فرهنگ کنایات سخن

دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ کنایات سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۳.
۲ ج.: جدول.
ISBN 964 - 372 - 101 -9 (دوره). - ISBN
ISBN 964 - 372 - 091 - 8 (ج.۱) . - ISBN 964 - 372 - 100 - 0 (ج.۲)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی ـ ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها. الف. عنوان.
۴ ف ۱۸ الف / PIR ۲۹۹۴ ۳ فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۲۸۵۴۲ ـ ۸۳م

فرهنگ کنایات سخن



فرهنگ کنایات سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

استخراج از فرهنگ بزرگ سخن

انوری، حسن • پرهیزجوان، مقصود • رضوی، محمدعلی • عالی‌عباس‌آبادی، یوسف
(ویراستاران استخراج)

ویراستاران در فرهنگ‌های سخن

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)

اجتماعی‌جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود • تقی‌زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی • شادروی‌منش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز • عالی‌عباس‌آباد، یوسف • فاضلی، سکینه • کلاه‌چیان، فاطمه • گازرانی، منیژه • ولی‌زاده، دکتر حسین • یداللهی، مرتضی

همکاران تألیف در فرهنگ‌های سخن

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، دکتر شروین • رضوانیان، دکتر قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، دکتر اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

انصاری، مرجان • رضوی، محمدعلی • شرکت‌افتخار، سولماز

مسئول امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی و امور کامپیوتری)



فرهنگ کنایات سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد دوم

شامل حروف س ـ ی

لیتوگرافی: کوتر
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
صحافی: صحافی حقیقت
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

شابک جلد دوم ۰ ـ ۱۰۰ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 100 -0
شابک دوره: ۹ ـ ۱۰۱ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 101 - 9

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول آوانگاری

واکه‌ها

نویسه	آوا	نمونه	واژه
ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا*	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

نویسه	آوا	نمونه	واژه
ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو

همخوان‌ها

نویسه	آوا	نمونه	واژه
ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	’	joz’	جزء
		’asb	اسب
		ma’mur	مأمور
		so’āl	سؤال
		ra’is	رئیس
		’elm	علم
		’ud	عود
		ba’d	بعد
		fa’’āl	فعال
		māne’	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ’ + واکهٔ ā است: آب ’āb، مآخذ ma’āxez

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	نگاه کنید به واژه یا ترکیب پس‌از این نشانه
→	نگاه کنید به ترکیب پیش‌از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده‌است.
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده‌است.
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
■	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها

س

سابقه sābeq.e پروندهٔ موجود در بایگانی ادارات: برو سابقه‌ات را از بایگانی بگیر بیاور.

☜ ▪ **سابقهٔ ذهنی** درمورد چیزی یا کسی ازقبل آگاهی و آشنایی داشتن: آنچه... را از درک مفهوم واقعیت تقلیدی مانع آمد، عدم سابقهٔ ذهنی‌ای با این نوع واقعیت بود. (زرین‌کوب[۴] ۷۱۷) ○ با سابقهٔ ذهنی‌ای که از دختر شاه پریان داشت... چنان یقینش می‌شود که.... (شهری[۲] ۲۳۰/۴)

سابقه‌دار s.-dār دارای پروندهٔ کیفری به‌خاطر کارهای خلاف قانون: جربزهٔ آن را داشت که چون سابقه‌داران بتواند جیب و بغلی را بریده، پولی فراهم نماید. (شهری[۱] ۱۲۵)

ساتگینی sātgini شراب: شرط آن است به وقت گل، ساتگینی خورند. (بیهقی[۱] ۴۳۵)

ساچمه‌پلو sāčme-polo[w] عدس‌پلو: دَمِ گروهان که رسیدیم، غذا آورده‌بودند، ساچمه‌پلو. (مؤذنی ۸۹)

ساحر sāher نویسنده و شاعر بسیار توانا: این از آن پرسان که آخر نام این فرزانه چه/ وآن بدین گویان که گویی جای این ساحر کجا. (خاقانی ۱۸)

ساخت sāxt

☜ ▪ **ساخت‌وپاخت** سازش کردن برسر موضوعی به‌طور پنهانی؛ تبانی: قاضی گفت که این ساخت‌وپاخت است و بلیط را دستی در جیبش گذاشته‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۳۶۹)

▪ **ساخت‌وپاخت کردن** ▪ ساخت‌وپاخت ↑: رفتم با او ساخت‌وپاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد. (هدایت[۵] ۱۶۲)

▪ **ساخت‌وساز** ▪ ساخت‌وپاخت ←.

▪ **ساخت‌وساز کردن** ▪ ساخت‌وپاخت ←: مجبور شد... از ساخت‌وسازی که با حکومت تزاری کرده‌بود، دست بردارد. (مینوی[۲] ۴۱۱)

ساختگی s.-e-gi (قد.) آماده و مهیا بودن؛ آمادگی: علل ترفع درغایت ساختگی بود. (نظامی‌عروضی ۴۹) ○ دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی که به‌باد شد. (بیهقی[۱] ۶۳۲)

☜ ▪ **ساختگی کردن** (قد.) مقدمات و اسباب کاری را فراهم کردن: مأمون برعزیمت سفر روم ساختگی‌ها کرده‌بود. (مینوی: هدایت[۷] ۳۳) ○ چندانی‌که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند، دنبال ما خواهند گرفت. (بیهقی[۱] ۷۷۸-۷۷۹)

ساختن sāxt-an ۱. مدارا کردن؛ بردباری کردن: چاره‌ای نیست، باید ساخت. (← الاهی: شکوفایی ۷۸) ○ چه می‌توان کرد، باید سوخت و ساخت. (نظام‌السلطنه ۲۸۷/۲) ○ بسازید و از داد باشید شاد/ تن‌آسان و از کین مگیرید یاد. (فردوسی[۱] ۹/۶) ۲. تبانی کردن؛ هم‌دست شدن: افشین با مازیار ساخته تا برضد عرب‌ها شورش بکند. (هدایت[۷] ۸۷) ○ خبر رسید که نوشیروان... گذشته شد و گفتند... خالش با حاجب بزرگ... ساخته‌بود او را زهر دادند. (بیهقی[۱] ۴۳۳) ۳. مناسب هم بودن و جور درآمدن دو یا چند چیز: مگر

نمی‌دانستی که عسل و خربزه باهم نمی‌سازند؟ (شهری[2] ۲۵/۵) ○ شفاعت... با توحید در پرستش نمی‌سازد. (مطهری[5] ۲۲۰) **۴.** قناعت کردن؛ قانع بودن: اگر مدعی دانش به زندگی تنگ و مختصر نمی‌سازد، آزاد است که به شغل پرسودتری بپردازد. (خانلری ۳۷۵) ○ به چندان که دردستت افتد بساز/ از آن بِه که گردی تهی‌دست باز. (سعدی[1] ۱۳۰) **۵.** کشیدن؛ نقاشی کردن: تصویری راکه نقاش از او ساخته، باعکسی که از سال‌های زندگی او دردست است، مقایسه می‌کنم. (علوی[1] ۲۷) **۶.** وضع کسی را مساعد کردن؛ روبه‌راه کردن حال کسی: دوتا از این قرص‌ها راکه باهم خوردم، مرا ساخت. ○ دوستان و دشمنان را آب‌وآتش‌فعل باش/ بدسگالان را بسوز و نیک‌خواهان را بساز. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) **۷.** تربیت کردن؛ پرورش دادن: کتابِ من را ساخته، کتابِ من را بزرگ کرده. (میرصادقی[13] ۲۱۷) ○ من این‌طور ساخته نشده‌بودم. به من کارکردن یادنداده‌بودند. (علوی[1] ۸۹) ○ اما شاهین ساختن و گردانیدن: چنان باید که چشمش بگشایند و کبوتر به زیر فرازدهندش. (نسوی ۱۵۷) **۸.** آراستن؛ آرایش کردن: امروز کفرْ عالم را گرفته. مردها... خودشان را مثل زن‌ها می‌سازند. (جمال‌زاده[18] ۹۳) ○ مجلس بساز ای بهار پدرام/ وَاندرفکن می به یک‌منی جام. (فرخی[1] ۲۲۲) **۹.** برخلاف واقع نشان دادن؛ وانمود کردن: جام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و درمیان زنان دیگر انداخت. (نفیسی ۴۵۰) ○ او خود را به‌اشارتِ خواهرخوانده بیمار ساخت و جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام داد. (نصرالله‌منشی ۲۴۳) **۱۰.** نوشتن؛ تألیف کردن؛ سرودن: شعری راکه ساخته‌بودید، در روزنامهٔ دیروز دیدم. ○ از جناب‌عالی چه پنهان، دیشب غزلی ساخته‌ام. (جمال‌زاده[8] ۹۴) ○ چون جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر، این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت. (جامی[8] ۲۹) ○ برآشفت و فرمود تا بر حریر/ به اثرط یکی نامه سازد دبیر. (اسدی[1] ۶۴) **۱۱.** (قد.) نواختن؛ زدن (آهنگ موسیقی): وقت طرب، خوش یافتم آن دلبر طناز را/ ساقی بیار آن جام می، مطرب بساز آن ساز را. (سعدی[4] ۳۴۵) ○ ای نغمهٔ تو بُرده دل فاخته را/ بردار و بساز چنگ ناساخته را. (سلطان‌خوارزم‌شاه: نزهت ۱۴۸) **۱۲.** (قد.) تدارک دیدن؛ آماده کردن: زاد آخرت چنان‌که بایست، نساخت. (غزالی ۱۴۲/۲) ○ همه هدیه‌ها ساختند و نثار/ ز دینار وز گوهر شاهوار. (فردوسی[3] ۶۱۲) **۱۳.** (قد.) تدبیر کردن؛ چاره کردن: بدان سروران گفت مهراج‌شاه:/ چه سازم که بس اندک است این سپاه. (اسدی[1] ۷۴) **۱۴.** (قد.) معیّن کردن: جهان‌دار چون دید بنْواختشان/ به‌رسم کیان جای‌گه ساختشان. (فردوسی[3] ۱۲۲۱) **۱۵.** (قد.) گفتن: به‌پیش گوِ پیلتن تاختند/ ز شادی بر او آفرین ساختند. (فردوسی[3] ۶۶۵) **۱۶.** (قد.) آماده شدن: صاحب‌دیوان سوری راگفت: بساز تا با ما آیی چنان‌که به نشابور هیچ نمانی. (بیهقی[1] ۸۱۵) **۱۷.** (قد.) شروع کردن؛ آغاز کردن: ساخت نالیدن و برخود پیچیدن تا آن‌گاه‌که بومان آواز او بشنیدند. (بخاری ۱۸۸)

☜ ■ **خود را ساختن** از مواد مخدر یا مشروبات الکلی استفاده کردن و سرحال شدن: نقال‌ها به‌جز یکی‌دو تن، بقیه معتاد به تریاک بودندکه باید قبل‌از شروع به کار خود را با آن ساخته، آن‌گاه به صحنه آمده، به سخن پردازند. (شهری[2] ۱۴۶/۲)

ساخته sāxt-e **۱.** سروده‌شده؛ سروده؛ شعر؛ تصنیف؛ ترانه: شعرا و متشاعران، اشعار و ساخته‌های خود را در آن‌جا برای هم می‌خواندند. (شهری[2] ۱۵۸/۲) **۲.** آماده؛ مهیا: کالای ساخته. ○ سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا به جنگ رَویم. (نفیسی ۴۷۸) **۳.** (قد.) کوک‌شده و آماده برای نواختن: هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد/ هر بلبلکی زیر و ستایی دارد. (منوچهری[1] ۱۸۳)

☜ ■ **ساخته شدن برای چیزی** توانایی یا آمادگی داشتن برای آن: من برای معلمی ساخته نشده‌ام.

■ **ساخته شدن برای کسی** تناسب و هم‌آهنگی داشتن با او: آنها زوج خوبی هستند، برای هم ساخته شده‌اند. ○ او برای تو ساخته نشده، دنبال آدم دیگری

باش.

▪ **ساخته‌وپرداخته** ۱. کامل؛ بی‌نقص: انسان، برخلاف نظریهٔ معروف افلاطون، با شخصیتی ساخته‌وپرداخته به‌دنیا نمی‌آید. (مطهری[1] ۸۹) ۲. به‌صورت کامل و بی‌نقص: سخن... ساخته‌وپرداخته بگوی تا تاوان‌دار و گرفتار نشوی. (حمیدالدین ۹۶)

▪ **از کسی ساخته بودن** درحد توانایی او بودن: با سرعتی که از یک قهرمان دو ساخته بود، سر به‌دنبال من گذاشت. (شاهانی ۱۵۷)

ساخته‌سخن s.-soxan, s.-so(a)xon (قد.) حاضرجواب: مَلِک گفت:... سخت حاضرجوابی و ساخته‌سخن. (بخاری ۲۶۱)

سادگی sāde-gi ۱. آسانی؛ سهولت: قبلاً فکر کرده‌بودم... کار خودم را می‌کنم... اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست. (آل‌احمد[5] ۱۶) ۲. خوش‌باوری؛ ساده‌لوحی: در دام آنهایی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ○ یک شب ازروی سادگی به او گفتم من حاضرم صیغهٔ شما بشوم. (← علوی[2] ۸۷) ۳. بی‌آلایشی؛ صداقت: باکمال سادگی و بی‌ریایی... برای ما حکایت می‌کنند. (قاضی ۹۱۸)

ساده sāde ۱. زودباور؛ خوش‌باور: [او] لبخند زد و گفت: شماها چه ساده هستید! من هم یک نفرم مثل تو. (هدایت[9] ۱۰۳) ○ جان بده در پای عرش و پایهٔ عرش، آنِ توست/ چیست عرش ای ساده جز مقلوب شرع مصطفی؟ (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[1]) ۲. بی‌ریا؛ صادق: در زندگی خیلی ساده و بی‌پیرایه است. (جمال‌زاده[12] ۱/۱۵۰) ○ معلوماتی نداشت، ولی مردی ساده و عفیف و صحیح‌العمل و رفیق بسیار خوبی بود. (مستوفی ۲/۱۰۴) ○ یکی را چو سعدی دلی ساده بود/ که با ساده‌رویی درافتاده‌بود. (سعدی[1] ۱۳۱) ۳. فاقد تخصص و مهارت ویژه: کارگر ساده.

ساده‌پوستین s.-pust-in (قد.) نادان؛ احمق؛ ساده‌لوح: خریدی هندویی، زشتی، قبیحی را تو در چادر/ تو ساده‌پوستین بربوی زهره‌رویِ چینی تو. (مولوی[2] ۳۵/۵)

ساده‌دل sāde-del ۱. ساده‌لوح؛ خوش‌باور؛ زودباور: ایستادم و شروع کردم به نگاه کردن جمعیت سربه‌هوای ساده‌دل بدتر از خودم. (شاهانی ۳۱) ○ به وعده‌های تو دل بسته‌ام، چه ساده‌دلم/ که آب خضر طمع دارم از سراب غلط. (صائب[1] ۲۴۶۴) ۲. دارای رفتاری بدون تزویر و ریا؛ صادق؛ روراست: مردهایی بودند... ساده‌دل و محل اعتماد. (شهری[2] ۹۷/۱)

ساده‌دلانه s.-āne حاکی از ساده‌دلی و صداقت: بیانات ساده‌دلانهٔ دلاک، کمتر از حرف‌های جنون‌آمیز [آن‌دیگری] خنده‌دار نبود. (قاضی ۵۱۱)

ساده‌دلی sāde-del-i ۱. ساده‌دل بودن؛ سادگی و صداقت: روحیهٔ تهرانی... ساده‌دلی، خوش‌قلبی، بی‌شیله‌پیلگی [است.] (شهری[2] ۴۶۰/۳-۴۶۱) ○ گوهر آینهٔ جان همه در ساده‌دلی‌ست/ میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است. (مولوی[2] ۲۴۰/۱) ۲. زودباوری؛ خوش‌باوری: تو سی سال مرا دست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلی من رحم نکردی. من سی سال حرف تو را باور کردم. (نفیسی ۴۰۳) ○ خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جان‌بازان نیست/ خبری ازبرِ آن دلبر عیّار بیار. (حافظ[1] ۱۶۹)

ساده‌لوح sāde-lo[w]h ۱. ساده‌دل (مِ. ۱) ←: آنچه گروهی ساده‌لوح گفته‌اند... جز یک‌سلسله اندیشه‌های واهی نیست. (نفیسی ۴۲۰) ۲. ساده‌دل (مِ. ۲) ←: از بیاض گردن خوبان تلاوت می‌کنند/ ساده‌لوحان محبت را کتاب دیگر است. (صائب[1] ۵۰۰)

ساده‌لوحانه s.-āne ساده‌دلانه ←: زن... با ظاهر ساده‌لوحانه‌ای همهٔ نکات سؤال‌برانگیز را برای مفتّشان... توضیح داده‌بود. (پارسی‌پور ۴۸)

ساده‌لوحی sāde-lo[w]h-i ۱. ساده‌دلی (مِ. ۱) ←: ساده‌لوحی فارغ از ردوقبولم کرده‌است/ زشت و زیبا در دل آیینه‌وار من یکی‌ست. (صائب[1] ۶۰۰) ۲. ساده‌دلی (مِ. ۲) ←: کدام‌یک از حاضران می‌توانست به دیدن جنون ارباب و ساده‌لوحی نوکر از خندهٔ خود جلوگیرد؟ (قاضی ۳۲۲)

ساده‌نگری sāde-negar-i ساده‌اندیشی؛ ساده‌انگاری: درمورد ازدواج به‌هیچ‌عنوان ساده‌نگری

نداشته‌باشید.

ساز sāz ۱. نغمهٔ موسیقی؛ آهنگ: **بگو تا از صدای شیرین تو که از هر سازی برای من... روح‌افزاتر است، لذت ببرّم.** (مشفق‌کاظمی ۲۳) ○ **تو نیز باده به‌چنگ آر و راه صحرا گیر/ که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد.** (حافظ[۱] ۹۸) ۲. (قد.) اسباب؛ وسایل؛ لوازم: **توانگری... در بادیه همی‌شد با ساز و آلتی که در حضر باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱) ○ **ساز سفرم هست و نوای حضرم هست/ اسبان سبک‌بار و ستوران گران‌بار.** (فرخی[۱] ۸۱) ۳. (قد.) تجهیزات جنگی؛ جنگ‌افزار: **هرکس را آنچه میسر است از سلاح و ساز... آماده کند و روی به‌کار آورَد.** (نفیسی ۴۵۶) ○ **به هر صد سواری درفشی دگر/ دگرگونه ساز و سلیح و سپر.** (اسدی[۱] ۷۰) ۴. (قد.) راه‌وروش؛ طریقه؛ آیین: **ناآمده رفتن این چه ساز است؟/ ناکِشته درودن این چه راز است؟** (نظامی[۲] ۲۱۴) ○ **پراکند کافور بر خویشتن/ چنان‌چون بُوَد ساز و رسم کفن.** (فردوسی[۳] ۴۸۳) ۵. (قد.) جامه؛ لباس: **تهمتن بپوشید ساز نبرد/ همه پوششش بود یاقوت زرد.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۶. (قد.) سامان؛ نظم‌وترتیب: **تنا بکش همه رنج و مجوی آسانی/ که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۳) ۷. (قد.) تحمل؛ شکیبایی: **مباد آن روز که ما را با ساز چنین سوزی باید ساختن و نوای نالهٔ فراق نواختن.** (وراوینی ۶۶۶) ۸. (قد.) مرسوم؛ معمول: **تاج‌دخت... جامهٔ ساز آن شهر دریوشید، برگونهٔ شراب‌داران میان دربست، و طَبَق بردست نهاد.** (ارجانی ۳۰۰/۵) ۹. (قد.) توانا؛ قدرت‌مند: **عمل‌داران چو خود را ساز بینند/ به معزولان از این بِه بازبینند.** (نظامی[۳] ۲۱۲) ۱۰. (قد.) سازگار؛ هم‌آهنگ: **بازی عیش مخور سخت تنک‌حوصله است/ فکر بیهوده مکن غم به طبیعت ساز است.** (واله‌هروی: آنندراج) ۱۱. (قد.) جلال و شکوه: **بدل نیک بدادست خداوند به تو/ این‌همه نعمت سلطان جهان وین‌همه ساز.** (فرخی[۱] ۲۰۳) ○ **امیرابومنصور... ساز مهتران و اندیشهٔ بلند داشت.** (ابومنصورمعمری: گنجینه ۱۶۱/۱)

▪ **سازِ خود را زدن** در کار و عقیدهٔ خود پافشاری کردن و به نظر و خواستِ دیگران توجه نکردن: **[او] ساز خودش را می‌زند، می‌گوید:...** (دیانی ۳۰)

▪ **سازِ خود را کوک کردن** ▪ ساز خود را زدن ↑: **با چه جرئتی پیش روی من... اسم نحس آزادی را به‌زبان آوردی... حتماً منظورت هرج‌ومرج است، این‌که هرکسی ساز خودش را کوک کند.** (علی‌زاده ۳۰۵/۱)

• **ساز زدن** ابراز داشتن نظر و فکر خود و توجه نداشتن به نظر و فکر دیگران: **اگر بدانی سرِ اسم بچه... چه الم‌شنگه‌ای راه انداختند. هرکس یک ساز می‌زد.** (امیرشاهی ۹۱)

▪ **سازِ مخالف زدن (کوک کردن)** مخالفت کردن: **عادت کرده‌بود که هر پیش‌نهادی بشود، او فوراً ساز مخالف کوک کند.**

▪ **سازوسوز** (قد.) ساختن و سوختن؛ تحمل کردن سختی‌ها و شکایت نکردن: **از روز وصل باز، همام شکسته را/ جز سازوسوز و نالهٔ دل یادگار نیست.** (همام‌تبریزی: لغت‌نامه[۱])

▪ **سازوضرب** صدای آواز همراه‌با موسیقی؛ بزن‌وبکوب: **دستهٔ نقاش... نیم‌ساعت به نیم‌ساعت سازوضربی به‌راه می‌انداختند.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۴)

▪ **از ساز شدن (رفتن)** (قد.) ناموزون شدن: **به هیچ گوش نوایی ز خوش‌دلی نرسد/ که شد ز ساز به‌یک‌باره ارغنون وفا.** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[۱]) ○ **قانون دلم به عشقت از ساز برفت/ صبری که چو نای بود دم‌ساز، برفت.** (تاج‌خلاطی: نزهت ۱۶۰)

▪ **به سازِ کسی رقصیدن** به میل و ارادهٔ او عمل کردن؛ تحت فرمان او بودن: **دلال‌ها... می‌بایست نازش را بکشند و به سازش برقصند.** (علوی[۳] ۱۰۴) ○ **این ساده‌لوحان ندانسته به ساز آن مکاران طمع‌کار می‌رقصند.** (اقبال[۱] ۶/۱۰/۳)

▪ **به هر سازی رقصاندن** تحت فرمان و امر خود درآوردن؛ وادار به اطاعت کردن: **تقصیر خودم است که افسارم را داده‌ام دست اینها که هرجا بخواهند، مرا دنبالشان بکشند و به هر سازی مرا برقصانند.**

(میرصادقی[۶] ۱۹۹)

▪ **به هر سازی رقصیدن** کارها و دستورهای مختلف را اطاعت کردن و انجام دادن: **چه‌کاری می‌خواهید بکنم؟ به هر سازی بخواهید، می‌رقصم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۵۵)

▪ **هر روز [یک] سازی زدن** هر روز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن: **هر روز یک سازی می‌زند، خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.**

سازنده s.-ande ۱. پرفایده؛ سودمند؛ مفید: **انتقاد سازنده، برنامهٔ سازنده.** ۲. (قد.) کارساز: **بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای/ جز تو نداریم نوازنده‌ای.** (نظامی[۱] ۱۱)

ساطوری sātur-i

▪ **ساطوری کردن** خُرد کردن: **کلم‌برگ را شسته، ساطوری بکنند و سرخ بکنند.** (شهری[۲] ۴۳/۵)

ساعت sā'at ۱. هنگام؛ موقع: **ساعتِ خوابم گذشته‌است و بی‌خواب شده‌ام.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) ○ **چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر/به‌وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار.** (مسعودسعد[۱] ۲۱۶) ۲. دَم؛ لحظه: **خدا خانهٔ بی‌سوادی را خراب کند که هرساعت آدم را شرمنده و سربه‌زیر می‌کند.** (جمال‌زاده[۲] ۵۲) ○ **قیاس کن که چه حالش بُوَد در آن ساعت/ که از وجود عزیزش به‌دررود جانی.** (سعدی[۲] ۱۴۹) ○ **به هر ساعتی صدهزار آفرین/ بر آن شاه باد از جهان‌آفرین.** (فردوسی[۳] ۳۳۶) ۳. زمان و موقع مبارک: **می‌گفت امروز ساعت عقد است.** ○ **در بیان ساعت اختیار نمودن و احوال سال دانستن از ایام هفته.** (ابونصری ۵۹)

▪ **ساعت‌به‌ساعت** هردم؛ هرلحظه؛ دمادم: **کنیز... ساعت‌به‌ساعت برایش اسپند و کندر در آتش می‌انداخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲) ○ **آن حوض در سالی هیجده روز عرق کند از هنگام صبح و ساعت‌به‌ساعت می‌افزاید.** (لودی ۲۴۰) ○ **ایمن نتوان بود که ساعت‌به‌ساعت به وبال آن مأخوذ شَوی.** (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

▪ **ساعت‌تاساعت** (قد.) ▪ ساعت‌به‌ساعت ←: **مدت گیرد و ساعت‌تاساعت صیادان بیایند و فرصت فایت شود.** (نصرالله‌منشی ۸۴)

▪ **ساعتِ خالی** ساعت درسی در مدرسه که هنوز برای آن معلمی تعیین نشده‌است: **معلمی... که به‌جای [معلم بیمار] برایمان فرستاده‌بودند، هنوز نتوانسته‌بود برنامه‌هایش را با ساعت‌های خالی ما جور کند.** (آل‌احمد[۵] ۹۰)

▪ **ساعتِ خواب** هنگامی گفته می‌شود که شخص از موضوع واضحی بی‌خبر است یا به اتفاقی که پیرامون او می‌افتد، بی‌توجه است: **ساعت خواب! به همین زودی یادت رفت؟** (گلشیری[۲] ۱۲۲) ○ **ـ سنجاق مروارید کجاست؟ ـ ساعت خواب! پارسال فروختم.** (علی‌زاده ۲۱۲/۱) ◊ دراصل صحت خواب است.

▪ **ساعت داشتن** مبارک بودن؛ سعد بودن: **قرار بود عروسی پنج‌شنبه باشد، اما خانوادهٔ داماد گفتند: ما پرسیده‌ایم ساعت ندارد.**

▪ **ساعت دیدن** تعیین کردن زمان سعد و مبارک برای انجام دادن کاری با مراجعه به تقویم‌های خاص: **این روز و ساعتی مبارک بود که دو طرف ساعت دیده، در آن توافق به‌عمل آمده‌بود.** (شهری[۲] ۶۹/۳) ○ **ـ عقدکنان کی است؟... ـ ساعت ندیدیم. ساعت ببینیم، انشاءالله به همین زودی‌ها.** (کتیرایی ۱۲۸)

▪ **ساعت‌ساعت** (قد.) ▪ ساعت‌به‌ساعت ←: **ای دل تو برو به‌نزد جانان می‌باش/ساعت‌ساعت منتظر جان می‌باش.** (انوری[۱] ۱۰۰۰)

▪ **به‌ساعت** (قد.) ▪ درساعت ↓: **چو دید طلعت نورانی بهشتیِ تو/ کند به‌ساعت بر هستی خدای اقرار.** (مسعودسعد[۱] ۲۷۱)

▪ **درساعت (اندرساعت)** (قد.) فوراً؛ بلافاصله: **درساعت یارانش جمله شدند.** (نصرالله‌منشی ۱۸۵) ○ **اندرساعت همه جمع شدند.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۳۷) ○ **اگر سرِ دیگ برنهند، چون دیگ درجوش آید، درساعت آن ماهی از آن دیگ بجهد.** (حاسب‌طبری ۱۳۰)

ساعت‌شماری s.-šo(e)mār-i انتظار شدید داشتن برای فرارسیدن ساعت یا زمانی خاص.

▪ **ساعت‌شماری کردن** ساعت‌شماری ↑:

پس‌از رسیدن به خانه مدام ساعت‌شماری می‌کردم. (← جمال‌زاده[۷] ۱۸)

ساعتک sā'at-ak (قد.) زمان کوتاه؛ مدت کم: عمری‌ست که درپی تو برخاسته‌ام/ تا ساعتکی با تو مگر بنشینم. (باخرزی: نزهت ۴۵۸) ○ هم‌چون بادویزن... مگسِ تشویشِ خواطر متفرقه را ساعتکی از خود براند. (باخرزی ۲۳۸)

ساعد sā'ed (قد.) ۱. دستهٔ ساز: قانون... سازی بُوَد که کاسه و سطح آن مثلث بُوَد و بر آن ساعد نباشد. (مراغی ۱۳۱) ۲. مساعدت‌کننده؛ مددکار: حاجب که ساعد و یار مساعد و رکن اوثق... بود، هم‌چنین گرفتار شد. (جرفادقانی ۱۹۰)

ساعی sā'i (قد.) گردآورندهٔ زکات: فتوای ظاهر شرع آن بُوَد که زکات از هردو (زن‌وشوهر) بیفتد، یعنی ساعی سلطان را نرسد که از وی زکات خواهد. (غزالی ۳۰۱/۲)

ساغر sāqar (قد.) شراب: ساغری چون اشک داوودی به رنگ/ از پری‌روی سلیمانی بخواه. (خاقانی[۱] ۶۶۲)

• **ساغر کشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: یاخود ز می ناب کشی یک‌دوسه ساغر/ تاآن‌که بپوشم ز هلاک تو نظر را. (ایرج ۱۶۴) ○ سر ز جیب صبح برمی‌آورَد چون آفتاب/ هرکه صائب! در دل شب یک‌دو ساغر می‌کشد. (صائب[۱] ۱۲۰۲)

ساغرکش s.-keš (قد.) شراب‌خوار: بت ساغرکش من تا بشد از مجلس انس/ آبروی قدح و رونق خمّار برفت. (خواجو ۳۹۸)

ساغرکشان s.-ān (قد.) درحال شراب خوردن: شهنشه به یک دست ساغرکشان/ به دست دگر زلف دلبر کشان. (نظامی[۷] ۴۷۳)

ساغری sāqari نوعی کفش که علمای روحانی و طلاب می‌پوشند: این عمل... برای نعلین و ساغریِ آخوندها، چیز کم‌ارزشی نبود. (مستوفی ۲۳۲/۳)

ساق sāq ۱. بخشی در جوراب و کفش که از مچ به بالا واقع است: مولانا... با ساق نعلین... بر شقیقهٔ آن غدار نواخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۲) ○ ساق جورابت را بالا بکش. (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۸۱/۲) ○ بوالقاسم دست به ساق موزه فروکرد. (بیهقی[۱] ۴۶۴) ۲. نوعی جوراب‌شلواری کلفت بدون کفه: در هوای به این گرمی چه ساق کلفتی پوشیده‌ای!

■ **ساق‌وسُم** ساق پا؛ پروپاچه: دخترهایش یکی از یکی دَدَری‌تر. پسرهای دِه ماچشان می‌کنند، دست به ساق‌وسمشان می‌کشند. (شاملو ۲۳۲)

ساقط sāqet

• **ساقط شدن (گشتن)** ۱. ازبین رفتن؛ زائل شدن: اگر پدران بدون جهت از موافقت با ازدواج دختران خود امتناع کنند، حق آنها ساقط می‌شود. (مطهری[۴] ۶۱) ○ ساقط شدست قوّت من پاک گر نه من/ بررفتمی ز روزن این سمج با هبا. (مسعودسعد[۲] ۸۱) ۲. برکنار شدن؛ معزول شدن: کابینهٔ عین‌الدوله ساقط... آن شد. (مستوفی ۵۰۹/۲)

• **ساقط کردن** برکنار کردن؛ معزول کردن: دولت ملی‌دکتر مصدق را با کودتا ساقط کرده[بود.] (فصیح[۲] ۱۸۱)

■ **از هستی (زندگی) ساقط شدن** بسیار تنگ‌دست شدن؛ به وضع اسف‌باری دچار شدن: باید از چیزی که طرف توجه آقایان شده‌است، صرف‌نظر کند، یا از هستی ساقط شده، راه... زندان... بپیماید. (مستوفی ۱۲۵/۲)

■ **از هستی (زندگی) ساقط کردن** گرفتار فقر کردن؛ به وضع اسف‌باری دچار کردن: این نزول‌خوار، او را از هستی ساقط کرد.

ساقی sāqi (قد.) معشوق: دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به‌جان/ چراکه شیوهٔ آن تُرک دل‌سیه دانست. (حافظ[۲] ۱۱۲)

■ **ساقیِ کوثر** علی (ع): قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم/ ز بادهٔ شفقی هم‌چو آفتاب گذشتم. (صائب[۲] ۱۷۹) ○ ساقی کوثر، امام رهنمای/ ابن‌عم مصطفی، شیر خدای. (عطار[۲] ۵۳)

ساکت sāket ۱. آرام؛ بدون اغتشاش: فعلاً اوضاع مملکت ساکت است. ۲. ویژگی آن‌که درمورد مسئله‌ای اظهارنظر نکرده‌است: مقامات کشور تاکنون درمورد بحران اقتصادی ساکت بوده‌اند.

■ **ساکت بودنِ درد** برطرف شدن آن: ـ دست

چه‌طور است؟ ـ فعلاً که دردش ساکت است.
• **ساکت کردن** ۱. جلوگیری کردن از حرف زدن و اظهارنظر کردن: برادرم... چهارده تومان به او داده، ساکتش کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۸) ۲. ازبین بردن اغتشاش؛ آرام کردن: بعداز مدتی توانست اوضاع مملکت را ساکت کند. ۳. آرام کردن؛ تسکین دادن: کوکب‌خانم زار می‌زد و عزیزم سعی می‌کرد او را ساکت کند. (میرصادقی[۲] ۱۰۵)
• **ساکت نشستن** اعتراض نکردن: نکند انتظار داری ساکت بنشینم و دست روی دست بگذارم تا هر غلطی دلت خواست بکنی؟ (مؤذنی ۵۸)

ساکن sāken (قد.) آسوده؛ مطمئن؛ آرام: اگرچه من نیز از مُلک خود جدایم، اما دلم به تو ساکن است. (بیغمی ۸۳۳)
☜ • **ساکن شدن** (قد.) آرام شدن؛ تسکین یافتن: گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق/ ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم. (سعدی[۳] ۵۴۹) ○ آن ملطفه‌ها امیر بخواند و لَختی ساکن‌تر شد. (بیهقی[۲] ۲۶۰)
• **ساکن کردن (ساختن)** آرام کردن؛ تسکین دادن: خوردن یک قاشق چای‌خوری... تخم خارخسک... درد مثانه را ساکن می‌سازد. (شهری[۲] ۲۸۱/۵) ○ اگر زغن... کسی را دهند که صرع دارد، صرعش را ساکن کند. (حاسب‌طبری ۵۰)

سال sāl ۱. سال‌روز درگذشت کسی: هروقت سرِ سالِ او می‌شود، همین حال به من دست می‌دهد. (علوی[۱] ۶۳) ○ پرسیدم: چرا شوهر نمی‌کنی؟... گفت: هنوز سالِ آن خدابیامرز نگذشته. (آل‌احمد[۶] ۴۱) ○ پدرم را عرب‌ها کشتند. امشب شب سالش است. (هدایت[۷] ۹۰) ۲. مراسم سال‌روز درگذشت کسی: سال پدرشان را بسیار آبرومندانه برگزار کردند.
☜ • **سال برآمدن** (قد.) پیر شدن: موصلی را چون سال برآمد... استرخای بدن پدید آمد. (نظامی‌عروضی ۹۸)
▪ **سال‌تاسال** زمانی طولانی: آن دوستان را... سال‌تاسال نمی‌بینم. (گلشیری[۱] ۱۰۶)
▪ **سالِ جنبان** سالی که منطبق بر دورهٔ فصلیِ زمین نیست، یعنی چهار فصل سال در ماه‌های ثابت رخ نمی‌دهد، مانند سال قمری: وگر سال جنبان بُوَد، گاه پیش‌تر شود و گاه از پس‌تر، چون سال‌های جهودان و هندوان. (بیرونی ۲۴۲)
• **سال گرفتن** برگزار کردن مراسم بعداز گذشت یک یا چند سال در همان روزی که شخص ازدنیا رفته‌است: بعداز گذشت ده سال هنوز برای پدرش سال می‌گیرد.
▪ **سال‌وزمانه** دوره؛ روزگار: بچهٔ به این قشنگی را تو این سال‌وزمانه با این سرووضع بیرونش می‌آورید، چشم می‌خورَد. (← شهری[۱] ۲۴)
▪ **صد (هزار) سالِ سیاه** هرگز: صد سال سیاه هم به دیدنش نمی‌روم. آخر بزرگی گفته‌اند، کوچکی گفته‌اند. ○ هدایت‌علی را هم چشم ندارم ببینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۶)

سال‌پیموده s.-peymud-e (قد.) سال‌خورده؛ پیر: بگو ای پیر سال‌پیموده... مسند خلافت را صاحب صدر چند بودند؟ (حمیدالدین ۲۰۶) ○ خود ندیدند برسر گاهی/ سال‌پیمودگان چون او شاهی. (سنایی[۱] ۵۱۷)

سال‌خورد sāl-xor-d (قد.) سال‌خورده ←: رسیدن به این منزلت بدون طی مراحل عدیده از عمر... جز پیران سال‌خورد کسی دیگر را میسر نتواند شد. (اقبال[۲] ۳) ○ برآورد سر سال‌خورد از نهفت/ جوابش نگر تا چه پیرانه گفت... (سعدی[۱] ۱۸۲)

سال‌خورده s.-e ۱. دارای سن زیاد؛ پیر؛ مسن: دو مرد سال‌خورده به حضور آمدند. (قاضی ۱۰۱۵) ○ بعض درختان سال‌خورده در بیشه‌ها و جنگل‌ها به‌هم رسد. (شوشتری ۴۲۱) ○ به سال نو ایدون شد این سال‌خورده/ که برخاست ازهرسوی خواستارش. (ناصرخسرو[۶] ۱) ۲. (قد.) کهنه؛ قدیمی: غم کهن به می سال‌خورده دفع کنید/ که تخم خوش‌دلی این است پیر دهقان گفت. (حافظ[۱] ۶۱) ○ می سال‌خورده به جام بلور/ برآورده با بیژن گیو زور. (فردوسی[۳] ۹۲۵)

سال‌دار sāl-dār سال‌خورده؛ پیر: آب پختهٔ خروس سال‌دار... قولنج را رفع می‌کند. (شهری[۲] ۴۴۴/۵) ○ من جوان‌های زیادی دیده‌ام که در همین سن

بلکه سال‌دارتر... خود را لوس [می‌کنند.] (مسعود ۹۸)

سال‌فرسود sāl-farsud (قد.) سالمند؛ مسن؛ پیر: آن مرد، سخت سال‌فرسود و پیر بود. (کدکنی ۵۱۷)

سالم sālem منزه و به‌دور از مفاسد اخلاقی: تفریحات سالم. ○ برخلاف برادر تریاکی و فاسدش، او جوان سالمی به‌نظر می‌رسید.

سالیان sāl-i-y-ān

▪ **سالیانِ سال** مدت‌های بسیار: راضی نمی‌شدم که سالیان سال به‌پایش بنشینم. (← مخملباف ۱۴۰)

سالیانه sāl-i-y-āne (قد.) حقوقی که کسی دربرابر یک سال کار خود دریافت می‌کرد: نمایندگان... هریک دو تخته‌پوست بلغار تقدیمِ شاه کرده‌اند و سالیانهٔ خود را گرفته، رفته‌اند. (مروی ۴۳۰ح.) ○ بی‌منصب شد و از خدمت صدارت معزول گردید، اما سالیانه فراخور حالش مقرر گشت. (لودی ۱۴۶) ○ مرسوم مضاعف... قرار داده، سالیانه را به یک دفعه زر نقد در دامن ایشان ریختند. (اسکندربیگ ۶۴۲)

سامان‌کاری sāmān-kār-i (قد.) عفت و پاک‌دامنی؛ پرهیزکاری: لعبه‌ای را بینی حریف مستان گشته... آرزو می‌بَرَد از سامان‌کاری زنان دیگر. (بهاءالدین خطیبی ۷۰/۲)

ساهره sāhere (قد.) زمین روز رستاخیز: برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی/ تا روی پُر ز گَرد نیایی به ساهره. (ناصرخسرو[۱] ۲۶۹)

سایر sāyer (قد.) شناخته‌شده؛ رایج؛ مشهور: مَثَلِ سایر. ○ شخصی... بعضی‌از قصه‌هایی را هم که از قدیم سایر و رایج بود... به‌ترتیب دنبال هم انداخت. (مینوی[۱] ۱۷۴)

▪ **سایر ساختن** (قد.) انتشار دادن؛ شایع کردن: زاهد... شرحی برخلاف قاعده... پرداخت و در ممالک اسلام سایر و منتشر ساخت. (قائم‌مقام ۲۸۳)

• **سایر شدن (گشتن)** (قد.) انتشار یافتن؛ شایع شدن: آوازهٔ دادودهش او در آفاق سایر گشت. (جوینی[۱] ۱۵۷/۱)

سائل sā'el گدا؛ خواهنده: عابد، پول... را به سائلی داد. (مسعود ۱۴۰) ○ صاحب آن‌همه گفتار امروز/ سائل فاتحه و یاسین است. (پروین‌اعتصامی ۲۷۳) ○ یکی هم‌چون به‌گاه فضل کِلک خواجه بر کاغذ/ یکی هم‌چون به‌گاه جود دست خواجه بر سائل. (لامعی:گنج ۲۱۹/۱)

سائله sā'el.e زنی که گدایی می‌کند؛ گدای زن: او یکتا پیرهنی هم که داشت، به سائله‌ای بخشید. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷)

سایه sāye ۱. توجه؛ عنایت؛ پناه؛ حمایت: امیدوارم... درزیر سایهٔ سرکار روسیاهی بار نیاورم. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰) ○ هرگه‌که مهتری از ایشان بمیرد، همه کهتری که اندر سایهٔ او باشند، خویشتن بکُشند. (حدودالعالم ۷۰) ۲. عاملی که به تأثیر آن چیزی یا کاری به‌وجود می‌آید؛ اثر: هرگونه ترقی و تغییر... در تاریخ نیز مؤثر واقع می‌شود و درسایهٔ این‌گونه تغییرات نظر مورخ در طرز نگارش تاریخ... تفاوت پیدا می‌کند. (اقبال[۱] ۷/۳/۴) ۳. ماده‌ای آرایشی که زنان به پشت چشم می‌زنند. ۴. غیرواقعی؛ صوری: تشکل‌های سیاسی کاندیدای سایه معرفی کرده‌اند. ۵. (قد.) حشمت؛ بزرگی: که را شاید کنون پیرایهٔ تو/ که را یابم به سنگ و سایهٔ تو؟ (فخرالدین‌گرگانی ۲۷۳) ○ دائم این حشمت و این سایه همی‌باد به‌جای/ .... (فرخی[۱] ۱۵۱)

• **سایه افکندن (انداختن)** ۱. مستولی شدن؛ چیره شدن: سکوت سنگینی بر محیط سایه افکند. ○ سکوت سایه انداخته‌است. (محمود[۲] ۲۹۱) ۲. (قد.) توجه کردن؛ التفات کردن: امروز چو آفتاب معلومم شد/ کو سایه بر این کار نخواهد افکند. (انوری: نزهت ۵۹۳)

▪ **سایه بازگرفتن** (قد.) بی‌توجهی کردن: وآن سایه ز من بازگرفتن سببش/ والله که چو آفتاب روشن دانم. (جمال‌خجندی: نزهت ۵۲۱)

▪ **سایه‌به‌سایهٔ کسی آمدن (رفتن، به‌راه افتادن)** آهسته دنبال او آمدن (رفتن) و او را تعقیب کردن: بی‌اراده سایه‌به‌سایه‌اش به‌راه افتادم. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۹) ○ میرزاعلی دارد سایه‌به‌سایه‌شان می‌آید. (محمود[۲] ۲۵۳)

▪ **سایه به (بر) سرِ کسی افکندن (فکندن، آوردن)** (قد.) توجه کردن به او؛ لطف داشتن به او: **هنوز در دلت ای آفتاب‌رخ نگذشت/ که سایه‌ای به سر یار مهربان آری؟** (سعدی[۴] ۵۹۵) ○ **پدرمُرده را سایه بر سر فکن/ غبارش بیفشان و خارش بکَن.** (سعدی[۱] ۸۰)

▪ **سایهٔ سر** سرپرست؛ یاور: **پدر سایهٔ سرما بود.** ○ **دوستیّ تو و فرزندان تو/ مر مرا نورِ دل و سایهٔ سر است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۰۶)

▪ **سایهٔ کسی بالای سرِ دیگری بودن** حامی و یاور دیگری بودنِ او: **شما فقط سرپرست او باشید و سایه‌تان بالای سرش باشد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰)

▪ **سایهٔ کسی را از سرِ دیگری برداشتن (کم کردن)** توجه و حمایت او را از دیگری گرفتن. ⚲ معمولاً هنگام تعارف و دعا با فعل منفی گفته می‌شود: **خداوند سایهٔ شما را از سرِ ما برندارد.** ○ **خدا سایهٔ پدرت را از سرت کم نکند.** (میرصادقی[۶] ۱۸۵)

▪ **سایهٔ کسی را با تیر زدن** سخت با او دشمن بودن: **داش‌آکل و کاکارستم سایهٔ یک‌دیگر را با تیر می‌زدند.** (هدایت[۵] ۴۴) ○ **امام‌جمعه و حاجی‌میرزا... سایهٔ یک‌دیگر را با تیر می‌زدند.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۰۴)

▪ **سایهٔ کسی سنگین بودن** هنگام تعارف گفته می‌شود؛ کم‌لطف بودنِ او؛ بی‌توجهی و بی‌اعتنایی کردنِ او نسبت‌به دیگری: **این شمایید که سایه‌تان سنگین است، باید دعوتتان کنند.** (← شهری[۲] ۴/۴۱۰)

▪ **سایهٔ کسی سنگین شدن** بی‌توجه و کم‌لطف شدنِ او؛ یاد نکردنِ او از خویشان و دوستان: **سایه‌تان سنگین شده. دیگر حالی از ما نمی‌پرسید.**

▪ **از سایهٔ خود ترسیدن (رمیدن)** سخت از همه‌چیز ترسیدن: **چنان وحشت کرده که از سایهٔ خودش هم می‌ترسد.** ○ **عبدالجبار از سایهٔ خویش می‌بترسد.** (بیهقی[۱] ۵۴۴)

▪ **زیرِ سایهٔ کسی بودن** مورد لطف و مهربانیِ او قرار داشتن و از حمایت او بهره‌مند بودن: **هرجای دِه که باشم، زیر سایهٔ بی‌بی‌ام.** (آل‌احمد[۶] ۳۷)

سایه‌پورد s.-parvar-d (قد.) سایه‌پرورده ↓: **خواجه اگرچه آفتاب عالمیان بود، اما سایه‌پورد... بود.** (نجم‌رازی[۱] ۱۳۵)

سایه‌پرورده s.-e (قد.) در فراغت و ناز بارآمده؛ نازپرورده؛ نازک‌نارنجی: **جوانی... همراه ما شد. سپرباز... [بود] و سایه‌پرورده نه جهان‌دیده و سفرکرده.** (سعدی[۲] ۱۶۱)

سایه‌دار sāye-dār (قد.) آن‌که دیگران را در پناه خود می‌گیرد؛ بزرگ؛ بزرگوار: **هرجاکه ما رَویم، ناچار ما را خدمت سروری و سایه‌داری باید کرد.** (وراوینی ۵۸۷)

سایه‌دست sāye-dast نوشته؛ دست‌خط: **سایه‌دستی با پُست خدمتتان فرستادم.**

سایه‌سر sāye-sar حمایت‌کننده؛ سرپرست، به‌ویژه پدر یا شوهر: **اگر شوهر او ظالمی بود که مرگش نیکوتر از حیاتش به‌شمار می‌آمد، باز هرچه بود، لااقل وجود و نام او سایه‌سری می‌توانست بوده‌باشد.** (← شهری[۱] ۳۴۷)

سایه‌گستر sāye-gostar (قد.) فراهم‌آورندهٔ موجبات آسایش زیردستان: **شاهنشاه دنیا و دین...، آسمان مهرور، آفتاب سایه‌گستر...** (قائم‌مقام ۳۱۹)

سبال sebāl

☜ • **سبال برکندن** (قد.) تنبیه کردن؛ مجازات کردن: **هریکی را زآن‌دگر تنها کنم/ چون‌که تنها شد سبالش برکَنم.** (مولوی[۱] ۱/۳۶۶)

• **سبال زدن** (قد.) لاف زدن؛ فخر کردن: **وآن‌کس‌که سبال می‌زدی بر عشق/ در عشق شهیر مردوزن گردد؟** (مولوی[۲] ۲/۸۵)

سبب‌سوزی sabab-suz-i (قد.) ازمیان بردن سبب: **مولانا هم از آن یاد می‌کند و آن را سبب‌سوزی درمقابل سبب‌سازی می‌خواند.** (زرین‌کوب[۴] ۶۹۴) ○ **از سبب‌سوزیش من سودایی‌ام/ در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام.** (مولوی[۱] ۱/۳۵)

سبحانی sobhān-i (قد.) خداپرست؛ مرد خدا: **از جان هر سبحانی‌ای هردم یکی روحانی‌ای/ مست و**

خراب و نانی‌ای تا عرش سبحان می‌رود. (مولوی[۲] ۸/۲)

سبد sabad

☜ ▪ **سبدِ خانواده** مجموع مصارف روزانهٔ خانواده.

سبز sabz ۱. تن‌درست؛ خوش؛ شاد؛ خرّم: **بلقیس از مادرم بیزار است. روی زمین نمی‌تواند سبزش ببیند.** (دولت‌آبادی: کلیدر ۶۹: فرهنگ‌معاصر) ○ **چه عجب! پارسال دوست، امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاق است؟** (← هدایت[۶] ۵۶) ○ **بس تازه و بس سبزی، بس شاهد و بس نغزی / چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی.** (مولوی[۲] ۲۹۳/۵) ۲. طرف‌دار پاکیزگی محیط‌زیست: **چند ایرانی ساکن بودند و بقیه آلمانی بودند، بیش‌تر سبزها یا سوسیالیست‌ها.** (گلشیری[۱] ۲۴) ۳. دل‌پذیر؛ خوش‌آیند: **صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت.** (شریعتی ۲۷۱) ۴. حشیش. ۵. (قد.) درحال خوشی و خرّمی: **دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ‌وبرگ.** (مولوی[۱] ۸۳/۱)

☜ ● **سبز شدن** ۱. ظاهر و پیدا شدن معمولاً به‌طور ناگهانی: **مثل اجل معلق بالا سر آدم سبز می‌شوند.** (← محمود[۲] ۲۴۲) ○ **ناگهان شمعون جلو او سبز شد.** (علوی[۳] ۹۰) ○ **آسمان جز ازره افتادگی / سبز نتواند شدن در کوی او.** (محمدقلی‌سلیم: آنندراج) ۲. روییدن موی تازه بر صورت: **پشت لب یوسف تازه سبز شده‌است.** (محمود[۲] ۹۹) ○ **احمد، جوانی بود هژده‌ساله و بلندبالا... و پشت لبش تازه سبز شده‌بود.** (هدایت[۵] ۱۱۸)

▪ **سبز شدن زیرِ دماغِ کسی** ناگهان در حضور او ظاهر شدن: **[او] ناگهان زیر دماغم سبز می‌شود.** (شاملو ۶۴)

▪ **سبزوسرخ شدن** دچار حالت عاطفی شدید ازنوع خشم یا شرم شدن: **با هر نگاه تند یا کنایهٔ خشمگینِ مادرم سبزوسرخ می‌شدند.** (ترقی ۱۱۹)

سبزپا[ی] s.-pā[y] (قد.) بدقدم؛ شوم: **چو سرسبزی خواجه باشد به‌جای / چه اندیشه از دشمن سبزپای؟** (امیرخسرو: آنندراج)

سبزپوش sabz-puš ۱. پوشیده از گیاه؛ سبز از پوشش گیاهی: **باغچهٔ سبزپوش.** ○ **نصیرالدین... با گوسفندان خودگرداگرد این کاخ می‌گردد و هر شب در پای دیوار سبزپوش آن آرام می‌گیرد.** (نفیسی ۳۸۰) ۲. (قد.) فرشته؛ مَلَک: **بر چرخ، سبزپوشان پَر می‌زنند، یعنی / سلطان و خسرو ما آن است و صد چنان است.** (مولوی[۲] ۲۵۴/۱) ○ **صدهزاران سبزپوش از غم بسوخت / تاکه آدم را چراغی برفروخت.** (عطار[۲] ۲۰۴)

سبزچهره sabz-čehre گندم‌گون؛ سبزه: **یک نفر شخص محترم سبزچهره‌ای هم نشسته‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۹)

سبزخط sabz-xat[t] نوجوان: **آنان‌که با داشتن حرم‌سراهای بزرگ... بیرونی‌های عمارات خود را اختصاص به تمتع از سبزخطان ذکور قرار داده‌بودند.** (شهری[۱] ۲۰۵) ○ **ایام شباب است شراب اولی‌تر / با سبزخطان بادهٔ ناب اولی‌تر.** (حافظ[۱] ۳۷۹)

سبزفرش sabz-farš (قد.) آسمان: **شنیدم که بالای این سبزفرش / خروسی سپید است درزیر عرش.** (نظامی[۸] ۲۹)

سبزه sabz-e ۱. شخص گندم‌گون: **از آب‌ورنگش چه بگویم: سبزهٔ تمام‌عیار است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ۲. گندم‌گون: **پوست سبزهٔ گروهبان... تو آفتاب، تیره به‌نظر می‌رسد.** (محمود[۱] ۱۱) ○ **دخترها روبه‌روی آنها نشسته‌بودند... یکی سبزه و باریک بود و دیگری کمی چاق و سفید.** (میرصادقی[۶] ۷۱) ○ **من ابروهای باریک و صورت سبزه را بیش‌تر دوست دارم.** (مسعود ۱۰۸)

☜ ▪ **سبزهٔ خط** (قد.) موی کم‌رنگ تازه‌روییده بر صورت نوجوان: **همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست / نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرایی را.** (سعدی[۳] ۴۱۸)

سبزه‌رو s.-ru گندم‌گون: **این [حلقه] را هم همان جوانک برای آن دختر باریک سبزه‌رو آورده.** (به‌آذین ۱۹۱)

سبزی sabz-i

☜ ▪ **سبزیِ کسی را پاک کردن** تعریف و تمجید کردن از او و تملق گفتن به او: **ازاین‌به‌بعد**

باید قدری بیش‌تر سیبلشان را چرب و سبزیشان را پاک کنم. (جمال‌زاده[7] ۸۸) ○ بی‌خودی آن‌قدر سبزی او را پاک می‌کند. (علوی[4] ۷۵)

سبزی‌پاک‌کن s.-pāk-kon متملق؛ چاپلوس: **اگر سبزی‌پاک‌کن نبود که عزیزدردانهٔ رئیس نمی‌شد.**

سبزینه sabz-ine (قد.) گندم‌گون: **بهار من بت سبزینهٔ شکسته‌رخ است/ مرا جز این نبُوَد در جهان گمان بهار.** (ملاطغرا: آنندراج)

سبع sab'

■ **سبعِ شِداد** (قد.) افلاک هفت‌گانه: **گویم که چهاراساس عمرت/ چون سبع شِداد، باد محکم.** (خاقانی ۲۷۹)

سبق sabq

■ **سبقِ ذهن** (قد.) اشتباه؛ خطا: **هیچ منتقدی... از سبق ذهن و غرض و هوا خالی نیست.** (زرین‌کوب[3] ۱۳۲)

سبق sabaq قرآن: **مصطفی را وعده کرد الطاف حق/ گر بمیری تو نمیرد این سبق.** (مولوی[1] ۶۸/۲)

سبق‌الایادی sabq.o.l.'ayādi (قد.) حق نعمت که کسی بر دیگری دارد: **همه نام‌داران و گردن‌فرازان/ به زنجیر سبق‌الایادی مقید.** (سعدی[3] ۷۱۳)

سبک sabok ۱. رقیق یا کم‌مایه: **غذاها پرهیزانه بود، سبک و ساده.** (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ **پس‌از این‌که شام سبکی خوردم، به بستر رفتم.** (تنکابنی ۳۳) ○ **.../ هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌سار بُوَد.** (منوچهری[1] ۲۲۰) ۲. کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت: **اگر این شخص حکمی بدهد و اجرا نکنید، حکم خدا را سبک گرفته‌اید.** (مستوفی ۳۷۶/۲ح.) ○ **جهان پیش من سبک آمد.** (خیام[2] ۸۰) ۳. رها از قیدوبند؛ راحت و آسوده: **مانند چلچله آزاد و سبک بودم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۴. بدون متانت و وقار؛ جلف: **عمه... مثل مادرشوهر من سبک و بی‌مقدار نبود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ۵. خوش‌یمن؛ مبارک: **کسی به آنها وارد شود که قدم سبک و مبارک و دور از نحوست داشته‌باشد.** (← شهری[2] ۴۱۸/۴) ۶. کم‌زحمت؛ آسان؛ ساده: **سعی شده‌است که اشخاص کم‌کم به‌کارهای سبک‌تر مشغول شوند.** (مستوفی ۲۲۷/۳) ○ **میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد، اما سبک است و ما به هشت روز رفتیم.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۴) ۷. به‌راحتی: **قدم‌هایش راحت و سبک ازجاکنده می‌شود.** (میرصادقی[4] ۱۸۹) ۸. (قد.) به‌آسانی: **نساید دو پای ورا بند تو/ نیاید سبک سوی پیوند تو.** (فردوسی[1] ۲۵۱/۶) ۹. (قد.) به‌صورت خوار و خفیف: **احمدحسن را سخنی چند سردگفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محتشم، سبک برزبان آورد.** (بیهقی[1] ۴۷۹) ○ ۱۰. (قد.) گوارا؛ گوارنده: **بادهٔ گل‌رنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک/ نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.** (حافظ[1] ۲۱۰) ۱۱. (قد.) مختصر؛ کوتاه: **نکته‌ای چند سبک ازهردستی از آن [قصه] بگویم.** (بیهقی[1] ۲۵۰) ○ **داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد.** (بیهقی[1] ۸۰۳) ۱۲. (قد.) قابل‌تحمل: **مگر با من او چون برادر شود/ بدِ روز بر من سبک‌تر شود.** (فردوسی[3] ۲۲۳۵) ۱۳. (قد.) مطبوع و خوش‌آیند: **گاه پیوسته همی‌گفت غزل‌های سبک/ گاه آهسته همی‌خورد قدح‌های گران.** (ازرقی: گنج ۲۴۷/۱)

● **سبک داشتن** (قد.) کوچک شمردن؛ بی‌اهمیت دانستن: **تو اشارتِ مشفقان و قول ناصحان را سبک داری.** (نصرالله‌منشی ۱۱۱)

● **سبک ساختن** قابل‌تحمل کردن؛ آسان کردن: **کشتار دسته‌جمعی، شکنجه و مرگ را بر محکومین سبک می‌سازد.** (شهری[3] ۷۱)

■ **سبک[و]سنگین کردن** ۱. برداشتن چیزی با دست به‌منظور تخمین زدن وزن آن: **وقتی برگشتم، دیدم حضرات دارند باروبندیلشان را سبک‌سنگین می‌کنند.** (آل‌احمد[2] ۱۶۲) ۲. ارزش کسی یا چیزی را معیّن کردن؛ امتحان کردن: **زن‌ها... انگار بخواهند خودشان را به‌رخ آدم بکشند... همین وقت‌هاست که آدم سبک‌سنگینشان می‌کند.** (گلشیری[2] ۷۱)

● **سبک شدن** ۱. کم شدن؛ کاهش یافتن: **حرفش**

را بریدم که:... این‌جوری داری بارشان را سنگین می‌کنی... گفت:... درعوض بار آخرتش که سبک شده[است.] (آل‌احمد[۶] ۱۵۶) ۲. آسوده شدن؛ راحت شدن؛ آرام گرفتن: بگذار همه‌چیز را بگویم. سبک‌تر می‌شوم. ○ با تو درددل کردم تا سبک شَوَم. (حاج‌سیدجوادی. ۴۲۹) ۳. خوار و بی‌مقدار شدن: با این رفتار تسنجیده‌ات من پیش آنها خیلی سبک شدم.

● **سبک کردن (ساختن)** ۱. ارزش و مرتبهٔ کسی یا چیزی را پایین آوردن؛ خوار کردن؛ بی‌مقدار کردن: حیف نیست آدم خودش را سبک کند؟ بی‌خود کارت را فرستادم. (علوی[۲] ۱۳) ○ اغرای تمام کرده‌بود و کارِ ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده. (بیهقی[۱] ۶۹۵) ۲. قابل تحمل کردن؛ آسان کردن: غم سنگین را برای ما سبک کرد. ۳. آسوده کردن؛ راحت کردن: در این کتاب... برای تهی نمودن و سبک ساختن خویش، قلم به‌دست گرفته شده[است.] (شهری[۳] ۶)

سبک‌استخوان s.-o(ʼo)sto(e)xān ویژگی آن‌که گناهانش آمرزیده شده‌است، به‌ویژه با زیارت قبر بزرگان دین: مخصوصاً که مربی او مادری سبک‌استخوان... بوده‌باشد. (شهری[۱] ۳۳۳)

سبک‌بار sabok-bār ۱. کم ارزش: سؤال می‌کند:... جهازش را سنگین‌بار یا سبک‌بار گرفته‌اند؟ (شهری[۲] ۷۶/۲) ۲. بدون گرفتاری در زندگی؛ آسوده؛ فارغ‌البال: در عالم وارستگی... باید سبک‌بارتر از این بود. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸/۲) ○ تو سبک‌بار قوی‌حال کجا دریابی/ که ضعیفان غمت بارکشان ستمند. (سعدی[۳] ۵۰۰) ۳. بی‌علاقه به امور دنیوی؛ وارسته: از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به‌گوش/ کاندر این دیر کهن کار سبک‌باران خوش است. (حافظ[۱] ۳۱) ۴. آن‌که کمتر مرتکب گناه شده‌است: دستهٔ مشایعان تند می‌رفت... ازبس مرده سبک‌بار بود، و همه... لااله‌الاالله می‌گفتند. (آل‌احمد[۷] ۸۰) ○ سبک‌بار مردم سبک‌تر روند/ حق این است صاحب‌دلان بشنوند. (سعدی[۱] ۶۱) ۵. بدون دشواری؛ به‌آسانی؛ راحت؛ آسان: جذبهٔ حق، آنها را سبک‌بار و سبک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۳۰)

سبک‌باری s.-i ۱. نداشتن وقار و متانت: اگرچه در ره هستی هزار دشواری‌ست/ چو پرّ کاه پریدن زجا سبک‌باری‌ست. (پروین‌اعتصامی ۲۱) ۲. آسودگی؛ فراغت: شب‌وروز مرد را از درد، سبک‌باری نبود. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۳. آمرزیده شدن گناهان؛ آمرزیدگی و بی‌گناهی: ریاضت‌ها مایهٔ سبک‌باری و غفران خطیئات گذشته است. (نظام‌السلطنه ۲۴۴/۲) ○ سبک‌باری کنی دعوی و آن‌گاه/ گناهان کرده بر پشتت به انبار. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۳) ۴. نداشتن علاقه به امور دنیوی؛ وارستگی: چون گران‌باران به‌سختی می‌روند/ هم سبک‌باری و چستی خوش‌تر است. (سعدی[۳] ۷۸۶)

سبک‌بال sabok-bāl آسوده؛ با فراغت‌خاطر: جذبهٔ حق، آنها را سبک‌بار و سبک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۳۰)

سبک‌پا[ی] sabok-pā[y] (قد.) ۱. تندرو؛ تیزرو: کم‌آسای و دم‌ساز و هنجارجوی/ سبک‌پا و آسان‌دو و تیزپوی. (اسدی[۱] ۲۴۲) ۲. آن‌که در جایی قرار نمی‌گیرد؛ گریزپا: نه گرفتار آمدی به‌دست جوانی معجب، خیره‌رای، سرتیز، سبک‌پای که هردم هوسی پزد و هرلحظه رایی زند. (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ امروز منم روزفرورفته و شب نیز/ سرگشته از این بخت سبک‌پای گران‌خواب. (خاقانی ۵۶)

سبک‌پر sabok-par (قد.) ۱. تندپرواز؛ شتابان: روان شد در هوا باز سبک‌پر/ جهان خالی شد از کبک و کبوتر. (نظامی[۳] ۲۹۹) ۲. درحال شتاب؛ به‌سرعت: بس سبک‌پر مپر ای مرغ که می نامه بَری/ تا ز رخ پای تو را خردهٔ زر بربندیم. (خاقانی ۵۴۲)

سبک‌پو[ی] sabok-pu[-y] (قد.) سبک‌پا (مِ. ۱) ←: از اندیشهٔ دل سبک‌پوی‌تر/ ز رای خردمند ره‌جوی‌تر. (اسدی[۱] ۶۱)

سبک‌پی sabok-pey (قد.) سبک‌پا (مِ. ۱) ←: به استران سبک‌پی همی‌نهاد سبک/ شکارها که بر او تیر برده‌بود به کار. (فرخی[۱] ۱۰۳)

سبک‌تازی sabok-tāz-i (قد.) تاخت‌وتاز: رعایا را نرنجانند و بعداز آن سبک‌تازی‌ها امید دهند تا راحتی به دل خلق رسد. (بیهقی[۱] ۹۱۶)

سبک‌خوار sabok-xār (قد.) خوش‌گوار؛ گوارا: باده‌ای داری خدایی بس سبک‌خوار و لطیف/ زآن اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست. (مولوی[۲] ۲۲۹/۱)

سبک‌خیز sabok-xiz ۱. چالاک: سایهٔ شتابان و سبک‌خیز بال‌های فرشتگان، هم‌چون ارواح پاکی که هنوز هیچ کالبدی ندیده‌اند... از همه‌سو می‌گریخت. (شریعتی ۲۳) ۲. به‌چالاکی: سرمست و سبک‌خیز خود را به سنگ‌های بستر می‌زد و هزاران الماس رخشان به هرسو می‌افشاند. (به‌آذین ۲۷۷)

سبک‌داشت sabok-dāšt (قد.) تحقیر؛ استخفاف: تو پنداری که به‌خدمت او سبک‌داشتِ دوستان [خدا] تو را کاری برآید بدان‌که از این تخم و کِشت، تو را بَری برنیاید. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۴)

سبک‌دست sabok-dast ۱. دارای دست خوش‌یمن و سودرسان: سبک‌دست است، قدمش خیر است. بگو بیاید تو. ۲. (قد.) چابک؛ جَلد: خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی؟!/ که یکی دزد سبک‌دست در این ره حذر است. (مولوی[۲] ۲۳۹/۱) ۳. (قد.) به‌چالاکی؛ شتابان: برآمد دزدی از مشرق سبک‌دست/ عروس صبح را زیور به‌هم بست. (نظامی[۳] ۳۵۵)

سبک‌دستی s.-i ۱. وضع و حالت سبک‌دست. ۲. (قد.) تردستی: چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد/ چو خون بجستم از تن، زهی سبک‌دستی. (مولوی[۲] ۲۸۴/۶) ○ برخی از آن به سبک‌دستی بکنند، و برخی به جادوی بکنند و برخی به داروها بکنند. (احمدجام ۱۳۰)

سبک‌رفتار sabok-raft-ār (قد.) ۱. چالاک؛ شتابان: دل گفت که تو گران‌خیزی در نزول و ارتحال و... من که دلم، سبک‌رفتارم و بی‌مئونت، این خدمت را من به‌جای آرَم. (مولوی[۴] ۱۶۶) ۲. دارای رفتار ناپسندیده؛ جلف: آه کز قامت چون تیر سبک‌رفتاران/ غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا. (صائب[۱] ۲۵۷)

سبک‌رکاب sabok-rekāb (قد.) تندرو: وی هرچند مردی مبارز و سبک‌رکاب است، به کدام گروه رسد؟ (بیهقی[۱] ۹۱۶)

سبک‌رکابی s.-i (قد.) تند رفتن؛ تندروی؛ زودگذر بودن: تو را که کار نیفتاده با جهان، صائب!/ سبک‌رکابی عهد جهان چه می‌دانی؟! (صائب[۱] ۳۳۵۷)

سبک‌رو sabok-ro[w] (قد.) ۱. تندرو: ز گردش‌های این چرخ سبک‌رو/ همان آید کز آن سنگ و از آن جو. (نظامی[۳] ۷) ۲. خوش‌گوار؛ زودهضم: این شراب ستوده آن‌وقت بُوَد که تلخ بُوَد و خوش‌طعم بُوَد و سبک‌رو بُوَد و به قوام معتدل بُوَد. (اخوینی ۱۶۶)

سبک‌رو sabok-ru (قد.) پررو؛ بی‌شرم: همه‌ساله تا بود، خون‌ریز بود/ سبک‌رو و بدگوهر و تیز بود. (فردوسی[۳] ۱۱۷۸)

سبک‌روح sabok-ruh ۱. دارای روحیهٔ شاد: مردم برهنه خوش‌حال سبک‌روح و یک‌لاقبا. (جمال‌زاده[۷] ۱۱۸) ۲. (قد.) چالاک: بودی چو پرندگان سبک‌روح/ در گلشن و کوهسار و وادی. (پروین‌اعتصامی ۲۶۵) ۳. (قد.) دارای طبع ظریف و روحیهٔ عرفانی و وارستگی: بنوش می که سبک‌روحی و لطیف مدام/ علی‌الخصوص در آن دَم که سر گران داری. (حافظ[۱] ۳۱۰)

سبک‌روحی s.-i ۱. داشتن روحیهٔ شاد: چه‌قدر حسرت سبک‌روحی رفقا را می‌بردم که پی‌درپی صحن کاروان‌سرا را از خنده و شادی پرصدا می‌کردند. (میرزاحبیب ۴۱۳) ۲. (قد.) داشتن روحیهٔ عرفانی و وارستگی: با گران‌قدری سبک در دیده‌هایم چون نماز/ با سبک‌روحی به خاطرها گران چون روزه‌ام. (صائب[۱] ۳۵۲۵) ○ در سبک‌روحی مَثَل بودند طاعت‌پیشگان/ از مصلای ریا بر دوش کین باری نبود. (عرفی: گنج ۴۸/۳)

سبک‌سار، سبکسار sabok-sār (قد.) ۱. سبک‌سر (مِ. ۱) ←: بدو گل گفت کای شوخ سبک‌سار/ به جوی‌وجر، گل خودروست بسیار. (پروین‌اعتصامی ۲۱۹) ○ دادمت نشانی به‌سوی خانهٔ

حکمت/ سِرّ است، نهان دارش از مرد سبک‌سار. (ناصرخسرو[۸] ۲۴۱) ۲. سبک‌سر (مِ. ۲) ←: در برتری ذات او چه گویم که خلقم سنگسار کنند و سبکسارم خوانند. (افضل‌الملک ۳) ○ سبک‌ساران به‌شور آیند از هر حرف بی‌مغزی/ به‌فریاد آورَد اندک نسیمی نیستانی را. (صائب[۱] ۲۲۱) ○ سبک‌سار تندی نماید نخست/ به فرجام کار انده آرَد درست. (فردوسی[۳] ۹۹۷) ۳. سبک‌سر (مِ. ۳) ←: سبک‌سار مردم نه والا بُوَد/ اگرچه گَوی سروبالا بُوَد. (فردوسی[۳] ۵۵۷) ۴. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: هرکه را کیسه گران، سخت گران‌مایه بُوَد/ هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌بار بُوَد. (منوچهری[۱] ۲۲۰) ۵. عجول؛ شتاب‌کار: بزرگان که از تخم آرش بُدند/ دلیر و سبک‌سار و سرکش بُدند. (فردوسی[۳] ۱۶۵۵) ۶. تندخو: باد با عزم او گران‌جانی‌ست/ خاک با حلم او سبک‌ساری‌ست. (؟: جوینی[۲] ۱۱۲)

سبک‌ساری، سبکساری s.-i (قد.) ۱. سبکی (مِ. ۱) ←: آدمی را زبان فضیحه کند/ جوز بی‌مغز را سبک‌ساری. (سعدی[۲] ۱۷۶) ۲. عجله و شتاب‌کاری؛ شتاب‌زدگی: بر وی نتوان کردن تعجیل به بِه کردن/ تعجیل به طب اندر باشد ز سبک‌ساری. (منوچهری[۱] ۱۰۵) ۳. بی‌خردی؛ ابلهی: اگر سرِ بینی باریک باشد، دلیل بُوَد بر سبک‌ساری و دوست داشتن خصومت و جنگ. (لودی ۱۷۱) ○ غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سبک‌ساری... او را معزول کردندی. (بحرالفوائد ۴۳۰)

سبک‌سر، سبکسر sabok-sar ۱. سهل‌انگار و سربه‌هوا: من مانند چلچله آزاد و سبک بودم، و همان اندازه سبک‌سر. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۲. ابله؛ نادان: چون آن قِسم بی‌ادبی... دیده، تبسم نموده، دانست که سبک‌سر است و کم‌مغز، و زود سر خود را به باد فنا خواهد داد. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۹) ○ کسی را کجا چون تو کهتر بُوَد/ ز دشمن بترسد سبک‌سر بُوَد. (فردوسی[۳] ۹۱۸) ۳. بی‌اعتنا به آداب‌ورسوم و دارای حرکات و گفتار زننده و نامناسب: آدم سبک‌سری است. شوخی‌های بی‌مزه می‌کند. حد خودش را نمی‌شناسد.

سبک‌سری، سبکسری s.-i ۱. وضع و حالت سبک‌سر؛ سهل‌انگاری و بی‌مسئولیتی: کسانی‌که به فراست و به هوش تیز او واقف بودند، گناه وی را... به سبک‌سری و تمایلات غریزی... تعبیر کردند. (قاضی ۵۷۲) ۲. کم‌خردی؛ ابلهی: جرئت در این مرحله... زادهٔ جهل است و بانگ و غوغا نتیجهٔ بی‌خبری و سبک‌سری. (اقبال[۲] ۴) ○ این‌همه طعن و استهزا که از [او] بر معاصران می‌رفت، محض ازراه سبک‌سری و زیاده‌گویی نبود. (لودی ۷۵) ۳. عمل و حالت سبک‌سر. ← سبک‌سر (مِ. ۳): در مجلس از سخنان لغو و بیهوده و جلف و سبک‌سری و غیبت... احتراز بکنند. (شهری[۲] ۲۵۶/۴)

سبک‌سنگ sabok-sang (قد.) ۱. بی‌مقدار؛ کم‌ارزش؛ فرومایه: پیری که به سالی سخنی خام نگوید/ باشد برِ او خام و سبک‌سنگ و سبک‌سار. (فرخی[۱] ۱۱۲) ۲. سبک‌سر (مِ. ۳) ←: با نورسیدگان سبک‌سنگ و جلف... مصادف می‌شوید. (حجازی ۱۴۷)

سبک‌سنگی s.-i (قد.) نادانی؛ ابلهی: جز این هرچه در خارش آرَد قلم/ سبک‌سنگی‌ای باشد از بیش‌وکم. (نظامی[۷] ۷۴)

سبک‌سیر sabok-seyr (قد.) تندرو؛ تیزرو: سلطان... بر پشت خنگ سبک‌سیر... [برآمد.] (شیرازی ۹۹) ○ عربی گم‌راه... به‌اتفاق آن شتر سبک‌سیر در دامن کوهی سر بر زمینِ موت نهاد. (نظامی‌باخرزی ۱۸۲)

سبک‌عنان sabok-'enān (قد.) ۱. تندرو؛ سریع‌السیر: عزم سبک‌عنان تو درجنبش آورَد/ این پای‌دار مرکز عالی‌مدار هم. (حافظ[۱] ۲۵۰) ۲. زودگذر؛ گذرنده: سودای آب حیوان بیم زیان ندارد/ عمر سبک‌عنان را صرف مدام گردان. (صائب[۱] ۳۱۲۴)

☜ • **سبک‌عنان کردن (ساختن)** (قد.) تند راندن: کمیت خوش‌خرام... را به‌جانب عراق سبک‌عنان [ساخت.] (شیرازی ۵۰)

سبک‌فکر sabok-fekr کندذهن؛ کم‌خرد.

سبک‌فکری s.-i کندذهنی؛ کم‌خردی: **اگر... نفهمیده بودم که نتیجهٔ این سبک‌فکریِ من چه خواهد شد...** (جمال‌زاده[17] ۱۵۱)

سبک‌گوار sabok-govār (قد.) زودهضم؛ خوش‌گوار: **طعام تا به گوهر سبک‌گوار نبُوَد به این‌چنین معده هضم نیفتد.** (اخوینی ۱۳۲)

سبک‌مایه sabok-māye (قد.) ۱. نادان؛ بی‌خرد: **بدو گفت: این نزد بهرام بر/ بگو: ای سبک‌مایهٔ بدگُهر....** (فردوسی[3] ۲۲۴۳) ۲. تنگ‌دست؛ بی‌چیز: **به‌فریاد سبک‌مایه رسیدن/ ستمگر را طمع از وی بریدن....** (فخرالدین‌گرگانی ۲۴) ۳. بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت: **چو نان خورده شد کار می ساختند/ سبک‌مایه جایی بپرداختند.** (فردوسی[3] ۱۷۵۲)

سبک‌مضراب sabok-mezrāb (قد.) دارای پنجهٔ مسلط بر نواختن ساز؛ خوش‌دست: **کدام راه زد این مطرب سبک‌مضراب/ که هوش از سرِ من آستین‌فشان برخاست.** (صائب[3] ۱۵۹)

سبک‌مغز sabok-maqz کندذهن؛ کم‌خرد: **مرا مردی سبک‌مغز و شاید هم دیوانه پندارند.** (قاضی ۲۷۳)

سبک‌مغزی s.-i کندذهنی؛ کم‌خردی: **اگر... اعتراضی دارید... فرع سبک‌مغزی شما خواهد بود.** (مستوفی ۴۸۸/۳)

سبک‌وزن sabok-vazn کم‌ارزش؛ ارزان‌قیمت: **جوان هر روز... زیب‌وزیور تازه‌ای به خود می‌بست که همه از چیزهای سبک‌وزن و کم‌قیمت بود.** (قاضی ۵۷۰)

سبک‌وزنی s.-i ۱. سبک‌وزن بودن؛ سبک‌مایه: **با دست خالی... مانند کسی‌که لنگرگاه زندگی خود را ازدست داده و نمی‌داند چگونه سبک‌وزنی خود را تحمل کند، رو به بازگشت داشتیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ۲. حقارت و نادانی و کم‌خردی: **در سفر شاه به فرنگ، همراهان هواپرست او... خفّت و سبک‌وزنی خود را معلومِ همه کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۱)

سبکی sabok-i ۱. راحتی؛ آسایش؛ کاهش درد و ناراحتی: **بعداز دوسه‌تا پک سیگار من خودم هم احساس سبکیِ بهتری می‌کنم.** (فصیح[1] ۲۸۵) ○ **بیمار ازپس [قی] سبکی یابد و به شود.** (اخوینی ۳۷۵) ۲. خفّت؛ خواری؛ حقارت: **برکناری او از این ماجراها در درجهٔ اول به طبیعت او بازمی‌گشت که نوعی سبکیِ پوچ و حقیر در این کشمکش‌ها می‌دید.** (اسلامی‌ندوشن ۵۲) ○ **بدگمان شد و آغازید آب عبدالجبار را... ریختن و به چشمِ سبکی در او نگریستن.** (بیهقی[1] ۵۱۸) ۳. مبارک و خوش‌یمن بودن کسی یا چیزی: **سبزکردن سبزی... به‌نسبت سنگینی یا سبکیِ دست سبزکننده، از بیست روز تا ده روز به عید مانده صورت می‌گرفت.** (شهری[2] ۵۸/۴) ۴. (قد.) سبک‌سری. ← سبک‌سر (مِ. ۳): **اگر از مطربان سماعی خواهی، همه راه‌ها[ی] سبک مخواه تا به رعنایی و سبکی منسوب نباشی.** (عنصرالمعالی[1] ۷۶) ○ **مردی بود که از وی رادتر... کم دیدند، اما طیرگی قوی بر وی مستولی بود و سبکی که آن را ناپسند داشتند، و مرد بی‌عیب نباشد.** (بیهقی[1] ۱۹۷) ۵. (قد.) کم‌اهمیتی؛ بی‌ارزشی: **سبکی آن بازنمایی هرچه نیکوتر و بگویی که نگاه‌داشتِ رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد.** (بیهقی[1] ۲۷۰) ۶. (قد.) ملایمت؛ نرمی. ۷. (قد.) چالاکی؛ چستی: **یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران/ سبکی به ز گرانی به همه روی و شمار.** (فرخی[1] ۹۸)

☜ • **سبکی کردن** (قد.) ۱. از خود رفتار و گفتار زننده و جلف نشان دادن؛ مسخرگی کردن: **زنهار ای پسر که اندر نماز سبکی و استهزا نکنی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸) ۲. ملایمت و نرمی کردن؛ مدارا کردن: **اسبی که در برنشستن رها نکند... باری چند سبکی باید کرد تا راست شود.** (فخرمدبر ۱۹۵)

سبل sobol مسلک‌ها؛ آیین‌ها: **قانون ارتقا... انسان را... به سرمنزل رشد و هدایت نزدیک می‌کرد تا نوبت به ختم رسل و هادی سُبُل... رسید.** (دهخدا[2] ۶۷/۲) ○ **سالار هادیان سُبُل... پای فتوت به گاه نبوت نهاد.** (قائم‌مقام ۲۷۵)

سبلت se(a)blat (قد.) لاف‌وگزاف و خودنمایی: **خاموش که بی بهار سبز است/ بی سبلت**

مهرجان و آذار. (مولوی[۲] ۲/۲۸۶)

• **سبلت برکندن** (قد.) تنبیه و مجازات کردن: **خطابی با فلک کردم که ازراه جفا کُشتی / شهان عالم‌آرای و جوان‌مردان برمک را ـ نهان در گوش هوشم گفت: فارغ باش از این معنی / که سبلت برکَند ایام هر ده روز یک‌یک را.** (انوری[۱] ۵۱۷)

• **سبلت مالیدن (زدن)** (قد.) تفاخر کردن: **اگر... باور کند و سبلت مالد، جای خندهٔ عقول و الباب است.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ **کو آن دَم دولت زدن، بر این‌وآن سبلت زدن / کو حمله‌ها و مشت تو و آن سرخ گشتن از جنون؟** (مولوی[۲] ۴/۹۶)

سبلتک s.-ak

▪ **بادِ سبلتک نشاندن** (قد.) ترک تکبر کردن: **یک‌دم آن باد سبلتک بنشان / در وثاق آی با کیا بنشین.** (سنایی[۳] ۴۴)

سبو[ی] sabu[y]

▪ **سبوِی کسی (چیزی) بر سنگ آمدن** (قد.) اعتبار او (آن) ازدست رفتن: **گل گرچه همه بوی و همه رنگ آید / در جوی لبت، سبوش بر سنگ آید.** (جمال‌گنجه‌ای: نزهت ۳۳۲)

سبوکش sabu-ke(a)š (قد.) ۱. شراب‌خوار: **نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که در این کارخانه سنگ‌وسبوست.** (حافظ[۱] ۴۱) ۲. ساقی: **چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش؟ / بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست‌پرستم.** (مولوی[۲] ۳/۲۹۴)

سبیل sabil (قد.) حلال؛ مباح؛ روا: **در جلسات خصوصی‌تر، غیبت نیز سَبیل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ **پیش درویشان بُوَد خونت مباح / گر نباشد درمیان مالت سَبیل.** (سعدی[۲] ۱۸۴)

• **سبیل کردن** (قد.) چیزی را به‌رایگان درراه خیر دادن؛ وقف کردن: **سقایی... آب سَبیل می‌کرد.** (درویشیان ۷۷) ○ **پیرزنکی ریزنقش، آب سَبیل می‌کرد.** (آل‌احمد[۲] ۵۸) ○ **از ضیاع و املاک همه سَبیل و وقف کردم بر درویشان.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۷۴)

▪ **برسبیلِ** (قد.) برایِ؛ به‌جهتِ: **آقای قزوینی... برسبیل عبرت، این حکایت را از ابن‌خلکان نقل می‌فرمایند.** (اقبال[۲] ۱۳) ○ **روزی بازرگانی برسبیل تفرج به خانقاه شیخ درآمد.** (جامی[۸] ۴۲۳)

سبیل sebil

▪ **سبیل‌به‌سبیل** رودررو: **می‌خواهم سبیل‌به‌سبیل صحبت کنیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۱)

▪ **سبیل تاب دادن (سبیل تابیدن)** احساس رضایت و تفاخر کردن یا تظاهر کردن به عصبانیت: **[کدخدا]... سبیل می‌تابید و تفاخر می‌فروخت.** (شهری[۲] ۱/۴۳۷) ○ **سرگرد، اخمش را درهم کشید و سبیل را تابی داد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۹)

▪ **سبیلِ کسی آویزان شدن** ناراحت یا ناراضی شدنِ او: **حقوقش را اضافه نکردند، سبیلش آویزان شد.**

▪ **سبیلِ کسی را چرب کردن** او را تطمیع کردن و راضی کردن؛ رشوه دادن به او: **سبیلِ منشی محکمه را چرب می‌کردم و ذهن و زبان وکیل‌مدافعم را بیش‌تر به‌کار می‌انداختم.** (قاضی ۲۰۶) ○ **سبیلش را چرب کرده‌اند و باهم قراروم‌دار گذاشته‌اند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶)

▪ **سبیلِ کسی را دود دادن** او را مجازات یا اذیت کردن: **اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود می‌دهم.** (هدایت[۵] ۴۶)

▪ **سبیل‌هایِ کسی را کفن کردن** هنگام قسم خوردن یا قسم دادن به‌کار می‌بَرَند: **سبیل‌هام را کفن کردی اگر به من دروغ بگویی.**

▪ **از سبیل‌هایِ کسی خون چکیدن** رعب‌انگیز بودن او؛ ترس انداختن او در دل‌ها: **من همان آدمی بودم که از سبیل‌هایم خون می‌چکید.** (هدایت[۵] ۱۵۵)

▪ **رویِ سبیلِ شاه نقاره زدن** تابع هیچ قدرتی نبودن و زندگی باشکوه داشتن: **مخترع عینک... غرق در عیش‌ونوش و افتخارات گردید و روی سبیل شاه نقاره می‌زد و در دُشک پرِ قو دنده به دنده می‌شد.** (هدایت[۶] ۱۵۹)

▪ **رویِ سبیلِ کسی طبل و نقاره زدن** نسبت‌به او گستاخ شدن و انجام دادن هر کاری به‌دل‌خواه دربارهٔ او: **به خدا می‌سپارندشان تا دربی کار خود بروند... و کلاه سر خلایق بگذارند و روی سبیلِ شاه و**

وزیر طبل و نقاره بزنند. (جمال‌زاده[11] ۱۰۹)

سبیل‌کلفت s.-koloft مرد درشت و زمخت: دیروز با یک سبیل‌کلفت در خیابان دیدمش. ○ احتمال دارد به آغوش یک نویسندهٔ سبیل‌کلفت در لندن پرواز کند. (فصیح[1] ۱۸۶)

سپاناخی sepānāx-i (قد.) نوعی پیکان: پیکان بیلک سپاناخی و برگ‌بید و تتماجی و بط‌پای. (فخرمدبر ۲۴۲)

سپر separ آنچه جلو چیزی را می‌گیرد؛ حائل؛ مانع: بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه تویی پیش هر بد سپر. (فردوسی[3] ۹۱۸)

☜ ○ **سپر افکندن (انداختن، نهادن)** (قد.) عاجز شدن: جنگی کردند که مریخ پیش ایشان سپر نهاد. (بیغمی ۸۳۴) ○ یکی از علما... به حجتِ با او برنیامد، سپر بینداخت و برگشت. (سعدی[2] ۱۲۹) ○ همهٔ فصحا پیش او سپر بیفکندند. (بیهقی[1] ۶۲۸)

▪ **سپر بر[رویِ] آب افکندن (انداختن)** (قد.) ۱. زبون و بی‌چاره شدن: اگر تیرِ فلک نزدیکیِ تیغ آفتاب نجستی، هرگز چون پیکان در آتش تافته نشدی و نسوختی و سپر بر آب نیفکندی. (خاقانی[1] ۲۶۶) ۲. تسلیم شدن: گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌بَرَد/ دل به دریا و سپر برروی آب افکنده‌ایم. (سعدی[3] ۷۹۹)

▪ **سپرِ بلا** مانع و حائل درمقابل خطر: قنبرعلی... سپر بلا شده‌بود و ازهرسو مشت‌ولگد بود که به سر و تنش می‌بارید. (جمال‌زاده[11] ۴۴)

▪ **کسی (چیزی) را سپر کردن (ساختن)** او را مانع و حائل دربرابر خطر قرار دادن: مردک، خود را به پشت قنبرعلی رسانید و جوان شیرازی را سپر بلا ساخت. (جمال‌زاده[11] ۴۲) ○ دکتر به‌عادت درباری‌ها که همیشه امر شاه را سپر خود کرده، هرگونه زورگویی را پیش می‌بَرَند... تکرار کرده‌بود: امر شاه است! (مستوفی ۱۵۰/۲) ○ جانا کدام سنگ‌دل بی‌کفایت است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟ (حافظ[1] ۹۴)

سپرباز s.-bāz (قد.) جنگ‌جو؛ دلیر: جوانی به بدرقه همراه ما بود سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور. (سعدی[2] ۱۶۱)

سپرداری separ-dār-i (قد.) حفاظت؛ حمایت: حفظ الاهیِ سپرداری و عنایت باری نگه‌داری نموده، گزندی... راه نیافت. (مروی ۱۰۴۰)

سپری separ-i

☜ • **سپری شدن** (قد.) فوت کردن؛ درگذشتن: چنان باید که چون سپری شَوَم، مرا این‌جا دفن کنید. (بیهقی[1] ۳۱)

• **سپری کردن** (قد.) ۱. نابود کردن؛ ازبین بردن: اگر از حرارت بُوَد که حرارت رطوبت را سپری کند و قوّت جاذبهٔ آن اندام از رگ‌ها بکشد. (اخوینی ۳۷۱) ۲. کشتن: پس ابوالخصیب‌الحاجب، شمشیر اندرنهاد و ابومسلم را سپری کرد. (گردیزی: گنجینه ۲۸۷/۱)

سپلشت se-pelešt پیش‌آمد ناگوار و غیرمنتظره: سپلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزت برسد. (دهخدا[3] ۹۴۴)

سپلشک se-pelešk سپلشت ↑.

سپنج sepanj (قد.) ناپای‌دار و گذرا: گفت: در ویرانهٔ دهر سپنج/ گنج ما این فوطه بود از مال و گنج. (پروین‌اعتصامی ۲۳۱) ○ به سرای سپنج مهمان را/ دل نهادن همیشگی نه رواست. (رودکی: بیهقی[1] ۴۹۳)

سپوز se(o)puz

☜ ▪ **سپوزکردنِ کاری** (قد.) امروزوفردا کردن و به دفع‌الوقت گذراندن دربارهٔ آن: غنی چون حق سپوز کند، ظالم گردد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۵۱۸)

سپهر sepehr روزگار (مِ. ۱) ←: دادها دارم ز بیداد سپهر/ کو ندارد هیچ بر عشاق مِهر. (مخبرالسلطنه ۴۲)

سپیددست sepid-dast (قد.) ریاکار؛ متظاهر: دهر سپیددست سیه‌کاسه‌ای‌ست صعب/ منگر به خوش‌زبانی این ترش میزبان. (خاقانی ۳۰۹)

ستاره setāre ۱. بخت؛ اقبال: تقدیر این‌طور بوده، ستاره‌اش این بود. (هدایت[1] ۷۸) ○ آنچه در جهد آدمی بود، به‌جای آورد، اما ستارهٔ او نمی‌گشت و ایزدتعالی چیز دیگر خواست. (بیهقی[1] ۷۵۸) 🕯 به‌اعتقاد قدما هرکس در آسمان ستاره‌ای دارد که نماد بخت

اوست. ۲. قطعه‌ای از فلز یا جنس دیگر معمولاً دارای پنج پَر که به‌عنوان نشانهٔ درجه در نیروهای نظامی و انتظامی به‌کار می‌رود: **انسر سه‌ستاره. ○ لباس افسری پوشیده... و ستاره زده... این لباس واقعاً به او می‌آمد.** (دانشور: سووشون ۷) ۳. بازیگر یا ورزش‌کار ماهر و مشهور: **ستارهٔ سینما. ○ او ستارهٔ تیم‌ملی بود. ○ نقط ستاره‌های سینما قدرت خرید آنها را دارند.** (← میرصادقی[1] ۳۲) ۴. نماد شخص مجلس‌آرا یا زیبارو: **امشب ستارهٔ جشن، تو بودی. ○ چه شب است یارب این شب که ستاره‌ای برآمد/ که دگر نه عشق خورشید و نه مِهرِ ماه دارم.** (سعدی[3] ۵۵۶) ○ **یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر/ کز او جمال فزود اندر آفرینش رب.** (فرخی[2] ۱۰۸)

■ **ستارهٔ بخت** ستاره (مِ. ۱) ←.

■ **ستارهٔ سهیل شدن** کم‌پیدا شدن: **ستارهٔ سهیل شده‌اید! دیگر شما را نمی‌بینیم.**

● **ستاره شمردن** (قد.) شب‌هنگام بیدار ماندن. نیز ← ستاره‌شمار: **بدان مَثَل که شب آبستن است روز از تو/ ستاره می‌شمرم تاکه شب چه زاید باز.** (حافظ[1] ۱۷۷) ○ **حکایت شب هجران که باز داند گفت؟/ مگر کسی‌که چو سعدی ستاره بشمارد.** (سعدی[4] ۴۱۳)

ستاره‌باران s.-bār-ān پرستاره: **آسمان ستاره‌باران بود.** (مدرس‌صادقی ۱۳)

ستاره‌سوخته setāre-suxt-e (قد.) بدبخت؛ تیره‌روز: **درآمدم چو به مجلس سپند جای نمود/ ستاره‌سوختگان قدردان یک‌دگرند.** (صائب[3] ۲۰۳)

ستاره‌شمار setāre-šo(e)mār (قد.) شب‌زنده‌دار: **هنوز با منی و از نهیب رفتن تو/ به روز وقت‌شمارم به شب ستاره‌شمار.** (؟: لغت‌نامه[1])

ستاری sattār-i نادیده گرفتن عیوب دیگران؛ پرده‌پوشی: **پیشهٔ [خدا] رحیمی و کریمی و ستاری [است.]** (احمدجام[1] ۱۵۷)

ستبر setabr (قد.) ۱. ناخوش آیند به گوش: **فتح‌الله‌شیبانی گاهی لفظ رکیک و سلیس و ملایم دارند و باز گاهی لفظ خشن و ستبر.** (← افضل‌الملک ۴۲۳) ۲. غلیظ؛ سفت: **به قوام معتدل بُوَد نه تنک و نه ستبر.**

(← اخوینی ۱۳۷)

سترپوش setr-puš (قد.) ۱. شلوار: **برفت سایهٔ درویش و ستریوش غریب/ بپوش بارخدایا به عفوِ ستارش.** (سعدی[3] ۷۶۳) ۲. پوشندهٔ عیب: **یک‌رنگ شویم تا نباشد/ این خرقهٔ ستریوش زنار.** (سعدی[3] ۵۱۸) ۳. خداوند: **غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی/ ستریوش و کریم و توّابی.** (سعدی[4] ۷۳۸)

سترپوشی s.-i (قد.) پوشاندن عیب‌ها.

● **سترپوشی کردن** (قد.) عیب‌پوشی کردن: **بکن ستریوشی که پوشیده‌ایم/ به رسوایی کس نکوشیده‌ایم.** (نظامی[8] ۱۸۳)

سترگ se(o)torg (قد.) ۱. بی‌آزرم؛ بی‌شرم: **ستوده بُوَد نزد خُرد و بزرگ/ کِهِ رادمردی نبودن سترگ.** (ابوشکور: صحاح ۱۹۸) ۲. بد: **پذیرفته‌ام از خدای بزرگ/ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ.** (فردوسی[3] ۱۳۰)

ست‌وسیر satt-o-sir به‌حد کامل و کافی؛ مفصّل: **غذای ست‌وسیری خوردم. ○ یک زیارت ست‌وسیر که کردم، آمدم تهران.** (← مخملباف ۱۴۴) ○ **بنشینیم، یک بیست‌ویک ست‌وسیری بزنیم.** (← میرصادقی[3] ۲۵۸)

ستون sotun تکیه‌گاه؛ پشتیبان: **حالاکه من رفتنی‌ام... تو باید... ستون خانواده باشی.** (گلشیری[3] ۳۰) ○ **نماز را ستون دین و دین را ستون زندگی دانسته‌اند.** (← شهری[2] ۲۵۸/۴)

■ **ستونِ پنجم (ستون‌پنجم)** جاسوسان و نیروهای ناشناس یک کشور در کشور دشمن: **ستون‌پنجم برای ضعیف کردن روحیهٔ مردم به هر کاری دست می‌زند.** (محمود[2] ۱۶۲) ○ **یکی از نمایندگان... تشریف‌فرمایی قشون انگلیس و روس... را به ایران برای... حفظ ما از خطر هجوم حملهٔ آلمان و ستون پنجم [آن کشور] وانمود [کرد.]** (مستوفی ۱۵۲/۳)

● **ستون کردن (ساختن)** تکیه‌گاه قرار دادن: **دو دستش را ستونِ چانه کرده‌بود.** (گلشیری[1] ۲۰) ○ **تحیر، دستِ او را ستونِ زنخدان ساخت.** (سنایی[3] ۶۵)

ستوه sotuh

■ **به‌ستوه آمدن** پای‌داری و بردباری را ازدست دادن؛ خسته و عاجز شدن: **ظلم و جور خود پادشاه... به حدی می‌رسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود و مردم به‌ستوه می‌آمدند.** (مینوی[۳] ۲۶۰) ○ **در... جنگ‌ها شکسته شده، به‌ستوه آمدند.** (بیهقی[۱] ۶۰۵)

□ **به‌ستوه آوردن** به‌سبب آزار و ستم، پای‌داری و بردباری کسی را ازبین بردن؛ خسته و عاجز کردن: **اراذل و اوباش... به‌دورش حلقه زده و به‌ستوهش آورده‌اند.** (قاضی ۹۰۹)

ستی set[t].i (قد.) زن؛ دختر: **پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی/ با دوصد مِهر و دلال و آشتی.** (مولوی ۲۸۷/۳)

ستیره satire (قد.) زن پوشیده‌روی؛ زن؛ دختر: **نتیجهٔ آن ازدواج، ولادت ستیرهٔ شریفه‌ای است.** (نظامی‌باخرزی ۴۵) ○ **ای ستیره هیچ تو برخاستی/ خویشتن را بهرِ کور آراستی.** (مولوی[۱] ۱۴۷/۱)

سجاده sajjāde

■ **سجاده آب کشیدن** ← جانماز ■ جانماز آب کشیدن: **سجاده آب می‌کشد، گولش را نخور.**

■ **سجاده بر آب افکندن** (قد.) ترک زهد و تقوای ریایی کردن؛ ترک ریا و سالوس کردن: **اهل یقین طایفهٔ دیگرند/ ما همه پاییم گر ایشان سرند ـ چون سرِ سجاده بر آب افکنند/ رنگ عسل بر می ناب افکنند.** (نظامی[۱] ۱۰۴) ○ **اهل کرامات در اظهار مقامات، دل از این خاکدان برکنده و سجاده بر آب افکنده.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۸۵)

سجاده‌نشین s.-nešin (قد.) زاهد؛ عابد: آن‌که **ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند/ گو هم‌چو مَلَک سر به سماوات برآرید.** (سعدی[۴] ۷۸۷)

سجال sejāl (قد.) منابع سرشار: **خدای عزوجل سر ایشان... صبّ سجال احسان و الطاف فرماید.** (قطب ۲۵۶) ○ **سجال انعام... افاضت کند.** (خاقانی[۱] ۱۲۰)

سجع‌گو[ی] saj'-gu[-y] (قد.) لفاظی که سخنش خالی از معناست: **دین ورز و معرفت که سخن‌دانِ سجع‌گوی/ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست.** (سعدی[۲] ۱۶۶)

سجل sejel[l]

■ **کسی را بی‌سجل کردن** ازبین بردنِ او؛ کشتن او: **حرام‌لقمه! با هر شناس‌نامه‌ات یک زن می‌گیری نامرد؟! بی‌سجلت می‌کنم.** (← مخملباف ۷۶)

سجین sejjin (قد.) زندان؛ بند: **تا بجنبید عدل او، بگریخت/ فتنه در خواب و ظلم در سجین.** (سنایی[۳] ۴۳) ○ **وین خردمند و سخن‌گوی بهشتی جان/ ازچه ماندست چنین بسته در این سجین؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۸۲)

سحار sahhār سحرآمیز (مِ. ۱) ←: **قلم سحار.** ○ **این صانی سحار اوست که سخن را می‌پالاید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ **سرودهای سحار سعدی.** (مینوی[۲] ۴۸۲)

سحاره sahhār.e (قد.) زیبا و افسون‌گر: **دختری، خوش‌منظری، سیمین‌بری،... سحاره‌ای.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱)

سحر sehr

■ **سحرِ حلال** (قد.) اثر هنری، به‌ویژه شعر یا نثر زیبا و دل‌نشین که ازغایت شیوایی به‌منزلهٔ سِحر است: **نام سخن‌های من از نثر و نظم/ چیست سوی دانا؟ سِحر حلال.** (ناصرخسرو[۶] ۹۲)

سحرآفرین s.-ā('ā)farin (قد.) هنرمند، به‌ویژه شاعر یا نویسندهٔ بسیار توانا: **نصیرسراحمد... این شاعر جادوگر سحرآفرین را به دربار خود جای داده.** (نفیسی ۴۳۲)

سحرآمیز sehr-ā('ā)miz ۱. بسیار شگفت‌انگیز، به‌ویژه ازفرط زیبایی: **از تماشای... این مناظر سحرآمیز سیر نمی‌شدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ۲. بسیار اثرگذار (سخن، قلم، و مانند آنها): **دلم... افسون سخنان سحرآمیز و افسون‌گر تو شده‌است.** (شریعتی ۱۴۲)

سحرکار sehr-kār (قد.) هنرمند، شاعر، و نویسندهٔ چیره‌دست: **ازبس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند/ دستم ثناتویس و زبان سحرکار توست.** (خاقانی ۸۱۸)

سحرکاری s.-i

● **سحرکاری کردن** (قد.) به‌وجود آوردن آثار

هنريِ والا، به‌ویژه درزمینهٔ شعر: **چون مرا دولت تو یاری کرد/ طبع بین تا چه سحرکاری کرد.** (نظامی[۴] ۳۶۶)

سحور sahur

• سحور زدن (قد.) ← سحوری • سحوری زدن: **اولا وقت سحر زن این سحور/ نیم‌شب نبْوَد گهِ این شرّوشور.** (مولوی[۱] ۳۲۱/۳)

سحوری s.-i

• سحوری زدن (قد.) طبل زدن و با صدای بلند آواز دادن برای گرفتن سحری از خانه‌ها. این عمل در ماه رمضان انجام می‌شده و رسم گدایان بوده‌است: **آن‌یکی می‌زد سحوری بر دری/ درگهی بود و رواق مهتری.** (مولوی[۱] ۳۲۱/۳) ○ **آن شخص سحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای، آن شخص را شب روز شده‌بود.** (شمس‌تبریزی[۲] ۵۱)

سخت saxt ۱. بی‌ترحم؛ بی‌رحم؛ بی‌عاطفه: **من سخت، خشن، بیزار درست شده‌ام.** (هدایت[۴] ۲۳) ○ **می‌روم تا طومار زنگی را به حضرت آورم، که مردکی سخت است.** (بیغمی ۸۳۴) ○ **هرکه چون موم به خورشیدِ رُخت نرم نشد/ زینهار از دل سختش که به سندان ماند.** (سعدی[۴] ۴۳۷) ۲. علاج‌ناپذیر؛ صعب‌العلاج (بیماری): **کسالت سختی دارند.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۱) ○ **سپه‌سالار... به مرض سختی گرفتار بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۵) ۳. صعب‌العبور: **راه خشکی... بسیار بد و سخت و ناهموار است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳) ○ **بیابانی چنان سخت و چنان سرد/ کز او خارج نباشد هیچ داخل.** (منوچهری[۱] ۵۶) ۴. (قد.) غیرقابل تحمل؛ طاقت‌فرسا؛ ناگوار: **از راستی تو خشم خوری دانم/ بر بامِ چشم سخت بُوَد آژخ.** (کسایی[۲] ۶۳)

سخت‌بازو s.-bāzu (قد.) توانا: **سعدیا تن به نیستی درده/ چاره باسخت‌بازوان این است.** (سعدی[۴] ۳۷۹)

سخت‌پیشانی saxt-pišāni (قد.) پررو و سمج: **جگرم خون شد از پریشانی/ آه از این جان سخت‌پیشانی.** (اوحدی: دیوان ۴۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۳۶۳/۲)

سخت‌جان saxt-jān (قد.) ۱. آن‌که دربرابر سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید، صبور و مقاوم است؛ جان‌سخت: **شیوهٔ ماسخت‌جانان نیست اظهار ملال/ لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهسار ما.** (صائب[۳] ۱۵۱) ۲. آن‌که نسبت‌به درد و رنج دیگران بی‌اعتنا باشد؛ سنگ‌دل: **سختیِ ره بین و مشو سست‌ران/ سست‌گمانی مکن ای سخت‌جان.** (نظامی[۱] ۱۲۰)

سخت‌جانی s.-i (قد.) سنگ‌دلی: **دل این جفاکه ز بیداد روزگار کشید/ ستم نبود، مکافات سخت‌جانی بود.** (کلیم ۲۳۲)

• سخت‌جانی کردن (مصـ.ل.) مقاومت کردن؛ پای‌داری کردن: **این نیم‌مرده سخت‌جانی می‌کند.** (عشقی ۳۱۲)

سخت‌دل saxt-del بی‌رحم؛ سنگ‌دل: **آقای بی‌صفا و سخت‌دل من! بدی‌های شما مرا مغلوب نکرده و هنوز بد نشده‌ام.** (حجازی ۲۹۶) ○ **گفتی بِه از من در چگل صورت نبندد آب‌وگل/ ای سست‌مهر سخت‌دل ما نیز هم بد نیستیم.** (سعدی[۴] ۵۳۶) ○ **اگر گوشت [کلاغ] خورند، بی‌رحم و سخت‌دل گردند.** (حاسب‌طبری ۱۹۴)

سخت‌دلی s.-i (قد.) سخت‌دل بودن؛ وضع و حالت سخت‌دل؛ بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: **کاین سخت‌دلی و سست‌مهری/ جرم ازطرف تو بود یا من؟** (سعدی[۴] ۶۳۳) ○ **تن معتدل... میان سخت‌دلی و رحیم‌دلی... معتدل بُوَد.** (اخوینی ۱۱۷)

سخت‌رو saxt-ru (قد.) ۱. قوی و مقاوم: **جوان سخت‌رو در راه باید/ که با پیران بی‌قوّت بیاید.** (سعدی[۳] ۸۵۳) ۲. پررو و سمج.

سخت‌رویی s.-y(')-i (قد.) ۱. پررویی و سماجت: **تا به روی سخت ما صاحب سروکارش نتاد/ توبه کرد از سخت‌رویی سیلی استاد ما.** (صائب[۱] ۱۲۵) ○ **چو سندان کسی سخت‌رویی نکرد/ که خایسک تأدیب بر سر نخورد.** (سعدی[۱] ۱۲۲) ۲. استقامت؛ استواری؛ پای‌داری: **چو بی‌سست و پوشیده گشت استخوان/ دگر قصهٔ سخت‌رویی مخوان.** (نظامی[۷] ۳۳)

سخت‌سری saxt-sar-i (قد.) سرسختی ←.

☜ • **سخت‌سری کردن** (قد.) سرسختی از خود نشان دادن: من سوی درگهت ازبهر صلت جستن تو/ سست‌پایی نکنم گر تو کنی سخت‌سری. (سنایی[۲] ۶۴۶) ○ ابوالقاسم... لجوجی و سخت‌سری نکند که حیفی بر او گذشته نباید. (بیهقی[۱] ۴۶۵)

سخت‌کمان saxt-kamān (قد.) ۱. زورمند: در رکابش چو اژدهای دمان/ بود سیصدهزار سخت‌کمان. (نظامی[۴] ۱۲۲) ۲. بی‌رحم: ای سخت‌کمان سست‌پیمان/ این بود وفای عهد اصحاب؟ (سعدی[۴] ۳۵۲) ○ هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی/ با آن‌که بداندیش بُوَد، سخت‌کمان است. (منوچهری[۱] ۱۰)

سخت‌کمانی s.-i (قد.) ۱. سخت‌کمان بودن؛ وضع و حالت سخت‌کمان؛ زورمندی: چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانَد/ بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی؟ (حافظ[۱] ۳۳۷) ۲. بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی/ با آن‌که بداندیش بُوَد، سخت‌کمان است. (منوچهری[۱] ۱۰)

سخت‌کوش saxt-kuš (قد.) ۱. ویژگی آن‌که برخود یا دیگران بیش‌از اندازه سخت می‌گیرد: گفت: آسان گیر بر خود کارها کزروی طبع/ سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش. (حافظ[۱] ۱۹۳) ۲. جنگ‌جوی دلاور: سلطان مشرق... با پنجاه‌هزار مرد آهن‌پوش سخت‌کوش... ملوک عصر را در گوشه نشاند. (نظامی‌عروضی ۵)

سخته saxt-e (قد.) محدود: خِرَد را و جان را همی سَنجَد او/ در اندیشهٔ سخته کی گنجد او؟ (فردوسی[۱] ۱۲/۱)

سختی saxt-i (قد.) فقر؛ تنگ‌دستی: عمدهٔ دل‌تنگی شما به‌واسطهٔ سختی و تنگی است. (غفاری ۱۸۳) ○ چون مرد را سختی فرازرسد و بی‌برگی دست در دامن وی زند، بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴)

☜ ▪ **سختی دادن به کسی** سخت‌گیری کردن دربارهٔ او: هرچه عطار به او سختی می‌داد، صدایش درنمی‌آمد. (← میرصادقی[۲] ۷۲)

• **سختی دیدن** تحمل کردن آزار که از دیگران می‌رسد یا از اوضاع و احوال پدید می‌آید؛ رنج بردن: آن‌قدر در زندگی سختی دیده‌ام که مانند فولاد پراستقامت شده‌ام. ○ دلا گر عاشقی دائم بر آن باش/ که سختی بینی و جور آزمایی. (سعدی[۴] ۵۶۷)

▪ **سختیِ کار** امتیاز یا حقی که درقبال انجام دادن کار سخت، نسبت‌به کارهای دیگر، به کارگران و کارمندان پرداخت می‌گردد.

سختی‌کش saxt-i-ke(a)š (قد.) مقاوم و شجاع: بیا تا بگردیم، میدان خوش است/ ببینیم کز ما که سختی‌کش است. (نظامی[۷] ۱۲۳)

سخن soxan، قد.: saxon, soxon

☜ ▪ **سخن بردن از کسی** (قد.) از او یاد کردن؛ نام او را برزبان آوردن: من از کودکی تا شدستم کهن/ بدین‌گونه از کس نبردم سخن. (فردوسی[۴] ۱۶۴)

⊙ **سخن بستن** (قد.) از سخن گفتن بازماندن: خردمندی را که درزمرهٔ اجلاف سخن ببندد، شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید. (سعدی[۲] ۱۷۹)

▪ **سخن بستن بر کسی** (قد.) عاجز شدنِ او از سخن گفتن: بر من سخن ببست، ببندد بلی سخن/ چون یک سخن‌نیوش نباشد سخن‌سرای. (مسعودسعد[۱] ۶۸۸)

▪ **سخن پیمودن با کسی** (قد.) حرف زدن با او؛ سخن گفتن با او: سلیحت همه جنگ را ساز کن/ ازاین‌پس مپیمای با من سخن. (فردوسی[۴] ۱۷۴)

▪ **سخن خوردن از کسی** (قد.) حرف‌های دروغ او را باور کردن: من ار از تو سخن خوردم عجب نیست/ نخست آدم سخن خوردست از ابلیس. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۳)

▪ **سخن دراز کردن** (قد.) بسیار سخن گفتن: به خنده گفت که سعدی! سخن دراز مکن/ میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری. (سعدی[۴] ۵۹۹)

▪ **سخن دراز کشیدن** (قد.) بسیار سخن گفتن: سخن دراز کشیدیم و هم‌چنان باقی‌ست/ که ذکر دوست نیارد به‌هیچ‌گونه ملال. (سعدی[۴] ۴۹۶)

• **سخن راندن** سخن گفتن؛ صحبت کردن؛ حرف زدن: بین حکما و صاحب‌نظران، بحث و مشاجره بوده‌است و هرکدام سخنی رانده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۳۰) ○

چون پیر سخن می‌رانَد، هیچ نباید که غایب شود. (احمدجام ۷۵) ○ از این در سخن چند رانم همی؟/ همانا کرانش ندانم همی. (فردوسی[۳] ۹)

• **سخن رفتن** (قد.) صحبت به‌میان آمدن؛ گفت‌وگو شدن: از شمع و پروانه... و روزگار جفاکار سخن‌هایی رفته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵) ○ بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود، بنهادند. (بیهقی[۱] ۳۸۶)

• **سخنِ سرد** (قد.) گفتاری که خالی از مهر و عطوفت باشد؛ سخن ناخوش‌آیند: سخن سرد، تخمی است که از او دشمنی رویَد. (عنصرالمعالی[۱] ۴۷)

• **سخن گزاردن** (قد.) سخن گفتن؛ حرف زدن: در سخن گفتن و سخن گزاردن، آهستگی عادت کن. (عنصرالمعالی[۱] ۴۶)

• **سخن گشادن** (قد.) شروع به سخن کردن: امیر اشارت کرد تا همگان را بنشاندند دورتر، و پس سخن بگشاد. (بیهقی[۱] ۲۰ـ۲۱)

• **سخن گشتن** (قد.) به‌افسانه‌ها پیوستن؛ ازمیان رفتن؛ فنا شدن: عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز/ یا سخن گشته یا در این سخنند. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۷۲: فرهنگ‌نامه ۱۳۷۵/۲)

• **سخن یافتن بر کسی** (قد.) خرده گرفتن بر او؛ انتقاد کردن از او: هرجا سخنی بلندتر و شنیع‌تر که بر هیچ‌کس نتوان یافت بر اهل صلاح یافتند. (احمدجام[۱] ۵۹ مقدمه)

• **به‌سخن (درسخن) آمدن** (قد.) شروع کردن به سخن گفتن: به‌سخن آمده، گفت:.... (جمال‌زاده[۱۷] ۵۶) ○ چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی. (بیهقی[۱] ۲۱)

سخن‌پرور s.-parvar (قد.) شاعر: این سخن‌پرور بی‌همتا معانی سهل را چنان استادانه پرورانده که تأسی به آن هر گویندهٔ دیگری را محال و ممتنع خواهد بود. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ هرکه نگارندهٔ این پیکر است/ بر سخنش زن که سخن‌پرور است. (نظامی[۱] ۴۲)

سخن‌پروری s.-i (قد.) عمل سخن‌پرور؛ سخن‌پرور بودن؛ شاعری: پردهٔ رازی که سخن‌پروری‌ست/ سایه‌ای از پردهٔ پیغمبری‌ست. (نظامی[۱] ۴۱)

سخن‌چن soxan-čen (قد.) سخن‌چین ↓: کیسهٔ راز را به عقل بدوز/ تا نباشی سخن‌چن و غماز. (ناصرخسرو[۱] ۱۵۲)

سخن‌چین soxan-čin آن‌که معمولاً به‌قصد برهم زدن روابط اشخاص، سخن هریک را برای دیگری بازگو می‌کند؛ خبرچین؛ دوبه‌هم‌زن؛ نمام: حسن‌ظن شما مضر است که با این مفسدان و سخن‌چینان هم‌مجلس شده، هر حرف را درنزد ایشان می‌گویید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۷) ○ سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم/ به‌خشم آورَد نیک‌مرد سلیم. (سعدی[۴] ۲۹۴)

سخن‌چینی s.-i عمل سخن‌چین؛ سخن‌چین بودن: من از سخن‌چینی خودم سخت بیزار شدم. (آل‌احمد[۶] ۹۲) ○ سخن‌چینی از کس نیاموختیم/ ز عیب کسان دیده بردوختیم. (نظامی[۸] ۲۳۰)

• **سخن‌چینی کردن** خبر دادن و گفتن سخن کسی نزد دیگری؛ خبرچینی کردن: نمی‌دانستم کتاب خواندن هم جرم است. از آن بدتر، گزارش ندادنش، سخن‌چینی نکردنش. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۳)

سخن‌خوار soxan-xār (قد.) سخن‌خواره ↓: این خوب سخن به‌خیره از حجت/ همواره مده به هر سخن‌خواری. (ناصرخسرو[۸] ۵۰۸)

سخن‌خواره s.-e (قد.) گستاخ و بی‌ادب: اگر خطا کند، یک‌دو بار ناشنوده و نادیده انگارد تا سخن‌خواره نشود، زیراکه اگر بسیار بگوید، دلیر شود و آشکارا کند. (بحرالفوائد ۲۲۱)

سخن‌دار soxan-dār (قد.) سِرنگه‌دار؛ رازدار: رازِ دل من یک‌سره باری همه با اوست/ زیرا بس امین است و سخن‌دار و بی‌آزار. (ناصرخسرو[۸] ۲۱۹)

سخن‌شنو soxan-šeno[w] (قد.) حرف‌شنو ←: هر گل نو ز گل‌رخی یاد همی‌کند ولی/ گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو؟ (حافظ[۱] ۲۸۶)

سخن‌شنوی soxan-šena(o)v-i (قد.) حرف‌شنوی ←: شاه از عین‌الدوله سخن‌شنوی داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۱)

سخن‌فروش soxan-foruš (قد.) ویژگی شاعری که برای صله گرفتن شعر می‌گوید: **هنرنمای نبیند بِه از تو خواسته‌پاش/ سخن‌فروش نیابد بِه از تو مدحت‌خر.** (مسعودسعد[۱] ۳۴۳)

سخن‌کش soxan-ke(a)š (قد.) آن‌که سخن یا شعر دیگران را در جمع نقل می‌کند؛ راوی: **صائب! از قحط سخن‌دان چه به من می‌گذرد/ به سخن‌کش نشود هیچ سخن‌دان محتاج.** (صائب: آنندراج)

سخن‌گزار soxan-gozār (قد.) ۱. شاعر؛ نویسنده: **این چند بیت از آن سخن‌گزار حالیا به‌قلم آمد.** (شوشتری ۱۹۷) ۲. سخن‌ور؛ سخن‌گو: **نظام‌الملک را با جمعی از امرای زبان‌فهم سخن‌گزار به‌درگاه حضرت گیتی‌مدار ارسال داشته [است.]** (مروی ۷۳۱) ۳. آفرینندهٔ سخن: **حافظ اگرچه در سخن، خازن گنج حکمت است/ از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو؟** (حافظ[۱] ۲۸۶)

سخن‌گزاری s.-i (قد.) سخن‌وری؛ سخن‌دانی: **هدایت ازل در شیوهٔ سخن‌گزاری، مساعد طبع او گشت.** (← لودی ۵۲) ○ **زمرهٔ غواصان دریای آن درس‌گاه در صورت سخن‌گزاری به‌زعم خود دُر می‌سفتند.** (نظامی‌باخرزی ۸۰)

سخن‌گستر soxan-gostar (قد.) شاعر؛ نویسنده: **دل هرکه را کو سخن‌گستر است/ سروشی سراینده یاری‌گر است.** (نظامی[۸] ۱۱)

سخن‌گستری s.-i (قد.) شاعری؛ نویسندگی: **مسندنشین ایوان سخن‌گستری، حکیم... انوری.** (لودی ۲۶)

سد sad[d] آنچه مانع تحقق امری یا رسیدن شخصی به هدفش می‌شود: **این عمل، توهین بزرگی است به ملت و سدی است... درراه ترقی و سعادت ملت.** (مصدق ۲۰۴) ○ **کاشکی این بحر مظلم... سد حایل و حجاب هایل نبودی.** (خاقانی[۱] ۲۴۶)

■ **سدِباب کسی شدن** جلو کار او را بستن؛ مانع کار او شدن: **وقتی زمام کار دردست جمعی صالح قرار گیرد... این صلحا سدباب مفسده شوند.** (اقبال[۱] ۲/۷/۲)

■ **سدِراهِ کسی (چیزی) شدن** مانع شدن از رسیدن او به هدف یا مقصودی: **وزیر داخله... می‌خواهد سدراه روزنامه‌نویسی بشود.** (حجازی ۴۲۸)

■ **سدِرمق** (قد.) آن‌مقدار از خوراک که شخص را زنده نگه دارد: **اینان... خاتانند. لقمه‌ای نان خشک سدرمق بیش‌تر ندهید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸) ○ **حکیمان دیردیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدرمق.** (سعدی[۲] ۱۷۸)

■ **سدِ سکندر** (قد.) مانع محکم و نفوذناپذیر: **موقوف به یک جلوهٔ مستانهٔ ساقی‌ست/ گر توبهٔ من سد سکندر شده‌باشد.** (صائب[۳] ۵۳) ○ **پرده چه باشد میانِ عاشق‌ومعشوق؟/ سد سکندر نه مانع است و نه حایل.** (سعدی[۴] ۴۹۶)

● **سد شدن** مانع کسی شدن در رسیدن او به هدف یا مقصودی: **این دختر که نمی‌تواند درمقابل ارادهٔ من سدی بشود.** (مشفق‌کاظمی ۳۰)

● **سد کردن** دشوار یا غیرممکن کردن اجرای امری و مانع تحقق آن شدن: **تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد.** (علوی[۱] ۳۲)

سدرةالمنتها، سدرةالمنتهی sedrat.o.l.montahā (قد.) مقصد نهایی؛ نهایت کمال: **به همت ورای خِرَد شو که دل را/ جز این سدرةالمنتهایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۶)

سدره‌نشین sedre-nešin (قد.) فرشتگان مقرب: **سدره‌نشینان سوی او پَر زنند/ عرش‌روان نیز همین در زنند.** (نظامی[۱] ۶)

سدشکن sad-šekan ویژگی هریک از افرادی که هنگام جنگ، باید دیوار دفاعیِ دشمن را ازبین ببَرَند: **گروه سدشکن سربازها توانستند تا قلب دشمن پیش‌روی کنند.**

سده sad-e (قد.) آتش؛ شعله: **از جور و ستیز تو به هر بیهده‌ای/ در هر نفَس از سینه برآرم سده‌ای.** (ازرقی: گنج ۲۵۳/۱)

سر sar ۱. مویی که در قسمت فوقانی بدن

انسان (= سر یا کلّه) می‌رویَد: سرش را آلمانی زده‌است. (محمود[۱] ۱۵۱) ○ سرم را سرسری مثراش ای استاد سلمانی/ .... (؟: دهخدا[۳] ۹۶۹) **۲.** گردن. **۳.** ذهن؛ فکر: با این تفکرات باطل در سر... رفتم سراغ چاه. (آل‌احمد[۲] ۹۴) ○کنون روز داد است و بیداد شد/ سران را سر از کشتن آزاد شد. (فردوسی[۳] ۱۱۶) **۴.** قصد؛ نیت: سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست/ کیست آن‌کِه‌ش سر پیوند تو در خاطر نیست؟ (حافظ[۱] ۴۹) ○شب سر خواب و روز عزم شراب/ چه کند جز که دین و مُلک خراب؟ (سنایی[۱] ۳۹۵) **۵.** ابتدای هر مکان: کوی‌ها و گذرها و سرِ کوچه‌ها را آذین بستند. (← نطنزی ۴۵۲) ○ از خانقاه بیرون آمدم و بر سرِ بازار نشابور بیستادم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹) **۶.** نقطه یا سطحی در بخش فوقانی چیزی: می‌رفت سرِ منبر، با همان زبان شیرینش از همه‌جا و همه‌کس می‌گفت. (گلابدره‌ای ۳۳۶) ○ادب‌پرور ندیمانی خردمند/ نشسته بر سرِ کرسی تنی چند. (نظامی[۳] ۳۵۶) ○ سرِ پستانِ زنان. (نظامی‌عروضی ۱۳) **۷.** نزدیک یا کنار چیزی یا کسی: این‌یکی آدم حسابی است، سرِ سفرهٔ باباش بزرگ شده. (← میرصادقی[۱] ۷) ○خرگوش، پیش ایستاد و او را به سرِ چاهی بزرگ برد. (نصرالله‌منشی ۸۷) ○ باغبان، پادشاه را خبر کرد. شاه با بزرگان و دانایان بر سرِ آن نهال شد. (خیام[۲] ۷۸) **۸.** بالین کسی یا گوری: یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز/ که به‌رحمت گذری بر سرِ فرهاد کند. (حافظ[۲] ۳۸۶) ○ آن قوم راکه بر سرِ تربت بودند، بیست‌هزار درم فرمود. (بیهقی[۱] ۳۳۵) **۹.** رئیس؛ فرمان‌ده؛ سردار؛ سرور: سران سپاه. ○ کنفرانس سران کشورهای اسلامی. ○ امام وقت، یگانهٔ روزگار و سرِ این طایفه است. (جامی[۸] ۲۸) ○که سالار این بی‌کران لشکر اوست/ بر این شهسوارانِ خاور، سر اوست. (اسدی[۱] ۴۴۴) **۱۰.** برتر؛ بهتر: از فضل و هنر از برادرهایش سر است. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۴) ○ در این قسمت از همه سرم، در معلومات جدید مالی. (مستوفی ۳۳۰/۲) ○ تو چیزی مدان کز خِرَد برتر است/ خِرَد بر همه نیکویی‌ها سر است. (فردوسی[۳] ۱۸۸۹) **۱۱.** (قد.) اساس؛ پایه؛ اصل: اگر بردباری سر مردمی‌ست/ به نابردباران بباید گریست. (فردوسی[۳] ۲۸۸) **۱۲.** (قد.) باارزش‌ترین بخش از چیزی یا مهم‌ترین فرد از گروهی: سرِ جملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترینِ جانوران خر. (سعدی[۲] ۷۴)

■ **سرِ آخر** سرانجام؛ عاقبت: هردو از محیط خانه به‌یک‌اندازه نفرت داشتند و سرِآخر قربانی شدند. (علی‌زاده ۲۵۳/۱)

● **سر آمدن** به‌پایان رسیدن: آخوند... از سرآمدن دوران ارباب‌رعیتی گفت. (آل‌احمد[۶] ۲۸۴) ○ سارا... چون حکایت من سر آمد... مرا نوازش کرد. (علوی[۳] ۷۸) ○ سر آمد روز چونان پادشاهی/ .... (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۴)

● **سر آوردن** **۱.** به‌پایان رساندن: تمام شب را... به خطاب و عتاب و توپ‌وتشر سر آوردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۶) ○ سر آوردم این رزمِ کاموس نیز/ .... (فردوسی[۳] ۹۰۱) **۲.** ⊙ سر بردن ←: زنی مرتب فریاد می‌زد: چه خبر است؟! در را ازجا کَندی! مگر سر آوردی؟! (← شهری[۱] ۲۲) **۳.** ● (قد.) رو به کسی آوردن. ← رو ■رو به کسی آوردن: چرا سر نیارم سوی آن سریر/ که جاوید باشم بر او جای‌گیر. (نظامی[۸] ۲۵۶)

■ **سر از اطاعت کشیدن (گرداندن، پیچیدن)** (قد.) نافرمانی کردن: حسین‌قلی‌خان... سر از اطاعت پیچید. (مستوفی ۴/۱) ○ گهی کَاندر بلا مانی خدا خوانی.../ چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی. (سعدی[۴] ۸۶۵)

■ **سر از پا نشناختن** ازشدت شادی یا ناراحتی، سخت در هیجان بودن: سخنان فرزند، پدر را به‌وجد آورد. سر از پا نمی‌شناخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۳) ○ مادر بی‌چاره دیگر سر از پا نشناخته، دوان‌دوان خود را به اتاق دخترش رسانید. (مشفق‌کاظمی ۲۱۱) ○ ازشدت حزن... به‌مرتبه‌ای متغیرم که سر از پا... نمی‌شناسم. (کلانتر ۹۴)

■ **سر از (زِ) پای بازنشناختن (ندانستن)** (قد.) سرگردان و حیرت‌زده شدن: چو جان سر بازنشناسید از پای/ چه آید زین تن افتاده‌برجای؟ (عطار[۸] ۳۸۷) ○ نه سر دانم ز پای، نه پای ز سر/ کَاندر

سروپا بی‌سروپا می‌گردد. (عطار[۳] ۳۷)

▪ **سر از تخم بیرون آوردن (درآوردن)** به‌حد رشد و بلوغ رسیدن: سر از تخم بیرون نیاورده، می‌خواهد جای پدرش را بگیرد. ○ هرکدام از ما یک روزی باید سر از تخم دربیاوریم. (آل‌احمد[۶] ۶۳)

▪ **سر از جایی بیرون (برون) آوردن (دواندن)** ظاهر و پدیدار شدن از آن‌جا: هزارها جزیرهٔ گِرد و دراز... سر از آب بیرون دوانده‌اند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ○ مرو از پرده برون براثر نکهتِ زلف/ که سر از کوچهٔ زنجیر برون می‌آرد. (صائب[۳] ۱۸۸)

▪ **سر از جایی درآوردن (به‌درآوردن)** در آن‌جا پدیدار شدن معمولاً به‌طور اتفاقی یا خلاف انتظار: الآن... جلو همان قهوه‌خانه‌ای سر درمی‌آوریم که پیش‌ها پاتوقمان بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۰) ○ او... از ایران به ترکیه فرار نموده و... از تبریز سر به‌در[آورد.] (مستوفی ۳۷۱/۳)

▪ **سر از چیزی درآوردن** آن را فهمیدن: تو که سر از کاروزندگی من درنمی‌آوری، حرف نزن! (مرادی‌کرمانی ۱۸) ○ من از سیاست سر درنمی‌آورم. (دریابندری[۱] ۶۱)

▪ **سر از حکمِ (خطِ) کسی تافتن (برتافتن، بیرون، برون آوردن)** (قد.) از دستور و فرمان او سرپیچی کردن؛ سرکشی و نافرمانی کردن: پیش رویت قمر نمی‌تابد/ خور ز حکم تو سر نمی‌تابد. (سعدی[۴] ۴۱۰) ○ راضی شَوَم و سپاس دارم/ وز حکم تو سر برون نیارم. (نظامی[۲] ۱۱۸)

▪ **سر از خود نبودن** بخشنده بودن؛ سخاوت‌مند بودن: اگر پول داشت، سرش از خودش نبود. همه را خرجِ دیگران می‌کرد. ○ دیگر آدم‌ها سر از خودشان نبود. (← چهل‌تن[۱] ۸۷)

▪ **سر از کسی برآوردن** (قد.) دارای مقام و مرتبهٔ بالاتر از او بودن: که ضحاک بودش به پنجم پدر/ ز شاهان گیتی برآورده سر. (فردوسی[۳] ۱۴۴۲)

▪ **سر از کسی (چیزی) تافتن (کشیدن، گرداندن)** (قد.) روگردان شدن یا سرپیچی کردن از او (آن): به قوّت مال شوکت حاصل کرد و سر از ربقهٔ طاعت بتافت. (آقسرایی ۲۵۰) ○ امروز مکش سر ز وفای من و اندیش/ زآن شب که من از غم به دعا دست برآرم. (حافظ[۲] ۶۵۶) ○ مگردان سر از دین و از راستی/ که خشم خدا آورَد کاستی. (فردوسی[۳] ۲۰۱۳)

▪ **سر از گریبان برآوردن** (قد.) از حالت تفکر بیرون آمدن و به اطراف توجه کردن: تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ‌دل/ هرلحظه از بیداد او سر در گریبان می‌بَرَم. (سعدی[۳] ۵۵۶)

▪ **سر از گریبانِ چیزی برآوردن** (قد.) مشغول شدن به آن: ابن‌سینا... در اواخر عمر سر از گریبانِ عرفان و تصوف برآورده‌بوده‌است. (مینوی[۲] ۱۸۸)

▪ **سر از لاک درآوردن (بیرون آوردن)** از حالت تفکر و خیال خارج شدن و متوجه اطراف گردیدن: زن، سر را از زیر لاک بیرون آورد و با صدای خفه‌ای... پرسید: چه می‌گویید؟ (جمال‌زاده[۸] ۳۳۰)

• **سر افتادن** به موضوعی پی بردن؛ دریافتن: صورتِ ترجمه را داد به من... یک‌قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سر نمی‌افتم. عینک گذاشتم، دیدم سر نمی‌افتم. (دهخدا: فرهنگ‌معاصر)

• **سر افراشتن (افراختن، فراختن)** (قد.) ۱. گستاخی کردن: آن‌یکی دیوانه سر افراشته/ سر به‌سوی آسمان برداشته. (عطار[۶] ۲۵۱) ۲. افتخار کردن: نشان دِه که پیکار سازم بدوی/ میان یلان سر فرازم بدوی. (فردوسی[۳] ۲۶۹)

⊙ **سر افشاندن** (قد.) فداکاری کردن: دوستان در هوای صحبت یار/ زر فشانند و ما سر افشانیم. (سعدی[۴] ۵۳۸)

• **سر انداختن** • سر دادن (مِ. ۱) ←: بی‌سوادانی که شعرهای خود را در قهوه‌خانه‌ها سر انداخته، صله و جایزه می‌بردند. (شهری[۲] ۱۹۱/۲)

▪ **سر اندرکشیدن** (قد.) ۱. بالا رفتن؛ صعود کردن: ازاین‌پس چو من تیغِ کین برکشم/ وز این کوه خارا سر اندرکشم... (فردوسی[۳] ۱۳۶۱) ۲. روی آوردن؛ حرکت کردن: سوی پارس فرمود تا برکشید/ به راه بیابان سر اندرکشید. (فردوسی[۳] ۲۳۴)

▪ **سرِانگشتی** اندکی؛ یک‌ذره: **عزم خود را جزم کرده‌بود که سرانگشتی از عقاید خود منحرف نگردد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۴)

⊙ **سر باختن** (قد.) جان ازدست دادن؛ جان فدا کردن: **وگر کنی نظر از دور کن که نزدیک است/که سر ببازی اگر پیش‌تر نهی پایی.** (سعدی[۴] ۷۳۶)

▪ **سر باززدن** از پذیرفتن کاری خودداری کردن: **مازیار... از فرستادن خراج به‌نزد او سر باززد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۸) ○ **سر از فرمان مَلِک باززد و حجت آوردن گرفت.** (سعدی[۲] ۱۱۷)

▪ **سر با کسی داشتن** (قد.) گرایش داشتن به او؛ موافق بودن با او: **مرا یک‌دم ازدست نگذاشتی/که با راست‌طبعان سری داشتی.** (سعدی[۱] ۱۳۷)

▪ **سر بر آسمان افراشتن** بسیار بلند بودن: **درختان سر بر آسمان افراشته‌اند.**

▪ **سر بر آسمان سودن** (قد.) بسیار بلندقامت بودن: **هزار سرو خرامان به راستی نرسد/ به قامت تو وگر سر بر آسمان سایند.** (سعدی[۳] ۵۰۲)

• **سر برآوردن** ۱. خود را نشان دادن؛ ظاهر شدن: **خاطره‌ها سر برمی‌آورند و... ما را به عقب بازمی‌گردانند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **حسن از جیب ماه کنعان سر برآورد.** (قائم‌مقام ۳۸۷) ۲. دارای ارتفاع و بلندی شدن؛ مرتفع شدن: **کتاب‌هایی هم بر میز برهم نهاده‌بود، میانهٔ اتاق سر برآورده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۳۲) ۳. روییدن؛ بالیدن: **گیاهان از زمین سر برآورده‌اند.** ○ **مگر سروی ز طارم سر برآرد/ که ما را سربلندی بر سر آرَد.** (نظامی[۳] ۳۶۲) ۴. بلند شدن؛ برخاستن: **بعدِ صد سال اگر بر سر خاکم گذری/ سر برآرد ز کِلِم رقص‌کنان عظم رمیم.** (حافظ[۱] ۲۵۳) ۵. پیدا و ظاهر شدن به‌قصد تبه‌کاری و خراب‌کاری؛ شورش کردن: **همه‌جا اشرار سر برآوردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۰) ○ **نگذاریم که از بلخان‌کوه... و جوانبِ جیحون هیچ مفسدی سر برآرد.** (بیهقی[۱] ۶۱۲) ۶. (قد.) افتخار کردن: **گر او تاج‌دارت کند سر برآر/ وگرنه سر ناامیدی بِخار.** (سعدی[۱] ۱۴۲) ۷. (قد.) مشخص و ممتاز شدن: **شنو کارهایی که من کرده‌ام/ ز گردن‌کشان سر برآورده‌ام.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۳) ۸. (قد.) توجه کردن: **درخور تاج سرت از همه‌جا باج رسید/ سر برآور، چه ببین برسر آن تاج رسید.** (عشقی ۳۲۵)

⊙ **سر برافراشتن** سر بلند کردن و دارای ارتفاع بسیار بودن: **کوه... جلوشان سر برافراشته.** (میرصادقی[۶] ۲۲۷)

▪ **سر بر (به) خاک (زمین) نهادن (برنهادن)** (قد.) سر روی خاک گذاشتن دربرابر کسی به‌نشانهٔ اظهار فروتنی و فرمان‌برداری: **سر نهادند پیش او بر خاک/ کافرین بر چنان عقیدت پاک.** (نظامی[۴] ۳۱۴) ○ **به‌پیش خداوند پیروزگر/ نه کوپال باید نه گنج و کمر ـ همه سر به خاک سیه برنهید/ ازآن‌پس همه تاج بر سر نهید.** (فردوسی[۳] ۸۶۶)

▪ **سر بر خطِ فرمان (بندگی، و...) نهادن** (قد.) مطیع امر کسی شدن؛ اطاعت کردن: **چه کند مالک مختار که فرمان ندهد؟/ چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟** (سعدی[۴] ۸۶۱) ○ **سر بر خط بندگی نهادند... تا بعضی صفات نفْس انقیاد نمایند.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۸)

▪ **سر بر (به) خطِ کسی (چیزی) آوردن (نهادن، داشتن)** (قد.) مطیعِ او شدن: **عمدا خطی از غالیه بر ماه کشید/ تا خلق جهان نهند سر بر خط او.** (؟: نزهت ۳۱۹) ○ **تمامی مفسدان اطراف دَم درکشیدند و سر به خط آوردند.** (نصرالله‌منشی ۱۰) ○ **چون دایرهٔ سپهر سرکش/ سر بر خط امر خواجه دارم.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ‌نامه ۱۳۹۶/۲) ○ **سر بر خط لوح ازلی دار و خموش/ ....** (عطار[۳] ۱۰۶)

• **سر برداشتن** ۱. اعتراض کردن: **این ماجرا تمام مردم دِه... را... غرق در حیرت ساخت... دیوان عدالت سر برداشت.** (قاضی ۵۷۱) ۲. (قد.) بلند شدن؛ برخاستن: **یکی از اینان سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد.** (سعدی[۲] ۸۹)

⊙ **سر بردن** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بر عجله و شتاب‌کاری کسی اعتراض کنند: **این‌همه عجله برای چیست؟ سر می‌بَری؟!**

• **سر برزدن** (قد.) ۱. طلوع کردن: **خورشید که برزند سر ازکوه/ آن بِه که خورَد ز جام تشویر.** (جنیدی: گنج ۵۶/۱) ○ **سر از البرز برزد قرص خورشید/ چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.** (منوچهری[۲] ۱۱۵) ۲. روییدن؛ بالیدن: **از شجرهٔ انسانی، شاخی از صفات بشری سر برمی‌زند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۳۵)

▪ **سر برسرِ کاری گذاشتن** درراه آن یا به‌علت آن، جان را ازدست دادن: **به استماع توجه افواج مغولیه و قزلباشیه دانست که سر برسرِ این کار خواهد گذاشت.** (شوشتری ۴۳۷)

▪ **سر بر سنگ (دیوار) زدن** (قد.) ▪ سر به سنگ زدن ←: **فلسفی منکر شود در فکر و ظن/ گو برو سر را بر این دیوار زن.** (مولوی[۱] ۲۰۲/۱) ○ **خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم/ دور از او بر سنگ می‌زد سر ز بیم.** (عطار[۶] ۳۲)

• **سر برکردن** (قد.) ۱. اعتراض کردن: **از آن تیره‌دل، مرد صافی‌درون/ قفا خورد و سر برنکرد از سکون.** (سعدی[۱] ۱۲۳) ۲. ظاهر شدن؛ آشکار شدن: **این کار سر برکند و خیانت و دروغ من آشکارا گردد.** (بخاری ۱۰۱) ○**کوکب علم آخر سر برکند/ گرچه کنون تیره و در رجعت است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۰) ۳. فرورفتن؛ رفتن: **سر ز حسرت به درِ می‌کده‌ها برکردم/ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.** (حافظ[۲] ۴۴۴)

▪ **سر بر کسی راست کردن** (قد.) با او همراه و موافق بودن: **فلک بر اهل هنر زآن نمی‌کند سر راست/ که همت تو دوتا کرد پشت از مننش.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۷: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۳/۲)

• **سر برکشیدن** طلوع کردن: **خورشید کم‌کم از دروازه‌های گلی‌فام... سر برمی‌کشد.** (قاضی ۳۷۴) ○ **ببود آن شب و خورد و گفت و شنید/ سپیده چو از کوه سر برکشید.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۳)

• **سر بریدن** گران‌فروشی کردن: **در این بازار سر می‌بُرند.**

▪ **سر بلندکردن** ۱. نمایان و مشخص شدن: **در شهر و روستایی نبود که گنبد یکی از این امام‌زاده‌ها سر بلند نکرده‌باشد.** (← شهری[۲] ۴۳۹/۴) ۲. قیام کردن؛ شوریدن: **درصدد فلج کردن امور برنمی‌آید و... سر بلند نمی‌کند.** (قاضی ۱۲۸) ○ **زن‌ها در انگلستان سر بلند کرده‌اند و با مردم و با دولت مبارزه می‌کنند.** (مینوی[۳] ۲۱۸)

▪ **سر به (بر) آسمان (ثریا، فلک) کشیدن** ۱. دارای ارتفاع زیاد شدن؛ از سطح زمین بسیار بالاتر رفتن: **ساختمان‌های طلایی... پیش چشم‌های او سر به آسمان کشیده‌است.** (میرصادقی[۷] ۹۷) ○ **در آن‌طرف رودخانه... دیوار کوهی بود که سر به فلک کشیده‌بود.** (حجازی ۲۶۸) ۲. بلند شدن؛ اوج گرفتن: **هروقت یاد بچه‌اش می‌افتاد، فریادش سر به فلک می‌کشید.** ○ **سوز و آه دل‌ها... سر به فلک کشید.** (شیرازی ۱۱۴)

▪ **سر [را] به‌باد (برباد) دادن** خود را به کشتن دادن: **با جزئی تخطی از این دستور، سرت را برباد می‌دهی.** (مستوفی ۷۱/۱) ○ **بخندید بیکاو گفت این مباد/ کز آغالش تو دهم سر به‌باد.** (اسدی[۱] ۸۸) ○ **مده ازپی تاج، سر را به‌باد/ که با تاج، شاهی ز مادر نزاد.** (فردوسی[۴] ۸۰)

▪ **سر به تو داشتن** مرموز و حیله‌گر بودن: **از آن نترس که های‌وهو دارد/ از آن بترس که سر به تو دارد.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۰۰)

▪ **سر به جانِ کسی کردن** او را آزردن و ناراحت کردن: **چرا آن‌قدر سر به جان این بچه‌ها می‌کنی و کتکشان می‌زنی؟** ○ **از همان فردا شبش به وت‌وت افتادند و سر به جانم کردند که اگر پسر ما زن نمی‌خواست، بهش زن نمی‌دادیم.** (← شهری[۱] ۱۵۱)

▪ **سر به جایی کردن** به آن‌جا رفتن معمولاً ازروی کنجکاوی یا فضولی: **زن‌های کولی فال‌گیر... سر به هشتی‌ها و دالان‌های خانه‌ها کرده، صدا می‌زدند:....** (شهری[۲] ۱۵۶/۴)

▪ **سر به (در) جایی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** راهیِ آن‌جا شدن و آواره گشتن: **تصمیم دارد... سر به کوه و صحرا... گذارَد.** (قاضی ۱۲۷۴) ○ **به‌خیال تزکیهٔ نفْس، سر در بیابان گذاشتم.** (حجازی ۲۷۷) ○ سر در

بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم. (سعدی[۲] ۹۹)

▪ **سر به جهنم زدن** بسیار زیاد یا گران بودن: مخارج تحصیل سر به جهنم می‌زند. ○ قیمت‌ها سر به جهنم می‌زند.

▪ **سر به جیبِ تفکر (اندیشه) فروبردن** به فکر فرورفتن؛ اندیشیدن: سر به جیبِ اندیشه فروبرده، مدتی به تفکر مشغول بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۱) ○ سر به جیبِ تفکر فروبرده و لب از گفت‌وگو فروبسته. (سیاق‌معیشت ۴۲۳) ○ قاضی چو حیلت ما بدید... سر به جیبِ تفکر فروبرد. (سعدی[۲] ۱۶۷)

▪ **سر به چیزی زدن** با آن برابر شدن؛ به حد آن رسیدن: ثروت او سر به صدها میلیون می‌زند.

▪ **سر به خود فروبردن** (قد.) در خود فرورفتن؛ به تفکر و تأمل پرداختن: به خود سر فروبرده هم‌چون صدف/ نه مانند دریا برآورده کف. (سعدی[۳] ۲۸۳)

▪ **سر به‌درآوردن** ۱. • سر درآوردن ←: از کارش اصلاً سر به‌درنمی‌آورم. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۶) ۲. روییدن؛ بلند شدن: آن تخم، نیش زد و سر از زمین به‌درآورد. (← نفیسی ۴۵۲)

▪ **سر به (را) زمین گذاشتن** مردن: مدت‌ها مریض بود تا سر به زمین گذاشت و راحت شد. ○ بچه‌هایش منتظر بودند سرش را زمین بگذارد تا اموالش را قسمت کنند.

▪ **سر به زیر داشتن** کم‌رو و محجوب بودن: اهل محل، حسرت جوان محجوبی را می‌خورده‌اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی‌کرده. (مؤذنی ۱۲۹)

▪ **سر به‌سامان رسیدن** ▪ سروسامان گرفتن ←: باید برایش فکری کرد تا زودتر سرش به‌سامان برسد. ○ جنون تا به‌داد اسیران رسیده/ ز داغش چه سرها به‌سامان رسیده. (کلیم ۳۱۱)

▪ **سر به‌سرِ کسی گذاشتن** ۱. با او شوخی کردن: وقتی شازده سر به سرت می‌گذارد، این‌قدر بلند نخند. (گلشیری[۳] ۶۱) ○ دور هم جمع می‌شویم و می‌گوییم و می‌خندیم... و سر به سر یک‌دیگر می‌گذاریم. (جمال‌زاده[۲] ۱۹) ۲. با شوخی و متلک، او را آزار دادن: آن‌قدر سر به سرش گذاشتند تا ازجا دررفت. (دریابندری[۳] ۱۳۴) ○ با این کارَت می‌خواستی به من بگویی من بی‌خودی سربه‌سرت می‌گذارم. (← شهری[۱] ۳۳۶) ۳. با او محاجه و مجادله کردن؛ با او یکی‌به‌دو کردن: این‌قدر سر به سر من نگذار، برو دلیلش را از مامانت بپرس.

▪ **سر به سنگ زدن** به کاری بی‌حاصل و درعین‌حال خطرناک اقدام کردن: سرش را به سنگ می‌زند آن وزیر درباری که از من پول بگیرد. (حجازی ۳۲۵)

▪ **سر به کاری گذاشتن (گذاردن، نهادن)** مرتکب آن شدن؛ اقدام کردن به آن: جوان سر به بدخلقی و ناسلوکی گذارده، از بی‌کاری شکایت می‌نماید. (شهری[۲] ۵۴/۱) ○ نهادند لشکر به تاراج سر/ همه شهر کردند زیروزبر. (اسدی[۱] ۳۷۶)

▪ **سر به کسی (چیزی) اندرآوردن** (قد.) درمقابل او (آن) تسلیم شدن: چو بشنید تور این‌همه سربه‌سر/ به‌گفتارش اندرنیاورد سر. (فردوسی[۳] ۸۷)

▪ **سر به کسی برداشتن** (قد.) به او توجه و اعتنا کردن: خود را بهتر از همه بینند. نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند. (سعدی[۲] ۱۶۴)

▪ **سر به کسی درآوردن** (قد.) درمقابل او تسلیم شدن: سر درنیاورم به سلاطین روزگار/ گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای. (سعدی[۳] ۵۹۵)

▪ **سر به کسی سپردن** آقایی و سروریِ او را پذیرفتن یا در حلقهٔ مریدان او درآمدن: در زندگی‌اش از دو کس اطاعت می‌کند: اول از پادشاه و دوم از پیری که به‌امید حق به‌زودی به او سر خواهد سپرد. (پارسی‌پور ۹۹) ○ دست این مرد را... ببوس و سر بسپر. (مستوفی ۱۸۷/۳)

▪ **سر به کسی (چیزی) فروآمدن** (قد.) دربرابر او (آن) تسلیم شدن: سرم به دنیی و عقبی فرونمی‌آید/ تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست! (حافظ[۲] ۶۸)

▪ **سرِ بی‌آب تراشیدن** بدون دقت و ظرافت کار کردن: این چه‌طور کار کردن است؟ چرا سر بی‌آب

می‌تراشی؟!

■ سرِ بی‌شام زمین گذاشتن گرسنه خوابیدن: مکر تاحالا تو خانهٔ من سرِ بی‌شام زمین می‌گذاشته؟ (← میرصادقی[۲] ۶۷)

■ سرِ بی‌صاحب تراشیدن درغیاب کسی دربارهٔ او و کارش تصمیم گرفتن یا مداخله کردن: از تهران تعلیمات رسیده‌است دسته‌ای از ژاندارم به راه برازجان برود... صلاح راه و ژاندارم نیست وارد زدوخورد بشود. من می‌دانم، سرِ بی‌صاحب می‌تراشم. (مخبرالسلطنه ۲۸۰)

■ سرِپا[ی] (سرپا[ی]) ۱. به‌طور مختصر و در زمانی کوتاه: سرپا رفتم از مریض عیادت کردم. ۲. سالم و فعال: همین غرور بود که تو را یک سال و نیم سرپا نگه داشت. (مؤذنی ۸۳) ۳. پابرجا؛ دایر: قهوه‌خانهٔ قدیمی هنوز سرپاست.

■ سرِپا بند شدن توان ایستادن داشتن یا توقف کردن: شیرینی بدهید... که... اقلاً بتوانم سرپا بند بشوم. (گلشیری[۳] ۹۱)

■ سرِپا بند نبودن شادی و نشاط فوق‌العاده داشتن: از شنیدن خبر برگشتن پسرش سرپا بند نبود.

■ سرِپا (سرپا) کردن برقرار کردن؛ پابرجا کردن؛ نصب کردن: وارد دِه... شدیم. تازه چادرها را سرپا کرده‌بودند. (مستوفی ۲/۳)

■ سرِپا (سرپا) گرفتن نگه داشتن بچه برای قضای حاجت: خانم... بچه‌اش را می‌بَرَد پایین لب جو سرپا می‌گیرد. (فصیح[۱] ۱۲) ○ زن‌ها... بچه‌کوچولوهاشان را سرپا می‌گرفتند. (آل‌احمد[۳] ۲۹)

■ سرِپا (سرپا) نشستن چمباتمه زدن: عموجان سرپا نشست زیر الاغ که سر طناب را بگیرد. (مرادی‌کرمانی ۹۹)

• سر پیچیدن ۱. نافرمانی کردن: همسرش از دستور سر پیچیده و از آوردن قلیان امتناع می‌کند. (← شهری[۲] ۴۴۷/۱) ○ ببستند گُردان ایران کمر/ جز از طوس نوذر که پیچید سر. (فردوسی[۳] ۶۵۱) ۲. (قد.) منصرف شدن؛ رو گرداندن: تو خواهش‌گری کن به‌نزدیک شاه/ مگر سر بپیچد ز کین سپاه. (فردوسی[۳] ۷۵۳)

■ سر تابیدن (تافتن) از چیزی (کسی) (قد.) نافرمانی کردن نسبت به آن (او): جوانا سر متاب از پند پیران/ که رای پیر از بخت جوان بِه. (حافظ[۱] ۲۹۰) ○ جوانی سر از رای مادر بتافت/ دل دردمندش به آذر بتافت. (سعدی[۱] ۱۷۲)

■ سرتاپا[ی] ۱. همه‌جا: بر آن جامه به‌خطی درشت به آب زر آیة‌الکرسی نوشته، چنان‌که سرتاپای جامه را گرفته‌بود. (جامی[۸] ۳۸۱) ○ ز سرتاپای این دیرینه گلشن/ کنم گر گوش داری، بر تو روشن. (نظامی[۳] ۴۱۰) ۲. به‌کلی؛ به‌تمامی؛ تماماً: از حقه‌بازی این آدم، سرتاپا کینه شدم. (محمود[۲] ۱۹۴) ○ نگویم قامت زیباست یا چشم/ همه لطفی و سرتاپا جمالی. (سعدی[۳] ۶۳۳ح.)

■ سرتاپاگوش بودن به‌دقت گوش دادن: گفت: درست باید گوش بدهی. گفتم: سرتاپا گوشم، بگو. (جمال‌زاده[۸] ۷۰) ○ ابیاتی را به‌تقاضای او تکرار کردم، [او] سرتاپاگوش بود. (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۳۲۹/۲)

■ سر تاپای کسی را طلا گرفتن بیش‌ازاندازه به او محبت کردن: سرتاپایش را هم طلا بگیری، باز هم قدرنشناس است.

■ سرتاتهِ از آغاز تا پایان: سرتاته قضیه را خواندم.

■ سرِتاخت فوراً؛ به‌سرعت: بگو بروند سرتاخت از تنور... دوسه گل از آن آتش‌های اخته... بیاورند. (جمال‌زاده[۶] ۱۶)

• سر تافتن (قد.) ■ سر تابیدن از چیزی ←.

■ سرت سبز باد (بادا) (قد.) شاد باشی: سرت سبز و دلت خوش باد جاوید/ که خوش نقشی نمودی از خط یار. (حافظ[۱] ۱۶۵) ○ سرت سبز بادا تن و جان درست/ مبادا کیانی کمرگاه سست. (فردوسی[۳] ۲۸۷)

■ سرِ تسلیم فروآوردن (فرودآوردن، نهادن) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری کردن: عاقبت سرِ تسلیم فروآورده، گفتم:.... (جمال‌زاده[۳] ۱۷۹) ○ مردم این‌قدر عذاب کشیده‌اند که درمقابل هر وضع ثابتی، هرقدرهم خشن باشد، سر تسلیم فرودآورند. (مستوفی ۱۹۶/۳) ○ سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت/ تا چه

اندیشه کند رای جهان‌آرایت. (سعدی[۴] ۴۰۸)

■ **سر تو[یِ] کتاب کردن (بردن)** مطالعه کردن: سال‌ها بود سر توی آن کتاب‌ها نکرده‌بودم. ○ آخوندها... سر توی کتاب بردن را به‌طعنه تورات خواندن می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴)

■ **سرِ چیزی (حالتی) آمدن** آن را به‌دست آوردن؛ در آن وضعیت قرار گرفتن: جعفرخان... کم‌کم سرِ حال آمد. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۳) ○ اگر... سرِ وجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۱۰) ○ سورچی... پس‌از آن‌که دو استکان چای... نوشید... گویی سرِ دماغ آمده، از قهوه‌خانه خارج شد. (مشفق‌کاظمی ۱۲۷)

■ **سرِ چیزی (حالتی) آوردن** در آن حال یا وضعیت قرار دادن: می‌خواستم به چیزی فکر کنم که سرِ حالم بیاورَد. (میرصادقی[۲] ۲۶) ○ بوی گل محمدی، نرگس را سرِ حال آورد. (علوی[۳] ۱۰۱)

■ **سرِ چیزی باز شدن** شروع شدن کاری که دنباله دارد: طولی نکشید که سرِ خواستگارها یکی‌یکی باز شد. (میرصادقی[۲] ۱۳) ○ سرِ درددلش باز شد. (آل‌احمد[۵] ۱۷)

■ **سرِ چیزی بودن (ایستادن)** به آن وفادار بودن؛ به آن پای‌بند بودن و دربارهٔ آن پای‌داری کردن: سرِ قولش بود و پول را به‌موقع داد. ○ او را تبعید کردند، سرِ حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت. (← علوی[۱] ۶)

■ **سرِ چیزی (کاری، جایی) داشتن** قصد اقدام به آن را داشتن: وقتی خیالمان تخت شد که [عموبزرگ] سرِ جنگ ندارد، رفتیم توی دِه. (گلشیری[۳] ۱۸) ○ هرکه دارد سرِ همراهی ما بسم‌الله. (هدایت[۵] ۷۷) ○ من بر سرِ آنم که به زلف تو زنم دست/ تا سنبلِ زلف تو چه سر داشته‌باشد. (صائب[۳] ۱۹۹) ○ سرِ آن ندارد امشب که برآید آفتابی/ چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی. (سعدی[۳] ۶۰۴)

■ **سرِ چیزی را هم آوردن** آن را انجام دادن؛ آن را به‌سامان رساندن: به‌هیچ‌طور نمی‌تواند سرِ قضیه را هم بیاورَد. (مستوفی ۱۴۰/۲)

■ **سرِ چیزی رفتن** رفتن به‌طرف آن معمولاً برای پرداختن به آن یا خوردن از آن: تا مادرش رفت بیرون، رفت سرِ شیرینی‌ها. ○ حاجی سرِ سوراخ مورچه‌ها رفته‌بود. (پارسی‌پور ۱۵) ○ ناشتاییشان را تمام می‌کردند و می‌رفتند سرِ کِشت. (دریابندری[۳] ۳۱۲)

■ **سرِ حرف (صحبت، سخن) را باز کردن (واکردن)** به گفت‌وگو پرداختن؛ گفت‌وگو را آغاز کردن: آدمِ اجتماعی و پرحرفی است. با هر غریبه‌ای سرِ حرف را باز می‌کند. ○ یک بزم را به بوی سخن مست می‌کنم/ چون شیشه هرکجا که سرِ حرف وا کنم. (کلیم ۲۸۱)

● **سر خاریدن** (قد.) ۱. مردد بودن: مشغولِ عشق جانان گر عاشقی‌ست صادق/ در روز تیرباران باید که سر نخارد. (سعدی[۴] ۴۱۳) ۲. نوازش کردن: من سروپا گم کنم دل ز جهان برکَنَم/ گر نفَسی او به‌لطف سر بنخارد مرا. (مولوی[۲] ۱۲۹/۱) ۳. توجه کردن یا پرداختن به کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین کار: تا نیابم آنچه در مغز من است/ یک زمانی سر نخارم روزوشب. (مولوی[۲] ۱۸۳/۱)

■ **سرِ خاک** کنار گور: مراسم چهلم آن مرحوم را سرخاک برگزار می‌کنند. ○ به خاک پای تو ای سرو نازپرور من/ که روز واقعه پا وامگیرم از سرِ خاک. (حافظ[۲] ۶۰۲)

■ **سرِ خاک رفتن** به زیارت گورستان رفتن برای خواندن فاتحه: شب‌های جمعه سرِ خاک مادربزرگش در ابن‌بابویه می‌رفت.

■ **سرِ خر را کج کردن (برگرداندن)** مسیر خود را عوض کردن: همین الساعه سر خر را کج کن و به هر دَرَکی می‌خواهی، برو. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۱) ○ می‌ترسیدم جلوم را بگیرند که سر خر را برگردان. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۰)

■ **سرِ خشت افتادن** متولد شدن؛ به‌دنیا آمدن: توی همین خانه سرِ خشت افتادم.

■ **سرِ خشت رفتن (نشستن)** ۱. زایمان کردن؛ وضع حمل کردن: درهمین‌وقت صدای اذان بلند شد... گویا زنی مشغول زاییدن بود. سرِ خشت رفته‌بود. (هدایت[۱] ۸۰) ۲. متحمل رنج و سختی شدن؛

به‌زحمت افتادن: سفره را خودش چید و ما که خواستیم کمک کنیم، تشرمان زد که حق نداریم... حسابی سرِ خشت نشسته‌بود. (آل‌احمد[2] ۷۸)

▪ **سر خم کردن جلوِ (مقابلِ) کسی** دربرابر او تعظیم و کرنش کردن: جلو هیچ‌کس سر خم نمی‌کرد.

▪ **سرِخود (سرخود)** ۱. آن‌که از بزرگ‌ترها اطاعت نمی‌کند؛ نافرمان: بچهٔ سرخودی نیست. حرف مادرش را قبول می‌کند. ۲. با رأی و نظر خود؛ بدون نظر دیگران: سرخود این کار راکرد.

▪ **سرِ خود (خویش) گرفتن** (قد.) پیِ کار خود رفتن: ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟/ خُم گو سرِ خود گیر که خم‌خانه خراب است. (حافظ[1] ۲۱) ○ تو نیز اگر توانی، سرِ خویش گیر و راه مجانبت دربیش. (سعدی[2] ۵۳) ○ گفتی: سرِ خود گیر ز من دست بدار/ ممکن شود این عقل پذیرد؟ هرگز. (سیداشرف: نزهت ۵۳۲)

• **سر خوردن** ناامید و بیزار شدن؛ دل‌زده شدن: ازعقل و استدلال هم سرخورده‌بود و می‌گفت: ره‌عقل جز پیچ‌درپیچ نیست. (جمال‌زاده[16] ۱۸۷) ○ دل بنده رضایت نمی‌داد. البته دیگر از آن کار سرخورده‌بودم. (آل‌احمد[6] ۲۳۵)

• **سر دادن** ۱. شروع کردنِ کاری معمولاً به‌طور ناگهانی، به‌ویژه خواندن، گفتن، گریه کردن، و خندیدن: جیرجیرک‌ها سراسر شب آواز مستانهٔ خود را سر می‌دادند. (میرصادقی[6] ۶۷) ○ تماشاچی به‌جای آن‌که متأثر شود، خنده سر می‌دهد. (مینوی[3] ۲۰۲) ○ زیر مشت‌ومال دلاک ازروی کیف آه‌وناله سر می‌داد. (هدایت[3] ۵۶) ۲. پرداختن تفاوت بهای دو چیز معاوضه‌شده درصورتی‌که جنس خریداری شده گران‌تر باشد: ساعتم را با ساعتش عوض کردم و هزار تومان سر دادم. ۳. رها کردن: ارابه‌ران، گاوان خود را... در آن چمن وسیع سر داد. (قاضی ۵۵۱) ○ بعداز سه روز، گاوها را همان‌جا که برده‌بودند، آورده، سر داده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۲) ۴. ○ جان را فدا کردن: دکترجان، آدم بالای زن‌ها، دستش که هیچ، سرش را هم ممکن است بدهد.

(میرصادقی[3] ۱۳۸) ○ یا افسر شاه را نگون خواهم کرد/ یا درسر این عقیده سر خواهم داد. (عشقی ۴۰۹)

• **سر درآوردن** فهمیدن؛ دریافتن: هرچیزی راکه نمی‌شود حالیِ بچه کرد. خودت بزرگ می‌شَوی، سر درمی‌آوری. (← شهری[1] ۲۲) ○ هیچ سر درنمی‌آوردم که اصلاً مسئله ازکجا آب می‌خورد. (جمال‌زاده[18] ۶۱)

▪ **سرِ دراز داشتن (پیدا کردن)** طولانی شدن؛ طولانی بودن: باید دانست که این رشته سرِ دراز دارد. (راهجیری ۱۱) ○ اگر همهٔ روی‌دادها و شاخ‌وبرگ‌های آن را... می‌نوشتم، این قصه سرِ دراز پیدا می‌کرد. (عَلوی[3] ۴۰)

▪ **سر درپیِ کسی گذاشتن** به‌دنبال او راه افتادن: ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که روز برآمده و کاروان دور است، سراسیمه و وحشت‌زده سر درپی همراهان دوشین گذاشتیم. (خانلری ۳۰۲)

▪ **سر در سرِ کاری (چیزی، کسی) کردن** (قد.) درراه آن جان باختن: منم آن غنچهٔ غافل که ز بی‌حوصلگی/ سرِ خود در سرِ یک خندهٔ بی‌جا کردم. (صائب[3] ۲۳۶) ○ تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز/کوته نکنم ز دامنت دستِ نیاز. (سعدی[4] ۶۵۵) ○ سر در سرِ آن کردکه اندر سر داشت. (زیدری ۲۲) ○ چندان به هوای سر زلفت می‌بود/ کآخر سر خویش در سر زلف تو کرد. (رشید: نزهت ۴۴۱)

▪ **سر در کاری نهادن** (قد.) به آن مشغول شدن: چون پادشاهی بر وی قرار گرفت، سر در نشاط و شراب و کنیزک‌بازی و تنعم نهاد. (ابن‌بلخی[1] ۲۱۰)

• **سر درکشیدن** (قد.) آرام و مطیع شدن: پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند، سر درکشیدند... و هیچ خللی نیست. (بیهقی[1] ۴۶۰)

▪ **سر در گریبان بردن** خود را پنهان کردن یا به‌فکر فرورفتن: تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ‌دل/ هرلحظه از بیداد او سر در گریبان می‌بَرَم. (سعدی[3] ۵۵۶)

▪ **سر در (تویِ، لایِ، ...) لاکِ خود فروبردن (پنهان ساختن)** خود را از مردم کنار کشیدن و در بی‌خبری به‌سر بردن و به کار خود پرداختن:

مادرم... آمادهٔ سر فروبردن در لاک خود بود. ساعت‌های متمادی را به دعا و قرآن خواندن می‌گذراند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ شما آدمِ امروز نیستید و سرتان را لای لاک خود پنهان ساخته‌اید. (← جمال‌زاده[8] ۱۷۷)

■ **سرِدست (سردست)** دمِ‌دست؛ دراختیار: طوماری هم دارم که حالا سرِدست نیست. (نظام‌السلطنه ۳۷۱/۲)

■ **سرِدست بردنِ چیزی** ← دست ■ رودست بردن: روزنامه‌اش را سرِدست می‌بردند. (حجازی ۴۲۰)

■ **سرِدست بر کسی (چیزی) افشاندن (برفشاندن)** (قد.) ترک کردنِ او (آن)؛ کاملاً جدا شدن از او (آن): نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی/ که به دوستان یک‌دل سرِدست برفشانی. (سعدی[4] ۶۱۹)

■ **سرِدست به کسی گرفتن** (قد.) او را یاری کردن: یک جام ندادی به چو من باده‌پرستی/ یک بار به عاشق نگرفتی سرِدستی. (تأثیر: آنندراج)

■ **سرِدستی (سردستی)** آنچه به‌طور مداوم و مستمر از آن استفاده می‌شود؛ غیررسمی: لباس سردستی.

■ **سرِ دلِ کسی باز شدن** شروع کردن او به ابراز ناراحتی یا راز خود را با دیگری گفتنِ او: هاجر و کاسه‌بشقابی تازه سرِ دلشان باز شده‌بود که مردی گونی‌به‌دوش و پابرهنه ازراه رسید. (آل‌احمد[4] ۴۰)

● **سر دواندن** برای انجام دادن کاری یا برآوردن تقاضایی، کسی را به رفت‌وآمدهای بیهوده واداشتن و به او وعدهٔ دروغ دادن: اینها ما را هی سر می‌دوانند. (← میرصادقی[3] ۳۲) ○ دو ماه است که مرا سر می‌دوانی و مدام امروزوفردا می‌کنی. (جمال‌زاده[6] ۱۳۶)

■ **سر را با پنبه بریدن** ← پنبه ■ با پنبه سر بریدن: می‌گفتند انگلیسی‌ها سر را با پنبه می‌بُرند. (شهری[2] ۲۵۹/۴)

■ **سر را دزدیدن** پنهان کردن سر: خجالت می‌کشم و سرم را می‌دزدم. (دیانی ۱۲۱)

■ **سر را [بر] زمین گذاشتن** مردن: فردا که سرش را زمین می‌گذارد، پسرش چک‌وچانه‌اش را می‌بندد. (← حاتمی: شکوفایی ۱۹۱)

■ **سرِ راه بر کسی بستن** مانعِ عبور او شدن: سر راه بر نام‌داران ببست/ به مردانِ جنگی و پیلان مست. (فردوسی[3] ۲۶۱)

■ **سرِ راهِ کسی را گرفتن (بستن)** مانعِ عبور او شدن؛ او را متوقف کردن: امروز سر راهش را می‌بندم و وادارش می‌کنم تا طلبم را پس بدهد. ○ تند می‌رانم به‌طرف مسجد. امیرسلیمان رنگ‌پریده، سر راهم را می‌گیرد. (محمود[2] ۲۵۱)

■ **سرِ راه گذاشتن (گذاردن)** در کوچه یا خیابان قرار دادن و رها کردن: تو را سر راه‌گذارده‌بودند، من برداشتم. (مشفق‌کاظمی ۸۲)

● **سر رسیدن** ۱. ناگهان وارد شدن: اگر یکی سر برسد... خیلی بد می‌شود. (میرصادقی[6] ۳۸) ○ من مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که [او] سر رسید. (علوی[2] ۱۶۷) ۲. تمام شدن مدت چیزی: مدت اجاره سر رسیده است. باید خانه را خالی کنند.

■ **سرِ رشته** سررشته ←: چو این کار گردد خِرَد را درست/ سر رشته آن‌گاه بایذت جست. (فردوسی[3] ۵۵۴)

● **سر رفتن** ۱. لب‌ریز شدن و ریختن: برنج روی آتش دارد سر می‌رود. (جمال‌زاده[8] ۱۲۸) ۲. به‌پایان رسیدن: اگر موعد تذکرهٔ کسی سر می‌رفت، او را مجبور می‌کرد که تذکرهٔ اقامت بگیرد. (مستوفی ۹۳/۲) ۳. کم‌طاقت شدن؛ اختیار خود را ازدست دادن: دیگر بی‌تاب شده‌بود. یک‌دفعه سر رفت. (← آل‌احمد[4] ۷۴) ۴. ○ (قد.) فدا شدن جان: سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست/ تا سر نرود در سرِ سودا که تو داری. (سعدی[4] ۵۹۷)

● **سر زدن** ۱. رفتن به جایی یا به دیدار کسی معمولاً بدون اطلاع و قرار قبلی: دیدارکنندگان، کسانی بودند که گاه‌گاه سر می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ روزی... نلشناس به مدرسه سر زدم. (آل‌احمد[5] ۸) ○ این جهان الفنج‌گاه علم توست/ سر مزن چون خر در این خانهٔ خراب. (ناصرخسرو[8] ۹۸) ۲. به حد یا اندازهٔ خاصی رسیدن: جمعیت [کبوده] سر به دوهزار

می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ مدت‌هاکه... سر به قرن و صده می‌زد، طول کشید. (جمال‌زاده[6] ۲) ۳. طلوع کردن: آفتاب سر نزده‌است. (محمود[2] ۱۳۱) ○ آمد سحر به خانهٔ من یار، بی‌حجاب/ امروز از کدام طرف سر زد آفتاب؟! (صائب[1] ۴۵۳) ۴. روییدن: تخم سر می‌زد و از خاک بیرون می‌آمد. (جمال‌زاده[17] ۷۳) ○ یک‌دو مویت کز زنخدان سر زده/ کرده یکسانت به پیران دو مو. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۵. به‌فعلیت درآمدن؛ نمایان شدن؛ به‌ظهور رسیدن: پنهانی استغاثه کردم... که یک بار هم از این بندهٔ بی‌مقدارت بی‌باکی و تهور سر بزند تا بعدازآن دشمنان مرا به آن مردانگی و بی‌پروایی بشناسند. (حجازی ۳۴۴) ○ آنچه در علوم دیگر سر زده... شهرت عام دارد. (لودی ۳۹)

▪ **سرِ سازگاری داشتن** موافق بودن؛ همراه بودن: با همه سرِ سازگاری دارد. ○ سرِ سازگاری ندارد سپهر/ کمر بسته بر کینِ ما ماه و مِهر. (نظامی[8] ۲۶۱)

▪ **سرِ سالم به جایی رساندن** به‌سلامت از خطر رهایی یافتن: به‌فکرم رسید به اولین پلیسی که رسیدم، از چرخ پیاده شوَم و درپناه او سرِ سالم به کلانتری برسانم. (شاهانی ۱۵۹)

▪ **سرِ سالم (سلامت) به‌گور بردن** به مرگ طبیعی مردن: امیدوارم سرِ سلامت به‌گور ببَرَم. (جمال‌زاده[4] ۵۲/۲)

▪ **سر سبک کردن** قضای حاجت کردن: انکار این دوتا برادر به‌هم چسبیده‌اند. حتی موقع سر سبک کردن هم دست هم‌دیگر را می‌چسبند. (شاملو ۲۵۲)

▪ **سر سپردن به کسی** ارادت‌مند و مطیع او شدن: همین اتفاق سبب شد که هرچه زیادتر سر به جهان دیدگان سپرده، از معلومات آنها کسب‌فیض نمایم. (شهری[3] ۳۰۲)

▪ **سرِسوزنی** بسیار اندک؛ اندکی: خیلی‌ها ازسر ناچاری قول هم‌کاری دادند، اما بعد حتی سرسوزنی اطلاعات نداده‌اند. (گلشیری[1] ۴۸) ○ چهارپنج‌میلیون پول... به‌قدر سرسوزنی به‌حال مردم فایده نداشت. (مستوفی ۴۹۰/۳)

▪ **سرِ سیری** ۱. ازروی بی‌میلی یا بی‌اعتنایی: سرِ سیری جواب می‌دهد. ۲. ویژگی آنچه با بی‌میلی و بی‌اشتهایی خورده می‌شود: این غلیان که چاق نیست. از صبح سحر بوق سگ آدم را به‌خیال خودش نمی‌گذارند، همه‌اش دردسر! ما شدیم توی این خانه تیکهٔ سرِ سیری! (← هدایت[3] ۲۴) ۳. (قد.) بی‌نیازی: در کوی بتان جز به فقیری نتوان بود/ با نوش‌لبان از سرِ سیری نتوان بود. (اهلی: دیوان ۱۹۲: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۸/۲)

• **سر شدن** سپری شدن؛ طی شدن: آن‌که مرا آرزوست دیر میسر شود/ وین‌چه مرا در سر است، عمر در این سر شود. (سعدی[3] ۵۰۸)

▪ **سر... شدن (سرم می‌شود، سرت می‌شود، ...)** فهمیدن؛ دریافتن: جان‌دار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود. (آل‌احمد[6] ۳۱) ○ این حرف‌ها سرت نمی‌شود، حق هم داری. (← هدایت[3] ۱۵)

• **سر شستن** (قد.) غسل کردن: اگر کسی درحال حیض مباشرت کند یا پس‌از حیض، پیش‌از سر شستن و گوید این علم ندانستم، معذور نباشد. (غزالی ۱۳۵/۱)

• **سر فرازیدن** (قد.) به خود بالیدن؛ افتخار کردن: روی بین و زلف ژول و خال خار و خط بیوی/ کف گشای و دل فروز و جان ربای و سر فراز. (منوچهری[1] ۴۴)

▪ **سر فرو (فرود) آوردن** تسلیم شدن: او در زندگی پشت خم کرده، سر فرودآورده‌است. (علوی[2] ۱۵۹) ○ چون زلف به سر برآمدم از تو و تو/ چون طره به من فرونمی‌آری سر. (عزیزشروانی: نزهت ۲۶۲)

▪ **سر فروافکندن** (قد.) به فکر فرورفتن: شاه را آمد ز عشق او خبر/ پاره‌ای آن‌جا فروافکند سر. (عطار[6] ۲۸۹)

▪ **سر فروانداختن** (قد.) خجالت‌زده و شرمسار شدن: سر فروانداختند آن مهتران/ عذرجویان گشته زآن نسیان به‌جان. (مولوی[1] ۲۶۰/۳)

▪ **سر فروبردن** (قد.) ۱. تعظیم کردن: به‌نزدیک تختش فروبرد سر/ جهان‌دیده پیران گرفتش به‌بر. (فردوسی[3] ۱۰۳۸) ۲. غروب کردن: سپیده چو برزد سر از باختر/ سیاهی به خاور فروبرد سر. (نظامی[7] ۴۶۰)

■ **سر فروکردن** (قد.) تسلیم شدن: **مهتران جهان همه مردند/ مرگ را سر همه فروکردند.** (رودکی[۲] ۱۲۸)

■ **سر قدم کردن** (قد.) بیش‌ازاندازه اشتیاق داشتن: **هین رها کن بدگمانی و ضلال/ سر قدم کن چون‌که فرمودت: تعال.** (مولوی[۱] ۱۷۰/۳)

■ **سرِ قوز افتادن** لج کردن: **آنها... سرِ قوز افتادند و دعواشان شد.** (شاملو ۳۸۱) ○ **ماشین‌های دیگر... توقفی می‌کردند برای هم‌دردی یا هم‌کاری، اما مردک راننده سرِ قوز افتاده‌بود.** (آل‌احمد[۲] ۲۱)

■ **سرِ کج** حالت پشیمانی و اندوه: **مونس با اعصاب خردشده، بعداز دوسه سال با چمدان و سر کج پشت درِ خانهٔ مادر ایستاده.** (← پارسی‌پور ۲۴۲)

● **سر کردن** ۱. زندگی کردن؛ زندگی را گذراندن: **با دوسه‌هزار تومان سر می‌کنند.** (میرصادقی[۱] ۵۱) ○ **مگر یک زن جوان هجده‌ساله می‌تواند با یک مرد شصت‌ساله سر بکند؟** (← شهری[۱] ۳۲) ۲. سپری کردن؛ گذراندن: **این روزها را سر کنم، شاید بعد برایم فرجی بشود.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۳) ○ **عمر خود را در جست‌وجوی حق سر کردم.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۳. ● سر دادن (مِ. ۱) ←: **حضرت به بالین هر کشته که می‌آمد، سرش را بر دامن می‌گرفت و نوحه سر می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ **سحرگه سر کنید آرام‌آرام/ نواهای لطیف آسمانی.** (بهار:گنج ۳۴۹/۳) ۴. سر زدن؛ سرکشی کردن: **هرکدام... دُمی به خمره می‌زنند به هر سوراخ‌وسمبه سر کرده، از هر موضوع کوچکی استفادهٔ تفریحی می‌کنند.** (مسعود ۲۳) ○ **بااین‌که به تمام خانه‌های هم‌کاران خود به‌هرنحوی بوده، سر کرده‌است، خبری از او به‌دست نیاورده.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۴) ۵. سازش کردن؛ باهم ساختن: **باهم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.** (علوی[۱] ۱۴۱) ○ **با این آدم‌ها بود که باید سر می‌کردم و به‌کمکشان یک مدرسه را راه می‌بردم.** (آل‌احمد[۵] ۱۴) ۶. ساختن: **هزاران قصهٔ کودکانه برای هم سر می‌کردیم.** (قاضی ۲۷۶) ۷. تعمق کردن درچیزی: **با سر کردن در کتاب‌های طبی و شوق طبابت، نسخه‌هایی از بعضی مرهم‌ها به‌دست آورده... و ازاین‌راه به شهرت رسیده‌بود.** (شهری[۲] ۶۶/۱) ۸. (قد.) سر باز کردن: **حذر کن ز دود درون‌های ریش/ که ریش درون عاقبت سر کند.** (سعدی[۲] ۷۸) ۹. (قد.) آغاز کردن به آمدن؛ سرازیر شدن: **روزِ سیوم بود که لشکر یَمَن سر کرد.** (بیغمی ۸۳۵) ۱۰. ◎ (قد.) سرور و رئیس قرار دادن: **این سیصدوسی‌هزار مرد شمشیرزن تازنده، چون از این دولت امید ببُرند... یکی را بر خویشتن سر کنند.** (نظام‌الملک[۲] ۲۳۲-۲۳۳)

■ **سرِ کسی باد داشتن** دچار غرور و خودپسندی بودنِ او: **چیزی نشده سرت این همه باد دارد، وای به وقتی‌که پُست و مقام هم بگیری.**

■ **سرِ کسی باد گرفتن** (قد.) دچار غرور و خودپسندی شدنِ او: **من از تو نترسم نه جنگ‌آورم/ نه برسانِ تو باد گیرد سرم.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۸)

■ **سرِ کسی با کونِ (تهِ) او بازی کردن** بی‌توجه و حواس‌پرت بودنِ او: **این کار را به او نسپر. سرش با کونش بازی می‌کند.**

■ **سرِ کسی برای کاری (چیزی) درد کردن** بیش‌از حد معمول به آن کار یا چیز علاقه نشان دادنِ او: **ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می‌زد و... اگر فلکه درکار بود، دو بچه که سرشان برای این کارها درد می‌کرد، دو سر آن را می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۹) ○ **دید من هم عامیِ صِرف نیستم و سرم برای این‌قبیل صحبت‌ها درد می‌کند.** (جمال‌زاده[۷] ۱۳)

■ **سرِ کسی بویِ قرمه‌سبزی دادن** ← کله ■ کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن: **می‌دانستم مانند تمام کسانی‌که سرشان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد... سرِ سلامت به‌گور نبرده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۸۷)

■ **سرِ کسی به آخور بودن** به دیگران توجه نداشتن و سرگرم کارِ خود بودنِ او: **انگارنه‌انگار که مرا می‌دیدند... سرشان به آخور بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۲) ○ **همگی سرشان به آخور خودشان بوده. هیچ‌کدام کاری به کار بقیه نداشته‌اند.** (دیانی ۱۲۳)

■ **سرِ کسی به تنِ (کلاهِ) او ارزیدن** فرد شایسته و

بااصل‌ونسبی بودن یا دارای شخصیت قابل‌احترام بودنِ او؛ جزء طبقهٔ ممتاز بودنِ او: **تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنشان می‌ارزیده‌است، او را می‌شناخته‌اند.** (علوی[1] ۱۳) ○ **آنها... صاحب اعتبار و اسم‌ورسمی بودند و سرشان به کلاهشان می‌ارزید.** (جمال‌زاده[10] ۶)

▪ **سرِ کسی به (رویِ) تنِ او زیادی (سنگینی) کردن** به زندگی خود اهمیت ندادن و خود را در خطر مرگ قرار دادن: **دنبال دردسر می‌گردی، مثل‌این‌که سرت به تنت زیادی کرده!** ○ **یک حرف‌هایی می‌زند که نباید بزند. انگار سرش روی تنش سنگینی می‌کند!** (صادق‌چوبک: فرهنگ‌معاصر)

▪ **سرِ کسی به جایی بند بودن** با گروه خاصی، معمولاً پنهانی، مربوط بودنِ او: **گاهی روی میزش جزوه‌هایی می‌دیدم که نشان می‌داد سرش به جایی بند است.** (گلشیری[1] ۱۱۶) ○ **معلوم نیست سرش به کجا بند است.** (علوی[3] ۲۶)

▪ **سرِ کسی به چیزی فروآمدن (فرودآمدن)** (قد.) تسلیم شدنِ او درمقابل آن؛ نسبت‌به آن فروتنی داشتنِ او: **سرِ ما فرونیاید به کمان ابروی کس/ که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد.** (حافظ[1] ۷۹) ○ **به چشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار/ کجا سرش به گل بوستان فرودآید؟** (کمال: گنج ۳۱۹/۲)

▪ **سرِ کسی به چیزی گرم بودن** مشغول آن بودنِ او: **سرشان به آب خوردن گرم بود.** (مرادی‌کرمانی ۹۱) ○ **سر او به لشکرآرایی گرم است.** (هدایت[2] ۱۷)

▪ **سرِ کسی به دیوار آمدن** (قد.) ▪ سر کسی به سنگ خوردن ←: **از رعونت زود بر دیوار می‌آید سرش/ می‌کشد هرکس‌که چون خورشید دامن بر زمین.** (صائب[1] ۳۰۰۱) ○ **پسر کاکو را سر به دیوار آمد و بدانست که به جنگ می‌برنیاید، عذرها خواست.** (بیهقی[1] ۶۶۸)

▪ **سرِ کسی به‌سامانی رسیدن** به رفاه و آسودگی رسیدنِ او: **سرشان به‌سامانی رسید.** (جمال‌زاده[3] ۲۳)

▪ **سرِ کسی به سنگ خوردن** دچار شکست و ناکامی و پشیمانی شدنِ او و معمولاً به‌جهتِ بی‌تجربگی؛ شکست خوردنِ او: **تا سرش به سنگ نخورَد، دست از این کارها برنمی‌دارد.** ○ **دیگر تمام شده‌بود... سرم به سنگ خورده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹۳) ○ **رفتی... سرت به سنگ خورد و برگشتی.** (حجازی ۳۱۱)

▪ **سرِ کسی به کار خود بند بودن** به کار خود مشغول بودنِ او: **سرش به کار خودش بند است.** (شاملو.۳۶)

▪ **سرِ کسی به کلاهی رسیدن** سود و بهره‌ای نصیب او شدن: **به‌همین‌زودی‌ها خاقان‌السلطنه وزیر می‌شود و از صدقهٔ سر شما سر ما هم به کلاهی می‌رسد.** (جمال‌زاده[18] ۶۹)

▪ **سرِ کسی بی‌کلاه ماندن** بهره‌مند نشدنِ او از مال یا مقامی؛ بی‌نصیب ماندنِ او: **مواظب باشید احصائیه جزو محاسبات نشود و سر شما بی‌کلاه نماند.** (حجازی ۹۸)

▪ **سرِ کسی تو(یِ) حساب آمدن** اطلاع یافتنِ او از چیزهایی که دراطراف او هست: **رفته‌رفته سرم تو حساب آمده‌بود.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۹)

▪ **سرِ کسی تو(یِ) حساب (کار) بودن** مطّلع بودنِ او: **نظر آدم‌هایی که سرشان تو حساب است... این است که...** (مؤذنی ۷۴) ○ **زبان آدم حالیش نمی‌شود. سرش توی کار نیست.** (جمال‌زاده[13] ۱۶۲)

▪ **سرِ کسی تو(یِ) کتاب بودن** اهل مطالعه بودنِ او: **قباحت دارد آقا! شما که سرتان توی کتاب است.** (آل‌احمد[6] ۲۰۱)

▪ **سرِ کسی تو(یِ) لاکِ خودش بودن** تنها به امور خود توجه داشتن و کاری به کار دیگران نداشتنِ او: **شهرام... از پشت شیشهٔ غبارگرفته و تیره به... مردم نگاه می‌کرد و سرش توی لاک خودش بود.** (گلابدره‌ای ۶) ○ **سرشان تو لاک خودشان است.** (← میرصادقی[5] ۹۴)

▪ **سرِ کسی خالی کردن (خشم، کینه، و...)** خشم، کینه، و مانند آنها را که معمولاً علت دیگری دارد، متوجه او کردن و از او انتقام گرفتن برای سبک و راحت کردنِ خود: **دلش از جای دیگر پُر**

است، سر من خالی می‌کند! (حاج‌سیدجوادی ۲۳۷) ○ عقدهٔ محبت‌های نکردهشان را سرم خالی می‌کردند! (مؤذنی ۱۲۸)

■ **سرِ کسی خراب شدن** بدون دعوت قبلی، خود را مهمانِ کسی کردن و معمولاً ایجاد مزاحمت کردن: **هر روز خودمان را یک جا می‌چپانیم. یک روز دیدید سر شما خراب شدیم!** (ترقی ۲۴۸)

■ **سرِ کسی خلوت شدن (بودن)** کمتر شدن (بودنِ) کار و مشغولیت او: **اگر سرم خلوت باشد، من هم با شما به سفر می‌آیم. ○ نگاهش بدارید تا وقتی سرم خلوت شد، شخصاً خودم به کارش رسیدگی کنم.** (جمال‌زاده[15] ۳۹)

■ **سرِ کسی داشتن** (قد.) علاقه و توجه به او داشتن: **سر جانان ندارد هرکه او را خوف جان باشد/ به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد.** (سعدی[4] ۴۲۵) ○ **سر کس می‌ندارم این‌زمان من/ که سر گم کرده‌ام این ریسمان، من.** (عطار[8] ۴۰۴)

■ **سرِ کسی درآوردن اوقات‌تلخی (خشم، کینه، و...)** ■ سر کسی خالی کردن... ←: **حمزه... اوقات‌تلخی‌اش را سر اسب‌های زبان‌بسته درمی‌آورد.** (جمال‌زاده[18] ۸۳)

■ **سرِ کسی را بردن** با پرحرفی، او را خسته و ناراحت کردن: **سرم را برد ازبس‌که از مامان خوش‌فکرش حرف زد!** (میرصادقی[6] ۱۰۱) ○ **چه‌قدر حرف زدم! لابد سرتان را بردم.** (دانشور ۳۸)

■ **سرِ کسی را به طاق کوبیدن** ۱. او را ناکام و بی‌نصیب گذاشتن؛ او را آزار دادن یا راندن: **این آقایان که تاکنون سر چندین وزیرمختار را به طاق کوبیده‌بودند... قابل‌تغییر به‌نظر نمی‌آمدند.** (مستوفی ۴۹۳/۳) ۲. او را دنبال چیزی موهوم فرستادن و از سر باز کردن: **با همان زبان‌بازی و باگشودن سر کیسه، سرشان را به طاق کوبیده‌ام.** (جمال‌زاده[8] ۳۲)

■ **سرِ کسی را بی‌کلاه گذاشتن** محروم کردنِ او از مال یا مقامی یا نصیبی: **ما درضمنِ دفاع و مناظرات شخصی، سر مشترکین را بی‌کلاه نگذاشته‌ایم.** (دهخدا[2] ۵۳/۲) ○ **دیگر نزد [حکام بلاد] وجوهی باقی نمی‌ماند که خرج‌تراشی کنند و مال دیوان را ازمیان ببرند و سر مردم را بی‌کلاه گذارند.** (افضل‌الملک ۲۳۴)

■ **سرِ کسی را خوردن** ۱. موجب مرگ او شدن، به‌ویژه براثر شومی و بدقدمی: **بعضی‌وقت‌ها خیال می‌کردم دارد ورق‌های کتاب را می‌خورد، و آخر، کتاب سرش را خورد.** (معروفی ۱۵) ○ **بیلان زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق‌گرفته و چهار زن که سرشان را خورده‌بود.** (هدایت[3] ۵۲) ○ **زنی... سر دو شوهر خورده‌بود. شوهر سیُمش در مرض موت بود....** (عبید ۱۴۲) ۲. ■ سر کسی را بردن ←: **ازبس‌که حرف زد، سرم را خورد. ○ دوتا زنِ خارجی که بلند باهم حرف می‌زدند و سر آدم را می‌خوردند، نزدیک بود مرا دیوانه کنند.** (آل‌احمد[3] ۸۱) ۳. هنگامی می‌گویند که آرزوی مرگ برای کسی بکنند: **کرایه‌خانه سرش را بخورد، سهم نظافت‌چی... را هم نداده!** (محمدعلی ۸۰) ○ **پول‌هایش را که الاهی سرش را بخورد، انداختم تو کوچه، زدم توی سرش، گفتم: ذلیل‌مرده...** (← آل‌احمد[4] ۴۲) ○ **سرشان را بخورد. تمام اسباب‌ها را زیرورو کردند.** (مستوفی ۲۴۶/۲)

■ **سرِ کسی را [به]درد آوردن** او را آزردن براثر پرحرفی: **سرم را درد نیاور و حرف بی‌معنی نزن.** (حجازی ۳۲۷) ○ **ببخشید سر شما را درد آوردم.** (هدایت[9] ۲۸)

■ **سرِ کسی را دور دیدن** در نبودنِ او از فرصت استفاده کردن: **زن‌ها... سر شرطه‌ها را که دور می‌دیدند، یک مشت خاک از روی قبر برمی‌داشتند.** (آل‌احمد[2] ۴۳)

■ **سرِ کسی را زیرِ آب کردن** او را بدون سروصدا نابود کردن؛ او را مخفیانه کشتن: **خیلی وقت دارند سروصداها را بخوابانند و سر یکی‌یکیِ ما را زیر آب کنند.** (← میرصادقی[3] ۱۴۵) ○ **کدخدا سر دوتا برادر کوچک‌تر من را زیر آب کرد.** (← علوی[3] ۹)

■ **سرِ کسی را شیره مالیدن** او را با وعده‌های دروغین فریب دادن: **تو قول بده دیگر با این کارها دل غزل را خون نکنی تا من هم سر خاله را شیره بمالم.**

(مؤذنی ۱۵۳) ○ همهٔ زن‌ها گولت زده‌اند... سرت را شیره مالیده‌اند. (علی‌زاده ۱/۳۲۴)

■ **سرِ کسی را گرم کردن** او را مشغول به کاری داشتن: وقتی می‌آمد خانهٔ ما، سر بچه‌ها را گرم می‌کرد تا من به کارها برسم. (گلشیری[1] ۱۴۷)

■ **سرِ کسی را نازیدن** هنگام نوازش و تحبیب می‌گویند: سپرده گفت: آی سرت را بنازم، می‌خواهم سرتاخت بروی به قاطرخانه. (جمال‌زاده[6] ۵۲)

■ **سرِ کسی رفتن** ۱. جانِ او فدا شدن: من اگر سرم برود، قولم نمی‌رود. ○ مطمئن باشید من اگر سرم می‌رفت، این خبر را به کسی نمی‌گفتم. (هدایت[7] ۱۰۰) ۲. بی‌طاقت شدنِ او؛ بی‌حوصله شدنِ او؛ به‌ستوه آمدنِ او: تخم‌وترکه‌شان... تو هم می‌لولند و چنان قیل و قالی راه می‌اندازند که سر آدم می‌رود. (شاملو ۱۳۶)

■ **سرِ کسی روا(ی)] خشت افتادن** متولد شدنِ او: از آن‌موقع که سرم روی خشت افتاده، ازاین شهر خارج نشده‌ام.

■ **سرِ کسی ریختن (عصبانیت و...)** ■ سر کسی خالی کردن... ←: همهٔ عصبانیت‌هایش را سر ما ریخت.

■ **سرِ کسی سلامت بودن** برای تسلیت به او، که یکی از نزدیکانش را ازدست داده‌است، گفته می‌شود: خانم! سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد. (هدایت[5] ۴۹)

■ **سرِ کسی سوت کشیدن** بسیار تعجب کردن یا ناراحت شدنِ او: همه می‌گویند: اینها را از کجا آورده‌ای؟ و حتم وقتی چشمشان بیفتد به تابلوها، سرشان سوت می‌کشد. (← گلابدره‌ای ۷۲)

■ **سرِ کسی شلوغ شدن (بودن)** بیشتر شدن (بودنِ) کار و فعالیت او: سرش خیلی شلوغ است، برای همین کمتر به مهمانی می‌رود. ○ کم‌کم خیار نو به بازار می‌آمد... و آن‌وقت دیگر سرم به‌قدری شلوغ می‌شد که هیچ تاجر سرگنده‌ای به‌آن‌اندازه کار و گرفتاری نداشت. (جمال‌زاده[2] ۱۱)

■ **سرِ کسی فارغ شدن** کمتر شدن کار و فعالیت او و به فراغت و آسودگی رسیدن: تنها دل‌خوشی‌ام وقتی بود که سرم فارغ می‌شد. (جمال‌زاده[15] ۵۱)

■ **[به] سرِ کسی کلاه (کلاه گشاد) رفتن** فریب خوردنِ او: چشم‌های تو، مثل همهٔ وجود تو، بلد نیست دروغ بگوید و سرم کلاه نرفت. (امیرشاهی ۱۰) ○ سرش کلاه رفته و به شعور انسانی‌اش توهین شده‌است. (ترقی ۲۲۳) ○ میرزا متوجه می‌شود که چه کلاه گشادی به سرش رفته‌است. (مستوفی ۱/۲۴۶)

■ **سرِ کسی کلاه گذاشتن** با حیله و نیرنگ، او را فریب دادن: دروغ‌گو... می‌خواهد سرخودش کلاه بگذارد. (گلشیری[3] ۸۰) ○ من تماشا می‌کنم تا مبادا کلاه سر ورثهٔ من بگذارد. (هدایت[9] ۱۰۹)

■ **سرِ کسی گران شدن (گشتن)** (قد.) ۱. خواب‌آلود شدن و میل به خواب پیدا کردن او: چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش. (فردوسی[3] ۵۳) ۲. مست شدنِ او: چو از می گران شد سر باده‌خوار / سته گشت رامش‌گر و می‌گسار. (اسدی[1] ۲۷۲) ۳. دچار کبر و غرور شدنِ او: جهان‌دار چون دید کز گنج و زر / غنیمت‌کشان را گران گشت سر... (نظامی[7] ۳۱۱)

■ **سرِ کسی گران‌بار شدن** (قد.) مست شدن او: چو از باده سرشان گران‌بار شد / سمن برگ هر دو چو گلنار شد. (اسدی[1] ۲۲۵)

● **سرکشیدن** ۱. سر زدن؛ سرکشی کردن: برای اولین بار سری به محیط زندگی او کشید. (علوی[3] ۱۰۰) ○ به یکی از [موتوریمپ‌ها] سرکشیدم. (آل‌احمد[2] ۵۶) ۲. مایعی را از ظرفی یک‌باره و بدون وقفه نوشیدن: مدیر، ته‌ماندهٔ چایش را سرکشید. (آل‌احمد[6] ۳۳) ۳. روییدن؛ بالیدن: مشت گیاه و علف ضعیفی... تازه از خاک به آشکالی ناموزون سر کشیده‌اند. (اقبال[2] ۲۱) ○ تخم... نیش زد و سر از زمین به‌درآورد و درزیر آفتاب سر کشید. (نفیسی ۴۵۲) ۴. به حد یا اندازهٔ معیّنی رسیدن: مصارف یک مستحفظ و خرج خوراک خودِ محبوس جمعاً به سالی شش‌صد فرانک سر می‌کشید. (مینوی[1] ۲۴۴) ۵. بالا رفتن: درخت چنار خانهٔ

همسایه از دیوار کاه‌گلی... سر کشیده‌بود. (درویشیان ۳۱) ○گیرم که به سدره سر کشد سرو / با قد تو کی شود برابر؟ (جامی[9] ۱۱۱) **۶.** (قد.) روی گرداندن؛ اعراض کردن: قامتش را سرو گفتم، سر کشید از من به خشم/ دوستان! از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟ (حافظ[1] ۲۴۰) **۷.** (قد.) سرکشی کردن؛ شوریدن؛ طغیان کردن: پسران باکالیجار را باهم جنگ و خصومت بود و هریک سری می‌کشیدند. (ناصرخسرو[2] ۱۶۳) **۸.** (قد.) منجر شدن: به لطافت چو برنیاید کار/ سر به بی‌حرمتی کشد ناچار. (سعدی[2] ۱۱۷)

⊙ **سر کوبیدن** (قد.) هلاک کردن؛ نابود کردن: روزوشب مبتدعان را و هواداران را/ هرکجا یابد، چون مار همی کوبد سر. (فرخی[1] ۱۷۲)

▪ **سرِ کیسه به برگِ گندنا بستن** (قد.) آسان خرج کردن؛ در خرج کردن دست‌ودل‌باز بودن: بزرگی بایدت دل در سخا بند/ سرکیسه به برگ گندنا بند. (نظامی[3] ۲۷۵)

▪ **سرِ کیسه را سفت (سخت) کردن (گرفتن)** در دادن چیزی به دیگران یا پول خرج کردن، سرسختی و بی‌میلی نشان دادن؛ خساست به‌خرج دادن: از بعضی آقایان چیزی می‌خواستند. همه سر کیسه را سفت گرفتند. (مخبرالسلطنه ۳۲۹)

▪ **سرِ کیسه را شل کردن** خرج کردن؛ سخاوت به‌خرج دادن: اگر آدم سر کیسه را شل کند... قضیه حل است. (شاهانی ۱۶۵) ○ این‌طور کارها بدون پول دادن نمی‌گذرد و ناگزیر باید سر کیسه را شل کرد. (مستوفی ۱/۹۵ح.)

▪ **سرِ کیسه گشودن (گشادن)** خرج کردنِ پول: با همان زبان‌بازی و باگشودن سر کیسه سرشان را به طاق کوبیدیم. (جمال‌زاده[8] ۳۲) ○چون خصم سرکیسهٔ رشوت بگشاید/ دروقت شما بند شریعت بگشایید. (ناصرخسرو[1] ۴۴۷)

▪ **سرِ کیف** سرخوش؛ خوش‌حال: کارنامه‌اش را گرفته‌بود. سرِ کیف بود.

▪ **سرِ کیف آمدن** سرخوش و خوش‌حال شدن: ... وقتی سر کیف می‌آیند که بشنوند روزگار حسین‌قلی‌خانی شده. (مستوفی ۳/۳۶۷)

▪ **سرِ گاو در (تو[یِ]) خمره گیر کردن** مانع یا مشکل اساسی و جدی پدید آمدن: بالفرض بلقیس حاضر بشود، و تازه وقتی پای حاج‌عمو درمیان بیاید، سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد. (جمال‌زاده[3] ۵۷)

▪ **سرِ گذر** محل تقاطع دو خیابان یا دو کوچه؛ اول گذرگاه: به درِ دکان بقالی سر گذر... رفتم. (شاهانی ۲۷) ○ سر گذرها صندوق‌ها نهاده‌اند برای انجام امور فوری. (حاج‌سیاح[2] ۵۱۳)

▪ **سر گران داشتن با (کردن بر) کسی** (قد.) نسبت‌به او کم‌اعتنا و بی‌مهر بودن: خدا را دادِ من بستان از او، ای شحنهٔ مجلس/ که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد. (حافظ[1] ۸۲) ○خداوندِ خرمن زیان می‌کند/ که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند. (سعدی[1] ۸۶)

• **سر گرداندن** (قد.) روی برگرداندن؛ اعراض کردن: سر ز درویشان مگردان تا کنندت سرفراز/ کام مسکینان برآور تا رسانندت به کام. (خواجو ۹۲)

▪ **سرِ گردنه ۱.** جای نامطمئن و خطرناک: آدم مجبور می‌شود... زندگی خودش را سر گردنه بگذارد. (آل‌احمد[3] ۱۴۳) ○ خیال کن تو سر گردنه داری زندگی می‌کنی، اگر غفلت کردی، تو را می‌چاپند. (هدایت[3] ۶۳) **۲.** جایی که در آن با تجاوز به حقوق مردم، گران‌فروشی و مانند آنها، اجحاف می‌کنند: در این رستوران غذا نخورید، سر گردنه است.

▪ **سرِ گردنه‌گیری** عمل گردنه‌گیر؛ راه‌زنی: این قیافه‌های درنده، رنگ‌های سوخته، دست‌های کوره بسته برای سرگردنه‌گیری درست شده. (هدایت[9] ۱۴۴)

• **سر گرفتن** انجام شدن: اگر دوسه سالی صبر می‌کردند... عروسی سر می‌گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۴) ○ معامله به خوبی و خوشی سر گرفت. (جمال‌زاده[2] ۱۴)

▪ **سرِ لج افتادن** لجاجت کردن با کسی، یا عناد ورزیدن نسبت‌به او: فکر می‌کرد که... از من رنجیده و با من سر لج افتاده؟ می‌خواست من را دست‌به‌سر کند. چرا؟ (میرصادقی[6] ۷)

▪ **سرِ مو[یی]** بسیار اندک؛ ذره‌ای: سر مویی فرق

ندارند. (علی‌زاده ۸۶/۲) ○ راضی نیستم سر مویی خاطر آن مرد از من رنجش داشته‌باشد. (حاج‌سیاح[۲] ۶۳) ○ سال جهان گرچه بسی درگذشت/ از سر مویش «سر مویی» نگشت. (نظامی[۱] ۸۳)

■ **سرِ ناخن** به‌اندازهٔ بسیار ناچیز از چیزی؛ ذره‌ای از چیزی: یک تکه نان و سرناخن پنیر که سیرت نمی‌کند.

■ **سرِ نترس (ناترس) داشتن** بی‌باک بودن: اگر مردم... بفهمند که استاد چه سر ناترسی داشت... خورهٔ یأس و بی‌علاقگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت. (علوی[۱] ۴۱) ○ عجب جوان بی‌فکری است و سر نترسی دارد! (مشفق‌کاظمی ۲۴۳)

■ **سرِنخ (سرنخ)** رد یا نشانه از چیزی: انکار با تکرار کارهای عمویم، سرنخی از ماجرای گم شدن او را به‌دست می‌آوردم. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۱) ○ او مجال این را نمی‌یافت که ازمیان آنها سرنخی به‌دست بیاورد و حرفش را دنبال کند. (آل‌احمد[۴] ۱۶۴)

● **سر نهادن** (قد.) ۱. دراز کشیدن و خوابیدن: برمدار از مقام مستی پی/ سر همان‌جا بنه که خوردی می. (سنایی[۱] ۱۱۴) ۲. مطیع و فرمان‌بُردار شدن؛ تسلیم شدن: صدهزاران عقل این‌جا سر نهاد/ وآن‌که او ننهاد سر، بر سر فتاد. (عطار[۲] ۱۱۴) ۳. روان شدن؛ حرکت کردن: درم داد و سر سوی ایران نهاد/ کسی را نیامد ز بهرام یاد. (فردوسی[۳] ۱۸۷۳)

● **سر وا زدن** (قد.) روی برگرداندن: چند روزی از در میخانه سر وامی‌زنم/ پشت‌دستی بر قدح، سنگی به مینا می‌زنم. (صائب[۱] ۲۶۰۷)

■ **سروپا[ی]** ابتدا تا انتها: یکایک هرچه می‌دانم سروپای/ بگویم با تو گر خالی بُوَد جای. (نظامی[۳] ۶۷)

■ **سروپا[ی] گم کردن** (قد.) ← دست ■ دست‌وپا را گم کردن: فرستاده زآن پاسخ مغزدار/ سروپای گم کرد بی‌مغزوار. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

■ **سروپُز** وضع ظاهریِ آراسته: بعضی‌هاشان سروپُزی هم داشتند. (میرصادقی[۳] ۶۰) ○ آدمی بود کت‌وکلفت و با سروپُزی بهتر. (آل‌احمد[۴] ۱۸۵)

■ **سروته** کل و مجموع کاری یا چیزی: گفتم: سروته معامله چیست؟ گفت: پانزده‌هزار تومان. (مخبرالسلطنه ۲۱۳)

■ **سروتهِ چیزی را درآوردن** اطلاع یافتن از آن؛ باخبر شدن از آن: سروته این واقعه را از بالاپرسی‌ها... درآوردم. (آل‌احمد[۴] ۹۷)

■ **سروتهِ چیزی را [به]هم آوردن** ۱. آن را کوتاه کردن؛ خلاصه کردن: خوب سروته مقاله را به‌هم آوردم. (← میرصادقی[۴] ۲۲۵) ○ سروته نطق را در دو دقیقه به‌هم آورد. (جمال‌زاده[۱] ۲۰) ۲. آن را اداره کردن؛ سامان دادن به آن: یک‌جوری باید سروته زندگی را به‌هم آورد. (میرصادقی[۶] ۱۴۹) ○ در حیرتم که چگونه خانواده‌هایی از گرسنگی نمی‌مردند و... می‌توانستند سروته رزق روزانهٔ خود را به‌هم بیاورند! (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

■ **سروته کردن** ۱. دور زدن و جهت خود را عوض کردن: ماشین را سروته کردم که موقع رفتن مشکلی نباشد. ○ راننده گفت: سروته کن، از یک جایی دیگر برو. (← محمود[۲] ۸۶) ۲. به جایی رفتن و خیلی زود برگشتن: سروته کردم و کتاب را گرفتم.

■ **سروته یک کرباس بودن** مانند هم بودن؛ از یک جنس بودن: مردها همه‌شان سروته یک کرباسند. (پارسی‌پور ۱۷۵)

■ **سرودست برای کسی (چیزی) شکستن** سخت خواهانِ او (آن) بودن: حالا همه برای آوازش سرودست می‌شکنند. (میرصادقی[۶] ۱۸۹) ○ شغل او نیز چندان احترامی ندارد و کسی برای کدخدا شدن سرودست نمی‌شکنند. (آل‌احمد[۱] ۲۶)

■ **سروزبان** سرزبان ←: این تاجرزاده با این سروزبان... باید می‌شد استاندار. (محمود[۲] ۲۴۸)

■ **سروسامان** ۱. زندگی توأم‌با آسایش؛ ثروت و رفاه و نظم: رفته‌رفته در شهر برای خود اسمی پیدا کرده، صاحب سروسامانی شده‌بودم. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۵) ○ گو خلق بدانید که من عاشق و مستم/ در کوی خرابات نباشد سروسامان. (سعدی[۳] ۵۸۰) ۲. (قد.) چاره؛ درمان: علاج درد بی‌درمان ندانست/ غم خود را سروسامان ندانست. (نظامی[۳] ۲۲۴) ۳. (قد.) معنی؛

حقیقت: هرچند سخن گوید طوطی، نشنلسد/ آن راکه همی‌گوید هرگز سروسامان. (ناصرخسرو[۸] ۳۹۹)

▪ **سروسامان به‌هم زدن** ▪ سروسامان گرفتن ←: با این برگ‌وساز، سروسامانی بهم زده، به شُکر پروردگار مشغول شو. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۴)

▪ **سروسامان پیداکردن** ▪ سروسامان گرفتن ←: حالا هم دیگر می‌خواهد برود سنّ خودش و سروسامان پیداکند. (گلشیری[۱] ۱۰۹)

▪ **سروسامان دادن** سامان دادن؛ منظم کردن؛ نظم بخشیدن: مدیر جدید به اداره سروسامانی داده‌است. ○ باید به این خانه سروسامانی بدهی. ○ ولی‌عهد به پیشکاری آذربایجان می‌رود و آن‌جا راَ با شدت‌عمل سروسامانی می‌دهد. (مستوفی ۱۳۴/۱) ○ من کاغذها را... نوشتم و کارهای اساسی را سروسامانی دادم. (نظام‌السلطنه ۳۱۵/۱)

▪ **سروسامان داشتن** آسوده بودن: همهٔ زوّار شامشان را خورده‌بودند. سروسامانی داشتند، اما این زبان‌بسته راانداخته‌بودند گوشهٔ کاری. (← هدایت[۶] ۴۷)

▪ **سروسامان گرفتن** ۱. زندگی توأم‌با آسایش پیدا کردن؛ به‌آسایش و آرامش رسیدن: بالاخره ازدواج کرد و سروسامان گرفت. ۲. منظم شدن؛ سامان یافتن: با آمدن رئیس جدید، کارخانه سروسامان گرفت. ○ منتظرم کارم قدری سروسامان بگیرد و پول حسابی به‌دست بیاید تا... به‌صورت دیوان به‌چاپ برسانم. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۵)

▪ **سروسِر** رابطهٔ نزدیک و پنهانی با دیگران: دلاک... از رموز دختران و سروسرّ آنها با این‌وآن... اطلاع داشت. (شهری[۲] ۴۲/۳)

▪ **سروسِر (سروسرّی) با کسی داشتن (پیدا کردن)** رابطهٔ مخفیانه داشتن (یافتن) با او: شنیده‌ام با ماهجان سروسرّی پیداکرده‌ای. (آل‌احمد[۶] ۸۹) ○ در عنفوان جوانی، چنان که افتد و دانی، با شاهدی سروسرّی داشتم. (سعدی[۲] ۱۳۸)

▪ **سروسودا** ۱. خواست و میل؛ آرزو: مردم ایران... هم‌آغوش کابوس جهل به خوابِ بامدادِ رَحیل، ترک سروسوداگفته‌بودند. (دهخدا[۲] ۳۰۱/۲) ۲. (قد.) رابطهٔ عاشقانه: خوش‌تر از هردوجهان آن‌جا بُوَد/ که مرا با تو سروسودا بُوَد. (مولوی:گنج ۱۵۱/۲)

▪ **سروصدا** شلوغی؛ هیاهو: سروصدای بچه‌ها را از تو حیاط شنیدم. (میرصادقی[۱] ۵)

▪ **سروصداکردن** شلوغ کردن؛ دادوفریاد کردن: زن‌ومرد... برای زودتر به نوبت رسیدن... سروصدا می‌کردند. (شهری[۲] ۶۷/۱)

▪ **سروصدای چیزی بلند شدن** آشکار شدنِ آن؛ فاش شدنِ آن: سروصدا بلند شد که خانم می‌خواهد زمین‌هایش را بفروشد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲)

▪ **سروصدا خوابیدن** به‌پایان رسیدن جنجال و هیاهو: من از رگ گردنم التزام می‌دهم که با انتصاب فلانی تمام این سروصداها بخوابد. (← هدایت[۳] ۳۲)

▪ **سروصدا راه انداختن** هیاهو و جنجال به‌پا کردن: گنجشک‌ها تو شاخ‌وبرگ انبوه درخت... سروصدا راه انداخته‌اند. (محمود[۲] ۱۱)

▪ **سروصدای کسی درآمدن** اعتراض شدید کردنِ او: تامدینه توقف نکردیم، اما دیگر سروصدای دایی درآمده‌بود. (آل‌احمد[۲] ۲۱)

▪ **سروصورت دادن** سامان دادن؛ منظم کردن: اول کاری که کردم، آن خانهٔ آبادان را سروصورتی دادم. (به‌آذین ۱۹) ○ او هم کارهایش را سروصورتی داده‌بود. (نظام‌السلطنه ۱۶۵/۱)

▪ **سروصورت را صفا دادن** تراشیدن ریش و وضع ظاهر را مرتب کردن: سروصورت را صفا می‌دهم و لباس تازه می‌پوشم. (فصیح[۱] ۱۴۱) ○ شال‌وکلاه کردم و سروصورتی صفا دادم. (شاهانی ۹۲)

▪ **سروصورت گرفتن** ۱. سامان یافتن و منظم شدن: امید می‌رفت که با یکی دوسال دیگر کار، این عمل مبارک سروصورتی گیرد. (اقبال[۱] ۵/۱/۵) ۲. انجام گرفتن و به‌پایان رسیدن: اجرای قرارداد باید با مماشات سروصورت بگیرد. (مستوفی ۱۲۴/۳)

▪ **سروکار** ۱. ارتباط؛ رابطه؛ برخورد: ما را به مابقی جهان و جهانیان سروکاری نیست. (جمال‌زاده[۷] ۱۴۶) ○ خداوند ما باد پیروزگر/ سروکار او با پرندین بَری. (منوچهری[۱] ۱۴۶) ۲. عاقبتِ کار؛ پایانِ کار:

این افکار پوچ و خیالی آن‌قدر در او قوّت گرفته تاآن‌که سروکارش را به جنون کشانیده‌است. (شاهانی ۱۴۹) ○ **کسی جز من گر این شربت چشیدی/ سروکارش به رسوایی کشیدی.** (نظامی[۳] ۳۱۳)

■ **سروکار با چیزی داشتن (بودن، پیداکردن)** با آن مشغول بودن؛ به آن پرداختن: **کسانی‌که با تحقیق و تتبع سروکار دارند، می‌دانند که با این عمل [مراجعه به فهرست] تاچه‌حد صرفه در وقت می‌شود.** (اقبال[۲] ۱۲)

■ **سروکار باکسی داشتن (بودن، پیداکردن)** ۱. (در کسب‌تکلیف) به او مراجعه کردن؛ با او کار داشتن: **خیلی احتیاط به‌خرج داد که با مباشر جدید سروکار پیدا نکند...** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱) ○ **سروکارش مستقیماً با دربار امپراطوری بود.** (مستوفی ۴۳/۱) ○ **سروکار تو اکنون با بگتگین حاجب است.** (بیهقی[۱] ۹) ۲. مورد رسیدگی و پرسش یا تنبیه او قرار گرفتن: **حرف دهنت را بفهم، وگرنه سروکارت با من است.** (← هدایت[۴] ۹۷) ○ **این لشکر... هرکس را بزنند و زخم‌دار کنند... با مأمورین دولت سروکار دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵) ○ **چو رفتی سروکار با ایزد است/ اگر نیک باشدْت کار ار بد است.** (فردوسی[۳] ۴۵۹) ۳. شغل یا مشغولیت داشتن با او: **من... مدام با قلم و کاغذ سروکار دارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴) ○ **سروکار من با مرده‌هاست. شغلم گورکنی است.** (← هدایت[۱] ۳۶) ○ **گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست/ درودیوار گواهی بدهد کاری هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲) ○ **گفت: ای خواجه، تاکنون سروکار با شبانان بود.** (بیهقی[۱] ۶۱۲)

■ **سروکله زدن** بحث کردن: **ما... حوصلهٔ سروکله زدن با دولتیان... را هم نداریم.** (شاهانی ۱۷)

■ **سروگوش آب دادن** ازراه استراق‌سمع خبردار شدن از مطلبی؛ از این‌سو وآن‌سو خبر گرفتن: **همین‌جا بمانید تا من بروم شهر، سروگوشی آب بدهم.** (دریابندری[۳] ۲۸۴) ○ **میرزاعیسی‌خان‌سروش را فرستاد سروگوش آب داده، خبری بیاورَد.** (مستوفی ۲۰۷/۳)

■ **سروگوشِ کسی جنبیدن** به موضوع‌های جنسی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها کنج‌کاوی یا گرایش داشتنِ او: **آنها... یک چیزیشان می‌شد و واضح بود که دلشان می‌شنگد و سروگوششان می‌جنبد.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴) ○ **زودتر از خواهرهای دیگر شوهر کرده‌بوده و... سروگوشش حسابی می‌جنبیده‌است.** (آل‌احمد[۳] ۴۹)

■ **سروگوشِ کسی دویدن** بیش‌ازحد اشتیاق نشان دادنِ او: **تا غذا را می‌بیند، سروگوشش می‌دود.**

■ **سروگوشِ کسی را پُر کردن** امری را به او تلقین کردن: **سروگوشت را پُر کرده‌اند. او زن سرگشته و بی‌پناهی بود، یک قربانی.** (علی‌زاده ۲۱۷/۱)

■ **سرووضع** وضع ظاهری، به‌ویژه چگونگی لباس پوشیدن: **با سرووضع مرتب رفتند توی اتاق مهمان‌خانه.** (گلابدره‌ای ۲۳۶) ○ **سرووضعت خیلی مرتب‌تر از من است.** (← شاهانی ۴۰)

■ **سروهمسر** خانواده، دوستان، و آشنایان: **پیش سروهمسر خجالتت داده‌بودم؟** (میرصادقی[۴] ۲۶) ○ **حیثیت خانواده‌اش را جلو سروهمسر پاک ازبین ببرَد.** (دریابندری[۳] ۳۱۰)

■ **سرِهم** مجموعاً؛ درجمع: **سرهم چه‌قدر خرج کردی؟**

■ **سرِهم آوردن** ■ سرهم کردن ←: **اوضاع را هرجوری بود، سرهم آورد.**

■ **سرِهم انداختن** ■ سرهم کردن ↓: **دوسه رکعت نماز را هم شکسته‌وبسته طوری سرهم می‌اندازم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳)

■ **سرِهم کردن (ساختن)** درست کردن؛ جور کردن، به‌ویژه به‌طور موقتی یا به‌صورت نااستوار و ضعیف: **توی دکان جان می‌کَنَد تا تفنه‌های شکست‌وبست‌خورده را دوباره سرهم کند.** (محمود[۲] ۲۲۴) ○ **خیلی فکرها می‌کرد و حساب‌ها برای آن سرهم می‌ساخت.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۱) ○ **فتحعلی‌شاه هم گاهی شعری سرهم می‌کرده‌است.** (مخبرالسلطنه ۹۴)

■ **سری ازهم سوا بودن** باهم بسیار صمیمی و یگانه بودن: **برخی از خانواده‌های خویشاوند که با هم لحمک لحمی و سری از هم سوا بودند، ناف پسر یا دختر**

خود را با نام دختر یا پسر آن دیگری می‌بریدند. (کتیرایی ۱۰۳)

■ **سری به چیزی زدن** سراغ آن رفتن و به آن رسیدگی کردن: **سری به غذا بزن!**

■ **سری میانِ (تو[یِ]) سرها داشتن** صاحب مقام بودن؛ مشهور و معروف بودن: زنانی... بودند... **که شوهرانشان سری میان سرها داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴)

■ **سری میانِ (دربینِ، تو[یِ]) سرها درآوردن (پیدا کردن)** صاحب مقام، نفوذ، یا اعتبار شدن؛ مشهور و معروف شدن: **اگر [وزارت] میسر نشد، باری به معاونت... باید ساخت و سری میان سرها درآورد.** (خانلری ۳۷۲)

■ **ازسر** ازنو؛ دوباره: **ماجرا را ازسر برایمان تعریف کن.** ○ **بوستانی که بدو آب همی راه نیافت/ تازه گشت ازسر و ره یافت بدو آب روان.** (فرخی[1] ۳۰۳)

■ **ازسر بردن** (قد.) از خود بی‌خود کردن: **می‌گوید آن بید بدان باد ز خود پرس/ ای بُرده مرا ازسر و ای داده مرا می.** (مولوی[2] ۱۴۴/۷)

■ **از سر بیرون بردن (کردن)** از ذهن خارج کردن: **باید تمامی این افکار را از سرت بیرون ببَری.** ○ **توسن بدلگام چرخ را هیچ صاحب‌سعادت، عادت بد از سر بیرون نبرده‌است.** (زیدری ۴۹)

■ **ازسرِ چیزی برخاستن** (قد.) ۱. از آن قطع علاقه کردن؛ آن را فدا کردن: **ادب آن است که بالله... معاملت درگیری، ازسر آب و خاک و رعونت نفْس برخیزی.** (جامی[8] ۱۴۴) ○ **مژدهٔ وصل تو کو کزسر جان برخیزم/ طایر قدسم و از دام جهان برخیزم.** (حافظ[1] ۲۳۱) ○ **مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد، به‌کلی ازسر وجود خویش برخیزد.** (نجم‌رازی[1] ۲۶۵) ۲. از آن صرف‌نظر کردن: **ازسر گناهانی که او کرده‌بود، برخاست.** (بیهقی[1] ۳۶)

■ **ازسرِ چیزی گذشتن (رفتن)** ۱. بی‌اعتنا بودن به آن؛ آن را نادیده گرفتن: **چیزهایی بود که پدرومادرم ازسر آنها می‌گذشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ **حافظ خلوت‌نشین دوش به می‌خانه شد/ ازسر پیمان برفت بلسر پیمانه شد.** (حافظ[2] ۳۴۶) ○ **صفت عاشق صادق به‌درستی آن است/ که گرش سر برود، ازسر پیمان نرود.** (سعدی[4] ۴۵۸) ۲. از آن منصرف شدن؛ آن را ترک کردن: **پدربزرگ داد زد: تو حتی ازسر این‌یکی هم نگذشتی؟!** (گلشیری[3] ۱۴)

■ **از سرِ چیزی زیادی کردن** نسبت‌به آن لیاقت بیش‌تری داشتن یا بالاتر و مهم‌تر از آن بودن: **پیدا بود که این هیکل کم‌کم دارد از سر دبستان زیادی می‌کند.** (آل‌احمد[5] ۱۲)

■ **ازسرِ چیزی گردیدن** (قد.) از آن منصرف شدن: **رفته‌بودیم به خلوت که دگر می نخوریم/ ساقیا باده بده کزسر آن گردیدیم.** (سعدی[4] ۵۳۷)

■ **ازسرِ خون (قتل، جرم، ...) [در]گذشتن** آن را نادیده گرفتن و عامل آن را بخشیدن: **عاقبت شاه ازسر قتل او درگذشت.** (مینوی[3] ۲۰۷) ○ **دانم که بگذرد زسر جرم من که او/ گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست.** (حافظ[1] ۴۲)

■ **ازسرِ دست رفتن** (قد.) از خود بی‌خود شدن: **آن وجد نباشد که ز بویی بروی/ یا از سر دست، از سر مویی بروی...** . (شروانی: نزهت ۱۵۴)

■ **از سر رفتن** (قد.) از ذهن خارج شدن؛ فراموش شدن: **هوای کوی تو از سر نمی‌رود، آری/ غریب را دل سرگشته با وطن باشد.** (حافظ[1] ۱۰۹)

■ **ازسرِ کسی باز شدن (واشدن)** خلاص شدن او از دست دیگری: **بالاخره این دختر ازسر خانواده باز شد و به خانهٔ شوهر رفت.** ○ **اول باید این مرد ازسرم وابشود تا بعد بتوانیم به کار آن بپردازیم.** (← شهری[1] ۸۱)

■ **ازسرِ کسی دست برداشتن (دست‌بردار بودن)** ← دست ■ دست از سر کسی برداشتن: **خواب، شکم، شهوت ازسر انسان دست‌بردار نیستند.** (مسعود ۲۰)

■ **از سرِ کسی زیاد بودن** بیش‌تر از لیاقت و توقعِ او بودن؛ بیش‌تر از فراخورِ او بودن: **گفتم: جناب... زندگانی را معقول ساده گرفته‌اید گفت: همین‌قدرش هم از سر من زیادتر است.** (جمال‌زاده[4]

۱۵۶/۱) ○ سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سر توست/ مکن این بی‌ادبی راست کن این پشت دوتا. (وحشی: لغت‌نامه[۱])

■ **ازسر گذراندن (گذرانیدن)** سپری کردن: [او] تاج‌گذاری چهار پادشاه را ازسر گذرانیده[است.] (دیانی ۸۲) ○ چند روز پیش، حادثهٔ خطرناکی را ازسر گذراندم. (تنکابنی ۳۳)

■ **ازسر گرفتن** ازنو آغاز کردن؛ ازابتدا تکرار کردن: عالم پیر بار دیگر جوانی ازسر می‌گیرد. (اقبال[۱] ۵/۶و۱/۷) ○ بروم زندگانی خودم را ازسر بگیرم. (هدایت[۴] ۲۶) ○ به خسته برگذری صحتش فرازآید/ به مرده درنگری زندگی زسر گیرد. (سعدی[۳] ۴۷۷)

■ **ازسرنو** دوباره؛ مجدداً: هر دوازده تن... ازسرنو مشغول خوردن شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۲) ○ ترس‌های فراموش‌شده... همه ازسرنو جان می‌گرفت. (هدایت[۱] ۸۱)

■ **ازسر نهادن** (قد.) کنار گذاشتن؛ ترک کردن: تا نپنداری کاشفتگی ازسر بنهاد/ تا نگویی که ز مستی به خبر بازآمد. (سعدی[۳] ۷۱۴)

■ **از سروتهِ چیزی زدن** از آن کم کردن: با تلخ‌زبانی می‌گفتند: ماشاءالله از سروته همه‌چیز می‌زنند. عروس آرزو دارد. (← شهری[۲] ۶۵/۳)

■ **از سروصدا افتادن** ساکت شدن: ساعت‌ها از شب گذشته و شهر از سروصدا افتاده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۶)

■ **از سروکلهٔ (کولِ) هم بالا رفتن** براثر ازدحام یا بی‌نظمی به یک‌دیگر فشار آوردن و تنه زدن: زنگ‌های تفریح... بچه‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند. (مرادی‌کرمانی ۵) ○ بچه‌ها... با دست‌های دراز از سروکلهٔ هم بالا می‌رفتند. (آل‌احمد[۳] ۲۷)

■ **از سروکولِ کسی بالا رفتن** بیش‌ازحد با او مشغول شدن یا با او وررفتن: زن جوانش از سروکول او بالا می‌رفت. (علوی[۳] ۱۰۵)

■ **اندر سر داشتن** (قد.) در ذهن داشتن؛ قصد داشتن: سر در سر آن کرد، که اندر سر داشت. (زیدری ۲۲)

■ **با سر رفتن** بانهایت میل و اشتیاق به‌سوی کسی یا چیزی رفتن: باز من با سر به‌سویش رفتم. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۱)

■ **باسر گرفتن** (قد.) شروع کردن؛ آغاز کردن: شرح‌حال تن مهجور و دل رنجور باسر گیریم. (زیدری ۴۸)

■ **با کسی سر گران داشتن** (قد.) بی‌میلی و بی‌محبتی نشان دادن به او: با بوسهل‌حمدوی امیر سر گران می‌داشت. (بیهقی[۱] ۸۱۳)

■ **برسرِ چیزی بودن** (قد.) تصمیم داشتن به انجام دادن آن، یا به آن متعهد بودن: چو یار برسرِ صلح است و عذر می‌طلبد/ توان گذشت ز جور رقیب درهمه‌حال. (حافظ[۱] ۲۰۶)

■ **برسرِ چیزی رفتن** (قد.) به آن پرداختن: پس دیگرباره برسرِ شرب رفتند و بقیهٔ روز به لهوولعب گذرانیدند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۴۸: لغت‌نامه[۱])

■ **برسر دوانیدن** (قد.) به ناگاه هجوم آوردن: کار از دست رفت، صبحدمی بر سر دوانیدند. (زیدری ۲۰)

■ **برسر رفتن** (قد.) حادث شدن؛ واقع شدن: فرخ‌زاد را نیز آنچه رفته‌بود برسر، با پدر قصه کرد. (بیغمی ۷۹۳)

■ **برسرِ زبان‌ها بودن** شایع بودن؛ در افواه بودن: چه‌قدر شایعات دربارهٔ او برسرِ زبان‌ها بود! (پارسی‌پور ۱۶)

■ **برسر شدن** (قد.) بالا رفتن؛ تعالی یافتن: هر جسم که برسر شد، جان گشت و قلندر شد/ هم مؤمن و کافر شد، ای مه تو که را مانی؟! (مولوی[۲] ۲۹۴/۵)

■ **برسرِهم** مجموعاً؛ درکل؛ کُلاً: اسب کمی عصبی شد، ولی برسرِهم آرام بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۷)

■ **به‌سر آمدن** به‌اتمام رسیدن؛ پایان یافتن: مرخصی‌ام به‌سر می‌آمد و جز برگشتن چاره‌ای نداشتم. (جمال‌زاده[۸] ۶۰) ○ در این خیال به‌سر شد زمان عمر و هنوز/ بلای زلف سیاهت به‌سر نمی‌آید. (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ من ندانم در کدام نفَس عمر من به‌سر آید. (احمدجام ۳۰۰)

■ **به‌سر آوردن** ۱. سپری کردن؛ گذراندن: کمتر ملتی را... می‌توان یافت که عمری چنین دراز به‌سر آورده... باشد. (خانلری ۳۳۸) ۲. از بین بردن؛

پایان دادن: چنین گفت کای داور دادگر/ همه رنج و سختی تو آری بەسر. (فردوسی[۳] ۳۰۰)

▪ **بەسر بردن** ۱. سپری کردن؛ طی کردن؛ گذراندن: تا شب، گرسنه و بی‌پول بەسر می‌بردیم. (درویشیان ۲۵) ○ دَمی با غم بەسر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد/ به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد. (حافظ[۱] ۱۰۳) ۲. زندگی کردن: در یک خانه دو زن نمی‌توانستند بەسر ببَرند. (پارسی‌پور ۱۸۴) ○ در آن‌جا با خاطری آسوده بەسر ببَری. (خانلری ۲۸۸) ۳. (قد.) به‌انتها رساندن؛ به‌پایان بردن: فیلسوفی بەسر نداند برد/ سخنی را که او نهد بنیاد. (فرخی[۳] ۶۸) ۴. (قد.) وفاداری کردن؛ وفا کردن: [مَلِک فرمود] استاد را نعمت و خلعت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورانندهٔ خود دعوی کردی و بەسر نبردی. (سعدی[۲] ۷۹)

▪ **بەسرِ چیزی باز شدن** (قد.) دوباره به آن پرداختن: و آخر بیازردند و بەسرِ عادت خویش که غارت بود باز شدند. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

▪ **بەسرِ چیزی درشدن** (قد.) درراه آن فدا شدن: دانم بەسرِ کار تو درخواهدشد/ این جانِ به خون‌دل بەدَست‌آورده. (مهستی: نزهت ۵۳۱)

▪ **بەسرِخویش** (قد.) به‌تنهایی؛ منفرداً: این تره [بادرنجبویه] را بەسرخویش مفرح خوانند. (الابنیه‌عن‌حقایق‌الادویه: لغت‌نامه[۱])

▪ **بەسر درآمدن** (قد.) با سر به زمین خوردن: مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون/ تا او بەسر درآید بر رخش پا بگردان. (حافظ[۱] ۲۶۵)

▪ **بەسر دواندن** (قد.) ● سر دواندن ←: قوّت شرح عشق تو نیست زبان خامه را/ گِردِ درِ امید تو چند بەسر دوانمش؟ (سعدی[۳] ۵۳۰)

▪ **بەسر دویدن** ▪ با سر رفتن ←: از تو به یک اشاره، از من بەسر دویدن (مَثَل)

▪ **بەسر رسیدن** به‌پایان رسیدن؛ پایان یافتن: قصهٔ ما بەسر رسید، کلاغه به خانه‌اش نرسید. (← شهری[۲] ۳۹۱/۴) ○ مهلت او عن‌قریب بەسر می‌رسید. (مینوی[۳] ۲۰۸)

▪ **بەسر رفتن** (قد.) به‌پایان رسیدن؛ پایان یافتن: عمرها بەسر رفته‌است و ذوق‌ها به‌کار برده شده‌است تا خط ما بدین صورت زیبا درآمده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۴۰) ○ هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق/ بەسر نرفت و به‌پایان رسید طومارم. (سعدی[۴] ۵۱۴)

▪ **بەسر شدن** (قد.) ۱. سپری شدن؛ طی شدن: در این امید بەسر شد، دریغا عمر عزیز/ که آنچه در دلم است از درم فرازآید. (سعدی[۲] ۶۵) ○ عشق تو بەجان خویش دادم/ تا عمر بەسر شود بەدردم. (خاقانی ۶۴۱) ۲. بەدست آمدن مقصود؛ حاصل شدن کام: بی‌همگان بەسر شود، بی‌تو بەسر نمی‌شود/ .... (مولوی[۲] ۱۷/۲)

▪ **به (بر) سرِکسی ریختن** ۱. به او حمله‌ور شدن؛ هجوم بردن بەسوی او: چند نفر... در قهوه‌خانه بودند، بەسرم ریختند و تا می‌خوردم، مرا کتک زدند. (شاهانی ۱۴۶) ○ جمعی... برسرِ زکی‌خان ریخته، او را مقتول [کردند.] (شیرازی ۳۷) ۲. به‌دورِ او جمع شدن: میرزارحیم... به مردم از غیب خبر می‌دهد. مردوزن، اعیان و کسبه بەسرش می‌ریزند و نیازها می‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۸۴)

▪ **بەسرِ کسی زدن** ۱. به‌طور ناگهانی و بدون طرح‌ریزی اقدام به عملی معمولاً نامعقول کردنِ او: مامان می‌ترسد منوچهر یک‌وقت بەسرش بزند و مدرسه را ول کند. (← میرصادقی[۶] ۹۳) ○ دکتر فاوستوس... آرزوی مشاهدهٔ تمام ممالک زمین بەسرش می‌زند. (مینوی[۳] ۲۷۴) ○ اصلاً نمی‌فروشم... خدای‌نکرده یک‌وقت بەسرتان بزند تریاک را می‌خورید. (هدایت[۴] ۲۴) ۲. دیوانه شدنِ او؛ دچار هیجانات تند و آنی شدنِ او: خبرهای بدی ازش بهم می‌دهند. پاک زده بەسرش، دیوانه شده. (میرصادقی[۸] ۱۳۲)

▪ **بەسروسامان رسیدن** ▪ سروسامان گرفتن ←: فراش‌باشی و اسدالله‌بیگ... می‌خواهند... از آب کره بگیرند و به سروسامانی برسند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰)

▪ **بەسروکولِ هم پریدن** باهم درگیر بودن یا باهم وررفتن: یک بز... زمین را بو می‌کرد و دو خروس به سروکول هم می‌پریدند. (آل‌احمد[۴] ۵۴)

▪ تو[یِ] سرِ چیزی زدن ۱. آن را کم‌ارزش جلوه دادن؛ با برشمردن معایبش از اعتبار آن کاستن: مشتری‌ها... شروع می‌کردند به بدگفتن از آن تا توی سرِ جنس بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ این‌جوری می‌خواهد بزند تو سرِ مِلک شش‌دانگ. (آل‌احمد[۶] ۱۰۶) ۲. آن را دست‌کاری کردن یا با آن وررفتن: یک ساعت است توی سرِ این رادیو می‌زنم، درست نمی‌شود.

▪ تو[یِ] سر (سرِ خود) زدن گریه‌وزاری کردن: تو سر خود می‌زد و آه می‌کشید. ○ با تو سر زدن که مشکلی حل نمی‌شود.

▪ تو[یِ] سرِ سگ زدن، چیزی (کسی) ریختن بی‌ارزش و فراوان بودن آن (او): تو سر سگ بزنی، از این خواستگارها ریخته. ○ تو سرِ سگ بزنید، از در و دیوار روزنامه می‌ریزد. (← فصیح ۱۶۲)

▪ تو[یِ] سرِ کسی خوردن ▪ سر کسی را خوردن (مِ. ۳) ←: حالا خرجش بخورَد تو سرش. قربان ابوالفضل بروم، خودش می‌رسانَد. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷)

▪ تو[یِ] سرِ کسی زدن ۱. منت برسر او گذاشتن: اگر کوچک‌ترین کاری برای نزدیکانش بکند، بارها تو سر آنها می‌زند. ۲. او را خوارو خفیف کردن؛ تحقیر کردنِ او: چرا مرتب تو سر این بچه می‌زنید و آبرویش را جلو دوستانش می‌بَرید؟ ۳. او را تنبیه و مجازات کردن: تو سرش بزن بنشیند درسش را بخوانَد.

▪ جایی را رو[یِ] سر گذاشتن بسیار سروصدا و شلوغ کردن: این بچه‌ها خانه را روی سرشان گذاشته‌اند. ○ گنجشک‌ها حیاط را روی سر گذاشته‌بودند. (چهل‌تن[۳] ۱۳۵)

▪ چیزی از سرِ کسی افتادن آن را ترک کردنِ او؛ از آن رها شدنِ او: آن شور سابق از سرش افتاد. (هدایت[۵] ۵۳) ○ مُستی ازسرشان افتاده. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۱)

▪ چیزی به (بر)سرِ کسی آمدن درمعرض آن قرار گرفتنِ او؛ دچارِ آن شدنِ او: مصائب بسیار به‌سرش آمده...است. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۸) ○ خودشان هم نمی‌فهمند چه برسرشان آمده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۳)

▪ چیزی به (بر)سرِ کسی آوردن او را گرفتار و دچار آن کردن: به‌درستی نمی‌دانست چه برسر مرد آورده‌است. (پارسی‌پور ۲۹۳) ○ ممکن است آن حزب همین بلا را به‌سر من بیاورَد. (مینوی[۳] ۲۶۷) ○ نمی‌دانم چه به‌سرش آورده‌اند. (حجازی ۳۰۶)

▪ چیزی به (در) سرِ کسی افتادن به‌خیال آن افتادنِ او؛ آن را در ذهن پروردنِ او: هرگز این‌قبیل هوی‌وهوس‌ها به سرمان نمی‌افتد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰) ○ سودای وکالت... در سر او افتاده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۱۳) ○ .../ در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم. (صائب[۱] ۲۷۲۹)

▪ چیزی به‌سرِ کسی زدن دچار آن شدنِ او؛ مبتلا شدنِ او به آن: دیشب... از تکان بی‌جای قطار، بی‌خوابی به‌سرش زده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۵۵) ○ وسوسهٔ عشق به‌سرش زد. (هدایت[۵] ۹۳)

▪ چیزی [را] درسر داشتن (پروردن) قصد و اندیشهٔ دست‌یابی به آن را داشتن: بشر همیشه این اندیشه را در سر می‌پرورده‌است که روزی بتواند آسمان‌ها را فتح کند. ○ هر ادیب پرمایهٔ تبریز و کاشان و اصفهان، شوق سفر هند درسر داشت. (خانلری ۳۲۷) ○ دلم درجنبش آمد بار دیگر/ ندانم تا چه دارد باز درسر. (فرخی[۱] ۱۸۱)

▪ چیزی در (اندر) سرِ کاری (چیزی) شدن (قد.) به‌علت آن ازبین رفتن: با زلف تو چندان سر دندان بنمود/ کاندر سر زلفین تو شد دندانش. (رشید: نزهت ۴۴۰)

▪ چیزی در سرِ کسی بودن (قد.) قصد یا فکر آن را داشتنِ او: دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت/ امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است. (حافظ[۱] ۲۸)

▪ چیزی در سرِ کسی پیچیدن (قد.) ▪ چیزی به سرِ کسی افتادن ←: تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده‌است. (بیهقی[۱] ۵۷۸)

▪ چیزی را از سر به‌در (بیرون) کردن به آن فکر نکردن؛ فراموش کردنِ آن: تو می‌توانی...

آسوده‌خاطر باشی و این فکر را... ازسر به‌درکنی. (قاضی ۵۴۸)

■ **چیزی را از سرِ کسی انداختن** به ترک آن واداشتن او را: **همیشه بزرگان... که می‌خواهند عادت زشتی را از سر مردم بیندازند، همین‌طور می‌کنند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۸)

■ **چیزی را ازسر گذراندن** از آن رهایی یافتن: **بعضی‌از [بیماری‌ها] ازسر گذرانده می‌شد و بعضی می‌کشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

■ **چیزی را درسر کردن** (قد.) آن را در ذهن جای‌گیر ساختن: **نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد/ که درسر کند کبر و تندی و باد.** (سعدی[۲] ۱۷۳)

■ **درسر آمدن** (قد.) ۱. ■ به‌سر درآمدن ←: **استر، شتر را پرسید که: چون است که من بسیار درسر می‌آیم، تو کم درسر می‌آیی؟** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۱۰۸) ۲. شکست خوردن: **اگر کریمی درسر آید، دست‌گیر او کرام توانند بود.** (نصرالله‌منشی ۱۸۳)

■ **درسرِ چیزی رفتن** درراه آن فدا شدن: **همهٔ خوشی‌های زندگی‌ام درسرِ این پیکار رفته‌است.** (خانلری ۲۸۸) ○ **در تاب توبه چند توان سوخت هم‌چو عود؟/ می دِه که عمر درسرِ سودای خام رفت.** (حافظ[۱] ۵۹) ○ **روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود/ بِه ز من درسرِ این واقعه رفتند بسی.** (سعدی[۴] ۶۰۱)

■ **درسرِ چیزی شدن** (قد.) ■ درسرِ چیزی رفتن ↑: **افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش/ کاین پخته بین که درسرِ سودای خام شد.** (سعدی[۴] ۴۳۲)

■ **درسرِ چیزی کردن** (قد.) درراه آن یا برای آن مصرف کردن یا فدا کردن: **نپندارم این کام حاصل کنی/ مباداکه جان درسرِ دل کنی.** (سعدی[۱] ۱۰۴) ○ **جان و دل و تن درسرِ کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۳)

■ **در سر داشتن** در خاطر داشتن؛ در حافظه داشتن: **احمد... از هریک از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت.** (نفیسی ۴۵۹)

■ **درسرِ کسی (چیزی) شدن (رفتن)** (قد.) تباه و نابود شدن و ازمیان رفتن به‌خاطر او (آن): **می‌گوید که خان‌ومان و پسر و مردمش همه درسرِ خوارزم شد.** (بیهقی[۱] ۶۲۳)

■ **درسرِ کسی نهادن** (قد.) به او تلقین کردن: **بوسهل درسرِ سلطان نهاده‌بود که خوارزم‌شاه آلتون‌تاش راست نیست.** (بیهقی[۱] ۴۰۲)

■ **رویِ سرِ همه بودن (جا داشتن)** مورد توجه، احترام، و علاقهٔ دیگران بودن: **برادر شما از بس خوب و بزرگوار است، روی سر همه جا دارد.** ○ **او اکنون بانوی متشخصی بود... و روی سرِ همه بود.** (پارسی‌پور ۸۷۰)

■ **زیرِ سرِ کسی بلند شدن** با کسی غیراز همسر خود رابطه داشتن یا به‌دنبال ایجاد چنین رابطه‌ای بودن: **رفتارش با بچه‌ها و من نشان می‌داد که زیر سرش بلند شده‌است.** ○ **گفت که زیرِ سر خانمی بلند شده‌است.** (چهل‌تن[۱] ۵۷) ○ **گفت: غمت کم، لابد زیر سرش بلند شده. ولی‌یک در گوشش یاسین خواند و رفت.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۱)

■ **زیرِ سرِ کسی بودن** ازجانب او بودن؛ مسبب بودنِ او: **من می‌گویم هرچیزی بود، زیر سرِ آن زن بود.** (← وفی ۸) ○ **من می‌دانم همهٔ اینها زیر سرِ ناظم است.** (هدایت[۵] ۱۲۵)

■ **زیرِ سرِ کسی را بلند کردن** او را به‌هوس انداختن: **همین قماش نطق‌ها... بود که زیر سر سردارسپه را بلند کرده و او را به پیش‌رفت‌های آینده امیدوار می‌نمود.** (مستوفی ۳/۵۴۵)

■ **فراسر آمدن** (قد.) به‌پایان رسیدن: **این رنج‌های شما فراسر آید.** (احمدجام[۱] ۱۸۶)

■ **فراسر آوردن** (قد.) به‌پایان رساندن: **ما درانتظار او بودیم، تابوکه یک بار دیگر بر ما گذری کند. همهٔ عمر درانتظار آن فراسر آوردیم.** (احمدجام ۲۰۶)

■ **فراسر بردن** (قد.) به‌پایان رساندن؛ تمام کردن: **چو دادی نیم نان این نیم‌جان را/ فراسر بر چنانک آید جهان را.** (عطار: لغت‌نامه[۱])

■ **فراسر شدن** (قد.) به‌پایان رسیدن: **این دنیا سرای بهانه است و زندان، تا یک راه، که مدت فراسر شود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۰۶)

■ **کسی (چیزی) درسرِ کسی (چیزی) شدن** (قد.) درراه او (آن) فدا شدن یا ازبین رفتنِ او (آن): **سعدیا اگر نام‌وننگ درسرِ او شد، چه شد؟/ مرد ره عشق نیست که‌ش غم ننگ است و نام.** (سعدی[۴] ۵۰۲)

■ **کسی را ازسر (از سرِ خود) باز (وا) کردن** او را از خود دورکردن و ازدست او رها شدن: **پدرش می‌خواست هرچه‌زودتر او را ازسرِ خود بازکند.** (میرصادقی[۶] ۲۲۵) ○ **شده‌ایم مال بنجل، که زود می‌خواهند ازسرشان واکنند.** (به‌آذین ۱۶۲) ○ **او را به لطایف‌الحیل ازسرِ خود وامی‌کنیم تا ببینیم چون می‌شود.** (کلانتر ۷۷) ○ **تا تو را ازسر من بازکند/ مجد دین بوالحسن‌عمرانی.** (انوری[۱] ۴۸۳)

■ **کسی را از سرِ چیزی بردن** (قد.) او را از آن محروم کردن: **شما را به این... سخنان زراندود غره بکرده‌است و از سرِ رای سدید ببرده‌است.** (بخاری ۱۹۱)

■ **کسی را از سرِ راه برداشتن** ۱. او (کودکی) را (که به‌علت فقر یا جز آن نتوانسته‌اند نگه دارند و درراه گذاشته‌اند) برداشتن و معمولاً به فرزندی قبول کردن: **من یک نادختری دارم... که از سر راه برداشتمش.** (هدایت[۹] ۱۱۵) ۲. او را که مانع کاری است، دفع کردن یا کشتن: **همهٔ دشمنانش را از سر راه برداشت.**

■ **کسی (چیزی) را روِ[ی] سر گذاشتن** برای او (آن) ارزش و احترام قائل بودن و به او (آن) توجه و رسیدگی کردن: **شوهر، او را نازونوازش می‌کند و روی سرش می‌گذارد.** (هدایت[۵] ۱۵۸)

■ **کسی را زیرِ سر گذاشتن (داشتن)** او را درنظر داشتن، به‌ویژه برای ازدواج: **لابد دلت می‌خواهد از اصغرآقا هم جدا بشوی... و شوهرموهری زیر سر گذاشته‌ای.** (جمال‌زاده[۱] ۹۵)

■ **کسی (زنی) را سرِ کسی (زنی دیگر) آوردن** بعداز زن اول، دیگری را هم عقد کردن و به خانه آوردن: **این‌همه صیغه و عقدی که سرش آوردم، این زن خم به ابرویش نیامد.** (هدایت[۳] ۷۴)

■ **یک سرِ مو** اندکی؛ ذره‌ای: **از سلوکی که تا غایت کرده‌ام یک سر مو تنزل نمی‌نمایم.** (اسکندربیگ ۲۵۰)

■ **یک سروگردن** ۱. مقدار قابل ملاحظه‌ای؛ بسیار: **از خوشگلی و خوبی هم که یک سروگردن بالاتر از همه بود.** (دریابندری[۳] ۲۶۳) ۲. (قد.) کمی؛ اندکی: **ز خاک، یک سروگردن، به ذوق تیرِ قضا/ اگر ز اهل دلی، چون نشانه بیرون آی.** (صائب[۱] ۳۳۴۰)

■ **یک سر و هزار سودا داشتن** خیالات یا کار و سرگرمی بسیار داشتن: **یک سر و هزار سودا دارد. کی وقت می‌کند این کار را انجام دهد؟** ○ **من یک سر دارم و هزار سودا. یادم رفت پیغام تو را به او برسانم.**

سر ser[r]

☜ ■ **سروسوت** رازورمز؛ اسرار: **دلاک و حمامی از سروسوت مشتریان خود اطلاع داشت.** (← شهری[۲] ۴۲/۳)

سرآخور sar-ā(ʼā)xor (قد.) بهترین اسب طویله؛ بهترین اسب: **پادشاه، مرکب خاص، که سرآخور تازیان اصطبل بود، به او داد و او را سوار کرد.** (مولوی[۴] ۲۰۹)

سرآزاد sar-ā(ʼā)zād (قد.) سرباز داوطلب؛ چریک: **نه سرآزادم و نه اجری‌خور/ پس نه از لشکرم نه از حشَرم.** (مسعودسعد[۲] ۱۰۵) ○ **به خراد گفت ای سرآزاد مرد/ به رنجی دگر گِردِ پوزش مگرد.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۳)

سرآمد sar-ā(ʼā)mad ۱. آن‌که در رشتهٔ خود یا میان هم‌کاران یا هم‌جنسان، برتر از همه است: **در هر شیوه‌ای سرآمد به‌شمار می‌رفت.** (زرین‌کوب[۳] ۱۸) ○ **در حسن و وجاهت، سرآمدِ اقران است.** (قاضی ۸۸۰) ○ **اسکافی دبیر... در کتابت، سرآمدِ عصر خویش بود.** (نخجوانی ۱۰۱) ○ **در معالیِ خصال... سرآمدِ ملوکِ... عالمند.** (زیدری ۲۸ـ۲۹) ۲. (قد.) پایان؛ سرانجام: **چون نصیحت، فضیحت بار می‌آورَد... به‌دیدهٔ اعتبار در سرآمدِ کار می‌نگریستم.** (زیدری ۱۸)

سرا[ی] sarā[y] (قد.) جهان: **سرور هردوسرا محمد... پای نتوت به گاه نبوت نهاد.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ **شیخ، او را فرمود که: خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هردوسرای گردی.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۴)

☜ ■ **سرایِ باقی** جهان دیگر؛ آخرت: نخجیر

ایدر کن تا وقت خوردن به سرای بالی آسان توانی خوردن. (عنصرالمعالی[۱] ۵)

▪ **سرایِ دیگر** (قد.) آخرت: این سرایی است که البته خلل خواهد کرد/ خنک آن قوم که در بند سرای دگرند. (سعدی[۳] ۷۹۱)

▪ **به سرایِ باقی شتافتن** مردن.

سراپا[ی] sar-ā-pā[y] ۱. همهٔ وجود آدمی؛ همهٔ وجود: وحشت شدیدی سراپایم را فراگرفته...است. (مسعود ۷۰) ○ به دیدار و گفتار جان‌پرورش/ سراپای من دیده و گوش بود. (سعدی[۴] ۴۵۴) ۲. همه؛ کل؛ تمام: من سراپای آن کاغذ را خط‌خط و خانه‌خانه ساختم. (میرزاحبیب ۱۳۴) ○ مرد است که چون شمع سراپای وجودش/ می‌سوزد و آتش نرسیده‌دست به خامان. (سعدی[۳] ۵۸۰) ۳. کلاً؛ تماماً: مادرم... سراپا در جامهٔ سیاه بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰) ○ نامه‌ای سراپا عذرخواهی... نوشتند. (مینوی[۳] ۱۷۸) ○ زندگی من سراپا فداکاری بود. (علوی[۲] ۱۶۵) ○ اتاق، سراپا گردوخاک و زباله بود. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۴) ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تماماً» و «سراسر»: این عاصی سراپاگناه. (لودی ۱۵۶)

سراچه sarā-če (قد.) دنیا: غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست/ هر که به میخانه رفت، بی‌خبر آید. (حافظ[۱] ۱۵۷)

سرازیر sar-ā-zir

☜ ● **سرازیر شدن** راه جایی را درپیش گرفتن؛ به جایی رفتن: هر سال گروهی از [روستازاده‌ها] سرازیر می‌شوند به شهرها. (میرصادقی[۱] ۱۲۱)

سرازیری s.-i وارد شدن کسی یا چیزی به‌طور فراوان به‌جایی: سرازیری دلار به بانک‌های سویس. ○ سرازیری روستاییان به شهرها روزبه‌روز افزایش می‌یابد.

سراسیمگی sar-āsime-gi سراسیمه بودن؛ حالت سراسیمه؛ آشفتگی و سرگردانی: هول و سراسیمگیِ سختی آزارم می‌رساند. (شهری[۳] ۳۳۲) ○ سراسیمگی در مَنِش تاخته/ ز دخت خِرَد خانه پرداخته. (نظامی[۷] ۱۳۰)

سراسیمه sar-āsime ۱. آشفته و سرگردان: قنبرعلی، سخت سراسیمه بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۲) ○ چو رفتم همه بت‌پرستان بُدند/ سراسیمه برسانِ مستان بُدند. (فردوسی[۴] ۱۵۷) ۲. به‌حالت آشفته و سرگردان؛ درحال آشفتگی و سرگردانی: سراسیمه و وحشت‌زده سر دربی همراهان دوشین گذاشتیم. (خانلری ۳۰۲) ○ پسر حاجی‌محمدعلی... مضطرب و سراسیمه به تکیهٔ چهل‌تن رفته... بوده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۸) ○ گله‌دار چون بانگ اسبان شنید/ سراسیمه از خواب سر برکشید. (فردوسی[۳] ۹۰۸)

☜ ● **سراسیمه شدن (گشتن)** پریشان و آشفته شدن: جملگی متحیر و سراسیمه شدند... ناگهان هزار تنهٔ درخت برروی ایشان فرودآمد. (مینوی: هدایت[۷] ۲۱) ○ چنان لشکر گشن و چندین سوار/ سراسیمه گشتند از کارزار. (فردوسی[۳] ۵۹۷)

سرافراز sar-a('a)frāz ۱. افتخارکننده به چیزی یا کسی؛ سربلند؛ مفتخر: جهانیان به دعاگویی ذات بی‌زوال امیر بزرگ، مسرور و سرافرازند. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۰) ○ خانم... پیش وجدان خودش سرافراز بود. (هدایت[۴] ۷۵) ۲. (قد.) دارای صفات نیکو و مایهٔ افتخار: سرافراز پورِ یل اسفندیار/ ز گشتاسب اندر جهان یادگار. (فردوسی[۳] ۱۶۵۸) ۳. (قد.) گردن‌فراز؛ گردن‌کش؛ زورمند: سمند سرافراز را کرد زین/ برون رفت تنها به روز گزین. (اسدی[۱] ۲۱۶)

☜ ● **سرافراز داشتن** ۱. ● سرافراز کردن (مِ. ۲) ←: میرزاعبدالوهاب... را... به منصب بزرگ... و رئیس دفتر استیفا سرافرازش داشتند. (افضل‌الملک ۵۳) ۲. (قد.) عزت و احترام قائل شدن: کَرَم زمانه سرافراز داشتیَ و عزیز/ سریر عزتم آن خاک آستان بودی. (حافظ[۱] ۳۰۸)

● **سرافراز شدن (گشتن)** به افتخار رسیدن؛ سربلند شدن: جناب امین‌الدوله به شخص اولی ملتزمین رکاب، مفتخر و سرافراز گشت. (غفاری ۲۷)

● **سرافراز فرمودن** ۱. ● سرافراز کردن (مِ. ۲) ←: اعلی‌حضرت... عالی‌جاه، حسن‌علی‌خان را... به

منصب سرتیپی سرافراز فرمودند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) ۲. • سرافراز کردن (مِ. ۳) ←: اگر روزی سرافراز فرمایند، مایهٔ افتخار... چاکرانشان خواهد بود. (جمال‌زاده[8] ۲۳۱) ○ هروقت میل داشته‌باشید، سرافرازم فرمایید، خیلی خوش‌حال می‌شوم. (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

• **سرافراز کردن** ۱. به‌سبب کارهای درخشان، باعث افتخار کسی شدن: چنین اشخاص، اسم یک ملت را بلند و سرافراز می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۱) ۲. افتخار دادن به کسی به‌سبب دادنِ مقامی به او: اولیای دولت... او را به منصب مترجم اول سفارت سرافراز... کردند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۶) ۳. افتخار دادن به کسی با رفتن به خانهٔ او و مهمان شدن: حالا سرافرازمان کن، ناهار خدمت باشیم. (← محمود[2] ۱۰۹)

سرافرازی s.-i ۱. سربلندی ←: وقعهٔ شکست ایرانیان برای یونانیان... موجب سرافرازی و شادی... بود. (مینوی[3] ۲۰۱-۲۰۲) ○ اگر فرمان... برسد... به‌کمال امیدواری و سرافرازی روانه نماییم. (قائم‌مقام ۲۴۱) ○ ره‌ورسمی چنین، بازی نباشد/ بر او جای سرافرازی نباشد. (نظامی[3] ۴۳۳) ۲. (قد.) تکبر؛ کبر: بنده را بر خط فرمان خداوند امور/ سرِ تسلیم نهادن ز سرافرازی به. (سعدی[4] ۵۶۱)

• **سرافرازی کردن** (قد.) ۱. افتخار کردن: من ایشان را دوست می‌دارم، بدان چندان فخر و سرافرازی کنند... که خدای عزوجل داند. (احمدجام[1] ۱۱۵) ۲. تکبر کردن؛ کبر فروختن: چه عجب داری که آدمی سرکشی کند، و بر جملهٔ عالم سرافرازی کند؟ (احمدجام[1] ۷۱)

سرافزون sar-a('a)fzun (قد.) کار جنبی، غیرجدی، و زیادی: عاشقان به سرافزون مشغول نمی‌شوند. (شمس‌تبریزی[1] ۲/۲۳۷)

سرافکندگی sar-a('a)fkan-d-e-gi شرمندگی؛ خجالت: مردم دیده‌اند که اعمال ایشان مایهٔ ننگ و سرافکندگی است. (مینوی[3] ۲۱۲) ○ مه نو زراه سرافکندگی/ به گوش اندرون حلقهٔ بندگی. (فردوسی[3] ۲۷۶)

سرافکنده sar-a('a)fkan-d-e شرمسار؛ خجل: من از عشق، سربلندی خواستم و حالاکه از رفتار تو سرافکنده‌ام، پا برروی عشق می‌گذارم. (مؤذنی ۶۰) ○ این قوم گناه‌کاران و شکسته‌دلان... سرافکندهٔ جرم خویشند. (احمدجام[1] ۱۴)

• **سرافکنده شدن** خجل شدن؛ شرمساری بردن: خجل و منفعل و سرافکنده شدم. (غفاری ۱۶۸)

سران sar-ān بزرگان، به‌ویژه بزرگان کشور و رؤسای دولت‌ها: سران ارتش، سران کشورهای اسلامی. ○ پیروز، پادشاه ساسانی... نامه‌ای... به تمام سران و توانگران فرستاد که درِ انبارهای خود را باز کنند. (مینوی[3] ۲۴۲) ○ جملهٔ سران یک‌جا شدند و دراین‌باب رای زدند. (بیهقی[1] ۷۷۵)

سرانداز sar-a('a)ndāz (اِ.) ۱. قالی کم‌عرض و بلند که درسر قالی‌های دیگر و در عرض اتاق می‌اندازند: میهمان‌خانه... فرشش قالی کهنه و نیم‌پوسیده است... کناره و سراندازی هم دیده می‌شود. (جمال‌زاده[1] ۲۸۵) ○ فرش یک‌پارچه به‌اندازهٔ اتاق هیچ معمول نبود، بلکه کناره و سرانداز... مرسوم بود. (مستوفی ۱/۱۷۷) ۲. (قد.) سربازنده؛ جان‌باز؛ فداکار: بحر در شورت سرانداز آمده/ دامنی‌تر، خشک‌لب بازآمده. (عطار[2] ۳۶) ○ این عروس زال... بسی عاشقانِ سرانداز را ازپای درآورد. (نصرالله‌منشی ۴۱۶) ۳. (قد.) آن‌که ازروی ناز و تکبر یا مستی و شور، سر به هر جانب حرکت می‌دهد: ز باد و بوی توست امروز در باغ/ درختان جمله رقاص و سرانداز. (مولوی[2] ۳/۶۴) ۴. (قد.) مطیع و فرمان‌بردار: خسروان در رهش کله‌بازان/ گردنان بر درش سراندازان. (سنایی: لغت‌نامه[1])

• **سرانداز داشتن** دارای میدانِ دید بودن؛ اشراف داشتن: این خانه به هیچ‌کدام از خانه‌های مجاور سرانداز ندارد.

سراندازی s.-i (قد.) ۱. شوروحال و مستی: هردم از نوع دگر اندازی‌ام/ در «سراندازی» و سر اندازی‌ام. (عطار[2] ۹۹) ۲. فداکاری.

• **سراندازی کردن** (قد.) خود را فدا کردن: تا خد تو با خط تو دمسازی کرد/ در پای تو جان عزم

سراندازی کرد. (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۹)

سراندرون sar-a(ʼa)ndarun (قد.) آب‌زیرکاه و حیله‌گر: **او را از احوال... آن بدسگال سراندرون و آن نیک‌نمای بدآزمون آگاه کردم.** (بخاری ۱۳۵)

سراندرونی s.-i (قد.) وضع و حالت سراندرون؛ حیله‌گری و مکاری: **مرا خیانت و بداندیشی و سراندرونیِ او معلوم گشت.** (بخاری ۹۶)

سرانگشتی sar-a(ʼa)ngošt-i ۱. ساده و آسان: **حساب سرانگشتی.** ۲. به‌طور تخمین؛ تخمینی: **سرانگشتی هم حساب کنید، این‌قدر نمی‌شود.** ۳. (قد.) چیزی شبیه رشته که از مواد تشکیل‌دهندهٔ بعضی غذاها از جمله آش بوده‌است: **اگر سرانگشتی خواهند خمیر را جزوی نرم‌تر کنند و زواله کنند و درروی تخته الف‌الف ببُرند.** (باورچی ۵۶)

سرایت serāyat

☜ • **سرایت داشتن** وجود داشتن چیزی در همه یا اکثر افراد گروهی: **حالت تسلیم و رضای درویشی در همهٔ مردم طهران سرایت داشت.** (شهری[۲] ۵۳۴/۴)

سرایر sarāyer (قد.) باطن شخص: **سرایر هرکس را به خدا رها کنند.** (قطب ۵۰۱) ○ **ضمایر شما به صفا و سرایر شما به وفا آراسته‌باشد.** (عقیلی ۸۲)

سربار sar-bār ۱. آن‌که هزینهٔ زندگی‌اش بر دیگری تحمیل می‌شود؛ طفیلی: **خودِ من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را... سربار زندگی خودم ندانم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹) ۲. درد و زحمتی که به درد و زحمت‌های دیگر افزوده می‌شود: **علاوهٔ غربت و بی‌کسی... قصور مقدرت، سربار همهٔ دردها بود.** (شوشتری ۴۶۵)

☜ • **سربار شدن** خرج خود را به‌گردن دیگران انداختن؛ تحمیل شدَن؛ طفیلی شدن: **جنگ‌زده مثل مهمان [است] سه روز اول محترم است، بعد می‌شود سربار جامعه.** (← محمود[۲] ۲۴۳) ○ **خود را به لباس سیادت می‌آراست که بتواند سربار دیگران بشود.** (← شهری[۲] ۴۳۶/۴)

سرباز sar-bāz ۱. هریک از افراد نظامی: **سرلشکر گفت: من سربازم و باید به وظیفهٔ خودم عمل کنم.** ۲. (قد.) فداکار؛ جان‌باز: **در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع/ شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع.** (حافظ[۱] ۱۹۹)

سربازی s.-i (قد.) ۱. دلاوری؛ شجاعت: **سپاه دیلم در آن حادثه پای بیفشاردند و سربازی‌ها و دست‌بردها نمودند و روی از صدمات شمشیر نتافتند.** (رشیدالدین ۲۰) ۲. جان‌بازی؛ فداکاری: **ای کرده رُخت به ماه و اختر بازی/ وی عادت من در ره تو سربازی.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۷۷)

☜ • **سربازی کردن** (قد.) جان‌بازی کردن؛ فداکاری کردن: **برسر کوی معشوق، سربازی کردن چه فایده؟!** (خاقانی[۱] ۱۱۴)

سربالا sar-bālā ۱. طفره‌آمیز؛ منفی: **مادرم به هرکه رجوع کرد... جواب سربالایی شنید.** (علوی[۳] ۳۴) ۲. همراه‌با بی‌اعتنایی؛ سرد: **نمی‌دانم... چه بود که بچه‌ها را... جلب می‌کرد... مسلماً به‌خاطر معلم‌ها و... ناظم و مدیر با جواب‌سلام‌های سربالاشان نبود.** (آل‌احمد[۵] ۴۸) ۳. (قد.) زیادی؛ افزونی؛ افزون: **هفتادهزار بالش سربالا برآمد که بر ممالک برات نوشتند.** (جوینی ۲۱۴/۱)

سربالاگویی s.-gu-y(ʼ)-i گفتن سخن یا پاسخ طفره‌آمیز یا منفی: **اینها در منطقِ نفهمی و سربالاگویی هزار لگد به گورِ... [زدند.]** (مستوفی ۴۵۳/۳)

سربزرگ sar-bozorg شخص بلندمرتبه؛ کله‌گنده: **خودش را سربزرگ فامیل می‌داند، می‌خواهد به جای همه تصمیم بگیرد.** ○ **شبانی پیشه کن، بگذار گرگی/ مکن با سربزرگان سربزرگی.** (نظامی[۳] ۳۱۲)

سربزرگی s.-i (قد.) وضع و حالت سربزرگ؛ سربزرگ بودن: **بزرگی فلکش درنظر نمی‌آید/ که سربزرگی پیشه به خاک یکسان است.** (فیاض‌لاهیجی ۱۴۵) ○ **شبانی پیشه کن، بگذار گرگی/ مکن با سربزرگان سربزرگی.** (نظامی[۳] ۳۱۲)

سربست sar-bast (قد.) به‌طور کلی؛ کلاً؛ تماماً: **اصفهان به تتلغ اینانج داد سربست و ایالت همدان به**

قراقز. (راوندی ۳۷۵)

سربسته s.-e ۱. مبهم یا مختصر: این جمله را به‌طور سربسته و اجمال برای این مقصود در این‌جا می‌نویسم. (مستوفی ۵۳۷/۳) ۲. پوشیده؛ پنهان: این نکتهٔ سربسته مکشوف باد که... (رستم‌الحکما ۱۹۸) ۳. به‌طور مبهم یا مختصر: ناصر، سربسته جواب می‌داد. (میرصادقی[۳] ۷۷) ۴. به‌طور پنهانی: چون قانون... نداریم، پول سربسته به کیسهٔ دیگران می‌رود. (طالبوف[۲] ۹۶)

سربشو sar-be-šo[w] فهمیده و کاردان: محمودخان هم آدم کاری و سربشوی است. (چوبک: خیمه‌شب‌بازی ۱۸۱: فرهنگ معاصر)

سربلند sar-boland ۱. دارای احساس سربلندی؛ احساس سربلندی کننده: ایران و ایرانی... فرزندان باذوق و بلندفکر خود در عالم سربلند است. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۲/۲) ۲. (قد.) عالی؛ بلند: ولی دارم اندیشهٔ سربلند/ که بر صید شیران گشایم کمند. (نظامی[۸] ۲۹۰)

▪ **از کاری سربلند بیرون آمدن** از عمل یا رفتار خود رضایت داشتن و مورد تحسین دیگران بودن: این جزای کسانی است که صبر بکنند و از امتحان الاهی سربلند بیرون آیند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲)

سربلندی s.-i حالتی که در آن، کسی به‌علت عمل یا رفتار صحیح خود یا داشتن چیزی غرورآفرین، احساس افتخار می‌کند و مورد تحسین دیگران قرار می‌گیرد: با سربلندی باید بگویم... نوشتن این خط بسیار سهل و آسان بوده... است. (راهجیری ۱۳۵) ○ آن پسر پس‌از دو سال به سربلندی به مدرسه برگشت. (مینوی[۳] ۲۲۰)

سربند sar-band ۱. هنگام؛ موقع: از سربندِ مردنِ زنِ سومش خواستگارم شده‌بود. (مخملباف ۲۹) ○ از سربندِ آن حادثه بود که پدرشان عرق می‌خورد. (پارسی‌پور ۳۶۴) ○ ممکن است... از آن سربند، اینها با هرچه عرب و عربی است... خصومت پیدا کرده‌باشند. (مینوی[۲] ۴۷۸) ۲. (قد.) سرلوحه؛ اساس: فرمان خدای عزوجل نگه دار... و درگاه خدای عزوجل را ملازم شو... و سربند این کار چهار چیز است: اول حق را به بی‌چونی شناختن،... (احمدجام ۳۱۲) ۳. (قد.) سررشته: در سفرها اندیشه‌های مختلف افتد و هر کار که سربندِ آن کار با یکی نبُوَد، تباه شود. (غزالی ۴۶۳/۱)

سربها sar-bahā (قد.) مال یا پولی که درمقابل آن، اسیران و گرفتاران را ازدست دشمن یا فرمان‌روای ستم‌کار آزاد می‌کردند؛ فدیه: [او] را به مفتی نباید ازدست داد... باید برای سربها نگاه داشت. (میرزاحبیب ۸۱)

سربه‌تو sar-be-tu ۱. ویژگی آن‌که اسرار خود را به کسی نمی‌گوید و پیوسته در فکروخیال است: دل و زبانش یکی است. از آدم‌های سربه‌تو صد بار بهتر است. (علی‌زاده ۲۹۰/۱) ۲. مرموز و حیله‌گر.

سربه‌راه sar-be-rāh ۱. حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب: من یک پسر داشتم. جوان سربه‌راهی بود. (مینوی[۳] ۲۸۱) ۲. آن‌که به اصول اخلاقی مقید است، به‌ویژه آن‌که به دنبال عیش‌وعشرت نمی‌رود: خدا برای من شوهر مناسب سربه‌راه و خوبی برساند. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۸)

▪ **سربه‌راه شدن** ۱. مطیع و فرمان‌بردار شدن: فرزند... سربه‌راه می‌شود و می‌آید یک‌راست از اداره به خانه. (گلشیری[۲] ۲۸) ۲. مقید به رعایت قانون و اصول اخلاقی شدن: ازبرکت التفات‌های مدیر، آدم کاملاً سربه‌راهی شدم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۱)

• **سربه‌راه کردن (نمودن)** ۱. مطیع و فرمان‌بردار کردن: هرچه‌قدر سعی کرد، نتوانست پسرش را سربه‌راه کند. ۲. (قد.) روبه‌راه کردن؛ مهیا کردن: اشربهٔ لذیذ و لطیف سربه‌راه نموده... باشند. (از شاه‌طهماسب ۵۳)

سربه‌زیر sar-be-zir ۱. سربه‌راه (مِ. ۱) ←: فلانی چه‌قدر سربه‌زیر و نقیر و مظلوم است! (گلابدره‌ای ۳۱۳) ○ عنایت، جوانی بود به‌تمام‌معنی ملایم و محجوب و سربه‌زیر و بی‌اذیت و بی‌آزار. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ۲. سربه‌راه (مِ. ۲) ←: اگر یک جوان سربه‌زیر و پابه‌راه

پیدا بشود، مبادا... پشت‌پا به بخت دخترت بزنی. (آل‌احمد[۳] ۴۱)

☜ • **سربه‌زیر کردن** خجالت‌زده کردن: بی‌سوادی... هر ساعت آدم را شرمنده و سربه‌زیر می‌کند. (جمال‌زاده[۲] ۵۲)

سربه‌زیری s.-i سربه‌زیر بودن؛ حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب بودن: آداب‌ورسوم زیر بود که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گردید، ازجمله: سنگینی، سربه‌زیری، کم‌حرفی. (شهری[۲] ۶۲/۳)

سربه‌سر، سربسر sar-be-sar ۱. برابر؛ یکسان: بافستان انگور... ثروت اهالی است و کشمش آن با پول سربه‌سر است. (آل‌احمد[۱] ۵۲) ○ فردا که از این دیر کهن درگذریم/ با هفت‌هزارسالگان سربه‌سریم. (خیام[۱] ۲۲۳) ۲. به کلی؛ تماماً؛ سرتاسر: جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است/ چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟! (فردوسی[۳] ۵۳۹) ۳. (قد.) به‌طور مساوی: اگر هردو قصد برابر بُوَد، چنان‌که یکی غالب‌تر نباشد، این شرکت بُوَد، و ظاهرِ اخبار آن است که از این به‌سلامت و سربه‌سر نجهد، بلکه معاقب باشد. (غزالی ۲۱۷/۲)

☜ • **سربه‌سر کردن** (قد.) ۱. ← سربه‌سری • سربه‌سری کردن: مه که از چرخ تختِ زرکردست/ با سریر تو سربه‌سر کردست. (نظامی[۴] ۳۰) ۲. جبران کردن: ور نیک نمی‌کنی به جایم/ با من صنما تو سربه‌سر کن. (سنایی[۲] ۹۷۹)

سربه‌سری s.-i (قد.) برابری.

☜ • **سربه‌سری کردن** (قد.) برابر شدن؛ مساوی شدن: اکثر اوقات... بر هریک از ایشان غالب و راجح می‌بودیم و احیاناً... با ما سربه‌سری می‌کردند، چنان‌که هیچ‌یک را... در ذمهٔ ما حق استادی... واضح... نیست. (نظامی‌باخرزی ۵۶)

سربه‌فلک‌کشیده sar-be-falak-ke(a)š-id-e بسیار بلند: سرِ راه... او همه‌اش مجتمع آپارتمان‌های نوساز و سربه‌فلک‌کشیده... می‌دید. (میرصادقی[۴] ۱۴۸) ○ این کاخِ... سربه‌فلک‌کشیده هنوز در جهان پای‌دار است. (نفیسی ۴۳۱)

سربه‌گریبان sar-be-garibān غمگین؛ افسرده: دهر بسیار چو من سربه‌گریبان دیدمست/ چه تفاوت کندش سربه‌گریبانیِ من؟ (پروین‌اعتصامی ۲۷۱)

سربه‌گریبانی s.-i غمگینی؛ افسردگی: دهر بسیار چو من سربه‌گریبان دیدمست/ چه تفاوت کندش سربه‌گریبانیِ من؟ (پروین‌اعتصامی ۲۷۱)

سربه‌مهر sar-be-mohr ۱. آشکارنشده؛ گفته‌نشده: ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود/ وین راز سربه‌مهر به عالم سمر شود. (حافظ[۱] ۱۵۳) ○ سخن سربه‌مهر دوست به دوست/ حیف باشد به ترجمان گفتن. (سعدی[۳] ۵۸۳) ۲. باکره: دخترهای پابه‌بخت... همان‌گونه که سربه‌مهر بودند، می‌بایست سربسته بمانند. (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

سربه‌نیست sar-be-nist معدوم یا مفقود: تقی‌زاده اصلاً سربه‌نیست بود و معلوم نبود کجاست. (مینوی[۲] ۴۹۸)

☜ • **سربه‌نیست شدن** ۱. پیدا نبودن؛ گم شدن: اگر غیراز همین کاغذ... کاغذی نوشته‌ای، به‌دست من نرسیده... در راه و پست‌خانه و پست‌چی... سربه‌نیست شده‌است. (شهری[۱] ۴۲۹) ○ عباس... یک هفته بود که به شیراز رفته‌بود و زنش... باز سربه‌نیست شده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۴۵) ۲. مردن؛ کشته شدن: شیخ... معلوم نشد ازطرف دوست یا دشمن کدام‌یک سربه‌نیست شد. (شهری[۲] ۴۲۴/۱) ○ حساب‌ها... را... بده تا سربه‌نیست نشوی... بده تا زنده بمانی. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

• **سربه‌نیست کردن** ۱. رها کردن؛ گم‌وگور کردن: شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد... ناچار بودم بچه را یک‌جوری سربه‌نیست کنم. (آل‌احمد[۴] ۱۷) ۲. ازبین بردن؛ کشتن: این سگ را هم باید حسابش را به‌دستش داد. بهتر است سربه‌نیستش بکنیم که دیگر به‌جان مردم نیفتد. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰) ○ اگر ملت غیرت داشت، امثال شما را سربه‌نیست کرده‌بود. (هدایت[۳] ۱۱۶)

سربه‌هوا sar-be-havā ۱. آن‌که کارهایش ازروی اندیشه و تأمل نیست؛ لاابالی؛ بی‌قید؛ بی‌بندوبار: دختره از آن سربه‌هواهاست. نمی‌شود جلوش را نگه داشت. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ پسر

بدی نیست. فقط کمی سربه‌هواست و دل به درس نمی‌دهد. (میرصادقی[6] ۹۲) ۲. سربالا (مـِ. ۱) ←: جواب‌های سربه‌هوایی داد. (جمال‌زاده[4] ۱۴۰/۲)

• سربه‌هوا شدن لاابالی و بی‌قید شدن: مدتی است سربه‌هوا شده، درس و مشق را ول کرده.

• سربه‌هوا کردن دچار غفلت و بی‌خبری کردن: آسایش تن غافلم از یادِ خدا کرد/ هموارِی این راه مرا سربه‌هوا کرد. (صائب[3] ۱۹۲)

سرپایان sar-pāy-ān (قد.) نوعی کلاه جنگی: نه زآهن درع بایستی نه دلدل/ نه سرپایانْش بایستی نه مغفر. (دقیقی: قواس ۱۴۹)

سرپایی sar-pā-y(')-i ۱. ویژگی بیماری‌که او را بدون بستری کردن و در زمان کوتاه در بیمارستان معالجه می‌کنند: بیمار سرپایی. ۲. ویژگی جایی که در آن، عملی معمولاً در زمان کوتاه انجام می‌شود: او را با یکی‌دو نفر از کاسب‌های محل به بخش سرپاییِ بیمارستان می‌آورند. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۷) ○ دستشویی‌های سرپایی... جای آفتابه‌لگن‌های دستی را می‌گرفت. (شهری[2] ۱۲۹/۲) ۳. ویژگی آن‌که بدون داشتن مغازه و مکانِ معیّن، به خریدوفروش اجناس می‌پردازد: کسبهٔ سرپایی... با فریادهای خود، عرضهٔ متاع می‌کردند. (شهری[2] ۴۰۱/۳) ۴. ویژگی کارهایی که نیازمند رفت‌وآمد است: خانم، برای خدمت سرپایی، هاجر... را خبر کرد. (به‌آذین ۱۰۲)

سرپنجگی sar-panj-e-gi (قد.) زور؛ توانایی؛ پهلوانی: لافِ سرپنجگی و دعویِ مردی بگذار/ عاجزِ نفسِ فرومایه، چه مردی چه زنی. (سعدی[2] ۱۰۵)

سرپنجه sar-panj-e ۱. بخش انتهاییِ جوراب یا کفش که انگشتان پا در آن قرار می‌گیرد: جوراب‌ها را کنار می‌گذاشت تا اگر حلیمه وقت کند، سرپنجهٔ یکی‌دو جوراب را بگیرد. (← گلشیری[2] ۱۰) ۲. (قد.) زورمند؛ قوی: جنگ و زورآوری مکن با مست/ پیشِ سرپنجه در بغل نِه دست. (سعدی[2] ۱۷۸) ۳. (قد.) ستمکار؛ ظالم: نبینی در ایام او رنجه‌ای/ که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای. (سعدی[1] ۳۸)

سرپوش sar-puš هرچیز یا عملی که برای اختفای چیزی یا عملی به‌کار می‌رود: ازبرکت آزادی، معایب این حالت فاش و ازطرف جمعی سرپوش از روی آنها برداشته شده. (اقبال[1] ۳/۷/۲)

▪ سرپوش گذاشتن بر (روی) چیزی آن را مخفی کردن: می‌خواهیم روی بی‌غیرتی‌ها سرپوش بگذاریم. (← میرصادقی[1] ۶۲)

سرپوشیده sar-puš-id-e (قد.) دختر و زن: از خاندان صیانت... سرپوشیده‌ای را درحکم تزوج آرم. (وراوینی ۶۱۸) ○ شک نیست که تو عیال و فرزندانِ سرپوشیده را با خویشتن بَری. (بیهقی[1] ۳۵۴)

سرپیچی sar-pič-i نافرمانی؛ تمرد: سرپیچی از خواستهٔ محبوبه را جایز [نشمرد.] (مشفق‌کاظمی ۱۷۷)

• سرپیچی کردن (نمودن) نافرمانی کردن؛ اطاعت نکردن: حیوان با لگدپرانی و رو برگرداندن، سرپیچی می‌نمود. (← شهری[2] ۳۵۱/۲)

▪ از کسی (چیزی) سرپیچی کردن از او (آن) روی گرداندن: هرکه از این تعهد سرپیچی کند، مِلکش ضبط... خواهد شد. (مینوی: هدایت[7] ۴۲) ○ او... گفت: از منهب پادشاهم نمی‌خواهم سرپیچی کنم. (فروغی[3] ۱۵۵)

سرتیر sar[-e]-tir فوری؛ به‌سرعت: سرتیر رفتم و برگشتم.

سرتیز sar-tiz (قد.) ۱. دارای شوروںشاط، تحرک، یا همت بسیار در انجام دادن کاری: مردی باید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را، قاهر و سرتیز هم‌چون محمد علیه‌السلام. (شمس‌تبریزی[2] ۱۶۸) ○ صدهزاران عاشق سرتیز او/ جان کنند ایثارِ یک خون‌ریز او. (عطار[2] ۱۵۵) ۲. گستاخ؛ خیره‌سر؛ سرکش: نه گرفتاری آمدی به‌دستِ جوانی معجب، خیره‌رای، سرتیز،... که هردم هوسی پزد... و هر روز یاری گیرد. (سعدی[2] ۱۵۰) ۳. تأثیرگذارنده؛ مؤثر: اثر در آن دل سنگین نمی‌کند هرچند/ هزار نالهٔ سرتیزم از جگر خیزد. (فیاض‌لاهیجی ۴۸۴)

سرتیزی s.-i (قد.) شهامت و بی‌باکی معمولاً ازروی غرور و گستاخی: هست سرتیزی شعار شیر نر/ هست دم‌داری در این ره روبهی. (مولوی[2] ۱۸۰/۶) ○

تو را زورِ بازوی مار نباشد و کمانِ کین او نتوانی کشید... اگرچه تو ازسرِ سرتیزی به سردندان تیز مغروری. (وراوینی ۲۳۸)

سرجریده sar-jaride (قد.) سرلوحه (مِ. ۲) ←: **ذات او سرجریدهٔ آزادمردی [بود.]** (آقسرایی ۹۷)

سرجمع sar-jam' (قد.) برگزیده؛ نخبه: مجموع **چون شَوَم چو به تبریز شد مقیم / شمس‌الحقی که او شد سرجمع هر علا.** (مولوی[۲] ۱/۱۲۶)

سرجمله sar-jomle (قد.) ۱. برگزیده: **سرجملهٔ حدیثانِ خادم، آن است که او را فراغت و کنج‌نشینی می‌باید.** (خاقانی[۱] ۲۳۶) ۲. خلاصه: **رسول علیه‌السلام خبر داد از معاش و معاد خلق به لفظی موجز دلالت‌کننده بر معانی بسیار، سرجملهٔ آن این است که....** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۳) ۳. به‌طورکلی؛ کلاً: **بربند زنغ که من نغان‌ها را/ سرجمله به خالق نغان بردم.** (مولوی[۲] ۳/۲۶۲)

سرجنبان sar-jomb-ān ۱. آن‌که رهبری یک گروه، معمولاً سیاسی، را برعهده دارد؛ سردسته: **من خودم فرزند انقلابم. دورهٔ مشروطه، من یکی از سرجنبان‌ها بودم.** (هدایت[۳] ۱۰۷) ۲. آن‌که وجهه و شخصیت اجتماعیِ بالایی دارد و درمیان دیگران سرشناس و معتبر است؛ صاحب‌نفوذ؛ بزرگ: **سرجنبانان دِه... بی‌درنگ لباس‌های نو خود را پوشیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ **سرجنبان‌های مملکت دست‌به‌کار شدند و وزیر داخله را با رئیس ایل آشتی دادند.** (آل‌احمد[۳] ۶۵)

سرجور sar-jur آن‌که با دیگران رفتاری همراه‌با لطف، نرمی، و ملایمت دارد؛ مهربان: **بی‌بی‌جان، زنی بود... دم‌ساز و سازگار و... سرجور و دل‌جور و همراه.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ **میرزاعبدالله... می‌گفت... دوازده سال نمی‌دانی چه زنی بود. سرجور، دل‌جور، به همهٔ کارهایم رسیدگی می‌کرد.** (هدایت[۵] ۱۵۹)

سرجوش sar-juš (قد.) ۱. مقداری از غذا، معمولاً آش، که در اولین بار جوشیدن یا هنگامی‌که کاملاً پخته نشده، از آن برمی‌دارند و می‌چشند: **ز هر خوردی که طعم نوش دارد/ حلاوت بیش‌تر سرجوش دارد.** (نظامی[۳] ۱۳۰) ۲. قسمت بالای مایع که درحال جوشیدن و بیرون ریختن از ظرف است: **روغن سرجوش [کله‌وپاچه] بگیرند و آب صاف او... در دیگی دیگر صاف بکنند.** (باورچی ۱۲۹) ○ **در کاسهٔ سر دیگِ هوایت پختم/ خونابهٔ گرمِ دیده، سرجوش وی است.** (فخرمستوفی: نزهت ۵۸۲) ۳. سنگی مانند هاون با سوراخی به‌اندازهٔ یک مشت که از آن آب بالا می‌آمده و به حوض می‌ریخته: **سنگ راه‌آب حوض‌ها به‌نام سرجوش... در پاشویه یا داخل حوض بر سر آخرین تنبوشهٔ راه‌آب نصب می‌شدند.** (شهری[۴] ۳/۱۲۱) ۴. ویژگی چیزی که مانند شراب براثر جوشیدن صاف و پالوده شده‌باشد؛ صاف؛ پالوده: **در خرابات رضا نشوونما یافته‌ام/ دُردِ می‌خانهٔ قسمت میِ سرجوش من است.** (صائب[۲] ۱۲۰) ○ **ساقیا پای دار تا ز کفت/ می سرجوش پای‌دار خوریم.** (مولوی[۲] ۴/۸۲) ۵. زبده و برگزیده از هرچیز: **چون می در این دو هفته که محبوسِ این خُمی/ سرجوش زندگانیِ خود صرفِ جوش کن.** (صائب[۱] ۳۰۹۶) ○ **سرجوش خلاصهٔ معانی/ سرچشمهٔ آب زندگانی.** (نظامی[۲] ۱۰)

سرچشمه sar-če(a)šm-e آنچه یا آن‌که موجب و منشأ پیدایش چیزی است: **زندگی... سرچشمهٔ معانی هنری است.** (خانلری ۳۱۳) ○ **خداوند عقل بدهد که سرچشمهٔ نجات است.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۲)

■ **سرچشمه گرفتن از چیزی (جایی)** پیدا شدن؛ به‌وجود آمدن یا آغاز گردیدن از آن (آن‌جا): **این فضایل، همه نتیجهٔ تربیتی است که از همان علم و حکمت سرچشمه گرفته... است.** (اقبال[۱] ۴/۵/۶)

سرحال sar[-e]-hāl سالم و بانشاط: خوش‌حال و **سرحال از در وارد شد.** ○ **بابا... خیلی زنده و سرحال است.** (دیانی ۲۷)

سرحد sar-had[d] مرز (مِ. ۱) ←: **هیچ مطلبی را، تا به سرحد یقین مانند بدیهیات اولیه نرسد، مورد وثوق و اطمینان نتوان قرار داد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۵) ○ **وجود من در سرحد دونیا موج می‌زد.** (هدایت[۱] ۶۳)

سرحلقه sar-halqe فرد شاخص درمیان یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا: **[او] پهلوان‌پوریا را پهلوان معرکهٔ دانش‌پژوهی... و سرحلقهٔ کشتی‌گیران... خوانده... است.** (حمید ۳۰) ○ **در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک/ جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش.** (حافظ[۱] ۱۸۴)

سرخ sorx ۱. خونین: **انقلاب سرخ.** ۲. کمونیست: **این مرد... پیداست که از آزادی‌خواهان یا به‌قول روس‌ها از سرخ‌هاست.** (مستوفی ۲/۲۶۹)

• **سرخ شدن** ۱. تفته یا برشته شدن مواد خوراکی مانند سبزی، پیاز، و مانند آنها در روغن: **یک رویش که سرخ شد، با کارد بُرش زده، برگردانده، روی دیگرش را سرخ بکنند.** (شهری[۲] ۵/۱۲۶) ۲. رنگ چهرهٔ کسی قرمز شدن یا به قرمزی زدن براثر خشم، خجالت، یا مانند آنها: **من خیلی سرخ شدم و حرفی نزدم.** (مشفق‌کاظمی ۵۹)

• **سرخ کردن** تفت دادن چیزی در روغن تا حد برشته شدن: **بعداز آن‌که گوشت را سرخ کردی، بگذار خوب بپزد.**

▪ **سرخ‌وسفید** دارای چهره‌ای باز، روشن، و شاداب: **سوری هم... اسم شد؟ هرکه بشنوَد... خیال می‌کند که من یک دختر تپل‌مپل و سرخ‌وسفیدم.** (امیرشاهی ۹۶)

▪ **سرخ‌وسفید شدن** ۱. ازنظر چهره تغییررنگ یافتن براثر خجالت، ناراحتی، یا مانند آنها: **هنگام صحبت از کارهای زشت گذشته‌اش سرخ‌وسفید می‌شد.** ۲. دارای چهرهٔ باز، روشن، و شاداب شدن: **خواهی دید که باز سرخ‌وسفید و چاق‌وچله شده‌ام.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۱)

سرخاب s.-āb

▪ **سرخاب[و] سفیداب کردن** آرایش کردن، به‌ویژه آرایش غلیظ کردن: **مادرت را که می‌شناسی. آن‌قدر باشد که به وسمه کشیدن و سرخاب‌سفیداب کردنش برسد.** (← شهری[۱] ۱۳۱)

سرخر sar[-e]-xar آن‌که حضورش در جایی باعث مزاحمت یا آزار دیگران باشد؛ مزاحم: **دلم می‌خواست بی سرخر و ساعتی با مردی که مورد احترام و علاقهٔ من است، گپ بزنم.** (علوی[۳] ۲۱) ○ **ناظم... پیدا بود که به سرخر احتیاجی ندارد.** (آل‌احمد[۵] ۱۲) ○ **اندکی از چپ و از راست دوید/ باغ را از سرخر خالی دید.** (ایرج ۱۲۴) ○ **مطرب از شعرها که می‌پرداخت/ سخن اوحدی عجب‌تر بود ـ گرچه عیسی‌دمی نمود او نیز/ نیم‌شب در میان سرخر بود.** (اوحدی: دیوان ۲۱۱: فرهنگ‌نامه ۲/۱۴۱۱)

• **سرخر شدن** با حضور خود در جایی، سبب آزار دیگران شدن؛ مزاحم شدن: **احمدعلی خان نمی‌توانست سر میز جوانان... بنشیند و سرخر شود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) ○ **حاجی... گفت:... می‌ترسم باز بیایند سرخر بشوند، بفرمایید اندرون.** (هدایت[۳] ۱۲۱)

سرخ‌رو[ی] sorx-ru[y] (قد.) سربلند؛ سرفراز: **خدای... حکومت میان خلق چنان کند که فردا در آن دارالقضا به حجتی سرخ‌روی باشد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹۷) ○ **اگر فرمان‌بردار باشی... پیش خداوند سرخ‌روی باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۱)

• **سرخ‌رو[ی] شدن** (قد.) سربلند و سرافراز شدن: **اگر زکات دهد شه به عامل اعمال/ از این خزانه شوَم سرخ‌روی در عقبا.** (نجم‌رازی[۱] ۵۴۷)

سرخ‌رویی sorx-ruy(')-i صحت و سلامت؛ شادابی؛ طراوت: **کیست که سرخ‌رویی را نهاده، زردرویی و کسالت و پژمردگی... را اختیار نماید؟** (شهری[۳] ۱۰) ○ **شراب ازپی سرخ‌رویی خورند/ وز او عاقبت زردرویی بَرَند.** (سعدی[۴] ۳۳۱) ○ **شراب خوردن... برای فربهی و سرخ‌رویی... حرام است.** (احمدجام ۲۵۵)

سرخط sar-xat[t] ۱. نام، عنوان، یا خلاصهٔ یک مطلب که دربالای آن نوشته شود: **نقط سرخط اخبار را از رادیو شنیدم.** ۲. هرنوع سند ازقبیل قباله، قبض، رسید، قرارداد، و مانند آنها: **مجوی سرخط آزادی از فلک صائب!/ که خود ز کاه‌کشان طوق درگلو دارد.** (صائب[۱] ۱۸۰۱)

سرخلوتیان sar-xalvat-i-y-ān کله‌خلوتیان

← کچل.

سرخود sar[-e]-xod ۱. ازروی اراده، اختیار، یا میل شخصی و معمولاً بدون رعایت حال، نظر، یا اجازهٔ دیگران: به مدیر حالی کردم که سرخود چنین دعوتی کرده‌ام. (آل‌احمد[۶] ۲۵۹) ○ سرخود آمده‌اید یا پدر شما را فرستاده؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۹) ۲. ویژگی آن‌که طبق میل و ارادهٔ خود تصمیم می‌گیرد یا عمل می‌کند و معمولاً به نظر یا اجازهٔ دیگران توجهی ندارد: این بچهٔ سرخود بدون مشورت با من همهٔ پول‌ها را خرج کرده‌است.

سرخودی s.-i سرخود بودن. ← سرخود (مِ. ۲): روحیهٔ تهرانی‌ها... ساده‌دلی، خوش‌قلبی... همراهِ نافرمانی و یاغی‌گری و میل به آزادزیستی و سرخودی[است.] (شهری[۲] ۴۶۳/۳)

سرخور sar-xor ویژگی آنچه یا آن‌که وجود و حضور او را موجب بروز پیش‌آمد بد مانند مرگ کسی می‌دانند: سید، گناه را به‌گردن ساعت که سرخور می‌باشد و سرِ شوفرهایش را می‌خورّد، می‌انداخت. (شهری[۲] ۲۱/۲) ○ زن سرخور، سر هیجده شوهر راخورده‌بود. (← شهری[۲] ۸۵/۲)

سرخوردگی s.-d-e-gi بیزاری و ناامیدی براثر شکست و نامرادی در انجام کاری یا رسیدن به هدفی: بیزاری و سرخوردگی و دل‌مردگی... نبوده‌باشد. (شهری[۳] ۱۳۲) ○ من با سرخوردگیِ تمام دیدم که نام نیکم تا به‌چه پایه ملوث شده‌است. (قاضی ۳۰۱)

سرخورده sar-xor-d-e ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی شکست خورده و معمولاً دچار ناامیدی و بیزاری شده‌است: [او] آن‌روزها غمگین‌تر و سرخورده‌تر از همیشه بود.(فصیح[۲] ۱۷۷) ۲. آنچه با شکست مواجه شده‌است؛ عملی‌نشده؛ ناموفق: آرزوهای سرخورده، تخیلات نوجوانی خاموش،... در چشمهٔ موسیقی زنده می‌شد. (علی‌زاده ۱۷/۱) ۳. به‌حالت سرخوردگی: سرخورده، گفت: به ریشم می‌خندی؟! (به‌آذین ۲۷۴)

سرخوش sar-xoš ۱. بانشاط؛ خوش‌حال؛ شادمان: شبها... بیدار می‌ماندم و با افکار و تخیلات... سرخوش بودم. (شاهانی ۹۹) ○ کسی را که با دوستی سرخوش است/ نبینی که چون بارِ دشمن‌کش است؟ (سعدی[۱] ۹۵) ۲. مست: بی بادهٔ ناب، سرخوش و پای‌کوبان [بود.] (شوشتری ۵۴) ○ صوفی سرخوش ازاین‌دست که کج کرد کلاه/ به دو جام دگر آشفته شود دستارش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ۳. با شادمانگی و نشاط: سرخوش و شاد رو به خانه می‌دویدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ جوان... سرخوش و چالاک بنای دویدن را گذاشت. (جمال‌زاده[۵] ۳۲/۲) ۴. به‌حالت مستی؛ درحال مستی: خرّم آن‌دم که چو حافظ به تولای وزیر/ سرخوش از میکده با دوست به کاشانه رَوَم. (حافظ[۱] ۲۴۸)

■ **با کسی سرخوش بودن** (قد.) به او عشق ورزیدن: قاضی همدان... با نعل‌بند پسری سرخوش بود. (سعدی[۲] ۱۴۵)

سرخوشان s.-ān (قد.) باحالت سرخوشی: نعرهٔ بلبل شب‌خوان به سحر دانی چیست؟/ سرخوشان سوی چمن رو که تو را می‌خوانَد. (یادگاربیگ: لغت‌نامه[۱])

سرخوشی sar-xoš-i ۱. شادی و نشاط معمولاً همراه‌با بی‌خیالی: وقتی از سینما بیرون آمدند... کمال دوباره سرخوشی خود را به‌دست آورده‌بود. (میرصادقی[۶] ۱۰۱) ○ معایب را نمی‌شویی، مکارم را نمی‌جویی/ فضیلت می‌شماری سرخوشی و کام‌رانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ۲. مستی و شادمانگی: به‌وقت سرخوشی از آه‌ونالهٔ عشاق/ به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید. (حافظ[۱] ۱۶۳)

سرخی sorx-i (قد.) خون: این دختر را علتی هست که در ایام عذر، ده‌پانزده من سرخی از وی برود. (نظامی‌عروضی ۱۳۳)

سرخیل sar-xeyl آن‌که دررأس یک گروه قرار گرفته‌باشد؛ پیشوا؛ سردسته: دشمنان حق... قلوب نمایندگان ملت و سرخیلان و پیشوایان امت را به شعریات، مغالطات مشوش ساختند. (دهخدا[۲] ۳۱۵/۲) ○ هر حاجتی که لشکر را بُوَد، باید که بر زفانِ سرخیلان و مقدمانِ ایشان باشد. (نظام‌الملک[۲] ۱۸۷)

سرد sard ۱. ازروی بی‌اعتنایی و بی‌توجهی یا بدون احساس و هیجان عاطفی: **پدرومادرم پذیرایی سردی از من کردند.** (جمال‌زاده[۹] ۴۰) ○ **هرکدام به زندگی سرد و تاریک خودشان فکر می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۶) ○ **تعارف سرد و سنگینی بینمان ردوبدل شد.** (حجازی ۳۱۹) ○ **هر روز هم‌دیگر را می‌دیدیم، ولی نگاهش سرد و بی‌اعتنا بود.** (← هدایت[۵] ۶۵) ۲. ناگوار، ناخوش‌آیند، و ناراحت‌کننده: **من... از رانده شدن و حرف سرد شنیدن، جانم به لب می‌آید.** (حجازی ۵۶) ○ **ببخشود بر حال مسکین مرد/ فروخورد خشم سخن‌های سرد.** (سعدی[۱] ۹۳) ○ **از آن سرد آمد این کاخ دل‌آویز/که چون جا گرم کردی، گویدت: خیز.** (نظامی[۳] ۹۸) ۳. بدون لذت، جاذبه، و گیرایی: **خانم‌های میهمان... به حرکات سرد و بی‌مزهٔ آن دو سرگرم... بودند.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۵) ۴. بدون پویایی و تحرک: **ادبا و فضلا... با تألیفات... تازه... خود، در کالبد سرد ادبیات ما جان تازه‌ای دمیدند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۹) ۵. بدون استفاده از اسلحه یا نیروی نظامی: **جنگ سرد.** ۶. همراه‌با تأسف و ناراحتی: **در این بیماری... آه سردی به آسمان نرفته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۶) ○ **سحاب او بهسان دیدگان من/ بهسان آه سرد من، صبای او.** (منوچهری[۱] ۸۲) ۷. ویژگی رنگی که احساس سرما را در ذهن تداعی می‌کند: **آبی و رنگ‌هایی که با آبی ترکیب می‌شوند، سردند.** ۸. باحالت بی‌اعتنایی یا خالی از شورونشاط: **سرد نشسته‌بود و هیچ نمی‌گفت.** (علوی[۱] ۸۱) ○ **سخن گر نرفتی بدین‌گونه سرد/ تو را و ورا نیستی دل به‌درد.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۷) ۹. (قد.) بی‌بهره از ذوق هنری یا عرفانی: **مال و زرش کم ستان، جان بده ازبهر جان/ منهب سردان مگیر، یخ چه کند جز یخی؟** (مولوی[۲] ۲۴۰/۶)

☚ ● **سرد شدن (گردیدن، گشتن)** ۱. از شور، گرمی، و صمیمیت خالی شدن: **روابط ما سردتر شده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۴) ۲. کم شدن یا ازبین رفتن (عاطفه، محبت، عشق، ...): **مهرش سرد شد و آتش عشقش رو به خاموشی نهاد.** (قاضی ۲۳۴) ○ **آب غسل مرده... به‌خوردش دادم تا مهرش به من سرد بشود.** (هدایت[۶] ۳۰) ۳. کم‌محبت شدن: **مدتی است خلیفه نسبت‌به جعفر سرد شده.** (هدایت[۹] ۱۴۲) ۴. ناامید شدن از چیزی (کسی) و بی‌میل شدن نسبت‌به آن (او): **نگاه... صابر به‌طرف شهاب برمی‌گردد. شهاب سرد می‌شود و از حرکت بازمی‌ماند.** (محمود[۲] ۵۵) ○ **وز این حال‌ها تو به‌کردار خواب/ نگردی همی سرد زین روزگار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۴۷) ○ **تشدیدها رفت و آخر بسیار مال شکست و به‌یک‌بار دل‌ها سرد گشت.** (بیهقی[۱] ۳۴۰) ۵. (قد.) نامطلوب شدن یا مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن: **کار دنیا بر دل من سرد شد.** (جامی[۸] ۳۸۹) ○ **چون از آن اقبال شیرین شد دهان/ سرد شد بر آدمی مُلک جهان.** (مولوی[۱] ۷۳/۲) ۶. (قد.) خاموش شدن: **تازه بهارا ورقت زرد شد/ دیگ منه کآتش ما سرد شد.** (سعدی[۲] ۱۳۸) ۷. (قد.) ازحرکت بازماندن؛ مردن: **چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد/ هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد.** (مولوی[۱] ۱۰۴/۱)

● **سردکردن** ۱. بی‌علاقه یا ناامید کردن: **او قصد داشت در امتحان شرکت کند. تو با حرف‌هایت او را سرد کردی.** ○ **پیغام فرستادم که صواب نیست رفتن... نشنود و مرا سرد کرد. آن‌چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس‌از ناامیدی این خداوند را به ما آورد.** (عقیلی ۱۶۵) ○ **نخست که همهٔ دل‌ها را سرد کردند بر این پادشاه.** (بیهقی[۱] ۳۳۶) ۲. (قد.) خوار و بی‌ارزش کردن؛ تحقیر کردن: **امیر، بانگ بر ایشان زده و خوار و سرد کرده.** (بیهقی[۱] ۱۰۰) ○ **فرستاده را گر کنم سرد و خوار/ ندارم پی و مایهٔ کارزار.** (فردوسی[۳] ۳۴۲) ۳. (قد.) خاموش کردن: **یارب این آتش که در جان من است/ سرد کن زآن‌سان که کردی بر خلیل.** (حافظ[۱] ۲۰۹)

⊙ **سرد گفتن** (قد.) سخن بد و زشت یا ناسزا گفتن: **اگر سرد گوییمت در انجمن/ جهان‌دار نپسندد این بد ز من.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۹)

■ **سردوگرم** سختی‌ها و مصائب که انسان را باتجربه می‌کند: **سردوگرم روزگار را بسیار دیده‌است.** ○ **سواری گران‌مایه نامش کُهرم/ رسیده بسی بر سرش**

سردوگرم. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۸).
▪ **سردوگرمِ روزگار را چشیدن** ناملایمات و سختی‌ها دیدن و تجربه‌های بسیار و گوناگون کسب کردن: **متهور است... و سردوگرم روزگار چشیده و تجربه‌های گوناگون اندوخته‌است.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۳) ○ **سردوگرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام.** (هدایت[۶] ۸۲)

سردباد s.-bād (قد.) آه سرد که نشانهٔ اندوه و افسوس است: **چو از پندهای تو یاد آیدم/ همی از جگر، سردباد آیدم.** (فردوسی[۳] ۲۹۶)

سردچانه sard-čāne (قد.) ویژگی آن‌که سخنش فاقد ذوق و شور و حال یا تأثیر است: **مشنو غم عشق را ز هشیار/کو سردلب است و سردچانه.** (مولوی[۲] ۱۴۱/۵)

سردرپیش sar-dar-piš (قد.) ۱. سربه‌زیر و مطیع: **کمر بندد قلم‌کردار سردرپیش و لب‌برهم/ به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد.** (سعدی[۳] ۷۱۱) ۲. غمگین؛ ناراحت: **بنفشه‌وار نشستن چه سود سردرپیش/ دریغ بیهده بردن بر آن دو نرگس مست؟** (سعدی[۳] ۷۶۰)

سردرد sar-dard آنچه موجب درگیری یا گرفتاری شود؛ مزاحمت؛ دردسر: **ازقضا کار تلفون بدون... مشکلات و سردردهایی که می‌دانید، انجام یافت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۸)

سردرگم sar-dar-gom ۱. درهم‌پیچیده، آشفته، و بی‌نظم؛ درهم‌برهم: **آواز جیرجیرک‌ها نخی بی‌انتها بود، کلافی سردرگم که در تمامی پهنهٔ شب ادامه داشت.** (گلشیری[۳] ۷) ۲. دارای فکر آشفته؛ حیران و سرگردان: **کمال... گوشه‌ای نشسته‌بود و گیج و سردرگم بود.** (میرصادقی[۶] ۳۰) ۳. راه را گم‌کرده یا از مقصد اصلی دورافتاده: **مثل مسافر سردرگمی بودم که از جادهٔ اصلی دور افتاده‌است.** ۴. درحال آشفتگی و سرگردانی: **مینا، سردرگم دور خودش می‌گردد.** (محمود[۲] ۶۰)

☜ • **سردرگم شدن** ۱. از مقصد اصلی دور افتادن؛ راه را گم کردن: **توی دشت برهوت... سردرگم شده‌بودیم.** (محمود[۱] ۱۹۸) ۲. گیج، حیران، و سرگردان شدن: **سردرگم شدند. باور کن نمی‌دانند چه‌کار می‌کنند.** (← گلشیری[۱] ۱۲۸) ○ **نگاه... فرخ... به چشم‌های... مهین دوخته شده‌بود... در اسرار بی‌کران آن سخت سردرگم شده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۸)

• **سردرگم کردن** ۱. مبهم و نامعلوم کردن: **خویشان... هریک... نظری می‌دادند که بیش‌تر موضوع را سردرگم می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۲. باعث حیرانی و سرگردانیِ کسی شدن یا او را از هدف اصلی دور کردن: **این‌چه‌جور راه‌نمایی است؟ بیش‌تر مرا سردرگم کردی!**

سردرگمی s.-i ۱. ناتوان بودن از تصمیم‌گیری، یا نداشتن هدف مشخص؛ حیرانی؛ سرگردانی: **شریفه به‌کمکم می‌آید، از بلاتکلیفی و سردرگمی رهایم می‌کند.** (← محمود[۱] ۶۲) ۲. درهم‌وبرهم بودن؛ پیچیدگی: **به‌واسطهٔ همین سردرگمی کلاف توارث معنوی است که تعلیمات اسلامی آن را به‌چیزی نشمرده.** (مستوفی ۳۲۰/۳)

سردرو sar-dero[w] (قد.) ۱. تیز و بُرنده: **بدو گفت جویا که ایمن مشو/ ز جویا و از خنجر سردِرو.** (فردوسی[۳] ۳۲۸) ۲. اندکی از بسیار؛ نمونه: **سردِروی از سرگذشت‌های خویش بیش نخواهم درود، از کارنامهٔ وقایع خویش.** (زیدری ۱۰۹)

سردرو sard-ru (قد.) نادل‌چسب: **ازبس‌که دیده‌ایم رقیبان سردرو/ زافسردگی چو آینه یخ بسته‌ایم ما.** (مفیدی‌بلخی: آنندراج)

سردرهوا sar-dar-havā (قد.) آشفته و سرگردان: **چهره‌خاک‌آلود وحشی می‌رسد چون گردباد/ از کجا می‌آید این دیوانهٔ سردرهوا؟!** (وحشی ۱۶) ○ **جمله خلقان منتظر، سردرهوا/ که‌ش بسوزد یا برآویزد ورا.** (مولوی[۱] ۲۲۳/۲)

☜ • **سردرهوا شدن** (قد.) آشفته و سرگردان شدن: **داشتم چون سرو از آزادگی امّیدها/ من چه دانستم چنین سردرهوا خواهم شدن؟** (صائب[۱] ۲۹۳۸)

• **سردرهواکردن** (قد.) آشفته و سرگردان کردن: **شوق او ساختِ کوچه‌گرد مرا/ کرد سردرهوا چو گَرد مرا.**

(طالب‌آملی: کلیات ۸۱۵: فرهنگ‌نامه ۱۴۱۹/۲)

سردستی sar-dast-i ‌ ۱. مجمل؛ گذرا: **اشارهٔ سردستیِ مرحوم نفیسی در «سرچشمه‌های تصوف».** (حمید ۳۴) ۲. دم‌دستی: **رخساره از آشپزخانهٔ سردستی، چراغی سه شعله آورد.** (علی‌زاده ۲۳۳/۲) ○ **دفتر یادداشت سردستی‌ام با مدادِ لایش در این ماجرا رفت.** (آل‌احمد[۲] ۱۲۶) ۳. حاضری؛ ماحضر: **غذا خیلی مهم نبود. [راعی] یک چیز سردستی که می‌توانست درست کند.** (گلشیری[۲] ۳۰) ۴. مختصر؛ کم: **مادرم جاروی سردستی‌ای به فرش کشیده، به‌هم‌ریختگی‌ها را مرتب گردانید.** (شهری[۳] ۱۳۳) ۵. همراه‌با عجله؛ عجولانه: **خودش گشتی توی اتاق می‌زد و سردستی هم شده... جارو می‌کرد.** (گلشیری[۲] ۱۰) ۶. (قد.) چوب‌دستی: **ای صافِ شرابِ فتنه را خاکِ تو دُرد/ سردستیِ ما قلندران خواهی خورد.** (میرالاهی‌همدانی: آنندراج)

سردسخن sard-soxan (قد.) گویندهٔ سخنان ناخوش‌آیند و اهانت‌آمیز: **سردسخن مباش که سخن سرد، تخمی است که از او دشمنی رویَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۷)

سردفتر sar-daftar (قد.) پیش‌قدم و اولین فرد در هر امری؛ رهبر؛ پیشوا: **بابافرج... گفت:... وقت است که سردفتر جهان شَوی.** (جامی[۸] ۴۲۴) ○ **سردفتر آیت نکویی/ شاهنشه مُلکِ خوب‌رویی.** (نظامی[۲] ۹۲) ○ **مخدوم سخن‌پروران مجلس/ سردفتر خوان‌گستران میدان.** (مختاری ۴۰۵)

سردگو[ی] sard-gu[-y] (قد.) آن‌که با سخنانش شنونده را دل سرد می‌کند: **نصیحت می‌کنندم سردگویان/ که برگرد از غمش بی رویِ زردی.** (سعدی[۴] ۵۸۱)

سردلب sard-lab (قد.) سردچانه ←: **مشنو غم عشق را ز هشیار/ کو سردلب است و سردچانه.** (مولوی[۲] ۱۴۱/۵)

سردم sar-dam ۱. سکویی نسبتاً بلند درکنار درِ ورودیِ زورخانه و مقابل گود که مرشد در آن می‌نشیند و تمرینات ورزشیِ ورزش‌کاران را هدایت می‌کند: **مرشدها ضرب گرفتن را... برعهده گرفتند و در سکویی که به آن سردم می‌گفتند، می‌نشستند.** (مشحون ۶۳۹) ۲. محل اجتماع درویشان؛ خانقاه: **صَفَر... مردی بود... همه فن‌حریف... مرا به سردم درویشان برد.** (میرزاحبیب ۱۱۷) ۳. محلی که کسی یا گروهی بیش‌ترین اوقات خود را در آن می‌گذرانَد؛ پاتوق: **این‌جا سردم کبریایی و پاتوق آن یگانه است.** (جمال‌زاده[۶] ۸۰) ○ **... محلی است که اوباش شهر غالباً آن‌جا سردم دارند.** (مخبرالسلطنه ۲۷۵) ۴. اولین چای که بعداز دَم کردن می‌خورند: **سردمِ چایی را برای من بیاور.**

سردماغ sar-da(e)māq دارای وضع جسمی و روحیِ خوب؛ سرحال: **پسرش می‌رفت شهر سر و مر و گنده بود، سالم و سردماغ.** (شاملو ۹۷) ○ **شاه، سردماغ بود و به‌نظرِ لطف در ما نگریست.** (مخبرالسلطنه ۶۹)

سردماغی s.-i سردماغ بودن؛ نشاط؛ خوش‌حالی: **شاه‌زاده... حالا به مراحم اعلیٰحضرت باکمال قوه و توانایی و سردماغی بیرون آمده‌است.** (نظام‌السلطنه ۳۵۱/۲)

سردم‌دار، سردمدار sar-dam-dār ۱. رهبر گروه؛ رئیس: **آلمان... چون سردم‌دارانش فاسد بودند، دنیاعلیه‌شان جنگید.** (محمدعلی ۱۲۷) ○ **قرآن در برخی آیات خود تصریح می‌کند که سردم‌دارانِ مخالفان پیامبران، طبقهٔ... تنعم‌زدگان تاریخ بوده‌اند.** (مطهری[۱] ۱۵۲) ○ **این فیلسوف... پیرو سردم‌دارهاست.** (مسعود ۲۷) ۲. در زورخانه، فردی که در زدن ضرب و خواندن اشعار حماسی و مذهبی مهارت دارد و برای هدایت تمرینات ورزشی در سردمِ زورخانه می‌نشیند.

سردمزاج sard-me(a)zāj ۱. دارای میل جنسیِ کم، یا فاقد میل جنسی: **زنی سردمزاج با مردی پرحرارت پیوند گرفته‌بود.** (شهری[۳] ۱۳۶) ۲. دارای مزاج سرد که رطوبت با مزاج او سازگار نباشد: **مردم سردمزاج را [گوشت بز] موافق نباشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) بی‌بهره از ذوق

عرفانی یا هنری: **این نعمت جان را که به‌ناگاه درآمد/ ای سردمزاجان ز دل‌وجان شرهی کو؟** (سنایی[۲] ۵۷۹)

سردمزاجی s.-i ۱. سردمزاج بودن؛ کم‌بود یا فقدان میل جنسی: **از سردمزاجیِ همسرش رنج می‌برد.** ۲. (قد.) سردمزاج بودن. ← سردمزاج (مِ. ۲): **سردمزاجی، فسرده‌طبعی باشد.** (باخرزی ۲۲۴)

سردمهر sard-mehr (قد.) بی‌محبت؛ بی‌عاطفه؛ نامهربان: **به گریه گفت: کاری هم‌چنین است/ جهان با سردمهران گرم‌کین است.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۳۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۲/۲) ○ **سردمهرا روزا که این نعی جان‌سوز بدو رسید و فرونایستاد.** (زیدری ۴۸)

سردمهری s.-i (قد.) بی‌محبتی؛ نامهربانی: **فلک از سردمهری سوخت ما را/ چو آن نخلی که از سرما بسوزد.** (کلیم ۲۲۱)

سردندان sar-dandān ویژگی بچه‌ای که درآستانهٔ دندان درآوردن باشد: **لابد دارد دندان درمی‌آورَد. همیشه بچه وقتی سردندان باشد این اداواطوار را در می‌آورَد.** (← محمود[۲] ۱۰۹)

سردنفس sard-nafas (قد.) دارای کلام بی‌تأثیر: **در گلستان تو هر سردنفس محرم نیست/ گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است تو را.** (صائب[۱] ۲۴۱)

سردوگرم‌چشیده sard-o-garm-če(a)š-id-e دارای تجربه‌های بسیار؛ باتجربه: **آقا... نه‌تنها مردی سردوگرم‌چشیده و زبان‌آور، بلکه شاعر هم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶)

سردی sard-i ۱. نسبت‌به چیزی یا کسی بی‌اعتنا و بی‌علاقه بودن؛ بی‌میلی: **خیلی سرد از من پذیرایی کرد، اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجانَد.** (علوی[۱] ۶۶) ○ **گرمت بینم چو بنگرم با همه‌کس/ سردی همه ازبرای من داری بس.** (جامی[۸] ۵۹۵) ۲. کدورت و دل‌خوری: **ازدواج... هرچند با شوروحرارت فراوان آغاز شد، سردی شوم و اندوه‌باری به‌دنبال داشت.** (دریابندری[۱] ۱۱) ۳. (قد.) بی‌رحمی؛ بی‌مهری: **که پرورده کشتن نه مردی بُوَد/ ستم دربیِ داد، سردی بُوَد.** (سعدی[۱] ۴۸) ○ **من کرده درشتی و تو نرمی/ از من همه سردی از تو گرمی.** (نظامی[۲] ۱۶۴)

● **سردی کردن** ۱. بی‌مهری نشان دادن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن: **بی‌اعتنایی و سردی می‌کرد، آتشم تیزتر می‌شد.** (حجازی ۲۳۲) ۲. (قد.) کار بیهوده، غیرقابل‌انتظار، یا غیرطبیعی انجام دادن: **هرگه وی به حج خواستی رفت، از خانهٔ خود لبیک زدی و از آن‌جا فرا احرام گرفتی. وقتی از حج بازآمد و زود لبیک بزد، وی را گفتند: سردی مکن، اکنون بازآمدی، می لبیک زنی؟!** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۹) ○ **گفتا که سپیدهات را قیری کن/ سردی چه کنی؟ پیر شدی، پیری کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۹)

سرراست sar-rāst ۱. مستقیم و بدون پیچ‌وخم: **کوچه‌ها خیلی پاکیزه و سرراست [بود.]** (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۵) ۲. درست: **حساب را تا این‌جا که سرراست و مرتب است، شما نشان بدهید.** (میاق‌معیشت ۲۱۷) ۳. بدون تغییر و تنوع؛ یک‌نواخت: **سخن‌رانیِ سرراست و پیوسته پسندیده نیست و تأثیرِ خوش نمی‌کند.** (فروغی[۳] ۱۱۸) ۴. بدون ابهام و پیچیدگی؛ صریح: **داستان «خوشه‌ها» ساده و سرراست است.** (دریابندری[۱] ۶۹) ۵. بدون کم‌وکسر یا باقی‌مانده و اضافی: **قیمتش سرراست پنج‌تا صاحب‌قران و یک پنابادی است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶/۲) ۶. با صراحت و بدون پیچیدگی: **سرراست بگویم، من این قرارداد را قبول ندارم.**

سررسی sar-re(a)s-i رسیدگی؛ وارسی: **تنها خودش بوده و سررسی به آب و مِلک و باغ و باغچه و سرپرستی پنج‌تا خواهروبرادر.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۱)

سررشته sar-rešt-e ۱. آنچه به‌کمک آن می‌توان به چیزی دست یافت یا به حقیقتِ موضوعی پی برد؛ سرنخ: **تمام سوراخ‌وسنبه‌های آن را کاوید. گویی دارد سررشته‌ای را به‌دست می‌آورَد.** (علوی[۳] ۴۳) ○ **سررشتهٔ راز آفرینش/ دیدن نتوان به چشمِ بینش.** (نظامی[۲] ۱۹) ۲. اختیار یا بخش مهم امری: **قادر ذوالجلال... سررشتهٔ مصالح جمهور را به‌کف قدرت ما سپرده.** (افضل‌الملک ۲۶) ۳. آغاز و ابتدای هرچیز: **صمیمانه‌ترین دختران و زنان، ابتدای مغازله را**

سررشتهٔ زناشویی تلقی می‌کردند. (علوی[۳] ۵۷) ○ سال ۱۳۵۵ هجری‌قمری... سررشتهٔ سنهٔ سیچقان‌ئیل. (سیاق‌معیشت ۴۴) **۴.** آگاهی و تجربه: در امور گله‌داری نیز سررشتهٔ کافی به‌دست آوردم. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۴) ○ میرحسن عرض نمود که... مرا سررشته از این کار نبود. (مروی ۷۳۶)

■ **سررشته از (ز) دستِ کسی بیرون (برون) بودن** (قد.) راه‌چارهٔ کاری بر او بسته بودن یا در اختیار او نبودن: دانی که حساب کار چون است/ سررشته ز دست ما برون است. (نظامی[۴] ۸۵)

■ **سررشته به دست کسی بودن** صاحب‌اختیار خود بودنِ او: ما پریشان‌نظران خود گره کار خودیم/ این چه حرف است که سررشته به دست ما نیست. (صائب[۱] ۷۸۸)

■ **سررشتهٔ چیزی ازدست رفتن (شدن)** ازکنترل و اختیار خارج شدنِ آن: صف اولی که برهم خورَد... سررشتهٔ کار از دست... رَوَد. (شوشتری ۳۲۶) ○ گفتم که به دانایی از قید تو بگریزم/ لیکن بشد ازدستم سررشتهٔ دانایی. (خواجو ۳۳۹)

■ **سررشتهٔ چیزی را به‌دست (به‌کف) آوردن** رازورمز آن را پیدا کردن؛ نسبت به آن آگاهی به‌دست آوردن: در کلیهٔ مملکت‌های متمدن... سررشتهٔ ترقی را به‌دست آورده‌اند. (جمال‌زاده[۱۸] ۳)

■ **سررشتهٔ چیزی را به‌دستِ کسی دادن** اختیار آن را به او سپردن: خدا سررشتهٔ چنان بختی را هم به‌دست آنها داده[است.] (شهری[۲] ۷۵/۳)

■ **سررشتهٔ چیزی را نگاه داشتن** آن را در اختیار داشتن: اخلاص... نگاه داشتن سررشتهٔ بندگی [است،] اگرچه مویی باشد. (شهری[۱] ۴۳۸)

● **سررشته داشتن** آگاهی و تجربه داشتن: من از نمایش سررشته ندارم. (دریابندری[۳] ۱۹۲) ○ او در شناخت نامرادی‌های بشری بیش‌از فن شعروشاعری سررشته دارد. (قاضی ۵۹)

■ **سررشته [را] گم کردن** (قد.) حساب کار را ازدست دادن؛ سردرگم شدن: سررشته گم مکن که ز عهد ازل تو را/ پیوند دوستی‌ست به هر تار موی ما. (اهلی: کلیات ۱۱ : فرهنگ‌نامه ۱۴۲۵/۲)

سرریز sar-riz

● **سرریز کردن** ازشدت فراوانی یا انبوهی، بیرون ریختن: مواظب باش لیوانت دارد سرریز می‌کند. ○ در تمام پیاده‌روها از زن و مرد و بچه غلغله بود، چنان‌که آدم‌ها به خودِ میدان هم سرریز کرده‌بودند. (دانشور ۳۹)

سرزبان sar-zabān قدرت سخن‌گویی؛ توانایی در بیان مقاصد: با چنین سرزبانی، می‌تواند همه را متقاعد کند.

● **سرزبان داشتن** خوش‌سخن بودن؛ مطابق خوش‌آیندِ دیگران سخن گفتن: اینها... از آن هفت‌خط‌های گوش‌بُرند. چه سرزبانی داشتند! (میرصادقی[۳] ۶۰)

سرزبان‌دار s.-dār دارای توانایی در بیان مقاصد؛ حاضرجواب؛ سروزبان‌دار: خواهرهای منوچهر، دیگر جولان می‌دادند... خیلی هم سرزبان‌دار و خودمانی. (به‌آذین ۱۷۲)

سرزبانی sar-zabān-i بدون فکر و اندیشه یا بدون باور قلبی: سرزبانی یک چیزی می‌گوید، باور نکن. ○ پدر... قند گوشهٔ دهانش گذاشته... سرزبانی گفت: خیلی خوب. (هدایت[۴] ۷۷)

سرزدگی sar-zad-e-gi (قد.) پریشانی و بدحالی: مرد را نه زبانِ اعتذار بود و نه روی استغفار. با همهٔ سرزدگی و سیه‌رویی... گفت: ... . (وراوینی ۵۸۲)

سرزده sar-zad-e **۱.** آن‌که به‌طور ناگهانی به جایی وارد شود: مهمان سرزده. ○ از نام من شدند به آواز و طرفه نیست/ صبحی که دزد سرزده را تارومار کرد. (خاقانی ۱۵۱) **۲.** به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، یا بدون اطلاع قبلی: یک روز غروب سرزده آمد خانهٔ ما. (میرصادقی[۱] ۳۵) ○ چون آفتاب سرزده آید به خانه‌ها/ مانند فرش در همه منزل فتاده آب. (کلیم ۱۰۴) **۳.** (قد.) سرگشته، بدحال، و پریشان: ما طفل‌وار سرزده و مرده‌مادریم/ اقبال پهلوان عجم دایگانِ ماست. (خاقانی ۷۸)

سرزن sar-zan (قد.) سرکش؛ نافرمان: زین یکی

شنگی بلایی فتنه‌ای شکّرلبی/ پای‌بازی سرزنی دردی‌کشی خون‌خواره‌ای. (سنایی[۲] ۱۰۱۴)

سرزندگی sar-zende-gi سرزنده بودن؛ سلامت روحی و نشاط: **چشم‌هایش از سلامت و سرزندگی می‌درخشید.** (مدرس‌صادقی ۸۴) ○ **او با سرزندگی ذاتی و لوندی‌ای که داشت... مشک پرباد را... به جلووعقب می‌راند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۸)

سرزنده sar-zende دارای سلامت روحی و نشاط: **از او خوشم می‌آید، سرزنده است. انگار در تنش فنر دارد.** (علی‌زاده ۱۳۷/۱) ○ **او چه‌قدر سرزنده و دل‌به‌نشاط بود.** (هدایت[۵] ۲۸)

سرزیر sar-zir (قد.) زبون و سرافکنده: **زهی ز قدر تو سرزیر هم‌چو آب، آتش/ زهی ز حلم تو سرکش چو باد، خاکِ حلیم.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۳۶)

☜ • **سرزیر شدن** (قد.) سرنگون شدن؛ ازبین رفتن: **ور ز ابدالی و مشیت شیر شد/ ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد.** (مولوی[۱] ۲۲۸/۲)

سرسام sar-sām ۱. ازدست دادن تعادل روانی؛ حیرت و سرگشتگی: **بهت و سرسامی که از دیدن آن مناظر... به ایشان دست داده‌بود، زبانشان را بند آورده‌بود.** (قاضی ۱۲۴۲) ○ **این است سرسام زندگی، احمق... ما که باید تحملش کنیم.** (شریعتی ۷۵) **۲.** هذیان: **عفریت‌ها... به‌حال صرع و سرسام لحیه می‌جنبانیدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱) ○ **امیر را تب گرفت، تب سوزان و سرسامی افتاد، چنان‌که بار نتوانست داد.** (بیهقی[۱] ۶۶۵)

☜ • **سرسام کردن** با سروصدای بسیار، کسی را رنج و آزار دادن: **الاهی ذلیل و زمین‌گیر بشوید که من را سرسام کردید!** (← هدایت[۶] ۳۲)

• **سرسام گرفتن (شدن)** دچار رنج و آسیب روحیِ بسیار شدن براثر شلوغی، سروصدای زیاد، یا مانند آنها: **این‌قدر شلوغ نکن، سرسام شدم!** ○ **کوتاهش کن داداش، سرسام گرفتیم!** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۳۱) ○ **اوایل چه‌قدر عذاب می‌کشیدم. سرسام می‌گرفتم!** (میرصادقی[۵] ۷۹)

سرسبد sar-sabad دارای برتری نسبت‌به نظایر خود؛ برگزیده.

سرسبز sar-sabz ۱. خوش‌وخرم؛ شادمان: **امیدوارم روزگارت خوش و دلت سرسبز باشد.** **۲.** (قد.) روشن؛ درخشان: **اختر سرسبز مگر بامداد/ گفت زمین راکه: سرت سبز باد.** (نظامی[۱] ۵۷)

سرسبزی s.-i (قد.) خوشی و خرّمی؛ شادمانی: **به سرسبزی نشسته شاه بر تخت/ چو سلطانی که باشد چاکرش بخت.** (نظامی[۳] ۹۴)

سرسبک sar-sabok (قد.) سبک‌سر (مِ. ۲) ←: **ز خصم سرسبکت باد خون چنان جاری/ که سیل ازسر کوه گران فروریزد.** (خواجو ۳۰)

سرسبکی s.-i (قد.) سبک‌سری (مِ. ۲) ←: **ازروی سرسبکی از حصارها دست به ضرب طبل و دهل بردند و به فحش و شتم دهان بگشادند.** (جوینی[۱] ۱۱۳/۱) ○ **از سرسبکی چو ذره پیرامن مِهر/ می‌گشتم و در دام بلا افتادم.** (؟: نزهت ۴۵۸)

سرسپار sar-sepār سرسپرده ←: **زورمندان... و صاحبان مدارج عالیه سرسپار و مطیع فرمان می‌شدند.** (شهری[۲] ۲۹۶/۲)

سرسپاری s.-i سرسپردگی ↓.

سرسپردگی sar-sepor-d-e-gi سرسپرده بودن؛ اطاعت؛ فرمان‌برداری: **صوراسرافیل... بر دو صفت بارزِ وی که پهلوانی و زورخانه‌کاری و سرسپردگی به‌طریقهٔ جوان‌مردی و لوطی‌گری باشد، تکیه می‌کند.** (دهخدا[۲] ۳۲۳/۲)

سرسپرده sar-sepor-d-e مطیع؛ فرمان‌بردار؛ وفادار و آمادهٔ فداکاری نسبت‌به کسی: **مردِحق فقط سرسپردهٔ یک مراد باید باشد.** (دانشور ۳۱۱) ○ **آقا! سرسپردهٔ کدام فرقه‌اید؟** (آل‌احمد[۲] ۷۳)

سرسخت sar-saxt ۱. پایدار دربرابر پیش‌آمدهای ناگوار، و کوشا در رسیدن به هدف؛ مقاوم؛ پرطاقت: **آنهایی‌که بار اول با او روبه‌رو می‌شدند، بازی‌گوش... و ولنگارش می‌دانستند و دیگران وی را... سرسخت و پی‌گیر.** (علوی[۳] ۹۴) ○ **برادرش... از طرف‌داران سرسخت اصول ملیت است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) **۲.** لجوج: **عجب دخترهٔ سرسخت و**

قلچماق و گردن‌کلفتی است! (قاضی ۲۵۱) ○ این‌قدر سرسخت نباشید. موقعیت خوبی ندارید. (علی‌زاده ۲۴۱/۱)

سرسختانه s.-āne همراه‌با ایستادگی و پای‌داری: سرسختانه از عقایدش دفاع می‌کرد. ○ مبارزات سرسختانه و پی‌گیر به‌وسیلهٔ افرادی صورت گرفته که عملاً پای‌بندی‌های کمتری داشته‌اند. (مطهری[۳] ۲۳۶)

سرسختی sar-saxt-i ۱. مقاومت و پای‌داری دربرابر پیش‌آمدها، یا کوشش درراه به‌دست آوردن چیزی: هیچ‌وقت از تلاش خود ناامید نمی‌شوی. سرسختی تو قابل‌تحسین است. ۲. نپذیرفتن چیزی به‌آسانی معمولاً ازروی لجاجت و یک‌دندگی: لجاجت و سرسختیِ او مانع از آن بود که بتواند نصیحت مرا بپذیرد.

سرسری sar-sar-i ۱. بدون دقت و تأمل لازم، یا از روی بی‌توجهی؛ سهل‌انگارانه، سرسرکی: نگاهی سرسری به کاغذ انداخت. ○ پس‌از یک ملاحظهٔ سرسری... دیدم که آن نسخه حداکثر درحدود سی الی چهل سال پس‌از سنایی به کتابت درآمده. (اقبال[۱] ۲/۲/۳) ○ حیله‌گری‌ست کارش، مهره‌بری‌ست کارش / پرده‌دری‌ست کارش، نی سرسری‌ست کارش. (مولوی[۲] ۱۰۶/۳) ۲. بی‌دقت؛ سهل‌انگار: سرسری و دم‌دمی بودم... هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم. (علوی[۱] ۶۵) ○ که نبودم من به کارت سرسری / لیک زآنچه رفت، تو داناتری. (مولوی[۱] ۱۰۱/۳) ۳. بی‌پایه؛ بی‌اساس: خیال کردی که من تو را فراموش کرده یا وعده با تو را سرسری پنداشته و ازیاد برده‌بودم؟ (مشفق‌کاظمی ۲۰) ○ عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم ازتن بِبُر یا سر درآر. (عطار[۲] ۹۵) ۴. کوچک؛ اندک؛ بی‌اهمیت: دانشجویان... هرکدام یک لطف سرسریِ مرا به رخ دیگری می‌کشاند. (علوی[۱] ۷۷) ○ نگر جنگ این اژدها سرسری / چنان جنگ‌های دگر نشمری. (اسدی[۱] ۵۲) ۵. نسنجیده: حوصلهٔ حرف‌های سرسری را نداشت. ○ تا یک‌سری اقوال سرسری را به مصرّی برداشت. (زیدری ۳۱) ۶. (ق.) ازروی بی‌دقتی و بی‌توجهی: مأمور... سرسری به [شناس‌نامه] نگاهی انداخت. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۵) ○ جوان... زخم پایش را... سرسری بست. (میرصادقی[۴] ۵۰) ○ خُرد شاخی که شد درخت بزرگ / در بزرگیش سرسری منگر. (خاقانی ۸۸۵)

سرسلسله sar-selsele مؤسس یک سلسله یا گروه، به‌ویژه سلسلهٔ پادشاهی: آغامحمدخان، سرسلسلهٔ خاندان قاجار. (← شهری[۲] ۹۴/۱) ○ کار، کار نسیم عیار... سرسلسلهٔ طراران... است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

سرسنگین sar-sang-in ۱. آن‌که نسبت‌به دیگری کم‌توجه و بی‌اعتناست یا حالتی شبیه قهر دارد: آن روز مدیرکل... با من سرسنگین بود. (به‌آذین ۴۵) ۲. ازروی کم‌توجهی و بی‌اعتنایی: تهرمان... چشم از او برداشت، سرسنگین پرسید: هنوز زنده‌اید؟ (علی‌زاده ۱۹۰/۱)

☜ ▪ **سرسنگین شدن با کسی** نسبت‌به او کم‌توجه و بی‌اعتنا شدن یا حالتی شبیه قهر با او داشتن: کاوه... با ما هم سرسنگین شده‌بود. دیگر خبرمان نکرد. (میرصادقی[۳] ۱۶۳)

سرسیری sar-sir-i ازروی بی‌نیازی: سرسیری یک چیزی می‌گوید. او که از حال خراب و بی‌چارگی ما خبر ندارد.

سرشاخ sar-šāx در کُشتی، حالتی که دو کشتی‌گیر دروضعیت ایستاده دست‌ها و سرهایشان را در تماس با یک‌دیگر قرار می‌دهند و با گلاویز شدن و فشار به‌هم سعی در اجرای فنون مختلف می‌کنند.

☜ ▪ **سرشاخ شدن (رفتن) با کسی** گلاویز یا درگیر شدن با او: با کاسب‌های محل سرشاخ می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۳) ○ دلم می‌خواست حریفی پیدا می‌شد که باهم سرشاخ رفته، دست‌وپنجه‌ای نرم می‌کردیم. (جمال‌زاده[۴] ۲۰۱/۱)

سرشار sar-šār ۱. مالامال؛ آکنده؛ مملو: سرشار از شادی و آکنده از خشنودیِ درونی. (علوی[۳] ۵۸) ۲. فراوان؛ بسیار: صرف‌نظر از اغنام و احشام... وارث ثروت سرشاری از مال منقول و غیرمنقول گردید. (قاضی

۹۸)

سرش‌بشو sar-eš-be-šo[w] فهمیده و کاردان: **با خلق می‌خوری می و با ما تلوتلو/ قربان هرچه بچهٔ خوبِ سرش‌بشو.** (شهریار ۳۰۳)

سرشتن sereš-t-an (قد.) خلق کردن؛ آفریدن: **زنگی و رومی... همه از یک گوهر سرشته شده‌اند.** (نفیسی ۴۱۹) ○ **بارخدایا اگر زروی خدایی طینت انسان همه جمیل سرشتی....** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

سرشک serešk (قد.) ۱. شبنم: **[به می]ماند اندر عقیقین قدح/ سرشکی که در لاله مأوا گرفت.** (رابعه: گنج ۶۵/۱) ۲. باران: **ألا تا ببارد سرشک بهاری/ ألا تا بروید گل بوستانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۰) ۳. ادرار: **سوم آن‌که دارم یکی نو پزشک/ که علت بگوید چو بیند سرشک.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۶)

سرشکستگی sar-šekast-e-gi سرشکسته بودن؛ شرمندگی؛ خفت و خواری: **نواحی دیگر ایران... به این سرشکستگی تن درداده‌بودند.** (نفیسی ۴۳۶)

سرشکسته sar-šekast-e شرمنده؛ سرافکنده؛ خوارو‌خفیف: **زن بی بچه، خود را بسیار سرشکسته می‌دید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ **بی‌پروایی و سبک‌سری در قلم... ما را نزد خاص‌وعام سرشکسته و بی‌اعتبار کرده‌است.** (اقبال[۲] ۳۰)

سرشکن sar-šekan ویژگی چیزی، به‌ویژه هزینه یا خسارتی که میان چند نفر تقسیم شود.

• **سرشکن شدن (گردیدن)** تقسیم شدن چیزی، به‌ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر: **مخارج... بر ابواب‌جمعی کمیسری سرشکن... و پرداختی‌های کسبه نیز اضافه می‌گردید.** (شهری[۲] ۱۴/۲)

• **سرشکن کردن** تقسیم کردن چیزی، به‌ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر: **باید مخارج را سرشکن کنیم و هرکس بی‌چون‌وچرا سهم خود را بپردازد.** (جمال‌زاده[۱] ۷۳) ○ **کار را... کارمندانِ قسمت، میان خودشان سرشکن می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۵)

سرشناس sar-šenās شناخته‌شده؛ معروف: **حاجی... در بازار سرشناس است.** (هدایت[۴] ۴۳) ○ **ای زآسمان به صد درجه سرشناس‌تر/ سِرّ دقایقِ ازلت ازبر** آمده. (خاقانی ۵۳۶)

سرشناسی s.-i سرشناس بودن؛ شهرت: **[این کار،] هم سرشناسی داشت و هم شهرت.** (مستوفی ۱۹۶/۱)

سرشو[ی] sar-šu[-y]

• **سرشو[ی] دادن** (قد.) فریب دادن: **هرلحظه دهد عشق توام سرشویی/ تا من سرویای گم کنم چون گویی.** (عطار[۳] ۵۴)

سرعت sor'at

• **سرعتِ‌انتقال** تیزفهمی ←: **تنها کسانی‌که دارای حافظهٔ قوی و سرعت‌انتقال... بودند، به مقام سرکردگی بر چوپان‌های دیگر دست می‌یافتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱) ○ **حاجی‌رحیم... با سرعت‌انتقال عجیبی آنچه می‌شنید، فرامی‌گرفت.** (مستوفی ۲۸۳/۲)

سرغوغا sar-qo[w]qā (قد.) طلیعهٔ لشکر: **ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته/ سپاه فتح و نصرت را سنانش گشته سرغوغا.** (شهاب‌سمرقندی: لغت‌نامه[۱])

سرفراز sar-farāz سرافراز ←.

سرفرازی s.-i سرافرازی ←.

سرفرمان‌دهی sar-farmān-deh-i ۱. مقر سرفرمان‌ده. ۲. فرمان‌ده‌کل: **سرفرمان‌دهی ارتش اعلام کردکه....**

سرفصل sar-fasl ۱. شروع؛ آغاز: **حمدوسپاس بی‌حدِ پروردگار... سرفصل سخن ماست.** (راهجیری ۱۴) ۲. مرحلهٔ بااهمیت از کار یا روی‌دادی: **سرفصل زندگی سیاسی او دورهٔ نخست‌وزیری‌اش بود.** ○ **ورزش را باید سرفصل هر برنامه‌ای قرار داد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۹)

سرفیدن sorf-id-an سلفیدن (مِ. ۱) ←: **به‌خاطر تصادف اتومبیل چه‌قدر سرفیدی؟**

سرقدم sar-qadam

• **سرقدم رفتن** ۱. برای قضای حاجت به مستراح رفتن، به‌ویژه به‌طور متوالی و براثر اسهال. ۲. کاری را به‌طور ناشیانه یا سرسری انجام دادن: **چند صفحه سرقدم رفتم، خرج یک هفتهٔ اهل‌وعیال درآمد.** (← میرصادقی[۸] ۱۲)

سرقفلی sar-qofl-i ۱. ارزش ملکی که براثر

سعی و ابتکار مستأجر درراه کسب‌وکار ایجاد می‌گردد و به مستأجر تعلق دارد؛ حق‌کسب: **هم مِلکشان مال خودت است هم سرقفلی.** (فصیح[۲] ۱۱۴) ○ **مدیر می‌گفت سرقفلی این زمین را... از مالک خریده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۳۲) ۲. وجهی که مستأجر جدید مِلکی به مستأجر قبلی یا مستأجر اول به مالکِ مورد اجاره برای انتقال منافع مورد اجاره به خود می‌پردازد: **می‌خواست... سرقفلی دکان تازه‌اش... [را] پس بگیرد.** (میرصادقی[۲] ۱۰۴)

☜ ▪ **سرقفلی داشتنِ چیزی** باارزش بودنِ آن: **مدرسهٔ استاد از آن ادارات دولتی است که سرقفلی دارد.** (علوی[۱] ۲۹)

سرکاری sar-e-kār-i ویژگی عمل یا رفتاری که ازروی شوخی یا برای آزاروازیت انجام می‌شود: **تلفن را جواب نده، سرکاری است.**

سرکایی serkā-y(')-i (قد.) ترشی: **تُرُشم گفتی و پیش شکر بی‌حد تو/ عسل و قند چه دارند به‌جز سرکایی؟** (مولوی[۲] ۶/۱۶۳)

سرکش sar-ke(a)š ۱. نافرمان؛ عصیان‌گر؛ یاغی: **کسانی‌که زمام قلم را دردست دارند، عنان آن را به‌دست طبع سرکش و هوای نفْس ندهند.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **عشق سلطان، سرکش است و بی‌رحم و ناپاک.** (احمدجام ۲۱۷) ۲. رام‌نشده؛ وحشی: **گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را... می‌شناخت.** (نفیسی ۴۶۶) ○ **هرکه خر در خلاب شهوت راند/ درسر افتادش اسب سرکش عمر.** (خاقانی ۸۸۵) ۳. (قد.) جنگ‌آور نیرومند؛ دلاور و جنگ‌آور: **پس آن‌که تند شد چون کوهِ آتش/ به خسرو گفت کی سالار سرکش.** (نظامی[۳] ۳۴۰) ○ **اگر تند یابمْش هم زآن‌نشان/ نخواهم ز زابلِستان سرکشان.** (فردوسی[۴] ۱۹۴)

سرکشی s.-i ۱. دیدار کردن از کسی (جایی) برای نظارت و مطّلع شدن از وضعیت او (آن)؛ بازرسی کردن: **شب‌ها گاهی برای سرکشی به بیمارستان می‌روم و سری به مریض‌ها می‌زنم.** (علوی[۳] ۳۴) ○ **بندگان اقدس همایون محض سرکشی به شهر دارالخلافه... تشریف‌فرما [شدند.]** (افضل‌الملک ۱۳۶) ۲. سرپیچی کردن از دستورها و خواست‌های دیگران؛ نافرمانی: **کسی قدرت اظهار ندارد، و اگر شخص معروف و معتبری باشد، تهمت یاغی‌گری و سرکشی یا دزدی و غارت‌گری می‌زند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰) ○ **سرکشی او مرد را روزبه‌روز تیزتر می‌کرد در عشق وی.** (بخاری ۱۹۰) ۳. (قد.) بلندی؛ رعنایی: **به سرکشیِّ خود ای سرو جویبار مناز/ که گر به او رسی از شرم سر فروداری.** (حافظ[۱] ۳۱۱) ۴. (قد.) دلاوری و نیرومندی: **نشستِ تو بر تخت شاهنشهی/ هَمَت سرکشی باد و هم فرهی.** (فردوسی[۳] ۲۶۳) ۵. (قد.) کج‌رفتاری: **چون مار مکن به سرکشی میل/ کاین‌جا ز قفا همی‌رسد سیل.** (نظامی[۲] ۵۱)

☜ ▪ **سرکشی کردن** ۱. سرکشی (مِ. ۱) ←: **ده مباشر دارد و مالک دِه به آن‌جا سرکشیِ زیادتری می‌کند.** (آل‌احمد[۱] ۲۹) ۲. سرکشی (مِ. ۲) ←: **[اریارق]... آن‌جا سرکشی شروع کرده‌بود و سلطان‌محمود نتوانسته‌بود او را به‌چنگ بیاورَد.** (مینوی[۳] ۱۸۰)

سرکوب sar-kub ۱. منکوب کردن و شکست دادن: **ارتش به سرکوب دشمنان اقدام کرد.** ۲. جلوگیری از عملی، به‌ویژه جلوگیری از حرکت اعتراض‌آمیز جمعی با اعمال خشونت‌آمیز و ستیزه‌جویانه: **سرکوب آشوب‌طلبان ازسوی پلیس.** ۳. (قد.) ضربه؛ لطمه: **او نیز از سرکوب حوادث حیران مانده‌است.** (زیدری ۵) ○ **جملهٔ رنج و روزگار او در سرکوب خاطر و ردّ ولایت او شود.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲) ۴. (قد.) مشرف بر چیزی: **بارگاه سطوتش هم‌دوش سپهر برین و سرکوب چرخ هشتمین بود.** (شوشتری ۴۶۰)

☜ ▪ **سرکوب زدن** ← سرکوفت ▪ سرکوفت زدن: **سکینه‌سلطان سرکوب گداعلی را سرِ شوهرش می‌زد.** (هدایت[۵] ۸۰)

▪ **سرکوب شدن** شکست خوردن یا تنبیه شدن: **مردم... به‌خاطر سرکوب شدنشان آرایش و چراغانی کرده‌بودند!** (شهری[۲] ۲/۴۳۴)

▪ **سرکوب کردن** شکست دادن؛ ازبین بردن: **عزم قطعیِ نرگس، وقار و بزرگ‌تری را در وجودش**

سرکوب کرد. (علوی[3] ۱۱۲) ○ افشین... دشمنان خلیفه را سرکوب کرد و سردار رومی... را اسیر کرد. (هدایت[7] ۹۸)

سرکوبه s.-e (قد.) خسته؛ رنجور: سرکوبهٔ دوری‌ام مکن بیش/ من خود خجلم ز کردهٔ خویش. (نظامی[2] ۱۶۴ح.)

سرکوبی sar-kub-i سرکوب (مِ. ۱) ←: دارای بزرگ درنظر داشت که ازبرای تأدیب و سرکوبی یونانیان، لشکر به آن سامان بکشد. (مینوی[3] ۱۹۶) ○ حرکت اردو به اصفهان و یزد برای سرکوبی و تنبیه افواج قزوین. (نظام‌السلطنه ۲۱۰/۲)

سرکوچک sar-kuča(e)k (قد.) حقیر؛ فرومایه: در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ/ تو سرکوچک آیی و من سربزرگ. (نظامی[7] ۲۸۸)

سرکوچکی s.-i (قد.) فرومایگی؛ حقارت: از این حسب‌حال، مرا سرکوچکی و عار است. (بخاری ۲۰۶)

سرکوفت sar-kuft ۱. سرزنش همراه‌با تحقیر: با این‌همه دو جملهٔ زهرآگین پُر از سرکوفت... تمام فکر نویسنده... را به‌خودگرفته‌بود. (نفیسی ۳۹۴) ۲. (قد.) تنبیه؛ مجازات: اقوام قفچاق و کلار هنوز سرکوفتی تمام نیافته‌بودند. (جوینی[1] ۱۵۷/۱) ۳. (قد.) کوبیدن سر؛ ضربه‌زدن به سر: از دشت درآمد. چوب‌دستی که سرکوفت ماران گرزه و گرگان ستنبه را شایستی، در دست. (وراوینی ۵۹۲)

☜ ● **سرکوفت زدن** سرزنش کردن؛ طعنه زدن: همه از سیاهِ ناشکر و فراری بدشان می‌آید و همیشه سرکوفتش می‌زنند. (دریابندری[3] ۲۸۶) ○ یک لقمه نان به او می‌دادند و هزارتا سرکوفت می‌زدند. (کتیرایی ۳۳)

● **سرکوفت کردن** (قد.) ● سرکوفت زدن ↑: سرکوفت ز دوری‌ام مکن بیش/ من خود خجلم ز کردهٔ خویش. (نظامی[2] ۱۶۴)

سرکوفته s.-e واپس‌زده‌شده: رؤیای کودکی... به حقارتِ سرکوفته‌ای مبدل می‌شد. (پارسی‌پور ۲۳) ○ میلی سرکوفته او را بی‌تاب می‌کرد. (معروفی ۳۰۲)

سرکه serke (قد.) روی‌درهم‌کشیدگی به‌نشانهٔ تندخویی: دگر روز شد گِردِ گیتی دوان/ عسل بر سر و سرکه بر ابروان. (سعدی[1] ۱۲۳) ○ این‌همه صفرای تو بر روی زرد/ سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد. (نظامی[1] ۱۱۴)

☜ ● **سرکه فروختن (ریختن)** (قد.) ترش‌رویی کردن؛ روی درهم کشیدن: گو جبین می‌فروشان سرکه نفُروشد به ما/ مستی ما همچو منصور از شراب دیگر است. (صائب[1] ۴۹۹) ○ قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند/ نوح را دریا فزون می‌ریخت قند. (مولوی[2] ۲۷۲/۲) ○ برگِ میِ صبوح کن، سرکه فروختن که چه؟/ گرچه ز خواب جَسته‌ای خوش تُرُش و گران‌سری. (خاقانی ۴۲۶)

سرکه‌رویی s.-ruy(')-i (قد.) تندخویی؛ بداخلاقی: ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی؟/ واللّه ز سرکه‌رویی تو هیچ بر نبندی. (مولوی[2] ۲۰۰/۳)

سرکه‌فروش serke-foruš (قد.) بداخلاق؛ اخمو؛ عبوس: صبح‌وارم چو دادی اول نوش/ ازچه گشتی چو شام، سرکه‌فروش؟ (نظامی[4] ۱۹۴)

سر[و]کیسه sar[-o]-kise

☜ ● **سر[و]کیسه کردن** با فریب و حیله پول و مال کسی را گرفتن: بعضی‌ها... با تهدید آدم را سرکیسه می‌کنند. (محمدعلی ۸۸) ○ این [شخص]... مشغول سرکیسه کردن توست. (حجازی ۲۳۰) ○ به‌عنوان تدارک تحفه برای شاه، مردم را سروکیسه می‌کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۷۱)

سرگذشته sar-gozašt-e (قد.) آن‌که از جان خود چشم پوشیده‌است؛ ازجان‌گذشته؛ فداکار: از سرگذشته‌اند کریمان و این‌زمان/ کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد؟ (صائب[1] ۱۹۵۳)

سرگر sa(o)r-gar (قد.) کفش‌دوز: ای سنایی کسی به جدوبه‌جهد/ سرگری را سخن‌سرای کند ـ کی سر صحبت سران دارد/ هرکه پیوسته کارِ پای کند؟ (سنایی: جهانگیری ۱۰۲۷/۱)

سرگرا[ی] sar-ge(a)rā[-y] (قد.) ۱. نافرمان؛ سرکش: به رستم چنین گفت کای سرگرای/ چرا تیز گشتی به پرده‌سرای؟ (فردوسی[4] ۱۸۲) ۲. سرکوب‌کننده؛ نابودکننده: چو من گرزهٔ سرگرای آورم/ سرانْشان همه زیر پای آورم. (فردوسی[3] ۶۳۶)

سرگران sar-gerān ۱. سرسنگین (مِ. ۱) ←: **فیلسوف... با مردمی که... میانه‌رو باشند... سرگران و ناراست نخواهد بود.** (مینوی[۳] ۲۵۴) ○ **با من سرگران بود. وحشت کردم.** (حجازی ۱۶۶) ۲. (قد.) خشم‌ناک؛ عصبانی: **جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی/ چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست.** (سعدی[۳] ۴۵۰) ۳. (قد.) ناخشنود؛ ناراضی: **خاقانیا ز دل‌سبکی سرگران مباش/ کو هرکه زادهٔ سخن توست، خصم توست.** (خاقانی ۸۳۰) ۴. (قد.) مست: **ندیدم کسی سرگران از شراب/ مگر هم خرابات دیدم خراب.** (سعدی[۱] ۴۶) ۵. (قد.) شیدا؛ شیفته: **باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس/ بازرسید پیر ما بی‌خود و سرگران تو.** (مولوی[۲] ۲۴/۵)

• **سرگران شدن (گشتن)** (قد.) متحیر شدن: **مرد صورتگر خیره ماند و سرگران گشت.** (بخاری ۱۳۷)

▪ **سرگران داشتن (کردن) با (بر) کسی** (قد.) نسبت‌به او کم‌اعتنا و بی‌مهر بودن: **خدا را دادِ من بستان از او ای شحنهٔ مجلس/ که می با دیگری خورده‌است و با من سرگران دارد.** (حافظ[۱] ۸۲)

سرگرانی s.-i (قد.) ۱. بی‌اعتنایی به دیگران؛ کبر؛ تکبر: **قبله‌گاه منا کلاه سرگرانی کج منه/ طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست.** (صائب[۴] ۲۰۹) ○ **گمان کی بَرَد مردمِ هوشمند/ که در سرگرانی‌ست قدر بلند؟** (سعدی[۱] ۱۱۶) ۲. مستی: **شراب کم‌رهی را می‌شکستیم از خُم و ساغر/ به‌پایان می‌رساندیم این خمار و سرگرانی را.** (پروین‌اعتصامی ۸)

• **سرگرانی کردن** (قد.) ۱. تندخویی یا بی‌اعتنایی کردن: **از می حُسن ارچه سرمستی، مکن/ با حریفان سرگرانی ای پسر.** (عراقی: کلیات ۲۰۹: فرهنگ‌نامه ۱۴۳۹/۲) ۲. بدمستی کردن: **دوغ‌خورده مستی‌ای پیدا کند/ های‌وهوی و سرگرانی‌ها کند.** (مولوی[۱] ۱۶۲/۱)

سرگرایی sar-ge(a)rā-y(')-i (قد.) نافرمانی؛ سرکشی.

• **سرگرایی کردن** (قد.) نافرمانی کردن؛ سرکشی کردن: **عاقبت عشق سرگرایی کرد/ خاک در چشم کدخدایی کرد.** (نظامی[۴] ۱۸۶)

سرگردان sar-gard-ān ۱. آنکه نمی‌داند چه‌کار بکند یا کجا برود؛ بلاتکلیف؛ راه‌گم‌کرده: **مانده‌بودم سرگردان که چه بکنم.** (شاهانی ۱۵۹) ○ **خضر لب‌تشنه در این بادیه سرگردان داشت/ راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم.** (خاقانی ۶۴۸) ۲. آواره؛ دربه‌در؛ بی‌خانمان: **آنهایی‌که... فرار کردند، ویلان و سرگردانند.** (← شهری[۱] ۳۹۶) ۳. پریشان؛ سرگشته؛ متحیر: **ما، یک‌مشت سایه‌های سرگردان با افکار شوریده و ملولیم.** (هدایت[۹] ۱۰۵) ○ **عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی/ عشق داند که در این دایره سرگردانند.** (حافظ[۱] ۱۳۰)

• **سرگردان شدن** دچار بلاتکلیفی شدن؛ معطل ماندن یا سرگشته و حیران شدن: **نن انتقاد، وظیفهٔ مهم دیگری نیز به‌عهده دارد، و آن معرفی آثار جدید... است تا خواننده میان این آثار فراوان سرگردان نشود.** (خانلری ۳۱۶) ○ **سرمان به سنگ خورده، در سنگ و کلوخ‌های آداب و عادات و رسوم اجتماعی سرگردان شده[ایم.]** (مسعود ۲۶) ○ **یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد/ دیگر از وی خبر و نام‌ونشان می‌آید.** (سعدی[۴] ۴۶۸)

• **سرگردان کردن** باعث سرگردانی شدن: **در شهری که من هیچ آشنایی ندارم، چه‌طور ممکن است تو را هم سرگردان کنم؟** (معروفی ۲۳۲) ○ **آن طالب... را چنان سرگردان کنند که او نداند که چه می‌باید کرد.** (احمدجام ۸۵)

سرگردانی s.-i ۱. سرگردان بودن؛ وضع و حالت سرگردان؛ بلاتکلیفی: **پس‌از ساعتی سرگردانی... به یک زائر ایرانی برخوردم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ۲. دربه‌دری؛ بی‌خانمانی: **کانون خانوادگی گرم... به دوران تجرد و تنهاییِ آکنده از سرگردانی من پایان بخشید.** (زرین‌کوب[۴] ۹۲) ۳. پریشانی؛ آشفتگی؛ تحیر: **میرزاحسین‌علی... ساعت‌های نومیدی، ساعت‌های خوشی، سرگردانی، و بدبختی را می‌شناخت.** (هدایت[۵] ۱۴۵)

سرگرم sar-garm ۱. آنکه حواسش متوجه

کاری است؛ مشغول: **خورشید... چون دهقانی... سرگرم بذرافشانی است.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۸) ○ **این دو کودک... سخت سرگرم بازی بودند.** (مشفق‌کاظمی ۱۴) **۲.** (قد.) دل‌بسته؛ علاقه‌مند: **غلامی با کنیزی سرگرم بود. وعده‌ای با او کرده‌بود که امشب هم‌دیگر را ببینیم.** (بیغمی ۸۳۵)

● **سرگرم شدن** مشغول شدن: **آنچه را که داریم... با همان‌ها سرگرم می‌شویم و از پیش‌رفت بازمی‌مانیم.** (خانلری ۲۹۷)

● **سرگرم کردن (ساختن)** ۱. مشغول کردن: **ما را سرگرمِ اختلافات عقیدتی و مذهبی... ساختند.** (شهری[2] ۲۷۶/۴) ○ **بیهوده وقت عزیزمان را تلف کرده، به این خیال‌بافی‌ها سرگرم‌مان کرده‌بودند.** (مسعود ۱۶۱) **۲.** (قد.) دل‌بسته کردن: **به یک آتش چو داغ لاله می‌سوزم در این گلشن/ نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرگرمم.** (صائب[1] ۲۶۹۹)

سرگرم‌کنک s.-kon-ak باعث سرگرمی؛ وسیلهٔ سرگرمی: **امام‌زاده‌های طبقات دوم و سوم، سرگرم‌کنک... و پناه‌گاه پول و دارایی بود.** (شهری[2] ۴۹/۲)

سرگرمی sar-garm-i ۱. فعالیتی که در زمان فراغت برپایهٔ میل و انگیزهٔ شخصی انجام می‌گیرد؛ مشغولیت: **می‌خواهیم... وسیلهٔ خوشی و سرگرمی شما را فراهم آوریم.** (قاضی ۹۳) ○ **یادداشت‌هایی تهیه می‌کردم که دراوایل امر سرگرمی یا تفننی بود.** (آل‌احمد[1] ۱۲) **۲.** (قد.) شوریدگی و شیفتگی؛ شوروحال: **چنان سرگرمی‌ای از شوق آن گل‌گون قبا دارم/ که بر گل می‌خرامم خار اگر درزیر پا دارم.** (صائب[1] ۲۶۷۴)

سرگشاده sar-gošā-d-e (قد.) آشکار؛ واضح: **خداوند، سرگشاده با بنده بگوید که... رأی عالی بر چه قرار داده‌است.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

سرگشتگی sar-gašt-e-gi ۱. وضع و حالت سرگشته؛ سرگشته بودن؛ آوارگی؛ دربه‌دری: **توانِ جسمیشان اجازه نمی‌داد این‌همه سرگشتگی را.** (پارسی‌پور ۲۶۳) **۲.** (قد.) حیرت؛ تحیر: **گر بخوانی، این بُوَد سرگشتگی/ ور برانی، این بُوَد برگشتگی.** (عطار[2] ۴۱)

سرگشته sar-gašt-e ۱. آن‌که نتواند تصمیم بگیرد، به‌سوی هدفی برود، یا راهی را دنبال کند؛ سرگردان: **بیرون آمدم و سرگشته و بی‌قصد می‌رفتم.** (حجازی ۳۷۷) ○ **چو در میدان عشق افتادی ای دل/ بباید بودنت سرگشته چون گوی.** (سعدی[3] ۶۴۷) **۲.** درمانده؛ بی‌چاره: **هنرمند، مأمور است که به ما مردم سرگشتهٔ گرفتار، زندگی را... بشناساند.** (خانلری ۳۱۲) ○ **نهنگان که کردند آهنگ اوی/ ببودند سرگشته از جنگ اوی.** (فردوسی[3] ۹۰۷) **۳.** آواره؛ دربه‌در: **منم منم بلبل سرگشته/ از کوه‌وکمر برگشته.** (؟: هدایت[5] ۱۲۷) **۴.** سراسیمه و هراسان: **مردی... سرگشته از خواب پرید.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۳) **۵.** حیران؛ متحیر: **بازپرسید ز گیسوی شکن‌درشکنش/ کاین دل غم‌زده، سرگشته، گرفتار کجاست.** (حافظ[1] ۱۵) ○ **مردان... که بدیشان می‌رسند، سرگشته و متحیر فرومی‌مانند.** (احمدجام ۳۶) **۶.** (قد.) شوریده؛ آشفته؛ عاشق: **آن‌که ما سرگشتهٔ اوییم در دل بوده‌است/ دوری ما غافلان از قربِ منزل بوده‌است.** (صائب[1] ۵۸۲) **۷.** (قد.) دیوانه: **اگر سرگشته ابر آمد چرا پس/ نهد زنجیر هردم بر سرِ باد؟** (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[1])

سرگل sar-gol بهترین از هرچیزی: **سرگل گفته‌های آنها و نقاط برجستهٔ کلماتشان از بورس دلار و... ترکیب شده[است.]** (← مسعود ۸۷) ○ **نانواها هم همین آردی را که می‌گرفتند، سرگلش را علی‌حده کرده، نان‌های بهتری پخته، به‌قیمت عالی می‌فروختند.** (مستوفی ۳۹۳/۲)

سرگنجشکی sar-gonješk-i کوفتهٔ کوچکی به‌اندازهٔ فندق یا کمی بزرگ‌تر که در غذاها می‌ریزند: **[برای تهیهٔ] سرگنجشکی: گوشت‌کوبیده‌ای را... در کف دست گِرد کرده، به‌اندازهٔ فندق یا بزرگ‌تر درآورند.** (شهری[2] ۲۷/۵)

سرگنده sar-gonde کله‌گنده ←: **سرم به‌قدری شلوغ می‌شد که هیچ تاجر سرگنده‌ای به‌آن‌اندازه کار و گرفتاری نداشت.** (جمال‌زاده[2] ۱۱)

سرلوحه sar-lo[w]he ۱. آنچه درآغاز هر امری

قرار می‌گیرد؛ بخش آغازین: در ایران، اخبار جنگ با کفار... سرلوحهٔ همه‌چیز است. (فصیح[1] ۳۰۳) **۲.** سرمشق؛ الگو؛ نمونه: او را... سرلوحهٔ آزادی‌خواهان... خواندند. (حاج‌سیاح[1] ۵۶۴) **۳.** دستورکار؛ برنامه: سازش با دیگران باید سرلوحهٔ تعلیماتش قرار گرفته‌باشد. (شهری[1] ۲۳۱)

سرما sarmā

• **سرما خوردن** مبتلا شدن به سرماخوردگی: سرمای سختی خورده‌بودم. به‌قول خودمان چاییده‌بودم و مرتب عطسه می‌زدم. (پارسی‌پور ۱۳۵)

▪ **سرماسرما... شدن (سرماسرمایم شد، سرماسرمایت شد،...)** به‌لرزه درآمدن بدن براثر سرمای زیاد یا به‌نشانهٔ بیماری: هوا... سرد نشده‌بود... ولی... کم‌کم داشت سرماسرمایمان می‌شد. (جمال‌زاده[4] ۱۶۸/۲) ○ شما که اصلاً سرماسرمایتان نمی‌شود. (آل‌احمد[7] ۱۳)

• **سرما یافتن** (قد.) دچار سرماخوردگی شدن: مرا در آب انداخت و هوا درغایت خنکی بود... بسیار سرما یافته‌بودم. (جامی[8] ۵۱۹)

▪ **سرمایِ پیرزن (پیرزنه، سرماپیرزن، سرماپیرزنه)** هفت روز از زمستان که سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند است: درست شب آخر سرماپیرزن بود که آسیاب موتوری را ازکار انداختند. (آل‌احمد[6] ۱۹۵) ○ روزگار عجوز [را] از این جهت سرمای پیرزن خوانند... که آن روزهای نحس‌اند که اندر آن عادیان هلاک کرده آمدند وز ایشان پیرزنی بماند و برایشان مویه همی کرد. (بیرونی ۲۶۲_۲۶۳)

سرماخوردگی s.-xor-d-e-gi عفونت ویروسیِ دستگاه تنفسیِ فوقانی که با تب خفیف، احساس سرما، کوفتگی، و آب‌ریزش بینی همراه است: روزهای اول سرماخوردگی بوده و کمی سرفه می‌کرده‌است. (← مسعود ۹۸)

سرماخورده sarmā-xor-d-e دچارشده به سرماخوردگی: صدایی شبیه‌به صدای آدم‌های سرماخورده... داشت. (میرصادقی[8] ۴۲) ○ [گرمک] را سرماخورده و تب‌دار نباید بخورد. (شهری[2] ۱۵۰/۴)

سرمایه sar-māye آنچه شخص از چیزهای غیرمادی دارد؛ دارایی غیرمالی؛ دارایی معنوی: سرمایهٔ فکری، سرمایهٔ علمی. ○ او... از سرمایهٔ بزرگی برخوردار بود... و آن، لطف ترکیب و جوهر زنانگی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ○ اهل توحید... به سرمنزل فنا رسند و سرمایهٔ غنی گیرند تا بشارت... آید. (قائم‌مقام ۳۷۱) ○ به سرمایهٔ شهامت و پیرایهٔ حذاقت متحلی بود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۸)

سرمدی sarmad-i (قد.) خدایی؛ الاهی: کلام سرمدی بی نقل بشنید/ خداوند جهان را بی‌جهت دید. (نظامی[3] ۴۴۰)

سرمست sar-mast **۱.** دارای عاطفهٔ برانگیخته و بسیار شادمان؛ سرخوش: از شرابِ سخنِ استاد سرمست بودیم. (خانلری ۳۶۹) ○ نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشک‌بوی/ مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند. (منوچهری[1] ۲۴) **۲.** مست از مشروبات الکلی: یک داش سرمستی از پشت‌کوچه می‌گذشت و با صدای خمارآلود... می‌خواند. (جمال‌زاده[18] ۱۰۱) ○ فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست/ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. (حافظ[1] ۷۵) ○ فتنه باشد شاهدی شمعی به‌دست/ سرگران از خواب و سرمست از شراب. (سعدی[4] ۳۵۳) **۳.** خودپسند؛ مغرور: از این هنر که نمودی و ره‌که پیمودی/ شهان غافل سرمست را همی چه خبر؟ (فرخی[1] ۷۳) **۴.** درحال سرخوشی و برانگیختگی عاطفه: آنها... سرمست درپی هم می‌روند و بازی می‌کنند. (قاضی ۱۵۸) ○ سرمست ز کاشانه به گل‌زار برآمد/ غلغل ز گل و لاله به‌یک‌بار برآمد. (سعدی[4] ۴۳۴) **۵.** درحال مستی: در آن صحرا فروخفتند سرمست/ ریاحین زیرِ پای و باده بر دست. (نظامی[3] ۶۲) **۶.** با خودپسندی و غرور؛ مغرورانه: سرمست از بادهٔ فتح و غرور می‌خرامد. (قاضی ۱۰۱)

• **سرمست شدن** بسیار شادمان و سرخوش شدن: از صهبای بخت سازگار و اقبال مددکار سرمست شدم. (جمال‌زاده[3] ۹۲)

• **سرمست کردن (نمودن)** از خود بی‌خود کردن؛ مست کردن: **رایحهٔ گل... آنها را سرمست می‌نماید.** (مسعود ۵۳)

سرمستی s.-i ۱. سرخوشی و برانگیختگی عاطفه: **جنبش جنین در شکم زن آبستن، مایهٔ نشاط و سرمستی مادر می‌گردد.** (جمال‌زاده[16] ۸۳) ۲. مستی: **در سر آمد نشاط سرمستی/ عشق با باده کرد هم‌دستی.** (نظامی[4] ۱۶۸) ۳. خودپسندی؛ غرور: **می‌دواندش زراه سرمستی/ می‌زدش بر بلندی و پستی.** (نظامی[4] ۲۴۴)

سرمشق sar-mašq آن‌که یا آنچه دارای ویژگی‌های شایسته است و می‌تواند نمونه و مَثَلی برای دیگران باشد؛ الگو؛ نمونه: **آنچه... در مقدمهٔ دیوان حافظ... منتشر شده‌است، به بهترین سبک و شیوه است و سرمشق انشای فارسی است.** (مینوی[2] ۴۵۵) ○ **ازحیث اخلاق و رفتار، شما سرمشق شاگردان ما بودید.** (هدایت[9] ۷۹)

• **سرمشق دادن** به‌عنوان نمونه و الگو، دیگران را برای کارهای نیک و پسندیده راهنمایی کردن: **پیری بزرگ بدین‌گونه سرمشق دلاوری داد.** (نفیسی ۴۶۵)

▪ **سرمشق قرار دادن کسی (چیزی)** او (آن) را الگو و نمونه قرار دادن و از او (آن) پیروی کردن: **باید...آیین زندگی درویش نیک‌اندیش را سرمشق قرار بدهی.** (شهری[1] ۷۸) ○ **در این دوره آثاری که در مرحلهٔ نخستین به‌وجود آمده، سرمشق قرار می‌گیرد.** (خانلری ۳۵۶)

▪ **سرمشق گرفتن از کسی (چیزی)** ▪ سرمشق قراردادن کسی ← ↑: **مورخین... خوب است از سیدحامد سرمشق بگیرند.** (قاضی ۱۳۷)

سرمنشأ sar-manša' باعث؛ موجب؛ سبب: **اگر عُرضه داشته‌باشم... بتوانم از این بدبختی و زندانی که سرمنشأش خودم بودم، خلاصش بکنم.** (← شهری[1] ۸۵)

سرمه sorme (قد.) سیاهی؛ تاریکی: **چو باران جامهٔ ماتم فروشست/ سپیده سرمه از عالم فروشست.** (عطار: خسرونامه ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۲/۱۴۴۲)

• **سرمه شدن** (قد.) خاک شدن؛ گرد شدن: **استخوانم سرمه شد از کوچه‌گردی‌های حرص/ خانه‌دار گوشهٔ چشم قناعت کن مرا.** (صائب[1] ۸۸) ○ **اکنون پای دار که درزیر این گرزم سرمه خواهی شدن.** (بیغمی ۸۳۵)

• **سرمه کشیدن** کور کردن: **احمد فرمان داد تکش را سرمه کشیدند... و به زندان انداختند.** (مینوی[2] ۲۲۱)

سرنافی sar-nāf-i (منسوخ) انعامی که خویشان نوزاد پس‌از بریدن بندِ ناف، درصورتی‌که فرزند پسر بود، به ماما می‌دادند: **به‌اندازهٔ توانایی خود، پولی به قابله می‌دادند، و این پول را سرنافی می‌نامیدند.** (کتیرایی ۲۷)

سرنبشت sar-nebešt (قد.) سرنوشت (مِ. ۱) ←: **مرا زین قصر بیرون گر بهشت است/ نباید رفت اگرچه سرنبشت است.** (نظامی[3] ۲۰۴) ○ **چون سرنبشت فرازآید، مردم اگرچه نادان بُوَد، درمانَد، تا خواست خدای بر ایشان بگذرد.** (بحرالفوائد ۵۸)

سرند sarand

• **سرند کردن** جدا کردن اعضای موردنظر در یک مجموعه از دیگران: **کمیتهٔ مرکزیِ حزب، اعضای خود را سرند کرد.**

سرنگون sar-negun

• **سرنگون شدن (گشتن)** فرو ریختن؛ ازبین رفتن؛ نابود شدن: **به‌یک‌بار با دست نان شکستن... ممکن است کاخ تمدن سرنگون نگردد.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۲)

• **سرنگون کردن (ساختن)** ۱. نابود کردن؛ ازبین بردن: **مثل‌این‌که می‌خواهد اساس این خانه را سرنگون کند.** (علوی[2] ۳۶) ○ **حاصل مِلک را آتش می‌زند... شهرها را سرنگون می‌سازد.** (غفاری ۱۷۳) ۲. ساقط کردن؛ از قدرت انداختن: **تصمیم می‌گیرد دولت... را سرنگون کند و به‌جایش دولت دست‌نشاندهٔ خودش را در رأس آن بگذارد.** (فصیح[1] ۶۸)

سرنگون‌سار، سرنگونسار s.-sār (قد.) نابود: **پادشاهی شما برافزون باد و بدخواه شما سرنگون‌سار باد.** (بخاری ۲۷۱)

سرنگون‌ساری، سرنگونساری s.-i (قد.)

سرافکندگی؛ شرمندگی: گر برگیری دست، کرم از سر من/ هرگز نرهم ز سرنگون‌ساری خویش. (عطار[۳] ۱۶)

سرنوشت sar-nevešt ۱. آنچه ازپیش برای انسان مقدر شده‌است؛ تقدیر: والد... به تقدیر و سرنوشت معتقد است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۷) ○ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم/ کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم. (حافظ[۱] ۲۱۳) ۲. سرانجام کسی یا چیزی: نیروهای ویرانی به سرنوشت تاریک ایران گریه می‌کنند. (هدایت[۲] ۳۰) ۳. سرگذشت؛ ماجرا: کتاب‌ها پُر هستند از سرنوشت‌های عجیب‌وغریب آدم‌ها. (درویشیان ۷۴)

سرنوشت‌ساز s.-sāz دارای اهمیت و نقش تأثیرگذار در وقوع حوادث آینده: تصمیم سرنوشت‌ساز. ○ روز بیست‌ودوم بهمن ۵۷ از روزهای سرنوشت‌ساز در تاریخ ایران بود.

سرنهاده sar-na(e)h-ād-e (قد.) بدون توجه؛ ازروی غفلت: به راهت اندر، چاه است سرنهاده متاز/ به جامت اندر، زهر است ناچشیده مخور. (مسعودسعد[۲] ۱۴۳)

سرو sarv

☜ ■ **سروِ چمان (خرامان، روان)** (قد.) معشوق خوش قدوقامت و متناسب‌اندام: سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟/ هم‌دم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند؟ (حافظ[۱] ۱۲۹) ○ هرگزم نقش تو از لوحِ دل‌وجان نرود/ هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود. (حافظ[۱] ۱۵۱) ○ محمل بدار ای ساربان، تندی مکن باکاروان/ کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹)

■ **سروِناز** (قد.) معشوق خوش قدوقامت: آن سروناز بین که چه خوش می‌رود به راه/ وآن چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه. (سعدی[۴] ۵۶۰)

سروبن s.-bon (قد.) ۱. محبوب و معشوق خوش‌اندام: سخن چون می‌توان زآن سروبن گفت/ چرا باید ز دیگر کس سخُن گفت؟ (عطار[۳] ۸۹) ۲. قدوقامت بلند و متناسب: لیلی چو شد آگه از چنین حال/ شد سروبنش ز ناله چون نال. (نظامی[۲] ۲۱۰)

سرودست‌شکسته sar-o-dast-šekast-e ناقص؛ بد؛ نارسا: حاجی‌میرزا... زبان فرانسه را خیلی بد و سرودست‌شکسته حرف می‌زند. (مستوفی ۲۳۸/۲)

سروزبان‌دار sar-o-zabān-dār سرزبان‌دار ←: مدیر، شخص سروزبان‌دار و زرنگی است.

سروش soruš ۱. پیام‌آور: تو سروش فرخندهٔ شادمانی هستی. (هدایت[۲] ۱۲۲) ○ الا ای همای همایون نظر/ خجسته سروش مبارک خبر. (حافظ[۲] ۱۰۵۶) ۲. پیامی که از عالم غیب برسد؛ الهام: بی‌شک این کلمات به‌مثابهٔ سروشی غیبی بود. (قاضی ۶۱۱) ○ برزگر آن کرد و دگرره سروش/ آمدش از عالم بالا به‌گوش. (ایرج ۱۴۸) ○ رسید از عالم غیبم سروشی/ که فارغ باش از گفت و شنیدن. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

سروقت sar[-e]-vaqt

☜ ■ **[به]سروقتِ کسی (چیزی) رفتن (آمدن)** ۱. به سراغ، به دیدار، یا به جست‌وجوی او (آن) رفتن (آمدن): بعد هم رفته‌بود سروقت خانه‌های بعدی. (گلشیری[۱] ۱۲۰) ○ خواهش دارم تا خبر ثانوی سروقت ما نیایی. (مشفق‌کاظمی ۲۳۴) ○ فردا نزدیک ظهر سروقت میرزا رفتم. (حجازی ۳۷۴) ○ دامادها... جز در موارد عید... سروقت پدرزن‌ها نمی‌آمدند. (مستوفی ۴۴۳/۱) ۲. به‌سراغ او رفتن به‌قصد حمله یا تجاوز: جوانی... شبانه به‌سروقت زن شوهرداری رفته‌بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۲) ○ به روز گفت به یزدان پاک که شبی به‌سروقت قیصر رَوَم و سرش از تن جدا کنم. (بیغمی ۸۳۵)

سروقد sarv-qad[d] (قد.) ۱. خوش‌اندام؛ بلندقد: بزم تو از ساقیان سروقد، چون بوستان/ قصر تو از لعبتان قندلب، چون قندهار. (فرخی[۱] ۱۸۰) ۲. معشوق خوش قدوبالا: سروقدی میان انجمنی/ بِه که هفتاد سرو در چمنی. (سعدی[۳] ۶۳۷)

سرویس servis ۱. خودروی که در ساعات کار در خدمت اعضای مؤسسه‌ای است: سرویس اختصاصی، سرویس مدرسه. ○ آقا... منتظر آمدن سرویس است. (آقایی: شکوفایی ۲۴) ۲. مجموعه‌ای

از وسایل و تجهیزات، به‌ویژه مبلمانِ منزل، وسایل آشپزخانه، و مانند آنها: سرویس اتاق‌خواب، آپارتمان با سرویس کامل آشپزخانه. ۳. مجموعه‌ای از ظروف یا اشیای متناسب باهم: سرویس جواهرات، سرویس غذاخوری، سرویس قهوه‌خوری. ○ برایت یک سرویس ظرف ملامین می‌خرم. (چهل‌تن[2] ۸۲) ○ گلدان نقره، سرویس چینی،... پشتی، پادری،... (شهری[2] ۴۰۵/۴-۴۰۶) ۴. مزد پیش‌خدمت یا بهای امکانات خدماتی‌ای که در هتل یا رستوران به مشتری عرضه می‌شود: باید ده درصدِ سرویس را به قیمت‌ها اضافه کرد. ۵. مجموعهٔ دست‌شویی، توالت، و حمام هر ساختمان. ۶. مجموع وسایل و فعالیت‌های مربوط به کاری: سرویس حمل‌ونقل، سرویس مسافربری. ۷. بازدید کردن، تعمیرات جزئی، تعویضِ قطعه، و تنظیم یک دستگاه، که معمولاً برحسب نیاز انجام می‌شود: سرویس ماشین، سرویس دستگاه شوفاژ، سرویس ساعت. ۸. در ورزش‌هایی مانند تنیس، بدمینتون، و والیبال، ضربه‌ای که برای آغاز بازی به توپ زده می‌شود.

• **سرویس کردن** ۱. اذیت‌وآزار شدید رساندن به کسی: تو ما را سرویس کردی با این کار کردنت! ۲. با کسی عمل جنسی انجام دادن.

سره sare (قد.) ۱. بی‌ریا؛ صمیمی: با سنایی سره بود او، چو یکی دانگ نداشت/ چون دودانگش به‌هم افتاد، به‌غایت بد شد. (سنایی[2] ۱۰۶۳) ۲. محکم؛ حسابی؛ قاطع: درودگر بازرسید، وی را دست‌بردی سره بنمود تا در آن هلاک شد. (نصراللهمنشی ۶۲) ۳. گران‌بها؛ نفیس: کنون خوردنی‌ها نان و بره/ همان پوشش جامه‌های سره. (فردوسی[3] ۲۳۹۲) ۴. طلا یا نقره‌ای که با فلز دیگری آمیختگی نداشته‌باشد: هرکه در صرافی استاد نباشد، سره می‌دهد و قلب می‌ستانَد. (احمدجام ۲۴۴)

• **سره کردن** (قد.) پاک کردن از زواید و موانع؛ صاف و هموار کردن: راست کن لفظ و استوار بگو/ سره کن راه و پس دلیر بتاز. (مسعودسعد[1] ۴۰۴ و ۱۱۴۷)

سرهم‌بند sar[-e]-ham-band آن‌که کاری را بدون دقت، سطحی، و سرسری انجام می‌دهد: او.. بسیار سرهم‌بند و بی‌کفایت بود. (مستوفی ۳۸۳/۲)

سرهم‌بندی s.-i عمل سرهم‌بند؛ سطحی، سرسری، و بدون دقت و ظرافت، کاری را انجام دادن: چنین خیاطی جز سرهم‌بندی... کاری نخواهد کرد. (قاضی ۶۳۱) ○ جواب حسابی نداشتم، به سرهم‌بندی گذراندیم. (امین‌الدوله ۶۵)

• **سرهم‌بندی کردن** سرهم‌بندی ←: دست‌ودل [او] به کار نمی‌رفت. حتی روزهای شورا را سرهم‌بندی می‌کرد. (دانشور ۲۷۵)

سرهم‌رفته sar-e-ham-raft-e روی‌هم‌رفته؛ به‌طورکلی: نکته‌های بدیع تازه در اشعارش دیده می‌شد و سرهم‌رفته دراین‌زمینه به تظاهر و شهرت و انتشار می‌پرداخت. (مستوفی ۱۱۰/۲) ○ سرهم‌رفته این اغراض است که صاحب‌کارها را خانه‌خراب و ویران می‌کند. (سیاق‌معیشت ۴۲۱)

سرهنگی sar-hang-i

• **سرهنگی کردن** (قد.) زورگویی کردن: پس تو سرهنگی مکن با عاجزان/ زآن‌که نبْوَد طبع و خوی عاجز آن. (مولوی[1] ۴۰/۱)

سرهوایی sar-havā-y(')-i به‌طور مبهم؛ بدون پایه‌واساس: او... سرهوایی و مبهم، حرفی به‌گوشش رسیده‌بود. (جمال‌زاده[7] ۱۹۸)

سری sar-i (قد.) سروری؛ ریاست: تعدادی از معتبرین... به مقام سری و سروری و فرمان‌دهیِ سپاه رسیده‌بودند. (جمال‌زاده[8] ۱۶۱) ○ او را سزد امیری و او را سزد شهی/ او را سزد بزرگی و او را سزد سری. (فرخی[1] ۳۸۱)

• **سری کردن** (قد.) سروری کردن؛ ریاست کردن: عقل کل ار سری کند، با دل چاکری کند/ گردن عقل و صد چو او، بسته به بند دام دل. (مولوی[2] ۱۴۷/۳)

سریش seriš
☜ • **سریش شدن** به‌طور پیوسته دنبال کسی بودن و رها نکردنِ او: سایه‌به‌سایه‌ام می‌آمد... می‌گفتم: منوچهر! باز سریش شدی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۸۴)

سریع‌الانتقال sari'.o.l.'enteqāl تیزهوش؛ تیزفهم: باهوش و سریع‌الانتقال بود. (پارسی‌پور ۳۴۲) ○ سریع‌الانتقال [و] حاضرجواب... بود. (نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱)

سرین‌گاه sar-in-gāh (قد.) موی سر: سری کو سزاوار باشد به تاج/ سَرین‌گاه او مشک باید نه عاج. (نظامی[۷] ۳۶)

سزا se(a)z-ā
☜ ▪ **سزایِ کسی در آستین کردن** (قد.) عذاب دادنِ او: گوید که دامن از تو و عهد تو درکشم/ تا عشق من سزای تو در آستین کند. (انوری[۱] ۸۳۵)
▪ **سزایِ کسی را به‌دستش دادن (کف دستش گذاشتن)** مجازات کردنِ او: من هم سزایش را کف دستش گذاشتم. (شهری[۲] ۴۳۰/۱) ○ شیخ‌جعفر سزای خیانت‌کاران را به‌دستشان می‌دهد. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۶)
▪ **سزایِ کسی را درکنارش گذاشتن** (قد.) مجازات کردنِ او: می‌باید... خود برداشت لشکر را و رفت از عقب بدیع‌الزمان‌میرزا و سزای او را کنارش گذاشتن. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۲)
▪ **به سزایِ خود رسیدن** مجازات شدن: مستحق عقوبت است و باید شدیداً به‌سزای خود برسد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۳)
▪ **کسی را به‌سزایِ خود رساندن** مجازات کردنِ او: متهمین را... تعقیب می‌نمودم و به سزای خود می‌رساندیم. (مصدق ۲۸۲) ○ حکم قتل تو را و صاحب‌خانه را صادر می‌کنم و به سزای خود می‌رسانم. (غفاری ۱۲۲)

سست sost بی‌اراده: اما هِشام... ازاین‌گونه مردان سست زبون نبود که بدین بادها ازپای درآید. (نفیسی ۴۴۹)
☜ • **سست شدن** ۱. دل‌سرد شدن؛ ناامید شدن: بعدازاین سست نشوید. مرام را تعقیب کنید. (مخبرالسلطنه ۳۱۸) ۲. مردد شدن: درابتدا گفت برای هرگونه کمکی حاضر است. ولی تا حرف از اسباب‌کشی زدم، سست شد.

سست‌پا[ی] s.-pā[y] (قد.) ناکارآمد: عقل، سست‌پای است. از او چیزی نیاید. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۴۶)

سست‌پایی sost-pā-y(')-i
☜ • **سست‌پایی کردن** (قد.) کوتاهی کردن؛ درنگ کردن: من سوی درگهت ازبهر صلت جستن تو/ سست‌پایی نکنم، ار تو کنی سخت‌سری. (سنایی[۲] ۶۴۶)

سست‌پی sost-pey (قد.) فرومایه؛ دارای نژاد پست: من از تخمهٔ بهمن و پشتِ کی/ چرا ترسم از رومی سست‌پی؟ (نظامی[۷] ۱۷۷)

سست‌پیمان sost-peymān (قد.) عهدشکن؛ بی‌وفا: زلیخا دو دستش ببوسید و پای/ که ای سست‌پیمانِ سرکش، درآی. (سعدی[۱] ۱۹۳)

سست‌پیوند sost-peyvand (قد.) پیمان‌شکن؛ سست‌عهد: ای سخت‌جفای سست‌پیوند/ رفتی و چنین برفت تقدیر. (سعدی[۴] ۴۷۶)

سست‌پیوندی s.-i (قد.) سست‌پیوند بودن؛ پیمان‌شکنی: این سست‌پیوندی از اخلاقِ آن خداوند... سخت غریب می‌دارم. (زیدری ۱۲۳)

سست‌تدبیر sost-tadbir (قد.) فاقد دوراندیشی و تدبیر: مشو در عقد اول سست‌تدبیر/ مبادا خامه‌ات گردد گلوگیر. (صادقی بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸) ○ تقریر آن سست‌تدبیر نه چنان جای‌گیر آمده، که تحذیرِ ناصح کارگر آید. (زیدری ۳۹)

سست‌رای sost-rāy (قد.) کم‌خرد و بی‌تدبیر: سست‌رای، آن باشد که نه به مقدمه دفع کار بکند، و نه چون درماند، چاره داند. (بخاری ۹۷) ○ به گرگین بگو ای یل سست‌رای/ چه‌گویی تو با من به دیگرسرای؟ (فردوسی[۳] ۹۳۰)

سست‌رایی sost-rāy(')-i (قد.) سست‌رای بودن؛ کم‌خردی؛ بی‌تدبیری: کتاب ازدست دادن سست‌رایی‌ست/ که اغلب خوی مردم بی‌وفایی‌ست. (سعدی[۳] ۸۵۳) ○ اینچه با من رفت، از سست‌رایی و کم‌خردی من رفت. (بخاری ۱۸۸)

سست‌رگ sost-rag (قد.) ۱. بی‌حمیت؛ بی‌غیرت: **جوش بهار، آبله در خار بسته‌است/ ای سست‌رگ ملاحظه از نیشتر مکن.** (صائب[1] ۳۰۹۹) ۲. فاقد ارادهٔ محکم؛ بی‌اراده: **این امیر ایا والی سست‌رگ باشد و خواهد تا آن مردم را به لطف و نیکویی به‌دست آرَد، زبون و پای‌مال کنند.** (ابن‌بلخی[1] ۳۹۶)

سست‌رگی s.-i (قد.) ناتوانی در امور جنسی: **اگر کسی را در مردی و شهوت خللی باشد، هرگز حلاوت بکر نیابد. نامرد، بکر را دشمن دارد، زیراکه نامردی و سست‌رگیِ او پیدا آید.** (احمدجام[1] ۹۹)

سست‌ریش sost-riš (قد.) بی‌خرد؛ ابله؛ پخمه: **سخت درمانَد امیر سست‌ریش/ چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش.** (مولوی[1] ۱/۶۶)

سست‌شلوار sost-šalvār (قد.) مخنث: **همه را ازاین‌نوع دَمِ خِداع درمی‌دمید، تا در آن... سست‌شلوار گرفت.** (زیدری ۸۶)

سست‌طبع sost-tab' (قد.) بی‌حمیت؛ بی‌اراده؛ بی‌غیرت: **در ایشان چند عیب است: دزدی و... کندکاری و سست‌طبعی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶)

سست‌عناصر sost-'anāse(o)r (قد.) سست‌عنصر ←: **زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت/ شیر خدا و رستم دستانم آرزوست.** (مولوی[2] ۱/۲۵۵)

سست‌عنان sost-'enān (قد.) روی‌آورنده: **به عزمْ تیزرکاب و به وهمْ دوراندیش/ به حلمْ سست‌عنان و به خشمْ سخت‌کمان.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۸۵)

سست‌عنصر sost-'onsor بی‌حمیت؛ بی‌اراده؛ بی‌غیرت: **صابر و خویشتن‌دار باشد یا سست‌عنصر.** (مطهری[5] ۱۵۹)

سست‌عنصری s.-i بی‌حمیتی؛ بی‌غیرتی؛ بی‌ارادگی: **مفاسدی... که ما درمیان آنها غوطه می‌خوریم و باعث اصلیِ آنها... کم‌همتی و سست‌عنصری و بی‌حمیتی خود ماست،....** (اقبال[1] ۴/۳/۵)

سست‌عهد sost-'ahd (قد.) سست‌پیمان ←: **عن‌قریب از گریه نابینا چو دیگر چشم‌هاست/ دیده‌ای کان سست‌عهد امروز روشن کرده‌است.** (محتشم ۳۵۵) ○ **قیمت عشق نداند، قدم صدق ندارد/ سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را.** (سعدی[3] ۴۱۳)

سست‌قدم sost-qadam (قد.) ۱. کاهل؛ تنبل. ۲. بی‌عفاف: **زن سست‌قدم، شادمانه گشت و دوستگان خود را بخواند... و به‌مراد خود، عیش می‌کردند.** (بخاری ۱۹۲)

سست‌قدمی s.-i (قد.) کاهلی؛ تنبلی: **ما را در مرحلهٔ این دفاع، به سست‌قدمی و سهل‌انگاری منسوب نمایند.** (اقبال[1] ۱/۵ و ۷/۲)

سست‌مهر sost-mehr (قد.) نامهربان؛ بی‌محبت: **خوی کردم با بدونیک سپهر/ نیکی‌ام را بد شمرد آن سست‌مهر.** (پروین‌اعتصامی ۱۰۰) ○ **گفتی بِه از من در چگل، صورت نبندد آب‌وگل/ ای سست‌مهر سخت‌دل، ما نیز هم بد نیستیم.** (سعدی[4] ۵۳۶)

سست‌مهری s.-i (قد.) نامهربانی؛ بی‌مهری: **کاین سخت‌دلی و سست‌مهری/ جرم ازطرف تو بود یا من؟** (سعدی[4] ۶۳۳)

سست‌نهاد sost-na(e)h-ād (قد.) نااستوار؛ ناپای‌دار: **مجو درستیِ عهد از جهانِ سست‌نهاد/ که این عجوز، عروسِ هزارداماد است.** (حافظ[1] ۲۷)

سست‌وفا sost-vafā (قد.) پیمان‌شکن؛ بی‌وفا: **آن سست‌وفا که یار دل‌سختِ من است/ شمع‌ِدگران و آتش رخت من است.** (سعدی[4] ۶۴۷)

سستی sost-i تنبلی؛ کاهلی: **در کارها سستی نشان داد، از اداره بیرونش کردند.** ○ **ندانی کِه غله برداشتن/ که سستی بُوَد تخم ناکاشتن.** (سعدی: لغت‌نامه[1])

● **سستی گرفتن** از رونق افتادن؛ کساد شدن: **بعداز کار نقاشی که سستی می‌گرفت، رو به کلاسازی و کلاه‌فروشی [نهادم.]** (شهری[3] ۳۲۷)

سطح sath ۱. گروه اجتماعی؛ قشر: **از سطح پایینِ جامعه برخاسته‌بود.** ○ **در خانه‌های بزرگان سطح‌بالا امثال شاه‌زادگان، حمامی جدا [وجود داشت.]** (شهری[2] ۲۰۰/۳) ۲. سرتاسر: **این برنامه در سطح استان اجرا می‌شود.**

سطحی s.-i ۱. ازروی بی‌دقتی؛ بدون دقت لازم: **دکتر... یک معاینهٔ سطحی از من کرد.** (شاهانی ۱۷۰) ○ **بعضی‌از عبارات نامفهوم [است] و روی‌هم‌رفته اگر به‌نظر سطحی نگریسته شود، چندان جلوه نمی‌کند.**

(فروغی[۳] ۱۵۴) **۲.** ساده و بدون عمق: کتب... در نقد و بدیع و قوافی، زیاده سطحی و عامیانه است. (زرین‌کوب[۳] ۲۳۹) ○ کسانی بودند که چندی به خارج رفته... و معلوماتی جز یک اطلاعات سطحی با خود به ایران نیاورده‌بودند. (مصدق ۵۵) **۳.** دارای معلومات اندک و اندیشهٔ بسته؛ فاقد بینش و ژرف‌نگری در امور: همه‌کس، او را آدم سطحی تصور می‌کرد. (علوی[۲] ۲۳) **۴.** به‌طور ساده؛ ساده؛ بدون پیچیدگی: اشخاص، امور را سطحی می‌بینند و حکومت می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۱۰۴)

سطحی‌نگر s.-negar سطحی (مِ. ۳) ←: او را سطحی‌نگر می‌دانستند و سخنان او را جدی نمی‌انگاشتند.

سطحی‌نگری s.-i بینش یا تفکر جدی و عمیق نداشتن: طبقهٔ روشن‌فکر جامعه باید از سطحی‌نگری و ساده‌اندیشی بپرهیزد.

سطر satr

■ **سطرِ بیوه** آخرین سطر پاراگراف شامل چند کلمه که در اول صفحهٔ بعد بیاید.

■ **میانِ (بینِ) سطرها را خواندن** در خواندن نوشته، نیات قلبیِ نویسنده را حدس زدن: مگر میان سطرها را خواندی که چنین حرفی می‌زنی؟

سطوح sotuh جنبه‌ها؛ ابعاد؛ جوانب: پژوهشگران، سطوح مختلف این فرضیه را بررسی کردند.

سعت se'at

■ **سعتِ اخلاق** (قد.) سعه‌صدر؛ تساهل: به اعتماد سعت اخلاق بزرگان... کلمه‌ای چند... در این کتاب درج کردیم. (سعدی[۲] ۵۶)

سعه se'e

■ **سعه‌صدر** نظر وسیع و تحمل شنیدن سخنان دیگران را داشتن؛ وسعت نظر: این سعه‌صدر در نویسنده و منتقد، نتیجهٔ ایمانی است که هردو به‌کمال هنر دارند. (خانلری ۳۱۷) ○ آن‌جناب با سعه‌صدر و تدرب به علم فقه و اصول، هیچ‌وقت از اجتهاد خود سخنی نگفت. (افضل‌الملک ۱۰۳)

سغب saqab

• **سغب داشتن** (قد.) حریص بودن: همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته‌ست/ تیغ تو بر کشتن و خون ریختن دارد سغب. (فرخی[۱] ۶)

سغراق saqrāq (قد.) شراب؛ می: در گلستان عدم چون بی‌خودی‌ست/ مستی از سغراق لطف ایزدی‌ست. (مولوی[۱] ۱۹۷/۲)

سفارشی sefār-eš-i با کیفیت خوب؛ مخصوص: گارسون یک پُرس غذای سفارشی برایم آورد.

سفت seft زیاد؛ بسیار: یک بدبختی،... کتک سفتی از جماعت [خورد.] (مستوفی ۴۳۹/۳)

■ **سفت‌وسخت** **۱.** محکم و استوار: چنین عقاید سفت‌وسخت... باشد. (شهری[۲] ۴۳۷/۲) **۲.** به‌طور محکم: داشتم بدطوری می‌افتادم که یک‌دفعه یکی مرا سفت‌وسخت چسبید. (میرصادقی[۲] ۴۵) ○ پسرعمه... سفت‌وسخت بغلش می‌کند. (شاملو ۵۶) **۳.** به‌شدت؛ با قاطعیت: اوسفت‌وسخت از موضع خود دفاع می‌کرد.

■ **سفت‌وسخت کردن** محکم کردن: جایی که رویش راه می‌رود... با پاهای خودش سفت‌وسختش کرده[است.] (گلابدره‌ای ۳۸۶)

■ **سفت‌وسخت گرفتن** **۱.** با خشونت رفتار کردن یا نظم و انضباطِ سخت برقرار کردن: معلم کلاس، اخیراً خیلی به دانش‌آموزان سفت‌وسخت می‌گیرد. **۲.** جدی گرفتن؛ قاطع عمل کردن: وقتی سرِ کارت برگشتی، دیگر کار راسفت‌وسخت بگیر.

سفته sa(o,e)fte

• **سفته خواستن** (قد.) یاری و هم‌راهی خواستن: شوخی بی‌مایه... چون درمعرض مهمی آید، از زیردستان در چند و چگونه سفته خواهد. (نصراللهمنشی ۳۸۳)

سفته‌گوش soft-e-guš (قد.) برده (غلام، کنیز): روزوشب سالکان راه توأند/ سفته‌گوشان بارگاه توأند. (نظامی[۴] ۳)

سفر safar (قد.) **۱.** زمانی که صرف رفتن از جایی به جایی دیگر می‌شود: در پوشهٔ آخر، همه حرف‌هایی بود که در این سفر زده‌بود. (گلشیری[۱] ۱۱۰) ○

در بادیه آن نگاه باید داشت که در حضر می‌داری، یعنی صوفی در سفر، در حضر است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۵۶) **۲.** جایی دور از محل اقامت: مدتی است در سفر است. گمان می‌کنم در اصفهان باشد. ○ پسری ازآن من، چهار سال است تا به سفر است. (نظامی‌عروضی ۹۵) **۳.** (قد.) رفتن به سرای دیگر؛ مردن: توشه از طاعت یزدانْت همی باید کرد/ که در این صعب‌سفر، طاعت او توشهٔ ماست. (ناصرخسرو[۸] ۱۰۲)

سفرکشته s.-košt-e کارکشته در سفر؛ دارای تجربهٔ بسیار در مسافرت: چون جهان‌دیده و مجرب و سفرکشته شده‌بودم، ازاین‌که تنها در گورستانی بخوابم، ترسی نداشتم. (مینوی[۱] ۲۲۱)

سفره sofre **۱.** مراسمی که بنابه اعتقاد مذهبی و به‌خاطر برآورده شدن نذری یا حاجتی، همراه‌با غذاهای ساده و آش و روضه‌خوانی یا خواندن ادعیه برگزار می‌شود: خرج سفره‌های نذریِ متعدد از سفرهٔ حضرت‌عباس... و سفرهٔ حضرت‌رقیه... با ادای نذرها داده می‌شد. (شهری[۲] ۴۲۵/۴) **۲.** مجموعه‌ای از خوردنی‌ها: چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. (سعدی[۴] ۴۲) **۳.** (قد.) سرمایه؛ مال: آن بازرگان، همهٔ مال خود خرج کرد. پنجاه سفره‌اش برون می‌گشت، یعنی بازرگانان به مال او به اطراف به بازرگانی بودند. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۵۴/۱)

▪ • **سفره انداختن** برگزار کردن مراسم سفره. ← سفره (مِ. ۱): اگر حاجتم را گرفتم، سفره می‌اندازم.

▪ **سفرهٔ دل [را] [پیشِ کسی] باز کردن (گشودن)** [پیش او] درددل کردن؛ اسرار خود را [به او] گفتن: می‌توانستم پیش او سفرهٔ دل را بگشایم. (حاج‌سیدجوادی ۲۸۲) ○ تا دل به حرفش بدهی، سفرهٔ دلش را باز می‌کند. (محمود[۱] ۲۲)

▪ **سفرهٔ رنگین** سفره‌ای که بر آن غذاهای متنوع باشد: میزبان، سفرهٔ رنگینی پهن کرده‌بود.

سفره‌نشین s.-nešin (قد.) مهمان: باران می‌آید، سردار و سفره‌نشینان را تر می‌کند. (طالبوف[۲] ۲۲۰) ○ سفرهٔ مایده پردازِ همست/ تا همه سفره‌نشین سفرند. (خاقانی ۷۵۸)

سفری safar-i بچه‌ای که هنوز به‌دنیا نیامده: حال سفری چه‌طور است؟ چند وقت دیگر فارغ می‌شوی؟ ○ زن‌آقا دیگر سفری تو راه ندارد؟ (← میرصادقی[۱۰] ۸۰)

سفک safk (قد.) کشتار و خون‌ریزی: بعداز... قتل و سفک آنها به‌دست یک‌دیگر، کار سلطنت به جوان رشید لایقی... [رسید.] (مستوفی ۸/۱) ○ از سبی و نهب و فتک و سفک بپرداختند. (جوینی[۱] ۱۰۱/۱)

سفول soful (قد.) پستی و فرومایگی: روح می‌بُردَت سوی چرخ برین/ سوی آب‌وگل شدی در اسفلین ـ خویشتن را مسخ کردی زین سفول/ زآن وجودی که بُد آن رشک عقول. (مولوی[۱] ۳۴/۱)

سفید sefid **۱.** روشن: وقتی بیدار شدم آسمان سفید بود. ○ شما را سوی من گشادست راه/ به روز سفید و شبان سیاه. (فردوسی[۳] ۱۹۴۹) **۲.** فاقد رنگ، یا نقش و نوشته: کاغذ سفید. **۳.** دارای پوست سفید: خواهرم سفید و چشم‌وابرومشکی است.

▪ **سفید را سیاه کردن** توانایی به وارونه جلوه دادنِ چیزی: من از وکلای درجه‌اول عدلیه هستم و سفید را سیاه می‌کنم. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۳)

• **سفید شدن** (قد.) ظاهر و پیدا شدن: در سلک راستان نتواند سفید شد/ چون شمع هرکه جان ندهد رونمای صبح. (صائب[۴] ۳۱۷)

سفیدبخت s.-baxt خوش‌بخت، به‌ویژه در مورد زنانی که زندگی زناشویی سعادت‌مندی دارند، به‌کار می‌رود: خطاب به همسر هفده‌سالهٔ سفیدبخت خودگفت:... (← حاج‌سیدجوادی ۸۹)

▪ • **سفیدبخت شدن** خوش‌بخت شدن، به‌ویژه در زندگی زناشویی: دعا می‌کنم الاهی سفیدبخت بشَوی. (حاج‌سیدجوادی ۱۳)

• **سفیدبخت کردن** خوش‌بخت کردن، به‌ویژه در زندگی زناشویی: خدا تو را سفیدبخت کند و هرچه آرزو کنی، از تو دریغ ندارد. (قاضی ۲۴۷)

سفیدبختی s.-i سفیدبخت بودن؛ خوش‌بختی زنان در زندگی زناشویی: هر عروسی به چهل روز سفیدبختی راضی است. (مخملباف ۵۵) ○ جیران... روی

زبانش را برای سفیدبختی خال آبی... کوبیده‌بود. (هدایت[۶] ۱۸)

سفیددستی sefid-dast-i (قد.) خیانت‌پیشگی؛ ریاکاری: **تو پای‌بستهٔ حرصی در این سرا ورنه/ سفیددستی دهر از کجا و تو ز کجا؟** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۴: فرهنگ‌نامه ۱/۱۴۵۶)

سفیدرو[ی] sefid-ru[y] روسفید؛ سربلند: **سفیدروی ازل مصطفاست کز شرفش/ سیاه گشت به پیرانه‌سر سر دنیا.** (خاقانی ۹ح.) ○ **از اشک ندامت ایشان، گلاب مغفرت بر سر همهٔ خلق نثار کنند و همهٔ سیاه‌رویان را بدان سفیدروی کنند.** (احمدجام[۱] ۸۸)

سفیدروز sefid-ruz سفیدبخت ←: **تاجی‌خانم... زن یک ماژوری شده... بیا ببین چه سفیدبخت، چه سفیدروز [است.]** (حجازی ۲۸۰)

سفیدکاری sefid-kār-i (قد.) بی‌شرمی؛ بی‌حیایی: **ای صبح اگر تو یاری‌ای خواهی کرد/ آن است که پرده‌داری‌ای خواهی کرد ـ من خود ز سیه‌گریِ شب می‌ترسم/ تو نیز سفیدکاری‌ای خواهی کرد.** (عطار[۳] ۲۲۲)

سفیدی sefid-i

☜ ▪ **از سفیدیِ نمک تا سیاهیِ زغال** همه‌چیز: **خانه‌دارها... از سفیدی نمک تا سیاهی زغال، هرچه را که تو اتاق‌ها هست، می‌بَرَند بیرون.** (شاملو ۲۷۸)

سق saq[q]

☜ • **سق زدن** ۱. خوردن، به‌ویژه خوردن چیز نامطبوع: **هرچه گیرمان نیاید، یک کته‌پلو هست که خودمان و بچه‌هامان سق بزنند.** (← گلابدره‌ای ۳۰) ○ **نان ماشینی را با چای خیس می‌کنیم و سق می‌زنیم.** (محمود[۱] ۴۳۵) ۲. نفرین کردن: **آن‌قدر صاحب‌خانه را سق زد تا مُرد.**

▪ **سقِ سیاه** پیش‌بینی‌های بد و نفرین‌هایی که درحق دیگران عملی می‌شود: **سق سیاه سلطان... به او کارگر شده... به کیفر اعمال ناشایست خود رسیده‌است.** (هدایت[۱۱] ۸۴)

▪ **سقِ سیاه داشتنِ کسی** گیرا بودن نفرین او، یا عملی شدن پیش‌بینی بد او دربارهٔ کسی: **عجب سق سیاهی دارد، نفرینش مرد را زمین‌گیر کرد!**

▪ **سقِ کسی را با (از) چیزی (کاری) برداشتن** آن چیز (آن کار) جزو خمیرهٔ وجود او بودن؛ جزو فطرت او بودنِ آن: **هرچه می‌گفتم، نه نمی‌گفت. سق این بشر را با آره برداشته بودند.** (← مخملباف ۱۳۹) ○ **گویی سقش را با اجاره‌نشینی و نسیه‌خواری برداشته‌اند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷) ○ **اصلاً سق مرا با دهات برداشته‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۱۵)

▪ **به سق کشیدن** • سق زدن (مِ. ۱) ←: **آنها... گوشهٔ دنجی پیدا می‌کردند که نانشان را به سق بکشند و برگردند.** (آل‌احمد[۵] ۸۴)

سقایه seqāye (قد.) مستراح؛ طهارت‌خانه: **گویند: در سقایه نام خدا نباید بردن.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹۳/۱)

سقط‌کاری saqat-kār-i (منسوخ) ۱. انجام دادن کارهایی ازنوع جارو کردن، آب‌پاشی، و امور جزئیِ دیگر: **سقط‌کاری‌های خانه ازقبیل تخت زدن، فرش تکاندن، جاروب و آب‌پاشی حیاط و فانوس‌کشی شب‌ها با فرّاش بود.** (مستوفی ۲۲۷/۱) ۲. خرده‌کاری؛ انجام گرفتن کارهای کوچک: **قانون تشکیلات مالیه چندان سقط‌کاری نداشت.** (مستوفی ۲۲۶/۳)

سقطه saqte (قد.) خطا؛ لغزش: **عشری از معشار آن بزرگواری و فتوت که بدان سقطهٔ من... فرمودی، همانا نیاورده‌ام.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۸/۱)

سقف saqf ۱. بالاترین حد و اندازه: **سقف حقوق کارمندان تغییر می‌کند.** ۲. (قد.) آسمان: **جسم او هم‌چون چراغی بر زمین/ نور او بالای سقف هفتمین.** (مولوی[۱] ۳۸۷/۲)

☜ ▪ **سقفِ لاجورد (لاژورد)** (قد.) آسمان: **هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد/ نورشان می‌شد به سقف لاجورد.** (مولوی[۱] ۱۱۴/۲) ○ **قدرش مزوقی‌ست بر این سقف لاجورد/ قرّش رفوگری‌ست بر این فرش باستان.** (خاقانی ۳۱۱)

▪ **سقفِ مقرنس** (قد.) آسمان: **زیر این سقف مقرنس بِه از این جایی نیست/ که من تنگ‌دل ازبهر تو**

پرداخته‌ام. (محتشم ۵۵۳) ○ فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز/ تا به می‌خانه پناه از همه آفات بَریم. (حافظ[1] ۲۵۸) ○ ازبرِ این خاک‌توده یک تنِ آسوده نیست/ زیر این سقف مقرنس یک دل خرّم نماند. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۵۷)

سقوط soqut ۱. ازدست رفتن و به‌تصرف دشمن درآمدن منطقه، شهر، یا کشوری: خبر سقوط پای‌گاه... مثل بمب می‌ترکد. (محمود[2] ۳۵) ۲. ■ سقوط اخلاقی ↓: راز فسادها و انحراف‌ها... راز سقوط‌ها... در همین‌جاست. (مطهری[4] ۸۴)

■ **سقوطِ اخلاقی** دچار شدن به انحطاط اخلاقی، مانند اقدام به دزدی، ارتشا، یا ابتلا به مواد مخدر.

■ **سقوطِ کابینه (دولت)** برکنار شدن هیئت وزیران از کار به‌علت نیاوردنِ رأی‌اعتماد: بعداز سقوط کابینهٔ سیاه... از بختیاری به طهران آمدم. (مصدق ۱۵۵)

● **سقوط کردن** برکنار شدن (کابینه، دولت). ← ■ سقوط کابینه: خواستم به ملاقات ایشان بروم، کابینه سقوط کرد. (مستوفی ۱۷۵/۳)

سک sok

● **سک زدن** ۱. چشم دوختن؛ نگاه کردن: تو این هوا همه تو خانه‌هایشان کپیده‌اند و تلویزیون سُک می‌زنند. (← میرصادقی[4] ۲۲۶) ۲. وادار کردن به کاری؛ تحریک کردن: آن‌قدر او را سُک زدیم تا بالاخره حاضر به قبول این کار شد.

سکان‌دار sokkān-dār آن‌که ادارهٔ امور جایی را برعهده دارد: اکنون او سکان‌دار کشور است.

سکان‌داری s.-i عهده‌دار امور جایی بودن: امروزه سکان‌داری کشور به او سپرده شده‌است. ○ زائران امام‌هشتم که در بازگشت، مشهدی خطاب می‌شدند، درحد کلانتری و سکان‌داری، اهالی برای رفع هرگونه مشکل خود به ایشان رجوع می‌کردند. (← شهری[2] ۴۶۰/۳)

سکاهن sek-āhan (قد.) تیرگی؛ سیاهی: اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان/ نو جامهٔ دورنگ به هر مه برآورید. (خاقانی ۵۲۹)

سکته se(a)kte

■ **سکته... زدن (سکته‌ام می‌زند، سکته‌ات می‌زند، ...)** به‌شدت ترسیدن: حالا من این سکه را به دستت می‌دهم، تو نیت کن... خدا مرگم بدهد، سکه پاک پاک شده، دارد سکته‌ام می‌زند. (← شهری[1] ۴۶۲)

سک‌سک sok-sok

● **سک‌سک کردن** دیدار بسیار کوتاهی از جایی یا کسی کردن: مهمان‌ها خانهٔ ما سک‌سک کردند و رفتند. ○ فقط آمده بودید این‌جا سک‌سک کنید؟

سکوت sokut

■ **سکوت را شکستن** سخن گفتن؛ حرف زدن: مادر سکوت را شکست و به‌سخن درآمد. (حاج‌سیدجوادی ۴) ○ نتوانستم سکوت را نشکنم. به کمک دایی‌ام شتافتم و گفتم: نه. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷)

سکه sekke ۱. دارای رونق؛ پررونق؛ رایج: کارش سکه است. ○ پارسال کاروبارمان سکه بود. (← هدایت[6] ۱۷) ۲. (قد.) رونق؛ روایی: گفتمش ای صبح‌دل «سکهٔ» کارم مبر/ زرّ و سر اینک ز من سکهٔ رخ برمتاب. (خاقانی ۴۶)

■ **سکهٔ چیزی را داشتن** نشانه‌ای از آن داشتن: قسمتی از این نوشته‌ها به‌طور واضح سکهٔ جنون داشت. (جمال‌زاده[3] ۱۲۴)

● **سکه دادن** رونق دادن و گرم کردن: ملاکلثوم از همهٔ ملاخانم‌های شهر بالاتر و مجلس را بهتر سکه و صورت می‌داد. (مستوفی ۵۲۶/۱)

● **سکه داشتن** جلوه داشتن؛ زیبایی داشتن: لباسش خیلی سکه داشت.

■ **سکهٔ کاری را خوردن** به آن کار موصوف شدن و شهرت یافتن: [من] به‌خوبی می‌دانستم اگر از حقم صرف‌نظر کنم، سکهٔ ننگ ابدی به‌روی اسمم می‌خورَد. (جمال‌زاده[17] ۱۴۵) ○ زبان... سکهٔ فصاحت کم‌نظیر خورد [و] برای ما زبانی به‌وجود آورد که لایق بیان همهٔ مطالب گردید. (مینوی[2] ۴۸۲)

● **سکه کردن** ۱. رونق دادن به چیزی: روضه‌خوان‌ها... برای سکه کردن منبر خود و درآوردن

جیغ زن‌ها، تا توانستند، رطب‌ویابس به‌هم بافتند. (مستوفی ۱/۳۱۶) ۲. دارای رونق شدن؛ خریدار داشتن: یقین بدان که امروز دیگر این‌قبیل حرف‌ها در هیچ‌کجا سکه نمی‌کند. (جمال‌زاده[۵] ۱۷/۲)

▪ **سکهٔ کسی افتادن** متوجه شدن و پی بردن او به امری: وقتی تو ماشین شروع کردند به کتک زدن من، تازه سکه‌ام افتاد و دست گذاشتم به گریه‌وزاری. (میرصادقی[۱] ۱۳۴)

▪ **سکهٔ یک پول شدن** سرشکسته شدن؛ بی‌اعتبار شدن: من تو خانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یک پول. (هدایت[۵] ۸۲)

▪ **آن رویِ [دیگرِ] سکه** جنبهٔ دیگری از کاری یا چیزی؛ صورت دیگرِ کاری یا مطلبی: همان بی‌استخوان‌هایی بودند که پدرم می‌گفت آن روی سکه بود. جوهر وجود رحیم این بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۷)

▪ **از سکه افتادن** از رونق افتادن؛ بی‌اعتبار شدن؛ تازگی و جلوهٔ خود را ازدست دادن: فاطمه‌سلطان، خانم را به اتاق مجاور برد.... شنیدم فاطمه‌سلطان می‌گفت: غصه... پیرت می‌کند، از سکه می‌افتی. (حجازی ۴۰) ○ حتی پول که در همه‌جا نمایندهٔ احترام و بزرگی است، در این دیار از سکه می‌افتد. (آل‌احمد[۷] ۱۴۵) ○ باید بخوانید زیرا بدون خواندن شما، مجلس از سکه خواهد افتاد. (مستوفی ۱۹۰/۲ح.)

▪ **از سکه درآمدن** از کار درآمدن: اهل کار... می‌دانند که چه‌قدر زحمت کشیده که بعداز طبع خداداد این‌طور از سکه درآمده‌است. (جمال‌زاده[۵] ۱/ هـ)

▪ **از سکه گشتن** (قد.) اعتبار و ارزش خود را ازدست دادن؛ بی‌اعتبار شدن: ای بر قرار خوبی با تو قرار من چه؟/ از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه؟ (خاقانی ۶۶۲)

▪ **چیزی را از سکه انداختن** قدر و اهمیت آن را کم کردن؛ جلوه و تازگی آن را کم کردن: کجاست آن چهرهٔ شگفت‌انگیزی که شکوفهٔ گیلاس را از سکه می‌انداخت؟ (دیانی ۱۷۲) ○ با این کارهایشان دارند پول‌ها را از سکه می‌اندازند. (← محمود[۲] ۲۵۷)

▪ **کسی را سکهٔ یک پول کردن** او را بی‌اعتبار کردن؛ بی‌ارزش کردنِ او: بروم خانهٔ عمویم... خودم را سکهٔ یک پول کنم؟! (حاج‌سیدجوادی ۳۵۱) ○ کی رسم بود پسرها و دخترها این‌قدر باباونه‌شان را سکهٔ یک پول کنند؟! (← میرصادقی[۹] ۲۸)

سکه‌دار s.-dār ۱. دارای ارزش و اعتبار: اگر خریداری پیدا شود، سلاخ‌خانه از خدا می‌خواهد که چنین زمین بی‌فایده‌ای را با پول سکه‌دار عوض نماید. (جمال‌زاده[۱] ۵۵) ۲. جاافتاده و پرمعنی: در اصفهان... حرف‌های خوش‌مزه و متلک‌های سکه‌دار و سخنان پرمغز شنیدم. (جمال‌زاده[۴] ۳۲/۱)

سگ sag شخص پست و فرومایه: شنیدم که باری سگم خوانده بود/ که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود. (سعدی[۱] ۱۴۶) ○ این سگ چنین تضریبی کرده‌است و ازاین‌گونه تلبیس ساخته. (بیهقی[۱] ۴۰۵)

☜ ▪ **سگ به دهان خود بستن** بداخلاق و فحاش بودن؛ فحاشی کردن: لابد این مردک، بی‌خودی سگ به‌دهان خودش نبسته[است.] (آل‌احمد[۵] ۱۲۸)

▪ **سگِ پاسوخته** سگ بی‌قرار و ناآرام: شانی سگ پاسوخته‌ای بود بتان را/ امشب به‌تمنای درت صید حرم شد. (شانی تکلو: آنندراج)

▪ **سگِ چارچشم (چهارچشم)** ۱. سگی که دو خال سیاه بالای چشم داشته‌باشد. ۲. شخص بدذات: با آن سگ چهارچشم حق نداری این‌جوری حرف بزنی. (میرصادقی[۹] ۳۰) ○ ای سگ چهارچشم... پدرت را می‌سوزانیم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۷)

▪ **سگِ درگاه** نوکر درِ خانه: سگ درگاه هم به‌حساب نمی‌آید. (پارسی‌پور ۹۹) ○ ما سگ درگاه شماییم. ما نمک‌پروردهٔ شماییم. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۸۹)

▪ **سگِ روسیاه** شخص خطاکار و گناه‌کار: من سگ روسیاه چه لیاقت دارم که برای وجود مبارک نافع واقع شوَم؟ (مستوفی ۴۸۹/۲)

● **سگ شدن** عصبانی شدن؛ تندخو شدن: چی شده محسن! سگ شدی باز؟! (گلابدره‌ای ۲۸۸) ○ تو که بابا را می‌شناسی. هیچی نگو. می‌دانی که دَمِ افطار سگ می‌شود. (آل‌احمد[۴] ۷۶) ○ چون گرسنه می‌شَوی سگ

می‌شَوی/ تند و بدپیوند و بدرگ می‌شَوی. (مولوی[1] ۱۷۷/۱)

▪ **سگ صاحبش را نمی‌شناخت (نمی‌شناسد)** بسیار شلوغ و پرازدحام بود (است): ازبس مردم دادوقال می‌کردند، سگ صاحبش را نمی‌شناخت. (دریابندری[3] ۲۱۱) ○ در آن حیص‌وبیص وانفسا... سگ صاحبش را نمی‌شناخت. (جمال‌زاده[6] ۸)

▪ **سگِ کی باشم (باشی، باشد، ...)** هنگامی گفته می‌شود که کسی را بسیار کوچک و بی‌اهمیت جلوه دهند؛ بسیار فرومایه، حقیر، و ترسوام (ترسویی، ترسوست، ...): من سگ کی باشم که چیزی بگویم؟ عقل من به این چیزها قد نمی‌دهد. (← میرصادقی[8] ۵۳) ○ ـ توهین نکن! توی دهنت می‌زنم. ـ سگِ کی باشی؟ (علی‌زاده ۲۸۹/۱) ○ ـ اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند. ـ سگ کی باشند؟ (← علوی[1] ۵۷) ○ داش‌آکل... سگ کی باشد؟ (هدایت[5] ۵۳)

▪ **سگِ هار** بی‌پروا در آسیب‌رسانی: اینها سگ هارند. رحم و عاطفه ندارند. (← میرصادقی[5] ۷۰)

▪ **از سگ پشیمان‌تر شدن** سخت پشیمان شدن: بلاتسبتِ شما، از سگ پشیمان‌تر شدم. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵)

▪ **مثلِ سگ پشیمان شدن (بودن)** بسیار پشیمان شدن: ازاین‌که برگشته‌بود به تهران، مثل سگ پشیمان شد. (مدرس‌صادقی ۱۴۲) ○ هروقت با تو دعوایم می‌شود، بعدش مثل سگ پشیمان می‌شوم. (امیرشاهی ۱۳)

سگ‌پدر s.-pedar پدرسگ ←: درآن‌واحد از صد حلقوم آواز برآمد که: پدرسوخته... است سگ‌پدر... است! (جمال‌زاده[4] ۱۳۱/۲)

سگ‌توله sag-tule توله‌سگ (مِ. ۱ و ۲) ←.

سگ‌جان sag-jān آن‌که دربرابر سختی‌ها مقاومت دارد؛ سخت‌جان؛ مقاوم: اینها از گربه و سگ هم سگ‌جان‌تر هستند. (گلابدره‌ای ۴۵۷) ○ چه سگ‌جانم که با این دردناکی/ چو سگ‌داران دَوَم خونی و خاکی. (نظامی[3] ۲۴۶) ○ من خاک توام جان من آنِ سگ کویَت/ سگ‌جان شده‌ام بی تو به‌جان سگ کویَت. (خاقانی ۵۷۵)

سگ‌خور sag-xor ۱. ویژگی آنچه برخلاف میل صاحبش خورده شده یا ازمیان رفته‌باشد. ۲. هنگامی به کار می‌رود که ازروی اکراه و نارضایتی، برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند: سگ‌خورا! این دفعه می‌بخشمت. (علی‌زاده ۱۱۸/۱)

☜ • **سگ‌خور شدن** خورده شدن و ازبین رفتن مال توسط کسانی‌که حقی در آن ندارند: این زن هم ثروت معقولی برای شوهرش آورده... باید هرطور شده، نگذاریم سگ‌خور شود. (جمال‌زاده[1] ۲۵) ○ یک دانگ و دو دانگ مِلک که سگ‌خور شده... بود. (آل‌احمد[6] ۲۹۱)

• **سگ‌خور کردن** ازبین بردن مال دیگری: مهم نیست که پول‌ها را که و چه‌طور سگ‌خور کرد! (آل‌احمد[3] ۹۰)

سگ‌خلق sag-xolq بداخلاق؛ بدخلق: آدمی سگ‌خلق و بی‌ادب است.

سگ‌دانی sag-dān-i جای بسیار کثیف و محقر: مگر توی این سگ‌دانی می‌شود زندگی کرد؟!

سگ‌دل sag-del (قد.) سنگ‌دل؛ بی‌رحم: گر آزرم خواهیم از این سگ‌دلان/ نخوانندمان عاقلان عاقلان. (نظامی[7] ۱۰۵) ○ همه‌کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا/ غم معشوق سگ‌دل هست بر عشاق سگ‌جانش. (خاقانی ۲۱۳)

سگ‌دلی s.-i (قد.) ۱. درندگی: گر سگی خود بُوَد مرقع‌پوش/ سگ‌دلی را کجا کند فرموش؟ (نظامی[4] ۴۱) ۲. سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی: با همه سگ‌دلی شکار منند/ گوسپندان مرغزار منند. (نظامی[4] ۸۲)

سگ‌دو sag-do[w] سگ‌دوی ←: از صبح تا شب درحال سگ‌دو است.

☜ • **سگ‌دو زدن** به این‌سووآن‌سو رفتن و فعالیت و تلاش کردن: کوچه و بیابان و خرابه‌ها را سگ‌دو زد. (گلابدره‌ای ۴۲۱) ○ برای این‌که دعوا به‌نفع ما تمام بشود، خدا می‌داند چه سگ‌دوی باید بزنم.

(شاملو ۳۴۲)

سگ‌دوی sag-dov-i دوندگی و تلاش بسیار: **کفِ کفش خود را به سگ‌دوی‌های بیهودهٔ دورِ دنیا پاره نکرده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۳/۱) ○ **وقتی کتاب ورق می‌زدم و خستگی سگ‌دوی‌های صبح را درمی‌کردم، مدرسه تعطیل شده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۵۱)

☜ • **سگ‌دوی کردن** دوندگی و تلاش بسیار کردن: **ازبس زیر آفتاب سگ‌دوی کرده، دارد به کله‌اش می‌زند.** (آل‌احمد[۲] ۵۱)

سگرمه segerme

☜ • **سگرمه را وا کردن** غم را ازیاد بردن و خوش‌حال شدن: **سگرمه‌هایت را از هم واکن و بگذار به کارم برسم.** (← شهری[۱] ۲۷۵)

سگ‌زن sag-zan (قد.) نوعی تیر کوچک که پیکان آن بسیار باریک و تیز بوده‌است: **وآن تیر که زد بر دل بدخواه تو مرگ / پاسخ گردد اگرچه سگ‌زن باشد.** (سیدمرتضی: نزهت ۱۲۶) ○ **بس دوخته سگ‌زنت چو سوزن / در زَهره جگر مبتّران را.** (خاقانی ۳۴)

سگ‌سار، سگسار sag-sār (قد.) حریص؛ آزمند: **درون تو چو یکی دشمنی‌ست پنهانی / به‌جز جفا نبُوَد هیچ دفع آن سگسار.** (مولوی[۲] ۳۷/۳)

سگ‌ساران، سگساران s.-ān جای بسیار شلوغ: **بازار سگساران بود و نمی‌شد رفت‌وآمد و خرید کرد.**

سگ‌کش sag-koš

☜ • **سگ‌کش کردن** کشتن کسی با شکنجه و خفت: **آدم را سگ‌کش می‌کنند... که به چشم‌ها و دهن نشان می‌روند تا آدم را از ریخت بیندازند.** (هدایت[۸] ۱۲۴)

سگ‌لرز sag-larz لرز شدید: **پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد و همهٔ این سگ‌لرز پایان می‌گیرد.** (معروفی ۳۶۲) ○ **می‌چپیم زیر لحاف. اما نمی‌توانیم خودمان را گرم کنیم. یک‌دم از سگ‌لرز نمی‌مانیم.** (شاملو ۱۵۰)

☜ • **سگ‌لرز زدن** به‌شدت لرزیدن: **شبی... بچه‌ها... تا صبح سگ‌لرز زدند.** (گلابدره‌ای ۳۶۳)

سگ‌محل sag-mahal[l] بسیار بی‌ارزش.

☜ • **سگ‌محل کردن** بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به کسی و او را بسیار حقیر و بی‌ارزش جلوه دادن: **به‌قدری سگ‌محلمان می‌کند که نزدیک است کفرمان بالا آمده، یک‌کرور فحش [به او] بدهیم.** (مسعود ۳۳)

سگ‌محلی s.-i بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی و او را حقیر جلوه دادن.

☜ • **سگ‌محلی کردن** سگ‌محلی ↑: **اگر بهش سگ‌محلی کنی می‌فهمد که اشتباه کرده‌است.**

سگ‌مذهب sag-mazhab سگ‌مسب ↓: **کی باورش می‌شد که همه به‌این‌زودی پوست بیندازند و... سگ‌مذهب از آب دربیایند؟** (میرصادقی[۸] ۲۳)

سگ‌مسب، سگ‌مصب sag-massab دربارهٔ کسی یا چیزی که ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کند، گفته می‌شود؛ لعنتی: **تقصیر این جغرافی سگ‌مسب شد. شهریور، تجدیدی امتحان می‌دهم.** (← فصیح[۲] ۱۷۷) ○ **آن فانوس سگ‌مصب را بیَر تو.** (← دریابندری[۳] ۱۱۴)

سگ‌ننه sag-nane هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **مردکه را پیدا کردم. سگ‌ننه انگارنه‌انگار که آدم زیر گرفته[است!]** (میرصادقی[۳] ۷۲)

سگی sag-i ۱. نامرغوب: **عرق‌سگی.** ۲. بسیار بد؛ فاجعه‌آمیز: **خسته شدم ازبس به خودم فشار آوردم که پولم را به آخر ماه برسانم. زندگی سگی!** (میرصادقی[۹] ۲۰) ○ **زندگی سگی را با آن مرد شروع کردم.** (← شهری[۱] ۴۲) ۳. دارای حالت عصبی یا پرخاش‌گرانه: **اوقاتش نحس است و خُلقش سگی.** (دیانی ۸۲) ۴. درندگی؛ نامردمی: **توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی.** (سعدی[۱] ۱۲۴) ○ **.../ سگی بگذار، ما هم مردمانیم.** (مولوی[۲] ۲۵۷/۳) ۲.

☜ • **سگی شدن** بسیار عصبی و پرخاشگر شدن: **چقدر امروز سگی شده، مثل این‌که باز هم با کسی دعوا کرده.**

• **سگی کردن** (قد.) از خود بی‌شرمی و جسارت نشان دادن: **گر سگی کردیم ای شیرآفرین /**

شیر را مگمار بر ما زین کمین. (مولوی[۱] ۷۴/۱) ○ تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند/ در آن عالَم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی. (سنایی[۲] ۶۸۱)

سلاح selāh

■ **سلاح انداختن** (قد.) تسلیم شدن: ما به مسکینی سلاح انداختیم/ ... . (سعدی[۳] ۴۹۹)

سلاخی sallāx-i

■ **سلاخی کردن** به‌طرز وحشیانه‌ای کسی را کشتن: او را هنگام دعوا سلاخی کرد و بعد هم از محل گریخت.

سلاسل salāsel دودمان‌ها؛ خاندان‌ها: شجرهٔ این سلسلهٔ جلیلهٔ غفاری... از سلاسل بزرگ روی زمین است. (غفاری ۷)

سلام salām ۱. مراسم: با آقای سردار... قرار گذاشتیم در این بیابان که... وسیلهٔ تفریحی نیست، برای عید نوروز سلامی فراهم کنیم. (مستوفی ۴۷۹/۲) ۲. (منسوخ) مراسمی که در روزهای عید یا روزهای خاص دیگر درحضور پادشاه برگزار می‌شد: خسرو را می‌گویم، همان‌که روزِ سلام می‌ایستاد پهلودست شازدهٔ بزرگ. (گلشیری[۳] ۹۴) ○ مأموران... با... لباس‌های زرق‌وبرق‌دار در اعیاد و سلام‌ها حاضر می‌شدند. (شهری[۲] ۱۰۵/۱) ○ چند روز بعداز ورود شاه‌زاده، بنای سلام عید شده، مخصوصاً مشیرالملک را برای سلام احضار کردند. (نظام‌السلطنه ۵۷/۱)

■ **سلام[و]صلوات** احترام و تشریفات: پیرمرد شریف را... سوار بر اسب کردند و با سلام‌وصلوات در کوچه‌های شهر گرداندند. (قاضی ۲۰۶) ○ باسلام‌وصلوات از حجله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه‌بالا. (آل‌احمد[۸] ۱۸)

■ **سلام[و]علیک** آشنایی یا آشنایی مختصر: دوستی من و او درحدِ سلام‌وعلیک بود.

■ **سلام[و]علیک داشتن** آشنایی داشتن؛ معاشرت کردن: با هیچ‌کدام از اهل ساختمان سلام‌وعلیک نداشت. (مدرس‌صادقی ۱۴۹)

■ **سلامِ کسی را گرفتن** جواب سلام او را دادن: من... در کوچه‌وبازار پرسه می‌زدم. اگر آشنایی به من برمی‌خورد، از حواس‌پرتی سلامش را نمی‌گرفتم. (هدایت[۵] ۱۶۱)

■ **سلامی و والسلام** ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به خطر هم‌نشینی و معاشرت اشاره کنند: با اهل زمانه، سلامی و والسلام. ۲. دربارهٔ کسی گفته می‌شود که پس‌از گفتن سلام، دیگر حرفی نمی‌زند: رسمش هم این است که حرف نمی‌زند. ساکت می‌شود. عصر که می‌آید، سلام و والسلام. یاسمن می‌گوید: باز چی شده، بابا؟ ساکت می‌شود. (گلشیری[۱] ۱۴۵)

سلامت‌رو salāmat-ro[w] (قد.) آن‌که در کارها اعتدال دارد؛ میانه‌رو: مردم سلامت‌رو از دست و زبان هریک از ایشان متضرر می‌بودند. (نظامی‌باخرزی ۱۵۴)

سلام‌علیک salām[.o(on)].'aley.k

■ **سلام‌علیک پیدا کردن** آشنا شدن: سلام‌علیک و رفاقتی پیداکرده‌بودیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

■ **سلام‌علیک داشتن با کسی** آشنایی داشتن با او: با بیش‌تر آنها سلام‌علیک و آشنایی و خصوصیت داشتم. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۱)

سلخ salx (قد.) پایان؛ آخر: روز دیگر که غُرهٔ محرّم... بود و سلخ عمر اکثر اهالی مرو. (جوینی[۱] ۱۲۵/۱)

■ **سلخ کردن** (قد.) درآوردن (لباس): معانیِ بدان شریفی از الفاظی بدان لطیفی، که گویی قبایی است بر بالای آن دوخته سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ کردن، عین مسخ کردن باشد. (خواجه‌نصیر ۳۶)

سلس‌القیاد sales.o.l.qiyād (قد.) بی‌اراده و زودرام شونده: آن سلیم‌طبع سلس‌القیاد را بِخارِ تسویلِ حیلت و مغیلانِ غیلت در راه انداخت. (وراوینی ۶۳۵) ○ حَجاج را بر امیه فرمان نافذ نبود و در نیابت وی سلس‌القیاد نبود. (ابن‌فندق ۸۵)

سلسبیل salsabil (قد.) گوارا؛ خوش‌گوار: شراب از دست خوبان سلسبیل است/ وگر خود خون می‌خواران سَبیل است. (سعدی[۳] ۴۳۹)

سلسبیلی s.-i (قد.) گوارا مانند سلسبیل: شراب

زنجیلیِ جذب و محبت را با زلال سلسبیلیِ علم و معرفت بیامیزند. (لودی ۲۰۲)

سلسله selsele ۱. تعدادی از چیزها؛ تعداد؛ سِری: چیزی جز یک سلسله اطلاعات پیش‌پاافتاده... نبود. (دریابندری[۲] ۵۰) ○ آن اندیشه‌ها یک سلسله اندیشه‌های آشنایی است. (مطهری[5] ۵۷) ۲. طبقه؛ گروه: بدین‌ترتیب سلسله‌ای از الهام‌یافتگان درست می‌شود. (زرین‌کوب[۳] ۲۸۷) ○ سلسلهٔ ارباب کتابت بیرون‌از حصروحد است. (گواشانی‌هروی، کتاب‌آرایی ۲۶۶) ۳. ردیف؛ صف: قاطرها در سلسلهٔ طولانی... مثل سواره‌های پرمشق با نظام می‌آمدند. (طالبوف[۲] ۱۴۰) ۴. خاندان؛ خانواده: چهار پشت است این سلسله به دولت عَلیّهٔ قاجاریه خدمت نموده. (غفاری ۷) ○ تو که برادر من و بزرگ‌تر از همهٔ آن سلسله هستی، با همه حرف بزن. (قائم‌مقام ۱۸۳) ○ شما غافلید از این شهباز که سلسلهٔ قوم من از قدوم مبارک این سرور، بلند و سرافراز خواهد بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵) ۵. خاندان سلطنتی، که افرادی ازآن یکی پس‌از دیگری پادشاهی می‌کنند: سلسلهٔ هخامنشی، سلسلهٔ ساسانیان، سلسلهٔ سلجوقی. ○ تُرکی... چنان در دربار صفویه رواج گرفت که تا پایان آن سلسله... زبان رسمیِ درباری بود. (فلسفی ۶ ج ۵) ۶. فرقه‌ای از صوفیان که پس‌از مؤسس آن، جانشینانش یکی پس‌از دیگری پیشوایی فرقه را برعهده می‌گیرند: سلسلهٔ نعمت‌اللهی، سلسلهٔ ذهبیه. ○ خدمت خواجه‌حسن چنان‌که طریقهٔ سلسلهٔ خواجگان است، گاهی به‌زیر بار بیماران درمی‌آمده‌اند. (جامی[8] ۴۰۲)

■ **سلسلهٔ چیزی را جنباندن** (قد.) به آن متوسل شدن؛ به آن پرداختن: سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فروماتند، سلسلهٔ خصومت بجنبانند. (سعدی[۲] ۱۶۶)

سلسله‌جنبان s.-jomb-ān آنچه یا آنکه دیگران را به انجام دادن کاری برمی‌انگیزد؛ تحریک‌کننده؛ محرک: سلسله‌جنبانِ [جنبش مصنوعی] خوش‌بختانه از چند تن مغرض تجاوز نمی‌کند. (اقبال[۱] ۱/۳/۲) ○ بهتر آن است که... فرهنگستان سلسله‌جنبان باشد و به فراهم‌کردن اسباب کار و راه‌نمایی و تشویق اهل‌فن بپردازد. (فروغی[۱] ۱۳۹) ○ سلسله جنبانِ جنون. (لودی ۲۸۴)

سلسله‌جنبانی s.-i عمل سلسله‌جنبان؛ انگیزش؛ تحریک: به رجزخوانی و سلسله‌جنبانی مشغول گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱)

سلطان soltān آن‌که در هنر، فن، یا کاری مهارت بی‌نظیر دارد: هایدن را پدرِسمفونی و بتهوون را سلطانِ سمفونی لقب داده‌اند. ○ شکسپیر، سلطانِ تراژدی است.

■ **سلطانِ بی‌جقه** آن‌که دارای قدرت یا ثروت شاهان است، ولی فاقد رسمیت سلطنت است: هریک سلطان بی‌جقه‌ای بودند که اختیارداریِ تمام می‌کردند. (شهری[۲] ۳۱۰/۲-۳۱۱)

سلطان‌حقی s.-haqq-i (منسوخ) مهمانی‌ای که زن به‌مناسبت آشتی شوهر با او می‌داد: سلطان‌حقی... مهمانی خودمانی بود که چون زنی بعداز سوا بودن جا، شوهر با وی به‌سر مِهر [می‌آمد]... از او شیرینی‌ای به‌نام سلطان‌حقی می‌خواستند. (شهری[۲] ۳۱۰/۴)

سلطنه saltane آن‌که لقب اشرافیِ مختوم به سلطنه دارد، مانند احتشام‌السلطنة: کلاه وزیری:... مستوفی‌ها و معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها ازآن استفاده می‌کردند. (شهری[۲] ۴۵۷/۱) ○ از حکومت سلطنه‌ها و دوله‌ها و پیروپاتال‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدید. (حجازی ۴۴۰)

سلفیدن solf-id-an پرداختن پولی ازروی ناچاری یا به‌عنوان رشوه و تعارف: صحبت سرِ این است که چه‌قدر بسلفد تا مهدی را آزاد کنند. (← میرصادقی[۱] ۲۴) ○ باید چیزی بسلفند تا نظر دفتردار و مدیر را جلب [بکنند.] (← شهری[۴] ۴۶۰/۵)

سلیم salim (قد.) ۱. ساده‌دل و خوش‌باور: حرف درویشان بدزدد مردِ دون/ تا بخوانَد بر سلیمی زآن فسون. (مولوی[۱] ۲۱/۱) ○ حسن با شیخ بگفت. شیخ بخندید و گفت: ای سلیم! چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۸) ۲.

آسان و جبران‌کردنی: حاتمی ازآن بازاری ساخته‌است، تا سزایِ خویش بدید و مالش یافت. گفتم: این سلیم است... این باب درتوان‌یافت. (بیهقی[1] ۴۰۶) ○ خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود/ خوار آن خواری که بر تو زین‌سپس غوغا کند. (منوچهری[1] ۲۶) ۳. مارگزیده: گر سلیمِ حیهٔ عشقی، بخور تریاقِ فقر/ تا مسلّم گرددت آور چو سلمان داشتن. (روزبهان‌بقلی: جهانگیری ۱/۱۶۰) ○ نوز نبرداشته‌ست مار سر از خواب/ نرگس چون گشت چون سلیم مسهّد. (منوچهری[1] ۱۶) این معنی از باب تفأل به خیر است.

سلیم‌دل s.-del (قد.) ساده‌دل؛ خوش‌قلب؛ زودباور: ای سلیم‌دل در این عالم که تو می‌پنداری خداوند همه برای تو آفریده‌است. (جمال‌زاده[16] ۱۸۶) ○ در نرخ کالا تلبیس نکند... و روا نباشد که به سلیم‌دلی فروشد که بهای کالا نداند. (بحرالفوائد ۲۳۰)

سلیم‌دلی s.-i (قد.) ساده‌دلی؛ خوش‌قلبی؛ زودباوری: گروهی پنداشتند که قرآن خود حروف است و اصوات، و این غایتِ ضعف و سلیم‌دلی است. (غزالی ۱/۲۴۷) ○ عجب نبُوَد که از سلیم‌دلیِ او، او را کرامت دهند. (← خواجه‌عبدالله[2] ۶۹)

سم sam[m] هرچیز زیان‌آور؛ آفت: دیدن بعضی‌از این فیلم‌ها برای جوانان واقعاً سم است.

ساطین semāt.eyn (قد.) دوصف در دو طرف سفره: پس امیران... بنشستند به‌نوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان، و خیلتاشان و نقیبان بر ساطین دیگر. (بیهقی[1] ۳۵۶)

سماق somāq

☜ • **سماق مکیدن** وقت را بیهوده درانتظار کسی یا چیزی گذراندن؛ کاری بی‌حاصل کردن: پسرهٔ بی‌حیای قرتی... صد سال سماق بمکد، چیزی نصیبش نخواهد شد. (جمال‌زاده[3] ۱۷۱)

سماقی s.-i سروزبان‌دار و پررو (دختر). ← سیت‌سماقی.

سماک semāk (قد.) آسمان: غلغل و شور از سمک و سماک خاست. (قائم‌مقام ۳۹۲) ○ نرفت بی مه رویت شبی که جامی را/ سرشک تا سمک [و] ناله تا سماک

نشد. (جامی[9] ۳۴۳)

سماوی samāvi (قد.) خداوندی: کمال اقبال و تأیید الاهی و مدد لطف سماوی. (جرفادقانی ۲۹۱)

سم‌پاشی، سمپاشی sam-pāš-i انجام دادن کارهای مخرب مانند شایعه‌پراکنی و افترا، به‌قصد مخدوش کردن موقعیت اجتماعیِ کسی: در نامه‌ای، به او نسبت سم‌پاشی داده‌بودم. (علوی: اخلاق‌ناصری دو)

☜ • **سم‌پاشی کردن** سم‌پاشی ↑: دائماً درحال سم‌پاشی کردن و بدگویی است.

سمت samt

☜ ▪ **سمت‌وسو دادن به چیزی** ← جهت ▪ جهت دادن به چیزی: به افکارش سمت‌وسو داد.

سمت‌گیری s.-gir-i اتخاذ تصمیم یا عقیده‌ای مشخص دربارهٔ موضوعی: سمت‌گیری حزب نسبت‌به این لایحه، شتاب‌زده و یک‌جانبه است.

سمج se(a)mej ویژگی آنچه به‌طور خسته‌کننده یا آزاردهنده‌ای ادامه داشته‌باشد: تبِ سوزانِ سمجی که قطع نشدنش مادربزرگم را بمشدت نگران می‌کرد، امان از جانم می‌بُرید. (زرین‌کوب[4] ۷۰) ○ نگاه سمج و کنجکاو دیگران روی صورتم می‌ایستاد و سنگینی می‌کرد. (آل‌احمد[4] ۱۸۷)

سمح‌العنان samh.o.l.'enān (قد.) رام و موافق.

سمح‌القیاد samh.o.l.qiyād (قد.) رام و موافق: جمعی را به خلع و عزل او دعوت کردند و همه را سمح‌القیاد... یافتند. (رشیدالدین ۷۳) ○ او را در این دعوت، سمح‌القیاد یافت... و میان ایشان عهود و مواثیقِ مؤکد رفت. (جرفادقانی ۶۳)

سمر samar (قد.) ۱. مشهور: توکاین روی داری به حسن قمر/ چرا در جهانی به زشتی سمر؟ (سعدی[1] ۴۹) ○ سوی درازا یک ماه، راه ویران بود/ رهی به صعبی و زشتی در آن دیار سمر. (فرخی[1] ۷۱) ۲. گفتار؛ سخن: یکی شاهدی در سمرقند داشت/که گفتی به‌جای سمر، قند داشت. (سعدی[1] ۱۰۴)

☜ • **سمر شدن** (قد.) شایع شدن؛ در افواه افتادن؛ مشهور شدن: ترسم که اشک در غم ما

پرده‌در شود/ وین راز سربه‌مهر به عالم سمر شود. (حافظ[۱] ۱۵۳) ○ ای حسن تو سمر به جهان، زود حال ما/ چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود. (مسعودسعد[۱] ۱۷۸)

● **سمر کردن** (قد.) مشهور کردن: بر مال غیر دستِ تصرف مکن دراز/ خود را مکن به ظلم و تعدی سمر همی. (ایرج ۵۷) ○ گریزد رعیت ز بیدادگر/ کند نام زشتش به گیتی سمر. (سعدی[۱] ۴۳)

سمع sam'

☜ ■ **چیزی را به‌سمعِ کسی رساندن** آن را به‌اطلاع او رساندن؛ آگاه کردنِ او ازآن: نظریات خود را بدون این‌که جنبهٔ مذاکره و مباحثه داشته‌باشد، به‌سمع او می‌رساندم. (مصدق ۳۳۸) ○ شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت/ پیداست که قاصد چه به‌سمع تو رسانَد. (سعدی[۴] ۴۳۶)

■ **چیزی به‌سمعِ کسی رسیدن** اطلاع یافتنِ او ازآن: بگذارند که این‌قبیل پیش‌نهادهای خیرخواهانه ... به‌سمع مبارکِ شاهنشاه برسد. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۷/۲)

سمک samak (قد.) اعماق زمین؛ زمین: غلغل و شور از سمک و سماک خاست. (قائم‌مقام ۳۹۲)

سمن saman (قد.) ۱. چهرهٔ سفید و لطیف: به رخسارگان چون سهیل یمن/ بنفشه دمیده به‌گردِ سمن. (فردوسی[۳] ۹۲۳) ۲. بوی خوش: برخیز و «سمن» بار ازآن زلف سمن‌بار/ بنشین و شکرریز ازآن لعل شکرخند. (ایرج ۱۱)

سمن‌بر، سمنبر s.-bar (قد.) دارای اندام معطّر چون سمن؛ یا دارای اندام سفید و لطیف: مرا دلی‌ست گرفتار عشق دل‌داری/ سمن‌بری، صنمی، گل‌رخی، جفاکاری. (سعدی[۴] ۵۹۴)

سمن‌برگ saman-barg (قد.) ۱. چهره: چو از باده سرِشان گران‌بار شد/ سمن‌برگِ هردو چو گل‌نار شد. (اسدی[۱] ۲۲۵) ۲. روز: اسیر سمن‌برگ شد، مشک بید/ غراب سیه صید باز سپید. (نظامی[۷] ۱۳۰)

سمن‌بیز saman-biz (قد.) دارای بوی خوش؛ خوش‌بو: مرغ، دل‌انگیز گشت باد سمن‌بیز گشت/ بلبل، شب‌خیز گشت کبک گلو برگشاد. (منوچهری[۱] ۱۹)

سمن‌سا saman-sā (قد.) خوش‌بو: هم‌گلستان خیالم ز تو پرنقش‌ونگار/ هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش. (حافظ[۱] ۱۹۴)

سمور samur (قد.) پوششی که از پوست سمور درست شده‌باشد: جهان شد بار دیگر قاقمی‌پوش/ سمور شام را بنهاد از دوش. (ابونصری ۳۳) ○ چشمهٔ خورشید شو از اعتدال/ تا برهی از قَصَب و از سمور. (انوری[۱] ۶۵۴)

سمین samin (قد.) ارزش‌مند؛ خوب؛ عالی (سخن، شعر، یا هرچیز دیگر): چون صدق با کذب و غث با سمین و صواب با خطا امتزاج و اختلاط پذیرد، تمییز عسر شود. (ابن‌فندق ۱۶)

سنام sanām (قد.) بلندترین نقطهٔ جایی: گر به سنام سر گردون رَوی/ بر تو قضا راست سنامی دگر. (مولوی[۲] ۵۶/۳)

سنباندن somb-ān-d-an (قد.) قبولاندن موضوعی به دیگران با اعمال نفوذ: نصرت‌الدوله... وکالتش خیلی سوسه داشت. و از این بالاتر، خودکُشانی‌های او در سنباندنِ قرارداد هم درکار بود. (مستوفی ۳۴۰/۳)

سنبل sombol ۱. آلت تناسلیِ پسربچه: مگر تو دختری که گریه می‌کنی؟ هوهو. این پسر نیست که گریه می‌کند. دختر است. آهای دلاک‌باشی! بیا سنبلش را بِبُر. (پزشک‌زاد ۲۸) ۲. (قد.) گیسو؛ زلف: ای سهی سرو تو را سنبل مشکین بر سر/ عقلم از سر بربودی و دل‌ودین بر سر. (جامی[۹] ۴۳۳) ○ خهخه آن سوسن سیرابش بین/ هی‌هی آن سنبل پُرتابش بین. (اثیراخسیکتی: گنج ۳۶۰/۱) ۳. (قد.) موی صورت: یکی را سنبل از گل برکشیده/ یکی را گِردِ گل سنبل دمیده. (نظامی[۳] ۱۱۶)

سنبه somb-e

☜ ■ **سنبه را پرزور دیدن** حریف را پرقدرت دیدن و توان رویارویی نداشتن با او: چون سنبه را پرزور دید... یک‌باره جری شده، یک‌مشت ازآن دشنام‌های آب‌نکشیده... به ناف حاج‌آقا بست. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱)

▪ **سینهٔ کسی پرزور بودن** قدرت‌مند بودنِ او: **وقتی دید سنبه‌ام پرزور است و آن رویم بالا آمده، از زمین بلند شد.** (← جمال‌زاده[16] ۶۵)

سنت sonnat

☜ ▪ **سنت شدن** ختنه شدن.

▪ **سنت کردن** ختنه کردن: **مهمانی‌های دیگری هم بود که به‌مناسبت صورت می‌گرفت. ازجمله مهمانی... ختنه‌سوران، که بچه را سنت می‌کردند.** (شهری[2] ۴۲۰/۴) ○ **اگر پسریت آید، ای پسر، اول چیزی، بایدکه نام خوش بر او نهی... و به‌وقت سنت کردن، سنت کنی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۲)

سنجاب sa(e)njāb (قد.) ۱. پوست جانور کوچک پستان‌دار و جونده‌ای که دُم پشمالو و موی قرمز یا خاکستری دارد و پاهای عقبی آن بلند و قوی است: **ز سنجاب و قاقم ز موی سمور/ هم از نافهٔ مشک و کیمال و بور.** (فردوسی[3] ۱۶۳۸) ۲. لباس زمستانی و نرمی که از پوست این حیوان تهیه می‌شده: **جامه‌های دی‌ام خز و سنجاب/ جام‌های می‌ام همه سیمین.** (ایرج ۲۰۰) ○ **قاقم و سنجاب در سرما سه‌چار/ توزی و کتّان به گرما هفت‌وهشت.** (انوری[2] ۱۹۲) ۳. تشکی که از پوست این حیوان درست می‌کرده‌اند: **هرکه درکوی تو پهلو به‌سر خاک نهد/ راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز.** (جامی[9] ۴۴۲) ○ **خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم/ گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب؟** (حافظ[1] ۱۲) ○ **خار است به‌زیر پهلوانم/ بی روی تو خواب‌گاه سنجاب.** (سعدی[4] ۳۵۲)

سنجیده sanj-id-e دارای رفتار و کلام درست و مناسب: **آدم سنجیده‌ای به‌نظر می‌رسد.** ○ **امید که سنجیدگان دانادل، این... تحریر را به‌دیدهٔ ژاژخایی... نبینند.** (شوشتری ۲۴۳)

سند sanad

☜ ▪ **سندِ پابه‌مُهر** سندی که مُهر خورده‌باشد؛ سند رسمی: **به‌راستی خود را زبان ملت و مظهر ارادهٔ ملت تصور می‌کنند. مثل‌این‌که از ملت سند پابه‌مهر دارند.** (جمال‌زاده[2] ۲۰۰) ○ **آدم چه می‌داند؟ کسی که از عمرش سند پابه‌مهر نگرفته‌است!** (← هدایت[3] ۳۱)

▪ **سندِ قتل خود را امضا کردن** مرتکب عمل خلافی شدن که ممکن است باعث قتل یا اعدام گردد.

سندان sendān (قد.) هرچیز سخت: **کمندافکن و مرد میدان بُدند/ به رزم اندرون، سنگ و سندان بُدند.** (فردوسی[3] ۸۷۸)

سندان‌شکاف s.-šekāf (قد.) بسیار نیرومند و کوبنده: **وگر تیغ تو هست سندان‌شکاف/ سنانم بدرّد دل کوه قاف.** (فردوسی[3] ۶۵۵)

سندان‌گذار sendān-gozār (قد.) بسیار تیز و بُرنده: **دلاوران پیل‌افکن... به نشترِ پیکان سندان‌گذار، شریان شیر ژیان گشودندی.** (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۲۰۰/۵)

سندروس sandarus (قد.) زردرنگ؛ زرد: **پراندیشه چون دید سالار روس/ شده کانِ بیجاده‌اش سندروس.** (صبا: ازصباتانیما ۲۵/۱)

سندروسی s.-i (قد.) به‌رنگ سندروس؛ زرد: **هرکه جز باکفو خود در جنگ هم‌ناورد گشت/ سندروسی شد رُخش از دورِ چرخ لاجورد.** (امیری:گنج ۲۵۶/۳)

سندس sondos (قد.) گل‌های ظریف و رنگارنگ: **همه باغ پرسندس و پرصناعت/ چو لفظ مطابق چو شعر مکرر.** (فرخی[1] ۵۴)

سنگ sang ۱. بدون رحم و احساس: **آیا این اشک‌ها در دل پدرش مؤثر می‌افتاد و این الماس‌ها قلبِ سنگ آن مرد سخت را می‌توانست نرم یا اقلاً مخطط کند؟** (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ۲. آنچه باعث دشواری در رسیدن به هدف است؛ مانع: **برو خودت را معرفی کن و این سنگ را از سر راهت بردار.** (← میرصادقی[5] ۴۱) ۳. در زورخانه، وسیله‌ای سنگین، چوبی، و مستطیل‌شکل شبیه سپر، در وزن‌ها و ابعاد مختلف، با دسته‌ای در وسط که ورزش‌کاران با آن حرکات ورزشی انجام می‌دهند. ۴. (قد.) وزن؛ سنگینی: **چون‌که هوا را جوی از ونگ نیست/ جمله هوا را به جوی سنگ نیست.** (نظامی[1] ۹۵) ○ **چنان برگرفتم ز زین خدنگ/ که گفتی**

ندارم به یک پشّه سنگ. (فردوسی: گنج ۹۲/۱) ۵. (قد.) آرامی در گفتار و کردار؛ وقار؛ سنگینی: تو چنین زیبا و سنگین از منی/ تو به سنگ و هنگ رنگین از منی. (عطار[۶] ۱۰۰) ۶. (قد.) آرامش، صبر، و تحمل: دردا که مرا ز هجر تو «سنگ» نماند/ وین وصل تو از سنگ برون می‌آید! (؟: نزهت ۴۲۶) ۷. (قد.) اهمیت؛ ارزش: عداوتی که چندین خزان و بهار بر او گذشته‌بود... به حدیث زنگ و رنگ و فسانهٔ بی‌مغز و سنگ... به وداد اصلی و اتحاد کلی مبدل گرداند. (زیدری ۲۸)

■ **سنگ آوردن به (با) چیزی (کسی)** (قد.) ۱. ارزش و اهمیت آن (او) را داشتن: پیش حصار حزم تو، کان حصن دولت است/ بحرِ محیط سنگ نیارد به خندقی. (مختاری ۵۱۴) ۲. یارای برابری با آن (او) را داشتن: غم بر دل من بس‌که جهان تنگ آرد/ با غم، دل هیچ‌کس کجا سنگ آرد؟ (جمال‌اشهری: نزهت ۲۳۴)

■ **سنگ ازپسِ دیوار انداختن** (قد.) کاری کورکورانه، بی‌هدف، و ازروی ناآگاهی انجام دادن: خوانندگانِ این کتاب را باید، که همت بر تفهم معانی مقصور گردانند... و هم‌چون کسی نباشند که مشت در تاریکی اندازد و سنگ ازپسِ دیوار. (نصرالله‌منشی ۴۳)

• **سنگ انداختن** کارشکنی کردن: او به‌طور حتم از این آدم تحقیق خواهد کرد... و... مسلماً سنگی خواهد انداخت که دیگر درست نمی‌شود. (نظام‌السلطنه ۴۱۲/۲)

■ **سنگ بر آبگینه‌خانه انداختن (زدن)** (قد.) انجام دادن کاری که موجب آزار و زیان بسیار شود: سخن نگفتی، و چون بگفتی، سنگِ منجنیق بود که در آبگینه‌خانه انداختی. (بیهقی[۱] ۶۳۳)

■ **سنگ بر جام (شیشه، سبو) زدن** (قد.) توبه کردن از شراب‌خواری و منغص کردن عیش: ما خود زده‌ایم جام بر سنگ/ دیگر مزنید سنگ بر جام. (سعدی[۴] ۶۳۴)

■ **سنگ بر دل نهادن** (قد.) صبر کردن؛ تحمل کردن: هرکه دل بر چون تو دل‌داری نهد/ سنگ بر دل بی تو، بسیاری نهد. (انوری[۱] ۸۴۰)

■ **سنگ بر سر زدن** (قد.) حسرت بردن و افسوس داشتن: دشمنانت چنان‌که با دل تنگ/ سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ. (نظامی[۴] ۳۵)

■ **سنگ بر سینه زدن** (قد.) ۱. اظهار اشتیاق کردن؛ مشتاق بودن: می‌زند بر سینه سنگ از شوق ما، آبِ نبات/ تا نهال خویش را چون بید بی‌بر ساختیم. (صائب[۱] ۲۶۴۱) ۲. اظهار تأسف کردن؛ اندوه خوردن: از غم آن دل که گم شد، می‌زنم بر سینه سنگ/ چون در این غم‌خانه کس نبَوَد، چه حاصل در زدن؟ (کلیم ۲۹۷) ○ سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست/ می‌دوید از جهل خود بالا و پست. (مولوی[۱] ۱۳۸/۲)

■ **سنگ بر شکم بستن** تحمل گرسنگی کردن؛ از گرسنگی رنج بردن: به‌جز سنگ‌دل تا کند معده تنگ/ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ. (سعدی[۱] ۵۹)

■ **سنگ بر قندیل زدن** (قد.) منغص کردن عیش؛ ناگوار کردن زندگی: نیست سنگم به‌نزد کس که مرا/ سنگ‌ها زد زمانه بر قندیل. (انوری[۱] ۳۰۱)

■ **سنگِ‌بنا** اساس؛ شالوده؛ بنیاد: سنگ‌بنای این دوستی را پدرم گذاشته‌بود.

■ **سنگ به در زدن** تجاوز کردن به حقوق دیگران: اگر بحثی است، بر آنهاست که سنگ به در زده و ما را به‌فریاد آورده‌اند. (اقبال[۱] ۱۱/۱۰/۳)

■ **سنگ به دندان آمدن** (قد.) پاسخ دندان‌شکن شنیدن یا ناکام شدن: دستور را از این سخن، سنگی عجب به دندان آمد و از غیظِ حالت، آتشِ غضبش لهبی برآورد. (وراوینی ۷۳)

■ **سنگ به‌گفتار درآوردن** (قد.) هر موجود بی‌زبانی را به سخن آوردن: دانم که میسرم نگردد/ تو سنگ درآوری به‌گفتار. (سعدی[۴] ۴۷۳)

■ **سنگِ‌پا** به‌عنوان نمادِ بی‌شرمی و پررویی به‌کار می‌رود: رو نیست، سنگ‌پاست! (جمال‌زاده[۱۰] ۴۴)

■ **سنگِ‌پای قزوین** ■ سنگ‌پا (مِ. ۲) ↑: رو که نیست، سنگ‌پای قزوین به‌گَردش نمی‌رسد! (← هدایت[۶] ۵۰)

▪ **سنگِ پیشِ (جلوِ) پا** آنچه در کار، دشواری ایجاد می‌کند؛ مانع؛ مزاحم: **مرا سنگِ پیش پا و مانع پیش‌رفتِ کار و اعتبار خود، پنداشته‌بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۹/۲) ○ **برادربزرگ‌ها که با احمدک هم‌چشمی داشتند... ترسیدند که چون از آنها باکفایت‌تر بود، سنگ جلو پایشان بشود.** (هدایت[۸] ۱۶۶)

▪ **سنگ پیشِ (جلوِ) پای کسی انداختن** در کار او مانع ایجاد کردن: **خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کرد اگر حوادث روزگار سنگی پیش پای آنها نمی‌انداخت.** (علوی[۳] ۱۰۹)

▪ **سنگِ تمام گذاشتن (نهادن)** کاری را به بهترین وجه انجام دادن: **مهمانی مردانه بود و نزهت می‌خواست سنگ‌تمام بگذارد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۶) ○ **قنبرعلی... در آقامنشی سنگ‌تمام می‌نهاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) نیز ← ▫به سنگ تمام.

▪ **سنگِ چیزی را گذاشتن** اقدام به ایجاد آن کردن: **ناصرالدین‌شاه هم میل می‌کرد که یک سنگِ نظم و ترقی در ایران بگذارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰)

▪ **سنگ دربر بودن** (قد.) در زحمت بودن؛ آسایش نداشتن: **برد آب و سنگ من، من ازآن سنگ دربرم/ عاشق چو آب، سنگ به بر در، نکوتر است.** (خاقانی ۷۴)

▪ **سنگ در ترازوی کسی نگذاشتن** به او توجه نکردن؛ نسبت‌به او بی‌محلی کردن: **بعداز مدتی خانه‌نشینی، کسی سنگی هم در ترازوی او نمی‌گذاشت.** (مستوفی ۱۱۳/۱)

▪ **سنگ در دندان آمدن** (قد.) دچار رنج و زحمت شدن: **لب لعل تو تا در خنده آمد/ اجل را سنگ در دندان می‌آید.** (خاقانی ۵۹۸)

▪ **سنگ در دهن (دهانِ) کسی (چیزی) آمدن** (قد.) پشیمان شدنِ او (آن): **اندر دهن دوزخ ازآن سنگ آید/ کز پرتو نار نور بی‌رنگ آید.** (نجم‌رازی[۱] ۳۵۶)

▪ **سنگ در موزهٔ کسی آمدن** (قد.) مانع ایجاد شدن در مسیر حرکت یا سفر او: **چو وهم تو در سیر، برهان نماید/ از او باد را سنگ در موزه آید.** (انوری[۱] ۶۳۴)

▪ **سنگِ راه** مانع انجام کار: **همسایه‌ها سنگ راه بودند.** (مخبرالسلطنه ۹۶)

▪ **سنگ رو[یِ] (برسرِ، به‌رویِ) سنگ بند نشدن (قرار نگرفتن، نایستادن، بند نگرفتن)** بی‌ثبات و بسیار آشفته شدنِ اوضاع: **اگر هر زن‌وشوهری... بگویند که ما چون تغییر یافته‌ایم، باید ازهم جدا بشویم، دیگر سنگ روی سنگ قرار نخواهد گرفت.** (جمال‌زاده[۱] ۹۲) ○ **دنیای عجیبی شده. سنگ روی سنگ بند نمی‌شود!** (علی‌زاده ۲۰۸/۱) ○ **دزد را باید مجازات کرد، وگرنه سنگ روی سنگ نمی‌ایستد.** (حجازی ۱۵۷) ○ **اگر اینها نباشند، سنگ روی سنگ بند نمی‌گیرد. آدم آدم را می‌خورد.** (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۴/۲) ○ **به کوه آرد نهیب او گر آهنگ/ نابستد سنگ آنجا برسر سنگ.** (سلیم: آنندراج)

▪ **سنگِ رو[یِ] یخ شدن** برخلاف انتظار، سرشکسته و ناکام شدن: **امیر توپخانهٔ بدبخت، سنگ روی یخ شد و مفتضح. خانه‌نشین است.** (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

▪ **سنگِ زیرینِ (زیرِ) آسیا** صبور دربرابر فشارها و ناملایمات: **همیشه ماها سنگ زیر آسیا هستیم. همهٔ دردها را ما باید تحمل کنیم.** (محمود[۲] ۷۷) ○ **ایشان... سنگ زیرین آسیا محسوب شده‌اند. حیثیت و شخصیت خود را... حفظ کرده[اند.]** (اقبال[۱] ۴/۳/۳)

▪ **سنگِ‌صبور** شخص دل‌سوز و بردباری که به درددل دیگران گوش می‌دهد: **سنگ‌صبور من باشد، برایش درددل کنم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۷) ○ **منشی گروه در کار اداری‌اش رودست ندارد و سنگ‌صبور هردو دسته است.** (دانشور ۴۹)

▪ **سنگِ کسی (چیزی) را به سینه زدن (کوبیدن)** آشکارا و به‌شدت از او (آن) طرف‌داری کردن؛ درجهت منافع او (آن) اقدام کردن: **می‌ترسانی و تصدق‌تصدق می‌کنی و سنگ یک‌مشت گدا را به سینه می‌زنی.** (← شهری[۱] ۳۴) ○ **عنایت، سنگ آزادی را به سینه می‌زند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۱) ○ **سنگ لغت و زبان را به سینه زدن و به‌جای کلمه‌ای معمول و متداول... لفظی**

ساختگی و اغلب نادرست از خود درآوردن، کار آسانی است. (خانلری ۲۹۳) ○ من سنگ دولت را به سینه نمی‌کوبم، ولی خوب نیست در انظار خارجیان، این انتقادها. (آل‌احمد[۷] ۸)

■ **سنگ‌وسبو** دو چیز یا دو امر متضاد: صحبت من و آنها صحبت سنگ‌وسبو و دیوار باغ و بلبل و زاغ است. (غفاری ۳۶) ○ چشم اگر با دوست داری، گوش با دشمن مکن/ عاشقی و نیک‌نامی سعدیا سنگ و سبوست. (سعدی[۴] ۳۸۱)

■ **سنگ‌وهنگ** (قد.) خردمندی و وقار: گویند ز سنگ‌وهنگ دوری/ دانی که نه جای سنگ و هنگ است. (انوری[۱] ۷۴)

■ **سنگ‌های خود را باکسی واکندن** ۱. تکلیف خود را یک‌سره کردن؛ حرف آخر را گفتن: تو که جربزه‌اش را نداری که سنگ‌هایت را با آنها وابکَنی، دندات نرم! یک‌جوری می‌ساختی. (← میرصادقی[۱۱] ۱۴) ۲. حرف‌های لازم را با او زدن: حکم خودم را هم به‌زور گرفته بودم. سنگ‌هایمان را واکندیم و به دفتر رفتیم. (آل‌احمد[۵] ۲۴)

■ **از زیرِ سنگ [هم شده،] کسی (چیزی) را پیدا کردن (آوردن)** پیدا کردن یا به‌دست آوردن آن‌که یا آنچه یافتن او یا آن غیرممکن یا بسیار دشوار می‌نماید: اگر من... ماهیانهٔ مدرسهٔ حسنی را از زیر سنگ هم شده، پیدا نکنم، از ابن‌ملجم... ملعون‌تر [هستم.] (جمال‌زاده[۱۸] ۵۶) ○ اگر چلهٔ زمستان، آلبالو ویار می‌کرد، گداعلی از زیر سنگ هم شده‌بود، برایش می‌آورد. (هدایت[۵] ۸۱)

■ **برای کسی سنگ به سینه زدن** ■ سنگ کسی را به سینه زدن ←: برای کارخانه‌چی‌ها سنگ به سینه می‌زنند و کیسه پُر می‌کنند. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۷)

■ **به‌سنگ** (قد.) باوقار؛ باشخصیت. نیز ← سنگ (مِ. ۵): همیشه تا چو کف راد نیست دست بخیل/ همیشه تا چو سبک‌بار نیست مردِ به‌سنگ. (مختاری ۲۹۹) ○ یاری بودی سخت به‌آیین و به‌سنگ/ .... (فرخی[۱] ۴۴۷)

■ **به‌سنگِ‌تمام** به‌طور کامل؛ به‌بهترین وجه: بسیار بیش‌از آنچه توقع کرده بودیم، برای ما گفت و به‌سنگ‌تمام پیمود. (مینوی[۲] ۴۹۳) ○ تو اجباری داشتی که این خوش‌رقصی را بکنی و به‌سنگ‌تمام تحویل بدهی؟ (مستوفی ۷۱/۳ح.)

■ **چیزی را بر (به) سنگ زدن (کردن)** (قد.) آن را آزمودن: پادشاه باید که صنایع خود را به انواع امتحان بر سنگ زند و عیارِ رای... هریک معلوم گرداند. (نصرالله‌منشی ۳۹۷) ○ چون دانش را به سنگ کردم، بیش‌تر اندر دعوی غالی دیدم و از معنی خالی. (رادویانی:گنجینه ۹۲/۲)

■ **خود را به سنگ و سفال زدن** ← شاخ ■ از این شاخ به آن شاخ پریدن: بی‌جهت خودت را به سنگ و سفال نزن و حرف را دراز نکن. (دولت‌آبادی[۱] ۴۸)

■ **سرِ سنگِ سیاه ماندن** ازدست دادن امکانات زندگی؛ تهی‌دست شدن: از همه‌چیز محروم مانده و... سر سنگ سیاه مانده بودند. (مستوفی ۳۸۱/۳)

■ **کسی را سنگِ رو[یِ] یخ کردن** باعث سرشکستگی و ناکامیِ او شدن: دیشب نگذاشتم سنگ روی یخش کنند و پدرش را جلو چشمش بیاورند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۰) ○ مدیر دارد خودش را سنگ روی یخ می‌کند. (آل‌احمد[۶] ۹۲)

سنگ‌آسیایی s.-ā('ā)s-iy-a-y(')-i (قد.) مقاوم بودن؛ تحمل بسیار داشتن: تو را بس باد از این گندم‌نمایی/ مرا زین دعوی سنگ‌آسیایی. (نظامی[۳] ۱۱۰)

سنگ‌انداز sang-a('a)ndāz (قد.) شراب‌خواری پیوسته، چنان‌که یک روز درمیانه فاصله نشود: روز چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک/ باده ما را زین‌سپس بررسمِ سنگ‌انداز دِه. (سنایی[۲] ۵۹۲)

سنگ‌اندازی s.-i ایجاد مانع: بعدازاین، آتش‌بازی و سنگ‌اندازی فایده نخواهد کرد. (شاه‌طهماسب ۲۳۳)

سنگ‌بست sang-bast (قد.) محکم و استوار: دو برج رزین زین دژ سنگ‌بست/ ز برج مَلِک دور درهم شکست. (نظامی[۷] ۳۲۲)

سنگ‌جان sang-jān (قد.) بسیار مقاوم، سرسخت، و پای‌دار: وی عقل مگر تو سنگ‌جانی؟/

چون مایهٔ صد جنون نگشتی؟ (مولوی[۲] ۶۹/۶)

سنگ‌دل sang-del ستم‌کار و بی‌رحم: آن‌قدرها هم که تصور می‌کردم، سنگ‌دل نبود. (هدایت[۱] ۹۸) ○ این قفس را آن‌قدَر مشکن بهم ای سنگ‌دل/ تا من بی‌دست‌وپا بال‌وپری پیدا کنم. (صائب[۱] ۲۶۱۰) ○ سیاه‌اندرون باشد و سنگ‌دل/ که خواهد که موری شود تنگ‌دل. (فردوسی[۳] ۸۸)

سنگ‌دلانه s.-āne همراه‌با سنگ‌دلی و بی‌رحمی: با ناباوری، رفتار سنگ‌دلانه‌اش را مشاهده می‌کردم. ○ انسان حیرت می‌کرد که چگونه موجودی به این لطیفی بتواند این‌گونه سنگ‌دلانه از شیرهٔ جان دیگری قوّت بگیرد. (اسلامی ندوشن ۲۱۱)

سنگ‌دلی sang-del-i سنگ‌دل بودن؛ بی‌ترحم و ستم‌کار بودن؛ بی‌رحمی و ستم‌کاری: از بی‌رحمی و سنگ‌دلیِ این وکیل، غرق تعجب و دل‌تنگی شده‌بودند. (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ آن‌کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون/ ای‌کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ[۱] ۳۰۶)

سنگر sangar مکان یا جای‌گاه و موقعیت هرنوع مبارزه: دیدم طلیعهٔ پیری در سنگرهای وجودم رخنه کرده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ○ برای استادی شأنی قائل شده‌اند، اما کسانی‌که این مقام را دارند، خود برای آن قدری نمی‌شناسند. این رتبه را سنگرِ اول می‌شمارند. (خانلری ۳۷۲) ○ در استقرار این بنای خیر... که دیباچهٔ ترقی و سنگر حفظ استقلال است... سعی نمایید. (طالبوف[۲] ۲۹۱)

☜ • **سنگر بستن** ایجاد کردن موقعیت برای مبارزه: در همین مدرسه سنگر بسته... علَمِ طغیان برافراشتند. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۱)

• **سنگر گرفتن** بهانه قرار دادن چیزی یا متوسل شدن به آن: می‌خواهی درس بخوانی یا سنگر گرفته‌ای که کار نکنی!

سنگ‌سار، سنگسار sang-sār (قد.) آزاردیده؛ خوار و ذلیل: ما نگون و سنگ‌سار آییم از او/ ما کساد و بی‌غبار آییم از او. (مولوی[۱] ۳۳۵/۲)

☜ • **سنگ‌سار کردن** به شدت مجازات کردن: مردم... تو را سنگ‌سار می‌کنند و دیگر کسی روزنامهٔ ما را نمی‌خرد. (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۹۰/۲) ○ طاعت تو چون نماز است و هرآن‌کس‌کز نماز/ سر به یک‌سو تافت، او را کرد باید سنگ‌سار. (فرخی[۱] ۷۸) ○ من بازداشت خواهم به خدای من و خدای شما که سنگ‌سار کنید مرا. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۶۶۸)

سنگ‌قلاب sang-qollāb

☜ • **سنگ‌قلاب شدن** ۱. فرستاده شدن به‌سوی این‌وآن؛ سرگردان شدن: در این حالت بود که خریدار... حواله به جای دیگر و سنگ‌قلاب شده‌بود. دیوانه شده، فریاد و فغانش بلند می‌گردید. (شهری[۲] ۱۹۸/۲) ۲. خود را گم‌وگور کردن: بعضی می‌گفتند لابد سنگ‌قلاب شده و خود را از شهر بیرون انداخته‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

▪ **سنگ‌قلاب کردنِ کسی** او را ازسر خود واکردن؛ از شر او خلاص شدن: به‌خیالم با این جواب می‌خواهند مرا سنگ‌قلاب کنند و ازسر بازکنند. (شاهانی ۱۶) ○ ازپس... افتضاح بالا آورده‌بود، به‌بهانهٔ درس خواندن سنگ‌قلابش کرده، به دَرَک اسفل فرستادند. (جمال‌زاده[۳] ۷۰)

سنگ‌واکنی sang-vā-kan-i دست‌وپنجه نرم کردن با کسی؛ تصفیه‌حساب با کسی: شب‌های سنگ‌واکنی هم بود که قهوه‌چی... بزرگ‌ترهای محل... را... دعوت [می‌کرد.] (شهری[۲] ۱۶۶/۲)

سنگی sang-i ۱. بی‌روح یا بی‌احساس: وهاب با نگاهی سنگی و بی‌تأثر پشت میز نشست. (علی‌زاده ۱۴۲/۱) ۲. (قد.) سنگین (مِ. ۱۳) ←: من پیاده نمی‌توانم رفت که مدتی است بند کشیده‌ام و پایم سنگی شده‌است. (بیغمی ۸۳۶) ۳. (قد.) سنگین (مِ. ۶) ←: اسیرِ بندِ شکم را دو شب نگیرد خواب/ شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دل‌تنگی. (سعدی[۲] ۱۷۸) ۴. (قد.) سنگین (مِ. ۱) ←: خراج سنگی سرِ دیه‌ها نهادند تا روستایی دیه بگذاشت. (راوندی: راحة‌الصدور: لغت‌نامه[۱])

سنگین sang-in ۱. بیش‌از انتظار یا توان: قیمت سنگین، کرایهٔ سنگین. ○ عمر کسانی‌که مثل من کار سنگین می‌کنند و خوب نمی‌خورند، کوتاه است.

(محمدعلی: شکوفایی ۴۸۶) ○ **خرج وکیل و مخارج محاکمه بسیار سنگین بود.** (مینوی[۳] ۲۱۹) **۲.** آنچه به‌راحتی قابل‌هضم نباشد؛ دیرهضم: **غذای سنگین.** ○ **شام سنگینی خورده‌بود و... می‌خواست که قدری راه برود.** (مینوی[۱] ۱۲۸) **۳.** متین؛ باوقار: **او را می‌شناسم. دختر سنگینی است.** ○ **زن بااستخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه‌ای بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷۷) ○ **غلام سبکتگین، مردی محتشم و سنگین بود.** (بیهقی[۱] ۳۱۱) **۴.** مناسب افراد مسن: **یک پارچهٔ سنگین می‌خواست که به‌درد مادرش بخورد.** ○ **بنفش... زیاد سنگین بود و به‌درد پیرزن‌ها می‌خورد.** (آل‌احمد[۴] ۳۶) **۵.** آنچه استفاده از آن به شخص وقار می‌بخشد؛ مایهٔ وقار و متانت: **لباس سنگینی که پوشیده‌بود، او را از همهٔ مهمان‌های دیگر متمایز می‌کرد.** ○ **این کیف را بخر که درعین زیبایی، سنگین هم هست.** **۶.** متراکم؛ انبوه؛ پُر؛ درهم‌فشرده: **ناله... مثل مِه غلیظ و سنگینی می‌نشست روی دیوار.** (گلابدره‌ای ۱۱۷) ○ **ترافیک، سنگین و سروصدای ماشین‌ها بلند [است.]** (میرصادقی[۱] ۱۱۸) **۷.** ویژگی مجلس یا مراسمی که عدهٔ زیادی در آن شرکت کرده‌باشند یا هزینهٔ زیادی برای آن صرف شده‌باشد: **دستهٔ عزاداریِ سنگین، عروسیِ سنگین، مهمانیِ سنگین.** **۸.** ویژگی آنچه به‌علت تداوم، تحمل آن دشوار باشد: **سرمایی در دل خود حس می‌کرد. سرمایی که از سکوتِ سنگین سر میز ناشی می‌شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۶) ○ **خاموشیِ سنگینی در این‌جا فرمان‌روایی داشت.** (هدایت[۴] ۷۱) **۹.** عمیق (خواب): **آنهای دیگر خوابشان سنگین است، نمی‌شنوند.** (هدایت[۵] ۲۰) **۱۰.** دارای شنواییِ کم (گوش): **من چون گوشم سنگین بود، چند کلمه بیش‌تر آلمانی یاد نگرفتم.** (هدایت[۴] ۵۱) **۱۱.** خواب‌آلود (چشم): **من رادیو را می‌گذارم بیخ گوشم تا چشم‌هایم سنگین بشود.** (← محمود[۲] ۲۰۵) **۱۲.** بدشگون؛ نامبارک: **دست او سنگین است. نمی‌خواهم موهایم را او کوتاه کند.** ○ **قدمش سنگین بود، دوباره مریض شدم.** **۱۳.** دارای حالت فشار، قبض، گرفتگی، یا بی‌حسی، یا وضعیت غیرطبیعی دیگر در اعضای بدن: **احساس می‌کنم امروز سینه‌ام کمی سنگین است.** ○ **خسته بودم و پاهایم سنگین بود.** (میرصادقی[۱] ۱۲۰) ○ **شاه... با سری سنگین و حالی ناسالم از بستر بیرون آمد.** (مستوفی ۳۵۴/۳) **۱۴.** ویژگی آنچه درک آن برای همهٔ افراد میسر نیست؛ ویژگی آنچه فهم آن نیاز به معلومات خاصی دارد: **مطالب این کتاب خیلی سنگین است.** **۱۵.** ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کار زیاد است: **مسئلهٔ سنگین، پروژهٔ سنگین.** ○ **وظیفهٔ سنگینی به‌عهدهٔ ماست و به‌زودی مشعل تمدن را افروخته و درسایهٔ عدالت و آزادی در اقصا بلاد زمین تمدن‌پراکنی خواهیم کرد.** (هدایت[۶] ۱۴۱) **۱۶.** خالی از عاطفه؛ بی‌احساس؛ نامهربانانه: **با نگاهی دراز یک‌دیگر را برانداز کردیم و تعارف سرد و سنگینی بینمان ردوبدل شد.** (حجازی ۳۱۹) **۱۷.** زیاد؛ بسیار؛ شدید: **درد سنگین، غم سنگین.** ○ **تلفات قوای محور در نبردهای اخیر بسیار سنگین [بود.]** (جولایی: شکوفایی ۱۵۹) ○ **چشم‌هایش یعنی چشم‌های زنی که... درهرحال در زندگی استاد، اثر سنگینی گذاشته.** (علوی[۱] ۱۰) **۱۸.** ویژگی وسیله‌ای که درقیاس با انواع دیگرِ آن دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات بیش‌تری است: **پاپا... واردکنندهٔ انحصاریِ ماشین‌آلات سنگین است.** (میرصادقی[۶] ۱۸۸) ○ **ده‌ها انبار مهمات و اسلحهٔ سبک و سنگین... کشف [شد.]** (مستوفی ۴۴۲/۳) **۱۹.** قیمتی؛ گران‌بها: **حالاکه می‌خواهی هدیه ببَری، یک چیز سنگین انتخاب کن.** ○ **مبل‌های سنگین از مخمل سرخ جا داده‌بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲) **۲۰.** پرقدرت؛ قوی: **ضربهٔ سنگین.** ○ **چه دست سنگینی داشت! پشتم درد گرفت.** **۲۱.** بسیار؛ زیاد: **تا حد نهایی اشتها، سنگین می‌خوردند.** (شهری[۲] ۲۸۲/۴) ○ **ضریب و جریبانهٔ زمین آنها را به‌قدری سنگین بسته‌اند که همیشه باید گرسنه... راه بروند.** (مستوفی ۲۸۷/۳) **۲۲.** دشوار یا ناهموار یا همراه‌با غرابت: **من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت، به‌آسانی می‌شد گفت:**

اخترخانم... اما مارگریتاخانم سنگین به‌گوش می‌آمد. (علوی[۲] ۱۴۱) **۲۳.** (قد.) به‌دور از عاطفه یا ترحم: آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من/ می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع. (صائب[۱] ۲۴۶۸) ○ جان زرین و جان سنگین را/ چون کلوخ از برنج بگزیده. (مولوی[۲] ۱۷۸/۵)

■ **سنگین[و]رنگین** ۱. دارای متانت و وقار؛ متین: آقاکمال، آدمی بود موقر، شسته‌ورفته، سنگین‌ورنگین. (علوی[۳] ۱۰۵) ○ آقای سنگین‌رنگینی مثل شما نباید چشمش به غریبه باشد. (← مستوفی ۲۰۴/۱) ۲. باوقار؛ توأم با متانت؛ موقرانه: با وقار و سنگینی، سرش را بالا گرفته، سنگین‌ورنگین نشسته روی تخت. (گلابدره‌ای ۲۶۶) ○ سنگین‌ورنگین از کنارمان گذشت. (به‌آذین ۱۴۸)

■ **سنگین[و] رنگین شدن** باوقار و متین شدن: هروقت کسی از دوستان ما زن می‌گرفت، او می‌گفت: فلان کس زن‌دار شده، سنگین‌ورنگین شده‌است. (علوی[۲] ۲۴)

■ **سنگین‌سنگین** به‌آهستگی: مرد... پیر شده‌بود و سنگین‌سنگین می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴)

● **سنگین شدن** ۱. حامله شدن: چون مریم سنگین شد، از بیم... پادشاه، هراسان شد و گریخت. (کدکنی ۴۸۴) ۲. بی‌حس شدن: بعدازاین که دندان‌پزشک آمپول زد، دندانم سنگین شد.

■ **سنگین شدنِ بیماری (ناخوشی، مرض)** شدت یا ادامه یافتنِ آن: ناخوشیِ بیمار سنگین می‌شود. (شهری[۲] ۴۱۷/۴)

■ **سنگین‌وسبک کردن** ← سبک ■ سبک‌سنگین کردن: تا می‌آمد... دنبالش را بگیرد و سنگین‌وسبک کند... گم می‌شد و می‌رفت. (گلابدره‌ای ۳۷۶)

سنگین‌بار s.-bār ۱. دارای ارزش زیاد: سؤال می‌کند:... جهازش را سنگین‌بار یا سبک‌بار گرفته‌اند؟ (شهری[۲] ۷۶/۲) ۲. پابه‌ماه ←: سنگین‌بار است به زودی وضع‌حمل می‌کند.

سنگین‌بخت sang-in-baxt بدشانس؛ بداقبال: پیردخترها و سنگین‌بخت‌ها... موقع عقد حضور نداشته‌باشند. (شهری[۲] ۱۰۲/۳)

سنگین‌پا[ی] sang-in-pā[y] (قد.) آن‌که نمی‌تواند از جا حرکت کند؛ دارای حرکت کُند: خارخار شوق اگر صائب! سبک‌دستی کند/ خاک سنگین‌پای را با باد هم تک می‌کند. (صائب[۱] ۱۲۵۲)

سنگین‌دست sang-in-dast (قد.) دارای حرکت کُند: بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت/ نیست با من نسبتی فرهاد سنگین‌دست را. (صائب[۱] ۱۳)

سنگین‌دل sang-in-del (قد.) عاری از عشق، عاطفه، یا ترحم: الغیاث از من دل‌سوخته ای سنگین‌دل/ در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت. (سعدی[۳] ۴۶۲) ○ سنگین‌دلا کوَه که این خبر سهمگین بشنید و سر ننهادا (زیدری ۴۸)

سنگین‌سرانه sang-in-sar-āne سرسنگین ←: جواب سلام را سنگین‌سرانه می‌دهد.

سنگینک sang-in-ak (قد.) بی‌عطوفت یا بی‌ترحم: افتاد دل‌وجانم در فتنهٔ طراری/ سنگینک و جنگینک سربسته چو بیماری. (مولوی[۲] ۲۷۴/۵)

سنگینی sang-in-i ۱. وقار؛ متانت: کوکب... با احتیاط و سنگینی... پای بر پلهٔ اول نهاد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ شرم‌وحیا و عفت و سنگینیِ... او... آشکار می‌گردید. (شهری[۲] ۴۲/۳) ۲. دشواری؛ سختی؛ اشکال: [محصلان] از مفید یا غیرمفید بودن مواد درسی یا سنگینی و سبکیِ آنها بحثی بمیان نمی‌آوردند. (اقبال[۱] ۴/۵و۷/۵) ۳. وضع و حالت گوشی که خوب نمی‌شنوَد: چکاندن آب پیاز در گوش، سنگینی و صدای گوش را پاک می‌کند. (← شهری[۲] ۲۵۶/۵) ۴. گران‌بها بودنِ چیزی؛ ارزشِ بسیار داشتنِ چیزی: سنگینیِ مهریه باعث شد که داماد از ازدواج با آن دختر منصرف شود.

● **سنگینی کردن** ۱. سنگین بودن چیزی و فشار آوردن آن به حمل‌کننده: منزلش قدری دور بود و بقچه‌ها هم سنگینی می‌کرد. (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ۲. فشار آوردن و باعث درد و ناراحتی شدن: به هرچه می‌نگریستم، روی نگاه چشمم فشار می‌آورد و سنگینی می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۹۹)

■ **سنگینیِ گوش** کم شدنِ شنواییِ گوش؛ ثقل

سامعه.

سوء su'

☜ ▪ **سوءِقصد** قصدِ کشتن: گوبینو... ظاهراً اولین کسی است که دربارهٔ جزئیات... [قتل سیدعلی‌محمد]... و سوءقصد بابیه بر جان ناصرالدین‌شاه... بحث کرده‌است. (جمال‌زاده[11] ۸) ○ این جمله‌ها اشاره به سوءقصدی است که مسلماً محرک آن، نظمیه بوده. (مستوفی ۶۳۹/۳ ح.)

▪ **سوءِقصد کردن (نمودن)** قصد کشتن داشتن یا اقدام به کشتن کسی کردن: ایلات عرب... درنزدیکی دِه بودند و ممکن بود سوءقصدی بنمایند. (مستوفی ۳/۲) ○ او سوءقصد یا به شاه می‌کند یا نایب‌السلطنه یا صدراعظم. (حاج‌سیاح[1] ۴۵۴)

▪ **سوءِمزاج** کینه؛ دشمنی: نایب‌السلطنه... که هر جزئی بهانه را دست‌آویز اذیت مردم و دخل خود و کسان خود می‌کرد، به‌واسطهٔ این‌که سوءمزاجی از مظفرالدین‌شاه نسبت‌به خود می‌دانست، در خوف بود که بعداز ورود او گرفتار اعمال خود شود. (حاج‌سیاح[1] ۴۶۲) ○ پادشاه را با شیخ سوءمزاجی به‌هم رسید. (لودی ۱۸۵)

سوءالعین su'.o.l.'eyn (قد.) چشم زخم که سبب رسیدن زیان و آسیب به شخص می‌شود؛ شورچشمی: پرّ طاووست مبین و پای بین/ تاکه سوءالعین نگشاید کمین. (مولوی[1] ۳۳/۳)

سوءالمزاج su'.o.l.me(a)zāj (قد.) کینه؛ دشمنی: سوءالمزاج خصم تو چون دیر درکشید/ آن بِه که شربتش بدهند از لعابِ می. (ابن‌یمین ۱۷۴)

سوا savā

☜ • **سوا شدن** متارکه کردنِ زن‌وشوهر: بعداز چندین سال زندگی سوا شدند.

• **سوا کردن** انتخاب کردن؛ برگزیدن: ازبین میوه‌ها بهترین‌ها را سوا کردم. ○ چند قلم از اسباب قدیمی و آنتیک... رابه‌عنوان یادگاری سوا کرد. (فصیح[2] ۲۶۶)

سوابق savābeq آنچه بر گذشته‌های کاری یا تحصیلی کسی دلالت دارد: باید سوابقتان را از بایگانی بگیرید تا رسیدگی شود.

سواد savād ۱. توانایی خواندن‌ونوشتن. ۲. دانش و آگاهی: پیرمرد... می‌خواهد پیش‌ازوداع، تمام علم و سواد خود را در کلهٔ ما خالی کند. (جمال‌زاده[17] ۱۷۰) ○ بداند که هریک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل می‌کند. این‌چنین دانستن برسبیل اجمال، علم نحو باشد، و بازشناختن هر عاملی از آن علی‌التفصیل دروقت خواندن، سواد عربیت [باشد.] (جامی[8] ۴) ۳. خواندن‌ونوشتن: زن‌ها به‌طورکلی سواد یاد نمی‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ۴. (قد.) نما و سیاهیِ شهر یا آبادی از دور: نیمی از راه رفته، برایم سواد منزل پیدا شده‌بود. (شهری[3] ۶۴) ○ سواد مُلک ری آمد به‌چشمم/ تعالی‌الله زمینی آسمان‌رنگ. (صبا: ازصباتانیما ۲۶/۱) ۵. (قد.) اطراف شهر و توابع آن: حمدان، قرمط بود. چون جمعی بر او گِرد آمدند، در سوادکوفه خروج کرد. (جوینی[1] ۱۵۳/۳) ○ در سواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود. (نظامی‌عروضی ۵۰) ۶. (قد.) سرزمین: غریب آمدم در سواد حبش/ دل از دهر فارغ سر از عیش خوش. (سعدی[1] ۱۹۳) ○ ز یونان به دیگر سواد اوفتاد/ حدیث سکندر بدو کرد یاد. (نظامی[1] ۴۵) ۷. (قد.) جمعیت؛ جماعت: ازهرجانبی سواد مردان... بر او جمع شدند. (جوینی[1] ۲۰۲/۲)

☜ • **سواد داشتن** توانایی خواندن و نوشتن داشتن: چه‌قدر بد است که حاکم سواد... نداشته‌باشد. (قاضی ۹۹۶) ○ آغاجوهر... سواد نداشت. (حاج‌سیاح[1] ۷۹)

▪ **سوادِ کسی نم داشتن** کم بودن توانایی خواندن‌ونوشتن او یا کم بودن سطح اطلاعات او: وقتی چند سؤال از او کردیم، از طرز جواب دادنش نفهمیدیم که سوادش نم دارد.

▪ **سوادِ کسی نم کشیدن (بردن)** کم شدن توانایی خواندن‌ونوشتن او یا پایین آمدن سطح اطلاعات او: شاید سوادش نم کشیده. شاید هم دارد دوباره و سه‌باره می‌خوانَد. (دیانی ۷۴) ○ سواد عربیِ بنده قدری نم کشیده[است.] (جمال‌زاده[6] ۱۹۰)

▪ **از سواد به بیاض رفتن** (قد.) پاک‌نویس شدن: پیش‌از آن‌که از سواد به بیاض رَوَد، نخست ازروی خصوصیت و اتحاد پیش آن‌حضرت فرستاد. (نظامی

باخرزی ۲۳۴)

سوادخوان s.-xān (قد.) دانش‌آموز؛ شاگردمدرسه: **حمدوسپاس مر استادی را که... سبق سوادخوانان مکتب‌خانهٔ علمش...** . (هروی: کتاب‌آرایی ۸۷)

سوادکوره savād-kur-e کوره‌سواد ←: با **سوادکوره‌ای که داشت... می‌توانست عنوان روزنامه و سرمقاله‌های آن را بخوانَد.** (آل‌احمد[۷] ۶۰)

سوار savār ۱. مسلط و غالب بر کسی، چیزی، یا کاری: **بر کارها سوار است و کارخانه را خوب می‌چرخانَد.** ○ **یک قوای کور و ترسناکی برسر ما سوارند.** (هدایت[۴] ۳۶) ○ **چون پای باز دراز بُوَد، گزیده‌تر بُوَد و سوارتر بر گرفتن.** (نسوی ۸۹) ۲. (قد.) دلاور؛ شجاع: **پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنوَد پهلوان سوار.** (فردوسی[۴] ۱۰۷)

☜ ▪ **سوار شدن** مسلط شدن؛ غلبه پیدا کردن: **ما خوش‌بختانه خیلی زود توانستیم سوارش شویم، زیرا شاعر... تا بهبه به نانش بستی... فوری مریدت می‌شود.** (مسعود ۱۶۸) ○ **نصربن‌احمدسامانی... بر همهٔ آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد.** (بیهقی[۱] ۱۲۶)

▪ **سوار کردن (نمودن)** ۱. نصب کردنِ قطعه‌ها و اجزای یک وسیله در جای خود؛ جمع کردن: **موتور هر ماشینی را داغان می‌کنم و سوارش می‌کنم.** (گلابدره‌ای ۴۰۱) ۲. جور کردن؛ ترتیب دادن: **داشتم... نقشه می‌کشیدم که امشب چه کلکی سوار کنم.** (میرصادقی[۶] ۱۳۲) ○ **اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کردکه امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند...** . (جمال‌زاده[۵] ۱۰۸/۲)

سواری s.-i مسلط بودن و بهره‌کشی کردن: **حقه‌بازی به خریت ترجیح دارد و «سواری» بهتر از سواری دادن است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۲)

☜ ▪ **سواری دادن** ۱. گردش دادن کسی: **مدتی بچه‌ها را با ماشین گرداندم و سواری دادم.** ۲. زیر بار بهره‌کشیِ دیگران رفتن؛ کار رایگان کردن برای دیگران: **سال‌ها به فامیل سواری داد. حالاکه ناتوان شده، هیچ‌کس به‌فکر او نیست.** ○ **حقه‌بازی به خریت ترجیح دارد و سواری بهتر از سواری دادن است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۲)

▪ **سواری گرفتن** بهره‌کشی کردن از کار کسی؛ بیگاری کشیدن از کسی: **انگار اجازهٔ مخصوصی داشتند که آدم را به بیگاری بکشند... انگار عادت کرده‌بودند که از آدم سواری بگیرند.** (میرصادقی[۳] ۳۱)

سؤال so'āl

☜ ▪ **زیرِ سؤال بودن** مشکوک بودن؛ کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار به‌نظر آمدن: **تمام کارهایش زیر سؤال است.**

▪ **زیرِ سؤال کشیدن** سؤال‌پیچ کردن: **داوود را گیر آورده‌اند و کشیده‌اند زیر سؤال.** (دیانی ۷۷)

▪ **کسی (چیزی) را زیرِ سؤال بردن** مشکوک نشان دادنِ او (آن)؛ او (آن) را کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار نشان دادن: **ارزش‌های اخلاقی را زیر سؤال برده‌اند.**

سؤال‌برانگیز s.-bar-a('a)ngiz کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار: **فیلمی با ساختار ضعیف سینمایی و محتوایی سؤال‌برانگیز است.**

سؤال‌پیچ so'āl-pič

☜ ▪ **سؤال‌پیچ کردن** بیش‌ازاندازه و پشت‌سرهم سؤال کردن: **بازرس‌ها سؤال‌پیچش کرده‌اند.** (محمود[۱] ۵۷) ○ **صاحب‌منصبی را که... آن پسر را محکوم کرده‌بود... سؤال‌پیچ کرد.** (مینوی[۳] ۲۲۰)

سوپاپ supāp

☜ ▪ **سوپاپِ اطمینان** هرنوع عملی که به‌منظور جلوگیری از عکس‌العمل شدید انجام می‌شود، به‌ویژه پاره‌ای از اعمال حاکمیت مانند آزاد گذاشتن رسانه‌ها برای انتقاد به‌منظور جلوگیری از عکس‌العمل شدید مردم دربرابر فشارهای سیاسی و اقتصادی.

سوت[۱] sut

☜ ▪ **سوت زدن** داوری کردن در مسابقات مختلف ورزشی: **عده‌ای از داوران ایرانی، در چند بازی بین‌المللی فوتبال سوت زده‌اند.**

سوت[۲] .s

☜ ▪ **چیزی را از پشت‌سر سوت کردن** بیرون

کردن آن از ذهن؛ به‌فراموشی سپردن آن: **شش سال شوخی نیست. خسته شدم. باید همهٔ این مسخره‌بازی‌ها را از پشت‌سر سوت کنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم.** (هدایت[8] ۱۴۶)

سوته‌دل sute-del دل‌سوخته (مِ. ۲) ←: **من هم به‌قول باباطاهر سوته‌دلم و آه‌ونالهٔ چون تو سوته‌دلی را خوب می‌فهمم.** (جمال‌زاده[1] ۵۰) ○ **بیا سوته‌دلان گِردِهم آییم / ... .** (باباطاهر)

سوتی suti

■ **سوتی گرفتن از کسی** متوجه اشتباه لفظی یا رفتاریِ او شدن: **به‌راحتی نمی‌توانی از او سوتی بگیری، چون خیلی حواسش جمع است.**

سوخت suxt ۱. ازبین رفتن و نابود شدن؛ سوختن: **اگر حرف نمی‌زدم، خطرِ سوختِ همهٔ دارایی‌ات وجود داشت.** ۲. سوخته (مِ. ۲) ←: **حکام... قسط خزانه را نمی‌فرستند... مواجب طبقهٔ نوکر، سوخت و لاوصول می‌ماند.** (افضل‌الملک ۲۳۴)

● **سوخت شدن** ازبین رفتن: **زن گفت: مگر مجبور بودی این را جای طلبت بگیری؟ مرد گفت: اگر نمی‌گرفتم، سوخت می‌شد.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۳) ○ **پاداش‌ها... اگر هم نرسید، لااقل حقوقت... سوخت نخواهد شد.** (قاضی ۱۸۷-۱۸۸)

■ **سوخت‌وسوز** ضرر؛ زیان: **سوخت و سوز کاسبی زیاد است.**

■ **سوخت‌وسوز داشتن** دارای ضرر بودن: **کاسبی سوخت‌وسوز دارد.**

■ **سوخت‌وسوز نداشتن** قطعی بودن انجام یافتن امری: **بالاخره طلبت را می‌دهم. دیر و زود دارد، ولی سوخت‌وسوز ندارد.** ○ **این شتری است که درِ خانهٔ همه خوابیده. مردن دیر و زود دارد، سوخت‌وسوز ندارد.** (شهری[2] ۲۵۵/۳)

سوختگی s.-e-gi (قد.) عشق و شیفتگی، و درد و سوز حاصل از آن: **ازغایت شوق و سوختگی، وی را شوق‌سوخته می‌گفته‌اند.** (جامی[8] ۳۶۱) ○ **آتش شوق هرزمان زیادت می‌گردید، سوختگی به سوختگی می‌افزود تا از همهٔ روندگان این راه و خداوندان این کار عاجز آمد.** (احمدجام ۳۵)

سوختن suxt-an ۱. رنج بردن از اندوه، خشم، یا مانند آنها: **از توهینی که... به من روا داشته، می‌سوختم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ **میرزا نالید که به‌خدا اگر رحم نکنی، می‌میرم، از عشقت می‌سوزم.** (حجازی ۳۹۹) ۲. تباه شدن؛ ازبین رفتن: **طلبم سوخت. نتوانستم وصول کنم.** ○ **باد... در تابستان، تنها امید اهالی است که از سوختن محصول و سردرختی جلوگیری می‌کند.** (آل‌احمد[1] ۴۷) ۳. همهٔ نیرو و توان خود را صرف کردن؛ از جان مایه گذاشتن: **سوختم تا توانستم او را به جایی برسانم.** ○ **دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید / که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم.** (سعدی[4] ۵۳۱) ۴. باختن در بازی: **هرکس بسوزد، از بازی کنار می‌رود.** ۵. (قد.) دل سوزاندن و احساس ترحم کردن: **هرکس از خوبی و جوانی او / سوخت بر غبنِ زندگانی او.** (نظامی[4] ۳۳۲) ۶. (قد.) تباه کردن؛ ازبین بردن: **ما شب‌روی آموخته، صد پاسبان را سوخته / رخ‌ها چو شمع افروخته، کان بیدق ما شاد شد.** (مولوی[2] ۲/۲) ○ **چون عمر کوتاه بُوَد، چه سود دارد خود را سوختن و ازبهر کسی اندوختن؟** (بحرالفوائد ۲۷۱) ○ **روزگاری کشید و روز را می‌بسوخت تا نمازِ شام را راست کرده‌بودند.** (بیهقی[1] ۱۴۸) ۷. (قد.) در رنج و عذاب انداختن: **ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی.** (مولوی: لغت‌نامه[1])

■ **سوختن و ساختن** تحمل کردنِ مشکلات و ناراحتی‌ها؛ مدارا کردن با دشواری‌ها و سختی‌ها و گله و شکایت نکردن: **باید بسوزم و بسازم. خوب، همهٔ زن‌وشوهرها مرافعه می‌کنند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۳) ○ **تا آخر عمرم باید بسوزم و بسازم.** (گلابدره‌ای ۹۸) ○ **یا بگدازم چو شمع یا بکُشندم به صبح / چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن.** (سعدی[4] ۵۴۷)

سوخته suxt-e ۱. پررنگ؛ تیره: **لباس قهوه‌ای سوخته.** ○ **یک رشته‌کوه‌های قدیمی بود که رنگ‌به‌رنگ می‌شد: کوه بنفش، کوه کبود، لاجوردی، زرد سوخته.**

(هدایت[۲] ۷۰) ۲. ازبین‌رفته یا ویژگی آنچه امیدی به وصول آن نیست (طلب): حاضر نیست برای وصول پنج‌هزار تومان طلب سوخته، هزار تومان مایه بگذارد. (حجازی ۱۲۶) ○ وزرا... هریک مبلغی طلب سوخته از خزانه دارند. (مستوفی ۲/۴۵۶) ۳. شیفته و عاشق: ماه‌پارگان... هر دستی که برمی‌افشاندند، دست ردی بود که بر سینهٔ سوختگان می‌زدند. (شهری[۲] ۲/۶۰) ○ ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز/ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد. (سعدی[۲] ۵۰) ۴. بسیار تشنه و خشک از بی‌آبی: آفتاب اوایل تابستان می‌زد روی خاک‌های جلو دکان و بوی نفت داغ و خاکِ سوخته را بلند می‌کرد. (درویشیان ۹) ۵. محنت‌کشیده؛ سختی‌دیده: بی‌چارگان سوخته و برشته در یک خانه تمام لباسشان به‌قیمت جل یک اسب آقایان نیست. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۷) ۶. (قد.) فانی در حق: ای دل معنوی از خواب غفلت بیدار شو... تا... نار محبت، در سوختهٔ ارادتِ ازل افتد. (احمدجام[۱] ۴۸)

سوخته‌خرمن s.-xa(e)rman (قد.) آن‌که حاصل زندگی‌اش را در عشق ازدست داده‌است؛ عاشق پاک‌باز: بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم/ کس سوخته‌خرمن را گوید به چه غمگینی؟ (سعدی[۴] ۶۲۳) ○ ای دوست مرا به‌رغم دشمن یاد آر/ وز دردل سوخته‌خرمن یاد آر. (عزیزعلی: نزهت ۵۲۱)

سوخته‌دل suxt-e-del دل‌سوخته (مِ. ۲) ←: شعر شاعر سوخته‌دلی را می‌خواند که شعر برای دل‌سوختگان گفته‌بود. (شهری[۳] ۲۴۰) ○ برقِ وجد که بجهد، جز در سوخته نیفتد. از این هزار سخن نیکو بگویی، جز سوخته‌دلی آن نشنوَد. (احمدجام ۲۹۵)

سود sud حاصل و نتیجهٔ دل‌خواه از کاری؛ ثمره: این کار... به‌نظر من متضمن افتخاری بزرگ و سودی سرشار است. (قاضی ۳۳۵) ○ اگر هدایت باشد و تعلیم معلم نیز با [بنده] یار گردد، سود بر سود باشد. (احمدجام[۱] ۱۸) ○ سخن کاندر او سود نه جز زیان/ نباید که رانده شود برزبان. (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

● **سود بردن** بهره بردن؛ برخوردار شدن: در این مسافرت از هوای خوشِ روستا سود زیادی بردم.

● **سود دادن** نتیجه داشتن و مفید بودن: ضماد پنیر شور با عسل، لک‌وپیس پوست را سود می‌دهد. (← شهری[۲] ۵/۲۵۰)

● **سود داشتن (دربرداشتن)** ۱. نتیجهٔ مفید داشتن: این خدمت... برای آیندهٔ ایران... سودها دربر خواهدداشت. (خانلری ۳۳۰) ○ سنگی... است در کوه دماوند... کسی را که چشم رسیده‌باشد، سود دارد. (حاسب‌طبری ۱۵) ۲. (قد.) تأثیر داشتن؛ اثر گذاشتن: بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت. (بیهقی[۱] ۳۳۸)

● **سود کردن** نتیجهٔ مطلوب به‌دست آمدن در کاری: هرچه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمهٔ هدا را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزاحبیب ۱۴۴) ○ زاهد نکند به زهد سود ای ساقی/ هرچند عیان عمل نمود ای ساقی. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۷)

■ **سودوزیان** (قد.) ۱. مال؛ سرمایه: پسر... در ایامی معدود سودوزیانی نامحدود برافشاند. (وراوینی ۱۶۲) ۲. معامله: چشم من و چشم آن بت تنگ‌دهان/ در بیع‌وشرا شدند و در سودوزیان. (اشهری: نزهت ۴۶۴) ۳. سخن پنهانی؛ راز: اگر به میهمانی رَوی، معشوق را با خویشتن مبَر... و در گوش وی سخن مگوی، یعنی که من سودوزیانی همی‌گویم که مردمان دانند که تو با وی چیز نگفتی. (عنصرالمعالی[۱] ۸۵)

سودا so[w]dā ۱. فکر؛ خیال: قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان و سوداهای عجیب‌وغریبِ پُر از اشارات. (مینوی[۲] ۴۰۰) ○ روباه دم‌بریده‌ای... سودای سیر آفاق‌وانفس به‌کله‌اش زده‌بود. (هدایت[۶] ۱۲۰) ○ همه شب به‌بیداری اختر شمرد/ ز سودا و اندیشه خوابش نبُرد. (سعدی[۱] ۶۸) ۲. شوروشوق: سرمان از سودای جوانی جوش زد و قلبمان از آمال و آرزوها لب‌ریز است. (مسعود ۲۱) ○ تجربه بیندوزد و از صحبت یاران نکته‌ها بیاموزد و دل پُر از آرزو و سر پُر از سودا، به وطن خود بازگردد. (مخبرالسلطنه ۱۴) ۳. (قد.) هواوهوس: روزی تروخشک من بسوزد/ آتش که به‌زیر دیگِ سوداست. (سعدی[۳] ۴۲۷) ○ نور دل عارفان... هم‌چنان می‌رود و هر... سودا و وسواس که گِردِ

او گردد، می‌سوزد. (احمدجام[1] ۵۰) ۴. (قد.) علاقهٔ شدید به کسی یا چیزی؛ عشق: **پدرت... جز سودای جاه و مقام، چیزی در سر ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۱) ○ **روزگاری‌ست که سودای بتان دین من است/ غم این کار نشاط دل غمگین من است.** (حافظ[1] ۳۷) ۵. (قد.) عصبانیت؛ خشم: **کسی نام حاتم نبُردی برش/ که سودا نرفتی از او بر سرش.** (سعدی[1] ۹۰) ۶. (قد.) نوعی بیماری پوستی همراه‌با خارش: **آب گوگرد، مفید بیماری‌های پوستی امثال خارش و سودا و جوش‌هاست.** (← شهری[2] ۱۹۹/۵)

☜ • **سودا پختن** (قد.) خیالات دوروردراز به خود راه دادن؛ خیال‌پردازی کردن: **گدایی که از پادشه خواست دخت/ قفا خورد و سودای بیهوده پخت.** (سعدی[1] ۱۱۳) ○ **سودا چه پزی تا که چو دل‌سوختگان/ آزاد به‌ترک خود نگویی، نشود.** (خیام: نزهت ۱۱۱)

• **سوداکردن** (قد.) درخشم شدن؛ تندی کردن: **محمل بدار ای ساربان سودا مکن باکاروان/ کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود.** (سعدی[3] ۵۰۸ح.)

▪ **سودایِ کسی (چیزی) را پختن** (قد.) ۱. در آرزوی او (آن) بودن؛ مشتاقِ او (آن) بودن: **سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد/ فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد.** (سعدی[3] ۴۷۱) ○ **بنگر که بدین دست و دل و کیسهٔ صبر/ سودای تو می‌پزم، زهی خام طمع!** (خجندی: نزهت ۵۷۷) ۲. تکلیف او را مشخص کردن؛ سرنوشت او را معلوم کردن: **خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی/ فارغ شده‌اند از تمنای تو دی.** (خیام: نزهت ۶۰۰)

سودازده s.-zad-e ۱. آن‌که به‌علت داشتن عاطفهٔ تند، مانند عشق، به مرحلهٔ جنون رسیده‌است؛ شیفته و شیدا: **او یک سر داشت و هزار سودا و من غریبی بودم سودازده و بی‌سروسامان.** (جمال‌زاده[4] ۳۲/۱) ○ **رفتارش به یک... راهبهٔ دردمند سودازدهٔ ایمان و تسلیم‌شده... می‌مانست.** (شریعتی ۳۸۲) ○ **ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا/ فتاد و چون من سودازده به‌سر می‌گشت.** (سعدی[4] ۳۹۹) ۲. (قد.) شیفته؛ شیدا (دل): **دل سودازده عمری‌ست هوایی شده‌است/ آه اگر راه به آن زلف پریشان نبَرَد.** (صائب[1] ۱۶۱۳) ○ **تا سر زلف تو دردست نسیم افتادست/ دل سودازده از غصه دونیم افتادست.** (حافظ[1] ۲۶)

سودایی so[w]dā-y(')-i سودازده ←: **وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها/ بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها.** (سعدی[4] ۳۵۱)

سودایی‌مزاج s.-me(a)zāj تندخو؛ بداخلاق: **سنرگرد... آدمی است سودایی‌مزاج و بی‌خبر از خوش‌مشربی.** (آل‌احمد[2] ۵۱)

سودن sud-an (قد.) ۱. ازالهٔ بکارت کردن (دختر): **نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دویست/ هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی.** (منوچهری[1] ۱۵۹) ۲. خسته و فرسوده شدن: **جُستم من صحبتش ولیکن از این کار/ سود ندیدم ازآن‌که سوده شدم تن.** (ناصرخسرو[1] ۱۶۹)

سوده sud-e (قد.) ۱. ساییده‌شده؛ به‌صورت گَرد درآمده: **عنبر سوده چه بویی می‌دهد؟** (قاضی ۳۳۱) ○ **در وسط خیابان، حوضی است که نوارهٔ او سی ذرع بالا رفته و از آن بلندی ذرات مائیه چون سودهٔ الماس... می‌نماید.** (طالبوف[2] ۶۸) ○ **وآن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن/ ریخته مُعَصفَر سوده میان لبنا.** (منوچهری[1] ۲) ۲. آزرده؛ فرسوده؛ زخم‌شده: **شب تیره آمد سوی لشکرش/ میان سوده از جنگ و آهن برش.** (فردوسی[3] ۴۳۴)

سور sur

☜ • **سور چراندن** شام‌وناهار و تنقلات خوردن به‌عنوان مهمان: **منقدین از شعرا و سخن‌وران در دربار او سوری می‌چراندند و مدایحی می‌سرودند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۰)

▪ **سورِ کسی راه بودن (افتادن)** برقرار بودن (شدنِ) خوردوخوراک و اسباب عیش او: **هر شب... بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود.** (علوی[2] ۷۵) ○ **با دست خالی به فرانسه رفت برای خانم حاکم... فال کشید، راست آمد، سورش راه افتاد.** (مخبرالسلطنه ۲۹۸)

سوراخ surāx ۱. مخفی‌گاه: **مرتجعین که در**

سوراخ‌های خود رفته و منتظر فرصت بودند، تهییج شده... به اقدامات بی‌رویّه مبادرت می‌ورزیدند. (مستوفی ۳۵۳/۲) ○ چون خبر رایت عالی شنید که به پروان رسید، در این سوراخ خزید و جنگ را بساخت. (بیهقی[۱] ۷۴۱) **۲.** بیغوله؛ گوشه: پرویزخان را در هیچ سوراخی راه نمی‌دهند. داخل در هیچ‌یک از احزاب نیست. (حجازی ۲۷۴)

▪ سوراخِ دعا (سوراخ‌دعا) را پیدا کردن شناختن رازورمز موفقیت و راهِ رسیدن به مقصود: عنایت... روزبه‌روز رونق کارش بیش‌تر می‌شد... سوراخ دعا را پیداکرده‌بود و نانش توی روغن بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۱)

▪ سوراخِ دعا (سوراخ‌دعا) راگم کردن ندانستن رازورمز موفقیت و راهِ رسیدن به مقصود؛ بی‌راهه رفتن؛ اشتباه کردن: اگر خیال می‌کنی که با این حقه‌بازی‌ها و گربه‌رقصانی‌ها بتوانی سر مرا شیره بمالی، سوراخ دعا را گم کرده‌ای. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۹/۲) ○ گفتم: سوراخ دعا را گم کرده‌ای... هرکس برای کاری خوب است. حواست مختل شده که مرا برای آدم‌کشی درنظر گرفته‌ای. (حجازی ۳۳۷) ○ بگو آن عارف عامی‌نما را/ که گم کردی تو سوراخ دعا را. (ایرج ۷۹)

▪ سوراخ‌سوراخ شدن زخم زیاد خوردن؛ تیرباران شدن: طعمهٔ خنجر و نیزه... گردیده، سوراخ سوراخ... شده[اند.] (شهری[۲] ۱۵/۳)

▪ سوراخ‌سوراخ کردن **۱.** تیرباران کردن: تو اعدامی هستی. فردا سوراخ‌سوراخت می‌کنند. **۲.** گل زدن، کسب امتیاز، و پیروز شدن بر حریف در مسابقات فوتبال با اختلاف زیاد: تیم‌ملی فوتبال ایران، تیم مالدیو را در سال ۱۳۷۶ سوراخ‌سوراخ کرد.

● سوراخ کردن به‌درد آوردن؛ متأثر کردن: محنت و صدمات وطن بیش‌تر از همه، قلب‌های ما را سوراخ کرده‌است. (مسعود ۷۵)

▪ سوراخ‌وسمبه (سوراخ‌وسنبه) سوراخ‌سمبه ←: به دیوارها دست می‌کشید و سوراخ‌وسمبه‌ها را نگاه می‌کرد. (میرصادقی[۲] ۵۵) ○ تو هر سوراخ‌وسنبه را گشتند، از توی قبرستان کهنه یک کفتار... پیدا کردند. (هدایت[۶] ۱۲۱)

سوراخ‌سمبه s.-somb-e **۱.** حفره یا پستویی ناشناخته و دور از دست‌رس؛ گوشه‌وکنار: هیچ‌کس از هیچ گوشهٔ جهان نمی‌توانست... به همهٔ سوراخ‌سمبه‌های اتاق‌ها و آشپزخانه‌اش سر بکشد. (گلشیری[۲] ۱۸) ○ تمام سوراخ‌سمبه‌های حافظه‌مان را کنج‌کاوی می‌کنیم که بهترین اشعار را پیدا [کنیم.] (مسعود ۴۳) **۲.** پناه‌گاه؛ مخفی‌گاه: تک‌وتوک از گوشه‌وکنار از سوراخ‌سمبه‌های خود بیرون آمدند. (آل‌احمد[۷] ۹۱)

سوراخ‌سنبه s. سوراخ‌سمبه ←: تمام سوراخ‌سنبه‌های کلبه راکندوکاو کرده‌بودم. (دریابندری[۳] ۶۱)

سورچران sur-ča(e)r-ān **۱.** آن‌که فقط به‌قصد خوردن به مهمانی‌ها می‌رود: سورچران‌ها... به‌عناوین مختلف، خود را به این‌گونه مجالس می‌انداختند. (شهری[۲] ۴۲۶/۴) **۲.** مفت‌خور: تقاضاهای رسیده از سرتاسر دنیا زیاد بود... سفرهٔ گسترده‌ای پهن بود و می‌شد حدس زد چه کسی سورچرانان بین‌المللی را از آن آگاه کرده‌بود. (دانشور ۲۲۸)

سورچرانی s.-i **۱.** عمل سورچران؛ با ولع و لذت خوردن و نوشیدن، به‌ویژه در مهمانی‌ها: در آشپزخانه امکان هرنوع سورچرانی را داشت. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۵) ○ آنها خودشان وقتی بدانند خرجی گردنشان نمی‌افتد، برای سورچرانی حاضریراقند. (شاملو ۲۹۵) **۲.** ضیافت؛ مهمانیِ مفصّل: در خودِ خانه سورچرانی مفصّلی راه می‌افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ محلی از سورچرانی و ضیافت و پذیرایی یافت نمی‌شد که یکی یا چند تن از این طایفه حضور نداشته‌باشند. (شهری[۲] ۴۲۸/۴)

● سورچرانی کردن با ولع و لذت خوردن و نوشیدن: سه روز تمام بر سفرهٔ عروس‌وداماد سورچرانی کرد. (قاضی ۷۹۶)

سورسات sur[o]sāt خوردوخوراک و دیگر وسایل شکم‌چرانی: سورساتش حسابی در خانهٔ ما

به‌راه بود. (← حاج‌سیدجوادی ۲۳) ○ کسانی بودند که آخرشب سروکله‌شان پیدا می‌شد، و این بیش‌تر به‌خاطر سورسات بود نه برای هدف‌های جدی‌تر. (← فصیح[۱] ۱۶۵)

سوری[۱] sur-i سورچران ←: دعوتش نکن، خیلی سوری است.

سوری[۲] suri (قد.) سرخ‌رنگ: شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری/ بَرَد از دیده‌ها کوری بپرّانَد سوی کیوان. (مولوی[۲] ۳/۵) ○ سرکش بر پشت رود باربدی زد سرود/ وز می سوری درود سوی بنفشه رسید. (کسایی[۱] ۸۰)

سوز suz اندوه شدید، به‌ویژه آنچه ناشی از فراق و اشتیاق است: سوزِ دل مجنون که جای خود دارد. (خاتلری ۳۵۰) ○ درداکه بپختیم در این سوزِ نهانی/ و آن را خبر از آتش ما نیست که خام است. (سعدی[۴] ۳۷۶) ○ ز درد دل و سوزِ سینه این غزل می‌ساخت. (جوینی[۱] ۱۱۲/۲) ○ یک کس بیافریدی و سوزِ این معنی در سینهٔ وی نهادی. (محمدبن‌منور[۱] ۳۹)

☜ ▪ **سوزِ گداکش** باد بسیار سرد و به‌شدت آزاردهنده: بهتر است در خانه بمانیم، والّا بیرون جلو این سوز گداکُش یخ می‌زنیم.

▪ **سوزوبریز** گریه‌وزاری: صدای سوزوبریز بچه‌ها به پیش‌بازم آمد. (آل‌احمد[۶] ۳۱)

▪ **سوزوبریز کردن** گریه‌وزاری کردن؛ آه‌وناله کردن: آن را یواشکی در دست فقیر کوری که دَمِ منزل آقا سوزوبریز می‌کرد... گذاشتم. (آل‌احمد[۷] ۲۱) ○ با چشم گریان و دل بریان... آب‌غوره گرفتند و سوزوبریز کردند. (هدایت[۶] ۱۲۹)

▪ **سوزوساز** سوز ←: گویا رنود تو را نیز با حشیش آشنا ساخته‌اند که هنوز سوزوساز برلن، نشئهٔ آن را از کلمات بیرون نبرده. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷) ○ بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم/ تا با تو سنگ‌دل چه کند سوزوساز من. (حافظ[۱] ۲۷۶)

▪ **سوزوگداز** ۱. سوز ←: فرشتگانی که همواره در آرامش... زندگی می‌کنند... سوزوگداز عشق نشناسند. (نفیسی ۴۲۱) ○ چون نیست نماز من آلوده نمازی/ در میکده زآن کم نشود سوزوگدازم. (حافظ[۱] ۲۲۹) ۲. سخنی که ازروی اندوه و درماندگی گفته شده‌باشد: می‌دانست که سوزوگدازها و شعرهای عاشقش خطاب به خود اوست. (قاضی ۳۷۴) ○ پس‌از نماز و نیاز و سوزوگداز، شام خوردیم. (امین‌الدوله ۱۵۱) ۳. درد و سوزش: خوردن لعاب به‌دانه، حرارت و ناراحتی و سوزوگداز معده را برطرف می‌کند. (← شهری[۲] ۲۴۱/۵) ۴. اندوه کشیدن و رنج بردن؛ سوختن و گداختن: یک ساعت با سروصورت و لباسم وررفتم. درعین‌حال باطن من در سوزوگداز بود. (علوی[۱] ۱۵۸) ○ ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین/ از شمع بپرسید که در سوزوگداز است. (حافظ[۱] ۲۹)

سوزآور s.-ā('ā)var سوزدار (مِ. ۱) ←: پرداختِ این پول برایش خیلی سوزآور است.

سوزان suz-ān ۱. بسیار اثرگذار و برانگیزنده: با آن نگاه‌های سوزانی که میان آنها ردوبدل شد، کافی بود زرین‌کلاه را... فریفتهٔ خودش بکند. (هدایت[۹] ۵۱) ○ بر ما خوانی سلام سوزان/ یارب، چه لطیف و خوش بلایی! (مولوی[۲] ۱۶۵/۷) ۲. شدید؛ فراوان: اشتیاق سوزان خود را مجسم [کردم.] (قاضی ۲۳۲) ۳. دارای درد و سوزش؛ پردرد: ضماد خشک شاه‌تره، بشور و دانهٔ سوزان و آزارنده را بهبود می‌دهد. (← شهری[۲] ۳۵۰/۵) ○ صبا بگو که چه‌ها برسرم در این غم عشق/ ز آتش دل سوزان و دود آه رسید. (حافظ[۱] ۱۶۴) ○ .../ هرلحظه آهی از دل سوزان برآورم. (خاقانی ۹۱۰) ۴. (قد.) سرشار از اندوه و اشتیاق: حمزه... مردی عزیز و عاشق و سوزان و گریان و گرم‌رو بود. (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۶) ○ پوست تن ایشان خشک بود ازبس مجاهدت که بر خویشتن نهاده‌بودند و همواره ترسان و سوزان بودند از بیم سرانجام. (احمدجام ۱۱۰)

سوزاندن s.-d-an ۱. تیره یا سیاه کردن: پیرمرد... پیشانی پرچین‌وشیار خود را که نصف پایین آن را آفتاب سوزانده‌بود... با دامن قبا پاک کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶) ۲. ایجاد درد و سوزش کردن در جایی یا در چیزی: فلفل، دهانت را می‌سوزانَد. ○ آب مَشک... چنان

داغ شده‌بود که جگر را مثل زرنیخ می‌سوزاند. (جمال‌زاده[۶] ۵۳) **۳.** به‌شدت غمگین و افسرده کردن: **این مصیبت یک سال است که او را می‌سوزاند.** **۴.** به‌شدت تحت تأثیر قرار دادن و ایجاد کردن اشتیاق همراه‌با اندوه: **آهنگ‌ها مرا می‌سوزاندند، در دل من شعله می‌زدند.** (علوی[۲] ۱۴۷) **۵.** باطل کردن؛ لغو کردن: **قرارهایم را که سوزاندم، همه‌چیز را لو دادم.** (مخملباف: شکوفایی ۴۹۶) **۶.** (قد.) به رنج و زحمت بسیار انداختن: **بیش‌ترین خلایق... خود را ازبهر دیگران می‌سوزانند.** (بحرالفوائد ۳۱۸)

سوزدار suz-dār **۱.** آزاردهنده: **حرف‌هایش سوزدار بود.** **۲.** سوزناک (مِ. ۱) ←: **اشعاری سوزدار و پرمعنی برایش خواند.**

سوزش suz-eš **۱.** درد ناشی از زخم، گزیدگی، تابش شدید آفتاب، یا تماس بدن با ماده‌ای سوزاننده: **من به‌علت سوزش و خارشی که در پاهایم بود، خوابم نمی‌برد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ **از سوزش ضربهٔ قمه عفت ناله‌ای کرده... ازحال رفت.** (مشفق‌کاظمی ۹۳) ○ **رگی گشادم و خون بیرون کردم... آن سوزش اندکی کمتر شد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (قد.) سوز ←: **این تغیر و تلون و سوزش و اضطراب همه نفْس است.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۴) ○ **سوزش دشمنان و نازش دوست/ هردو تا روز حشر باقی باد.** (؟: احمدجام ۱۷)

☜ ▪ **سوزش کردن** درد کردن؛ درد داشتن: **کف‌صابون توی چشمم رفته، سوزش می‌کند.** ○ **دویدن خون از آن باشد که دندان مار کنده‌باشند. پس... مار ازبس‌که قوّت کند، از جای دندان کنده خون بیاید و دست سوزش نکند.** (حاسب‌طبری ۸۲)

سوزش‌دار s.-dār دارای درد؛ دردمند: **آب‌های گرم، مفیدِ بیماری‌های درد زانو و جوش‌های ریز سوزش‌دار است.** (← شهری[۲] ۱۹۹/۵)

سوزن suzan **۱.** آمپول. **۲.** سرنگ: **اگر سوزن داری، بیا آمپولت را تزریق کنم.**

☜ ▪ **سوزن به [تخمِ] چشمِ خود زدن** با رنج و مشقت خیاطی کردن: **یک عمر سوزن به چشم خودش زد که آقاپسر برود درس بخوانَد.** ○ **اگر سوراخ دگمه بدوزی، دانه‌ای ده شاهی حساب می‌شود. آن‌همه سوزن به تخم چشمت بزن واسهٔ جفتی یک قران. جغ یک قران بشود، یک سیر پنیر یا دوتا تافتون.** (بهرامی: حیوان ۱۴۴: نجفی ۹۳۲)

▪ **سوزن شدن و به زمین فرورفتن** به‌کلی و یک‌دفعه ناپدید و ناپیدا شدن: **دو ساعت است که دنبالش می‌گردم. مثل این‌که سوزن شده و به زمین فرورفته‌است.**

▪ **[یک] سرِسوزن** به‌مقدار بسیار کم: **توجه نکن، چون این حرف‌ها سرسوزنی ارزش ندارد.** ○ **یک سرسوزن ندیدم روی دوست/ پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای؟** (عطار[۵] ۶۰۳)

سوزناک suz-nāk **۱.** آنچه ازسر اندوه و درد بیان می‌شود؛ پرسوزوگداز: **حرف‌های سوزناک مادر دل او را به‌درد آورد.** ○ **عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم/ عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟** (سعدی[۴] ۶۱۹) **۲.** به‌وجودآورندهٔ اندوه؛ حزن‌آور: **صدای سوزناک نقاره بلند شد.** (هدایت[۱] ۹۶) **۳.** همراه‌با اندوه؛ غمگینانه: **شعر را سوزناک می‌خواند.** ○ **پهلوان... کلمات را... سوزناک ادا می‌کرد.** (قاضی ۸۰۵)

سوزناکی s.-i سوزناک بودن؛ وضع و حالت سوزناک. ← سوزناک (مِ. ۱): **ز سوزناکیِ گفتار من قلم بگریست/ که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد.** (سعدی[۴] ۴۲۰)

سوزن‌انداز suzan-a('a)ndāz

☜ ▪ **جایِ سوزن‌انداز نداشتن** ← جا ▪ جای سوزن انداختن نبودن: **سکوی ایستگاه، جای سوزن‌انداز ندارد.** (محمود[۲] ۷۱) ○ **جاده جای سوزن‌انداز نداشت.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۶)

سوزنده suz-ande **۱.** بسیار اثرگذار و برانگیزنده: **کمال... با خوش‌حالی به چشم‌های گرم و سوزندهٔ سوسن نگاه کرد.** (میرصادقی[۶] ۲۰۶) **۲.** (قد.) بسیار غم‌بار؛ بسیار اندوهگین: **ساقیا جامی، که جانی نو دهد/ بر دل سوزنده داغی نو نهد.** (امیرحسینی

۴۸)

سوزیان su-ziyān (قد.) ۱. مال؛ سرمایه: خیر دادند که یک‌باره دست از سوزیان دنیاوی بشست و پرداخته و ساخته، مالی و جاهی را پشت‌پای زد. (خاقانی[1] ۸۱) ○ اگر بر طرفی خدمتی باشد... آن خدمت به‌سر بَرَم و جان و تن و سوزیان و مردم را دریغ ندارم. (بیهقی[1] ۱۰۷) ○ هرکه را خواهی، با خویشتن ببَری و از معنی سوزیان هرچه تو از من بخواهی، تو را بدهم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۵۶) ۲. سخن پنهانی؛ راز: اگر سوزیان هست با تو مرا خود/ نه با شب نه با صبح غماز گویم. (شرف‌الدین‌شفروه: عنصرالمعالی[1] ۳۲۴)

سوزیانی s.-i (قد.) سوزیان (مِ. ۱) ←: عشاق نه از غم جوانی گریند/ یا ازپی مال و سوزیانی گریند.... (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۳۴)

سوزیده suz-id-e (قد.) سوخته (مِ. ۵) ←: بس ستارهٔ آتش از آهن جهید/ وآن دل سوزیده پذرفت و کشید. (مولوی[1] ۲۵/۱)

سوسک susk

● **سوسک شدن** از رو رفتن و از میدان به‌در شدن یا مورد تحقیر قرار گرفتن: از ترس سوسک شدن جیم شده‌بود. (آل‌احمد[7] ۱۴۹)

● **سوسک کردن** از رو بردن و از میدان به‌در کردن یا مورد تحقیر قرار دادن: در مهمانی... باباکرم رقصیدم و تمام زن‌های امریکایی را سوسک کردم. (دانشور ۹)

سوسمارخوار susmār-xār غیرمتمدن و عقب‌مانده: عربی را دیدم. از آن اعرابی‌های سوسمارخوار که دور از جان شما به موش‌خرما بی‌شباهت نبود. (جمال‌زاده[6] ۱۰۲) ○ تازیان بیابان‌نورد سوسمارخوار... سال‌ها زیردست ما بودند. (هدایت[2] ۲۱)

سوق so[w]q تعیین کردنِ مسیر حرکت و پیش‌رفت؛ جهت دادن: نتیجهٔ این تحولات اساسی، سوق جامعه به‌سوی تجددخواهی بود.

سوقه suqe (قد.) افرادی که دارای مراتب اجتماعیِ پایین هستند: اخبار معاصرین را تا آن سال، از اخبار سوقه و طلاب و تجار و متوسطین... تألیف کرد. (نظام‌السلطنه ۳۲۱/۱) ○ برزویه... گِردِ درگاه پادشاه و مجلس‌های علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط می‌گشت. (نصرالله‌منشی ۳۰)

سوقیه suq.iy[y]e (قد.) ۱. دارای مراتب اجتماعی پایین: جمعی کثیر از جهال سوقیه و عوام‌الناس... طالب رخصت جنگ شدند. (نطنزی ۱۹۳) ۲. سوقه ←: چهارپنج‌هزار از سوقیه و مردم اطرانی که به‌جهت آبادانی... جمع آورده‌بودند، طعمهٔ شمشیر غازیان گشته، خشک‌وتر به آتش قهر سوخته گردید. (اسکندربیگ ۷۲)

سوگ sug

■ **به‌سوگ نشستن** عزادار بودن یا عزاداری کردن: دوستانش در مرگ او به‌سوگ نشسته‌اند.

سوگیری su-gir-i رعایت نکردنِ بی‌طرفی و حمایت کردن معمولاً مغرضانه از امر، فرد، یا وضعیتی خاص: قضاوت ایشان کاملاً با سوگیری همراه است.

سوهان so[w]hān

■ **سوهانِ جان** (قد.) ■ سوهان روح ↓: صوت که دندانه کشد در فغان/ ارهٔ دل باشد و سوهان جان. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۱۴: فرهنگ‌نامه ۱۴۹۶/۲)

■ **سوهانِ روح** موجب آزار شدید و معمولاً دائمی: وقتی پیر شدید، زنْ سوهان روح و فرزندْ مدعی شماست. (مستوفی ۴۲۵/۲) ○ شیخی افسرده و شاخی پژمرده... که صحبتش سوهان روح است و بدنش از عهد نوح. (قائم‌مقام ۱۷۸)

سوهان‌خور s.-xor

● **سوهان‌خور داشتن** جای کم کردن قیمت و تخفیف گرفتن داشتن: قیمت اجناس، هم بالاست و هم این‌که سوهان‌خور ندارد.

سوهان‌سبلت so[w]hān-seblat (قد.) اهل تصوف؛ صوفی: چند دفعت شنودم که هرکجا متصوفی را دیدی یا سوهان‌سبلتی را دامِ زرق نهاده یا پلاسی پوشیده... بخندیدی. (بیهقی[1] ۶۷۲)

سوهانی so[w]hān-i ترد و شکننده: اگر می‌خواهی حلوا سوهانی بلشد، باید آردش را خوب سرخ کنی.

سویافته su-yāft-e ویژگی گفتار یا موضع‌گیری‌ای که بی‌طرفانه نباشد؛ طرف‌دارانه: **فکر می‌کنم چون با آنها فامیل است، قضاوتش درموردشان سویافته باشد.**

سویه suy-e (قد.) جهت نژادی؛ اجداد: **اسب... تمام این خصایل نیکو را بدون تعلیم‌وتربیت، از سویه و نژاد خویش دارد.** (مستوفی ۳/۳۰۶)

سه se بسیار نامناسب و زشت: **لباسش خیلی سه بود. اصلاً مناسب آن مجلس نبود.** ○ **نباید این‌جوری حرف بزنی، خیلی سه است.**

● **سه شدن** انجام شدن کاری به‌صورت نامناسب به‌گونه‌ای‌که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود: **کمی احتیاط می‌کردی، این‌جوری سه نمی‌شد و آبروی همه نمی‌رفت.**

● **سه کردن** انجام دادنِ کاری به‌صورت نامناسب به‌گونه‌ای‌که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود: **سه کردی بابا! این چه طرز حرف زدن بود؟!**

■ **به سه آب شستن** غسل دادن: **صبح زود، شاه‌زمان را همان‌جا توی خانه به سه آب شستند.** (چهل‌تن[۳] ۱۳۱)

سه‌پدر s.-pedar (قد.) در باور قدما، جماد، نبات، و حیوان: **چون تو خلفی نزاد هرگز/ از سه‌پدر و چهارمادر.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۱۶۸: فرهنگ‌نامه ۱۴۹۷/۲)

سه‌پول se-pul پول بسیار ناچیز: **سه‌پول نمی‌ارزد.**

سه‌پهلو se-pahlu ویژگی گفته‌ای که بتوان چند برداشت متفاوت از آن استنباط کرد: **حرف‌هایش سه‌پهلو است، نمی‌شود منظورش را نهمید.**

سه‌تار se-tār

● **سه‌تار زدن** ازبین بردن و نابود کردن؛ نفله کردن: **هرچه پول درمی‌آورَد، سه‌تار می‌زند.**

سه‌تیغه se-tiq-e ویژگی صورتی که ریش آن از ته تراشیده شده و کاملاً صاف و بی‌مو باشد: **دستی به صورت صاف و سه‌تیغه‌اش کشید.** (شاهانی ۱۶۹)

● **سه‌تیغه کردن (زدن)** از ته تراشیدن ریش: **عادت دارد همیشه صورتش را سه‌تیغه بکند.**

سه‌خوان se-xān (قد.) قائل به تثلیث؛ مسیحی: **به یک لفظ آن سه‌خوان را از چَهِ شک/ به صحرای یقین آرَم همانا.** (خاقانی ۲۶)

سه‌طلاق se-talāq

■ **سه‌طلاق بر چیزی زدن** (قد.) ■ سه‌طلاق بر گوشهٔ چیزی بستن ↓: **به سوءتدبیر، سه‌طلاق و چهارتکبیر بر ممالک زد.** (زیدری ۳۰)

■ **سه‌طلاق برگوشهٔ چیزی بستن** (قد.) ترک کردن آن به‌طور کلی و همیشگی: **وظیفهٔ عبودیت روح در این مقام، آن است که... ازجملهٔ اغیار دامنِ همت درکشد و سه‌طلاق بر گوشهٔ چادر دنیا و آخرت بندد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۱)

● **~ کردن** (قد.) به‌طور کلی و همیشگی ترک کردن کسی یا چیزی: **مَن ایشان را سه‌طلاق کردم. شما هم اگر راست می‌گویید، طلاق گویید.** (جامی[۸] ۲۵۰)

سه‌طلاقه s.-e

● **سه‌طلاقه گفتن (کردن)** برای همیشه و به‌طور کلی ترک کردن: **دنیا را سه‌طلاقه گفته، پشت به قلعهٔ محکمِ: هرآن‌کس‌که دندان دهد، نان دهد، داده.** (مسعود ۱۴۴)

سه‌فرزند se-farzand (قد.) جماد، نبات، و حیوان: **تا تربیت کنند سه‌فرزند کون را/ ترکیب چارمادر و تأثیر نه‌پدر.** (انوری[۱] ۲۰۸)

سه‌کاری se-kār-i ← سه ● سه کردن: **دست از این سه‌کاری‌ها بکش، والاّ آبروی همه را می‌بَری.**

سه‌کله se-kalle دارای سری بزرگ یا با پستی‌وبلندی: **اکبر سه‌کله.**

سهل sahl ۱. غیرقابل‌توجه؛ کم‌اهمیت: **تو که سهلی، از تو بزرگ‌تر هم از عهده‌اش برنمی‌آید.** ○ **مخلوق ساده‌لوح و صاف‌وصادق که سهل است، صد شیطان در دامشان می‌افتاد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **دست‌خط محرمانهٔ التفات‌آمیزی... به شما مرقوم فرمودیم و سهل انگاشتید.** (غفاری ۱۵۵) ۲. (قد.) کم؛ اندک: **به سهل فاصله آن بزرگوار رحلت نمود.** (شوشتری ۱۵۶) ○ **تو نیز باج‌وخراج سهلی به درگاه قیصر بفرستی به خاطرِ جمع و به فراغ‌بال پادشاهی کنی.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۷)

■ **سهل بودنِ چیزی** چندان مهم نبودن آن و وجود داشتن حالتی برتر از آن: بر خوانندگان **مفهوم که نیست، سهل است، از خودشان هم معنای آن را بپرسی، نمی‌توانند ازبرای شما بیان کنند.** (مینوی[3] ۲۶۳)

سهل‌الاریکه sahl.o.l.'arike آن‌که نسبت‌به زن خود تعصب ندارد؛ بی‌غیرت: **ای سست‌عنصر سهل‌الاریکه، می‌خواستی خودت اقدام کنی؟** (حجازی ۲۶)

سهل‌المأخذ sahl.o.l.ma'xaz (قد.) آسان؛ ساده: **کار پیکار او چنان سهل‌المأخذ نی که گستاخ و آسان پای در دایرهٔ مملکت او توان نهاد و مرکز آن دولت به‌دست آورد.** (وراوینی ۴۶۵)

سهلی sahl-i (قد.) آسان‌گیری کردن؛ مدارا کردن؛ تساهل: **چو پرخاش بینی تحمل بیار / که سهلی ببندد درِ کارزار.** (سعدی[2] ۱۲۳)

■ **سهلی کردن** (قد.) سهلی ↑ : **تو با خلق سهلی کن ای نیک‌بخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.** (سعدی[1] ۸۵)

سهم sahm سندی که مالکیت حصهٔ معیّنی را در شرکت سهامی نشان می‌دهد.

سهمگین s.-gin ۱. تند و شدید؛ محکم: **چنان ضربتی سهمگین بر فرق قاطرچی نواخت که او را نقش زمین ساخت.** (قاضی ۳۱) ۲. به‌شدت غم‌انگیز و توأم‌با ضرروزیان: **این فاجعهٔ سهمگین به‌شدت آنها را تکان داد.** ○ **ضربتی که از آن در همین مدت قلیل به‌زبان و ادبیات فارسی وارد شد... سهمگین و دردناک بود.** (اقبال[1] ۶/۳ و ۲/۷)

سهو sahv

■ **سهوِقلم** سهوالقلم ↓ .

سهوالقلم sahv.o.l.qalam اشتباهی که ناآگاهانه هنگام نوشتن رخ می‌دهد: **در این صفحه به دو مورد سهوالقلم برخورد کردم.**

■ **سهوالقلم کردن** هنگام نوشتن، دچار اشتباه شدن: **چه لطف است این‌که فرمودی مگر سبق‌اللسان بودت؟/ چه حرف است این‌که آوردی مگر سهوالقلم کردی؟** (سعدی[4] ۵۸۲)

سهولت sohulat (قد.) سخت‌گیری نکردن؛ تساهل: **چون... دراول به‌جای سهولت، صعوبت نمودند، موجب تفرقهٔ جمع... گشت.** (آقسرایی ۲۱۷)

سی si

■ **سیِ** برایِ: **او سیِ خودش کار می‌کند.** (فرهنگ فارسی امروز)

■ **سیِ خود رفتن** ۱. به راه خود رفتن؛ جدا از دیگری (دیگران) رفتن: **از سینما که بیرون آمدیم، هرکس رفت سیِ خودش.** ۲. به‌دنبال کار یا زندگی خود رفتن: **همین‌که خانم‌ها رفتند بیرون، نوکرها هم کار را ول می‌کنند و می‌روند سیِ خودشان.** (← دریابندری[3] ۸۳) ○ **بچه‌هاشان هم حالا هرکدام رفته‌اند سیِ خودشان.** (گلشیری[1] ۴۳)

■ **به سیِ خود بودن** به‌حال خود بودن: **مگر می‌توانی میان چنان بی‌خودی عظمایی به سیِ خودت باشی؟** (آل‌احمد[2] ۹۱) ○ **ما به سیِ خودمان، آنها هم به سیِ خودشان.** (هدایت[5] ۵۶)

سیاحت siyāhat

■ **سیاحت کردن** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مخاطب را متوجه امر غریب و معمولاً ناروا یا احمقانه‌ای کنند: **خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را تو جیب یک کافر بریزم. آن‌وقت تو را به خدا سیاحت کن، این هم تلافی‌اش است.** (← آل‌احمد[4] ۴۳)

سیاست siyāsat حساب‌گری‌های زیرکانه و منفعت‌جویانه: **مثل این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیاست خوانده‌بود.** (← شهری[3] ۴۴۹) ○ **پرویز را ازروی صدق‌وصفا دوست داشتم، بدون توجه به اصول سیاست شخصی.** (حجازی ۱۶۹)

■ **سیاستِ درهای باز** سیاست دولت در برقراری تساوی حق بازرگانی و سرمایه‌گذاری همهٔ کشورها در کشور.

سیاست‌باز s.-bāz حقه‌باز، به‌ویژه در امور سیاسی: **فریب این سیاست‌باز را نخور. می‌خواهد فریبت بدهد.** ○ **گور پدر هرچه... سیاست‌باز است.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰)

سیاست‌بازی s.-i سیاست‌باز بودن؛ عمل سیاست‌باز: **نیروی منظم ملی... بی گربه‌رقصانی‌ها و سیاست‌بازی‌های قزاق‌خانه، نظم داخلی را برقرار می‌نمود.** (مستوفی ۴۵۷/۲)

سیاست‌باف siyāsat-bāf آن‌که به تحلیل امور سیاسی می‌پردازد و معمولاً قضایای نامرتبط را به‌هم ربط می‌دهد: **سیاست‌بافان، قتل ناصرالدین‌شاه را مرتبط با آن [قرارداد] دانستند.** (شهری[۲] ۴۴۷/۱) ○ **به عناصر سستِ سیاست‌باف درس داد.** (عشقی ۱۰۹)

سیاست‌بافی s.-i سیاست‌باف بودن؛ عمل سیاست‌باف.

☜ ● **سیاست‌بافی کردن** تحلیل کردن امور و ربط دادن مسائل نامرتبط به یک‌دیگر: **اجازه بدهید که من برخلاف رویهٔ خود قدری سیاست‌بافی کنم.** (مستوفی ۱۳۶/۳)

سیاست‌مدار، سیاستمدار siyāsat-madār باتدبیر و زیرک؛ تیزهوش: **از رفیق سیاست‌مدار شما هم که نمی‌شود حرفی کشید.** ○ **راهی است که از آن ساده‌تر... هرگز به‌فکر هیچ‌یک از این شیادان سیاست‌مدار خطور نکرده‌است.** (قاضی ۶۰۱)

سیاسی‌کاری siyāsi-kār-i انجام دادن کارها براساس مصلحت نه مطابق اصول درست و منطقی: **آلودهٔ زدوبند و سیاسی‌کاری‌های متداول شده‌بود.**

سیال sayyāl دارای خاصیت جست‌وجوگرانه؛ پویا: **ذهن سیال.**

سیالیت sayyāl.iy[y]at ۱. دارای خاصیت جست‌وجوگرانه بودن؛ پویایی: **سیالیت ذهن.** ۲. روانی و سرعت: **بار شاعرانه و انعطاف انگلیسی بیش‌تر از فرانسه بود. زبان سیالیت... داشت.** (اسلامی‌ندوشن[۱] ۲۴۸)

سیاه siyāh ۱. غم‌انگیز و رنج‌آور: **حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست، و بیهودهٔ خودم را می‌بینم.** (هدایت[۴] ۱۲) ○ **شما خیلی اصرار دارید که آن ایام را فوق‌العاده خطرناک و سیاه وانمود [کنید.]** (مستوفی ۴۰/۳) ۲. بدیمن و باعث تیره‌روزی: **روشن است که سلف‌فروشی... رعیت‌ها را به فقرِ سیاه می‌کشانید.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ۳. حاکی از بدبینی؛ بدبینانه: **استاد حمامی که آب روی سرم می‌ریخت، مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد.** (هدایت[۱] ۹۱) ۴. کم‌ارزش؛ پست: **پول سیاه.** ○**زن‌وبچه... کار سیاه هم می‌کردند، بیش‌تر ظرف‌شویی.** (گلشیری[۱] ۱۵) ○ **خرجینکی... بفروختم و از بهای آن درمکی چند، سیاه، در کاغذی کردم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵) ۵. آلوده به گناه یا حاکی از گناه‌کاری: **دل سیاه، کارنامهٔ سیاه.** ○ **از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر/ با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۱) ۶. کثیف؛ چرک: **زیر ناخن‌هایت سیاه است.** ○ **اول برو دست‌های سیاهت را بشور، بعد بیا غذا بخور.** ۷. پارچه یا لباس سیاه: **در محرم سیاه می‌پوشد.** ۸. جزء پیشین یا پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب که بر امر یا مفهومی ناخوش‌آیند و مکروه دلالت می‌کند: **سیاه بهار، سیاه‌دل، روسیاه.** ۹. (قد.) اسب سیاه: **که آمد نبرده سواری دلیر/ به هرای زرین سیاهی به زیر.** (فردوسی[۴] ۱۰۱)

☜ ■ **سیاه به سیاهیِ کسی آمدن** ← سیاهی ■ سیاهی به سیاهیِ کسی رفتن: غروب، **دزدها سیاه به سیاهیِ او آمدند تا درِ خانه‌اش.** (مهتدی: افسانه‌ها ۱۲۳: نجفی ۹۳۸)

● **سیاه شدن** ۱. غم‌انگیز و رنج‌آور شدن: **با رفتن [او] روزگار آقامحسن سیاه شد.** (علوی[۳] ۱۰۲) ○ **باد بر زلف تو آمد، شد جهان بر ما سیاه/ نیست از سودای زلفت بیش‌ازاین توفیر ما.** (حافظ[۲] ۳۶) ۲. به گناه آلوده شدن؛ گناه‌کار شدن؛ مملو از تباهی و فساد شدن: **درونم از دروغ... سیاه‌تر می‌شود.** (حجازی ۷۴) ○ **بریده گشت پس آن‌گاه شش‌صدوسی سال/ سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۳. منفور شدن؛ ازچشم افتادن: **در چشمم سیاه شدی. برو.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۸) ۴. فریب خوردن و مورد تمسخر قرارگرفتن: **تو که ادعا داشتی دیگر سیاه نمی‌شوی و کسی سرت را کلاه**

نمی‌گذارد!
• سیاه کردن ۱. غم‌انگیز و رنج‌آور کردن: دست درد نکند که خوب... روزگار مرا سیاه می‌کنی! (جمال‌زاده[18] ۱۰۵) ○ با آن مرحمت‌های شاه، روز خودت و عیال و کسانت را سیاه کردی. (حاج‌سیاح[1] ۳۷۴) ۲. ازبین بردن؛ محو کردن: آن دودمان ملعون... به‌دنیا آمده‌اند تا دلاوری و هنرنمایی نیکان و دلاوران را سیاه کنند و محو سازند. (قاضی ۹۰۲) ۳. فریب دادن، بدنام کردن، و مورد تمسخر قرار دادن: بازهم که می‌خواهی من را سیاه بکنی! (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۸) ○ برای این‌که عروس‌وداماد... را سیاه بکنند و از چشم و نظر بیندازند، دو سوسک قرمز را در دو جهت مخالف رها می‌کردند. (← شهری[2] ۱۰۶/۳)
▪ سیاهِ کسی را سر کردن عزادار مرگ او شدن؛ برای او عزاداری کردن: الاهی زیر اسب اجل بروی، سیاهت را خودم سر بکنم. (هدایت[6] ۲۹)
▪ به سیاه‌وسفید دست نزدن ← دست ▪ دست به سیاه‌وسفید نزدن: او... در خانه به سیاه‌وسفید دست نمی‌زد. (علی‌زاده ۱۹۹/۲)
سیاه‌اندرون s.-a(ʼa)ndarun (قد.) سنگ‌دل؛ قسی‌القلب: سیاه‌اندرون باشد و سنگ‌دل / که خواهد که موری شود تنگ‌دل. (فردوسی[3] ۸۸)
سیاه‌بازی siyāh-bāz-i ۱. انجام دادن کارهایی برای فریب دادن دیگری؛ حقه‌بازی: دست از این سیاه‌بازی‌ها بکش. فکر کردی کسی متوجه نقشه‌هایت نشده‌است؟ ۲. کارها و عملیاتی که برای فریب دادن دیگری طراحی شده‌است: ساده نباش! اینها همه‌اش سیاه‌بازی است.
سیاه‌بخت siyāh-baxt ۱. بدبخت؛ تیره‌بخت: دوست جوانمان... خودش را سیاه‌بخت می‌نامد. (شاهانی ۱۴۳) ○ من دختر روسیاه و سیاه‌بخت را چه می‌رسد؟ (جمال‌زاده[15] ۱۱۷) ۲. ویژگی زنی که در زندگی زناشویی موفق نیست: ازطرف قوم شوهر، جمعیت داخل اتاق را قسم می‌دادند که دوبخته‌ها و سیاه‌بخت‌ها... موقع عقد حضور نداشته‌باشند. (شهری[2] ۱۰۲/۳)
سیاه‌بختی s.-i بدبختی؛ تیره‌روزی: چندان‌که فقر و مسکنت و درماندگی و... سیاه‌بختی مردم را می‌توانند ببینند، خوش‌بختی و سعادت آنان را نمی‌توانند ببینند. (شهری[2] ۲۱۷/۲)
سیاه‌برزنگی siyāh-bar-zang-i هر شخص تیره‌رنگ: اگر برای تو سخت است، باز برو زیر قلتق سیاه‌برزنگی‌ها. (علی‌زاده ۱۴۳/۱) ○ پاشاخان دانست که جز عرض به شاه، هیچ‌چیز جلو هتاکی این سیاه‌برزنگی را نمی‌گیرد. (مستوفی ۳۸۸/۱)
سیاه‌بند siyāh-band آن‌که سیاه‌بندی می‌کند. ← سیاه‌بندی.
سیاه‌بندی s.-i ۱. اغفال خریدار یا فروشنده به‌وسیلهٔ شخص ثالثی که ظاهراً به حمایت یکی از آن دو یا به‌رقابت با آنان در معامله مداخله می‌کند: پس از ریزخوانی‌های مقدماتیِ نایب حیدر و سیاه‌بندی‌های... [در جهت] تهی‌دستی و ورشکستگی حاجی ابوالقاسم... رشتهٔ سخن در دست حاجی قرار گرفت. (شهری[1] ۱۴۰) ۲. فریب‌کاری: از کجا معلوم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نباشد؟ از کجا معلوم است که شما نخواهید با این بازی‌ها من را خام کنید و یک سیاه‌بندی بیشتر نباشد؟ (← میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۶۱: نجفی ۹۳۷)
سیاه‌بهار siyāh-bahār ۱. بهار دیررس که در آن معمولاً هوا دیر گرم می‌شود و سبزه‌ها دیر می‌رویند: معمولاً چراغ روشن کردن کسبه در روز هم پس‌از قحطی و تنگی و خشک‌سالی و سیاه‌بهار بود. (← شهری[2] ۴۷۵/۴) ۲. موقعی از بهار که میوه‌های فصلِ گذشته تمام شده و میوه‌های جدید هنوز به‌طور کامل به‌بازار نیامده است: سیاه بهار است، میوهٔ خوب نداریم.
سیاه‌بین siyāh-bin بدبین: بگو ببینم چرا این‌همه سیاه‌بین شده‌ای و مثل این است که لب‌ولوچه‌ات خنده را فراموش کرده‌است؟ (جمال‌زاده[1] ۵۰)
سیاه‌پوش siyāh-puš (قد.) کشیش: مگر جماعتی سیاه‌پوشان و پاپاسان به حضرتش مصادف شده‌اند. (افلاکی ۱۳۹)
سیاه‌چشم siyāh-če(a)šm زیباروی: یک دختر

بلندبالای سیاه‌چشم برایم می‌میرد. (هدایت[۲] ۶۲) ○ **شاد زی با سیاه‌چشمان، شاد/ که جهان نیست جز فسانه و باد.** (رودکی[۱] ۴۹۵)

سیاه‌خانه siyāh-xāne (قد.) زندان: **ز بند شاه ندارم گله معاذالله/ اگرچه آب مه من ببرد در مه آب ـ سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من/ حریف رضوان بود و حدایق و اعناب.** (خاقانی ۵۳)

سیاه‌دار siyāh-dār در دورهٔ غزنوی، حاجبی که لباس سیاه برتن می‌کرده و امور تشریفاتی را انجام می‌داده‌است: **سیاه‌داران، پنج تن را به جامه‌خانه بردند و خلعت‌ها بپوشانیدند.** (بیهقی[۱] ۲۵) ○ **سیاه‌داران، اسب سپاه‌سالار خواستند.** (بیهقی[۱] ۴۰)

سیاه‌درون siyāh-darun (قد.) سیاه‌اندرون ←: **ز نیض صبح مشو غافل ای سیاه‌درون/ صفای این نفَس بی‌غبار را دریاب.** (صائب[۱] ۴۵۱)

سیاه‌دست siyāh-dast آن‌که کاری از او برنمی‌آید؛ بی‌کفایت؛ بی‌کاره: **من خودم در تعزیه‌خوانی سیاه‌دستم.** (مستوفی ۱/۲۹۲)

سیاه‌دفتر siyāh-daftar (قد.) دارای نامهٔ اعمال سیاه؛ گناه‌کار: **شاهان عصر، جز تو هستند ظلم‌پیشه/ این‌جا سپیددستند آن‌جا سیاه‌دفتر.** (خاقانی ۱۹۰)

سیاه‌دل siyāh-del سنگ‌دل؛ قسی‌القلب: **ای زن سیاه‌دل.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۱) ○ **با خون دل بساز که چرخ سیاه‌دل/ بی خون، به لاله سوخته‌نانی نمی‌دهد.** (صائب[۱] ۲۰۷۴)

سیاه‌دلی s.-i سنگ‌دلی؛ قساوت: **این‌همه سیاه‌دلی و قساوت که در او می‌بینی، ممکن است نتیجهٔ بی‌اعتقادی او باشد.**

سیاه‌رو[ی] siyāh-ru[y] (قد.) گناه‌کار و شرمنده: **باید بانهایت صداقت و شجاعت... ادای وظیفه نمایم که در تاریخ این مملکت و درنزد این ملت سیاه‌رو نباشم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۷) ○ **هرکه از قرآن و حدیث و معرفت حق، درویش گردد، در دوجهان سیاه‌روی باشد.** (روزبهان[۱] ۳۳۳)

☜ • **سیاه‌رو[ی] کردن** (قد.) شرمنده و خجالت‌زده کردن: **درمیان سروهمسر ما را سیاه‌رو کردی.** (جمال‌زاده[۶] ۵۱)

سیاه‌روز siyāh-ruz دارای زندگی سخت، غم‌انگیز، و رنج‌آور؛ بدبخت: **تا آن لحظه خود را سیاه‌روزترین مخلوق می‌دانستم.** (جمال‌زاده[۳] ۹۲) ○ **دیدم که دریای میزان حسابم آورده‌اند: کشتهٔ حاجی و زن‌وبچهٔ سیاه‌روزش را پیش رویم گذاشته‌اند.** (حجازی ۱۷۴)

سیاه‌روزگار s.[-e]-gār سیاه‌روز ↑: **به این مظلومان فلک‌زدهٔ سیاه‌روزگار... زیاده از این ظلم روا نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۰)

سیاه‌روزگاری s.-i سیاه‌روزی ↓: **فردوسی... هیچ‌وقت از سیاه‌روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد، شادی نمی‌کند.** (فروغی[۳] ۱۱۱)

سیاه‌روزی siyāh-ruz-i بدبختی؛ بی‌چارگی: **.../ سیاه‌روزی من کار آفتاب کند.** (کلیم ۲۲۶)

سیاه‌رویی siyāh-ruy(')-i (قد.) خجالت‌زدگی؛ شرمندگی: **بر همگنان روشن و مبرهن است که عاقبتِ عمل‌داری در دوجهان سیاه‌رویی و خاکساری است.** (عقیلی ۹) ○ **آن بی‌باک... از اندیشهٔ بدگویی و سیاه‌رویی خود منصرف [بود.]** (نظامی‌باخرزی ۱۲۸)

سیاه‌زمستان siyāh-zem-estān زمستان بسیار سرد که محصول و درآمد در آن بسیار کم باشد: **دلم نمی‌آید شما را سر سیاه‌زمستان تنها بگذارم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۹) ○ **سر این سیاه‌زمستانی، نه زیرانداز دارم و نه رواناز.** (← شهری[۱] ۳۹۳) ○ **سر سیاه‌زمستان... نه بار، نه بنشن، نه زغال، نه زندگی.** (هدایت[۴] ۹۱)

سیاه‌سال siyāh-sāl (قد.) سالی که باران و درنتیجه محصولات کشاورزی در آن کم باشد: **یک برگ سبز و یک گل سوری به‌بار نیست/ در این سیاه‌سال، امید بهار نیست.** (علی‌نقی‌کمره‌ای: آنندراج)

سیاه‌سوخته siyāh-suxt-e دارای رنگ پوست قهوه‌ایِ تیره یا سیاه: **بچه‌اش... سیاه‌سوخته بود. چشم‌های درشتی داشت.** (مدرس‌صادقی ۱۰۷) ○ **هیچ‌کس به تشنگی تو نیست. مهدی‌آقا کیست، پسرهٔ سیاه‌سوخته؟!** (حجازی ۳۷)

سیاه‌کار siyāh-kār (قد.) آن‌که مرتکب کارهای ناروا و مخالف ارزش‌های دینی، اخلاقی، و انسانی می‌شود: **بیا به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کان‌جا سیاه‌کارانند.** (حافظ[1] ۱۳۲)

سیاه‌کاری s.-i (قد.) عمل سیاه‌کار: **استعمار... کماکان به سیاه‌کاری‌های خود ادامه خواهد داد.** (مستوفی ۴۶۰/۲) ○ **یا باش دشمن من یا دوست باش ویحک / نه دوستی نه دشمن اینت سیاه‌کاری.** (منوچهری[1] ۱۰۰)

سیاه‌کاسه siyāh-kāse (قد.) خسیس؛ بخیل؛ ممسک: **بر چرخ سیاه‌کاسهٔ بی‌سروبن / صد کوزه توان گریست در هر نفَسیت.** (عطار[3] ۷۹) ○ **چرخ سیاه‌کاسه، خوان ساخت شب‌روان را / نان سپید او مه، نان‌ریزه‌هاش، اختر.** (خاقانی ۱۸۶ح.)

سیاه‌کام siyāh-kām (قد.) ویژگی آن‌که نفرین او مؤثر واقع می‌شود: **قلم... سیاه‌کامی است که آنچه گفت، بباشد.** (زیدری ۴)

سیاه‌گلیم siyāh-gelim (قد.) بدبخت؛ تیره‌روز: **.../ خسان سیاه‌گلیمند اگرچه پلسمنند.** (مولوی[2] ۲۱۰/۲) ○ **[هرکه] ادب آن حضرت نگاه ندارد، بازو همان کنند که بازان مدبر سیاه‌گلیم کردند.** (احمدجام ۲۳۸)

سیاه‌گلیمی s.-i (قد.) وضع و حالت سیاه‌گلیم؛ سیاه‌گلیم بودن؛ بدبختی؛ تیره‌روزی: **روز ازل سیاه‌گلیمی خریده بخت / کار مرا معامله‌ای با رواج نیست.** (ظهوری: دیوان ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۵۰۴/۲) ○ **اینت ادبار، و اینت سیاه‌گلیمی و بدبختی!** (احمدجام[1] ۱۷۸)

سیاه‌مست siyāh-mast ویژگی آن‌که براثر نوشیدن بیش‌ازاندازهٔ مشروبات الکلی به‌شدت مست شده‌است؛ مستِ خراب: **آن شب، کنج راه‌روِ کافه، آن سرباز امریکایی، سیاه‌مست بود.** (← هدایت[8] ۱۴۴) ○ **دل رمیدهٔ ما را به چشم خود مسپار / سیاه‌مست چه داند نگاه‌بانی چیست؟** (صائب[3] ۱۷۷)

سیاه‌مستی s.-i وضع و حالت سیاه‌مست؛ سیاه‌مست بودن: **پرستشی که مدام است، می‌پرستی ماست / شبی که صبح ندارد، سیاه‌مستی ماست.** (صائب[3] ۱۶۱)

سیاه‌مشق siyāh-mašq طرح نخستین یا شکل اولیه و تکامل‌نیافتهٔ آثار هنری و ادبی: **هیچ‌وقت جرئت رو کردنِ [سیاه‌مشق‌های داستانی‌ام] را نداشتم.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۷)

سیاه‌نامه siyāh-nāme (قد.) آن‌که نامهٔ عملش سیاه باشد؛ گناه‌کار: **سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل به سرنرود؟** (حافظ[1] ۱۵۲)

سیاهه siyāh-e (قد.) روسپی: **چون کودک دبستان، اخلاص و فاتحه / دشنام آن سیاهه زن ازبر کند همی.** (سوزنی: جهانگیری ۳۴۷/۳)

سیاه‌هوش siyāh-huš (قد.) سیه‌هوش ←.

سیاهی siyāh-i ۱. زشتی و پلیدی، بدی و تباهی: **بعضی‌از نویسندگان در آثار خود، بدبینی و سیاهی را مطرح می‌کنند.** ۲. (قد.) موی سیاه: **جوان تا رسانَد سیاهی به نور / بَرَد پیرِ مسکین سپیدی به گور.** (سعدی[1] ۱۸۳)

■ **سیاهی‌به‌سیاهیِ کسی رفتن (آمدن)** به‌دنبال او بودن؛ او را تعقیب کردن: **سیاهی به‌سیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه یک دعایی را بلندبلند می‌خوانَد.** (← هدایت[8] ۹۸)

■ **سیاهیِ چشمِ کسی رفتن** قرار گرفتن سیاهی چشم او درزیر پلک بالاکه نشانهٔ ازهوش رفتن اوست: **رنگش مثل ماست پرید... سیاهی چشم‌هایش رفت.** (هدایت[4] ۸۹)

● **سیاهی زدن** به‌رنگ سیاه به‌نظر آمدن یا شبیه بودن: **این خرابه‌ها در مهتاب پریده‌رنگ شب سیاهی می‌زدند و حالت وهم‌انگیزی داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۶) ○ **زمین... از نفت و گاز سیاهی می‌زند.** (محمود[2] ۶۳)

● **سیاهی کردن** مرتکب کار زشت شدن، مثلاً ایجاد اختلال کردن در زندگی و کار کسی: **اگر کسی در کارش سیاهی کرده، او را ازنظر شوهر و مردم انداخته‌بود، پنجه و پاشنهٔ کفش خود را به آب [حوض] زده... به صورت بمالد.** (شهری[2] ۷۰/۴)

■ **سیاهیِ لشکر (سیاهی‌لشکر)** گروه افراد

بی‌خاصیت و فاقد کارآیی لازم: **دو نفر باتجربه می‌آوردی، بهتر از این سیاهی‌لشکر بود.** ○ **سیاهیِ لشکر نیاید به‌کار / یکی مردِ جنگی بِه از صدهزار.** (فردوسی: دهخدا[۳] ۹۹۹)

سیت[و]سماقی sit[-o]-somāq-i سروزبان‌دار و حاضرجواب؛ زرنگ و پررو (زن): **عاشق این زن بچه‌سال سیت‌وسماقی شده.** (← حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ **سیت‌سماقی منم یا تو؟! منم یا تو که آبروی هرچه زن بود، بردی؟!** (← چهل‌تن[۱] ۶۱)

سیتی‌سماقی siti-somāq-i سیت‌سماقی ↑: **عروس... اگر بِردو، و سیتی‌سماقی و ناطمه‌اره بود، ممکن بود با مادرشوهر دهن‌به‌دهن شود، و دیگر کار به جاهای خیلی باریک می‌کشید.** (کتیرایی ۲۳۲)

سیخ six ۱. راست؛ مستقیم: **مادام ناگهان به خمسه نگاه کرد... خمسه سیخ ایستاد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۶) ○ **اقاقیاهایی که خارهایشان سیخ ایستاده.** (شاملو ۳۶) ۲. آن‌مقدار از گوشت، جگر، و مانند آن‌ها که برای کباب به‌سیخ زده شده باشد: **از جگرکی، یکی‌دو سیخ جگر با نصف نان می‌خرند و می‌خورند.** (گلشیری[۱] ۱۲)

☜ • **سیخ زدن** وادار کردن کسی به کاری با اصرار یا زور: **آن‌قدر سیخش زدیم تا حاضر شد در امتحان شرکت کند.** ○ **هرچه سیخش می‌زدند، جلو نمی‌رفت و بدزبانی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۱)

▪ **سیخ‌سیخ** به‌صورت مستقیم و ایستاده: **موهای سیخ سیخت را بهتر است اصلاح کنی.**

• **سیخ شدن** ۱. به‌حالت مستقیم و راست درآمدن: **وقتی نگاهش می‌کردم، از ترس، موهای تنم سیخ می‌شد.** (شاهانی ۱۲۳) ۲. ناگهان ظاهر شدن: **جوان بسیار شیکی باکمال ادب جلومان سیخ [شد.]** (مسعود ۹) ۳. به‌حالت خبردار ایستادن: **تیمسار جلو او ایستاد. پاس‌بان سیخ شد.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۰)

• **سیخ کردن (نمودن)** ۱. واداشتن؛ تحریک کردن: **هرچه سیخش کردیم، نیامد. تنهایی رفتیم.** ۲. (قد.) راست کردن: **از نخستین نگهت مست‌وخرابم کردی / کمری سیخ نکردم که کبابم کردی.** (تأثیر: آنندراج)

▪ **به‌سیخ کشیدن** به‌شدت مورد آزار قرار دادن: **مواظب خودت باش! به‌سیخت می‌کشند.**

سیخکی s.-aki راست؛ مستقیم: **راستِ این خیابان را بگیر و سیخکی برو تا به تهش برسی.** (← گلابدره‌ای ۱۸۶) ○ **عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سیخکی پی کارشان رفتند.** (هدایت[۶] ۸۳)

سیخو six-u

☜ ▪ **سیخوسیخو** دل‌شوره؛ خارخار: **محبتش به دلم چسبیده که سیخوسیخوی فکرش این وقت روز مرا به‌راه انداخته [است.]** (← شهری[۱] ۳۶)

▪ **به‌سیخوسیخو انداختنِ کسی** ۱. موجب شادی او شدن: **معامله‌کرده‌بودم و پولی به‌دستم آمده و به رقص و سیخوسیخوم انداخته‌بود که تا تمامش نمی‌کردم، راحت نمی‌شدم.** (شهری: حاجی‌دوباره ۴: نجفی ۹۳۹) ۲. به‌دل‌شوره انداختن او؛ باعث خارخار در دل او شدن: **عشق این زیارت به سیخوسیخوش انداخت.** (← شهری[۱] ۲۷۱)

سیخونک six-un-ak

☜ • **سیخونک زدن (کردن)** وادار یا تحریک کردن به انجام دادن کاری: **برای انجام یک کار کوچک، صد بار باید سیخونکش بزنی.** ○ **آن‌قدر او را سیخونک کرد تا حاضر شد برایش ماشین بخرد.**

سیر seyr مطالعه و بررسی: **سیری در تاریخ تصوف.**

☜ ▪ **سیرِ آفاق‌وانفس** گردش و تفرج در مکان‌ها و تحقیق و مطالعه در خلقیات اشخاص: **در کشورهایی که سنت‌های دیرین هنر تئاتر دارند، به سیر آفاق‌وانفس پرداخت.** (دریابندری[۱] ۷۸)

▪ **سیرِ باطن** تفکر و تأمل.

• **سیر دادن** در عوالم فکری یا تخیلی گردش دادن: **ما را در... عوالم کیف و نشئه سیر می‌دهد.** (مسعود ۲۷)

• **سیر کردن** ۱. در عوالم فکری و تخیلی گردش کردن: **دارم عرش اعلا را سیر می‌کنم.** (محمود[۲] ۲۹۷) ○ **[صدیقه] در عالمی سیر می‌کند که با این عالم‌ها به کلی تفاوت دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۸۸) ۲. بررسی و مطالعه کردن: **انسان می‌تواند... در دنیای**

عقاید و افکار دیگران سیر کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۷) ○ قواعد نکاح را خواستم سیر کنم. (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۵) ○ سال‌ها در تصوف و عرفان سیر کرده‌ام. (افضل‌الملک ۲۱)
۳. دیدن؛ تماشا کردن: یک‌وقت آغاباجی را می‌بَری این نمایش را سیر کند؟ (← دبانی ۱۴) ○ رفتیم قلعه و چاه‌های آب شیرین را... سیر کردیم. (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۱)

▪ **سیروسیاحت** سیر seyr ←: سیروسیاحت در عالم شعر.

سیر[۱] sir ۱. بیزار؛ متنفر: از زندگی سیر است و دیگر حوصلهٔ هیچ کار و هیچ‌کس را ندارد. ○ محب درویشان... از همه شغل سیر و بر فقر دلیر است. (جامی[۸] ۲) ۲. دارای رنگ تند؛ مقِ. روشن: مادرش... با روب‌دوشامبر پشمیِ آبیِ سیر، کنار درِ بستهٔ اتاق نشیمن ایستاده‌است. (دانشور ۹) ○ چمن‌ها به‌رنگ سبز سیر... مثل مخمل موج می‌زد. (هدایت[۹] ۱۱۷) ۳. به‌طور کامل تا حد ارضا شدن: دلم می‌خواهد سیر، تماشایت کنم. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۷) ○ بعد هم گریهٔ سیری برای آنها می‌کرد. (دریابندری[۲] ۳۵) ○ معشوقه که دیردیر بینند/ آخر، کم از آن‌که سیر بینند؟ (سعدی[۲] ۱۳۶)

☜ ● **سیر آمدن** (قد.) ● سیر شدن (مِ. ۱ و ۲) ←: از دنیا سیر آیی و با خود به پیکار در یاد او پیچی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۳۷) ○ بخندید رستم ز اسفندیار/ بدو گفت: سیر آیی از کارزار. (فردوسی[۴] ۱۶۴)

● **سیر شدن (گشتن)** ۱. بیزار شدن؛ متنفر شدن: شوهرم از من سیر شده‌است و مرا دیگر [نمی‌خواهد]. (علوی[۲] ۷۸) ○ باری از این عمر سفله سیر شدم سیر/ .... (عشقی ۳۴۳) ○ ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا/ سگ از شیر سیر است و من نرّه شیرم. (ناصرخسرو[۱] ۴۴۶) ۲. دل‌زده شدن؛ به‌ستوه آمدن: به خود گفتم:... مبادا به‌زودی از این تنهایی و آزادی هم سیر شده، از کردهٔ خود پشیمان گردی. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۵) ○ چو آگاهی آمد به سام دلیر/ که شیر دلاور شد از رزم سیر... (فردوسی[۳] ۲۱۰) ۳. ارضا شدن: شهر قم... منظرهٔ پریانه‌ای داشت که از دیدنش سیر نمی‌شدم. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ آمدمت که بنگرم، باز نظر به خود کنم/ سیر نمی‌شود نظر، بس‌که لطیف‌منظری. (سعدی[۴] ۵۸۷)

● **سیر کردن** ۱. بیزار کردن؛ متنفر کردن: گرفتاری‌های زیاد، از زندگی سیرش کرده‌است. ۲. ارضا کردن: دیدن فقط گوشه‌هایی از آن طبیعت زیبا نتوانسته‌بود کاملاً او را سیر کند.

سیر[۲] s.

☜ ▪ **سیرتاپیاز** ▪ از سیرتا پیاز ←: من نامرد بودم که سیرتا پیاز را... خبر دادم. (محمود[۱] ۵۷)

▪ **سیر در (به) لوزینه دادن (کردن)** (قد.) چیزی تلخ و ناگوار را با چیزی شیرین و گوارا آمیخته کردن و به دیگران دادن: ناصح دین گشته آن کافر وزیر/ کرده او از مکر در لوزینه سیر. (مولوی[۱] ۲۸/۱) ○ که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز/ که روزگار به لوزینه درندادش سیر. (انوری[۱] ۲۵۱) ○ وآن‌که او پیوسته زیر پوست مانَد چون پیاز/ می‌دهیش از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه سیر. (سنایی[۲] ۲۹۱)

▪ **سیر میانِ لوزینه داشتن** (قد.) دردرون امور خوش‌آیند، تلخی و بدی وجود داشتن؛ با ظاهری خوش‌آیند، باطنی زشت و پلید داشتن: هست مِهر زمانه باکینه/ سیر دارد میان لوزینه. (سنایی[۱] ۲۳۳)

▪ **ازسیر تا پیاز** ۱. به‌طور کامل؛ مشروحاً؛ به‌طور مفصّل: از سیر تا پیاز سرّ... خودش را با او درمیان گذاشت. (← شهری[۲] ۳۸۲/۴) ○ احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد. (هدایت[۸] ۱۷۸) ۲. با همهٔ جزئیات: آنچه لازمهٔ کار بود، از سیر تا پیاز... به‌عمل آمد. (جمال‌زاده[۹] ۲۴۳)

سیراب، سیرآب s.-āb تازه؛ باطراوت: آن دو چشم چون نرگس تازه و سیرآب چنان پژمرده گردید؟ (احمدجام ۲۷۴) ○ .../ شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر. (فرخی[۱] ۶۸)

☜ ● **سیراب شدن** به‌طور کامل بهره‌مند شدن: آن جوان از دریای دانش و معرفت [پیران] سیراب می‌شد. (نفیسی ۴۶۲)

سیرابی، سیرآبی s.-i تازگی؛ طراوت: سیرابی سبزه‌های نوخیز/ از لؤلؤ تر زمرّد انگیز. (نظامی[۲] ۹۶)

سیرابی‌خور sirāb-i-xor گدا و فقیر؛ بی‌چیز: این همان سیرابی‌خور است که الآن وضعش از همه بهتر شده.

سیران seyrān

• **سیران کردن** (قد.) بررسی و مطالعه کردن: هرکه خواهد که سرّ فقر را دریابد و در آن سیران کند... همهٔ دنیا را پشت‌پا زند. (افلاکی ۱۰۹)

سیرچشم sir-če(a)šm بی‌رغبت و فاقد احساس نیازمندی به چیزی؛ چشم و دل سیر: دیدهٔ ما سیرچشمان شأن دنیا بشکند/ .... (صائب: آنندراج)

سیرچشمی s.-i وضع و حالت سیرچشم؛ سیرچشم بودن؛ احساس بی‌نیازی نسبت‌به چیزی.

سیرخواب sir-xāb ویژگی آن‌که به‌اندازهٔ کافی خوابیده و دیگر نیازی به خواب ندارد: بخت بیدار تو دارد مر رعیت را چنانک/ دایه، طفل نازنین را شیرخوار و سیرخواب. (سوزنی ۲۶)

سیرخوابی s.-i وضع و حالت سیرخواب؛ سیرخواب بودن: هم‌اکنون سیرخوابی را ببیند دیدهٔ فتنه/ که از خون عدو سیراب گردد خاک این میدان. (مختاری ۳۷۳)

سیرداغ sir-dāq

▪ **سیرداغ [و] پیازداغِ چیزی را زیاد کردن** ← پیازداغ ▪ پیازداغ چیزی را زیاد کردن.

سیری sir-i دل‌زدگی و بیزاری: بندهٔ... بخت‌برگشته‌ای هستم که به‌همان حالت سیری و افسردگی نوزده سال پیش شما دچار شده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۴) ○ نیابی همی سیری از کارزار/ .... (فردوسی[۳] ۱۰۸۰)

▪ **سیری زیرِ دلِ کسی [را] زدن** ← خوشی ▪ خوشی زیرِ دل کسی را زدن: شکمش پیه آورده. سیری زده زیر دلش! (محمود[۲] ۲۰۹)

• **سیری کردن** (قد.) قانع کردن؛ راضی کردن: موش گفت: این فصل اگرچه مشبع گفتی، اما مرا سیری نمی‌کند. (وراوینی ۲۴۰)

سیری‌ناپذیر s.-nā-pazir آنچه ارضا نمی‌شود؛ ارضانشدنی: از تمایلات نوجویی و عطش سیری‌ناپذیر فریدون‌میرزا پیروی می‌کرد. (پارسی‌پور ۸۰) ○ مگر نمی‌گویید که ما سیری‌ناپذیریم؟ پس آتش اگر سیر شود، خواهد مُرد. (صفدری: شکوفایی ۳۰۳)

سی‌صنار si-sannār پول بسیار اندک: با این سی‌صنار که نمی‌شود چیزی خرید.

سیکی se-ye(a)k-i (قد.) شرابی که آن را آن‌قدر می‌جوشاندند تا یک‌سوم آن باقی بماند: پس لقمه‌ای نان و قدحی سیکی کمتر خور تا از فزونی هردو ایمن باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۶۹) ○ به شب آتش‌ها افروزند بلند برکردار سده، و گردبرگرد او سیکی خورند. (بیرونی ۲۶۹)

سیکی‌فروش s.-foruš (قد.) آن‌که شغلش فروختن شراب سیکی است: سیکی‌فروش بهتر از نیکی‌فروش. (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۶۱) ○ دلالت هر برجی بر جای‌گاه‌ها: دلو... خانهٔ مغان و خانه‌های سیکی‌فروشان. (بیرونی ۳۳۴)

سیگار sigār

• **سیگار کشیدن** هم‌بستر شدن با روسپی.

سیگارکش s.-ke(a)š آن‌که فقط یک بار با روسپی هم‌بستر می‌شود: اگر برای تفریح... آمده‌بودند... دو سؤال دیگر پیش می‌آمد که: سیگارکشی یا شب‌خواب؟ (شهری[۲] ۴۰۴/۳)

سیل seyl ۱. مقدار زیاد و معمولاً ناگهانی از هرچیز: باید سیلی از افکار پاک... مزخرفات اجتماعی را ریشه‌کن کرده، به‌روی آن، بنایی از ایده و آمال تابناک ما استوار گردد. (مسعود ۹۱) ۲. (قد.) اشک فراوان: درآ تا سیل بنشانم ز دیده/ گهر در پایت افشانم ز دیده. (خاقانی ۶۶۴)

• **سیل راندن** (قد.) بسیار گریه کردن: من از فراق تو بی‌چاره سیل می‌رانم/ مثالِ ابرِ بهار و تو خیل می‌تازی. (سعدی[۴] ۶۰۱)

سیلاب s.-āb سیل (مِ. ۱) ←: نقط سیلاب خون می‌تواند آثار شوم فجایعی را که نسبت‌به ضعفا و بی‌نوایان شده و می‌شود، از دنیا بشوید. (مشفق‌کاظمی ۲۲۶) ○ دگر سبزی نروید بر لب جوی/ که باران بیش‌تر

سیلاب خون است. (سعدی[۴] ۷۴۷)

■ **سیلاب از سر گذشتن** (قد.) کار از کار گذشتن؛ حتمی شدنِ خطر: کنون کوش کاب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت. (سعدی[۱] ۱۸۵))

سیلاخوری siläxor-i نفهم و وحشی: پنجاه نوج سیلاخوری هم اُبنهٔ تو را نمی‌خواباند! (← هدایت[۶] ۴۵)

سیلی sili آسیب؛ صدمه: کتک‌های زمانه و سیلی‌های روزگار. (شهری[۳] ۱۶۵) ○ از سیلیِ غیب خیلی خوف دارم. (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۰)

■ **سیلیِ آب‌دار** سیلی محکم و دردآور: پدرش سیلی آب‌داری به او زد تا دیگر گستاخی نکند.

● **سیلی خوردن** صدمه دیدن؛ آسیب دیدن: به سفر گرچه آب‌ودانه خوری / بی‌ادب سیلی زمانه خوری. (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ○ کسی کو درآید به درگاه تو / خورَد سیلی ار گم کند راه تو. (نظامی[۸] ۱۰۷)

● **سیلی زدن** لطمه وارد کردن؛ صدمه زدن: روزگار چنان سیلی‌ای به او زد که هرگز نتوانست قد راست کند.

■ **با سیلی (به‌زورِ سیلی) صورتِ (رویِ) خود را سرخ نگاه (نگه) داشتن (سرخ کردن)** با کم‌بودها و مشکلات، ظاهر خود را خوب جلوه دادن: حاج علی‌نقی،... قسمت بزرگی از سرمایه‌اش رفت و از آن تاریخ به‌بعد... صورت خود را به‌زور سیلی سرخ نگاه می‌دارد. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵) ○ نُه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو دروهمسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگه می‌داشتم. (هدایت[۵] ۸۱) ○ دولت ایران... با سیلی صورت خود را سرخ نگاه می‌داشت. (مستوفی ۳/۶۳۷)

سیم sim (قد.) سفید: چو بدیدم برِ سیمش، ز زروسیم نفورم / .... (مولوی[۲] ۵/۱۵۳)

■ **سیمِ سیاه** (قد.) پول تقلبی: ما یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیم سیاه خود نگه دار. (سعدی[۴] ۴۷۱)

● **سیم کشتن** (قد.) پول خرج کردن؛ ول‌خرجی کردن: سیم کُش، بحر کش ز کشتی زر / خوان فکن، خوانچه کن مسلّم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

■ **سیمِ کیلومتر (سیم‌کیلومتر) کسی بریدن** از حال عادی خارج شدن او؛ کنترل خود را ازدست دادن و رفتارهای ناهنجار کردن: این دوست ما مثل‌این‌که سیم‌کیلومترش بریده است! تمام مدت، حرف‌های نامربوط می‌زند.

■ **سیم‌هایِ کسی قاطی شدن** از حال عادی خارج شدنِ او؛ عصبانی شدنِ او: لابد تو هم لال شدی و نگفتی وقتی سیم‌هایش قاطی می‌شود چه‌کارها می‌کند! (وفی ۳۷)

■ **به سیمِ آخر زدن** احتیاط و دوراندیشی یا ملاحظه و رودربایستی را کنار گذاشتن و با بی‌پروایی به کاری پرداختن یا با خطر مواجه شدن: بزند به سیم آخر و خودش را و کسان دیگر را خلاص بکند. (گلابدره‌ای ۵۱۹) ○ آدم وقتی به‌جان می‌آید، می‌زند به سیم آخر... اینها هم زدند به سیم آخر. (میرصادقی[۱] ۸۲) ○ اگر این دستان و افسون‌ها بی‌اثر می‌ماند، به سیم آخر می‌زد. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۵)

سیماب‌کاری s.-āb-kār-i (قد.) اضطراب و لرزش: چو شیرین کیمیای صبح دریافت / از آن سیماب‌کاری چشم برتافت. (نظامی[۳] ۲۹۴)

سیم‌اندام sim-a('a)ndām (قد.) دارای اندامی سفید؛ سیم‌تن: روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / زلف شمشادقدی، ساعد سیم‌اندامی. (حافظ[۱] ۳۲۸)

سیم‌اندود sim-a('a)ndud (قد.) دارای ظاهر فریبنده و زیبا: نگرا بدان سخنان سیم‌اندود غره نشوید که... باطن باید که راست باشد. (احمدجام ۸۸)

سیم‌بر، سیمبر sim-bar (قد.) سیم‌اندام ←: بزبود دلم در چمنی، سرو روانی / زرین‌کمری، سیم‌بری، موی‌میانی. (سعدی[۴] ۸۷۳)

سیم‌تن، سیمتن sim-tan (قد.) سیم‌اندام ←: ذرات الماس‌گون [آب]... مانند کودکان خردسال سیم‌تن ازروی این سنگ برروی سنگ دیگر می‌جَستند. (نفیسی ۳۸۴) ○ ساقی سیم‌تن، چه خسبی؟ خیز / آبِ شادی بر آتش غم ریز. (سعدی[۳] ۵۲۷)

سیم‌دندان sim-dandān (قد.) دارای دندان‌های سفید.

سیم‌دندان شدن (قد.) شاد شدن و خندیدن: که با تو چه گفت آن‌که خندان شدی؟/ گشاده لب و سیم‌دندان شدی؟ (فردوسی[۳] ۱۴۶)

سیم‌ساق sim-sāq (قد.) دارندهٔ ساق‌های سفید: غلام‌بچه‌ها... مقابل مجلسیان صف بسته‌اند... همه سروقد و همه سیم‌ساق. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۵) ○ چون تو بتی بگذرد، سروقد سیم‌ساق/ هرکه در او ننگرد، مرده بُوَد یا ضریر. (سعدی[۴] ۴۷۷)

سیم‌شماره sim-šo(e)mār-e (قد.) حریص بر جمع مال: چو بدیدم بر سیمش ز زروسیم نفورم/ که نفور است نسیمش ز کف سیم‌شماره. (مولوی[۲] ۱۵۳/۵)

سیم‌کش sim-koš (قد.) مبذِّر؛ ول‌خرج: سیم‌کُشان کاتش زر کشته‌اند/ دشمن خود را به شکر کشته‌اند. (نظامی[۱] ۱۳۵) ○ بس زر رخسار کان دریاکشان سیم‌کُش/ بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان انشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۵)

سیمین‌بر sim-in-bar (قد.) سیم‌اندام ←: درختِ قامت سیمین‌برت مگر طوبی‌ست/ که هیچ سرو ندیدم که این بدان مانَد. (سعدی[۴] ۶۹۵) ○ چنین داد مهراب پاسخ بدوی/ که: ای سرو سیمین‌بر ماه‌روی. (فردوسی[۳] ۱۴۱)

سیمین‌تن sim-in-tan (قد.) سیم‌اندام ←: نگارین‌روی و شیرین‌خوی و عنبربوی و سیمین‌تن/ چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی. (سعدی[۴] ۵۷۷) ○ بت سیمین‌تن سنگین‌دل من/ به تو گم‌ره شده مسکین دل من. (نظامی[۳] ۲۳۹)

سیمین‌ساق sim-in-sāq (قد.) سیم‌ساق ←: رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار/ دستم اندر دامن ساقیّ سیمین‌ساق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰)

سیمین‌عذار sim-in-'ezār (قد.) دارای چهرهٔ سفیدوزیبا: این بی‌چاره‌های گدای عاجزی که اگر صله نمی‌بود، از گرسنگی خودشان و... شاهد سیمین‌عذارشان چه‌کار کنند؟! (شریعتی ۵۱۷) ○ مدتی بالا گرفتی تا بلوغ/ سروبالایی شدی سیمین عذار. (سعدی[۴] ۷۰۵)

سین‌جیم sin-jim استنطاق؛ بازخواست: هولم دادند پشت یک میز. چند ورق کاغذ چاپی سین‌جیم گذاشتند جلوم. (← میرصادقی[۳] ۱۷۲) ○ تا گرفتار سین‌جیم نشده‌ای، راه بیفتا! (← محمود[۱] ۶۰۰)

سین‌جیم کردن بازخواست کردن: یکی از بچه‌هایمان را بردند و چند ساعتی سین‌جیمش کردند، اما سراغ بقیه هنوز نرفته‌اند. (← میرصادقی[۱] ۱۸)

سینه sine ۱. پستان: سرطان داشت. یکی از سینه‌هایش را درآوردند. ○ تا آن‌گه‌که مادر او را برنگیرد و سینه در دهان وی ننهد، آرام نگیرد. (احمدجام[۱] ۲۱۹) ۲. ریه: اخلاط سینه بر خاک انداخت. (← جمال‌زاده[۱۶] ۶۶) ۳. ذهن؛ حافظه: اروپایی درراه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه، زیادتر... جدوجهد به‌خرج می‌دهد. (اقبال[۲] ۱۰) ○ ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ/ به قرآنی که اندر سینه داری. (حافظ[۱] ۳۱۲) ۴. دل که محل عواطف دانسته شده‌است؛ خاطر: یک بار دیگر هوس آغوش شوهرم در سینه‌ام بیدار... شد. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۸) ○ غم حبیب نهان بِه ز گفت‌وگوی رقیب/ ... . (حافظ[۱] ۱۷۵) ○ با آن‌همه بیداد او، وین عهدِ بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او، یا برزبانم می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹) ۵. بخش جلو و نمایان هرچیز: قاب‌عکس... به سینهٔ دیوار نصب شده‌بود. (گلابدره‌ای ۴۱) ○ روی سینهٔ قایق نشستم که نفس تازه کنم. (دریابندری[۳] ۶۳) ۶. پهنه؛ عرصه: تا چشم کار می‌کرد، سینهٔ پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۷)

سینه با کسی پاک کردن (قد.) دل را از کدورت او پاک کردن: چون درودگر از زن پرفریب این سخن بشنید... آب در دیده آورد و سینه با وی پاک کرد و دل بر دوستیِ وی بنهاد. (بخاری ۱۹۳)

سینه‌به‌سینه ۱. به‌طور شفاهی؛ دهان‌به‌دهان: تجربیاتی که اندوخته‌بودند، سینه‌به‌سینه انتقال می‌دادند. (هدایت[۶] ۱۵۰) ○ وقایع... فقط در حافظهٔ اشخاص نقش می‌گرفت و سینه‌به‌سینه از اسلاف به اخلاف می‌رسید. (فروغی[۳] ۹۸) ۲. روبه‌رو: یکی از آن هندی‌های بلندقد سینه‌به‌سینه‌ام درآمد. (محمدعلی ۲۹)

سینه‌به‌سینه شدن روبه‌رو شدن: سرِ پیچ پله‌ها با حاج‌عمویش سینه‌به‌سینه شد. (← میرصادقی[۶] ۲۵) ○ تو دالان با محمد... سینه‌به‌سینه می‌شوم. (محمود[۲] ۱۷۳)

• **سینه پرداختن** (قد.) حرف‌های خود را زدن؛ دل را خالی کردن: چون میان دو درویش تقاری رفتی، شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سینه تمام بپرداختندی. (محمدبن‌منور[1] ۱۴۶)

▪ **سینه پیش دادن (انداختن)** حالت مغرورانه و قدرت‌مندانه به‌خود گرفتن: دکتر دیوانه‌شناس پس‌از رفتن حمدالله، سینهٔ فاتحانه‌ای پیش داد و.... (← شاهانی ۱۴۸) ○ رحیم... با نخوت و تبختری تمام، کلاه را کج گذاشت و سینه را پیش انداخت، چنان‌که گویی رستم زال است! (جمال‌زاده[4] ۵۵/۱)

• **سینه دادن** جلو آمدن دیوار یا سقف: دیوار براثر رطوبت سینه داده.

▪ **سینه زدن برای (پای) چیزی (کسی)** از آن (او) دفاع کردن؛ به‌خاطر آن (او) فعالیت کردن: تو چرا این‌قدر برای او سینه می‌زنی؟! او که بیش‌تر از همه به تو بدی کرده‌است. ○ می‌خواهند با مغلطه‌سازی و نیرنگ‌بازی، لاشهٔ مردم را بار دیگر عَلَم کنند و پای آن سینه بزنند. (اقبال[1] ۲/۷/۳)

▪ **سینه سپر کردن** برای مقابله و فداکاری آماده شدن: شعار می‌دادیم و می‌دویدیم. آن‌طرف کوچه جوان‌ها سینه سپر کرده‌بودند. (محمدعلی ۵۶) ○ ناصر... پیشاپیش درجه‌دارها سینه سپر کرده‌است. (محمود[1] ۳۶۲) ○ هرکه تماشای روی چون قمرت کرد/ سینه سپر کرد پیش تیر ملامت. (سعدی[4] ۴۰۳)

▪ **سینه سپر کردن برای کسی (چیزی)** از او (آن) به سختی دفاع کردن: شما عاشق وطنید... هرجا و هرموقع برای وطن سینه سپر می‌کنید. (حجازی ۴۶۶)

▪ **سینه [را] صاف کردن** ازبین بردن گرفتگی صدا یا برطرف کردن خلط سینه به‌وسیلهٔ عملی مانند سرفه: از... سینه صاف کردنش پیداست که خود را برای خواندن آواز آماده می‌کند. (قاضی ۷۰۱) ○ سینه‌اش را صاف کرد و گفت:.... (هدایت[6] ۱۴۰)

▪ **سینه فرا کار نهادن** (قد.) به آن اقدام کردن: سلطان دست بازنمی‌داشت... چون به نصایح منزجر نگشت، سینه فرا کار نهادند، هردو جانب حمله‌ها کردند. (جوینی[1] ۵۱/۱)

▪ **سینهٔ کار** ۱. نمای ساختمان یا دیوار جلو. ۲. هر سطحی که کار روی آن درجریان باشد.

• **سینه کردن** ۱. جمع کردن و جلو انداختن گروهی برای راندن آنان به جای دیگر: آژان‌ها به بازارها و گذرها ریخته... ولگردها و تن‌فروش‌ها را سینه می‌کردند. (شهری[2] ۱۴/۲) ○ مأمورین رسیدند و شتر و الاغ را سینه کرده، از مرغزار بیرون آوردند. (مستوفی ۲۶۵/۳) ۲. با تلاش و زحمت، جایی را طی کردن: آن شب را تا صبح اسب می‌تازند و روزش را هم شن‌های صحرا را سینه می‌کنند و به هیچ‌جا نمی‌رسند. (← شهری[1] ۶۷) ۳. (قد.) فخر فروختن؛ تفاخر کردن: سینه مکن گر گهر آری به‌دست/ بهتر از آن جوی که در سینه هست. (نظامی[1] ۴۴) ○ باز سپید سینه کرد و با شهر سیاه پهلو زد. (خاقانی[1] ۶۵)

• **سینه کشیدن** به‌جنبش درآمدن: دود غلیظی از شمال شهر سینه می‌کشد و جلو می‌آید. (محمود[2] ۱۱۹)

▪ **کسی را سینهٔ دیوار گذاشتن** اعدام کردن او ازطریق تیرباران: دزدان و آشوب‌گران را سینهٔ دیوار گذاشتند و غائله ختم شد.

سینه‌چاک s.-čāk ۱. لات و نافرهیخته: اگر می‌خواهی لات و سینه‌چاک باشی، بگو تا گوش‌هایت را ببُرَم. (← فصیح[2] ۸۵) ○ موجودات سینه‌چاک وردریدهٔ هوچی. (هدایت[6] ۱۵۹) ۲. بسیار علاقه‌مند به کسی و آماده برای هر خطری به‌خاطر او: عاشق سینه‌چاک. ○ حسنش از خط، عالمی زیروزبر دارد هنوز/ سینه‌چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز. (صائب[1] ۲۳۰۱)

سینه‌دار sine-dār ۱. دارای خال در سینه: کبوتر سینه‌دار. ۲. دارای پهنا؛ پهن: طولانی و سینه‌دار باشد/ کان با بجز این دو با نباشد. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۲۵)

سینه‌روشن sine-ro[w]šan (قد.) شاد؛ سرخوش: زآن هم‌چو گلشنیم که داری تو صد بهار/ زآن سینه‌روشنیم که دل‌دار ما تویی. (مولوی[2] ۲۱۷/۶)

سینه‌زن sine-zan علاقه‌مند و هوادار کسی یا چیزی: مردم... چرا آن روز سینه‌زن خاتین نمی‌شدند؟

(عشقی ۱۱۹)
سینه‌سوز sine-suz آنچه باعث دردورنج بسیار شود؛ جان‌گداز: **واقعهٔ سینه‌سوز.**
سینه‌کش sine-ke(a)š ۱. جای هموار و معمولاً شیب‌دار: **سینه‌کش کوه.** ۲. درحال به‌جنبش درآمدن با تمام حجم: **خاک نرم، همراه باد به هوا برمی‌خیزد و سینه‌کش... پیش می‌آید.** (محمود[۱] ۱۶)
■ **سینه‌کشِ آفتاب** جایی که نور خورشید بر آن می‌تابد: **بچه‌ها... بغل دیوار تو سینه‌کش آفتاب نشسته‌بودند.** (مرادی‌کرمانی ۱۰۸) ○ **حیوان، [تو] سینه‌کش آفتاب دراز کشیده‌بود و بچه‌هایش... شیر می‌خوردند.** (شاهانی ۱۱۵)
■ **سینه‌کشِ کوه (تپه)** بخش بالای دامنهٔ کوه (تپه) که هموار و شیب‌دار باشد: **آفتاب غروب... به سینه‌کش کوه می‌تابید.** (اصغری: شکوفایی ۵۸) ○ **بچه‌ها... از سینه‌کش تپه رفتند بالا.** (مرادی‌کرمانی ۱۴۰) ○ **زن‌ها توی کامیون ماندند و مردها بر سینه‌کش پای کوه.** (آل‌احمد[۲] ۱۲۲)
سینه‌کشان s.-ān سینه‌کش (مِ. ۲) ←: **رودخانه... پس‌از آن‌که تمام این نواحی را سیراب می‌سازد، سینه‌کشان و با همواری... به‌سوی جنوب رهسپار می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۸)
سینه‌کفتری sine-kaftar-i ۱. دارای سینهٔ پهن و برجسته؛ سینه‌دار. ۲. به‌رنگ بنفش سیر متمایل به طلایی، مانند رنگ سینهٔ بعضی‌از انواع کبوترها: **دامن سینه‌کفتری پوشیده‌بود.** ۳. صاف، افروخته، و یک‌دست (ویژگی زغال دراصطلاح تریاکی‌ها): **بگو بروند از آن آتش‌های اختهٔ سینه‌کفتری بیاورند.**(جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ **نشئهٔ وافوری وقتی تخت و لب‌به‌لب می‌شود که بست‌های عادی خود را از تریاک ناب با آتش زیر خاکستر خواباندهٔ سینه‌کفتری کشیده‌باشد.** (مستوفی ۳/۳۰۸)
سینه‌مال sine-māl (قد.) پُر؛ کامل: **ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین/ تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال.** (سنایی[۲] ۳۴۶)
سیه‌بخت siyah-baxt سیاه‌بخت ←: **اگر ما سیه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش را از دست این زندگی نابه‌کار رها کنیم، از فرشتگان نیز نیک‌بخت‌تر بودیم.** (نفیسی ۴۱۷)
سیه‌پستان siyah-pestān (قد.) ویژگی زنی که به هر کودکی شیر بدهد، آن کودک بمیرد: **از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد/ این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان.** (خاقانی ۳۶۰)
سیه‌جامه siyah-jāme (قد.) عزادار: **ماتم عمرِ رفته خواهم داشت/ زآن سیه‌جامه‌ام چو میغ از تو.** (خاقانی ۶۵۵)
سیه‌جگر siyah-jegar (قد.) اندوهگین؛ غمگین: **هم‌چو آیینه از نفاق درون/ تازه‌روی و سیه‌جگر ماییم.** (خاقانی ۴۸۴)
سیه‌خرمن siyah-xa(e)rman (قد.) خرمن‌سوخته؛ بدبخت: **زهی بی‌آبی جانم چو نیسانت نمی‌بارد/ زهی خرمن که سوی این سیه‌خرمن نمی‌آیی!** (مولوی[۲] ۲۷۰/۵)
سیه‌دل siyah-del سیاه‌دل ←: **افسوس که تا بخواهید، تبه‌کار و سیه‌دل و بدکردارید.** (قاضی ۶۸۶) ○ **با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ؟/ نرود میخ آهنین در سنگ.** (سعدی[۲] ۹۳)
سیه‌دلی s.-i سیاه‌دلی ←: **سوگند یاد کرد که با همهٔ گناه‌کاری و سیه‌دلی‌اش هنوز به کیش خود وفادار است.** (قاضی ۴۵۰) ○ **این نه نصیحتی بُوَد کز غم دوست توبه کن/ سخت سیه‌دلی بُوَد آن‌که ز دوست برکَنَم.** (سعدی[۴] ۵۲۴)
سیه‌رو[ی] siyah-ru[y] سیاه‌رو ←: **خوش بُوَد گر محک تجربه آید بمیان/ تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۸) ○ **گر دین حقیقت بپذیری، شَوی آزاد/ زآن‌پس نبُوی نیز سیه‌روی و بداختر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۸)
سیه‌روز siyāh-ruz سیاه‌روز ←: **این آخرین اشعاری است که آن سیه‌روز سرود.** (قاضی ۱۱۳) ○ **ای مرگ، تو... سیه‌روز تیره‌بخت سرگردان را سروسامان می‌دهی.** (هدایت[۲] ۱۲۱)

سیه‌روزگار s.[-e]-gār سیاه‌روز ←: دایهٔ این امیرزادهٔ سیه‌روزگار، وی را... رهایی بخشید. (نفیسی ۳۷۹) ○ عرض رعیت بی‌چاره فلک‌زدهٔ بخت‌برگشتهٔ سیه‌روزگار در... این است. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۳)

سیه‌روزی siyah-ruz-i سیاه‌روزی ←: [زن‌ها] را به خاک سیه‌روزی و مذلت کشیده[بود.] (شهری[2] ۴۰۹/۳) ○ انسان بی‌نوا را برای بدبختی و سیه‌روزی آفریدم. (جمال‌زاده[2] ۹۴)

سیه‌رویی siyah-ruy(')-i سیاه‌رویی ←: سیه‌رویی ز ممکن در دوعالم/ جدا هرگز نشد، واللهاعلم. (شبستری ۷۲)

سیه‌ضمیر siyah-zamir (قد.) سیاه‌دل ←: گر روشنی تو یارا یا خود سیه‌ضمیری/ در هردو حال خود را از یار وانگیری. (مولوی[2] ۲۰۳/۶)

سیه‌طالع siyah-tāle' بدبخت؛ تیره‌روز: سیه‌طالعی که جز رنج و ملال [چیزی] بر پیشانی‌اش نوشته نشده‌باشد. (شهری[3] ۳۱۰)

سیه‌کار siyah-kār سیاه‌کار ←: آن سیه‌کاران تیره‌درون... پاس آن نیکی نداشتند. (قاضی ۸۵۱) ○ بدزدید بقال از او نیم دانگ/ برآورد دزد سیه‌کار، بانگ. (سعدی[1] ۱۶۱)

سیه‌کاری s.-i عمل سیه‌کار. ← سیاه‌کار: جمعی سیاه‌روزِ سیه‌کاری تو اَند/ باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست. (پروین اعتصامی ۱۶۸)

سیه‌کاسه siyah-kāse (قد.) سیاه‌کاسه ←: برو از خانهٔ گردون به‌در و نان مَطلَب/ کان سیه‌کاسه درآخر بکُشد مهمان را. (حافظ[1] ۸)

سیه‌گر siyah-gar حیله‌گر و ستم‌کار: ای شوخ سیه‌گری که از تو/ کم دید کسی سپیدکاری. (سنایی[2] ۱۰۳۰)

سیه‌گری s.-i (قد.) حیله‌گری و ستم‌کاری: من خود ز سیه‌گریِ شب می‌ترسم/ تو نیز سفیدکاری‌ای خواهی کرد. (عطار[3] ۲۲۲) ○ جانا ز سیه‌گری بدان‌جای رسید/ خط تو که ماه را سیه خواهد کرد! (سلیمان‌شاه: نزهت ۳۱۵)

سیه‌گلیم siyah-gelim (قد.) سیاه‌گلیم ←: گلیم خویش برآرد سیه‌گلیم از آب/ وگر گلیم رفیق آب می‌بَرَد، شاید. (سعدی[4] ۸۲۶) ○ ای سیه‌گلیم نادان... خواستی که... آن زخمهٔ ناساز در پرده بماند. (وراوینی ۵۱۱)

سیه‌گلیمی s.-i (قد.) سیاه‌گلیمی ←: گلیم بین که در آن بر، چه عیش می‌راند/ سیه‌گلیمی من بین که دورم از برِ او! (سعدی[4] ۶۴۴)

سیه‌مست siyah-mast (قد.) سیاه‌مست ←: سیه‌مستی بُد آن شکّرلب زنگ/که بذْریدی به تن دیبای ششتر. (صبا: ازصباتانیما ۲۷/۱) ○ صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم/ شب سیه‌مستِ فنا بود که هشیار شدیم. (صائب[1] ۲۷۴۸)

سیه‌مستی s.-i (قد.) سیاه‌مستی ←: گاهی به سبک‌دستی، از باده به خویشم بر/گاهی به سیه‌مستی، از نغمه به‌هوش آور. (غالب:گنج ۲۳۲/۳)

سیه‌نامه siyah-nāme (قد.) سیاه‌نامه ←: کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست/ که هیچم فِعال پسندیده نیست. (سعدی[1] ۲۰۰)

سیه‌هوش siyah-huš (قد.) دارای فکر تباه و متمایل به بدکاری: گر ولی زهری خورَد، نوشی شود/ ور خورَد طالب، سیه‌هوشی شود. (مولوی[1] ۱۶۰/۱)





شاباش šā-bāš ۱. پول، نُقل، یا گلی که در عروسی بر سر عروس‌وداماد می‌ریزند، یا پولی که به نوازندگان و رقصندگان می‌دهند: از داماد و از پدر داماد و از ساق‌دوش داماد، شاباش می‌خواست. (میرصادقی[6] ۴۸) ○ دو بار دورِ داماد رقصیده‌بود و یک بار ازش شاباش گرفته‌بود. (آل‌احمد[6] ۲۷۵) ۲. (قد.) آفرین؛ احسنت: گرزآن‌که جنس مفخر تبریز گشت جان/ احسنت ای ولایت و شاباش کاروبار! (مولوی[2] ۲۱/۳)

• **شاباش کردن** ریختن پول، نُقل، یا گل بر سر عروس‌وداماد در عروسی، یا دادن پول به نوازندگان و رقصندگان: پدرم پول طلا به مادرم سپرد تا شاباش کند. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۸) ○ شاه، شاهی شاباش می‌کرده و به اطراف می‌پاشیده. (مخبرالسلطنه ۹۰)

شاخ šāx (قد.) ۱. بخش؛ قسمت، به‌ویژه شعبه‌ای از رود یا نهر؛ شاخابه: از آن دریا هزاران شاخ شد هرسوی و جویی شد/ به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها. (مولوی[2] ۴۳/۱) ○ عبّادان برکنار دریا نهاده‌است چون جزیره‌ای، که شط آن‌جا دو شاخ شده‌است. (ناصرخسرو[2] ۱۶۱) ۲. پاره؛ تکه: زده به سنبل پُرتاب شانه وز غم آن/ چو شانه سینهٔ صاحب‌دلان شده صد شاخ. (منصورشیرازی: جهانگیری ۳۷۸/۱) ۳. فرزند؛ نسل: امیر ابواحمد ادام‌الله‌سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی. (بیهقی[1] ۲) ○ چنان دید کز شاخ شاهنشهان/ سه جنگی پدید آمدی ناگهان. (فردوسی[3] ۴۱) ۴. قسمتی از موی سر که در یک جا جمع شده‌باشد: فروپوشید گلناری پرندی/ بر او هر شاخ گیسو چون کمندی. (نظامی[3] ۳۰۴) ۵. بازو: چو سهراب را دید با یال و شاخ/ برش چون برِ سامِ جنگی فراخ... . (فردوسی[5] ۱۵۷)

• **شاخِ آهو** (قد.) کمان تیراندازی: چو بر شاخ آهو کشد چرم گور/ بدوزد سر مور بر پای مور. (نظامی[7] ۱۰۱)

• **شاخ‌برشاخ** (قد.) گوناگون؛ مختلف: رنده مرغکان گستاخ‌گستاخ/ شمایل‌برشمایل شاخ‌برشاخ. (نظامی[3] ۶۳)

• **شاخ بر شاخ زدن** (قد.) دعوا کردن: به‌حق نشنوند و کی بازگردند از چیزی که عمر بدان بگذاشتند و کتاب‌ها پُر می‌کردند از حکم‌های سه‌گانی بر آن و شاخ بر شاخ زدن. (بیرونی ۴۰۰)

• **شاخ‌به‌شاخ شدن** ۱. برخورد کردن از روبه‌رو: کم مانده‌بود دو ماشین سرِ پیچ با هم شاخ‌به‌شاخ شوند. ۲. دعوا کردن: سر هر موضوع کوچکی فوری با یک‌دیگر شاخ‌به‌شاخ می‌شدند. ○ کم مانده‌بود با او شاخ‌به‌شاخ بشوم. (← محمود[1] ۲۴۱)

• **شاخ‌توشاخ** دشمن؛ درگیر: محیط خوبی نیست. همه باهم شاخ‌توشاخند و درحال بگومگو.

• **شاخ داشتن** با بقیه تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن: مگر آنهایی‌که نخست‌وزیر شدند، شاخ داشتند؟

(جمال‌زاده[۷] ۸۸)

• **شاخ درآوردن** هنگام تعجب یا شگفت‌زدگی فراوان گفته می‌شود؛ بسیار تعجب کردن؛ شگفت‌زده شدن: **از تعجب نزدیک است شاخ دربیاورم!** (دیانی ۴۴) ○ **ماجراهای دیگری روی داده‌است که اگر چیزی از آن بفهمی، شاخ درمی‌آوری!** (قاضی ۴۱۴)

▪ **شاخ در (تو[یِ]) جیبِ کسی گذاشتن** تعریف‌وتمجید کردن از او: بویژه جلو آدم‌های ناشناس تا دلش می‌خواست، شاخ تو جیبش می‌گذاشتم و «صحیح می‌فرمایید»... تحویلش می‌دادم. (به‌آذین ۴۵)

▪ **شاخ‌درشاخ** (قد.) ۱. پیچیده: **مسئله خیلی شاخ‌درشاخ و رشته‌دررشته بود.** (میرزاحبیب ۱۷۶) ۲. گوناگون: **بدین امّیدهای شاخ‌درشاخ / کرم‌های تو ما را کرد گستاخ.** (نظامی[۳] ۸)

▪ **شاخ‌شاخ** (قد.) ۱. پاره‌پاره؛ ریش‌ریش: **علی... پشت برهنه کرد و به محمود نمود، شاخ‌شاخ [بود.]** (نظام‌الملک[۲] ۹۰) ۲. تکه‌تکه؛ قطعه‌قطعه: **ای‌بسا نیزه‌های کنجوران / شاخ‌شاخ از دعای رنجوران.** (سنایی[۱] ۵۵۷) ۳. متفرق؛ پراکنده.

▪ **شاخ‌شاخ شدن** (قد.) ۱. پاره‌پاره شدن؛ به‌صورت پاره‌هایی درآمدن: **خرقهٔ شیخانه شده شاخ‌شاخ / تنگ‌دلی مانده و عذری فراخ.** (نظامی[۱] ۱۴۰) ۲. به قطعه‌های کوچک تقسیم شدن؛ قطعه‌قطعه شدن: **در آن دشت، یک ماه دیگر سنگ از سرما شاخ‌شاخ خواهد شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۰) ۳. پراکنده شدن؛ از یک‌دیگر جدا شدن: **ما همه نماز، سپس تو گزاردیمی. مردمان خواهندی تا شاخ‌شاخ شوندی. مردمان را باز می‌راندی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۶۴/۲)

• **شاخ شدن** مانع، مزاحم، یا موجب دردسر شدن: **تو این اوضاع بی‌پولی، مریضی بچه برایشان شاخ شده.** ○ **خودمان کم گرفتاری داریم، او هم شاخ شده که زودتر خانه را تخلیه کنید.**

▪ **شاخِ شمشاد** پسر قدبلند و رعنا: **نمی‌خواست... جار بزنند که شاخ شمشاد و پسر یکی‌یک‌دانهٔ حاجی... را بُرده‌اند و خوابانده‌اند.** (میرصادقی[۴] ۹۱)

▪ **شاخِ غول (دیو) را شکستن** کار مهم و دشواری انجام دادن: **مگر می‌روی که شاخ غول را بشکنی؟!** (← چهل‌تن[۱] ۲۱) ○ **وقتی توی این اداره استخدام شدیم، جشن گرفتیم. خیال می‌کردیم شاخ غول را شکستیم!** (← میرصادقی[۱۲] ۹۸) ○ **جوان... خیال می‌کند شاخ دیو را شکسته‌است و بدعت مهم نوظهوری در روابط اجتماعی آورده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۰)

▪ **شاخِ کسی را شکستن** او را مغلوب یا تنبیه کردن: **ابن‌بهمنیار... دلش می‌خواسته‌است به القائات سوءِ این‌وآن گوش دهد و حتی این‌که شاخ وزیر خود را بشکند.** (مینوی[۲] ۲۲۰)

▪ **شاخ‌نبات** (قد.) مطبوع؛ شیرین: **حافظ! چه طرفه شاخ‌نباتی‌ست کِلک تو / کِه‌ش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکّر است.** (حافظ[۱] ۲۹)

▪ **شاخ‌وبرگ** شرح‌وبسط اضافی در بیان چیزی؛ زوائد و جزئیات: **اگر همهٔ روی‌دادها و شاخ‌وبرگ‌های آن را... می‌نوشتم... این قصه سرِ دراز پیدا می‌کرد.** (علوی[۳] ۴۰) ○ **آنچه مناسب می‌دانی از شاخ‌وبرگ می‌افزایی.** (میرزاحبیب ۳۸۸)

▪ **شاخ‌وبرگ دادن (گذاشتن، بستن)** افزودن جزئیات و نکات زائد و اضافی به ماجرا هنگام تعریف کردن آن: **با آمدن هر مهمانی، ماجرا را ازسر می‌گرفت و شاخ‌وبرگ‌های تازه‌ای به آن می‌داد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۳) ○ **اگر... دروغ غامض را به‌ریش نگرفته و خودم شاخ‌وبرگ بر آن نگذاشته‌بودم، باعث مرگ پدرم نشده...بودم.** (حجازی ۱۴۳) ○ **اهل فتنه به هر کلمه هزار شاخ‌وبرگ بسته... نمامی می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۲)

▪ **شاخ‌ودُم داشتن** چیز کاملاً متفاوتی بودن؛ عجیب‌وغریب بودن: **دیوانگی که شاخ‌ودُم ندارد. وقتی آدم به آدم‌های دیگر شباهت نداشت، دیوانه محسوب می‌گردد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۸)

▪ **از این شاخ به آن شاخ پریدن** ۱. دنبال نکردن موضوعی واحد در سخن، و مدام گریز زدن به موضوعات مختلف: **من هنوز دارم صغراکبرا می‌چینم و از این شاخ به آن شاخ می‌پرم.** (به‌آذین ۴۴)

۲. در انجام کار یا آموختن چیزی ثبات نداشتن: **هر روز هوس رفتن به یک کلاس را می‌کند و مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پرد.**

▪ **از شاخی به شاخی افکندن** از موضوع اصلی دور کردن: **ابراهیم‌خلیل‌خان... نقال را از شاخی به شاخی می‌افکند و قصه مرتب گفته نمی‌شد.** (مستوفی ۳۶۹/۱)

▪ **از شاخی به شاخی پریدن** ▪ از این شاخ به آن شاخ پریدن ←: **از نویسنده‌ها و شاعران... حرف می‌زند و از شاخی به شاخی می‌پرد.** (فصیح[1] ۲۸۹)

▪ **این‌شاخ آن‌شاخ (این شاخ و آن شاخ) کردن** ۱. ▪ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ. ۱) ←: **وقتی حرف می‌زد، آن‌قدر این‌شاخ‌آن‌شاخ کرد که آخرش چیزی دست‌گیرم نشد.** ۲. ▪ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ. ۲) ←: **این‌قدر این شاخ و آن شاخ کرد که آخرش هم نتوانست یک حرفهٔ مفید یاد بگیرد.**

▪ **با شاخِ غول (گاو) درافتادن** کار دشواری انجام دادن؛ با کار پرخطر و دشواری روبه‌رو شدن: **عاشق شدن... برای دختر بصیرالدوله... با شاخ غول درافتادن بود.** (حاج‌سیدجوادی ۶۹)

▪ **رویِ شاخِ کسی بودن** رخ دادن حتمیِ چیزی برای او: **قبولی روی شاخش است. ◦ اگر شش دانگ را [به‌اسمت] نکند، سه دانگش که حتماً روی شاخش است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۲) ◦ **اگر بازهم پیدایش شد، دردسر روی شاخمان است.** (← دریابندری[3] ۱۴۲)

▪ **رویِ شاخِ کسی گشتن** به‌وسیلهٔ او اداره شدن؛ سر نخ کارها دستِ او بودن: **این شرکت که پیمان کذایی را با وزارت‌خانه بسته‌است، روی شاخ که می‌گردد؟** (به‌آذین ۴۵)

▪ **گرفتارِ شاخ شدن** گرفتار شخص پرچانه و سمج شدن: **هرکس گرفتار پرحرفیِ کسی می‌شد، می‌گفتند: گرفتار شاخ شده‌است.** (شهری[2] ۵۰۷/۱)

شاخچه، شاخ‌چه š.-če

☜ • **شاخچه بستن** (قد.) تهمت زدن؛ افترا زدن: **هزار شاخچه بر خویش بسته‌ام طالب!/ اگر به غیر درافتم ببین چه‌ها بندم.** (طالب آملی: آنندراج)

شاخ‌حسینی šāx-hoseyn-i ۱. آن‌که در سوگواریِ روز عاشورا قمه می‌زند. ۲. ضعیف؛ لاغر؛ نحیف: **الخلاصه، همهٔ آنها تریاکی مافنگی و بواسیری و شاخ‌حسینی و... درهم می‌لولیدند.** (هدایت[6] ۱۲۵)

شاخ‌دار، شاخدار šāx-dār بسیار عالی: **سور نصرت‌الملک خیلی عالی و به‌قول‌معروف از سورهای شاخ‌دار بود.** (مستوفی ۳۹/۲)

شاخ[و]شانه šāx[-o]-šāne

☜ • **شاخ[و]شانه کشیدن** تهدید کردن: **عاشق مال‌ربوده، شروع کرد به شاخ‌شانه کشیدن.** (شاهانی ۱۵۹)

▪ **برای کسی شاخ[و]شانه کشیدن** او را تهدید کردن: **برایشان شاخ‌شانه کشیدم و با زاغوله گلاویز شدم.** (میرصادقی[11] ۸) ◦ **زن‌ها... اگر... شوهرشان کاره‌ای بود، برای زن‌اوستا شاخ‌وشانه می‌کشیدند.** (آل‌احمد[7] ۱۱۱) ◦ **آنها... شاخ‌وشانه هم برای هواخواهان وثوق‌الدوله می‌کشیدند.** (مستوفی ۵/۳-۶)

شاخص šāxes نمونه؛ الگو؛ سرمشق: **صحبت رفت روی آن‌که شاخص که باشد؟ نتوانستم کسی را اسم ببَرّم.** (مخبرالسلطنه ۳۷۸)

شاخ‌وشانه‌زنان šāx-o-šāne-zan-ān تهدیدکنان؛ درحال تهدید: **آتش از حلق او زبانه‌زنان/ یاوه‌گویان و شاخ‌وشانه‌زنان.** (؟: بیغمی ۸۳۶)

شاخ‌وشانه‌کشی šāx-o-šāne-keš-i تهدید کردن: **شاه از شاخ‌وشانه‌کشی شاه‌زادگان خوشش نمی‌آمد.** (پارسی‌پور ۱۷۳)

شاخه šāx-e ۱. یکی از گروه‌های بزرگ در رده‌بندی گیاهان یا جانوران شامل چندین ردهٔ مشابه که در آن، صفات بسیار کلیِ موجودات زنده درنظر گرفته می‌شود. ۲. هریک از بخش‌های وسایلی مانند چل‌چراغ، لاله، لوستر، جالباسی، و مانند آنها که شبیه شاخهٔ درخت است: **قاری‌ها زیر چل‌چراغ و چهل‌شاخهٔ بلور... قرآن می‌خواندند.** (گلشیری[3] ۳۲) ◦ **چهل‌چراغ‌های صدشاخهٔ برنزی... تالار را مثل روز روشن کرده‌بود.** (مستوفی ۱۴۲/۲) ۳. دسته: **[او] شاخهٔ عینک خود**

را می‌جوید. (مستوفی ۵۳۳/۳) ۴. (قد.) فروع و جزئیات: دانشومندان اندر شاخه‌های نقه، روز از سپیده دمیدن دارند. (بیرونی ۶۹)

■ از این شاخه به آن شاخه پریدن ۱. ← شاخ ■ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ. ۱): بگو بلد نیستم، خلاصم کن! چرا از این شاخه به آن شاخه می‌پری؟! (شهری[۲] ۱۸۰/۲) ۲. ← شاخ ■ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ. ۲): تمام کسانی‌که پای‌بند به اصولی در زندگی نیستند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همین‌طور فکر می‌کنند. (علوی[۱] ۷۴)

شاداب šab-āb (قد.) آباد و پررونق: همان مادرم دخت مهراب بود/ بدو کشور هند شاداب بود. (فردوسی[۴] ۱۴۹)

شادخوار šād-xār (قد.) ۱. خوش‌حال؛ شادمان: تو شادی کن ار شادخواران شدند/ تو با تاجی ار تاج‌داران شدند. (نظامی[۷] ۳۳۴) ○ خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز/تو شادخوار و بداندیش‌خوار و لندخوار. (فرخی[۱] ۶۶) ۲. شراب‌خوار: کلمم از تلخیّ غم چون زهر گشت/ بانگ نوش شادخواران یاد باد. (حافظ[۱] ۷۱) ○ آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند/ آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار. (قطران ۱۷۹)

شادخواران š.-ān (قد.) با شادی و خوش‌حالی: تو از بیرون نشسته بانگ‌داران/ به خانه او نشسته شادخواران. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۹۱)

شادخواری šād-xār-i (قد.) ۱. خوش‌حالی؛ شادمانی: مردم می‌کوشند... تمام دوازده ماه را به سلامت، به آسایش، و به شادخواری به‌سر بَرَند. (زرین‌کوب[۴] ۴۴۸) ○ کاروان‌های شادی طلایهٔ شادخواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته‌به‌دسته بدین‌جا پیاده می‌شدند. (نفیسی ۳۸۵) ○ به‌گاه غم سزای غمگساری/ گهِ شادی سزای شادخواری. (فخرالدین گرگانی[۱] ۱۶۱) ۲. خوش‌گذرانی: روح شادخواری و عشرت‌پرستی هم که تاحدی لازمهٔ جوانیِ [دلیقی] است.... (زرین‌کوب[۱] ۱۹) ○ ازآن‌پس دو عاشق همواره به دیدار و می‌گساری و شادخواری خوش بودند. (مینوی[۱] ۱۹۴) ○ اضعاف حرف‌هایی کز شعر من شنیدی/ نیکیت باد و نعمت، شادیت و شادخواری. (منوچهری[۱] ۱۰۰)

شادراز šā-derāz شاگرد قدبلند: میرزا از بی‌استعدادی این شادراز خیلی عصبانی بود. (مستوفی ۲۴۹/۱)

شادی‌خور šād-i-xor (قد.) ویژگی آن‌که به سلامتی کسی مشروب الکلی می‌نوشد: هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی/ مگر آن‌وقت‌که شادی‌خور و غم‌خوارِ تو باشم. (سعدی[۳] ۵۵۹) ○ من بندهٔ آن سر که در او آهنگی‌ست/ شادی‌خور کنجی که در او دل‌تنگی‌ست. (یمین: نزهت ۶۰۲)

شارژ šārž سرحال؛ شاداب: اگر شب چند ساعت راحت بخوابی، تمام روز بعد را شارژ هستی.

● **شارژ شدن** تقویت شدن؛ نیرو گرفتن: شما را که دیدم، حسابی شارژ شدم و تا چند ساعت دیگر هم می‌توانم کار کنم.

● **شارژ کردن** تقویت کردن؛ نیرو دادن: معلوم است که دیدار او حسابی شارژت کرده‌است.

شاری šār-i (قد.) شاهی: بیش‌از همه شاهان است در ماضی و مستقبل/ بیش‌از همه شیران است در شیری و در شاری. (منوچهری[۱] ۱۰۴)

شازده šā-z-d-e خطابی طنزآلود که بیش‌تر به مردهای جوان گفته می‌شود: بِهِت که بد نگذشت، شازده؟! (میرصادقی[۱۲] ۵۶)

شاسی‌بلند šas[s]i-boland دارای قد بلند (بیش‌تر زن): این مرد قدکوتاه، با آن زن شاسی‌بلند هیچ تناسبی ندارد! ○ حاجی‌معصومه... قلچماق و به‌قول خودش شاسی‌بلند است. (دانشور ۵۳)

شاش šāš

■ **شاشِ ارمنی** عرق؛ مشروب‌الکلی: دهنت بوی شاش ارمنی می‌دهد. عقلت سر جایش نیست. برو فردا بیا! (← هدایت[۶] ۵۱)

■ **شاشِ کسی کف کردن** بالغ شدنِ او: شماها هوای خودتان را داشته‌باشید که تازه شاشتان کف کرده. (میرصادقی[۶] ۲۳) ○ از پانزده رد شده‌بود و شاشش کف کرده‌بود. (چهل‌تن[۱] ۸۲)

■ **شاشِ موش** آب کم: چه‌بسا جوش‌وخروش‌هایی که

به شاش موشی خاموش می‌شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳) ○ نمی‌خواهم... سر این یک لقمه مِلک خون‌ریزی بشود، همان‌جورکه سر آن یک شاش موش آب شد. (آل‌احمد[۶] ۹۴)

▪ **شاش و گُهِ کسی باهم قاطی شدن** اوضاع‌واحوال او به‌هم ریختن: با سیاست چه‌جوری؟ می‌دانی که اوضاع قاراشمیش است. شاش و گُهشان باهم قاطی شده. (میرصادقی: شکوفایی ۲ ۵۶۴)

شاشیدن š.-id-an

▪ **شاشیدن به چیزی** خراب کردنِ آن: این خیاطی که معرفی کردی، شاشید به لباس‌های من.

▪ **شاشیدن به چیزی (کسی)** آن (او) را دربرابر دیگران خوار و رسوا کردن: شاشید به تمام اداره و کارمندهای آن.

▪ **شاشیدن تو[یِ] چیزی** ۱. ▪ شاشیدن به چیزی ↑. ۲. ← ریدن ▪ ریدن تو چیزی.

شاکی šāki عصبانی؛ ناراحت؛ ناراضی: با آن حرف‌هایی که زدی، خیلی ازدست شاکی است.

▪ **شاکی شدن** عصبانی شدن؛ ناراحت شدن؛ ناراضی شدن: حسابی ازدست شاکی شد، چرا آن روز سر قرارتان نرفتی؟

شال šāl

▪ **شال‌وکلاه کردن** آماده شدن برای رفتن به جایی: شال‌وکلاه می‌کرد و به خانهٔ توران‌السلطنه می‌رفت. (پارسی‌پور ۱۲۲) ○ شال‌وکلاه کردیم. من و مادر به درِ خانه‌اش رفتیم. (ترقی ۱۱۵) ○ شال‌وکلاه کردم و... به مجلس عروسیِ دختر حضرت‌والا رفتم. (شاهانی ۹۲)

▪ **شال‌ویراق کردن** ▪ شال‌وکلاه کردن ↑: این بود که شال‌ویراق کرده، پریدم وسط گود. (آل‌احمد[۵] ۱۵)

شام šām (قد.) سیاهی و تیرگی زلف، ابرو، و مانند آنها: تا دَم از شام سر زلف تو هرجا نزنند/ با صبا گفت‌وشنیدم سحری نیست که نیست. (حافظ[۱] ۵۱) ○ مهت هرلحظه از کویی نماید/ هلال از شام ابرویی نماید. (مغربی[۲] ۱۴۹)

▪ **شام خوردن بر کسی پیش‌از آن‌که او بر دیگری چاشت خورده‌باشد** (قد.) مهلت ندادن به او و بر او پیشی گرفتن قبل‌از این‌که او فرصت کاری را پیدا کند: چون در کارزار باشی، آن‌جا سستی و درنگ شرط نباشد، چنان‌که تا خصم تو بر تو شام خورَد، تو بر او چاشت خورده‌باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۹۸)

شامورتی‌بازی šāmurti-bāz-i نیرنگ و حقه‌بازی: چه باید کرد؟ شامورتی‌بازی! باید یک موجود تازه از توی قوطی جن‌گیرها درآورد تا عالم‌وآدم انگشت‌به‌دهان حیران بمانند. (هدایت[۱] ۱۵)

شامه šāmme (قد.) افسون و حرز که برای چشم‌زخم به‌کار می‌رفت: همی ز تیغ تو سازند شامه تا نبُرَد/ ز خنجر ستم روزگارشان خنجر. (مختاری ۲۰۴)

شامی šām-i (قد.) تیره و تاریک: لباس لاله نادرتر، که اسود دارد و احمر/گریبانش بُوَد شمسی و دامانش بُوَد شامی. (مولوی[۲] ۱۱۰/۷)

شأن ša'n شکوه، جلال، و عظمت: درنهایت شوکت و شأن از طهران... به‌جانب اصفهان روان [گردید.] (شیرازی ۴۸)

▪ **شأنِ‌نزول** سبب و مناسبتِ گفته شدن هر سخنی: برای بعضی از شعرهای حافظ شأن‌نزول نوشته‌اند. ○ شأن‌نزول این ضرب‌المثل را هم شاید بتوان ازاین‌قرار دانست. (مستوفی ۲/۴۰ح.)

شان šān (قد.) ۱. رسم؛ قاعده؛ آیین: جهان را چنین است آیین و شان/ همیشه به ما راز دارد نهان. (فردوسی[۳] ۱۷۳۴) ۲. شأن ←: صاحب سید، تاج وزرا، شمس کفات/ خواجه‌بوالقسم دستور خداوند جهان ـ باز بنشست به صدر اندر با جاه‌وجلال/ باز زد تکیه به‌گاه اندر با عزت و شان. (فرخی[۱] ۳۰۴)

شانه šāne

▪ **شانه بالا انداختن** بی‌اعتنایی کردن به امری: فکر نمی‌کنم [مردم] چنین همتی داشته‌باشند. به هرکدام گفتم، شانه بالا انداختند و اهمیت ندادند. (مرادی‌کرمانی ۷۹)

▪ **شانه [از زیرِ بارِ چیزی (کاری)] خالی**

کردن (نمودن) از انجام دادن [آن] خودداری کردن: **زن‌هایی که... نمی‌توانستند شانه از زیر این بار خالی کنند، هریک به‌فکر تهیهٔ لباسی افتادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ **می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد.** (علوی[۲] ۱۲۴) ○ **شماها هم باید خدمت کنید نه این‌که شانه از زیر بار کار خالی نمایید.** (سیاق‌معیشت ۳۷۷)

• **شانه دزدیدن** (قد.) ■شانه خالی کردن ↑: **چو سبو شانه ندزدیده‌ام از باده‌کشی/ کرده‌ام ازدل‌وجان خدمت می‌خانهٔ عشق.** (صائب[۱] ۲۴۹۹)

شانه‌کاری š.-kār-i (قد.) دنبال دعوا گشتن و درآویختن با کسی: **کمال! ار سر ندارد با تو زلفش/ مشو درهم که آن از شانه‌کاری‌ست.** (کمال‌اسماعیل: آنندراج)

شاه šāh

☜ ■ **شاهِ اختران** (قد.) خورشید: **سراسر بر جهان‌گیری چو شاه اختران قادر/ عراق آورده زیر حکم اقلیم خراسان هم.** (ابن‌یمین ۴۶۴) ○ **چاکر شده شاه اخترانت/ شیر فلکت شده سگ کوی.** (سعدی[۳] ۶۴۶)

■ **شاهِ اقلیمِ چهارم** (قد.) خورشید که درباور قدما در فلک چهارم است: **شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج/ در فراهم‌کردن زرهای کانی آمدست.** (سنایی[۲] ۸۶)

■ **شاهِ انجم** (قد.) خورشید: **شاه انجم غلام او زیبد/ سکهٔ دین به نام او زیبد.** (خاقانی ۴۸۷)

■ **شاهِ بی‌جقه** ← سلطان ■ سلطان بی‌جقه: **آقا حالا در آذربایجان شاه بی‌جقه است.** (پارسی‌پور ۱۲۰)

■ **شاهِ چرخ** (قد.) خورشید: **پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ/ زیر بام هندوی شب پاسبان انگیخته.** (خاقانی ۳۹۴)

■ **شاهِ حبش** (قد.) ماه: **دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم/ راستی را هم‌چو سرو از در درآمد دلبرم.** (خواجو ۸۸) ○ **بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را/ آسوده و پاکیزه بلور است اوانیش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵)

■ **شاهِ خاور** (قد.) خورشید: **نطع در بَزم افکنی، گویی که میر مجلسم/ تیغ بر گردون کشی، گویی که شاه خاورم.** (خواجو ۸۹)

■ **شاهِ شرق** (قد.) خورشید: **تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصمِ مُلک/ هم‌چنان دریا و هر دریا بُوَد پیشش سراب.** (سوزنی ۲۴)

■ **شاهِ فلک** (قد.) خورشید: **شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه‌پیکرت/ ذره‌صفت دراوفتد برسر بامت از هوا.** (خواجو ۲)

■ **شاهِ گردون** (قد.) خورشید: **تا برون کرد هم‌چو زرین درق/ شاه گردون سر از دریچهٔ شرق.** (سنایی[۱] ۳۴۴)

■ **شاهِ مربع‌نشین** (قد.) خانهٔ کعبه: **خانه خدایش خداست، لاجرمش نام هست/ شاه مربع‌نشین، تازی رومی‌خطاب.** (خاقانی ۴۲)

شاه‌اندازی šāh-a('a)ndāz-i ادعای بی‌اساس؛ گزافه‌گویی: **گزاف‌گویی و شاه‌اندازی این پادشاه مانع آن نبود که... امر بدهد چند اتاقی در سرچشمه بسازند.** (مستوفی ۳۱/۱) ○ **رئیس ما منتهای شاه‌اندازی را به‌خرج می‌داد.** (← میرزاحبیب ۳۸۱)

شاهانه šāh-āne مجلل؛ باشکوه: **زندگی شاهانه.** ○ **جشنی آراسته شده‌بود کاملاً شاهانه و بساطی چیده‌بودند سرتاسر خسروانه.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰)

شاه‌بازی šāh-bāz-i نوعی بازی گروهی، که در آن، بازی‌کنان با انداختن قاپ و مانند آن، به نوبت شاه، وزیر، جلاد، و دزد را تعیین می‌کنند و جلاد به دستور شاه و با مشورت وزیر، دزد را مجازات می‌کند: **بین رفقای مکتبی، شاه‌بازی هم برقرار شده‌بود.** (مستوفی ۳۵۱/۲)

شاه‌بال، شاهبال šāh-bāl بال بزرگ: **روح آدمی می‌تواند چندان نمو کند... که... دو شاه‌بالش بر شرق‌وغرب سایه افکنَد.** (شریعتی ۳۳۵)

شاه‌بند šāh-band (قد.) پادشاه مقتدر: **آن‌که گیتی به روی او بیند/ خسرو شاه‌بند شیرشکار.** (فرخی[۱] ۱۲۳)

شاه‌بیت šāh-beyt (قد.) مهم‌ترین و اصلی‌ترین فرد در گروهی از اشخاص یا اشیا: **مخدوم مملکت‌پناه... و شاه‌بیت داستان بصارت....** (نظامی‌باخرزی ۴۱) ○ **هریک... سردفتر مصائب ایام و**

شاهبیت محنت خاص‌وعام را شاید. (زیدری ۱۱۰)

شاهد šāhed ۱. جمله و عبارتی که نشان‌دهندهٔ استعمال لغت یا اصطلاحی در زبان است: **برای این لغت در متن‌های قدیمی شاهدی پیدا نشد.** ۲. فرزند و دیگر بازماندگان شهید: دانشگاه شاهد. ⁂ دربارهٔ بازماندگان شهدای جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷هـ.ش.) به‌کار می‌رود. ۳. در تفأل با دیوان حافظ معمولاً دوبیتی که بعداز غزل موردنظر آمده‌است: **بعد می‌گفت: حالا شاهدش را بخوان.** (حاج‌سیدجوادی ۵۳) ۴. (قد.) زیبارو: **هر شاهدی که درنظر آمد به دلبری/ در دل نیافت راه، که آنجا مکان توست.** (سعدی[۳] ۴۳۳) ○ **خانهٔ خویش بیاراییم و شاهدی دلبر بنشانیم.** (احمدجام ۲۲۸) ۵. (قد.) محبوب؛ معشوق: **مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ زآن‌رو سپرده‌اند به مستی زمام ما.** (حافظ[۱] ۹) ○ **هرچه دوست‌تر داری، شاهد توست.** (احمدجام ۲۸۲) ۶. (قد.) خداوند به‌اعتبار ظهور و حضور در قلب سالک: **شاهد تو سد روی شاهد است/ مرشد تو سد گفت مرشد است.** (مولوی[۱] ۲۰۰/۱) ۷. (قد.) عالی؛ خوب؛ دل‌پذیر: **شیخ بفرمود تا طعام‌های شاهد آوردند و شیخ به‌کار می‌برد، و آن مدعی نیز اشتهای چهل‌روزه داشت.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۶) ۸. (قد.) روسپی: **شمس‌الدین از مولانا شاهدی التماس کرد. مولانا حرم خود را دست گرفته، درمیان آورد[شمس‌الدین] فرمود: او خواهر جانیِ من است. [شمس‌الدین] فرمود: من قوّت مطاوعت و سعت مشرب مولانا را امتحان می‌کردم. از هرچه گویند زیادت است.** (جامی[۸] ۴۶۷)

▪ **شاهدانِ چمن** (قد.) گل‌ها: **چو شاهدان چمن زیردست حسن تواَند/ کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن.** (حافظ[۱] ۲۷۴)

▪ **شاهدانِ فلک** (قد.) ستارگان: **در عهد عصمت تو از این قصر لاجورد/ ننموده شاهدان فلک بی حجاب، روی.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۰۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۳۹/۲)

▪ **شاهدِ روز** (قد.) خورشید: **شاهد روز از نهان آمد برون/ خوانچهٔ زر زآسمان آمد برون.** (خاقانی ۴۹۱)

شاه‌دارو šāh-dāru (قد.) شراب: **صاحبا از کرم دریغ مدار/ شاه‌داروی لطف از این پژمان.** (طیان‌مرغزی: جهانگیری ۴۰۱/۱)

شاه‌رخ، شاهرخ šāh-rox

• **شاه‌رخ زدن** (قد.) دست زدن به اقدامی کارساز، جدّی، و به‌هنگام: **نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان، حافظا!/ چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد.** (حافظ[۱] ۹۲)

شاه‌شناس šāh-šenās سرشناس: **اجدادش همه شاه‌شناس و اعیان‌واشراف بااعتبار بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۴)

شاه‌طهماسبی šāh-tahmāsb-i قدیمی: **کم‌کم باید استعاره‌های شاه‌طهماسبی، جای خود را به کنایه... با تمدن امروز بدهد.** (مستوفی ۲۷۱/۲ح.)

شاه‌عباسی šāh-a('a)bbās-i ویژگی نوعی طرح در نقشهٔ قالی: **طرح‌های شاه‌عباسی دارای انواع گوناگون است، مثل شاه‌عباسی افشان، ترنجی طره‌دار، و** مانند آنها.

شاه‌نامه، شاهنامه šāh-nāme

• **شاه‌نامه خواندن** با آب‌وتاب یا با طول‌وتفصیل تعریف کردنِ چیزی: **اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود... کارهای مرا به آنها نشان می‌داد و در تمجید من شاه‌نامه می‌خواند.** (علوی[۱] ۶۴)

شاه‌وار، شاهوار šāh-vār ۱. ممتاز و گران‌بها: **حضرت‌والا شخصاً بر اسب شاهواری سوار... بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۹) ○ **آن‌جاکه دُرّ شاهوار است، نهنگ مردم‌خوار است.** (سعدی[۲] ۱۶۷) ○ **این‌یکی دُرّی که دارد بوی مشک تبتی/ وآن‌دگر مشکی که دارد رنگ دُرّ شاهوار.** (منوچهری[۱] ۲۷) ۲. باحالت شاهانه؛ مانند شاه: **میرزا... شاهوار دوری زد.** (حجازی ۳۹۳)

شاهی šāh-i پول کم‌ارزش: **هرچیزی راکه یک شاهی ارزش داشت، برداشتم.** (دریابندری[۲] ۷۰) ○ **حرف‌های تاریخ، همه بی‌اساس و جفنگ است و به یک شاهی نمی‌ارزد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴)

• **شاهی کردن** در رفاه بودن: **کاروبار ما بهتر است، ما این‌جا شاهی می‌کنیم.** (هدایت[۹] ۱۱۰)

شاهین šāhin (قد.) ترازو: هرگه‌که بنی‌آدم گردند ز تو خرّم/ یابند همه عالم زر از تو مگر شاهین. (مختاری ۴۳۲) ○ مستان سخن مگر که همه سخته/ زیرا سخن زر است و خِرَد شاهین. (ناصرخسرو[8] ۳۶۶)

☜ • **شاهین کردن** (قد.) سنجیدن؛ ارزیابی کردن: هرکه میزان سخن‌سنجی داند کردن/ بمجزاز راستیِ مدحش شاهین نکند. (سوزنی ۵۹)

شایان šāy-ān

☜ ▪ **شایانِ توجه** فراوان؛ بسیار: اگر از سیه‌روزی من شاد نمی‌شوید، به ناله‌های شایان‌توجه من گوش فرادهید! (قاضی ۲۶۱)

شائبه، شایبه šā'ebe, šāyebe عیب و بدی یا نقص در چیزی: انتقاد درست علمی... باید از شائبهٔ طرف‌داری و هواخواهی خالی باشد. (زرین‌کوب[3] ۲۱) ○ بی‌شائبهٔ اغراق می‌توان گفت... این اول روزنامه‌ای است در زبان فارسی که... . (دهخدا[2] ۲/۲۲۰) ○ عمر را هیچ مشربی بی شائبهٔ تکدیر ندارد. (وراوینی ۱۹۹) ○ قطب‌الدین، مَلِکِ کرمان را مصفا از شائبهٔ جفا پنداشت. (جوینی[1] ۲/۲۱۷)

شب šab

☜ ▪ **شبِ چهل** مراسمی که شب چهلم پس‌از فوت کسی برای او برگزار می‌شود: هفتهٔ آینده شب چهل پدربزرگش است. ○ برای مادربزرگشان شب چهل مفصّلی گرفته‌بودند.

▪ **شب زنده داشتن** (قد.) سپری کردن شب با بیداری، به‌ویژه برای عبادت: سه‌ساله بودم که شب زنده می‌داشتم و در نماز کردنِ خال خود... می‌نگریستم. (جامی[8] ۶۶) ○ شنیدم که پیری شبی زنده داشت/ سحر، دستِ حاجت به حق برفراشت. (سعدی[1] ۱۰۵)

▪ **شبِ سال** مراسمی که در شب سالگرد فوت کسی برای او برگزار می‌شود: مخارج شب سال، خرج امور خیریه خواهد شد. ○ فلان شب، شب سالش می‌شد. (شهری[2] ۴/۴۳۲)

▪ **شبِ کسی روز بودن** (قد.) کام‌روا بودنِ او؛ خوش‌بخت بودنِ او: تا شب‌وروز است، شبت روز باد/ گوهر شاهیت شب‌افروز باد. (نظامی[1] ۳۸)

▪ **شب‌وروزِ کسی را یکی کردن** او را مورد اذیت و آزار قرار دادن؛ سختی دادن به او: الم‌شنگه‌ای به‌پا شد و مادر، شب‌وروز طوبی را یکی کرد. (← چهل‌تن[1] ۶۶)

▪ **شب‌وروزِ کسی یکی شدن** تلاش بی‌وقفه کردنِ او برای رسیدن به چیزی: شب‌وروزش یکی شده تا بتواند در امتحانات موفق شود.

▪ **شبِ هفت** مراسمی که در شب هفتم پس‌از فوت کسی برای او برگزار می‌شود: نه در شب هفت و نه چله و سالش، بوی حلوا و دود اجاقی برنخواهدخاست. (آل‌احمد[7] ۸۴)

شب‌افروز š.-a('a)fruz (قد.) ۱. روشن و درخشنده: مثال من هم‌چنان باشد که کسی را گوهری شب‌افروز باشد که بهای وی سبب معیشت همهٔ عمر وی بُوَد، به مهره‌ای بدل کند که هیچ قیمتی ندارد. (بخاری ۵۸) ۲. زیباروی: شب‌افروزی چو مهتاب جوانی/ سیه‌چشمی چو آب زندگانی. (نظامی[3] ۵۰)

شبانه‌روز šab-āne-ruz پیوسته؛ به‌طور دائم: شبانه‌روز دارد کار می‌کند تا بتواند زندگی‌اش را بچرخانَد. ○ کنیز را شبانه‌روز می‌چزانید. (کتیرایی ۲۳۵)

شب‌بازی šab-bāz-i (قد.) مکر و فریب: چنان بود شب‌بازی روزگار/ که شه را دگرگون شد آموزگار. (نظامی[7] ۳۱۳)

شب‌پیما šab-peymā (قد.) شب‌زنده‌دار (مِ. ۱) ←: چون تو آگه نیستی از چشم شب‌پیمای من/ حال بیداریِ شب‌های من از پروین بپرس. (خواجو ۴۴۷) ○ .../ چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من. (خاقانی ۳۲۰)

شب‌تاب šab-tāb درخشان: دُر افشاندند و مروارید شب‌تاب/ زمین را گرد بنشاندند از آب. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۳۰: فرهنگ‌نامه ۲/۱۵۴۸)

شب‌خوان، شبخوان šab-xān (قد.) آن‌که شب‌ها مناجات می‌کند: صدای شب‌خوانان گل‌دسته‌ها... بلند شد. (میرزاحبیب ۴۰۳)

شب‌درمیان šab-dar-miyān (قد.) وعده‌دار: سیم او نقد است لیکن نقد او شب‌درمیان/ حلیتش نور است

لیکن حشو نور او ظَلام. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۱۷: فرهنگ‌نامه ۲/۱۵۵۰)

شب‌رو، شبرو šab-ro[w] (قد.) ۱. راهزن؛ دزد: خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز/که ره می‌زند سیستانی به روزا (سعدی[۱] ۱۶۱) ○ این حرام‌زاده‌ای است. از این مفسدی، شریری، شب‌روی،... فتنه‌انگیزی که در همهٔ بغداد مثلش نیست. (نظام‌الملک[۲] ۲۰۶) ۲. زاهد؛ پارسا: شبروان چون کِرم شب‌تابند صحرایی همه/ خفتگان چون کِرم قز زنده به زندان آمده. (خاقانی ۳۶۸)

شب‌زنده šab-zende (قد.) شب‌زنده‌دار (مِ. ۱ و ۲) ←: ور تو مرد زاهدی، شب‌زنده باش/ بندگی کن تا به روز و بنده باش. (عطار[۲] ۲۰۱)

شب‌زنده‌دار š.-dār ۱. ویژگی آن‌که در شب بیدار است: لشکوب بالا و پایین، قلمرو... مردهای شب‌زنده‌دار بود. (علی‌زاده ۲/۲۵۴) ○ شاهد شو ای ستاره، که این مست خواب ناز/ آگه ز حال عاشق شب‌زنده‌دار نیست. (شهریار ۲۴۲) ۲. ویژگی آن‌که شب را به عبادت و نیایش می‌گذرانَد: زمام‌داری است عادل، عابدی است شب‌زنده‌دار. در محرابِ عبادت گریان و در میدانِ نبرد خندان است. (مطهری[۳] ۲۹) ○ چنانت... دعا خواهم گفت که خدایان همهٔ عصرها... از همهٔ زاهدان شب‌زنده‌دار خویش... که در همهٔ امت‌ها دعایشان گفته‌اند و به گرم‌ترین اورادشان عبادت کرده‌اند، سرد گردند. (شریعتی ۱۵۶) ○ خردمند عشمانِ شب‌زنده‌دار/ چهارم علیِ شاه دُلدُل‌سوار. (سعدی[۱] ۳۶)

شب‌زنده‌داری š.-i ۱. عمل شب‌زنده‌دار؛ بیدار بودن در شب. ۲. عبادت و نیایش هنگام شب: اینها... می‌بایست... مشهور به رعایت نظافت شرعی و پارسایی و شب‌زنده‌داری باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ سرنوشت ما همانا شب‌خیزی و شب‌زنده‌داری است، که هر دقیقه‌اش به عمری چون عمر شما می‌ارزد. (جمال‌زاده[۲] ۶۴) ۳. تفریح و خوش‌گذرانی هنگام شب: او... هرنوع... سرگرمی و شب‌زنده‌داری و گردش و تفریح را دیده و چشیده[است.] (گلابدره‌ای ۲۰۹) ○ قمار و دیگر بازی‌ها... شب‌زنده‌داری‌های دیگری را تشکیل می‌دادند. (شهری[۲] ۳/۳۵۹)

☜ • **شب‌زنده‌داری کردن** ۱. بیدار ماندن در شب: سه شب و سه روز آزگار شب‌زنده‌داری کردم. (هدایت[۴] ۹۵) ۲. شب را به عبادت و نیایش گذراندن: چه‌طور لیالی پربرکت قدر را شب‌زنده‌داری کند و چه‌طور خواهد توانست تا صبح بیدار بمانَد؟ (آل‌احمد[۷] ۶۲) ۳. شب را به تفریح و خوش‌گذرانی سپری کردن: تیمسار می‌گوید: موضوع پول را حل کنید. بعد می‌رویم منزل شب‌زنده‌داری می‌کنیم. (← فصیح[۱] ۱۱۸)

شب‌شماری šab-šo(e)mār-i (قد.) انتظار در درازای شب: قدح چو آفتابت چو به‌دور اندرآید/ برهد جهان تیره ز شب و ز شبشماری. (مولوی[۲] ۱۴۰/۶)

شب‌شمر šab-šo(e)mor (قد.) آن‌که درطول شب درانتظار چیزی است؛ منتظر: ای شبشمران اگر شمار است/ باری شب زلف او شمارید. (مولوی[۲] ۱۰۵/۲)

شبیخون šab-i-xun

☜ • **شبیخون زدن** رفتن عدهٔ زیادی به‌طور ناگهانی به خانهٔ کسی: دیروز تازه از سرِ کار آمده‌بودم که دوستانم به من شبیخون زدند.

شپش šepeš

☜ ▪ **شپش توی جیبِ کسی چهارقاپ (سه‌قاپ) زدن** بی‌پول بودنِ او: ببینید پولش با پارو بالا می‌رود! تا دیروز شپش توی جیبش چهارقاپ می‌زد! (← هدایت[۳] ۸۶)

▪ **شپشِ کسی منیژه‌خانم بودن (شدن)** پرافاده بودنِ او: این دوست تو که شپشش منیژه‌خانم است. اصلاً نمی‌شود با او حرف زد.

شپش‌کشی š.-koš-i ایرادهای بی‌اساس و نادرست از کاری گرفتن: چه حرف‌های هشت‌من‌یک‌شاهی گفته و چه شپش‌کشی‌هایی به‌عمل آمده... بمانَد. (مستوفی ۶۲۴/۳)

شپشو šepeš-u نفرت‌انگیز؛ بی‌ارزش: تو... شپشو... چه حق داری در کار مردم مداخله بکنی؟

(جمال‌زاده[13] ۲۰۱)

شتر šotor قاچ خربزه، هندوانه، و طالبی که پوست آن را جدا نکرده‌اند: **یک شتر خربزه بُرید و همان‌طور که ایستاده‌بود، خورد.**

■ **شتر با بارش گم شدن** بسیار شلوغ و آشفته بودنِ جایی: **توی این اتاق آن‌قدر اسباب و اثاث ریخته که شتر با بارش گم می‌شود.**

■ **شتر درِ خانهٔ کسی خوابیدن** نوبت حادثه یا کاری معمولاً نامطلوب به او هم رسیدن: **الکی‌خوش‌های خدا! شتر درِ خانهٔ شما هم می‌خوابد.** (← میرصادقی[1] ۱۴۹)

■ **شتر دیدی، ندیدی** هنگامی گفته می‌شود که از کسی بخواهند آنچه را دیده‌است، در جایی دیگر بازگو نکند: **می‌خواستی چشمت را درویش کنی. شتر دیدی، ندیدی.** (← شهری[1] ۱۵۶) ○ **باید... قول مردانه بدهی که یک کلمه از آنچه دیدی و شنیدی، به احدی بروز ندهی. شتر دیدی، ندیدی.** (جمال‌زاده[11] ۴۷)

■ **شتر را جایی خواباندن (خوابانیدن)** در آن‌جا اقامت کردن یا اقدام به کاری کردن: **استنباط کرد که سردماغ هستند و شترش را بد جایی نخوابانیده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۸۲) ○ **اگر عاقل بُوَد داند که مجنون صبر نتواند/ شتر جایی بخواباند که لیلی را بُوَد منزل.** (سعدی[3] ۵۳۸)

■ **شتر را کشتن** از اوج یا رونق افتادن کاری: **مهمانی تمام شد، شتر را کشتند، برویم خانه‌هایمان.** ○ **شتر را کشتند، عید هم تمام شد.**

■ **شترِ شاه** برای تحقیر آدم‌های بی‌پروا و کسانی‌که رعایت آداب‌ورسوم را نمی‌کنند، گفته می‌شود: **چرا این‌طور حرف می‌زند؟! مگر شتر شاه است؟!**

■ **شترِ عصارخانه** آن‌که سعی و تلاش بی‌نتیجه می‌کند: **شتر عصارخانه است! از صبح تا شب می‌دود و به جایی نمی‌رسد!**

■ **شترِ نقاره‌خانه** آن‌که از سروصدا و تهدید دیگران نمی‌ترسد و میدان را خالی نمی‌کند: **بی‌خودی جاروجنجال نکن. من شتر نقاره‌خانه‌ام!**

شتردل š.-del (قد.) ۱. شترکینه ←: **ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم/ که نی‌شکر بنرویَد ز بیخ اشترخار.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۸/۲)
۲. ترسو: **طالب! ثبات حملهٔ موریم نیست، حیف/ شیر نَرَم ولیک شتردل فتاده‌ام.** (طالب‌آملی: کلیات ۶۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۸/۲) ○ **.../ من نی‌ام از شتردلان تا برمم به های‌وهو.** (مولوی[2] ۲۵/۵)

شتردلی š.-i (قد.) شتردل بودن؛ ترسویی.

● **شتردلی کردن** (قد.) ترس از خود نشان دادن؛ ترسیدن: **مرا غمی‌ست شتروارها به حجرهٔ تن/ شتردلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من؟** (کاتبی: لغت‌نامه[1])

شترسواری šotor-savār-i

■ **شترسواری [که] دولادولا نمی‌شود** هنگامی گفته می‌شود که کسی بیهوده سعی در پنهان کردن کار و فعالیت خود کند: **یا نباید این کار را می‌کردی، یا حالا که کردی، دیگر نباید از کسی پنهان کنی. شترسواری که دولادولا نمی‌شود!**

شترک šotor-ak (قد.) موج.

● **شترک زدن** (قد.) موج زدن: **جوی آبی است که شترک می‌زند.** (شریعتی ۵۱۲)

شترکشان šotor-koš-ān اوقات رونق کار: **شب عید شترکشان کاسب‌هاست.**

شترکینه šotor-kine آن‌که کینه و دشمنی را به‌سختی ازیاد ببَرَد؛ کینه‌توز. نیز ← کینه ■ کینهٔ شتری: **شاه‌زاده... غلیظ‌القلب و به‌قول عوام شترکینه بود.** (نظام‌السلطنه ۵۶/۱)

شترگاوپلنگ šotor-gāv-palang ناهم‌آهنگ؛ نامتناسب؛ درهم‌برهم: **آخر تعادل و توازنی گفته‌اند. هیچ‌جای دنیا مثل این‌جا شترگاوپلنگ نیست!** (هدایت[3] ۱۰۵)

شترگربه šotor-gorbe (قد.) ۱. شترگاوپلنگ ↑: **چون کار عالم است شترگربه من به‌کف/ گه سبحه، گاه ساغر روشن درآورم.** (خاقانی ۲۴۱) ۲. ناهم‌آهنگی؛ درهم‌برهمی: **بیرون ز شترگربهٔ اسرار فلک/ دانند شگفت‌ها و خر می‌رانند.** (شهاب‌مقتول:

نزهت ۶۰۶) ○ در حیز زمانه شترگربه‌ها بسی‌ست/ گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است. (انوری[۱] ۸۵)

شترمآب šotor-ma'āb دارای رفتاری بیش‌ازاندازه خشک و جدی یا رسمی: این عده نیز سه تن از آن شترمآب‌هایی بودند که... نشانهٔ خردمندی را تنها در کم حرف زدن... می‌دانند. (جمال‌زاده[۵] ۱/۱۰)

شترمآبی š.-i بیش‌ازاندازه خشک و جدی یا رسمی بودن: وقار شترمآبیِ او با زندگانی مشوش و پریشان من... به‌هیچ‌وجه جور نمی‌آمد. (علوی[۲] ۶)

شترمرغی šotor-morq-i (قد.) عمل کسی که دلش نمی‌خواهد کاری انجام دهد: چون شترمرغیِ ما، سیمرغ دید/ لاجرم از ننگ ما عزلت گزید. (عطار[۶] ۲۲۹)

شتره šetere بی‌شخصیت و عامی (معمولاً درمورد زنان): باید بدانی من مثل تو شتره نیستم، شخصیت دارم. در شهر بزرگ شده‌ام. (علی‌زاده ۱ ۱۱۸/۱)

☜ • **شتره زدن** ← شلنگ‌تخته • شلنگ‌تخته انداختن (مِ. ۲): از کی یاد گرفتی که بروی خانهٔ مردم، شتره بزنی؟! برو خودت تنهایی بازی کن. (← میرصادقی[۱۰] ۵۹)

شتری šotor-i ۱. نامتناسب؛ ناهنجار: اگر از این غمزه‌های شتری دست برنداری... اتاقت را زیرورو می‌کنم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳) ○ کفتار آن‌قدر رقص شتری کرد که شلیتهٔ قرمزش جِر خورد. (هدایت[۶] ۱۲۹) ○ گوجه‌فرنگی با آن هیکل شتری... با او دست می‌دهد! (مسعود ۳۳) ۲. به‌شکل شتر. ← شتر: هندوانه می‌فروختیم. شتری قاچ می‌کردیم، پَری ده‌شاهی. (معروفی: داستان‌های کوتاه ۳۰۶)

شتلی‌بگیر šatal-i-be-gir, šetel-i-be-gir باج‌گیرنده: یکه‌بزن و شتلی‌بگیر محلهٔ بالایی بود. (میرصادقی[۲] ۲۸)

شجره šajar.e ۱. نموداری به‌شکل درخت که نسبت خانوادگی افراد یا رابطهٔ گروهی از جانوران و حیوانات را با یک‌دیگر نشان می‌دهد: می‌خواستیم نژاد و تبار و شجرهٔ نسب او را نیز بدانیم. (قاضی ۱۰۹) ○ مرز عراق مُلک تو، من غلطم عراق چه؟! / کز شجره به هفت‌جد وارث هفت‌کشوری. (خاقانی ۴۲۴) ۲. (قد.) در دورهٔ صفوی، حکم؛ فرمان: خلیفه و مرشدی... تعیین شود. مادام‌که [یوزباشی خواجه‌سرایان] به تجویز و تعلیقه ننماید و بندهٔ درگاه نکند، شجرهٔ خلافت داده نمی‌شود. (رفیعا ۳۰۸)

شجره‌دار š.-dār دارای اصل‌ونسب: باید... زشتی‌هایشان به جدشان بخشیده بشود، که این نه مربوط به نقبا و سادات محترم شجره‌دار می‌گردید. (شهری[۲] ۲۹۴/۴)

شحم šahm

☜ ■ **شحم‌ولحم** تن و بدن از جنبهٔ شهوانی: وای به روزی که... مردم... [زبان] را برای رفع حوایج معمولیِ روزانهٔ شکم و شحم‌ولحم به‌کار ببَرند. (جمال‌زاده[۱۸] ل)

شحمی š.-i

☜ ■ **شحمی‌ولحمی** فربه: [حقیقت] به این زن‌های شحمی‌ولحمی شباهت دارد که شهوت و لطف در تمام نقاط بدن و اندامشان یک‌سان تقسیم نگردیده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۰)

شحنه še(a)hne

☜ ■ **شحنهٔ نجف** (قد.) علی‌بن‌ابی‌طالب (ع): حافظ! اگر قدم زنی در ره خاندان به‌صدق/ بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف. (حافظ[۱] ۲۰۱)

شحنه‌شناس š.-šenās (قد.) ویژگی آن‌که با داروغه در ارتکاب جرایم و اعمال خلاف هم‌دست است: واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش/ زآن‌که منزل‌گه سلطان، دل مسکین من است. (حافظ[۱] ۳۷)

شخ‌شکن šax-šekan (قد.) طی‌کنندهٔ راه در زمین سخت و ناهموار: ره‌بُر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان/ خوش‌رو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز. (منوچهری[۱] ۴۱)

شخص šaxs

☜ ■ **شخصِ اول** برجسته‌ترین فرد؛ مهم‌ترین فرد: او شخص اول مملکت است و تصمیم‌گیری‌ها برعهدهٔ اوست.

شخصیت šaxs.iy[y]at ۱. منش و صفت‌های پسندیدهٔ شخص: آدم باشخصیت. ○ اینها هیچ‌کاری را به کسی نداده[اند] و نمی‌دهند، خاصه کسی‌که در او یک‌جو قابلیت و شخصیت دیده و امتحان کرده‌باشند. (نظام‌السلطنه ۳۲۹/۲) ۲. هرکدام از قهرمانان یک داستان، فیلم، یا نمایش: این بی‌رنگ برای ارائهٔ خصایل و ویژگی‌ها و هم‌چنین تکوین شخصیت‌های داستان و به‌طورکلی شخصیت‌پردازی به‌کار گرفته شده‌است. (میرصادقی: داستان‌های‌نو ۱۸) ۳. آن‌که در یکی از زمینه‌های فرهنگی، علمی، سیاسی، و مانند آنها دارای اعتبار یا مقام بالایی است: قرار است یکی از شخصیت‌های فرهنگی برای افتتاح کتاب‌خانه بیاید.

شخوده‌دل šaxud-e-del (قد.) پریشان؛ آزرده‌خاطر: برفتند و شبگیر باز آمدند/شخوده‌دل و پرگداز آمدند. (فردوسی[۳] ۱۹۵۹)

شد šad[d]

■ **شدِ رحال کردن** (قد.) سفر کردن: برای تماشای طبیعت از راه‌های دور، شدّ رحال کرده، به آن‌جا بروند. (مستوفی ۴۷۵/۲) ○ از اقصا بلاد هند... شدّ رحال کنند و به پرستش آن آیند. (شوشتری ۴۴۸)

■ **شدومد** (قد.) شرح و توضیح مفصّل؛ طول‌وتفصیل: چنین دست‌خطی که آب‌وتابش فراوان و شدّومدش بی‌پایان و کروفرش بی‌حد و بی‌مر است، درب ارزهٔ جناب ناظم‌الدوله شرفِ صدور یافت. (افضل‌الملک ۱۹)

شدآمدن šod-ā(ʼā)mad-an (قد.) شرح‌وتفصیل: دهلیز فسانه چون بُوَد تنگ/ گردد سخن از شدآمدن لنگ. (نظامی[۲] ۲۷)

شدکار šo(a)d-kār

■ **شدکار کردن** (قد.) مجروح کردن؛ خراش دادن: زن و دخترش گشته مویه‌کنان/ رخ کرده به ناخنان، شدکار. (رودکی[۲] ۱۴۵)

شدن šod-an (قد.) ۱. سپری شدن؛ گذشتن: روزگارم بشد به نادانی/ من نکردم شما حذر بکنید. (سعدی[۲] ۶۶) ○ اکنون به جوی اوست روان آبِ عاشقی/ آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما. (منوچهری[۱] ۲۱۴) ۲. مردن؛ درگذشتن: به‌ملک‌داری تا بود، بود و وقتِ شدن/ بماند از او به جهان چون تو یادگار پسر. (فرخی[۱] ۷۴) ○ بگفت این و لبها بهم برنهاد/ شد آن نامور شیردل نوش‌زاد. (فردوسی[۳] ۲۰۱۲) ۳. زایل گردیدن: بازپسین صفتی که از صدیقان بشود، این باشد. (غزالی ۱۸/۲) ○ از ایشان بشد خورد و آرام و خواب/ پُر از ترس گشتند از افراسیاب. (فردوسی[۴] ۲۴۶) ۴. به‌تملک درآمدن: چو رنج دشمنانش بود بی‌بر/ جهان او را شد از چین تا به بربر. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۶) ۵. جاری گردیدن: بگفت این و شد بر رُخش اشکِ درد/ چو دُرِّ گدازنده بر زرّ زرد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۶. رسیدن؛ بالغ شدن: یکی پیر بُد نام او ماهیار/ شده سالِ او بر صدوشصت‌وچار. (فردوسی[۳] ۱۸۳۵) ۷. درگذشتن؛ تجاوز کردن: دل دیوانه ازآن شد که نصیحت شنوَد/ مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم. (حافظ[۱] ۲۳۸) ۸. نشوونما کردن: شهرکی است آبادان و پشه اندر وی نشود. (حدودالعالم: لغت‌نامه[۱])

■ **درسرِ چیزی شدن** (قد.) به‌خاطر آن نابود شدن: فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان، کشته و درسرِ خوارزم شدند. (بیهقی[۱] ۶۲۱)

شده šod-e (قد.) ازدست‌رفته: گفت:... این دولتی است شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۹۸) ○ اردشیربابکان... دولت شدهٔ عجم را بازآورد. (بیهقی[۱] ۱۱۴)

شر šar[r] مایهٔ آزارواذیت دیگران: بس‌که شر است، هیچ‌کس نگهش نمی‌دارد. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ آدم شری بود و غریبه هم بود. (آل‌احمد[۶] ۹۱)

■ **شر به‌پا[ی]کردن** دردسر و ناراحتی ایجاد کردن: می‌بینی چه شری به‌پا کرده‌ای؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۰۸) ○ کاشکی [آلتونتاش] فسادی نکندی بدان‌که با علی‌تگین یکی شود که به یک‌دیگر نزدیکند و شری بزرگ به‌پای کند. (بیهقی[۱] ۴۱۳)

⊙ **شر خوابیدن** ازبین رفتن آشوب و فتنه: یک دقیقه ساکت شو، بگذار شر بخوابد. بگذار قال کنده بشود. (← میرصادقی[۹] ۲۹)

▪ شرِ کسی (چیزی) را [از سر] کندن (کم کردن، رد کردن) او (آن) را بیرون کردن، یا ازبین بردن دردسر و زحمتی که او (آن) موجب آن بوده‌است: من نمی‌دانستم شر این برروی چاخان آپاردی را به چه حقه‌ای از سرم رد کنم. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ○ انسان می‌خواهد نکبت آنها را از خود رفع کند و شر آنها را از سر خود بکَنَد. (نفیسی ۳۹۱) ○ بعد دوباره گفتم: تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کَنی؟ (هدایت[۱] ۹۳)

▪ شروشور ۱. اعمالی که در جوانی از شخص سر می‌زند؛ شیطنت: همهٔ شروشورهای گذشته را پشت‌سر گذاشته‌است و حالا آرام و بردبار... زندگی را می‌گذراند. (محمود[۲] ۲۵۹) ۲. فتنه و فساد: [او] به تصمیم قلبی باطنی توسل جست که... از شروشور خناس پروسولس در امان بماند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ آن‌گهم از خود بران تا شهر دور/ تا دراندازم در ایشان شروشور. (مولوی[۱] ۲۳/۱)

شراب šarāb (قد.) در ادبیات عرفانی، نماد شوروحال سالک و وجد حاصل از عشق او به خداوند یا پیر: کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود/ که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد. (حافظ[۱] ۱۱۳)

☞ ○ شراب کشیدن (قد.) شراب خوردن: نکشیدیم شرابی به رخ تازهٔ صبح/ سینه‌ای چاک نکردیم به‌اندازهٔ صبح. (صائب[۱] ۱۱۲۲)

▪ شرابِ منصوری شراب: بیار جام اناالحق شراب منصوری/ دراین‌زمان که چو منصور زیر دار توام. (مولوی[۲] ۵۹/۴)

▪ درشراب آمدن (قد.) شراب را دور گرداندن و به می‌خواران دادن: چو ساقی درشراب آمد به نوشانوش در مجلس/ به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه. (سعدی[۳] ۸۰۳)

شراب‌آلوده š.-ā(ʼā)lud-e (قد.) مست: ما شراب‌آلودگان از توبهٔ خود تائبیم/ طاعت ما غیر استغفار، استغفار نیست. (طالب: کلیات ۲۸۹: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۱/۲)

شراب‌الیهود šarāb.o.l.yahud (قد.) شرابی که پنهانی و کم می‌خوردند: کدو شکسته شراب‌الیهود محتسبان/ به رشوه آفت مینای می‌فروش من است. (طالب آملی: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۱/۲)

شراره šarāre درخشش؛ روشنی: شرارهٔ شادی را در چشمان عابدفریب خویش نگاه دار. (نفیسی ۲۲۳)

شرب šorb (منسوخ) ۱. استعمال دخانیات: در شرب و استعمال توتون بی‌اندازه مولع بودم. (امین‌الدوله ۲۴۷) ۲. (قد.) لذت، به‌ویژه در نزد صوفیه، لذت عبادت و سلوک: خدمت خواجه‌ابوالوفا را از مشارب صافیهٔ ارباب توحید... شربی تمام بوده‌است. (جامی[۸] ۴۳۶) ○ اگر هزار درم و دینار به وی دهی، هرگز از آن بازنگردد ازبس شرب که در آن دارد. (احمدجام[۱] ۲۱۵)

☞ ▪ شرب یافتن (قد.) لذت بردن: چون دل از ذکر شرب یافت، قساوت از او برخیزد. (نجم‌رازی[۱] ۲۰۴)

شرب‌الیهود šorb.o.l.yahud درهم‌وبرهم و آشفته: گمان نمی‌کنم با کلمات پشت‌سرهم آوردن... بتوان... اسمش را شعر گذاشت، و... چنین شرب‌الیهودی مایهٔ آبرومندی نخواهد بود. (جمال‌زاده[۱] ۳۱۰) ○ همین‌قدر که... آنها را معرفی کنم، برای روشن شدن اوضاع شرب‌الیهودِ اداریِ دوره کافی است. (مستوفی ۳۸۱/۲)

شربت šarbat

☞ ▪ شربتِ شهادت چشیدن (نوشیدن) شهید شدن: این مرد... عزم خود را جزم کرده‌بود که... جان خود را در این راه فدا سازد و در طریق حقیقت از چشیدن شربت شهادت نهراسد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۴) ○ برادر گرامی... دراوایل سنهٔ هزاروهشتادوهفت در جبال کابل شربت شهادت چشید. (لودی ۲۸۴)

شرح šarh

☞ ▪ شرحِ صدر ۱. سعهٔ‌صدر؛ وسعت‌نظر: با شرح‌صدری که داشت، به انتقاد مخالفان نیز بادقت گوش می‌داد. ۲. استعداد دریافت حقایق: چشم عبرت برگشایید و آثار رحمت خدای را بنگرید برای شرح‌صدر. (قطب ۱۷۲)

▪ شرحِ کشاف بیان و توضیح مفصّل و کامل از چیزی همراه‌با ذکر جزئیات: پدرم شرح کشافی از مخارجی که برای تحصیلاتم متحمل شده‌بود، بیان کرد.

(جمال‌زاده[۹] ۴۱)

▪ **شرح‌وبسط** (قد.) گشادگی و فراخی، و در تصوف، آمادگی برای دریافت حقایق: **آن دل فراخ گردد و شرح‌وبسطی در او پدید آید.** (احمدجام[۱] ۱۷)

شرحه‌نویسی šarhe-nevis-i شکایت دردآلود: **شرحه‌نویسیِ سرگشاده‌ای برای روزنامه‌ای فرستاده‌بود.**

شرخر šar-xar آن‌که مال مورداختلاف یا چِک و سفتهٔ برگشتی را با قیمتی ارزان می‌خرد و ازراه قانونی تعقیب می‌کند تا پول واقعیِ آنها را به‌دست آوَرَد: **خدا عالِم است که‌ها بوده‌اند. شرخر همه‌جا هست.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۰)

شرخری š.-i ۱. عمل شرخر: **به شرخری در شهر شهرت دارد. هرکس می‌خواهد مِلکی که خریدوفروشش اشکال دارد، بفروشد، به او می‌فروشد.** ۲. قبول دعاوی و ادعاهای غیرواقعی موکل ازطرف وکیل و تلاش در حقیقی نشان دادن چنین ادعاهایی.

شررآلود šarar-ā(ʼā)lud همراه‌با خشم و غضب: **فرخ... نگاهی سخت و شررآلود به علی‌اشرف‌خان [انداخت.]** (مشفق‌کاظمی ۲۳۷)

شرربار šarar-bār خشمگین؛ غضب‌ناک: **با چشمانی شرربار... به هرسو نگاه کرد.** (قاضی ۷۴۹) ∘ **از دور غرش شرربار اژدهایی را می‌شنوم.** (علوی[۳] ۸۴)

شرزه šarze (قد.) شجاع؛ دلاور: **سواران شرزه برآویختند/ یکی گَرد تیره برانگیختند.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

شرع šarʼ

▪ **شرعِ انور** دین اسلام: **نه تعصبم بیش‌ازاین اجازهٔ شرح او را می‌دهد نه شرع انور.** (مؤذنی ۱۵۱)

شرف šoro(a)f

▪ **بر شرفِ چیزی بودن (افتادن)** (قد.) ▪ **در شرف چیزی بودن** ↓: **از زخم چوب‌وچماق... برشرف هلاک افتاد.** (آقسرایی ۳۰۷) ∘ **مگر آن پادشاه را شرم آید، وگرنه شما برشرف هلاکید.** (بیهقی[۱] ۶۰)

▪ **درشرفِ چیزی بودن** نزدیک آن بودن؛ درآستانهٔ آن بودن: **جریان تازه‌ای در آن‌جا درشرف وقوع است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ∘ **درشرف نشستن به درشکه بود.** (حجازی ۵۷) ∘ **من درشرف حرکت هستم.** (نظام‌السلطنه ۱۸۷/۱)

شرفات ša(o)rafāt (قد.) شاخه‌های بالاییِ درخت: **شرفات درخت از ثمار خالی دید.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۵)

شرق šarq ۱. کشورهای آسیایی: **مباش غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد.** (بهار ۵۹۷) ۲. (قد.) آفتاب: **چون در تنورِ شرق پزد نانِ گرم چرخ/ آواز روزه بر همه اعضا برآورم.** (خاقانی ۲۴۴)

▪ **شرق‌وغرب** سراسر جهان؛ تمام دنیا: **شهرت او در شرق‌وغرب پیچیده‌است.** ∘ **من در سخن عزیز جهانم به شرق‌وغرب/ کز شرق‌وغرب نام سخن‌ور نکوتر است.** (خاقانی ۷۷)

شرق šaraq[q]

▪ **شرقِ دست** زحمت؛ کوشش: **من از شَرَق دستم هم شده، یک لقمه نان خودم را درمی‌آورم.** (→ هدایت[۶] ۵۲) ∘ **به شَرَق دست باقی طوایف جزو را مطیع می‌کردند.** (مستوفی ۵۱۰/۳)

شرم šarm (قد.) آلت تناسلی: **بفرمود تا هردو چشمش برکندند... و بفرمود تا شرمش ببریدند.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

▪ **شرم خاستن کسی را** (قد.) خجالت کشیدنِ او: **مرا از بزرگان همی شرم خاست/ که گویند: گنج و سپاهت کجاست؟** (فردوسی[۳] ۱۴۱۴)

• **شرم خوردن** (قد.) خجالت کشیدن: **در بزم، رشک بُرده از او شاخ در خزان/ در بذل، شرم خورده از او ابر در بهار.** (انوری[۱] ۱۶۰)

شرم‌آور š.-ā(ʼā)var زشت؛ قبیح: **برای کاهلیِ خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم.** (خانلری ۳۰۲) ∘ **مردم نمی‌دانستند که می‌شود... این کلمات شرم‌آور را ادا کرد.** (عشقی ۱۱۹)

شرمنده šarm-ande

• **شرمنده کردن** کسی را مورد محبت و

لطف خود قرار دادن؛ به‌عنوان تعارف گفته می‌شود: من بایست خدمت می‌رسیدم. شرمنده‌ام کردید.

شرنگ‌آور šarang-ā('ā)var (قد.) کُشنده: زبان سخن‌دان یکی خنجر است/که گه نوش‌زا، گه شرنگ‌آور است. ـ همه نوش آن، آنِ دانا روان/ همه زهر آن بهر نابخردان. (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۸)

شروور šer[r]-o-ver

• **شروور بافتن** سرهم کردن حرف‌های بیهوده و بی‌معنی: با آن حرکات جلف... آمده برایم شروور می‌بافد. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۰)

شریان šar[a]yān آنچه برای وجود و حیات چیزی لازم است: راه‌آهن... شریان ترقی [اقتصاد] است. (مخبرالسلطنه ۳۷۴)

شریک šarik

▪ **شریکِ دزد و رفیقِ قافله** آن‌که درعین داشتنِ ظاهر دوستانه، با دشمنان همکاری می‌کند: اینها... می‌خواهند چند صباح در این مُلک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. (علوی[۱] ۳۶)

▪ **شریکِ زندگی** همسر: قانون‌گذار... اجازه می‌دهد یک‌چنین موجودی... برای خودش شریک زندگیِ مادام‌العمر انتخاب نماید. (مطهری[۴] ۶۵)

شست[۱] šast

▪ **شستِ کسی خبردار شدن** پی بردنِ او به چیزی؛ مطّلع شدنِ او از امری: تازه شستم خبردار شد که دستگاه نسبت به کارمندجماعت چه‌قدر حساس است. (← میرصادقی[۱] ۱۵۵) ○ شستش خبردار شد که همهٔ دهات... سر به شورش گذاشته‌اند. (شاملو ۱۷۳)

• **شست گشادن** (قد.) تیر انداختن؛ تیراندازی کردن: تو باشاخ‌ویالی و با زور دست/به‌زه کن کمان را و بگشای شست. (فردوسی[۳] ۱۹۰۱)

▪ **از شستِ کسی کاری آمدن** (قد.) انجام گرفتن آن به‌دست او: چنین خواست روشن جهان‌آفرین/که او نیست گردد به ایران‌زمین ـ به فر جهان‌دار بر دستِ تو/چو آمد چنین کار از شست تو. (فردوسی[۳] ۲۲۵۷)

شست[۲] .š

▪ **شست‌درشست شدن** (قد.) به مسافت دور رفتن: مَلِک سرمست و ساقی باده در دست/ نوای چنگ می‌شد شست‌درشست. (نظامی[۳] ۹۹)

شست[۳] .š (قد.) ۱. حلقهٔ زلف، کمند، و مانند آنها: هم بادهٔ آن مستم هم بستهٔ آن شستم/ تا چست برون جَستم از چنبر حیرانی. (مولوی[۲] ۲۹۴/۵) ○ نکندیش در حلق چون خمّ شست/ به‌یک‌ره رها کردی آنگه ز دست. (اسدی[۱] ۱۹۲) ۲. هرچیز خمیده: ای گشته من از غم فراوان تو پست/ شد قامت من ز درد هجران تو شست. (ابوشکور: اشعار ۸۷)

▪ **در شست افتادن (اوفتادن)** (قد.) به‌دام افتادن؛ گرفتار شدن: زین سخن دیوانه در شست اوفتاد/ ... . (عطار[۶] ۲۵۵)

شست šost

▪ **شست‌وشو[ی] کردن** ۱. پاک کردن؛ تطهیر کردن؛ زدودن: صاحب‌خانه... کثافت‌کاری آنها را شست‌وشوی و جمع‌وجور و جبران [می‌کند.] (شهری[۲] ۴۱۶/۴) ۲. ذهن را از علایق دنیوی زدودن: شست‌وشویی کن و آنگه به خرابات خرام/ تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده. (حافظ[۱] ۲۹۳)

▪ **شست‌وشویِ مغزی دادن** وادار کردن کسی به فراموش کردن افکار و اعتقادات فلسفی، سیاسی، و مذهبی، و تلقین افکار تازه به او: باید شما را شست‌وشوی مغزی داد. باید این افکار منجمد مبتذل را از مغزتان بیرون کرد. (چهل‌تن[۲] ۱۲۲)

شست‌گیر šast-gir (قد.) تیرانداز؛ کمان‌دار: اگر خسروِ شست‌میران بُوَد/ هم آماج این شست‌گیران بُوَد. (نظامی[۷] ۳۷۸)

شستن šost-an ازبین بردن؛ زدودن: بالای سر او، روی... دیوار، کلمات یک لغت‌نامهٔ دورودراز [بود] که باران‌های بهاری با شستن کاگل دیوار... نزدیک‌به محو شدنش ساخته بود. (آل‌احمد[۴] ۳۹) ○ من شب‌وروزم را برای شستن کثافت‌کاری‌های آنها صرف می‌کردم. (مستوفی ۴۱۷/۲)

▪ **شستن [و] کنار گذاشتنِ کسی** بدون رعایت

احترام، پاسخ صریح و دندان‌شکنی به او دادن: غلط می‌کردی بخواهی حرف بزنی. لال که نبودم. می‌شستم، می‌گذاشتمت کنار. (← مخملباف ۳۶) ○دوسه مرتبه حاجیه‌خانم را که خیلی جانماز آب می‌کشید، شسته‌بود و کنارگذاشته‌بود. (میرصادقی[۲] ۹)

شسته šost-e (قد.) ۱. بی‌آلایش؛ پاک: چو آلوده‌ای بینی، آلوده‌ای/ ولیکن سوی شستگان شسته‌ای. (ناصرخسرو[۸] ۵۳۶) ۲. بدون نگرانی و تشویش: سروتن بشستند و دل شسته بود/ که دشمن به بند گران بسته بود. (فردوسی[۳] ۸۶۵)

■ **شسته[و]رُفته** ۱. مرتب و تمیز: اسباب‌بازی‌فروشی‌ها با ظاهر سفید و شسته‌رفته در نور لامپهای الکتریکی می‌درخشند. (فصیح[۱] ۱۸۰) ○مردی پشت میز من نشسته‌بود، با همان لیافهٔ شسته‌ورفته و پرتبختر خودم. (میرصادقی[۸] ۱۶۰) ○ آدم خوب به چه کسانی می‌گوییم؟ به آدم‌هایی که نقط به‌درد دامادی می‌خورند و تشکیل خانواده و سروسامانی شسته‌رفته. (شریعتی ۳۲۱) ۲. سلیس؛ روان: شعرهایش... شسته‌رفته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○حیف که زبان شسته‌رفته‌ای [نداشت] و اغلب فحش‌ها را هم به مازندرانی می‌گفت. (آل‌احمد[۲] ۱۳۵) ۳. با سلاست و صراحت: مطلب را هرچه‌زودتر شسته‌ورفته درمیان بگذار. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۱)

■ **شسته[و]روفته** ■ شسته‌رفته ←: بچه... نگاهش می‌افتد به... نیم‌تنهٔ شسته‌روفته که دکمه‌هایش برق می‌زند. (شاملو ۱۶۶) ○ به رعایا گفته‌بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته‌وروفته باشد. (علوی[۱] ۴۹)

شش šeš

■ **شش‌وبش** ۱. فکروخیال: در این شش و بشم که بلند شوم. (فصیح[۱] ۲۰۹) ○ خود را... از شش‌وبش دوستی... فارغ ساخته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۵) ۲. گیج و حواس‌پرت: این بی‌چاره هم مثل‌این‌که شش‌وبش است. اصلاً حواسش نبوده که باید این‌جا می‌آمد! ○ چه‌قدر تو شش‌وبشی! عینکت به چشمت است، دنبال چه می‌گردی؟!

شش šoš

■ **شش کسی حال آمدن** لذت بردنِ او: چند مه رفت و ماژرهال آمد/ شُشم از آمدنش حال آمد. (ایرج ۱۲۲)

■ **شش کسی را حال آوردن** ۱. موجب لذت و سُرور او شدن: حرف‌هایی می‌زنی که... شُشم را... حال می‌آورَد. بازهم بگو که حظ دارد. (جمال‌زاده[۸] ۲۸) ۲. ادب کردنِ او: خوب ازپسش برآمدی، شُشش را حال آوردی!

شش‌پنج šeš-panj (قد.) نوعی قمار در بازی تخته‌نرد: از شش و از پنج عارف گشت فرد/ محترز گشته‌ست زین شش‌پنجِ نرد. (مولوی[۱] ۵۳۷/۳)

■ **شش‌پنج زدن** (قد.) پاک‌باز بودن: هست دریایی ز جوهر موج‌زن/ تو ندانی این سخن، شش‌پنج زن. (عطار[۲] ۳۸)

شش‌پنج‌زن š.-zan (قد.) قمارباز: لیک اگر میرم ندارم من کفن/ مفلس این لعبم و شش‌پنج‌زن. (مولوی[۱] ۵۳۷/۳) ○چون کار به کعبتین عشق افتد/ شش‌پنج‌زنش حقایقی باید. (خاقانی ۵۹۲)

شش‌تا šeš-tā (قد.) بسیار شدید: بسیار مگو که وقت آش است/ چون گرسنگیِ قوم شش‌تاست. (مولوی[۲] ۲۲۵/۱)

ششتر šoštar (قد.) نوعی ابریشم گران‌قیمت که در شوشتر می‌بافته‌اند: با دو رخ و دو لب تو ما را/ ایوان همه ششتر است و عسکر. (قطران ۱۱۶) ○ زبس برروی صحرا مشک و دیبا/ همه خرخیز و ششتر گشت صحرا. (فخرالدین‌گرگانی ۳۳۳)

شش‌جهت šeš-ja(e)hat (قد.) همهٔ جهان: می‌شود در شش‌جهت حکمش روان چون آفتاب/ هرکه را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح. (صائب[۱] ۱۱۲۰)

شش‌دانگ šeš-dāng ۱. تمام؛ همه: شش‌دانگِ حواسش به رادیو است. (محمود[۲] ۱۱۱) ○ با شش‌دانگ حواس، سرگرم تماشای این مخلوق... بودم. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۰) ۲. به‌تمامی؛ به‌طور کامل: شش‌دانگ در نخ تماشای پاشنه‌کشی بود که دروسط میز افتاده‌بود. (جمال‌زاده[۱] ۲۵۳) ۳. کامل؛ بدون‌نقص: دروازه‌بان شش‌دانگ (در فوتبال، هندبال، و مانند آنها). ○ آن لحظه

باخود آیم کز محو بی‌خود آیم/ شش‌دانگ آن‌گهم، که بیرون ز پنج‌وچارم. (مولوی[۲] ۴۰/۴)

شش‌در، ششدر šeš-dar (قد.) دنیا: بیفکن کعبتین هستی از دست/ کز این شش‌در بدین بازی توان رَست. (امیرحسینی ۱۸۸) ○ بردم از نراد گیتی یک‌دو داو اندر سه زخم/ گرچه از چارآخشیج و پنج‌حس در شش‌درم. (خاقانی ۲۴۸)

■ **شش‌در گشادن بر کسی** (قد.) مشکل و ناراحتی او را برطرف کردن: چون دو شش جمع برآیید چو یاران مسیح/ بر من این شش‌در ایام مگر بگشایید. (خاقانی ۱۵۸)

■ **در شش‌درِ امری بودن** (قد.) گرفتار آن بودن: شاهی‌بیگ در شش‌در حیرانی مانده‌بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۲) ○ همه در شش‌در عجزند و تو را داو به هفت/ ضربه بستان و بزن زآن‌که تملی ندب است. (انوری[۱] ۵۱)

■ **در شش ماندن (افتادن، اوفتادن، فروماندن)** (قد.) درمانده و گرفتار شدن: که کردست این‌که من کردم؟ چه سازم؟/ چه در شش‌در فروماندم، چه سازم؟ (عطار[۸] ۲۷۵) ○ خاقانی ارچه نردِ وفا باخت با غمش/ در شش‌در اوفتاد که مهره گذر نداشت. (خاقانی ۵۵۸) ○ ای دشمن تو بمانده اندر شش‌در/ زیر قدمت باد سر هفت‌اختر. (مسعودسعد[۱] ۱۰۱۵)

شش‌دره، ششدره š.-e (قد.) محل خطرناک؛ جای هلاک: چون رهانَد خویشتن را ای سره/ هیچ‌کس در شش‌جهت از شش‌دره؟ (مولوی[۱] ۳۹۳/۱)

■ **در شش‌دره افتادن** (قد.) گرفتار شدن: زآن‌پیش که در شش‌دره افتی، خود را/ درباز که هرچه هست درباخته بِه. (عطار[۳] ۹۸)

شش‌سری šeš-sar-i (قد.) طلای خالص: شاهد طارم فلک رَست ز دیو هفت‌سر/ ریخت به هر دریچه‌ای اقچهٔ زرّ شش‌سری. (خاقانی ۴۱۹)

ششلول‌بند، شش‌لول‌بند šeš-lul-band قلدر؛ زورگو.

شش‌ماهه šeš-māh-e

■ **شش‌ماهه به دنیا آمدن** کم حوصله و عجول بودن: یک دقیقه صبر داشته‌باش، شش ماهه به دنیا آمده‌ای؟

شش‌میخه šeš-mix-e استوار؛ محکم.

■ **شش‌میخه کردن** استوار و قطعی کردن امری؛ محکم‌کاری کردن: آزادی‌طلب‌ها... متوجه هستند که باید... قانون اساسی را شش‌میخه کنند. (مستوفی ۱۶۶/۲)

شطحیات šath.iy[y]āt سخنان بی‌معنی و باطل: پاره‌ای چند از لاطائلات و شطحیات سیاه کرده، تصور می‌نمایی مشکلی از مشکلات را حل کرده‌ای! (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱)

شطل‌بر šatal-bār, šetel-bar (قد.) غارت‌گر و تجاوزکننده: به‌هوش باش که گردون شطل‌بر است و دغا/ .... (آذری: لغت‌نامه[۱])

شعار šo(e)'ār ۱. سخنی که معمولاً قابل عمل کردن نیست: آه چه‌قدر شعار! همه باد هوا! من نه اسطوره‌ام، نه روح ملت! (علی‌زاده ۹۹/۲) ۲. راه؛ روش: درضمن عملیات در ترویج شعار اسلام اهتمامی می‌شود. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ تا هواوهوس شعار توانَد/ امل و حرص یار غار تواند. (سنایی: لغت‌نامه[۱])

■ **شعار و دثار** (قد.) ۱. ظاهر و باطن: خواستم که به عبادت متحلی گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد. (نصرالله‌منشی ۵۲) ۲. راه‌وروش: از معرفت حق برخورداری کسی یابد که طیب لقمه و صدق لهجه، شعار و دثار او باشد. (جامی[۸] ۴۸۹)

شعاع šo'ā' فاصله: جزیره‌ای به آن خوبی را در شعاع سه‌فرسخی این محل نمی‌توان یافت. (قاضی ۱۱۰۸)

شعبده šo'bade شعبده‌بازی ←: زمانه چه رنگ‌ها انگیخته و چه شعبده‌ها و نیرنگ‌ها به‌کار برده‌بود. (نفیسی ۴۳۵) ○ آخر این آمدنم نزد تو تا چند بُوَد/ تاکی این شعبده و وعده و این بند بُوَد؟ (سنایی[۲] ۱۰۶۷)

شعبده‌باز š.-bāz حیله‌گر؛ فریب‌کار: تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز/ هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد. (حافظ[۱] ۱۰۶)

شعبده‌بازی š.-i فریب‌کاری و حیله‌گری یا حوادث خلاف‌انتظار که درطی زمان پیش

می‌آید: از... شعبده‌بازی‌های زمانه... بسا خوب‌وبدها را شناختم. (شهری[۳] ۲۸۴) ○ مبادا به‌سمع خان برسد، و روزگار این‌چنین شعبده‌بازی نموده‌است. (عالم‌آرای صفوی ۱۸۴)

☜ ● **شعبده‌بازی کردن** حیله ورزیدن؛ فریب‌کاری کردن: شوخ مشو، شعبده‌بازی مکن / پیش میا، دست‌درازی مکن. (ایرج ۱۰۶) ○ مگر مهجوری از هم‌رکابیِ چاکران شما برای من بس نبود که درآن‌هنگام حرکت آن‌طور شعبده‌بازی کرد؟! (قائم‌مقام ۲۵۲)

شعر še'r سخنی زیبا و خوش‌آیند که قابل عمل کردن نیست: این چیزها که تو می‌گویی، شعر است. بهتر است یک راه‌حل مناسب پیدا کنی.

☜ ○ **شعر گفتن** گفتن سخنان زیبا و خوش‌آیندی که قابل عمل کردن نیست: تو داری شعر می‌گویی. واقعیت جز این است. (← میرصادقی[۱] ۶۳)

شعرباف š.-bāf ویژگی آن‌که شعرهای بی‌ارزش می‌گوید: آنان‌که در انجمن ادبی بودند، شعرباف بودند نه شاعر.

شعرفروش še'r-foruš شاعری که درمقابل شعر مدحی، صله می‌گرفته: ای شعرفروشان خراسان بشناسید / این ژرف سخن‌های مرا گر شعرایید. (ناصرخسرو[۶] ۱۲)

شعرفروشی š.-i عمل شعرفروش: بعضی از شاعران به شعرفروشی عادت و از همین طریق گذران می‌کرده‌اند.

شعریات še'r.iy[y]āt سخنان مغالطه‌آمیز یا آمیخته به اغراق: حقایق... اسلام به مطالب غلیظهٔ تصوف و شعریات و سفسطه‌های مذاهب باطله مخلوط شد. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۸۵)

شعله‌ور šo'le-var بسیار شدید: خشمش شعله‌ور بود. ○ آن مرهم الهی که اسمش فراموشی است کم‌کم آتشی را که در کورهٔ جگرم... شعله‌ور بود خاموش نمود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۴) ○ ... محرم ۱۳۲۵ قمری شروع شده و هیجان عمومی در ایران شعله‌ور است. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۷)

شعیر ša'ir (قد.) چیز کم‌وزن یا کم‌ارزش: به شعیری نمی‌کنند حساب / شعر خاقانی و سنایی را. (ایرج ۱۶۷)

شغال‌بازی šoqāl-bāzi حیله‌گری: با همهٔ عقل و فکر و تجربه و آن‌همه شغال‌بازی و شیله‌وپیله، کُمیتمان لنگ درآمد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۰)

شغال‌مردگی šoqāl-mord-e-gi شغال‌مرگی ←.

☜ ■ **خود را به شغال‌مردگی زدن** ← شغال‌مرگی ■ خود را به شغال‌مرگی زدن: حاجی همیشه ازدست دنیا گله‌مند بود و خودش را به شغال‌مردگی می‌زد. (هدایت[۳] ۵۱)

شغال‌مرگی šoqāl-marg-i خود را به مردن زدن، یا مظلوم‌نمایی کردن: مشتی... اهرمن‌خوی... به شغال‌مرگی... در پوست دشمن و پوستین دوست افتاده[اند.] (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۱۸)

☜ ■ **خود را به شغال‌مرگی زدن** خود را مظلوم وانمود کردن: من هم باید خودم را می‌زدم به شغال‌مرگی و غش‌وضعف. (میرصادقی[۵] ۱۴۰)

شغل šoql (قد.) پیش‌آمد بد؛ دردسر؛ گرفتاری: نفْس خود را در شغلی افکن، پیش‌ازآن‌که تو را در «شغلی» افکند. (جامی[۸] ۱۵۸) ○ غالبِ ظن، آن است که خبری بیرون نگنجد و شغلی نزاید. (نصرالله‌منشی ۳۴) ○ این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ است و خروش؟/ این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار؟ (فرخی[۱] ۹۰)

☜ ■ **شغلِ دل** (قد.) اضطراب؛ تشویش؛ نگرانی: ایشان به‌چه‌کار آیند جز آن‌که مردم را رعنا و معجب کنند و از مایهٔ مردم خورند و شغلِ دل افزایند؟ (جامی[۸] ۲۷۰) ○ اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت ماند؟ و جز درد و شغلِ دل نیفزاید. (بیهقی[۱] ۴۹۹)

شفاف šaffāf آشکار؛ واضح: چرخهٔ انتخاب وزرا و معرفی کابینه باید شفاف باشد.

شفتالو šaft-ālu (قد.) بوسه: دست متناولان از چهرهٔ آبی و عارضِ تفاحش شفتالویی نربوده. (وراوینی ۲۸۰)

☜ ● **شفتالو زدن** (قد.) بوسه زدن؛ بوسیدن: بالله که زدم هزار شفتالو بیش / امروز بر آن بِه که توام دادی

دوش. (؟: نزهت ۴۸۷)

شفتالود šaft-ālud (قد.) بوسه: کوِ عنبر نشسته بر زنخش / راست گویی بهی‌ست مشک‌آلود ـ گر به چنگال صونیان افتد / ندهندش مگر به شفتالود. (سعدی[۴] ۶۴۳)

☜ • **شفتالود گرفتن** (قد.) بوسه گرفتن؛ بوسیدن: دست بردش به سیب مشک‌آلود / چند نوبت گرفت شفتالود. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

شفعه šof'e اولویت در خرید سهم شریک در مال غیرمنقول: شافعی‌مذهب را روا نبُوَد که بر حنفی‌مذهب اعتراض کند، چون... شفعهٔ جوار فراستانَد. (غزالی ۵۰۷/۱)

شق[۱] šaq[q]

☜ ▪ **شقِ عصا** (قد.) مخالفت با امری که گروهی در آن اتفاق‌نظر دارند، و دوری کردن از آنان: همگی مهاجرت می‌کردند و شق عصای ملی را به خود اجازه نمی‌دادند. (مستوفی ۳۳۷/۳)

شق[۲] .š

☜ ▪ **شق‌و رق** جدی: با سر برافراشته، با رفتار شق‌ورق نظامی. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۰)

شقاشق šaqāšeq (قد.) سخنان فصیح و شیوا: دررِ عبارات به الماسِ شقاشقِ لهجت سفتن گرفت. (وراوینی ۶۳۸) ○ شقاشق شیخ در بیان حقایق و دقایق بدین بالا و پهنا رسید. (حمیدالدین ۸۹)

شق‌القمر šaqq.o.l.qamar

☜ • **شق‌القمر کردن** کار بزرگ و مهمی را انجام دادن: تو احمق برو هزار سال خان و میرزا به نُمت ببند، ببینم چه شق‌القمری خواهی کرد! (جمال‌زاده[۱۱] ۲۶) ○ امروز ابراهیم نویسندهٔ معروف، شق‌القمر کرده‌بود. سی تومان... به او داده‌بودند. (نفیسی ۳۹۳)

شق‌کمان šaq-kamān لج‌باز؛ کله‌شق: [آنها] نزد... حاجی... پرمدعا و شق‌کمان و خشک‌قلم [رفتند.] (مستوفی ۵۰۴/۱)

شق‌کمانی š.-i لج‌بازی؛ کله‌شقی: این سرتیپ ارمنی در شق‌کمانی هزار لگد به گور یهودی‌ها زده، در دندان‌گِردی افراط می‌کرد. (مستوفی ۴۰۷/۲)

شقه ša(e)qqe

☜ • **شقه درنوردیدن** (قد.) مسافتی طولانی را پیمودن: عرش را دیده برفروز به نور / فرش را شقه درنورد ز دور. (نظامی[۴] ۱۰)

شقه‌گشا[ی] š.-gošā[-y]

☜ • **شقه‌گشا[ی] گشتن** (قد.) حرکت کردن (سپاه): فتحعلی‌شاه... به‌عزم تسخیر و تدمیر فرقهٔ ازبکیه... از دارالخلافهٔ تهران شقه‌گشا گردید. (؟: مستوفی ۳۱/۱) ○ محمدشاه قاجار به‌قصد تنبیه کفرهٔ گرجستان... به آن سمت شقه‌گشا گردید. (شوشتری ۳۳۷)

شقیقه šaqiqe موهای قسمت بالاییِ دوطرف سر که بین گوش و گوشهٔ خارجیِ چشم قرار دارد: شقیقه‌های صابر، تازه بنا کرده‌است به سفید شدن. پاگذاشته‌است توی چهل‌ویک سال. (محمود[۲] ۴۲)

شکار šekār ۱. عصبانی و دل‌خور: خیلی شکارم و... دل پُری دارم. (دیانی ۱۲۲) ○ هم ازدست خودم و هم ازدست او خیلی شکار بودم. (← میرصادقی[۱] ۴۱) ۲. جلب کردن توجه یا علاقهٔ کسی: برای شکار مشتری، راه‌های مختلفی را درپیش گرفته‌بود. ۳. به‌دست آوردن چیزی در لحظهٔ مناسب و حساس: نویسندهٔ طنزپرداز و فکاهی‌نویس حاجت ندارد که برای شکار مضمون خنده‌دار، ساعت‌ها در کمین حوادث بنشیند. (زرین‌کوب[۴] ۶۹۷)

☜ • **شکار شدن** ۱. گرفتار شدن: دقت کنید... در دام آنهایی‌که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ۲. ناراحت و آزرده شدن؛ عصبانی شدن: از وقتی‌که با او بدقولی کردی، ازدستت شکار شده‌است.

• **شکار کردن** شکار (مِ. ۲) ←: برای ماشینش یک مشتری خیلی خوب شکار کرده‌است.

شکاف šekāf اختلاف؛ دودستگی: در روابط آنها شکافی به‌وجود آمده‌بود که با گذشت زمان، عمیق‌تر می‌شد.

☜ • **شکاف افتادن** پدید آمدن دودستگی و اختلاف: بینمان شکاف افتاده و دو دسته شده‌ایم. (دیانی ۳۵)

شکافتن š.-t-an ۱. شرح دادن؛ توضیح دادن:

درست مطلب را ازهم بشکافید تا معلوم شود آنچه از دیوان دارند، چه اندازه است. (سیاق‌میشت ۳۶۸) ○ رموز آتش موسی که بزهمن بشکافت/ ز اهل دین نشنیدم، که خام می‌گفتند. (عرفی: گنج ۴۷/۳) ۲. (قد.) خراب کردن: هرکه خواهد، هرگه‌که بایدش، خانهٔ خود بازتواندشکافت و عمارت کرد که هیچ مضرتی به دیگری نرسد. (ناصرخسرو[۲] ۸۰) ۳. (قد.) متولد شدن؛ به‌وجود آمدن: ناچار از حدیثْ حدیث شکافد. (بیهقی[۱] ۵۵۴) ۴. (قد.) نقض کردن: نبینی که چون پدر را وفورِ شفقت است و صحتِ رای، عقد وی بر فرزند جایز است تا چو فرزند به حال بلوغ رسد، نتواند عقد ورا شکافتن. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۰۰۳)

شکافه‌زن šekāfe-zan (قد.) نوازنده: مثال طبع، مثال یکی شکافه‌زن است/ که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. (دقیقی: صحاح ۲۸۱)

شکر še(a)kar ۱. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مطبوع» و «شیرین»: شکرخند، شکرخواب. ۲. (قد.) بوسه: شکری چند از پستهٔ تنگ و بادام فراخش به نُقل برگیرد. (وراوینی ۶۲۳) ○ جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی/ دانم که تو زآن لب‌ها جان دگرم بخشی. (خاقانی ۶۶۸) ۳. (قد.) لب معشوق: گه مرا داد شکّرش بوسه/ گاه سروش مرا گرفت کنار. (مسعودسعد[۱] ۲۶۰) ۴. (قد.) زیبارو: تن تو حجاب عزت، پسِ او هزار جنت/ شکران و ماه‌رویان همه هم‌چو مه مطهر. (مولوی[۲] ۲/۳)

☜ ▪ **شکر خوردن** ۱. غلط کردن؛ گُه خوردن. 🛈برای پرهیز از به‌کار بردن کلمهٔ «گُه»، «شکر» را به‌کار می‌بَرَند: نمی‌داتم چه شکری خورده‌ا (← دریابندری[۳] ۳۶۲) ○ گفت: عجب شکری خوردم که شهر را نظامی کردم! (مصدق ۱۱۳) ۲. (قد.) در رفاه و نعمت بودن: تو مارصورتی و همیشه شکر خوری/ خاقانی است طوطی و داتم جگر خورَد ــ این هم ز بخشش فلک و کار عالم است/کان راکه خاک باید خوردن، شکر خورَد. (خاقانی ۸۷۴)

▪ **شکر درزیرِ آب پنهان کردن** (قد.) انجام دادن امری محال: در تقویم... چنین کسان، سعی پیوستن هم‌چنان باشد که کسی شکر درزیر آب پنهان کند. (کلیله‌ودمنه: لغت‌نامه[۱])

▪ **شکرشکر خندیدن** (قد.) پی‌درپی و شیرین خندیدن: شکرشکر چو بخندد به روی من دل‌دار/ به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا. (مولوی[۲] ۱۴۲/۱)

• **شکر شکستن** (قد.) بسیار مطبوع و شیرین سخن گفتن: از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن/ طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد. (سعدی[۳] ۴۸۷) ○ چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُرّ پاشیدی و شکر شکستی. (بیهقی[۱] ۲۱)

شکرآب، شکراب š.-ā('ā)b کدورت و رنجش که درمیان دو نفر پدید می‌آید: من... ازاین‌نوع ملاقات‌ها بسیار داشته‌ام که هدفْ گاه رفع نقارها و شکرآب‌ها بود. (دهخدا[۲] ۳۶۳/۲) ○ چون بنده‌زاده آقاکوچک را از ارث محروم کردم و میانمان شکرآب است، حالا در دربار می‌ترسم چیزی گفته‌باشد. (← هدایت[۳] ۳۱)

☜ ▪ **شکرآب شدن بینِ (میانِ، میانهٔ) کسانی** پدید آمدن کدورت و رنجش میان آنها: زن‌هایشان سبب شده‌اند بینشان شکرآب بشود. (شاملو ۲۶) ○ از دیشب میانهٔ آنها سخت شکرآب شده‌بود. (هدایت[۴] ۴۱)

▪ **شکرآب کردن بینِ (میانِ، میانهٔ) کسانی** ایجاد کردن کدورت و رنجش بین آنها: تو هرگز نمی‌توانی با سخن‌چینی، میانهٔ این دو برادر را شکرآب کنی.

شکرآکند še(a)kar-ā('ā)kan-d (قد.) بسیار شیرین: بر لعل و شکرخند که نرخ شکر و لعل/کردی به دو لعل شکرآکند شکسته. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

شکرآلود še(a)kar-ā('ā)lud (قد.) شیرین: چنین سقمونیای شکّرآلود/ ز داروخانهٔ سعدی ستانند. (سعدی[۳] ۷۹۲) ○ کنی یادم به شیر شکّرآلود/ که دارد تشنه را شیروشکر سود. (نظامی[۴] ۲۴۲)

شکرآمیز še(a)kar-ā('ā)miz (قد.) شیرین: کلامی

چون کلام خوبان، شکرآمیز. (لودی ۲۵۶) ○ برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بزبایی/ فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکّرآمیزت. (سعدی[۴] ۴۲۵)

شکرآویز še(a)kar-ā('ā)viz (قد.) ۱. گوشهٔ دستار که از پشت‌سر به‌میان دو کتف یا از جلو بر سینه می‌آویخته‌اند: بر سرش تقال/ بسته با زیباترین هنجار/ به سپیدی چون پَرِ قو ململین دستار/... / یک سرش چون تاج بر تارک/ یک سرش آزاد/ شکّرآویزی حمایل کرده بر سینه. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۳۰۸) ○ حضرت‌رسول(ص)... دستاری بر سر نهاده‌بود با شکرآویز، و جامه‌های بُرد یمنی پوشیده[بود.] (افلاکی ۳۶۵) ۲. زائده‌ای که به آستین می‌دوزند و امروزه در لباس‌های کُردی متداول است. بلندی آن، نشانهٔ بلندی مقام بوده‌است: تو را رسد شکرآویز خواجگی گهِ جود/ که آستین به کریمان عالم افشانی. (حافظ[۲] ۱۰۳۲)

شکرافشان še(a)kar-a('a)fšān (قد.) شیرین‌سخن: شه بدان شمع شکّرافشان گفت/ تا کند لعل با طبرزد جفت. (نظامی[۴] ۱۸۲)

■ • **شکرافشان شدن** (قد.) مطبوع و دل‌نشین شدن: شعر نظامی شکّرافشان شده/ ورد غزالان غزل‌خوان شده. (نظامی[۱] ۶۶)

شکرافشانی š.-i

■ • **شکرافشانی کردن** (قد.) سخنان شیرین و دل‌نشین بیان کردن: چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن‌کس/ که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی؟ (حافظ[۱] ۳۳۳)

شکراندا še(a)kar-a('a)ndā (قد.) شیرین: زهر غمی نیست ظهوری به جام/ کام اگر شد شکراندا چه حظ؟ (ظهوری: آنندراج)

شکرانداز še(a)kar-a('a)ndāz (قد.) شیرین‌کار: مرغ، ز داوود خوش‌آوازتر/ گل، ز نظامی شکراندازتر. (نظامی[۱] ۵۸)

شکربار še(a)kar-bār (قد.) ۱. شیرین: هرکه لب شکربار تو را بمزّد، بمشکرانه هزار جان فدا کند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۰) ۲. مطبوع؛ خوش‌آیند: ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی/ شدم غلام همه شاعران شیرازی. (سعدی[۳] ۶۲۶) ۳. شیرین‌گفتار: تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی/ نمی‌پرسد که: ای طوطیِ شکربار من! چونی؟ (خاقانی ۶۸۲)

شکرباری š.-i (قد.) انجام دادن حرکات یا گفتن سخنان مطبوع و خوش‌آیند: خدای را که تواند گزارد شُکر و سپاس/ یکی منم که به مدحش کنم شکرباری. (سعدی[۳] ۷۵۲) ○ آمدند ازره شکرباری/ کرده زیر قصب کشته‌داری. (نظامی[۴] ۳۰۳)

شکربسته še(a)kar-bast-e (قد.) شیرین و دل‌نشین: در غلط افکنده‌است نام‌ونشان، خلق را/ عمر شکربسته را مرگ نهادند نام. (مولوی[۲] ۵۲/۴)

شکربند še(a)kar-band (قد.) شیرین: ای جان‌ودلم به‌جان‌ودل دربندت/ فریاد از آن پستهٔ شکّربندت! (؟: نزهت ۴۵۵)

شکربوسه še(a)kar-bus-e (قد.) دارای بوسهٔ شیرین و دل‌پذیر: بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو/ که شکربوسه نگاری و غزل‌گوی غزال. (فرخی[۱] ۲۱۲)

شکرپاره še(a)kar-pāre (قد.) دارای رفتار و حرکاتی شیرین و مطبوع: هر شکرپاره، شمعی اندر دست/ شکر و شمع، خوش بُوَد پیوست. (نظامی[۴] ۱۶۱)

شکرپاسخ še(a)kar-pāsox (قد.) آن‌که با سخنان مطبوع و دل‌نشین پاسخ می‌دهد؛ شکرجواب: آن شکرپاسخ، نباتم می‌دهد/ وآن‌که کشتستم، حیاتم می‌دهد. (مولوی[۲] ۱۵۳/۲)

شکرپنیر še(a)kar-panir

■ • **شکرپنیر داخلِ مویز کردن** چیز خوبی را داخل چیز بد یا متوسط کردن و آن را خوب نشان دادن: بعضی‌از افسران این هنگ شکرپنیر داخل مویز کرده، خود را آزادی‌خواه وانمود می‌کردند. (مستوفی ۲۶۰/۲)

شکرجواب še(a)kar-javāb (قد.) شکرپاسخ ←: تو نه آن شکرجوابی که جواب من نیابی/ مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم؟ (مولوی[۲] ۳۰۴/۳)

شکرخا[ی] še(a)kar-xā[-y] (قد.) ۱. شیرین؛ مطبوع:

ای همه شکل تو مطبوع و همه‌جای تو خوش/ دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش. (حافظ[1] ۱۹۴) ۲. شیرین‌گفتار: آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد/ طوطیِ خوش‌لهجه یعنی کِلک شکّرخای تو. (حافظ[1] ۲۸۳) ○ ای شاهد شیرین شکرخا که تویی/ وی خوگر جور و کین و یغما که تویی. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

شکرخایی še(a)kar-xā-y(')-i (قد.) شیرین‌سخنی: در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب/ مسلّم بود گر زین‌پیش بر سعدی شکرخایی. (صائب[1] ۳۳۰۹) ○ قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن/ مسلّم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی. (سعدی[3] ۵۹۷)

شکرخند še(a)kar-xand (قد.) ۱. شکرخنده (مِ. ۱) ←: دل پُر ز شعف، لب از شکرخند/ محسود عدو، به‌کام اصحاب. (دهخدا[4] ۸) ○مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان/ که روی صبح به‌خون‌شستهٔ شکرخند است. (صائب[1] ۸۲۴) ۲. شکرخنده (مِ. ۲) ←: حلاوت‌های شیرین شکرخند/ نیِ شهرود را کرده نیِ قند. (نظامی[3] ۱۲۷)

شکرخنده š.-e (قد.) ۱. تبسم شیرین و خوش‌آیند: لب شیرین گشوده با من گفت/ وز شکرخنده ریخت آب از قند. (هاتف ۲۶) ○ شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم/ ای خسرو خوبان که تو شیرینِ زمانی. (حافظ[1] ۳۳۷) ۲. دارای تبسمی شیرین و مطبوع: ...ور شکرخنده‌ای‌ست شیرین‌لب/ آستینش بگیر و شمع بکُش. (سعدی[2] ۱۳۶) ○گفتم سببی ساز خدایا که به‌زودی/ کان ماه شکرخنده بگرید به پدر بر. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

☜ • **شکرخنده کردن** (قد.) تبسم دل‌نشین کردن: خانم شکرخنده‌ای کرد و پرسید: ...چرا استغفار می‌کنید؟ (حجازی ۳۸) ○ گرچه شکرخنده کرد بر دل چون آتشم/ آتش من مگذراد، بر شکرستان او. (خاقانی ۳۶۳)

شکرخواب še(a)kar-xāb (قد.) خواب خوش و شیرین: نرود دیدهٔ شبنم به شکرخواب بهار/ عبث افسانه‌طرازِ دل بیدار شدیم. (صائب[1] ۲۷۴۸) ○ می صبوح و شکرخواب صبح‌دم تاچند؟/ به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری. (حافظ[1] ۳۱۵)

شکرخوار še(a)kar-xār (قد.) شیرین‌سخن: راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرخوار شیرین‌گفتار... داستان‌های این کتاب را... چنین آورده‌اند که... (جمال‌زاده[8] ۱۱-۱۲)

☜ • **شکرخوار شدن** (قد.) شیرین‌سخنی کردن: طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند/ در مقامی که بخندیم بدان‌سان من و تو. (مولوی[2] ۶۲/۵)

شکردن šekar-d-an (قد.) ۱. شکست دادن؛ مغلوب کردن: جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرَد/ به تیغِ تیز و کمانِ بلند و تیرِ خدنگ. (فرخی[1] ۲۰۸) ۲. کشتن: همه مر تو را پاک فرمان بَرَند/ گهِ رزم بدخواه را بشکرَند. (فردوسی[3] ۱۴۷۶) ۳. ازمیان بردن؛ زایل کردن: ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورَد/ انده بَرَد، غم بشکرَد، شادی دهد، جان پرورَد. (قاآنی:گنج ۲۰۱/۳)

شکرده šekar-d-e (قد.) آماده.

☜ • **شکرده شدن** (قد.) آماده شدن؛ مهیا شدن: از چند منزل لشکر ایشان را بدیدی و دفع و منع ایشان را مستعد و شکرده شدی. (جوینی[1] ۷۸/۱)

شکردهان še(a)kar-dahān (قد.) شیرین‌سخن: ساقی شکّردهان و مطرب شیرین‌سخن/ هم‌نشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام. (حافظ[1] ۲۱۰) ○سوْدای لب شکردهانان/ بس توبهٔ صالحان که بشکست. (سعدی[4] ۳۵۸)

شکردهانی š.-i (قد.) شیرین‌سخنی: دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد/ که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی. (سعدی[4] ۶۱۹)

شکرریز še(a)kar-riz (قد.) ۱. شیرین‌سخن: یک شاه شکرریزی، شمس‌الحق تبریزی/ جان‌پرور هر خویشی، شوروشر هر دوری. (مولوی[2] ۲۹۳/۵) ○مجنون به جواب آن شکرریز/ بگشاد لب طبرزدانگیز. (نظامی[2] ۸۸) ۲. شاباش (مِ. ۱) ←: شکرریز عروسی چون کنم ساز/ بیارم در شبستانش به صد ناز. (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[1]) ۳. مجلس شادی؛ مجلس عروسی: وآن‌که او اندر شکرریز بتان شادی

نکرد/ وآن‌که روز مرگ ایشان هم نباشد سوگوار... . (سنایی[۲] ۲۱۰) ۴. شیرین‌سخنی: های خاقانی تو را جای شکرریز است و شُکر/ گر دهانت را به آب زهرناک آکنده‌اند. (خاقانی ۸۷۱)

• **شکرریز کردن** (قد.) ۱. شیرین‌زبانی کردن: وگر گوید کنم زآن لب شکرریز/ بگو دور از لبت، دندان مکن تیز. (نظامی[۳] ۲۰۹) ۲. موسیقی شادی‌آور نواختن: مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند/ روح را مغزْ معطر بُوَد و لبْ شیرین. (سلمان‌ساوجی: آنندراج)

شکرریزان š.-ān (قد.) درحال خوش‌صحبتی و شیرین‌سخنی: نشسته شاد شیرین چون گل نو/ شکرریزان به‌یاد روی خسرو. (نظامی[۳] ۲۴۰)

شکرریزی še(a)kar-riz-i (قد.) شیرین‌سخنی.

• **شکرریزی کردن** (قد.) سخنان شیرین گفتن: بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن/ خلق را از دهن خویش مینداز به‌شک. (حافظ[۱] ۲۰۵)

شکرستان še(a)kar-estān (قد.) شخص دارای ادا و حالات مطبوع: گر نمک‌دان پرشکر خواهی، مترس/ تلخی‌ای کان شکّرستان می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۷) ○ بخندید، و شکرستانی بود در همهٔ حال‌ها. (بیهقی[۱] ۲۰۴)

شکرسخن še(a)kar-soxan (قد.) شیرین‌سخن؛ شیرین‌گفتار: در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست/ بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن. (سعدی[۴] ۵۴۹)

شکرشکن še(a)kar-šekan (قد.) شیرین‌سخن؛ شیرین‌گفتار: راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار... توسن خوش‌خرامِ سخن را بدین‌سان به‌جولان آورده‌اند که.... (جمال‌زاده[۲] ۱۱۰) ○ شکست قدر شکر را به گفت‌وگو صائب/ که دیده‌است چنین طوطیِ شکرشکنی؟ (صائب[۱] ۳۳۵۸)

• **شکرشکن شدن** (قد.) شیرین‌کام شدن یا دارای سخن شیرین شدن: شکّرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود. (حافظ[۱] ۱۵۲)

شکرشیرینی še(a)kar-širin-i (قد.) شیرین‌سخنی.

• **شکرشیرینی کردن** (قد.) شیرین‌سخنی کردن: تو خود شکری ز فرق سر تا به قدم/ ازبهر چه می‌کنی شکرشیرینی؟ (اثیر: نزهت ۲۵۴)

شکرفشان še(a)kar-fešān (قد.) شکرافشان ←: معلوم شد این حدیث شیرین/ کز منطق آن شکرفشان است. (سعدی[۴] ۳۷۷)

شکرقند še(a)kar-qand (قد.) معشوق: بگریز از این دربند، بر جمله تو در دربند/ جز شمس حق تبریز، سلطان شکرقندان. (مولوی[۲] ۱۵۱/۴)

شکرک še(a)kar-ak (قد.) بوسه: شکرک از آن دو لبکِ تو بچنم اگر تو یله کنی/ به سرکِ تو که بزنمت به پدر اگر تو گله کنی. (عنصری؟: شمس‌قیس ۸۴)

شکرگفتار še(a)kar-goft-ār (قد.) ۱. شیرین‌سخن: سعدی! اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی/ باغِ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. (سعدی[۳] ۴۹۴) ۲. سخن مطلوب و دل‌پذیر: چون شکرگفتار آغازد، ببینی ذره‌ها/ ازبرای استماعش واگشاده سمع‌ها. (مولوی[۲] ۹۹/۱)

شکرلب še(a)kar-lab (قد.) شیرین‌سخن: هردم به تلخ‌کامیِ ما خنده می‌زند/شکّرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است. (فروغی‌بسطامی ۵۰) ○ با یار شکرلب گل‌اندام/ بی بوس‌وکنار خوش نباشد. (حافظ[۱] ۱۱۱)

شکرین še(a)kar-in (قد.) ۱. شیرین: درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ/ به میوهٔ شکرین جاودانه بارور است. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۲/۲) ○ مژگان پُر ز کینت در غم فکنده دل را/ لب‌های شکّرینت غم خوش‌گوار کرده. (خاقانی ۶۶۴) ○ کِلک حافظ شکرین میوه نباتی‌ست، بچین/که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این. (حافظ[۱] ۲۷۹) ۲. دارای اداها و حرکات دل‌پذیر: ملکت و اسبابِ گزین، ماه‌رخان شکرین/ هست به‌معنی چو بُوَد یار وفادار مرا. (مولوی[۲] ۳۲/۱)

شکرینه še(a)kar-ine (قد.) شکرین ←.

شکست šekast ۱. باختن در مسابقه یا مبارزه و جنگ؛ مغلوب شدن؛ مقِ. پیروزی: آدم اگر بپذیرد، به تمهیدی می‌تواند این شکست را به بُرد تبدیل

کند. (گلشیری[1] ۱۲۷) ○ دولت انگلیس نمی‌خواست سیاستش در ایران دچار شکست بشود. (مصدق ۲۴۱) ○ وز اوی است پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زو بُوَد کام و دست. (فردوسی[3] ۷۲۸) ۲. موفق نشدن در انجام امری، یا نرسیدن به چیزی؛ ناکامی: شکست در ازدواج. ○ از شکست آرزو هرلحظه دل را ماتمی‌ست / عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یک‌جا بشکند؟ (صائب[1] ۱۲۶۱) ○ شکستِ تو جوید همی زآن سخن / همان تا به‌پیش تو گردد کهن. (فردوسی[3] ۱۷۲۸) ۳. کم شدن و پایین آمدن (قیمت و بهای چیزی): شکستِ قیمت کالاهای مختلف در این هفته هم ادامه پیدا کرد. ○ ز ناپسندیِ مردم، عزیزِ خویشتنم / بُوَد گرانیِ ما از شکستِ قیمت ما. (ملاقاسم: آنندراج) ۴. (قد.) بی‌نظمی؛ بی‌سامانی: چو در پادشاهی پدیدی شکست / ز لشکر، گر از مردم زیردست ـ سبک دامنِ داد برتافتی / گذشته بجستی و دریافتی. (فردوسی[3] ۲۴۲۰) ۵. (قد.) خجلت؛ شرم: عاشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا؟ / شنگ و وقیح بودی‌ای گر گرو الستی‌ای. (مولوی[2] ۲۲۱/۵)

■ **شکست آمدن بر کسی** (قد.) شکست خوردنِ او: شگفت است کامد بر ایشان شکست / سپهبد مباد ایچ با رای پست. (فردوسی[3] ۲۰۵۵)

● **شکست آوردن به کسی** (قد.) شکست دادنِ او: که شاید به رستم شکست آوَرَد / سر نام‌دارش به پست آوَرَد. (فردوسی[3] ۸۴۶)

■ **شکست افتادن بر کسی (چیزی)** (قد.) شکست خوردنِ او: شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل. (نظامی[3] ۱۷۲)

■ **شکستِ بازار** تنزل قیمت‌ها.

● **شکست خوردن** شکست (مِ. ۱) ←: آلمانی‌ها شکست خورده‌اند. (هدایت[4] ۵۲) ○ لشکر... شکستِ فاحش خورده، سلطنت صدوپنجاه‌سالهٔ صفویه را بباد داده و ایران را رسوا کردند. (حاج‌سیاح[1] ۱۸۵)

● **شکست دادن** غلبه کردن بر دشمن یا حریف؛ مغلوب کردن: رومیان را شکست داد. (هدایت[7] ۱۲۱) ○ هزار سوار شاهسون... را به آن رسوایی شکست [دادم.] (نظام‌السلطنه ۴۱۴/۲)

■ **شکست درآمدن به چیزی** (قد.) از رونق افتادنِ آن؛ کاسد شدنِ آن: به بازار دهقان درآمد شکست / نگهبان گلبن در باغ بست. (نظامی[8] ۲۳۹)

■ **شکست رسیدن به کسی** (قد.) دچار اندوه و ناکامی شدنِ او: نه امّید عقبا نه دنیا به‌دست / ز هر در رسیده، به جانم شکست. (فردوسی[3] ۱۹۲۸)

● **شکست کردن** (قد.) تحقیر کردن؛ خوار داشتن: همه افاضل و اماثل آذربیجان به صدق بندگی و صفای دوست‌داریِ بنده مَثَل می‌زنند، و دیگران را شکست می‌کنند و تهجین می‌آغازند. (خاقانی[1] ۳۴۲)

■ **شکست وارد آمدن به چیزی** از رونق افتادنِ آن: به قند روسی شکست وارد آمد. (جمال‌زاده[14] ۹۹)

■ **شکست‌وبست** (قد.) بحث و مناظره: در شکست‌وبست با او گفت‌وگو و برابری نمی‌توان نمود. (بیهقی[1] ۹۵۳)

● **شکست یافتن** شکست (مِ. ۱) ←: سپس در جنگ دیگر، بابک شکست یافت. (نفیسی ۴۷۵) ○ شکست یافته، بجانب اصفهان فرار... [نمودند.] (شیرازی ۴۱)

شکست‌پذیر š.-pazir آن‌که یا آنچه شکست و باخت را می‌پذیرد؛ مغلوب‌شدنی: سپاه، شکست‌پذیر بود. ناچار شکست خورد.

شکست‌پذیری š.-i وضع و حالت شکست‌پذیر؛ شکست‌پذیر بودن: این تیم پس‌از یک دوره شکست‌پذیری حالا جزو تیم‌های قدرت‌مند است.

شکست‌خورده šekast-xor-d-e ۱. دچار شکست و ناکامی؛ مغلوب؛ ناکام: [او] شکست‌خورده‌ای است که هنوز به پیروزی ایمان دارد. (علوی[3] ۶۲) ○ تصور می‌کرد... بتواند سروروپی به این سیاست شکست‌خورده بدهد. (مستوفی ۱۴۲/۳) ۲. با مغلوبیت و ناکامی: پهلوان... و مهترش، شکست‌خورده و سرافکنده از ایشان دور می‌شدند. (قاضی ۷۲۵)

شکستگی šekast-e-gi ۱. ازبین رفتن شادابی و سلامت: باوجود پیری و شکستگی، حالا زندگی او

مقصد و معنی پیداکردهبود. (هدایت[5] ۹۵) ○ به‌علت پیری و شکستگی، عزلت اختیار کرده، از خدمت استعفا نمودم. (حاج‌سیاح[2] ۳۱۱) ○ باوجود فقر و شکستگی احوال ما حق نیازمندی [گذارد.] (نظامی‌باخرزی ۱۰۶) **۲.** (قد.) فروتنی: این علم، درد افزاید و شکستگی، نه تکبر. (غزالی ۲۵۸/۲) **۳.** (قد.) آزردگی؛ ناراحتی: یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم / همی‌نیارد یک شعر استوار آورد. (بهار ۲۹۵) **۴.** (قد.) گرفتگی زبان؛ لکنت: زبانش اندک شکستگی داشت و نام وی موسی بود. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[1]) **۵.** (قد.) دره؛ پرت‌گاه؛ بریدگی؛ گسل: راه... سوی مشرق و صحراها و شکستگی‌ها بود که وادی تماسیح می‌گفتند. (ناصرخسرو[2] ۳۱ح.) ○ ناحیتی است اندر کوه‌ها و شکستگی‌ها. (حدودالعالم ۱۲۰)

■ **شکستگیِ دل** (قد.) دل‌شکستگی ←: دیگر شکستگیِ دل‌های درویشان است. چون در تجمل توان‌گران نگرند، دل‌شکسته شوند. (بحرالفوائد ۲۰۶)

شکستن šekast-an **۱.** نقض کردن و بی‌اثر کردنِ چیزی، چنان‌که عهد، پیمان، امانت، قسم، توبه، و مانند آنها: شکستن قسم یعنی نقض‌عهد را چگونه بکند؟ (طالبوف[2] ۱۱۹) ○ شکست عهد مودت، نگار دل‌بندم / بُرید مِهر و وفا، یار سست‌پیوندم. (سعدی[3] ۵۵۰) ○ اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم کشور به‌رنج افکنی... . (فردوسی[3] ۱۶۳۶) **۲.** تا کردن؛ خم کردن؛ پایین آوردن: باد می‌زند و کمرش را می‌شکند و بوته می‌گوید: ارزش داشت به این شکسته شدن، زیرا آن‌سوی تپه را هم دیدم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ ... / هر گلی طرف کلاه این‌جا به‌عنوانی شکست. (صائب[1] ۶۱۶) ○ یغمای عقل و دین را، بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان. (حافظ[1] ۲۶۵) **۳.** کم کردن؛ پایین‌آوردن، چنان‌که قیمت چیزی را: او می‌خواهد قیمت را خیلی بشکند، نمی‌فروشمش. ○ اکنون کالاها بشکستیم، برویم و ساعتی دیگر باز آییم و به آن بهاکه ما را باید، بخریم. (بخاری ۲۷۴) **۴.** زایل کردن؛ ازمیان بردن: مردان... موانع را شکسته، مقداری آذوقه تحصیل می‌کردند. (حاج‌سیاح[1] ۶۰۵) ○ آبی‌ست نزد من که خمار تو بشکند / پیش آرمت چو گویی: بشکن خمار من. (ناصرخسرو[8] ۳۹۲) **۵.** خراب کردن؛ ویران کردن: دیوار را شکستیم و وارد محوطهٔ دشمن شدیم. ○ چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند. (نظامی[2] ۶۹) **۶.** خسته و فرسوده کردن؛ آثار پیری را در کسی نمایان کردن: خودم هم سن‌وسالی ندارم. روزگار مرا شکسته است. (← هدایت[6] ۱۸) **۷.** اندوهگین کردن؛ آزردن: [این موسیقی] زیادش البته آدم را می‌شکند. گاهی حتی آدم را در همین شکست‌ها تلخ می‌کند. (گلشیری[1] ۱۴۸) ○ پیوسته‌است سلسلهٔ موج‌ها بهم / خود را شکسته هرکه دل ما «شکسته» است. (صائب[4] ۲۸۴) **۸.** ایجاد کردن صدا در مفاصل، به‌ویژه انگشت‌ها، کمر، و گردن با جابه‌جا کردن یا فشار دادن آنها: بند انگشت دستش را می‌شکست. (گلشیری[1] ۴۷) **۹.** شکست دادن؛ مغلوب کردن در جنگ یا در مباحثه: گرجیان کمین کرده‌بودند. احتیاط نکرد. او را بشکستند. (آقسرایی ۳۱) ○ سلطان... با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست. (نظامی‌عروضی ۱۰۳) ○ در همهٔ کیش‌ها مناظره کردی و ایشان را بشکستید. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۸۹) **۱۰.** قدر و ارزش چیزی یا کسی را کم کردن: با این حرف‌هایت، او را جلو همه شکستی. ○ هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن تو را معلوم نگردد. (عنصرالمعالی[1] ۴۷) **۱۱.** نقض شدن و بی‌اثر شدن، چنان‌که عهد، پیمان، قسم، و مانند آنها: باز آتش‌بس شکسته‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸) **۱۲.** پایان یافتن؛ به‌پایان رسیدن: مجلس شکست و همگی به منزل‌های خود رفتند. (مستوفی ۱۴۳/۲) **۱۳.** خم شدن؛ تا شدن: دخترک ناگهان شکست و روی خاک گور زانو زد. (میرصادقی[1] ۹۷) **۱۴.** کم شدن؛ کاهش پیدا کردن: سورت گرمای معروف این‌جا بشکند. (طالبوف[2] ۲۰۸) **۱۵.** ازمیان رفتن؛ زایل شدن: تاکه ناموسش به‌پیش این‌وآن / نشکند، بربست این او را دهان. (مولوی[1] ۱۹۹/۱) ○ رنگ رُخت ز تاب تب ای سیم‌بر

«شکست»/ رنگ شکسته‌ات دل اهل‌نظر شکست. (خاقانی ۲۶۱) ○ **شراب تلخ و تیره، باد بشکند و بلغم را ببُرَد.** (خیام[2] ۷۳) **۱۶.** خراب شدن؛ ویران شدن: **سیل آمد، پل شکست. مردم در آن‌سوی رودخانه ماندند.** ○ **سیل غم تو بر دل آباد من گذشت/ هرسو بنای خانهٔ صبر و سکون شکست.** (؟: آنندراج) **۱۷.** داخل شدن آب، غذا، و مانند آنها در نای که باعث سرفه در شخص می‌شود: **ازبس تند غذا می‌خوری، می‌ترسم بشکند تو گلویت.** **۱۸.** قطع شدن: **خواست حرف بزند، ولی صدا تو گلویش شکست.** **۱۹.** (قد.) گسستن؛ پاره کردن: **که برگیرد آن راکه تو بفکنی؟/ که پیوندد آن راکه تو بشکنی؟** (فردوسی[3] ۲۴۷۰) **۲۰.** (قد.) کشتن؛ شکار کردن: **امروز مَلِک را از گوشتِ من سدرمقی حاصل تواند بود، مرا بشکند.** (نصرالله‌منشی ۱۰۹) **۲۱.** (قد.) خجل شدن: **[شیخ] گفت: اگر تو رسالت آن پیر سبک می‌داری، سخن او به نزدیک ما عزیز است... ابوبکر خطیب گفت: من بشکستم.** (محمدبن‌منور[1] ۹۱-۹۲) **۲۲.** (قد.) روی برگرداندن: **وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم/ هم بازگردد و شود از دوست دوست‌تر.** (خاقانی ۸۸۴) **۲۳.** (قد.) خسته و فرسوده شدن: **تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده‌بود... همهٔ صحرا ریگ دیدم... شکسته شدم.** (محمدبن‌منور[1] ۶۴)

☜ ■ **شکستنِ سخنِ کسی** (قد.) حرف یا خواهش او را رد کردن: **کنون هرچه خواهی ز خوبی، بکن/ بر او هیچ مشکن به پاسخ سخُن.** (فردوسی[3] ۱۵۹۹)

■ **کاری (چیزی) را شکستن** پایان دادن به آن: **بی‌آن‌که خاموشی را بشکنم، با تاکسی به پاریس برگشتیم.** (علوی[1] ۸۲) ○ **پرهیزِ خود را شکست.** (حاج‌سیاح[2] ۲۸۰)

شکست‌ناپذیر šekast-nā-pazir
مغلوب‌نشدنی: **باید زور بازوان شکست‌ناپذیر خود را نشان دهید.** (قاضی ۶۱) ○ **ما این نکته را شنیدیم... و سخت به خود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست‌ناپذیریم که هرگز دستِ روزگار، پشت ما را به خاک نیاورده‌است.** (مینوی[3] ۳۰۰)

شکسته šekast-e **۱.** ویژگی آن‌که شادابی و سلامت خود را براثر بیماری یا اندوه ازدست داده‌است: **زندگی‌اش یک‌نواخت بود... دور از دوسه فرزند باقی‌مانده‌اش، با یک پیرزن شکسته و بوی‌ناگرفته.** (آل‌احمد[7] ۱۰۲) **۲.** آزرده؛ رنجیده: **دل محبوبه از جدایی او شکسته‌تر و سوخته خواهد ماند.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۸) ○ **جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار/ دانی که آه سوختگان را اثر بُوَد.** (سعدی[3] ۵۰۴) **۳.** دارای قوس؛ عقابی (بینی): **پیشانی‌اش بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته.** (علوی[1] ۲۷) **۴.** ناقص؛ کامل‌نشده: **دایرهٔ شکسته‌ای تشکیل دادیم.** (مستوفی ۲۲۴/۲) **۵.** (قد.) شکست‌خورده؛ مغلوب: **این سنت مرشد کامل ملست که ازعقبِ سپاهِ شکسته نمی‌رود و ما نیز به فرمودهٔ مرشد خود عمل کنیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۶۹) ○ **به یک زمان سپهِ بی‌کرانه را بشکست/ شکستگان را بگرفت و جمله داد امان.** (فرخی[1] ۳۰۳) **۶.** (قد.) فروتن؛ متواضع: **گرچه خود را بس شکسته بیند او/ آب صافی دان و سرگین زیر جو.** (مولوی[1] ۱۹۸/۱) **۷.** (قد.) درمانده؛ پریشان‌حال؛ مسکین: **در این ولایت کسی باشد که سخن ما را فهم کند... شکستگان و درویشان.** (افلاکی ۷۲۳) ○ **به روزگار سلامت شکستگان دریاب/ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند.** (سعدی[2] ۹۳) ○ **من شکستهٔ غریب، سه ماه در آن دارالفسوق... اضطراب نمودم.** (زیدری ۶۴) **۸.** (قد.) ویران‌شده؛ خراب‌شده: **سروبنان کنده و گلشن خراب/ لاله‌ستان خشک و شکسته چمن.** (کسایی[2] ۴۴) **۹.** (قد.) متفرق؛ پریشان: **قرارم چون شکسته کاروانی‌ست/ روانم چون کشفته دودمانی‌ست.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۹۳) **۱۰.** (قد.) چین‌وشکن‌خورده (زلف، مو): **شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبری‌ست/ رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین.** (فرخی[1] ۲۹۳) **۱۱.** (قد.) ازنظام‌افتاده؛ دچار نابه‌سامانی‌شده: **همه شکسته‌های مردمان، وی درست کند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۶) ○ **به گودرز گفتند کاین کار توست/ شکسته به‌دست تو گردد درست.**

(فردوسی[۳] ۴۱۳) **۱۲.** (قد.) سکهٔ ناقص و کم‌ارزش: آن سیم برگرفتم و پیش شیخ شدم... حسن... به گوش شیخ فروگفت که حاجب‌محمد شکسته‌ای آورده‌است. (محمدبن‌منور[۱] ۸۸) ○ یکی از درویشان چنین گوید که من جامهٔ استاد خود را بکاویدم، چیزی می‌جستم. شکسته‌ای سیم در آن‌جا بیافتم مقدارِ دانگی. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۰) **۱۳.** (قد.) زایل‌شده؛ ازمیان‌رفته: رنگ رُخت ز تاب تب ای سیم‌بر شکست / رنگ شکسته‌ات دل اهل‌نظر شکست. (خاقانی ۲۶۱)

■ **شکسته[و]بسته** **۱.** نامفهوم؛ نارسا: این جمله را... مغلوط و شکسته‌وبسته برزبان جاری ساختند. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ به عربی شکسته‌بسته‌ام از جوانک‌های سعودی پرسیدم: مگر اینها مسلمانند؟ (آل‌احمد[۲] ۱۴) ○ دوسه کلمهٔ پارسی شکسته‌بسته گفت. (راوندی ۷) **۲.** خراب؛ ویران: به‌قدر پانزده خانوار عرب آن‌جا زارع است و یک مهیلهٔ کثیف شکسته‌بسته دارند. (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۱) **۳.** به‌حالت نارسا و نامفهوم: شکسته‌بسته به او فهماندم که مسافر هستم. **۴.** (قد.) ناپای‌دار؛ بی‌ثبات: جایی بشکست و جای دیگر دربست / در یار شکسته‌بسته دل نتوان بست. (؟: نزهت ۳۹۹) **۵.** (قد.) آزرده؛ اندوهگین: مگر دل شکسته‌بستهٔ خادم را تسلی روی نماید. (خاقانی[۱] ۲۱۲) **۶.** (قد.) ناقص؛ غیروافی: بنده... خدمت و طاعت شکسته‌بسته‌ای اساس نهاد. (مولوی[۴] ۱۹۵) **۷.** (قد.) افتان‌وخیزان و زخمی: جز شکسته‌بسته بیرون چون تواند شد چو بود / مرد مست و چشم کور و پای لَنگ و راه تر؟! (ناصرخسرو[۸] ۲۲۱) **۸.** (قد.) آشفته؛ پریشان: جماعتی کاروانیان شکسته‌وبسته برسیدند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۱)

• **شکسته کردن** فرسوده، پیر، و ناتوان کردن: فوت برادرش او را شکسته کرد.

شکسته‌بال š.-bāl (قد.) درمانده و پریشان: جذبهٔ لطف و میل شماستّ که این پیر شکسته‌بال را می‌کشد. (قائم‌مقام ۶۷) ○ کان مرغ شکسته‌بال چون است / کارش چه رسید و حال چون است. (نظامی[۲] ۲۰۲)

شکسته‌بالی š.-i (قد.) درماندگی؛ ناتوانی: مجنون زسرِ شکسته‌بالی / در پای زن اوفتاد حالی. (نظامی[۲] ۱۳۲)

شکسته‌بندی šekast-e-band-i (قد.) عمل تسکین دادن و آرامش بخشیدن به دل‌های اندوهگین: امید است که برعادت درویش‌نوازی و مسکین‌پروری و شکسته‌بندی... او را شاکر و ذاکر به داعی گسیل کند. (مولوی[۴] ۱۹۵) ○ هرکجا دل‌شکسته‌ای بینند / کارشان جز شکسته‌بندی نیست. (خاقانی ۸۴۵)

شکسته‌حال šekast-e-hāl (قد.) تهی‌دست؛ بی‌نوا: چگونه شاید که در ایام دولت و معدلت این حضرت، این درویشان شکسته‌حال، خان‌ومان صدساله... را به‌جای گذارند؟ (نخجوانی ۴۶۷/۲) ○ پیمان‌شکن هرآینه گردد شکسته‌حال / .... (حافظ[۱] ۲۱۲)

شکسته‌خاطر šekast-e-xāter (قد.) آزرده؛ ناراحت: من برفتم تا رکوه را برگیرم، و بسیار شکسته‌خاطر بودم. (جامی[۸] ۵۳۷) ○ من شکسته‌خاطر از شروانیان، وز لفظ من / خاک شروان مومیایی‌بخش ایران آمده. (خاقانی ۳۷۳)

شکسته‌دل šekast-e-del دل‌شکسته ←: در این حادثه... شکسته‌دل و پریشان‌حواس می‌باشم. (قائم‌مقام ۱۷۶) ○ تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر / کز هرطرف شکسته‌دلی مبتلای توست. (سعدی[۳] ۷۸۶) ○ شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم / که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها. (خاقانی ۳۰)

شکسته‌دلی š.-i وضع و حالت شکسته‌دل؛ شکسته‌دل بودن؛ دل‌شکستگی: به این شکسته‌دلی و پریشان‌حالی... هیچ دیوانه در این کار خطیر پا نمی‌گذارد. (قائم‌مقام ۱۹۲)

شکسته‌رنگ šekast-e-rang (قد.) رنگ‌پریده؛ زردرنگ: چون شمع، من ازدست تو ای شمع چِگِل / شب‌خیز و شکسته‌رنگم و تافته‌دل. (؟: نزهت ۱۳۷)

شکسته‌ریخته šekast-e-rixt-e (قد.) با تفرقه و پریشانی؛ متفرق؛ پریشان: بعداز زوال دولت سلطان‌سعید، گروهی از خواص درگاه او شکسته‌ریخته به هرات رسیدند. (نظامی‌باخرزی ۱۵۱)

شکسته‌نام šekast-e-nām (قد.) بدنام؛ رسوا: قلب سخن شکسته‌نامان/ بر ما نتوان بدین بپیوست. (خاقانی ۷۵۳)

شکسته‌نامی š.-i (قد.) بدنامی؛ رسوایی: در اهل‌هنر شکسته‌کامی/ به زآن‌که بُوَد شکسته‌نامی. (نظامی[۲] ۱۱۹)

شکسته‌نفس šekast-e-nafs فروتن؛ متواضع: هیچ ادعایی ندارد. آدم شکسته‌نفسی است.

شکسته‌نفسی š.-i بی‌اهمیت و کوچک نشان دادن کار یا مقام خود؛ فروتنی؛ تواضع: من از این شکسته‌نفسی شما بسیار خوش‌وقتم. (قاضی ۷۵۷) ○ با قدری تردید و یک‌دنیا شکسته‌نفسی گفتم: گاهی هوای شعر گفتن بسرم می‌زند. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۲)

• **شکسته‌نفسی کردن (فرمودن)** شکسته‌نفسی ↑: یقین دارم شکسته‌نفسی می‌کنید... شرط و رسم مرشدی هم همین است. (جمال‌زاده[۲] ۴۳) ○ شکسته‌نفسی می‌فرمایید. برای شما کاری ندارد. (← هدایت[۳] ۱۱۴)

شکفاندن šekof-ān-d-an (قد.) شاد و خرّم کردن: شوقی که به گِل دل شکفانَد عشق است/ ذهنی که رموز غیب داند عشق است. (جمال‌حاجی‌شروانی: نزهت ۲۰۵)

شکفتگی šekof-t-e-gi شادی؛ خوشی: استماع آن فصول نیز اسباب شکفتگی خاطرِ جمع شد. (مستوفی ۷۸/۲ح.) ○ رسیدن این قاصد... خاطر پریشان را... شاد [کرد] و شکفتگی داد. (قائم‌مقام ۲۷)

شکفتن šekof-t-an ۱. شاد و خرّم شدن: مردم... در بهارِ سال‌های پریاران، اندکی شکفته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○ همین‌که چشمش به من افتاد، شکفته شد. (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۸) ۲. (قد.) آشکار کردن: که این جام سرّ شما را شکفت/ همه جام‌های شما بازگفت. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

شکفته šekof-t-e (قد.) ۱. خندان؛ شاد: بندهٔ کمترین... چون بخت ولی‌عهد، خرّم و شکفته است. (قائم‌مقام ۳۵۱) ۲. شاداب؛ تازه: دهنش خشک و شکفته رُخش از ترمژه‌ای/ جگرش گرم و فسرده تنش از سردلی. (خاقانی ۹۲۸)

• **شکفته داشتن** (قد.) شاد کردن؛ خندان کردن: خود را شکفته دار به‌هرحالتی که هست/ خونی که می‌خوری، به دل روزگار کن. (صائب[۱] ۳۰۹۵)

شکل še(a)kl حالت؛ وضع؛ کیفیت: این زندگیِ یک‌نواخت، یک‌مرتبه شکل دیگری به‌خود گرفت. (علوی[۲] ۱۲۷) ○ از آن‌جا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکل کار و لشکر بیند. (ابن‌بلخی ۸۳)

• **شکل دادن** به‌صورت منظم یا سامان‌دار درآوردن؛ طرح دادن: هر بار تا می‌آمد به اندیشه‌ای که خیال می‌کرد به سرش رسیده، شکل بدهد، کسی رشتهٔ افکارش را می‌بُرید. (گلابدره‌ای ۶)

▪ **شکلِ کسی را عوض کردن** او را به‌سختی کتک زدن: زیادی حرف نزن، وگرنه می‌آیم شکلت را عوض می‌کنم.

• **شکل گرفتن** ۱. پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن: تپه و صخره و کوه از استحالهٔ آن شکل گیرد. (دانشور ۲۰۹) ○ صف جماعت توی شبستان مسجد شکل می‌گیرد. (محمود[۲] ۲۵۳) ○ فلسفه‌های تئوی مادی... در این گرداب مهیب شکل گرفته‌اند. (مطهری[۵] ۶۴) ۲. حالت و کیفیت مطلوب پیدا کردن: [بچه‌ها] وقتی باهاشان ور می‌روی، شکلی می‌گیرند عین یک عروسک مومی. (آل‌احمد[۶] ۶۵)

▪ **از شکل افتادن** زیبایی ظاهریِ خود را ازدست دادن؛ زشت شدن: نرمهٔ گوش‌هایش پاک از شکل افتاده‌بود. (شاملو ۱۲)

شکم šekam ۱. معده: با شکم خالی که نمی‌شود سرِ کار رفت. ○ بوی مطبوع آنها شکم گرسنهٔ مرا سخت تحریک می‌نمود. (مشفق‌کاظمی ۶۶) ○ شکم به هرجای و به هرچیز پُر شود. (نصرالله‌منشی ۶۲) ۲. مجموعهٔ دستگاه گوارش: با شکم خالی باید به اتاق عمل بروید. ○ [برای] علاج داءالثعلبِ صفرایی، ازنخست شکم پاک کند به حَبی که از صبر و شحم حنظل و سقمونیا کرده‌بُوَد. (اخوینی ۲۰۵) ۳. رحِم؛ زهدان: مگر همه برادروخواهر نیستید؟ مگر همه از یک شکم بیرون نیامده‌اید؟ ○ ای که بر پشتِ زمینی، همه وقت آنِ تو

نیست/ دیگران در شکم مادر و پشت پدرند. (سعدی[۳] ۷۹۱) ○ کودکان که از شکم مادر بیفتاده‌باشند... با این... شمار آرند. (خواجه‌نصیر ۱۹۱) ۴. هرکدام از دفعات زایمان: سرِ شکم اولش شوهرش او را در این راه رفتن‌های پیش‌از زایمان کمک کرده‌بود. (مخملباف ۹) ○ زنش سرِ زا رفته است. شکم دومش بود. (محمود[۲] ۲۵۹) ○ حوا به یک شکم دو فرزند زادی، یکی نر و یکی ماده. (بلعمی ۶۱) ۵. بخشِ میانیِ چیزی: کم مانده‌است که بکوبم به شکم تاکسی. (محمود[۲] ۱۳۶) ○ کیسه‌ای که دردستم بود، به زمین افتاد و شکمش روی آجرفرش حیاط [ترکید.] (جمال‌زاده[۱۸] ۶۱) ۶. درون؛ داخل: کلوخ‌های نتراشیده و بزرگی... در شکم دیوارهای کاگلی... کار گذاشته‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۳۹) ○ روی عالم... سیاه شد و پشت زمین تاریک مانند شکم چاه. (جوینی[۱] ۵۲/۱) ۷. واحدی برای یک وعده غذا، یا واحدی برای بعضی امور دیگر: برای خوردن یک شکم مرغ‌پلو، وحش و طیر و ماهی را ریزه‌خوار خوان احسان فلان والی معرفی کرده‌اند. (مسعود ۱۵۷) ○ هر شب می‌پریدی به جان مشدی، یک شکم با او دعوا می‌کردی. (هدایت[۴] ۹۷)

■ ● **شکم آوردن** چاق شدن و جلو آمدن شکم: از مسافرت که برگشت، حسابی شکم آورده‌بود.

■ **شکم‌به‌شکم زاییدن** پشت‌سرهم زایمان کردن: همیشه آبستن بود و شکم‌به‌شکم می‌زایید. (میرصادقی[۱۰] ۷۹)

■ **شکم چارپهلو کردن** (قد.) بسیار خوردن و شکم را براثر پرخوری بزرگ کردن: حرص را گرچه بُوَد علت جوع کلبی/ چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم. (ابن‌یمین ۱۳۲)

■ **شکم چارسو کردن** (قد.) ■ شکم چارپهلو کردن ↑: او همه شب گرسنه تو ز خورش‌های خوب/ کرده شکم چارسو چون شکم حامله. (سنایی[۲] ۵۹۳)

■ **شکم چرب کردن** (قد.) غذا خوردن؛ غذای مطبوع و چرب خوردن: بگذاریت تا امروز شکم چرب کنند که فردا سرِ دار چرب خواهند کرد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹)

● **شکم دادن** به‌وجود آمدن قوس در دیوار یا جز آن براثر زیاد بودن ارتفاع یا زیاد بودن بارِ وارد بر آن: ایوان با هرهٔ فرسوده‌اش حالا زیر تلی از خرده‌ریزهای کارگاه‌ها... شکم داده‌است. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۳)

■ **شکم [خود] را صابون زدن** دل ■ دل خود را صابون زدن: این بدبخت‌ها... شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱)

■ **شکم طبله کردن** (قد.) زیاد خوردن به‌طوری‌که شکم بزرگ شود: وگر خودپرستی شکم طبله کن/ درِ خانهٔ این‌وآن قبله کن. (سعدی[۱] ۱۴۶)

■ **شکمِ کسی بالا آمدن** حامله شدنِ او: سکینه... و فاطمه... که... گدایی می‌کرد، شکمشان بالا آمد و معلوم شد... به دام رجب‌علی گرفتار شده‌اند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۹) ○ به شکمش نگاه کردم. بالا آمده‌بود. نه، هنوز نزاییده‌بود. (هدایت[۱] ۷۶)

■ **شکمِ کسی به پشت چسبیدن** بسیار لاغر و نحیف شدنِ او: شکم‌ها به پشت‌ها چسبیده‌است. (← شهری[۱] ۱۷) ○ از ریاضت هرکه را بر پشت می‌چسبد شکم/ ناله‌اش چون چنگ سیرآهنگ می‌آید برون. (صائب[۱] ۲۹۸۵)

■ **شکمِ کسی به مالش افتادن** ← دل ■ دل کسی مالش رفتن (مِ. ۲): در این وقت که ساعت از ظهر می‌گذشت... شکمم از گرسنگی به مالش افتاده[بود.] (شهری[۲] ۴۳/۲)

■ **شکمِ کسی را بالا آوردن** او را حامله کردن: آقارضاخان... شکم منیژه را بالا آورد. (علوی[۳] ۹)

■ **شکمِ کسی را پاره کردن** به‌سختی او را تنبیه و مجازات کردن یا به او آزار بسیار رساندن: اگر کسی... به او بگوید بالای چشمش ابروست، نوچه‌هایش شکم طرف را پاره می‌کنند. (شاهانی ۳)

■ **شکمِ کسی سیر بودن** در رفاه بودنِ او: شکمشان سیر است. این است که به این‌نوع کارها تن نمی‌دهند. ○ شکم آن زن سیر بود. (آل‌احمد[۶] ۱۲۰)

■ **شکمِ کسی کار کردن** کار کردن دستگاه گوارشِ

او و خالی شدن روده‌هایش؛ دفع کردن مدفوع: **دو روز است شکمش کار نکرده‌است.**

▪ **شکمی از عزا درآوردن** ← دل ▪ دلی از عزا درآوردن: **شغال، شب می‌آید توی باغ تا شکمی از عزا درآورَد.** (مرادی‌کرمانی ۶۰) ○ **ایوب... چندتایی ماهیِ جان‌دار می‌گیرد که هم بفروشد و هم خودشان شکمی از عزا درآورند.** (محمود[۲] ۲۰۵)

▪ **ازسرِ شکم حرف زدن** حرف بیهوده و بی‌اساس زدن: **نه، بگویید همین‌جوری دارم ازسر شکم حرف می‌زنم.** (← میرصادقی[۱۱] ۲۵)

▪ **از شکمِ کسی زدن** به او غذای کافی ندادن: **زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت و از شکم خودش و بچه‌اش می‌زد و کار می‌کرد.** (هدایت[۹] ۶۳)

▪ **تو[یِ] شکمِ کسی رفتن** به او با لحنی تند و زننده پرخاش کردن: **تا خواست حرف بزند، رفت توی شکمش که: کی به تو اجازهٔ حرف زدن داد؟!**

▪ **تهِ شکمِ کسی را گرفتن** رفع گرسنگی کردن از او: **نان تازه را تو بخور تا ته شکمت را بگیرد و تا ظهر گرسنه نشَوی.** (درویشیان ۳۲)

▪ **چیزی به شکمِ کسی بستن** ۱. خوراندن چیزی به او: **دو پیاله چای داغ و شیرین به شکمش بستیم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۴) ۲. گفتن چیزی به او: **یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱)

▪ **یک شکمِ (شکم) سیر** ۱. یک وعده غذای کامل که شخص را سیر می‌کند: **از قشلاق تا این‌جا یک شکم سیر نخورده‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۱) ۲. به‌طور کامل؛ خیلی زیاد: **رفتید یک شکم سیر کتکش زدید!** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲) ○ **یک شکم سیر او را سرزنش کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۱۶)

شکم‌بنده š.-bande (قد.) شکم‌چران ←: **شکم‌بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل.** (سعدی[۱] ۱۴۷)

شکم‌به‌آب‌زن šekam-be-'āb-zan آن‌که تمام دارایی خود را صرف خوش‌گذرانی کند؛ ول‌خرج: **[او] در زندگانی یومیه... ول‌خرج و شکم‌به‌آب‌زن است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ○ **بعضی‌از شکم‌به‌آب‌زن‌ها... دارایی موروثیِ خود را تمام [کردند.]** (مستوفی ۴۱۰/۳)

شکم‌پرست šekam-parast شکم‌چران ←: **شکم‌پرستان می‌خورند و متفرق می‌شوند.** (طالبوف[۲] ۱۹۷) ○ **بر آن سماط که منظور، میزبان باشد / شکم‌پرست کند التفات بر مأکول.** (سعدی[۳] ۵۴۰)

شکم‌پرستی š.-i شکم‌پرست بودن؛ عمل شکم‌پرست: **کارهای ناهنجارش مرگش را رساند و شکم‌پرستی او را به‌سر درآورد.** (مطهری[۳] ۱۷۵)

شکم‌پرور šekam-parvar شکم‌چران ←: **من شکم‌پرور نیستم، طلادوست هستم.** (طالبوف[۲] ۲۷۵)

شکم‌پروری š.-i شکم‌چرانی ←: **[این ماه،] ماه گردش... و عشق و بازی و شکم‌پروری... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

شکم‌تغار šekam-taqār شکم‌چران ↓: **پرخور و شکم‌تغار خوانده می‌شدم.** (شهری[۳] ۵۲)

شکم‌چران šekam-ča(e)r-ān آن‌که بیش‌ازاندازه به خوردن غذا و خوراکی‌های دیگر علاقه‌مند است؛ پرخور؛ شکمو: **دیگ‌ها... آن دزد بی‌شرم شکم‌چران را به خود جلب کرده‌بود.** (نفیسی ۴۰۸) ○ **هرجا آش باشد، حسنک شکم‌چران فراش خواهد بود.** (مستوفی ۴۰۸/۳)

شکم‌چرانی š.-i شکم‌چران بودن؛ عمل شکم‌چران؛ پرخوری: **کیف شکم‌چرانیِ ظهر، بدجوری داشت از دماغش درمی‌آمد.** (مدرس‌صادقی ۲۵)

شکم‌خوار šekam-xār (قد.) شکم‌چران ←: **یکی درمیان معده‌انبار بود / ازاین تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود.** (سعدی[۱] ۱۴۷) ○ **گنج دلت سربه‌مهر، وین جگرت کانِ مِهر / ای تو شکم‌خوار، چند در هوس روده‌ای؟!** (مولوی[۲] ۲۴۶/۶)

شکم‌خوارگی š.-e-gi شکم‌خواره بودن؛ عمل شکم‌خواره؛ پرخوری: **تز دکترا[ی] خود را... در... نظریهٔ توارث در پدیدهٔ شکم‌خوارگی انسانی و حیوانی نوشته[است.]** (جمال‌زاده[۱] ۲۰۵) ○ **با تن‌آسانی، تنبلی و**

بی‌کارگی و شکم‌خوارگی،... کرامت کدام است؟ (احمدجام[1] ۴۵ مقدمه)

شکم‌خواره šekam-xār-e (قد.) شکم‌چران ←: کلودیوس شکم‌خواره و باده‌نوش... گمان می‌کرد کسانِ میلون را پراکنده ساخته‌است. (فروغی[3] ۱۳۹) ○ نفْس شکم‌خواره را روزهٔ مریم دهی/تا سوی بهرامِ عشق مرکب لاغر کشی. (مولوی[2] ۲۴۱/۶)

شکم‌خواری šekam-xār-i (قد.) شکم‌خوار بودن؛ پرخوری: هیچ کاری نه از او، جمله شکم‌خواری و بس/ ... . (مولوی[2] ۸/۳)

شکم‌داده šekam-dād-e دارای انحنا و برجستگی: به دیوارهای شکم‌داده نگاه کرد. (پارسی‌پور ۲۹۹)

شکم‌دار šekam-dār ۱. دارای برجستگی؛ قطور: قمقمهٔ بزرگ شکم‌دارش را... به‌طرف پدرومادرم دراز می‌کند. (شاملو ۸۳) ○ [او] حکم آب زلال و حلالی را داشت که در خمرهٔ خشن و شکم‌داری ریخته‌باشند. (جمال‌زاده[1] ۷۶) ۲. پرخور؛ شکمو: دو سیر و نیم برنج ساده... هر شکم‌دار معمولی را زیاد می‌آمد. (شهری[2] ۴۳۹/۱)

شکم‌دریده šekam-dar-id-e پرخور؛ شکمو: خیارهای نوبر امشب مال من است‌ها، شکم‌دریده! (← درویشیان ۸)

شکم‌دله šekam-dale آن‌که وقت‌وبی‌وقت درحال خوردن خوراکی‌های مختلف است؛ دله: بچه‌اش شکم‌دله و چشم‌ودل‌گرسنه بار می‌آید. (شهری[2] ۱۳۰/۴)

شکم‌سیری šekam-sir-i رفاه و آسایش و بی‌خبری از تهی‌دستی و فقر: پند مرا بپذیرید... هرچه می‌گویم، ازروی شکم‌سیری نمی‌گویم. (قاضی ۱۲۷۶)

شکم‌شل šekam-šol ویژگی آن‌که برای خوردن عجله نشان می‌دهد: خواستم... بپرسم: سهم من کو؟ ترسیدم بگویند آدم شکم‌شلی هستم. (شاهانی ۱۶۶) ○ چه‌قدر شکم‌شلی؟! چای هنوز گرم است. (علی‌زاده ۶۰/۲)

شکم‌کوچکی šekam-kuča(e)k-i کم‌خوری؛ کم‌خور بودن: تا مادرم بود، همیشه از شکم‌کوچکی من تعریف می‌کرد و غذا را با التماس و قربان‌صدقه‌ام می‌خورانید. (شهری[3] ۵۲)

شکمو šekam-u آن‌که زیاد غذا می‌خورَد؛ شکم‌چران: ای شکمو! آن‌قدر خوردی که شکمت باد کرده‌است! (← میرصادقی[10] ۱۴) ○ تو عجب دلهٔ شکمویی هستی! (قاضی ۶۱۳)

شکمی šekam-i ۱. نسنجیده و بدون فکر: کاری بکنید که مردم، احکام مرا هم مثل توپ شما شکمی و... الکی تصور نکنند. (مستوفی ۲۷۳/۳) ۲. به‌حالت نسنجیده و بدون فکر: شکمی حرف نزن! (محمود[2] ۷۱)

شکن šekan (قد.) ۱. شکست (مِ. ۱) ←: گرایدون‌که من بودمی رای‌زن/ بر ایرانیان بر، نبودی شکن. (فردوسی[3] ۱۷۹۸) ۲. ضعف و سستی. ۳. تا؛ لا: بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم/ خواهم که دل اندر شکن نامه نهم. (رودکی[1] ۵۱۶)

● **شکن آمدن** (قد.) عارض شدن ضعف و سستی: جوانی همی‌سازد از خویشتن/ ز سالش همانا نیامد شکن. (فردوسی[1] ۲۴۵/۶)

● **شکن دیدن** (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: به‌پیش سپاه اندرون پیل‌تن/ که در جنگ هرگز ندیدی شکن. (فردوسی[3] ۳۲۷)

شکن‌کاری š.-kār-i (قد.) مغلوب و ساکت کردن کسی با طعنه، کنایه، و زخم‌زبان: نه آن تُرکم که من تازی ندانم/ شکن‌کاری و طنازی ندانم. (نظامی[3] ۳۴۱)

شکنندگی šekan-ande-gi وضع و حالت شکننده؛ شکننده بودن: عروس نمونهٔ کاملِ رمز و شکنندگی و شرم و لطف زنانه بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۸)

شکننده šekan-ande ۱. آسیب‌پذیر؛ ضعیف؛ ظریف: از روحیهٔ شکنندهٔ من می‌ترسید. (حاج‌سیدجوادی ۴۰۲) ○ پدرم... بنیهٔ بسیار شکننده‌ای داشت، لطمهٔ زیاد دیده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ۲. (قد.) کم‌کنندهٔ ارزش و بهای چیزی: نقل است

یکی‌از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: تو دنیا را عظیم دوست می‌داری، که اگر دوست نداشتی، ذکرش نکردی، که شکنندهٔ کالا خریدار بُوَد. (عطار[1] ۸۶) ۳. (قد.) آزاردهنده؛ رنج‌دهنده: مذلت مجاعت که... شکنندهٔ دل دلیران است، او را زبون و مغبون نگردانَد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۴)

شکوفا šo(e)kuf-ā بارونق؛ پیش‌رفته؛ رشدیافته: استعدادهای شکوفا، صنایع شکوفا.

● **شکوفا شدن** رونق گرفتن؛ پیش‌رفت کردن؛ رشد یافتن.

● **شکوفا کردن** پرورش دادن: استعدادهای کودک را باید با تربیت صحیح شکوفا کرد.

شکوفان šo(e)kuf-ān شکوفا ←: صنایع شکوفان.

● **شکوفان شدن** ← شکوفا ● شکوفا شدن.

شکوفایی šo(e)kuf-ā-y(')-i پیش‌رفت؛ رونق: شکوفایی استعدادها، شکوفایی صنعت، شکوفایی کشاورزی.

شکوفندگی šo(e)kuf-ande-gi تروتازگی؛ شادابی: گفتی همهٔ ذرات وجودش بر سکوی چاله می‌رقصید ازفرط جوانی و شکوفندگی. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸)

شکوفه šo(e)kuf-e استفراغ؛ قی: اگر بوی آن به دماغش بخورَد، زیر دلش می‌زند و دچار شکوفه می‌شود. (کتیرایی ۱۰) ○ هر شرابی که دوست سالی نیست/ جز خمار و شکوفه نفْزاید. (مولوی[2] ۲۵۵/۲)

● **شکوفه دادن** (قد.) روشنی و نور دادن: شب‌روانه شکوفه دِه چو چراغ/ تازه‌رو باش چون شکوفهٔ باغ. (نظامی[4] ۱۰)

● **شکوفه زدن** ● شکوفه کردن ↓: حالش به‌هم خورد و روی لباس‌های تازه‌اش شکوفه زد.

● **شکوفه کردن** استفراغ کردن: چیزی نشده. ما صد دفعه شکوفه کرده‌ایم. (← میرصادقی[8] ۶۲) ○ گل گر به‌نوا نبود در گلشن خود/ صد برگ چرا نهاد پیرامن خود؟ ــ گر مست و خراب نیست پس بهر چرا/ پیوسته کند شکوفه در دامن خود؟ (؟: نزهت ۱۸۹)

■ **به‌شکوفه نشستن** شکوفه کردن: درختان بادام... هنگامی‌که به‌شکوفه می‌نشستند، عطر آنها... واقعاً خیال‌انگیز بود. (حاج‌سیدجوادی ۷۵)

شکوفه‌بار š.-bār (قد.) اشک‌بار: چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زآنک/ میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد. (خاقانی ۷۷۰)

شکوفیدن šo(e)kuf-id-an (قد.) خندان و شادمان شدن: فرستاد نزدیک کاووس‌شاه/ شکوفید از آن شاه ایران‌سپاه. (فردوسی[3] ۳۵۷)

شکیب ša(e)kib

■ **شکیب بردن از (ز) کسی** (قد.) او را بی‌قرار کردن: صنعت من بُرده ز جادو شکیب/ سِحر من افسون ملایک‌فریب. (نظامی[1] ۴۵)

شل šol ۱. فاقد توانایی و لیاقت در انجام دادن کارها: ازبس‌که آدم شُل و وارفته‌ای بود، هیچ کاری را نمی‌توانست به‌درستی انجام دهد. ۲. بی‌حال؛ بی‌رمق: خمیازهٔ شُلی کشید و گفت:.... (آل‌احمد[7] ۱۲۳) ۳. با بی‌حالی و بی‌رمقی: شُل و بی‌حال افتاد روی پای مادر. (گلابدره‌ای ۱۱۴) ○ شُل و وارفته راه می‌آمد. (آل‌احمد[4] ۶۲)

■ **شل آمدن در کاری** دنبال آن را نگرفتن؛ پافشاری نکردن در آن: تو خودت شُل آمدی وگرنه می‌توانستی قبول شَوی.

● **شل دادن** ● شُل گرفتن ←: خیلی شُل دادی! هیچ‌کس از تو حساب نمی‌بَرَد.

● **شل شدن** بی‌رمق و بی‌حال شدن: ازشدت گرسنگی، دست‌وپایم شُل شده‌است.

● **شل گرفتن** سخت‌گیری نکردن؛ سستی نشان دادن: شما خودتان ازابتدا شُل گرفتید و سبب جسارت او شدید.

■ **شل‌وشید** سست و بی‌حال: با این عضلات شل‌وشید آیا ممکن است تن به کار دهیم؟ (مسعود ۳۸)

■ **شل‌وِل** ۱. بی‌حال و بی‌رمق: شل‌وول و بی‌کاره و بی‌هنر... بود. (شهری[3] ۲۷۱) ۲. وارفته: یک سید ایرانی با عمامهٔ شل‌وول داشت تبلیغ می‌کرد. (آل‌احمد[2] ۴۷)

شلاق‌کاری šallāq-kār-i
☜ • **شلاق‌کاری کردن (نمودن)** شرمنده کردن: شلاق‌کاری کردید، راضی به زحمت شما نبودیم.

شلاق‌کش šallāq-ke(a)š ۱. تند: پاییزِ رشت و باران‌های شلاق‌کش دوسه‌روزه‌اش درپیش بود. (به‌آذین ۲۵۲) ۲. با عجله؛ با سرعت: شلاق‌کش خود را به‌این‌جا [می‌رساند.] (جمال‌زاده[۶] ۵۲) ○ به گردن یکی از گوسپندها سوار می‌شد و شلاق‌کش می‌تازاند. (هدایت[۶] ۱۲۳)

شلاقی šallāq-i ۱. شلاق‌کش (مِ. ۲) ↑ : شلاقی خودم را می‌رساندم به کلاس. (میرصادقی[۳] ۹۳) ○ ده دقیقه به ده دقیقه ماشین می‌ایستاد. بعد شلاقی راه می‌افتاد. (آل‌احمد[۲] ۲۱) ۲. تند؛ باشدت: باران شلاقی می‌بارد. (← گلابدره‌ای ۴۳۴)

شلال šalāl
☜ • **شلال دادن** خود را جنباندن و با ناز و اداواطوار راه رفتن: دخترا این‌قدر شَلال نده. برو در گوشه‌ای بنشین. (فرهنگ‌معاصر)

شل‌بازی šol-bāz-i ← شُل • شُل گرفتن: شل‌بازی تو باعث جسارت او نسبت‌به همه شده‌است.

شل‌شلکی šol-šol-aki با سستی و بی‌حالی: آن‌قدر شل‌شلکی حرف زد که حوصله‌ام را سر برد.

شل‌کن‌سفت‌کن šol-kon-seft-kon آسان‌گیری و سخت‌گیری: با شل‌کن‌سفت‌کن نمی‌شود کشور را اداره کرد. کشور انضباط می‌خواهد.

☜ • **شل‌کن‌سفت‌کن درآوردن** قبول کردن و سپس رد کردن امری: این‌قدر شل‌کن‌سفت‌کن درنیاور و زودتر تصمیم بگیر.

شلم‌شوربا šalam-šur-bā درهم‌برهم: اوضاع شلم‌شوربایی است. کسی به کسی نیست. ○ این عمامهٔ شلم‌شوربا را از سرت بردار، یک کلاه‌نمدی بگذار. (جمال‌زاده[۷] ۱۳۵)

☜ • **شلم‌شوربا شدن** درهم‌برهم شدن؛ به هم ریختن: بدجوری اوضاع شلم‌شوربا شده! ○ دِر تجدید و تجدد وا شد/ ادبیات شلم‌شوربا شد. (ایرج ۱۲۲)

شلنگ[و] تخته še(a)lang[-o]-taxte جست‌وخیز: همه... رقص‌کنان به جست‌وخیز و شلنگ‌وتخته مشغولند. (جمال‌زاده[۵] ۱۲۷/۱)

☜ • **شلنگ[و]تخته انداختن** ۱. جست‌وخیز کردن هنگام راه رفتن یا رقصیدن: خودشان... در یک مجلس رقاصی باهم شلنگ‌تخته انداختند. (دانشور ۱۹) ○ چه اتاق گل‌وگشادی. خوب شلنگ‌تخته می‌انداختی، رقص و مهمانی. (علی‌زاده ۸۴/۱) ۲. راه رفتن با قدم‌های بلند و نامنظم: از صبح تا شب توی خیابان‌ها شلنگ‌تخته می‌اندازد.

• **شلنگ[و]تخته زدن** • شلنگ‌تخته انداختن (مِ. ۲) ↑ : یک تکه پارچه را بهانه می‌کند، پا می‌شود به شلنگ‌تخته زدن توی کوچه‌محله‌ها. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶)

شلوار šalvār
☜ ▪ **شلوار از پایِ کسی بیرون (برون) کردن** ▪ شلوار کسی را درآوردن ←: ور درآرد کبوتری به‌کنار/ کند از پای او برون شلوار. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۴۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۵۹۸/۲)

▪ **شلوارِ خود را خراب کردن** به‌شدت ترسیدن: [بچه‌ها] از هیبت معلم، اکثر اوقات شلوارشان را خراب کرده، مانند جوجه‌کبوتر می‌لرزند. (مسعود ۱۲۹)

▪ **شلوارِ کسی دوتا شدن** بهتر شدن وضع مالیِ او: از وقتی شلوارش دوتا شده‌است، رفتارش عوض شده.

▪ **شلوارِ کسی را درآوردن** بی‌آبرو کردنِ او؛ رسوا کردنِ او: با عصبانیت به او گفت: اگر یک‌بار دیگر از این غلط‌ها بکنی، شلوارت را درمی‌آورم.

▪ **شلوار گرو کردن** (قد.) بسیار بی‌چاره شدن: خواب از شبِ او مرده شلوار گرو کرده/ کس نیست در این پرده تو پشت که می‌خاری؟! (مولوی[۲] ۲۸۹/۵)

شلوغ šoluq ۱. ناامن: شرق کشور شلوغ است، رفتن به آنجا صلاح نیست. ۲. پرجنب‌و جوش و پرسروصدا: از بچگی هم شلوغ و بازی‌گوش بود.

☜ • **شلوغ کردن** موضوعی را بیش‌ازحد بزرگ جلوه دادن؛ اغراق کردن: تو هم دیگر این‌قدر شلوغش نکن. فامیل‌هایش آن‌قدرها هم بد نیستند.

شلوغ‌بازی š.-bāz-i ‏۱. ایجاد سروصدا و سرگرمی و شوخی: اگر شلوغ‌بازی‌های... امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند نمی‌شد. (میرصادقی[8] ۱۳۵) ۲. آشفتگی و بی‌نظمی: چه‌قدر می‌ترسیدی از این شلوغ‌بازی‌های دانشگاه. (چهل‌تن[2] ۱۰۵)

• **شلوغ‌بازی درآوردن** سروصدا کردن: صد دفعه بهش گفته‌ام: از این شلوغ‌بازی‌ها درنیاور. مگر به‌خرجش می‌رود؟! (میرصادقی[10] ۱۵۶)

■ **شلوغ‌بازی راه انداختن** ■ شلوغ‌بازی درآوردن ↑: کسی شلوغ‌بازی راه نینداخت. (شاملو ۳۹۲)

شلوغی šoluq-i ناامنی: در مدرسه... همه‌جا صحبت از شلوغی شهر بود. (زرین‌کوب[4] ۷۶)

شل‌وولی šol-o-vel-i شل‌وول بودن؛ بی‌نظمی؛ بی‌بندوباری: خیال می‌کنی من به این شل‌وولی‌ها هستم؟! (← چهل‌تن[1] ۶۰) ○ دربان از وضع بی‌ادبانه و شل‌وولِ خود می‌کاست. (مستوفی ۵۷/۱)

شلیک šel[l]ik صدای بلند (خنده): شلیک خندهٔ حضار، فضای سالن را پُر می‌کند. (شاهانی ۱۴۹) ○ شلیک خنده فروکش کرد. (هدایت[5] ۴۷) ○ از عملهٔ شاه‌زاده‌ها... که... روی مهتابیِ ظل‌السلطان به تماشا ایستاده بودند، بی‌اختیار شلیک خنده بلند شد. (قائم‌مقام ۶۰)

شم šam[m] درک؛ فهم: برحسب شم غریزی احساس کرده‌بودم که واقعهٔ مصیبت‌باری درشرف تکوین است. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ○ لیاقت و شم قضایی... لازم خواهد بود. (قاضی ۵۶۳)

شمار šo(e)mār

• **شمار بردادن** (قد.) حساب چیزی را به‌رخ دیگران کشیدن: ای خواجه این‌همه که تو برمی‌دهی شمار/ بادام ترّ و سیکی و بهمان و باستار ـ مار است این جهان و جهان‌جوی مارگیر/ از مارگیر مار برآرد همی دمار. (رودکی[2] ۱۳۲)

• **شمار داشتن** (قد.) ۱. سروکار داشتن: دل بردی و تن زدی همین بود/ من با تو بسی شمار دارم. (سعدی[4] ۵۱۵) ۲. ارتباط داشتن: ای دل خاقانی از سلامت بس کن/ عشق و سلامت به‌هم شمار ندارد. (خاقانی ۵۷۸)

■ **شمارِ سپهر (آسمانی)** (قد.) سرنوشت: بدانست رستم شمارِ سپهر/ ستارشمر بود و با داد و مِهر. (فردوسی[3] ۲۵۱۲)

■ **ازشمارِ (درشمارِ)کسی (چیزی) بودن** (قد.) در زمره و گروه او (آن) بودن؛ مثل او (آن) بودن: دست‌گیری نیست کار تو، برو/ نیستم من درشمار تو، برو. (عطار[2] ۲۵۲) ○ هرکه در کار خدای... فرواستاد، او ازشمار بازماندگانِ راه باشد. (احمدجام ۱۵۳) ○ اگر خواهی که ازشمار آزادان باشی، طمع را در دل خویش جای مده. (عنصرالمعالی[1] ۵۵)

■ **ازهرشمار (به‌هرشمار)** (قد.) ازهرجهت؛ ازهرقبیل: پرسید سخن زهرشماری/ جز خامشی‌اش ندید کاری. (نظامی[2] ۸۴) ○ به‌هرشمار چنین است ور جز این استی/ به هر دل اندر، چونین نباشدی شیرین. (فرخی[1] ۲۸۰)

■ **به‌شمار آمدن (رفتن)** درنظر گرفته شدن؛ محسوب شدن: این قافله‌ها... ناقل خبر و نامه شیرینی... به شمار می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ○ صِرف قدمت زمانی نمی‌تواند ملاک و میزان تقدم به‌شمار آید. (زرین‌کوب[3] ۷۶) ○ همین نکته برای اثبات مقام و منزلت استاد... دلیلی کافی و برهانی شافی به‌شمار می‌آید. (جمال‌زاده[11] ۲۴) ○ گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی و از هیچ فرقه به‌شمار نیامدی. (شوشتری ۳۶۷)

■ **درشمار آمدن** (قد.) ■ به‌شمار آمدن ↑: چو عمر خوش نفَسی گر گذر کنی بر من/ مرا همان نفَس از عمر درشمار آید. (سعدی[3] ۵۱۳) ○ کنون گر گلبنی را پنج‌شش گل درشمار آید/ چنان دانی که هرکس را همی زو بوی یار آید. (فرخی[1] ۴۰۳)

■ **درشمار بودن** (قد.) ۱. به‌حساب آمدن: ذکاءالملک درزمرهٔ نویسندگان و مترجمین مبرز آن عصر درشمار است. (افضل‌الملک بیست‌وسه‌ح.) ۲. قابل پیش‌بینی بودن: چشیدم بسی تلخی روزگار/ نبد رنج مهرک مرا درشمار. (فردوسی[3] ۱۶۸۱)

شمارش š.-eš

☜ ▪ **شمارشِ معکوس** فرارسیدن تدریجیِ آغاز یک رویداد: **شمارش معکوس انتخابات ریاست جمهوری.**

شمارگاه šo(e)mār-gāh (قد.) عرصهٔ قیامت؛ محشر: **مردم... بمیرد و به گور کنندش و اندر شمارگاه بدارندش و رستاخیز ببیند.** (ترجمهٔتفسیرطبری ۱۵۸۰)

شمارنامه šo(e)mār-nāme (قد.) نامهٔ اعمال: **به‌کف چه دارم از این پنجهِ شمرده تمام؟/ شمارنامهٔ با صدهزارگونه وبال.** (کسایی[۲] ۴۰)

شماره šo(e)mār-e

☜ ▪ **شماره‌یک (شمارهٔ یک)** مهم؛ اصلی: **شخص شماره‌یک اداره.** ○ **آنها را دشمن شماره‌یک خود و خانواده‌اش می‌دانست.** (پارسی‌پور ۲۶۷)

شماره‌گاه š.-gāh (قد.) شمارگاه ←: **گور آدم علیه‌السلام آن‌جاست، و نیز شماره‌گاه آن‌جا باشد.** (ترجمهٔتفسیرطبری ۱۰۴۹)

شماره‌گذاری šo(e)mār-e-gozār-i

☜ • **شماره‌گذاری شدن** ثبت شدنِ مشخصات خودرو در ادارهٔ شماره‌گذاری و تعیین شدنِ شمارهٔ آن: **بالاخره ماشین شماره‌گذاری شد.**

• **شماره‌گذاری کردن** ثبت کردنِ مشخصات خودرو در ادارهٔ شماره‌گذاری و تعیین کردنِ شمارهٔ آن: **شماره‌گذاری کردن ماشینم مدتی طول کشید.**

شماری šo(e)mār-i (قد.) محدود و کم: **چون دولت بی‌شمار را دیدی/ بسپار بدو دَمِ شماری را.** (مولوی[۲] ۷۴/۱) ○ **.../ هم بگذرد این مدت شماری.** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۲)

شمامه šam[m]āme (قد.) شخص یا چیز دوست‌داشتنی و خوش‌آیند: **خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه پیش بزرگان بود، چنان‌که هر مجلس که وی آن‌جا نبودی، به‌هیچ نشمردندی.** (بیهقی[۱] ۷۸۷)

شمایی šomā-y(')-i (قد.) کبر؛ غرور: **شما را بی شما می‌خوانَد آن یار/ شما را این شمایی مصلحت نیست.** (مولوی[۲] ۲۰۶/۱)

شمت ša(e)mmat

☜ • **شمت یافتن** (قد.) بو بردن؛ پی بردن؛ درک کردن: **[او] در خود فروشده‌بود سخت ازحد گنشته، که شمتی یافته‌بود از مکروهی که پیش آمد.** (بیهقی[۱] ۳۲۸)

شمر šemr بی‌رحم و ظالم: **گریه نکن، بابایت شِمر است.** (← میرصادقی[۴] ۲۱۸)

☜ ▪ **شمر جلودارِ کسی نبودن (نشدن)** بسیار ظالم، سنگ‌دل، و زورگو بودنِ او: **شِمرجلودارش نبود. دائم یک شلاق بلند سیمی دستش بود.** (شهری[۱] ۲۳۴) ○ **در میدان شقاوت و قساوت، شِمر جلودارشان نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **شِمر جلودارم نمی‌شد.** (میرزاحبیب ۳۲۰)

شمردگی še(o)mor-d-e-gi وضوح؛ آشکاری: **با شمردگی تمام، نامه را قرائت کرد.**

شمردن še(o)mor-d-an ۱. به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: **قرآن، وجود اختلاف‌ها را از آیات و نشانه‌های قدرت حکیم... می‌شمرَد.** (مطهری[۵] ۱۴۳) ○ **چهارم کزاو کودکان داشت خُرد/ غمِ خُرد را خُرد نتوان شمرد.** (فردوسی[۳] ۴۷۸) ۲. (قد.) شرح دادن؛ گفتن: **درم برد با هدیه و نامه برد/ سخن‌هاش بر شاه گیتی شمرد.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۹) ۳. (قد.) دادن: **هم اندرزمان لشکر او را سپرد/ ز گیتی دو بهره مر او را شمرد.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۲) ۴. (قد.) گذراندن: **به نخچیر گور و به می دست برد/ ازاین‌گونه یک‌چند خورد و شمرد.** (فردوسی[۳] ۸۷۷)

شمرده še(o)mor-d-e ۱. منظم و آهسته: **شاید... شازده... با قدم‌های شمرده از پله‌ها بیاید پایین.** (گلشیری[۳] ۶) ○ **دختر... با گام‌های شمرده وارد شد.** (هدایت[۹] ۱۶) ۲. به‌طور واضح و قابل‌درک: **پیرزن... شمرده و بلند حرف می‌زد.** (به‌آذین ۱۵۰) ○ **اسحاق... خیلی شمرده و کُند حرف زد.** (مینوی[۳] ۲۸۲) ۳. (قد.) به‌طور کامل و تمام: **سپردار و جوشن‌وران صدهزار/ شمرده به لشکرگه آمد سوار.** (فردوسی[۵] ۱۳۰) ۴. (قد.) کامل؛ تمام: **سه ماه شمرده نبَرَد نام‌ونشانشان/ داند که بدان خون نبُوَد مرد گرفتار.** (منوچهری[۱] ۱۵۱) ۵. (قد.) محدود؛ کم: **چه کنم**

عمر مرده را، تن و جان فسرده را/ دوسه روز شمرده را چو منم در شمار تو؟ (مولوی[۲] ۸۶/۵) ۶. (قد.) برگزیده؛ دست‌چین: امری که شیخ کند، هم‌چون جوزِ شمرده‌باشد. (شمس‌تبریزی[۲] ۶۶)

شمسه šams-e (قد.) عالی‌ترین و بهترین فرد: بت پیلستگین و ماه سیمین/ نگار قندهار و شمسهٔ چین. (فخرالدین‌گرگانی ۴۱۹) ○ نصیر دولت و دین یوسف‌بن‌ناصردین/ چراغ اهل هدی شمسهٔ اولوالالباب. (فرخی[۱] ۱۱)

شمسی šams-i (قد.) سرخ‌رنگ: لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر/ گریبانش بُوَد شمسی و دامانش بُوَد شامی. (مولوی[۲] ۱۱۰/۷)

شمشاد šemšād (قد.) ۱. شخص خوش‌قدوقامت: باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟/ شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است؟ (حافظ[۱] ۲۸) ۲. زلف معشوق: دو گلنارشان غرقه در خون شده/ دو نرگس به مه بر، دو جیحون شده ـ ز گل کنده شمشاد پُرتاب را/ به دو رشته دُر، خسته خوشاب را. (اسدی[۱] ۴۱۲) ۳. مویی که بر صورت می‌رویَد: چون لَختی شمشاد با رخانِ گلنارِ [نوشتگین، غلام زیباروی] آشنایی گرفت و یال برکشید، کارش به سالاریِ لشکرها کشید. (بیهقی[۱] ۵۲۹)

شمشیر šamšir

■ شمشیرِ چوبین (قد.) وسیله‌ای بی‌فایده که اثری ندارد: غازی به‌دست پور خود، شمشیر چوبین می‌دهد/ تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غزا. (مولوی[۲] ۲۲/۱)

■ شمشیر در کسی بستن (قد.) به‌روی او شمشیر کشیدن یا او را کشتن: افشین... صد تن را از سپاهیان تعبیه کرده تا چون معتصم فرونشیند، از جوانب درآیند و شمشیر در او بندند. (مینوی: هدایت[۷] ۷۷)

■ شمشیر در (به)گردن انداختن (قد.) نمادی از عذر خواستن، تسلیم شدن، و اظهار اطاعت کردن: شمشیر درگردن انداخته، به پای‌بوس شاه آمده، خود را در قدم شاه انداخت. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۰) ○ همگی شمشیر به گردن انداخته، ازراه انفعال وارد درگاه... گردیدند. (مروی ۳۴۴)

■ شمشیر درمیان کردن (قد.) غلاف کردن شمشیر: خسروا به مُلکِ شهرت، چندت زبان هرزه؟/ عالم همه گرفتی، شمشیر درمیان کن. (امیرخسرو: دیوان ۴۷۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۱/۲)

■ شمشیر را از رو بستن حالت تهدیدآمیز به‌خود گرفتن، یا دشمنی و مخالفت نهانی را آشکار کردن: شمشیرم را از رو بسته‌بودم تا ایرادی از او بگیرم و پیراهنِ عثمان کنم. (حاج‌سید جوادی ۴۷) ○ برای قتل و غارت آماده بودند. شمشیرهاشان را از رو بستند. (شاملو ۱۴)

■ شمشیر را غلاف کردن از انجام دادنِ کار یا تصمیمی، معمولاً براثر ترس، منصرف شدن: وقتی مزهٔ قدرت مرا چشیدند، چنان شمشیرها را غلاف کنند... که آن‌سرش پیدا نباشد. (جمال‌زاده[۷] ۸۹)

■ شمشیر کشیدن به‌رویِ کسی جنگ یا مخالفت کردن با او: ملت، مخارج نظامیان را تحمل می‌کند که... درمقابل قوای رئیسهٔ کشور مطیع محض باشند نه این‌که... به‌روی نمایندگان همان ملت شمشیر بکشند. (مستوفی ۵۴۲/۳)

■ شمشیر و کفن پیشِ کسی نهادن (قد.) ■ شمشیر درگردن انداختن ←: چون ز عفو تو چراغی ساختم/ توبه کردم اعتراض انداختم ـ می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن/ می‌کِشم پیش تو گردن را، بزن. (مولوی[۱] ۱۴۹/۱)

شمشیربند š.-band (قد.) ۱. سپاهی: امشب، اولِ شب مهمان قاضی جدید بودیم. گروهی مختلف از ملا و میرزا و شمشیربند و مجتهد. (قائم‌مقام ۲۳۴) ۲. آمادهٔ ستیزه، مخالفت، و اعتراض: احتمال می‌دادم که حرف‌هایم خدا نکرده به‌گوش یکی از عَلَم‌داران شمشیربند... خواهد رسید. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۱/۲)

شمشیرزن šamšir-zan دلاور و جنگ‌جو: در دل این... شمشیرزن... چه نیازها و دردهاست؟ (شریعتی ۱۰۱) ○ این زدوخورد، وی را جز این سودی نمی‌بخشد که شمشیرزنان را با خویشتن سرگرم کند. (نفیسی ۳۸۲) ○ بیست‌هزار سوار شمشیرزن متسلح، مرتب گردانیده[ست.] (نخجوانی ۴۱۲/۲)

شمشیرزنی š.-i جنگ‌جویی: مردی نه به قوّت است و شمشیرزنی/ آن است که جوری که توانی، نکنی. (سعدی[۴] ۸۶۴)

شمشیری šamšir-i ویژگی آستینی که تنگ و بلند است و قالبِ دستْ دوخته می‌شود: نیم‌تنه... با آستین شمشیری... برای پوشاندن بالاتنه به‌کار می‌رفت. (مستوفی ۵۱۱/۱)

شمع šam' (قد.) ستاره: تاچند بنگرند و بگردند گِردِ ما/ این شهره شمع‌ها که بر این سبزمنظرند؟ (ناصرخسرو[۸] ۱۷۳)

■ **شمعِ افق** (قد.) خورشید: برخیِ جانت شوَم که شمع افق را/ پیش بمیرد چراغ‌دان ثریا. (سعدی[۳] ۴۱۲)

■ **شمعِ جمع (اصحاب، مجلس، محفل)** سبب رونق و گرمیِ محفل و مجلس: او در هر مجلسی که بود، شمعِ محفل دوستان بود و خیلی زود موردتوجه همه قرار می‌گرفت. ○ چشم خدا بر تو ای بدیع‌شمایل/ یار من و شمع جمع و شاه قبایل. (سعدی[۳] ۵۳۹)

■ **شمعِ چهارم** (قد.) خورشید که درباور قدما در فلک چهارم است: که داند کاین همه پرگار پرکار/ چرا گردند در خون سرنگون‌سار؟ ـ فرومهرد شبش شمع چهارم/ به روزش کشته آید شمع انجم. (عطار: خسرونامه ۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۳/۲)

■ **شمعِ خاور (مشرق، مشرقی)** (قد.) خورشید: بامدادان که ز خلوت‌گه کاخ ابداع/ شمع خاور فکنَد بر همه اطراف شعاع... . (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ آسمان دید این‌که من خوش‌خوش همی‌سوزم چو عود/ شمع مشرق بر زمین زد، مجمر شب برگرفت. (مجیربیلقانی: دیوان ۲۱۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۷/۲)

■ **شمعِ گردون** (قد.) خورشید: یارب امشب را نخواهد بود روز؟/ شمع گردون را نخواهد بود سوز؟ (عطار[۲] ۹۳)

■ **شمعِ مرده** (قد.) شمع خاموش: غوغای روز بینی، چون شمع مرده باش/ چون خلوت شب آمد، چون شمع برفروز. (مولوی[۲] ۷۳/۳)

شناس‌نامه، شناسنامه šenās-nāme

■ **شناس‌نامهٔ کسی باطل شدن** مردنِ او: معلول بی‌نوا... چاره‌ای ندارد جز ساختن و سوختن تا روزی که شناس‌نامه‌اش باطل شود.

■ **شناس‌نامهٔ کسی را باطل کردن** ازبین بردنِ او؛ کشتنِ او: در رانندگی خیلی مواظب باش، شناس‌نامهٔ کسی را باطل نکنی!

شناسنده šenās-ande عارف: شحنهٔ غوغای هراسندگان/ چشمهٔ تدبیر شناسندگان. (نظامی[۱] ۳)

شناور šenā-var دارای نوسان و تغییر؛ متغیر: ارز شناور. ○ وهاب... موقعیتی شناور داشت. آنچه در او تثبیت شده‌بود، به سر مویی بند بود. (علی‌زاده ۵/۲)

شنبه‌یک‌شنبه šambe-yek-šambe لباس نامناسب و ناهم‌آهنگ: ببین چه شنبه‌یک‌شنبه‌ای پوشیده! بلوزش نارنجی است، شلوارش آبی، کفش‌هایش هم مشکی است.

شنگرف šangarf ۱. سرخ (رنگ): طیف نورها... بالای تکه‌ابر عظیم از یک‌سو کم‌کم به اخرای زرد شنگرف و بعد به ارغوانی و حتی به بنفش می‌خورد. (فصیح[۲] ۲۴۷) ۲. (قد.) هرنوع گل سرخ‌رنگ: بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف/ درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف. (کسایی[۲] ۴۴)

شنگول šang-ul زیبا و ظریف و سرخوش: به‌غفلت عمر شد حافظ! بیا با ما به می‌خانه/ که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش. (حافظ[۱] ۱۹۵)

شنوایی šenav-ā-y(')-i

■ **شنوایی داشتن** اطاعت کردن از حرف کسی: مردم از آنها شنوایی دارند. (مستوفی ۱۹۷/۳)

شنوشه šonuše (قد.) صبر؛ تحمل: چون بنشیند ز می معنبر جوشه/ گوید کاپدون نماند جای شنوشه. (منوچهری[۱] ۱۶۶ح.)

شنیدن še(a)nid-an ۱. فهمیدن محتوای آنچه شنیده می‌شود: حاج‌آقا از شنیدن این سخنان کفرآمیز... باد در گلو و خون در چشمان انداخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ○ بازگرد و آنچه دیدی و شنیدی، بازنمای و خیانت مکن. (بیهقی[۱] ۴۵) ۲. حس کردن: به صورت او خیره شده‌بودم. بوی خیانت می‌شنیدم. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ از فحوای کلام او

بوی امتحانی شنیدم. (شمس‌قیس:گنجینه ۲۳۲/۳) ۳. خبردار شدن از روی‌دادی به‌وسیلهٔ گوش: در انستیتوگوته طالب شنیدن واقعیت عریان جامعه بودم. (محمدعلی ۵۶) ○ شنیده‌ای که ابلیس لعین می‌خواست که آدم سلیم را ازراه ببَرَد... خویشتن را به دوستی فرا وی نمود؟ (احمدجام ۹۴) ۴. قبول کردنِ سخن کسی و اطاعت کردن از آن؛ گوش کردن: نصیحت شما را شنیدم حتماً دنبال این کار را می‌گیرم. ○ عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن. (حافظ[2] ۷۸۶) ○ پیل چون در خواب بیند هند را/ پیل‌بان را نشنوَد، آرَد دغا. (مولوی[1] ۲۳۹/۲)

☜ ■ **اگر از من می‌شنوی... (می‌شنوید...)** هنگام توصیه یا اظهارنظر درمورد کسی یا چیزی به‌کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا می‌پذیری، نظر من چنین است:... : اگر از من می‌شنوی، بگذار درسش را بخوانَد. (میرصادقی[6] ۱۹)

شوت šut ویژگی آن‌که متوجه بعضی مسائل نمی‌شود یا دیرفهم است: تو دیگر چه‌قدر شوتی! همه می‌دانند که فردا مدرسه تعطیل است.

شوخ‌چشم šux-če(a)šm (قد.) ۱. گستاخ؛ بی‌شرم: شوخ‌چشم و صاحب‌داعیه به‌نظر می‌آید. (شوشتری ۴۰۷) ○ کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک/ تا عیب مرا به من نماید؟ (سعدی[2] ۱۳۱) ۲. زیبا و دل‌فریب: ما را چشم بر در است و شما را شوخ‌چشمی در بر. (قائم‌مقام ۱۵۵)

شوخ‌چشمی š.-i (قد.) وضع و حالت شوخ‌چشم؛ گستاخی؛ بی‌شرمی: از شوخ‌چشمی‌ها و بیدادگری‌های شگفتِ زمانه این بود که امیرزاده... را... زنجیر کرده[بودند.] (نفیسی ۴۸۳) ○ بارها دست‌برد زمانهٔ جانی دیده‌بود و شوخ‌چشمی سپهر غدار معاینه کرده. (نصرالله‌منشی ۹۲)

☜ • **شوخ‌چشمی کردن** (قد.) گستاخی کردن: سر از فرمان مَلِک باززد و حجت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. (سعدی[2] ۱۱۷)

شوخ‌دیده šux-did-e (قد.) شوخ‌چشم (مِ. ۱) ←: این شوخ‌دیده را رها کن تا مرا در بلایی نیفکنَد. (سعدی[2] ۷۶)

شوخی šux-i

☜ • **شوخی برنداشتن** امکان کوتاهی و مسامحه در کاری نبودن: کار یک‌شاهی و صددینار نیست و شوخی برنمی‌دارد. (جمال‌زاده[3] ۲۱۱)

■ **شوخی سرش (ـَـت،...) نشدن** ۱. درک و قبول نکردن کارهای دیگران که به‌قصد شوخی انجام می‌شود: چرا ناراحت شدی، مگر شوخی سرت نمی‌شود؟! ۲. کاملاً جدی بودنِ او: ننه‌باران شوخی سرش نمی‌شود. به‌خصوص حالا که پسرش هم شهید شده[است.] (← محمود[2] ۲۸۲)

■ **باکسی شوخی داشتن** سربه‌سرِ او گذاشتن یا بدرفتاری کردن با او: به‌نظر می‌رسد که در آن زمان‌ها هم فرمان‌روایان مثل امروز با مردم شوخی داشته‌اند. (دریابندری[2] ۱۸)

■ **به‌شوخی گرفتنِ کسی (چیزی)** جدی نگرفتنِ او (آن): پیرمردانی که... زمان و زندگی را به شوخی گرفته‌بودند... (جولایی: شکوفایی ۱۶۵)

شوخی‌باردی š.-bāred-i شوخی گستاخانه: اگر شلوغ‌بازی‌ها و شوخی‌باردی‌های امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند نمی‌شد. (میرصادقی[8] ۱۳۵) ○ شوخی‌باردی و لودگی سرتان نمی‌شود! (هدایت[6] ۱۳۷)

☜ • **شوخی‌باردی کردن** شوخی بی‌مزه کردن: اورواطفار آمد و شوخی‌باردی کرد. (شهری[1] ۳۰۶)

شوخی‌بردار šux-i-bar-dār ویژگی آنچه در آن امکان مسامحه و کوتاهی وجود دارد: گرمای تند... طهران شوخی‌بردار نیست. (زرین‌کوب[4] ۷۰۱) ○ از این‌جا بیرونت [می‌اندازند.] کار شرع که شوخی‌بردار نیست. (جمال‌زاده[4] ۱۴۰/۲)

شور[1] šur ۱. شوم؛ نامبارک: چه‌قدر چشم‌های شوری را به‌یاد داشت که درخت‌های هم‌چون دستهٔ گل را خشکانیده‌بودند. (دانشور ۴۶) ○ عشق به تاراج داد رخت صبوریّ دل/ می‌نکَنَد بخت شور خیمه ز پهلوی من. (سعدی[3] ۵۸۷) ○ بدانستم که عاشق کور باشد/ کجا بختش همیشه شور باشد. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۲۹) ۲. فتنه؛ آشوب: چون شور و جنگ را نبُوَد آلت/ حیلت

گریز باشد ناچاره. (ناصرخسرو[۶] ۲۱) ○که نفرین بر این تخت و این تاج باد/ بر این کشتن و شور و تاراج باد. (فردوسی[۴] ۷۹)

☜ ■ **شور به دلِ کسی افتادن** مضطرب و نگران شدنِ او: شوری به دلش افتاد و بی‌اختیار قدم‌هایش تند شد. (میرصادقی[۶] ۲۴)

■ **شور به دلِ کسی اندرافتادن** (قد.) ■ شور به دلِ کسی افتادن ↑: چو این نامه برخواند بهرام‌گور/ به دلْش اندرافتاد از آن کار شور. (فردوسی[۳] ۱۹۲۴)

■ **شور درافتادن به کسی** (قد.) ■ شور به دلِ کسی افتادن ←: دلاور به سرپنجهٔ گاوزور/ ز هولش به شیران درافتاده شور. (سعدی[۱] ۱۳۷)

■ **شور در کسی افکندن** (قد.) در او هیجان و شوق پدید آوردن: تُرُش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی! (سعدی[۳] ۶۱۲)

■ **از شور افتادن** از حالت هیجان یا آشفتگی خارج شدن: اقلاً دو ماه صبر کن که بی‌چاره از آن شور بیفتد و زیاد غصه نخورَد. (حجازی ۲۱۳)

شور[۲] š.

☜ ■ **شورِ چیزی را بالا آوردن** ■ شور چیزی را درآوردن ↓: کم‌کم شورش را بالا آوردند و کار به جایی رسید که [او] ازراه ناچاری به ادارهٔ حکومتی عارض شد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴)

■ **شورِ چیزی را درآوردن** زیاده‌روی کردن در آن: وقتی دیدم دارد شورش را درمی‌آورَد، همه هم دارند نگاهمان می‌کنند، بلند شدم که بیایم بیرون. (گلشیری[۱] ۴۸) ○ مردم... شورش را درآورده‌اند. یک ثانیه بدبخت را به‌فکر خودش نمی‌گذارند! (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۵)

● **شور شدن** بالا گرفتن و شایع شدن امری: آن‌قدر قضیه شور شده‌بود که یکی از شاعرها... شعری دراین‌باره سرود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

■ **ازشور دررفتن** از حالت اعتدال و اندازه خارج شدن: دولت‌های مشروطهٔ ایران هروقت‌که کار این چاپاچاپ خیلی ازشور درمی‌رفت، به عوض کردن والی... قناعت [می‌کردند.] (مستوفی ۳/۳۶۶)

■ **ازشور [به]درکردن** ■ شور چیزی را درآوردن ←: کم‌کم دارد از این زنکه... دلم به‌هم می‌خورَد. هرچیز حدوحسابی دارد، دیگر از شور و مزه به‌در می‌کند، پاک آبرو را خورده، خجالت را لی کرده‌است! (شهری: حاجی‌دوباره ۲۳۶: نجفی ۹۷۷) ○ شوخی‌باردی و لودگی سرتان نمی‌شود و لوس‌بازی را ازشور درکرده‌اید. (هدایت[۶] ۱۳۷)

شوربخت š.-baxt بدبخت؛ تیره‌روز: من شوربخت، شش روز تمام از بوق سحر تا تنگ غروب عرق ریختم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۲) ○ شوربختان به‌آرزو خواهند/ مقبلان را زوال نعمت و جاه. (سعدی[۲] ۶۳) ○ چه باشی به‌نزد یکی شوربخت/ که بستر کند شب ز برگ درخت؟ (فردوسی[۳] ۱۸۶۱)

شوربختی š.-i وضع و حالت شوربخت؛ شوربخت بودن؛ تیره‌روزی؛ بدبختی: روالی... به‌بهانهٔ سختی و شوربختی‌ها نمی‌خواهد سکون و صفای باطنیِ خود را ازدست بدهد. (زرین‌کوب[۱] ۵۹) ○ بدین گیتی‌اش شوربختی بُوَد/ وگر بگذرد، رنج و سختی بُوَد. (فردوسی[۴] ۲۱۹)

شورچشم šur-če(a)šm آن‌که از نگاه تحسین‌آمیز یا حسادت‌آمیز او آسیب و زیان می‌رسد: سفارش می‌کرد که... از هر شورچشمی که مرا ببیند و ماشاءالله نگوید، یک نخ از تنبانش بگیرند و... در آتش اسپند بسوزانند. (حجازی ۱۸)

شورچشمی š.-i وضع و حالت شورچشم؛ شورچشم بودن: گاه با شکستن هر دانه اسفند از چشم اشخاصی معیّن که معروف به شورچشمی بودند، اسم می‌بردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ فرصت به شورچشمی اختر نمی‌دهیم/ خود می‌شویم چشم بد روزگار خویش. (صائب[۱] ۲۴۴۰)

شوردست šur-dast (قد.) نحس؛ نامبارک: نگفتم که با رستم شوم‌دست/ نشاید بر این بوم ایمن نشست. (فردوسی[۳] ۸۹۷)

شوردولت šur-do[w]lat (قد.) بدبخت: تا روز رستخیز بمانَد در او مقیم/ آن شوردولتی که بیفتد به چاه تو. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

شورش šur-eš (قد.) ۱. نگرانی؛ اضطراب: **احساس شورش، ترس، یا خوشی نداشتم.** (هدایت[۴] ۲۸) ۲. ناله و فریاد: **شورش بلبلان سحر باشد/ خفته از صبح بی‌خبر باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۰) ۳. استفراغ: **هم‌چو مطبوخ است و حَب کان را خوری/ تا به دیری شورش و رنج اندری.** (مولوی[۱] ۱/۱۱۳)

شوره šur-e (قد.) ۱. زمین بی‌حاصل: **مکن با بدان نیکی ای نیک‌بخت/ که در شوره نادان نشانَد درخت.** (سعدی[۱] ۱۲۵) ۲. خشک و بی‌حاصل یا دارای شوره و نمک (زمین): **تخم احسان در زمین شورهٔ رومیان نااهل بی‌وفا انداخته‌بود.** (آقسرایی ۲۰۸) ○ **زمین شوره سنبل برنیارد/ در او تخم و عمل ضایع مگردان.** (سعدی[۲] ۶۲)

شوری šur-i شدت: **به این شوری‌ها نبود. یک‌مرتبه نکشتند، ذره‌ذره دق‌مرگش کردند.** (علی‌زاده ۱/۲۳۷)

شوریدگی šur-id-e-gi ۱. عشق همراه‌با تظاهرات شدید عاطفی: **امتزاج شوریدگی و عقل، بزرگ‌ترین شوریدگی‌ها و بزرگ‌ترین هوش‌مندی‌ها.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ **شوریدگی دو است: شوریدگی‌ای که از دیو خیزد، و شوریدگی‌ای که از حق خیزد.** (احمدجام ۳۲۰) ۲. طغیان عواطف و شور جنسی: **تاوان یک‌لحظه شوریدگی که... شیطان موجبش بود، می‌بایست یک عمر با زنجیر به‌هم بسته شدن باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ۳. دیوانگی: **شوریدگی آغاز نهادند و به‌زبان حال به گوش هوشِ عقل خردمند این پرده نیوشیدن گرفتند.** (شوشتری ۱۶۱)

شوریدن šur-id-an

■ **شوریدنِ بخت** (قد.) برگشتن اقبال و طالع: **چنان تنگ آید از شوریدن بخت/ که بربایدگرفتش زین جهان رخت.** (نظامی[۳] ۲۵۸) ○ **بگفتند هرکس که: شورید بخت/ به‌پیش اندرآمد کنون کار سخت.** (فردوسی[۳] ۳۴۷)

شوریده šur-id-e عاشق؛ شیدا: **.../ ما دو تن شوریده را کاری به‌جز فریاد نیست.** (عشقی ۳۶۴) ○ **تیرباران عشق خوبان را/ دل شوریدگان سپر باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۰)

شوریده‌بخت š.-baxt (قد.) بدبخت: **چه رند پریشان شوریده‌بخت/ چه زاهد که بر خود کند کار سخت.** (سعدی[۳] ۸۴۹)

شوریده‌حال šur-id-e-hāl ۱. پریشان‌حال؛ آشفته: **آن ساعت شبیه‌به شوریده‌حال‌ها شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳) ○ **رقعهٔ آن لوم ازراه مثال/ می‌شود معلومِ این شوریده‌حال.** (عطار[۲] ۲۳۲) ۲. (قد.) شوریده ←: **ندانی که شوریده‌حالان مست/ چرا برفشانند در رقص دست؟** (سعدی[۱] ۱۱۲)

شوریده‌دل šur-id-e-del (قد.) عاشق؛ شیدا: **شوریده‌دلی چنین هوایی/ تن درندهد به کدخدایی.** (نظامی[۴] ۱۲۰)

شوریده‌رای šur-id-e-rāy (قد.) دارای اندیشهٔ نادرست؛ کج‌فکر: **چه جای است این‌که بس دل‌گیر جای است؟/ که زد رایت که بس شوریده‌رای است؟** (نظامی[۳] ۱۰۵)

شوریده‌رنگ šur-id-e-rang (قد.) پریشان‌حال؛ آشفته: **کسی گفتش: ای یار شوریده‌رنگ/ تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟** (سعدی[۱] ۱۶۰)

شوریده‌سر šur-id-e-sar (قد.) ۱. عاشق؛ شیدا: **شاه شوریده‌سران خوان منِ بی‌سامان را/ زآن‌که در کم‌خردی از همه عالم بیشم.** (حافظ[۱] ۲۳۴) ○ **بدو گفت شیدای شوریده‌سر/ جوابی که شاید نبشتن به زر.** (سعدی[۱] ۱۳۱) ۲. خشمگین: **ز روسی یکی شیر شوریده‌سر/ به گردن درآورده روسی سپر.** (نظامی[۷] ۴۴۱)

شوریده‌مغز šur-id-e-maqz (قد.) دیوانه؛ مجنون: **عشق او کرد این‌چنین شوریده‌مغزم ورنه بود/ سرنوشت آسمان‌ها ابجد طفلانه‌ام.** (صائب[۱] ۲۵۶۶) ○ **شناسنده گر نیست شوریده‌مغز/ نبهره شناسد ز دینار نغز.** (نظامی[۸] ۵۵)

شوریده‌هش šur-id-e-hoš (قد.) شوریده‌مغز ↑: **برادرکش و بدتن و شاه‌کش/ بداندیش و بدنام و شوریده‌هش.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۹)

شوله šo[w]le (قد.) سوراخ مقعد: **بجنبانم قلم چندان در آن دو گنبد سیمین/ که سیماب از سر حمدان فروریزد**

در آن شوله. (عسجدی ۶۰)

شوم‌اختر šum-a('a)xtar (قد.) بدبخت: هرکه زایزد سیم‌وزر جوید ثواب/ بدنشان و بیهش و شوم‌اختر است. (ناصرخسرو[۶] ۱۳۸)

شوم‌پی šum-pey (قد.) بدقدم: که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا/ زین فرومایه غزِ شوم‌پیِ غارت‌گر. (انوری[۱] ۲۰۲) ○ بدو گفت خسرو که ای شوم‌پی/ چرا یادِ گرگین نکردی به ری؟ (فردوسی[۳] ۲۲۸۸)

شوهر šo[w]har

☜ • **شوهر دادن** چیزی را به کسی دادن: آن قالی ابریشمی راکه من می‌خواستم، شوهر دادی؟

شوهرداری š.-dār-i خانه‌داری؛ کدبانویی: یک‌وقت می‌بینی آدم بعداز بیست سال شوهرداری، غذا را خراب می‌کند. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸)

شوید ševid تار مو: به همان چندتا شِوید دورِ سرش چنان ورمی‌رفت که انگار کارش با جواهر و الماس است. (← مخملباف ۱۴۸) ○ دستی به چند دانه شِویدی که روی سر جهانگیرخان بود، کشید. (گلابدره‌ای ۱۰۱)

شهد šahd (قد.) هر چیز دل‌پذیر و مطبوع: این‌همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد/ اجر صبری‌ست کزآن شاخه‌نباتم دادند. (حافظ[۱] ۱۲۴)

شهدآلوده š.-ā('ā)lud-e مطبوع: زآسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود/ کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت؟! (سعدی[۳] ۴۵۹)

شهدآمیز šahd-ā('ā)miz شیرین و مطبوع: [لسان‌الغیب] از کنگرهٔ عرش با زبان شهدآمیز فارسی به خاک‌دان عنبرسرشت شیراز فرودآمده[است.] (جمال‌زاده[۵] ۱۷/۱) ○ شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز/ خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز. (نظامی[۴] ۲۱۵)

شهر šahr

☜ ▪ **شهرِ(شهر) فرنگ** (منسوخ) جعبهٔ نمایش قدیمی، که تصویر درداخل آن از مقابل یک ذره‌بین عبور می‌کند و تماشاگر، تصویر بزرگ‌شده را ازطریق دریچه‌ای که درجلو جعبه است، تماشا می‌کند: شهرفرنگ تماشا می‌کنند. (← چهل‌تن[۱] ۳۳)

▪ **شهرِ هرت** مکانی بی‌نظم که در آن قانون حاکم نباشد: ازش شکایت می‌کنم. شهر هرت که نیست. حالا مردم هزارتا چرند پشت‌سرم می‌گویند. (← محمود[۱] ۳۲۰) ○ مگر شهر هرت است که روز روشن جلو خلق‌الله را می‌گیرید؟! (جمال‌زاده[۴] ۱۷۶/۱) ○ چه فضولی‌ها! به‌خیالش شهر هرت است! (هدایت[۴] ۴۶)

شهرآرا[ی] š.-ā('ā)rā[-y] (قد.) زیبا: که کفت آن روی شهرآرای بنمای؟/ دگربارش که بنمودی، فراپوش. (سعدی[۳] ۵۳۳) ○ در کوی تو در گذر چو کردم رایت/ تابوکه ببینم رخ شهرآرایت... . (معین‌طنطرانی: نزهت ۲۷۴)

شهرآرایی šahr-ā('ā)rā-y(')-i (قد.) آرایش: عروسِ شب چو نقش افکند بر دست/ به شهرآرایی انجم کُلَه بست. (نظامی[۳] ۱۴۰)

شهرآشوب šahr-ā('ā)šub بسیار زیبا و دل‌ربا: همان آرایش و هیئت کافی بود که هریک درچشم من شهرآشوبی جلوه کنند. (اسلامی‌ندوشن[۱] ۱۰۲) ○ گر آن عیّار شهرآشوب روزی حال من پرسد/ بگو: خوابش نمی‌گیرد به شب ازدست عیاران. (سعدی[۳] ۵۷۹)

شهرگیر šahr-gir (قد.) فراگیرندهٔ شهر: با روضه‌خوانی... شهرتش شهرگیر می‌گردید. (شهری[۲] ۱۵۴/۱)

شهره šohre

☜ ▪ **شهرهٔ آفاق** بسیار معروف: مردم آن دیار به دولت و ثروت و توان‌گری شهرهٔ آفاق بودند. (شوشتری ۶۶) ○ پیش‌ازاینت بیش‌ازاین اندیشهٔ عشاق بود/ مهرورزیّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰)

• **شهره کردن** (قد.) رسوا کردن: چون آدم زلتی بیاورد، ورا شهره کرد اندر هفت‌آسمان و زمین. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۷۷)

شهری šahr-i متمدن: این‌همه باعث شده‌است که ابراهیم‌آبادی‌ها شهری‌تر و متمدن‌تر بشوند. (آل‌احمد[۱] ۳۰)

شه‌سوار، شهسوار šah-savār (قد.) شخص بسیار برجسته و ممتاز: آن‌چنان مردی و شهسواری که تو می‌طلبی، حضرت‌مولاناجلال‌الدین است. (افلاکی ۹۷)

شهلا šahlā زیبا و فریبنده (چشم): سیمای کشیدهٔ سنگین و باوقار و چشمان گیرا و شهلایِ بسیار باحال‌ولطفی داشت. (جمال‌زاده[۲] ۳۲) ○ آن‌که عمری شد که تا بیمارم از سودای او/گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت. (حافظ[۱] ۶۴)

شهیق šahiq (قد.) زشت و ناهنجار مانند صدای خر: نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق/ زآن نمی‌گردد اجابت را رفیق. (مولوی[۱] ۱/۳۵۶)

شیاطین šayātin افراد حقه‌باز و مکار: دیاری که آدمیان را جز دغل‌بازی شیاطین و شرکت در رذالت آنها راهی نیست. (علوی[۳] ۷۷)

شیب šib (قد.) خودِ شلاق: از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس/ وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا. (خاقانی ۵) ○ خداوند خانه بپویید سخت/ بیاویخت آن شیب را بر درخت. (فردوسی[۳] ۱۸۴۳)

شیخ šeyx

■ **شیخی را دیدن** فرار کردن؛ گریختن: دو پا داشتند و دو پای دیگر هم قرض می‌کردند و شیخی را می‌دیدند. (کتیرایی ۲۰۵) ○ یارو خوب ما را قال گذاشت و شیخی را دید. (← هدایت[۵] ۵۰)

شیر[۱] šir ۱. فاصلهٔ زمانی میان دو زایمان متوالی: پسرشان یک شیر از دخترشان بزرگ‌تر است. ۲. (قد.) شراب: مستی این هنگامه‌ها گیرد برایم هرزمان/ شیر صد می‌خانه سر بنهاده در جامم هنوز. (ظهوری: آنندراج)

■ **شیر ازراهِ گوش خوردن** غافل و بی‌خبر بودن: دهقان‌ها که با همهٔ بی‌خبری، شیر ازراه گوششان نخورده‌بودند، کم‌کَمَک بویی بردند که این صرف عصرانه برروی سبزه، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰)

■ **شیر از(ز) ماه(مه) دوشیدن** (قد.) جادوگری کردن: شیر دوشیده ز مه فاش آشکار/ در سفرها رفته بر خُمّی سوار. (مولوی[۱] ۲/۶۶)

■ **شیربه‌شیر** ۱. ویژگی نوزادی که قبل‌ازگرفتن نوزاد قبلی از شیر، به‌دنیا آمده‌است: سه‌تا بچهٔ شیربه‌شیر داشت که باید به‌تنهایی بزرگ می‌کرد. ۲. به‌طور پیاپی و پشت‌سرهم (بچه‌دار شدن): شیربه‌شیر زاییده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۰)

■ **شیرِ حلال خوردن** نجیب و پاک بودن: معلوم بود که شیر حلال خورده‌است و... تو قافله منتظر بود که خر کدام مسافری در گِل مانده... تا... کمک و گره‌گشایی کند. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۷)

■ **شیر خوردن باکسی** با او صمیمی بودن: مگر روس‌ها با سلطان‌احمدشاه شیر خورده‌بودند؟ (مستوفی ۶۴۳/۳)

■ **شیر را حلالِ فرزند یاکسی کردن** راضی بودن از او: اگر بروی آن‌جا شیرم را حلالت نمی‌کنم. (← وفی ۶۳)

■ **شیرِ کسی پاک بودن** نجیب و پاک بودنِ او: سیرتش از صورتش... آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵)

■ **شیرِ کسی خشک شدن** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را دعوت به خون‌سردی و آرامش کنند: حرص نخور، شیرت خشک می‌شود. (← مخملباف ۲۱۷) ○ این‌قدر حرص‌وجوش نخور. شیرت خشک می‌شود. (← گلابدره‌ای ۳۹۶)

■ **شیرِ مرغ** ۱. هر چیز عجیب و کم‌یاب: توی این فروشگاه همه‌چیز پیدا می‌شود، از شیرمرغ گرفته تا جان آدمی‌زاد. ○ نیکوداشت‌ها هر روز به‌زیادت بود، چنان‌که اگر به‌مَثَل شیر مرغ خواستی، دروقت حاضر کردی. (بیهقی[۱] ۸۰) ○ آگاهی نیست از وفا هیچ تو را/ای جانِ پدر، نه شیرِ مرغ است وفا. (فرخی[۱] ۴۴۴) ۲. (قد.) آنچه در پاکیزگی و لطافت بی‌همتاست: آب جویبار از بیشه و مرغ‌زار آبروی ببرده‌بود و از فواکه و اثمار تزاحم انهار طعم و لذت سترده. شیر مرغ، ناسازگار بود، تا به گوشتش چه رسد. (راوندی ۳۵۸-۳۵۹)

■ **شیرِ مرغ و جانِ آدمی‌زاد (آدم)** هر چیز نادر و کم‌یاب: شیر مرغ و جان آدم از من می‌خواهد. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) ○ من می‌توانم با روزنامه شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم کنم. (حجازی ۴۱۵)

■ **انگشت تو(یِ) شیر زدن** سخن‌چینی کردن:

خدیجه هم برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداعلی برایم مایه می‌گرفت. (هدایت[۵] ۸۱)

شیر[۲] š. **۱.** شخص شجاع، دلاور، و پهلوان: او باید شیر باشد، باید کوه باشد. (← شهری[۱] ۴۱۸) ○ همی زور کرد این بر آن، آن بر این/ نجنبید یک شیر بر پشت زین. (فردوسی[۴] ۱۹۶) **۲.** موفق و پیروز. **۳.** پیروزمندانه؛ باموفقیت: شیر آمدی یا روباه؟ ○ به عرض بندگی دیر آمدم دیر/ وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر. (نظامی[۳] ۲۳)

■ **شیرِ برفی (برفین)** (قد.) آنکه تظاهر به قدرت می‌کند، اما در عمل بی‌عرضه و ناتوان است: سالار بی‌سواد و شیر برفی در یک اردو، مشکلی لاینحل است. (← مخبرالسلطنه ۱۹۶) ○ شیر برفینم نه آن شیرم که بینی صولتم/ گاو زرینم نه آن گاوم که بینی عنبرم. (خاقانی ۲۴۹)

■ **شیرِ بی یال و دم و شکم (اشکم)** شخص یا چیز به‌دردنخور و ناقص: به‌تدریج از تشکیلاتش کاسته، شیر بی یال و دم و شکمش نمودند. (شهری[۲] ۷۸/۱)

■ **شیرِ خدا (ایزد، کردگار، یزدان)** لقب علی (ع)؛ اسدالله: زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت/ شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. (مولوی[۲] ۲۵۵/۱) ○ رانده زآن‌جا تا به خاک حله و آب فرات/ موقف‌الشمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند. (خاقانی ۹۰)

● **شیر شدن** جرئت پیدا کردن: از دیدن ملایمت پدرم... شیر شد. (حاج‌سید جوادی ۳۷۳) ○ شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد. او هم شیر می‌شود. (امیرشاهی ۱۱۶)

● **شیر کردن** جرئت دادن؛ تشجیع کردن: شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد. (امیرشاهی ۱۱۶) ○ یکی‌دو بار شیرش کردیم و هولش دادیم جلو. (میرصادقی[۳] ۵)

■ **شیر یا روباه بودن (آمدن)** موفق یا ناموفق بودن (شدن): با آن شلوار کوتاهت کیف‌به‌دوش، با دست‌وصورت خیس می‌آمدی. پدرم می‌پرسید: شیری یا روباه؟ (گلشیری[۱] ۳۶) ○ خوب، از پیش بابایم شیر آمدی یا روباه؟ (← شهری[۱] ۱۹۹)

شیر[۳] š.

■ **شیرِ سماور** کنایه‌ای که برخی‌از تماشاگران مسابقات ورزشی، به‌ویژه هنگامی‌که داور مرتکب اشتباهی بشود، خطاب به او به‌کار می‌بَرَند.

شیرآور š.-ā('ā)var (قد.) بسیار شجاع: دمان ازپسش زنگهٔ شاوران/ بشد با دلیران و شیرآوران. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

شیرازه širāze پایه؛ اساس؛ بنیان: کودک، شیرازهٔ زندگی است. (شریعتی ۵۴)

■ **شیرازهٔ چیزی ازهم گسیختن (گسستن، گسلیدن، متلاشی شدن)** نظم‌وترتیب آن ازبین رفتن؛ نابه‌سامان و پریشان شدنِ آن: اگر این صنعت نبود، چرخ امور می‌خوابید و شیرازهٔ کارها ازهم می‌گسیخت. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۹) ○ اگر بااین‌حالت، هیچ‌یک از خانوادهٔ شما داخل کار دولت نباشد، شیرازهٔ کارهای شما ازهم متلاشی می‌شود. (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱)

شیرازه‌بندی š.-band-i

● **شیرازه‌بندی شدن** انسجام پیدا کردن: از همان پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم، نظریات... شیعه در قلمرو و زمینه‌های فلسفه... شکل می‌گرفت و شیرازه‌بندی می‌شد. (حمید ۱۲۵)

شیرافکن šir-a('a)fkan (قد.) بسیار شجاع و قدرت‌مند: سپاهی شیرافکن... به مدافعه و مقابلهٔ آن گروه نامزد گردید[ند.] (میرزاحبیب ۳۹۱) ○ بدیده کوشش رزم‌آوران دشمن را/ شنیده نعرهٔ شیرافکنان شهرگشای. (مختاری ۵۱۰)

شیرافکنی š.-i (قد.) شجاعت؛ دلاوری: به سرپنجه چو شیران دلیر است/ بدین شیرافکنی یارب چه شیر است! (نظامی[۳] ۲۰)

شیراندام šir-a('a)ndām (قد.) ورزیده و نیرومند: باز دل بُرده ز من پرفن باتدبیری/ شیراندام بتی، نوچهٔ کشتی‌گیری. (میرنجات: آنندراج)

شیرانه šir-āne شجاعانه؛ دلاورانه: الحق در

مأموریت‌های خود شیرانه رفتار می‌کرد. (جمال‌زاده[11] ۵۸) ○ ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او. (مولوی[1] ۵۲/۱)

شیربچه šir-bačče آن‌که باوجود جوانی، بسیار شجاع و دلیر است: بی‌بی‌جان فریاد برآورد که آفرین بر تو شاه‌زاده پسر. الحق که شیربچه‌ای. (جمال‌زاده[11] ۵۳) ○ آن شیربچه ملک‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد... و بی‌همتا شد. (بیهقی[1] ۱۲۶)

شیربرنج šir-berenj شُل و وارفته: عجب آدم شیربرنجی هستی! دو قدم نمی‌توانی راه بروی؟!

شیربو[ی] šir-bu[y] (قد.) بچه و خردسال: همی می خورَد با لب شیربوی / شود بی‌گمان زود پرخاش‌جوی. (فردوسی[5] ۱۱۳)

شیرپاک‌خورده šir-e-pāk-xor-d-e ۱. آن‌که دارای اصل‌ونسب نجیب و پاکی است؛ حلال‌زاده: شیرپاک‌خورده است... نظر به مال کسی ندارد. (چهل‌تن[1] ۱۵) ○ نه‌تنها من بلکه هر حلال‌زادهٔ شیرپاک‌خورده‌ای تصدیق دارد که راه راست، همین راهی است که تو می‌روی. (جمال‌زاده[2] ۲۱) ۲. شخص مزاحم: بعدازظهر که به خیابان آمدم، شیرپاک‌خوردهٔ دیگری سرِ راهم سبز شد. (شاهانی ۱۳۲)

شیرپیکر šir-peykar (قد.) قوی؛ نیرومند: کاین شاه‌سوار شیرپیکر / روی عرب است و پشت لشکر. (نظامی[4] ۱۳۸)

شیرتوشیر šir-tu-šir فاقد نظم‌وترتیب؛ آشفته: اوضاع این خیابان شیرتوشیر است. باید موقع رد شدن مراقب باشی.

شیرجه šir-je

● **شیرجه رفتن (زدن)** هجوم بردن به چیزی یا جایی: بچه‌ها شیرجه رفتند توی جعبهٔ شیرینی. ○ شیرجه زد به‌طرف میز شام.

شیرخام‌خورده šir-e-xām-xor-d-e غافل و بی‌احتیاط: استاد مانی گفته‌بود: ای جوان شیرخام‌خورده. (دانشور ۱۷۷)

شیرخشت‌مزاجی šir-xešt-me(a)zāj-i هم‌جنس‌باز: یک نفر از آن قزوینی‌های شیرخشت‌مزاجی [را]... به چشم خود دیدم. (جمال‌زاده[6] ۵۴)

شیرخشتی šir-xešt-i شیرخشت‌مزاجی ↑: چیق دست هرکس در خیابان، نشانهٔ آن بود که طبعش شیرخشتی است... و پسرها می‌توانند خود را به وی نزدیک نمایند. (شهری[2] ۳۷۵/۱) ○ نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پشتیِ این ذلیل‌مرده را می‌کنی. (← هدایت[6] ۴۳)

شیرخشتی‌مزاج š.-me(a)zāj شیرخشت‌مزاجی ←: غلمان را به غلمان‌پسندهای شیرخشتی‌مزاج بازمی‌گذارم. (جمال‌زاده[6] ۳۴)

شیردان šir-dān معدهٔ انسان: کسی هست که نخواهد با ما بیاید؟ اگر ببینم یکی به چاک بزند یا پا پس بکشد، جابه‌جا شیردانش را می‌کشم بیرون! (شاملو ۱۷۴)

شیردل šir-del دلیر؛ شجاع: نی‌نی نزار خوش‌ترم از آن‌که هم‌صفت / با کِلکِ میرِ شیردل شیراوژنم. (ایرج ۳۶) ○ ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نام‌دار... . (فردوسی[4] ۱۱۳)

شیردلی š.-i شجاعت؛ دلاوری: ای پهلوان دلاوری که ایالت... به شیردلی و بی‌باکی تو نیرورده‌است... . (قاضی ۱۰۰۸)

● **شیردلی کردن** (قد.) شجاعت به‌خرج دادن: شیردلی کن که دلیرافکنی / شیر خطا گفتم، شیرافکنی. (نظامی[1] ۳۳)

شیررگ šir-rag (قد.) شجاع؛ قوی: ای نفس شیرِ شیررگ، چون یافتی زآن عشق تگ / انداز تو دریش سگ این لوت و خوان را ساعتی. (مولوی[4] ۱۹۳/۵)

شیرزن šir-zan زن شجاع و دلیر: شیرزن است. روی حرفش کسی حرف نمی‌زند. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳) ○ معلوم شد که شیرزنی در اندرون ناصرالدین‌شاه دو مکتوب راکه به او داده‌بودند، یکی را در خوابگاه او گذاشته[است.] (حاج‌سیاح[1] ۳۶۰)

شیرشکار šir-šekār (قد.) شجاع و دلاور: بروج و حصار، مسخرِ دلیران شیرشکار گردید. (شیرازی ۱۱۳)

شیرفروشی šir-foruš-i

● **شیرفروشی کردن** چیزی را به بهای ناچیز

ازدست دادن؛ ارزان فروختن: عربستان را شیرفروشی کردند. تماماً موضوع و محل حقوق اصطبل شد. (نظام‌السلطنه ۳۳۷/۲)

شیرفهم šir-fahm خرفهم ←.

• **شیرفهم شدن** به‌خوبی فهمیدن: زن هروقت‌که بخواهد، می‌تواند مِهرش را بگیرد... شیرفهم شد؟ (حاج‌سید جوادی ۳۷۸)

• **شیرفهم کردن** فهماندن: تا ماما قضیه را به عمو شیرفهم نکند، دست‌بردار نیست. (امیرشاهی ۱۲۸) ○ به مادرم بگویید، شیرفهمش کنید که قصد ازدواج با او را ندارید. (دانشور ۲۴۷)

شیرک šir-ak جسور.

• **شیرک شدن** جرئت پیدا کردن؛ جسور شدن: علویه از شهادت پنجه‌باشی جانی گرفته، شیرک شد. (هدایت[۶] ۴۴) ○ ازیک بر تو شیرک شده‌اند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۷)

• **شیرک کردن** جرئت دادن؛ تشجیع کردن: او را شیرک می‌کند که آن کار را انجام دهد. ○ به خون، غمزه را عشوه‌ات کرده شیرک/ ... . (ظهوری: آنندراج:شیرک)

شیرگرم šir-garm (قد.) مایعی که نه گرم است و نه سرد؛ ولرم: گفت: آبش دِه ولیکن شیرگرم/ گفت: لاحول! از توام بگرفت شرم. (مولوی[۱] ۲۵۸/۱)

شیرگیر šir-gir ۱. شجاع و دلیر: اکنون چند کلمه دربارهٔ پهلوانانِ شیرگیر و خداوندان گرز و شمشیر می‌آوریم. (← جمال‌زاده[۸] ۲۲۶) ○ بدو گفتم: ای سرور شیرگیر/ چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟ (سعدی[۱] ۱۳۷) ۲. (قد.) شراب‌خورده و مست. ۳. (قد.) دارای جذبه و جاذبهٔ قوی (چشم): عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش/ گفت: چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین. (حافظ[۱] ۲۷۸)

• **شیرگیر کردن** (قد.) مست کردن: از آن شراب مرا شیرگیر کن ساقی!/ که همچو پنجهٔ شیر است پنجهٔ تاکش. (صائب[۱] ۲۴۱۶) ○ بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر/ تاکه درسازند باهم نغمهٔ داوود را. (مولوی[۲] ۸۸/۱)

شیرگیری š.-i (قد.) شجاعت؛ دلیری: ز شیرگیری پاکیزه کرد هفت‌اقلیم/ که خواند خود را هفت آسمان به هفت‌اندام. (مختاری ۳۱۱)

شیرمرد šir-mard مرد شجاع و دلیر: آن شیرمرد درکمال آراستگی مملکت‌داری می‌کند. (غفاری ۲۵۰) ○ شیرمردان را به‌حکمِ ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته. (سعدی[۲] ۱۶۵) ○ آن شیرمرد... بر این واقف شد. (بیهقی[۱] ۵۵۱)

شیرمردی š.-i شجاعت؛ دلیری: گفتم به‌شیرمردی چشم از نظر بدوزم/ با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد. (سعدی[۳] ۴۸۲) ○ که کس در جهان کودکِ نارسید/ بر آن شیرمردی و گُردی ندید. (فردوسی[۵] ۷۶۴)

شیرناپاک‌خورده šir-e-nā-pāk-xor-d-e آن‌که اصل‌ونسب خوبی ندارد؛ نااهل: کافی بود... شیرناپاک‌خورده‌ای ایشان را... تحریک کند. (شهری[۲] ۴۶۲/۴)

شیره šir-e عصاره و چکیدهٔ هرچیز: به‌شکرانهٔ نعمات بی‌حدوحصرِ تو لاته‌ات را... با آب دهان و شیرهٔ جان خود می‌اندودیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ مرد مُجاز است هر چند وقت یک‌بار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته‌باشد، شیرهٔ زندگی را بچشد. (علوی[۱] ۱۸۶-۱۸۷)

▪ **شیره‌به‌شیره** ← شیر[۱] ▪ شیربه‌شیر: چهار دختر شیره‌به‌شیره را به‌تنهایی بزرگ کرده‌بود. (شهری[۳] ۱۱۴)

▪ **شیرهٔ جانِ کسی را مکیدن** ۱. او را بسیار عذاب دادن: این علامت‌های کج‌ومعوج... به مغز و ریشهٔ عمر اطفال معصوم می‌افتد و تا دَمِ مرگ شیرهٔ جان آنها را می‌مکد. (جمال‌زاده[۴] ۷۷/۱) ۲. با او هم‌بستر شدن و به عمل جنسی پرداختن: رازونیاز می‌کردند و... در هر فرصت شیرهٔ جان یک‌دیگر را می‌مکیدند. (علوی[۳] ۵۸)

▪ **شیرهٔ چیزی را بیرون کشیدن** به‌طور کامل از آن بهره بردن: ملتفت شده‌ام که انسان زیرک باید جوهر و شیرهٔ هرچیزی را... بیرون بکشد. (جمال‌زاده[۲] ۱۸)

▪ **شیرهٔ کسی را کشیدن** او را دچار سختی و عذاب کردن: آفتاب... سنگ خارا را موم می‌کرد و

شیرهٔ جن‌وانس را می‌کشید. (جمال‌زاده[۶] ۲)

شیری šir-i (قد.) شجاعت، دلیری: این‌همه زورآوری و مردی و شیری/ مرد ندانم که از کمند تو جَسته است. (سعدی[۳] ۴۳۱)

• **شیری کردن** (قد.) دلیری کردن: به‌جای بزرگان دلیری مکن/ چو سرپنجه‌ات نیست، شیری مکن. (سعدی[۱] ۱۱۹)

شیرین šir-in ۱. مطبوع؛ دل‌نشین؛ دل‌پذیر: آواز شیرین و خوش دختری را از بالای کوه شنیدم. (میرصادقی[۱] ۱۱۷) ○ قصهٔ شیرینی بود و هرچه پیش‌تر می‌رفت، شیرین‌تر می‌شد. (جمال‌زاده[۳] ۷) ○ مگر از هیئت شیرینِ تو می‌رفت حدیثی/ نی‌شکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی. (سعدی[۳] ۶۳۴) ۲. زیبا: چشم‌های درشت و شیرین عمه‌آذر زیر نور چراغ می‌درخشد. (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ○ به جانت ای بت شیرین من که هم‌چون شمع/ شبان تیره‌مرادم فنای خویشتن است. (حافظ[۲] ۱۱۸) ۳. شیوا یا اداشده با لهجه‌ای گوش‌نواز (سخن): به‌زبان فارسیِ بسیار شیرین گفت:... . (حاج‌سیاح[۲] ۷۴) ○ زنهار از آن عبارت شیرین دل‌فریب/ .... (حافظ[۲] ۱۸۸) ۴. گرامی؛ عزیز: جان شیرین. ○ .../ وقت شیرین خود تباه مکن. (پروین‌اعتصامی ۲۵۹) ○ میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است. (فردوسی[۳] ۸۸) ۵. پررونق: اگر بازهم در انبار موجود دارید، خریداریم. بازارش شیرین است. (← میرصادقی[۱] ۱۶۶) ۶. بدون مزهٔ خاصِ نامطبوع (آب): مدتی است تلاش می‌کنند تا برای این روستا آب شیرین و تصفیه‌شده فراهم کنند. ○ اندر کوه‌های سروشنه برف باشد مادام، و اندر او کِرم بزرگی بُوَد... چون اندک مایه چیزی بر وی زنی، آبی شیرین سرد از او بیرون آید، چندان‌که ستوری را تمام بُوَد. (حاسب‌طبری ۱۵۴) ۷. یقیناً؛ مطمئناً؛ بلکه بیش‌تر: شیرین هزار تومان می‌ارزد. ○ پنجاه سال را شیرین داشت. (میرصادقی[۱۰] ۱۷۷) ○ شصت سال را شیرین دارد. (شاملو ۶۶) ۸. درحال داشتن خواهان یا مشتری بیش‌تر: خانه‌اش را شیرین فروخت. ○ زن... دریافته‌است که عزت.... او به این است که خود را رایگان دراختیار مرد قرار ندهد و به‌اصطلاح شیرین بفروشد. (مطهری[۴] ۲۰۱) ۹. (قد.) به‌طور دل‌پذیر؛ خیلی خوب: کاهل روی چو باد صبا را به‌بوی زلف/ شیرین به قید و سلسله در کار می‌کشی. (حافظ[۲] ۹۱۶)

• **شیرین شدن** ۱. مطبوع و خوش‌آیند شدن: لمحه‌ای لطیف به دکان درآی، تا عیش من به محاورت شیرینِ تو شیرین شود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۰) ۲. (قد.) ارج‌وقرب پیدا کردن؛ گرامی شدن: اگر بر انگشتری نقش کنند از آهن یا پولاد، بستگی کارها بگشاید و در هر دلی شیرین شود. (حاسب‌طبری ۲۱) ○ از جوان‌مردی، شیرین شده در هر دل/ وز خردمندی، کافی شده در هر فن. (فرخی[۱] ۳۲۵)

• **شیرین کاشتن** انجام دادن کاری به‌نحو خوب و شایسته: حس می‌کنم امروز حتماً شیرین می‌کارد. (دیانی ۶۹) ○ غوغایی بود. پیر و جوان دست می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و کشتی‌گیرهای خودی را تشویق می‌کردند... بچه‌ها هم شیرین می‌کاشتند. (میرصادقی[۵] ۱۹)

• **شیرین کردن (نمودن)** حالت مطبوع و خوش‌آیند به چیزی دادن: گوشهٔ دندان نیشش شکسته‌بود، که خنده‌هایش را شیرین می‌کرد. (← گلشیری[۱] ۱۲۴)

▪ **شیرین کردنِ (گردانیدنِ) چیزی در دلِ کسی** (قد.) خوش‌آیند و مطبوع نشان دادن آن درنظر او: دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید. (خیام[۲] ۱۸) ○ این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند. (بیهقی[۱] ۳۳۶)

▪ **خود را شیرین کردن** با شیرین‌زبانی و خوش‌خدمتی یا چاپلوسی، خود را خوب و مطیع جلوه دادن: عادت کرده‌است برای اطرافیان، خودش را شیرین کند.

شیرین‌ادا š.-a('a)dā (قد.) دارای حرکات و اطوار زیبا و دل‌چسب: ساقیان نادر و گویندهٔ شیرین‌ادا/ مطربان چابک و طمغاجیِ حاضرجواب. (مختاری ۳۴)

شیرین‌ادایی i-(')y-.š (قد.) وضع و حالت شیرین‌ادا؛ شیرین‌ادا بودن: صریرِ خامه‌اش به گل‌بانگ تازه‌آهنگی، شور در کارگاه شیرین‌ادایی درانداخته. (لودی ۲۴۵)

شیرین‌حرکات šir-in-hare(a)kāt دارای رفتار و حرکاتی دل‌نشین و خوش‌آیند: اگر خوشگل و شیرین‌حرکات از زن یا مرد بود، می‌گفتند: باغش آباد شود آن باغبانی که تو را پروراند. (← شهری[۲] ۳۴۹/۴) ○ فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگرانت/ که چه شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی! (سعدی[۳] ۶۳۴)

شیرین‌دهان šir-in-dahān (قد.) شیرین‌دهن ←: هردم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند/ شکّرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است. (فروغی‌بسطامی ۵۰) ○ توان گفتن به مَه مانی، ولی ماه/ نپندارم چنین شیرین‌دهان هست. (سعدی[۳] ۴۵۱)

شیرین‌دهن šir-in-dahan (قد.) ۱. دارای گفتار خوش‌آیند و دل‌نشین: صائبا از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهنان/ قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند. (صائب[۱] ۱۶۹۴) ○ من بندهٔ بالای تو شمشادتنم/ فرهادِ تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. (سعدی[۳] ۶۷۶) ۲. دارای دهان زیبا: عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا/ ما همه بنده و این قوم خداوندانند. (حافظ[۱] ۱۳۰)

شیرین‌زبان šir-in-zabān دارای گفتار خوش‌آیند و دل‌نشین؛ خوش‌صحبت: جعفر... کودک بسیار باهوش شیرین‌زبان سخن‌دانی بود. (نفیسی ۴۳۱) ○ سعدی شیرین‌زبان! این‌همه شور از کجا؟/ شاهد ما آیتی‌ست وین‌همه تفسیر او. (سعدی[۳] ۵۹۰)

شیرین‌زبانی i-.š ۱. وضع و حالت شیرین‌زبان؛ خوش‌صحبتی: مجلس به‌رغم شیرین‌زبانی‌های منظرالسلطنه... یخ‌زده بود. (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندخوی. (سعدی[۱] ۱۲۲) ۲. حالت حرف زدنِ خوش‌آیند کودکی که تازه زبان باز کرده‌است: همهٔ شیرین‌زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. (آل‌احمد[۴] ۱۸)

☜ • **شیرین‌زبانی کردن** با لحنی مطبوع، سخنان دل‌پذیر گفتن: حالا ببینم که کی شیرین‌زبانی می‌کند... کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ (علوی[۱] ۴۱) ○ هم بُوَد شوری در این سر بی خلاف/ کاین‌همه شیرین‌زبانی می‌کند. (سعدی[۳] ۴۹۹)

شیرین‌سخن šir-in-soxan شیرین‌زبان ←: سخن‌ران شیرین‌سخنِ آزادی را... کشتند. (مستوفی ۲۶۲/۲) ○ سعدیا! اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی/ باغِ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. (سعدی[۳] ۴۹۴)

شیرین‌سخنی i-.š وضع و حالت شیرین‌سخن؛ شیرین‌زبانی: قرن هفتم که گلستان را پسندید، چه زیبایی خاصی در آن می‌یافت؟ حاضرجوابی و شیرین‌سخنی و بذله‌گویی او [سعدی] بود؟ (زرین‌کوب[۳] ۶۷) ○ منم امروز و تو انگشت‌نمای زن‌ومرد/ من به شیرین‌سخنی، تو به نکویی مشهور. (سعدی[۳] ۵۲۱)

☜ • **شیرین‌سخنی کردن** ← شیرین‌زبانی • شیرین‌زبانی کردن: خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند/ سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی. (سعدی[۳] ۶۳۸)

شیرین‌قلم šir-in-qalam دارای خط زیبا: [برف] به‌صورت کاغذ مشق یکی از خطاطان شیرین‌قلم... درمی‌آمد. (شهری[۲] ۲۹۸/۱)

شیرین‌کار šir-in-kār ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه کارهای جالب و قابل‌توجه انجام دهد: یادم هست وقتی بچه بودی... با آن سگ شیرین‌کار که در خانهٔ ما بود و جای سگ گله راگرفته‌بود، خیلی دوستانه حرف می‌زدی. (زرین‌کوب[۴] ۲۱۷) ○ تیشهٔ فرهادگردیده‌ست هر مو بر تنم/ تا از آن معشوق شیرین‌کار دور افتاده‌ام. (صائب[۱] ۲۵۵۲) ○ تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار/ که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست! (حافظ[۱] ۲۵) ۲. (قد.) دل‌نشین و مطبوع: بوستانی لطیف و شیرین‌کار/ دوستان زو لطیف‌تر صد بار. (نظامی[۴] ۲۳۶)

شیرین‌کاری i-.š انجام دادن کارهای جالب و قابل‌توجه؛ هنرنمایی: این بار شیرین‌کاری تازه‌ای از خود نشان داد. (پارسی‌پور ۱۷۱) ○ از این شیرین‌کاری‌های خود کیف می‌کرد. (مدنی ۱۰۴)

☜ • **شیرین‌کاری کردن** شیرین‌کاری ↑:

زنگ‌تفریح، بچه‌ها شیرین‌کاری کردند. (مرادی‌کرمانی ۱۳۸) ○ آن‌قدر جست‌وخیز و شیرین‌کاری کردم که ناگهان در از پاشنه دررفت. (به‌آذین ۲۴۲)

شیرین‌کام šir-in-kām شاد و خوش‌وقت: بگذار تا شیرین‌کام هستی، کامِمان شیرین‌تر شود. (حاج‌سیدجوادی ۶۶) ○ از لذت قرب و وصول برخوردار و از شربت ذوق حضور شیرین‌کامم. (جمال‌زاده[16] ۱۰۳)

شیرین‌کامی š.-i وضع و حالت شیرین‌کام؛ شیرین‌کام بودن؛ شادی؛ خوش‌وقتی: مربّاهایی کاملاً دل‌خواه پخته، همه را در عیش و سُرور شیرین‌کامی نوش‌جان فرمایید. (شهری[2] ۱۸۵/۵)

شیرین‌کلام šir-in-kalām (قد.) شیرین‌زبان ←: [او] بسی خوش‌گوی و شیرین‌کلام بود. (لودی ۲۸۰) ○ از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن/ طوطی شکر شکست که شیرین‌کلام شد. (سعدی[3] ۴۸۷)

شیرین‌گفتار šir-in-goft-ār شیرین‌زبان ←: راویان اخبار... و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار... توسن خوش‌خرامِ سخن را بدین‌سان به‌جولان درآورده‌اند که.... (جمال‌زاده[2] ۱۱۰) ○ تا ز آیینهٔ شبرنگ نیابد میدان/ متکلم نشود طوطی شیرین‌گفتار. (صائب[1] ۲۲۵۰)

شیرین‌گو[ی] šir-in-gu[-y] شیرین‌زبان ←: در تُرکی شیرین‌گو هستند و در جمال هم خوبند. (حاج‌سیاح[1] ۲۶۹) ○ طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین‌گو بُوَد/ زخمِ نی بر دیده سخت است ار همه نی، شکّر است. (جامی[9] ۲۲)

شیرین‌گوار šir-in-govār (قد.) گوارا: نگویم می لعل شیرین‌گوار/ که زهر از کف دست او نوش بود. (سعدی[3] ۵۰۴)

شیرین‌لب šir-in-lab (قد.) دارای لب و دهان زیبا و دل‌فریب: عشوهٔ شیرین‌لبان، اهلی مخر کاین ساقیان/ زهر پنهان است هر جامی که پیدا می‌دهند. (اهلی: کلیات ۲۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۳۹/۲) ○ گو تُرش‌روی باش و تلخ‌سخن/ زهر شیرین‌لبان شکر باشد. (سعدی[3] ۴۸۱)

شیرین‌منش šir-in-maneš (قد.) خوش‌اخلاق؛ خوش‌خو: تُرش‌روی بهتر کند سرزنش/ که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش. (سعدی[1] ۶۹)

شیرین‌نفس šir-in-nafas (قد.) شیرین‌زبان ←: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین‌نفس/ ور پای‌بندی هم‌چو من، فریاد می‌خوان از قفس. (سعدی[3] ۵۲۷)

شیرین‌نواز šir-in-navāz ویژگی آن‌که ساز موسیقی را با هنرمندی و تردستی می‌نوازد.

شیرین‌نوازی š.-i وضع و حالت شیرین‌نواز.

شیرینی šir-in-i ۱. آنچه به‌مناسبت روی‌داد مسرت‌بخشی به دوستان و آشنایان می‌دهند: مبارک است انشاءالله. پس همین‌روزها شیرینی هم می‌خوریم. (حاج‌سیدجوادی ۴۵) ۲. رشوه: کار را همین‌طوری راه نمی‌اندازند. شیرینی می‌خواهند. ۳. خوش‌آیند بودن؛ مطبوع بودن؛ دل‌پذیری: ما به... زبان [فارسی] مدیونیم. از شیرینی‌های آن لذت‌ها بُرده‌ایم. (خانلری ۲۹۹) ○ کتابتْ کسی به شیرینی و مزهٔ او ننوشته [است.] (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۰۸) ۴. داشتنِ حالات و حرکات دل‌نشین: آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم می‌گون، لب خندان، دل خرّم با اوست. (حافظ[1] ۴۰)

• **شیرینی خوردن** نامزد شدن: [آنها] رسماً ازدواج نکرده‌بودند. شیرینی خورده‌بودند. (علوی[3] ۲۶)

• **شیرینی دادن** دادنِ مهمانی یا خوردنی‌ای مانند شیرینی به دوستان و آشنایان بعداز رخ دادنِ امری مسرت‌بخش: تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای! (جمال‌زاده[16] ۱۹۰)

• **شیرینی کردن** (قد.) کاری را به خوبی و ظرافت انجام دادن: سوی دلاکی بشد قزوینی‌ای/ که: کبودم زن، بکن شیرینی‌ای. (مولوی[1] ۱۸۴/۱)

▪ **شیرینیِ کسی را خوردن** او را نامزد کردن: گفته‌بود یکی از رفقایش شیرینی مرضیه را خورده و امروزوفردا می‌خواهد عقدش کند. (← میرصادقی[11] ۷۸) ○ پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده‌بود. (هدایت[5] ۱۱۰)

▪ **به‌شیرینی** شیرین (مِ. ۷) ←: بیست‌وپنج‌شش سال به‌شیرینی داشتم. (به‌آذین ۱۵۳)

شیرینی‌خورده š.-xor-d-e دختری که با مردی نامزد شده‌است: این دختر نامزد دارد، شیرینی‌خورده است. (← شهری[1] ۴۲)

شیشه šiše (قد.) شراب: آن‌که مدام «شیشه»‌ام ازپی عیش داده‌است/ شیشه‌ام ازچه می‌بَرَد پیش طبیب هرزمان؟ (حافظ[1] ۲۶۴) ○ ترسمت ای نیک‌نام پای برآید به سنگ/ شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار. (سعدی[3] ۷۹۴)

■ **شیشهٔ بازیچه** (قد.) حبابی که به‌طور طبیعی یا با استفاده از کف صابون برای سرگرمی کودکان ساخته می‌شود: دُردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل/ شیشهٔ بازیچه بین بر سر آب از حباب. (خاقانی ۴۲)

■ **شیشه برسرِ بازار شکستن** (قد.) افشا کردن راز: صائبا ز پرده‌داری ناموس شد خلاص/ هرکس شکست برسر بازار شیشه را. (صائب[1] ۳۶۲)

■ **شیشه بر سنگ زدن** (قد.) رسوا کردن: چو خط او بدیدم زین دل تنگ/ شدم در خط، چو دل زد شیشه بر سنگ. (عطار[8] ۴۴۷)

■ **شیشهٔ عمر** آنچه برای شخص بسیار مهم و حیاتی است: تار... انگار شیشهٔ عمر عمه‌جان بود. (حاج‌سیدجوادی ۹) ○ این صندوق اعانه را تسلیم شما می‌کنم... شیشهٔ عمر ما دردست شماست. (حجازی ۳۹۶)

■ **به شیشهٔ تهی کسی را به‌خواب کردن** (قد.) با حیله او را آرام کردن: دیگر خصمان اندر خراسان چنین به ما نزدیک و ازبهر ایشان را آمده‌ایم پیش. ما را به‌خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهی. (بیهقی[1] ۸۰۸)

■ **در شیشهٔ آب کردنِ کسی** (قد.) گرفتار کردن او؛ دربند کشیدنِ او: هرزمان در خط و در خوابم کنند/ وز فسون در شیشهٔ آبم کنند. (عطار[6] ۲۴۸)

■ **کسی (چیزی) را در شیشه کردن** (قد.) او (آن) را دربند کشیدن: پری‌رویی کز آن یک شیشه خوردی/ به‌افسون صد پَری در شیشه کردی. (عطار[8] ۱۴۷)

شیشه‌باز š.-bāz (قد.) حیله‌گر: از سنگلاخِ رَز، دل این شیشه‌باز من/ خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت. (صائب: آنندراج) ○ هین شیشه‌باز هجر رسیدی به سنگلاخ/ کین شیشه‌ام تنک شد، هش‌دار بشکنی. (مولوی[2] ۲۳۱/۶)

شیشه‌بازی š.-i (قد.) حیله‌گری: شیشه‌بازیِ سرشکم نگری از چپ‌وراست/ گر بر این منظر بینش نفَسی بنشینی. (حافظ[1] ۳۴۳)

شیشه‌جان šiše-jān (قد.) ویژگی آن‌که به‌شدت مراقب سلامتی و جان خود است: تاجر ترسنده‌طبع شیشه‌جان/ در طلب نه سود دارد نه زیان. (مولوی[1] ۱۷۶/۲)

شیشه‌خرده šiše-xord-e بدذاتی و خباثت: تمام آنهایی‌که باقی مانده‌بودند یا به منطقه رفت‌وآمد داشتند، خالی از شیشه‌خرده نبودند. (فصیح[1] ۱۷۱)

■ **شیشه‌خرده داشتن** بدجنس و بدذات بودن: بهتر است با او دوستی نکنی، چون از کارهایش پیداست که شیشه‌خرده دارد.

شیشه‌دل šiše-del (قد.) شیشه‌جان ←: بر آن شیشه‌دلان از ترک‌تازی/ فلک را پیشه گشته شیشه‌بازی. (نظامی[3] ۱۳۹)

شیطان šeytān ۱. پرجنب‌وجوش و بازی‌گوش: رقیهٔ شیطان و... بازی‌گوش... دیگر مدتی است وجود ندارد. (علوی[3] ۴۳) ۲. ویژگی شخص باهوش و درعین‌حال فاسدی که دیگران را نیز به فساد می‌کشانَد: این مرد، شیطان است. رفقایش را به فساد کشانده‌است.

■ **شیطان به (توِ[ی]، در، زیرِ) جلدِ (پوستِ) کسی رفتن (افتادن)** وسوسه شدنِ او برای انجام دادنِ کارهای ناشایست: یک‌لحظه شیطان تو جلدم می‌رود که با او شوخی کنم. (← محمود[2] ۱۶۲) ○ شیطان در پوستم افتاده‌بود و صد جور فکرهای غریب‌وعجیب در دیگِ کله‌ام می‌جوشید. (جمال‌زاده[9] ۱۴۱) ○ یک‌دسته... شیطان زیر جلدشان رفت و... پهلوانان زبان‌بسته را... به‌کشتن دادند. (هدایت[6] ۱۵۴)

■ **شیطان را درس دادن** بسیار حیله‌گر و زیرک بودن: ـ کی تو را فرستاد به این‌جا؟ حتماً خود شیطان.... ـ من شیطان را درس می‌دهم. (علی‌زاده ۲۵۹/۱)

■ **شیطان را در شیشه کردن** (قد.) مسلط شدن بر شیطان: **شیطانِ هوا را به افسون خِرَد در شیشه کند و حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد.** (نصراللهمنشی ۶۵) قدما باور داشتند که می‌توان شیطان (دیو، جن) را با اوراد یا سِحر در شیشه زندانی کرد.

■ **شیطان (شیطانه، شیطانک) می‌گوید (می‌گفت)...** هنگامی به‌کار می‌رود که در انجام کاری نادل‌خواه یا غیرمترقبه وسوسه شده‌باشند: **شیطان می‌گوید بگیرمش.** (← میرصادقی[10] ۷۴) ○ **شیطانک می‌گفت اصلاً بزنم زیر مدرسه.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۷)

شیطانه šeytān.e (قد.) زیبا و فتنه‌گر (زن): **بی‌بی‌خانم زنی بود... شیطانه، فتانه.** (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ **دختری... عشوه‌گری، شیطانه‌ای، فتانه‌ای... به همدان [آمد.]** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۱/۵۶)

شیطانی šeytān-i شیطنت؛ بازی‌گوشی: **قصهٔ شیطانی‌های خودتان را که بچه بودید، برایم گفته‌اید.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱)

● **شیطانی کردن** ۱. بازی‌گوشی کردن؛ شیطنت کردن: **بعداز پدر خدابیامرزم شیطانی می‌کردیم.** (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۱۰۳/۲) ۲. انجام دادنِ کارهای خطرناک: **یک‌کمی شیطانی کرده، ولی من موافقتشان را جلب کردم که آزادش کنند.** (← میرصادقی[1] ۴۹)

شیطنت šeytanat ۱. بازی‌گوشی و سروصدا کردن، چنان‌که موجب مزاحمت برای اطرافیان شود: **هردو... به شیطنت و بازی با هم‌دیگر ادامه می‌دهند.** (فصیح[1] ۱۴۱) ○ **بچه‌ها چه ولوله‌ای به‌پا کرده‌بودند و نمی‌دانم چه شیطنتی از کدامشان سر زد.** (آل‌احمد[6] ۲۷۵) ۲. حیله‌گری؛ فتنه‌گری: **زیرکی و نکته‌سنجی‌ای دارند که می‌تواند درصورت لزوم، دَم به شیطنت بزنند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ۳. فریب دادن و گم‌راه کردن: **وجود شیطان و شیطنت و اضلال او خود مبنی بر حکمت و مصلحتی است.** (مطهری[5] ۷۳) ○ **لاف فریدون زدن و آن‌گه ضحاک‌وار / سلطنت و شیطنت هردو به‌هم داشتن.** (خاقانی ۳۱۷) ۴. شوخی: **همراهم... قصدش تفریح و شیطنت ازراه سربه‌سر گذاشتن بود.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۲) ○ **تو حالی نبود که شیطنتش گل کند.** (میرصادقی[3] ۲۲۲)

● **شیطنت کردن** بازی‌گوشی کردن: **سرِ کلاس شیطنت می‌کنیم، سربه‌سر دبیرها می‌گذاریم.** (به‌آذین ۱۳۱)

شیطنت‌آمیز š.-ā(ʼā)miz همراه‌با شیطنت: **نگاهایش شیطنت‌آمیز است.** ○ **شاعرانی هستند که اشعاری شیطنت‌آمیز می‌سرایند.** (قاضی ۷۴۰)

شیطنت‌بار šeytanat-bār همراه‌با شیطنت؛ شیطنت‌آمیز: **آن لب‌خند شیطنت‌بار بر لبش ظاهر شد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۷) ○ **نیش باز و خنده‌های شیطنت‌بار او وسیلهٔ استفاده [شد.]** (شهری[1] ۱۹۶)

شیفته‌دل šift-e-del (قد.) دل‌باخته؛ عاشق: **کس نیست به گیتی که بر او شیفته‌دل نیست / دل‌ها به خوی نیک ربودمست نه زِاستم.** (فرخی[1] ۲۳۸)

شیفته‌رای šift-e-rāy (قد.) دارای فکر پریشان: **این شیفته‌رای ناجوان‌مرد / بی‌عافیت است و رایگان‌گرد.** (نظامی[2] ۱۱۹)

شیفته‌سر šift-e-sar (قد.) ۱. دیوانه: **حجاج که گویند که ظالم بُد و ملعون / او نیز همین کرد که این شیفته‌سر کرد.** (شمس‌الدین صاحب‌دیوان: گنجینه ۴۶/۶) ۲. دل‌باخته: **در پای میفکَنَش که آن شیفته‌سر / بر خویشتن ازبهر تو برمی‌پیچد.** (بدرتفلیسی: نزهت ۲۹۲)

شیوه šive حیله: **اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را فردا... دوباره سرِ سفره آورد.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۵)

شیوه‌گری š.-gar-i (قد.) حیله‌گری: **شاه دانست کان چه شیوه‌گری‌ست / دزد خانه به‌قصد خانه بری‌ست.** (نظامی[4] ۳۲۹)

ص

صابون sābun

■ **صابون زیرِ پای کسی مالیدن** باعث سرنگونی و سقوط او شدن: سوابق سوء آنها مانع آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند و... صابون زیر پای آنها خواهند مالید. (مستوفی ۱۹۷/۳)

■ **صابونِ کسی به تنِ (جامهٔ) دیگری خوردن** زیان و ضرر او به دیگری رسیدن: ـ تو این‌جا ایمانی می‌شناختی؟ ـ چه‌طور، مگر صابونش به جامهٔ تو هم خورده‌است؟ (گلشیری[1] ۴۲)

صابونی s.-i (قد.) ۱. پاکیزه؛ تمیز: جان را به علم و طاعت صابون زن/ جامه‌ست مر تو را همه صابونی. (ناصرخسرو[1] ۳۸۲) ۲. روان و شیوا: خامهٔ سرکار هم مثل خامهٔ وصاف صریح و صابونی و صاف [است.] (قائم‌مقام ۷۴)

صاحب sāheb

■ **صاحبِ چراغ** عنوانی برای ائمه یا امام‌زاده‌ها: برو هر مطلبی داری، آجرت با حضرت صاحب چراغ باشد. خدا همین امشب توی مشتت بگذارَد. (← هدایت[6] ۱۳)

■ **صاحبِ دست** (قد.) بخشنده؛ کریم: چرا نگیرم پایت؟ که تاج سرهایی/ چرا نبوسم دستت؟ که صاحبِ دستی. (مولوی[2] ۲۹۵/۶)

■ **صاحبِ ستر (صاحب‌ستر)** (قد.) شخص عفیف و پاک‌دامن: جوال و انبان و غیرآن [درخواب، نشانهٔ] صاحب ستر باشد. (لودی ۱۶۶)

● **صاحب شدن** مواظبت کردن؛ نگه داشتن: بیا خانم این بچه‌ات را صاحب شو!

■ **صاحبِ قبض** (قد.) متصرف و مالک: چون [کبک‌انجیر] خرگوش را در خانهٔ خود دید، رنجور شد و گفت: جای بپرداز که ازآنِ من است. خرگوش جواب داد: من صاحب قبضم. اگر حقی داری، ثابت کن. (نصرالله‌منشی ۲۰۶)

صاحب‌اصول s.-o('o)sul (قد.) موسیقی‌دان: در شهر... از مطربان خوش‌نوا و از صاحب‌اصولان... اهل ساز جمله در مجلس قیصر جمع آمدند. (بیغمی ۸۳۸)

صاحب‌القران sāheb.o.l.qerān (قد.) صاحب‌قران (مِ. ۱ و ۲) ←: چیست غم چون به خواستاریِ من/ خسرو صاحب‌القران برخاست؟ (خاقانی ۶۲)

صاحب‌بیان sāheb-bayān (قد.) قصه‌پرداز؛ قصه‌گو: این حکایت بشنو از صاحب‌بیان/ در طریق و عادت قزوینیان. (مولوی[1] ۱۸۳/۱)

صاحب‌تشریف sāheb-tašrif معزز و مکرم.

صاحب‌جگر sāheb-jegar (قد.) پردل؛ شجاع: آشوب عیار آن صاحب‌جگر طرار... . (بیغمی ۸۳۹)

صاحب‌حدیث sāheb-hadis (قد.) عالِم به حدیث؛ محدّث: وی... صاحب‌حدیثی سخت بزرگوار بود. (جامی[8] ۵۸)

صاحب‌خبر sāheb-xabar (قد.) جاسوس: اگر بخواهید جستن، زود بجویید که ترسم که آگاه گردد...

جای‌گاهی از جلوس و صاحب‌خبر او خالی نیست. (بخاری ۲۳۵) ○ او را به درگاه خواند، و صاحب‌خبران بنوشتند که: تو را به چه می‌خوانَد؟ (نظام‌الملک[۲] ۱۶۸)

صاحب‌خرج sāheb-xarj آن‌که صورت هزینه‌ها را می‌نویسد یا حساب هزینه‌ها را برعهده دارد: معدودی از هم‌قطارهای اداری به‌نام تن‌خواه... و صاحب‌خرج [بودند.] (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۳)

صاحب‌خیال sāheb-xiyāl (قد.) شکاک؛ دودل: آمدند ازبهر نظّاره رجال/ درمیانشان آن‌که بُد صاحب‌خیال ـ چون‌که کف بگشاد و دید انگشتری/ رفت اندیشه وُ تحری یک‌سری. (مولوی[۱] ۲۲۲/۱)

صاحب‌داری sāheb-dār-i

• **صاحب‌داری کردن** پرستاری و مواظبت کردن: اگر صاحب‌داری‌اش کنید، زود خوب می‌شود. (کشاورز: شکوفایی ۳۹۹)

صاحب‌درد sāheb-dard (قد.) ۱. مصیبت‌زده: گر بُوَد در ماتمی صد نوحه‌گر/ آهِ صاحب‌درد آید کارگر. (عطار[۲] ۱۸۵) ۲. دارای عواطف رقیق و مشتاقِ وصول به مراحل عالی‌ترِ فکری یا عرفانی: عارفان، درویش صاحب‌درد را/ پادشا خوانند گر نانیش نیست. (سعدی[۳] ۴۵۵) ○ عشق او را مرد صاحب‌درد باید، شک مکن/ کاندر این آخرزمان صدر زمان است آن‌چنان. (خاقانی ۵۲۳)

صاحب‌دل، صاحبدل sāheb-del ۱. دارای قریحهٔ هنری و حساس: شعر فارسی... برای مردم صاحب‌دل... مونس رزم و بزم بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ○ صاحب‌دلانی که جوهر شعر را خریدارند، در این پراکنده‌گویی‌ها جز رکاکت و ابتذال چیزی نمی‌یابند. (خانلری ۳۱۰) ○ گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار/ صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳) ۲. عارف؛ اهل‌حال؛ سالک: یکی از صاحب‌دلان سر به جیبِ مراقبت فروبرده‌بود. (سعدی[۲] ۵۰)

صاحب‌دلق sāheb-dalq (قد.) صوفی: از لباسش خنده آمد خلق را/ کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را. (مولوی[۱] ۱۸/۱)

صاحب‌دلی، صاحبدلی sāheb-del-i (قد.) صاحب‌دل بودن؛ دارای عاطفهٔ تند و حساس بودن: سعدیا دَم درکش ار دیوانه خواانندت، که عشق/ گرچه از صاحب‌دلی خیزد، به شیدایی کشد. (سعدی[۳] ۴۸۷)

صاحب‌دولت sāheb-do[w]lat ۱. ثروت‌مند و دارای قدرت: چون سال پلنگ می‌رسید، دلیل بود بر غلبهٔ خشونت... و مصادرهٔ اموال بعضی صاحب‌دولتان. (شهری[۲] ۴۵/۴) ○ صاحب‌دولتی به تو رسید... و کسر حال تو را به تفقدی جبر کرد. (سعدی[۲] ۱۲۵) ۲. (قد.) نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: صاحب‌دولتان حقیقی... کاملان راه و سالکان طریق انتباهند. (بخارایی ۱۰) ○ پدر کز من روانش باد پرنور/ مرا پیرانه پندی داد مشهور ـ که از بی‌دولتان بگریز چون تیر/ سرا در کوی صاحب‌دولتان گیر. (نظامی[۳] ۲۷۷) ۳. (قد.) پادشاه؛ فرمان‌روا: خان داند که امروز مردمِ دو اقلیم بزرگ... زیر فرمان ما دو صاحب‌دولتند. (بیهقی[۱] ۲۷۱)

صاحب‌زبان sāheb-zabān خوش‌زبان؛ شیرین‌زبان: درحق اصفهانی‌ها گفته‌اند: سخت‌کوش... و صاحب‌زبان[اند.] (جمال‌زاده[۷] ۱۱۹)

صاحب‌سخن sāheb-soxan خطیب؛ سخن‌ران: مستمع صاحب‌سخن را برسر ذوق آورَد. (دهخدا[۳] ۱۷۰۸)

صاحب‌سری sāheb-serr-i (قد.) صاحب‌سر بودن؛ محرمِ راز بودن: پادشاه بر وی... منزلت صاحب‌سرّی ارزانی داشت. (محمدبن‌منور[۲] ۵۱) ○ همه از لشکر باشند، اما صاحب‌سرّی را نشایند. (احمدجام ۳۲۳)

صاحب‌سفره sāheb-sofre (قد.) ۱. مهمان‌نواز: مثل تمام گیلانی‌ها صاحب‌سفره و درخانه‌باز [است.] (مستوفی ۱۵۵/۳) ۲. کسی‌که نظم و ادارهٔ مهمانی را برعهده دارد؛ مدیر سفره: سفره بنهادیم و صاحب‌سفره خواجه‌بوطاهر بود. (محمدبن‌منور[۱] ۸۲)

صاحب‌شمشیر sāheb-šamšir (قد.) مبارز؛ جنگ‌جو؛ رزمنده؛ دلاور: مجسمه‌ها صورت مردمان صاحب‌شمشیر دنیاست. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۸)

صاحب‌علّه sāheb-'elle تصمیم‌گیرندهٔ اصلی؛ صاحب‌اختیار: شما خودتان صاحب‌علّه هستید. هرطور میل دارید، عمل کنید.

صاحب‌عنوان sāheb-'o('e)nvān متشخص: حاضرم همین‌جا خود را از قید زندگی خلاص کنم تا تو هم بتوانی... به نامزد متمول و صاحب‌عنوانی که برایت درنظر گرفته‌اند، شوهر کنی. (مشفق‌کاظمی ۱۷۶)

صاحب‌فراش sāheb-fa(e)rāš (قد.) بستری؛ بیمار: امیر... ملالتی داشت و صاحب‌فراش بود. (حافظ ابرو: گنجینه ۱۸۵/۵)

• **صاحب‌فراش شدن (گشتن)** (قد.) بیمار شدن؛ بستری شدن: تبدیلِ موزه کرده، سوار شد، و دیگر روز بدان واسطه صاحب‌فراش شده، دو ماه سوار نتوانست شد. (عقیلی ۲۷۸) ○ رکن‌الدین رنجور شد و صاحب‌فراش گشت و از حرکت عاجز ماند. (جوینی[۱] ۲۵۴/۳)

صاحب‌فراشی s.-i (قد.) بیماری: طبیب منا مکن از من تحاشی/ خلاصم دِه از این صاحب‌فراشی. (عطار: خسرونامه ۱۹۲: فرهنگ‌نامه ۱۶۴۹/۲)

صاحب‌فن sāheb-fan[n] (قد.) آگاه و کاردان: حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو/ به قول حافظ و فتویِ پیرِ صاحب‌فن. (حافظ[۱] ۲۶۸)

صاحب‌قبول sāheb-qabul (قد.) پذیرفته‌شده ازجانب مردم؛ مقبول: [مردی] مشهور و معروف بود و صاحب‌قبول. (جامی[۸] ۳۶۸) ○ بلی شاعری بود صاحب‌قبول/ ز ممدوح صاحب‌قران عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

صاحب‌قدم sāheb-qadam ۱. اقدام‌کننده به کاری: زنان و مردان صاحب‌قدم، عمر خود را صرف خدمت به دیگران کرده‌اند. ۲. پیرِ دارای نفوذ و تأثیر: شیخ... مردی بود صاحب‌قدم و روشن‌دل. هرکه را در سماع نظر کردی، درحال ارادت آوردی. (افلاکی ۶۴۱) ○ ای خواجهٔ صاحب‌قدم گر رفتم، اینک آمدم/ تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا. (مولوی[۲] ۲۳/۱)

صاحب‌قران، صاحبقران sāheb-qe(a)rān ۱. آن‌که درزمان بسته شدنِ نطفهٔ او یا درزمان تولدش، قرانی در سیارات سعد (مانند زهره و مشتری) صورت گرفته‌باشد. ∆ اغلب به پادشاهانی اطلاق شده که مدت پادشاهیشان طولانی بوده‌است: ناصرالدین‌شاه، سلطان صاحب‌قران و محور دوران است. (پارسی‌پور ۱۰۱) ○ صاحب‌قران تو باشی در گیتی/ تا بر سپهر حکم قران باشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۹) ۲. (قد.) آن‌که ازجهتی بر اقران خود برتری داشته‌باشد؛ نیک‌بخت و کام‌روا، به‌ویژه در حکومت و سلطنت: تو صاحب‌قران شرق‌وغرب خواهی بودن و کارهای عظیم ازدست تو خواهد برآمدن. (بیغمی ۸۳۹) ○ در هر زمانی صاحب‌قرانی است، چنان‌که در سوالفِ عهود، حاتم و نوشروان. (جوینی[۱] ۱۹۰/۱) ○ تدبیر کردند که این مردی صاحب‌قران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۲۴) ۳. (قد.) نام عمومیِ سکه‌هایی که نام یا لقب پادشاهان برروی آنها ضرب می‌شده‌است و بعدها به‌نام «قران» شهرت یافتند: حبیبه‌سلطان... هر روز می‌توانست مبلغ مختصری هم درحدود چند صاحب‌قران ذخیره [نماید.] (جمال‌زاده[۹] ۷۵) ○ وجه نقد صاحب‌قران رایج مطالبه کنید. (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)

صاحب‌قرانی، صاحبقرانی s.-i (قد.) ۱. اقتدار و کام‌روایی. ← صاحب‌قران (مِ.۲): به‌عمدا علی‌بن‌عمران به‌آخر/ رسد زین ریاست به صاحب‌قرانی. (منوچهری[۱] ۱۱۸) ۲. فرمان‌روایی: زمین را مهیا به مالک‌رقابی/ فلک را مسما به صاحب‌قرانی. (فرخی[۱] ۳۹۲)

صاحب‌قلم sāheb-qalam اهل قلم و نوشتن؛ نویسنده: مردی حساس و باذوق و پرشور و صاحب‌قلم بود. (فروغی[۳] ۱۵۹)

صاحب‌قول sāheb-qo[w]l (قد.) آن‌که به قولش وفا می‌کند؛ خوش‌قول: جوان تام‌وتملی بود. باحیا، صاحب‌قول... گِردِ بعضی کارهای ناپسند [نمی‌گشت.] (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵)

صاحب‌قیاس sāheb-qiyās (قد.) صاحب‌نظر (مِ.۱) ←: منشی باید که مرتبه‌شناس و صاحب‌قیاس

باشد تا مناسب مناصب اصحاب... بنویسد. (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۴۸) ○ همه انجمن‌ساز و انجم‌شناس/ به تدبیر هر شغل صاحب‌قیاس. (نظامی[۷] ۳۱۲)

صاحب‌کلام sāheb-kalām (قد.) سخنور؛ واعظ: ابن‌سمعون صاحب‌کلام بوده و حُصری صاحب‌درد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۰)

صاحب‌کلاه sāheb-kolāh (قد.) دارندهٔ تاج؛ تاج‌دار؛ پادشاه: پرستش نمودش به آیین شاه/ که صاحب‌کمر بود و صاحب‌کلاه. (نظامی[۷] ۳۵۸)

صاحب‌کلاهی s.-i (قد.) پادشاهی؛ فرمان‌روایی: به مولایی سپرد آن پادشاهی/ دلش سیر آمد از صاحب‌کلاهی. (نظامی[۳] ۱۸۲)

صاحب‌کمر sāheb-kamar (قد.) پادشاه؛ فرمان‌روا: پرستش نمودش به آیین شاه/ که صاحب‌کمر بود و صاحب‌کلاه. (نظامی[۷] ۳۵۸)

صاحب‌کمند sāheb-kamand (قد.) شکارچی؛ صیاد: چون نرود درپیِ صاحب‌کمند/ آهوی بی‌چاره به گردن اسیر؟ (سعدی[۳] ۵۲۲)

صاحب‌لسان sāheb-lesān (قد.) سخنور؛ زبان‌آور: در همهٔ دین‌ها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی. وی... عالِم بوده و صاحب‌لسان. (جامی[۸] ۲۲۵)

صاحب‌مرده sāheb-mord-e هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود: چرا این صف صاحب‌مرده تکان نمی‌خورَد؟! (← محمود[۲] ۶۳) ○ ازدست تق‌تق چوب‌های زیربغل صاحب‌مرده‌اش آب خوش از گلویمان پایین نمی‌رفت. (گلشیری[۱] ۱۶)

صاحب‌نام sāheb-nām دارای شهرت؛ مشهور: در آن جشنواره افراد صاحب‌نام بسیاری شرکت داشتند. (شهری[۲] ۵۲/۴)

صاحب‌نسب sāheb-nasab (قد.) اصیل و نجیب: دانایی که مقام تحرز نشناسد و صاحب‌نسبی که به‌حسب فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نیاید. (وراوینی ۷۸)

صاحب‌نصاب sāheb-nesāb (قد.) ۱. ثروت‌مند: جمع رسل بر درش مفلس طالب‌زکات/ او شده تاج رسل تاجر صاحب‌نصاب. (خاقانی ۴۴) ۲. بهره‌مند: بعضی‌از روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت... از این دولت، صاحب‌نصاب بودند و در این طریق برجادهٔ صواب. (نجم‌رازی[۱] ۱۴) ۳. دولت‌مند و بلندمرتبه: یاد بادا از آن‌که وجه معاش/ ز تو صاحب‌نصاب خواستمی. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۰/۲)

صاحب‌نظر sāheb-nazar ۱. آن‌که در کارها دارای نظری درست و صائب است؛ آگاه: رسالهٔ مذکور را... درمعرض قضاوت صاحب‌نظران قرار می‌دهد. (آل‌احمد[۳] ۱۳) ○ بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی/ مقبول طبعِ مردم صاحب‌نظر شود. (حافظ[۱] ۱۵۳) ۲. (قد.) دارای طبع عالی و همت بلند؛ بلندنظر: نظر آنان‌که نکردند در این مشتی خاک/ الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند. (سعدی[۳] ۷۹۱) ۳. (قد.) ویژگی آن‌که با نظر پاک به زیبایی‌ها می‌نگرد: ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری/ سِرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست. (حافظ[۱] ۵۱) ○ هرکس به تعلقی گرفتار/ صاحب‌نظران به عشقِ منظور. (سعدی[۳] ۵۲۱)

صاحب‌نظری s.-i (قد.) ۱. وضع و حالت صاحب‌نظر؛ صاحب‌نظر بودن؛ آگاه بودن: منظور خردمند من آن ماه که او را/ با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود. (حافظ[۱] ۱۴۶) ۲. دارای نظر پاک بودن: به جمالِ تو که دیدار ز من بازمگیر/ که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست ـ سعدیا گر نتوانی که کمِ خود گیری/ سرِ خود گیر که صاحب‌نظری کار تو نیست. (سعدی[۳] ۴۵۷)

صاحب‌نفس sāheb-nafas (قد.) آن‌که سخن و دعایش پذیرفته است: بزرگان و صاحب‌نفَسانی که گره‌گشایی‌ها داشته، مسیحانفسی‌ها می‌کردند. (شهری[۲] ۲۶/۱) ○ با زنده‌دلان نشین و صاحب‌نفَسان/ ... . (سعدی[۳] ۸۴۵)

صاحب‌نفوذ sāheb-nofuz دارای قدرت عمل در چیزی یا کاری؛ متنفذ: هر قلدر و صاحب‌نفوذی...

چشم بر موقوفه یا خانه و مِلک... کسی داشت. (شهری[۲] ۲۵۴/۴)

صادر sāder

• صادر شدن ۱. نوشته شدن و حواله شدن، چنان‌که برات، چک، و مانند آنها: [باید] با شکم صابون‌زده و گردن کج منتظر باشیم که چه‌وقت لیست حقوقمان امضا شده و کی حوالهٔ پرداخت صادر خواهد شد. (مسعود ۷۷) ۲. (قد.) سر زدن: محال است از خداوند ظلم صادر شود. (مطهری[۵] ۴۶) ○گویم: از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد/ که دل‌آزرده شد از من؟ غمِ آنم باشد. (سعدی[۲] ۹۱) ۳. (قد.) پدید آمدن؛ پدیدار شدن: می‌بینیم آن دستگاهی که به جامعهٔ غربی موسوم است و آن‌همه آثار شگفت... از آن صادر می‌شود، درداخل خود چگونه عمل می‌کند. (دریابندری[۱] ۲۳) ○مقاله... یک شاه‌کاری است که از قلم آن دوست... صادر شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۱)

صادراتی sāderāt-i مرغوب: جنس خوب صادراتی می‌خواهی، این‌جاست.

صادق‌دم sādeq-dam (قد.) راست‌گوی: آن‌حضرت... بر جادهٔ... منهاج مستقیمِ سنت و جماعت، صادق‌دم و راسخ‌قدمند. (نظامی‌باخرزی ۱۰۷)

صادق‌نفس sādeq-nafas (قد.) راست‌گوی: چنین گفت درویشِ صادق‌نفس:/ ندیدم چنین بخت‌برگشته کس. (سعدی[۱] ۱۶۰)

صاع sā'

▪ صاع در بارِ کسی نهادن (قد.) تهمت به او زدن: او یوسف عالم است در خوبی/ من دست و ترنج پیش او دارم ـ هرگز نایم ز بارِ او بیرون/ کز عشق نهاد صاع در بارم. (عطار[۵] ۴۳۵)

▪ صاعِ سر (قد.) ← صدقه ▪ صدقهٔ سر: گر صاعِ سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا/ زآن رخ دهد که گندم‌گون است پیکرش. (خاقانی ۲۲۴)

صاعقه sā'eqe (قد.) بلای آسمانی تکان‌دهنده و وحشت‌آور: هرساعت صاعقه‌ای دیگر، خبری رسیدی از خراسان. (بیهقی[۱] ۷۲۳)

صاعقه‌بار s.-bār (قد.) آتش‌بار: یکی را به تفنگ صاعقه‌بار، روانهٔ دیار عدم... ساخت. (شوشتری ۱۷۴)

صاعقه‌بیز sā'eqe-biz (قد.) صاعقه‌بار ↑: رعد تیر خاراگذارش بر صحن سینهٔ مخالفان صاعقه‌بیز [است.] (لودی ۲۰۷)

صاعقه‌زده sā'eqe-zad-e ۱. آن‌که براثر خبر یا حادثه‌ای ناگهانی بهت‌زده شود؛ مات‌ومبهوت. ۲. به‌حالت بهت‌زده: این دسته از مردم، همگی درمقابل این‌همه هیاهو... فقط، مات و صاعقه‌زده باقی می‌ماندند و شاید هم زبانشان بند می‌آمد. (آل‌احمد[۷] ۱۲۱)

صاف sāf ۱. بدون ریا و تزویر؛ بدون کینه؛ پاک؛ بی‌آلایش: باآن‌که به‌ظاهر باهم می‌نشستند... درباطن دلشان با هم‌دیگر صاف نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○باری، امیدی که باقی است، اول فضل و ترحم و کرم خداوند، دویم نیت صاف و تدبیر و نگاه‌داری شاه. (نظام‌السلطنه ۴۶۱/۲) ○اگر منیرالسلطنه خودش بود که قلبش صاف‌تر است، به‌حضورش می‌رسیدم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۸) ○ پیش‌از آن‌که رسول علیه‌السلام مر قرآن را به‌زبان تازی بگفت، مر آن را به نفْس صاف خود پذیرفته‌بود. (ناصرخسرو[۷] ۵۹) ۲. واضح؛ آشکار؛ بدون پیچیدگی: چه شده‌است که... متوجه نشده و آن مادهٔ صاف و روشن بی‌سوسه، به این عبارت تبدیل یافته‌است؟ (مستوفی ۵۵۱/۳) ○امرِ کن یک فعل بود و نون و کاف/ در سخن افتاد و معنی بود صاف. (مولوی[۱] ۱۹۱/۱) ۳. به‌طور خیره؛ باخیرگی؛ باگستاخی: صاف در چشمان مادرم نگریست. (حاج‌سیدجوادی ۹۳) ۴. بدون پرداختن به حواشی: صاف رفت سرِ اصل مطلب. (حاج‌سیدجوادی ۳۹۴) ۵. کامل؛ درست: این‌دفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند و داغیِ آن را سر بکشد. (علوی[۳] ۶) ۶. به‌طور مستقیم: حتی رنگ دسته‌جمعیِ مست‌های کافهٔ تابستانی... [که] ازمیان تاریکیِ درخت‌های انبوه... صاف از پنجرهٔ اتاق من، تو می‌آید، خاموش شده‌است. (آل‌احمد[۴] ۱۱۲) ○من خودم یواشکی در را باز می‌کنم و صاف می‌بَرَمت بالای سرشان. (حجازی ۴۰۱) ۷. (قد.) شراب خالص و بدون دُرد: بسا کسا که از

جام روزگار، صاف طمع داشت و دُردی نوشید. (آقسرایی ۱۸۹) ○ به دُرد و صاف تو را حکم نیست، خوش درکش/ که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است. (حافظ[۱] ۳۲) ○ .../ گل با گیه است و صاف با دُردی. (سعدی[۳] ۶۱۰)

● **صاف شدن** ۱. بدون ابر شدن (هوا): هوا صاف شده، ستاره‌ها در آسمان دیده می‌شوند. ۲. تسویه شدن، چنان‌که بدهی یا طلب: حسابمان صاف شده‌است. دیگر بده‌بستانی نداریم. ۳. بی‌کینه شدن: پس‌از آن دیدار، دلش با خویشاوندان صاف شده‌است. ۴. (قد.) یک‌رنگ شدن: صاف چون آینه می‌باید شدن با خوب‌وزشت/ هیچ‌چیز از هیچ‌کس دردل نمی‌باید گرفت. (صائب[۱] ۶۹۱)

▪ **صاف‌صاف** باصراحت؛ همراه‌با گستاخی: خانم‌کوچولو صاف‌صاف توی چشم من دروغ می‌گوید و خجالت هم نمی‌کشد! (مینوی[۱] ۱۳۵)

● **صاف کردن** ۱. تسویه کردن، چنان‌که بدهی یا طلب را: معدودی خوش‌حساب... [حسابشان را] صاف می‌کنند. (شهری[۲] ۳۴۲/۲) ○ حاجی‌استادعلی حساب‌های مردم را صاف کرد. (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۱) ۲. پاک و بی‌آلایش کردن؛ خالص کردن: دعا دل را صاف می‌کند. (← بهرامی: شکوفایی ۹۳) ۳. مرتب کردن: صبح که بلند می‌شَوی، اول رخت‌خوابت را صاف کن.

▪ **صاف‌وپوست‌کنده** به‌طور صریح و آشکار: امروز تمام مطلب را صاف‌وپوست‌کنده به شما می‌گویم برای این‌که دانسته اقدام بکنید. (← هدایت[۳] ۱۲۵) ○ دخترجان! صاف‌وپوست‌کنده به تو می‌گویم. پدرت به‌هیچ‌وجه به این امر راضی نیست. (مشفق‌کاظمی ۲۸)

▪ **صاف‌وراست** ۱. صادق؛ یک‌رنگ: با من صاف‌وراست و در کارهای سیاسی مرا راه‌نما و دلیل باشد. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۳) ۲. صادقانه؛ از روی یک‌رنگی و صداقت: این عده... صاف‌وراست باید گفت، همه کسانی بودند که دل‌بستهٔ کوکب بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵)

▪ **صاف‌وسادگی** صاف‌وساده بودن؛ سادگی: بندهٔ خدا به‌حکم ایمان و اعتقاد، عمری در طریق صاف‌وسادگی قدم زده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳)

▪ **صاف‌وساده** ۱. بی‌ریا و صادق؛ صمیمی: آدم صاف‌وساده‌ای نیست. جنسش خردشیشه دارد. (میرصادقی[۳] ۱۴۰) ○ این آدم به‌قدری پاک‌دامن و صاف‌وساده است که دل انسان به‌حالش می‌سوزد. (جمال‌زاده[۱] ۵۹) ۲. ساده‌دل؛ زودباور: ای بی‌چاره جوان صاف‌وساده، گرفتار چه گرگی شده‌ای! (حجازی ۱۱۷) ۳. به‌طور صریح و آشکار: صاف‌وساده بگو من به آن‌جا وابسته‌ام، من کودکی‌ام را... دوست دارم. (گلشیری[۱] ۱۳۶) ○ کم‌کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف‌وساده آتش‌پرست شدند. (هدایت[۴] ۱۳۶)

▪ **صاف‌وصادق** ▪ صاف‌وساده (مِ.۱ و ۲) ←: بازار، جای آدمی مثل تو نیست. تو خیلی صاف‌وصادقی. (← میرصادقی[۱] ۲۶)

▪ **صاف‌وصوف** منظم و مرتب: پرونده‌ها را خیلی صاف‌وصوف روی میز چیده‌بودند.

▪ **صاف‌وصوف کردن** ۱. مرتب کردن؛ منظم کردن: آقای... گره کراواتش را صاف‌وصوف می‌کند. (دیانی ۴۹) ○ داشت بال‌هایش را صاف‌وصوف می‌کرد. (← آل‌احمد[۸] ۴۲) ۲. تراشیدنِ موی صورت؛ اصلاح کردن: [صورتت را] خوب صاف‌وصوف کرده‌ای! موهای روغن‌زده، کت‌وشلوار مرتب! (علی‌زاده ۱۵۲/۱) ۳. ازبین بردنِ کدورت‌ها یا فراموش کردنِ آنها: چه آدم بدکینه‌ای! گذشته را صاف‌وصوف کن. (علی‌زاده ۳۶۱/۲)

صاف‌درون s.-darun (قد.) دارای درونی پاک و بی‌آلایش؛ صاف‌دل: کروی گشته فلک هیتش ازبس به‌مرور/ کینهٔ صاف‌درونان به دل اندوخته‌است. (طالب آملی: کلیات ۳۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۳/۲)

صاف‌درونی s.-i (قد.) صاف‌درون بودن؛ پاک‌دلی؛ پاک‌باطنی: ساده‌لوحی و صاف‌درونیِ زواران را ببین که... از دیار دوردست خرج‌های گزاف می‌کنند. (میرزاحبیب ۱۰۸)

صاف‌دل sāf-del (قد.) صاف‌درون ←: با تو چون

آینه ما پاک‌دلان صاف‌دلیم/ بنگر از آینهٔ خویش که پیداست تو را. (وصال: ازصباتانیما ۱/۴۲)

صاف‌دین sāf-din (قد.) دارای اعتقاد دینیِ درست و خالی از شرک و ریا: **با صوفیانِ صاف‌دین، در وجد گَردی هم‌نشین/ گر پای در بیرون نهی زین خانقاهِ شش‌دری.** (مولوی[۲] ۵/۱۹۸)

صاف‌ضمیر sāf-zamir (قد.) صاف‌درون ←: **تسمت زنگی از آیینهٔ روشن نشود/ انفعالی که من از صاف‌ضمیران دارم.** (صائب[۱] ۲۷۲۷)

صاف‌طبع sāf-tab' (قد.) دارای سرشتی پاک: **صاف‌طبعان که به زندان بدن محبوسند/ خشت را از سر خُم دور به یک جوش کنند.** (صائب[۱] ۱۷۱۴)

صاف‌کاری، صافکاری sāf-kār-i ۱. برطرف کردنِ ابهام یا رفع‌ورجوع کردنِ چیزی: **راه‌نما که نفهمیده‌است تصدم چیست، اما برای مراعات و صاف‌کاری گفت: اگر میسر بود، ماشین را جور می‌کردم.** (← گلستان: شکوفایی ۴۴۹) ۲. آرایش کردن و برطرف کردنِ چین‌وچروک پوست دست‌وصورت: **بازهم خانم، کرم‌پودر را برداشته و مشغول صاف‌کاری شده‌است!**

صافی[۱] sāf-i ۱. آنچه ناخالصی‌ها یا نادرستی‌های چیزی یا کاری را می‌گیرد: **این صافیِ سحار اوست که سخن را می‌پالاید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ۲. همراه‌با آسایش یا بدون جنگ‌وجدال: **بیاید روزگار صافی و صلح‌وصفا روزی/ به جان دوستان آن روز دیگر کین نمی‌ماند.** (عشقی ۳۶۵)

■ **از صافی گذراندن** با تحقیق و بررسی انتخاب کردن: **با این مرحله از گزینش درواقع داوطلبان را از صافی می‌گذرانند تا بهترین‌ها قبول شوند.**

صافی[۲] sāfi (قد.) شراب بدون دُرد؛ شراب ناب: **چه کنه آمد ز جسم و جان ما/ قِسم تو صافی و دُردی آنِ ما؟** (عطار[۲] ۱۱۰)

● **صافی شدن** (قد.) ۱. پاک و بی‌آلایش شدن: **بسیار سفر باید تا پخته شود خامی/ صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.** (سعدی[۳] ۶۳۴) ۲. بدون کدورت شدن؛ خالی شدن از کینه: **دل او با برادر صافی شد و او را ولی‌عهد کرد.** (ابن‌فندق ۶۸) ○ **ازاین‌گونه تضریب‌ها و تلبیس‌ها می‌ساختند تا دلِ وی بر ما صافی نمی‌شد.** (بیهقی[۱] ۲۷۷) ۳. بدون منازع شدنِ حکومتی، یا از دشمنان خالی شدنِ جایی: **صافی شدن این دو ولایت را به صلابتِ چون تو عُمَری حاجت است.** (سنایی[۳] ۷۴) ○ **بایتوزیان را بدان مکر حیلت برانداخت و آن ولایت، او را صافی شد.** (بیهقی[۱] ۵۸۲) ۴. به درجهٔ خلوص رسیدن؛ خالص شدن: **محبت رهی را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۲)

● **صافی کردن** (قد.) از وجود دشمنان خالی کردن؛ منازعان را ازمیان برداشتن: **امیر... لشکرهای بسیار به ولایت‌ها فرستاد و مملکت صافی کرد و بیش در ولایت منازع نماند.** (تاریخ‌بخارا: لغت‌نامه[۱])

صافی‌درون s.-darun (قد.) صاف‌درون ←: **از آن تیره‌دل، مردِ صافی‌درون/ قفا خورد و سر برنکرد از سکون.** (سعدی[۱] ۱۲۳)

صافی‌دل sāfi-del (قد.) صاف‌درون ←: **روا باشد که کسی‌که زیرک و صافی‌دل باشد، بعضی‌از علم‌ها به‌خاطر خویش به‌جای آرَد بی تعلم.** (غزالی ۱/۳۴)

صافی‌ضمیر sāfi-zamir (قد.) پاک‌دل ←: **این... صافی‌ضمیر، خود را... نیک‌خواه... هردو دولت می‌داند.** (قائم‌مقام ۱۳۴)

صافی‌مشرب sāfi-mašrab (قد.) دارای فکر و اعتقاد درست و خالی از غل‌وغش: **سحابِ طبعش غبارِ کدورت از ساحت ضمیرِ صافی‌مشربان می‌رباید.** (لودی ۲۵۶) ○ **درنگیرد صحبت زاهد به صافی‌مشربان/ ....** (صائب[۴] ۴۲۰)

صافی‌نگین sāfi-negin (قد.) دارای جوهر و اصالت: **اسب [باید] صافی‌نگین،... محکم‌استخوان، پاک‌پی... باشد.** (فخرمدبر ۱۸۴)

صامت sāmet (قد.) طلا و نقره.

■ **صامت‌وناطق** (قد.) مجموعهٔ اموال از طلا و نقره و چهارپایان که درتملک کسی است: **اموال این دو برادر را از... صامت‌وناطق... ضبط کردند.**

(مینوی[۳] ۱۷۸) ○ استادم رقعتی نبشت سخت درشت، و هرچه او را بود، صامت‌وناطق، در آن تفصیل داد. (بیهقی[۲] ۲۴۶)

صائن، صاین sā'en, sāyen (قد.) حفظ‌کنندهٔ خویشتن از گناه؛ پرهیزکار: دهقانی بوده‌است صائن و متدین و متورع و متقی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۹)

صب sab[b]

● **صب فرمودن** (قد.) فروباریدن؛ نازل کردن، چنان‌که لطف و احسان: خدای عزوجل بر ایشان و بر عبادِ بی‌غرض، صبِ... احسان و الطاف فرماید. (قطب ۲۵۶)

صبا sabā پیام‌رسان میان عاشق‌ومعشوق: باد صبا! بر گل گذر کن، بر گل گذر کن/ وز حال گل ما را خبر کن. (بهار ۱۳۱۹) ○ صبا! به‌لطف بگو آن غزال رعنا را/ که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را. (حافظ[۱] ۴) ○ من ای صبا رهِ رفتن به کوی دوست ندانم/ تو می‌روی به‌سلامت، سلام من برسانی. (سعدی[۳] ۶۴۱)

صباح sabāh (قد.) روز: تا صباح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنی، چارهٔ دردش نمی‌شود. (جمال‌زاده[۳] ۵۶) ○ تا زاربعین بروجش زینت نیافت آدم/ در اربعین صباحش طینت نشد مخمر. (خاقانی ۱۸۸)

■ **چند صباح (صباحی)** چند روز (روزی): عید نوروز، چند صباحی در خانهٔ عموجان... و عموزاده‌ها هم‌دیگر را می‌دیدند. (علوی[۳] ۵۳) ○ خیلی مایل بود که چند صباحی در سربازخانه زندگی کند. (آل‌احمد[۴] ۱۳۰)

■ **هر چند صباح** هر چند وقت یک بار: گاهی دلشان برای زادورود گم‌راهشان تنگ می‌شد... ازاین‌رو هر چند صباح یک نفر قاصد با تحف و هدایا به‌سراغ تخم‌وترکهٔ گم‌راهشان می‌فرستادند. (هدایت[۶] ۱۳۴)

صبح sobh

■ **صبحِ ازل** (قد.) آغاز آفرینش: امروز نیست سینهٔ ما داغ‌دار عشق/ چون لاله ما ز صبحِ ازل داغ‌دیده‌ایم. (صائب[۱] ۲۸۳۸) ○ از دَمِ صبحِ ازل تا آخر شام ابد/ دوستی و مِهر بر یک عهد و یک میثاق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰)

■ **صبحِ دولت (دولتِ کسی) دمیدن** (قد.) اقبال یافتن (او)؛ کام‌روا شدن (او): صبحِ دولت می‌دمد کو جام هم‌چون آفتاب؟/ فرصتی زین به کجا باشد؟ بده جامِ شراب! (حافظ[۲] ۴۴) ○ باش تا صبح دولت بدمد/ کاین هنوز از نتایجِ سحر است. (انوری[۱] ۶۰)

■ **صبحِ صادق** هنگامی‌که روشنایی آفتاب در سیاهیِ شب کم‌کم نمایان می‌شود؛ مقِ. صبح کاذب: [چون] صبح صادق... رسید، روانه شد. (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۰) ○ .../ صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود. (سعدی[۳] ۵۰۶) ○ چون صبح صادق بدمیدی، شاگردان را بار دادی. (نظامی‌عروضی ۱۲۶)

■ **صبحِ ظهور** (قد.) آغاز آفرینش؛ ابتدای خلقت: صبح ظهور دَم زد و عالم پدید شد/ مِهر رُخت ز مشرق آدم پدید شد. (مغربی[۲] ۱۷۷)

■ **صبحِ کاذب** هنگامی‌که اندکی آسمان روشن و دوباره تاریک می‌شود و زمان آن قبل‌از صبح صادق است؛ مقِ. صبح صادق: خورشید صبح کاذب دمید. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۳) ○ ای لیل مظلم از در فرغانه وامگرد/ وی صبح کاذب ازپس البرز برمیای. (بهار ۳۶۶) ○ صبح کاذب را ز صادق واشناس/ رنگ می را بازدان از رنگ کاس. (مولوی[۱] ۲۸۸/۱)

صبر sabr

● **صبر آمدن** هنگامی به کار می‌رود که کسی در شروع کاری عطسه کند. در چنین موقعی آن کار را انجام نمی‌دهند یا آن را به‌تأخیر می‌اندازند: اگر این عطسه و خنده را نشنیده‌بودم، اگر صبر نیامده‌بود... همهٔ گوشت تن او را تکه‌تکه می‌کردم. (هدایت[۱] ۱۰۳)

■ **صبرِ ایوب** شکیبایی بسیار زیاد: تحمل نادرپارسی و زنش صبر ایوب می‌خواهد. (فصیح[۱] ۲۲۹)

ایوب، نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل است که به شکیبایی معروف بوده‌است.

■ **صبرِ ایوب داشتن** بسیار صبور بودن: فکر می‌کند من صبر ایوب دارم که بخواهم چیزی را نسیه بفروشم و هی امروزوفردا بشنوم.

■ **صبرِ کسی لب‌ریز شدن** ← کاسه ■ کاسهٔ صبر کسی لب‌ریز شدن.

▪ **کاری را سرِ صبر انجام دادن** آن را همراه‌با آرامش و آهستگی انجام دادن: بنشین، مشق‌هایت را سرِ صبر بنویس. ○ بعداز عید و سرِ صبر، قضایا را مطالعه کرده و در آن رأی [می‌دهیم.] (مستوفی ۳/۵۸۷)

صبرسوز s.-suz (قد.) آنچه صبر را ازبین می‌بَرَد؛ تحمل‌ناپذیر: چون شدند از منع و نهیَش گرم‌تر/ سوی آن قلعه برآوردند سر ـ بر ستیز قول شاه مجتبا/ تا به قلعهٔ صبرسوزِ هش‌ربا. (مولوی[۱] ۳/۴۸۴)

صبغت sebqat (قد.) صبغه ↓ : این اشارت، صبغتِ تصلف دارد. (نصراللهٔمنشی ۴۲۱)

صبغه sebqe (قد.) حالت؛ خصوصیت؛ ویژگی: درواقع شاعر فرانسوی چنان‌که شیوهٔ اوست، رنگ نمایشی و صبغهٔ شاعرانهٔ بیش‌تری به قصه می‌دهد. (زرین‌کوب[۴] ۲۹۶) ○ باید کوشید تا ادبیات ما بدون آن‌که صبغهٔ قومیِ خود را ازدست دهد، راه جان‌فزای تازه‌ای پیدا کند. (← جمال‌زاده[۱۲] ۲/۳۵)

صبغةالله sebqat.o.llāh (قد.) ۱. فطرت خداوندی: مسئلهٔ مذهب و بی‌مذهبی ربطی به عقل و سفاهت ندارد. بسته‌به فطرت ذاتی و صبغةالله است. (افضل‌الملک ۲۷۶) ۲. دارای فطرت خداوندی؛ مفطور به فطرت خداوندی: تویی که رنگ رُخت را جهانیان گویند/ که چشم بد مرسادت که صبغةاللهی. (ابن‌یمین ۲۹۷) ○ ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ/ بنگردم، که صبغةاللهم. (سعدی[۳] ۵۷۰)

صبوحی sabuh-i (قد.) نوشندهٔ شراب صبح‌گاهی: بر ناطق منطقی فروریز/ از جام صبوحیان عطایی. (مولوی[۲] ۶/۹۵)

☜ ▪ **صبوحی زدن (کردن)** (قد.) شراب خوردن هنگام صبح: در شب‌قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن/ سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰) ○ بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است/ ای مجلسیان راه خرابات کدام است؟ (سعدی[۳] ۴۴۰) ○ هرکه صبوحی زند با دلِ خرّم بُوَد/ با دو لب مشک‌بوی با دو رخِ حور عین. (منوچهری[۱] ۱۷۷)

صبوحی‌زده s.-zad-e (قد.) ویژگی آن‌که شراب صبح‌گاهی نوشیده است: به‌صفای دلِ رندان صبوحی‌زدگان/ بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند. (حافظ[۱] ۱۳۷)

صبیح sabih (قد.) ۱. زیبا و شاد: عارفان در مجمع سماع... به سه چیز محتاجند: روایح طیبه، و وجه صبیح و صوت ملیح. (جامی[۸] ۲۶۱) ۲. خندان و خوش‌حال: به‌حکم فرمان باکبوتر روی به مقصد نهاد به‌وجه صبیح و امل فسیح. (وراوینی ۴۴۳)

صحبت sohbat (قد.) ۱. نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: آخرحیوان ز ذوق صحبت/ از جفته و از لگد نترسد. (مولوی[۲] ۲/۹۴) ○ بدان‌که شهوتِ صحبت بر آدمی مسلط بکرده‌اند تا متقاضی شود تا تخم بپراکنَد تا نسل منقطع نشود. (غزالی ۱/۱۳۳) ۲. (قد.) مشغول شدن و پرداختن به کسی یا چیزی: صحبت گیتی که تمنا کند؟/ باکه وفا کرد که با ما کند؟ (نظامی[۱] ۸۴) ○ صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار/ صحبت دیوار پُر ز نقش‌ونگار است. (ناصرخسرو[۱] ۴۸)

☜ ▪ **صحبت کردن** (قد.) نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: درحال حیض صحبت نشاید کرد. (بحرالفوائد ۲۳۳) ○ چون کسی را زنی نیکو پیش آید، باید که به خانه شود و با اهل خویش صحبت کند. (غزالی ۱/۳۰۴) ○ با شبانی اندر آن راه صحبت کرد و حامله شد. (هجویری ۲۹۵)

▪ **صحبتِ کسی کرک انداختن با دیگری** ▪ صحبت کسی گل کردن با دیگری ↓ : کم‌کم صحبتمان کرک انداخت و ترس و واهمه‌ای که از درویش داشتم، زائل گردید. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۴۲)

▪ **صحبتِ کسی گل کردن با دیگری** گرم و صمیمانه شدن صحبت و بسیار صحبت کردن آنان باهم: گذارِ یک نفر تاجر بدان‌جا افتاد... و کم‌کم صحبتشان گل کرده، از هر دری سخن راندند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

▪ **سرِ صحبت (صحبتِ کسی) باز شدن** صحبت کردن دربارهٔ موضوعی معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص: مرد به زن نگاه‌کرد. لبخند بی‌رنگی روی لبهایش نشست. سرِ صحبتش باز شد. (میرصادقی[۱۲] ۱۵)

■ **سرِ صحبت را [با کسی] باز کردن** صحبت کردن [با او] معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص: تا دیدم مدیرمان سرحال است، سر صحبت را باز کردم و از کیفیت تولید کارخانه، حرف را به مرخصیِ تشویقی و پاداش کارمندان کشاندم. ○ سرِ صحبت را با او باز می‌کند و... اطلاع صحیح به‌دست آورده، برمی‌گردد. (مستوفی ۲۱۱/۳)

صحبت‌جو[ی] s.-ju[-y] (قد.) خواهان و مشتاق آمیزش جنسی: شه بدو بخشید آن مه‌روی را/ جفت کرد آن هردو صحبت‌جوی را. (مولوی[۱] ۱۴/۱)

صحرا sahrā (قد.) میدان جنگ: نخواهم که با او به صحرا بُوَد/ هم آورد اگر کوهِ خارا بُوَد. (فردوسی[۳] ۴۰۲)

■ **صحرایِ بی‌چون** (قد.) عالم غیب؛ عالم مثال: رفته در صحرای بی‌چون جانشان/ روحشان آسوده و ابدانشان. (مولوی[۱] ۲۵/۱)

■ **صحرایِ کربلا** جای گرم، خشک، و بی‌آب‌وعلف که فاقد هرگونه امکانات رفاهی است: ای‌بابا! این‌جا هم که صحرای کربلاست. نه آبی، نه نانی، هیچ‌چیز پیدا نمی‌شود.

■ **صحرایِ محشر** جایی با جمعیت انبوه یا اشیای زیاد به‌صورت درهم‌ریخته: سبزه‌میدان از شلوغی صحرای محشر بود.

■ **به (بر) صحرا آمدن** (قد.) آشکار شدن: هر لباسی کان به صحرا آمدست/ سایهٔ سیمرغ زیبا آمده‌ست. (عطار[۲] ۸۶) ○ در روزگار محمود و مسعود... هیچ گبری و ترسایی را زَهرهٔ آن نبودی که بر صحرا آمدندی و یا پیشِ تُرکی شدندی. (نظام‌الملک[۲] ۲۲۹)

■ **به صحرا افتادن** (قد.) آشکار شدن: چنان‌که به زخمِ سنگ بر آهن، آن سِرّ آتش آشکارا گردد و به صحرا افتد. (غزالی ۴۷۳/۱)

■ **به صحرا برافکندن** (قد.) آشکار کردن: رخسارِ صبح پرده به‌عمدا برافکنَد/ راز دل زمانه به صحرا برافکنَد. (خاقانی ۱۳۳)

■ **به (بر) صحرا فکندن (افکندن)** (قد.) ۱. رها کردن؛ کنار گذاشتن: دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم/ واندر این کار، دل خویش به دریا فکنم. (حافظ[۱] ۲۳۹) ۲. آشکار کردن: مجال صبر تنگ آمد به‌یک‌بار/ حدیث عشق بر صحرا فکندم. (سعدی[۳] ۵۴۹)

■ **به (بر) صحرا نهادن** (قد.) آشکار کردن: موسیٰ از این سخن چیزی با قوم خود به صحرا نهاد. قومْ او را به رسولی باور داشتند. (احمدجام ۳۱۸)

■ **به صحرایِ کربلا [گریز] زدن** از موضوع اصلی خارج شدن و به موضوعی دیگر پرداختن: تازه صحبت را به خریدن کیف و کفش کشانده‌بودم که آقا به صحرای کربلا زد و از بدهی‌ها و قرض‌وقوله‌های دیگر حرف زد و حسابی حالم را گرفت.

■ **سر به صحرا گذاشتن (نهادن)** ← سر ■ سر به جایی گذاشتن.

صحرایی s.-y(')-i (قد.) ۱. آزاد؛ رها: شب‌روان چون کِرم شب‌تابند، صحرایی همه/ خفتگان چون کِرم قز، زنده به زندان آمده. (خاقانی ۳۶۸) ۲. حیوان وحشی: جمع گشتند آن‌زمان جملهٔ وحوش/ شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش ـ حلقه کردند، او چو شمعی درمیان/ سجده کردندش همه صحراییان. (مولوی[۱] ۸۴/۱)

• **صحرایی شدن** (قد.) آشکار شدن: باز مُتواری‌روانِ عشق صحرایی شدند/ باز سرپوشیدگانِ عقل سودایی شدند. (سنایی[۲] ۱۵۱)

صحنه sahne ۱. جای انجام گرفتن کاری یا روی‌دادی: صحنهٔ جنگ، صحنهٔ سیاست. ○ از جنگاوران عربده‌جو احدی دیگر در صحنهٔ میدان باقی نمانده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۴) ۲. نما یا منظرهٔ مستهجن و خلاف عفت عمومی در فیلم: این فیلم صحنه دارد، سانسورش کرده‌اند.

■ **پشتِ صحنه** ۱. مجموع عوامل و افرادی که در کارگردانی و فیلم‌برداری شرکت دارند. ۲. عوامل و کارهایی که به‌صورت مخفیانه در کار یا موضوعی دخالت دارند: فقط خدا می‌داند چه دست‌هایی پشت‌صحنه است و چه کارهایی می‌شود.

■ **در (رویِ) صحنه بودن** درحال فعالیت بودن: در آن دوران، سیاست‌مداری مثل امیرکبیر در صحنه بود.

■ **[به]رویِ صحنه آمدن** وارد عمل شدن یا به

فعالیتی پرداختن: دراین‌هنگام دکترمصدق به روی صحنه آمد و مردم را علیه سیاست‌های انگلستان شوراند.

صحنه‌سازی s.-sāz-i ایجاد کردن وضعی ساختگی برای رسیدن به منظوری خاص: دو برادر... منتهز فرصت نشسته، نتیجهٔ صحنه‌سازی خود را دقیقه‌شماری می‌کردند. (شهری[۱] ۳۲۸) ○ به‌قدری خوب توانست لزوم غیبت خود را موجه جلوه دهد که هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند این کار، صحنه‌سازی است. (قاضی ۳۶۴)

صحنه‌گردان sahne-gard-ān طراح و هدایت‌کنندهٔ واقعه‌ای معمولاً با هدف توطئه‌گرانه: کدام دولت صحنه‌گردانِ طرح تحریم اقتصادی علیه این کشور بوده‌است؟

صحه se(a)hhe

■ **صحه گذاشتن (نهادن) بر (به، رویِ) چیزی** تأیید کردنِ آن: با من هم به‌هم زد. خیال می‌کرد من هم روی کارهایش صحه می‌گذارم. (← میرصادقی[۱۲] ۹۸) ○ به‌امید این‌که در آن یک سال بتوانند به مداوای جنون او توفیق یابند، بر نقشهٔ تازهٔ او صحه نهادند. (قاضی ۱۲۷۵) ○ دشنه‌ای در آن‌جا پنهان است که... با پایان بخشیدن به حیات من، بر عشقی که به تو ورزیده‌ام، صحه خواهد گذاشت. (قاضیَ ۲۷۹)

■ **از صحهٔ کسی گذراندن** به تأیید و تصدیق یا امضای او رساندن: فرمانی به‌قید سه فوریت از صحهٔ همایونی گذرانید. (هدایت[۶] ۱۵۱)

■ **به‌صحهٔ کسی رسیدن** تأیید یا امضا شدن به‌وسیلهٔ او: دستورالعمل‌ها... به‌صحهٔ شاه هم رسیده‌بود. (مستوفی ۲/۳۰)

صحیح sahih درست‌وحسابی؛ حسابی؛ مفصّل: می‌سپارم [او] گوشت کبابی... ساطور کند و کباب صحیحی حاضر کند. (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ قرمزی خلیفه هم به‌واسطهٔ این‌که آب صحیح ندارد، چندان آباد نیست. (سیاق‌معیشت ۱۶)

صحیح‌النسب sahih.o.n.nasab (قد.) دربارهٔ سادات و کسانی‌که اجداد آنها تا هاشم‌بن‌عبدمناف شناخته شده‌باشند، به‌کار می‌رود: میرزاحبیب سید صحیح‌النسبی است. (گلشیری[۳] ۴۷) ○ جلال‌الدین... از سادات صحیح‌النسب یزد است. (لودی ۴۱)

صحیفه sahife (قد.) نامه: رقمِ جریمه بر صحیفهٔ عمل او کشیدند و گَردِ انتقال بر چهرهٔ وزارتش نشست. (آقسرایی ۹۳)

صخاب saxxāb (قد.) گله‌مند: بکری برَمَد از شو، معشوقِ جهانش او/ از جان عزیز خود، بیگانه و صخابی. (مولوی[۲] ۲۸۲/۵)

صخره‌گذار saxre-gozār (قد.) بسیار تیز: به گرز آهن‌سای و به نیزه صخره‌گذار/ به تیز موی‌شکاف و به تیغ شیراوژن. (انوری[۱] ۳۶۹)

صد sad بسیار؛ فراوان: صد دفعه بِهِت گفتم که این کار را نکن، گوش نکردی! ○ به کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم/ که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد. (حافظ[۱] ۱۱۴) ○ صد عنایت می‌رسد در هر دَمی/ هست از احسان او پُر عالمی. (عطار[۹] ۲۹۱)

■ **صد رحمت به کسی (چیزی)** هنگام مقایسهٔ دو چیز یا دو کس که مورد دوم بر مورد اول برتری دارد، به‌کار می‌رود: ارزن از لای انگشتانش نمی‌ریزد... صد رحمت به ملاهای محله. (جمال‌زاده[۳] ۵۴)

■ **صدوهشتاد درجه چرخیدن** به‌کلی تغییر عقیده و موضع دادن: همیشه دَم از دوستی و محبت می‌زد. حالا صدوهشتاد درجه چرخیده و از همه بریده‌است.

صدا se(a)dā

■ **صدا از کسی درنیامدن** تسلیم بودنِ او؛ اعتراض نکردنِ او: زمان اشرف افغان، مردم... صد نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند و صدا از کسی درنمی‌آمد. (هدایت[۳] ۱۰۵)

■ **صدا به صدا دادن** هم‌صدا شدن؛ یکی شدن دو یا چند صدا باهم: [آنها] عین هم‌خوانی گاوهای دو مزرعهٔ همسایه، صدا به صدا داده‌بودند. (آل‌احمد[۶] ۲۷۵) ○ زن‌های مصری اشعار و عباراتی... با آهنگ مخصوص می‌خوانند و صدا به صدا می‌دهند که خالی از

تأثیر نیست. (امین‌الدوله ۱۴۹)

▪ **صدا به صدا نرسیدن** شنیده نشدن صداها به‌علت شلوغیِ بسیار یا پرسروصدا بودن جایی: **آواز و چهچه [قناری] چنان در فضا پیچیده‌بود که صدا به صدا نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[۲] ۸) ○ **از صدای قورباغه مجبور بودیم که در صحبت، دوسه پرده صدای خود را بلندتر کنیم، والاّ واقعاً صدا به صدا نمی‌رسید.** (مستوفی ۵۱۵/۱)

▪ **صدا به صدایِ هم دادن** ▪ صدا به صدا دادن ←: **کبک‌ها به خواندن مشغول می‌شوند و ازهرطرف صدا به صدای هم می‌دهند.** (← حاج‌سیاح[۱] ۲۴۹)

▪ **صدا تو[یِ] صدا افتادن** بسیار شلوغ و پرسروصدا بودن جایی: **وقتی به آنجا رسیدیم، قیامت بود. صدا توی صدا افتاده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۳۹)

• **صدا داشتن** دارای صدای خوش بودن: **می‌گفتی بهرام خوب نمی‌خوانَد... صدا ندارد.** (میرصادقی[۶] ۱۶۷)

▪ **صدا[را] در صدا انداختن (درانداختن)** باهم خواندن: **قاری‌ها صدا را در صدا انداخته‌بودند.** (گلشیری[۳] ۳۳) ○ **آوازخوان‌ها... با اشعار... کوچه‌باغیِ خود صدا در صدا درانداخته.** (شهری[۱] ۱۶۹)

▪ **صدا درگلو انداختن** با صدای گرفته صحبت کردن: **یاد گرفته‌بود صدایش را بیندازد توی گلو و... نفس‌کش بطلبد.** (میرصادقی[۳] ۱۵۱)

• **صدا درنیاوردن** صحبت نکردن؛ مخفی کردن: **مبلغ معتنابهی صدراعظم به متنفذین داد که صدا درنیاورند و نگویند این قرض خلاف شرع است.** (← حاج‌سیاح[۱] ۵۰۵)

▪ **صدا درهم انداختن** باهم خواندن: **بچه‌ها برای روان کردن درس، صداها را درهم می‌اندازند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸)

▪ **صدا را ول دادن** با صدای بلند صحبت کردن؛ فریاد کردن: **صدایش را ول داد.** (چهل‌تن: داستان‌های‌کوتاه ۱۱۵)

• **صدا کردن** شهرت پیدا کردن؛ پرآوازه شدن: **مقالهٔ سراپا فحش و اتهام به سالار... در شهر صدا کرد.** (حجازی ۴۲۳)

▪ **صدایِ چیزی را در نیاوردن** صحبت نکردن دربارهٔ آن؛ مخفی کردنِ آن: **صدایش را درنیاور، دوهزار تومان و زیادتر ارزش دارد، باهم می‌خوریم.** (شهری[۲] ۱۲۲/۴)

▪ **صدایِ خود را بلند کردن** معترضانه حرف زدن: **زن بی‌چاره حق نداشته‌باشد حتی صدایش را برروی مرد بلند بکند.** (← شهری[۱] ۸۲)

▪ **صدایِ... را سرِ... انداختن** با صدای بلند حرف زدن یا آواز خواندن: **رحیم... با خشم گفت:... چرا صدایت را سرت انداخته‌ای؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۰) ○ **عموجان... صدایش را می‌اندازد سرش و شش‌دانگ می‌زند زیرِ آواز.** (شاملو ۳۱۹)

▪ **صدایِ کسی از جایِ گرم درآمدن (بلند بودن)** در رفاه بودنِ او یا بی‌خبر بودنِ او از مشکلات: **مثل‌این‌که صدایت از جای گرم درمی‌آید. مگر به این راحتی‌ها می‌شود خانه خرید؟!** ○ **آدم پول‌دار درهمه‌حال صدایش از جای گرم بلند است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۷)

▪ **صدایِ کسی (چیزی) افتادن** قطع شدنِ صدای او (آن)؛ ساکت شدنِ او (آن): **بالاخره بعداز مدتی غرغر کردن صدایش افتاد.** ○ **صدای تراکتور که افتاد، همه نفَس راحتی کشیدند.**

▪ **صدایِ کسی (چیزی) بلند شدن ۱.** برخاستنِ صدای او (آن): **وقتی صدای او در خانه بلند می‌شد، هرکسی به گوشه‌ای پناه می‌برد.** ○ **صدای چاک‌چاک تیشه‌اش بلند می‌شد.** (درویشیان ۶۵) ○ **طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸) **۲.** ▪ صدای کسی درآمدن ←: **حاجی‌آصف اعتقادش این است که ناچار دست به کار قطع و اضافه می‌زنند و صدای مردم بلند می‌شود.** (نظام‌السلطنه ۳۴۶/۲)

▪ **صدایِ کسی (چیزی) به آسمان رسیدن** بسیار بلند بودنِ صدای او (آن): **وقتی عصبانی بود، صدایش به آسمان می‌رسید.** ○ **صدای شیون و ضجه به آسمان می‌رسید.** (حجازی ۴۰۹)

▪ **صدایِ کسی (چیزی) خوابیدن** قطع شدنِ

صدای او (آن)؛ ساکت شدنِ او (آن): هنوز صدای مدّ صلواتمان نخوابیده‌بود که آواز زنگی به‌گوشمان رسید. (جمال‌زاده[۶] ۴۴)

▪ **صدایِ کسی (چیزی) درآمدن** سکوت نکردن و اعتراض کردنِ او: بالاخره صدای مردم درآمد و همگی خواستار رسیدگی مسئولین نسبت‌به شناسایی عوامل جنایات اخیر شدند. ○ پوست‌کنده می‌گوید:... خفقان بگیرید و صدایتان درنیاید! (جمال‌زاده[۲] ۹۷)

▪ **صدایِ کسی (چیزی) را بریدن** او (آن) را ساکت کردن؛ صدای او (آن) را قطع کردن: صدای رادیو را بِبُر! ○ صدای این بچه را بِبُرید، همه را از خواب بیدار کرد!

▪ **صدایِ کسی [در گلو] شکستن** ایجاد شدن حالت بغض در صدای او و به‌سبب ناراحتی یا تأثر: صدایش شکست و به‌گریه افتاد. (میرصادقی[۱۱] ۸۰) ○ صدایش در گلو شکست و اشکش سرازیر شد. (حجازی ۴۲۷)

▪ **صدایِ مخالف** گوز: آروق باصدا... درنزد بعضی، از صدای مخالف هم رکیک‌تر است. (مستوفی ۵۰۱/۳ح.)

▪ **صدایِ نکره** صدای کلفت و بلند: فلانی با آن هیکل بدقواره و صدای نکره‌اش فکر می‌کند خیلی خوش‌تیپ و خوش‌آواز است.

▪ **از صدا افتادن** ساکت شدن؛ خاموش شدن: تلفن از صدا می‌افتد. (میرصادقی[۷] ۳۳) ○ پشه از صدا افتاده. شاید رفته... و بلکه اصلاً مرده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰)

▪ **به‌صدا [در]آمدن** ۱. آغازِ سخن کردن: یکی از لوطی‌ها به‌صدا درآمده، گفت: خوب، بگو. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ۲. اعتراض کردن: از اوضاع ترافیک همه به‌صدا آمده‌اند.

صداع sodā' (قد.) زحمت؛ دردسر: از وجود او ضرری وارد نیست که اگر بخواهد در این وصیت‌نامه عرضه دارد، اسباب صداع است. (غفاری ۱۰۴) ○ گفت: خاموش از این سخن زنهارا/ بیش زحمت مده، صداع گذار. (سعدی[۳] ۸۵۱)

• **صداع دادن** (قد.) زحمت دادن؛ باعث زحمت شدن؛ مزاحمت ایجاد کردن: به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی/ نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع. (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ چون منکری، رها کن، برو. ما را چه صداع می‌دهی؟! (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۴)

• **صداع رساندن** (قد.) • صداع دادن ↑: دماغ زمین را به‌زحمت میخ و تحفیر صداع نرسانند. (جوینی[۱] ۳۲/۳)

• **صداع کردن** (قد.) • صداع دادن ←: حریف جنگ گزیند تو هم درآور جنگ/ چو سگ صداع کند تن مزن، برآور سنگ. (مولوی[۲] ۱۴۳/۳)

صداندرصد sad-a('a)ndar-sad (قد.) صددرصد (مِ. ۴) ←: صداندرصد این دشت جای من است/ بلند آسمانش هوای من است. (فردوسی[۳] ۳۰۴)

صدپاره sad-pāre (قد.) پاره‌پاره؛ چاک‌چاک: غیرت حق بود، با حق چاره نیست/ کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست؟ (مولوی[۱] ۱۰۵/۱)

صدپله sad-pelle بسیار؛ به‌مراتب: از برادرش صدپله بهتر است.

صدتایک‌غاز sad-tā-yek-qāz بی‌ارزش؛ مبتذل: این خیالات صدتایک‌غاز را باید می‌گذاشتم درِ کوزه، آبش را می‌خوردم. (میرصادقی[۳] ۷۵) ○ صدها سال است که... دله‌دزدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم، حرف صدتایک‌غاز زده‌ایم. (هدایت[۳] ۱۰۵)

صدتو[ی] sad-tu[y] (قد.) دارای لایه‌های بسیار: نبینی که درمعرض تیغ و تیر/ بپوشند خفتانِ صدتو حریر؟ (سعدی[۱] ۱۲۹) ○ پیچ‌پیچی برون بر از کارم/ که دل صدتوَم نمی‌باید. (عطار[۵] ۲۹۴)

صددرجه sad-dara(e)je بسیار؛ به‌مراتب: من از آقای حق پیشه صددرجه حقه بازترم. (مینوی[۱] ۱۳۵)

صددرصد sad-dar-sad ۱. کامل: تخریب صددرصد. ○ من اطمینان صددرصد به او دارم. ۲. کاملاً: از لشر تنگ و مزاحمِ بیگانگان بیرون افتاده، صددرصد خودمانی شده‌بودم.(جمال‌زاده[۹] ۲۹) ۳. بدون تردید؛ مسلماً: صددرصد این کار با موفقیت همراه خواهدبود. ۴. صدفرسنگ درصدفرسنگ:

خاصه در وادی ای که از تف‌وتاب/ صددرصد در او نیابی آب. (نظامی[۴] ۲۰۵) ○ چار شهر است خراسان را در چار طرف/که وسطشان به مسافت کم صددرصد نیست. (فتوحی: انوری[۱] ۵۶۹)

▪ **صددرصدِ** همهٔ؛ تمامِ: صددرصدِ مردم این شهر باسواد هستند.

صددله sad-del-e (قد.) دچار شک‌وتردید بسیار؛ آشفته‌خاطر: از که نالم با که گویم این گِله؟/ من شدم سودایی اکنون صددله! (مولوی[۱] ۲/۳۳۶)

صددلی sad-del-i (قد.) تردید و سرگردانی: چنان از سرگردانی... و صددلی خسته شده‌ام که حدوحصر ندارد. (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۶۱) ○ نوبت صدرنگی است و صددلی/ عالم یک‌رنگ کی گردد جلی؟ (مولوی[۱] ۳/۳۷۹)

صدر sadr ۱. اشخاص برتر و دارای مقام بالاتر؛ مقِ. ذیل: با بیانات خشن... که صدروذیل را به‌باد دشنام و ناسزا گرفته‌بود، سخن‌رانی می‌نمود. (شهری[۱] ۲۷) ○ من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل جیک‌وپیک دارم. (علوی[۳] ۲۰) ۲. (قد.) مهتر؛ رئیس: صدر انام، صدر عالم، صدر کائنات. ○ بدان ای صدر بزرگوار که من قرآن ندانم. (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۶) ۳. (قد.) باطن؛ ذهن: امیراسماعیل ازسر سلامتِ صدر و راستیِ درون گفت:... . (جرفادقانی ۱۸۱) ۴. (قد.) آستانه؛ درگاه؛ پیش‌گاه: ز صدر تو گر غایبم جز به شُکرت/ زبان با ثنای دمادم ندارم. (خاقانی ۲۸۵) ۵. (قد.) تشکی معمولاً با رویه‌ای از پارچهٔ گران‌بها که دربالای اتاق می‌انداختند همراه‌با متکا، و بزرگان و به‌ویژه در دستگاه دیوانی وزیر و رؤسای دیوان‌ها بر آن می‌نشستند؛ مسند: زیبا به خِرَد باید بودنْت و به حکمت/ زیبا تو به تختیّ و به صدریّ و نهالی. (ناصرخسرو[۸] ۴۴۵) ○ چون میانِ سرای برسیدم، یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیشِ وی فرودِ صفه بازکشیده. (بیهقی[۱] ۲۱۶) ۶. (قد.) آرامگاه؛ مرقد: نعت صدر نبوی بِه که به غربت گویم/ بانگ کوس مَلِکی بِه که به صحرا شنوند. (خاقانی ۱۰۳)

صدرنشین s.-nešin (قد.) دارای ارزش و اعتبار: اوست که در مجلس روحانیان/ گفتهٔ او صدرنشین است و بس. (ابن‌یمین ۴۳۴)

صدره dad-rah (قد.) بارها: از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم/ وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل. (حافظ[۱] ۲۰۹)

صدسال sad-sāl ▪ صد سال سیاه ↓: بروم آن نامرد را ببینم؟ صد سال! (میرصادقی[۳] ۵۴)

▪ **صدسالِ سیاه** برای ابراز نارضایتی یا نفرت به‌کار می‌رود؛ هرگز؛ ابداً: ـ اگر باران نیاید همه از گرسنگی می‌میرند. ـ می‌خواهم صد سال سیاه نیاید. (← عاشورزاده: داستان‌های‌نو ۶۴) ○ هرچه بیش‌تر روی تنت گوشت باشد، بیش‌تر خوششان می‌آید. ـ می‌خواهم صد سال سیاه خوششان نیاید. (← گلابدره‌ای ۵۴)

صدف‌دهانی sadaf-dahān-i (قد.) سخنان نغز و پرمعنی گفتن: چه سود ریزش بارانِ وعظ بر سر خلق/ چو مرد را به ارادت صدف‌دهانی نیست؟ (سعدی[۳] ۷۰۹)

صدفی sadaf-i براق و سفید: سیاه‌های آفریقایی... دندان‌های صدفی را بیرون انداخته، می‌گویند و می‌خندند. (جمال‌زاده[۶] ۷)

صدق sedq

▪ **صدقِ لهجه** (قد.) داشتن گفتار راست؛ راست‌گویی: به صدق لهجهٔ بوذر به بوی آه اویس/ به سوز سینهٔ سلمان به درد بودردا. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۷: فرهنگ‌نامه ۲/۱۶۶۸)

صدقه sadaqe

▪ **صدقهٔ سر (صدقه سر)** ۱. آنچه برای سلامتیِ کسی یا دور شدن بلا و گزند از وجود او به نیازمندان داده می‌شود: دولت‌خواهان را مال و جان، صدقهٔ سر و فدای راه پادشاه است. (میرزاحبیب ۲۱۴) ۲. صدقه‌سری (مِ. ۳) ←: صدقهٔ سر شما یک شعله [برق] هم به ما می‌دهند. (آل‌احمد[۶] ۶۹)

▪ **صدقهٔ سرِ کسی (چیزی) شدن** فدای او (آن) شدن: این قهوه‌خانه حالا مدتی است که ازمیان رفته و صدقهٔ سر اقدامات تجددپرورانه گردیده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۸)

▪ **صدقهٔ سرِ کسی کردن** ۱. بخشیدن چیزی به

نیازمندان برای سلامتیِ او یا دور شدن بلا و گزند از وجود او: گردن‌بند اشرفی‌ای را که خودش به من داده‌بود... فروختم و پولش را صدقهٔ سر او کردم. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۷) **۲.** فدای او کردن: خدا مرا صدقهٔ سرت کند که نظرکردهٔ حضرت هستی. (← جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱)

■ **صدقهٔ کسی گردیدن** ← قربان ■ قربان‌صدقهٔ کسی رفتن: قربانت شَوَم و صدقه‌ات گردم. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۰)

■ **از صدقهٔ سرِ کسی (چیزی)** به‌خاطر وجود او (آن)؛ به‌خاطر لطف و مرحمت او (آن): از صدقهٔ سر قناتی که از زیر خانهٔ ما عبور می‌کرد.... (حاج‌سیدجوادی ۷۵) ○ من یقین دارم که از مرحمت شما... خاقان‌السلطنه وزیر می‌شود و از صدقهٔ سر شما سر ما هم به کلاهی می‌رسد. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ○ من هم از صدقهٔ سر او زندگی می‌کردم. (هدایت[۵] ۸۱)

صدقه‌سری s.-sar-i **۱.** ← صدقه ■ صدقهٔ سر (مِ. ۱): صاحب‌کار... مزد هم که بخواهد بدهد، خیال می‌کند صدقه‌سریِ زن‌وبچه‌اش را می‌خواهد بدهد. (← شهری[۱] ۲۵۵) **۲.** ویژگی آنچه با منت یا ازروی ترحم به کسی داده می‌شود: برای این یک لقمه نان صدقه‌سری، این‌همه سرکوفت و سرزنش می‌شنوم. (← شهری[۱] ۲۹۲) **۳.** به‌واسطهٔ صدقه‌ای که داده شده‌است: ما که صدقه‌سریِ همهٔ شیعیان علی به نیضمان رسیده‌ایم. (آل‌احمد[۷] ۱۴۶)

صدمرده sad-mard-e (قد.) بسیار؛ فراوان: کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان/ تا نرسد خلعتی دولت صدمرده‌ای؟ (مولوی[۲] ۲۴۵/۶) ○ وگر زاهد بُوَد صدمرده کوشد/ که تو بیرون کنی تا او بپوشد. (نظامی[۳] ۱۸۰)

صدور sodur **۱.** بزرگان؛ مقامات: گردش روزگار... با صدور و احرار... چه گذرانیده‌است! (وراوینی ۱۴) **۲.** دارندگان مقام صدارت: گوهر نفْسش ظهوری یافت، صدور و وزیران ظاهر شدند. (قائم‌مقام ۳۷۰) ○ هیچ‌یک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در [عزل‌ونصب مباشرین] نیست. (سمیعا ۳) ○ صدور دیوان و دبیران براین‌جمله بنشستند. (بیهقی[۱] ۱۷۵)

صدهزاران sad-hezār-ān (قد.) بسیار: صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست/ عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟ (حافظ[۱] ۱۱۵)

صراحت se(a)rāhat

☜ ■ **صراحتِ لهجه** بیان سخن بی‌پرده و بدون‌کنایه: خانواده‌هایی را می‌بینیم که افراد آنها در پاره‌ای از اخلاق جبلّی مانند... شهامت و صراحت لهجه... بر سایر خانواده‌ها بیشی و برتری دارند. (مستوفی ۳۰۳/۳)

صراحی sorāhi

☜ ● **صراحی کشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه/ سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند. (سعدی[۳] ۴۸۹)

صراط serāt

☜ ■ **صراطِ مستقیم** شیوهٔ راستی و درستی؛ راستی و درستی: چند کس را از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند، برشمردم. (جامی[۸] ۴۴۰)

■ **به هیچ صراطی مستقیم نبودن** هیچ سخنی را نپذیرفتن و لجاجت از خود نشان دادن: جناب‌عالی رفتید که کی جای شما را بگیرد؟... سپه‌سالار عصبانی که به هیچ صراطی مستقیم نبود... و ازراه جاه‌طلبی هر روز به‌صورتی درمی‌آمد؟ (مستوفی ۱۷۲/۳)

صراف sarrāf (قد.) جداکنندهٔ سره از ناسره؛ دانا به امور: ای صراف عالم و نقود معانی... بگو که حضرت‌محمد رسول‌الله بزرگ بود یا بایزید؟ (افلاکی ۸۷) ○ گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش. (خیام[۲] ۷۱)

صرافت se(a)rāfat

☜ ■ **ازصرافت افتادن** تصمیمی را ترک کردن یا از آن منصرف شدن: می‌خواهند به‌زور شوهرم بدهند. فکر می‌کنند ازصرافت می‌افتم. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۷) ○ شرحی نوشته‌بودم که بدون امضا در یکی از روزنامه‌ها درج کنند، ولی... به‌علت درازی مقاله ازصرافت افتادم. (مستوفی ۱۱۴/۲)

■ **ازصرافتِ چیزی افتادن** آن را فراموش کردن

یا از آن منصرف شدن: بنا بوده خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم... اما وزیر مغضوب می‌شود. پدربزرگ هم ازصرافتِ این کار می‌افتد. (گلشیری[۳] ۷۰) ○ ازصرافتِ این‌که به کشتی نشسته، به بوشهر برویم، افتادیم. (افضل‌الملک ۳۴۳)

▪ **ازصرافتِ چیزی انداختن** منصرف کردن از آن: با وعدووعید، آنها را ازصرافتِ خیالات خودشان انداخته[است.] (امیرنظام ۱۵۹)

▪ **ازصرافتِ کسی افتادن** او را نادیده گرفتن یا رها کردن: نجارِ سرِ گذر درفکرم نبود، انگار ازصرافتش افتاده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۴۰) ○ زناشوییِ‌اش مبارک نشد. زنش نازا درآمد و او نیز ازصرافتِ وی افتاد. (میرزاحبیب ۲۸)

▪ **به‌صرافت افتادن** ▪ به صرافتِ کاری افتادن (مِ. ۲) ← : ننه... که سواد ندارد و دیگران هم به صرافت نیفتاده‌اند. (دانشور ۲۷۴) ○ من به صرافت افتادم که پس با ماشین این بابا آمده‌ای به دِه. (← آل‌احمد[۶] ۳۰)

▪ **به‌صرافت انداختن** ۱. به‌فکر انداختن: حتی چشم‌های سرخ و پف‌کرده‌اش مرا به‌صرافتِ آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده‌است. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۲) ۲. متوجه کردن: من یادم رفته‌بود که برای چه کاری آمده‌ام، ولی این حرفش مرا ازنو به‌صرافت انداخت. (آل‌احمد[۴] ۲۳)

▪ **به صرافتِ خاطر** به میل و نظر خود: کار را به‌اختیار حضرت اقدس بگذارم که به صرافت خاطر مبارک به هرکس میل دارند، رجوع نمایند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۳۲)

▪ **به صرافتِ دل** به‌خواستِ دل؛ مطابق آنچه دل می‌خواهد: اگر می‌خواست به صرافت دل هرچه را ببیند، می‌بایست بماند. (گلشیری[۱] ۴۰)

▪ **به صرافتِ طبع** به‌میل خود؛ به‌اقتضای میل: خودش دراثنای صحبت به صرافت طبع گفت:... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۶) ○ پدرش... از آن اشخاص بود که به صرافت طبع و برای سیر و گردش... اوقات خود را در اروپا گذرانده[بود.] (مستوفی ۲۹۴/۳)

▪ **به‌صرافتِ کاری افتادن** ۱. به‌فکر انجام آن افتادن: هیچ‌وقت به‌صرافتِ این نیفتاده‌ام که تحقیق کنم این سرباز را برای چه مأمورِ آن‌جا کرده‌اند. (مینوی[۳] ۲۲۴) ۲. متوجه آن شدن؛ پی بردن به آن: یک‌مرتبه به‌صرافتِ این افتادم که مدت‌هاست دلم می‌خواهد بروم و روی رخت‌خواب پدرم دراز بکشم. (آل‌احمد[۴] ۸۵) ○ شاه یک دفعه هم به‌این‌صرافت نیفتاد که... با آقا مشورتی در کاری نماید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۲)

صرافی sarrāf-i (قد.) جدا کردن سره از ناسره یا جدا کردن حق از باطل: مایهٔ صرافی اولیای خدای عزوجل بدان که چیست... مایهٔ صرافی دل روشن است که در آن دل، نور آن گوهر درباشد. (احمدجام ۲۴۶)

صرامت sa(e)rāmat (قد.) سخت‌گیری کردن در انجام دادن کارها؛ بُرِش داشتن در انجام کارها: شهامت دل و صرامت عزم و وفور حزم او در همهٔ معظمات و مختصرات ستوده و آزموده است. (وراوینی ۴۴۹)

صرح sarh

▪ **صرحِ ممرد** (قد.) فلک: بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین/ در خاک تیره شد مَلِک روم را مکان ـ تا هم میان صرح ممرد به‌پیش چشم/ برروی او نشاند همه گنج شایگان. (انوری[۱] ۳۶۲)

صرصر sarsar (قد.) حرکت یا دویدن سریع: به‌جز صرصر بادپایان شاه/ کس این گرد را برندارد ز راه. (نظامی[۷] ۳۴۵)

صرع sar'

▪ **صرعِ ستارگان** (قد.) لرزش و چشمک زدن ستارگان: بر صرع ستارگان دَمِ صبح/ مانَد نفَس فسونگران را. (خاقانی ۳۱)

صرف sarf ۱. خوردن یا آشامیدن: پس‌از صرف قهوه و چای و شیرینی... تشریف می‌بردند. (علوی[۲] ۹۴) ○ قرار شد که ساعت یک و نیم بعدازظهر من برای صرف نهار به کاخ بروم. (مصدق ۱۸۵) ۲. فایده؛ سود: هر تومان پول سایه که سابقاً با یک تومان سفید پنج شاهی صرف داشت، صرفش رسید به آنجا که هر تومان پول سفید به یک تومان و پنج هزار پول سیاه مبادله می‌شد. (افضل‌الملک ۵۲) ۳. (قد.) جدا کردن سره

از ناسره؛ صرافی: صرافی که صرف ظرف این جوهر نمی‌شناخت. (سنایی[۳] ۷۴) ۴. (قد.) گردش: یک دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته‌ست؟/ یک دَم ز صرفِ دهر مسلّم که یافته‌ست؟ (مجیربیلقانی:گنج ۳۴/۲) ○ ای در کنفِ تو عالم ایمن/ از حیفِ زمان و صرفِ دوران. (خاقانی ۳۵۰) ۵. (قد.) از کار برکنار کردن؛ عزل کردن؛ عزل: چون در نصب آن بزرگ، عدل و معرفت رعایت نکرده‌بود، صرف او لازم شناخت. (زیدری ۱۶) ○ از حضرت مَلِک مثالی به صرف او از قیادت و سرداریِ لشکر خراسان روان کردند. (جرفادقانی ۴۵) ۶. (قد.) زیادتی در سخن؛ سخن زائد: همه صِرف خوارانِ صرف منند/ قباله‌نویسان حرف منند. (نظامی[۸] ۱۹)

■ **صرف باکسی بودن** به‌نفع او بودن: صرف با شماست اگر بتوانید هفتگی از بازار خرید کنید.

■ **صرفِ جیب** (قد.) در دورهٔ قاجار، وجهی که شاه برای بخشیدن به دیگران دراختیار داشته‌است: شاه همیشه مقداری اشرفی... در جیب داشت که گاهی اگر می‌خواست به فرّاش یا سرای‌دار یا خدمت‌کار انعام جزئی بدهد، از جیب خود می‌داد... به‌اسم صرف جیب. (مستوفی ۳۹۴/۱)

■ **صرفِ چیزی شدن** مصرف شدن برای آن: هرچه روز پیدا می‌کردیم، شب صرف شراب می‌شد. (طالبوف[۲] ۲۰۳) ○ نسبت‌به شغل بیهدهٔ ما عبادت است/ از عمر آنچه صرف خوروخواب می‌شود. (صائب[۱] ۲۰۵۵)

● **صرف داشتن** صرف کردن؛ فایده داشتن: حالا دیگر کبوترفروشی هم صرفی ندارد. (← محمود[۲] ۲۲۸) ○ هر تومان پول سیاه... سابقاً با یک تومان سفید پنج‌شاهی صرف داشت. (افضل‌الملک ۵۲)

■ **صرف در (با) چیزی بودن** منفعت داشتنِ آن؛ به نفع بودنِ آن: صرف در این است که جنس خوب بخری، حتی اگر گران‌تر باشد.

■ **صرفِ زمام کردن (نمودن)** (قد.) تغییرمسیر دادن؛ تغییرجهت دادن: با نیل مرام و حصول کام به‌جانب اسفرجان صرف زمام نمودند. (شیرازی ۶۵)

● **صرف شدن** خورده یا نوشیده شدن: تنها عادت به همان یک استکان چای دارم و آن هم صرف شده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۶/۱)

● **صرف کردن** ۱. خوردن یا نوشیدن: امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۶) ○ بیش‌از یک گیلاس و نیم آب با غذا صرف نکردم. (مصدق ۷۲) ۲. استفاده داشتن؛ بهره داشتن: این [ترتیب] مقرون‌به‌صرفه است. این صرف می‌کند. (جمال‌زاده[۱] ۱۱۰) ○ با این قیمتِ آرد، این قیمتِ نان صرف نمی‌کند. (مستوفی ۳۹۸/۲) ۳. (قد.) برگرداندن: هرکه به درجهٔ پادشاهی رسد، خدای رغبت او از آنچه درتصرف او بُوَد، صرف کند. (خواجه‌نصیر ۱۵۹) ○ به‌سبب [پیغمبران]... عذاب و عقوبت را از اهل زمین صرف کنم. (احمدجام[۱] ۱۲۷) ۴. (قد.) عزل کردن: یزیدبن‌جریر... به سیستان اندرآمد و دیرگاه ببود که «فضل» او را صرف کرد و ابراهیم را ولایت داد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۵۴)

■ **صرفِ‌نظر** گذشت؛ چشم‌پوشی: این‌گونه صرف‌نظرهای ادبی... در نثر جایز نیست. (دهخدا[۲] ۳۷/۲)

■ **صرفِ‌نظر از** گذشته‌از؛ علاوه‌بر: صرف‌نظر از جواب‌هایی که از مشهد مقدس رسیده‌است... هیچ‌کدامِ آنها را نمی‌توان مأخذ و ملاک قرار داد. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۲) ○ صرف‌نظر از این مشغلهٔ عالمانه... مسئلهٔ دیگری درکار است. (آل‌احمد[۱] ۱۷)

■ **صرفِ‌نظر کردن از چیزی** ۱. آن را نادیده گرفتن: زمانهٔ قحطی بود و از رسوم رایج صرف‌نظر کرده‌بودند. (پارسی‌پور ۲۹) ○ باید از اندیشه‌های محدود... صرف‌نظر کنیم. (مطهری[۵] ۱۳۹) ۲. منصرف شدن از آن: من از هم‌اکنون از حکومت جزیرهٔ موعود صرف‌نظر می‌کنم. (قاضی ۸۴) ○ از این مسافرت باید صرف‌نظر کنم. (مصدق ۷۱)

صرف serf (قد.) شراب؛ شراب خالص؛ شراب بدون‌آب: سالیان صِرف ارغوانی‌رنگ/ راست کردند بر ترنمِ چنگ. (نظامی[۴] ۱۷۳)

صرفاً serf.an فقط؛ تنها: این [کار] صرفاً ازروی حسد است. (قاضی ۶۲) ○ فرهنگ و معلومات مدارس ما

صرفاً تابع تمرین است. (آل‌احمد[۵] ۵۰)

صرف‌خوار serf-xār (قد.) شراب‌خوار: **همه صرف‌خواران صَرف منند/ قباله‌نویسان حرف منند.** (نظامی[۸] ۱۹)

صرف‌کش serf-ke(a)š (قد.) شراب‌خوار: **ما صرف‌کشان راه فقریم/ سرمست نبید احمر آییم.** (مولوی[۲] ۲۶۷/۳)

صعقه sa'qe (قد.) حالت فنای سالک در حق که براثر تجلی حق بر او رخ می‌دهد: **اگر ارادت هردو موافق افتادی، تجلی را صعقه نبودی. صعقه ازفرط عشق بُوَد به رؤیت حق.** (روزبهان[۱] ۴۰۲)

صعلوک so'luk (قد.) شجاع؛ دلاور: **نشود مرد پردل و صعلوک/ پیش مامان و بادریسه و دوک.** (سنایی[۱] ۴۷۶)

صعوبات so'ubāt (قد.) ناهمواری‌ها: **نابلدی و صعوبات دیگر منزل بی‌راهه را دیده‌بودیم.** (طالبوف[۲] ۱۷۱)

صعوبت so'ubat (قد.) ناهمواری؛ صعب‌العبور بودن: **از صعوبت طرق و مسالک و بسیاریِ عدد حشم و لشکریان او شگفت ماندند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۲) ○ **صدای تنفس ثقیل که مشعرِ سنگینیِ بار و صعوبت سبیل بود... شنیده می‌شد.** (طالبوف[۲] ۱۴۰)

صعود so'ud دست‌یافتن به مقام یا امتیاز بالاتر؛ ترقی و برتری: **صعود تیم‌ملی کشتی به صدر جدول این دوره از مسابقات باعث خوش‌حالی است.** ۳. (خوش‌نویسی) حرکت مستقیم قلم به‌طرف بالا.

صغار saqār (قد.) سبکی؛ خواری: **او را در پای‌ماچانِ ذل و صَغار نشاید افکندن.** (وراوینی ۳۱۲)

صغار seqār

■ **صغاروکبار** (قد.) کوچک‌وبزرگ: **صغاروکبار درسایهٔ اقبال او به نام و نان رسیدند.** (ابن‌فندق ۹۷) ○ **خلق ندانم به سخن گفتنش/ در همه گیتی ز صغاروکبار.** (منوچهری[۱] ۱۷۲)

صغرا، صغری soqrā

■ **صغراوکبرا** مقدمه‌چینی برای رسیدن به نتیجه‌ای که موردنظر گوینده است: **گاهی به‌زور صغراوکبرا و احادیث و اخبار و روایت... به‌کمک درایت برای این بی‌چارگان به‌اثبات می‌رسانم.** (جمال‌زاده[۲] ۷۲) ○ **باوجود این ترتیب صغراوکبرا باز من در نتیجه مأیوسم.** (نظام‌السلطنه ۲۹۱/۲)

■ **صغراوکبرا به‌هم بافتن** ■ صغراوکبرا تراشیدن ↓: **[او] دربارهٔ نور و شعاع آن فکروخیال کرده و صغراوکبرا به‌هم بافته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳)

■ **صغراوکبرا تراشیدن** برای امری از خود دلیل ذکر کردن؛ دلیل تراشیدن: **بیهوده مقدمه مچین و صغراوکبرا نتراش.** (جمال‌زاده[۱] ۹۳)

■ **صغراوکبرا چیدن** مقدمه‌چینی کردن برای رسیدن به نتیجهٔ موردنظر: **من هنوز دارم صغراوکبرا می‌چینم و از این شاخه به آن شاخه می‌پرم.** (به‌آذین ۴۴)

صغیر saqir

■ **صغیروکبیر** همه: **کلاه به‌سر صغیروکبیر می‌گذارد.** (شهری[۲] ۴۳۲/۱) ○ **به‌اسم باج‌سبیل، مال صغیروکبیر را می‌خورند.** (جمال‌زاده[۴] ۶/۲)

صف saf ۱. گروه؛ دسته: **فلانی هم به صف انتقادکنندگان پیوست.** ○ **درجلو صفِ صاحب‌منصبانِ وزارت جنگ قرار گرفت.** (مصدق ۱۲۵) ○ **می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از این/ بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این.** (حافظ[۲] ۸۰۸) ○ **[خاسر] را در صف عاقلان و با سخن ایشان چه‌کار باشد؟** (احمدجام ۲۰) ۲. ردیف؛ مرتبه: **کاندیداهای جبههٔ ملی با آرایی چندبرابر بیش‌تر در صف اول واقع شدند.** (مصدق ۲۳۸) ۳. (قد.) جنگ؛ رزم؛ نبرد: **راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکرِ ماکه از صف بازگردد، برجای میان به دو نیم کرده آید.** (بیهقی[۱] ۷۶۰) ○ **[از] هفده کبیره... گریختن است از صفِ کافران.** (غزالی ۳۲۹/۲)

صف‌آرایی s.-ā('ā)rā-y(')-i هم‌بستگی یک گروه برای مقابله و مبارزه با گروه دیگر: **علما... درمقابل کفر و زندقه مشغول صف‌آرایی گشتند.** (جمال‌زاده[۵] ۱/ب)

صفا safā خوش‌گذرانی؛ تفریح: **می‌خواهیم با بچه‌ها برویم صفا.**

▫ ■ **صفا آوردی (آوردید، آوردند)** برای خوش‌آمدگویی به‌کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش آمدید، خوش‌آمدند): **قدم به چشم! صفا آوردید.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۲) ○ **خوش‌آمدید! صفا آوردید.** (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ **خسرو گفت: چه خوش آمدی، صفا آوردی.** (علوی[۲] ۳۱)

• **صفا دادن** ۱. پاکیزه کردن؛ شستن: **حوله و صابون برداشتم و... سروصورتی صفا دادم... و لباس‌هایم را عوض کردم.** (→ میرصادقی[۳] ۹۹) **[اقوام] چهرهٔ خود را در امواج زرین و مالامال شط تاژ می‌شویند و صفا می‌دهند.** (قاضی ۱۵۸) ○ **با همان آب وضو می‌گیریم و صورت و دست‌ها و پاها را صفا می‌دهیم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۱) ۲. تراشیدن موی صورت گاهی همراه‌با کوتاه کردن موی سر: **مردم به‌ندرت می‌توانند ماهی یک بار بیش‌تر سر و ریشی صفا بدهند.** (آل‌احمد[۱] ۴۴)

▫ • **صفا داشتن** خوش‌آیند بودن: **پیاده شدیم و کمی راه رفتیم خیلی صفا داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۳) ○ **جلو خنده را ول کرد و گفت: زندگی برای جوان رشیدی مثل شما بی زن صفایی ندارد.** (جمال‌زاده[۴] ۲۰۸) ○ **[کوچهٔ تهران] اگرچه صفایی نداشت، خوشم می‌آمد از آن راه بروم.** (مخبرالسلطنه ۲۰)

• **صفا راندن** (قد.) نشاط و شادی کردن: **جمعی دختران... عیش می‌کنند و سماع و صفا می‌رانند.** (بیغمی ۸۳۹)

• **صفا کردن** خوشی کردن؛ خوش گذراندن: **تعطیلات به یکی از ییلاق‌ها رفته‌بود و صفاکرده‌بود.** ○ **اگر مشکل نداشتی، می‌بردمت مغازهٔ خودم... بالاخره یک لقمه نان درمی‌آوردیم و صفا می‌کردیم.** (معروفی ۲۰۷)

■ **صفا کردی** ■ صفا آوردی →: **بیا که با همه نامهربانیت ای ماه! / خوش‌آمدیّ و گل‌آوردی و صفا کردی.** (شهریار ۲۴۳) ○ **وه! چه خوب آمدی صفاکردی / چه عجب شد که یاد ما کردی.** (ایرج ۲۰۴)

■ **صفایِ قدمت** برای خوش‌آمدگویی به شخص محترم و تازه‌وارد به‌کار می‌رود؛ خوش آمدی: **به او احترام گذاشته و زنگ و صلوات و صفای قدمت برایش گفته‌اند.** (شهری[۱] ۲۸۸)

■ **از صفا افتادنِ چیزی** کدر شدنِ آن؛ تیره شدنِ آن: **نزدیکِ خور که رسیدیم، آب از صفا افتاد.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۱)

صفاپرورد s.-parvar-d (قد.) ۱. پاک و بدون آلودگی: **خادم، سلام... از خلوص خلت و سینهٔ صفاپرورد... بردوام می‌فرستد.** (خاقانی[۱] ۲۳۰) ۲. مصفا و خالص: **می عاشق‌آسا زرد بِه، هم‌رنگ اهل درد بِه / زرد صفاپرورد بِه، تلغ شکربار آمده.** (خاقانی ۳۸۹)

صفات sefāt (قد.) آلودگی‌ها؛ ناپاکی‌ها: **چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات.** (عطار[۷] ۱۱۴)

صفت sefat ۱. عاطفه؛ وفاداری: **مردها صفت ندارند.** (گلشیری[۱] ۱۴۸) ۲. (قد.) خلق‌وخوی: **کتاب‌های خود را گِردِ خود نهاده و صفت و حلیهٔ وی چنین و چنین است.** (جامی[۸] ۵۷۳) ○ **اگر به یک صفت ذمیمه بیش مبتلا نبُوَد، جهد دفع آن نیز کند.** (بخارایی ۳۲) ○ **تو می‌نگر تا دوستان او به‌چه‌صفتند و بر چه راه می‌روند.** (احمدجام ۵۹) ۳. (قد.) باطن؛ معنی: **در صورت اگر ز من نهانی / ازراه صفت درون جانی.** (نظامی[۲] ۲۵۸)

▫ ■ **صفت در کسی نشستن** (قد.) دارای آن صفت شدنِ او: **اگر این صفت در تو بمی‌نشیند، حکم کنند که عقل تو برقرار است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۷۲)

صفحات safahāt صفحه‌ها. → صفحه (مِ. ۲): **در صفحات چین و ماچین هم مذهب شریف اسلام رسوخ کامل دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ○ **چادرنشین هستند که در زمستان به عربستان (خوزستان) [می‌روند] و در تابستان به این صفحات و کوه‌ها تا نزدیک بروجرد و ملایر می‌آیند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۴) ○ **سپاهی... ازراه رود ارس به صفحات آذربایجان... حرکت داد.** (میرزاحبیب ۳۹۱)

صفحه safhe ۱. سطح هموار؛ گستره: **هرکس درموقع شب نظری به صفحهٔ آسمان بیندازد... عظمت عالم... را تصدیق خواهد کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ○ **جَزع یمانی را بسوزند... و آبگینه را بر او بر صفحهٔ مس می‌مالند و می‌سایند تا جلا یابد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۲) ۲. منطقه؛ سرزمین: **مقداری از دهات دیگر صفحهٔ**

پهناور ایران اسمش در نقشه‌های جغرافیایی دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۸) **۳.** عرشه: **هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۲) **۴.** (قد.) برگ؛ ورق: **عرقت بر ورق روی نگارین به چه مانَد؟/ هم‌چو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری.** (سعدی[۳] ۶۲۲)

• **صفحه برگشتن** ← ورق • ورق برگشتن: **بعد صفحه برگشت و من هم به‌رنگ دیگری درآمدم.** (جمال‌زاده[۷] ۳۷)

▪ **صفحه را عوض کردن** موضوع بحث را تغییر دادن: **خواهش می‌کنم صفحه را عوض کنید، حرف دیگری بزنید.**

▪ **صفحه رویِ خط افتادن** تکرار شدن بی‌مورد و آزاردهندهٔ سخنی نه چندان مهم: **صفحه رو خط افتاده. همین‌جور یک‌ریز تکرار می‌کند: جوان، جوان.** (← میرصادقی[۱] ۸۷)

▪ **صفحه سیاه شدن** پُر شدن صفحه از نوشته: **رخ تو از خط مشکین‌رقم خطر دارد/ سیاه زود شود صفحه‌ای که خوش‌قلم است.** (صائب[۱] ۸۴۴)

▪ **صفحه سیاه کردن** نوشتن روی صفحه و پُر کردن آن: **از صبح تا شب فقط کارش شده صفحه سیاه کردن و نوشتن داستان‌های بی‌سروته!**

• **صفحه‌گذاشتن (گذاردن)** ← پشت ▪ پشت‌سر کسی حرف زدن: **[او] ایستاد به نماز... همان خوش‌مزگی‌ها و صفحه گذاشتن‌های شیعه برای اهل‌سنت.** (آل‌احمد[۲] ۶۸)

▪ **بر صفحه آمدن** نوشته شدن؛ به‌تحریر درآمدن: **هرآنچه از قلم [نویسندگان] بر صفحه بیاید... به‌منزلهٔ آبی است که به لب تشنه برسد.** (جمال‌زاده[۱۸] ج)

▪ **خطِ بطلان بر صفحهٔ چیزی کشیدن** (قد.) ← خط ▪ خط بطلان کشیدن بر چیزی: **اجل خط بطلان بر صفحهٔ وجود او کشیده... عمرش به‌باد فنا رفت.** (شوشتری ۴۰۰)

▪ **کسی (چیزی) را از صفحهٔ روزگار محو کردن** او (آن) را نابود کردن به‌طوری‌که هیچ اثری از او باقی نمانَد: **نام اولادِ جان را از صفحهٔ روزگار محو** می‌کنم. (طالبوف[۲] ۲۴۴)

صفحه‌پرکن s.-por-kon ویژگی مطلبی که بی‌محتواست و فقط به‌قصد پُر کردن صفحه نوشته می‌شود: **هر کتابی... مقداری مطالبِ صفحه‌پرکن دارد.** (آل‌احمد[۳] ۱۳۶)

صف‌دار، صفدار saf-dār (قد.) فرمانده لشکر: **نام‌داران خدم و صف‌داران حشم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۷) ○ **شاه‌محمود سیف دولت و دین/ میر صف‌دار و خسرو صفدر.** (مسعودسعد[۱] ۳۰۷)

صفدری، صف‌دری saf-dar-i (قد.) **۱.** بسیار باهیبت و شجاعانه: **نوایر سطوات صفدری در معارک غزوات حیدری بالا کشید و حدت ضرب ذوالفقار بر هستیِ جان کافران ظفر جست.** (قائم‌مقام ۳۱۳) **۲.** شجاعت و دلاوری: **سروری بی‌بلا به سر نشود/ صف‌دری بی‌مصاف برناید.** (خاقانی ۷۶۲)

صفر sefr **۱.** استفاده‌نشده؛ کارنکرده: **موبایل صفر.** **۲.** کمترین حد یا مقدار چیزی یا کاری: **سرعت سیر و جریان [زمان] هزاران‌بار مضاعف‌تر و تندتر شده‌بود در صورتی که خوشی آن به‌طور معکوس به طرف صفر می‌رفت.** (هدایت[۱] ۷۶) ○ **بعضی... در تمام جهاتِ وجاهت صفر بودند.** (مستوفی ۲/۳۸۳)

• **صفر کردن** **۱.** کیلومترشمار اتومبیل را روی صفر قرار دادن: **وقتی‌که روغن عوض می‌کنم، کیلومترشمار را صفر می‌کنم.** **۲.** (قد.) خالی کردن؛ تهی کردن: **صفر کن این برج ز طوق هلال/ باز کن این پرده ز مشتی خیال.** (نظامی[۱] ۹)

▪ **از صفر شروع کردن** از هیچ آغاز کردن یا ازابتدا شروع به کاری کردن؛ با دست خالی شروع به کاری کردن: **روزی که از قم آمدم، دیناری نداشتم... از صفر شروع کردم.** (ترقی ۱۰۳)

صفرا safrā **۱.** بیماری‌ای که براثر ازدیاد ترشح صفرا (خلط معروف) عارض می‌شود: **هر عارضه درمان شناخته‌شده‌ای داشت. یا سرماخوردگی بود یا... صفرا یا چشم‌درد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ **اگر [قاروره] به‌رنگ زعفران باشد، بدان که او را تب و صفراست.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۳) **۲.** (قد.) خشم؛

غضب: صفرایی عظیم بر سر من زد... و خُم‌ها را شکستن گرفتم. (جامی[۸] ۳۶۶) ○ با مردمان بدساختگی کردی، و درشت و ناخوش، و صفرایی عظیم داشت. (بیهقی[۱] ۲۷) **۳.** (قد.) طلا؛ زر: دهره برانداخت صبح، زَهره برانفکند شب/ پیکر آفاق گشت، غرقهٔ صفرای ناب. (خاقانی ۴۵) ○درون جوهر «صفرا» همه کفر است و شیطانی/ گرت سودای دین باشد قدم بیرون نِه از صفرا. (سنایی[۲] ۵۲) **۴.** (قد.) هوس؛ شهوت؛ میل: ای عفی‌الله خواجگانی کزسر صفرای جاه/ خوانده‌اند امروز اباداللهٔ بر خضرای من. (خاقانی ۳۲۲) ○درون جوهرصفرا همه کفر است و شیطانی/ گرت سودای دین باشد قدم بیرون نِه از «صفرا». (سنایی[۲] ۵۲) **۵.** (قد.) شراب: خُم صرع‌دار آشفته‌سر، کف بر لب آورده زبر/ وآن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته. (خاقانی ۳۸۲)

■ **صفرا بر کسی راندن** (قد.) بر او خشم گرفتن؛ خشمگین شدن نسبت‌به او: شاه پیلان... صفرایی که در عروق عصبیتش به‌جوش آمد، بر او براند. (وراوینی ۵۴۲)

■ **صفرا به‌جوش آمدن** (قد.) خشمگین شدن: چون صفرا به‌جوش آمد، چاره فرونشاندن است. (حاسب‌طبری ۸)

■ **صفرا تیزکردن** (قد.) خشمگین شدن: چون طبع اجل صفرا تیز کرد و دیوانه‌وار روی به کسی آورد، از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید. (نصرالله‌منشی ۱۱۲)

■ **صفرا جنبیدن کسی را** (قد.) خشمگین شدنِ او: بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت. (بیهقی[۱] ۲۳۰)

● **صفراکردن** (قد.) خشم گرفتن؛ غضب کردن: شرف‌الدین را هیچ خشونت... نکنند و به‌نظر این پدر نگرند و چنانِ پندارند که آن صفرا این پدرکرد. (مولوی[۴] ۱۴۲) ○ حاسد ملعون چرا خرم‌دل و شادان شود/ گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند؟ (منوچهری[۱] ۲۵)

صفراکرده s.-kard-e (قد.) خشمگین: چو شه بنشست بر بالینت ازپای/ تو صفراکرده چون برجستی ازجای؟ (عطار[۴] ۲۵۲)

صفرالوطاب sefr.o.l.vetāb (قد.) تهی‌دست؛ بی‌چیز: از نقد و غله... و هرچه شیء بر او صادق آید، بالمره صفرالوطاب هستم. (قائم‌مقام ۱۹۲)

صفرالوطابی s.-i (قد.) تهی‌دستی؛ بی‌چیزی: با وصف کمال تنگ‌عیشی و صفرالوطابی هرساله لامحاله یک‌دوکرور بخشش و ریزش نمی‌کرد؟ (قائم‌مقام ۲۰۱)

صفرایی‌مزاج safrā-y(')i-me(a)zāj ترش‌رو و تندخو: عجب آدم صفرایی‌مزاجی است! از هر موضوعی زود ناراحت می‌شود.

صفرکیلومتر sefr-kilu(o)metr **۱.** تازه‌کار؛ بی‌تجربه: تو را به خدا این دفعه عوضِ این آدم‌های صفرکیلومتر، یک باتجربه استخدام کن. **۲.** استفاده‌نشده؛ دست‌نخورده: سه‌چهارتاگونی برنج دوخته‌شده: صفرکیلومتر گوشهٔ انبار منزلش پنهان کرده‌است.

صف‌شکن saf-šekan بسیار شجاع: دلاوران صف‌شکن... جمعی از سواران [را] دستگیر [کردند.] (شیرازی ۷۳) ○ شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان/که به مژگان شکند قلبِ همه صف‌شکنان. (حافظ[۱] ۲۶۶) ○ به میدان اندرآ ای تُرک چالاک/ به مژگان صف‌شکن شو ای دلاور. (؟: اردستانی ۱۱۷)

صفقه safqe (قد.) معامله؛ بیع: صفقهٔ نیکوکاران هرگز خاسر نبوده‌است و طمع کم‌آزاران البته خایب نمانَد. (وراوینی ۳۱۳)

صف‌نشین saf-nešin (قد.) دوست یا مهمان هم‌نشین: صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام. (حافظ[۱] ۲۱۰)

صفو safv (قد.) روشنی؛ پاکی: ورکمال و صفو نوری بایدت/ از زر تاریک دوری بایدت. (عطار[۶] ۳۰۴) ○ عزتی که صفوِ خالص آن به آشوب آفات مشوب نگردد. (خاقانی[۱] ۹۹) ○ آنچه مقتضی صفو عقیدت است، دراین‌معنی به‌تقدیم رسانَد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۸۶)

صفی safi[y] (قد.) برگزیدهٔ خداوند: آدم صفی را مقتضیِ برق عصیان بود. (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ وی را آدم صفی دانند و گویند ابوالبشر اوست. (شوشتری ۳۳) ○ بانگ برزد غیرت حق کای صفی/ تو نمی‌دانی ز اسرار

خفی. (مولوی[۱] ۲۳۹/۱)

صفیرخوان safir-xān (قد.) نغمه‌سرا: **بی مدحت تو به باغِ دانش/ یک مرغ صفیرخوان مبینام.** (خاقانی ۵۱۴)

صقال seqāl

☜ ▪ **صقال دادن** (قد.) پاک و روشن کردن: **هر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرونگذارَد، خاطر را تشحیذ کند و دِماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد.** (نظامی‌عروضی ۲۲)

صقالت seqālat (قد.) درخشندگی و جلا: **محبت، صقالتی در مرآت روح بازدید کند که عکس‌پذیر شود از معانی محبوب.** (قطب ۳۰۳) ○ **جوهر مظلم [آهن] در صقالت و صفوت به حدی می‌کشد که عکس‌نمای محاسن... بشر می‌شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۲)

صقع soq' (قد.) جای‌گاه؛ مکان: **انوار جمالش... از صقع خلوتِ قدس به صدر محفلِ انس در[آورد.]** (قائم‌مقام ۲۷۷)

صلابت salābat (قد.) نیرو؛ قدرت؛ توانایی: **اگر در این تقریب رجولیت و صلابت خویش به خدای... ننماید، شاید دیگرباره چنان تقریب دست ندهد.** (قطب ۱۳۵) ○ **عقل باید که با صلابت عشق/ نکند پنجهٔ توانایی.** (سعدی[۳] ۶۰۲) ○ **هنوز بر صلابت حالِ اول است به سخن‌های ملین و گفتارهای چرب مبیّن.** (وراوینی ۳۲۰)

صلابه sollābe

☜ ▪ **به صلابه کشیدن** بسیار مورد آزار قرار دادن: **داد او را به صلابه کشیدند.** (دریابندری[۲] ۱۴۱) ○ **در ضلع جنوب‌غربی این چهارسو نیز چند میخ‌طویلهٔ حلقه‌دار دیده می‌شد که اسباب آزار و شکنجهٔ داروغه‌ها بوده که مردم را بر آنها به صلابه می‌کشیده‌اند.** (← شهری[۲] ۳۰۳/۲)

صلات salāt

☜ ▪ **صلاتِ ظهر** نیمهٔ روز؛ وقت ظهر؛ سرِ ظهر: **تا صلات ظهر باید بنشینیم منتظرِ آقا.** (← الاهی: شکوفایی ۷۵) ○ **ایستاده میان دو ستون مرمریِ ایوان در صلات ظهر.** (ترقی ۱۹۶) ○ **تا صلات ظهر یک‌پهلو می‌خوابیدم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۳)

صلاح salāh (قد.) سودمند بودن؛ فایده داشتن: **خر نشاید کشت ازبهر صلاح/ چون شود وحشی، شود خونش مباح.** (مولوی[۱] ۲۰۴/۱)

صلاة salāt

☜ ▪ **صلاةِ ظهر** ← صلات ▪ صلاتِ ظهر: - **صبحتان به‌خیر - کدام صبح؟ صلاة ظهر است!** (← مخملباف ۱۶۰) ○ **گرماوسرما سرشان نمی‌شود. صلاة ظهر و هوای شرجی.** (محمود[۲] ۲۲)

▪ **صلاةِ ظهری** ← صلات ▪ صلات ظهر: **بلند شو، چه‌وقت خواب است این موقع روز، صلاة ظهری؟!** (← مخملباف ۱۰۴)

صلب solb نسل؛ اولاد: **پیش‌از آن‌که هزار تن از صلب خویش را دیده‌باشد، نمی‌میرد.** (کدکنی ۳۹۳)

صلبی s.-i ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط دارای پدر مشترک باشند؛ پدری: **غالباً اتفاق می‌افتد که فیمابین دو برادر صلبی و بطنی... به اندک چیزی کدورت حاصل و به‌زودی رفع می‌شود.** (غفاری ۱۴۳) ○ **برادر صلبی، که از مِهر و موافقت دور بُوَد، از اخوت او چه حاصل؟** (وراوینی ۱۵۹)

صلح solh

☜ ▪ **صلح کردن** (قد.) راضی شدن؛ قانع شدن: **عمر در بیهده‌گردی گذراندیم چو موج/ از گهر صلح به خاروخس دریا کردیم.** (صائب[۱] ۲۷۴۶)

صلح‌جان s.-jān (قد.) مهربان: **خشم‌شکلی، صلح‌جانی، تلخ‌رویی، شکّری/ من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای.** (مولوی[۲] ۱۰۶/۶)

صل‌علی salle.'alā درود خاصی که بر پیغمبر(ص) و خاندان او فرستاده می‌شود؛ ذکر (دعای) اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد: **صدای دکان‌دارها و عابرین بلند می‌شود... بازار مسجد حکیم و مجلس عزا شده! برای من صل‌علی تحویل می‌دهند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۰)

صلف salaf (قد.) منت: **در چنین معرکه اقتحام کنم و خود را درمعرض صلف نهم.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۶) ○ **ز کس به‌زیر صلف نیستم بحمدالله/ مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم.** (خاقانی ۲۸۷)

صلوات salavāt «اللهم صل علی محمد و آل‌محمد» بگویید: **نثار روح پرفتوح مرحوم مغفور... صلوات.** ○ **گفتم: سخن تو گفت حافظ، گفتا:/ شادیِ همه لطیفه‌گویان صلوات.** (حافظ[1] ۳۷۶)

■ **صلوات ختم کردن** • صلوات فرستادن ↓: **ـ مرد ناحسابی! من چه گفتم؟ ـ مرد ناحسابی هم خودتی، حرف دهنت را بفهم. کسی ازراه می‌رسد و میانه را می‌گیرد: بابا صلوات ختم کنید!** (← محمود[2] ۲۷۳)

• **صلوات فرستادن** برای پایان بخشیدن به گفت‌وگوی پرخاش‌جویانه، دعوا، مرافعه، یا مانند آنها ذکر اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد را برزبان آوردن: **خیلی خوب بابا! [دعوا را] تمامش کنید و صلوات بفرستید.** (← محمود[2] ۲۷۴)

■ **بر... صلوات** هنگامی که از به‌زبان آوردن دشنام یا کلامی دور از ادب یا لعنت خودداری کنند، به‌کار می‌رود: **بر پدر آنکه نگذاشت آن روز جسدش را ببینم، صلوات.** (مخملباف ۲۰۰) ○ **بنزین لیتری صد تومان؟ بر انصافت صلوات!** (← محمود[2] ۳۱)

صلواتی s.-i رایگان: **شربت صلواتی.** ○ **در سنگر برای ما نان صلواتی می‌آوردند.**

صماخ somāx

■ **در صماخِ فلک پیچیدن** (قد.) در همه‌جا پیچیدن و منتشر شدن: **صیت نضیلتش در صماخ فلک کج‌بین... پیچیده[است.]** (شوشتری ۱۸۶)

صم‌بکم somm.o[n].bokm کاملاً خاموش و ساکت: **نشسته‌بود. همان‌طور صم‌بکم و نمی‌خواست به‌روی خودش بیاورَد که شنیده‌است.** (مخملباف ۳۷) ○ **آقای... این بار دیگر خبری نداشت که بگوید. صم بکم از این به آن نگاه می‌کرد.** (مینوی[1] ۱۵۶) ○ **زبان‌بریده به کنجی نشسته صم‌بکم/ بِه از کسی‌که زبانش نباشد اندر حکم.** (سعدی[2] ۵۳)

صمیم samim اوج و نهایت شدت یا ترقی چیزی: **چون درختی در صمیمِ سرد و بی‌ابر زمستانی/ هرچه برگم بود و بارم بود... ریخته‌ست.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۳۰) ○ **صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد.** (نظامی‌عروضی ۵۲)

■ **از صمیمِ قلب (دل)** با تمام وجود؛ از ته دل: **او را به ما نشان بدهید تا... ما از صمیم قلب... به حقیقتی که منظور نظر شماست، اذعان کنیم.** (قاضی ۴۱) ○ **از صمیم دل از خداوند طلب بخشش نمودم.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۵) ○ **از صمیم قلب بسیار مشعوف شدند.** (افضل‌الملک ۲۴۱)

صنار sannār پول کم‌ارزش: **حرف‌هایی که صنار ارزش نداشت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۶) ○ **آن... صحبت کردن‌ها همه‌اش کشک است. صنار نمی‌ارزد.** (میرصادقی[6] ۱۵۰) ○ **کل درآمدم صنار حقوق [است]... که تا آخر برج نمی‌کشد.** (هدایت[1] ۲۰ مقدمه)

■ **صنارسه‌شاهی** پول بسیار کم: **اگر صنارسه‌شاهی به ما برسد، جای دوری نمی‌رود.** (← میرصادقی[4] ۳۷) ○ **اگر روی ماشین تو صنارسه‌شاهی می‌خورم، بدان که پول خونم است.** (← محمود[2] ۲۰۸)

صنایع sanāye' (قد.) زیبایی‌ها؛ هنرمندی‌ها: **آسمان و زمین و همهٔ صنایع خود آشکارا بازنمود.** (جامی[8] ۱۷۳) ○ **صنایع بدایع الاهی نهال پادشاهی را... ثابت اصل و سامی فرع گردانیده‌بود.** (جوینی[1] ۳/ ۲۱)

صندوق sandu(o)q **۱.** محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه مانند بانک و فروشگاه: **جلو باجهٔ صندوق، افراد زیادی ایستاده‌بودند.** **۲.** مؤسسه‌ای مالی، که ادارهٔ امور مربوط به سرمایه‌ای را که اصل یا بهرهٔ آن برای منظور معیّنی اختصاص داده شده‌است، برعهده دارد: **صندوق بازنشستگی، صندوق تعاون، صندوق قرض‌الحسنه.** **۳.** مجموع اسکناس‌ها و اوراق بهادار و اسناد اعتباریِ دیگری که نشان‌دهندهٔ موجودیِ یک مؤسسه، شرکت، و مانند آنهاست: **هزینه از محلِ صندوق پرداخت شده‌است.** **۴.** خزانه: **صندوق بانک مرکزی.** **۵.** (قد.) تابوت: **نهفتند صندوقِ او را به خاک/ ندارد جهان از چنین کار باک.** (فردوسی[3] ۱۶۵۱)

■ **صندوقِ خاکی** (قد.) جسم؛ کالبد: **چون نیندیشی که حاجات روان پاک را/ ایزد دانا در این**

صندوق خاکی چون دمید؟ (ناصرخسرو[۱] ۵۴)

▪ **صَندوقِ سینه** (قد.) قفسهٔ سینه: **چنان درجوش آید خشم و کینه‌ت/ که بر گردون رسد صندوق سینه‌ت.** (عطار[۴] ۲۴۵)

صندوقچه، صندوق‌چه s.-če جمع‌وجور؛ محفوظ: **از شرایط خانهٔ خوب این‌که محصور و صندوقچه بوده‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۰۸/۳)

▪ **صندوقچهٔ سِر** رازدار؛ امین: **تو... را صندوقچهٔ سِرّ خود قرار داده‌بودم، خیانت ورزیدی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳)

▪ **صندوقچهٔ سِرّ کسی بودن** رازدارِ او بودن؛ سِرّ او را حفظ کردن: **مگر من صندوقچهٔ سِرّ تو هستم؟**

صندوقه sandu(o)q-e

▪ **صندوقهٔ سینه** ۱. قفسهٔ سینه: **نَفَسم را... در صندوقهٔ سینه‌ام جمع کردم.** (شاهانی ۱۷۳) ○ **نعناع اشتهاآور است و درد صندوقهٔ سینه را رفع می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۶۲/۵) ۲. خاطر؛ حافظه: **هر شعر... را... ازبر نموده، برای وقت معیّن در صندوقهٔ سینه ذخیره [می‌نمود.]** (شهری[۲] ۱۶۱/۲)

صنعت san'at (قد.) ۱. تردستی: **وین بوالعجبیّ و چشم‌بندی/ در صنعت سامری ندیدم.** (سعدی[۳] ۵۵۲) ○ **هردو از یک شخص... جامه‌هاش را بدزدیدند... و هم‌چنین به حریفی هردو هم‌دیگر را صنعتِ خود می‌نمودند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۶۹) ۲. ظاهرسازی؛ تصنع: **یا نه جنگ است این برای حکمت است/ هم‌چو جنگ خرفروشان، صنعت است.** (مولوی[۱] ۱۵۳/۱)

▪ **صنعت کردن** (قد.) ۱. تکلف کردن: **حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ/ اگرچه صنعتِ بسیار در عبارت کرد.** (حافظ[۱] ۹۰) ۲. به‌بازی گرفتن کسی؛ حیله‌گری کردن؛ ریا ورزیدن: **حافظم در مجلسی، دردی‌کشم در محفلی/ بنگر این شوخی که چون با خلق، صنعت می‌کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۲) ۳. تأثیر کردن: **هوای ما با ما به هر رنگی بیرون آید، و در هر سر پی که مرد باشد، هوای آن‌جا صنعت خویش می‌کند تا آن‌گاه‌که مرد را فرا پرستش خویش کند.** (احمدجام ۲۲۷) ۴. چاره‌اندیشی کردن: **پنج‌هزار دینار تو را خدمت کنیم، اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند.** (نظامی‌عروضی ۵۲)

صنم‌خانه sanam-xāne (قد.) جای پرنقش‌ونگار: **گر گذر سوی صنم‌خانهٔ فرخار کنی/ صنمان را همه درچشم شمن خوار کنی.** (سروش: گنج ۲۲۶/۳) ○ **رحل اقامت در بت‌خانه‌ای انداختند... کلید صنم‌خانه دردست ایشان می‌بود.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۳) ○ **صنم‌خانه‌ها دارد از قصر و کاخ/ بر آن لعبتان کرده درها فراخ.** (نظامی[۷] ۲۷۹)

صور sur (قد.) شیپوری که طبق روایات، اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت یک‌بار برای میراندن مردم و بار دیگر برای زنده‌کردن دوبارهٔ آنها، در آن می‌دمد: **باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین/ بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است؟!** (محتشم ۲۸۰) ○ **حریفان خلوت‌سرای الست/ به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست.** (سعدی[۱] ۱۰۳) ○ **گیتی به‌مَثَل سرای کار است/ تا روز قیام و نفختِ صور.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۰)

▪ **صورِ آه** (قد.) نعره و آواز بلند و دردناک: **هر صبح سر به گلشنِ سودا برآورم/ وز صورِ آه بر فلک آوا برآورم.** (خاقانی ۲۴۳)

صورت surat ۱. حالت چهره که تابع وضع روحی، روانی، و عصبی شخص است: **گرچه از رنج‌هایی که می‌کشید، چیزی نمی‌گفت، اما همهٔ آنها را از صورتش می‌شد خواند.** ○ **از تماشای صورت حق‌به‌جانب این مردی که... توی چشم زیردستش... دروغ می‌گفت... هاج‌وواج و متحیر مانده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۲) ○ **غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم/ تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی.** (سعدی[۳] ۶۴۲) ۲. وضع؛ حالت: **طلاق... حتماً باید صورت قضایی داشته‌باشد.** (مطهری[۴] ۳۱۰) ○ **آخر مرداد بود که وضعیت شهر صورت عادی نداشت.** (مصدق ۲۹۰) ۳. بخش بیرونی و ظاهریِ چیزی؛ مقِ. محتوا: **صورت قضیه نشان می‌دهد این سرقت به‌وسیلهٔ چند نفر انجام گرفته‌است.** ○ **ایشان را نظرِ قبول به فرزندی از خدمت خواجه... است و تعلیم آداب طریقت به‌حسب صورت از**

سید امیر... چنان‌که گذشت، اما به‌حسب حقیقتْ ایشان اویسی بوده‌اند. (جامی[8] ۳۸۹) **۴.** موی صورت: **صورتت را اصلاح کن.** ◦ **هفته‌ای یک بار صورتش را با تیغ می‌زند.** (دیانی ۳۰) **۵.** نوشته‌ای که در آن نام اشخاص، اشیا، یا کارهایی که باید انجام شود، به‌شکل فهرست می‌آید؛ لیست؛ سیاهه: **صورت اموال، صورت دارایی.** ◦ **مدیر... معلم‌ها را یک‌یک ازروی صورتی که زیر دست داشت، صدا می‌کرد.** (آل‌احمد[3] ۷۵) ◦ **صورت سؤال‌هایی چاپ کردند که درمقابل هر سؤال دو ستون داشت.** (مستوفی ۴۷۰/۲) ◦ **صورت اغذیه که تدارک شده‌بود، ازبرای ایشان آورده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۸۱ح.) **۶.** (قد.) چهرهٔ زیبا: **هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل/ به «صورتی» ندهد، صورتی‌ست لایعقل.** (سعدی[3] ۷۲۸) **۷.** (قد.) بت: **گر کنی سیرکنان روی به صورت‌خانه/ صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار.** (محتشم ۵۶۴)

☜ • **صورت برداشتن** اسامی چیزها را نوشتن؛ لیست کردن؛ سیاهه برداشتن: **از همهٔ اجناس صورت‌بردار.** ◦ **[او] یک پرسش‌نامه به‌دست داشت که گاو و گوسفند... و تالیچهٔ مردم را صورت بردارد.** (آل‌احمد[6] ۲۶۹)

• **صورت بستن** (قد.) **۱.** • صورت کردن (مِ. ۲) ←: **مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز/ طغرانویس ابروی مشکین‌مثال تو.** (حافظ[2] ۸۱۶) ◦ **چنان «صورتش بسته» تمثال‌گر/ که صورت نبندد از آن خوب‌تر.** (سعدی[1] ۱۷۸) **۲.** امکان داشتن؛ ممکن بودن: **دنائت و فساد زشت‌کاری در او صورت نبندد.** (شهری[1] ۱۶۴) ◦ **در هیچ عهدی از عهود متقدم، احضار و استحضار ایشان صورت نبسته‌بود.** (آقسرایی ۳۱۱) ◦ **با صیاد مقاومت صورت نبندد.** (نصرالله‌منشی ۸۳) **۳.** ممکن شدن؛ میسر شدن: **طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی/ شفیعی برانگیز و عذری بگوی ـ که یک‌لحظه صورت نبندد امان/ چو پیمانه پُر شد به دورِ زمان.** (سعدی[1] ۱۹۰) ◦ **هرچه آدمی کند از عمل، دو قِسم است... و علم بدین دو قِسم فرض است که تا بندانی، چون صورت بندد که عمل کنی؟** (عین‌القضات ۱۴۵) **۴.** به‌نظر آمدن؛ متصور شدن: **کس به‌چشم درنمی‌آید، که گویم مثل اوست/ خود به‌چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست.** (سعدی[3] ۴۴۵) ◦ **او را در این علت چنان صورت بست که او گاوی شده‌است.** (نظامی‌عروضی ۱۲۶) ◦ **ساعتی صبر کردند تا ایشان را صورت بست که خداوند خانه خفته‌است.** (بخاری ۶۳)

• **صورت پذیرفتن** انجام شدن؛ واقع شدن: **زن را شناختم که به‌چه‌کار می‌آید و هم‌بستریِ... مرد با او به‌چه‌منظور صورت می‌پذیرد.** (شهری[3] ۲۶۹) ◦ **این استقراض باید به‌توسط کدام دولت صورت پذیرد؟** (مستوفی ۷۶/۳)

⊙ **صورت پرداختن** (قد.) نقاشی کردن؛ تصویر کشیدن: **نقاشِ وجود این‌همه صورت که بپرداخت/ تا نقش ببینیّ و مصوِّر بپرستی.** (سعدی[3] ۶۰۶) ◦ **نقاش چابک‌قلم صورت‌ها پردازد.** (نصرالله‌منشی ۶۶)

▪ **صورتِ چیزی به‌خود گرفتن** وضع و حالت آن را پیدا کردن: **این شوخی صورتِ ایدمی به‌خود گرفت.** (هدایت[6] ۱۳۲)

▪ **صورتِ چیزی را پیدا کردن** ▪ صورتِ چیزی به‌خود گرفتن ↑: **ماشینش آن‌چنان در تصادف صدمه خورده که صورتِ یک پول سیاه پیدا کرده.** ◦ **بدون حضور آنها مجلس رونقی ندارد و صورت شام‌غریبان را پیدا می‌کند.** (جمال‌زاده[17] ۹۷)

▪ **صورتِ حال** (قد.) کیفیت واقعه؛ شرح ماجرا: **حدیث عشق چه حاجت که برزبان آری؟/ به آب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال.** (سعدی[3] ۵۳۹) ◦ **تکمش نیز صورت حال و اندیشه و انتعال جماعت مخالفان تقریر داد.** (جوینی[1] ۳۵/۱) ◦ **معتمدی به‌نزدیک نوشروان فرستاد و از صورت حال بیاگاهانید.** (نصرالله‌منشی ۳۴)

▪ **صورتِ خوشی نداشتن** خوب نبودن؛ شایسته نبودن؛ مناسب نبودن: **طلاق به‌هرعنوان صورت خوشی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ◦ **میزبانان نگذاشت که: صورت خوشی ندارد و کهنه گلیم مال فقراست.** (آل‌احمد[1] ۵۶)

• **صورت دادن** **۱.** انجام دادن؛ اجرا کردن: **درراه تو زحمت‌ها کشیده و کارها صورت داده‌ایم.**

(جمال‌زاده[11] ۱۲۴) ○ انجام این مطالب به‌عهدهٔ من است، شما باقی کارهای خود را صورت بدهید. (حاج‌سیاح[2] ۷۹) ○ کار را خوب صورت داد، ولی دیر اقدام کرد. (افضل‌الملک ۱۴۶) ۲. (قد.) به‌شکل دیگری درآوردن؛ مبدل ساختن: آب خوش را صورت آتش مده/ اندر آتش صورت آبی منه. (مولوی[1] ۷۴/۱)

● **صورت داشتن** ۱. خوب و شایسته بودن: روزهٔ بی‌سحری صورتی ندارد. (جمال‌زاده[4] ۱۲۸/۲) ○ قلعه به‌تصرف صیدمراد است. رفتن صورتی ندارد. (کلانتر ۹۰) ۲. مناسبت داشتن: این‌که هر روز به خانهٔ آنها می‌روی، چه صورتی دارد؟ ○ تا ولایت و قلعهٔ دیاربکر را مسخر نکنیم، حاکم تعیین نمودن صورت نخواهد داشت. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵۶) ◊ معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

● **صورتِ دیگری به‌خود گرفتن** وضع و حالت دیگری پیدا کردن؛ تغییر کردن: این حسرت‌ها به‌پای عمل که می‌رسیدند، صورت دیگری به‌خود می‌گرفتند. (علوی[3] ۱۰۶)

● **صورت را به‌هم (درهم) کشیدن** اخم کردن: جوان بازویش را با خشونت به عقب زد و صورتش را درهم کشید. (هدایت[8] ۱۱۸)

● **صورت کردن (نمودن)** (قد.) ۱. گزارش دروغ دادن: گریختن من نه ازسر عصیان بود، اما ترسیدم که بدخواهان تو را صورتی نمایند و درحق فرزند خویش بزه‌کار شَوی. (ابن‌بلخی ۱۱۵) ○ در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده وکیلِ آن قوم است. (بیهقی[1] ۵۷۷) ۲. ساختن صورتی شبیه انسان یا جان‌داران دیگر: این خبر دلیل آن نیست که صورت‌کردن روا بُوَد، که لعبت کودکان از چوب و خرقه بُوَد که صورتِ تمام ندارد. (غزالی ۴۷۷/۱)

● **صورت گرفتن** ۱. انجام شدن؛ اجرا شدن: شبستان بسیار باصفایی بود... که... تدریس در آن صورت می‌گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ ملاقات‌ها گاهی صبح و اغلب نیم ساعت قبل‌از ظهر صورت می‌گرفت. (مصدق ۳۳۸) ۲. ● صورت برداشتن ← : اجناسی را که می‌خواهی، یادداشت کن و صورت بگیر. ○ از همهٔ اجناس صورت گرفته‌ای؟

● **صورت یافتن** ● صورت گرفتن (مِ. ۱) ← : همین عمل دربارهٔ دستهٔ رقیب صورت می‌یافت. (شهری[2] ۴۰۸/۲)

صورت‌آرا[ی] s.-ā(ʼā)rā[-y] (قد.) نقاش؛ تصویرگر: گفت منذر به کارفرمایان/ تا به پرگار صورت‌آرایان ـ در خورنق نگاشتند به زر/ صورت گور زیر و شیر زبَر. (نظامی[4] ۷۱)

صورت‌آرایی surat-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (قد.) ۱. تصویرسازی: اوستادی به شغل رسامی/ در مساحت مهندسی نامی ـ ... خرده‌کاری به‌کار بنّایی/ نقش‌بندی به صورت‌آرایی. (نظامی[4] ۱۴۱) ۲. خودآرایی؛ ظاهرسازی: اگر به زیور معنی دلت بیارایند/ کی التفات نمایی به صورت‌آرایی؟ (عمادفقیه: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۱/۲)

صورت‌آفرین surat-ā(ʼā)farin (قد.) خداوند: روزی که آفرید تو را صورت‌آفرین/ بر آفرینش تو به خود گفت آفرین. (؟: لغت‌نامه[1])

صورت‌باز surat-bāz ویژگی آن‌که صورت زیبا را بسیار دوست دارد؛ جمال‌پرست: عشاق صورت‌باز. (شهری[2] ۵۱/۲)

صورت‌بند surat-band (قد.) نقاش؛ تصویرگر: منظری بود بس کشیده بلند/ چشم‌بند هزار صورت‌بند. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۲/۲)

صورت‌بین surat-bin (قد.) آن‌که ظاهر را می‌بیند؛ ظاهربین: بود دائم چون زبان خامه حرف ما یکی/ گرچه پیش چشم صورت‌بین دوتا بودیم ما. (صائب[1] ۱۳۵) ○ هرکه ماه ختن و سرو روانت گوید/ او هنوز از قدوبالای تو صورت بینی‌ست. (سعدی[3] ۴۵۸) ○ آنچه بر صورت‌پرستان هری کردی عیان/ هیچ صورت‌بین ندارد زآن معانی جز خبر. (سنایی[2] ۲۶۷)

صورت‌پذیر surat-pazir انجام‌شدنی و ممکن؛ قابل تصور: این ترتیب به‌چه‌نحو عملی می‌شود؟... این وجه به‌خوبی صورت‌پذیر نیست مگر در جماعت‌های کوچک. (فروغی[3] ۱۶۲) ○ در جوار روسیه

بدون موافقت روسیه اجرای امتیاز نفت صورت‌پذیر نیست. (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

■ **صورت‌پذیر شدن** انجام شدن: اگر امر صورت گرفته‌بود، چه حکومت می‌شد کرد، خوب بود صورت‌پذیر شده‌بود یا بد بود، دو رأی می‌توان داد. (مخبرالسلطنه ۵۱)

صورت‌پذیری s.-i (قد.) به صورت توجه داشتن؛ ظاهربینی: ز معنی‌های بی‌صورت دلت گردد نگارستان/ زنی بر سنگ اگر آیینهٔ صورت‌پذیری را. (صائب[1] ۲۱۸)

صورت‌پرست surat-parast (قد.) فریفتهٔ ظاهر؛ ظاهربین: علمه هم صورت‌پرست است. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ تفرق و اختلاف و عناد، جماعتی را تصور افتد که صورت‌پرست باشند نه حقیقت‌بین. (خواجه‌نصیر ۲۸۵) ○ عاشق خویشی تو و صورت‌پرست/ زآن چو سپهر آینه داری به‌دست. (نظامی[1] ۷۵)

صورت‌پرستی s.-i (قد.) فریفتهٔ ظاهر چیزی بودن؛ صورت‌پرست بودن: از همهٔ اینها خواننده می‌تواند به‌خوبی دریابد که صورت‌پرستیِ وطن ما تاکجا رسیده و معنی چگونه ازمیان رفته[است.] (طالبوف[2] ۹۲) ○ هرکه او صورت‌پرستی پیشه کرد/ کی تواند از صفت اندیشه کرد؟ (عطار[6] ۲۳۷) ○ در صورت‌پرستی با بت‌پرستان برابر باشد. (احمدجام ۲۷۴)

صورت‌خانه، صورتخانه surat-xāne (قد.) بت‌خانه: گر کنی سیرکنان روی به صورت‌خانه/ صورتِ چین کند از شرم تو رو بر دیوار. (محتشم ۵۶۴)

صورت‌سازی surat-sāz-i ۱. چیزی را به‌صورت غیرواقعی جلوه دادن؛ تظاهر کردن: [گدایان] با صورت‌سازی و احوال و حرکات... به اخاذی از مردم می‌پرداختند. (شهری[2] ۲۹۴/۲) ○ این مسخره‌بازی و صورت‌سازی که مایهٔ آب‌ونان جمعی... شده‌است، بر[می]افتد. (اقبال[1] ۶/۵/۴) ۲. مدرک جعلی درست کردن؛ سند ساختن: مگر از عدلیه خبر نداری؟ تازه ابوالقاسم‌خان مشغول صورت‌سازی شده. (حجازی ۳۴۳)

■ **صورت‌سازی کردن** صورت‌سازی (مِ. ۲) ↑: عواید روزانه را به‌نفع خود صورت‌سازی می‌کرده‌است. (شهری[3] ۷۱)

صورتک surat-ak حالتی از چهرهٔ آدمی، که نشان‌دهندهٔ باطن او نیست؛ قیافهٔ ریایی: از صبح تا شب مجبوریم صدتا بامبول سوار کنیم. ده جور صورتک به صورتمان بیاویزیم. بی‌آن‌که خوش‌حال باشیم، بخندیم. (گلشیری[2] ۱۴۱) ○ همان آدم... نقابی را که سال‌ها داشته، برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد. (علوی[4] ۶)

صورتگر، صورت‌گر surat-gar (قد.) آفریننده؛ خالق: بدین صورت‌ها مولودی اندر است، ناچار صورتگری لازم است ازبهر این تفاوت بسیار که همی‌بینیم. (ناصرخسرو[3] ۱۲۴) ○ صورتگر جوهر هم جوهر بُوَد ایراک/ صورت نپذیرد ز عَرَض هرگز جوهر. (ناصرخسرو[1] ۱۳۱)

صورت‌مسئله surat-mas'ale مطلب؛ مشکل: مقدمه‌چینی نکن صورت مسئله را بگو.

■ **صورت‌مسئله را پاک کردن** صرف‌نظر کردن از اصل مطلب یا مشکل: با این اوصافی که تو می‌گویی راه حل وجود ندارد بهتر است صورت مسئله را پاک کنی.

صوفی‌افکن sufi-'afkan (قد.) ویژگی آنچه صوفی را دگرگون یا از خود بی‌خود کند (شراب): می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند؟/که در تابم از دست زهد ریایی. (حافظ[1] ۳۵۱)

صوفی‌سوز sufi-suz (قد.) صوفی‌افکن ↑: شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد/ لبم بر لب نِه ای ساقی و بِستان جان شیرینم. (حافظ[1] ۲۴۴)

صولجان so[w]lajān زلف پرچین‌وشکن: دست زد جامی به مشکین صولجان آن سوار/ هم‌چو گویش سر به میدان هلاک انداختند. (جامی[9] ۴۱۷)

صومعه‌دار so[w]me'e-dār (قد.) صوفی و زاهد ریایی: دل بیدار از این صومعه‌داران مطلب/ کاین چراغی‌ست که در دیر مغان می‌سوزد. (صائب[1] ۱۶۴۴) ○ نقدها را بُوَد آیا که عیاری گیرند؟/ تا همه صومعه‌داران پیِ کاری گیرند. (حافظ[1] ۱۲۵)

صیاد sayyād ۱. تسخیرکننده؛ به‌دست‌آورنده: **کلام دلنشین او صیاد دل‌هاست.** ۲. آن‌که کسی یا چیزی را از دیگری می‌گیرد: **صیاد زندگی، تو را هم به دام خود خواهد کشید.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **همان کنیزک دل‌بند دل‌فریب این است/ که دارم او را مانند جان همی دربر ـ به هدیه دادمش اینک تو را ایا صیاد/ کدام هدیه که از جان بُوَد گرامی‌تر؟** (سروش: ازصباتانیما ۱/۹۲) ○ **نه تو صیادیّ و جویای منی/ بنده و افکندهٔ رای منی؟** (مولوی[۱] ۲/۲۳۶)

صیاغت siyāqat (قد.) ریختن فکر در قالب لفظ؛ سخن‌آرایی: **انواع براعت و بلاغت نظماً و نثراً... در قالب هر صیاغت از آن سبکی دیگرگون داده‌اند.** (وراوینی ۷۴۴)

صید seyd (قد.) گرفتار و پای‌بند کردن: **به صید عالمیانت کمند حاجت نیست/ همین بس است که برقع ز روی برفکنی.** (سعدی[۳] ۶۳۶)

☜ • **صید شدن** (قد.) گرفتار و اسیر شدن: **گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ **صید زمانه شدی و دام توست/ مرکب رهوار به سیمین رکاب.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۱)

• **صید کردن** (قد.) گرفتاروپای‌بند کردن؛ به‌دست آوردن و دراختیار گرفتن: **چشم خون‌ریز آن ماه به یک تیرِ نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... بی‌اختیار از اسب فرودآمد.** (قائم‌مقام ۳۹۶ـ۳۹۷) ○ **به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن/ که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد.** (حافظ[۱] ۸۲)

صیدبند s.-band (قد.) شکارچی؛ صیاد: **به صحرا صیدبندان در کمینند/ به‌کام آهوان صبحی نه شامی.** (اقبال‌لاهوری: گنج ۳/۲۸۶) ○ **شکاری نیستم کآرایش فتراک را شایم/ به صید من چه سعی است این‌که دارد صیدبند من؟** (وحشی ۱۱۹)

صیرفی seyrafi (قد.) سخن‌سنج؛ نقاد سخن: **اگر... صیرفیان هوش‌یار و نقادان هنرمند نباشند... خرمهره‌های ناچیز را به‌جای جواهر ثمین قالب می‌زنند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸) ○ **بر ضمایر صافیِ قافله‌سالاران شاه‌راه دانشوری و صیرفیان طلای کامل‌عیار سخن‌وری مستور و محتجب نیست که...** (لودی ۳)

صیغه siqe زن یا دختری که با مردی ازدواج موقت می‌کند؛ همسر صیغه‌ای؛ متعه: **یک دختر شانزده‌سالهٔ صیغه دارم توی یک خانه در تهران‌پارس.** (← فصیح[۲] ۲۴۵) ○ **مرد می‌تواند زنی را که صیغهٔ او بوده و هنوز عده‌اش تمام نشده، به عقددائم خود درآوَرَد.** (امام‌خمینی ۳۳۶) ○ **دو زن عقدیِ دیگر و دو صیغه دارد.** (مشفق‌کاظمی ۵۶)

☜ ▪ **صیغهٔ اخوت (برادری) بستن (خواندن) با کسی (چیزی)** متحد و متفق شدن با او (آن): **با شرارت صیغهٔ اخوت بسته‌اند و با خیانت انیس و جلیس[اند.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ **فتحعلی‌شاه... با سیدحسن‌تقوی‌تهرانی صیغهٔ اخوت خوانده و به او «اخوی» می‌گفته‌است.** (مستوفی ۱/۳۹)

▪ **صیغهٔ بلعته‌یِ چیزی را خواندن** ۱. آن را خوردن: **مردک در یک ساعت صیغهٔ بلعته‌یِ غذاها را خواند.** ۲. آن را به‌ناروا تصاحب کردن: **عده‌ای می‌خواستند که صیغهٔ بلعته‌یِ زمین را بخوانند.**

▪ **چه صیغه‌ای است؟** درمورد سؤال‌برانگیز بودن امری یا ناپسند بودن آن به‌کار می‌رود؛ چه معنی دارد؟!؛ یعنی چه؟!: **ساده‌دلی دیگر چه صیغه‌ای است؟!** (گلشیری[۱] ۱۴۳) ○ **هیچ باورکردنی نبود که چنین آدم پرلطف‌وملاحتی... این‌طور بازی بکند... از آقالطف‌الله پرسیدم: رفیق! این دیگر چه صیغه‌ای است؟! گفت: این خیلی نقل دارد.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۷۸) ○ **جمع‌آوری مردم آرام صلح‌جو، فرستادن آنها به کشور خودتان به‌عنوان ترمیم خرابی‌ها... چه صیغه‌ای است؟!** (مستوفی ۳/۳۹۱)

صیقل seyqal

☜ • **صیقل دادن** چیزی یا کسی را از آلودگی‌ها پاک کردن: **زمان، خراش‌های نازک روحم را صیقل می‌دهد.** (ترقی ۵۷)

• **صیقل زدن** (قد.) از آلودگی‌ها پاک کردن: **سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر/ تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر.** (مولوی[۱] ۱/۱۹۴)

• **صیقل یافتن** حک‌واصلاح شدن: **قالب‌های**

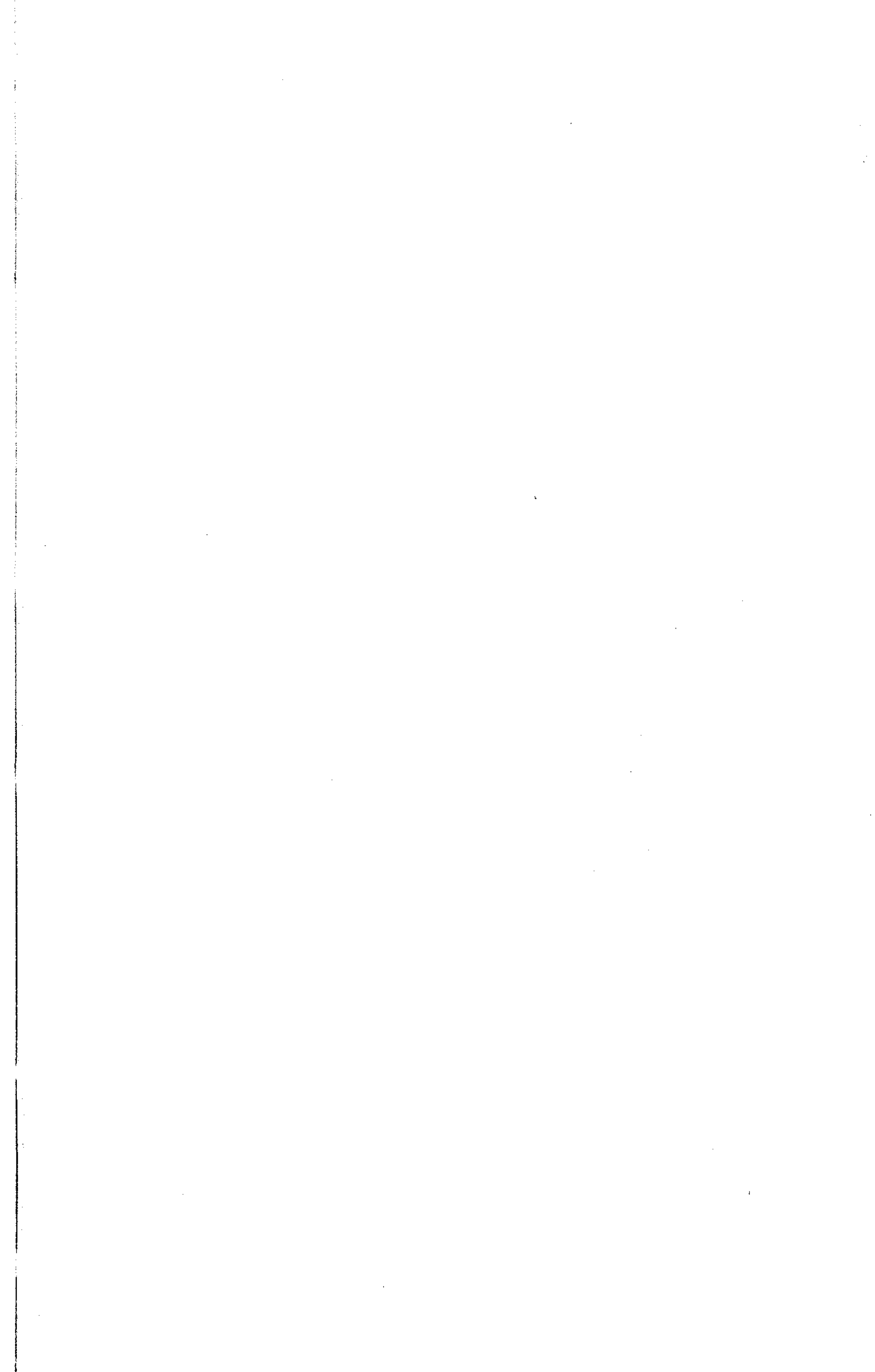
شعری... دراثر کوشش افراد و نسل‌ها صیقل می‌یابند. (خانلری ۳۱۴)

صیقل‌گر seyqal-gar (قد.) روشن‌کننده و جلادهنده: سخن، صیقل‌گر مرآت روح است/ سخن، مفتاح ابواب فتوح است. (وحشی ۴۲۱) ○صیقل‌گر سینه امرِ کن بود/ گر من ز کَسَل نمی‌زدودم. (مولوی[۲] ۲۷۰/۳)

صیقل‌گیره seyqal-gir-e (قد.) آنچه قابل پالایش است؛ جلاپذیر: گر تن خاکی غلیظ و تیره است/ صیقلش کن زآن‌که صیقل‌گیره است. (مولوی[۱] ۴۲۴/۲)

صیقلی seyqal-i

• **صیقلی کردن** (قد.) پاک کردن؛ پالودن: صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک و آه/ دفتر آیینه را درپیش اسکندر فکن. (صائب[۱] ۲۹۵۰)





ضامن zāmen مسئول اعمال نیک‌وبد؛ مسئول: ـ چرا پسر تو پنج سال است فرانسه رفته و پسر من جلو گلوله است؟ ـ من که ضامن پسر تو نیستم. (آقایی: شکوفایی ۴۰) ○ من ضامن دوزخ و بهشت... نخواهم بود، والّا تا قیام‌قیامت دست از سر من برنخواهندداشت. (قاضی ۹۱۹) ○مردمان گزاف‌گو... هیچ منظور و مقصودی در عالم نداشته... و ضامن بهشت و جهنم هیچ‌کس نشده‌اند. (مسعود ۱۵۷)

ضبط zabt

■ **ضبطِ‌نفْس** خویشتن‌داری؛ کفّ‌نفس: صورت‌ها آرام و ملکوتی، چهره‌ها متین،... راعی حلال‌وحرام و مکروه... خودداری از دروغ و کم‌فروشی... به‌اضافهٔ ضبط‌نفس... و سایر محرمات. (شهری[۲] ۲۹۳/۳) ○ حال و روزگار ما مردم سهل‌وساده که ضبط‌نفسمان کمتر و اشک، مدام توی آستینمان است، ازچه‌قرار خواهد بود؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۳)

■ **ضبطِ‌نفْس کردن (نمودن)** خویشتن‌داری کردن؛ کفّ‌نفس کردن: حاج‌شیخ که ازشدت خشم و تنفر نزدیک بود ازجا به‌دررود... هرطور بود ضبط‌نفس نموده[است.] (جمال‌زاده[۱۰] ۴۰)

■ **خود را به‌ضبط آوردن** (قد.) خویشتن‌داری کردن: چشم بر چشمان من می‌دوخت مثل کسی‌که التماس می‌کند. من نمی‌توانستم خود را به‌ضبط آورم و اشکم از دیدگان سرازیر می‌گردید. (شهری[۳] ۳۱۴)

ضجرت zojrat

■ **ضجرت کردن بر دلِ کسی** (قد.) او را غمگین و ناراحت کردن: یک چیز بر دل ما ضجرت کرده‌است و می‌اندیشیم که نباید که حاسدان دولت را... دل‌مشغولی‌ها می‌افزایند. (بیهقی[۱] ۱۰۴)

ضخم zax[a]m (قد.) چاق؛ فربه: مردی دیدم بلندبالا، سپیدپوست، ضخم... مرقعی صوفیانه پوشیده و عصایی و ابریقی دردست گرفته[است.] (محمدبن‌منور[۱] ۶۶)

ضرب zarb زور؛ فشار: جسد بی‌جانی بود که به‌ضرب تنفس مصنوعی گرم مانده‌بود. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۳۳) ○ بازجو آدمی است خرگردن که فقط بلد است به‌ضرب کابل یا دست‌بالاش مثلاً زور بی‌خوابی کسی را مُقِر بیاورَد. (گلشیری[۱] ۴۹) ○ جوان بیست‌ساله... زلف‌هایش نخوابیده‌بود و پیدا بود که به‌ضرب آب و شانه روزی سه‌چهار بار با آن ورمی‌روند. (آل‌احمد[۳] ۷۷)

■ **ضربِ‌دست عمل**؛ شدت‌عمل: درهمان‌حال به‌خاطرش خطور می‌کرد که فراش‌باشی... میانهٔ خوبی با او ندارد و... بدش نمی‌آید که ضرب‌دستی به او نشان بدهد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰) ○ با آن ضرب‌دست و بی‌حسابی‌ای که از او دیده‌بودیم، مقدمش را گرامی داشته، [گفتیم:]... ناهار حاضر است. (امین‌الدوله ۱۷۱)

■ **ضربِ‌شست** ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند: خیلی باهم قاطی بودیم. کاردپرانی را از من یاد گرفت. ضرب‌شستش رودست نداشت! (علی‌زاده ۳۸۱/۲) ○ داش‌آکل در شهر مثل گاو پیشانی‌سفید سرشناس بود و

هیچ لوطی‌ای پیدا نمی‌شد که ضرب‌شستش را نچشیده‌باشد. (هدایت[5] ۴۵) **۲.** اعمال‌قدرت: صندوق‌ها و جعبه‌ها و بساط‌هایی [را] که از دکان‌ها بیرون مانده‌بود، به کمیسری می‌فرستاد و همین رفتار بود که ضرب‌شستی برای خردوکلان مردم ناحیهٔ شش شده[بود.] (شهری[۲] ۲۷/۲) ○ حالا درصدد است که به نشان دادن ضرب‌شستی به ایران، اعتبار رفتهٔ خود را تجدید [کند.] (دهخدا[۲] ۲۲۵/۲) ○ درهرحال اقامت این قوه بین آنها و بالشویک‌ها که در بادکوبه ضرب‌شست آنها را دیده‌بودند، فوز عظیمی به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۲۷/۳)

ضرب‌المثل zarb.o.l.masal نمونهٔ اعلا در امری که زبان‌زد باشد: وقت‌شناسی، ادب، قدرت ایجاد تفاهم، نجابت، و فروتنیِ مفرط آقای ریاحی ضرب‌المثل بود. (آقایی: شکوفایی ۲۴) ○ ای معزالملک ای اندر سخا ضرب‌المثل / ازچه‌رو شعر و خط ما را گرفتی سرسری؟ (ایرج ۲۰۵) ○ در نظم و خوبی، آذربایجان ضرب‌المثل جمیع مملکت‌ها بود. (غفاری ۸۸)

ضربتی zarbat-i با فوریت و شدت: اقدام ضربتی، برنامه‌های ضربتی. ○ دولت در امر مبارزه با قاچاق، ضربتی عمل خواهد کرد.

ضرس zers

▪ **به ضرسِ قاطع** ازروی یقین و اطمینان کامل: من به ضرس قاطع نمی‌توانم تعیین کنم که قدوقامت... دیو به چه بلندی بوده‌است. (قاضی ۶۱۰) ○ به ضرس قاطع می‌توان گفت که این هردو اثر جعلی است. (راهجیری ۵۹) ○ به‌قول آخوندها به ضرس قاطع یعنی با یقین و ایمان کامل، اسکندرمقدونی را ایرانی می‌دانست. (جمال‌زاده[۷] ۱۵۷)

ضرغام zarqām (قد.) پهلوان دلاور: عبدالصمدخان... سرهنگ سواران نظام است و ضرغام معارک انتقام. (قائم‌مقام ۴۰۸) ○ هریک شیر بیشهٔ هیجا و هدایت و ضرغام... شجاعت بودند. (مرعشی: گنجینه ۵۸/۶)

ضروری zaruri (منسوخ) مستراح: به‌مجرد ورود، باعجله به‌سمت ضروری رفت و به کاکای خود امر کرد

آفتابهٔ آب‌گرمی به او بدهد. (مستوفی ۱۴۳/۳)

ضطغ zazeq

▪ **ضطغ و ابجدِ چیزی بودن** (قد.) آخر و اول و همهٔ آن بودن: رادی را تو اول و آخری / حری را تو ضطغ و ابجدی. (فرخی[۱] ۳۹۶)

ضعف za'f فقدان مال‌ومنال: با همهٔ اظهار ضعف و فقر، بهترین اسلحه و مال را داراست. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲)

▪ **ضعفِ ریال** بی‌پولی؛ تنگ‌دستی: ضعف‌ریال باعث شده‌که چنین ریختی پیدا کند.

▪ **برای کسی (چیزی) ضعف کردن** بسیار به او (آن) علاقه داشتن: برای هیکل... همسرش ضعف می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۰)

ضعیف za'if **۱.** دارای ارادهٔ ناتوان؛ دارای ضعف‌نفس؛ فاقد اراده: آدم ضعیفی است. نمی‌تواند دربرابر گرگ‌ها حرفش را به‌کرسی بنشاند. ○ تو آدم ضعیفی هستی. (← میرصادقی[۱] ۲۶) **۲.** فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت؛ بی‌پول: هرکس [را] باشرم‌تر و ضعیف‌تر است، بیش‌تر غارت می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۷) ○ حسن را عِرقِ رأفت بجنبید و عرضِ ضعیفان پذیرفت. (قائم‌مقام ۳۸۱) ○ چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟ / مگر آن‌که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری. (سعدی[۳] ۶۲۴)

ضعیف‌الحال za'if.o.l.hāl (قد.) فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت: اگر کسی می‌مرد و قدری ورثهٔ او ضعیف‌الحال بود، می‌خواست اصل مواجب را ضبطِ دیوان کند. (افضل‌الملک ۴۹) ○ آن‌همه اموال که... از مردم قوی و ضعیف‌الحال ستده‌بود، جز مظالم و وبال دردست او چیزی نماند. (آقسرایی ۲۹۰)

ضعیف‌دل za'if-del (قد.) ترسو: وقت مردن ضعیف‌دل گردند / این قوی‌گردنان بی‌جگران. (ادیب‌صابر: دیوان ۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۱/۲)

ضعیف‌کش za'if-koš ویژگی آن‌که عادت یا علاقه به آزردن و رنج دادنِ افراد ضعیف و ناتوان دارد؛ مقِ. ضعیف‌نواز.

ضعیف‌کشی z.-i حالت و عمل ضعیف‌کش: از مردانگی‌اش گِله دارم... از ضعیف‌کشی و بی‌غیرتی‌اش.

(حاج‌سیدجوادی ۳۴۳)

ضعیف‌نواز za'if-navāz ویژگی آنکه عادت یا علاقه به کمک به افراد ضعیف دارد؛ مقِ. ضعیف‌کش: درآرزوی مردی بودم که شریف باشد،... ضعیف‌نواز... باشد. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵) ○ میرزامحمدعلی‌خان... خود را حامی حق و عدالت و ضعیف‌نواز معرفی می‌کرد. (مستوفی ۱۳۱/۲)

ضعیف‌نوازی z.-i حالت و عمل ضعیف‌نواز: آن... سخاوت و دستگیری و ضعیف‌نوازی، همه را مدیون همین آب بودیم. (جمال‌زاده[۸] ۷۲)

ضعیفه za'if.e ۱. زن: خوب است، ضعیفه! گناه این سید بی‌چاره را نشوی. (← میرصادقی[۲] ۳۱) ○ صدای حزن‌انگیز و درهم‌شکستهٔ شوهر بلند می‌شد که ای زنک، عقل ضعیف تو ضعیفه به کجا می‌رسد؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ۲. زن (به‌طور مطلق): من... ضعیفهٔ نادان و بی‌سوادی هستم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۴) ○ آن ضعیفهٔ صالحه... به‌دست خود ریسمان رشتی و بفروختی. (جامی[۸] ۳۲۸)

ضفدع zefde', zafda'

■ ضفدع در (اندر) بنِ زبانِ کسی بستن (آوردن) (قد.) توانایی حرف زدن را از او گرفتن: اصمعی را اصم عی شمرد و... ابن‌سلمهٔ اصفهانی را ضفدع در بن زبان آورد. (خاقانی[۱] ۱۸۰) ○ شاعران را ز رشک گفتهٔ من / ضفدع اندر بن زبان بستند. (خاقانی ۴۸۹)

ضمیر zamir

■ **ضمیرِ کسی را خواندن** از راز دل او آگاه شدن: از دیپلوماسیِ اخلاقی یک چیز در او بسیار قابل‌تمجید بود که ممکن نبود کسی بتواند ضمیر او را بخوانَد. (مستوفی ۱۰۲/۲)

ضنک zank

■ **ضنکِ معیشت** (قد.) تنگ‌دستی؛ فقر: اختلال حال و ضیق ذات ید و ضنک معیشت به ما راه یافت. (ابن‌فندق ۱۵۶)

ضیق zayyeq (قد.) تنگ‌نظر؛ کوتاه‌نظر: ابلیس... ضیّقی است فرومایه که جز بر واقعِ حال ناظر نتواند بود. (قطب ۴۲۲)

ضیق ziq تنگ (وقت و زمان): وقت ضیق است. باید شتاب کرد.



ط

طاحنه tāhene (قد.) آسیا: دندان،... طاحنهٔ جسم است. (جرفادقانی ۱۶۲)

طارم tāra(o)m (قد.) آسمان: روز دیگر... شاهِ سیارات، عَلَم بر بام این طارم چهارم زد. (وراوینی ۴۳)

☜ ■ **طارمِ فیروزه** (قد.) آسمان: به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد/ زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. (حافظ[۱] ۱۹)

طارمی t.-i ایوان: بدن بی‌هوش را... آوردند توی طارمی خواباندند. (گلابدره‌ای ۲۴۲) ○ چند بار در زدم... تا ببینم توی طارمی هستید یا نه. (گلشیری[۱] ۱۴۰)

طاس tās

■ **طاسِ کسی خوب نشستن** بخت‌واقبال نصیب او شدن؛ شانس آوردنِ او: طاسش خوب نشسته. در زندگی همه‌چیز برایش فراهم است.

■ **طاسِ لغزنده (لغزان)** موقعیت، وضعیت، یا هرجای خطرناک؛ مهلکه: گاهی دلم برای خودم می‌سوزد که در این طاس لغزنده غلتیده‌ام. (← میرصادقی[۱] ۱۲۵) ○ چون مکرر در طاس لغزنده افتاده و بیرون آمده‌بود... با حساب‌گری قدم برمی‌داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۴)

■ **سرِ طاس نشستن** ۱. منزوی شدن: گاهی سرِ طاس می‌نشست و در چهاردیوار اتاقش خود را محبوس می‌ساخت. (علوی[۳] ۱۷) ۲. موقعیت مناسبی برای حرف زدن و پرچانگی پیدا کردن: سرِ طاس نشسته‌بود و دائم حرف می‌زد.

■ **کسی را سرِ طاس نشاندن (نشانیدن)** از او حرف کشیدن؛ او را به حرف واداشتن: تا رسیدیم، اهل‌منزل من را سرِ طاس نشاندند. من هم تمام جریان را برایشان تعریف کردم.

طاسک t.-ak

☜ ■ **طاسکِ لغزنده (لغزان)** ← طاس ■ طاس لغزنده: در طاسک لغزانِ زندگی مادی می‌افتاد. (پارسی‌پور ۳۴۱)

طاس‌گردانی tās-gard-ān-i (قد.) گدایی؛ دریوزگی: همانا به طاس‌گردانی، دست گِردِ مخدومان من برآوردی. (زیدری ۱۲۲)

طاعت‌بین tā'at-bin (قد.) آن‌که عبادت اندک خود را بسیار می‌پندارد: هیچ طاعت‌بین و هیچ مقلد از این سخن فایده نتواند برد. (احمدجام[۱] ۱۳)

طاغوت tāqut هر پادشاه یا فرمان‌روای کافر و ستم‌گر: ابراهیم در بیدادگاه نمرود، طاغوت زمان خود را مبهوت و حیران می‌کند. (فصیح[۱] ۲۹۷) ○ طاغوتِ هرکس نفْس اوست. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۳)

طاغوتی t.-i ۱. دوست‌دار یا وابستهٔ خاندان سلطنتی (شاه پهلوی)؛ سلطنت‌طلب: خیلی از آدم‌های طاغوتیِ آن دوره بعداز انقلاب، انقلابی شدند. ○ ـ کدام یارو پیغام فرستاده؟ ـ همین صاحب‌خانهٔ طاغوتیِ این‌جا. (← مخملباف ۴۴) ○ هرچه عکس قدیمی و طاغوتی بود، پاره‌کرده‌بودیم. (ترقی ۱۳۹) ۲. باشکوه و پرزرق‌وبرق؛ اشرافی؛ پرتجمل: خانه و زندگی

آنها طاغوتی است. «طاغوت»، عنوانی است که بعداز انقلاب اسلامی (۱۳۵۷هـ.ش.) به شاه پهلوی داده شد، و معانی ناظر به این معناست.

طاق[1] tāq ۱. بخش قوسیِ هرچیز مانند ابرو، محراب، ایوان، و کمان: **حتی پشت پلک‌ها... بلند بودند و طاق ابروهای کمانی‌اش را دوچندان نشان می‌دادند.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۴) ○ **به طاق دو ابرو برآورده خم/ گره بسته بر خندهٔ جام‌جم.** (نظامی[8] ۴۹) ۲. (قد.) آسمان؛ فلک: **فرازِ طاق ششم حاکمی مبارک‌روی/ نه چون قضات زمان، قاضی‌ای به صدق‌وصفا.** (عبید: کلیات ۲۸: فرهنگ‌نامه ۲/۱۷۰۳)

☞ ■ **طاقِ سرنگون** (قد.) آسمان؛ فلک: **بدو گفتا: ببین کاین قلعه چون است/ ز رفعت جفت طاق سرنگون است.** (عطار[4] ۱۹۰)

■ **بر (به، در) طاقِ نسیان (فراموشی) نهادن (گذاشتن)** (قد.) ۱. ازیاد بردن؛ فراموش کردن: **پادشاه بی‌تجربه... ازسر استعمال آن درگذشت و نسخهٔ آن را به طاق نسیان نهاد.** (میرزاحبیب ۲۱۶) ○ **این عرایض صادقانهٔ مرا به‌کلی بر طاق نسیان گذاشته[اند.]** (سیاق‌معیشت ۲۱۳) ○ **خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی/ می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را.** (صائب[1] ۱۹) ۲. ترک کردن؛ کنار گذاشتن: **در وصف اوضاع گوید شرف را در طاق نسیان نهاده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۲۹۸) ○ **بنِه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی/ در این موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را.** (صائب[1] ۲۰۶)

■ **بر (به) طاق نهادن (گذاشتن، سپردن)** (قد.) ■ برطاق نسیان نهادن ←: **وآن شب که کنم جفت خود اندیشهٔ تو/ اندیشهٔ هرچه هست بر طاق نهم.** (اشهری: نزهت ۵۳۵)

طاق[2] t. ۱. یگانه؛ یکتا؛ بی‌همتا: **این شاه‌کارها... بلااستثنا درروی زمین، طاق و منحصربه‌فرد هستند.** (جمال‌زاده[16] ۶۵) ○ **در رعیت‌پروری و معدلت‌گستری طاق و به رأی و تدبیر شهرهٔ آفاق بود.** (شوشتری ۲۷۰) ○ **هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود/ هردو ابرویش به خوبی طاق بود.** (عطار[2] ۹۱) ۲. (قد.) خالی: **دید فردوس را ز حوران طاق/ نی به منظر بتی و نی به رواق.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۲۱: فرهنگ‌نامه ۲/۱۷۰۲)

☞ ● **طاق آمدن** (قد.) تمام شدن؛ به‌پایان رسیدن: **هرکس‌که خاطر شر بازنداند و آوردهٔ ملهم از آوردهٔ وسواس بازنشناسد، او را زود سرمایه طاق آید.** (احمدجام ۲۵۴)

● **طاق افتادن** (قد.) یکتا و بی‌مانند بودن: **دلبرم در حسن طاق افتاده‌است/ قِسم من زو اشتیاق افتاده‌است.** (عطار[5] ۱۹)

● **طاق شدن** (قد.) بی‌همتا گردیدن؛ یگانه شدن: **همین‌قدر که پرتوی از خورشید او به چشمان من بتابد... ازلحاظ هوش و فراست... در جهان طاق... خواهم شد.** (قاضی ۶۶۴)

● **طاق کردن (نمودن)** ← طاقت ■ طاقت کسی را طاق کردن.

■ **طاق‌وجفت** گوناگون؛ جوروا‌جور: **مرا به این‌جا و آن‌جا می‌کشاند که از معشوقه‌های طاق‌وجفتش حرف بزند.** (← میرصادقی[8] ۹۰) ○ **بدتر از همه این‌که هروقت پا از خانه بیرون می‌گذاشت... با عریضه‌های طاق‌وجفت سرِ راهش سبز می‌شدند.** (آل‌احمد[3] ۵۰)

■ **در طاق‌وجفت** (قد.) به اَشکال یا صورت‌های گوناگون: **حال باطن گر نمی‌آید به گفت/ حال ظاهر گویمت در طاق‌وجفت.** (مولوی[1] ۲۳۱/۳)

طاقت tāqat

☞ ■ **طاقتِ کسی آب شدن** ■ طاقت کسی طاق شدن ←: **حتماً خیلی به او خندیده‌بودند. هرچه طاقت داشت، آب شده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۶۷)

■ **طاقتِ کسی [را] بردن** (قد.) ■ طاقت کسی را طاق کردن ↓: **روی گشاده ای صنم! طاقت خلق می‌بَری/ چون پسِ پرده می‌روی، پردهٔ خلق می‌دری.** (سعدی[3] ۶۱۶)

■ **طاقتِ کسی را طاق کردن (نمودن)** توانایی او را گرفتن و او را بی‌صبروتحمل کردن: **دلهره و تشویش درونی طاقتش را طاق نموده، خواب‌وخور را بر او حرام ساخته‌بود.** (جمال‌زاده[11] ۱۱۰)

■ **طاقتِ کسی رسیدن** (قد.) ■ طاقت کسی طاق

شدن ←: طاقتم برسید و برسر راه بودم. (نظام‌الملک[۳] ۳۶) ○ زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه. (بیهقی[۱] ۲۴۵)

▪ **طاقتِ کسی طاق آمدن** (قد.) ▪ طاقت کسی طاق شدن ↓: چو آخر طاقت او طاق آمد/ برِ آن دلبر آفاق آمد. (عطار[۴] ۸۸)

▪ **طاقتِ کسی طاق شدن (گردیدن)** صبر و تحمل او تمام شدن؛ بی‌طاقت شدنِ او: روزی لجاج و وقاحت را به جایی رسانید که طاقت پدر بی‌چاره‌ام طاق شد. (جمال‌زاده[۴] ۴۷/۱) ○ یک سال با او سخن نگفت. بعداز سالی طاقت او طاق شد، بدان‌سبب که جرم خود را نمی‌شناخت. (اقبال‌شاه ۱۱۹) ○ آن وجد که دل را اوفتد، بر طاقت زور کند. طاقت وی طاق گردد و دل فراپریدن آید. (احمدجام ۲۰۵)

▪ **از چیزی طاقت بردن** (قد.) قدرت تحمل آن را داشتن: دلش طاقت نبرد از عشق دل‌دار/ رمیده‌هوش گشت و شد نگون‌سار. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

طاقچه، طاق‌چه tāq-če

▪ **طاقچه‌بالا گذاشتن** خود را برتر یا بالاتر از دیگران دانستن؛ افاده و تکبر کردن: طاقچه‌بالا گذاشته، خودش را گرفته، پشتِ چشم نازک می‌کند. (← شهری[۲] ۱۴۵/۱)

▪ **کسی را طاقچه‌بالا گذاشتن** بیش‌ازاندازه به او محبت کردن یا احترام گذاشتن: با سلام‌وصلوات از حجله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه‌بالا. (آل‌احمد[۸] ۱۸-۱۹)

طاق‌وطارم tāq-o-tāra(o)m (قد.) طاق‌وطرم ↓: چرخ و اختر چیست طاق‌آرایشی و طارمی‌ست/ ما خرابی‌دوستیم از طاق‌وطارم فارغیم. (خاقانی ۶۳۰)

طاق‌وطرم tāq-o-torom (قد.) کروفر؛ شکوه و جلال؛ طمطراق: ازپی طاق‌وطرم خواری کشند/ برامید عزّ در خواری خوشند. (مولوی[۱] ۳۰۶/۱)

طاق‌وطرنب tāq-o-toromb (قد.) طاق‌وطرم ↑: ای قدح، امروز تو را طاق‌وطرنبی‌ست، بیا/ بادهٔ خنب مَلِکی، دادهٔ حق عزوجل. (مولوی[۲] ۱۶۱/۳) ○ آمد زیبی عروس‌خواهی/ با طاق‌وطرنب پادشاهی. (نظامی[۲] ۱۳۷)

طاقه‌شال tāqe-šāl

▪ **طاقه‌شال پهن کردن جلوِ کسی** (قد.) اظهار فروتنی و ناتوانی کردن درمقابل او؛ لُنگ انداختن جلو او: من جلو این شخص طاقه‌شال پهن می‌کنم. (مستوفی ۴۳۴/۲)

طال‌بقا tāl.a.baqā (قد.) تحسین و تعریف؛ ستایش؛ ثناگویی: سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو/ نیست شد و سیر نشد از طلب و طال‌بقا. (مولوی[۲] ۳۲/۱) ○ گه مرده‌دل ز یک سخن طنز از کسی/ گه زنده‌دل به طال‌بقایی که: مرحبا. (عطار[۵] ۷۱۱)

• **طال‌بقا دادن** (قد.) عمر دراز بخشیدن به کسی: زآن‌سو که فهمت می‌رسد، باید که فهم آن‌سو رَوَد/ آن‌که‌ت دهد طال‌بقا او را سزد طال‌بقا. (مولوی[۲] ۱۷/۱)

• **طال‌بقا زدن** (قد.) بسیار ستایش کردن یا ثنا گفتن: زد طال‌بقای تو هر ذره، که خورشیدی/ ای نیر اعظم تو زین طال‌بقا چونی؟ (مولوی[۲] ۲۹۶/۵) ○ آنهاکه اهلیت کارها و مناصب داشتند... هر اهل و نااهل را خدمت کنند و طال‌بقا زنند. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۶)

طالع tāle' بخت؛ اقبال؛ شانس: امروز بختمان بلند و طالعمان ارجمند بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۰) ○ این هم از قراین خارجه و از نامساعدتیِ بخت و طالع من! (قائم‌مقام ۲۳۸) ○ طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به‌کف/ .... (حافظ[۱] ۲۰۱) ○ وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او/ تا قیامت شُکر گویم طالع پیروز را. (سعدی[۳] ۴۱۵)

▪ **طالع به‌کامِ کسی گشتن** (قد.) اوضاع زمانه موافق میل او پیش رفتن: خلاصه به... مشهور شدم، چراکه طالع به‌کامم می‌گشت و همه مسعودم می‌شمردند. (میرزاحبیب ۳۴۰)

▪ **طالعِ سعد** (قد.) اقبال نیک و همراه‌با سعادت؛ بخت فرخنده؛ مقِ. طالع نحس: یاریِ بخت میمونش به پایهٔ تخت همایون برد. طالع سعدش از ذلتِ بُعد رهاند، به عزتِ قرب رساند. (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ عروسِ غنچه رسید از حرم به طالع سعد/ بعینه دل و دین می‌بَرَد به وجه حَسَن. (حافظ[۱] ۲۶۷) ○ از شهر ری حرکت

کرد به طالع سعد و فرخی. (بیهقی[1] ۲۷)
■ **طالعِ نحس** (قد.) اقبال بد و همراه‌با نحوست؛ بخت شوم؛ مقـ. طالع سعد.
■ **طالع یار بودن** پیروزی و موفقیت با کسی همراه بودن: ای‌کاش که طالع یار بود و من هم توفیق می‌یافتم. (جمال‌زاده[8] ۴۲)

طامات tāmāt
• **طامات بافتن** (قد.) سخنان گزاف یا ادعاآمیز برزبان آوردن: یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد/ بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم. (حافظ[1] ۲۵۸)

طامه tāmme
■ **طامهٔ کبرا** (قد.) طامة‌الکبریٰ ↓ : به‌ضرورت، رتب تعینات را... انقراضی بُوَد... که آن مسماست به طامهٔ کبرا. (شبستری ۳۱۳)

طامة‌الکبری tāmmat.o.l.kobrā (قد.) روز قیامت: قیامتْ مسما به طامة‌الکبری به‌جهت آن گشته که جمیع کثرات... در آن روز نیست گردد. (لاهیجی ۴۲۰) ○ بر لشکری حمله آورد و هم در صدمهٔ اولا چهرهٔ طامة‌الکبری بدو نمود. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۸/۴) ○ ولیکن طامة‌الکبری نه این است/که این یوم‌العمل وآن یوم دین است. (شبستری: لاهیجی ۴۱۹)

طاووس tāvus
■ **طاووسِ علیین** نماد زیبایی و جلوه‌گری: به‌اقتضای جوانی و خامی، باد در آستین انداختم و خود را طاووس علیین پنداشته، درکار چتر انداختن بودم. (جمال‌زاده[5] ۲۲/۱) ○ پس برآمد پوستش رنگین‌شده/ که: منم طاووس علیین شده. (مولوی[1] ۴۱/۲)

طاووسی t.-i (قد.) خودآرایی و جلوه‌گری و خودپسندی: از سر بنِه این نخوت‌کاووسی را/ بگذار به جبرئیل طاووسی را. (نظام‌الملک طوسی: شاعران ۵۸۳)

طاهر tāher (قد.) بی‌آلایش؛ بی‌غش: نه حلال است که دیدار تو بیند هرکس/که حرام است بر آن‌کـه‌ش نظری طاهر نیست. (سعدی[3] ۴۵۳)
• **طاهر شدن (گشتن)** از گناهان و آلایش‌ها پاک گردیدن: به زیارت رفته، به‌سلامت آمده، طیب‌وطاهر گشته[است.] (فاضل‌خان‌گروسی: ازصباتانیما ۵۷/۱) ○ نفْس او پاکیزه است و خُلق او پاکیزه‌تر/ نفْس تن چون خُلق تن طاهر شود، طاهر شود. (منوچهری[1] ۲۴)

طایر، طائر tāyer, tā'er (قد.) فال: شهبازِ سلطنت... به طالع فرخنده و طایر میمون به شکارگاه خرامد. (وراوینی ۷۲۷)
■ **طایرِ قدس (قدسی)** (قد.) فرشته به‌ویژه جبرئیل: شاه‌باز همت خود بپران زین خاک‌دان/ تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار. (جامی[9] ۴۷) ○ همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس/که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم. (حافظ[1] ۲۲۴)

طایفه‌دار tāyefe-dār ویژگی آن‌که با خانواده یا خویشاوندان خود به نیکی و محبت رفتار کند: حاج‌میرزاآقا... بسیار... طایفه‌دار... به‌شمار می‌رفت. (مستوفی ۲۱۶/۱)

طایل، طائل tāyel, tā'el (قد.) بسیار؛ زیاد: از وسوسهٔ آن مال طایل، سودا بر دماغ او غالب شد. (آقسرایی ۲۴۸)

طبابت te(a)bābat **۱.** علم پزشکی؛ علم طب: طبابت، یکی از دو علمی است که به یادگیری آن سفارش شده‌است. ○ علم تصویر... بیش‌تر در جنبه‌های... طبابت و پزشکی... رخ نمود. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۰) **۲.** تجویز یا توصیهٔ درمانیِ پزشک: آقا... از شما حرف‌شنوی دارد. یک کاری بکنید که قدری به طبابت‌های دکتر عمل بکند. (علوی[2] ۲۵)

طباق tebāq (قد.) هفت طبقهٔ آسمان؛ افلاک: مصطفا بین که چو صبرش شد بُراق/ برکشانیدش به بالای طباق. (مولوی[1] ۵۰۱/۳)

طبخ tabx (قد.) غذای پخته‌شده: کسی گفتش ای سفبهٔ خاک‌سار/ برو طبخی از خوان یغما بیار. (سعدی[1] ۱۴۸)
• **طبخ شدن (گردیدن)** پخته شدن: در این آشپزخانه‌ها به چندین برابر تعداد نفرات اندرون، طبخِ غذا می‌گردید. (شهری[2] ۸۷/۱) ○ نان... آن روز به‌قدری طبخ شد که از مصرف شهر زیاد آمد. (مصدق ۱۵۰)

طبرخون tabarxun (قد.) سرخ: دو دندان او هم‌چو دندان پیل/ دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل. (فردوسی[۳] ۱۲۶۹)

طبرزدآمیز tabarzad-ā('ā)miz (قد.) بسیار شیرین: از لب شکر طبرزدآمیز/ در بوسه طبرزدی شکرریز. (نظامی[۲] ۲۲۸)

طبطاب tabtāb (قد.) اضطراب؛ ناآرامی: کوسِ غارت زد فراقت گِرد شهرستانِ دل/ شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت. (سعدی[۳] ۴۵۸) ○ کار خراسان در طبطاب و اضطراب بود و نوایر فتنه‌ها و تشویش‌ها در التهاب... بود. (جوینی[۱] ۲۶۹/۲)

طبع tab' ۱. ذوق؛ قریحه؛ استعداد، به‌ویژه استعداد شاعری: این سخن‌پرور بی‌همتا معانی سهل را در غزلیات با طبع خداداد خود استادانه پرورانده‌است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ این پسر از ادب، حظی وافر حاصل کرد و طبعی داشت در شعر. (ابن‌فندق ۲۳۸) ۲. چاپ کردن؛ چاپ: خداوند شما را در طبع و نشر کتاب‌های خود موفق و منصور بدارد. (قاضی ۸۰۱) ○ تقاضای مرخصی شما برای طبع این کتاب است. (مستوفی ۱۷۳/۲)

☜ ■ **طبعِ بلند داشتن** ۱. ■ طبع کسی بلند بودن (مِ. ۱) ←: اگر ادعا می‌کنی که طبع بلندی داری، همهٔ هزینهٔ زندگی او را برعهده بگیر. ۲. ■ طبع کسی بلند بودن (مِ. ۲) ←: می‌دانم که طبع بلندی داری! و خوشت نمی‌آید به او دستِ نیاز دراز کنی.

■ **طبعِ پست داشتن** ۱. ■ طبع کسی پست بودن (مِ. ۱) ←: فکر نمی‌کردم آن‌قدر طبع پستی داشته‌باشی که از خرج کردن برای مادرت هم ناراحت باشی. ۲. ■ طبع کسی پست بودن (مِ. ۲) ←: پیرمردا طبع پستی داری! چرا برای یک لقمه نان این‌قدر خودت راکوچک می‌کنی؟

■ **طبعِ کسی بلند بودن** ۱. بخشنده یا سخاوت‌مند بودنِ او: طبعش خیلی بلند است. هرکه از او کمکی بخواهد، دریغ نمی‌کند. ۲. عزت‌نفس داشتنِ او: طبعش آن‌قدر بلند بود که درنهایت احتیاج، کمک مالی مرا ردکرد.

■ **طبعِ کسی پست بودن** ۱. خسیس یا نظرتنگ بودنِ او: طبع او پست‌تر از آن است که بتوان از او انتظار هدیه داشت. ۲. حقیر، فرومایه، یا گداصفت بودنِ او: آن‌قدر طبعش پست بود که برای ده تومان، یک ساعت التماس می‌کرد.

طبع‌پرستی t.-parast-i (قد.) پیروی کردن از خواهش‌های نفسانی.

☜ • **طبع‌پرستی کردن** (قد.) طبع‌پرستی ↑: شرع تو را ساخته ریحان به‌دست/ طبع‌پرستی مکن، او را پرست. (نظامی[۱] ۱۶۹)

طبع‌ساز tab'-sāz (قد.) خوش‌آیند؛ مطبوع: نسازد تو را طبع با گفتهٔ او/ چو گفتار تو نوتند طبع‌سازش. (ناصرخسرو[۱] ۴۸۰) ○ به‌گوش آوازِ هر مرغی لطیف و طبع‌ساز آید/ به‌دستِ می ز شادی هرزمان ما را جواز آید. (فرخی[۱] ۴۰۳)

طبع‌نواز tab'-navāz (قد.) ۱. آن‌که حضورش صفابخش و دل‌نشین است: طبع‌نوازان و ظریفان شدند/ باکه نشینی؟که حریفان شدند. (نظامی[۱] ۱۳۲) ۲. خوش‌آیند؛ مطبوع؛ دل‌پذیر: چون سخن گفته شد به‌رفق و به‌راز/ سخن دل‌فریب طبع‌نواز... . (نظامی[۴] ۹۵)

طبق tabaq اندام تناسلیِ زن.

☜ • **طبق زدن** مالیدن دو زن اندام تناسلیشان را بر یک‌دیگر برای ارضای غریزهٔ جنسی: همه می‌دانند با این زنکه عصمت‌سادات طَبَق می‌زنید. (← هدایت[۶] ۴۵)

■ **طبق‌طبق** بسیار زیاد؛ فراوان: جمله با طمأنینه و هیبت و وقار در حالی که نور از دورِ سر مبارکشان... طبق‌طبق به آسمان ساطع بود، خرامان‌خرامان به جلو می‌آمدند. (جمال‌زاده[۶] ۴۹ـ۵۰) ○ افاده‌ها طبق‌طبق، سگ‌ها به دورش وق‌ووق. (مَثَل)

■ **بر طبق نهادن** (قد.) عرضه کردن؛ نمایاندن؛ دراختیار گذاشتن: اسرار همه عالم درپیش او بر طَبَقی نهاده‌بودند. (محمدبن‌منور[۱] ۹۲)

■ **در (بر) طبقِ اخلاص گذاشتن (نهادن) چیزی** خالصانه و بی‌دریغ عرضه کردنِ آن: آنچه در

دست مانده، همین خاطره‌هاست. آن را در طَبَقِ اخلاص بگذاریم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳) ○ دلم می‌خواهد جان و مال و داراییِ خودم را در طَبَقِ اخلاص گذاشته، نثار قدم نازنین تو بکنم. (جمال‌زاده[15] ۳۱)

طبق‌زن t.-zan (قد.) زن یا دختر هم‌جنس‌باز: اهل بغداد را زنان بینی/ طبقات طبق‌زنان بینی. (خاقانی ۸۰۸)

طبل tabl

☜ ■ **طبل [را] پنهان زدن** (قد.) ■ طبل زیر گلیم زدن ←: بیش‌ازاین اهلی! نشاید بت‌پرستی را نهفت/ طبل پنهان چون توان زد؟ فاش کن ناقوس را. (اهلی: کلیات ۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۷۱۴/۲) ○ آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن/ ما طبل‌خانهٔ عشق را از نعره‌ها ویران کنیم. (مولوی[2] ۱۶۵/۳)

■ **طبلِ توخالی** آن‌که بسیار لاف می‌زند یا سخنانش ادعاآمیز و خلاف واقعیت است: از تهدیدهایش نترس. طبل توخالی است.

▫ **طبلِ چیزی را زدن (کوبیدن)** خبر آن را در همه‌جا پخش کردن: رفته‌رفته داستانش برسر زبان‌ها افتاد و طبلِ بی‌نوایی‌اش را برسر هر کوی‌وبرزن... زدند. (جمال‌زاده[11] ۱۱۹) ○ میدان را آب زدند، رفتند و طبلِ جنگ کوبیدند. (آل‌احمد[1] ۱۱۸) ○ جنگ مغلوبه شد... طبلِ بازگشتن زدند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۵)

• **طبل خوردن** (قد.) ۱. به‌مقدار زیاد خوردن؛ پرخوری کردن: سلیمان نبی... به رغبت و اشتها می‌خورد... پیغامبر خدا بایستی که طبل نخوردی. (افلاکی ۲۴۶) ۲. به‌مقدار بسیار بهره‌مند شدن یا نصیب بردن: هما ز سایهٔ من طبل می‌خوَرَد صاتبا!/ زبس صدایِ شکستم ز استخوان برخاست. (صائب[1] ۸۱۷) ○ عمری‌ست کز عطای تو من طبل می‌خورم/ درسایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم. (مولوی[2] ۴۸/۴) ۳. خود را از چیزی برکنار داشتن؛ فرار کردن؛ رمیدن: طبل از هجوم سنگِ ملامت نمی‌خوریم/ چون کبک مست، خنده به کهسار کرده‌ایم. (صائب[1] ۲۸۳۴)

■ **طبلِ زیرِ گلیم** (قد.) امر آشکاری که بخواهند آن را مخفی کنند: درباب خودم هم کار از آن گذشته‌است که بخواهند پنهان کنند. طبل زیر گلیم است. (نظام‌السلطنه ۴۹/۲) ○ دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم/ بِه آن‌که بر درِ می‌خانه برکشم عَلَمی. (حافظ[1] ۳۳۲)

■ **طبل زیرِ (به‌زیرِ، درزیرِ) گلیم زدن (کوفتن)** (قد.) پنهان کردن امری آشکار: تیره‌گلیم توام، رشتهٔ صبرم متاب/ چند زنی بیش‌ازاین، طبل به‌زیر گلیم؟ (عطار[5] ۵۰۳) ○ وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ/ خامش و طبل مزن بیهده درزیر گلیم. (ناصرخسرو[1] ۳۵۷) ○ نبینی که از ما غمی شد ز بیم/ همی طبل کوبد به‌زیر گلیم. (فردوسی[3] ۵۰۰)

⊙ **طبل فروکوفتن** (قد.) قصد جنگ و پیکار کردن: حالی طبلی فروکوفتند و یاغی شدند. (جوینی[1] ۱۲۹/۱)

■ **طبلِ کسی زیرِ گلیم ماندن** (قد.) عاجز، درمانده، یا مغلوب شدنِ او: موافقان تو بر بام چرخ بُرده عَلَم/ مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم. (انوری[1] ۳۵۴)

■ **طبل و عَلَم داشتن** (قد.) کروفر داشتن یا اظهار بزرگی کردن: عدل و کرم خسروی‌ست ور نه گدایی بُوَد/ بهر دو ویرانه دِه طبل و عَلَم داشتن. (عرفی: دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۱۷۱۶/۲)

■ **به طبل خوردن** (قد.) زیاد خوردن: بگیر طبلهٔ شکّر، بخور به طبل که نوشت/ مکوب طبلِ فسانه، چرا حریف زبانی؟ (مولوی[2] ۲۵۵/۶)

طبل‌خوار t.-xār (قد.) ۱. پرخور؛ شکم‌باره: طبل و رایت هست مُلک شهریار/ سگ کسی‌که خواند او را طبل‌خوار. (مولوی[1] ۳۹۲/۳) ۲. ویژگی آن‌که از لطف و احسان کسی بسیار بهره‌مند می‌شود: ما صوفیان راهیم، ما طبل‌خوار شاهیم/ پاینده دار یارب، این کاسه را و خوان را. (مولوی[2] ۱۱۶/۱)

طبل‌خواری t.-i (قد.) ۱. پرخوری؛ شکم‌بارگی. ۲. مفت‌خوری: این به انبازی‌ست عالم برقرار/ هرکسی کاری گزینند زانتقار ـ طبل‌خواری درمیانه شرط نیست/ راه سنت، کار و مکسب کردنی‌ست. (مولوی[1] ۱۵۵/۳)

طبلک tabl-ak

☜ • **طبلک زدن** (قد.) خبر چیزی را اعلام کردن، یا هشدار دادن: سال‌ها این مرگ طبلک می‌زند/ گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند. (مولوی[۱] ۳۱۷/۳)

طبله table برآمدگی شکم یا سینه: طبلهٔ سینه‌اش بالا می‌رفت. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۰)

طبیعت tabi'at نیرویی که پنداشته می‌شود به‌وجودآورندهٔ حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار: طبیعت به این قسمت اکتفا نکرد، دل‌تنگی و افسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد. (مشفق‌کاظمی ۹)

طحین tahin (قد.) آزرده یا آسیب‌دیده: چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست/ درمیان هردو روزوشب، دل مردم طحین. (سعدی[۳] ۷۶۴)

طرار tarrār (قد.) ۱. بسیار زیبا و دل‌ربا (معمولاً درمورد زلف): عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند/ غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر. (حافظ[۱] ۱۷۱) ○ زن... دانست که طرهٔ طرار و غمزهٔ خون‌خوارش نقدِ وقار از کیسهٔ شکیب ربوده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۲) ۲. بسیار زیرک؛ مکار: چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند/ جمله گفتند که سِحر است فن این طرار. (مولوی[۲] ۸/۳) ○ تو در این دو خصلت ناهموار بدان دو مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرار و سراندرون. (بخاری ۱۲۲)

طراری t.-i

☜ • **طراری کردن** (قد.) حیله‌گری کردن؛ فریب‌کاری کردن: گفتم: گره نگشوده‌ام زآن طره تا من بوده‌ام/ گفتا: منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند. (حافظ[۱] ۱۲۹)

طراز ta(e)rāz ۱. ردیف؛ طبقه؛ مرتبه: هم‌طراز، شاعران طرازاول. ○ شعرای دیگر در طراز اول نیستند، جز لسان‌الغیب شیراز که اساساً خارج از هر طرازی است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸) ○ علما برسر طراز اول در جدل [بودند.] (مخبرالسلطنه ۱۵۱) ۲. گونه؛ نوع؛ قِسم: قصهٔ منظومی ازطراز موش و گربهٔ منسوب به عبیدزاکانی به انگلیسی ساخته و منتشر شد. (مینوی[۳] ۲۷۲) ○ قیمت یک‌تا طرازش ازطراز افزون بُوَد/ در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین«طراز»؟ (منوچهری[۱] ۴۴) ۳. (قد.) زینت؛ آرایش؛ زیور: نظر بزرگان بر صفای باطن است نه طراز ظاهر. (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ سیرت پادشاهانِ این دولت، طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی‌آدم شده. (نصرالله‌منشی ۱۴) ۴. (قد.) حد و اندازه؛ مقیاس: قیمت یک‌تا طرازش از «طراز» افزون بُوَد/ در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین‌طراز؟ (منوچهری[۱] ۴۴)

☜ • **طراز شدن** (قد.) درست شدن؛ فراهم آمدن: کمانه‌ای که حوالی طاحون‌های قریهٔ راوند سال قبل بناکرده‌بودم، به آب رسید و طراز و کشیده شد. (غفاری ۳۱)

• **طرازکردن (نمودن)** (قد.) ۱. ترتیب دادن: به هر ماه چهار شب مجلسی طراز کرده‌است. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹/۱) ۲. به‌نظم کشیدن؛ سرودن: هریک از شعرا فتح‌نامه‌ای طراز کردند. (فتح‌الله‌شیبانی: عسجدی ۲۲)

طرازنده t.-ande سراینده؛ شاعر: تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت/ زآفرین تو دل آکنده چنان کز دانه، نار. (فرخی[۱] ۱۷۹)

طراوت tarāvat (قد.) سامان؛ رونق: تاش‌اسپهسالار... از حرب‌ها هیچ شکسته نیامده‌بود... و کار ایشان طراوتی قوی داشت. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ جهانیان را ازجه‌نوع اقبال‌ها باشد و... تا آخر عمرِ عالم، هر روز زیادت، نظام و طراوت پذیرد. (نصرالله‌منشی ۴۱۹)

طرح tarh ۱. برنامه‌ای که دربردارندهٔ عوامل، اجزا، روش‌ها، و مراحل گوناگون انجام کاری است: طرح پایان‌نامهٔ تحصیلی، طرح پیکار با بی‌سوادی، طرح فرهنگ جامع زبان فارسی. ۲. آنچه توسط نمایندگان مجلس شورا به مجلس پیش‌نهاد می‌شود تا درصورت تصویب به‌صورت قانون درآید: روی همین اصل، طرح پیش‌نهادیِ من در مجلس... با آن سرعت گذشت.

(مصدق ۱۳۳) ○ مجلس طرح قانونی در منع رشوه ریخت... طرح زیر زانو گذارده شد و درنیامد. (مخبرالسلطنه ۱۵۲) ۳. ▪ طرح ترافیک ←: اگر بتوانم وارد طرح بشوم، خیلی زودتر می‌رسم. ۴. مجوز ورود خودروهای شخصی به محدودهٔ مرکزی شهری: اگر طرح داشتم، تا دَمِ اداره می‌رساندمت. ۵. دورهٔ خاصی که شخص براساس یک برنامه ملزم به گذراندن آن است، مانند طرح خدمت در مناطق محروم و خارج از مرکز، برای فارغ‌التحصیلان رشته‌های پزشکی: دو سال از طرح من باقی مانده‌است. ○ او طرح خدمت سربازی‌اش را در دانشگاه می‌گذراند.

☜ ▪ **طرح برداشتن از چیزی (کسی)** (قد.) الگو گرفتن یا تقلید کردن از آن (او): اگر مانی از وی خبر داشتی/ از او طرح و اندازه برداشتی. (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۵) ○ ما صنم‌خانهٔ عشقیم، خلیلی باشد/که ز بت‌خانهٔ ما طرح حرم بردارد. (سالک‌یزدی: آنندراج)

▪ **طرحِ ترافیک** محدوده و منطقه‌ای که ورود و رفت‌وآمد وسایل نقلیهٔ شخصی در آن، محدودیت زمانی دارد: این‌جا طرح ترافیک است، نمی‌توانم وارد شوَم.

▪ **طرحِ چیزی [را] افکندن (انداختن)** (قد.) باعث پیدایش و گسترش آن شدن: خواجه... طرح عمارت مدرسه... و باغ بینداخت. (احمدبن‌حسین:گنجینه ۲۰/۶) ○ نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود/ زمانه طرح محبت نه این‌زمان انداخت. (حافظ[۱] ۱۳) ○ پادشاهی که طرح ظلم افکند/ پای دیوارِ مُلکِ خویش بکَند. (سعدی[۲] ۶۴)

▪ **طرحِ چیزی را ریختن** برای آن نقشه کشیدن یا برنامه‌ریزی کردن یا فکر آن را در سر داشتن: آنها دونفری طرح این سرقت را ریخته‌بودند. ○ پیش‌از آن‌که به هیچ منصبی برسم، طرح صدارت عظما ریخته[بودم.] (میرزاحبیب ۱۷۰)

▪ **طرح داشتن بر کسی** (قد.) غلبه و برتری داشتن بر او: بعداز نُه ماه فرزندی که فرزینی از دو رخ بر همهٔ شاه‌زادگان جهان طرح دارد، به فال فرخنده و اختر سعد به‌وجود آمد. (وراوینی ۶۳۰)

● **طرح ریختن** ۱. برنامه و هدف کاری را مشخص کردن؛ نقشه کشیدن؛ برنامه‌ریزی کردن: روزها و ماه‌ها نشستم و طرح ریختم. (علوی[۳] ۷۲) ۲. نقشه یا طرح ساختن چیزی را تهیه کردن یا آن را ازروی نقشه ساختن: صبح، ما را در عمارتی که شروع کرده و باغ و قصری که طرح ریخته، گردانیده، خیلی خوش نقشه کشیده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۳) ○ اردشیر...کمر همت به دفع ملوک طوایف بست و مداین را طرح ریخته، مقر سلطنت کرد و ایشان را مقهور گردانید. (شوشتری ۴۵)

● **طرح کردن** (قد.) خواروخفیف یا تحقیر کردن؛ بی‌ارزش ساختن: طرح کرده رُخش خورنق را/ فرش افکنده چرخ ازرق را. (نظامی[۴] ۱۱۵)

▪ **باکسی طرحِ دوستی (معاشرت) ریختن** با او دوست یا معاشر شدن: او کی توانسته‌بود... باکسی طرح معاشرت نزدیک‌تری بریزد؟ (آل‌احمد[۴] ۱۴۷) ○ ازاین‌رو برای پیش‌رفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. (هدایت[۷] ۹۸)

▪ **تو[یِ] (در) طرح بودن** ۱. در محدودهٔ طرح شهرسازیِ جدید قرار داشتن زمین یا ساختمان، به‌شکلی‌که قرار است آن محدوده نوسازی شود یا تغییروضعیت پیدا کند: طرح احداث اتوبان به‌زودی اجرا می‌شود. خانهٔ ما هم توی طرح است. ۲. درداخل محدودهٔ طرح ترافیک قرار داشتن: خیابان‌های مرکزیِ شهر توی طرح هستند.

طرح‌ریزی t.-riz-i نقشه یا برنامهٔ چیزی یا انجام کاری را فراهم کردن: مدیران بومی در طرح‌ریزی‌های مهمه طرف استشاره باشند. (مستوفی ۹۷/۳)

☜ ● **طرح‌ریزی کردن (نمودن)** طرح‌ریزی ↑: برای مهمانیِ روز جمعه از الآن باید طرح‌ریزی کرد. ○ جهانگیر دیگر از مقابل دختر فرار نمی‌کند... و نقشهٔ زندگانی آتیه را طرح‌ریزی می‌نماید. (مسعود ۴۸)

طرسوس tarsus

☜ ● **طرسوس کردن** (قد.) تقسیم کردن: صوفیان

را فتوحی بوده‌است، طرسوس کرده‌اند. ما حصهٔ شما این‌جا نهادیم، هریک را هفت‌هفت‌هفت. (محمدبن‌منور[1] ۱۱۸)

طرسوسی t.-i (قد.) ۱. تقسیم‌شدنی: ازسر بنه این نخوت کاووسی را/ بگذار به جبرئیل طاووسی را ـ اکنون همه صوفه‌های طرسوسی را/ بازآر و دگر گاو مخوان طوسی را. (نظام‌الملک‌طوسی: شاعران ۵۸۳) ۲. تقسیم شدن؛ تکه‌تکه شدن. گفته‌اند شهر طرسوس مرز اسلام و کفر بوده و مسلمانان، غنائم را در آن شهر تقسیم می‌کرده‌اند. از آن‌جا طرسوس به‌مجاز معنی تقسیم یافته‌است: سابعاً این فرید عارض لنگ/ از دِر صدهزار طرسوسی‌ست. (انوری[1] ۵۶۷)

طرف tarf (قد.) یک چشم به‌هم زدن؛ یک‌لحظه؛ یک‌آن: به زیارت عزیزی رفت، سلام کرد و گفت:... من دوست توام. عزیزی برجست و گفت:... چونستی؟ و در طرف از خود غایب گشت. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۵)

▪ **طرف بربستن** (قد.) ● طرْف بستن ←: عزمم را جزم کرده‌ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طرفی بربندم. (جمال‌زاده[2] ۱۸) ○ به‌غیر آن‌که بشد دین و دانش ازدستم/ بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم. (حافظ[1] ۲۱۴)

● **طرف برگرفتن** (قد.) ● طرْف بستن ↓: از این توشهٔ جاودان هرچه بیش‌تر می‌توانیم طرف برگیریم. (نفیسی ۴۱۶)

● **طرف بستن** بهره بردن؛ سود جستن؛ برخوردار شدن: اگر دراین‌میان، هوسی هم در سری باشد که نامی بجوید و طرفی ببندد، حلالش باد. (دریابندری[1] ۷۷) ○ دنیا فقیر است... که از وی طرفی نمی‌توانید بست. جان از شما ستاند و نان درعوض دهد. (قطب ۲۶۱)

▪ **طرفِ کلاه برشکستن (درشکستن)** (قد.) جلوه‌گری کردن: گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ای خوش می‌کنند/ برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن. (حافظ[1] ۲۶۹) ○ تا طرف کلاه درشکستی/ بازار زمانه برشکستی. (خاقانی ۶۷۰)

▪ **طرف گشودن از چیزی** (قد.) ● طرْف بستن ←: دستِ استیلا و استعلای من بر مملکتی که به... لشکرهای جرار طرفی از آن نتوان گشود، چگونه گشادند؟ (وراوینی ۱۱۲)

● **طرف یافتن** (قد.) ● طرْف بستن ←: چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند. (بیهقی[1] ۴۶)

طرف taraf ۱. نزدیک‌به زمان خاصی یا حوالی آن: طرف عصر. ○ طرف غروب... شوهرها ساکت و اخمو به خانه برمی‌گشتند. (هدایت[6] ۱۴۷) ۲. فرد شناخته‌شده و غایبی میان دو یا چند نفر که هنگام صحبت از او نامش را ذکر نکنند؛ یارو: طرف دارد می‌آید. ○ یواش راه بروید که طرف از خواب نپرد. (← میرصادقی[5] ۶۷) ۳. دوستی از جنس مخالف: با طرفش آمده‌بود مهمانی. ۴. هریک از افرادی که درجریان یک رابطهٔ دوجانبه قرار می‌گیرند: طرف دعوا، طرف صحبت. ○ من با حاجی‌نظام‌الدوله طرف معامله نیستم. (نظام‌السلطنه ۳۷۰/۲) ○ هردو طرف در کردارِ تقاضای چرخ دوار حیرت‌زده گشته[بودند.] (مروی ۱۱۲۲) ○ گر چو خورشید به خود تیغ زنم، معذورم/ طرفی نیست در این عالم نامرد مرا. (صائب[1] ۲۶۰) ۵. مورد یا درمعرض چیزی: طرف اعتماد، طرف توجه. ○ اگر سینه می‌جهید، دلیل بود بر دل بر کسی بستن یا طرف توجه قرار گرفتن. (شهری[2] ۲۲۹/۴) ○ آقای علا... طرف اعتماد من است. (مخبرالسلطنه ۳۸۴) ۶. (قد.) اطراف؛ نواحی: سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبضِ تصرف او به‌دررفت. (سعدی[2] ۹۸) ○ لاله مشکین‌دل و عقیقین‌طرف است/ [چون] آتش اندر اوفتاده به خف است. (منوچهری[1] ۱۸۴)

▪ **طرف‌برطرف** (قد.) همه‌جا: طرف‌دار چون شد به‌فرمان تو/ طرف‌برطرف هست مُلک آنِ تو. (نظامی[7] ۲۶۶)

▪ **طرفِ کسی (چیزی) را گرفتن** از او (آن) حمایت یا پشتیبانی کردن: چه مادر مهربانی

داشتیم... همیشه هم طرف ما را می‌گرفت. (آل‌احمد[۴] ۸۴) ○ نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف/ شادی طرف شادی و غم جانب غم را. (عرفی: دیوان ۵: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۲/۲)

■ **با کسی طرف بودن** ۱. روبه‌رو بودن یا سروکار داشتن با او: من خیال کرده‌بودم با اهل علم طرفم. (جمال‌زاده[۷] ۱۳۴) ○ به کمکش رفتم که سید خیال نکند با یک مرد عامی طرف است. (آل‌احمد[۲] ۱۰۰) ۲. دعوا یا اختلاف داشتن با او: دست از سرش بردارید... با من طرف هستید. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۲) ○ اگر راستی‌راستی با ما طرفی و غرض‌ومرضی داری، بگو تا ما هم تکلیف خودمان را بدانیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

■ **با کسی طرف شدن (گردیدن)** ۱. رویاروی شدن یا سروکار پیدا کردن با او: چرا باید من... با یک‌دسته مدعی زبان‌نفهم طرف بشوم؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷) ○ افسوس که با بد کسی طرف شده‌ای! (علی‌زاده ۴۶/۲) ○ کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف/ ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست. (صائب[۱] ۶۵۵) ۲. هم‌بستر شدن با او: مرد که منقلب و هراسان شده‌بود، گفت:... این خانم... ادعا می‌کند که من به جبر و عنف با او طرف شده‌ام. (قاضی ۱۰۱۸)

■ **به‌طرف** (قد.) خارج؛ بیرون: در جهان دشمن جان تو نباشد الّا/ خارجی‌مذهب وز مذهب سنت به‌طرف. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

■ **کسی را با کسی طرف کردن** آنها را درمقابل یک‌دیگر قرار دادن: خواهش می‌کنم مرا با او طرف نکن.

■ **یک طرف** هنگام مقایسه دو شخص یا دو چیز یا دو گروه و برابر بودن آنها و به قصد تمجید از یکی از آنها گفته می‌شود: تمام این مملکت از ناموس یک طرف، غیاث‌آبادی‌ها یک طرف. (پزشک‌زاد ۲۷۷)

طرف‌دار، طرفدار t.-dār آن‌که از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای پشتیبانی می‌کند؛ هوادار؛ دوست‌دار: یکی از نویسندگان... طرف‌دار یک عقیدهٔ به‌خصوصی بوده‌است. (علوی[۲] ۱۱۰)

طرف‌داری، طرفداری t.-i حمایت یا پشتیبانی کردن از چیزی یا کسی؛ جانب‌داری: نخست‌وزیر دید که اگر جلو این جوان و طرف‌داری او را از ارادهٔ ملت نگیرد، ممکن است دنبالهٔ خیلی‌خیلی درازی پیدا نماید. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۸)

☜ ● **طرفداری کردن** طرف‌داری ↑: شما از این آدم متقلب طرف‌داری کرده‌اید. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵)

طرفگی torfe-gi (قد.) شگفت‌آفرینی: مرد محتشم... خانهٔ خدا بفرستاد و آن دو مرغ را بیاورد ازبهر طرفگی را پیش ایشان نهاد. (بخارایی ۱۵۰)

طرف‌گیری taraf-gir-i (منسوخ) طرف‌داری ←: بدون طرف‌گیری و ملاحظه، [اموال] به خودشان رد شود. (غفاری ۱۴۱)

☜ ● **طرف‌گیری کردن** (قد.) طرف‌داری ←: اگر از دهاتی که سپردهٔ حمزه‌خان است، با طرف مجیرالملک حرف دارند، او هم طرف‌گیری می‌کند. (میاق‌معیشت ۳۱۵)

طرف‌نشین taraf-nešin (قد.) مرزدار؛ مرزبان: ملوک اطراف و طرف‌نشینان آفاق و غیر ایشان، هرکس به‌خدمت او رسیدی، پیش‌کش‌ها... بخش کردی. (جوینی[۱] ۲۲۲/۱)

طرفةالعین to(a)rfat.o.l.'eyn یک‌لحظه؛ یک‌آن: در یک طرفةالعین هر نفس‌کش را نقش بر زمین می‌سازم. (دریابندری[۳] ۱۳۴) ○ چون خیانت تو ظاهر شد... نشاید که تو را طرفةالعینی زنده گذارد. (نصرالله‌منشی ۱۳۲)

طرفیت taraf-iy[y]at (قد.) طرف شدن یا مقابله کردن با کسی؛ رویارویی: بی‌میل نبوده‌اند زمینه‌هایی هم برای طرفیت با ژاندارم فراهم کنند. (مستوفی ۳۴۶/۳)

☜ ● **طرفیت کردن** دشمنی کردن؛ مخالفت کردن: انگلیس‌ها... هیچ‌وقت با آنها طرفیتِ مستقیم نمی‌کردند. (مستوفی ۳۶۰/۳) ○ به‌تحریک روس‌ها خیال داشت... با قوهٔ قهریه در طهران و هرجا با ملت طرفیت کند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۵)

طرق toroq روش‌ها؛ شیوه‌ها: از اعتراضات و

ایراداتی که... بر یک‌دیگر کرده‌اند، طرق و انحای نقد درآن‌زمان معلوم می‌گردد. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۲) ○ یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شدِ ایشان از مضایق و دقایق سخن برچه‌وجه بوده‌است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود. (نظامی‌عروضی ۴۷)

■ **طرق و سُبُل** (قد.) امور خیریه: از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا به طرق و سبل رسد. (بیهقی[۱] ۳۳۵)

طرقوازن، طرقوزن tarrequ-zan (قد.) خدمت‌گزار: با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر/ تا طرقوازنانِ تو گردند اصفیا. (خاقانی ۴)

طرقواگویان، طرقوگویان tarrequ-gu-y-ān (قد.) درحال فرمان‌برداری یا خدمت‌گزاری: مرکز دولت اردوی خاص بر عزم سفر مبارک اقبال نمود. ظفر درپیش طرقواگویان و نصرت بر یمین‌ویسار پویان. (جوینی[۱] ۹۶/۳) ○ طرقواگویان همه درانتظارت سوختند/ آب از سر درگذشت ای مهتر عالی‌همم. (سنایی[۲] ۳۷۵)

طره torre (قد.) گوشه و کنارهٔ هرچیز: هر پاسبان که «طره» بام زمانه داشت/ چون طره سربریده شد از زخم خنجرش. (خاقانی ۲۱۵)

■ **طره نشاندن** (قد.) جلوه‌گری کردن: گر فتنه نبایدت که خیزد/ طیره منشین و طره منشان. (خاقانی ۳۴۵)

طریق tariq ۱. مسلک ←: در طریق سلوک ارواح مقدسه وسایط‌اند... اما در طریق جذبه که طریق وجه خاص است هیچ واسطه درمیان نبُوَد. (بخارایی ۱۵) ○ خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی‌ست/که زیر سلسله رفتن طریق عیّاری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶) ○ طریق درویشان، ذکر است و... ایثار. (سعدی[۲] ۱۰۷) ۲. (قد.) سبْک؛ طرز: هست طریق غریب این‌که من آورده‌ام/ اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا. (خاقانی ۳۹)

■ **طریق سپردن** (قد.) رویّه یا روشی درپیش گرفتن: اگر کسی به‌خلاف این طریقی سپَرَد، هیچ ابقا نکنم. (نظام‌الملک[۲] ۷۳)

■ **طریقِ چیزی پیش گرفتن** (قد.) به آن پرداختن: طریق زهد پیش گرفته‌بود. گلیمی پوشیده و در خانه نشسته[بود.] (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

■ **به طریقِ کسی رفتن** (قد.) تقلید یا پیروی کردن از او: خلیفه را استشعاری همی‌بود که نباید که او نیز به طریق برادر رَوَد. (نظام‌الملک:گنجینه ۴۲/۲)

طشت tašt (قد.) ۱. آسمان؛ فلک: اگر نه سرنگون‌سارستی این طشت/ لبالب بودی از خون دل من. (خاقانی ۳۱۸) ۲. دنیا: دار در این «طشت» زبان را نگاه/ تا سرت از طشت نگوید که: آه. (نظامی[۱] ۱۶۵)

■ **طشتِ رسوایی (رسواییِ کسی) از بام افتادن** ■ طشت کسی از بام افتادن ←: دیگر از آبروریزی نمی‌ترسیدم... بگذار طشت رسوایی از بام بیفتد. (حاج‌سیدجوادی ۷۰) ○ طشت رسوایی‌ات افتد از بام/ دیگ اندیشهٔ تو ماند خام. (جامی: هفت‌اورنگ ۹۳: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۷/۲)

■ **طشتِ رسواییِ کسی را از بام انداختن** ■ طشت کسی از بام افکندن ←: طشت رسوایی آنها را از بام انداخت. (مستوفی ۴۲۹/۳)

■ **طشتِ کسی از بام افتادن** رسوا و بی‌آبرو شدنِ او: طشت من از بام افتاده و کوس بدنامی ما را برسر بازار زده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۲) ○ عشقم از روی طمع پردهٔ تقوا برداشت/ طبل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد. (سلمان‌ساوجی:گنج ۲۹۷/۲)

■ **طشتِ کسی [را] از بام افکندن (فکندن)** رسوا و بی‌آبرو کردنِ او: رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم/ از بام آسمان فلک افکنده طشت ما. (سلیم: دیوان ۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۷/۲) ○ بزن آتش به کِشت من فکن از بام طشت من/ که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره. (مولوی[۲] ۱۱۲/۵)

■ **طشت و آب خواستن** (قد.) پایان دادن به امری: دنیا خراب و دین به‌خلل بود و عدل تو/ آباد کرد هردو، کنون طشت و آب خواه. (انوری[۱] ۴۰۷)

طشت‌دار t.-dār (قد.) خدمت‌گزار؛ غلام؛ فرمان‌بردار: فلک زآن می‌رود با طشت خورشید/ که هست از دیرگاهی طشت‌دارت. (عطار[۵] ۸۴۳)

طعم ta'm

■ طعمِ چیزی [را] چشیدن از آن بهره یافتن؛ تجربه کردنِ آن: تو زندگی‌اش هرگز طعم خوش‌بختی رانچشیده‌بود. ○ آن لب‌های خشک... هرگز طعم نوش‌خند نچشیده[است.] (جمال‌زاده[16] ۱۶۶) ○ شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی/ من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم. (سعدی[3] ۵۵۱)

طعمه to'me آنچه یا آن‌که معمولاً به‌قصد سوءاستفاده مورد توجه کسی قرار گیرد و به‌ناحق دردست کسی افتد: آیا این چشم‌ها ازآنِ یک زن... کام‌بخش و کام‌جویی که دنبال طعمه می‌گشت، [بود؟] (علوی[1] ۸)

■ طعمهٔ چیزی ساختن به‌وسیلهٔ آن نابود کردن: خود را طعمهٔ مرگ می‌سازند. (شهری[3] ۱۴۸) ○ اژدها را طعمهٔ شمشیر آب‌دار خود ساخته بوده‌است. (جمال‌زاده[11] ۵۵) ○ کم مانده بود دکارت را تبعید کنند و کتاب‌هایش را طعمهٔ آتش سازند. (فروغی[3] ۱۵۵)

■ طعمهٔ چیزی شدن به‌وسیلهٔ آن از بین رفتن: طعمهٔ آتش شد.

طعمه‌جو[ی] t.-ju[-y] (قد.) پرخور؛ شکم‌باره: طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست/ از پنیر و فستق و دوشاب مست. (مولوی[1] ۳/۴۴۳)

طغرا toqrā (قد.) ۱. فرمان؛ منشور: وی بدون فرمان و دست‌خط همایونی... و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده‌بود. (جمال‌زاده[11] ۱۷) ○ مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده؟ (طالبوف[2] ۱۲۷) ۲. واحدی برای سند، نامه، و مانند آنها: چند طغرا پاکت هم به اولیای دولت علیّهٔ روزافزون نوشته‌ایم. (غفاری ۶۱) ۳. نشان؛ علامت: امروز بیرق همهٔ ملل متمدن با طغرای انتخاب مبعوثین موشح است. (طالبوف[1] ۱۹۷)

■ طغرا زدن (قد.) نقش کردن؛ تثبیت نمودن: این حسد را بر جسد طغرا زده/ وآن ریا را از هوا سودا زده. (عطار[6] ۶۱)

طغیان toqyān

■ طغیان کردن پدیدار شدنِ چیزی همراه‌با تأثیر یا شدت بسیار: افکار و خیالات چند ماه اخیر که اکنون یک‌جا طغیان می‌کردند، زمان را به‌نظر او به‌درازا می‌کشاندند. (علوی[3] ۳۲)

طفل tefl

■ طفلِ راه (ره) (قد.) نوآموز و مبتدی: باز بود آن صبحِ دولت روز او/ طفل ره شد عقل پیرآموز او. (عطار ۶۴)

■ طفلِ معصوم طفلکی ←: زهراخانم، طفل معصوم، بدجوری تصادف کرده‌است.

طفلک t.-ak طفلکی ←: طفلک هنوز دو ماه از عروسی‌اش نگذشته، مریض شد.

■ طفلکِ معصوم طفلکی ←: این طفلک معصوم را هم به‌جرم آن‌که... نوکر شده‌بود، در حبس انداخته‌است. (جمال‌زاده[18] ۲۷) ○ طفلک‌های معصوم! شما محتاج به جسارت اراده... و هزاران چیز دیگر هستید. (مسعود ۱۳۲)

طفلکی tefl-aki آن‌که وضع و حالی ترحم‌انگیز و قابل دل‌سوزی دارد: طفلکی بعداز آن حادثه شدیداً افسرده شده‌است.

طفلی tefl-i طفلکی ↑: طفلی زن بی‌چاره خیال می‌کند گشایشی تو کار خواهرش پیدا می‌شود! (← میرصادقی[2] ۱۰)

طفیلی tofeyl.i وابسته به دیگری: یک‌دفعه نمی‌دانم چه‌طور شد شیطان به‌صرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و به ایران ببَرَد. (← جمال‌زاده[18] ۱۱۷)

طلا talā ۱. هر شیء یا هر شخص بسیار ارزش‌مند: وقت طلاست. ○ با مهربانی گفت: تو طلایی، یک‌پارچه جواهری. ۲. آب‌طلا: انجمن ادبا... نسخه‌ای از کتاب به‌خط طلا بر حریر نوشته، در خزینهٔ ملی... نگاه دارند. (جمال‌زاده[16] ۳۶)

■ طلا کردن (قد.) در صحافی، رنگ کردن با آب‌طلا: طریق طلا کردن بر کنارهٔ کتاب یا کاغذ. (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۳)

■ طلایِ سبز جنگل.

■ طلایِ سیاه نفت.

■ تو[یِ] طلا غلت زدن درنهایت رفاه مادی

به‌سر بردن؛ بسیار ثروت‌مند بودن: **عمله‌بنای او از عمده‌التجار ما کیفش کوک‌تر است و مملکتش توی طلا غلت زده.** (مسعود ۱۴۶)

طلاق talāq

☜ • **طلاق گفتن** ترک کردن؛ پشت پا زدن: **مدت‌هاست دنیا را طلاق گفته‌است.**

طلاق‌خوار t.-xār (قد.) ویژگی مردی که پیوسته به طلاق دادن زنش قسم بخورَد: **در خبر است که [ابلیس] روزی پیش مصطفا... آمد. رسول گفت:... قرةالعین تو کیست؟ گفت: مردی که طلاق‌خوار بُوَد و پیوسته سوگند به طلاق خورَد.** (بحرالفوائد ۴۷۶)

طلایه talāye نشانه یا جلوهٔ نخستین از هرچیز که پیش‌از دیگر نشانه‌ها نمایان شود: **اولین طلایهٔ مراسم نوروزی، ممکن است از بعضی جزئیات مراسم مربوط به نوروز بابلی... مأخوذ باشد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۴۰) ○ **وینک بیامدست به پنجاه روز پیش / جشن سده طلایهٔ نوروز و نوبهار.** (منوچهری[۱] ۳۰)

طلایه‌دار t.-dār پیش‌رو؛ پیش‌آهنگ: **محمدقزوینی، طلایه‌دار تصحیح متون در ایران است.** ○ **عروسیِ فقرا ناچار ساده‌تر و بی‌سروصداتر است، اما وقتی دستهٔ عروس یا داماد از درِ خانه به‌درآمد... دف عاشق‌ها حتماً طلایه‌دار است.** (آل‌احمد[۱] ۷۶)

طلایه‌داری t.-i در صدر گروهی قرار داشتن؛ پیش‌رو بودن: **طلایه‌داری این جنبش سیاسی حقیقتاً شایستهٔ اوست.**

طلایی talā-y(')-i ۱. باشکوه و پررونق: **در دورهٔ طلاییِ محوِ خرافات، فقر و بیماری ریشه‌کن می‌شود.** (علی‌زاده ۲۲۷/۱) ○ **نتوانی فریفت جز به طلا / کودک دورهٔ طلایی را.** (ایرج ۱۶۷) ۲. بسیار دل‌نشین: **دیگر حالا زن شده‌بود.... آرزوهای طلایی‌اش و سفر قاچاقی به امریکا و ثروت خیالی.** (علوی[۳] ۱۰۵)

طلب talab وجهی که کسی نزد دیگری دارد و معمولاً درپی وصول آن است؛ مقِ. بدهی: **طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت.** (هدایت[۵] ۵۰) ○ **رفتم و طلب او را دادم.** (← حاج‌سیاح[۲] ۹۵)

☜ • **طلب داشتن** توقع بی‌جا داشتن: **هرکاری برایش بکنی، بازهم طلب دارد.**

طلب‌کار t.-kār آن‌که توقعات بی‌جا یا انتظار لطف بیش‌ازاندازه دارد: **باوجود محبت‌های زیادی که به او کردم، بازهم طلب‌کار بود.**

طلسم telesm سِحر؛ جادو: **طلا... چه فلز نجیبی است... چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همهٔ افسانه‌های بشر دست‌بسینه دورِ آن می‌گردند!** (هدایت[۵] ۱۷۸) ○ **به شهر رومیه صورت شیری بر درِ گرماوه کرده‌است به طلسم. هرکس‌که دست بر سر وی مالد، در آدمی تبصبصی و جنبشی بکند.** (بحرالفوائد ۴۰۴)

☜ ▪ **طلسمِ چیزی را شکستن** ۱. موانع یا مشکلات آن را برطرف کردن: **باید طلسم این کار را تو بشکنی.** ۲. آن را ازبین بردن: **آن‌گاه یکی از جمع دامادان، طلسم آشفته‌گویی را شکسته... مطلب را به امر خیر... می‌کشید.** (شهری[۲] ۶۳/۳) ○ **بشکن طلسمِ هستیِ خود راکه غیراز این / برروی آن نگار نقابی ندید کس.** (صائب[۱] ۲۳۴۴) ۳. (قد.) قدرت تأثیر آن را ازمیان بردن: **بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست / چنان‌که معجز موسا طلسم جادو را.** (سعدی[۳] ۴۱۸)

▪ **طلسمِ چیزی شکستن** برطرف شدن موانع و مشکلات آن: **بالاخره طلسم دانشگاه رفتنِ من شکست و در کنکور قبول شدم.**

• **طلسم شدن** با سختی و مانع مواجه شدن؛ پیش نرفتن: **سفر ما هم طلسم شده. همیشه یک اتفاق غیرمنتظره پیش می‌آید.**

• **طلسم شکستن** مانع یا سختی چیزی یا انجام کاری برطرف شدن: **سرانجام طلسم شکست و اسم من هم در لیست برندگان اعلام شد.** ○ **ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت.** (علوی[۱] ۸۲)

• **طلسم کردن** ۱. سخت تحت تأثیر قرار دادن؛ افسون کردن: **کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که این زن، مرا هم طلسم کرده.** (علوی[۱] ۵۶) ۲. در کار کسی اشکال یا مانع به‌وجود آوردن: **او را طلسم کرده‌اند. کارش پیش نمی‌رود.** ۳. با اشکال و مانع مواجه ساختن: **می‌دانم که تو با بهانه‌گیری‌های**

بی‌خودت کار من را طلسم کردی.

▪ **طلسمِ کسی شکستن** ۱. باطل شدن سِحر و جادوی مربوط به او. ۲. از گرفتاری رهایی یافتنِ او: بالاخره طلسمش شکست و ازدواج کرد.

طلسمات telesm.āt طلسم‌ها: حمام‌ها جای انجامِ انواع سِحر و جادو... مانند زبان‌بندی و مردبندی و تحبیب و تفریق و... طلسمات متعدد [بود.] (شهری۲ ۱/۵۳۳) ○ سِحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود/ هم به افسون‌گر هاروت‌سیَر بازدهید. (خاقانی ۱۶۴)

طلسم‌گشایی telesm-gošā-y(')-i (قد.) ازمیان بردنِ موانع: کلیدِ طلسم‌گشاییِ آن، شریعت کرده. (نجم‌رازی۱ ۱۶۲ ح.)

طلق talq

▪ **طلقِ روان** (قد.) شراب: طلق روان است آب بی عمل امتحان/ زرّ خلاص است خاک بی اثر کیمیا. (خاقانی ۳۷)

طلل talal (قد.) اندام؛ کالبد: کز عمل زاییده‌اند و از علل/ هریکی را صورت و نطق و طلل. (مولوی۱ ۲۴۷/۳) ○ پادشاه چون هیکل و طلل او بدید... در دل او موقعی بزرگ یافت. (ظهیری‌سمرقندی ۵۷)

طلوع tolu' ۱. ابتدای روز: از طلوع تا غروب جان می‌کَنم تا یک لقمه نان حلال بخورم. ۲. آغاز پیدایش چیزی: دولت ایران در طلوع جنگ بی‌طرفی اختیار کرد. (مستوفی ۲/۴۶۲)

• **طلوع کردن (نمودن)** (قد.) ظاهر شدن؛ پدیدار گشتن: در این مسافرت، مرض عصبیِ قدیمیشان طلوع کرده‌بود. (مستوفی ۹/۳) ○ رایت لشکرِ روز از افق مشرق طلوع کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۳)

طلیعه tali'e طلایه ←: طلیعهٔ بهار از همان اسفند شروع می‌شد که خود ماه بانشاطی بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۳) ○ دیدم طلیعهٔ پیری در سنگرهای وجودم رخنه کرده‌است. (جمال‌زاده۸ ۱۷) ○ این واقعهٔ عظما... خلق ایران را مستمر بود تا طلیعهٔ بهار... بدمید. (بدایع‌نگار: ازصبا‌تانیما ۱/۱۴۸)

طلیعه‌گر t.-gar آغازکننده؛ آغازگر: [پاییز،] طلیعه‌گر مشقت و مسکنت زمستان و یادآور پایان عمر است. (اسلامی‌ندوشن ۸۳)

طم‌ورم temm-o-rem[m] (قد.) بیش‌وکم؛ کل و جزء یا جزئیات و دقایقِ چیزی: پس نبیند جمله را با طمّ‌ورِم/ .... (مولوی۱ ۴۳۶/۳) ○ گفتند: او را ما منقطع کنیم تا برود. بگوییم از کدام خانقاه می‌آیی، و طمّ‌ورِم بپرسیم. (شمس‌تبریزی۱ ۱۱۰/۲)

طناب tanāb

• **طناب انداختن** اندازه گرفتن طول با طناب: به‌دست‌ خود زمین را خط کشید و طناب انداخت و به ساختمان پرداخت. (جمال‌زاده۱۷ ۳۹)

▪ **طناب درگردنِ (گلویِ)کسی افکندن (کردن)** (قد.) قصد نابود کردن او را داشتن: چون ربابم کاسه خشک است و خزینه خالی است/ پس طنابم در گلو افکنده‌اند اعدای من. (خاقانی ۳۲۲)

• **طناب کشیدن** (قد.) همه‌جا را فراگرفتن؛ گسترده شدن: سایهٔ عدل او کشیده طناب/ نامهٔ فضل او گشاده سخن. (ابوالفرج‌رونی: دیوان ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۸/۲)

▪ **با طنابِ کسی به (در) چاه رفتن (افتادن)** به‌امید او به کار خطرناکی دست زدن: متوجه کار خود باش که با طناب چنین اعجوبه‌ای در چاه نیفتی! (جمال‌زاده۱۱ ۱۰۶)

طناز tannāz بسیار زیبا، دل‌نشین، و فریبنده: قامت طناز. ○ لالهٔ این گلِستان داغ تمنایی نداشت/ نرگس طناز او چشم تماشایی نداشت. (اقبال: گنج ۲۸۰/۳)

طنان tannān (قد.) بلندآوازه؛ مشهور: به روزگار تو شادم اگرچه محرومم/ از آن بزرگی طنان و طلعت‌وضاح. (مسعودسعد۱ ۱۱۸)

طوبی‌نشین tubā-nešin (قد.) آن‌که جای‌گاهش بهشت است؛ بهشتی: مرحبا ای طوطی طوبی‌نشین/ حله دربوشیده طوقی آتشین. (عطار۲ ۶۲)

طود to[w]d (قد.) مقدار انبوه از هرچیزی: پس‌از اطلاع بر این طود عظیم از ترجمه و تألیف، می‌دانند که توفیق و جمع میان حفظ تمام رسوم معاشرت با این‌همه کار فکری متعذر و نامقدور [است.] (دهخدا۲ ۳۰۴/۲)

طوع 'to[w] (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: بر غلامی که طوعِ خدمتِ توست/ خشم بی‌حد مران و طیره مگیر. (سعدی[۲] ۱۶۰)

طوفان tufān ۱. هر بلا یا روی‌داد سخت و ناگوار: اینها آدم را بازمی‌دارند از این‌که شخص خود را در طوفان بیندازد. (علوی[۲] ۱۲۷) ۲. غوغا؛ هیاهو؛ سروصدا: شروع کرد به خواندن، خواندن شاعرانه... که محتاج به توصیف نیست. همه طنطنه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۳)

☜ • **طوفان کردن** انجام دادن کار سخت، فوق‌العاده، یا دور از انتظار: تأثیرش ازقبیل معجزه در مزاج معتمدالدوله طوفان کرده‌است. (میرزاحبیب ۱۹۲) ○ نفْس را مطلق‌عنان رزقِ فراوان می‌کند/ توسن سرکش چو میدان یافت طوفان می‌کند. (صائب[۱] ۱۲۵۵)

طوفان‌خیز t.-xiz

☜ • **طوفان‌خیز شدن** (قد.) ناآرام و بی‌قرار شدن: گفت‌وگو به اطناب کشید و سخن به‌طول انجامید. رگِ ابرِ قلم طوفان‌خیز گشت. (لودی ۱۶)

• **طوفان‌خیز کردن** (قد.) ناآرام و بی‌قرار کردن: دیده را سامان یک شبنم کلیم! اول نبود/ این‌زمانش موج حسن یار طوفان‌خیز کرد. (کلیم ۱۷۸)

طوفانی tufān-i ۱. ناآرام؛ مشوش و منقلب: زندگی طوفانی. ○ مناسب با اندیشهٔ طوفانی و فکر لغزندهٔ... او بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۹) ۲. بسیار پرهیاهو و پرقدرت: بتهوون، قطعات طوفانیِ فراوانی برای انواع سازهای موسیقی تصنیف کرده‌است.

طوق to[w]q

☜ • **طوق انداختن** ۱. پدید آمدن سیاهی و کبودی درزیر پلک زیرین چشم: زیر چشمش طوق انداخته. معلوم است که بی‌خوابی و گرسنگی سختی کشیده‌است. ۲. پدید آمدن سرخی یا کبودیِ دایره‌مانندی به‌دور زخم براثر التهاب آن.

▪ **طوقِ غبغب** حالت گِردی یا دایره‌شکل غبغب: دلاوران... با... طوق غبغب و طبلهٔ شکم بر کرسی‌های زرنگار نشسته‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۵) ○ کشتهٔ چاه زنخدان توام کزهرطرف/ صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است. (حافظ[۱] ۲۳)

▪ **طوقِ گردن بودن** ۱. مایهٔ گرفتاری بودن: ازدواج با او برایم طوق گردن بود. به‌همین دلیل حاضر نبودم زیر بار آن بروم. ۲. واجب و ضروری بودن؛ برعهده بودن: این کار طوق گردنت است. باید انجامش دهی. ○ شُکر یزدان طوق هر گردن بُوَد/ نی جدال و رو ترش کردن بُوَد. (مولوی[۱] ۹۴/۱)

▪ **طوقِ لعنت** آنچه یا آن‌که مایهٔ گرفتاری، رسوایی، یا بدبختی می‌شود: من... می‌دانستم... این آقایان طوق لعنتی هستند که به گردن مالیهٔ ایران افتاده‌اند. (مستوفی ۳۶۴/۲) ○ گریبان تو طوق لعنت توست/ اگر از کبر و عُجب آکنده باشی. (صائب[۱] ۳۴۰۵) ○ حق‌تعالی گفت: مهلت بر مَنَت/ طوق لعنت کردم اندر گردنت. (عطار[۲] ۱۸۹)

طوق‌دار، طوقدار t.-dār (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار؛ غلام: سران سربه‌سر دست‌یاران تو/ همه گردنان طوق‌داران تو. (خواجو: همای‌وهمایون ۲۰۰: فرهنگ‌نامه ۱۷۴۳/۲) ○ خسروانْ موالی، جهانْ حلقه‌درگوش، و زمانْ طوق‌دار. (خاقانی[۱] ۵۲)

طوقه to[w]q-e هر خط یا تصویر شبیه حلقه: از زیر بازوی او طوقه‌های عرق بر پارچهٔ زرد جامه گسترش می‌یافت. (علی‌زاده ۱۵۹/۱)

طول tul طولانی بودن؛ افزونی؛ زیادی: خدا طول‌عمر بدهد به خودت و زنت و بقیهٔ بچه‌هایت. (← گلابدره‌ای ۴۱۰) ○ نیت او بر این بود که از طول کلام پرهیز کند. (مینوی[۲] ۲۸۹) ○ فرمان آن ملعون فرانتبرید که او شما را بدین کار که می‌فرماید، نرا چهار معصیت بزرگ می‌دارد:... چهارم... طول امل. (احمدجام ۳۰۲)

☜ ▪ **طول‌وتفصیل** وسایل یا تزیینات اضافی و غیرلازم: مگر چه‌کاره بود که قبرش باید این‌همه طول‌وتفصیل داشته‌باشد؟ (جمال‌زاده[۱] ۴۲)

▪ **طول‌وعرض** ۱. سرتاسر؛ سراسر: کودک چندسالهٔ محجوبی... طول‌وعرض کوچه‌های خاکی را می‌پیمود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ در طول‌وعرض بلاد، وضع یام‌ها کردند. (جوینی[۱] ۲۴/۱) ۲. (قد.) وسعت؛ پهنا: گر طول‌وعرض همت او داردی سپهر/

خورشید کی رسیدی هرگز به باختر؟ (مسعودسعد[۱] ۲۹۷)

طومار tumār ۱. مقدار یا تعداد نسبتاً زیاد از هرچیز: دربارهٔ [مشاطه و حنابندان]... طوماری گفت‌وشنید [انجام می‌گرفت.] (شهری[۲] ۶۵/۳) ○ به‌قید یک طومار تسم‌های آب‌دار... اطمینان‌خاطر پیدا کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۹) ۲. وسیلهٔ زینتی، که از نشانه‌های صدارت و امارت بوده‌است: تاج و طومار به سر می‌گذاشتند. (رفیعا ۳۰۸) ○ خلعت پادشاهانه و تاج و طومار و جقه... ازبرای علاءالدوله فرستاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۰)

▪ **طومارِ چیزی درهم پیچیدن** پایان یافتن آن: طومار عمرش درهم پیچید.

▪ **طومارِ چیزی را درهم پیچیدن** پایان دادن به آن؛ ازبین بردن آن: از همین دقیقه طومار نقالی را درهم پیچیده، سراغ بیل‌زنی و عملگی رفته، دیگر اسمی از آن به‌زبان نیاورم. (شهری[۲] ۱۴۴/۲)

طویل tavil

▪ **طویل‌وعریض** ← عریض ▪ عریض‌وطویل: سپرده‌بود که مرا بدون تشریفات طویل‌وعریض معمولی به‌حضور او ببرّند. (جمال‌زاده[۷] ۲۲)

طویل‌الذیل tavil.o.z.zeyl (قد.) مفصّل؛ گسترده؛ مبسوط: شرح طویل‌الذیلی مصحوب عالی‌جاه ابوالفتح‌خان آدم خودمان به شما نوشته [است.] (غفاری ۳۶۵) ○ بیان فضایل و کمالات مولوی در این مختصر، بلکه در طوامیر طویل‌الذیل نمودن، از محالات است. (لودی ۵۹)

طهارت tahārat ۱. وضو گرفتن: دزد بی‌توفیق، ابریق رفیق برداشت که: به طهارت می‌روم. (سعدی[۲] ۸۸) ۲. پاک بودن از گناه یا آلودگی‌های اخلاقی: اول اساس پاکی و طهارت، اطمینان دل بُوَد. (طالبوف[۲] ۱۷۵) ○ تا طهارت سینه با صفای روح و صفای عقل جمع نشوند، ممکن نگردد که مرد را از حقایق کراماتِ اولیا خبر بُوَد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۷) ○ اول باری طهارتی پاک بیار، نه از آب می‌گویم طهارتی بیار، از توبه. (احمدجام[۱] ۶۴ مقدمه) ۳. (قد.) وضو: اگر به‌قهقهه بخندد، هم نماز ببرّد و هم طهارت بشکند. (احمدجام ۳۳۵)

▪ **طهارت ساختن** (قد.) وضو گرفتن: در بیشه شد و طهارت بساخت و در نماز ایستاد. (بحرالفوائد ۲۱) ○ آورده‌اند که یک روز شیخ طهارت می‌ساخت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۸)

▪ **طهارت کردن** (قد.) وضو گرفتن: نماز در خم آن ابروان محرابی/کسی کند که به خون جگر طهارت کرد. (حافظ[۱] ۹۰) ○ چون طهارت کرده‌باشد، دست را دیگرباره بشویَد. (ناصرخسرو[۷] ۱۱۵)

طهره tohre (قد.) مایهٔ پاکی: [آب‌گَنگ] درزعم اهل هند، شرفی و خطری دارد... و مرده را چون بسوزانند، در آن آب پاشند و آن را زبدهٔ حسنات و طهرهٔ آثام و سیئات او دانند. (جرفادقانی ۳۸۲)

طهور tahur (قد.) ۱. پاک و خالص: در آن دنیا با حور در قصور، شراب طهور... می‌خورَد. (میرزاحبیب ۴۹۰) ○ تو بزن یاربنا آب طهور/ تا شود این نارِ عالم جمله نور. (مولوی[۱] ۸۲/۱) ۲. آنچه موجب پاکیِ کسی از گناه باشد؛ پاک‌کننده: دل را سکینه و آرامی حاصل شد، هم‌چون کسی‌که از چنگ دشمن رهایی یابد و بلا چنین کس را طهور و کفاره است. (قطب ۳۰۷)

طی te(a)y[y]

▪ **طی کردن** (قد.) پایان دادن؛ تمام کردن: سخا نماند سخن طی کنم، شراب کجاست؟/ بده به شادی روح‌وروان حاتم طی. (حافظ[۱] ۲۹۹) ○ اگر بهانه آرَد و آن حدیثِ قائد... در دلِ وی مانده‌است، این حدیث طی باید کرد. (بیهقی[۱] ۴۳۱)

طیار tayyār (قد.) پراکنده؛ منتشر: نام او در دنیا طیار و سیار... بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۷۲)

طیاره tayyāre (قد.) اسب تیزرو و جهنده: درآمد به طیاره‌ای کوه‌کن/ فرس پیل‌بالا و شه پیل‌تن. (نظامی[۷] ۴۱۶) ○ مرکبی، طیاره‌ای، کُه‌پاره‌ای/شخ‌نوردی، کُه‌کَنی، وادی‌جهی. (منوچهری[۱] ۱۱۲)

طیب tib (قد.) ۱. خوشی؛ لذت: الوزیرعبدالحمید... به طول‌عمر طیب عیش می‌داشت. (عقیلی ۱۹۵) ○ نخواهم بی تو یک‌دم زندگانی/که طیب

عیش بی همدم نباشد. (سعدی[۳] ۴۸۵) **۲.** خوبی؛ دل‌پذیری: یکی را از متعلمان، کمال بهجتی بود و طیب لهجتی. (سعدی[۲] ۱۳۵) ○ معظم‌ترین بقاع مملکت سلطان به فسحت رقعه و خوش‌ترین رباع به طیب بقعه. (جوینی[۱] ۹۰/۱)

■ **طیبِ ذکر** (قد.) نیک‌نامی: هرکه به محل رفیع رسید، اگرچه چون گل کوتاه‌زندگانی باشد، عقلاً آن را عمر دراز شمرند به حسن آثار و طیب ذکر. (نصرالله‌منشی ۶۳)

■ **با (به، از) طیبِ خاطر** با رضایت و رغبت قلبی: چو طفلکانم دادند جان در آن وادی/ به طیب خاطر گفتم: فدای آزادی. (عشقی ۱۸۷) ○ من به طیب خاطر استعفا می‌دهم. (نظام‌السلطنه ۳۳/۱)

طیبات tayyebāt (قد.) **۱.** سخنان درست، دل‌نشین، و خوش‌آیند: زهر ازقِبَل تو نوش‌دارو/ فحش از دهن تو طیبات است. (سعدی[۳] ۴۳۱) ○ سخنان اهل عصر... مطالعه کردم... غور محاسن و مقابحِ همه بشناختم، خبیثات را از طیبات دور انداختم. (وراوینی ۸) **۲.** غذاها یا خوردنی‌های پاکیزه و حلال: معنی آن است که این طیبات که شما را دادم، بخورید. (بلعمی ۳۶۴) **۳.** چیزهای معطر؛ عطریات: در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات/ خوش‌تر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست. (سعدی[۳] ۴۵۳)

طیره teyre (قد.) **۱.** مایهٔ خفّت و سبکی: دو چیز طیرهٔ عقل است: دَم فروبستن/ به‌وقت گفتن و، گفتن به‌وقت خاموشی. (سعدی[۲] ۵۳) **۲.** مایهٔ شرمندگی و خشم: طیرهٔ جلوهٔ طوبا قد چون سرو تو شد/ غیرت خلد برین ساحت بُستان تو باد. (حافظ[۱] ۷۴)

طیش teyš (قد.) **۱.** لهوولعب: امیرمحمود به شرب و عیش و اتلاف و طیش... مشغول شد. (جوینی[۱] ۶۲/۲) **۲.** دل‌تنگی؛ غصه: قومی به عشرهٔ عاجل در عیشند و قومی به وعدهٔ آجل در طیش. (قائم‌مقام ۲۹۱) ○ طبیعت او بر طیش و حزن مقصور است و سخنان او را اعتبار نباشد. (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۸/۴) **۳.** ناگواری؛ ناخوش‌آیندی: کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که... گردش زمان، عیش ربیعِ آن را به طیش خریف مبدل نکند. (سعدی[۲] ۵۴)

طیف teyf مجموعهٔ افراد یا چیزهایی که دارای ویژگی‌های مشترک باشند: افکار او برروی طیف وسیعی از فرهیختگان اروپایی و غیراروپایی اثر گذاشته‌است.

طیلسان‌دار te(a)ylasān-dār (قد.) عالِم؛ دانشمند: شش‌هزار طیلسان‌دار زیر منبر او بودند. (شمس‌تبریزی[۱] ۳۱۲/۱) ○ طیلسان‌داران دین بودند آن‌جا نعره‌زن/ خانقه‌داران جان بودند آن‌جا جامه‌در. (سنایی[۲] ۲۶۷)

طین tin (قد.) جسم و کالبد انسان: بنگر که چیست بسته در این زندان/ زنده وُ روان به چیست چنین این طین. (ناصرخسرو[۱] ۸۹)



ظ

ظاهر zāher (قد.) خارج و بیرون شهر: **متوجه هرات شدند و به ظاهر آن نزول کردند.** (جوینی[1] ۶۷/۲)

• **ظاهر شدن** (قد.) به‌تحقق پیوستن؛ تحقق یافتن: **اخبارات... که خواجه علیه‌الصلوةوالسلام فرموده‌است یک‌به‌یک ظاهر می‌شود.** (نجم‌رازی[1] ۱۴۰)

▪ **ظاهروباطن** هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را از دیگری مخفی نکرده‌باشد: **هرچه بود، نشانت دادم، ظاهروباطن. چرا دوباره وسایلم را می‌گردی؟!** ○ **همهٔ ماجرا را برایت تعریف کردم، ظاهروباطن.**

▪ **ظاهروباطنِ کسی یکی بودن** در گفتار و رفتار صداقت داشتنِ او؛ بی‌ریا بودنِ او: **هرچند زبانش تلخ است، ولی ظاهروباطنش یکی است.**

ظاهره zāher.e

• **ظاهره کردن** (قد.) به حافظه سپردن؛ ازبر کردن: **شیخ گفت:... بیاموز و ظاهره کن. دیگر به دبیرستان مشو. پس خواجه بوطاهر ازبر کرد.** (محمدبن‌منور[1] ۳۶۴) ○ **او... قرآن همی ظاهره کرده‌است.** (نظام‌الملک[3] ۲۰۷)

ظاهری zāher-i بدون حقیقت یا خالی از محتوا و واقعیت: **دوستیِ ظاهری.**

ظبیه zabye (قد.) دختر یا زن زیبارو: **ای جوان غریب، در این قفس عجیب چون افتادی؟ کدام ظبیه تو را صید کرده و کدام طعمه تو را قید؟** (حمیدالدین‌بلخی: گنجینه ۲۳۸/۲)

ظرافت ze(a)rāfat نکته‌سنجی؛ شوخ‌طبعی؛ بذله‌گویی: **اگر شیرازی بودند، می‌گفتیم اهل ظرافت و مطایبه‌اند.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۳) ○ **این طایفهٔ بی‌ذوق... معنی شوخی و ظرافت و تشبیه و کنایه و مجاز را نمی‌فهمند.** (اقبال[1] ۳/۳/۵) ○ **باید که زبان از دروغ و غیبت دور داری و عیب کسان نگویی و ظرافت ترک کنی.** (عقیلی: گنج ۳۹/۶)

• **ظرافت کردن (نمودن)** (قد.) شوخی و مزاح کردن؛ بذله‌گویی کردن: **غلام‌بچه‌ها... با یک‌دیگر بازی می‌کردند، ظرافت می‌نمودند، قبیح می‌گفتند.** (طالبوف[2] ۱۶۲)

ظرافت‌کاری z.-kār-i نکته‌سنجی: **من اکنون درحالی نیستم که دل‌ودماغ توجه به این ظرافت‌کاری‌ها... را داشته‌باشم.** (قاضی ۹۳۶)

ظرف zarf موقعیت زمانی یا مکانیِ مناسب برای چیزی یا کاری: **زمان برای این‌گونه مسائل صرفاً ظرف نیست، بلکه یک بُعد از ابعاد این مسائل [را] تشکیل می‌دهد.** (مطهری[1] ۶۴)

ظرفیت zarf.iy[y]at ۱. توانایی پذیرش چیزی یا انجام کاری: **ازاول می‌دانستم تو ظرفیت مدیر شدن را نداری.** ۲. قدرت تحمل: **دلش می‌خواست ظرفیت رنج آدمی را می‌دانست.** (آقایی: شکوفایی ۳۱) ۳. اندازه؛ میزان؛ حد: **لحظهٔ بزرگی بود... آزمایش اراده و آزمایش ظرفیت تحمل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰)

• ظرفیت داشتن توانایی تحمل یا پذیرش چیزی را داشتن: **تو که می‌دانی او ظرفیت ندارد، چرا با او شوخی می‌کنی؟**

ظریف zarif ۱. دقیق یا شایستهٔ توجه و باریک‌اندیشی: **نکتهٔ ظریف.** ۲. سنجیده؛ هوشمندانه: **برخورد ظریف.** ۳. بذله‌گو؛ شوخ؛ خوش‌زبان؛ شیرین‌گفتار: **جوان ظریف و بذله‌گو و شوخ و خوش‌مشربی است.** (مسعود ۶) ○ **هریک بذله و لطیفه‌ای چنان‌که رسم ظریفان باشد، می‌گفتند.** (سعدی[۲] ۱۰۳)

ظل zel[l] (قد.) سایه (مِ. ۱) ←: بار دیگر... **درظل لوای منصور است که حصن گردون گشایند.** (قائم‌مقام ۴۰۸) ○ **درظل فتح یابد عالم لباس امن/ ....** (مسعودسعد[۱] ۴۱۰)

• ظلِ ظلیل (قد.) لطف و حمایت همه‌جانبه و بسیار: **نداشت سایه ولی رحمت و عطوفت او/ فتادگان را بر سر فکنده ظل ظلیل.** (ایرج ۳۵) ○ **ارادت ما از مبادرت بدین جانب استیمان است به ظل ظلیل امیرالمؤمنین، چه خصمان قوی، دست برآورده‌اند.** (جوینی[۱] ۱۵۴/۲)

• ظلِ ممدود (قد.) لطف و عنایت همه‌جانبه و همیشگی: **ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد/ کاندر این سایه قرارِ دل شیدا باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۷) ○ **راست گویی بیت معمور است درزیر فلک/ سایبانش ظلِ ممدود است بربالای آن.** (سلمان:گنج ۲۹۰/۲)

ظلال zelāl (قد.) سایه (مِ. ۱) ←: **آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی/ آمده مجموع در ظلال محمد.** (سعدی[۳] ۷۱۴) ○ **چند روز در ظلالِ آن مَلِک مَلَک‌سیرت و پادشاه درویش‌طبع از کشاکش ناکسان برآسودم.** (زیدری ۷۰)

ظل‌الله zell.o.llāh (قد.) لقبی احترام‌آمیز برای پادشاهان (به‌ویژه پادشاهان صفویه)، خلفا، و سایر بزرگان: **بر عموم رعایا متحتم است که در ظل و پناه حضرت ظل‌الله هرجا هستند، مصون و مأمونند.** (قائم‌مقام ۷۷) ○ **... از این معنی در تفسیر ظل‌الله فرمود... یعنی: پناهگاه جمله مظلومان باشد تا برایشان ظلمی و حیفی نرود از هیچ ظالمی.** (نجم‌رازی[۱] ۴۲۹)

ظلمانیت zolm-āniy[y]at (قد.) دارای آلودگی‌های نفسانی بودن: **ظلمانیت او تا بیست‌وپنج‌سالگی و نورانیت او بعدازآن به‌تدریج به توبه و عبادت همه بعینه مشاهده کرده‌ام.** (اقبال‌شاه ۱۳۶)

ظلمت zolmat آلودگی‌های نفْس: **بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود.** (جامی[۸] ۱۳) ○ **نوری پدید آمد که ظلمت هستیِ ما را ناچیز کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۵)

ظلمت‌سرا z.-sarā (قد.) دنیای خاکی: **از بصیرت نیست آسودن در این ظلمت‌سرا/ دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم.** (صائب[۱] ۲۶۱۰) ○ **پیر خود را چون از این ظلمت‌سرا کردم عبور/ شمع جمع روشنان چرخ اعلا یافتم.** (خواجو ۷۵)

ظلمت‌کده zolmat-kade (قد.) جهان خاکی؛ دنیای مادی: **وای بر تو ای نفْس. چه چیز باعث برآمدن تو از عالم نورانی... و افتادن در این ظلمت‌کدهٔ نابودگردید؟** (شوشتری ۳۴۷)

ظلمتی zolmat-i (قد.) گم‌راه: **بر طبع نهاده داغ، بودند/ بر ظلمتیان چراغ بودند.** (جامی[۶] ۷۶۱) ○ **ظلمتیان را بُنه بی‌نور کن/ جوهریان را ز عَرَض دور کن.** (نظامی[۱] ۹)

ظلمه zalame (منسوخ) دولتیان: **نویسنده مردی است به‌راستی اخلاقی، که از مال ظلمه پرهیز داشت. دلش نمی‌خواهد زیر بار دولتیان برود.** (← جمال‌زاده[۲] ۱۹۲)

ظهر zahr

• ظهرِ خاطر (قد.) حافظه؛ ذهن: **هرقدر که زمانه به تحریر آن مساعدت نماید و نوشته شود، همه از ظَهر خاطر است.** (شوشتری ۹۷)

ظهرالقلب zahr.o.l.qalb (قد.) یاد؛ حافظه؛ ذهن: **در متون فارسی، یک نثر موعظه‌ای قابل‌توجه... وجود ندارد، خصوصاً این‌که شفاهاً و از ظهرالقلب القا شده‌باشد.** (مطهری[۳] ۱۹۲)

ظهور zohur

• به‌ظهور آمدن (قد.) به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن: **شیخ‌مجدالدین در قدم شیخ افتاد، و به اندک فرصتی سخن شیخ به‌ظهور آمد.** (جامی[۸] ۴۲۹)

ع

عابدفریب ʻābed-farib (قد.) بسیار زیبا، دل‌نشین، و فریبنده: رخسارهٔ عابدفریب تو نقش جاویدان خویش را در چهرهٔ من بست. (نفیسی ۴۱۴) ○ بر ابروی عابدفریبش خضاب/ چو قوس‌قزح بود بر آفتاب. (سعدی[۱] ۶۹)

عاجز ʻājez ۱. درمانده؛ بی‌چاره؛ بدبخت: دیگری گفت: خوب فقیر است، عاجز است، بگذار بیاید. (آل‌احمد[۱] ۱۱۳) ○ عاجز و بی‌کسم مبین، اشک چو اطلسم مبین/ در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را. (مولوی[۲] ۳۶/۱) ۲. (قد.) نالایق؛ بی‌کفایت: دیگر عاجزان و نابه‌کاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده. (بیهقی[۱] ۲۳)

■ • **عاجز شدن** به‌ستوه آمدن: از دست این بچه عاجز شدم. ○ نبینی که چون گربه عاجز شود/ برآرد به چنگالْ چشم پلنگ؟ (سعدی[۲] ۶۵)

• **عاجز کردن** به‌ستوه آوردن: زنی ازمیان ورثه... او را... عاجزکرده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۵)

عاجزکش ʻā.-koš ویژگی آن‌که یا آنچه نسبت‌به افراد ناتوان و درمانده ستم می‌کند؛ ضعیف‌کش: با پهلوان عاجزکشِ روزگار قدری دست‌وپنجه نرم کنی تا ببینیم چندمرده حلاجی. (جمال‌زاده[۴] ۲۰۷/۲) ○ طبیعت عاجزکشِ اکثر ایرانیان را می‌دانستم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۳)

عاجزکشی ʻā.-i عاجزکش بودن؛ عمل عاجزکش: مقاصد شما با مقاصد من سازگاری ندارد. پلتیک شما عاجزکشی است. (مستوفی ۴۵۰/۲) ○ عتاب‌ها در مظلوم‌چرانی و عاجزکشی وی بر زبان قلم می‌آورد. (دهخدا[۲] ۳۲۳/۲)

عاجل ʻājel ۱. به‌سرعت انجام‌شونده؛ زودرس: با کسب نیروی جسمانی بر جراحت مرگ عاجل مادربزرگ مرهم می‌گذاشت. (علی‌زاده ۲۱۷/۲) ○ زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است/ چون زدست دوست می‌گیری شفای عاجل است. (سعدی[۳] ۴۳۹) ۲. (قد.) زمان حال: آنچه در عاجل او را به‌کار آید، دوست است، و آنچه در آجل منفعت آن را زوال نیست، دانش. (وراوینی ۱۶۲)

عادت ʻādat قاعدگی: در ایام عادت دچار ضعف جسمی و افسردگی شدید می‌شد.

■ • **عادتِ چیزی از سرِ کسی افتادن** گرایش غیرارادی به آن را ازدست دادنِ او: خیلی تند غذا می‌خوری. سعی کن این عادت از سرت بیفتد. ○ عادتِ راه رفتن از سرها افتاده و رمقی در کالبدها باقی نمانده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۲)

• **عادت شدن** به‌قاعدگی دچار شدن: عادت شده، نمی‌تواند به استخر برود.

عاری ʻāri بی‌بهره، مبرا، یا به‌دور از چیزی یا فاقد آن: سعی و مجاهده‌ای است عاری از شائبهٔ اغراض. (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ کتاب... عاری از نکات جالب و بکر نیست. (قاضی ۵۹) ○ نوین اعظم چوبان... از... عدالت عاطل و عاری بود. (آقسرایی ۳۱۲)

عاریت 'āriy[y]at (قد.) زودگذر؛ ناپای‌دار: **فروغ عاریت با نور ذاتی برنمی‌آید/ که روز ابر باشد از شب مهتاب روشن‌تر.** (صائب[۱] ۲۲۴۶) ○ **چون می‌گذرد کار چه آسان و چه سخت/ این یک دَم عاریت چه ادبار و چه بخت.** (عنصری ۱۸۹)

عاریتی 'ā.-i ۱. موقت؛ ناپای‌دار؛ زودگذر؛ موقتی: **چون حیات عاریتی را فانی می‌بینند، به‌امید آن‌که به حیاتی بهتر منتقل شود در تهیهٔ توشهٔ آخرت می‌کوشد.** (اقبال[۲] ۸۳) ○ **به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن/ که پنج روز دگر می‌رود به‌استعجال.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. غیرحقیقی؛ غیرواقعی: **به نقشی نگاه می‌کردم که از من بود و نبود. من عاریتی می‌دانستمش، درحالی‌که دیگران... او را واقعی می‌دانستند.** (مؤذنی ۱۵۳) ○ **گرچه بسیار دهد شاد نباینت شدن/ به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۵)

▪ **به‌عاریتی** (قد.) به‌طور موقت و ناپای‌دار: **دندان خُرد برآرد به‌عاریتی و باز آن دندان را بفکنَد ازقبلِ آن‌که ضعیف بُوَد.** (اخوینی ۲۰۳)

عاشق 'āšeq

▪ **عاشقِ سینه‌چاک** عاشقی که به‌خاطر معشوق برای مقابله با هر خطری آماده است.

عاشق‌پیشه 'ā.-piše دارای شور و هیجان عاطفی شدید؛ احساساتی: **او که این‌همه احساساتی و عاشق‌پیشه بود... فقط دلش به بچه‌هایش خوش بود.** (آل‌احمد[۳] ۵۰)

عاشق‌سقزی 'āšeq-saqqez-i عاشق سینه‌چاک: **میرزاابوذر... مرید و عاشق‌سقزیِ آقای خیابانی بود.** (پارسی‌پور ۱۲۰)

عاشق‌کش 'āšeq-koš ویژگی آنچه یا آن‌که با عمل و رفتار خود در دل عاشق سخت تأثیر می‌گذارد و او را به‌هیجان می‌آورَد: **کوشش خود را به‌کار برد تا نگاه عاشق‌کشی به چشمان من بیندازد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۰) ○ **ای نسیم سحر آرام‌گه یار کجاست؟/ منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجاست؟** (حافظ[۱] ۱۵)

عاصی 'āsi ویژگی آن‌که از چیزی، کسی، یا کاری خسته شده یا به‌جان آمده‌است: **دیگر ازدست او عاصی‌ام. نمی‌دانم چه‌کار کنم.** ○ **همه باهم دعوا داشتند... همه فرسوده و آشفته، همه عاصی، همه طاغی و کینه‌جو بودند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۶)

▪ **عاصی شدن** از تحمل چیزی یا کسی خسته شدن؛ به‌تنگ آمدن: **ازدست این بچهٔ نیم‌وجبی عاصی شدم.**

عاطر 'āter ظریف و لطیف: **محض استحضار خاطر عاطر وزارت عدلیه، معروض می‌داریم که طرف شما در کرمان است.** (دهخدا[۲] ۲/۴۰) ○ **من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟!/ لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم.** (حافظ[۱] ۲۲۴) ○ **غبار غموم و صدأ هموم از سطح آینهٔ خاطر عاطر بزداید.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۸)

عاطل 'ātel (قد.) آن‌که فعالیت ذهنی ندارد؛ بی‌فکر: **چه لازم که رای خود را در رأی نوکر و چاکر مستهلک سازی و خود بالمره عاطل و مستدرک باشی؟** (قائم‌مقام ۴۷)

▪ **~ شدن (گشتن)** (قد.) بی‌بهره شدن: **تلال کوسار و اطراف مرغزار، از برگ و بار، عاری و عاطل شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۳)

عافیت 'āfiyat ۱. آسودگی؛ آرامش؛ امنیت: **ما قدر عافیت آن دَم دانستیم که عافیت را ازدست دادیم.** (قاضی ۱۱۰۶) ○ **ازجهت رعایت و حراست او... بوی راحت و عافیت دمیدن گرفت.** (آقسرایی ۷۸) ○ **قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.** (سعدی[۲] ۶۵) ۲. (قد.) پارسایی؛ زهد: **آنان‌که به کنج عافیت بنشستند/ دندان سگ و دهان مردم بستند.** (سعدی[۲] ۶۹) ○ **شیخ ایمان داد و ترسایی خرید/ عافیت بفروخت رسوایی خرید.** (عطار[۲] ۹۲)

عافیت‌سوز 'ā.-suz (قد.) ویژگی آن‌که دربند امن و آسایش یا رستگاری نیست: **غلام همت آن رند عافیت‌سوزم/ که در گداصفتی کیمیاگری داند.** (حافظ[۱] ۱۲۰)

عاقبت 'āqebat ۱. پایان کار و سرنوشت: **کاری نکن که عاقبتت مثل من بشود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۲) ○

کسی‌که خدمت جز او کند همیشه بُوَد/ زبهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای. (فرخی[1] ۳۸۵) ۲. نتیجه: کاری دست خودمان داده‌بودیم که نمی‌دانستیم چگونه به عاقبت برسانیم. (علوی[3] ۳۶) ○ خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید. (بیهقی[1] ۸۹۷)

عاقبت‌بین 'ā.-bin آن‌که در هرکاری به عاقبت و سرانجام آن فکر می‌کند؛ دوراندیش: مردمی که... دوراندیش و عاقبت‌بین نباشند، عذری دارند که خطر را درپیش نمی‌بینند. (خانلری ۳۲۲) ○ بهشت در قدم مرد عاقبت‌بین است/ .... (صائب[1] ۱۸۲۷) ○ عاقبت‌بین است عقل از خاصیت/ نفْس باشد کو نبیند عاقبت. (مولوی[1] ۳۳۱/۱)

عاقبت‌بینی 'ā.-i عاقبت‌بین بودن: احتیاط، دوراندیشی، عاقبت‌بینی، حتی قوهٔ حیاتیِ آنها همه تسلیم جریانات تحت‌الارض... شده. (مسعود ۱۲۱) ○ عاقبت‌بینی نشان نور توست/ شهوت حالی حقیقت گور توست. (مولوی[1] ۳۵۵/۱)

عاقبت‌نگر 'āqebat-negar عاقبت‌بین ←: در تمام برنامه‌های زندگی‌اش محتاط و عاقبت‌نگر بود. ○ او مردی پخته و عاقبت‌نگر است. (بیهقی[1] ۶۵)

عاقله 'āqel.e (قد.) سرپرست و مسئول درمیان جمعی: اسماعیل‌خان از پیش‌خدمتان پدرم عاقلهٔ قافله است. (مخبرالسلطنه ۶) ○ دل عاقلهٔ من است و، در خدمت توست/ بِل، تا من مستمند زحمت نکند. (؟: نزهت ۵۰۱)

▪ **عاقلهٔ حوت** سیّارهٔ مشتری، که نماد سعادت است: کرده چو نامت به هر سفر که کنی رای/ عاقلهٔ حوت والی سرطان را. (ابوالفرج‌رونی: مختاری ۶۵۷ح.)

عالم 'ālam ۱. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ محدوده: عالم هنر. ○ عالم شعر و شاعری. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○ عالم بی‌خبری. (← شهری[1] ۶۸) ○ عالم خواب. (جمال‌زاده[16] ۳۴) ۲. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مَجازی. ۳. گروهی از مردم دنیا؛ بسیاری از مردمان: پرستش‌گاه‌های او برجاست و عالمی ستایش‌گر دارد. (جمال‌زاده[17] ۱۱۹) ○ دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی/ .... (حافظ[1] ۶) ۴. مقوله؛ سنخ؛ نوع: اما اشعار شاطرعباس از عالم دیگری است. (مینوی: راه‌نمای‌کتاب ۱۶/۱/۱۶) ○ توغ چیزی است از عالم عَلَم. (آنندراج: توغ) ۵. حالت دل‌پذیر و خوش‌آیند: صبح سحر که وارد آغل می‌شوم و گوسفندها و بزها... دستم را می‌لیسند چه عالمی دارم! (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ واقعاً فضای باروح و وجدافزایی است. عالمی دارد! (طالبوف[2] ۷۸) ۶. حالت؛ وضعیت: عالم آب از نسیمی می‌خورَد بر یک‌دگر/ در سر مستی نفَس هشیار می‌باید کشید. (صائب[1] ۱۳۴۷)

▪ **عالمِ اشباح** (قد.) دنیای زندگان: حضرت‌شیخ... از عالم اشباح به لامکانِ ارواح سفر کرد. (افلاکی ۷۳۰)

▪ **عالمِ خاکی** پهنهٔ کرهٔ زمین و آنچه در آن است: آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست/ .... (حافظ[1] ۳۳۲)

▪ **عالمِ صغرا، صغری (صغیر)** (قد.) وجود مادی انسان؛ مقـِ. عالم کبرا: چون تحقق به این مقام حاصل گردد خلافت روح در عالم صغیر مقرر شود. (قطب ۷) ○ از این چهار باد در عالم صغرا اگر یکی نباشد، قوام قالب نتواند بود. (نجم‌رازی[1] ۷۶) ○ تن ما... عالم صغیر است. (عنصرالمعالی[1] ۸۷)

▪ **عالمِ کبرا، کبری (کبیر)** (قد.) عالم‌خاکی؛ دنیای خاکی؛ مقـِ. عالم صغرا: اگر خلافت در عالم کبیر از وی‌مقصود باشد، اسباب تکمیل وی را دهند. (قطب ۷) ○ در عالم کبرا چهار فصل بُوَد: بهار و خریف و تابستان و زمستان. (نجم‌رازی[1] ۷۶)

▪ **عالم‌وآدم** تعداد بسیاری از افراد؛ همه: عالم‌وآدم... خبر شده‌اند. (دانشور ۱۵۰) ○ این دیگر چیزی نیست که بشود حاشا کرد. عالم‌وآدم می‌دانند. (← هدایت[6] ۴۲)

عالم‌آشوب 'ā.-ā('ā)šub (قد.) بسیار زیبا و فریبنده: نخواهم از جمال عالم‌آشوبت نقاب افتد/ که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد. (محتشم ۴۰۴)

عالم‌سوز ʼālam-suz بسیار ویران‌کننده: مردم تصور نمی‌کردند که... این جنگ عالم‌سوز خاتمه بیابد. (مستوفی ۳۷/۳) ○ به باغ افتاد عالم‌سوز برقی/ به یک‌دم باغبان را سوخت خرمن. (پروین‌اعتصامی ۵۱)

عالم‌گشایی ʼālam-gošā-y(ʼ)-i (قد.) جهان‌گشایی ←: شجاعان روزگار به جهان‌گیری و عالم‌گشایی مشغولند. (جمال‌زاده[5] ۴۱/۱) ○ به عالم‌گشایی فرشته‌وشی/ .... (نظامی[7] ۱۹)

عالی ʼāli

■ **عالی و دانی** همه: عالی و دانی غذا را روی زمین صرف می‌کردند. (شهری[2] ۳۱۷/۳) ○ عالی و دانی خوش به‌سر می‌بَرند. (مخبرالسلطنه ۱۱۴)

عالیهاسافلها ʼāli.hā.sāfel.a.hā ویران؛ خرابه: نصف این ولایت به‌طوری مخروبه و عالیهاسافلها شده که سال‌ها باید بگذرد تا این خرابی‌ها صورت آبادی به‌هم برساند. (← امیرنظام ۳۷۷) ○ تا چند روز از صدمهٔ کنج‌کاوی غازیان نقش‌پذیر، عالیهاسافلها گردید. (شیرازی ۱۱۴)

عام ʼām[m]

● **عام شدن** زیاد شدن: سختی چو بالسویه بُوَد، سهل می‌شود/ چون عام شد بلیه، شود کم‌اثر همی. (ایرج ۵۷) ○ نعمت چنان عام شد که انعام درحساب نمی‌آمد. (جوینی[1] ۱۷۴/۲)

عامه ʼāmme مردم کم‌سواد یا بی‌بهره از دانش یا دارای فرهنگ خرافی: عقاید خرافی تو ممکن است ازنظر عامه قابل‌قبول باشد، اما برای او که فردی آگاه است، پذیرفتنی نیست. ○ قصهٔ دجال پرفریب شنودی/ گوش چه داری چو عامه سوی فسانه؟ (ناصرخسرو[1] ۳۸۳)

عبد ʼabd آن‌که دربرابر دیگری از خود اراده‌ای ندارد؛ مطیع: من روزی صد بار... می‌دیدم که عبد و... ذلیل یک مشت موهومات... شده‌ام. (جمال‌زاده[16] ۸۶) ○ مساجد ما را کلیسا بسازند و ما را عبد و تبعه خود بدانند. (طالبوف[2] ۹۵)

■ **عبدِ عبید (عبدوعبید)** عبد ↑: روحم به‌کلی عبدوعبید... و دربند عاطفه است. (جمال‌زاده[8] ۳۰۷) ○ سال‌هاست... همهٔ مصریان به طوع و رغبت بندگی‌اش برگردن گرفته‌اند و از اطراف... جهان نان کسی نتواند خورد جز این‌که عبد عبیدش باشد. (علوی[3] ۷۹)

عبدالبطن ʼabd.o.l.batn (قد.) شکم‌پرست؛ پرخور: احیاناً دو لقمه بیش‌تر می‌خوردم، فریادشان بلند می‌شد که عبدالبطن است. (جمال‌زاده[16] ۸۷)

عبر ʼebar (قد.) ۱. حکایات عبرت‌آموز: چه شوخ جانورانیم، راست پنداری/ ندیده‌ایم حوادث، نخوانده‌ایم عِبَر. (مسعودسعد[1] ۳۴۰) ۲. مایهٔ عبرت: نماز پیشین انگشت خویش را بر دست/ همی‌ندیدم من این عجایب است و عِبَر. (فرخی[1] ۶۸)

● **عبر کردن** (قد.) عبرت گرفتن؛ پند گرفتن: هان ای دل عبرت‌بین از دیده عِبَر کن هان/ ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان. (خاقانی ۳۵۸)

عبرت ʼebrat (قد.) قِسم؛ نوع: اگر توبه نکند، او را به عبرتی باید کشت که جهانیان را بدان اعتبار باشد. (ابن‌بلخی[1] ۱۸۲)

عبودیت ʼobudiy[y]at چاکری؛ خدمت‌گزاری: دستخط مبارک که به شرف افتخار چاکر شرف صدور یافته‌بود، زیارت [شد] و به مراتب چاکری و عبودیت افزود. (سیاق‌معیشت ۱۳۶) ○ محل و منزلت آن ندارم که از سِمَتِ عبودیت انفت دارم و... درجات بلند در خاطر گذرانم. (نصراللهٔ‌منشی ۱۳۵)

عبور ʼobur ۱. طی کردن یا پشت‌سر گذاشتن یک مرحله، دوره، یا مانند آنها: عبور از این مرحلهٔ دشوار برایم امکان‌پذیر نیست. ۲. (قد.) جایی که از آن گذر می‌کنند؛ معبر؛ گذرگاه: هرجا راهی و عبوری بود، بگرفتند. (بیغمی ۸۴۲)

● **عبور کردن** عبور (مِ. ۱) ←: من هم از جوانی عبور کرده‌ام و داخل مرحلهٔ پیری و کهولت شده‌ام. (حاج‌سیاح[1] ۶۱)

عبورممنوع ʼo.-mamnuʼ ویژگی خیابان و کوچه‌ای که خودروها مجاز به عبور از آن نیستند: ازروی عجله حواسم پرت شد و وارد یک خیابان عبورممنوع شدم.

عبوری ʼobur-i گذرا و ناپای‌دار: حمید [آلبوم را]

ورق زد. نگاهی عبوری تا عکس‌های دختری‌های ملیحه [انداخت.] (مخملباف ۱۷۸)

عبوساقمطریرا 'abus.an.qamtarir.ā (قد.) غمگین، گرفته، و بدخُلق: هشتمان درگروِ نُه است و غالباً عبوساقمطریرا هستیم. (جمال‌زاده[۷] ۲۰۶)

عبهر 'abhar (قد.) چشم زیبا: چنان‌چون ریختی خونم به عبهر/ بریزی خون بدخواهان به خنجر. (فخرالدین‌گرگانی ۲۴۴)

عتیقه 'atiq.e ۱. زشت یا ازمُدافتاده و به‌دردنخور: این کیف عتیقه را از کجا خریدی؟! ○ چه لباس عتیقه‌ای پوشیده‌بود! ۲. دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است: این دوست عتیقه را از کجا پیدا کردی؟!

عجایب، عجائب 'ajāyeb, 'ajā'eb آنان‌که شخصیتی خاص و معمولاً ممتاز و برجسته دارند: آقاسیدجمال‌الدین... از طفولیت هوش غریبی داشته و از عجایب بوده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۶)

عجز 'ajz درخواست کردن از کسی همراه با التماس و اظهار ضعف و درماندگی، خواهش و تمنا از روی ناتوانی و همراه با ناله و زاری: به هر عجز و الحاح... التجای عاجزانه به درگاه ملوکانه کردیم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶) ○ عریضه مبنی بر عجز و انکسار و اظهار خدمت و اطاعت نوشته... فرستادند. (امیرنظام ۳۲۶) ○ با هزار عجز و انکسار، خود را به پای اسب مرحمتِ شاهنشاه انداخت. (← قائم‌مقام ۲۷۰)

عجمی 'ajam-i (قد.) غافل؛ بی‌خبر؛ نادان.

عدد 'adad آن‌که بتوان او را به‌حساب آورد؛ فرد قابل‌اعتنا یا مهم: تو عددی نیستی که من خودم را با تو طرف کنم.

عددی 'a.-i (قد.) معدود؛ اندک؛ کم: دیدن روزی‌ده تو، رزق حلال است تو را/ گرم به دکان چه رَوی دربی رزق عددی؟ (مولوی[۲] ۲۰۱/۵)

عدم‌آباد 'adam-ā('ā)bād (قد.) عالم پس‌از مرگ: حالا دیگر یقین قطعی دارم که... مرگ ناخوانده به سروقتم خواهد آمد... و به عدم‌آباد... رهنمون می‌گردد. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۵) ○ کس نیامد به جهان کز غم ابنای جهان/ کف‌زنان، رقص‌کنان تا عدم‌آباد نرفت. (طالب آملی: آنندراج)

عدوبند 'adu-band (قد.) دلیر و نیرومند: امیر عدوبند مشکل‌گشای/ جوابش بگفت ازسر علم و رای. (سعدی[۱] ۱۳۳) ○ درشت و تنومند و زورآزمای/ به‌تنها عدوبند و لشکرگشای. (نظامی[۷] ۴۴۹) ○ درسایهٔ دولت او... امرای باشجاعت... و عدوبندان بی‌نظیر وجود دارند. (احمدجام[۱] ۴)

عدوبندی 'a.-i (قد.) دلاوری: آوازهٔ فتح... به شهرگشایی و به عدوبندی می‌شنوَد. (خاقانی[۱] ۳۳۰)

عدوخوار 'adu-xār (قد.) عدوسوز ↓: یکی صمصام فرعون‌کش عدوخواری چو اژدرها/ که هرگز سیر نبوَد وی ز مغز و از دل اعدا. (دقیقی: اشعار ۱۴۳)

عدوسوز 'adu-suz (قد.) بسیار قدرت‌مند: مگر تیغ ولی‌عهد عدوسوز/ مگر تدبیر پیر شاه برنا ـ خلاصی بخشدم زین شوم مسکن/ .... (وقایع‌نگار: ازصباتانیما ۷۶/۱)

عدومال 'adu-māl (قد.) عدوسوز ↑: سی‌هزار سوار عدومال، عزم یمن کردند. (بیغمی ۸۴۲) ○ گوید کاین می مرانگردد نوشه/ تا نخورم یادِ شهریار عدومال. (منوچهری[۱] ۱۶۶)

عذب 'azb (قد.) ۱. خوش‌آیند؛ دل‌نشین: این لفظ سهل و عبارت عذب به‌آسانی دست نمی‌دهد. (زرین‌کوب[۳] ۲۱۴) ○ کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل/ .... (منوچهری[۱] ۷۴) ۲. خوشی: اکثر حشم و عوام... به‌جانب سلطان مایل بودند... عذب و عذاب آن را دیده، به خدمت او راغب شدند. (جوینی: گنجینه ۵۵/۴)

عذر 'ozr

■ • **عذر تراشیدن** عذرتراشی ←: جزا و سزا را که هر روز به کرده و گفته‌های خود استقبال می‌کنی، چه عذر می‌توانی بتراشی؟ (طالبوف[۲] ۱۴۹)

■ **عذرِ کسی را خواستن** ۱. او را از جایی بیرون کردن یا از مقامی معزول کردن: مدیر مدرسه به‌وحشت می‌افتد و عذر او را می‌خواهد. (مؤذنی ۲۸) ○ با این پُز و ریخت در این‌جا شما را ببینند، نوراً عذرتان

را خواهند خواست. (مسعود ۲۹) **۲.** (قد.) رنج و زحمت او را به نیکی جبران نمودن: جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد/ که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش. (حافظ[۱] ۱۹۰)

▪ **عذرِ لَنگ** (قد.) دلیل یا بهانهٔ سست، ضعیف، و غیرقابل‌قبول: هر جان که در این روش بلنگد/ جان تو که عذر لَنگ دارد. (مولوی[۲] ۸۹/۲) ○ هدهدش گفت: ای چو گوهر جمله رنگ/ چند لَنگی چندَم آری عذر لَنگ؟ (عطار[۲] ۷۵)

عذرا 'azrā (قد.) ویژگی سخن یا مضمون تازه‌ای که قبلاً گفته نشده‌است: هزار معنی «عذرا» بگفت بنده ولیک/ چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش؟ (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

عذرتراشی 'ozr-tarāš-i آوردن دلیل و بهانهٔ ساختگی برای موجه نشان دادن رفتار ناشایست خود یا رد کردن درخواست کسی: گله‌گزاری... و عذرتراشی... قسمت عمده‌ای از وقت ایشان را می‌گرفت. (قاضی ۳۵۱)

☜ • **عذرتراشی کردن** عذرتراشی ↑: کلنل... درمقابل اوامر شاه... عذرتراشی می‌کرد. (مستوفی ۲۷۲/۲) ○ این‌همه از عشق تحاشی مکن/ سفسطه و عذرتراشی مکن. (ایرج ۱۱۳)

عذرخواه 'ozr-xāh موجه دارندهٔ عذر؛ موجب تبرئه: ایمان به دانش و هنر و کوشش در خدمت به حقیقت، عذرخواه ماست. (خانلری ۳۲۱) ○ سخن از خدمت‌گزاری و فضایل [او] به‌میان نخواهم آورد و سوابق او را عذرخواه این عمل قرار نخواهم داد. (فروغی[۳] ۱۲۶)

عذوبت 'ozubat (قد.) دل‌نشینی؛ جذابیت: سروش اصفهانی... به عذوبت و سلاست شعر فرخی و امیرمعزی سخن‌سرایی می‌کرده‌است. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۱۶/۱) ○عذوبت آن کلام در مسامعِ ارواح ایشان ماند. (لودی ۱۳۴) ○ پایهٔ شعر از عذوبت بُرده‌ای بر آسمان/ آسمان راکمترین شاگرد تو استاد باد. (انوری[۱] ۵۸۳)

عر 'ar[r] دادوفریاد؛ نعره: آن‌وقت عر دخترم درمی‌آمد. (علوی[۴] ۱۲۰)

☜ • **عر زدن** با صدای بلند گریه کردن یا فریاد زدن: فاضل با ماشین لکنته‌اش پیدا می‌شود. بچه‌اش عر می‌زند. (محمود[۲] ۲۵۷) ○ بچهٔ آن خانوادهٔ هم‌سفر ما... دائم عر می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۹۷)

• **عر کشیدن** • عر زدن ↑: برخاست لیفهٔ تنبانش را گرفت و... رو به خانه‌شان عر کشید. (دولت‌آبادی[۱] ۳۸)

▪ **عروبوق کردن** • عر زدن ←: بچه‌ها بزرگ شده‌اند و برای رفتن به مدرسه عروبوق نمی‌کنند. (ترقی ۱۷۳)

▪ **عروتیز** سروصدا یا دادوفریاد؛ جنجال و هیاهو: از درد نشست روی زمین و افتاد به گریه کردن. عروتیزی راه انداخت که خدا می‌داند. (الاهی: شکوفایی ۷۰) ○ باز عروتیز یک‌مشت شهوت‌پرست و جاه‌طلب، پیکر جامعهٔ بشریت را می‌لرزانَد. (مسعود ۱۳۹)

▪ **عروزر** ▪ عروتیز ↑: ـ چه اسمی دلت می‌خواهد؟... ـ بگذار الماس. این‌که دیگر عروزر ندارد. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

▪ **عروعر** عرعر ←: به عروعر بچه‌ها عجزولابهٔ ننه‌ام هم اضافه شد. (علوی[۴] ۱۲۰) ○ داندی مُقری که عرعر می‌کند/ ترک کردی عروعر، بگریستی. (مولوی[۲] ۱۶۸/۶)

▪ **عروعور** ▪ عروتیز ←: قنبرعلی... به یک جست‌وخیز، کارد را از دست کریم بیرون آورد و بنای عروعور و رجزخوانی را گذاشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۸)

عراده 'arrāde

☜ ▪ **عرادهٔ کسی به غلطک افتادن** بهبود یافتن اوضاع زندگی او؛ رونق پیدا کردن کار او: کارش سروسامانی گرفته، عراده‌اش به غلطک افتاد. (شهری[۱] ۱۹۵)

▪ **عرادهٔ کسی لَنگ بودن** معاش او تأمین نبودن: درآمد کافی ندارد. عراده‌اش لَنگ است.

▪ **عرادهٔ کسی نچرخیدن** ▪ عرادهٔ کسی لَنگ بودن ↑: عراده‌اش نمی‌چرخد. باید از جایی به او کمک شود.

▪ **راه انداختنِ (گرداندنِ) عرادهٔ کاری (چیزی)** آن را آغاز کردن یا به حرکت و فعالیت درآوردن: بعضی‌از آنها... به پروپای متمولین...

می‌پیچیدند و از آنها برای راه انداختن عرادهٔ روزنامهٔ خود باج می‌گرفتند. (مستوفی ۲/۲۵۰) ○ روزی دستگاه من به‌طوری لنگ شده‌بود که ناظر میرآخور آبدار اظهارعجز از گرداندن عرادهٔ خرج کردند. (مخبرالسلطنه ۱۰۸)

عرب 'arab

▪ **جایی رفتن که عرب نی انداخت (می‌اندازد)** دربارهٔ کسی گفته می‌شود که در رفتن به جایی بازگشتی برای او نباشد: شاعر، حواله را بر یخ نوشته‌است و بدان‌جایی رفته‌است که عرب نی می‌اندازد. (جمال‌زاده[11] ۸۷) ○ یک اردنگ... بهت می‌زنم بروی آنجا که عرب نی بیندازد! (← هدایت[6] ۴۹) ○ تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت/ دل رفت به جایی که عرب رفت و نی انداخت. (؟: دهخدا[3] ۵۷۹)

عرش 'arš

▪ **عرش را سیر کردن** درحالت خوشیِ کامل به‌سر بردن: آقای مقدم از خوش‌حالی عرش را سیر می‌کند. (دیانی ۱۰۴) ○ از تصور آن‌که خانهٔ مجلل و دستگاه محتشم داشته‌باشم... عرش را سیر کردم. (حجازی ۱۴۴)

▪ **عرش‌وفرش** آسمان و زمین؛ کل عالم هستی: مگر خیال می‌کنی که اگر دو روزی زودتر یا دیرتر زحمت را کم کنیم، عرش‌وفرش به‌زلزله درخواهدآمد؟ (جمال‌زاده[2] ۲۴)

▪ **به عرش بردن (رساندن)** به پای‌گاه بلند و رفیع رساندن؛ تعالی بخشیدن: بعضی گفته‌اند [فردوسی] سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند. (فروغی[3] ۱۱۱)

عرصات 'arasāt اوضاع نابه‌سامان؛ فتنه‌ها؛ معرکه‌ها: هرگز تصور نکرده‌بودند که در دامن پای‌تخت و درواقع درزیر بالینشان چنین عرصاتی وجود داشته‌باشد. (جمال‌زاده[13] ۴۳) ○ این اوقات عروسی را نشاید... جنگ درمیان، با این عرصات، عروسی یعنی چه؟ (میرزاحبیب ۳۵۳)

عرصه 'arse حیطه: نقد فنی ازلحاظ وسعت عرصهٔ شمول آن بر سایر شقوق نقد رجحان داشته‌است. (زرین‌کوب[3] ۷۵) ○ آنچه حکما و فلاسفه... درباب طریقهٔ صحیح و کامل مملکت‌داری گفتند... در عرصهٔ زندگانی به‌معرض عمل نیامد. (مینوی[3] ۲۴۸) ○ عرصهٔ امید بر ایشان فراخ می‌دار. (نصرالله‌منشی ۲۲)

▪ **عرصه بر کسی تنگ بودن** با سختی و گرفتاریِ بسیار روبه‌رو بودنِ او: تاحالا که عرصه بر من تنگ بود، فقط به‌واسطهٔ تنهایی و بی‌مصاحبتی بود. (نظام‌السلطنه ۲/۱۹۳)

▪ **عرصه بر کسی تنگ شدن** امکان زندگی یا فعالیت دل‌خواه از او سلب شدن: آن‌قدر عرصه بر او تنگ شده‌بود که نمی‌خواست لحظه‌ای دیگر زنده بماند. ○ چنان عرصه بر آنها تنگ شد که... گریختند. (مستوفی ۳/۴۳۷)

▪ **عرصه را بر (به) کسی تنگ کردن (تنگ ساختن، تنگ گرفتن)** او را در سختی، گرفتاری، و تنگنا قرار دادن: به هرکس اعتدالی بود، عرصه را تنگ می‌گرفتم. (حجازی ۲۱۰) ○ عرصه را به سلاطین اروپا و آسیا تنگ می‌ساخت. (طالبوف[2] ۲۳۶) ○ برخی‌از اشرار اهل شهر هم به معاونت آن جماعت برخاسته... عرصه را بر آنها تنگ کردند. (شیرازی ۵۱)

▪ **به عرصه رسیدن** رشد یافتن؛ بزرگ شدن: حالا صدهزارکرورکرور شُکر که بچه‌های من به‌عرصه رسیدند. (← گلابدره‌ای ۲۳۹) ○ نتیجهٔ این ازدواج و حاصل زندگانی من، دو پسر و سه دختر است که به‌عرصه رسیده... است. (مستوفی ۲/۴۳۹)

عرض 'arz مدت؛ زمان: درعرض دو سال درسش را تمام کرد.

▪ **عرضِ‌اندام** خودنمایی.

▪ **عرضِ‌اندام کردن** خودنمایی کردن: فرصتی پیش آمده که عرض‌اندامی کنید. (میرصادقی[6] ۱۸۹) ○ سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشوی. تا می‌توانی، عرض‌اندام بکن. (← هدایت[3] ۶۲) ○ چنان کز گوشهٔ ابر سیه‌فام/ کند یک قطعه از مه عرض‌اندام. (ایرج ۷۹)

▪ **عرضِ‌وجود** خودنمایی: برای عرض‌وجود گفت: من خودم همهٔ کارها را انجام می‌دهم. ○ مانعی نداشت که ایرانی‌ها... برای عرض‌وجود به مرکز هم گزارش‌های خود را بدهند. (مستوفی ۲/۹۴)

■ **عرضِ‌وجود کردن** خودنمایی کردن: عارفان و اندیشمندان با گرایش‌های ریشه‌دار شیعه و ایرانی، جای‌جای بساط می‌گسترند و عرض‌وجود می‌کنند. (حمید ۶۱)

■ **عرض‌وطول** طول‌وتفصیل؛ گستردگی؛ کثرت: نخستین بار بود که هیئتی با این عرض‌وطول... وارد کبوده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲)

■ **درعرضِ** در فاصلهٔ زمانیِ؛ درمدتِ: درعرض چند لحظه... قالیچه‌ها را... پهن می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ درعرض دو ساعت، آن مملکت معمور را پاک کردند. (کلانتر ۱۷) ○ درعرض یک هفته صحت کامل یافت. (لودی ۱۵۴)

عرضه‌گری 'arze-gar-i (قد.) خودنمایی: عرضه‌گری رها کن، ای خواجه، خویش لا کن/ تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد. (مولوی[۲] ۲/۱۶۹)

عرعر 'ar-'ar فریادوفغان؛ نعره: بدتر از همه، گریه‌ها و عرعر دائمی‌اش بود که دیوانه‌ام می‌نمود. (شهری[۳] ۱۷۶)

☜ ● **عرعر کردن** صدای ناخوش‌آیند از خود درآوردن یا فریادوفغان کردن: این بچه چه‌قدر عرعر می‌کند! یکی نیست ساکتش کند؟! ○ داندی مُقری که عرعر می‌کند/ ترک کردی عروعر، بگریستی. (مولوی[۲] ۶/۱۶۸)

عرعرکنان 'a.-kon-ān درحال ناله‌وزاری با صدای بلند: عرعرکنان شروع به گریستن کرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۹)

عرفان 'erfān

☜ ● **عرفان بافتن** از مسائل عرفانی سخن گفتن بدون درک حقیقت عرفان: رفیق! چشمم روشن... معقول فیلسوف شده‌ای و عرفان می‌بافی! (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷)

عرفان‌باف 'e.-bāf آن‌که از مسائل عرفانی سخن می‌گوید بی‌آن‌که به حقیقت عرفان رسیده‌باشد: طایفهٔ دیگر از دراویش و عرفان‌بافان و... مردم بی‌چاره را به دام تدبیر و تزویر می‌کشند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳)

عرفان‌بافی 'e.-i عمل عرفان‌باف: نامهٔ تند عتاب‌آمیز و متهم‌کننده، به‌صورت توبه‌نامه‌ای پُر از آه‌وناله و عرفان‌بافی درآمده‌بود. (دریابندری[۱] ۱۸)

عرق 'araq

☜ ■ **عرق بر جبینِ کسی آوردن** شرمنده کردنِ او: قرائت چنین توبه‌نامهٔ عریض‌وطویلی... عرق بر جبین او آورده‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)

■ **عرقِ جبین** رنج؛ زحمت؛ کوشش: زن گفت: ترجیح می‌دهد نان از عرق جبین خودش بخورَد. (پارسی‌پور ۱۸۳) ○ لباس درویشی... لقمه‌ای است رنگارنگ که در اندوختن آن به کَد یمین و عرق جبین احتیاجی نیست. (میرزاحبیب ۱۱۸)

■ **عرقِ دوآتشه** مشروب الکلی‌ای که دو بار تقطیر می‌شود و دارای قدرت تأثیر بسیار است: روزی نمی‌گذشت که برایش... یک بغلی عرق دوآتشه نیاورند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

● **عرق ریختن** زحمت بسیار کشیدن: نمایش‌نامه‌ای روی صحنه آورده‌اند و هر شب تا نیمه‌شب عرق می‌ریزند و بازی می‌کنند. (دریابندری[۱] ۷۷) ○ اسباب عیش‌ونوششان به‌قیمت جان کندن و عرق ریختن ما فراهم شود. (اقبال[۱] ۹/۴ و ۳/۱۰)

● **عرق کردن** پول خرج کردن برای کسی یا هدیه دادن به او و معمولاً ازروی اکراه و بی‌میلی: اگر بخواهی به آن جشن تولد بروی، باید ده‌هزار تومان عرق کنی.

■ **عرقِ کسی خشک شدن** رنج خستگی از کاری یا زحمتی از تن او بیرون رفتن: بگذار عرقش خشک بشود، بعداز کارش ایراد بگیر. ○ هنوز عرقم خشک نشده‌بود که: پدرومادر... بنای اصرار را گذاشتند که حالا دیگر باید زن بگیری. (جمال‌زاده[۹] ۲۰)

■ **عرقِ کسی را درآوردن** ۱. او را به زحمت و فعالیت بسیار واداشتن، یا کار کشیدن از او: این خانم با یک کتاب املا افتاد به‌جان من. یک ساعتی که خوب عرق مرا درآورد... (دریابندری[۳] ۳۶) ○ حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و ببینم چه‌طور عرق بچه‌ها را درمی‌آورند. (آل‌احمد[۵] ۱۱۱) ۲. او را خجالت دادن: با دادن آن خبرهای رسواکننده حسابی عرق او را

درآورده‌بود.

عرق erq' ۱. اصل‌ونسب؛ نژاد: دستهٔ دیگری بودند [که]... علاقه داشتند به این‌که نژاد خودشان و عِرق خودشان را بالا ببَرند. (مینوی[۲] ۱۲۲) ○ این خاندان را عِرقی است از خاندان طاهریان. (ابن‌فندق ۵۵) ۲. (قد.) خوی؛ سرشت: عِرق مردی آن‌گهی پیدا شود/ که مسافر همره اعدا شود. (مولوی[۱] ۳/۳۰۰)

عرق‌النسا erq.o.n.nesā' آلت تناسلیِ مرد: زنی بگذشت از آنجا با خش‌وفش/ مرا عرق‌النسا آمد به‌جنبش. (ایرج ۷۹)

عرق‌چین araq-čin' نوعی کلاه پارچه‌ای یا بافته‌شده بدون لبه و معمولاً سفیدرنگ: صدای کسی از وسط جمعیت برمی‌خیزد. عاقل‌مردی است که عرق‌چین بسر دارد. (محمود[۲] ۲۷۹) ○منه واعظ دگر زین‌گونه دستار کلان بر سر/که آخر چون عرق‌چین در ته دستار می‌مانی. (ملاطغرا: آنندراج)

عرق‌ریز araq-riz' (قد.) بسیار شتابان: احدی را عرق‌ریز، جهت ابلاغ مژده روانه کرد. (← شیرازی ۴۵)

عرق‌ریزی a.-i' زحمت کشیدن: مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازه و نمکین... چه‌قدر تلاش نموده و چمایه عرق‌ریزی سعی به‌کار بُرده تا این گل‌دستهٔ بهارستانِ آرزو به تارِ خیال بسته شد. (لودی ۲۸۵)

عرق‌سگی araq-sag-i' عرق (مشروب الکلی) بسیار تند، قوی، و ارزان‌قیمت: غیراز عرق‌سگی مگر چیز دیگری هم توی بساطتان پیدا می‌شود؟! (میرصادقی[۸] ۱۷)

عرقوبی orqub-i' (قد.) دروغی؛ دروغین: اگرچه وعده‌های عرقوبی داده و می‌دهد، ولی محال است راضی شود. (نظام‌السلطنه ۲/۳۱۰) ○ به مواعید عرقوبی سلطان را مغرور کرده. (جوینی[۱] ۲/۱۶۰) 🛆 برگرفته از نام عرقوب، مردی دروغ‌گو از اعراب جاهلی.

عروج oruj' پیش‌رفت کردن؛ ارتقا یافتن؛ ترقی: آن‌روزها هم همین خیال را داشت، منتها به‌جای عروج، سقوط کرده‌بود. (پارسی‌پور ۲۴۴) ○ عروجش به رتبهٔ سلطنت و فرمان‌فرمایی نشد الّا به‌وسیلهٔ تمسک و توسل به اذیال دولت قاهرهٔ سلطان. (شوشتری ۴۶۰)

عروس arus' ۱. بهترین؛ زیباترین: اصفهان، عروس شهرهای ایران است. ○ موسم خزان که عروس فصول است، فرامی‌رسید. (← جمال‌زاده[۳] ۲۰۵) ۲. بسیار زیبا و آراسته: یک ماشین خریده‌ام باید ببینی. عروس است. ۳. (قد.) مشبّهٌ‌به هرچیز بسیار خوب، زیبا، و عالی: دیگر عروسِ فکر من از بی‌جمالی سر برنگیرد. (سعدی[۲] ۵۵) ○ عروسِ مُلک را در آغوشِ کفایتِ او نشاندند. (جوینی[۱] ۱/۱۵۰)

☜ • **عروس بردن** با درنگ و تأنی راه رفتن: عروس می‌برَندا انگارنه‌انگار یک‌عده پشت‌سرشان منتظر ایستاده‌اند.

▪ **عروسِ بی‌تنبان** رسوا؛ بی‌آبرو: خوب، الاهی صدهزار مرتبه شُکر که از این آقایی و بزرگی هم افتادی، عروس بی‌تنبان شدی. (← شهری[۱] ۳۱۸)

عروس‌داری a.-dār-i' چگونگی رفتار با عروس: از هر در سخن‌هایی مانند... عروس‌داری... به‌میان [آمد.] (شهری[۲] ۱/۵۳۳)

عروسک arus-ak' ۱. بسیار کوچک و کم‌سن‌وسال (دختر): هنوز عروسکیم که عروس می‌شویم. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۴) ۲. ویژگی شخص بی‌اراده‌ای که اعمال و رفتارش طبق میل یا فرمان دیگری است: ای‌خدا، تو می‌دانی چه‌قدر عروسکِ این‌وآن شدم. (← مخملباف ۱۳۹)

☜ ▪ **عروسکِ خیمه‌شب‌بازی** عروسک (مِ. ۲) ←: به‌راستی عروسک خیمه‌شب‌بازی بودم. هرچه می‌گفت، قبول می‌کردم.

▪ **عروسکِ کوکی (عروسک‌کوکی)** عروسک (مِ. ۲) ←: او عروسک‌کوکی دوستانش است. هرچه بگویند، گوش می‌دهد.

عروسک‌بازی a.-bāz-i' خیمه‌شب‌بازی ←: [او] گول این عروسک‌بازی‌ها را نمی‌خورد. (مشفق‌کاظمی ۲۷۶)

عروسی arus-i' خوشی یا شادی فراوان: روزی که به من خبر بدهند تو کاملاً خوب شده‌ای، روز عروسی‌ام است. ○ چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی/ که مرگ خر بُوَد سگ را عروسی. (نظامی[۳]

۲۵۷)

عروق oruq' (قد.) بطن و عمق هرچیز: **ریاحین در عروق زمین به‌جوش آمد و برف در مشام هوا بگداخت.** (آقسرایی ۱۹۴) ○ **مردم را میسر نبُوَد که در قعر دریا و عروق جبال روند و اسرار عالم سفلی را مشاهده کنند.** (شبستری ۳۶۴)

عروه orve' (قد.) آنچه یا آن‌که می‌توان بر آن اعتماد کرد یا به او تمسک جست؛ دستاویز؛ مستمسک: **کار بدان انجامید که عروهٔ پادشاهی و دولت آن انفصام یافت.** (آقسرایی ۱۶۳) ○ **اکثر ایشان به عروهٔ دولت تمسک نمایند.** (جوینی[1] ۵۳/۲)

عریان oryān' ۱. فاقد ابهام و پوشیدگی؛ صریح؛ روشن: **طالب شنیدن واقعیت عریان جامعه بودم.** (محمدعلی ۵۶) ۲. به‌طور صریح و آشکار: **معنای آن را عریان... به چشم می‌دیدم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۱) ۳. (قد.) دور؛ بی‌بهره؛ محروم: **به‌سان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد/ ازآن ز لهو و نشاط و سُرور عریانیم.** (مسعودسعد[1] ۵۰۸)

● **عریان کردن (ساختن)** (قد.) دور کردن؛ بی‌بهره کردن؛ محروم کردن: **سنگ بر قندیل ما زد تا به‌هنگام صلاح/ جان ما را از خِرَد عریان مادرزاد کرد.** (سنایی[2] ۷۴۸)

عریض ariz' ۱. بزرگ و دارای تشکیلات بسیار: **باغ... را خریده و یک دستگاه عالی... ساخته، یک ثلث او را هم به بانک روس فروخته که آن هم دستگاه عریض ساخته.** (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲) ۲. (قد.) والا؛ بلندمرتبه: **او دبیر ملکهٔ روی زمین... بود با تمکین و امکان و جاه عریض.** (ابن‌فندق ۲۵۰) ○ **ازپی عِرض نگه داشتن و جاه عریض/ خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست.** (فرخی[1] ۲۷)

■ **عریض‌وطویل** ۱. دارای طول‌وتفصیل: **همهٔ آن گفت‌وگوهای عریض‌وطویل و آن مباحثات دورودراز را شنیده‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۱) ۲. مفصّل؛ گسترده؛ بسیار: **شاید چرخ پنجم آن تشکیلات عریض‌وطویل همان یک نفر بود.** (محمدعلی ۴۰)

عریضه ariz.e' ۱. نامه‌ای متضمن شکایت از کسی؛ شکایت‌نامه: **گفت: عریضه بنویس. برو دادگستری، شکایت کن.** (محمدعلی ۲۲) ○ **عریضهٔ وکیل من به دیوان عالی تمیز... رسید.** (مستوفی ۵۰۹/۲) ○ **هیزم‌فروش... عریضه نوشت و در روز جمعه... به‌دست خلیفه داد.** (میرزاحبیب ۱۵۴) ۲. نامه‌ای که کسی به شخصیتی مهم یا بلندمرتبه می‌نویسد: **به‌وعدهٔ دیدار، این عریضه را به‌پایان می‌رسانم.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۲) ○ **رقیمه رسید، عریضه را رساندم، جوابی مبارک دادند.** (قائم‌مقام ۱۳) ○ **این عریضه نبشته، به صحابت... برادر حاجب بزرگ... انفاذ داشتند.** (بیهقی[1] ۹۴۹)

عریق ariq' (قد.) عمیق: **چو کان عریق بُوَد گوهرش نفیس آید/ شناسد آن‌که تأمل کند در این معنی.** (انوری[1] ۵۰۶)

عزا azā'

● **عزا داشتن** اندوه و ناراحتی به‌همراه داشتن: **برادر مدیر گفت: این‌که عزا ندارد بابا! ورزوها را می‌فروشیم، قسط تراکتور می‌دهیم.** (آل‌احمد[6] ۳۶)

● **عزا گرفتن** غمگین و ناراحت بودن: **می‌خواستم به حمام بروم، از روز قبل عزا می‌گرفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۸۷) ○ **باز چه خبر است عزا گرفته‌اید؟** (هدایت[9] ۱۰۸)

■ **کسی را به عزا نشاندن** عزادار کردن او (با کشتن عزیزان او). بیش‌تر به‌عنوان تهدید به‌کار می‌رود: **اگر از این‌جا خلاص شدم، مادرش را به عزایش می‌نشانم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۰)

عزاخانه a.-xāne' جایی که ساکنان آن غمگین و ناراحت باشند یا وضعی دل‌گیر و ملال‌آور داشته‌باشد: **درحالی‌که از در بیرون می‌رفت گفت: دیگر تحمل این عزاخانه را ندارم.**

عزادار azā-dār' بسیار غمگین و ناراحت: **بازعزاداری، مگر چه اتفاقی افتاده؟** ○ **مادرم فراغت کامل داشت که... خاطر عزادارش را تسلی دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴)

عزازیل azāzil' بچهٔ بسیار شرور و پرشیطنت: **این دیگر چه عزازیلی است؟! از دیوار راست بالا می‌رود!**

عزت ezzat' (قد.) خداوند: **پیوسته در رعایت بندگان**

حضرت عزت عزشأنه... سعی فرموده‌اند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۴)

عزرائیل 'ezrā'il

= عزرائیل را جواب کردن از بیماری شدید یا خطرِ مردن نجات یافتن و جان به‌سلامت بردن: **حالش خیلی بد بود. چند روز بستری شد تا بالاخره توانست عزرائیل را جواب کند!**

عزیز 'aziz ۱. مبارک؛ میمون: **روزه را که نمی‌شود خورد... چه‌طور می‌تواند از این شب‌های عزیز صرف‌نظر کند؟** (آل‌احمد[7] ۶۳) ○ **هفت‌صدواند چراغ در [چراغ‌دان] می‌افروزند در شب‌های عزیز.** (ناصرخسرو[2] ۹۱) ۲. (قد.) دارای عظمت و احترام: **اگر در سیاقتِ سخن دلیری کنم، شوخی کرده‌باشم و بضاعتِ مزجات به حضرتِ عزیز آورده.** (سعدی[2] ۵۶) ○ **آن‌جا رویم و در آن مقام کریم و آن جای عزیز به عیشِ مهنا و حظِ مستوناً رسیم.** (وراوینی ۱۱۴) ۳. (قد.) نیرومند؛ قوی: **پیل باشد عزیز پس همه‌کس/ مغزش از آهنی بفرساید.** (خاقانی ۸۶۲) ○ **سرّ حج اجتماع دل‌ها و همت‌های عزیز است اندر این وقت شریف.** (غزالی ۲۳۱/۱)

= عزیزِ دل بسیار عزیز: محبوب جان! **عزیزِ دلم! بیدار شو.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۸) ○ **ما هم پدرومادر و عزیز دل و نور چشم داشتیم.** (شهری[2] ۲۸۲/۳)

• **عزیز شدن (گشتن)** (قد.) ۱. گران شدن: **در این سال بود که نرخ‌ها عزیز شد، گندم منی به دویست درم نقد شد.** (تاریخ‌سیستان[1] ۳۸۹) ۲. نایاب شدن: **خبازان درِ دکان‌ها ببستند و نان عزیز و نایافت شد.** (نظام‌الملک[2] ۹۰)

عزیزدردانگی 'a.-dor-dāne-gi وضع و حالت عزیزدردانه؛ عزیزدردانه بودن: **آخرین فرزند بودم و تنها پسر خانواده. این خطر و بیم بود که به بیماری عزیزدردانگی دچار شَوَم.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ **دیگر این پرنده عزیز و مونس او گردید. [گربه] از عزیزدردانگی افتاد.** (علوی[3] ۱۰۲)

عزیزدردانه 'aziz-dor-dāne ۱. بسیار مورد محبت و توجه: **دختر ته‌تغاری... عزیزدردانه بود.** (هدایت[3] ۵۳) ۲. با توجه و محبت بیش‌ازاندازه: **تنها فرزند پدرومادرم بودم و مرا عزیزدردانه بار می‌آوردند.** (علوی[1] ۶۴) ۳. آن‌که مورد محبت و توجه بیش‌ازاندازهٔ کسی است: **مادربزرگ... وقتی... بی‌اعتنایی عزیزدردانه‌اش را دید... به پدربزرگ نگاه کرد.** (گلشیری[3] ۲۱) ○ **حالاکه می‌بیند به‌زور عزیزدردانه‌اش برنمی‌آید، می‌خواهد من خانه را اجاره کنم.** (حجازی ۴۱۶)

عسس 'asas

= عسس بیا مرا بگیر هنگامی به‌کار می‌رود که کسی با دست خود، خود را گرفتار می‌سازد: **مشیرالدوله تلگراف می‌کند: خوب است ملزومات نظامی را از تبریز عقب ببَریم. جواب دادم: کجا ببَریم؟ این حرکت، عسس بیا مرا بگیر است.** (مخبرالسلطنه ۳۲۴)

عسل 'asal ۱. بسیار شیرین و خوش‌مزه: **این خربزه را بخور، ببین چه مزه‌ای دارد. عسل است!** ۲. بسیار دوست‌داشتنی و مطلوب: **مادر با خنده گفت: پسرک نازنینم! عسلم! تا الآن کجا بودی؟!** ۳. ویژگی اوایل دوران بعداز ازدواج: ماه‌عسل. ○ **عروس تازه به خانه آمده، هنوز سال عسل را به‌پایان نرسانده‌بود.** (مستوفی ۴۳۰/۳)

عشر 'ošr

= عشرِ عشیر (قد.) مقدار بسیار کم: **عشرعشیر آن در گنج‌خانهٔ خیال هیچ‌یک از پادشاهان بلنداقبال نمی‌گنجید.** (والهٔ‌اصفهانی ۱۲۰) ○ **بزرگ بارخدایی که گر قیاس کنند/ همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر.** (انوری[1] ۲۵۱)

= عشری از معشار (قد.) مقدار بسیار کم: **عشری از معشار آن بزرگواری و فتوت که بدان سقطهٔ من... فرمودی، همانا نیاورده‌ام.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۸/۱) ○ **آن‌قدر از بدایعِ آلات... جزئیات دارند که... اگر احصای عشری از معشارِ آنها رَوَد، سخن به‌طول انجامد.** (شوشتری ۳۱۵)

عشق 'ešq گردش؛ خوش‌گذرانی: **گاهی هم باهم می‌رویم عشق!** (← محمود[1] ۱۷۶)

= عشقِ افلاطونی عشقی به دور از گرایش‌های جنسی: **لابد عشقت هم عشقِ افلاطونی**

است. (هدایت[۹] ۲۲)

▪ **عشقِ چیزی کسی را کشتن** بیش‌ازحد دل‌بسته و وابستهٔ آن بودنِ او: عشقِ ماشین او را کشته است، هر روز یک مدل ماشین‌سوار است.

• **عشق کردن** لذت فراوان بردن: آدم وقتی آن مناظر زیبا را می‌بیند، عشق می‌کند.

▪ **عشقِ کسی گل کردن** تمایل موقتی پیدا کردنِ او به چیزی: آن‌وقت بود که دیگر عشقش گل می‌کرد و... می‌گفت: محمود جان! آن دیوان حافظ را بردار و بیاور. (جمال‌زاده[۳] ۱۶)

▪ **به‌عشقِ چیزی (کسی)** به‌خاطر آن (او) یا درراه آن (او): رعیت... شب‌هنگام به‌عشق چای از کشت‌زار برمی‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۹) ○ ای به‌عشق درخت بالایت/ مرغ جان رمیده در پرواز. (سعدی[۳] ۵۲۴)

▪ **... را عشق است** هنگام تحسین و ستایش چیزی، کسی یا کاری به‌کار می‌رود،... خیلی خوب است: در این پارک دوچرخه‌سواری را عشق است. ○ بابا را عشق است. هرچه بگوییم، قبول می‌کند. ○ جمال مرشد را عشق است. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۴/۱)

عشق‌بازی، عشقبازی 'e.-bāz-i توجه بسیار داشتن به چیزی و به آن دل خوش کردن: آثار برازنده‌ای که از دست و طبع و ذوق مردم هنرمند ناشی شده، همه جزء مظاهر جمال‌اند و همه کم‌وبیش قابل تماشا و مطالعه و عشق‌بازی‌اند. (اقبال[۲] ۸۷)

☜ • **عشق‌بازی کردن (نمودن)** عشق‌بازی ↑: می‌گویند در شب‌های مهتاب... با [ماه] عشق‌بازی می‌کنی. (جمال‌زاده[۷] ۴۱)

عشق‌پرست 'ešq-parast (قد.) آن‌که یا آنچه به چیزی یا کسی بسیار عشق می‌ورزد یا به عشق‌بازی گرایش فراوان دارد: واقعاً که مورچه حیوان مهرپرور و عشق‌پرستی است. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۰)

عشوه 'ešve

☜ • **عشوه آمدن** در پذیرش چیزی عذروبهانه آوردن یا مخالفت کردن: اگر می‌خواهی قبول نکنی، قبول نکن. چرا این‌قدر عشوه می‌آیی؟

• **عشوه خریدن** ۱. نازوکرشمه یا رفتار مخالفت‌آمیز کسی را تحمل کردن: مستخدم و مأمور... تا رشوه ندهد و عشوه نخرد... به کار نرسد. (مستوفی ۳۲/۳) ۲. (قد.) گول خوردن: عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد/ دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت؟ (حافظ[۱] ۵۹) ○ به قرار گرفتن این حال‌ها بدین خوبی و آسانی... سالاری محتشم فرستاده آید... تا خواب نبینند و عشوه نخرند. (بونصرمشکان: گنجینه ۲۷۴/۱)

▪ **عشوهٔ شتری** ← غمزه ▪ غمزهٔ شتری.

• **عشوه فروختن** خود را نمایاندن و تفاخر کردن: برای این خلق شده‌ام که... مظهر حسن و جمال باشم و جلوه بکنم و عشوه بفروشم. (جمال‌زاده[۲] ۵۹) ○ این مرد نازک‌اندام سفیدروی... تا در جهان بود، ناز بر فلک و عشوه بر ستاره می‌فروخت. (نفیسی ۴۳۱) ○ دل عشوه می‌فروخت که: من مرغ زیرکم/ اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست. (سعدی[۳] ۴۴۶)

عشوه‌پرست 'e.-parast (قد.) ۱. دارای گرایش به انجام رفتارهای همراه‌با ناز و عشوه: گر زنده همی‌بینی‌ام ای عشوه‌پرست/ تا ظن نبری که در تنم جانی هست. (نجم‌رازی[۱] ۲۱۷) ۲. خواهان ناز و عشوهٔ معشوق: کیست که مست تو نیست؟ عشوه‌پرست تو نیست؟/ مهرهٔ دست تو نیست؟ دستِ کرم برفشان. (مولوی[۲] ۲۶۲/۴) ۳. حیله‌گر؛ مکار.

عشوه‌پرستی 'e.-i (قد.) گرایش بسیار به مکر و فریب داشتن؛ فریب‌کاری: هرکه کاهلی و عشوه‌پرستی و ناراستی پیشه گیرد، همهٔ دل‌ها از وی برمد. (بخاری ۱۶۸)

عصا 'asā (قد.) آلت تناسلیِ مرد: چنان‌که رسم عروسی بُوَد تماشا بود/ ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت. (سعدی[۲] ۱۵۳)

☜ ▪ **عصایِ پیری** آن‌که بتوان در ایام پیری یا ناتوانی به کمک و حمایت او تکیه کرد؛ کمک‌حال: می‌خواستی عصای پیری‌اش باشی. شدی آینهٔ دق برایش! (← وفی ۶۳) ○ چشم من کور! باید عصای پیری تو باشم. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۷)

▪ **عصایِ دست** یاری‌کننده؛ مددکار: فرزندانشان...

پشت و حامی... و حافظ نام و عصای دستشان بودند. (شهری[۲] ۴۹/۲) ○ ننه که نمی‌تواند عصای دست تو باشد. (علوی[۴] ۱۱)

▪ **عصایِ قرار در جایی انداختن** (قد.) در آن‌جا اقامت کردن؛ ساکن آن‌جا شدن: عصای قرار آن‌جا انداخته‌اند و نیت اقامت کرده و متأهل شده[اند.] (جوینی[۱] ۹/۱)

عصاالقرار 'asa.l.qarār (قد.) ← عصا ▪ عصای قرار در جایی انداختن: اینک چهار سال شد که عصاالقرار در این دارالقرار... انداخته‌ام. (زیدری ۱۱۶)

عصاره 'osāre بخش اصلی یا خلاصه‌ای از هرچیز مانند گفتار و نوشتار؛ چکیده؛ فشرده: سه‌چهارهزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را می‌توان عصارهٔ ذوق و قریحهٔ... ایرانیان شمرد. (مینوی[۳] ۲۶۱) ○ عصارهٔ همهٔ معلومات بشر را همه در تلویزیون می‌دیدند و می‌شنیدند. (← هدایت[۶] ۶۷)

عصاقورت‌دادگی 'asā-qurt-dād-e-gi وضع و حالت عصاقورت‌داده: تصمیم گرفتم ریشم را رها کنم... هم عصاقورت‌دادگی شهر را کنار می‌گذاشتم... هم صورتم استراحت می‌کرد. (آل‌احمد[۶] ۴۵)

عصاقورت‌داده 'asā-qurt-dād-e ۱. دارای ظاهر و حالتی بسیار جدی، خشک، شق‌ورق، متکبرانه، و بدون حرکت که نشانهٔ عدم انعطاف روحی و اخلاقی است: سراپای هیکل شسته‌رفته و عصاقورت‌دادهٔ پسرعموجانم را برانداز می‌کردم. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۰) ۲. دارای حالت رسمی؛ شسته‌رفته: نمی‌توانم قول بدهم که اگر بار دیگر بخواهم فلان داستان جدید آمریکایی را به فارسی ترجمه کنم، حتماً فارسی فصیح عصاقورت‌داده به‌کار خواهم برد. (دریابندری[۱] ۳۴) ۳. با ظاهر خشک و جدی و متکبرانه: همین‌طور عصا قورت داده نشسته بود.

عصام 'esām (قد.) ۱. حفظ؛ نگه‌داری: تمهید نظامی رایق و تجدید قراری لایق که موجب رضای خالق و عِصام خلایق شود. (قائم‌مقام ۱۲۹) ۲. شرافت و شخصیت اکتسابی: نگویمت که به ستخوان خاک‌خورده بناز / عظام بالیه کی رتبت عِصام دهد؟ (بهار ۵۹۷)

عصامی 'e.-i (قد.) ویژگی آن‌که به فضل و کمال خود افتخار کند نه به آباواجداد و نسب خویش؛ مقِ. عظامی: عظامی و عصامی بس نیکو باشد، ولکن عظامی به یک پشیز نیرزد چون... همه سخنش آن باشد که: پدرم چنین بود. (بیهقی[۱] ۵۲۴)

عصبیت 'asab.iy[y]at (قد.) دشمنیِ ناشی از تعصب: میان من و گاو هیچ‌چیز از اسباب منازعت... و عصبیت موروث... نبود. (نصرالله‌منشی ۱۳۳) ○ دانی که عداوت و عصبیت میانِ ایشان تا کدام جای‌گاه است. (بیهقی[۱] ۲۱۵)

عصر 'asr

▪ **عصرِ حجر** زمان‌ها یا گذشته‌های بسیار دور: این ماشین که مال عصر حجر است، به‌درد نمی‌خورَد. ○ تابلوها و مجسمه‌های عصر حجر را تماشا... می‌کنم. (مسعود ۸۲)

عصمت 'esmat بکارت: شما [زنان] را به‌عنوان امانت خدا نزد خود بُرده‌اید و عصمت آنها را با کلمهٔ خدا بر خود حلال کرده‌اید. (مطهری[۴] ۳۲۶) ○ برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم، یک تکه زیلو پاره... جلو در آویزان کرد. (هدایت[۶] ۳۱) ○ پسر همسایه... عصمت دخترهای احمق... را تاراج نموده، فدای شهوت‌رانی خود می‌کند. (مسعود ۵۰)

عضد 'azod (قد.) یارویاور: پادشازادهٔ عادل عضد دولت و دین / که پسندیده‌خصال است و ستوده‌سیر است. (سروش: ازصباتانیما ۱۸۴/۱)

عضو 'ozv ۱. هریک از افراد تشکیل‌دهندهٔ یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: عضو تیم‌ملی، عضو حزب سبز. ۲. دارای عضویت در یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: کشورهای عضو سازمان ملل متحد. ۳. کارمند؛ یک اداره یا مؤسسه: عضو اداری.

عضویت 'ozv.iy[y]at عضو بودن: بعضی‌از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند. (خانلری ۲۹۴) ○ بالاخره به عضویت رسمیِ یکی از کنسول‌گری‌ها نایل

گشت. (مستوفی ۲/۹۵)

☜ • **عضویت داشتن** عضو بودن: هردو، وزیر خارجهٔ انگلیس و آمریکا، در کنفرانس عضویت داشتند. (← مصدق ۱۸۴)

عطا 'atā

☜ ▪ **عطایِ کسی را به لقایِ او بخشیدن** از خیر، نیکی، منفعت، یا بخشش او صرف‌نظر کردن: اگر باز از این چیزها درکار باشد، من عطای همه را به لقایشان می‌بخشم. (قاضی ۱۶۳) ○ دیدم این حرکت سردار، ماحی همهٔ محبت‌های اوست. عطای او را باید به لقایش بخشید. (طالبوف[۲] ۲۰۹) ○ پرسیدندش: چه کردی؟ گفت: عطای او به لقای او بخشیدم. (سعدی[۲] ۱۱۳)

عطرآگین 'a(e)tr-ā('ā)gin دل‌پذیر؛ خوش: صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت. (شریعتی ۲۷۱)

عطسه 'atse (قد.) ۱. آنچه یا آن‌که کاملاً شبیه دیگری باشد آن‌چنان‌که گویی از دماغ او افتاده‌است: هم‌چو گربه عطسهٔ شیری بُدَم ازابتدا/ بس شدم زیروزبر کو گربه در انبان نهاد. (مولوی[۲] ۲/۱۲۲) ○ .../ گربه به‌هرحال هست عطسهٔ شیر عرین. (خاقانی ۳۳۵) ○ او را عطسهٔ امیرمحمود گفتندی، و بدو نیک بمانستی. (بیهقی[۱] ۵۱۵) ۲. پرورده؛ پرورش‌یافته: بر حسودت که عطسهٔ دیو است/ صبح‌دم خندهٔ پلارک توست. (خاقانی ۴۷۱) ○ ایاز... هرچند عطسهٔ پدر ماست، از سرای دور نبوده‌است و گرم و سرد نچشیده‌است. (بیهقی[۱] ۳۴۶) ۳. نتیجه؛ محصول: دیر زی ای بحرکف که عطسهٔ جودت/ چشمهٔ مِهر است کز غمام برآمد. (خاقانی ۱۴۵)

☜ ▪ **عطسهٔ اگزوز** کار کردن موتور اتومبیل پس‌از بستن سوئیچ به‌سبب تنظیم نبودن دلکو.

عطش 'atаš شور و اشتیاق بسیار داشتن برای به‌دست آوردن یا داشتن چیزی: تصویر رب‌النوع... یک عطش سوزان... در روحمان ایجاد می‌کند. (مسعود ۲۶)

☜ • **عطش داشتن** عطش ↑: به‌طورکلی کنج‌کاوی و عطشی برای یاد گرفتن داشتم. (اسلامی‌ندوشن ۷۸)

عطشان 'atšān (قد.) مشتاق: وی در موجود غرق بود، ولیکن از عطش سخن می‌رفت، که عطشان بود، و این طریق چون مستسقی است. هرچند آب بیش خورَد... سیری نیابد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۰۰)

عطش‌ناک، عطشناک 'ataš-nāk مشتاق: زمزمه‌ها... به گرمای حلول عشق در یک روح عطش‌ناک و دردمند در من جریان می‌یابند. (شریعتی ۴۶۹)

عطشی 'ataš-i حریص؛ مشتاق: زن‌های ایرانی آن‌قدرها هم عطشی نیستند. (گلشیری[۲] ۱۳۰)

عطف 'atf

☜ ▪ **عطفِ‌عنان کردن (فرمودن) به جایی** (قد.) به‌سوی آن‌جا ره‌سپار شدن: ناگهان به سمت راست عطف‌عنان کرد. (قاضی ۱۸۹) ○ به‌صوب طهران عطف‌عنان فرمودند. (شیرازی ۷۴)

عظامی 'ezām-i (قد.) ویژگی آن‌که به استخوان‌های (نژاد و نسب) اجداد خود افتخار می‌کند؛ مقِ. عصامی: هستند در این روزگارِ ما گروهی عظامیانِ با اسب و استام... که چون به سخن گفتن و هنر رسند، چون خر بر یخ بمانند. (بیهقی[۱] ۵۲۵)

عفت 'effat

☜ ▪ **عفتِ‌قلم** رعایت ادب و اصول اخلاقی در نوشتن: آنها را من شرم می‌کنم عیناً بنگارم، زیرا از عفت‌قلم به‌دور است. (مستوفی ۲/۳۴۱ ح.)

عق 'oq[q]

☜ ▪ **عق... گرفتن (عقم می‌گیرد، عقت می‌گیرد، ...)** دچار نفرت و بیزاری شدن: از خودش عقش می‌گرفت... اندیشید چه‌قدر کوچک و حقیر است. (پارسی‌پور ۱۹۷) ○ این‌روزها آن‌قدر می‌نشینیم که دیگر از نشستن عقمان می‌گیرد. (محمود[۱] ۵۰۵)

▪ **عق... نشستن (عقم می‌نشیند، عقت می‌نشیند، ...)** ۱. حالت استفراغ پیدا کردن: در آن چند روز که بیمار بودم، هر غذایی که می‌دیدم، عقم می‌نشست. ○ حالا که پستان‌هایش را می‌دیدم، عقم می‌نشست. (هدایت[۱] ۷۷) ۲. ▪ عق... گرفتن ←:

پیش می‌آید که از این‌همه پاکیزگی عقش بنشیند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ○ چنان یک‌دفعه از تماشای این احوال پرادبار و این همکاران بی‌عار متنفر شدم که واقعاً عقم نشست. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۵/۲)

عق‌آور 'oqq-āvar, 'oq-ā('ā)var ویژگی آنچه موجب نفرت یا بیزاری کسی شود یا برای او بسیار ناخوش‌آیند باشد: تکرار آنها عق‌آور است. (← علوی[۴] ۱۲۱)

عقاب 'oqāb اسب: عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر برریختم. (فردوسی[۳] ۱۷۱)

عقابی 'o.-i (قد.) بلندپروازی: چون درآورد در عقابی پای / کبک علوی‌خرام جُست زجای. (نظامی[۴] ۱۱)

عقال 'eqāl (قد.) آنچه کسی را از انجام کاری بازدارد؛ مانع؛ پای‌بند: عقل... عقالِ جنونِ جوانان است. (جوینی[۱] ۶/۱) ○ طایفه‌ای خواستند تا عقل باعقال را در عالم دل و سِرّ و روح و خفی جولان فرمایند. لاجرم عقل را در عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند اما... . (نجم‌رازی[۱] ۱۱۷)

عقب 'aqab ۱. ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت‌به دیگران پیش‌رفت کمتر یا کندتری دارد: من عقبم، صبر کنید باهم بخوانیم. ۲. ویژگی ساعتی که براثر کُندیِ حرکت مطابق‌با وقت دقیق کار نمی‌کند: ساعتم عقب است. ۳. مقعد.

• **عقب افتادن** ۱. بازماندن از انجام کاری: مدتی که مریض بودم و به مدرسه نرفتم، از درس‌هایم عقب افتادم. ۲. بازماندن از ترقی و تمدن: من معتقدم تا این‌جاکه تمدن بشری رسیده‌است، مسیر معلوم است. آنهایی هم که عقب افتاده‌اند، نمی‌توانند میان‌بر بزنند. (گلشیری[۱] ۲۰) ○ این آیهٔ کریمه رمز جلو افتادن و عقب افتادن ملت‌ها را بیان می‌کند. (مطهری[۵] ۱۱۲) ۳. دیر شدن چیزی یا انجام کاری؛ به‌تعویق افتادن: چندین روز بود که کرایه عقب افتاده‌بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۷)

• **عقب انداختن** ۱. کار یا روی‌دادی را به زمان بعد موکول کردن؛ به‌تعویق انداختن: پدرم باوجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت. (علوی[۲] ۱۶۶) ۲. از پیش‌رفت بازداشتن: این گذران در ده، باآن‌که ازنظر شمارِ کلاس‌ها سه سالی مرا عقب انداخت، آن‌گونه نبود که بی‌ثمر باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ این خیالات به‌جز این‌که در زندگی، انسان را عقب بیندازد... فایدهٔ دیگری ندارد. (هدایت[۵] ۱۳۳)

• **عقب[و]جلو کردن** تغییر دادن ترتیب قرار گرفتن مجموعه‌ای از چیزها یا افراد گوناگون: در یک صف اتوبوس، افراد را می‌توان عقب‌وجلو کرد ولی مراتب اعداد را نمی‌توان عقب و جلو کرد. (مطهری[۵] ۱۰۷)

• **عقب رفتن** از پیش‌رفت بازماندن: فکر می‌کردم این کلاس‌ها مفید نیست عقب رفته‌ام.

• **عقب زدن** راندن چیزی یا کسی از جایی: ...اگر توپ‌خانهٔ اصفهان برسد، عراقی‌ها را تا بغداد عقب می‌زند. (← محمود[۲] ۵۵)

• **عقب‌عقب** درحال عقب رفتن: عقب‌عقب رفت و خورد به دیوار. ○ با چشم‌های اشک‌آلوده و دست‌ها به آسمان، عقب‌عقب بیرون آمدیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

• **عقبِ کار (کارِ خود) رفتن** رفتن و به کار خود پرداختن: کفش‌های شلختهٔ کذایی را به‌صدا درآورد، عقبِ کار خود رفت. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۹) ○ ارسی‌هایم را پوشیدم و عقبِ کار رفتم. (علوی[۲] ۷۸)

• **[در]عقبِ کسی گذاشتن (نهادن)** درپی او یا به‌دنبال او دویدن؛ او را تعقیب کردن: به‌قدر یک ده‌تومانی دوهزاری چرخی مثل جوجه‌هایی که سگ عقبشان گذاشته‌باشد، هرکدام به یک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۱) ○ ملک‌داراب نگاه می‌کرد. سپاه خود را دید درعقب یمنیان نهاده‌بودند. (بیغمی ۸۲۲)

• **عقب کشیدن** منصرف شدن: مگر قرار نبود تا آخر این کار همراه من باشی؟ چرا عقب کشیدی؟!

• **عقب ماندن** ۱. • عقب افتادن (مِ. ۱) ←: مدتی که سرِ کار نمی‌آمدم، از کارهایم عقب ماندم. ۲. عقب افتادن (مِ. ۲) ←: این کشور بدجوری عقب مانده‌است.

• **عقب ماندن از چیزی** به‌پای آن نرسیدن؛

توانِ برابری با آن نداشتن: **استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی‌ماند... مدام «عافیت باشد» می‌گفت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۳)

• **عقب نشاندن** به عقب‌نشینی واداشتن؛ راندن: **نیروی قزاق، ایران را... تا آقابابا عقب نشانده‌بودند.** (مستوفی ۱۵۵/۳)

• **عقب نشستن** ۱. کنار رفتن یا فاصله گرفتن از چیزی: **تو که چیزی نخوردی! چرا عقب نشستی؟!** ۲. منصرف شدن از تصمیم یا انجام کاری: **انتظار نداشتم با دیدن یکی‌دوتا مشکل عقب بنشینی.** ۳. عقب‌نشینی کردن: **انقلابیون به‌سوی انزلی عقب نشستند.** (به‌آذین ۸۹) ○ **مغولان... دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند.** (نفیسی ۴۵۸)

▪ **به‌عقب انداختن** • عقب انداختن (مِ. ۱) ←: **هیچ سِحر و اعجازی نمی‌تواند پایان این قصه را به‌عقب اندازد.** (جمال‌زاده[۸] ۱)

عقبات 'aqabāt (قد.) دشواری‌ها: **درطی این عقبات و در عین آن‌که برای نگاه‌داری و بهبودیِ اوضاع موقتی صرف مساعی می‌نمودم... از این نکته غفلت نداشتم.** (مستوفی ۴۹/۳)

عقب‌افتادگی 'aqab-o('o)ft-ād-e-gi عقب‌ماندگی ←: **به‌محض ورود به آن کشور به عقب‌افتادگی و افتِ فرهنگیِ مردم آن پی بردم.** ○ **ما عادت کرده‌ایم همهٔ گناهان عقب‌افتادگی خود را به‌گردن این حروف بی‌چاره بیندازیم.** (راهجیری ۱۳۴)

عقب‌افتاده 'aqab-o('o)ft-ād-e ۱. ویژگی آن‌که نسبت‌به دیگران، به‌ویژه ازنظر فرهنگی رشد و پیش‌رفتی ندارد: **اُمُل است و عقب‌افتاده و وحشی و قرون‌وسطایی.** (گلابدره‌ای ۵۲) ○ **اگر به‌دید غربی بنگری، که تمدن یعنی مصرف و نیازمندیِ بیش‌تر، پس این حجاج همه عقب‌افتاده‌اند.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۳) ۲. ویژگی آنچه انجام یا ادای آن به‌تأخیر افتاده یا دیر شده‌است: **[با] پولی... که خدا رسانده‌بود... مقداری از بدهکاری‌های عقب‌افتادهٔ خود را می‌پرداختند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰) ○ **یک طرف نگرانی و تنهایی... و صعوبت راه و یک طرف کارهای عقب‌افتادهٔ خودم،**

حواسی باقی نگذاشته‌است. (نظام‌السلطنه ۱۷۳/۲)

عقب‌رفتگی 'aqab-raft-e-gi تنزل ازجهت رشد و توسعه و امور مدنی: ناکامی و عدم پیش‌رفت و **مذلت و عقب‌رفتگی.** (شهری[۲] ۱۸۳/۴)

عقب‌گرد 'aqab-gard روی آوردن به افکار، عقاید، آداب‌ورسوم، قوانین، یا سنن فرهنگی پیشین: **یکی از موجبات عقب‌گرد مذهبی، این است که اولیای مذهب میان مذهب و یک نیاز طبیعی، تضاد برقرار کنند.** (مطهری[۳] ۱۲۰)

عقب‌ماندگی 'aqab-mān-d-e-gi از رشد، پیش‌رفت، و توسعه بازماندن: **دلیل اصلیِ عقب‌ماندگی [بعضی] کشورها... استعمار است.** (میرصادقی[۱] ۱۶۵) ○ **اصلاً مخالف حج بود. می‌گفت: این یک آبروریزی است و علت عقب‌ماندگی مملکت.** (آل‌احمد[۲] ۲۷)

عقب‌مانده 'aqab-mān-d-e عقب‌افتاده (مِ. ۱) ←: **از ممالک عقب‌مانده شروع به گردآوری کارگر نمودند.** (شهری[۱] ۲۲۹)

عقب‌نشینی 'aqab-nešin-i ۱. در جنگ، بازگشتن نیروهای نظامی به عقب‌تر از مواضع خود: **شش‌هزار نفر از ایشان به‌قتل رسیدند و بقیه مجبور به عقب‌نشینی و بازگشت به ممالک خود شدند.** (← مینوی[۳] ۱۹۶) ۲. منصرف شدن از تصمیم یا اقدام در امری: **هرچه کردم، هیچ‌کس حرفم را نپذیرفت. جز تسلیم و عقب‌نشینی چاره‌ای نداشتم.** ۳. تجدید بنای ساختمان در محدوده‌ای عقب‌تر به‌منظور تعریض کوچه یا خیابان و توسعهٔ شهری: **با عقب‌نشینیِ این خانه‌ها خیابان نسبتاً بزرگ می‌شود.**

☎ • **عقب‌نشینی کردن** ۱. عقب‌نشینی (مِ. ۱) ←: **[انگلیس‌ها] همین‌که هوای کار را پس‌دیده [بودند،] عقب‌نشینی کرده‌بودند.** (مستوفی ۱۴۷/۳) ۲. عقب‌نشینی (مِ. ۲) ←: **من می‌دانستم تو جرئت این کار را نداری و بالاخره یک روز عقب‌نشینی می‌کنی.** ۳. (ساختمان) عقب‌نشینی (مِ. ۳) ←: **شهرداری مقرر کرده‌بود درصورتی‌که مغازه‌ها عقب‌نشینی نکنند، مالیات سنگینی بپردازند.**

عقبه 'aqabe هرگونه مشکل، واقعه، یا مرحلهٔ سخت و طاقت‌فرسا: **سالیان دراز به چله نشسته... هفت عقبهٔ سلوک طی کرده؛ به فناء فی‌الله رسیده.** (گلشیری[۲] ۶۶) ○ **ایشان مایهٔ تو خورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود درگذرد، اگر الله‌تعالی نگاه ندارد، و این، عقبهٔ عظیم است این قوم را.** (جامی[۸] ۲۷۰)

عقد 'aqd (قد.) پیچیدگی: **ور گشادی عقد او را عقل‌ها/ انبیا را کی فرستادی خدا؟** (مولوی[۱] ۲/۲۶۷)

• **عقد کردن** (قد.) ۱. شمردن؛ حساب کردن: **شمارخانه برآن‌جمله که عقد کرده‌بودم، به بازار راست نیامد.** (زیدری ۱۰۰) ۲. گواهی کردن: **از ایشان محضری خواست، عقدکردند و همگان خط‌های خویش بر آن نبشتند.** (بیهقی[۱] ۷۰۸)

▪ **عقدِ نماز بستن** (قد.) نیت کردن و نماز را با گفتن الله‌اکبر شروع کردن؛ تکبیرةالاِحرام گفتن: **نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم/که در خیال تو عقد نماز چون بستم.** (سعدی[۳] ۵۴۶)

عقده 'oqde ۱. عناصر ذهنی ـ عاطفی سرکوب‌شده که معمولاً عوارض آن در شئون دیگرِ زندگی ظاهر می‌شوند: **این شلاق، پاسخ آن عقده‌های فروکوفته است.** (مخملباف: شکوفایی ۵۱۵) ۲. کینه؛ عداوت: **امیرزادهٔ ایرانی... فرزانه‌تر از آن است که فریب این بیگانگان را بخوَرَد و عقدهٔ دیرینه‌ای را که در دل اوست، ازیاد ببَرَد.** (نفیسی ۴۶۷) ۳. ← درد ▪ درد دل (مِ. ۱): **کی فرصت داشت که... عقده‌های زندگی خود را با دیگر همکارانش درمیان بگذارد؟** (آل‌احمد[۴] ۱۴۶) ۴. (قد.) موضوع یا امر مبهم و پیچیده‌ای که حل آن دشوار باشد: **اوقات داروغه تلخ شد و گفت: این عقده‌ها در شرع گشوده می‌شود.** (میرزاحبیب ۱۷۶) ○ **فتادند در عقده‌ای پیچ‌پیچ/ که در حل آن ره نبردند هیچ.** (سعدی[۱] ۱۱۹) ۵. (قد.) پیوند: **چون عقدهٔ مواصلت میان شوهر و زن حاصل شود سَبیل شوهر در سیاست زن سه چیز بُوَد:...** (خواجه‌نصیر ۲۱۷) ○ **آنچه به شمشیر نتوان برید، عقدهٔ خویشی است.** (وراوینی ۵۰)

▪ **عقدهٔ حقارت** ناراحتی روحی، که براثر ترس از تحقیر شدن حاصل می‌شود: **یکی از عوامل بیماری‌های روحی، عقدهٔ حقارتی است که افراد مختلف در خود احساس می‌کنند.** (شاهانی ۱۴۲)

▪ **عقدهٔ خود (دل) را خالی کردن** ۱. غم و رنج درونیِ خود را کاستن یا تسکین دادن مثلاً با درمیان نهادن ناراحتی خود با دیگران: **مادرش تصور می‌کرد حالاکه عقدهٔ دلش را خالی کرده‌است، راحت خواهد شد.** (علوی[۳] ۳۲) ۲. ناراحتی ناشی از عقده را ازبین بردن با برآورده کردن نیازهای درونیِ خود: **[واعظ] سراپای ابوالحسن‌میرزا [را] قربان‌صدقه رفته و... خوب عقدهٔ چندساله را خالی می‌کند.** (شهری[۲] ۲/۳۷۹)

▪ **عقدهٔ خود (دل) را سرِ کسی (چیزی) خالی کردن (درآوردن)** خشم برانگیخته‌شده ازسوی کسی یا چیزی دیگر را با عتاب و خطاب به او (آن) فرونشاندن: **زورش به کسی نمی‌رسد، عقده‌اش را سرِ حیوان بی‌چاره خالی می‌کند.** ○ **عقدهٔ دل را بهسر بی‌چارگان که دست به قلم آشنا می‌سازند، درمی‌آورند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲)

▪ **عقدهٔ دل واگشادن (گشودن)** ۱. رنج درون را تسکین دادن: **جز گریه چیزی عقدهٔ دل را نمی‌گشاید.** (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ۲. درد و رنج یا راز درون خود را با کسی درمیان گذاشتن؛ درددل کردن: **نه جرئت آن‌که عقدهٔ دل به‌نزد کسی بگشاید و نه جسارت آن‌که جریان حال نزد معشوق بگذارد.** (شهری[۲] ۲/۳۷۴)

• **عقده شدن** به‌صورت عقده درآمدن. ← عقده (مِ. ۱): **مطلبی دارم که در دلم عقده شده‌است.** (جمال‌زاده[۹] ۵۲) ○ **درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد.** (شمس‌تبریزی[۲] ۳۲)

عقده‌ای 'o.-'(y)-i دارای عقده. ← عقده (مِ. ۱): **همه‌شان عقده‌ای و حسود هستند.** (← گلابدره‌ای ۵۴) ○ **می‌گوید فقط آدم‌های مریض و عقده‌ای بودند که جامعهٔ بشری را به‌پیش بردند.** (← میرصادقی[۸] ۶۸)

عقده‌دار 'oqde-dār عقده‌ای ↑: **چه می‌کشم از این هرزه‌گردی که... مرا... بر سر هر کوچه و بازار و کاروان‌سرایی می‌کشانَد و در اعماق سیاهیِ جمعیت و... نگاه‌های... نوکرسرشت و عقده‌دار... می‌رانَد.** (شریعتی

۴۵۹)

عقده‌گشا[ی] 'oqde-gošā[-y] (قد.) حل‌کنندهٔ مشکلات: از میر معظم استدعا نمودند که به سرانگشت تدبیر، عقده‌گشای این امر خطیر گردد. (شوشتری ۱۴۷) ○ ناخن فکرتم از سودگی افتاد ز کار/ تا به کی عقده‌گشای گره دل باشم؟ (ظهیر:گنج ۲/۶۰)

عقده‌گشایی 'oqde-gošā-y(')-i غم و رنج درونیِ خود را تسکین بخشیدن: آن شعر را جهت عقده‌گشاییِ خود انتخاب کرده‌بود. (شهری[۳] ۲۴۰)

■ **عقده‌گشایی کردن** عقده‌گشایی ↑: صوفیان صافی‌ضمیر... به‌رایگان... راه‌نمایی و عقده‌گشایی می‌کردند. (شهری[۲] ۲/۲۹۶)

عقل 'aql

■ **عقل از سرِ (کلهٔ) کسی پراندن** او را دیوانه یا آشفته کردن: با این‌همه مطالب دروغ و جنگ و سِحر و جادو... عقل از کلهٔ آدم می‌پرانند. (قاضی ۳۴۶)

■ **عقل از سرِ (کلهٔ) کسی پریدن (پرواز کردن)** عقل را ازدست دادنِ او؛ دیوانه شدنِ او: لطایف‌الحیلی چنان احمقانه به‌کار می‌بردند که عقل از کلهٔ انسان پرواز می‌کرد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۰) ○ من فرمان کردم، ولی عقل از سرم پریده‌بود. (مینوی: هدایت[۷] ۶۶)

■ **عقلِ جن [هم] نرسیدن (قد ندادن)** ■ به عقل جن نرسیدن ←: می‌خواهد نمایش عجیبی بدهد، اما چه نمایشی؟ عقل جن هم قد نمی‌دهد. (مینوی[۱] ۲۵۱)

■ **عقلِ خود را آب کشیدن** برای نادانی خود فکری کردن. ◊ معمولاً خطاب به کسی‌که سخن مهملی گفته‌باشد، می‌گویند: می‌گوید: برو عقلت را آب بکش. این حرف‌ها هشت منَش نُه شاهی است! (← دیانی ۲۶)

■ **عقلِ خود را ازدست دادن** دچار پریشانیِ ذهن شدن یا دیوانه شدن: مگر عقل خود را ازدست داده‌ای که به چنین کار خطرناکی دست می‌زنی؟

■ **عقلِ خود را [به]دستِ کسی دادن** از او راه‌نمایی گرفتن و در اندیشه و عمل از او پیروی کردن: زنم مرا به خاک سیاه نشانده... من را بگو که عقلم را داده‌ام دست این زن! (هدایت[۵] ۱۵۵) ○ من هم پس‌از چهل‌وشش سال... عقل خود را دست مردم نداده‌ام. (مخبرالسلطنه ۱۰۲)

■ **عقلِ (عقل‌هایِ) خود را [با کسی] رویِ هم گذاشتن (ریختن)** به‌صورت دسته‌جمعی دربارهٔ چیزی فکر یا مشورت کردن: بالاخره عقل‌هایشان را روی هم گذاشته‌اند و قضیه به‌این‌نحو حل شده. (دیانی ۲۶) ○ آخرش پا شدند، رفتند... که عقلشان را بریزند روی هم. (دریابندری[۳] ۲۸۳)

■ **عقلِ خود را گم کردن** ■ عقل خود را ازدست دادن ←: کجا می‌خواهید ببَریدش؟ نصف‌شبی، توی این برف و بوران، مگر عقلتان را گم کرده‌اید؟! (← میرصادقی[۴] ۱۶)

■ **عقلِ کسی به جایی (چیزی) رسیدن** توانایی ذهنی داشتنِ او برای پی بردن به آن: چون عقلشان به جایی نمی‌رسید، رهایش می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۱۰) ○ هرقدر فکر کرد، عقلش به جایی نرسید و گفت: نمی‌دانم. (جمال‌زاده[۸] ۴۶)

■ **عقلِ کسی به (در) چشمِ او بودن** براساس ظاهرِ هرچیز دربارهٔ آن قضاوت کردنِ او؛ ظاهربین بودنِ او: مردم دنیا خوش‌باور و احمق و توسری‌خورند و عقلشان به چشمشان می‌باشد. (هدایت[۱۱] ۹۲) ○ [مردم] عقلشان در چشم است. چشمشان را پردهٔ تنگ‌خردی تنگ پوشیده. چه می‌بینند تا چه بفهمند؟! (میرزاحبیب ۱۰۸)

■ **عقلِ کسی پارسنگ (پاره‌سنگ) برداشتن (بردن)** کم‌عقل بودنِ او: عقلم پارسنگ نمی‌بَرَد که بگذارم [دختر] نصیب دیگران بشود. (شاملو ۲۱۲) ○ مردم عادی به کارهای تو می‌خندند. می‌گویند عقلت پارسنگ برمی‌دارد. (علی‌زاده ۲۳۵/۱) ○ شماها عقلتان پارسنگ می‌بَرَد. من به چشمم احتیاجی ندارم. (هدایت[۸] ۴۸)

■ **عقلِ کسی پسِ کلهٔ او رفتن** دیوانه یا کم‌عقل شدنِ او: مگر عقلت پسِ کلدات رفته‌است که این‌طور بیهوده خرج می‌کنی؟!

■ **عقلِ کسی را دزدیدن** قدرت تفکر منطقی را از او سلب کردن معمولاً ازراه جلب اعتماد او:

کاش نگذاشته‌بودم درس بخوانَد. این کتاب‌ها عقلش را دزدیده‌است. (← میرصادقی[۹] ۲۷) ○ من همان آدم بودم که از سبیل‌هایم خون می‌چکید. یک زن عقلم را دزدید. (هدایت[۵] ۱۵۵)

■ **عقلِ کسی رسیدن (کشیدن)** توانایی تفکر صحیح داشتنِ او: بچه بودم، عقلم نمی‌رسید. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۶) ○ تو که زیروبالایش را زدی، عقلت نکشید که از دو طرف هم بزنی و چند میلی‌متر از موهای طرفین سبیلت هم کم کنی؟ (← شاهانی ۱۳۲) ○ عقل او بیش‌تر از ما به این چیزها می‌رسد. (← میرصادقی[۳] ۲۷۴) ○ با خود خیال کردم که کجا رَوَم. عقلم نرسید. (حاج‌سیاح[۲] ۳۶۰)

■ **عقلِ کسی سرِ جایِ خود نبودن** کم‌عقل بودنِ او: اما تعارف و تکلف با او فایده‌ای ندارد برای این‌که کرکر است و عقلش هم سرِ جایش نیست. (مینوی[۳] ۲۷۸)

■ **عقلِ کسی [به چیزی (جایی)] قد دادن** توانایی درک یا فهم کافی [دربارهٔ آن] داشتنِ او: عقل تو به حرف‌های من قد نمی‌دهد. (علی‌زاده ۳۹۸/۲) ○ این‌قدر عقل لهراسب قد داد بفهمد که این... یک چیزیش می‌شود. (علوی[۳] ۴۶)

■ **عقلِ کسی گِرد شدن** ازدست رفتن عقل او؛ دیوانه شدنِ او: مگر خدای‌نکرده عقلتان گِرد شده‌است که این وقتِ ظهر به‌جان مردم افتاده‌اید؟! (مسعود ۱۰۳)

■ **عقلِ کل** بسیار دانا و خردمند: پیرمرد... عقل کل است. (فصیح[۱] ۲۹۹) ○ حالا بیا پای ادعایش بنشین، آن یکی خودش را علامه می‌داند آن یکی عقل کل می‌خوانَد. (← شهری[۱] ۳۸۴)

■ **عقل (عقلِ کسی) مات ماندن** بسیار تعجب کردن (او): عقل آدم از این‌همه دارایی مات می‌مانَد. (← شهری[۱] ۲۸۴) ○ این‌همه عظمت، این‌همه زیبایی! جلوِ آن عقل مات می‌ماند. (هدایت: اصفهان‌نصف‌جهان ۲۷: نجفی ۱۰۲۶)

■ **عقل‌وبار** شعور؛ درک: کارهایش بی‌حساب‌وکتاب است، مثل این‌که عقل‌وباری ندارد.

■ **به‌سرِ عقل آمدن** ■ سرِ عقل آمدن ←: کم‌کم به‌سرِ عقل می‌آید، درست می‌شود. (← شهری[۱] ۱۸۵)

■ **به عقلِ جن [هم] نرسیدن (قد ندادن)** بسیار دور از تصور بودن: کارهایی می‌کرد که به عقل جن هم نمی‌رسید. ○ به عقل جن قد نمی‌داد که رفته‌باشی باغ عدنانی. (محمود[۱] ۱۳۹) ○ یک چیزهای آب‌نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل جن نمی‌رسید. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۰)

■ **به عقل راست آمدن** قابل‌قبول بودن؛ باورکردنی بودن: چند ماه پیش، کاغذ مفصّلی درجوابت نوشتم و بنابه عادت معمول انتظار جواب را هم نداشتم. می‌دانستم که تنبلیِ تو نه از آن تنبلی‌هاست که به عقل راست بیاید. (هدایت: نامه‌های‌هدایت ۲۱۳_۲۱۴: نجفی ۱۰۲۷)

■ **به عقلِ کسی رسیدن (قد دادن)** در ذهن او راه یافتن: تنها کاری که به عقلمان می‌رسد، این است که برویم [آنها] را پیدا کنیم. (دیانی ۴۱) ○ هرچه به عقل ناقصم برسد، مضایقه نخواهم داشت. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۶) ○ نه کس می‌دانست و نه به عقل ما چیزی قد داد. (آل‌احمد[۱] ۸۹)

■ **سرِ عقل آمدن** عاقل شدن: دیگر مرد شده‌بودم و جهان‌دیده و سرِ عقل آمده [بودم.] (علوی[۳] ۵۴)

■ **سرِ عقل آوردن** عاقل کردن: مگر این حادثه بتواند او را سرِ عقل بیاورَد که دست از این کارهایش بردارد.

عقوه aqve' (قد.) درگاه: شفای همهٔ علت‌ها و سد همهٔ خلت‌ها بدین سدّهٔ منیف و عقوهٔ شریف کنم و... در حوزهٔ احتمای این حرمِ کرم آسایش بینم. (وراوینی ۷۱۶)

عقیق aqiq' (قد.) لب: اجازت داد شیرین باز لب را / که درگفت آورَد شیرین رطب را ـ عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت / گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت. (نظامی[۳] ۳۴۰)

عقیله aqile' (قد.) آنچه مایهٔ گرفتاری، دردسر، یا دشواریِ کاری باشد؛ مایهٔ گرفتاری: ای عقل شده عقیلهٔ تو / آن‌جا نخرند حیلهٔ تو. (امیرحسینی ۹۱) ○ چون عقل یقین است که در عشق عقیله‌ست / بی‌شک به تو دانست تو را هرکه بدانست. (عطار[۵] ۶۱)

عقیم aqim' آنچه فایده یا نتیجه‌ای نداشته‌باشد؛

بی‌حاصل؛ بی‌ثمر: اراضی عقیم صدساله پنجاه بر یک بهره دارد. (طالبوف[۲] ۱۶۷) ○ قدم ز گوشهٔ خلوت نمی‌نهد بیرون/ کسی‌که صحبت مردم عقیم می‌داند. (صائب[۱] ۱۸۷۰)

☜ • **عقیم شدن (گردیدن)** نتیجه ندادن؛ بلااثر شدن: نقشهٔ عمال خارجی... در مجلس عقیم گردید. (مصدق ۲۵۸)

• **عقیم کردن** بی‌نتیجه گرداندن؛ بلااثر کردن: نقشهٔ عمال خارجی را در مجلس عقیم کردند.

عکس 'aks جنبه یا جهت مخالف هرچیز: نظریهٔ دیگری است که درست عکس آن را می‌گوید. (مطهری[۱] ۲۲۱) ○ این‌که گفته‌بودند دستگیریِ سردار عشایر سبب می‌شود آذربایجان شرقی هم امنیت خود را ازدست بدهد، عکس آن مشاهده گردید. (مصدق ۱۵۱)

عکس‌برگردان 'a.-bar-gard-ān آن‌که ازنظر ظاهر یا رفتار کاملاً شبیه دیگری باشد: بچه عکس‌برگردان پدرش بود.

علاج 'a(e)lāj تدبیر یا رفتاری که باعث ازبین رفتن مشکلی شود؛ چاره: چرا دولت و حکومت را خبر نکردید تا... شاید راه علاجی پیدا کنند؟ (جمال‌زاده[۸] ۷۵) ○ نمی‌توانم حرکت کنم، و علاجی هم غیراز تغییر محل ندارم. (مصدق ۱۵۶)

☜ • **علاج داشتن** چاره داشتن: دیدیم علاج نداریم، صبر کردیم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۸)

• **علاج کردن** مشکلات یا موانع کاری را ازبین بردن؛ حل مشکل کردن: عهد کرده‌بودید علاج و اصلاح کنید. اگر نمی‌توانید، استعفا بکنید. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۳) ○ علاجِ واقعه پیش‌از وقوع باید کرد/ .... (سعدی[۳] ۸۱۲)

علاج‌پذیر 'a-pazir دارای چاره و راه‌حل: این موضوع علاج‌پذیر است و لازم نیست نگران و ناراحت باشی.

علاف 'allāf ویژگی آن‌که درحالت سرگردانی و بلاتکلیفی در جایی اقامت یا رفت‌وآمد کند بدون آن‌که کار یا هدف مشخصی داشته‌باشد: آنها که مثل ما علاف نیستند، به وقتشان خیلی اهمیت می‌دهند. (مدرس‌صادقی ۱۶۹) ○ پسرم را که از کار بی‌کار کردند... خودم هم که علافم. نه کاری هست و نه کاسبی‌ای. (محمود[۲] ۷۸)

☜ • **علاف شدن** بی‌هدف یا بیهوده در انتظار و سرگردانی به‌سر بردن: خوشت می‌آید علاف بشوی؟ نکند می‌خواهی دوباره بزنی زیر گریه! (← عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱)

☜ • **علاف کردن** کسی را بیهوده در انتظار، سرگردانی، یا بلاتکلیفی باقی گذاشتن: چندین سال است مرا علاف کرده، اما به‌هرجهت یک اتمام‌حجت به او مدیونم. (دانشور ۹۰)

علافی 'a.-i علاف بودن؛ بلاتکلیفی؛ سرگردانی: از این‌همه علافی خسته نشدی، چرا دنبال کار نمی‌گردی؟

☜ • **علافی کردن** درحالت سرگردانی، بلاتکلیفی، یا بی‌کاری به‌سر بردن: اطرافیانشان هم سرشان غر نمی‌زدند که: چرا بی‌کاری، یا چرا علافی می‌کنی؟ (مؤذنی ۷۸)

علاقه 'alāqe

☜ • **علاقه بستن** دل‌بسته شدن؛ علاقه‌مند شدن: زن ثروتمندی به او علاقه بسته[بود.] (شهری[۲] ۵۴/۱)

علامت 'alāmat

☜ ▪ **علامت‌علامت** (قد.) دسته‌دسته: به‌یک‌بار لشکر پیش مَبر. علامت‌علامت، فوج‌فوج همی‌فرست. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۴)

▪ **علامت کردن** (قد.) نشان‌دار و مشهور کردن: خود را علامت کردی! (بیغمی ۸۴۳)

▪ **زیرِ علامتِ کسی رفتن** (قد.) از او اطاعت، فرمان‌برداری، یا هواداری کردن: از عبدالله به همه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر بوده‌ام، و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت. (بیهقی[۱] ۵۱۵-۵۱۶)

علف 'alaf ۱. داروی گیاهی: مقداری علف و داروهای بی‌فایده داد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ۲. (قد.) خوراک؛ آذوقه: دراین‌میان علف بر سپاهیان افشین تنگ شده‌بود. (نفیسی ۴۷۷) ○ غرض کشاورز در

پراکندن تخم، دانه باشد که قوت اوست، اما کاه که علف ستوران است، به‌تبع آن هم حاصل آید. (نصرالله‌منشی ۴۴)

■ **علفِ خرس** ویژگی چیزی که مفت و بی‌ارزش است و به‌آسانی به‌دست می‌آید: مگر خیال کرده‌بودی مال مردم مسلمان، علف خرس است که مفت‌ومسلم برداری؟! (جمال‌زاده[۴] ۱۷/۲) ○ مگر لقب، علف خرس است که من بروم و مجانی بگیرم؟! (حجازی ۳۲۷)

■ **علفِ دَمِ شمشیر** آن‌که یا آنچه به‌دست دیگری کشته شود یا ازبین برود: فکر می‌کردم که اولین علف دَم شمشیر آمریکایی‌ها... این اداره خواهد بود. (مستوفی ۳۴۰/۲)

■ **علف زیرِ پایِ کسی سبز شدن** انتظار کشیدنِ او به‌مدت طولانی و معمولاً بدون نتیجه: باید توی صف شیر و مرغ و دستمال‌کاغذی آن‌قدر بایستند تا علف زیر پایشان سبز شود. (← فصیح[۱] ۱۷۴)

■ **علفِ شمشیر ساختن (گردانیدن)** (قد.) به‌قتل رساندن؛ کشتن؛ ازبین بردن: غازیان قزلباش، بسیاری از آن جماعت... را علف شمشیر [ساختند.] (مروی ۳۷۶) ○ همه را علف شمشیر اظافر و انیاب و طعمهٔ حواصل نسر... گردانیدند. (وراوینی ۵۵۲)

■ **علفِ شمشیر شدن** (قد.) به‌دست کسی کشته شدن یا ازبین رفتن: با جمع بسیار اززمرهٔ کفار، علف شمشیر آب‌دار شدند. (آقسرایی ۸۳)

علف‌خوار 'a.-xār (قد.) علف‌زار: ندیدستی که گاوی در علف‌خوار / بیالاید همه گاوان دِه را؟ (سعدی[۲] ۸۸) ○ زمینی است علف‌خوار عظیم و چهارپای بسیار. (ناصرخسرو[۲] ۷۴)

علفه 'alafe (قد.) ۱. وسیلهٔ پذیرایی: خوارزم‌شاه خواجه‌حسین‌میکال را به جای نیک فرودآورد و علفهٔ شگرف فرمود. (نظامی‌عروضی ۱۱۹) ۲. آذوقه: این‌جا علفه تنگ است. (وطواط[۲] ۱۲۳)

علقگی 'alaqe-gi (قد.) حالت ابتدایی داشتن: سالک چون به مقام مضغگی و علقگی می‌رسد... روح آن‌جا به بدن می‌پیوندد. (اقبال‌شاه ۲۱۰)

علقه 'alaqe

■ **علقه‌مضغه** شخص پست، بی‌ارزش، و بی‌سروپا: ما ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم و این علقه‌مضغه ما را به این آسانی‌ها نمی‌تواند دست بیندازد. (جمال‌زاده[۱] ۳۶۰)

علم 'alam (قد.) شخص مشهور؛ معروف: ما چو صبح از راست‌گفتاری عَلَم در عالمیم / محرم آیینهٔ خورشید از پاس دَمیم. (صائب[۱] ۲۶۵۱)

○ **علم برافراختن (برفراشتن)** (قد.) خودی نشان دادن؛ اظهاروجود کردن: چون تفصیل این تدبیر به خانم رسید عَلَم برافراخت که قبول ندارم، شوهرش را فرومایه و پست‌پایه خوانْد. (میرزاحبیب ۲۶۹) ○ یک جهودی این‌قدر زَهره نداشت / چون محمد این عَلَم را برفراشت. (مولوی[۱] ۲۴۴/۱)

■ **علمِ چیزی (کاری) را افراشتن (برافراشتن، برداشتن)** پرداختن به آن: حامیان مصدق... از او رو برگردانیده و عَلَمِ مخالفت برداشتند. (پهلوی: مصدق ۳۷۶) ○ عَلَمِ خودسری افراشته‌اند. (مستوفی ۸/۱) ○ عَلَم‌های هدا برافراشتند. (احمدجام ۲۶۹ح.)

■ **علمِ چیزی را بر بام بردن** (قد.) آن را آشکار و هویدا کردن: کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / عَلَم عشق تو بر بام سماوات بَریم. (حافظ[۱] ۲۵۷)

• **علم زدن** (قد.) آشکار شدن: هنوز... شاه سیارات عَلَم بر بام این طارم چهارم نزده. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ روز دیگر... شاه سیارات عَلَم بر بام این طارم چهارم زد. (وراوینی ۴۳) ○ چون روز عَلَم زد به حسامت مانَد / چون یک‌شبه ماه شد به جامت مانَد. (انوری[۱] ۹۸۰)

• **علم شدن** ۱. برپا شدن؛ به‌وجود آمدن: یک لحظه طول نکشید که آن بساط عَلَم شد. (قاضی ۸۳۵) ○ خلاصه آن‌که انتضاحی عَلَم شود که سرانجامش معلوم نیست. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۹) ۲. (قد.) مشهور شدن: به‌یمن دولت منصورشاهی / عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار. (حافظ[۱] ۱۶۶) ○ هرکه عَلَم شد به سخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم. (سعدی[۲] ۱۵۶)

• **علم کردن** ۱. برپا کردن؛ دایر نمودن: به‌فکر افتادیم کارخانه‌ای عَلَم کنیم. (← میرصادقی[۱] ۱۲۴) ○ از

کجا معلوم است فردا باز به‌نام حفظ آثار شاه فقید، باز این مؤسسه را عَلَم نکنند؟ (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۰/۲) ۲. آماده کردن؛ مهیا نمودن: مادربزرگم.... بساط چای را عَلَم می‌کند. (دیانی ۱۳) ○ زن‌ها غذای پختنی و سنگین را... هم زود عَلَم [می‌کردند.] (شهری[۲] ۳۱۱/۴) ۳. تحریک کردن؛ برانگیختن: برای افکار پست آنها فلسفه می‌بافند و آنها را برضد خودمان عَلَم می‌کنند. (هدایت[۷] ۱۲۴) ۴. مطرح ساختن: از پرولتاریای جهان حرف می‌زد، اما سر بلند نمی‌کرد تا ببیند این الگویی که می‌خواستند عَلَم کنند، چه شکلی است. (گلشیری[۱] ۸۱) ○ می‌پرسیم که غرض از عَلَم کردن عنوان زبان تُرکی در آذربایجان ایران و ادعای استقلال برای آن در این اوقات چیست؟ (اقبال[۱] ۲/۳/۲) ۵. پهن کردن؛ گستردن: فقط یکیشان بود که توی قهوه‌خانهٔ دِه پای یک ستون بساط خود را عَلَم کرده‌بود. (آل‌احمد[۱] ۶۰)

▪ **علم‌وکتل** اظهارِوجود: روابط مدیر و مباشر و بگومگوشان و این نیمچه دسته‌بندی‌ای که دارند، و من هنوز نرسیده، علم‌وکتلش را دیده... . (آل‌احمد[۶] ۴۸)

▪ **زیرِ علمِ کسی (چیزی) سینه زدن (رفتن)** از او (آن) حمایت یا پیروی کردن: مدت‌ها بود که زیر عَلَم حکومت سینه می‌زد و کسی جرئت مخالفت نداشت.

▪ **مثلِ علمِ یزید** آن‌که یا آنچه در جایی یا موقعیتی، حضوری ثابت و کراهت‌آمیز دارد: همین‌طور مثل عَلَم یزید این‌جا ایستاده‌ای که چه؟! ○ این نوکرک... مثل عَلَم یزید برپا ایستاده! (قائم‌مقام ۱۱۳)

علم ʼelm

▪ **علمِ نظر** (قد.) فنون نظربازی: از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل/ کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

علم‌دار ʼalam-dār پرچم‌دار ←: نظامات و افکار را به‌باد انتقاد می‌گیرند و خود را علم‌دار نهضتی تازه و مکتبی جدید معرفی می‌کنند. (اقبال[۱] ۴/۳/۵) ○ فقط عدهٔ معدودی علم‌دار تجدد و ترقی بودند. (مسعود ۹۳)

علوفات ʼolufāt (قد.) آذوقه: خواجه‌حسین... سوی مرو برفت تا مثال دهد علوفات به‌تمامی ساختن چنان‌که هیچ بی‌نوایی نباشد. (بیهقی[۱] ۵۷۱)

علوفه ʼolufe (قد.) آذوقه: هر روز خرج علوفهٔ این لشکر یک‌هزار دینار مغربی بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۱)

علی ʼolā (قد.) ۱. جای بلند: در را... فراز کرد، و چنان نمود که من رفتم، و برآمد بر عُلیٰ، و از سوراخ پنهان نظر می‌کرد. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹۰/۱) ۲. آسمان: از عُلیٰ تا ثری در قدرت وی، ذره‌ای نیست. (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۰) ○ هرچه درمیان عُلیٰ و ثریٰ مخلوقات است... به دَم خود کشد. (احمدجام[۱] ۴۵)

علی‌الحساب ʼala.l.hesāb درحال حاضر؛ فعلاً؛ موقتاً: علی‌الحساب خداحافظ شما. (طالبوف[۲] ۲۶۲) ○ علی‌الحساب بعضی مطالب اظهاریه به‌خط خودتان و میرزاابوالقاسم را جداگانه جواب نوشتم. (نظام‌السلطنه ۴۳/۲)

علی‌العمیا ʼala.l.ʼamyā (قد.) کورکورانه؛ نسنجیده: یکی از دو مؤلف... علی‌العمیا متابعت کرده. (قزوینی: یادداشت‌ها ۴۸۰-۴۸۱ ج ۲) ○ علی‌العمیا در این خوض کردن معنی‌ای ندارد. (قطب ۲۳)

علی‌الله ʼala.llāh

• **علی‌الله زدن** (قد.) برزبان آوردن «علی‌الله»، و به خدا پناه بردن: آمد گهِ آن‌که آشکارا، شب‌وروز/ فریادکنان زنم علی‌الله از او! (؟: نزهت ۴۷۰)

علیل ʼalil ۱. عاجز؛ درمانده: خودم هم علیلم، عاجزم. دیگر نمی‌توانم مثل آن‌وقت‌ها کار کنم. (← فصیح[۲] ۲۴۱) ○ این خیالات واهی... ساختهٔ مغز علیل خود وی بود. (قاضی ۱۳۷-۱۳۸) ۲. نارسا؛ ناقص: بیان علیل من البته مایهٔ ملال است. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ جلالت مقام جناب مستطاب حاجی... بالاتر و معروف‌تر از این است که بخواهم... با زبانی کلیل و بیانی علیل، شرحی از حالات ایشان بنگارم. (افضل‌الملک ۷۴)

علی‌ورجه ʼali-var-je آن‌که، به‌ویژه کودکی که زیاد جست‌وخیز می‌کند یا بالاوپایین می‌پرد: علی‌ورجه! کمی آرام بگیر.

علیون ʼelliyy.un (قد.) علیین (مِ. ۱ و ۳) ←: گلشن جنت نه این اصحاب راست/ زآن‌که علیون ذوی‌الالباب راست. (عطار[۲] ۱۸۱)

علیه‌السلام 'ale(a)y.h.e.s.salām عزیز؛ مطلوب؛ دوست‌داشتنی: به‌طوری‌که هیچ‌کس بو نبَرد، پول‌های علیه‌السلام را به لیره... در بانک‌های خارجه خواهم خواباند. (جمال‌زاده[۷] ۹۱)

علیین 'elliyy.in (قد.) ۱. بهشت یا طبقهٔ بالایی آن: چون طاووس علیین می‌خرامید و مانند اسب کهر دُم گرفته‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) ۲. آسمان: که نشر کرده‌بُوَد طی من در آن مجلس؟/که برده‌باشد نام ثَریٰ به علیین؟ (سعدی[۳] ۷۴۳) ۳. عالم بالا که جای‌گاه ارواح پاک و فرشتگان مقرب است: جذبهٔ حق درربابد از خودش/ تا به علیین برآرد مسندش. (امیرحسینی ۶۵) ○ جای روح پاک علیین بُوَد/کِرم باشد که‌ش وطن سرگین بُوَد. (مولوی[۱] ۲۲۸/۳)

عما 'amā (قد.) گم‌راهی؛ ضلالت: وآن‌که ماهی باشد اندر روستا/ روزگاری باشدش جهل و عما. (مولوی[۱] ۳۰/۲)

عماد 'emād (قد.) آنچه (آن‌که) بتوان بر آن (او) تکیه کرد؛ نگاه‌دارنده؛ تکیه‌گاه: دیگر اکنون آن عماد تکیه و امّید ایرانشهر/... در بن این چاه آبش زهر شمشیر و سنان گم بود. (اخوان: پاییزدرزندان ۶۰-۶۱) ○ ابوالقاسم نقیه که... عماد کار بود، با جمعی دیگر... گرفتار آمد. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

عمارت 'emārat (قد.) اصلاح؛ تربیت؛ تزکیه: من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم. (جامی[۸] ۲۷۶)

عمایت 'amāyat (قد.) نادانی و گم‌راهی: اهل عمایت، شأن ایشان آن است که تابع استفاضات باشند. (قطب ۲۸) ○ در بدایت این عمایت خواستم سفری کنم و در اطراف عالم نظری کنم. (حمیدالدین ۱۵۵)

عمدت 'omdat (قد.) تکیه‌گاه: اتفاق موافقت او عُدتی تمام و عمدتی به‌نظام شناخت. (رشیدالدین ۳۷)

عمر 'omr ۱. روزگار دراز؛ زمان طولانی: پس‌از عمری، فرزند گم‌شدهٔ خود را بازیافته. (جمال‌زاده[۷] ۱۷) ○ رفیق دزد نگردم به حیله و تلبیس/ که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم. (پروین‌اعتصامی ۲۰۹) ۲. شخص بسیار عزیز برای کسی؛ معشوق: عمر من! جان من، کاش می‌دانستی که چه‌قدر دوستت دارم. ○ آخر من یک چیزی می‌دانم که حرف می‌زنم... عمرم، آخر من یک چیزی می‌دانم. (چهل‌تن: دخیل‌برپنجرهٔفولاد ۱۱۶: نجفی ۱۰۳۱) ○ بی «عمر» زنده‌ام من و این بس عجب مدار/ روز فراق را که نهد در شمار عمر؟ (حافظ[۱] ۱۷۲)

در بیت حافظ، به‌معنای نخست نیز ایهام دارد.

▪ **عمرِ خود را به کسی دادن (بخشیدن)** رحلت کردن؛ مردن: خواهر کوچک‌ترم... عمرش را به شما داد. (علوی[۲] ۸۳) ○ اگرچه خود آن سرهنگ عمرش را به اعلی‌حضرت داده‌است، لابد سوابق امر در وزارت جنگ موجود است. (مینوی[۳] ۲۲۵)

▪ **عمرِ خود را کردن** کهنه و فرسوده شدن یا ازکار افتادن: این خانه دیگر عمر خودش را کرده. باید عوضش کنی.

▪ **عمرِ دوروزه** دوران زندگی بسیار کوتاه: این عمر دوروزه ارزش این‌همه حرص‌وجوش را ندارد. ○ اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی/ چو گل به عمر دوروزه غرور ننمایی. (سعدی[۳] ۷۴۸)

▪ **عمر کردن** دوام داشتن: این کفش‌ها خیلی عمر می‌کنند به‌این‌زودی‌ها پاره نمی‌شوند.

▪ **عمرِ کسی به دنیا بودن** وقت مرگ او نبودن؛ زمان اجل او فرانرسیده بودن: چه‌قدر زجر کشیده‌بود و دردسر که مرا پس بیندازد و پس نیفتاده‌بودم. عمرم به‌دنیا بود. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۳)

▪ **عمرِ کسی وفا نکردن** زندگی او دوام نداشتن: فردوسی... می‌ترسیده‌است که عمرش به انجام آن وفا نکند. (فروغی[۳] ۱۰۲) ○ رفتی که وفا نکرد عمرت/ تا جان دارم وفات جویم. (خاقانی ۳۰۶)

▪ **یک‌عمر** روزگاری دراز: خواهرها... انگار یک‌عمر هم‌دیگر را ندیده‌بودند. (آل‌احمد[۳] ۶۳)

عمراً 'omr.an محال است؛ هرگز؛ به‌هیچ‌وجه؛ ابداً: عمراً نمی‌توانی این کار را بکنی!

عمربه‌بادداده 'omr-be-bād-dād-e (قد.) ویژگی آن‌که عمرش را بیهوده تلف کرده‌است: این قوم گناه‌کاران... عمربه‌باددادگانند. (احمدجام[۱] ۱۴)

عمرو 'amr

☜ ▪ **عمروو زید** (قد.) فلان‌وبهمان؛ دیگران: نهمیدیم که باید بیش‌ازاین بندهٔ عمروو زید و مملوک این‌وآن نباشیم. (دهخدا[۲] ۱/۲) ○ ای دل عشاق به دام تو صید/ ما به تو مشغول و تو با عمروو زید. (سعدی[۲] ۱۴۲)

عمری 'omr-i بسیار بادوام: این کفش عمری است.

عمق 'omq ۱. پنهانی‌ترین یا اصلی‌ترین جنبه از وجود چیزی: تصویری در عمق ذهنش ناگهان پیدا می‌شد. (← گلابدره‌ای ۳۷۶) ○ آنچه من از هنرمند توقع دارم آن است که مرا در ادراک مفهوم زندگی با همهٔ وسعت و عمق آن یاری کند. (خانلری ۳۱۱) ۲. نهایت؛ شدت: به عمق اندوه او پی بردم. ○ عمق نگرانی را در نگاهش می‌توانستم ببینم. ○ احدی جز من به عمق بی‌گناهیِ او و احتیاج او به عشق آگاه نبوده‌است. (فصیح[۲] ۲۶۱) ۳. عمیق بودن. ← عمیق (مِ. ۳): ای‌کاش [چخوف] سرمشق و نمونه‌ای برای آن گروه از جوانان اهل‌قلم ما باشد که بزرگی و عمق را در غامض بودن... می‌پندارند. (جمال‌زاده[۸] ۲۸۸)

عم‌قزی 'am-qezi زن جاافتاده و اُمُّل: کاروزندگیشان را سپرده‌بودند دست علیامخدرات، یعنی دست عم‌قزی‌ها. (آل‌احمد[۸] ۱۸)

عمله 'amale شخص فرومایه یا بی‌نزاکت: این عمله را هم می‌خواهی دعوت کنی؟

عمله‌خفه‌کن 'a.-xafe-kon ویژگی خوردنی‌ای که دارای حجم یا قوّت بسیار است: چند تکه نان عمله‌خفه‌کن دستش بود و با حرص زیاد می‌خورد.

عملی 'amal-i معتاد به مواد مخدر، به‌ویژه تریاکی: منی که سی‌چهل سال است عملی هستم، چه خاکی بر سرم کنم؟! (← محمود[۲] ۲۴۶)

☜ • **عملی شدن** معتاد شدن به مصرف مواد مخدر.

• **عملی کردن (ساختن)** معتاد کردن به مواد مخدر: بچه را هم مثل خودش عملی کرده‌است.

عمو 'am-u در خطاب به مردان میان‌سال یا مسن به کار می‌رود: عمو! چیزی از ما پنهان نکنی ها! (میرصادقی[۵] ۶۶) ○ ای عمو، با کارخانهٔ خدا چه کار داری؟ (← هدایت[۶] ۱۱۲)

عمویادگار 'a.-yād[-e]gār

☜ ▪ **عمویادگار! خوابی یا بیدار؟!** با این جمله به کسی‌که درباره‌اش احتمال خطر یا زیانی می‌رود، هشدار می‌دهند: دارند به اموالت دست‌برد می‌زنند. عمویادگار! خوابی یا بیدار؟!

عمه 'amm.e

☜ ▪ **برای عمهٔ کسی خوب بودنِ چیزی** بیهوده، بی‌ارزش، یا ناکافی بودنِ آن: آن همه نقشه‌های انتقام برای عمه‌ام خوب بود... مگر می‌شد تک و تنها به جنگ اینها رفت؟ (میرصادقی[۳] ۶۶)

عمیا 'amyā (قد.) نادانی و گمراهی: مبادا که مرگ به سر درآید و از مقصود بازافتی و در همین عمیا و جهالت بمیری. (بخاری ۶۳)

عمیق 'amiq ۱. مبتنی بر دقت و تلاش ذهنی بسیار: روی‌هم‌رفته نقد روان‌شناسی از همهٔ انحای نقد مهم‌تر و عمیق‌تر، به‌شمار می‌آید. (زرین‌کوب[۳] ۵۰) ○ راجع‌به این مرد بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از جزئیات زندگانی او اطلاع داشتند. (علوی[۲] ۱۰۳) ۲. دارای شدت یا دوام: این زخم عمیق دل دردمند من به تو می‌نماید که از ضربات جوروجفای تو سخت شادان است. (قاضی ۱۱۶) ○ مرتضی نفَس بلند و عمیقی کشید. (علوی[۲] ۱۶۰) ○ تنها تاجر پیر است که در خواب عمیقی فرورفته... است. (مسعود ۶۷) ۳. ویژگی آن‌که قدرت تفکر وسیعی دارد و معمولاً غیراز توجه به ظاهر یک پدیده همهٔ جنبه‌های آن را درنظر می‌گیرد: توکه آدم عمیق و بافکری هستی، چرا این مسئله را باور می‌کنی؟

عمیقاً 'amiq.an ۱. به‌طور دقیق و همراه‌با جدیت و تلاش ذهنی بسیار: من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده‌بودم. (علوی[۱] ۴۲) ۲. از ته دل؛ به‌شدت: عمیقاً به او علاقه‌مند بود.

عمیق‌الفکر 'amiq.o.l.fekr (قد.) عمیق (مِ. ۳) ←: دبیر باید که کریم‌الاصل... دقیق‌النظر عمیق‌الفکر... باشد. (نظامی‌عروضی ۲۰)

عن 'an ان ←.

عناب annāb' (قد.) لب: بپرسید سیندخت مهراب را/ ز خوشاب بگشاد عناب را. (فردوسی[۳] ۱۴۱)

عناد enād' [عر.] (اِمص.) ۱. مخالفت کردن با کسی یا چیزی و اصرار غیرموجه کردن در مخالفت؛ مخالفت و لجاج: آصف‌الدوله... اظهار عناد و غرض با مختارالسلطنه وزیر نظمیه کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۶) ○ هر شبهه که اضداد برسبیل عناد ایراد می‌کنند، او به‌طریق وسوسه القا می‌نماید. (قطب ۱۳۲) ۲. کینه و دشمنی: من... برای کینه و عناد نسبت‌به انگلیس‌ها دلایل موجه داشتم. (مصدق ۳۸۵) ○ بعداز فوت مرحوم امین‌السلطان... بر عداوت و عناد او افزود. (نظام‌السلطنه ۱۴۸/۱) ○ این انحراف مقارن استرشاد بُوَد و از تعنت و عناد خالی بُوَد. (خواجه‌نصیر ۳۰۰)

عناصر anāse(o)r' اشخاص؛ افراد: امروز بیرق جریانات اصلاح‌آمیز... به‌دست عناصر جوان... افتاده‌است. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ وزارت‌خانه باید این‌گونه عناصر تحصیل‌کرده و کارآمد را تشویق کند. (حجازی ۶۸)

عنان enān' (قد.) سوار: با پنجاه‌هزار عنان از جیحون گذر کرد. (جرفادقانی ۲۸۵)

☎ ■ **عنانِ اختیار [را] از دست کسی (چیزی) بیرون آوردن (ربودن)** او (آن) را بی‌اختیار کردن یا تحت تصرف و تسلط خود درآوردن: معلوم بود که بوزینهٔ زشت... عنان اختیار را یک‌سره از دستش بیرون آورده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۸۶) ○ چه سرو است آن‌که بالا می‌نماید/ عنان از دست دل‌ها می‌رباید. (سعدی[۴] ۴۶۲)

■ **عنانِ اختیار از کف (دست) کسی بیرون افتادن** بی‌اراده یا بی‌اختیار شدن او: عنان اختیار از کَفَش بیرون افتاده‌است... و یک‌ریز فحش و دشنام است که ازمیان انبوه ریش‌وسبیلش بیرون می‌ریزد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹)

■ **عنانِ اختیار را به‌دست کسی (چیزی) سپردن** خود را به او (آن) واگذاردن یا تسلیم کردن: عنان اختیار را به‌دست او سپردم تا هرطور دوست دارد تصمیم بگیرد. ○ مدتی دراز عنان اختیار را به‌دست فکر و خیال سرکش سپردم. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۵)

● **عنان بازکشیدن** (قد.) ۱. از حرکت ایستادن؛ متوقف شدن: عنان بازکشید. و گفت این پسرک را پیش من آرید. (خیام[۲] ۸۵) ○ این خداوند را کاری ناافتاده بشکوهیده‌است و تا لاهور عنان بازنخواهد کشید. (بیهقی[۱] ۸۹۶) ۲. از ادامهٔ کاری دست کشیدن و رها کردن آن: عنان بازکش زین تمنای خام/که سیمرغ راکس نیارد به دام. (نظامی[۷] ۱۹۴)

■ **عنان با عنانِ کسی بستن** (قد.) ■ عنان با عنان کسی رفتن (مِ. ۱) ↓: عنان با عنان تو بندم به راه/ خرامان بیایم به‌نزدیک شاه. (فردوسی[۴] ۱۱۴)

■ **عنان با (بر) عنانِ کسی رفتن** (قد.) ۱. پهلو به پهلوی او اسب راندن یا حرکت کردن: او به هیچ نوع بازنگشت و عنان با عنان او تا درِ سرایِ او برفت. (بیهقی[۱] ۳۷) ۲. برابر بودن یا شدن با او: مظلوم عنان بر عنان ظالم می‌رود. (دهخدا[۲] ۷۶/۲) ○ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رَوَد/ تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار. (حافظ[۱] ۱۶۷)

● **عنان پیچیدن (برپیچیدن، برشکستن)** (قد.) روگردان شدن؛ اعراض کردن: عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم/ سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک. (حافظ[۱] ۲۰۴) ○ اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ/ وگر جنگ جویَد عنان برمپیچ. (سعدی[۱] ۷۳) ○ آن راکه تو تازیانه برسر شکنی/ بِه زان‌که ببینی و عنان برشکنی. (سعدی[۴] ۶۶۲)

■ **عنان [بر]تافتن از چیزی (کسی)** (قد.) روگردان شدن از آن (او)؛ اعراض کردن از آن (او): نشاید تو را جز به تو یافتن/ عنان باید از هر دری تافتن. (جامی[۸] ۶۰۶) ○ رکابش ببوسید روزی جوان/ برآشفت و برتافت از وی عنان. (سعدی[۱] ۱۰۲)

■ **عنان تافتن به جایی** (قد.) به‌سوی آن‌جا حرکت کردن یا روانه شدن: عنان به می‌کده خواهیم تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن. (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان/ گشت ز تیر شهاب روی هوا پُر سنان. (خاقانی ۳۵۰)

▪ **عنانِ چیزی را به‌دست کسی سپردن (دادن)** آن را تحت اختیار و ارادهٔ او درآوردن: **مردم نقیر... عنان فکری خود را به‌دست سردمداران سپرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ **کسانی‌که زمام قلم را در دست دارند عنان آن را به‌دست طبع سرکش و هوای نفْس ندهند.** (اقبال[۲] ۳۰)

▪ **عنانِ چیزی (کسی) را گرفتن (کشیدن)** (قد.) ۱. ازحرکت بازداشتن یا متوقف کردن آن (او): **پهلوانی ناشناس... درنزدیکی دروازه عنان او را کشید.** (قاضی ۲۴) ○ **پیاده همان کِت بگیرد عنان/ ز خود دور دارش به تیر و سنان.** (اسدی[۱] ۲۱۴) ۲. آن (او) را تحت اراده و اختیار خود درآوردن و مسلط شدن بر آن (او): **نمی‌تازد این نفس سرکش چنان/که عقلش تواند گرفتن عنان.** (سعدی[۱] ۱۹۷) ○ **چون‌که در آن نقب زبانم گرفت/ عشق نقیبانه عنانم گرفت.** (نظامی[۱] ۵۰) ۳. آن (او) را از کاری بازداشتن یا به تأمل و درنگ واداشتن: **بسی نماند که روی از حبیب برپیچم/ وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار.** (سعدی[۳] ۷۲۱) ۴. نزدیک شدن به آن (او) و همراه شدن با آن (او): **من بگیرم عنان شه روزی/ گویم ازدست خوب‌رویان داد.** (سعدی[۳] ۴۶۷)

▪ **عنانِ خود را ازدست دادن** خویشتن‌داری خود را ازدست دادن: **عنان خود را ازدست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت.** (آل‌احمد[۴] ۱۴)

▪ **عنان سبک کردن** (قد.) آهسته حرکت کردن: **عنان سبک کردیم. فراشی چند از شاهزاده برسیدند، تهنیت گفتند.** (نادرمیرزا: ازصبا‌تانیما ۱/۱۸۰)

▪ **عنانِ کسی از کف (دست) رفتن (شدن)** (قد.) اراده و اختیار او ازبین رفتن؛ بی‌اختیار شدنِ او: **شب تا سحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم/ وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود.** (سعدی[۴] ۴۵۹) ○ **آیا که به لب رسید جانم/ آوخ که زدست شد عنانم.** (سعدی[۳] ۶۵۶)

• **عنان [در] کشیدن** (قد.) ۱. توقف کردن؛ ایستادن: **کشیشان عنان کشیدند و... توقف کردند.** (قاضی ۷۲) ○ **لختی عنان بکش سپسِ این جهان متاز/ زیراکه تاختن سپسِ این جهان عناست.** (ناصرخسرو[۱] ۳۹۶) ۲. از ادامهٔ چیزی یا کاری بازایستادن؛ خودداری کردن؛ اعراض کردن: **شبی خلوت و ماه‌رویی چنان/ از او چون توان درکشیدن عنان؟** (نظامی[۷] ۴۹۷) ○ **دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود/ صبر پی گم کرد چون هم‌دست دستانت نبود.** (خاقانی ۵۷۶)

▪ **عنان کشیدن به جایی** (قد.) راندن یا تاختن به‌جانب آن‌جا: **به هومان بفرمود کاندر شتاب/ عنان را بکش تا لب رود آب.** (فردوسی[۳] ۶۴۲)

• **عنان گران کردن** (قد.) ۱. از حرکت بازایستادن؛ متوقف شدن: **عنان را گران کرد بر پیش رود/ همی‌بود تا بهمن آرَد درود.** (فردوسی[۴] ۱۲۰) ۲. آهسته راندن: **ز کَنده به صد چاره اندرگذشت/ عنان را گران کرد بر سوی دشت.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۰)

• **عنان گرداندن (گردانیدن)** (قد.) اعراض کردن؛ دوری کردن: **نفْس را عقل تربیت می‌کرد/ کز طبیعت عنان بگردانی.** (سعدی[۴] ۶۱۶)

⊙ **عنان گراییدن (برگراییدن)** (قد.) به سویی برگشتن یا متمایل شدن یا رفتن: **یکی برگرایید رستم عنان/ به گردن برآورد رخشان سنان.** (فردوسی[۳] ۳۲۷)

عنان‌پیچ e.-pič' (قد.) سوارکار ماهر: **سواران تُرکان بسی دیده‌ام/ عنان‌پیچ زین‌گونه نشنیده‌ام.** (فردوسی[۵] ۱۰۵)

عنان‌تاب enān-tāb' (قد.) ویژگی اسبی که با کوچک‌ترین حرکتِ عنان به‌جانب موردنظر سوارکار تغییر جهت دهد: **روان کرد رخش عنان‌تاب را/ برانگیخت چون آتش آن آب را.** (نظامی[۷] ۱۱۹)

☜ • **عنان‌تاب شدن** (قد.) حرکت کردن؛ رفتن: **عنان‌تاب شد شاه پیروز جنگ/ میان بسته برکین بدخواه تنگ.** (نظامی[۷] ۱۶۷)

عنان‌تاز enān-tāz' (قد.) ویژگی آن‌که به‌سرعت به‌جانبی حرکت کند.

☜ • **عنان‌تاز کردن** (قد.) به‌سرعت به جایی

روی آوردن؛ تاختن: جریده به هرسو عنان تاز کن/ به هش‌یارمغزی نظر بازکن. (نظامی[۷] ۵۰۹)

عنان‌دار 'enān-dār (قد.) ۱. سوارکار ماهر: عنان‌دار چون او ندیدست کس/ توگفتی که سام سوار است و بس. (فردوسی[۵] ۱۰۵) ۲. صاحب‌اختیار؛ فرمان‌روا: رضاخان سردار سپه... عنان‌دار گردیده‌بود. (شهری[۴] ۵۳/۵)

عنان‌داری 'e.-i (قد.) مهارت در سواری.

● **عنان‌داری کردن** (قد.) اختیار کسی یا چیزی را به‌دست گرفتن: کردیم عنان‌داری دل تا دَمِ آخر/ گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم. (صائب[۱] ۲۸۶۷)

عنان‌ریز 'enān-riz (قد.) بسار سریع و شتابان: جماعت افاغنه تاب صدمهٔ آن گروه بی‌عاقبت [را] نیاورده عنان‌ریز پا برعقب نهادند. (مروی ۲۹۳)

عنان‌ریزان 'e.-ān (قد.) عنان‌ریز ↑.

● **عنان‌ریزان شدن** (قد.) به‌سرعت حرکت کردن: چون سلطان علاءالدین دید که جمعی متعاقب می‌آیند، به تعجیل تمام عنان‌ریزان شد. (فریدون‌سپه‌سالار: گنجینه ۳۸/۵)

عنان‌زن 'enān-zan (قد.) حرکت‌کننده؛ هجوم‌آورنده: کرشمه کردنی بر دل عنان‌زن/ خمارآلوده چشمی کاروان‌زن. (نظامی[۳] ۳۹۱)

عنان‌کش 'enān-keš (قد.) راه‌نما و هدایت‌کننده: بلی قضاست به هر نیک‌وبد عنان‌کش خلق/ بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست. (انوری[۱] ۴۱)

عنان‌کشیده 'e.-id-e (قد.) ۱. باشتاب و سرعت؛ شتابان: چه سرانجام شومی درانتظار آن کسان است که به اغوای عشق، عنان‌کشیده در جادهٔ هلاکت... می‌تازند. (قاضی ۱۱۲) ○جاذبه مقامات دنیوی او را عنان‌کشیده به اقامت در بغداد و حفظ مراتب می‌خواند. (جمال‌زاده[۱۲] ۸۸/۲) ۲. آهسته و همراه‌با تأنی و درنگ: عنان‌کشیده رو ای پادشاه کشور حسن/ که نیست برسر راهی که دادخواهی نیست. (حافظ[۱] ۵۳)

عنان‌گرا[ی] 'enān-ge(a)rā[-y] (قد.) آن‌که به چیزی، کسی، یا جایی روی آوَرَد؛ متمایل: یک رکابی مپای برسر زهد/ چون شود دل عنان‌گرای صبوح. (خاقانی ۴۸۲)

● **عنان‌گرا[ی] شدن** (قد.) حرکت کردن: موکب مجد... از اقلیم عراق عنان‌گرای شده‌است. (خاقانی[۱] ۲۱)

عنان‌گسسته 'enān-gosast-e (قد.) ۱. افسارگسیخته ←: ربوده‌است ز من اختیار، جذبهٔ بحر/ عنان‌گسسته‌تر از رشته‌های بارانم. (صائب[۱] ۲۷۸۲) ۲. به‌سرعت: در هرطرف ز خیل حوادث کمین‌گهی‌ست/ زان‌رو عنان‌گسسته دوانَد سوار عمر. (حافظ[۱] ۱۷۲)

عنان‌گسیختگی 'enān-gosixt-e-gi بی‌بندوباری: به آزادی و عنان‌گسیختگی خو گرفته‌بودم. (جمال‌زاده[۱] ۴۹)

عنان‌گسیخته 'enān-gosixt-e ۱. افسارگسیخته ←: اندیشهٔ عنان‌گسیخته را در دریای اخضر فلک... به جاهای دورافتاده می‌فرستند. (جمال‌زاده[۱] ۱۸۱) ۲. به‌سرعت: اسب خیال به هرسو عنان‌گسیخته می‌دوید. (طالبوف[۲] ۱۴۱)

عنان‌گیر 'enān-gir (قد.) ۱. گیرنده؛ بازدارنده؛ گرفتارکننده. ۲. مهمان‌نواز: شنیدم که وقتی مردی بود، جوان‌مردپیشه، مهمان‌پذیر، عنان‌گیر. (وراوینی ۲۲۴)

● **عنان‌گیرِ کسی شدن** (قد.) او را گرفتار کردن؛ بر او مسلط شدن: قومی که اجل عنان‌گیر ایشان شده‌بود، با مرو مراجعت کردند. (جوینی[۱] ۱۲۰/۱) ○ چون شد آن روز غم عنان‌گیرش/ رغبت آمد به‌سوی نخجیرش. (نظامی[۴] ۳۲۴)

عنان‌ور 'enān-var (قد.) سوارکار ماهر: همهٔ عنان‌وران به کوی بایزید رسیدند عنان بازکشیدند. (محمدبن‌منور[۲] ۱۶۷)

عناوین 'anāvin

● **به عناوینِ مختلف** به‌شکل‌ها یا روش‌های گوناگون: به عناوین مختلف آزارم می‌داد.

عنایت 'enāyat

● **عنایت کردن (فرمودن)** دادن؛ اعطا کردن؛ بخشیدن: تصدق دست‌وپنجه‌تان... آن کیف

چرمی... را از آن بالا عنایت بفرمایید. (← فصیح[۱] ۱۴) ○ نان شهر، با غله‌ای که امسال خدا به این کشور عنایت کرده‌است، حاجت به هیچ اداره و مدیری ندارد. (مستوفی ۶/۳) ○ خداوند متعال برکتی به آن زراعت عنایت فرمود. (غفاری ۱۷)

عنبر 'ambar

■ **عنبرِ سارا** (قد.) گیسوی معطر: ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان/ مضطرب حال مگردان من سرگردان را. (حافظ[۱] ۸)

عنبرآلود 'a.-ā('ā)lud

• **عنبرآلود کردن** (قد.) معطر کردن: به لب خاک را عنبرآلود کرد/ زمین را به چهره زراندود کرد. (نظامی[۷] ۴۲۳)

عنبرآمیز 'ambar-ā('ā)miz (قد.) خوش‌بو و معطر: شبی چون خط خوبان راحت‌انگیز/ سوادش مشک و بادش عنبرآمیز. (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۶۳) ○ بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی/ که بوی عنبرآمیزش به بوی یار ما ماند. (سعدی[۴] ۶۹۴)

عنبرافشان 'ambar-a('a)fšān (قد.) معطر: مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست. (حافظ[۱] ۴۱)

عنبربار 'ambar-bār (قد.) سیاه‌رنگ و معطر: عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال/ می‌کند پُر نافه چون صحرای چین آیینه را. (صائب[۱] ۱۲۴) ○ انفاس منجمد متحد ما را به کرّات واسطهٔ خامهٔ عنبربار عنبرین کرد. (خاقانی[۱] ۲۴۵)

عنبربیز 'ambar-biz

• **عنبربیز کردن** (قد.) بوی خوش پراکندن؛ معطر کردن: کَابر آزار و باد نوروزی/ درفشان می‌کنند و عنبربیز. (سعدی[۴] ۴۸۱)

عنبرسا[ی] 'ambar-sā[-y] (قد.) بسیار معطر: به نوعی زلف عنبرسا کشیدش/ که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش. (وصال: ازصباتانیما ۴۴/۱) ○ ز بوی خُلق تو اطراف گوزگانان را/ همی‌شناخت ندانم ز دست عنبرسای. (فرخی[۱] ۳۷۲)

عنبرسوز 'ambar-suz (قد.) معطر یا معطرکننده: شمع‌های بساط بزم‌افروز/ همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز. (نظامی[۴] ۱۶۷) ○ ابر دیبادوز، دیبا دوزد اندر بوستان/ باد عنبرسوز، عنبر سوزد اندر لاله‌زار. (منوچهری[۱] ۲۷)

عنبری 'ambar-i (قد.) ۱. معطر: از هر کنار دامن کافورگون حریر/ بندد بر آستین و گریبان عنبری. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۸/۲) ۲. سیاه و معطر: چهرهٔ آذری در چنبر زلف عنبری خوش‌تر است. (قائم‌مقام ۳۱۶) ○ صفت چندگویی ز شمشاد و لاله/ رخ چون مه و زلفک عنبری را؟ (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳)

• **عنبری شدن** (قد.) معطر شدن: به عنبرفروشان اگر بگذری/ همه جامهٔ تو شود عنبری. (فردوسی: زندگی‌نامهٔ فردوسی ۲۳۶)

عنبرین 'ambar-in (قد.) سیاه و معطر: این‌چه خال عنبرین است؟ سپندی بسوزانیم باطل‌السحری لازم است. (میرزاحبیب ۵۳۷) ○ آرای مرا بدان کِت برخیزم/ وز زلف عنبرینت بیاویزم. (سرودی: اسدی[۳] ۵۳)

■ **عنبرین شمامه (شمیمه)** (قد.) بسیار معطر: نامهٔ عنبرین شمامهٔ شما... مدتی است بی‌جواب مانده. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۳)

عنتر 'antar ۱. شخص بسیار زشت؛ بدترکیب و منفور: با آن قیافهٔ عنترش چقدر افاده دارد! ○ عشرت از کوره دررفت: من... می‌روم... تو خانهٔ این عنتر نمی‌مانم. (دانشور ۲۵۳) ۲. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: عنتر! یک دفعهٔ دیگر چغلی بکنی، نشانت می‌دهم. (← الاهی: شکوفایی ۷۳) ○ قیافه‌اش را نگاه کن عین درِ خلای مسجدشاه می‌ماند. عنتر. (← گلابدره‌ای ۲۹۰)

عن‌ترکیب 'an-tarkib ان‌ترکیب ←: این دخترهٔ عن‌ترکیب به‌زور می‌آید با من نهار بخورَد. (← گلابدره‌ای ۲۰۶)

عنتری 'antar-i عنتر (مِ. ۲) ←: برو گم‌شو عنتری دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

عنصر 'onsor ۱. شخص؛ فرد: سفارتی‌ها از این عنصر دریده حمایت می‌کردند. (علوی[۴] ۱۲۸) ۲. آنچه یا آنکه در پیدایش، پیش‌برد، یا نتیجهٔ چیزی تأثیر و دخالت داشته‌باشد؛ عامل: عنصر

عامیانه‌ای... ازطریق تأثیر نهلویات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته‌بود. (زرین‌کوب[۴] ۱۴) ○ یکی دیگر از نظریات تحقیرآمیز... این است که زن عنصر گناه است. (مطهری[۴] ۱۱۶) **۳.** (قد.) اصل و بنیاد یا طبیعت و سرشت حقیقی چیزی یا کسی؛ گوهر: ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت/ وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی. (حافظ[۱] ۳۴۸) ○ ای کان لطف و عنصر مردی نپرورید/ درصد هزار کان چو تو یک گوهر آفتاب. (خاقانی ۵۹)

عنعنات 'an'anāt خودبینی؛ خودپسندی؛ اظهارفضل: عنعنات آنها خیلی تعریفی بود به‌طوری‌که کسی جرئت نمی‌کرد به آنها بگوید که بالای چشمتان ابروست. (هدایت[۶] ۱۱۹)

عنق 'onoq دارای چهره‌ای اخمو، گرفته، و عبوس؛ بداخلاق: معلم با قیافه‌ای عنق و نگاهی تند وارد کلاس شد. ○ پس‌از مرگ خانم‌بزرگ عنق‌تر و ایرادی‌تر شده[است.] (فصیح[۲] ۲۶۷)

■ **عنقِ کسی توی هم رفتن** بداخلاق و اخمو شدن او: باز چه شده عنقت توی هم رفته؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۶۱)

■ **عنقِ کسی را منکسر کردن** او را بدخلق و عصبی کردن: پس‌از جنجال سرینه که عنق همه را منکسر کرده‌بود، کم‌کم سرور و صمیمیت وارد این محیط دم‌کرده و خیس‌خورده می‌شد. (آل‌احمد[۴] ۱۱۶)

■ **عنقِ منکسر (منکسره)** ۱. ظاهر عبوس، بدخو، و اخمو: برو که دیگر چشمم به آن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) ۲. حالت شکست‌خورده و مأیوس و عاجزانه: کاغذ دوم خطاب به صدراعظم بود که با... عنق منکسره او را ستارهٔ تابانی درمیان ثوابت... می‌شمرد. (میرزاحبیب ۱۶۱) ○ صادق‌خان به عنق منکسره از بصره وارد [شد.] (کلانتر ۷۱)

عنقا 'anqā

● **عنقا شدن** (قد.) نیست و ناپدید شدن: شاه‌باز طبع ملا بال هرجا واکند/ فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن. (صائب[۱] ۲۹۳۲)

■ **عنقایِ مُغرِب** (قد.) هرچیز یافت‌نشدنی: الا ای مغربی عنقای مُغرِب را اگر جویی/ برون‌از مشرق و مغرب بباید جُست عنقا را. (مغربی[۲] ۱) ○ مشایخ که طبیبان حاذق‌اند... عنقای مُغرِب گشته‌اند. (نجم‌رازی[۱] ۵۴۳) ○ عنقای مُغرِبم به غریبی که بهر اَلف/ غم را چو زال زر به نشیمن درآورم. (خاقانی ۲۴۱)

عنقاگیر 'a.-gir (قد.) بسیار نیرومند و شجاع: صید من جز باز عنقاگیر نیست. (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۵۹/۱)

عنک 'an-ak شخص حقیر و بی‌اهمیت: تو دیگر چه می‌گویی عنک؟!

عنوان 'o(e)nvān ۱. لقب و نامی که بر شخصیت یا اهمیت کسی دلالت می‌کند: یک سال بیش نیست که او عنوانی به‌هم زده‌است. (به‌آذین ۸) ○ از او عنوان و لقب می‌گرفت و تحصیل اجازه می‌کرد. (مینوی[۳] ۱۸۲) ○ دانش‌اندوز چه حاصل بُوَد از دعوی؟/ معنی‌آموز چه سودی رسد از عنوان؟ (پروین‌اعتصامی ۴۹) ۲. بهانه: همسایه به‌عنوان این‌که چیزی لازم دارد در می‌زند تا ببیند خانهٔ ما چه خبر است.

عنوان‌دار 'o.-dār با اسم و رسم؛ معتبر: خانواده‌های عنوان‌داری بنابه علتی فقیر شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱)

عوادی 'avādi (قد.) ستم‌ها؛ ظلم‌ها: این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود اماطت عوادی و اطفای شرر و دفع ظلم و ضرر... است. (آقسرایی ۳۲۴)

عوارض 'avārez نوعی مالیات که سازمان‌های رسمی در ازای عرضهٔ خدمات معیّنی، از مردم می‌گیرند: عوارض شهرداری.

عوالم 'avālem ۱. حیطه‌ها و محدوده‌ها یا فضاهای ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود: همین‌قدر عرض می‌کنم که در عوالم ارادتم فتوری حاصل نشده‌است. (مینوی[۲] ۳۰) ○ او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده‌بود. (هدایت[۵] ۱۳۴) ○ حضرت سید از ممالکِ مُلک به عوالمِ ملکوت نقل فرمود. (افلاکی ۸۴) ۲. روابط؛ علایق: حسین‌علاء را فرستاد و گفت: با عوالمی که داشتیم، شایسته نبود در مجلس این مذاکرات

بشود. (مصدق ۱۶۵) ۳. وضعیات؛ حالات: همین خرابی و ویرانی است که علامت و نشانهٔ عوالم و کیفیات مخصوص آسیایی است. (جمال‌زاده[11] ۶۴)

عوالمات 'a.-āt حالات: این چراغ که به من تعلیم عوالمات و لذات هستی را کرد، ستارهٔ معرفت می‌نامم. (جمال‌زاده[1] ۳۳۲)

عوام 'avām اکثریت مردم؛ عموم مردم؛ همه: عوام خلق به انگشت می‌نمایندم/ من از تعجب، انگشت نکر بر دندان. (سعدی[4] ۷۲۵)

عوامانه 'a.-āne سطحی و بدون ژرف‌نگری: چرا عوامانه به این قضیه نگاه می‌کنی؟

عوانی 'av[v]ān-i (قد.) خشونت؛ سخت‌گیری؛ ستمکاری: درآخر بیداری یافت و دست از عوانی و مردم آزردن بداشت. (نظام‌الملک[3] ۱۹۷)

• **عوانی کردن** (قد.) بدرفتاری و ستم کردن: آن شخص معروف بود به شر و فسق‌وفجور و تهمت نهادن و عوانی کردن. (شمس‌تبریزی[2] ۱۰۱)

عودی 'ud-i (قد.) تیرگی و تاریکی: در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون/ تن را به عودی شب یلدا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

عور 'ur ۱. بسیار فقیر و تنگ‌دست: انسان‌های عور و بی‌چیز... را بیگانه می‌شمارد. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۵) ○ گوشهٔ او جای مشتی عور بود/ آب او که تلخ و گاهی شور بود. (عطار[6] ۳۷۸) ۲. بی‌زینت و زیور: مسجد عور کثیف پرت افتاده‌ای [بود.] (شهری[2] ۳۲۱/۱) ○ چون [آفریدگار را] رزاق بصیرش خوانند، نزدیک‌تر آید به قبول طبع، مگر آن عبارت عور را به زیور معانی غریب برآیند آراستن. (خاقانی[1] ۱۷۵)

عورت 'o[w]rat ۱. زن: می‌گذارید این... بی‌سروپا میان کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند؟ (هدایت[4] ۴۴) ○ خواجه را از او فرزندان شد، خواجه احمد از آن عورت بود. (عقیلی ۲۰۸) ۲. (قد.) آنچه باعث احساس شرم شود؛ زشتی؛ ننگ: اکنون رای من این است... با او... سخن رانم... و عورت جهل او بر خلق کشف کنم. (وراوینی ۲۲۳) ۳. (قد.) محل رخنه و نفوذ (دشمن): مصلحت در آن است که دیدبانان نشانیم و ازهرجانب که عورتی است، خویشتن نگاه داریم. (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

عوضی 'avaz-i ۱. آنکه دارای رفتاری غیرطبیعی یا غیرعادی است: وقتی می‌رفت بیرون یادش رفت فنری راه برود. گفتم که حسابی عوضی بود. (امیرشاهی ۱۴۴) ○ ـ این عوضی کیست؟ ـ نوچهٔ حبیب است. (← میرصادقی[3] ۵۲) ۲. به‌صورت شخصی نادرست و نابه‌کار: [شاید] داماد، ناجور و عوضی ازآب دربیاید. (حاج‌سیدجوادی ۴۷)

عهد 'ahd

• **عهدِ بوق** زمان بسیار قدیم: کارد یادگار عهد بوق و کُند بود. (دانشور ۳۵) ○ این حرف‌ها را از عهد بوق تاحالا توی کتاب‌ها نوشته‌اند. (آل‌احمد[6] ۶۳)

• **عهدِ جان و بن جان** • عهد بوق ↑: از عهد جان و بن جان گفته‌اند: چیزی که عوض دارد گِله ندارد. (← دیانی ۱۲۷)

• **عهدِ دقیانوس** زمان بسیار قدیم: از عهدِ دقیانوس همین موضوعِ نقر و غنا مطرح بوده. (دانشور ۱۷۸) ○ این قضیه مال عهد دقیانوس بود و گذشت. (مسعود ۴۲) دقیانوس، محرف و معرب Decius (۲۰۱ـ۲۵۱ م.) امپراطور روم است.

• **عهدِ سوت** • عهد بوق ←: [در سلمانی] دوسه تا میز کوچک بود رویش روزنامه و مجله‌های عهد سوت بود. (دوایی: باغ ۶۵؛ نجفی ۱۰۳۵)

• **عهدِ شاه‌وزوزک** زمان قدیم: زندگی من است می‌خواهم به‌میل خودم آن را بسازم عهد شاه‌وزوزک که نیست. (حاج‌سیدجوادی ۳) ○ این حرف‌ها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه‌وزوزک است. (جمال‌زاده[16] ۱۷۲)

• **عهد شکستن** برخلاف عهد و پیمان خود رفتار کردن؛ پیمان گسستن: اگر شاه بعداز آن‌همه سوگند عهد... بشکند او را خلع خواهیم کرد. (حاج‌سیاح[1] ۵۹۳) ○ اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به‌باد/ به خاک‌پای عزیزت که عهد نشکستم. (حافظ[1] ۲۱۴)

• **بر عهدِ کسی شکست آوردن** (قد.) پیمان او را نقض کردن: که هر کس که بودست یزدان‌پرست/ نیاورد بر عهد شاهان شکست. (فردوسی[3] ۱۹۴۳)

▪ **در عهدِ کسی شدن** (قد.) با او پیمان دوستی بستن: کار مرا بباید ساخت که آرام نمی‌توانم گرفتن ازدست این حرام‌زاده... بدفعل که با قابوس یکی شده و در عهد وی شده. (ارجانی ۱۵۶/۵)

▪ **کسی را عهد دادن** (قد.) از او تعهد گرفتن: مادر... مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال. (جامی[8] ۵۰۸)

عهدبوقی 'a.-e-buq-i متعلق به زمان قدیم؛ بسیار قدیمی و کهنه: خانه‌ها همه مثل هم بودند مثل کندوهای زنبورعسل، قدیمی، عهدبوقی.... (میرصادقی[3] ۱۰۶) ○ زیردست آن پیر خنگ عهدبوقی الفبا می‌خواند. (آل‌احمد[6] ۱۶۴)

عهده 'ohde

▪ **ازعهده برآمدن** ▪ ازعهدهٔ چیزی برآمدن ↓: حکیم قطران تبریزی که از اماجدِ شعر است به فارسی بدان قانون رفته‌است و الحق نیکو ازعهده برآمده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۳)

▪ **ازعهدهٔ چیزی (کاری) برآمدن (بیرون آمدن، به‌در آمدن)** آن را به‌خوبی انجام دادن: مادرم پی برد که ما ازعهدهٔ این کار برنمی‌آییم. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ آن مقدار تخم که ازعهدهٔ زراعت آن بیرون توانند آمد، تسلیم ایشان کند. (نخجوانی ۳۸۰/۲) ○ از دست و زبان که برآید/کزعهدهٔ شُکرش به‌در آید؟ (سعدی[2] ۴۹)

▪ **از عهدهٔ کسی برآمدن ۱.** توانایی تسلط و غلبه بر او را داشتن: تو به این پیری ازعهدهٔ که برمی‌آیی؟ (آل‌احمد[1] ۱۲۶) **۲.** قادر بودن به رفع نیازهای او: با این‌که شب‌وروز زحمت می‌کشید، ازعهدهٔ خانواده‌اش برنمی‌آمد.

▪ **چیزی (کاری) ازعهدهٔ کسی بیرون بودن** خارج از حد توانایی او بودن آن: آنچه از نیک‌وبد... شنیدم محتاج کتاب جداگانهٔ مفصّلی است که ازعهدهٔ من بیرون است. (جمال‌زاده[2] ۷)

▪ **چیزی یا کاری برعهدهٔ کسی بودن** مسئولیت انجام آن را داشتنِ او: هرکسی کاری برعهده‌اش بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸)

▪ **کسی را ازعهدهٔ چیزی (کاری) بیرون آوردن** (قد.) او را از مسئولیت آن بری کردن: آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را ازعهدهٔ آن بیرون توان آورد. (نصراللهٔ‌منشی ۱۰۷)

عیار 'ayār (قد.) **۱.** خلوص و پاکی: در آن عهد... عیار طبایع و افهام و بازار علوم و آداب بدین حد فاسد و کاسد نبوده[است.] (قائم‌مقام ۲۸۱) ○ از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بَرَند مرا در دهان گاز. (حافظ[1] ۱۷۷) **۲.** ترازو، به‌ویژه ترازویی که با آن طلا و نقره وزن می‌کردند: صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر/ من هم جو زرینم کز نار نیندیشم. (خاقانی ۶۴۲) **۳.** خالص و بدون غش: درمیان همه زرهای عیار/ زر جان بود که معیار نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۳) ○ برکشیده آتشی چون مطرف دیبای زرد/ گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار. (فرخی[3] ۱۴۸)

▪ **عیار داشتن** (قد.) باارزش بودن: دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت/ سخن‌گو بر آن اختیاری نداشت. (نظامی[7] ۸۲)

▪ **عیار گرفتن** (قد.) ارزش واقعی کسی را سنجیدن: گردون تو را عیار گرفته/ یک‌ذره بر تو بار ندیده. (مسعودسعد[1] ۶۸۰)

▪ **عیار نهادن چیزی را** (قد.) ارزش و اعتبار قائل شدن برای آن: گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری/ من نقد روان در دَمَش از دیده شمارم. (حافظ[1] ۲۲۲)

عیّار 'ayyār (قد.) جسور، بی‌پروا، و کام‌روا: نیست در بازار عالم خوش‌دلی ور زآن‌که هست/ شیوهٔ رندی و خوش‌باشیِّ عیّاران خوش است. (حافظ[1] ۳۱) ○ چوب به عیّاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند. (محمدبن‌منور[1] ۷۲)

عیال 'ayāl (قد.) آن‌که محتاج، جیره‌خوار، یا سربار کسی باشد: بر دوستان عیالم و بر اهل‌بیت نیز/ بر آسمان وبالم و بر روزگار هم. (خاقانی ۷۸۵)

عیب 'eyb

▪ **عیب تراشیدن** سعی کردن در یافتن عیب برای چیزی یا کسی: اگر ساعت... اعلا و باارزش

بود... عیب برایش می‌تراشید و خرج کردنش را عبث می‌گفت. (شهری[۲] ۲۱/۲)

▪ **عیب روی کسی (چیزی) گذاشتن** او (آن) را معیوب یا ناقص شمردن؛ نسبت عیب یا نقص به او (آن) دادن: **حالا می‌توانی یک عیب و علتی روی این بچهٔ مادرمردهٔ من بگذاری؟** (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسمون ۲۵۵؛ نجفی ۱۰۳۶) ○ **اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می‌گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم.** (هدایت[۵] ۱۲۳)

عیب‌سوز e.-suz' (قد.) ازبین‌برندهٔ عیوب: **خامشی او سخن دل‌فروز / دوستی او هنر عیب‌سوز.** (نظامی[۱] ۱۳)

عیب‌شمار eyb-šo(e)mār' (قد.) ویژگی آن‌که عیوب دیگران را برمی‌شمارد و بیان می‌کند: **من که چنین عیب‌شمار توام / در بدونیک آینه‌دار توام.** (نظامی[۱] ۱۴۷)

عیبه aybe' (قد.) نگه‌دارنده (راز): **خدمتکاری که انیس انس و عیبهٔ اسرار زن بود، تهدید و تشدیدی عرضه داشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۰) ○ **عیبهٔ اسرار نبی بُد علی / روی سوی عیبهٔ اسرار کن.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۴)

عیسوی isa.vi' (قد.) میلادی: **سنهٔ ۱۲۹۹ هجری مطابق... یک‌هزار و هشت‌صد و هشتادودو عیسوی...** (نظام‌السلطنه ۲۷/۲)

عیش eyš'

☜ ▪ **عیشِ کسی را کور (منغّض) کردن** خوشی و شادمانی او را برهم زدن: **برو بنشین عیشمان را کور نکن.** (← محمود[۱] ۵۹۶)

▪ **عیشِ کسی کوک بودن** وسایل شادی و خوشی او فراهم بودن: **عیشش کاملاً کوک بود ولی افسوس که همسایه‌هایش آسوده‌اش نمی‌گذاشتند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۳)

▪ **عیش‌ونوش** خوش‌گذرانی معمولاً همراه‌با باده‌گساری: **ونیزی‌ها... در جای شبیه‌به یک قهوه‌خانهٔ تُرکی مشغول عیش‌ونوش هستند.** (دریابندری[۱] ۸۳) ○ **اینها در عیش‌ونوش و رقص و تجمل و تفریح غوطه خورده[اند.]** (مسعود ۱۳)

عین eyn' اصل و خود هرچیز یا هرکس؛ ذات هرچیز یا هرکس: **پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومات الاهی است.** (طالبوف[۲] ۱۴۹) ○ **ساختی از عین خود غیری که عالم این بُوَد / نقش آوردی پدید از خود که آدم این بُوَد.** (مغربی[۲] ۷۴) ○ **شیخ گفت: آن پیر را بگوی که عین می‌نمانَد، اثر کجا مانَد؟** (محمدبن‌منور[۱] ۹۲)

☜ ▪ **عینِ خیال کسی نبودن** به چیزی توجه نداشتن و بسیار آسوده‌خاطر بودنِ او: **خطوط سایه‌دار... دست‌های پدربزرگ داشت شکل می‌گرفت. اما شازده باز عین خیالش نبود....** (گلشیری[۳] ۱۳) ○ **مردم این شهر برای یک مثقال [قند] جان می‌دهند و تو عین خیالت نیست.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۹)

عین‌الکمال eyn.o.l.kamāl' (قد.) چشم‌زخم ←: **از آسیب عین‌الکمال نیل غبن و کلال بر چهرهٔ خود کشید.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۷) ○ **ساحت کمال او از عین‌الکمال در حرز الاهی باد.** (بخاری ۳۸)

عین‌الله eyn.o.llāh' (قد.) لطف، عنایت، یا حمایت خداوند: **تو شب به روضهٔ نبوی زنده داشته / عین‌اللّهت به لطف نظر پاسبان شده.** (خاقانی ۴۰۲)

عینی eyn-i' ۱. دارای واقعیت برای همه و در همهٔ زمان‌ها و مکان‌ها: **مرگ حقیقتی عینی است.** ۲. فارغ از هر تعصب یا هر قضاوت ارزشی با پدیده‌های موردمطالعه: **روی‌کرد عینی با مسائل اجتماعی.**

عیوق ayyuq' (قد.) آسمان: **اینک به جایی رسیده‌ایم که پست‌های رادیو از طلای خام سر به عیوق کشیده.** (جمال‌زاده[۶] ۴۸) ○ **تا مدت دوازده سال قلال و تلال آن جبال را مطالعه می‌کردند تا آن کوه سرافراز راکه با عیوق راز می‌گفت اختیار کردند.** (جوینی[۱] ۱۲۳/۳)

عیون oyun' (قد.) جاسوسان: **دولت‌های خارجه از هرطرف در هر گذر عیون و ابصار دارند.** (قائم‌مقام ۱۱)

غ

غارت qārat ۱. ربودن به‌علت جذابیت، چنان‌که دل کسی را: کدام دل است که غارت مِهر او را شاید؟ (احمدجام[1] ۷۳) ۲. (قد.) آنچه به‌زور از کسی گرفته شود یا بعداز شکست خوردن او برجای بمانَد؛ غنیمت: سواران او به خاک عثمانی تاخت بُرده، غارت می‌آوردند. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۷) ○ آن پانصد سوار در عقب ایشان می‌تاختند تا غارت ایشان بگیرند. (بیغمی ۸۴۴)

غارت‌گر، غارتگر q.-gar رباینده چیزی (دل) به‌علت جذابیت: چشمان غارت‌گر جادوی تو دیگر تیری به‌سوی کسی نمی‌اندازد. (نفیسی ۴۱۱) ○ دل بردی از من به یغما ای تُرک غارت‌گر من/ دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل برسر من؟ (صفای‌اصفهانی: ازصباتانیما ۱۴/۲)

غاز[1] qāz پولِ کم و ناچیز: کلاه خویش نما قاضی! این‌همه قاضی/ چه لازم است، که اندر خزانه غازی نیست. (عشقی ۳۶۷)

▪ **چهارتایک‌غاز** صدتایک‌غاز ←: از آن سه اصفهانی، یکی رمان‌های چهارتایک غاز فرنگی را خوانده بود. (← مینوی[1] ۱۵۱)

▪ **صدتایک‌غاز** صدتایک‌غاز ←.

غاز[2] .q

• **غاز چراندن** ۱. وقت و عمر خود را صرف کارِ بیهوده کردن: تو به‌درد این کار نمی‌خوری، برو غاز بچران. ۲. بی‌کار و درمانده بودن (شدن): کاری نکن که از اداره اخراجت کنند، آن‌وقت باید بروی مدت‌ها غاز بچرانی!

غازچران q.-ča(e)r-ān آن‌که اوقات عمر خود را به بی‌کاری و بیهودگی می‌گذرانَد: آن جوانک را که هر روز در خیابان‌ها پرسه می‌زند، می‌شناسم، کاسب و دوره‌گرد نیست، غازچران است!

غازچرانی q.-i بی‌کاری: حالا به چه کاری مشغولی؟ جواب داد: به کار غازچرانی! (مکارمی: شب‌گرد ۱۵۷: نجفی ۱۰۳۸)

غازه‌اندود qaze-'andud (قد.) زیبا: کسانی‌که چهرهٔ غازه‌اندودهٔ خورشید را در آبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند، نمی‌دانند که آن روز چه‌چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. (نفیسی ۳۸۶)

غاشیه qāšiye

▪ **غاشیهٔ کسی را [بر دوش] گرفتن (برگرفتن، کشیدن، نهادن)** (قد.) از او اطاعت کردن؛ خدمت‌گزار او بودن: غاشیهٔ اطاعت آن بزرگوار را بر دوش... کشیدند. (شوشتری ۱۰۱) ○ اگر بایزید و جُنید در این عهد بودندی، غاشیهٔ این مرد، مردانه برگرفتندی. (جامی[8] ۴۶۵) ○ در مدیحت چو کشم اسب فصاحت در زین/ عجب ار غاشیه‌ام ابن‌مقفع نکشد. (خواجو ۲۸) ○ اگر ابوبکر ربانی حاضر بودی، غاشیهٔ خیل او بر دوش نهادی. (آقسرایی ۲۶۰)

غاشیه‌بردوش q.-bar-duš (قد.) خدمت‌گزار یا فرمان‌بردار: ای تُرک دلم غاشیه‌بردوش تو شد/ جانم ز

جهان واله و مدهوش تو شد. (عطار[۳] ۱۷۴)

غاشیه‌دار qāšiye-dār (قد.) خدمت‌گزار یا فرمان‌بردار: حلقه‌به‌گوش غم تو گشت عقل/ غاشیه‌دار لب تو گشت جان. (خاقانی ۳۴۰)

غاشیه‌کش qāšiye-keš (قد.) خدمت‌گزار و فرمان‌بردار: یکی او را ارتجاعی... و غاشیه‌کش استعمار و دیگری بیگانه‌پرست... می‌خواند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳) ○ پرده‌زنان روزوشب حلقهٔ زلفِ تو را/ غاشیه‌کش چرخ پیر، بختِ جوانِ تو را. (سنایی[۲] ۲۵)

غاغاله‌خشکه qāqāle-xošk-e قاقاله‌خشکه ←: جیران‌خانم دست‌های غاغاله‌خشکهٔ خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر درآورد. (هدایت[۶] ۲۵)

غافل‌گیر، غافلگیر qāfel-gir ناگهانی و بی‌خبر: چون قصد داشتم... غافل‌گیر وارد شَوَم، حرکت خود را... خبر ندادم. (جمال‌زاده[۸] ۶۲)

■ • **غافل‌گیر شدن** به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره در موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار گرفتن: یک‌باره چنان غافل‌گیر شده‌اند که هنوز گیجند. (شریعتی ۵۰۹) ○ هرگز فکر نمی‌کردم مدیر مدرسه که باشی، دچار چنین دردسرهایی بشوی، حسابی غافل‌گیر شده‌بودم. (آل‌احمد[۵] ۵۹)

■ **غافل‌گیر کردن کسی را** به‌طور ناگهانی و بی‌خبر سروقت او رفتن یا او را در یک موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار دادن: بر خر خود سوار شو تا پیش‌از آن‌که شب... ما را در این بیغوله غافل‌گیر کند، به راهِ خود برویم. (قاضی ۱۳۱) ○ خجسته، لباس خودش را به او نمی‌گفت، چون می‌خواست در همان شب... او را غافل‌گیر کند. (هدایت[۵] ۱۰۵)

غالیه qāliye (قد.) گیسوی سیاه و خوش‌بو: ازسبب استیلای جیوش هموم و غموم شبِ جوانی او به صباح پیری کشیده‌بود و از غالیه، چشمهٔ کافور جوشیده [بود.] (جوینی[۱] ۱۳۴/۱) ○ به گِرد ماه بر از غالیه حصار که کرد؟/ .... (عنصری:گنج ۱۳۴/۱)

غالیه‌بار q.-bār (قد.) خوش‌بو؛ معطر: مگر که غالیه می‌مالی اندر او گه‌گاه/ وگرنه از چه چنان تافته‌ست و غالیه‌بار؟ (فرخی[۱] ۶۱)

غالیه‌بو qāliye-bu (قد.) معطر: به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش/گرفته‌بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست. (سعدی[۳] ۴۴۵)

غالیه‌دان qāliye-dān (قد.) دهان: ماها، مشک از غالیه‌دانت چینام/ هرلحظه گلی ز گلْسِتانت چینام. (؟: نزهت ۵۳۴) ○ از غالیه‌دانت شکری نیست امیدم/ کان خال سیه مشرف آن غالیه‌دان است. (عطار[۵] ۶۷)

غالیه‌سا[ی] qāliye-sā[-y] (قد.) خوش‌بو و معطر: نه چو زلف غالیه‌سای او، نه چو چشم فتنه‌شعار او/ شده نافه‌ای به همه ختن، شده کافری به همه ختا. (قرةالعین: ازصباتانیما ۱۳۲/۱) ○ مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که باد، غالیه‌سای است و خاک، عنبربوست. (حافظ[۲] ۱۳۰)

غالیه‌سایی qāliye-sā-y(ʾ)-i (قد.) خوش‌بو و معطر ساختن: به بوی زلف و رُخت می‌روند و می‌آیند/ صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری. (حافظ[۱] ۳۱۶) ○ هوا... از برای خوشی بوستان، غالیه‌سایی بر دست گیرد. (زیدری ۹۹)

غایب‌باز qāyeb-bāz شطرنج‌باز ماهر که بدون حضور درمقابل حریف به‌واسطهٔ دیگری، مهره به خانه‌ها می‌رانَد.

غائله، غایله qāʾele, qāyele

■ • **غائله خوابیدن** ازبین رفتن فتنه: اگر یکی را سر بریدی، حتماً باید دخترش را... صیغه کنی تا غائله بخوابد. (گلشیری[۳] ۴۱)

■ **غائله را خواباندن** فتنه را ازبین بردن: خودت بیا پایین پسر، غائله را بخوابان. (← میرصادقی[۴] ۱۴۰)

غبار qobār کدورت؛ ملال: یک روز نشستند که باهم گفتنی‌ها را به‌زبان بیاورند و غباری را که محبت آنها را تیره می‌ساخت، بزدایند. (علوی[۳] ۲۶) ○ ایشان... هرچه کنند چنان کنند که حق از ایشان بپسندد، و این‌همه غبارها ازآن‌جا برخاسته‌باشد نه زنگِ نفاق باشد و نه زنگِ شک و شبهت. (احمدجام ۵۲)

■ ■ **غبار از راه (ره) برخاستن** (قد.) ازبین رفتن کدورت و ملال: آن غبار اکنون ز ره برخاسته‌ست/ توبه بنشسته، گنه برخاسته‌ست. (عطار[۲] ۱۰۳)

• **غبار خاستن** (قد.) به‌وجود آمدن ملال: **من خاکِ تو و تو می‌دهی بربادم/ ترسم که میان ما غباری خیزد.** (عطار[۳] ۱۵۸)

▪ **غبارِ خط** (قد.) موی نرم و لطیف: **غبار خط بپوشانید خورشید رُخش یارب/ ....** (حافظ[۱] ۸۱)

▪ **غبارِ کسی را شکافتن** (قد.) به گرد او رسیدن؛ به او رسیدن: **اوست آن نیک‌عهدی که ابنای عهد در وفای عهد، غبار او نتوانند شکافت.** (زیدری ۸)

غبغب qabqab

• **غبغب انداختن (آویختن، گرفتن)** حالت برتری و امتیاز نسبت‌به کسی به خود گرفتن: **مادر داماد... غبغب انداخته و بالای اتاق نشسته‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳) ○ **غبغب گرفت [و] سینه‌اش را جلو داد.** (گلابدره‌ای ۴۱۶) ○ **گردن به عقب کشیده غبغب می‌آویخت و نظر به سرووضع و رخت و لباس خود می‌انداخت.** (شهری[۲] ۴۳۷/۱)

غبغب‌دار q.-dār خودپسند و متکبر: **بی‌چاره شاعر،... شعر می‌ساخته،... برای... خان غبغب‌دار.** (شریعتی ۵۱۸)

غث qas[s] (قد.) کم‌ارزش؛ مقِ. سمین: **چون صدق باکذب و غث با سمین... اختلاط پذیرد، تمیز عسر شود.** (ابن‌فندق ۱۶)

▪ **غث‌وسمین** ۱. بد و خوب: **حسن و عیب و غث‌وسمین هر نمایش‌نامه‌ای را به‌آسانی تشخیص می‌دهم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ○ **یار نیک اندر این زمانه کم است/ زآن‌که غث‌وسمین کنون به‌هم است.** (سنایی[۱] ۴۸۱) ۲. سخن فصیح توأم‌با سخن غیرفصیح: **در شعر ابن‌یمین، غث‌وسمین بسیار است.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۲) ○ **در شعر او غث‌وسمین بسیار دیده می‌شود.** (← محجوب: حافظ‌شناسی ۳۵/۱) ○ **او را اشعار بسیار است غث‌وسمین.** (ابن‌فندق ۲۶۱) ۳. (قد.) کم‌ارزش و گران‌بها: **عملهٔ خلوت او... ریشهٔ هرچه در دسترس بود، از غث‌وسمین درآوردند.** (مستوفی ۱۳/۲) ○ **قفل قَدَر بشکنَد تفحص حزمش/ کشف نهان‌خانه‌های غث و سمین را.** (انوری[۱] ۱۳) ۴. (قد.) همه‌چیز؛ هرچه هست: **قاصدان از تصدار برکار کرد و می‌فرستاد سوی بلخ و غث‌وسمین می بازنمود عبدوس را پنهان.** (بیهقی[۱] ۳۲۶)

غذا qazā

• **غذا یافتن** (قد.) تغذیه شدن: **از این قِبَل بُوَد که از یکی غذا همه اندام‌ها غذا یابد.** (اخوینی ۲۵)

▪ **غذایِ روح** آنچه موجب آرامش، شادی، و لذت درونی است: **موسیقی، غذای روح است.** ○ **من طریق ایثار می‌سپردم... و خدمتی به‌جای می‌آوردم و به راحت مشاهدهٔ او که غذای روح بود، قناعت کرده‌بودم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۸۳)

▪ **از غذا افتادن** بی‌اشتها شدن و میل به غذا خوردن نداشتن به‌علت بیماری، ناراحتی روانی، و مانند آنها: **چند روزی می‌شود که از غذا افتاده‌ام.**

غرا qarrā ۱. فصیح، استوار، و منسجم: **معلمین... مشغول اصغای بیانات غرای آقای مدیر هستند.** (مسعود ۷۹) ○ **به پایان آمد این قصیدهٔ غرای چون دیبا، در او سخنان شیرین بامعنی دست در گردن یک‌دیگر زده.** (بیهقی[۱] ۳۷۱) ۲. بلندبالا، طولانی، یا کامل: **استاد... تعظیمِ غرایی کرد و گفت:...** (قاضی ۸۴۸) ○ **شوفر تعظیم غرایی کرد... خودش را معرفی کرد.** (مستوفی ۲۳۱/۱ ح.) ۳. کشیده و بلند و واضح، چنان‌که صدا: **عده‌ای مرد... با صدای بلند و غرا مرثیهٔ معروف محتشم را می‌خواندند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳) ○ **با صدایی غرا بنای خطابه را گذاشته چنین گفت:...** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۸) ۴. (قد.) درخشان؛ تابان: **یک‌ذره از پرتو انوار فیض او مَطلع مِهر غراست.** (شوشتری ۴۱۶) ۵. (قد.) روشن، واضح، و استوار (شریعت): **همه‌جا در شریعتِ غرا تکذیب منجمین وارد شده‌است.** (شوشتری ۳۶) ○ **ظاهروباطن سید به اوامر شریعت غرا آراسته... بود.** (مرعشی: گنجینه ۵۶/۶) ○ **مکتوبات شریعت غرا دریافته...** (ناصرخسرو[۳] ۳۱۶)

• **غرا شدن** (قد.) استواری و شیوایی یافتن: **ز شاهانِ همه گیتی ثنا گفتن تو را شاید/ که لفظ اندر ثنای تو همه یک‌سر شود غرا.** (فرخی[۱] ۲)

غراب qorāb
■ **غرابِ سیه (سیاه)** (قد.) شب: چو گردون سر طشت سیمین گشاد/ غراب سیه خایه زرین نهاد. (نظامی[۷] ۲۶۸)

غرامت qa(e)rāmat
• **غرامت کشیدن** ۱. تنبیه یا مجازات شدن به‌سبب انجام دادن کاری یا انجام ندادن آن: تقصیر با خودم است و خودم باید غرامت بکشم. (جمال‌زاده[۲] ۴۱) ○ کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی/ کانچه گناه او بُوَد من بکشم غرامتش. (سعدی[۳] ۵۲۹) ۲. (قد.) برعهده گرفتن و پرداختن آنچه به‌عنوان غرامت تعیین شده: هرچه در راه بَرَند، اگر مال ملت خارجه است، دولت غرامت او را می‌کشد. (طالبوف[۲] ۱۵۲) ۳. (قد.) ضرروزیان یا عواقب امری را تحمل کردن: تو... اندر خصومت اونتی و باشد که خود غرامت آن بباید کشید. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۰)

غرب qarb کشورهای اروپایی و آمریکایی: صنعت در غرب رو به کمال رفته‌است.

غربال qarbāl
• **غربال کردن** ۱. جدا کردن و انتخاب کردن کسی یا کسانی ازمیان مجموعه‌ای از افراد: صد نفر در آزمون شرکت کرده‌بودند، همه را غربال کردند، فقط ده‌نفر پذیرفته شدند. ۲. (قد.) غارت کردن: از یک سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو این‌چنین عشوه و سخن نگارین می‌فرستند. (بیهقی[۱] ۶۶۱)

غربال‌بند q.-band کولی (به‌مناسبت آنکه غربال‌بندی از مشاغل کولیان است): به [کولی‌ها] غربتی و غربال‌بند هم می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ پست‌ترین سکنهٔ ایران طایفهٔ غربال‌بند است. (افضل‌الملک ۴۰۵)

غربال‌شده qarbāl-šod-e ویژگی آنکه یا آنچه از میان مجموعه‌ای جدا و انتخاب شده‌است: البته زبده و غربال‌شدهٔ اخباری که به این‌جا می‌رسید، هم قطعی‌تر و هم خیلی زیاد بود. (مستوفی ۲/۲۸۰)

غربت qorbat جایی دور از خانه و خانواده و زادگاه: قزوینی... بعداز سی‌وشش سال... در غربت زیستن... به طهران بازگشته‌بود. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۱/۹) ○ عاشق از غربت بازآمده با چشم پرآب/ .... (منوچهری[۱] ۱۸۹)

غربتی q.-i ۱. آنکه نسبت‌به مردم جامعه، و بودن قوانین، و آداب‌ورسوم آنها بیگانه یا بی‌اعتناست: آهای غربتی! مگر نمی‌بینی چراغ‌قرمز است؟ ۲. آنکه با به‌راه انداختن جاروجنجال، دعوا، و مانند آنها می‌خواهد حرف خود را اثبات کند یا آبروی دیگران را بریزد: خفه، غربتی آن‌قدر لیچار نگو. (← گلابدره‌ای ۳۳۴)

غربتی‌بازی q.-bāz-i به‌راه انداختن جاروجنجال و دعوا و مرافعه: دخترهٔ امروزی را ببین. واسهٔ یک جوش کچلی چه غربتی‌بازی درآورده. (← شهری[۱] ۲۴۸)

غربیل qarbil
• **غربیل کردن** (قد.) سوراخ سوراخ کردن با تیر و مانند آن: از چپ‌وراست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غربیل کردند و کس زَهره نداشت که وی را یاری [دهد.] (بیهقی[۱] ۹۳۷)

غربیل‌بند q.-band غربال‌بند ←: دیگر مجبور نخواهی بود مثل غربیل‌بندها آواره و سرگردان باشی. (← جمال‌زاده[۲] ۱۴)

غرر qorar (قد.) سخنان برگزیده: بدین قصیده که یکسر غرایب و غُرَر است/ سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم. (خاقانی ۲۸۸)

غرس qars (قد.) نهال و گیاه: با هزاران آرزومان خوانده‌است/ بهر ما غرس کرم بنشانده‌است. (مولوی[۱] ۲۹/۲) ○ قوّت و قدرت جمله از حضرت عزت است... تا مزارع تخم تواند انداخت، یا غرس تواند نشاند. (نجم‌رازی[۱] ۵۲۰)

غرض qaraz
■ **غرض‌ومرض** دشمنی؛ کینه: اگر مقصود غرض‌ومرض و خودنمایی نیست، این حرف را با تمام لواحقش به‌کرسی بنشانید. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۱/۲) ○ ازراه غرض‌ومرض راپورت‌هایی به مرکز فرستاده‌اند.

(هدایت[۳] ۳۴)

▪ **غرض‌ومرض داشتن** قصد، کینه، و دشمنی داشتن نسبت‌به کسی: **اگر... با ما طرفی و غرض‌ومرضی داری بگو تا ما تکلیف خودمان را بدانیم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵) ○ **مرا دست انداخته‌است یا این‌که غرضی‌ومرضی دارد.** (مینوی[۱] ۲۷۲)

غرغره qerqere محلولی که برای شست‌وشوی دهان و حلق به‌کار می‌رود.

☜ • **غرغره کردن** بازگو کردن حرف یا سخن دیگری به‌صورت نامفهوم و بدون توجه به معنی آن: **حرف‌هایش را خودم شنیدم لازم نیست تو دوباره غرغره کنی.** ○ **زیرلب چند فحش چارواداری غرغره می‌کنم.** (← دیانی ۱۲۲)

غرق qarq ۱. آن‌که یا آنچه از هر طرف از چیزی احاطه شده‌باشد؛ محصور؛ غوطه‌ور: **غرق پول و ثروت است.** ○ **سراپا غرق در جواهر بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲) ○ **چکمه‌های من غرق گِل بود.** (مینوی[۳] ۲۷۹) ○ **همه غرق در آهن و سیم و زر/ سپرهای زرین و زرین کمر.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۹) ۲. کاملاً تحت تأثیر یا گرفتار: **غرق در خواب بعدازظهر بود.** (حاج‌سیدجوادی ۹۱) ○ **همیشه ازبابت شما غرق اندوهیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۵) ○ **چندین مگری، گفت: در آتش غرقم/ وین واقعه را به آب می‌باید برد.** (عطار[۳] ۱۲۸) ۳. کاملاً مشغول و متوجه: **غرق تماشا بود.** ○ **شش دانگ غرق خواندن کتاب بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۷) ۴. غرق‌شده: **دیدم صورت زیبا غرق اشک است.** (حجازی ۲۸۱) ○ **از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش/ غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست.** (حافظ[۱] ۵۱) ○ **در آب دیده می‌بینی که چون غرقم به دیدارت؟/ ....** (خاقانی ۶۸۲)

☜ ▪ **غرقِ بوسه کردن (ساختن) کسی (چیزی)** بسیار بوسیدنِ او (آن): **هنگام خداحافظی صورتم را غرق بوسه کرد.** ○ **زن... مرا غرق بوسه ساخت و بی‌نهایت مایهٔ تعجب و حیرت من گردید.** (جمال‌زاده[۹] ۱۲۴)

▪ **غرق چیزی (کاری) شدن** ۱. کاملاً مشغول و متوجه آن شدن: **دوباره غرق فیلم می‌شوم.** (دیانی ۲۰) ○ **کمال... دوباره سرش خم شد و غرق خواندن مجله شد.** (میرصادقی[۸] ۵۰) ۲. کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن: **سرهنگ:... غرق غم‌واندوه شد.** (مینوی[۳] ۲۰۸) ○ **شاه... غرق عیاشی و خرج زیاد شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵)

• **غرق شدن** (قد.) فرورفتن در چیزی یا جایی: **خنجر آب‌دار از نیام برکشیده، چنان بر پهلوی جلاد زد که تا دسته غرق شد.** (بیغمی ۸۴۴)

▪ **غرقِ عرق خجل**؛ شرمنده: **همیشه با به‌یاد آوردن محبت و فداکاری‌هایش غرق عرق می‌شوم.** ○ **زمزم از خجلت الفاظ تو غرقِ عرق است/ ....** (خواجو ۶۳۹)

• **غرق کردن** ۱. کاملاً متوجه و مشغول ساختن کسی به چیزی یا به کاری: **مادرم دل‌ودماغ آن را نداشت که... خود را در دیدوبازدید آشناهای آنجا غرق کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ۲. کاملاً تحت تأثیر قرار دادن یا گرفتار کردن: **این نگاه آخری مرا غرق کرد.** (← میرصادقی[۱] ۳۹) ۳. (قد.) دخول کردن در حال جماع: **یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پربها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آقچکی مراکفایت باشد.** (عبیدزاکانی: کلیات ۱۲۶)

▪ **در چیزی غرق شدن** کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن: **خانه در غروب غرق شده‌بود.** (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **کوچه در سروصدا غرق شد.** (میرصادقی[۲] ۱۰۷) ○ **دَم در که رسیدم، اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده‌بود.** (هدایت[۱] ۱۰۸)

غرقاب q.-āb ۱. جای هلاک؛ مهلکه: **زندگی با خشونت و بی‌رحمی‌اش مرا در غرقاب انداخت.** (علوی[۱] ۱۰۰) ○ **آه چه غرقاب مهیبی است عشق/ مهلکهٔ پُر ز لهیبی است عشق.** (ایرج ۱۱۹) ۲. (قد.) کاملاً مشغول و گرفتار: **چو از عقلت همی‌کاهد، چو بی‌خویشت همی‌دارد/ همی عذر تو می‌خواهد، چو تو غرقاب می‌هایی.** (مولوی[۲] ۱۵۴/۷) ○ **بازینگر نوح را غرقاب کار/ تاچه برد از کافران سالی هزار.** (عطار[۲] ۴۰)

۳. غرق‌شده؛ مغروق: **امروز حالا غرقه‌ام تا باکناری اونتم/ آن‌گه حکایت گویمت درد دل غرقاب را.** (سعدی[۳] ۴۱۴)

غرقابی q.-i (قد.) گریان: **تا... راه بهشت بر تو گشاده آید تا به دیدهٔ غرقابی خود در فضل او درآیی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۳۲)

غرقه qarq-e (قد.) **۱.** غرق (مِ. ۱) ←: **کرد نظامی زبی زیورش/ غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش.** (نظامی[۱] ۱۸۰) **۲.** غرق (مِ. ۲) ←: **مردم فقیر... در معاش روزمرهٔ خود غرقه بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ **من... این سطور را با خاطری غرقه در اندوه و بی‌چارگی می‌نویسم.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۷/۹) ○ **دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی است/ بر وی نظر ازجانب دلبر متوالی‌ست.** (مغربی[۲] ۳۵)

■ **غرقه به (در) خون** خون‌آلود؛ خونین: **من انتظار داشتم این یک شیطان... با پاهای سُم‌دار و چشم‌های غرقه به خون... باشد.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۲) ○ **از اسب اندر افتاد آن‌گه نگون/ به خواریّ و زاریّ و غرقه به خون.** (فردوسی[۳] ۱۰۶۶)

غرقی qarq-i (قد.) دخول در جماع: **نگاهی می‌توان کردن که از غرقی بتر باشد.** (؟: آنندراج) ○ **یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پربها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آقچگی مراکفایت باشد.** (عبیدزاکانی: کلیات ۱۲۶)

غروب qorub به‌پایان رسیدن چیزی یا کاری: **هنوز مدار طلوع و عروج را نپیموده، در برج افول و غروب می‌افتادند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳) ○ **ای درویش! اجسام غریبی‌اند، ازجهت آن‌که غروب دارند.** (نسفی ۴۸۶)

غرور qorur

■ **غرورِ کسی [را] خریدن** (قد.) به سخن متملقانهٔ او فریفته شدن و تکبر ورزیدن: **فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر.** (سعدی[۲] ۱۷۵) ○ **وقتی‌که کسی را فرادیدار آید... نگر غرور آن‌کس نخری.** (احمدجام ۲۲۸)

غره qorre (قد.) اول هرچیز: **سلطان... چون علامتِ عصیان... ظاهر گردانید... دست درنهاد و در غرهٔ خطب همه را به قیود مجمل گردانید.** (زیدری ۲۳)

غریب qarib **۱.** عالی؛ بسیار خوب: **عیالش... در پخت‌وپز دست غریبی دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵) ○ **حسین، ناطق غریبی است.** (طالبوف[۲] ۷۲) **۲.** (قد.) نادر و یگانه: **.../ طالب حُسنِ غریب و معنیِ بیگانه باش.** (صائب[۱] ۲۳۵۰) ○ **استاد دانست که جوان از او به‌قوّت‌تر است، به آن یک بندِ غریب... با او درآویخت.** (سعدی[۲] ۷۹) ○ **آن حرکت غریب معاودت کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۲)

■ **غریب[و]غربا** آن‌که مدت‌ها از او احوال‌پرسی نشده‌است: **چه‌طور شد یاد غریب‌غربا کردی؟** (میرصادقی[۱۰] ۹۲) ○ **چه‌طور شده که پس‌از عمری به‌یاد غریب‌وغربا افتادی؟** (جمال‌زاده[۲] ۲۲)

غریب‌زاده q.-zā-d-e (قد.) حرام‌زاده: **غریب‌زاده که تخمش برافتد از عالم/ نمی‌شود که نباشد گزنده و بدذات.** (ناظم‌هروی: آنندراج)

غریبستان qarib-estān (قد.) گورستان: **تاکه در منزل حیات بُوَد/ سال دیگر که در غریبستانْ؟** (سعدی[۳] ۷۳۷)

غریب‌کش qarib-koš ویژگی پیچ، گردنه، یا جاده‌ای که برای رانندگانِ ناآشنا خطرناک باشد: **آن‌طرفِ زنجان پیچ‌های غریب‌کشی هست.**

غریب‌گز qarib-gaz ویژگی آن‌که مردم یا مسافران غریب را به‌نحوی اذیت‌وآزار کند: **می‌گویند کاسب‌های فلان جا غریب‌گزند.**

غریق qariq غرق (مِ. ۲) ←: **غریق احسان شما هستیم.** ○ **مسلمانان... از قضیه‌ای که... اتفاق افتاد... غریق غم شده، عزادار هستند.** (افضل‌الملک ۱۴-۱۵)

■ **غریقِ رحمت کردن (فرمودن)** آمرزیدن: **خدا غریق رحمتش کند.** (← محمود[۲] ۲۰۷) ○ **خدا غریق رحمتش فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۱)

غزارت qazārat (قد.) بسیاری دانش؛ تبحر: **در ماهیتِ علم نجوم و غزارت منجم در آن علم.**

(نظامی‌عروضی ۱۹)

غزال qazāl (قد.) معشوقهٔ زیبا: نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده/که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده. (شهریار ۱۲۲) ○ .../ سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی. (سعدی[3] ۶۳۳)

غزاله qazāl.e (قد.) آفتاب: دراول بهار... غزاله و بره... اجتماع یابند. (زیدری: گنجینه ۳/۲۴۹)

■ **غزالهٔ فلک** (قد.) خورشید: نکهت صبح مشک‌بوی از نافهٔ غزالهٔ فلک در این عالم بدمید. (یغمی ۸۴۴)

غزل qazal

■ **غزلِ خداحافظی را خواندن** ۱. کار یا کسانی را ترک کردن: همین‌که کابینه معرفی شد، باید غزل خداحافظی را بخوانیم. (← حجازی ۲۲۱) ۲. مردن: شب شکمش چنان باد کرد که نزدیک بود، غزل خداحافظی را بخوانَد. (شاملو ۱۴۶)

غزل‌خوان، غزلخوان q.-xān (قد.) نوازنده یا خواننده: پَری کی بُوَد رودساز و غزل‌خوان؟/ .... (فرخی[1] ۱۴۷)

غش qaš

■ **غش داشتن برای کسی (چیزی)** بسیار به او (آن) علاقه‌مند بودن؛ بسیار شیفتهٔ او (آن) بودن: غش دارم برای آدم‌هایی که می‌توانند آواز بخوانند. (شاملو ۳۱۹)

■ **غش کردن برای کسی (چیزی)** بسیار علاقه‌مند بودن به او (آن): دختریچهٔ نازنینی است، پدرومادرش برایش غش می‌کنند. ○ پیرزن خندهٔ مهیبی سر داد و گفت: وای، غش کنم برای حرف‌های شما.... (پزشک‌زاد ۳۱۶)

■ **غش کنی** ← یخ ■ یخ کنی: غش کنی با این لطیفه تعریف کردنت!

■ **غش‌وریسه** خندهٔ طولانی و بلند: پای واگن، صدای همهمه و غش‌وریسه بلند بود. (ساعدی: شکوفایی ۲۶۷)

■ **غش‌وریسه رفتن** به خود پیچیدن و بی‌تاب شدن براثر خندهٔ بلند و طولانی: میمون ورجه‌ورجه می‌کرد و خم‌وراست می‌شد. جمعیت غش‌وریسه می‌رفت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۸) ○ بتولی... دارد غش‌وریسه می‌رود. (محمود[2] ۱۲۴)

■ **غش‌وضعف کردن برای کسی** بسیار دوست داشتن و علاقه‌مند بودن به او: دخترهای خانواده‌های محترم برایش غش‌وضعف می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۲۱)

غش qa(e)š (قد.) ناخالصی و کدورت در ذهن؛ تزویر و دورنگی: خوش بُوَد گر محک تجربه آید به‌میان/ تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد. (حافظ[1] ۱۰۸) ○ به آب علم باید شُست گَرد عیب و غش از دل/ که چون شد عیب و غش از دل سخن بی‌غش و عیب آید. (ناصرخسرو[1] ۳۹)

■ **غش‌وغل** (قد.) غش ↑: قهقهه زد آن جهود سنگ‌دل/ ازسر افسوس و طنز و غش‌وغل. (مولوی[1] ۳/۳۳۲)

غل qal[l] (قد.)

■ **غل‌وغش** مکر و ناراستی: اصلاً در ذات او غل‌وغش نیست. ○ مرد را هوا آن‌گه مقهور گردد که ازجملهٔ مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام... و اندیشهٔ بد، و غل‌وغش، و بغض... از دل بیرون کند. (احمدجام ۴۲)

غلاف qa(e)lāf

■ **غلاف رفتن** ● غلاف کردن ↓: دوسه‌نفری هم که در هیئت وزرا طرف‌دار استقراض بودند، غلاف رفتند. (مستوفی ۲/۴۵۷)

● **غلاف کردن** پذیرفتن ناتوانی خود دربرابر شخصی قوی‌تر؛ دربرابر او کوتاه آمدن: لاتِ محله که پیدایش می‌شد، بقیه غلاف می‌کردند. ○ اسم او را که می‌شنیدند، غلاف می‌کردند.

غلام qolām ارادت‌مند و فرمان‌بردار: غلام نرگس مست تو تاج‌دارانند/ خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند. (حافظ[1] ۱۳۲) ○ جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد/ غلام همت آنم که دل بر او ننهاد. (سعدی[3] ۷۱۰) ○ خورشید زد علامتِ دولت به بام تو/ تا گشت دولت از بنِ دندان غلامِ تو. (منوچهری[1] ۲۱۲)

☜ ▪ **غلامِ حلقه‌به‌گوش (حلقه‌درگوش)** آن‌که بدون چون‌وچرا از کسی یا چیزی پیروی و اطاعت می‌کند: ما نوکر و غلام حلقه‌به‌گوش دموکراسی هستیم. (جمال‌زاده[1] ۳۳۶) ○ حلقهٔ گوش شما را تا بُوَد مه مشتری/ مشتری باشد غلام حلقه‌درگوش شما. (خواجو ۱۷۸) ○ فدای جان تو گر جان من طمع داری/ غلام حلقه‌به‌گوش آن کند که فرمایند. (سعدی[3] ۵۰۲)

غلام‌سیاه q.-siyāh شخص سیه‌چرده و کم اهمیت: غلام سیاه! تو دیگر چه می‌گویی؟!

غلام‌گردش qolām-gard-eš راه‌رو یا ایوانی که به چند اتاق راه داشته‌باشد؛ کریدور: در غلام‌گردش اشکوب دوم، درهای سفید زه‌طلایی ده اتاق‌خواب را گشودند. (علی‌زاده ۱/۳۳) ○ .../ گردون غلام‌گردشِ دولت سرای توست. (محمدسعیداشرف: آنندراج)

غلام‌گردشی q.-i غلام‌گردش ↑: سربینه محلی بود با سقفی گنبدی در وسط... و غلام‌گردشی در اطراف. (شهری[4] ۱/۴۱۵)

غلامی qolām-i فرمان‌برداری؛ اطاعت: به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ/ حلقهٔ بندگی زلفِ تو در گوشش باد. (حافظ[1] ۷۲) ○ زمین‌بوسی کن ازره غلامی/ .... (نظامی[3] ۲۸)

☜ ▪ **غلامیِ کسی را کردن** ۱. شوهر او بودن و به‌خوبی از او مواظبت کردن: یکی‌دوتا از مردهای محله... به ملوک گفته‌اند طلاق بگیر، خودم غلامی‌ات را می‌کنم. (← میرصادقی[2] ۸۰) ۲. چاکر و فرمان‌بردار او بودن: همه از بن سی‌ودو دندان او را غلامی و چاکری کنیم. (احمدجام[1] ۱۲۵)

▪ **به غلامی پذیرفتنِ (قبول کردنِ) کسی** او را به دامادی قبول کردن: امیدواریم پسرِ ما را به غلامی بپذیرید.

غلبگی qalabe-gi (قد.) انبوهی جمعیت: شهری بدین غلبگی. (بیغمی ۸۴۴)

غلبه qalabe (قد.) ۱. گروه بسیاری از مردم که در یک‌جا جمع شده‌باشند: سلطان خلعت خاص جهت محمدبن‌مظفر بفرستاد و محمدبن‌مظفر غلبه بر خود جمع کرد. (جعفری: گنجینه ۶/۱۱) ○ شهر فور... شهر معظم و غلبهٔ بسیار و بتخانه‌ای به عظمت... [دارد.] (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۵/۲۵۰) ۲. ازدحام جمعیت: درآن‌وقت که من آن‌جا رفتم، غلبه‌ای بود که زیادت از هزار شتر عماری در آن‌جا بود. (ناصرخسرو[2] ۱۳۸) ○ کاری که بدان سبب غلبه در مسجد پدید آید، چون حکم کردن بر دوام و قباله نبشتن نشاید مگر گاه‌گاه که حکمی فرارسد. (غزالی ۱/۵۲۱) ۳. صدای بلند؛ بانگ؛ فریاد: آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید. (سعدی[2] ۱۷۹) ○ دیگر روز بر دوکانی، که بر در مشهد مقدس هست، مجلس می‌گفت و خلقی بی‌حد نشسته بودند، و وقتی خوش پدید آمده. دراین‌میان نعرهٔ مستان و های‌وهوی و غلبهٔ ایشان پدید آمد. (محمدبن‌منور[1] ۲۱۷)

☜ • **غلبه داشتن** بیش‌تر بودن: ما مختصر همهٔ جانورانیم، همهٔ احساسات آنها در ما هست و بعضی‌از آنها در ما غلبه دارد. (هدایت[5] ۱۷۱)

• **غلبه کردن** (قد.) فریاد کردن: روزی گرم‌گاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه‌ای بکرد و در مسجد به درشتی هرچه تمام‌تر به دیوار باز زد. (محمدبن‌منور[1] ۱۸۸)

غلبیر qalbir

☜ • **غلبیر کردن** (قد.) جست‌وجو کردن: باکسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که اگر همهٔ عالم را غلبیر کنی، نیابی. (شمس‌تبریزی[1] ۱/۲۹۰)

غلت qalt

☜ • **غلت خوردن** مرتعش و قطع‌ووصل شدن: خسرو کلمات بیخ گلویش غلت خورد و بیرون آمد. (← میرصادقی[1] ۱۶۵) ○ حرف که توی گلویم غلت می‌خورَد، رنگی از عصبانیت دارد. (← محمود[2] ۸۵)

• **غلت زدن** • غلت خوردن ↑: صدای مرد بیخ گلویش غلت می‌زند. (محمود[2] ۱۷۶)

غلتان q.-ān کاملاً گِرد و مدور که با وارد شدن کمترین نیرویی می‌غلتد: بدره‌ای از اطلس از مرواریدهای غلتان کم‌نظیر مملو است. (← جمال‌زاده[8]

۲۶۵) ○ تخت‌طاووس به مروارید آب‌دار غلتان تعبیه شده‌بود. (← مروی ۷۴۰)

غلتک qalt-ak

▪ **رویِ غلتک افتادنِ کاری (چیزی)** پیش‌رفت کردن و رو به بهبود و کارآیی رفتنِ آن: کارها به‌هم ریخته‌است. باید بهشان سامان بدهی تا کارها روی غلتک بیفتد و بعد بروی مرخصی. (← محمود[۲] ۱۱۰) ○ مروج کشاورزی... به اهالی معرفی که شد، کارش روی غلتک افتاد. (آل‌احمد[۶] ۲۷۲)

▪ **رویِ غلتک انداختنِ چیزی (کاری)** پیش‌رفت دادن و رو به بهبود و کارآیی راندنِ آن: شما تا انداختنِ کودتا روی غلتک، عدهٔ خود را در منجیل نگاه داشتید. (← مستوفی ۱۴۸/۳)

غلتیدن qalt-id-an ناآرام بودن و تپیدن، چنان‌که از ناراحتی: مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلتید، دَم نمی‌زد. (← علوی[۲] ۱۳۳)

غلط qalat

• **غلط کردن (نمودن)** انجام دادنِ کاری مثبت و درخورِ توجه برای کسی یا برطرف کردن مشکلی ازسر راه او: تو برای من چه غلطی کردی که این‌همه از من تقاضا داری؟ (حجازی ۳۲۷)

▪ **غلط کردنِ راه** (قد.) اشتباه کردن: بعدازیک هفته راه پیمودن، راه را به‌علت برف‌وباران غلط کردند و یک ماه تمام به بی‌راهه می‌رفتند. (مینوی[۱] ۲۰۰) ○ مرا پیش شاه‌نوش مبرید که مرد غریبم و راه غلط کردم. (بیغمی ۸۴۴) ○ ای همیشه حاجت ما را پناه/ بار دیگر ما غلط کردیم راه. (مولوی[۱] ۶/۱) ○ راه غلط کردستی بازگرد/ سوی بنه بر پیِ آثارِ خویش. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۷)

غلط کاری q.-kār-i (قد.) حیله گری؛ فریب‌کاری؛ فریبندگی: غلط کاری این خیالاتِ نغز/ برآورد جوش دلم را به مغز. (نظامی[۸] ۱۸)

غلظت qelzat

▪ **غلظتِ قلب** (قد.) سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی: عرب صحرایی با خشونت و غلظتِ قلب ازجا درنرفته به دشنام شیخ، و به ریشش می‌خندد. (امین‌الدوله ۹۱)

غلغله qol-qol-e ازدحام جمعیت، شلوغی، و سروصدا: جلو سینما حافظ غلغله است... و شلوغی حتی به خیابان هم تجاوزکرده‌است. (دیانی ۳۲)

▪ **غلغلهٔ روم** شلوغی و ازدحام بسیار: در این غلغلهٔ روم کسی اختیار خودش دستش نیست. (دیانی ۱۱۰)

▪ **غلغلهٔ روم بودن جایی** بسیار شلوغ بودن آن‌جا: مریض‌خانه غلغلهٔ روم بود، مرا روی زمین خواباندند. (← میرصادقی[۱۱] ۱۰) ○ تاجرهای معتبر تجارت می‌کردند. بازارها غلغلهٔ روم بود. (← محمود[۱] ۳۹۱)

غله qalle (قد.) پولی که مصرف آذوقه می‌شود: ده دینار زر... به وی داد گفت: این غلهٔ پنج ماه. (ارجانی ۳۰۴/۵) ○ غله چون شود کاسد و کم‌بها/ کند برزگر کار کردن رها. (نظامی[۷] ۴۹) ○ غله هرچه دارید بپراکنید/ .... (فردوسی[۳] ۱۹۳۴)

غلیان qalayān ۱. جوشش عواطف و احساسات؛ شدت هیجان عاطفی: غلیان عزاداران از سخن روضه‌خوان به اوج رسیده‌بود. (شهری[۲] ۳۶۵/۲) ○ این‌همه جوش و غلیان هرگز در کسی ندیده بودم. (علوی[۱] ۹۹) ○ ایشان... بی‌طاقت گشتند و مضطر، در سکر و قلق و غلیان آنچه یافتند، به سخن ظاهر کردند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶) ۲. به شور آمدن؛ هیجان یافتن؛ شور و هیجان: مردک قاطرچی نیز... از غلیان نفس‌اماره بیدار مانده‌بود. (قاضی ۱۳۹) ○ زود پیر شدن زن و غلیان نیروی جنسی مرد موجب اصلی این کار بوده‌است. (مطهری[۴] ۳۵۸)

• **غلیان کردن** شدت یافتن (عواطف): احساساتش... غلیان کرده‌بود. (هدایت[۶] ۱۲۹)

• **غلیان یافتن** به شور آمدن؛ به‌هیجان آمدن: طبعش غلیان یافته از او ابیاتی می‌تراویده است. (شهری[۲] ۱۹۲/۲)

غلیظ qaliz ۱. تیره، فشرده، و درهم، چنان‌که هوا، دود، مه، و مانند آنها: مه غلیظی در سمت چپ ... ۷.(قد.) تندخو؛ خشن: رستم‌سلطان و رستم‌وکیل آدم‌های غلیظ متکبری بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۳) ○ متعلقان بر در بدارند و غلیظانِ شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند. (سعدی[۲] ۱۶۴)

من سطح دریا را پوشیده‌بود و... رو به شمال حرکت می‌کرد. (مینوی[۳] ۲۷۷) ○ گاهی این حرکات بازوها از طول به عرض مبدل می‌شود و هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ‌وراست می‌شکافد. (نفیسی ۴۲۸) ○ تنگ شدن این مجرا یا از رطوبتی بُوَد که به وی گِرد آید یا از بخاری غلیظ. (اخوینی ۷۸) ۲. حاوی تلفظ دقیق و واضح و بلند: شاه‌باجی‌خانم سبحان‌الله غلیظی تحویل داد. (جمال‌زاده[۳] ۵۸) ○ الحمدلله‌های غلیظ و با آب‌وتابی از بیخ حلق ادا می‌کردند. (آل‌احمد[۷] ۲۰) ۳. طولانی و با آب‌وتابِ بسیار: نامه‌ای غلیظ‌تر از استعفا نوشته،... که از پذیرفتن این خدمت امتناع می‌کنم. (مستوفی ۶۶۳/۳) ۴. سخت؛ شدید؛ محکم: قلاج غلیظی به چپق زد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۵) ○ دعواشان خیلی غلیظ است. (مستوفی ۲۰۲/۱ح.) ۵. زشت و رکیک: دشنام غلیظ زن‌وبچه میانشان ردوبدل می‌شود. (شهری[۲] ۲۳۸/۲) ○ زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت:... تو از یک عصا می‌گریزی. (جامی[۸] ۲۶۵) ۶. با تلفظ دقیق و واضح و بلند: مثل آخوندها غلیظ حرف می‌زد. (آل‌احمد[۳] ۷۰) ○ ترجمان عرب... شمرده و غلیظ حرف می‌زنند. (هدایت[۲] ۱۰) ۷. (قد.) تندخو؛ خشن: رستم‌سلطان و رستم‌وکیل آدم‌های غلیظ متکبری بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۳) ○ متعلقان بر در بدارند و غلیظانِ شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند. (سعدی[۲] ۱۶۴)

■ **غلیظ شدن مادهٔ چیزی (کاری)** شدت یافتن آن: ریش‌سفیدها... نمی‌گذارند که کار به جاهای نازک بکشد و فرضاً هم که ماده غلیظ بشود با فراهم ساختن اسباب یک عروسی بین طرفین... برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کنند. (جمال‌زاده[۸] ۳۰)

■ **غلیظ‌کردن مادهٔ چیزی (کاری)** شدت دادن به آن: حوادثی که مادهٔ کتک‌کاری حسین‌صبا را غلیظ‌تر می‌کرد زیاد اتفاق می‌افتاد. (مستوفی ۳۷۶/۳)

غلیظ‌القلب qaliz.o.l.qalb سنگ‌دل و بی‌رحم: شاه‌زاده... غلیظ‌القلب و به‌قول عوام شترکینه بود. (نظام‌السلطنه ۵۶/۱) ○ وزیری غلیظ‌القلب بود و قساوت بر طبع او غالب. (آقسرایی ۳۱۵)

غم qam

■ **غمِ دل** غم یا علت غم: .../ غم دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا. (شهریار ۷۶) ○ دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی/ که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد. (سعدی[۴] ۴۲۵)

■ **غمِ کسی (چیزی) را خوردن** مراقب و حامی او (آن) بودن: کس‌وکارش بیش‌تر غمش را می‌خورده‌اند و بیش‌تر به دیدنش می‌آمده‌اند. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۶) ○ به آنها کمک می‌کرد و غم آنها را می‌خورد. (علوی[۱] ۲۸) ○ خورَد کاروانی غم بارِ خویش/ نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش. (سعدی[۱] ۵۷)

غم‌آباد q.-ā(ʼā)bād (قد.) دنیا: باشم به غمت در این غم‌آباد/ از شادیِ هردو عالم آزاد. (جامی[۶] ۷۸۲)

غم‌آشام qam-ā(ʼā)šām (قد.) ویژگی آن‌که غم می‌خورَد: ز خون دیده باشد مایهٔ اشکِ غم‌آشامان/ .... (شیخ‌العارفین: آنندراج)

غم‌آلوده qam-ā(ʼā)lud-e (قد.) غمگین و ناراحت: بیا ساقی آن لعل پالوده را/ بیاور، بشوی این غم‌آلوده را. (نظامی[۷] ۱۵۰)

غماز qammāz (قد.) آشکارکنندهٔ راز: .../ غماز بود اشک و عیان کرد راز من. (حافظ[۱] ۲۷۶) ○ عاشقان را زبان مقال، غماز حال است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۶)

● **غماز شدن** (قد.) فاش کردن راز کسی پیش دیگری یا دیگران: تو را صبا و مرا آبِ دیده شد غماز/ وگرنه عاشق‌ومعشوق رازدارانند. (حافظ[۱] ۱۳۲)

غمازی q.-i

● **غمازی کردن** (قد.) آشکار کردن راز: ستونی درمیان طاق بود میان‌تهی، روی آن صورت سرداری بود که به دشمن غمازی کرده و به‌این‌جهت محبوس مانده. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۹) ○ حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق/ گر آب دیده نکردی به گریه غمازی. (سعدی[۴] ۶۰۰)

غم‌اندوز qam-a(ʼa)nduz (قد.) غمگین و ناراحت: بخشای بر این دلِ جگرخوار/ رحم آر بر این تن غم‌اندوز. (عراقی: کلیات ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۴/۳)

غم‌باد، غمباد qam-bād عارضهٔ بزرگ شدن غدهٔ تیروئید براثر کم‌بود ید در غذا، التهاب یا

عفونت تیروئید، تومور، یا پرکار یا کم‌کاری تیروئید: سقف گاری چکه می‌کرد، جای زنی را که تشخیص داده‌بودند غم‌باد دارد، به‌زحمت عوض کردند. (هدایت[۶] ۲۷)

غم‌خانه، غمخانه qam-xāne (قد.) دنیا: راند او کشتی از این ساحل پریر/ گشته‌بود آن خواجه زین غم‌خانه سیر. (مولوی[۱] ۳/۴۵۰)

غم‌دیده، غمدیده qam-did-e غمگین؛ اندوه‌زده: سزاوار حالت شما آن است که با جوانی... خوش‌خوی... به دیگران مگذارید باغ و صحرا را، نه با پیری پوسیده... و دلی غم‌دیده... که صحبتش سوهان روح است. (قائم‌مقام ۱۷۸) ○ یاد باد آن‌که ز ما وقت سفر یاد نکرد/ به وداعی دلِ غم‌دیدهٔ ما شاد نکرد. (حافظ[۱] ۹۸)

غمزه qamze

▪ **غمزهٔ شتری** غمزهٔ غیرظریف و نادل‌چسب: اگر از این غمزه‌های شتری دست برنداری،... اثاثت را زیرورو می‌کنم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳) ○ زبیده‌خانم چرا به من نگفت که سرش درد می‌کند؟ اینها غمزهٔ شتری است. (← هدایت[۳] ۱۰)

غم‌سوز qam-suz (قد.) آن‌که یا آنچه غم را از بین می‌برد؛ برطرف کنندهٔ غم: آه که چون دل‌دار ما غم‌سوز شد/ خلوت شب درگذشت و روز شد. (مولوی[۱] ۱/۳۴۸)

غمض qamz

▪ **غمضِ عین** (قد.) چشم‌پوشی کردن و نادیده گرفتن چیزی یا کاری: هنگام تتبع سرقات باید از سبق ذهن و غمضِ عین و شدت و حدت علاقه اجتناب کرد. (زرین‌کوب[۳] ۱۰۷) ○ خواجه... مصلحت خود را در غمض عین و تسلیم می‌دیده‌است. (مینوی[۲] ۲۱۷)

▪ **غمضِ عین کردن (فرمودن)** (قد.) ▪ غمضِ عین ↑: انشاءالله از معایب و نقائص املا و انشا غمض عین خواهید فرمود. (جمال‌زاده[۷] ۱۹۴)

غم‌کده، غمکده qam-kade (قد.) دنیا: خاقانی از این کوچهٔ بیداد برو/ تسلیم کن این غم‌کده را شاد برو. (خاقانی ۷۳۳)

غم‌کش، غمکش qam-keš (قد.) تحمل‌کنندهٔ غم: حالِ منِ غم‌کش... سردفتر مصائبِ ایام... را شاید. (زیدری ۱۱۰) ○ چند بی‌فایده فریاد کنم کاندر شهر/ هیچ‌کس را غم این سوختهٔ غم‌کش نیست؟ (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۳۹)

غم‌گسار، غمگسار qam-gosār (قد.) معشوق؛ محبوب: اینش سزا نبود دل حق‌گزار من/ کز غم‌گسارِ خود سخن ناسزا شنید. (حافظ[۱] ۱۶۴) ○ چنان دان که خرّم بهارش تویی/ نگارش تویی غم‌گسارش تویی. (فردوسی[۳] ۵۲۸)

غنچه qonče (قد.) دهان کوچک و زیبای معشوق: چهره‌ات رنگ ز گل‌دستهٔ مینا دارد/ غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد. (صائب[۱] ۱۵۹۵)

▪ • **غنچه ساختن (کردن)** به‌شکل غنچه درآوردن (لب): فرهاد... لب‌ها را غنچه می‌ساخت و می‌گفت: عموجان... برایم قصه بگو. (جمال‌زاده[۸] ۴۵)

غنچه‌ای q.-'(y)-i کوچک و زیبا (معمولاً لب یا دهان): دخترکی از تو اتاق بیرون آمد [با]... یک لب غنچه‌ای سرخ. (میرصادقی[۳] ۲۲۶)

غنچه‌خسب qonče-xosb (قد.) ویژگی آن‌که هنگام خوابیدن دست‌وپای خود را جمع کند: غنچه‌خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار/ سر چو صائب برسر زانوی استغنا نهند. (صائب[۱] ۱۲۷۷)

غنودن qonu-d-an ۱. به‌آسودگی زندگی کردن: هریک از افراد عباد... به فراغ بال و آسودگی حال در ظل جناح مرحمت والا غنوده، مشغول جان‌نثاری باشند. (غفاری ۳۵) ○ ز هر دانشی چون سخن بشنوی/ از آموختن یک زمان نغنوی. (فردوسی[۳] ۳) ۲. آسودگی یافتن با مرگ؛ به خواب ابدی فرورفتن؛ مردن و آسودن: اشخاصی... این‌جا درزیر خاک غنوده‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۱۴) ○ آه از غنودن این امیر جلیل که جان جهانیان به فدای او و روا بودی. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵)

غنی qani آکنده و پُر از عناصر مفید: زبان انگلیسی ازجهت واژگان بسیار غنی است. ○ چند روز پیش‌از محرّم... خادمان شروع به آذین بستن نخل می‌کردند... که ازاین‌حیث کبوده... بسیار غنی بود، و قِدمت این آلات به

دورۀ صفویه می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶)

☜ • **غنی کردن** پُر کردن و آکندن چیزی از عناصر مفید: این خود راهی است برای غنی‌کردن زبان که کثرت استعمال و قبول عامه هردو در آن دخیلند. (قاضی ۹۹۴)

غنی‌سازی q.-sāz-i عمل پُر کردن چیزی از عناصر مفید: ساختن لغاتِ‌تازه نقش عمده‌ای در غنی‌سازی زبان دارد.

غنیمت qanimat ۱. باعثِ فایده و سود فراوان مادی یا معنوی: مصاحبتش در این سفر غنیمتی است. (آل‌احمد[۲] ۱۲) ○ دیدن چنین شخصی غنیمت است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۶) ○ همیشه از وی راستی دیده‌ایم و در این روزگار بسیار غنیمت است. (بیهقی[۱] ۷۴) ۲. (قد.) آنچه بدون زحمت و مشقت به‌دست آید: باز عیسی چون شفاعت کرد، حق/ خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق. (مولوی[۱] ۷/۱)

☜ • **غنیمت داشتن** (قد.) • غنیمت شمردن ←: بهار جوانی را غنیمت دار. (ظهیری سمرقندی ۱۵۶) ○ [او] غنیمت دارد که ما از این‌جا بازگردیم و هر حکم که کنیم به‌خدمت مال ضمانی اجابت کند. (بیهقی[۱] ۱۵)

• **غنیمت دانستن** • غنیمت شمردن ↓: هر دقیقه و لحظه را غنیمت دانسته، هیچ فرصت را ازدست نگذارَد. (شهری[۲] ۳۸۳/۳) ○ شبِ صحبت غنیمت دان که بعداز روزگار ما/ بسی گردش کند گردون، بسی لیل‌ونهار آرَد. (حافظ[۱] ۷۸)

• **غنیمت شمردن** از موقعیت یا کار پیش‌آمده سود جستن و بهره بردن: از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را که برای شعر گفتن پیداکرده‌بودم، غنیمت شمرم. (اسلامی ندوشن ۲۰۱) ○ خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع/ نالۀ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار. (سعدی[۴] ۴۷۲)

▪ **غنیمت شمردنِ فرصت (وقت)** سود جستن یا بهره بردن از آن: اگر حالا فرصت را غنیمت نشمرم، از کجا معلوم است که باز موقعیتی پیداشود؟ (علوی[۳] ۲۷) ○ ما وقت را غنیمت شمرده، به‌راه افتادیم. (افضل‌الملک ۳۳۵) ○ زن او آن فرصت غنیمت شمرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۵)

• **غنیمت گرفتن** (قد.) • غنیمت شمردن ←: دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت. (جامی[۸] ۳۲)

▪ **به غنیمت داشتن** (قد.) • غنیمت شمردن ←: ایمنی از خدای‌تعالی به غنیمت باید داشت. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳)

▪ **به غنیمت شمردن** (قد.) • غنیمت شمردن ←: به غنیمت شمُر ای دوست دَمِ عیسیِ صبح/ تا دلِ مرده مگر زنده کنی کاین دَم از اوست. (سعدی[۳] ۷۸۷) ○ از بی‌وفا، وفا به غنیمت شمار ازآنک/ .... (ناصرخسرو[۱] ۳۴۹)

غواصی qavvās-i

☜ • **غواصی کردن** (قد.) غور کردن: چه نیک غواصی کرده‌است گویندۀ این سخن. (بخارایی ۴۲)

غور qo[w]r ۱. تحقیق و مطالعه کردن دربارۀ چیزی یا کاری: غور و تحقیق در تاریخ نقد، این نکته را ثابت می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۵) ○ پس‌از غور و تأمل زیاد عاقبت چنین فهمیدیم که این قصور از خود ما بوده. (دهخدا[۲] ۵۲/۲) ۲. (قد.) حقیقت و کُنه مطلب یا موضوعی: نه ادراک در کُنه ذاتش رسد/ نه فکرت به غور صفاتش رسد. (سعدی[۱] ۳۵) ○ جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذوراند. (بیهقی[۱] ۱۲۴) ۳. (قد.) رنج و عذاب؛ سختی: ایشان از غور می‌سوختند و تحمل می‌کردند. (بیغمی ۸۴۵) ۴. (قد.) شر؛ فساد: من آگاه گشتستم از غدر و غورش/ چگونه بُوَم زین سپس یارِ غارش؟ (ناصرخسرو[۱] ۳۳۷)

☜ • **غور داشتن** ۱. تحقیق و مطالعه داشتن و باخبر بودن از حقیقت و کُنه چیزی یا کاری؛ متبحر بودن: راقم این سطور... مختصر غوری در اسفار عهدین داشته. (آل‌احمد[۳] ۱۱) ○ دیگری هم غوری داشت، نه از پیرایۀ خِرَد عاطل بود و نه از ذخیرتِ تجربت بی‌بهر. (نصرالله‌منشی ۹۲) ۲. (قد.) عواقب ناگوار داشتن: نباید که آن ملطفه به‌خط ما به‌دست ایشان افتد و این دراز گردد، که بازداشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد. (بیهقی[۱] ۴۰۸) ۳. (قد.) دامنه و وسعت

داشتن: علم او غوری نداشت. به آشنایی غلامی از آن سلطان خویشتن را پیش سلطان انداخت. (نظامی‌عروضی ۱۰۳)

• **غور کردن** غور (مِ. ۱) ←: موظف نیستند که در جزئیات این مسائل غور کنند. (مطهری[۵] ۹۴) ○ قدری سر پیش انکنده در حدوث این یأس غور کردم. (طالبوف[۲] ۲۵۵)

▪ **غور و غائله** (قد.) کُنه و عاقبت کار و نتایج بد آن: حسنک ابله است و به جاه و مال خویش مغرور و غور و غائلهٔ کارها نداند. (عقیلی ۱۵۸) ○ پس‌از تأمل و تدبر... غور و غائلهٔ آن با او بگویم. (نصرالله‌منشی ۶۶)

▪ **به غورِ چیزی رسیدن** (قد.) حقیقت و کُنه آن را دانستن: سلطان چرا نباید از پیش به غور سخنانی که به او می‌گویند، برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند؟ (مینوی[۳] ۱۸۹) ○ به سمع رضا مشنو ایذای کس/ وگر گفته آید به غورش برس. (سعدی[۱] ۴۵)

غوررسی q.-re(a)s-i مطالعه و تحقیق: این باطن‌نگری و غوررسی جزآن‌که زندگی را برای خردمند... سخت و سرد... کند، فایده‌ای ندارد. (زرین‌کوب[۱] ۱۳۸)

• **غوررسی کردن** مطالعه و تحقیق کردن: در مسائل [فلسفه] و گفته‌های فلاسفه فکر و غوررسی کردم. (جمال‌زاده[۱۲] ۹۵/۲) ○ نیکلسن... تحقیقات مفصّل و غوررسی‌هایی... در رشتهٔ تصوف و عرفان کرده‌بود. (مینوی[۲] ۴۱۹)

غورگی qure-gi نارس و بی‌تجربه بودن.

▪ **از غورگی مویز شدن (گشتن)** درحال بی‌تجربگی ماندن و به‌کمال خود نرسیدن؛ بی‌مصرف یا فاسد شدن، یا به توانایی لازم دست نیافتن: پیش‌از آن‌که خطم به‌قدر کافی پخته شود، از غورگی مویز گشت و فرصت ازدست رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ حالا همهٔ جوان‌ها از دل‌ودماغ می‌افتند، از غورگی مویز می‌شوند. (هدایت[۵] ۱۵۳)

غوره qure (قد.) شخص جوان و بی‌تجربه: هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا/ کز خامی و بی‌لذتی در خویشتن چغزیده‌ام. (مولوی[۲] ۱۶۸/۳)

• **غوره افشاردن** (قد.) گریه کردن و اشک ریختن: غوره افشاریّ و گویی من ریاضت می‌کنم/ چون‌که می‌خواره نه‌ای رو شیرهٔ افشرده گیر. (مولوی[۲] ۲۹۷/۲)

• **غوره چلاندن (چکاندن)** گریه کردن و اشک ریختن معمولاً به‌صورت غیرواقعی: یاروی تازه‌وارد پس‌از آن‌که دید از آه‌وناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشم‌ها را... پاک [کرد.] (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷) ○ گریه برای چه؟ غوره چلاندن چه فایده‌ای دارد؟ (جمال‌زاده[۱۵] ۴۱) ○ فیلسوف زیر سایه‌های درخت بید مجنون،... و جاهای خلوت غوره چلانده به‌یاد او آه می‌کشد. (← مسعود ۱۰۱)

▪ **غوره نشده مویز شدن (گشتن)** بدون تجربه و آگاهی‌های لازم خواستارِ مقام و منزلت بالاتر و بهتر بودن یا ادعای ارزش و اعتبار کردن: تو دَرسَت را بخوان و چیز یاد بگیر. هنوز غوره نشده که نمی‌شود مویز شد. (حجازی ۴۶۴) ○ در کفشِ ادیبان جهان کردی پای/ غوره نشده مویز گشتی، احسنت! (بهار ۱۲۹۸)

غوره‌افشار q.-'afšār (قد.) گریان و اندوهگین: ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین/ که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری. (مولوی[۲] ۲۶۶/۶)

غوره‌افشاری q.-i (قد.) گریه کردن و اشک ریختن: نیست حرفِ تلخ را تأثیر در دل‌مردگان/ کور چون شد چشمِ باطن غوره‌افشاری چه سود؟ (صائب[۱] ۱۲۹۶)

غوطه qute (قد.) گرداب؛ غرقاب: آب که در زیر کاه حیلت پوشانند، خصم را به غوطهٔ هلاک زودتر رسانَد. (وراوینی ۳۰۷)

• **غوطه خوردن (زدن)** قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: چند سالی در غنای عسرت‌آمیز، خیال‌پرور، و غربت‌آلودهٔ دِه غوطه بزنم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ همان‌طورکه از پیاده‌رو... می‌گذشت در افکار خود نیز غوطه می‌خورد. (آل‌احمد[۴] ۱۲۶) ○ در این لجهٔ انحطاط غوطه می‌خوریم. (اقبال[۱] ۲/۷/۴) ○ در عیش‌ونوش و رقص... غوطه [می‌خورند.]

(مسعود ۱۳) ○ بازرگان از این سخن... به دریای نکرت غوطه خوردن گرفت و خود را ملامت کردن ساخت. (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۲)

غوطه‌ور q.-var ویژگی آن‌که یا آنچه به‌طور کامل در موقعیتی قرار دارد: صبح‌دم خورشید وی را در افکار خود غوطه‌ور می‌یابد. (قاضی ۱۰۱) ○ عباس‌آقا... شب‌وروز درمیان کتاب و کاغذ غوطه‌ور است. (جمال‌زاده[۲] ۲۲)

☜ • **غوطه‌ور شدن** قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: دورنمای [شهر] کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. (هدایت[۹] ۱۲) ○ معلق‌زنان در عواملی که وصف‌شدنی نیست غوطه‌ور [می‌شویم.] (مسعود ۳۲) ○ روزبه‌روز ملت در نقر و ذلت و جهالت غوطه‌ور می‌شوند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۴)

• **غوطه‌ور کردن (ساختن)** قرار دادن در موقعیتی به‌طور کامل: نکر و امید... او را در لجهٔ شوق و لذت غوطه‌ور می‌ساخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵) ○ این... رنگ‌آمیزی... انسان را... در یک رشته خواب و رؤیاهای گوارا غوطه‌ور می‌کند. (هدایت[۲] ۸۸)

غوطه‌وری q.-i قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: غوطه‌وری در افکار.

غوغا qo[w]qā ۱. فتنه؛ آشوب: چون ساعت منظور فرارسید، دهقان وارد دِه گردید و به خانهٔ دن‌کیشوت که آن را پُر از آشوب و غوغا یافت درآمد. (قاضی ۴۷) ○ باک غوغای حادثات مدار / چون تو را شد حصار جان خلوت. (خاقانی ۷۴۹) ○ تو ز غوغای عامه یک‌چندی / خویشتن را حذر کن و مشتاب. (ناصرخسرو[۱] ۲۹) ۲. کار، منظره، و هر چیز شایان و جالب‌توجه: پاییز شده... صبح... دیدم که چه غوغایی است، آن‌قدر برگ روی زمین ریخته‌بود.... (گلشیری[۱] ۶۲)

☜ ○ **غوغا برخاستن** (قد.) برپا شدن فتنه و آشوب: می‌خواستیم سید را برهانیم و فاعل را بزنیم... غوغای بزرگ برخاست. (طالبوف[۲] ۱۷۲)

▪ **غوغا به‌پا (برپا) شدن** فتنه و آشوب ایجاد شدن: می‌دانم اگر این کار را بکنم، در خانه غوغایی به‌پا خواهد شد. (دیانی ۱۴۰)

▪ **غوغا به پا (بر پا) کردن** ۱. فتنه و آشوب کردن: مگر آن زن طاغی... آشوب و غوغا به‌پا نکرده‌بود؟ (پارسی‌پور ۱۶) ○ [آنها] شورش نموده... همگی به هیئت مجموعی غوغایی عظیم برپا کردند. (شوشتری ۱۳۷) ۲. کار شایان کردن که موجب تحسین و سروصدا شود: باید ببینی که همین جوان‌های شانزده ـ هفده‌ساله تو جبهه چه غوغایی به‌پا می‌کنند. (← محمود[۲] ۱۹۷)

▪ **غوغا [به] راه انداختن** ایجاد کردن سروصدا، گفت‌وگو، یا شور وهیجان و مانند آنها: کتابِ... او انتشارش غوغای بسیار به‌راه انداخت. (زرین‌کوب[۳] ۱۷۸) ○ به‌اسم امر به معروف و نهی از منکر غوغایی دربالای منبر راه انداختم که چرا مرتکب خلاف شرع می‌شوند؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰)

• **غوغاکردن** فتنه و آشوب به‌پا کردن: از فرار شاه عده‌ای غوغا کنند و... بهانه برای کودتا قرار دهند و دولت را ساقط نمایند. (مصدق ۱۹۵) ○ کس را زَهره نباشد که پیشِ او غوغا بتواند کرد. (بیهقی[۱] ۴۰۸)

▪ **غوغاکردن چیزی [در جایی]** ۱. بیش‌از اندازه بودنِ آن [در آن‌جا]: نقر و بی‌سوادی در کشورهای جهان‌سوم غوغا می‌کند. ۲. (قد.) آشفتگی و پریشانی ایجاد کردنِ آن [در آن‌جا]: صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می‌کند در سر خیالِ خواب دوشینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

غول qul آن‌که یا آنچه در امری یا در موقعیتی بسیار بزرگ است یا برتری زیادی نسبت‌به دیگران دارد: غولِ تجارت، غولِ فیزیک.

☜ ▪ **غولِ (غول) بیابانی** ▪ غول بی‌شاخ‌ودم ←.

▪ **غولِ (غول) بیابانی بی‌شاخ‌ودُم** ▪ غولِ بی‌شاخ‌ودُم ↓: این غولِ بیابانی بی‌شاخ‌ودُم دیگر کیست؟ (جمال‌زاده[۴] ۷۶/۲)

▪ **غولِ بی‌شاخ‌ودُم** شخصِ درشت‌هیکل، زشت، و بدقواره: گیر آن وحشی بیابانی و غول بی‌شاخ‌ودُم افتادم. (← شهری[۱] ۱۵۲) ○ ای غول بی‌شاخ‌ودُم من به طریق عقل... با تو.. حرف می‌زنم تو... جوابِ... یللی می‌خوانی. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۹)

غول‌آسا q.-ā('ā)sā ۱. بسیار بزرگ و عظیم؛ غول‌پیکر: آوار آسمان مثل آسیلسنگ غول‌آسایی زمین را تهدید می‌کرد. (زرین‌کوب[۴] ۴۳۱) ○ بزرگ‌ترین معبد بی‌سقف برروی زمین... با گل‌دسته‌های غول‌آسای دوگانهٔ جدید که در صعود رقابت می‌کنند. (آل‌احمد[۳] ۹۷) ۲. دارای هیکل بزرگ و قوی: چشمش به درویش قلندری افتاد که گدای غول‌آسایی بود. (← جمال‌زاده[۱۱] ۹۲)

غیب qeyb

☜ • **غیب گفتن** خبر دادن از آنچه همگان می‌دانند: تو هم غیب می‌گویی! تعطیلی فردا را که همه خبر دارند.

غیبت qeybat

☜ ▪ **غیبتِ کبرا کردن** غیبت طولانی کردن: گفت: فلانی غیبت کبرا کرده‌بودی، خیال کرده‌بودم... دور نقیرونقرا را خط کشیده‌ای. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۹)

غیث qeys (قد.) نیکویی‌کننده؛ احسان‌کننده: ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان / به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم. (خاقانی ۲۸۷)

غیرت qeyrat

☜ ▪ **غیرتِ کسی گل کردن** غیرت‌مند شدنِ او: دقایق پایان بازی بود که غیرت بازی‌کن خوب ما گل کرد و توپ را وارد دروازهٔ حریف کرد.

▪ **بالای غیرتت (ـتان)** وقتی می‌گویند که بخواهند غیرت و تعصب مخاطب (مخاطبان) را تحریک کنند: بالای غیرتت آبروی ما را به‌باد نده. (هدایت[۵] ۱۵۹)

▪ **به غیرتِ کسی برخوردن** غیرت او را جریحه‌دار کردن: نسبت دزدی به من داده‌بودند خیلی به غیرتم برخورده بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵)

غیض qeyz

☜ ▪ **غیضی از فیض (فیضی)** (قد.) اندکی از بسیاری: علوم جمله غیضی از فیض علم اوست. (عزالدین‌محمود: گنجینه ۲۰۲/۴) ○ جریدهٔ انصاف به خانهٔ عدل او دولت حزین شده، و این خود غیضی است از فیضی و جزئی است از کلی. (ظهیری‌سمرقندی ۹)

ف

فاتحه fātehe مجلس ترحیم: دربارهٔ کفن‌ودفن و فاتحه و عزاداری صحبت به‌میان آمد. (جمال‌زاده[8] ۱۸۷)

■ **فاتحهٔ بی‌الحمد برای کسی خواندن** برای او اهمیت قائل نشدن: فکر می‌کند به آن‌جاکه رفت پُست و مقامی به او می‌دهند، نمی‌داند که فاتحهٔ بی‌الحمد برایش می‌خوانند. ○ ملت ایران... فاتحهٔ بی‌الحمد برای عاقدین آن [قرارداد] خواند. (مستوفی ۴۰/۳)

■ **فاتحهٔ کسی (چیزی، کاری) را خواندن** او (آن) را ازبین بردن یا ازمیان رفته و نابودشده تصور کردن او (آن): انگار می‌خواست بگوید تکلیفش را با ما روشن کرده و دیگر فاتحهٔ ما را خوانده است. (← میرصادقی[8] ۱۵۵) ○ خربزه را... نه تنها فاتحه‌اش را خواندیم، بلکه... پوستش را هم به دندان کشیدیم. (جمال‌زاده[4] ۱۷۹/۲)

■ **فاتحه نخواندن برای کسی (چیزی)** برای او (آن) ارزش و اهمیت قائل نشدن: تو... هزار بار هم خان بلشی، تازه احدی برایت فاتحه نمی‌خوانَد. (جمال‌زاده[11] ۲۵)

فاتحه‌خوانی f.-xān-i مجلس ترحیم: خواجه‌زین‌الدین تمام مخارج جنازه‌برداری و فاتحه‌خوانی را... پرداخت. (مینوی[2] ۳۶۳) ○ مجلس ترحیم و فاتحه‌خوانی او را [والی‌خان] در دارالخلافهٔ طهران بر پاکرده‌بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲)

فاتر fāter

■ **فاتر کردن** (قد.) ناامید کردن: اهمال و اهانت کردن اهل خیر، فاتر کردن و بی‌رغبت کردن خلق باشد از خیرات. (مولوی[4] ۱۳۶)

فاجعه fāje'e امر به‌شدت ناخوش‌آیند و غیرطبیعی: ضعف معلومات آنها فاجعه است.

فارس fāres (قد.) دلاور؛ جنگجو: درعقب... یکی دیگر از صحابه، غرق پیرایه و سلاح و دنبال آن فارسِ جوان، علی‌اکبر... (شهری[2] ۳۸۵/۲) ○ لشکر هواوهوس که حزب شیطانند، جز به صدمهٔ فارسانِ میدان استعاذه منهزم نشود. (لودی ۱۱۸) ○ هم‌چنین تا مرد نام‌آور شدی/ فارسِ میدان و صید و کارزار. (سعدی[3] ۷۲۴)

فارغ fāreq

■ **فارغ شدن** وضع‌حمل کردن؛ زایمان کردن: زن همسایه دیروز فارغ شد.

■ **فارغ شدن از کاری** به‌پایان رساندن آن و آسوده‌خاطر شدن ازبابت آن: من منتظر ماندم، تا مادرم از نماز صبح فارغ شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ امیر چون از این کارها فارغ شد، پیل براند. (بیهقی[1] ۷۶۰)

■ **فارغ کردن (ساختن)** زایاندن: دکتری که او را فارغ کرد، جراح بسیار قابلی است.

فارغ‌الاکناف fāreq.o.l.'aknāf (قد.) دارای کرانه‌های امن و بی‌خطر: از آفت دد و دام، خالی‌الاطراف و از فساد و زحمت سباع و سوام، فارغ‌الاکناف. (وراوینی ۸۵)

فارغ‌البال fāreq.o.l.bāl ۱. دارای خیال

آسوده؛ آسوده‌خاطر: رجال عثمانی مردم فارغ‌البال بی‌شغل [و] بی‌کارند. (قائم‌مقام ۹) ○ کار به‌جد می‌کنم و چون آن کار به‌تقدیم رسانیدم، فارغ‌البال و مطمئن‌خاطرم. (قطب ۴۳) ۲. (قد.) با راحتی خیال: باباوننه هم فارغ‌البال مشغول عیش‌وعشرت شدند. (هدایت[۶] ۷۶) ○ دوماهه او را مرخص نمودیم که... کارهای خود را صورت داده و فارغ‌البال معاودت کند. (غفاری ۳۸)

فارغ‌بال fāreq-bāl ۱. فارغ‌البال (مِ. ۱) ←: فارغ‌بال بودم و خیالم ازهمه‌جهت آسوده بود. ۲. فارغ‌البال (مِ. ۲) ←: پیراهن و شلوارم را پوشیده، فارغ‌بال به‌طرف خانه رهسپار گردیدم. (← شهری[۳] ۲۸۸) ○ چه فارغ‌بال می‌گشتم در این عالم اگر می‌شد/ غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم. (صائب[۳] ۸۲)

فارغ‌دل fāreq-del (قد.) فارغ‌البال (مِ. ۱) ←: کسی فارغ‌دل باید تا به چنین نکته‌ها برسد. (← نظامی‌عروضی ۲۷) ○ روی فارغ‌دلان به‌رنگ بُوَد/ رنگ غافل چو ارغوان باشد. (انوری[۱] ۸۱۹)

فارغ‌دلی f.-i (قد.) آسودگی: عهدهٔ مُلک چون بر ایشان بست/ خود به فارغ‌دلی به باده نشست. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۲/۳)

فاز fāz ۱. منطقه؛ ناحیه: فاز چهار شهرک غرب. ۲. حالت: مدتی بود که در فاز غم‌وغصه به‌سر می‌برد.

■ **تأخیر فاز داشتن** دیرفهم بودن: تأخیر فاز دارد به این زودی‌ها نمی‌توانی حالیش کنی.

■ **در (تو(یِ)) فازِ کاری بودن** درحال‌وهوای انجام آن قرار داشتن: در فازِ رفتن به تئاتر نیستم.

فاسد fāsed ۱. به‌دور از معیارهای اخلاقی یا مذهبی: اخلاق فاسد. ۲. آن‌که از مسیر درست اخلاقی یا معیارهای موردقبول جامعه خارج شده‌است؛ منحرف؛ گم‌راه: درنظر او هر آدم فاسد... که بتواند مقاصد سوء پدرت را برآورَد، بر من ترجیح دارد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۲) ○ فاسدی را برداشتند و صالحی را به‌جای او گماشتند. (مخبرالسلطنه ۲۳) ۳. دارای عیب؛ معیوب: یکی از همین شاه‌کارها... را چنان به فرقت می‌کوبم که مغز فاسد پُر گندوبویت... پریشان شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۵) ۴. (قد.) نادرست؛ باطل: گفتم از این خیال فاسد استغفار کن. (طالبوف[۲] ۶۶) ○ هم از این جنس خیالات فاسد... انگیزند. (نجم‌رازی[۱] ۳۹۲)

■ **فاسد شدن** ۱. از معیارهای اخلاقی یا مذهبی دور شدن: اخلاقت فاسد شده. ○ می‌گویند در فرنگستان عقیدهٔ ایشان فاسد می‌شود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۱) ۲. منحرف گردیدن؛ گم‌راه شدن: این شخص فاسد شده، نمی‌توان به او اعتماد کرد. ۳. (قد.) باطل شدن: ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. (سعدی[۲] ۷۲)

● **فاسد کردن** ۱. از معیارهای اخلاقی دور ساختن: دوستی با او اخلاقت را فاسد کرده‌است. ۲. منحرف ساختن؛ گم‌راه کردن: دنیاپرستی انسان را فاسد می‌کند. (مطهری[۵] ۱۸۰) ۳. معیوب کردن: هوای مخلوط با غبار سرب ریهٔ او را فاسد کرده. (مسعود ۲۴)

فاصل fāsel (قد.) مانع: [میرزا کوچک‌خان] در کارهای خود کتباً و به پیغام مشورت می‌کرد، لیکن پس‌از مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود. (دهخدا[۲] ۳۳۶/۲)

فاصله fāsele جدایی: این فاصله، ضربهٔ روحی عمیقی به او زد. ○ از طرف غرب و شمال با تبلیغات کتبی و رادیویی سعی می‌کنند... بین برادران آذربایجانی و ما ایجاد فاصله و کینه و دشمنی کنند. (اقبال[۱] ۵/۸/۴)

● **فاصله داشتن** دور بودن: با بچگی‌ام آن‌قدرها فاصله ندارم. (هدایت[۴] ۱۲)

● **فاصله گرفتن** دوری کردن؛ دور شدن: نویسنده آیا آدم‌ها را شیء نمی‌بیند؟ چون مجبور است از آنها فاصله بگیرد. (گلشیری[۱] ۱۵) ○ من از خودی خود فاصله گرفته‌ام. از یک راهزن که در وجودم بود، جدا شده‌ام. (زرین‌کوب[۴] ۱۵۱)

فاطی fāti

■ **این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود** هنگام بی‌فایده بودن امری یا عملی نبودن سخنی گفته می‌شود؛ فایدهٔ عملی ندارد: باید چارهٔ درست‌وحسابی اندیشید. این حرف‌ها برای فاطی

تنبان نمی‌شود.

فاکتور fāktor

☜ • **فاکتور گرفتن** ۱. خلاصه کردن: **حرف‌های اضافی را فاکتور بگیر و اصل موضوع را بیان کن.** ۲. صرف‌نظر کردن از چیزی: **امروز از پیاده‌روی روزانه فاکتور بگیر.** ۳. واحدی را از مجموعه‌ای برگرفتن و به آن بسنده کردن و از بقیه، چشم پوشیدن: **من از دوستان دیگر فاکتور می‌گیرم و با شما دست می‌دهم.**

فال fāl

☜ • **فال دیدن** پیش‌گویی کردن حوادث آینده و آشکار کردن امور غیبی با وسایل گوناگون مانند فنجان قهوه، دانه‌های حبوبات، ورق، چای، کتاب، زیج، و آلات خاص دیگر: **فال که می‌دیدند، با همان لهجهٔ خاص و اصطلاحات خاص خود، حرف‌هایی در آن بود که در آن لحظه باور کردنش آسان می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

▪ **هم فال [است] و هم تماشا** کار و سرگرمی باهم [است]: **مسافرت خوبی بود هم فال بود و هم تماشا.** ○ **مادرم... گفت: هم فال می‌شود هم تماشا... هم آب خنک می‌خوریم... هم جایی می‌رویم که کاروکاسبی معیّنی خواهی داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

فالانژ fālānž هریک از افراد گروه‌های فشار که معمولاً فاقد بینش فرهنگی و سیاسی مترقی‌اند و ویژگی بارز آنها، اِعمال خشونت نسبت‌به گروه‌های اصلاح‌طلب و انقلابی است: **فالانژها ده‌نفر از تظاهرکنندگان را زخمی کردند.**

فال‌گوش fāl-guš

☜ ○ **فال‌گوش ایستادن** پنهانی به گفت‌وگوی دیگران گوش دادن: **برای ما فال‌گوش ایستاده‌بودی؟**

فامیل‌دار fāmil-dār دارای خانواده و خویشاوندانی معمولاً پرجمعیت و سرشناس: **این دختر فامیل‌دار و نجیب است.**

فایح، فائح fāyeh, fā'eh (قد.) منتشر و آشکار: **طیب فایح و نورِ لایح آن به نکهتِ روزه‌دارانِ حرم... مانَد.** (خاقانی[۱] ۹۴) ○ **بازرگان پسری داشت... و نجابت از حرکات او فایح و رنگ فر و فرهنگ بر وجنات او لایح.** (وراوینی ۱۵۹)

☜ • **فایح شدن** (قد.) منتشر شدن؛ پخش شدن (بو): **اگر نه بوی خوش... می فایح شدی، راهِ صواب به‌صوب خم‌خانهٔ او ندانستمی بردن.** (لودی ۲۰۲)

فایض، فائض .f (قد.) بهرهٔ پول؛ بهره: **فرانسه‌ها... ضامن ادای این قرض و فایض آن را در اقتدار روس می‌دانند.** (دهخدا[۲] ۲۵۸/۲ـ۲۵۹) ○ **وکیل خزانهٔ دولتی... از مالیات سنین آتیه به‌تدریج مبلغی از اصل و فایض ادا [می‌نماید.]** (طالبوف[۱] ۱۹۴)

فتان fattān بسیار زیبا و دل‌فریب: **زن باید فتان و عشوه‌گر باشد.** (پارسی‌پور ۱۷۵) ○ **مهین... هرلحظه چشمان فتانش را برروی فرخ می‌دوخت.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۶) ○ **پارسایی و سلامت هوسم بود ولی/ شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس.** (حافظ[۱] ۱۸۴)

فتانه fattān.e فتان ↑: **بی‌بی‌خانم زنی بود... عشوه‌گر، شیطانه، فتانه...** (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ **دراوایل دولت کریم‌خان‌زند... دختری، خوش‌منظری... فتانه‌ای... از شیراز به همدان آمده[بود.]** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱)

فتانی fattān-i فتان بودن؛ زیبایی و دل‌فریبی: **پیراهن قرمزش، نشان فتانی اوست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰)

فتح fath

☜ ▪ **فتحِ‌باب** ۱. آغاز یا شروع کاری، به‌ویژه شروع مناسب کاری: **این فتح‌بابی بود برای کسب اطلاعات.** (علوی[۳] ۶۸) ○ **بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست/ که فتح‌باب وصالت مگر گشاید باز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) ۲. (قد.) اتصال دو ستاره به‌گونه‌ای که خانه‌های آنها مقابل هم باشد و آن را نشانهٔ نزول باران یا برف می‌دانستند: **از خشک‌سال حادثه در مصطفی گریز/ کانک به فتح‌باب ضمان کرد مصطفی.** (خاقانی ۱۷) ○ **اتصال قمر یا آفتاب به زحل [را] فتح‌باب خوانند، دلیل باران و برف... بُوَد.** (بیرونی ۴۹۹)

▪ **فتحِ‌باب شدن** وسیلهٔ انجام کاری فراهم شدن؛ گشایش حاصل شدن: **فتح‌بابی نشد از کعبه**

و بتخانه مرا/ بعدازاین گوش به آواز دَرِ دل باشم. (صائب[۳] ۲۴۰)

■ **فتحِ‌باب کردن** آغاز کردن: از دیشب... برای خود مقدمه‌چینی کرده‌بود که چگونه فتح‌باب کند. (علوی[۳] ۳۲) ○ در لبِ من درِ دو لخته بُوَد/ در سخن بِه که فتح‌باب کنم. (فیضی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۵/۳)

■ **فتحِ خیبر کردن** انجام دادن کار مهم یا دشوار: ناکس عجب زوری دارد، انگار فتح خیبر می‌کنیم. (محمدعلی ۱۰۱)

● **فتح کردن** ۱. کار مهم انجام دادن: مردم پنداشتند فتحی کرده‌اند، و در تاریکی رقصی می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۱۵۸) ○ آن فتحی که کرده‌اند، کدام است؟ (شیخ‌وشوخ ۱۰) ۲. نخستین معامله را انجام دادن؛ دشت کردن: او... می‌گفت کسب نکرده، خرج نباید کرد و روی این حساب ناهارهایش منوط به وقتی بود که دشت و فتحی کرده‌باشد. (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

فتح‌الباب fath.o.l.bāb (قد.) آغاز؛ مقدمه: گفتم چه امید توان داشت از کسی‌که عنوان امر و فتح‌الباب ملاقات اولین او این نوع باشد. (عقیلی ۴۱)

فتحه fathe

■ **فتحه و ضمه** (قد.) موی صورت: آن روزکه خطّ شاهدت بود/ صاحب‌نظر از نظر براندی ـ وامروز بیامدی به صلحش/ کِهْش فتحه و ضمه برنشاندی. (سعدی[۲] ۱۳۸)

فتراکی fetrāk-i (قد.) پیرو و دنباله‌رو: ...موسی گوید: مرا از فتراکیان [محمد(ص)] گردان. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۸۴/۱)

فتنه fetne (قد.) ۱. مفتون؛ فریفته؛ عاشق: فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر/ قامت است آن یا قیامت؟ عنبر است آن یا عبیر؟ (سعدی[۴] ۴۷۷) ○ به صدهزار دل فتنهٔ غنج و دلال، و بستهٔ زلف و خال او شد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۴) ۲. آشوب‌گر؛ فتنه‌انگیز: چشمان تو سِحر اولین‌اند/ تو فتنهٔ آخرالزمانی. (سعدی[۴] ۶۱۴) ○ ور چون تو به چین کرده ز نقاشان نقشی‌ست/ نقاشِ بلانقش‌کن و فتنه‌نگاری‌ست. (فرخی[۱] ۲۱)

● **فتنه شدن** (قد.) مفتون و فریفته شدن؛ عاشق شدن: چون زلیخا بر یوسف فتنه شد، جمعی زنان بزرگان مصر درحق زلیخا عیب کردند. (شبانکاره‌ای: گنجینه ۲۶۶/۴) ○ هرکسی از دور وی را می‌بیند، بر وی فتنه می‌شود. (غزالی ۷۶/۱)

■ **فتنه شدن بر کسی (چیزی)** (قد.) گول او (آن) را خوردن: جهان مادری گنده‌پیر است بر وی/ مشو فتنه، گر در خورِ حورِ عینی. (ناصرخسرو[۶] ۱۵۸)

● **فتنه کردن (گرداندن)** (قد.) مغرور کردن: الاهی... به عزت خود که مرا فتنه نگردانی. (عطار: گنجینه ۲۰۹/۳)

■ **در فتنه افتادن** (قد.) به گم‌راهی افتادن؛ گم‌راه شدن: [اگر] نادانی با خود حواله کنی بِه از آن که درِ تشبیه کوبی و در فتنه افتی. (احمدجام[۱] ۳۲) ○ فریضه است بر اولیاءالله‌تعالی، پنهان داشتنِ کرامات، تا خلق در فتنه نیفتند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۹۳)

■ **در فتنه افکندن** (قد.) گم‌راه کردن: این وجد، مرد را در فتنه افکند. (احمدجام ۲۰۵)

فتنه‌انگیز f.-'angiz زیبا و دل‌فریب: او فتنه‌انگیزتر از تمام دخترانی است که تابه‌حال مزهٔ تن آنها را چشیده. (علوی[۳] ۱۰۶)

فتنه‌جو[ی] fetne-ju[-y] (قد.) ۱. فتنه‌انگیز ↑: به یک نگاهم از آن چشم فتنه‌جو بنواز/ که دست فتنهٔ افلاک برقفا بندم. (کلیم ۲۹۱) ۲. جنگ‌جو؛ سپاهی: آمد از دهگان سبک‌پایی که یک‌جا آمدند/ از سوار و از پیاده، فتنه‌جویی ده‌هزار. (مسعودسعد[۱] ۲۲۶)

فتنه‌گر fetne-gar فتنه‌انگیز ←: عزت... چشمان فتنه‌گر را به فراش‌باشی دوخت. (← شهری[۱] ۱۳۱)

فتوکپی fotokopi مشابه دقیق و کامل؛ شبیه: دختر فتوکپی مادرش است.

فتیله fe(a)tile

■ **فتیله [را] از گوش بیرون کردن (آوردن)** ← پنبه ■ پنبه از گوش بیرون آوردن: حرفِ برگشتن را نزن و این فتیله را از گوشت بیرون کن. (← شهری[۱] ۲۸۸) ○ گل را رخ تو سوزد، چون شمع رشتهٔ جان/ گو لاله این فتیله، بیرون ز گوش آرَد. (اهلی: کلیات ۱۹۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۸/۳)

▪ **فتیله‌فتیله** مانند فتیله یا مفتول‌های متعدد: از تنش فتیله‌فتیله چرک می‌آمد انگار چند سال بود حمام نکرده‌بود.

• **فتیله کردن** مغلوب کردن؛ پیچاندن: در بحث خیلی زرنگ بود همه را فتیله می‌کرد.

فحش fohš

☜ ▪ **فحشِ آب‌نکشیده** دشنام بسیار زشت و رکیک: سورچی چند فحشِ آب‌نکشیده به‌زبان روسی و تُرکی داد. (هدایت[۶] ۱۵) ○ زنیکه تا به چشم خودش رئیس را ندیده و از لفظ مبارکش صدتا فحش آب‌نکشیده نمی‌شنود ازرو نمی‌رود. (مسعود ۱۰۳)

▪ **فحشِ خواهر[و]مادر** دشنام بسیار زشت و رکیک: عمورحیم هوار می‌زد و بابام فحش خواهرومادر می‌داد. (پهلوان: تشریفات ۷۹: نجفی ۱۰۵۱) ○ مهندس نگاهی به من کرد و لبخندی زد که از دوهزار فحش خواهرمادر بدتر بود. (فرمانفرمائیان: سابقه ۲۶: نجفی ۱۰۵۱)

• **فحش خوردن** مورد اهانت و دشنام قرار گرفتن: از راننده‌ها فحش و متلک می‌خورد اما عین خیالش نبود. (فصیح[۲] ۲۳۲) ○ یاد خانه‌شان که می‌افتاد تنش می‌لرزید، آن فحش‌ها که خورده‌بود، توسری، نفرین. (هدایت[۹] ۶۶)

▪ **فحش[را] کشیدن به [جان] کسی (چیزی)** بی‌وقفه به او (آن) دشنام‌دادن: ننه نه گذاشت و نه برداشت فحش راکشید به جانشان. (← چهل‌تن[۱] ۳۶) ○ توی ماشین نشستم فحش را کشیدند به من. (← میرصادقی[۱] ۶۵) ○ فحش کشید به اصل‌ونسب گوسفند و ثابت کرد ایده‌آل گوسفند این باید باشد که خوراک گرگ بشود. (← هدایت[۶] ۱۲۹)

فحل fahl (قد.) بسیار دانا؛ خردمند؛ گزیده؛ برجسته: منبر یکی از خطبای فحل به‌نام نصیح‌الزمان... (شهری[۲] ۳۷۳/۲) ○ سرِ راهِ حکیمی فحل و دانا/ شنیدم داشت یک دیوانه مأوا. (ایرج ۸۸) ○ فاضلی جزل و باذلی فحل، ایام عمر نفیس خویش بر درس و تدریس صرف کرده. (جرفادقانی ۳۹۵)

فحول fohul (قد.) ۱. برگزیدگان؛ برجستگان: دوست کشیش... از فحول سروران میدان ادب امید عفو و اغماض دارد. (آل‌احمد[۳] ۱۳) ○ قاضی‌القضات... از کبار ائمه و فحول علمای معروف است. (وطواط[۲] ۳۵) ۲. دلاوران؛ شجاعان: خلق پرسیدند کای عم رسول/ ای هزبرِ صف‌شکن، شاه فحول. (مولوی[۱] ۱۹۵/۲)

فخر faxr

☜ • **فخر فروختن** احساس برتری نسبت‌به دیگران داشتن؛ به خود مباهات و افتخار کردن؛ نازیدن: آنها... به دیگران... فخر بفروشند که بچهٔ سربه‌زیر دارند. (آل‌احمد[۵] ۱۱۵) ○ ایرانی... به‌وسیلهٔ همین آثار... بر خود می‌بالد و به دیگران فخر... می‌فروشد. (اقبال[۱] ۲/۲/۲)

فخرفروشی faxr-foruš-i ← فخر • فخر فروختن: تمام شب را به فخرفروشی و تعریف‌کردن از خود گذراند.

فدایی fa(e)dā-y(')-i ۱. ارادت‌مند؛ خواهان؛ دوست‌دار: ما... همه از کوچک و بزرگ فدایی تو هستیم. (جمال‌زاده[۴] ۲۳/۲) ○ او از این به‌بعد در سلک فداییان سعدی و حافظ درآمد. (هدایت[۶] ۶۲) ۲. (قد.) عیّار: یکی فدایی بود که نه خُرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت، شاه شهر اگر گفتی، دشنام دادی و سنگ انداختی، چنان دلیر، چنان‌که کسی صد خون کرده‌بود. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۹۳/۱)

فدوی fadavi (منسوخ) فدایی (مِ. ۱) ←: آقا سیدجمال‌الدین [اسدآبادی] از بزرگان، فدوی زیاد پیدا کرده ولی شاه و هواپرستان... برضد او هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۳)

فدویانه f.-y-āne (منسوخ) ۱. توأم‌با فداکاری؛ فداکارانه: سزاوار است همت فدویانه در این خدمت گماشته و خاطر ما را آسوده دارد. (افضل‌الملک ۳۱) ۲. ازرویَ فداکاری؛ با فداکاری: اهالی فارس... نقد جان را فدویانه درراه او می‌باختند. (شیرازی ۸۰)

فذلک fa.zā.le.k (قد.) ۱. عصاره و چکیده‌ای از هرچیز، به‌ویژه خلاصه و چکیدهٔ سخن: این دو اصل [و] فذلک این دو فصل، حق‌سبحانه‌وتعالی، در محکم تنزیل خود خبر داد که... (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۶)

○ ازاین‌باب بسیار سخن نیکو گفت و فذلک آن بود که بودنی بوده‌است، به سر نشاط باز باید شد. (بیهقی[۱] ۱۰) ۲. عاقبت؛ پایان: در حاصل کار و فذلک حال خویش تأمل می‌کرد. (وراوینی ۲۰۸) ۳. حاصل؛ ماحصل؛ نتیجه: از شمار نفَس فذلک عمر/ هم غم است ارچه غم، نفَس‌شمر است. (خاقانی ۶۴) ۴. خلاصه؛ باری: ما همان مرغیم، خاقانی که ما را روزگار/ می‌دوانَد وین دوانیدن فذلک کشتن است. (خاقانی ۸۳۷) ○ فذلک چون تو کردی عزم جنبش/ قرار کارها چونین نماند. (انوری[۱] ۶۱۱)

فر far[r] (قد.) مایهٔ جلال و شکوه: چنین گفت کان فرِ آزادگان/ سپهدار گودرزِ کشوادگان. (فردوسی[۳] ۴۲۳)

فرابافتن farā-bāf-t-an (قد.) تهمت زدن؛ افترا زدن: می‌گویند فرابافت بر خدای عزوجل دروغ. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۴۱)

فرابافته farā-bāf-t-e (قد.) ساختگی؛ برساخته؛ مصنوع: آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند/ دانند که این سخن فرابافته نیست. (عطار[۳] ۲۵۱)

فرابریدن farā-bor-id-an (قد.) مسکوت گذاشتن؛ پی‌گیری نکردن: امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرابرید. (بیهقی[۱] ۱۶۱)

فراخ farāx

☜ • **فراخ رفتن** (قد.) ۱. ازحد خود تجاوز کردن؛ زیاده‌روی کردن: فراخ رفتن بر امید شفاعت هم‌چنان بُوَد که بیمار پرهیز نکند و هرچیزی همی‌خورَد بر امید آن‌که پدر من طبیبی استاد است. (غزالی ۲/۲۸۳) ۲. تند و باشتاب رفتن: ز کاهلی‌ست به‌دنبال خضر افتادن/ تو خود فراخ رَوی، گامِ راهبر تنگ است. (ظهوری: دیوان ۶۲: فرهنگ‌نامه ۳/۱۸۹۰)

• **فراخ شدن** (قد.) آسان شدن؛ سهل شدن: عیش بر وی فراخ شود، و فرزندان وی به سلامت باشند. (بحرالفوائد ۲۲۲) ○ بر اهل خراسان فراخ شد کار/ امروز که ابلیس میزبان است. (ناصرخسرو[۱] ۱۹۱)

فراخ‌آستین f.-ā('ā)stin (قد.) بخشنده؛ سخاوت‌مند: فراخ‌آستین شو کز آن سبز شاخ/ فتد میوه در آستین فراخ. (نظامی[۸] ۱۴۶)

فراخ‌آهنگ farāx-ā('ā)hang (قد.) دوررونده: ازمیان دو شاخ‌های خدنگ/ جست مقراضه‌ای فراخ‌آهنگ. (نظامی[۴] ۷۴)

فراخ‌ابروی farāx-a('a)bro-v-i (قد.) گشاده‌رویی؛ خوش‌خلقی: چو بنمود شاه ازسر نیکوی/ بدان تنگ‌چشمان فراخ‌ابروی. (نظامی[۷] ۴۰۶)

فراخ‌اندیش farāx-a('a)ndiš معتقد به تساهل؛ متساهل: متحجران، فراخ‌اندیشان را تحمل نمی‌کنند.

فراخ‌اندیشی f.-i تحمل کردن امور ناخوش آیند یا عقاید مخالف از دیگران بدون تنگ‌نظری: فقط با فراخ‌اندیشی می‌توان با نحله‌های گوناگون فکری به بحث نشست.

فراخ‌بال farāx-bāl (قد.) بخشنده؛ کریم: فراخ‌بال کند عدل تنگ قافیه را/ چنان‌که چرخ ردیف دوام او زیبد. (خاقانی ۸۵۳)

فراخ‌حوصلگی farāx-ho[w]sele-gi (قد.) بلندهمت و سخاوت‌مند بودن: از فراخ‌حوصلگی و بلندهمتی... هنوز بدین نان و نانوایی سیر نمی‌شود و سر فرودنمی‌آورَد. (نجم‌رازی[۱] ۱۵۵)

فراخ‌حوصله farāx-ho[w]sele (قد.) بلندهمت و سخاوت‌مند: فراخ‌حوصلهٔ تنگ‌دست نتواند/ که سیم‌وزر کند اندر هوای دوست نثار. (سعدی[۴] ۷۰۳) ○ سخت بزرگ‌همتی و فراخ‌حوصله‌ای باید تا چنین کردار تواند کرد. (بیهقی[۱] ۱۵۶)

فراخ‌دامن farāx-dāman ۱. مفصّل؛ دامنه‌دار: بحث فراخ‌دامن. ۲. (قد.) وسیع؛ پهن: غازیان... سپرهای فراخ‌دامن جهت حفظ بدن در سر کشید[ند.] (مروی ۲۸۱)

فراخ‌دست farāx-dast (قد.) ۱. توانگر؛ ثروت‌مند؛ مقِ. تنگ‌دست: چون سلطان درِ خزینه بازگشاید... همه توانگر و فراخ‌دست گردند. (احمدجام ۳۲۴) ۲. گشاده‌دست؛ بخشنده: کسانی... که از وجوه خیانات و طرق ناستوده جمع مال کنند، فراخ‌دست و خوش‌عیش... و محسود عوام باشند. (خواجه‌نصیر ۱۲۵)

فراخ‌دستی f.-i (قد.) ۱. فراخ‌دست بودن؛

توان‌گری؛ مقِ. تنگ‌دستی: او [ابن یمین] درهنگام فراخ‌دستی از لزوم سخاوت سخن می‌گوید و... . (زرین‌کوب[۱] ۲۷۳) **۲.** گشاده‌دستی؛ بخشندگی: فراخ‌دستی ز اندازه مگذران چندان/ که آفتاب معاشت بدل شود به سها. (ابن‌یمین ۳۱۷) ○ چون رعیت، فراخ‌دستیِ پادشاه بدیدند، دست برگشادند. (فخرمدبر ۹۸)

فراخ‌دل farāx-del (قد.) بلندهمت و سخاوت‌مند: به جود تو که از او حرص تنگ‌حوصله شد/ فراخ‌دل به مروت گشاده کف به عطا. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۹/۳) ○ سؤال بر دوستی و خویشاوندی و فراخ‌دلی و کسی کند که به‌سبب سؤال به‌چشم حقارت به وی ننگرد و خوار نشود. (غزالی ۴۳۱/۲)

فراخ‌دلی f.-i (قد.) فراخ‌دل بودن؛ بخشندگی؛ سخاوت‌مندی: بحر باغایتِ فراخ‌دلی/ سائل دست چون غمام تو باد. (شمس‌طبسی: دیوان ۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۹/۳) ○ معتدل بُوَد... میان بی‌خشمی و فراخ‌دلی، و معتدل بُوَد میان شتاب‌کاری و فرغول‌کاری. (اخوینی ۱۱۷)

فراخ‌دهان farāx-dahān (قد.) پرحرف: چنگ و نای است در صفت نادان/ تنگ‌دل باشد و فراخ‌دهان. (سنایی[۱] ۴۵۶)

فراخ‌دیده farāx-did-e (قد.) بلندهمت و سخاوت‌مند: تنگ‌دستی فراخ‌دیده چو شمع/ خویشتن سوخته برابر جمع. (نظامی[۴] ۳۴۳)

فراخ‌روزی farāx-ruz-i (قد.) دارای رزق بسیار؛ دارای وسیلهٔ معاش فراوان: هیچ درویشی ندیدی که مرزوق و فراخ‌روزی بُوَد. (بحرالفوائد ۲۶) ○ همی‌بینم که ستوران فراخ‌روزی‌تر از مردمند. (ناصرخسرو[۳] ۲۰۶)

فراخ‌روی farāx-ra(o)v-i (قد.) **۱.** ازحد درگذراندن در کاری؛ افراط کردن. **۲.** سعهٔ صدر؛ تساهل: من با وی در خصومت که آن فراخ‌روی آن‌جا و این احتساب زشت این‌جا چه بود؟ (جامی[۸] ۲۰۲)

• **فراخ‌روی کردن** (قد.) فراخ‌روی (مِ. ۱) ←:

مکن فراخ‌روی در عمل اگر خواهی/ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. (سعدی[۲] ۷۰)

فراخ‌سخن farāx-soxan (قد.) پرحرف: گرچه بر حق بُوَد فراخ‌سخن/ حمل دعویش بر محال کنند. (سعدی[۲] ۱۸۶) ○ ده کسند که رنج خود و رنج دیگرانند:... چهارم مرد پراکنده‌روزگار و فراخ‌سخن. (بخاری ۲۶۷-۲۶۸)

فراخ‌سخنی f.-i (قد.) پرحرفی: بنده را بدین فراخ‌سخنی اگر ببینند، نباید گرفت که خود دستوری داده‌است. (بیهقی[۱] ۷۷۳)

فراخ‌شاخ farāx-šāx (قد.) گاو نر؛ گاو: به این مبلغ چهل‌وهفت دینار، فراخ‌شاخی بگیر و زراعت کن. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ○ وظیفهٔ... مطبخ... سیصد سر اسب و فراخ‌شاخ و سه‌هزار گوسفند... بود. (جوینی[۱] ۳۸/۳)

فراخ‌شلوار farāx-šalvār (قد.) تنبل و تن‌پرور: در همهٔ عراق توان گفت که مردی لشکری چنان‌که به‌کار آید نیست. هستند گروهی کیایی فراخ‌شلوار. (بیهقی[۱] ۳۴۴)

فراخ‌کار farāx-kār (قد.) از صفات خداوند؛ واسع: خدای فراخ‌کار است و دانا. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۸)

فراخ‌کام farāx-kām (قد.) توان‌گر و کام‌روا: نیستی نیک تنگ‌چشم به خرج/ کدیه را بس فراخ‌کام نه‌ای. (مسعودسعد[۱] ۹۰۱)

فراخ‌گام farāx-gām (قد.) آن‌که امری را ازحد می‌گذرانَد؛ لاابالی؛ بی‌بندوبار.

فراخ‌گامی f.-i (قد.) بی‌بندوباری؛ لاابالی‌گری.

• **فراخ‌گامی کردن** (قد.) رعایت نکردن اصول اخلاقی یا دینی: مولانا شمس‌الدین فرمود که... شیخ حریری را گفتند: مریدان تو فراخ‌گامی می‌کنند و فرایض نمی‌گزارند و... . (افلاکی ۶۷۸)

فراخ‌گو[ی] farāx-gu[-y] (قد.) پرحرف: بدگو که فراخ‌گوی باشد/ زو نامه سیاه‌روی باشد. (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

فراخ‌میدان farāx-meydān (قد.) وسیع؛ پهناور:

عنایت که چو گردون فراخ‌میدان است/ به بختِ من ز چه شد تنگ‌بارتر ز سها؟ (مجیربیلقانی: دیوان ۱۶: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

فراخ‌نان‌ونمک farāx-nān-o-namak (قد.) مهمان‌نواز: عمرولیث مردی بزرگ‌همت و بسیارعطا بود و... فراخ‌نان‌ونمک و حق‌شناس. (نظام‌الملک‌طوسی: گنجینه ۴۴/۲) ○ اگر خواهی که برتر از مردمان باشی، فراخ‌نان‌ونمک باش. (عنصرالمعالی[۱] ۵۴)

فراخوان farā-xān نوشته‌ای که برای دعوت افراد برای شرکت در کاری فرستاده یا در مطبوعات چاپ می‌شود: فراخوان مقاله‌نویسی را برای عده‌ای فرستاده‌اند.

فرادست farā-dast آن‌که بر دیگران تفوق و برتری دارد؛ بالاتر و برتر؛ مقِ. فرودست: بهره‌کشی فرادستان از فرودستان جامعهٔ خود، مقدمهٔ بهره‌کشی ایشان است از جامعه‌های دیگر. ○ همانا خداوند، نیرومندی فرادست است. (مطهری[۱] ۲۰۰)

فرار farār تن ندادن و تسلیم نشدن دربرابر کار یا وضعیتی سخت: فرار از خدمت وظیفه جرم محسوب می‌شود.

■ **فرار را دَمش دادن** به‌سرعت فرار کردن: خزل‌ها... آنها را به‌باد گلوله گرفته و قزاق‌ها... فرار را دَمش می‌دهند. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۲)

● **فرار کردن** ۱. فرار ←: فرار کردن از بحث هیچ نتیجه‌ای را برای ما ندارد. ۲. دور شدن یا ازبین رفتن: این لکاته که وارد اتاقم شد، افکار بدم فرار کرد. (هدایت[۱] ۹۷)

■ **فرارِ مغزها** ترک وطن کردن افراد فرهیخته و متخصص معمولاً به‌علت وضع نامساعد علمی یا اجتماعی.

فرّار farrār ۱. ازیادرونده: درس زبان خیلی فرّار است و باید تمرین زیاد داشت. ۲. ناپای‌دار: عطر مبهمی از خود به‌اطراف می‌پراکند، عطری... فرّار. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶)

فراروی farā-ruy (قد.) سرشناس؛ مشهور؛ نام‌دار: کسانی‌که نام‌دار و فراروی بودند، همه آن‌جا حاضر بودند. (بیهقی[۱] ۲۲۸)

فراری farār-i دوری‌کننده و بیزار: او از ازدواج فراری است.

■ **فراری دادنِ کسی** دل‌زده و بیزار کردنِ او؛ دور کردنِ او: او با اخلاق بدش همه را از خودش فراری داده‌است. ○ در او نوعی سردی و دل‌زدگی دیده می‌شد که آدم را از او فراری می‌داد. (میرصادقی[۸] ۴۹)

■ **فراری شدن از کسی** دل‌زده و بیزار شدن از او؛ دوری کردن از او: بهترین شاگردانم... از من فراری شدند. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۹/۲)

● **فراری کردن** دل‌زده و بیزار کردن: بچه‌ها را نباید از درس فراری کرد.

فراز farāz (قد.) ۱. خوبی و خوشیِ حال و وضع: شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب/ فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب. (رودکی[۱] ۴۹۳) ۲. خوب؛ خوش: که روزی فراز است و روزی نشیب/ گهی شاد دارد گهی با نهیب. (فردوسی[۳] ۷۴۹)

■ **فرازونشیب** خوشی و ناخوشی: برادر ارشد من... چرا تاکنون در فرازونشیب‌های زندگی... هیچ‌گاه در این فکر نبوده‌است که خانوادهٔ خود را از حال خویش باخبر سازد؟ (قاضی ۴۸۳)

فراش fe(a)rāš (قد.) همسر؛ هم‌خوابه: از فراش کهن بلات رسید/ تا از این نورسیده خود چه رسد؟ (خاقانی ۸۷۶)

فراغ fa(e)rāq (قد.) فراغت (مِ. ۱) ←: درویش ازآن‌جاکه فراغ مُلکِ قناعت است سر برنیاورد و التفاتی نکرد. (سعدی[۲] ۸۰)

■ **فراغ‌بال** آسایش فکر؛ راحتی خیال: دقیقه‌ای ز خیالت فراغ‌بالم نیست/ .... (ایرج ۵) ○ ور چو پروانه دهد دست فراغ‌بالی/ جز بدان عارض شمعی نبُوَد پروازم. (حافظ[۱] ۲۳۰)

■ **فراغ داشتن از کسی (چیزی)** (قد.) بی‌نیاز بودن از او (آن) و بی‌اعتنا بودن به او (آن): من و شمع صبح‌گاهی سزد ار به هم بگرییم/ که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد. (حافظ[۱] ۸۰) ○ بزرگان فراغ ازنظر داشتند/ از آن پرنیان آستر داشتند. (سعدی[۱] ۱۴۴)

▪ **فراغِ دل** (قد.) ▪ فراغ‌بال ←: چنگیزخان را... از استخلاص آن فراغ‌دل حاصل گشت. (جوینی[1] ۹۲/۱) ○ آنچه صواب است و به فراغ‌دل وی بازگردد، بباید نبشت. (بیهقی[1] ۱۰۱)

فراغت fa(e)rāqat (قد.) ۱. بی‌نیازی: بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت/ و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم. (حافظ[1] ۲۲۶) ○ گر دوست را به دیگری از من فراغت است/ من دیگری ندارم قائم‌مقام دوست. (سعدی[3] ۴۴۸) ۲. رهایی از قیود؛ وارستگی: تیرباران بلا پیش و پس است/ از فراغت سپری خواهم داشت. (خاقانی ۸۳)

▪ **فراغتِ بال** ← فراغ ▪ فراغ‌بال: آرام و دلشاد به فراغت بال به برخورداری از مواهب... خداداد... مشغول گردیدم. (جمال‌زاده[3] ۲۰۴)

▪ **فراغت دادن از کسی (چیزی)** (قد.) بی‌نیاز کردن از او (آن): فروغ روی شیرین در دماغش/ فراغت داده از شمع و چراغش. (نظامی[3] ۱۳۲)

▪ **فراغتِ دل** (قد.) ← فراغ ▪ فراغ بال: برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و گِردِ کردار گَرد. (جامی[8] ۳۹) ○ فرزندان ایشان... با فراغت دل روزگار را کرانه کنند. (بیهقی[1] ۸۹)

فراق fa(e)rāq

▪ **فراق افتادن** (قد.) پیش آمدنِ جدایی و دوری بین دو یا چند نفر: چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد/ تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم. (سعدی[3] ۵۲۶)

فراکردن farā-kard-an (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: راست نیامدی وزیری فراکردن و در هفته‌ای بر وی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن. (بیهقی[1] ۲۰۳)

فراید farāyed (قد.) قطعه‌های گزیده و نغز از آثار ادبی و کتاب‌هایی که از مجموع این قطعه‌ها فراهم می‌شود: امکان داشت که... به ضبط فراید نظم و نثر رغبت کند. (قائم‌مقام ۳۲۷) ○ ابوالفضل در لطایف ادب بارع‌تر بود و فراید عرب را جامع‌تر... بود. (جرفادقانی ۲۵۸)

فرجام‌جو[ی] farjām-ju[-y] (قد.) دوراندیش؛ عاقبت‌اندیش: فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان/ فرجام‌جوی روی ندارد به رود و جام. (ناصرخسرو[1] ۵۸)

فرجام‌گاه farjām-gāh (قد.) ۱. قیامت: چنان دان که ریزندهٔ خون شاه/ جز آتش نبیند به فرجام‌گاه. (فردوسی[3] ۱۶۰۲) ۲. گور؛ قبر: بسی دشمن و دوست کردی تباه/ کنون بازگشتت به فرجام‌گاه. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

فرجه forje

▪ **فرجهٔ فَرَج** (قد.) فرصت خلاصی: هریکی از امرا جان به فرجهٔ فرج بیرون بُرده. (آقسرایی ۱۷۹) ○ او... روزوشب در این اندیشه و تفکر بود و فرجهٔ فرج و خلاصی امان... می‌اندیشید. (جوینی[1] ۵۲/۳) ○ تدبیر خلاصِ تو بجویَم و کار به مخلصِ خیر رسانم و فرجهٔ فرجی از مضیق این حبس پدید آرَم. (وراوینی ۳۰۷)

▪ **فرجه کردن** (قد.) تماشا کردن؛ تفرج کردن: چون به غریبی برَوی فرجه کنی، پخته شَوی/ ... . (مولوی[2] ۲۰۴/۵)

فرخاردیس farxār-dis (قد.) باشکوه؛ مجلل: در آن آرزوگاه فرخاردیس/ نکرد آرزو با معامل مکیس. (نظامی[7] ۴۱۰) ○ یکی خانه کردست فرخاردیس/ که بفروزد از دیدن او روان. (فرخی[1] ۲۴۸)

فرخاری farxār-i (قد.) زیبا: چو بت به کعبه نگون‌سار بر زمین افتد/ به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری. (سعدی[3] ۶۲۱) ○ برخوردن تو بلشد از دولت و از نعمت/ از مجلس شاهانه، از لعبت فرخاری. (منوچهری[1] ۱۰۷)

فرخ‌پی farrox-pey (قد.) ۱. خوش‌قدم؛ خوش‌یمن: طایر فرخ‌پی... خودنمایی کرد و منِ گرسنه و خسته و کوفته را از هر فکر و اندیشه‌ای رهایی بخشید. (جمال‌زاده[8] ۱۳۰) ○ مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام/ خیرمقدم چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟ (حافظ[1] ۲۱۱) ○ بیا ساقی آن می که فرخ‌پی است/ به من دِه که داروی مردم، می است. (نظامی[7] ۱۴۰) ۲. نیک‌بخت و کام‌روا: شادباش ای وزیر فرخ‌پی/ دل به شادی و خرّمی پرداز. (فرخی[1] ۲۰۲) ○ اگر شاه با داد و فرخ‌پی است/ خِرَد بی‌گمان پاسبان وی است. (فردوسی[3] ۱۷۲۰)

فرخ‌پیی f.-i (قد.) ۱. خوش‌قدم بودن؛ خجستگی: فرخ‌پی و مبارک و از خاندان خویش/ فرخ‌پییش خلق جهان را شده یقین. (فرخی[۱] ۳۳۸) ۲. نیک‌بختی و کام‌روایی: به فرخ‌پیی برشده نام تو/ ز توران برآمد همه کام تو. (فردوسی[۳] ۹۴۴)

فرخ‌زاد farrox-zā-d (قد.) نیک‌بخت: پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد. (رینجنی: شاعران ۱۲۹)

فرخنده‌پی farxonde-pey (قد.) فرخ‌پی ←: کو پیک صبح تا گِله‌های شب فراق/ با آن خجسته‌طالع فرخنده‌پی کنم؟ (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ وز آن بیشه بهرام شد تا به ری/ ابا آن دلیران فرخنده‌پی. (فردوسی[۳] ۲۳۶۶)

فردا fardā ۱. زمان آینده؛ آینده: تو همین‌طور بی‌کار نشسته‌ای به امید فردا که وضع زندگیت خوب شود؟ ○ آخر برادر فکر فردای بچه‌ها را هم بکن، باید یک چیزی برای فردایت پس‌انت کنی. (← پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۶۵: نجفی ۱۰۵۲) ○ امروز کم‌خور، انده فردا چه دانی آنک/ ایام قفل بر درِ فردا برافکند. (خاقانی ۱۳۴) ۲. روز رستاخیز؛ روز قیامت: هرکه در این خانه شبی داد کرد/ خانهٔ فردای خود آباد کرد. (نظامی[۱] ۹۰) ○ هم امروز ازپشت، بارت بیفکن/ میفکن به فردا مر این داوری را. (ناصرخسرو[۶] ۱۶) ۳. درزمان آینده؛ در آینده: بهترین ایام عمرش را به بطالت می‌گذراند. یقیناً فردا پشیمان خواهد شد. ○ جوانا ره طاعت امروز گیر/ که فردا جوانی نیاید ز پیر. (سعدی[۱] ۱۸۴) ○ ز باغ ای باغبان، ما را همی بویِ بهار آید/ کلید باغ، ما را دِه که فردامان به‌کار آید. (فرخی[۱] ۴۰۳) ۴. در روز رستاخیز؛ در روز قیامت: این‌قدر مردم را اذیت نکن، فردا جواب خدا را چه می‌دهی؟ ○ زبان درکش ای مرد بسیاردان/ که فردا قلم نیست بر بی‌زبان. (سعدی[۱] ۱۵۳) ○ تاوان این سخن بدهی فردا/ تاوانی و، چه منکَر تاوانی؟! (ناصرخسرو[۶] ۱۷۶)

■ **فرداپس‌فردا** در آیندهٔ نزدیک؛ به‌زودی: غصه نخور پسرم!... انشاءالله فرداپس‌فردا آزاد می‌شَوی. (شاهانی ۱۴۸)

■ **فردایِ قیامت** فردا (م. ۲ و ۴) ←: اگر فردای قیامت... این جوان... با شما درمقام مکابره و مباحثه بگوید که هرطور هستم به‌حکم... تقدیر است، چه جوابی به او خواهی داد؟ (جمال‌زاده[۷] ۱۳۲) ○ حکم وی در مشیت خدای بُوَد. اگر خواهد فردای قیامت وی را عفو کند. (بحرالفوائد ۱۵۲)

فردایی f.-y(')-i (قد.) ویژگی آن‌که به‌فکر فردا یا روز رستاخیز است: ای پیش‌رو مردی، امروز تو برخوردی/ ای زاهد فردایی، فردات مبارک باد. (مولوی[۲] ۵۲/۲)

فرداین fardā-y(')-in (قد.) ویژگی آنچه مربوط به زمان آینده است: آسودن امروز رنج فرداین است و رنج امروزین آسایش فرداین. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶)

فرزند farzand نتیجه؛ محصول: چون کوه خسته‌سینه کنندم به‌جرم آنک/ فرزند آفتاب به معدن درآورم. (خاقانی ۲۴۰)

فرزین‌بند farzin-band (قد.) در حصار قرار گرفتن و مصونیت: من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها/ تا شدم فرزین و فرزین‌بندهاام دست داد. (مولوی[۲] ۱۱۴/۲) ○ اسبان و پیادگان شاه را بر رقعهٔ حرب، فرزین‌بند باشد و به صدمات... رخ نگردانند. (جوینی[۱] ۹۱/۱) ○ بر چهرهٔ رقعه، بیدق اشک روان/ شه‌مات شَوی، چه سود فرزین‌بندت؟ (حمیدتبریزی: نزهت ۴۸۶)

☜ ● **فرزین‌بند کردن** (قد.) در تنگنا قرار دادنِ کسی یا امکان فعالیت را از او گرفتن: پیش‌ازآن کرده‌بود فرزین‌بند/ که بر آن قلعه برشوم به کمند. (نظامی[۴] ۱۵۱) ○ تو در شطرنج... نظر از بازیِ خصم برمدار، مبادا که او فرزین‌بندِ احتیال... کرده‌باشد. (وراوینی ۵۳۸)

فرسایش farsā-y-eš خستگی و تحلیل قوا: این نوع کار اداری نتیجه‌ای جز فرسایش تدریجی روح و جسم ندارد.

فرسودگی farsud-e-gi (قد.) تمرین: عادت چنان بود که... به رویّت و فکر اختیارِ کاری کرده‌باشد و به تکلف در آن شروع می‌نمود، تا به ممارست متواتر و

فرسودگی در آن، با آن کار اِلف گیرد. (خواجه‌نصیر ۱۰۲)

فرسودن farsud-an ۱. خسته کردن؛ ضعیف و ناتوان کردن: نادان بر گرفتاری می‌افزاید و احمق جان می‌فرساید. (جمال‌زاده[16] ۱۱۴) ○ نه کشتِ زمانه بفرسایدش/ نه این رنج و تیمار بگزایدش. (فردوسی[3] ۶) ۲. (قد.) خسته و رنجور شدن؛ ضعیف و ناتوان شدن: دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/ نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند. (حافظ[1] ۱۲۹) ○ چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟/ که از غم بفرسود جان در تنم. (سعدی[1] ۵۵)

فرسوده farsud-e ۱. خسته و بی‌حال؛ ضعیف و ناتوان: صدای فرسوده و ازحال‌رفتهٔ این یکی که بند می‌آمد، صدای تندوتیز پسرک بلند می‌شد. (میرصادقی[1] ۱۶۳) ○ با خود خیال کرد نزدیک در رفته و با استنشاق هوای لطیف صبح اعصاب فرسوده‌اش را آرامش دهد. (مشفق‌کاظمی ۱۹۲) ○ زبهر زن و زاده و دوده را/ نپیچد روان مرد فرسوده را. (فردوسی[3] ۲۲۰۲) ۲. سال‌خورده و ازتوان‌افتاده: سقای من... مرد روستایی فرسوده‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۴) ○ ز من پرس فرسودهٔ روزگار/ که بر سفره حسرت خورَد روزه‌دار. (سعدی[1] ۱۶۶) ۳. به‌حالت خسته و ناتوان: نیمه‌شب مست و فرسوده از مجلس رقص و تمار برمی‌گردد. (خانلری ۳۱۲) ۴. (قد.) کاهش‌یافته؛ کاسته: نزودگان را فرسوده گیر پاک همه/ خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود. (ناصرخسرو[1] ۳۱)

▪ **فرسوده کردن** خسته و رنجور یا پیر و ناتوان کردن: سختی‌های زندگی او را کاملاً فرسوده کرده‌بود.

فرش farš (قد.) زمین؛ مقِ. عرش: زین زلازل که در این فرش افتد/ کاش یک زلزله در عرش افتد. (ایرج ۱۲۶) ○ در یک لحظه از فرش به عرش می‌رود و بازمی‌آید. (نسفی ۳۷۹)

▪ **فرشِ زمین شدن** ریختن روی زمین و پخش و پراکنده شدن: کیسه پاره شد و برنج‌ها همه فرش زمین شد.

فرشته ferešte ۱. شخص دارای اخلاق یا رفتار بسیار نیک و پسندیده: در زندگی، آدم باید یا فرشته بشود و یا انسان و یا حیوان. (هدایت[4] ۳۶) ○ این حکام حریص ظالم وحشی را که به هر ولایت مسلط کردید، فرشته نبودند. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۴) ۲. دختر یا زن مهربان و زیبا: زن بامحبتی بود، فرشته‌ای که نظیرش پیدا نمی‌شود.

▪ **فرشتهٔ نجات** آن‌که باعث رهایی کسی از غم، اندوه، یا رنج و گرفتاری شود: بالاخره همیشه دریچه‌ای باز می‌شود و فرشتهٔ نجاتی ازراه می‌رسد. (پارسی‌پور ۳۳۰) ○ آیا گل‌بیو فرشتهٔ نجات او نبود؟ (هدایت[9] ۶۶)

فرشته‌خو[ی] f.-xu[y] مهربان و خوش‌رفتار: فرشته‌خویی است که جوان به او دل باخته بوده‌است. (پارسی‌پور ۱۴۹) ○ فرشته‌خوی صاحب‌دل، میرزا عبدالقادر بیدل. (لودی ۲۴۹) ○ دانم که بگذرد زسر جرم من که او/ گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست. (حافظ[1] ۴۲)

فرشی farš-i (قد.) زمینی؛ مقِ. عرشی: من آدمی هستم به‌اصطلاح فرشی و ناشی و با عرشیات زیاد آشنایی ندارم. (جمال‌زاده[8] ۹۷)

فرصت forsat

▪ **فرصتِ سر خاراندن** کمترین فرصتِ ممکن: خدمت سربازی بود، شوخی که نبود، فرصتِ سر خاراندن نبود. (آل‌احمد[6] ۲۵۴)

▪ **فرصتِ سر خاراندن ندادن به کسی** کمترین فرصت ممکن را به او ندادن؛ او را بسیار مشغول و گرفتار کردن: یک مشت... رجاله... سربار آنها شدند و به آنها فرصت سر خاراندن نمی‌دادند. (هدایت[6] ۱۵۶)

▪ **فرصتِ سر خاراندن نداشتن** سخت مشغول یا گرفتار بودن: این آخرین فرصت بود که سری به نقاش‌ها بزنم که فرصتِ سر خاراندن نداشتند. (← آل‌احمد[6] ۲۹۱) ○ ببخشید اگر مزاحم شدم، کار لازمی با شما داشتم، فرصتِ سر خاراندن ندارم. (هدایت[3] ۱۲۱)

• **فرصت شمردن** (قد.) از زمان و موقعیت مناسب به‌نحو کامل استفاده کردن: **فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل/ چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن.** (حافظ[۱] ۲۷۰) ○ **ز خود بهتری جوی و فرصت شمار/ که با چون خودی گم کنی روزگار.** (سعدی[۲] ۱۵۰)

فرصت‌سوز f.-suz ویژگی آنچه یا آنکه زمان مناسب و موقعیت مطلوب را ازدست می‌دهد: **واقعیتی که می‌تواند بار دیگر هم فرصت‌ساز باشد هم فرصت‌سوز.**

فرعنت far'anat (قد.) خودبینی؛ تکبر: **علمای فقه و اصول... شعر عربی یا فارسی که می‌گویند، فرعنت را، کناره گذاشته، معایب آن را از ادیبی و فاضلی... می‌پرسند.** (افضل‌الملک ۴۲۸) ○ **هر چند که در مواعظ برایشان القا می‌کردند... عتو و فرعنت را زیاده می‌کردند.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین ۲۶۶)

فرعون fer'o[w]n هر شخص متکبر، زورگو، و خودپسند: **در دل آرزو می‌کردیم که روزی عمر فرعون زمان به‌سر آید.** ○ **نفس فرعون است و دین موسی و توبه چون عصا/ رخ به‌سوی جنگ «فرعون» لعین باید نهاد.** (سنایی[۲] ۱۰۸)

فرعونی f.-i (قد.) تکبر و خودبینی: **راه مصر برگرفته و خیال فرعونی در سر.** (سعدی[۲] ۱۱۸) ○ **اگر خود را ز فرعونی ندانی/ ز فرعونی تمامت خاکساری.** (عطار[۵] ۶۳۴)

فرعی far'-i غیراصلی؛ بی‌اهمیت: **...معبد حقیقی همانا پرستشگاهی است که رب‌الارباب به‌شکل و صورت طبیعت پهناور ساخته... و معابد دیگر همه معابدی است فرعی.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷)

فرق farq ۱. سر، به‌ویژه وسط آن؛ کله: **دونیمهٔ عروسک... را... از فرق تا قدم شکافته‌بود.** (قاضی ۸۴۸) ○ **آید نرفتش به سلام قدم/ حلقه صفت پای و سر آرَد بهم.** (نظامی[۱] ۴۱) ۲. نوک یا قسمت بالای هرچیز: **هنوز تیغ آفتاب بر فرق شاخه‌های درخت ننشسته‌بود که پشت درِ خانه... رسید.** (شهری[۱] ۳۶) ○ **سبحان‌الله ز فرقِ سر تا قدمت/ در قالبِ آرزویِ من ریخته‌اند.** (خاقانی ۷۱۸) ۳. (قد.) موی سر: **فتنه برخیزد آن زمان که سحر/ فرق مشکین فروفشانی تو.** (عطار[۵] ۵۶۵)

▪ **از فرق تا قدم** از سر تا پا؛ تماماً: **درمیان گروهی از مردمان عبوس... از بالا تا پایین و از فرق تا قدم همه... مزوران دین به دنیا فروش بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷)

فرقه ferqe

• **فرقه زدن** دنبال فسق و فجور رفتن؛ الواطی کردن: **زن‌ها... همه‌چیز را می‌توانند ندیده بگیرند غیراز نقر و نکبت را، سروریخت مست، فرقه زدن و بی‌عفتی کردن، دعوا و عربده راه انداختن.** (مینوی[۱] ۲۵۵)

فرم form اندازهٔ مناسب.

▪ **روفرم آوردن** متناسب و هم‌آهنگ کردنِ اندازه: **حاضر نیستم زیبایی اندامم را که چند سال زحمت کشیدم تا روفرمش آوردم ازبین ببرم.** (← گلابدره‌ای ۶۰)

▪ **روفرم بودن** ۱. اندازهٔ متناسب و هم‌آهنگ داشتن: **هیکلش روفرم است. نیاز به رژیم ندارد.** ۲. خوب و خوش بودن؛ سرحال بودن: **امروز روفرم نیستی چی شده؟**

فرمان farmān

• **فرمان بردن** اطاعت کردن از امر کسی: **آن‌زمان فراخواهد رسید که شما بانوان محتشم فرمان دهید و من فرمان بَرَم.** (قاضی ۲۶) ○ **گروهی از گله‌داران درمیان رود غزنین فرودآمده‌بودند... هرچه گفتند ازآن‌جا برخیزید... فرمان نمی‌بردند.** (بیهقی[۱] ۳۴۰)

• **فرمان دادن** (قد.) قدرت و تسلط بخشیدن؛ حکومت دادن: **به دین پاک و دل نیک و اعتقاد درست/ خدای داد تو را بر همه جهان فرمان.** (فرخی[۱] ۲۵۰)

• **فرمان راندن** حکومت کردن: **آنها از... فرمان راندن بر مشتی رعایای فقیر... راضی بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ **آن‌قدر تن‌درستی و سلامت در خود یافته‌ام که بتوانم... بر جزیره‌ها فرمان برانم.**

(قاضی ۶۳۴)
▪ **فرمانِ کسی را نگه داشتن** (قد.) امر او را اجرا کردن؛ اطاعت نمودن از او: **فرمان خدای عزوجل و فرمان رسول او نگه دارید تا در دوجهان عزیز باشید.** (احمدجام ۸۴)
● **فرمان یافتن** (قد.) درگذشتن؛ مردن: **دو ساعت به غروب مانده، فرمان یافت و به دیگر سرای جاوید شتافت.** (← افضل‌الملک ۱۰۸) ○ **در جوانی فرمان یافت و او را در جوار ایشان دفن کردند.** (ابن‌فندق ۲۸۵)
▪ **به‌فرمان نبودن دستِ (پایِ) کسی** قدرت حرکت نداشتن یا بی‌حس بودنِ دست (پایِ) او: **بعدازآن تصادف لعنتی دیگر دستم به‌فرمانم نیست.**
▪ **کسی را در فرمان داشتن** (قد.) او را تحت اطاعت خود داشتن: **من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم.** (نفیسی ۴۸۳)
فرمان‌روا، فرمانروا f.-ravā دارای رواج و غلبه؛ رایج؛ حاکم: **باید در گیتی آزادی و برابری فرمان‌روا باشد.** (نفیسی ۴۱۸)
فرمان‌روایی، فرمانروایی f.-y(')-i سیطره یا غلبه داشتن: **فرمان‌روایِ عشق بر قلبم حقیقتی انکارناپذیربود.**
☜ ● **فرمان‌روایی داشتن** فرمان‌روایی ↑: **رفتم در قبرستان... خاموشی شگرفی در آنجا فرمان‌روایی داشت.** (هدایت[۴] ۱۳)
● **فرمان‌روایی کردن** فرمان‌روایی ←: **تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمان‌روایی می‌کردند.** (هدایت[۱] ۱۰۸)
فرمایش farmā-y-eš ۱. مطلب؛ سخن: **اگر سؤالی دارید، بکنید! من در جواب فرمایش شما حاضرم.** (مستوفی ۳۱۸/۳) ۲. چه کار داری؟: **به‌جلوِ میز رئیس اداره رفتم، به‌محض دیدنِ من گفت: فرمایش؟**
فرمایشات f.-āt سخنان؛ مطالب: **در فرمایشاتتان، پایِ اگرومگر زیاد درمیان می‌آید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳۲) ○ **پدرجان، من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم، بفرمایید.** (مشفق‌کاظمی ۲۸) ○ **شاهنشاه خودشان مرا برای اصغای فرمایشات خواستند.** (مصدق ۱۸۶)

فرمودن farmud-an
☜ ▪ **بفرما (بفرمایید)** برای بیان نارضایتی یا اعتراض به‌کار می‌رود؛ **بیا: بفرما، این‌هم از سینما رفتنمان!** ○ **بفرمایید، این‌هم از رفیق خوش‌قولتان!**
فرمول‌وار formul-vār به‌طور خلاصه: **این مطلب را می‌توانید فرمول‌وار بیان کنید.**
فرن forn (قد.) نانوایی: **شخصی... مقداری خمیر از خانهٔ خود به فرن برد تا نان پزند... جامه پوشید و به فرن رفت و نان گرفت و به خانه رفت.** (جامی[۸] ۵۶۲)
فرنگ farang (قد.) اهل مغرب‌زمین؛ اروپایی؛ فرنگی: **رقص بر پشت اسب می‌نمود به وضع فرنگان.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۷) ○ **اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس.** (سعدی[۳] ۸۷)
فرنگی‌مآب f.-i-ma'āb متجدد: **اشرار به ذهن عوام چنین وانمود کردند که مشروطیت... از فرنگستان آمده و هرکس مشروطه‌خواه است، فرنگی‌مآب و... است!** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۲)
فرنگی‌مآبی f.-i تجدد: **رفیق دیگری... ادعای فرنگی‌مآبی داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶) ○ **مردم هم به آرزوی ترقی و تمدن، در فرنگی‌مآبی برهم پیشی گرفتند.** (خانلری ۳۰۳)
فروآمدن foru-'āmad-an (قد.) سازگار شدن: **تو را سریست که با ما فرونمی‌آید/ مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید.** (سعدی[۳] ۵۱۶)
فروایستادن foru-'ist-ād-an (قد.) ثبات ورزیدن؛ پای‌داری کردن: **قومی که بر درجهٔ تقلید فروایستاده‌اند... پنداشتند که ورای ظواهر کار نیست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴)
☜ ▪ **فروایستادن از چیزی یا کاری** (قد.) از آن خودداری کردن: **بنده به فروایستادن از ذکر، ملام نگردد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۲۷) ○ **مرید باید... بر جادهٔ بندگی ثابت‌قدم باشد... اگر هزار بار خطاب می‌رسد که مطلب نیابی، یک‌ذره از کار فرونایستد.** (نجم‌رازی ۲۶۵)
فروبردن foru-bord-an (قد.) ۱. ازمیان برداشتن؛ نابود کردن: **با یک‌دیگر در حیلت ایستادند**

تا این دو سالار را چگونه فروبرند؟ (بیهقی[۱] ۲۸۳) ۲. ازبین بردن: هرچه رنگ عنایت ازلی دارد همچون آفتاب و ماه‌تاب و ستاره است، نه کس تواند برآورَد و نه کس تواند فروبَرَد. (احمدجام ۱۱۶)

فروبستن foru-bast-an (قد.) پیچیده و دشوار شدن: به حاجتی که رَوی، تازه‌روی و خندان‌رو/ فرونبندد کارِ گشاده‌پیشانی. (سعدی[۲] ۱۱۳)

فروبسته foru-bast-e ۱. درهم و پیچیده: مصاحب را باید آن‌کس دانست که از مصاحبت او شعف بیفزاید و اندوه دل بزداید و عقده‌های فروبسته بگشاید. (شهری[۱] ۱۰۰) ○ بُوَد آیا که درِ میکده‌ها بگشایند/ گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟ (حافظ[۱] ۱۳۷) ○ زین کار فروبسته، نگردم نومید/ باشد که گشایشی بُوَد کار مرا. (؟: نزهت ۵۶۲) ۲. (قد.) از حرکت و پویایی افتاده: بندهٔ کمترین... مایهٔ استطاعتش همین کِلک شکسته‌است و نطق فروبسته. (قائم‌مقام ۳۵۱)

☜ • **فروبسته کردن** (قد.) غمگین و ناراحت کردن: همان چند ساعتی که می‌بایست با مادرم دوبه‌دو بمانیم، فروبسته‌ام می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

فروچیدن foru-čid-an (قد.) ترتیب دادن؛ مهیا کردن: مجلسی پادشاهانه فروچیدند. (بیغمی ۸۴۶)

فروختن foruxt-an ۱. نشان دادنِ حالتی از خود معمولاً به‌نشانهٔ کبر و خودپسندی: با پدر که راه می‌رفت، سینه پیش می‌داد و به این‌وآن افتخار می‌فروخت. (شهری[۱] ۲۴۵) ○ من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت/ برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی. (سعدی[۴] ۵۶۸) ۲. ازدست دادن یا بی‌ارزش کردنِ چیزی یا کسی معمولاً به‌علت سقوط اخلاقی: نمی‌خواستم با انتشار این اسناد محرمانه او را بفروشم. ○ من حاضر نیستم شرافت خود را به این ارزانی بفروشم. (علوی[۱] ۶۰) ۳. (قد.) معاوضه کردن: دوگیتی به رستم نخواهم فروخت/ کسی چشم‌ودل را به سوزن ندوخت. (فردوسی[۳] ۱۴۳۶)

☜ ▪ **خود را فروختن** ۱. خود را ازجهت جنسی دراختیار دیگران قرار دادن درمقابل پول: پول، جامعه، محیط او را مجبور می‌کرد که برود خودش را بفروشد. (علوی[۲] ۱۵) ۲. رشوه گرفتن از کسی و خیانت کردن به دیگری: آدمی که چند دفعه... جان کثیفش را نجات دادم باید این‌طور به من خیانت کند؟ چرا باید خودش را به انگلیس‌ها بفروشد؟ (پزشک‌زاد ۳۸۵)

▪ **کسی را به دیگری فروختن** دیگری را به‌جای او اختیار کردن؛ دیگری را به او ترجیح دادن: مثل یک زنی که با شوهرش خلوت کند با من برخورد کرد ولی من هرگز نباید زن بی‌چارهٔ خودم را به او بفروشم. (← شهری[۱] ۳۱)

فروخسبیدن foru-xosb-id-an (قد.) غروب کردن: هنگامی‌که آفتاب فرومی‌خسبد، آغاز شادی من است. (نفیسی ۴۱۳)

فروخوردن foru-xor-d-an ۱. خودداری کردن از اظهار یا ابراز چیزی مانند خشم، خنده، حرف، یا جز آنها: وهاب... خمیازه را فروخورد، رو کرد به خانم ادریسی و... . (علی‌زاده ۷/۱) ○ ببخشود برحال مسکین مرد/ فروخورد خشم سخن‌های سرد. (سعدی[۱] ۹۳) ۲. (قد.) ازمیان برداشتن؛ نابود کردن: به‌هیچ‌حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فروخورَد به انتقام خویش. (بیهقی[۱] ۲۰۵)

فروخورده foru-xor-d-e ویژگی صدا، خنده، سخن، یا هر حالتی که به‌طور کامل ابراز نشده‌است: ازفرط خندهٔ فروخورده‌ای که عارضش شده‌بود، می‌لرزید. (حاج‌سیدجوادی ۴۸) ○ زوزهٔ خفه و فروخورده‌ای از... لب‌های بسته‌اش برمی‌خاست. (به‌آذین ۱۰۳)

فرود forud فرارسیدن: با فرود شب، رؤیاها نرم‌نرم رنگ می‌باخت. (علی‌زاده ۹/۱)

☜ • **فرود خوردن** (قد.) خوردن؛ بلعیدن: خوش‌خوش فرود خواهد خوردنْت روزگار/ موش زمانه را تویی، ای بی‌خبر، پنیر. (ناصرخسرو[۱] ۱۰۳)

فرودادن foru-dād-an فروخوردن (مِ. ۱) ←: جیغی را که توی گلویم است فرومی‌دهم. (ترقی ۳۴) ○ جهان‌گیرخان خشمش را فروداد. (گلابدره‌ای ۵۵)

فروداشتن foru-dāšt-an (قد.) متوقف کردن؛

نگه داشتن: هیچ‌کس نه دست از کار بازداشت و نه زبان از گفتار فروداشت. (احمدجام[۱] ۱۲) ○ وزیر هرچند کوشید ایشان را فروداشتن، ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که بروند. (بیهقی[۱] ۸۰۴)

فرودست foru-dast آن‌که نسبت‌به دیگران مقام پایین‌تر یا پست‌تری دارد؛ زیردست: **فرودستان... بعدها... به نانی و آبی و مقامی رسیدند.** (دهخدا[۲] ۳۴۲/۲) ○ **پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش/ تا زیردستانْت فردا با تو نیز احسان کنند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۱)

فرودوختن foru-duxt-an (قد.) بستن؛ پوشاندن: **مگر از شوخی تذروان بود/ که فرودوختند دیدهٔ باز.** (سعدی[۴] ۴۷۹)

فرودویدن foru-dav-id-an (قد.) روان شدن؛ جاری گشتن: **آبی عظیم دیدیم که... از جایی بلند فرومی‌دوید.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۵) ○ **عبدالله‌زبیر را سنگی سخت برروی آمد و خون برروی وی فرودوید.** (بیهقی[۱] ۲۲۰)

فرودین forud-in (قد.) زمینی؛ ناسوتی: **زی جوهریِّ علوی رهبر گشت/ این جوهر کثیف فرودینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶)

فرورفتن foru-raft-an ۱. غروب کردن: **سرانجام... افشین به کاخ خویش رسید، آفتاب... درحال فرورفتن بود.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **درحد یمن جویی است... چون آفتاب فرورود، ازجانب مغرب به مشرق، روان می‌شود.** (بحرالفوائد ۴۰۲) ○ **آن‌وقت‌که شفق فرورود... نبیند.** (اخوینی ۱۲۶) ۲. (قد.) مردن؛ درگذشتن: **تقدیر... او را زمان نداد و به جوانی فرورفت.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

■ **فرورفتن به (در) چیزی** ۱. شدیداً تحت تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛ مستغرق شدن در آن: **به اندیشه فرورفت.** (قاضی ۶۵) ○ **به دریای هم‌وغم فرومی‌رفت.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **نیوشنده شد زین سخن تنگ‌دل/ به فکرت فرورفت چون خر به گِل.** (سعدی[۱] ۱۵۸) ۲. دچار آن شدن: **در تب تندی فرورفته‌بود.** (پارسی‌پور ۲۳۲) ○ **چنین می‌نماید که هنوز در غفلت فرورفته‌ایم.** (خانلری ۳۲۳)

■ **در خود فرورفتن** غرق شدن در تخیلات و اندیشه‌های خود: **مادرم... در گوشه‌ای کز می‌کرد و در خود فرومی‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ○ **هرچه بیش‌تر در خودم فرومی‌رفتم... صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم.** (هدایت[۱] ۸۸)

■ **درهم فرورفتن** ۱. حالت اخم و ناراحتی به‌خود گرفتن: **بعداز چند ثانیه که گوش داد، قیافه‌اش درهم فرورفت.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۶) ۲. متأثر و اندوهگین بودن: **او چه‌قدر درهم فرورفته‌بود، چه‌قدر لاغر و چه‌قدر شکسته شده‌بود!** (آل‌احمد[۴] ۱۴۸)

فرورفته foru-raft-e (قد.) ۱. سپری‌شده؛ گذشته: **نه از آن روز فرورفتهٔ عمر/ پس پیشین خبری خواهم داشت.** (خاقانی ۸۳) ۲. مستغرق؛ مشغول: **اهل فتوا که فرورفتهٔ کِلک و ورقند/ مشرکانند که اقرار ندارند به‌دین.** (کمال: گنج ۳۲۱/۲) ۳. غمگین؛ غصه‌دار: **دمنه... پیش شیر آمد و گفت: شاه را اندک مایه فرورفته می‌بینم.** (بخاری ۱۲۷)

فرورونده foru-rav-ande ۱. نافذ؛ مؤثر: **مارگریتا، همیشه از نگاه‌های فرورندهٔ من می‌ترسید.** (علوی[۲] ۱۵۷) ۲. (قد.) غروب‌کننده: **ستاره... چون به‌غایت رسد و دست به کاستن کند، به شمال فرورونده بُوَد.** (بیرونی ۱۱۴)

فروریختن foru-rixt-an ۱. خراب شدن و به‌پایین افتادن: **دیوار دژ پرولتاریا فروریخته‌بود.** (گلشیری[۱] ۷) ○ **چند دهانه طاق فروریخته[بود.]** (شهری[۲] ۹/۲) ۲. ازبین رفتن: **وقتی‌که [اعتمادبه‌نفس] متزلزل شود، یک‌باره قوای بدنی شخص فرومی‌ریزد.** (نفیسی ۳۹۷) ۳. خراب کردن؛ ویران ساختن: **خدا را خوش نمی‌آید که من به‌خاطر اقناع هواوهوس خود ستون کاخ ادب را فروریزم.** (قاضی ۶۵۹)

■ **ازهم فروریختن** ۱. ویران شدن؛ نابود شدن: **براثر آن حادثه بنای زندگی ما ازهم فروریخت.** ○ **دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان ازهم فروریخت.** (نفیسی ۴۴۲) ۲. (قد.) بازکردنِ اجزای چیزی از یک‌دیگر؛ متلاشی کردن: **دست استیلای روز، عقد**

کواکب ازهم فروریخت. (زیدری ۴۲)

فروریخته foru-rixt-e خراب‌شده؛ ویران: **دیوارهای فروریختهٔ مقابل دهانهٔ بن‌بست، راهم را سد کرده‌است.** (محمود[۲] ۳۳۸) ○ **مسببین فلاکت و پریشانی... باز هم دست نالایق خویش را از عمارت فروریختهٔ ایران نمی‌کشیدند.** (مستوفی ۲۱۷/۳)

فروزنده foruz-ande (قد.) رونق‌دهنده؛ زینت‌بخش؛ آراینده: **که جاوید بادا سرافراز شاه/ همیشه فروزندهٔ تاج و گاه.** (فردوسی[۳] ۶۷)

فروزیده foruz-id-e (قد.) شادمان: **هرکجاکه دل تازه شود و جان فروزیده شود و حجاب سوخته شود، مرد کجا برجای خویش بمانَد؟** (احمدجام ۲۰۳)

فروسیت forus.iy[y]at (قد.) دلیری؛ بی‌باکی: **کمال فراست و فروسیت و مراتب عدالت و عبودیت او مشهود خاطر اشرف گشته.** (قائم‌مقام ۱۲۸) ○ **خوارزمشاه... به فروسیت... از دیگر غلمان مستثنی و ممتاز بود.** (جوینی[۱] ۱۶/۲)

فروشدن foru-šod-an (قد.) ۱. غروب کردن: **ای روز کرم فروشدی زود/ از ظل عدم ضیات جویَم.** (خاقانی ۳۰۶) ○ **از عرفات، پیش‌از آفتاب فروشدن برود.** (بحرالفوائد ۲۸۱) ○ **خورشید که برآید به‌دست راست بُوَد و چون فروشود، از دست‌چپ کهف بُوَد.** (بلعمی ۵۷۷) ۲. کشته شدن؛ مردن: **هرکس از صحراروی بازپس نهاده‌بود... می‌کشتند تا خلقی بسیار در این جمله فروشُد.** (جوینی[۱] ۱۲۸/۱) ○ **چون ناگاه قصدِ ما کنند، پیش ایشان بازرویم و جواب گوییم و جان را بزنیم، یا برآییم یا فروشویم.** (بیهقی[۱] ۷۷۹) ۳. غرق شدن: **در این ورطه کشتی فروشُد هزار/ که پیدا نشد تخته‌ای برکنار.** (سعدی[۱] ۳۵) ۴. افسرده و غمگین شدن: **سخت فروشده‌بود چنان‌که گفتی می‌داند که چه خواهد بود.** (بیهقی[۱] ۶۲) ۵. مورد غفلت و اهمال قرار گرفتن: **باید که با تاش موافقت کنی و هرچه در این واقعه از لشکرکشی بر وی فروشود، تو با یاد او فرودهی.** (نظامی‌عروضی ۲۵)

☜ **• فروشدن به (در) چیزی** (قد.) شدیداً تحت تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛ مستغرق شدن در آن: **استادم به اندیشهٔ دراز فروشُد.** (بیهقی[۱] ۵۱۳)

فروشدن‌گاه f.-gāh (قد.) محل غروب آفتاب؛ مغرب: **خداوندِ برآمدن‌گاه و فروشدن‌گاه آفتاب.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۶۲)

فروغ foruq ۱. رونق؛ درخشندگی؛ جذابیت: **این زندگی بی‌تو برای من دیگر فروغی ندارد.** ○ **فروغ چهرهٔ عذرا نهان همی‌دارد/ ز چشمِ وامقِ بی‌دل عِذارِ عذرا را.** (مغربی[۲] ۲۱) ○ **ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما/ آبروی خوبی از چاه زنخدان شما.** (حافظ[۱] ۱۰) ۲. (قد.) امید به زندگی؛ شوق و اشتیاق: **چو بر رویت از پیری افتد نجوغ/ نبینی دگر در دل خود فروغ.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۲)

☜ **• فروغ جستن** (قد.) خواهان ارزش و اعتبار بودن: **که من زین‌که گفتم نجویَم فروغ/ نگردم به هرکار گِردِ دروغ.** (فردوسی[۱] ۲۳۴/۶)

• فروغ گرفتن (قد.) ۱.ارزش و اعتبار یافتن: **همه راست گفتی، نگفتی دروغ/ ز کژّی نگیرند مردان فروغ.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۵) ۲. رونق گرفتن؛ آراسته شدن: **فروغ از تو گیرد روان و خِرَد/ انوشه کسی کو خِرَد پرورَد.** (فردوسی[۳] ۲۰۵۶)

فروغ‌بخش f.-baxš فیض‌رساننده: **احمد چند سال دیگر در مصر از محضر فروغ‌بخش استاد خویش برخوردار شد.** (نفیسی ۴۶۱)

فروکردن foru-kard-an (قد.) بیان کردن: **نشسته پیش او شاپور تنها/ فروکرده ز هر نوعی سخن‌ها.** (نظامی[۳] ۲۱۶)

فروکش foru-ke(a)š

☜ **• فروکش کردن** ۱. ازشدت یا فشار چیزی کاسته شدن؛ کاهش یافتن؛ کم شدن: **دردم اندک‌اندک فروکش می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۳) ○ **پس‌از فروکش کردنِ آتش احساسات جمعیت، داور اعلام کرد اینک جوائز... تقدیم می‌شود.** (شاهانی ۸) ○ **طوفان بلا فروکش کرد.** (میرزاحبیب ۲۶۱) ۲. (قد.) توقف کردن؛ ماندن در جایی: **مگر مُلک فنا جایی‌ست دلکش/ که هرکس رفت کرد آنجا فروکش؟** (وحشی

۳۹۴) ◦ دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود. (حافظ[۱] ۱۴۶)

فروکشتن foru-koš-t-an (قد.) ۱. خاموش کردن: باد آن چراغ را فروتواندکشت. (احمدجام ۱۲۶) ۲. فرونشاندن؛ آرام کردن: فتنه فروکشتن از او دل‌پذیر / فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. (نظامی[۱] ۱۳)

فروکشیدن foru-ke(a)š-id-an ۱. تقلیل یافتن یا ازبین رفتن: ظهر که شد، صداها فروکشید و برف ماند و برف. (میرصادقی[۲] ۳۳) ۲. (قد.) توقف کردن: سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن / ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد. (حافظ[۱] ۸۶)

فروکوفته foru-kuft-e سرکوب‌شده: این شلاق پاسخ آن عقده‌های فروکوفته‌است. (مخملباف: شکوفایی ۵۱۵)

فروگذار foru-gozār آن‌که از چیزی مضایقه کند یا در انجام کاری کوتاهی ورزد؛ مضایقه‌کننده: به او قول داده‌ام که در خدمتگزاری فروگذار نباشم. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴)

• **فروگذار شدن** مورد غفلت یا اهمال قرار گرفتن؛ فراموش شدن: مبادا... نکته‌ای از نکات آداب و قواعد مستحب... فروگذار شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹) ◦ او مقید بوده‌است از کتابی که نظم آن را به‌عهده گرفته‌بود، آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. (فروغی[۳] ۱۰۲)

• **فروگذار کردن** کوتاهی کردن: اگر اوضاع به میل و دل‌خواهشان نباشد، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند. (میرصادقی[۲] ۷۸) ◦ درراه خدمت به مردم... لحظه‌ای فروگذار نکرد. (مستوفی ۴۳۸/۲ ح.)

فروگذاری f.-i کوتاهی؛ قصور.

• **فروگذاری کردن (نمودن)** کوتاهی کردن: درباب کار فارس... نباید غفلت و فروگذاری کرد. (نظام‌السلطنه ۲۹۰/۲) ◦ بر خود لازم... می‌دانم که آنچه را در قوه دارم، در خدمتگزاری فروگذاری ننمایم. (سیاق‌معیشت ۲۷۷)

فروگذاشت foru-gozāšt (قد.) آزاد گذاشتن؛ رها کردن: کمال سعادت آدمی در تزکیتِ نفْس است و کمال شقاوت او در فروگذاشت نفْس است برمقتضای طبع. (نجم‌رازی[۱] ۱۷۳)

• **فروگذاشت کردن** (قد.) ۱. ترک کردن؛ مهمل گذاشتن: امیرالمؤمنین [القائم بامرالله] فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلافت را و وانمی‌گذارد. (بیهقی[۱] ۹۵۶) ۲. کوتاهی کردن؛ کوتاه آمدن: با فوجی که دارند بر آن جماعت... تاخت آورند و... از قلع‌وقمع آن طایفهٔ بدسگال دقیقه‌ای فروگذاشت نکنند. (شوشتری ۲۵۰)

فروگذاشتن f.-an (قد.) ۱. ترک کردن؛ رها کردن: ای مرگ پیکار فروگذار. (زیدری ۵۰) ◦ یا بخت من طریق محبت فروگذاشت / یا او به شاه‌راه طریقت گذر نکرد. (حافظ[۱] ۹۴) ◦ محمدبن‌عبدالوهاب... عالِم بوده در علم شرع و هر فن، همه را فروگذاشت و به علم صوفیان مشغول گشت. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۵۰) ۲. آزاد گذاشتن: پدرومادر... [کودکان] را... فروگذارند تا چنان‌که خواهند می‌روند و زندگانی می‌کنند. (غزالی ۱۰/۲) ۳. فراموش کردن؛ ازیاد بُردن: چو در خوبی غریب افتادی ای ماه / غریبان را فرومگذار در راه. (نظامی[۳] ۲۴۲) ۴. مورد غفلت قرار دادنِ چیزی یا کاری و کوتاهی کردن در انجام آن: اصطناع و احسان درحق چنین کسی باید کرد که وفای عهد نگاه دارد و حق نعمت فرونگذارد. (عقیلی ۲۷) ◦ صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرومگذارش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ۵. مورد عفو و بخشش قرار دادنِ کسی یا صرف‌نظر کردن از امری: حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست / فی‌الجمله می‌کنی و فرومی‌گذارمت. (حافظ[۱] ۶۴) ◦ ما این فروگذاریم و دردی به دل کس نرسانیم. (بیهقی[۱] ۳۸) ۶. دور کردن: ای دیده، خیال روی چون گلنارش / بر خود زدی، از چشم فرومگذارش. (کمال‌اصفهانی: نزهت ۲۶۲) ۷. مضایقه کردن؛ دریغ کردن: در آن ساعت که ما مانیم و هویی / ز بخشایش فرومگذار مویی. (نظامی[۳] ۸) ۸. روان کردن؛ جاری گرداندن: دانیال را هم اندر آن جای‌گاه دفن کردند و آب بر آن جوی فروگذاشتند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ۹.

طی کردن؛ سپری نمودن: **تیمار ندارم از زمانه/ آسانش همی‌فروگذارم.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۸) ۱۰. کشیدنِ چیزی مانند پرده یا پوشش برروی چیزی دیگر: **تقدیر آسمانی پردهٔ غفلت ورایِ رای و بصیرت فروگذاشت تا جادهٔ مصلحت... بر اهل بصیرت بپوشانید.** (زیدری ۱۷) ○ **همه بارسالاران را نقاب خجلت به‌روی فروگذارند.** (احمدجام[۱] ۱۸۶)

فروگرفتن foru-gereft-an (قد.) ۱. اشغال کردن؛ پُر کردن: **همهٔ شهر مگس و ملخ و پشه فروگرفت.** (حاسب‌طبری ۱۶۵) ۲. پاک کردن: **اشک حسرت به‌سر انگشت فرومی‌گیرم/ که اگر راه دهم قافله بر گِل برود.** (سعدی[۳] ۵۰۶ح.) ۳. برداشتن: **روزی عزیزی درآمد مرا چنان دید... دستار از سر فروگرفت و بنهاد و برفت.** (جامی[۸] ۳۵۲) ○ **طبیب غلام خویش راگفت: دستار حمال از سرش فروگیر و درگردن او کن، و بسیار بتاب.** (نظامی‌عروضی ۱۲۴) ۴. مسدود کردن: **بوسهل راهِ خوارزم فروگرفته‌بود و نامه‌ها می‌گرفتند و احتیاط به‌جا می‌آوردند.** (بیهقی[۲] ۱۸۸)

فروگشتن foru-gašt-an (قد.) غروب کردن: **آفتاب میانِ آسمان رسد، بطیءالسیر بُوَد تا فروگشتن.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۱)

فروماندگی foru-mān-d-e-gi (قد.) ۱. کوتاهی؛ قصور: **نگویم بزرگی و جاهم ببخش/ فروماندگی و گناهم ببخش.** (سعدی[۱] ۱۹۹) ۲. درماندگی و بیچارگی: **درون فروماندگان شاد کن/ ز روز فروماندگی یاد کن.** (سعدی[۱] ۷۹)

فروماندن foru-mān-d-an (قد.) ۱. عاجز شدن؛ درماندن: **چون بددل و جبان باشی، بالطبیعه در دفع خصم فرومانی و ناچار روی به هزیمت نهی.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۶۹) ○ **اکنون که قدرت اثر صفا و بینایی در نفْس بازیافت، پندارد صفا و بینایی حقیقی است [و] از طلب فروماند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۷۲) ۲. تعجب کردن؛ متعجب ماندن: **به‌خوبیِ چهر و به‌پاکیِ تن/ فروماند از آن شیرخوار انجمن.** (اسدی[۱] ۴۹) ۳. خلل پذیرفتن یا انجام نشدنِ کاری: **چون دست از تجارت بازدارند، کار ایشان فروماند.** (احمدجام ۱۱۶) ۴. محروم شدن: **چون از اخراجات و دخل‌ها فرومانیم، ضرورت را دست به مصادره... باید کرد.** (بیهقی[۱] ۷۷۹)

فرومانده foru-mān-d-e (قد.) ۱. بی‌چاره؛ درمانده؛ عاجز و ناتوان: **چون پرتو عنایت الاهی بر کسی تابد، هر فرومانده‌ای را که باشد، از حضیض خاک به اوج سماک رساند.** (آقسرایی ۳۲۲) ○ **تو دانی که مسکین و بی‌چاره‌ایم/ فروماندهٔ نفْس اماره‌ایم.** (سعدی[۴] ۳۳۵) ۲. ویژگی آن‌که در جایی گرفتار مانده‌باشد: **هرکجا فرومانده‌ای در ظلمت بیابان تحیر به طلب نور یقین برخاست... .** (بخارایی ۶۰) ○ **فرومانده در کنج تاریک جای/ چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟** (سعدی[۱] ۱۶۸)

فرومردن foru-mord-an (قد.) خاموش شدنِ چراغ، شمع، یا مانند آنها: **آب چشم خود بر آتش افکند، آتش فرومرد.** (جامی[۸] ۳۶۰) ○ **به‌یک‌بارگی شعله... فرومرد.** (جرفادقانی ۱۹۹)

فرونشاندن foru-nešān-d-an ۱. تسکین بخشیدن؛ آرام کردن: **مالیدن حنا بر پیشانی، درد شقیقه را فرومی‌نشانَد.** (← شهری[۲] ۲۷۵/۵) ○ **چون صفرا به‌جوش آمد، چاره فرونشاندن است.** (حاسب‌طبری ۸) ۲. ازشدت حالتی مانند تشنگی کاستن یا آن را ازبین بردن: **تشنگی را به یک کولا فرونشانده، رفتم سراغ چاه زمزم.** (آل‌احمد[۲] ۹۴) ○ **التجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقب که کسی حَرِّ تموز از من به بَردِ آبی فرونشانَد.** (سعدی[۲] ۱۴۱) ۳. خاموش کردن: **این قضیهٔ [عشق] چنان آتش مقاصد و نیاتم را فرونشاند که خود را فراموش کردم.** (میرزاحبیب ۲۲۵) ○ **تو دررسی و این آتش را فرونشانی.** (بیهقی[۱] ۲۰۵) ۴. (قد.) کسی را از جایی یا از مقامی پایین آوردن: **کی بُوَد که تو را فرونشانند و مرا برنشانند؟** (جامی[۸] ۳۵۷)

فرونشستن foru-nešast-an ۱. تسکین یافتن؛ آرام شدن، چنان‌که درد: **امیدوارم با این دارو دردش کمی فرونشیند.** ۲. ازشدت امری کاسته شدن یا

ازبین رفتنِ آن: به‌تدریج بانگ و ناله فرومی‌نشیند و سکوت همه‌جا را فرامی‌گیرد. (مینوی[۳] ۲۷۵) ○ فتنه فرونشست. (جرفادقانی ۸۳) **۳.** پایین رفتن: هنوز گردوخاک زباله‌ها فرونشسته‌بود... که دیدم آقا... سررسید. (شاهانی ۲۲) ○ موسی خواست تا عصا بر دریا زند تا آب فرونشیند و فرعون را راه ندهد. (بلعمی ۳۱۱) **۴.** جای‌گیر شدن در چیزی؛ فرورفتن: رستم... خنجرش را به‌سوی تخت‌کاووس پرتاب می‌کند. خنجر در قلب تخت فرومی‌نشیند. (مؤذنی ۱۱۶) **۵.** ویران شدن و ریزش کردنِ دیوار یا سقف: دیوار فرونشست و کلی لوازم منزل زیرش ماند. ○ دوستان و رفقای خود را در همان اتاقی که نیمی از سقفش فرونشسته‌بود... پذیرایی می‌نمود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) **۶.** خاموش شدن: شعله‌ها کم‌کم فرومی‌نشست و جسم اتاق گرم می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۲) ○ نباید که... چراغت فرونشیند. (احمدجام ۱۱۷)

فرونگریستن foru-negar-ist-an (قد.) مطالعه کردن؛ بررسی کردن: بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده‌بود و منشور و فرمان‌ها بخواسته و فرونگریسته. (بیهقی[۲] ۷۶)

☜ ▪ **فرونگریستن به چیزی (کسی)** (قد.) **۱.** دربارهٔ آن (او) تأمل کردن: زمانی دراندیشد، و بدان دل تاریک خویش فرونگرد، تا چه فرادل وی دهد. (احمدجام ۲۴۲) **۲.** او را در مرتبهٔ پایین‌تر دیدن: شیخ‌الاسلام گفت که از این طایفه کسی است که به او فرومی‌نگرم، و کسی است که به او می‌نگرم. (جامی[۸] ۱۷۹)

فرونهادن foru-na(e)h-ād-an (قد.) **۱.** دراز کردن: نبض ساقط گشتن و پایان برکشیدن تا سینه و باز فرونهادن و راست کردن و... این‌همه علامات بد بُوَد. (اخوینی ۷۳۴) **۲.** ایجاد کردن؛ بنیان نهادن؛ وضع کردن: دعوی شیعت کردند و مذهبی فرونهادند و در آن مقالت‌ها گفتند. (مجمل التواریخ و القصص: لغت‌نامه[۱]) **۳.** نادیده گرفتن؛ پای‌مال کردن: از بدخلق سلامت نبُوَد، و چون خوی بد وی بجنبد، حق تو فرونهد. (بحرالفوائد ۲۳۵) **۴.** انجام کاری را برعهدهٔ کسی گذاشتن: رسولان درمیانه کردند تا بر امیر خلف فرونهادند که به طاق همی‌باش. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۳۸) **۵.** بیان کردن؛ مطرح کردن: ما را باید که تو در اول این کتاب داستانی فرونهی به‌نام وی. (بخاری ۴۹) ○ گویند که فرمان‌برداریم و چون بیرون شوند از نزدیک تو، فرونهند سخنانی. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۰۸) **۶.** مورد غفلت قرار دادن: همچنان باشد که پادشاهی خزینه فرونهد و آن را بی نگهبانی بگذارد. (احمدجام ۳۳۹)

☜ ▪ **فرونهادن ازکسی چیزی را** (قد.) آن را از او ساقط کردن؛ او را از آن معاف داشتن: حیی قتیبه عامل طوس بود و این‌قدر او را واجب داشت و از خراج فرونهاد. (نظامی‌عروضی: گنجینه ۱۱/۳) ○ عبادت حق سبحانه‌وتعالی بر ما فریضه است، و به هیچ‌وقت از ما فرونن‌هاده‌است. (احمدجام ۱۲۱)

▪ **فرونهادن و برداشتن** (قد.) گفت‌وگو کردن؛ مطرح کردن: خوارزم‌شاه... به‌هیچ‌حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرونهند و بردارند. (بیهقی[۱] ۷۰)

فروهشتن foru-hešt-an (قد.) خراب شدن: اگر نه بازداشت الله بودی که ایشان را از یک‌دیگر بازداشت، فروهشتندی صومعه‌های راهبان. (میبدی[۱] ۳۷۴/۶)

فره‌مند farre-mand (قد.) خردمند؛ دانا: ملک‌زادهٔ دانا و کارآگاه و پیش‌اندیش، دوربین و فره‌مند... هرچه می‌گوید ازبهر اِحکامِ... نظام عقدِ مملکت می‌گوید. (وراوینی ۵۴) ○ سکندر شنید آن پسندآمدش/ سخن‌گوی را فره‌مند آمدش. (فردوسی[۳] ۱۵۴۱)

فرهنگ‌ساز farhang-sāz (قد.) دانشمند؛ خردمند: هم از چند چیزش بپرسید باز/ چنین گفت کای مرد فرهنگ‌ساز. (اسدی[۱] ۱۴۴)

فریاد faryād (قد.) پناه؛ ملجأ: ز رنجش به‌جز مرگ فریاد نه/ در او هیچ جنبنده جز باد نه. (اسدی[۱] ۲۳۲)

☜ • **فریاد برآوردن** (قد.) دادخواهی کردن: پیشِ که برآورم ز دستت فریاد؟/ هم پیشِ تو ازدستِ تو گر خواهم داد. (سعدی[۲] ۷۶)

• **فریاد بردن** (قد.) دادخواهی یا طلب یاری کردن: بارها برد دل از طره به چشمش فریاد/ شحنهٔ کفر به فریاد مسلمان نرسید. (یغما: گنج ۲۱۶/۳)

• **فریاد جستن** (قد.) • فریاد خواستن ←: **چو بی‌چاره گشتند و فریاد جستند/ بر ایشان ببخشود یزدان کرگر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۶)

▪ **فریادِ چیزی به هوا بودن (برخاستن)** صدای آن بلند بودن یا همه‌جا را فراگرفتنِ آن: **مراسم عروسی سه روزی دوام دارد، در تمام این سه روز فریاد زرنا و دفشان به هواست.** (← آل‌احمد[۱] ۷۶)

▪ **فریادِ چیزی را بلند کردن (ساختن)** دربارهٔ آن دادخواهی کردن یا آن را با صدای بلند به‌نشانهٔ اعتراض یا دادخواهی برزبان آوردن: **یکه‌وتنها ماندن و فریاد مظلومی و بی‌کسی بلند کردن.** (شهری[۲] ۳۹۲/۲) ○ **فریاد وادینا واشریعتا را بلند ساختم که چرا دوافروش‌های بی‌ایمان... درجلو اسم دواهای... خود کلمهٔ آقاسید را افزوده[اند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰)

• **فریاد خواستن** (قد.) طلب یاری کردن؛ دادخواهی کردن؛ مدد خواستن: **همگنان دست به قبلهٔ دعا برداشتند و از حق‌تعالی فریاد خواستند.** (ابن‌فندق ۱۳۴) ○ **جلاد آوردند و خواسته‌بود تا بزنند، او دست به استادم زد و فریاد خواست.** (بیهقی[۱] ۴۶۲)

• **فریاد خواندن** (قد.) • فریاد خواستن ↑: **بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین‌نفس/ ور پای‌بندی هم‌چو من فریاد می‌خوان از قفس.** (سعدی[۳] ۵۲۷) ○ **همی‌برخروشید و فریاد خواند/ جهان را سراسر سوی داد خواند.** (فردوسی[۳] ۵۰)

• **فریاد رسیدن** یاری کردن: **پهلوانان... یتیمان را دست گیرند و بی‌چارگان را فریاد رسند.** (قاضی ۹۲) ○ **این‌جا آمد و ایشان را فریاد رسید.** (بیهقی[۱] ۲۳)

• **فریاد زدن** به‌طور واضح آشکار کردن: **لباس رسمی ما... از دور فریاد می‌زد که کارمندان کدام سفارتیم.** (مستوفی ۱۱۶/۲)

• **فریاد کردن** ۱. چیزی را از صمیم قلب و به‌طور صریح و آشکار اعلام کردن: **انبیا... فریاد می‌کنند ای مردم به عمل صالح بپردازید.** (مطهری[۵] ۱۹۶) ۲. (قد.) ناله و فریاد سر دادن به‌نشانهٔ اعتراض یا شکایت از چیزی یا کسی: **آن بی‌چاره... پیش قاضی... دعوی کرد و حال خود بازگفت و ازدست ابله فریاد کرد.** (بخاری ۱۲۳) ○ **ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو/ ولیک آن‌جا سودی نداشت آن فریاد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۱)

▪ **فریادِ کسی به آسمان (هوا) رسیدن (بودن)** از عمل ناخوش‌آیند کسی یا از وقوع روی‌دادی ناگوار سخت ناراحت بودنِ او: **...فریاد مردم از این ستم به آسمان رسید.** (مینوی[۳] ۲۰۷)

▪ **به‌فریاد رسیدن** (قد.) ▪ به‌فریاد کسی رسیدن ↓: **یارب! الاهی! به‌فریاد رس، که فریادرس همهٔ فریادخواهان تویی.** (احمدجام ۲۵۱)

▪ **به‌فریادِ کسی رسیدن** به‌کمک و یاری او شتافتن: **اگر تو را دل بر احوال من بسوزد، به‌فریادم برس که من ازآنِ توام.** (قاضی ۲۵۵) ○ **عشقت رسد به فریاد ار خود به‌سان حافظ/ قرآن ز بَر بخوانی در چارده‌روایت.** (حافظ[۱] ۶۶)

فریادخوان f.-xān (قد.) فریادخواه ↓: **نه باران همی‌آید از آسمان/ نه برمی‌رود دود فریادخوان.** (سعدی[۱] ۵۸) ○ **تویی یاری‌رس فریاد هرکس/ به فریاد من فریادخوان رس.** (نظامی[۳] ۲۹۴)

فریادخواه faryād-xāh (قد.) آن‌که از چیزی یا کسی شکایت دارد و دادخواهی می‌کند؛ دادخواه: **شنیدم که سالی مجاور نشست/ چو فریادخواهان برآورده دست.** (سعدی[۱] ۱۰۵) ○ **الاهی! به‌فریاد رس، که فریادرس همهٔ فریادخواهان تویی.** (احمدجام ۲۵۱)

فریادخواهی f.-i طلب یاری کردن؛ دادخواهی: **این کار پاسخی بود به ندای فریادخواهی مظلومان.** ○ **غلط گفتم که عشق است این نه شاهی/ نباشد عشق بی فریادخواهی.** (نظامی[۳] ۳۱۲) ○ **پیش سیمرغ رفتند و به یک بار بانگ برآوردند و شرط فریادخواهی به‌جای آوردند.** (بخاری ۱۱۷)

فریادرس faryād-re(a)s آنچه یا آن‌که به‌یاری کسی بشتابد؛ یاور: **ستاره... ناله می‌کرد ولی فریادرسی نداشت.** (هدایت[۸] ۳۲) ○ **مردم چون می‌دانند در تهران فریادرسی نیست... مأیوس هستند.** (نظام‌السلطنه ۶۸/۲) ○ **از غم هجر مکن ناله و فریاد که**

من/ زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید. (حافظ[۲] ۴۸۶) ○ آن صدمن خرما فریادرسِ ما بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۵)

فریادزن faryād-zan (قد.) ویژگی آن‌که فریاد می‌زند؛ دادخواه: فریادزنان را... نصیبی کامل کرده‌اند. (وراوینی ۷۵۰)

فریادکن faryād-kon عصبانی یا اهل دادوبی‌داد: جوشی و فریادکن و قسم‌دهنده به بیت‌الله [بود.] (آل‌احمد[۲] ۱۰۰)

فریبا fa(e)rib-ā بسیار زیبا، دل‌پسند، و خوش‌آیند: زنی بود بی‌نهایت جذاب و فریبا.

فریبندگی fa(e)rib-ande-gi فریبنده بودن؛ وضع و حالت فریبنده؛ جذابیت: فریبندگی از هر حلقهٔ زلفش... و از هر لب‌خندش تراوش می‌کرد. (علوی[۳] ۹۳) ○ این فریبندگی‌ها... زندگانی شرنگ‌آگین ما را دل‌ربا می‌کند. (هدایت[۲] ۳۲)

فریبنده fa(e)rib-ande بسیار زیبا، دل‌نشین، یا خوش‌آیند: لب‌های نازک لطیف و بزک کم... همهٔ اینها زیبا و فریبنده بود. (علوی[۱] ۷۵) ○ جوان‌های متمدن با لباس‌های آراسته... اطوار فریبنده روزبه‌روز زیادتر می‌شدند. (نفیسی ۳۹۸)

فریفته farift-e ۱. عاشق؛ دل‌داده: امیدوار بودم... خودت را شیفته و فریفتهٔ جوان بداخلاقی مانند فرخ نشان نخواهی داد. (مشفق‌کاظمی ۱۱۵) ۲. (قد.) زیان‌کار؛ مغبون: رسول(ص) گفت: هرکه دو روز او برابر آید، فریفته است. (احمدجام ۱۵۳)

☜ • **فریفته کردن (ساختن)** علاقه‌مند، شیفته، و عاشق ساختن: نفهمیدم چه درِ باغ سبزی به او نشان داده‌بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته‌بود. (شهری[۳] ۳۰۸) ○ او می‌توانست آدم را شیفته و فریفتهٔ خود کند. (علوی[۳] ۴۶)

فریقین fariq.eyn (قد.) شیعه و سنی: حواشی و تعلیقات بر کتب حدیث و فقه فریقین... نگاشته است. (شوشتری ۳۶۴)

فز fez

☜ ■ **فزِ کسی (چیزی) دررفتن** ← فس ■ فسِ کسی دررفتن: فزش دررفته. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۵/۲)

فزرت fezert

☜ ■ **فزرتِ کسی (چیزی) قمصور شدن** زرت او (آن) قمصور شدن. ← زرت ■ زرت کسی قمصور شدن: دیگر فزرتش قمصور شده، یکی را می‌خواهد تر و خشکش کند. (مخملباف ۲۱۶)

فزونی fozun-i ۱. برتری؛ تفوق: افراد ممتاز... بر اطرافیان خود تسلط و فزونی پیدا می‌کنند. (جمال‌زاده[۱۱] ۵) ○ مرا داد پیروزی و فرهی/ فزونی و دیهیم شاهنشهی. (فردوسی[۳] ۲۰۰۷) ۲. (قد.) ثروت؛ توانگری: همی تا زبهر فزونی بُوَد/ همیشه تکاپوی بازارگان. (فرخی[۱] ۲۴۹) ○ به گنج و فزونی نگیری فریب/ به‌پیش ار فراز آیدت یا نشیب. (فردوسی[۳] ۶۶۸) ۳. (قد.) افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی: از او چون خوروپوشش آمد به‌دست/ دل اندر فزونی نبایذت بست. (اسدی[۱] ۱۸۲) ○ ز آز و فزونی به‌یک‌سو شویم/ به نادانی خویش خستو شویم. (فردوسی[۳] ۱۲۵۳)

☜ • **فزونی جستن** (قد.) برتری خواستن بر دیگری؛ تفوق جستن: نه جستی گرگ بر میشی فزونی/ نه کردی میش گرگی را زبونی. (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۷۷) ○ بدو گفت با شاه ایران بگوی/ که نادیده بر ما فزونی مجوی. (فردوسی[۳] ۱۱۸۰)

• **فزونی دادن** (قد.) غلبه و برتری بخشیدن: آن‌گاه شما را در اثر... بازگشت به راه راست با ثروت‌ها و نفرات مدد کنیم و شما را ازنظر عده بر آنها فزونی دهیم. (مطهری[۱] ۳۰) ○ کسی را که یزدان فزونی دهد/ سخن‌دانی و رهنمونی دهد... . (فردوسی[۳] ۱۷۳۳)

• **فزونی داشتن** غالب بودن: ... آیا مجموع جهان با همهٔ نیکی‌ها و بدی‌ها خیر است یا شر؟ یعنی آیا خیرات به شرور فزونی دارند؟ و یا... . (مطهری[۵] ۱۲۳)

• **فزونی کردن** (قد.) غالب شدن: مغی بود بزرگ در عالم مغان. این مغ به مجلسی حاضر گشت و با بعضی علمای مسلمانان سخن گفت، و آن علما اصول ندانستند. این مغ فزونی کرد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۶۸)

• **فزونی نهادن** (قد.) برتر و بالاتر دانستن: نه مر خویشتن را فزونی نهد/ نه یک‌باره تن در مذلت دهد. (سعدی[۲] ۱۷۳)

● **فزونی یافتن** (قد.) غلبه و برتری پیدا کردن: **بر مردم واجب است... هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همسرانِ خویش به‌فضل و هنر توان یافت.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۴)

فژه faž-e (قد.) پست و پلید: **نژه‌گنده پیری‌ست شوریده‌هش/ بداندیش و فرزندخور، شوی‌کُش.** (اسدی[۱] ۳۲۱) ○ **وین فژه پیر زبهرِ تو مرا خوار گرفت/ برهاناد از او ایزد جبار مرا.** (رودکی: صحاح ۲۸۵)

فس fes[s]

☜ ■ **فس[و]فس** کُندی و آهستگی در کار: **با این فس‌فس تو، فکر نمی‌کنم به‌موقع به فرودگاه برسیم.**

■ **فس[و]فس کردن** درنگ کردن در کار و کُند کار کردن: **جانت بالا بیاید زن چه‌قدر فس‌فس می‌کنی.** (حاج‌سیدجوادی ۹۲) ○ **چه‌قدر فس‌فس می‌کنی، آن کباب‌ها را زودتر بده.** (← محمود[۱] ۸۵) ○ **اگر عروس‌وداماد در خوردن شام فس‌وفس می‌کردند، خواهر داماد، می‌گفت: ای وای! یخ کرد غذا! بخورید.** (← کتیرایی ۱۹۷)

■ **فسِ کسی (چیزی) دررفتن** تاب و توان از دست دادنِ یا از اهمیت افتادنِ او (آن): **دیگر فسش دررفته، نمی‌توان از او انتظاری داشت.**

■ **فس ناله کردن** نفَس صدادار کشیدن: **این‌قدر بود که گوشهٔ اتاق فس ناله کند و تریاک بکشد.** (مخملباف ۲۱۴)

فساحت fasāhat (قد.) شایستگی، کفایت، و توانایی در انجام کاری: **پادشاه چون... فصاحت و فساحتِ او بدید، خدای را سجدهٔ حمد آورد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۴)

فساد fe(a)sād ۱. بی‌ارزش شدن یا ازبین رفتنِ اصول اخلاقی و تربیتی: **آثار فساد روزبه‌روز بیش‌تر در جامعه مشاهده می‌شد.** ○ **کسانی باید که حل‌وعقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای به مشورت و رأی و تدبیر ایشان بازبسته بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۱۸) ۲. (قد.) قصد بد: **جواب نیکو می‌باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند، سرافکنده و خاموش ایستند.** (بیهقی[۱] ۸۰۸)

فسارآهخته fasār-ā('ā)hext-e (قد.) بی‌بندوبار و لاابالی: **کنون جویی همی حیلت که گشتی سست و بی‌طاقت/ تو را دیدم به برنایی فسارآهخته و لاته.** (کسایی[۲] ۵۸)

فسانه fasāne

☜ ● **فسانه شدن (گشتن)** (قد.) ۱. معروف شدن؛ شهرت یافتن: **الحق چه فسانه شد غم من/ از شر فسانه‌گوی شروان.** (خاقانی ۳۴۶) ۲. کهنه شدن و ازیاد رفتن: **پارش امسال فسانه‌ست به‌پیش ما/ هم فسانه شود امسالش چون پارش.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲۲) ○ **فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر.** (فرخی[۱] ۶۶)

فسحت foshat (قد.) ۱. بی‌حد و نهایت بودن؛ فراوانی؛ بسیاری: **کثرت مال و فسحت آمال سبب طغیان و اختزال شد.** (جوینی[۱] ۱۳/۱) ○ **بندهٔ دولت قاهره... با وسعت دل و فسحت امل بدین متهم تلقی نمود.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۶) ۲. گشایشِ خاطر؛ سُرور؛ مسرت: **گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتابِ گلستانی توانم تصنیف کردن.** (سعدی[۲] ۵۴) ○ **هر حمالی از مساعدت اقبال با فسحت حالی.** (جوینی[۱] ۵/۱) ۳. مجال؛ فرصت: **او را به خود بازگذاشتن، تا در فسحت آن دست او از بند جبر خلاص گردد.** (قطب ۳۷۲)

فسحه foshe (قد.) عرصه؛ میدان: **حوزهٔ سیاست، فسحهٔ مصارعهٔ پهلوانان است.** (دهخدا[۲] ۲۵۸/۲)

فسردن fesor-d-an (قد.) ۱. از سرما بی‌حس شدن؛ سرمازده شدن: **نوح بیدار شد... و از سرما نالیدن گرفت، که تنش می‌فسرد.** (به‌آذین ۳۰۲) ○ **چو بر نیزه بر دست‌هاشان فسرد/ نیارست بنمود کس دست‌برد.** (فردوسی[۳] ۷۶۹) ○ **یخچه بارید و پای من بفسرد/ ورغ بربند یخچه را ز فلک.** (رودکی[۱] ۵۰۴) ۲. تغییرحال یافتن؛ ناراحت شدن: **من بفسردم و سخن را ببریدم.** (بیهقی[۱] ۲۱۹)

فسوس fosus (قد.) هرچیز بی‌اهمیت، غیرجدی، و بیهوده: **خیره به فسوس و به فسانه چه نهی دل/ کاحوال جهان جمله فسوس است و فسانه.** (؟: جوینی[۱] ۱۳۰/۲) ○ **جهانا همانا فسوسی و بازی/ که بر**

کس نیایی و با کس نسازی. (ابوطیب‌مصعبی: بیهقی[۱] ۴۸۱)

فسیح fasih (قد.) بی‌حد و غایت؛ بسیار: **با مجالی فسیح به ابداع حوادث و ایجاد تعبیرات بپردازد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۰) ○ **به دلی قوی و املی فسیح و استظهاری تمام روی به‌کار آرَد.** (وطواط[۲] ۴۳)

فسیل fosil پیر و ازکارافتاده یا فاقد تحرک و پویایی: **از این فسیل‌ها دیگر کاری ساخته نیست.**

• **فسیل شدن** پیر و ازکارافتاده شدن یا ازدست دادن پویایی ذهن: **بعضی‌از استادان این دانشگاه فسیل شده‌اند.**

فشار fešār ۱. هرگونه رنج روحی یا جسمی ناشی از عامل بیرونی یا درونی: **فشار غم، فشار قرض.** ○ **مرتضی... هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود.** (علوی[۲] ۱۶۰) ۲. اصرار و پافشاری یا فعالیت سرسختانه برای انجام گرفتنِ کاری: **یک‌عده نالایق... براثر فشار حامیان خود یا به قدرت پول... میزهای بزرگ را اشغال کرده‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ○ **به فشار روس‌ها... به رئیس‌الوزرایی نامزد شد.** (عشقی ۱۱۹)

▪ **فشار آوردن به کسی (چیزی)** ۱. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتنِ کاری: **جمع کثیری از محصلین... به دولت مرکزی دراین‌باب فشار آوردند.** (اقبال[۱] ۳/۸/۴) ○ **شاه... شب‌وروز... به درباریان فشار می‌آورد که پول پیدا کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۵) ۲. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن: **مشکلات مالی از یک طرف، بیماری از طرف دیگر بدجوری به او فشار آورده‌بود.**

▪ **فشارِ اقتصادی** تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی: **دولت راه‌های تازه‌ای برای مبارزه با فشار اقتصادی پیش‌نهاد کرده‌است.**

• **فشار دادن** آزار دادن؛ به‌رنج افکندن: **اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد.** (هدایت[۴] ۱۰)

▪ **زیرِ فشار بودن** درمعرض آسیب روانی بودن: **شکی نبود در این‌که هنوز زیر فشار کابوس آن روز بود.** (علوی[۲] ۱۶۰)

▪ **زیرِ فشار بودنِ کسی** مجبور بودنِ او به انجام کاری به‌علت اصرار و سخت‌گیری‌ای که ازسوی کسی یا کسانی اِعمال می‌شود: **زیر فشار هستم باید این کار را زودتر انجام دهم.**

فشاردن f.-d-an (قد.) کسی را تحت فشار یا در تنگنا قرار دادن: **هست اندر پسِ دل واقف از این جاسوسی/کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند.** (مولوی[۲] ۱۳۴/۲)

فشاندن fešān-d-an فدا کردن: **در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی/ باز درخاطرم آمد که متاعی است حقیر.** (سعدی[۳] ۵۲۴)

فشردگی fešor-d-e-gi ۱. شدت و رونق: **فشردگی رفت‌وآمد مشتریان.** ○ **دکان عطاری... ازجهت گرمی بازار و رونق کار و فشردگی دادوستد... بسیار مشغول‌کننده می‌آمد.** (شهری[۲] ۲۸۳/۲) ۲. حالت گرفته و آزاردهنده: **دود غلیظ و فشردگی هوا همه را به سرفه واداشت.** ○ **از فردای آن روز... فشردگی و التهابی که بر جوّ خانه حاکم بود، افزوده گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲)

فشردن fešor-d-an ۱. تحت تأثیر قرار دادن و ناراحت کردن: **کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد.** (هدایت[۹] ۱۲) ۲. (قد.) امساک بسیار کردن در خرج: **هزینه چنان کن که بایدْت کرد/ نباید فشاند و نباید فشَرد.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۱) ۳. (قد.) آزار دادن؛ شکنجه کردن: **امیر دست درازست و شحنهٔ بی‌باک/ شکنجه می‌کند و بی‌گناه می‌فشرَد.** (مولوی[۲] ۲۱۵/۲)

فشرده fešor-d-e ۱. خلاصه؛ چکیده: **این مطالب، فشردهٔ درس‌های پیشین است.** ۲. کم، کوتاه، یا محدود: **چه‌طور می‌توان این مسئله را دراین‌زمان فشرده کاملاً بررسی کرد؟** ۳. اندوهگین؛ متأثر: **کمال با دلی فشرده و دردزده، به تصویر دختروپسر جوان نگاه کرد.** (← مشفق‌کاظمی ۱۰۰)

فصل fasl ۱. زمان مناسب کاری یا چیزی یا

زمان رونق آنها: **فصل درو، فصل سرما، فصل شنا، فصل کار.** ○ **سرکنسولی در فصل مکاره به‌جای دیگر می‌رفت.** (← مستوفی ۹۲/۲) ۲. دوره؛ مرحله: **صنعت الکترونیک فصل جدیدی در فن‌آوری ایجاد کرده‌است.** ○ **ورود الله‌یارخان همسایهٔ جدید... فصل تازه‌ای در زندگی ساکنان کوچهٔ ما گشود.** (شاهانی ۳)

■ **فصل‌به‌فصل** در فاصله‌های زمانی کم؛ پشت‌سرهم: **عمه نخری رسید که فصل‌به‌فصل برایش سکنجبین خیار ببرّم.** (← امیرشاهی ۳۰) ○ **یک منقل آتش درکنار اتاق می‌گذاشتند و در آن فصل‌به‌فصل اسپند و کندر می‌ریختند.** (کتیرایی ۱۴۵) ○ **آقا غلامحسین... قهوه‌خانهٔ کوچکی راه انداخته‌بود... و فصل‌به‌فصل برای میرزا قلیان می‌آورد.** (مستوفی ۲۳۴/۱)

■ **فصلِ‌مشترک** ویژگی یا صفت مشترکی که میان دو یا چند چیز یا کس وجود دارد: **فصل‌مشترک این روزنامه‌ها فحاشی است.**

■ **یک فصل** به‌مقدار زیاد؛ بسیار: **مادر... همیشه انگار یک فصل گریه کرده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۱۸۶) ○ **شوهرش به خانه که رسیده، یک فصل او را کتک زده[است.]** (آل‌احمد[۶] ۱۸۷)

فصوص fosus (قد.) اساسی‌ترین چیزها: **مجموعهٔ شریفه... که مقدمات آن فص نصوصِ حِکَم و فواتح اربابِ همم بود، رسید.** (جامی:گنجینه ۶۸/۶)

فصول fosul اوقات مناسب کاری یا چیزی یا اوقات رونق آنها: **روستایی‌ها در فصول کار اغلب لاغر می‌شوند.** ○ **رعیت‌ها سراسر فصول گرم، رنگ گوشت نمی‌دیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸)

فضا fazā وضعیت، حالت، و کیفیت چیزی؛ محیط؛ جَو: **فضای سیاسی روز.** ○ **مطبوعات، فضای اجتماعیِ بازی به‌وجود آورده‌اند.** ○ **با آمدن آقای عاکف... فضای مجلس بار دیگر جانی گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴)

■ **فضایِ آزاد (باز)** محیط یا وضعیتی که افراد بتوانند در آن به آزادی اظهارنظر یا فعالیت نمایند: **در فضای آزاد، همه می‌توانند حرف‌هایشان را بزنند.** ○ **فضای باز سیاسی به‌نظرشان فریبی بیش نبود.** (گلشیری[۱] ۶۱)

فضاسازی f.-sāz-i فراهم آوردن زمینهٔ مناسب برای پیدایش چیزی یا وقوع امری: **داستان شما خبر از فاجعه‌ای هولناک می‌دهد، من فکر می‌کنم بدون فضاسازی مناسب، خواننده را در چاهی بی‌انتها می‌اندازید.**

فضل fazl

● **فضل فروختن** خود را برتر یا والاتر از دیگران دانستن: **هر ایرانی... به‌وسیلهٔ همین آثار عزیز اجدادی بر خود می‌بالد و به دیگران... فضل می‌فروشد.** (اقبال[۱] ۲/۲/۳)

فضل‌فروش f.-foruš ویژگی آن‌که سعی دارد دانش و معلومات خود را به رخ دیگران بکشد یا به داشتن آنها تظاهر کند: **ازاین‌که مردمی فضل‌فروش و پرمدعا... مرا دیوانه بنامند، به ریش ایشان می‌خندم.** (قاضی ۸۹۴) ○ **ابراهیم‌آبادی، فضل‌فروش و مبادی آداب است.** (آل‌احمد[۱] ۳۱)

فضل‌فروشی f.-i عمل فضل‌فروش: **تهمت فضل‌فروشی را برای خود به‌جان خریده‌اند.** (دریابندری[۱] ۸۹) ○ **اگر ما علوم و معارف و مدرسه... می‌خواهیم، نه برای آن است که درمقام خودنمایی و فضل‌فروشی برآییم.** (اقبال[۱] ۶/۱/۳)

فضیلت‌فروش f.-foruš (قد.) فضل‌فروش ←: **سابقاً تو هیچ‌وقت این‌طور لفاظ و حراف... و فضیلت‌فروش نبودی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)

فطام fetām (قد.) جدا کردن و دور نمودنِ چیزی از چیز دیگر: **سالکان، علاج... مرض به فطام نفْس کنند.** (قطب ۱۹) ○ **به‌تدریج، در فطام نفْس از عادات بد و ملکات نامحمود سعی باید کرد.** (خواجه‌نصیر ۱۵۲)

● **فطام کردن** (قد.) فطام ↑: **هم‌چنین نفْس را با حق‌تعالی انس پیدا نیاید تاآن‌گه که مر او را از همهٔ عادت‌ها فطام نکنی.** (غزالی ۲۲/۲)

● **فطام یافتن** (قد.) جدا شدن؛ دوری نمودن: **مرزبان... از حطامِ دنیاوی فطام یافته و همت بر کسب سعادتِ باقی گماشته.** (وراوینی ۴۰)

فطیر fatir خام؛ ناقص؛ کم‌ارزش: کسی‌که نویسنده یا شاعر شود... بدون... مایه [طبع] همهٔ نوشته‌ها و گفته‌ها خام و فطیر خواهد بود. (اقبال[۱] ۳/۷/۴) ○ رای یک وزیر فطیر باشد. (آتسرایی ۳۱۲)

فعال fa''āl ۱. بسیار جدی یا تأثیرگذارنده: او با حضور فعال خود در این عرصه، مشکلات زیادی را حل کرد. ○ بیش‌تر بچه‌ها... از سن هفت سالگی می‌بایست در کمک به خانواده سهم فعالی به‌عهده گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ۲. درحال جریان و عمل: برنامه‌ریزی اقتصادی و سیاست‌های پولی این وزارت‌خانه هنوز فعال است.

● **فعال شدن** به‌جریان افتادن: به‌نظر می‌رسد بازارعرضه‌وتقاضای این جنس دوباره فعال شده‌است.

فعله fa'le کارگر ساختمانی؛ عمله: هرچه از او می‌خواستند، می‌کرد. هم گاوچران، هم پای‌کار... هم فعله، هم کناس... بود. (نفیسی ۴۰۱) ○ پاشای مصر غیراز [سربازانی] که به راه‌آهن فرستاده‌است... بیست‌هزار نعله نیز در آن‌جا به‌راه انداخته‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) ○ هر روز سیصد مرد... از بنّا و نجار و حجار و فعله در کار [هستند] والحق عمارتی خواهد بود. (نخجوانی ۴۱۱/۲)

فغان faqān

▪ **فغان برآوردن از کسی** (قد.) به رنج و سختی بسیار افکندنِ او: خاقانی این بگفت و بست از سخن، زبان را/ تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرَد. (خاقانی ۶۱۰)

▪ **به‌فغان آمدن** بسیار ناراحت شدن: رعایا از جور ایشان به‌فغان آمدند. (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ او به‌فغان آمدست زین‌همه تعجیل ما/ ای عجب و ما به جان زین‌همه تأخیر او. (سعدی[۴] ۵۵۸)

فغستان faq-estān (قد.) حرم‌سرا: شه چین جدا با فغستان و رخت/ همی‌رفت بر پیل با تاج‌وتخت. (اسدی[۱] ۴۲۰) ○ فرستش به‌سوی شبستان خویش/ برِ خواهران و فغستان خویش. (فردوسی[۳] ۴۶۷)

فقاع foq[q]ā'

▪ ⊙ **فقاع گشودن** (قد.) ۱. تفاخر کردن و نازیدن: من نقاع از عشق آن رخ بعدازاین خواهم گشودن/ چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم. (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. دست یافتن به ابتکاری تازه و بی‌سابقه و به‌سبب آن تفاخر کردن: آن‌جا که من فقاع گشایم ز جَیبِ فضل/ الّا ز دردِدل چو یخ افسرده تن نی‌اند. (خاقانی ۱۷۵) ۳. به چیزی بکر و بدیع دست یافتن: رفت آن‌که فقاع از تو گشایند دگر بار/ ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست. (سعدی[۳] ۴۳۵)

فقاع‌گشا[ی] f.-gošā[-y] (قد.) ویژگی آن که با ایجاد سروصدا و هیاهو، درصدد نشان دادن خود و فخرفروشی است: جزع در چشم‌هاش، خوان‌آرای/ غول بر گوش‌ها، فقاع‌گشای. (سنایی[۱] ۴۸۸)

فقدان fe(o)qdān مرگ: فقدان آن عزیز همهٔ ما را متأثر کرد. ○ اعتضادالسلطنه... از حسن کفایت و تدبیر... تقی‌خان امیرکبیر بسیار تعریف کرد و از فقدان او زیاد تأسف داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۹۵)

فقره faqare ۱. موضوع: همین فقره کانی است که او را زنده‌کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان به‌شمار آورَد. (فروغی[۳] ۹۷) ○ از فقرهٔ مواجب دَم درکشیدم اما آنچه باید بفهمم، فهمیدم. (میرزاحبیب ۲۲۳) ۲. آلت تناسلی جنس نر: فقره‌اش را بریده‌اند، چپانده‌اند توی دهنش. (کاظمیه: قصه‌های‌کوچهٔ‌دل‌به‌خواه ۱۲۴: نجفی ۱۰۵۷)

فقید faqid درگذشته؛ مرده: نهرو نخست‌وزیر فقید هند، عقاید ضدمذهبی داشته‌است. (مطهری[۴] ۷۲)

فقیرنوازی faqir-navāz-i توجه و مهربانی به فقیران یا دست‌گیری از آنان: سبب ذکر نام او... حسن عمل و دیگر نیت خیر فقیرنوازی وی... [است.] (شهری[۲] ۲۵۶/۱) ○ شعرا دربارهٔ عدالت‌پروری و جود و کرم و فقیرنوازی پادشاه، قصاید دوررودرازی ساختند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۹)

فک fak[k]

● **فک زدن** بیش‌ازاندازه حرف زدن؛ پرحرفی کردن: از صبح تا حالا این همه فک زدم باز هم نتوانستم راضی‌اش کنم؟

▪ **فکِ کسی را پیاده کردن** او را به‌سختی زدن: شوکت رو به او خیز برداشت: فکت را پیاده می‌کنم! از

سگ بدترم اگر همه‌چیز تو را به‌باد ندهم! (علی‌زاده ۱۳۳/۲)

فکر fekr ۱. مشغولیت ذهن به چیزی؛ توجه و نگرانی نسبت به چیزی: فکر بیماری مادر، نمی‌گذارد به کار دیگری بپردازم. ○ فکر تشویق را... یکسر فراموش کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ از فکری به فکری دیگر می‌پرید. (آل‌احمد[۴] ۱۲۷) ○ فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش/... (حافظ[۲] ۵۶۰) ۲. آرزو یا برنامه برای انجام کاری: مگر تو برای آینده‌ات فکری نداری؟

■ **فکر... بودن (فکرم بود، فکرت بود، ...)** توجه داشتن؛ درفکر بودن: اصلاً چرا فکرم نبود لیچی لب طاقچه‌اش را تو چشمش می‌کردم. (← شهری[۱] ۳۶۹)

■ **فکرِ چیزی را کردن** ۱. دربارهٔ آن نگرانی داشتن: فکرش را نکن، درست می‌شود. ۲. دربارهٔ آن اندیشیدن یا چاره‌جویی کردن: پدرم... به من چشمکی زد و گفت: فکرش را می‌کنم. (علوی[۱] ۷۴)

■ **فکر کردن** خیال باطل کردن: دژبان گفت: تخم‌مرغ داغ [برای شکنجه] می‌دانی چیست؟ بهروز گفت: آره، داشم، فکر می‌کنی، ولی نمی‌توانی کاری بکنی! (هاشمی: طوطی ۶۰: نجفی ۱۰۵۸)

■ **فکرِ کسی به جایی (چیزی) رفتن** متوجه آن شدنِ او: فکرم رفت به اعلانی که به دیوار چسبانده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹)

■ **فکرِ کسی به جایی نرسیدن** نتیجه نگرفتنِ او از کوشش ذهنی: خیال و ادراکت افلیج می‌شود و فکرت دیگر به جایی نمی‌رسد. (جمال‌زاده[۵] ۱۲۶/۲)

■ **فکرِ کسی پیش چیزی (کسی) بودن** توجه او به آن (او) معطوف بودن: مردهشور آن شکمت را ببردا تو که همهٔ فکرت پیش قاقلست. (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسمون ۱۷۲: نجفی ۱۰۵۸)

■ **فکرِ کسی جای بد رفتن** به کارها و چیزهای ناباب اندیشیدنِ او: این نهضت جدید زنان ایران در مقطوع‌النسل کردن جوانان و پیران... پریشب بنده را از خواب محروم کرد. فکرتان جای بد نرود. بحمدالله نعمت سلامتی حاصل است. (پزشک‌زاد: بوبول ۴۲: نجفی ۱۰۵۸)

■ **فکرِ کسی را خواندن** به اندیشهٔ او پی بردن: تا فکر باطنی مرا نمی‌خواندند، اظهار رأی و نظری نمی‌کردند. (جمال‌زاده[۷] ۵۱)

■ **فکرِ کسی (چیزی) را کردن** دربارهٔ او (آن) نگرانی داشتن و برای کمک به او (آن) اندیشیدن: فکر او را نکن گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد. ○ فکر خجسته را بکن که او هم بدنام می‌شود. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۰)

■ **فکروخیال** ۱. نگرانی و دغدغهٔ خاطر: نه خواب دارد نه خوراک، همه‌اش فکروخیال. (← میرصادقی[۱] ۱۵۳) ○ ای‌کاش من هم دیوانه می‌شدم... و از این‌همه فکروخیال و بدبختی خلاص می‌شدم. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵) ۲. توجه‌خاطر؛ هوش‌وحواس: معلوم بود که فکروخیال مصطفی جای دیگر است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴)

■ **فکروخیال کردن** در نگرانی و دغدغهٔ خاطر به‌سر بردن: به نرگس توصیه کرده... ازم کار بکشد تا با تنی خسته به رخت‌خواب بروم و... فکروخیال نکنم. (محمدعلی ۶۶)

■ **فکروذکر** مشغولیت مداوم ذهن به چیزی؛ توجه‌خاطر: فکروذکرشان صبح تا شب این است که پشت سر دخترهای مردم حرف دربیاورند. (چهل‌تن: شکرلایی ۱۷۷) ○ فکروذکرشان شده این پسر. (← گلابدره‌ای ۱۰۵) ○ فکروذکرش ترمز و دنده و... سیم دلکو و کلاچ است. (دانشور ۹۶)

■ **فکرهایِ خود را کردن** به‌طور کامل دربارهٔ چیزی اندیشیدن و تصمیم قطعی گرفتن: پس‌از دو روز که برگشتیم، من فکرهایم راکرده‌بودم. می‌دانستم باید چه‌کار کنم. (← بابامقدم: عقاب‌تنها ۸: نجفی ۱۰۵۸)

■ **فکرِ همه جایش راکردن** همهٔ جوانب چیزی را درنظر گرفتن و سنجیدن: فکر همه‌جاش را کردیم، هیچ راهی ندارد... تحقیق می‌کنند... دستمان رو می‌شود. (بهرامی: جوان ۱۰۹: نجفی ۱۰۵۸)

■ **فکری به‌حال کسی (چیزی) کردن** برای حل

مشکل او (آن) چاره‌جویی کردن: فکری به‌حال او کنید که در بدبختی غوطه می‌خورّد.

■ **فکری کردن** چاره‌جویی کردن: گفت: تو به او بگو تا سر برج یک فکری بکند. (← وفی ۸۲) ○ فاتحهٔ این دولت خوانده شده‌است، باید فکری به روزگار آتیهٔ خودتان بکنید. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۲) ○ قبل‌از انعقاد مجلس بیایید جمع شویم فکری بکنیم. (طالبوف[۲] ۲۸۱)

■ **از فکرِ چیزی (کسی) بیرون آمدن** دربارهٔ آن (او) فکر نکردن؛ ذهن را از آن (او) منصرف کردن: این‌قدر پیله نکن، از فکرش بیا بیرون [تو و او] به‌درد هم نمی‌خورید. (چهل‌تن: چیزی به فردا نمانده است ۱۵: نجفی ۱۰۵۸)

■ **به‌فکر افتادن** درصدد برآمدن؛ تصمیم گرفتن: خوش‌حالی که فروکش می‌کند، تازه به‌فکر می‌افتیم چه کنیم. (دیانی ۲۹) ○ جوان سرورویی داشت. پدرومادر دختر به‌فکر افتادند که دخترشان را به او بدهند. (آل‌احمد[۱] ۱۰۶) ○ به‌فکر افتادند این دو مدرسه را یکی کنند. (مستوفی ۶۱۲/۳)

■ **به‌فکر انداختن (واداشتن)** فکر یا خیال چیزی را در ذهن کسی آوردن: خبر چند سطری روزنامه، همه را به‌فکر واداشته‌است. (محمود[۲] ۱۹) ○ وقتی نازنین نوت کرد، خودم مادرش را به‌فکر شوهر کردن انداختم. (علوی[۳] ۷۲)

■ **به‌فکر فرورفتن** دچار نگرانی شدن و فکر کردن: مادرش... به‌فکر فرورفت و دید نه راستی‌راستی گریه‌آور است. (آل‌احمد[۱] ۱۰۶) ○ آیا برای هرکسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به‌فکر فرو‌برود؟ (هدایت[۱] ۸۹)

■ **به‌فکرِ کسی آمدن** به ذهن او خطور کردن: غلام هیچ‌وقت به‌فکرش نمی‌آید که کارش را ول بکند یا قمار بزند. (هدایت: فردا ۲۹: نجفی ۱۰۵۸)

■ **به‌فکرِ کسی (چیزی) افتادن** او (آن) را به‌یاد آوردن؛ به او (آن) اندیشیدن: خیال نکنم به‌این‌زودی‌ها به‌فکر خواستگاری بیفتد. (پزشک‌زاد ۳۲۷) ○ اغلب به‌فکر مرد می‌افتاد ولی جرئت نمی‌کرد که از کسی بپرسد و می‌دانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز کند. (هدایت[۹] ۵۱)

■ **به‌فکرِ کسی انداختن** به‌یاد او آوردن: تو... مرا به‌فکر خودم انداختی. (آل‌احمد[۶] ۸۸)

■ **به (تو) فکرِ کسی (چیزی) بودن** دربارهٔ او (آن) نگرانی و دغدغهٔ خاطر داشتن: تو فکر بچه بودم که مبادا سرما بخورَد. ○ زنده‌ها به‌فکر مرده‌ها نیستند. (هدایت[۹] ۱۱۷)

■ **به‌فکرِ کسی رسیدن** ۱. ■ به‌فکر کسی آمدن ←: به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه کنم. (هدایت[۱] ۱۴) ۲. درحد فهم او بودن: در جهان خیلی چیزها بود که به‌فکر او نمی‌رسید. (آل‌احمد[۴] ۳۷) ○ هرچیز معمولی و بی‌اهمیت... معنای دور و مجهول داشت و هرگز به‌فکر او نمی‌رسید. (هدایت[۹] ۵۴)

■ **تو (در) فکر بودن** ۱. در اندیشه به‌سر بردن: چرا تو فکری؟ ○ دهنش به حرف باز نمی‌شد. همه‌اش تو فکر بود. (میرصادقی[۳] ۲۱۲) ۲. درصدد بودن: تو فکرم که یک خانهٔ جدید بخرم.

■ **تو فکر رفتن** دچار نگرانی و دغدغهٔ خاطر شدن: دیگر حرفی نزدیم و رفتیم تو فکر. (دریابندری[۳] ۳۰۸) ○ سعید... گاهی بی‌دلیل می‌رفت تو فکر، یا نصف‌شب بیدار می‌شد. (گلشیری[۱] ۱۲۲)

فکری f.-i ۱. متعجب: فکری‌ام چه‌طور این‌همه سال دندان روی جگر گذاشته. (چهل‌تن[۳] ۱۷) ○ من فکری‌ام باوجود این‌که تو این‌قدر مهربان و خوش‌اخلاقی، چه‌طور به هیچ‌چیز اعتقاد نداری. (هدایت[۹] ۱۲۵) ۲. گرفته و غمگین یا دست‌خوش نگرانی: همه‌اش فکری بودم که مبادا معصومه یک کارهایی بکند و دردسری برای خودش درست کند. (میرصادقی[۲] ۲۲) ○ حالت هر روز را نداری. فکری و پژمرده هستی. (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۱۰۶: لغت‌نامه[۱])

فکل‌کراواتی fokol-kerāvāt-i بسیار شیک و آراسته: یک روز آقایی فکل‌کراواتی به میدان شهرداری آمد. (درویشیان ۷۱) ○ فکل‌کراواتی‌های زیادی دوروبر [نمایندهٔ مجلس] دیده می‌شدند. (پارسی‌پور ۷۵)

فکلی fokol-i شخص بسیار شیک و آراسته:

پشت سفارت... فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. (علوی[1] ۵۷) ○ فکلی‌ها که این‌جا می‌آیند به‌مراتب از حمال‌ها لات‌ولوت‌ترند. (مسعود ۲۸)

فکار fagār (قد.) آزرده؛ غمگین؛ رنجور: که زشت است پیرایه بر شهریار/ دلِ شهری از ناتوانی فکار. (سعدی[1] ۵۴)

فلان fo(e)lān به‌جای کلمه‌ای که معمولاً رکیک و خلاف ادب است و نمی‌خواهند از آن نام ببَرَند، به‌کار می‌رود: مادرفلان! چه دردت است جیغ‌وویغ راه انداخته‌ای. (جمال‌زاده[18] ۳۶)

■ **فلان‌جا** آن‌جا ←: ازبس‌که نان‌وپنیر خوردیم، موش از فلان جامان بلغور می‌کشد. (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۴۳: نجفی ۱۰۶۰)

■ **[به] فلانِ کسی هم نبودن** کاملاً بی‌اهمیت بودن برای او: برای امثال تو، هیچ لطفی ندارد. این نداکاری‌ها [نداکاری این جوان‌ها] به فلانت هم نیست. (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۷۱: نجفی: ۱۰۶۰)

■ **به فلانِ گاو زدن** خرج بیهوده کردن: می‌آمد، یک تکه از زمین‌ها را آب می‌کرد، پولش را می‌زد به فلان گاو و می‌رفت. (← شاملو ۵۴۱)

■ **فلان‌وبهمان** چنین‌وچنان: تهمت زده‌اند و گفته‌اند که فلان‌وبهمانم.

■ **فلان‌وبیسار کردن** چنین‌وچنان کردن: دوباره واسه‌ام صغراوکبرا نچین که اگر یک دفعهٔ دیگر پول دستم بیاید، فلان‌وبیسار می‌کنم. (← شهری[1] ۱۹۷)

فلج falaj

■ **فلج شدن** راکد، متوقف، یا بی‌رونق شدن: کاروکاسبیشان... دارد فلج می‌شود. (جمال‌زاده[2] ۱۴۶) ○ مداخلهٔ او باعث فلج شدن سایر ادارات دولتی است. (مستوفی ۴۶۷/۳)

فلز felez[z]

■ **فلزِ کسی خراب بودن** بدسرشت بودن او؛ مکار و نادرست بودن او: تو چون فلزت خراب است، پشت سر او این‌طور بدگویی می‌کنی.

فلسفه falsafe

■ **فلسفه بافتن** دلایل بیهوده و بی‌اساس آوردن: نفهمیدم. امروز بسیار فلسفه می‌بافی. (خانلری ۳۳۲) ○ میرزاعمو... یکی به چپق زد و گفت: داری فلسفه می‌بافی، آقامعلم. (آل‌احمد[6] ۵۷)

فلسفه‌باف f.-bāf ویژگی آن‌که سخنان بی‌ربط می‌گوید یا می‌نویسد یا نکته‌های فلسفی در سخنش می‌گنجاند.

فلسفه‌بافی f.-i اظهار نظر دور از منطق؛ کوشش برای اثبات سخن و نظر خود با استدلال‌های سست و بی‌پایه: با آن‌که هیچ کس بهش توجه ندارد، دست از فلسفه بافی‌هایش برنمی‌دارد.

فلفل felfel

■ **فلفل به هندوستان بردن (آوردن)** (قد.) کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن، نظیر زیره به کرمان بردن: گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخیّ و فلفل به هندوستان. (سعدی[3] ۲۰۶)

فلفلی f.-i شخص ریزنقش و با نمک.

فلک falak

■ **به فلک رفتن** اوج گرفتن؛ بلند شدن: آه‌وناله... به فلک می‌رود. (جمال‌زاده[11] ۶۰)

فلک‌زدگی f.-zad-e-gi بدبختی؛ بی‌چارگی؛ بی‌نوایی؛ فلاکت: در این مسافرت... جز بیان بدبختی و فلک‌زدگی مردم مملکت خود، چیزی به سوغات نیاورده‌ام. (شهری[1] ۴۸) ○ گداها... با چه بیاناتِ دل‌خراشی شرح حال عیال‌باری و فلک‌زدگی خود را می‌دهند. (جمال‌زاده[16] ۱۴۴)

فلک‌زده falak-zad-e بدبخت؛ بی‌نوا؛ بی‌چاره؛ مفلوک: این فلک‌زده‌ها خرج مسجد و حمامشان را نمی‌توانند بدهند. (آل‌احمد[6] ۱۴۶) ○ بی‌چارهٔ فلک‌زده... را به‌باد سیلی و مشت می‌گرفتند. (میرزاحبیب ۷۴) ○ در جهان هرکجا فلک‌زده‌ای‌ست/ دربی‌گفت‌وگوی بیهده‌ای‌ست. (شبستری ۱۹۴)

فلک‌فرسا falak-farsā (قد.) عالی‌قدر؛ بلندمرتبه: در خاک‌پای فلک‌فرسای همایون ما... خدمات صادقانهٔ او جالب توجهات... گردیده‌است. (سیاق‌معیشت ۶۰) ○ در آن موضع به ذات مبارکش عارضه‌ای دست داد که هردو پای فلک‌فرسای او خشک

گردید. (لودی ۱۲۶) ○ منجوق رایت فلک‌فرسایش از محاق زوال... ایمن باد. (محمدبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۲۹۲)

فلنگ feleng

☜ ▪ **فلنگ را بستن** فرار کردن معمولاً به‌طور پنهانی؛ گریختن؛ جیم شدن: فلنگ را بست و رفت توی اتاق دکتر. (← چهل‌تن[۲] ۸۵) ○ فریدون... فلنگ را می‌بندد و ناپدید می‌شود. (محمود[۲] ۲۱۷) ○ سه‌چهارتا از نوکرها دُم‌شان را می‌گذارند رو کولشان و فلنگ را می‌بندند. (شاملو ۱۶۵)

فله‌ای falle-'(y)-i به‌صورت انبوه، و همراه با شتاب یا کم‌دقتی: ناشرش ورشکسته شد، چون فله‌ای کتاب چاپ می‌کرد.

فنا fanā

☜ ▪ **بر (به) باد فنا رفتن** ← باد ▪ به‌باد رفتن: آپارتمان... داشت برباد فنا می‌رفت. (فصیح[۱] ۱۶۹) ○ صدراعظم... همه‌چیزش به‌باد فنا رفت. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۸)

فندق fandoq (قد.) سرانگشت حنابسته: فرنگیس بگرفت گیسو به‌دست/ به فندق، گل ارغوان را بخست. (فردوسی[۳] ۵۶۴)

فندقی f.-i بسیار ریز و کوچک و شبیه به فندق: یارو با همهٔ ریزی و کوچکی... و قدوقوارهٔ فندقی، حسین‌کُرد و یا رستم‌دستانی است. (جمال‌زاده[۵] ۵۲/۲)

فنی fann-i متکلف و دشوار: نثر فنی. ○ مؤلف... وقایع چند ماههٔ... رنج‌ها و سرگردانی‌های خویشتن را... به زبانی بسیار شاعرانه و انشایی مصنوع و فنی بیان کرده. (مینوی[۲] ۳۱۱)

فوت fut

☜ ▪ **فوتِ آب بودن** کاملاً دانستن؛ به‌خوبی بلد بودن: جدول‌ضرب را از کلاس سوم فوتِ آب بودم. (ترقی ۴۷) ○ رسم جوانمردی را دیگر هرچه باشد، فوتِ آبم. (به‌آذین ۲۰۱)

● **فوت بودن** ▪ فوت آب بودن ↑: درس را فوتم.

▪ **فوتِ کاسه‌گری (کوزه‌گری)** ▪ فوت‌وفن کاسه‌گری ←.

▪ **فوت‌وفن** ریزه‌کاری‌ها و جزئیات کاری: تنها کاری بود که فوت‌وفنش را خوب یاد گرفته‌بودم. (میرصادقی[۴] ۵۷) ○ باید تمرین کنی که مبادا فوت‌وفن معلمی ازیادت برود. (آل‌احمد[۵] ۹۰)

▪ **فوت‌وفن کاسه‌گری (کوزه‌گری)** رازورمز یا ریزه‌کاری‌های مربوط به هر کاری: چنان... فوت‌وفن‌های کاسه‌گری مردن را به‌دست آورده‌بودم که... تنها خود خدا می‌توانست مشتم را بازنماید. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۰) ○ با فوت‌وفن کاسه‌گری قلع ماده شد/ دیدیم مشکل است حجر زر نمی‌شود. (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۵/۲)

▪ **به یک فوت بند بودن** بسیار سست بودن؛ درحال تلاشی بودن: سقف خانه‌ام به یک فوت بند است. (← محمود[۲] ۷۸)

▪ **چیزی فوتِ کسی بودن** حفظ و بلد بودنِ او آن را: قواعد صرف‌ونحو به‌اصطلاح فوتشان بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

فور fo[w]r (قد.) شتاب و تعجیل.

فور fur تریاک: آقا تریاکی هستند و ساعت فورشان رسیده‌است. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۶۰) ○ معلوم می‌شود که یک بست فور بیش‌تر کشیدی. (← هدایت[۵] ۴۶)

فوران favarān بسیاری و فراوانی یا شدت و جوشش چیزی: سراچهٔ ذهنم آماس می‌کرد. بیش‌تر بر فوران تخیل راه می‌رفتم تا برروی دو پا. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ از این زن هنرمند... آثاری که از دوران جوانی و آوازی که از فوران شور و نشاط او باشد، برجای نماند. (شهری[۲] ۳۰۳/۱)

فورت fo[w]rat (قد.) فوران ↑: فورت، حادثه و سورت واقعهٔ او تسکین یافت. (رشیدالدین ۸۰) ○ فورت خشم تسکینی یافت. (نصرالله‌منشی ۱۲۳)

فوق fo[w]q

☜ ▪ **فوقِ‌ستاره** هنرپیشه یا ورزش‌کاری که توان‌مندی‌های بیش‌تری از دیگر هنرپیشگان یا ورزش‌کاران دارد و از محبوبیت زیادی برخوردار است.

فوق‌العاده fo[w]q.o(a).l.'ā(ā)de ۱. بسیار؛

فراوان؛ خیلی؛ زیاد: فرنگیس... مثل‌این‌که از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند، دست روی قلبش گذاشت. (هدایت[۹] ۱۲۳) ○ مدرسه رونق فوق‌العاده گرفت. (مخبرالسلطنه ۱۳۹) ○ نسبت‌به ترقی منصب و مقام او مرحمت فوق‌العاده مبذول شود. (امیرنظام ۲۲۵) **۲.** بسیار خوب؛ دل‌نشین؛ خوش‌آیند: گفتم از این غذا خوشت می‌آید؟ گفت: فوق‌العاده است. **۳.** پولی که جزو حقوق پایه یا اصلی شخص نباشد و در ازای انجام کاری خاص پرداخت شود: فوق‌العادهٔ سفر می‌دهند. (← میرصادقی[۸] ۸۵) ○ دولت... با حقوق و فوق‌العادهٔ چند برابر استان‌داران عادی... این استان‌دار قانونی را تصویب نمود. (مستوفی ۴۲۸/۳) **۴.** روزنامه یا نشریه‌ای که به‌صورت ویژه‌نامه یا در زمانی غیراز زمان اصلیِ انتشار، منتشر می‌شود: با یک فوق‌العادهٔ روزنامه وارد خانه شد. (پارسی‌پور ۲۵۷) ○ آخر شب... فوق‌العادهٔ روزنامهٔ اطلاعات، خبر را منتشر کرد. (مستوفی ۴۳۹/۳) **۵.** بسیار؛ خیلی: تماشای آن برای من فوق‌العاده جالب بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۰۱) ○ دختری... با موهای طلایی... فوق‌العاده جذاب، ساکت... ایستاده خیره، خیره نگاهمان می‌کند. (مسعود ۱۷) ○ فرمان‌فرما... به‌واسطهٔ قرابت شاه، فوق‌العاده برای امین‌السلطان تولید زحمت می‌کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۹)

فوقانی fo[w]q.āni (قد.) طبقهٔ بالا: من در خوابگاه پایین ماندم، مجدالملک و معین‌الملک به فوقانی جا گرفتند. (امین‌الدوله ۱۳۲) ○ در فوقانی این خلوت که بالاخانه است،... محل جلوس آن حضرت است. (غفاری ۳۶)

فول ful **۱.** ویژگی آن‌که چیزی را خوب یاد گرفته باشد: درسم را فولم. از امتحان ترسی ندارم. **۲.** سیر: فول فولم، دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم.

فی‌المجلس fe.l.majles فوراً؛ بی‌درنگ: پاکت سربسته‌ای به‌اسم مدیر... بود که فی‌المجلس بازش کردیم. (آل‌احمد[۵] ۱۰۸) ○ فی‌المجلس به صلح ختم کردم. (← مستوفی ۱۰۱/۱)

فیس fis

☜ ■ **فیس‌وافاده فروختن** رفتاری همراه‌با تکبر و خودپسندی از خود نشان دادن: موجودات دزد و گدایی که متخصص مصالح عالیه کشور بودند به کارمندان دون‌رتبه فیس‌وافاده می‌فروختند. (← هدایت[۶] ۱۵۵)

فیض feyz توفیق؛ سعادت: به فیض دیدار شما نائل شدیم. ○ لطفعلی‌خان... با معدودی از خواص که ملازم رکاب و از فیض حضور بهره‌یاب بودند... عازم شیراز... [شدند.] (شیرازی ۸۳)

فیگور figur

☜ ● **فیگور آمدن (گرفتن)** رفتاری نمایشی یا همراه‌با خودنمایی از خود نشان دادن: ببین چه فیگوری می‌آید، فکر می‌کند دیگر هیچ‌کس ماشین ندارد.

فیل fil

☜ ■ **فیل جلودار کسی نبودن (نشدن)** غیر قابل کنترل بودنِ او: با اینها مگر می‌شد دهن‌به‌دهن شد. اگر رو بهشان بدهید، دیگر فیل هم جلودارشان نیست. (← گلابدره‌ای ۴۵۸) ○ اسم تراب ترکش‌دوز سرِ زبان‌ها افتاده‌بود و دیگر فیل هم نمی‌توانست جلودار قلندرها بشود. (آل‌احمد[۱۰] ۸۵)

■ **فیلِ کسی یادِ هندوستان کردن (به‌یاد هندوستان افتادن)** به‌هوس گذشته‌های خوب و شیرین افتادنِ او: باز آقامهدی فیلش یاد هندوستان کرده. (میرصادقی[۱] ۱۴۹) ○ رفیقم... گفت: فیلت به‌یاد هندوستان افتاده باز ایرانی شده‌ای. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۲)

■ **فیل‌وفنجان** دو چیز یا دو کسی‌که ازنظر اندازه یا جثه باهم تناسب نداشته‌باشند (معمولاً یکی بسیار بزرگ و دیگری بسیار کوچک است): مردک درکنار این غول فیل‌وفنجان است.

■ **فیل هوا کردن** کار شگفت‌انگیز، جالب‌توجه، و پرهیاهو انجام دادن: مگر چه خبره؟ فیل هوا می‌کنند؟ (دریابندری[۳] ۱۱۷)

فیل‌افکن f.-a(ʼā)fkan (قد.) دلاور و زورمند: صدها دلاوران فیل‌افکن و دلیران پهلوان‌شکن... بر

کرسی‌های زرنگار نشسته‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۵)

فیل‌کس fil-kos هرزه و هرجایی یا وقیح و دریده (زن): مریم مجدلیه... فاطمه فیل‌کس آن‌زمان بود. (هدایت[۱۱] ۴۹)

فیلم film ۱. دارای رفتاری شگفت‌انگیز، نمایشی، و معمولاً غیرواقعی: بچهٔ آنها مثل خودشان فیلم است. ۲. هرگونه گفتار یا رفتار تصنعی، غیرواقعی، و معمولاً فریب‌کارانه: به این گریه‌هایش نگاه نکن همه‌اش فیلم است.

☜ ▪ **فیلم بازی کردن** به‌گونه‌ای دروغین و نمایشی رفتار کردن؛ ظاهرسازی کردن: از اول می‌دانستم به من علاقه‌ای ندارد فقط فیلم بازی می‌کرد. ○ اصلاً قیانه‌اش نشان می‌داد که شَر به‌پاکن است... آره، بابا، دارد فیلم بازی می‌کند. (شاهانی: آدم‌عوضی ۲۴۵: نجفی ۱۰۶۴)

▪ **کسی را فیلم کردن** او را مسخره کردن و بازیچه قرار دادن: آقامرتضی خیال می‌کرد اگر ادای حبیب را دربیاورد، حبیب می‌شود... چه فیلمش می‌کردند دکان‌دارها. (میرصادقی[۳] ۳۵۳)

فیوز fiyuz

☜ • **فیوز پراندن (سوزاندن)** عصبانی شدن؛ از کوره دررفتن: چی شده دوباره فیوز پراندی؟ مگر به تو چی گفت؟

فیهاخالدون fi.hā.xāled.un ۱. قسمت ته یا انتهایی هرچیز: سیگارش به فیهاخالدون رسیده‌بود پُک قایمی بدان زد و به زمین [انداخت.] (جمال‌زاده[۲] ۱۰۵) ۲. نشیمن‌گاه یا آلت تناسلی: چه لباسی، تا فیهاخالدونش پیدا بود.

☜ ▪ **تا فیهاخالدونِ کسی سوختن** بسیار ناراحت و دمغ شدنِ او: اگر این حرف را به او بزنی، تا فیهاخالدونش می‌سوزد.



ق

قاب[1] qāb

☜ • **قاب شدن** شکل گرفتن: چشم‌هایم را چسباندم به شیشه، تمام خیابان تا دوردست در ذهنم قاب شد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶)

• **قاب کردن (گرفتن)** هنگامی به‌کار می‌رود که بی‌فایده بودن چیزی را بخواهند نشان دهند: به‌به از این حکم! دلم می‌خواهد آن را قاب کنم. ○ من تصمیم گرفته‌ام دفترچهٔ بیمه‌ام را قاب بگیرم بزنم بالای طاقچه. (آل‌احمد[3] ۹۵-۹۶)

▪ **قاب‌وشیشه کردن** • قاب کردن ↑: هرکدام یک نسخه از مزخرفات او را به‌عنوان یادگار قاب‌وشیشه کرده، نگاه داشتیم. (مسعود ۱۶۸)

قاب[2] .q

☜ ▪ **قابِ قوسین** (قد.) مقام قرب الاهی: پروبال‌زنان خود را به جوار قاب قوسین و سدرةالمنتهی رسانیدند. (جمال‌زاده[1] ۹) ○ تا قرب قاب قوسین بر خاک درگهش/ آوازهٔ دنا فتدلی برآورم. (خاقانی ۲۴۷) ○ به قاب قوسین آن را بَرَد خدای که او/ سبک شمارد در چشم خویش وحشتِ غار. (اسکافی: بیهقی[1] ۳۶۱)

قاب‌دست‌مال، قاب‌دستمال q.-dast-māl دورانداختنی و مندرس (پارچه، لباس، و مانند آنها): پیرهنش تکه و پاره، یک‌جل قاب‌دست‌مال بیش‌تر نیست. (شاملو ۱۶۶)

☜ • **قاب‌دست‌مال شدن** به‌صورت چیزی بی‌ارزش و دورانداختنی درآمدن: ناراحت نشو! در آتش‌خانه گزارش‌هایت قاب‌دست‌مال می‌شد. (علی‌زاده ۲/۲۷۹)

• **قاب‌دست‌مال کردن** به‌صورت چیزی دورانداختنی و به‌دردنخور درآوردن: پیراهنش را قاب‌دست‌مال کردند جلو راهش انداختند، تا این‌که امروز هم این بلا را سرم آوردند. (← شهری[1] ۱۵۵)

قابل qābel ۱. ماهر؛ کارآزموده: الآن همین میرزاباقری که جلوت نشسته بنّای قابلی است که یک برجِ باغ‌شاه را تنهایی می‌تواند بالا ببَرَد. (← شهری[1] ۲۳۴) ○ خودتان آب نمی‌بینید، وگرنه شناگر قابلی هستید. (← هدایت[6] ۳۷) ۲. ارزش‌مند؛ گران‌بها: چیز قابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن‌سال... ارزش داشت. (نفیسی ۳۹۶) ○ چیز قابل همراه نداشتیم. ازمیان جامه‌دان تسبیح کهربایی داشتم، درآوردم. (طالبوف[2] ۱۷۰) ۳. چشم‌گیر؛ جالب‌توجه: مکتوب برادرم را خواندم، از بی‌طاقتی و نگرانی مادرم می‌نویسد، چیز قابل درش نیست. (طالبوف[2] ۲۶۳) ۴. بسیار؛ زیاد: این ترن ازاین‌جا بدون وقفهٔ قابلی تا برلن می‌رود. (مستوفی ۲/۱۸۸)

☜ ▪ **قابلِ آدم** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بی‌ارزش بودن شخصی را به او بگویند؛ داخلِ آدم: خاله با عصبانیت گفت: تو را چه قابل آدم که عروس من بشوی. (پهلوان: نادرویش ۱۹۰: نجفی ۱۰۶۷)

• **قابل داشتن** دارای ارزش بودن: دوتا تکه چوب

این‌قدری هم قابلی دارد؟... اختیار دارید صاحبش قابل است. (حاج‌سیدجوادی ۴۵)

• **قابل دانستن** لایق و شایسته به‌شمار آوردن: شما اگر من را قابل می‌دانید و می‌خواهید، من حرفی ندارم. (← علوی[۲] ۸۷)

▪ **قابلِ کسی را نداشتن** شایستهٔ او نبودن؛ درخور شأن او نبودن: دستمال هفت‌رنگ تاشده‌ای درآورد و طرف او دراز کرد: قابل شما را ندارد ننه‌بهزاد. (کشاورز: شکوفایی ۳۹۶) ○ معلوم است که غذای ما قابلِ شما را ندارد، مخصوصاً که کتلت هم وارفته. (دانشور ۳۸)

▪ **قابلِ کسی نبودن** ▪ قابل کسی را نداشتن ↑: رجب بی‌اراده از زبانش جسته جواب می‌دهد خودم که قابل خانم نمی‌باشم. (شهری[۲] ۳۹۹/۳)

• **قابل نداشتن** ▪ قابلی نداشتن ↓.

▪ **قابلی نداشتن** ۱. هنگامی‌که پول چیزی را بخواهند از کسی بگیرند، یا هدیه‌ای به کسی بدهند به‌عنوان تعارف می‌گویند: گل‌ها را چند می‌دهی؟ قابلی ندارد. هرچه قدر خواستید، بدهید. (← عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۳) ○ اصلاً قابلی ندارد. من این کوزه را به تو می‌دهم، به‌یادگار من داشته باش. (← هدایت[۱] ۳۶) ۲. بی‌ارزش بودن: مال ورثهٔ صغیر بود، وادار شدم که اقامهٔ دعوا بکنم، اگرچه قابلی نداشت. (هدایت[۳] ۱۸)

قابلمه‌سازی qābla(e)me-sāz-i حقه‌بازی؛ نیرنگ: از تقلبات کسبهٔ این میدان کم‌وزن‌کردن اجناس، یعنی کم‌فروشی و بعدازآن قابلمه‌سازی... بود. (شهری[۴] ۳۴۴/۱)

قاپ qāp

☜ ▪ **قاپ را شق انداختن** رک‌وراست و باصراحت گفتن و عمل کردن: از کسی خرده‌برده‌ای ندارد، قاپ را شق می‌اندازد.

▪ **قاپِ قمارخانه** آن‌که در خلاف‌کاری و کلاه‌برداری باتجربه و کهنه‌کار است: خودم قاپ قمارخانه‌ام، آن‌وقت اینها زدند رو دستم. سیاهم کردند. (← گلابدره‌ای ۴۸۶)

▪ **قاپِ کسی خر آمدن** دست‌خوش بدبختی و بداقبالی شدنِ او: از بخت بد قاپش خر آمد.

▪ **قاپِ کسی را دزدیدن** نظر و علاقهٔ او را به خود جلب کردن؛ فریفته کردنِ او: او هرکه بود، پدرم قاپش را نیکو دزدیده بود. (شهری[۳] ۳۰۸) ○ قاپ ما را دزدیده‌ای و در دل ما رخنه کرده‌ای. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۴)

قاتق qātoq

☜ ▪ **قاتقِ نان** ۱. وسیلهٔ امرارمعاش: خدا را شکر کرد که سرپناهی دارد و چند دهنه دکانی که قاتق نان بچه‌هایش بکند. (پارسی‌پور ۱۲۹) ۲. مددکار؛ کمک‌کننده: آمده‌ای قاتق نانش بشوی، یا بلای جانش؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۲۲) ○ خواستم قاتق برای نانم باشی، بلای جانم شدی. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳)

قاچ qāč

☜ ▪ **قاچِ زین را نگاه داشتن** هنگامی گفته می‌شود که کسی از انجام دادن کاری کوچک هم عاجز باشد و بخواهد کار مهم‌تر و بزرگ‌تری را انجام دهد: تو قاچ زین را نگه دار، اسب‌دوانی پیشکشت. (هدایت[۱۱] ۹) ○ بهتر این است که دواندن را از من متوقع نباشید و به همین قدر که قاچ زین را نگاه دارم اکتفا بفرمایید. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱)

قاچاق qāčāq آن‌که از زیر کار شانه خالی می‌کند؛ فراری از کار؛ از زیر کار دررو: غیراز اینها یک معلم ورزش هم داشتیم که... اصفهانی بود و از آن قاچاق‌ها! هفته‌ای سه روز هم نمی‌آمد. (آل‌احمد[۵] ۱۴)

قاذورات qāzurāt ۱. سخنان و افکار بی‌معنی و بی‌ارزش؛ مزخرفات: باید آثار مفید و اشعار نافع را ازمیان تودهٔ قاذوراتی که... نتیجهٔ دیگری ندارد، بیرون آورد. (مسعود ۱۵۸) ○ در آن مدت که آن قاذورات عرضه داشتند... با سلطان عصیان آغاز کرده‌بود. (آقسرایی ۶۶) ۲. آن‌که یا آنچه بی‌ارزش و بی‌فایده است: اهمیت به حرف‌هایش نده، او که جزو قاذورات است. ۳. (قد.) کارهای ناشایست؛ پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها: راه نجات را که تدرج است

بەسوی استیناس... و تجنب از ارجاس و قاذورات بشریت توان یافت. (قطب ۲۰۶) ○ فریشتگان که مقربان حضرت قدسند، از این قاذورات و خسایس شهوات مقدس و مبرااند. (خواجه‌نصیر ۷۲)

قار[1] qār

■ **قارقار کردن** سخن بیهوده و یاوه گفتن: او که حرف حسابی نمی‌زند فقط قارقار می‌کند.

■ **قاروقور** سروصدا؛ دادوفریاد: به‌خوبی ملتفت می‌شود که آن‌همه قیل‌وقال و قاروقورهای سابقش بی‌جهت بوده [است.] (جمال‌زاده[12] ۴۲)

قار[2] .q (قد.) ۱. سیاه؛ تیره‌رنگ: سایهٔ بید او به چهرهٔ روز/ بی‌سبب درکشیده چادر قار. (انوری[1] ۱۸۴) ۲. سیاهی مرکّب؛ مرکّب: قار چکان گشته ز منقار او/ ما همه قاری شده از قار او. (امیرخسرو: گنج ۲۲۲/۲) ○ سرِ نامه چون گشت مشکین ز قار/ نخست آفرین کرد بر کردگار. (فردوسی[3] ۱۹۹۱)

قارت‌وقورت qārt-o-qurt لاف‌وگزاف؛ سروصدا؛ ادعا: این مردک غریب هم با آن‌همه قارت‌وقورت و بادوبروت از همان زمرهٔ مخلوقی است که درحقشان می‌گویند عقلشان پارسنگ می‌بَرَد. (جمال‌زاده[3] ۱۱۴) ○ بادوبروت میرغضبانهٔ شیرعلی را باش که با چه قارت‌وقورت کدخدای آنجا را خواست. (میرزاحبیب ۳۲۴)

قارقارک qār-qār-ak وسایلی مانند اتومبیل، هواپیما، تلویزیون، و رادیو که کهنه و فرسوده شده‌باشند و ایجاد سروصدا کنند: طیاره که نه‌ا... قارقارک. (محمود[1] ۲۰۶)

قاروره qārure (قد.) ادرار بیمار که در ظرف شیشه‌ای می‌ریختند: گفت: کجا می‌روید؟ گفتیم: به فلان طبیب تا قارورهٔ ابن‌سماک به وی بنماییم. (جامی[8] ۶۵) ○ رنگ رو و نبض و قاروره بدید/ هم علاماتش هم اسبابش شنید. (مولوی[1] ۹/۱)

قاروره‌شناس q.-šenās (قد.) طبیب؛ پزشک: قاروره‌شناس نبض بفشرد/ قاروره شناخت رنج او برد. (نظامی[2] ۲۳۴)

قارون qārun آن‌که ثروت بسیار دارد؛ توانگر؛ مال‌دار: چو قارونان در این ره عور آیند/ هژبران در پناه مور آیند. (عطار[4] ۴۲)

• **قارون شدن** (قد.) بی‌نیاز و توانگر شدن: بس کس از عقد زنان قارون شده/ بس کس از عقد زنان مدیون شده. (مولوی[1] ۴۸۳/۳) ○ مطرب قارون شده بر راه تو/ مقری بی‌مایه و الحانش غاب. (ناصرخسرو[1] ۱۴۱)

• **قارون کردن** (قد.) بی‌نیاز کردن؛ توانگر کردن: هنگام تنگ‌دستی در عشق کوش و مستی/ کاین کیمیای هستی قارون‌کند گدا را. (حافظ[1] ۵)

قارونی q.-i (قد.) مال‌اندوزی؛ آزمندی در جمع مال: گر به قارونی برون خواهی شدن/ هم‌چو قارون سرنگون خواهی شدن. (عطار[6] ۳۲۸)

قاشق‌پستا qāšoq-pastā

• **قاشق‌پستا کردن** ← قاشق‌پستایی • قاشق‌پستایی کردن: ینگه دنیا... جای من نبود. با بزرگان قاشق‌پستا می‌کردم، ترس داشتم بروم و بعضی چیزها ببینم، مثل زن رفیق‌گرفته دوهوا بشوم. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۱: نجفی ۱۰۷۰)

قاشق‌پستایی q.-y(')-i معاشرت؛ هم‌نشینی.

• **قاشق‌پستایی کردن (نمودن)** سروکار داشتن؛ هم‌نشینی کردن: کمیسری آن هم از نخبه‌های کمیسری‌ها بود که باید با چنان سکنه‌ای قاشق‌پستایی نماید. (شهری[2] ۳۱/۲) ○ به کشورهای دیگر هم مسافرت کرده، بیش‌وکم با مردم خارج از ایران هم خیلی قاشق‌پستایی کرده‌ام. (مستوفی ۳۶۷/۳)

قاضی qāzi تکه‌نانی که در آن خوراکی‌ای گذاشته و بپیچند: یک قاضی نان‌وپنیر دارم، برایم کافی است.

• **قاضی کردن** خوراکی‌ای را داخل تکه نانی گذاشتن و پیچیدن؛ لقمه گرفتن: این تکه کباب را قاضی کن بگذار دهانت. ○ یکی از ماهی‌ها را گرفت... سرخ کرد و نمک زد و یک نصفه نان قاضی کرد [و ماهی را] لایش گذاشت. (شهری: حاجی‌دوباره ۲۸۶: نجفی ۱۰۷۱)

قاطرچی qāter-či افراد شریر و ناباب: همان فرقه را

در تهران تشکیل دادند که اعضای رئیسه‌اش قاطرچی‌ها... بودند. (دهخدا[۲] ۲/۳۰) ○ قاطرچی و لوطی‌های تهران و دزدان و رنود، جمعی را... مسلح و حاضر کرده[بودند.] (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۶)

قاطع qāte' ۱. تغییرناپذیر: قرآن برای بسیاری از امور که برخی آنها را به‌اصطلاح روبنا می‌خوانند، نقش قاطع و تعیین‌کننده قائل است. (مطهری[۱] ۲۰۸) ○ دراین‌صورت، رأی و ارادهٔ پدرومادر چرا باید در یک چنین امر مهمی قاطع باشد؟ (مشفق‌کاظمی ۱۱۲) ۲. تعیین‌کننده؛ مشخص‌کننده: لحظه‌ای حساس و قاطع بود. سپه‌سالار درجلو شاه‌زاده منتظر ایستاده‌بود. (زرین‌کوب[۴] ۱۲۶) ○ رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد. (علوی[۱] ۷۱) ۳. محکم؛ استوار: با صدای قاطع آمرانه‌ای... گفت:... (شهری[۱] ۴۱۲) ○ [آن] ادله و [براهین] از دلیل‌های پرنسور قاطع‌تر و مقنع‌تر بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ۴. مؤثر؛ قطعی: کسانی هم بودند که تمام عمر علیل می‌ماندند. زیرا معالجهٔ قاطعی در کار نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۵. ازبین بَرَنده؛ دافع: ضماد کوبیدهٔ اسفند که با روغن شبت بر ناف و پهلوها بمالند، قاطع قولنج مزمن می‌باشد. (← شهری[۲] ۵/۲۱۰) ۶. باقاطعیت: او خیلی قاطع از خودش دفاع کرد. ۷. ویژگی سیاره یا ستاره‌ای که اثر قطعی دارد: چون کوکب قاطع به درجهٔ طالع این رسد، هلاک او جایز باشد. (وراوینی ۱۴۱) ○ بوسهل گفت: من خودم همی‌دانم که از این سفر جان نبرم که تسییر من در این دو روز به عیوق می‌رسد و او قاطع است. (نظامی‌عروضی ۱۲۰)

■ **قاطعِ راه** (قد.) قاطع‌الطریق ←: آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی/ قاطعان راه را داعی شدی. (مولوی[۱] ۲/۲۸۲)

■ **قاطعِ طریق** (قد.) قاطع‌الطریق ↓: به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت/که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق. (حافظ[۲] ۶۰۰)

قاطع‌الطریق qāte'.o.t.tariq (قد.) آن‌که راه را بر مسافر می‌بندد و مال و آذوقهٔ او را می‌گیرد؛ راه‌زن: برای هزار دینار لابد بود که ارادت رفتن اصفهان در او پیدا شود، والّا که گوید: قاطع‌الطریق هست که سرمایه نیز بستاند. (عین‌القضات ۱۳۳)

قاطعه qāte'.e (قد.) قاطع (مِ. ۳) ←: در تأیید این نوع عقاید... براهین قاطعه... اقامه نماییم. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ اقدامات حکومت... به ادله و براهین قاطعه مسجل و معلوم خواهد شد. (غفاری ۳۶۴) ○ خواست که مجلس اعلای پادشاهی... را خدمتی سازد بر قانون حکمت، آراسته به حجج قاطعه و براهین ساطعه. (نظامی‌عروضی ۵)

قاطعیت qāte'.iy[y]at ۱. نفوذ شخص در زیردستان و هم‌کاران، به‌طوری‌که دستورهای او را درزمان معیّن و به‌درستی انجام دهند: با قاطعیت و جذبه‌ای که مدیرکل داشت کارها سریع انجام می‌شد. ۲. انجام کار با پشت‌کار، جدیت، و استواری: همهٔ این کارها در عرض چند دقیقه صورت می‌گرفت، باسرعت و قاطعیت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

قاطی qāti ۱. صمیمی: خیلی باهم قاطی بودیم. (علی‌زاده ۲/۳۸۱) ۲. آشفته‌خاطر؛ مشوش: چه شده؟ امروز خیلی قاطی هستی!

■ **قاطیِ چیزی شدن** داخل آن شدن: قاطیِ بحث شد.

• **قاطی داشتن** دچار پریشانی‌خاطر و حواس‌پرتی بودن: ولش کن، معلوم است که قاطی دارد.

• **قاطی شدن** معاشر شدن؛ دم‌خور شدن: حیفم می‌آمد که با آشغال‌هایی مثل من قاطی بشود. (میرصادقی[۸] ۱۳۲)

• **قاطی کردن** ۱. آشفته کردن؛ پریشان کردن: می‌خواستم یک‌جوری بهش فکر نکنم و همین، بیش‌تر فکرم را قاطی می‌کرد و به سرگیجه‌ام می‌انداخت. (میرصادقی[۲] ۴۳) ۲. درهم آمیختن مطالب و موضوعات در ذهن؛ تمیز ندادن دو یا چند چیز از یک‌دیگر: خواب می‌دیدم یا دنیا وارونه شده‌بود. پاک قاطی کرده‌بودم. (میرصادقی[۳] ۱۰۸) ○ یک‌هو دیدم صدا دارد ازپشت سرم می‌آید. من حسابی قاطی کرده‌بودم یا این صدای یک‌نفر دیگر بود.

(دریابندری[۳] ۱۲۶) ۳. تعادل روانی را ازدست دادن؛ آشفته شدن؛ حواس‌پرت شدن: ازبس زدند توی کله‌مان، آقا قاطی کرده‌بودیم. (← میرصادقی[۱۳] ۲۰۵) ○ بدجوری قاطی کرده‌ای! خودم جورش را می‌کشم، تو را مداوا می‌کنم. (علی‌زاده ۲۹۸/۱)

■ **قاطیِ کسی شدن** پیوستن به او؛ ملحق شدن به او: با دستم علامتی دادم. ذوق‌کنان جلو دوید و قاطی ما شد. (دیانی ۱۰۹)

■ **قاطیِ مرغ‌ها شدن (رفتن)** ازدواج کردن (مرد): به‌سلامتی شنیدیم قاطی مرغ‌ها شده‌ای. پس کی شیرینی می‌دهی؟

■ **خود را قاطیِ چیزی کردن** دخالت کردن در آن؛ مداخله کردن در آن: مثل نخود همه آش خودت را قاطی هر حرفی می‌کنی. (← هدایت[۴] ۸۸)

■ **خود را قاطیِ کسی کردن** پیوستن به او؛ ملحق شدن به او: پسرجان یک‌وقت خودت را قاطی اینها نکنی‌ها، هیچ‌کس نمی‌تواند با حکومت دربیفتد. (← میرصادقی[۵] ۳۹)

قاطی‌پاطی، قاطی‌پاتی q.-pāti آشفته؛ پریشان: مراد شیفته و آشفته است. قاطی‌پاتی است. (دانشور ۷۰) ○ همه به طرف حیاط حمله‌ور می‌شویم، قاطی‌پاتی مردها، زن‌ها، بچه‌ها. (← شاملو ۱۶۵)

قاف qāf

■ **[از]قاف‌تاقاف** (قد.) سراسر جهان؛ ازاین‌سوی تا آن‌سوی جهان: صیت شهریاری‌اش قاف‌تاقاف به اکناف و اطراف گیتی رسیده‌است. (میرزاحبیب ۱۶۰) ○ ببُر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر/ که صیت گوشه‌نشینان ز قاف‌تاقاف است. (حافظ[۱] ۳۲) ○ قاف‌تاقاف همه مُلک جهان زان تو باد/ .... (منوچهری[۱] ۱۹۲)

قافله qāfele

■ **قافله بریدن** (قد.) راه‌زنی کردن: قافله می‌بریده، کاروان لخت می‌کرده، برای اسم درکردن به مردم می‌داده‌است. (شهری[۳] ۹۶)

قافله‌سالار q.-sālār رهبر و پیش‌رو در کاری: قافله‌سالاران حقیقت و طریقتند و در صف انبیا جا دارند. (جمال‌زاده[۱] ۴۵) ○ خواجه علیه‌الصلوة‌والسلام قافله‌سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد. (نجم‌رازی[۱] ۱۳۵)

قافیه qāfiye

■ **قافیه تنگ شدن (آمدن)** موقعیت دشواری پیش آمدن: [برای تعزیه‌گردانی] دختربچه و پسربچه‌ها هم باید با صوت بوده و به‌قدری هوش داشته‌باشند که بتوانند ازعهدهٔ انجام نقش خود برآیند و به‌همین‌جهت بود که گاهی قافیه تنگ می‌شد. (مستوفی ۲۹۰/۱)

■ **قافیه را باختن** اشتباه کردن و موقعیت خود را ازدست دادن: من حریف او و مادربزرگش نمی‌شدم. قافیه را سخت باخته بودم. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۶) ○ زرین‌کلاه فهمید که قافیه را باخته‌است. (هدایت[۹] ۷۴)

قافیه‌سنج q.-sanj (قد.) سرودخوان؛ آوازخوان: مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی/ تا خواجه می خورَد به غزل‌های پهلَوی. (حافظ[۱] ۳۴۵)

قاق qāq ۱. عقب‌مانده؛ ناوارد: من هنوز با دختری بیرون نرفته‌بودم، به‌قول رحمت قاقِ‌قاق بودم. (میرصادقی[۳] ۱۲۷) ۲. هیچ‌کاره: پس یک‌باره بگویید که ما این‌جا قاقیم. ○ او، یاروها، ما دوتا این‌جا قاقیم یا شاخ؟ (هاشمی: طوطی ۲۳۵: نجفی ۱۰۷۲)

قاقاله‌خشکه qāqāle-xošk-e نحیف و چروکیده: از لنگه که برگشتم قاقاله‌خشکه بودم. (علوی[۴] ۹)

قال[۱] qāl

■ **قال چاق شدن** دعوا و سروصدا به‌راه افتادن؛ مقِ. قال خوابیدن: میان یک‌نفر پیرمرد بقالی که همان‌جا دکان داشت و یک‌نفر میرپنج سر معامله‌ای مرافعه شده... قال چاق شده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۶/۲)

■ **قال چاق کردن** سروصدا راه انداختن؛ هیاهو به‌پا کردن؛ دعوا راه انداختن: به این هم‌شهری‌هایمان حالی کردیم که اینها باهم بدند، می‌خواهند قال چاق کنند. (پزشک‌زاد ۱۴۸) ○ خانه‌خراب تصدش این است که عمداً قال چاق کند تا به همین بهانه

جنس مفت به خانه ببَرَد. (جمال‌زاده[12] ۱۸۷)

▪ **قال خوابیدن** به‌پایان رسیدنِ بحث‌وجدل؛ تمام شدن سروصدا و هیاهو: **به‌هرحال همان بهتر که قضیه ختم شد و قالش خوابید.** ○ **من می‌دانم که شما هم می‌خواهی این قال بخوابد.** (پزشک‌زاد ۸۶)

▪ **قالِ قضیه (کاری) را خواباندن** از سروصدا انداختنِ آن؛ مسکوت گذاشتنِ آن؛ به‌پایان رساندنِ آن: **قال قضیه را خواباند و آب‌ها از آسیاب افتاد.**

قال[2] q.

☜ ▪ **قال راکندن** سروصدا را خواباندن؛ ماجرا را تمام کردن: **خودم می‌روم، شما هم قال را بکنید.** (← گلابدره‌ای ۱۰۷)

▪ **قالِ قضیه راکندن** به‌پایان بردنِ آن؛ به‌انجام رساندنِ آن: **آغاباجی با دو جمله قال قضیه را می‌کَند.** (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۹) ○ **می‌خواست هرچه زودتر قال قضیه را بکند.** (ترقی ۱۹۰)

▪ **قالِ قضیه (کاری) کنده شدن** پایان گرفتن و فیصله یافتنِ آن: **معلوم نیست که چرا بلند نمی‌شود برود تا قال قضیه کنده شود.** (محمود[1] ۱۱۳) ○ **اگر همان اول... خسارت مرا می‌دادی، قال کار کنده می‌شد.** (شاملو ۳۴۲)

▪ **قالِ کسی را کندن** خاموش و ساکت کردنِ کسی با کشتنِ او: **چیزی نمانده بود که به ضرب تخماق قالش را بکَنند.** (شاملو ۱۸۴)

• **قال گذاشتن** ۱. منتظر نگه داشتن کسی در جایی: **داشتی ما را قال می‌گذاشتی،ها؟** (← دریابندری[3] ۲۷۹) ○ **فردا حرکت می‌کنیم، تو هم می‌آیی؟ ما را که قال نمی‌گذاری.** (← هدایت[6] ۵۷) ۲. رها کردن: **زنک نمرده، بلکه ارباب را قال گذاشته و با یکی دررفته.** (شاملو ۶۰۸)

▪ **از قال بیرون آمدن** از امتحان روسفید درآمدن؛ سرافراز شدن؛ اعتبار یافتن: **امید این‌که یک زمانی بوتهٔ امتحان به‌میان بیاید، درست از قال بیرون خواهیم‌آمد و به‌مقام خود خواهیم رسید.** (غفاری ۱۰۶) ♁ ریخته‌گران وقتی فلز مذاب را در قالب می‌ریختند و در قال [= بوته] می‌گذاشتند می‌گفتند قال گذاشته‌ایم و وقتی فلز منجمد می‌شد و از قالب بیرون می‌آوردند می‌گفتند قال را کندیم. این تعابیر از آن‌جا پیدا شده‌است.

قالب qāleb ۱. آنچه امری غیرمادی را محدود کند و شکل دهد: **حافظ قالب نگاه ما را به همه‌چیز ازپیش تعیین می‌کند.** (گلشیری[1] ۱۳۰) ○ **کسی‌که مفهومی تازه و خاص از زندگی دریافته و آن را در قالب بیان می‌ریزد و به دیگران انتقال می‌دهد.** (خانلری ۳۱۳) ○ **ذوق آریایی در قالب نصاحت سامی مجسم شده[است.]** (اقبال[1] ۶/۵/۳) ۲. شکل؛ هیئت؛ صورت: **دشمن به قالب دوست درآمده و فریبکاری می‌کند.** ۳. شکل ظاهری و ساختار یک نوشته و شعر، به‌ویژه ازحیث شمارهٔ ابیات و نوع قافیه‌بندی و طول مصراع‌ها: **قالب مثنوی، قالب رباعی.** ○ **در قالب نو شعر می‌سراید.** ○ **احتمال آن‌که وزن یا قالب به‌نحوی متأثر از یک قطعهٔ مشابه مندرج در روزنامهٔ تُرکی ملانصرالدین باشد... لطمه‌ای به اصالت اثر دهخدا در زبان و بیان وی نمی‌زند.** (زرین‌کوب[1] ۳۹۶) ○ **بیش‌تر کسانی‌که طبعی روان ندارند و نمی‌توانند معانی خود را در قالب وزنی زیبا و روان بریزند، طرف‌دار جدی تغییر اوزانند.** (خانلری ۳۱۰)

☜ ▪ **قالب تهی (خالی) کردن (ساختن)** ۱. مردن؛ جان دادن: **به‌محض دور شدن حضرت‌عالی از این‌جا... من از وحشت قالب تهی خواهم کرد.** (قاضی ۱۷۶) ○ **قنبر... چنان ضعیف و ناتوان گردید که چیزی نمانده‌بود، همان‌جا قالب تهی سازد.** (جمال‌زاده[11] ۱۲) ○ **مورخین نوشته‌اند که پایان یافتن سخن علی همان بود و قالب تهی‌کردن همان.** (مطهری[2] ۳) ○ **دیدم دارد از ترس قالب تهی می‌کند گرچه چوب‌های ناظم شکسته‌بود.** (آل‌احمد[5] ۶۳) ۲. (قد.) از خود بی‌خود شدن: **در تماشای تو ازبس کرده‌ام قالب تهی/ هرکه می‌بیند مرا بی‌جان تصور می‌کند.** (صائب[1] ۱۲۵۲)

▪ **قالبِ چیزی بودن** اندازهٔ آن بودن؛ متناسب آن بودن: **شاه‌زاده به شانهٔ فخری نگاه کرد، چادرنماز**

قالب تنش بود. (← گلشیری[۳] ۳۹) ○ **لباس سیاه چین‌خورده‌ای پوشیده‌بود که قالب و چسب تنش بود.** (هدایت[۱] ۱۵)

■ **قالبِ چیزی درآمدن** اندازهٔ آن شدن؛ متناسب آن شدن: **با آن قد دراز چه حقه‌ای به‌کار بُرده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده‌است؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۷)

■ **قالبِ چیزی شدن** اندازهٔ آن شدن: **کفش‌ها قالب پایش شده‌است.**

● **قالب زدن** ۱. برزبان آوردن حرف یا سخنی غیرواقعی، بیهوده یا متکلفانه: **ما هم خودمان را از تک‌وتا نینداخته... هفت‌هشت‌تا از آن حرف‌هایی را که... یادمان داده‌بود، قالب زدیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۶) ۲. جعل کردن: **حکایاتی درباره‌اش قالب زدند که گیوه‌های سنجانی جلو پاهایش جفت می‌شده[است.]** (← هدایت[۶] ۱۶۰) ۳. به دروغ و تقلب شیء یا شخص بی‌ارزش و پستی را باارزش و گران‌قدر جلوه دادن؛ جا زدن: **یک موجود وحشتناکی بود که... اشعار خودش را به‌نام این فصحا قالب می‌زد.** (هدایت[۶] ۶۱) ۴. به‌نیرنگ جنس کم‌ارزش یا بی‌ارزش را به‌جای جنس باارزش فروختن: **خرمهره‌های ناچیز را به‌جای جواهر ثمین قالب می‌زنند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸)

● **قالب کردن** فریب دادن یا مجبور کردنِ کسی به خرید یا قبول کالایی یا شخصی؛ تحمیل کردن چیزی یا کسی به کسی؛ انداختن؛ جا زدن: **شخص دیگری را به‌جای دخترش به او قالب کرده‌اند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۲) ○ **کلاه سر من نمی‌رود و نمی‌توان گربه را به‌جای سمور به من قالب کرد.** (قاضی ۸۴۹) ○ **رفته‌بود اسب بخرد یابو بهش قالب کردند.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۵)

■ **به قالب زدن** ● قالب زدن (مِ. ۱) ←: **خیال داشتم در عالم چاخان‌بازی حرف‌های دیگری ازهمین‌قبیل که باب طبعش باشد، به قالب بزنم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۲)

قالب‌شکن q.-šekan ویژگی آنکه سنت‌ها و قیود را نادیده می‌گیرد و آنها را بی‌ارزش می‌داند؛ ویژگی آنکه مقلد نیست و بر سنت پیشینیان پشت پا می‌زند: **قطب استثمارشده... بالذات انقلابی و قالب‌شکن و پیش‌رو و آینده‌نگر است.** (مطهری[۱] ۱۱۵)

قالب‌شکنی q.-i عمل قالب‌شکن؛ متابعت نکردن از روش گذشتگان و نوآوری کردن؛ سنت‌شکنی: **نیما با قالب‌شکنی‌هایش، شیوه‌ای نو در شاعری بنیاد نهاد.**

قالبی qāleb-i ۱. آنچه تقلید از دیگری باشد؛ تقلیدی؛ کلیشه‌ای: **یکی از آقایان پس‌از تحسین و تقدیرهای چاپی قالبیِ رایج چنین نوشته‌است....** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۳) ۲. یک‌شکل؛ یک‌نواخت: **کارهای یک‌نواخت و قالبی اداری کارمندان را دلزده کرده‌است.** (میرصادقی[۷] ۶۰)

قالپاق‌دزد qālpāq-dozd آنکه دزدی کلان نمی‌کند و به دزدیدن چیزهای کوچک می‌پردازد؛ آفتابه‌دزد.

قامت qāmat

☜ ■ **قامت دوتا و راست کردن** (قد.) پی‌درپی تعظیم کردن و خم و راست شدن: **دگر قامت عجزم ازبهر خواست/ نباید بر کس دوتا کرد و راست.** (سعدی[۴] ۳۲۳)

قاموس qāmus ۱. کتاب لغت؛ فرهنگ: **چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلاً در تحت چه کلمه‌ای می‌تواند جا بدهد؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳) ○ **قاموس زبان فارسی... روزی به همت دانشمندان... تهیه باید بشود.** (فروغی[۱] ۵) ۲. واژگان؛ ذهنیت؛ نظر: **تسکین درد محتاجان در قاموس شما دزدی و راهزنی است؟** (قاضی ۵۱۵) ○ **کلمات لیاقت و فضل و درستی در قاموس شوهر عمه‌اش معنی ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۹۴) ۳. ذات؛ طبیعت: **در قاموسش محبت وجود ندارد.** ○ **اگر حسادت در قاموس طبیعت وجود داشته‌باشد، در شما مرده‌است.** (← گلابدره‌ای ۴۹)

قانت qānet (قد.) نمازگزار: **پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکت است/ پیش احمد او فصیح و قانت است.** (مولوی[۱] ۳۲۲/۳) ○ **از صادقین وفا طلب، از قانتین ادب/ از متقین حیا و ز مستغفرین بیان.** (خاقانی ۳۱۱)

قانون qānun (قد.) سازوبرگ؛ آلت و عدت: **برادرت شکسته شده‌است و اسباب جنگ او به‌کلی رفته و بی‌قانون دربرابر دشمن رفتن نتوان.** (بیغمی ۸۴۷)

■ **قانونِ جنگل** بی‌قانونی در جامعه‌ای که در آن قوی حق دارد به ضعیف ظلم کند و قانونی برای حمایت ضعیف وجود ندارد: **اینجا قانون جنگل حاکم است. خودت باید از حقت دفاع کنی.** ○ **آیا من مدافع قانون جنگلم که قوی ضعیف را بدرد؟** (پارسی‌پور ۱۳۷)

قانون‌شکن q.-šekan ویژگی آن‌که کارهای خلاف قانون انجام می‌دهد و قانون را زیرپا می‌گذارد: **برای این‌که او... قانون‌شکن [بوده.]** (مستوفی ۵۲۶/۳)

قانون‌شکنی q.-i عمل قانون‌شکن؛ شکستن قانون: **در جای خود هم گفتیم که تهور قانون‌شکنی سایرین به‌اندازهٔ شما نیست.** (مستوفی ۵۱/۳)

قائل، قایل qā'el, qāyel آن‌که به عقیده‌ای باور دارد؛ معتقد: **علمای ظاهر و فقها به زندقه و کفر و الحاد او قائلند.** (مینوی[۲] ۴۳) ○ **وی قدوهٔ قائلان به وحدت وجود است.** (جامی[۸] ۵۴۵)

■ • **قائل بودن** ۱. درنظر داشتن و تصور کردن: **آیا برای آن موجودیت خارجی قائل هستی؟** ○ **به‌علت احترام بسیاری که برای پدرم قائل بودند،... آنها نیز مرا بیش‌از حد نوازش می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ **تا از ترجمهٔ شاهنامه به چندین زبان بی‌اطلاع بودیم، شأنی برای فردوسی گویندهٔ والامقام آن قائل نبودیم.** (مستوفی ۴۷۲/۳) ۲. معتقد بودن؛ باور داشتن: **جناب‌عالی که به عقل و اقدامتان قائل هستم، به‌عقیدهٔ من نمی‌توانید هم مراغه و هم تبریز و هم سایر کارها را اداره کنید.** (سیاق‌معیشت ۳۷۵) ○ **گویند جنید قدس سره به فضل و کمال وی قائل بوده.** (جامی[۸] ۱۰۵)

• **قائل شدن** ۱. درنظر گرفتن و تصور کردن: **چگونه می‌توان برای آن، واقعیت تاریخی قائل شد؟** (قاضی ۵۴۴) ○ **برای هستی دو نوع مبدأ قائل شده‌اند.** (مطهری[۵] ۱۲۴) ۲. درنظر گرفتن و عمل کردن یا اِعمال کردن: **مثل‌این‌که می‌خواست تشریفاتی برای تماشای کارهای من قائل شود.** (علوی[۱] ۶۶) ○ **میان افراد تبعیض قائل می‌شود.** (مطهری[۵] ۴۵) ○ **شایسته نیست شاهنشاه بیست میلیون نفوس کشور را ندیده بگیرند و برای آن ارزش قائل نشوند.** (مصدق ۲۰۳)

قائم، قایم qā'em, qāyem (قد.) ۱. آماده و حاضر برای انجام کاری: **گر به‌خدمت قائمی خواهی منم/ ور نمی‌خواهی، به حسرت قاعدی.** (سعدی[۴] ۵۸۰) ۲. (قد.) قدرت‌مند؛ بااراده: **می‌باید که او را طلب کنی و هرات را به مرد قائمی بدهی.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۲)

قایم qāyem ۱. محکم؛ شدید: **به قدری عصبانی شدم که یک سیلی قایم زدم تو گوشش.** (مرادی‌کرمانی ۵۱) ○ **پُک قایمی به قلیان زد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ۲. محکم؛ به‌شدت: **قایم، دماغ خود را گرفت و داد زد....** (آل‌احمد[۷] ۱۰۰) ○ **چوب‌دست را قایم... به زمین بزنید.** (طالبوف[۲] ۲۵۴)

قایم‌باشک‌بازی qāye(a)m-bāš-ak-bāz-i قایم‌موشک‌بازی ←: **با قایم‌موشک‌بازی ازدست طلب‌کاران راحت شدم.**

قایم‌کار qāyem-kār ویژگی آن‌که خوب کار می‌کند: **یک کارگر قایم‌کار، یک کارفرمای ایرادنگیر... در هیچ‌جای این کشور یافت نمی‌شود.** (مستوفی ۳۱۸/۱)

قایم‌موشک‌بازی qāye(a)m-muš-ak-bāz-i خود را ازدست کسی پنهان کردن و از جایی به جایی دیگر رفتن: **دیگر ویسکی قفل زبان‌ها را گشوده‌بود. قایم‌موشک‌بازی به‌آخر رسیده‌بود.** (علوی[۳] ۱۱۷) ○ **آنها... از قایم‌موشک‌بازی‌های شما هراسی ندارند.** (علوی[۱] ۱۳۸)

قبا qabā

■ • **قبا بستن** (قد.) آماده شدن: **بستن قبا به‌خدمت سالار و شهریار/ امیدوارتر که گنه در عبا کنیم.** (سعدی[۴] ۷۹۶)

▪ **قبا به قامت کسی دوخته شدن** کاری یا چیزی شایسته و لایق او بودن: **برای این کار تو بهترین کس هستی، قبایی است که به قامت تو دوخته شده‌است.** (← مینوی[۲] ۱۲۴)

▪ **قبا پوشیدن با کسی** (قد.) یگانه و صمیمی شدن با او: **زان قبا تنگ آمدش با جانِ خویش/ کو قبا پوشید با جانانِ خویش.** (عطار[۶] ۲۹۰)

▪ **قبا تنگ آمدن کسی را** (قد.) بی‌طاقت شدنِ او؛ دچار سختی شدنِ او: **گر برشکنی طرف کُله را، چون ماه/ با روی تو، ماه را قبا تنگ آید.** (؟: نزهت ۳۶۶) ○ **اگر گردون کُله سازد ز مِهرت/ قبا تنگ آید از دورِ سپهرت.** (عطار[۶] ۲۹۰) ○ **پایم از عشق تو بر سنگ آمدست/ عقل را، با تو قبا تنگ آمدست.** (انوری[۱] ۷۷۶)

▪ **قبا چالاک بستن** (قد.) آمادهٔ کار شدن: **چو تو زین‌سان قبا چالاک بندی/ دل ما بو که بر فتراک بندی.** (عطار[۸] ۵۰۳)

▪ **قبا دریدن بر خویشتن** (قد.) بی‌قراری کردن: **هم از این بود آنکه زاولِ روز/ صبح بر خویشتن قبا بدرید.** (انوری[۱] ۶۴۵)

• **قبا شدن** (قد.) چاک شدن: **همی کز مهدِ زنگاری جدا شد/ به یک شبنم کلاه او قبا شد.** (عطار[۸] ۵۰۳)

• **قبا کردن** (قد.) چاک کردن؛ پاره کردن: **پیراهنی که آید از او بوی یوسفم/ ترسم برادران غیورش قبا کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۳) ○ **صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر/ بینم که دست من چو کمر درمیان توست.** (سعدی[۴] ۳۶۷)

⊙ **قبا گشادن** (قد.) جلوه کردن: **در مجلس بزم باده‌نوشان/ بسته کمر و قبا گشاده.** (سعدی[۴] ۵۶۳) ○ **دوش کجا بود مَهت؟ خیمه و خیل و سپهت؟/ دولت آن‌جا، که در او حسن تو بگشاد قبا.** (مولوی[۲] ۳۲/۱)

▪ **قبایِ باروت (باروط)** (قد.) کیسه‌ای که در آن باروت می‌ریختند و محکوم را درون آن گذاشته، باروت را آتش می‌زدند: **نواب جهان‌بانی... قبای باروط در او پوشیده آتش زدند... باوجودآن موجب تنبیه قلندران...** [نشد.] (اسکندربیگ ۲۷۵)

▪ **قبایِ کسی را از پشت باز کردن** (قد.) جسارت ورزیدن نسبت‌به او؛ گستاخی کردن درمقابل او: **جامی دو، می مغانه خواه از زردشت/ تا باز کنم قبای آدم از پشت.** (عطار[۳] ۲۰۸)

▪ **به گوشهٔ قبایِ کسی برخوردن** ← تریج ▪ به تریج قبای کسی برخوردن: **چیزی نگو به گوشهٔ قبایش برمی‌خوردَ.**

قباسوختگی q.-suxt-e-gi بدبختی و تیره‌روزی: **این خنده‌ها خندهٔ قباسوختگی بود.** (پرویزی: شلوارهای وصله‌دار: فرهنگ معاصر)

قباسوخته qabā-suxt-e بدبخت و تیره‌روز که تظاهر به خوش‌حالی کند: **این بیانیه... به‌منزلهٔ خندهٔ قباسوخته‌ها بود.** (مستوفی ۶۰۲/۳)

قباسه‌چاکی qabā-se-čāk-i (منسوخ) طلبه: **از وقتی مملکت افتاده دست این قباسه‌چاکی‌ها...** (چهل‌تن[۳] ۱۶۹) ○ **خیال می‌کردیم اقلاً شما قباسه‌چاکی‌ها و یقه‌چرکین‌ها... اهل حق‌وحسابید.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۲)

قباله qabāle

☜ ▪ **قبالهٔ کهنه** ۱. آنکه از همهٔ خصوصیات مِلکی یا قضیه‌ای آگاه است: **پیرمرد قبالهٔ کهنهٔ محلهٔ ما است و قلبش گنجینهٔ رازهای قدیمی.** ۲. عضو قدیمی جایی که بر آن‌جا و خصوصیاتش آگاهی کامل دارد: **کسی‌که خودش را قبالهٔ کهنهٔ نانواخانه حساب می‌کند سه روز است که...در خانه خوابیده‌است.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۱۱: معین)

▪ **پشت قبالهٔ کسی انداختن** قید کردن مِلکی یا مالی در قباله به‌نام او: **شوهر یک خانهٔ سه ملیونی پشت قباله‌اش انداخته‌است.** (← مخملباف ۷۲) ○ **می‌خواهد باغ را بیندازد پشت قبالهٔ تو.** (چهل‌تن[۳] ۱۶۰)

▪ **روی (سر) قبالهٔ کسی بودن** همواره همراه و پیوسته به او بودن؛ از او جدا نشدن: **وقتی گرفتمت، نگفتی یک پیرسگ هم روی قباله‌ات هست.** (← حاتمی: شکوفایی ۱۹۰)

قبر qabr

☜ ▪ **سرِ قبر... (سرقبرم، سرقبرت،...)** هنگام عصبانیت گفته می‌شود؛ مکان نامعلوم: **ـ حالا کجا داری می‌روی؟ ـ سرقبرم.**

قبراق qebrāq سرحال؛ بانشاط: **چشمانش هوشیار و صورتش تروتازه و قبراق است.** (فصیح[۱] ۱۲۳)

☜ • **قبراق شدن** نشاط پیدا کردن؛ سلامت

خود را بازیافتن: **ماشاالله خوب قبراق شده‌ای ها.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۲۲)

قبرستان qabr-estān هنگام عصبانیت و در اعتراض گفته می‌شود؛ مکان دورافتاده؛ مکان نامعلوم؛ کجا؛ جا: **تاحالا کدام قبرستان بودی؟** ○ **ماه‌نوش می‌خواهد داخل خانه شود ولی مادرش... می‌گوید:... [از] هر قبرستانی آمدی، نوری همان‌جا برگرد.** (مسعود ۱۲۲)

قبض qabz

■ **قبضِ روح شدن** به‌شدت ترسیدن: **این‌چه طرز خبر دادن است، قبض روح شدم.**

قبضه qabze

■ **در قبضهٔ خود درآوردن** دراختیار گرفتن: **ازاین‌جهت... مقامات مؤثر مملکت را عمال بیگانه در قبضهٔ خود درآورده[بودند.]** (مصدق ۹۹)

قبل[و]منقل qobol[-o]-manqal ۱. آنچه از خرده‌ریز که برای زینت به جایی یا چیزی می‌بندند: **این ماشین‌های باری را عجب زینت می‌کنند! عین قبل‌منقلی که بنّاهای جوان... به دوچرخه‌شان می‌بندند.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۸) ۲. دم‌ودستگاه؛ تجمل و شکوه: **می‌خواستی بیایی قبل‌منقل را ببینی. زن دکتر یک پیراهن پوشیده‌بود... اصلاً پشت نداشت.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲)

قبله qeble ۱. آن‌که یا آنچه موردتوجه و علاقه است: **[ایشان] ملجأ عام‌وخاص و مخصوصاً قبلهٔ عوام گردیده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۲) ○ **مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان/ چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم.** (سعدی[۴] ۵۲۰) ۲. (قد.) خانهٔ کعبه: **گفت:کجا می‌روی؟ گفتم به‌سوی قبله.** (جامی[۸] ۱۹۵) ○ **از آن شغل که به‌عهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است.** (ناصرخسرو[۲] ۳)

■ **قبلهٔ آمال** آن‌که یا آنچه بسیار محبوب و مطلوب است: **تو صنم قبلهٔ آمال منی/ چون کنم صرف‌نظر؟ مال منی.** (ایرج ۱۵۷)

■ **قبلهٔ خویش ساختن چیزی را** (قد.) آن را موردتوجه بسیار قرار دادن؛ برطبق آن عمل کردن: **برخی آنندکه زود خشم باشند و شره و حرص را پیش رو دارند، و هوای خویش را قبلهٔ خویش سازند.** (بخاری ۲۴۰)

■ **قبلهٔ زردشت** (قد.) آتش: **برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت/ بنشین و برافگن شکم قاقم بر پشت.** (دقیقی: گنج ۳۶/۱)

● **قبله شدن** (قد.) موردستایش قرار گرفتن: **آن یکی را قبله شد جولاهگی/ و آن یکی حارس برای جامگی.** (مولوی[۱] ۳۰۵/۳)

■ **قبلهٔ عالم** (منسوخ) پادشاه: **قبلهٔ عالم فرمانی داده‌است که باید به تمام اهل شهر اطلاع بدهند.** (مینوی[۳] ۲۲۸) ○ **قبلهٔ عالم از من درخصوص طبایع و اخلاق فرنگان... سؤال فرمود.** (میرزاحبیب ۲۰۹)

● **قبله کردن** (قد.) موردتوجه و اهمیت قرار دادن؛ منتهای آرزو و هدف غایی خود قرار دادن: **پس روی به مداوات بیماران آوردم و ثواب آخرت را قبله کردم.** (بخاری ۵۸) ○ **زمانه قبله کرده دولتش را/ سعادت سجده بُرده طلعتش را.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۸۴)

● **قبله گرفتن** (قد.) مسلمان شدن: **ببردی از دل من مِهر هرکجا صنمی است/ مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام؟** (سعدی[۴] ۵۰۳)

قبله‌گاه q.-gāh (منسوخ) ۱. پناه‌گاه؛ ملجأ: **صاحب و قبله‌گاه من... موکب والا... توقفی در تبریز نخواهد کرد.** (قائم‌مقام ۲۵۰) ۲. عنوانی برای پدر و بزرگان: **قبله‌گاها، ابوی مقاما: مرقوم داشته‌بودید....** (قائم‌مقام ۲۵۵)

قبه qobbe

■ **قبهٔ اخضر** (قد.) آسمان: **رنگ در ساغر این بادهٔ احمر دارند/ سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند.** (حسن‌غزنوی: گنج ۳۳۸/۱)

● **قبه بستن** (قد.) طاقِ‌نصرت زدن: **وقتی به بلخ می‌گذشتم، در هوا قبه‌ای بسته‌بودند.** (جامی[۸] ۲۸۳) ○ **بست پلنگ قهر را بازگشاد مِهر را/ قبه ببست شهر را شهر برست از بدی.** (مولوی[۲] ۲۲۳/۵)

■ **قبهٔ خضرا** (قد.) آسمان: **از جزع‌وفزع آن سیاه زَهره**

بر قبهٔ خضرا آرام نمی‌گرفت. (بیغمی ۸۴۷) ○ مگر زهرهٔ زهرا، از قبهٔ خضرا به پست آمده‌است. (ظهیری سمرقندی ۱۸۰) ○ خاک به فرمان تو دارد سکون/ قبهٔ خضرا تو کنی بی‌ستون. (نظامی[۱] ۷)

• **قبه زدن (کردن)** (قد.) برآمده شدن به‌صورت حباب؛ به‌شکل گنبد درآمدن: آذین صبوحی را زد قبه حباب از می/ هر قبه ز دُر دُرجی شهوار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸) ○ چون قبه کند باده، گویند رسد مهمان/ مهمان رسدت زهره، کاثار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)

قبةالخضرا qobbat.o.l.xazrā (قد.) ← قبه ■ قبهٔ خضرا: تا شام حاضر نشده یک دوغ وحدت کامل و جامع‌الشرایطی زده قبةالخضرا را سیر کنیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۳)

قبیح qabih

■ **از کسی قبیح بودن** از او دور از انتظار بودن؛ بعید بودن از او: فخرالنسا این حرف‌ها از تو قبیح است. (گلشیری[۳] ۵۰) ○ گفتم تطیر از شخصی مثل شما قبیح است. (طالبوف[۲] ۶۱)

قپان qapān

• **قپان زدن** معامله کردن: دیروز که روز ششم بود، جو را در هجده تومان قپان زدند. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۲)

قپانی qapān-i

• **قپانی کردن** شکنجه کردن مجرمان با آویختنِ وزنهٔ سنگین به دست یا پای آنان: شکنجه‌گران درحال قپانی کردن، پوست سینه‌ام را با گازانبر قلقتی [کندند.] (محمدعلی ۶۸)

قتل qatl شهادت یکی از امامان شیعه، به‌ویژه شهادت علی (ع) و حسین (ع): روز قتل همهٔ مغازه‌ها تعطیلند.

قحط‌سال qaht-sāl (قد.) نایابی؛ کم‌یابی: در چنین زمانی... قحط‌سال مروت و فتوت باشد و روز بازار ضلالت و جهالت. (جوینی[۱] ۵/۱)

قحطی qaht-i

■ **قحطی... آمدن (قحطیت بیاید، قحطیش بیاید، ...)** هنگامی گفته می‌شود که آرزوی ازبین رفتن یا نبودن کسی یا چیزی را داشته‌باشند: عجب آدم بداخلاقی! قحطیش بیاید.

قحف qehf (قد.) شراب: خرّم بُوَد همیشه بدین فصل آدمی/ با بانگ زیروبم بُوَد و قحف درغمی. (منوچهری[۱] ۲۰۷)

قد qad[d] ۱. اندازه؛ مقدار: قد خودت حرف بزن. ○ برو جوان! خدا به قدِ وسعت به تو بدهد. (← هدایت[۶] ۱۳) ۲. هم‌سن‌وسال: دخترعمویم قدِ من است.

• **قد دادن** کفایت کردن؛ رسیدن: دیگر عمرم به این چیزها قد نمی‌دهد. ○ من کوره‌سوادی دارم اما به این چیزها قد نمی‌دهد. (جمال‌زاده[۱] ۲۳)

■ **قد راست (عَلَم) کردن** ۱. با عزم و اراده به کار و فعالیت پرداختن، به‌ویژه پس‌از عدم موفقیت: انسان باید پس‌از هر شکست، قد راست کند. ○ چنان از پا درآمد که دیگر هرگز نتوانست قد راست کند. (قاضی ۱۲۲۰) ۲. اظهار وجود کردن: هماینک دربرابر ما سی دیو بی‌قواره قد عَلَم کرده‌اند. (قاضی ۶۷) ۳. رو آمدن؛ به‌موفقیت رسیدن: تیاتر ما... چنان زمین خورده که شاید دیگر قد عَلَم نکند. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۷) ○ ایرانیان... پس‌از ظهور صفویه، استقلال حقیقی پیدا کرده قد عَلَم کردند. (مینوی[۲] ۲۸۱)

• **قد کشیدن** خودنمایی کردن؛ جلوه کردن: در کلامش و در بی‌تفاوتی‌اش چنان دردی قد کشیده‌است که هر کلامش هم‌چون تازیانه به جانم تیغ می‌کشد. (محمود[۲] ۱۸۶)

قداره‌بند qaddāre-band آن‌که با توسل به‌زور می‌خواهد کار ازپیش ببَرَد و به مقاصد غیراخلاقی خود برسد: از... عربده‌کش‌ها و قداره‌بندها [است.] (شهری[۲] ۸۰/۱)

قداره‌بندی q.-i عربده‌کشی و شرارت: گاهی عربده‌کشی و قداره‌بندی پیش می‌آمد و یک‌هو فلان بازارچه قرق می‌شد. (آل‌احمد[۱۰] ۱۷۸)

قدح qadah شراب: هرگاه خواب بر من غلبه می‌کرد یا احساس ضعفی در خویش می‌کردم، قدحی شراب می‌نوشیدم. (مینوی[۲] ۱۵۶) ○ امیدها به لبش داشتم ندانستم/ که این قدح به چشیدن تمام می‌گردد. (صائب[۱]

۱۷۸۲) ◦ مطرب یاران بگوی این غزل دل‌پذیر/ ساقی مجلس بیار آن قدح غم‌گسار. (سعدی[۴] ۷۸۸) ◦سوم قدح بخوردم به خواب خوش درشدم. (خیام[۲] ۸۰)

▪ **قدح بر روی کسی پرداختن** (قد.) به‌سلامتی او شراب نوشیدن: گاه با آن ماه جشنی ساختی/ گاه بر رویش قدح پرداختی. (عطار: منطق‌الطیر ۲۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

قدح‌پیما[ی] q.-peymā[-y] (قد.) شراب‌خوار: عارفان از می تا شیشهٔ دل سرگرمند/ چشم مخمور تو بر دست قدح‌پیما نیست. (دانش: آنندراج)

قدح‌پیمایی qadah-peymā-y(')-i (قد.) باده‌نوشی؛ شراب‌خواری: ای خوشا عاشقی و مستی و بی‌پروایی/ ای خوش از خون دل خویش قدح‌پیمایی. (وفا: ازصباتانیما ۴۲۲/۲)

قدح‌نوش qadah-nuš (قد.) شراب‌خوار؛ می‌گسار: شد باز صفای دل رندان قدح‌نوش/ قفل درِ تزویر و کلید درِ اسرار. (مجمر: ازصباتانیما ۳۸/۱) ◦موج می خط نجات است، قدح‌نوشان را/ نیست زاهد به تو معلوم به ما معلوم است. (سلیم: دیوان ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

قدح‌نوشی q.-i (قد.) شراب‌خواری: یارانِ سبوکش را نُقل است لبِ ساقی/ وزبهرِ قدح‌نوشی ما را لب جویی بر. (طالب آملی: کلیات ۸۴۷: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

قدر qadr

▪ **قدر دهن خود حرف زدن** متناسب با شخصیت و قدرت یا معلومات خود سخن گفتن: قدر دهنت حرف بزن.

قدرتی qodrat-i ۱. قوی و سنگین‌وزن: ورزش‌کار قدرتی، وزنه‌بردار قدرتی. ۲. آفریدهٔ خدا؛ طبیعی: یک پای خود را بسته و به یک پا رقص می‌کرد به‌سان کسی‌که با دو پای قدرتی رقص کند. (حاج‌سیاح[۲] ۴۱۸)

قدرقدر qadar-qadr (منسوخ) حتمی و انجام‌شدنی: امر قدرقدر ملوکانه به مراجعت موکب حضرت ولی‌عهدی به آذربایجان... شرف نفاذ یافت. (غفاری ۴۴) ◦ این‌گونه دست‌خطها... برحسب امر قدرقدر همایونی... به‌خط منشیان... نوشته‌شده. (افضل‌الملک ۳۲)

قدرقدرت qadar-qodrat بسیار قدرت‌مند: اعلی‌حضرت قدرقدرت. (حجازی ۳۳۴) ◦ قدرقدرت‌های خانواده اظهار تفقد بکنند... بفرستندم به فرنگ... . (هدایت[۱] ۱۸)

قدس qods بسیار پاک و بسیار مقدس: کسی‌که... بخواهد بی‌آن‌که از این جذبهٔ غیبی بهره‌ای یافته‌باشد به حرم قدس شعر راه جویَد... همواره از مرحلهٔ کمال بسیار به‌دور خواهد ماند. (زرین‌کوب[۳] ۲۸۱) ◦ از جناب قدسش چاره خواست و از جهان انسش آواره ساخت. (قائم‌مقام ۳۱۱)

قدسی q.-i (قد.) فرشته: حظایر قدس به‌جنبش درآید، قدسیان به ترحم خیزند. (قائم‌مقام ۳۲۹) ◦ یار ما چون گیرد آغاز سماع/ قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند. (حافظ[۱] ۱۳۴)

قدقد qad-qad

▪ **قدقد شدن** سست و بی‌حال شدن ازشدت خستگی: آن‌قدر راه رفتم که دیگر زانویم قدقد می‌شد.

قدقد qod-qod

▪ **قدقد کردن** حرف بی‌جا زدن: این‌قدر قُدقُد نکن، اصل مطلب را بگو.

قدم qadam ۱. توان تأثیرگذاری خوب یابد، و شگون یا بدشگونی: بدقدم، خوش‌قدم. ◦ عجب قدمی داشتی، از وقتی که آمدای حالم خیلی بهتر است. ۲. (قد.) عمل؛ کار: قدم باید اندر طریقت نه دَم/ که اصلی ندارد دَم بی‌قدم. (سعدی[۱] ۵۵) ۳. (قد.) ثبات و پای‌داری: آفرین بر آفرینشی باد که به حقایق کارها چنین راه بَرَد و درراه رفاقت یاران این قدم داشته‌باشد. (وراوینی ۴۴۰)

▪ **قدم از سر کردن** (قد.) باشتاب و شوق و اشتیاق رفتن یا آمدن: ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان/ راه به جایی نبُرد هرکه به اَقدام رفت. (سعدی[۴] ۴۰۳) ◦ گر درآید در عدم یا صد عدم/ چون بخوانیش او کند از سر قدم. (مولوی[۱] ۱۱۵/۱)

▪ **قدمِ اول** آغازِ راه، یا آغاز کاری: در زندگی زناشویی از قدمِ اول باید راستی پیشه کرد. ○ جوانان... در قدم اول همان عوامل مفسد و مخرب را ازمیان برمی‌دارند. (اقبال[۱] ۵/۴/۴)

▪ **قدمِ اول را برداشتن** آغاز کردنِ کاری: یا ول کن برو یا قدم اول را بردار. (آل‌احمد[۵] ۹۹)

▪ **قدم بازپس گرفتن** (قد.) عقب رفتن؛ دور شدن: گرفتم قدم لاجرم بازپس/ که پاکیزه به مسجد از خاک و خس. (سعدی[۱] ۱۱۶)

▪ **قدم (قدمت، ـش، شما،...) بالای (روی) چشم** هنگام خوش‌آمدگویی گفته می‌شود: آواز داد که خوش آمدید قدم بالای چشم. (جمال‌زاده[۲] ۳۱) ○ حاجی‌آقا و پسرش گفتند قدم بالای چشم، بفرمایید برویم. (حجازی ۳۶) ○ قدم شما روی چشم، بفرمایید مهمان ما باشید. (← هدایت[۴] ۱۲۰)

▪ **قدم بر آتش بودن** (قد.) بی‌قرار و ناآرام بودن: انوری را ز حرص خدمت تو/ چون بر آتش بُوَد قدم پیوست. (انوری[۱] ۵۵۰)

▪ **قدم برداشتن** پیش رفتن؛ اقدام کردن: دانشمند واقعی آن کس است که در تحصیل علم و ادب با روشی درست قدم بردارد. (اقبال[۲] ۱۱) ○ مادامی که حیات داری... نباید قدمی برداری. (غفاری ۳۲)

▪ **قدم برداشتن برای کسی (چیزی)** انجام دادنِ کاری برای او (آن): هیچ‌کس جرئت نمی‌کند یک قدم برای این مملکت بردارد. (← میرصادقی[۱] ۱۲۴)

▪ **قدم بر سر چیزی نهادن** (قد.) آن را منکوب کردن؛ صرف‌نظر کردن از آن: کشیدم قلم در سر نام خویش/ نهادم قدم برسرِ کام خویش. (سعدی[۱] ۱۰۲)

▪ **قدم برگرفتن** (قد.) اقدام کردن: قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران/ اگر از بلا بترسی قدم مَجاز باشد. (سعدی[۴] ۴۲۵)

▪ **قدم برون نهادن** (قد.) خارج شدن؛ منحرف شدن: کسی‌که از رهِ تقوا قدم برون ننهاد/ به عزم می‌کده اکنون رهِ سفر دارد. (حافظ[۱] ۷۹)

▪ **قدم به چشم** هنگام خوش‌آمدگویی گفته می‌شود: خوش‌آمدید، قدم به چشم، بازهم از این کارها بکنید. (← شهری[۲] ۴۱۲/۴)

▪ **قدم به (بر) چشم ما (من) بگذار (بگذارید، نه، نهید)** هنگام دعوت از شخص عزیز یا محترمی خطاب به او گفته می‌شود: قدم بر چشم ما بگذارید و به منزل محقر ما تشریف بیاورید. ○ همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا/ تو قدم به چشم من نِه بنشین کنار جویی. (فصیح‌الزمان‌شیرازی: دیوان ۱۳۰)

▪ **قدم‌به‌قدم** مرحله‌به‌مرحله؛ به‌تدریج: شناگری را قدم‌به‌قدم باید آموخت.

▪ **قدم به میدان گذاشتن** آغاز کردنِ کاری: تازه قدم به میدان گذاشته‌اند، نباید انتظار زیادی از آنها داشته‌باشیم.

▪ **قدم پیش‌گذاشتن (نهادن)** ۱. مقدمات کاری را فراهم کردن: در امر خیر بزرگ‌ترها باید قدم پیش بگذارند. ○ به‌عزم مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی/ که سودها کنی ار این سفر توانی کرد. (حافظ[۱] ۹۷) ۲. اقدام کردن: کسی از ایشان قدم پیش نگذاشت و به دفع او نپرداخت. (شوشتری ۴۷۹)

▪ **قدمت (ـش،...) بخشکد** هنگامی گفته می‌شود که از آمدنِ کسی راضی نباشند: ای قدمت بخشکد بچه که از وقتی تو آمده‌ای من دیگر روز خوش به‌خود ندیده‌ام. (← شهری[۱] ۳۷۳)

▪ **قدم جفت کردن (نمودن)** (قد.) آماده شدن برای انجام دادن کاری: چون خامه قدم جفت نمایید در این راه/ در سیروسفر عادت پرگار بدارید. (صائب: آنندراج)

▪ **قدم جنباندن** (قد.) حرکت کردن؛ راه افتادن: به هیچ‌حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آن‌گاه‌که آتش این فتنه نشانده آید. (بیهقی[۱] ۷۲۷)

▪ **قدم داشتن** (قد.) ثبات و پای‌داری داشتن: نه هر درخت تحمل کند جفای خزان/ غلام همت سروم که این قدم دارد. (حافظ[۱] ۸۱)

▪ **قدم در چیزی استوار داشتن** (قد.) ثبات و پای‌داری داشتن در آن؛ ثابت‌قدم بودن در آن: قدم در هیچ مذهب و ملت استوار نداشتی. (شوشتری ۳۶۷)

• **قدم درکشیدن** (قد.) روگرداندن؛ اعراض کردن: **گرچه قدم نداشته‌ام درمقام عدل/ باری ز اهل ظلم قدم درکشیده‌ام.** (عطار[5] ۳۸۷)

▪ **قدم راست نهادن** (قد.) به راه درست رفتن؛ درست عمل کردن: **در هر مقامی که مرد آن‌جا می‌رسد چون درست رفته‌باشد و قدم راست نهاده‌باشد... برنشاط و بریقین می‌رود.** (احمدجام ۲۳۳)

• **قدم رنجاندن** (قد.) تحمل زحمت کردن: **بی‌آن‌که به آمدن قدم رنجانی/ هر روز مرا به وعده‌ای بنشانی.** (کمال: نزهت ۳۸۱)

▪ **قدم رنجه کردن (فرمودن، داشتن)** زحمتِ آمدن به جایی را پذیرفتن: **چرا قدم رنجه نمی‌کنید؟ بفرمایید تو اتاق.** (← میرصادقی[2] ۵۴) ○ **قدم رنجه فرمای تا سر نهم/ سرِ جهل و ناراستی برنهم.** (سعدی[1] ۱۲۱) ○ **توقع آن است که به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۳)

• **قدم زدن** پیش رفتن: **کلیهٔ موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند.** (اقبال[2] ۹۱)

▪ **قدم فراتر (بالاتر) گذاشتن (نهادن)** قانع نبودن یا اکتفا نکردن به مرحله‌ای یا چیزی در کار و پیش‌تر رفتن: **بچه‌ها... جدول‌ضرب را ازبر می‌داشتند... چند نفر از آنها قدم فراتر نهاده حتی ازعهدهٔ معادلات یک مجهولی... هم برمی‌آمدند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۶) ○ **برخی دیگر قدری قدم فراتر می‌گذارند و علاوه‌بر لذات حسی لذات عقلی و روحی نیز برای خود می‌یابند.** (مینوی[3] ۲۳۴)

• **قدم فشردن (افشردن، فشاردن)** (قد.) پافشاری کردن؛ اصرار ورزیدن: **بااین‌همه گنج نیست بی‌رنج/ بر صبر و وفا قدم فشارید.** (مولوی[2] ۱۰۴/۲) ○ **از الله‌تعالی ثبات یابد و بر بلا و امتحان از او و بر درویشی و ناکامی قدم فشارَد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲)

• **قدم کردن** اندازه گرفتن با قدم (مسافتی که شخص می‌تواند با یک‌بار برداشتن و به زمین گذاشتن پا طی کند): **دورتادور ساختمان را قدم کرد.** ○ **گنبد بسیار رفیعی دارد که زیر آن را مدور قدم کردم، یک‌صدوهشتاد قدم بود.** (حاج‌سیاح[2] ۲۶۷)

▪ **قدمِ کسی (چیزی) روی چشم بودن** با رضایت خاطر و شادمانی پذیرفته شدنِ او (آن): **دو مجرا دربرابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده‌بود، آن‌یکی که لطمهٔ مادی‌ای نمی‌زد... قدمش روی چشم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶)

▪ **قدمِ کسی سبک (خوب، خیر) بودن** آمدنِ او به جایی موجب رونق کار یا خیروبرکت شدن: **خدا عوضت بدهد جوان، بلکه قدم تو خیر باشد، گره کار عمو باز بشود.** (← میرصادقی[10] ۹۴) ○ **مرد در عالم هذیان گفت: خانم رحیلا را بالا سرم بیاورید! قدمش خوب است.** (علی‌زاده ۲۵۶/۱) ○ **طبیب... اگر قدمش سبک یا خوب باشد، ناخوش زود خوب می‌شود.** (هدایت ۶۸)

▪ **قدمِ کسی سنگین (شور، نحس، بد) بودن** آمدنِ او به جایی، موجب وضعیت نامطلوب یا بدبختی شدن: **رو به تارزن کرد و گفت: قدم ما شور بود، چرا دیگر نمی‌زنید؟** (پزشک‌زاد ۴۵۸) ○ **رفته‌رفته... متوجه گردیدم و دیدم راستی در این دنیا قدمم شور بوده‌است.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۵) ○ **طبیب اگر قدمش سنگین باشد، حال ناخوش بدتر می‌شود.** (← هدایت ۶۸)

▪ **قدم کشیدن از جایی** از رفتن به آن‌جا خودداری کردن؛ نرفتن به آن‌جا: **از خانه‌شان قدم کشیدم و رفت‌وآمد را قطع کردم.**

• **قدم گذاشتن (نهادن)** وارد شدن: **هرگز نخواهم گذاشت... ایشان و امثال ایشان... به عمارت من قدم بگذارند.** (قاضی ۱۰۰۳) ○ **قدم منه به خرابات جز به‌شرط ادب/ که سالکان درش محرمان پادشه‌اند.** (حافظ[1] ۱۳۷)

▪ **قدم گذاشتن (نهادن) درراه (طریق) چیزی** (قد.) پرداختن به آن: **مرید صادق... قدم به ذوق‌وشوق درراه سلوک نهد.** (نجم‌رازی[1] ۳۱)

▪ **در قدمِ کسی بودن** (قد.) پیرو او بودن؛ درخدمت او بودن: **اگر می‌خواهی که عذاب جاوید نکشی... هادی‌ای پیدا کن و در قدم او باش.** (اردستانی ۲۳۲)

▪ **زیرِ قدم آوردن** (قد.) مغلوب کردن: **آن‌کس... که... هوا و مراد خویش زیر قدم آرَد، برتر و بزرگوارتر از**

آن است که برروی آب می‌رود یا بر هوا. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۰)

▪ **سرِقدم رفتن** ۱. به مستراح رفتن برای قضای حاجت. ۲. برزبان آوردن یا نوشتن: **این مزخرفاتی که سر قدم می‌رود، مرا عصبانی کرده‌است.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۶)

قدماً qadam.an با اقدام؛ با عمل؛ در عمل: **شما را قدماً و قلماً یاری می‌کنم.**

قدم‌شمار qadam-šo(e)mār منظم و هم‌آهنگ: **قاطرها سر را به‌زیر انداخته قدم‌شمار به‌جلو می‌روند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۶/۲)

قدم‌گاه qadam-gāh (قد.) محل زیست؛ سکونت‌گاه: **هرکسی را قدم‌گاه خویش معلوم بُوَد، اگر در دیگری تصرف کند، به‌قیاسِ قدم‌گاه خویش کند.** (غزالی ۴۹۲/۱) ○ **رونده این راه اگر... به قدم‌گاه خود بازنگردد، از خاسران دوجهان گردد.** (احمدجام[۱] ۹۶)

قدوسی qoddus-i قدسی (مِ. ۲) ←: **قدوسیان جبروت... همواره طوف حرم عزت اهل محبت می‌نمایند.** (روزبهان[۲] ۱۷۲)

قدی qadd-i بلند؛ طویل: **شیشه‌های قدی بزرگ.** (گلابدره‌ای ۳۵۶) ○ **یک شمع قدی زرد و بلند... بد می‌سوخت و گرگر می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۹۳)

قدیمی qadim-i

▪ **قدیمی شدن** ازدور خارج شدن؛ کهنه شدن؛ از رونق و رواج افتادن: **[مجسمه] برایم قدیمی شده‌بود از آن دیگر کیف نمی‌کردم.** (هدایت[۹] ۳۹)

قذف qazf

▪ **قذف کردن** (قد.) بیرون ریختن؛ آشکار کردن: **هریک... آنچه در سینه نهان داشتند، قذف کردند و اظهار.** (جوینی[۱] ۳۷/۱)

قر[۱] qer

▪ **قر آمدن** طفره رفتن از گفتن منظور اصلی: **چه‌قدر قر می‌آیی حرفت را بزن.**

▪ **قر درکمر انداختن** رقصیدن: **فضایل‌مآبی... قِر در کمر انداخته، اسافل اعضا را آسیابی می‌نمود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۰)

▪ **قر در (تو [یِ]) کمر کسی خشک شدن (گیر افتادن)** خواهان و آمادهٔ رقص بودنِ او، اما به‌علتی به این کار موفق نشدن: **بی‌بی‌جان... قِر در کمرش گیر افتاده... بشکن‌زنان بنای قِروغَربیله راگذاشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۳) ○ **خانم که سرِ کیف بود و قِر توی کمرش خشک شده‌بود... رفت یک صفحه [روی گرامافون] گذاشت و مرا دعوت به رقص کرد.** (هدایت[۱۰] ۵۹)

▪ **قرواطوار** رفتار و ادای ناخوش‌آیند و آزاردهنده: **دیگر از قِرواطوارش خسته شده‌ام.**

▪ **قروفر** ۱. آرایش؛ بَزَک: **می‌خواهد به قِروفرش برسد صبح‌به‌صبح بزک‌دوزک کند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۸) ○ **آن گیسوان دراز بی‌قِروفر... هرگز رنگ فِر به خود ندیده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۴۰) ۲. تجملات؛ زرق‌وبرق: **دلم می‌خواهد به همهٔ این زندگی با تمام خدم‌وحشم و قِروفر آن پشت‌پا بزنم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ○ **جلویش بخچهٔ بزرگی باز بود پُر از پیراهن‌های تندل‌مندل ولی نیم‌دار فرنگی با همان قِروفرها.** (آل‌احمد[۲] ۶۳)

قرآن qor'ān

▪ **قرآن مُهر کردن** قسم مؤکد یاد کردن؛ پیمان مؤکد بستن: **پس‌از کودتا به او تأمین دادند. قرآن مُهر کردند.** (علوی[۱] ۱۷۱)

قرابه qar[r]ābe

▪ **قرابه بر سنگ زدن** (قد.) کسی یا چیزی را ترک کردن و به فراموشی سپردن: **چون او ز تو دور شد به فرسنگ/ تو نیز بزن قرابه بر سنگ.** (نظامی[۲] ۱۴۴)

قرابه‌پرهیز q.-parhiz (قد.) ویژگی آنکه شراب نمی‌نوشد: **صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز/ ای کوته‌آستینان تاکی درازدستی.** (حافظ[۱] ۳۰۲)

قرابه‌کش qarrābe-ke(a)š (قد.) شراب‌خوار: **در عهد پادشاه خطابخشِ جرم‌پوش/ حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش.** (حافظ[۱] ۱۹۳)

قرار qarār

☞ ▪ **قرار از کسی بردن** (قد.) بی‌قرار و ناآرام کردنِ او: **بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش/ بت سنگین‌دلِ سیمین‌بناگوش.** (حافظ[1] ۱۹۱)

● **قرار بردن** (قد.) بی‌تاب کردن؛ بی‌قرار کردن: **رفت قراری بر آنک دل به دو زلفش دهم/ دل به قراری که داد، رفت و قرارم بِبُرد.** (خاقانی ۵۲۰)

قراضه qorāze بی‌عرضه، بی‌حال، و بی‌کفایت: **من با این کارمندان قراضه نمی‌توانم کار بکنم.**

قراضه‌چین q.-čin (قد.) نیازمند: **شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه‌چین او/ شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او.** (مولوی[2] ۹/۵)

قران qerān

☞ ○ **قران گذراندن** (قد.) نجات یافتن از رنج و محنت: **از گریه‌ام ای چرخ قران‌ها گذراندی/ امشب به حذر باش که داری خطری باز.** (شفایی: آنندراج)

○ **قران گذشتن** (قد.) گذشتنِ زمان رنج و محنت: **ای قبلهٔ زمانه از این تنگ‌دل مشو/ صاحب‌قرانی، از تو قران بگذرد یقین.** (عطایی: آنندراج)

قراول qarāvol

☞ ▪ **قراول یساول** همراه؛ دوروبری؛ اسکورت: **خودم می‌روم احتیاج به قراول یساول هم ندارم.** ○ **بالاخره پیدایش شد با کلی قراول یساول.**

قرب qorb ارزش و اهمیت؛ مقام؛ منزلت: **در پیش‌گاه حضرت همایون مدار قرب و اعزاز و قرار اختصاص و امتیاز به افزودنِ اسباب کمال است.** (قائم‌مقام ۹۹)

☞ ● **قرب داشتن** دارای ارزش و اهمیت بودن درنظر کسی یا کسانی؛ مقام و منزلت داشتن: **بس‌که پیش خدا اجر و قرب داشت، گنبد بارگاهش را جلوجلو داد برایش ساختند.** (شهری[2] ۳/۲۵۵) ○ **بز گلهٔ من... درنظرم چندان قربی ندارد.** (قاضی ۵۷۴)

قربات qoro(a)bāt (قد.) مهربانی‌ها: **او را به انواع الطاف و کرامات و مزید قربات بنواخت.** (جرفادقانی ۳۵)

قربان qorbān

☞ ▪ **قربان[و]صدقهٔ کسی رفتن** با کلمات مهربانانه، نسبت‌به او اظهار محبت و علاقهٔ شدید کردن: **چرا... اگر بخندد قربان‌صدقه‌اش می‌روی؟** (مخملباف ۲۵) ○ **آبجی‌اشرف... درحالی‌که قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، پیرمرد را اندکی بلند کرد.** (فصیح[2] ۱۰۷) ○ **توی کوچه دنبالم افتاد و قربان‌صدقه‌ام رفت تا عقلم را دزدید.** (← میرصادقی[3] ۲۸۳) ○ **او... گریه می‌کرد. من قربان‌صدقه‌اش می‌رفتم.** (هدایت[5] ۱۵۹)

● **قربان کردن** فدا کردن: **عید رخسار تو کو تا عاشقان/ در وفایت جان خود قربان کنند؟** (حافظ[2] ۴۰۰) ○ **بعید نیست که گر تو به عهد بازآیی/ به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان.** (سعدی[3] ۷۳۸)

▪ **قربانِ کسی (چیزی) رفتن** برای نشان دادنِ ارادت و محبت نسبت‌به او گفته می‌شود. گاهی به‌طور طنزآمیز به‌کار می‌رود: **قربان مصلحت خدا بروم که هرکه را یک‌جوری گرفتار کرده‌است.** (← میرصادقی[2] ۱۱۶) ○ **خوب باشد قربانت بروم دیگر حرف نمی‌زنم.** (آقایی: شکوفایی ۴۱) ○ **قربان شکلت بروم الاهی.** (آل‌احمد[6] ۳۰۳)

▪ **قربانَم بروی (برود)** برای بیان اعتراض یا اظهار خشم نسبت به کسی گفته می‌شود: **قربانم بروی با این کار کردنت.**

قربانی q.-i ۱. آن‌که به‌خاطر وضعِ دشوار و محیط نامناسب دچار مشکل و مصیبت شده‌است: **آدم معتاد قربانی جامعه‌ای نابه‌سامان است.** ۲. در شطرنج، مهره‌ای که شطرنج‌باز به‌جهت به‌دست آوردن موقعیتی بهتر، آن را درمعرضِ زده شدن توسط حریف قرار می‌دهد.

☞ ● **قربانی کردن** ← قربان ● قربان کردن: **ببینیم می‌تواند خودش را قربانی بکند.** (علوی[2] ۲۷)

قرت qorrat

☞ ▪ **قرتِ عین** (قد.) شادمانی: **کمال را مراتب است... که عبارت از آن به سلامت و سعادت... و سرور حقیقی و قرت عین کنند.** (خواجه‌نصیر ۶۸)

قرشمال qerešmāl جلف؛ هرزه (زن): مادر داد

زد: دخترهٔ قرشمال تاکی می‌خواهی بزک‌دوزک کنی. ○ من که از این دخترهای مدرسه‌رفتهٔ قرشمالِ امروزی نبودم تا هزار مرد غریبه را تروخشک کرده‌باشم. (آل‌احمد[۳] ۱۸۹)

قرشمال‌گری q.-gar-i بی‌حیایی؛ رسوایی: جنجال و قرشمال‌گری و ننه‌من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۶)

قرص[۱] qors

■ **قرص شدنِ دل (ته دلِ) کسی** مطمئن شدن او: دلش قرص شد که آزاری به او نرساند. (گلابدره‌ای ۴۹۶) ○ همین‌که احساس کردم که از خطر... در امان هستم. ته دلم به‌کلی قرص شد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۴)

■ **دو قرص کردن** استحکام بخشیدن به کاری: قوام‌السلطنه، چون ازطرف اکثریت اطمینان داشت، برای دو قرص کردن و شاید برای خلاص کردن خود... استعفا کرد. (مستوفی ۳۷۵/۳)

قرص[۲] .q مواد مخدر: اهل سیگار بودم!؟ اهل قرص بودم!؟ (چهل‌تن[۲] ۱۲۰)

■ **قرصِ آتش** (قد.) خورشید: تنوری تافته‌ست این قرص آتش/ که بر خوانش نیابی گرده‌ای خوش. (عطار[۴] ۲۱۸)

■ **قرصِ خاور** (قد.) خورشید: تا دلم برروی دریا خوان معنی گسترد/ خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم. (عطار[۵] ۳۹۷)

■ **قرصِ زر** (قد.) خورشید: گر چرخ را کلیچهٔ سیم است و قرص زر/ گو باش، چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای. (خاقانی ۵۲۸)

قرصی q.-i معتاد: چند قرصی هم برای ترک اعتیاد به بیمارستان آمده‌بودند.

قرض qarz

■ **قرض بالا آوردن** سخت مقروض شدن: کلی قرض بالا آوردیم تا توانستیم پیش‌قسط این را بدهیم. (← میرصادقی[۴] ۱۶۹)

■ **قرضِ دستی** قرض کم و کوتاه‌مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: از وی تقاضای بیست تومان قرض دستی می‌کند. (شهری[۱] ۱۲۴)

قرط qort

■ **از قرطِ اُذُن** (قد.) باکمال دقت؛ باتوجه؛ از صمیم قلب: گر سیر شدند این مستمعان/ جان می‌شنود از قرط اذن. (مولوی[۲] ۲۸۶/۴)

قرعه qor'e

● **قرعه افکندن** (قد.) قرعه‌کشی کردن: قرعه افکندند، بس لایق فتاد/ قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد. (عطار[۲] ۱۰۷)

● **قرعه انداختن** قرعه‌کشی کردن: قرعه انداختیم من انتخاب شدم. ○ دور نه‌چرخ بهر اقطاعش/ قرعه بر هفت‌کشور اندازد. (خاقانی ۱۲۵)

■ **قرعه به‌نام کسی درآمدن (افتادن)** با قرعه انتخاب شدنِ او برای امری: قرعهٔ بهشت به‌نامش درآمده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۸۶) ○ به تقدیر خدای بی‌چون و ایمای حضرت همایون قرعهٔ تنظیم این عِقد و تقدیم این امر به‌نام این بنده... افتاد. (قائم‌مقام ۲۷۳) ○ به ناامیدی از این در مرو بزن فالی/ بُوَد که قرعهٔ دولت به‌نام ما افتد. (حافظ[۱] ۷۸)

■ **قرعه به‌نام کسی زدن** با قرعه او را برای کاری انتخاب کردن: آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قرعهٔ کار به‌نام من دیوانه زدند. (حافظ[۱] ۱۲۵)

● **قرعه زدن** (قد.) قرعه‌کشی کردن: عاقبت گفتند: حاکم نیست کس/ قرعه باید زد، طریق این است و بس. (عطار[۲] ۱۰۷)

قرق qoroq (قد.) علف‌زار حفاظت‌شده: شهدِ لب من نمکیده‌ست کس/ در قرق من نچریده‌ست کس. (ایرج ۱۰۶)

○ **قرق شکستن** ۱. رفع ممنوعیت کردن، چنان‌که با رفتنِ به محل ممنوع: کالسکه ازطرف راست کوچه می‌رفت. قرق را شکسته‌بود... انگارنه‌انگار. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۵) ۲. ازبین رفتن ممنوعیت رفت‌وآمد: این قرق تا غروب نمی‌شکست. (کتیرایی ۶۲)

قرقرو qor-qor-u ناراضی و انتقادکننده: سران حزب... دربارهٔ هر آدم حزبی ایرادگیر و قرقرو و ناراحت

این نسخه را می‌دهند. (آل‌احمد[۳] ۱۱۶) ○ این‌قدر قرقرو... نباشند! (مسعود ۸۹)

قرمه qorme

■ **قرمه‌قرمه کردن** ← قیمه ■ قیمه‌قیمه کردن: نمی‌گویم. اگر قرمه‌قرمه هم کنند نمی‌گویم. (← گلابدره‌ای ۴۷۲)

قره qorre

■ **قرهٔ باصره** (قد.) فرزند عزیز: ایالت مملکت فارس... به بندگان سکندر شأن... و قرهٔ باصرهٔ کشورستانی باباخان... سرافراز... گشته... (شیرازی ۱۱۶)

قرة‌العین qorrat.o.l.'eyn (قد.) فرزند عزیز: ای اخوان،... قرة‌العین جهان شمایید چگونه جهان برای شما استغفار نکند؟ (قطب ۳۸۶) ○ قرة‌العین من آن میوهٔ دل یادش باد/ که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (حافظ[۱] ۹۱) ○ ملک‌زاده... و قرة‌العین مَلِک بود. (وراوینی ۱۰۱)

قرةعینی qorrat.o.'eyn.i (قد.) فرزند عزیزم: اینک برای تعظیم و به راه داشتن جناب یاور قرةعینی شیخ... رامصحوب... فرستادم. (امیرنظام ۱۹۵)

قره‌فراش qare(a)-farrāš (منسوخ) فراشی که زیردست فراشان دیگر کار می‌کند: درعقب آنها هم قره‌فراش‌ها و مردم بودند که از سروکول هم بالا [می‌رفتند.] (شهری[۲] ۴۰۷/۱)

قره‌نوکر qare(a)no[w]kar (منسوخ) نوکری که زیردست نوکرهای دیگر کار می‌کند و معمولاً کارهای پست به او ارجاع می‌شود.

قره‌نوکری q.-i (منسوخ) عمل قره‌نوکر: جز قره‌نوکریِ آب‌دارخانه کار دیگری از او برنمی‌آمد. (مستوفی ۳۷۲/۱)

قریب‌العهد qarib.o.l.'ahd (قد.) آشنا: بیت آخر به سمع، قریب‌العهد بُوَد و لذت و لطافت او در سامعه متمکن گردد. (لودی ۹۹) ○ یا اباایوب تو قریب‌العهدی به عمل این شهر. (عقیلی ۱۰۹)

قریر qarir (قد.) روشن (چشم): واثق است که... صورت باطل او پیش دیدهٔ قریر انصاف درآرَد. (سنایی[۳] ۶۶) ○ دل خواجه به بقای تو همی‌باد قوی/ چشم لشکر به لقای تو همی‌باد قریر. (امیرمعزی ۳۳۳) ○ ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد/ چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر. (فرخی[۱] ۱۸۶)

● **قریر کردن** (قد.) روشن کردن (چشم): اقرار کن بدو و بیاموز علم او/ تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر. (ناصرخسرو[۸] ۲۱۵)

قرین qarin

■ **قرینِ چیزی یا کاری گشتن (شدن)** دارنده یا کنندهٔ آن شدن: قرین سپاس‌گزاری گردید. ○ قرین استحضار و آگاهی گردید. (غفاری ۴۱)

قزل‌قورت qezelqort

● **قزل‌قورت کردن** سختی کشیدن تاحد مرگ؛ مردن: عقل کردم و از جده یک پتو خریدم وگرنه در همین قدم اول قزل‌قورت کرده‌بودم. (آل‌احمد[۲] ۲۰)

قسر qeser

● **قسر دررفتن** به‌طور اتفاقی از مشکلات و گرفتاری‌ها نجات یافتن؛ از مهلکه یا مخمصه گریختن: من به‌سلامت جَسته‌ام و قسر دررفته‌ام. (دیانی ۱۱۳) ○ فردا دوباره می‌روم دَمِ خانه‌اش این‌دفعه نمی‌گذارم از دستم قسر دربرود. (← میرصادقی[۳] ۷۲)

قسم qasam

■ **قسم دادن به چیزی** اصرار و پیله کردن به آن: دیگر چیزی ته ظرف نمانده، قسمش نده.

قسمت qesmat سرنوشت؛ تقدیر: من... به‌حکم تقدیر و قسمت درشمار پهلوانان سرگردان درآمده‌ام. (قاضی ۷۵۳) ○ قسمت چنان کرد که می‌بایست. (احمدجام ۱۶۲)

قسیم qasim (قد.) هم‌پیمان و متحد: درمقلسات آن شریک و قسیم یک‌دیگر شوید. (وراوینی ۱۰۳) ○ در اوایل مُلک سلطان... محمدبن‌ملکشاه قسیم امیرالمؤمنین... عصیان آورد. (نظامی‌عروضی ۱۰۲)

قشر qešr گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی یا اجتماعی یک‌سان و مشابهی هستند: قشر دانشجو، قشر روشن‌فکر.

قشری q.-i .۱. ویژگی آن‌که در پیروی از مسائل دینی، فلسفی، یا امور دیگر، فقط به‌ظاهر آنها توجه دارد و از هدف و محتوای آن غافل است و درعین‌حال نسبت‌به دریافت خود تعصب می‌ورزد: **ملا... طرف سعایت و تهمت علمای خشک و قشری هم‌عصر خود واقع گردید.** (جمال‌زاده[۴] ۲۱۲/۱) ○ **صوفیان در وجد و سماعند قشریان در بحث و نزاع.** (قائم‌مقام ۳۲۸) **۲.** فاقد دقت و تعمق: **برخورد قشری با مسائل.**

قشور qošur (قد.) **۱.** آدم‌های بی‌محتوا و خالی از حقیقت: **غرضِ ایزدی حکیمانند/ وین فرومایگان خس‌اند و قشور.** (ناصرخسرو[۳] ۱۷۸) **۲.** امور سطحی یا اشیای بی‌محتوا: **هرکه این [معانی] را نشناسد، نصیب وی از راه دین قشور بُوَد و از حقیقت دین محجوب بُوَد.** (غزالی ۱۵/۱)

قصب qasab (قد.) قلم‌نی؛ قلم: **زیادت بر این سمند قصب که مَرکب بَنان اهل ادب است، در میدان بیان حال دل سوزان ندوانید.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۶/۵)

قصب‌السبق qasab.o.s.sabaq

☜ ○ **قصب‌السبق بردن (ربودن)** (قد.) در مسابقه بردن؛ سبقت گرفتن: **قاضی سراج‌الدین... در معقول و منقول قصب‌السبق از علمای عالم ربوده.** (آقسرایی ۱۲۱) ○ **او در سخن از نابغه بُرده قصب‌السبق/ چون خسرو نعمان، کرم از حاتم طایی.** (خاقانی ۴۳۶)

قصد qasd (قد.) سوءنیت، به‌ویژه سوءنیت معطوف به عمل: **می‌خواهم که چون مار در خواب شود ناگاه چشم‌های جهان‌بینش برکَنم تا در مستقبل، نور دیده و میوهٔ دل من از قصد او ایمن باشد.** (نصرالله‌منشی ۸۱) ○ **بوسهل... کمان قصد و عصبیت به زه کرد و هیچ بد گفتن به جای‌گاه نیفتاد.** (بیهقی[۱] ۷۴)

☜ ▪ **قصدِ جان [کسی را] داشتن** درصدد کشتن [او] بودن: **گر قصد جان نداری، خونم چرا خوری/....** (خاقانی ۶۸۲)

▪ **قصدِ جان [کسی را] کردن** درصدد کشتن [او] برآمدن: **گر خون دل خوری فرح‌افزای می‌خوری/ ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۲)

• **قصد کردن** (قد.) آزار رساندن به کسی یا کشتن او: **ایمن باش من به تو هیچ قصد نخواهم کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۶۲)

▪ **قصدِ کسی کردن** (قد.) تصمیم گرفتن برای کشتن او یا آزار رساندن به او: **مبادا بار دیگر قصد یوسف کنند.** (علوی[۳] ۷۷) ○ **ترکمانان در صحرا قصد ایشان کردند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳)

قصر qasr کم‌وکاستی؛ کوتاهی در امری: **آنچه به سرم گذشته‌است از خوب‌وبد بدون ذره‌ای قصر و اشباع به‌قلم آورده و خواهم آورد.** (مستوفی ۴۲۷/۲)

قصه qesse

☜ • **قصه برداشتن (بردن)** (قد.) شکایت‌نامه نوشتن؛ عرض‌حال دادن؛ شکایت کردن: **قصه به هرکه می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد/ مشکل دردعشق را حل نکند مهندسی.** (سعدی[۴] ۶۰۲) ○ **به شاه‌جهان قصه برداشتند/ که ترکان چنین رایت افراشتند.** (نظامی[۷] ۳۷۴) ○ **فرخی قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیش‌تر شده‌است.** (نظامی‌عروضی ۵۸)

▪ **قصهٔ حسین‌کُرد** سخنان بیهوده و معمولاً طولانی: **زودتر جوابم را بده و این‌قدر برایم قصهٔ حسین‌کُرد نگو.**

▪ **قصه دراز کردن** (قد.) سخن بیهوده و بسیار گفتن: **گفتم: اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم/ گفت: خوری اگر پزم؟ قصه دراز می‌کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۲)

▪ **قصه رفع کردن** (قد.) • قصه برداشتن ←: **چون سال به‌سر شد، همان جماعت بازآمدند و قصهٔ خود به خواجه رفع کردند.** (نظامی‌عروضی ۳۱)

• **قصه‌کردن** (قد.) شرح و توضیح دادن: **چون کنم قصه، مرا کشت لبت/ کی قصاص از سخنت یارم جُست؟** (خاقانی ۵۷۰) ○ **تو ای محمد قصه کن بر ایشان قصه‌ها را مگر ایشان اندیشه کنند.** (ناصرخسرو[۷] ۶۲)

▪ **قصه کوته کردن** (قد.) مطلب را به‌پایان رساندن: **طبیب از من به‌جان آمد که سعدی قصه کوته کن/ که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی.** (سعدی[۴] ۶۱۶) ○ **قصه کوته کن که رشک آن غیور/ بُرد او را بعدِ سالی سوی گور.** (مولوی[۱] ۵۵۴/۳)

• **قصه نوشتن** (قد.) عرض‌حال دادن: یکی قصه نوشت به حسن‌بن‌علی(ع). فراستد و گفت: حاجت تو رواست. (غزالی ۲/۱۶۷)

قصه‌پرداز q.-pardāz دروغ‌گو: با او نمی‌شود طرف شد از آن بچه‌های قصه‌پرداز و چاخان است.

قصیلی qasil-i سبز: گل‌های کاغذی، لابه‌لای برگ‌های قصیلی... می‌درخشند. (محمود[۲] ۱۲)

قضا qazā

• **قضا راندن برسر کسی** (قد.) تقدیر و سرنوشت برای او تعیین کردن: همی نان کشکین فراز آورم/ چنین راند ایزد قضا برسرم. (فردوسی[۳] ۹۶۰)

• **قضا رفتن برسر کسی** (قد.) به مرحلهٔ عمل درآمدنِ آنچه برای وی مقدر شده بوده‌است: ای هوشیار اگر به سر مست بگذری/ عیبش مکن که برسر مردم قضا رَوَد. (سعدی[۴] ۴۵۶)

• **قضایِ آسمان** (قد.) • قضای آسمانی ↓ : مرا مِهر سیه‌چشمان زسر بیرون نخواهد شد/ قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد. (حافظ[۱] ۱۱۲)

• **قضایِ آسمانی** آنچه از سوی خداوند مقرر شده‌است؛ تقدیر؛ سرنوشت: او نخواهد توانست نه ازقضای آسمانی سرببیچد و نه از آن اجتناب کند. (قاضی ۶۴) ○ گر بر تو از این سخن گرانی‌ست/ این هم ز قضای آسمانی‌ست. (نظامی[۲] ۱۵۴)

• **قضایِ حاجت** دفع کردنِ فضولات شکم: هر گوشه‌ای مردی یا زنی نشسته، و کنارش آفتابه‌ای یا یک کتری، به‌قضای حاجت، و هم درجا به وضو گرفتن. (آل‌احمد[۲] ۱۴۵) ○ تصور نمودم برای قضای حاجت و گرفتنِ وضو به خارج قلعه رفته. (غفاری ۱۶)

• **قضایِ حاجت کردن** • قضای حاجت ↑ : عربی... میان چنان رفت‌وآمدی داشته قضای حاجت می‌کرده. (آل‌احمد[۲] ۱۳۶) ○ اگر کسی در محراب مسجد قضای حاجت کند... زشت است. (غزالی ۲/۳۶۹)

قضاشیم q.-šiyam (قد.) بسیار قدرت‌مند: حسب‌الامر موافق رقم قضاشیم که... ثبت است علما و اعیان را به اردبیل بردم. (غفاری ۳۷) ○ از دربار سپهر اقتدار سلطانی رقم قضاشیم به افتخار حاجی‌ابراهیم... صادر و مقرر گردید. (شیرازی ۱۰۱)

قطار qatār مجموعه‌ای از هرچیز؛ گروه؛ دسته: بازار گفت‌وشنود... با یک قطار آری و نه... گرم شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۳) ○ نسا و صبیان با اموال و اسباب اسیر و تاراج شده هر قطاری به‌دست تاتاری درآمد. (اسکندربیگ ۲۳۷)

قطامه qottāme سلیطه؛ بی‌حیا؛ پررو: خدا می‌داند مادرزن جناب سروان چه قطامهٔ پاردم‌ساییده‌ای است. (شاملو ۳۱۳) ○ هرچند باطناً عورتی قطامه... بود ولیکن به‌مزید شجاعت... ممتاز [بود.] (هدایت[۱۱] ۱۱۵)

قطب qotb ۱. جایی که نوعی فعالیت در آن تمرکز یافته‌باشد: قطب صنعتی، قطب کشاورزی. ۲. طبقهٔ اجتماعی: قطب حاکم، قطب محکوم، قطب مخالف. ○ جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و... قطب محکوم. (مطهری[۱] ۳۷) ۳. جهت؛ سو: خیالات جوروا‌جور... مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می‌کرد. (علوی[۱] ۱۵۴)

قطب‌بندی q.-band-i تقسیم یک پدیده، مانند اجتماع، به بخش‌های معمولاً متضاد و دربرابر یک‌دیگر: قرآن همهٔ تقسیم‌ها و قطب‌بندی‌ها را با این ملاک توجیه می‌کند. (مطهری[۱] ۴۰)

قطرانی qatrān-i (قد.) سیاه‌رنگ: لباس قطرانی پوشیدمی. (بحرالفوائد ۹۸)

قطره qatre نماد کوچکی و حقارت: قطره‌ای، از قعر دریا دَم مزن/ ذره‌ای، از مِهر والا دَم مزن. (مغربی[۲] ۳۰۴)

قطع qat' (قد.) بریدگی از دین؛ بی‌دینی: هرکجا منع آمد، قطع آمد و هرکجا که قطع آمد، کفر آمد. (افلاکی ۶۵۷)

• **قطع کردن** یقین کردن: از نفْس عبارت می‌تواند که قطع کند که این کلام امام است یا نه. (نقی‌زاده: نجفی: بهائیان ۳۷)

قطمیر qetmir (قد.) چیز بسیار کوچک؛ چیز بسیار کم: چون من حقیر کمتر از قطمیری چه باید بگوید. (جمال‌زاده[۸] ۶) ○ نه اوج قدر تو افلاک دید و نه

انجم/ نه وام جود تو قنطار داد و نه قطمیر. (انوری[۱] ۲۵۴)

قعر qa'r نهانی‌ترین جای چیزی؛ عمق: عرق زمین بود... از قعر تاریکی بیرون می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ چشمان مهین درآن‌موقع خیلی سرخ شده و اندوه فوق‌العاده زیادی در قعر آن نمایان بود. (مشفق‌کاظمی ۳۲)

قفا qafā عذاب و عقوبت: منازعان قفا یابند و نیازمندان عطا. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۱۴) ○ بلغ را هیچ قفایی چو وفات تو نبود/ آخر ای دورِ فلک وقت بدان این‌چه قفاست. (انوری[۱] ۴۷) ○ مرد باید... اگر از فلک قفایی رسد، به‌گردن بگیرد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۶۱)

• **قفا خوردن** (قد.) آسیب دیدن: قفا خورند و ملامت بَرَند و خوش باشند/ شب فراق به‌امید بامداد وصال. (سعدی[۴] ۷۱۴) ○ از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسانند از آن یک قفا که خورده‌اند. (بیهقی[۱] ۷۶۸)

• **قفا دریدن** (قد.) بی‌آبرو کردن: خلعتها دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد. (بیهقی[۱] ۱۹۲)

• **قفا فروکوفتن** (قد.) پس‌گردنی زدن: قفایی فروکوفت بر گردنش/ ببخشید درویش پیراهنش. (سعدی[۱] ۱۷۶)

▪ **قفایِ چیزی خوردن** (قد.) عقوبت آن را دیدن: متعدیان به‌حکم کثرتِ سواد در وی تصرف می‌کردند و آخرالامر هریک قفای آن خوردند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸)

قفس qafas زندان.

قفل qofl

▪ **قفل بر لب زدن** (قد.) خاموش شدن: گیرد که ز گفتار، زبانِ طلب ما/ قفلی زند اندیشهٔ خواهش، به لبِ ما. (طالب آملی: کلیات ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۱۹۶۸/۳)

⊙ **قفل بودن** راکد بودن؛ بسته بودن: همه‌چیز قفل است و کاری ازپیش نمی‌رود.

• **قفل شدن** ۱. روی‌هم آمدن و بسته شدن: دندان‌های سفید و براقش قفل شده چشمانش به طاق افتاد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۳) ۲. بسته شدن و محکم شدن: نردبان... دارای حلقه‌هایی از چرم بود که با پیچ‌ومهره قفل می‌شد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵) ۳. سفت و سخت شدن: نشستن در جوشاندهٔ [خطمی] قفل شدن عضلات... را برطرف می‌سازد. (← شهری[۲] ۲۹۳/۵)

• **قفل کردن** ۱. درهم فروبردن و حلقه کردن: بازوان دراز گِردش را بر گردنم قفل کرد. (حجازی ۳۶۸) ○ دست‌های خشک خودش را... بلند کرد، انگشت‌هایش باز شد و مانند این‌که بخواهد شخص خیالی را خفه بکند، دست‌هایش را به‌هم قفل کرد. (هدایت[۵] ۱۱۷) ۲. بستن (مِ. ۴) ←: شوهرش را جادو کردند... قفلش کردند... وقتی یک مرد را قفل کنند، چه خاکی بر سرش بکند؟ (پزشک‌زاد ۳۵)

▪ **قفل کردن بر چیزی** اصرار ورزیدن بر آن: بر این نظر قفل کرده‌بود که معلوماتش از همه بیش‌تر است.

قفیز qafiz

▪ **قفیز کسی پُر شدن (برآمدن)** (قد.) به‌سر آمدن زندگانی او: چون کام‌ها به جمله یافت و قفیزش پُر شد... آن سال فرمان یافت. (بیهقی[۱] ۲۸۴ و ۳۰۷)

قل qol

• **قل زدن** جمع شدن: ببین چه به روزش آوردم! چه‌جوری خون توی چشم‌هایش قُل می‌زند. (← شهری[۱] ۴۸۶)

قلاده qelāde

• **قلاده شدن** (قد.) حلقه زدن: خرمهره کِردِ دُرِّ یتیم سلطنت حمایل گشته، گوش‌ماهی پیرامن گوهر شب‌افروزِ شاهی قلاده شده. (زیدری ۴۲)

قلب qalb ۱. دل (مِ. ۱) ←: دختر صاحب‌خانه قلب [منوچهر] را متصرف شده‌است. (مسعود ۴۸) ○ مشیرالملک... در ترجمه‌های خود قلب شاه را بیش‌تر از الفاظ وگفتهٔ او رعایت‌کرد. (مستوفی ۱۴۹/۲) ۲. مرکز و وسط چیزی یا جایی: در اولین بندر پیاده‌ام‌کردند در قلب آفریقا در قبایل سیاه‌ها. (← علی‌زاده ۵۷/۱) ۳. مرکز اصلی و مهم جایی: قلب مملکت در این‌جاست. (حجازی ۵۰) ۴. شیء تقلبی و جعلی، به‌ویژه سکهٔ تقلبی: از هرچه دروغ و قلب است

وحشت دارند و مصمم‌اند که هرگز دروغ را به روح خویش راه ندهند. (مینوی[۳] ۲۵۴) ○ عِقدِ نظّامانِ سِحر از من ستانَد واسطه/ قلبِ ضرّابانِ شعر از من پذیرد کیمیا. (خاقانی ۱۷) ۵. تقلبی؛ ناسره؛ ناخالص: [گهبد] در شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود. (مینوی: هدایت[۷] ۵۴ ح.) ○ دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم/ زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست. (حافظ[۲] ۱۴۰) ﴿ با ایهام به معنی دل. ○ ز شرر زان نگریزم که زرم، نی زر قلبم/ ز خطر زان نگریزم که در این مُلک خطیرم. (مولوی[۲] ۲۹۸/۳)

■ **قلبِ سلیم** دلِ پاک؛ عواطف پاک و بی‌آلایش: هم‌چنین تنی که در وی قلب سلیم باشد، به‌جز خدای عزوجل قدر آن نداند. (احمدجام ۶۱)

■ **قلبِ کسی ازجا کنده شدن** ۱. بیش‌از حد هیجان‌زده شدنِ او؛ مضطرب گشتنِ او: قلبم ازجا کنده شد پسرم گریه می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۱) ○ صدای عصایش که ترق‌تورق روی آجرها می‌خورد، انگار قلب من می‌خواست ازجا کنده بشود. (آل‌احمد[۳] ۱۸۸) ۲. پیدا شدن شور و عواطف تند در او: مخصوصاً وقتی‌که... ویولن می‌زد، قلب من ازجاکنده می‌شد. (هدایت[۵] ۶۴)

■ **قلبِ کسی ازجای رفتن** (قد.) دچار ترس و هیجان و اضطراب شدنِ او: قلب امیر ازجای برفت. (بیهقی[۱] ۷۶۳)

■ **قلبِ کسی را به‌دست آوردن** ← دل ■ دل کسی را به‌دست آوردن: خواجه می‌دانست... چگونه قلب مسعود را به‌دست آرَد. (مینوی[۳] ۱۸۰)

■ **قلبِ کسی راضی شدن** ← دل ■ دل کسی رضایت دادن: این انار را از دربند آوردم... قلبم راضی نشد به کسی بدهم. (حاج‌سیاح[۲] ۶۷)

■ **قلبِ کسی صاف نبودن** ریاکار و مزور بودنِ او: قلبم صاف نبود، ... راست نمی‌گفتم. (دریابندری[۳] ۲۸۶)

■ **قلبِ کسی فروریختن** ← دل ■ دل کسی پایین ریختن: باز قلبم فروریخت باز دل در سینه‌ام به تقلا افتاد. (حاج‌سیدجوادی ۴۳) ○ قلب دختر فروریخت. می‌دانست می‌خواهند شوهرش بدهند. (پارسی‌پور ۲۱۵)

■ **قلبِ کسی گرفتن** ۱. دچار سکتهٔ قلبی شدنِ او: دفعتاً قلبش گرفت و تمام‌کرد. ۲. دچار خفقان یا دل‌تنگی شدن او: پرده‌ها را بزن کنار، قلبم گرفت.

قلباً qalb.an باکمال میل و خشنودی؛ ازته دل: قلباً و باطناً هواخواه و دوست‌دار آب‌وخاک ایرانم. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۲/۲) ○ می‌خواهید که من قلباً از شما رنجش نداشته‌باشم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۴)

قلب‌المجن qalb.o.l.mejan (قد.) نیرنگ‌بازی و حیله‌گری: روزگار مشعبذنمای به قلب‌المجن اندیشهٔ تو را مقلوب گردانید. (وراوینی ۴۷۲)

قلبی qalb-i ۱. عاطفی؛ احساسی: کسانی‌که به آیندهٔ این خطهٔ پرافتخار تعلق قلبی دارند... باید.... (اقبال[۱] ۸/۸/۴) ۲. برآمده از خلوص نیت و صمیمیت: خواست قلبی من سعادت شماست. ○ حکیم آنچه را... منتهای آرزوی قلبی خود می‌شناخته‌است، وصف کرد. (مینوی[۳] ۲۵۷)

قلبیه qalb.iy[y]e (قد.) قلبی (مِ. ۲) ↑: به‌اقتضای محبت قلبیه این مختصر را مبنی بر استعلام از جاری حالات شریفه می‌نویسم. (سیاق‌معیشت ۲۸۷) ○ از عقاید قلبیهٔ خودتان... مطّلع شدم. (غفاری ۳۴۲)

قلتق qoltoq

■ **زیر قلتقِ کسی رفتن** به‌خدمت یا تحت حمایت او درآمدن: اگر برای تو سخت است، باز برو زیر قلتق سیاه‌برزنگی‌ها. (علی‌زاده ۱۴۳/۱)

قلزم qolzom (قد.) دریا: نهر همیشه روان وقت و زمان، در قلزم سکون افتاده[است.] (جمال‌زاده[۶] ۷۸) ○ صدهزاران راه گوناگون بدید/ صدهزاران قلزم پرخون بدید. (عطار[۶] ۶۴)

قلعه qal'e

■ ○ **قلعه گرفتن** ← تصاحب ■ تصاحب کردن (زنی را): همه به من تبریک می‌گفتند و لابد توی دلشان می‌گفتند: یارو دیشب قلعه راگرفته. (← هدایت[۱] ۵۸)

قلق qeleq خلق‌وخو.

■ **قلقِ چیزی [به] دست آمدن** با طرز کار آن آشنا شدن: قلقِ ماشین دستم آمد.

▪ **قلقِ چیزی (کسی) دست کسی بودن** آشنا بودن او با آن (او): مرد... زوزهٔ تایر را شنید. پدال را بیش‌تر فشار داد. قِلق جاده دستش بود. (اسدی: شکوفایی ۵۱) ○ مردها را از من بپرس. قِلقشان دست من است. (← مخملباف ۱۴۶)

▪ **قلقِ چیزی را [به] دست آوردن (پیدا کردن)** طرز کار آن را یاد گرفتن: هنوز قِلق ماشین را به‌دست نیاورده‌ام. ○ اگر قلقش دستت بیاید، با آن مشکلی نخواهی داشت.

▪ **قلقِ کسی [به] دست آمدن** با روحیه و خلق و خوی او آشنا شدن: چند ماهی طول کشید تا قلقِ هم‌کارم دستم آمد.

▪ **قلقِ کسی را [به] دست آوردن (پیدا کردن)** با روحیه و خلق‌وخوی او آشنا شدن: باید سعی کنم قِلقش را به‌دست بیاورم.

قلقلک qelqelak

▪ **قلقلک دادن** ایجاد حساسیت کردن در کسی؛ تحریک کردن: سخنانش من و خانم‌سلطان را قلقلک داد. (شهری[۳] ۲۷۳)

قلقلی qel-qel-i چاق، تپلی، و کوتاه: بچهٔ قلقلی.

قلم qalam ۱. نوشتن؛ نویسندگی: رحمت، در امر درس و مشق... و بیان و قلم از رفقا و هم‌کلاس‌های خود جلو می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ ماها پدردرپدر ازراه قلم نان خورده‌ایم. (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۲) ○ آزادی بیان و قلم... جزء ارکان مشروطیت است. (مصدق ۱۰۶) ○ سخن تا بی قلم بُوَد چون جان بی‌کالبد بُوَد. (خیام[۲] ۵۵) ۲. شیوهٔ خط: غلام‌حسین ساعدی را بر سنگ گور به همان قلم نوشته‌بودند که بر پشت جلد کتاب‌هایش می‌نوشتند. (گلشیری[۱] ۴۱) ۳. خط: [خبر]... را با قلم درشت در روزنامه منتشر کرد. (مستوفی ۲۸۴/۲) ۴. هریک از استخوان‌های بلند دست‌وپای انسان و سایر جانوران: دیگر نمی‌خواستم که قلم پای رحیم بشکند و به خانه نیاید. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ○ با پای لنگ و قلم شکسته باید هرآن چشم به در بدوزم. (علوی[۴] ۶۷) ۵. پا: صد دفعه خواستم پایم را از این خراب‌شده ببُرّم، اسباب‌هایم را به حمام مرمر بفرستم، باز دوباره قلم‌های خُردشده‌ام به‌این‌طرف برگشت. (← شهری[۱] ۲۶۲) ۶. نوع؛ گونه: جنسمان جور است، فقط این یک قلم را نداریم. ○ یکی از قلم‌های مهم صادراتش کنسرو... بود. (هدایت[۶] ۱۱۳) ۷. (قد.) انگشت: تا ده «قلم» سیم به عناب آراست/ یکسر قلم عافیت از ما برخاست. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۵۴)

○ **قلم بازکشیدن** (قد.) خودداری کردن از نوشتن: مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم بازکشیدم. (زیدری ۱۲۰)

▪ **قلم برداشتن (برگرفتن) از کسی** (قد.) او را معاف داشتن: از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار/ در بُن هر ناخنم سودا نیستانی شکست. (صائب[۱] ۶۱۶)

▪ **قلم بردن در چیزی** تغییر دادنِ آن: از این‌که در نوشته‌هایش قلم برده‌بودند، بسیار عصبانی بود. ○ پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی/ در دو تبریز ببرده قلم و کرده سیاه. (منوچهری[۱] ۱۸۷)

▪ **قلم برسرِ چیزی زدن (کشیدن)** (قد.) محو کردنِ آن: ما سیه‌بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم/ هم‌چو مژگان سر ز یک چاک گریبان برزدیم. (صائب[۱] ۲۶۴۶) ○ همه خط‌های خوبان جهان را به خط خود قلم برسرکشیدی. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۷۴۱: فرهنگ‌نامه ۱۹۷۲/۳)

▪ **قلم برسرِ نام کسی زدن** (قد.) نام او را حذف کردن: بعدازاین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند/ گر در آن‌جا نام من بینی قلم بر سر زَنَش. (سعدی[۳] ۵۳۱)

▪ **قلم بر کسی نبودن** (قد.) حکم شرعی شامل حال او نشدن؛ مورد بازخواست قرار نگرفتنِ او: زبان درکش ای مرد بسیاردان/ که فردا قلم نیست بر بی‌زبان. (سعدی[۱] ۱۵۳)

▪ **قلمِ بطلان بر چیزی کشیدن** باطل کردنِ آن: از طعن این‌وآن هراسیدند و آمادهٔ آن شدند که بر هنرهای چند سالهٔ خود قلم بطلان بکشند. (خانلری ۲۹۴)

▪ **قلم به تخم چشم زدن** نویسندگی کردن با رنج و سختی: بعداز این‌همه قلم به تخم چشم زدن هنوز نتوانسته یک حجره برای خودش دست‌وپا کند.

(آل‌احمد[10] ۵۱)

▪ **قلم به‌دست گرفتن** نوشتن را آغاز کردن؛ به نوشتن پرداختن: **بزرگان شعر و ادب مانند شهریار و ایرج و بهار در مدحش قلم به‌دست گرفتند.** (← شهری[2] ۳۰۶/۱)

▪ **قلم چیزی را شکستن** (قد.) آن را ترک کردن و کنار گذاشتن: **در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم/که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت.** (سعدی[4] ۴۰۶)

• **قلم خوردن** حذف شدن: **چند تن از بازی‌کنان قلم خوردند.**

• **قلم دادن** ← قلم‌داد • قلم‌داد کردن: **در ساده‌لوحی و پارسایی خود را تالی سلمان‌فارسی قلم می‌دادند.** (جمال‌زاده[16] ۸۸) ○ **تکلیفی دیگر ساده‌تر و آسان‌تر می‌کنم که به کسی ضرر نرساند و کسی را دزد قلم ندهد.** (میرزاحبیب ۵۱۰)

▪ **قلم در سر چیزی (کسی) کشیدن** (قد.) آن (او) را ازبین بردن یا حذف کردن: **سر از کوی صورت به معنی کشید/ قلم در سر حرف دعوی کشید.** (سعدی[1] ۱۱۹)

▪ **قلم در کف (دست) دشمن بودن** غلبه داشتنِ دشمن آن‌چنان‌که به‌ناحق حرف خود را ثابت می‌کند:... **که ای نیک‌بخت این نه شکل من است/ ولیکن قلم در کف دشمن است.** (سعدی[1] ۴۹)

▪ **قلم در [سر] نامِ کسی کشیدن** (قد.) او را فراموش کردن یا نادیده گرفتن: **کشیدم قلم در سر نام خویش/نهادم قدم بر سر کام خویش.** (سعدی[1] ۱۰۲)

• **قلم راندن** (قد.) نوشتن: **تقدیر آفریدگار جل‌جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده‌است تغییر نیابد.** (بیهقی[1] ۱۱۷-۱۱۸)

▪ **قلم راندن بر کسی** (قد.) بر او حکم راندن؛ دربارهٔ او حکم صادر کردن: **زهی پیغمبری کز بیم و امید/ قلم رانَد بر افریدون و جمشید.** (نظامی[3] ۴۳۸)

• **قلم رفتن** به‌شمار آمدن؛ به‌حساب آمدن: **خودت هم راضی نخواهی شد که معصومه درنزد خالق و مخلوق نمک‌نشناس و بی‌حقوق قلم برود.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۵)

▪ **قلم رفتن بر کسی** (قد.) واجب شدنِ حکم شرعی بر او به‌خاطر رسیدن او به سن بلوغ: **گفتم: تاکجا؟ گفت: به خانهٔ خدای، گفتم: تو خُردی و قلم بر تو نرفته‌است.** (حاشیه‌احیاءالعلوم: لغت‌نامه[1])

▪ **قلم رفتن به (بر) چیزی** (قد.) حکم و سرنوشت آن تعیین شدن: **به بدبختی و نیک‌بختی قلم/برفته‌است و ما هم‌چنان در شکم.** (سعدی[1] ۱۴۰)

• **قلم زدن** ۱. نوشتن یا نقاشی کردن: **در نور چراغ‌قوه... دارم قلم می‌زنم.** (آل‌احمد[2] ۲۸) ○ **تو ساغر می‌زدی با دیگران شاد/ قلم شاپور می‌زد، تیشه فرهاد.** (نظامی[3] ۳۱۱) ۲. کندنِ نقش‌هایی برروی فلزات: **پیرمرد سال‌ها قلم زده‌بود تا نقشی چنین شگفت‌انگیز بر سینهٔ مس و روی آفریده‌بود.** ۳. خط زدن و حذف کردن: **هی می‌نوشت و قلم می‌زد.** ○ **همهٔ سطر را قلم زد.**

▪ **قلم سر شدن** (قد.) تراشیده شدنِ سرِ قلم و آماده شدنِ آن برای نوشتن: **روزی که سواد جسم و جان شد روشن/ سر شد قلم زبان به تحریر سخن.** (ناظم‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۵)

▪ **قلم سر کردن** (قد.) تراشیدنِ سرِ قلم و آماده کردن آن برای نوشتن: **گرچه خاموشم و وارسته‌ام از گفت‌وشنود/ کاغذی پیش نهادم، قلمی سر کردم.** (واله‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۶) ○ **اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن/ کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید.** (صائب[1] ۱۵۶۵)

• **قلم شدن** (قد.) شکستن؛ قطع شدن: **گفت: تا نقاش غیبم نقش بست/ چینیان را شد قلم انگشتِ دست.** (عطار[2] ۷۱)

▪ **قلم شکستن بر نام کسی** (قد.) نام او را حذف کردن و به‌حساب نیاوردن: **چون نقش وفا و عهد بستند/ بر نام زنان قلم شکستند.** (نظامی[2] ۱۴۴)

▪ **قلمِ صنع** (قد.) حکم خداوندی: **پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت/ آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد.** (حافظ[1] ۷۲)

▪ **قلمِ عافیت از کسی برخاستن** (قد.) دور شدنِ سلامتی از او: **گوییا پردهٔ معشوق برافتاد ازپیش/ قلم**

عافیت از عاشق شیدا برخاست. (سعدی[۴] ۶۸۵) ○ تا ده قلم سیم، به عناب آراست/ یک سر قلم عافیت از ما برخاست. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۵۴)

■ **قلمِ قرمز کشیدن بر چیزی** حذف کردن یا نادیده گرفتنِ آن: [بر] دیگر مسائل و حوایج... قلم قرمز کشیده شد. (شهری[۱] ۳۵۱)

● **قلم کردن** شکستن؛ قطع کردن: بگو این شاخهٔ سگ‌صاحب را قلم کند. (← دولت‌آبادی[۱] ۵۳) ○ امیر به زانو درآمد و یک شمشیر زد چنان‌که هردو دستِ شیر قلم کرد. (بیهقی[۱] ۱۵۲)

■ **قلم کشیدن (درکشیدن) به (بر، دورِ) چیزی (کسی)** ۱. آن (او) را حذف کردن یا ازبین بردن: شنیدم که شاپور دَم درکشید/ چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید. (سعدی[۱] ۴۴) ۲. آن (او) را نادیده گرفتن و به‌حساب نیاوردن؛ او را ترک کردن: حاجی دور نایب حیدر قلم کشیده[است.] (← شهری[۱] ۱۳۸) ○ گفتم: دستم به دامنت بیا و دور این یک نفر را قلم بکش. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷)

■ **قلم گرفتن دور چیزی** صرف‌نظر کردن از آن: باید دور این معامله را قلم بگیری، یارو نمی‌خواهد خانه‌اش را بفروشد.

■ **ازقلم افتادن** جا افتادنِ مطلبی از نوشته؛ فراموش شدن: این نکته‌ای بود که ازقلم افتاد. (مؤذنی ۱۵) ○ لازم بود که صورت اسامی تمام حقوق‌بگیرها و اندازهٔ مواجب آنها را داشته‌باشد تا اسم کسی ازقلم نیفتد. (مستوفی ۱/۲۷)

■ **ازقلم انداختن** نیاوردن مطلبی در نوشته؛ ننوشتنِ آن: واژهٔ میرابی را... ازقلم نینداخته‌اند. (هدایت[۶] ۸۸) ○ از تحریرات سیاح فرنگی... هرچه زیاد قبح داشت، ازقلم انداختم. (غفاری ۱۵۲)

■ **به‌زیرِ قلم [در] آوردن** (قد.) تصرف کردن؛ تحت فرمان‌روایی درآوردن: درآورد مُلکی به‌زیرِ قلم/ کز او بر وجودی نیامد الم. (سعدی[۱] ۴۷)

■ **به‌قلمِ** اثرِ؛ نوشتهٔ: این داستان به‌قلم یک نفر از نویسندگان و رجال سیاسی معروف فرانسه است. (جمال‌زاده[۱۱] ۲)

■ **به (در) قلم [در] آمدن** (قد.) نوشته شدن: در احوال همایون شمه‌ای به قلم درآمد. (شوشتری ۴۶۰) ○ پیش‌ازاین چند مجموعه در قلم آمده‌بود. (نجم‌رازی[۱] ۱۵)

■ **به (در، بر) قلم [در] آوردن** نوشتن: می‌کوشم تا دیده‌ها و خوانده‌ها و شنیده‌های خود را بر قلم آورم. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ موضوع کار من بهتر و جذاب‌تر است و شاید بتوانم چیزی خواندنی به قلم درآورم. (مینوی[۲] ۴۷۴) ○ بعضی‌از آن کلمات قدسیه را... در قلم می‌آورَد. (بخارایی ۲)

■ **به قلم دادن** به‌شمار آوردن؛ به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل‌وداد به قلم می‌دهند. (طالبوف[۲] ۷۶)

■ **به قلم رفتن** به‌شمار آمدن؛ پنداشته شدن: گاهی از ضحک خود در انظار، بی‌ادب به‌قلم می‌رود. (طالبوف[۲] ۷۲)

قلماً q.-an با قلم؛ با نوشتن: قدماً و قلماً شما را یاری می‌کنم.

قلم‌انداز qalam-a('a)ndāz ۱. تند، باشتاب، و بی‌دقت (نوشته): تحریر قلم‌انداز گویی از شئونات شهامت است. (مخبرالسلطنه ۹۳) ۲. نویسنده یا تندنویسی که به‌شتاب و بی‌دقت می‌نویسد: به‌رسم عادت مستوفیان عظام و منشیان والامقام و قلم‌انداز به نوشتن... مشغول بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۴) ۳. نوشتهٔ بدون دقت: این شرح‌حال مسافرت و قهر نمودنِ بنده است با ابوی، قلم‌اندازی است برای آقای معلم دِه. (آل‌احمد[۶] ۲۲۰)

قلم‌اندازی q.-i نوشتن باشتاب و بدون دقت: با قلم‌اندازی و سرهم‌بندی نامه را تمام کردم.

قلم‌بند qalam-band پوششی که معمولاً بازی‌کنان فوتبال در زیر جوراب خود و جلو ساق‌های پا می‌بندند تا آن را از ضربه‌های پای بازی‌کنان تیم حریف محافظت کنند: فوتبالیست یادش رفته‌بود قلم‌بندهایش را بیاورَد.

قلمبه qolombe

☜ ● **قلمبه بافتن** سخن دشوار، مهجور، و

غیرقابل‌فهم برزبان آوردن: کمتر قلمبه بباف. (← جمال‌زاده[۵] ۸۷/۲)

• **قلمبه شدن** جمع شدن: این‌همه بدبختی در دل کسی قلمبه شود و مفری پیدا نکند. (علوی[۱] ۶۹)

• **قلمبه کردن** انباشته کردن؛ جمع کردن: ملافه‌ها را قلمبه کرد گذاشت تو کمد. ○ دلش نمی‌آید پول خرج کند هی قلمبه می‌کند و زیر سنگ می‌گذارد. (← آل‌احمد[۴] ۴۲)

قلمبه‌بافی q.-bāf-i گفتن سخنان ثقیل، مهجور، و غیرقابل‌فهم.

• **قلمبه‌بافی کردن** قلمبه‌بافی ↑: بااین‌که... سعی کرده‌بود که قلمبه‌بافی نکند باز هم نتوانسته‌بود کلمات و تعبیرات عادی خود را در آن به‌کار نبَرَد. (مستوفی ۲۲۴/۳)

قلمبه‌پردازی qolombe-pardāz-i قلمبه‌بافی ←: از مطالعهٔ این‌همه خیال‌بافی و قلمبه‌پردازی‌ها روده‌های خشک‌شده‌ام حتی برای یک ساعت از خواهش منصرف نمی‌شود. (مسعود ۱۶۱)

قلمبه‌گو qolombe-gu ویژگی آن‌که در سخن گفتن اصطلاحاتی سخت و دشوار به‌کار می‌بَرَد: ناصرالدین‌شاه... ازاین‌قماش اشخاص قلمبه‌گوی مزاحم... خوشش نمی‌آمد. (مستوفی ۴۵۹/۱)

قلمبه‌گویی q.-y(')-i عمل قلمبه‌گو: از ملقلق‌بافی و قلمبه‌گویی آقا... چنان کفرم درآمده که می‌خواهم میز... را به کلهٔ بی‌مغز او خُرد کنم. (مسعود ۱۳۷)

قلم‌خوردگی qalam-xor-d-e-gi جایی در نوشته که روی آن خط کشیده‌باشند؛ خط‌خوردگی: هنوز هم نوشتنِ نامه، به‌طور مرتجل و بدون پیش‌نویس و قلم‌خوردگی از لوازم کار به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۲۷۷/۳)

قلم‌خورده qalam-xor-d-e خط‌زده‌شده؛ مخدوش: پیرمرد به من پیش‌نهاد می‌کرد مسوّده‌های قلم‌خوردهٔ کتاب خود را بیاورَد. (مستوفی ۲۰/۲)

قلم‌داد، قلمداد qalam-dād

• **قلم‌داد شدن** به‌شمار آمدن؛ وانمود شدن: هرچه ایرانی بود، عامیانه قلم‌داد شد و مایهٔ خجالت. (خانلری ۳۰۴) ○ به‌خاطر او نبود که دختر رفت تا پزشک بشود... حضرت گداعلی‌شاه مقصر قلم‌داد می‌شوند. (پارسی‌پور ۳۷۱)

• **قلم‌داد کردن** به‌شمار آوردن؛ وانمود کردن: همه خود را راضی قلم‌داد می‌کردند. (علوی[۱] ۵) ○ پنجاه نفر سوار را کجا می‌شود دزد قلم‌داد کرد؟ (سیاق‌معیشت ۹۳)

قلم‌درشت qalam-dorošt زیاد؛ بسیار: ما فعلاً با همسایهٔ شمالی خود حساب‌های قلم‌درشتی پیدا کرده و بدقماری‌هایی از آنها دیده‌ایم. (مستوفی ۱۹۲/۳)

قلم‌دوات qalam-davāt وافور: اگر که اهل منقل هستند آقایان، آتش و قلم‌دوات هم هست. (← گلستان: شکوفایی ۴۳۵)

قلم‌دوش، قلمدوش qalam-duš سوارشده بر دوش کسی؛ سوار بر دوش: مردها سوار کامیون‌ها، انگاری قلم‌دوش هم بودند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵)

• **قلم‌دوش کردن** بر دوش سوار کردن: عمو، میثم را بغل کرد و بوسید و قلم‌دوش کرد. (مخملباف ۱۰۱) ○ مرا بکُشید که مجبور بشوید روز قیامت تا ابد قلم‌دوشم کنید. (شاملو ۳۶۹)

قلم‌دوش‌سواری q.-savār-i سوار کردنِ کسی بر دوش: قلم‌دوش‌سواری‌هایش... هنگامی که اتوبوس خراب می‌شد... ورد زبان بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۹: معین)

قلم‌دیده qalam-did-e (قد.) نوشته‌شده؛ آثار مکتوب: نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم‌دیده‌ها را قلم درکشید. (نظامی[۷] ۵۰)

قلم‌رو، قلمرو qalam-ro[w] ۱. ناحیهٔ تحت فرمان یک فرمان‌روا یا یک حکومت: سلطان عشق بساط استبداد خود را به‌دست او در قلم‌رو امپراطوری خویش می‌گسترد. (قاضی ۱۲۲) ○ در تمامی کشور و جمیع قلم‌رو آن زبان کمابیش رواج دارد. (شوشتری ۳۷۴) ۲. زمینه؛ مورد: او در قلم‌رو زبان‌شناسی مطالعاتی داشت. ۳. تحت حکم؛ تحت حکومت: او سرزمین‌های قلم‌رو خود را میان پسرانش تقسیم کرد.

قلم‌زن، قلمزن qalam-zan نویسنده؛ کاتب: همی‌خواهم از دوست‌داران خویش/ قلمزن گزین دست‌کاران خویش. (دهخدا[۴] ۱۳۰) ○ قلمزن نکودار و شمشیرزن/ نه مطرب که مردی نیاید ز زن. (سعدی[۴] ۱۹۵)

قلم‌زنی، قلمزنی q.-i نویسندگی: ازراه قلم‌زنی و داستان‌نویسی امرارمعاش می‌کند.

قلم‌فرسایی qalam-farsā-y(')-i طول‌وتفصیل دادن به مطلبی در نوشتن؛ نوشتن؛ نویسندگی: [از] قلم‌فرسایی در اطراف آن... صرف‌نظر می‌کنم. (مستوفی ۱۹۵/۳) ○ بعدِ سی سال قلم‌فرسایی/ نوکری کیسه‌بُری ملایی.... (ایرج ۱۲۱)

• **قلم‌فرسایی کردن** قلم‌فرسایی ↑: زائد می‌دانم بیش‌ازاین قلم‌فرسایی کنم. (مصدق ۱۸۸) ○ در چارهٔ کار قلم‌فرسایی‌ها کردند. (مخبرالسلطنه ۳۰۳)

قلمه qalam-e قلمی (مِ. ۱) ←: دماغش قلمه بود. (جمال‌زاده[۵] ۱۰/۲)

قلمه‌ای q.-'(y)-i باریک و بلند: نایب‌محراب... جای خود را به همان پهلوان قلمه‌ای و رشید واگذاشت. (جمال‌زاده[۴] ۷۷)

قلمی qalam-i کشیده و باریک: خیار سبز قلمی را از طول بُرش دهیم نمک بپاشیم و بخوریم. (مؤذنی ۱۶۷) ○ همان شب فکر کرده‌بود دماغش قلمی است. (گلشیری[۱] ۶۶)

• **قلمی داشتن** (قد.) نوشتن: غلیج‌خان... شرحی... قلمی و ارسال داشت. (کلانتر ۲۹) ○ هنگام آن آمد که... در حرفِ «ز» آنچه از مشاهیر شهرهاست، قلمی دارد. (شیخ‌الاسلامی: کتاب‌آرایی ۶۷۲)

• **قلمی شدن (گردیدن)** نوشته شدن: نکاتی قلمی شد.

• **قلمی کردن** ۱. نوشتن: و اینک نمونه‌هایی... از نمایشات آن‌زمان... قلمی می‌کنم. (شهری[۲] ۶۷/۲) ۲. نقش کردن؛ رسم کردن: نقاش‌های ژاپنی... صورت آدم‌ها را بر کاغذی قلمی می‌کردند. (گلشیری[۱] ۴۳)

قلنبه‌بافی qolombe-bāf-i قلمبه‌بافی ←.

قلنبه‌پردازی qolombe-pardāz-i قلمبه‌بافی ←.

قلنبه‌گو qolombe-gu قلمبه‌گو ←.

قلنبه‌گویی q.-y(')-i قلمبه‌گویی ←.

قلوب qolub قلب‌ها؛ دل‌ها: رفیقم... اگر پول داشت در جذب قلوب آنها معرکه می‌کرد. (مسعود ۶) ○ پیغمبر... ارواح افسرده و قلوب مردهٔ ایشان را شکفته و زنده و متهیج ساخت. (طالبوف[۲] ۶۲) ○ چه گفت، گفت: مرا گر طلب کند روزی/ برادر مَلِک آن مالک قلوب و رقاب. (فرخی[۱] ۱۱)

قلوه‌ای qolve-'(y)-i برجسته و گِرد: عمه... لب‌های درشت قلوه‌ای، چشم‌های کشیده و مژه‌های بلند و تاب‌خورده [داشت.] (کوشان: شکوفایی ۴۱۶) ○ سه‌تا دختر خوشگل می‌رفتند... لب‌ها قلوه‌ای و رنگ گندم‌گون و قدها بلند. (آل‌احمد[۲] ۱۴۵)

قلوه‌کن qolve-kan ۱. ویژگی آنچه از جایی به‌صورت یک‌پارچه و گِرد کنده می‌شود. ۲. ناگهان و به‌سرعت: هنوز دستم به شیر آب نرسیده‌است که صدای انفجار و موج انفجار، قلوه‌کن ازجا می‌کندم. (محمود[۲] ۱۳۳)

• **قلوه‌کن شدن** کنده شدن به‌صورت یک‌پارچه و معمولاً به‌صورت گِرد: پیرمرد پیراهن سیاهی تنش بود که چند جایش قلوه‌کن شده‌بود. (← میرصادقی[۱۱] ۵۸) ○ گچ‌بری رف و دیوار قلوه‌کن شده‌بود. (به‌آذین ۲۶۲)

• **قلوه‌کن کردن** کندن چیزی از جایی به‌سرعت و به‌صورت یک‌پارچه و گِرد: دندانش گازانبری گوشت را قلوه‌کن کرد. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۷) ○ دستش را می‌گیرد به پرده و قلوه‌کنش می‌کند. (گلشیری[۱] ۱۱۴)

قلیه qalye

▪ **قلیهٔ(قلیه) انتظار داشتن** برای خوردن، چیزی نداشتن: ناهار قلیهٔ انتظار داریم.

▪ **قلیهٔ(قلیه) انتظار کسی (چیزی) بودن** سخت انتظار کشیدن و چشم‌به‌راه او (آن) بودن: ای گوسفندان عزیزم! من همان بز اخفشم که قلیهٔ انتظارم بودید. (هدایت[۶] ۱۲۷)

▪ **[در]قلیهٔ(قلیه) انتظار گذاشتن کسی** او را

چشم‌به‌راه باقی گذاشتن: چه اتفاقی برایت افتاد که نیامدی و تاآخر مجلس قلیهٔ انتظارمان گذاشتی؟ (شاملو: کتاب‌کوچه ۹۱۸/۵)

■ قلیه‌وقرمه کردن کسی را به‌سختی او را زدن: کبراخانم‌جان چرا همچی می‌کنی، دوتا زردآلو که چیزی نبوده. بچه را آن‌جور قلیه و قرمه کردی. (← شهری[۱] ۳۵۶)

قمار qomār کاری که در آن احتمال خطر هست؛ ریسک: خریدن و انبار کردنِ این‌همه میوه قمار است اگر نتوانید زود بفروشید، همه‌اش می‌گندد.

☜ • **قمار زدن** پرداختن به‌کاری که احتمال خطر و زیان در آن هست؛ ریسک کردن: می‌خواستم با آیندهٔ خودم قمار بزنم نیت کردم که کلک خود را بکَنم. (هدایت[۳] ۱۴)

• **قمار کردن** • قمار زدن ↑: شما در این مقاطعه شرکت نکنید آنها دارند قمار می‌کنند.

قماش qomāš نوع؛ جنس: تفریح آنها از همین قماش بود منتها با گشایش بیش‌تر. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ بر اولیای امر واجب است که... تا می‌توانند از این قماش بستگی‌های دروغین... جلوگیری به‌عمل آورند. (مستوفی ۵۷۵/۳)

☜ ■ **از یک قماش بودن** مانند هم بودن (معمولاً در بدی): همه‌شان از یک قماشند، بدون مسئولیت و بی‌تعهد.

قمپز qompoz

☜ • **قمپز درکردن** فخر و مباهات کردنِ نابه‌جا؛ لاف زدن: کلی هم پیش آنها قُمپز درکرده‌بودم غافل از این‌که این کارها به من نیامده. (میرصادقی[۳] ۶) ○ دیگر آن‌جور قُمپز درنمی‌کردند. فیسشان دررفته‌بود. (شاملو ۲۷۰)

قمر qamar (قد.) زن زیباروی: ببند یک نفَس ای آسمان دریچهٔ صبح/ بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم. (سعدی[۳] ۵۵۳)

☜ ■ **قمر در عقرب** اوضاع بد، آشفته، یا خطرناک: هوا پس بود وآن‌گهی قمر در عقرب بود. (دانشور ۹۴) ○ عقرب زلف کجت با قمر قرین است/ تا قمر در عقرب است کار ما چنین است. (تصنیف‌قدیمی)

قمرین‌خد q.-in-xad[d] (قد.) ماه‌رو و زیبا: گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر/ خیز که بار دگر آن قمرین‌خد رسید. (مولوی[۲] ۱۹۲/۲)

قناره qa(e)nāre

☜ ■ **به قناره کشیدن** سخت شکنجه دادن: شاطر [را] در تنور انداخته، قصاب [را] به قناره کشیده. (شهری[۳] ۲۵۵) ○ تو همیشه [او] را از اولیاءالله و حتی بالاتر می‌دانستی... حالا چرا به قناره‌اش کشیده‌ای؟ (جمال‌زاده[۳] ۷۹)

قند qand ۱. مرض قند؛ دیابت: مادرم قند دارد پزشک توصیه کرده‌است زیاد راه برود. ۲. (قد.) بوسه: لب نوشین تو پُر شهد و قند است/ نگویی تا از آن «قند»ی به چند است/ اگر «قند» تو را باشد بها جان/ به جان تو که باشد سخت ارزان. (ولی: لغت‌نامه[۱])

☜ ■ **قندِ پارسی** (قد.) شعر فارسی: شکّرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود. (حافظ[۱] ۱۵۲)

■ **قندتو[ی] (در، ته) دل کسی آب شدن (انداختن)** بسیار خوش‌حال شدنِ او: چنان قند تو دلشان آب می‌شد که گرفتاری‌هاشان... ازیادشان رفت. (دریابندری[۳] ۲۵۳) ○ مثل این است که قند تو دلش آب انداخته‌اند. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱) ○ از خبر پیش‌رفت‌های آلمان قند توی دلش آب می‌شد. (هدایت[۳] ۶۱)

■ **قندتو[ی] (در، ته) دل کسی آب کردن** او را خوش‌حال کردن یا خوش‌حال بودنِ او: نمی‌دانستم چرا ته دلم قند آب می‌کنند. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۹) ○ نیشش تا بناگوش باز شد و معلوم بود که از شنیدن این حرف در دلش قند آب می‌کنند. (مدنی ۲۲۸)

■ **قندِ عسل** بسیار شیرین و خواستنی: ماشاءالله چه پسری قند عسل است. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۸)

■ **قندونمک** شیرینی و ملاحت: فرهنگ فارسی عامیانهٔ [ابوالحسن نجفی] یک‌پارچه قندونمک است. (سیماوزیرنیا: ادبیات‌وفلسفه، مجله ۴۹/۲۹)

قنداق qondāq

☜ • **قنداق کردن** چیزی را در کهنه و پارچه پیچیدن و مانند قنداق بستن: **دختربچه‌ها گربه را قنداق می‌کنند... می‌رقصانند.** (مستوفی ۲۱/۳ح.) ○ **شیخ... را به عبا می‌پیچد و با طناب قنداق می‌کند.** (صنعتی‌زاده: ازصباتانیما ۲۷۷/۱)

قنداق‌پیچ q.-pič

☜ • **قنداق‌پیچ کردن** بسته‌بندی کردن؛ بستن: **[رادیو] را در پارچهٔ سفیدی قنداق‌پیچ کرده‌اند.** (دیانی ۱۲۲)

قنداقی qondāq-i نوزاد: **به بچهٔ قنداقی خیره شده‌بود.** (آقایی: شکوفایی ۳۱) ○**بچهٔ قنداقی را... جلوش گذاشته‌بود و تماشا می‌کرد.** (هدایت[5] ۸۳)

قندبار qand-bār (قد.) بسیار شیرین و خواستنی: **جامت چرا ننوشم، چون ساقی وجودی/ تُلت چرا نچینم چون قندبار گشتی.** (مولوی[2] ۱۹۰/۶)

قندز qondoz (قد.) پوست مرغوب بیدستر که در دوخت لباس و کلاه به‌کار می‌رفته: **مگر جامه‌ای باشد که به‌خلاف خرقهٔ درویشان باشد و رنگ جامه‌های اهل دنیا داشته‌باشد مثل عتابی و خاره و کلاه قندز.** (باخرزی ۲۵۶) ○ **ذکر انواع هدایا که بفرستند... ظرایف از هر جنس و نطع و بالش و قندز و قاقم.** (فخرمدبر ۱۴۷)

قندس qondos (قد.) قندز ↑ : **خسروان را اطلس و قندس لباس و پادشاه/ راحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته.** (زیدری ۲۰)

قو qu

☜ • **قو نپریدن (پَر نزدن) در جایی** خاموش و آرام بودنِ آن‌جا: **خاموشی، دنیا را فراگرفته، قو پَر نمی‌زد.** (جمال‌زاده[3] ۲۴۵) ○ **در تکیهٔ فراغت ما قیل‌وقال نیست/ آن‌جاکه هست بالش ما قو نمی‌پرد.** (تأثیر: آنندراج)

قوا qovā ۱. افراد نظامی؛ بخش یا گروهی از ارتش: **کلیهٔ قوای نظامی در اغلب شهرها به‌حالت آماده‌باش درآمدند.** (علوی[4] ۶۴) ○ **من دراختیار خود قوایی ندارم تا بتوانم... کاری بکنم.** (مصدق ۲۴۸) ۲. مجموع سه نهاد حکومتی در حکومت‌های مبتنی بر پارلمانتاریسم که عبارتند از: قوهٔ قضائیه، قوهٔ مجریه، و قوهٔ مقننه.

قواریر qavārir

☜ • **قواریر زمهریر** (قد.) دانهٔ برف و تگرگ: **فضای عالم پُر از قواریر زمهریر [بود.]** (حمیدالدین ۱۹۲)

قواطع qavāte' (قد.) راه‌زنان: **هول‌ترین قاطعی از قواطع راه آخرت ایشانند.** (وراوینی ۶۶۱)

قوام qavām

☜ • **قوامِ کسی (چیزی) را داشتن (گرفتن، برگرفتن)** (قد.) مراقب او (آن) بودن: **می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم/ ....** (مولوی[2] ۷۳/۴) ○ **عالم‌افروز... قوام کار برمی‌گرفت و چاره می‌ساخت که چگونه می‌بایدکردن.** (ارجانی ۱۹۰/۵)

قوام qovvām (قد.) برپادارندگان نماز، حق، و مانند آنها: **راه من دیگر همه کوری است این راه صوام را نبُوَد و قُوّام و عابد و ساجد و راکع را نبُوَد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۸۶) ○ **او را به کوه لبنان باید بُرد که قُوّام دهر آن‌جااند.** (میبدی[2] ۸۲)

قوت qovvat

☜ • **قوتِ‌قلب** دل‌گرمی (مِ.۱) ←: **پی کسی می‌گردد که در ایام عمل موجب قوّت‌قلب او باشد.** (مستوفی ۲۲۲/۲) ○ **آنچه انبیا و حکما می‌کردند... برای قوّت‌قلب دیگران... می‌نمودند.** (طالبوف[2] ۶۲)

• **قوتِ‌قلب دادن** دل‌گرم کردن؛ موجب دل‌گرمی شدن؛ امید دادن: **به دیگران روحیه و قوّت‌قلب می‌دادند.** (فصیح[1] ۳۲۴) ○ **به من قوّت‌قلب می‌داد.** (میرصادقی[4] ۷۴)

• **قوت گرفتن** فزونی گرفتن (خبر، شایعه، و مانند آنها): **شایعات... بیش‌ازپیش قوّت می‌گرفت.** (قاضی ۳۰۱) ○ **این فتنه روزبه‌روز قوّت می‌گیرد.** (امیرنظام ۸۶)

قورت qu(o)rt

☜ • **قورت دادن** ۱. تصاحب کردن؛ مالک شدن: **اگرکوتاه می‌آمد، از او باج‌سبیل می‌خواستند و... جزیرهٔ بهران را... درست‌وحسابی قورت می‌دادند.**

(هدایت[۱۱] ۸۰) ۲. مهار کردن؛ فروخوردن: علی‌آقا این‌دفعه خنده‌اش را قورت داد. (امیرشاهی: به‌صیغهٔ‌اول‌شخص‌مفرد ۸۶؛ نجفی ۱۱۰۳)

▪ **کسی را [درسته] قورت دادن** خیلی راحت و به‌طور کامل مغلوب کردنِ او یا فریب دادنِ او: اگر قرار باشد ما ازپس یک هندی برنیاییم... آن ناکس‌های دیگر درسته قورتمان می‌دهند. (پزشک‌زاد ۳۰۵)

قورت‌انداز q.-a(')ndāz خودستا و لاف‌زن: در صحبت خیلی قورت‌انداز [بود] و حرف‌های گنده‌تر از خود می‌زد. (مستوفی ۱/۵۲۰)

قورخانه qur-xāne (منسوخ) مجموعه‌ای از جنگ‌افزارها و سازوبرگ جنگ: نواب صاحب‌قران به‌خدمت بندگان والا قاصدان قمرسیر روانه نمود که توپ‌خانه و قورخانه را... برداشته به‌زودی خود را برسانند. (مروی ۱۰۶)

قوز quz

▪ **قوزِ بالا[یِ]قوز** گرفتاری‌ای که به گرفتاری پیشین اضافه شده‌است؛ مشکل پس‌از مشکل: حالا این یکی قوزبالای‌قوز را ببین که دُم گاو مرا برداشته[است.] (قاضی ۳۹۵) ○ زن بی‌چاره‌ام... تاب نیاورد و مریض و بستری شد و این هم قوزبالاقوز. (جمال‌زاده[۹] ۱۴۰)

▪ **قوزبالاقوز شدن (گشتن)** باعث مخمصه و گرفتاری مضاعف شدن: این زمستان بی‌رحمی که دنیا را گرفته، قوزبالاقوز شده. (شاملو ۱۲۳) ○ روماتیسمی که در زندان قوزبالاقوزش گردید عذابش می‌دهد. (جمال‌زاده[۷] ۹۹)

▪ **رو قوز انداختن** با رفتار یا گفتاری کسی را به لجاجت و مخالفت وادار کردن: بی‌خود رو قوز می‌اندازیش. (گلستان: شکوفایی ۴۵۴)

▪ **سرِ (رو) قوز افتادن** پافشاری کردن در عقیده و نظر خود؛ لجاجت کردن: اگر این‌قدر عجله نمی‌کردیم، سرِ قوز نیفتاده‌بود. (← میرصادقی[۱۱] ۸۰) ○ به‌نظرم افتادم رو قوز و آن انتصاح را بالا آوردم. (میرصادقی[۶] ۱۶۷) ○ خدا نکند که... سرِ قوز بیفتد، دیگر شمر هم جلودارش نمی‌شود. (محمود[۱] ۴۵)

قوس qo[w]s

▪ **قوسِ صعودی پیمودن** رو به ترقی بودن: قیمت‌ها قوس صعودی می‌پیمایند.

▪ **قوسِ نزولی پیمودن** تنزل کردن: در بعضی کشورها آمار جمعیت قوس نزولی می‌پیماید.

قوطی qu(o)ti

▪ **قوطیِ بگیر [و] بنشان** وسیلهٔ موهوم سرگرمی: مادر کودکِ بازی‌گوش را به اتاق یا خانهٔ دیگر فرستاده می‌گوید: برو قوطی بگیروبنشان را بیاور. طرفِ پیغام می‌داند که مادر مشغول کاری است و کودک را باید مدتی سرگرم سازد. (← دهخدا[۳] ۵۲۵)

▪ **قوطیِ عطار** جایی که در آن همه‌چیز پیدا می‌شود.

▪ **در (تو[یِ]) قوطیِ هیچ عطاری پیدا نمی‌شود (نمی‌شد، نمی‌توان پیدا کرد)** بسیار عجیب‌وغریب است (بود): حرف‌هایی می‌زد که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ○ واضح است که این لغات را توی قوطی هیچ عطاری نمی‌توان پیداکرد. (هدایت[۶] ۹۱)

قول qo[w]l (قد.) رأی؛ عقیده: قول ابی‌حنیفه آن است که هرکه رگ بگشاید، مسحش بشکند و قول شافعی به‌خلاف این است. (ناصرخسرو[۳] ۱۸۵)

▪ **قولِ ایمان** (قد.) شهادتین: خدایا به‌حق بنی‌فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه. (سعدی[۱] ۳۶)

▪ **قولِ شهادت** (قد.) شهادتین: نیمهٔ قول شهادت گفته‌بود / در دگر نیمه ز عالم رفته‌بود. (عطار[۸] ۵۱۴)

▪ **قول و غزل** سخنان شیرین و لطیف: آن‌قدر قول و غزل برای هم می‌خواندند که زندگی حوری و غلمان بهشتی هم به‌پایش نمی‌رسید. (علوی[۳] ۹۷)

▪ **ازسر قولِ خود برگشتن** ▪ زیرِ قول خود زدن ↓: مثل سگ پشیمان می‌شود... و ازسر قول خود برمی‌گردد. (حاج‌سیدجوادی ۲۰)

▪ **زیرِ قولِ خود زدن** پیمان خود را شکستن؛ به عهد خود وفا نکردن: قول دادید آقا. زیر قولتان نزنید. (مرادی‌کرمانی ۱۰۱) ○ به‌همین سادگی که نمی‌شود

آدم زیر قولش بزند. (شاهانی ۷۶)

▪ **سر قولِ خود ایستادن** به تعهد خود پای‌بند بودن: چون قول داده‌بودم، سر قولم می‌ایستم. (هدایت[۳] ۸۲)

قوللق qulloq (منسوخ) آنچه به خدمت‌کاران داده می‌شد؛ انعام: چون رفیق منی با همهٔ لندولند نسق‌چیان که نوبت قوللق را از دست ایشان گرفتم، تو را به‌همراه می‌بَرَم. (میرزاحبیب ۳۲۲)

قوه qovve ۱. افراد نظامی و انتظامی: من قوه‌ای دراختیار نداشتم که... بتوانم اخلال‌گران را تعقیب کنم. (مصدق ۲۷۱) ۲. (سیاسی) هریک از سه نهاد حکومتی در حکومت‌های مبتنی بر پارلمانتاریسم: قوهٔ قضائیه، قوهٔ مجریه، قوهٔ مقننه. ○ مجلس شورای ملی قوهٔ مقننهٔ مملکتی را دردست دارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۷)

قوی‌پنجه qavi-panj-e ۱. با قدرت؛ نیرومند: دشمنی قوی‌پنجه مانند روس... به خاک ایران تجاوز کرده[است.] (دهخدا[۲] ۱۸۵/۲) ۲. کاردان؛ ماهر: چنان به یک‌دیگر چسبیده‌بودند که گویی پیکرساز قوی‌پنجه‌ای آنها را باهم از یک قطعه سنگ خارا ریخته باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۱)

قوی‌دست qavi-dast ۱. بسیار توانا؛ ماهر: بیدل در نثرنویسی نیز در عصر خود استادی قوی‌دست محسوب می‌شده‌است. (زرین‌کوب[۱] ۳۰۴) ۲. زورگو؛ ظالم: چه‌قدر مایل بودم... به او بیاموزم که چگونه باید به زیردستان به‌چشم اغماض بنگرد و قوی‌دستان را لگدکوب کند. (قاضی ۷۶۵)

قوی‌دل qavi-del ۱. با جرئت؛ دلیر؛ شجاع: اگرچه مرا همه قوی‌دل می‌دانند، لیکن طفره از طبیعت ممکن نیست. (مخبرالسلطنه ۱۷۶) ۲. خاطرجمع و مطمئن؛ آسوده‌خاطر: این اندازه تشویش برای چه، باید قوی‌دل بود. (مشفق‌کاظمی ۴۱)

● **قوی‌دل شدن** (قد.) ۱. شجاعت پیدا کردن؛ شجاع شدن: اگر خون [شیر] را به سایه خشک کنند و اندر طعام بخورند، دلیر و قوی‌دل [شوند.] (حاسب‌طبری ۲۰۴) ۲. مطمئن شدن؛ آسوده‌خاطر شدن: امیر رضی‌الله‌عنه بدین نامه‌ها که رسید، سخت قوی‌دل شد. (بیهقی[۱] ۱۹)

● **قوی‌دل کردن** (قد.) اطمینان بخشیدن؛ آسوده‌خاطر کردن؛ خاطرجمع کردن: وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی‌دل کرد. (بیهقی[۱] ۸۰۱)

قهر qahr

▪ **قهر کردنِ کسی از ننه‌اش** رسیدن کوچک‌ترین امر ناملایمی به او: هرکه از ننه‌اش قهر می‌کند، می‌رود شهر و دیگر برنمی‌گردد. (آل‌احمد[۶] ۹۴)

▪ **با خود قهر بودن** ترش‌رو و بدخلق بودن: به این راحتی‌ها با کسی دوستی برقرار نمی‌کند، با خودش هم قهر است.

قهقرا qahqarā عقب (درزمان)؛ زمان‌های قدیم: برای رفتن به [امامزاده] باید از... میان دیوارهای بلند قلعه‌مانند... گذشت، به‌طوری‌که انسان را هزار سال به قهقرا می‌بَرَد. (هدایت[۲] ۹۹)

▪ **رو به قهقرا رفتن** پس رفتن؛ تنزل کردن: حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت. (هدایت[۱] ۴۲)

قهوه qahve

▪ **قهوهٔ قَجَر** قهوهٔ زهرآلود و سمّی: بعداز مدت‌ها کدورت ما را به قهوه‌ای میهمان کرد، گمانم این بود که قهوهٔ قَجَر آماده کرده‌است.

قهوه‌خانه q.-xāne

▪ **قهوه‌خانهٔ قنبر** هرجایی که بدون قیدوبند بتوان در آن رفت‌وآمد کرد و انتظار پذیرایی هم داشت: مگر این‌جا قهوه‌خانهٔ قنبر است که هروقت دلت می‌خواهد، می‌آیی؟

قی‌آور qey-ā('ā)var نفرت‌انگیز؛ زشت و پلید: من احتیاجی به دیدنِ این‌همه دنیاهای قی‌آور... قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم. (هدایت[۱] ۸۸)

قیادت qiyādat (قد.) واسطه‌گری و دلالی: نباید که سخن ماه‌رویان به قیادتِ قلم بیهوده‌گویان در انجمن گرم‌پویان عشق‌جویان افتد. (حمیدالدین ۱۶۶)

قیافه qiyāfe

• قیافه آمدن دادن حالت خاصی به چهره، به‌نشانهٔ فخر، اکراه، تمسخر، و مانند آنها: **این‌قدر قیافه نیا، من که می‌دانم قبلاً چه‌کاره بوده‌ای.**

▪ قیافهٔ چیزی [را] به‌خود گرفتن تظاهر کردن به آن: **همیشه قیافهٔ حق‌به‌جانب به خود می‌گرفت. ○ فرنگیس قیافهٔ خون‌سرد به خودش گرفت و لبخند زورکی زد.** (هدایت[۹] ۱۲۴)

• قیافه گرفتن ۱. • قیافه آمدن ←: **یک‌خرده زیادی قیافه می‌گرفت و امرونهی می‌کرد.** (دریابندری[۲] ۶۷) ۲. به‌حالت و شکلی درآمدن؛ ژست گرفتن: **بچه‌های کشتی‌گیر دورم جمع شدند. هرکدام جلو دوربین یک‌جور قیافه گرفتند. عکس‌هاشان را هنوز دارم.** (میرصادقی[۵] ۲۴) ○ **آن‌وقت قیافهٔ خیلی خوبی گرفت.** (دریابندری[۴] ۲۰۰) ۳. وانمود کردن؛ تظاهر کردن: **داشتم ازحال می‌رفتم، اما نمی‌دانم چه باعث شد که همچی قیافه بگیرم که انگار هیچ باکم نیست.** (میرصادقی[۳] ۱۴)

قیام qiyām ۱. عملیات تهورآمیز گروهی برای مقابله با جوّ حاکم؛ نهضت؛ جنبش: **سال‌روز قیام ۱۵ خرداد تعطیل رسمی است.** ۲. دست به‌کاری زدن؛ اقدام: **دینی که همواره دَم از عدل می‌زند، قیام به قسط... [و] برقراری عدالت را به‌عنوان یک هدف اصلی و اساسی همهٔ انبیا می‌شمارد.** (مطهری[۴] ۳۱۷) ○ **اساس هواخواهی به مکاتبت و مراسلت و حسن قیام، به اتمام مصالح او... توکید [پذیرفت.]** (زیدری ۷۰) ۳. (قد.) نماز: **نه تو را شب‌ها مناجات و قیام / نه تو را در روز پرهیز و صیام.** (مولوی[۱] ۱۱۷/۳) ○ **نزد خداوند عرش بادا مقبول / طاعت خیر تو و صیام و قیامت.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۵)

• قیام داشتن (قد.) اقدام کردن: **چند یومی در دفترخانهٔ همایون به خدمات مقرره قیام داشت.** (مروی ۹۵۸)

▪ قیامِ قیامت زمانی بسیار دور؛ ابد؛ همیشه: **اگر به خودش بود همان‌جا... تا قیام قیامت می‌خوابید.** (مخملباف ۳۲) ○ **این حرف‌وحدیث‌ها هست. تا قیام قیامت هست.** (چهل‌تن[۳] ۱۶۴) ○ **تا قیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲)

• قیام کردن (نمودن) دست به‌کاری زدن؛ اقدام کردن: **اسماعیل‌خان... کاملاً به وظایف نمایندگی خود قیام کرد.** (مستوفی ۳۴۳/۳) ○ **من بدان خیر قیام می‌نمودم.** (ابن‌فندق ۱۰۵) ○ **او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند.** (بیهقی[۱] ۱۹۵)

قیامت qiyāmat ۱. روزی که مردگان زنده می‌شوند و برپا می‌خیزند؛ روز رستاخیز: **من این دانم که نبشتم و بر این گواهی دهَم در قیامت.** (بیهقی[۱] ۲۸) ۲. شلوغ و پرازدحام: **من را... برد مریض‌خانهٔ سر گذر... آخر بیمارستان قیامت بود.** (میرصادقی[۱۱] ۱۰) ۳. هرچیز زیبا و باشکوه یا امری بسیار شورانگیز و نادر: **آفتاب است آن پری‌رخ یا ملایک یا بشر؟/ قامت است آن یا قیامت یا الف یا نی‌شکر؟** (سعدی[۴] ۴۷۰) ۴. زیاد؛ بیش‌از حد: بسیار زرنگ و کاری است. **امروز قیامت کار کرد.** ○ **قیامت خورد! همه‌اش هی خورد.** (← گلستان: شکوفایی ۴۶۴)

○ قیامت برخاستن (قد.) شورش و شلوغی برپا شدن: **بنشین یک نفَس ای فتنه که برخاست قیامت / فتنه نادر بنشیند چو تو درحال قیامی.** (سعدی[۴] ۶۱۰)

• قیامت شدن برپا شدن جاروجنجال زیاد و گِرد آمدن بیش‌از حد جمعیت؛ شلوغ شدن: **اگر روزهای جمعه آفتابی بشود، تو پارک قیامت می‌شود.** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۴)

▪ قیامتِ کبرا جاروجنجال: **حسابی قیامت کبرا برپا می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۷] ۱۸۲)

• قیامت کردن ۱. انجام دادن کاری به‌شیوهٔ بسیار خوب و اعجاب‌انگیز: **امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ○ **قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلّم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی.** (سعدی[۳] ۵۹۷) ۲. برای بیان شدت و بسیاریِ امری یا چیزی به‌کار می‌رود: **گرانی قیامت می‌کند. ○ گردوخاک، قیامت می‌کرد. چشم**

چشم را نمی‌دید. (جمال‌زاده[8] ۲۰۷) ۳. آشوب و غوغا به‌پا کردن: مادره اگر بو ببَرَد که گریه آورده‌ایم، قیامت می‌کند. (دوایی: باغ ۱۰۷: نجفی ۱۱۰۷) ۴. به‌تعداد زیاد در جایی جمع شدن: دورتادورش را پوست هندوانه... گرفته. مگس دوروورش قیامت می‌کند. (دوایی: باغ ۸۵: نجفی ۱۱۰۷)

قیچی qeyči

☜ ▪ **قیچی کردن** ۱. قطع کردن (حرف، صدا، و مانند آنها): زن انگار سیخ داغ تو تنش فرومی‌کنند. بعد یک‌دفعه انگار صدایش را قیچی کردند و دوباره همه‌چیز برگشت به‌حال اول. (← میرصادقی[1] ۶۸) ۲. تکه‌تکه کردن: الآن است که بریزند این‌جا همه‌مان را قیچی کنند. (← میرصادقی[1] ۱۰۱) ۳. جدا شدن قسمت عقبی و بارکش تریلی از اسبِ آن به‌علت لیز خوردن، کنترل نشدن در سرِ پیچ‌ها، و مانند آنها و جلو افتادنِ این قسمت از اسب.

قید qeyd ۱. افزودن مطلبی به نوشته یا گفته‌ای؛ ذکر؛ یادداشت: با قید این شرط در قرارداد موافقم. ۲. آنچه انسان را به تکلف و زحمت می‌اندازد، و به آداب خاصی پای‌بند می‌کند؛ سنت، رسم، قاعدهٔ اجتماعی، و تشریفات: رفقا خسته، مجلس سراسر قید و تکلف تشریفات ملوکانه [بود.] (طالبوف[2] ۹۰) ۳. حبس؛ زندان؛ بند. ♁ در این معنا معمولاً به‌صورت مشبهٌ‌به به‌کار می‌رود: من ناچار به قید اسارت او درافتادم. (قاضی ۴۳۵) ○ در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است. (جمال‌زاده[8] ۱۰۸) ○ کسر بودجه... برای مملکت درست نشد تا... ملت ایران... همیشه در قید بندگی و اسارت بماند. (مصدق ۲۷۹) ○ او را... از قید و أسر طبیعت... آزاد کند. (خواجه‌نصیر ۱۸۹)

☜ ▪ **قیدِ چیزی (کسی) را زدن** صرف‌نظر کردن از آن (او): این کار را باید انجام بدهد و قید خورد و خواب را بزند. (دریابندری[3] ۴۲) ○ قید تحصیل بچه‌ها را بزنم؟ (← شاهانی ۳۷) ○ کسی‌که هشت‌تا بچهٔ خودش را زیر پایش گذاشته، قیدشان را زده نمی‌آید بچه‌های هوو را نگه‌داری بکند. (← شهری[1] ۴۹۴)

▪ **قید داشتن** ۱. پای‌بند بودن به حد و حدود، رسوم، و تشریفات؛ مقید بودن: در دورهٔ نامزدی... پسر حق نداشت به دختر نزدیک گردد. رعیت‌ها... در این‌گونه امور وسواس و قید کمتر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ۲. مانع و رادع داشتن: برای اقامت و حرکت قیدی نداشتم. (حاج‌سیاح[1] ۷)

▪ **قید کردن** ۱. گفتن یا نوشتن مطلبی؛ ذکر کردن: قید کرده‌بود که منتظر کاغذ من باشید. (هدایت[9] ۱۴۶) ○ رنگ و سالش را در کاغذ قید بکن و زود بفرست. (نظام‌السلطنه ۳۹/۲) ۲. شرط کردن؛ پیمان بستن: با شوهرم قید کردم که....

▪ **قیدوبند** محدودیت؛ وابستگی: قلندران بی‌نام‌ونشانی می‌باشند... خود را از هر قیدوبند رها ساخته[اند.] (شهری[1] ۴۳۹) ○ همان‌طور در ادبیات و زبان هم نباید قیدوبندی در لغات و استعارات درکار باشد. (مستوفی ۴۹۶/۳)

▪ **قیدوشرط** الزام و پای‌بندی به امری: همه‌گونه اشخاص بدون هیچ قیدوشرط به منزل من می‌آمدند. (مستوفی ۲۰۳/۳)

▪ **با (به) قیدِ چیزی** ۱. با ذکر آن؛ با گفتن یا نوشتن آن: اقامت و رفتن آنها را با قید تاریخ روز و ساعت ثبت کنند. (مستوفی ۴۸۵/۲) ۲. به‌شرط آن؛ مشروط به آن: با قید ضمانت آزادشان کردند. (محمود[2] ۳۱۰)

▪ **به‌قید آوردن** (قد.) اسیر کردن؛ در دام انداختن: لشکریان... اسیران به قید آورده[بودند.] (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۵۹/۱)

▪ **در قیدِ چیزی بودن** نسبت‌به آن احساس مسئولیت کردن؛ مقید بودن به آن: معلوم شد که زنی مرده در آنجا غسل می‌دهند و کسی در قید نیست غسالخانه بسازد. (حاج‌سیاح[1] ۱۲)

▪ **در قیدِ حیات بودن** زنده بودن: پدر من در قید حیات است. حقاً این خواستگاری باید ازطرف او صورت بگیرد. (قاضی ۲۳۲)

قیراط qirāt

☜ ▪ **قیراط‌قیراط** کم‌کم؛ اندک‌اندک: تجار... به

پنهان داشتن گندم‌های خود و قیراط‌قیراط بیرون دادن آن، کار نان را مختل می‌نمودند. (مستوفی ۳۶۶/۲)

قیراندود qir-a('a)ndud بسیار سیاه و تاریک: **آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنهٔ سیاهی بود.** (هدایت[۱] ۸۰)

قیطانی qeytān-i باریک؛ نازک: **لب‌های قیطانی و باریکش قرمز بود.** (میرصادقی[۶] ۲۱۲) ○ **زرین‌کلاه... چشم‌های درشت ابروهای قیطانی... گونه‌های تورفته داشت.** (هدایت[۹] ۴۷)

قیف qif

■ **قیف آمدن (گرفتن)** تکبر کردن و افاده فروختن: **قیف می‌آید، اوضاع زندگی‌شان آن‌طورها نیست که نشان می‌دهد.** ○ **تازگی‌ها برای ما قیف گرفته!**

قیمت qeymat

■ **قیمتِ چیزی را شکستن** پایین آوردنِ ارزش آن؛ ارزان کردنِ آن: **عرضهٔ زیاد، قیمت کالا را می‌شکند.**

■ **قیمتِ خود را شکستن** (قد.) خود را بی‌ارزش و بی‌اعتبار کردن: **قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن/ گرت ایمان درست است به روز موعود.** (سعدی[۳] ۷۹۳)

■ **[به] قیمتِ خون بابا (پدر)** بسیار گران: **دخترها صحبت‌کنان از مغازه بیرون آمدند. یکی‌شان گفت: قیمت خون بابایش می‌دهد.** (← میرصادقی[۶] ۱۲۴) ○ **دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد و به‌قیمت خون پدرشان کرایه بدهد.** (آل‌احمد[۴] ۹)

■ **ازقیمت افتادن** ۱. ارزان شدن: **جنگ‌های بین‌الملل... پیش آمد و اسکناس روسی از قیمت افتاد.** (مستوفی ۱۳۶/۲) ۲. بی‌ارزش شدن؛ خوار شدن: **ز اخوان راضی‌ام تا دیدم انصاف خریداران/ گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن.** (صائب[۱] ۳۰۰۷)

■ **به‌قیمتِ جان کسی تمام شدن** باعث مرگ او شدن؛ ضرر جانی برای او داشتن: **در این سن، یک هیجان تند ممکن است به‌قیمت جان آدم تمام شود.** (پزشک‌زاد ۲۳۳) ○ **یقین داشتم که به‌قیمت جانش تمام خواهد شد.** (جمال‌زاده[۸] ۸۵)

■ **به قیمتِ چیزی** درقبال ازدست دادن آن: **خانه را خریدم اما چه؟ به‌قیمت سلامتی خودم.** ○ **این سرباز درست شد اما به‌قیمت زندگانی من.** (علوی[۲] ۸۱)

■ **به هر قیمت (قیمتی) بودن (شدن، تمام شدن)** باوجود رنج و زحمت یا خرج فراوان داشتن: **قطع‌رابطه با ایران قابل‌تحمل نیست و باید به هر قیمتی که تمام شود، از آن احتراز نمود.** (مصدق ۱۸۹) ○ **برای جبرانش حاضرم به هر قیمتی است برای شما طبیبی پیدا کنم.** (مسعود ۱۹)

قیمه qeyme

■ **قیمه[و]قورمه شدن** تکه‌تکه شدن؛ لت‌وپار شدن: **عده‌ای ژاندارم عصبانی... به‌توسط قشون روس تزاری قیمه‌وقورمه شده‌بودند.** (مستوفی ۱۵۴/۳)

■ **قیمه[و]قورمه کردن** تکه‌تکه کردن؛ لت‌وپار کردن: **حساب هردوتاشان را می‌رسم، قیمه‌قورمه‌شان می‌کنم.** (← میرصادقی[۱۱] ۱۰)

■ **قیمه‌قیمه شدن** تکه‌تکه شدن؛ لت‌وپار شدن: **از سرنشینان اتومبیلی حرف می‌زند که لابه‌لای آهن‌پاره‌های اتومبیل قیمه‌قیمه شده‌اند.** (محمود[۲] ۶۰) ○ **زیرپیرهنش قیمه‌قیمه شده[است.]** (شاملو ۲۲۹)

■ **قیمه‌قیمه کردن** تکه‌تکه کردن؛ لت‌وپار کردن: **مهدی را برای چندتا اعلامیه قیمه‌قیمه‌اش کرده‌اند.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۰) ○ **واسهٔ یک کارِ نکرده و دوتا کلمهٔ حرف‌حساب بدبخت را قیمه‌قیمه می‌کنند.** (← شهری[۱] ۱۳۰)

ک

کابوس kābus فکر و خیال بد و ناراحت‌کننده: نوشتن یک داستان، شکل دادن به کابوس فردی است. (گلشیری[1] ۱۴) ○ کابوس عجز و ضعف مستولی... گشت. (جوینی[2] ۱۳۰)

کاخ‌نشین kāx-nešin ثروت‌مند: کاخ‌نشینان از زندگی ضعفا خبر ندارند. ○ به جامهٔ بانوان کاخ‌نشین جلوه کرده‌است. (قاضی ۷۸۷)

کادر kādr محدوده: به‌هرحال از کادر نوعیت انسان بیرون نیست. (مطهری[1] ۴۳)

کار kār ۱. آنچه تولید شده‌است؛ محصول؛ اثر: این تابلو کار رامبراند است. ○ تو تابه‌حال نمونهٔ کارهای این شرکت را دیده‌ای؟ ○ اصل عمارات میان‌قلعه از کارهای انگلیسان است. (حاج‌سیاح[2] ۳۰۹) ۲. قطعه یا وسیله‌ای که درحال تولید است یا بخشی از ساختمان که درحال ساخت است: سوهان را که این‌طوری روی کار نمی‌کشند. ○ هنوز سنگ‌های سینهٔ کار نصب نشده تا بفهمیم چه‌طور از آب درمی‌آید. ○ راستی... کار تازه چه دردست داری؟ (هدایت[9] ۱۶) ○ چون استاد گفت: شانه محکم بر کار زن! شانه محکم باید زد. (احمدجام[1] ۱۴۵) ۳. وابستگی؛ ارتباط: کارشان از این مراحل گذشته، به‌زودی ازدواج می‌کنند. ○ هر سر موی مرا با تو هزاران کار است/ .... (حافظ[1] ۱۵) ۴. هم‌بستری؛ عمل جنسی؛ هرزگی. ۵. (قد.) جنگ؛ کارزار: من مَلِک‌محمود را دیدستم اندر چند جنگ/ پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار. (فرخی[1] ۵۶) ○ چو بهرام جنگی به‌هنگام کار/ نبیند کس اندر جهان یک سوار. (فردوسی[3] ۲۲۲۴) ۶. (قد.) مرگ: کار پیغمبر نزدیک رسید که من علامت مرگ بنی‌عبدالمطلب نیک می‌دانم. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: معین)

☜ ■ **کارِ آب** (قد.) شراب‌خواری: وقتی به کار آب می‌نشست، گاه چندین روز در این کار صرف می‌کرد. (زرین‌کوب[1] ۴۹) ○ بس بس ای دل ز کار آب که عقل/ هست از آب کار او بیزار. (خاقانی ۱۹۷)

■ **کارِ آب کردن** (قد.) شراب خوردن: صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی/ که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم. (خاقانی ۶۳۶)

■ **کار آمدن از [دستِ] کسی** توانایی داشتن او بر انجام عملی؛ ساخته بودن کار از او: قدرت حیاتی را ازدست داده و دیگر این کار از او نمی‌آید. (اقبال[1] ۶/۵ و ۴/۷) ○ ای که دستت می‌رسد کاری بکن/ پیش‌ازآن کز تو نیاید هیچ کار. (سعدی[3] ۷۲۴) ○ از من این کار به‌هیچ‌حال نیاید. (بیهقی[1] ۱۸۳)

■ **کار آن دارد** (قد.) اصلِ کار آن است؛ مهم آن است: الاهی! همه عالم تو را می‌خواهند، کار آن دارد که تا تو که را خواهی. (میبدی[1] ۵۱۸/۸)

■ **کار از آن (این، اینها) گذشتن** پیش آمدنِ وضع ناگوار و بد: چون نجم دید که کار از آن گذشت، با هزار اصفهانی و بقیهٔ قزلباش خود به میدان آمد. (عالم‌آرای صفوی ۳۸۵)

■ **کار ازپیش بردن** عملی را به‌خوبی انجام دادن و نتیجهٔ مطلوب گرفتن: **هیچ‌کس از آدمی‌زادگان نتوانسته‌است بدان بزرگی کاری ازپیش ببَرَد.** (نفیسی ۴۵۰) ○ **سلطان‌حمیدمیرزا... کاری ازپیش نبُرد.** (نظام‌السلطنه ۴۱۷/۲) ○ **ای‌بسا فیلسوف کارآگاه/ که به مردی ببرد کار ازپیش.** (ابن‌یمین ۴۳۶)

■ **کار ازپیش رفتن** به‌خوبی انجام شدنِ عملی و نتیجهٔ مطلوب گرفتن: **هرچند ز ما هیچ‌کسان کار نیاید/ کاری که به همت رَوَد ازپیش، خبر کن.** (صائب[1] ۳۱۲۱)

■ **کار از خرک دررفتن** اوضاع نابه‌سامان و به‌هم ریخته شدن: **این شد که کار از خرک دررفت.**

■ **کار ازدست رفتن (شدن)** (قد.) اختیار امور ازدست رفتن؛ زیان و خسران پیش آمدن: **بی‌چاره تن من که ز غم جانْش برآمد/ ازدست بشد کارش و ازپای درآمد.** (مسعودسعد[1] ۱۶۴) ○ **اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسَم و بودلف را آورده‌باشند و کشته و کار ازدست بشده.** (بیهقی[1] ۲۱۶)

■ **کار از کار گذشتن** سپری شدن زمان مناسب برای انجام کاری و بی‌فایده بودن تلاش و کوشش: **یک‌وقت خبر می‌شوند که مرضش عفونی شده و چرک وارد خونش شده و کار از کار گذشته‌است.** (← میرصادقی[1] ۸۷) ○ **کار از کار گذشته‌بود و آنچه را نباید بفهمند، فهمیده‌بودند.** (آل‌احمد[3] ۱۹۷) ○ **زانوهای ماه‌نوش سست شده، روی زمین می‌نشیند و کار از کار گذشته‌است.** (مسعود ۱۲۳)

■ **کار از (بر) کسی رفتن** (قد.) جریان امور به‌وسیلهٔ او سروسامان یافتن؛ حل‌وفصل شدنِ کار به‌وسیلهٔ او: **کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه/ کِانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم.** (حافظ[1] ۲۵۱) ○ **بونصر... به دیوان رسالت نمی‌نشست و ظاهر می‌بود به دیوان و کار بر وی می‌رفت.** (بیهقی[1] ۷۳)

■ **کار از[دستِ] کسی ساخته بودن** ■ کاری از کسی ساخته بودن ←.

● **کار افتادن** (قد.) اتفاقی افتادن؛ کاری پیش آمدن: **مسلمانان مرا معذور دارید/ دلم را ناگهان کاری بیفتاد.** (انوری[1] ۷۹۵) ○ **این مرد را کاری افتادکه می‌آید.** (نصراللهمنشی ۱۵۸)

■ **کار افتادن (اوفتادن) با کسی (چیزی)** (قد.) سروکار پیدا کردن با او (آن): **که ما را کار با این اوفتادست/ چه جوهر چه خزانه جمله باد است.** (عطار: اسرارنامه ۵۵)

○ **کار برآمدن** (قد.) حاصل شدن مقصود: **کسی راکه بی تو کارش برآید مترسان.** (خواجه‌عبدالله[2] ۵۰۴) ○ **اگر ضعیف گردند و بی‌گوشت، کار برنیاید، گوشت کبک به‌کار دارند.** (اخوینی ۴۵۶)

● **کار بردن** ۱. نیاز به سعی و صرف وقت داشتن؛ زمان بردن: **چه‌قدر کار می‌بَرَد این صفحات را برایم تایپ کنی؟** ○ **راضی کردنِ دخترها و آن پدربزرگشان دو ماهی کار برد.** (گلشیری[1] ۹۸) ۲. (قد.) نظم‌وترتیب دادن به کارها: **گنج‌خانه و عیال و سپاه که آن‌جا بماند، همه به وی سپرد تا کار همی‌بَرَد.** (بلعمی: لغت‌نامه[1])

● **کار بریدن** موانع را برطرف کردن و کار را پیش بردن: **ناظم... مرد عمل بود. کار می‌بُرید و پیش می‌رفت.** (آل‌احمد[5] ۱۲۱)

● **کار بستن** ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **دستور شاعر صاحب‌دل آلمان، شیلر را... کار [می]بندم.** (جمال‌زاده[7] ب) ○ **روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم.** (سعدی[2] ۱۵۷)

■ **کارِ بسته** (قد.) کاری که گره خورده و دچار مشکل شده‌است: **دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن/که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد.** (حافظ[1] ۹۹) ○ **تو گشاییم کار بسته و بس/ تو نماییم ره نه دیگر کس.** (نظامی[4] ۲۶۶)

■ **کار به آب دیدن** (قد.) اعمال و اقدامات کسی را با نظر مثبت دیدن؛ مورد قبول قرار دادنِ کار: **آبم این‌جا برفت، شادم ازآنک/ کارم آن‌جا به آب دیدستند.** (خاقانی ۸۷۸)

■ **کار به‌آخر آمدن** (قد.) به‌پایان رسیدنِ عمر: **با ما پوشیده گفت: که من پیر شدم و کار به‌آخر آمده‌است.** (بیهقی[1] ۸۰۰)

▪کار به امر یا عملی کشیدن (رسیدن) حال یا وضعیت به آن امر یا عمل منجر شدن: **البته جوان از خانوادهٔ متنفذی نبود، وگرنه کار به مجازات نمی‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) ○ **به‌تدریج کارش به سحر و جادو کشید.** (مینوی[۳] ۲۷۳) ○ **روی بپوش ای قمر خانگی/ تا نکشد کار به دیوانگی.** (سعدی[۴] ۶۰۶)

▪کار به‌جان آوردن (ساختن) (قد.) از جان خود مایه گذاشتن در امری: **کار آوردم به‌جان در عشق یار/ گوییا جانم نمی‌آید به‌کار.** (عطار[۲] ۱۶۷) ○ **کار مهرش تا به‌جان می‌ساخت او/ تاکه جان درراه مهرش باخت او.** (عطار[۶] ۱۰۶)

▪کار به‌جان (به‌جانِ کسی) رسیدن (قد.) به‌ستوه آمدن (او): **خدا آگاه است کار بجان و کارد به استخوان رسیده... طاقت نمانده ما را.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵) ○ **شخصی به هزار غم گرفتارم/ در هر نفَسی بجان رسد کارم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۲) ○ **تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت/ تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست بجان.** (فرخی[۱] ۲۷۷)

▪کار به‌جای (جاهای) باریک (نازک) رسیدن (کشیدن) به مرحلهٔ حساس و بحرانی رسیدنِ جریان امری: **اول سرماخوردگی و شربت و قرص بود و بعد کم‌کم کار به جاهای باریک کشید.** (آل‌احمد[۳] ۱۶۹) ○ **همین‌که من دیدم کار به جای نازک کشیده، از اتاق بیرون آمدم.** (هدایت[۱۰] ۶۲) ○ **سوسیالیست‌ها... بی‌میل نبودند که مدرس را آرام کنند تا کار به جاهای نازک‌تری نکشد.** (مستوفی ۳/۶۰۴)

▪کار به‌دستِ کسی افتادن کنترل امور و کارها برعهدهٔ او قرار گرفتن: **کار به‌دست میرزاآقاخان افتاد.** (مستوفی ۸۹/۱)

▪کار به کارِ کسی نداشتن ▪کاری به کار کسی نداشتن ←: **نمی‌خواهم عادت کنم با یک چایی بلندم کنند. کار به کار دخترهای دیگر ندارم.** (میرصادقی[۹] ۲۰)

▪کارِ بی‌تربیتی کردن ریدن یا شاشیدن: **مرغ باعث زحمت است... توی سفرهٔ غذا وقت‌وبی‌وقت کار بی‌تربیتی می‌کند.** (فرهنگ‌معاصر ۲۸۶)

▪کار بیخ پیدا کردن با مشکل مواجه شدنِ آن: **کار ما در دادگستری بیخ پیدا کرد، آخرسر هم هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم.**

▪کار تمام بودن ۱. اوضاع بروفق مراد بودن: **زن‌جماعت مگر از آدم چه می‌خواهد؟ همین‌که بتوانی خرج‌ومخارجش را تمام‌وکمال بپردازی... کار تمام است.** (حاجی‌زاده: خالهٔ سرگردان چشم‌ها ۱۷: نجفی ۱۱۱۱) **۲.** وخیم بودنِ اوضاع: **دیگر کار تمام است، امیدی به بهبود اوضاع نیست.** ○ **با خودم گفتم: دیگر کار تمام است، فردا سینه‌درد سختی خواهم گرفت.** (هدایت[۴] ۱۸)

▪کارت (کارش، ...) نباشد ۱. دخالت نکن (نکند، ...)، یا خیالت (خیالش، ...) راحت باشد: **تو بگو، کارت نباشد.** (← مخملباف ۱۳۶) ○ **بیا کارت را به‌دست من بده و دیگر کارت نباشد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۳) **۲.** کاری نکن (نکند، ...)؛ منتظر نتیجه باش (باشد، ...): **کمال پرسید: کجا می‌خواهی بروی؟ منوچهر گفت: تو دنبال من بیا کارت نباشد.** (میرصادقی[۶] ۷۴) ○ **درویش... گفتش: این سیب را بگیر... نصفش را خودت بخور، نصفش را بده عیالت، دیگر کارت نباشد.** (آل‌احمد[۱] ۱۰۹)

▪کار تنگ شدن (قد.) سخت و ناجور شدنِ وضع؛ بحرانی شدنِ وضع: **اما چون کارش تنگ شد... مرا به کنکاش خولست.** (میرزاحبیب ۲۶۶) ○ **اگر کار تنگ شود. اکنون علاج مخاطره شود ولکن بباید کردن این علاج.** (اخوینی ۳۰۹)

▪کار چاق کردن واسطهٔ کاری شدن و آن را روبه‌راه کردن: **تو عادت کردی همیشه از کار چاق کردن پول درآوری.**

▪کار چون زر شدن (گشتن) (قد.) رونق یافتن کاروبار کسی: **گفتم از زر کار من چون زر شود، غافل که چرخ/ چون گل رعنا مرا از کلسهٔ زر خون دهد.** (صائب[۱] ۱۳۳۶) ○ **اگر مرا به زروسیم دست‌رس بودی/ ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت.** (سعدی[۳] ۳۹۹)

▪کار چون زر کردن (ساختن) (قد.) **۱.** به‌وجه عالی آن را سامان دادن: **ز ما هریکی را توانگر کنی/ به زر کار ما هردو چون زر کنی.** (نظامی[۷] ۲۰۶) **۲.** آن را به بهترین وجهی انجام دادن: آخر آن کار را

چون زر بساخت. (نظامی‌عروضی ۸۳)

▪ **کارِ حضرت فیل** بسیار مشکل: حس کردم که اگر خواب به چشمم بیاید، دیگر بیدار شدن کار حضرت فیل خواهد بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۰) ○ با خانم چانه زدن کار حضرت فیل بود. (میرزاحبیب ۲۶۹)

⊙ **کار خاستن** (قد.) اتفاق افتادن امری؛ گرفتاری پیش آمدن: در کار کودکی مبتلا شده، وی را به وی متهم کردند و مهجور کردند و کارها خاست و وقت‌های وی همه درشورید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۲۵)

▪ **کارِ خود (خویش) را کردن** تأثیرِ خود را گذاشتن: سرما و یخ‌بندان کار خودش را کرده‌بود. (محمود[۲] ۱۰۶) ○ سوز پاییزه... کار خودش راکرده‌بود و سینهٔ من دوباره خراب شده‌بود. (آل‌احمد[۳] ۱۶۸) ○ .../ آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش. (صائب[۱] ۲۴۳۹)

▪ **کارِ خیر** امر خیر؛ ازدواج: از کار خیر چه خبر؟ ○ کار خیری درمیان است که این‌قدر سرتان شلوغ شده‌است؟

● **کار داشتن** ۱. نیازمند تلاش یا صرف وقت بودن: حالا خیلی کار دارد تا بتوانم مدیر مؤسسه شوَم. ○ آب رودخانه یک هفتهٔ تمام بالا آمده‌است، پایین نشستنش یک ماه کار دارد. (شاملو ۱۴۳) ۲. (قد.) مهم بودن؛ اهمیت داشتن: درگذر از فضل و از جَلدیّ و فن/ کار خدمت دارد و خُلق حَسَن. (مولوی[۱] ۴۱۴/۳)

● **کار درپیوستن** (قد.) روبه‌راه شدن جریان امور: شد جهان بی او حجابی آشکار/ پس ز نورالنور درپیوست کار. (عطار[۲] ۲۳۲)

▪ **کار در حساب گرفتن** (قد.) اهمیت امری را دریافتن: باید که اثر اعزاز... ما بر وی ببینند تا کار در حساب گیرند. (نجم‌رازی[۱] ۸۵)

▪ **کار در کار افتادن** (قد.) پی‌درپی یا هم‌زمان پدید آمدن مشکلات: تا نیفتد کار در کار ای‌پسر/ کی ز کارافتادگی یابی خبر؟ (عطار[۶] ۲۸۴)

▪ **کار در گره افتادن** (قد.) مشکلات و موانع پیش آمدن: کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم/ عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صددانهٔ ماست. (صائب[۱] ۷۱۳)

▪ **کار دستِ خود دادن** خود را در مخمصه انداختن: دیدی زن، چه کاری کردی؟ چه کاری دست خودت دادی؟ (الاهی: شکوفایی ۷۷) ○ شما اصلاً دخالت نکنید وگرنه شریک‌جرم او می‌شوید و کار دست خودتان می‌دهید. (← میرصادقی[۲] ۵۳)

▪ **کار دستِ کسی دادن** او را دچار مشکل و دردسر ساختن: اگر به‌سرش بزنند فرار کند، آخر کار دستتان می‌دهد. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۵)

▪ **کارِ دل تمام شدن** (قد.) به‌آرزو رسیدن آن: گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد/ بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. (حافظ[۱] ۱۱۴)

▪ **کار را از این (آن، اینها) گذراندن** امری را ازحد متعارف بالاتر بردن: درد وطن کار را از اینها گذرانده. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵)

▪ **کار را بر کسی تنگ گرفتن** او را در تنگنا قرار دادن: لشکر خویش به جنگ آن دو اسپهبد روانه کرد و او کار را بر ایشان تنگ گرفت. (هدایت[۷] ۲۲) ○ قشون عین‌الدوله کار را بر آنها خیلی تنگ گرفته و ورود خواربار را... جلوگیری کرده. (مستوفی ۲۷۶/۲)

▪ **کار را به جای باریک (نازک) رساندن (کشاندن)** باعث کشیده شدن امری به مرحلهٔ حساس و بحرانی شدن: خیال داشتید به‌وسیلهٔ کنفرانس... کار را به جاهای نازک‌تر برسانید. (مستوفی ۶۲/۳)

▪ **کار را تمام کردن** معامله یا قراری را به مرحلهٔ عمل درآوردن: من حاضرم صیغهٔ شما بشوم. فردا بیایید باهم برویم پیش آقا و کار را تمام بکنیم. (← علوی[۲] ۸۷)

▪ **کار را خواباندن** آن را تعطیل کردن: چند روز است که کار را خوابانده‌ایم.

▪ **کار را لَنگ کردن** در جریان آن وقفه ایجاد کردن: به کلهٔ هیچ‌کدامشان نمی‌زد که دست‌به‌یکی کنند و کار مدرسه را... لَنگ کنند. (آل‌احمد[۵] ۸۲)

⊙ **کار راندن** (قد.) آن را پیش بردن؛ آن را فیصله دادن: ای آن‌که چنان‌که مصلحت می‌دانی/ کار کِه و مِه به مصلحت می‌رانی. (عطار[۳] ۱۳) ○ چون بار بگسست،

خواجه به دیوان آمد... و کار می‌راند چنان‌که او دانستی راند. (بیهقی[۱] ۱۹۵)

▪ **کار را یک‌سره کردن** به نتیجهٔ مشخص رساندن و تصمیم نهایی گرفتن یا امری را به‌صورت قطعی و نهایی به‌انجام رساندن: **عصر یک توک‌پا رفتم خانهٔ تیمسار و کار را باهاش یک‌سره کردم.** (← میرصادقی[۵] ۴۷) ○ **با نفوذ سیاسی و اخلاقی که... داشت، می‌توانست کار را یک‌سره کند.** (علوی[۳] ۲۶)

⊙ **کار رفتن** (قد.) ۱. به مقصود رسیدن: **از سر کوی تو هرکو به ملالت برود/ نرود کارش و آخر به خجالت برود.** (حافظ[۱] ۱۵۰) ۲. اتفاقات شگفت‌انگیز روی دادن: **یک سال شیخ ما در نیشابور بود و مجلس می‌گفت و کارها می‌رفت.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۵)

▪ **کار رو[یِ] دستِ کسی گذاشتن (گذاردن)** ▪ کار دست کسی دادن ←: **به خدا می‌ترسم اگر مصطفی ازگفت‌وگوی من و سید بو ببَرَد، مردکهٔ تریاکی را آن‌قدر بزند که بمیرد و یک کار دیگر روی دستم بگذارد.** (← حجازی ۴۲۵) ○ **بیضه‌اش از این‌همه فریاد که کشیده‌بود، باد کرده و کار دیگری روی دست پدرومادر خود گذارده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۵۹)

▪ **کار رو[یِ] غلتک افتادن** رفع شدنِ موانع کار و پیش رفتنِ کار: **الحمدلله با این وامی که گرفتی کارت روی غلتک افتاد.** ○ **کارش روی غلتک افتاد و دیگر احتیاجی به وردست نداشت.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۳)

▪ **کارِ سیاه** کار پرزحمت و کم‌درآمد: **در تعمیرگاه به کار سیاه مشغول است.**

● **کار شدن** صرف وقت شدن برای انجام کاری: **روی این گلدان یک ماه کار شده.**

▪ **کار فرادستِ خود دادن** (قد.) ▪ کار دست خود دادن ←: **شیخ‌الاسلام گفت: هرکه بر این بیفزاید، کاری فرادست خود دهد که به آن درماند.** (جامی[۸] ۴۲)

▪ **کارِ کسی از برگ افتادن (اوفتادن)** (قد.) بی‌رونق شدنِ کاروبار او: **عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد/ پیرزن را کار از برگ اوفتاد.** (عطار[۶] ۲۲۷)

▪ **کارِ کسی از (ز) دست افتادن (اوفتادن)** (قد.) ازدست دادن کارش؛ بی‌کار شدنِ او: **چو بینند کارش زدست اوفتاد/ همه عالمش پای بر سر نهند.** (سعدی[۲] ۷۲)

▪ **کارِ کسی از سکه افتادن** کسب‌وکار او بی‌رونق شدن: **از وقتی‌که این فروش‌گاه کفش ماشینی را سر خیابان باز کردند، کار ما از سکه افتاد.** (← میرصادقی[۳] ۲۷۸)

▪ **کارِ کسی (چیزی) بالا گرفتن** وضع و حال او (آن) بهتر شدن؛ کاروکسب او (آن) رونق یافتن: **چون داماد حاج‌دباغم کارم بالا بگیرد و بشوم یک دباغ کل.** (میرصادقی[۶] ۲۳۳) ○ **دکانی در خیابان استامبول می‌گیرد... و تا سر سال چنان کارش بالا می‌گیرد که خانهٔ شخصی می‌خرد.** (شهری[۲] ۲۴۷/۲) ○ **گر سرو همه جهان به آزادی خورد/ بی قد تو کارِ سرو بالا نگرفت.** (عطار[۳] ۱۹۱) ○ **کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا/ در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا.** (خاقانی ۲)

▪ **کارِ کسی بودن** ازعهدهٔ امری برآمدنِ او: **این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هرکسی نیست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۵) ○ **مدعی بیامد و گفت: کار من است و ترکیب آن من دانم.** (نصرالله‌منشی ۱۴۶)

▪ **کارِ کسی به جایی افتادن** به آن‌جا رفتنِ او: **اگر کارت به این خیابان افتاد، سری هم به ما بزن.**

▪ **کارِ کسی به جایی (چیزی) رسیدن (کشیدن)** سرانجامِ کار یا وضعیت او به مرحلهٔ خاصی (معمولاً خطرناک) رسیدن: **ببین کار این مملکت به کجا دارد می‌کشد.** (← دریابندری[۳] ۶۴) ○ **ازفرط کم خوابیدن و زیاد خواندن مغزش خشک شد و کارش به جایی رسید که عقلش را ازدست داد.** (قاضی ۱۶)

▪ **کارِ کسی به کسی افتادن** محتاج شدنش به او: **حالا که کار ما به رئیس اداره افتاده، او مرخصی رفته‌است.**

▪ **کارِ کسی بیخ پیدا کردن** برای او مشکل یا مانعی به‌وجود آمدن: **پسر یک تاجر بزرگ... کارش بیخ پیدا کرده.** (معروفی ۲۰۱) ○ **باورم نمی‌شد... او را بگذارد و به خانهٔ عمه‌اش برود. فکر نمی‌کردم کارشان بیخ پیدا کند.** (میرصادقی[۸] ۶۷)

▪ کارِ کسی تمام بودن ۱. وخیم بودن اوضاع او: **از دیدن این پیش‌آمد بندِ دلش پاره شد و گفت: کار من و همهٔ مردم بی‌چاره با بودن این قاضی تمام است.** (مهتدی: دیوان‌بلخ ۳۵: نجفی ۱۱۱۶) ۲. مرگ او مسلّم و حتمی بودن: **شیشهٔ قرص خواب را در دهانش خالی کرد و اگر صاحب‌خانه‌اش او را به بیمارستان نبرده‌بود، کارش تمام بود.** (میرصادقی[۹] ۱۳۵)

▪ کارِ کسی حساب داشتن رفتار او براساس نظم و برنامه بودن: **بی‌خودی مزاحم کسی نمی‌شوند، بی‌خودی کسی را اذیت نمی‌کنند... کار آنها حساب دارد، بچه‌بازی که نیست.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۸۹: نجفی ۱۱۱۶)

▪ کارِ کسی درآمدن دچار زحمت یا گرفتاری شدنِ او: **یک‌وقت این چیزهایی که بهتان گفتم جایی درز نکند ها. اگر بو ببَرَند که ما چیزی پس دادیم، دوباره کارمان درمی‌آید.** (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۲۲: نجفی ۱۱۱۷)

▪ کارِ کسی را از (ز) برگ انداختن (قد.) کار او را بی‌رونق کردن: **تو مرا در دام مرگ انداختی / کار من جمله ز برگ انداختی.** (عطار[۶] ۷۱)

▪ کارِ کسی را تمام‌کردن کشتنِ او: **جلاد کار او را تمام کرد.** ○ **دوتا از مردها... ازبس کتک خورده‌اند... با التماس و زاری به سربازها می‌گویند: راحتمان کنید، کارمان را تمام کنید.** (شاملو ۱۸۹ ـ ۱۹۰)

▪ کارِ کسی را راه انداختن مشکل او را حل کردن؛ خواستهٔ او را برآوردن: **کار این جوان را راه بینداز.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۲) ○ **من همه‌اش کار مردم را راه انداختم.** (هدایت[۳] ۷۳)

▪ کارِ کسی را ساختن ۱. او را ازپا درآوردن یا برای او دردسر درست کردن: **چند مأمور را همان‌جا گذاشتیم و گفتیم که هر ناشناسی نزدیک بشود، بی‌تأمل کارشان را بسازند.** (ساعدی: شکوفائی ۲۷۱) ○ **یک روز نباشی، دوزوکلک را می‌چینند و کارت را می‌سازند.** (حجازی ۲۵۸) ۲. (قد.) حاجت او را برآوردن: **با شراب کهنه، زاهد ترش‌رویی می‌کند / کو جوان‌مردی که سازد کار این بی‌پیر را؟** (صائب[۱] ۳۶) ○ **کارم بساز از کرم امروز ای کریم / هرچند کارساز بجز کردگار نیست.** (سنایی[۲] ۹۲)

▪ کارِ کسی راست شدن (قد.) کار یا وضعیت او سامان یافتن: **یا شیخ! کار این پیر بدین راست می‌نشود. نظر می‌باید. ازآنِ خود چیزی در کار این پیر کن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳)

▪ کارِ کسی راه افتادن خواستهٔ او برآورده شدن؛ مشکل او حل شدن: **کار من با شش ریال پول راه می‌افتد.** (دیانی ۱۴۲)

▪ کارِ کسی را یک‌سره کردن ۱. دربارهٔ خواستهٔ او تصمیم نهایی گرفتن یا آن را انجام دادن: **بالاخره کار ارباب‌رجوع را یکسره کردی.** ۲. او را کشتن: **کار مخالفانش را سریع یکسره کرد.** ○ **اگر می‌خواستند سرم را زیر آب کنند... کافی بود درِ خانه‌ام را بزنند و کارم را یکسره کنند.** (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۸۶: نجفی ۱۱۱۷)

▪ کارِ کسی زار بودن وضعیت او بد و ناجور بودن: **این زمین‌ها... اگر به‌دست این شخص بیفتد که کارمان زار خواهد بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲)

▪ کارِ کسی ساخته بودن ۱. حال و وضع او به مرحلهٔ بدی رسیدن: **دیگر دستت رو شده و کارت ساخته است.** (← ساعدی: شکوفائی ۲۷۰) ۲. مردن او؛ کشته شدن او: **اگر یک‌چنین سگی در لندن و پطرزبوغ پیدا شود... با یک گلوله کارش ساخته است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۲)

▪ کارِ کسی سکه شدن (بودن) رونق پیدا کردن کسب‌وکار او یا بالا رفتن درآمد او: **از وقتی به خانهٔ ما آمد، کارش روزبه‌روز سکه‌تر شد.** (← میرصادقی[۲] ۲۱) ○ **رفت دوبی، می‌گویند آن‌جا کارش سکه است.** (گلشیری[۱] ۵۰)

▪ کارِ کسی گذشتن مشکل او حل شدن؛ منظور او برآورده شدن: **با لطف شما کارم گذشت. خیلی متشکرم.**

▪ کارِ کسی گرفتن بهتر شدن وضعیت او، به‌ویژه ازنظر شغلی، مالی، و مانند آنها: **سرانجام کار [محمود] گرفت. هرجاکه بیماری دردمند بود و مرض**

جان‌کاه مزمنی داشت، به او رجوع می‌کرد. (نفیسی ۴۵۵) ○ باید خیلی چشم‌وگوش خود را باز کند... تا بتواند از کسب خود بهره ببَرَد، والّا کارش نمی‌گیرد. (مستوفی ۴/۲)

▪**کارِ کسی گره خوردن** مشکل و گرفتاری پیدا کردنِ او: ما پیر و فرتوت‌ها برای همین خوبیم که وقتی کار شما جوان‌ها گره می‌خورَد به‌سراغمان بیایید. (جمال‌زاده[۹] ۱۰۸)

▪**کارِ کسی گیر بودن** دچار مشکل بودنِ او: گفتم: حضرت اقدس والا کار بنده گیر است. (مخبرالسلطنه ۱۹۰)

▪**کارِ کسی گیر کردن** کار او دچار مشکل شدن: کارم در یکی از ادارات گیر کرده‌است.

•**کار گذاشتن** تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ نصب کردن: توی تشک و بالش زیر سرش سوزن کار گذاشته‌بودند. (ترقی ۱۸۲) ○ چند سالی است که در نوده آسیاب موتوری کار گذاشته‌اند. (آل‌احمد[۱] ۴۰)

• **کار گرفتن** (قد.) گستاخی کردن: پای مُلک استوار اکنون گشت/ که رکاب تو استوار گرفت ـ ... ـ سایه بر کار خصم نفکندی/ گرچه زاندازه بیش کار گرفت. (انوری[۱] ۹۵)

▪**کار گرفتن با کسی** (قد.) مزاحم او شدن: ای سگان...! نگفته‌ام شما را که با مهمانان من کار مگیرید؟ (جامی[۸] ۲۲۲)

•**کار گشودن** (قد.) ۱. ساخته بودن عملی: در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار/ آبی از مژگان به‌دست شانه می‌ریزیم ما. (صائب[۳] ۲۸) ۲. برآورده شدن حاجت یا آرزویی: عمری به‌بوی یاری کردیم انتظاری/ زآن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. (سعدی[۴] ۵۹۴)

▪**کارِ گِل** کاری که دل‌خواه و مطابق میل نباشد؛ کار پرزحمت و کم‌نتیجه: استنساخ که کار نیست، کار گِل است.

▪**کارِ ماشینی** کاری که بدون تفکر و معمولاً به‌صورت تکراری انجام می‌شود: همهٔ کارهای ما، ماشینی است از مغز و فکر استفاده نمی‌کنیم.

▪ **[حالا] کار[ی] نداریم که...** بگذریم از این‌که... : حالا ما کار نداریم که این عقیدهٔ تمام زن‌ها نیست. (هدایت[۱۱] ۹)

▪**کاروبار** وضع و حال: اگر یک آدم استخوان‌داری بودیم، الآن کاروبارمان از این بهتر بود. (← گلابدره‌ای ۴۶) ○ کاروبار آنها... بهتر خواهد بود. (عشقی ۱۱۷) ○ هرآن‌کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باری‌ست/ سپندی گو بر آتش نِه که دارد کاروباری خوش. (حافظ[۱] ۱۹۵)

▪ **کاروبار کسی چاق بودن** رونق داشتنِ کسب‌وکار او: کاروبارش چاق است، چند نفر برایش کار می‌کنند.

▪**کاروکیا** (قد.) ۱. قدرت و شکوه: عشق آن بگزین که جمله انبیا/ یافتند از عشق او کاروکیا. (مولوی[۱] ۱۵/۱) ۲. سلطنت؛ فرمان‌روایی: طلب کردید که کارکیای ما را به شما تسلیم کنیم. (آقسرایی ۵۹)

▪**کاری ازپیش نبردن** ۱. ناتوان بودن در انجام کاری و بی‌ثمر بودن تلاش: آدم... اگر یکه‌وتنها باشد، کاری ازپیش نمی‌بَرَد، سرش می‌ریزند نیست‌ونابودش می‌کنند. (← شهری[۱] ۴۷۵) ۲. بی‌تأثیر بودن؛ بی‌فایده بودن: حرف‌هاش بی‌تأثیر بود. خواهش و درخواست‌هاش کاری ازپیش نمی‌برد. (میرصادقی[۲] ۵۳)

▪**کاری از [دست] کسی ساخته بودن (برآمدن)** توانا بودن او بر رفع مشکلات و موانع: دیگر از اداره‌چی‌ها کاری ساخته نیست. (علوی[۳] ۵۱)

▪**کاری از کسی سر زدن** از او به ظهور رسیدن آن؛ انجام گرفتن آن توسط او: هرگز از فرزندان آن خاندان... عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمی‌زند. (مینوی[۳] ۲۱۱) ○ چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز/ ... . (صائب[۱] ۵۰۴)

▪**کاری با (به) کسی نداشتن** قصد آزار او را نداشتن: بیا جلوتر! کاری بهت ندارم. ○ بهشان گفتم: به خدا طلا و جواهر ندارم، توی کیفم پول دارم، همه‌اش را بردارید و کاری باهام نداشته‌باشید. (← میرصادقی[۳]

۳۲۸)

▪ **کاری به چیزی نداشتن** ۱. توجه نداشتن به آن؛ اهمیت ندادن به آن: **فعلاً کاری به کم‌وزیادبودن پولش نداشته باش.** ○ **تاریخ هرگز به نیت اشخاص کاری ندارد.** (مطهری[5] ۲۷۳) ۲. دخالت نکردن در آن: **قرار گذاشتیم هیچ کاری به این‌جور کارها نداشته‌باشیم.** (دریابندری[3] ۲۸۴)

▪ **کاری به کارِ کسی نداشتن** ۱. در کار او دخالت یا اظهارنظر نکردن: **زن‌ومرد هردوتا صبح زود پی رزق‌وروزی از خانه بیرون می‌روند، شب برمی‌گردند و کاری هم به کار من ندارند.** (← شهری[1] ۲۵) ○ **دزدها دَمِ امنیه‌ها را دیده‌بودندکه کاری به کارشان نداشته‌باشند.** (مینوی[1] ۱۵۶) ۲. مزاحم او نشدن: **کاری به کار ما ندارد. از پله‌ها یکی‌یکی پایین می‌رود.** (دیانی ۹) ○ **او در همان حال که محله... را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد.** (هدایت[5] ۴۶) ۳. با او رابطه نداشتن: **بالاخره از مهندس گفت که کجاست و حالا دیگر کاری به کار او ندارد.** (گلشیری[1] ۱۰۰) ۴. اعتنایی به او نداشتن؛ به او اهمیت ندادن: **ما مردم فقط به‌فکر خودمان هستیم و به‌فکر منافع خودمان. تا خطری متوجهمان نشده اصلاً کاری به کار دیگران نداریم و دودستی چسبیده‌ایم به زندگی خودمان.** (← میرصادقی[3] ۲۷۴)

▪ **کاریش نمی‌شود کرد** چاره‌ای نیست و باید آن را قبول کرد: **سر تا پایم عیب‌ونقص است. خدا خواسته، کاریش نمی‌شود کرد.** (← شهری[1] ۴۹۵)

▪ **کاری کردن** مرتکب خطایی شدن: **صبح تا حالا من را این‌جا نگه داشته‌اید و از کاروزندگی انداخته‌اید. اگر کاری کرده‌بودم، می‌گفتم.** (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۱۳؛ نجفی ۱۱۲۱)

▪ **کاری... کردن (کاریم کرد، کاریت کرد، ...)** ۱. مجازات یا اذیت کردن: **خوب پیداست که کار کار همان قلندره بوده، هیچ کاریش نکردید؟** (آل‌احمد[10] ۱۰۷) ۲. دست‌کاری کردن؛ دست زدن: **چه‌کارش کردی رادیو خراب شد؟ من کاریش نکردم.**

▪ **کارِ یک روز و دو روز نبودن** همیشگی و برقرار بودن امری؛ دائمی بودن عملی: **یکی از کارهای روزانهٔ... مادرشوهرها چغلی کردن از عروس به پسرشان بود... این چغلی‌ها تمامی نداشت و کار یک روز و دو روز نبود.** (کتیرایی ۲۲۸-۲۲۹)

▪ **کارِ یک شاهی [و] صنار نبودن** مبلغی زیاد درمیان بودن: **اگر آنها اختلاف حساب پیدا کنند، چه خواهند کرد؟ کار اختلاف حساب آنهاکه کار یک شاهی صنار نیست.** (← آل‌احمد[4] ۱۶۸)

▪ **کاری نداشتن** ۱. بسیار آسان بودن: **ما نمی‌دانستیم که ازمان چه می‌خواهند، وگرنه تهیه کردن یک وکالت‌نامه کاری نداشت.** (آل‌احمد[10] ۱۲۰) ۲. اهمیت ندادن؛ مداخله نکردن: **شما کاری نداشته‌باشید، بگذارید خود من دست‌بندش می‌کنم.** (← شهری[1] ۴۰۷)

▪ **کاری... نداشتن (کاریم ندارد، کاریت ندارد، ...)** قصد مجازات یا اذیت کردن نداشتن: **خودم باید تکلیف تو را روشن کنم. اما امشب کاریت ندارم. پا شو گور مرگت بیا بخواب.** (پزشک‌زاد ۷۴)

▪ **ازکار افتادن** ۱. براثر فرسودگی یا خرابی، توانایی کار کردن را ازدست دادن: **ساعت غلط خواهد شد یا ازکار خواهد افتاد.** (مینوی[3] ۲۳۸) ○ **چون حواس‌های تو ازکار بیفتد درِ بینایی و درِ گویایی... همه بر تو بسته گردد.** (عنصرالمعالی[1] ۶۰) ۲. پیر و فرسوده شدن: **کم‌کم مفنگی و پوسیده خواهد شد و ازکار خواهد افتاد.** (آل‌احمد[4] ۱۵۷) ○ **مردمان بزرگ در تهران مرده و ازکار افتاده.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۶)

▪ **ازکار بردن** (قد.) ۱. باطل کردن؛ بلااستفاده کردن؛ ازکار انداختن: **عقل را بوی سر زلف تو ازکار ببرد/ عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹؛ فرهنگ‌نامه ۱۳۶/۱) ○ **نیست دون‌القلتین و حوض خُرد/ کی تواند قطره‌ایش ازکار برد.** (مولوی[1] ۴۳۲/۱) ۲. مأیوس کردن؛ ازرو بردن: **زاغ را این صفرا و خشم شیر ازکار نَبُرد.** (بخاری ۱۱۱)

▪ **ازکار برکنار کردن کسی** او را از سِمَت خود

عزل کردن: اگر سلطان و وزیری را می‌خواستند مفتضح و از کار برکنار کنند، نان و گوشت را تنگ می‌کردند. (شهری[۲] ۲۴۲/۲) ○ ارتباط بی‌اثرم با بعضی‌از مخالفین، امین‌السلطان اتابک‌اعظم سبب شده‌بود... مرا از کار برکنار کند. ولی نکرد. (مصدق ۵۴)

▪ **از کار درآمدن** ← آب ▪ از آب درآمدن: خمیر را خوب ورز بدهد که نان خوب از کار دربیاید. (مستوفی ۴۰۰/۲) ○ اگر... ما را تغییر نداده‌بودند... تا این درجه... بی‌مصرف از کار درنمی‌آمدیم. (مسعود ۷۸)

▪ **از کار درآوردن** ← آب ▪ از آب درآوردن: بیش‌از سه‌چهار زن‌ومرد... نبودند که بتوانند گیوه‌های ظریف... از کار درآورند. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ خود این حکایت را درحد خود بسیار شیرین از کار درآورده‌است. (دریابندری[۳] ۲۱)

▪ **ازکار رفتن** (قد.) ▪ از کار افتادن (مِ. ۱) ←: حواس دراکه و حافظه بالمره ازکار رفته‌اند. (شوشتری ۴۵۷) ○ صورت یوسف، نادیده صفت می‌کردیم/ چون بدیدیم زبان سخن ازکار برفت. (سعدی[۴] ۴۰۱) ○ ساعتی دراز... دست‌وپای اگرچه ازکار رفته‌بود بازجنبانیده.... (زیدری ۸۷)

▪ **ازکار شدن** (قد.) ۱. خود را باختن و بدحال شدن: بازگشتم و بگفتم و بوسهل ازکار بشد که سخت بددل مردی بود. (بیهقی[۱] ۸۲۳) ○ طشتی دید... عود تر در آن سوزان. چون بدید به دیوار بازافتاد، ازکار بشد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳۵) ۲. ▪ ازکار افتادن (مِ. ۱) ←: گر در وصفت زبانم ازکار بشد/ دانم که زبان بی‌زبانان دانی. (عطار[۳] ۱۲)

▪ **ازکار فروماندن** (قد.) ▪ ازکار افتادن (مِ. ۱) ←: اگر یک‌لحظه مدد آن فیض منقطع شود از دل، قالب از کار فروماند و حیات منقطع شود. (نجم‌رازی[۱] ۱۸۹)

▪ **ازکار ماندن** ▪ از کار افتادن (مِ. ۱) ←: هرگاه... دست و بازوی ما از کار می‌ماند، اندیشهٔ... ما به میدان می‌آمد. (خانلری ۳۰۰)

▪ **از کاروزندگی افتادن** نرسیدن به امور شخصی و کارهای روزمره: تو با این برنامه‌های وقت‌گیرت باعث شدی من از کاروزندگی‌ام بیفتم.

▪ **از کاروزندگی انداختن** مانع رسیدن به امور شخصی و کارهای روزمره شدن: بهانه‌گیری‌های این بچه امروز من را از کار و زندگی انداخت.

▪ **از کسی (چیزی) کار کشیدن** او (آن) را بسیار به تلاش و فعالیت واداشتن: از ماشینش خیلی کار می‌کشد. ○ هی هندوانه گذاشت زیر بغلت و از تو کار کشید. (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۲) ○ به نرگس توصیه کرده از من کار بکشد تا با تنی خسته به رختخواب بروم. (← محمدعلی ۶۶)

▪ **با کسی بر کار بودن** (قد.) با او برابری کردن و ازعهدهٔ او برآمدن: اگرچه افواج تاتار چون خط پرگار بدو محیط شده‌بودند، با او بر کار نبودند. (زیدری ۷۲)

▪ **بر کار داشتن** (قد.) ۱. به انجام دادن عملی ترغیب کردن: والی نو چون با آن والی کهنهٔ معزول مشورت کند، بر کارهاش دارد که هم‌چون خودش معزول کند. (مولوی[۴] ۸۵) ۲. وادار کردن: هوای نفس را درزیر پای نیاوردند و... او را به خدمت‌کاری بر کار نداشتند. (نجم‌رازی[۱] ۵۲۴ح.)

▪ **بر کار نشاندن** (قد.) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: مناسب صفات خداوندی آینه‌ها بر کار می‌نشاند که هریک مظهر صفتی بود. (نجم‌رازی[۱] ۷۲)

▪ **بر کار نهادن** (قد.) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: در هر آینه که در نهاد آدم بر کار می‌نهادند... دیدهٔ جمال‌بین می‌نهادند. (نجم‌رازی[۱] ۷۳)

▪ **به‌کار** (قد.) ۱. متداول؛ معمول؛ مستعمل: این اصطلاح دربارهٔ حیوان... بیش‌تر به‌کار است. (مستوفی ۲۶۶/۳ح.) ۲. لازم؛ ضروری: سمک برخاست و آنچه به‌کار بود برگرفت. (ارجانی: سمک‌عیار ۹۳/۱: لغت‌نامه[۱]) ۳. شایسته؛ لایق؛ مناسب: چشم ازبرای روی عزیزان بُوَد به‌کار/ یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجت است؟ (صائب[۱] ۹۲۱) ○ دست او جود را به‌کارتر است/ زآن‌که تاری چراغ را روغن. (فرخی[۱] ۳۲۴)

▪ **به‌کار آمدن** به‌درد خوردن؛ مفید بودن: نامه و پیام آن‌گاه به‌کار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد. (خانلری ۲۸۷) ○ عاشق دیوانهٔ سرمست را/ پند خردمند

نیاید به‌کار. (سعدی[۳] ۵۱۹) ○ دبیر خائن به‌کار نیاید. (بیهقی[۲] ۲۰۰)

■ **به‌کار آوردن** (قد.) ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: گفته‌بود از بچه گدایان دیگر یاد گرفته به‌کار بیاورم، اما هرچه توجه می‌کردم نمی‌آموختم. (شهری[۳] ۷۵)

■ **به‌کار افتادن** (قد.) مفید واقع شدن؛ اثر گذاشتن: هیچ حیلتی نمانده‌است که من نکردم تا عبدالله را بر دل این مرد بد کنم و به‌کار نمی‌افتد. (تاریخ‌برامکه ۱۴: دستورخانلری ۱۷۱)

■ **به‌کار بردن** ۱. مورد استفاده قرار دادن: مردم... می‌دانستند که گاهی باید کم‌اعتنایی و حتی کارشکنی... به‌کار برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ باید از هر ماده‌ای... که... احتیاج ایجاب می‌کند در آن به‌کار بُرده شود. (مطهری[۵] ۵۵) ۲. (قد.) خوردن: قدری خرما آوردند و هردو از آن به‌کار می‌بردند. (نصرالله‌منشی ۳۴۱)

■ **به‌کار بستن** ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: جوان‌ها... کلمات قصار پیرو پاتال‌ها را... به‌کار نمی‌بستند. (هدایت[۶] ۱۴۷) ○ امثال و حکایات زیاد درنظر داشت و برای هر موضوعی یکی از آنها را به‌کار می‌بست. (مستوفی ۲۱۶/۱) ○ خبر صاحب‌شریعت به‌کار بستند. (احمدجام ۲۶۸)

■ **به‌کار خوردن** مورد استفاده قرار گرفتن؛ مفید بودن: پدرم را... با خود برده‌اند و گفته‌اند دلاک است و به‌کار می‌خورَد. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۷) ○ قطب‌نما را که اختراعش درمیان عرب بود، به فرنگستان بردند و در آن‌جا به‌مصرف آمده و به‌کار خورد. (وقایع‌اتفاقیه ۵۰)

■ **به‌کار داشتن** (قد.) ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: شُکر آن است که نعمت خداوند بر معاصی... به‌کار ندارد. (میبدی[۱] ۴۶۰/۱)

■ **به‌کار رفتن** مورد استفاده و بهره‌برداری قرار گرفتن: این واژه سال‌هاست که دیگر به‌کار نمی‌رود. ○ شاپور... امر کرد پل دیگری ببندند تا برای... رفتن... و... آمدن به‌کار رَوَد. (مینوی[۳] ۲۴۲) ○ سنگ‌مرمر زیاد [در قصر] به‌کار رفته [است.] (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۱)

■ **به‌کار زدن** ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: کارد را در سفری به زنجان خریده‌بود. کمتر به‌کارش زده‌بود. (میرصادقی[۵] ۳۳) ○ طبیعت در همه‌کار استاد و زبردست است... شیوه و فنی به‌کار خواهد زد. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۸)

■ **به‌کار... زدن (به کارم زدم، به کارت بزن، ...)** برای رفع مشکل، مورداستفاده قرار دادن: یک پولی از مرحوم مادرم بهم رسید،... می‌دهمش به تو به کارت بزن. (← میرصادقی[۵] ۱۱۲)

■ **به‌کار کردن** (قد.) ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: وی هفده سال آهنگری می‌کرد هر روز به دیناری و ده درم و از آن چیزی خود را به‌کار نکردی و همه بر درویشان نفقه کردی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۱۸)

■ **به کارِ کسی (چیزی) خوردن** مناسب و شایستهٔ او (آن) بودن و مورد استفادهٔ او (آن) قرار گرفتن: کتابی که به کار شاگردان فرنگی... بخورَد می‌نویسد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱) ○ دانشمند واقعی آن‌کس است که... معلومات او به کار زندگی بخورَد. (اقبال[۲] ۱۱)

■ **به‌کارِ کسی دربودن** (قد.) با او سروکار داشتن؛ به او مشغول بودن: دل جان همی‌سپارد و فریاد می‌کند/ کآخر به کار تو دَرَم ای دوست دست گیر. (سعدی[۳] ۵۲۳)

■ **به کارِ کسی رسیدن** به او کمک کردن: ناظم دنبال کار مادرش بوده‌است که قرار بود بستری شود... از یکی‌دوتا هم‌دوره‌هایم که طب خوانده‌بودند، خواسته‌بودم به کارش برسند. (آل‌احمد[۵] ۹۴)

■ **به کارِ کسی زدن** درمورد او به‌کار بردن: استراتژی ناپلئون را که از من شنیده به کار خود من می‌زند. (پزشک‌زاد ۶۳)

■ **به‌کارِ کسی کردنِ چیزی** (قد.) آن را به او دادن تا مورد استفاده و بهره‌برداری قرار دهد: به کار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را/ که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم. (صائب[۱] ۲۶۹۵)

■ **به‌کار کشیدن** به کوشش و فعالیت واداشتن: خیلی‌ها ممکن است معلم کارکشته‌ئی باشند و خیلی هم آدم را تو مدرسه به کار بکشند، اما بازهم معلم واقعی نیستند. (میرصادقی[۳] ۳۲۰)

■ **به‌کار گرفتن** ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: فرش و زیرانداز... اختصاص به مهمان داشت و جز درجهت

پذیرایی مهمان به‌کار گرفته نمی‌شد. (شهری[۲] ۴۰۷/۴) ○ در همه‌جا توانسته‌ام چالاکی پاها و ورزیدگی دست‌های خود را به‌کار گیرم. (قاضی ۲۹)

■ **به کاری رسیدن** پرداختن به امری: پیش‌از این‌که من بیایم ناظم خودش به این کار رسیده‌بود. (آل‌احمد[۵] ۳۹)

■ **تو[یِ] کار آمدن** ماهر و ورزیده شدن در آن: بعداز چند سال کارکردن بالاخره تو کار آمد.

■ **تو[یِ] کار آوردن** مطرح کردن: وقتی مادرت یک چیزی می‌گوید تو نباید نه توی کار بیاوری.

■ **تو[یِ] کار افتادن** به کار مشغول شدن: معلوم است تازه توی کار افتاده‌است. (مسعود ۴۵)

■ **تو[یِ] کار بودن** ورزیده و ماهر بودن؛ مسلط بودن به کار؛ وارد بودن: اولش برایت سخت است. توی کار نبوده‌ای و آموخته نیستی. بعداز چند ماه درست می‌شود. (← میرصادقی[۳] ۲۲)

■ **تو[یِ] (در) کار نبود (نیست)** وجود نداشت (ندارد)؛ درمیان نبود (نیست): گفت: پس آن شاگردتان چی؟ گفتم: شاگرد تو کار نبود، از حالا دیگر تو شاگرد منی. (← میرصادقی[۳] ۹۲) ○ نکند یکی دیگر را زیر سر داری؟ نه جان تو یکی دیگری تو کار نیست. (← میرصادقی[۳] ۲۲۴) ○ شب‌ها شامی درکار نبود، زن یادش می‌رفت چیزی سر بار بگذارد. (علی‌زاده ۲۱۸/۲)

■ **تو[یِ] کار... نبودن (تو کارم نیست، تو کارت نیست،...)** حالت یا شیوه‌ای خاص در رفتار کسی نبودن: تعارف تو کارم نیست. ○ حالت وحشتناک درنده‌ای پیداکرده‌بود. شوخی هم تو کارش نبود. (شاملو ۳۲۳)

■ **چه کاری است؟** چه فایده دارد: این چه‌کاری است که خودم را به‌زحمت بیندازم؟

■ **خود را تو[یِ] کارِ کسی کردن** در کار او دخالت کردن: زن که نباید این‌قدر پرمدعا باشد و خودش را تو کار مرد بکند! آخر زنی گفته‌اند، مردی گفته‌اند. (← شهری[۱] ۲۹۳)

■ **درسرِ کارِ کسی شدن** (قد.) به‌خاطر او ازبین رفتن یا ازدست رفتن: ترسم که این دیه درسر کار او شود. (نظام‌الملک[۳] ۲۸۴)

■ **در کار آمدن** (قد.) ۱. تأثیر گذاشتن؛ اثر کردن: مسهلی دادش که در کار آمدش/ بعدازآن حیضی پدیدار آمدش. (عطار[۶] ۲۳۸) ○ پس در کار آید و شکم براند و فایده کند. (حاسب‌طبری ۱۵۷) ۲. مشغول کار شدن؛ عهده‌دار مقام و سِمَتی شدن: این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید. (بیهقی[۱] ۲۰۳) ۳. نمایان شدن؛ ظاهر شدن: گه خصم شَوی مرا و گه یار آیی/ روزی به هزار گونه در کار آیی. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۹۵۶: فرهنگ‌نامه ۹۳۰/۲)

■ **در کار آوردن** (قد.) ۱. ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: من این داستان... نگاشتم که دیگر دانشمندان... به‌طور صراحت متصد نگارند و توریه در کار نیارند. (افضل‌الملک ۲۱۰) ۲. به کار و فعالیت واداشتن: عقل را بوی سر زلف تو ازکار ببرد/ عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۳۶/۱) ○ او را به‌تدریج بر کار حریص می‌کند، و... او را به رفق و مدارا در کار آورَد. (نجم‌رازی[۱] ۲۴۶)

■ **درکار بودن** (قد.) موردنیاز بودن: شاعر، مصراعی یا بیتی... از اشعار دیگری در محلی که ضرور و لایق و درکار باشد در شعر خود بیاورَد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۳) ○ درحق او تربیت بسیار باید کردن که در سپاه ما چون او مبارزی درکار است. (بیغمی ۸۲۲)

■ **در کارِ چیزی کردن** (قد.) برای آن مصرف کردن: مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم/ در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم؟ (حافظ[۱] ۲۴۱)

■ **در (تو[یِ]) کارِ خود ماندن** قادر به چاره‌جویی در مشکلات خود نبودن؛ سردرگم شدن: من که توی کار خودم مانده‌ام، چه‌طوری می‌توانم کار تو را راه بیندازم؟

■ **درکار رفتن** (قد.) اقدام کردن به امری؛ دست به کار شدن: سخت در کار رفتند، و به خدعه و فریب در هلاک من ناشکیب گشت. (زیدری ۸۶)

■ **درکار شدَن** (قد.) ۱. دست به کار زدن؛ اقدام کردن: فتنه کز خواب نبی بیدار شد/ او به تنهایی خود

در کار شد. (عطار[۶] ۳۱) **۲.** سروکار پیدا کردن: **شیخ، خلوت‌ساز کوی یار شد/ با سگان کوی او در کار شد.** (عطار[۷] ۷۸)

■ **درکار کردن** (قد.) ■ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **با ما مکر کردید و داروی بی‌هوشانه درکار کردید.** (بیغمی ۸۲۲) ○ **بر در شاهم گدایی نکته‌ای درکار کرد/ ....** (حافظ[۱] ۱۴۰) ○ **اکنون شیخ همتی درکار کند، باشدکه به مراد خود رسم.** (هجویری: گنجینه ۲۹۴/۱)

■ **درکارِ کسی بودن** (قد.) درفکر او بودن؛ بِهِ او پرداختن؛ به او عشق ورزیدن: **نی‌نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم/ آزادکردِ همتم دربند خوبان نیستم.** (خاقانی ۴۵۴) ○ **یکی درکار سرپوشیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کار افتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود.** (میبدی[۱] ۷۱۸/۱)

■ **درکارِ کسی رفتن** دقیق بودن در حرکات و رفتار او: **تازگی‌ها حسابی رفته‌ام درکار این پسره بلکه بفهمم چه نقشه‌ای دارد.**

■ **درکارِ کسی کردن** (قد.) **۱.** به او بخشیدن یا به‌خاطر او ازدست دادن: **آن کرباس که خود رشته‌ای و آخرت را نهاده‌ای در کار ما کن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۹) ○ **ما این پسر را در کار دل پردرد تو کردیم.** (میبدی[۲] ۸۱) **۲.** دربارهٔ او مصرف کردن: **رای بر آن قرار گرفت که تدبیری نمایند و سمومی در کار او کنند و زحمت وجود او ازمیان بردارند.** (آقسرایی ۴۳)

■ **در (تو[ی]) کارِ کسی ماندن** قادر به درک رفتار و اعمال او نبودن: **من‌که درکار این رفیقم مانده‌ام‌که بالاخره می‌خواهد چه‌کار بکند؟**

■ **درکار کشیدن** (قد.) ■ درکار آوردن (مِ. ۲) ←: **کاهل‌روی چو باد صبا را به بوی زلف/ هردم به قید سلسله درکار می‌کشی.** (حافظ[۱] ۳۲۱) ○ **خندهٔ گل گرچه درکارت کشد/ روزوشب در نالهٔ زارت کشد.** (عطار[۷] ۵۶)

■ **درکار ماندن** (قد.) ثابت‌قدم و استوار بودن در امری: **جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت/ جاودان کس نشنیدیم که درکار بماند.** (حافظ[۱] ۱۲۱)

■ **رو[ی] (به‌رویِ، سرِ) کار آمدن** متصدی شغل معمولاً مهمی شدن: **نخست‌وزیری... تازه به‌روی کار آمده.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ **شاید... وزیری،... سرکار آید.** (طالبوف[۲] ۱۶۹)

■ **رو[ی] (به‌رویِ، سرِ) کار آوردن** متصدی شغل معمولاً مهمی کردن: **بی‌اصل‌ونسب‌ها... را... سرکار می‌آورند.** (شهری[۲] ۲۵۹/۴) ○ **این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده.** (فروغی[۳] ۱۰۰)

■ **رو[ی] (سرِ) کار بودن** دارای شغل و منصب معمولاً مهم بودن: **هنوز روی کار بود که آن واقعه برایش اتفاق افتاد.**

■ **سرِکار بودن** وسیلهٔ مضحکه و مایهٔ تمسخر قرار گرفتن: **تو را احمق حساب کرده‌اند، یک هفته است که سرِکاری.**

■ **سرِ کار رفتن** مضحکه و مایهٔ تمسخر قرار گرفتن: **یارو بعداز دو ساعت تازه فهمید که سرِ کار رفته‌است.**

■ **سرِکار گذاشتنِ کسی را** او را دست انداختن: **با چاخان‌هایت همهٔ رفقا را سرِکار گذاشتی.**

■ **کسی را با چیزی (کسی) کاری بودن** ارتباطی با آن (او) داشتن: **دانشجویان را با سیاست کاری نیست.** (گلشیری[۱] ۱۰۰)

■ **یک جایِ کار لنگیدن** دارای مشکل یا شبهه بودن در بخشی از آن: **همین‌طورکه شعارخوانان از جلوم رد می‌شوند، حس می‌کنیم یک‌جای کار می‌لنگد.** (دیانی ۱۱۵)

■ **یک کاریش کردن** درحد توان خود اقدامی کردن؛ چاره‌ای اندیشیدن: **من باید... یک چیزی به لیلی بگویم. می‌شود شما بهش بگویید بعدازظهر که دایی‌جان خوابیدند... یک‌سر بیاید توی باغ؟ مش‌قاسم... با لبخند خفیفی گفت:... یک کاریش می‌کنیم.** (پزشک‌زاد ۲۶-۲۷)

کارآزما[ی] k.-ā('ā)z[e]mā[-y] (قد.) جنگ‌آزموده؛ جنگ‌جو: **همی‌خواهد این پیر**

کارآزمای/که تُرکان به جنگ اندرآرند پای. (فردوسی[۳] ۹۹۵)

کارآگاه kār-ā(ʼā)gāh جاسوس: مگر نمی‌بینید... کارآگاهان ما را احاطه کرده‌اند؟ (علوی[۳] ۱۲۱)

کارآگه kār-ā(ʼā)gah جاسوس: به هر گوشه کارآگهان برگمار/ نهانش همی‌جوی با آشکار. (اسدی[۱] ۳۵۷)

کارآگهی k.-i (قد.) جاسوسی: چو فرغار برگشت و آمد به راه/ به کارآگهی شد به ایران سپاه. (فردوسی[۳] ۸۸۴)

کاراته‌بازی kārāte-bāz-i انجام دادنِ حرکاتی شبیه حرکات ورزش‌های رزمی: اگر دزد بیاید، با کاراته‌بازی او را ازپا درمی‌آورم.

کارافتادگی kār-o(ʼo)ft-ād-e-gi (قد.) ۱. گرفتاری و درماندگی: آمدی تا از من چارهٔ کارافتادگی خود جویی. (وراوینی ۵۸۱) ۲. عاشقی و شوریدگی: درگذر از زاهدی و سادگی/ درد باید، درد و کارافتادگی. (عطار[۲] ۲۴۳)

کارافتاده kār-o(ʼo)ft-ād-e (قد.) ۱. کارآزموده؛ مجرب: در عاشقی هیچ‌کسی از این رند جهان‌دیدهٔ کارافتاده آشناتر نیست. (زرین‌کوب[۱] ۲۵۳) ○ چنین کردند یاران زندگانی/ ز کارافتاده بشنو تا بدانی. (سعدی[۲] ۱۴۸) ۲. عاشق و شوریده: لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی/ عذر ما را کی پذیرد هرکه کارافتاده نیست؟ (صائب[۱] ۶۵۶) ○ عرضه کردم دوجهان بر دل کارافتاده/ به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست. (حافظ[۱] ۳۴) ○ یکی در کار سرپوشیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کارافتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود. (میبدی[۱] ۷۱۸/۱)

کارافزایی kār-a(ʼa)fzā-y(ʼ)-i

● **کارافزایی کردن** (قد.) بهانه‌گیری کردن: چون در خانه‌ای میزبان شوی... برسر نان و برسر نبید کارافزایی مکن. (عنصرالمعالی[۱] ۷۵)

کاربخش kār-baxš (قد.) خداوند: پیر گفتش هست در حضرت قلم/ رای قدرت کاربخش بیش‌وکم. (عطار[۶] ۱۲۵)

کاربر kār-bor آن‌که مسائل و مشکلات را حل می‌کند و باعث پیش‌رفت کار می‌شود، دارای برش؛ قاطع: مردم... در موارد حساس... باید مصمم و کاربُر باشند. (قاضی ۲۰۷) ○ سربازرس... مردی تند و عصبانی‌مزاج و به‌غایت باانرژی و کاربُر و رک‌گو به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۷) ○ از آن دخترهای مجلس گرم‌کن و کاربُر و حرافه بود. (هدایت[۱۰] ۹۱)

کاربردی kār-bord-i ۱. شاخه‌ای از هر علم که به جنبه‌های عملی و استفاده‌های آن علم در علوم دیگر می‌پردازد: ریاضی کاربردی، فیزیک کاربردی. ۲. قابل به‌کارگیری و استفاده: راه‌حل‌های کاربردی، شیوه‌های کاربردی.

کاربری kār-bor-i عمل کاربُر؛ کاربُر بودن؛ قاطعیت در کار: کاربُری مدیر باعث شد که قضیه فیصله پیدا کند.

کاربند kār-band (قد.) ۱. آن‌که چیزی را به‌کار می‌بَرَد یا به آن عمل می‌کند؛ به‌کاربرنده؛ عمل‌کننده: هرکه کاربند این خصلت‌ها باشد، ترتیب همه کارها بداند. (نظام‌الملک[۳] ۲۵۳) ○ روزگار بر آن است که هیچ پسر پند پدر خویش را کاربند نباشد. (عنصرالمعالی[۱] ۴) ○ چنان تیره شد چشم پولادوند/ که دستش عنان را نبُد کاربند. (فردوسی[۳] ۸۹۳) ۲. فرمان‌بردار؛ مأمور: کاربند و مسخّر و منقاد/ امرونهی تو را قضاوقَدَر. (انوری[۱] ۱۹۹)

● **کاربند شدن** (قد.) به کار بستن؛ عمل کردن: سخن‌های سعدی مثال است و پند/ به‌کار آیدت گر شَوی کاربند. (سعدی[۱] ۹۶) ○ مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم باز کشیدم... صبری راکه ندارم... کاربند شده. (زیدری ۱۲۰)

کارت kārt

■ **کارتِ برنده** ← برگ ■ برگ برنده: با دانستنِ این مسئله تو یک کارت برنده داری.

■ **کارتِ برنده [به] زمین زدن** سخن، مدرک، رفتار، یا چیز دیگری را پیش کشیدن و مطرح کردن که منجر به پیروزی در کاری شود: سرانجام مصدق کارت برندهٔ خود را زمین زده و ماده

واحدهای تقدیم مجلس کرد.

▪ **کارت زدن** اعلام ورود یا خروج کردن: من یک ساعت است آمده‌ام خانه و تو نفهمیدی حتماً باید کارت می‌زدم؟

▪ **کارتِ هوشمند** کارتی که در قسمتی از آن، مدار الکترونیکی یا میدان مغناطیسی تعبیه شده و به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوصی، اطلاعات (داده‌های) ذخیره شده در این کارت، تبدیل به ارقام می‌شود.

کارتنک kār-to(a)n-ak عنکبوت: کارتنک بندبازی می‌کرد. (مهتدی: افسانه‌های کهن ۹/۱: نجفی ۱۱۲۶)

کارجو[ی] kār-ju[-y] (قد.) خبردهنده؛ مأمور: بیامد چو نزدیک قیصر رسید/ یکی کارجویش به ره بر بدید. (فردوسی[۳] ۲۴۵۴)

کارچاق‌کن kār-čāq-kon آن‌که به‌علت وابستگی به اشخاص یا ادارات، معمولاً با گرفتن شیرینی و رشوه، کارهای مردم را راه می‌اندازد؛ واسطهٔ کار: تعهدنامه... را به‌جای این‌که خودش امضا کند به یک کارچاق‌کن دغل داد. (فصیح[۲] ۱۹۸) ○ در دستگاه امریکایی‌ها نقش کارچاق‌کن را داشتند هرچند خودشان می‌گفتند کارشناس آموزشی هستند. (دانشور ۱۰) ○ سعدالدوله و احتشام‌السلطنه کارچاق‌کن‌هایی داشتند. (مخبرالسلطنه ۱۴۵) ○ با شیوخ... موافقت دارد و... کارچاق‌کن آنهاست. (امین‌الدوله ۲۴۷)

کارچاق‌کنی k.-i عمل کارچاق‌کن: جوان‌ها و مردم خام که می‌بینند نتیجهٔ کارچاق‌کنی و چاچول‌بازی، پول و احترام است، ناچار از او تقلید می‌کنند. (حجازی ۳۳۱) ○ کارچاق‌کنی، پشت‌هم‌اندازی... جزو غریزهٔ او شده‌بود. (هدایت[۳] ۶۱)

کارچاقی kār-čāq-i کارچاق‌کنی ↑: عده‌ای از خائنان مملکت ایران را هم برای کارچاقی... زیردست گرفته‌اند. (دهخدا[۲] ۱۷۹/۲)

کارخانه kār-xāne (قد.) جهان؛ دنیا: نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس/ بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست. (حافظ[۱] ۴۱) ○ بیاکه رونق این کارخانه کم نشود/ به زهد هم‌چو تویی یا به فسق هم‌چو منی. (حافظ[۱] ۳۳۸)

کارخانه‌داری k.-dār-i (قد.) عدالت؛ انصاف: به هیچ طریق از رعایت رسم... کارخانه‌داری درنمی‌گذشت. (نظامی‌باخرزی ۱۱۱)

کارخرابی kār-xarāb-i ریدن؛ شاشیدن.

▪ **کارخرابی کردن** کارخرابی ↑: زیر پایش کارخرابی کرده‌بود. (پارسی‌پور ۳۲۵)

کارد kārd

▪ **کارد از گوشت گذشتن** (قد.) ▪ **کارد به استخوان کسی رسیدن** ↓: تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت/ تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به جان. (فرخی[۱] ۲۷۷)

▪ **کارد به استخوان کسی رسیدن** سختی‌ها و دشواری‌ها ازحد تحمل او خارج شدن: کارد به استخوانم رسیده و طاقتم بریده. (شاملو ۱۲۴) ○ مردم تا کارد به استخوانشان نرسد به عدلیه نمی‌روند. (مستوفی ۱۰۱/۱ ح.) ○ کار به جان آمد و کارد به استخوان رسید. (حمیدالدین ۷۲)

▪ **کارد به شکم کسی خوردن** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی معمولاً هنگامی‌که او چیزی برای خوردن می‌خواهد گفته می‌شود: کارد بخورَد به این شکم، نمی‌توانستید یک دقیقه صبر کنید؟ (میرصادقی[۶] ۴۵) ○ کارد بخورَد به شکمشان! همه شکایت دارند که ازسر سفره گشنه پا می‌شوند. (← هدایت[۳] ۱۶)

▪ **کارد روی حلق کسی بودن** درحالت اضطرار بودنِ او: البته کارد روی حلق ما نیست که اگر روزی دو دِه را مثلاً نقشه‌برداری نکنیم، سرِ ما را بِبُرند. (مستوفی ۴۷۲/۲)

▪ **کارد زدن** ۱. ذبح کردن؛ سر بریدن؛ نحر کردن: شترها را چاق می‌کردیم، زمستانی کاردشان می‌زدیم. (دولت‌آبادی: کلیدر ۲۸۶: فرهنگ‌معاصر) ۲. آزار دادن؛ رنجاندن: توی صدایش یک چیزی بود که دلم را کارد می‌زد. (← محمود[۲] ۱۹۴)

▪ **کارد زدن به کسی (کسی را) و خون او [در]نیامدن** بسیار خشمگین و عصبانی بودنِ او: **کارد بزنی خونش درنمی‌آید.** (گلابدره‌ای ۴۰۲) ○ **شاطرغلام را کارد بزنی خونش نمی‌آید.** (محمود[1] ۳۸۴)

▪ **کاردکارد کردن** بسیار ناراحت کردن: **تازه آن‌وقت هم که می‌زنمش، انگار جگرم را کاردکارد می‌کنند.** (← شهری[1] ۲۴۰)

▪ **کارد و پنیر بودن** به‌شدت برضد هم بودن؛ باهم دشمنی شدید داشتن: **تو و مادرم کارد و پنیر هستید، امانم را بریده‌اید.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۸) ○ **راستی، رضا با حاجی آن‌طورکه همه می‌گویند جدی کارد و پنیرند؟** (← فصیح[2] ۲۳۲)

▪ **کارد و کفن برگرفتن** (قد.) آمادهٔ هرنوع مجازاتی شدن؛ تسلیم شدن: **جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمهٔ نفس کارد و کفن عجز برگیرند، و به درِ تسلیم بندگی درآیند.** (نجم‌رازی[1] ۲۰۶)

کاردخورده k.-xor-d-e شکم: **دوباره این کاردخورده را پُر از غذا کردی؟!**

کاردی kārd-i ۱. قطعه‌قطعه. ۲. زخمی. ۳. ویژگی میوه‌ای که به‌آسانی از هسته جدا نمی‌شود و باید با کارد بریده‌شود: **هلوی کاردی.**

▪ **کاردی کردن** ۱. زدن ضربات متوالی با کارد برروی گوشت به‌منظور آماده کردن آن برای کباب کردن: **گوشت راستهٔ گوسفند... از رگ‌وپی و پوست و زولند پاک کرده، ورقه‌ورقه و کاردی بکنند.** (شهری[2] ۴۷/۵). ۲. چاقو زدن؛ زخمی کردن: **مراقب هم هست تاکسی از محلات رقیب شتر راکاردی نکند.** (گلشیری[1] ۲۸) ○ **شب سر راهش ایستاده از پشت سرکاردیش [کند.]** (شهری[1] ۳۱۶)

کارراه‌انداز kār-rāh-a('a)ndāz ۱. آن‌که کمک می‌کند تا مسائل و مشکلات دیگران حل شود؛ کارگشا: **همین ظاهر آراسته... باعث شهرت او شده‌بود و معروف بود که آدم کارراه‌انداز... است.** (هدایت[3] ۴۹) ۲. هرزه؛ هرجایی: **اگرزن‌وبچهٔ خودت بودند تاحالا هزار باره جنده و دزد و کارراه‌انداز شده‌بودند.** (← شهری[1] ۴۱۴)

کارراه‌اندازی k.-i عمل کارراه‌انداز؛ کمک کردن به دیگران در حل مسائل و مشکلاتشان: **صالحات باقیات، کارراه‌اندازی و وسیلهٔ خیر.** (شهری[2] ۲۴۰/۳)

▪ **کارراه‌اندازی کردن** ۱. کارراه‌اندازی ↑: **خدا به شما عمر بدهد که هروقت ما معطل شویم، کارراه‌اندازی می‌کنید، مساعده می‌دهید.** (مستوفی ۴۲۶/۳) ۲. هرزگی کردن: **لکاته‌خانم آن‌وقتی‌که من زن او بودم تو توی کوچهٔ قجَرها کارراه‌اندازی می‌کردی.** (← شهری[1] ۴۷۱)

کارساز kār-sāz مفید؛ مؤثر: **این کارها چندان کارساز نیست.** (میرصادقی[1] ۱۵۴) ○ **کارسازترین معالجات در بیماری‌ها اجتناب از مضرات است.** (← شهری[2] ۴۸۳/۵)

▪ **کارساز آمدن** حل کردنِ مشکل: **چاپ‌خانه‌های بمبئی که هم نزدیک‌تر و هم ارزان‌تر بودند، کارساز می‌آمدند.** (شهری[2] ۲۱۱/۲) ○ **هزاربار... فواتح خوانده‌بودمی... لطف ربانی خود کارساز لو آمد.** (خاقانی[1] ۱۴۷)

کارسازی k.-i

▪ **کارسازی کردن (نمودن)** تأثیر کردن؛ مؤثر واقع شدن: **چشمان فتنه‌گر او... کارسازی نموده، راه را برایش هموار ساخته‌است.** (شهری[1] ۱۳۱)

کارشکنی kār-šekan-i به‌وجود آوردن مانع و مشکل در کار: **شب‌وروز کارشان کارشکنی و موشک‌دوانی است.** (جمال‌زاده[6] ۳۱) ○ **مخالفین دولت از ایجاد هرگونه مشکلات و کارشکنی مضایقه ندارند.** (مصدق ۱۰۹)

▪ **کارشکنی شدن** به‌وجود آمدنِ مانع در پیش‌رفت کار: **از هیچ‌کجا کارشکنی و بهانه‌جویی نمی‌شد.** (مصدق ۲۱۱)

▪ **کارشکنی کردن** به‌وجود آوردنِ مانع در پیش‌رفت کار: **همکارهای اداری خشم می‌گرفتند و کارشکنی می‌کردند.** (← امیرشاهی ۱۶۳) ○ **هر روز به طریق مخصوصی... کارشکنی می‌کنند.** (مستوفی ۲۲/۳)

کارکشتگی kār-košt-e-gi وضع و حالت

کارکشته؛ کارآزمودگی: **داشتم دربارهٔ فراش جدید فکر می‌کردم و تندذهنی و کارکشتگی‌اش.** (آل‌احمد[5] ۴۵)

کارکشته kār-košt-e دارای تجربه؛ کارآزموده: **پایش را مثل کارگری کارکشته به تیغهٔ فلزی بیل فشاری داد.** (محمدعلی ۸۲) ○ **زن... قوی‌بنیه و کارکشته‌ای بود.** (جمال‌زاده[15] ۱۰۷)

کارگاه kār-gāh (قد.) پارچه؛ منسوج؛ بافتنی.

کارگر kār-gar مؤثر؛ اثرگذار: **زهرش بر او کارگر نیست.** (گلابدره‌ای ۲۶۶) ○ **تهدید در وجود او کارگر نبود.** (علوی[1] ۶) ○ **همت کارگر در آن دربست/کو بدان کار زود یابد دست.** (نظامی[4] ۲۲۶)

● **کارگر آمدن** (قد.) ● کارگر شدن ↓ : **ضرب کارد کارگر آمد و علی دوسه روزی بعد درگذشت.** (جمال‌زاده[11] ۱۲) ○ **ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا/ ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید.** (حافظ[1] ۱۶۰) ○ **خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نبشته‌بود و سخن کارگر آمد.** (بیهقی[1] ۵۳۳)

● **کارگر شدن (افتادن)** مؤثر شدن؛ اثر گذاشتن: **حیله‌اش کارگر افتاده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۰) ○ **انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده‌بود، جادو بهش کارگر نمی‌شد.** (هدایت[5] ۸۱) ○ **از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان/ باشد کزان میانه یکی کارگر شود.** (حافظ[1] ۱۵۳) ○ **بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو مویی‌ست/ یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد.** (عطار[5] ۱۲۷)

کارگشا[ی] kār-gošā[-y] ۱. کارراه‌انداز (مِ. ۱) ←: **صبح جمعه غسل رفع تهمت نماید... مانند... غسل رفع قرض... غسل کارگشا، غسل رفع دشمن....** (شهری[2] ۵۲۲/۴) ۲. خداوند: **خدای عزوجل رحم کرد بر دل من/ به‌فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای.** (فرخی[1] ۳۹۰)

کارگشایی kār-gošā-y(')-i کارراه‌اندازی ←: **کارگشایی را بعداز فضل خدا، به‌عهدهٔ بانک انگلیس حواله می‌کنم.** (نظام‌السلطنه ۲۴۸/۲)

● **کارگشایی کردن** راه انداختن کار دیگران؛ کمک کردن به اشخاص تا مشکلاتشان حل شود: **من برای بنده‌های خدا کارگشایی می‌کردم.** (هدایت[3] ۱۳۵)

کارگه kār-gah (قد.) کارگاه ←: **پیشِ قدرت، خلق جمله بارگه/ عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه.** (مولوی[1] ۳۸/۱)

کارنادیده kār-nā-did-e (قد.) ۱. ناوارد؛ بی‌تجربه: **دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر به باد داد.** (بیهقی[1] ۴۵۴) ۲. آن‌که در میدان جنگ نبوده است و رزم‌آزما نیست: **بدو گفت: کای کارنادیده مرد/ شهنشاه کی با تو جویَد نبرد؟** (فردوسی[3] ۱۱۱۴)

کارناوال kārnāvāl مراسمی که درحین حرکت در خیابان‌ها انجام می‌شود: **با اتومبیل‌هایی که کارناوال شادی به‌راه می‌اندازند، به‌شدت برخورد می‌شود.** ○ **گروه‌های طرف‌دار محیط‌زیست با راه انداختن کارناوال، خواستار مقابلهٔ جدی با آلودگی هوا شدند.**

کاروان kār[e]vān چیزی که عناصر و اجزای آن به‌دنبال هم درحرکتند: **می‌توان امیدوار بود که باز کاروان ترقی نوع بشر هم‌قدم‌شود... و فکر ایرانی هم مثل ایام گذشته یک عنصر مفید باقیمت واقع شود.** (فروغی[3] ۹۵) ○ **من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را/ که جای سیلی اخوان بُوَد نیل بناگوشم.** (صائب[1] ۲۶۹۴)

● **کاروان زدن** (قد.) حمله کردن به کاروان و دزدیدن اموال مسافران: **شد ره‌زن سلامت زلف تو وین عجب نیست/ گر راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد.** (حافظ[1] ۱۰۵) ○ **.../ کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد.** (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

کاروان‌زن k.-zan (قد.) بسیار دل‌ربا: **کرشمه‌کردنی بر دل عنان‌زن/ خمارآلوده چشمی کاروان‌زن.** (نظامی[3] ۳۹۱)

کاروان‌سالار kār[e]vān-sālār (قد.) پیش‌رو: **سرگذشت این کاروان‌سالار شاعران کهن که «آدم‌الشعرا»... نیز خوانده می‌شد، در تاریکی ابهام و فراموشی فرورفت.** (زرین‌کوب[1] ۱۸)

کاروان‌سرا[ی] kār[e]vān-sarā[y] ۱. جایی که در آن رفت‌وآمد آزاد و بسیار است: **این‌جاکه**

کاروان‌سرا نیست، خانه است. ۲. (قد.) دنیا: دل ای رفیق بر این کاروان‌سرای مبند/ که خانه ساختن، آیین کاروانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۸)

کاروان‌شکن kār[e]vān-šekan (قد.) کاروان‌زن ←: مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان‌شکن، و شوخ‌روی. (حدودالعالم ۱۲۰)

کاروان‌گه، کاروانگه kār[e]vān-gah دنیا: چرا دل بر این کاروان‌گه نهیم؟/ که یاران برفتند و ما بررهیم. (سعدی[۱] ۱۸۸)

کاری kār-i ۱. اثرگذار؛ مؤثر: نه چو درموقع عادی، نظرم کاری بود/ نه جهان یکسره از منظره‌ام عاری بود. (عشقی ۲۱۳) ○ ای ساقی دل ز کار واماندم/ وقت است بده شراب کاری را. (مولوی[۲] ۷۴/۱) ○ اسبت کامگار و پیروز و تیغت روشن و کاری به دشمن. (خیام[۲] ۲۸) ۲. عمیق یا خطرناک و مهلک (زخم): محکومیت میلون... کاری‌ترین زخم‌هاست. (فروغی[۳] ۱۴۸) ○ بیوک‌خان را از چند جا زخم کاری زده‌اند. (غفاری ۳۶۳) ○ بسی حمله بر یک‌دگر ساختند/ یکی زخم کاری نینداختند. (نظامی[۷] ۱۲۴) ۳. (قد.) اهل جنگ و مبارزه؛ دلاور: پادشاه جهازات جنگی به سرکردگی مردان کاری به تنبیه ایشان فرستاد. (شوشتری ۳۳۰) ○ تنی چند از مردان کاری بینداخت. (سعدی[۲] ۶۰) ○ چهل پنجه هزاران مرد کاری/ گزین کرد از یلان کارزاری. (نظامی[۳] ۱۶۱) ۴. (قد.) خوب؛ نیک: شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن/ شد کار مسلمانی از دولت او کاری. (امیرمعزی ۶۳۹) ○ بیمار کجا گردد از قوّت او ساقط/ دانی که به یک ساعت کارش نشود کاری. (منوچهری[۱] ۱۰۵)

● **کاری افتادن** (قد.) ●کاری شدن ↓: ابوطاهر ارانی در لباس صوفیان پیش عماری او آمد و او را به دشنه زخمی زد که کاری افتاد. (مینوی[۲] ۲۵۶)

● **کاری شدن** تأثیر کردن؛ موثر شدن: عرق که کاری بشود... حرفش را می‌زند... و دلش را خالی می‌کند. (محمود[۱] ۲۳) ○ صدای تیر با این‌که هنوز از کاری شدن، حتی اصابت آن به شاه، هم کسی خبری نداشت... اضطرابی ایجاد کرد. (مستوفی ۱/۲)

کاریگر k.-gar (قد.) ۱. فعال: تا همی‌باشدم به مدح و به شُکر/ طبع و خاطر قوی و کاریگر. (مسعودسعد[۱] ۳۲۴) ۲. اثرگذار؛ مؤثر: نه ضرب نایبه با زخم اوست، قوّت‌ناک/ نه زخم حادثه با عزم اوست، کاریگر. (مختاری ۱۶۵) ○ کاریگر است تیر سحرگاه عاجزان/ بغ‌بغ تو راکه رسته ز تیر سحر تویی. (سوزنی ۳۰۹)

کاس[۱] kās

● **کاس کردن** تحمل کسی را به‌آخر رساندن؛ مستأصل کردن: می‌دانی، یک هفته است که همه را کاس کرده که یک بابایی کاروزندگی‌اش را گذاشته و افتاده دنبال آقا. (گلشیری[۲] ۱۲۱) ○ جفتتان ذلیل و زمین‌گیر بشوید که من را کاس کردید، سرسام کردید. (← هدایت[۶] ۳۲)

کاس[۲] .k (قد.) شراب: بدار پاس ولیّ و بگیر جان عدو/ ببخش کیس طلا و بنوش کاس طلی. (ایرج ۵۴) ○ سورت خمار واقعه را به کاس استیناس ایشان تسکینی می‌دادم. (وراوینی ۳۰)

کاسات kās.āt (قد.) ۱. شراب‌ها: تجرع کاسات ناکامی پیش گرفته. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) ۲. (موسیقی‌ایرانی) آلات کوبه‌ای موسیقی که به‌صورت الواح مقعر هستند: آلات الحان... بر سه قِسم‌اند به‌قول بعضی چهار:... رابع کاسات. (مراغی ۱۲۴)

کاسب kāseb ۱. آن‌که همه‌چیز را با معیارهای پولی و مالی می‌سنجد: اصلاً این آقا ذاتاً کاسب است وغیر از این هم نمی‌شود انتظار داشت. ۲. (قد.) کوشنده برای به‌دست آوردن چیزی: کاسبان را وصال او آسان/ ممسکان را فراق او دشوار. (جامی[۹] ۴۵)

کاسبانه k.-āne سودجویانه: رفتار کاسبانه. ○کاسبانه رفتار کرد. ○ استاد... رنگ‌رز هم یکی‌دیگر از شخصیت‌های کاسبانهٔ دِه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷)

کاسب‌کار kāseb-kār کاسب (مِ. ۱) ←: شیطان گفت:... این... شکم‌چرانِ... پول‌دوست کاسب‌کار پست را سجده کنم؟ (شریعتی ۶)

کاسبی kāseb-i سود به‌دست آوردن؛ سود؛

منفعت: بابایت هم فکر کاسبی و پول درآوردنش است. (← شهری[1] ۱۳۱) ○ دانش و هنر نزد ما... مایهٔ کاسبی است. (خانلری ۳۱۸)

☜ • **کاسبی کردن** به‌دست آوردن سود؛ سود کردن: امروز چه‌قدر کاسبی کردی؟ ○وثوق‌الدوله نشان داد که با عقیده‌های سیاسی می‌شود کاسبی کرد. (عشقی ۱۰۸)

کاستی kāst-i (قد.) انحراف اخلاقی؛ فساد: گر ایدون که یابم ز تو راستی/ بشویی به دانش دل از کاستی. (فردوسی[3] ۶۲۱)

کاسه kāse هرچیز گود: آرنجش راگذاشته‌بود روی پیشخان و چانهٔ کم‌مویش در کاسهٔ کف دستش بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۱۹)

☜ ▪ **کاسهٔ از آش داغ‌تر (گرم‌تر)** آن‌که بیش‌از افراد دخیل در امری حساسیت نشان می‌دهد یا دخالت می‌کند: چگونه... کاسهٔ از آش داغ‌تر... غسل در حمامی... را... حرام می‌کنند؟! (شهری[2] ۳۳۹/۱) ○ بنده کاسهٔ از آش گرم‌تر نباید باشم. (مینوی[2] ۱۴) ○ کاسهٔ از آش گرم‌تر نباید بود، من که مسئول بدبختی تو نیستم. (حجازی ۳۹۱)

▪ **کاسهٔ از آش داغ‌تر (گرم‌تر) شدن** بیش‌از افراد دخیل در امری حساسیت نشان دادن یا دخالت کردن: آن‌وقت‌ها که ما شعار می‌دادیم این آقایان که حالا کاسهٔ از آش داغ‌تر شده‌اند توی هفت‌تا سوراخ قایم شده‌بودند. (← محمود[2] ۲۲۵)

▪ **کاسه از کیسهٔ دیگران چرب کردن** (قد.) از زحمت دیگران سود بردن؛ مفت‌خوری کردن: عادت کرده‌بودند که در مباشرت شغل، کاسه از کیسهٔ دیگران چرب کنند. (آقسرایی ۲۲۸)

• **کاسه انداختن (دادن)** ← زانو • زانو انداختن: سر زانوی شلوارم کاسه انداخته و نخ‌نما شده. (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۴۳ : نجفی ۱۱۲۹)

▪ **کاسه‌ای زیر [نیم]کاسه بودن** توطئه یا مسئله‌ای پنهانی درکار بودن: باید می‌فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ خدایا، باتمام وجود از تو می‌خواهم که کاسه‌ای زیر کاسهٔ آقاجان نباشد. (پزشک‌زاد ۱۶۶) ○سقاخانه... به‌زودی محل توجه عامه شد و مایهٔ تأمل منتظرین حوادث جدید که زیر این کاسه چه نیم‌کاسه‌ای خواهد بود. (مخبرالسلطنه ۲۶۳)

▪ **کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داشتن** قصد توطئه داشتن یا مسئله‌ای را پنهان کردن؛ قصد فریب‌کارانه داشتن: آمده این‌جا که ایزگم کند، معلوم نیست چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد. (← میرصادقی[2] ۹۵)

▪ **کاسه برسر کسی (چیزی) شکستن** (قد.) بی‌اعتبار شدن او (آن)؛ از اهمیت افتادن او (آن): چنان ز نالهٔ مستانه بی‌تو نالیدم/ که کاسه برسر آواز شیر بیشه شکست. (تأثیر: آنندراج)

▪ **کاسه به چین بردن** (قد.) ← زیره ▪ زیره به کرمان بردن: که می‌بَرَد به عراق این بضاعت مزجات/ چنان‌که زیره به کرمان بَرَند و کاسه به چین؟ (سعدی[3] ۷۴۳)

▪ **کاسه به (در) خون دل زدن** (قد.) خونِ دل خوردن؛ اندوه بسیار بردن: صائب به خون‌دل نزند کاسه، چون کند/ هرکس‌که نیست دست به جام لبالبش. (صائب[1] ۲۴۳۵)

▪ **کاسه جایی بردن** (قد.) به قصد گدایی و طلب چیزی به آن‌جا رفتن: آن‌جاکه خوان همت آراست روزگار/ این هفت‌طاس گردون کاسه کجا بَرَند. (کمال‌اصفهانی: لغت‌نامه[1])

▪ **کاسهٔ چه کنم [چه کنم] [به]دست کسی دادن** او را به وضعی گرفتار کردن که برای خلاص از آن راه چاره‌ای نیابد: تا دیر نشده باید جلوش را گرفت تا فردا کاسهٔ چه کنم چه کنم دستمان ندهد. (میرصادقی[6] ۲۲۰) ○ ای کسی‌که... کاسهٔ چه کنم چه کنم به‌دستم دادی خدا... به‌دردی دچارت کند که دوا نداشته باشد. (شهری[2] ۳۴۳/۱)

▪ **کاسهٔ چه کنم [چه کنم] [به]دست گرفتن (بودن)** درمانده و عاجز شدن؛ راه چاره پیدا نکردن: مادر بی‌چاره‌ام از زمان ازدست‌رفتن پدرم کاسهٔ چه کنم چه کنم به‌دست گرفته‌است. ○ هی می‌نشینی غر می‌زنی، فحش می‌دهی و بدوبیراه می‌گویی که چرا

هیچ‌وقت صنار توی جیبت نیست و همیشه کاسهٔ چه کنم دستت است. (← شهری[۱] ۴۸۲)

• **کاسه داشتن** (قد.) ادای احترام کردن: امیر بوجای شراب طلبید و محمدسام را کاسه داشت و مجموع امرا را فرمود تا او را کاسه گرفتند و او را جامه پوشانید. (حافظ‌ابرو: ذیل‌جامع‌التواریخ ۳۸: حافظ[۲] ۱۲۱۶) ○ الغ‌نوین کاسه داشت و سه نوبت تمامت حاضران اندرون و بیرون بارگاه زانو زدند، و دعا گفتند [به اوکتای هنگام جلوس.] (جوینی[۱] ۱/۱۴۷)

▪ **کاسه درپیش [کف] کسی داشتن** (قد.) از او تقاضای برآوردن نیاز کردن: چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند/کاسه درپیش گدا داشته سلطانی چند. (نظیری: آنندراج)

▪ **کاسه را جای کوزه گذاشتن** ساده‌ترین کارهای خانه را انجام دادن: شلخته و بی‌لیاقتم می‌خواندند که هنوز یک کاسه را جای کوزه نمی‌توانم بگذارم. (← شهری[۱] ۱۵۲)

• **کاسه زدن** (قد.) شراب خوردن: گناه کاسه زدن شیخ را چو غنچه نهان/گناه ماست که چون لاله برسر عَلَم است. (اهلی: کلیات ۱۰۸: فرهنگ‌نامه ۳/۲۰۰۵)

▪ **کاسه زدن کوزه خوردن** (قد.) آزار سخت دیدن درمقابل آزار اندک رساندن: راه‌زنانیم ما، جامه‌کنانیم ما/ گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور. (مولوی[۲] ۳/۲۹) ○ با کوزهٔ می درآمد آن رشک پری/ گفتا که: اگر کاسه زنی، کوزه خوری! (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۵۳)

▪ **کاسهٔ صبر کسی لب‌ریز شدن** تحمل او به‌آخر رسیدن: گمان به خطا یا به صواب کاسهٔ صبر را لب‌ریز می‌کند. (قاضی ۱۱۵) ○ اکنون کاسهٔ صبرم لب‌ریز شده و قفل سکوت را از پوزه‌ام گشودم. (هدایت[۶] ۱۲۲)

▪ **کاسهٔ عقل کسی مو برداشتن** آسیب دیدنِ عقل او؛ عقل او پاره‌سنگ برداشتن: مثل‌این‌که کاسهٔ عقلت مو برداشته که این‌قدر بی‌حساب پول‌هایت را خرج می‌کنی. ○ کاسهٔ عقلش مو برداشته‌بوده و یک چیزیش می‌شده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۷)

▪ **کاسه کجا نهم** (قد.) فضول و دخالت‌کننده در امری به‌قصد خودنمایی: همه جویای کین و تمکین را/ همه کاسه کجا نهم دین را. (سنایی[۱] ۶۷۶)

▪ **کاسه[و]کوزه** اسباب و وسایل؛ بندوبساط: بعداز این‌همه صحبت، هنوز کاسه‌کوزه‌ات این‌جا پهن است.

▪ **کاسه[و]کوزه[ها] را سرِ کسی (چیزی) شکستن** همهٔ تقصیرها را به گردن او (آن) که مقصر واقعی نیست، انداختن: جوان‌ها... کاسه‌کوزه را سر سگ‌هایت می‌شکنند. (شاملو ۲۱۰) ○ راحت نشسته‌اید این‌جا همهٔ کاسه‌کوزه‌ها را سر شوکت بدبخت می‌شکنید. (علی‌زاده ۲/۱۲۹) ○ اگر کینه‌ای از بزرگ‌تری و تواناتری در دل داشته‌باشند، همواره در اندیشهٔ آنند که کاسه‌وکوزه را به‌سر کوچک‌تری و ناتوان‌تری بشکنند. (نفیسی ۴۰۸)

▪ **کاسه[و]کوزهٔ کسی را به‌هم ریختن (درهم شکستن)** کار یا زندگی او را به‌هم زدن: باید یک روزی سر به شورش بردارند و کاسه‌وکوزهٔ اینها را بریزند به‌هم. (← میرصادقی[۱] ۱۲۳) ○ قضیه‌ای برایم روی داده که هیچ منتظر آن نبودم و ممکن است کاسه‌وکوزه‌ام را ازنو به‌کلی درهم شکند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹)

▪ **کاسه[و]کوزه یکی شدن** هم‌خانه شدن: مرحوم ادیب پیشاوری... خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه‌کوزه یکی شده‌بودیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹)

▪ **کاسهٔ گدایی دراز کردن** از دیگران طلب کمک کردن: بااین‌همه ثروت خجالت نمی‌کشد کاسهٔ گدایی دراز کرده.

• **کاسه گرداندن** (قد.) گدایی کردن: خوردی چو پیاله خون بی‌جرمان/ آمد گهِ آن‌که کاسه گردانی. (؟: جوینی[۲] ۲۹۹)

• **کاسه لیسیدن** چاپلوسی کردن: شاعران دوران، هر روز غزل‌ها در مدح شاه می‌گفتند و کاسه‌ها می‌لیسیدند. (علوی[۱] ۱۰)

▪ **کاسهٔ مهتابی** (قد.) آیینه‌ای که برای روشن کردن میدان جنگ دربالای برج قرار می‌دادند: کاسه‌های مهتابی در جمیع بروج روشن نموده که صحرا و

قلعه مانند روز روشن گردید. (مجمل‌التواریخ: گلستانه: معین)

■ **کاسهٔ هر آش بودن** در هرکاری دخالت کردن: **او کاسهٔ هر آش است. والّا این مسئله به او ربطی نداشت.**

■ **تو[یِ] کاسهٔ کسی گذاشتن** ۱. نصیب او کردن: **هزارتا شُکر بکنی، خدا بلد نیست یک کیسهٔ اشرفی از سوراخ اتاقت پایین بیندازد، اما یک ناشُکری که بکنی، بلد است صدتا دردوبلا توی کاسه‌ات بگذارد.** (← شهری[1] ۳۷۴) ۲. زهرچشم گرفتن از او و با عکس‌العمل خود، او را تنبیه کردن: **اگر توی کاسه‌اش نمی‌گذاشتم. از این هم پرروتر می‌شد.**

■ **تو[یِ] یک کاسه آب‌گوشت خوردن** بسیار صمیمی بودن: **ناسلامتی، یک عمر باهم توی یک کاسه آب‌گوشت خورده‌ایم.**

کاسه‌باز k.-bāz (قد.) حیله‌گر؛ مکار: **از حریفان قمار برده بسی/ کاسه‌بازی چنین ندیده کسی.** (میریحیی‌شیرازی: آنندراج)

کاسه‌بازی k.-i (قد.) حقه‌بازی: **کاسهٔ لاله اگر بشکست، برجای خود است/ زان که جای کاسه‌بازی مغز سنگ خاره نیست.** (کمال‌الدین: لغت‌نامه[1])

کاسه‌سرنگون kāse-sar-negun (قد.) ۱. بخشنده: **صائب، چو لاله هرکه بُوَد کاسه سرنگون/ خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش.** (صائب[1] ۲۴۳۶) ۲. تهی‌دست: **حباب را نبُوَد جز خیال پوچ به‌سر/ هواپرستی این کاسه‌سرنگون پیداست.** (خان‌خالص: آنندراج)

کاسه‌سرنگونی k.-i (قد.) ۱. بخشندگی. ۲. تهی‌دستی: **از بادستیِ خود، ما می‌کشان خرابیم/ در کاسه‌سرنگونی، هم چشم با حبابیم.** (صائب[1] ۲۸۸۱)

کاسه‌سیاه kāse-siyāh (قد.) ممسک؛ بخیل: **زرد گردد روی آن کاسه‌سیاه/ چون ببیند خوان او خوالی‌گرش.** (پوربهای‌جامی: آنندراج)

کاسه‌شو[ی] kāse-šu[-y] (قد.) دارندهٔ شغل بی‌اهمیت: **با خوبی یار من زن چه بود؟ طبلک‌زن/ در مطبخ عشق او شو چه بوَد؟ کاسه‌شو.** (مولوی[2] ۱۳۹/۷) ○ **مایدهسالار مجلس حقایق بودم و همه کاسه‌شوی مطبخ** من. (خاقانی[1] ۱۳)

کاسه‌کوزه‌دار kāse-kuze-dār (منسوخ) صاحب قمارخانه: **شاید آن زن را خود کاسه‌کوزه‌دار... عمداً به پذیرایی قماربازها واداشته‌بوده.** (شهری[2] ۴۶۴/۴) ○ **ده‌هزار تومان از قمار بلند کرد... پهلوییش کاسه‌کوزه‌دار بود.** (مسعود ۱۱)

کاسه‌لیس kāse-lis ۱. پرخور و شکم‌باره: **حسد چه می‌بری ای کاسه‌لیس بر بسحاق/ برنج زرد و عسل روزی خدادادست.** (بسحاق‌اطعمه: آنندراج) ۲. گداصفت و پست: **یک دسته از اشخاص کاسه‌لیس و اوباش درصددند [دخترک را] به‌قتل برسانند.** (جمال‌زاده[1] ۳۵۸) ○ آن پرندهٔ... **دزد کاسه‌لیس با دست از جوال بیرون کشیدم.** (نفیسی ۴۰۸) ۳. آن‌که به‌وسیلهٔ چاپلوسی و زبان‌بازی کار خود را ازپیش می‌بَرَد؛ متملق؛ چاپلوس: **بگو ناکس کاسه‌لیس تو همان کسی بودی که تا پارسال که هنوز رئیس نشده‌بودی در... همه ما را می‌لیسیدی.** (← میرصادقی[3] ۲۲۴) ۴. (قد.) طفیلی؛ گدا: **دل برافروزان از آن نور جلی/ چند باشی کاسه‌لیس بوعلی؟** (بهاءالدین آملی: لغت‌نامه[1])

کاسه‌لیسی k.-i چاپلوسی؛ تملق: **این‌طور نیست که آدم باتقوا... خود را از پلیدی‌ها و کارهای زشت و کثیف... و کاسه‌لیسی دور نگه داشته.** (مطهری[2] ۴۰) ○ **در اثر کاسه‌لیسی و جاسوسی پُست‌های عالی را در میهن خودشان اشغال کرده‌بودند.** (هدایت[6] ۱۵۵)

کاسه‌یکی kāse-yek-i هم‌خانه یا بسیار صمیمی: **بارها پیش‌نهاد کرده‌اند با آنها یگانه و کاسه‌یکی باشم.** (افغانی: شوهرآهوخانم: فرهنگ‌معاصر)

کاشانی kāšān-i (قد.) زیباروی: **لعبتانی که ذهن من زادست/ لهو را از جمال کاشانی‌ست.** (مسعودسعد[1] ۹۹) ○ **جمال خویش چمن را به عاریت دادند/ بتان خلخی و لعبتان کاشانی.** (امیرمعزی: دیوان چ اقبال: ۶۹۶)

کاشتن kāšt-an ۱. در جایی ثابت کردن؛ نصب کردن: **برادرم عکس خودش را کاشت وسط دیوار اتاق من.** ○ **شاخ گوزنی... لب بام... کاشته بود.** (گلابدره‌ای ۲۰) ۲. ازعهده برآمدن: **بارک‌الله! خوب کاشتی.** ○

هردفعه که یک شیرین‌کاری می‌کرد... نگاهی می‌انداخت طرف دختره که یعنی دیدی که چه خوشگل کاشتم! (دوایی: باغ ۱۰۱؛ نجفی ۱۱۳۱) **۳.** ایستاندن؛ گماشتن: قصاب‌ها... کنار دستشان وردستی می‌کاشتند. (میرصادقی[۳] ۴۰) **۴.** در فوتبال، قرار دادن و ثابت کردنِ توپ روی زمین مسابقه برای ضربه زدن به آن.

■ **کسی را در جایی کاشتن** او را در آن‌جا منتظر گذاشتن و سر قرار نیامدن: چرا گیتی نباید بیاید و او را این‌جا بکارد و حتی یک تلفن هم نکند؟ (گلابدره‌ای ۲۰۸)

کاشته kāšt-e به‌طور ثابت قرار داده‌شده در جایی: توپ کاشته.

کاشف kāšef (قد.) برطرف‌کننده؛ کنارزننده: تویی که فاتح مغموم این سپهر بُوی/ تویی که کاشف مکروه این زمانه شَوی. (منوچهری[۱] ۱۲۶)

■ **کاشف به‌عمل آمدن** آشکار شدن؛ معلوم شدن: ناگهان کاشف‌به‌عمل آمد که... کر هم تشریف دارند. (شاملو ۳۷۸) ○ کاشف به‌عمل‌آمد که از سخت‌گیری او... شکایت داشتند. (مینوی[۲] ۵۱۵)

کاشی kāši پلاک درِ خانه: منزل سابق پدرم در کوچهٔ زغال‌فروش‌ها، کاشی هفتم بود.

کاغذ kāqaz نامه: از تو هم کاغذی به من نرسید. (دریابندری[۳] ۳۷۶) ○ خداوند پدرت را رحمت کند برای من کاغذی بنویس. (حاج‌سیاح[۲] ۴۹) ○ هر روز ده کاغذ به من کهتر نویسد که معتمدی امین را بفرست تا املاک و اسباب بدو تسلیم کنم. (خاقانی[۱] ۱۳۶)

■ **کاغذِ توتیا** (قد.) کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: نسخهٔ سِحر سامری کاغذ توتیا شود/ گر به کرشمه سردهی نرگس سرمه‌سای را. (باباففانی‌تبریزی: آنندراج)

■ **کاغذِ حلوا** (قد.) کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: لعل شکربار او خط چو هویدا کند/ قطعهٔ یاقوت را کاغذ حلوا کند. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

■ **کاغذ سیاه کردن** **۱.** نوشتن: گفت: ازبس کتاب خواندم و کاغذ سیاه کردم... مویم سفید شد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰) **۲.** کاغذ را با نوشتن چیزهای بیهوده حرام کردن: نگارنده حیف وقت نموده، کاغذ سیاه کرده‌است. (شهری[۳] ۳) ○ جز سیاه کردنِ... کاغذ سفید... اثری دیگر نخواهد داشت. (اقبال[۲] ۲۴)

■ **کاغذِ فدایت شَوَم نوشتن** ← نامه ■ نامهٔ فدایت شَوَم نوشتن: آخر من که کاغذ فدایت شَوَم نوشته‌بودم... خود لعنتی‌اش چهار بار پیش پدرم آمد. (آل‌احمد[۳] ۱۸۷)

■ **رو[ی]کاغذ آوردن** نوشتن یا کشیدن چیزی برروی کاغذ: خاطرات او را چند سال پیش روی کاغذ آوردم. (علوی[۳] ۳۹) ○ همین بس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بنشیند و... آرزوهای شخصی و خصوصی خود را روی کاغذ بیاوَرَد. (خانلری ۳۶۳)

کاغذباز k.-bāz ویژگی آن‌که به کاغذبازی علاقه دارد: نکتهٔ دیگری که اسباب تعجب من شده... این قلتشن‌دیوان‌های کاغذباز [است.] (جمال‌زاده[۸] ۳۲)

کاغذبازی k.-i رسم و عادت نامه‌پراکنی در ادارات که برای کوچک‌ترین اقدامی باید تعداد زیادی نامه ردوبدل شود؛ زیاده‌روی در تشریفات اداری: از کاغذبازی دیوانی‌ها... و جریانات اداری... صحبت [می]کنند. (مینوی[۱] ۶۷-۶۸) ○ درزمان آقامحمدخان اصول کاغذبازی و حواله و اطلاق خیلی کم بود. (مستوفی ۱۲/۱)

کاغذپاره kāqaz-pāre کاغذی که ظاهر خوبی ندارد یا محتوای آن فاقد ارزش است: بعداز چند ماه کاغذپاره‌ای آورده‌است که این فهرست خریدهایمان است.

کاغذپرانی kāqaz-par-ān-i نامه‌پرانی ←.

■ **کاغذپرانی کردن** ← نامه‌پرانی ● نامه‌پرانی کردن: دختر... مشق که بلد شد کاغذپرانی می‌کند. (کتیرایی ۸۱) ○ همین‌قدر به او فرمایش شود که دیگر از این کاغذپرانی‌ها نکند. (امیرنظام ۲۹۲)

کاغذخوان kāqaz-xān باسواد.

کاغذسازی kāqaz-sāz-i جعل اسناد و نامه: کاغذسازی... در سایر ممالک از جنایات بزرگ محسوب می‌شود. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۱/۲)

کاغذنویس kāqaz-nevis آن‌که ازطرف کسی نامه می‌نویسد: کاغذنویس یک جزوه شعر و غزل... حفظ کرده‌بود که باید... کاغذهای مردم را با شعر می‌نوشت. (شهری[۲] ۱۸۹/۲)

کاغذنویسی k.-i نامه‌نویسی: محمدعلی‌میرزا... باز بنای کاغذنویسی و شکایت را گذاشت. (غفاری ۱۳۰) ○ فرزند مکرم با پست کاغذ ننوشته‌بودی، معلوم است کار کاغذنویسی متفرقه مجال نداده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۸۱/۲)

کاغذی kāqaz-i شکننده و نازک: این کارتون‌ها خیلی کاغذی است، به‌درد کتاب حمل کردن نمی‌خورَد. ○ فرومی‌روم در این یک وجب دفتر و درک‌های کاغذی‌اش را به‌روی خودم می‌بندم. (آل‌احمد[۲] ۱۱۴) ○ تاکی شَوی ترش‌رو شیرین شمایل من/ مکتوب عاشق است این، لیموی کاغذی نیست. (سراج‌المحققین: آنندراج)

کاف kāf

■ **کافِ امر** (قد.) تقدیر و ارادهٔ ازلی خداوند: عین‌الله به جلال قدیم در کاف امر تجلی کند. (روزبهان[۱] ۱۶)

■ **کافِ کن** (قد.) ■ کاف امر ↑ : چو بختش نگون بود در کاف کن/ نکرد آنچه نیکانْش گفتند کن. (سعدی[۱] ۶۱)

■ **کاف و نون** (قد.) امر خداوند دایر به آفرینش: فرزند کاف و نونند افراد کاینات/ احمد میان ایشان فرزند امجد است. (جامی[۹] ۲۸) ○ سپاس از خدا ایزد رهنمای/ که از کاف و نون کرد گیتی به‌پای. (اسدی[۱] ۱)

کافر kāfa(e)r ظالم و بی‌رحم: سرمای کافر چنان پیر مسافر را درمی آورد که انسان دلش می‌خواست قیامت برپا می‌شد. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۰) ○ قیامت می‌کنی ای کافر امروز/ ندانم تا چه داری در سر امروز. (انوری[۱] ۸۶۱)

کافردل k.-del (قد.) بی‌رحم؛ ستم‌گر: آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد/ در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر. (سعدی[۴] ۴۷۸) ○ مال به‌دست آورد تا تو کافردل پشتواره بندی و ببَری. (نصرالله‌منشی ۴۹ـ۵۰)

کافردلی k.-i (قد.) بی‌رحمی؛ ستم‌گری: از او تا جان اگر فرقی کنم کافردلی باشد/ من آن‌گه جای او دانم که جان را جای او دارم. (خاقانی ۶۳۶)

کافرماجرا kāfa(e)r-mā.ja(e)rā (قد.) بی‌رحم و ستم‌گر: اگر انکار ورزد... کافرماجرا و جاحد است. (مطهری[۵] ۲۹۱)

کافرماجرایی k.-y(')-i (قد.) ستم‌گری؛ ظلم: شاپورنام دبیر افشین کافرماجرایی و نمک‌ناشناسی را به جایی رسانیده‌بود که... (نفیسی ۴۸۱) ○ نوای عاشق بی‌تاب تأثیر دگر دارد/ بهل ای نالهٔ ناقوس، کافرماجرایی را. (میرزامعزفطرت: آنندراج)

کافور kāfur

■ **کافور خوردن** (قد.) نیروی جنسی را ازدست دادن؛ مردانگی را ازدست دادن: چو با لشکر فور کردم نبرد/ ز مردانگی فور کافور خورد. (نظامی[۷] ۴۳۴)

کافوربو[ی] k.-bu[y] (قد.) معطر: گل کافوربوی مشک‌نسیم/ چون بناگوش یار در زروسیم. (نظامی[۴] ۳۱۸) ○ سوسن کافوربوی، گلبن گوهرفروش/ وز مه اردی‌بهشت کرده بهشت برین. (منوچهری[۱] ۱۷۸)

کافورخوار kāfur-xār (قد.) سرد؛ سردمزاج: برآمد ز کوه ابر کافوربار/ مزاج زمین گشت کافورخوار. (نظامی[۷] ۳۵)

کافوری kāfur-i (قد.) به‌رنگ کافور؛ سفید: فراتر شو، منقافروشی است، ده من منقا بستان و دردو ایزارفوطهٔ کافوری بند. (محمدبن‌منور: گنجینه ۸۵/۳)

کافه kāffe

■ **کافهٔ انام** (قد.) همهٔ آفریده‌ها، به‌ویژه همهٔ مردم: کافهٔ انام، از خواص‌وعوام، شُکر الاهی را به‌جا آورده... (افضل‌الملک ۹) ○ لاجرم کافهٔ انام، خاصه‌وعوام، به محبت گراییده‌اند. (سعدی[۲] ۵۱)

کاکائو kākā'u('o) شکلات.

کاکل kākol بخش فوقانی بعضی‌از درختان: کاکل بلند نخل‌ها از آفتاب زردی می‌زند. (محمود[۲] ۲۸۴) ○ درخت نخل... با کاکل‌های چتری خود و اندام کشیده... (اسلامی‌ندوشن ۷۲)

کاکل‌پروپا k.-par-o-pā فرد خوش‌قدوبالا و زیبا: درجات بدون پول که نصیب کاکل‌پروپاها و خوش‌بروروهای شیرین‌دهن... می‌گردید. (شهری[۴]

۳۲۲/۵)

کالبد kālbo(a)d

■کالبد خالی ساختن (کردن) (قد.) ۱. بسیار ترسیدن: از واهمهٔ آن، قزلباش کالبد خالی ساخته‌باشند. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۳۳) ۲. مردن: خواجه... گفت: صدراسلام وارث اعمار بادا موصلی کالبد خالی کرد. (نظامی‌عروضی ۹۹)

کالنقش‌فی‌الحجر ka.n.naqš.e.fe.l.hajar (قد.) به‌طور ثابت و دائمی: می‌گویند آنچه برای انسان در دورهٔ کودکی اتفاق می‌افتد کالنقش‌فی‌الحجر تا پایان عمر در لوح خاطر... باقی می‌مانَد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۳۹) ○ هرچه اطفال می‌بینند و می‌شنوند در دل ایشان کالنقش‌فی‌الحجر ثابت گردد. (طالبوف[۱] ۴۷ ح.)

کام[۱] kām (قد.) ۱. آنکه وصالش مورد آرزوست؛ معشوق: که را دوست داری و کام تو اوست/ هر آهوش را هم‌چنان دار دوست. (اسدی[۱] ۲۶۳) ۲. عمل جنسی؛ هم‌خوابگی: اگر شویَم برای کام باید/ مرا بی‌کام بودن بهتر آید. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۷۲)

■کام [بر]آمدن از کسی (قد.) با او هم‌آغوش شدن؛ با او هم‌خوابگی کردن: نفَس برآمد و کام از تو برنمی‌آید/ .... (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ مگر زین پرستنده کام آمدت/ که چون دیدیش یاد جام آمدت؟ (اسدی[۱] ۲۵)

■کام اندر دل شکستن (قد.) از خواست و آرزوی خود چشم‌پوشی کردن: صورت نمی‌بندد مرا کآن شوخ پیمان نشکند/ کام من اندر دل شکست، امید در جان نشکند. (خاقانی ۶۱۲)

• کام برگرفتن (قد.) ۱. به‌آرزو رسیدن؛ به‌مقصود رسیدن: آن‌زمان کام برگیریم که کفارهٔ گناهان داده‌باشی. (علوی[۳] ۷۸) ۲. با کسی هم‌آغوشی کردن؛ با او هم‌بستر شدن: گرَم جواز نباشد به بارگاه قبول/ وگر مجال نباشد که کام برگیرم... . (سعدی[۴] ۵۱۸)

■کام جستن از کسی (قد.) به‌وصال او رسیدن و با او هم بستر شدن: مردها به هزار اسم و عنوان از من کام می‌جستند. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۵)

• کام دادن (قد.) به‌وصال رساندن: به کارنامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب/ که تلغ کامیت آرد پدید و کام دهد. (بهار ۵۹۶) ○ من بی‌تو نه راضی‌ام ولیکن/ چون کام نمی‌دهی به ناکام بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم. (سعدی[۳] ۶۵۶)

■کامِ دل (قد.) ۱. آنچه خواستهٔ دل است؛ آرزو: انسان را... با همهٔ دردها و زبونی‌ها و آرزوها و کام‌ها... وصف می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۱۲۲) ○ لطفعلی‌خان با نیل مرام و حصول کام به سریر سلطنت جلوس کرد. (شیرازی ۱۰۹) ○ بی‌چاره مانده‌ام همه روزی به دام او/ وینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست. (سعدی[۴] ۳۸۳) ۲. معشوق: ای عاشق دل‌سوز و ز کام دل خود دور/ می‌نال و همی چاو که معذوری معذور. (ابوشعیب‌هروی: شاعران ۱۶۵)

■کامِ دل گشودن از کسی (قد.) به‌وصال او رسیدن: دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/ نومید نتوان بود از او، باشد که دل‌داری کند. (حافظ[۱] ۱۲۹)

■کامِ دل یافتن (قد.) ●کام یافتن ←: آن‌کس‌که بود کام‌طلب، کام دل نیافت/ وآن‌کس‌که کام یافت، دل کام‌ران نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۳) ○ چو اندر جهان کام دل یافتی/ رسیدی به جایی که بشتافتی. (فردوسی[۳] ۲۱۸۱)

• کام راندن (قد.) ۱. آرزوهای خود را عملی کردن؛ مطابق آرزو زندگانی کردن: امام‌الحرمین‌ابوالمعالی... مدت بیست سال در مملکت کام راند. (آقسرایی ۲۱) ○ شُکر نفْس در مطعم و مشرب... و علو جستن و نهمت و کام راندن یافتم. (احمدجام[۱] ۱۰۵) ۲. عیاشی کردن؛ خوش گذراندن: مدت شش ماه می‌راندند کام/ تا به صحت آمد آن دختر تمام. (مولوی[۱] ۱۴/۱)

• کام طلبیدن (قد.) خواستار موفقیت بودن: در خلاف آمد عادت بطلب کام که من/ کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی؟/ در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی. (سعدی[۴] ۶۱۰)

■کامِ کسی به‌زیر آمدن (قد.) دچار ناکامی شدنِ

او؛ به خواست و آرزوی خود نرسیدنِ او: و دیگر که بدخواه گردد دلیر/ چو بیند که کام تو آید به‌زیر. (فردوسی[۳] ۲۱۹۹)

■ **کامِ کسی را برآوردن** (قد.) او را به آرزو رساندن: ورا پیلتن گفت: کاین غم مدار/ که کامت برآرد همه روزگار. (فردوسی[۳] ۶۸۷)

■ **کام[بر]گرفتن از کسی** به وصال او رسیدن و با او هم‌بستر شدن: بعضی از بزرگان قوم، عده‌ای از این جوانان را لباس زنانه می‌پوشاندند و... از آنها کام می‌گرفته‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۱) ○ دو راه بیش‌تر باقی نمی‌ماند... به یک پسر اجازه دهیم از صدها دختر کام برگیرد... . (مطهری[۴] ۲۸)

■ **کام‌وناکام** (قد.) ۱. خواهی‌نخواهی؛ خواه‌ناخواه: با دادهٔ ایزد کام‌وناکام ساختن قضیهٔ عقل و شرع است. (وراوینی ۵۰۸) ○ جهان کام‌وناکام خواهی سپرد/ به خودکامگی پی چه باید نشرد. (نظامی[۷] ۸۹) ۲. موفقیت و عدم موفقیت؛ نیک‌وبد: از هرچه رفت و پیش می‌آمد و کام‌وناکام و نرم و درشت، خان را آگاه کرده می‌آمد. (بیهقی[۱] ۸۴۷)

■ **کام یافتن (دیدن)** (قد.) به‌آرزو رسیدن؛ موفق شدن: اینت سیاه گلیمی و بدبختی که در این کس کام یافته‌است. (احمدجام[۱] ۱۷۸) ○ نیابد مرد جاهل در جهان کام/ ندارد بو و لذت، میوهٔ خام. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ تهمتن چنین داد پاسخ که نام/ چه پرسی که هرگز نبینی تو کام. (فردوسی[۳] ۸۱۸ح.)

■ **با کام** (قد.) مطابق آرزو: که را گردش روز با کام نیست/ ورا مرگ با زندگانی یکی‌ست. (فردوسی[۳] ۱۰۴۴)

■ **بر کامِ** (قد.) ■ به‌کامِ ←: سر تخت ایران درآمد به چنگ/ جهان گشت بر کام پور پشنگ. (فردوسی[۳] ۲۳۸)

■ **بر کامِ کسی برآمدنِ کار** (قد.) مطابق خواست و آرزوی او، عملی شدنِ آن: به‌گردون گردان رسد نام تو/ گر آید مر این کار بر کام تو. (فردوسی[۳] ۶۸۴)

■ **به‌کامِ** (قد.) طبقِ میل و خواستهٔ قلبی؛ مطابق میلِ: اگر [جوانی] به دل‌خواه معشوقه نرود، معشوقه از او می‌رمد و به‌کام دیگران که از او توانگرترند، می‌گردد. (اقبال[۱] ۵/۵/۲) ○ برآید به‌کام تو این کار، زود/ بر این بیش و کمتر نباید فزود. (فردوسی[۳] ۲۴۱۱)

■ **به‌کامِ دل** (قد.) مطابق آرزو و خواست: اکنون یکی به‌کام دل خویش یافتی/ چندین به خیر خیر چه گردی به کوی ما؟ (منوچهری[۱] ۲۱۴) ○ ببینم آخر روزی به‌کام دل خود را/ گهی ایارده خوانم شها گهی خرده. (دقیقی: اشعار ۱۶۲)

■ **به‌کامِ دل رسیدن** به‌آرزو رسیدن؛ موفق شدن: علی‌الحساب بساط مشروطیت طی/شد و چندین نفر به‌کام دل رسیدند. (نظام‌السلطنه ۴۵۵/۲) ○ گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان/ برداشتمی من این فلک را زمیان وزنو فلکی دگر چنان ساختمی/ کآزاده به‌کام دل رسیدی آسان. (خیام[۱] ۲۳۳)

■ **به‌کامِ[دل] کسی شدن** (قد.) مطابق آرزو و خواست او، زندگی کردن یا توفیق کاری را یافتن: در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت/ با جام می به‌کام دل دوستان شدم. (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ هرگز نشوم به‌کام دشمن/ تا بر تن خویش کام‌کارم. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۸)

■ **به‌کامِ[دل]کسی شدنِ چیزی** مطابق خواست و آرزوی او انجام شدنِ آن: مدتی است اوضاع‌واحوال به‌کام دل آنها شده‌است تا بعد چه شود. ○ ملت ما از پرداخت مصارف آن استنکاف کرد و کار به‌کام بالشویک‌ها شد. (مستوفی ۱۴۷/۳)

■ **بی‌کامِ کسی** (قد.) بدون رضایتِ او؛ برخلاف خواست و آرزویِ او: که بی‌کام او تاج برسر نهم/ همه کشور ایرانیان را دهم. (فردوسی[۴] ۵۴)

■ **در کامِ دل رسیدن** (قد.) ■ به‌کام دل رسیدن ←: ای عجب گر من رسَم در کام دل/ کی رسَم؟ چون روزگار ازدست رفت. (سعدی[۴] ۴۰۱)

کام[۲] k. پک.

☜ ■ **کامِ چیزی [را] خاریدن** (قد.) به هوس آن افتادن: به جان امشبی دادمت زینهار/به ایوان رسی کام کژی مخار. (فردوسی[۳] ۱۴۶۷)

■ **کام خوش کردن** (قد.) زندگانی را بر خود راحت و لذت‌بخش ساختن: به سوف و ربما کام خوش می‌کرد، غافل از آنکه شمع مجلس سلطنت را

پروانه نشانده‌است. (زیدری ۷۳)

▪ **کامِ سیاه** (قد.) ← سق ▪ سق سیاه: چون زفان جنبان شود، کام سیاه/ بر تو سرسبزی کند حالی تباه. (عطار[۸] ۵۲۳)

▪ **کامِ شیر آژدن** (قد.) ← دُم ▪ دُمِ شیر را به بازی گرفتن: همه مولش و رای چندین زدن/ برین نیشتر کام شیر آژدن. (فردوسی[۱] ۸۵/۹)

▪ **کام[را] شیرین کردن (ساختن، نمودن)** ← دهان ▪ دهان شیرین کردن: از مائدهٔ این خلد برین به‌زحمت کامی شیرین نموده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ چون شام است که به خانهٔ درویشان آمده‌اید، به نمک درویشان کام و دهن را شیرین سازید. (شوشتری ۴۰۰)

▪ **کامِ کسی (چیزی) خاریدن** (قد.) به هوس افتادنِ او (آن): تیغ را از نشاط خوردن خون/ در کف پُردلان بخارد کام. (رشیدوطواط: مختاری ۳۵۱ح.)

○ **کام گرفتن** پک زدن به سیگار و مانند آن: اگر یک کام از این سیگار بگیری، سرت گیج می‌رود، چون دودش خیلی تند است.

▪ **به (در) کام کشیدن** (قد.) در دهان کردن؛ خوردن: شربت زهرآمیز حوادث، ناکام در کام کشیده. (خاقانی[۱] ۶۴)

▪ **به‌کامِ مرگ رفتن** مردن: سرنشینان هواپیما به‌جز یک نفر به‌کام مرگ رفتند.

▪ **چیزی را به کامِ کسی تلخ کردن** لذت و اثر خوش آن را برای او ازبین بردن: زندگی را به‌کام آنها تلخ نمی‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۵)

کام‌انجامی k.-a('a)njām-i (قد.) موفقیت؛ پیروزی: تحسر همی‌خوردم که جوان بود و منعم و متنعم و کام‌انجامی تمام داشت. (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

کام‌بخش kām-baxš ۱. آن‌که خواسته و آرزوی کسی را برآورده کند؛ برآورندهٔ آرزوها: صاحب موی پررنگ را فعال و نیرومند و باثبات و باوفا و چسبنده و کام‌بخش... خوانده‌بودند. (شهری[۲] ۳۲۱/۴) ○ نوح تنها بود... با زمین... چه سبز و بارورش دیده‌بود... و کام‌بخش. (به‌آذین ۲۸۴) ○ آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل/ کام‌بخشان فلک بی‌انتظارت داده‌اند. (صائب[۱] ۱۲۱۵) ۲. به‌وصال‌رساننده: آیا این چشم‌ها ازآنِ یک زن پرهیزکار... بود یا زن کام‌بخش. (علوی[۱] ۸)

کام‌بخشی k.-i به‌وصال رساندن: در این قاشق‌زنی‌ها عشق‌بازی‌ها و کام‌گیری‌ها و کام‌بخشی‌ها نیز به‌میان می‌آمد. (شهری[۲] ۹۲/۴) ○ طریق کام‌بخشی چیست؟ ترک کام خودکردن/ .... (حافظ[۱] ۳۱۷)

کامران kām-rān (قد.) ۱. آن‌که در هر کاری موفق است؛ موفق: زمانی بوده‌است که مردمان اندر او... تن‌درست و پادشاه کامران بوده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۱۵۶ ۱۵۷) ○ کامران باد همه‌ساله و پیوسته ظفر/ بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه. (فرخی[۱] ۳۴۷) ۲. خجسته؛ مبارک: هر پنج نماز چون کنی روی/ سوی درِ کامران کعبه بر فرق تو اختران رحمت/ بارند ز آسمان کعبه. (خاقانی ۴۰۴) ۳. مسلط؛ چیره: هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران/ هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کام‌گار. (امیرمعزی ۳۰۶)

☜ ● **کامران شدن** (قد.) پیروز و موفق شدن: شُکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا/ بر منتهای همت خود کامران شدم. (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ یک‌چند اگر مدیح کنی کامران شَوی/ صاحب هنر که مال ندارد تغابن است. (سعدی[۴] ۸۱۱)

کامرانی k.-i ۱. وضع و حالت کامران؛ موفقیت: چنین استغنایی را کلید واقعی کامرانی و سعادت‌مندی می‌دانم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ پنج چیز زندگانی را بیفزاید:... بی‌نیازی از خلق، و کامرانی، و علم دانستن. (بحرالفوائد ۴۵۰) ۲. خوش‌گذرانی؛ عیاشی: بیست‌وچهار سال خوش‌گذرانی و کامرانی به‌این‌نحو به‌پایان می‌رسد. (مینوی[۳] ۲۷۵) ○ ما چرا مال خود را که برای کامرانی و عیش‌ونوش ازدست مردم گرفته‌ایم، خرج کنیم تا مردم نفع ببَرَند؟ (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۹) ○ ای دوست،... در خزانِ امانی کامرانی توقع کردن نادانی است. (زیدری ۳۸)

☜ ● **کامرانی کردن** (قد.) به‌عیش و خوشی پرداختن؛ در رفاه و خوشی زندگی کردن: طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند/ وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس. (حافظ[۱] ۱۸۱) ○ عالِم که

کامرانی و تن‌پروری کند/ او خویشتن گم است که را رهبری کند؟ (سعدی[۲] ۱۰۴)

• **کامرانی یافتن** (قد.) موفق شدن: گهی فرخ سروش آسمانی/ دلش دادی که یابی کامرانی. (نظامی[۳] ۱۷۳)

کامروا kām-rav-ā آن‌که به آرزو و خواستش رسیده‌است؛ موفق: کامروایی که خدا بر وی نظر لطف و احسان اندازد، بهتر از کسی است که از سحرخیزی کامروا گردد. (قاضی ۹۲۶) ○ صدراعظم آلمان نصیحت قدما را شنیده‌بود که گفته‌اند سحرخیز باش تا کامروا باشی. (مینوی[۳] ۲۲۱) ○ دل من چون رعیتی است مطیع/ عشق چون پادشاهِ کامرواست. (فرخی[۱] ۲۵)

■ **کامروا کردنِ کسی** او را به‌آرزو رساندن؛ موجبات موفقیت او را فراهم ساختن: برای این‌که بتوانم شما را در این موضوع کامروا کنم، یادداشتی ازطرف وزیر لازم دارم که امر بدهند که آنچه می‌خواهید دراختیار شما بگذارم. (مستوفی ۳۴۲/۲)

کام‌ستانی kām-setān-i (قد.) کام‌گیری ←: دختران... و پسران... اسباب... کام‌ستانی اوباش شهر بشوند. (شهری[۲] ۴۰۳/۲)

کامکار kām-kār کامروا؛ موفق: مردی بود پنجاه ساله تن‌درست و خوش‌بنیه و کامکار و از نعم دنیا برخوردار. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۸)

کامکاری k.-i کامروایی؛ موفقیت: یک دل‌بستگی نافرجام بوده‌بود، که کامکاری‌ای برایش متصور نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ از این کشف عظیم که مبشر یک عالم امیدواری‌های شیرین و کامکاری‌های پنهانی بود... مسرور شدم. (جمال‌زاده[۳] ۹۲)

کامگار kām-gār (قد.) ۱. کامکار ←: حافظ از شوق رخ مِهر فروغ تو بسوخت/ کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند. (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان/ بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار. (فرخی[۱] ۱۸۰) ۲. مسلط؛ چیره: .../ هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار. (امیرمعزی ۲۱۴) ○ هرگز نشوم به‌کام دشمن/ تا بر تن خویش کامگارم. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۸) ۳. ماهر؛ استاد: امیران کامران، دلیران کام‌جوی/ هژبران تیزچنگ، سواران کامگار. (فرخی[۱] ۱۴۶) ۴. خودکامه؛ مستبد: دمنه گفت: آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که برشمردی... نیست، لکن کمال بی‌وفایی و غدر، او را بر آن می‌دارد که جباری است کامگار و غداری است مکار. (نصراللهٔ‌منشی ۱۰۵) ۵. قادر؛ توانا (صفت خداوند): شگفتی بمانده بُد اسفندیار/ همی‌گفت کای داور کامگار. (فردوسی[۴] ۲۰۷)

■ **کامگار بودن بر چیزی** (قد.) رسیدن به آن: یکی آرزو دارم ای شهریار/ که باشم بدان آرزو کامگار. (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

کامگاری k.-i (قد.) ۱. کامکاری ←: بیفزایدش کامگاری و گنج/ بُوَد شادمان در سرای سپنج. (فردوسی[۳] ۱۴۲۱) ۲. قدرت و توانایی: حکم او راست در راندن منحت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت. (بیهقی[۱] ۱)

■ • **کامگاری کردن** (قد.) غلبه کردن؛ بزرگی فروختن: به گردن‌کشان گفت یاری کنید/ برین دشمنان کامگاری کنید. (فردوسی[۳] ۲۲۹۷)

• **کامگاری یافتن** (قد.) پیروز شدن؛ غلبه کردن: زهی بر خِرَد یافته کامگاری/ زهی بر هنر یافته کامرانی. (فرخی[۱] ۳۷۰)

کامگاه kām-gāh (قد.) آن‌جا که همه‌چیز مطابق دل‌خواه است: چون با آدم توفیق رفیق نبود، کامگاه او را دامگاه گشت. (نجم‌رازی[۱] ۳۹۷) ○ هرکه هجرت کند در سَبیل خدا،... یابد در زمین... زیش‌گاهی و کامگاهی فراوان. (میبدی[۱] ۶۵۲/۲)

کام‌گیری kām-gir-i هم‌آغوشی و هم‌خوابگی: در این قاشق‌زنی‌ها عشق‌بازی و کام‌گیری و کام‌بخشی‌ها نیز به‌میان می‌آید. (شهری[۲] ۹۲/۴) ○ مرد قرن بیستم... توانسته‌است... بر کام‌گیری‌های بی‌حساب خود بیفزاید. (مطهری[۴] ۳۹۲)

کامل kāmel ۱. دارای محاسن و خصوصیات مقبول: بعداز ورود تعارف کرد کم‌کم شروع به صحبت شد معلوم گردید که شخص بسیار بزرگوار کاملی است. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰) ۲. سال‌خورده؛ مسن: برادر او

مرد کاملی است، سن‌وسالی از او گذشته‌است. ○ مرد کامل درستی بود بسیار باتدبیر. (حاج‌سیاح[۲] ۴۷) **۳.** (قد.) دانا؛ فاضل: کاملی که... خطراتِ خواطر به ساحت جبروت او نینجامد. (ظهیری‌سمرقندی ۲)

کامل‌عیار k.-'ayār بی‌عیب‌ونقص: به‌عنوان یک پهلوان کامل‌عیار خواست نام وطنش را به‌نام خود بیفزاید. (قاضی ۱۹) ○ نمی‌توانست به‌قدری که لازم و کافی باشد، عمال و کارکنان کامل‌عیار به‌جهت کلیهٔ مناصب و اَشغال دولتی پیدا کند. (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ اکنون وقت آن است که طلای کامل‌عیار شَوی. (لودی ۱۱۳)

کامه kāme

☜ ■ **کامهٔ دل** (قد.) آنچه خواستهٔ دل است؛ آرزو: به بسترهای دیبا و حواصل/ بپروردش به ناز و کامهٔ دل. (فخرالدین‌گرگانی ۴۳)

■ **بر کامهٔ** (قد.) برخلافِ میلِ: ور خواهد کشتن به دهن کافر او را/ روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۹)

■ **به کامهٔ** (قد.) به کام؛ مطابق میلِ: ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست/ به‌رنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن. (مسعودسعد[۱] ۶۱۹)

■ **به کامه رسیدن** (قد.) ← کام[۱] ■ به‌کام دل رسیدن: کسی کآورَد راز دل را پدید/ ز گیتی به کامه نخواهد رسید. (ابوشکور: اشعار ۱۱۳)

کامیاب kām-yāb آن‌که به خواست و آرزویش رسیده‌است؛ پیروز: هرکه را زور بیش‌تر و بخت یاور است کامیاب است. (نفیسی ۴۱۹) ○ از پرتو آن، خود را... کامیاب دیده... درود خواهد فرستاد. (عشقی ۱۲۹) ○ خیز به شمشیر صبح، سر بِبُر این مرغ را/ تحفهٔ نوروز ساز، پیش شهِ کامیاب. (خاقانی ۴۷)

☜ ● **کامیاب شدن** **۱.** به آرزو رسیدن؛ موفق شدن؛ پیروز شدن: ای چشم‌ها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کامیاب می‌شدم. (علوی[۱] ۱۱) ○ شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیش‌تر کامیاب شوی. (خانلری ۲۸۸) **۲.** لذت بردن: نمی‌توانستند با آسودگی خیال از مصاحبت یک‌دیگر کامیاب شوند. (مشفق‌کاظمی ۲۳)

● **کامیاب کردن (ساختن)** به‌آرزو رساندن؛ موفق و کامروا گرداندن: خداوند انشاءالله شما را کامیاب و مرا چندان کامران سازد که ازعهدهٔ التفات‌های شما برآیم. (میرزاحبیب ۲۷) ○ گرچه وهنی رسید از ایامش/ زودش ایام کامیاب کند. (خاقانی ۸۵۳)

کامیابی k.-i موفق و پیروز بودن؛ موفقیت: یکی از جهات کامیابی رضاخان... براثر همین هواخواهی مردم از حکومت مقتدر بود. (مستوفی ۳/۱۷۰)

کامیار kām-yār (قد.) **۱.** کامیاب ←: شنیده‌ای که مهان کام‌ها به شب یابند/ برای عشق شهنشاه کامیار، مخسب. (مولوی[۲] ۱/۱۸۹) **۲.** با شادی؛ با خوش‌حالی: باکِشتی قشنگ و تازه‌سازی... شادمان و کامیار حرکت کردیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱)

کامیاری k.-i کامیابی ←: مهر و رضایت و کامیاری در سر تا پای وجودش موج می‌زد. (جمال‌زاده[۹] ۶۲)

کان kān (قد.) سرچشمه؛ منشأ: سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم/ سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان. (سعدی[۴] ۷۲۴) ○ گفت: رنجور این عدوّ جان ماست/ ما ندانستیم کو کان جفاست. (مولوی[۱] ۱/۲۰۸)

کانال kānāl راه یا وسیلهٔ ارتباطی؛ وسیله: نوتبالیست‌ها، درپی یافتنِ کانالی برای رفتن به باشگاه‌های معروفند.

☜ ● **کانال زدن** آشنا پیدا کردن برای یافتنِ راه یا وسیلهٔ ارتباط برای حل مشکلی، به‌ویژه در مسائل اداری: گفت: باید چند روزی صبر کنی تا ببینم می‌توانم به آن‌جا کانال بزنم و کارت را راه بیندازم.

■ **روی کانال رفتن (زدن)** به زبان دیگری صحبت کردن: بس است هرچه انگلیسی حرف زدی، بزن روی کانال دیگر.

کانتینر kāntiner تریلی؛ کامیون: شوهرش رانندهٔ کانتینر بود.

کاو kāv

☜ ■ **کاوکاو** (قد.) بحث‌وجدل، بگومگو: سادگی و سرعت انقیاد و ترک افراط در بحث و کاوکاو... لازم حال نیازمندان است. (قطب ۱۴۶) ○ تاکی بر شیر و گاو باشی/ با هردو به کاوکاو باشی. (خاقانی: تحفة‌العراقین

۱۰۰: معین) ○ تنگ شد عالم بر او از بهر گاو / شورشور اندر فکند و کاوکاو. (رودکی[۱] ۵۳۸)

کاوش kāvo(e)š (قد.) ۱. ستیزه؛ نزاع: کلفت‌ها به الفت و کاوش‌ها به سازش مبدل گشت. (قائم‌مقام ۱۳۸) ۲. رخنه؛ نفوذ: پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند. (فردوسی[۳] ۲۰۲۱)

کاویدن kāv-id-an (قد.) ۱. بگومگو کردن؛ سربه‌سر گذاشتن؛ ستیزه کردن: ایشان خود از ما بهراسند و با ما نکاوند. (میبدی[۱] ۲۰۱/۱) ○ چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و با بد مکاو. (فردوسی[۳] ۱۶۳۶) ○ اگر با من دگر کاوی خوری ناگه / به سر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. (فرالاوی: شاعران ۴۲) ۲. وررفتن: اگر درد نکند، هیچ زیان ندارد و با وی هیچ نباید کاویدن. (اخوینی ۴۱۴)

کاه kāh

☜ ▪ **کاه در دهان گرفتن** (قد.) اظهار ناتوانی کردن؛ ساکت و خاموش شدن: گر به میدانِ ریاضت کهربا دعوی کند / کاه گیرد در دهن از شرمِ رنگ زرد ما. (سلیم: آنندراج)

▪ **کاه و جو** خوردوخوراک: این‌جور آدم‌ها هم فقط به فکر کاه و جو خودشان هستند. (← میرصادقی[۳] ۲۵۴)

▪ **کاه هم بارِ کسی نکردن** اهمیتی برای او قائل نبودن: خوش‌بختانه دادا... به واسیله و هرزه‌های دیگری مثل او کاه هم بار نمی‌کند. (شاملو ۸۴)

▪ **از کاه کوه ساختن** چیز کم‌اهمیت و کوچکی را بزرگ و بااهمیت جلوه دادن: احد... از کاه کوهی می‌سازد و خودخوری می‌کند. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ چه‌بسا از کاهی کوهی می‌ساخت و پشه‌ای را به‌صورت نیلی تحویل شنوندگان می‌داد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۹)

کاه‌برگ، کاهبرگ k.-barg (قد.) چیز بی‌ارزش: گوا تویی که ندارم به کاه‌برگی برگ / به اهل‌بیت ز من چون رسد نوال و نوا. (خاقانی ۱۴)

کاهدان kāh-dān

☜ ▪ **به کاهدان زدن** ناشیانه دزدی کردن: این ذوق‌زدگی را حمل بر ناشی‌گری دزدی که به کاهدان می‌زند، دربارهٔ من ننمایید. (← شهری[۱] ۵۱) ○ دزد ناشی به کاهدان می‌زند. (حجازی ۳۸۲)

کاهدانی k.-i (قد.) حقیر و بی‌اهمیت: به استغنا نگر گر می‌ندانی / غم کاهی مخور، ای کاهدانی. (عطار[۸] ۵۲۳)

کاهش kāh-eš (قد.) ۱. لاغری: همه دیدمست در راهش همه صدرست درگاهش / وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش. (مولوی[۲] ۸۸/۳) ○ اگر بیمار را کاهش و سرفه بُوَد، خدوی او به‌رگوی بگیر و خشک کن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۲) ۲. تنزل مقام و منزلت: مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن، مرا کاهش است. (فردوسی[۴] ۱۶۴)

کاهل kāhel (قد.) سپیده‌دم: آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح، در بلای آن خطر بماندیم. (حمیدالدین ۴۳)

کاهیده kāh-id-e (قد.) ضعیف و ناتوان: به هر دست فرسوده، کاری دهد / به هر پشت کاهیده باری نهد. (پروین‌اعتصامی ۱۶۶)

کباب kabāb سوخته؛ آزرده: دست روی دلم نگذار که کباب است. ○ لب و دندانت را حقوق نمک / هست بر جان و سینه‌های کباب. (حافظ[۱] ۱۱) ○ به اشک چون نمک من که بر سه‌پایهٔ غم / تنم زگال و دلم آتش است و سینه کباب. (خاقانی ۵۳)

☜ ● **کباب شدن (گشتن)** ۱. به‌شدت ناراحت شدن و صدمه دیدن از شدت گرما: ژاندارم گفت:... برویم. زود باشید من نمی‌خواهم جلو خورشید کباب بشوم. (هدایت[۸] ۶۶) ۲. بسیار متأثر شدن از غم و درد: از این خبری که دادی، کباب شدم. ○ ز جام عشق تو عقلم خراب می‌گردد / ز تاب مِهر تو جانم کباب می‌گردد. (خواجو ۴۰۶) ○ سرو سعادت از تَف خذلان زگال گشت / وَاکنون برآن زگال جگرها کباب شد. (خاقانی ۱۵۵ح.) ۳. به‌شدت به‌درد آمدن یا ملتهب شدن: ناظم آمد همه را از دَم چوب زد. من هم شش‌تا چوب خوردم. کف دست آدم کباب می‌شد. (دوایی: باغ ۲۶: نجفی ۱۱۳۳)

● **کباب کردن** ۱. به‌شدت اذیت کردن؛ شکنجه کردن: در کمیتهٔ شهربانی، گشنگی بِهِم دادند، بی‌خوابی بِهِم دادند، کبابم کردند. (← میرصادقی[۱۳] ۲۰۸) ۲.

سوزاندن ازشدت گرما: مگر خیال داری ما را در این جهنم‌دره کباب کنی. (← جمال‌زاده[۶] ۱۵) ۳. به‌شدت آزردن؛ ملتهب کردن: دست‌های بچه را با ترکه کباب کرد.

کبابی k.-i (قد.) کباب‌شده؛ متأثر: .../ درده می ربّانی دل‌های کبابی را. (مولوی[۲] ۵۳/۱)

کباده kabbāde

■ **کبادهٔ چیزی (کاری) راکشیدن** ادعای آن را داشتن؛ خود را شایستهٔ آن دانستن: یکی از حضار... کبادهٔ شعر و ادبیات می‌کشید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹) ○ وکیل و وزیر می‌تراشید و خودش هم کبادهٔ ریاست وزرا را می‌کشید. (هدایت[۳] ۴۹)

کبروی kobra.v.i (قد.) پایانی: بحث حکما بحث صغروی است نه کبروی. (مطهری[۵] ۳۰۵)

کبریا kebriyā (قد.) خداوند: شاهد شوخ دل‌ربا، گفت: به‌سوی من بیا/ رَسته ز کبر و از ریا، مظهر کبریا منم. (قرةالعین: ازصباتانیما ۱۳۲/۱) ○ اول به مدح و ثنای کبریا مبدأ کردم. (راوندی ۶۳)

کبریایی k.-y(')-i مربوط به خداوند؛ خداوندی؛ ربانی: جنس مورچه... عجیب‌ترین آینهٔ قدرت کبریایی است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ مفاهیم حسن و قبح در ساحت کبریایی به‌عنوان مقیاس و معیار راه ندارند. (مطهری[۵] ۵۲) ○ حکمت خدایی و رحمت کبریایی مقتضی شد که خواجهٔ گیتی، خود به مُلک خویش گذر کند و بر حال رعیت نظر. (قائم‌مقام ۲۷۵)

کبریت kebrit ۱. تکه‌هایی کوتاه و باریک از چوب که در نوک آنها مواد اشتعال‌زا قرار دارد و براثر اصطکاک با سطحی زبر آتش ایجاد می‌کنند: هوشنگ... مشغول مذاکره برای خرید صد صندوق کبریت است. (مسعود ۸۴) ○ بدیدم دوش کبریتی به‌دست/ یقین کردم که دیگی می‌پزیدی. (مولوی[۲] ۴۳/۶) ۲. قوطی محتوی این چوب‌ها.

■ **کبریتِ احمر** (قد.) هرچیز کم‌یاب: جانبازان وادی طریقت... که راه عشق را به قدم نامرادی توانند سپرد... از کبریت احمر عزیزترند. (لودی ۱۸۷) ○ زمان اتصال چون کبریت احمر ناپای‌دار است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۳) ○ حکیم... گفت: ایشان را کبریت احمر و علم کیمیا باشد. (احمدجام[۱] ۲۱۸)

● **کبریت زدن** ● کبریت کشیدن ↓: کورمال‌کورمال... کبریت می‌زنم. (محمود[۲] ۳۳۱) ○ کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا کنم. (هدایت[۱] ۲۱)

● **کبریت کشیدن** روشن کردنِ کبریت: حمید... کبریت می‌کشد. همه باهم صدایشان درمی‌آید: خاموشش کن. (محمود[۲] ۴۷) ○ هاجر... کبریت کشید و خواست لولهٔ چراغ را بلند کند. (آل‌احمد[۴] ۴۶)

کبریتی k.-i دارای خطوط راه‌راه و برجسته (پارچه): منوچهر... تروتمیز با موهای شانه‌زده، کت مخمل کبریتی قرمز... [آمده‌بود.] (میرصادقی[۶] ۲۰۸)

کبک kabk

■ ● **کبک شکستن** (قد.) پنهان داشتن امری؛ پی گم کردن: تو را این کبک بشکستن چه سود است/ که بازِ عشق کبکت را ربوده‌است. (نظامی[۳] ۱۴۶)

■ **کبکِ کسی [خروس] خواندن** بسیار شاد و مسرور بودنِ او: دیگر از عاشقی فارغ شده‌ای، دیگر کبکت خروس نمی‌خوانَد، دیگر سیر شده‌ای. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ○ در این سفر عضدالملک کبکش خوب می‌خواند. (مستوفی ۲۰۵/۱) ○ ز من مپرس که کبکم خروس می‌خوانَد/ چو من ز حسن طبیعت که قدر می‌داند؟ (عشقی ۱۷۵)

کبکبه kabkabe جلال و شکوه: بوعلی... را با دبدبه و کبکبهٔ هرچه‌تمام‌تر به شهر می‌بَرَند. (مینوی[۲] ۱۶۸) ○ شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق/ کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست. (بهار:گنج ۳۴۶/۳)

■ **کبکبه‌ودبدبه** شکوه و جلال: قبلهٔ عالم چاشت نکرده سوار شد و باکبکبه‌ودبدبه وارد شهر شد. (آل‌احمد[۱] ۲۲۹)

کبوتر kabutar

■ **کبوترِ حرم** (قد.) شخص بلندمرتبه و محترم: اگرچه باز سپید است جان خاقانی/کبوتر حرم است، احترام او زیبد. (خاقانی ۸۵۴)

■ **کبوتر دَر مضراب راندن** (قد.) به کار بیهوده یا دشوار یا غیرممکن اقدام کردن: بر این عزم‌که دیو

گاو پای آمد و پای در این ورطهٔ خطر نهاد، خر در خلاب و کبوتر در مضراب می‌راند. (وراوینی ۲۵۳)

▪ **کبوترِ هوایی** (قد.) کبوتری که دست‌آموز نیست: مرغی که کبوتر هوایی‌ست/ بر گوشهٔ دام بازبستیم. (خاقانی ۶۴۲)

کبوتری k.-i (قد.) پیام‌رسانی و قاصدی: هم جم و هم محمدی، کرده به‌خدمت درت/ روح و سروش آسمان، هدهدی و کبوتری. (خاقانی ۴۲۴)

کبود kabud

☜ ○ **کبود پوشیدن** (قد.) عزاداری کردن: چهل روز سوگ پدر داشت شاه/ بپوشید لشکر کبود و سیاه. (فردوسی[3] ۱۹۲۸)

کبودپوش k.-puš (قد.) ۱. عزادار: گر تو کبودپوشی هم‌چون فلک در این راه/ هم‌چون فلک چرا تو، دائم به سر نگردی؟ (عطار[6] ۶۲۳) ۲. صوفی: یک خرقه رُخت درست نگذاشت/ در صومعهٔ کبودپوشان. (امیرخسرو: دیوان ۴۵۹: فرهنگ‌نامه ۳/۲۰۲۰)

☜ ○ **کبود شدن (گشتن)** (قد.) عزادار شدن: آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم، لاجرم ماتم‌زده و سوگوار و کبودپوش گشته‌ام. (جامی[8] ۴۷)

کبیر kabir دارای مقامی عالی؛ بلندمرتبه: اسکندر کبیر، کورش کبیر. ○ شنیدم که از نیک‌مردی فقیر/ دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر. (سعدی[1] ۷۰)

کبیره kabir.e گناه بزرگ مانند قتل‌نفْس: از مکروهات و منهیات... و از صغیره‌وکبیره روگردان بودم. (جمال‌زاده[16] ۹۱) ○ چون همهٔ هواها جمع باشد، عیاذاًبالله در کبیره مانند آن آتش هوای ایشان در سماع بریزد، اولی‌تر بدان که به چیزی دیگر. (محمدبن‌منور[1] ۲۰۷-۲۰۸)

کپ kop کپی ←: این بچه کپ مادرش است.

کپک kapak بی‌ارزش؛ پست: تو، آدم کپک لیاقت هیچ‌چیز را نداری.

کپک kopak پست؛ فرومایه؛ حقیر: شهرام کدام... کُپکی است دیگر؟ (گلابدره‌ای ۳۷۵)

کپک‌زده kapak-zad-e کهنه‌شده؛ قدیمی: دیگر از این افکار کپک‌زدهٔ تو به‌ستوه آمدم.

کپه kap[p]-e

☜ ▪ **کپهٔ مرگ... گذاشتن (کپهٔ مرگم را بگذارم، کپهٔ مرگت را بگذار،...)** خوابیدن: حالا هم که... خواب مستانه تا پشت چشم‌های مادرشان... راه پیدا کرده‌بود، نمی‌خواستند کپهٔ مرگشان را بگذارند. (مخملباف ۵۲) ○ بی‌حوصله‌تر از هر شب کپهٔ مرگم را گذاشتم. (محمدعلی ۱۹۷)

کپه kappe

☜ ▪ **کپهٔ کسی گِل برداشتن** حرف او خریدار داشتن: آن خدابیامرز درزمان وکالت مجلس، کپه‌اش خیلی گِل برمی‌داشت.

کپی kopi کاملاً شبیه کسی یا چیزی: این بچه کپی مادرش است.

کپیه kopiye (منسوخ) کپی ↑ : مملکتش... ازحیث آبادی کپیهٔ محسوس بهشت... خودمان است. (مسعود ۱۴۶)

کت[1] kat

☜ ▪ **کتِ کسی را [از پشت] بستن** بر او غلبه کردن: حقاً که با همین یک کتاب، کتِ همه را از پشت بستی. (جمال‌زاده[16] ۲۰)

▪ **کت‌وکلفت** متمول؛ ثروت‌مند: آدم کت‌وکلفتی است اگر بخواهد تمام اداره را یک‌جا می‌خرد.

▪ **کت‌وکوپال به‌هم رساندن (رسانیدن)** دارای اندام ورزیده و زورمند شدن: مرتضی حسابی کت‌وکوپال به‌هم رسانیده‌بود و مرد موقر و زیبنده‌ای از آب درآمده‌بود. (جمال‌زاده[9] ۶۱)

▪ **کت‌وکول کسی را بستن** ▪ کَت کسی را بستن ←: مرحوم ثقةالملک بسیار خوش‌محضر... بود طوری کت‌وکول حریف را می‌بست که درنتیجه غلبه با خودش بشود. (مستوفی ۳۰۱/۲)

▪ **از کت افتادن** خسته شدن: امروز آن‌قدر جارو کردم که از کَت افتادم.

▪ **از کت‌وبال انداختن** خسته کردن: وقتی با مردی بود، مرد را از کت‌وبال می‌انداخت. (گلابدره‌ای ۲۳۲)

▪ **از کت‌وکول افتادن** ▪ از کَت افتادن ←: هرچه تقلا کردم بی‌فایده بود. از کت‌وکول افتادم. (مخملباف

۱۴۵)
▪ **حرفی (چیزی) تو[یِ] کتِ کسی رفتن** آن را قبول کردنِ او: این بچه همیشه حساس بوده... حرف من یا دیگری تو کَتش نمی‌رود. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ من مثل آنها نیستم، رسم اداره‌جات توی کَتم نمی‌رود. (علی‌زاده ۲/۵۳)

کتاب ketāb (قد.) قرآن: سخن گفتن از حق سه است: سخن گفتن از ذات او و سمع در آن استاد یعنی شنیده از کتاب و سنّت. (جامی[8] ۱۴۹) ○ به عز عز مهیمن، به‌حق حق مِهین / به جان جان پیمبر، به سِرّ سِرّ کتاب. (خاقانی ۵۰)

☜ • **کتاب دیدن** (قد.) تحصیل کردن؛ درس خواندن: بنای جمیع امور زندگانی براساس علم و حکمت... گذاشته شده [و] به‌جز ازراه درس و بحث و استاد و کتاب دیدن به‌دست نمی‌آید. (اقبال[1] ۴/۷/۴)

• **کتاب کردن (ساختن)** (قد.) تألیف کردنِ کتاب: ما این کتاب‌ها که می‌کنیم، از دل به کاغذ می‌بریم، نه از کاغذ به کاغذ می‌بریم، رنج این است. (احمدجام[1] ۹۹) ○ اگر می‌خواهی درباب سلطان عالم... خود را خاصیتی نمایی... بر نام او کتابی ساز تا پیوسته دعاگویان در آن می‌نگرند. (احمدجام[1] ۴)

کتاب‌بین k.-bin فال‌گیر؛ فال‌بین: رمال‌ها... با صدای در گلو فشرده، این‌طور شناخته می‌شدند: آی... کتاب‌بین، اصطرلاب می‌بینیم. (شهری[2] ۱۶۱/۴)

کتابچه ketāb-če گزارش کتبی: آن سفر، یک تُک پا آمد سر سفره، فردا یک کتابچه داد دست اهل محل که چرا نصرت‌خانم طَبَق نیاورده، چرا کاچی درسته نگذاشته جلو من؟ (چهل‌تن: دردپنجم ۱۵: نجفی ۱۱۳۶)

کتابخانه ketāb-xāne (قد.) ویژگی آن‌که در زمینه‌های گوناگون کتاب بسیار خوانده و دانش و آگاهی‌های فراوان دارد: ناصرالدین و شیخ شرف‌الدین و هریوه و سید شرف‌الدین... هریکی در انواع علوم کتابخانه بودند. (افلاکی ۱۱۹) ○ گر تو کتابخانه‌ای طالب باغ جان نِه‌ای / گرچه اصیلکی ولی خواجه! تو بی‌اصولکی. (مولوی[2] ۲۱۹/۵)

کتاب‌خوان ketāb-xān (قد.) باسواد: خدیجه به‌نزد ورقه آمد که کتاب‌خوان بود. (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه[1])

کتاب‌خوانده k.-d-e تحصیل‌کرده؛ باسواد: سیدحسن‌خان مردی بود کتاب‌خوانده، اهل اطلاع، و مشتاق مطالعه. (شهری[2] ۳۸۱/۲)

کتاب‌سازی ketāb-sāz-i سرهم‌بندی کردن مطالب، به‌ویژه اخذ آنها از دیگران و درست کردن آنها به‌صورت کتاب: این‌که تألیف و تصنیف نیست، کتاب‌سازی است.

کتابی ketāb-i ۱. به‌صورت عمودی و کنار هم: بشقاب‌ها را کتابی بچین تا جای کمتری بگیرد. ۲. جدی؛ بدون انعطاف: زیاده ازحد خشک و کتابی و بی‌بر بار نیایند. (زرین‌کوب[4] ۷۳۲)

☜ • **کتابی زدن** (قد.) نوشیدن شراب از ظرف شیشه‌ای که در بغل جا می‌گیرد: یک‌دو کتابی بزن ازدست پیر / تا خبر از سِرّ کتابت دهد. (حبیب‌خراسانی: معین)

کتانی katān-i هر نوع کفش ورزشی.

کتف ketf، قد.: katef (قد.) بخش فوقانی هرچیزی: پیل کو تا کَتِف و بازوی گُردان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند. (سعدی[2] ۱۶۱) ○ پیاده همی‌رفت بر کتف کوه / خروشان پس‌پشت او در گروه. (فردوسی[3] ۳۳۲)

☜ • **کتف برافراختن (جنباندن)** (قد.) شانه‌ها را بالا انداختن؛ بی‌اعتنایی کردن؛ تکبر کردن: بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه / مرو مرو ز پیشم، کتف چنین مجنبان. (مولوی[2] ۱۵۹/۴) ○ نه همه‌کار تو دانی نه همه زور تو راست / لُنج پُر باد مکن بیش و کتف برمفراز. (لبیبی: شاعران ۴۸۵)

• **کتف زدن** (قد.) تنه زدن: کشتی‌بانان نیز چون کشتی گردان شود، بنگرند زفت‌تر کیست، کتف زنند در دریا اندازند. (شمس‌تبریزی[2] ۱۰۷)

کتفک ketf(katef)-ak

☜ • **کتفک زدن** ← کتف • کتف برافراختن: چند به دل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن / دل کتفک همی‌زند که تو خموش و من کرم. (مولوی[2] ۱۸۹/۳)

کتک‌خور kotak-xor

■ کتک‌خورِ کسی خوب (ملس) بودن درمقابل سختی‌ها تحمل داشتنِ او: او کتک‌خورش ملس است هرچی‌که سختی ببیند هیچ‌چیز نمی‌گوید.

■ کتک‌خورِ کسی سفت بودن (شدن) از کتک خوردن هراس نداشتنِ او: آدم هم که نمی‌شود هی بچه را زیر مشت‌ولگد بگیرد، پس‌فرداکتک‌خورش سفت می‌شود و دیگر هیچ‌چیز به او اثر نمی‌کند. (← شهری[1] ۲۴۰)

کتم katm

■ کتمِ عدم (قد.) جهان نیستی؛ نیستی: شاعری مثل فردوسی از کتمِ عدم پای به معمورهٔ وجود ننهاده، و شاهد عدل بر صدق این دعوی، کتاب شاه‌نامه است. (لودی ۲۱) ○ دگر ره به کتمِ عدم دربَرَد/ وزان‌جا به صحرای محشر بَرَد. (سعدی[1] ۳۴) ○ عقل شریف او مکنونات قدر که از کتمِ عدم در حیّز وجود آیند، می‌بیند و می‌داند. (ظهیری‌سمرقندی ۸۵)

■ کتمِ غیب (قد.) عالم غیب؛ غیب: حرص‌های رفته اندر کتم غیب/ تاختن آورد سر برزد ز جیب. (مولوی[1] ۴۱/۳)

کثافت ke(a)sāfat ۱. آلودگی‌های اخلاقی: در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرورفته‌ایم. (جمال‌زاده[1] ۱۰۳) ○ خون مردم طبرستان فاسد شده‌بود و کثافت‌های سامی جای خود را درمیان ایشان باز کرده‌بود. (مینوی: هدایت[7] ۱۱) ۲. پست و بی‌ارزش: آدم کثافتی است، به او اطمینان نکن. ○ به‌محض این‌که... تشریف کثافت را برد، مجلس دردَم رنگ بشاشت به‌خود گرفت. (جمال‌زاده[4] ۱۴۱/۲)

■ کثافت [به]راه انداختن کثیف کردن؛ آلوده کردن: قاشق ازدستم افتاد، آشی که می‌خوردم ریخت، مادرم صدایش بلند شد که زود ناتالیا را صدا کنید تا بیاید و ببیند این نورچشمی... چه کثافتی راه انداخته‌است. (جمال‌زاده[8] ۲۸۵)

■ کثافت زدن به چیزی خراب کردن و ازبین بردنِ آن: گندش را درآوردند، کثافت زدند به مملکت. (← محمود[2] ۲۵۷)

■ به کثافت کشیدن کثیف کردن؛ آلودن: گربه‌ها همه‌جا را به کثافت کشیده‌اند. (محمود[2] ۳۲۰)

کثافت‌کاری k.-kār-i ۱. انجام دادنِ عملی غیراخلاقی و خلاف: کسی‌که دست روی زن بلند کند، به هر کثافت‌کاری دیگر هم دست می‌زند. (← میرصادقی[3] ۱۷۴) ○ اوضاع عالم دیگر اجازهٔ این کثافت‌کاری‌ها و شیادی‌ها را نمی‌دهد. (مستوفی ۴۲۳/۳) ۲. انجام دادنِ کاری ناشیانه و بدون مهارت: کثافت‌کاری‌های خیاط توی این لباس حسابی معلوم است. ۳. انجام دادنِ عمل جنسی: مگر عشق چه بود جز همین کثافت‌کاری آخرش؟ (پارسی‌پور ۲۶۸)

● کثافت‌کاری کردن کثافت‌کاری (مِ. ۱) ←: به‌بهانهٔ کار کردن توی دکان می‌مانی و هزار کثافت‌کاری می‌کنی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷)

کثیف kasif ۱. نجس؛ ناپاک: با آن دهن کثیفت اسم پسر من را نیاور! (← محمود[2] ۲۸۴) ۲. پست و بی‌ارزش: دلم نمی‌خواست چشمم به صورت آن زن کثیف بی‌سروپا بیفتد. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۰) ۳. آلوده به مفاسد اخلاقی: زندگی کثیف معتادان و جانیان. ۴. ناگوار؛ ناخوش‌آیند: به‌اندازه‌ای از این زندگانی زشت و کثیف متنفر و از خویش... بیزارم که... مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌دهم. (جمال‌زاده[16] ۹۵)

کج kaj ۱. ناراست؛ دارای انحراف: فردوسی... خواننده را متوجه می‌سازد که کار بد نتیجهٔ بد می‌دهد و راه کج انسان را به مقصد نمی‌رسانَد. (فروغی[3] ۱۰۵) ۲. به‌صورت نادرست: شاه اشتباه‌کرده و این ظالمان کج فهمیده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۳) ۳. با ناراستی؛ حیله‌گرانه؛ مزورانه: هیچ‌گاه کج رفتن عاقبت خوشی نداشته. ○ هرکس از مهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول/ عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟ (حافظ[1] ۲۹۱) ۴. (قد.) آمیخته با دروغ و نیرنگ؛ غرض‌آلود: .../ راه در دل‌ها نیابد چون بُوَد گفتار کج. (صائب[1] ۱۱۰۹) ۵. (قد.) باطل: از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد/ وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف. (حافظ[1] ۲۰۱) ۶. (قد.) دارای انحراف اخلاقی؛ منحرف: اگر امام... کج و نادان و دروغ‌زن باشد، صورت‌هاش واژگون افتد.

(ناصرخسرو[7] ۲۳۸)

■ **کج افتادن (بستن) باکسی** لج افتادن با او؛ دشمن شدن با او: **هم‌کارهای اداره مدتی است باهم کج بسته‌اند، مرتب یک‌دیگر را اذیت می‌کنند.** ○ **اصغرآقا سر همین سوت زدن بی‌موقعش با آن زاغی کج افتاد و بهش پیله می‌کرد.** (← هدایت[8] ۱۵۱)

■ **کج تا کردن باکسی** بدرفتاری کردن با او: **سعی کن مهربان‌تر باشی، این‌قدر با همه کج تا نکن.**

■ **کج‌کج** با گوشهٔ چشم: **کج‌کج به من نگاه می‌کردند.** (مرادی‌کرمانی ۹)

■ **کج نشستن [و] راست گفتن** حقیقت را گفتن؛ راست گفتن: **بر جهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو / از خوشی و خرّمی اندر خورِ نظّاره نیست.** (ابن‌یمین ۲۰۴) ○ **خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن/ تا ورق چون راست‌بینان زین کژی‌ها بستُری.** (انوری[1] ۴۷۴)

■ **کج نگاه کردن به کسی** سوءنیت داشتن دربارهٔ او: **اگر کج نگاهش کنی با من طرفی.** ○ **امپراتور... سگ کیست به نعل کفش سورچی‌مان کج نگاه کند؟** (جمال‌زاده[18] ۷۴) ○ **مجنون شوَم ز هرکه به من کج کند نگاه/ تیر کج است آیهٔ رحمت نشانه را.** (صائب[4] ۱۰۵)

■ **کج‌وکوله** ۱. نادرست؛ مغلق: **مرده‌شور این اسم‌های کج‌وکوله را ببَرَد.** (دریابندری[3] ۲۶۶) ۲. بی‌قواره؛ بدشکل: **می‌خواهند به‌زور آنها را به آدم‌های کج‌وکولهٔ استخوان‌دار شوهر بدهند.** (حاج‌سیدجوادی ۳)

■ **کج‌ومعوج** ۱. نادرست: **بعضی فسادها و مطالب کج‌ومعوج کراراً به تواتر شنیده شده‌است.** (افضل‌الملک ۳۷۶) ۲. باطل: **گفت: آسوده باش من او را بهتر از تو می‌شناسم خیال کج‌ومعوج مکن.** (حجازی ۴۰۳)

کجا kojā

■ **کجا بود (بودند)؟** ۱. هنگام اعتراض به حضور کسی یا چیزی در جایی گفته می‌شود: **چه‌قدر دیو! اینها دیگر کجا بودند؟** (هدایت[9] ۱۰۲) ۲. هنگام نبودن کسی یا موجود نبودن چیزی گفته می‌شود: **هرچه‌قدر سعی کردم خوابم ببَرَد، نبُرد. خواب کجا بود؟** ○ **پیرمرد گفت: رسول. کوکب‌خانم گفت:... رسول کجا بود؟** (فصیح[2] ۱۱۶)

■ **کجا به کجاست؟** موضوع ازچه‌قرار است؟؛ قضیه چیست؟: **تا آمد بفهمد کجا به کجاست... مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند.** (آل‌احمد[10] ۱۲)

■ **کجا را گرفتن** چیزی به‌دست آوردن؛ سودی کردن: **خیال می‌کنی من با این‌همه تحصیلات کجا را گرفتم؟** ○ **گیرم دانشکده را هم تمام کردی، به‌قول آقامعلممان کجا را می‌گیری؟** (← میرصادقی[12] ۱۰۱)

■ **کجا رفته؟** هنگام به‌جا نیاوردن حق چیزی یا نبودن چیزی گفته می‌شود: **مسلمانی ما کجا رفته؟ آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید.** (جمال‌زاده[18] ۸۲)

■ **کجاست تا...** خیلی زود است که...: **کجاست تا این آقایان حرف‌های شما را بفهمند.** (← پزشک‌زاد ۴۱۳)

■ **کجایش (کجاش) را دیده‌ای؟** هنگامی گفته می‌شود که شخصی هنوز به تمام جزئیات و حقیقت امری پی نبرده باشد: **عجب زبل است، حسین میان حرفم دوید: بَه کجایش را دیدی؟ ده نفر را باهم حریف است.** (← میرصادقی[3] ۴۶)

■ **کجایِ کار کسی را دیدن** خیلی زود بودن برای پی بردن به شیوهٔ او: **خیلی طول دارد تا تو انگلیس‌ها را بشناسی. کجای کار انگلیس‌ها را دیدی؟** (← پزشک‌زاد ۳۲۲)

■ **کجایِ کاری (کارید)؟** هنگامی گفته می‌شود که از بی‌خبر بودن کسی، تعجب کنند: **تو می‌گویی همین‌جوری بهتر است... آدم هیچ مسئولیتی ندارد. هیچ قیدوبندی ندارد. داداش کجای کاری؟ همین خودش قیدوبند است.** (میرصادقی[9] ۱۳۹)

■ **از کجا؟** به‌چه‌نحوی؟؛ چگونه؟: **از کجا این‌همه ثروت آورده؟** ○ **از کجا بدانیم که داریم از آنجا می‌گذریم؟** (دریابندری[3] ۱۳۲) ○ **نقر زبان را از کجا می‌توان دانست؟** (خانلری ۲۹۵)

■ **از کجا [که]...؟** ■ **از کجا معلوم...؟** ↓ : **از کجا که**

سر هزارتا بدبخت دیگر عین همین بلا را نیاورده‌باشد؟ (آل‌احمد[۳] ۲۰۱) ○ گفت: نزدیک است والی را سرای، آن‌جا شویم/ گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست. (پروین‌اعتصامی ۲۴۱)

▪ **از کجا معلوم [که]...؟** معلوم نیست که...؛ مشخص نیست که...: از کجا معلوم تو راست بگویی؟ شاید حق با آنها باشد. ○ اگر ما در دِه موفق شدیم، از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم؟ (آل‌احمد[۱۰] ۱۵۹)

▪ **تا کجاها** تاچه‌اندازه: برای تهیهٔ مقدمات ساختن سد تا کجاها پیش رفته‌اید؟ ○ آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را/ گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازک است. (صائب[۱] ۵۱۶)

▪ **تو را کجا [کجایت] می‌بَرَند** هنگامی گفته می‌شود که شخص در کاری دخالت کند که به او ارتباطی ندارد: تو را کجایت می‌بَرَند که من زن‌حاجی و دخترحاجی را می‌شناسم یا نه؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸)

▪ **چیزی کجا بودن** نبودنِ آن: پولم کجا بود که واسهٔ تو خرجی بفرستم؟ (← شهری[۱] ۳۳۶)

کج‌انداز kaj-a('a)ndāz (قد.) ویژگی آنچه غیرمستقیم پرتاب شده‌باشد (تیر): بعدازاینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود/ چون به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم. (حافظ[۱] ۲۱۴)

کج‌اندیش kaj-a('a)ndiš دارای اندیشهٔ نادرست: آنان کج‌اندیشان و کوته‌نظرانی بودند که برداشت یک‌بُعدی و عاری از تعمق از موضوع داشتند.

کج‌اندیشی k.-i اندیشهٔ نادرست داشتن: کج‌اندیشی‌های آنان باعث شد که میان دو گروه اختلاف و دودستگی ظاهر شود.

کج‌باطن kaj-bāten (قد.) بدباطن؛ بدذات؛ بدجنس: عاجزی از ساختن با خلق چون کج‌باطنی/ شمع را با راستی از سوختن نبوَد ابا. (کلیم ۳)

کج‌بحث kaj-bahs (قد.) آن‌که در بحث‌وجدل سخن یاوه و بیهوده می‌گوید و سفسطه می‌کند: مُهر خاموشی حصاری شد ز کج‌بحثان مرا/ ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست. (صائب[۱] ۶۲۵)

کج‌بحثی k.-i (قد.) عمل کج‌بحث؛ بیهوده گفتن و سفسطه کردن در بحث‌وجدل: خروشان از کجک دیدم چو نیلان را یقینم شد/ که عاجز می‌توان کردن به کج‌بحثی فلاطون را. (میرزامعزفطرت: لغت‌نامه[۱])

کج‌بنیاد kaj-bonyād دارای بنیاد کج و ناراست: این زمینه‌های ناتن‌درست و کج‌بنیاد نمی‌توانند سجایای انسانی را پرورش دهند.

کج‌بین kaj-bin (قد.) آن‌که به صفات و جنبه‌های بد دیگران توجه دارد؛ بدخواه و بداندیش:... مرد بدزبان و کج‌بین است، زبانش به خیر نمی‌گردد. (مخبرالسلطنه ۷۱) ○ عزم خود را جزم نمودم... برای رفع حرف کج‌بینان این کتاب‌چه... را قبل‌از شروع تاریخ عمر خود بنویسم. (غفاری ۳)

کج‌بینی k.-i (قد.) بدخواهی و بداندیشی: بر کج‌بینی و کژاندیشی او غمزده... بودم. (شوشتری ۴۲۸)

کج‌پالان kaj-pālān بدقلق؛ بدخوی؛ بدرفتار: همه بی‌عار و یاوه‌گوی و چکه/ همه بی‌بندوبار و کج‌پالان. (بهار ۶۳۱)

کج‌پسند kaj-pasand بدسلیقه: تاحالا آدم از او کج‌پسندتر ندیده‌ام.

کج‌پسندی k.-i بدسلیقگی: در کج‌پسندی او همین بس که هر تکه از لباسش یک رنگ است.

کج‌پلاس kaj-pa(e)lās (قد.) بدرفتار، ناراست، و حیله‌گر: هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر/ از آب درنیاورَد این چرخ کج‌پلاس. (علی‌خراسانی: آنندراج)

کج‌پلاسی k.-i (قد.) عمل کج‌پلاس؛ حیله‌گری: شکم‌ها سیر آمد و دیو درون‌ها چیر. تلسهٔ کج‌پلاسی زاد و ساز نلسپاسی رُست. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۰/۱)

☜ • **کج‌پلاسی کردن** (قد.) بدرفتاری و حیله‌گری کردن: بس‌که با من کج‌پلاسی کرد چرخ پرپلاس/ دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس. (شانی‌تکلو: آنندراج)

کج‌تاب kaj-tāb تندخو و بدرفتار: کج‌تاب و بدرفتار است، هیچ کلفتی در خانه‌اش بیش‌از دو ماه

نمی‌ماند.

کج‌تابی k.-i تندخویی و بدرفتاری: **کج‌تابی‌های تو به‌کلی مرا خسته و درمانده کرده‌است.**

☜ • **کج‌تابی کردن** تندخویی و بدرفتاری کردن؛ مخالفت کردن: **گفتم: باید اقرار کرد که تااین‌جا طالع زیاد کج‌تابی نکرده و جای شُکرش باقی است.** (جمال‌زاده[۴] ۲۱۴/۲) ○ **شیخ فضل‌الله کج‌تابی می‌کرد و بامواضعه‌ای که با محمدعلی‌شاه... داشت وسیلهٔ مخالفت می‌جست.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۱)

کج‌ترازو kaj-tarāzu (قد.) کم‌فروش.

کج‌حساب kaj-hesāb ویژگی آن‌که قرض و بدهی خود را به موقع پرداخت نمی‌کند: **برخلاف آن اعتقادی که درحق شما داشتم... معلوم شده‌است که از شما کج‌حساب‌تر و بدمعامله‌تری نیست.** (غفاری ۲۶۸)

کج‌خلق kaj-xolq بداخلاق: **می‌توان ندیمه‌ای یافت که وقیح... و کج‌خلق و سلیطه نباشد؟** (قاضی ۱۰۴۱)

☜ • **کج‌خلق شدن** بداخلاق شدن: **خانم ادریسی از چند روز پیش ساکت و کج‌خلق شده‌بود.** (علی‌زاده ۹۶/۱)

• **کج‌خلق کردن** عصبانی کردن؛ خشمگین کردن: **او مرا کج‌خلق کرد برای این‌که تُف به زمین انداخت.** (میرزاحبیب ۲۳۸)

کج‌خلقی k.-i بداخلاقی؛ تندخویی: **دن‌کیشوت... گفت:... میل ندارم خوی خوشتان را بدل به کج‌خلقی کنم.** (قاضی ۲۴) ○ **باکمال کج‌خلقی راهش را تغییر داد و بسرعت از آن‌جا دور شد.** (مینوی[۳] ۲۲۲)

کج‌خیال kaj-xiyāl شکاک؛ بددل: **ده دفعه گفتم: با دوستاش از عصر رفته‌اند سینما. سینما؟ هان؟ والا تو چه‌قدر کج‌خیالی.** (فصیح[۲] ۸۸) ○ **اصغر اگر خودش را گرفتار نکند خیلی است. تو هم خیلی کج‌خیالی.** (← میرصادقی[۳] ۱۸۵)

کج‌دارومریز kaj-dār-o-ma-riz **۱.** بااحتیاط و مدارا رفتار کن یا دفع‌الوقت کن: **ساقیِ سپهر بر کف نرگس مست/ بنهاد پیاله‌ای که کج‌دارومریز.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۳۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۳/۳) **۲.** رفتاری همراه‌با مدارا و احتیاط یا دفع‌الوقت: **ژاندارم‌ها نیز به تبعیت از افسران به کج‌دارومریز می‌گذرانیدند.** (به‌آذین ۸۸) ○ **تو فقط باید ولو با مدارا ولو با کج‌دارومریز... اظهار عشق کنی.** (قاضی ۳۶۲) ○ **شیخ‌محمدعلی... را اطبا معالجه می‌نمودند و فایده نمی‌بخشید، به کج‌دارومریز می‌گذشت.** (شوشتری ۳۹۲)

☜ • **کج‌دارومریز کردن** بااحتیاط و مدارا رفتار کردن یا دفع‌الوقت کردن: **خانم‌نزهت‌الدوله... همین‌طور با شوهرش کج‌دارومریز می‌کرد.** (آل‌احمد[۳] ۵۱) **تا به امروز دیناری از هیچ‌جا و هیچ بابت نداده‌اند. من هم تا ممکن است کج‌دارومریز می‌کنم کار با خداست.** (نظام‌السلطنه ۶۳/۲)

کج‌دل kaj-del (قد.) بدسلیقه؛ بی‌ذوق: **چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شُست/ کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم.** (حافظ[۱] ۲۳۸)

کج‌راهه kaj-rāh-e (اِ.) روش‌ها و شیوه‌های غلط و انحرافی: **پیش‌از شروع هر برنامه و عملی باید راه‌ها را مشخص نمود و سپس حرکت کرد که مبادا مسیر صحیح از چشم پنهان بماند و کج‌راهه‌ها جلوه نماید.**

کج‌رفتار kaj-raft-ār دارای راه‌وروش انحرافی؛ ناسازگار و بدرفتار: **اندیشهٔ چرخ کج‌مدار و فلک کج‌رفتار یک اندیشهٔ اسلامی نیست.** (مطهری[۳] ۲۶۴) ○ **کاش فلک کج‌رفتار درباره‌اش راستی از اعتقاد من می‌آموخت.** (لودی ۲۱۷) ○ **سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند/ راستی کن که به منزل نرسد کج‌رفتار.** (سعدی[۳] ۷۲۰)

کج‌رفتاری k.-i ناسازگاری؛ بدرفتاری: **کج‌رفتاری فرضی که بدان متهم است نه بمیل خود اوست.** (مطهری[۵] ۸۱) ○ **لواخر این سال بود که انتظام‌الملک معزول و میرزاهادی‌خان منصوب و بنای کج‌رفتاری را با من گذاشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۰)

کج‌رو kaj-ro[w] (قد.) کج‌رفتار ←: **تا در این رشته‌ای که مسکن توست/ نَفَست ار کج‌رو است دشمن توست.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

کج‌روش kaj-rav-eš (قد.) دارای راه‌وروش

نادرست؛ دارای انحراف اخلاقی: گر کج‌روشی، به راستی بگرای/ آیینهٔ راست‌گوی را مشکن. (پروین‌اعتصامی ۵۱)

کج‌روشی k.-i (قد.) بدکاری؛ انحراف اخلاقی: علم و تحصیل، آنها را در دزدی و کج‌روشی فهارتر و دلیرتر کرده‌است. (مینوی[1] ۱۵۹)

کج‌روی kaj-rav-i گم‌راهی؛ بدکاری؛ انحراف اخلاقی: حزب به آزادی و دمکراسی معتقد نبود و با کج‌روی تیشه به ریشهٔ خود زد. ○ رسیده‌ای به لب گور کج‌روی بگذار/ نگشته راست به سوراخ هیچ مار نرفت. (صائب[1] ۹۰۶)

کج‌زبان kaj-zabān (قد.) دروغ‌گو: هیچ‌وقت حضرت‌اجل عالی، از مردمان کج‌زبان امیدوار نباشید. (نظام‌السلطنه ۴۲۳/۲)

کج‌سلیقگی kaj-saliqe-gi بدسلیقگی: به‌خاطر این کج‌سلیقگی که به‌خرج دادم هرگز خود را نمی‌بخشم. (حاج‌سیدجوادی ۴۲۶) ○مترجمین و نویسندگان... با چه کج‌سلیقگی و تهی‌دستی به‌کار خواهند پرداخت! (اقبال[1] ۶/۴/۳)

کج‌سلیقه kaj-saliqe بدسلیقه: مالکین کج‌سلیقه و عاری از ذوق این عمارت باشکوه... [را] ترتیب داده‌اند. (اقبال[1] ۴/۹/۲) ○ نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج‌سلیقه در عهد دقیانوس ساخته[است.] (هدایت[1] ۱۲)

کج‌طبع kaj-tab' (قد.) فاقد ذوق و توانایی درک زیبایی‌ها و ظرایف: این حال در هر فرد باذوق و در هر صاحب‌دلی دیده می‌شود و اگر دیده نشود، او را باید کج‌طبع جانوری دانست. (اقبال[1] ۱/۴ و ۶/۲) ○ بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم/ به‌شرط آنکه ننمایی به کج‌طبعان دل‌کورش. (حافظ[1] ۱۸۸)

کج‌فکر kaj-fekr دارای اندیشهٔ نادرست: آدم کج‌فکری است، قضاوت درست از او ساخته نیست.

کج‌فکری k.-i داشتنِ اندیشهٔ نادرست: کج‌فکری ازفرنگ‌برگشته‌ها. (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۲۱۷) ○ اگر کج‌فکری... ما در ادبیات نبود، همان اولین مرتبه نسخهٔ خطی آنها را سوزانیده [بودیم.] (مسعود ۱۵۸)

کج‌کلاه kaj-kolāh (قد.) معشوق زیبا و مغرور: آیینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست/ جز من کسی حریف تو ای کج‌کلاه نیست. (سلیم: آنندراج) ○ فرستاده‌ام گل به‌دست نگاهی/ زبهر کُلَه‌گوشهٔ کج‌کلاهی. (فیضی: دیوان ۵۲۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۴/۳)

کج‌کله kaj-kolah (قد.) کج‌کلاه ↑: آن کج‌کله امروز چنان رفت که یک دل/ طرفی نتوانست از آن طرف کُلَه بست. (فیضی: دیوان ۲۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۴/۳)

کج‌مدار kaj-madār بدرفتار؛ ناسازگار: از بخت بد و جفای چرخ کج‌مدار به این حال‌وروز افتاده‌است. (قاضی ۱۳۶) ○ اندیشهٔ چرخ کج‌مدار و فلک کج‌رفتار یک اندیشهٔ اسلامی نیست. (مطهری[3] ۲۶۴)

کج‌معامله kaj-mo'āmele (قد.) آن‌که در خریدوفروش و معامله تقلب یا بدحسابی کند؛ دغل‌کار: ز کج‌معامله امید خیر نتوان داشت/ سپهر کار کسی را به مدعا نکند. (تأثیر: آنندراج)

کج‌نظر kaj-nazar (قد.) حسود: به‌چشم کم مبین ای کج‌نظر دل‌های پرخون را/که ناز خیمهٔ لیلی است در سر، داغ مجنون را. (صائب[1] ۲۱۱)

کج‌نهاد kaj-na(e)hād (قد.) بدسرشت؛ بدنهاد: ترجمهٔ حال این شخص کج‌نهاد بدبنیاد در همهٔ تواریخ نوشته شده‌است. (افضل‌الملک ۳۴۵)

کج‌نهادی k.-i (قد.) بدسرشتی؛ بدنهادی: عزیزش دار رخصت کای پری‌روی /که کرد این کج‌نهادی راست برگوی. (جامی[5] ۶۸۴)

کجه‌باز kaje-bāz (قد.) کج‌رفتار و ناسازگار: چرخ کجه‌باز تا نهان ساخت کجه/ با نیک‌وبد دایره درباخت کجه. (رودکی[1] ۵۱۷)

کجی kaj-i نادرستی؛ انحراف اخلاقی: من... بحمدالله‌والمنه پیرامون کجی‌ها و بدی‌ها نگشته‌ام. (مخبرالسلطنه ۶۷)

کچل kačal فرد کم‌اهمیت: کور و کچل.

☜ ● **کچل شدن** ۱. ازبین رفتن قسمتی از پُرز قالی یا تکه‌هایی از چمن و مانند آنها: قالی آن‌قدر پا خورده که کچل شده. ۲. به‌ستوه آمدن؛ عاجز شدن: دیگر از دست این حرف‌های تو کچل شدم!

• کچل کردن ۱. ازبین رفتن سطح قطعاتی مانند بلبرینگ براثر سایش. ۲. به‌ستوه آوردن؛ عاجز کردن: آن‌قدر راجع‌به آوردن کتاب به من گفت که پاک کچلم کرد.

کچل‌تنوری k.-tanur-i آن‌که خود را از جمع کنار می‌کشد؛ گوشه‌گیر؛ منزوی: مگر تو کچل‌تنوری هستی که هیچ‌کجا نمی‌روی؟

کچلک‌باز kačal-ak-bāz ویژگی آن‌که سروصدا راه می‌اندازد: بی‌وجود و کچلک‌باز شدی/ در فن مسخره ممتاز شدی. (بهار ۱۰۱۲)

کچلک‌بازی k.-i عمل کچلک‌باز: به‌زودی... به اقبال و سرنوشت کسانی غبطه بخوری که بدون هیچ کچلک‌بازی و نیرنگی تسلیم قضاوقدر شده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۵) ○ یک ساعتی مقدمات این کچلک‌بازی کار دارد. (مستوفی ۲۴۵/۲)

• کچلک‌بازی درآوردن سروصدا راه انداختن: برای شانه خالی کردن هزار جور کچلک‌بازی درمی‌آورَد. (جمال‌زاده[۳] ۲۴)

کچلک‌تنوری kačal-ak-tanur-i کچل‌تنوری ←.

کحل kohl

▪ کحلِ عیسی (قد.) هرنوع سرمه‌ای که کور را بینا کند: ایا راهب دیر نیلوفری را/ ز خاک درت کحل عیسی وظیفه. (خواجو ۱۱۳) ◊ برگرفته از عمل عیسی (ع) که نابینا را بینا می‌کرد.

کد kad[d]

▪ کدِ یمین زحمت؛ تلاش؛ دست‌رنج: معادل سه‌هزار دلار هم با عرق جبین و کد یمین جمع کرده‌ام. (دیانی ۱۶۹) ○ مؤمن کسی است که... بندگی خدا را بنماید و به کد یمین و عرق جبین لقمه نانی به‌دست بیاورَد. (جمال‌زاده[۴] ۲۰۰/۲)

کدبانویی kad-bānu-y(')-i (قد.) صرفه‌جویی: مرد اگر یک قراضه کار کند/ زن به کدبانویی چهار کند. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

کدخدا[ی] kad-xodā[y] ۱. بزرگ و رئیس محله: مثل‌این‌که من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۴) ○ داروغهٔ شهر و کدخدای محله را... به همین جرم که چرا دیر خبردار شده... عزل و تنبیه... کردیم. (قائم‌مقام ۴۹) ○ من کدخدای قدیم این محلتم و نیک‌وبد این خانه چنان‌که من دانم دیگری نداند. (سعدی[۲] ۱۳۰) ۲. آن‌که به‌خاطر کاردانی‌ها و شایستگی‌هایش درمیان مردم موردقبول است؛ شخص معتبر: او حرف‌های تو را دربست قبول می‌کند، بیا و کدخدای ما باش. ○ صد نفر کدخدا که در آن محله بودند طلبیدند و با ایشان صلاح دید که حال ما را چه باید کرد؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۷) ۳. (قد.) بزرگ؛ رئیس: همه کدخدایند مزدور کیست؟/ همه گنج دارند گنجور کیست؟ (فردوسی[۳] ۱۹۶۴)

کدخدایی kad-xodā-y(')-i (قد.) بزرگی؛ سروری: چه سود افسوس من کز کدخدایی/ جز این مویی ندارم در کیایی. (نظامی[۳] ۲۴) ○ به‌وقت مرگ خواهد که همه کدخدایی وی بر خاکستی و در وی هیچ زروسیم نیستی. (غزالی ۵۲۶/۱)

کدر ke(a)der ۱. دل‌گیر؛ غم‌انگیز: خیابان و کوچه... این‌بار... کدر و کسل‌کننده و بی‌نشاط... [به‌نظر] می‌آمد. (شهری[۳] ۳۳۳) . ۲. ناراحت؛ پریشان؛ بی‌صفا: نخواستم... زندگانی این زن را تیره و کدر سازم. (علوی[۳] ۳۹)

• کدر شدن ناراحت شدن؛ پریشان شدن: روح پاک تشنگان علم و معرفت به‌خاطر... بازیچه‌های زندگانی کدر نمی‌شود. (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ○ دماغ بس‌که کدر شد ز تنگنای قفس/ دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد. (عارف: ازصباتانیما ۱۴۸/۲)

• کدر کردن ناراحت کردن؛ پریشان کردن: دیدن او روحش را کدر کرد. (فصیح[۲] ۲۵۲)

کدو kadu (قد.) کاسهٔ سر: مرد که خودپسند شد هم‌چو کدو بلند شد/ تا نشود ز خود تهی پُر نشود «کدو»ی او. (مولوی: آنندراج)

کدورت kodurat (قد.) ۱. ملال؛ دل‌تنگی: زنگ هر ملال و کدورتی از آینهٔ خاطرشان محو گردیده. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۶) ○ کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست/ صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین. (حافظ[۱]

۲۷۹) ۲. عداوت؛ دشمنی: سارقین به‌هوای قافله آمده‌بودند نه ظرفیت... چون... در شیراز کدورتی مرئی نشد. (مخبرالسلطنه ۲۵۱) ○ چون با کدورت نفْس خود شدم، نفْس خود را به عیب بدیدم. (روزبهان[۱] ۳۱۰) ۳. آلودگی؛ ناپاکی: طایفهٔ اول از حکمای قدما... گفتند: مادام که نفْسِ مردم متصل بُوَد به بدن و به کدورت طبیعت... سعید مطلق نبُوَد. (خواجه‌نصیر ۸۶) ○ هر کدورت و ظلمت که در آدمی است همه از جوهر خاک است. (احمدجام[۱] ۱۹۴)

کر kar[r]

▪ **کروفر** (قد.) جلال و شکوه: کروفر و آب‌وتاب و رنگ بین/ فخر دنیا خوان مرا و رکن دین. (مولوی[۱] ۴۳/۲/۲)

کر ker

▪ **تو[یِ] کِرِ کسی رفتن** به‌منظور خاصی او را نگاه کردن و به او توجه داشتن: خودم را از آنها کنار کشیدم تا مبادا پَر محمد به پَرم بگیرد... یک دفعه محمد من را دید. فهمیدم توی کِر من رفته و خودم را جمع‌وجور کردم. (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۲۲: نجفی ۱۱۴۳)

کراسه kor[r]āse (قد.) قرآن یا جزوی از قرآن: بر نام من ار فال گشایی به کراسه/ .... (سوزنی: آنندراج) ○ عنوان مجوس و سبحه بر وی/ دست جُنُب و کراسه در وی. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۵۰: معین)

کرامات‌فروش ka(e)rāmāt-foruš (قد.) ویژگی آن‌که به کرامت داشتن تظاهر می‌کند: ای کرامات‌فروشان دَم افسون شما/ علت افزود که معلول رياييد همه. (خاقانی ۴۱۰) ○ شیخ‌الاسلام گفت: کرامات‌فروش تا مرا قبول کنند، مغرور است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۷۲)

کران karān

▪ ● **کران آوردن** (قد.) به‌پایان آوردن؛ تمام کردن: نقد شش روز از خزانهٔ هفت‌گردون بُرده‌ام/ گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۵)

● **کران کردن** (قد.) به‌کنار افتادن؛ منحرف شدن: به استواری جای و به نام‌داری کوه/ فریفته شد و ازراه راست‌کرد کران. (فرخی[۱] ۳۲۷)

● **کران گرفتن (گزیدن)** (قد.) دوری کردن؛ کناره گرفتن: فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد/ صوفی به جام می زد و از غم کران گرفت. (حافظ[۲] ۱۹۰) ○ باز چون من بنگرم در منکران/ که همی‌گیرند زین بُستان کران. (مولوی[۱] ۱۱۶/۲) ○ من کنم یاری طلب، هرگز مدان/ کز طلب‌کردن کران خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

▪ **با کران آمدن** (قد.) دور شدن؛ جدا شدن: امروز درياب مگر با کران توانی آمد از این غفلت و تاریکی و سرگردانی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۳۰)

▪ **با کران آوردن** (قد.) دور کردن؛ جدا کردن: بی‌قراری در این کار تو را از همهٔ اغیار با کران آرَد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۷۴)

▪ **بر کران** (قد.) برکنار؛ جدا؛ دور: چون بحر در تموج و از موج برکنار/ چون شمع درمیانه و از جمع بر کران. (خواجو ۱۱۱) ○ کسی را که بینی ز حق بر کران/ منه با وی ای خواجه حق درمیان. (سعدی[۱] ۷۲)

▪ **بر (به) کران رفتن** (قد.) به‌پایان رسیدن؛ تمام شدن: جبرئیل امین تنزیل مبین بیاورد که جملهٔ معلقات حکم مطلقات یافت و غوغای منکران بر کران رفت. (قائم‌مقام ۳۴۸) ○ با زآن‌که دل و جانم دانی که توراانْد/ عمرم به کران رفت و ندانم که مرایی. (خاقانی ۶۶۹)

▪ **بر کران شدن** (قد.) جدا شدن؛ دور شدن: خط نه‌ای، نقطه‌ای، بر کران مشو درمیان آی. (خاقانی[۱] ۲۱۷)

▪ **بر کران کردن** (قد.) جدا کردن؛ دور کردن: در زمین منغذی... می‌جست تا خود را از لشکر بی‌کران بر کران کند. (جوینی[۲] ۱۴۷)

▪ **به کران آوردن** (قد.) ● کران آوردن ←: ای کار تو صبرم به کران آوردن/ اندیشهٔ تو دلم به‌جان آوردن. (رضی‌نیشابوری: نزهت ۳۲۴)

کرانه k-e

▪ ● **کرانه داشتن** (قد.) برکنار بودن؛ دور بودن: کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب/ نهنگ عشق توام درمیانه بازآورد. (خاقانی ۵۹۹)

● **کرانه شدن** (قد.) ازدنیا رفتن؛ مردن: پیرزنی از

بزی زهره درگشاد... و بدین عزیز گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام را انلیج گرفتن و یازده روز بخسبید و پس کرانه شد. (بیهقی[1] ۷۴۸)

• **کرانه کردن** (قد.) ۱. دوری کردن؛ اجتناب کردن: **بیا... و از برادری من کرانه مکن.** (بخاری ۲۱۹) ○ **کرانه بکردم ز یاران بد/ که بنیاد من استوار است خود.** (ابوشکور: اشعار ۹۸) ۲. تخلف کردن؛ نافرمانی کردن: **چنین گفت لهاک و فرشیدورد/ که از خواست یزدان کرانه که کرد؟** (فردوسی[3] ۱۰۷۵) ۳. گذراندن: **گفتم که من دراین‌میانه به چه‌کارم؟ بوسهل بسنده است از وی به‌جان آمده‌ام، به حیله، روزگار کرانه کنم.** (بیهقی[1] ۱۸۵)

• **کرانه گرفتن (گزیدن)** (قد.) کناره‌گیری کردن؛ دوری کردن؛ دور شدن: **ائمه... با آن‌که شافع روز جزا بودند و... اشبال مرتضی(ع)، باز هریک... از تخت و مُلک کرانه گزیده[بودند.]** (قائم‌مقام ۲۷۶) ○ **مجیرالدین امیرشاه... با اتباع و اشیاع خود بیرون جست و ازآن‌میانه کرانه گرفت.** (آقسرایی ۲۰۹) ○ **چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان/ تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست.** (فرخی[1] ۲۳)

کرانه‌جو[ی] k.-ju[-y] (قد.) گوشه‌گیر؛ عزلت‌گزین: **ای تن به کرانه‌ای برون شو/ زیراکه خِرَد کرانه‌جوی است.** (حمیدالدین ۲۰۴)

کرانه‌جویی karān-e-ju-y(')-i (قد.) گوشه‌گیری؛ عزلت: **خبر نداری کز بس کرانه‌جویی و کبر/ میان جانم بی‌رحم‌وار بگسستی.** (خاقانی ۶۹۰)

کرباس karbās (قد.) کفن: **سرانجام هم جز به بالای خویش/ نیابد کسی بهره از جای خویش ـ بمانیم روز پسین زیر خاک/ سراپای کرباس و جای مغاک.** (فردوسی[1] ۷۰/۲)

☜ ■ **با کرباس و تیغ پیش کسی رفتن** (قد.) به‌حالت تسلیم نزد او رفتن: **آمد از پرده برون چون مه ز میغ/ پیشِ خسرو رفت با کرباس و تیغ.** (عطار[2] ۲۴۲)

کرباس‌محله k.-mahalle قبرستان: **آهای مردم اشهد خودتان را بگویید. ما که داریم می‌رویم کرباس‌محله.** (← مدنی ۳۴۸) ○ **دیشب داشت نفّس از کون می‌کشید اگر من به‌دادش نرسیده‌بودم، راه کرباس‌محله را گزکرده‌بود.** (← هدایت[6] ۴۶)

کربلایی karbalā-y(')-i عنوانی که معمولاً به روستاییان سال‌خورده می‌دهند: **کربلایی‌یدالله صبح سحر بیل را روی دوش انداخته و رفته به صحرا.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۸)

کرد kord (قد.) چوپان.

کردک k.-ak (قد.) چوپان؛ شبان: **چه داند روستایی مخزن شاه/ کماج و دوغ داند جان کردک.** (مولوی[2] ۱۳۸/۳)

کردومرد kard-o-mord (قد.) ۱. بی‌ارزش؛ پست: **لاغ این چرخ ندیم کردومرد/ آب‌روی صدهزاران چون تو برد.** (مولوی[1] ۳۷۰/۳) ۲. بدون مقدمه؛ بی‌درنگ: **گِردِ من می‌گشت یک لولی پریر/ هم‌چنینم برد کلی کردومرد.** (مولوی[2] ۱۵۵/۲)

کرسی korsi ۱. پُست؛ شغل؛ مقام: **کرسی وزارت.** ۲. رشتهٔ تخصصی دانشگاهی: **کرسی زبان‌های باستان در دانشگاه تهران.** ○ **کتب درسی... یک‌عده جوان... کم‌تجربه را نیز بر عالی‌ترین کرسی‌های تدریس نشانده‌است.** (اقبال[1] ۱/۴/۳)

☜ ■ **به (بر) کرسی نشاندن** ۱. اثبات کردن؛ قبولاندن: **هنر... جوانان و مردان دِه در این گوی‌بازی شناخته می‌شد و نیز قدرت زبان‌آوری... که بتوانند یک مورد مشکوک را... به‌نفع دستهٔ خود بر کرسی بنشانند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ **همه را مایه می‌گذارند تا دروغ خود را به‌کرسی بنشانند.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۰) ۲. ترقی دادن؛ تعالی بخشیدن: **بعضی گفته‌اند او سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند.** (فروغی[3] ۱۱۱)

کرسی‌داری k.-dār-i (قد.) وعظ: **با علم شرع که در کار قضا و قسامی و کرسی‌داری و مذکری درنرود، نفع دنیا به عالِم نرسد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸)

کرشمه kerešme

☜ ■ **با (به) یک کرشمه دو کار کردن** ← تیر[1] ■ با یک تیر دو نشان زدن: **بی‌بی به یک کرشمه دو کار می‌کرد.** (آل‌احمد[6] ۲۸۴)

کرک kork موهای تازه روییده‌شده در صورت جوانان: از قد بلند شهرام و کرک‌هایی که... پشت لبش سبز شده‌بود خجالت کشید. (گلابدره‌ای ۳۲) ○ کرک‌های نرم گونه‌های... [جوان] تازه سیاه شده‌است. (محمود[۲] ۲۳۶)

☜ ▪ **کرک انداختنِ حرف (صحبت، گفت‌وگو)** گرم و پررونق شدن آن: پس‌از چند دقیقه مجلس گرم شد و صحبت‌ها کرک انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ راعی... قبل‌ازاین‌که حرفشان کرک بیندازد دستی می‌داد و می‌رفت. (گلشیری[۲] ۷۳)

کرگ‌گیر karg-gir (قد.) دلیر؛ شجاع: جز تو نگرفت کرگ را به کمند/ ای تو را میر کرگ‌گیر لقب. (فرخی[۱] ۱۴۱)

کرم kerm گرایش به آزار و اذیت؛ عقده: صفرا از کِرم و حسادتش... آن بلا را سرم آورد. (← شهری[۱] ۱۵۵)

☜ ▪ **کرم (کرمِ درخت) از خود درخت است** هنگامی گفته می‌شود که در روی دادن مشکل یا شکستی، یا آشکار شدن عیب یا سرّی، خود شخص یا اطرافیان و نزدیکان او مقصر باشند؛ مقصر اصلی خود شخص یا نزدیکان اوست: میرزاجان قسم و آیه را بگذار کنار کِرم از خود درخت است. (← شهری[۱] ۱۹۷) ○ خودمان هستیم... کِرم همیشه از خود درخت است. (آل‌احمد[۷] ۱۶۱)

▪ **کرمِ پلاسِ کسی بودن** (قد.) عیب‌جویی کردن از او؛ انتقاد کردن از او: هردو کرک لباس هم بودند/ بلکه کِرم پلاس هم بودند. (طالب آملی: آنندراج)

▪ **کرمِ چیزی (کاری) بودن** میل و علاقهٔ زیادی به انجام آن داشتن؛ دائم به آن مشغول بودن: کِرم کتاب است. ○ وسوسه‌اش می‌کنم به‌جای گیتار یک دوربین هشت میلی‌متری بخرد... درجا پیش‌نهادم را می‌پذیرد. می‌فهمم او هم کِرم سینماست. (دیانی ۱۴۴)

▪ **کرم خوردنِ دندان** پوسیده شدنِ آن.

● **کرم داشتن** داشتن میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران: ممدو تریچهٔ نقلی کوچکی... پرت می‌کند. تریچه عدل می‌خورَد به پیشانی انورمشدی، انورمشدی ازجا می‌جهد و از دهانش می‌پرد: بچه! کِرم داری؟! (محمود[۱] ۵۹۸)

● **کرم ریختن** انجام دادن کاری به قصد آزار دادن یا تحریک کردن دیگران: شکل جغد است... می‌آید دَم دکان کِرم می‌ریزد. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷)

▪ **کرمِ کاری [را] داشتن** ▪ کِرمِ چیزی بودن ←: آن‌قدر کِرم جمع‌آوری کتاب را نداشته باش. سعی کن آنها را بخوانی. ○ چو خارد پشت زخم خویش بسیار/ عجب مشمر که دارد کِرم این کار. (شیرازی: آنندراج)

▪ **کرمِ کاغذ** کارمند اداری که بیش‌تر وقت خود را به کاغذنویسی می‌گذرانَد: این کِرم کاغذهای عالی‌رتبه... کاغذپاره‌های بدخط را به‌وسیلهٔ امضا به‌جریان می‌انداختند و فورمول‌هایی را دائماً درحدود مقررات اداری تکرار می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۵۵)

▪ **کرمِ کسی گل کردن** ناگهان میل شدید پیدا کردنِ او به اذیت یا تحریک کردنِ دیگران: همه‌تان همین امشب کِرمتان گل کرده؟ (طاهری: شکوفایی ۴۷۹)

▪ **کرم... گرفتن (کِرمم گرفت، کِرمت گرفت، ...)** ناگهان میل شدید پیداکردن به اذیت یا تحریک کردنِ دیگران: گروهبان نگهبان با مشت به میز... کوفت:... این کیه نصف شبی کِرمش گرفته؟! (طاهری: شکوفایی ۴۷۴)

کرمک kerm-ak

☜ ● **کرمک داشتن** ← کِرم ● کِرم داشتن: مگر کرمک داری که این بچه را اذیت می‌کنی؟

کرم‌کشی kerm-koš-i ۱. آزار و اذیت کردن هم‌دیگر: این بچه‌ها هم از صبح تا غروب مشغول کرم‌کشی‌اند و امان من را بریده‌اند. ۲. غرایز کسی را تسکین دادن؛ حالات تحریک‌شدهٔ کسی را فرونشاندن: حوری‌های شوخ‌وشنگ... درمیان معشر جن‌وانس افتاده مشغول کرم‌کشی و دل دادن و دل ربودن بودند. (جمال‌زاده[۶] ۳۵)

کرمکی kerm-ak-i ۱. دارای میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران: همه ازدست این بچه عاصی شده‌اند، بس‌که کرمکی است. ۲. ویژگی

آن‌که مدام درحال وررفتن به چیزی است: این کرمکی آخر رادیو را خراب کرد. ۳. ویژگی آن‌که با حرکات خود دیگران را از نظر جنسی تحریک می‌کند.

کرمو kerm-u کرمکی (مِ. ۱) ←: **از آن بچه‌های کرمو است که دائماً باید مواظبش بود.**

کروبی karrubi دارای روحانیت؛ روحانی: **گیسوان چشم‌نواز خود را برگِردِ چهرهٔ کروبی خود آشفته کن.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **آقاشیخ‌محمدتقی بجنوردی... از کسانی بودند که جنبهٔ کروبی داشتند.** (افضل‌الملک ۱۰۳)

کرور korur مقدار بسیار: **یک دل‌ربایی شما کرورها می‌ارزد.** (هدایت[۲] ۵۱)

کره kore (قد.) سپهر؛ فلک: **راز کُرهٔ پیاز مانند/ پیش دل تو برهنه چون سیر.** (؟: ظهیری‌سمرقندی: لغت‌نامه[۱])

■ **کرهٔ گِل** (قد.) کُرهٔ زمین: **گنبد پیروزه‌گون پُر ز مشاعل/ چند بگشته‌است گِردِ این کُرهٔ گِل.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶)

■ **کرهٔ لاجورد** (قد.) آسمان: **رنگ‌خر است این کُرهٔ لاجورد/ عیسی از آن رنگ‌رزی پیشه کرد.** (نظامی[۱] ۹۵)

■ **از کرهٔ مریخ (ماه) آمدن** هنگامی گفته می‌شود که کسی از مسائل متداول و روزمره مطلع نباشد یا به ندانستنِ آن تظاهر کند یا ظاهری عجیب‌وغریب برای خود درست کند: **از کُرهٔ مریخ آمدی که نمی‌دانی بنزین لیتری چند است؟ ○ این چه لباسی است پوشیده‌ای، از کُرهٔ مریخ آمدی؟**

کره korre بچهٔ انسان: **کشیش... و میخانه‌چی‌ها تنها خانواده‌هایی هستند که کُرّه‌هاشان نوبه نمی‌کنند.** (شاملو ۳۵۹)

کره‌الاغ k.-'olāq کُرّه‌خر (مِ. ۱) ←.

کره‌بز korre-boz کُرّه‌خر (مِ. ۱) ←: **داری من را مسخره می‌کنی دیلاق، بگیر بنشین کُرّه‌بز.** (← میرصادقی[۳] ۳۲)

کره‌خر korre-xar ۱. کودک یا نوجوان نادان و نفهم: **هفت سال یک مطلب معیّن را به مغز کُرّه‌خرها... فروکردن... آدم را دیوانه می‌کند.** (آل‌احمد[۳] ۷۳) ۲. هنگام عصبانی بودن از کسی خطاب به او گفته می‌شود؛ نفهم؛ نادان: **آهای کره‌خر چرا زنگ خانه‌ها را می‌زنی و فرار می‌کنی؟**

کری keri

■ **کریِ چیزی (کاری) را کردن** (قد.) ارزش آن را داشتن: **گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی/ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی ــ... ــ گو بیایید و ببینید این شریف ایام را/ تا کند هرگز شما را شاعری کردن کِری؟** (منوچهری[۱] ۱۳۹ ـ ۱۴۰)

کز kez

● **کز کردن** خود را جمع کردن و در خود فرورفتن: **مادر... در اتاق مجاور کز کرده، روی زمین نشسته[است.]** (علوی[۲] ۲۵) ○ **آن دو نفر همراه مباشر... دَم در کزکرده‌بودند.** (آل‌احمد[۶] ۳۸)

کژ kaž

● **کژ شدن** (قد.) منحرف شدن: **بر هوا تأویل قرآن می‌کنی/ پست و کژ شد از تو معنیّ سنی.** (مولوی[۱] ۶۷/۱)

● **کژ کردن** (قد.) منحرف کردن: **همی‌یابد اندرمیان دیو راه/ دلت کژ کند ازپی تاج و گاه.** (فردوسی[۱] ۲۴۸/۶)

■ **کژ[و]مژ** (قد.) ۱. درهم؛ نامرتب: **از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق/ چون از آن دندان کژمژ خود بخندد نوبهار.** (سنایی[۲] ۲۴۷) ۲. نادرست: **چو شمعی‌ام که بی‌گفتن نمایم نقش هرچیزی/ مکن اندیشهٔ کژمژ که غماز رقم باشم.** (مولوی[۲] ۲۰۲/۳)

⊙ **کژ نشستن** (قد.) خلاف کردن: **چون نشینم کژ که خورشید امید/ راست بالای سر استاده‌ست باز؟**(خاقانی ۷۷۷) ○ **چون اعتقاد کنی که همهٔ مسلمانان حرام‌خوارند،... و کژ می‌نشینند... این اعتقاد سخت عظیم فاسد باشد.** (احمدجام ۳۰۵)

● **کژ نهادن** (قد.) فریب دادن؛ گول زدن: **ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد/ روستایی را بدان کژ می‌نهد.** (مولوی[۱] ۹۴/۳)

کژامید k.-o('o)mid (قد.) ناامید؛ مأیوس: بی‌مراد

تو شود ریشت سپید/ شرم‌دار از ریش خود ای کژامید. (مولوی[۱] ۳۱۷/۲)

کژاندیشه kaž-a('a)ndiš-e (قد.) کج‌اندیش ←: زین جان پُر از وهم کژاندیشه گذشتیم/ زین چرخ پُر از مکر جگرخوار رهیدیم. (مولوی[۲] ۲۲۶/۳)

کژاندیشی kaž-a('a)ndiš-i (قد.) کج‌اندیشی ←: بر کج‌بینی و کژاندیشی او غم‌زده و متأثر... بودم. (شوشتری ۴۲۸)

کژباز kaž-bāz (قد.) ویژگی آن‌که در قمار یا معامله حقه‌بازی می‌کند: بسی کژباز کاندر آخر کار/ ببُرد از اتفاق آسمانی. (مولوی[۲] ۳۳/۶)

کژبازی k.-i (قد.) نیرنگ‌بازی؛ دغلی: حیله‌ها دانم و تلبیسک و کژبازی‌ها/ جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می‌نرود. (مولوی[۲] ۱۳۵/۲)

کژبیان kaž-bayān (قد.) ناراست؛ نادرست: هم مختبط دینشان و حکمشان/ ازپی طومارهای کژبیان. (مولوی[۱] ۴۶/۱)

کژبین kaž-bin (قد.) بدبین و بدگمان: راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب/ گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی. (سعدی[۴] ۶۱۱) ○ چشم کژبین را بگفتم کژ مبین/ کس کند باور گل خندان تُرُش؟! (مولوی[۲] ۱۰۵/۳)

● **کژبین شدن** (قد.) فریب خوردن: ما زان دغل کژبین شده، با بی‌گنه در کین شده/ گه مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا. (مولوی[۲] ۴/۱)

کژپا kaž-pā (قد.) نادرست؛ خلاف‌کار: اگر این شه دورو باشد، نه آتش خلق‌وخو باشد/ برای جست‌وجو باشد ز فکر نفس کژپایی. (مولوی[۲] ۲۶۵/۵)

کژتابی kaž-tāb-i ۱. کج‌تابی ←. ۲. روشن نبودن و ابهام در چیزی و وافی به مقصود نبودنِ آن: کژتابی‌های خط فارسی. ○ کژتابی‌های زبان. ○ کژتابی منابع و غلط‌اندیشی بسیاری از نویسندگان.

● **کژتابی کردن** ← کج‌تابی ● کج‌تابی کردن: [زینا] کژتابی می‌کرد و من هم... عنان اختیار از کفم بیرون افتاده‌بود. (جمال‌زاده[۹] ۴۵)

کژترازو kaž-tarāzu (قد.) کم‌فروش: سه کس را شنیدم که غیبت رواست/ ـ ... ـ سوم کژترازوی ناراست‌خوی/ ز فعل بدش هرچه دانی بگوی. (سعدی[۱] ۱۶۱)

کژچشم kaž-če(a)šm (قد.) کژبین ←: عقل کل کژچشم گشته از کمال غیرت/ وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته. (مولوی[۲] ۱۵۰/۵)

کژخویی kaž-xu-y(')-i (قد.) کج‌خلقی ←: حیوانات... کژخویی و بدرگی انسان‌ها را درک کرده‌اند. (شهری[۳] ۶۱)

کژدمی kaž-dom-i

● **کژدمی کردن** (قد.) بدخویی کردن؛ خباثت کردن: شب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت/ سستی به‌دست مارفسای اندرآمده. (خاقانی ۵۳۳)

کژذوقی kaž-zo[w]q-i کج‌سلیقگی؛ بدسلیقگی: سبب شد که... در غالب آثار خود از کژذوقی و بی‌خبری شاعران و ناقدان شکایت کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۶)

کژراه kaž-rāh (قد.) منحرف‌شده ازراه راست؛ گم‌راه: کژراهان ازبرای فریب کم‌خردان فراز آمده‌اند. (کدکنی ۱۲۵)

کژراهه k.-e راه‌وروش نادرست: در طریق علم از تاریکی‌ها و کژراهه‌ها سر باز می‌تابد. (کدکنی ۱۲۷)

کژرایی kaž-rāy(')-i (قد.) اندیشه و افکار نادرست داشتن: از کژرایی و ستم‌کاری و نادانی [او] به‌خوبی وقوف داشت. (زرین‌کوب[۴] ۶۵۹)

کژرو kaž-ro[w] (قد.) کج‌رفتار ←: شوخی و طنز او مثل تازیانه برسر کژروان و بی‌خبران فرودمی‌آید. (زرین‌کوب[۴] ۶۵۴) ○ فلک کژروتر است از خط ترسا/ مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. (خاقانی ۲۳)

کژروی kaž-rav-i (قد.) کج‌روی ←: یک مثال دیگر اندر کژروی/ شاید ار از نقل قرآن بشنوی. (مولوی[۱] ۴۰۴/۱)

کژزخمه kaž-zaxme (قد.) منحرف از راه راست؛ دغل‌باز: کژزخمه مباش تا توانی/ هر زخمه که کژزنی، بمانی. (مولوی[۲] ۸۷/۶)

کژسخن kaž-soxa(o)n (قد.) دروغ‌گو: **گر خورَد سوگند هم باور مکن/ بشکند سوگند مرد کژسخُن.** (مولوی[۱] ۳۶۴/۱)

کژطبع kaž-tab' (قد.) کج‌طبع ←: **اشتر به شعر عرب، درحالت است و طرب/ گر ذوق نیست تو را، کژطبع جانوری.** (سعدی[۲] ۹۷)

کژطبعی k.-i (قد.) بی‌سلیقگی: **از کژطبعی،که مردمِ دیدهٔ توست/ از چشم خوشت، کناره‌ای می‌گیرد!** (کمال‌اصفهانی: نزهت ۳۰۳)

کژفهمی kaž-fahm-i نادرست متوجه شدن؛ اشتباه فهمیدن: **همین معنی از اسبابِ عمدهٔ اختلاف‌ها و کژفهمی‌هایی است که برای مردم... دست می‌دهد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۲)

کژکار kaž-kār (قد.) بدکار؛ دغل: **چون آمد فرمان خدای بگزاردند به‌راستی و زیان کردند آن‌جا کژکاران و گم‌راهان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۹۸)

کژگو[ی] kaž-gu[-y] (قد.) دروغ‌گو: **که بیدادگر باشد و کژگوی/ جز از نام شاهی نباشد بدوی.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۰)

کژگویی kaž-gu-y(')-i (قد.) دروغ‌گویی: **ز کژگویی سخن را قدر کم گشت/ کسی‌کو راست‌گو شد محتشم گشت.** (نظامی[۳] ۳۱)

کژمژسخن kaž-maž-soxan (قد.) کژسخن؛ دروغ‌گو: **من ار بلشم ار نه، سگ آستانت/ ز هندیّ کژمژسخن درنمانَد.** (خاقانی ۵۹۵)

کژنشین kaž-nešin (قد.) فریب‌کار؛ دغل: **گفت: او دزد و کژ است و کژنشین/ حیز و نامرد و چنان است و چنین.** (مولوی[۱] ۲۹۵/۱)

کژنمایی kaž-na(e,o)mā-y(')-i (قد.) دغل‌بازی.

■ ● **کژنمایی کردن** (قد.) دغل‌بازی کردن: **خاک بر باد است بازی می‌کند/ کژنمایی پرده‌سازی می‌کند.** (مولوی[۱] ۳۱۶/۱)

کژنهاد kaž-na(e)h-ād (قد.) بدسرشت؛ بدنهاد: **خاقانی اگرچه راست پیوندی/ پیوند تو کژنهاد نپسندد.** (خاقانی ۸۶۵)

کژی kaž-i (قد.) نادرستی؛ انحراف اخلاقی: **هرگز از من خیانتی و کژی‌ای نیامده‌است.** (بیهقی[۱] ۵۸) ○ **ز کژّی گریزان شود راستی/ پدید آید ازهرسویی کاستی.** (فردوسی[۳] ۴۹۷)

■ ● **کژی کردن (نمودن)** (قد.) دروغ گفتن و کار ناروا انجام دادن: **هر حکم که کنیم به‌خدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید.** (بیهقی[۱] ۱۵)

■ **به کژی برآمدن** (قد.) با نادرستی و خلاف‌کاری تربیت شدن: **اگر کسی به کژی برآمده‌باشد، گِردِ راست کردنِ او مگرد که نتوانی.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۹)

کس ka(e)s ۱. خویشاوند؛ خویش؛ فامیل: **آخر پسر بگو کدام کست عرق‌خور بود که تو به آنها رفتی؟** (← میرصادقی[۹] ۳۴) ○ **پنجاه‌هزار تومان سایر دهات را... به سایر اولادها و کسانم انتقال کرده‌ام.** (غفاری ۳۲۳) ○ **یکی بفریفتی جفت کسان را/ به ننگ آلوده کردی دودمان را.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۶۱) ۲. یکی از اطرافیان؛ منسوب؛ وابسته: **در این شب هزارودویست نفر زن‌وبچه و کسان و بستگان... برمکیان را قتل‌عام کردند.** (هدایت[۹] ۱۵۷) ○ **هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت/ ای برادر «کس» او باش و میندیش از کس.** (سنایی[۲] ۳۰۷) ○ **با کسان بودنت چه سود کند؟/ که به گور اندرون شدن تنهاست.** (رودکی[۱] ۴۹۳) ۳. شخص خردمند یا مهم: **توقع مدار ای پسر گر کسی/ که بی‌سعی هرگز به منزل رسی.** (سعدی[۱] ۱۰۶) ۴. یارویاور؛ مددکار: **پهلوان جواب داد:... مرد آن است که پشت‌وپناه مظلومان و کسِ بی‌کسان... باشد.** (جمال‌زاده[۴] ۹۲/۲) ۵. (قد.) گماشته؛ مأمور: **کسان و برادران و سرداران او می‌خواهند شهر را غارت کنند.** (مینوی[۳] ۱۹۱) ○ **هرجایی کسان گماشت آوردنِ اخبار را تا خود پس‌ازاین چه رَوَد و حال‌ها بر چه قرار گیرد.** (بیهقی[۱] ۷۲۱) ○ **رسول ویس پیشش با چهل کس/ که بودی لشکری را هریکی بس.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۶۵) ۶. (قد.) قاصد؛ پیک: **ای تُرک من امروز نگویی به کجایی/ تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی.** (منوچهری[۱] ۹۵) ○ **فرستاد شیرین به شیرویه کس/ که اکنون یکی آرزو ماند و بس.** (فردوسی[۳] ۲۴۹۳)

■ **کس‌وکار** خویشاوند؛ فامیل: **اگر... پرویز را مأمور تبریز می‌کردید خیلی خوب بود، چون آن‌جا کس‌وکار داریم.** (حجازی ۲۸۵) ○ **ایشان... به‌رسم زمان قدری از پدرم و برادرها و کس‌وکارم صحبت داشتند.** (مستوفی ۱۷۳/۲)

■ **کس‌وناکس** مردم خوب و بد: **حال آن را ندارد که به‌خاطر یک لقمه نان پیش هرکس‌وناکس خم بشود.** (پارسی‌پور ۳۶۴) ○ **چرا ازاین‌که از هرکس‌وناکسی چیز بیاموزید، ابایی ندارید؟** (مینوی[3] ۲۴۵) ○ **برحسب دواعی آثار تفوق و تقدم به هرکس‌وناکس تردد بسیار می‌نمود.** (نظامی‌باخرزی ۷۰) ○ **از کس‌وناکس ببُر خاقانی‌آسا کز جهان/ هیچ صاحب‌درد را صاحب‌دوایی برنخاست.** (خاقانی ۷۴۶)

■ **کسی به کسی نبودن** شلوغ بودن جایی و به‌هم‌دیگر توجه نداشتن حاضران: **روز عقدکنان بود [و] کسی به کسی نبود.** (میرصادقی[10] ۳۸) ○ **تلوتلو خوردن، شیوهٔ راه رفتنِ اهل مجلس گردیده‌است، دیگر کسی به کسی نیست.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۷) ○ **صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد و کسی به کسی نبود.** (هدایت[9] ۳۷)

■ **کسی را به‌کس نشمردن** (قد.) اهمیت ندادن به کسی و خود را برتر از همه دانستن: **بیامد به‌نزد دبیر بزرگ/ بدو گفت کای پهلوان سترگ به یک پرّ پشّه ندارد خِرَد/ ازیرا کسی را به کس نشمرَد.** (فردوسی[3] ۲۲۳۶)

■ **کسی شدن (گشتن)** دارای ارج و منزلت و اعتبار شدن؛ شخصیت یافتن: **اگر می‌خواهد کسی بشود، باید برود خارج.** (گلابدره‌ای ۱۰۳) ○ **آن‌که ناگاه کسی گشت، به چیزی نرسید/ وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه‌چیز.** (سعدی[2] ۱۷۶) ○ **صمغ شاهان خور مخور شهدِ خسان/ تا کسی گردی ز اقبال کسان.** (مولوی[1] ۳۹۰/۱)

کس kos

■ **کسِ شعر** حرف بی‌ربط؛ چرت‌وپرت: **اینها همه کس شعر است اعتنایی نکنید.**

■ **کسِ موش چال کردن** کار بیهوده انجام دادن.

کساد ke(a)sād

■ **به کساد کشیدن** بدونِ خواهان شدن؛ کاسد شدن: **رونق این بازار... چندی است که به کساد می‌کشد.** (خانلری ۳۶۱)

کس‌ترکی kos-tork-i بی‌پایه؛ بی‌اساس: **هزارجور بهانه و ایراد کُس‌ترکی می‌گیری.** (← شهری[1] ۳۰۸)

کستی kosti

■ **کستی کردن** (قد.) درافتادن؛ مقابله کردن: **به‌زور آن‌که با باده کستی کند/ فکندمست هرگه که مُستی کند.** (اسدی[1] ۲۷)

کس‌خل kos-xol احمق؛ کم‌عقل: **نقط آدم کُس‌خلی مثل تو جمعه‌ها تو خانه می‌مانَد.** (میرصادقی[6] ۲۰۹)

کسر kasr (قد.) مغلوب کردن: **مبنای آن بر قمع هوی و کسر شهوات بود.** (زرین‌کوب[3] ۱۳۷)

■ **کسر... شدن (کسرم می‌شود، کسرت می‌شود، ...)** چیزی را دون شأن خود دانستن: **من کسرم می‌شود با آدمی مثل او هم‌کلام بشوم.**

کس‌مشنگ kos-mašang کُس‌خل ←.

کسوت kesvat ظاهر و حالت ظاهری: **زبندهٔ وجودی است که در کسوت مخلوقی، جمعی او را خالق دانند.** (افضل‌الملک ۳) ○ **این طایفه... با کسوت انسانی عادت شیطانی دارند.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ **یار ما تا هیچ‌کس او را نداند، هرزمان/ آید از خلوت برون در کسوت یاری دگر.** (مغربی ۲۰۵)

کسوه kesve (قد.) کسوت ←: **آن جماعت سپاهیان‌اند که... در صورت و کسوهٔ مغول به‌دفع قزل حمید آمده.** (آقسرایی ۱۲۶)

کسی ka(e)s-i (قد.) دارای شخصیت ارزش‌مند و مهم بودن؛ درشمار مردم شریف بودن: **من کسی در ناکسی دریافتم/ پس کسی در ناکسی دربافتم.** (مولوی[1] ۱۰۶/۱) ○ **هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت/ ای برادر کس او باش و میندیش ازکس.** (سنایی[2] ۳۰۷)

■ **کسی کردن** (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: **این سزای آن‌که شد یار خسان/ یا کسی کرد از برای**

ناکسان. (مولوی[۱] ۳۷/۲)

کُش ke(a)š

☜ ● **کش آمدن** ۱. دنباله‌دار شدن؛ ادامه یافتن: **می‌خواهم دیگر کش نیاید و این دوساله تمام بشود.** (میرصادقی[۶] ۵۱) ۲. ضعف کردن؛ بی‌حال شدن؛ دچار ضعف و بی‌حالی شدن: **قلبش... گاهی کش می‌آید.** (ترقی ۲۳۰) ۳. پیچ‌وتاب خوردن و ازحالت عادی خارج شدن: **وقتی این حرف‌های ناراحت‌کننده را شنیدم، صورتم کش آمد.** ○ **سلطان... بدنش کش می‌آمد و دیگر تاب نشستن نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶)

☜ ● **کش آوردن** ● کش دادن (مِ. ۱) ←: **داستان را آن‌قدر کش آورد که همه خسته شدند.**

■ **کش پیدا کردن** طولانی شدن؛ ادامه پیدا کردن: **دعواهایم همیشه شوخی‌های زمخت و بی‌مزه‌ای است که کش پیدا می‌کند.** (← امیرشاهی ۱۳)

● **کش دادن** ۱. طول دادن؛ به‌درازا کشاندن: **صحبتش را پای تلفن کش داده‌بود.** (میرصادقی[۸] ۲۵) ○ **این‌جوری راحت می‌شود بازی را تا هشتاد سال کش داد.** (دریابندری[۳] ۳۲۷) ۲. کشیدن به‌منظور استراحت دادنِ به عضوی: **پاهایش را دراز کرد و عضلاتش را کش داد.** (میرصادقی[۶] ۱۱۴)

● **کش رفتن** دزدیدن؛ ربودن: **دیروز یک میلهٔ چرخ درسته را کش رفتند.** (تنکابنی ۱۱) ○ **معلوم می‌شود از کتاب‌خانه چندتا کتاب کش رفته‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۲۳)

■ **کش[و]واکش** بگومگو؛ نزاع: **کش‌وواکش خیلی زیاد بود.** (دریابندری[۳] ۲۰۹)

■ **کش[و]واکش آمدن** پیچ‌وتاب خوردن: **تن نرم و نازکِ نازی کش‌وواکش می‌آمد.** (هدایت[۵] ۱۹)

■ **کش[و]واکش کردن (داشتن)** بگومگو کردن؛ نزاع کردن: **آن‌قدر کش‌وواکش کردند تا بطری افتاد و شکست.** (مرادی‌کرمانی ۱۱۰) ○ **تمام سال را با او کش‌واکش داشته جنگ و گریز می‌کردیم.** (مسعود ۱۶۹)

■ **کش‌وقوس** ۱. کشمکش؛ بگومگو: **این دو قبیله... بعدازکشمکش‌ها و کش‌وقوس‌ها، تعیین مرز نمودند.** (هدایت[۶] ۱۴۵) ۲. تردید؛ دودلی: **مدت‌ها در این کش‌وقوس بود که چرا نمی‌خواهد به جهان‌گیرخان بگوید.** (گلابدره‌ای ۶۰)

■ **کش‌وقوس داشتن** بگومگو کردن؛ منازعه داشتن: **سر این‌که کدام یکی اول باید به دیگری سلام کند، سال‌هاکش‌وقوس داشتند.** (← چهل‌تن[۱] ۲۷)

■ **به (در) کش‌وقوس افتادن** شروع کردن به بگومگو و منازعه: **به دو عرق‌فروشی دیگر سر زدند... و وقت بیرون آمدن باهم به کش‌وقوس افتادند.** (میرصادقی[۴] ۱۵۸)

■ **در کش‌وقوس چیزی بودن** در خیال یا درشرُفِ انجام آن بودن: **در کش‌وقوسِ گرفتن تصمیم بودم که... ننه صدا کرد.** (شاهانی ۷۶) ○ **مرغ کاکلی... لابد حالا... در کش‌وقوس آفرینش است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۹)

کشاکش k.-ā-k. ۱. جریان و روند چیزی معمولاً همراه‌با دگرگونی، سختی، و گرفتاری؛ گیرودار: **ایران در کشاکش روزگار تاکنون به‌جا مانده و قدر و آبرویی دارد.** (خانلری ۲۸۹) ○ **باوجود آن‌همه بلیات و مصائب که به او وارد آمده، در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده‌است.** (فروغی[۳] ۱۰۰) ○ **زنهار در کشاکش دورانْ صبور باش/ کز شِکْوهْ تو تیغ حوادث دودَم شود.** (صائب[۱] ۲۰۵۲) ○ **پس ایستاد در کشاکش امرونهی استرجاع‌کنان.** (بیهقی[۱] ۹۵۳) ۲. دعوا؛ نزاع؛ بگومگو: **همیشه در سر زیاد و کم بردن... در کشاکشند.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۸) ○ **بعداز کشاکش زیاد، مقرر شد که امین‌الملک یک کرور بدهد.** (نظام‌السلطنه ۲۰۷/۱) ○ **قائد را در کشاکش، لگدی چند زدند.** (بیهقی[۱] ۴۱۱) ۳. سعی؛ تلاش: **کوشش و کشاکش امروزی... در دهه‌های آینده به‌ثمر خواهد رسید.** (علوی[۳] ۳۹)

☜ ● **کشاکش کردن** (قد.) کشمکش کردن؛ نزاع کردن: **حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند.** (بیهقی[۱] ۴۰۷)

کشاله keš-āle کشش.

☜ ● **کشاله دادن** کشاندن: **دوسه بار صحبت را به دخل‌های رؤسای سابق کشاله داد.** (مستوفی ۴۰۴/۲)

● **کشاله رفتن** آرام و آهسته خود را به‌طرف

کسی یا چیزی کشیدن: **چوبی... دردست داشت که با کشاله رفتن می‌توانست سر آن را به تهِ اتاق برساند.** (کتیرایی ۸۲) ○ **من به‌طرف او کشاله رفته، او به‌طرف من می‌خزید.** (شهری[۳] ۲۷۳)

● **کشاله کردن (نمودن)** ۱. ● کشاله رفتن ↑: **منشی «آقا»... قبلاً کشاله کرده، به آقا نزدیک شده[بود.]** (مستوفی ۱/۱۳۱) ۲. کشاندن: **مشتاقان را به‌بهانهٔ استخاره و پرسیدن مسئله به‌سویشان کشاله می‌نمود.** (شهری[۲] ۲/۲۲۱) ۳. کش‌وقوس به خود دادن: **ساعت چهار از ظهر رفته، عاقبت راننده کشاله‌ای کرد و ازجای برخاست.** (پارسی‌پور ۱۵۹)

کشاله‌کنان k.-kon-ān درحالت خزیدن: به‌زورِ آرنج و زانو، **کشاله‌کنان به هر زور و زجری بود خود را به او رسانید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۵)

کشان ke(a)š-ān (قد.) متمایل؛ مجذوب: **بسیار کسان کشان جناب او شدند.** (جوینی: لغت‌نامه[۱])

کشت kešt

■ **زیرِ کشت** ویژگی محصولی که در مرحلهٔ کِشت است: **سیب‌زمینی‌های زیر کِشت، پیش‌فروش شده‌است.**

کشت košt

■ **به‌ کشت، بکشت** با سعی و تلاش فراوان؛ با حداکثر توان: **می‌خواهم به‌کشت بخوانم و دیپلم بگیرم.** (← میرصادقی[۳] ۸۶)

کشتن koš-t-an ۱. ازبین بردن؛ مقهور کردن: **چرا ذوق این بچه‌ها را برای کشیدن نقاشی می‌کشی؟** ○ **شیخ ابوالفضل تنها چیزی که به او توصیه کرد کشتن نفس بود.** (هدایت[۵] ۱۳۴) ○ **دشنام همی‌خواست که آغاز کند/ دشنام، به بوسه در دهانش کشتم.** (عایشه: نزهت ۳۴۹) ۲. به‌سختی آزار دادن: **جناب میرپنج تا یک ساعت پیش اهن‌وتلپش دنیا را می‌کشت.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۲) ○ **یک‌مشت عاجز گداگشنه را اسمش را ملت گذاشتند، آن‌وقت ادعایشان آدم را می‌کشد.** (← هدایت[۳] ۱۰۳) ۳. خسته کردن؛ ناتوان کردن: **از صبح همین‌طور کار می‌کنی، خودت را نکشی.** ○ **با بعبه گفتن مردم، دهنت شیرین نمی‌شود. خودت را نکشی.** (درویشیان ۵۳) ۴. در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، خارج کردن مهره از بازی. ۵. (قد.) خاموش کردن: **خجالت کشیدم به دستاویز روشنایی زرد و چرکین یک فتیلهٔ نفتی بیاویزم. چراغ را کشتم.** (آل‌احمد[۶] ۷۳) ○ **گاهی بکشد مشعله گاهی بفروزد/ گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد.** (منوچهری[۱] ۱۷۶) ۶. (قد.) آمیختن ماده‌ای با مایعی، چنان‌که کاملاً ماسیده شده، خاصیت جدیدی پیدا کند: **وآن‌گه ورق طلا ز انگشت/ در صحن پیاله بایدت کشت تا حل شود آن‌چنان‌که دانی/ ....** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۶) ○ **زیبقی را به‌رنگ شاید کشت/ که به حنّا کشند زیبق را.** (خاقانی ۸۱۳) ○ **سیماب را به روغن گل بکشد و بمالد به همهٔ تن.** (اخوینی ۲۱۸) ۷. (قد.) خاموش شدن: **چراغ‌وار به کشتن نشسته بر سر نطع/ به‌باد سرد چراغ زمانه بنشاندیم.** (خاقانی ۷۸۷)

■ **[اگر] من را کشتی (کشته‌ای)** برای تأکید بیش‌ترِ سخن به‌کار می‌رود؛ حتم دارم؛ یقین دارم: **باز کمرش درد می‌کرد... نمی‌توانست دولا راست بشود. من را کشتی غصهٔ [پسرش] مختار است.** (← فصیح[۲] ۳۱) ○ **اگر من را کشتی هرچه کرده آن جزجگرزده جواهر کرده.** (← شهری[۱] ۵۰۹)

■ **نکشتن** زحمت و آزار نداشتن؛ زیان نداشتن: **ظرف شستن هم مرا نکشته.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۶) ○ **یک تومان کسی را نکشته.** (← فصیح[۲] ۱۸۲) ○ **تحصیل‌داری سه دستگاه حمام آدم را نمی‌کشد.** (← هدایت[۳] ۲۷)

کشته koš-t-e ۱. عاشق؛ شیفته: **نمی‌دانی کشتهٔ دخترِ همسایه است.** ○ **کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هرطرف/ صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است.** (حافظ[۱] ۲۳) ۲. مخلوط‌شده در مایعی و خاصیت جدیدی یافته: **آهک کشته، گچ کشته.** ○ **بگیرد میویزهٔ کوهی و زرنیخ سرخ و سپندان و سیماب کشته بیندایند به روغن.** (اخوینی ۲۱۸) ۳. در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، مهرهٔ خارج‌شده از بازی. ۴. (قد.) خاموش‌شده؛ خاموش: **جهان‌سوز را کشته بهتر چراغ/ یکی به در آتش که خلقی به داغ.** (سعدی[۱]

۹۸) ○ کشتم به باد سرد چراغ فلک چنانک / بوی چراغ کشته شنیدم به صبح‌گاه. (خاقانی ۷۹۸)

☜ ● **کشته دادن** در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، ازدست دادن یک یا چند مهره و خارج شدن آنها از بازی: سه‌تا کشته دادی، حتماً می‌بازی.

■ **کشته[و]مرده** عاشق و شیدا: مردم... شیفته و کشته‌مرده‌اش هستند. (گلابدره‌ای ۵۴۶) ○ منوچهر آهسته گفت: دخترِ ملهی است. کشته‌مردهٔ حاجیت است. (میرصادقی[۶] ۲۱۲) ○ کشته‌ومردهٔ آنم که به رعنایی و شوخی / نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی. (بابافغانی: دیوان ۳۹۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۴۴/۳)

■ **از کشته پشته ساختن (کردن)** کشتار بسیار کردن: به هر گردش داس... از کشته پشته‌ها ساخته، بی‌دریغ... به‌جلو می‌رود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸)

کشته‌کشی k.-keš-i عمل گچ کشیدن بر سطح گچ‌خاک‌شده.

کشتی ka(e)šti

☜ ■ **کشتی به‌دربردن** (قد.) رهایی یافتن؛ نجات یافتن: چو بسیاری در این محنت بسر برد / هم آخر زان میان کشتی به‌دربرد. (نظامی[۳] ۱۷۳)

■ **کشتیِ بیابان** شتر.

■ **کشتیِ کسی بر خشک نشستن** (قد.) به‌پایان آمدنِ عمر او؛ مردنِ او: چون کشتی ما نشست بر خشک / زین بحر لطیف‌تر چه خیزد. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۵۱)

■ **کشتیِ (کشتی‌های) کسی غرق شدن** گرفتار حادثهٔ بد شدنِ او؛ زیان دیدنِ او: مگر کشتی احمدآقا غرق شده که این‌قدر غمگین و متفکر نشسته؟

■ **کشتیِ نوح** (قد.) وسیلهٔ نجات: حافظ ازدست مده دولت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببَرَد بنیادت. (حافظ[۱] ۱۵)

کشتی košti

☜ ● **کشتی گرفتن** درگیر شدن با چیزی یا مشکلی: چه‌قدر با این مسائل ریاضی کُشتی می‌گیری. ○ از صبح با این رادیو کُشتی گرفتی، آخر هم درست نشد.

○ سوزنی در مدح او با قافیه کُشتی گرفت / قافیه شد نرم‌گردن گرچه توسن بود و گست. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

کشت‌یار، کشتیار koš-t[-i]-yār

☜ ■ **کشت‌یارِ کسی شدن** درمورد امری به او اصرار فراوان کردن: کشت‌یارم شد... قبول نکردم. (گلابدره‌ای ۲۳۹) ○ کشت‌یارش می‌شدی، باز همان حرف اولش را تحویل آدم می‌داد. (میرصادقی[۳] ۲۱۲) ○ کشت‌یارش شدم ولی فایده نکرد. (محمود[۱] ۱۸۹)

کشتی‌شکسته ka(e)šti-šekast-e مال‌باخته، خسارت‌دیده: مشتری زیادی پیدا شد ولی... تاجرهای ورشکسته و کشتی‌شکسته‌ای بودند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷) ○ دو کس را حسرت از دل نرود... تاجر کشتی‌شکسته و وارث باقلندر نشسته. (سعدی[۲] ۱۸۴)

کش‌دار keš-dār دنباله‌دار: مطلب خیلی قلمبه و موضوع خیلی کش‌دار است. (مسعود ۵۹)

کشش ke(a)š-eš ۱. خاصیتی در کسی یا چیزی که باعث توجه به او یا آن می‌شود؛ جاذبه؛ جذابیت: کشش مخصوص این اشیا دست او را حرکت داده، چادرنماز را ازروی چرخ‌خیاطی برمی‌دارد. (مسعود ۴۷) ○ کشش خود نخواهم من آهنین‌جان / که از سنگ آهن‌ربا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹) ۲. قابلیت و ظرفیت پذیرش چیزی؛ تحمل: روحم دیگر کشش این‌همه مرافعه را ندارد. ○ منه بیش‌از کشش تیمار بر من / به‌قدر زور من نِه بار بر من. (نظامی[۳] ۱۰) ۳. قدرت خودرو برای حرکت یا سرعت گرفتن: کشش ماشینت خوب نیست، باید موتورش را تنظیم کنی. ۴. میل؛ شوق: نصیرالدین خواهی‌نخواهی دریای این دیوار کشش عجیبی در خویشتن احساس می‌کند. (نفیسی ۳۸۱) ۵. واکنش نسبی یک متغیر دربرابر تغییر ناچیز متغیر دیگر، مانند واکنش قیمت دربرابر افزایش یا کاهش درآمد. ۶. (قد.) تمایل؛ گرایش، به‌ویژه گرایش به کشیدن کسی یا چیزی به‌سوی خود: به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبوَد از آن‌سو چه سود کوشیدن؟ (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ بی‌موکِل بی‌کشش از عشق دوست / زان‌که شیرین کردنِ هر تلخ از اوست. (مولوی[۱] ۵۰/۱) ۷.

(قد.) سعی؛ تلاش: کشیشان را کشش بینی و کوشش/ به تعلیم چو من قسیس دانا. (خاقانی ۲۶)

☜ •**کشش داشتن** ۱. دارای جذابیت بودن: او دیگر برایم آن کشش را ندارد. (← گلابدره‌ای ۲۰۸) ○ این اسم کشش مخصوصی داشت. (هدایت[۱] ۶۵) ۲. ظرفیت داشتن: این منطقه دیگر کشش برج‌سازی ندارد. ۳. تمایل داشتن: اصلاً به او کشش ندارم.

•**کشش کردن** (قد.) گرایش یافتن؛ متمایل بودن: هنوز به حد بلوغ نرسیده‌بودم. خاطر من به‌جانب وی کشش کرد. (جامی[۸] ۱۱۲)

کشک kašk ۱. فاقد ارزش و اهمیت: امتحان کتبی کشک بود. (میرصادقی[۳] ۳۲۲) ۲. بی‌معنی؛ پوچ: وقتی دید آرزوهایش عملی نشد، فکر کرد پس باید همه‌چیز کشک باشد. (گلشیری[۲] ۱۲۴) ○ به‌نظرم همهٔ این حرف‌ها کشک است. (← شهری[۱] ۳۷) ○ مصطفی که... حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد یعنی که کشک. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۰/۲)

☜ ▪ **کشکِ چه (چه کشکی؟، کشک چه؟، پشم چه؟)؟** هنگامی به‌کار می‌رود که کسی بخواهد حرف یا عمل دیگران را انکار کند یا نادیده بگیرد: پول‌هایش را ازش گرفت که برایش خانه‌ای دست‌وپا کند. دست‌آخر زد زیرش: پول چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ (← میرصادقی[۳] ۷۴) ○ چه پیرهنی؟ چه کشکی؟ (شاملو ۸۹) ○ حزب چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ اینها همه تلکهٔ سورچرانی بود. (مستوفی ۴۲۷/۳)

▪ **کشکِ خود را ساییدن (سابیدن)** به‌دنبال کار خود رفتن: به‌عقیدهٔ من بهتر آن‌که ما آرام بگیریم و هرکس کشک خود را بساید. (قاضی ۵۲۱)

○ **کشک ساییدن** انجام دادنِ کار بی‌اهمیت یا بی‌نتیجه: به صدای بلند گفتم: به‌به، عجب کشکی ساییدم.... (جمال‌زاده[۳] ۱۷۹)

کشکی k.-i ۱. بدون پایه و اساس: دولت... دو برنامه خواهد داشت یکی عمومی و آشکار که... عبارت خواهد بود از همان مواد کشکی معمولی. (جمال‌زاده[۷] ۹۲) ○ من هم خیلی از این عاشقی‌های کشکی دیدم. (هدایت[۱۰] ۶۰) ۲. دروغین؛ پوچ: تمام این حرف‌ها کشکی است. ۳. بدون پایه و اساس و مقدمات لازم: کشکی... شعر ساختن تصور نمی‌کنم جایز باشد. (جمال‌زاده[۱] ۳۱۰) ۴. بدون پایه و اساس و مقدمات لازم بودن؛ سادگی: ترکان سر را پایین انداخت: خوب معذرت می‌خواهم. پری چشم‌ها را فراخ کرد: به همین کشکی؟ (علی‌زاده ۱۱۸/۱)

کشمش kešmeš

☜ ▪ **کِش به کشمش خوردن (شدن)** کوچک‌ترین بهانه‌ای به‌دست آمدن؛ کوچک‌ترین عمل ناخوش‌آیند اتفاق افتادن: شیار را به‌دست آنها داد که تا کش به کشمش می‌خورَد آقایان به‌فکر تمرد نیفتند. (مستوفی ۵۱۳/۳) ○ تا کش به کشمش شده‌است به تریج قبایم برخورد. (← قائم‌مقام ۲۵۲)

کشمشی k.-i

☜ ▪ **کشمشی شدنِ اوضاع (وضع) چیزی** به‌هم ریختن و مغشوش شدنِ آن.

کشمکش، کش‌مکش keš-ma-keš ۱. دعوا؛ ستیزه؛ منازعه: احساس خشنودی می‌کردم که کشوری که حق با او بوده‌است، سرانجام پس‌از... کشمکش‌های بسیار فاتح گردد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ کار به کشمکش رسید و من فایق آمدم. (حجازی ۵۸) ○ طایفهٔ نخجیر در وادیِّ خوش/ بوده‌اند از شیر اندر کشمکش. (مولوی[۱] ۵۶/۱) ۲. کشاکش؛ گیرودار: دو دشمن بی‌چاره از هنگام کشمکش عشق‌وعاشقی‌شان گذشته‌بود. (هدایت[۵] ۱۶۶) ○ در حرمِ دین به حمایت گریز/ تا رهی از کشمکش رستخیز. (نظامی[۱] ۱۰۸)

☜ •**کشمکش داشتن** منازعه کردن: چند نفر قاری و جزوه‌کش سرِ پول کشمکش داشتند. (هدایت[۵] ۴۹)

▪ **کشمکش کردن با چیزی** کلنجار رفتن و رفتار ناخوش‌آیند داشتن با آن: [سیدمحمدتدین] هر روز... با اعتبارنامه‌های وکلا کشمکش می‌کرد. (مستوفی ۵۸۶/۳)

کشنده ke(a)š-ande (قد.) ۱. دست‌گیرنده: تو پیروز کردی مر آن بنده را/ کشنده تویی مرد افکنده را. (فردوسی[۳] ۲۳۶۷) ۲. سرکش: مرا در زیر ران اندر

کُمیتی/ کشنده نی و سرکش نی و توسن. (منوچهری[1] ۶۳)

کشنده koš-ande بسیار سخت و طاقت‌فرسا: کار کُشنده: کارخانه تو را داغان کرده‌است. (← گلابدره‌ای ۱۰۰) ○ باوجود این، هنوز کار کُشنده‌ای بود. (آل‌احمد[4] ۱۲)

کشورآرا[ی] kešvar-ā(’ā)rā[-y] (قد.) پادشاه: نشان جست کان کشورآرای کی/ کجا خواب‌گه دارد از خون و خوی. (نظامی[7] ۲۱۴) ○ که خوانند شاهان بر او آفرین/ سوی کشورآرای فغفور چین. (فردوسی[3] ۱۶۳۶)

کشورآرایی kešvar-ā(’ā)rā-y(’)-i (قد.) پادشاهی: شده شغلم به کشورآرایی/ حلقه در گوش من به مولایی. (نظامی[4] ۳۳۸)

کشورخدا[ی] kešvar-xodā[y] (قد.) پادشاه: اگر کشورخدای کامران است/ وگر درویشِ حاجت‌مندِ نان است.... (سعدی[2] ۱۰۷) ○ به هر گوشه مهیا کرده جایی/ بر او زانو زده کشورخدایی. (نظامی[3] ۱۸۴)

کشورگیر kešvar-gir (قد.) ویژگی مرضی که همهٔ مردم یک منطقه را مبتلا می‌کند: در... سال [۱۳۲۲] وبای کشورگیری، از هندوستان و افغانستان به ایران آمد. (مستوفی ۸۷/۲)

کشیدن ke(a)š-id-an ۱. به‌دنبال خود آوردن: چرا مردم پولشان را به تو می‌سپرند؟ برای این است که پول، پول را می‌کشد. (هدایت[3] ۱۱۶) ۲. تحمل کردن: رنج‌هایی را که من کشیده‌ام، او هم بکشد. (مطهری[5] ۱۶۳) ○ جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست/ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به‌همند. (سعدی[3] ۵۰۰) ۳. تحمل کردن رنج؛ رنج بردن؛ درد کشیدن: گفتم که می‌توانند بروند سراغ پدربزرگ، من خیلی کشیده‌ام. (گلشیری[1] ۶۳) ۴. رفع مزاحمت کردن: از ما بکش و به یک حاجی‌زاده بند کن. (هدایت[11] ۶۲) ۵. داشتن توانایی برای انجام کاری یا حرکت کردن یا حرکت دادن چیزی: در قسمت‌های پرفراز راه بر هیجان من افزوده می‌شد، زیرا اتومبیل نمی‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ این ماشینت چندتا دنده می‌خورَد؟ تو سربالایی با دنده سه می‌کشد یا می‌زنی تو دو؟ (← مدنی ۲۰۴) ۶. کسی یا چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی مورد ضربه یا آزار قرار دادن: لگدم را کشیدم به در. (میرصادقی[3] ۶۸) ○ تا وارد خانه می‌شد شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه. (هدایت[9] ۶۱) ۷. تمایل داشتن؛ گرایش داشتن: میلت به هیچ‌کدام از این [خوردنی]ها می‌کشد؟ (مینوی[1] ۲۶۳) ○ قصهٔ خود با وی گفتم، فرمود که چند روز است که خاطر ما به تو می‌کشید، دانستم که تو را کاری افتاده‌است. (جامی[8] ۳۶۷) ○ دل ضعیفم از آن می‌کشد به‌طرف چمن/ که جان ز مرگ به بیماری صبا ببَرَد. (حافظ[1] ۸۸) ۸. شبیه بودن، به‌ویژه در اشخاص به‌علل وراثتی: تمام بچه‌های من به فامیل مادری کشیده‌اند. ۹. منتهی شدن؛ رسیدن؛ منجر شدن: یکی از روزها... به دیدنم آمده‌بود و صحبت ما به کار نفت کشید. (مصدق ۲۹۲) ○ در واشنگتن از ۴۳ هزار عقد که در یک سال بسته شده، تاآخرِ سال، ۲۳ هزارش به طلاق کشیده[است.] (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ○ کار مردم به گم‌رهی و ضلالت، و امر امت و عِباد به فساد و جهالت کشید. (شوشتری ۳۹۷) ○ به سام نریمان کشیدش نژاد/ بسی داشتی رزم رستم به‌یاد. (فردوسی[3] ۱۴۹۳) ۱۰. (قد.) آشامیدن؛ نوشیدن: نرمک‌نرمک همی‌کشم همه‌شب می/ روز به صد رنج و درد دارم دستار. (فرخی[1] ۱۹۸) ○ تو را گاه بزم است و آوای رود/ کشیدن می و پهلوانی سرود. (فردوسی[3] ۲۵۶) ۱۱. (قد.) تقدیم کردن: طوی‌های لایق دادند و پیش‌کش‌های مناسب کشیدند. (نظامی‌باخرزی ۱۷۹) ۱۲. (قد.) به خود کشیدن جنس نر و جماع کردن: خوهر نشارَد و مادر کشد سپس نگرد/ پسر سپوزد و زین‌جمله برحذر نبُوَد. (سوزنی[1] ۳۱)

■ **کشیدن در (به) چیزی** درمعرض آن قرار دادن: به‌قصد تمرین عربی کشیدمش به سؤال. (آل‌احمد[2] ۳۸) ○ مَلِک... در شکنجه کشیدش و به‌انواع عقوبت بکشت. (سعدی[2] ۷۴)

■ **کشیدن رو[یِ] چیزی** به آن افزودن: راننده‌تاکسی‌ها سرخود سی درصد کشیدند روی کرایه‌ها.

○ واسطه‌ها هم یک چیزی می‌کشند روی جنس و می‌فروشند به نمایندگی‌ها. (← میرصادقی[۱] ۱۰۶)

▪ **بکش (بکشد)** هنگامی گفته می‌شود که شخص به نصیحت‌های دیگران گوش ندهد و در نتیجه شرایط دشواری برایش پیش بیاید؛ تحمل کن (تحمل کند): **تقصیر خودت بود که به حرف بزرگ‌ترها گوش ندادی، حالا بکش.** ○ **نشسته‌بود و گریه می‌کرد. بکشد! آخرش رسید به آن چیزی که بهش می‌گفتم.** (← میرصادقی[۳] ۳۲۸)

▪ **درهم کشیدن** تغییرحالت دادن، به‌ویژه جمع کردن براثر درد، ناراحتی، یا مانند آنها (صورت، ابرو، و...): **من از هیچ خطری ابرو درهم نمی‌کشم.** (قاضی ۴۲۹) ○ **ابروها را درهم کشید و قدری فکر کرد.** (مینوی[۳] ۲۲۴)

کشیده ke(a)š-id-e ۱. دراز و معمولاً خوش‌حالت (قد یا عضوی از بدن): **می‌دید که دو بال سفید و کشیده را بر سطح آب می‌کشد و می‌رود.** (گلشیری[۱] ۱۲۷) ○ **قدِ کشیده و خمیدگی شانه‌هایش از دور مشخص بود.** (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **انگشت‌های استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده‌بود.** (علوی[۲] ۹) ○ **لفظی فصیح شیرین، قدی بلند چابک/ رویی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیده.** (حافظ[۱] ۲۹۴) ۲. دارای امتداد؛ ممتد (صدا، لحن، سخن): **کلمات کشیده و پرسروصدای عربی که از اتاق می‌آمد، لرزشی از خشم و بی‌چارگی به‌همراه خود داشت.** (آل‌احمد[۴] ۷۴) ۳. بلندقد؛ خوش‌هیکل: **پنجاه سال بیش‌تر دارد. مثل خدنگ، راست و کشیده است.** (محمود[۲] ۱۰۵) ○ **معلم... کشیده و خوش‌لباس بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ۴. بلند (گام): **مهدی... با گام‌های کشیده، می‌راند.** (محمود[۲] ۲۲۹) ۵. سیلی؛ چَک: **دوتا کشیده...زده‌بود تو گوشش.** (میرصادقی[۳] ۷۶) ○ **کشیده‌ای به صورت [تنبرعلی]... زده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۷)

▪ **کشیده خواباندن** سیلی زدن: **اگر یک کشیده بخواباند تو صورتت...** (← چهل‌تن[۱] ۲۵)

• **کشیده زدن** سیلی زدن؛ چَک زدن: **یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۹) ○ **به مدرس نزدیک شده، کشیده‌ای به گوش سید بزرگوار زد.** (مستوفی ۳/۵۸۶)

کشیک kešik

▪ **کشیکِ کسی را کشیدن** مخفیانه مراقب رفتار و اعمال او بودن: **از صبح تاآخر شب کشیک شاگرد فلان دکان را می‌کشیدند.** (شهری[۱] ۲۰۶) ○ **در ایوان روبه‌کوچه کشیک آنها را می‌کشید.** (علوی[۲] ۶۸)

• **کشیک کشیدن** مراقب بودن؛ مواظب بودن: **کشیک می‌کشیدم تا تو بیایی.** (حاج‌سیدجوادی ۱۲۱) ○ **هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم،... فایده‌ای نداشت.** (هدایت[۱] ۱۷)

کعب ka'b (قد.) آن قسمت از ظرف که بر زمین قرار می‌گیرد: **به دستی سر زلف مشکینِ ساقی/ به‌دست دگر کعب ساغر گرفته.** (انوری[۱] ۴۳۶)

کعبتین ka'bat.eyn

▪ **کعبتینِ دشمن مالیدن (وامالیدن)** (قد.) به نرمی و آرامی اعمال دشمن را خنثی کردن: **در ثمرهٔ زمانه نتادی به دستخون/ ولمال کعبتین که حریفی‌ست بس دغا.** (خاقانی ۱۶) ○ **رعیت... کعبتین دشمن را به لطف بازمالند و مال را سپر مُلک... گردانند.** (نصرالله‌منشی ۱۹۴)

کعب‌دار ka'b-dār (قد.) دارای پایه؛ پایه‌دار: **پارچه را در کلسهٔ کعب‌دار می‌پیچاند.** (دبانی ۱۳۰)

کعبه ka'be

▪ **کعبهٔ آمال** مورد اشتیاق و آرزوی بسیار: **دانشگاه روزی کعبهٔ آمال من بود اما اکنون که فارغ‌التحصیل شده‌ام می‌بینم از کتاب‌هایی که خودم خوانده‌ام بیش‌تر یاد گرفته‌ام تا از کتاب‌های دانشگاهی.**

کف[۱] kaf

• **کف کردن** ۱. هیجان‌زده شدن؛ تعجب کردن: **وقتی شنیدم بچه‌دار شدی، کف کردم اصلاً انتظار نداشتم.** ۲. خسته شدن: **ازبس درس خواندم، کف کردم.**

کف[۲] k. مقداری از هرچیزی که در سطح داخلی دست وقتی‌که آن را گود کرده‌اند جا می‌گیرد یا

به‌اندازهٔ سطح داخلی دست: در سرتاسر آسمان و زمین نه یک کف ابر دیده می‌شد نه یک سر سوزن سایه. (جمال‌زاده[۶] ۲) ○ ادب حضور مانع از آن بود که ولو یک کف هم باشد از نهر بخورم. (مستوفی ۴۷۵/۲) ○ [او] یک کف سیم فرا من داد که بدین، طعام بخر. (غزالی ۵۵۴/۲)

○ **کف آوردن** (قد.) گدایی کردن: بر امید عطا کف آورده / پیش تو بحر نیز سایل باد. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۰/۳)

■ **کفِ پای کسی برای کاری (چیزی) خاریدن** علاقه‌مند شدنِ او به آن: مدتی است کف پایم برای مسافرت می‌خارد و ممکن است زودتر راه بیفتم. (قاضی ۱۰۸۹)

■ **کفِ پایِ کسی خاریدن** (فرهنگ‌عوام) به خارش افتادنِ کف پای او که آن را نشانهٔ به مسافرت رفتنِ او می‌دانند: می‌گفت کف پایش می‌خارد، به احتمال زیاد مسافرتی در پیش دارد.

■ **کفِ دستِ خود را بو کردن** پیشاپیش از چیزی اطلاع داشتن: کف دستم را بو نکرده‌بودم که گرفتار است. (← میرصادقی[۳] ۲۵) ○ کف دستمان را بو نکرده‌بودیم که بدانیم تو امروز از این‌جا رد می‌شوی. (← آل‌احمد[۴] ۴۰)

■ **کفِ دستِ کسی خاریدن** به خارش افتادنِ کف دست او که آن را نشانهٔ به‌دست آمدنِ پول می‌دانند: کف دستم می‌خارد، امروز پولی به من می‌رسد.

■ **کفِ دست کسی گذاشتن** ۱. به او دادن: خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷) ۲. صریحاً به او گفتن: از فلان پسرعمه و دخترداییِ که گله می‌کنی که چرا خدمت نمی‌رسیم، صاف درمی‌آید و می‌گذارد کف دستت که: آخر می‌گویند شما از بچه بدتان می‌آید. (آل‌احمد: سنگی‌برگوری ۵۳: نجفی ۱۱۶۰)

■ **کفِ دستِ کسی مو نداشتن** مفلس و بی‌چیز بودنِ او و امید کمکی از او نداشتن: می‌خواهی از او پول قرض بگیری؟ او که کف دستش مو ندارد.

■ **کف رفتن** چیزی را بدون فهمیدنِ صاحب آن از او ربودن؛ کش رفتن: ارواح بابات، من چهل‌تای تو را کف می‌روم، تو می‌خواهی پول من را کف بروی؟ (← مدنی ۳۷۰)

■ **ازکف دادن** (قد.) ← دست ■ ازدست دادن: در این هنگامه صفاتی را که از داشتنِ آنها همیشه به خود بالیده‌بودیم، نیز ازکف دادیم. (خانلری ۳۰۴) ○ هرچه داشته‌اید ازکف داده‌اید، گمرک شما درمقابل قرض دولت روس است. (نظام‌السلطنه ۴۲۸/۲)

■ **ازکف رفتن** (قد.) ← دست ■ ازدست رفتن (مِ. ۱): خراسان در سر ظلم و درازدستی او ازکف رفت. (مینوی[۳] ۱۸۵) ○ گران‌مایه دُرّی... ازکف او رفته‌بود. (شوشتری ۴۴۰)

■ **به‌کف آمدن (شدن)** (قد.) به‌دست آمدن: رزق مقسوم چه بهتر که از حلال به‌کف آید. (شهری[۲] ۵۳۱/۴) ○ تو را به پشتی همت به‌کفت شود مُلکت / بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا. (خاقانی ۱۲)

■ **به‌کف آوردن** (قد.) به‌دست آوردن: هیچ‌یک از اقوام آزاد امروزی دنیا، آزادی را به‌رایگان به‌کف نیاورده. (اقبال[۱] ۳/۷/۲) ○ بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای به‌کف آور ز گنج قارون بیش. (حافظ[۱] ۱۹۷) ○ ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند / تا تو نانی به‌کف آری و به‌غفلت نخوری. (سعدی[۲] ۴۹)

■ **به‌کف برنهادن** (قد.) خرج کردن: اگر هرچه یابی به‌کف برنهی / کفت وقت حاجت بمانَد تهی. (سعدی[۱] ۸۳)

■ **به‌کفِ کسی افتادن** (قد.) ← دست ■ به‌دست کسی افتادن: بدبخت ایران که اختیارش به‌کف چنین بچه‌ای خواهد افتاد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۶)

■ **به‌کف (درکف) گرفتن** (قد.) ← دست ■ به‌دست گرفتن (مِ. ۱): رئیس [دولت] تمام اقتدارات را درکف گرفته [است.] (مستوفی ۵۶۶/۳) ○ سیدعبدالله، سلطنت ایران را به‌کف گرفته [بود.] (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۷)

■ **مثلِ (عینِ) کفِ دست** ۱. ساده؛ بی‌غل‌وغش: ما را از خودتان بدانید. من یکی که با همه هم همچینم: صاف‌وساده، عین کف دست. (چهل‌تن: دردپنجم ۱۲:

نجفی ۱۱۶۰) **۲.** صاف و هموار: جاده مثل کف دست بود.

کف kaf[f]

■ **کفِ یَد کردن** (قد.) خودداری کردن در انجام کاری؛ دست نگه داشتن: [مشیرالدوله] در اعطای نشان و رتبهٔ نظامی بسیار کف‌یَد می‌کرد. (مستوفی ۱۱۹/۱)

کفاره kaffāre **۱.** نتیجهٔ هر عمل ناروا که شخص بدان دچار می‌شود: کفارهٔ پرخوری، امراض معدی و گوارش می‌باشد. (شهری[۳] ۲۵) ○ کفارهٔ شراب‌خوری‌های بی‌حساب/ هشیار درمیانهٔ مستان نشستن است. (صائب[۱] ۹۴۷) **۲.** (قد.) جبران؛ تلافی: انعامی به فراخور حال هریک به ایشان بداد تا کفارهٔ زحمت ایشان شود. (میرزاحبیب ۴۵۴) ○ این خدمت را حکماً به کفارهٔ آن کاغذ باید بکند تا اعراض و انکار ما به قبول و التفات مبدل گردد. (قائم‌مقام ۹۰)

■ **کفاره پس دادن** به مجازات رسیدن؛ مکافات دیدن: عاقبت ظالم کفاره پس می‌دهد. ○ به‌اندازهٔ کافی کفاره‌اش را پس داده. (← میرصادقی[۱] ۵۱)

• **کفاره دادن** معمولاً هنگامی گفته می‌شود که شخص از دیدن کسی بیزار باشد و دیدن او را عملی نفرت‌انگیز هم‌چون گناه بداند: آدم به صورتش نگاه کند، باید کفاره بدهد. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۷)

• **کفاره [بر]داشتن** هنگامی گفته می‌شود که شخص دیدن کسی یا چیزی را عملی نفرت‌انگیز هم‌چون گناه بداند آن‌گونه که با دادن کفاره می‌توان از عقوبت آن درامان بود: نگاه کردن توی صورت بچهٔ گل‌مریم نحسی می‌آورَد و کفاره دارد. (فصیح[۲] ۴۹) ○ نگاه کردن به آن دک‌وپوز ادباری کفاره برمی‌دارد. (کتیرایی ۳۹۲)

■ **کفارهٔ کاری را [پس] دادن** مجازات شدن به‌خاطر انجام دادنِ آن: حقم بود. داشتم کفارهٔ کارهایم را پس می‌دادم. (← میرصادقی[۳] ۳۳۳) ○ [مدیر مدرسه] لابد حالا دارد کفارهٔ گناهی را می‌دهد. (آل‌احمد[۵] ۹)

کف‌افکن kaf-a('a)fkan (قد.) زورمند؛ قوی: هیونان کف‌افکنِ بادپای/ بجَستند برسانِ آتش زجای. (فردوسی[۳] ۶۴۶)

کف‌بسته kaf-bast-e خسیس و ممسک: پدر مرحومت به‌قدری که در خرج صابون دست‌گشاده بود، در خرج نقد کف‌بسته بود. (میرزاحبیب ۵۰۰) ○ پادشاه... بدخوی... است و کف‌بسته. (نظام‌الملک[۲] ۱۴۷)

کفتر kaftar

■ **کفترِ دوبامه** آن‌که به دو چیز مختلف دل بسته باشد: آدم با یک دست نمی‌تواند دو هندوانه بلند بکند که اگر هردوتای آنها هم نیفتد، یکی از آنها زمین می‌خورَد. دومش هم کفتر دوبامه بی‌دانه می‌مانَد، یک در را بگیرد محکم بگیرد. (← شهری[۱] ۲۴۳)

کفترپرانی k.-par-ān-i عیاشی؛ خوش‌گذرانی: بعداز این‌همه کفترپرانی، یادش افتاده که زن بگیرد. ○ خواستگار [بعد از]... هزار جور کفترپرانی [آمده بود خواستگاری.] (شهری[۲] ۴۴/۳/۳)

کف‌خار kaf-xār (قد.) آن‌که کف دستش را می‌خارد. 🕯 عوام می‌گویند خاریدن کف دست نشانهٔ آن است که صاحب دست پول خواهد یافت: یک قطره‌اش گوهر شود، یک قطره‌اش عبهر شود/ وز مال و نعمت پُر شود کفهای کف‌خاران ما. (مولوی[۲] ۲۵/۱)

کفر kofr سخن حاکی از بی‌دینی و الحاد: اگر [پدرم] بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود، درگور می‌لرزد. (علوی[۲] ۸۳) ○ مگو این کفر و ایمان تازه گردان/ .... (خاقانی ۲۷)

■ **کفرِ کسی بالاآمدن (درآمدن)** به‌شدت خشمگین شدنِ او: کفرم بالا آمد، یک چَک زدم تو گوشش. (← دریابندری[۳] ۲۲۲) ○ وقتی شنید که چه‌قدر حق‌الزحمه داده‌ام، کفرش بالا آمد. (علوی[۳] ۶۰) ○ با آن‌همه ناز و نعمت و آن‌همه آشنایی با علم و فرهنگ گاهی چنان بی‌خبر می‌نماید که کفر آدم بالا می‌آید. (آل‌احمد[۲] ۱۵۶) ○ پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد. کفرم درآمد. (← هدایت[۸] ۱۴۹)

■ **کفرِ کسی را بالاآوردن (در آوردن)** او را

به‌شدت خشمگین کردن: داری دیگر کفرم را درمی‌آوری. کاری نکن سرِ لج بیفتم. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱) ○ نه زبان خوش سرشان می‌شد نه دادوفریاد، کفر آدم را بالا می‌آوردند. (میرصادقی[۳] ۶۱) ○ داشت جداً کفرم را بالا می‌آورد... سرش داد کشیدم. (گلشیری[۱] ۴۶) ○ باز می‌خواهی کفر من را بالا بیاوری؟ (← آل‌احمد[۴] ۴۹)

▪ **کفر نشده‌است** اتفاق ناگواری نیفتاده‌است؛ کار بد و ناپسندی انجام نشده‌است: چرا دعوایش می‌کنی؟ ظرف شکسته، کفر که نشده‌است.

▪ **کفری به کمبزه شدن** بی‌احترامی یا توهین شدن: مگر کفری به کمبزه شده؟، این حرف‌ها از شما بعید است.

کفری k.-i به‌شدت عصبانی و خشمگین: انگار ازدست خودش کفری بود که در چنین موقعی رفته‌بود دنبال علی. (فصیح[۲] ۴۸) ○ ازدست اینها خیلی کفری است. (← میرصادقی[۱] ۱۴۳)

☜ • **کفری شدن** به‌شدت خشمگین و عصبانی شدن: داشتم کفری می‌شدم که رفتم به قهوه‌خانهٔ بغلی. (ساعدی: شکوفایی ۲۵۹) ○ هستی کفری شده‌بود. (دانشور ۱۶۵)

• **کفری کردن** به‌شدت عصبانی و خشمگین کردن: اگر دست‌کم این‌جا بند می‌شد و آقایت را کفری نمی‌کرد، خیلی خوب بود. (← وفی ۴۰) ○ جوجه جاهل‌ها... راهم را می‌بستند و مزه می‌ریختند... آخرش کفری‌ام کردند. (میرصادقی[۳] ۵۰)

کف‌زنی kaf-zan-i (قد.) شادی و خوشی: جان هم به سماع اندر آمد/ آغاز نهاد کف‌زنی را. (مولوی[۲] ۷۹/۱)

کفش kafš

☜ • **کفش آوردن** (قد.) آمادهٔ حرکت شدن؛ عازم رفتن شدن: گر نفَسی نفس به‌فرمان توست/ کفش بیاور که بهشت آنِ توست. (نظامی[۱] ۱۰۸)

▪ **کفش از آهن ساختن** (قد.) برای سفری طولانی آماده شدن: کفش از آهن ساخت تیرت وزپیِ بدخواه رفت. (کاتبی: دهخدا[۳] ۱۲۲۱)

▪ **کفش از دستار ندانستن** (قد.) ← سر ▪ سر از پا نشناختن: چو آسمان و زمین را به انبیا بنواخت/ یکی از این دو ندانست کفش از دستار. (ظهیر: دهخدا[۳] ۱۲۲۱)

▪ **کفش پاره کردن** جست‌وجو و تلاش بسیار کردن: آن‌قدر کفش پاره کرد تاآخر خانه پیدا کرد.

▪ **کفش پیش آوردن** (قد.) عزیمت کردن؛ فرار کردن: چو مقبل کمر بست پیش آر کفش/ نشاید طپانچه زدن با درفش. (نظامی[۷] ۳۸۸)

▪ **کفش پیشِ (جلوِ) پای کسی جفت کردن** (گفتگو) خدمت کردن به او: جلو باباش دولاوراست می‌شده، کفش جلو پایش جفت می‌کرده. (← میرصادقی[۹] ۳۶) ○ گویی خلق شده‌بود که کفش پیشِ پای دیگران جفت کند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۰)

• **کفش دریدن** (قد.) جست‌وجو و تلاش بسیار کردن: به جست‌وجوی دریدند کفش‌ها تا شد/ لری به راه تمنا به این گروه دوچار. (شفایی: آنندراج)

▪ **کفشِ کسی را جفت کردن** او را از خانه بیرون کردن یا به کار او خاتمه دادن: دیروز کفش مستخدم را جفت کردم چون از او راضی نبودم.

• **کفش گذاشتن** (قد.) فرار کردن: کفش بگذاشت و راه پیش گرفت/ باز دنبال کار خویش گرفت. (نظامی[۴] ۳۰۹)

▪ **کفش‌وکلاه کردن** ← شال ▪ شال‌وکلاه کردن: کفش‌وکلاه کرد که به مهمانی برود.

کفش‌بردار k.-bar-dār (قد.) خدمت‌کار: ای سکندرطالعی کز راه عدل/ کفش‌بردارت سزد نوشیروان. (طالب آملی: کلیات ۸۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۳/۳)

کفشیر kafšir (قد.) ظرف مسی یا برنجی شکسته که لحیم شده‌باشد: تو شیر بیشهٔ نظمی و من چو شیر عَلَم/ میان‌تهی و مزور مزبق و کفشیر. (سوزنی: معین)

کف‌گیر، کفگیر kaf-gir

☜ ▪ **کف‌گیر به تهِ دیگ خوردن** فقیر و بی‌پول شدن: کف‌گیر به تهِ دیگ خورده‌بود، اما ظاهر را حفظ می‌کردیم. (علی‌زاده ۳۱۷/۱) ○ همین‌که کف‌گیر به تهِ

دیگ خورد، طلب‌کارها... املاک و خانهٔ او را ازدستش گرفتند. (مستوفی ۲/۵۰۹)

▪ **کف‌گیرِ کسی به تهِ دیگ خوردن** فقیر و بی‌پول شدنِ او: کف‌گیرمان به تهِ دیگ خورده‌بود، هرچه داشتیم، داده‌بودیم به دکتر و بیمارستان. (میرصادقی[۳] ۲۳)

کفل kafal

☜ ▪ **کفل گِرد کردن** (قد.) چاق شدن: کفل گِرد کردند گوران دشت/ مگر شیر از این گورگه درگذشت. (نظامی[۷] ۳۳۲)

کف‌مشتی kaf-mošt-i پولی که در مشتِ رشوه‌گیر می‌گذارند؛ رشوه: کسبهٔ دست‌فروش... می‌توانستند با کف‌مشتی به... خانه‌ها... راه پیدا بکنند. (شهری[۴] ۶/۶۲)

کفن kafan

☜ ▪ **کفن از مرده [در] ربودن** (قد.) در سودجویی از هیچ ستم و اجحاف خودداری نکردن: نامردانه چشم بر سلبِ روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده تا از... مرده کفن دربایند. (زیدری ۱۰۳)

▪ **کفن بافتن برای کسی** (قد.) برای او تدارک مرگ دیدن؛ منتظر مرگ او بودن: ستارگان کفن خلق را سلیم! ببین/ چو عنکبوت چه با اضطراب می‌بافند. (سلیم: آنندراج) ○ چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دستِ چرخ/ کاشکی در بافتن، من تار او را پودمی. (خاقانی ۴۴۳)

▪ **کفن به‌گردن** (قد.) عذرخواه، تسلیم، و آمادهٔ مجازات: من آمدم به پیشت اینک کفن به‌گردن/ گر می‌کشی به تیغم ور می‌زنی به تیرم. (؟: تاریخ‌کرمان: حواشی مرصادالعباد ۶۱۳)

⊙ **کفن پوشیدن** (قد.) آماده شدن برای مرگ: ولیکن سرمایه جان است و تن/ همان خوار گیرم بپوشم کفن. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

● **کفن ساختن** (قد.) در کفن پیچیدن: چو جفت تو را روز برگشته شد/ به‌دست یکی بنده برکشته شد ـ بر آیین شاهان کفن ساختم/ ز درد جهان، دار پرداختم. (فردوسی[۳] ۱۵۶۳)

▪ **کفنِ کسی خشک نشدن** زمان زیادی از مرگ او نگذشتن: هنوز کفن بی‌بی خشک نشده، پانزده‌تا مرد را بردند زندان. (آل‌احمد[۶] ۳۰۴)

▪ **کفن و تیغ (شمشیر) به‌دست گرفتن** (قد.) کاملاً تسلیم شدن و از خطای گذشته پشیمان بودن و آمادهٔ مجازات شدن: دلش از پیمشان شکست گرفت/ کفن و تیغ را به‌دست گرفت. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

▪ **باکفن و تیغ در پایِ کسی افتادن** (قد.) ▪ کفن و تیغ به‌دست گرفتن ↑ : کوه برمثال مجرمان با کفن و تیغ در پای سلطان میغ افتد. (زیدری ۹۹)

▪ **به‌دست خود (خویش، خویشتن) کفن دوختن** (قد.) خود را به کشتن دادن: ای منوچهری همی‌ترسم که از بی‌دانشی/ خویشتن را هم به‌دست خویشتن دوزی کفن. (منوچهری[۱] ۷۸)

▪ **کسی را کفن کردن** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دربارهٔ موضوعی قسم بخورند؛ نوعی سوگند: آقا را که مثلِ تخم چشممان دوست داریم کفن کردیم، اگر ما بودیم. (← پزشک‌زاد ۱۲۵) ○ بچه‌ها را کفن کردم کار خودش است. (← شهری[۱] ۴۰۶)

کفن‌پوش k.-puš (قد.) سفیدرنگ؛ سفید: زینبه شد بناگوشت کفن‌پوش/ هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. (نظامی[۳] ۳۹۷)

کفن‌دوز kafan-duz (قد.) آن‌که آرزوی مرگ دیگری را دارد: به‌گوش تو گر نام من بگذرد/ همان‌گه روان در تنت بفسرد ـ ... ـ هرآن مام کو چون تو زاید پسر/ کفن‌دوز خوانیمش ار مویه‌گر. (فردوسی[۳] ۳۰۸)

کفو kofv (قد.) همسر: پدر آل و عترت رسول و کفو دخترش ناطمةالزهراء... خداوند ذوالفقار مشهور. (در وصف علی(ع)). (ناصرخسرو[۳] ۶)

کفه kaf[f]e (قد.) مقداری اندک که در کف دست جای گیرد: هر روز قرص جو و یک کفه نمک و سبویی آب او را وظیفه کردند. (بیهقی[۱] ۴۲۷)

☜ ▪ **کسی را با دیگری در یک کفهٔ ترازو قرار دادن (گذاشتن)** شأن و ارزش آن دو را یک‌سان دانستن: من و او را در یک کفهٔ ترازو قرار نده چون من

مثل او نیستم. ٥خواهشمندم خودت را با من در یک کفهٔ ترازو مگذار. (جمال‌زاده[۲] ۵۸)

کک kak

▪ **کک تو[یِ] (به، در) تنبان (شلوار، پاچهٔ) کسی افتادن** ۱. به‌شدت وسوسه شدنِ او: کک توی تنبانشان افتاده، همه می‌خواهند در این امتحان شرکت کنند. ٥ تو تنبانِ مردهای آبادی کک افتاده‌بود. (← چهل‌تن[۱] ۲۰) ۲. به‌شدت بی‌قرار و مضطرب یا وحشت‌زده شدنِ او: جوان‌های مردم را چه‌جور می‌اندازند تو زندان! حالا هم که مردم به این‌جاشان رسیده، کک افتاده تو تنبانشان. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۱) ٥کک به شلوارها افتاد... [ممکن است] جنگ زودتر دربگیرد. (مخبرالسلطنه ۲۹۲)

▪ **کک تو[یِ] (به، در) تنبان (شلوار، پاچهٔ) کسی انداختن (افکندن)** ۱. به‌شدت وسوسه کردنِ او: لهراسب... فهمید که به این آسانی نمی‌توان کک در پاچهٔ او افکند... او می‌توانست آدم را شیفته و فریفتهٔ خود کند. (علوی[۳] ۴۶) ۲. بی‌قرار، مضطرب، یا وحشت‌زده کردنِ او: ناراحت نباش. بازرس‌ها کک تو تنبانش انداختند. (← محمود[۱] ۳۴)

▪ **کک... نگزیدن (ککم نگزید، ککت نگزید،...)** ناراحتی به خود راه ندادن یا نسبت‌به واقعه یا خبری که می‌بایست متأثر شد، بی‌اعتنا بودن: دخترش را دستی‌دستی انداخت تو آتش، ککش هم نگزید. (← میرصادقی[۲] ۱۵) ٥ [او] در رنج و عذاب به‌سر می‌برد و عن‌قریب است که ازدست برود و تو بی‌آن‌که ککت بگزد زنده‌ای. (قاضی ۱۱۶۰) ٥گرچه او ککش هم نمی‌گزید و کاری به این کارها نداشت و درخیال دیگری بود. (آل‌احمد[۳] ۵۱)

کَل[۱] kal بی‌برگ‌وبار: یک جوغ آب بود با درخت‌های کَل‌وول. (← هدایت[۶] ۱۰۷) ٥ بید چو خشک و کَل بُوَد برگ ندارد و ثمر/ جنبش کی کند سرش از دَم و باد لاتخف. (مولوی[۲] ۱۲۷/۳)

کل[۲] .k

▪ **کل خوردنِ گاو (گوسفند)** جفت شدنِ نر آن با ماده.

▪ **کل دادنِ گاو (گوسفند)** درمعرضِ جفت‌گیری قرار دادنِ مادهٔ آن با نر.

کلاس kelās شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت و کیفیت چیزی: کلاس این هتل به هر کسی نمی‌خورد. ٥کلاس و شخصیت تو، همه را به خود جلب می‌کند.

● **کلاس داشتن** بالا بودنِ درجه و مرتبهٔ کسی ازنظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، یا معتبر و سطح بالا بودنِ چیزی: پدر خیلی کلاس دارد و آداب‌دان است. ٥ رستوران خوبی است، کلاس دارد.

● **کلاس دیدن** شرکت کردن در جلساتی برای یادگیری درس، حرفه، یا هنر و معمولاً پذیرفته شدن در امتحان پایانی آن: من زیر نظر مشهورترین استاد موسیقی، کلاس دیدم.

● **کلاس گذاشتن** خود را ازنظر درجه و مرتبه بالاتر از دیگران دانستن و به خود بها دادن و بالیدن: کلاس گذاشت و مهمانی نیامد.

کلاس‌بالا k.-bālā ۱. ویژگی آن‌که مقررات و آداب اجتماعی را به خوبی رعایت می‌کند و رفتارش پسندیده و مقبول است: شخص کلاس بالایی مثل او هیچ‌وقت دست به چنین عمل ناپسندی‌نمی‌زند. ۲. دارای کیفیت خوب یا مطلوب نسبت به مجموعهٔ همانند خود: رستوران کلاس‌بالا.

کلاس‌پایین kelās-pāy(')-in بی‌کلاس ←.

کلاغ kalāq

▪ **کلاغ برای کسی خبر آوردن (بردن)** خبری به‌صورت تصادفی یا از سوی خبرچین به او رسیدن: تو ازکجا فهمیدی آنها هم دعوت دارند؟ کلاغ برایم خبر آورد.

● **کلاغ گرفتن** (قد.) طعنه زدن؛ ایراد گرفتن: ز عکس گل و لاله بر طرف باغ/ کلاغش به طاوس گیرد کلاغ. (زلالی: آنندراج)

کلاغ‌پر k.-par ۱. بازی کودکانه‌ای که در آن کودک نشسته، انگشت اشارهٔ خود را روی

زمین می‌گذارد، و با گفتن یا شنیدن نام پرندگان به اضافهٔ لفظ «پر» (کلاغ پر، قناری پر، و...)، انگشت را بلند می‌کند ولی اگر با نام حیوانات غیر پرنده، اشیا، یا اشخاص انگشت را بالا ببرد، بازنده است. ۲. حرکتی که در آن دو دست، پشت گردن قرار می‌گیرد و به‌حالت نشسته برروی دو پنجه به‌جلو پرش می‌کنند. ۳. نوعی تنبیه انضباطی در سربازخانه‌ها به‌این‌صورت. ← (مِ. ۲): **سرگروهبان: حالا دنبال من کلاغ‌پر بیا.** (مؤذنی ۹۶) ○ **سرهنگ تا توانست سرِ فرمان‌ده گُردان فریاد کشید. کلاغ‌پر، بدو، بایست، و سینه‌خیز.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۵) ۴. حالتی از فرش کردن سطحی به‌طوری‌که گوشه‌های قطعه‌های لوزی‌شکل به‌هم متصل باشد: **در صحن خانه... نظامی‌ها بعضی جاها به‌طور معمول مربع و بعضی جاها کلاغ‌پر بود.** (یادداشت‌های قزوینی ۲۴۱/۶: معین) ۵. نوعی میلهٔ نوک‌تیز که بر دیوار خانه نصب می‌کنند برای آن‌که دزد نتواند عبور کند. ۶. هنگام غروب.

کلاغ‌پران k.-ān کلاغ‌پر (مِ. ۶) ↑ .

کلاغ‌سیاه kalāq-siyāh

▪ **کلاغ‌سیاهِ کسی را چوب زدن** ← زاغ ▪ زاغ سیاه کسی را چوب زدن: **همه‌جا کلاغ‌سیاه جوجه‌کمونیست‌ها را چوب می‌زدید.** (علوی[۴] ۱۴۵)

کلاغی kalāq-i گوش‌خراش و دورگه (صدا): **پیرمردها با صداهای کلاغی و گره‌دار تمرین قرآن می‌کردند.** (آل‌احمد[۶] ۱۴۶)

کلاف kalāf توده یا انبوهی از چیزی: **دیدم بالای رودخانه... یک کلاف دود تو هواست.** (دریابندری[۳] ۷۵)

▪ **کلافِ سردرگم** هرچیز درهم‌پیچیده و دارای وضع مبهم که وضعیت و موقعیت آن معلوم نباشد: **به هر گوشهٔ این زندگی نگاه می‌کنی، صدتا کلاف سردرگم می‌بینی.** (محمدعلی ۹۴)

• **کلاف شدن** پیچیده شدن: **چگونه قلم را در معجون بگرداند که آب‌نبات بیش‌تری به اطراف آن کلاف بشود؟** (شهری[۱] ۱۸۰)

کلافگی k.-e-gi ناراحتی و بی‌تابی: **کلافگی داود به اوج می‌رسد.** (دیانی ۷۴) ○ **با کلافگی گفتم: میترا چی شده؟** (میرصادقی[۸] ۱۳۷)

کلافه kalāf-e ۱. بی‌تاب و ناراحت به‌علت قرار گرفتن در وضع آزاردهنده: **[او] باحالتی کلافه از کلاس خارج می‌شود.** (دیانی ۸) ○ **افسران امنیه... از پیش‌آمدهای این چهارپنج ماهه کلافه... هستند.** (مستوفی ۳۴۶/۳) ۲. با بی‌تابی و ناراحتی: **معلوم نبود... درحضور چه کسانی خبر را به او رسانده‌بودند که این‌طور کلافه و دیوانه‌وار آمده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۴) ○ **کمال وسط اتاق ایستاد... خشم‌زده و کلافه، مثل این‌که ضربه‌ای به سرش خورده‌باشد.** (میرصادقی[۶] ۲۰۴) ۳. کلاف ←: **کلافهٔ درهم‌پیچیده‌ای درمقابل فکرش مجسم گردید که نیروی تصورش از گشودن آن به‌کلی عاجز بود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۸۳) ○ **پایین آمد و چند کلافهٔ یونجه برداشت، بازکرد.** (علی‌زاده ۱۹۸/۱)

▪ **کلافهٔ سردرگم** ← کلاف ▪ کلافِ سردرگم: **حالا هم نجسی خورده و مست و خر شده و گیر افتاده و این‌جور کلافهٔ سردرگم کرد[ه‌است.]** (← شهری[۱] ۱۳۵)

• **کلافه شدن** بی‌طاقت و ناراحت شدن: **[دکتر]... به‌قدری... حرف زد که... به‌کلی کلافه شدم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱) ○ **وقتی کلافه می‌شد... آن‌وقت هیچ‌جور نمی‌شد جلوش راگرفت.** (علوی[۳] ۱۲۰)

• **کلافه کردن (ساختن)** بی‌طاقت و ناراحت کردن: **گرمای اواخر بهار کلافه‌اش کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۱۴) ○ **دوباره صدای انفجار کلافه‌ام کرد.** (محمود[۲] ۲۲۲) ○ **بی‌چارگی‌ها... هر ایرانی پاک‌طینت و صاحب حسی را... کلافه... ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۱۸] د)

کلام kalām ۱. کلمه: **دو کلام هم از مادر عروس بشنوید.** ○ **بلند شد رفت، یک کلام هم حرف نزد.** (← گلابدره‌ای ۲۲۱) ○ **دراین‌باب هم حتی من یک کلام عرض نکرده‌ام.** (مصدق ۱۸۸) ۲. (قد.) کلام الاهی؛ قرآن: **سعی کن در عزت سی‌پارهٔ ماه صیام/ کز فلک ازبهر تعظیمش فرودآمد کلام.** (صائب[۱] ۲۵۴۸)

▪ **کلامِ الاهی** قرآن: **سخنان این طایفه از تجلی کلام الاهی بود.** (بخارایی ۳)

▪ **میانِ (توایِ]) کلامت (کلامتان) شکر** هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بین حرف دیگری، حرف بزند: **میان کلامت شکر، یادم بینداز کتاب را بیَرَم.**

کلانتر kalān-tar بسیار باهوش و زرنگ با قدرت رهبری و مدیریت: **پسرش خیلی کلانتر است و ازپسِ هرکاری برمی‌آید.**

☜ ▪ **کلانترِ محل (محله)** شخص فضول و کنج‌کاو که از همهٔ اتفاقات اطراف یا محلهٔ زندگی‌اش پرس‌وجو می‌کند: **همسایهٔ ما کلانتر محله است و تمام اخبار کوچه پیش اوست.** ○ **زنک باید از کلانترهای محله باشد و چه مصیبتی.** (پارسی‌پور ۵۲)

کلاه kolāh سر؛ نوک: **بادمجان را باید از زیر کلاه با چاقو خط کشید.** (شهری[۲] ۶۷/۵)

☜ ▪ **کلاه ازبهرِ کسی دوختن** (قد.) نیت خیر دربارهٔ او داشتن؛ به او کمک کردن: **من نیت عدل کردم و روی به حق آوردم، باشد که خدا کلاه ازبهر من دوخته‌است.** (راوندی ۴۰۰)

▪ **کلاه از سر فرونهادن (برگرفتن)** ادای احترام کردن: **هر شامگه فرونهد از سر فلک کلاه/ با این کُلَه کهت از مَلِک تاجور رسید.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۱۹) ○ **چو تُرکان شنیدند گفتار شاه/ ز سر برگرفتند یکسر کلاه.** (فردوسی[۳] ۱۰۹۱)

▪ **کلاه از سر کسی برداشتن (ربودن)** (قد.) ۱. حیله و نیرنگ به‌کار بردن و او را فریب دادن: **هله هش‌دار که در شهر دوسه طرارند/ که به‌تدبیر کلاه از سر مه بردارند.** (مولوی[۲] ۱۳۳/۲) ۲. او را خوار و خفیف کردن: **که چون رفت خواهد سپهر از برش/ بخواهد ربودن کلاه سرش.** (فردوسی[۳] ۴۴۲)

● **کلاه برافراختن** (قد.) تکبر و غرور نشان دادن: **چو روشن بُوَد روی خورشید و ماه/ ستاره چرا برفرازد کلاه؟** (فردوسی[۳] ۳۹۲)

▪ **کلاه برای سرِ کسی گشاد بودن** کاری بیش‌تر از حد لیاقت یا توانایی او بودن: **کلاه برای سر تو گشاد بود.** (شاهانی ۱۴۶) ○ **این کلاه برای سر ایشان گشاد است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱)

▪ **کلاه بر (به) چرخ (گردون) رساندن (رسانیدن)** به نهایت قدرت و سعادت رسیدن: **که چون در سیاهان کمر بست شاه/ رسانید بر چرخ گردان کلاه.** (نظامی[۷] ۲۴۶)

▪ **کلاه بر زمین زدن** (قد.) تسلیم شدن؛ اظهار انقیاد کردن: **آن است که بر زمین زند هجر کلاه/ آن‌جاکه پدید شد، کله‌گوشهٔ او.** (اشهری: نزهت ۴۹۰)

▪ **کلاه برسرِ کسی نهادن** (قد) به او قدرت و شکوه دادن: **کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند/ چو دست منت حق بر سرت نهاده کلاه.** (سعدی[۳] ۷۴۵) ○ **گشاده هیبت او ازمیان فتنه کمر/ نهاده حشمت او برسر زمانه کلاه.** (انوری[۱] ۴۱۱)

● **کلاه برفراختن** (قد.) افتخار کردن یا به عزت و افتخار رسیدن: **ستونِ سپاهی و سالارِ شاه/ ز تو برفرازند گُردان کلاه.** (فردوسی[۳] ۱۰۵۵)

▪ **کلاهِ بی‌غیرتی (قرمساقی) [بر] سر گذاشتن** تن به بی‌غیرتی دادن: **لابد بعد باید دستت را بگذارم توی دست جناب نجار. نخیر... من کلاه بی‌غیرتی سرم نمی‌گذارم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۸) ○ **اگر... [زنم را] می‌بردم مجالس رقص... کلاه قرمساقی سرم می‌گذاشتم.** (هدایت[۳] ۱۵)

▪ **کلاه پیش (پیش خدمت) کسی نهادن** (قد.) اظهار فروتنی کردن نسبت به او؛ تسلیم شدن به او: **ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر/ و یا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه.** (انوری[۱] ۴۰۲)

▪ **کلاهت را بالا[تر] بگذار** درمورد مردی گفته می‌شود که زنی از نزدیکان او درمظان بی‌عفتی قرار می‌گیرد: **یک‌خرده کلاهت را بالاتر بگذار که مردم ببینند چه‌قدر مردانگی داری.** (← شهری[۱] ۴۱۳)

▪ **کلاهِ خود را [به] هوا (بالا، آسمان) انداختن** اظهار شادی و خوش‌حالی کردن: **خانهٔ مفت، شام و ناهار مفت، باید کلاهش را بالا بیندازد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ○ **بنا شده یک‌خرده از خرج مریض‌خانه را بدهند همین هم که راضی شده‌اند خیلی است، باید کلاهمان را بیندازیم هوا.** (← میرصادقی[۳] ۸۱) ○ **روزهایی که برف آمده‌بود... کلاهم را به آسمان**

می‌انداختم. (جمال‌زاده[۲] ۱۱)

▪ **کلاهِ خود را دودستی نگه داشتن (چسبیدن)** هنگامِ سختی، منافع خود را حفظ کردن: هرکسی... باید کلاه خودش را دودستی نگه دارد. (هدایت[۳] ۳۹)

▪ **کلاهِ خود را قاضی کردن** با وجدانِ خود به داوری پرداختن: خودتان کلاهتان را قاضی کنید. آخر اگر همهٔ مردم ارباب بودند، کی می‌آمد با انگشت‌هایش زمین را بکَنَد؟ (شاملو ۱۴۹) ○ خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم. (آل‌احمد[۴] ۱۹)

⊙ **کلاه شکستن** (قد.) فخر و مباهات کردن: حسن چون آرَد به چنگ دل سپاه خویش را/ بشکنَد بهر شگون اول کلاه خویش را. (صائب[۱] ۴۵) ○ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست/ در سر کلاه بشکن دربر قبا بگردان. (حافظ[۱] ۲۶۵)

● **کلاه فرونهادن** (قد.) اظهار فروتنی کردن؛ تسلیم شدن: کلاه‌گوشهٔ خورشید چون پدید آید/ ستارگان به‌حقیقت فرونهند کلاه. (ازرقی: لغت‌نامه[۱])

▪ **کلاه کج (کژ) گذاردن (گذاشتن، نهادن)** (قد.) فخر و مباهات کردن: در تهران سهل است کلاه را کج گذاردن و باد زیر بغل انداختن. (مخبرالسلطنه ۳۱۳) ○ خیز کلاه کژ بنِه وز همه دام‌ها بجه/ بر رخِ روح بوسه دِه زلف نشاط شانه کن. (مولوی[۲] ۱۱۸/۴)

▪ **کلاهِ کسی با دیگری تو هم رفتن** اختلاف نظر پیدا کردن او با دیگری؛ رابطهٔ او با دیگری به‌هم خوردن: اگر بخواهی هی ایراد بگیری کلاهمان تو هم می‌رود. (← مدنی ۶۹) ○ لج‌بازی را بگذار کنار و کلاهمان را نگذار تو هم برود. (← شهری[۱] ۴۹۶) ○ اگر می‌خواهی کلاهمان... تو هم نرود، حساب این مرد را زود سرراست کن. (جمال‌زاده[۴] ۱۸/۲)

▪ **کلاهِ کسی بلند شدن (گشتن)** (قد.) قرین افتخار گردیدنِ او؛ سربلند شدنِ او: بدو داده‌بُد دختری ارجمند/ کلاهش به کیدانه گشته بلند. (فردوسی[۳] ۱۵۹۶)

▪ **کلاهِ کسی پسِ معرکه بودن (ماندن)** کمتر از سایرین پیش‌رفت داشتنِ او؛ عقب افتادنِ او از دیگران: آدم بی‌عرضه‌ای بود، بالطبع کلاهش پسِ معرکه مانده‌بود. (شاهانی ۳۵) ○ کلمشقی تااندازه‌ای هم در زندگانی لازم است والّا کلاه آدم پسِ معرکه خواهد بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۶) ○ اگر به همین بخورونمیر بسازید، کلاهتان پسِ معرکه می‌مانَد. (هدایت[۶] ۱۱۹)

▪ **کلاهِ کسی پشم داشتن** قدرت، نفوذ، و اعتبار داشتنِ او: شروع کرد به استنطاق کردنمان، کلاهش آن‌قدرها پشم نداشت. این را همان اول فهمیدیم. (شاملو ۳۷۸) ○ یارو دست‌گیرش شده‌است که کلاهت پشمی ندارد. (جمال‌زاده[۹] ۳۴)

▪ **کلاهِ کسی را برداشتن** با حقه و نیرنگ پول او را بردن: ما مثل شماها نیستیم که مال کسی را بالا بکشیم، شماها ازبس‌که کلاه مردم را برداشتید، خیال می‌کنید همه مثل خودتان‌اند؟ (← مدنی ۱۴۹) ○ آخر کارش به جایی می‌کشد که ضرر کند و کلاه ایرانیان را بردارد. (افضل‌الملک ۱۵۹)

▪ **کلاهِ کسی را به چرخ اندر آوردن** (قد.) او را به قدرت و سعادت رساندن: دهَم بی‌نیازی سپاه تو را/ به چرخ اندر آرَم کلاه تو را. (فردوسی[۳] ۱۴۴۸)

▪ **کلاهِ کسی را پُر کردن** او را راضی کردن: ما ایرانی‌ها را به این مفتکی‌ها هم نمی‌شود کلاهمان را پُر کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۰)

▪ **کلاهِ کسی را پسِ معرکه گذاشتن (انداختن)** مانعِ پیش‌رفتِ او شدن: حالا باید... میرزا کلاه ما را پسِ معرکه بگذارد. (حجازی ۳۶۶) ○ متحدین و صدراعظم می‌دانستند که شاه کلاه آنها را پسِ معرکه خواهد گذاشت. (مستوفی ۷۶/۱)

▪ **کلاهِ کسی را [بر] سرِ دیگری گذاشتن** با مال دیگران به دادوستد پرداختن: اگر کتاب نبود حالا وردست بابایم فرش می‌فروختم و کلاه علی را سر ولی می‌گذاشتم. (میرصادقی[۱۳] ۲۱۷)

▪ **کلاه‌کلاه** پولِ قرض‌شده از کسی را به بدهکار دیگر دادن: به‌قول تجار ما، از کلاه‌کلاه برای آبادی مملکت چه فایده‌ای مترتب خواهد شد؟ (دهخدا[۲] ۱۳۱/۲)

▪ **کلاه‌کلاه کردن** ▪ کلاه‌کلاه ↑: شوهرش... از صبح

تا شب کلاه‌کلاه می‌کند. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶) ○ رفیقش به‌وسیلهٔ کلاه‌کلاه کردن... خر خود را می‌راند. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۱)

▪ **برای کسی کلاه دوختن** او را فریب دادن: برایم کلاه دوختند و همهٔ پول‌هایم را از چنگم بیرون آوردند.

▪ **چیزی را [به] زیرِ کلاه داشتن** (قد.) پنهان کردنِ آن: دین به زیر کلاه داری تو/ زان هوای گناه داری تو. (سنایی[۱] ۳۶۳)

کلاه‌بردار، کلاهبردار k.-bar-dār آن‌که دیگران را فریب می‌دهد معمولاً به‌منظورِ سودجویی و گرفتنِ مالِ آنان: هم‌اتاق‌های من... رشوه‌خواران، کلاه‌برداران... هستند. (علوی[۲] ۱۲۱) ○ کار به‌دست جمعی... کلاه‌بردار و گوش‌بر رذل افتاده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۵۴/۲)

کلاه‌برداری، کلاهبرداری k.-i فریب دادنِ دیگران معمولاً برای سودجویی و گرفتنِ مالِ آنان: کلاه‌برداری و دروغ... حکم آب خوردن را پیدا کرد. (جمال‌زاده[۸] ۷۸) ○ اگر فضولی کند، هزار کلاه‌برداری و حقه‌بازی‌اش را روی دایره می‌ریزم. (حجازی ۴۱۷) ○ کارت کلاه‌برداری و شیادی است. (هدایت[۳] ۱۱۶)

☜ ▪ **کلاه‌برداری کردن** کلاه‌برداری ↑: غیراز این‌که کلاه‌برداری کنند و مردم را بچاپند... هنر دیگری ندارند. (شاهانی: بازنشسته ۲۶۲: نجفی ۱۱۶۶)

کلاه‌دار kolāh-dār (قد.) پادشاه: آن غنچه، از آن کلاه‌دار است که زر/ در کیسه‌اش از بادِ هوا می‌آید. (زکی‌مراغه‌ای: نزهت ۱۶۵) ○ بنده تا اکنون... غراب سیاه‌گلیم بود امروز، سپیدباز قباپوش کلاه‌دار شده‌است. (خاقانی[۱] ۳۴۰)

کلاه‌داری k.-i (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: نه هرکه طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیین سروری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ کلاه‌داری و دل‌داری و نسب‌داری/ بدین سه چیز بُوَد فخر مهتران اغلب. (فرخی[۱] ۱۸)

کلاه‌دریا[ی] kolāh-dar-pā[y] (قد.) بسیار فروتن و متواضع: سرها بینی کلاه‌دریای/ در مشهد مرتضی جبین‌سای. (خاقانی: تحفة‌العراقین: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۷/۳)

کلاه‌سازی kolāh-sāz-i حقه‌بازی؛ نیرنگ؛ کلاه‌برداری: رفقا به این دل‌خوشند که او شعور کلاسازی را ندارد. (← مسعود ۲۳) ○ حالِ... عدالت به‌مراتب بدتر از سابق است بلکه راه کلاه‌سازی گشادتر شده‌است. (مخبرالسلطنه ۸۵)

کلاه‌شرعی kolāh-šar'-i عملِ ناروا و غیراخلاقی که ظاهر شرعی به آن داده‌باشند؛ توجیهِ شرعی برای عملی خلاف شرع یا قانون: به حیله و کلاه‌شرعی زنا را حلال می‌کردی. (حجازی ۲۰۹)

☜ ○ **کلاه‌شرعی ساختن** ▪ کلاه‌شرعی سر چیزی گذاشتن ↓: گروهی از مردم... در فنون شیادی... و کلاه‌شرعی ساختن چنان... تردستی... به‌منصهٔ ظهور می‌رساندند که ابلیس انگشت‌به‌دهان، دست‌مریزاد می‌گفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹)

▪ **کلاه‌شرعی[بر] سر چیزی گذاشتن** عملِ خلاف شرع و قانون را به‌حیله مطابق شرع خواندن یا توجیه شرعی و قانونی برای آن تراشیدن: برای آن‌که کلاه‌شرعی بر سر آن معامله گذارده شود، چنین تعبیر شد که تنزیل کمرشکن حاجی‌آقا عنوان کرایهٔ دو دانگ خانه را دارد. (مشفق‌کاظمی ۳۰۴) ○ هفتاد سال است که مردم را گول زدی... آن‌وقت پول‌های دزدی را بُرده‌ای کلاه‌شرعی سرش بگذاری. (هدایت[۳] ۱۱۶)

کلاه‌گذاری kolāh-gozār-i کلاه‌برداری ←: بازار دروازه... با دکان‌دارهایی از ارقه‌ترین افراد که... در جیب‌کنی و کلاه‌گذاری بدذاتی را به نهایت می‌رساندند. (شهری[۲] ۳۲۸/۲)

کلاه‌گوشه kolāh-guš-e

☜ ▪ **کلاه‌گوشه به (بر) آسمان رساندن** (قد.) قدر و منزلت یافتن و مباهات کردن: اگر به خواب ببیند جمال رفعت او/ کلاه‌گوشه رساند به آسمان نرگس. (عرفی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۸/۳)

○ **کلاه‌گوشه شکستن** (قد.) فخر و مباهات کردن:

چو غنچه هرکه به لُخت جگر قناعت کرد/ کلاه‌گوشه تواند به روزگار شکست. (صائب[۱] ۸۷۹) ○ به‌باد دِه سر و دستار عالِمی یعنی/ کلاه‌گوشه به آیین سروری بشکن. (حافظ[۱] ۲۷۵)

■ **کلاه‌گوشهٔ کسی به آفتاب (آسمان) رسیدن** (قد.) قدر و منزلت یافتن و سرافراز شدنِ او: کلاه‌گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید/ که سایه بر سرش آورد چون تو سلطانی. (سعدی[۲] ۱۱۶)

■ **در کلاه‌گوشهٔ کسی ننگریستن** (قد.) کمترین توجهی به او نداشتن؛ به او اعتنا نکردن: چون کم آید به راه توشهٔ تو/ ننگرد در کلاه‌گوشهٔ تو. (سنایی[۱] ۴۵۶)

کلاه‌مخملی kolāh-maxmal-i (منسوخ) مرد قدرت‌مند و معمولاً جوان‌مرد، با گفتار و رفتار خاص که کلاه شاپو بر سر می‌گذاشت؛ داش‌مشدی: خواهر آسپیران... یک رفیق کلاه‌مخملی به‌اسم اصغر دیزل دارد. (پزشک‌زاد ۳۳۵) ○ دَم درِ زندان شلوغ بود. کلاه‌مخملی‌ها، ژیگولوها، ... . (آل‌احمد[۵] ۱۲۳)

کلاه‌نمدی kolāh-namad-i آن‌که اخلاق و آداب‌ورسوم شهری را نیاموخته و دهاتی‌وار رفتار می‌کند: بچه‌ها، گنده‌ها، پیرها، کلاه‌نمدی‌ها، کلاه‌پوستی‌ها همه را سینه کنید و شهر را به‌آتش بکشید. (← شهری[۱] ۲۸) ○ با سروصدای زیادی جوانک کلاه‌نمديِ بدبختی را پرت کردند توی محبس. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷)

کلبه kolbe

☜ ■ **کلبهٔ درویشی** به‌نشانهٔ فروتنی و تواضع، هنگام دعوت کردن کسی به خانه گفته می‌شود؛ خانهٔ محقر: یک کلبهٔ درویشی داریم، تشریف بیاورید. ○ بفرمایید تو... کلبهٔ درویشی که صاحب و دربان ندارد. (آل‌احمد[۷] ۵)

کلبه‌خرابه k.-xarāb-e ← کلبه ■ کلبهٔ درویشی: یک کلبه‌خرابه‌ای داریم، تشریف بیاورید.

کلثوم‌ننه‌ای kolsum-nane-'(y)-i خرافی؛ خرافاتی: اما این‌جا چه کنم؟... با این هم‌کار پیر مافنگی با اعتقادات کلثوم‌ننه‌ای‌اش. (آل‌احمد[۶] ۴۷) ○ آقای وزیر... با تمام اذکار کلثوم‌ننه‌ای ازروی کپه‌های بوته پرید. (مستوفی ۱/۳۵۶)

کلفت koloft ۱. درشت و نیش‌دار (سخن): دوتا متلک کلفت بهش گفتم. ○ حرف‌های کلفتی می‌زدم که بعدها خودم را به تعجب درآورد. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵) ۲. دارای موقعیت اجتماعی بالا؛ قدرت‌مند و با نفوذ: او آدم کلفتی است و باید به تو کمک کند. ○ یکی از تاجرهای کلفت را دام بیندازد. (میرزاآقاتبریزی: ازصباتانیما ۱/۳۶۳) ۳. سخن درشت و نیش‌دار؛ لیچار: معصومه... هرچه کلفت بود، می‌شنید و لب نمی‌گشود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۸)

☜ • **کلفت انداختن (پراندن)** حرف‌های درشت و نیش‌دار زدن؛ متلک گفتن: او کلفت می‌اندازد و آدم را ازرو می‌بَرَد. ○ از وقتی رفتم کلفت پراند تا وقتی‌که آمدم.

■ **کلفت بارِ کسی کردن** به او حرف درشت و نیش‌دار زدن؛ متلک گفتن به او: مدام ایراد می‌گرفت و کلفت بارش می‌کرد. (چهل‌تن[۳] ۱۸۹) ○ همین‌که می‌خواستند دربارهٔ میرزا کنج‌کاو شوند، کلفتی بارشان می‌کرد... . (علوی[۳] ۱۸)

■ **کلفت به کسی بستن (گفتن)** ■ کلفت بار کسی کردن ↑ : سخت برآشفته بود و دم‌ریز یک کلفت به دل روزگار می‌بست و یکی به دل خودش. (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

• **کلفت شدن** دارای ثروت یا موقعیت اجتماعی خوبی شدن: علی ایستاد به تماشای... چل‌چراغ و تابلوهای نقاشی... و گفت: خیلی کلفت شده. (میرصادقی[۸] ۳۹)

کلفت‌گو k.-gu ویژگی آن‌که سخن درشت و نیش‌دار می‌گوید: مردِ کلفت‌گویی است، هیچ‌کس در اداره از او راضی نیست.

کلفت‌گویی k.-y(')-i سخن درشت و نیش‌دار گفتن: داداش رجب در جواب کلفت‌گویی‌های میرزاآقا می‌گوید: ... . (← شهری[۲] ۱/۵۱) ○ بازار کلفت‌گویی... گرم می‌شود. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۹۹)

کلفتی kolfat-i انجام دادن کارهایی خارج از وظیفهٔ خود برای دیگران، بدون دریافت مزد:

مرا فقط برای کلفتی می‌خواهند. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

■ کلفتی کردن کلفتی ↑ : محبت‌هایش افراطی است برای فامیل کلفتی می‌کند.

کلک[1] kalak حقه‌باز؛ نیرنگ‌باز: آدم ناتو و کلکی است. سر همه می‌خواهد شیره بمالد. (← میرصادقی[3] ۲۴۶) ○ دخترک ارمنی... از آن کلک‌هایی است که... در عالم لوندی تا و لنگه ندارد. (جمال‌زاده[6] ۵۵) ○ کلک است این همه در بیستمین قرن برو / تازه کارا، تو چه زین کهنه کلک می‌خواهی؟ (عشقی ۳۷۹) دراین‌معنی گاهی با طنز و شوخی به مخاطب گفته می‌شود: می‌خواهم با او عروسی کنم اگر بشود. ای کلک! (← محمود[2] ۳۱۲)

■ **کلک بر سر کسی بستن** (قد.) بلا بر سر او آوردن: خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما/ چه کلک بسته‌ای ای آتش می، بر سر ما؟ (تأثیر: آنندراج)

■ **کلک چیدن (درآوردن، ساختن)** حقه زدن؛ فریب دادن: عجب کلکی درآورد، همه را گول زد. ○ قوم و خویش‌های دسته‌دیزی‌اش... برایش کلک چیدند... تاآن‌جاکه سر چند جریب زمین سروکارش را با دادگاه انداختند. (شاملو ۴۹۳) ○ تو گرگ حقه‌بازی/کلک داری می‌سازی. (از ترانه‌های کودکانه)

■ **کلکِ چیزی راکندن** ۱. آن را خوردن: چی می‌خوردی؟... تا ما را دیدی زود کلکش را کندی؟ (مرادی‌کرمانی ۲۲) ○ همه... دارند کلک کاهو را می‌کَنند. (جمال‌زاده[1] ۷۷) ۲. به‌پایان بردنِ آن؛ تمام کردنِ آن: زودتر کلک این کار را بکَن. ○ بیا باهم برویم تو حیاط کلک کار را بکَنیم. (← میرصادقی[4] ۳۹) ۳. آن را نابود کردن: کلک تجهیزات دشمن راکنده‌اند، چیزی از آنها باقی نمانده.

■ **کلکِ چیزی کنده شدن (بودن)** ۱. به‌پایان رسیدنِ آن؛ تمام شدن آن: اگر به ده تومان راضی باشید... من از جیب خودم بپردازم و کلک این ماجرا کنده شود. (جمال‌زاده[11] ۹۹) ۲. ازمیان رفتنِ آن؛ نابود شدنِ آن: دیشب توی رادیو برلن، هیتلر نطق می‌کرد... تا یکی دو هفتهٔ دیگر کلک روسیه کنده‌است. (هدایت[3] ۴۱)

■ **کلکِ خود راکندن** ۱. رفع زحمت کردن؛ مزاحم نشدن و رفتن: برای چی این‌قدر تعارف می‌کنی، بگذار کلک خودشان را بکَنند و بروند. ۲. خودکشی کردن: چند روز بود که با ورق فال می‌گرفتم... نیت کردم که کلک خودم را بکَنم، خوب آمد. (هدایت[4] ۱۴)

■ **کلک خوردن** گول خوردن: حس می‌کنم کلک خورده‌ام. حتماً موضوعی هست که راجع‌به آن چیزی به من نگفته. (دیانی ۷۳)

■ **کلک سوار کردن** حقه زدن؛ فریب دادن: باز می‌خواهد یک کلک دیگر سوار کند. (← میرصادقی[2] ۱۰۱) ○ من تاآن‌جاکه عقلم می‌رسید برایشان کلک سوار کرده‌بودم. (دریابندری[3] ۱۰۵)

■ **کلکِ کسی راکندن** ۱. او را کشتن: هنوز دستش را به‌طرف هفت‌تیرش نبرده که کلکش را می‌کَنم. (دیانی ۱۲۶) ○ ییلاقی‌ها... با دشنهٔ مخصوص خود کلکش را می‌کَنند. (مستوفی ۱۳۳/۲) ۲. او را از جایی بیرون کردن: یک‌جوری کلک این مزاحم را از این‌جا بکَن. ○ همان‌طورکه فرمودید... بنابه مقتضیات اداری کلکم را می‌کَنید. (حجازی ۱۵۳)

■ **کلکِ کسی کنده بودن (شدن)** درمعرض خطر یا مرگ قرار داشتن یا قرار گرفتنِ او: من دارم می‌میرم... همین روزها کلکم کنده می‌شود. (شاملو ۳۹۱) ○ زود بگو والّا کلکت کنده‌است. (قاضی ۳۹۷)

■ **کلکِ مرغابی (کلک‌مرغابی)** حیلهٔ زیرکانه و همراه‌با ظرافت: باباجان این کلک مرغابی است، می‌دانی همیشه تو مهمانی‌ها به دختر... بغل‌دستی‌ام می‌گویم تمام‌رخشان قشنگ‌تر از نیم‌رخشان است. آن‌وقت این حرف... باعث می‌شود که همیشه صورتشان را به‌طرف من بچرخانند. (میرصادقی[6] ۱۳۲)

■ **کلکِ مرغابی (کلک‌مرغابی) زدن** به‌کار بردن حیله‌ای ظریف و زیرکانه: کلک مرغابی زدم و شماره تلفنشان را گرفتم.

کلک[2] kal-ak شوم؛ نامبارک: زین می خوری گَردی مَلَک، زآن می خوری گَردی کلک/ زین می ابوبکری شوی، گَردی از آن می بوالحکم. (مولوی: جهانگیری

۱۶۴۶/۲)

کلک‌باز kalak-bāz کَلَک[۱] ←: آدم کلک‌بازی است، به حرف‌هاش اعتماد نکن.

کلک‌بازی k.-i حقه‌بازی؛ فریب‌کاری: چشم‌گیرترین عواید ازطریق کلک‌بازی و دزدی‌گری به‌طرف آنها سرازیر می‌گردید. (شهری[۲] ۸۱/۱)

کلک‌زن kalak-zan حقه‌باز: عجب دختر کلک‌زنی هستی!

کلک‌کوثر kalak-ko[w]sar ۱. عمل فروختن آب معمولی به‌جای آب چاه زمزم از سوی حاجی تازه از زیارت آمده. ۲. حیله، حقه، نیرنگ: مصالح این بنای دولتی باکلک‌کوثر به‌مفت پای کار آمده‌است. (← شهری[۲] ۹۷/۱)

کلمات kala(e)māt (قد.) سخنان؛ گفتارها: اقوام از خواص و عوام کلمات او را که سِمَت صدق داشت، استماع کردند. (جوینی[۱] ۷۷/۱) ○ اگر شیطان خواهد که دراثنای طلب... به شبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند، تمسک به کلمات مشایخ کند. (نجم‌رازی[۱] ۱۳)

کلمتین kalemat.eyn (قد.) شهادتین: بعضی صحابه گمان... برده‌اند... که رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله بر بعض اجلاف عرب القای کلمتین می‌کرد. (قطب ۴۶۴)

کلمه kala(e)me (قد.) ۱. سخن؛ گفتار؛ کلام: به‌واسطهٔ نفوذ کلمه‌ای که برای سیدعبدالله... پیدا شده‌بود، آتش غضب و حسدش مشتعل بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۹) ○ کلمه‌ای دارم می‌خواهم پوشیده به‌عرض رسانم. (عقیلی ۱۱۳) ○ اگر این کلمه به‌سمع والی رسد، با من خطاب و عتاب... فرماید. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۸) ۲. جمله؛ عبارت.

■ **کلمه‌به‌کلمه** به‌طور دقیق (گفتن یا خواندن مطلبی): متولی‌باشی... فرمان را... کلمه‌به‌کلمه و حرف‌به‌حرف... قرائت نمود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹)

■ **کلمهٔ توحید** (قد.) «لااله‌الاالله» که بیان‌کنندهٔ توحید و یگانگی خداوند است: کلمهٔ توحید را بر موافقت بگوییم. (جامی[۸] ۳۸۸) ○ کلمهٔ توحید و شهادت ورد زبان [بود.] (جوینی[۱] ۵۵/۱)

■ **کلمهٔ شهادت** (قد.) شهادتین: ایمان بأس آن است که مقارن آن حال زبان قائل قابل تکلم به کلمهٔ شهادت می‌گردد. (نظامی‌باخرزی ۹۷)

■ **یک (دو) کلمه** سخن کوتاه؛ سخن مختصر: ما جرئت نمی‌کردیم یک کلمه بدی‌اش را بگوییم. (← میرصادقی[۲] ۲۱۰) ○ عقیدهٔ... خودت را... دربارهٔ خدا و پیغمبر... در دو کلمهٔ مختصر و مفید برای ما بیان نما. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲) ○ بدین دو کلمه اختصار کردم. (سعدی[۲] ۷۲)

کلمةالله kalemat.o.llāh (قد.) اسلام و احکام آن: مسلمین... دعا کنند که... اسلامیان را در اِعلای کلمةالله متحد و متفق سازد. (مراغه‌ای: ازصباتانیما ۳۱۳/۱)

کلنجار kalanjār پرداختن به کاری؛ وررفتن: از صبح مشغول کلنجار با این ماشین هستم، روشن نمی‌شود.

■ **کلنجار رفتن** ۱. بگومگو کردن؛ درگیر بودن؛ درگیری داشتن: هر شب بیدار مانده و با خودش کلنجار می‌رفت. (گلابدره‌ای ۴۹۴) ○ کار مستمر من... کلنجار رفتن با مشتری‌ها... بود. (شهری[۳] ۱۴۷) ○ داشته‌اند باهم کلنجار می‌رفته‌اند که مباشر سر می‌رسد. (آل‌احمد[۶] ۱۱۷) ۲. پرداختن به چیزی؛ وررفتن: قاسم... با اجاق‌گاز کلنجار می‌رود. (فصیح[۱] ۲۱۸) ○ خبر این بود که داماد چیزی در جیبش نیست و همین‌طور مشغول کلنجار رفتن است. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

کلنگی kolang-i ۱. ویژگی بنای قدیمی که باید بازسازی شود یا خراب شده، برجای آن خانهٔ نو ساخته شود: خانهٔ کلنگی را خراب کردند تا برجای آن مدرسه بسازند. ۲. ویژگی حالتی از راه رفتن که در آن پا غیرمتناسب بالا آورده شود: با قدم‌های کلنگی راه می‌افتد به‌طرف خانه. (محمود[۲] ۳۳۸)

کلوخ kolux

■ **کلوخ بر لب زدن (مالیدن)** (قد.) پنهان کردنِ کاری یا چیزی که آشکار است: صد جام درکشیدی و بر لب زدی کلوخ / لیکن دو چشم مست تو درمی‌دهد صلا. (مولوی[۲] ۱۱۹/۷) ○ تا نخوردی مدارش هیچ حلال / چون بخوردی کلوخ بر لب مال. (سنایی[۱]

(۱۱۴)

کلوخ‌انداز k.-a('a)ndāz (قد.) کلوخ‌اندازان ←: اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزهٔ عزلت/کلوخ‌انداز را از دیده راوق ریز ریحانی. (خاقانی ۴۱۲) ○ امیر به نشاط این جشن و کلوخ‌انداز که ماه‌رمضان نزدیک بود، بدین کوشک و بدین باغ‌ها تماشا می‌کرد. (بیهقی[۱] ۶۵۳)

☜ ● **کلوخ‌انداز کردن** (قد.) به‌جای آوردنِ مراسم کلوخ‌اندازان: روزه نزدیک است می‌باید کلوخ‌انداز کرد/ زاهدان خشک را رندانه ازسرباز کرد. (صائب[۱] ۱۱۶۴) ○کلوخ‌انداز کن در عشق مردان/ تو هم مردی ولی مرد کلوخین. (مولوی[۲] ۱۶۵/۴)

کلوخ‌اندازان k.-ān مراسم شراب‌خواری و خوشی و عیش کردن در روزهای قبل‌از ماه‌رمضان و در این اواخر قبل‌از ماه‌محرّم به‌قصد ترک آنها در این دو ماه: اعمالی قوی‌تر از کلوخ‌اندازان قبل‌از محرّم را پشت سر گذارده‌بودند. (شهری[۲] ۱۱/۳) ○ تا پیش‌از محرّم دوسه‌تا عروسی داریم امسال حسابی کلوخ‌اندازان گرفته‌اند. (آل‌احمد[۶] ۲۴۷) ○ یک روز یا دو روز به ماه‌رمضان مانده‌است... مجلس... کلوخ‌اندازان محسوب می‌شود. (افضل‌الملک ۳۹۱) ○ پس یک ماه کلوخ‌اندازان سنگ‌دلان/ در بلورین قدحی لعل‌تر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۱۶)

کلوخ‌اندازی kolux-a('a)ndāz-i (قد.) بگومگو و بحث و جدال: تا در این آب و گِلی کار کلوخ‌اندازی‌ست/ گفت‌وگو جمله کلوخ است و یقین دل‌شکن است. (مولوی[۲] ۲۴۰/۱)

کلوخ‌چین kolux-čin

☜ ● **کلوخ‌چین کردن** سرهم‌بندی کردن.

کلوخ‌چینی k.-i (قد.) فراهم کردنِ طرح یا مقدمات چیزی.

☜ ● **کلوخ‌چینی شدن** (قد.) طراحی شدن یا فراهم شدنِ مقدمات چیزی: تدبیری و ترتیبی برای اصلاح این عمل، کلوخ‌چینی و طراحی شود. (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۲)

کلوخین kolux-in (قد.) سست و سست‌عنصر: کلوخ‌انداز کن در عشق مردان/ تو هم مردی ولی مرد کلوخین. (مولوی[۲] ۱۶۵/۴)

کله kale

☜ ■ **کله‌وکوک شدن** ناراحت و شرمنده شدن: حکیم... هیچ جواب نداد... من خیلی کله‌وکوک شدم. (میرزاحبیب ۲۵۲)

کله kalle ۱. ذهن؛ ضمیر: پیرمرد بی‌چاره می‌خواهد... تمام علم و سواد خود را در کلهٔ ما خالی کند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰) ○ از کلهٔ حسود تو سودای مهتری/ بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق کَل. (سوزنی[۱] ۲۴۰) ۲. هوش؛ عقل؛ استعداد: بچه‌های ما کلهٔ درس خواندن ندارند. (میرصادقی[۳] ۲۰۲) ○ این پسر عجب کله‌ای داشت!... خودم خوب می‌دانستم که نقشهٔ درست از کجا درمی‌آید. (دریابندری[۳] ۳۰۹) ○ حاجی‌ابراهیم‌خان گفت: کلهٔ [آقامحمدخان] نگذارد کار به بازو بکشد. (مخبرالسلطنه ۴۳۱) ۳. باهوش: او خیلی کله است. ۴. بخش بالاییِ جایی؛ صدر: کلهٔ تالار، میزی به گنجایش خانوادهٔ سلطنت ایران و روس گذاشته‌بودند. (مستوفی ۱۵۵/۲)

☜ ■ **کلهٔ آفتاب** هنگام طلوع آفتاب؛ صبح خیلی زود: فروشگاه... یک‌سره از کلهٔ آفتاب تا بوق سگ باز است. (شاملو ۵۰۹ـ۵۱۰) ○کلهٔ آفتاب، می‌بینی که قلمه‌های جوانه‌زدهٔ پوستش سرخ و براق شده[است.] (به‌آذین ۲۲۵)

■ **کله‌به‌کله زدن** ← شاخ ■ شاخ‌به‌شاخ شدن (مِ. ۲): کله‌به‌کله زدن با مقامات عالیهٔ دولتی... نتیجهٔ همین تربیت داشی جوانی او بود. (مستوفی ۳۰۷/۱)

■ [**به**]**کلهٔ پدرِ کسی** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: کلهٔ پدر جفتشان، آمدند خوردند خوردند، نخوردند نخوردند، به جهنم. (← شهری[۱] ۲۵۳) ○ ای کُهِ این پنجاه شصت ساله‌ها به کلهٔ پدر این زن بیست‌ودوسه ساله. (← شهری[۱] ۴۹۲)

■ **کلهٔ پُر باد داشتن** مغرور و متکبر بودن: او کلهٔ پربادی دارد، کسی را بهتر از خودش نمی‌شناسد.

■ **کلهٔ خر به‌خوردِ کسی دادن** ← مغز ■ مغز خر به‌خوردِ کسی دادن: درست است که صبح تا شام با هزار جور آدم سروکله می‌زنیم، اما کلهٔ خر که به‌خوردمان

نداده‌اند! (← آل‌احمد[۴] ۴۳)

▪ **کلهٔ خر خوردن** ← مغز ▪ مغز خر خوردن: **مگر کلهٔ خر خوردی که نمی‌فهمی؟**

▪ **کلهٔ خشک** ذهنِ کُند: **تو کلهٔ خشکش هیچ‌چیز فرونمی‌رفت.**

▪ **کلهٔ خود را باد دادن** هواخوری کردن: **رفته پارک که کمی کله‌اش را باد بدهد.**

▪ **کلهٔ خود را به‌درد آوردن** برای فهمیدنِ چیزی بسیار فکر کردن و به خود فشار آوردن: **کله‌شان را برای فهمیدن این حرف‌ها به‌درد نمی‌آورند.** (آل‌احمد[۹] ۳۰)

• **کله زدن** ← سر ▪ سروکله زدن: **من که کدوی سرم ترکید بس که با این سنگ سیاه کله زدم و به‌خرجش نرفت.** (← شهری[۱] ۲۸۹)

▪ **کلهٔ سحر** صبح بسیار زود: **از کلهٔ سحر تا دوسه ساعت بعداز غروب آفتاب همش کار... [می‌کنم.]** (گلابدره‌ای ۱۴۴) ○ **فردا کلهٔ سحر حرکت می‌کنیم.** (← هدایت[۱۰] ۱۳۲)

• **کله شدن** ۱. رانده شدن و رفتن؛ روی مساعد ندیدن و رفتن: **همه‌روزه مرافعهٔ غیرخالص بودنشان را می‌گذارند که خریدارانش کله می‌شدند.** (شهری[۳] ۴۵) ۲. افتادن؛ سرنگون شدن: **بچه از پشت‌بام کله شد.** ○**بادبادک کله شد.** ۳. پایین آمدن از مقامی یا رتبه‌ای: **وزیر از مقامش کله شد.**

▪ **کلهٔ شق** ذهن لجوج: **گفتم: خوب دیگر. جوانی است و کلهٔ شق.** (آل‌احمد[۶] ۶۲)

▪ **کلهٔ صبح** صبح زود: **از کلهٔ صبح دست او توی تغار بود.** (علی‌زاده ۹۲/۱)

▪ **کلهٔ کدو** سرِ پوک و بی‌مغز؛ ذهن کُند: **از روز اول توی کلهٔ کدویت چیزی به‌اسم عقل نداشتی.** (علی‌زاده ۲۹۸/۱)

• **کله کردن** ۱. وارونه کردن؛ دمرو کردن: **راننده حین رانندگی، ماشین را کله کرد.** ۲. روی مساعد نشان ندادن به کسی و بیرون کردنِ او؛ دک کردن: **بالاخره او را کله کردیم و رفت.** ۳. به‌صورت عمودی قرار دادنِ چیزی که به‌صورت افقی قرار گرفته: **یخچال را بخوابان بعداً کله می‌کنیم سر جایش قرار بگیرد.** ۴. واژگون شدن: **ماشینش در سرازیری کله کرد و چیزی از آن باقی نماند.** ۵. بلافاصله برگشتن: **بارش را که در رشت خالی کرد، کله کرد به تهران.** ۶. رسیدن به حد بالا؛ اوج گرفتن: **کار به‌تدریج از دزدی‌های کوچک کله کرد و به سرقت‌های بزرگ کشید.** ۷. تصمیم ناگهانی گرفتن: **یکهو کله کردیم که برویم سینما.** ۸. برانداختن و ساقط کردن کسی از کاری یا موقعیتی: **با هم‌دستی معاون اداره، رئیس را کله کردند.**

▪ **کلهٔ کسی باد خوردن** درپی تغییر جا، بهتر شدنِ حال و روحیهٔ او: **یک کاری بکنید از خانه ببریدش بیرون، کله‌اش یک‌خرده باد بخورَد.** (← میرصادقی[۸] ۱۴۷)

▪ **کلهٔ کسی باد داشتن** کبر و غرور داشتنِ او؛ مغرور بودنِ او: **اینها جوانند، کله‌شان باد دارد.** (← میرصادقی[۹] ۳۴) ○ **وکلای تبریز... خیلی کله‌شان باد دارد.** (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲)

▪ **کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن** دنبالِ دردسر گشتنِ او با گفتنِ حرف‌های خطرناک و معمولاً سیاسی: **یک روز سراغ تو هم می‌آیند، تو هم کلمات بوی قرمه‌سبزی می‌دهد.** (← میرصادقی[۴] ۲۸۷) ○ **پدر سیدمحمدعلی جمال‌زاده... کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داده.** (شهری[۲] ۳۶۲/۱)

▪ **کلهٔ کسی خراب بودن (شدن)** خل بودنِ او؛ کم‌عقل بودنِ او: **مثل این‌که یاکلهٔ سرکار خراب است یا من از مرحله پرتم.** (شاهانی ۱۸) ○ **من خیال می‌کنم... کله‌تان خراب شده‌است.** (قاضی ۵۴۷)

▪ **کلهٔ کسی داغ شدن** ۱. ناراحت یا عصبانی شدنِ او: **همین‌جور به عکس... نگاه می‌کردم. کله‌ام داغ شده‌بود.** ۲. مست شدنِ او: **دو استکان نخورده کله‌اش داغ می‌شود.**

▪ **کلهٔ کسی را بردن** ← سر ▪ سرِ کسی را بردن: **آن‌قدر حرف زد که کله‌ام را برد.** ○ **کلهٔ مرا بُرده ازبس‌که چیز پرسیده.** (← میرصادقی[۸] ۱۵)

▪ **کلهٔ کسی را به‌باد دادن** موجب نابودیِ او

شدن: همین حرف‌ها کلهٔ آدم را به‌باد می‌دهد. (← میرصادقی[۵] ۷۰)

▪ **کلهٔ کسی را ترکاندن** به‌شدت موجب ملال و خستگی و سردرد او شدن: وزیرمالیه... دو ساعت پرت‌وپلا نقل کرد که کله‌ام را ترکاند. (هدایت[۳] ۱۳)

▪ **کلهٔ کسی را خوردن** ← سر ▪ سر کسی را خوردن.

▪ **کلهٔ کسی سوت کشیدن** دچار حیرت شدید شدنِ او: حرف‌هایی می‌زند که کلهٔ آدم سوت می‌کشد.

▪ **کلهٔ کسی گرم بودن** مست بودنِ او: کله‌اش گرم است، حرف‌هایش را به‌دل نگیر.

▪ **کلهٔ کسی گرم شدن** ۱. مست شدنِ او: گیلاس‌های عرق را پی‌درپی بالا می‌ریخت... کله‌اش گرم می‌شد. (هدایت[۱۰] ۵۳) ۲. گرم شدنِ گفت‌وگوی او با دیگری؛ سخت سرگرم صحبت شدنِ او با دیگری: وارد مهمان‌خانه که شدیم... باهم رفتیم سر شام، بعداز آن‌که کله‌مان گرم شد، صحبتمان مربوط شد به اصفهان. (هدایت[۲] ۷۸)

● **کله کشیدن** سر را بیرون آوردن از جایی و نگاه کردن معمولاً برای پاییدن کسی یا سردرآوردن از چیزی: تمام دِه... از دروپنجره‌ها کله خواهند کشید که ببینند چه خبر شده. (شاملو ۹۰)

▪ **کلهٔ گنجشک خوردن** دربارهٔ کسی می‌گویند که پرحرفی می‌کند: سرمان را بردی، بس است دیگر، کلهٔ گنجشک خوردی؟!

▪ **به کلهٔ کسی زدن** ۱. به‌هم خوردن تعادل روانی او؛ دیوانه شدنِ او: این دختره پاک زده به کله‌اش. (میرصادقی[۲] ۸۳) ○ از کی به کله‌اش زده[است؟] (ساعدی: شکوفایی ۲۵۳) ○ آخر مرد مگر دیوانه شدی، به کله‌ات زده؟ (← شهری[۱] ۳۴۴) ۲. چیزی به‌فکر او خطور کردن؛ چیزی به ذهن او راه یافتن: یک‌مرتبه به کله‌ام زد نکند مدیر مخصوصاً گفته بیاید؟ (← آل‌احمد[۶] ۴۳) ۳. وارد ذهن او شدن: ماجراها... موجب شد جنون حیرت‌آوری به کله‌اش بزند. (قاضی ۱۳۷) ○ برای اولین بار شور عشق به کله‌اش زد. (هدایت[۵] ۱۹)

▪ **تو [یِ] (به) کلهٔ کسی [فرو]رفتن** فهمیدن یا پذیرفتنِ او: تازه اگر هم بود، گمان نمی‌کنم حرف من آدمی توی کله‌اش فرومی‌رفت. (دریابندری[۲] ۴۹) ○ اصلاً موضوع سرِ رخت و لباس نبود... تو کله‌اش فرونمی‌رفت. (میرصادقی[۳] ۲۹) ○ اصلاً مگر به کلهٔ این آقا سید فرومی‌رود؟ (آل‌احمد[۱۰] ۲۱۴)

▪ **تو[یِ]کلهٔ کسی [فرو]کردن** به او تلقین کردن؛ به او فهماندن: یک عمر توی کلهٔ ما کرده‌اند که فرنگ بهشت روی زمین است. (آل‌احمد[۶] ۵۹) ○ ما توی کلهٔ بچه این‌طور فرومی‌کنیم که گنج قناعت از تمام معادن... پربهاتر است. (مسعود ۱۴۶)

کله kelle

☜ ● **کله بستن** (قد.) آذین بستن؛ زینت کردن: کِلّه بستند گِرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهرآرای. (نظامی[۴] ۲۸۷)

▪ **کلهٔ خضرا** (قد.) آسمان: فاخته گفت: آه من کِلّهٔ خضرا بسوخت / حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب. (خاقانی ۴۳)

▪ **کله درکله زدن** (قد.) ● کِلّه بستن ←: از آذین درویام شد پُر نگار / زده کِلّه در کِلّه طاووس‌وار. (اسدی[۱] ۲۰۲)

▪ **کلهٔ غبرا** (قد.) کُرهٔ زمین: که برافراخت قبّهٔ خضرا / که در او ساخت کِلّهٔ غبرا؟ (؟ راوندی ۵)

کله‌بازی kalle-bāz-i (قد.) سربازی؛ جان‌فشانی: کله‌گذاری خصلت زنان است و کله‌بازی شیمت مردان [است.] (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۵۹/۱)

کله‌برهنه kalle-bera(e)hne (منسوخ) سکهٔ طلای قدیمی روس: مشهدی‌حسن، لیره‌ها و کله‌برهنه‌ها را لای پالان قاطرها می‌کرد. (← آل‌احمد[۷] ۳۲)

کله‌به‌طاقی kalle-be-tāq-i بی‌اعتنا به نظر دیگران؛ لجوج: حاج‌آقا می‌گفت: نه جان داداش، مثل تو می‌خواهد بشود: کله‌به‌طاقی. (← میرصادقی[۲] ۸)

کله‌پا kalle-pā ۱. وارونه؛ سرنگون. ۲. آن‌که حالش به‌هم خورده‌است؛ بیمار: پسرک کله‌پا بود و اصلاً حالش خوب نبود.

● **کله‌پا شدن** ۱. سقوط کردن؛ سرنگون شدن: **اگر مواظب خودمان نباشیم راهمان را گم می‌کنیم و کله‌پا می‌شویم توی چاه.** (← میرصادقی[13] ۵۳) ۲. به‌طور ناگهانی موقعیت مناسب قبلی را ازدست دادن: **کار ما آخروعاقبت ندارد. همین روزها هرکدام یک‌جور کله‌پا می‌شویم.** (میرصادقی[6] ۱۹۶) ۳. بیمار شدن: **چند روز پیش... بچهٔ بزرگ ما کله‌پا شد. هنوز هم... سینه‌اش خس‌خس می‌کند.** (میرصادقی[13] ۹۰) ۴. شکست خوردن: **آلمان‌ها هزارتا از این کشتی‌ها را هم که غرق کنند، عاقبت انگلیس‌ها خُردشان می‌کنند. مگر جنگ اول، آلمان‌ها تا نزدیک پاریس نرفتند، بعد کله‌پا شدند؟** (← پزشک‌زاد ۲۳۰) ۵. مست لایعقل شدن: **چندتا قرابه شراب... به ناف سرنشینان رزم‌ناو بست... خوب کله‌پا شدند.** (هدایت[11] ۴۶)

● **کله‌پا کردن** ۱. سرپایین قرار دادن و ریختن: **سبزی‌ها را ازمیان دامنش داخل سینی کله‌پا کرد.** ۲. به زمین زدن: **بعید نیست زمین یخ‌زده مرا کله‌پا کند.** ۳. باعث از دست دادن ناگهانی موقعیت مناسب قبلی شدن؛ از کار یا مقام قبلی برکنار کردن: **باور کنید نزدیک بود حسابی من را کله‌پا کنند.** (← میرصادقی[5] ۱۴۶)

کله‌پوک kalle-puk کودن؛ احمق: **تو خیال کردی با یک مشت دهاتی احمق کله‌پوک مثل خودت طرفی؟** (← گلابدره‌ای ۴۵۵) ○ **لال شَوَم اگر کتاب را با تو کله‌پوک یکی کنم.** (علی‌زاده ۱۴۵/۱)

کله‌خر kalle-xar احمق و لج‌باز: **مهدی افتاده‌بود زیردست یک‌عده جلاد کله‌خر، بدنش را سیاه کرده‌بودند.** (← میرصادقی[1] ۱۲۹) ○ **این کله‌خرها... چه می‌فهمند شکسپیر یعنی چه!** (دریابندری[3] ۲۱۶)

کله‌خری k.-i حماقت و لج‌بازی: **با کله‌خری کودکانه‌ای استقامت می‌کردم.** (آل‌احمد[2] ۱۲۹)

کله‌خشک kalle-xošk یک‌دنده؛ لجوج: **از یک مرد کله‌خشک... تا چه حد توقع... می‌توان داشت؟!** (قائم‌مقام ۲۲۸)

کله‌خلوتیان kalle-xalvat-i-y-ān کچل؛ بی‌مو: آن پیرمرده است دیگر، آن **کله‌خلوتیان!** (← میرصادقی[11] ۵۸)

کله‌خورده kalle-xor-d-e سرخورده (مِ. ۱) ←: **بی‌چاره پسرک کله‌خورده سرپوش را به‌روی قدح گذاشته... با حال خراب به خانه برمی‌گردد.** (مستوفی ۲۴۸/۱)

کله‌دار kalle-dār با کله ←: **جواد میان ماکله‌دار بود. هفت کلاس درس خوانده‌بود.** (میرصادقی[6] ۱۹۶)

کله‌داری kolah-dār-i کلاه‌داری ←: **تو را میان سران کی رسد کُلَه‌داری؟/ ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل‌قبا.** (خاقانی ۱۱)

کله‌شق kalle-šaq[q] ویژگی آن‌که ازروی غرور و لج‌بازی حرف کسی را نمی‌پذیرد: **کله‌شق حرام‌زاده کاش به صورت ما سیلی می‌زد.** (← میرصادقی[8] ۱۵۶) ○ **من از خانواده[ای]... هستم که مردمی لجوج و کله‌شقند.** (قاضی ۱۰۹۹)

کله‌شقی k.-i نپذیرفتنِ حرف کسی ازروی غرور و لج‌بازی: **با همهٔ کله‌شقی و بدجنسی، آدم بی‌چاره و وامانده‌ای است.** (← میرصادقی[11] ۷۹) ○ **با همهٔ کله‌شقی و یک‌دندگی‌اش... کوچکی بسیار می‌نمود.** (شهری[3] ۱۶۱)

● **کله‌شقی کردن** کله‌شقی ↑ : **امیدوارم تو مثل من کله‌شقی نکنی و یک‌جوری باهاشان کنار بیایی.** (میرصادقی[6] ۷۱) ○ **رفته‌اند بیرونش کنند... لابد کله‌شقی هم کرده،... دعوا شده.** (آل‌احمد[6] ۳۲)

کله‌کدو kalle-kadu ۱. کندذهن؛ کودن: **کله‌کدو! چقدر باید یک مطلب را برایت توضیح بدهم؟** ۲. کچل؛ بی‌مو.

کله‌کن kalle-kan بی‌حیا و بداخلاق: **سروصدای این زن کله‌کن همهٔ همسایه‌ها را به‌ستوه آورده.**

کله‌کوت kalle-kut انباشته‌شده و به‌صورت مخروط درآمده؛ انباشته‌شده تا حداکثر ظرفیت چیزی یا جایی: **بشقاب کله‌کوت برای او می‌کشید. با هر یکی‌دو لقمه مقداری خورش و روغن برایش می‌ریخت.** (شهری[1] ۲۴۰)

● **کله‌کوت شدن** انباشته شدن و به‌صورت مخروط درآمدن: **طَبَق‌های میوه که ظرف‌های میوه‌اش**

تااندازهٔ یک قد آدم بالا کشیده، کله‌کوت شده‌بود. (شهری[۲] ۳/۷۰)

کله‌گربه‌ای kalle-gorbe-'(y)-i به‌اندازه یا به شکل کلهٔ گربه: زودتر از او سفره را ترک نمایم و لقمه‌های کله‌گربه‌ای برنداشته، دولپی نخورده، صدای دهان و صدای ظرف و قاشق و ملچ‌ملوچ نداشته‌باشم. (شهری[۳] ۱۶۰) ○ جز پنجه‌هایی که کف‌کلاغی فرومی‌رود و کله‌گربه‌ای برمی‌گردد، چیزی دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده[۵] ۱/۳۳)

کله‌گنجشکی kalle-gonješk-i نوعی کوفته که از گوشت چرخ‌کرده و پیاز به شکل گلوله‌های کوچک تهیه می‌شود.

کله‌گنده kalle-gonde ثروت‌مند یا دارای مقام و نفوذ: شوهرم... از کله‌گنده‌های تهران است. (حجازی ۳۱۴) ○ همهٔ کله‌گنده‌ها... و بزرگان شهر شیراز در... جشن دعوت داشتند. (هدایت[۵] ۵۶)

کله‌معلق kalle-mo'allaq

● **کله‌معلق شدن** با سر به زمین خوردن؛ سرنگون شدن: اگر پایمان سُر بخورَد، کله‌معلق شده‌ایم تو چاه. (شاملو ۳۱۷) ○ چندتا مثل من کله‌معلق می‌شوند. (علوی[۴] ۲۱۵)

کلی‌باف koll-i-bāf سرهم کنندهٔ مسائل پیش‌پاافتاده و پذیرفته‌شدهٔ همگان: او اصلاً حراف و کلی‌باف است.

کلی‌بافی k.-i عمل کلی‌باف: برای توجیه خودت نیازی به این کلی‌بافی‌ها نیست. ○ چون به نحوهٔ نوشتن، هیچ فکر نکرده‌ایم... همه‌اش کلی‌بافی بوده‌است. (گلشیری[۱] ۱۲۷)

● **کلی‌بافی کردن** سرهم کردن مسائل پیشِ پاافتاده و پذیرفته شدهٔ همگان: عزیز گفت: باز که کلی‌بافی کردی. (گلشیری[۱] ۲۱)

کلیچه količe (قد.) قرص (آفتاب): شبانگه به نانیت نارد به‌یاد/کلیچه به‌گردون دهد بامداد. (نظامی[۷] ۲۲۲)

■ **کلیچهٔ آفتاب** (قد.) قرص خورشید: مثال بنده وآنِ تو نگارا/ کلیچهٔ آفتاب و برگ ورتاج. (منجیک: شاعران ۲۲۱)

■ **کلیچهٔ زر** (قد.) خورشید: گاهی نهد کلیچهٔ زر برکنار بام/ گاهی کند در آتش شب قرصهٔ نحاس. (ابن‌حسام: دیوان ۵۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۰۶۴)

■ **کلیچهٔ سیم** (قد.) ماه شب چهاردهم؛ قرص کامل ماه: گر چرخ راکلیچهٔ سیم است و قرص زر/گو باش چشم‌گرسنه چندین چه مانده‌ای. (خاقانی ۵۲۸)

کلید kelid هرنوع وسیله‌ای که شخص را برای دست‌یابی به هدفی یا دانستن چیزی یا حل مشکلی کمک می‌کند: سرانجام... جیغ‌وداد زن‌های حاضر در جلسه، کلید حل معما گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ حکومت قلابی آذربایجان، به معبر تنگ قافلان کوه خیلی اهمیت می‌داد و این معبر را... کلید تبریز می‌دانست. (مستوفی ۳/۴۳۶) ○ میعادگه بهارت آن‌جاست/ آن‌جاست کلید کارَت آن‌جاست. (نظامی[۲] ۲۱۲)

● **کلید خوردن** آغاز شدن عملیات یا کاری: کار ساختِ سد، دو سال پیش کلید خورد و تا سال دیگر به پایان می‌رسد.

● **کلید زدن** آغاز کردن عملیات یا کاری: کارگردان پس‌از انتخاب بازیگران، فیلم خود را کلید زد.

■ **کلید شدنِ دندان‌ها** محکم بسته شدنِ دندان‌ها هنگام بروز حالت غش، تشنج، ترس، سرمای شدید، یا پس‌از مرگ: از ترس دندان‌هایش کلید می‌شود. (پارسی‌پور ۳۵۲) ○ محمد... از کثرت شوق و جذبهٔ عشق، دندان‌هایش کلید شده[بود.] (شاهانی ۱۵۶) ○ شب‌ها خُرخُر می‌کند، رنگش می‌پرد، دندان‌هایش کلید می‌شود. (← هدایت[۶] ۵۱)

● **کلیدکردن** ۱. با لجاجت یا اصرار زیاد باعث زحمت و آزار کسی شدن یا با لجاجت و اصرار زیاد به کاری یا چیزی پرداختن: حسابی به من کلید کرده‌بود، دیگر کلافه شده‌بودم. ۲. ترسیدنِ شدید: تا من را دید، کلید کرد و رنگش از ترس پرید.

کلیدان k.-ān (قد.) هرجای تنگ و کوچک: در کلیدانی چه می‌باشی همی/ این جهان‌ها را تماشا کن دمی. (عطار[۶] ۳۴۶)

کلیدی kelid-i اصلی؛ اساسی؛ مهم: در این جمله

واژهٔ کلیدی، اولین کلمه است. ○ یکی از مناصب مهم و کلیدی کشور به‌دست او بود.

کلیسا kelisā ۱. هریک از سازمان‌های فرقه‌های مسیحیت: کلیسای ارتدکس شرقی، کلیسای کاتولیک رومی. ۲. جماعت پیروان مسیح: کلیسای فعال، مسیحیان زنده[اند] و کلیسای معذب، مردگانی که به برزخ سقوط کرده‌اند. (دایرةالمعارف‌مصاحب ۲/۲۲۵۷)

کلیشه keliše هرچیز مکرر و قالبی: مطالب این رمان‌ها چیزی جز کلیشه‌های تکراری نیست.

● **کلیشه شدن** به‌صورت قالب‌های تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: محتوای فیلم‌ها اگر یک‌نواخت شود، خطر کلیشه شدن را به‌همراه دارد.

کلیشه‌ای k.-'(y)-i به‌صورت قالب‌های تکراری درآمده؛ تکراری؛ قالبی: تو با سخنان و رفتار کلیشه‌ای خود، شنونده را کسل می‌کنی. ○ سرگروهبانی وارد می‌شود که ظاهر کلیشه‌ای همهٔ سرگروهبان‌های خشن را دارد. (مؤذنی ۸۵)

● **کلیشه‌ای شدن** به‌صورت تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: فیلم‌های سینمایی تلویزیون، کلیشه‌ای شده‌است.

کلی‌نگری koll-i-negar-i توجه به مسائل کلی و نپرداختن به جزئیات: با کلی‌نگری به‌نتیجه نمی‌رسیم.

کم kam (قد.) ۱. ازبین‌رفته؛ نابودشده؛ معدوم: اگر طوس، جنگی‌تر از رستم است/ چنان دان که رستم به گیتی کم است. (فردوسی[۳] ۵۰۶) ۲. کم‌یاب؛ نادر: گمانی بَرَم من که او رستم است/ که چون او نبرده به گیتی کم است. (فردوسی[۳] ۴۳۸)

● **کم آوردن** ۱. عقب ماندن از حریف: تیم ما همیشه کم می‌آورد و گاهی در ربع آخر بازی گل می‌خورد. ۲. ازعهدهٔ انجام کاری یا بیان موضوعی برنیامدن: نویسنده آخرهای مقاله کم آورده و مجبور به پریشان‌گویی شده‌است. ۳. (قد.) کوتاهی کردن: با التماس و التجا طریق نرمی پیش گرفتم که... مگر غیرت از اسلام نیست آیا کم آورده‌ام، دیر آمده‌ام، چه کرده‌ام که به این عذاب و عِقاب سزاوار شده‌ام؟ (میرزاحبیب ۱۰۱)

■ **کمِ چیزی** (قد.) بودونبود آن مساوی است؛ ارزش و اهمیتی ندارد؛ گو نباشد: چشمم زپی دیدن روی تو بُوَد/ بی‌روی تو گر چشم نباشد، کم چشم. (سنایی ۱۱۵۳)

■ **کمِ چیزی کردن** (قد.) ■کمِ چیزی گرفتن ↓: هم‌چو آن روبه کمِ اشکم کنید/ پیش او روباه‌بازی کم کنید. (مولوی[۱] ۱/۱۹۳)

■ **کمِ چیزی (کسی) گرفتن** (قد.) اهمیت ندادن به آن (او)، بی‌اعتنایی کردن به آن (او): شمعم، که اگرچه تخت و افسر گیرم/ درراه هوای دل، کمِ سر گیرم. (خواری: نزهت ۱۳۵) ○ چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام/ گر خواستم وگرنه کمِ جان گرفته‌ام. (عطار[۵] ۳۸۲) ○ نه کلیمی تو بر این کوه که گیری کمِ تیه/ نه عزیزی تو در این مصر که گیری کمِ چاه. (انوری[۱] ۴۱۸)

● **کم داشتن** ۱. نیاز داشتنِ کسی به چیزی تا به مقام و مرتبه‌ای برسد یا شبیه کسی شود: عین مدیرکل‌ها می‌ماند، فقط دفتر و دستک کم دارد. (← مدنی ۴۳۷) ۲. دچار نقصان عقل بودن؛ ابله بودن: دوست ما یک مقدار کم دارد، به حرف‌هایش اهمیت ندهید.

● **کم دیدن** (قد.) خود را حقیر شمردن؛ تواضع کردن: طریقهٔ اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و انتقار است. (بخارایی ۵۱)

● **کم زدن** (قد.) ۱. غرور را ترک کردن؛ خود را نادیده گرفتن؛ فروتنی کردن: طریقهٔ اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و انتقار است. (بخارایی ۵۱) ○ چند کنی دعوی مردافکنی؟/ کم زن و کم زن که کم از یک زنی. (نظامی[۱] ۸۹) ۲. در قمار با پول یا چیزی اندک بازی کردن: کانجا همه پاک‌باز باشند/ ترسم که تو کم زنی بمانی. (مولوی[۲] ۶/۷۴) ۳. عقب ماندن در کاری؛ واپس ماندن: صبر کم می‌زند قدم این‌سوی/ آب چشمم بگو که «کم نزند». (امیرخسرو: آنندراج)

■ **کمش این است که...** حداقل آن این است که...؛ کمترین نتیجهٔ آن این است که...: کار

آنها تأثیر خودش را داشته. کمش این است که نقاب از صورت دیکتاتور برداشته و چهرهٔ کریهش را به مردم نشان داده[است.] (← میرصادقی[۱] ۱۲۳)

▪ **کم شدنِ کسی** (قد.) ازبین رفتنِ او؛ کشته شدنِ او: شب را فلان جای فرودآمدیم، خللی ناافتاده و نام‌داری کم ناشده. (بیهقی[۱] ۸۴۹) ○ خروش آمد و نالهٔ مردوزن/ که کم شد هجیر اندر آن انجمن. (فردوسی[۳] ۳۹۷)

● **کم کردن** حق کسی را چنان‌که بایدوشاید به‌جا نیاوردن: برای پدرومادرت هرکاری بکنی، کم کرده‌ای.

● **کم گذاشتن** دریغ کردن؛ کوتاهی کردن: معلم خوبی بود. هیچ وقت هنگام یاد دادن، چیزی کم نمی‌گذاشت.

⊙ **کم ماندن** نزدیک بودن؛ قریب‌الوقوع بودن: کم مانده‌بود دکارت را تبعید کنند و کتاب‌هایش را طعمهٔ آتش سازند. (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ متحیر و اوقات‌تلخ گفتم: کم مانده بمیرم. (میرزاحبیب ۱۸)

▪ **کم‌وبیش** اندکی کمتر یا بیش‌تر؛ به‌طور تقریبی؛ تقریباً: دارالفنونی که... ما در آن تحصیل می‌کردیم... کم‌وبیش شبیه‌به یکی از مدارس متوسطهٔ فرانسه بود. (اقبال[۱] ۴/۵ و ۷/۵) ○ شما... می‌شنوید در اروپا یا امریکا صداها بلند و کم‌وبیش هم منتج نتیجه شده‌است. (دهخدا[۲] ۱۷۲/۲)

▪ **کم‌وزیاد گفتن** سخن ناخوش‌آیند و ناملایم گفتن: باز هم خوب بود جلو زنش زبانت را نگه می‌داشتی، مرد است، طبعش برنمی‌دارد کم‌وزیاد بهش بگویند. (← شهری[۱] ۵۰۸)

▪ **کم‌وکسر گذاشتن** ● کم گذاشتن ←: الحمدالله ندار هم نیستند که... بخواهند چیزی از تو کم‌وکسر بگذارند. (حاج‌سیدجوادی ۳۹)

▪ **از چیزی کم آمدن** ۱. زیان دیدنِ آن؛ کاهش پذیرفتنِ آن: وقتی عقب فرمان استاد می‌رفتم، یکی چند فرمان هم برای همسایگان می‌بردم. می‌گفتم از دست و پایم کم نمی‌آید. (شهری[۳] ۴۳) ○ داداش زبانت همیشه خیر باشد. بگو ماشاالله ازش کم نمی‌آید. (← آل‌احمد[۴] ۴۲) ۲. (قد.) از آن کمتر بودن: تو چو طاووسی بدین ره در خرام/ کاندر این ره کم نیایی از مگس. (عطار[۵] ۳۴۱)

▪ **از کسی کم آمدن (شدن)** زیان وارد شدن به او: اگر یک سلام می‌کردی، ازت کم می‌آمد؟ ○ از تو کم می‌شد دیشب یک تلفن به مادرت بزنی؟

▪ **از کسی (چیزی) کم داشتن** از او (آن) کمتر بودن؛ از او (آن) در مرتبهٔ پایین‌تر بودن: انتظارش در شور و هیجان از انتظار تریستان که چشم‌به‌راه ایزوت موطلایی بود، هیچ کم نداشت. (پزشک‌زاد ۴۴۴) ○ به ما هم اجازه بدهید برویم قلندر بشویم تا نشان بدهیم که از این مردهای بی‌رگ هیچ‌چیز کم نداریم. (آل‌احمد[۱۰] ۱۷۷)

▪ **از کسی کم زدن** (قد.) عقب‌تر ماندن از او؛ کم‌ارزش‌تر از او بودن؛ رتبه و مقامی پایین‌تر از او داشتن: سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس/ گرچه ملول گشته‌ای، کم نزنی ز هیچ کس. (مولوی[۲] ۷۷/۳)

▪ **چیزی را کم زدن** (قد.) بی‌اعتنایی کردن نسبت به آن؛ رها کردنِ آن؛ ترک کردنِ آن: نقد وجود نیز در آن قمارخانه کم زدم و پروازکنان از دروازهٔ عدم به آشیان اصلی «اوادنی» باز شدم. (نجم‌رازی[۱] ۵۷) ○ کم زنم هفت دِه خاکی را/ دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳)

▪ **کسی را کم گرفتن** حقیر شمردن او؛ اهمیت ندادن به او: هیچ‌وقت ندیدم حقی را ناحق بکند و کسی را کم بگیرد. (میرصادقی[۳] ۱۴)

کم‌استخوان k.-o('o)sto(e)xān فاقد اصل و نَسَب معتبر: معایبش اول حریص در لهوولعب، دوم تمایل به مردم بی‌اصل و کم‌استخوان [است.] (نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱)

کمان kamān

☜ ▪ **کمان از (به) طاق بلند آویختن** (قد.) ادعای کمال کردن؛ ادعای انجام کاری شگفت کردن: ز زور طبع معنی‌آفرین صائب، طمع دارم/ که از طاق بلند عرش آویزد کمان من. (صائب[۱] ۳۰۲۹) ○ بر

چرخ این هلال نباشد که دست حسن/ آویخته به طاق بلندی کمان تو. (کلیم ۳۰۴)

▪ **کمان افراشتن** (قد.) آماده کردنِ کمان برای تیراندازی: سست گردد دست مکاران چو بگشاید کمین/ پست گردد روی جباران چو بفرازد کمان. (امیرمعزی ۵۲۹)

▪ **کمان به (بر) بازوی کسی نبودن** (قد.) ازعهدهٔ کار برنیامدنِ او: جمله دانستند کاین شیوه کمان/ نیست بر بازوی مشتی ناتوان. (عطار[۲] ۲۲۹)

▪ **کمانِ چیزی به‌زه (بر زه) کردن (نهادن)** (قد.) به آن روی آوردن؛ قصد آن را کردن: بوسهل... کمان قصد و عصبیت به‌زه کرد. (بیهقی[۱] ۷۴) ○ خرمن تقلید بر باد دِه و کمان محبت خود بر زه نِه. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۵۱)

▪ **کمان در کار شکستن** (قد.) کوشیدن و تلاش کردن برای رسیدن به مقصود: مرا تا خار در ره می‌شکستی/ کمان درکار ده ده می‌شکستی. (نظامی[۳] ۲۱۱)

▪ **کمان را مالیدن** (قد.) آماده کردنِ کمان برای تیراندازی: بمالید چاچی‌کمان را به‌دست/ به چرم گوزن اندر آورد شست. (فردوسی[۳] ۸۱۹)

▪ **کمانِ رستم** (قد.) رنگین‌کمان: قوس‌وقزح... [را]... کمان رستم... می‌گفتند. (شهری[۲] ۲۳۴/۴) ○ به زیرین جای از هوا همی‌باشد آنچه از بخارِ تر حادث شود... درخش و صاعقه و کمان رستم و... . (بیرونی ۱۶۵)

▪ **کمانِ شیطان** (قد.) رنگین‌کمان: رنگین تو کنی کمان شیطان/ چون طاق مقرنس سلیمان. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۸/۳)

▪ **کمانِ کسی (چیزی) را کشیدن** (قد.) ازعهدهٔ او (آن) برآمدن؛ قدرت مقابله با او (آن) را داشتن: این قدم حق را بُوَدکو را کشد/ غیرحق خود کی کمان او کشد. (مولوی[۱] ۸۵/۱)

کم‌اندیشگی kam-a(ʼa)ndiš-e-gi (قد.) کوتاه‌فکری؛ خامی: فرودآمد از جوانی و کم‌اندیشگی و قضای‌آمده. (بیهقی[۱] ۸۶۶)

کمانک kamān-ak (قد.) قد خمیده: جوانی... گفت: ای شیخ این کمانک به چند خریده‌ای؟ (عنصرالمعالی[۱] ۵۸)

کمان‌کش kamān-ke(a)š

▪ **کمان‌کش کردن** (قد.) عقب بردن دست تا کنارِ گوش و باشدت فرودآوردنِ آن: کمان‌کش کرد مشتی تا بناگوش/ چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش. (نظامی[۳] ۱۲۹)

کماهوحقه ka.mā.hova.haqq.o.h[.u] به‌طور کامل و دقیق: پرنسور... خواست به بعضی نقاط که هنوز کماهوحقه [معروف] نیستند رفته، دربارهٔ خاک و آب‌وهوا... تحقیقاتی به‌عمل آوَرَد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷) ○ نوشتجات شما واصل و از مطالب، کماهوحقه استحضار حاصل گردید. (غفاری ۱۳۱) ○ بندگان عالی کماهوحقه از حال و کار و سرگذشت او اطلاع کامل دارند. (امیرنظام ۲۷۲)

کماهی ka.mā.hi (قد.) به‌طور کامل؛ به‌طور دقیق: ز کوشش به هر چیز خواهی رسید/ به هر چیز خواهی کماهی رسید. (بهار ۱۱۰۸) ○ آن عالی‌جاه را از مراتب مکنونهٔ سرکار کماهی آگاهی نیست. (قائم‌مقام ۱۵۶) ○ بر مقادیر ایام و تواریخ... اطلاع کماهی ممکن نیست. (آقسرایی ۳۶) ○ قدر تو به‌اندازهٔ بینایی من نیست/ خود دیدن اشیا که توانست کماهی. (انوری[۱] ۴۹۱)

کم‌بودگی kam-bud-e-gi (قد.) کندذهنی؛ ناهوشیاری: دگرباره گفت: این‌چه کم‌بودگی‌ست/ شفاعت در این پرده بیهودگی‌ست. (نظامی[۷] ۲۹۰)

کم‌بوده kam-bud-e (قد.) حقیر؛ فرومایه؛ پست: ای پسر هشیار باش و قدروقیمت نژاد خود بشناس وز کم‌بودگان مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۵) ○ کسی نیست بدبخت و کم‌بوده‌تر/ ز درویشِ نادان‌دلِ خیره‌سر. (اسدی[۱] ۱۴۸)

کم‌پایه kam-pāy-e دارای رتبه، مقام، موقعیت، یا شهرت اندک: ازجمله آثار این تأثیر عمیق در تودهٔ مردم، خاصه در آن دسته از فرودستان و کم‌پایگان... نوعی حق‌شناسی و احترام نسبت‌به نویسندگان... بود. (دهخدا[۲] ۳۴۲/۲) ○ سرگذشت من سرگذشت مردی گمنام

و کم‌پایه است. (میرزاحبیب ۲۳)

کم‌پیدا kam-peydā ویژگی آن‌که او را دیر به دیر می‌توان ملاقات می‌کرد: آقازاده چرا این‌قدر کم‌پیدا هستند؟ بفرمایید گاهی به منزل ما تشریف بیاورند. (پزشک‌زاد ۱۱۳)

کمتر، کم‌تر kam-tar (قد.) حقیرتر؛ کم‌ارزش‌تر: گفتی ز خاک بیش‌ترند اهل عشقِ من / از خاک بیش‌تر نه که از خاک کمتریم. (سعدی[۳] ۵۷۳) ○ تا بتوانی ز هرکسی کمتر باش / آن‌کس‌که کند کم‌زنی او افزون است. (بحرالفوائد ۲۵۱) ○ نگین بدخشی بر انگشتری / ز «کمتر» به کمتر خَرَد مشتری. (ابوشکور: اشعار ۱۱۴)

■ **کمتر کسی** (قد.) شخصی بی‌مقدار؛ فردی کم‌ارزش: از این خاک‌دان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد. (سعدی[۱] ۱۳۵) ○ حکیمان گفته‌اند: هرکه را دردی باشد، با هرکسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید. (نظام‌الملک[۳] ۷۰)

کمترین، کم‌ترین k.-in ۱. پایین‌ترین یا کم‌ارزش‌ترین ازنظر مرتبه درمیان دیگران: آخوند... چرا بی‌لطفی می‌فرمایید؟ من کمترین بندهٔ سرکارم. (جمال‌زاده[۷] ۱۳۴) ○ سرجملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر. (سعدی[۲] ۷۴) ۲. کوچک‌ترین؛ ناچیزترین: سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی / کمترین موج آسیاسنگ ازکنارش دربربودی. (سعدی[۲] ۱۲۲) ○ مگر گوشت از نام رستم تهی‌ست / که چرخ فلک کمترینش رهی‌ست. (فردوسی[۳] ۳۲۵) ۳. لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ کمینه: شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان‌السلطنه سفید خواهید کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۰) ○ عریضهٔ ثانوی... کمترین که مشعر بر خبر فرار... بود، به‌نظر بندگان اشرف رسیده. (امیرنظام ۷۳) ۴. حداقل؛ دست‌کم: احتیاط دوم آن‌که بداند که وی یک روز زندگانی نتواند کرد تاکمترین هزارکس از آدمیان هریکی به شغلی مشغول نباشند. (غزالی ۱/۳۶۰)

کمترینه، کم‌ترینه kam-tar-ine (قد.) کمترین (مِ. ۱) ←: ای پادشاه مشرق و مغرب به‌اتفاق / بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان. (سعدی[۳] ۷۳۵)

کم‌جان kam-jān ۱. بی‌رمق؛ ضعیف: کم‌جان است، مریضی او را ازپای درآورده. ۲. دارای شدت، قدرت، یا تأثیر اندک: ضربهٔ کم‌جان. ○ ماشین با سروصدای زیادی راه افتاد. راننده گفت: موتورش کم‌جان است. (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۹) ○ صداها با صدای کم‌جان موتورسیکلت قاطی می‌شود. (محمود[۲] ۳۷)

کم‌جوش kam-juš آن‌که زیاد با دیگران معاشرت نمی‌کند؛ کم‌معاشرت: آدم خوبی است ولی کم‌جوش است.

کم‌حال kam-hāl دارای مواد، مایه، رنگ، یا تأثیر اندک: سوپِ کم‌حال، قرمزِ کم‌حال.

کم‌دل kam-del کم‌جرئت؛ ترسو: گروه دیگر، بی‌مایه‌تر از دستهٔ اول و کم‌دل‌تر از ایشان [هستند.] (خانلری ۳۱۱) ○ چگونه ممکن است مردی که بر یکی از قلل شامخ اجتماع نشسته، این‌طور کم‌دل و زبون باشد؟ (حجازی ۱۱۵)

کم‌دل‌وجرئت k.-o-jor'at ترسو: جوان... اگر بخواهد به‌این‌گونه جبون و کم‌دل‌وجرئت باشد، به‌درد هم‌سفری با او نمی‌خورَد. (شهری[۲] ۳۶۴/۴)

کم‌دلی kam-del-i ترس: هراس نیست مرا هیچ‌گه ز حملهٔ گرگ / هراس کم‌دلی برهٔ جبان دارم. (پروین‌اعتصامی ۲۰۹)

کمر kamar ۱. وسط و میانهٔ چیزی: کمرِ استخر، کمرِ درخت. ○ نخل پایه‌بلند کنار شیر فشاری، از کمر شکسته است. (محمود[۲] ۳۳۶) ○ یکی‌دوبار به همسایه‌ها گفتم که چرا خاک‌روبه‌تان را کمر کوچه می‌ریزید؟ (شاهانی ۱۵) ○ دیگری با چوب خود به کمر چوب اولی می‌زند. (آل‌احمد[۱] ۸۰) ۲. (قد.) بخش میانی کوه؛ وسط کوه: تو بر کُرّهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر. (سعدی[۱] ۱۴۵) ○ کمر کوه تا نشستِ من است / به‌میان بر دو دست چون کمرم. (مسعودسعد[۱] ۴۷۹) ○ تو چون غُرم رفتستی اندر کمر / پُر از داوری دل، پُر از کینه سر. (فردوسی[۳] ۷۷۸)

■ **کمر از چیزی گشادن** (قد.) ترک کردنِ آن؛

رها کردنِ آن: **چو من زین ولایت گشادم کمر/ تو خواه افسر از من ستان خواه سر.** (نظامی[۷] ۲۱۶) ○ **پدر تا بُوَد زنده با پیر سر/ از این کین نخواهد گشادن کمر.** (فردوسی[۳] ۹۷)

■ **کمر ازمیان باز کردن** (قد.) از اقدام به‌کاری منصرف شدن: **سوار دلاور ز بیم زیان/به‌زودی کمر باز کرد ازمیان.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۱)

■ **کمر ازمیان چیزی گشادن** (قد.) آن را ازبین بردن: **گشاده هیبت او ازمیان فتنه کمر/ نهاده حشمت او برسر زمانه کلاه.** (انوری[۱] ۴۱۱)

■ **کمربرکمر** (قد.) صف‌برکشیده: **کمربرکمر تاج‌داران دهر/ به‌پیش جهان‌جوی پیروز بهر.** (نظامی[۷] ۲۹۷)

■ **کمر برمیان** (قد.) آمادهٔ خدمت‌گزاری؛ مطیع: **چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان/ به‌پیش پدر بر کمر برمیان.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۱)

■ **کمر برمیان بستن** (قد.) آماده شدن (برای خدمت‌گزاری): **ازآن‌پس ببندم کمر برمیان/ چنان‌چون ببستم به‌پیش کیان.** (فردوسی[۱] ۲۶۵/۶)

● **کمر بستن ۱.** مصمم و آماده شدن به انجام کاری؛ عزم کردن: **به چه گناه به خون ماکمر بسته‌ای؟** (مینوی[۱] ۱۴۳) ○ **تصور می‌کرد... [که] همهٔ افراد بشر برای عذاب دادن به هم‌نوع خود کمر بسته‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۲۶۳) ○ **مگر از هیئت شیرینِ تو می‌رفت حدیثی/ نی‌شکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی.** (سعدی[۳] ۶۳۴) **۲.** مصمم و آماده بودن برای خدمت‌گزاری: **وز این بستگی من جگر خسته‌ام/ به‌پیش تو اندر، کمر بسته‌ام.** (فردوسی[۱] ۲۴۸/۶)

■ **کمر به (بر) کاری بستن** با تصمیم و آمادگی به آن پرداختن: **مدعیان اصلاح... کمر به رفع آن می‌بندند.** (خانلری ۲۹۲) ○ **من نیز به‌خدمتت کمر بندم/ باشد که غلام خویشتن خوانی.** (سعدی[۴] ۶۱۷)

■ **کمرِ چیزی را درز گرفتن** به بحث دربارهٔ آن پایان دادن: **کمر مطلب را همین‌جا درز می‌گیریم.** (مستوفی ۴۵۹/۳)

■ **کمرِ چیزی را شکستن** کاستن از شدت و فشارِ آن؛ ضعیف کردنِ آن؛ ازبین بردنِ آن: **اگر باد... کمر گرما را نشکند....** (آل‌احمد[۱] ۴۷) ○ **ستارخان و همراهان به‌ظاهر کمر استبداد این ظالمان را شکستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۸)

■ **کمر خم کردن** طاقت ازدست دادن؛ ازپا درآمدن: **اجدادم برسرِ کِشت گندم کمر خم کرده‌بودند.** (پارسی‌پور ۲۰۲)

● **کمر دربستن** (قد.) ● کمر بستن (مِ. ۱) ←: **بر آن کوه کمرکش رفت چون باد/ کمر دربست وز خم تیشه بگشاد.** (نظامی[۳] ۲۳۷)

● **کمر دزدیدن** (قد.) خود را کنار کشیدن: **صبح برخورشید می‌لرزد ز آه سرد ما/کوه می‌دزدد کمر درزیر بار درد ما.** (صائب[۴] ۱۳۳)

■ **کمر راست کردن** به‌دست آوردنِ توان لازم برای جبران شکست یا برطرف ساختنِ مشکل: **بچه‌های مسجدشاه... از آن تاریخ به‌بعد هنوز کمر راست نکرده‌اند.** (جمال‌زاده[۴] ۷۹/۲) ○ **هنوز براون روی بهبود ندیده‌بود که زنش مُرد، و... دیگر کمر راست نکرد.** (مینوی[۲] ۴۱۴)

■ **کمر سخت کردن** (قد.) آماده و مهیای کاری شدن: **برآمد چو خورشید بالای تخت/ فلک در غلامی کمر کرده سخت.** (نظامی[۷] ۲۵۶)

■ **کمرِ غول را شکستن** کار مهمی انجام دادن: **خیال می‌کنید با این انقلابتان کمر غول را شکستید؟** (شاملو ۱۶۸) ○ **بی‌خود نباید تصور نمایی که کمر غول را شکسته‌ای.** (جمال‌زاده[۵] ۲۵/۱)

■ **کمرِ قتل کسی را بستن** تصمیم به کشتنِ او گرفتن: **کمر قتل بی‌چاره پیرمرد را بسته‌اند.** (شاملو ۱۰۶) ○ **این موجود میوه‌خوار... کمر قتل جنبندگان را بست.** (هدایت[۶] ۱۵۱)

■ **کمرِ کاری را [برمیان] بستن** (قد.) به انجام دادنِ آن مصمم شدن: **تمامی ضابطان و عمال محل... کمر اطاعت و خدمت‌گزاری برمیان می‌بستند.** (شیرازی ۴۴) ○ **احمد کمر انقیاد برمیان بست.** (جوینی[۱] ۱۰۸/۱) ○ **اگر دیگرباره کمرِ جنگ بندد، یک تن از شما نمانَد.** (بیهقی[۱] ۷۶۸)

▪ **کمرِ کسی را خُرد کردن** او را به سختی و مشقت انداختن: **بچهٔ بی‌پدر بزرگ کردن کمر آدم را خُرد می‌کند.** (← شهری[۱] ۲۳۸)

▪ **کمرِ کسی را خم کردن** او را شکست دادن: **فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد.** (علوی[۱] ۶)

▪ **کمرِ کسی را شکستن** طاقت و توان او را از بین بردن: **مرگ برادر کمر او را شکسته است.**

▪ **کمرِ کسی زدن** ▪ به کمر کسی زدن ←: **مناجاتت کمرت بزند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۲) ○ **کمرت بزند آن نمازهایی که می‌خوانی.** (← آل‌احمد[۴] ۴۸) ○ **حالا امام‌زاده‌ای که خودمان درست کردیم، دارد کمرمان می‌زند.** (← هدایت[۶] ۴۲)

▪ **کمرِ کسی شکستن** طاقت و توان او ازبین رفتن؛ قدرت تحمل او تمام شدن: **بیا ببین چه خاکی بر سرت شده... بیا ببین کمرم شکست.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۹) ○ **کمر مردم زیر بار قرض شکسته[است.]** (میرصادقی[۶] ۲۴)

• **کمر گرفتن** (قد.) به‌زانو درآوردن؛ شکست دادن: **کمر گیرد اجل آن راکه در شاهی و جباری/ زحل مُهر نگین دارد، قمر طرْف کمر دارد.** (سنایی[۲] ۱۱۱)

• **کمرگشادن** (قد.) ازکار بازماندن؛ ترک فعالیت کردن: **حرص هیهات است بگشاید کمر در زندگی/ تا نفَس چون مور داری، دانه می‌باید کشید.** (صائب[۱] ۱۳۵۰) ○ **عزم آن کردم که بگشایم کمر/ وز همه عالم فروبندم نظر.** (امیرحسینی ۲۷)

▪ **کمرِ همت بستن** همت کردن؛ تصمیم جدی گرفتن: **خودم کمرِ همت می‌بندم و چاپش را به‌عهده می‌گیرم.** (هدایت[۶] ۶۴)

▪ **کمرِ همت به (در) کاری بستن** برای انجام آن تصمیم جدی گرفتن؛ همت کردن به انجام آن: **از جوان‌ها هم توقع دارم اگر پیش‌نهاد مرا پسندیدند، بی‌غرغر و نق‌نق کمرِ همت به تدارک لوازم آن ببندند.** (مستوفی ۳۲۰/۱) ○ **جناب امین‌السلطان در اصلاح امورات ظل‌السلطان کمرِ همت بسته[است.]** (غفاری ۳۱۱)

▪ **از کمر افتادن** دچار کمردرد شدن یا ازپا درآمدن براثر خستگی زیاد؛ فرسوده شدن؛ ناتوان شدن: **دیگر از کمر افتادم مگر چه‌قدر می‌توانم کار کنم؟** ○ **چه‌قدر این کارتن سنگین است، از کمر افتادم.**

▪ **به کمرِ کسی زدن** کمر او را شکستن و او را نابود کردن. 🕮هنگامی می‌گویند که او را نفرین کنند و بخواهند عبادتی که کرده یا شخص یا امر مقدسی که بدان توجه دارد، او را مجازات کند: **حضرت... به کمر تو و کمر اربابت و کمر هرچه دروغ‌گوست بزند.** (پزشک‌زاد ۵۴) ○ **مولانا... فریاد برآورد که ای الاغ... همان حجی که رفته‌ای، به کمرت بزند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱)

▪ **در کمر کردن** (قد.) درمقابل هم قرار دادن؛ هم مرتبه و هم شأن ساختن: **بست موری را کمر چون موی سر/کرد او را باسلیمان در کمر.** (عطار[۷] ۳۹)

کم‌راه kam-rāh ویژگی چهارپایی که کُند و سنگین حرکت می‌کند: **یابو... پرخور و کم‌راه است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳)

کمرباریک kamar-bārik لاغر و کشیده و خوش‌اندام: **بند تنداقش [بچه] را محکم می‌بستند تا کمرباریک بشود.** (شهری[۲] ۱۶۷/۳)

کمربست kamar-bast (قد.) کمربستگی ↓: **کجا هوش ضحاک بر دست توست/ گشاد جهان از کمربست توست.** (فردوسی[۳] ۵۶)

کمربستگی k.-e-gi آمادگی برای انجام کاری: **کمربستگی میزبان... چنین وانمود می‌کرد که آنان [مهمانان] گرامی‌ترین کسانی هستند که تا آن روز خانه‌اش را به قدوم خود مزین کرده‌اند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

کمربسته kamar-bast-e **۱.** آماده برای خدمت‌گزاری؛ مطیع فرمان: **خودش شده‌بود کمربستهٔ هوو و خدمتش را می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶) ○ **گروهی از غلامان کمربسته... دست‌به‌سینه در اطراف صف بسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۰) **۲.** ویژگی آن‌که مورد توجه و عنایت یکی از اولیایِ دین واقع شده‌است: **بچه، کمربستهٔ علی‌اصغر می‌شد.**

(اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ سرکار کمربستهٔ مرتضی‌علی می‌باشید؟ (غفاری ۱۰۲) **۳.** درحال آمادگی (برای خدمت‌گزاری): بادا همیشه برسر عمرت کلاه‌بخت/ درپیشت ایستاده کمربسته چاکران. (سعدی[۴] ۸۳۵)

کمربند kamar-band (قد.) **۱.** خدمت‌گزار؛ خدمت‌کار: کمربندان به گِردش دسته‌دسته/ به‌دست هریک از گل دسته‌دسته. (نظامی[۳] ۳۰۲) ○ جز کمربند [و] زمین‌بوسش نیست/ هرکه درروی زمین تاجور است. (سوزنی[۱] ۱۳۷) **۲.** کمر: دریغ آن کمربند و آن گردگاه/ دریغ آن کیی برزوبالای شاه. (فردوسی[۳] ۱۳) **۳.** معشوق: کمربند من آمد پیش من خنده‌زنان امشب/ توقف کن که یک دَم بنگرم پروین و جوزا را. (امیرخسرو: آنندراج)

▪ **کمربندِ امنیتی** ناحیه‌ای که مراقبت از آن برای حفظ امنیت کشور یا منطقه‌ای ضروری است.

• **کمربند زدن** (قد.) دایره‌وار صف کشیدن: قبابسته کمرداران چون پیل/ کمربندی زده مقدار ده میل. (نظامی[۳] ۱۸۴)

▪ **کمربندِ سبز** منطقهٔ درخت‌کاری‌شده‌ای که جایی را احاطه کرده‌است: کمربند سبز تهران.

▪ **کمربندها را سفت کردن** صرفه‌جویی کردن در امور اقتصادی: درآمد کم شده‌است باید کمربندها را سفت کنیم.

کمربندی k.-i **۱.** دارای حالتی چون کمربند؛ دایره‌وار: بلوار کمربندی، جادهٔ کمربندی، خیابان کمربندی. **۲.** جاده‌ای که دور شهر کشیده می‌شود تا خودروهای مسافری مجبور به گذشتن از داخل شهر نباشند: از کمربندی قزوین رفتیم و شهر را ندیدیم. ○ داخل کمربندی یک تعمیرگاه بود.

• **کمربندی کردن** (قد.) به خدمت‌گزاری پرداختن: مدتی هست کز هنرمندی/ بر درِ شه کنم کمربندی. (نظامی[۴] ۱۳۲)

کمردار kamar-dār (قد.) خدمت‌کار؛ مطیع: قبابسته کمرداران چون پیل/ کمربندی زده مقدار ده میل. (نظامی[۳] ۱۸۴) ○ آبای علوی‌اند کمردار این خلف/ راضی بدان‌که سایه به آبا برافکند. (خاقانی ۱۳۸)

کمرسخت kamar-saxt (قد.) آن‌که مصرانه بر تصمیم خود پافشاری می‌کند؛ لجوج: عارض مردی کمرسخت بود. گفت: معلوم است که پیشهٔ من چیست. من از آن زاستر ندانم شد. (بیهقی[۱] ۶۹۹-۷۰۰)

کمرشکن kamar-šekan **۱.** تحمل ناپذیر؛ طاقت‌فرسا: با اندوهی کمرشکن تبریزی‌های بلند... را به‌دست غریبه‌های مهاجم می‌سپارَد. (ترقی ۱۰۸) ○ تاکی مردم باید این مالیات‌های کمرشکن جنگی را بپردازند؟ (مستوفی ۱۲۴/۳) **۲.** ویژگی وسیله‌ای که از وسط خم یا تا می‌شود: تفنگ کمرشکن، سرنگ کمرشکن.

• **کمرشکن شدن** شکسته شدن از ناحیهٔ وسط؛ از وسط شکسته شدن چیزی: ابتکاراتی بود که تنها استادحاجی به‌کار برده‌بود... برای مواقعی که دندان کمرشکن شده[است.] (شهری[۲] ۱۱۳/۲)

کمرکش kamar-keš **۱.** دامنهٔ کوه یا تپه: هنوز دود قلیان مانند مِه و غباری که به کمرکش‌کوه و دره چسبیده‌باشد، در زوایای حجره پیچیده‌بود. (جمال‌زاده[۴] ۲۲۹/۲) ○ روی کمرکش تپه، خانه و کوشک‌های کوچکی بنا شده‌بود. (هدایت[۴] ۶۳) **۲.** میانه؛ وسط: من... [در] کمرکش مجلس حتماً جا داشتم. (شاهانی ۱۲۹) ○ علی را می‌بینم که کمرکش بازار ایستاده‌است. (محمود[۱] ۱۸۲) ○ همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است. (هدایت[۵] ۱۲) **۳.** (قد.) پهلوان شجاع؛ دلاور: کمرکشان سپه را جداجدا هر روز/ کمربرهنه به منزل شدی ز حلیهٔ زر. (فرخی[۱] ۶۷) **۴.** (قد.) بلند؛ مرتفع: بر آن کوه کمرکش رفت چون باد/ کمر دربست وز خَم تیشه بگشاد. (نظامی[۳] ۲۳۷)

کمرگاه kamar-gāh وسط؛ میانه: خورشیدی برروی کمرگاه این‌سوی و آن‌سوی در... قرار داشتند. (پارسی‌پور ۷۸) ○ در کمرگاه خیابان... به کارگاه کودکان رسیدند. (علی‌زاده ۳۶۵/۲)

کم‌رنگ kam-rang دارای نمود اندک؛

نامحسوس؛ ضعیف: لب‌خند کم‌رنگی می‌زند. (دیانی ۲۰) ○ امیدی کم‌رنگ او را رو به تخت می‌کشاند. (علی‌زاده ۳۲۳/۲)

☜ ● **کم‌رنگ شدن** ضعیف شدن؛ نامحسوس شدن: صدای محسن زیر صدای شلیک گلولهٔ توپ‌های خودی کم‌رنگ می‌شد. (← محمود[۲] ۴۰)

کم‌رو kam-ru آن‌که نمی‌تواند به‌راحتی سخن یا خواستهٔ خود را مطرح کند یا درحضور جمع ابراز وجود کند؛ خجالتی؛ خجول؛ مقـِ. پررو: بچهٔ کم‌رویی هستی، نمی‌توانی کار پیدا کنی. (درویشیان ۴۶) ○ عروس‌وداماد که هردو کم‌رو بودند، هیچ‌کدام جرئت نمی‌کرد درِ صحبت را باز کند. (کتیرایی ۲۰۲ح.) ○ مرتضی... آدم کم‌رویی بود. (علوی[۲] ۱۳۳)

کم‌رویی k.-y(')-i کم‌رو بودن؛ خجالتی بودن؛ خجلت؛ مقـِ. پررویی: مردها و زن‌ها شروع به آمدن کردند... خضوع و کم‌رویی نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ کم‌رویی دختر و پسر گاه به‌بهای جانشان تمام شده‌است. (کتیرایی ۲۰۲ح.)

کمری kamar-i ویژگی آن‌که کمرش آسیب دیده‌باشد.

☜ ● **کمری شدن** آسیب سخت دیدن از ناحیهٔ کمر: شب سهراب‌کشی هر صندلی قهوه‌خانه یک تومان خریدوفروش می‌شد و چهارتا کارگر چای‌فروش کمری می‌شدند. (امیرشاهی ۷۶-۷۷) ○ هزاران دستگاه جراثقال... مدام درحرکت بود و بارهایی می‌برد و می‌آورد که به گُردهٔ نیل می‌گذاشتی، کمری می‌شد. (جمال‌زاده[۶] ۶۹) ○ سلطان از افلیج، کمری شده‌بود و هردوپای او بی‌قوّت بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۵)

کم‌زده kam-zad-e (قد.) ۱. منحرف‌شده از دین؛ گم‌راه: با دوسه دربند کمربند باش/کم‌زنِ این کم‌زده‌ای چند باش. (نظامی[۱] ۲۶) ۲. آواره؛ سرگشته: طالع بد بود و بداختر شدم/ کم‌زدهٔ کوی قلندر شدم. (نظامی[۱] ۱۲۰ح.)

کم‌زن kam-zan (قد.) ۱. متواضع؛ فروتن: اگر کم‌زنی هم به کم باش راضی/که دل را به بیشی هوایی نیابی. (خاقانی ۴۱۷) ○ اگر مردان عالم کم‌زنانند/ تو را زان کم زدن آخر کمی کو؟ (سنایی[۲] ۵۸۱) ۲. آن‌که در قمار بد می‌آورَد و بازنده می‌شود؛ بازنده در قمار: از علم آن‌قدر تخصیص یافته‌ام که از سؤال‌وجواب او درنمانم و از کم‌زنان دعوی، مهرهٔ عجز باز نچینم. (وراوینی ۲۵۴) ۳. تقلب‌کننده در قمار: جمله کم‌زن مهره‌دزد پاک‌بر/ در پلیدی هریک از هم پاک‌تر. (عطار[۲] ۱۹۶) ○ با آن بت کم‌زن مقامر دل/ در کنج قمارخانه بنشستم. (انوری[۱] ۸۷۰) ۴. آن‌که بخت و اقبال خوبی ندارد؛ بدبخت: با دوسه کم‌زن مشو آرام گیر/ مقبل ایام شو و نام گیر. (نظامی[۱] ۱۵۴) ○ یکی بادپیمای کم‌زن بُوَد/ که از کینه با خویش دشمن بُوَد. (لبیبی: شاعران ۴۸۱) ۵. ازبین‌برنده؛ نابودکننده: با دوسه دربند کمربند باش/کم‌زنِ این کم‌زده‌ای چند باش. (نظامی[۱] ۲۶) ۶. منافق؛ ریاکار: کودکی داشتم خراباتی/ می‌کش و کم‌زن و خرافاتی. (سنایی[۲] ۱۰۲۱)

☜ ■ **کم‌زنِ چیزی** (قد.) متواضع درمقابل آن: عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ/کم‌زن عشق باش و گو کمِ صبح. (خاقانی ۴۶۵)

کم‌زنی k.-i (قد.) تواضع؛ فروتنی: به توفیق احدی در کمی و کم‌زنی ما غالب شدیم، چه آن تواضع و کم‌زنی... میراث محمدیان است. (افلاکی ۳۶۱) ○ ای شمس حق تبریز، دل پیش آفتابت/ در کم‌زنی مطلق از ذره کمتر آمد. (مولوی[۲] ۱۷۳/۲)

☜ ● **کم‌زنی کردن** (قد.) فروتنی نشان دادن؛ تواضع کردن: تا بتوانی ز هرکسی کمتر باش/ آن‌کس‌که کند کم‌زنی او افزون است. (بحرالفوائد ۲۵۱)

کم‌زور kam-zur دارای توان یا نمود اندک؛ ضعیف: آفتاب کم‌زور است. (محمود[۲] ۱۶۲)

کم‌ظرف kam-zarf کم‌ظرفیت ←: اشخاص کم‌ظرف و بی‌مغز که به ریاست می‌رسند، خود را گم می‌کنند. (حجازی ۱۴۸) ○ بسیار هم احمق و عیاش و کم‌ظرف بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۱) ○ قوللرآقاسی‌باشی... جوان کم‌ظرفی می‌باشد. (غفاری ۳۰۲)

کم‌ظرفی k.-i کم‌ظرفیتی ←: گفتهٔ آنها را بر ساده‌لوحی و کم‌ظرفی... حمل می‌کردند. (مینوی[۲] ۴۶) ○

تمام شور و شغب‌های افراد انسانی... تا حدی از بی‌خبری و کم‌ظرفی است. (اقبال[۲] ۴)

کم‌ظرفیت kam-zarfiy[y]at دارای قابلیت ذهنی کم، به‌ویژه برای شنیدن و تحمل سخن مخالف: کم‌ظرفیت است نمی‌شود با او از این نوع حرف‌ها زد.

کم‌ظرفیتی k.-i وضع و حالت کم‌ظرفیت؛ کم‌ظرفیت بودن: کم‌ظرفیتی او به‌حدی است که هیچ‌کس با او حتی شوخی کوچک هم نمی‌کند.

کم‌عمق kam-o('o)mq سست؛ نااستوار: دوستی‌های معصومانه‌مان ساده و کم‌عمقند. (دبانی ۵۰)

کم‌عیار kam-a('a)yār (قد.) کم‌ارزش: آنچه در محک معلومات ایشان کم‌عیار است، رایج بازار ملت ما نمی‌تواند باشد. (طالبوف[۲] ۱۱۳)

کمک komak دست‌یار؛ معاون؛ همراه: او برایم کمک بزرگی بود و توانستم مسائل را بهتر حل کنم. ○ به‌تازگی برای همسرش یک کمک آورده‌است. ○ پدرم... به‌عنوان کمک... من را نیز در این سفر همراه خود برد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷)

کم‌کاسگی kam-kāse-gi (قد.) بخیلی؛ بخل: تهمت کم‌کاسگی از خبث کافرنعمتان/ پیش من بهتر بُوَد دربند مهمانی مباش. (یحیی‌کاشی: آنندراج)

کم‌کاسه kam-kāse (قد.) خسیس؛ بخیل: مانده رنگ کاهی‌ام باقی که چندان می نداد/ ساقی کم‌کاسه امروزم که [صفرا] بشکنَد. (شفیع‌اثر: آنندراج)

کم‌گو[ی] kam-gu[-y] دارای شعر اندک (شاعر): شاعر کم‌گو.

کم‌گوشت kam-gušt لاغر: گوسفندی که خریده‌اید کم‌گوشت است. ○ حرکت انقباض را درتوان یافتن به‌دشواری اندر تن‌های کم‌گوشت. (نظامی‌عروضی ۱۰۶)

کم‌مایگی kam-māye-gi کم‌مایه بودن: نوشته‌های پیشینیان براثر کم‌مایگی نسخه‌برداران مسخ گشته‌است. (← به‌آذین د)

کم‌مایه kam-māye ۱. فاقد سرمایهٔ فکری یا اجتماعی کافی؛ فرومایه؛ پست: پاره‌ای از اشخاص خودپسند کم‌مایه... می‌خواهند از نهضت ملی ایران مزد بگیرند. (دهخدا[۲] ۲۸۱/۲) ○ آن دو خامل‌ذکر کم‌مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند. (بیهقی[۱] ۲۸۳) ۲. (قد.) اندک: حالا دیگر کسی آرزوی این نفع کم‌مایه را نمی‌کند. (طالبوف[۲] ۱۸۸)

کم‌محلی kam-mahall-i بی‌اعتنایی کردن به کسی یا چیزی معمولاً به‌منظور تحقیر او یا آن: کم‌محلی از صدتا چوب بدتر است. (هدایت[۷] ۸۹) ○ کم‌محلی... بدتر از همه دردی‌ست برای زن‌ها. (غفاری ۶۴)

● **کم‌محلی کردن** کم‌محلی ↑: لابد به تو اخم کرد، یا کم‌محلی کرد، یا بیرونت کرد. (فصیح[۲] ۲۷۸) ○ حالا دیگر به من کم‌محلی می‌کنی. (← میرصادقی[۲] ۱۹)

کم‌مغز kam-maqz ۱. بی‌خرد؛ نادان: میرزامحمدعلی‌خان... آدم کم‌مغز جلفی بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۱) ۲. فاقد اعتبار یا اهمیت کافی: شپش‌کشی کنایه از ایرادهای کم‌مغزومایه است. (مستوفی ۶۲۴/۳ح.)

کم‌مقدار kam-meqdār فاقد ارزش و اهمیت زیاد؛ کم‌ارزش: در حفظ و حراست اشیای ناچیز و کم‌مقداری ازقبیل انگشتری و سکه... نهایت اهتمام را به‌جا می‌آوریم. (جمال‌زاده[۱۸] ه)

کمند kamand ۱. آنچه به‌وسیلهٔ آن کسی را گرفتار می‌کنند؛ دام: آن‌همه دختران و پسران زیبا... با حلقه‌های گیسو و گردن‌های مدور... در کار خلق کمند هستند. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۳) ○ خورشیدرُخا من به کمند تو دَرَم/ .... (سعدی[۴] ۶۵۶) ۲. (قد.) گیسو: هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی‌ست/ تا نگویی که اسیران «کمند» تو کمند. (سعدی[۳] ۵۰۰)

■ **کمند در گردن داشتن** (قد.) اسیر بودن: از او بپرس که دارد اسیر بر فتراک/ ز من مپرس که دارم کمند در گردن. (سعدی[۴] ۶۴۳)

■ **در کمند پیچیدن** (قد.) گرفتار کردن: نه چنان در کمند پیچیدی/که مخلّص شوَد گرفتارت. (سعدی[۴] ۳۵۶)

■ **در کمندِ کسی (چیزی) افتادن** (قد.) گرفتار او (آن) شدن: تا در کمند رشتهٔ هستی فتاده‌ام/ دل خوردن است کار چو عِقدِ گهر مرا. (صائب[۱] ۳۵۲) ○ آن مدعی که

دست ندادی به‌بند کس/ این بار در کمند تو افتاد و رام شد. (سعدی[۴] ۴۳۳)

کم‌نظیر kam-nazir بسیار خوب، عالی: مادر... آرامش‌خاطر کم‌نظیری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ نقد وی... از صراحت و تهور کم‌نظیری حکایت می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۶۶)

کم‌نگاه kam-negāh (قد.) کم‌توجه؛ بی‌اعتنا: ابروی پرعشوه‌ای داری و چشم کم‌نگاه/ خاطر وعده‌فراموشی، لبی حاضرجواب. (فیاض‌لاهیجی ۱۲۴)

کم‌نگاهی k.-i (قد.) کم‌نگاه بودن؛ بی‌توجهی؛ بی‌اعتنایی: مخواه از دوستان ای دوست عذر کم‌نگاهی را/ که هم چشم تو خواهد کرد آخر عذرخواهی را. (ابوالحسن‌فراهانی: دیوان ۱۲۳: فرهنگ‌نامه ۲۰۷۸/۳)

کمون komun باطن؛ ضمیر: عقل می‌گوید:... ممکن است آنچه در کمون داری ظاهر سازی که تا دنیا باقی است سرمشق جمیع دولت‌خواهان باشد. (غفاری ۱۲۲)

کمی[۱] kam-i (قد.) ۱. کم‌ارزش بودن؛ حقارت؛ پستی: جمله حیوانات وحشی ز آدمی/ باشد از حیوان اِنسی در کمی. (مولوی[۱] ۲۰۳/۱) ○ گفت: یاران را بگوی تا به‌چشم کمی در مسافران نگاه نکنند. (تذکرة‌الاولیا: لغت‌نامه[۱]) ○ وزآن‌پس براهام را خواند و گفت/ که ای در کمی گشته با خاک جفت. (فردوسی[۳] ۱۸۲۰) ۲. فروتنی؛ تواضع: برگزین از جهان کمی و پسی/ گزت با دانش و خِرَد خویشی‌ست. (ابوسعیدابوالخیر: محمدبن‌منور[۱] ۳۳۴)

☜ ■ **کمی نکردن در کاری** (قد.) به‌طور کامل آن را به‌جا آوردن؛ سنگ‌تمام گذاشتن درمورد آن: چه گفت؟ گفت: که ای در جفا نکرده کمی/ چه گفت؟ گفت: که ای در وفا نبوده تمام. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

کمی[۲] kami (قد.) کمین؛ کمین‌گاه: حقهٔ نابسوده مروارید/ اژدها برگذار تو به کمی. (خسروی: شاعران ۱۸۲)

کمیت komeyt (قد.) ۱. سرخ‌رنگ (اسب)؛ کهر: گفت: بگو تا بجویند برای تو اسبی کُمیت اگر جنگ را خواهی. (فخرمدبر ۱۸۴) ۲. شراب: «کُمیت» عتیق بر کُمیت عتیق اختیار کرده. (جوینی[۱] ۱۸۷/۲)

☜ ■ **کمیتِ چیزی لنگیدن** ناقص بودنِ آن: چون دربارهٔ آنها... کُمیت اطلاعات ما می‌لنگد، این است که درنهایت فراغت‌خاطر، مطابق معمول، احادیث و اخباری راجع‌به آنها از خودمان صادر می‌کنیم. (هدایت[۶] ۱۴۴)

■ **کمیتِ کسی (چیزی) را لَنگ کردن** دچار نقص یا ناتوانی کردنِ او (آن): قضایای دِه... پاک دستش را توی پوست گردو گذاشته‌بود و کُمیت درس و مشق را لَنگ کرده‌بود. (پهلوان: پیشامدها ۶۴-۶۵: نجفی ۱۱۸۳)

■ **کمیتِ کسی لَنگیدن (لنگ بودن)** توانایی، مهارت، یا قدرت تسلط بر کاری را نداشتنِ او؛ ازعهدهٔ کاری برنیامدنِ او: من اگر این راه را پیاده طی کنم، ازبس کُمیتم در راه رفتن لَنگ است که نمی‌دانم کی خواهم رسید؟ (قاضی ۲۴۸) ○ وقتی با آشناهای قدیمی‌ام... برمی‌خوردم... کُمیتم لَنگ بود. (علوی[۴] ۲۱۲) ○ خدا به سر شاهد است که عجالتاً آه در بساطم نیست و کُمیتم سخت لَنگ است. (← هدایت[۳] ۷۷)

■ **کمیتِ کسی لَنگ درآمدن (شدن)** تسلط بر کاری را ازدست دادنِ او: با همه عقل و فکر و تجربه... کُمیتمان لَنگ درآمد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۰) ○ توقیف‌شدگان به‌قدری ناجور بودند، که گاهی کُمیت او هم لَنگ می‌شد. (مستوفی ۲۱۲/۳)

■ **کمیتِ کسی لَنگ ماندن** ناتوان شدنِ او از انجام کاری؛ کم آوردنِ او: آقای مجتهد... هروقت در بحث‌وجدل کُمیتش لَنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت. (علوی[۳] ۹۹) ○ اگر گاه‌گداری کُمیتشان لَنگ ماند، سراغ آنها بروند. (آل‌احمد[۱] ۴۶)

کمیسیون komisiyo(u)n ۱. جلسه: پس‌از چندین ساعت سروکله زدن در یک کمیسیون خسته‌کننده و بی‌نتیجه... برمی‌گشت. (علوی[۳] ۵۳) ○ [آقای رئیس] کمیسیون است. (مسعود ۱۰۲) ○ برای او هم کمیسیون در خارج ترتیب داده‌اند. (سیاق‌معیشت ۱۰۵) ۲. پولی که به‌واسطهٔ انجام کاری پرداخت می‌شود؛ حقِ دلالی: اگر کمیسیون خوبی بدهید، این کار را برایتان جور می‌کنم.

☜ ● **کمیسیون کردن** تشکیل جلسه دادن: این ناراحتی خاطر جزء آن دسته از اموری نیست که اولیای

امور به‌خاطرش کمیسیون کنند. (آل‌احمد[۱] ۱۷)

کمین kamin (قد.) ۱. محل پنهان شدن در جایی برای حملهٔ ناگهانی و غافل‌گیرانه: **خیل جلادت از کمین برون تاخت، دست سعادت از آستین به‌در شد.** (قائم‌مقام ۳۲۱) ○ **به جایی یکی بیشه دیدم به راه/ نشانم تو را در کمین با سپاه.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۶) ۲. پنهان شده در جایی برای حملهٔ ناگهانی: **غلامان و باقیِ لشکرِ کمین به خصمان رسیدند.** (بیهقی[۱] ۷۶۲)

● **کمین [بر]گشادن** (قد.) بیرون آمدن از مخفی‌گاه و حمله کردن: **از هر جایی فوجی کمین بگشادند.** (رشیدالدین ۵۳) ○ **شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج، کمین برگشاد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۳)

■ **به (در) کمینِ کسی (چیزی) نشستن** منتظر ماندن تا به‌دست آوردن فرصت مناسب برای حملهٔ ناگهانی و غافل‌گیرانه به او (آن) یا اقدام علیه او (آن): **روزگار به کمین تو نشسته‌است.** (نفیسی ۴۲۲) ○**کلودیوس روز نوزدهم ناگهان به راه اپیوس رفته، به کمین او نشست.** (فروغی[۳] ۱۳۲) ○ **روزی در کمین قافله نشسته‌بود.** (جامی[۸] ۵۶۳)

کمین‌گشایی k.-gošā-y(')-i (قد.) بیرون آمدن از کمین‌گاه.

● **کمین‌گشایی کردن** (قد.) کمین‌گشایی ↑: **ای صبح، مکن کمین‌گشایی امشب/ کز عمر برآیم، ار برآیی امشب.** (؟: نزهت ۴۹۲)

کمینه kam-ine (قد.) ۱. کمتر؛ کمترین: **به‌جان او که گرَم دست‌رس به جان بودی/ کمینه پیش‌کش بندگانش آن بودی.** (حافظ[۱] ۳۰۸) ○ **این کرامات کمینه مرتبهٔ آن حال باشد و ادنی‌ترین درجهٔ آن سالک باشد.** (باخرزی ۳۰۸) ○ **به سخا نامورتر از دریاست/ گرچه او را کمینه فضل، سخاست.** (فرخی[۱] ۲۵) ۲. فرومایه‌ترین؛ حقیرترین؛ کوچک‌ترین: **جماعتی که همیشه ادنی‌چاکر و در عداد کمینه‌بندگان بوده‌اند، کجا تحمل کشیدن بادهٔ پرزور سروری را دارند.** (شوشتری ۱۵۱) ○ **مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی/ که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم.** (سعدی[۴] ۷۱۸) ۳. کمترین (مِ. ۳) ←: **اگر چنین نمی‌کردم درحضور اولیای دولت‌شاهی حسن خدمت کمینه روشن نمی‌گردید.** (شوشتری ۶۱) ○ **نزد این کمینه از این احب نمی‌افتد که مرا قدرت باشد و اعانت مظلومی کنم...** (قطب ۴۸۹) ○ **این کمینه در این مدت... که فرزند... از عالم فنا به عالم بقا رحلت کرد... در زاویهٔ وحدت و کنج عزلت، معتکف است.** (خاقانی[۱] ۱۹۰)

کُن kon (قد.) عالم وجود؛ هستی: **رهایی‌دِهِ بستگان سخن/ تواناکنِ ناتوانان «کن».** (نظامی[۸] ۲)

کنار ke(a)nār ۱. جایی نسبتاً دور و خلوت؛ گوشهٔ دنج: **کاش می‌توانستیم در کناری کمی استراحت کنیم.** ○ **آرزوی ساعتی پیاده‌روی در کناری خلوت می‌کنند.** (شهری[۲] ۳۲۸/۱) ۲. جایی نسبتاً دور و معمولاً ناشناخته: **با خشم پرتش کرد به کناری.** (گلابدره‌ای ۲۲۸) ○ **عنان از هرطرف برزد سواری/ پری‌رویی رسید از هر کناری.** (نظامی[۳] ۱۱۷) ○ **ای‌کاش آشتی زکناری درآمدی/ نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما.** (خاقانی ۵۵۲)

■ **کنارِ آب** توالت؛ مستراح: **رفته کنار آب، الآن می‌آید.**

● **کنار آمدن** سازش کردن؛ توافق کردن: **هرکاری کردیم که به‌خاطر بچه‌هایش کنار بیاید و با شوهرش آشتی کند، نشد.** ○ **میرزا ابوالقاسم را همراه فرستاد که تا کنار بیاید.** (نظام‌السلطنه ۳۱۴/۱)

■ **کنار آمدن با چیزی** پیدا کردن راهی برای حل مشکلات مربوط به آن؛ تحمل کردن یا پذیرفتنِ آن: **بالاخره باید با این اجارەخانه کنار بیایی.** ○ **گندم و جو، نان روزانه است و... به‌هرصورت یک‌جوری با آن کنار می‌آیند.** (آل‌احمد[۱] ۵۱)

■ **[به] کنار آمدن با کسی** سازش کردن با او؛ توافق کردن با او: **باز دندان به‌روی جگر گذاشته، به ملایمت با او به‌کنار آمدم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۶۳) ○**مقصودم این بود که با مادربزرگ لجوجت یک‌جوری کنار بیایی.** (علی‌زاده ۲۴۹/۱) ○ **من همیشه عقیده‌ام این بود که ازراه مسالمت با خلیفه کنار بیاییم.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۱۱)

● **کنار انداختن** ترک کردن؛ رها کردن: کار مردم

را هم آخر نمی‌شود که به‌کلی کنار انداخت. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۸)

▪ **کنارِ خشک داشتن** (قد.) تهی‌دست بودن: وصل تو گران‌بهاست ای گوهر و ما/ هم‌چون دریا کنار خشکی داریم. (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

• **کنار رفتن** استعفا کردن از مقامی یا انصراف دادن از انجام کاری: خیلی وقت است از ریاست کنار رفته‌است. ○ او از بازی کنار رفته‌است. ○ درخواست... می‌کنم... اگر در مجلسین به‌تصویب رسید، به کار ادامه می‌دهم والّا از کار کنار می‌روم. (مصدق ۲۵۰)

• **کنار زدن** برکنار کردن کسی از مقام، کار، یا مسئولیتی که برعهده دارد یا مانع از فعالیت او شدن: یک هفته‌ای بود که رئیس اداره را کنار زده‌بودند.

• **کنار کشیدن** ۱. دوری کردن؛ ترک معاشرت کردن: دوسه بار باهاش این‌جاو آن‌جا رفتم. اما دیدم هیچ فایده ندارد، دلم باهاش گرم نیست. کنار کشیدم. (میرصادقی[۳] ۲۲۴) ○ کولی‌ها... اوایل از من کنار می‌کشیدند و ازم دوری می‌کردند. (شاملو ۶۲۲) ۲. خودداری کردن از دخالت در کاری: کنار کشیده‌بودیم تاخودمان را آلوده نکنیم. (میرصادقی[۱] ۲۱) ○ اگر بنا بشود من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابد. (← هدایت[۳] ۲۱) ○ میرزااسحاق‌خان... می‌دید حرف حق ازپیش نمی‌رود، کنار کشید. (سیاق‌معیشت ۹۳)

• **کنار گذاشتن** ۱. ترک کردن؛ رها کردن: این اداها را بگذار کنار. (← دریابندری[۳] ۵۶) ○ ازمیان آن کتاب‌ها یکی را... اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۱) ○ اگر... اهل مجلس... اغراض نفسانی را کنار بگذارند، مسلماً دولت و ملت هردو راحت و آسوده خواهند شد. (نظام‌السلطنه ۴۶۱/۲) ۲. معزول کردن؛ برکنار کردن؛ اخراج کردن: بی‌خودی دلش خوش است. همین روزها او را کنار می‌گذارند. ○ جدیداً او را از تیم کنار گذاشته‌اند. ۳. نادیده گرفتن؛ به‌حساب نیاوردن: اگر افراد خانواده را کنار بگذاریم، جمعاً بیست نفر مهمان می‌شوند.

• **کنار گرفتن** ۱. گوشه‌گیری کردن: حاصل این توقع بی‌جا آن است که زود نومید می‌شوند و کناری می‌گیرند. (خانلری ۳۲۴) ۲. (قد.) درنزد خود جا دادن: همین‌قدر... گفتم ایشان را کنار گیر که عزیز عزیز عزیزند. (مولوی[۴] ۲۳۱)

▪ **کنار گرفتن از کسی** (قد.) دوری کردن از او: ز پیوند یاری چه‌گیری کنار/ که سروت بُوَد پیش و مه درکنار. (اسدی[۱] ۳۴)

▪ **کنارِ گود نشستن** درگیر نشدن در کاری و از دور، آن را تحت‌نظر داشتن: کنار گود نشسته‌اند و از دور فرمایش می‌کنند.

▪ **کنار[و]گوشه** این‌طرف و آن‌طرف: اهل محل را به تماشای آن به طاق حمام و کناروگوشه‌های شیشه‌ها و دریچه‌های بازوبستهٔ سقف آن می‌کشیدند. (شهری[۲] ۸۹/۳) ○ سرکشان از ضرب تیغ من در بیغوله‌ها گریخته، چون من نباشم، تمام از کنارگوشه‌ها بیرون خواهند آمد. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۹)

• **کنار نهادن** • کنار گذاشتن (مِ. ۱) ←: خواهرم... شوخ‌طبعی‌ای را که عادتاً داشت، کنار می‌نهاد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷)

▪ **ازکنارِ** ازقِبَلِ: بلدیهٔ شما خواست یک تیاتر بسازد، پنجاه مرتبه خراب کرد و ازسرنو ساخت و ازکنارش چندتا دزد، ملیونر شدند. (← هدایت[۳] ۴۷)

▪ **برکنار گرفتن** دور نگه داشتن: آن‌کس عظمت و وسعت حیات را درمی‌یابد که می‌تواند در لحظات بسیار نادر، خود را از این غوغا برکنار بگیرد. (خانلری ۳۱۲)

▪ **به‌کنار** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی (کسی) را از یک مجموعه جدا کنند یا آن (او) را نادیده بگیرند: حالا من به‌کنار، چرا با او این‌طور رفتار کردی؟ ○ این شکایت‌ها به‌کنار... ریاست دیوان تمیز را به تو خواهیم داد. (مینوی[۳] ۲۱۹)

▪ **به‌کنار آمدن** (قد.) به‌پایان رسیدن: دولت یار آید و ایام فراق به‌کنار آید. (مولوی[۴] ۱۷۵)

▪ **به‌کنار انداختن (افکندن)** دور انداختن؛ رها کردن؛ ترک کردن: این تعارفات را به‌کنار بینداز. ○ مِهر او تا زیم ز مصحف دل/ چون ده آیت نیفکنم به‌کنار. (خاقانی ۲۰۵)

▪ **به‌کنار گذاردن** • کنار گذاشتن (مِ. ۱) ←: کار

نویسنده آن است که آن یک لفظ را بجوید و همهٔ نظایر آن را که هریک به سببی نارسا یا نامناسب بوده‌است، به‌کنار بگذارد. (خانلری ۳۵۲)

■ **به‌کنار نهادن** • کنار گذاشتن (مِ. ۱) ←: اهل قلم... درمورد کوه‌نور جمله مخالفت‌ها را به‌کنار نهاده[اند.] (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶)

■ **درکنار آوردن** (قد.) در دست‌رس قرار دادن؛ دراختیار گذاشتن: که هر روز یاقوت بار آوَرَد/ خِرَد بار آن درکنار آوَرَد. (فردوسی[۳] ۱۴۴)

■ **درکنار کردن** (قد.) جمع کردن؛ ذخیره کردن: یا زر به هردو دست کند خواجه درکنار/ یا موج، روزی افکنَدَش مرده بر کنار. (سعدی[۲] ۷۲)

■ **درکنارِ کسی** همراه و یاور او: می‌توانی مرا همیشه درکنار خودت بدانی.

کناره k.-e (قد.) جایی در اطراف چیزی یا کسی و معمولاً ناشناخته: ایمن مشو که رویت آیینه‌ای است روشن/ تاکی چنین بمانَد وز هر کناره آهی؟ (سعدی[۴] ۶۲۸) ○ بازار پرطرائف و بر هر کناره‌ای/ قیمت‌گران نشسته ستانندهٔ قیَم. (فرخی[۱] ۲۲۷)

• **کناره جستن** دوری کردن: از بدو چاکری تا این زمان... کناره می‌جستم. (غفاری ۷۲) ○ نه قوّتی که توانم کناره جستن از او/ نه قدرتی که به شوخیش درکنار کشم. (سعدی[۴] ۵۲۱)

• **کناره داشتن** (قد.) دوری کردن: مخبرالدوله... از ستیزه و داوطلبی مناصب و مدعی شدن با صدور کناره داشت. (افضل‌الملک ۵۲)

• **کناره شدن** (قد.) فوت کردن؛ مردن: نزدیک منذر رفت و آن‌جا می‌بود تا پدرش کناره شد. (ابن‌بلخی[۱] ۲۰۵)

• **کناره کردن (نمودن)** (قد.) ۱. دوری کردن: کناره کردن از قدرت‌مندان استعمارگر... لزوم نیرومند شدن ایران و ایرانی [است.] (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۲/پانزده) ○ اگر... چند روزی از آستان مبارک ولی‌نعمت کناره کنم، حمل بر خیانت نفرمایید. (غفاری ۲۹۲) ○ خرسند شدن به یک نظاره/ زآن بِه که کند ز من کناره. (نظامی[۲] ۱۴۱) ۲. استعفا کردن: ناچارم آبروی خود را حفظ کنم و از کار کناره نمایم. (مصدق ۱۰۹)

• **کناره گرفتن** دوری کردن؛ خود را کنار کشیدن: از هم‌بازی‌هایم... کناره گرفتم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:... . (سعدی[۲] ۱۳۸)

■ **به‌کناره افکندن** (قد.) مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن: چندین گاه، او گرامیِ شیر بوده‌است و همه را به کار در، به‌کناره افکنده‌است. (بخاری ۱۱۰)

کناره‌جو[ی] [k.-ju[-y آن‌که خود را از کسی یا چیزی دور نگاه می‌دارد؛ اجتناب‌کننده؛ کناره‌گیری‌کننده: جواد... باید ملاحظهٔ روباه و احتیاط کلاغ را سرمشق قرار داده، هرچه محتاط‌تر و کناره‌جوتر [باشد.] (شهری[۱] ۳۵۳) ○ دل را به‌کنار جوی بردیم/ از یار کناره‌جوی شُستیم. (خاقانی ۶۳۳)

کناره‌جویی ke(a)nār-e-ju-y(')-i ۱. عمل کناره‌جو؛ دوری: کناره‌جویی از هرگونه کار و شغل و عمل. (شهری[۲] ۲/۲۹۲) ○ حاصل این کناره‌جویی آن است که... نویسنده و بازیگر صاحب‌استعدادی... دست از کوشش برمی‌دارند. (خانلری ۳۶۴) ۲. استعفا: ناچارم... از کار کناره نمایم. گفتم:... غیراز کناره‌جویی هم چاره ندارید. (مصدق ۱۰۹) ○ وقتی‌که... صبر و حوصلهٔ مردم تمام شد... مجبور به کناره‌جویی شدید. (مستوفی ۳/۹۰)

• **کناره‌جویی کردن** ۱. دوری کردن؛ کناره گرفتن: جهانگیر... از رفقا همیشه کناره‌جویی کرده[است.] (مسعود ۴۵) ○ حاجی همیشه از من کناره‌جویی کرده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۰) ۲. استعفا کردن: شما از ریاست وزرا... کناره‌جویی کردید. (مستوفی ۳/۴۰)

کناره‌گرد ke(a)nār-e-gard (صف.) ویژگی آن‌که با پرسه زدن در اطراف دیگران به منافع و اهداف خود دست می‌یابد یا از نتیجهٔ کار دیگران استفاده می‌کند: مقصود از جیفه‌خواری همانا طفیلی خوان و کناره‌گرد بساط دیگران بوده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱/۲۰۸)

کناره‌گیر ke(a)nār-e-gir ۱. ویژگی آن‌که از دیگران دوری می‌کند و مایل به معاشرت و ارتباط زیاد نیست: **پروفسور... مردی بسیارکم‌ادعا و خجول و کناره‌گیر است.** (مینوی[۲] ۴۲۲) ۲. دوری‌کننده: **مردم در ماه‌صفر نیز کناره‌گیر از اشتغالات نمی‌توانستند باشند.** (شهری[۲] ۴۳۵/۲)

کناره‌گیری k.-i ۱. دوری کردن از کسی یا چیزی: **هر روز کناره‌گیری‌اش از وی زیادتر می‌گردید.** (شهری[۱] ۱۴۸) ○ **دیروز صبح... از کوره دررفت. با همهٔ سکوت و کناره‌گیری‌اش.** (آل‌احمد[۲] ۱۳۴) ○ **پیوست دوم: صدارت عین‌الدوله، انتصابات و ارکان اربعه، کناره‌گیری راقم از رجال.** (نظام‌السلطنه ۲۱۱/۲) ۲. استعفا از شغل یا مقام: **رئیس‌جمهور آن کشور امروز کناره‌گیری خود را رسماً اعلام کرد.**

• **کناره‌گیری کردن (نمودن)** ۱. دوری کردن: **نقاش جوان... با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد.** (علوی[۱] ۲۸) ۲. استعفا کردن: **نخست‌وزیر کشور، تازه کناره‌گیری کرده‌بود.**

کناغ konāq (قد.) لاغر: **این بیماری سرو تو راکرده کناغ/ بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ.** (سنایی[۲] ۱۱۴۸)

کناغی k.-i (قد.) باریک؛ لاغر: **کفل‌گِرد اسبی کناغی‌میان/ به دو دیده چون زهرهٔ آسمان.** (بیغمی ۸۵۲)

• **کناغی کردن** (قد.) لاغر گرداندن؛ باریک کردن: **از تو به دل آزرده‌ام، چون تن کناغی کرده‌ام/ ....** (سنایی[۲] ۸۳۷)

کنتاکت kontākt برخورد؛ نزاع.

▪ **کنتاکت پیدا کردن** به‌وجود آمدنِ برخورد، کدورت، یا درگیری میان دو یا چند نفر: **با دوستش کنتاکت پیدا کرده‌است.**

• **کنتاکت کردن** برخورد کردن؛ نزاع کردن: **با برادرم کنتاکت کردم و از خانه زدم بیرون.**

کنترل kont[o]rol

▪ **کنترلِ خود را ازدست دادن** ازدست دادن توانایی تسلط بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: **کنترل خودش را ازدست داد و شروع کرد به گریه کردن.**

▪ **کنترلِ خود را به‌دست آوردن** مسلط شدن بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: **رحیم از موقعیت استفاده کرد و کنترل خود را به‌دست آورد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۵)

▪ **کنترلِ کسی ازدستش خارج شدن** ▪ کنترل خود را ازدست دادن ←: **احساس می‌کردم دارد کنترلش ازدستش خارج می‌شود.**

کنج konj جایی نسبتاً دور یا خلوت؛ کنار: **امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور به تو برسد. روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و دربارهٔ آن اندیشه کنی.** (خانلری ۲۸۷) ○ **شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج کمین برگشاد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۳) ○ **اگر تندبادی برآید ز کنج/ به خاک افکَنَد نارسیده تُرُنج.** (فردوسی[۱] ۱۶۹/۲)

کنج‌کاو، کنجکاو k.-kāv دارای حس کنج‌کاوی: **کنج‌کاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند.** (علوی[۱] ۱۰) ○ **آنها که خودپسند و مغرور و کنج‌کاو و لجوجند باید ازهرنوع سِحر و عزیمت... بپرهیزند.** (مینوی[۳] ۲۷۵)

• **کنج‌کاو شدن** به‌وجود آمدنِ علاقه در فرد برای پی‌گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: **فرخ... خیلی کنج‌کاو شده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۴)

• **کنج‌کاو کردن** علاقه‌مند کردنِ کسی نسبت‌به پی‌گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: **این تمکین نکردن او بیش‌تر من را کنج‌کاو کرد.** (علوی[۲] ۸۲) ○ **مهربانو دختر همسایه‌شان و خانم‌کوچولو... زرین‌کلاه را کنج‌کاو کرده‌بودند.** (هدایت[۹] ۵۱)

کنج‌کاوانه، کنجکاوانه k.-āne ۱. همراه‌با کنج‌کاوی: **پهلوان... را درمعرض نگاه‌های کنج‌کاوانهٔ عابرینی که از آن‌جا می‌گذشتند... قرار دادند.** (قاضی ۱۱۷۹) ۲. از روی کنج‌کاوی: **اوکنج‌کاوانه موضوع را پی‌گیری می‌کرد.**

کنج‌کاوی، کنجکاوی konj-kāv-i علاقه‌مندی

نسبت‌به پی‌گیری موضوعی، یافتنِ چیزی، یا دانستنِ رازی: **کنج‌کاویِ کودکانه مرا بر آن می‌داشت که... [مثنوی] را بگشایم و بخوانم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ **دکتر معظمی... آمدند... با یکی‌دو نفر... نجوا نمودند که موجب کنج‌کاوی سایرین قرار گرفت.** (مصدق ۲۶۲)

■ • **کنج‌کاوی کردن** بررسی و جست‌وجو کردن برای پی‌گیری موضوعی، یافتنِ چیزی، یا کشف رازی: **نمی‌خواهم کنج‌کاوی کنم.** (← میرصادقی[۱] ۱۹)

■ **جایی را کنج‌کاوی کردن** آن‌جا را به‌دقت گشتن؛ آنجا را کاویدن: **تمام سوراخ‌سمبه‌های حافظه‌مان را کنج‌کاوی می‌کنیم که بهترین اشعار را پیدا [کنیم.]** (مسعود ۴۳)

کند kand

■ ■ **کندوکاو** جست‌وجو کردن برای یافتنِ چیزی یا پی بردن به موضوعی: **بیژن از حال و روزگار هستی پرسید و بعد به کندوکاو خاطراتی که ازهم داشتند، پرداختند.** (دانشور ۱۱۴) ○ **این بیابان درندشت محل کندوکاو قابلی برای باستان‌شناسی می‌تواند باشد.** (آل‌احمد[۱] ۲۳)

■ **کندوکاو کردن** ■ کندوکاو ↑ : **دیگر فرصت نیافتم به گذشتهٔ خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کندوکاو می‌کرد، برسم.** (علوی[۱] ۱۵۲) ○ **حتی خود من... چند بار در این آخری و یکی‌دو بار در آنهای دیگر کندوکاو کرده‌ام.** (آل‌احمد[۱] ۲۲)

■ **کندوکو** ■ کندوکاو ←: **روز دیگری که باز بر فراز تخته‌سنگ خود نشسته‌بودم... به تکاپو و کندوکو سرگرم بودم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱۶/۱) ○ **پیرمرد... درضمن کندوکو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیدا کرد.** (هدایت[۱] ۳۴)

■ **کندوکوب** ۱. تلاش زیاد برای انجام کاری همراه‌با سروصدای نسبتاً زیاد: **سابقاً اسب‌های نیمتی... را بخو می‌کردند... تا باز کردن و دزدیدن اسب کندوکوب و معطلی داشته‌باشد.** (مستوفی ۵۰۷/۲ح.) ۲. (قد.) ناآرامی؛ تشویش؛ اضطراب: **نه گفت اندر او کار کردی نه چوب/ شب‌وروز از او خانه در کندوکوب.** (سعدی[۱] ۱۲۴)

■ **کندوکو کردن** ■ کندوکاو ←: **سر جیب شوهرم بودم... و کندوکو می‌کردم و شوهرم از در رسید.** (آل‌احمد[۴] ۲۴)

■ **کندوکو کردن با چیزی** کلنجار رفتن با آن؛ وررفتن با آن: **این‌قدر با این قفل کندوکو نکن خراب می‌شود.**

کند kond ۱. فاقد توانایی برای بیان مطلب: **طبیعت، برابری نمی‌شناسد وگرنه... این زبان‌های روان و کُند از چیست؟** (نفیسی ۴۱۸) ○ **زبان رئیس ادارهٔ نان هم در مؤاخذه از بدی نان کُند است.** (مستوفی ۳۹۲/۲) ۲. دارای توانایی کم؛ ضعیف: **قوهٔ ادراک من بالطبع کُند و زمخت و نتراشیده و نخراشیده است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۵-۴۶) ○ **وی ضعیف بُوَد و حواس وی کُند بُوَد.** (اخوینی ۱۲۲) ۳. (قد.) فاقد استواری لازم؛ سست: **من در وفا و عهد چنان کُند نیستم/ کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز.** (سعدی[۳] ۴۸۱)

■ • **کند شدن (گشتن)** ۱. ازدست دادنِ سرعت، توانایی، یا سلامت و روانیِ لازم: **چرا کُند شده‌ای؟ سریع‌تر راه بیا.** ○ **در خواندن متن خیلی کُند شده‌است.** ○ **پاهایم کُند شده و نمی‌توانم مثل قدیم‌ها پیاده‌روی کنم.** ○ **تیره شود صورت پرنور او/ کُند شود کار روان و رواش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۷۵) ○ **چون بلغم بسیار شود... همه تن... سرد چون یخ و حواس کُند گردد.** (اخوینی ۱۸۵) ۲. ازدست دادنِ علاقه‌مندی نسبت‌به موضوعی: **رفتارش نشان می‌داد که در این قضیه کُند شده‌است.**

■ **کند شدنِ بازار کسی (چیزی)** (قد.) کاسته شدن از اهمیت او (آن): **کُند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی/ تیز خواهد کرد زین‌پس تیغ را، باشد فسان.** (سلمان‌ساوجی: آنندراج) ○ **برآشفت بهمن ز گفتار اوی/ چنان کُند شد تیز بازار اوی.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۲)

■ **کند شدنِ دندان** (قد.) ازدست دادنِ توانایی و قاطعیت: **همه‌کس را دندان به ترشی کُند گردد مگر قاضیان را که به شیرینی.** (سعدی[۲] ۱۹۰) ○ **به چنگال و دندان جهان را گرفتی/ ولیکن شُدَت کُند چنگال و دندان.**

(ناصرخسرو[۸] ۳۶۵)

▪ **کند شدنِ زبان** ۱. ازدست دادنِ توانایی سخن گفتن: آه کِامروز تبم تیز و زبان کُند شدمست/ تب ببندید و زبانم بگشایید همه. (خاقانی ۴۰۷) ۲. ازدست دادنِ توانایی سخن گفتن دربارهٔ امری معمولاً به‌علت خطاکار بودن یا نقطه‌ضعف داشتن: رشوه گرفته و زبانش کُند شده.

• **کند کردن** (قد.) فرسوده کردن؛ ناتوان کردن: تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان/ این چرخ تیزگرد چنین کُند کرد و پیر. (ناصرخسرو[۸] ۲۱۳)

کندپا[ی] [k.-pā[y (قد.) دارای حرکت کُند؛ مقِ. تیزپای: چو مردانه‌رو باشی و تیزپای/ به شکرانه با کندپایان بپای. (سعدی[۴] ۳۰۹)

☜ • **کندپا[ی] شدن (گشتن)** (قد.) به‌کندی راه رفتن؛ کُند حرکت کردن: دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت/ این کندپایی از فلک تیزگرد خاست. (خاقانی ۷۴۸) ○ ایام سست‌رای و قدر بخت‌گیر گشت/ اوهام کندپای و قضا تیزیاب شد. (خاقانی ۱۵۶)

کندپایی kond-pā-y(')-i (قد.) آهسته حرکت کردن؛ کندی در راه رفتن: دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت/ این کندپایی از فلک تیزگرد خاست. (خاقانی ۷۴۸)

کنددست kond-dast ویژگی آن‌که در انجام کارهایی که با دست انجام می‌شود، فرز و چابک نیست و دستش در انجام کار کُند عمل می‌کند: چون کنددست بود، همیشه در املا جا می‌ماند.

کنددستی k.-i سرعت نداشتن در کارهایی که با دست انجام می‌شود: این کنددستی‌ات را هنوز نتوانسته‌ای علاج کنی.

کندذهن kond-zehn کم‌هوش؛ دیرفهم: دن‌کیشوت گفت: سانکو، تو چه کندذهنی! (قاضی ۸۷)

کندذهنی k.-i کندذهن بودن؛ کم‌هوشی: نوکری... مظهر بلاهت و کندذهنی بوده[است.] (شهری[۲] ۵۸/۲) ○ چنان آشفته و بی‌تاب شده‌بودم که غامض با آن‌همه کندذهنی دریافت. (حجازی ۱۱۷)

کندرای kond-rāy (قد.) کندذهن؛ کم‌حواس: وگر کندرای است در بندگی/ ز جان‌داری افتد به خربندگی. (سعدی[۴] ۳۳۲) ○ با ابونصر کندری چه دست عمل نمود که با ابونصر کندرای کند. (خاقانی[۱] ۱۰)

کندرایی kond-rāy(')-i (قد.) کندذهنی ←: ندانستم که... کندرایی پدیدار آورَد. (خاقانی[۱] ۱۰۵)

کندرفتار kond-raft-ār فاقد سرعت در حرکت یا انجام کارها؛ سستی‌کننده در رفتن و در کار: حیواناتی چنین کودن و کندرفتار. (قاضی ۵۲۷) ○ اسبی که تیزرفتار باشد، بهتر است از اسبی که کندرفتار است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۰)

کندزبان kond-zabān (قد.) ناتوان در سخن گفتن: بقایای افاضل روزگار شکسته‌دل و کندزبانند. (ابن‌فندق ۲۸۶)

کندفهم kond-fahm آن‌که دیر مطالب را فرامی‌گیرد؛ کم‌استعداد؛ کندذهن: خرفت، آدم... کندفهم و کم‌هوش را گویند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۵۸) ○ چون بلغم بسیار شود حال برضد این بُوَد چنان‌که... خداوندش فرامشت‌گار گردد و کندفهم. (اخوینی ۱۸۵)

کندکار kond-kār فاقد سرعت لازم در انجام دادن کارها: آدم خوبی است فقط عیبش این است که کندکار است.

کندکاری k.-i کندکار بودن؛ تنبلی: در [غلام گرجی] چند عیب است: یکی دزدی و... کندکاری و... گریزپایی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶)

کندن kan-d-an ۱. قطع علاقه کردن؛ بریدن؛ ترک کردن: حالا دیگر به این‌جا خو کرده‌ام و نمی‌توانم بکنم. ○ از این شغل کوفتی بکن برو دنبال یک کار حسابی. ۲. (قد.) معزول کردن؛ برکنار کردن: آن عامل که به وی فرستاده‌بود، ترسا بود، بر وی زور کرد و وی را از آن‌جا بکَند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۷)

☜ ▪ **کسی را از جایی کندن** او را از آن‌جا کوچاندن یا باعث قطع علاقهٔ او از آن‌جا شدن: همه‌شان را از خانه و زندگی می‌کَنند و آوارهٔ بیابان می‌کنند. (آل‌احمد[۶] ۲۳۵)

کنده konde

☜ • **کنده شدن** کش آمدن و جا انداختن آن

بخش از شلوار که روی زانو قرار می‌گیرد؛ زانو انداختن: **دو دست کت‌وشلوار از پارچهٔ کازرونی را نشان می‌کند. از آن لباس‌هایی که هنوز نشسته، سر زانویمان کُنده می‌شود.** (دیانی ۶۷)

▪ **کندهٔ کسی را کشیدن** نزدیکی کردن با او: **خانم... بندش سست می‌شود و پسرخاله هم کُنده‌اش را می‌کشد.** (شاملو ۵۶)

کندی kond-i ۱. فقدان توانایی لازم؛ ضعف: **بستن پوست گرم سرِ بزغاله برسر بیمار سرسامی، رفع رنج سرسام، و علاج اختلاط و کُندی ذهن می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۳۳/۵) ۲. (قد.) تنبلی؛ کاهلی: **بگفت آزادگانش را به‌تندی/ که از جنگ‌آوران زشت است کُندی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۴۷) ○ **سخن‌ها شنیدی تو پاسخ گزار/ که کُندی نه خوب آید از شهریار.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۱)

● **کندی کردن** (قد.) سستی کردن؛ تنبلی کردن: **دگر ره بانگ زد بر خود به تندی/ که با دولت نشاید کرد کُندی.** (نظامی[۳] ۱۶۹) ○ **کُندی مکن، بکن چو خردمندان/ صفرای جهل را به خِرَد تسکین.** (ناصرخسرو[۱] ۸۹)

کنز kanz

▪ **کنزِ مخفی (پنهان)** ذات حق: **چون ارادهٔ ازلی بر این بود که نخل امکان به‌بار آید و باغ کیهان بیاراید، حقیقت انسانی موجود شد، و کنز مخفی مشهود گشت.** (قائم‌مقام ۲۷۵)

کنزالحکم kanz.o.l.hekam (قد.) گنجینهٔ حکمت‌ها؛ سرشار از حکمت: **دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد/ تنت را زخم‌ها برگیر تا کنزالحکم گردد.** (سعدی[۴] ۶۹۰)

کنف kanaf (قد.) ریسمان بافته‌شده از الیاف سلولزی: **آنان... آرایش جامه و مرقع و میان‌بند و سجاده و کنف، و مانند آن کردند.** (جامی[۸] ۲۷۶)

کنفتی keneft-i خواری؛ سرشکستگی: **توی این محله یا نبایست پشت‌سر این‌وآن بالای منبر بروی یا اگر رفتی، بیه هرجور کنفتی و پیسی را به‌تنت بمال.** (صفوی: قایق‌ران‌رودپالیز ۱۴۳: نجفی ۱۱۸۷)

کنفرانس conf[e]rāns

● **کنفرانس دادن** زیادی حرف زدن همراه‌با خودستایی و مبالغه: **لازم نیست کنفرانس بدهی، همهٔ ما خودمان می‌دانیم چه خبر است.**

کن‌فیکون kon.fa.yakun ۱. خلقت؛ آفرینش: **خشک گردد به رگ هستی خون/ لغو گردد عمل کن‌فیکون.** (ایرج ۲۲۴) ○ **بعداز طوفان نوح که عالم پنج ماه غرق آب بود، فرمان قادر کن‌فیکون به زمین رسید که آب خود را فروبَرَد.** (شوشتری ۲۳۸) ۲. (قد.) محتوم؛ قطعی؛ لازم‌الاجرا: **قضای کن‌فیکون است حکم بارخدای/ بدین سخن سخنی درنمی‌توان افزود.** (سعدی[۴] ۷۸۵) ۳. (قد.) بی‌مقدمه؛ فی‌الفور: **حال شما دی همگان دیده‌اند/ کن‌فیکون کس نشود بخت‌ور.** (مولوی[۲] ۵۵/۳)

● **کن‌فیکون شدن** زیروزبَر شدن؛ نابود شدن: **اگر هم سنگ از آسمان ببارد، دنیا کن‌فیکون بشود، باز هم حقوق هست.** (← گلابدره‌ای ۳۶۷) ○ **بیرون، یک باد و توفانی بود که انگار زمین و زمان می‌خواهد کن‌فیکون بشود.** (← میرصادقی[۳] ۸۸) ○ **شد به‌دست خودی این کعبهٔ دل کن‌فیکون/ یار مگذار کز این خانهٔ ویران بروُد!** (لاهوتی: ازصباتانیما ۱۶۸/۲)

● **کن‌فیکون کردن (ساختن)** زیروزبَر کردن؛ نابود کردن: **ازدست دادن یک زن یا یک بچه، دنیا را کن‌فیکون نمی‌کند.** (← فصیح[۲] ۲۵۶) ○ **همه‌چیز را ریشه‌کن می‌کنند، شهرها را کن‌فیکون می‌کنند.** (گلشیری[۲] ۱۳۳) ○ **ای آفرینندهٔ هردوجهان در روزگار قدیم... عالمی را کن‌فیکون ساخته‌ای.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰)

کنگر kangar

▪ **کنگر خوردن و لنگر انداختن** مدت طولانی در جایی به‌عنوان مهمان ماندن: **چی‌چی را تعارف کند بمانند؟ کنگر خورده‌اند و لنگر انداخته‌اند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۳) ○ **من که نیامده‌ام این‌جا کنگر بخورم و لنگر بیندازم، برای یک لقمه نان که پول دارم.** (← گلابدره‌ای ۵۰۰)

▪ **کنگرِ نتراشیده** آنچه دست‌یابی به آن خالی از خطر نیست؛ آنچه به‌دشواری به‌دست می‌آید:

ایالت آذربایجان کنگر نتراشیده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۱۶)

کنه kane آن‌که در امری بیش‌از حد سماجت می‌کند؛ سمج: مجبورم چیزی به این کنه بگویم که دست از سرم بردارد. ○عجب آدم کنه‌ای هستی! برو دنبال کارَت. ○ از تن مالیهٔ مُلک بکَن این کنه را/ نیست در خارجه لذت سفر یک‌تنه را. (ایرج ۲۱۶)

کنه‌کار k.-kār (قد.) آن‌که مانند کنه کارش آزار دادن دیگران است: جوروجفا و دورویی کان کنه‌کار می‌کند/ بر دل و جان عاشقان چون کنه، کار می‌کند. (مولوی[۲] ۱۹/۲)

کنیف kanif ادرار بچه: دولت چه‌کاره بود که بگوید چرا آب‌رخت و کنیف بچه را در جوی آب خالی می‌کنی؟ (← شهری[۴] ۵۵/۵)

کوب kub

▪ **به‌کوب** شتابان و سریع: فکر می‌کردم جلسه باید شروع شده‌باشد، به‌همین‌خاطر به‌کوب آمدم.

کوبندگی k.-ande-gi شدت‌وحدت: با کوبندگی هر چه تمام‌تر انتقاد کرد.

کوبنده kub-ande ۱. زق‌زننده: پختهٔ عدس با عسل، درمانِ زخم و جراحات کوبنده می‌کند. (← شهری[۲] ۳۷۴/۵) ○ چون نضج پذیرد سرخ شود و سطبر، و کوبنده بُوَد. (اخوینی ۷۴۰) ۲. آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را مورد حمله و هجوم فیزیکی، زبانی، یا احساسی قرار می‌دهد؛ شدید: حملهٔ کوبندهٔ آمریکا عراق را وادار به عقب‌نشینی کرد. ○ سخن‌رانی کوبندهٔ نمایندهٔ مجلس را شنیدید؟ ○ خشم کوبنده‌ای در او ریشه دوانیده‌بود. (پارسی‌پور ۶)

کوبیدن kub-id-an ۱. خراب کردنِ ساختمانی معمولاً به‌منظور ساختن بنایی تازه به‌جای آن: تصمیم گرفت خانه را بکوبد. (پارسی‌پور ۳۷۶) ○ مادر مینا... پارسال فوت کرد، وقتی خانه‌شان را پسرها کوبیدند، مُرد. (گلشیری[۱] ۹۰) ۲. حمله کردن به جایی با موشک، بمب، یا گلولهٔ توپ و آن را خراب کردن: هواپیماهای دشمن، شهر را کوبیدند. ○ انگارنه‌انگار که فرودگاه اهواز را با بمب کوبیده باشند. (محمود[۲] ۲۴) ۳. به‌شدت مورد مخالفت و انتقاد قرار دادن: سارتر روشن‌فکرهای کلاسیک را می‌کوبد. (← میرصادقی[۱] ۱۵۹) ○ قرآن کریم اندیشهٔ تبعیض‌های بی‌جهت را از هرکس‌که باشد می‌کوبد. (مطهری[۵] ۲۵۹) ۴. بدون توقف و باشتاب مسیری را پیمودن: من هزار فرسخ کوبیدم و آمدم، می‌خواهم ببینمش. (← میرصادقی[۴] ۱۰۷) ۵. رقص و پای‌کوبی کردن: دیشب منزل همسایهٔ ما عروسی بود. تا صبح زدند و کوبیدند.

▪ **کوبیدنِ قلب** به تپش درآمدنِ قلب: به صداهای الله‌اکبر... گوش می‌داد و قلبش می‌کوبید. (ترقی ۲۱۲)

▪ **به‌هم کوبیدن** خراب کردن: خیال داشتیم... این حیاط وسطی را به‌هم کوبیده و زمینی به‌طول چهل‌پنجاه و عرض بیست متر ایجاد [کنیم.] (مستوفی ۴۳۵/۲)

▪ **درهم کوبیدن** سخت ویران کردن؛ کاملاً ازبین بردن: چنان به‌نظر می‌آمد که سیل یا زمین‌لرزه‌ای خانه‌ها و کوچه‌ها را درهم کوبیده. (جمال‌زاده[۸] ۶۳) ○ یکی از بمب‌افکن‌ها... پل هوایی را درهم کوبید. (محمود[۲] ۳۷)

▪ **کسی راکوبیدن** ۱. او را کتک زدن: دستش را بر پایش ببند و بکوب. (مینوی[۳] ۲۴۶) ۲. باعث شرمندگی و سرشکستگی او شدن: پدرم می‌دانست که ما از گوشه‌ای نگاه می‌کنیم، او را می‌کوبید. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶) ۳. او را مورد نقد قرار دادن: روزنامه‌ها حسابی او را کوبیدند.

کوپال kupāl (قد.) گردن ستبر و اندام تنومند: من از دور دیدم بر او یال اوی/ چنان برز و بالا و کوپال اوی. (فردوسی[۳] ۴۵۲)

کوپن kopo(e)n

▪ **قدِ (اندازهٔ) کوپنِ خود حرف زدن** هنگام سخن گفتن، حد خود را شناختن: قدِ کوپن خودت حرف بزن.

کوتاه kutāh ۱. فاقد شایستگی یا رسایی کافی؛ نارسا: دست کوتاه، فکر کوتاه. ○ لغات عامیانه را در آثار ادبی وارد کرد [به‌صورت] کوتاه و ناقص. (خانلری

۳۵۹) **۲.** اندک؛ کم؛ پست: **گرچه خار ره‌گذارم، همتم کوتاه نیست/ ....** (صائب[1] ۲۵۷۴) **۳.** (قد.) کوتاه‌فکر؛ نادان: **تو آموختی شاه را راه کژ/ ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ.** (فردوسی[1] ۶/۳۱۶) **۴.** (قد.) دور: **... /که کوتاه باد از تو دست بدی.** (فردوسی[3] ۱۴۱)

☜ **• کوتاه آمدن** ۱. رضایت دادن به ترک بحث، مجادله، یا دعوا: **اگر کوتاه می‌آمدم، قافیه را تا به‌آخر باخته‌بودم.** (شاهانی ۵۸) ○ **طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید.** (گلشیری[1] ۸۲) **۲.** کوتاهی کردن؛ قصور کردن: **صبح‌ها وقتی‌که وارد مدرسه می‌شدم، رفقا دور من را می‌گرفتند که درس را برای آنها مذاکره کنم، من هم کوتاه نمی‌آمدم.** (مستوفی ۷۳/۲)

• کوتاه انداختن (قد.) • کوتاه آمدن (مِ. ۱) ←: **می‌دانستم موردقبول شما نخواهد شد، لذا کوتاه انداختم که باب سؤال‌وجواب و ایراد و اعتراض مفتوح نشود.** (سیاق‌معیشت ۳۷۲)

• کوتاه شدن دور شدن: **باید کاری کرد که دست اجنبی از این کشور کوتاه شود.**

• کوتاه کردن (قد.) به‌پایان رساندن؛ خاتمه دادن: **رسان تا به من یا مرا راه کن/ سوی او، و این رنج کوتاه کن.** (فردوسی[3] ۱۳۳)

• کوتاه گرفتن (قد.) پایین آوردن: **گر زآن که به بالای بلندش نرسد دست/ دردست کشم زلفش و کوتاه بگیرم.** (اوحدی:گنج ۲۴۶/۲)

کوتاه‌اندیشگی k.-a(ʼa)ndiš-e-gi (قد.) کوتاه‌فکری ←: **از کوتاه‌اندیشگی و خویشتن‌بینی... عقل عقلا در خلاب آن فکر سرگردان شد.** (جوینی[1] ۲۲۱/۱)

کوتاه‌بین kutāh-bin آن‌که نمی‌تواند تحلیل یا پیش‌بینی درستی از وقایع داشته‌باشد؛ آن‌که قضاوت او برمبنای ظواهر است: **عقل ناقص و کوتاه‌بین ماست که حقیقت را پاک و خالص می‌پندارد.** (جمال‌زاده[17] ۴۶) ○ **در او هم اثر کرد میل بشر/ نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر.** (سعدی[1] ۴۷)

کوتاه‌بینی k.-i کوتاه‌بین بودن؛ وضع و حالت کوتاه‌بین: **تمام این قوانین، خدایی نیست بلکه انسانی است و مانند هرچیز انسانی آمیخته به غرض و سفاهت و کوتاه‌بینی است.** (جمال‌زاده[17] ۴۲)

کوتاه‌خرد kutāh-xerad (قد.) کم‌عقل؛ نادان: **درازگوش کوتاه‌خرد به آن سخن فریفته شد.** (بخاری ۲۱۰)

کوتاه‌دست kutāh-dast ۱. دارای ارتفاع کم؛ کوتاه: **تپه‌های بلند و کوتاه‌دستی... درمیان دهات پراکنده‌اند.** (آل‌احمد[1] ۲۲) **۲.** (قد.) تنگ‌دست و فقیر: **گر توانا بینی ار کوتاه‌دست/ هرکه را بینی چنان باید که هست.** (سعدی[3] ۸۵۲) **۳.** (قد.) آن‌که از دست‌درازی به اموال دیگران یا پای‌مال کردن حقوق آنها خودداری می‌کند؛ مقِ. درازدست: **قوی‌بازوانند و کوتاه‌دست/ خردمند شیدا و هشیار مست.** (سعدی[1] ۱۰۳) ○ **هرکه از ایشان عالِم و زاهد و کوتاه‌دست باشد، او را بر آن کار نگاه دارند.** (نظام‌الملک[2] ۸۵)

کوتاه‌دستی k.-i ۱. ناتوان بودن در انجام عملی: **وعاظ و پیران... حس رقت بازماندگان میت را بر بی‌چارگی و کوتاه‌دستی او به‌جنبش آورده، برای وی از ایشان طلب کمک آمرزش می‌نمودند.** (شهری[2] ۲۷۰/۳) **۲.** (قد.) فقر؛ تنگ‌دستی: **نه کوتاه‌دستی و بی‌چارگی/ نه زجر و تطاول به یک‌بارگی.** (سعدی[1] ۱۵۵) **۳.** (قد.) دست دراز نکردن به اموال دیگران؛ رعایت حقوق دیگران: **آخرالامر رأی همایون را... براءت ساحت بنده و کوتاه‌دستی و کم‌طمعی معلوم گردد.** (نخجوانی ۴۶۰/۲) ○ **به کم‌طمعی و کوتاه‌دستی معروف [باشد.]** (وطواط[2] ۷۸)

کوتاه‌دیده kutāh-did-e (قد.) کوتاه‌بین ←: **کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب کنند/ عارف بلا، که راحت او در بلای اوست.** (سعدی[4] ۷۷۹) ○ **ای مرد کوتاه‌دیده! در هر مؤمنی که می‌نگری، عیب او می‌بینی. در خود نگر تا آن عیب در تو هست؟** (احمدجام[1] ۱۸۹)

کوتاه‌زبان kutāh-zabān (قد.) ویژگی آن‌که از بحث و مجادله با دیگران حتی اگر حق با او باشد، خودداری می‌کند؛ مقِ. زبان‌دراز: **زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... و شرم‌ناک و کوتاه‌دست و**

کوتاه‌زبان... (عنصرالمعالی[1] ۱۲۹)

کوتاه‌زبانی k.-i (قد.) کوتاه‌زبان بودن؛ مقـِ. زبان‌درازی: بر زن فرض است که... در... کوتاه‌زبانی و مجاملت و مؤانست دقت داشته‌باشد. (شهری[1] ۱۶۳)

کوتاه‌فکر kutāh-fekr دارای ذهن کُند و اندیشهٔ نارسا.

کوتاه‌فکری k.-i کوتاه‌فکر بودن؛ نارساییِ اندیشه؛ کوتاه‌اندیشگی.

کوتاه‌نظر kutāh-nazar کوتاه‌بین ←: مردمان کوتاه‌نظر و حمقای تنبل، مسخرگی و هرزگی را نردبان ترقی و موفقیت تشخیص می‌دهند. (مسعود ۱۱۴) ○ هرکسی را به تو این میل نباشد که مرا/ کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است. (سعدی[3] ۴۳۰)

کوتاهی kutāh-i درست انجام ندادن وظیفه و کار؛ قصور؛ تقصیر: علت این نابه‌سامانی چیست؟ کوتاهی ازطرف کیست؟ ○ ما... باید بیش‌از همه‌چیز به حفظ و تقویت زبانمان بکوشیم و در این راه هیچ‌گونه کوتاهی از مجاهدت را روا نداریم. (جمال‌زاده[18] هـ) ○ ازجانب هیچ‌یک در شرایط و لوازم نفاق و عناد سر مویی کوتاهی و مسامله اتفاق نمی‌افتاد. (شیرازی ۸۰)

● **کوتاهی کردن (داشتن)** خودداری کردن از انجام وظایف یا اعمال موردانتظار؛ کاری را آن‌چنان‌که لازم است انجام ندادن: خان‌ها... برای خوش‌آمد سلطان، از سر تکان دادن و تصدیق کردن کوتاهی نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ در... گمرک‌خانه... سر سوزنی در انجام این مأموریت کوتاهی نکردند. (جمال‌زاده[6] ۶۵) ○ هرچه یک قوم در ادای این وظیفه کوتاهی کند، البته عزتش کمتر... خواهد بود. (فروغی[3] ۹۱)

■ **کوتاهی کردن از چیزی** آن را دریغ داشتن؛ مضایقه کردنِ آن: به‌خاطر آنها از آنچه ازدستش برمی‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد. (علوی[1] ۲۱) ○ از چایی و شیرینی و شربت و قهوه کوتاهی نکن. (حجازی ۳۸۳-۳۸۲)

کوتوله kutule

☜ ■ **کوتوله‌واویلا** شخص کوتاه‌قد یا کودک: مردهای خانواده... همه‌شان قدکوتاهند... بچه‌هاشان... کوتوله‌واویلا ازآب درمی‌آیند. (شاملو ۱۰۴)

کوته‌آستین kutah-ā(ʼā)stin (قد.) صوفی‌ای که خرقه‌ای با آستین کوتاه می‌پوشیده‌است: به‌زیر دلق ملمع کمندها دارند/ درازدستی این کوته‌آستینان بین. (حافظ[1] ۲۷۸)

کوته‌بین kutah-bin کوتاه‌بین ←: شاید کوته‌بینان چنین گمان ببَرَند که... اطلاع از دانش و هنر ایشان برای ما چندان سودی ندارد. (خانلری ۳۲۸) ○ نه بلندی‌ست به‌صورت که تو معلوم کنی/ که بلند ازنظر مردم کوته‌بین است. (سعدی[4] ۳۸۰)

کوته‌بینی k.-i کوتاه‌بینی ←: غرور و کوته‌بینی، این سید فاضل را به ضلالت انداخته‌بود. (جمال‌زاده[17] ۱۱۸)

کوته‌پا[ی] kutah-pā[y] (قد.) کوچک؛ بی‌مقدار: قطره گرچه خُرد و کوته‌پا بُوَد/ لطف آب بحر از او پیدا بُوَد. (مولوی[1] ۳۵۸/۳)

کوته‌دست kutah-dast (قد.) ۱. کوتاه‌دست (مـِ. ۲) ←: از چیست چنین بی‌چاره شدیم؟ کوته‌دست و غم‌خواره شدیم؟ از خانهٔ خود آواره شدیم؟ (اشعارمطبوعاتی: ازصباتانیما ۲/۲۹ ۳۰) ○ یکی از بخت، کام‌ران بینی/ دیگری تنگ‌عیش و کوته‌دست. (سعدی[4] ۸۰۹) ۲. کوتاه‌دست (مـِ. ۳) ←: جوان که قادر گردد، درازدست شود/ امیر کوته‌دست است و قادر است و جوان. (فرخی[1] ۳۲۸)

کوته‌دم kutah-dom (قد.) بی‌حاصل؛ بی‌نتیجه: شرابی نی که در ریزی، سحر مخمور برخیزی/ دروغین است آن باده از آن افتاده کوته‌دم. (مولوی[2] ۲۰۸/۳)

کوته‌فکر kutah-fekr کوتاه‌فکر ←: نظر بسیاری از کوته‌فکران این است که زن‌ومرد اگر بناست به جهنم‌دره هم سقوط کنند، دوش‌به‌دوش یک‌دیگر... سقوط کنند. (مطهری[4] ۲۸)

کوته‌فکری k.-i کوتاه‌فکری ←: میان ما و آن کعبهٔ آرزو این کوته‌فکری‌ها و کاهلی‌ها فاصله و مانع است. (خانلری ۳۲۵)

کوته‌نظر kutah-nazar کوتاه‌بین ←: شوهرم... مردی کوته‌نظر و بی‌بصیرت است. (قاضی ۱۰۴۵) ○ چشم

کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان/ خط همی‌بینند و عارف قلم صنع خدا را. (سعدی[۴] ۳۴۴) ○ از مفسدان سپاه و کارداران کوته‌نظر تباه‌کار، طایفه‌ای... باد هواجس نفسانی... در دماغ او دمیدند. (آقسرایی ۲۴۰)

کوته‌نظری k.-i سطحی بودن؛ کوتاه‌بینی؛ نادانی: هرکس فکر و اثر آنان را نستاید، وی را... به کوته‌نظری و تنگ‌چشمی متهم می‌کنند. (زرین‌کوب[۳] ۱۶) ○ تا خار غم عشقت آویخته در دامن/ کوته‌نظری باشد رفتن به گلستان‌ها. (سعدی[۴] ۳۵۱)

کوثری ko[w]sar-i گوارا؛ خوش: هوا خوب، چشمه‌های کوثری در هر قدم جاری [است.] (طالبوف[۲] ۲۴۶)

کوج kuj

■ **کوج‌برکوج** (قد.) ← کوچ ■ کوچ‌برکوچ: کوج‌برکوج بی‌توقف... به آقسرا توجه نمودند. (آقسرایی ۶۸)

کوچ kuč (قد.) همسر؛ زن؛ مق. شوهر: نامه‌ای است از قائم‌مقام به شاه‌زاده خانم... که کوچ او بود. (عنوان‌نامهٔ قائم‌مقام: قائم‌مقام ۵۷)

■ **کوچ‌برکوچ** (قد.) پی‌درپی و بی‌توقف؛ بی‌وقفه؛ یک‌سره: جناب اسماعیل... به‌شوق نعمت موعود و طوف کعبهٔ مقصود، کوچ‌برکوچ می‌رفت. (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ موکب همایون از آنجا کوچ‌برکوچ متوجه عراق گشت. (نطنزی ۴۵۱) ○ به‌امید آن انتعاش و ارتیاش، کوچ‌برکوچ برصوب شام می‌راند. (زیدری ۳۰)

کوچک kuča(e)k ۱. دارای مقام یا مرتبهٔ پایین؛ فرودست: اعلی و ادنی، بزرگ‌وکوچک بر آن کرسی‌ها می‌نشینند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۰) ○ کوچکان که نزد بزرگان روند، چیزی نقد با خود بَرَند. (شوشتری ۳۸۱) ○ پرآژنگ رخ داد پاسخ طورگ/ که گر کوچکم هست کارم بزرگ. (اسدی[۱] ۴۵) ۲. حقیر؛ بی‌ارزش: میرزاحسین‌علی... فکر او را مادی و کوچک می‌پنداشت. (هدایت[۵] ۱۳۳) ۳. بی‌اهمیت؛ کم‌اهمیت: امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. (خانلری ۲۸۸) ○ کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. (هدایت[۴] ۱۲) ۴. خدمتکار؛ ارادت‌مند؛ مطیع. ◊ به‌صورت تعارف گفته می‌شود: من کوچک شما هستم. ○ کنیز شماست، کوچکِ شماست. (حاج‌سیدجوادی ۳۲) ○ ما خانه‌زادیم، کوچکیم. اسم بنده حاجی‌مراد [است.] (هدایت[۴] ۴۵)

■ • **کوچک داشتن** (قد.) حقیر شمردن: جهان‌بانی و تخت کی‌خسروی/ مقامی بزرگ است، کوچک مدار. (سعدی[۴] ۸۲۸)

• **کوچک شدن** پایین آمدن قدر و منزلت کسی؛ مورد بی‌احترامی واقع شدن؛ تحقیر شدن: اگر می‌دانستم تااین‌اندازه کوچک می‌شوم، هرگز پا به خانهٔ آنها نمی‌گذاشتم.

• **کوچک کردن** پست و حقیر شمردن؛ بی‌ارزش کردن؛ تحقیر کردن: وهاب... داد زد:... چرا می‌خواهید دیگران را کوچک کنید؟ (علی‌زاده ۳۱۱/۱) ○ اغلب... به‌فکر این بودم که میرزاباقر را درمیان جمع کوچک کنم. (حجازی ۳۹۲)

کوچک‌دل k.-del (قد.) خوش‌اخلاق؛ مهربان: پسر حاجی محمدخان... کوچک‌دل و متعارف و خوش‌زبان و با سلوک هست. (قائم‌مقام ۱۸۱) ○ مولانا سلطان‌محمدخندان، بسیار کوچک‌دل و خوش‌صحبت بودند. (دوست محمد گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۶) ○ ندیده است چو او کس بزرگ کوچک‌دل/ که کوچکی و بزرگی بر او ثناخوان است. (فیاض‌لاهیجی ۱۴۵)

کوچک‌دلی k.-i (قد.) کوچک‌دل بودن؛ خوش‌اخلاق بودن؛ مهربانی: شجاعت و کرم و سخاوت و کوچک‌دلی همه را فطری و ذاتی است. (شوشتری ۵۷) ○ با بزرگی شیوهٔ کوچک‌دلی‌ها پیشه کن/ تاابد زین شیوه‌ها نام بزرگان زنده است. (فیاض‌لاهیجی ۳۶۹)

کوچک‌مغز kuča(e)k-maqz کم‌عقل؛ نادان: موسیقی برخلاف رأی همین کوچک‌مغزان... رابطه‌اش با جان آدمی رابطهٔ ناگسستنی است. (شهری[۱] ۶۲)

کوچک‌نواز kuča(e)k-navāz آن‌که ازروی فروتنی به زیردستان محبت می‌کند؛ بزرگوار و

مهربان.

کوچک‌نوازی k.-i عمل کوچک‌نواز؛ مهربانی با زیردستان: آخوند... باکمال تلطف و کوچک‌نوازی مشغول احوال‌پرسی... گردید. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۷)

کوچکی kuča(e)k-i فروتنی؛ فرمان‌برداری.

• **کوچکی کردن (نمودن)** خدمت کردن؛ فروتنی کردن: با همهٔ کله‌شقی و یک‌دندگی‌اش... کوچکی بسیار می‌نمود. (شهری[۳] ۱۶۱) ○ شاهزادگان بزرگ... شرم‌ساری کرده و ادب‌ها ورزیده،... کوچکی کردند. (افضل‌الملک ۲۸۲)

کوچ‌گاه kuč-gāh (قد.) دنیا؛ جهان هستی: زین کوچ‌گاه دولت جاوید هرکه خواست/ الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۴)

کوچولو kučulu کوچک (مِ. ۳) ←: یک زحمت کوچولویی داشتم اگر لطف کنید.

کوچه ku-če هر جایی بیرون از خانه اعم از خیابان، میدان، و جز آنها: بچه کجاست؟ - تو کوچه است.

▪ **کوچهٔ آشتی‌کنان** کوچهٔ تنگی که دو نفر نمی‌توانند به‌راحتی از آن رد شوند.

• **کوچه دادن** راه دادن برای عبور ازمیان جمعیت؛ راه باز کردن: دهاتیان کوچه دادند و چند نفر زیر تنش را گرفتند. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۲/۲) ○ هر رومی که شاه عالم‌پناه را می‌دید، از ترس تیغ ذوالفقارکردارش کوچه می‌دادند. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۹۴)

▪ **کوچهٔ غلط دادن** (قد.) فریب دادن؛ گم‌راه کردن؛ سردرگم کردن: آن دو شب‌کور را کوچهٔ غلط دادم و... ازراه دیگر متوجه ماردین شدم. (زیدری ۶۷)

▪ **بر (به) کوچهٔ چیزی زدن** تظاهر کردن به آن: می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار/ بیش‌ازاین خجلت زروی کودکان نتوان کشید. (صائب[۱] ۱۳۵۳)

▪ **خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن** تظاهر به بی‌خبری و بی‌اطلاعی کردن؛ تجاهل کردن؛ خود را به نفهمی زدن: خودت را به کوچهٔ علی‌چپ نزن. تو یک دردی داری که از من پنهان می‌کنی. (← محمود[۱] ۳۹۸) ○ شما هم البته می‌دانید. اما روی مصلحت خودتان را به کوچهٔ علی‌چپ می‌زنید. (به‌آذین ۵۲) ○ سرش تو کار نیست. شاید هم خودش را به کوچهٔ علی‌چپ می‌زند. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۶۲)

کوچه‌بازاری k.-bāzār-i پیش‌پاافتاده؛ معمولی: حرف‌های کوچه‌بازاری. ○ در تمام طول نمایش‌نامه، صحبت‌ها با لحن و لفظ عوامانه و کوچه‌بازاری است. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۸۱)

کوچه‌بند ku-če-band (قد.) هرجای تنگ و محدود؛ تنگنا: برآییم از کوچه‌بند رسوم/ قدم در بیابان چو مجنون زنیم. (صائب[۱] ۲۸۸۷)

کوچه‌قجری ku-če-qajar-i زن هرجایی: اگر یک پیرهن می‌خریدم یا یک چارقد عوض می‌کردم، هزار تنگ و نامه داشتم که مثل کوچه‌قجری‌ها هر شب خودم را یک‌جور درست می‌کنم. (← شهری[۱] ۱۵۴)

کوچه‌گرد ku-če-gard خانه‌به‌دوش؛ بی‌سروسامان: کوچه‌گردان و بی‌خانمان‌ها [آب‌انبارها] را مستراح... دانسته، خود را در آن تخلیه می‌کردند. (شهری[۲] ۹۷/۲)

کودکانه kudak-āne ۱. دور از عقل و منطق؛ بی‌خردانه: حس انتقام بود؟ یک دهن‌کجی کودکانه بود؟ (آل‌احمد[۴] ۱۱۶) ۲. ازروی احساسات و دور از منطق؛ سطحی: با مسائل اساسی هم کودکانه برخورد می‌کند. ○ به بیشهٔ تو مرا، هم پلنگ عشق درید/ چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم. (شهریار ۲۳۲)

کودکی kudak-i غفلت؛ بی‌خبری: تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟ (پروین‌اعتصامی ۵۷)

کودن ko[w]dan (قد.) ۱. سست و کند؛ تنبل و کم‌کار: هرگز... نشنیده‌ام که پهلوانان طلسم‌شده را به چنین وضع و با پای حیواناتی چنین کودن و کندرفتار ببرّند. (قاضی ۵۲۷) ○ به چه چشم‌های کودن شود از نگار روشن؟/ اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد. (مولوی[۲] ۱۳۰/۲) ۲. ستور کندرو و غیراصیل؛ چهارپای کندرو: جنسی نماند پس من و رندان که بهر راه/ چون رخش نیست پای به‌کودن درآورم. (خاقانی ۲۴۱)

کور kur ۱. آنچه به بیرون راه ندارد؛ مسدود؛

بسته: رودهٔ کور. ○ واگن‌های متروک،... دوردست‌ها روی خط‌های کور نشسته‌اند. (محمود[۲] ۶۳) ۲. دور از آگاهی و شناخت؛ بدون تعقل: سعادت از عشق کور مثل جن از بسم‌الله فرار می‌کند. (حاج‌سیدجوادی ۳۹۷) ○ تروریسم کور است، خشک و تر را باهم می‌سوزانَد. (← میرصادقی[۱] ۹۳) ۳. خارج از حوزهٔ دید یا کنترل دستگاه‌های مخصوص: هواپیماها از نقطهٔ کوری وارد خاک دشمن شدند. ۴. درهم‌پیچیده؛ بازنشدنی؛ ناگشودنی: زن به‌مثابهٔ ریسمانی است که چون به گردن مرد افتاد، گرهی کور می‌خورَد. (قاضی ۷۷۰) ۵. بدون آگاهی و شناخت یا بدون هدف: عقربه، کور و خون‌سرد، به حرکت کُند خود ادامه می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)

• **کور خواندن** غلط برداشت کردن؛ تصور باطل داشتن؛ خیال بیهوده کردن: خیال می‌کند مفت می‌تواند دکان‌ها را از چنگ ما بیرون بیاورَد، کور خوانده. (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ اگر خیال می‌کنی می‌توانی من را مثل موم در دست نرم بکنی، کور خوانده‌ای. (دانشور ۱۸۹)

• **کور شدن** ۱. ازجریان افتادن؛ خشک شدن: از این... بدتر وقتی است که سرچشمه خشک و کور بشود. (جمال‌زاده[۱۸] ک) ۲. قطع شدن؛ بسته شدن: طبقهٔ چهارم آخر خط است و راهمان کور می‌شود. (دیانی ۷۷) ○ به‌واسطهٔ وقایع اخیر روسیه آن خط کور شده‌است. (مستوفی ۱۷۱/۳) ۳. ازبین رفتن: در سرِ سفرهٔ ممسک اشتها کور می‌شود. (شهری[۲] ۵۵۲/۴)

• **کور کردن** ۱. ضعیف کردن؛ ازکار انداختن: کینه و خاطره، چارچوب‌های ازپیش‌ساخته، ذهن تو را کور کرده! (علی‌زاده ۳۴۵/۱) ۲. بستن لوله یا مسیر عبور مایعات یا گازها. ۳. برهم زدن؛ محو کردن؛ برچیدن: شهرام... از خدا می‌خواست که نکند مادر این باغچه را هم بدهد کور کنند. (گلابدره‌ای ۲۱) ○ این جوان نادان... با این مزخرفات بی‌سروته عیشمان را به‌کلی کور کرد. (جمال‌زاده[۳] ۴۲) ۴. شناخت و آگاهی را از کسی گرفتن؛ غافل ساختن: عشق مال‌ومنال کورت کرده، جز اندوختن سیم‌وزر هدفی نداری. (علوی[۳] ۸۶) ۵. وصل کردنِ دانه‌های بافتنی به یک‌دیگر به‌نحوی‌که با خارج شدن از میل بافتنی شکافته نشوند. این عمل درپایان کارِ بافتنی یا برای شکل دادن به حلقه‌آستین و مانند آن انجام می‌گیرد. ۶. انباشتن خاک و جز آن در چشمه، قنات، و مانند آنها، چنان‌که دیگر نتوان از آنها استفاده کرد: دشمن قنات‌ها را کور کرد.

■ **کوروکبود** (قد.) ۱. زشت و ناقص؛ ناخوش‌آیند و رسوا: پیش هست او بباید نیست بود/ چیست هستی پیش او کوروکبود. (مولوی[۱] ۳۳/۱) ۲. پریشان و گرفته: چون فروبسته باشی و حلاوت غیب نیابی و کوروکبود باشی، گویی الله تو را فراگرفته‌است. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۷۵/۲) ۳. تاریک: جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود/ چون رود در خانه‌ای کوروکبود؟ (مولوی[۱] ۴۲۲/۱) ۴. زیان‌دیده، پشیمان، و سرافکنده: مخالفان به چند دفعت قصد کردند، آوازها افتاد، دشمنان کوروکبود بازگشتند. (بیهقی[۱] ۴۴۰)

■ **کوروکچل** ۱. آدم بی‌سروپا؛ بدظاهر: کم‌کم بی‌کارها و کوروکچل‌ها هم دورووَر ما افتادند. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵) ○ اتومبیل از کوروکچل پُر شده‌بود. (← هدایت[۶] ۱۰۴) ۲. فرزند؛ بچه: حالا خیال کن چهار تا کوروکچل هم پس انداختی. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸) ○ شماها هنوز یک مشت کوروکچل خدانشناس دورتان را نگرفته‌اند [تا] از مردی هم استعفا بدهید. (مسعود ۵۹)

کوراجاق k.-o('o)jāq عقیم؛ نازا: زنش کوراجاق است و بچه‌اش نمی‌شود. (شاملو ۸۴)

کوراغلی koro('o)qli

• **کوراغلی خواندن** حرف‌های بی‌ربط و غیرمنطقی زدن: وقتی دیدم هوا پس است و بیش‌ازاین نمی‌توان برای حضرات کوراغلی خواند، صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه دیدم. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۹) ○ سران حزب توده هم به‌عقیدهٔ خود صف‌آرایی خویش را به‌اندازه‌ای کامل نموده‌بودند که عمقلی و اتباعش

کوراغلی بخوانند. (← مستوفی ۴۲۱/۳)

کورانه kur-āne (قد.) کورکورانه (مِ. ۱) ←: دوست از دشمن همی‌نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او. (مولوی[1] ۴۴۰/۲)

کورباطن kur-bāten ۱. بدجنس؛ بدذات: [بر] ملحدان کورباطن... لعنت خدا... باد. (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ ای کورباطن، هرچی از مال من زیرورو کردی، از گوشت سگ حرام‌تر باشد. (← هدایت[6] ۴۹) ۲. کندذهن؛ کم‌فهم؛ نادان: ایران این‌قدر رجال درخور سناتوری داشته‌است و من کورباطن از آن بی‌خبر بوده‌ام؟ (مستوفی ۱۷۵/۳) ○ ای کورباطن! نمی‌دانی که ولی‌عهد بدون اذن و اجازهٔ من آب نمی‌خورَد؟ (غفاری ۱۱۴)

کوربخت kur-baxt (قد.) نامراد و ناکام؛ بدبخت: کنند این‌وآن خوش دگرباره دل / وی اندرمیان کوربخت و خجل. (سعدی[1] ۱۶۲)

کورچشم kur-če(a)šm (قد.) نادان و بی‌بصیرت: از جنون می‌کشت هرجا بُد جنین / از حیل آن کورچشم دوربین. (مولوی[1] ۵۵/۲)

کورچشمی k.-i (قد.) بصیرت نداشتن؛ نادانی: کورچشمی باشد آن کاین قصه او / بشنوَد زین برنگیرد حصه او. (عطار[2] ۱۶۲)

کوردل kur-del بی‌بصیرت؛ نادان: [با] اظهار دلسوزی فوق‌العاده به‌حال این کوردلان بی‌تمیز... خود را برای حرکت کردن حاضر ساخت. (جمال‌زاده[16] ۱۶۵) ○ کوردل باد آن‌که این حال از حضور / قصهٔ خود نشنوَد چند از غرور. (عطار[2] ۲۳۲)

کوردلی k.-i نادانی؛ فقدان توانایی درک حقیقت: قرآن... به یک سلسله صفات بد ازقبیل: کذب،... کوردلی،... وغیره اشاره کرده‌است. (مطهری[1] ۳۹) ○ اندیشهٔ دیگر بی‌ذوقی و کوردلی کسانی است که بعداز عهد صفویه در این شهر سکونت یا حکومت کرده[اند.] (اقبال[1] ۱/۹/۲) ○ می‌فرستیم از قرآن آنچه او بُوَد شفا، از کوردلی، و رحمت است گرویدگان را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۰۵)

کورس kurs

☜ ● **کورس گذاشتن** جلو زدن از یک‌دیگر در رسیدن به چیزی مانند عنوان، مقام، نمره، و مانند آنها؛ رقابت کردن: آنها در گرفتن نمرهٔ بیست باهم کورس گذاشته‌اند.

کورسواد kur-savād (قد.) بی‌سواد یا کم‌سواد: دیدهٔ رمدرسیدهٔ کورسوادان از میل قلم و سرمهٔ مدادش کحل‌اندود[است.] (لودی ۲۱۹)

کورکن kur-kon پیچ یا وسیله‌ای مانند آن که برای بستن مسیر عبور مایع یا گاز روی سوراخی که آن مایع یا گاز از آن عبور می‌کند، بسته می‌شود.

کورکورانه kur-kur-āne ۱. ازروی غفلت؛ نسنجیده: کورکورانه تصمیم نگیر. (حاج‌سیدجوادی ۲) ○ اطاعت کورکورانهٔ اوامر شما در این کار خطیر ازعهده‌ام خارج بود. (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ○ کورکورانه به قول گذشتگان نباید متکی شد. (مینوی[2] ۲۸۶) ۲. از روی بی‌توجهی: خداداد... کورکورانه رخت‌خواب سرد لاله را دست می‌کشید. (هدایت[5] ۹۷)

کورکورکی kur-kur-aki با نور کم و اندک: بالای سردر کاروان‌سرا... چراغی کورکورکی می‌سوخت. (هدایت[6] ۳۰)

کورکوری kur-kur-i کورکورکی ↑.

☜ ● **کورکوری کردن** کم و زیاد شدنِ نور چراغ، اجاق، و مانند آنها: چراغ نفتش، ته کشیده‌بود و کورکوری می‌کرد.

کوره[1] kure

☜ ■ **از کوره [به] در بردن کسی** به‌شدت او را عصبانی کردن: وقتی مهمانی‌ای دارد تاآن‌که آبروش را پیش مردم بُرده باشی و از کوره درش بتری.... (← شهری[1] ۸۷)

■ **از کوره [به] در رفتن** به‌شدت عصبانی شدن: سرانجام مادرم... از کوره درمی‌رود. (شاملو ۲۵) ○ سیامک بهٔ شنیدن این سخنان از کوره به‌در می‌رود. (جمال‌زاده[2] ۱۷۱)

کوره[2] kur-e ناچیز؛ مختصر؛ محقر: کوره ده، کوره سواد.

کوره‌درد k.-dard درد خفیف و نامشخص ولی

طولانی‌مدت: مدت‌ها در پهلویم کوره‌دردی حس می‌کردم ولی جدی نمی‌گرفتم.

کوره‌ده kur-e-deh روستای کوچک و دورافتاده: ملتی که در هر کوره‌ده او مردم حافظ‌خوان و شاه‌نامه‌خوان داشته... فریب این یاوه‌گویی‌ها را نمی‌خورَد./(مستوفی ۴۰۶/۳) ○ کار به جایی کشید که در هر کوره‌دهی صاحب داعیه‌ای به‌هم رسید. (شوشتری ۲۴۸)

کوره‌راه kur-e-rāh راه باریک و دورافتاده که عبور از آن معمولاً دشوار است: مرد، از کوره‌راه وسط مزرعه می‌گذشت. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۷۹) ○ نه جاده‌ای است و نه کوره‌راهی که به این‌جا منتهی شود. (قاضی ۲۲۵)

کوره‌سواد kur-e-savād سوادی اندک درحد خواندن و نوشتن ساده و ابتدایی: کوره‌سوادی... از دوران سربازی فراگرفته‌بود. (محمدعلی ۵۵) ○ بابا... کوره‌سوادی... داشت. (درویشیان ۷) ○ علی... با آن ذوق طبیعی و کوره‌سوادی که داشت، اطلاع زیادی حاصل کرده‌بود و خیلی چیز سرش می‌شد. (مینوی[1] ۱۵۳)

کوری kur-i

■ [از، به]**کوریِ چشمِ کسی** برخلاف میل او: خود را به یکی از این قصبات خرّم دامنهٔ شمیرانات رسانیده... و به کوری چشم حاج‌عمو... دق‌دلی درآوریم. (جمال‌زاده[3] ۸۰) ○ ما خلاصهٔ مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان دنیا برای خاطر ما درست شده. (هدایت[6] ۱۴۱) ○ ما می‌خواهیم پادشاه ما مثل امروز به کوری چشم آنها که نمی‌توانند دید، همیشه محبوب و عزیز باشد. (مستوفی ۴۴۴/۳) ○ کوری چشم رقیبان بینش ما شد زیاد/ هم‌چو آتش، خار اگر در دیدهٔ ما ریختند. (صائب: آنندراج)

■ **کوری‌وکبودی** (قد.) زشتی و رسوایی: برون از خطهٔ چرخ کبودش/ رهیده جان ز کوری‌وکبودی. (مولوی[2] ۴۳/۶) ○ نرگس چه بُوَد، بنفشه را خود چه محل؟/ کوری‌وکبودی، به تو مانَد؟ حاشا! (جمال عبدالرزاق: نزهت ۱۸۸)

کوزه kuze

■ **کوزهٔ کسی خیلی آب گرفتن** ثروت‌مند بودن یا نفوذ داشتنِ او: کوزهٔ حکیم خیلی آب می‌گیرد. (میرزاحبیب ۲۰۸)

■ **کوزهٔ کسی را لب سقاخانه گذاشتن** او را کمک کردن؛ مشکل او را حل کردن: البته ما اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود، اما این اصلاحات باید به‌دست بز اخفش انجام بگیرد و کوزهٔ ما را لب سقاخانه بگذارد. (هدایت[6] ۱۱۹-۱۲۰)

■ **در کوزهٔ فقاع کردن** (قد.) به سختی انداختن؛ در تنگنا گذاشتن: بوی خُتَش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد/ شد هزاران تُرک و رومی، بنده و هندوی خُم. (مولوی[2] ۲۸۴/۳) ○ این فصول با اشتر... بگفتند و بی‌چاره را به دمدمه در کوزهٔ فقاع کردند. (نصراللهمنشی ۱۰۸)

کوس kus

■ **کوس بستن (برداشتن)** باحالت تهاجم به‌سوی کسی یا چیزی رفتن؛ حمله آوردن: علویه کوس بست به‌طرف آقاموچول. (هدایت[6] ۴۲) ○ همین‌که مرا دید... به‌جانب من کوس برداشت. (مینوی[1] ۲۲۱)

■ **کوسِ چیزی را زدن (فروکوفتن، کوفتن، نواختن)** ۱. ادعای آن را داشتن؛ مدعی آن بودن: این محصول داخلی در مرغوبیت با بهترین کالاهای خارجی کوس برابری می‌زند. ○ بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری ازفرنگ‌برگشته‌ها خودشان کوس استادی می‌زنند. (علوی[1] ۲۶) ○ کوس نودولتی از بام سعادت بزنم/ گر ببینم که مه نوسفرم بازآید. (حافظ[1] ۱۵۹) ۲. (قد.) آن را اعلام کردن: چون پیغام سلطان به او رسیده، فرمود که کوس جنگ فروکوفتند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۵) ○ خجل آن‌کس‌که رفت و کار نساخت/ کوس رحلت زدند و بار نساخت. (سعدی[2] ۵۲) ○ صبری فراکنید... تا صبح سعادت قیامت سر از تاریکی شب دنیا برزند، و کوس قیامت فروکوبند. (احمدجام[1] ۱۸۶)

■ **کوسِ رسوایی (بدنامی) کسی را زدن** او را به‌شدت رسوا کردن؛ او را بدنام و بی‌آبرو

کردن: می‌خواست... پیش‌از این‌که کوس رسوایی‌اش را برسر بازار بزنند، به محل امنی برود. (قاضی ۲۳۴) ○ کوس بدنامی ما را برسر بازار زده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۲)

▪**کوس زیر گلیم زدن** (قد.) ← طبل ▪ طبل زیر گلیم زدن.

▪ **کوسِ لمن‌المُلکی زدن** ادعای پادشاهی کردن؛ مفاخرت و دعوی یکتایی کردن: در هر گوشهٔ مملکت یکی یا چند نفر به‌حکم قلدری و بی‌پروایی... عَلَم طغیان و خودسری برافراشته... کوس لمن‌المُلکی می‌زدند. (شهری[۱] ۱۱۴) ○ ابن‌زیاد... خود را به شیراز رسانیده‌بود و از همان لحظهٔ ورود کوس لمن‌المُلکی... زده[بود.] (جمال‌زاده[۸] ۱۶۴)

کوسه kuse

☜ ▪**کوسه و ریش‌پهن** حالت تضاد و دوگانگی که در یک چیز واحد نمی‌گنجد؛ غیرمنطقی و ناهم‌خوان؛ دو چیز متضاد: هرگز نباید تصور کنند که کوسه و ریش‌پهن است. (هدایت[۶] ۸۸)

کوفت kuft ۱. هنگامی گفته می‌شود که درنظر گوینده، چیزی نامطلوب، بد، به‌دردنخور، و موردنفرت است: بد کوفتی هستند، به‌درد شما نمی‌خورند. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ درِ قابلمه را برداشت: معلوم نیست چه کوفتی درست کرده، چه بویی می‌دهد. (← میرصادقی[۱۲] ۶۲) ۲. برای نفرین یا سرزنشِ کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ درد بی‌درمان؛ زغنبوت: کوفت، زهرمار. (امیرشاهی ۹۴) ۳. بدترین چیز خوردنی؛ زهرمار: زندان افتادن من کار را به زنم و پسرم سخت‌تر می‌کند. بی‌چاره‌ها تو خانه می‌مانند و کوفت هم گیرشان نمی‌آید که وصلهٔ شکمشان کنند. (شاملو ۳۸۵)

☜ • **کوفت خوردن** بدترین چیز خوردنی نصیبِ کسی شدن؛ زهرمار خوردن: سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قدونیم‌قد، همه‌رنگ. کوفت بخورند! (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ به او گفتم: باباسماعیل، حالا این عهدوعیال وامانده‌ات امروز کوفت بخورند. نرو خدا نکرده کشته می‌شَوی. (← محمود[۲] ۲۳۵)

▪**کوفت... شدن (کوفتم بشود، کوفتت بشود، ...)** هنگام نفرین یا سرزنش کسی گفته می‌شود؛ ناگوار و ناخوش‌آیند شدنِ چیزی برای کسی: همه داشتند نگاهم می‌کردند، غذا کوفتم شد. ○ [به‌نظر آنها] دست من بی‌نمک و غذایم بدطعم و آب‌دهن مرده بود که الاهی کوفتشان بشود. (← شهری[۱] ۱۵۳)

▪ **کوفتِ‌کاری** کوفت (مِ.۲) ←: درد بی‌درمان، کوفت کاری. (← شهری[۱] ۳۶۶)

▪**کوفتِ‌کاری کردن (نمودن)** •کوفت کردن ↓ : به پول‌داران کنم خدمت‌گزاری/ نمایم لقمه‌ای نان کوفت‌کاری. (عشقی ۴۰۰)

• **کوفت کردن** خوردن یا آشامیدن؛ زهرمار کردن: مادر غذا را جلوت می‌گذاشت و با اخم‌وتخم می‌گفت: کوفت کن. (وفی ۱۵) ○ شب‌جمعه‌به‌جمعه باید عرق کوفت می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۱۱) ○ برود گوشهٔ خراب‌شده‌اش، هر زهرماری که می‌خواهد کوفت کند. (← آل‌احمد[۷] ۶۲)

▪**کوفت کردن چیزی را به کسی** آن را به او، تلخ و ناگوار کردن: با ایرادها و امرونهی‌ها، مهمانی را به همسرش کوفت کرد.

• **کوفت گرفتن** به عذاب گرفتار شدن؛ مردن: همه‌تان کوفت بگیرید از دستتان راحت شَوَم. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

▪**کوفت‌وروفت** شماتت؛ سرزنش: هی نشستم و هی کوفت‌وروفت مادر و خواهرش را شنیدم. (آل‌احمد[۳] ۱۹۸)

▪**کوفت‌وروفت کردن** شماتت کردن؛ سرزنش کردن: مگر جلو زبانشان را می‌شد گرفت؟ وقتی شوهرم نبود، هزار ایراد می‌گرفتند، هزار کوفت‌وروفت می‌کردند. (آل‌احمد[۳] ۱۹۶)

▪ **کوفت‌وزهرمار** ۱. کوفت (مِ.۱) ←: آن لامذهب‌ها، بچه‌هاشان اگر دلشان نخواست، می‌روند یک کافه‌ای، قمارخانه‌ای، کوفت‌وزهرماری، راه می‌اندازند. (← گلابدره‌ای ۴۳۷) ○ لباس‌های آقا را با پودر صحرا و کوفت‌وزُهرمار شُستی. (← شاهانی ۷۹) ۲. کوفت

(مِ. ۲) ←: **عزیزم گفته کوفت‌وزهرمار.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸)

▪ **کوفت‌وزهرمار کردن** • کوفت کردن ←: **این‌قدر ورجه‌ورجه نکن، بیا غذایت را کوفت‌وزهرمار کن.**

▪ **کوفت‌وزهرماری** ۱. هرچیز نامطبوع و ناگوار: **اگر همان‌کوفت‌وزهرماری هر روزه را هم بدهند، بهتر از گرسنگی است.** ۲. مشروب الکلی: **دهانش بوی‌کوفت‌وزهرماری می‌داد.** (← میرصادقی[۴] ۸۸)

▪ **کوفت‌وماشرا** کوفت (مِ. ۱) ←: **خشکه‌پزی تنور می‌خواهد، تاغار می‌خواهد، هزارجور کوفت‌وماشرای دیگر می‌خواهد، روغن، خیک‌خیک می‌خواهد.** (← شهری[۱] ۲۹۰)

▪ **کوفت‌وماشرا کردن** • کوفت کردن ←: **الاهی آتش به ریشهٔ عمرتان بگیرد، کوفت‌وماشرا کنید، زهرمار کنید، یک دقیقه من را راحت بگذارید.** (← هدایت[۶] ۱۵)

کوفتگی k.-e-gi سرکوفته بودن؛ توسری خوردن؛ موردسرزنش قرار گرفتن: **استاد مظهر یأس و بی‌استعدادی من شده‌بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد... دلالت داشت، کوفتگی و توسری‌خوردگی مرا بیش‌تر می‌کرد.** (علوی[۱] ۹۵)

کوفته kuft-e

☜ ▪ **کوفتهٔ دست‌به‌گردن** نوعی کوفته (نوعی غذا): **غذای آن روز کوفتهٔ دست‌به‌گردن بود.** (← شهری[۱] ۵۰۳)

• **کوفته شدن (گشتن)** (قد.) آزرده شدن؛ رنجیدن: **خاطر ما از وی کوفته شد.** (جامی[۸] ۴۰۶) ○ **همهٔ درویشان... کوفته گشتند و برنجیدند و متغیر شدند.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۱۱ ۱۱۲)

کوفته‌خاطر k.-xāter (قد.) رنجیده؛ آزرده: **سلطان‌محمد بدان سبب عظیم کوفته‌خاطر بود.** (جوینی[۱] ۹۶/۲)

کوفته‌قلقلی kuft-e-qel-qel-i چاق و قدکوتاه؛ تپل: **سیمین... یک کله از خطیبی کوفته‌قِلقِلی بلندتر است.** (فصیح[۱] ۲۴۸)

کوفتی kuft-i ۱. بی‌ارزش؛ ناقابل؛ لعنتی: **تنها تفریح بچه‌ها در این پارک خاک‌بازی یا بالا رفتن از سُرسُره‌ای کوفتی است.** (ترقی ۱۶۶) ○ **آن لباس کار کوفتی را بکَن.** (← گلابدره‌ای ۱۲۷) ○ **همه‌چیز به‌فروش رفت؛ همه‌چیز غیراز یک تکه زمین کوفتی در قبرستان.** (← دریابندری[۳] ۲۶۷) ۲. حقیر؛ نالایق: **آقا کی باشند؟ مرا می‌گویید آقا؟ یک آقای مدیر کوفتی.** (← آل‌احمد[۵] ۷۷) ۳. مشمئزکننده؛ نفرت‌انگیز: **بوی کوفتی، عطر کوفتی.**

کوک kuk ۱. عصبانی؛ خشمگین: **پسر این حاج‌مصطفی حرف باباش را به‌گوش نگرفت... و رفت با یک خانم معلم عروسی کرد و تمام حساب‌های حاج‌مصطفی به‌هم ریخت. برای همین است که این‌قدر کوک است.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۲) ○ **فقط از یک چیز خیلی کوک بودم و آن تُرکی حرف زدن آقای صفاءالممالک با ایشان بود.** (مستوفی ۲۲۱/۲) ○ **اگرچه او هم از قول مردم اظهار می‌دارد، ولی معلوم است که از این انتخاب کوک است.** (نظام‌السلطنه ۴۶۹/۲) ۲. دل‌خور؛ ناراضی: **اول خیلی کوک بود که باید ما را ول کند ولی یک‌دفعه... شیطانه به صرافتش انداخت که ما را هم... به ایران ببَرَد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۷) ○ **من... از هزار جا دل‌تنگ و کوک بودم.** (عارف: ازصباتانیما ۱۴۷/۲) ۳. میزان؛ روبه‌راه: **کاروبارش کوک است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۳) ۴. آماده؛ مهیا: **وافور، کوک است.** (دیانی ۱۶) ○ **بساط تنقلات ازهرحیث مهیا و لوازم عیش‌ونوش کاملاً کوک و روبه‌راه بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷) ۵. خوب؛ صمیمانه: **روابطشان کاملاً کوک است.**

☜ ▪ **کوکِ چیزی دررفتن** از تعادل خارج شدنِ آن: **کوک آرواره‌اش دررفته‌بود.** (جمال‌زاده[۵] ۱۰۶/۱)

• **کوک شدن (گشتن)** عصبانی شدن؛ برآشفته شدن: **حالا دیگر همه حسابی کوک شده‌بودند و فریاد می‌زدند.** (دریابندری[۳] ۲۷۵)

• **کوک‌کردن** ۱. ساختن و پرداختن و درست کردنِ مضمون، متلک، و مانند آنها: **حقاکه شاعر، خوب مضمونی برایت کوک کرده[است.]** (جمال‌زاده[۶] ۸۸) ○ **آرام نگرفت و نغمهٔ دیگری کوک کرد.** (مستوفی ۴۵۷/۲) ○ **زمانه... ساز معقولی به جهت فارس... کوک**

کرد. (کلانتر ۱۴) ۲. آماده کردن: مرد خورشیدکلاه... وافور را کوک می‌کند. (محمود[۱] ۳۴۰) ۳. (قد.) فریاد زدن؛ بانگ زدن: می‌باید که به خیابان هری کوک کنم، یعنی بانگ زنم که وی در کار هریوگان دور فرارفته‌بود. (جامی[۸] ۲۹۷) ○ وی گفتی که می‌باید که به... هری کوک کنم، یعنی بانگ کنم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۳۰)

■ **کوک کردنِ کسی** تحریک کردنِ او؛ برانگیختنِ او؛ پُر کردنِ او: **هربار که به خانهٔ مادرش می‌رود، چنان کوکش می‌کنند که تا چند روز با همهٔ ما دعوا دارد.** ○ **اگر بچه‌ها... بزرگ‌ترها را کوک نکنند، پدرومادرها... هیچ‌گاه به‌فکر سینما نمی‌افتند.**

■ **کوکِ کسی پُر بودن** بسیار عصبانی بودنِ او؛ منتظر بهانه بودنِ او برای ابراز خشم و عصبانیت: **همین‌که او را دیدم، فهمیدم کوکش پُر است و تحمل هیچ حرفی را ندارد، این بود که موضوع را اصلاً مطرح نکردم.**

■ **تو[یِ] کوکِ کسی (چیزی) رفتن (بودن)** ۱. کنجکاوانه به او (آن) توجه داشتن؛ زیرنظر گرفتنِ او (آن): **فاطمه... رفته‌بود توی کوک دخترآقا.** (گلابدره‌ای ۴۶۳) ۲. غیبت او را کردن؛ پشت سر او حرف زدن: **آن‌قدر مزخرف می‌گوید... و از چپ و راست توکوک مردم می‌رود که انسان را... با خود دشمن می‌سازد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۸) ○ **در قهوه‌خانهٔ پاچنار اغلب توی کوک داش‌آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:...** (هدایت[۵] ۵۳)

کوکب ko[w]kab (قد.) ۱. نوعی گل‌میخ از طلا و نقره که برای تزیین بر دستهٔ شمشیر، تیردان، و مانند آنها می‌نشاندند: **کوکب ترکش کنند از گوهر تاج‌ملوک/ وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سوار.** (فرخی[۱] ۵۶) ۲. میخ یا گل کفش: **چون کنم قصد این سلوک شگرف/ کوکب کفش از ستاره کنم.** (عطار[۵] ۴۷۲) ۳. اشک: **ما بر تو همی‌چکیم کوکب/ چشم تو چرا ستاره‌ریز است؟** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۳/۱) ○ **ریزم ز مژه «کوکب»، بی‌ماه رُخت شب‌ها/ تاریک شبی دارم بااین‌همه کوکب‌ها.** (جامی[۹] ۱۳۸)

کوکی kuk-i آن‌که کارهایش را بدون تصمیم قبلی و به‌صورت ماشینی انجام می‌دهد؛ بی‌اراده: **عین آدم‌های کوکی شامم را می‌خورم و دراز می‌کشم و نکر می‌کنم.** (محمود[۲] ۱۸۶)

کول kul

■ **از کولِ کسی بار گرفتن (بارکشیدن)** بهره‌کشی کردن از او: **چون آدمی هستم سربه‌زیر و کم‌آزار... از کولم بار می‌گیرند.** (جمال‌زاده[۵] ۲۴/۱)

■ **بر کولِ کسی سوار شدن** بر او سلطه یافتن؛ او را به‌اطاعت خود واداشتن: **ما آنچه از هر آدمی انتظار داریم، همین رفتار انسانی اوست یعنی اگر نمی‌خواهد بر کول او سوار شوند، نباید خودش هم، بر کول دیگران سوار شود.** (← میرصادقی[۱] ۱۳۵)

کولا ko(u)lā هرنوع نوشابهٔ غیرالکلی گازدار: **جلو درِ بقیع که حجاج را از آن بیرون می‌کردند، تلِ انباری از شیشه‌های خالی انواع کولاها در قوطی‌های چوبی روی‌هم بالا رفته، تا سر دیوار.** (آل‌احمد[۲] ۸۰)

کولاک kulāk

■ ● **کولاک کردن** ۱. شدت عمل به‌خرج دادن؛ خارج شدنِ وضع ازحد معمول: **این روزها گرما هم مثل گرانی کولاک کرده‌است.** ۲. کار شایسته و مهمی انجام دادن: **حمید کولاک کرده، در امتحان نهایی تمام نمراتش بیست شد.** ۳. دگرگون شدن؛ منقلب و خشمگین شدن؛ جوش آوردن: **سربه‌راه... شده‌بود، پس کولاک هم نمی‌کرد.** (دانشور ۱۸۴)

کولی ko[w]li دادوفریادکننده و بی‌شرم: **خروس این مرغ‌ها بسیار کولی و پرسروصدا... بود.** (مستوفی ۴۹۷/۲)

کولی‌بازار k.-bāzār هیاهو و سروصدا؛ جنجال: **اگر شستش خبردار بشود... کولی‌بازاری راه خواهد انداخت که آن سرش پیدا نباشد.** (جمال‌زاده[۳] ۹۱)

کولی‌بازی ko[w]li-bāz-i جاروجنجال؛ سروصدا؛ رسوایی؛ قشقرق: **گلین‌خانم گفت: خوب تمام شد این‌قدر کولی‌بازی نداشت.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۸۹)

■ ● **کولی‌بازی درآوردن** سروصدا به‌پا کردن؛

رسوایی راه انداختن؛ جاروجنجال ایجاد کردن: **نه این‌که کولی‌بازی دربیاورد. فقط یک هق‌هق کوتاه.** (چهل‌تن[۴] ۲۴)

▪ **کولی‌بازی راه انداختن** ← • کولی‌بازی درآوردن ↑: **کولی‌بازی راه انداخته‌ای، خدا یک جو اقبال به بچهٔ آدم بدهد.** (← شهری[۱] ۲۴۹)

کولی‌قرشمال ko[w]li-qerešmāl بی‌شرم؛ بی‌حیا: **من چه‌طور می‌توانم با این زنیکهٔ کولی‌قرشمال توی این خانه به‌سر ببرم.** (هدایت[۴] ۸۹)

کولی‌قرشمال‌بازی k.-bāz-i کولی‌بازی ←.

• **کولی‌قرشمال‌بازی درآوردن** ← کولی‌بازی • کولی‌بازی درآوردن: **مرغ برایشان تخم می‌گذاشت و پشتش کولی‌قرشمال‌بازی درمی‌آورد.** (هدایت[۶] ۱۴۳)

کولی‌گری ko[w]li-gar-i کولی‌بازی ←: **دست گذاشتم به دادوفریاد و کولی‌گری.** (میرصادقی[۴] ۶۰) ○ **اگر دست از این... کولی‌گری برنداری، امیدواریم بیایند پوزه‌بندت بزنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۶)

کولی‌گیری ko[w]li-gir-i کولی‌بازی ←: **بالاخره با کولی‌گیری توانست خارج از نوبت کارش را به انجام برسانَد.**

کون ko[w]n

▪ **کون‌ومکان** جهان هستی؛ همهٔ دنیا: **یک نوع تشویش... بر کون‌ومکان استیلا یافته[است.]** (جمال‌زاده[۶] ۷۵) ○ **شُکر حضرت آفریدگاری که یکی از بدایع قدرت او ایجاد کون‌ومکان... است.** (شوشتری ۴۶۹) ○ **گوهری کز صدف کون‌ومکان بیرون است/ طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد.** (حافظ[۱] ۹۶)

کون kun پایین‌ترین قسمت چیزی؛ ته: **کون خیارهای فرداشب مال من است.** (← درویشیان ۸) ○ **کون خمره سوراخ بود.** (حلیة‌الکُتّاب: کتاب‌آرایی ۵۰۲) ○ **عمری را در خانه به نماز ایستاده و بوریایی خَلَق افکنده و چراغ‌دانی بر کون سبویی نهاده.** (بیهقی[۱] ۶۷۳)

▪ **کونِ آسمان پاره شدن و کسی افتادن** پرمدعا و افاده‌ای بودنِ او: **تحمل این پرمدعاهای افاده‌ای را نداشتم... انگار... کون آسمان پاره شده و آنها هلفی افتاده‌اند پایین.** (میرصادقی[۳] ۱۱۵)

▪ **کونِ ترازو زمین زدن** عذر و بهانه آوردن در انجام کاری، برای به‌دست آوردن امتیاز بیش‌تر: **اول با آن شوق و علاقه کار را قبول کرد حالا کون ترازو زمین زده و می‌گوید: با این دست‌مزد دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.** ○ **سر حق‌القدمش این‌قدر کون ترازو زمین زد که بهش برخورد.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۰)

⊙ **کون جنباندن** ازجا برخاستن و حرکت کردن، به‌ویژه درمورد افراد چاق یا تنبل: **اگرکون می‌جنباند و پی کار می‌رفت امروز وضعش این‌طور نبود.**

▪ **کونِ چیزی بالا آمدن** تمام شدنِ آن؛ به‌پایان رسیدنِ آن: **این وعده‌ووعیدها برای این است که کون سال تحصیلی بالا بیاید و مدرسه‌ها را تعطیل کنند.** (← میرصادقی[۳] ۱۴۴)

▪ **کونِ خر** (قد.) آدم احمق و نادان: **هر مزدوری دستوری و هر مزوری وزیری و هر مدبری دبیری... و هر کون خری سر صدری [گشته.]** (جوینی[۱] ۱/۴-۵) ○ **خر ز روباه می‌بنشناسند/ اینت کون خران و بی‌خبران!** (انوری[۱] ۷۰۱)

▪ **کونِ خرما** جوش کوچک بر پوست بدن.

▪ **کونِ خود را پاره کردن** زحمت بسیار کشیدن: **کون خودم را پاره کردم تا توانستم بار را به این بالا برسانم.**

▪ **کونِ خود را هم کشیدن** به خود زحمت دادن؛ تنبلی را کنار گذاشتن: **آن‌قدر کونشان را هم نکشیده‌اند که دست‌کم پوست سیب‌زمینی را بگیرند.** (← شاملو ۲۶۸)

• **کون زدن** تکان خوردن ناگهانی خودرو.

▪ **کونِ فلک (دنیا) را پاره کردن** ۱. در همهٔ امور از بدونیک و در انواع فسق‌وفجور تجربه داشتن: **از آنهاست که کون فلک را پاره کرده، جایی نیست که نرفته‌باشد و کاری نیست که نکرده‌باشد.** ۲. بسیار بلند بودن: **چنان دماغی به‌اندازهٔ یک وجب از چپ‌وراست، به‌قول لطیفه‌گویان کون فلک را پاره می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

▪ **کونِ کسی سوختن** رنج بردن او ازشدت

حسد: **اگر خبر موفقیت تو را بشنود، خیلی کونش می‌سوزد. ممکن است دیگر خانهٔ ما نیاید.**

▪ **کونِ کسی گُهی بودن** بدسابقه بودنِ او؛ بدنام بودنِ او.

▪ **کونِ کی بود؟** برای بیان وجود نداشتن و موجود نبودن چیزی به‌کار می‌رود: **سمنان سماور و آفتابه‌لگنش کون کی بود؟** (کاظمیه: قصه‌های‌کوچه‌دل‌بخواه ۱۲۰: نجفی ۱۱۹۹) ○ **مگر خانهٔ ابراهیم‌آقا اینها شیروانی دارد؟ شیروانیشان کون کی بود؟** (پهلوان: تشریفات ۶۳: نجفی ۱۱۹۹)

▪ **کونِ لخت (کون‌لخت)** بدون همراه داشتن لوازم و وسایل ضروری؛ دستِ‌خالی: **پیرزن لچک‌به‌سر، کون لخت به خانهٔ چه کسی باید برود؟** (پارسی‌پور ۱۱۲-۱۱۳) ○ **نکند می‌خواهی دختره را کون لخت بفرستیم خانهٔ بختش؟ هرچه نباشد بالاخره لباس که باید برایش تهیه کرد.** (شاملو ۲۰۷)

▪ **کونِ لق کسی (چیزی)** ازجانب کسی گفته می‌شود که کاری را به‌نفع خود انجام می‌دهد درحالی‌که ضرر آن به دیگری می‌رسد: **کون لق صاحب‌خانه، گلدان‌هایش را آب ندادم، همه خشک شد.**

▪ **کونِ نشیمن نداشتن** حوصلهٔ یک‌جا ماندن را نداشتن؛ بی‌قرار بودن: **یاد بچه‌های خودش افتاد که کون نشیمن ندارند یک دقیقه توی خانه بنشینند.** (گلابدره‌ای ۲۴)

▪ **کون و پیزی کاری را نداشتن** همت و ارادهٔ انجام آن را نداشتن؛ لیاقت آن را نداشتن: **کون و پیزی این‌جور کارها را ندارد.**

▪ **کون‌وکچول کردن** (قد.) رقصیدن: **در طربَ کردن و سرود گفتن وکون‌وکچول کردن آمد.** (خیام[2] ۸۰)

▪ **از کونِ آسمان افتادن** هنگامی گفته می‌شود که کسی ازفرط خودپسندی خود را خیلی بالاتر از دیگران می‌داند: **یک‌ریز مسخره‌اش می‌کرد. انگار خودش ازکون آسمان افتاده.** (میرصادقی[3] ۳۲)

▪ **از کونِ کسی خوردن** تملقِ او را گفتن؛ منت او را کشیدن: **حالا نه تنها با او قهر نکرده بلکه از کونش هم می‌خورَد.**

▪ **از کون نفَس کشیدن** ازحال رفتن؛ بی‌هوش شدن؛ رو به مرگ رفتن: **سلمان‌بک هم دیشب داشت نفَس ازکون می‌کشید.** (← هدایت[6] ۴۶)

▪ **به کونِ کسی چسبیدن** دنبال او بودن: **به کونم چسبیده، هرجا می‌روم دنبالم می‌آید.**

▪ **درِ کونِ کسی را لیسیدن** ▪ **از کونِ کسی خوردن** ←: **تو همان کسی بودی که تا پارسال... درِ کون همهٔ ما را می‌لیسیدی.** (← میرصادقی[4] ۲۲۴)

▪ **دنبالِ‌کونِ کسی راه افتادن** پیروی کردن بی‌چون‌وچرا از او؛ هواداری کردن از او: **حتی النگوهایم را برایش فروختم و خرجش کردم. بیا حالا نگاهش کن چه‌طور افتاده دنبال کون یک بچه مخنث.** (← محمود[1] ۲۸۸)

کون‌برهنه k.-bere(a)hne فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌سروپا: **یک مشت آدم‌کون‌برهنه آمدند و زمین‌ها را صاحب شدند.**

کون‌خری kun-e-xar-i (قد.) حماقت؛ نادانی: **چون نداری بر کسی حقی، حقیقت‌دان که هست/ هم تقاضا ریش گاوی هم هجاکونِ‌خری.** (انوری[1] ۴۵۴)

کون‌دریده kun-dar-id-e بی‌حیا؛ بی‌شرم: **کسی‌که به ما نریده‌بود، غلاغ کون‌دریده بود!** (هدایت[6] ۴۳)

کون‌سوزه kun-suz-e رنجش و تأثر شدید ازروی حسادت یا به‌علت زیان بسیار.

☜ ▪ **کون‌سوزه گرفتن** رنجش و تأثر شدید داشتن ازروی حسادت یا به‌علت زیان بسیار: **ازشدت حسادت کون‌سوزه گرفته.** ○ **امروز انکلساریا به من پیش‌نهاد کردکه پنج‌شش ماه با او مشغول کار بشوم... متن‌های پهلَوی را به فارسی درخواهیم آورد و... فرهنگی هم تصحیح و تنظیم خواهیم کرد... دراین‌صورت خیلی از ادبا کون‌سوزه خواهند گرفت.** (هدایت: نامه‌های‌هدایت ۱۳۰: نجفی ۱۱۹۹)

کون‌گشاد kun-gøšād آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل؛ بی‌حال: **آدم کون‌گشاد یا منجم می‌شود یا ستاره‌شناس.** (معروفی ۲۹۷) ○ **اینها ملت را کون‌گشاد**

بار آورده و طفیلی. (آل‌احمد[۶] ۲۶۸)

کون‌گشادی k.-i تنبلی؛ بی‌حالی: از کون‌گشادی برای خودش هم غذا درست نمی‌کند.

● **کون‌گشادی کردن** تنبلی کردن: از وقتی [ارباب] ناخوش شده افتاده... دنیا به کام ماست و هر اسبی که داریم می‌تازانیم، کمتر کار و بیش‌تر کون‌گشادی می‌کنیم. (شاملو ۴۷۱)

کون‌لخت kun-loxt کون‌برهنه ←: یک مشت آدم کون‌لخت را دور خودش جمع کرده، می‌خواهد حزب درست کند.

کون‌لختی k.-i ۱. تنگ‌دستی؛ فقر: باوجود کون‌لختی، لوطی است. ۲. تنگ‌دست؛ فقیر: این تیغه‌ای است که به گاوآهن ارباب‌ها می‌خورَد نه به گاوآهن ما کون‌لختی‌ها. (شاملو ۱۶۸)

کون‌لیسی kun-lis-i چاپلوسی؛ تملق: با کون‌لیسی و چاپلوسی توانست به ریاست اداره برسد.

کون‌نشور kun-na-šur بی‌دین؛ لامذهب؛ نجس: می‌بینی آدم از چه کون‌نشورها حرف می‌شنوَد. (← چهل‌تن[۱] ۱۶) ○ اگر وضع این‌جوری پیش برود، باید سرمایه‌ام را بریزم تو جیب این کون‌نشورها. (← میرصادقی[۳] ۵۴) ○ ای لامذهب... ای بابی‌کون‌نشور... تو را باید به‌قتل رسانید. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۰)

کونه kun-e

■ **کونهٔ ترازو زمین زدن** ← کون kun ■ کون ترازو زمین زدن: دراثر کونهٔ ترازو زمین زدن قاصدین، تمبربازان نوین تهاری به‌وجود آمدند که تمبرهای مضحکی... چاپ کردند. (هدایت[۶] ۱۵۴)

کؤوس ko'us (قد.) زهر: سلطان‌شاه... ساکنان شادیاخ را کؤوس طعن و ضرب مالامال چشانید. (جوینی[۱] ۲۵/۲)

کوه kuh تودهٔ بزرگ یا مقدار زیادی از هرچیز: صبح‌به‌صبح یک کوه رخت چرک لب حوض تلنبار می‌کند. (علی‌زاده ۲۸۸/۱) ○ مارگاریتا... زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلطید و دَم نمی‌زد. (علوی[۲] ۱۳۳) ○ نهادند بر دشت، هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم‌گروه. (فردوسی[۳] ۴۸۲)

■ **کوهِ اُحُد را جابه‌جا کردن (کندن)** ● کوه کندن ←: مگر کوه اُحُد را جابه‌جا کرده‌ای که این‌قدر خسته‌ای؟!

■ **کوه‌تاکوه** (قد.) سرتاسر: زمین کوه‌تاکوه جوشن‌وران / برفتند با گرزهای گران. (فردوسی[۳] ۲۳۳)

■ **کوه در سوراخ سوزن رفتن** (قد.) رخ دادنِ امر محال: کوه در سوراخ سوزن کی رَوَد؟ / جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود. (مولوی[۱] ۴۸۳/۲)

■ **کوه راکاه (کَه) کردن** کارهای سخت را آسان کردن: زمزمهٔ یک بیت... کوه‌های غمشان را کاهی کرده. (شهری[۲] ۱۸۷/۲) ○ کوه را کَه کن به استغفار و خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش. (مولوی[۱] ۴۸۳/۲)

■ **کوهِ رونده** (قد.) اسب یا شتر درشت‌اندام و قوی‌هیکل: به کوه رونده درآورد پای / چو پولاد کوهی روان شد زجای. (نظامی[۷] ۳۷۱)

■ **کوهِ قاف به سوزن برکندن** (قد.) انجام دادنِ کار غیرممکن و محال: قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن برکَنم این کوه قاف. (مولوی[۱] ۸۶/۱)

● **کوه کندن** انجام دادنِ کاری بسیار سخت و خسته‌کننده: دو قدم برداشت و به‌نظرش رسید که کوه کنده‌است. (ترقی ۱۹۶) ○ مادرش می‌گفت: خسته شده، حال‌ندار است. کوه کنده؟ امتحان‌هاش تازه تمام شده. (میرصادقی[۶] ۱۴۶)

■ **کوه‌کوه** زیاد؛ به‌فراوانی: کوه‌کوه خاشاک از خارج آوردن غیر مقدور است. (غفاری ۳۴۸)

■ **از پشتِ کوه آمدن** از مسائل روز بی‌خبر بودن: یارو از پشت کوه آمده‌بود، خیال می‌کرد با آن پول کم می‌تواند ماشین بخرد.

■ **مثل کوهِ اُحُد** قوی؛ نیرومند: برایش جادو کردم... ملاابراهیم... قول داد که سر هفته نمی‌کشد که خدیجه می‌میرد، اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه اُحُد روزبه‌روز گنده‌تر می‌شد. (هدایت[۵] ۸۵)

کوه‌اوبار k.-o('o)[w]bār (قد.) بسیار عظیم: نهنگ کوه‌اوباری و شیر آهن‌خای / .... (عمعق ۱۸۷)

کوه‌پاره، کوهپاره kuh-pāre ۱. قطعهٔ بزرگ از

هرچیز: آن کوه‌پاره‌ها را می‌بینی که وسط رزود افتاده، آنها پایه‌های سدی است که شاه‌پور در هزاروششصد سال پیش بسته‌بود. (مینوی[1] ۱۵۴) ۲. (قد.) اسب قوی‌هیکل و درشت: راست، گفتی جبال حلم امیر/ بار آن کوه‌پاره بود مگر. (فرخی[1] ۱۲۵)

کوه‌کوب kuh-kub (قد.) اسب قوی و زورمند: کوه‌کوبان رایگان اندر کشیده زیر داغ/ بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار. (فرخی[1] ۱۷۷)

کوهه kuh-e (قد.) ۱. زین اسب: ز نزدیکان او مردی دلاور/ بشد بر کوههٔ کوهی تکاور. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۶۳) ○ ز کوهه به‌آغوش بردارمت/ به‌نزدیک فرخنده‌زال آرمت. (فردوسی[3] ۱۴۴۸) ۲. حمله؛ نهیب: چو در معرکه برکشم تیغ تیز/ به کوهه کنم کوه را ریزریز. (نظامی[7] ۱۱۲)

● **کوهه زدن** (قد.) حمله کردن: سپاهی که اندیشه را پی کند/ چو کوهه زند، کوه از او خوی کند. (نظامی[7] ۴۳۰)

کوهی kuh-i ساده‌لوح و بی‌خبر: این عالم... نزدیک است به عالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان بیش‌از آن نرسد. (نظامی‌عروضی ۱۶) ○ رسول خدای عزوجل از کوه بود... چون در کوه و در مردم کوهی طعنه زنی، در رسول خدای... طعنه زده‌باشی. (احمدجام[1] ۲۱۰-۲۱۱)

کوی kuy (قد.) گسترهٔ نفوذ و احاطهٔ چیزی؛ قلم‌رو: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ ره‌روی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی. (حافظ[1] ۳۳۱) ○ جمله در کوی سلامت می‌روند/ فارغ از بار ملامت می‌روند. (امیرحسینی ۴۹) ○ سعدیا در کوی عشق از پارسایی دَم مزن/ هر متاعی را خریداری‌ست در بازار خویش. (سعدی[4] ۴۹۳)

کویز kaviz (قد.) ظرفیت اخلاقی؛ تحمل و بردباری: جوان‌مرد، مردی است که وی را مصیبت رسد یا از وی چیزی فایت گردد که مصیبت را فراسازد و کویز دارد. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۴۸)

کهبد koh-bo(a)d (قد.) گوشه‌نشین و زاهد: همان کُهبد که ناپیداست در کوه/ به پرواز قناعت رست از انبوه. (نظامی[3] ۴۱۶)

کهر kahar اسب یا استری که به‌رنگ سرخ تیره است: تو هم کمتر نه‌ای از آن رنودا/ کهر کمتر نباشد از کبودا. (ایرج ۹۳)

کهربا[ی]، که‌ربا[ی] kah-robā[-y] به‌رنگ کهربا؛ زرد: چهره‌ام شد کهربا اشکم عقیق/ بیش‌ازاینم نیست از لعل تو رنگ. (جامی[9] ۴۹۲)

کهف kahf (قد.) ملجأ؛ پناه‌گاه: امرای عظام جهرم در قطر فارس فقرا و ضعفا را کهفی بودند. (قطب ۶۱۶) ○ توانگران، دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران ازبهر راحت دگران. (سعدی[2] ۱۶۳)

کهف‌الامم kahf.o.l.'omam (قد.) به‌صورت لقب و عنوان به‌کار می‌رفته‌است؛ ملجأ امت‌ها؛ پناه‌گاه همه: تا همه بر فال عید، جان مَلک‌فعل را/ داغ سگی برنهیم بر در کهف‌الامم. (خاقانی ۲۶۰)

کهف‌الفقرا kahf.o.l.foqarā (قد.) به‌صورت لقب و عنوان به‌کار می‌رفته‌است؛ پناه‌گاه فقیران: امیرکبیر عالِم عادل... ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف‌الفقرا... . (سعدی[2] ۵۵)

کهف‌المله kahf.o.l.melle (قد.) به‌صورت لقب و عنوان به‌کار می‌رفته‌است؛ پشت‌وپناه ملت (مسلمان)؛ پشت‌وپناه مسلمانان: اشعهٔ رایات مجد و معالی صاحب‌اعظم... کهف‌المله... ساطع و تابان باد. (نخجوانی ۲/۴۰)

کهل kahl (قد.) غیرقابل‌کِشت؛ نابارور: بَدلهٔ ادرار، زمین کهل داده‌اند. (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۲/۵)

کهن kohan قد.: kohon

● **کهن شدن** (قد.) از رونق و رواج افتادن: فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر. (فرخی[1] ۶۶)

کهنانه k.-āne (قد.) چیزی که زمان برآن گذشته باشد؛ قدیمی: این کس... از غذاهای سرد بیمار گردد و به غذاهای گرم راحت یابد از بیماری‌ها و به خاصه از شراب کهنانهٔ انگوری. (اخوینی ۱۳۳)

کهنه kohne

☜ • **کهنه شدن** محو شدن از خاطر؛ ازیادها رفتن: خاطره‌های زیادی از سفرش به کربلا و مشهد داشت که هیچوقت کهنه نمی‌شد. (میرصادقی[۲] ۱۱۰) ○ واقعهٔ سیدجمال‌الدین قدری کهنه شده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۲)

• **کهنه کردن** چیزی را به دفعات تجربه کردن: ما عمری است که این حرف‌ها را کهنه کرده‌ایم. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۰)

کهنه‌پرست k.-parast آن‌که از راه‌ورسم قدیم و اندیشه‌های خرافی و قدیمی طرف‌داری می‌کند؛ مرتجع؛ اُمّل: او... ازلحاظ عقیدت... موردپسند اریستوفان محافظه‌کار و کهنه‌پرست نمی‌توانسته‌است قرار گیرد. (زرین‌کوب[۳] ۲۷۹) ○ بی‌چاره پیرمرد تا می‌خواست حرفی بزند... او را ارتجاعی و کهنه‌پرست و خرافاتی... می‌گفتند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳)

کهنه‌پرستی k.-i عمل کهنه‌پرست؛ هواداری از افکار کهنه و سنت‌های خرافی: ما را جداً در این خیال تخطئه می‌کنند و به کهنه‌پرستی... منسوب می‌نمایند. (اقبال[۱] ۳/۱/۲) ○ این هم یک سلیقه‌ای است ولی خیلی کهنه‌پرستی است. (مستوفی ۵۵۲/۳)

کهنه‌پیر kohne-pir (قد.) جهان: به هرلحظه جوان این کهنه‌پیر است/ به هر دَم اندر او حشر و نشیر است. (شبستری ۹۴)

کهنه‌پیرا[ی] kohne-pirā[-y] (قد.) طبیعت که در بهار گیاهان برهنه را ازنو با برگ و شکوفه می‌آراید: کهنه‌پیرایان صنع ازبهر نوعهدان باغ/ رزمه‌ها از کارگاه روم و ششتر کرده‌اند. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ۱۰۶: لغت‌نامه[۱]) ○ به شهری از اقاصی بلادِ چین درختی بود... کهن‌سال و تازه‌روی... نه کهنه‌پیرایان بهارش مطراگری کرده و نه رنگ‌رزانِ خزانش گونهٔ مزعفری داده. (وراوینی ۳۹۸)

کهنه‌دوز kohne-duz (قد.) کهنه‌پرست ←: چون مرا جمعی خریدار آمدند/کهنه‌دوزان جمله درکار آمدند. (مولوی[۲] ۱۵۶/۲)

کهنه‌رباط kohne-re(o)bāt (قد.) جهان؛ دنیا: خودت به خاک‌نشینان این کهنه‌رباط می‌گفتی:... (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۲) ○ این کهنه رباط را که عالم نام است/ ... . (خیام[۳] ۱۹)

کهنه‌سوار kohne-savār ماهر و استاد در هرکاری: خود را در میدان سخن‌وری از کهنه‌سواران می‌دانست. (شوشتری ۳۶۷)

کهنه‌فروش kohne-foruš (قد.) ویژگی آن‌که مطلب و مفهوم کهنه‌ای را بازگو می‌کند: نوبت کهنه‌فروشان درگذشت/ نوفروشانیم و این بازار ماست. (مولوی[۲] ۲۴۶/۱)

کهنه‌کار kohne-kār دارای تجربه و سابقه؛ زرنگ و آزموده و واقف به راه و چاه امور: سلطان، از آن کهنه‌کارهای تیزشم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ○ بتول که کهنه‌کار بود و بادقت تمام گفته‌های فرخ را گوش می‌داد... جزئیات نقشهٔ جوان را تصدیق می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۶۰)

کهنه‌کاری k.-i وضع و حالت کهنه‌کار؛ باتجربگی؛ کارآزمودگی: اطبا... به علامت کهنه‌کاری و تند نوشتن به‌غایت بدخط می‌نوشتند. (شهری[۲] ۲۸۳/۲) ○ من هم ازروی آزمودگی و کهنه‌کاری تعلیمی به او می‌کردم. (قائم‌مقام ۲۳۵)

کهیر kahir

☜ • **کهیر زدن** به‌شدت خسته و عصبی شدن ازدست کسی؛ کلافه شدن: آن‌قدر یک موضوع را تکرار کرد که ازدستش کهیر زدم.

کی key

☜ ▪ ... **کی حالا کی؟** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند گذشت مدت زمان طولانی را نشان دهند: به خدا یک چکه آب توی خانه نداریم. پریروز کی حالا کی؟ دو روز است ما داریم بی‌آبی می‌کشیم. (شاهانی: آدم‌عوضی ۱۵۵: نجفی ۱۲۰۵)

▪ **کی‌کی‌ام (کی‌کی‌ات،...) بودن** انتظار و بی‌صبری شدید داشتن: عصری من کی‌کی‌ام بود که زود از مکتب‌خانه خلاص شده به تماشای طاق‌زنی استاد بروم. (مستوفی ۲۷۱/۱)

▪ **کی‌کی کردن** بی‌صبرانه انتظار کشیدن: کی‌کی می‌کردم تا آخر هفته بشود و به مهمانی بروم.

■ **از کی تاحالا** ۱. مدتِ طولانی؛ زمان زیاد: ازکی تاحالا نشسته‌ام، هنوز دکتر نیامده‌است. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند موضوعی را رد کنند و منکر آن شوند: ازکی تاحالا تو بزرگ فامیل شده‌ای که ما خبر نداشتیم؟

■ **تاکی چه‌قدر؟**؛ چه مقدار؟: ای مردم دل‌خون وطن دغدغه تاکی؟!/ چون شه ز وطن دل بکند، دل بکن از وی. (بهار ۳۳۷) ○ تاکی این پردهٔ جان‌سوز پس پرده زنم؟/ تاکی این ناوک دل‌دوز نهان اندازم؟ (سعدی[۴] ۵۱۹)

کی ki

■ **کی‌به‌کی است؟** ۱. شلوغ است؛ هرج‌ومرج است: هر بار که پولی دستم آمده، فکر کرده‌ام مگر آدم عاقل بابت تکه زمینی که توش می‌نشیند، پول می‌دهد، این‌همه زمین، کی‌به‌کی است؟ (مؤذنی ۳) ○ کی‌به‌کی است؟ بگیر بخور! ما چه داریم که بترسیم‌اهاً؟ چه داریم؟ (← به‌آذین ۱۵) ○ هزارتا خانه را می‌برند هزارتا عفت بی‌سیرت می‌کنند اگر یکیش گیر بیفتد، کی‌به‌کی است؟ (← شهری[۱] ۳۷۰) ۲. مسئولیت با کی است؟؛ چه کسی تصمیم می‌گیرد؟: بعد نشانت می‌دهم که این‌جاکی‌به‌کی است! (دریابندری[۳] ۶۶)

■ **کی گفته (می‌گوید)؟** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را انکار کنند: اخم‌های کمال به‌هم رفت: من هیچ خوش ندارم جلو جمع آواز بخوانم من که آوازخوان نیستم. کی گفته تو آوازه‌خوانی؟ مگر هرکی برای دوستانش آواز می‌خواند، آوازه‌خوان است؟ (← میرصادقی[۶] ۱۷۷)

کیا kiyā (قد.) ۱. سرور؛ بزرگ: جهد می‌کن تا توانی ای کیا/ در طریق انبیا و اولیا. (مولوی[۱] ۱/۶۱) ۲. حرمت؛ عزت و آبرو: چون نخچیر در شأن تقدیر افتاد، محتشمان بی‌حشمت و کیایان بی‌کیا و حرمت شدند. (جوینی[۱] ۳/۱۴۱)

■ **کیاوبیا** کیابیا ←.

کیابیا k.-bi-y-ā ۱. جلال و شکوه؛ دم‌ودستگاه؛ نفوذ و اعتبار: خودِ... [او] را در ایام کیابیاش دیده. (دریابندری[۳] ۶۵) ○ پسر سرهنگ... به اعتبار کیابیای پدرش درس نمی‌خواند. (آل‌احمد[۵] ۱۲۰) ۲. شخص صاحب مقام و نفوذ و اعتبار: چرا نیم‌تاج‌خانم باید همه‌کاره و کیابیا باشد؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۷۸) ○ ازمیان آنها یک نفر که مسن‌تر و جاافتاده‌تر به‌نظر می‌رسید... از کیابیاهای معروف شهر است. (← جمال‌زاده[۴] ۲/۵۳) ○ شاباجی‌خانم کیابیای شهر بود و صاحب مجلس. (آل‌احمد[۸] ۵۰)

■ **کیابیا داشتن** جلال و شکوه و دم‌ودستگاه داشتن؛ بروبیا داشتن؛ مقام و نفوذ و اعتبار داشتن: می‌توانستم... برای خودم کیابیا داشته‌باشم. (علوی[۴] ۶۷)

کیابیایی k.-y(')-i دارای کیابیا: قنسول ما درنخجوان کیابیایی است... ارباب مناصب شب‌ها در منزل او جمع می‌شوند. (مخبرالسلطنه ۳۲۲)

کیان ki(e)y-ān (قد.) سروران؛ بزرگان: تا سخن‌های کیان ردکرده‌ای/ تاکیان را سرور خودکرده‌ای. (مولوی[۱] ۱/۶۵) ○ در خاک خفته‌اند کیان گر نه مردوزن/ کردندی از پرستش تو مُلک را شعار. (خاقانی ۱۷۷)

کیانی k.-i (قد.) شایستهٔ پادشاهان؛ شاهوار؛ عالی: کمان کیانی به زه راست کرد/به یک دم وجودش عدم خواست کرد. (سعدی[۱] ۵۳) ○ بینداخت رستم کیانی کمند/ سرِ ابرش آورد ناگه به بند. (فردوسی[۳] ۲۵۸)

کیایی kiyā-y(')-i (قد.) بزرگی؛ سروری: باری گرت به گور عزیزان گذر بُوَد/ ازسر بنه غرور کیایی و سروری. (سعدی[۴] ۷۴۳)

کی‌بانو key-bānu زنی که همه از او حرف‌شنوی دارند و حساب می‌برند: خانم‌بالا... یکی از پیره کی‌بانوهای شهر بود و معروف به آداب‌دانی و چیزفهمی. (آل‌احمد: سرگذشت کندوها ۶۷: نجفی ۱۲۰۶)

کیخسرو، کی‌خسرو key-xosro[w] (قد.) پادشاه بزرگ و والامقام: شاهان بر آستان جلالت نهاده سر/ گردن‌کشان مطاوع و کیخسروان گدا. (سعدی[۳] ۷۰۱)

کیر kir

■ **کیرِ خر** نادان؛ ابله.

▪ **کیرِ گاو** تازیانه: .../ داروی دیوانه باشد کیر گاو. (مولوی[۱] ۲۲۲/۳)

▪ **به کیرِ گاو زدن** حرام کردن؛ نفله کردن: هرچه ارث به او رسیده‌بود، به کیرگاو زد.

کیسه kise مال؛ پول؛ دارایی: موقع حرکت به لاهه مبلغ... را از کیسهٔ خود به حساب‌داری نخست‌وزیر پرداختم. (مصدق ۲۷۹) ○ یکی ازجملهٔ این مسئولیت‌ها، دادن مشاغل مهم منفعت‌دار به بعضی‌از جوانان... است آن‌هم فقط برای به نان رساندن دوستان و اقوام و غارت کردن کیسهٔ ملت و دولت. (اقبال[۱] ۶/۴/۴) ○ از در خانهٔ طبیبان مستغنی باشد، و از قرض خواستن و به کاسه و کیسهٔ همسایگان طمع داشتن مستغنی باشد. (بحرالفوائد ۴۵۰)

▪ **کیسهٔ باروت** وجود پُر از خشم: این پاسخ مؤدب اشرف گویی جرقه‌ای بود که به کیسهٔ باروت ناهیدخانم افتاد. (مشفق‌کاظمی ۸۵)

● **کیسه بردوختن** (قد.) ● کیسه دوختن ←: رسولان حضرت... از حضرت به مواعیدی که از آن، کیسهٔ استظهار بر توان دوخت... موجبات فراهم آمده. (زیدری ۵۹)

● **کیسه بریدن** (قد.) جیب‌بری کردن؛ دزدی کردن: از کاسب و تاجر بازار تا مدعیان هدایت افکار و خدمت به جامعه کسی نیست که غیراز طراری و بریدن کیسهٔ مردم... قصد و غرضی دیگر داشته‌باشد. (اقبال[۱] ۱/۴ و ۲/۲) ○ گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد/ ورت نماز بَرَد کیسه می‌بُرَد طرار. (سعدی[۴] ۷۰۲)

▪ **کیسه به تن کسی کشیدن** حرف درشت و تند به او زدن؛ او را سرزنش کردن: یادم نیست [او] چه گفت... که منوچهر و مهشید چنان کیسه‌ای به تنش کشیدند که از دخترک نازنین چیزی باقی نماند. (میرصادقی[۸] ۱۵)

▪ **کیسه به صابون زدن** (قد.) خالی کردن کیسه؛ خرج کردن؛ ازبین بردن: خاقانی از چشم و زبان، شد پیش تو گوهرفشان/ تو عمر او را هرزمان، کیسه به صابون می‌زنی. (خاقانی ۶۹۷)

⊙ **کیسه پرداختن** (قد.) همهٔ پول را خرج کردن: صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند/ سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری. (سعدی[۴] ۵۹۱)

▪ **کیسه (کیسهٔ خود را) پُر کردن (انباشتن)** جمع کردن مال از هر راهی چه حلال، چه حرام؛ مال‌اندوزی کردن: او هیچ منظوری جز پُر کردن کیسه ندارد. ○ باید تا زور حکومت می‌رسد... هرچه بیش‌تر کیسه را پُر کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶) ○ کسانی‌که دستگاه کشور ما را می‌گردانند جز در اندیشهٔ انباشتن کیسهٔ خود نیستند. (خانلری ۲۹۰)

● **کیسه دوختن** طمع به چیزی داشتن؛ منتظر به‌دست آوردن سود ازطرف کسی یا چیزی بودن: یادت باشد که خیلی‌ها کیسه دوخته‌اند. تنها شیخک نیست که می‌خواهد به نوایی برسد. (علوی[۴] ۴۵) ○ صحبت زنان را چون مار افعی پندارد که از او هیچ ایمن نتوان بود و بر وفای او کیسه‌ای نتوان دوخت. (نصرالله‌منشی ۲۰۸)

▪ **کیسهٔ کسی به تن کسی خوردن** آزار و اذیت او به دیگری رسیدن: هنوز کیسهٔ او به‌تنت نخورده تا خوب او را بشناسی.

▪ **کیسهٔ کسی را خالی کردن** از او پول زیادی گرفتن: زیبا... گفت:... برای شب سه‌شنبه وعده‌اش بگیر و هرطور شده کیسه‌اش را خالی کن. (حجازی ۳۷۶) ○ مواظبند که کدام‌یک کلاهش را برداشته، کیسه‌اش را خالی کنند! (← مسعود ۲)

▪ **کیسهٔ مارگیری** هرچیزی که از توی آن اشیای شگفت‌انگیز بتوان بیرون آورد: دقیقه‌ای نمی‌گذشت بدون آن‌که یک نفر از ما سخن دیگری را نبریده، از کیسهٔ مارگیری حافظه، یادگار تازه‌ای چون مار پُر خط‌وخالی به‌میان محفل نیندازد. (جمال‌زاده[۲] ۲۳)

▪ **کیسه وفا نکردن** (قد.) کفاف ندادنِ پول؛ تمام شدن پول؛ خالی شدنِ جیب: وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد/ زخمش به دل رسید که سینه سپر نداشت. (خاقانی ۵۵۸)

▪ **از کیسهٔ خلیفه بخشیدن** از دارایی دیگری بذل و بخشش کردن: درست است که از کیسهٔ خلیفه می‌بخشید، ولی تابه‌کی و تابه‌کجا؟ (جمال‌زاده[۱] ۱۷۰)

▪ **از کیسه خوردن** ← جیب ▪ از جیب خوردن.

▪ **از کیسهٔ کسی رفتن** ضرر کردن او؛ خرج بی‌جا کردن او: هر خرجی برای این خانه بکنی، از کیسه‌ات رفته‌است.

▪ **از کیسهٔ کسی رفتن چیزی (کسی)** محروم شدن او از آن (او)؛ بی‌نصیب ماندن او از آن (او): در حکومت زنجان حسن‌بگ نامی پیش من بود مرحوم شد، از کیسهٔ من رفت. (طالبوف[۲] ۲۶۱)

▪ **از کیسه مایه گذاشتن** از دارایی خرج کردن: بالاخره ما مجبور شدیم از کیسه مایه بگذاریم و مهمان ناخوانده‌ای را راهی شهرش بکنیم.

▪ **به کیسه زدن** تصاحب کردن: قنبرعلی... درمواقع بی‌کاری با رفقا قمارکی داشتند و... کمتر اتفاق می‌افتادکه ده‌دوازده صاحب‌قرانی گوش یاران را نبُرَد و به کیسه نزند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱)

▪ **به کیسهٔ کسی رفتن** نصیب او شدن؛ به او رسیدن: نتیجهٔ این تنزل به کیسهٔ انگلیس می‌رود. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۴)

▪ **تو کیسه کردن** جمع کردن؛ تحویل گرفتن: من هم هی قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می‌کردم و خدا عمرت بدهد... تو کیسه کردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۵)

▪ **درِ کیسه را باز کردن** خرج کردن: حاضر است کس‌وکار و زن‌وفرزند را فدا کند و درِ کیسه را باز نکند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱)

کیسه‌بیمار k.-bimār بی‌پول؛ فقیر.

☜ • **کیسه‌بیمار شدن** بی‌چیز شدن؛ فقیر شدن: برادرا تن بیمار نشوی، کیسه‌بیمار نشوی. (← شهری[۲] ۳۴۲/۱)

کیسه‌پر kise-por ثروت‌مند؛ مال‌دار: هر قلدر و صاحب‌نفوذ و کیسه‌پری... می‌توانست... مالکیت آن محل را فراهم [نماید.] (شهری[۲] ۴۵۴/۴)

کیسه‌پرداز kise-pardāz (قد.) ۱. بخشنده؛ دست‌ودل‌باز: شنیدم که وقتی مردی بود، جوان‌مردپیشه،... کیسه‌پرداز، غریب‌نواز. (وراوینی ۲۲۴) ۲. آن‌که همهٔ ثروتش را بخشیده‌است؛ تهی‌دست.

☜ • **کیسه‌پرداز شدن** (قد.) تهی‌دست شدن به‌علت بخشیدنِ همهٔ ثروت: نیاز من چه وزن آرَد بدین ساز/ که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز. (حافظ[۱] ۳۵۵)

کیسه‌دار kise-dār (قد.) آن‌که هنگام ارزانی چیزی را می‌خرد و مدتی نگاه می‌دارد تا هنگام گرانی آن را بفروشد؛ محتکر: کفر و دین را نیست در بازار عشق/ کیسه‌داری چون خم گیسوی تو. (سنایی[۲] ۱۰۰۴)

کیسه‌دوز kise-duz (قد.) متوقع؛ امیدوار: روزم ز تو، دل‌فروز باشد گویی/ بختم ز تو، کیسه‌دوز باشد گویی. (شرف‌الدین‌شفروه: نزهت ۵۵۸)

کیش kiš

☜ • **کیش دادن** برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعواهای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانهٔ تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد[۱۰] ۱۵۸)

• **کیش کردن** راندن و بیرون کردن: مدیر با معلم کلاس اول نمی‌ساخت آخرش هم کیشش کرد.

▪ **کیشی به فیشی شدن** پیش آمدن کوچک‌ترین تغییر نامناسب: ما از آن زن‌هایی نیستیم که تا کیشی به فیشی می‌شود و لک خربزه و ته خیار تلخ می‌شود پته‌پوتهٔ مرد را روی آب بریزیم. (← شهری[۱] ۲۳۳)

کیف keyf (منسوخ) نوعی داروی آرام‌بخش که از ترکیب چند مادهٔ مخدر به‌دست می‌آمد، و معمولاً برای آرام کردن و خواباندنِ کودکان، آن را به‌کار می‌بردند: معمولاً برای این‌که نوزاد... نحسی نکند، یک حب کیف و یا یک قاشق شربت کوکنار می‌خوراندند. (کتیرایی ۶۸-۶۹) ○ تنباکوی جانکی مشهور است، و سکان آن حدود به کیف و چرس و بنگ مداومت می‌نمایند. (مروی ۵۰)

☜ ▪ **کیفِ دنیا (روزگار) را کردن (بردن)** خوشی فراوان کردن؛ لذت بسیار بردن: تاجوان هستی کیف دنیا را بکن. ○ هرچند وقتش را آدم یک‌جا سر کند و کیف روزگار را ببَرَد. (← شهری[۱] ۴۴۸)

▪ **کیفِ کسی کوک بودن** وسایل آسایش و

خوشی او فراهم بودن؛ سرحال و خوش‌حال بودنِ او: آن دفعه‌ها پروین می‌آمد، حسابی عشق می‌کرد کیفش حسابی کوک بود. (← میرصادقی[۹] ۹۰) ○ کیف روح‌الله وقتی کاملاً کوک بود که در گوشه‌ای از آسمان قطعه ابری سراغ می‌کرد. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۹) ○ عمله‌بنای او از عمدةالتجار ما کیفش کوک‌تر است. (مسعود ۱۴۶)

■ **کیفِ کسی کوک شدن** به آسایش و خوشی رسیدنِ او؛ خوش‌حال شدنِ او: اگر تعمیرکاری توی خانه اتفاق می‌افتاد، کیف من بیش‌تر کوک می‌شد. (مستوفی ۱۶۶/۱) ○ تمام امریکایی‌هایی که با آنها ملاقات‌های خصوصی کردیم... اظهار مساعدت نمودند، و کیف ماکوک شده‌بود. (فروغی[۱] ۶۵)

■ **کیف‌وحال** ۱. خوشی؛ لذت: آثار شکسپیر... برای خواص هم یک حداقل هنر و مهارت و بلندی لازم است تا کیف‌وحالی ایجاد کند. (دریابندری[۱] ۷۹) ○ اگر هرگز بوی نان تازه... به دماغتان رسیده‌باشد... به کیف‌وحال چون من کسی... پی خواهید برد. (جمال‌زاده[۵] ۱۸۶/۱) ۲. خوش‌گذرانی: بهرام عرق‌خور و اهل کیف‌وحال بود. (جمال‌زاده[۳] ۷۵)

■ **سرکیف** سرِحال؛ خوش‌حال؛ مسرور: دیروز او را دیدم خیلی سرکیف بود معلوم است که مشکلاتش حل شده.

■ **سرِکیف آمدن** خوش‌حال شدن؛ نشاط و شادی پیدا کردن: [کُردها] وقتی سرِکیف می‌آیند، که بشنوند، روزگار حسین‌قلی‌خانی شده‌است. (مستوفی ۳۶۷/۳)

کیفیت keyf.iy[y]at ۱. میزان خوبی و فایدهٔ چیزی؛ درجهٔ مرغوبیت: گرانی قیمت دلیل کیفیت اجناس نیست. ○ درکنار افزایش تولید باید به کیفیت هم توجه نمود. ۲. (قد.) لذت و خوشی؛ کیف: اکثر مردم در فصل بهار به سیر و تفرج به آن بقعهٔ شریفه روند و خالی از کیفیتی نیست. (شوشتری ۸۰-۸۱) ۳. (قد.) مست‌کنندگی؛ مستی: در هوای موافقت ناجی/ آب، کیفیت شراب دهد. (ناجی‌تبریزی: آنندراج) ○ فرقی میان گرم و تر و سرد و خشک نیست/کیفیت شراب در افیون نهاده‌ایم. (باقرکاشی: آنندراج) ۴. (قد.) حالت خماری چشم معشوق که در عوالم شعر مستی‌آور دانسته شده‌است: در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او/ این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد. (صائب[۳] ۴۵) ○ مرا کیفیت چشم تو کافی‌ست/ ... (منسوب‌به‌باباطاهر)

● **کیفیت داشتن** دارای جنس یا نوع خوب بودن؛ مرغوب بودن؛ قابل‌قبول بودن: این پارچه‌ها کیفیت ندارند با یک بار شستن ریش‌ریش می‌شوند.

کیقبادی، کی‌قبادی key-qobād-i (قد.) پادشاهی؛ سلطنت.

● **کیقبادی کردن** (قد.) پادشاهی کردن؛ مانند شاهان زندگی کردن: بیا تا نشینیم و شادی کنیم/ شبی در جهان کی‌قبادی کنیم. (نظامی[۷] ۴۸۵)

کیک keyk

■ **کیک در پاچه (تنبان، شلوار) بودن** ناراحت و نگران بودن: ستاره را ز روای تو کیک درپاچه/ زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه. (انوری[۱] ۷۱۹)

■ **کیک در (به، تو) تنبان (شلوار، پوستین، پاچهٔ) کسی افتادن** ۱. ← کک ■ کک تو تنبان کسی افتادن (مِ. ۱): کیک در تنبانم افتاده‌بود و پیش خود فکر می‌کردم که دیوانگی است که آدم اینها را بگذارد و برود خود را گرفتار اسم‌فاعل و اسم‌مفعول بکند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۷) ۲. ← کک ■ کک تو تنبان کسی افتادن (مِ. ۲): خود کلاه و سرت حجاب تواند/ چه فزایی تو بر کله، دستار ـکله آن‌گه نهی که درفتدت/ سنگ درکفش و کیک در شلوار. (سنایی[۲] ۱۹۹)

■ **کسی را کیک نگزیدن** ← کک ■ کک... نگزیدن: آن‌قدر تضرع و زاری نمودم که دل سنگ آب می‌شد و آخوندک را کیک نگزید. (جمال‌زاده[۴] ۵۴/۱) ○ فریاد مظلومان که درزیر چوب‌وفلک از دربار دولت و حکام به آسمان بلند می‌شود، آقایان را کیک نمی‌گزد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۸)

کیل keyl (قد.) ۱. معیار؛ میزان: غیاث‌الدین در

مدت اقامت به عراق چنان‌که گویند همسایگان خود را به کیل ایشان می‌پیمود، و مدارات می‌نمود. (خرندزی: ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۹/۴) ۲. اندازه‌گیری؛ سنجش: **ساربان‌های نجیب... باید با یک دنیا سرافکندگی... روانه بشوند چه با وزن و کیل و مانند آن تحویل گرفته، باید حساب پس بدهند.** (شهری[۴] ۸-۷/۵) ○ **آنچه ز میراث پدر یافتی / خوار ببخشیدی بی‌کیل و من.** (فرخی[۱] ۳۱۹)

● **درکیل آوردن** (قد.) وزن کردن؛ سنجیدن: **ازجملهٔ التزامات او یکی آن بود که ملتزم شده‌بود که عشر مستغلات درکیل آرَد.** (آقسرایی ۲۲۰)

کیل‌دار k.-dār سنجنده و تنظیم‌کننده: **زبان به مثابت حاجب است،... و حافظه خزانه‌دار، و متفکره کیل‌دار.** (نجم‌رازی[۲] ۶۰)

کیلویی kilu(o)-y(')-i ۱. به‌صورت بی‌ضابطه و بی‌حساب‌وکتاب؛ نسنجیده؛ الکی: **بعضی‌از شاگردها خیلی دوستش دارند چون کیلویی نمره می‌دهد.** ۲. بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار: **این روزها از این مدرک‌های کیلویی خیلی‌ها دارند.**

کیله keyle ۱. جیره؛ سهم: **هر روز یک موز کیلهٔ این بچه است.** ○ **نیم سیر کیلهٔ توتون چپق و بیست دانه سیگار مقرری روزانه را به ده بار از توتون‌فروش می‌خرید.** (شهری[۱] ۲۰۶) ۲. اندازه‌گیری؛ پیمایش: **کاسب باید موقع کیلهٔ جنس دقت کند، مبادا ذره‌ای کم‌وزیاد شود.**

● **کیله کردن** پیمانه کردن؛ اندازه‌گیری کردن: **برنج‌ها را که کیله کردی، سهمی هم برای ما کنار بگذار.**

کیمیا kim[i]yā ۱. هرچیز نایاب و دست‌نیافتنی: **میوه‌ای که او هوس کرده‌بود در آن شهر آن‌هم در آن سرمای زیر صفر کیمیا بود.** ○ **ازیک‌طرف تا بخواهی سورچی زیر دست‌وپا ریخته، ازطرف دیگر علیق گران شده و مسافر کیمیا.** (شاملو: لب‌خندتلخ ۴۲: نجفی ۱۲۰۹) ۲. هرچیزی که می‌تواند اجناس پَست را به اجناس عالی تبدیل کند: **جان گدازی اگر به آتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی.** (هاتف ۳۱) ۳. (قد.) افسون؛ مکر و حیله: **دگر سام کو بود ما را نیا / ببُرد از جهان دانش و کیمیا.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۲) ۴. انسان کامل مکمل که می‌تواند سالکان را تربیت کند و به مقامات عرفانی برسانَد: **پیغامبران... دروقت خویش همه کیمیا بودند... هرکجاکه دعای ایشان و نفَس ایشان می‌رسید، از حالی به‌حالی می‌گردید.** (احمدجام ۲۳۸-۲۳۹)

● **کیمیا جستن** (قد.) نیرنگ‌بازی کردن؛ حیله ورزیدن: **پرستنده بودی همی با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا.** (فردوسی[۱] ۲۵۹/۶)

● **کیمیا شدن** نایاب شدن: **امروز مردمی و وفا کیمیا شده‌ست / ....** (خاقانی ۷۸۶)

● **کیمیا کردن** (قد.) حیله کردن؛ نیرنگ زدن: **گفتم این عمر شهوت‌آلوده / چون دُر و چون شکر به‌هم سوده به فسون و به کیمیا کردن / که تواند زهم جدا کردن؟** (نظامی[۴] ۲۳۲)

■ **کیمیای سعادت** (قد.) وسیلهٔ به‌دست آوردن نیک‌بختی: **دریغ و درد که تااین‌زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.** (حافظ[۱] ۲۰۲) ○ **هرکه این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد.** (نظامی[۴] ۲۲۰)

کیمیاباف k.-bāf (قد.) حیله‌گر: **کیمیابافان... روح عوام و مردم بی‌چاره‌را به دام تدبیر و تزویر می‌کشند و قربانی خیالات خود می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳)

کیمیاساز kim[i]yā-sāz (قد.) حیله‌گر؛ مکار: **نخری زرق کیمیاسازان / نپذیری فریب طنازان.** (نظامی[۴] ۳۲)

کینه kine

■ **کینه به (در) دل داشتن** احساس عداوت کردن و نفرت داشتن: **آن عده... چون آن را قسمت ازلی خود می‌دانستند، کینه‌ای به دل نداشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ **حس کرد که دیگر کینه‌ای در دل ندارد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۰)

■ **کینهٔ شتری** دشمنی عمیق و پای‌دار: **[او] کینهٔ شتری دارد.** (دانشور ۵۶) ○ **نسبت‌به عرب... کینهٔ شتری می‌ورزید.** (هدایت[۱۱] ۱۴)

■ **کینهٔ کسی را در (به) دل گرفتن** احساس عداوت پیدا کردن نسبت به کسی و از او نفرت

داشتن: شاهزاده پذیرفت و خواسته‌ناخواسته کینهٔ زن را به‌دل گرفت. (پارسی‌پور ۱۵۶) ○ نصرت‌الدین برای او نامه‌ای ننوشت و به‌نام وی خطبه نخواند. غیاث‌الدین کینهٔ او را دردل گرفت. (مینوی[۲] ۲۹۹)

کیوان keyvān (قد.) آسمان: گر او سر زکیوان فرود آرَدی/ روانش برِ من درود آرَدی. (فردوسی[۳] ۱۴۵۷)

کیهان‌گشا[ی] k.-gošā[-y] (قد.) جهان‌گشا ←: به‌پیش اندرون سام کیهان‌گشای/ فروهشته از تاج پرّ همای. (فردوسی[۳] ۲۰۶)

گ

گاب‌بندی gāb-band-i

☜ **گاب‌بندی کردن** گاوبندی ←: حاجی هم... با صاحبان کارخانه‌های آن‌جا به‌قول خودش گاب‌بندی کرد. (هدایت[3] ۶۷)

گاراج gārāj

☜ **گاراج زدن** ۱. روی خود را کم کردن: بزن گاراج بابا، تو هم برای ما مسئول شده‌ای؟! ۲. دست از کار کشیدن به‌علت عدم توانایی: بزن گاراج تو دیگر خیلی پیر شده‌ای.

گاز gāz

☜ **گاز گرفتن** در میان گرفتن و فشردنِ لبهٔ زیپ لباس، کفش، و مانند آنها چیزی یا جایی از بدن را.

گازرشست gāzor-šost (قد.) خوب شسته‌شده: دانای همیشه... یکی را جامهٔ گازرشست ایمان درپوشانَد... و یکی را بر چارسوی خذلان به دکان حرمان بنشانَد. (راوندی ۳) ○ کرباس‌های گازرشست بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی، تا آن کسانی‌که ما را... غیبت می‌کنند... ببینند. (محمدبن‌منور[1] ۶۹ و ۳۹۱ح.)

گازری gāzor-i (قد.) به‌رنگ سفید: در اول بهار که غزاله و بره در یک مرتع اجتماع یابند... کوه دامن پیراهن گازری تا کمرگاه درنوردد. (زیدری ۹۹)

☜ **گازری کردن** (قد.) سفید کردن: تیره‌روز ما سفیدی یابد از آن‌کس‌که او / دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری. (واله‌هروی: آنندراج)

گاف gāf

☜ **گاف دادن** گاف کردن ↓: از بس که تو اداره گاف داده، دیگر همه نسبت به او بدبین شده‌اند.

گاف کردن ازروی بی‌فکری و بی‌احتیاطی کار یا سخنی را که نبایست انجام یا گفته می‌شده‌است، انجام دادن یا گفتن: فکر می‌کنم که ذوق‌زده شده‌بودم و داشتم گاف می‌کردم. (محمود[1] ۴۳۹)

گاله gāle دهان بسیار بزرگ و گشاد: یک آدامس انداخته توی گاله‌اش و هی تق‌تق صدا می‌کند.

گام gām

☜ **گام بازپس نهادن** (قد.) به عقب برگشتن: عارف... اگر گام بازپس نهد، محجوب گردد و اگر گام فراپیش نهد در حیرت غرق گردد. (خواجه‌عبدالله[2] ۴۴۲) ○ در معرکه تا گامی پیش توانی نهادن هرگز گامی بازپس منه. (عنصرالمعالی[1] ۹۹)

گام بازگرفتن از کسی (قد.) پیش او نرفتن؛ ترک کردنِ او: دلم که مرغ تو آمد به دام بازگرفتی / نه خاک تو شدم از من چه گام بازگرفتی؟ (خاقانی ۶۷۸)

گام برداشتن (قد.) اقدام کردن؛ کار کردن: به کام دل خویش برداشت گام / شده شاددل، یافته کام و نام. (فردوسی[3] ۳۶۷)

گام برگرفتن (قد.) عمل کردن: می‌خواهم که به سایه آیم اما می‌ترسم که مرا گویند که در راحت نفْس خود گام برگرفتی. (جامی[8] ۱۰۳)

گام‌به‌گام مرحله‌به‌مرحله؛ آهسته و منظم:

آموزش زبان باید به‌صورت گام‌به‌گام باشد.

▪**گام بیرون نهادن** (قد.) سرپیچی کردن: از امر تو و نهی تو گردون و زمانه/ یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام. (مسعودسعد[1] ۴۵۳)

▪**گام [فرا] پیش نهادن** (قد.) اقدام کردن: ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید/ هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند. (حافظ[1] ۱۲۳) ○ عارف... اگر گام بازپس نهد، محجوب گردد و اگر گام فراپیش نهد در حیرت غرق گردد. (خواجه‌عبدالله[2] ۴۴۲)

▪**گام تنگ داشتن** (قد.) آهسته راه رفتن: دست همت بس فراخ آمد مرا/ پای همت تنگ دارد گام خویش. (خاقانی ۷۸۰)

⊙ **گام خستن** (قد.) به‌زحمت افتادن: چند هنگامه نهی بر راه عام/ گام خستی برنیامد هیچ کام. (مولوی[1] ۲۰۴/۳)

▪**گام‌گام** (قد.) مرحله به مرحله: رفتنت سوی شهر اجل هست روزروز/ چون رفتن غریب سوی خانه گام‌گام. (ناصرخسرو[8] ۳۰۸)

گام‌زن g.-zan (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه سریع راه می‌رود؛ تندرو: یکی اسب باید مرا گام‌زن/ سُم او ز پولاد خاراشکن. (فردوسی[3] ۳۹۲) ۲. بااراده؛ باهمت؛ اهل عمل: هر خسی از رنگ‌گفتاری بدین ره کی رسد؟/ درد باید عمرسوز و مرد باید گام‌زن. (سنایی[2] ۴۸۵)

گاو gāv ۱. کودن؛ نفهم؛ احمق: تو درس می‌دهی. برای اینها بهتر است که بچه‌ها گاو از مدرسه بیایند بیرون. (← میرصادقی[1] ۱۵۶) ○ زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی/ در دولتش عجب غلطی کرده روزگار. (فخرالدین گرگانی: لغت‌نامه[1]) ۲. بزرگ، گنده، و چاق: آدمی مثل او گاو و چاق ندیده‌بودم. ۳. (قد.) پهلوان؛ دلیر: کردم روان و دل را بر جان او نگهبان/ همواره گِردش اندر گُردان بُوَند و گاوان. (دقیقی: معین)

☜ •**گاو آوردن** (قد.) فریبکاری کردن: هان و هان با او حریفی کم کنید/ چون که گاو آرَد گره محکم کنید. (مولوی[1] ۲۸۳/۱)

•**گاو بستن** گاوبندی ←: دکتر با بیمارستان گاو بسته‌است، بیمارستان با دکتر. همه درفکر چاپیدن هستند. (میرصادقی[8] ۳۰) ○ با فروشندگان گاو بسته با ایشان به چند برابر حساب بکنند. (شهری[4] ۳۶۳/۵)

▪**گاوِ بی‌شاخ‌ودُم** قوی‌هیکل و نادان و احمق: هرچه با این گاو بی‌شاخ‌ودُم حرف می‌زنم، هیچ‌چیز نمی‌فهمد.

▪**گاو پای اندرمیان داشتن** (قد.) دخالت کردن آدم نادان در کار: انوری آخر نمی‌دانی چه می‌گویی! خموش!/ گاو پای اندرمیان دارد مران خر در خلاب. (انوری[1] ۲۶)

▪**گاوِ حاج‌میرزاآقاسی** آن‌که بی‌خبر و سرزده به همه‌جا وارد می‌شود: گاو حاج‌میرزاآقاسی باز پیدایش شد. نمی‌شود جایی برویم و او سر نرسد. ꙳ حاج‌میرزاآقاسی، وزیر محمدشاه قاجار بوده‌است. (متوفای ۱۲۶۵ ه.ق.)

▪**گاو در خرمن کسی کردن** (قد.) برای او ایجاد مزاحمت کردن: هر خری در خرمنش می‌کرد گاو/ کشته را هرگز سگان ندْهند تاو. (عطار[6] ۱۷۲)

⊙ **گاو راندن** (قد.) شیار کردن زمین برای زراعت: کودکی دیدیم گاو همی‌راند و زمین همی‌شورید و پیری شوریده‌ای برکنار ارزن‌زار تخم می‌پاشید. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۲) ○ هرکه علم خواند و عمل نکرد، بدان مانَد که گاو راند و تخم نیفشاند. (سعدی[2] ۱۷۷)

▪**گاوِ زر** (قد.) صراحی‌ای ازجنس طلا که به‌شکل سر گاو ساخته می‌شد: درکف آهوان بزم، آب رَز است و گاو زر/ آتش موسوی است آن، دربرِ گاو سامری. (خاقانی ۴۲۷)

▪**گاوِ شیرده** آن‌که محصول زحمتش را دیگران می‌خورند و از او به‌عنوان منبع درآمد استفاده می‌کنند: رعیت را گاو شیرده خود حساب [می‌کردند.] (دهخدا[2] ۱۱۹/۲) ○ عجالتاً جامعه گاو شیرده ماست و دنیا به‌کام ما می‌چرخد. (← هدایت[3] ۱۲۶)

▪**گاوِ کسی به چرم [اندر] بودن** (قد.) پایان کار او معلوم نبودن: ز جنگ آشتی بی‌گمان بهتر است/ نگه کن که گاوت به چرم اندر است. (فردوسی[3] ۸۴۸)

▪ **گاوِ کسی زاییدن (زادن)** ۱. مشکل یا زیانی برای او پیش آمدن: حالا تازه گاومان زاییده و ازقرارمعلوم نورچشمی به مرض کوفت مبتلا هستند. (جمال‌زاده[3] ۲۲۲) ۲. (قد.) به دولت و ثروت رسیدنِ او: به هندوستان پیری از خر فتاد/ پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد. (نظامی[7] ۲۳۰)

▪ **گاوِ کسی گوساله زاییدن** ▪ گاو کسی زاییدن (م ۱) ←: چشممان روشن! گاومان گوساله زاییده. (جمال‌زاده[1] ۸۸)

▪ **گاوِ نر را دوشیدن** (قد.) کار بیهوده انجام دادن: آنان‌که به کار عقل درمی‌کوشند/ بیهوده بُوَد که گاو نر می‌دوشند. (خیام[3] ۵۲)

▪ **گاوِ نُه‌من‌شیر** آن‌که اثر نیکی‌های خود را با یک عمل بد ازبین ببَرَد: بعداز آن‌همه خوبی و صداقت، گاو نُه‌من‌شیر شد و نظر همهٔ دوستانش از او برگشت.

گاوبندی g.-band-i بندوبست کردن؛ هم‌دستی کردن؛ تبانی کردن: جمعیت با او هم‌صدا شد: حق‌کشی است، گاوبندی است. (← میرصادقی[4] ۲۶۱) ○ این کمپانی... با انحصار هواپیمایی ایران در موسم حج گاوبندی دارد. (آل‌احمد[2] ۱۸۱) ○ اولیای امور قسم خورده‌اند هیچ کاری را راسته‌حسینی و بی گاوبندی و بندوبست و غرض‌ومرض انجام ندهند. (مستوفی ۱/۴۷۶ح.)

☜ ● **گاوبندی کردن** گاوبندی ↑: سارقان با نگهبان موزه گاوبندی کرده‌بودند.

▪ **با کسی گاوبندی داشتن** هم‌دست بودن با او: او به‌نوعی با فروشندهٔ سرِ خیابان گاوبندی دارد.

گاوپوست gāv-pust (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل قنطار: از اهل‌کتاب آن‌که اگر استوار داری او را به گاوپوستی زر، بدهد آن را به تو. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۰)

گاوپیسه gāv-pis-e

☜ ▪ **گاوپیسه به چرم [اندر] بودن** (قد.) عاقبت کار معلوم نبودن: سپهدار ترکان از آن بتّر است/ کنون گاوپیسه به چرم اندر است. (فردوسی[1] ۱۳۲/۳)

گاوتازی gāv-tāz-i (قد.) گفتن سخنان تهدیدآمیز و ترساندن و غلبه کردن بر دشمن؛ قلدری: ور گمان گاوتازی داری اینک حاضرم/ گر نمی‌تازی، نمی‌دانم هم‌آهنگی مکن. (عرفی: لغت‌نامه[1])

گاوچاه gāv-čāh معده: کم بخور چقدر گاوچاه را پر می‌کنی؟!

گاودل gāv-del (قد.) ۱. احمق؛ نادان: منم گاو دل تا شدم شیر طالع/ که طالع کند با دل من نزاعی. (خاقانی ۴۳۹) ۲. ترسو: اسد گاودل، کرکسان کبک‌زَهره/ از آن خرمگس رنگ پیکان نماید. (خاقانی ۱۳۲) ○ بی شیردلی به‌سر نیاید/ وز گاودلان هنر نیاید. (نظامی[2] ۵۳)

گاوریش gāv-riš (قد.) احمق؛ نادان؛ بی‌خرد: آن گاوریش خرطبع... رشته به‌دست او داده‌بود. (زیدری ۸۵) ○ کی عجب گر گاوریشی زرگرِ گوساله‌ساز/ طبع صاحب کفّ بیضا برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۷)

گاوزبان gāv-zabān (اِ.) (گیاهی) گل گاوزبان: یبوست سودا... تدبیرش عرق گاوزبان و... . (لودی ۲۲۳)

گاوزهره gāv-zahre (قد.) ترسو؛ بزدل: گر بُوَد زآن میِ چو زَهرهٔ گاو/ خاطر گاوزهره شیرشکار. (خاقانی ۱۹۸)

گاوسر gāv-sar چوبی که در بالای چادر نصب می‌کنند: دستهٔ جاروب و گاوسر چادر تحویل فرّاش می‌شد. (مستوفی ۴۰۴/۱)

گاوطبعی gāv-tab'-i (قد.) بی‌خردی؛ نادانی؛ ابلهی: گاوطبعی زآن نکویی‌های زَفت/ از دلت در عشق این گوساله رفت. (مولوی[1] ۳۷۵/۳)

گاوی gāv-i (قد.) نادانی؛ ابلهی: گاو را بفروخت حالی خر خرید/ گاویش بود و خری برسر خرید. (عطار[6] ۲۵۵)

☜ ● **گاوی کردن** (قد.) رفتار احمقانه انجام دادن؛ نادانی کردن: گاوی کنند و چون صدف آبستنند لیک/ از طبع گوهرآور و عنبرفکن نی‌اند. (خاقانی ۱۷۴)

گاهی gāh-i (قد.) تخت‌نشین؛ پادشاه: نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چَه دارد/ ز عفوش بهره‌ورتر هرکه افزون‌تر گنه دارد. (فرخی[1] ۴۰۷)

گاییدن gā-y(')-id-an خسته کردن ازفرط تکرار چیزی: **کشیش با این بهشت و جهنم و شیطانش ما را گایید.** (شاملو ۱۴۹)

گبر gbr کافر؛ ملحد؛ نامسلمان: **بازم کنید ازتان شکایت می‌کنم. یک مسلمان پیدا نمی‌شود. یک نامسلمان برود به کمیته خبر بدهد، یک گبر برود خبر بدهد.** (← محمود[۲] ۲۸۷) ○ **اگر گبرم اگر شاکر، تویی اول تویی آخر/ چو تو پنهان شَوی شادی غم و سرسام می‌گردد.** (مولوی[۲] ۲۳/۲) ○ **چون این کلمهٔ درشت درست به‌سمع آن گبر پرکبر و کافر فاجر... رسید، به گرفتن او اشارت کرد.** (جوینی[۱] ۵۴/۱)

گبری g.-i (قد.) کافری؛ بت‌پرستی؛ الحاد: **گفت: پیر شما، شما را به چه دلالت می‌کرد؟ گفت: به گزاردِ طاعت و تقصیرِ دیدنِ معصیت. گفت: این گبری محض است.** (جامی[۸] ۱۷۹)

گچ gač خشک، منجمد، و اثرناپذیر: **مردمشوی هرچه ریاضیات است ببَرَد... کلهٔ من گچ گچ است.** (میرصادقی[۶] ۴۲) ○ **حاج‌علی ساوجی که گچِ گچ بود.** (علوی[۴] ۱۲۶)

▪ **گچِ خفه** گچی که آب در آن کاملاً نفوذ نکرده‌باشد.

▪ **گچِ زنده** مخلوط گچ و آب که براثر ماندن، سفت و برای گچ‌کاری غیرقابل‌استفاده شده‌باشد.

▪ **گچِ کشته (مرده)** ملاط حاصل از گچ الک‌کرده که زیاد ورزداده‌شده، شُل، و کم‌مایه است و برای پرداخت سطح گچ‌کاری‌شده به‌کار می‌رود.

● **گچ گرفتن** پوشیده شدن جدار داخلی کتری یا سماور از املاح آب؛ جِرم گرفتن: **سماور گچ گرفته‌است.**

گدا ge(a)dā ۱. خسیس: **آن‌قدر گداست که حتی یک سوزن هم نمی‌توانی از او بگیری.** ۲. تنگ‌دست؛ کم‌بضاعت: **کارمند دون‌پایه گداست.**

▪ **گدایِ سامره** گدای سمج: **خاک بر سر من که از خان کُرد شروع کردم، به گدای سامره رسیدم.** (مخملباف ۱۴۳) ○ **شب‌به‌شب مثل گدای سامره دستش را دراز می‌کند و پول بلیت را می‌گیرد.** (گلاب‌دره‌ای ۵۱۹)

گدابازی g.-bāz-i صرفه‌جویی کردن بیش‌ازاندازه در خرج کردن؛ خسّت نشان دادن: **با گدابازی و هزار حقه و بامبول به آمریکا... می‌روند.** (مدنی ۳۳۵) ○ **این گدابازی‌ها کدام است... نزدیک شدن به این‌جور مجامع وسوسه‌انگیز است.** (آل‌احمد[۵] ۵۰)

● **گدابازی درآوردن** گدابازی ↑: **گدابازی درنیاور والاّ پیاده می‌شوم.** (← محمدعلی ۸۸) ○ **همیشه به خودش قیافهٔ مفلس و بدبخت می‌داد و گدابازی درمی‌آورد.** (هدایت[۳] ۵۷)

گداچشم ge(a)dā-če(a)šm (قد.) آن‌که چشم طمع به مال دیگران دارد؛ تنگ‌نظر؛ حریص: **هر گداچشمی ندارد راه در درگاه دل/ ورنه کام هردوعالم را همین در می‌دهد.** (صائب[۱] ۱۳۳۷) ○ **هرکه دور از دعوت رحمان بُوَد/ او گداچشم است اگر سلطان بُوَد.** (مولوی[۱] ۲۷۹/۱)

گداچشمی g.-i (قد.) گداچشم بودن؛ تنگ‌نظری؛ آزمندی: **مثال دِه که رهد حرص از گداچشمی/ مثال دِه که طمع وارهد ز طراری.** (مولوی[۲] ۲۸۸/۶)

گداختن godāxt-an ۱. براثر اندوه یا بیماری لاغر و نحیف شدن: **فقط می‌توانستم بفهمم که او هم درمیان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته.** (هدایت[۱] ۴۰) ○ **خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم/ نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب.** (فرخی[۱] ۱۶) ۲. (قد.) لاغر کردن؛ نحیف کردن: **من که مادر او هستم، جدایی او مرا هم گداخته[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۶) ○ **هیچ بری بازندهد جز آن‌که تن را بگدازد و مزاج را به‌زیان آوَرَد.** (بخاری ۲۵۸) ○ **اگرچند جان و تن ما گدازی/ وگرچند دین و دل ما ستانی....** (منوچهری[۱] ۱۱۷) ۳. (قد.) هضم کردن: **شراب... خاصیتش آن است که غم را ببَرَد و دل را خرّم کند و تن را فربه کند و طعام‌های غلیظ را بگدازد.** (خیام[۲] ۷۱)

گداخته godāxt-e (قد.) لاغر؛ نحیف: **اگر کسی**

انگشتری برنج یا مس دارد... جمله مرد را بددل کند و تن گداخته گرداند. (حاسب‌طبری ۱۸۸)

گدارو ge(a)dā-ru (قد.) سمج و پررو: گدارو مباش و مزن هر دری را/ که هرچیز را که بجویی، تو آنی. (مولوی[۲] ۹/۷)

گداز godāz (قد.) ۱. لاغر شدن؛ نحیف شدن؛ لاغری و ضعف: دوازده روز ماندم و از خوردن خربزهٔ ناقص که در آن شهر بود، مزاج به حال آمده، عوارض بالمره زایل شدند، مگر نحافت و گداز بدن باقی ماند. (شوشتری ۴۱۰) ○ عاقبت رفتند سوی کعبه باز/ مانده جان در سوختن تن در گداز. (عطار[۲] ۱۰۱) ۲. (قد.) غم؛ درد؛ رنج: مطیعان آن خانهٔ ارجمند/ نبینند از او جز گداز و گزند. (نظامی[۸] ۱۶۹) ○ گرفتار دردست آز و نیاز/ تن از ناچریدن به رنج و گداز. (فردوسی[۳] ۱۸۶۲) ۳. (قد.) سوز و ناله و التماس: سوی آفرینندهٔ بی‌نیاز/ بباید که باشی همی در گداز. (فردوسی[۳] ۷۵۱)

گدازاده ge(a)dā-zā-d-e فرومایه و پست: گدا را جان به جانش بکنید، گدازاده است. (← هدایت[۶] ۳۲) ○ شنیدم که وقتی گدازاده‌ای/ نظر داشت با پادشازاده‌ای. (سعدی[۱] ۱۰۱)

گدازش godāz-eš (قد.) درد و رنج: تعطشی را که از نیازمندی خدمت داشت... گدازش فزود. (خاقانی[۱] ۷۰) ○ این کتاب همچنان است:... و مدعیان دروغ‌زن را و زندیقان را گدازش. (احمدجام ۱۷)

گدازنده godāz-ande (قد.) ۱. به درد و رنج و غم افکننده: این ترس است گدازنده... (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۶) ۲. لاغر و نحیف: برهنه تن و موی و ناخن دراز/ گدازنده از درد و رنج و نیاز. (فردوسی[۳] ۹۶۶)

گداگرسنه ge(a)dā-gorosne گداگشنه ↓: اما مگر کسی حاضر می‌شد که بیاید ضامن من گداگرسنه... بشود؟ (جمال‌زاده[۹] ۱۴۰) ○ اگر... ده نفر گداگرسنه... بیاورَد... حمل بر بی‌لطفی یا لطف نباید کرد. (غفاری ۴۰)

گداگشنه ge(a)dā-gošne پست و فقیر: بی‌کاره‌ها، اراذل، گداگشنه‌ها... در شهر راه افتاده‌بودند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵) ○ حالا هرکدام... می‌توانند تا صد پشت دیگر با پول این ملت گداگشنه توی هفت‌اقلیم معلق‌وارو بزنند. (هدایت[۳] ۸۵)

گذار gozār (قد.) عمل بریدن؛ بُرش: مبین نرمی پشت شمشیر تیز/ گذارش نگر گاهِ خشم و ستیز. (اسدی[۱] ۶۷)

☜ ● **گذار یافتن** (قد.) سر پیچیدن؛ نافرمانی کردن: بدو گفت قیصر که ای شهریار/ ز فرمان یزدان که یابد گذار؟ (فردوسی[۳] ۱۷۵۹)

گذاره g.-e

☜ ● **گذاره کردن** (قد.) ۱. صرف‌نظر کردن؛ نادیده گرفتن: نرهم از دوکون یک سر موی/ مگر از خویشتن گذاره کنم. (عطار[۵] ۴۷۳) ۲. سوراخ کردن: آن سنگ یاقوت را و سر او را گذاره کرد و از سر او بیرون گذشت. (میبدی[۱] ۶۷۰/۱)

گذاشتن gozāšt-an ۱. اجازه دادن به کسی دربارهٔ کاری: خودش تنهایی آمد خانهٔ شما، ما را نگذاشت بیاییم. (میرصادقی[۱۰] ۶۲) ○ تو فضول که نمی‌گذاری من بی‌چاره حرفم را بزنم. (جمال‌زاده[۳] ۵۶) ○ گویی اندر کنار وصل شوَم/ تو شوی گر فراق بگذارد. (انوری[۱] ۸۰۰) ۲. ایجاد کردن موقعیتی برای کسی یا چیزی که بتواند کاری انجام دهد؛ مانع نشدن؛ اجازه دادن: نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده‌بوده‌است و صدای گریهٔ بچه‌ای که از خانهٔ همسایه می‌آمد، نگذاشت بخوابد. (علوی[۱] ۱۵) ○ او را... نگه داشت و نگذاشت او را آزادی بدهند. (مینوی[۳] ۱۸۰) ○ درخت بلبل از عجایب است. چون باران آید، آن برگ‌ها از گِردِ وی درآید و نگذارد که باران بر وی آید. (بحرالفوائد ۳۹۵) ۳. برای تأکید در انجام قصدی به کار می‌رود؛ قصد کردن: اگر یک کلام دیگر حرف بزنی، می‌گذارم فردا صبح می‌روم. (آقایی: شکوفایی ۴۱) ○ می‌گذارم از این خراب‌شده می‌روم. (← دریابندری[۳] ۶۴) ۴. کنار نهادن؛ رها کردن: مدرسه... تعطیل که می‌شود، هرکاری دارم می‌گذارم، می‌روم جلو دکان. (← میرصادقی[۳] ۸) ○ وقتی حس می‌کند که دیگر چشم‌هایش خسته شده، کتاب را می‌گذارَد

و کار دیگری دست می‌گیرد. (شاملو ۱۰۷) **۵.** ایجاد کردن موقعیتی معمولاً ناگوار برای کسی و او را در آن موقعیت به‌حال خود رها کردن: **او را تنها گذاشتند و رفتند. ○ او را توی اتاق گذاشتند و رفتند.** (← میرصادقی[۱] ۶۹) ○ **که آسانی گزیند خویشتن را/ زن و فرزند بگذارد به سختی.** (سعدی[۲] ۷۰) **۶.** صبر کردن؛ منتظر شدن: **باید بگذاریم صبح بشود.** (← عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۲) ○ **ـ هرچه زودتر فرار کنیم بهتر است. ـ من می‌ترسم. بگذار هوا بهتر بشود.** (← هدایت[۵] ۱۱۸) ○ **پس دیگ را از آتش بردار و اندرمیان آب سرد نِه و بگذار تا یک روز برآید.** (حاسب‌طبری ۱۸۰) **۷.** واگذار کردن؛ موکول کردن؛ محول کردن: **حل این معما را به شب بگذارم که حواس بالنسبه جمع‌تر... است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳ـ۱۲۴) ○ **تو برسر قدر خویشتن باش و وقار/ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.** (سعدی[۲] ۶۹) **۸.** منعقد کردن؛ برپا کردن: **ترحیمش را در مسجد بزرگ گذاشته‌اند.** **۹.** رها کردن چیزی و استفاده نکردن از آن: **این‌همه پیاده‌رو را گذاشته‌ای، از وسط خیابان می‌روی؟!** ○ **۱۰.** مقرر کردن؛ اختصاص دادن: **عصرهای یکشنبه برایمان درس گذاشته‌اند.** (میرصادقی[۶] ۶۹) **۱۱.** به‌تأخیر انداختن: **اگر عروسی شما را می‌خواهند بگذارند تا مأمورین... بیایند، من نگرانی ندارم.** (پزشک‌زاد ۴۲۸)

▪ **گذاشتن پشتِ چیزی** آن را باشدت ادامه دادن: **سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل شهر آمدند بجنبند، سه‌تا برف سنگین افتاد.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۸۲)

▪ **خود را جای کسی گذاشتن** خود را در مقام او تصور کردن؛ خود را در موقعیت او قرار دادن: **داری مرا مسخره می‌کنی دیلاق، خودت را گذاشته‌ای جای نادرشاه.** (← میرصادقی[۳] ۳۲)

▪ **نه گذاشت [و] نه برداشت (ورداشت)** هنگامی گفته می‌شود که مطلبی یا کاری بدون مقدمه و معمولاً بدون ملاحظهٔ ادب و ناگهانی گفته شود یا انجام بگیرد: **نه گذاشت و نه برداشت، فحش را کشید به جانشان.** (← چهل‌تن[۱] ۳۶) ○ **فضل‌الله نه گذاشت و نه برداشت و درِ گوشم گفت: شما تو بساطتان قرص کمر ندارید؟** (آل‌احمد[۶] ۵۳) ○ **یک روز نه گذاشت نه برداشت، گفت: صیغهٔ من می‌شوی؟** (← هدایت[۶] ۱۹)

گذر gozar (قد.) گزیر؛ چاره: **از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را/ ....** (صائب[۲] ۲۵۰) ○ **به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار.** (فردوسی[۳] ۵۶۵)

▪ **گذر کردن** (قد.) **۱.** برتری پیدا کردن: **هنر بر گهر نیز کرده گذر/ سزد گر نمایی به تُرکان هنر.** (فردوسی[۳] ۵۵۱) **۲.** سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: **نشاید گذر کردن از رای اوی/ گذشت از بروبوم وز جای اوی.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

▪ **گذر یافتن** (قد.) نجات پیدا کردن: **نیابد گذر شیر از تیغ اوی/ همان دیو و هم مردم کینه‌جوی.** (فردوسی[۳] ۹۱۱)

گذران g.-ān معاش؛ زندگی: **اگر هم کاسبی‌اش نگرفت، چهار نفر به‌دورش جمع شده، گذرانش را تأمین می‌کنند.** (شهری[۲] ۲۸۵/۲) ○ **باز جا داشت که... از طرز زندگی... و تشریفات خاص گذران وی درشگفت باشد.** (قاضی ۱۱۷۵) ○ **شغلی برایت معیّن می‌کنم که فراخور شأن جناب امین‌الدوله و خودت و مایهٔ گذرانت باشد.** (غفاری ۳۴)

▪ **گذران کردن** امرارمعاش کردن: **دو اتاق برای اجاره داشت و از همین گذران می‌کرد.** (دریابندری[۱] ۳۸) ○ **شاعر چگونه گذران می‌کند و مزد حرفهٔ او را که می‌پردازد؟** (زرین‌کوب[۳] ۴۲) ○ **یک تومان هم به آن‌یکی... بدهید که گذران کنند.** (میاق‌معیشت ۶۴)

گذرنامه gozar-nāme (قد.) اعمال نیک که جواز ورود به بهشت است: **همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن/ که سوی خلد برین باشّدت گذرنامه.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۴)

گذرنده gozar-ande ناپای‌دار؛ ازبین‌رونده: **همه‌چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد.** (هدایت[۹] ۲۰) ○ **رنج‌های جسمانی گذرنده است و رنج‌های نفسانی باقی است.** (ناصرخسرو[۷] ۲۵۹)

گذشت gozašt ۱. عفو؛ بخشایش: **انسان هرقدر بیش‌تر به قدرت کاملهٔ کردگار آشنا شود، گذشت و بخشایش او... بیش‌تر می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ۲. جوان‌مردی؛ بزرگواری: **از هر حرکت... و هر گامش گذشت می‌ریخت.** (گلابدره‌ای ۳۷۲)

☜ • **گذشت داشتن** داشتن خصیصهٔ چشم‌پوشی از خطا یا گناه دیگران و بخشیدن آنان: **چه شیرین است وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته‌باشد، فداکاری کند.** (علوی[۲] ۱۵۲)

• **گذشت کردن** ۱. چشم‌پوشی کردن از چیزی یا کسی که موردتوجه است یا بخشیدن آن به دیگران: **وکیل... ریاست دیوان تمیز را... قبول نکرد و همان‌طورکه او گذشت کرد، خواهر آن پسر هم از نام‌زدش گذشت.** (مینوی[۳] ۲۱۹) ۲. عفو کردن کسی؛ بخشیدن کسی: **این‌دفعه را گذشت می‌کنم، اما اگر دفعهٔ دیگر دروغ بگویی، نمی‌بخشمت.**

گذشتگی g.-e-gi (قد.) ازخودگذشتگی؛ فداکاری: **نقصان نکرده‌است کسی از گذشتگی / وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت.** (صائب[۱] ۱۰۲۲)

گذشتن gozašt-an ۱. عفو کردن کسی؛ بخشودن کسی: **حالا اگر بتوانی با زبانی که من بپسندم عذر گناهانت را بخواهی، شاید بگذرم.** (حجازی ۲۴۰) ○ **خدایا تو هم اگر از او بگذری، من نمی‌گذرم.** (آل‌احمد[۳] ۱۸۷) ۲. تأمین شدن؛ روبه‌راه شدن: **زندگی او از کجا می‌گذرد؟** ○ **اموراتش چگونه می‌گذرد؟** ۳. (قد.) مردن: **سکندر که بر عالمی حکم داشت/ در آن دَم که بگذشت و عالم گذاشت....** (سعدی[۱] ۱۸۸) ○ **بدین گیتی‌اش شوربختی بُوَد/ چو بگذشت، در رنج و سختی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۲) ۴. (قد.) اتفاق افتادن؛ حادث شدن؛ روی دادن: **برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت.** (بیهقی[۱] ۶۰۶)

☜ ▪ **از (زِ) کسی گذشتن** ۱. زمان انجام کاری برای او سپری شدن یا انجام کاری برای او مناسب نبودن: **از ما دیگر گذشته، می‌خواهم حسین را بفرستم مثل تو شب‌ها درس بخواند.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۲) ○ **مینا... نمی‌خواست این چیزها را بشنوَد یا بخوانَد، دیگر از او گذشته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۳) ○ **از من گذشته‌است که به آن حال بازگردم.** (فروغی[۳] ۱۶۱) ۲. او را عفو کردن: **اگر خودت را ناراحت کنی، ازت نمی‌گذرم.** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۴۱) ۳. صرف‌نظر کردن از او: **خواهر آن پسر هم از نام‌زدش گذشت و همگی به هرنوع سختی... ساختند.** (مینوی[۳] ۲۱۹) ۴. (قد.) فراتر رفتن از او و ترجیح یافتن بر او: **عنان‌بازپیچان نفْس از حرام/ به مردی ز رستم گذشتند و سام.** (سعدی[۱] ۱۵۳)

▪ **از گناهِ (خطایِ، جرمِ، ...) کسی گذشتن** او را عفو کردن: **از جرمش گذشتند و از زندان آزادش کردند.**

▪ **بر کسی گذشتن** ۱. برای او اتفاق افتادن: **خیلی سختی‌ها بر من گذشت تا به این مرحله رسیدم.** ○ **کنون آنچه بد بود بر ما گذشت/ گذشته همه نزد من باد گشت.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۱) ۲. (قد.) برای او آسان شدن؛ برای او قابل‌تحمل شدن: **خواهی که سخت و سست جهان بر تو «بگذرد»/ بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷) ۳. (قد.) ▪ از کسی گذشتن (مِ. ۴) ←: **ملک‌پرویز کز جمشید بگذشت/ به گنج‌افشانی از خورشید بگذشت.** (نظامی[۳] ۲۷۵) ○ **به مردی و کُردی و رای و خِرَد/ همی بر نیاکان خود بگذرد.** (فردوسی[۱] ۶/۲۴۰)

▪ **بگذریم** ۱. خلاصه؛ القصه: **ماجراهایی پیش آمد که چند روز معطل شدیم، بگذریم، سرانجام به خانه رسیدیم.** ۲. هنگامی گفته می‌شود که گوینده به واقعه‌ای ناگوار اشاره می‌کند و اصل مطلب را ناگفته می‌گذارَد: **بلاهایی سر ما آورد، بگذریم....** ○ **[سگ‌ها] حالا باز چه واق‌ووقی راه انداختند، بگذریم!** (دریابندری[۳] ۲۹۴)

گذشته gozašt-e ۱. زمان گذشته: **درگذشته بیش‌تر از این احوال ما را می‌پرسیدی.** ○ **چنانچه در گذشته اشاره شد، از... ورود بهار اهالی تهران... رو به سبزه و صحرا... می‌گذاردند.** (شهری[۲] ۴۲۴/۳) ○ **ایام بر دو قِسم است آینده و گذشته/ وآن را به‌وقت حاضر باشد از این جدایی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۹) ۲. سابقه؛ پیشینه: به

پرونده‌اش نگاه کردم. گذشته‌اش چندان خوب نیست. ○ من همهٔ گذشتهٔ خودم و تو را جمع کرده‌ام. (گلشیری[۱] ۱۱۹) ۳. آن‌که درزمان قبل بوده و حالا نیست؛ پیشین: کتاب... به‌قصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده‌است. (مینوی[۳] ۱۷۷) ○ بارقهٔ خیر عامش بر ساحت حال انام از گذشته و آینده فروزان و تابنده است. (قائم‌مقام ۴۰۰) ۴. درگذشته؛ مرده: خدا گذشتگانتان را بیامرزد. ○ پس... به مزار... رفته برای گذشتگان فاتحه خواندم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵) ○ ای مَلِک این استخوان پادشاهان گذشته است. (بحرالفوائد ۳۰۵) ○ پادشاهی گذشت پاک‌نژاد / پادشاهی نشست فرخ‌زاد ـ بر گذشته همه جهان غمگین / وز نشسته همه جهان دلشاد. (فضل‌بن‌عباس: فرخی[۱] ۴۱) ۵. آنچه درزمان سابق اتفاق افتاده؛ احوالات انسان درزمان سابق؛ حوادث زمان‌های قبل: گذشته‌ها گذشته است. ○ گفت: دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زآن حسرت مبَر. (مولوی[۱] ۴۱۱/۲)

■ **از کسی (چیزی) گذشته** پس‌از درنظر گرفتن یا محسوب کردن او (آن)، در مرتبهٔ بعد: نازی از من گذشته، با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود. (هدایت[۵] ۱۷)

گر gor

■ **گر[و]گر** ۱. با حرارت و سوزش بسیار: یکی‌دو شب است تا صبح نمی‌خوابد، همه‌اش ناله می‌کند، از تب گرگُر می‌سوزد. (← گلابدره‌ای ۱۷۳) ۲. پیوسته؛ باشتاب؛ تندتند: گُرگُر لباس می‌خرید و بازهم یک جا می‌خواست برود، نمی‌دانست چه بپوشد. ○ شهرستانی‌ها دارند گُروگُر به تهران می‌ریزند. (فصیح[۲] ۱۲۴) ○ مگر نمی‌بینی چه‌طور گُرگُر قاچاق‌چی‌ها را اعدام می‌کنند؟ (← محمود[۲] ۲۴۶)

● **گر گرفتن** دچار خشم و التهاب شدن: وقتی او را آن‌جا دیدم، گُر گرفتم. ○ می‌خواهی انتقام بگیری ـ انکار حاضر نیست هیچ حرفی را قبول کند ـ شماها نمی‌توانید بفهمید من چه حالی دارم، من دارم گُر می‌گیرم. (← میرصادقی[۳] ۲۱۴)

گرا gerā

● **گرا دادن** نشانی دادن؛ علامت دادن: پلیس باید سراغ افرادی برود که به دشمن گرا می‌دهند.

گراد gerād

● **گراد دادن** ← گرا ● گرا دادن: همین بی‌شرف‌ها هستند که گراد می‌دهند به توپ‌های عراقی. (محمود[۲] ۷۱)

گراز gorāz ۱. بزرگ، درشت، و بدشکل (دندان): از لای دندان‌های گراز و نیم‌گندیده‌اش... سلام‌وصلوات بیرون می‌ریزد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳) ○ یوزباشی... زد زیر خنده به‌طوری‌که... دندان‌های گراز کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد. (هدایت[۶] ۵۷) ۲. (قد.) شجاع؛ دلاور؛ جنگ‌جو: دور سپهر مثل تو هرگز نیاورَد / از هفت پشت پهلو و شیرافکن و گراز. (عمیدلویکی: جهانگیری ۱۱۱۶/۱)

گران gerān ۱. ناگوار؛ ناپسند؛ دل‌آزار: من به‌خیر شما حرفی زدم. اگر گران است نشنیده بگیرید. (حجازی ۲۳۶) ○ شکرند از سخن خوب سبک شیعت را / به سخن‌های گران ناصبیان را تبرند. (ناصرخسرو[۱] ۶۸) ۲. عمیق و سنگین (خواب): ای غنچهٔ خوابیده چو نرگس نگران خیز... / از خواب گران، خواب گران، خواب گران‌خیز. (اقبال‌لاهوری: کلیات‌اشعار ۱۴۰) ○ از خداوند... خواهنده‌ایم که... همه را از خواب گران بیدار کند. (جراید: ازصبا‌تانیما ۲۶/۲) ۳. (قد.) مشکل؛ طاقت‌فرسا؛ دشوار: تحمل این وضع بر آنها گران بود. (مستوفی ۴۶۶/۲) ○ هرکه همی‌خواهد ازنخست جهان را / دل بنهد کارهای صعب و گران را. (منوچهری[۱] ۱۶۷) ۴. (قد.) کاری؛ مؤثر (زخم): با دَم شمشیر خود... ضربتی گران بر شانهٔ دن‌کیشوت نواخت. (قاضی ۷۴) ○ سه تن خود را در رنج دارند: آن‌که در مصاف خود را فروگذارَد تا زخمی گران یابد،... (نصرالله‌منشی ۳۸۱) ۵. (قد.) سخت؛ شدید: لشکر فغان برآوردند که سپاه سخت محتاج است، پیکارهای گران کرده‌اند. (مولوی[۴] ۸۶) ○ دو جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوخش لشکرفروز... . (فردوسی[۳] ۴۹۱) ۶. (قد.) عظیم؛ بزرگ: به کارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه درآرد به‌زیر خمّ کمند. (سعدی[۲]

۱۶۱) ○ بعداز پیغامبری هیچ حملی گران‌تر از پادشاهی... نیست. (نظامی‌عروضی ۱۸) **۷**. (قد.) فراوان؛ انبوه: اتابک ایلدگز با لشکری گران... به کرمان‌شاهان... رسید. (راوندی ۲۳۳) ○ ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست/ که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران. (فرخی[1] ۲۵۰) ○ چو بشنید لهراسب با مهتران/ پذیره شدش با سپاهی گران. (فردوسی[3] ۱۲۵۷) **۸**. (قد.) گیرا؛ اثرگذار؛ مستی‌آور (شراب): رطل گرانم دِه ای مرید خرابات/ شادی شیخی که خانقاه ندارد. (حافظ[1] ۸۷) ○ هر امیری را از لشکر خود فرمود تا سرخیلی و مقدّمی را به وثاق خود مهمان بردند و شراب‌های گران دردادند. (راوندی: لغت‌نامه[1]) **۹**. (قد.) غلیظ؛ شدید (سوگند): سوگند گران خورد که به هر بها که تو را بخواهند خرید، بفروشم. (بیهقی[1] ۲۵۵) **۱۰**. (قد.) ثقیل؛ دیرهضم: شیر میش گران بُوَد و بدگوار. (اخوینی ۱۶۴) **۱۱**. (قد.) دارای قدرت شنوایی اندک؛ ثقیل (گوش): آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود؟ (سعدی[2] ۱۸۸) **۱۲**. (قد.) بم؛ ثقیل: این گران زخمه‌ای‌ست، نتوانیم/ رقص بر پردهٔ گران کردن. (مولوی[2] ۲۸۸/۴) **۱۳**. (قد.) آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی است یا قابل‌تحمل نیست؛ گران‌جان: از صحبت گرانان درزیر سنگ بودم/ جز گوشهٔ دل خود در هرکجا نشستم. (صائب[4] ۷۰۹) ○ من و هم‌صحبتی اهل ریا؟! دورم باد/ از «گرانان» جهان رطل گران ما را بس. (حافظ[1] ۱۸۲) ○ تب جان، دیدار گرانان است با هیچ گران ننشستم که نه آن‌جانب که با وی داشتم، گران‌تر یافتم. (غزالی ۴۴۵/۱)

■ ● **گران آمدن** **۱**. مورد پسند و قبول واقع نشدن؛ با کراهت تلقی شدن: این جواب بر خلیفه گران آمد. (مینوی[3] ۱۸۷) ○ مقالهٔ اجتماعی... شمارهٔ چهارم روزنامه... به برخی متعصبان... گران می‌آید. (دبیرسیاقی: دهخدا[2] ۳۱۴/۲) ○ یکی عیب است اگر ناید گرانت/ که بویی در نمک دارد دهانت. (نظامی[3] ۲۸۲) **۲**. تحمل‌ناپذیر گشتن: این شکست سخت بر باب عالی گران آمد. (قاضی ۴۳۷)

● **گران تمام شدنِ چیزی برای کسی** عواقب ناگوار داشتن آن برای او: این جسارت جنون‌آمیز... برای شما گران تمام خواهد شد. (قاضی ۳۲) ○ یک وقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام می‌شد. (عشقی ۱۳۵)

● **گران داشتن** (قد.) باعث زحمت شدن: اگر گران ندارد، صدهزار سلام و دعوت تام... قبول فرماید کرد. (خاقانی[1] ۲۴۸)

● **گران شدن (گشتن)** (قد.) **۱**. ناگوار و نامطبوع گشتن: چون مرد را سختی فرازرسد... بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴) ○ کنون گران شدم و سرد و ناتورد شدم/ ازآن‌سبب که به خیری همی‌بپوشم وَرد. (کسایی[1] ۷۵) **۲**. آهسته شدن؛ به‌آهستگی رفتن: از آفتاب بگذرند و به دیگر سوی او شوند و اندر رجوع گران گردند. (بیرونی ۸۰)

● **گران شدن (گشتن) بر کسی** (قد.) تندخویی کردن با او: خواجه راگفتند لقمان خورد آن/ خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران. (مولوی[1] ۲۲۰/۱)

● **گران شدنِ خواب** (قد.) سنگین شدنِ خواب: ور خواب گران شود بخسبیم به صبح/ .... (سعدی[4] ۸۴۶)

● **گران کردن** (قد.) سخت و دشوار کردن: بدان ره که گفت او سپه را بران/ مکن بر سپه کار رفتن گران. (فردوسی[3] ۶۸۸)

● **گران گرفتن** (قد.) ناگوار و ناپسند شمردنِ چیزی: دانم مجلس سامی بدین بسط و انبساط که می‌رود، گران نگیرد که ازسر مخالصه و وفاق است. (خاقانی[1] ۲۶۱)

● **گران گرفتنِ کسی** (قد.) بی‌توجهی کردن به او؛ سرسنگینی کردن با او: رشید ازبس‌که متغیر شده‌بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن گرانی را فهم‌کردند. (عقیلی ۵۰)

گران‌بار g.-bār **۱**. سنگین و سخت: روشن بود که شاه‌زاده تعهدات گران‌باری بر دوش او نخواهد گذاشت. (پارسی‌پور ۲۲۸) **۲**. (قد.) ناراحت؛ اندوهگین؛ دل‌تنگ؛ مکدر: به سعد و نحسی کاین آید آن‌دگر برود/ گذشت مدتی و خاطرم گران‌بار است. (خاقانی ۸۴۲)

گران‌بها gerān-bahā دارای ارزش زیاد؛ باارزش؛ ارزشمند: ساعت‌ها وقت گران‌بهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد. (علوی[1] ۲۸) ○ درحالی‌که به خدمات گران‌بهای او... می‌اندیشیدم... افسوس می‌خوردم بر عاقبت این ملت. (حاج‌سیاح[1] ۵۶) ○ وی ماه سبک‌عنان‌تر از عمر/ چون عمر گران‌بهات جویَم. (خاقانی ۳۰۵)

گران‌پایه gerān-pāy-e (قد.) بلندمرتبه؛ عالی‌قدر: از ایشان هرآن‌کس‌که پرمایه بود/ به گنج و به مردی گران‌پایه بود... . (فردوسی[3] ۱۹۹۵)

گران‌جان gerān-jān (قد.) ۱. انعطاف‌ناپذیر و مقاوم: دوش با خویشتن همی‌گفتم/ ازپی دی که ای گران‌جان بس. (مختاری ۲۳۶) ○ اگر مخالفت کند، وی را دشمن گیرند و گران‌جان خوانند. (غزالی ۱/۴۴۰) ۲. پست و لئیم: ای گران‌جان خوار دیدستی مرا/ زآن‌که بس ارزان خریدستی مرا. (مولوی[1] ۱/۱۰۷) ○ اما با مستان و تُرکان و معربدان و گران‌جانان هرگز به گرو مباز تا عربده نخیزد. (عنصرالمعالی[1] ۷۸) ۳. گران (مِ. ۱۳) ←: هر اعمی ثقیل و گران‌جان می‌باشد مگر او که سبک‌روح و خوش‌صحبت بُوَد. (شوشتری ۱۶۹) ○ نوبهٔ زهدفروشان گران‌جان بگذشت/ وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست. (حافظ[1] ۱۶) ○ بازارگانی بود بسیارمال، اما به‌غایت دشمن‌روی و گران‌جان. (نصرالله‌منشی ۲۱۴ح.)

گران‌جانی g.-i (قد.) ۱. وضع و حالت گران‌جان؛ گران‌جان بودن. ← گران‌جان (مِ. ۱): ای یوسفِ جان، می‌خرد خلقی به‌جان وصل تو را/ رسم گران‌جانی بِهِل، میل خریداری بکن. (اهلی: گنج ۲۵/۳) ۲. پستی؛ لئامت: مرا آن دلبر پنهان همی‌گوید به‌پنهانی/ به من دِه جان، به من دِه جان، چه بلشد این گران‌جانی. (مولوی[2] ۲۳۵/۵) ۳. نامطبوع بودن در معاشرت: مجلس انس و بهار و بحث شعر اندرمیان/ نستدن جام می از جانان گران‌جانی بُوَد. (حافظ[1] ۱۴۸)

گران‌خواب gerān-xāb (قد.) ویژگی آن‌که خوابش سنگین است و دیر بیدار می‌شود: زدست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان/ گرَم بُوَد گله‌ای، رازدار خود باشم. (حافظ[1] ۲۳۲) ○ فضول از بینی و گوش... بسیار فرودآیدش... و گران‌خواب بُوَد. (اخوینی ۱۲۲)

گران‌خوار gerān-xār (قد.) ۱. ویژگی آنچه خوردن آن سخت و ناگوار است: چو از صافش چشیدم منَ، مرا درداد یک دُردی/ یکی دُردی گران‌خواری که کامل شد صفای من. (مولوی[2] ۱۴۴/۴) ۲. پرخور: آن سبک‌روح هم‌چو روح برفت/ وین گران‌خوار هم‌چو ریگ بماند. (؟: لباب‌الالباب ۱۸۰/۱: لغت‌نامه[1])

گران‌خیز gerān-xiz (قد.) آن‌که سخت و دیر ازجای خود برمی‌خیزد؛ تنبل: دل گفت که تو گران‌خیزی در نزول و ارتحال. (مولوی[4] ۱۶۶) ○ اگرچه شیرپیکر بود پرویز/ مَلِک بود و مَلِک باشد گران‌خیز. (نظامی[3] ۱۲۹)

گران‌دست gerān-dast (قد.) ویژگی آن‌که کاری را با تأنی و تأمل، و بسیار دیر انجام می‌دهد؛ مقِ. سبک‌دست: مهترند آنچه زآن گران‌دستند/ کهترند آنچه زآن سبک‌پایند. (مسعودسعد[1] ۱۷۵)

گران‌دستی g.-i (قد.) با تأمل و درنگ و به کندی انجام دادن کار؛ مقِ. سبک‌دستی: تو نکوترکُشی ایرا تو سبک‌دست‌تری/ خیز بزهان ز گران‌دستی اغیار مرا. (خاقانی ۴۱)

گران‌رکاب gerān-rekāb (قد.) به‌تاخت‌رونده؛ سریع‌السیر: ماه دوان هم گران‌رکاب نباشد/ باش که چندان سبک‌عنان بنماند. (سعیدطایی: لباب‌الالباب ۲۳۹/۲)

گران‌رکابی g.-i (قد.) عمل گران‌رکاب؛ به تاخت رفتن؛ سرعت سیر: از ناله در آن گران رکابی/ الحق سپه‌گران شکستم. (خاقانی ۷۸۶) ○ حرارت سخطت با گران‌رکابی سنگ/ ذبول کاه دهد کوه‌های فربی را. (انوری[1] ۲)

گران‌رو gerān-ro[w] (قد.) آن‌که یا آنچه کُند و آهسته حرکت می‌کند؛ کندرو: رخت رها کن که گران‌رو کسی/ کز سبکی زود به منزل رسی. (نظامی[1] ۱۳۲)

گران‌سایه gerān-sāye (قد.) ۱. دارای مقام و مرتبتی والا؛ عالی‌مرتبه: **عمر تو گوهری گران‌مایه‌ست / تو یکی شاعر گران‌سایه.** (انوری[1] ۷۲۴) ○ **ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سران و گران‌سایگان.** (فردوسی[3] ۶۶۲) ۲. باوقار: **باید که... در مجلسِ حکم... بی‌خنده و با جاه و حشمت باشی، گران‌سایه و اندک‌گوی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۴) ۳. تاریک و طولانی (شب): **ای ز شب هجر گران‌سایه‌تر / وز نفَس عمر تهی‌مایه‌تر.** (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۳۰۵: فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳)

گران‌سر gerān-sar (قد.) ۱. متکبر؛ مغرور: **اگر خسیسی بر من گران‌سر است، رواست / که او زمین کثیف است و من سمای سنا.** (خاقانی ۱۰) ۲. مست: **گمان برد کان دَم مگر پاسبان / گران‌سر بُوَد از شراب گران.** (خواجو: همای‌وهمایون ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳) ۳. خشمگین؛ عصبانی: **شاه است گران‌سر ارچه رنجی / زین بندهٔ جان‌گران ندیدست.** (خاقانی ۷۲)

گران‌سنگ gerān-sang (قد.) ۱. دارای وزن بسیار؛ سنگین: **دست به قبضهٔ گرز گران کرد و عمود گران‌سنگ برکشید.** (بیغمی ۸۵۴) ○ **ور در به دوسه قفل گران‌سنگ ببندم / ره جویَد و چون مورچه از خاک برآید.** (فرخی[1] ۳۹) ۲. باوقار: **هر گران‌سنگی شود زاندیشهٔ روزی سبک / آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش.** (کلیم ۲۵۲) ۳. دارای کیفیت خوب؛ عالی: **در دیه ششتمد آبی باشد شیرین گران‌سنگ.** (ابن‌فندق ۲۷۸) ○ **انجیر بُستی گران‌سنگ شیردار بکوبی با مغز نان سمید و تخم کتان.** (اخوینی ۵۹۰) ۴. گران (مِ ۲) ← : **سیاه در دوجهان باد، رویِ مویِ سفیدا! / که هم‌چو صبح، گران‌سنگ ساخت خوابِ مرا.** (صائب[1] ۲۹۷)

گران‌سنگی g.-i (قد.) ۱. گران‌سنگ بودن. ← گران‌سنگ (مِ ۱). ۲. بردباری؛ متانت؛ وقار: **با گران‌سنگی و پاکی خو کرد / هم‌نشینان سبک‌سار نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۲) ○ **اگر از گران‌سنگی و آهستگی نکوهیده گردی... از سبک‌باری و شتاب‌زدگی ستوده گردی!** (عنصرالمعالی[1] ۴۶) ۳. ارزشمندی؛ گران‌قیمتی: **تنگ‌دل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت گران‌سنگی.** (نظامی[4] ۱۰۴)

گران‌سیر gerān-seyr (قد.) آن‌که یا آنچه به آهستگی حرکت می‌کند: **نقرس گرفته پای گران‌سیرش / اصلع شده دماغ سبک‌سارش.** (خاقانی ۸۹۲)

گران‌قدر gerān-qadr دارای ارزش و مرتبه‌ای عالی و والا؛ ارجمند: **عطیه‌ای که فی‌نفسه گران‌قدر و ارجمند باشد... از قدروقیمت نمی‌افتد.** (قاضی ۳۷۵) ○ **با گران‌قدران تواضع کن که برمی‌آورَد / دانه‌ها را روسفید از آسیا افتادگی.** (صائب[1] ۳۲۶۳)

گران‌کابین gerān-kābin (قد.) باارزش و گران‌قدر: **بهر انگشت کآید اندر سنگ / ار سبک‌سنگم ار گران‌کابین.** (انوری[1] ۳۸۰)

گران‌گوش gerān-guš (قد.) دارای شنوایی ضعیف: **برای آن‌که واگوید، نمودم گوش کرّانه / که یعنی من گران‌گوشم، سخن را باز فرمایی.** (مولوی[2] ۲۳۶/۵)

گران‌گوشی g.-i (قد.) وضع و حالت گران‌گوش؛ سنگینی گوش: **بد مشنو، وقت گران‌گوشی است / زشت مگو، نوبت خاموشی است.** (نظامی[1] ۱۶۶)

گران‌مایگی gerān-māye-gi گران‌مایه بودن؛ ارجمندی: **سر نامه کرد آفرین ازنخست / گران‌مایگی جز به یزدان نجست.** (فردوسی[3] ۱۹۹۰)

گران‌مایه gerān-māye ۱. دارای مرتبهٔ عالی؛ ارجمند: **سلطان‌محمود... آن مبلغ را به گران‌مایه‌ترین شعرا داد.** (میرزاحبیب ۹۰) ○ **هر گران‌مایه‌ای ز مایهٔ خویش / گفت حرفی به‌قدر پایهٔ خویش.** (نظامی[4] ۱۴۰) ○ **گران‌مایه دستان همی‌کَند موی / بر آن خستگی‌ها بمالید روی.** (فردوسی[4] ۲۱۴) ۲. باارزش؛ قیمتی: **وی درکنار مرقد خود... یک محل بایگانی اسناد گران‌مایه... بنا کرد.** (حمید ۶۹) ○ **صاحب‌برید حسن عبیدالله را نیز خلعت‌های گران‌مایه دادند.** (بیهقی[1] ۷۳۶) ○ **سه اسب گران‌مایه کردند زین / همی‌برنَوشتند گفتی زمین.** (فردوسی[3] ۵۷۸) ۳. (قد.) عزیز؛ گرامی: **عمر گران‌مایه در این صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا.** (سعدی[2] ۸۳) ○ **تن ما جهانی‌ست کوچک**

روان / ورا پادشاه این گران‌مایه جان. (اسدی[1] ۳۱۴) ۴. (قد.) فراوان؛ بسیار: عمر، هرمزان... را با سپاهی گران‌مایه به جانب اصفهان فرستاد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

گرانی gerān-i ۱. نیروی جاذبه. ۲. (قد.) وضع و حالت آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی است یا قابل‌تحمل نیست؛ گران‌جانی: تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان. (حافظ[1] ۲۶۶) ۳. (قد.) زحمت؛ دردسر: چون پند نپذرفت ز خود دور کنش زود / تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش. (ناصرخسرو[1] ۲۹۶) ○ اگرچه رهی را تو کهتر نوازی / نپرهیزی از دردسر وز گرانی. (منوچهری[1] ۱۱۸) ۴. (قد.) گران‌جان بودن. ← گران‌جان (مِ. ۱): تاکی از بی‌حاصلی، ای پیرمرد بچه‌طبع / در هوای نفس، مستی و گرانی بلشدت. (عطار[5] ۱۳) ۵. (قد.) غلظت: گرانی بلغم و علاج این هم‌چون علاج فالج بُوَد. (اخوینی ۲۶۵) ۶. (قد.) سستی؛ رخوت: دلالت هر برجی بر علت‌ها و بیماری‌ها... سرطان:... بواسیر و گرانی اندر پای چپ و انگشتان. (بیرونی ۳۲۹) ○ باز هوای تر تن‌های معتدل را تر گرداند و بیماری‌های تر آرَد چون استرخا و گرانی زفان. (اخوینی ۱۴۵) ۷. (قد.) فراوانی؛ بسیاری: مر سفیهان را رباید هر هوا / زآن‌که نبْوَدْشان گرانیّ قوا. (مولوی[1] ۲/۲۴۶) ۸. (قد.) دیرهضم بودن؛ ثقیل بودن: بیماری که از گرانی چیزی آگاه باشد و از زیان او خبر دارد، آن‌گاه او را حرص و شهوت و شره بدان آورَد. (بخاری ۵۱) ۹. (قد.) کندی؛ آهستگی: گرانی ایشان اندر رجوع همی‌افزاید تا به حد ایستادن بر جای رسد. (بیرونی ۸۰) ۱۰. (قد.) سرسنگینی؛ بی‌اعتنایی: رشید ازبس‌که متغیر شده‌بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن گرانی را فهم کردند. (عقیلی ۵۰) ○ یحیی از رشید هر روز گرانی همی‌دیدی به سخن گفتن و نتوانستی استعفا خواستن. (بلعمی ۱۱۹۶) ۱۱. (قد.) دشواری در تلفظ: در دو حالت جَر و رفع، گرانی حرکت او روشن شد، حذف او واجب داشت. (زیدری ۱۶)

● **گرانی بردن** (قد.) رفع‌زحمت کردن: جز بردن گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت. (اقبال[2] ۸۷) ○ زین‌گونه که در چشم تو، ای مردم چشم / گشتم سبک آن بِه که گرانی ببَرَم. (؟: نزهت ۴۲۸) ○ اکنون مشتی خاک پسِ من انداز تا گرانی ببَرَم. (نصرالله‌منشی ۵۰)

● **گرانی کردن** (قد.) ۱. آزارواذیت کردن: در دهان دار تا بُوَد خندان / چون گرانی کند، بکَن دندان. (سنایی[1] ۴۵۳) ۲. سخت‌جانی کردن: هرکه بی او زندگانی می‌کند / گر نمی‌میرد، گرانی می‌کند. (سعدی[4] ۴۴۸) ○ ور خجل بوده‌ام ز دی امروز / این گرانی پی چه کردم پس؟ (مختاری ۲۳۶) ۳. ناسازگاری نشان دادن: ای ساقی از آن قدح که دانی / پیش آر سبک، مکن گرانی. (عطار[5] ۶۶۰) ۴. سرسختی کردن: حیف نباشد که گرانی کنی / صابری و سخت‌کمانی کنی؟ (ایرج ۱۰۰)

■ **گرانیِ گوش** (قد.) دارای شنوایی کم بودنِ گوش: چون سبکسار گشت هزل‌فروش / درخور است آن‌زمان گرانی گوش. (سنایی[1] ۶۸۶) ○ از این علت‌های نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی: از بوی دهان... گرانی گوش. (عنصرالمعالی[1] ۱۱۸)

گرانی‌گاه، گرانیگاه g.-gāh جای مهم: گرانی‌گاه این کتاب آن‌جاست که از علوم محض بحث می‌کند.

گراینده ge(a)rā-y-ande (قد.) معتقد؛ مؤمن: گراینده باشد به یزدان پاک / از او دارد امّید و زو ترس و باک. (فردوسی[3] ۱۵۷۴)

گربه gorbe

■ **گربه از بغل افکندن** (قد.) ترک کردن مکر و حیله: چو گربه خویشتن تاکی پرستی؟ / بیفکن از بغل گربه که رَستی. (نظامی[3] ۲۶۰) ○ گرچه پلنگان را گلو، بفشرد چرخ شیرخو / پیش سگ درگاهِ او، گربه بیفکند از بغل. (فلکی‌شروانی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۱/۳)

■ **گربه به شانه کردن** (قد.) مکر و حیله به‌کار بردن؛ فریب دادن: چون دید خردمند روی کاری / خیره نکند گربه را به شانه. (ناصرخسرو[1] ۲۲۹)

■ **گربه در انبان** (قد.) ۱. مکار؛ حیله‌گر: اگر شیر، اگر پیل چنانش کند این عشق / چو بینیش بگوییش زهی

گربه در انبان. (مولوی[۲] ۱۵۹/۴) **۲.** زندانی و بی‌چاره: **گربه در انبانم اندر دست عشق / یک‌دمی بالا و یک‌دم پست عشق.** (مولوی[۱] ۳۲۵/۳) **۳.** حیله‌گری: **بااین‌همه نگشتی هرگز فریفته / چون دیگران به گربه در انبان روزگار.** (انوری[۱] ۱۷۶)

▪**گربه در انبان داشتن** (قد.) حیله ورزیدن: **شد آن‌که دشمن تو داشت گربه در انبان/کنون که است که با سگ درون شود به جوال.** (انوری[۱] ۲۸۲)

▪**گربه را دَمِ (پایِ، سرِ) حجله کشتن** در اولین برخورد با قدرت و جدیت عمل کردن و کسی یا کسانی را به اطاعت واداشتن: **ابول پاقوطی که موی عزرائیل به‌تنش بود، گربه را دَمِ حجله کشت.** (امیرشاهی ۷۲) ○ **به‌خیال آن‌که گربه را پای حجله کشته‌باشد، برسر کم‌رنگ... بودن چای سیلی‌ای به‌گوشش نواخته‌بود.** (شهری[۳] ۲۵۶)

●**گربه رقصاندن** وعدهٔ امروزوفردا دادن در کاری و ایجاد کردن موانع و اشکالاتی درراه پیش‌رفت آن: **حالا هم گربه جلو ما می‌رقصانند.** (← هدایت[۳] ۹۶) ○ **گربه می‌رقصانی از جفت و کلک / آخر ای مؤمن! چه شد حق نمک؟** (اشرف‌گیلانی ۲۱)

●**گربه شاندن** (قد.) گول خوردن؛ فریفته شدن: **هرگز به دروغ این فرومایه / جز جاهل و غمر، گربه کی شاند؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۰)

▪**گربه کجا تخم می‌گذارَد** اوضاع ازچه‌قرار است: **اسمال... موقعی که ورق‌ها را بُر می‌زد، کلاهش را بر سر گذاشت و قدری جابه‌جا شد و گفت: لامصب‌ها، الآن بهتان می‌گویم که گربه کجا تخم می‌گذارَد.** (← مدنی ۱۲۸)

▪**گربهٔ کور** گربه کوره ←: **خدا عمرت بدهد مشهدی. این دوتا الف‌بچهٔ ما زیر سایهٔ تو از سرمای زمستان جان به‌درمی‌برند. من گربهٔ کور که نیستم.** (آل‌احمد[۱۰] ۷۴)

▪**گربهٔ مرتضی‌علی** آن‌که با زرنگی و هوش زیادی که دارد هیچ‌گاه فریب نمی‌خورَد و همیشه به‌نفع خودش عمل می‌کند: **صنف زرگر گربهٔ مرتضی‌علی بود که از این راه بهتر می‌توانستند بهره ببرَند.** (← شهری[۲] ۱۹۹/۲)

گربه‌چشم g.-če(a)šm (قد.) **۱.** دارای چشم کبود: **اندلس... مردمانش سفیدپوست و سرخ‌موی باشند و بیش‌تر گربه‌چشم باشند.** (ناصرخسرو[۲] ۷۲) ○ **مردی بدین‌گونه بود سرخ‌موی و سرخ‌روی و گربه‌چشم.** (بلعمی ۱۲۳) **۲.** بدذات: **خواجه موشی است زیربُر به کمین / گربه‌چشم و پلنگ‌خشم از کین.** (خاقانی ۹۱۳)

گربه‌چشمی g.-i (قد.) کبودرنگ بودن چشم: **سیاهی طبقهٔ عنبی و سرخی و کبودی به گرمی نشان دهد و گربه‌چشمی و کبودی بر سردی.** (اخوینی ۱۲۴)

گربه‌رقصانی gorbe-raqs-ān-i ← گربه ● گربه رقصاندن: **تا تو باشی دیگر با این گربه‌رقصانی‌ها مردم را بازی ندهی.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۶) ○ **در این شهر کیست که محرک گربه‌رقصانی‌های مشارالملک... را نشناسد؟** (مستوفی ۲۱/۳)

☜ ● **گربه‌رقصانی کردن** ← گربه ● گربه رقصاندن: **باوجود این‌که تمام مدت برای ما گربه‌رقصانی می‌کردند، ولی به‌نتیجه‌ای نرسیدند.**

گربه‌رو[ی] gorbe-ru[y] (قد.) ناسپاس و حق‌نشناس: **جز به مادندر نماند این جهان گربه‌روی / با پسندر کینه دارد هم‌چو با دختندرا.** (رودکی[۱] ۵۱۹)

گربه‌شانی gorbe-šān-i (قد.) حیله‌ورزی؛ مکاری: **آخر به حیلت بلابندی توان کرد و گربه‌شانی درمیان آورد.** (نصرالله‌منشی ۱۶۳)

گربه‌شو gorbe-šu گربه‌شور ←.

☜ ● **گربه‌شو کردن** ← گربه‌شور ● گربه‌شور کردن: **چه‌بسا اشخاص که... اگر جنابت و غسلی هم به‌هم می‌رساندند، در خانه یا جوی و نهری گربه‌شو می‌کردند.** (شهری[۲] ۵۱۴/۱)

گربه‌شور g.-r شست‌وشو یا حمام کردن با آب کم و در مدت کوتاه.

☜ ● **گربه‌شور کردن** باعجله و سرسری شستن کسی یا چیزی به‌طوری‌که کاملاً پاک و تمیز نشود: **رفتم حمام خودم راگربه‌شور کردم، برگشتم خانه.** (← مخملباف ۱۴۵) ○ **دلاک حمام که دادوبیداد مهرانگیزخانم را از سربینه شنیده‌بود، مشتری دیگر خود را گربه‌شور کرد و زود خود را به او رساند.** (آل‌احمد[۷]

۱۱۳)

گربه‌شویی gorbe-šu-y(')-i ← گربه‌شور • گربه‌شور کردن: با کیسه و سنگ‌پا می‌شویند. گربه‌شویی است، شستن نیست. (گلشیری[۲] ۱۹۹)

گربه‌کوره gorbe-kur-e ناسپاس و حق‌نشناس؛ بی‌چشم‌ورو: آدم خوب نیست این‌جور گربه‌کوره و بی‌منظور باشد. (← شهری[۱] ۲۰۰)

گرد[۱] gard (قد.) آسمان؛ روزگار؛ چرخ: به پیران چنین گفت کامروز گَرد/ نه بر آرزو گشت گاهِ نبرد. (فردوسی[۳] ۷۸۳)

گرد[۲] .g ۱. مواد مخدر مانند هروئین و کوکائین که به‌صورت پودر است: معتاد... شروع می‌کند به گریه کردن و اشک ریختن... که دردم چنین است و چنان و از آن گَردها به من برسانید. (شاهانی ۶۳) ۲. (قد.) گور؛ قبر: کجاست تیشهٔ فرهاد و مرگِ دست‌آموز؟/که ماند کوهِ غم و غم‌گسار رفت به گَرد. (صائب[۱] ۱۸۲۶) ○ ز باد آمدی، رفت خواهی به گَرد/ چه دانی که با تو چه خواهند کرد. (فردوسی[۳] ۷۲۷) ۳. (قد.) اثر؛ نشانه: هرچند در آن توجه سیر افتادی، هیچ اثری و گَردی و صفتی مطالعه نمی‌افتاد. (بخارایی ۲۵) ۴. (قد.) غم؛ غصه؛ رنج: ز تنهایی مگر گَردی به دل داشت/ ز سودای درون دردی به دل داشت. (خوارزمی: معین) ○ همه سر پُر از گَرد و دیده پُر آب/کسی را نبد خورد و آرام و خواب. (فردوسی[۳] ۲۲۲۴) ۵. (قد.) بهره؛ نصیب؛ سود: هرکه در راه محمد ره نیافت/ تا ابد گَردی از این درگه نیافت. (عطار[۶] ۲۶۲)

☜ ▪گردِ آسیا (قد.) آرد نرمی که بر دیوار و سقف آسیا می‌نشیند: اگر خواهی که سگ بر تو بانگ نکند... موی سر مردم و گَرد آسیا بدو خمیر کن. (حاسب‌طبری ۷۶) ○ ازپس بریدن برافکنَد بر آن ریش زاک سپید و... گَردِ آسیا. (اخوینی ۴۱۵)

•**گرد آوردن** (قد.) باعث درد و رنج شدن: جوابی که در گوش گَرد آورَد/ نیوشنده را دل به‌درد آورَد. (نظامی[۷] ۲۵۰)

▪ **گرد از چیزی (کسی) برآوردن** (قد.) نیست‌ونابود کردنِ آن (او): بس اندک سپاها که روز نبرد/ ز بسیار لشکر برآورد گَرد. (اسدی[۱] ۷۴) ○ همان نیز پور سپهبد چه کرد/ از ایران و توران برآورد گَرد. (فردوسی[۳] ۲۴۰۳)

▪**گرد از کسی برانگیختن** (قد.) دمار از روزگار او درآوردن؛ نیست‌ونابود کردنِ او: تو با شاه چین جوی تنگ و نبرد/ از آن نام‌داران برانگیز گَرد. (فردوسی[۳] ۱۴۱۶)

▪**گرد بر دامن کسی نشستن** کمترین زیانی به او رسیدن یا به نقص و عیبی دچار شدنِ او: از این گستاخی‌ها گَردی بر دامن کبریای ما نمی‌نشیند. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵) ○ گفت درراه دوست خاک مباش/ نه که بر دامنش نشیند گَرد. (سعدی[۴] ۴۱۲)

•**گرد خوردن** مورداستفاده قرار نگرفتن؛ خاک خوردن: آخر تاکی در صندوقچه‌اش گَرد بخورَد و زنگ بزند؟ (آل‌احمد[۴] ۱۳۱) ○ می‌خورَد گَرد عبث محمل لیلی در دشت/ نیست جز عشق، تمنای دگر مجنون را. (صائب[۱] ۲۶۸)

• **گرد داشتن** (قد.) غم‌ناک بودن؛ غم‌واندوه داشتن: دل گرچه ز عمر پیش‌خوردی دارد/ می ده که دلم هنوز گَردی دارد. (عطار[۳] ۲۱۱)

▪**گردِ راه کسی را گرفتن** خستگی سفر را از او دور کردن: عوض این‌که بیایی گَرد راهم را بگیری و بپرسی این چند روز توی نیاوران چه خاکی به سرم کردم... . (← آل‌احمد[۴] ۴۷)

▪**گردِ کافور** (قد.) موی سفید: اندود رُخش زمان به زرّآب/ آلوده سرش به گَردِ کافور. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۰) ○ همی گَردِ کافور گیرد سرم/ چنین داد خورشید و ماه افسرم. (فردوسی[۳] ۱۷۶)

•**گرد کردن** (قد.) بهره داشتن؛ سود بخشیدن: سفر این کسان چه گَرد کند/ به‌جز از پا و سر که درد کند. (اوحدی: جهانگیری ۱۱۲۱/۱) ○ عُدّت و عتاد و بیاض و سواد، گَردی نکرد. (جوینی[۱] ۵۹/۲)

▪**گردِ کسی (چیزی) را نیافتن (درنیافتن)** (قد.) ▪ به‌گَرد کسی نرسیدن ←: هرچند برادر گورهٔخر بشتافت، گَرد او را دواسبه درنیافت. (ظهیری سمرقندی ۱۳۸)

○**گرد نشاندن** (قد.) غم‌واندوه را برطرف کردن: **ز باد نتنه میان من و فرج گَرد است/ سفال باده بیاور که گَرد بنشاند.** (اهلی: کلیات ۱۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۲/۳)

▪**گردوخاک راه انداختن** ۱. ▪گردوخاک کردن (مِ. ۳) ←: **وقتی رفتم خانه‌اش، بهانه‌ای پیدا کرد و گردوخاکی راه انداخت که نپرس.** ۲. ▪گردوخاک کردن (مِ. ۲) ←: **رئیس عجب گردوخاکی راه انداخته، این‌جا شعبه باز می‌کند، آن‌جا شعبه باز می‌کند.**

▪**گردوخاک کردن** ۱. تندی کردن و هیاهو راه انداختن: **جلو بخش‌داری که رسید، می‌ایستد، کلاه‌پوستش را می‌کوبد به زمین و شروع می‌کند به گردوخاک کردن.** (شاملو ۳۵۵) ۲. فعالیت زیاد در کاری داشتن و فعالیت خود را نشان دادن یا به‌رخ دیگران کشیدن؛ خودنمایی کردن: **این دسته از وکلا این‌روزها خیلی گردوخاک می‌کنند، پیش‌نهاد و نطق و مصاحبه است که پی‌درپی خبرهایش شنیده می‌شود.** ○ **نمی‌دانی تازگی‌ها چه گردوخاکی می‌کند، چه دوری برداشته.** (← میرصادقی[8] ۱۹) ○ **چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده‌بود و گردوخاک می‌کرد.** (هدایت[5] ۴۵)

▪ **از گردِ راه رسیدن** ۱. تازه از جایی آمدن؛ وارد شدن: **وانت‌باری... تازه از گَردِ راه رسیده‌است.** (محمود[2] ۶۹) ○ **یکی از کارهای روزانهٔ برخی‌از مادرشوهرها، چغلی کردن از عروس به پسرشان بود. همین‌که پسره خسته و مانده از گَردِ راه می‌رسید، مادرشوهر معطلش نمی‌کرد.** (کتیرایی ۲۲۸-۲۲۹) ۲. به‌تازگی به‌گروهی ملحق شدن: **شما ساده‌اید. به هرکس از گَردِ راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید.** (علی‌زاده ۲۳۵/۱) ○ **می‌بینم از گَردِ راه نرسیده به ته‌وتوی زندگی من کار دارید.** (علی‌زاده ۱۹۱/۲)

▪ **به‌گردِ [پایِ] کسیَ (چیزی) نرسیدن** ۱. نرسیدن به او (آن) به‌علت تند دویدن یا سریع رفتنِ او (آن): **درمی‌رفتم و او هم به‌گَردِ من نمی‌رسید.** (دریابندری[3] ۶۰) ○ **سر نهاد به صحرا و دیگر هرقدر به‌دنبالش دویدند، به‌گَردِ پایش نرسیدند.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۰) ○ **گویی از صحبت ما نیک به‌تنگ آمده‌بود/ بار بربست و به‌گَردش نرسیدیم و برفت.** (حافظ[1] ۵۹) ۲. در کار یا در صفتی از او (آن) عقب ماندن یا بسیار ضعیف‌تر از او (آن) بودن: **هیچ بوق‌وکرنایی در اشاعهٔ اخبار به‌گَردِ پایش نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۹) ○ **در حل مشکلات... کمتر کسی به‌گَردِ او می‌رسد.** (مینوی[2] ۴۲۴) ○ **روکه نیست، سنگ‌پای قزوین به‌گَردش نمی‌رسد.** (← هدایت[6] ۵۰)

گِرد gerd

☜ ●**گرد آمدن** ۱. دور هم جمع شدن؛ اجتماع کردن: **کسانی را که همیشه برای شنیدن سخن ما گِرد می‌آمدند، نمی‌یابم.** (فروغی[3] ۱۲۴) ○ **زنان که آب آرند، گروهی گِرد آیند و هرکسی با سبویی و از آن چشمه آب بردارند.** (عنصرالمعالی[1] ۴۲) ۲. (قد.) هم‌بستر شدن: **پس اگر گِرد آمدن مرد با زن بدین شرط نباشد، آن نکاح را سفاح خوانند.** (ناصرخسرو[7] ۲۸۳) ○ **این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند... از انواع گِرد آمدن مردان با زنان.** (بیهقی[1] ۱۴۵) ۳. (قد.) همراه و یکی شدن؛ مخلوط شدن: **صبر و جاورشیر... و زنکار چون با موم گِرد آید....** (اخوینی ۶۲۵-۶۲۶)

▪**گرد آمدن بر کسی** (قد.) اطراف او اجتماع کردن: **بیش‌ازپیش گروه‌گروه زن‌ومرد و پیروجوان بر او گِرد آمدند.** (نفیسی ۴۴۵) ○ **خلقی بر او به تعصب گِرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت.** (سعدی[2] ۶۴)

▪**گرد آمدن کسی را** (قد.) به‌ضد او هم‌دست شدن: **چون با حق راست بُوَد، اگر همهٔ خلق او را گِرد آیند، روا دارد و از ملامت خلق باک ندارد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۴۳۱)

●**گرد آوردن** دور هم جمع کردن: **در این شب‌ها... مفهوم اجاق در تمدن ایرانی روشن می‌گشت که چگونه اعضای یک خانواده را در یک نقطه گِرد می‌آورَد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ **شیادان را در محدودهٔ ... [امامزاده] گِرد آورده[بودند.]** (شهری[2] ۴۴۰/۴)

▪**گردِ پای حوض گشتن** (قد.) به پیشواز خطر رفتن: **تشنه را خود شغل چِبْوَد در جهان/ گِردِ پای حوض گشتن جاودان.** (مولوی[1] ۳۲۳/۲) ○ **از سر جوی**

عشوه، آب بند/ بیش‌ازاین گِردِ پای حوض مگرد. (انوری[1] ۵۹۷)

■**گردتاگرد** به‌طور کامل: اگر پیدایم می‌کرد، سرم را گردتاگرد می‌بُرید. (← گلابدره‌ای ۲۰۴)

■**گردِ چیزی (کسی) گشتن (گردیدن)** ۱. به‌سراغ آن (او) رفتن؛ با آن (او) سروکار پیدا کردن: جوان تام‌وتمامی بود باحیا، گِردِ بعضی کارهای ناپسند نگردیده‌بود. (← جمال‌زاده[18] ۷۵) ○ بعدازمفارقتِ وی عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گِردِ مجالست نگردم. (سعدی[2] ۱۴۳) ○ آن کودک کسیل کرد و گفت: پس... گِردِ این قوم مگرد. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۱۴) ۲. (قد.) دور او چرخیدن به‌نشانهٔ گرامی داشتنِ او؛ قربان‌وصدقهٔ او رفتن: شب نیست که برگِردِ تو تا روز نگردم/ هرچند من سوخته را بال‌وپری نیست. (صائب[4] ۲۸۷)

■**گردِ خود برآمدن** (قد.) با خود اندیشیدن: من گِردِ خود برمی‌آیم که چون بیاید، من چه گویم با او؟ (شمس‌تبریزی[2] ۵۱)

■ **گردِ خود چرخیدن** سرگردان و سردرگم بودن: گروهی درحال یأس و تردید، گِردِ خود می‌چرخیدند. (حجازی ۴۶)

■**گردِ خود گشتن (طواف کردن)** (قد.) با خود اندیشیدن؛ به کار خود توجه کردن: هیچ گِردِخود نمی‌گردد که من/ کژروی کردم چو اندر دین، شمن. (مولوی[1] ۲/۳۹۰) ○ تصوف این است که من در آنم: درشت می‌ستانی و نرم بازمی‌دهی و گِردِ خود طواف می‌کنی. (محمدبن‌منور[1] ۲۷۴)

■**گردِ دل کسی برآمدن** (قد.) از او دل‌جویی کردن: ای‌بس که به‌انواعِ تلطف گِردِ دل او برآمدم. (زیدری ۱۳) ○ دل‌تنگ چنان شد که اگر جهد کنم/ گِردِ دل او برنتوانم‌آمد. (عطار[3] ۲۹۴)

■**گرد زدن دور چیزی** (گفتگو) به آن فکر کردن: چندین روز... فکر من فقط دور این نگاه، گِرد می‌زد. (علوی[2] ۱۴۹)

■**گردِ سر گرداندنِ کسی** (قد.) امروزوفردا کردن در انجام دادنِ کار او؛ او را سر دواندن: صنما گِردِ سرم چند همی‌گردانی/ زشتی از روی نکو زشت بُوَد گر دانی. (منوچهری[1] ۱۲۱)

●**گرد شدن** (قد.) دور هم تجمع کردن؛ جمع شدن: این مجلس سلطان را که این‌جا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گِرد شده‌ایم. (بیهقی[1] ۲۳۰)

●**گردکردن** ۱. جمع‌آوری کردن؛ گِرد آوردن: جوی آب... همهٔ جوشش و طپش دِه را درمجاورت خود گِرد می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ رنجه کن امروز چو ما پای خویش/ گِرد کن آذوقهٔ فردای خویش. (پروین‌اعتصامی ۸۹) ○ مردمان بخْرد اندر هر زمان/ راز دانش را به هرگونه زبان ـ گِرد کردند و گرامی داشتند/ تا به سنگ اندر همی بنگاشتند. (رودکی:گنج ۱/۱-۲) ۲. دور زدن (اتومبیل): سریع پرید توی ماشین و گفت: گِرد کن برویم.

■**گردِ کسی را فراگرفتن** (قد.) اطراف او را احاطه کردن؛ دور او جمع شدن: باز گروه‌گروه مردم گِردِ وی را فراگرفتند. (نفیسی ۴۵۶)

●**گرد [اندر] گرفتن** (قد.) محاصره کردن: یک شب افشین او را گفت... برسر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابک را که به شبیخون می‌آیند گِرد بگیرند و بکُشند. (نفیسی ۴۷۷) ○ امیر جهان‌شاه بهادر را به ایلغار فرستاد تا آن قلعه را گِرد گیرد. (نظام‌شاهی: گنجینه ۵/۱۵۹) ○ آن ناجوان‌مردان ازراه قصدِ دارِ امارت کردند و گِرد اندرگرفتند. (بیهقی[1] ۹۱۹)

■**گردوقلمبه** چاق و کوتاه‌قد: زن گِردوقلمبه‌ای گیرت آمده. (چهل‌تن[2] ۳۳)

■**گردِهم آمدن** دور یک‌دیگر جمع شدن؛ باهم اجتماع کردن: درخاطر دارم... که عده‌ای از جوانان ایرانی گِردِهم آمده و استخلاص وطن را چاره‌ای می‌اندیشیدیم. (جمال‌زاده[16] ۱۴۵)

■ **گردِهم آوردن** دور هم جمع کردن: خوک‌چران... یک گله خوک پراکنده را در گندم‌زار... گِردِهم می‌آورَد. (قاضی ۲۴)

■**به‌هم گرد آوردن** (قد.) جمع کردن: پنج، ثُمن او باشد، و چهار، عُشر او. پس هردو را بهم گِرد آوریم، نُه باشد. (حاسب‌طبری ۱۲۰) ○ آنچه تو داری ده چندان کن

و آن جمله به‌هم گِرد آور. (حاسب‌طبری ۱۱۴)

گرداب g.-āb وضعیت یا موقعیت خطرناک: زندگانی... آدمیان را بسوی گمراهی کشانیده... در گرداب سهمناک پرتاب می‌کند. (هدایت[۲] ۱۲۲) ○ این خسارت جانی... برای این بود... که آدم بشویم، دست‌به‌دست داده، ابنای وطن را از این گرداب برهانیم. (سیاق‌معیشت ۲۵۰)

گردافکن gord-a('a)fkan (قد.) پهلوان پرتوان: عنان‌پیچ و گردافکن و گرزدار/ چو من کس ندیده به گیتی سوار. (فردوسی[۳] ۱۷۶)

گردان gard-ān (قد.) متغیر؛ متحول: گواهی ندهم وی را به توحید که حال دل گردان است، ندانم به چه گردد. (غزالی ۴۰۶/۲) ○ تن ما نیز گردان چون جهان است/ که گاهی کودک و گاهی جوان است. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۲۲)

■ **گردان شدنِ کار کسی** (قد.) روبه‌راه شدن؛ به‌جریان افتادن: ممیز او را عزیزکرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد. (نظامی‌عروضی ۲۳)

■ **گردان‌گردان** (قد.) اندک‌اندک؛ به‌تدریج: در شکارگاه، سلطان را خوش‌طبع یافت، سخن راگردان‌گردان همی‌آورد تا به علم نجوم. (نظامی‌عروضی ۹۳)

گرداندن g.-d-an ۱. اداره کردن: عصر آن روز من مغازه راگرداندم. (خدایی: شکوفایی ۲۰۱) ○ تنهایی دکان را می‌گردانم. (← میرصادقی[۳] ۸۹) ○ کسانی‌که دستگاه کشور ما را می‌گردانند جز دراندیشهٔ انباشتن کیسهٔ خود نیستند. (خانلری ۲۹۰) ۲. تغییر دادن: معلم تاریخ... برای این‌که بحث را گردانده‌باشد، گفت:.... (آل‌احمد[۳] ۷۴) ○ اشخاص پرحرف در پیدا کردن راه برای گرداندن مطلب و مقصود زبردستند. (مستوفی ۳۹۴/۲) ○ مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق/ .... (حافظ[۱] ۹۸) ○ طلایه دلاور کن و مهربان/ بگردان به هر پاس شب، پلسبان. (اسدی[۱] ۲۶۶) ۳. (قد.) عوض کردن (لباس، جامه): به خانه رَویم و جامه بگردانیم. (قصص‌الانبیا ۹۸: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) دور کردن؛ دفع کردن؛ راندن: .../ هجران بلای ما شد، یارب بلا بگردان. (حافظ[۱] ۲۶۵) ○ تو این داد بر شاه کسری بدار/ بگردان ز جانش بد روزگار. (فردوسی[۳] ۲۰۷۴) ۵. (قد.) پس گرفتن؛ مسترد کردن: اگر این مرد خواهد که مُلک از تو بگرداند، به یک ساعت تواند کردن. (ابن‌بلخی[۱] ۲۸۱) ○ من این تاج و این تخت و گرز گران/ بگردانم از شاهِ مازندران. (فردوسی[۳] ۳۰۹) ۶. (قد.) منصرف کردن: خواهند که یک لحظه دل «اتقی» را از نظارهٔ جلال و جمال او بگردانند، نتوانند گردانید. (احمدجام ۱۵۹) ○ همی‌گفت کاین رسم، کهبد نهاد/ از این دل بگردان که بس بد نهاد. (ابوشکور: شاعران ۹۹) ۷. (قد.) ترجمه کردن: روا باشد که ما این کتاب را به زبان پارسی گردانیم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵)

گرداننده gard-ān-ande ۱. اداره‌کننده: نواری توسط گردانندگان برنامه ضبط شد. (شهری[۲] ۱۸۵/۲) ○ گردانندگان [کشور] اکثر، مردمی نالایق و جاهل و نادرستند. (اقبال[۱] ۵/۴/۴) ۲. تغییردهنده؛ دگرگون‌کننده: اگر گرداننده نیز حاصل نبود، او کسی دیگر را از حالی به حالی نتواند گردانیدن. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۳۶: معین)

گردبند gord-band (قد.) پهلوان پرتوان: چون بر آیین نشسته‌بود بر او/ آن شه گردبند شیرشکر. (فرخی[۱] ۱۲۵)

گردپا[ی] gerd-pā[y] (قد.) چهارزانو ←: هرکه سروری ندارد و مخدومی ندارد... نیک بی‌ادب باشد و اخلاق ناپسندیده دارد، چنان‌که کافر خطایی، گردپا می‌نشیند و اخ‌وتف می‌کند. (بهاءالدین خطیبی ۳۴۵/۱)

■ **گردپا[ی] کردن** (قد.) به‌آسودگی نشستن: جهان از بدی‌ها بشوییم به رای/ پس آنگه کنم در کیی گردپای. (فردوسی: شاه‌نامه، چ قریب-بهبودی ۲۲/۱)

گردپیچ gerd-pič محاصره.

■ **گردپیچ کردن** (قد.) محاصره کردن: گر وسوسه کرد گردپیچم/ در پیچش او چرا نشستم؟ (مولوی[۲] ۲۶۸/۳) ○ لشکرهای دیگر از جوانب به‌هم پیوستند و آن قلعه را گردپیچ کردند. (جوینی: جهانگشا: لغت‌نامه[۱])

گردخوان gerd-xān (قد.) آسمان: زگردخوان نگون

فلک طمع نتوان داشت/ که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید. (حافظ[1] ۱۵۸) ○ خلق از این گردخوان دیرینه/ دیده سیلی و هیچ سیری نه. (سنایی[1] ۴۳۳)

گرددندان gerd-dandān دندان‌گرد ←: یکی‌دو ضربه بزنید، سخت گرددندان است... اگر قباله کرد، به‌ملاطفت رهایش کنید. (گلشیری[2] ۶۵)

گردش gard-eš تغییری که نتیجهٔ گذشت زمان است و عوارض این تغییر: گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد. (جمال‌زاده[8] ۳۱) ○ چه کند کزپی دوران نرود چون پرگار/ هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد؟ (حافظ[1] ۷۶) ○ پس هرچه گردش و فنا را بدان راه بُوَد، علم وی مقصود نباشد. (غزالی ۱۹۵/۲)

■ **گردشِ آسمان** (قد.) تقدیر؛ سرنوشت: گرایدون‌که بر ابر ساید سرم/ هم از گردش آسمان نگذرم. (فردوسی[3] ۱۳۵۱)

■ **درگردش بودن** به‌کار گرفته شدن، چنان‌که پول برای ایجاد درآمد: تمام سرمایهٔ ما درگردش است.

گردگیر gord-gir (قد.) بسیار شجاع و دلاور: کمان کرد بالا و گفتار تیر/ بخواند آفرین بر یل گُردگیر. (اسدی[1] ۹۵) ○ دلیر است و اسب‌افکن و گُردگیر/ عقاب اندرآرد ز گردون به تیر. (فردوسی[3] ۱۲۶۹)

گردگیری gard-gir-i

■ **گردگیری کردن** شلوغ کردن و زور خود را به رخ کسی کشیدن و دیگران را با دعوا از صحنه خارج کردن: بچه‌های محلهٔ بالا خیلی پررو شده‌بودند، ما هم رفتیم و حسابی گردگیری کردیم. ○ نگاهی به سبیلوی اول می‌اندازد و کمی پابه‌پا می‌کند، اما سبیلوی اول مگسی است، دوست دارد گردگیری بیش‌تری بکند. (دیانی ۹۰)

گردماه gerd-māh (قد.) ۱. زیبارو: کمانی بَرَم گفت کان گردماه/ که روشن بُدی زو همیشه سیاه... ـ فکنده‌ست از اسب کز تاختن/ بماندند گُردان وز انداختن. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۳) ۲. چهرهٔ زیبا: همی‌گفت وز نرگسان سیاه/ ستاره همی‌ریخت بر گردماه. (اسدی[1] ۳۳)

گردن gardan (قد.) ۱. شخص بزرگ و صاحب قدرت: سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس/ گردنان را بی‌خطر سر می‌بُرید. (حافظ[1] ۳۶۷) ○ که گردنان اکابر نخست فرمانش/ نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان. (سعدی[4] ۷۲۴) ○ گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتادند. (بیهقی[1] ۴۰۲) ۲. بنده؛ غلام: «صلی‌الله‌علیه‌وسلم» [را] هرکه ده بار بگوید... چنان باشد که گردنی آزاد کرده‌باشد. (خواجه‌عبدالله[2] ۲۳۴)

■ **[به]گردنِ** برعهدهٔ؛ به‌مسئولیتِ: اینها را ننه‌زهرا می‌گفت، گردن خودش. (← چهل‌تن[1] ۸۱) ○ گناهش به‌گردن آنهایی‌که می‌گویند. (علوی[2] ۸) ○ گناهش... به‌گردن راویان اخبار که می‌گویند خیلی از قلندرها... اهل دودودَم بودند. (آل‌احمد[10] ۸۶)

○ **گردن افراختن (افراشتن، برافراشتن)** (قد.) ۱. خودنمایی کردن؛ تکبر ورزیدن: بلندآواز نادان گردن افراخت/ که دانا را به بی‌شرمی بینداخت. (سعدی[2] ۱۷۹) ۲. قدرت از خود نشان دادن؛ مقاومت و ایستادگی کردن: ببردیم بر دشمنان تاختن/ نیارست کس گردن افراختن. (فردوسی[3] ۲۴۷۵) ۳. سرفرازی کردن؛ افتخار کردن: میفراز گردن به دستار و ریش/ که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش. (سعدی[1] ۱۲۰) ۴. سرکشی و طغیان کردن؛ عصیان کردن: ازسرِ مستی صراحی گردنی افراخته‌ست/ آه اگر دستِ گلوگیرِ عسس گردد بلند. (صائب[1] ۱۲۶۵)

■ **گردن افراشتن (برفراشتن) بر چیزی** (قد.) برابری کردن با آن: قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت/ که گردن به الوند برمی‌فراشت. (سعدی[1] ۶۶)

■ **گردن افکندن چیزی را** (قد.) آن را قبول کردن؛ آن را متقبل شدن: که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم/ همان باژ را گردن افکنده‌ایم. (فردوسی[3] ۳۳۷)

■ **گردن به کاری (چیزی) دادن (گذاشتن، نهادن)** آن را پذیرفتن: اگر برادر مرا هم به‌عنوان گروگان حبس کرده‌بودند، چاره‌ای جز این نداشتم که گردن به هر حرف زوری بگذارم. (آل‌احمد[10] ۱۱۹) ○ درابتدای هجوم عرب نمی‌خواستند گردن به تبعیت آنان

دهند. (مینوی: هدایت[۷] ۹) ○ **گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول/ تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است.** (سعدی[۴] ۳۷۶)

▪ **گردن پیچاندن [به] چپ‌وراست** (قد.) این‌پاوآن‌پا کردن؛ دودل و مردد بودن؛ تأخیر کردن: **دل بنه، گردن مپیچان چپ‌وراست/ هین روان باش و رها کن مول‌مول.** (مولوی[۲] ۱۲۲/۷)

● **گردن پیچیدن (تافتن)** (قد.) نافرمانی کردن نسبت‌به امری یا کسی؛ سرپیچی کردن: **حلمِ شتر چنان‌که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بَرَد، گردن از متابعتش نپیچد.** (سعدی[۲] ۱۸۵) ○ **باز کن سر نامه راگردن متاب/ ....** (مولوی[۱] ۳۷۰/۲)

● **گردن خاریدن** (قد.) ۱. عذروبهانه آوردن: **پس‌از صد وعده کِم دادی تو را امروز می‌بینم/ بیاور بوسه، گردن را چه می‌خاری؟ چه می‌گویی؟** (اوحدی: دیوان ۴۰۷: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۱/۳) ۲. دچار حیرت و سرگردانی شدن: **ز تیغی کان‌چنان گردن گذارَد/ چه خارد خصم اگر گردن نخارَد.** (نظامی[۳] ۲۶)

▪ **گردنِ خود را کج گرفتن** ▪ گردن کج کردن ←: **دو روز که اول مواجبشان است چرچری می‌کنند، آن‌وقت تا آخر ماه باید گردنشان را پیش بقال و قصاب و نانوا و این‌وآن کج بگیرند.** (← شهری[۱] ۲۴۲)

● **گردن دادن** (قد.) رام و مطیع گشتن؛ تسلیم شدن: **گردن ندهد جز مراهل دین را/ این زال فریبندهٔ زوالی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۶)

▪ **گردن را بالا گرفتن** احساس غرور و افتخار کردن: **قنبری لبخندِ غرورانگیزی زد و گردنش را بالا گرفت.** (مرادی‌کرمانی ۲۳)

▪ **گردنش خُرد** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به‌خاطر اشتباه یا گناهش مستحق تنبیه و مجازات بدانند؛ حقش است: **گردنش خُردا برود گوشهٔ خراب‌شده‌اش هر زهرماری که می‌خواهد، کوفت کند.** (← آل‌احمد[۷] ۶۲)

▪ **گردنِ کج** حالت تضرع و عجز: **یک‌دسته از اسرا... با عمامه‌های سبز و گردن کج... صف کشیده‌بودند.** (هدایت[۶] ۱۱)

▪ **گردن کج (خم) کردن** به‌حالت خواهش و التماس و عاجزانه نزد کسی رفتن یا از او تقاضای انجام کاری را کردن: **مجبور نیستیم جلو کسی گردن خم کنیم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰) ○ **باید درب یک دکان‌کفش‌دوزی گردن کج کرده بگوییم...** (مسعود ۳۸) ○ **هست چون تاک پُر از باده رگ‌وریشهٔ ما/ پیش خُم گردن خود کج نکند شیشهٔ ما.** (صائب[۱] ۲۷۶)

▪ **گردنِ کسی آزاد بودن** (قد.) رها بودنِ او از قیدوبند: **هرچه در این پرده ستانی بده/ خود مستان تا بتوانی بده ـ تا بُوَد آن روز که باشد بِهی/ گردنت آزاد و دهانت تهی.** (نظامی[۱] ۷۶)

▪ **گردنِ کسی از مو باریک‌تر (نازک‌تر) بودن** بسیار ناتوان بودنِ او؛ بی‌ادعا بودنِ او دربرابر اشخاص قوی‌تر از خود: **ما که گردنمان از مو باریک‌تر است، هرچه‌قدر دوست داری، گران بفروش.**

▪ **[به، بر]گردنِ کسی افتادن** ۱. موظف به انجام کاری شدنِ او و معمولاً برخلاف میلش: **شستن ظرف‌ها افتاد گردن من.** ○ **همهٔ کارها به‌گردن ملشاءالله افتاد.** (میرصادقی[۴] ۳۹) ○ **داغ می گل‌گل به ظرف دامنم افتاده‌است/ هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است.** (صائب[۱] ۵۶۹) ۲. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) متوجه او شدن: **آخرش می‌دانستم همهٔ تقصیرها می‌افتد گردن من.**

▪ **[به، بر]گردنِ کسی انداختن (افکندن)** ۱. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) را متوجه او کردن: **به خدا ما خمره را نشکستیم، ترسیدیم بیندازید گردن ما.** (← مرادی‌کرمانی ۸) ○ **سلطان... همواره تقصیرات خویش را به‌گردن دیگران می‌افکنَد.** (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ **جان‌باز گم شدن کتاب‌های نازنین خود را به‌گردن مهرانگیز انداخته‌است.** (نفیسی ۳۹۶) ۲. او را موظف یا مجبور به انجام کاری کردن: **همهٔ کارهای مهمانی را انداخته گردن من، خودش نشسته پای تلویزیون.** ○ **می‌خواهم از زیر بار شانه خالی کنم و آن را به‌گردن سیاوش بیندازم.** (دیانی ۱۸)

▪ **گردنِ کسی خشک شدن** دچار بی‌حسی یا درد شدنِ گردن او براثر بیماری یا خستگی:

جلو پنکه تنشین، گردنت خشک می‌شود.

▪ **گردنِ کسی را آزاد کردن** (قد.) او را از قیدوبند رهاندن: گِردِ کسی گَردم کز بند جهل/ طاعتش آزاد کند گردنم. (ناصرخسرو[۱] ۳۰۴)

▪ **گردنِ کسی را تبر (تبردار) نزدن** بسیار درشت و قوی بودنِ او: باز اگر آدم شوهر نداشته‌باشد، می‌گوید بیوه‌زن است، خاکی توی سرش می‌کند، وقتی مرد آدم را گردنش را تبردار نمی‌زند، چه فکری می‌تواند بکند؟ (← شهری[۱] ۳۴۴) ○ او را در همین زندان انداخته‌بودند، یادت هست بعداز یک ماه گردنش را تبر نمی‌زد؟ (هدایت[۷] ۱۲۲)

▪ **گردنِ کسی را خاریدن** (قد.) او را تحریک کردن: با خود مرا به‌خشم میار ای چرخ/ گردن مخار ضیغم غضبان را. (قاآنی: معین)

▪ **گردنِ کسی را خُرد کردن** به شدیدترین نوعِ او را تنبیه کردن: اگر بیش‌تر از این در کار ما دخالت کنی، می‌آیم گردنت را خُرد می‌کنم. ○ انقلاب کردیم که گردن گران‌فروش را خُرد کنیم. (← محمود[۲] ۲۱۸)

▪ **گردنِ کسی را گرفتنِ کاری** ۱. مسئولیت آن کار متوجه او شدن: بالاخره این کارهایی که می‌کنی، گردنت را می‌گیرد. ۲. او را به پرداخت خسارت آن کار متعهد کردن؛ مجبور شدنِ او به پرداخت خسارتِ آن: یک روز کبریت به‌زیر بتهٔ یک قطار شتر کشید، تا ساربانش خواست به‌خودش بجنبد، آتش به بتهٔ بارهای دیگر رسید و همگی باهم جزغاله شدند و تاوانش گردنم را گرفت. (← شهری[۱] ۱۳۷)

▪ **گردنِ کسی را نرم کردن** (قد.) او را رام و مطیع ساختن: به سخن سیم‌وزر گردن‌های محتشمان را نرم کردم تا رضا دادند و به درگاه آمدند. (← بیهقی[۱] ۹۱۴) ○ هم‌چنین باد کار او و مدام/ نرم کرده زمانه را گردن. (فرخی[۱] ۳۰۸)

▪ **گردنِ کسی کلفت شدن** ثروت‌مند و بانفوذ شدنِ او: یاد حکیم‌باشی‌پور افتاد که روزبه‌روز گردنش کلفت می‌شد و سنگ خودش را دائم به سینه می‌زد. (هدایت[۱۰] ۱۵۱)

▪ **[به‌]گردنِ کسی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** ۱. او را موظف یا وادار به انجام یا قبول کاری کردن؛ برعهدهٔ او گذاشتنِ کاری: خودش می‌خواست وزیر مالیه بشود، ما گردنش گذاشتیم وزارت داخله را قبول کند. (حجازی ۴۳۴) ○ معلوم شد... مدرس... قبول کابینه را به‌گردنشان گذارده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۲. ▪ گردن کسی انداختن (مِ. ۱) ←: هرچه خواستند گردنم بگذارند که از دیوار اندرون بالا می‌رفتم، گردن نگرفتم. (← شهری[۱] ۱۲۸) ○ گناه اختلال و برهم زدن نظم و امنیت شهر را به‌گردن او می‌نهادند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ○ خون تمام شهدا را به‌گردنش گذاشته... مقصرش می‌کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۷)

• **گردن کشیدن** (قد.) ۱. اقدام به کاری کردن: پلنگی که گردن کشد بر وحوش/ به‌دام افتد ازبهر خوردن چو موش. (سعدی[۱] ۱۴۶) ۲. سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد/ از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد. (انوری[۱] ۱۰۱) ○ گفت:... نشانی‌های من سوی تو آمد و این دروغ‌زن کردی و گردن کشیدی و از کافران شدی. (ناصرخسرو[۷] ۴۰)

• **گردن گرفتن** ۱. برعهده گرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرفتن: لوطی... پول عرق و سفرهٔ همهٔ مشتریان را گردن می‌گرفت. (شهری[۲] ۳۸۹/۳) ۲. تصدیق کردن؛ پذیرفتن؛ اعتراف کردن: بالاخره بعداز یک مشاجرهٔ طولانی، او گناهش را گردن گرفت و عذرخواهی کرد. ○ حالا دیدی... که پشت دیوار قصر سلطنتی راه می‌رفتی و گردن نمی‌گرفتی. (شهری[۱] ۱۲۱) ۳. تفاخر کردن؛ تکبر ورزیدن: اول سرجوخه بود، بعد وکیل‌باشی شد. گاه‌گداری می‌آید به دِه از کس‌وکارش دیدن کند. خدا می‌داند چه گردنی می‌گیرند و چه افاده‌ای می‌فروشند. (← شاملو ۴۰۴)

▪ **گردنَم (گردنِمان) بشکند** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عملی بیان کنند: گردنم بشکند، چرا این کار را کردم. ○ گردنم بشکند اگر دیگر بخواهم برای تو

کاری انجام دهم.

• **گردن نهادن** (قد.) اطاعت کردن و تسلیم شدن: هرآن‌کس‌که گردن به فرمان نهد/ بسی برنیاید که فرمان دهد. (سعدی[۱] ۱۶۵) ○ ای دل هردم غمی دگرگون می‌خور/گردن بنه و قفای گردون می‌خور. (عطار[۳] ۸۵) ○ هم‌چو بیژن، به سیه چاه درون مانی/ ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن. (ناصرخسرو[۱] ۳۵)

■ **از گردنِ خود برداشتن (ساقط کردن)** آزاد کردنِ خود از تعهد یا مسئولیتی: پدرش می‌خواست... خرج او را از گردن خود بردارد. (میرصادقی[۶] ۲۲۵) ○ معلوم بود می‌خواهد تقصیر را از گردن خود ساقط کند. (مشفق‌کاظمی ۲۱۰)

■ **از گردنِ خود بیرون کردن (انداختن، افکندن)** (قد.) ■ از گردن خود برداشتن ↑: بنده این نصیحت بکرد و حق نعمتِ خداوند را بگزارد و از گردنِ خود بیفکند. (بیهقی[۱] ۸۹۷)

■ **به‌گردن (برگردن) افتادن (فتادن)** (قد.) سرنگون شدن: به‌گردن فتد سرکش تندخوی/ بلندیت باید بلندی مجوی. (سعدی[۱] ۱۱۶) ○ دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن فتاد/ اوفتد برگردن آن کاندیشهٔ تنها کند. (منوچهری[۱] ۲۶)

■ **به‌گردن داشتن** متعهد بودن: هرکس خواه‌ناخواه نسبت‌به این اجتماع وظایفی به‌گردن دارد. (اقبال[۱] ۶/۵ و ۲/۷)

■ **به‌گردنِ (برگردنِ) کسی افتادنِ دیگری** مسئول نگه‌داری یا خرج زندگی دیگری شدنِ او: به یک نظر دیدم که خانه و مُلکم ازدست رفته... مادر دیوانه و زینب آبستن به‌گردنم افتاده‌اند. (حجازی ۳۰۳)

■ **به‌گردنِ کسی (چیزی) بودن** تقصیر او (آن) بودن؛ نتیجهٔ عمل او (آن) بودن: همه‌اش به‌گردن شوهر آتش‌به‌جان‌گرفته‌ام بود که مرا دست‌نشاندهٔ یک دختر ماست‌بند کرد. (هدایت[۵] ۸۵) ○ همهٔ خرابی ما به‌گردن همین خرافات است که از بچگی توی کله‌مان چپانده‌اند. (هدایت[۹] ۱۲۵)

■ **به‌گردنِ (درگردنِ) کسی بودنِ چیزی** برعهدهٔ او بودنِ آن؛ مسئول آن بودنِ او: حواله را بفرست پیش من. اگر گناهی واقع شد، به گردن من باشد. (حجازی ۱۷۸) ○ مکش گردن، فلک سیلی‌زن توست/که گر سیلی خوری درگردن توست. (عطار[۴] ۲۱۴)

■ **به‌گردنِ (درگردنِ) کسی حق (منت، دین، ...) داشتنِ دیگری** رهین حق (منت، دین، ...) دیگری بودنِ او: مردم دین به‌گردنم دارند. (← محمود[۲] ۴۴) ○ او بیش‌تر از اینها به‌گردن ما حق داشت. (شاهانی ۶) ○ گویا کاربرداز... نمی‌خواست درحال ریاست، مراکه به‌گردنش منتی داشتم، ببیند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۷)

■ **به‌گردنِ (درگردنِ) کسی کردنِ کاری** (قد.) او را مسئول آن قرار دادن: پس‌از وی این پادشاه او را بشناخته به‌کفایت و کاردانی، و شغل عرب و کفایت نیک‌وبد ایشان به‌گردن او کرده. (بیهقی[۱] ۷۷۳) ○ تُرک غم تو کرد مرا اشک، چنین سرخ/ درگردن هندوی بصر می‌نتوان کرد. (عطار[۵] ۱۶۴)

■ **به‌گردن (برگردن، درگردن) گرفتنِ چیزی (کاری)** ۱. برعهده گرفتنِ آن؛ متقبل شدنِ آن: کوهیار... همان وعده‌ها که به دیگران داده‌بود به‌گردن گرفت. (مینوی: هدایت[۷] ۶۳) ○ چون نامهٔ من به مطالعه رسید، باید که بی‌توقف عین‌الحیات را بفرستی... و از شهر بیرون آیی و مال برگردن گیری. (بیغمی ۷۹۴) ○ جایی را هیچ زیانی ندارد اگر چیزی برگردن گیریم. (بخاری ۱۷۷) ۲. مسئولیت آن را برعهده گرفتن: خلیفه گفت: من نیز ضامن خواهم شد و تمام عواقب آن را به‌گردن خواهم گرفت. (قاضی ۵۵۱) ○ زلفت، که ز کبر شد سراسر گردن/ زیراکه گرفت خون من درگردن. (عزیزشروانی: نزهت ۲۹۱)

گردن‌آور g.-ā('ā)var (قد.) قوی و دلیر: سر بزرگی و حری‌ست آنچه در سر اوست/ نهند ازاین‌قِبَلش گردن‌آوران گردن. (مختاری ۴۱۷) ○ فرمود هزار غلام گردن‌آورتر زره‌پوش را نزد من فرست. (بیهقی[۱] ۷۶۲)

گردن‌افراخته gardan-a('a)frāxt-e (قد.) ۱. سربلند؛ باافتخار: برِ قیصر آمد سپه تاخته/ به پیروزی و گردن‌افراخته. (فردوسی[۳] ۱۲۸۶) ۲. رشدونموکرده: کدویی‌ست او گردن‌افراخته/ ز ساق

گیایی رسن ساخته. (نظامی[۷] ۱۸۲)

گردن‌افراز gardan-a('a)frāz (قد.) گردن‌فراز (مـِ. ۱ و ۲) ←: جهان‌دیده از شهر شیراز بود/ سپهبددل و گردن‌افراز بود. (فردوسی[۳] ۱۹۴۱)

گردن‌دادگی gardan-dād-e-gi (قد.) سرسپردگی؛ فرمان‌برداری: ماه و آفتاب و ستارگان... فرمان‌بردار الله‌اند با خواری و گردن‌دادگی. (بهاءالدین‌خطیبی ۴۴/۲) ○ اندر نماز... چشم آن‌جا افکنَد که سجده خواهد کردن و سوی چپ‌وراست ننگرد و آن دلیل است بر گردن‌دادگی مؤمن. (ناصرخسرو[۷] ۱۳۵)

گردن‌دراز gardan-derāz احمق.

☜ ●**گردن‌دراز گشتن** (قد.) علاقه‌مند و حریص شدن: شمع طراز گشتیم، گردن‌دراز گشتیم/ نحل و فراخ کردی زین می‌گلوی ما را. (مولوی[۲] ۱۱۹/۱)

گردن‌درازی g.-i

●**گردن‌درازی کردن** (قد.) طمع کردن و از حد خود تجاوز کردن: اگر سایه کند گردن‌درازی/ رخ خورشید آن دَم در نقاب است. (مولوی[۲] ۲۱۴/۱)

گردن‌شق gardan-šaq[q] (گفتگو) نافرمان؛ سرکش: اگر این... گردن‌شق‌ها نبودند، حالا ما زندگی‌مان را می‌کردیم. اینهااند که کار دستمان داده‌اند. (بهرامی: سقاخانهٔ‌آینه ۹: نجفی ۱۲۲۱)

گردن‌شقی g.-i وضع و حالت گردن‌شق؛ نافرمانی؛ سرکشی.

گردن‌شکسته gardan-šekast-e ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند آرزوی مرگ کسی را بکنند: مولانا... دهن باز کرد... ای الاغ نکرهٔ گردن‌شکسته. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۱) ○ بگو ای گردن‌شکسته در چه‌کاری؟ چرا زر نمی‌آوری؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۷) ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عمل خود بیان کنند: من گردن‌شکسته صد تومان هم از جیبم دادم. (شاهانی ۱۸) ○ تقصیر من گردن‌شکسته همان حکایت فیل و پشه است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

گردن‌فراز gardan-farāz (قد.) ۱. سربلند و باافتخار؛ بزرگ؛ باحشمت: از آن نام‌داران و گردن‌فرازان/ نشانی نماندست جز بی‌نشانی. (پروین‌اعتصامی ۶۴) ○ گدا گر تواضع کند خوی اوست/ ز گردن‌فرازان تواضع نکوست. (سعدی[۱] ۳۸) ۲. نیرومند؛ قوی؛ پهلوان: ز زورآزمایان گردن‌فراز/ بسا کس شد و گشت نومید باز. (اسدی[۱] ۲۱۸) ۳. گردن‌کش و سرافراز و پهلوان: چو گردون کند گردنی را بلند/ به گردن‌فرازان درآرد کمند. (نظامی[۷] ۲۳۰) ۴. متکبر؛ خودپسند.

گردن‌فرازی g.-i (قد.) ۱. سربلندی؛ افتخار. ۲. نیرومندی؛ زورمندی. ۳. سرکشی؛ عصیان: هوای دست‌یازی دارم امشب/ سر گردن‌فرازی دارم امشب. (عطار[۸] ۵۵۴) ۴. تکبر؛ خودپسندی: کوتاهی در زورخانه... ازآن‌جهت بود که... باد نخوت و گردن‌فرازی را از سر بیرون اندازد. (شهری[۲] ۱۶۵/۱) ○ جا به کنج گلخن و صحن گلستان داده‌است/ شعله را گردن‌فرازی، آب را افتادگی. (صائب[۱] ۳۲۶۲)

گردن‌کش gardan-keš ۱. عاصی؛ سرکش: در هر محلی که جنگ... رخ می‌داد سنگ‌های عظیم‌الجثه‌ای... برپا می‌کردند تا باعث عبرت گردن‌کشان... بشود. (هدایت[۶] ۱۵۳) ○ مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش/ ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. (ناصرخسرو[۱] ۲۳۴) ○ هرکجا گردن‌کشی اندر جهان سر برکشید/ تو برآوردی به شمشیر از تن و جانش دمار. (فرخی[۱] ۸۶) ۲. (قد.) پهلوان؛ دلیر؛ نیرومند؛ قوی: سپه‌دار و گردن‌کش و پیل‌تن/ نکوروی و دانا و شمشیرزن. (سعدی[۱] ۶۰) ○ دویست غلام بیش‌تر خط آورده همه خیاره و مبارز... و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن‌کش. (بیهقی[۱] ۵۰۷) ○ چون او پهلوانی ز گردن‌کشان/ ندادست دانا به گیتی نشان. (فردوسی[۴] ۱۳۴) ۳. (قد.) سرفراز؛ بزرگ؛ باحشمت: از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردن‌کشان/ نیست عیبی گر بُوَد شمشیر جوهردار کج. (صائب[۱] ۱۱۱۰) ○ ز سر نهادن گردن‌کشان و سالاران/ بر آستان جلالش نماند جای قدم. (سعدی[۴] ۷۱۷) ○ سرِ سرفرازان و گردن‌کشان/ مَلِک عزدین، قاهر شه‌نشان. (نظامی[۸] ۲۹)

گردن‌کشی g.-i ‏۱. سرکشی؛ نافرمانی؛ عصیان: ازهرطرف که سر فتنه‌جویی از گریبان گردن‌کشی برآید، به گوش‌مال او اقدام نماید. (شیرازی ۴۰) ○ آه از این دل کزسر گردن‌کشی/ خون خاقانی به‌گردن می‌کند. (خاقانی ۶۰۸) ۲. (قد.) غرور؛ تکبر: زیبای آن‌چنانی باآن‌همه ناز و گردن‌کشی و بد ادایی خواهان من شده. (حجازی۳۰۷) ○ افتادگی برآوَرَد از خاک دانه را/ گردن‌کشی به خاک نشانَد نشانه را. (صائب[1] ۳۶۳) ۳. (قد.) زورمندی: چو کاری برآید به لطف و خوشی/ چه حاجت به تندی و گردن‌کشی؟ (سعدی[1] ۷۸) ○ چو گردن برآرم به گردن‌کشی/ نه زآبی هراسم نه از آتشی. (نظامی[7] ۱۱۲)

گردن‌کلفت gardan-koloft ‏۱. قوی و زورگو؛ قلدر: مرد... گردن‌کلفت ریش‌درازی دامنش را گرفته، از هیچ‌گونه بی‌آبرویی فروگذار نمی‌کرد. (جمال‌زاده[6] ۱۰) ○ هر مبلغی... به یک ممر فسق‌وفجور... صرف می‌شود و از آن وجوه، اشرار گردن‌کلفت و تنبلان می‌خورند. (حاج‌سیاح[1] ۱۳۳) ۲. دارای مقام، قدرت، یا نفوذ اجتماعی: برای حفظ تاج‌وتختش احتیاج به یک حامی گردن‌کلفت داشت. (دریابندری[2] ۵۶) ○ چگونه ازعهدهٔ ادارهٔ نفت جنوب و استخراج آن، آن‌هم با رقابت هم‌کارهای گردن‌کلفت برمی‌آییم. (مستوفی ۳۲۸/۳)

گردن‌کلفتی g.-i ‏۱. قلدری؛ زورگویی: اگر جلوت را رها کنم به زورگویی و گردن‌کلفتی و مال‌مردم‌خوری عادت می‌کنی. (← شهری[3] ۲۱۰) ۲. درشت‌هیکل و نیرومند بودن: چه‌طور تو زنی با این جثه توانستی [شخص] به این گردن‌کلفتی را بکُشی؟ (← علوی[3] ۷۳)

☜ ● **گردن‌کلفتی کردن** زورگویی کردن؛ قلدری کردن: زنت را گذاشته‌ای رفته‌ای... تازه گردن‌کلفتی هم می‌کنی؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۶۶)

گردن‌گیر gardan-gir گریبان‌گیر ←.

☜ ■ **گردن‌گیرِ کسی شدن (گردیدن)** ← گریبان‌گیر ■ گریبان‌گیر کسی شدن: همه‌کس می‌دانند که... خون، گردن‌گیر او نمی‌گردید. (فروغی[3] ۱۳۷) ○ دولت... احتمال... می‌داد که کار گردن‌گیر ملاها و ملت شود. (نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲) ○ جمیع مخارجاتی که واخورده‌است گردن‌گیر فدوی می‌شود. (غفاری ۲۵۱)

گردنه‌گیر gardan-e-gir دزد؛ راه‌زن: خیال کن چهارتا کوروکچل هم پس انداختی... چهارتا گدای سرِ گذر و گردنه‌گیر کمتر. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸) ○ فقط دزدها... و گردنه‌گیرها... عاقل و باهوشند. (هدایت[3] ۱۱۴)

گردنی gardan-i (قد.) درعهده؛ گزاردنی؛ ایفاکردنی؛ اداکردنی: ای نقد جان مگوی که ایام بیننا/ گردن مخار خواجه که وامی‌ست گردنی. (مولوی[2] ۲۳۲/۶)

گردونه gard-un-e جریان، روند، یا روال فعالیت چیزی: فیلم‌نامه‌ها برای وارد شدن به گردونهٔ محصولات سینمایی باید کاملاً ویرایش شوند.

گرده gard-e

☜ ● **گرده برداشتن** (قد.) نمونه تهیه کردن از چیزی، گرده‌برداری کردن: گَردهٔ تمام تشریفات عمومی... ازروی تشریفات فرانسه برداشته‌شده. (مستوفی ۲۲۳/۲) ○ خسرو عادل... انوشیروان کو که از این سلسله گَرده‌ای بردارد. (شوشتری ۲۸۳) ○ شد غبارآلوده خط روی چون گلنار تو/ حسن گویی گَرده برمی‌دارد از رخسار تو. (سعیداشرف: آنندراج)

گرده gorde

☜ ■ **گردهٔ کسی به خاک آمدن** شکست خوردن و مغلوب شدنِ او: عاقبت مغلوب شدم، گُرده‌ام به خاک آمد. (حجازی ۳۸۸)

■ **از گردهٔ کسی کار کشیدن** او را به‌زور و به‌نفع خود به‌کاری سخت واداشتن: مردم را در اتاق‌های دم‌کرده... حبس کردند و از گُردهٔ آنها کار می‌کشیدند. (هدایت[6] ۱۵۵)

■ **بر گردهٔ کسی سوار شدن** اراده و اختیار او را در دست گرفتن و از او به‌نفع خود کار کشیدن: این نشده‌که هر بی‌سروپایی از ته ده‌کوره‌ها آمده بر گُردهٔ ما سوار شده، خانمی آقایی نماید. (شهری[3] ۱۸۸-۱۸۹)

گردیدن gard-id-an ‏۱. اداره شدن: مسائلی که بدون آنها امور جامعه به‌نحو مطلوب نمی‌گردد. ○ نمی‌گذارند کار بگردد. (← میرصادقی[1] ۱۰۶) ۲.

فدای کسی یا چیزی شدن: الاهی بگردم داداش خدادادخان را. (پزشک‌زاد ۱۸۰) ۳. رونق داشتن: می‌دانید چیست؟ راست‌وپوست‌کنده‌اش این است که کاروکاسبی من نمی‌گردد، توی شهر هم گرانی افتاده‌است. (← هدایت[۴] ۱۰۳) ۴. عوض شدن؛ تغییر کردن: اگر اصول واقعاً اصول باشد، نباید با گردش زمانه بگردد. (آل‌احمد[۱۰] ۱۵۸) ○ از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بَرَند مرا در دهان گاز. (حافظ[۱] ۱۷۷) ○ خدای است آن‌که ذات بی‌نظیرش/ نگردد هرگز از حالی به حالی. (سعدی[۴] ۸۴۰) ○ این‌همه قاعده‌ها بگردد و تا عاقبت چون باشد. (بیهقی[۱] ۳۳۸) ۵. (قد.) روی برگرداندن؛ منحرف شدن: در راه ریگ روان دیدیم عظیم، که هرکه از نشان بگردد، ازمیان آن ریگ بیرون نتواند آمدن و هلاک شود. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۸) ○ نداریم چاره در این بند سخت/ همانا که از ما بگردید بخت. (فردوسی[۳] ۳۱۲)

گرزدار gorz-dār (قد.) شجاع و دلیر: فراز آورم لشکری گرزدار/ از ایران و ایرج برآرم دمار. (فردوسی[۳] ۸۰)

گرزمان garazmān, garza(o)mān (قد.) بهشت یا بهترین جای آرامش و رفاه: گر زمان یابم از احداث زمان شک نکنم/ کز معالیش گرزمان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۹)

گرسنه goro(e)sne حریص؛ آزمند: مدتی همان دَم در ایستاد و نگاه چشم‌های خسته و گرسنهٔ خود را به اطراف تالار فرستاد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) ⚠ در شعر غالباً با تلفظ gorsene آمده‌است.

گرسنه‌چشم g.-če(a)šm (قد.) ۱. حریص؛ آزمند: چاشنی شهد گفتارش گرسنه‌چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی [بود.] (لودی ۲۰۷) ○ می‌خورندت به نظر گرسنه‌چشمان جهان/ چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را. (صائب[۱] ۲۴۹) ○ چندین تنِ جباران کاین خاک فروخورده‌ست/ این گرسنه‌چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان. (خاقانی ۳۵۹) ۲. بخیل؛ ممسک: راست خواهی مرا در آن منزل/ سیر شد زین گرسنه‌چشمان دل. (سنایی: مثنوی‌ها ۱۸۷: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۷/۳) ⚠ در شعر غالباً با تلفظ... ـ gorsene آمده‌است.

گرسنه‌چشمی g.-i (قد.) وضع و حالت گرسنه‌چشم؛ حرص؛ آزمندی: فغان که کاسهٔ زرین بی‌نیازی را/ گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد. (صائب[۳] ۱۹۴) ○ چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه‌چشمی/ از خوانچهٔ گردون نکنی زله گدایی؟ (خاقانی ۴۳۴) ⚠ در شعر غالباً با تلفظ... ـ gorsene آمده‌است.

گرفتار gereft-ār ۱. معتاد: چند سالی می‌شود که گرفتار هروئین است. ۲. عاشق؛ دل‌باخته؛ شیفته: اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو/ هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا. (بابافغانی: دیوان ۱۰۴: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۷/۳) ○ نه راهِ شدن نه رویِ بودن/ معشوقه ملول و ما گرفتار. (سعدی[۳] ۵۱۸) ○ گفته‌ای کم گیر جان در عشق من/ کم گرفتم چون گرفتار توام. (عطار[۵] ۲۷۹)

☜ • **گرفتار شدن** ۱. معتاد به مواد مخدر شدن: یک دفعه ترک کرد، اما دوباره گرفتار شد. ۲. (قد.) عاشق و دل‌باخته شدن؛ شیفته شدن: نگهبانان بترسیدند از آن کار/ کز آن صورت شود شیرین گرفتار. (نظامی[۳] ۶۰)

▪ **گرفتارِ کسی شدن** عاشق او شدن؛ شیفتهٔ او شدن: میانه‌اش با آن دخترک گرم شده. هر روز خدا باهم هستند. می‌ترسم آخرش کارش بیخ پیدا کند. بدجوری گرفتارش شده‌است. (← میرصادقی[۳] ۱۸۴) ○ هر مرید و مبتدی که وی را بدیدی، اسیر و گرفتار وی شدی. (جامی[۸] ۲۰۱)

گرفتاری g.-i (قد.) وابستگی؛ تعلق: شیخ گفت:... سخن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که بویی و گرفتاری دارد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۳)

گرفتگی gereft-e-gi ۱. افسردگی و غمگینی: ملک‌تاج‌خانم... متوجه گرفتگی و اندوه دخترش بود. (مشفق‌کاظمی ۱۲۸) ○ آزار و گرفتگی از ضمیر دور باید کرد. (عقیلی ۸۲) ○ روزی گشاده‌باشی و روزی گرفته‌ای/ بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر؟ (فرخی[۱] ۱۹۳) ۲. درهم بودن؛ انقباض:

می‌توانست از گرفتگی قیافه... پی ببَرَد که در عذاب است. (علوی[3] ۲۶)

گرفتن gereft-an **۱.** اثر مطلوب گذاشتن چیزی در کسی؛ مجذوب ساختن؛ تحت تأثیر قرار دادن: **فیلم از همان اول می‌گیردمان.** (دیانی ۷۰) ○ **کمدی هاویِ‌ایلد... خواننده را می‌گیرند، اما تکان نمی‌دهند.** (دریابندری[1] ۱۶) ○ **افسون چشم‌های من او را گرفت.** (علوی[1] ۴۶) **۲.** کسی یا چیزی را زیر سیطره آوردن؛ بر کسی یا چیزی چیره شدن: **کمرش را باد گرفت، به‌زحمت راست شد.** (دولت‌آبادی[1] ۵) ○ **سربازها... را خوف گرفته، نفَس‌ها قطع شد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۷۲) ○ **جمشید را بَطَرِ نعمت گرفت.** (ابن‌بلخی[1] ۱۰۵) **۳.** جایی را زیر سیطرهٔ خود آوردن؛ به تصرّف در آوردن؛ تسخیر کردن: **ایرانی‌ها در جنگ با عراق، جزیرهٔ فاو را گرفته‌بودند.** ○ **امروز کفر، عالم را گرفته[است.]** (جمال‌زاده[18] ۹۳) ○ **گروه... همهٔ شهر را بدون مقاومت گرفتند.** (هدایت[9] ۴۲) ○ **به‌عون خدا... هر مملکت را که بگرفتم، رعیتش نیازردم.** (سعدی[2] ۸۵) ○ **همت [شاپور] همه‌ساله مصروف بودی به گشایش جهان، تا همهٔ جهان را بگرفت.** (ابن‌بلخی[1] ۱۹۵) **۴.** بازداشت کردن؛ دست‌گیر کردن: **او را به‌جای کسی‌که شباهت اسمی با او داشته، گرفته‌اند.** (میرصادقی[1] ۵۶) ○ **معلم کلاس سه را گرفته‌اند. یک ماه و خرده‌ای می‌شد که مخفی بود.** (آل‌احمد[5] ۹۵) ○ **هرکه را خائن بنگرند، فوراً می‌گیرند.** (حاج‌سیاح[2] ۷۲) ○ **ایل‌چی به بخارا آمد و شیخ را در نماز گرفتند و بربستند.** (باخرزی ۲۷۰) **۵.** وضع یا حالتی را در خود به‌وجود آوردن؛ وضع یا حالت چیزی را پذیرفتن: **پیش‌از آنکه مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده‌بود غلبه کند و قیافهٔ آرامی بگیرد... من پیش‌دستی کردم و گفتم:...** (علوی[1] ۹۷) **۶.** مبتلا شدن به بیماری یا وضعی ناگوار: **حصبه گرفته‌بودم، دو هفته خوابیدم.** ○ **زن‌آقا سرطان گرفت و مُرد.** (وفی ۱۰) ○ **سرطان حنجره گرفته‌بود.** (میرصادقی[1] ۷) ○ **کندو نه مثل گندم بود که سن بزند... و نه مثل میوه که شته بگیرد.** (آل‌احمد[8] ۷) **۷.** چیز زائد و زدودنی را ازبین بردن یا برداشتن: **با ناخن‌گیر ناخن‌هایم را گرفتم.** ○ **دماغت را بگیر بچه!** ○ **هویج را پاک‌کرده، تهش را گرفته، پوستش را چاقو بکشند و بشویند.** (شهری[2] ۱۸۰/۵) ○ **خاک آن را با دستمال گرفتم.** (علوی[1] ۳۹) ○ **از کین و کشش به‌جا نمانم نام/ وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم.** (بهار ۵۴۷) **۸.** آماده کردن چیزی و آن را جلو کسی قرار دادن یا به‌دستش دادن: **مادر برای بچه‌اش لقمه می‌گیرد.** ○ **زمانی که پدرم هنوز از خوردن زهرماری توبه نکرده‌بود، فقط مادرم باید برای او سینی می‌گرفت.** (حاج‌سیدجوادی ۵۲) **۹.** اختیار کردن، چنان‌که کسی را به‌عنوان همسر یا دوست یا مراد و مقتدا؛ برگزیدن: **اگر فاطمه را برای کمال بگیریم، کارش سکه می‌شود.** (میرصادقی[6] ۲۲۰) ○ **همین امشب اسباب عروسی خودم را با تو فراهم می‌آوردم و تو را می‌گرفتم.** (جمال‌زاده[15] ۳۱) ○ **او را گرفتم که سرِ پیری چک‌وچانه‌ام را ببندد و آب تربت تو حلقم بریزد.** (← هدایت[3] ۲۵) ○ **وگر به خشم برانی طریقِ رفتن نیست/ کجا روند که یار از تو خوب‌تر گیرند؟** (سعدی[3] ۴۹۵) ○ **مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر «گیرد»/ مرا بی‌کار بگذارَد، سر کاری دگر گیرد.** (انوری[1] ۸۱۳) **۱۰.** برداشتن کسی و همراه بردن: **بچه را از مدرسه بگیرم ببرَم خانه.** ○ **قطار هنوز مسافر نگرفته.** ○ **مسیر هواپیما از لندن است، در آن‌جا نیز مسافر می‌گیرد.** **۱۱.** اضافه کردن چیزی بر چیزی: **روی برنج، روغن بگیر.** ○ **خالد روی قوری آب‌جوش می‌گیرد.** (← محمود[2] ۳۹) **۱۲.** رسیدن به چیزی یا کسی هنگام حرکت و سواری: **موتورسوار ماشین را گرفت.** ○ **گاز بده اتوبوس را بگیر.** ○ **عجب تند می‌راند... چند بار گمش کردم و سرِ چراغ‌قرمز ازنو گرفتمش.** (میرصادقی[3] ۶۵) **۱۳.** به‌کنار کشیدن چیزی: **بگیر این‌ور، مینی‌بوس رد شود.** **۱۴.** فشار دادن، لمس کردن، یا حرکت دادن، چنان‌که دکمهٔ دستگاهی را برای به‌کار انداختن آن و معمولاً ارتباط برقرار کردن: **تلفن روی میز است، شمارهٔ علی را بگیر.** ○ **کانال دو را بگیر.** ○ **بلدی رادیو را بگیری.** (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۵) **۱۵.** دوختن یا

کشیدن چنان‌که آستر، رویه، و مانند آنها: به مبل‌ها رویه گرفته‌ایم. ○ وین ابرهٔ ازرق مکوکب را/ زانصاف، دورویه آستر گیرم. (بهار ۵۴۷) **۱۶.** ادامه دادن؛ پی گرفتن: دنبالهٔ حرفش را گرفت. ○ چشم‌هایم را بستم و دنبالهٔ خیالات خودم را گرفتم. (هدایت[۱] ۷۲) **۱۷.** برگرداندن، سوق دادن، یا دراز کردن چیزی در جهتی معیّن: هفت‌تیرش را به‌طرف من گرفت. (← میرصادقی[۱] ۱۴۲) ○ کف دست با انگ بوسه را به‌طرف مامان... گرفت. (دانشور ۲۰۴) **۱۸.** چیزی را درمحاذات چیزی دیگر قرار دادن: آن کودک اشک‌ریز را تقشی/ از خنده به‌پیشِ چشمِ‌تر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○ دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن/ که پیش تیر غمت، صابری سپر گیرد. (سعدی[۳] ۴۷۷) **۱۹.** ساختن؛ درست کردن: کمر شلوار را گشاد بگیر. ○ دیوارها را قطور می‌گرفتند تا تاب طاق‌های ضربی را داشته‌باشد. (گلشیری[۲] ۹۳) **۲۰.** برداشتن یا بیرون کشیدن چیزی از جایی؛ در آوردن: معصومه... دلش می‌خواست بقچهٔ مادر را باز کند، چادر از سرش بگیرد و به او بگوید که می‌تواند همیشه در این خانه بمانَد. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۷) ○ شب‌گیر کنم به صفهٔ بهرام/ وآن دشنهٔ سرخش از کمر گیرم. (بهار ۵۴۷) **۲۱.** فراگرفتن و پوشاندن: بخار کم‌رنگی روی شیشه‌های پنجره را گرفته...بود. (هدایت[۵] ۲۴) ○ گردوغبار صورتش را گرفته، گویا در عمر آبی ندیده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۶) **۲۲.** بستن؛ مسدود کردن: یک ساعت طول کشید تا همهٔ سوراخ‌هاشان را گرفتیم. (دریابندری[۳] ۳۳۳) ○ بغض بیخ خِرم را گرفته و داشتم خفه می‌شدم. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷) ○ بغض، بیخ گلویش را گرفته‌بود. (هدایت[۱۰] ۵۹) **۲۳.** به‌خدمت درآوردن؛ به‌کار گماشتن؛ استخدام کردن: دولت، کارمند می‌گیرد. ○ ده‌تا کارگر گرفتم. ○ دکان را سپرده دست این یک‌الف‌بچه، مثلاً شاگرد گرفته. (حاج‌سیدجوادی ۲۲) ○ عمله‌وبنا گرفته‌بود. (میرصادقی[۳] ۱۴۹) **۲۴.** تحت تأثیر قرار دادن و آسیب رساندن: برق گرفتش. ○ گاز زغال مرا گرفته، سرم درد می‌کند. ○ حالش مثل آدمی بود که زغال او را گرفته‌باشد. (میرصادقی[۶] ۱۴۱) **۲۵.** درک کردن؛ فهمیدن: مطلب را گرفتم، لازم نیست دیگر توضیح بدهید. ○ اشاره و کنایه‌ام را گرفت. گفت:... (محمدعلی ۴۰) **۲۶.** فیلم‌برداری کردن یا عکس گرفتن از کسی یا چیزی: این صحنه را بگیرم؟ **۲۷.** مسخره کردن؛ ریش‌خند کردن؛ دست انداختن: تو هم ما را گرفته‌ای ها! **۲۸.** انجام دادن و به‌جا آوردن، چنان‌که روزه و وضو و مانند آنها را: روزه گرفت. ○ وضو گرفت. ○ دل‌های پاک را ز ازل فیض داده‌اند/ گوهر به آب صافیِ طینت وضو گرفت. (فوقی: آنندراج: وضو) **۲۹.** در راه، مسیر، و مانند آنها قرار گرفتن و پیش رفتن: این راه را بگیر و برو، به آدرس موردنظرت می‌رسی. ○ من بی‌اراده رد چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. (هدایت[۱] ۳۵) ○ یا به حاجت دربرش دست طلب خواهم گشاد/ یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت. (فروغی‌بسطامی ۹۲) **۳۰.** عارض شدن، چنان‌که درد یا بیماری به کسی یا چیزی؛ مبتلا کردن کسی یا چیزی را: درد بیش‌تر شده‌بود. گرفته‌بود و رها کرده‌بود. (مخملباف ۷) ○ ناگهان همهٔ دِه را تب گرفت. (شاملو ۲۸۷) **۳۱.** کم کردن؛ کاستن: لاستیک خیلی پُر باد است، کمی بادش را بگیر. ○ با حضور جمعیت، هیبتِ شب گرفته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) **۳۲.** رزرو کردن: ماشین غروب حرکت می‌کند. تلفن زدم و یک جا برایت گرفتم. (← میرصادقی[۳] ۳۳۵) **۳۳.** گیر کردن؛ به جایی بند شدن: دامنش به گوشهٔ میز گرفت و پاره شد. ○ اسلحهٔ کمری‌اش گرفت به پهلویم. (← میرصادقی[۱] ۸۷) ○ سکان‌های دیگر ممکن بود به سنگی یا درختی بگیرد و بشکند. (دریابندری[۳] ۱۰۶) **۳۴.** مسدود شدن: لوله گرفته، آب پایین نمی‌رود. ○ هروقت مستراح می‌رود، سوراخ می‌گیرد. (چهل‌تن[۱] ۱۱) **۳۵.** منقبض شدن؛ انقباض یافتن عضله؛ دچار اسپاسم شدن: بازوی راستم گرفته‌است. ○ پای شناگر گرفت و نتوانست مسابقه را ادامه بدهد. ○ پاهایم گرفت، به‌نحوی‌که نمی‌توانستم حرکت کنم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۶) **۳۶.** سفت شدن؛ منجمد شدن: گاهی اتفاق می‌افتد که شیر فاسد بوده... ماست‌مایه را در آن ریخته‌اند،

نگرفته[است.] (مستوفی ۳/۱۵۰ح.) ○**گرفت آب کاشه ز سرمای سخت/ چو زرّین ورق گشت برگ درخت.** (رودکی[۱] ۵۴۱) **۳۷.** حادث شدن؛ پدید آمدن چنان‌که باران، برف، سیل، و مانند آنها: **یک‌دفعه تگرگ گرفت.** ○ **بعضی شبها باران می‌گیرد.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) ○ **برف دوباره گرفته‌بود.** (میرصادقی[۲] ۴۸) ○ **چیزی نگذشت که توفان حسابی گرفت.** (دریابندری[۳] ۱۴۰) ○ **خر دعا کرد که بارش ببرّند/ سیل بگرفت و خر و بار ببرد.** (سعدی[۴] ۸۱۶) **۳۸.** دچار کسوف یا خسوف شدن: **ز آفتابِ رُخت، ماه تاب می‌گیرد/ ز ماهِ طلعت تو آفتاب می‌گیرد.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ○ **اندر تأویل نماز کسوف که به‌وقت گرفتنِ آفتاب و ماهتاب است.** (ناصرخسرو[۷] ۱۶۷) **۳۹.** اثر کردن؛ مؤثر واقع شدن: **نقشهٔ ما حسابی گرفته.** (دریابندری[۳] ۳۵۱) ○ **این‌طور به او رودست می‌زنم. اگر گرفت، چه‌بهتر.** (آل‌احمد[۵] ۸۷) ○ **سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است/ چه سود افسون‌گری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد؟** (حافظ[۱] ۱۰۲) ○ **سلطان‌محمود مردی متعصب بود. در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد.** (نظامی‌عروضی ۷۹) ○**۴۰.** مورد توجه قرار گرفتن: **آواز ما آن‌جور که باید نگرفت.** (← دریابندری[۳] ۱۴۰) ○**کسانی‌که منبرشان می‌گرفت با کسانی‌که نمی‌گرفت تفاوت چندانی... نداشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) **۴۱.** دارای رونق شدن؛ رونق یافتن: **بازارش حسابی گرفته.** ○**کاسبی‌اش خوب گرفته.** ○ **باید خیلی چشم و گوش خود را باز کند... تا بتواند از کسب خود بهره ببَرَد، والّا کارش نمی‌گیرد.** (مستوفی ۴/۲) **۴۲.** اصابت کردن؛ برخورد کردن؛ خوردن: **گلوله به بازویش گرفت.** ○ **تیری... برایش خالی کردند و نگرفت.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۰) **۴۳.** دچار اختلال شدن یا از فعالیت بازماندن: **زبانش گرفت.** ○ **هنوز می‌ترسم، زبانم می‌گیرد.** (← میرصادقی[۳] ۸) ○ **سرانجام صدای دکتر گرفت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۴) ○**گوش من مدتی است گرفته، چشم هم از کار افتاده.** (کلانتر ۹۷) **۴۴.** ابری و تار شدن (هوا، آسمان): **دو روز است که هوا گرفته‌است اما باران نمی‌بارد.** ○ **هوا باز گرفت.** (میرصادقی[۱۰] ۳۱) ○ **روزهایی هست که آسمان کیپ گرفته[است.]** (شاملو ۶۰۵) **۴۵.** به‌هم متصل شدن اجزای چیزی: **جلد پارهٔ کتاب را چسب زده‌ام و گذاشته‌ام تا خوب بگیرد.** ○**هم‌چون صبر که به شکستگی‌ها بمالند و ببندند، بگیرد و درست شود.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۴۶.** برای تأکید و نمایاندن قصد انجام کار به‌کار می‌رود: **گرفت یک کشیده خواباند توی گوش یارو.** ○**گفت: بگیر بنشین.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۴) ○ **بگیر بیفت گوشهٔ اتاق.** (کریم‌زاده: داستان‌های‌نو ۸۲) ○ **داشتم می‌رفتم تو جنگل بگیرم بخوابم.** (دریابندری[۳] ۱۰۱) **۴۷.** (قد.) خوردن؛ نوشیدن: **پیامی آورَد از یار و درپی‌اش جامی/ به شادی رخ آن یار مهربان گیرد.** (حافظ[۱] فکط) ○ **نگیرد طعام و نگیرد شراب/ نگوید سخن با سخن‌گستری.** (منوچهری[۱] ۱۴۴) **۴۸.** (قد.) به‌صدا درآوردن آلات موسیقی؛ نواختن؛ زدن: **نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب/ گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد.** (حافظ[۱] فکط)

☜ ▪ **به‌چیز[ی] نگرفتن** برای کسی یا چیزی ارزش قائل نبودن: **من او را به‌چیزی نمی‌گیرم.** ○**منه جان من آب زر بر پشیز/ که صراف دانا نگیرد به‌چیز.** (سعدی[۱] ۱۴۲)

▪ **به‌خود گرفتن** ۱. نسبت دادن به خود؛ خود را مقصود و آماج گفته یا رفتار دیگران دانستن: **من حالا این حرف را زدم، ولی تو به‌خودت نگیر.** ۲. دارای حالتی شدن یا وانمود کردن به داشتن آن حالت: **قیافهٔ حق‌به‌جانب به‌خود گرفت.** ○**حالت رد و امتناع به‌خود گرفت.** (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ **اکثر خریدارها... اگر می‌خواستند نسیه بکنند، لحن شرمگین به‌خود می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ **در سایه‌روشن اتاق حالت مرموز و اثیری به‌خودش گرفت.** (هدایت[۱] ۲۶)

▪ **خود را گرفتن** دچار خودپسندی و غرور شدن: **بی‌خود خودش را می‌گیرد و فیس‌وافاده می‌کند.** (مرادی‌کرمانی ۱۱۰) ○ **خودش را برای من می‌گرفت و انتظار احترامات فائقه داشت.** (میرصادقی[۳] ۲۴۴) ○ **آنها... خود را گرفته، سخت افاده می‌فروختند.**

(جمال‌زاده[۶] ۴)

▪ **در کسی گرفتن** (قد.) او را گرفتار عقوبتی کردن: **که هرچه درحق این خاندان دولت کرد/ جزاش در زن و فرزند و خان‌ومان گیرد.** (حافظ[۱] قلب)

گرفته gereft-e ۱. اندوهگین؛ ناراحت: **به صورت سوسن نگاه کرد که حالتی گرفته و اندیش‌ناک داشت.** (میرصادقی[۶] ۱۷۴) ○ **جوادآقا... سخت گرفته... به‌نظر می‌آید.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۸) ○ **روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای/ بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر.** (فرخی[۱] ۱۹۳) ۲. غم‌انگیز: **در آن فضای گرفته و ملال‌انگیز رفته‌رفته حس تنفر و انزجاری در قلبمان ریشه می‌دوانید.** (مسعود ۳۵) ۳. ویژگی صدا یا آواز خفه یا ناهنجار: **با صدایی گرفته... آهسته گفت:...** (حاج‌سیدجوادی ۱۱) ○ **با صدایی از گریه گرفته، گفت: من چه کنم تقصیر از تو بود.** (حجازی ۲۸۱) ○ **خانم با صدای گرفته گفت:...** (هدایت[۵] ۴۹) ۴. ابری و تار (هوا، آسمان): **دَمِ غروب برف ایستاد، اما آسمان همان‌جور گرفته‌بود.** (میرصادقی[۲] ۳۴) ○ **هوا نم‌ناک، گرفته، و تاریک شده‌بود.** (هدایت[۹] ۶۹) ۵. برنامه‌ریزی‌شده و تعیین‌شده برای انجام کاری (وقت، اوقات، ساعت، ...): **شب‌ها می‌رود آموزش‌گاه درس می‌دهد و روزها هم برای امتحان دانشکده‌اش درس می‌خوانَد. همهٔ وقتش گرفته‌است.** (میرصادقی[۶] ۲۱۱-۲۱۲) ۶. منقبض و ازحرکت بازمانده: **با این پای گرفته چه‌طور راه می‌روی.** ○ **آن پای گرفته‌اش روان شد/ می‌رفت در آن عجیب هامون.** (مولوی[۲] ۱۸۳/۴) ۷. (قد.) سرزنش: **بیار ای مغنی نوایی شگفت/ گرفته رها کن که خوابم گرفت.** (نظامی[۸] ۲۷۶)

☜ ▪ **گرفته زدن** (قد.) ۱. سرزنش کردن کسی را؛ طعنه زدن: **ز مِهرم مَکِش سوی پیکار خویش/ گرفته مزن بر گرفتار خویش.** (نظامی[۷] ۲۸۸) ۲. لاف زدن؛ گزاف گفتن: **گرفته مزن در حریف‌افکنی/ گرفته شَوی گر گرفته زنی.** (نظامی[۷] ۱۲۳)

▪ **از... گرفته تا...** ۱. در بیان مقدار مشخصی از چیزی به‌کار می‌رود: **از این خط گرفته تا کنار دریا حریم دریاست.** ۲. همه‌کس؛ همه‌چیز؛ همه‌جا: **۱۳۰۰ نفر لیسانسیهٔ... این مدرسه در ادارات دولتی از ادارهٔ معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق‌وفتق امور هستند.** (علوی[۱] ۲۹) ○ **از درودیوار گرفته تا سیگاری که مردم می‌کشیدند، همه‌چیز رنگ جنگ را داشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۲) ○ **از دوست و دشمن... گرفته تا اقوام عدیدهٔ اروپایی... آنان را ستایش نموده‌اند.** (فروغی[۳] ۹۳-۹۴)

گرگ gorg ۱. بدجنس؛ درنده‌خو؛ بی‌رحم: **دختر بی‌چاره دست یک مشت گرگ افتاده.** (ترقی ۱۳۹) ○ **مردار و بدنهاد و دغل‌طور و ناشناس/ چون مادیان پیر همه گرگ و بی‌تمیز.** (؟: جهانگیری ۱۱۳۴/۱) ۲. (قد.) حیله‌گر؛ مکار؛ زیرک: **پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند، و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپه‌سالاری کرده‌بود و از آن نوع بسیار دیده....** (نظامی‌عروضی ۲۶)

☜ ▪ **گرگِ باران‌دیده** سردوگرم‌چشیده؛ مجرب؛ باتجربه: **گوش فراش‌باشی به این حرف‌ها بدهکار نبود، گرگِ باران‌دیده‌ای بود که می‌دانست با کی طرف است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۶) ○ **او برای خودش حالا دیگر گرگ باران‌دیده است.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۰) ○ **تر نگردد از زر قلبی که درکارش کنند/ یوسف بی‌طالع ما گرگِ باران‌دیده است.** (صائب[۱] ۵۸۷) 🛈 برخی به جای باران، بالان به‌کار می‌برند و از آن دام و تله اراده می‌کنند: **همانا گرگ بالان‌دیده باشی/ تو خیلی پاردم ساییده باشی.** (ایرج ۹۳)

▪ **گرگِ دهن‌آلودهٔ (دهن‌آلوده و یوسف‌ندریده** (قد.) آن‌که بدون تقصیر یا گناه مورد اتهام قرار گرفته‌است؛ کیفربینندهٔ بی‌گناه: **درکوی تو معروفم و از روی تو محروم/ گرگ دهن‌آلودهٔ یوسف‌ندریده.** (سعدی[۴] ۵۶۳)

▪ **گرگ‌ومیش** تاریک و روشن (هوا): **توی گرگ‌ومیش دَمِ صبح می‌رفت حمام.** (مدرس‌صادقی ۱۴۲) ○ **هوای گرگ‌ومیش، نه روز و نه شب... من این هوا را دوست دارم.** (علی‌زاده ۲۹۲/۲)

▪ **گرگِ یوسف** (قد.) ▪ گرگ دهن‌آلودهٔ یوسف

ندریده ←: گر به خاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش/ یابی‌ام چونان که گرگِ یوسف از تهمت بَری. (انوری[1] ۴۷۲) ○ والله که چو گرگِ یوسفم والله/ برخیره همی‌نهند بهتانم. (مسعودسعد[1] ۴۹۴)

گرگ‌آشتی g.-ā('ā)šti (قد.) صلح همراه‌با مکر و نفاق و فریب؛ آشتی ظاهری به‌طوری‌که دل‌های طرفین بر دشمنی باقی باشد: **اگر توانم کار او را صورت... دهَم که اقلاًگرگ‌آشتی ای فیمابین او و نایب به‌عمل‌آید.** (شوشتری ۴۵۶) ○ **قورچی‌باشی... درمقام اصلاح درآمده، میانهٔ ایشان گرگ‌آشتی واقع شد.** (اسکندربیگ ۲۵۴) ○ **باد که با خاک به گرگ‌آشتی‌ست/ ایمن از این راه ز ناداشتی‌ست.** (نظامی[1] ۱۴۲)

☜ ● **گرگ آشتی کردن** (قد.) صلح کردن با مکر و نفاق: **روزوشب گرگ‌آشتی کردند و آنک ماه و مِهر/ برسر یوسف، دل مصرآستان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۸) ○ **رسولی فرستد و با این قوم گرگ‌آشتی‌ای کند... تا لشکر آسایش یابد.** (بیهقی[1] ۷۷۰ـ۷۷۱)

گرگ‌ربایی gorg-robā-y(')-i (قد.) غارت؛ تاراج: **تاکی بُوَد این گرگ‌ربایی؟ بنمای/ سرپنجهٔ دشمن‌افکن، ای شیر خدای.** (حافظ[1] ۳۸۴)

گرگ‌زاده gorg-zā-d-e بدجنس و مکار: **پسر قابل‌اعتماد نبود. گرگ‌زاده بود.** (پارسی‌پور ۲۶۵)

گرگ‌سار،گرگسار gorg-sār (قد.) درنده و مکار: **ز گرگ آن‌چنان کم گریزد گله/ کز آن گرگ‌ساران سگ‌مشغله.** (نظامی[8] ۲۲۶)

گرگی gorg-i درنده‌خویی؛ ستیزندگی: **افسران... برادران کوچک‌تر خود را خوب تربیت کنند و دزدی و گرگی یاد آنها ندهند.** (مستوفی ۶۵۵/۳) ○ **به گرگی ز گرگان توانیم رَست/ که بر جهل جز جهل نارد شکست.** (نظامی[7] ۱۰۷)

☜ ● **گرگی کردن** (قد.) درنده‌خویی از خود نشان دادن: **مکن گرگی مرنجان همرهان را/ که تا چون گرگ در صحرا نمانی.** (مولوی[2] ۱۵۷/۷) ○ **شیخ زاهر گفت: بشنو این سخن/ چون شبانت کرد حق، گرگی مکن.** (عطار[6] ۱۱۵)

گرم garm ۱. ضخیم؛ کلفت: **در زمستان باید لباس گرم بپوشی.** ○ **چیزها گرم‌دارنده... جامهٔ گرم و پوستین.** (اخوینی ۳۶۰ح.) ۲. همراه‌با صمیمیت؛ دوستانه: **رابطهٔ معصومه با همهٔ ما گرم بود جز با مادرم.** (اسلامی ندوشن ۴۷) ○ **یکی نامه را گرم پاسخ نوشت/ بیاراست قرطاس چین چون بهشت.** (فردوسی[3] ۱۶۳۷) ۳. پرشورونشاط: **مجلس گرمی بود و به همه خیلی خوش گذشت.** ۴. شایسته و درخور: **استقبال گرمی از رئیس‌جمهور به‌عمل آوردند.** ○ **این پذیرایی گرم نجیبانه... نتیجهٔ تربیت و آزادی ملت انگلیس است.** (مستوفی ۱۹۸/۲) ۵. ویژگی دهان، زبان، چانه، و مانند آنها که سخنان شیوا، شیرین، و گیرا داشته‌باشد: **سرمایهٔ این معرکه، دهان گرم گوینده بود.** (شهری[2] ۴۴۲/۴ح.) ○ **رفیق... تنها فیضش به من نمی‌رسید، سایر اهل ماشین هم از دَمِ گرم او بهره می‌بردند.** (آل‌احمد[7] ۴۷) ۶. دل‌نشین؛ دل‌چسب: **صدای بم و گرم بنان بلند شد.** (میرصادقی[6] ۱۷۶) ○ **بعضی صوتشان گرم و به‌گوش خوش‌آیند است.** (فروغی[3] ۱۱۶) ○ **هم‌چو سروی برپای خاست و بخرامید و پیش مأمون بازآمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست.** (نظامی‌عروضی ۳۵) ○ **بشد منذر و شاه را کرد نرم/ بگسترد پیشش سخن‌های گرم.** (فردوسی[3] ۱۸۱۱) ۷. ویژگی صدمه‌ای که تازه است و هنوز اثر خود را آشکار نکرده‌است: **شکستگی گرم بود... هنوز دردش بیرون نیامده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن[1] ۲۶۴) ○ **هنوز زخم ما گرم است و وقت آن‌که... عمق جراحات را... وارسی کنیم نداریم.** (مستوفی ۴۴۵/۳) ۸. پررونق؛ پرمشتری: **حول‌وحوش آب‌دارخانه همیشه بازار گرم‌تری داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ **هین در این بازار گرم بی‌نظیر/ کهنه‌ها بفروش و مُلک نقد گیر.** (مولوی[1] ۳۲۳/۳) ۹. مهربان؛ بامحبت: **مادربزرگ با من خیلی گرم بود و همیشه برایم قصه می‌گفت.** ۱۰. همراه‌با محبت؛ صمیمانه: **گرم و بامحبت از ما استقبال کردند.** ○ **چو آمد بدان بارگاه بلند/ بپرسید از او گرم شاه بلند.** (فردوسی[3] ۲۰۴۷) ۱۱. (قد.) کوشا؛ جَلد؛ ساعی: **درعهدهٔ آزرم و ادای حقوق آن گرم**

بودم. (وراوینی ۴۰۱) **۱۲.** (قد.) قطعی؛ جزم: **تهمتن چو بشنید شرم آمدش/ به رفتن یکی رای گرم، آمدش.** (فردوسی[۳] ۶۱۴) **۱۳.** (قد.) لجوج و تندخو: **غرض زین حدیث آن‌که گفتار نرم/ چو آب است بر آتش مردِ گرم.** (سعدی[۱] ۱۲۹) ○ **نباید بود ازاین‌سان گرم و خودکام/ به‌قدر پای خود باید زدن گام.** (نظامی: لغت‌نامه[۱]) **۱۴.** (قد.) ملایم و نرم: **گرم باش ای سرد تا گرمی رسد/ با درشتی ساز تا نرمی رسد.** (مولوی[۱] ۴۱۵/۱) **۱۵.** (قد.) فریبنده: **.../ خوردم دغل گرم تو چون عشوه‌پرستان.** (مولوی[۲] ۱۶۳/۴) **۱۶.** (قد.) به‌تندی؛ به‌سرعت: **ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی؟/ آهسته که در کوه و کمر بازپسانند.** (سعدی[۴] ۴۵۰) ○ **امیر... برنشست با برادر و فرزند و جملهٔ اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند.** (بیهقی[۱] ۸۳۷) **۱۷.** (قد.) با علاقه‌مندی؛ فعالانه: **اگر با غمت گرم درکار نایم/ ز دَم‌های سردم گره در بر افکن.** (خاقانی ۶۴۹)

■ گرمِ چیزی (کاری) بودن (شدن) سخت مشغول انجام آن بودن (شدن)؛ سرگرم آن بودن (شدن): **بابا گرم کار بود و نمی‌دیدش.** (مرادی‌کرمانی ۲۸) ○ **دزد اگر شب گرم یغماکردن است/ دزدی حکام روز روشن است.** (پروین‌اعتصامی ۱۳۱) ○ **مصطفی را نزدیک خود خواندم. گرم صحبت شدیم.** (طالبوف[۲] ۶۶) ○ **به‌وقت آن‌که همه خلق گرم خواب شوند/ تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر.** (فرخی[۱] ۷۳)

● گرم داشتن (قد.) امیدوار کردن؛ دل‌گرم ساختن؛ به شوروشوق درآوردن: **شعر... قوّت قلوب بود و دل‌ها و جان‌ها را گرم می‌داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ○ **اول دل من گرم همی داشتی و من/ دل بر تو فروبسته به شیرینی گفتار.** (فرخی[۱] ۱۱۹)

● گرم شدن ۱. حالت خودمانی و صمیمانه پیدا کردن: **کم‌کم که مجلس گرم می‌شد، تکلف‌ها ازمیان می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ○ **دردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم/ خویشتن را به طفیلی به‌میان اندازم.** (سعدی[۴] ۵۱۹) **۲.** شورونشاط پیدا کردن: **خواند و رقصید. مجلسشان هیچی گرم شد که...** (میرصادقی[۳] ۲۸۱) **۳.** رونق یافتن: **بازار بورس این‌روزها خیلی گرم شده‌است.** ○ **بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست/ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند.** (حافظ[۱] ۱۲۲) **۴.** حالت فعال و کارآمد یا شدید پیدا کردن در کاری: **ابتدا... صدایش گرفته‌است و کلمات را مشکل ادا می‌کند، ولی رفته‌رفته گرم شد و راه افتاد.** (دریابندری[۱] ۱۳۴) ○ **روزی در وعظ... گرم شده‌بود.** (افلاکی ۱۱) ○ **گفت هین درکش که اسبت گرم شد/ ....** (مولوی[۱] ۲۱۸/۱) **۵.** آماده شدن بدن پیش‌از آغاز بازی، با انجام نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی.

● گرم کردن ۱. رونق بخشیدن به چیزی: **درمیان مردم به گرم کردن بازار... و استغفار سرگرم بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۴) **۲.** شدت بخشیدن: **بعداز آمدن به کرمانشاهان خصوصیت را با اتابک گرم کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۸۳/۱) ○ **سکنهٔ اصفهان... همیشه مستعد گرم کردن معرکهٔ فساد بودند.** (شیرازی ۵۱) **۳.** آماده کردن: **دارم خودم را برای نوشتن گرم می‌کنم.** (مؤذنی ۱۲۳) **۴.** امیدوار کردن؛ به شوروشوق درآوردن: **شادی شرکت در یک کار استثنایی گرمشان کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۵۲) ○ **اگر این حرف‌ها را به خود آقای نایب‌السلطنه بگویی او را گرم کرده به سر کار می‌آوری.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۰) **۵.** آماده کردن بدن پیش‌از آغاز بازی، با انجام دادن نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی. **۶.** شور و نشاط دادن، چنان‌که به مجلسی: **شما بزم ما را گرم کردید.** **۷.** (قد.) سریع و باشتاب به‌حرکت واداشتن؛ تند راندن: **شاه‌شجاع مرکب را گرم کرد و سنان بر سینهٔ تور نهاد.** (بیغمی ۸۵۵) ○ **چو با مهتران گرم کرد اسب شاه/ زمین گشت جنبان و پیچان سپاه.** (فردوسی[۳] ۱۷۶۱) **۸.** (قد.) به قهر و غضب درآوردن؛ خشمگین کردن: **مَلِک را چنان گرم کرد این خبر/ که جوشش برآمد چو مرجل به‌سر.** (سعدی[۱] ۴۸) ○ **چه باید خویشتن را گرم‌کردن/ مرا در روی خود بی‌شرم‌کردن.** (نظامی[۳] ۱۵۴)

● گرم گرفتن (قد.) جدی تلقی کردن؛ جدی گرفتن: **اکنون شرط آن است که گرم می‌باید گرفت و در**

عقب دشمن می‌باید رفت. (یغمی ۸۵۵)

▪ **گرم‌وسرد** ← سرد ▪ سردوگرم: **تویی که منهی رأی تو بی‌وسیلت وحی / ز گرم‌وسرد نهانِ قضا کند انهی.** (انوری[1] ۵۰۶)

▪ **گرم‌وسرد [روزگار را] چشیدن (دیدن)** ← سرد ▪ سردوگرم روزگار را چشیدن: **[او] چیزهای بزرگ دیده و گرم‌وسرد روزگار را چشیده‌بود.** (هدایت[6] ۳۵) ○ **ایاز بس به‌ناز و عزیز آمده‌است، هرچند عطسهٔ پدر ماست، از سرای دور نبوده‌است و گرم‌وسرد نچشیده‌است.** (بیهقی[1] ۳۴۶) ○ **اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی به گیتی همی گرم‌وسرد.** (فردوسی[3] ۷۱۱)

▪ **گرم‌ونرم** ۱. راحت و بی‌دغدغه: **باران روی سرت نمی‌بارید و جایت گرم‌ونرم بود.** (← مدرس‌صادقی ۱۵) ○ **همه جا خوش کرده‌اند و هیچ‌کس حاضر نیست از جای گرم‌ونرمش جنب بخورَد.** (میرصادقی[9] ۷۳) ۲. شایسته؛ درخور؛ دل‌خواه: **پذیرایی گرم‌ونرمی از مولانا به‌عمل آمد.** (جمال‌زاده[4] ۱۲۹/۲) ۳. صمیمی و مهربان: **وزیر دربار... گرم‌ونرم با اتابک... بود.** (نظام‌السلطنه ۲۹۵/۲)

▪ **باکسی گرم گرفتن** با او ارتباط صمیمانه برقرار کردن یا با صمیمیت و خوش‌رویی با او صحبت کردن: **سوسن... را دید که با بهرام سخت گرم گرفته‌است. می‌خندد و بلندبلند حرف می‌زند.** (میرصادقی[6] ۱۲۸) ○ **[او]چون عیال و اولادی نداشت با ما خیلی گرم گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۹۷) ○ **من منتظر بودم که... با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد.** (علوی[1] ۶۷)

گرما g.-ā رخوت و سنگینی: **صدای محمد... گرمای خواب را از چشمم گرفت.** (محمود[2] ۲۶۲)

گرماگرم g.-garm ۱. زمان اوج گرفتن یا بحرانی شدن امری؛ بحبوحه: **در شلوغی کار و گرماگرم نان کشیدن... یک شاهی... به‌زیر ترازو انداختم.** (شهری[3] ۶۳) ○ **چگونه پهلوان مقتول مهلت یافته‌است در گرماگرم [نبرد]... روح خود را به خدا بسپارد؟** (قاضی ۱۰۸) ۲. به‌سرعت؛ فوری: **در کار مالیهٔ ایران مشغول مطالعه [است] و گرماگرم تصمیمات خود را به‌اجرا می‌رساند.** (مستوفی ۱۲۶/۳) ۳. (قد.) شدید؛ مهم؛ اثرگذار: **دامنم زآن فتوح گرماگرم / داشت از آستین مریم شرم.** (اوحدی: دیوان ۴۸۱: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳) ۴. (قد.) با شور و اشتیاق: **نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرماگرم.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۴۳: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳)

گرم‌بازاری garm-bāzār-i (قد.) بازارگرمی (مِ. ۱) ←: **برو که فکرت این سودگر معامله نیست / متاع او همه ازبهر گرم‌بازاری‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱)

گرم‌تاز garm-tāz (قد.) به‌شتاب تاخت‌کننده؛ تندرو: **پیش خوان پایهٔ سلیمانی / سخن مور گرم‌تاز فرست.** (خاقانی ۸۲۲)

گرم‌جوشی garm-juš-i (قد.) معاشرت و اختلاطِ همراه‌با صمیمیت.

☜ ● **گرم‌جوشی کردن (نمودن)** (قد.) اختلاط کردن همراه‌با صمیمیت؛ اظهار دوستی و مهربانی کردن: **با [او]... دوستی و... گرم‌جوشی می‌نمود.** (شوشتری ۴۴۲)

گرم‌خو garm-xu خوش‌خلق؛ خوش‌اخلاق.

گرم‌خون garm-xun (قد.) خون‌گرم ←: **گر به ما داغ محبت گرم‌خون باشد رواست / روز اول چشم چون واکرد ما را دیده‌است.** (کلیم ۱۰۵)

گرم‌خویی garm-xu-y(')-i (قد.) خوش‌خویی و مهربانی: **شاه چون دید گرم‌خویی او / شرمش آمد ز مهرجویی او.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۹۱: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۲/۳)

گرم‌خیز garm-xiz (قد.) تندرو؛ تیز؛ چابک: **گر آهوی بیابان گرم‌خیز است / سگان شاه را تک نیز تیز است.** (نظامی[3] ۱۴۴) ○ **برانگیخت پس چرمهٔ گرم‌خیز / بیفکند در هندوان رستخیز.** (اسدی[1] ۸۱)

گرم‌خیزی g.-i (قد.) تندرو بودن؛ چابکی؛ تیزی: **ازپیش بلاست گرم‌خیزی / مردن به قفاست چون گریزی.** (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۶۲: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۲/۳) ○ **پَری را می‌گرفت از گرم‌خیزی / به چشم دیو درمی‌شد ز تیزی.** (نظامی[3] ۸۴)

گرم‌دار garm-dār (قد.) به‌شوق‌آورنده: گرم درآ

گرم که آن گرم‌دار/ صنعت نو دارد و انگاز نو. (مولوی[۲] ۹۱/۵)

گرم‌دل garm-del (قد.) ۱. دل‌گرم؛ پشت‌گرم. ۲. عاشق؛ دل‌داده: تسکین جان گرم‌دلان را کنیم سرد/ چون دَم برآوریم به دامان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۴)

● **گرم‌دل شدن** (قد.) دل‌گرم شدن: چون‌که نعمان بدین طلب‌کاری/ گرم‌دل شد ز ناز سنماری. (نظامی[۳] ۵۹)

گرم‌دماغ garm-da(e)māq (قد.) ۱. مست؛ عربده‌کش: آخر زمانیان را سکر حرام شد، زیراکه ضعیف‌تر به عضو و گرم‌دماغ‌تر بودند از خوردن می. (کتاب‌المعارف: لغت‌نامه[۱]) ۲. سرمست؛ مغرور: ای شمع جهان‌فروز در هر نفَسی/ از پرتو تو بسوخت پروانه بسی ـ این گرم دماغی از کجا آوردی/ کس گرم دماغ‌تر ندید از تو بسی. (عطار[۳] ۲۳۵)

گرم‌دماغی g.-i (قد.) سرمستی؛ غرور: ای شمع جهان‌فروز در هر نفَسی/ از پرتو تو بسوخت پروانه بسی ـ این گرم‌دماغی ازکجا آوردی/ کس گرم‌دماغ‌تر ندید از تو کسی. (عطار[۳] ۲۳۵)

گرم‌رفتار garm-raft-ār (قد.) ۱. گرم‌رو (مِ. ۱) ←: ز نُه سپهر گذشتند گرم‌رفتاران/ تو سست‌عزم همان درشمار فرسنگی. (صائب[۱] ۳۳۵۴) ۲. گرم‌رو (مِ. ۴) ←: در این صحرای وحشت، خضر دل‌سوزی نمی‌بینم/ مگر هم گرم‌رفتاری چراغی پیش پا دارد. (صائب: آنندراج)

گرم‌رو garm-ro[w] (قد.) ۱. به‌شتاب‌رونده و چالاک: عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو/ در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است. (حافظ[۱] ۲۳) ○ وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست/ ز دیر آمدن غم ندارد درست. (سعدی[۳] ۳۲۹) ۲. کوشا: چنان گرم‌رو در طریق خدای/ که خار مغیلان نکندی ز پای. (سعدی[۱] ۸۳) ○ ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین/ تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال. (سنایی[۲] ۳۴۶) ۳. دارای شورو‌شوق؛ مشتاق: اگر رونده‌ای گرم‌رو بُوَد، خلیل‌وار از این عقبات برگذرد. (عین‌القضات ۱۵۸) ○ عاشق گرم‌رو همگی دل به معشوق دارد. (غزالی ۲۵۴/۱) ۴. سالک: مقصود از [این کتاب] شرح اخلاق... گرم‌روانی بود که به‌قدم صدق راه بادیهٔ طلب را سپرده‌اند. (جامی[۸] ۶۳۳)

گرم‌روی garm-ra(o)v-i (قد.) ۱. تندروی؛ سرعت: از گرم‌روی که هست اشک چشمم/ افتان‌خیزان به روی درمی‌آید. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۵۸۸) ۲. حرکت و رفتاری ازروی شوق و اشتیاق: هر مبتدی که درعمل به منتهی اقتدا کند، گرم‌روی نتواند. (اقبال‌شاه ۱۷۹) ○ گرم‌روی و راست‌طلبی و عشق به‌کمال و توقان آن مخدوم است. (مولوی[۴] ۱۲۴)

گرم‌سری garm-sar-i (قد.) ۱. محبت؛ مهربانی. ۲. مستی و عربده‌کشی: میزبان بر خمارشکن تدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت یعنی تا بعدازاین گرم‌سری در باقی کند. (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

● **گرم‌سری کردن** (قد.) مهربانی کردن: زن برخاست و بیامد و گرم‌سری‌ها کرد. (بخاری ۱۳۷)

گرم‌سیر garm-seyr (قد.) گرم‌رو (مِ. ۱) ←: گفت: ای مریخ‌طبع سرفراز/ گرم‌سیر و زودسوز و تیزتاز. (عطار[۶] ۱۶۸)

گرم‌کین garm-kin (قد.) سخت دشمنی‌ورزنده؛ کینه‌توز: سردنفس بود سگ گرم‌کین/ روبه از آن دوخت مگر پوستین. (نظامی[۱] ۱۶۸)

گرم‌وسردچشیده garm-o-sard-če(a)š-id-e (قد.) سردوگرم‌چشیده ←: به صحبت پیری افتادی پخته... گرم‌وسردچشیده، نیک‌وبدآزموده. (سعدی[۲] ۱۵۰)

گرمی garm-i ۱. خودمانی بودن؛ صمیمیت: ازجهت مهربانی و گرمی خیلی به فرانسویان شبیه می‌باشند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۹) ۲. (قد.) سرعت؛ شتاب: برادرم محمد را آن‌جا به کوه‌تیز بباید داشت... که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد. (بیهقی[۲] ۹۰) ۳. (قد.) خشم؛ عتاب؛ عصبانیت: تو را با چنین گرمی و سرکشی/ نپندارم از خاکی از آتشی. (سعدی[۳] ۱۷۵) ○ جهان‌دار چون نامه را کرد گوش/ دماغش ز گرمی درآمد به‌جوش. (نظامی[۷] ۱۹۷)

۴. اخلاص؛ محبت: یکی از مریدان... ازسر گرمی برخاست و پای‌افزار کرد و پیش شیخ آمد. (جامی[۸] ۳۱۳) ○ تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده/ چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دَم‌سردم؟ (حافظ[۱] ۲۱۷)

☜ ▪ **گرمیِ بازار** رونق؛ رواج: اول آن کس‌که خریدار شدش من بودم/ باعث گرمی بازار شدش من بودم. (وحشی ۲۴۱)

▪ **گرمیِ بازار یافتن** (قد.) دارای خواهان و مشتری شدن: چهرهٔ یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت/ سایهٔ دستی ز اخوان وطن می‌خواستم. (صائب[۱] ۲۵۷۲)

● **گرمی کردن** (قد.) ۱. مِهر و علاقه از خود نشان دادن؛ محبت کردن: شیخ... جبین او را ببوسید و گرمی بسیار [کرد.] (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲) ۲. (قد.) با عصبانیت و تندی رفتار کردن: وگر با همه خلق نرمی کند/ تو بی‌چاره‌ای با تو گرمی کند. (سعدی[۱] ۱۱۳)

▪ **گرمی... کردن (گرمی‌ام کرد، گرمی‌ات کرد، ...)** درخطاب به کسی گفته می‌شود که خواهانِ چیزی، بیش‌از ظرفیت یا حق خود است: ـ یک همسری می‌خواهم که خوشگل، پولدار، مهربان، و مؤدب باشد. ـ گرامی‌ات نکند!

گرو gero[w] (قد.) گرفتاری: انتظارم کشت باری گو برو/ تا رهد این جان مسکین از گرو. (مولوی[۱] ۳۵۰/۲)

☜ ● **گرو بردن** (قد.) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن: از آفتاب و مهتاب گرو می‌بَرَد... ازحیث حسن و وجاهت مثل‌ومانند ندارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ○ چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن/ بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو. (حافظ[۱] ۲۸۱) ○ ز گوران تک ربودم در دویدن/ گرو بردم ز مرغان در پریدن. (نظامی[۳] ۴۵۰)

● **گرو گذاشتن (گذاردن)** ازدست دادن: آدم نمی‌خواهد غیبت مردم را بکند و دین و ایمان خودش را گرو بگذارد. (← شهری[۱] ۳۲)

▪ **در گروِ کسی (کاری، چیزی) بودن** متعلق یا وابسته به او (آن) بودن: محمدآقا... دلی دارد که در گرو صد دل‌دار است. (شاهانی ۱۵۳) ○ این هردوگونه مضمون غالباً شامل اشارت به این نکته است که نیل به آنچه غایت سلوک است، در گرو رهایی از تعلقات... است. (زرین‌کوب[۴] ۱۶)

گروگان g.-gān (قد.) اسیر؛ گرفتار: کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف/ یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده. (خاقانی ۳۷۱) ○ از محنت بازخر مرا یک ره/ گرچند به‌دست غم گروگانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۵)

گروه goruh (قد.) مردم: یکی غار بود اندر آن برز کوه/ بدو سخت نزدیک و دور از گروه. (فردوسی[۳] ۱۱۹۷)

گره gereh ۱. امری که به‌سادگی قابل توجیه یا حل نباشد؛ کار مشکل: در این منطقه باید میدانی احداث شود تا گره‌های ترافیکی منطقه حل گردد. ۲. (قد.) گرفتگی زبان؛ لکنت: بگشای گره از زبان من تا دریابند سخن من. (میبدی[۱] ۱۱۵/۶) ۳. (قد.) عیب: دو کس نشسته‌اند چشم هردو روشن: در او سَبَلی نه، غباری، گرهی نه. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۱۲/۲) ۴. (قد.) چین و شکنج: ز سر تا به بن زلف او پُر گره/ ز بن تا به سر جعد او پرشکن. (فرخی[۱] ۳۰۸)

☜ ▪ **گره از کار کسی گشودن (باز کردن)** مشکل او را حل کردن: اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانی بگشاید، مضایقه نداشت. (جمال‌زاده[۳] ۸۹)

▪ **گره بر آب بستن (زدن)** (قد.) جادوگری کردن یا کار بسیار سخت انجام دادن: او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده/ کو بر آب از مکر بربستی گره. (مولوی[۱] ۲۲/۱)

▪ **گره بر (به) ابرو انداختن (آوردن، زدن)** ابروها را درهم کشیدن به‌نشانهٔ خشم گرفتن یا خشمگین بودن؛ اخم کردن: در جواب آنها به نگاه حقارت‌آمیزی اکتفا نمود و با بی‌اعتنایی تمام گره به ابرو آورد. (جمال‌زاده[۵] ۱۷/۱) ○ گرهی به ابرو انداخت. (علی‌زاده ۸۴/۱) ○ مزن تا توانی بر ابرو گره/ که دشمن اگرچه زبون، دوست بِه. (سعدی[۱] ۷۳)

▪**گره بر (به) باد زدن** ۱. کار بیهوده کردن: **شغلش خریدوفروش گنج‌نامه است و سرگرمی‌اش ورق گنجفه. یعنی درمجموع گره بر باد می‌زند.** (دیانی ۱۵) ۲. (قد.) بر امر ناپای‌دار اعتماد کردن و متکی شدن: **گره به باد مزن گرچه بر مراد رَوَد/ که این سخن به‌مَثَل باد با سلیمان گفت.** (حافظ[۱] ۶۱)

▪**گره بر پیشانی کسی خوردن** چین بر پیشانی داشتنِ او براثر غم و ناراحتی: **جسارت من کار خود را کرد و گرهی که از بی‌تکلیفی و تردید بر پیشانی ما خورده‌بود، باز شد.** (حجازی ۹۰)

▪**گره بر (در) چیزی (کاری) افتادن** دچار مشکل شدنِ آن: **در کارم گره افتاده.** ○ **در من نگر و گره بر ابروی مزن/ کز ابرویت گره بر این کار افتاد.** (عطار[۳] ۱۸۱) ○ **من خود صفت عشق بنتوانم گفت/ کز گریه گره بر سخنم می‌افتد.** (صدرخجندی: نزهت ۵۰۶)

•**گره برداشتن** خم شدن: **انگشت‌های پایت گره برمی‌دارد و پیچ می‌خورَد.** (شاملو ۲۱۷)

▪**گره‌برگره** (قد.) پیچ‌درپیچ؛ دارای پیچ‌وشکن: **به تن بر یکی آسمان‌گون زره/ چو مرغول زنگی گره‌برگره.** (نظامی[۷] ۱۱۴)

•**گره بستن** (قد.) محکم و استوار کردن: **به رزم اندر آید بپوشد زره/ یکی جوشن ازبر ببندد گره.** (فردوسی[۳] ۸۲۲)

▪**گره به‌دست کسی باز شدن** حل شدنِ مشکل به‌کمک او: **هرچه بیش‌تر می‌خوانم، مطلب کمتر دست‌گیر می‌شود... آمده‌ام که شاید این گره به‌دست گره‌گشای سرکار باز شود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۹)

•**گره توِ[ی] (در) کار کسی افتادن** در کار او مشکل ایجاد شدن: **غریبی؟ مگر گره توی کارت افتاده؟** (← میرصادقی[۱۰] ۸۳) ○ **مگر خدای نخواسته در کارتان گرهی افتاده‌است؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵)

•**گره خوردن** ۱. با مشکل روبه‌رو شدن (کار)؛ پیچیدگی پیدا کردن (کار): **یکی‌دو هفته‌ای گذشت. بابام روبه‌راه‌تر که نشد هیچ، کارش بیش‌تر گره خورد.** (میرصادقی[۳] ۱۲۴) ○ **بهتر است... داخل صحبت بشَوی و ببینی کار کجا گره خورده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶) ۲. ارتباط پیدا کردن؛ مرتبط شدن: **سرنوشت‌ها به‌هم گره می‌خورَد.** (مطهری[۵] ۱۹۹) ۳. پیچیده شدن و گیر کردن: **هق‌هق توی گلویش گره خورد.** (← محمود[۲] ۲۶۴) ۴. تلاقی کردن: **نگاهش با نگاهم گره می‌خورَد.**

▪**گره در دل گرفتن** (قد.) ناراحت شدن؛ غمگین شدن: **یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف/ یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت.** (صائب[۱] ۶۹۱)

▪**گره در کار کسی (چیزی) انداختن** او (آن) را دچار مشکل کردن: **این حرف گرهی در کار مشروطیت انداخت که هنوز گشوده نشده‌است.** (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

▪**گره‌درگره** (قد.) دارای مشکلات فراوان: **گرچه گره‌درگرهم بود جای/ برنگرفت ازسر این رشته پای.** (نظامی[۱] ۵۲)

•**گره زدن** ۱. ارتباط دادن؛ مرتبط کردن: **سرنوشت اعتقادات خود را بیش‌ازحد به مسائل سیاسی گره زده‌ایم.**

•**گره شدن** •گره خوردن (مِ. ۳) ←: **بغضی که مدتی بیخ گلویم گره شده‌بود، یک‌دفعه ترکید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۴)

▪**گرهِ کار باز شدن** مشکلات و گرفتاری‌های آن برطرف شدن: **حال بیمار را به او می‌گفتم و دستور تازه‌ای می‌گرفتم و برمی‌گشتم. اما گره کار باز نمی‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

▪**گرهِ کار کسی را باز کردن** ▪گره از کار کسی گشودن ←: **این شندرغاز... گره کارش را باز نمی‌کرد.** (آقایی: شکوفایی ۲۵)

•**گره کردن** •گره خوردن (مِ. ۳) ←: **شنیدن این بیان و دیدن آن وضع پریشان چنان مرا آشفته کرد که گریه در گلو گره کرده، از خانهٔ آن مرحوم بیرون آمدم.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۳/۹)

▪**گره کردنِ ابرو** اخم کردن: **عادت داشت ابروهایش را گره کند.** (دریابندری[۲] ۳۸)

▪**گرهِ کور** امر بسیار مشکل: **علل و دلایل تمام این**

حالات در ضمیر ناخودآگاه اوست. گره کور در آن‌جاست.
▪ **گره‌گره** دارای گلوله‌های کوچک: آن‌قدر باید ماست را به‌هم بزنید تا گره‌گره نباشد. ۳. به‌صورت چین‌دار: [گیسو را] گره‌گره روی شانه‌ها افشان [می‌کردند.] (شهری[۲] ۳۱۸/۴)
⊙ **گره [بر]گشودن** حل کردن و برطرف کردنِ امر مشکل: این گره فقط به‌دست خودت گشوده خواهد شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۵) ○ اگر مر این گره سخت را تو بگشایی/ حقت به جان و به دل بنده‌وار بگزاریم. (ناصرخسرو[۱] ۷۱)
▪ **گرهِ مراد** تکه پارچه‌ای که به‌نیت برآورده شدن حاجت خود به ضریح امامزاده یا مکان مقدس دیگر گره می‌زنند.

گره‌بسته g.-bast-e (قد.) مبهم؛ پوشیده: بسی نکته‌های گره‌بسته گفت/ که آن دُرِّ ناسفته راکس نسفت. (نظامی[۸] ۱۰۹)

گره‌پیشانی gereh-pišāni (قد.) اخمو؛ عبوس: کبر یک‌سو نِه اگر شاهد درویشانی/ دیو خوش‌طبع بِه از حور گره‌پیشانی. (سعدی[۴] ۶۱۸)

گره‌خورده gereh-xor-d-e مشکل؛ پیچیده: مشکل‌گشای کار گره‌خورده این شخص است.

گره‌دار gereh-dār دارای خش؛ گرفته: با همان صدای گره‌دار و فروخورده گفت:... (میرصادقی[۵] ۱۰۶)

گره‌زده gereh-zad-e (قد.) پیچیده ؛ همراه با تعقید: سخن که... بادی‌ست گره‌زده. (لودی ۸)

گره‌گاه gereh-gāh جای تلاقی و برخورد: محصور در خاطرات مشترک و آشنا به گره‌گاه‌های عاطفی هم... نشسته‌بودند. (گلشیری[۱] ۱۹)

گره‌گشا[ی] gereh-gošā[-y] آن‌که مشکلات و گرفتاری‌ها را حل و رفع می‌کند: حل مشکل به‌فکر گره‌گشای ایشان به‌عمل آمد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۵) ○ چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن/ که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست. (حافظ[۱] ۲۳) ○ این درد را... درمان چه و این عقده را... گره‌گشای کو؟ (جوینی[۱] ۱۳۴/۱)

گره‌گشایی gereh-gošā-y(')-i مشکل‌گشایی: در کارهای مجلس... گره‌گشایی... از من ساخته‌بود و از دیگران ساخته‌نبود. (مخبرالسلطنه ۱۶۹)
☜ • **گره‌گشایی کردن** مشکلی را حل کردن: مالیات نمک، افزایش گمرک، گره‌گشایی نمی‌کند. (مستوفی ۱۰۶/۳) ○ به‌هوش باش دلی را به‌سهو نخراشی/ به ناخنی که توانی گره‌گشایی کرد. (صائب[۱] ۱۸۲۵)

گره‌گیر gereh-gir (قد.) ۱. دارای چین‌وشکن: بیا تا با کمند گیسوان گره‌گیر تو این بار جاویدان را بربندم. (نفیسی ۴۱۶) ○ دل در اندیشهٔ آن زلف گره‌گیر افتاد/ عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد. (فروغی: ازصباتانیما ۸۵/۱) ○ خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار/ ای‌بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست. (حافظ[۱] ۲۰) ۲. استوار؛ پابرجا: در دلم غصه‌ای گره‌گیر است/ چرخ تسکین آن دهد؟ ندهد. (خاقانی ۷۶۱)

گریبان ga(e)ribān
☜ ▪ **گریبانِ خود را رهاندن (خلاص کردن، خلاص نمودن)** خود را رها ساختن: [او] سعی داشت گریبان خود را از چنگ سرگزمه‌ها برهانَد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱) ○ گریبان خود را از یک مسئولیت اخلاقی خلاص کنم. (مصدق ۱۰۰) ○ صاحب‌خانه پنجاه تومان داد. گریبان خود و بنّا را خلاص نمود. (طالبوف[۲] ۱۷۳)
⊙ **گریبان دریدن** اظهار غم، ناراحتی، هیجان، و مانند آنها کردن: [او] هنگامه برپا کرد... گریبان درید و خاک برسر نمود. (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ قضا زنده‌ای را رگ جان برید/ دگر کس به مرگش گریبان درید. (سعدی[۴] ۳۲۲)
▪ **گریبانِ کسی را کشیدن** (قد.) او را جذب کردن: به‌دست جذبه چو دل‌جویی رضای پدر/ ز هند سوی وطن می‌کشد گریبانم. (صائب[۴] ۸۱۸)
▪ **گریبانِ کسی را گرفتن** ۱. او را مبتلا کردن؛ او را گرفتار کردن: مرض حصبه... شیوع داشت و هر روز گریبان دسته‌ای از بی‌چارگان و بدبختان را می‌گرفت. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ جاهلی گریبان همه را می‌گیرد، دوباره سرباز ساده شدم. (← آل‌احمد[۴] ۱۰۳) ۲. (قد.) او را زیر سیطرهٔ خود درآوردن: سوم روز خوابش

گریبان گرفت و در آب انداخت. (سعدی[۲] ۱۲۳)

▪گریبانِ کسی را ول کردن (رها کردن) دست از او برداشتن؛ او را رها کردن: ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد. (هدایت[۱] ۷۹)

گریبان‌چاک g.-čāk ول‌گرد و دارای رفتار ضداجتماعی: آنها را... اوباش و اجامر و یک‌لاقبا و گریبان‌چاک... می‌خوانیم. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۵/۲)

گریبان‌دریده ga(e)ribān-dar-id-e (قد.) با بی‌پروایی؛ بی‌پروا: ببین که عمر گریبان‌دریده می‌گذرد/ بگیر دامنش از ره به‌سوی باده بیار. (خاقانی ۶۲۰)

گریبان‌گیر ga(e)ribān-gir ۱. مایهٔ گرفتاری یا ناراحتی؛ دامن‌گیر: این تناقض هم... گریبان‌گیر انسان بی‌چاره می‌باشد. (جمال‌زاده[۲] ۷۵) ۲. (قد.) جذب‌کننده؛ جالب؛ جذاب: در شهر هرات که هوای به‌اعتدالش گریبان‌گیر بود، رحل اقامت انداخت. (لودی ۱۸)

☜ ▪گریبان‌گیرِ کسی شدن ۱. او را گرفتار کردن؛ او را مبتلا کردن: بیماری دیفتری... در کودکی گریبان‌گیرش شده‌بود. (گلابدره‌ای ۳۷۲) ○ نحوست و تیره‌روزیشان گریبان‌گیر عروس شده وی را نیز مشمول می‌سازد. (شهری[۲] ۱۰۲/۳) ○ از خوبی‌های انقلاب محروم ماندیم و بدی‌های آن گریبان‌گیر ما شد. (مینوی[۳] ۲۶۴) ۲. او را زیر سیطرهٔ خود قرار دادن: مناعت گریبان‌گیرم شد که برخیزم بروم. (مستوفی ۲۰۵/۳) ○ شوق طواف مشهد... او را گریبان‌گیر شده، روانه گردید. (شوشتری ۱۰۵)

گریپاژ geripāž

☜ ▪گریپاژ کردن قادر به انجام کاری نبودن؛ درماندن: از صبح تاحالا روی پا بودم دیگر گریپاژ کردم، نمی‌توانم ادامه بدهم.

گریز goriz ▪گریز زدن (مِ. ۱) ↓: باری گریز محمد به صحرای عشق، دامنهٔ صحبت را وسعت داد. (شاهانی ۱۵۳) ○ به‌مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴)

☜ ▪گریز زدن ۱. از مطلبی به مطلبی دیگر که مقصود اصلی است پرداختن معمولاً به‌مناسبتی: آقا... اول سورهٔ مریم را چه خوب با وقایع کربلا و عاشورا تطبیق کردند و آخرسر هم گریز کوچکی زدند. (آل‌احمد[۷] ۱۵۸) ○ من برای چه مقصود... ازراه مذاکره... گریز زده... اتفاقات... را در این‌جا به‌قلم آورده‌ام؟ (مستوفی ۴۴۸/۳) ۲. به‌جایی رفتن یا وارد شدن: چند سال پیش که هنوز باد فتق نگرفته‌بود، با رفقای جان دریک‌قالب و هم‌دندان‌هایش گاهی به شهرنو هم گریز می‌زد و خانه‌ای را قرق می‌کرد. (هدایت[۳] ۵۶)

گریزان g.-ān دوری‌کننده؛ بیزار: جوان سربه‌زیری است و از مردم بی‌اعتبار و هرجایی گریزان است. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۸) ○ از هرچه او را از تحقیق و مطالعه بازمی‌داشت، گریزان بود. (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ به دریای غمت غرقم، گریزان از همه خلقم/ گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد. (سعدی[۴] ۴۲۵)

گریزپا[ی] goriz-pā[y] ۱. زودگذر: چه کنم که بر اندیشهٔ سرکش و گریزپای خود دیگر تسلطی ندارم. (جمال‌زاده[۱] ۷۸) ○ دریاب که آتش جوانی آب است/ وین عمر گریزپای چون سیماب است. (سیدحسن غزنوی: زیدری ۶) ۲. بی‌دوام؛ بی‌ثبات: بار دیگر پرده عوض می‌شد و شیرینی عشقی گریزپا باتمام خطراتی که دربرداشت، او را محظوظ کرد. (علوی[۳] ۴۳)

گریزنده goriz-ande (قد.) ۱. فارغ؛ برکنار: خداوند بخشایش و راستی/ گریزنده از کژّی و کاستی. (فردوسی[۳] ۱۸۱۰) ۲. ترسو: به پرموده گفت ای گریزنده مرد/ تو گِردِ دلیران جنگی مگرد. (فردوسی[۳] ۲۲۲۹)

گریزه goriz-e (قد.) به‌صورت قاچاق: از ایران چای را بی‌گمرک گریزه می‌آوردند. (؟: تحفهٔ اهل بخارا: معین)

گریستن geri-st-an باران باریدن؛ باریدن: هوا گرفته‌بود و آسمان به‌سختی می‌گریست. ○ شگفت نیست گر از غیرت تو بر گل‌زار/ بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش. (سعدی[۴] ۴۸۶) ○ نخندد زمین تا نگرید هوا/ هوا را نخوانم کف پادشا ـ که باران او در بهاران بُوَد/ نه چون

همت شهریاران بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۳۶۹)

گریه gery-e

☜ ▪**گریهٔ ابر (آسمان)** (قد.) باران: گرستند و از گریه جویی روان/ بیاید مگر گریهٔ آسمان. (سعدی[۱] ۱۳۴) ○ اشجار به خاصیت گریهٔ ابر بهار خنده‌زنان شوند. (جوینی[۱] ۲/۱)

▪**گریه... افتادن (گریه‌ام افتاد، گریه‌ات افتاد، ...)** ▪به‌گریه افتادن ←: آن‌چنان از شنیدن این حرف جا خورد که نزدیک بود گریه‌اش بیفتد. (دبانی ۱۰۸) ○ بتول هم داشت گریه‌اش می‌افتاد. (آل‌احمد[۴] ۷۶)

▪**گریه افتادن بر کسی** (قد.) به‌گریه افتادنِ او؛ شروع به گریه کردنِ او: روزی مستی افتاده‌بود... شیخ جنید برگذشت... مست شرم داشت گفت: یا شیخ چنین که هستم می‌نمایم تو چنان‌که می‌نمایی هستی؟ گریه بر شیخ افتاد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵) ○ درپایین دیوار باغی خاک [خیام] دیدم نهاده... گریه بر من افتاد. (نظامی‌عروضی ۱۰۱-۱۰۲)

▪**گریه در آستین داشتن** (قد.) سریع به‌گریه افتادن؛ آمادهٔ گریه کردن بودن: دامن فانوس آن وسعت ندارد، ورنه من/ گریه‌ها دارم چو شمعِ انجمن در آستین. (صائب[۱] ۲۹۹۶)

▪ **گریه... گرفتن (گریه‌ام گرفت، گریه‌ات گرفت، ...)** ▪به‌گریه افتادن ←: چه‌کارش کردم که گریه‌اش گرفت؟ (آل‌احمد[۵] ۱۰۴) ○ گاهی دلم برایش می‌سوخت، گریه‌ام می‌گرفت. (← هدایت[۶] ۳۰)

▪**گریه گرفتن از کسی** او را به‌گریه واداشتن: روضه‌خوان از مستمعین خیلی گریه گرفت. (معین)

▪**به‌گریه افتادن** شروع به‌گریه کردن؛ گریه کردن: آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، شد و همهٔ ما به‌گریه افتادیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ○ بچه که تاکنون بغض کرده‌بود، به‌گریه افتاد. (هدایت[۵] ۳۳)

▪**به‌گریه انداختن (آوردن)** وادار به گریه کردن؛ گریاندن: نمایش آن‌قدر سوزناک بود که همه را به‌گریه انداخت. ○ واقعاً تئاتر بود... باور کن که گاهی مرا به‌گریه می‌آورد. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۳)

▪ **زیر گریه زدن** معمولاً با صدای بلند شروع به‌گریه کردن: آن‌وقت زد زیر گریه. (دریابندری[۳] ۲۵۷)

گریه‌بگیر g.-be-gir آن‌که دیگران را با یادآوری مصائب و رنج‌های ائمه به‌گریه اندازد؛ روضه‌خوان: مطرب‌ها را بیش‌تر از گریه‌بگیرها و مقدس‌مآب‌ها احترام می‌گذاشت. (شهری[۳] ۱۵۴)

گریه‌رو gery-e-ru آن‌که فوری با کوچک‌ترین ناراحتی و تأثری به‌گریه می‌افتد: مردم به‌اندازه‌ای گریه‌رو شده‌بودند که اشکشان دَمِ مَشکشان بود. (هدایت[۱۱] ۱۱۱)

گز gaz

☜ ●**گز کردن** راه رفتن با پای پیاده؛ پیاده‌روی کردن؛ رفتن؛ طی کردن راهی: تو باید این راه را پیاده گز کنی. (مینوی[۱] ۱۱۴) ○ پاشنهٔ گیوه‌ها را ور کشیدند و راه تهران را گز کردند. (← هدایت[۶] ۱۱۵)

▪**گز نکرده پاره کردن** نسنجیده عمل کردن: خورشید گفت: گز نکرده پاره نکن همه را که آدم چکی به یک چوب نمی‌رانَد. (← مخملباف ۷۴) ○ پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده‌بود و چرا به گفتهٔ وزیرش گوش نداده‌بود. (مینوی[۳] ۱۸۴)

▪ **چیزی را گزونیم گز کردن** ۱. آن را اندازه گرفتن: بزاز داشت پارچه‌ها را گزونیم‌گز می‌کرد. ۲. آن را سنجیدن: پیش‌ازاین‌که حرف بزند، صد دفعه آن را گزونیم‌گز می‌کند.

گزر gazar (قد.) آلت تناسلی مرد: زور باید نه زر که بانو را/ گزری دوست‌تر که ده من گوشت. (سعدی[۲] ۱۵۴)

گزک gazak

☜ ▪**گزک به‌دست آوردن** فرصت سوءاستفاده یا تلافی پیدا کردن؛ بهانه پیدا کردن: فراش‌ها... از اصفهانی‌های زرنگ نمی‌توانند گزکی به‌دست آورند. (شهری[۲] ۱۰۳/۲)

▪ **گزک دستِ کسی افتادن (آمدن)** فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم شدن؛ بهانه به‌دست او افتادن: در نوبت دیگر که گزک دست رضا می‌افتاده کار مشکلی نبوده‌است. (مستوفی

۳۲۴/۳) ○ ابوالحسن‌خان گزک دستش آمد و پرخاش را شروع کرد. (مستوفی ۲۳۵/۲)

■ **گزک [به]دست کسی دادن** فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم کردن؛ بهانه به‌دست او دادن: **با همهٔ چلی‌وخلی هیچ‌وقت گزک دست مردم نمی‌داد.** (میرصادقی[۲] ۸۴) ○ **قلع‌وقمع اشرار... گزک به‌دست یک مشت دزد داده[است.]** (هدایت[۳] ۳۶) ○ **محض این‌که گزک دست کسی ندهم... حرفی نزدم.** (سیاق‌معیشت ۳۹۷)

گزلیک ge(a)zlik

■ **گزلیکِ خود را غلاف کردن** براثر ترس، از ادعای خود چشم پوشیدن؛ بی‌ادعا شدن: **یارو عاشق دختر حاجی‌صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد.** (هدایت[۵] ۵۳)

گزنده gaz-ande ۱. بسیار آزاردهنده: **سرمای گزندهٔ پاییزی آزارم می‌داد.** (شهری[۳] ۱۱۹) ○ **زبان گزنده، بدخلقی، و ایرادگیری لقا را ازیاد برده‌بود.** (علی‌زاده ۶۹/۱) ۲. بسیار سوزنده و تند: **بهترین طباشیر سفید مستدیر است که طعم اندک تند و گزنده داشته‌باشد.** (← شهری[۲] ۳۷۲/۵) ○ **تنها یک چیز از سنگینی بار آن کاسته و طعم گزندهٔ آن را در ذائقهٔ مغز ما گوارا می‌کرد.** (مسعود ۹۰)

گزیدن gaz-id-an (قد.) آزار رساندن؛ اذیت کردن: **ما را گزیده‌است زبس تلخیِ خمار/ از ترس، بوسه بر لبِ می‌گون نمی‌دهیم.** (صائب[۱] ۲۸۵۶) ○ **ترشی آن [ترشی سودای سپرز] معده را بگزد و شهوت طعام پدید آید.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

گزیدن gozid-an ۱. ورزیدن؛ به‌جا آوردن؛ کردن: **دوری گزیدن.** ○ **ای تن آرام گیر و صبر گزین /که هر امروز را زپس فرداست.** (مسعودسعد[۱] ۶۸) ۲. (قد.) تشخیص دادن: **گر نبودی نیل را آن نور و دید/ ازچه قبطی را ز سبطی می‌گزید؟** (مولوی[۱] ۴۲۱/۲)

گزیده goz-id-e (قد.) ۱. بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: **خوراک‌های گُزیده در خوان نعمت... خود می‌نهاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) ۲. مبرز و والا (شخص): **سفیان... ثوری زاهد و یگانهٔ عالم و گزیده بود.** (بحرالفوائد ۳۳۳) ○ **هر سه مقدم... روی به قلب نهاده‌اند با گزیده‌ترِ مردم خویش.** (بیهقی[۱] ۷۶۱) ○ **که چون تو سپهبد، گزیده سری/ سرافراز شیری و نام‌آوری.** (فردوسی[۴] ۱۲۶) ۳. نفیس و گران‌قیمت: **گویی که همه گزیده گوهرها/ بر چرم درفش کاویان بندم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۰) ۴. انتخاب‌شده ازسوی خداوند به‌سبب والایی: **صلوات... بر... اولاد او پاکان و گزیدگان که به مواهب ایزدی... سپاس‌داری نمودند.** (ابن‌فندق ۲)

گزیر gozir

■ **گزیر نبودن از کسی (چیزی)** (قد.) بسیار محتاج او (آن) بودن و چاره نداشتن از پذیرفتن یا داشتنِ او (آن): **حضرتی را ستایش سزد... که در نعت وجود و شرح شهودش از عجز و قصور گزیری نیست.** (قائم‌مقام ۳۶۴) ○ **از دنیا هیچ گزیر نیست و همهٔ خلق در اینند.** (احمدجام ۳۰۲) ○ **از حشمتِ تو مُلکِ مَلِک را گزیر نیست/ آری درخت را بُوَد از آب ناگزیر.** (منوچهری[۱] ۳۶)

گزین gozin ۱. بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: **همه اسباب عیشم آماده/ خانه عالی و صحنِ خانه گزین.** (ایرج ۱۹۹) ○ **خسرو صاحب‌قران غوث زمان بوبکرسعد/ آن‌که اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین.** (سعدی[۴] ۷۵۵) ○ **بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده/ سردفتر دین بوده از عشق تو بی‌دینی.** (مولوی[۲] ۲۹۷/۵) ۲. (قد.) انتخاب‌شده به‌جهت خوبی و والایی: **سه‌هزار مرد گزین با شاه در کشتی آمدند.** (بیغمی ۸۵۵) ○ **مغیث زمان ناصر اهل ایمان/ گزین احد یاور دین احمد.** (سعدی[۴] ۶۹۲) ۳. (قد.) مبرز و والا: **همی‌خواهم از دوست‌کاران خویش/ قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش.** (دهخدا[۴] ۱۳۰) ○ **چو گودرز و هفتاد پورِ گزین/ همه پهلوانانِ با آفرین.** (فردوسی[۵] ۱۴۴) ۴. (قد.) نفیس و گران‌قیمت: **شاخِ گل مشک‌بوی زیرِ ذراعت کند/ عنبرهای لطیف، گوهرهای گزین.** (منوچهری[۱] ۱۸۱) ۵. (قد.) شخص مبرز و والا: **خدا از آفرینش آفریدش/ ز پاکان و گزینان برگزیدش.** (فخرالدین‌گرگانی ۷)

گزینی g.-i (قد.) گزین بودن؛ خوب و والا بودن: **به چه روی پشت آرَم به کسی‌که از گزینی / سوی او کند خدا رو به حدیث و هم‌نشینی.** (مولوی[۲] ۱۳۲/۶)

گستاخ‌دست gostāx-dast (قد.) چابک؛ جَلد؛ چالاک: **دلیر و سخن‌گوی و دانش‌پرست / به تیر و به شمشیر گستاخ‌دست.** (نظامی[۷] ۱۰۰)

گستاخ‌رو gostāx-ro[w] (قد.) آن‌که با بی‌باکی و دلیری، از راه پرمخاطره عبور می‌کند: **گستاخ‌روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه.** (نظامی[۲] ۲۶۷)

گستاخی gostāx-i (قد.) انس؛ الفت؛ صمیمیت: **اگر در کونین شایستی که کسی منعم بودی، مصطفی ـ علیه‌السلام ـ اولیٰ‌تر بودی، که هیچ‌کس را قربت ازآنِ او نزدیک‌تر نبود و محل ازآنِ او بزرگ‌تر نبود و گستاخی ازآنِ او بیش‌تر نبود.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۲۹۱)

☜ ▪**گستاخی کردن** (قد.) با صمیمیت و به‌طور خودمانی رفتار کردن: **وی... اندر ماند و با من گستاخی کرد.** (غزالی ۵۹/۲)

گستردن gostar-d-an ۱. پخش کردن؛ انتشار دادن: **رسم نیست که تا خورشید اشعهٔ خود را بر تمام پهنهٔ زمین نگسترده‌است، درِ برج‌وباروی قلعه‌ای را به‌روی کسی بگشایند.** (قاضی ۴۹۶) ○ **آفتابِ شرف و حشمت و سلطان شرف / نور گسترد و ضیا بر نسف و اهل نسف.** (سوزنی[۱] ۲۳۰) ۲. رواج دادن؛ متداول کردن: **دنیای غرب از پذیرش دینی که مسیح آن را در بیست قرن پیش گسترده‌بود، هرگز سر باز نزده‌است.** ○ **داد بگسترد و ستم درنبشت / تا نفَس آخر از آن برنگشت.** (نظامی[۱] ۸۲) ○ **هر آن صُحُف کز ایزد آورده‌اند / بر او بود هر دین که گسترده‌اند.** (اسدی[۱] ۸) ۳. (قد.) نهادن؛ گذاشتن: **همی‌گفت ایا کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مِهر.** (فردوسی[۳] ۹۳۶) ۴. (قد.) افشاندن؛ پاشیدن: **تاجی شدست روی من ازبس‌که تو بر او / یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری.** (فرخی[۱] ۳۸۰) ○ **بگسترد بر موبدان سیم‌وزر / به آتش پراکند چندی گهر.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۳) ۵. (قد.) باز کردن، چنان‌که دست‌ها هنگام دعا: **فروماندم از شُکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم.** (سعدی[۱] ۳۹) ۶. (قد.) فراگیر شدن؛ انتشار یافتن؛ پخش شدن: **تاریخ وقتی باشد اندرزمانه سخت مشهور که اندر او چیزی بوده‌است چنان‌که خبرش اندر امتی بر امتان پیدا شد و بگسترد.** (بیرونی ۲۳۵)

☜ ▪**گستردنِ دست کسی** (قد.) مستولی گرداندنِ او بر مردمی یا بر سرزمینی: **ازآن‌پس‌که گسترده‌شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیک‌خواه.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۹)

گسترده gostar-d-e پردامنه: **شایع می‌شود که لشکر نودودو زرهی دربرابر هجوم گستردهٔ عراق مقاومت می‌کند.** (محمود[۲] ۵۵)

گسترده‌کام g.-kām (قد.) کام‌یاب؛ کامران: **یکی پادشا بود مهراب‌نام / زبردست و با گنج و گسترده‌کام.** (فردوسی[۳] ۱۳۸)

گستره gostar-e ۱. فضای گسترده و باز؛ پهنه: **آزادی اندیشه و بیان جز در گسترهٔ آزادی همه‌جانبه امکان‌پذیر نیست.** ۲. سطح هموار: **برگسترهٔ اقیانوس که تازه از طوفان رهایی یافته بود نظر افکندم.**

گستریدن gostar-id-an برزبان آوردن؛ گفتن: **بر آن کتاب‌ها که بماند از تو یادگار / خواهند جاودان زِه و احسنت گسترید.** (بهار ۶۰۶) ○ **به‌اندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نباید شنید.** (نظامی[۷] ۲۶۲) ○ **جهان‌دیده روی شهنشاه دید / بدان نام‌دار آفرین گسترید.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۸)

گسستن gosast-an ۱. جدا شدن؛ دور شدن؛ قطع رابطه کردن: **ازاین‌همه تعلق گسستن کار آسانی نیست.** (خانلری ۲۸۸) ○ **ای نگارین ز تو رهیت گسست / ...** (آغاجی: شاعران ۱۹۳) ۲. (قد.) پراکنده کردن؛ پراکندن: **گسسته شد آن لشکر و بارگاه / به نیروی یزدان چو بنمود راه.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۸) ۳. (قد.) به‌پایان رسیدن: **چون بار بگسست، خواجه به دیوان رفت.** (بیهقی[۱] ۴۱۴) ۴. (قد.) ازبین رفتن؛ نابود شدن: **معتضد خلیفه... مُهر قرامطه بگرفت... و بیاویختش و عظمت ایشان بگسست.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) ازشدت

خستگی و کوفتگی ازحال رفتن و تاب‌وتوان را ازدست دادن؛ بریدن: **رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.** (سعدی[۲] ۱۵۱)

گسسته gosast-e (قد.) از خستگی و کوفتگی ازحال رفته؛ تاب‌وتوان ازدست‌داده: **آب تو دِه گسسته را، در دوجهان سقا تویی / بار تو دِه شکسته را، بارگهِ وفا تویی.** (مولوی[۲] ۲۱۴/۵)

گسسته‌خرد g.-xerad (قد.) نادان؛ کم‌عقل: **از اوی به هردوسرای ارجمند / گسسته‌خِرَد پای دارد به بند.** (فردوسی[۳] ۲)

گسسته‌دل gosast-e-del (قد.) ۱. آزرده‌دل؛ آزرده: **شکسته سلیح و گسسته‌دلند / تو گفتی که از غم همی‌بگسلند.** (فردوسی[۳] ۸۸۶) ۲. با آزردگی: **وداع کن که هم‌اکنون که من بخواهم رفت / گسسته‌دل ز نشابور و صحبت احباب.** (امیرمعزی ۵۹)

گسسته‌دم gosast-e-dam (قد.) مبتلا به تنگی‌نفس؛ نفَس بندآمده: **نگر که دریی بویت دویده‌بود صبا / که وقت صبح‌دمش خوش گسسته‌دم دیدم.** (ظهوری: آنندراج)

گسسته‌روان gosast-e-ravān (قد.) افسرده؛ متأثر: **یکایک سواران پس اندر دمان / شکسته‌سلاح و گسسته‌روان.** (فردوسی[۳] ۳۸۱)

گسسته‌عنان gosast-e-'enān (قد.) افسارگسیخته؛ سرکش: **فرستاده فوجی ز شیرافکنان / به‌دنبال خصم گسسته‌عنان.** (هاتفی: آنندراج)

گسسته‌مهار gosast-e-mahār (قد.) افسارگسیخته؛ سرکش: **غضب ستیزه‌گر و عقل قهرمان در خواب / شتر گسسته‌مهار است و ساربان در خواب.** (صائب[۱] ۴۵۰)

گسل gosa(e)l جداشدگی یا پارگی؛ جای جداشده یا پاره‌شده: **فکر کرده‌بود می‌تواند شکاف میان گسل‌ها را پُر کند.** (گلشیری[۱] ۱۳۱)

گسلیدن g.-id-an (قد.) ۱. طی کردن؛ پیمودن: **بیابان درنورد و کوه بگذار / منازل‌ها بکوب و راه بگسل.** (منوچهری[۱] ۵۷) ۲. فیصله یافتن؛ تمام شدن: **که بی‌داور این داوری نگسلد / و بر بی‌گنه هیچ بد نبشلد.** (ابوشکور: شاعران ۹۹)

☜ ■ **گسلیدن از کسی (چیزی)** (قد.) او (آن) را ترک کردن: **روی از عالم بگردان گر لِقا می‌بایدت / بگسل از کونین اگر زلف دوتا می‌بایدت.** (صائب[۱] ۴۷۳) ○ **پدر پیر گشت و تو برنا دلی / نگر تا ز تاج کیی نگسلی.** (فردوسی[۳] ۵۲۸)

گشاد gošā-d ۱. دارای طول‌وتفصیل زیاد؛ مفصّل: **ناگهان ندا رسید که این حساب‌وکتاب گشاد و این حرف‌های زیاد به چه درد می‌خورَد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۲) ۲. کسی‌که تن به‌کار نمی‌دهد؛ تنبل: **خیلی گشاد تشریف دارد، نمی‌خواهد ازجایش بلند شود کاری بکند.** ۳. (قد.) حل دشواری؛ گشایش: **در گشادِ کار خود مشکل‌گشایان عاجزند / شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را.** (صائب[۱] ۲۸) ○ **گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم / هم‌چنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۱) ۴. (قد.) نجات؛ رهایی: **بسته شنودی که جز به‌وقت گشادش / جان و روان عدو از او نشود شاد؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۱) ○ **دیگر از ما کاری و کفایتی نمی‌آید، هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماست.** (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) گشودن سرزمین‌ها؛ فتح: **کجا هوش ضحاک بر دست توست / گشادِ جهان از کمربست توست.** (فردوسی[۳] ۵۶) ۶. (قد.) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: **زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / درمیانه گریه‌ای بر وی فتاد.** (مولوی[۱] ۱۴۹/۱) ۷. (قد.) خوشی؛ خوش‌حالی؛ شادمانی: **بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ○ **کمر برمیان بسته و برگشادِ این روز کاسات قمیز و انواع نبیذ و می بر تواتر و توالی پیاپی کرده.** (جوینی[۱] ۲۰۷/۱) ۸. (قد.) نخستین پولی که هرکس، به‌ویژه فروشنده در کار روزانه دریافت می‌کند.

☜ ■ **گشادِ جبین** (قد.) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: **چه احتیاج به گل‌زار غنچه‌خسبان را؟ / که از گشادِ جبین گلستان یک‌دگرند.** (صائب[۱] ۱۸۸۶) ○ **از صبح روزگار گشادِ جبین مجو / روی شکفته از دل**

اندوهگین مجو. (نظیری: گنج ۷۴/۳)

●گشاد دادن ۱. در تخته نرد، قرار دادن مهره به‌شکل تک در خانهٔ تخته‌نرد، به‌گونه‌ای‌که مهره درمعرض خطر قرار گیرد. ۲. (قد.) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن: توپ‌ها را توپ‌چیان به نشانه بسته، گشاد دادند. (افضل‌الملک ۱۷۶) ○ ناگاه شخصی از کاواکی درخت و میان جنگل تیر تفنگ به‌قصد سینهٔ شاه‌زاده گشاد داد. (مروی ۱۰۴۰) ○ امر فرمود که مجموع پیاده‌ها تفنگ‌ها را پُرکرده همه به یک بار گشاد دهند. (نطنزی ۵۳۹)

●گشاد شدن (قد.) به‌دست آمدن گشاد. ← گشاد (مع. ۸): صباحی به‌وقت، درویش به درِ دکان ایشان رسیده وطلبی کرده. ایشان گفته‌اند که در صباح هنوز گشادی نشده. (مزارات‌کرمان: لغت‌نامه[1])

●گشاد کردن (قد.) خوش‌حالی کردن: بین که چه داد می‌کند، بین چه گشاد می‌کند/ یوسف یاد می‌کند، عاشق کف‌بریده را. (مولوی[2] ۳۶/۱)

●گشاد یافتن (قد.) رها شدن؛ پرتاب شدن: کان تیرکه از شصت قضا یافت گشاد/ هرگز به غم و شادی تو رد نشود. (جمال‌خلیل‌شروانی: نزهت ۲۵۲) ○ تأثیر تیر حدثان، که از شست قصد زمان گشاد می‌یابد.... (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۸)

گشادباز g.-bāz ۱. آن‌که بی‌حساب خرج می‌کند؛ ول‌خرج: داش‌آکل پشت‌گوش‌فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت. (هدایت[5] ۵۱) ۲. بی‌بندوبار: روشن‌فکران گشادباز... مدعی‌اند عمل خیر از هرکس...که باشد، مقبول درگاه خداست. (مطهری[5] ۲۶۱)

گشادبازی g.-i عمل گشادباز؛ ول‌خرجی: بااین‌گونه گشادبازی‌ها هرم نمی‌توان ساخت. (دریابندری[2] ۱۵) ○ شاه... از گشادبازی‌های صدراعظمش تنگ آمده‌بود. (مستوفی ۸۷/۱)

☜ **●گشادبازی کردن** بی‌حساب خرج کردن؛ ول‌خرجی کردن: بابام مردی است آبرودار و اهل بده‌وبستان، نمی‌تواند از این گشادبازی‌ها بکند. (← شهری[1] ۱۹۶)

گشاددلی gošā-d-del-i (قد.) شادمانی؛ فرح؛ سُرور: خواهش‌مندم... شعر... خودتان را برایمان بخوانید تا... به‌قول متقدمین گشاددلی فراهم آید. (جمال‌زاده[8] ۱۵۰)

گشادگی gošā-d-e-gi ۱. گشاده‌رو بودن؛ خوش‌رویی: باتمام کدورت‌هایی که از او به‌دل داشت، باگشادگی و روی باز به استقبالش آمد. ○ نشان آدمی که در آب و گِل او این تعبیه است او را این نشان‌هاست:... گشادگی خلقت و حسن‌خلق. (احمدجام[1] ۱۹۹) ۲. پیدا شدنِ راه‌حلی برای مشکلات؛ فرج: چه کسی فرصت داشت که گشادگی‌ها و عقده‌های زندگی خود را با دیگر هم‌کارانش درمیان بگذارد؟ (← آل‌احمد[4] ۱۴۶_۱۴۷) ۳. (قد.) شادمانی؛ سُرور؛ انبساط: طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زایل شود، باز آرَند و بیارایند او را به درازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و گشادگی. (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۴. (قد.) رهایی؛ خلاصی: اگر این دام‌دار بیاید و مرا گشادگی حاصل شده‌بود، به تک‌پای بروم. (بخاری ۱۷۱) ۵. (قد.) فراوانی؛ فراخی نعمت: دو شهرکند با آب‌های روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست. (حدودالعالم: لغت‌نامه[1]) ۶. (قد.) دوری؛ جدایی؛ انفصال: مایه‌ها به‌طبع ازهم گشادگی و گریز می‌جویند. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۷. (قد.) انبساط؛ خوشی؛ پاکی: تا هوا را گشادگی و خوشی‌ست/ تا زمین را فراخی و پهناست. (فرخی[1] ۲۶)

☜ **●گشادگیِ دست** بخشندگی؛ سخاوت: با گشادگی دست... و جلبِ رضایت کامل... معامله صورت پذیرفته. (شهری[2] ۳۹/۲)

گشادن gošā-d-an (قد.) ۱. فتح کردن؛ تصرف کردن: مژده آورد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم. (سعدی[2] ۶۵) ○ دیار مغرب بگرفت و فلسطین بگشاد. (ابن‌بلخی[1] ۵۴) ○ ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده‌بودیم. (بیهقی[1] ۸) ○ یک‌نیمه جهان را به جوانی بگشادی/ چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشایی. (منوچهری[1] ۹۸) ۲. افطار کردن؛ باز کردن

(روزه): **در این روزه چو هستی پای برجای / به مردار استخوانی روزه مگشای.** (نظامی[3] ۳۶) ○ **هفت شبان‌روز هم براین‌جمله بود، روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن.** (بیهقی[1] ۶۱۸) **۳.** جدا کردن: **من نیز مکافات شما بازنمایم/ اندام شما یک‌به‌یک ازهم بگشایم.** (منوچهری[1] ۱۵۰) **۴.** کندن و درآوردن، چنان‌که لباس از تن: **سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند.** (سعدی[2] ۶۱) ○ **نقابِ ظلمت از جمالِ صبح جهان‌آرای بگشاد.** (نصراللهمنشی ۳۵۱) **۵.** روان کردن؛ جاری نمودن: **گیسوی چنگ ببُرّید به مرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند.** (حافظ[1] ۱۳۷) ○ **... / گه اشک من گشایی زان دو لب گشاده.** (امیر معزی ۷۰۲) **۶.** افکندن؛ انداختن: **ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید.** (حافظ[1] ۱۶۰) ○ **همی‌کشید به‌نام رسول سخت کمان / همی‌گشاد به‌نام خدای تیر خدنگ.** (فرخی[1] ۲۰۶) **۷.** آزاد کردن؛ رها کردن: **گفت: این‌چه بدفعل مردمند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته.** (سعدی[2] ۱۳۰) **۸.** روان کردن شکم: **اگر می‌بندند شکم برمی‌آید و درد همی‌گیرد و اگر می‌بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید.** (نظامی‌عروضی ۱۳۳) **۹.** دایر کردن: **دکان بی‌رونقی گشاده، متاعی بی‌مشتری نهاده.** (قائم‌مقام ۳۲۷) **۱۰.** آشکار کردن؛ افشا کردن: **چیزی بر وی بگشادند، زاری بر وی افتاد.** (جامی[8] ۱۹۳) ○ **همی‌رفت با او همیدون به‌راه/ بر او راز نگشاد تا چندگاه.** (فردوسی[3] ۶۲۱) **۱۱.** رفع کردن؛ بهبود بخشیدن: **[شراب] شهوت کلبی ببَرَد و قولنج بادی بگشاید.** (راوندی ۴۲۷) ○ **عسل... قولنج بگشاید.** (بحرالفوائد ۳۹۶) **۱۲.** حل کردن، چنان‌که معمایی را: **میان او که خدا آفریده‌است از هیچ / دقیقه‌ای‌ست که هیچ آفریده نگشاده‌است.** (حافظ[2] ۸۸) ○ **این شطرنج حکمای هند نهادند و به نوشروان‌عادل فرستادند و بزرجمهر آن را بگشاد و بر آن یک باب بیفزود.** (راوندی ۴۰۷) **۱۳.** فیصله دادن؛ به‌فرجام رساندن: **بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم.** (حافظ[2] ۷۲۸) ○ **به‌دست بنده ز حلّ وز عقد چیزی نیست / خدای بندد کار و خدای بگشاید.** (انوری[1] ۶۳۷) **۱۴.** فصد کردن؛ با نشتر خون از رگ‌ها جاری کردن: **نیش پیکان اجل فصاد اوست / کو همه رگ‌های جان خواهد گشاد.** (خاقانی ۴۹۵) ○ **علاج این‌همه نوع‌ها که یاد کردم فصد بُوَد و حجامت و سر آزدن و رگ پیشانی گشادن.** (اخوینی ۲۱۵) **۱۵.** ازبین بردن؛ برهم زدن: **این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را گشادن آن هیچ تأثیر نماند.** (تاریخ بیهقی: لغت‌نامه[1]) **۱۶.** جدا شدن؛ بیرون آمدن: **اما انواع خون چهار نوع بُوَد... خون بلغمی... چون بپاشد به طشت از وی آبی سفید و روشن بگشاید.** (اخوینی ۲۹) **۱۷.** کنار رفتن: **میغ بگشاد و دگرباره بیفروخت جهان / روزی آمد که توان داد از آن روز نشان.** (فرخی[1] ۳۰۳) **۱۸.** حاصل شدن؛ نتیجه دادن: **جانا ز غم عشق تو فریاد مرا / کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا.** (عطار[3] ۶۷) ○ **انوری روزگار قحط وفلست / زین خسان جز جفات نگشاید.** (انوری[1] ۸۴۷) **۱۹.** روان شدن؛ جاری شدن: **چه آن‌جا کَن کز او آبی برآید / رگ آن‌جا زن کز او خونی گشاید.** (نظامی[3] ۳۳۵) ○ **یکی چشمه بُد بی‌کران اندروی / فراوان ازآن چشمه بگشاد جوی.** (فردوسی[3] ۱۶۷۳) ○ **۲۰.** ازمیان رفتن؛ رفع شدن: **شخصی که مزاج او سرد و تر باشد، خمار او دیرتر گشاید.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) **۲۱.** فیصله یافتن؛ گشایش حاصل شدن؛ درست شدن: **گفت: بدان شهریار که همه کار از خدای‌تعالی گشاید.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1]) ○ **می‌گویند: کی باشد این نصرت و گشادن اگر هستید راست‌گویان؟** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۱۹) **۲۲.** سر باز کردن چنان‌که دمل و جراحت: **هرگاه که تب‌ها معاودت کند... بباید دانست که خُراج سر خواهد کرد و بخواهد گشاد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

☜ **■گشادنِ چهر** (قد.) روی خوش نشان دادن: **سخن گفت خندان و بگشاد چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر.** (فردوسی[3] ۲۰۸۱)

■گشادنِ دل کسی (قد.) رهایی یافتن از اندوه و شادمان شدنِ او: **بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.** (حافظ[1] ۱۴۳) ○ ای

جوان‌مرد یک ساعت بیا به نظارهٔ قدرت خداوند به صحرا رَویم تا دل ما بگشاید. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[1])

گشاده gošā-d-e ۱. دارای آثار و نشانه‌هایی از خوش‌حالی؛ متبسم و شاد (چهره، رو، صورت): با قیافه‌ای گشاده و مطمئن پاکت را جلو روی او گذاشت. (آل‌احمد[3] ۱۰۴) ○ زنان و مردانی بودند با طهارت، با سیمای گشاده. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده / چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است. (منوچهری[1] ۲۱۷) ۲. بخشنده؛ دهنده: خداوند... نعمت‌های طبیعی [را]... با دستی گشاده در حقم احسان کرده[است.] (قاضی ۳۵۲) ۳. (قد.) شاد؛ مسرور. ۴. (قد.) صاف؛ صافی؛ بدون غل‌وغش: بر خاطر گشاده و روشن‌ضمیر تو / پوشیده نیست سرّی جز سرِّ غیب‌دان. (سوزنی[1] ۳۱۹) ۵. (قد.) فصدشده؛ بریده‌شده: رگ گشادهٔ جانم به‌دست مِهر که بندد؟ / که از خواص به دوران نه دوست ماند و نه خویشم. (خاقانی ۹۰۸) ۶. (قد.) واضح؛ صریح؛ بی‌پرده: سوی استادم به خط خویش مسطوره‌ای نبشته‌بود و سخن سخت گشاده بگفته. (بیهقی[1] ۷۱۲ح.) ○ بگویم گشاده چو پاسخ دهید / به پاسخ مرا روز فرخ نهید. (فردوسی[3] ۱۲۱۹) ۸. (قد.) به‌طور آزاد؛ بدون قیدوبند؛ آزاد: و به قلعت کوه‌تیز می‌باشد گشاده با قوم خویش به جمله. (بیهقی[1] ۸)

☜ • **گشاده شدن (گشتن)** (قد.) ۱. شادمان شدن؛ خوش‌حال شدن: چون به صحرا رسیدند، شیخ گشاده گشت و صفتِ وقت بدل شد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۴) ۲. آزاد شدن؛ رها شدن: اگر روح در مرغزار طاعت... چرانیده باشی، هرکجا که گشاده شود، بازِ آن مرغزار شود. (احمدجام ۲۲۶)

• **گشاده کردن** (قد.) شاد کردن؛ خوش‌حال کردن: جستم از نامه‌های نغزنورد / آنچه دل را گشاده داند کرد. (نظامی[4] ۱۶)

گشاده‌پیشانی g.-pišāni (قد.) خوش‌رو؛ خندان: به حاجتی که رَوی تازه‌روی و خندان‌رو / فرونبندد کارِ گشاده‌پیشانی. (سعدی[2] ۱۱۳) ○ پیکری چون خیال روحانی / تازه‌رویی گشاده‌پیشانی. (نظامی[4] ۷۲)

گشاده‌دست goša-d-e-dast سخاوت‌مند؛ بخشنده: عزیز مردی راست بود اندر عمل اما گشاده‌دست... نبود. (تاریخ‌سیستان[1] ۳۶۱)

گشاده‌دستی g.-i عمل گشاده‌دست؛ سخاوت؛ بخشندگی: معاش ما از درآمد این املاک تأمین می‌شد... بی‌آن‌که ریخت‌وپاش و گشاده‌دستی... در آن باشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

گشاده‌دل goša-d-e-del (قد.) شاد؛ مسرور: پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی گشاده‌دل و شادکام. (فردوسی[3] ۱۱۹۰)

گشاده‌رو[ی] goša-d-e-ru[y] خوش‌رو؛ خوش‌اخلاق: مردم در این روزهای [عید] خودبه‌خود گشاده‌روی و خندان بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ○ خاورسلطان... زنی بامحبت، گشاده‌رو، خلاف زن‌های گذشته‌اش. (شهری[3] ۲۰۶)

گشاده‌رویی goša-d-e-ru-y(')-i خوش‌رویی؛ خوش‌اخلاقی: دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده‌رویی من می‌رفتند. (علوی[1] ۶۵) ○ هرقدر نواب جهان‌گیر... بفرمایند، جا دارد چراکه پاره‌های جگر خود را به این گشاده‌رویی درراه خدمت دولت قاهره بگذارد. (قائم‌مقام ۸۸) ○ خورشید بدان گشاده‌رویی / یک عطسهٔ بزم اوست گویی. (نظامی[2] ۳۲)

گشاده‌زبان goša-d-e-zabān (قد.) فصیح و بلیغ؛ سخن‌ور: خصال چنین مردی آن است که... خوش‌بیان و گشاده‌زبان... باشد. (مینوی[3] ۲۵۶-۲۵۷) ○ هنگام لاف بسته‌دهن هم‌چو غنچه‌ام / وقت سخن گشاده‌زبان هم‌چو خنجرم. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۴۰) ○ جوانی بیامد گشاده‌زبان / سخن‌گوی و خوش‌طبع و روشن‌روان. (فردوسی[3] ۱۱)

گشاده‌سخن goša-d-e-soxan (قد.) گشاده‌زبان ↑: گشاده‌سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانْش خوانَد به‌نام. (فردوسی[3] ۱۶۲۵)

گشاده‌طبع goša-d-e-tab' (قد.) خوش‌رو؛ خوش‌اخلاق: هژدهم حسن‌خُلق است، باید که پیوسته گشاده‌طبع و خوش‌خوی باشد. (نجم‌رازی[1] ۲۶۲)

گشاده‌کار goša-d-e-kār (قد.) ویژگی آن‌که در

انجام دادن کار جرئت و جسارت به‌خرج دهد و از عهدهٔ آن برآید: **خواجه ... مردی... نیکو... است اما یک عیب دارد که بسته‌کار است و این کار را گشاده‌کاری باید.** (بیهقی[1] ۴۲۹)

گشاده‌کف gošā-d-e-kaf (قد.) سخاوت‌مند؛ بخشنده: **صفتش مهترِ گشاده‌کف است/ لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست.** (فرخی[1] ۲۵)

گشاده‌میان gošā-d-e-miyān (قد.) آن‌که برای انجام کارها آمادگی ندارد؛ تعلل و کوتاهی‌کننده: **اگر گشاده‌میان بوده‌ام ز خدمت تو/ نبسته‌بودم پیش مخالف تو کمر.** (فرخی: لغت‌نامه[1])

گشادی gošā-d-i تن‌پروری؛ تنبلی: **آدمی به این گشادی ندیده‌بودم.**

گشایش gošā-y-eš ۱. مساعدت؛ مساعدت کردن: **این فال‌گیری بیش‌تر مربوط‌به آنها بود که در انتظار گشایش بخت بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ۲. حل شدن، چنان‌که مشکلی؛ فیصله یافتن چنان‌که کاری؛ به‌وجود آمدن وضع بهتری؛ فرج: **راه فرجی پیدا شد نمی‌دانم گشایشی بود یا بدبختی.** (علوی[3] ۳۰) ○ **درگشایش مشکلات... تاحدی‌که برایش مقدور بود، مضایقه نمی‌کرد.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۴) ○ **دامان روزگار فراخ است می بنوش/ شاید گشایشی رسدت تنگ‌دل مباش.** (سلیم: دیوان ۲۹۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۷۳/۳) ○ **مگر گشایش حافظ دراین خرابی بود/ که بخشش ازلش در می مغان انداخت.** (حافظ[1] ۱۴) ۳. دامنه‌دار بودن؛ گستردگی: **تفریح آنها ازهمین‌قماش بود. منتها با گشایش بیش‌تر.** (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ۴. (قد.) فتح؛ تسخیر: **آغاز گشایش پارس به اول اسلام چنان بود که عمربن‌الخطاب... عاملی را... بفرستاد.** (ابن‌بلخی[1] ۲۷۱)

☜ ● **گشایش دادن** (قد.) نعمت دادن؛ زندگی مرفه فراهم کردن: **نپندارم ار بنده دَم درکشد/ خدایش به روزی قلم درکشد ـ جهان آفرینت گشایش دهاد/ که گر وی ببندد نشاید گشاد.** (سعدی[1] ۱۴۱)

گشایندگی gošā-y-ande-gi (قد.) گشایش کارها. ← گشایش (مِ. ۲): **جهان از تو دارد گشایندگی/ تو را در جهان باد پایندگی.** (نظامی[8] ۲۱۵)

گشت gašt

☜ ● **گشت کردن** (قد.) محو کردن؛ ناپدید کردن: **تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت/ ما نقش دیگران ز ورق می‌کنیم گشت.** (اوحدی: جهانگیری ۱۳۹۸/۲)

گشتن g.-an ۱. اداره شدن: **اگر آزادی نباشد جامعه به‌طور مطلوب نخواهد گشت.** ○ **از این صحبت کردیم که چه‌طور مدرسه تاکنون با دو نفر می‌گشته[است.]** (آل‌احمد[6] ۱۷) ۲. رونق داشتن: **مغازه‌اش خوب می‌گردد.** ○**کاروکاسبی من نمی‌گردد.** (هدایت[4] ۱۰۲) ۳. ردوبدل شدن: **جنس، سه‌چهار دست گشته و کلی رویش رفته‌است.** (← میرصادقی[1] ۱۰۶) ۴. (قد.) روی گردانیدن: **وفا دین من و مِهر بتان آیین من باشد/ رخم از قبله برگردد گر از مِهر و وفا گردم.** (صائب[1] ۲۶۶۷) ○ **گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان/ بلا بگردد و کام هزارساله برآید.** (حافظ[1] ۱۵۸) ۵. (قد.) منحرف شدن؛ ازراه به‌در شدن: **بگشت او به گفتار دیوان زراه/ جهان کرد بر خویشتن بر سیاه.** (فردوسی[3] ۲۳۹۶) ۶. (قد.) از شکلی به‌شکل دیگر درآمدن؛ تغییر کردن؛ تحول یافتن: **چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب/ گشتم چنان‌که هیچ نماندم تحملی.** (حافظ[1] ۳۲۷) ○ **این ناحیت جز به شمشیر و سیاست راست نایستد که قاعده‌ها بگشته‌است و کارها را هارون تباه کرده.** (بیهقی[1] ۹۳۹) ۷. (قد.) منصرف شدن؛ عدول کردن: **چیزی مگوی که به‌کاری نیاید و از این سخن بگرد و برناآمده حکم مکن.** (بخاری ۲۱۳) ○ **سوی او یکی نامه ننوشته‌ای/ از آرایش بندگی گشته‌ای.** (فردوسی[1] ۲۳۲/۶) ۸. (قد.) مبارزه کردن؛ نبرد کردن: **بگشتند هردو به شمشیر و تیر/ سرِ جادوان تُرک و پورِ زریر.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۹) ۹. (قد.) انتقال یافتن؛ رسیدن: **بیعت ما از اهل یَمَن بستان که پادشاهی فلان روز به ما [شیرویه] گشت.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: معین)

☜ ■ **بگردم** برای بیان تحسین، به‌ویژه درمورد نزدیکان به‌کار می‌رود: **بگردم! چه‌قدر شیرین‌زبان**

شده. ○ الاهی بگردم... داداش خدادادخان را. (پزشک‌زاد ۱۸۰)

گشته gašt-e (قد.) آزرده؛ متغیر: سپهبد چو گفتار ایشان شنید/ دل لشکر از تاجور گشته دید. (فردوسی[۳] ۲۲۵۱)

گشنه‌پلو gošne-polo[w] هنگامی می‌گویند که غذا نداشته‌باشند و مجبور باشند به‌جای غذا خوردن گرسنگی بکشند؛ هنگام نبودن هیچ نوع خوراکی معمولاً در پاسخ به کسی که ازنوع غذا می‌پرسد، بیان می‌شود: ـ امشب شام چه داریم؟ ـ گشنه‌پلو با خورش دل‌ضعفه! ○ صبحانه خوب بخور که ناهار گشنه‌پلو داریم.

گشنه‌گدا gošne-gedā گداگشنه ←: عاشق... شاگردنجار یک‌لاقبای گشنه‌گدا [شده‌است.] (حاج‌سیدجوادی ۹۶) ○ با نگاه گشنه‌گدایش کنار گانگو ایستاده. (← شاملو ۱۰۱)

گشنیزه gešniz-e

☜ ■ **گشنیزهٔ حصرم** (قد.) شراب انگوری: حرمت می را که می گشنیز دیگ عیش‌هاست/ برسر گشنیزهٔ حصرم روان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۶)

گفت goft

☜ ■ **گفت‌وگو[ی]** (قد.) بدگویی؛ عیب‌جویی: درای کاروان یوسف‌شناسان را به‌وجد آرد/ ز گفت‌وگوی مردم نیست پروایی خداجو را. (صائب[۱] ۲۱۶) ○ غم حبیب نهان به ز گفت‌وگوی رقیب/که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز. (حافظ[۱] ۱۷۵) ○ ضعفا بزرگان را حرمت باید داشت تا کارها راست باشد و چندین گفت‌وگوی ازمیان برنآید. (احمدجام ۲۳۰)

■ **گفت‌ولفت** شیرین‌زبانی: کبری... شوخی و لودگی وگفت‌ولفت یادگرفته‌بود. (شهری[۱] ۲۴۴)

گفتن g.-an ۱. گمان کردن؛ پنداشتن: گفتم لابد حالا می‌آیی ولی هیچ خبری از تو نشد. ۲. پی بردن؛ فهمیدن: مردهای جوانی را دیده‌ام که دست عروس‌هاشان دردست... طواف می‌داده‌اند... از روبندهای زیبا و ریزنقش و گل‌دار یانقره‌دوزی‌شده‌شان می‌گویم که عروسند. (آل‌احمد[۲] ۱۰۴) ۳. نشان دادن ضرب شست به منظور ادب کردن کسی: آهان، به تو هستم! این وقت روز کجا بودی؟ بایست تا بهت بگویم! (هدایت[۴] ۴۳) ۴. روی خوش نشان دادن؛ مساعدت کردن (بخت، شانس، اقبال): می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بختمان می‌گوید و با دوسه‌تا خرگوش برمی‌گردیم خانه. (شاملو ۵۶۷)

☜ ■ **گفتم (گفتیم)** قصد کردم (قصد کردیم)؛ تصمیم گرفتم (تصمیم گرفتیم): گفتم یک ساعت بخوابم شاید خستگی‌ام رفع شود. ○ گفتیم از این‌جا رد می‌شویم یک‌سری هم به شما بزنیم. ○ گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق/ ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم. (سعدی[۳] ۵۴۹)

■ **گفتن نداشتن** بدیهی بودن؛ آشکار بودن: گفتن نداشت که از دروهمسایه کسی نبود که [او] قرض و دستی‌ای نگرفته، بالا نکشیده‌باشد. (شهری[۳] ۲۶۵)

■ **این را (به این) می‌گویند...** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند تعجب یا تحسین خود را از چیزی بیان کنند: عکاس، عکس را از دوربین درآورد و به مش‌قلسم نشان داد: تماشا کن! این را می‌گویند عکس. (پزشک‌زاد ۲۲۸)

■ **توگویی** (قد.) مثل این‌که: آن‌شب و آن شمع نماندم چه سود/ نیست چنان شد که توگویی نبود. (نظامی[۱] ۶۸)

■ **کسی را گفتن** (قد.) به او اعتماد کردن و او را حامی خود دانستن: ای برادر، من از شاه برگردیده‌ام و تو را گفته‌ام و آمده‌ام. (عالم‌آرای‌صفوی ۹۶) ○ چون ما را گفتی و آمدی، من تو را سرافراز گردانم. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۹)

■ **که نگو** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شدت و حدت چیزی را نشان دهند؛ غیرقابل توصیف؛ حاد: حالی داشتم که نگو! (میرصادقی[۵] ۷۲)

■ **که نگو و نپرس** ■ که نگو ↑: دست و پایی می‌زد که نگو و نپرس. (چهل‌تن[۱] ۸۴) ○ در همین حیص‌وبیص سروکلهٔ بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیاوبرو... که نگو و نپرس. (آل‌احمد[۵] ۱۰۹-۱۱۰)

▪ **که نگو و نشنو** ▪که نگو ←: هر روز خانه‌مان الم‌شنگه‌ای به‌پا بود که نگو ونشنو. (هدایت[۵] ۸۱)

▪ **می‌گفتی** گویی؛ مثل این‌که: چنان لش‌وپش می‌افتاد رو رخت‌خواب که می‌گفتی الآن است جانش دربرود. (شاملو ۳۸۳)

▪ **نگو [که]** ۱. معلوم می‌شود که: نگو غیراز من همه از موضوع اطلاع داشته‌اند. ○ هر شب سرش را می‌گذاشت تو دامنم گریه می‌کرد نگو که وقتی بچه بوده مادرش مرده. (← هدایت[۶] ۲۹) ۲. اتفاقاً؛ ازقضا: روزی از روزها، بزه به بچه‌هایش گفت: من می‌روم علف بیاورم مبادا شیطانی بکنید، اگر گرگه آمد در زد، در را رویش باز نکنید نگو که گرگه گوش ایستاده‌بود. (← هدایت[۸] ۸۷)

▪ **هرچه بگویی** آنچه تصور کنی؛ آنچه فکر کنی؛ خیلی چیزها: از این انگلیس‌ها هرچه بگویی، برمی‌آید. (← پزشک‌زاد ۴۴۰)

▪ **یک (یکی)... گفتن و صد(هزار) تا... از دهن کسی ریختن** بیش‌ازاندازه تحسین کردنِ او: وقتی مدرسه می‌رفتم آقا و عزیزکردهٔ همه بودم یک حمید می‌گفتند و صدتا حمید از دهنشان می‌ریخت. (← میرصادقی[۳] ۸۳) ○ پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت می‌شد. اسمش را که می‌بردند یکی می‌گفتند و صدتا از دهانشان می‌ریخت. (هدایت[۵] ۱۵۷)

▪ **یکی این گفتن دوتا آن جواب دادن** جروبحث کردن یکی با دیگری؛ مجادله کردن یکی با دیگری: حالا باید برود به خانه، باز اول کشمکش: یکی او بگوید و دوتا زنش جواب بدهد و آخرش کار به کتک‌کاری منجر بشود. (هدایت[۴] ۴۱)

▪ **[یک]...ی گفته‌اند [یک]...ی [گفته‌اند]** میان این با آن فرق بودن: چند دفعه بهش بگویم بی‌اجازه از خانه نرو بیرون، مگر حرف گوش می‌کند؟ آخر یک کوچک‌تری گفته‌اند یک بزرگ‌تری! (← میرصادقی[۲] ۷) ○ زن که نباید این‌قدر پرمدعا باشد و خودش را تو کار مرد بکند، آخر زنی گفته‌اند، مردی گفته‌اند. (← شهری[۱] ۲۹۳)

گفتی goft-i

☜ ▪ **تو گفتی که...** (قد.) مثل این‌که: بدان سو که او رخش را راندی/ تو گفتی که آتش برانشاندی. (فردوسی[۳] ۳۵۴)

گل gal

☜ ▪**گل[و]گشاد** ۱. بلند و ممتد: ماهی پانصد تومان خرج توالت و ماساژ را که نمی‌شود با یک خندهٔ گل‌وگشاد به‌هدر داد! (آل‌احمد[۳] ۴۸) ۲. بدون نظم و سرسری: سرسرکی به کاغذهای اداره رسیدگی می‌کرد و یک امضای گل‌وگشادی زیرش می‌انداخت. (هدایت[۱۰] ۶۷)

▪ **گل‌وگل** زمان نزدیک زایمان: ماه آخر چه به‌زحمت راه می‌رود. معلوم است که گل‌وگلش است.

▪**گلِ هم کردن** به‌طور سرسری درست کردن چیزی؛ سرهم‌بندی کردن: سر همین موضوع، تصنیفی گلِ هم کرده‌ایم که... می‌خوانم. (شاملو ۲۸۳)

▪**از گلِ هم برآمدن** توان برابری با یک‌دیگر را داشتن؛ ازپس هم برآمدن: وقتی دیدم در بحث و استنتاج از گلِ هم برآمدند، کلی تعجب کردم.

گل gel (قد.) سرشت؛ طینت: چه مِهر بود که بسرشت دوست در گِل ما/ چه گنج بود که بنهاد یار در دلِ ما. (مغربی[۲] ۲۵)

☜ ▪**گل به سر کسی کردن** بدبخت و بی‌چاره کردنِ او: اگر دختر بودی، گِل به سرمان می‌کردی، خدا خواست که نشدی دختر. (درویشیان ۵۹)

▪ **گل به (بر) سر مالیدن** فکر چاره کردن؛ چاره‌جویی کردن: پرسیدم: حالا با این قرض‌ها چه‌کار می‌کنی؟ جواب داد: چه می‌دانم بالاخره گِلی به سرم می‌مالم.

▪**گل سر چیزی مالیدن** آن را به‌طور موقتی فیصله دادن: فعلاً یک گِلی سرش بمال تا بعد ببینیم چه می‌شود.

▪**گل گرفتن** تعطیل کردن؛ بستن: بهتر است که درِ این مدرسه‌ها را گِل بگیرند. (← میرصادقی[۴] ۲۸۷)

▪**گل‌وشُل** وضعیتی که در آن بارندگی و گل‌آلود شدن سطح زمین و به‌راه افتادن آب وجود دارد: دراین گل‌وشل کجا می‌روی؟ بگذار فردا برو.

▪ **در گل گرفتن** (قد.) کسی یا چیزی را از مقصود بازداشتن یا در تنگنا گذاشتن: **اجل در آن حدود تاختن آورد و جهان پیر هنوز به خضاب قیر مشغول ناشده، دست همه در گِل گرفتند.** (زیدری ۱۰۰)

▪ **زیر گل رفتن** مردن: **کاش زیر گِل برود.** (علی‌زاده ۲۷۴/۲)

گل[1] gol ۱. بخش خوب و مرغوب از هرچیزی: **گل چای، گل هندوانه.** ○ **چایی دَم شده برو گلش را بریز بیاور.** ۲. اخگر؛ شعله: **بگو بروند سرتاخت از تنور جهنم دوسه گل از آن آتش‌های... بی‌دود بیاورند.** (جمال‌زاده[6] ۱۶) ۳. محبوب؛ معشوق: **گل من! چرا مدتی است نامه نمی‌نویسی؟** ○ **چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب/که به‌امید تو خوش آب روانی دارد.** (حافظ[1] ۸۵) ۴. خوب؛ دوست‌داشتنی: **مگر یادت رفته چه بچه‌های گلی بودند؟** (← میرصادقی[9] ۳۳) ۵. (قد.) صورت زیبا، صورت؛ چهره: **بتی دارم که گِرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد/ بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد.** (حافظ[1] ۸۱) ○ **مرا سال بر پنجه‌ویک رسید/ ز کافور شد مشک و گل ناپدید.** (فردوسی[3] ۱۶۹۳) ۶. (قد.) نتیجه: **گلهٔ نیامدن‌ها، گل وعده‌هاست ورنه/ به همین خوش است عرفی که تو نامه می‌فرستی.** (عرفی: آنندراج) ○ **اگرم ز اشک گلگون شده لاله‌گون زمین‌ها/ نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها.** (نوری‌نیشابوری: آنندراج) ۷. (قد.) لکه: آنکه بر **دامن گلی از خون مظلومان نداشت/ ظالمی بی‌رحم کافرماجرا شد عاقبت.** (لسانی: آنندراج)

▪ **گلِ آتش** زغال سرخ و کاملاً برافروخته: **آخرین گل آتش منقل خاله‌جان سفید شده‌است.** (چهل‌تن[2] ۵۱) ○ **باز مشغول پف‌کردن به چند گل آتش که تازه به سرقلیان گذاشته‌بود، شد.** (مستوفی ۱۱۳/۲)

▪ **گل آوردی** هنگام خوش‌آمدگویی و تعارف به مهمان تازه‌وارد گفته می‌شود: **به‌به! سلام آقای من! گل آوردی، لطف کردی، بیا جانم! بیا بنشین پهلوی من.** (آل‌احمد[7] ۵)

▪ **گل از گلِ کسی شکفتن (باز شدن، واشدن)** بسیار شاد شدنِ او: **از شنیدن خبر عروسی آنها گل از گلش واشد.** ○ **نمی‌دانی، وقتی گفتم می‌خواهم گل‌فروشی باز کنم، بابام چه‌قدر خوش‌حال شد. گل از گلش شکفت.** (میرصادقی[3] ۲۸۷) ○ **وقتی می‌فهمد پیش خورشید کلاه بوده‌ایم، گل از گلش باز می‌شود.** (محمود[1] ۱۴۰)

▪ **گل از گلِ کسی نشکفتن** درآغاز جوانی بودنِ او؛ جوان بودنِ او: **هنوز گلی از گلت نشکفته، خیلی کارها باید بکنی.**

• **گل افتادن** برافروخته و سرخ شدن، چنان‌که صورت و گونه: **صورت داوود دراثر یک جفت کشیده‌ای که از رئیس کنترل‌چی‌ها خورده، گل افتاده.** (دیانی ۷۲) ○ **فخرالسادات... گل افتاده‌بود روی لپش.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۷)

• **گل انداختن** ۱. کاملاً سرخ شدنِ زغال و مانند آن: **پس‌از آنکه به‌قدر کافی در آن دمیده شده‌بود و آتش گل می‌انداخت، تریاک جزززنان آمادهٔ تبخیر می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ○ **آتش که گل انداخت، آوردم جلو نقاشی‌ها گذاشتم.** (هدایت[1] ۴۰) ۲. سرخ و برافروخته شدن، چنان‌که صورت و گونه: **وقتی گونه‌هایش گل می‌انداخت، می‌آمد سر میز ما و چیزی به فارسی و ارمنی می‌گفت.** (← گلشیری[1] ۱۰۷) ○ **صورت معصومه از تب گل انداخته‌بود.** (میرصادقی[10] ۴۳) ○ **چهره‌اش... گل انداخته‌بود.** (قاضی ۴۷۶) ۳. • گل کردن (مِ. ۳) ←: **صحبتشان گل انداخته‌بود و از هر دری حرف می‌زدند.** (میرصادقی[6] ۴۳) ○ **صحبت و اختلاط من با مسیو... گل انداخت.** (جمال‌زاده[3] ۱۲۰) ۴. سرخ شدن و لکه‌لکه شدن پوست؛ تاول زدن: **دیدم... تاول‌های تازه‌است... متوجه ساق پایم شدم که عجب گل انداخته‌بود لکه‌لکه.** (آل‌احمد[2] ۹۷)

• **گل چیدن** (قد.) ۱. لذت یافتن؛ بهره بردن: **به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را/که هم از کار خود فرهاد شیرین‌کار گل چیند.** (صائب[1] ۱۵۴۰) ○ **ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز/ که گِرد عارض بستان خط بنفشه دمید.** (حافظ[1] ۱۶۱) ۲. بهره یافتن: **ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش/ ... .** (حافظ[1] ۶)

▪ **گلِ دختری را چیدن** با او هم‌بستر شدن و

بکارت او را برداشتن: قابله بادقت دختر را معاینه می‌کرد و اگر گل دختر رانچیده‌بودند، معمولاً یکی از این سه چیز را می‌گفت:... (کتیرایی ۱۳۲)

• **گل زدن** (قد.) در کُشتی، از حریف خواستن تا به مبارزه درآید: به خصم گل زدن ازدست من نمی‌آید/ وگرنه برسر خود تیشه می‌توانم زد. (صائب[1] ۱۸۳۱)

▪ **گلِ سرسبد** بهترین فرد از گروهی: در هرمجلس و محفلی باید گل سرسبد باشد و اگر نطق نمی‌کرد، دق می‌کرد. (جمال‌زاده[1] ۲۱) ○ عمه دخترها را گل سرسبد می‌دانست. (علی‌زاده ۱۰۶/۱) ○ گل سرسبد نیروی ژاندارمری، یعنی سرتیپ شیبانی را... دیدیم. (مستوفی ۵۲۴/۳) ○ علی‌الحساب برای نصرالسلطنه خوب شده و گل سرسبد ارباب است. (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

• **گل کاشتن** انجام دادن کاری به بهترین وجه و درزمان مناسب: چه نمره‌هایی! آفرین، گل کاشتی. ○ ناز قدمت، امروز توی زورخانه گل کاشتی. (پهلوان: فرهنگ‌معاصر) ○ پیچ رادیو را باز کردم... داشت قرعه‌کشی بلیط‌های بخت‌آزمایی را پخش می‌کرد. با چه شیرین‌زبانی‌ها و چه گل کاشتن‌ها. (آل‌احمد[6] ۱۸۶)

• **گل کردن** ۱. سرخ شدن؛ برافروخته شدن: آتش منقل بالاخره گل کرد. ۲. جلوه کردن و مورد استقبال قرار گرفتن: به‌قدری کارش گل کرد که حتی اعیان‌واشراف هم به‌طمع افتادند که اولادشان را به فرنگستان بفرستند. (جمال‌زاده[2] ۱۴۴-۱۴۵) ○ با بودن آن [بزرگان] و با حزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوان‌ها گل نمی‌کردند. (مینوی[3] ۱۸۰) ۳. اوج گرفتن؛ رونق پیدا کردن؛ موردتوجه قرار گرفتن (صحبت، سخن، حرف، و گفت‌وگو). ۴. هیجانی و آشکار شدنِ (خلق‌وخوی یا صفتی که در شخص هست): شیطنتم گل کرد. (حاج‌سیدجوادی ۷۰) ○ نمی‌دانم چرا درآن‌حال... حرام‌زادگی‌ام گل کرد و پاهایم بی‌اختیار به‌طرف درخت کشیده‌شد. (شاهانی ۱۵۷) ○ جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلاس عرق همدانی به رخ روسی بست. (جمال‌زاده[18] ۸۳) ○ توی این غوغا، صالحی... خوشمزگی‌اش گل کرد. (آل‌احمد[2] ۱۱۳) ۵. سرخ شدن، جوشیدن، و ایجاد قبه کردن: یکی چند به وافور زد و تریاکش گل کرد و کیفور شد. (جمال‌زاده[17] ۱۱۸) ۶. (قد.) شکوفا شدن: گشود لب به شکرخنده غنچهٔ تصویر/ نشد که گل کند از لب، بهار خندهٔ تو. (صائب[1] ۳۱۶۸) ۷. (قد.) روشن شدن: بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟/ چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟ (صائب[1] ۱۴۹۷)

• **گل گفتن** سخن درست و به‌موقع گفتن: آهاه، گل گفتی، خودش است. (میرصادقی[4] ۲۷۸) ○ من نیز با این گفته موافقم، خوب رفیق... به سخن ادامه بده، واقعاً که تو امروز گل می‌گویی. (قاضی ۶۵۶)

▪ **گل گفتن [و] گل شنیدن (شنفتن)** گفت‌وگوی دل‌پذیر داشتن؛ سرگرم گفت‌وگوی دوستانه و دل‌پذیر بودن: یک روز نشسته‌بودیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنفتیم که یک‌هو یک سروان با دوتا پاسبان ریختند تو خانه. (← میرصادقی[3] ۲۸۴) ○ میرزاحسن‌خان و بی‌بی‌جان خانم... بغل دل یک‌دیگر می‌نشستند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. (جمال‌زاده[11] ۱۹)

▪ **گل‌گل** به‌صورت لکه‌های متعدد: شب رفتم کمرش را مشت‌ومال بدهم، دیدم روی بازوش گل‌گل کبود بود. (← هدایت[1] ۱۰۴) ○ داغ می گل‌گل به طرف دامنم افتاده‌است/ هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است. (صائب[4] ۱۹۹)

▪ **گلِ گلاب** بسیار عزیز؛ خوب و دوست‌داشتنی: این قبل‌منقل‌ها برای چون تو الاغ درازگوشی خوب است... نه برای پسر گل‌گلاب من. (جمال‌زاده[11] ۲۵) ○ یاالله آقای میرزاباقر گل‌گلاب، بفرمایید، بفرمایید بالا. (حجازی ۳۲۶)

▪ **گل‌گل کردن** به‌صورت تکه‌های گل‌مانند درآوردن؛ تکه‌تکه کردن: گل‌کلم را گرفته پس‌از تمیز کردن، آن را گل‌گل کرده در شیشه بریزند و به‌مقدار لازم سرکه و نمک بدهند. (شهری[2] ۱۹۰/۵)

▪ **گلِ مولا** عنوان خطابی به درویشان: گل‌مولا آب شده و در زمین فرورفته‌بود و هرقدر جست‌وجو

کردند... کمتر یافتند. (جمال‌زاده[8] ۱۶۴)

■ **گل‌وبلبل** معشوق و عاشق.

■ **گلی به [گوشهٔ] جمال کسی** هنگامی گفته می‌شود که او رفتار یا گفتار بهتری در مقایسه با دیگران داشته‌باشد؛ صدرحمت به او؛ آفرین به او: بازهم گلی به گوشهٔ جمال برادر بزرگش. ○ گلی به جمالت که نگفتی... والّا کار خیلی مشکل می‌شد. (جمال‌زاده[4] ۲۰۴/۱) ○ خوشم باشد! حالا... آتش‌بازی را مُد کرده‌اید... گلی به جمالتان! (← هدایت[6] ۱۳۹)

■ **گلی به‌سر کسی زدن** کار مهمی برای او انجام دادن؛ سبب حفظ آبرو و افتخار او شدن: مادرم خسته بود، برای عروسی دخترش زحمت کشیده‌بود؟ چه کرده‌بود؟ چه گلی بسر من زده‌بود؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۷۷) ○ این‌همه درس خوانده‌ای چه گلی به‌سرت زده‌ای؟ (میرصادقی[6] ۲۳۳) ○ هزار خار شکسته به پا مرا از جور/ گلی به‌سر زده‌ام تا ز گلستان هنر. (فیاض‌لاهیجی ۸)

■ **از گل نازک‌تر (بالاتر) به کسی نگفتن** هیچ سخن ناخوش‌آیند به او نگفتن: همیشه سعی می‌کرد مطابق میل همه باشد تا از گل بالاتر به او نگویند. ○ ازآن‌زمان به‌بعد من به او از گل نازک‌تر نگفته‌ام. (حاج‌سیدجوادی ۳۹۹)

■ **از گل نازک‌تر (بالاتر) نشنیدن** هیچ سخن ناخوش‌آیند نشنیدن: خیلی لوسش کرده‌بودند. در تمام عمرش از گل بالاتر نشنیده‌بوده. ○ دختری که از گل نازک‌تر نشنیده‌بود.... (حاج‌سیدجوادی ۳۶۳)

گل[2] .g

☜ ■ **گلِ مُفت** درفوتبال، گلی که معمولاً براثر اشتباه بازی‌کنان تیم مدافع و بدون برنامه‌ریزی تیم مهاجم زده می‌شود.

گلاب g.-āb

☜ ■ **گلاب به روی شما (ستان، ـت)** برای اظهار ادب پیش‌از به‌زبان آوردن چیزی نجس یا ناخوش‌آیند گفته می‌شود: بیرون‌روش گرفته‌بودم گلاب به رویت مثل سگ بیرون می‌رفتم. (← آل‌احمد[7] ۱۴) ○ یک روز صبح از خواب پا شدم، گلاب به روی شما اول تصور کردم بواسیر یا نواسیر است.... (← هدایت[3] ۹۰) ○ [رید] اسم انگلیسی او هم به فارسی از الفاظی نبود که بدون گلاب به رویتان قابل تلفظ باشد. (← مستوفی ۵۳۰/۳)

■ **گلابِ تلخ** (قد.) سرشک؛ اشک: در این افسانه شرط است اشک راندن/ گلابی تلخ بر شیرین فشاندن. (نظامی[3] ۴۳۰)

● **گلاب کردن** (قد.) اشک ریختن: از نوحهٔ جغد الحق ماییم به دردسر/ از دیده گلابی کن، دردسر ما بنشان. (خاقانی ۳۵۸)

گلاب‌افشانی g.-a('a)fšān-i (قد.) اشک ریختن.

☜ ● **گلاب‌افشانی کردن** (قد.) گلاب‌افشانی ↑ : بامدادان کنم از دیده گلاب‌افشانی/ کآتشین آینه عریان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۵)

گل‌افشان gol-a('a)fšān (قد.) ۱. فروزان؛ افروخته: سه‌گونه آتش از سه جای رخشان/ به خانه در گل‌افشان بود از ایشان ـ یکی آتش از آتش‌گاه خانه/ چو سرو بسدین او را زبانه.... (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۸۵) ۲. دهان که سخنان زیبا از آن شنیده می‌شود. ۳. نوعی آتش‌بازی: چون گل‌افشان که شرربار کند آتش‌باز/ نقطه‌ها ریزد از کاغذ پیچیده بر آن. (نظام‌دست‌غیب: آنندراج)

گل‌انداخته gol-a('a)ndāxt-e ۱. افروخته و سرخ (آتش): اسپند... را در آتش چرخان گل‌انداخته ریخت. (مخملباف ۲۷) ○ آن‌گاه... گونهٔ گل‌انداختهٔ آتش بر گونهٔ نرم حقه مالیده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ۲. سرخ و برافروخته شده، چنان‌که صورت و گونه: مادرم... پوشیده در جامهٔ سفید با صورت گل‌انداخته از ایمان... ما را نیز تحت تأثیر قرار می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ دو دقیقهٔ بعد مادر نفس‌زنان با چشم‌های پف‌کرده و صورت گل‌انداخته خودش را رساند. (آل‌احمد[3] ۳۴)

گل‌اندام gol-a('a)ndām (قد.) دارای پیکری ظریف و زیبا: در مذهب ما باده حلال است ولیکن/ بی‌روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است. (حافظ[1] ۳۳) ○ کنیزی سیه‌چشم و پاکیزه‌روی/ گل‌اندام و شکّرلب و

مشک‌بوی. (نظامی[۷] ۴۱۳)

گل‌بانگ، گلبانگ gol-bāng (قد.) ۱. آواز خوش و بلند از حنجرهٔ انسان یا از آلات موسیقی: **جام را لاجرعه به‌سر کشید و به نام نامی... شعر روان‌بخش دری و گل‌بانگ جان‌پرور پهلَوی این ترانه را ساز کرد...** (جمال‌زاده[۱] ۳۱۵) ○ **... / می‌رسد هر دَم به گوش زهره گل‌بانگ رباب.** (حافظ[۲] ۴۴) ۲. صدای بلند معمولاً همراه‌با شور و هیجان و صدای بلند که هنگام اعلام امری برمی‌آورند: **بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گل‌بانگ سربلندی بر آسمان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵)

☜ ● **گل‌بانگ زدن** (قد.) ۱. صدای بلند همراه‌با شور و هیجان برآوردن: **برآستان جانان گر سر توان نهادن / گل بانگ سر بلندی بر آسمان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ○ **قلندران به‌اتفاق گل‌بانگ‌ها زدند و های‌وهویی کردند.** (افلاکی ۵۹۶) ۲. صدا برآوردن آلات موسیقی، به‌ویژه طبل: **گل‌بانگ زند کوست گل‌نام سزد کاست / کآتش به کلام آرد خمّار به صبح اندر.** (خاقانی: جهانگیری ۲/۱۶۶۰)

■ **گل‌بانگِ مسلمانی** اذان: **دو قدم آن‌ورتر، هم آب بود هم آبادانی، و هم البته گل‌بانگ مسلمانی.** (به‌آذین ۲۲۷) ○ **پدران آنها... همین‌که به ماه رفتند دیدند نه آب است و نه آبادانی و نه گل‌بانگ مسلمانی، همه‌اش شن متحرک بود.** (هدایت[۶] ۶۶)

گل‌برگ، گلبرگ gol-barg (قد.) ۱. چهره؛ رخسار: **گل‌برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن.** (حافظ[۱] ۲۷۲) ○ **بگفت این و گل‌برگ پُر ژاله کرد / ز خونین سرشک آستین لاله کرد.** (اسدی[۱] ۳۵) ۲. گل: **یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت / گل‌برگ نباشد عجب اندر مه آزار.** (منوچهری[۱] ۳۸) ○ **چنین تا بیامد مهِ فرودین / بیاراست گل‌برگ روی زمین.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۸)

گل‌بند، گلبند gol-band (قد.) باغبان: **هم‌چو گل‌بندی که تا افتد گلی بندد به‌جا / داغ دیگر می‌نهم یک داغ چون بهتر کنم.** (نظام‌دست‌غیب: آنندراج)

گل‌به‌سر gol-be-sar زیبا و دوست‌داشتنی: **میرزا... دو پسر گل‌به‌سر [داشت.]** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۲)

گل‌بیز gol-biz (قد.) عطرافشان؛ معطر؛ خوش‌بو: **اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است.** (حافظ[۱] ۳۰)

گل‌پوش gol-puš

☜ ● **گل‌پوش کردن** (قد.) شاد و خوش‌حال کردن: **دل را اثر روی تو گل‌پوش کند / جان را سخن خوب تو مدهوش کند.** (میبدی[۲] ۱۵۵)

گل‌چین، گلچین gol-čin ۱. آن‌که از بین یک مجموعه بهترین را انتخاب می‌کند: **هر صبح آن‌قدر گل‌های مضامین رنگین از چمن طبعش می‌شکفت که در جیب‌خاطر و دامن فکر گل‌چینانِ سخن نمی‌گنجید.** (لودی ۱۷۵) ○ **در این دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای / به خنده لب مگشا، روزگار گل‌چین است.** (صائب[۱] ۸۵۵) ۲. ویژگی آنچه یا آن‌که از بین یک مجموعه به‌عنوان بهترین انتخاب شده‌باشد؛ برگزیده؛ منتخب: **این میوه‌هایی را که می‌بینی تماماً گل‌چین است.**

☜ ● **گل‌چین کردن** انتخاب کردنِ بهترین افراد یک مجموعه: **چرا باید کسانی را که در این مملکت به این حرفهٔ ضروری اشتغال می‌ورزند گل‌چین کرد؟** (قاضی ۲۰۷)

■ **گل‌چین‌گل‌چین** به‌آهستگی؛ آرام‌آرام: **از برزن بیرون آمدم. سیگاری روشن کردم و گل‌چین‌گل‌چین در سجاف پیاده‌رو راه افتادم.** (شاهانی ۲۰) ○ **خوش‌خوش هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و گل‌چین‌گل‌چین شهرها و قصبات بسیاری را از زیر پا درآوردیم.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۷۳)

گل‌خوار gel-xār (قد.) کِرم‌خاکی: **پرّ نکرت شد گل‌آلود و گران / زآنک گل‌خواری تو را گِل شد چو نان.** (مولوی[۱] ۱/۱۷۷)

گل‌دسته، گلدسته gol-dast-e

☜ ■ **گل‌دسته به آب دادن** ← دسته‌گل ■ دسته‌گل به‌آب دادن: **گفت: این متحدالمآل را متانت‌السلطنه برای روزنامه‌ها فرستاده... بخوان و ببین چه گل‌دسته‌ای به‌آب دادی!** (حجازی ۴۶۶)

گل‌ریز، گلریز gol-riz (قد.) ۱. نوعی آتش‌بازی:

تو کنی خندهٔ گل‌ریز گه بازی و من/ هردم از آه کنم پیش تو نفت‌اندازی. (امیرخسرو: لغت‌نامه[1]) **۲.** ریزندهٔ پاره‌های آتش: توپ‌های قلعه‌کوب... و خمپاره‌های گل‌ریز،... بردارند. (شوشتری ۳۲۲)

گلشن gol-šan (قد.) خانه: گلشن چو کرد مرد در او کاه‌دود/ گلخن شود ز دود سیه گلشنش. (ناصرخسرو[1] ۴۴۰) ○ بسازید در گلشن زرنگار/ یکی بزم خرّم‌تر از نوبهار. (اسدی[1] ۲۲۳)

گل‌فشان gol-fešān (قد.) **۱.** گل‌افشان (مِ. ۳) ←: همه راه آذین و گنبد زده/ به هر گنبدی گل‌فشانان رده. (اسدی[1] ۴۳۱) **۲.** گل‌افشان (مِ. ۲) ←: کاشکی بر جان شیرین دست‌رس بودی مرا/ تا ز شادی کردمی بر گل‌فشانش جان‌فشان. (امیرمعزی ۵۱۴) **۳.** درحال ریختن اخگر: آتش، گل‌فشان از بال ایشان می‌ریخت. (مروی ۱۰۷۸)

گل‌فشانی g.-i (قد.) نوعی آتش‌بازی.

☜ ● **گل‌فشانی کردن** (قد.) افشاندن اخگر یا شعله‌های آتش در آتش‌بازی: بار دیگر همان فواره را بر زمین نصب می‌کردند و این مرتبه یک برآمدن از جوشیدن آب بود و یک برآمدن آتش که گل‌فشانی می‌کرد و قریب به دو ساعت فواره را در جوش داشتند. (مروی ۱۰۷۷)

گلگون، گل‌گون gol-gun (قد.) اسب سرخ‌رنگ: استادان گفته‌اند که این‌چنین زرده و گلگون بابت پادشاهان باشد. (فخرمدبر ۱۹۲) ○ گلگون ما که آب‌خور اصل دیده‌بود/ بر آب او صفیر ز کیوان شنیده‌ایم. (خاقانی ۶۲۸) ○ بیارید گلگون لهراسبی/ نهید ازبرش زینِ گشتاسبی. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۴)

گل‌مالی، گلمالی gel-māl-i

☜ ● **گل‌مالی کردن** سرپوش گذاشتن بر امری که نخواهند دیگران متوجه آن شوند: دست‌وپا می‌کند که... روی این افتضاح را گل‌مالی بکند. (جمال‌زاده[6] ۳۳)

گلنار، گل‌نار gol-nār (قد.) شراب: چند خواهی ز آهوی سیمین/ گاو زرین که می‌خورَد گلنار. (خاقانی ۱۹۸)

گلندام gol-andām (قد.) گل‌اندام ←.

گل‌نم gol-nam نم بسیار کم آب یا باران: بادگل‌نم باران را به صورتم زد.

گلو ga(e)lu **۱.** بخش زیرینِ جلو گردن: عرق از زیر گلو و چاک سینه‌اش می‌چکید و روی الوار می‌افتاد و پهن می‌شد. (آل‌احمد[4] ۶۶) **۲.** لوله یا مجرای باریکی که یک مخزن را به دهانه پیوند می‌دهد: بطری... روسی بود و دانه‌دانه دهانه و گلوی باریکش اشک بسته‌بود. (گلشیری[1] ۱۰۴) **۳.** (قد.) گردن: سگ درگاه او قلادهٔ حکم/ در گلوی غضنفر اندازد. (خاقانی ۱۲۴) ○ ماه نو منخسف در گلوی فاخته است/ طوطیکان با حدیث قُمریکان با انین. (منوچهری[1] ۱۸۰) **۴.** (قد.) میل شدید به خوردن: چون حقیقت پیش او فرج و گلوست/ کم بیان کن پیش او اسرار دوست. (مولوی[1] ۲۵۰/۳) ○ مکن زبهر گلو خویشتن هلاک و مرو/ به صورت بشری در به سیرت مگسی. (ناصرخسرو[1] ۳۶۲)

☜ ■ **گلو[یی] تازه (تر) کردن** خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات مانند آب، شربت، و چای برای رفع تشنگی و خشکی دهان: حتی یک قطره آب که با آن گلویی تازه کنند دردست‌رس نبود. (قاضی ۱۷۳) ○ ما درحینی‌که بااشتیاق مالاکلام انتظار شنیدن تتمهٔ کلام او را داشتیم به تر کردن گلو مشغول شدیم. (مینوی[2] ۴۹۰) ○ جان جفت سبیل‌هایت یک بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم. (← هدایت[5] ۵۷)

■ **گلو صاف کردن** گرفتگی گلو را برطرف کردن: بعداز هر جمله‌ای که می‌گفت، گلویش را صاف می‌کرد.

○ **گلو گرفتن** (قد.) دست زیر چانه بردن به‌نشانهٔ خواهش کردن: او سخن درمی‌پیوندد، و آن کودک به نهان گلو می‌گیرد. به او اشارت می‌کند یعنی شفاعت کن. (شمس‌تبریزی[2] ۱۳۷)

■ **گلویِ خود (خویش) [را] پاره کردن** برای رساندن مقصود خود یا فهماندن مطلبی به دیگری با صدای بلند، سخن گفتن: دوره‌گردها برای آب کردن اجناسشان گلوی خود را پاره می‌کردند. (درویشیان ۷۶) ○ گلوی خویش عبث پاره می‌کند بلبل/

چو گل شکفته شود، در چمن نمی‌ماند. (صائب[۱] ۱۸۷۷)

▪ **گلویِ کسی پیش دیگری گیر کردن** خاطرخواه و عاشق کسی شدنِ او: گلویش پیشِ خادمه گیر کرده. (← به‌آذین ۲۰۰) ○ من خواهان این زنم. گلویم پیش او سخت گیر کرده[است.] (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ○ پدر عاشقی بسوزد، گلویش پیش عصمت‌سادات گیر کرده. (← هدایت[۶] ۵۶)

▪ **گلویِ کسی تازه شدن** رفع تشنگی و خشکی دهان او شدن: بفرما برویم اتاق یک چای بخور گلویت تازه بشود. (پزشک‌زاد ۲۹۶)

▪ **گلویِ کسی را گرفتن** او را دچار مشکل و دردسر کردن؛ ناگوار و حرام کردن چیزی برای او: برای این‌که مال مردم گلویش را نگیرد... چند روزی زیارت می‌کرد. (آل‌احمد[۷] ۵۹)

▪ **گلویِ کسی گرفتن** ۱. درنیامدن صدای او معمولاً براثر زیاد حرف زدن: آن‌قدر حرف زد تا گلویش گرفت. ۲. گیر کردن چیزی در گلوی او: تا آمدم لقمه را فورت بدهم گلویم گرفت.

▪ **از گلویِ کسی بریدن** او را محروم کردن از چیزی؛ حق او را ندادن: از گلوی ما می‌بُرّد، به دیگران می‌دهد. ○ نترس این لقمه را از گلوی تو نمی‌بُرّند. (پزشک‌زاد ۲۹۹)

▪ **از گلویِ کسی پایین رفتنِ چیزی** خوردنِ او آن را: نیمه‌شب که خسته... به خانه برمی‌گشتم... تازه یک لقمه نان و پنیر از گلویم پایین می‌رفت. (جمال‌زاده[۲] ۱۳)

▪ **از گلویِ کسی پایین نرفتنِ چیزی** ۱. ناخوش و ناگوار بودن خوردن آن برای او، به‌دلیل تنهایی، بیماری، یا ناراحتیِ او: بدون تو غذا از گلویم پایین نمی‌رود. ۲. با راحتی وجدان پذیرفتنی یا حلال نبودنِ آن برای او: حقوق [دولتی]... از گلوی من نمی‌رود پایین... فقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است. (شاملو ۳۷۱)

▪ **تا گلو در چیزی فرورفتن** در آن غرق شدن؛ تمام وجود را احاطه کردنِ آن: بعضی اشخاص کوردل... تا گلو درکفران نعمت فرورفته‌اند. (جمال‌زاده[۵] ۸۰/۲)

▪ **تا گلویِ کسی رسیدن** صبر و تحمل او تمام شدن: حالش خوب نبود. تا گلویش رسیده‌بود. درافتادن با آن معاون و اعوان و انصارش، خُردش کرد. (← میرصادقی[۱۲] ۹۷)

▪ **چیزی به گلویِ کسی رسیدن** خوردنِ او آن را: توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا به گلوی او برسد. (مینوی[۳] ۱۷۱)

▪ **چیزی توا(یِ] (در) گلویِ کسی گیر کردن** به‌علت بیش‌تر بودن آن از حد و توان و شخصیت او، باعث گرفتاری او شدن: خانه توی گلویت گیر می‌کند. عجب پررو و وقیح است. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۹)

گلوآور g.-'āvar (قد.) دارای شهوت طعام و پرخور؛ شکم‌باره: این کس بسیارخوار آید و گلوآور و شراب‌خوار و شادی‌دوست و جماع‌کننده و دون‌همت بُوَد. (اخوینی ۱۱۹)

گل‌واژه gol-vāže واژهٔ زیبا: گل‌واژهٔ تکبیر برروی لبانت/ شاهین پیروزی به بام آسمانت. (اسماعیلی: کیهان، روزنامه ۷۳/۷/۱۰ ص ۷)

گلوبندگی ga(e)lu-bande-gi (قد.) میل شدید به غذا داشتن؛ شکم‌بارگی: این کس... هر خواری که پیش آیدش بردارد ازبهر گلوبندگی. (اخوینی ۱۱۹) ○ ز ده‌گونه ریچال و ده‌گونه وا/ گلوبندگی هریکی را سزا. (ابوشکور: شاعران ۹۷)

گلوبنده ga(e)lu-bande (قد.) دارای میل شدید به غذا؛ شکم‌باره: هر بنده‌ای که او را بخرند و بفروشند آزادتر از آن‌کس بُوَد که گلوبنده بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۵۳)

گلوپرست ga(e)lu-parast (قد.) گلوبنده ↑: از بندگی خدا ملولم/ زیراکه به جان گلوپرستم. (مولوی[۲] ۲۶۹/۳)

گلوترکن ga(e)lu-tar-kon شربت، میوه، و مانند آنها که برای رفع تشنگی و خشکی دهان مصرف می‌شود: بعداز سلام و تعارف، سینی شربت را آورده، گفتند: بفرمایید گلوترکن است.

گل‌ورچین gol-var-čin انتخاب‌شده؛ گل‌چین؛

گزیده: ازطرفِ [خانم‌رئیس]... دختران گل‌ورچین و زنان دست‌چین ارسال می‌شدند. (شهری[۲] ۳/۴۱۰)

گلوگاه ga(e)lu-gāh ۱. گلو (مِ. ۱) ←: حلقه‌ای از موی خرمایی‌اش، خود را تا گودی گلوگاه می‌کشاند. (← اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۲. گلو (مِ. ۲) ←: توپ مروارید تویی بود که... به گلوگاهش گردن‌بندمانندی با دانه‌هایی شبیه مرواریدهای درشت... تعبیه شده‌بود. (شهری[۲] ۴/۷۴) ۳. جای وارد شدن؛ ورودی؛ مدخل: در گلوگاه‌های شهر پلیس مستقر شده‌است.

گلوگیر ga(e)lu-gir (قد.) ۱. لال‌کننده؛ به سکوت وادارنده: چون گلوگیر است زخم عشق تو/ من چگونه پیش زخمت دَم زنم؟ (عطار[۵] ۴۶۳) ○ به دارا رساند از سکندر جواب/ جوابی گلوگیر چون زهر ناب. (نظامی[۷] ۱۶۱) ۲. گس؛ قابض: شراب گلوگیر معده را قوی گردانَد و طبع را خشک کند و بول بسیار آرَد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

■ **گلوگیرِ کسی شدن** مسدود کردن گلوی او: بی‌چاره باز مدتی یک روال با معشوقهٔ خیالی خود درددل کرد و باز ازنو گریه گلوگیرش شد و هق‌هق بنای زاری را گذاشت. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۴)

گلوله golule

■ **گلوله خرج (حرام) کسی کردن** کشتنِ او: لیاقت این را هم ندارد که یک گلوله حرامش کنیم. ○ اگر این حرف‌ها درست باشد می‌گذارمش سینهٔ دیوار و یک گلوله خرجش می‌کنم. (← محمود[۲] ۲۰۹)

■ **گلوله خوردنِ کسی (چیزی)** مورد اصابت گلوله قرار گرفتنِ او (آن): حاکم از پاگلوله خورده و دست‌گیر شده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۸)

■ **گلوله کردن (ساختن)** خود را برای سریع رفتن آماده کردن؛ سریع رفتن؛ با شتاب حرکت کردن: گلوله کن برویم که به کلاسِ آخر برسیم.

گله galle مجموعه‌ای از انسان‌ها: یک گله نوکر و کلفَت... در خانهٔ ایشان نان‌خورند. (پارسی‌پور ۶۳) ○ دسته‌ای نمایش می‌دادند. یک گلهٔ آن ساز می‌زدند و می‌رقصیدند. (هدایت[۹] ۳۸)

گله gele

■ **گلهٔ مادرقاسمی** گِلهٔ بی‌اساس و بهانه گیری: گِله‌های مادرقاسمی مادرشوهر [از عروس] زندگی را بر پسرش هم تلخ می‌کرد. (کتیرایی ۲۲۹)

گلیم gelim

■ **گلیمِ خود (خویش) را از آب کشیدن (بیرون کشیدن، برآوردن، به‌در بردن)** توانا بودن به تأمین کردنِ مخارج زندگی یا نجات دادنِ خود از گرفتاری‌ها: با ملت‌هایی همسایه و نزدیک هستیم که سخت در اندیشه و کوشش‌اند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشند. (خانلری ۳۲۲) ○ [آنها] درفکر به‌در بردن گلیم خود از آب‌اند. (اقبال[۲] ۶) ○ من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب/ دیگری را از رفیقان دست‌گیری چون کنم؟ (صائب[۱] ۲۶۱۵) ○ گلیم خویش برآرَد سیه‌گلیم از آب/ وگر گلیم رفیق آب می‌بَرَد شاید. (سعدی[۴] ۸۲۶)

■ **در گلیم بودن با کسی** (قد.) همراه بودن با او: آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است/ تو از سیه‌گلیمی بویی از آن ندیدی. (عطار[۵] ۶۲۹)

■ **رنگِ گلیم کسی را به گیلان کردن** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند غیرقابل تغییر بودنِ امری یا حالتی را نشان دهند: تا در دل ما تعبیهٔ جان کردند/ صد درد و بلا ز عشق پنهان کردند ـ صد جهد همی کنم، ولی سودی نیست/ کاین رنگ گلیم ما به گیلان کردند. (؟: فردوس‌المرشدیة ۱۳۸: نجم‌رازی[۱] ۶۳۹) ○ این واقعه امروزین نبوَد. این رنگ گلیم ما به گیلان کردند. (نجم‌رازی[۱] ۳۳۴) ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که در قدیم، در ناحیهٔ گیلان، گلیم‌ها را از پشم و موی سیاه بز یا گوسفند می‌بافته‌اند و چون رنگ آنها طبیعی بوده، هرگز زایل نمی‌شده است.

گلیم‌سیاه g.-siyāh (قد.) تهی‌دست و بدبخت: بر آن گلیم‌سیاهم حسد همی‌آید/ که هست دربر سیمین چون صنوبر او. (سعدی[۴] ۶۴۴)

گم gom (قد.) حیران؛ سرگشته؛ سردرگم: چه شب‌ها نشستم در این سیر گم/ که دهشت گرفت آستینم که: قُم. (سعدی[۱] ۳۵)

▫ •گم رفتن •گم شدن (مِ. ۱) ↓ : این‌طور قیافه نگیر. گم برو تا حسابت را نرسیدم.

•گم شدن ۱. دشنام‌گونه‌ای که هنگام عدم رضایت از کسی و راندن و دورکردن او به‌کار برده می‌شود: بدبخت الساعه دیگر آفتابت از مغرب درآمده. برو گم‌شو! (← مخملباف ۱۳۴) ○ بگریز ای دزد بی‌سروبی‌پا، گم‌شو ای رهزن طرار، و مالی را که ازآنِ تو نیست به صاحبش واگذار! (قاضی ۳۲۶) ○ جهنم برو و گم‌شو. (← مستوفی ۴۰۲/۳ح.) ۲. نابود شدن؛ ازمیان رفتن؛ تباه شدن: حس کردم که زندگی‌ام برای همیشه بیهوده و گم شده‌است. (هدایت[1] ۱۹) ○چون فیروزشاه آن طلسم اعظم بخواند، آن بخار و تاریکی گم شد و آن طلسم باطل شد. (بیغمی ۸۵۶) ○با بدان یار گشت همسر لوط/ خاندان نبوتش گم شد. (سعدی[2] ۶۲) ○ لیک چون در رنگ گم شد هوش تو/ شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش تو. (مولوی[1] ۷۰/۱) ۳. غرقِ کاری شدن: احمدعلی‌خان بدین‌گونه در افکار خود آن‌قدر فرومی‌رفت که گم می‌شد و کار روزانهٔ خود را ازیاد می‌برد. (آل‌احمد[4] ۱۴۶)

•گم کردن (قد.) گم‌راه کردن؛ از راه راست منحرف کردن: آن را که تو ره دهی کسی گم نکند/ وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست. (سعدی[2] ۱۸۸)

•گم مردن •گم شدن (مِ. ۱) ←: گم بمیر، چه‌قدر حرف می‌زنی.

▪گم‌وگور ناپدید؛ مفقود: عین‌الله هنوز گم‌وگور بود. (آل‌احمد[6] ۲۱۵)

▪گم‌وگور شدن ناپدید شدن؛ مفقود شدن: شوهرم... دستم را گرفت با دوتا بچه آورد شهر، بعد گم‌وگور شد. (علی‌زاده ۱۵۱/۱) ○ دست‌خط را باکمال احترام در گوشهٔ کتاب‌خانه گذاشتم و الآن نمی‌دانم کجا گم‌وگور شده‌است. (مستوفی ۶۵۱/۳)

▪گم‌وگور کردن ۱. ناپدید کردن؛ قایم کردن: هر بار که نامه‌ها را توزیع می‌کردند، خودم را گوشه‌ای گم‌وگور می‌کردم تا شور نامه‌های رسیده فرونشیند. (مؤذنی ۱۰۲) ۲. ازبین بردن؛ مفقود کردن: وقتی فهمیدم برای جست‌وجو می‌آیند، تمام نامه‌ها را گم‌وگور کردم.

▪به گم کردن (قد.) مستحیل کردن؛ مستغرق ساختن: به صورت منگر که ایشان را در صورت به گم نکنی، خود را در ایشان به گم کن که سیرت اینان معلوم کنی. (خواجه‌عبدالله[2] ۸۸)

▪ خود را گم کردن ۱. مغرور، متکبر، و پرادعا شدن: هنوز هیچ‌چیز نشده خودش را گم کرده‌است، انکار فراموش کرده، عمری با ما زندگی می‌کرد. ○ چه خبرت است هنوز چیزی نشده پاک خودت را گم کرده‌ای... هرکه چند کلاس درس خواند باید به همه بی‌احترامی کند؟ (میرصادقی[6] ۲۱۹) ۲. هول شدن؛ دست‌پاچه شدن: حالا فهمیدی چرا سه روز پیش از همان دقیقهٔ اول که تو را وسط در دیدم، یک‌دفعه حالم را نفهمیدم و آن‌جور خودم را گم کردم. (← شهری[1] ۴۳) ○ میرزاباقر از تماشای این‌همه قامت و سفیدی و ناز و کرشمه خود را گم کرد. (حجازی ۳۶۹)

گمانه‌زنی go(a)mān-e-zan-i پیش‌بینی، تصور، یا تخمین بااستفاده از قراین موجود: براساس گمانه‌زنی‌ها، تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات بیش از دورهٔ قبل است.

گم‌بودگی gom-bud-e-gi (قد.) سرگردانی؛ حیرانی؛ حیرت: هم‌چنین می‌رو بدین آسودگی/ تا رسی در عالم گم‌بودگی. (عطار[2] ۲۲۲)

گم‌بوده gom-bud-e (قد.) ۱. حیران؛ سرگردان؛ متحیر: مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم‌بوده/ جز آن حیران که حیرانی دگر کردست حیرانش. (ناصرخسرو[1] ۲۳۴) ۲. ازدست‌رفته؛ تباه‌شده: گرِ بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد/ عمر گم‌بودهٔ شروان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۶)

گم‌بوده‌بخت g.-baxt (قد.) بدبخت: ببخشید و بخشایش آورد سخت/ ز درد و غم دخت گم‌بوده‌بخت. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

گم‌بوده‌نام gom-bud-e-nām (قد.) گم‌شده‌نام ←: چنین گفت جاماسپ گم‌بوده‌نام/ که هرگز به گیتی مبیناد کام... (فردوسی[3] ۱۴۸۲)

گم‌راه، گمراه gom-rāh ۱. آن‌که به دستورهای

دینی یا اخلاقی عمل نمی‌کند؛ منحرف؛ بدکردار؛ ناراست و نادرست: **قاضی گم‌راه و ازخدابی‌خبر... مایهٔ شرمندگی علمای واقعی و مورد لعن و طعن آن جماعت است.** (جمال‌زاده[11] ۳۹) ○ **ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل، شیخان گم‌راه.** (حافظ[1] ۲۸۸) **۲.** آن‌که از دین عدول کرده؛ ملحد؛ بی‌دین: **ملا... برای هدایت و موعظهٔ من گم‌راه این حدیث مستطاب را مطرح نموده‌بود که...** (جمال‌زاده[16] ۴۰) ○ **اشخاص اولوالعزم، که با یقین کامل به هدایت نوع گم‌راه یا عنایت قوم مظلوم برخیزند، اِسناد جبن ضعف نفْس بر آنها گناه و بی‌انصافی است.** (طالبوف[2] ۶۳) ○ **شنیده‌ای که چه دیدست رای زو و چه دید/ شه [مخالف] بی‌رای کم‌هُش گم‌راه؟** (فرخی[1] ۳۴۲) **۳.** (قد.) حیران؛ سرگشته: **دل‌خسته و محرومم و پی‌خسته و گم‌راه/گریان به سپیده‌دم و نالان به سحرگاه.** (خسروانی: شاعران ۱۲۰)

☜ ● **گم‌راه شدن** از دین عدول کردن؛ بی‌دین شدن: **در تعیین اشیا و تعریف مقدرات دو مدیر متحرکه را ایجاد نماییم و دو موجد متباینه را انحراف بکنیم و نساد لوکان الهة را منکر باشیم و در تعدد وجود واحد گم‌راه بشویم.** (طالبوف[2] ۱۵۰) ○ **جمله عالم زین‌سبب گم‌راه شد/ کم کسی ز ابدال حق آگاه شد.** (مولوی[1] ۱۸/۱)

● **گم‌راه کردن** از راه درست منحرف کردن؛ به بیراهه انداختن؛ بی‌دین کردن: **تعبد و تقلید کورکورانه انسان را در تاریکی جهل و ظلمت عصبیت گم‌راه می‌کند.** (طالبوف[2] ۱۳۷) ○ **درست از همه کارش آگاه کرد/ که مر شاه را دیو گم‌راه کرد.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۳۸)

گم‌راهی، گمراهی g.-i **۱.** فقدان راستی و درستی و وجدان اخلاقی یا دیانت در کسی: **این حرف‌های پادرهوا همه ناشی از گم‌راهی و نادانی است.** (جمال‌زاده[2] ۶۰) **۲.** عدول از دین؛ الحاد؛ بی‌دینی؛ ضلالت: **لاوالله... فقط به ضلالت مخلوق و گم‌راهی عباد افزود.** (جمال‌زاده[16] ۴۱) ○ **هرکسی فرا آن نبیند ازبسِ داعیان ضلالت و گم‌راهی که درمیان امت محمد درآمدند.** (احمدجام[1] ۱۷۶) **۳.** سرگردانی؛ سرگشتگی: **خواندن این گزارشات جز گم‌راهی فکر نتیجه ندارد.** (مصدق ۱۴۵)

گم‌شدگی gom-šod-e-gi (قد.) ضلالت؛ گم‌راهی: **ای تو... راه‌نمایی نابینایان را و هر که هست اندر گم‌شدگیِ هویدا.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۶۰)

گم‌شده gom-šod-e **۱.** ازبین‌رفته؛ نابودشده؛ تباه‌شده: **این نسل گم‌شده‌ای است که امروز ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون به‌دست آورده‌ایم.** (هدایت[9] ۳۳) ○ **تو عمر گم‌شدهٔ من به بوسه بازآور/ که بخت گم‌شدهٔ من زمانه بازآورد.** (خاقانی ۵۹۹) **۲.** گم‌راه (مِ. ۲) ←: **بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت.** (سعدی[2] ۹۶) ○ **این قوم کم‌دانشان، و گم‌شدگان آن‌جاکه سخن باید گفت، نگویند، و آن‌جاکه نباید گفت می‌گویند.** (احمدجام[1] ۵۶مقدمه) **۳.** (قد.) حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: **ای گم‌شده و خیره و سرگشته کسایی/ گواژه زده بر تو امل ریمن و محتال.** (کسایی[1] ۸۷)

گم‌شده‌بخت g.-baxt (قد.) بدبخت: **ایا گم‌شده‌بَخت و بی‌چارگان/ همه زار و غم‌خوار و آوارگان.** (فردوسی[3] ۸۶۱)

گم‌شده‌نام gom-šod-e-nām (قد.) آن‌که نامش از یادها رفتنی است: **یکی گم‌شده نام فرشیدورد/ چه در بزم‌گاه و چه اندر نبرد.** (فردوسی[3] ۱۸۶۴)

گم‌گشته gom-gašt-e **۱.** حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: **بشر گم‌گشته و گران‌بار از چاره‌جویی،... درمیان "تدبیرهای رهایی‌بخش خود، به‌بند کشیده شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ **میرزاحسین‌علی... خودش را بی‌اندازه تنها و گم‌گشته حس می‌کرد.** (هدایت[5] ۱۴۵) **۲.** مقصد آمال؛ جای‌گاه ایده‌آل که ازنظر انسان‌ها ناپیداست: **این ناخدای کشتی گرداب حیرت... آدم‌های هر دوره را با یک حرکت ملایم مرحله‌به‌مرحله به گم‌گشتهٔ انسانیت و نقطهٔ مأموریت آدم نزدیک کرد.** (دهخدا[2] ۲/۶۶)

گمنام، گم‌نام gom-nām فاقد شهرت و اهمیت: **محمود... از خاندان گمنامی برخاسته‌بود.** (نفیسی ۴۵۴) ○

کسی‌که به دنیا تهمت و افترا گذارد، به من گمنام چه خواهد کرد؟ (قائم‌مقام ۱۱۸) ○ نیمه‌شب پنهان به کوی دوست، گمنامان شوند/ شهره‌نامان را مسلّم نیست پنهان آمدن. (خاقانی ۶۵۲)

گناه gonāh

▪ **گناه برعهدهٔ (به‌گردنِ) کسی بودن در امری** تقصیر و کوتاهی از او بودن درآن‌باره: گناه عدم موفقیت برنامهٔ هفتساله برعهدهٔ مصدق بود. (پهلَوی: مصدق ۳۸۹) ○ اینان اگر بی‌سواد و بی‌مایه یا آلوده به افکاری کج‌ومعوج بار آمده‌اند چه گناهی دارند. گناه به گردن آنهاست که عمر این طبقهٔ ساده‌دل را به‌غارت برده[اند.] (اقبال[۱] ۷/۴/۴)

● **گناه داشتن** سزاوار محبت و ترحم بودن: ما را تنها نگذارید گناه داریم. ○ [مادربزرگ را] در اتاق بچه‌ها خواباندند، برای بچه‌ها توی اتاق نشیمن تشک انداختند و یواشکی در گوششان گفتند که مادربزرگ ازراه رسیده و خسته است، گناه دارد. بعداً جایش را عوض خواهند کرد. (ترقی ۱۸۲)

▪ **گناه را از چشم کسی (چیزی) دیدن** او (آن) را مقصر دانستن: من نمی‌توانستم باور کنم که داستانی چنین جذاب ناقص و ابتر مانده‌باشد و گناه آن را از چشم روزگار غدار می‌دیدم. (قاضی ۷۷)

▪ **گناه را به گردن کسی انداختن (دانستن)** او را مقصر شناختن: هر دسته‌ای حتی‌المقدور گناه را به گردن دستهٔ دیگر می‌اندازند. (جمال‌زاده[۶] ۳۲) ○ می‌گویند بندگان که به استنطاق درآمدند، گناه را به گردن «میلون» دانستند. (فروغی[۳] ۱۳۹)

▪ **گناهِ کسی را به‌گردن گرفتن** با زدن تهمت به او خود را گناه‌کار کردن: دندان... خانلرخان هم پیش این درخشنده‌خانم گیرکرده‌بود... وگرچه خوب نیست آدم گناه کسی را به‌گردن بگیرد، خود میرزا... قضیه را می‌دید و زیرسبیلی در می‌کرد. (آل‌احمد[۱۰] ۲۹)

▪ **گناهِ کسی را شستن** تهمت ناروا زدن به او: آدم اگر شرافت و شهامت دارد، حرفی دارد، برود راست و رک تو چشم طرف بزند نه این‌که مثل بی‌غیرت‌ها پشت سر گناه مردم را بشوید. (جمال‌زاده[۱] ۳۲۳) ○ چرا بی‌خودی گناهش را بشورم، من که خدای او نیستم که. خودش می‌داند و خدای خودش. (← آل‌احمد[۴] ۳۴) ○ نضه‌باجی جواب داده‌بود: بی‌خود گناه زوار حضرت رضا را نباید شست. کسی را که تو قبر کس دیگر نمی‌گذارند. (← هدایت[۶] ۳۶)

▪ **گناه نهادن به کسی (کسی را)** (قد.) نسبت ارتکاب گناه دادن به او: گرَم به تیغ جفای تو ذره‌ذره کنند/ نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم. (خاقانی[۱] ۲۶۴) ○ اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد؟ (بیهقی[۱] ۳۰)

▪ **از [سر]گناهِ کسی گذشتن** او را بخشیدن؛ او را عفو کردن: قاضی حاضر نشد که به‌زور رشوه از گناه او بگذرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

گناه‌آمرز g.-ā(ʼā)morz (قد.) خداوند: ای گناه‌آمرز و عذرآموزِ من/ سوختم صدره چه خواهی سوز من؟ (عطار[۲] ۴۳)

گنبد gombad (قد.) ۱. آسمان، به‌ویژه در ترکیباتی مانندِ، گنبد آبگون، گنبد اخضر، گنبد ازرق، گنبد پیروزه، گنبد تیزرو، گنبد تیزگرد، گنبد خضرا: پیموده شد از گنبد بر من چهل‌ودو/ جویان خِرَد گشت مرا نفْس سخنور. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۸) ○ چو خورشید تابان ز گنبد بگشت/ خروش تبیره برآمد ز دشت. (فردوسی[۳] ۲۴۱) ۲. جهان؛ دنیا: رخت از این گنبد برون بر گر حیاتی بایدت/ زان‌که تا در گنبدی با مردگانی هم‌وطا. (خاقانی ۱)

▪ **گنبدِ آذر** (قد.) عبادتگاه زردشتیان؛ آتشکده: سوی گنبد آذر آرید روی/ به‌فرمان پیغمبر راستگوی. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۲۹۹)

● **گنبد کردن (زدن)** (قد.) جست‌وخیز کردن: شیر نر گنبد همی‌کرد از لغز/ در هوا چون موج دریا بیست گز. (مولوی[۱] ۲۴۷/۳) ○ سخن گویم از تیزرو باره‌اش/ که درزیر زین همسر صرصر است ـ چو جولان کند هست کوه روان/ چو گنبد زند گنبد اخضر است. (امیرمعزی ۱۲۱)

گنج ganj هرچیز باارزش مادی یا معنوی: ای قلم، ای گنج بی‌پایان تویی/ ای انیس وحشت و هجران تویی. (روزنامهٔ آذربایجان: ازصباتانیما ۲۶/۲) ○ ز ششصد فزون بود پنجاه‌وپنج/ که پُر دُر شد این نامبردار گنج. (سعدی[۴]

۱۵۱) مراد کتاب بوستان است.

گنجِ بادآورده (بادآورد) ۱. مال فراوان که به‌راحتی و بدون زحمت به‌دست آید: چنان گنج بادآورده را با غفلت نادانی ازدست داده. (شهری[۲] ۲۸/۳) ۲. هرچیز باارزش که بی‌رنج به‌دست آید: در ایران حکومت و ریاست است که گنج بادآورد است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱)

گنجِ روان (قد.) هرچیز یا هرکس بسیار باارزش و عزیز: خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین/ افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود. (حافظ[۱] ۱۴۷) ○ صاحب دلق و عصا چون عُمَر و چون کلیم/ گنج روان زیر دلق، مار نهان در عصا. (خاقانی ۳۶)

گنجِ شایگان (قد.) هرچیز یا هرکس باارزش و مهم: گنج شایگانی را که همان دختر عزیز من است... بازیافته‌ام. (قاضی ۱۲۰۴) ○ آرزو می‌کردم سال‌ها در آن‌جا بایستم و نگران این گنج شایگان باشم و یا ماری بشوم و برروی این گنج بی‌همتا حلقه زده بخوابم. (جمال‌زاده[۷] ۱۷) ○ به گنج شایگان افتاده‌بودم/ ندانستم که بر گنجند ماران. (سعدی[۴] ۵۴۵)

گنجِ قارون مال و ثروت فراوان: آنها هم پولشان تمام می‌شود. گنج قارون که ندارند. (← محمود[۲] ۱۲۷) ○ من که گنج قارون زیر سرم نیست، من یک زن لچک‌بسر از همه‌جا بی‌خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم. (هدایت[۴] ۹۲) ○ اگر گنج قارون به‌دست آوری/ نماند مگر آنچه بخشی، بری. (سعدی[۴] ۱۸۴) ○ گرچه عیسی‌وار از این‌جا بار سوزن برده‌ام/ گنج قارون بین کز آن‌جا سوزیان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۵)

رویِ (سرِ) گنج (گنجِ قارون) خوابیدن (نشستن) مال و ثروت فراوان داشتن: آخر من از کجا دارم بدهم؟ سرِ گنج که ننشسته‌ام. (میرصادقی[۶] ۲۴) ○ فکر کن ببین من داروندارم چه‌قدر است، آن‌وقت، از این هوس‌ها بکن. من سرِ گنج قارون ننشسته‌ام که... (آل‌احمد[۴] ۴۸)

گنجایش gonj-ā-y-eš توانایی؛ توان؛ امکان: پولی گرفت و به‌قدر گنجایش هم دخلی به اسامی مختلفه برد و خورد. (نظام‌السلطنه ۸۱/۲)

گنجایش داشتن (قد.) مناسبت داشتن؛ سزاوار بودن: درمقابل این صدمات و اخلاص‌مندی‌ها بحول قوهٔ خدا از راستی و درستی که بی‌خیانت در ضبط اموال دیوانی رفتار می‌کردم، گنجایش نداشت که حق خدمات منظور ندارد. (کلانتر ۶۵)

گنجایی gonj-ā-y(')-i (قد.) توانایی؛ ظرفیت: در ایشان گنجایی آن کی بُوَد که دیگران را بدان جناب آشنا توانند کرد؟ (بخارایی ۶۰)

گنجایی داشتن (قد.) مقدور و میسر بودن: در سال دیگر... ازیک‌طرف جماعت تاتار تاخت می‌نمودند، و ازیک‌طرف طایفهٔ یموت و تُرکمان تاخت می‌کردند و عرصه به‌نحوی تنگ شده‌بود که شرح آن گنجایی ندارد. (مروی ۵۸)

گنج‌بخش ganj-baxš (قد.) سخاوت‌مند: چو شمشیر گیرد، بُوَد چون درخش/ چو می بر کف آرَد، شود گنج‌بخش. (نظامی[۷] ۳۷۲) ○ آن شاه گنج‌بخش که از بیم جود او/ در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند. (مسعودسعد[۱] ۱۶۶)

گنجشک‌روزی gonješk-ruz-i دارای روزی یا درآمد اندک: در بازار حجره‌ای داشت و... گنجشک‌روزی بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۵) ○ اگر تنگ‌روزی و گنجشک‌روزی بود... به هر در می‌زد، فرجی برایش پیدا نمی‌شد. (شهری[۲] ۱۹۰/۲) ○ خانم عزیز ما مردمی هستیم گنجشک‌روزی. (جمال‌زاده[۱] ۲۸۸)

گنجشکی gonješk-i کم؛ اندک؛ کوتاه: روزهٔ گنجشکی.

گنجی ganj-i (قد.) ارزش‌مند: به درگاه ایوانش بنشاندی/ درم‌های گنجی برافشاندی. (فردوسی[۳] ۲۴۴۹)

گنجیدن gonj-id-an درست بودن؛ درست درآمدن؛ مناسبت داشتن: یک حرفی بزن که بگنجد. ○ وگرنه نگنجد که در کارزار/ گریزد یکی لشکر از یک سوار. (نظامی[۷] ۲۳۳) ○ هر زنی که در عقد من است یا بعدازاین در عقد من خواهد آمد، مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت در او نگنجد. (بیهقی[۱] ۹۶۱) ○

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ/دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دویی. (منوچهری[1] ۱۲۶)

■ **گنجیدن در تخیل (تصور، مخیله)** باورکردنی بودن؛ قابل‌قبول بودن: **آنچه در تخیلم می‌گنجید، آن بود که جواب سؤال‌های انسانی در آن یافته شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ **چیزی که در مخیله نمی‌گنجید، اختیار تأهل در این دیار بود.** (شوشتری ۳۷۳)

■ **بر خویش نگنجیدن** (قد.) ← پوست ■ در پوست خود نگنجیدن: **رئیس به‌علت چشم‌تنگی از دیدن پیش‌کش‌ و کلمات تملق برخویش نگنجد و فرستاده را به عزت نگه دارد.** (شوشتری ۲۷۳)

گنجینه ganj-ine ۱. مجموعه‌ای از چیزهای باارزش: **گنجینهٔ فرش، گنجینهٔ آثار طبیعی.** ۲. (قد.) شیء باارزش: **زگوهر شب‌چراغی چند بودش/که عقد گوش گوهربند بودش (شیرین)...ـ گشاد از گوش با صد عذر چون نوش/شفاعت کرد کاین بستان و بفروش ــ ... ــ بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند/ زدستش بستد و در پایش افشاند.** (نظامی[3] ۲۲۱)

گند gand بسیار بد و به‌نوعی آزاردهنده: **توی یک وضعیت گندی گیر کرده‌ام و نمی‌دانم چه کنم.** ○ **عجب هوای گندی شد. تو این هوا نمی‌شود تو خانه ماند.** (میرصادقی[6] ۵۸)

■ **گند از سرِ کسی (چیزی) بالا رفتن** سرووضع او (آن) یا محیط اطراف او (آن) بسیار کثیف و نامرتب بودن: **رخت‌ها را باید بشوییم، اتاق هم یک جارو می‌خواهد، گند از سرش بالا رفته.** (میرصادقی[10] ۴۶)

■ **گند از کسی (چیزی) برخاستن** (قد.) بوی بد از او (آن) بلند شدن: **کرمان اندر تن او اوفتادند و گند از او برخاست.** (تفسیرکمبریج: معین)

■ **گند بالا آوردن** خراب‌کاری کردن به‌طوری‌که امکان اصلاح آن نباشد یا موجب رسوایی شود: **یک گندی بالا آورده که حالا دارند لاپوشانی می‌کنند و صداشان درنمی‌آید.** (← میرصادقی[2] ۹۹) ○ **برای دیدن دختری می‌رفته... یک گندی بالا آورده و از ترس کونش زده به چاک.** (شاملو ۳۹۴)

■ **گندِ چیزی درآمدن (بالا آمدن)** آشکار گردیدن و باعث رسوایی شدن آن: **اگر بخواهیم مانورمان را اجرا کنیم، گند قضیه بدجوری درمی‌آید.** (دیانی ۱۵۰)

■ **گند زدن** اشتباه بزرگ مرتکب شدن؛ خراب کردن: **همه‌چیز داشت درست پیش می‌رفت که تو آمدی و گند زدی کار خراب شد.**

■ **گند... زدن (گندم بزند، گندت بزند، ...)** ۱. برای بیان ناراحتی و نفرت از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **گندت بزند بچه، یک‌کمی به خودت تکان بده.** ○ **شوکت به پاشنه‌های کبره‌بستهٔ پیرمرد، دستی کشید: گندت بزنند! تَرَک خورده! مگر سنگ‌پا نمی‌مالی؟** (علی‌زاده ۲۶۹/۲) ۲. دچار انحطاط و تباهی شدن: **چرا از وقتی‌که متجدد شده‌ایم، گندمان زده‌است؟** (مینوی[1] ۱۵۹)

■ **گند زدن به چیزی (کسی)** ■ گند... زدن (مِ. ۱) ←: **همیشه همین‌طور است. گند بزند بِهِش. این مملکت هیچ‌وقت درست نمی‌شود.** (← میرصادقی[1] ۸۸)

■ **گندش بالا آمدن** فساد و تباهی چیزی معلوم و آشکار شدن: **یک سال مردم را به خودشان امیدوار کرده‌اند و حالا یک‌مرتبه گندش بالا آمده. معلوم نیست چرا بیمه قطع شده.** (آل‌احمد[3] ۹۲)

■ **گندش را درآوردن** خراب‌کاری کردن؛ رسوایی به‌بار آوردن: **بابا تو هم با این قول دادنت گندش را درآوردی، کجایی؟** (میرصادقی[6] ۱۵۲) ○ **گندش را درآوردند، یواش‌یواش مملکت دارد بلشویکی می‌شود!** (← محمود[2] ۲۵۷)

■ **گندش همه‌جا (عالم) را برداشتن** باعث رسوایی شدن: **فشاری که از خارج به کانون نویسندگان ایران وارد آمد، فشاری بود که گندش عالم را برداشت.** (← آدینه، مجله، شهریور ۹/۷۳)

■ **گند... گرفتن (گندم بگیرد، گندت بگیرد، ...)** ■ گند... زدن (مِ. ۱) ←: **گندش بگیرد چه کاری بود که کرد؟**

■ **گندوگُه** ۱. هر چیز کثیف، بدبو، و

به‌دردنخور: تا تو این گندوگه‌ها را پاک کنی صبح شده‌است. ۲. هنگام عصبانیت و برای نشان دادن این‌که طرف مقابل آدمی به‌دردنخور و پست و حقیر است، به او گفته می‌شود: با چشم‌های خودم دیده‌بودم که این گندوگه، چه به روز آدم می‌آورَد. (میرصادقی[۳] ۲۵۴) ○ تو خودت هم یکی از آن گندوگه‌هایی هستی که نقط سایه‌ات برای نجس کردن زمین کافی است. (شاملو ۳۸۸)

▪ **به گند کشیدن** خراب کردن؛ نابود کردن: نمی‌دانید چه‌طور همه‌چیز را به گند کشیدید. (میرصادقی[۸] ۲۵)

گندآور، گنداور gond-ā('ā)var (قد.) متکبر و لاف‌زن: سه کس‌اند که خدای‌تعالی روز قیامت به ایشان ننگرد: سلطان دروغ‌زن، و پیر زانی و گدای گُندآور یعنی درویش متکبر و لاف‌زن. (غزالی ۱/۵۳۰)

گندآوری، گنداوری g.-i (قد.) کبر و گستاخی: از تهور، لاف و عُجب... و گُندآوری و بارنامه کردن... خیزد. (غزالی ۲/۷)

گندا gand-ā (قد.) نفرت‌انگیز و مشمئزکننده: اما ادب دهن آن است که اول: دهن پاک داری از غیبت که هیچ دَم و گند از دَمِ غیبت گنداتر نیست! (احمدجام ۳۳۳) ○ بازآی به طریق تواضع، بگذار آن نخوت گندا که فردا همهٔ قیامت از رسوایی تو خواهد آمد به فریاد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۱)

گنداب gand-āb جای پلید، ناپاک، و پر از تباهی: یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا نهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. (علوی[۱] ۷۶)

گنددماغ gand-damāq گنده‌دماغ ←: بداخلاق و گنددماغ بود. (ترقی ۱۳۷) ○ تاجر بدگمان، دودل و گنددماغی است. جرئت نمی‌کند بدون وثیقه قرض بدهد. (← هدایت[۳] ۷۸)

گندکاری gand-kār-i برهم زدن نظم و ساختار متداول یا طبیعی چیزی: زن بی‌حیا... هفت‌قلم آرایش می‌کند و تو خیابان‌ها چل می‌زند... و این هم گندکاری آخریش. (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ من جلو خیلی از گندکاری‌ها را گرفتم. (هدایت[۳] ۷۰) ○ نمی‌دانی چه حکومتی و چه گندکاری‌ای! (نظام‌السلطنه ۷۷/۲)

گندگی gand-e-gi (قد.) فساد؛ تباهی: کافران خود را می‌بینند از مرتبهٔ خاکی فروترافتاده... به گندگی و سیاه‌رویی. (اقبال‌شاه ۱۱۴)

گندگی gonde-gi بزرگی؛ عظمت: ـ می‌بینی چه آدم گنده‌ای شده‌ای... ـ آره، از گُندگی دارم می‌ترکم. (میرصادقی[۸] ۱۱۳)

گندله gond-ole چاق؛ تپل: آن‌قدرها هم گندله نیست اندازهٔ خود من است. چهارشانه است زیبایی‌اندام کار می‌کند. (← میرصادقی[۳] ۱۵۴-۱۵۵)

☜ ● **گندله شدن** چاق و تپل شدن: این چند وقت که ندیدمت گندله شدی.

گندم gandom مقدار بسیار کم از چیزی: یک گندم غذا بیش‌تر نخورده دلش دردگرفته‌بود. ○ یک گندم محبت ندارد.

گندم‌درو g.-dero[w] (قد.) بهره‌مند و دارای نصیب بهتر: خرمن گل گشت جهان، از رُخَت ای سرو روان/ دشمن تو جودروی، یار تو گندم‌دروی. (مولوی[۲] ۲۰۳/۵)

گندم‌نما gandom-na(e,o)mā (قد.) بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: چون جو و گندم شده خاک‌آزمای/ در غم تو ای جوِ گندم‌نمای. (نظامی[۱] ۷۲)

☜ ▪ **گندم‌نمایِ جوفروش** بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: بازی جنت مخور، کز بهر عبرت بس بُوَد/ آنچه آدم دید از آن گندم‌نمای جوفروش. (صائب[۳] ۲۲۵) ○ دنیا... گندم‌نمای جوفروش است. (جوینی[۱] ۱۱۸/۲) ○ تو آن گندم‌نمای جوفروشی/ که در گندم جوِ پوسیده پوشی. (نظامی[۳] ۱۱۰)

گندم‌نمایی g.-y(')-i (قد.) گندم‌نما بودن؛ عمل گندم‌نما: تو را بس باد از این گندم‌نمایی/ مرا زین دعوی سنگ آسیایی. (نظامی[۳] ۱۱۰)

● **گندم‌نمایی کردن** (قد.) بد بودن و خود را خوب نشان دادن؛ دورویی ورزیدن؛ ریاکاری

کردن: جوفروش است آن نگار سنگ‌دل/ با من او گندم‌نمایی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸)

گندمین gandom-in (قد.) شیرین و خوش‌مزه: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات/ نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین. (مولوی[۲] ۱۸۸/۴) ○ سوی آن‌کس‌که عقل و دین دارد/ نان و گفتار گندمین دارد. (سنایی[۱] ۱۱۲)

گندومند gand-o-mand به‌دردنخور؛ فاسد و معیوب: هرچی که گندومند است مال من دردمند است. (← هدایت[۶] ۵۲)

گنده gonde دارای مقام بالا یا ثروت‌مند: از گنده‌های وزارت‌خانه است. ○ از گنده‌های بازار است.

■ **گنده شدن** به مقام بالا یا ثروت بسیار رسیدن: حالا که گنده شده دیگر کسی را تحویل نمی‌گیرد.

■ **گنده کردنِ چیزی** بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه هست جلوه دادنِ آن: تو همه‌چیز را گنده می‌کنی. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۵) ○ برای چه موضوع را این‌همه گنده کردند. (← میرصادقی[۱] ۲۳) ○ میرزاعمو گنده‌اش می‌کند. خیال کرده یک دنیا است و همین یک قنات. (آل‌احمد[۶] ۱۸۴)

■ **گنده‌گنده** مهم و بالاتر از فهم مردم عادی (حرف، سخن، ...): حرف‌های گنده‌گنده می‌زند. (دیانی ۸)

■ **گنده‌گنده‌ها** اشخاص مهم و بانفوذ؛ افراد متعلق به رده‌های بالای اجتماع: ماها حقیریم، ذلیلیم نه ماها بلکه آن گنده‌گنده‌هاش ذلیل و حقیر و کوچک و زیردست‌اند. (← شهری[۱] ۳۹۶)

گنده‌بغل gand-e-baqal (قد.) نفرت‌انگیز؛ فرومایه: چون بکاوی، دغلی، گنده‌بغل مکاری/ آفتی، مزبله‌ای جمله شکم طبلی خوار. (مولوی[۲] ۸/۳)

گنده‌پران gond-e-par-ān ویژگی آن‌که سخنانش نسنجیده، بزرگ‌تر از حد خود، و معمولاً همراه‌با توهین است: یک آدم گنده‌پرانی است که کسی حریفش نیست.

گنده‌پرانی g.-i سخنان نسنجیده و بزرگ‌تر از حد خود زدن: این گنده‌پرانی‌ها به تو نیامده‌است.

گنده‌دماغ gand-e-damāq خودخواه؛ مغرور؛ ازخودراضی: از بچگی به من عروسم می‌گفت. من هم بدم نمی‌آمد. خودم هم این‌طور گنده‌دماغ نبودم. (← مخملباف ۳۹) ○ آن از شوهر گنده‌دماغم که همیشه سگرمه‌هایش تو هم است.... (← گلابدره‌ای ۴۵۹) ○ ـ این کفش کهنه‌هایت که به‌درد من نمی‌خورَد ـ واه، واه! چه‌قدر گنده‌دماغ. (← آل‌احمد[۴] ۴۳)

گنده‌دماغی g.-i وضع و حالت گنده‌دماغ: متانت‌السلطنه... به درستی و خشکی و گنده‌دماغی مشهور است! (حجازی ۳۴۱) ○ از پیش‌نهادها... معمولاً بوی جوروجفا و گنده‌دماغی می‌آید. (مصدق ۳۹۵)

گنده‌گو gonde-gu آن‌که فراتر از حد خود سخن بگوید؛ گزافه‌گو: دروغ‌گوی لمپز و گنده‌گو. (شهری[۲] ۳۱۲/۲ ح.)

گنده‌گوزی gonde-guz-i ادعای بی‌اساس داشتن و سخنان بالاتر از حد خود گفتن و خود را بالاتر از شأن و مقام خود نشان دادن: آنچه را که او به گوشت خوانده از آن گوشت بیرون کن. گنده‌گوزی را هم بگذار کنار. (← دولت‌آبادی[۱] ۹۵) ○ یک دسته ترسو... که... ناخوشی گنده‌گوزی هم به‌سرشان زده‌بود... گله‌گله از این پهلوانان زبان‌بسته را... به‌کشتن دادند. (هدایت[۶] ۱۵۴)

■ **گنده‌گوزی کردن** گنده‌گوزی ↑: لباس‌های گل‌دار می‌پوشید و گنده‌گوزی می‌کرد که شوهرش می‌رود شهر برایش کلاه بخرد. (شاملو ۳۰۸) ○ همه‌اش می‌گفت شوهرش تو تبریز تاجر فرش است آمده تهران حجره بگیرد... ساعتی صد دفعه هم بالاش گنده‌گوزی می‌کرد. (شهری[۱] ۳۷۳)

گنده‌گویی gonde-gu-y(')-i گنده‌گو بودن: حمزه‌علی‌خان... سفره‌اش خشک و همتش دون و شخصیتش پست اما فیس و افاده و گنده‌گویی‌اش زیاد بود. (شهری[۳] ۱۸۲) ○ اکنون دیگر جرئت... این فضولی‌ها و گنده‌گویی‌ها را ندارم. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۴/۲)

گنده‌مخ gand-e-mox (قد.) گنده‌مغز ↓: بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مخ/ زیر بینی بنْهی و گویی که اخ!

(مولوی[۱] ۲/۴۰۰)

گنده‌مغز gand-e-maqz (قد.) احمق؛ نادان؛ متکبر؛ خودخواه: **ترهات چنین شگرف که گفت/ هم بدان گنده‌مغز باید گفت.** (شبستری ۱۹۶) ○ **بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مخ/ زیر بینی بنْهی و گویی که اخ!** (مولوی[۱] ۲/۴۰۰)

گنده‌مغزی g.-i (قد.) وضع و حالت گنده‌مغز: **تو گنده‌مغز شعری و او گنده‌مغز شرع/ با وی به گنده‌مغزی هم‌چون ترازویی.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

• **گنده‌مغزی کردن** (قد.) تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن: **وگر می‌رود در پیاز این سخن/ چنین است گو گنده‌مغزی مکن.** (سعدی[۱] ۱۳۳)

گندی gand-i بی‌لیاقتی؛ بی‌عرضگی؛ فرومایگی: **تابه‌حال آدم به این گندی ندیده‌بودم.**

گندیدن gand-id-an ۱. بدبو شدن: **جوراب سفید تا سیاه نشود و نگندد،... عوض کردن او جائز نیست.** (طالبوف[۲] ۱۷۴) ۲. دچار انحطاط اخلاقی و اجتماعی شدن: **موضوع چریک‌بازی نیست، موضوع این است که ماخودمان گندیده‌ایم.** (← میرصادقی[۱] ۶۴)

گنگ gong نامفهوم؛ مبهم: **از دور آب‌گیر، همهمه‌ای گنگ و سبک... به‌گوش می‌رسید.** (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **خاطرات بسیار گنگی از او دارم که نمی‌دانم اثر گفته‌های دیگران است یا خاطرات شخصی دوران کودکی.** (آل‌احمد[۱] ۱۰)

گنگ‌بازی g.-bāz-i خود را به نفهمیدن زدن؛ لال‌بازی: **آخوندک... باز بنای گنگ‌بازی و خرخر را گذاشت.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۳۶)

گواتر guvātr تیروئید ←.

گوار govār (قد.) ویژگی آنچه به ذائقه خوش می‌آید و خوردنش لذت‌بخش است: **آن را که لقمه‌های بلاها گوار نیست/ زآن است کو ندید گوارش از این شراب.** (مولوی[۱] ۱/۱۸۸)

گوارا g.-ā خوش‌آیند؛ دل‌چسب؛ لذت‌بخش؛ مطبوع: **برای ملت ایران از این چه بهتر و گواراتر که توانست،... استقلال خود را حفظ کند.** (مصدق ۲۷۷_۲۷۸) ○ **حالت گوارایی به او دست می‌داد که نمی‌شد بیان کرد.** (هدایت[۹] ۶۵) ○ **زخم از مرهم گواراتر بُوَد بر عارفان/ رخنه در زندان بُوَد از نقش بِه، محبوس را.** (صائب[۱] ۴۰)

• **گوارا شدن** دل‌چسب شدن؛ خوش‌گوار گردیدن: **چون مسافر را طی منازل... نصب عین است، آن زحمت و محنت گوارا می‌شود.** (شوشتری ۴۴۵)

• **گوارا کردن** دل‌چسب کردن؛ دل‌نشین گرداندن: **چیزی که صحبت این تریاکی‌ها را گوارا می‌کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست.** (علوی[۲] ۷۴) ○ **باکمال ناگواری‌ها گوارا کرده‌است/ محنت امروز را اندیشهٔ فردای من.** (صائب[۱] ۲۹۷۲)

گواران govār-ān (قد.) گوار: **می تلخ است جورِ گل‌عذاران/ که هرچندش خوری، باشد گواران.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲/۲۰۷۵) ○ **بده ساقی می صاف گواران/ رها کن زرد و سرخ شیرخواران.** (امیرحسینی ۱۸۳)

گوارش govār-eš (قد.) قبول کردن؛ تحمل کردن: **آن‌کسان‌که خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند، خود دل آن ندارند و طاقت گوارش آن‌که ورای آن به چیزی دیگر مشغولند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۶۵)

گوارنده govār-ande (قد.) گوارا ←: **حیات دل در یاد کرد زنده‌ای است که هرگز نمیرد. و عیش گوارنده، زندگانی است با الله‌تعالی ـ نه غیر آن.** (جامی[۸] ۱۷۷) ○ **جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بُوَد تا بر تو گوارنده بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۳) ○ **بخور گوارنده باد.** (بیهقی[۱] ۶۷۷)

گواریدن govār-id-an (قد.) گوارا و دل‌چسب بودن یا شدن: **این غذای جسم است، روح نشسته که هنوز نصیب ما نرسید، این نصیب ما نیست، این ما را نگوارد. در گلو بگیرد. کجا رهیم؟** (شمس‌تبریزی[۲] ۸۴) ○ **گوید که مرا این می مشکین نگوارد/ الّا که خورم یاد شهی عادل و مختار.** (منوچهری[۱] ۱۵۲)

گواهی go(a)vāh-i

• **گواهی دادن** دلالت کردن: **تمام قرائن گواهی می‌دادند....** (آل‌احمد[۴] ۲۷) ○ **دوش ای پسر می**

خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد/ باری حریفی جو که او مستور دارد راز را. (سعدی[۳] ۴۱۵)

گوتازی go[w]-tāz-i (قد.) گاوتازی ←: روی‌دستی مخور از چرخ که کارش بازی‌ست/ توی شاخی بزنش، کار فلک گوتازی‌ست. (گل‌کشتی: معین)

☜ ● **گوتازی کردن (نمودن)** (قد.) لاف زدن؛ ادعاهای بزرگ کردن: حسب‌الامر... شاه‌قلی‌خان... اکثر اوقات گوتازی می‌نمود و در خارج قلعهٔ بخارا سنگر حصینی ساخته در آن‌جا توقف داشت. (مروی ۳ ۱۱۰۳)

گود go[w]d

☜ ● **گود افتادن** پیدا شدن فرورفتگی ناشی از ضعف و بیماری در چشم و گونه: چرا چشم‌هایتان گود افتاده‌است؟ (← محمود[۲] ۱۸۵) ○ گونه‌هایش گود افتاده و تیانه‌اش زرد بود. (آل‌احمد[۴] ۱۰) ○ گونه‌هایش لاغر و چشمش گود افتاده‌است. (مسعود ۵۴)

■ **گودِ بی‌پهلوان** عرصهٔ خالی از رقیب و جایی که بشود بدون ترس در آن گزافه‌گویی کرد: لابد چشمم به گود بی‌پهلوان افتاده‌بود و... خواسته‌بودم... به لاف‌وگزاف حرفی زده‌باشم. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۰)

● **گود رفتن** ● گود افتادن ←: مثل وبایی‌ها زیر چشم‌هایش دو انگشت گود رفته‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹) ○ ناگهان دیدگان مهین با چشمان پدر مواجه گردید که از غم و اندوه هر دقیقه بیش‌تر گود می‌رفت. (مشفق‌کاظمی ۳۷۰)

● **گود نشستن** ● گود افتادن ←: چشم‌هایم یک بند انگشت گود نشسته‌بود. (← چهل‌تن[۱] ۳۱) ○ وقتی نگران بودی، چشم‌هایت گود می‌نشست. (امیرشاهی ۷)

■ **کنارِ گود نشستن** در جریان ماجرایی نبودن و فقط از دور نظاره‌گر آن بودن: کنار گود نشسته می‌گوید لِنگش کن. (مَثَل) ○ وقتی فقط یک مدیر مدرسه باشی و کنار گود بنشینی و مقام پخش کنی عالمی دارد! (آل‌احمد[۵] ۱۰۸)

■ **وسط (میانِ) گود پریدن (جَستن)** وارد متن جریان شدن؛ وارد میدان عمل شدن: برای آدمی مثل من که از قفس معلمی پریده‌بودم، هر جایی می‌توانست بهشت باشد و هرکاری باب میل. این بود که شال و یراق کرده پریدم وسط گود. (آل‌احمد[۵] ۱۴-۱۵)

گودرفته g.-raft-e فرورفته: رحیم... با رنگ پریده و چشم‌های گودرفته در رختخواب افتاده...است. (جمال‌زاده[۳] ۷۶) ○ دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده... پای چشم گودرفته... در تختخواب افتاده‌بود. (هدایت[۹] ۱۲۶)

گودنشسته go[w]d-nešast-e گودرفته ↑: کله‌ای... وارد کادر سیاه می‌شود... چشم‌هایی گودنشسته، دماغی تیرکشیده. (دیانی ۱۰) ○ مادر با چشم‌های گودنشسته و انگار زغال به‌صورت مالیده! سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. (آل‌احمد[۵] ۹۴-۹۵)

گودنشین go[w]d-nešin فقیر و بی‌چیز: گودنشینان نیز آنها را میان خود نمی‌پذیرفتند. (پارسی‌پور ۳۴۷)

گور gur جا؛ محل: دوست‌علی نره‌خر رفته یک گوری پی الواطیش، اینها دارند شوخی‌شوخی به من می‌بندند که او را کشته‌ام. (پزشک‌زاد ۱۰۷)

☜ ■ **گوربه‌گور شدن** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی نسبت‌به او گفته می‌شود: گوربه‌گور بشوی که دیگر چشمم بِهت نیفتد. ○ گوربه‌گور شود آن پیرکفتار که این طفل معصوم بی‌گناه را توی چنگال تو بی‌رحم انداخت. (← میرصادقی[۲] ۶۹)

■ **[به]گورِ پدر (بابای) خود خندیدن** جرئت یا قدرت کاری را نداشتن؛ غلط کردن: ـ پیرمردها و پیرزن‌ها را می‌برند به کارخانه‌ها تا کار کنند. ـ به گور باباشان می‌خندند. (← دیانی ۱۰۷) ○ من گور بابام می‌خندم با شما فرمایشی داشته‌باشم. (مدنی ۳۶۱)

■ **گورِ پدر (بابای) کسی (چیزی)** برای بیان نفرت و عدم رضایت از او (آن) و بی‌ارزش دانستنِ او (آن) گفته می‌شود: گور پدرش آن‌قدر نگاه کند تا جانش درآید. (حاج‌سیدجوادی ۲۸) ○ گفتم برادر گورِ پدر کار بیا برویم. (← محمود[۲] ۱۴۶) ○ من هم با انقلاب موافقم. گور پدر هرچه ارباب است. (شاملو ۱۵۸)

■ **گورِ پدر (بابا)... هم کرده** ■ گور پدر کسی ↑: گور پدرشان هم کرده. (آل‌احمد[۶] ۴۸) ○ گور پدر مال دنیا هم کرده، چرا بی‌خود سخت بگیریم؟ (هدایت[۱۱] ۶۶) ○ گور پدر خارجه کرده. (مخبرالسلطنه ۱۷۴)

▪ **گورِ خود را کندن** موقعیت خود را به‌خطر انداختن: **با این حرفی که زدی گورت را کندی.**

▪ **گورِ خود را گم کردن** رفتن و رفع مزاحمت کردن؛ شر خود را کم کردن: **از این خانه گورش را گم کند و برود.** (پارسی‌پور ۱۷۲) ○ **باید بمیرم و گورم را گم کنم.** (دریابندری[3] ۱۸۷) ○ **بگذار پا شَوَم از این ناخشه‌خانه بروم گورم را گم بکنم.** (← شهری[1] ۵۰۶) ○ **لباس و تفنگ را تحویل بدهید گورتان را گم کنید.** (مخبرالسلطنه ۱۹۶)

• **گور کردن** (قد.) داخل گور گذاشتن؛ دفن کردن: **نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سراپردهٔ خویش گور کردش.** (تاریخ بخارا ۷۳: لغت‌نامه[1])

▪ **گورِ مرگ کسی (چیزی)** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از او (آن) گفته می‌شود: **گور مرگش می‌خواسته جلو زبانش را نگه دارد.** (چهل‌تن[2] ۱۲۲) ○ **امشب کاریت ندارم. پاشو گور مرگت بیا بخواب.** (پزشک‌زاد ۷۴) ○ **ربابه با صدای نیم گرفته گفت: گور مرگش آن اتاق خوابیده.** (← هدایت[5] ۱۱۶)

▪ **گورَم (گورت، ...) کجا بود که کفنم (کفنت، ...) باشد؟** برای بیان بی‌چیزی و تنگ‌دستی گفته می‌شود؛ از مال دنیا چه دارم (داری، ...) که فلان چیز را داشته‌باشم؟ (داشته‌باشی؟، ...): **گورت کجا بود که کفنت باشد؟** (← چهل‌تن[1] ۱۵)

▪ **آرزوی چیزی را به گور بردن** در حسرت و ناکامی آن مردن: **مشیرالدوله... آرزوی تشکیل حکومت مقننه را به گور برد.** (مستوفی ۱۵۰/۱) ○ **کسانی‌که در زندان مردند، آرزوی دیدار عیال و کسان را به گور بردند.** (← حاج‌سیاح[1] ۳۷۷)

▪ **از گور برخاستن** بیمار و بدحال بودن: **مثل این‌که از گور برخاسته‌است.**

▪ **به گورِ پدرم (بابام) خندیدم** انکار می‌کنم؛ چنین چیزی نیست؛ من نگفته‌ام؛ من نکرده‌ام: **گفتی فقط یک دخترم زنده مانده... ــ من گفتم؟ من به گور پدرم خندیدم. حکماً کسی چیزی گفته....** (محمدعلی ۹۱)

▪ **به گورِ سیاه** ← دَرَک ▪ به‌درک: **ای به گور سیاه! عجب گیری افتاده‌ام!** (علی‌زاده ۲۹۹/۱)

▪ **در گور لرزیدن** به‌علت ارتکاب عمل خلاف یا گفتنِ حرفی ناروا ازسوی کسی به‌شدت ناراحت شدن و دچار عذاب شدنِ مردهٔ منسوب به او یا مرده‌ای که دربارهٔ او حرفی زده شده‌است: **اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود، در گور می‌لرزد.** (علوی[2] ۸۳)

▪ **کدام گور[ی]؟** کجا؟: **امروز عصر کدام گوری بودی؟** (حاج‌سید جوادی ۳۲۵) ○ **پس قباد و یونس کدام گوری رفته‌اند؟** (علی‌زاده ۱۴۳/۱) ○ **دیشب کدام گور رفته‌بودی؟** (← هدایت[6] ۴۳)

▪ **کدام گور[ی] بود؟!** وجود ندارد؛ چنین چیزی وجود ندارد؛ کو؟: **این تفنگ حسن‌موسی ضامنش کدام گور بود؟!** (پزشک‌زاد ۴۰۴)

▪ **کدام گورِ سیاه** ▪ کدام گور؟ ←: **نمی‌دانم کدام گور سیاهی سرش را زیر آب کرده‌است.** (جمال‌زاده[3] ۶)

▪ **کسی را تو[یِ] گور کردن** ۱. کشتنِ او: **یا عراقی‌ها را تو گور می‌کنم یا خودم روی همین پل کشته می‌شوم.** (← محمود[2] ۲۵۵) ۲. زنده ماندن پس‌از مردنِ کسی یا کسانی: **نه این‌که نمرده و نمی‌میرد بلکه ده‌تا مثل من و تو را هم توی گور می‌کند و هنوز سرومروگنده راه می‌رود.** (← شهری[1] ۴۷۶)

▪ **کسی را در گورِ کسی گذاشتن** گناه او را به‌پای دیگری نوشتن: **پدرت هرکاری کرده که به تو ربطی ندارد، تو را که در گور او نمی‌گذارند.**

گوربه‌گور g.-be-g. گوربه‌گوری (مِ. ۲) ←: **یک شب تا صبح گریه کردم... بعدش فهمیدم که آن گوربه‌گور بهم دروغ گفته.** (امیرشاهی: کوچهٔ بن‌بست ۱۱۱: نجفی ۱۲۵۸)

گوربه‌گورافتاده g.-o(’o)ft-ād-e گوربه‌گورشده ↓.

گوربه‌گورشده gur-be-gur-šod-e درمورد مرده‌ای که از اعمال و رفتار او در دورهٔ زندگی ناخشنود باشند، گفته می‌شود: **گرما پدرم را درآورده‌است و کلافه شده‌ام و مدام مانند قاری شب‌جمعه باید فاتحه بخوانم و به خاک این گوربه‌گورشده فوت**

بکنم. (جمال‌زاده[۱] ۱۶) ○ گوربه‌گورشده ناغافل سکته کرد. (آل‌احمد[۷] ۱۷۴) ○ آن [شوهر] گوربه‌گورشده تا زنده بود سوهان روحم بود. بعد هم که رفت تو را جلو چشمم گذاشت. (هدایت[۴] ۹۸)

گوربه‌گوری gur-be-gur-i ۱. گوربه‌گورشده ↑: زمان آن گوربه‌گوری فقر و گرسنگی مال ما بود. (← محمود[۲] ۷۷) ○ اتاق عمه‌جان گوربه‌گوری‌ات را گرفتیم. (علی‌زاده ۲۰۸/۱) ۲. برای بیان نفرت شدید نسبت‌به کسی گفته می‌شود؛ لعنتی: دست زن گوربه‌گوری‌ات را گرفتی، آوردی این‌جا. (چهل‌تن[۱] ۱۶) ○ آن گوربه‌گوری صاحب مِلک برود فکر آبادی‌اش را بکند. (آل‌احمد[۶] ۱۳۰)

گورچشم gur-če(a)šm (قد.) دارای چشم‌های درشت مانند چشم‌های گورخر: گورچشمان شراب می‌خوردند/ ران گوران کباب می‌کردند. (نظامی[۴] ۱۴۰)

گورزا gur-zā شخص بسیار کوتاه‌قد: درخت کوتاهی که مثل گورزاها رشد نکرده مانده‌بود دیده می‌شد. (افغانی: شوهرآهوخانم ۶۷۶: معین)

گوز go[w]z

■ **گوز بر گنبد افشاندن** (قد.) کار بیهوده کردن: تو با این سپه پیشِ من راندی/ همی گوز بر گنبد افشاندی. (فردوسی[۳] ۳۰۸)

گوز guz شخص بسیار بی‌اهمیت و فرومایه: حالا این گوز آمده به ما فخر می‌فروشد.

■ **گوزِ آخر را دادن** مردن: هی نخور... تا گوز آخر را بدهی آن‌وقت برایت می‌خورند و سر قبرت می‌رینند. (← میرصادقی[۲] ۷۰) ○ توی اسکندریه هرکه انگشت رویش بگذاری تب‌لازمی است... روزی نیست که یکی‌دوتاشان گوز آخر را ندهند. (شاملو ۵۰۳)

■ **گوز به ریش (سبیل)** دشنامی که معمولاً به مردان گفته می‌شود: مردیکهٔ گوز به ریش، کارهای خودش را نمی‌گوید.

■ **گوزِ فندقی دادن** شادی کردن؛ عیش کردن: حالا بگذار آلمانی‌ها هم چند روزی گوز فندقی بدهند. (شاملو ۵۷۰)

■ **گوزِ ناغافل** آن‌که بی‌اختیار و به‌طور ناگهانی وسط کاری به جایی داخل می‌شود: باز این گوز ناغافل آمد وسط بازی ما خودش را قاطی کرد.

■ **به گوزگوز افتادن** ۱. به‌طور متوالی گوزیدن: وقتی سوار می‌شد، یابو زیر سنگینی‌اش به گوزگوز می‌افتاد. (شاملو ۱۷۴) ۲. ازشدت خستگی به نفس‌نفس افتادن و کاری را به‌سختی انجام دادن: دیگر نفسش بالا نمی‌آید از پله که می‌آمد، به گوزگوز افتاده‌بود.

■ **دوتا گوز بالای چیزی دادن** کمترین ارزشی برای آن قائل نشدن؛ اعتنایی به آن نکردن: وقتی بابات مرد دوتا دکان بیش‌تر برایت نگذاشت. حالا هفت‌تا شده بازهم دَم از کسادی کار می‌زنی... فردا که افتادی مُردی برایت می‌خورند و دوتا گوز هم بالاش می‌دهند. (میرصادقی[۶] ۲۰)

■ **رد گوز هموار کردن** اشتباه یا خراب‌کاری خود یا دیگری را جبران کردن؛ ماست‌مالی کردن: او دائم حرف‌های بی‌ربط می‌زد و من مجبور بودم رد گوز هموار کنم.

گوزپیچ g.-pič

■ ● **گوزپیچ شدن** سردرگم شدن؛ کلافه شدن؛ گیج شدن: ازبس‌که هرکسی به من چیزی می‌گفت، گوزپیچ شده‌بودم.

● **گوزپیچ کردن** سردرگم کردن؛ کلافه کردن؛ گیج کردن: با حرف‌های بی‌سروتهشان گوزپیچم کردند.

گوزمال guz-māl هنگام عصبانیت یا ناراحتی از کسی به او گفته می‌شود: گوزمال! این‌چه کاری بود کردی؟

■ ● **گوزمال شدن** به ناروا ازدست رفتن؛ نفله شدن: زمانی فهمید زمینی دارد که تمامش گوزمال شده‌بود.

● **گوزمال کردن** ازدست دادن؛ نفله کردن: آن‌قدر نرفت دنبال ارثیه‌اش تا همه‌اش را گوزمال کردند.

گوزمعلق guz-mo'allaq

■ ● **گوزمعلق شدن** ۱. از جایی پرت شدن؛ سرنگون شدن: اسب عروتیزی راه می‌اندازد و

جفتکی می‌پراند که سوار گوزمعلق می‌شود گردنش می‌شکند. (شاملو ۵۷۰) ۲. مریض شدن: وقتی شنیدم گوزمعلق شده خودم را رساندم پهش، دکتر هم آن‌جا بود.

●گوزمعلق کردن کسی را از جایی بلند به زمین پرت کردن؛ سرنگون کردن: **پس معطل چه هستی؟ باید بجنبی وگرنه از ماشین گوزمعلقت می‌کنند پایین.** (← میرصادقی[۳] ۷۱) ○ **هیچ بعید نبود گلوله‌ای پهت بخورَد از آن بالا گوزمعلقت کند وسط جاده.** (شاملو ۳۲۶)

گوزینه guz-ine شخص بسیار حقیر، فرومایه، و بی‌عرضه: **هرچه به این پسرهٔ گوزینه می‌گویم گوش نمی‌کند. ○ این را باش، گوزینه می‌خواهد به من کار یاد بدهد.**

گوژپشت guž-pošt (قد.) آسمان (مِ. ۲) ←: **تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت/ مرا برکشید و به‌زودی بکشت.** (فردوسی[۳] ۴۴۳)

گوساله gu-sāl-e نفهم؛ احمق؛ بی‌شعور: **با صدای بلند فریاد می‌زد: گوساله چرا حرف حسابی سرت نمی‌شود؟ ○ باگاو زری که سامری ساخت/ گوساله شمار زرگران را.** (خاقانی ۳۵)

گوسفند gusfand شخص مظلوم و ساده‌لوح: **مطیع ظالم نشوید تا شما را گوسفند ندانند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶)

☜ **●گوسفندِ امام رضا را تا چاشت نچراندن** با کسی دوستی و معامله به‌پایان نبردن: **همین بازار... گوسفند امام رضا را تا چاشت نچرانده... از ولی‌نعمت رو برگردانده، به ارباب جدید می‌پیوستند.** (شهری[۲] ۲۲۳/۲) ○ **گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی‌چراند.** (دهخدا[۳] ۱۳۳۰)

گوش guš ۱. جاسوس؛ خبرگیر: **او گوش رئیس است مواظب حرف زدنت باش!** ۲. (قد.) منتظر؛ مراقب: **بانگ شتربان و جرس می‌نشنود از پیش‌وپس/ ای‌بس رفیق و هم‌نفس آن‌جا نشسته گوش ما.** (مولوی[۲] ۱۵/۱) ۳. (قد.) دسته: **شب آن‌چنان و به‌گاه آمده که هی، برخیز/ گرفته گوش مرا سخت هم‌چو «گوش» سبو.** (مولوی[۲] ۸۲/۵)

☜ **●گوش انداختن** (قد.) **●گوش خواباندن** (مِ. ۱) ←: **قدرت نگاه کردن نداشت. اما گوش انداخت شنید که حضرت حرف می‌زند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۸) ○ **بعد عمری که به افسانهٔ ما گوش انداخت/ بخت بد بین که به‌جز حرف شکایت نشنید.** (حامدبهبهانی: آنندراج)

●گوش ایستادن (واایستادن) مخفیانه حرف دیگری را گوش کردن؛ استراق سمع کردن: **بله یادم هست، پشت پرده گوش ایستاده‌بودی.** (گلشیری[۱] ۱۴۱) ○ **دیروز تو پشت در، گوش ایستاده‌بودی، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت.** (هدایت[۷] ۹۰) ○ **نکند که پشت در گوش واایستاده باشد.** (هدایت[۳] ۱۲۰)

●گوش باز کردن بادقت گوش کردن؛ توجه کردن: **گوشَت را باز کن و آنچه را می‌گویم درست بشنو.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰) ○ **کم‌کم به اصل مطلب نزدیک می‌شویم. خوب گوش‌هایتان را باز کنید.** (علی‌زاده ۲۹۵/۱) ○ **مرادا گوشَت را باز کن اگر این آمد جوابش بکن. بگو آقا کمیسیون دارد.** (← هدایت[۳] ۱۲۰)

●گوش با کسی داشتن (کردن) (قد.) به سخن او گوش دادن: **درحالت نزع با خود چیزی می‌گفت. گوش با او داشتند.** (جامی[۸] ۴۵) ○ **چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن/ تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن.** (سعدی[۴] ۵۵۲)

●گوش بر چیزی (کسی) بودن (قد.) ۱. منتظر شنیدن آن (او) بودن: **فتحِ بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا/ بعدازاین گوش بر آوازِ درِ دل باشم.** (صائب[۱] ۲۷۳۱) ○ **مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام/ تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام.** (سعدی[۳] ۵۴۵) ۲. درحال شنیدن صدای آن (او) بودن: **چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم/ مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است.** (سعدی[۴] ۳۷۳) ○ **حسن تو نادرست در این عهد و شعر من/ من چشم بر تو و همگان گوش برمنند.** (سعدی[۴] ۴۴۹)

●گوش بر چیزی داشتن (قد.) ۱. آن را پذیرفتن: **در گوش دارم این سخن از پیر می فروش/ کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش.** (بهار ۱۱۸۶) ۲. انتظار

شنیدن آن را داشتن: **هرکه هوا گرفت و رفت ازپی آرزوی دل/ گوش مدار سعدیا، بر خبر سلامتش.** (سعدی[۳] ۵۲۹)

▪**گوش بر در بودن** (قد.) منتظر شنیدن خبری بودن؛ انتظار شنیدن خبری را داشتن: **گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر/ چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام.** (سعدی[۴] ۵۰۲)

•**گوش بودن** ساکت بودن؛ دَم نزدن؛ فقط گوش دادن: **تا فردا هم حرف بزنی حاضرم همین‌جا بنشینم و گوش باشم.** (جمال‌زاده[۱] ۴۸) ○ **تریاکی‌ها همه گوش بودند و کیف می‌کردند.** (← علوی[۳] ۹۵) ○ **گر پُری از دانش خاموش باش/ ترک زبان گوی و همه گوش باش.** (نظامی[۱] ۱۷۷)

▪**گوش به جایی داشتن** منتظر رسیدن خبری از آن‌جا بودن: **همه گوش به‌طرف تبریز داشتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۹)

▪**گوش به چیزی داشتن** (قد.) ۱. آن را پذیرفتن: **دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه/ سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند.** (سعدی[۴] ۴۳۵) ۲. به آن توجه کردن: **نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد/که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری.** (حافظ[۱] ۳۱۱) ○ **نامه‌ها نبشته آمد به همهٔ اعیانِ حشم تاگوش به مثال‌های وزیر دارند.** (بیهقی[۱] ۵۱۹)

▪**گوش به خود داشتن** (قد.) مواظب خود بودن: **زنهار ای شاه این‌جا که نشسته‌ای گوش به خود دار که اگرچه بر قلعه‌ای متمکنی که ربض او با قلهٔ گردون مقابل است.** (وراوینی ۷۲۶)

▪**گوش به در داشتن (بودن)** (قد.) انتظار کسی یا چیزی را کشیدن؛ منتظر بودن: **مدتی شد که تا بدان امید/ چشم دارد به راه و گوش به در.** (انوری[۱] ۱۹۹) ○ **چنان گوشم به در چشمم به راه است/که گویی خانه‌ام زندان و چاه است.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۸۰)

▪**گوش به‌فرمان کسی داشتن (بودن)** منتظر صدور فرمان ازطرف او بودن و آن را عملی ساختن؛ مطیع او بودن: **ما همه گوش به‌فرمان شما هستیم.** ○ **سردار سپه... در قوای موجوده... فقط گوش به‌فرمان او داشته...، جهد وافی به‌کار می‌برد.** (مستوفی ۳۴۳/۳)

▪**گوش به کسی (چیزی) دادن** به او (آن) گوش دادن؛ به او (آن) توجه کردن: **گوشت را بده به من ببین چه می‌گویم.** ○ **گوشم را داده‌بودم به بگومگوها.** (میرصادقی[۵] ۲۰)

▪**گوش به کسی سپردن** (قد.) بادقت به سخن او گوش کردن: **به سیندخت مهراب بسپرد گوش/ دلی پُر ز کینه سری پُر ز جوش.** (فردوسی[۳] ۱۶۶)

▪**گوش‌به‌گوش** از کسی (که شنیده) به کسی دیگر؛ با نقل‌قول‌های پی‌درپی؛ دهن‌به‌دهن: **خبر ورود او گوش‌به‌گوش به تمام اهل محل رسید و همه خود را برای استقبال آماده می‌کردند.** (مدنی ۴۵۹) ○ **همین الآن است که بوق و کرنای بی‌آبروگیری زن من گوش‌به‌گوش به همهٔ کوچه‌محله‌ها رخنه کرده‌باشد.** (← شهری[۱] ۴۷۴)

▪**گوش پهن کردن** (قد.) برای شنیدن خبری آماده شدن؛ توجه کردن؛ گوش دادن: **دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود/گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷)

▪**گوش‌تاگوش** ۱. از این‌سوی گردن تا آن‌سوی گردن: **می‌خواهد گردنم را بزند و سرم را گوش‌تاگوش بِبُرَد.** (قاضی ۹۶۲) ○ **یک کارد تیز دردست گرفته‌بود و می‌خواست سر مرا مثل سرِ گوسفند گوش‌تاگوش بِبُرَد.** (مینوی[۱] ۲۲۰) ۲. از این‌طرف تا آن‌طرف؛ از این‌سر تا آن‌سر؛ دورتادور: **گوش‌تاگوش روی ملافه‌های کلفت آهار خورده... دراز می‌کشیم.** (ترقی ۹۲) ○ **روبوسی کردیم و پهلوی دست خودش جا باز کرد و گوش‌تاگوش جیره‌خورهای فرهنگ [نشسته‌بودند.]** (آل‌احمد[۵] ۱۲۵) ۳. هیچ‌کس؛ کسی: **طوری رفت فرنگ و برگشت که گوش‌تاگوش خبردار نشد.** ○ **دختره را همچین نامزد کردند که گوش‌تاگوش خبردار نشد.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳)

▪**گوش تیز شدن** جلب شدن توجه: **پیش‌از آن‌که شروع به خواندن کند، گوش‌هایش تیز شد.** (میرصادقی[۶] ۳۱) ○ **به شنیدن این فصل اخیر گوش‌ها تیز شد.**

(جمال‌زاده[11] ۳۷)

▪گوش تیز کردن ۱. حواس خود را جمع کردن برای بهتر شنیدن: **رفت روی تخت نشست و گوشش را تیز کرد.** (مدرس‌صادقی ۲۷) ○ **گوش‌هایم را تیز کردم و آرام نشستم.** (دریابندری[3] ۱۲۷) ۲. بلند کردن گوش‌ها و راست نگه داشتن سر در بعضی‌از حیوانات معمولاً در مواقع ترس: **چه‌قدر لطف داشت... گوش تیز کردن [این حیوانک‌ها] هنگامی‌که صدای مشکوکی می‌شنیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ○ **برروی این پرچم سرِ خری را... نقاشی کرده‌بودند که سر بالا گرفته و گوش‌ها تیز کرده...بود.** (قاضی ۸۵۴) ۳. آماده و منتظر فرصت مناسب بودن: **عموم جوان‌ها... گوش‌ها را تیز... کرده‌اند برای قورت دادن چنین لقمهٔ چرب‌ونرمی.** (مسعود ۱۱۴) ۴. (قد.) توجه کردن: **رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید/ که گوش تیز به چشم خدای‌بین کشدا.** (مولوی[2] ۱۴۳/۱)

▪گوشِ جان (دل، ضمیر، ...) (قد.) حس درونی؛ باطن؛ روح: **نقط گوش جان خود او می‌توانست آن را بشنود.** (جمال‌زاده[2] ۱۸۹) ○ **گل گوش جان گشوده و ما بلبلان باغ/ یک بانگ بلبلانه به‌گوشش نمی‌زنیم.** (عرفی: دیوان ۴۷۴: فرهنگ‌نامه ۲۲۱۹/۳) ○ **اگر همه آن بود که زمانی گوش دل به سخن اهل الله دارد، و توفیق آن یابد.** (بخارایی ۴۹) ○ **فروگفت عقلم به‌گوش ضمیر/ که از جامه بیرون رَوَم هم‌چو سیر.** (سعدی[4] ۲۸۹)

▪گوشِ چیزی آکندن (قد.) گوش ندادن یا توجه نکردن به آن: **امکان دیده بستنم از روی دوست نیست/ اولی‌تر آن‌که گوشِ نصیحت بیاکنم.** (سعدی[4] ۵۲۵) ○ **بویزید بسطامی... چشم همت از اغیار به‌یک‌بار فروگرفت، و گوشِ کوشش بیاکند.** (میبدی[2] ۱۱۴)

▪ گوش خاراندن (قد.) درنگ کردن و به‌فکر فرورفتن، به‌ویژه هنگام ارتکاب اشتباه یا خطا: **دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد/ که ای فسردهٔ غافل، بیا و گوش مخار.** (مولوی[2] ۳۷/۳)

▪گوشِ خر گوشی که توانایی شنیدن حقایق را ندارد: **اگر کسی بخواهد حرفی به آنها بزند که با این دوره... متناسب باشد، یاسین است و گوشِ خر.** (جمال‌زاده[1] ۵۵) ○ **گوش‌خر بفروش و دیگر گوش خر/ کاین سخن را درنیابد گوشِ خر.** (مولوی[1] ۶۴/۱)

•گوش خواباندن ۱. به صدایی بادقت و توجه گوش کردن: **هرچه‌قدر که گوش خوابانده... نتوانسته‌است صدا را بشناسد.** (چهل‌تن[4] ۱۳) ○ **گوش خواباند به صدای پای بچه‌ها که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.** (گلابدره‌ای ۳۵۵) ۲. منتظر فرصت مناسب شدن؛ در کمین کسی یا چیزی بودن: **گوش خواباند که وقتی [حرفشان] تمام شد بلیت را بگیرد جلو صورتشان.** (← گلابدره‌ای ۳۰۴) ○ **گوش خوابانده‌اند تا آقا یکی را مهدورالدم کند؟** (گلشیری[3] ۳۷) ○ **گوش خوابانده‌بودند و منتظر بودند که اتفاقی بیفتد.** (شاملو ۳۸)

•گوش دادن ۱. حس شنوایی را معطوف به شنیدن دقیق چیزی کردن؛ گوش کردن: **گوش بده ببین این چه صدایی است از پشت دیوار می‌آید.** ○ **همه ساکت شده‌بودند و گوش می‌دادند.** (میرصادقی[1] ۳۸) ○ **برای من یکی‌دو ساعت گوش دادن به هر داستانی که باشد، استراحت خوبی است.** (قاضی ۳۴۷) ۲. توجه کردن: **بدون آن‌که به حرف‌ها و التماس‌هایمان گوش بدهند... ولمان کردند روی آب.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۶) ○ **دیگر گوش به حرف طرف نمی‌دهند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۶/۲) ۳. حرفی را پذیرفتن و به آن عمل کردن: **به حرف شما که نجات دنیا و آخرت بود، گوش ندادم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۳) ۴. پذیرفتن؛ باور کردن: **گفتم: رمضان تو برو و گوش نده، ما باهم شوخی داریم.** (حجازی ۴۷۷)

• گوش داشتن (قد.) ۱. گوش کردن؛ گوش دادن: **تو بارها این سخنان را درغیاب این کسان‌که اکنون به ما گوش دارند، به من گفته‌ای.** (فروغی[3] ۱۴۷) ○ **چون او تکبیر کند، ایشان تکبیر کنند و چون او بخوانَد، ایشان گوش دارند.** (ناصرخسرو[7] ۱۴۱-۱۴۲) ۲. دزدیده گوش کردن؛ استراق سمع کردن: **در سخن با دوستان آهسته باش/ تا ندارد دشمنِ خون‌خوار گوش.** (سعدی[2] ۱۷۲) ○ **کلیله روی به دمنه آورده‌بود و آنچه ازجهت او درحقِ گاو رفت، باز راند. پلنگ بایستاد و**

گوش داشت. (نصراللهمنشی ۱۲۸) ○ پس بیمار گوش داشته‌بود و هرچه خواجه ابوعلی می‌گفت، می‌شنید. (نظامی‌عروضی ۱۲۲) ۳. پذیرفتن: کارِ بزرگِ هستیِ خود را مگیر خُرد/ آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوش دار. (پروین‌اعتصامی ۲۴۵) ○ حکمت از هرکس‌که گوید گوش دار/ گر مَثَل طوغانش گوید یا تگین. (ناصرخسرو[1] ۱۲۰) ۴. محافظت کردن؛ محفوظ داشتن: دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن/ ابروی کمان‌دارت می‌بَرَد به پیشانی. (حافظ[1] ۳۳۵) ○ نخستین تن از دشمنت دار گوش/ پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش. (اسدی[1] ۳۵۸) ۵. رعایت کردن: ور به مستی ادبی گوش نداشت/ خُرده زو نیست وگر هست مگیر. (ابن‌یمین ۴۲۵) ۶. نگاه داشتن: یک عقده را برای گروِ جان خود گوش می‌دارم تا به‌وقتی‌که تو را از قصدِ من فریضه‌تر کاری باشد.... (نصراللهمنشی ۲۷۴) ۷. توجه کردن: گوش دار تا قرآن مجید درحق تو و مریدان دنیا چه می‌گوید. (عین‌القضات:گنجینه ۲/۱۳۰) ○ سالار شما و خلیفتِ ما این مرد است، همگان گوش به اشارت او دارید. (بیهقی[1] ۶۲۷) ۸. توقع داشتن؛ امیدوار بودن: جهان را گوهر آمد زشت‌کاری/ چرا زو مهربانی گوش داری؟ (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۱۱) ○ هر آن چیز کاندر جهان ناوری/ چرا گوش داری که بیرون بَری؟ (ابوشکور: اشعار ۱۱۸) ۹. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: گوش بدان دارند تا طالبی ازجای بجنبد، هرحیلت که توانند به‌جای آرند تابوکه به خویشتن بدو توانند افکند. (احمدجام ۸۵) ○ عذاب را گوش دارید که تا سه روز عذاب آید شما را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۹۷)

▪ **گوش[و]دماغ کردن** گوش و بینی کسی را بریدن: اگر در شبِ زفاف، داماد ببیند که گل عروس چیده شده‌است حق دارد که او را گوش‌دماغ کند و از خانه بیرون اندازد. (کتیرایی ۲۰۷ ح.) ○ اگر زمان شامشهید بود، می‌دادم گوش‌ودماغش می‌کردند تا عبرت دیگران بشود. (← هدایت[3] ۱۱۹)

● **گوش دوختن** گوش سپردن؛ گوش دادن: ملا... در همان‌جا نشسته گوش به حمد و تسبیح سکان ملأ اعلی دوخته[بود.] (جمال‌زاده[6] ۲۰۶)

▪ **گوش زدن با کسی** (قد.) دعوی برابری کردن با او: رایت میمونت که شد چرخ تاب/ گوش زده با عَلَم آفتاب. (امیرخسرو: لغت‌نامه[1])

● **گوش سپردن** به‌دقت گوش دادن: گوش سپردم به‌صدای پایش که منظم بود. (← مؤذنی ۱۰۸) ○ دل مهتر ازراه نیکی ببُرد/ جوان، گوش گفتار او را سپرد. (فردوسی[3] ۳۳)

● **گوش شدن** با دقت و توجه گوش کردن: نجوا فرونشست و همه گوش شدند. (نفیسی ۳۷۱)

▪ **گوشِ شیطان کر** برای مصون ماندن از پیش‌آمد بد هنگام اقدام به‌کاری یا به‌زبان آوردن حرفی گفته می‌شود؛ خدا کند شیطان نشنود و کار را خراب نکند: خورشید گفت: گوش شیطان کر، ستاره امشب تخسی نکرد. (مخملباف ۷۲) ○ گوش شیطان کر یک پیراهن گوشت گرفته‌است. (← هدایت[6] ۲۱) ○ صبح منزل علاءالدوله رفتم. گوش شیطان کر، دوسه روز است اظهار مهربانی می‌کند. (اعتمادالسلطنه[1] ۲۸)

● **گوش فرادادن** باتوجه گوش کردن؛ گوش دادن: دنکیشوت با دقتی عجیب به سخنان خلیفه گوش فراداده‌بود. (قاضی ۵۵۵) ○ آوازی شنیدم از بیگانه‌ای، گوش فرادادم. (علوی[3] ۷۶ـ۷۷) ○ باعجله نزدیک دیوار شده به‌دقت گوش فراداد. (مشفق‌کاظمی ۱۹)

● **گوش فراداشتن** (قد.) ۱. دزدیده گوش کردن: با اشاره به یک‌دیگر می‌فهمانیدیم که در اطراف گوش فراداشته‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۳۶۶) ۲. مواظب بودن: گوش فرادار تا چه می‌کنی ای مرد نادان. (احمدجام[1] ۱۷۸)

● **گوش فکندن** (قد.) ● گوش خواباندن (مِـ ۱) ←: هرچند چو گل گوش فکندیم در این باغ/ حرفی که بَرَد راه به جایی نشنیدیم. (صائب[1] ۲۸۷۱)

▪ **گوشِ فلک (دنیا) را کر کردن** سروصدای بسیار ایجاد کردن؛ هیاهوی بسیار کردن: صدای تبر و هن‌هن هیزم‌شکن‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. (جمال‌زاده[6] ۱۷۱) ○ شیپورزن‌ها و طبال‌ها... گوش فلک را کر می‌کردند. (حجازی ۴۰۹) ○ صدای صلوات گوش

فلک را کر می‌کرد. (هدایت[۶] ۳۰)
■ **گوشِ فلک (چرخ) کر شدن (گشتن)** سروصدای بلند برپا شدن: واقعاً از سروصدای جمعیت گوش فلک کر می‌شد. ○ ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر می‌شد / ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می‌گشت. (سعدی[۳] ۴۵۹)

■ **گوشِ‌فیل** نوعی شیرینی که از آرد و روغن تهیه می‌شود و برروی آن خاکه‌قند و هل کوبیده می‌پاشند: گوش‌فیل‌ها خیلی نازک و پهن بود، تُرد بود، و به‌اندک اشاره شکسته می‌شد. (← اسلامی‌ندوشن ۸۴) ○ اگر مجلس تا ساعت سه و چهار از شب رفته دراز می‌گشت... گوش‌فیل... برای مهمان‌ها می‌آوردند. (مستوفی ۲۷۲/۳)

● **گوش کردن** ۱. پذیرفتن و به‌کار بستن: می‌گوید پسرم برای این حرفم را گوش نکرد که نُه کلاس درس خوانده. (← میرصادقی[۳] ۲۰۲) ○ پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شَوی پند گوش کن. (حافظ[۱] ۲۷۵) ۲. (قد.) انتظار و توقع چیزی را داشتن؛ چشم دوختن: به‌چنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن. (سعدی[۱] ۸۸) ۳. (قد.) رفتار یا روشی را پیش گرفتن: کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگِ نفْس خاموش کرد. (سعدی[۱] ۱۴۵)

■ **گوشِ کسی با دیگری بودن** به سخن دیگری توجه داشتن او: گفتم: گوشَت با من است؟ (الاهی: شکوفایی ۸۱) ○ یواش‌یواش بخوان گوشم با تو است. (جمال‌زاده[۹] ۳۸)

■ **گوشِ کسی بدهکار نبودن** توجه نکردن او به حرف‌هایی که گفته می‌شود و بی‌اعتنا بودنش به آنها: می‌دید محسن اصلاً گوشش بدهکار نیست و تندتند همچنان می‌رود و حتی صبر هم نمی‌کند که او خودش را بِهِش برسانَد. (← گلابدره‌ای ۵۲۷) ○ [او] گوشش به حرف هیچ‌کس بدهکار نبود. کار خودش را می‌کرد. (میرصادقی[۲] ۸۴) ○ این افعی بدترکیب... گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. (مسعود ۶۲)

■ **گوشِ کسی به جایی بودن** ۱. حس شنوایی او متوجه آن‌جا بودن: حواسم را جمع‌کرده‌بودم، ولی گوشم به بیرون بود. (هدایت[۴] ۲۹) ۲. از آن‌جا الهام گرفتن یا تحت تأثیر القائات آن‌جا بودنِ او: آمدند و سخن‌پراکنی کردند... معلوم شد که گوششان به رادیو لندن است. (هدایت[۱] ۱۶)

■ **گوشِ کسی (چیزی) به‌دست دیگری بودن** (قد.) مطیع و فرمان‌بردار بودن او (آن) وی را: دیدهٔ عقل مستِ تو، چرخهٔ چرخ پَستِ تو / گوش طرب به‌دستِ تو، بی‌تو به‌سر نمی‌شود. (مولوی[۲] ۱۷/۲)

■ **گوشِ کسی به (بر) راه بودن** (قد.) منتظر بودنِ او: گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست / صاحب‌خبر بیامد و من بی‌خبر شدم. (سعدی[۳] ۵۴۹) ○ گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستان است. (سعدی[۳] ۴۴۱)

■ **گوشِ کسی پُر شدن (بودن)** ۱. دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) بسیار شنیدن و درنتیجه بی‌اعتنا شدنِ او نسبت‌به آن و دیگر اهمیتی به آن ندادن: او گاه‌گاه مثنوی خود را باز می‌کرد... به خواندن آن می‌پرداخت... مستمعانش همین سه نفر بودیم: من و همسرانش که آنها هم دیگر گوششان از این حرف‌ها پُر بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸-۱۹۹) ○ گوش زرین‌کلاه از این نفرین‌ها پُر شده‌بود و دیگر در او تأثیر نمی‌کرد. (هدایت[۹] ۵۹) ۲. دربارهٔ موضوعی بسیار شنیدنِ او و تحت تأثیر آن قرار گرفتنِ او: گوش ملکشاه از بدگویی‌هایی [که از وزیرش می‌شد] پُر شده‌بود... پیغام داد... اگر نایب و فرمان‌بردار منی باید که حدود تبعیت و نیابت نگاه داری. (مینوی[۲] ۲۵۳)

■ **گوشِ کسی تر شدن** (قد.) لذت بردنِ او؛ محظوظ شدنِ او: چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / در آن بی‌هشی گشت بی‌هوش‌تر. (امیرخسرو: آنندراج)

■ **گوشِ کسی را باز کردن** (قد.) قطع کردن گوش او به‌عنوان تنبیه: فرمان رسانیدند تا گوش‌های راست مردم باز کردند. (جوینی[۱] ۲۲۵/۱)

■ **گوشِ کسی را بردن** با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن: با این اعصاب داغان آن از تو عرق‌فروشی، این هم از این‌جا. به خدا گوشم را بردید. (←

گلابدره‌ای ۴۹۲) ○ هندوانه‌فروش‌ها ازبس داد زدند، گوشم را بردند. (← میرصادقی[۴] ۲۸۴)

■**گوشِ کسی را بریدن** پول و مال او را با حیله گرفتن؛ اخاذی کردن از او: کمتر اتفاق می‌افتاد که... صاحب‌قرانی گوش یاران را نبُرَد و به کیسه نزند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱) ○ به اغوای تو، میرزاباقر حرام‌زاده هزار تومان گوش مرا برید. (حجازی ۲۲۱) ○ می‌خواهی بعداز خودت... یک نفر... این‌جا بنشیند و گوش مردمان آینده را بِبُرَد. (هدایت[۳] ۱۱۸)

■**گوشِ کسی را پُر کردن** دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) مکرر به او گفتن و او را تحت تأثیر قرار دادن: برای اجرای یک مقصود، پُر کردن گوش طرف مؤثر است. (مستوفی ۴۳۰/۲) ○ خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان می‌شود؟/ زلف پُر کردست از حرف پریشان گوش تو. (صائب[۱] ۳۱۴۰) ○ تا این غایت از این مرد خیانتی پیدا نیامده‌است اما گوش ما از وی پُر کرده‌اند و هنوز می‌کنند. (بیهقی[۱] ۶۲۳)

■**گوشِ کسی را پیچاندن (پیچ دادن، کشیدن)** تنبیه کردن او: آقای مدیر آن‌قدر گوش پسرک را پیچاند که قرمز شد. ○ ما را که دید، لب‌خند زد: به‌به پیرمردهای قوم، باز آمدند گوشم را بکشند و نصیحتم کنند. (← میرصادقی[۳] ۲۱۳) ○ مزن جز خیمهٔ علم و هنر تا سر برافرازی/ مگو جز راستی تا گوش اهریمن بپیچانی. (پروین‌اعتصامی ۶۰) ○ وگرنه چنانت دهم گوش پیچ/که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ. (نظامی[۷] ۱۸۶)

■**گوشِ کسی (چیزی) را مالیدن** (قد.) ۱. او (آن) را تنبیه کردن؛ او (آن) را رام و مطیع کردن: برآوردم از بی‌قراری خروش/ پدر ناگهانم بمالید گوش. (سعدی[۱] ۱۹۱) ○ چو سودا خِرَد را بمالید گوش/ نیارد دگر سر برآورد هوش. (سعدی[۳] ۲۸۷) ○ گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست/ بی‌خطا گوش بمالش، بزنش چوب هزار. (منوچهری[۱] ۱۹۵) ۲. به او گزند رساندن: گر نمالیمشان به رای و به هوش/ مُلک را چشم بد بمالد گوش. (نظامی[۴] ۳۲۱)

■**گوشِ کسی رفتن** ← سر ■ سر کسی رفتن (مِ. ۲): گوشم رفت صدای رادیو را کم کن.

■**گوشِ کسی سنگین بودن** قدرت شنوایی او ضعیف بودن؛ به‌وضوح صداها را نشنیدنِ او: پیش‌خدمت... جواب داد: والله من گوشم سنگین است، گاهی که دادوفریاد زیاد می‌شود می‌فهمم چنین می‌گویند. (غفاری ۱۰۹)

■**گوشِ کسی سنگین شدن** قدرت شنوایی او ضعیف شدن: گوشش هم قدری سنگین شده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۷)

■**گوشِ کسی سوت کشیدن** به‌علت درد یا بیماری صدا در گوش او پیچیدن: یک سیلی به صورتم زد که گوشم سوت کشید. (پزشک‌زاد ۳۶۰)

■**گوشِ کسی صدا دادن** دچار آسیب شدن گوش او و پیچیدن صدا در آن: گوش‌هایم دنگ‌دنگ صدا می‌داد. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۰)

■**گوشِ کسی گران شدن (گشتن)** (قد.) ■ گوش کسی سنگین شدن ←: گربه گفت: بدانید که مرا پیری دریافته‌است... و گوش من گران گشته‌است. (بخاری ۱۸۴)

●**گوش کشیدن** ۱. ●گوش خواباندن (مِ. ۱) ←: خوب گوش کشیدم و دیدم که الاغ‌هایم کف جاده را گرفته‌اند و دارند می‌آیند. (اسلامی‌ندوشن ۹۶) ○ رفتم به درِ مدرسه و گوش کشیدم/ حرفی که به انجام بَرَم پی، نشنیدم. (وحشی ۲۷۴) ○ گشاده چشم به دیدار ساقی و معشوق/ کشیده گوش به آواز مطرب و قوال. (مسعودسعد[۱] ۴۳۲) ۲. ⊙ تنبیه کردن: سالارهندوان را نیز گوش بباید کشید. (بیهقی[۱] ۸۳۱)

■**گوش گران کردن** (قد.) خود را به نشنیدن زدن؛ تظاهر به نشنیدن کردن: گوش گران کردیم که ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۷)

●**گوش گرفتن** ۱. ●گوش خواباندن (مِ. ۱) ←: عباس به سروصداهای زیرزمین گوش گرفته‌بود. (میرصادقی[۱۰] ۷۱) ۲. پذیرفتن؛ قبول کردن: مگر کسی حرف من را گوش می‌گیرد؟ (← هدایت[۳] ۲۰) ○ نصیحت نیک‌بختان گوش گیرند/ حکیمان پند درویشان پذیرند. (سعدی[۴] ۸۰۴)

●**گوش گماشتن** (قد.) گوش کردن؛ گوش دادن:

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش. (سعدی[۱] ۱۶۸)

▪ **گوشِ مفت (بی‌صاحب، مجانی)** شنونده‌ای که به حرف‌های دیگری بدون ناراحتی و اظهارنظر گوش می‌کند: پرحرفی‌های او یک جفت گوش مفت لازم دارد.

● **گوش نشستن** ۱. آرام نشستن و گوش کردن: بچه‌ها...که تا نیم ساعت پیش... باهم دعوا می‌کردند اکنون ساکت شده... همه گوش نشسته‌بودند. (آل‌احمد[۷] ۳۰) ۲. ●گوش ایستادن ←: نوک‌پا پایین رفته‌بودم و گوش نشسته‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۱)

● **گوش نهادن** (قد.) ۱. گوش دادن؛ گوش کردن: در عالم گوش نهاده‌بودم، می‌شنیدم. (شمس‌تبریزی[۲] ۲۴۰) ○ همه لشکرش برگرفته خروش / به هومان نهاده سپه‌دار گوش. (فردوسی[۳] ۱۰۱۵) ۲. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: نهاده گوش به آواز تعزیت شب‌وروز / که‌تاکه میرد و تا از کجا برآید وای. (سوزنی[۱] ۹۳)

▪ **گوشِ هوش** (قد.) حواس‌جمع؛ ذهن متمرکز؛ هوشیاری: کباب چنان در خلل‌وفرج حواس خمسهٔ آنها رخنه یافت که دیگر گوش هوششان به‌جز زبان معده هیچ زبانی را نمی‌شُنُفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۲) ○ به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد. (حافظ[۱] ۱۱۹) ○گوش هوش من به سخن تو است ولکن من دست ازبهر آن زدم که مگر موشان برمند که مرا به‌غایت رنجور کرده‌اند. (بخاری ۱۶۱)

▪ **از این (یک) گوش شنیدن (گرفتن) و از آن گوش (گوشِ دیگر) در کردن (بیرون کردن)** توجه به حرفی نداشتن؛ حرفی را به‌سرعت فراموش کردن؛ اهمیت ندادن؛ نپذیرفتن: عزوجز بچه‌ها را از این گوش می‌گرفت از آن گوش در می‌کرد. (شاملو ۶۱۲) ○ ازاین‌رو نصیحت‌ها از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر به‌درمی‌کرد. (هدایت[۴] ۴۱)

▪ **از گوش افتادن حرف (سخن، مطلب، ...)** نشنیدن آن: چندین سال بود این حرف‌ها از گوشم افتاده بود. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰)

▪ **اندر گوش گرفتن** (قد.) ▪ به‌گوش گرفتن ←: مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نبشته‌ست پند بر دیوار. (سعدی[۲] ۱۰۴)

▪ **بغلِ (بیخِ، دَمِ، زیرِ) گوشِ کسی (چیزی)** نزدیکِ او: آخر مایهٔ ننگ و روسیاهی ما نیست که بیایند بغل گوش مسجد سینما بسازند؟ (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ خطر از بیخ گوشم گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

▪ **به‌گوش (به‌گوشِ کسی) آمدن** (قد.) شنیده شدن (به‌وسیلهٔ او): سید... هریک از فرزندان و مریدان خاص را به لقبی... که به‌گوش کسی نیامده‌باشد نواخت. (شوشتری ۳۹۷) ○ از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به‌گوش / کاندر این دیر کهن کار سبک‌باران خوش است. (حافظ[۲] ۱۰۴) ○ ز آب دریا گفتی همی به‌گوش آمد / که شهریارا دریا تویی و من فرغر. (فرخی[۱] ۷۴)

▪ **به‌گوش ایستادن** (قد.) ●گوش ایستادن ←: این دختر شه مُلک درپس پرده به‌گوش ایستاده‌بود و این سخن می‌شنید. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

▪ **به‌گوش خوردن** شنیده شدن: لحظه‌ای بعد صدای اطراق به‌گوش می‌خورَد. (← اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

▪ **به‌گوش رسیدن** شنیده شدن: سروصدایی به‌گوش رسید. (جمال‌زاده[۸] ۱۹) ○ نالهٔ متفکران غربی... از ابتذال زن دنیای امروز... به‌گوش می‌رسد. (مطهری[۴] ۵)

▪ **به‌گوش کردن** (قد.) گوش کردن؛ پذیرفتن: گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / به‌عزت کنی پند سعدی به‌گوش. (سعدی[۳] ۲۵۷)

▪ **به‌گوشِ کسی ایستادن** (قد.) منتظر او بودن: من خود به گوش پدرت ایستاده‌ام تا او را با خویشتن ببَرَم. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

▪ **به‌گوشِ کسی باد بودن** در او تأثیر نداشتن؛ بی‌اثر بودن برای او: به نصیحت رحیم‌خان پرداختند و به‌گوش او باد است. (مخبرالسلطنه ۱۹۷)

▪ **به‌گوشِ (درگوشِ، تو[یِ]گوشِ) کسی خواندن** پیوسته گفتن به او؛ یادآوری کردن به او؛ تلقین کردن به او: آمده‌ایم... تا آن جملهٔ همیشگی را که از بچگی توی گوش ما می‌خواندی، برای دوستان من

بخوانی. (مؤذنی ۷۲) ○ آن‌قدر به‌گوشش خوانده‌اند که از ما بدش می‌آید. (شاملو ۴۵) ○ محمدتقی... خود را به سیاوش‌میرزا رسانیده پی‌درپی در گوشش می‌خواند. (مشفق‌کاظمی ۴۲)

▪ **به‌گوشِ کسی رساندن (رسانیدن)** او را آگاه کردن: [او] یا از قضیه بو برده یا به‌گوشش رسانده‌اند. (دیانی ۸) ○ گسیل خواستند کرد اما به‌گوش امیر رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است. (بیهقی[۱] ۶۹۴)

▪ **به‌گوشِ کسی رسیدن (خوردن)** اطلاع پیدا کردنِ او، آگاه شدنِ او: مثل‌این‌که فحشی به‌گوشش خورده‌باشد. چهره‌اش را درهم می‌کشد. (دیانی ۲۶) ○ تا آن روز نام داریوش به‌گوششان نخورده‌بود. (اسلامی ندوشن ۴۱) ○ جا دارد که وقایع مهم زندگی او... به‌گوش معاصرین برسد. (علوی[۱] ۲۶ـ۲۷) ○ قطراتِ عَبَرات از دیدهٔ مبارکش چنان چکیدی که چاقاچاق اشک به‌گوش ما می‌رسید. (افلاکی: گنجینه ۴/۲۹۰)

▪ **به‌گوشِ کسی رفتن (فرورفتن)** پذیرفته شدن به‌وسیلهٔ او؛ چیزی را پذیرفتنِ او: پرفسور هرچه خواست... بفهماند که راه خطا می‌روند... به‌گوششان نرفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ○ ولی کجا این حرف‌ها به‌گوش شوستر فرومی‌رفت و... چگونه ممکن بود او را از این عمل بازداشت. (مستوفی ۲/۳۵۸)

▪ **به‌گوشِ کسی فروخواندن** (قد.) ▪ به‌گوش کسی خواندن ←: پادشاه، سران لشکر را جمع کرده‌بود و... به‌گوشِ همه فروخوانده و جهت احتیاط،... چهارهزار سوار... روانه گردانیده. (زیدری ۳۶)

▪ **به‌گوشِ (تو[یِ]گوشِ) کسی فروکردن** به او تلقین کردن: او... از بچگی تو گوش ما فروکرد زندگی کار است و دیگر هیچ. (مؤذنی ۷۲) ○ از روز تولد به‌گوش من فروکرده‌اند که قضاوقدر لایتغیر است. (مسعود ۱۰۶)

▪ **به‌گوشِ کسی کردن** ▪ به‌گوش کسی خواندن ←: مغرضین... لاطایلات درعنوان دیانت به‌گوش خلق می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۳۷۹)

▪ **به‌گوشِ کسی کشیدن** ۱. ▪ به‌گوش کسی رساندن ←: بهاءالواعظین در تهران به‌گوش من کشیده‌است که نسبت‌به تو قصدسوء هست. (مخبرالسلطنه ۲۴۶) ۲. به او یادآوری کردن: هروقت زمینه دستم می‌آمد، مطلب را به‌گوشش می‌کشیدم. (مستوفی ۲/۴۳۰)

▪ **به‌گوشِ کسی گذشتن** (قد.) شنیده شدن به‌وسیلهٔ او: به‌گوش تو گر نام من بگذرد/ همان‌که روان در تنت بفسرَد. (فردوسی[۳] ۳۰۸)

▪ **به‌گوش گران آمدن** ناخوش‌آیند بودن؛ ثقیل بودن: اگرکلمه یا ترکیبی بسیار بلند باشد، به‌گوش گران می‌آید.

▪ **به‌گوش گرفتن** پذیرفتن: بهرصورت او هم نصیحت مرا به‌گوش گرفت. (هدایت[۵] ۱۵۹) ○ نه زَهره که فرمان نگیرد به‌گوش/نه یارا که مست اندر آرَد به دوش. (سعدی[۳] ۳۴۸)

▪ **به‌گوش نشستن** گوش دادن؛ گوش کردن: درکناری چندک زدند و مثل سایرین به‌گوش نشستند. (آل‌احمد[۷] ۱۴۶)

▪ **پسِ گوش از خجالت خاریدن** (قد.) اظهار شرمندگی و خجالت کردن: چشم بد دور از خیالش، دوشمان بس لطف کرد/ من پسِ گوش از خجالت تا سحر خاریده‌ام. (مولوی[۲] ۳/۲۸۲)

▪ **پشتِ‌گوش انداختن** ۱. در انجام دادن کاری اهمال و سستی کردن یا آن را به‌تأخیر انداختن: آن‌قدر پشت‌گوش انداختی و انداختی تا کارمان به این‌جا کشید. (← میرصادقی[۳] ۴۴) ○ گِله می‌کند که چرا پشت‌گوش انداخته‌ام و به‌فکر نبوده‌ام و تلفن نکرده‌ام. (محمود[۲] ۳۲۷) ۲. بی‌اعتنایی کردن؛ اهمیت ندادن؛ نادیده گرفتن: حتی اعیان و اشراف... در پرداخت بدهی خود تکاهل را جایز می‌شمردند و ندای وظیفه را پشت‌گوش می‌انداختند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ خیلی دلم می‌خواست به این حرف‌هایی که می‌شنوم، اهمیتی نداده به‌اصطلاح پشت‌گوش انداخته و نشنیده بگیرم. (مشفق‌کاظمی ۳۳)

▪ **پشتِ گوشِ کسی** نزدیک او: انگار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی نمی‌میرد، یا پشت گوش ما

زرادخانه‌های چهار دولت پُر نیست از آن‌همه بمب. (گلشیری[1] ۲۰) ○ در گوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد و در پشت گوش او توانگری در نازونعمت زیسته‌است. (نفیسی ۴۱۹)

■ **تو[یِ] گوشِ چیزی زدن** ۱. مالک آن شدن یا آن را به‌دست آوردن: **چرا به ما نگفتی زدی تو گوش دیلم؟** (میرصادقی[1] ۴۷) ۲. خوردن آن به‌طوری‌که چیزی از آن نماند: **تنها بودی زدی توی گوش شیرینی‌ها و تمامشان کردی.**

■ **در گوشِ** (قد.) درانتظارِ: **این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین/ در گوشِ یک باران خوش موقوف یک باد صبا.** (مولوی[2] ۱۱/۱)

■ **در گوش پیچیدن** باحالتی خاص شنیده شدن؛ انعکاس پیدا کردن: **بانگ شوم بوم در گوشم پیچید.** (جمال‌زاده[16] ۸۳)

■ **در گوشِ کسی افکندن** (قد.) ■ به گوش کسی خواندن ←: **در گوش امیر افکندند که اریارق بدگمان شده‌است.** (بیهقی[1] ۲۸۸)

■ **در گوشِ کسی زنگ زدن** به‌خاطر او آمدن؛ تأثیر چیزی در ذهن او ماندن: **هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می‌زد.** (جمال‌زاده[8] ۶۰)

■ **در گوش نهادن** (قد.) پذیرفتن؛ به گوش گرفتن؛ قبول کردن: **چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش/ نهاد آن پند را چون حلقه در گوش.** (نظامی[3] ۱۲۱)

■ **یک گوش را در و یک گوش را دروازه کردن** به حرف کسی اهمیت ندادن؛ به حرف دیگران توجه نکردن: **حرف مردم را گوش نکن. چیزی هم شنفتی یک گوشَت را در کن یک گوشَت را دروازه.** (← شهری[1] ۳۷۹)

■ **یک گوشِ کسی در و یک گوشش (گوشِ دیگرش) دروازه بودن** به حرف دیگران بی‌توجه بودنِ او؛ اهمیت ندادنِ او به حرف دیگران: **نایب‌حیدر... یک گوشش در و یک گوشش دروازه... بود.** (شهری[1] ۱۳۹)

گوش‌آکنده g.-ā(ʼā)kan-d-e (قد.) گوش‌آگنده ↓.

گوش‌آگنده guš-ā(ʼā)gan-d-e (قد.) آن که نصیحت نمی‌پذیرد: **به‌گوشِ آن گوش‌آگندگان فرومی‌خواندم که: بیدار باشید.** (زیدری ۳۹)

گوشاگوش guš-ā-guš (قد.) دهان به دهان.

☜ ○ **گوشاگوش افتادن** (قد.) دهان به دهان شایع شدن: **چون خوارزم شاه فرمان یافت... خبرِ مرگ گوشاگوش افتاد.** (بیهقی ۴۴۹)

گوشانه guš-āne (قد.) گوشه (مِ. ۱) ←: **نمی‌بینی که این گوشانه یعنی صوفی‌آباد هرگز هیچ‌کس از بنی‌آدم عمارت نکرده‌بود.** (اقبال‌شاه ۱۰۵) ○ **اگر... مرا هزیمت دادند ترک از سیستان گیرم و به همان گوشانه راضی شوَم.** (تاریخ سیستان[1] ۴۱۲)

گوش‌بر guš-bor آن‌که پول دیگری را با نیرنگ و حیله می‌گیرد؛ مغبون‌کننده در معامله؛ کلاه‌بردار: **مشهدی‌ها را گدایان گوش‌بر... [می‌دانند.]** (شریعتی ۲۳۵) ○ **خیال نمی‌کردم که این‌قدر مردمانِ دنده‌پهن بی‌کاره و گوش‌بری باشند.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۶۹: معین) ○ **کوکب... طرار و گوش‌بر و از همه شیوه‌ای اطلاع دارد.** (میرزاآقاتبریزی: ازصباتانیما ۱/۳۶۳)

گوش‌برزنگ guš-bar-zang (قد.) گوش‌به‌زنگ ←: **تنم افسرده شد ازبس نشستم/ به‌راه محمل او گوش‌برزنگ.** (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

گوش‌بری guš-bor-i عمل گوش‌بر؛ با نیرنگ و حیله پول مردم را گرفتن؛ کلاه‌برداری: **هرجفت نعل... یک شاهی بود که گاهی نعل و میخی گوش‌بری و گران‌فروشی کفاش را تکمیل [می‌کرد.]** (شهری[2] ۱/۴۶۸) ○ **کدام‌یک تربیت‌یافتهٔ این دستگاه گوش‌بری هستند.** (شیخ‌وشوخ ۱۰)

☜ ● **گوش‌بری کردن** پول کسی را با حیله گرفتن؛ کلاه‌برداری کردن: **معشوقه‌اش یک شب می‌خواسته‌است از او گوش‌بری کند خودش را به‌مردن زده.** (← مسعود ۲۹)

گوش‌به‌زنگ guš-be-zang در انتظار؛ منتظر: **آمدم در حیاط، گوش‌به‌زنگ ایستادم.** (هدایت[5] ۱۵) ○ **امید دلگشایی‌ام از ماه عید نیست/ این قفل بسته، گوش به زنگ کلید نیست.** (صائب[3] ۱۷۸)

گوش‌به‌فرمان guš-be-farmān مطیع؛ فرمان‌بر: **گوش‌به‌فرمان نبود و کارها را... خراب می‌کرد.** (پارسی‌پور ۵۹) ○ **مأمورینش در اطرافش حلقه زده گوش‌به‌فرمان بودند.** (← شهری[۲] ۳۰۵/۲)

گوشت gušt

■ **گوشتِ اخته** گوشتی که مدتی در مخلوط ماست و پیاز رنده کرده می‌خوابانند تا نرم و مناسب کباب شود.

■ **گوشت به بدن کسی نماندن** ضعیف شدن او؛ لاغر شدن او: **چرا هیچ رنگ‌ورو نداری؟ تو که دیگر گوشت به بدنت نمانده.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۶)

■ **گوشتِ تن کسی را آب کردن** او را بسیار ناراحت کردن با ترساندن یا مضطرب کردنِ او: **نصف گوشت تنم را آب کردی دخترا غش‌کردنت چه بود.** (چهل‌تن[۳] ۱۷۳)

■ **گوشتِ تن کسی را لرزندان** او را بسیار اذیت کردن: **چه‌قدر مرد دبنگ خانم‌بازی کرده‌بود، چه‌قدر گوشت تن او را لرزانده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۷۴)

■ **گوشتِ خود را تلخ کردن** خود را ناراحت کردن: **گوشت خودتان را تلخ نکنید، صلوات بفرستید.** (← مخملباف ۲۵۶)

■ **گوشتِ دَمِ‌توپ** آن‌که درمعرض خطری جدی قرار دارد و توانایی دفاع از خود را ندارد: **او گوشت دَمِ‌توپ بود، هرجا وضعیت خطرناکی بود، او را می‌فرستادند.**

■ **گوشت را از ناخن جدا کردن** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دو فرد بسیار نزدیک مانند مادر و دختر را از یک‌دیگر جدا کنند: **می‌خواهد یک زن‌وشوهر را به‌زور ازهم جدا کند، گوشت را از ناخن جدا کند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۷)

■ **گوشت را به (دست) گربه سپردن** امانت یا مالی را به شخص غیرامین و نامطمئن سپردن: **از پولی که فرستاده‌ای پانزده‌هزارش را برداشته، می‌گوید که مزد یک ماهم است. کسی هم گوشت را دست گربه می‌سپارد؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹)

■ **گوشتِ رانتان باشد** به‌عنوان تعارف و معمولاً در جواب تشکر از مهمان که غذا خورده‌است، گفته می‌شود: **گفت: نوش جانتان باشد، گوشت رانتان باشد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

■ **گوشتِ سنگین** گوشت دیرهضم.

■ **گوشتِ کسی آب شدن** ۱. لاغر شدنِ او معمولاً براثر ناراحتی و غصه: **هروقت یادم می‌افتد، نصف گوشت تنم آب می‌شود.** (← شهری[۱] ۲۹۱) ○ **گوشتش از زور غصه آب شده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹) ۲. بسیار ترسیدنِ او: **دیدم روی دوشک افتاده و هنوز خرخر می‌کند، نصف گوشتم آب شد، دست‌پاچه شدم.** (علوی[۳] ۷۳)

■ **گوشتِ کسی لبِ طاقچه بودن** به‌سرعت لاغر شدن ولی به‌زودی جبران کردن؛ به‌سرعت بیمار شدن ولی به‌سرعت بهبود یافتن. ۞ معمولاً درمورد کودکان به‌کار می‌رود: **بچهٔ شیرخوره گوشتش لب طاقچه است.** (نجفی ۱۲۶۵)

■ **گوشت گرفتن** ۱. چاق شدن: **حالا معقول گوشت گرفته، الحمدلله چهارستون بدنش درست است.** (← هدایت[۶] ۲۱) ○ **دوست از لاغریِ خویش خجل گشت ز من / گفت مسکین تنِ من گوشت نگیرد هموار.** (فرخی[۱] ۹۸) ۲. بهبود یافتنِ بیماری؛ سرحال آمدن: **باز پنج روز به‌جای مانند [بیمار را] تاآن‌وقت که گوشت گیرند و به اندام‌ها اندر مالند روغن بان.** (اخوینی ۶۷۲)

■ **گوشتِ نو بالا آوردن** ۱. چاق شدن: **معلوم می‌شود با مشروطه‌بازی شکمت گوشت نو بالا آورده.** (جمال‌زاده[۱۰] ۴۶) ○ **شکم خدادادخان گوشت نو بالا آورده‌است.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۱) ۲. التیام پیدا کردن زخم و جراحت: **زخم دستش خوب شده‌بود و گوشت نو بالا آورده‌بود.**

■ **گوشت‌وپوست کسی از [نان] دیگری بودن** در خانهٔ دیگری بزرگ شدن و رشد پیدا کردن؛ از نعمت او برخوردار بودن: **گوشت‌وپوستش از نان پدرم است، باوجود این احترامی برای او قائل نیست.** ○ **ــ اگر هر بدی، هرچیزی از ما دیدی، حلالمان بکن. ــ اختیار دارید، حاجی‌آقا. من گوشت‌وپوستم از شماست.** (هدایت[۳] ۷۳)

▪ **از گوشتِ سگ حرام‌ترت (حرام‌ترش، ...) باشد** هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را به‌ناحق به‌دست آورده‌باشد؛ حرامت (حرامش، ...) باشد: **هرچه از مال من زیرورو کردی ازگوشت سگ حرام‌ترت باشد!** (← هدایت[۶] ۴۹)

گوشت‌آبه، گوشتابه g.-ā('ā)b-e

☜ • **گوشت‌آبه کردن** (قد.) له‌ولورده کردن؛ خردوخمیر کردن: **می‌خواهم تو را درزیر لگد قزلباش گوشت‌آبه کنم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۸۶)

گوشت‌آور gušt-ā('ā)var (قد.) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق: **نبض مردمان فربه و گوشت‌آور صغیرتر بُوَد.** (اخوینی ۸۰۵ح.)

گوشت‌تلخ gušt-talx ناسازگار در معاشرت و در برخورد با مردم؛ بدخلق؛ عبوس؛ بدعنق: **عباس گوشت‌تلخ است زود با آدم نمی‌جوشد.** (← میرصادقی[۳] ۲۳) ○ **ازبس‌که گوشت‌تلخ بود دوست و هم‌مشرب نداشت.** (هدایت[۹] ۸۱)

گوشت‌تلخی g.-i وضع و حالت گوشت‌تلخ؛ بدخلقی؛ بداخلاقی: **چون به خانه برمی‌گشت، بنای گوشت‌تلخی را می‌گذاشت و بی‌جهت به زن‌وبچه و اهل خانه می‌پرید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱)

☜ • **گوشت‌تلخی کردن** اوقات‌تلخی کردن؛ بداخلاقی کردن؛ بدادایی کردن: **حضرات باز پشت در مدتی... گوشت‌تلخی کردند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۹) ○ **چرا شام نمی‌خوری؟ چرا گوشت‌تلخی می‌کنی، هان؟ چرا این‌جا نشسته‌ای؟ چادرسیاهت را باز کن... بیا روی خواهرت را ببوس.** (هدایت[۴] ۸۲)

گوشت‌دار gušt-dār گوشت‌آلود؛ چاق؛ فربه: **یک‌کمی از تو گوشت‌دارتر است، تو که پوست و استخوان شده‌ای.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۷) ○ **خانم‌فردوس... از آن لاغرهای گوشت‌داری است که به لاغر دروغی معروفند.** (جمال‌زاده[۱] ۸۱)

گوشتی gušt-i ۱. چاق؛ فربه: **دست‌گردان شتری می‌خرد، چند ماهی به او نواله می‌دهد تا گوشتی بشود.** (گلشیری[۱] ۲۸) ۲. (قد.) حلال‌گوشت: **حیوانات انسی را آنچه مراکب و حمولات‌اند به عنای حمل و قید و شکال و بند و دوال، تعرض نرسانند و آنچه گوشتی باشد در شریعت عدل خون ایشان در حریم امان ناریخته بماند تا چون کبوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند.** (جوینی[۱] ۳۲/۳)

گوش‌تیز guš-tiz دارای قدرت شنوایی قوی: **عجب آدم گوش‌تیزی است از این فاصله حرف‌های ما را شنید.**

گوش‌تیزی g.-i گوش‌تیز بودن؛ قدرت شنوایی قوی داشتن: **آدمی به این گوش‌تیزی ندیده‌بودم.**

گوشتین gušt-in (قد.) چاق؛ فربه: **مردم گوشتین ستبر.** (مهذب‌الاسماء: معین)

گوش‌خراش guš-xarāš بلند و آزاردهنده (فریاد، جیغ، صدا، و مانند آنها): **فوراً جیغ‌های گوش‌خراشی کشید و به‌زبان عربی بانگ برآورد.** (قاضی ۴۶۵) ○ **آواز... [باید] برای ما ایرانیان... غیرمأنوس و گوش‌خراش... نباشد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۵) ○ **صدای ارکستر ارتعاشات گوش‌خراشی در هوا تولید می‌نماید.** (مسعود ۱)

گوش‌دار، گوشدار guš-dār (قد.) ۱. شنونده: **سروشت سال‌ومه اندر کنار است/ به گفتارت همیشه گوش‌دار است.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۰۳) ۲. استراق‌سمع‌کننده: **رفتی و راز گفتی با دشمنان من/ وآن کس‌که گوش‌دار تو بود آن‌همه شنید.** (؟: شمس‌قیس ۲۸۴) ۳. نگه‌دارنده؛ حامی: **که چندین تن بندهٔ شهریار/ که شان هست شاه جهان گوش‌دار.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

گوش‌زد، گوشزد guš-zad

☜ • **گوش‌زد شدن (گردیدن)** ۱. گفته شدن سخنی به کسی که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ یادآوری شدن: **اشتباهات آنها جز با کشیده‌هایی که خون در سفیدی چشم می‌دوانَد گوش‌زد نمی‌شود.** (شهری[۲] ۳۵۱/۱) ۲. گفته شدن مطلبی به کسی به اختصار یا باکنایه و رمز: **اگرگوش‌زدم بشود دست تو درکار بوده، صفحهٔ زمین را از لوث وجود خبیثت پاک می‌گردانم.** (میرزاحبیب ۳۸۵) ○ **تقی‌خان را نامزد آن دیار گردانید... که... هم حسن‌سلوک... و هم آثار**

سخط و قهر و غضب آن گوش‌زد خاص‌وعام گردد. (مروی ۹۵۹) ○ شب نالهٔ من گوش‌زد مرغ چمن شد/ بی‌چاره گرفتار گرفتاری من شد. (باقرکاشی: آنندراج)

● **گوش‌زد کردن (نمودن، ساختن)** ۱. گفتن سخنی به کسی که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ تذکر دادن؛ یادآوری کردن: تا کسی معایب کار ما را گوش‌زد ننماید، محال است که کار درستی انجام بدهیم. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۳) ○ امیرالمؤمنین علی(ع)... این قانون بیولوژیک را گوش‌زد می‌کنند. (مطهری[۵] ۱۵۳) ۲. مطلبی را به اختصار با کنایه و رمز به کسی گفتن: تنهایی خود و خلوتی خانه را به او گوش‌زد کرد. (← شهری[۱] ۳۹) ○ نوای این مضمون را به‌طریق نیشابور خراسان در پنج‌گاه ازقول مخالفان عراق به‌زبان بیات عجم گوش‌زدش ساختند. (شیرازی ۹۹) ○ ناله‌ای تا به نهان گوش‌زد گل سازد/ پربلبل شود ار ریشهٔ گل نیست عجب. (واله‌هروی: آنندراج)

■ **گوش‌زدِ کسی کردن (نمودن)** به‌اطلاع او رساندن؛ به او یادآوری کردن: باید... صداهای رسای شما اولاد ایران... این اعتراضِ مشروع را گوش‌زد تمام عالمیان نماید. (دهخدا[۲] ۲/۲۱۶) ○ ارقام او را چاپاران آورده در مسجد جامع گوش‌زد خاص‌وعام [کردند.] (کلانتر ۳۴)

گوش‌کشانه guš-keš-ān-e

☜ ● **گوش‌کشانه کردن** (قد.) از گوش کسی را گرفتن و کشیدن و با قهر بردن: بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من/ بروم گر نروم من کندم گوش‌کشانه. (مولوی[۲] ۵/۱۵۳)

گوش‌گذار guš-gozār

☜ ● **گوش‌گذار کردن** (قد.) به‌گوش رساندن: کس نیارد بَرِ او دَم زند از قصهٔ ما/ مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند. (حافظ[۱] ۱۲۸)

گوش‌گیر guš-gir (قد.) آزاردهنده؛ اذیت‌کننده: چو من بلبلی را بُوَد ناگزیر/ از این گوش‌گیران شَوَم گوشه‌گیر. (نظامی[۷] ۱۴۰)

گوش‌مال، گوشمال guš-māl (قد.) ۱. تنبیه؛ تأدیب؛ گوش‌مالی: غازی‌خان به‌جهت... گوش‌مال عبیدخان و تأدیب ازبکان از شهر بیرون [آمدند.] (اسکندربیگ ۶۱) ○ چنان‌که گوش‌مالِ استاد، حق است. (غزالی ۱۰۹/۱) ○ آن گوش‌مال‌ها مرا امروز سود خواهد داشت. (بیهقی[۱] ۳۰) ۲. گوشی سازهای زهی را چرخاندن برای کوک کردن آنها (دراین‌معنی اغلب با ایهام به‌کار رفته‌است).

☜ ● **گوش‌مال خوردن** (قد.) ادب شدن؛ تنبیه شدن: هرکه به گفتار نصیحت‌کنان/ گوش ندارد بخورَد گوش‌مال. (سعدی[۴] ۷۱۳)

● **گوش‌مال دادن** ادب کردن؛ تنبیه کردن: نخستین وظیفه‌ای که... دارم... گوش‌مال دادن به اقویاست. (قاضی ۱۰۸۶) ○ ممکن بود دشمن را گوش‌مال داده‌باشی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۱) ○ اگر از من خطایی رَوَد، مرا اندر آن بیدار کرده آید و خود گوش‌مال داده شود. (بیهقی[۱] ۶۲۴)

● **گوش‌مال دیدن** (قد.) ● گوش‌مال خوردن ←: من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب/ گوش‌مالی دیدم از هجران که اینم پند بس. (حافظ[۱] ۱۸۱)

گوش‌مالی، گوشمالی g.-i ۱. گوش‌مال (مِ. ۱) ←: دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوش‌مالی یونانیان هستم. (مینوی[۲] ۱۹۸) ○ گر بُد به عدل سیرِ فلک، پشهٔ ضعیف/ قدرت به گوش‌مالی پیل دمان نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۴) ○ از حلقهٔ او به گوش‌مالی/ گوش ادبم مباد خالی. (نظامی[۲] ۸۱) ۲. گوش‌مال (مِ. ۲) ←: مالشی بایست ما را زآن‌که بربط را همی/ گوش‌مالی شرط باشد تا درآید در نوا. (سنایی[۲] ۴۷)

☜ ● **گوش‌مالی دادن** ادب کردن؛ تنبیه کردن: نمی‌دانم چه کسی مرا مانع می‌شود ازاین‌که چنان گوش‌مالی به تو بدهم. (قاضی ۴۱۷) ○ او را نیز به ضربهٔ لن‌ترانی... گوش‌مالی بدادند. (نجم‌رازی[۱] ۵۰)

گوشوار، گوش‌وار guš-vār

☜ ■ **گوشوار بودنِ چیزی** (قد.) مانند گوشواره در گوش جای‌گیر بودنِ آن: همان پند تو یادگار من است/ سخن‌های تو گوشوار من است. (فردوسی: معین)

▪ **از گوشوارِ کسی چیزی آویختن** (قد.) به او فرمان دادن: نشستم کنون تا چه فرمان دهی/ چه آویزی از گوشوار رهی؟ (فردوسی[۳] ۲۴۱۳)

▪ **با گوشوار** (قد.) بسیار مطیع: بگفتند با نامور شهریار/ که ما بندگانیم باگوشوار. (فردوسی[۳] ۱۹۸۵)

گوشواره g.-e ۱. هریک از دو اتاقی که در گوشهٔ اتاق بزرگ (پنج‌دری، تالار) واقع شده‌است: توی اتاق گوشواره پنهان شده‌بودیم. (حاج‌سیدجوادی ۳۲) ○ نواب حیدرعلی‌خان هم آمد در بالاخانهٔ گوشوارهٔ تالار، منزل کرد. (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱) ۲. دو ستون که در دو طرف درِ ورودی می‌سازند.

گوشوان guš-vān (قد.) نگه‌دارنده؛ محافظ: حراس آسمان و گوشوانان او را منع کردند. (میبدی[۱] ۲۹۶/۱) ○ ایشان... امانت‌ها و عهدهای خویش را گوشوانان‌اند. (غزالی ۲۳/۲ ح.)

گوشوانی g.-i (قد.) نگهبانی؛ پاس‌داری: رسول خدا(ص)... اینان را برابر دشمن فرستاد به گوشوانی. (میبدی[۱] ۶۵۹/۲)

گوشه guš-e ۱. جای خلوت؛ جایی دور از مردم: همین‌جا برای خودم در یک گوشه‌ای می‌پلکم. (← حاج‌سیدجوادی ۲۲۸) ○ گوشه‌ای امن دارم، خداوند زوالش ندهد. (نظام‌السلطنه ۴۰۱/۲) ○ ابوعلی به طوس رفت... خلقی را دید که ابوعلی را می‌طلبیدند، متفکر به گوشه‌ای فرودآمد. (نظامی‌عروضی ۱۲۱) ۲. قسمتی یا جزئی از چیزی: به گوشه‌ای کوچک از احساسات او نسبت‌به خودم پی ببرم. (حاج‌سیدجوادی ۶۷) ○ یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد. (← گلابدره‌ای ۱۲۳) ○ این بود گوشه‌ای از احوال ارتشا و اثرات آن در امور جامعه. (← شهری[۲] ۴۵۵/۴)

☜ ▪ **گوشهٔ ابرو را بلند کردن** ۱. بی‌حوصله شدن: حرفم تمام نشده‌بود، دیدم گوشهٔ ابرویش را بلند کرده، حس کردم بقیهٔ مطلب برایش جالب نیست. ۲. (قد.) اشاره کردن: محراب صبح گوشهٔ ابرو بلند کرد/ ساقی مَهِل نمازِ صراحی قضا شود. (صائب[۳] ۲۰۹)

▪ **گوشهٔ ابرو نمودن** خودنمایی کردن؛ خودی نشان دادن: اغراض نفسانی... از زیر عناوین رحمانی گوشهٔ ابرو می‌نماید. (مخبرالسلطنه ۳۴۴)

▪ **گوشه‌ای نشستن** ● گوشه گرفتن ←: گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان/ دیوانه‌ام کند چو پری‌وار بگذرد. (سعدی[۴] ۴۱۸) ○ آیم و چون کغ به گوشه‌ای بنشینم/ پوست به یک بار برکشم ز ستغفار. (فرخی[۱] ۱۹۸)

▪ **گوشهٔ جگر** جگرگوشه ←: او گوشهٔ جگر من است.

▪ **گوشهٔ چشم به کسی داشتن** به او توجه کردن؛ به او لطف داشتن: گوشهٔ چشمی به ما داشته‌باشید.

▪ **گوشهٔ چشم به کسی کردن** به او التفات کردن؛ به او توجه نمودن: آنان‌که خاک را به‌نظر کیمیا کنند/ آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟ (حافظ[۱] ۱۳۲) ○ بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری/ تا نکنم به هیچ‌کس گوشهٔ چشم و خاطری. (سعدی[۴] ۵۹۰)

▪ **گوشهٔ چیزی مانند کلاه و نقاب را شکستن** (قد.) فخر و مباهات کردن، به‌ویژه به‌علت زیبایی: کدام زهره‌جبین گوشهٔ نقاب شکست/ که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست. (صائب[۱] ۸۷۸)

▪ **گوشهٔ خاطر** (قد.) یاد؛ دل؛ ذهن: متصدی و باعث این جمع و تألیف را... از گوشهٔ خاطر فرونگذارند. (جامی[۸] ۳) ○ مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. (سعدی[۲] ۷۹)

▪ **گوشه زدن به چیزی** اشاره کردن به آن، به‌ویژه با طنز و طعنه: در برلن امپراطور گیوم اول گوشه‌ای به آن قضیه می‌زند. (مخبرالسلطنه ۹۵)

▪ **گوشه زدن به کسی** حرف طعنه‌آمیز گفتن دربارهٔ او؛ طعنه زدن به او: وقتی حرف‌های دوپهلوی جناب وکیل را که گوشه می‌زد... حلاجی می‌کردم خونم به‌جوش می‌آمد. (محمدعلی ۲۱)

▪ **گوشهٔ کاری را گرفتن** برعهده گرفتن و انجام دادنِ بخشی از آن: درحالی‌که می‌توانستند در خانه گوشه‌ای از کار را بگیرند... (← اسلامی‌ندوشن ۳۷)

● **گوشه کردن** (قد.) کناره گرفتن؛ دوری جستن: سبزه چریدن زسر خاک بس/ نی‌شکر سبز تو افلاک بس

ـ تا نبَرَد خوابت از او گوشه کن / اندکی ازبهر عدم توشه کن. (نظامی[۱] ۱۲۱)

▪ **گوشه[و]کنار** ۱. این‌طرف و آن‌طرف: شاید... شوهرخاله... از گوشه‌کنار خانه سری به من بزند. (مؤذنی ۶) ○ داش‌آکل از گوشه‌وکنار این حرف‌ها را می‌شنید. (هدایت[۵] ۵۳) ۲. طرف؛ جانب؛ سوی: حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری برسرت از گوشه‌کناری بکند. (حافظ[۲] ۳۸۴)

▪ **گوشه[و]کنایه** سخن طعنه‌آمیز؛ طعنه: زن صاحب‌خانه کم‌کم سرکلفت و زمخت‌گویی و گوشه‌وکنایه را گذارد. (← شهری[۱] ۳۴۷) ○ سرتاپا همه گوشه‌وکنایه و طعن و... بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲) ○ می‌دانی چیست؟ من گوشه‌کنایه سرم نمی‌شود. (هدایت[۵] ۴۲)

▪ **گوشه[و]کنایه زدن** سخن طعنه‌آمیز گفتن: گیتی گاهی گوشه‌وکنایه می‌زند. (← گلابدره‌ای ۱۹۳) ○ اگر بخواهی باز گوشه‌کنایه و زخم‌زبان بزنی، پا می‌شوم می‌روم. (← شهری[۱] ۲۳۲) ○ گوینده خجالت کشید که چرا به چنین مرد مطّلعی چنین گوشه‌وکنایه‌ای زده‌است. (مینوی[۲] ۴۰۲)

● **گوشه گرفتن** (قد.) گوشه‌نشینی کردن؛ منزوی شدن: پس‌از وداع با آقا، به طهران آمد، گوشه‌ای گرفته، با میرزا... هادی مراوده‌ای داشتم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۸) ○ گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است. (سعدی[۴] ۳۸۰) ○ خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت درگوشه‌ای و غم می‌خورد. (نظامی[۴] ۳۰۵)

▪ **گوشهٔ نانش را کسی نشکسته** بسیار خسیس است: تابه‌حال گوشهٔ نانش را کسی نشکسته.

▪ **گوشهٔ نان شکستن** (قد.) نان و نمک کسی را خوردن؛ مهمان بودن: خوان کرم گسترده‌ای، مهمان خویشم برده‌ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم؟ (مولوی[۲] ۱۷۰/۳)

▪ **ازاین‌گوشه‌وآن‌گوشه** ازاین‌طرف و آن‌طرف؛ از بعضی جاها: اما گاهی هم ازاین‌گوشه و آن‌گوشه می‌شنویم که... شعرا... مردم را به... قبول زور... خوانده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۷)

▪ **از گوشهٔ چیزی زدن** صرفه‌جویی کردن: آقای وینزلو... ناچار شد که از گوشهٔ مخارج زندگی خود مبالغی بزند. (مینوی[۳] ۲۱۹)

▪ **این‌گوشه‌وآن‌گوشه** این‌طرف و آن‌طرف؛ هرطرف: می‌توانستند از قیمت مصالح این مساجد و زمین‌هایی که این‌گوشه‌وآن‌گوشه پیدا می‌کردند... مساجدی جدید بسازند. (مستوفی ۲۴۸/۳)

▪ **به گوشهٔ دامن کسی برخوردن** رنجیده‌خاطر شدن او: قطعاً یک موضوع کوچک... به گوشهٔ دامن نیم‌تنهٔ آقایان برخورده[است.] (مسعود ۱۵۰)

گوشه‌دار g.-dār ۱. کنایه‌آمیز (حرف): به‌واسطهٔ این تأخیر، غرغر و حرف‌های گوشه‌دار زیاد زده‌شد. (مستوفی ۱۴۹/۲) ۲. (قد.) گوشه‌نشین؛ منزوی: که از گوشه‌داران در این گوشه کیست؟ / که بر ماتم آرزوها گریست. (نظامی[۷] ۳۱۸)

گوشه‌گرفته guš-e-gereft-e (قد.) گوشه‌نشین؛ منزوی: گوشهٔ دل این گوشه‌گرفته را به تفقد سایس خود خراب نکند. (جامی[۸] ۵۹۴)

گوشه‌گیر guš-e-gir آن‌که از مردم دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین؛ منزوی: امان از جور زمان که گوشه‌گیران هم نمی‌توانند ازنوعی از آن ایمن باشند. (نظام‌السلطنه ۲۵۰/۲)

گوشه‌گیری g.-i عمل گوشه‌گیر؛ انزوا: مگر نمی‌دانی که خانه‌نشینی و گوشه‌گیری من یک سال بیش به‌طول نخواهد انجامید؟ (قاضی ۱۲۱۵) ○ ما را ازطریق گوشه‌گیری و گوشه‌نشینی شما میل تمام... انبعاث می‌یابد. (نظامی‌باخرزی ۲۲۶) ○ گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس. (حافظ[۲] ۵۴۸)

● **گوشه‌گیری کردن** ۱. دوری کردن: چرا از ما گوشه‌گیری می‌کنی؟ ○ می‌گفت: ما هستیم که گوشه‌گیری می‌کنیم... و باهم جوروبحثمان می‌شد. (میرصادقی[۸] ۵۰) ۲. منزوی شدن: گوشه‌گیری کرد و از همه برید.

گوشه‌نشین guš-e-nešin گوشه‌گیر؛ منزوی: اوهام و افکاری که درخاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد... در این قلمرو وسیع ادبیات جای دارند.

(زرین‌کوب[۳] ۹) ○ ببُر ز خلق وز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است. (حافظ[۲] ۱۰۶) ○ گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است. (سعدی[۴] ۳۸۰)

گوشه‌نشینی g.-i دوری کردن از مردم؛ گوشه‌گیری؛ انزوا: بقیهٔ عمر را در گوشه‌نشینی می‌گذراندم. (غفاری ۱۵۸) ○ عبدالرحیم کاشغری... به‌جانبِ درویشی و گوشه‌نشینی توجه فرمودند. (نظامی‌باخرزی ۸۹)

☜ • **گوشه‌نشینی کردن** دوری کردن؛ گوشه‌گیری کردن: مزاحمت مردم... او را بر آن داشت که گوشه‌نشینی کند. (فروغی[۳] ۱۵۲) ○ سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی / شاهد آن است که بر گوشه‌نشین می‌گذرد. (سعدی[۴] ۴۱۹)

گوشی guš-i

☜ ▪ **گوشی دست کسی بودن** مواظب جزئیات امری بودنِ او؛ آگاه بودنِ او: گوشی دستت هست، جریان راکه می‌دانی؟

▪ **گوشی را دست کسی دادن** او را از جریان امری آگاه کردن؛ مطلبی را به او فهماندن: گیس‌سفیدهای دِه گوشی را دستش داده‌اند. (شاملو ۸۴)

گوگله go[w]-gal-e

☜ • **گوگله کردن** چهاردست‌وپا راه رفتن؛ مثل گاوِ گله راه رفتن: جوانان پس‌از دوران شباب... چهاردست‌وپا گوگله می‌کنند. (فصیح[۱] ۳۳۲)

گوگلی go[w]-gal-i دارای شغل پست: مریم خندید: مثل تو که گوگلی نیستم، مهدی گفت: بهٔ! حالا دیگر من گوگلی شدم. (← میرصادقی[۱] ۴۷)

گول gul

☜ • **گول کردن** (قد.) خود را نادان نشان دادن: گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن، ذره شو. (مولوی[۱] ۲۷/۳)

گول‌زنک g.-zan-ak پستانک: تا بچه گریه می‌کرد، مادر گول‌زنک را در دهانش می‌گذاشت.

گوهر go[w]har (قد.) ۱. نهاد؛ سرشت: کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد. (حافظ[۲] ۳۳۲) ○ خرّمی در جوهر عالم نخواهی یافتن / مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن. (خاقانی ۳۶۰) ○ هرکس آن کند که از اصل و گوهر وی سزد. (بیهقی[۱] ۲۲۰) ۲. اصل؛ منشأ: مردم از دو گوهر بود مرکّب شد یکی جسم کثیف و دیگر نفْس لطیف. (ناصرخسرو[۷] ۴۶) ۳. مزاج؛ طبیعت: گوهر... صفرا به طبیعت خویش گرم است چون برحال طبیعی بُوَد. (اخوینی ۲۳) ۴. جماد: از گوهر و از نبات و حیوان / بر خاک ببین سه خط مسطر. (ناصرخسرو[۱] ۹۳) ۵. هر شخص یا چیز والا و نفیس: خلایق به ذات همایونش مخصوص گشت و او خود نیری ساطع و گوهری جامع است. (قائم‌مقام ۳۷۰) ○ توبه نه آن گوهری است که هرکس به چنگ تواند آوردن. (احمدجام ۴۹) ۶. اشک: هم او رویَم فرو بوسید و افشاند / ز مژگان صد هزاران گوهرِتر. (بهار ۲۵۴) ○ که در این تیره‌روز و تاری جای / گوهر دیدگان همی‌سپرم. (مسعودسعد[۱] ۴۷۹) ○ پُر گوهرست ز آتش عشقش کنار من / پُر سلسله ز حلقهٔ زلفش کنار او. (فرخی[۱] ۳۴۰) ۷. جوهر شمشیر، خنجر، و مانند آنها: خنجر او زبس جگر که شکافت / گوهر او گرفت رنگ جگر. (فرخی[۱] ۱۳۳) ۸. مینای دندان: گاه باشد که عفونت به گوهر دندان‌ها بازدهد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۹. هریک از چهار عنصر (آب، خاک، باد، آتش): کجا گوهری چیره شد زین چهار / یکی آخشیجش بر او برگمار. (ابوشکور: اشعار ۹۹)

☜ ▪ **گوهر به دریا بردن** (قد.) ← زیره ▪ زیره به کرمان بردن: وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس / سعدی که شوخی می‌کند گوهر به دریا می‌بَرَد. (سعدی[۴] ۴۱۸)

▪ **گوهر به‌رشته‌کشیدن** (قد.) سخن فصیح و بلیغ گفتن: صراف سخن به لفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر. (نظامی[۲] ۱۹۸)

▪ **گوهرِ تف‌دار** (قد.) مرواریدی که بر آن لکه‌ای باشد: تمام‌رس نبُوَد باده‌ای که کف دارد / که عیب‌دار بُوَد گوهری که تف دارد. (صائب[۱] ۱۷۹۸)

▪ **گوهرِ خود را بر سنگ زدن** (قد.) خود را

بی‌مقدار کردن؛ خود را سبک کردن: مزن بر سنگ پیش سخت‌رویان گوهر خود را/ به هر آیینهٔ تاریک منما جوهر خود را. (صائب[۱] ۱۸۳)

▪**گوهرِ شب‌چراغ** ۱. شخص یا چیز والا و نفیس: غافل بودند که چه گوهر شب‌چراغی دست تقدیر به چنگشان انداخته و قدرش را نمی‌دانند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰) ۲. (قد.) محبوب؛ معشوق: تاگوهر شب‌چراغ گم کردم/ ره بر در دوستان نمی‌یابم. (عراقی: کلیات ۲۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۲۲۹/۳) ○ چرخ چرا به خاک زد گوهر شب‌چراغ من/ کافسر گوهران کنم دُرّ ثنای شاه را. (خاقانی ۴۶۴)

گوهرآما[ی] g.-ā('ā)mā[-y] (قد.) آفریننده: تویی گوهرآمای چارآخشیج/ مسلسل کن گوهران در مزیج. (نظامی[۷] ۴)

گوهرافشان go[w]har-a('a)fšān (قد.) فصیح و بلیغ: بدان لفظ بلند گوهرافشان/ که جان عالم است و عالم جان. (نظامی[۳] ۱۶)

گوهربار go[w]har-bār (قد.) ۱. بخشندهٔ گوهر: جود و عدلش هردو نعمت‌ساز و محنت‌سوز باد/ دست و تیغش هردو گوهربار و گوهردار باد. (امیرمعزی ۱۴۲) ۲. اشک‌بار؛ گریان: به شب تا روز گوهربار بودی/ به روزش سنگ سفتن کار بودی. (نظامی[۳] ۲۴۸)

گوهرپاش go[w]har-pāš (قد.) گوهرافشان ←: گر شکافی به معرفت همه موی/ ور زبان تو هست گوهرپاش.... (عطار[۵] ۳۴۸ح.) ○ مثال... از سر خامهٔ گوهرپاش... فرستاد. (خاقانی[۱] ۹۴)

گوهرتاب go[w]har-tāb (قد.) پارچهٔ نازک: به رشتهٔ زر خورشید نوربافنده/ که بافت بر قد گیتی قبای گوهرتاب. (خاقانی ۵۲)

گوهرشکم go[w]har-šekam ویژگی زنی که فرزندش صالح و زیباست: دخترتان خیلی مقبول است‌ها!... شما راستی‌راستی گوهرشکم هستید. (حاج‌سیدجوادی ۳۷) ○ زنانی که گوهرشکم نبودند، برای این‌که آبستن نشوند و یا بچه‌شان نیفتد این کارها را می‌کردند. (کتیرایی ۷)

گوهرفشان go[w]har-fešān (قد.) ۱. گوهرافشان ←: به‌زبان گوهرفشان حالت او را تشریح... فرمودند. (غفاری ۱۰۹) ○ دهان و لبش بود گوهرنشان/ سخن گفتنش بود گوهرفشان. (فردوسی[۳] ۵۳۵) ۲. ریزندهٔ باران: تا صبا شد حله‌باف و ابر شد گوهرفشان/ هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱]) ○ همه ساله گوهر فشانی ز دو کف/ هماتا که تو ابر «گوهرفشانی». (فرخی[۱] ۳۷۰) ۳. بخشنده؛ سخاوت‌مند: مَلِک باید که اندر رزم‌گه لشکرشکن باشد/ مَلِک باید که اندر بزم‌گه گوهرفشان باشد. (فرخی[۱] ۳۲)

گوهرنشان go[w]har-nešān (قد.) دارای دندان‌های درخشان: دهان و لبش بود گوهرنشان/ سخن گفتنش بود گوهرفشان. (فردوسی[۳] ۵۳۵)

گوهرنگار go[w]har-negār (قد.) اشک‌ریز؛ گریان: هنوز از طعنه‌های دشمنانم/ دو چشم خون‌فشان گوهرنگار است. (عطار[۵] ۴۴)

گوهری go[w]har-i (قد.) ۱. اصیل؛ والا؛ پرارزش: هم از آب حیوان اسکندری/ زلالی چنین ساختم گوهری. (نظامی[۷] ۵۲۶) ۲. طبیعی؛ فطری: گرمی از شمس گوهری باشد/ حاجت آمد مرا به گوهر تو. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۳. مایه‌دار؛ پرقوّت: در آن عرصه زمینی پاک و منبتی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد، بگزینند. (وراوینی ۱۱۴) ۴. دارای جوهر (شمشیر): آن گوهری حسامم دردستِ روزگار/ کآخر برونم آرَد یک روز در وَغا. (مسعودسعد[۱] ۲۳)

گوی guy

▪**گوی از آب برداشتن** (قد.) کاری دشوار را با مهارت انجام دادن؛ مهارت نشان دادن: چو پیران و نستیهن جنگ‌جوی/ چو هومان که برداشتی ز آب گوی. (فردوسی[۳] ۵۲۴)

▪**گوی (گویِ امری را) از کسی بردن (ربودن)** (قد.) از او جلو افتادن (در آن امر): ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز/ به خوب‌رویی و، سعدی به خوب‌گفتاری. (سعدی[۴] ۵۹۴) ○ بوصادق درمیان آمد و گوی از همگان بربود چنان‌که اقرار دادند این پیرانِ مقدم. (بیهقی[۱] ۲۶۵)

▪گوی ازمیان (میدان) بردن (قد.) ●گوی بردن ↓ : یاقوت که عمرجاودان برد/ پیش آمد و گوی ازمیان برد. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۳) ○ ازمیان جملهٔ عالم گوی از میدان بیرون بردی و عالمیان را مستِ عشقِ خود گردانیدی. (افلاکی ۳۱۳)

●گوی بردن (قد.) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن؛ موفق شدن: به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندروی. (سعدی[1] ۱۲۲) ○ به بازوی رجولیت گوی نمی‌توان برد. (نجم‌رازی[1] ۲۲۲)

▪گوی به‌دربردن (قد.) ●گوی بردن ↑ : اگر مردی از مردیِ خود مگوی/ نه هر شهسواری به‌دربرد گوی. (سعدی[1] ۱۱۸)

⊙ گوی ربودن (قد.) پیشی گرفتن: نام یوسف داشت، کِه بود از شما/ در نکویی گوی بزبود از شما. (عطار[2] ۱۶۲)

▪گویِ مغبر (قد.) کرهٔ زمین؛ کرهٔ خاک: خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟/ دادار چه رانده‌است بر این گویِ مغبّر. (ناصرخسرو[1] ۵۰۶)

▪ این گوی و [این] میدان هنگامی گفته می‌شود که اجرای کاری را از کسی بخواهند یا او را برای آزمایش در انجام امری دعوت کنند: بفرمایید این گوی و این میدان... نشان بده که چه‌طور آزادگان را به کام دل می‌رسانی. (جمال‌زاده[15] ۱۳۳) ○ هرگز کسی بر من ایرادی نمی‌تواند گرفت و اگر می‌تواند این گوی و میدان. (خانلری ۳۱۸)

▪ با کسی گوی در میدان افگندن (قد.) با او مسابقه دادن: تا سال عمر وی به ده رسید، چنان‌که با هر فاضلی گوی در میدان افگندی، از همه افزون آمدی. (ارجانی: سمک‌عیار ۹/۱: معین)

گویا gu-y-ā رسا؛ روشن؛ آشکار: آثار او دلیلی است روشن و گویا بر عظمت شخصیت وی. ○ سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار/ که همه مشرقیان منطق گویا دارند. (بهار ۱۱۶۸)

گویایی g.-y(')-i (قد.) فصاحت و بلاغت: مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست/ کمال حسن ببندد زبان گویایی. (سعدی[4] ۵۶۸)

گوینده gu-y-ande (قد.) ۱. آوازخوان؛ مطرب: عثمان قوال... چنان روایت کردند که روزی در مدرسه سماع عظیم بود و حضرت‌مولانا از حد بیرون شورها کرده دم‌به‌دم تا تخت گویندگان می‌آمد. (افلاکی ۲۲۲) ○ اول اردی‌بهشت ماه جلالی/ بلبل گوینده بر منابر قضبان. (سعدی[2] ۵۴) ۲. (قد.) زبان‌آور؛ خوش‌بیان: چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه/ گزین کرد گوینده‌ای زآن سپاه. (فردوسی[3] ۲۲۲۴) ۳. (قد.) دارای آوای خوش؛ خوش‌آهنگ: نوآیین مطربان داریم و بربط‌های گوینده/ مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله. (منوچهری[1] ۲۳۰)

☜ ▪گویندهٔ لااله‌الاالله مسلمان: سر جوانی این بچه‌ها را پیدا کرده‌بود به‌امید این‌که گویندهٔ لااله‌الاالله پس می‌اندازد. (هدایت[5] ۱۱۹) ○ هی گویندگان لااله‌الاالله لخت‌وعور آسمان‌جل از زیر لحاف فقر... بیرون دادیم. (مسعود ۱۴۴)

گه goh ۱. بسیار زشت و نفرت‌انگیز: آن فیروزهٔ گُه نکبتی آخرش یک روز زندگی ما را خراب می‌کند. (← وفی ۵۸) ○ رفت تا شنبه صبح، شنبهٔ گُه. (ترقی ۶۰) ○ عجب زندگی گُهی داشتم... هر شب قمار، هر شب عرق‌خوری. (میرصادقی[7] ۸) ۲. شخص مهم: ما هم برای خودمان گُهی هستیم. (هدایت[11] ۴۶)

☜ ●گه خوردن ۱. مرتکب خطا و اشتباه فاحش شدن: ببینم فردا درحضور آقای... ازعهدهٔ گُه خوردن‌های تو چه‌طور برمی‌آید. (میرزاحبیب ۱۳۸) ○ پس‌از رنج بردن‌ها و گُه خوردن‌ها... سر خویش گرفت و راه سرا درپیش. (یغما: ازصباتانیما ۱۱۹/۱) ۲. حرف بی‌اساس زدن: او از این قول و وعده‌ها خیلی... داده... تا نفَسش واناایستاده‌بود از این گُه‌ها زیاد می‌خورد. (← دولت‌آبادی[1] ۴۹) ۳. اقدام کردن به کاری؛ مرتکب عمل معمولاً خلاف شدن: معلوم هست چه گُهی داری می‌خوری؟ (دریابندری[3] ۱۸۴) ○ در فرنگستان هر گُهی خورده‌بود، خود می‌دانست. (طالبوف[2] ۱۶۱) ○ خویش را از رهروان کمتر شمر/ تو حریف زهر نایی گُه مخور. (مولوی: معین) ۴. اظهار ندامت کردن؛ پشیمان شدن: درنهایت تغیر گفت: گُه خوردم

با تو از یک سوراخ بیرون آمدم. (حاج‌سیاح[۲] ۴۷۹) ۵. فضولی کردن: مواظب باشد دیگر از این گُه‌ها نخورَد. ۶. هنگام اعتراض به امری گفته می‌شود؛ غلط کردن: گُه خوردند مگر شهر هرت است. (ترقی ۱۲۵) ○ گُه بخور مرده‌سگ، مگر من اهل گردش بودم که تو باشی. (میرصادقی[۶] ۲۳۴)

■ **گه زدن به چیزی** آن را خراب کردن؛ به آن صدمه زدن: با این رنگی که به دیوارها زد گُه زد به ساختمان.

■ **گه زدن چیزی را** کاری را با ناشی‌گری انجام دادن و آن را خراب کردن: خیاط لباس نازنینم را گُه زد.

■ **گه زدن کسی را** ۱. او را بدنام کردن: فلانی را با کلمات ناسزا گُه زد. ۲. به‌صورت دشنام به‌کار می‌رود: گُهت بزنند، هیچ‌وقت کاری را درست انجام نمی‌دهی.

■ **گه زدن و اه نگفتن** به وضع بسیار بدی چیزی را خراب کردن و متأسف نبودن و به‌روی خود نیاوردن: خیاط پارچهٔ به آن خوبی را گُه زد و اه نگفت.

■ **گهِ زیادی خوردن** فضولی کردن: ـ سرگروهبان صبوری گفته تا سه ماه نمی‌گذارم بروید مرخصی ـ گُه زیادی خورده! (← طاهری: شکوفایی ۴۷۶)

■ **گهِ سگ** هنگامی که از کسی به‌شدت ناراحت و عصبانی می‌شوند، خطاب به او می‌گویند: پدر تشر زد: چی از جانم می‌خواهی گُه سگ؟ (← ریبحاوی: شکوفایی ۲۲۶) ○ به کی فحش می‌دهی؟... ـ به تو گه سگ. به آن دوست‌های جاکش بی‌همه چیزت. (← میرصادقی[۸] ۱۳۷ـ۱۳۸)

■ **گهِ کسی با شاشش قاطی شدن** دست‌وپای خود راگم کردن؛ پریشان و مضطرب شدنِ او: [در دادگاه نظامی]... نظامی‌ها بدجوری گُه‌شان با شاششان قاطی شده... متهم... می‌توپید پریروز می‌گفت دادستان باید شجاعت کند و ادعانامه را پس بگیرد. (آل‌احمد: نامه‌ها ۱۶۸: نجفی ۱۲۶۹)

● **گه گرفتن** برای تحقیر کردن چیزی به‌کار می‌بَرَند: گُه بگیرند این مِه را. (← دریابندری[۳] ۱۸۱)

■ **گه گرفتن کسی را** دربارهٔ کسی‌که بی‌عرضگی نشان می‌دهد و از انجام کار عاجز می‌مانَد به‌عنوان اعتراض و دشنام می‌گویند: گُهت بگیرند تو ازعهدهٔ هیچ‌کار برنمی‌آیی.

■ **این گه خوردن‌ها** ادعاهای بی‌جا یا اقدام به‌کارهای بزرگ: بلاتسبت این گُه خوردن‌ها به ما نیامده. (چهل‌تن[۱] ۱۵)

■ **به گه خوردن (خوردم...) افتادن** پشیمان شدن؛ عذرخواهی کردن: اگر قلسم به گُه خوردم گُه خوردم بیفتد، ولش می‌کنند. (چهل‌تن[۲] ۲۳)

■ **به گه کشیدن چیزی** آن را خراب کردن: با حرف‌ها و کارهایش میهمانی را به گُه کشید. ○ در این دو ساله که مسئولیت به ریش گرفت/ به گُه کشید جهانی و انفصالی شد. (عشقی ۴۲۱)

■ **به گه کشیدن کسی** او را رسوا و مفتضح کردن: طرف را به گُه کشید و آبرویی برایش باقی نگذاشت. ○ کسی نبود که ناظر به گُهش نکشیده‌باشد. (شاملو ۱۸۵)

■ **چه گه خوردن‌ها** ■ این گُه خوردن‌ها ←: مردک را نگاه کنید چه گُه خوردن‌ها. (پارسی‌پور [illegible])

گه‌خوردن‌نامه g.-xor-d-an-nāme دراصطلاح زندانیان، توبه‌نامه: زندانی‌های سیاسی حزب معروف گه‌خوردن‌نامه نوشتند و بیرون آمدند.

گه‌خوری goh-xor-i فضولی کردن؛ فضولی: می‌زنم توی دهن این دبنگوز تا از این گه‌خوری‌ها نکند. (پهلوان: مرگ‌بی‌وسایل ۴۴: نجفی ۱۲۶۸)

گه‌دانی goh-dān-i جای بسیار کثیف: چند سالی زندان رفت، و چند سالی دربه‌دری توی غربت، و قایم شدن توی گه‌دانی‌ها. (پهلوان: مرگ‌بی‌وسایل ۴۵: نجفی ۱۲۶۹)

گهربار gohār-bār (قد.) ۱. اشک‌بار؛ گریان: هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم/ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند. (حافظ[۲] ۳۶۶) ○ کنونم می‌جهد چشم گهربار/ چه خواهم دید بسم‌الله دگربار. (نظامی[۳] ۲۰۴) ۲. شیوا و رسا: بندگان اقدس شهریاری به‌زبان گهربار خود شرحی... بیان فرمودند. (افضل‌الملک ۲۵۷) ○ اگر شما... رشحات کِلک گهربار را از مخلصان امیدوار دریغ

بفرمایید، جای رنجش و گِله هست. (قائم‌مقام ۲۴) ○ لفظ گهربار او آمارت امارت و مهتری [دارد.] (ابن‌فندق ۱۵۷)

گهرباری g.-i

☜ **● گهرباری کردن** (قد.) اشک ریختن؛ گریه کردن: بنماندست آب در جگرم/ بس‌که چشمم کند گهرباری. (سعدی[۴] ۶۷۳)

گهرتاب gohar-tāb (قد.) گوهرتاب ←: تا سپهر از ستارگان برسر/ شب گهرتاب معجر اندازد. (خاقانی ۱۲۶)

گهری gohri (قد.) نوکر؛ فدایی: پس آن‌که گفت چون است آن نگارین/ که گهری باد پیشش جان رامین ـ تو ازاین‌پس نگر تا چون پرستم/ به پیشت جان به گهری چون فرستم. (فخرالدین‌گرگانی: ویس‌ورامین: مختاری ۲۶ح.)

گه‌کاری goh-kār-i کار بسیار ناشیانه؛ خراب‌کاری؛ گندکاری؛ کثافت‌کاری: هرچه‌قدر بخواهد به او می‌دهد که گه‌کاری‌هایش را راست‌وریس کند. (← میرصادقی[۸] ۹۳) ○ زندگی روزبه‌روز در فرانسه گران‌تر می‌شود به‌علت جنگ و گه‌کاری‌هایشان مالیات را مرتباً بالا می‌بَرند. (هدایت: نامه‌ها ۱۹۳: نجفی ۱۲۶۹)

گه‌گیجه goh-gij-e حیرت؛ تردید؛ سرگشتگی؛ دودلی: اغلب در تصمیم‌گیری‌هایش گرفتار گه‌گیجه می‌شود.

☜ **● گه‌گیجه گرفتن** سخت دست‌پاچه شدن؛ دست‌وپای خود را گم کردن: آن‌قدر گه‌گیجه گرفته‌بود که نمی‌دانست چه کار باید بکند. ○ این بی‌چاره... از وقتی تو رفته‌ای سخت درمانده، گه‌گیجه گرفته. (آل‌احمد: نامه‌ها ۸۶: نجفی ۱۲۶۹)

گه‌گیر gah-gir چموش؛ سرکش: چموش و بدلگام و خام و گه‌گیر/ نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر. (ایرج ۱۵۵)

گه‌لوله goh-lule پست و پلید: کوچه را روی سرشان گذاشته‌اند گه‌لوله‌ها. (← میرصادقی[۱۲] ۶۱) ○ مرده‌شو این شکمم را ببَرَد/ سگ هار این رحمم را بدرد ـ که بهمانند تو گه‌لوله بزاد/ نانجیب و خر و سگ‌توله بزاد. (بهار ۱۰۱۲).

گه‌مال goh-māl گه‌مالی ←.

☜ **● گه‌مال کردن** کامل و خوب تمیز نکردن؛ خوب نشُستن: نظافت‌کار خوب کار نکرد، همه‌جا را گه‌مال کرد و رفت.

گه‌مالی g.-i کاری را سرسری و کثیف و بدون دقت انجام دادن: بنّا آمد ولی خوب کار نکرد گه‌مالی کرد و رفت.

گه‌مرغی goh-morq-i ۱. دارای اوقات تلخ؛ بدخُلق: یک روز آمد توی اتاق من، گه‌مرغی بود می‌گفت خسته‌ام. (← میرصادقی[۱۲] ۹۸) ۲. پریشان؛ خراب؛ تلخ: اوقاتش گه‌مرغی بود. (میرصادقی[۸] ۳۰)

گیتی giti (قد.) ۱. حالت و چگونگی حوادث تاریخ؛ وضع روزگار: حکایت برگرفت آن پیر فرتوت/ ز جور دور گیتی ماجرایی. (سعدی[۴] ۸۳۷) ○ چو گیتی چنان دید شاپور گرد/ عنان کیی بارگی را سپرد. (فردوسی[۳] ۱۷۵۷) ۲. قدرت و حکومت یا ثروت و سامان که برای کسی حاصل می‌شود: نیاکان ما را یکایک بکشت/ به بیدادی آورد گیتی به‌مشت. (فردوسی[۳] ۱۶۶۸)

☜ **● گیتی خوردن** (قد.) از نعمت‌های مادی جهان بهره‌مند شدن: هم‌چنین لشکرکش و دشمن‌کش و دیناربخش/ هم‌چنین گیتی‌خور و میری‌کن و نیکی‌فزای. (منوچهری[۱] ۱۲۴)

گیتی‌شناس g.-šenās (قد.) مجرب، جهان‌دیده: مگر نشنیدی از گیتی‌شناسان/ که باشد جنگ بر نظاره آسان. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲۷) ○ مرا از تو آن‌گاه بودی سپاس/ تو را خواندمی شاه گیتی‌شناس. (فردوسی[۲] ۱۹۷۲)

گیتی‌گشا[ی] giti-gošā[-y] (قد.) جهان‌گشا ←: صاحب‌قران گیتی‌گشا از قصر جهان‌نما به سعادت سوار شده... در باغ چنار نزول فرمود. (ظفرنامهٔ‌یزدی: معین)

گیج‌کننده gij-kon-ande ایجادکنندهٔ حالتی همراه‌با لذت، و از خودبی‌خود شدن؛ مسحورکننده: چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی

گیج‌کننده از گوشه‌های خانه برمی‌خاست. (ترقی: شکوفایی ۱۳۷)

گیر gir ۱. دشواری در کار؛ اشکال؛ گره: آنها هر گیری تو کارشان بود پیش من می‌آمدند. (طاهری: شکوفایی ۴۷۳) ○ این سخنان... خود مبطل سحر و جادو و سبب رفع گیر و گره کار می‌باشد. (شهری[۲] ۷۰/۴) ○ گیر کار در این بود که من بعضی مطالب را نمی‌فهمیدم. (علوی[۴] ۲۰۹) ۲. چنگ؛ دست: خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۴) ○ من نمی‌دانم از گیر شماها کجا بروم. (حجازی ۵۰) ۳. گرفتگی: خوردن آب نیم‌گرم معده را از سنگینی و گیر و خلط فاسد پاک می‌کند. (← شهری[۲] ۱۹۴/۵) ۴. قدرت؛ نیرو؛ توانایی: پاهایم گیر ندارد که از پله بالا بروم. ۵. متصل؛ وصل: گلوله تمام گردنش را پاشیده‌بود، سرش به یک پوست، نمی‌دانم به یک رگ گیر بود. (← محمود[۲] ۱۹۶)

☜ ● **گیر آمدن** پیدا شدن؛ یافت شدن؛ به‌دست آمدن: به‌فکرش رسید با تاکسی بیاید. تاکسی گیر نمی‌آمد. (مدنی ۴۰۶)

■ **گیر... آمدن (گیرم آمد، گیرت آمد، ...)** به‌دست آمدن؛ عاید شدن: جیره‌بندی که شد، اگر کم گیرمان می‌آید، ولی بالاخره گیرمان می‌آید. (← محمود[۲] ۲۵۶) ○ گرچه زیره گیرم نیامده‌باشد، باز بوی زیرهٔ سبزه می‌شنوم و به‌یاد مادر بی‌چاره‌ام می‌افتم. (حجازی ۳۰۴) ○ من حتم داشتم که بلیط گیرم خواهد آمد. (آل‌احمد[۴] ۱۹۸)

● **گیر آوردن** ۱. دست یافتن به چیزی؛ به‌دست آوردن؛ پیدا کردن: [مریم] دختر چوپانی بود که... با بچه‌اش در شهر بزرگ سرگردان شده‌بود و هرجای خلوتی گیر می‌آورد آواز می‌خواند. (پارسی‌پور ۳۵۷) ○ یک شوهر خوبی که خودش بپسندد و دوست داشته‌باشد برایش گیر می‌آوریم. (حجازی ۲۲۶) ۲. موفق به پیدا کردن و ملاقاتِ کسی شدن: [حاج‌آقا] را تنگ کوچه و توی روضه گیر آوردند و زهر خودشان را ریختند. (میرصادقی[۲] ۶) ○ چون با این فرشته خیلی سروکار پیدا کرده‌بودم... خیلی دلم می‌خواست گیرش آورده دو کلمه حرف حسابی با او بزنم. (جمال‌زاده[۶] ۲۹)

● **گیر افتادن** ۱. گرفتاری پیدا کردن؛ دچار مشکل شدن: یارو... زیرلب اظهار نگرانی نموده می‌گفت عجب گیری افتادیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۱) ۲. ناخواسته در جایی ماندن: تمام شب را آن‌جا گیر افتادم. (← دریابندری[۳] ۸۲)

● **گیر انداختن** سؤال دشواری از کسی کردن و او را در تنگنا قرار دادن: نکیرومنکر... سؤال‌هایشان مانند امتحان شفاهی است آن‌گونه‌که معلم آدم‌ها را سر امتحان گیر می‌اندازد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ بایستی... حریف را به نوبت خود گیر انداخته مجاب سازد. (جمال‌زاده[۲] ۳۲)

● **گیر دادن** ۱. با پشت‌کار و اصرار زیاد به‌کاری پرداختن: دخترک امسال حسابی به درس گیر داده. ۲. مکرر چیزی را به کسی گفتن یا خبری را از او پرسیدن؛ پیله کردن: مادر تو هم به ما گیر دادی مرتب تکرار می‌کنی به این مرد جواب بدهم.

■ **گیر دادن به کسی** ۱. درصدد ایجاد ارتباط برآمدن با او؛ بند کردن به او: به دخترک گیر داده. ۲. اذیت کردنِ او؛ سربه‌سر او گذاشتن و بهانه‌جویی کردن از او: چرا به ما گیر دادی بابا؟ دست بردار.

● **گیر داشتن** مشکل بودن: ـ چه‌طور می‌توان لباس صاحب‌منصبی تهیه کرد؟ ـ گیری ندارد. (چهل‌تن[۳] ۲۲۷)

■ **گیرِ سه‌پیچ دادن به کسی** بیش‌ازحد پاپیچ او شدن: پسر برای پول گرفتن از پدرش، به او گیر سه‌پیچ داده‌بود.

● **گیر کردن** ۱. ماندن در جایی و حرکت نکردن از آن‌جا: همیشه وقتی به این‌جا می‌رسید، گیر می‌کرد. (گلابدره‌ای ۲۰۴) ○ فقط گاهی نگاهش به‌عنوان درشت مقالات روزنامه‌های زیر بغل او گیر کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۵۰) ۲. محصور شدن؛ احاطه شدن: این‌جا محوطهٔ کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده‌بود. (هدایت[۱] ۳۴) ۳. دچار مشکل شدن: آقاموچول... هرجا گیر می‌کرد علویه به او نهیب می‌زد و

اشتباهاتش را درست می‌کرد. (هدایت[۶] ۳۷) ۴. بند آمدن: مبتلای درد کلیه بودم... تا امروز هرطور بود، ادرار گیر نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۰)

▪**گیرگیر** ۱. وقت؛ هنگام: چشمش به کلون در بود... و فکر می‌کرد که گیرگیر تمام شدن کار است و الآن به خانه برمی‌گردند. (بهرامی: سقاخانهٔ‌آینه ۱۷: نجفی ۱۲۷۴) ۲. (قد.) بگیروببند: نیست خالی بزم او از باش‌باش و نوش‌نوش / نیست خالی رزم او از گیرگیر و های‌های. (منوچهری[۱] ۱۲۳)

●**گیر ماندن** در تنگنا قرار گرفتن؛ اسیر شدن؛ گرفتار شدن: در عزاخانه‌ها مانند روضه‌ها و تعزیه‌ها باید پشت تجیرها... گیر بمانند. (شهری[۲] ۲/۶۳)

▪**گیروبست** بازداشت گروهی از مردم: حکم مخصوص از مرکز صادرشده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیروبست‌ها از آن بابت است. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۵)

▪**گیروبند** گرفتگی؛ انسداد: کنجد گیروبند و ثقل معده و امعا را گشوده صدای بسته و سینهٔ گرفته را باز می‌کند. (← شهری[۲] ۵/۴۱۰)

▪**گیرودار** ۱. لحظهٔ حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه: ارتباط فکری و معنوی ملت‌های آسیا در گیرودار سیاست و دشواری‌های اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت. (خانلری ۳۲۹) ○ در این گیرودار خبر تشکیل جلسهٔ خصوصی مجلس رسید. (مصدق ۲۱۴) ○ در این گیرودارها... ایران ستم‌دیدهٔ ما... از پای‌تخت‌ها و مراکز اصلی حکومت و مدنیت خود راندمشد. (اقبال[۱] ۳/۱۰/۳) ۲. گرفتاری: شهر را و گیرودار شهر را رها کرد. (شریعتی ۲۴۰) ○گیرودارهای زندگی او [آدم] را به تکان می‌آورد. (هدایت[۸] ۲۰) ○ پس از [این شهر]، به هیچ‌طور گرفتاری و عقبه نداریم، و بی‌گیرودار به استانبول خواهیم رسید. (امین‌الدوله ۳۱۳) ۳. هنگامه و غوغا که نتیجهٔ ازدحام است؛ سروصدا و دادوفریاد ناشی از شلوغی: ندیدم که کسی غرق شود در آن گیرودار البته. همه‌شان باید برگشته‌باشند سر جایشان. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۳) ○ درمیان گیرودار صحرای محشر مقداری بچه ملائکه دیدم. (جمال‌زاده[۶] ۳۰) ○ برآمد ز آوردگه گیرودار / نبیند بدان‌گونه کس کارزار. (فردوسی[۳] ۱۱۳۰) ۴. (قد.) جنگ و کارزار و همهمه و غوغای جنگ‌جویان: دراثنای گیرودار تیغی بر مقتل قراخان رسید که فوراً بدرود جان کرد. (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ خود را زدند بر آن سپاه و در عین گیرودار بودند... که... شهریار رسید. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲۵) ○ بریده شد ابلیس را دست و پای / چو بانگ آمد از گیرودار علی. (ناصرخسرو[۱] ۱۸۶) ۵. (قد.) بازداشت گروهی از مردم ازسوی حکومت؛ بگیروببند: آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر / در مساجد زخم چوب و در مدارس گیرودار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۵) ۶. (قد.) فرمان‌روایی و لوازم آن‌که معمولاً شدت عمل است: این‌همه هیچ است چون می بگذرد / تخت و بخت و امرونهی و گیرودار. (سعدی[۳] ۷۲۴) ○ تو را زین‌همه شاهی و گیرودار / نخواهد بُدن بهره جز تیر و دار. (اسدی[۱] ۹۸) ۷. (قد.) امرونهی؛ قدرت؛ کروفر؛ طمطراق: یکی نامه بنوشت با گیرودار / پُر از گرز و شمشیر و از کارزار. (فردوسی[۳] ۳۴۹)

▪**گیروِدِه** (قد.) ▪گیرودار (مِ. ۴) ←: کمان را بفرمود کردن به‌زه / برآمد خروشیدن گیروده. (فردوسی[۳] ۱۰۱۸)

▪**از گیرِ چیزی به‌درآمدن** خلاص شدن از آن؛ رهایی پیدا کردن از آن: حلقوم زمخت حاجی به‌آسانی از گیر کلبتین چنگال [جوان] به‌درآمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۲)

▪ **از گیرِ چیزی (کسی) خلاص شدن (فرار کردن)** از آن (او) رهایی پیدا کردن: می‌خواهم... به دانشگاه بروم تا از گیر پسر حاجی و حاجی‌آقا بودن خلاص بشوم. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۹) ○ یقین دارم که امروز از گیر این محاکمه خلاص خواهیم شد. (حجازی ۱۵۷) ○ به روباهی گفتند: چند تا حیله بلدی که از گیر سگ فرار کنی؟ (مستوفی ۳/۴۵۴)

▪ **به‌گیرِ کسی افتادن** نصیب او شدن: این نیست مگر آنچه از دزد باقی مانده، به‌گیر رمال بیفتد. (شهری[۲] ۲/۳۶)

گیرا g.-ā ۱. فریبنده؛ زیبا: چشمان درشت و گیرایش

برق می‌زند. (محمود[۲] ۱۲۱) **۲.** اثرگذار؛ مؤثر؛ کارگر: **شیخ ابراهیم خراسانی... با زبان گیرا و اطلاعات وسیع... از کسبهٔ این بازار تنقید می‌نمود.** (شهری[۲] ۳۳۵/۲) ○ **چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گِل / ولیکن با تو آهن‌دل دَمم گیرا نمی‌باشد.** (سعدی[۴] ۴۳۱) ○ **رحمت تو و آن‌دَم گیرای تو / پُر شود این عالم از احیای تو.** (مولوی[۱] ۱۰۴/۳) **۳.** خوش‌آیند؛ جذاب؛ دل‌نشین: **با همان... صدای گیرا که حکم شراب کهنه‌ای را داشت گفت: صبح‌به‌خیر آقا.** (شاهانی ۶۹) ○ **سیر و مطالعه در نامهٔ اعمال مردم... از هر داستان و رومانی گیراتر و شیرین‌تر است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۶) **۴.** اثرگذار درجهت بدی؛ موجب بدبختی: **خوش‌قدم نیست... آهش گیراست.** (دیانی ۱۳) ○ **پدرم یکی از عیب‌های مادرم را سیاهی سقش می‌دانست که می‌گفت نفرین‌هایش گیرا می‌شود.** (شهری[۳] ۱۳۵) **۵.** سکرآور (صفت شراب و مانند آن): **شراب آن خمره که انگورش با دُم و هسته انداخته شده تلخ و گس و گیراتر است.** (← شهری[۱] ۱۸۳-۱۸۴) ○ **دلی که پند نگیرد ز هیچ دل‌داری / برو گمار دَمی آن شراب گیرا را.** (مولوی[۲] ۱۳۲/۱) **۶.** (قد.) دارای زور و قوت؛ نیرومند: **که پایت روان است و گیرا دو دست / همت هست برخاستن هم نشست.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

☜ ○**گیرا کردن** **۱.** روشن کردن: **گردسوز را گیرا کند.** (← چهل‌تن[۱] ۲۱) ○ **لامپها را از لب طاقچه برداشت که گیرا کند.** (← دولت‌آبادی[۱] ۷) **۲.** (قد.) شدت بخشیدن در سکرآوری: **هم آتش سوزان شو، هم پخته و بریان شو / هم مست شو و هم می بی هردو تو گیرا کن.** (مولوی[۲] ۱۵۴/۴)

گیراگیر g.-gir **۱.** لحظهٔ حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه: **آقا یک گلوله زد توی دلش، بعد انداختش توی یک چاه... همان گیراگیر جنگ کازرون و آن‌وقت‌ها بود.** (پزشک‌زاد ۱۵) ○ **هنوز آن سرودها... در گیراگیر اسارت... در گوش او بوده‌است.** (نفیسی ۴۶۹) **۲.** (قد.) بگیروببند؛ غوغا؛ همهمه: **از جوانب شهر گیراگیر و نعره برخاسته مخالفان... تحصن نمودند.** (جوینی[۱] ۱۷۹/۲) ○ **خصمان ظاهر شوند و گیراگیر درافتد... و خدای و رسول مطالبت کنند به حقوق ایشان.** (بحرالفوائد ۲۱۴) **۳.** (قد.) جنگ؛ نبرد: **خنجر خسرو است و کِلک وزیر / سیر مُلک روز گیراگیر.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ○ **خود نترسی ز روزِ گیراگیر / به سَرِ آن دو راه درمانی.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۳۱؛ فرهنگ‌نامه ۲۲۳۷/۳)

☜ ○**گیراگیر کردن** (قد.) به‌چنگ آوردن؛ گرفتن؛ گیر آوردن: **به تاریکی گیراگیر کنند مردان زنان را چنانک اتفاق افتد و ما بیزاریم از دروغ گفتن.** (بیرونی ۲۵۱)

گیراندن gir-ān-d-an **۱.** روشن کردن؛ افروختن: **گوشه‌ای نشستم و سیگاری گیراندم.** (وفی ۶۶) ○ **یادداشت‌ها... [را]... کلفت و خدمت‌کار... برای گیراندن آتش به‌کار برده‌بود.** (مینوی[۲] ۵۰۵) ○ **درآن‌زمان که چراغ خِرَد بگیرانیم / چه های‌وهوی برآید ز مردگان قبور.** (مولوی[۲] ۴۱/۳) **۲.** (قد.) ملحق کردن؛ متصل کردن: **شاهی که زمین را به زمن گیرانده / دنبالهٔ چین را به ختن گیرانده.** (ملاطغرا: آنندراج)

گیراننده gir-ān-ande روشن‌کننده و افروزندهٔ چراغ، آتش، و مانند آنها: **شمع روشن بی ز گیراننده‌ای / یا بگیرانندهٔ داننده‌ای.** (مولوی[۱] ۲۹۲/۳)

گیرانه gir-āne آنچه به‌وسیلهٔ آن آتش برافروزند؛ آتش‌زنه.

گیرانیدن gir-ān-id-an **۱.** گیراندن ←. **۲.** دست‌گیر کردن: **او را گیرانیدند و به فضیحت تمام به قلعهٔ استخر فرستادند.** (اسکندربیگ: عالم‌آرا ۱۲۳: معین)

گیرایی gir-ā-y(')-i **۱.** تأثیر؛ نفوذ: **داستان... امیرارسلان... گیرایی شیطانی‌ای دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ **سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۵) **۲.** جذابیت؛ فریبندگی: **رسایی نفَس و زنگ صدا... کشش و گیرایی و دل‌ربایی داشته.** (شهری[۲] ۳۱۲/۱) ○ **چشم‌هایش لازم نیست زیاد بزرگ باشد ولی گیرایی داشته‌باشد.** (جمال‌زاده[۹] ۱۱۳) **۳.** (قد.) نیرو؛ توان: **تن گوید بار خدایا مرا بیافریدی به‌مانند پارهٔ هیزم، دردستم گیرایی نبود و در پایم روانی نبود.** (ابوالفتوح: تفسیر ۳۰۱/۳: معین)

گیربازار gir-bāzār بازداشت یا بازخواست ازسوی پلیس؛ بگیروببند: عجب گیربازاری بودا ○ آقا! سر چهارراه گیربازار است، برگرد.

گیردار gir-dār دارای گرفتگی؛ مسدود: گندم... در صاحبان معده‌ها و عروق و احشای گیردار... باعث انسداد زیادتر آن می‌گردد. (شهری[۲] ۴۳۱/۵)

گیرندگی gir-ande-gi جذابیت؛ گیرایی: گاهی بعضی زشت‌ها گیرندگی بیش‌تر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ چیزی که بیش‌تر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت، مجسمهٔ خود بودا... بود. (هدایت[۹] ۱۵۵)

گیرنده gir-ande ۱. اثرگذار؛ فریبنده: آن نگاه گیرنده... او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد. (هدایت[۹] ۵۷) ۲. خوش‌آیند؛ دل‌نشین: قصص پهلوانان همیشه بیش‌از داستان‌های دیگر جذاب و گیرنده بود. (مینوی[۲] ۱۱۵) ۳. گازگیرنده؛ گزنده: یکی از مهمان‌ها به حمایت از سگ‌ها گفت: چه کارشان داری؟... صاحب‌خانه گفت: اینها گیرنده‌اند. (امیرشاهی: کوچهٔ‌بن‌بست ۱۲۳: نجفی ۱۲۷۴) ۴. (قد.) اثرگذار درجهت بدی؛ موجب بدی؛ گرفتارکننده: گر بُوَد دست من از دامن قاتل کوتاه/ خون گیرندهٔ من دست درازی دارد. (صائب: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) تند (طعم): این معنی را طبیعیان هیچ وجهی نیافتند جز آن‌که گفتند هم زاک و هم مازورا مزهٔ تند و گیرنده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۱۶۹) ۶. (قد.) چسبنده؛ چسبناک: در آن حدود که آن [خشاب] است خاکی گیرنده است. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۲) ○ از گِل تیره سراپایش گیرنده چو قیر/ وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه. (فرخی[۱] ۳۴۷) ۷. (قد.) رشوه‌خوار: شمع شد در درد حسنت پای‌بست شمعدان/ شرط باشد کُنده برپا عامل گیرنده را. (اشرف: لغت‌نامه[۱])

گیس gis

☜ ▪ **گیس کردن** به‌هم بافتن (گیس): تاق‌باز دراز کشیده بودی. موهایت را گیس‌کرده‌بودی. (← گلشیری[۱] ۱۴۱)

▪ **گیس گرو گذاشتن** ضمانت کردن با قول و وعدهٔ شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن: من پیش مردم گیس گرو گذاشتم. آبرو زمین ریختم. (مخملباف ۱۰۶)

▪ **به گیسِ کسی خندیدن** ← ریش[۱] ▪ به ریش کسی خندیدن.

▪ **به گیس گرفتن** ← ریش[۱] ▪ به ریش گرفتن (مِ. ۱): گفت: ز مردان جهان بالایی ای زن و... به گیس گرفتند. (مخبرالسلطنه ۴۰۹)

▪ **بیخِ گیسِ کسی ماندن** ← بیخ ▪ بیخ ریش کسی ماندن: دختر به این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخ گیسم بمانَد! (هدایت[۴] ۷۴)

گیس‌بریده g.-bor-id-e بدکاره؛ بی‌حیا (زن): زنکهٔ گیس‌بریدهٔ گداگشنه. (← چهل‌تن[۱] ۱۶) ○ لعنت خدا بر آن سلیطهٔ گیس‌بریده‌ای باد که... ندیمه می‌شود! (قاضی ۹۷۰)

گیس‌سفید gis-sefid ۱. زن سال‌خورده‌ای که در جمع خویشاوندان فرمانش نافذ است و در مشکلات با او مشورت می‌کنند: شفاهاً و کتباً به‌تأیید ریش‌سفیدها و گیس‌سفیدها رسیده‌بود. (شهری[۲] ۹۷/۳) ○ خودش با پیرپاتال‌ها و گیس‌سفیدها تو شهر قدیمی می‌ماند. (آل‌احمد[۸] ۲۷) ۲. خدمت‌کار زن سال‌خورده: برای... امیر... خیل کنیزان... و گیس‌سفیدان... برپا ساخته‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ وقتی تهران بودم... در منزل یکی از اعیان گیس‌سفید بودم. (مشفق‌کاظمی ۷۷)

گیس‌گلابتون gis-golābe(a)tun موطلایی: نقط خانم‌بزرگ... از عروس مرحومش و نوهٔ گیس‌گلابتونشان دادِ سخن می‌دادند. (حاج‌سیدجوادی ۳۸)

گیسوبریده gisu-bor-id-e گیس‌بریده ←: من رفتم به کشتن مادرش، آن گیسو بریده. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۶)

گیلاس gilās مشروب الکلی: [او] وارد پیاله‌فروشی دیگری می‌شود. سر فرصت گیلاسش را مزمزه‌ای می‌کند. (دیانی ۷۳)

☜ ▪ **گیلاس خالی کردن** سر کشیدن و تهی کردن گیلاس پُر از نوشیدنی، به‌ویژه مشروب

الکلی: آقای وزیر داخله گیلاس‌های ویسکی را یکی پس‌از دیگری خالی می‌کنند. (جمال‌زاده[10] ۱۵۱) ○ آهسته گیلاس‌های شرابمان را خالی می‌کردیم. (علوی[2] ۲۴)

●**گیلاس زدن** محتوی گیلاس، به‌ویژه مشروب الکلی، را خوردن: یکی از حریفان... به‌بهانهٔ این‌که دو گیلاس زده، از قبول سومین امتناع داشت. (جمال‌زاده[16] ۱۴) ○ رفیقم پیش‌نهاد می‌کند... چند گیلاس دیگری بزنیم. (مسعود ۲۸)

گیوه give

☜ ○**گیوه ورکشیدن** آماده و مهیای انجام کاری شدن؛ همت کردن برای انجام کاری: سیخکی برمی‌گردیم به نیویورک هفت روز هم که آنجا ماندیم گیوه‌ها را ورمی‌کشیم و یاعلی می‌رویم تهران. (← مدنی ۳۲۵)

ل

لا lā

■ **لاولو** رازورمز: تا زن و مرد از اول باهم معاشر نشده خوب به لاولوی حیات یک‌دیگر آشنا نشوند، محال است زن‌وشوهری آنها بی‌غل‌وغش باشد. (مسعود ۵۹)

■ **لایِ جرز گذاشتنِ کسی** بسیار نالایق دانستن او، چنان‌که گویی به‌درد هیچ کاری نمی‌خورَد: من که پسِ یک جوجه‌زن برنیایم، باید لای جرزم بگذارند. (← شهری[1] ۴۷۴)

■ **لایِ چیزی را درز گرفتن** خلاصه کردنِ آن؛ پایان دادن به آن: همان بهتر که اصلاً لایش را درز بگیریم. (دریابندری[2] ۱۲۸)

■ **لایِ دست پدرش (باباش) [رفتن]** برای بیان بی‌اعتنایی کامل به کسی یا چیزی و نشان دادن بدی یا ناشایستگی او (آن) به‌کار می‌رود: لای دست پدرم که نشد. نشد که نشد چه کار کنم که نشد؟ (← شاهانی ۱۷۱) ○ بهشان دوتا فحش ناموس می‌دهیم که بروند لای دست باباشان! (پزشک‌زاد ۳۹۰) ○ اگر لب بجنبانی، چنان نیشم را تو [کلّهٔ] خالیت می‌کنم که لای دست پدر فرمسالت بروی. (جمال‌زاده[16] ۱۸۰)

■ **لایِ دست کسی فرستادن** فرستادن کسی نزد او به‌نشانهٔ این‌که هردو در بدی یا ناشایستگی یک‌سان هستند: ذلیل‌مرده آن‌قدر خودش را به چشمم کشید... که فرستادیمش دِه، لای دست پدرش. (آل‌احمد[9] ۵۳)

■ **لایِ سبیل (ریش‌وسبیل) گذاشتن** ← زیرسبیلی ■ زیرسبیلی درکردن: شاهزاده تویسرکانی... اصلاً به‌روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش‌وسبیل گذاشت و رفت. (جمال‌زاده[18] ۷۹) ○ او تاکنون لای سبیل می‌گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی‌دغدغه داشت. (هدایت[10] ۱۶۰)

■ **لایِ منگنه گذاشتن** تحت فشار قرار دادن: هستی را انگار لای منگنه گذاشته بودند. (دانشور ۶۶)

■ **برای لایِ جرز خوب بودن** بی‌خاصیت بودن؛ به‌درد چیزی نخوردن؛ ارزش نداشتن: من تو را نشناسم برای لای جرز خوب هستم. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۲) ○ برای لای جرز خوبیم، در آن سرِ دنیا هم آرام‌وقرار ندارم. (علی‌زاده ۹۸/۲)

■ **یک‌لا دولا** به‌قیمت دوبرابر: طلاجات را یک‌لادولا می‌فروشند. ○ کلک‌های دیگر مثل... یک‌لادولاحساب کردن... . (← شهری[1] ۲۴۳) ○ بر پدر این کبابی... لعنت که همیشه یک لادولاحساب می‌کند. (← هدایت[8] ۱۴۴)

■ **یک‌لا... لا** چند برابر (پنج، ده برابر،...): پدرم یک نصف کیسه آردگندم خرید... که... ارباب برایمان یک‌لاپنج‌لا حساب بالا نیاورد. (شاملو ۲۹۰) ○ کار دروازه رواج داشت... نرخها یک‌لا چندلا ترقی کرد. (شهری[2] ۲۳/۱) ○ سلیقه‌ها یک‌لاده‌لا شده. (شهری[2] ۶۹/۳)

لابی lābi گروه یا جریانی که تلاش می‌کند بر

هیئت حاکمه یا برکسانی در جهت منافع یا آرمان خود اثر بگذارد: **لابی مخالفان سلاح‌های هسته‌ای.**

لاپوشانی lā-puš-ān-i با زیرکی و نیرنگ عیب و خطایی را پنهان کردن یا چیزی را مخفی نگه داشتن: **تاکی لاپوشانی! نقط همان ده روزهٔ فاطمیه را مؤمن‌اند.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **آب‌گردانی که... رویش جهت لاپوشانی مقداری برنج می‌پاشیدند.** (شهری[۲] ۴۳۱/۴ح.)

● **لاپوشانی کردن** لاپوشانی ↑: **[نظرشکن] در نام آشناها به تخم‌مرغ فشار نیاورده آن را لاپوشانی کرده‌است.** (شهری[۲] ۱۸۱/۳)

لاتأمن lā.ta'man (قد.) هیبت خداوندی: **گر ز لاتأمن بُوَد ترسی مرا/ هست از لاتیأسو درسی مرا.** (عطار[۲] ۴۹)

لاتنم lā.tanam (قد.) بی‌خوابی و بیداری: **چشمش که زیاست به‌وقت خوابش/ از نم صفت لاتنم گرفته.** (انوری[۱] ۴۳۸)

لاجان lā-jān ضعیف و رنجور؛ نزار؛ لاغر: **ناگهان نگاهم به مردک زردنبوی ضعیف و لاجانی افتاد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۹)

● **لاجان شدن** ضعیف و رنجور شدن: **آن‌قدر بی‌زور و لاجان شده‌بودم که به یک باد بند بودم.** (← میرصادقی[۱۱] ۱۰)

لاجانی l.-i ۱. لاجان ←: **مردی بود لاجانی و موش‌مرده و به‌راستی پوست‌واستخوانی... بیش نبود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۰) ۲. ضعیفی؛ رنجوری: **بچه‌ای به این لاجانی ندیده‌بودم.**

لاجورد lāj[e]vard سیاه و تیره: **همهٔ نظر متوجه... خود بنا می‌شد که با مصالح سرد... و لاجورد ناب آسمان برفراز سر حالت خودمانی... القا می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ○ **ز آنچه ناضل مانده از نقاش رنگ‌آمیز او/ یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست.** (جامی[۹] ۱۷) ○ **یکی سخت سوگندِ شاهانه خورد/ به روزِ سپید و شب لاجورد.** (فردوسی[۳] ۵۸۶)

لارژ lārž دست‌ودل‌باز؛ سخاوت‌مند؛ بخشنده: **مرد لارژ و دست‌ودل‌بازی بود.**

لاریبی lā.reyb-i الاهی؛ خدایی؛ روحانی: **نغمات دل‌نواز آوازخوان‌های لاریبی درهم آمیخت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۴۱) ○ **خداوند قادر قاهر به یک اراده و مشیت لاریبی... دولت را منقلب [نماید.]** (غفاری ۱۳۸)

لازب lāzeb (قد.) ثابت؛ دائمی؛ پابرجا: **چون اضداد درمقابله درآیند، ضعف بشری و عجز طبیعی یا طمعی کاذب یا خوفی لازب او را بر آن دارد که با ایشان طریق ملاینه و مداهنه سلوک کند.** (قطب ۹۱)

لاس lās

● **لاس زدن** ۱. وررفتن به چیزی؛ با چیزی خود را مشغول کردن: **عرفمان را که خوردیم با تصوف و متصوفه لاس می‌زنیم.** (گلشیری[۲] ۱۳۴) ○ **هیچ نمایشی از این قشنگ‌تر نمی‌شد... آنها می‌خواستند با سوسکی لاس بزنند.** (علوی[۲] ۵۰) ۲. مذاکره کردن و داشتن زدوبند: **درمورد این مسئلهٔ مهم، رئیس‌جمهور آمریکا مرتب باکشورهای دیگر لاس می‌زد.**

لاسبیلی lā-sebil-i

● **لاسبیلی درکردن** نادیده گرفتن سخن یا اعمال کسی و پاسخ ندادن به آن: **همه‌چیز را دید اما لاسبیلی درکرد.**

لاش‌خور، لاشخور lāš-xor آن‌که مال و ثروت کسی را با حیله و تزویر تصاحب کند: **به این لاش‌خورها که به‌اندازهٔ سرِ سوزنی به هنر استاد وقعی نمی‌گذاشتند، چه جواب بدهم؟** (علوی[۱] ۵۶) ○ **نعش‌ها بر زمین بود و خون‌ها بسته و لاش‌خورها بودند و مورخان نیز.** (آل‌احمد[۳] ۱۵)

لاش‌خوری l.-i خوردن مال دیگران با حیله و تزویر: **با حرف‌های گنده می‌خواهیم روی بی‌غیرتی‌ها و لاش‌خوری‌هامان سرپوش بگذاریم.** (← میرصادقی[۱] ۶۲)

لاشه lāše ۱. دستگاه ازکارافتاده و خراب: **پهلوی یکی از تابلوها، دوتا لاشهٔ تانک بود.** (مدرس‌صادقی ۷) ۲. (قد.) اسب یا خرِ پیر و لاغر: **عقل با جان کی تواند ساختن/ با بُراقی لاشه نتوان تاختن.** (عطار[۶] ۳۶۳) ○ **لاشه چون سُم فکند، کس نبَرَد/ منت نعل‌بندی بیطار.**

(خاقانی ۱۹۹)

◆ **لاشه کردن** باطل کردن؛ محو کردن: **اسناد مرا به‌طوری‌که نوشته‌ام، بگیرید، لاشه کنید و بفرستید.** (→ سیاق‌معیشت ۲۹۳)

لاشی lāš-i چروکیده و زشت. → ● لاشی شدن.

◆ **لاشی شدن** زشت و چروکیده شدن: **گفتم: تا دوسه سال دیگر محل داری. [پرسید:] دوسه سال دیگر چه می‌شود؟ [گفتم:] لاشی می‌شوی، یکهو می‌شود چهل سالت.** (هاشمی: طوطی ۴۸-۴۹؛ نجفی ۱۲۸۰)

لاعلاج lā.'alāj از روی ناچاری: **لاعلاج ایستادم و سرم را به‌طرف آسمان بلند کردم.** (شاهانی ۲۷) ○ **لاعلاج پابرهنه می‌رفتم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹) ○ **لاعلاج به‌جانب بندر ریگ شتافت.** (شیرازی ۸۶)

لاعلاجی l.-i ۱. ناچاری: **از لاعلاجی سراغ جادووجنبل و طلسم گشایش کار هم رفت!** (مسعود ۲۴) ۲. ازروی ناچاری؛ به‌حکم اجبار: **خودم لاعلاجی کارها را می‌کردم.** (میرصادقی[۳] ۸۹)

لاق lāq

◆ **لاقِ گیس (ریش) کسی** برازندهٔ او؛ شایستهٔ او: **علی را هم بگذار لاق ریشش.** (چهل‌تن[۲] ۸۸) ○ **خوش گوزیدی، قدم‌خیر، لاق ریش مبارک.** (شهری[۱] ۳۹۲) ○ **جیران خانم دخترت را بگیر لاق گیستا!** (→ هدایت[۶] ۲۲)

لاک lāk

◆ **توی (به) لاکِ خود [فرو] رفتن** توجهی به اطراف پیدا نکردن؛ در فکروخیال خود غرق شدن؛ منزوی شدن: **تنهایی که به‌تنگم می‌آورد، می‌زدم به دریاچه‌ای، رودخانه‌ای، حالی می‌کردم و برگشتن، سبک بودم و می‌رفتم تو لاک خودم.** (→ مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ **در همان قالب برگشتی و رفتی توی لاکِ خودت.** (علی‌زاده ۱/۳۱۱)

◆ **در لاکِ خود بودن** توجهی به اطراف نداشتن؛ منزوی بودن: **مدام توی لاک خودش است.** (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۶۳) ○ **شما یک‌خرده زیادی تو لاک خودتانید.** (میرصادقی[۶] ۴۰)

لاک‌پشتی l.-pošt-i بسیار کُند: **حرکت لاک‌پشتی.**

لاکتاب lā.ketāb ۱. آن‌که به هیچ‌یک از کتاب‌های آسمانی معتقد نیست؛ بی‌کتاب؛ بی‌دین؛ لامذهب: **قنبرعلی... پیش خود فکر می‌کرد که همین فرنگی لاکتاب... از کجا که ازطرف داروغه مأمور نباشد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰) ۲. لاکردار (مِ. ۲) →: **آمدی عزیزجان، الاهی دردوبلایت بخورَد تو کاسهٔ سر اسمال، لاکتاب چرا دیرکردی؟** (→ مدنی ۲۷۰)

لاکردار lā-kerd-ār ۱. هنگام عصبانیت یا اظهار نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ بی‌صفت؛ بی‌معرفت: **مرد... زیرلب گفت: لاکردار... هرچی خون داشتم خورده.** (درویشیان ۳۳) ○ **این دفعه دیگر پشه نیست. شپش است. لاکردار جایش را عوض کرد.** (→ هدایت[۸] ۱۵۳) ۲. برای ابراز محبت یا بیان شدت عمل درمورد کسی یا چیزی گفته می‌شود: **لاکردار عجب بوی عطری دارد!؟** (→ گلابدره‌ای ۳۱۰) ○ **اکبر خندید و گفت: اگر نخورَد که نمی‌تواند آن‌جور قمه بزند. لاکردار عجب ناحق می‌زند، ها.** (میرصادقی[۶] ۲۷)

لالایی lālā-y(')-i هر آواز دل‌نواز و خوش‌آیند: **به صدای لالایی و شرشر دل‌نواز او می‌خوابیم و چه خواب‌های شیرینی که نمی‌بینیم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۰)

لالستان lāle-stān (قد.) چهره و رخسار زیبا: **ای تماشاگاه جان بر طرَف لالستان تو/ مطلع خورشید زیر زلف مه‌جولان تو.** (خاقانی ۶۵۸)

لاله lāle ۱. شخص فداکاری که در راه آرمان دینی یا ملی به شهادت رسیده‌است: **لاله‌های خونین‌کفن.** ۲. نوعی شمع‌دان با پایه‌های بلند و حبابی به‌شکل گل لاله که شمع را در آن قرار می‌دهند: **سال‌های اول، شبستان میدان با چند لاله و شمع و چراغ‌نفتی روشن می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۴) ○ **معتبران و مستقبلین به دوزانوی ادب نشسته‌بودند. لاله‌های بلور، مردنگی‌های زیاد می‌سوخت.** (طالبوف[۲] ۸۵) ۳. (قد.) گونهٔ زیبا و گل‌گون: **همی اشک بارید بر کوه سیم/ دو لاله ز خوشاب کرده دونیم.** (فردوسی[۳] ۵۶۵) ○ **به حجاب اندرون شود خورشید/ گر تو برداری از دو لاله حجیب.** (رودکی[۱] ۴۹۳)

لام lām

☜ ■ **لام‌تاکام حرف نزدن (نگفتن)** هیچ نگفتن؛ صحبت نکردن؛ دَم نزدن: تقصیر خودش است که لام‌تاکام حرف نمی‌زند. آدم علم‌غیب که ندارد. (← مخملباف ۱۷) ○ بچه‌ها لام‌تاکام نمی‌گویند. انگار که لال‌مانی گرفته‌اند. (محمود[۲] ۱۸۵)

لام‌الف l.-a('a)lef خمیده؛ تاخورده: دو پی هر دو چون لام‌الف خم‌زده/ دو حرف از یکی جنس درهم زده. (نظامی[۷] ۴۹۷)

لامذهب lā.mazhab ۱. دربارهٔ کسی یا چیزی که شدت عمل به‌خرج می‌دهد گفته می‌شود: هنوز به اول خیابان نادری نرسیده‌ایم که صدای انفجار بلند می‌شود. آی لامذهب‌ها! (← محمود[۲] ۱۱۷) ○ برف لامذهب دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۴) ۲. لاکردار (مِ. ۲) ←: لامذهب آن‌قدر قیافه‌اش آشنا می‌زد که انگار همین دیروز دیده‌بودمش. (میرصادقی[۳] ۲۸۳) ○ پول لامذهب چه مزهٔ لذیذی درزیر دندان دارد. (جمال‌زاده[۱۳] ۸۹)

لامروت lā.morovvat لاکردار ←: می‌بینی که آخرش تسلیم شدم و به تو پناه آوردم لامروت. (میرصادقی[۸] ۱۶۵) ○ لامروت‌ها چرا نمی‌رقصید؟ رقاصه‌ها مگر چلاق شده‌اند؟ (مسعود ۴)

لامسب lā.massab لامذهب (مِ. ۱) ←: آقا صورتش را زیر شیر آب گرفت: آخیش، خنک شدم. عجب گرم است لامسب. (← میرصادقی[۱۲] ۶۱) ○ ببین این لامسب چی است که مثل اره به پشت من کشیده می‌شود. (مسعود ۳۹)

لامصب lā.massab لامذهب (مِ. ۱) ←: زن گفت: پس کی می‌خواهی راحتمان کنی لامصب؟ (اسدی: شکوایی ۵۰) ○ چه تیغی به این صورتِ لامصب انداختیم. (مخملباف ۱۰۵) ○ صد بار گفتم که این لامصب استخوان سگ است. (محمود[۲] ۱۸۱)

لانه lāne ۱. محل زندگی انسان؛ خانه (معمولاً به تحقیر): بگذار برگردیم به همان لانهٔ گرم‌ونرم. (جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ این‌جهان شهوتی بت‌خانه‌ای است/ انبیا و کافران را لانه‌ای است. (مولوی[۱] ۳۲۷/۲) ۲. محلی که در آن کاری به مکرر انجام می‌شود: لانهٔ فساد، لانهٔ جاسوسی.

☜ ■ **لانهٔ بلبل** کون؛ ماتحت: وقتی این حرف را شنید دستش را گرفت و کشیدش بیرون حیاط و یک لگد درِ لانهٔ بلبلش زد. (شهری: حاجی‌دوباره ۵: نجفی ۱۲۸۳)

■ **لانهٔ زنبور** محل خطر و جایی که امکان صدمه در آن وجود دارد: با چریک‌ها همکاری داری؟ پیام‌هایشان را ازطریق تو رد می‌کنند؟ دکانت شده لانهٔ زنبور. (← میرصادقی[۱۳] ۲۰۹)

☜ ● **لانه کردن (گذاشتن)** جا گرفتن: حسادت... می‌رفت در قلب ما لانه کند. (حاج‌سیدجوادی ۵۹) ○ این لب‌خند همیشه دورِ لب‌ها و زیر چشم‌های او لانه کرده‌است. (علوی[۱] ۲۸) ○ بوم بی‌البالی لابه‌لای وجودش لانه گذاشته جاگرم کرده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۳)

■ **لانهٔ موش** خانهٔ کوچک و تاریک: حسن دیگر این لانهٔ موش در این است که جلوِ پنجرهٔ اتاق نشیمن آن ایوانی دومتری قرار دارد. (ترقی ۱۶۰)

لانه‌زنبوری l.-zambur-i ۱. ویژگی هر قطعه یا دستگاهی که شکل آن به‌صورت واحدهای شش‌گوش باشد: تیرآهن لانه‌زنبوری. ○ اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... غربال و سرند ریز و درشت لانه‌زنبوری زه‌تاب رزازی... [بود.] (شهری[۲] ۳۳۳/۳) ۲. کوچک و فشرده و نزدیک به‌هم (خانه): ... خانه‌های لانه‌زنبوریِ روی‌هم سوارشدهٔ بدون بام. (شهری[۲] ۳۶۱/۴) ۳. مدلی در بافتنی به‌شکل لانهٔ زنبور: سفارش داد تا یک ژاکتِ مدلِ لانه‌زنبوری برایش بیافند.

لاونعم lā.vo(a).na'am (قد.) گفت‌وگو؛ چون‌وچرا: ما دراین‌باب دلایل و قراینی حاضر و موجود داریم که بروبرگرد و لاونعم برنمی‌دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ جسم ضعیف را به ره سیل حادثات/ دست ستیز و قدرت لاونعم کجاست؟ (غنی‌زاده: ازصبا‌تانیما ۳۲۷/۲) ○ گشادند برهم درِ فتنه باز/ به لاونعم کرده گردن دراز. (سعدی[۴] ۲۴۴)

لاهی lāhi (قد.) غافل از خداوند: کی کند جلوه عزّاللّهی/ قدس لاهوت بر دل لاهی؟ (؟: جوینی[۱]

۱۱۹/۲) ○ پرهیز کن از لهو ازآن‌که هرگز/ سرمایه نکردست هیچ لاهی. (ناصرخسرو[۱] ۴۳۲)

لایتچسبک lā-yatačasb-ak ناخوش‌آیند و نامطبوع: ... دست در ریسمان پوسیدهٔ مستندات و دلایل لایتچسبک می‌زنند. (اقبال[۱] ۳/۱۰/۷) ○ این معنی... خیلی بعید و... لایتچسبک است. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۲۲/۱۰)

لایزالی la.-yazāl-i خداوند: ازسر صدق تضرع می‌فزودم تا از حضرت لایزالی چه لطیفه گردد. (آقسرایی ۲۳۰) ○ می دِه که گرچه گشتم نامه‌سیاه عالم/ نومید کی توان بود از لطف لایزالی؟ (حافظ[۱] ۳۲۴)

لایق lāyeq

■ **لایقِ ریشِ (گیسِ) کسی** در بی‌اهمیت و بی‌ارزش بودن درخور اوست؛ ارزانی او باد: جواب آقا را چه بدهم؟ می‌گوید: لایق گیست با این دختر بزرگ‌کردنت. (حاج‌سیدجوادی ۹۵) ○ عجب راه کار را نشان دادی لایق ریشت! (جمال‌زاده[۲] ۱۹۵)

■ **لایقِ ریشِ (گیسِ) کسی بودن** مناسب و درخور او بودن: ریاست محاسبات لایق ریش من نبود. (حجازی ۲۹۲)

لای‌کش lāy-ke(a)š (قد.) شراب‌خوار: بهار گشت و هوا مژدهٔ شراب رساند/ زمین می‌کده را لای‌کش به آب رساند. (دانش: آنندراج)

لایی lā-y(')-i

■ • **لایی دادن** ۱. دقت نکردن و به‌طور سرسری کاری را انجام دادن: کارمند دقیق هیچ‌وقت لایی نمی‌دهد. ۲. در اختیار مردی قرار دادن زنی خود را برای انجام عمل جنسی: تا حال چندبار لایی داده‌است.

■ **لایی ردکردن** تقلب کردن در کاری، به‌ویژه تقلب کردن در بازی ورق: جنس‌های تقلبی را در میان جنس‌ها گذاشت و لایی ردکرد.

• **لایی کشیدن** سبقت گرفتن در رانندگی بدون درنظر گرفتن مقررات؛ باسرعت و به‌طور مورب ازبین دو خودرو رد شدن.

لب lab (قد.) زبان یا دهان (که وسیلهٔ سخن‌گویی‌اند): که بشنیده‌بود از لب بخردان/ ز اخترشناسان و از موبدان. (فردوسی[۳] ۵۹۷)

■ • **لب آراستن** (قد.) سخن گفتن: به پوزش بیاراست لب، میزبان/ به بهرام گفت، ای گو مهربان. (فردوسی[۳] ۱۸۵۳)

■ **لب‌ازلب باز کردن (بلند کردن، وا کردن، گشودن)** حرف زدن؛ سخن گفتن: حرف نمی‌زنم. لب‌ازلب وا نمی‌کنم. (← الاهی: شکوفایی ۷۲) ○ قاتل... درطول محاکمه... لب‌ازلب باز نکرد. (محمدعلی ۴۳) ○ تاحالا از ترس آبرو هی تو دلم ریختم و لب‌ازلب نتوانستم بلند بکنم. (← شهری[۱] ۷۲)

■ **لب‌ازلبِ کسی باز نشدن** از غم و ناراحتی میل به حرف زدن نداشتنِ او؛ برای سخن گفتن تمایلی نشان ندادنِ او: در این ناراحتی هرکسی حرفی می‌زد، ولی او بازهم لب‌ازلبش باز نمی‌شد.

■ **لب باز (وا)کردن** حرف زدن؛ سخن گفتن: بتولی... چای را از لب استکان می‌مکد و می‌رود تو حرف افندی که تازه لب باز کرده‌است. (محمود[۲] ۱۶۸)

• **لب [بر] بستن** ساکت ماندن؛ حرف نزدن؛ سخن نگفتن: عمداً لب بسته‌ایم و سرنوشتمان سکوت است. (جمال‌زاده[۱] ۲۵۸) ○ سارا... با ایماواشاره حالی‌ام کرد که لب بربندم و سخنی به‌زبان نیاورم. (علوی[۳] ۸۰) ○ نگویم لب ببند و دیده بردوز/ ولیکن هر مقامی را مقالی. (سعدی[۴] ۸۴۰) ○ دبیر بزرگ آن‌زمان لب ببست/ به انبوه اندیشه اندر نشست. (فردوسی[۳] ۲۲۵۴)

■ **لب به‌مُهر بودن** دهان را از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بستن؛ چیزی نخوردن و نیاشامیدن: دو روز است که لب به‌مُهر است و چیزی نمی‌خورَد انگار روزه است.

• **لب ترکاندن** لب باز کردن برای گفتنِ مطلبی؛ حرف زدن: روزهای اول تا مشتری لب می‌ترکاند، کل‌شعبان بُراق می‌شد. (محمود[۲] ۲۴۰)

■ **لب تر کردن** گفتن سخنی به‌اختصار؛ اشاره کردن: دور او را خط بکش، تو لب تر کن خودم برایت دست بالا می‌زنم. (دانشور ۲۲۲) ○ کافی بود امثال من لب تر کنند که فلان مدیرکل مخالف‌خوان است. (علوی[۴]

۷۲) ○ برای تضیهٔ آموزشگاه دزبانی... دیگر لب تر نکرده‌بودم. (آل‌احمد[۶] ۲۲۸)

• **لب جنباندن** حرف زدن؛ آهسته صحبت کردن: خیام... سر را به‌علامت تعظیم خم ساخته لب نجنبانده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۹) ○ در بیان این سه، کم جنبان لبت/ از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. (مولوی[۱] ۶۵/۱)

▪ **لبِ چیزی را تو گذاشتن** ادامهٔ ندادنِ آن؛ بریدن و قطع کردنِ آن: همین‌که چشمش به او افتاد، لب موضوع را تو گذاشت. ○ از همین‌جا لب آشنایی را تو بگذارم و... اسباب دردسر یک‌دیگر نشویم. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۱)

▪ **لبِ چیزی را درز (بخیه) گرفتن** تمام کردنِ آن؛ ادامه ندادنِ آن؛ قطع کردنِ آن: ما هم دیدیم حریف او نمی‌شویم لب مطلب را درز گرفتیم و برگشتیم. (جمال‌زاده[۱] ۳۰) ○ پروفسور... لب مسئله را بخیه گرفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴)

• **لب دادن** بوسه دادن: لب به خسرو دِه وآن‌گاه به لاغ/ با مگس گو ز شکر دور مشو. (امیرخسرو: آنندراج)

• **لب دوختن** (قد.) خاموش ماندن؛ ساکت شدن: مدتی می‌بایدش لب دوختن/ از سخن تا او سخن آموختن. (مولوی[۱] ۱۰۰/۱)

▪ **لب زدن به چیزی** اندکی از آن خوردن یا نوشیدن: پیرزن... گفت: نمی‌دانم، من هرگز لب به اینها نزده‌ام. (مینوی[۳] ۲۸۰) ○ نه به اشربه‌شان لب زدم و نه به اغذیه‌شان که ترتیب داده‌بودند. (هدایت[۱] ۱۸مقدمه)

▪ **لبِ شکری** لبی که مبتلا به عارضهٔ لب‌شکری است. ← لب‌شکری (مِ. ۱): وقتی حرف می‌زند یک‌طرف لب شکری‌اش پایین می‌آید. (فصیح[۱] ۳۵۲) ○ عمویم... پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت. (هدایت[۱] ۱۴)

• **لب فروبستن** ساکت شدن؛ حرف نزدن؛ خاموش ماندن: از ترس آن‌که مبادا اربابش به سوگند خود وفا کند فوراً لب فروبست. (قاضی ۱۹۰) ○ فراش‌باشی و اسدالله‌بیک... چون کهنه‌کار و گرگ باران‌خورده بودند، لب فروبستند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶)

▪ **لبِ کسی مُهر شدن** ساکت و خاموش شدنِ او: لب‌های بابابسحان مُهر شد. سرش پایین افتاد و خاموش ماند. (دولت‌آبادی[۱] ۲۱)

• **لب گرفتن** بوسه گرفتن: انگار یکیشان بعداز لب گرفتن از او، هوس شیرینی خامه‌ای کرده‌بود. (← میرصادقی[۸] ۲۹)

• **لب گشودن (گشادن)** شروع به صحبت کردن؛ حرف زدن؛ سخن گفتن؛ مقِ. لب بستن: بدون آن‌که لب بگشاید، نگاه پُر از حسرت و دریغ خود را به صورت من دوخت. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۸) ○ اگرچه خون چون غصه به حلق آمده‌است، دَم فروخور و لب مگشای. (زیدری ۵) ○ نباید گشادن در این کار لب/ برِ شاه باید شدن نیم‌شب. (فردوسی[۳] ۲۲۴۸)

▪ **لبِ نانی** (قد.) یک تکهٔ نان؛ پارهٔ نان: از صدقهٔ سرِ مبارک نواب‌اشرف لب نانی می‌خوریم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۷) ○ در دیدهٔ ارباب قناعت مه عید است/ صاحب لب نانی که به خون تر شده‌باشد. (صائب[۱] ۲۱۱۳)

▪ **لب‌ولوچهٔ آویزان** حالت ناخشنودی، ناراحتی، و عصبانیت: هرمز با لب‌ولوچهٔ آویزان برمی‌گردد. (دیانی ۳۳) ○ لب‌ولوچهٔ آویزان و قیافهٔ مضحکی که اصغر به خودش گرفته‌بود، مرا به‌خنده انداخت. (میرصادقی[۳] ۲۳۰) ○ میرزاعلی‌اکبرخان با لب‌ولوچهٔ آویزان و دست ازپا درازتر برگشت. (← شهری[۲] ۲۲/۲)

▪ **به لبِ گور رسیدن** به‌آخر عمر رسیدن؛ به مرگ نزدیک شدن: پیرمرد نزدیک است به لب گور برسد، ولی هنوز دست از لج‌بازی‌هایش برنداشته‌است.

▪ **تا لبِ گور** تا دَمِ مرگ؛ تا وقت مردن: هرکس... وی را جوانی برومند تصور می‌کرد که تا لب گور هنوز مسافت دوری دارد. (نفیسی ۳۹۷)

▪ **تو[یِ] لب رفتن (شدن)** ناراحت شدن؛ پکر شدن: پسر بزرگ‌تر بیش‌تر تو لب می‌رفت. (پارسی‌پور ۳۲۰) ○ مرد تو لب می‌رود و دیگر حرفی نمی‌زند. (← میرصادقی[۱۱] ۷۸) ○ انورمشدی دمغ می‌شود و تو لب می‌رود. (محمود[۱] ۸۸) ○ چقدر دلت نازک است؟ من که

غلطی نکردم، بی‌خود از ما تو لب نشو. (← مدنی ۴۳۲)

▪ **در زیرلبک** (قد.) ▪زیرلب ↓ : گفتم که دهی بوسه کنون یا فردا؟/ در زیرلبک به شرم گفتا فردا. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: نزهت ۴۲۳)

▪ **زیرلب** آهسته؛ آرام: او... چیزی... زیرلب زمزمه می‌کرد. (گلشیری[1] ۹۷) ○ زن‌ها به‌زبان خودشان چیزی می‌گفتند و زیرلب می‌خندیدند. (آل‌احمد[1] ۵۸) ○ می‌خرامید و زیرلب می‌گفت:/ عاقل از فتنه می‌کند حذری. (سعدی[4] ۵۸۸)

لب lob[b]

☞ ▪ **لب‌وپوست‌کنده** خلاصه و صریح: یک شب بالاخره سیاه‌مست لیوانی عرق به‌دست آمده‌بود پایین و همه‌چیز را لب‌وپوست‌کنده گفته‌بود. (گلشیری[2] ۱۱۰)

لباس lebās

☞ ▪ **لباسِ پلوخوری** لباسی درخور و شایستهٔ مهمانی: لباسِ پلوخوری‌اش را پوشید و رفت مهمانی.

▪ **به لباسِ چیزی درآوردن** در قالب آن ریختن؛ به‌شکل آن درآوردن: فلاماریون... خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را به لباس رومان و حکایت درآورده[است.] (جمال‌زاده[18] ۴)

▪ **به لباسِ کسی درآمدن** مانند لباس او را پوشیدن و روش او را تقلید کردن: سرکار نگاهی به قدوبالای من کرد... که مبادا دزدی به لباس طلبه درآمده‌باشد. (شاهانی ۱۵۹)

▪ **خود را به لباسِ کسی درآوردن** مانند لباس او را پوشیدن و روش او را تقلید کردن: می‌دانست او جوان سست‌عقیده‌ای است که خود را به لباس صوفی‌منشان درآورده‌است. (← جمال‌زاده[16] ۱۷۸)

لباسات lebās.āt (قد.) ۱. حیله؛ نیرنگ؛ مکر: طومار زنگی را به انواع حیل و لباسات ازسر آن دشمنی به‌در بردم. (بیغمی ۸۵۷) ○ سخن‌آموزکه تا پند نگیری ز سخن/ پند را باز ندانی ز لباسات و فریب. (ناصرخسرو[1] ۵۲۱) ۲. کالا: رهزنیّ و من غریب و تاجرم/ هر لباساتی که آری، کی خرم؟ (مولوی[1] ۱/۳۹۶)

لب‌بسته lab-bast-e ساکت؛ خاموش: تا توِ لب‌بسته گشادی نفَس/ یک سخن نغز نگفتی به کس. (نظامی[1] ۱۷۷)

لب‌ترش lab-torš دارای ترشی اندک؛ کم‌ترش؛ ملس: خورش [کدوحلوایی]... شیرین می‌شود ولی اگر لب‌ترش بخواهند، کمی آب‌لیمو بزنند. (شهری[2] ۵/۷۱)

لب‌ترشی l.-i لب‌ترش بودن؛ کیفیت لب‌ترش: لب‌ترشی [انگور] تشنگی دروگران و خرمن‌کوبان را مرتفع می‌کند و ته دل را هم می‌گیرد. (آل‌احمد[1] ۵۴)

لب‌چسب lab-časb لب‌دوز ←: از قهوه‌خانهٔ خاص دارالحکومه چه چای‌های لب‌ریز و لب‌سوز و لب‌چسبی که نیاشامید. (جمال‌زاده[11] ۷۱)

لب‌چش lab-češ (قد.) چشیدن اندکی از چیزی: تا مست بوسه روز جزا افتمت به‌پا/ خواهم به لب‌چشی بنوازی شراب را. (ظهوری: آنندراج)

☞ • **لب‌چش کردن** (قد.) لب‌چش ↑ : بوسهٔ شیرین‌دهانان را مکرر هم‌چو قند/ کرده‌ام لب‌چش، به شیرینی چو پیغام تو نیست. (صائب[1] ۶۵۳)

لب‌دوز lab-duz بسیار شیرین، چنان‌که لب‌ها را از شیرینی به هم بچسباند (چای): شنیده بودم که چای باید لب‌ریز و لب‌سوز و لب‌دوز... باشد. (جمال‌زاده[1] ۱۴۱)

لب‌سوز lab-suz داغ (چای): شنیده‌بودم که چای باید لب‌ریز و لب‌سوز و لب‌دوز... باشد. (جمال‌زاده[1] ۱۴۱)

لب‌شکر lab-še(a)kar (قد.) دارای لب‌های دل‌فریب؛ شیرین لب: زآن روز که زادی تو ای لب‌شکر از مادر/ آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا. (مولوی[2] ۱/۵۷)

لب‌شکری l.-i ۱. نوعی ناهنجاری مادرزادی براثر اشکال در تکامل جنینی صورت که در آن دو طرف لب بالا به‌هم جوش نمی‌خورند و شکافی از دهان تا بینی برجای می‌ماند. ۲. آن‌که به این عارضه مبتلاست: همان لب‌شکری است، که کارهای خیر می‌کند. (← دریابندری[3] ۲۲۷) ○ چنانچه در این شب‌ها مقاربتی انجام گرفته، نطفه‌ای منعقد شود، بچهٔ آن ناقص‌العضو مانند شش‌انگشتی و لب‌شکری

به‌دنیا خواهد آمد. (شهری[۲] ۳۵۷/۳) ○ شیخ‌رضای لب‌شکری، در قم شخصیت معروفی است. (مستوفی ۴۴۶/۳)

لب‌شور lab-šur دارای شوری اندک: آب چاه‌های قریه، گل‌آلود و لب‌شور است. (شاملو ۱۰۶) ○ اگر در... [سیب‌زمینی، موقع پختن] کمی نمک بریزند، سرخ‌کرده‌اش لب‌شور و خوش‌مزه‌تر می‌شود. (شهری[۲] ۸۵/۵)

لبیک labbeyk

● **لبیک زدن** (قد.) پاسخ موافق دادن: خواجه بوطاهر در سماع خوش گشت و درآن‌حالت پیش شیخ لبیک زده و احرام حج گرفت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۵) ○ حرم کعبهٔ مُلکش چو بناکرد قضا/ شیر، لبیک زد، آهوبره احرام گرفت. (انوری[۱] ۹۶) ○ چون لبیک زدن گیرد، بداند که این جواب ندای حق است. (غزالی ۲۳۹/۱)

لپ lop

■ **از لپِ کسی خون چکیدن** گونه‌های قرمز و سرخ به‌رنگ خون داشتنِ او؛ سرحال و زیبا بودنِ او: یک دختری بود ترگل و ورگل از لپهایش خون می‌چکید. (← هدایت[۶] ۱۸)

لت[۱] lat

■ **لت‌وپار شدن** صدمه و آسیب دیدن؛ زخمی شدن؛ جراحت برداشتن: خالو ادامه می‌دهد پنج‌تا از هم‌کارهایمان تو انبار لت‌وپار شدند. (← محمود[۲] ۹۰) ○ چندتا میان راه لت‌وپار می‌شوند. (آل‌احمد[۸] ۷۱)

■ **لت‌وپار کردن** زخمی کردن؛ مجروح کردن: راننده گفت: با باتون زدند تو کله‌مان، حسابی لت‌وپارمان کردند. (← میرصادقی[۵] ۹۹) ○ می‌زد روس‌ها را لت‌وپار می‌کرد. (دریابندری[۲] ۱۳۶) ○ لت‌وپارشان کردیم، به هیچ‌کس رحم نکردیم. (علوی[۴] ۵۲)

لت[۲] l.

● **لت زدن** (قد.) برکسی خشم گرفتن و بر او خدشه وارد کردن: بوسهل... همیشه چشم نهاده‌بودی تا پادشاهی... آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی. (بیهقی[۱] ۲۲۲)

لت‌انبار l.-a('a)mbār (قد.) شکم‌پرست؛ پرخور: نه هر بار خرما توان خورد و برد/ لت‌انبار بدعاقبت خورد و مُرد. (سعدی[۱] ۱۴۷)

لت‌انبان lat-a('a)mbān (قد.) ۱. آن‌که شکمش از پرخوری مانند انبان شود؛ شکم‌باره؛ پرخور؛ شکم‌پرست: شنیده‌ام که تو سوگندها بسی خوردی/ ز گفتهٔ دوسه محراب‌کوب لت‌انبان. (روحانی: جهانگیری ۷۰۰/۱) ○ چه داند لت‌انبانی از خواب مست/ که بی‌چاره‌ای دیده برهم نبست. (سعدی[۱] ۱۲۵) ۲. بی‌پناه؛ بدون حفاظ: سایه‌بان‌ها داشتند از کرباس و ما خود لت‌انبان بودیم. (بیهقی[۱] ۸۴۰)

لت‌انبانی l.-i (قد.) لت‌انبان بودن؛ شکم‌پرست بودن: غیر احمق به فهم این نرسد/ عارت آید از این لت‌انبانی. (مولوی[۲] ۴۰/۷)

لت‌خوارگیر lat-xār-gir (قد.) آن‌که به مظلومان و زبونان ستم می‌کند؛ مظلوم‌کُش؛ زبون‌گیر: لیک عیبی دارم وآن است عیبم کز خِرَد/ نیستم لت‌خوارگیر و قمرباز و باده‌گیر. (سنایی[۲] ۲۹۴)

لت‌خواره lat-xār-e (قد.) آن‌که ضربه‌ها را تحمل می‌کند؛ صبور: منم محکوم امر مُر، که اشتربان و گه اشتر/ گهی لت‌خواره چون طبلم گهی شقهٔ علم باشم. (مولوی[۲] ۲۰۲/۳)

لت‌خورده lat-xor-d-e صدمه‌دیده؛ ضربه‌خورده: من بی‌چاره هستم که با این چشم‌های لت‌خورده‌ام باید نخ‌وسوزن بزنم. (هدایت[۴] ۷۸)

لتنبر lat-ambar (قد.) لت‌انبار ←: بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر/ هرگز کجا پسندد افلاک جز تو را سر؟ (ابوشکور: اشعار ۱۲۸)

لته lat[t]e

■ **لتهٔ حیض** شخص یا شیء کاملاً بی‌اهمیت: این لتهٔ حیض را از جلو چشمم دور کنید.

■ **لته در حلق ماندن** (قد.) خاموش ماندن: بسی به گر لته در حلق مانم/ از آن کاندر زبان خلق مانم. (عطار: خسرونامه ۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۲۵۸/۳)

لج laj

■ **لجِ کسی در آمدن** ناراحت و عصبانی

شدنِ او: آخرش لج من در آمد. گفتم: اگر بلدی تو بهترش را بخوان. (میرصادقی[۶] ۱۶۷)

▪ **لجِ کسی را درآوردن** او را ناراحت و عصبانی کردن؛ او را به‌خشم آوردن: بهمن... هم برای این‌که لجش را دربیاورَد گفته‌است که تو داری راجع‌به او تحقیق می‌کنی. (گلشیری[۱] ۱۱۵)

▪ **لج... گرفتن (لجم گرفت، لجت گرفت، ...)** عصبانی شدن؛ خشمگین شدن: از حرف‌های [کل‌شعبان] لجم می‌گیرد. (محمود[۲] ۸۵) ○ نزدیک امتحان معلم از دست او لجش گرفته [بود.] (مسعود ۸۳)

▪ **با کسی لج افتادن** با او دشمن شدن؛ با او مخالف شدن: با من لج افتاده هرجا می‌نشیند، از من بدگویی می‌کند. ○ آن پسره با من لج افتاد. حق هم داشت. (میرصادقی[۸] ۱۲۶)

▪ **سرِ لج افتادن** عصبانی شدن؛ عناد ورزیدن؛ به‌خشم آمدن: مردگفت:... کاری نکن سرِ لج بیفتم والّا شمر هم جلودارم نیست. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱) ○ می‌ترسم معلمشان سرِ لج بیفتد. (مرادی‌کرمانی ۱۹)

لجام‌گسیختگی lejām-gosixt-e-gi از حد خود پافراتر گذاشتن و به سنت و قانون اعتنا نکردن؛ بی‌بندوباری: هر فراش و آژان... به یغما و چپاول اموال و اتفال مردم [می‌پرداختند]... باز این لجام‌گسیختگی به این حد نیز محدود نمی‌گردید. (شهری[۲] ۲۲/۱)

لجام‌گسیخته lejām-gosixt-e آن‌که پای‌بند قانون و قاعده‌ای نیست؛ خودسر؛ بی‌بندوبار؛ افسارگسیخته: [آنها] با اجاره و خرید هوچیان و لجام‌گسیختگان کوس و کرنای معدلت‌خواهی و دادپروری سر داده[اند.] (شهری[۱] ۴۴۳) ○ پروبچه‌های هرزهٔ یقه‌دریده و لجام‌گسیخته مادران خود را سپر بلا ساخته [بودند.] (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱)

لجن lajan ۱. بدبختی، گرفتاری، و فساد: من او را از توی کوچه از لجن بیرون کشیدم... تربیتش کردم. (علوی[۳] ۱۱۸) ۲. فرومایه، فاسد، و کثیف: قهرمان شوکت داد زد: آن وهاب لجن را بیاورا (علی‌زاده ۲۲۱/۱)

☜ ▪ **به لجن کشیدن کسی** بدنام کردنِ او؛ رسوا کردنِ او: راعی گفت:... آدم فکر می‌کند آن یکی را به لجن می‌کشد. (گلشیری[۲] ۱۶۱) ○ چند تن بدلحن و مقلد بی‌هنر... با به لجن کشیدن خویش باعث خرابی جمعی... گردیدند. (شهری[۲] ۳۱۳/۱)

▪ **در لجن فرورفتن** به‌طور کامل دچار بدبختی یا فساد شدن: حتی اگر یک فراش ماهی نود تومانی باشی، باید تا خرخره توی لجن فروبروی. (آل‌احمد[۵] ۵۶)

لجن‌زار l.-zār فضایی آلوده به بدنامی و فساد: خیال کرده‌ام خود را یک‌باره از این منجلاب متعفن و لجن‌زار زهرآلود بیرون کشیده‌ام. (← جمال‌زاده[۱۶] ۹۶)

لجن‌مال lajan-māl رسوا؛ بی‌آبرو؛ بدنام: لجن‌مال و رسوا به شهر خود برگشت.

☜ ● **لجن‌مال شدن** بدنام شدن؛ رسوا شدن: او... نه می‌خواست فریب خورَد و نه لجن‌مال شود. (شریعتی ۲۴۰)

● **لجن‌مال کردن** بدنام کردن؛ تهمت زدن؛ رسوا کردن: محسن شروع کرده‌بود او را با مقاله‌هایش لجن‌مال کردن. (میرصادقی[۸] ۱۱۳) ○ لجن‌مال کردن [او] نه استاد را بزرگ می‌کند نه شما را. (دانشور ۷۷) ○ همین سودطلبی‌ها و بی‌هدفی‌ها... بود که بسا مردمان صالح پاک‌دامن را لجن‌مال کرده[بود.] (شهری[۲] ۱۹۹/۱)

لجن‌مالی l.-i لجن‌مال کردن: گروهی واقعاً از لجن‌مالی دیگران لذت می‌بَرند.

لجه lojje میانه یا اعماق هر چیز: نوع بشر را یک نوع مستی مکیفی در لجهٔ خیالات و امیدهای لذت‌زا مستغرق ساخت. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۱) ○ بس‌که از آن لجه به خود داشت بیم/ ازظرف او نوزیدی نسیم. (ایرج ۱۲۸) ○ آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت/ از لجهٔ کف ابر چو دریای روان را. (انوری[۱] ۸)

لجه‌کش l.-ke(a)š (قد.) ویژگی آن‌که دیر مست می‌شود: مگر این باده همه داروی بی‌هوشی بود/ که من لجه‌کش از یک‌دوسه جام افتادم. (محتشم ۵۵۵)

لچر lačak

☜ ▪ **لچر بارِ کسی کردن** متلک گفتن به او:

میرزا... می‌خواست برگردد و چندتا لچر بار این مرد بی‌ادب بکند. (مستوفی ۱/۶۰)

لچک‌به‌سر lačak-be-sar ضعیف و ناتوان (زن): یک پیرزن لچک‌به‌سرِ تنها چه می‌توانست بکند؟ (پارسی‌پور ۳۹۲) ○ من یک زنِ لچک‌به‌سرم جلو یک فوج مرد کلاه‌به‌سر. (شهری[2] ۱/۳۴۰)

لحاظ la(e)hāz

■ **ازلحاظِ کسی گذراندن (گذرانیدن)** به نظرِ او رساندن؛ او را از آن آگاه ساختن: وصیت‌نامه [را] ازلحاظ ما گذراند. (غفاری ۱۵۶) ○ به‌نظر بندگان اشرف رسیده و ازلحاظ انور همایون گذرانیده‌اند. (امیرنظام ۲۲۸)

■ **ازلحاظِ کسی گذشتن** به نظر او رسیدن: توپچیان از توپ‌ها تیراندازی کرده... و یک‌یک ازلحاظ مبارک [شاه] گذشت. (افضل‌الملک ۲۵۰)

لحاف‌کش la(e)hāf-ke(a)š کارگر فاحشه‌خانه.

لحاف‌کشی l.-i عمل و شغل لحاف‌کش: طولی نمی‌کشد که... درویش را... به لحاف‌کشی بکشانند. (شهری[2] ۲/۲۸۵)

لحام lehām

■ **لحام پذیرفتن** (قد.) التیام یافتن: پریشان از او کم گراید به جمع/ شکسته از او کم پذیرد لحام. (مسعودسعد[1] ۴۵۶)

■ **لحام کردن** (قد.) التیام دادن: زرگران چون زر را لحام خواهند کرد، این نوع بوره را با لحام بیامیزند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۶) ○ اگر دلت بشکسته‌ست سنگ معصیتش/ دل شکسته به طاعت لحام باید کرد. (ناصرخسرو[1] ۱۵۸)

لحدی lahad-i (قد.) به‌شکل گور: عمق هر لوچه را یک ذرع و عرض آن را چهار دانگ ذرع و لحدی سازند. (ابونصری ۱۰۶)

لحظه lahze

■ **لحظهٔ واپسین** آخرین دَمِ حیات؛ زمان مرگ: گمان می‌کنم که لحظهٔ واپسینم نزدیک است. (جمال‌زاده[16] ۷۳)

لحظه‌شماری l.-šo(e)mār-i به‌شدت انتظار کشیدن.

■ **لحظه‌شماری کردن** بی‌صبرانه و مشتاقانه انتظار کشیدن: بچه‌ها برای گرفتن نتیجهٔ کنکور لحظه‌شماری می‌کردند.

لحم lahm

■ **لحمِ صنوبری** (قد.) قلب؛ دل: نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقع است. (جامی[8] ۴۰۷)

لحمک‌لحمی lahm.o.k.a.lahm.i (قد.) هنگامی می‌گویند که بخواهند نهایت یگانگی و دوستی را برسانند: لحمک لحمی نبی‌اش گفت و بر تصدیق آن/ قل تعالوا ندع از حق مُنزّل اندر شأن اوست. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1]) ○ مرتضی را او به جان دل‌دار شد/ لحمک لحمی از آن در کار شد. (عطار: اشترنامه ۹۹)

اشاره به سخن پیغمبر (ص) در مورد علی (ع).

لحمی lahm-i (قد.) ۱. چاق؛ فربه: این شاهد رعنای تو... به این زن‌های شحمی و لحمی شباهت دارد. (جمال‌زاده[17] ۵۰) ۲. خویشاوندی نَسَبی؛ نَسَبی: ای طایفهٔ علما... بدانید که قرابت سببی مقدّم است بر قرابت نَسَبی و لحمهٔ ادبی زیادت است از لحمی. (حمیدالدین ۱۰۷)

لحمی‌لحمک lahm.i.lahm.a.k

■ **با کسی لحمی‌لحمک بودن** بسیار یگانه و صمیمی بودن با او: برخی از زنان بی‌چاک‌ودهن که با زنک لحمی‌لحمک بودند و شوخی داشتند.... (کتیرایی ۲۵)

لحیم‌خورده lahim-xor-d-e دارای عیب‌ونقص: این یادداشت‌های درهم‌وبرهم‌مانده نشخوار کلهٔ لحیم‌خوردهٔ من است. (جمال‌زاده[3] ۱۳۱)

لخت laxt فاقد حساسیت نسبت‌به مسائل اخلاقی؛ بی‌تعصب؛ آسان‌گیر: به درجه‌ای لَخت است که به‌عنوان این‌که به من اعتماد دارد، هیچ‌وقت ندیدم از رفتار جری و صریح از مردان نسبت‌به من حس حسادت او تحریک شود. (دشتی: فتنه ۷۲: معین)

لخت loxt ۱. بدون روکش: سیم یخچال هنوز لخت است. (← روانی‌پور: شکوفایی ۲۳۴) ۲. بدون

وسایل؛ خالی: اتاق سه‌دری لخت بود. قالی را جمع کرده‌بودند. (گلشیری[۳] ۴۶)

■ • **لخت کردن** لباس و اموال کسی یا جایی را به‌زور گرفتن یا به‌سرقت بردن؛ غارت کردن: گفتند راه امن نیست همه را لخت می‌کنند. (← محمود[۱] ۹۳-۹۴) ○ از قالی‌های بزرگ... تا... یخچال‌ها، خلاصه این‌که خانه را لخت کرده‌اند. (آل‌احمد[۳] ۶۳) ○ خود آن بی‌چاره تنها نمی‌تواند مراجعت کند که مبادا درراه دزدان لختش کنند. (افضل‌الملک ۳۴۲)

■ **لختِ مادرزاد** فقیر؛ بی‌چیز: من امروز لخت مادرزادم هیچ دردست ندارم. (میرزاحبیب ۴۹۴)

■ **لخت‌وپتی** بی‌چیز و تهی‌دست: یاد آن گله‌گله مردها می‌افتادم و آن خانه‌های نیم‌تاریک و اکبیری و آن زن‌های ... لخت‌وپتی. (میرصادقی[۳] ۱۲۷)

لختی l.-i ۱. بی‌فرهنگ و نافرهیخته: میان عرب‌های لختی زبان‌نفهم... انگار که آب شد به زمین فرورفت. (هدایت[۵] ۱۵۶) ۲. بی‌چیز و بی‌سروپا؛ تهی‌دست و لات: دلت می‌خواهد ازمیان یک مشت جوان لختی که تو پله‌های داخل ساختمان می‌لولند رد بشوی؟ (← قاضی‌ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۲) ○ لختی‌ها و پابرهنه‌ها پیدایشان نبود، مرده‌بودند و زیر برف‌ها، بی زحمتی و خرجی برای دیگران دفن شده‌بودند. (← آل‌احمد[۳] ۱۵۳)

لخلخه laxlaxe (قد.) هر بوی خوش: قفس خاک پُر از زمزمهٔ فاخته است/ مجمر باغ پُر از لخلخهٔ نسترن است. (مجیر: گنج ۲۸/۲)

لذیذ laziz لذت‌بخش: چون ارادت و ریاضت به‌حدی رسد، وی را لحظه‌های لذیذ دست دهد. (مینوی[۲] ۱۸۴) ○ چون خطاب یار شیرین لذیذ/ هست کرد آن بانگِ آبش چون نبیذ. (مولوی[۱] ۳۱۱/۱)

لر lor صاف و ساده: من لرم حرفم را رک می‌زنم.

لربازار l.-bāzār هرج‌ومرج.

■ • **لربازار درآوردن** هرج‌ومرج راه انداختن؛ شلوغ کردن: قوم عروس لربازاری درآورده‌بودند که ما چیزی از عروسی نفهمیدیم.

لرد lerd

■ • **لرد بستن** نفوذ کردن چیزی در جایی و روی‌هم انباشته شدن در آن‌جا: به زندگی‌ای فکر می‌کرد که سی‌ودو سال در مغزش لِرد بسته‌بود و سفت شده‌بود. (فصیح[۲] ۵۸)

لردی lord-i ۱. آقایی؛ سروری: این خبر [را] که موجب... برقرار ماندن لُردی و آقایی... انگلستان می‌شد به خوانندهٔ عزیز واگذار می‌کنم. (مستوفی ۱۶۱/۳) ۲. به‌شیوهٔ اشراف؛ به‌صورت اشراف: از وقتی‌که صاحب ارث‌ومیراثی شد، لُردی زندگی می‌کرد.

لرزاننده larz-ān-ande بسیار ترساننده؛ رعب‌آور: نکیرومنکر می‌آیند با هیئت و هیکلی لرزاننده. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸)

لرزه larz-e

■ ■ **لرزه افکندن در چیزی** سست کردنِ آن: [آنها] لرزه در بنیاد حکم‌رانی بیگانگان ستم‌گر افکندند. (نفیسی ۴۴۳)

■ **لرزه بر (به) اندام کسی افتادن** غلبه کردنِ ترس و وحشت بر او؛ به‌شدت ترسیدنِ او: از تماشای او لرزه به اندامم افتاد. (هدایت[۱] ۲۲) ○ پیرمرد... لرزه بر اندامش افتاده، نزدیک است سکته کند. (مستوفی ۵۰۷/۲)

■ **لرزه بر اندام کسی (چیزی) انداختن** ایجاد کردنِ ترس و وحشت در او (آن)؛ به‌شدت ترساندن او (آن): غریو هل‌من‌مزیدش لرزه بر اندام کون‌ومکان انداخته‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۶۲)

لرزیدن larz-id-an به‌شدت ترسیدن: از قوّت اسلام تمام دولت‌ها می‌لرزند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰)

■ ■ **بر خود لرزیدن** وحشت کردن از چیزی؛ به‌شدت ترسیدن: هنوز شهرتی دست‌وپا نکرده‌بود که از زوال آن بر خود بلرزد. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ آواز جارچیان که به‌گوش وزیر علی‌خان رسید... بر خود بلرزید. (شوشتری ۴۲۹)

لرکش lor-koš ویژگی نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته‌های سخت و درشت: فاصله‌به‌فاصله یک مشت کشمش لرکش تو دهانش می‌ریخت. (← هدایت[۶] ۲۴)

لری lor-i به‌سادگی؛ بدون شیله‌پیله: او خیلی لری حرف می‌زند.

لژنشین lož-nešin دانش‌آموزی که درس نمی‌خوانَد، شیطنت می‌کند، و در ردیف آخر کلاس می‌نشیند.

لش laš ۱. آن‌که به‌دلیل تنبلی، بیماری، و مانند آنها کار نمی‌کند؛ بی‌کاره؛ تنبل: من لش و تنبل هستم... مثل چوب دوسر گُهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده. (هدایت[۴] ۲۶) ○ زن... بنای قرولند را گذاشت که تو گردن‌کلفت لش... صبح تا شام وردل من نشسته[ای.] (مسعود ۱۴۱) ۲. ول‌گرد؛ هرزه: مادر با ناراحتی می‌گفت: نمی‌خواهم تو هم مثل پسرهای لش دائم تو کوچه‌ها باشی. ○ مجبور به فرودآوردن [سر] دربرابر مشتی لش و لات شده‌بود. (شهری[۱] ۳۱۸/۱) ۳. بدنهٔ خراب و ازکارافتاده یا کهنهٔ ماشین و مانند آن: صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده‌بود. (هدایت[۵] ۱۱۴) ۴. تنه؛ هیکل: بکش کنار لشت را. (← گلابدره‌ای ۱۰۸)

■ **لش‌وپش افتادن** از خستگی زیاد در جایی سست و بی‌حال افتادن: لش‌وپش می‌افتاد رو رخت‌خواب. (شاملو ۳۸۳)

■ **لش‌ولوش** ۱. بی‌عار؛ بی‌غیرت؛ بی‌بندوبار: مرا این‌جا گذاشته‌اند که... نگذارم... هر لش‌ولوش... آنچه به دهانش می‌آید، به بزرگان... بگوید. (جمال‌زاده[۱۰] ۴۴) ○ پیرمرد... فریاد می‌زند:... لش‌ولوش‌های ول‌گردا من... به شما می‌فهمانم که اداره طویله نیست. (مسعود ۱۰۰) ۲. لات و بی‌سروپا: سرِ این کوچه همیشه آدم‌های لش‌ولوش ایستاده‌اند.

لش‌بازی l.-bāz-i انجام دادنِ کارهای دور از ادب و نزاکت؛ بی‌بندوباری: به او بگویید که دست بکشد از این قلدری و لش‌بازی. (← گلابدره‌ای ۳۹۴) ○ لش‌بازی و بی‌عاری جای خود را به مسجد و روضه‌خوانی داد. (علوی[۳] ۴۹)

■ **لش‌بازی درآوردن** کارهای دور از ادب و نزاکت کردن؛ بی‌بندوباری کردن: با این لش‌بازی درآوردن‌ها و بی‌بندوباری‌ها همهٔ دوستانش را ازدست داده‌است.

لشکر laškar عدهٔ بسیار؛ گروه: هر روز یک لشکر سررشته‌دار و صاحب‌منصب در خانه‌اش جمع می‌شد. (چهل‌تن[۳] ۱۵۹) ○ این هم یک دِه اربابی است اما نه چندان، چون‌که صاحبش... یک چس زمین دارد و یک لشکر دختر رسیدهٔ دم‌بخت. (شاملو ۵۹۲)

لشکرشکن l.-šekan (قد.) بسیار دلیر و مبارز: گَرَم صد لشکر از خوبان به‌قصد دل کمین سازند/ بحمدالله‌والمنة بتی لشکرشکن دارم. (حافظ[۲] ۶۶۰) ○ بسیار مردان مبارز لشکرشکن باشند درمیان این دو لشکر و می‌خواهند که به مبارزت شوند. (احمدجام[۱] ۱۷۵)

لش‌کشی laš-ke(a)š-i جابه‌جا کردن آنهایی که لَخت و سست در یک‌جا افتاده‌اند: شب‌ها که جای خودت نمی‌خوابی، مادر باید لش‌کشی کند.

لش‌گیری laš-gir-i لش‌بازی ←: با رفقا... لش‌گیری کردیم. کی جرئت می‌کرد با ما حرف بزند؟ (هدایت[۴] ۵۲) ○ رفیقم... می‌گوید: حواست را جمع کن! خبردار، لش‌گیری موقوف. (مسعود ۱۶)

لشوش lošuš لش‌ها؛ لات‌ها؛ ول‌گردها: مشتریان چاله‌حوض‌ها معمولاً لشوش، ول‌گردها، بی‌کاره‌ها، لات‌ها... بودند. (شهری[۲] ۴۸۳/۱)

لشی laš-i بی‌غیرتی؛ بی‌عاری؛ بی‌بندوباری: این جماعتی را که می‌بینی... مثل این است که خداوند... فقط برای لشی و بی‌عاری خلق کرده‌باشد. (جمال‌زاده[۵] ۲۳/۱) ○ همان‌طوری‌که از ترکیب اکسیژن و هیدروژن آب تولید می‌شود، همان‌طور هم از تشکیل ما، بی‌فکری، لاقیدی، لشی ایجاد شده[است.] (مسعود ۱۰۵)

لطافت le(a)tāfat (قد.) نغزی و خوش‌آیندی: سخن... ازغایت دقت و عذوبت و لطافت... جواب آن نبودی. (آقسرایی ۹۶)

■ **لطافت داشتن** نغز و خیال‌انگیز بودن، چنان‌که سخن و شعر: بسا شعر است که مطلقاً حسن لطافت ندارد. (قائم‌مقام ۳۵۸)

■ **لطافتِ نظر** (قد.) باریک‌اندیشی: ویژه ازبهر دانش و... حصافت خاطر و لطافت نظر او است. (بخاری

۸۰)
لطایف، لطائف latāyef, latā'ef ‏۱. نکته‌های دقیق و ظریف؛ دقایق: **فهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ **[او] اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده[است.]** (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۴/۱) ○ **مطالعه‌کنندگان این لطایف و ناقلان این طرایف از صدقات دعوات مستجابات، این ضعیف مسکین را نسیاً منسیاً نفرمایند.** (افلاکی ۴ ۵) ○ **شاهزاده... به حاسهٔ سمع دقایق علوم و لطایف حِکَم می‌شنید.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۵) ‏۲. سخنان نرم و دل‌پذیر: **در آن بحبوحهٔ گرما از سحاب بیان باران لطایف و [نوادر] بارید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰) ‏۳. ظریف‌کاری: **انواع بنّایی و... نجاری و لطایف نقاشی... در آنجا به‌کار رفت.** (افضل‌الملک ۳۹) ‏۴. حکایت‌های کوتاه، حاوی پند و نکته: **رسول... لطایف به‌حدی به‌کار آورد تا آن قوم را به‌خوابی فروکرد.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ‏۵. (قد.) چیزهای نغز و نیکو: **رئیس غزنین... به پروان پیش آمد با بسیار خوردنی‌های غریب و لطایف.** (بیهقی[۱] ۳۲۲) ‏۶. (قد.) تدابیر زیرکانه: **ابوعبدالله... ابوالقاسم‌نیشابوری را از نیشابور به لطایف و کرامات بسیار با بیهق آورد.** (ابن‌فندق ۹۱)

■ **لطایفِ حیل** (قد.) لطایف‌الحیل ↓: **چنان رفق نمود و لطایف حیل به‌کار آورد تا کار ما از قاعده بنگشت.** (بیهقی[۱] ۱۰۲)

لطایف‌الحیل latāyef.o.l.hiyal
چاره‌اندیشی‌های زیرکانه؛ حیله‌های لطیف: **برای گفتن آن، لطایف‌الحیل می‌بایست به‌کار ببَرَد.** (فروغی[۱] ۳۳۸) ○ **به هزار تدبیر و لطایف‌الحیل وحشت آنها را زایل کرده‌ایم.** (امیرنظام ۳۵۴)

لطف lotf ‏۱. توفیق؛ مدد؛ یاری: **در رفع حوائج... خود تنها مستظهر به لطف یزدان... هستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ **یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد/ که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام.** (حافظ[۱] ۲۱۱) ○ **لطف حق‌تعالی بود که آن روز آفتاب تابان بود.** (جوینی[۱] ۲۵۲/۲) ‏۲. ظرافت و زیبایی: **همراه خوش‌رویی و شیرینی و لطف بیان... می‌توانست بهترین زندگی‌ها را داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۴۰۶/۳) ○ **آنچه بیش‌تر جلب‌توجهم را نمود یک‌نوع سادگی و برهنگی و لطف و حالی بود که در قلب فرومی‌ریخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵) ○ **من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام/ این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای.** (سعدی[۴] ۵۶۲) ‏۳. طراوت؛ سبکی (هوا): **هوا به‌راستی لطف و طراوت هوای بهشت را داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ‏۴. عفو و در گذشتن از گناه؛ بخشودن: **لطف خدا بیشتر از جرم ماست/ نکتهٔ سربسته چه دانی خموش.** (حافظ[۱] ۱۹۲)

■ **لطفِ طبع** خوش‌قریحه بودن در شاعری: **لطف طبع شاعر بزرگوار زبان‌زد همه بود.**

لطیف latif ‏۱. پاکیزه و سبک (هوا): **هوا... لطیف و جوهردار بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵) ○ **از هوای لطیف باغ برای تجدید قوای خود استمداد می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۸) ‏۲. چابک و ماهر در نواختن: **پنجه‌ای داشت لطیف که مهارت و استادی او را می‌رساند.** (شهری[۳] ۲۳۸) ○ **از نوازندگان ماهر... بود که پنجه‌ای شیرین و مضرابی نرم و لطیف داشت.** (مشحون ۵۵۲) ‏۳. حساس: **خانه حکایت از ذوق سلیم و روح لطیف صاحب‌خانه داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۷) ○ **دل عاشق... نازک و لطیف می‌شود.** (نسفی ۱۱۶) ‏۴. (قد.) خوش‌گوار: **عاقلان دانند که: قوّت طاعت در لقمهٔ لطیف است.** (سعدی[۲] ۱۶۳) ○ **به سماعی که بدیع است کنون گوش بنِه/ به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز.** (منوچهری[۱] ۴۰) ‏۵. (قد.) معشوق ظریف و زیبا: **حاشا که من از جوروجفای تو بنالم/ بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت.** (حافظ[۱] ۶۲) ‏۶. (قد.) سنجیده و دقیق و بدیع: **[او] در... احداث کلمات جدیده و معانی لطیف و دل‌چسب از رفقای ما ممتاز است.** (طالبوف[۲] ۷۲) ○ **مباش غمگین یک لفظ یاد گیر لطیف/ شگفت و کوته لیکن قویّ و بابنیاد.** (کسایی[۱] ۱۰۱) ‏۷. (قد.) نکته‌سنج: **پیرمردی لطیف در بغداد/ دخترک را به کفش‌دوزی داد.** (سعدی[۲] ۱۰۶) ○ **لطیفان گفته‌اند: درِ میر و وزیر و سلطان را/ بی‌وسیلت مگرد پیرامن.** (سعدی[۲] ۷۲) ‏۸. (قد.) باظرافت و مهارت: **درِ سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم/ که شاید اهل معانی**

که ورد خود کند این را. (سعدی[۴] ۶۸۳) ○ مستوره گفت: لطیف گفتی... این طوطی تهمت‌ها و خیانت‌ها به من اضافت کرده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۹۳)

لطیف‌طبع l.-tab' (قد.) دارای طبعی خوش‌آیند؛ خوش‌قریحه: ابواسحاق مردی لطیف‌طبع و مستعد بوده. (لودی ۵۰)

لطیفه latif.e ۱. حکایت یا عبارت کوتاه و خنده‌آور که برای شادی و خنداندن دیگران گفته می‌شود؛ جوک؛ بذله: روزهای عیادت... سعی می‌کردند به‌زور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحهٔ خاطرش بزدایند. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۵) ○ لطیفه‌ها و نکته‌ها چنان گوی که همه کس بخندند. (میرزاحبیب ۱۰۸) ○ لطیفه‌ای به‌میان آر و خوش بخندانش/ به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد. (حافظ[۲] ۱۰۶۸) ۲. نوعی شیرینی نرم و لطیف که خمیر آن را از شکر و کره یا روغن، آب، و تخم‌مرغ تهیه می‌کنند و دروسط آن هم خامه می‌ریزند. ۳. (قد.) سخن کوتاه حاوی نکته‌ای بدیع؛ نکتهٔ سنجیده و جالب: مَلِک گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است.... (سعدی[۲] ۱۴۷) ○ این لطیفه بشنو که عدد سیصدوشصت از کجا بود؟ ازآن‌جاکه چهل‌هزار سال بود تا آن گِل در تخمیر بود. (نجم‌رازی[۱] ۷۴) ۴. (قد.) امر بسیار دقیق و ظریف که قابل‌درک است ولی قابل‌تعریف نیست: عشق درنزد حافظ لطیفه‌ای‌ست که ادراک آن در حوصلهٔ عقل نظری... نیست. (زرین‌کوب[۴] ۱۶) ○ لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از او خیزد/ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶) ○ لطیفه‌ای سخت غریب روی می‌نماید آن‌که... بسیار خلق در این سرگردانند. (نجم‌رازی[۱] ۵۱-۵۲) ۵. چیز غیرمادی، چنان‌که روح: جهدی می‌کن که از لطیفهٔ صحیفهٔ دل صفحه‌ای ازبر کنی تا ابدالآباد آن معنی مونس جان تو باشد. (افلاکی ۳۴) ○ آن هردو لطیفه از روح و عقل چون گِرد عوالم ملکوت ارواح و ملکوت نفوس برگشتند درآخر... به‌هم پیوستند. (نجم‌رازی[۱] ۵۸) ۶. (قد.) زبده؛ برگزیده: ذات معظم شهریاری... لطیفهٔ موجودات است و خلاصهٔ کاینات. (آقسرایی ۳۲۹)

لطیفه‌گو[ی] l.-gu[-y] آن‌که حکایت یا عبارت کوتاه و خنده‌آور می‌گوید: تو مقلد و لطیفه‌گو هستی. (قاضی ۸۸۴) ○ مگر یک... مجمع معارف که برای لطیفه‌گویان بی‌کار... باز شود، وزارت‌خانه لازم دارد؟ (طالبوف[۲] ۱۹۶)

لطیفه‌گویی latif.e-gu-y(')-i لطیفه گفتن: برخلاف شهرتی که به... لطیفه‌گویی داشت، من یک صحبت شیرین از دهان او نشنیدم. (قاضی ۱۲۶۶) ○ ملا عرفی به‌کمال فضل و دانش و لطیفه‌گویی و حاضرجوابی موصوف بود. (لودی ۶۵)

لطیفی latif-i

☜ • **لطیفی کردن** (قد.) نکته‌سنجی کردن: گرچه بسی طبع لطیفی کند/ با توی تنها که حریفی کند؟ (نظامی[۱] ۱۳۲)

لعاب lo(a, e)'āb هرنوع پوششی که چیزی را درزیر خود پنهان سازد: با لحنی محیلانه که لعابی از خیراندیشی بر آن بود گفت:... (حاج‌سیدجوادی ۳۴۱) ○ نظامی‌ها به صورت و رخسارشان لعابی مالیده‌اند که ابداً رنگ شرم نمی‌پذیرد. (← جمال‌زاده[۴] ۶/۲)

لعبت lo'bat ۱. زن زیباروی و خوش‌اندام: ای دختر همسایه و ای لعبت سحار/ عشق تو مرا گشته شب‌وروز مددکار. (؟: جمال‌زاده[۸] ۱۲۴) ○ بتی دل‌ربا، لعبتی دل‌فریب/ بلای قرار و عدوی شکیب. (وصال: ازصباتانیما ۴۳/۱) ○ بهشت روی من آن لعبت پری‌رخسار/ که در بهشت نباشد به لطف او حوری. (سعدی[۴] ۵۹۸) ۲. آن‌که ازنظر شخصیتی و ظاهری ویژگی‌های جالب‌توجهی ندارد یا بدخو و زشت است: چه بدشانسی آورده با این لعبتی که نصیبش شده‌است. ○ تو خودت هنوز خبر نداری چه لعبت بی‌تا و جواهر نایابی گیرت آمده‌است. (← شهری[۱] ۴۹۴) ○ خواستم هرچه زودتر از آن فضای گرفته و آن لعبتان خفته دور شَوَم ولی... یک نفر رفیق شفیق... یقهٔ مرا از چنگال آن اراذل و اوباش یاوسرا رهانیده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ۳. (قد.) بت؛ صنم: دور کردی مرا ز خدمت خویش/ چون شمن را ز لعبت نوشاد.

(فرخی[۱] ۴۴) ○ بتان دید چون لعبت قندهار/ بیاراسته همچو خرّم بهار. (فردوسی[۳] ۹۲۲) ۴. (قد.) هریک از سنگ‌های گران‌بها؛ هرکدام از احجار کریمه: بر بندگان پاشی گهر، هر بنده‌ای را بر کمر/ زآن لعبتان کز صلب خور ارحام خارا داشته. (خاقانی ۳۸۶)

لعبت‌باز l.-bāz (قد.) حقه‌باز: در اندیشه که لعبت‌باز گردون/ چه بازی آرَدش زآن پرده بیرون. (نظامی[۳] ۲۱۸) ○مجمرگردان شمال مروحه‌زن شاخ بید/ لعبت‌باز آسمان زوبین‌افکن شهاب. (خاقانی ۴۲)

لعل la'l ۱. لب معشوق: بس پیر خرقه‌پوش که در دور لعل تو/ ازسر نهاده زهد سبوی تو می‌کشد. (جامی[۹] ۳۵۱) ○ .../ روزی ما باد لعل شکّرافشان شما. (حافظ[۱] ۱۰) ○ چشم تو که فتنه در جهان خیزد از او/ لعل تو که آب خضر می‌ریزد از او. (دقیقی: اشعار ۱۶۷) ۲. (قد.) سرخ: ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده‌ست؟/ وی باغ لطافت بِهِ رویت که گزیده‌ست؟ (سعدی[۴] ۳۶۹) ○ برآ بر خرمنِ سیب و بکش پا/ ز سیب لعل کن فرش و نهالین. (مولوی[۲] ۱۷۵/۴) ○نوروز درآمد ای منوچهری/ با لالهٔ لعل و با گل خمری. (منوچهری[۱] ۱۰۸) ۳. (قد.) شراب سرخ: ایا پُر لعل کرده جام زرین/ ببخشا بر کسی کش زر نباشد. (حافظ[۱] ۱۱۰) ○ تا جرعه ادیم‌گون کند خاک/ آن لعل سهیل‌تاب درده. (خاقانی ۶۶۲)

☜ ▪ **لعلِ آب‌دار** (قد.) ۱. شراب سرخ: زود آتش گداخته در آب بسته ریز/ یعنی در آبگینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱) ۲. لب معشوق: ای لعل آب‌دارت آتش فکنده در مُل/ برباد داده حُسنت، چون خاک، خرمن گُل. (ابن‌یمین ۲۵۹)

▪ **لعلِ رمّانی** (قد.) اشک خونین: ز چشمم لعل رمّانی چو می‌خندند می‌بارند/ ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند. (حافظ[۱] ۱۳۱)

● **لعل شدن** (قد.) سرخ شدن: چنان گشت سرتاسر آوردگاه/که از جوشِ خون لعل شد رویِ ماه. (فردوسی[۳] ۱۳۵۰)

لعنت la'nat

☜ ▪ **به لعنتِ خدا (شیطان) نیرزیدن** هنگامی گفته می‌شود که بی‌ارزش بودن چیزی را بخواهند نشان دهند؛ به‌درد هیچ‌کاری نخوردن: آن خُمره با آب ترشش به لعنت خدا نمی‌ارزید. (مرادی‌کرمانی ۱۳۳) ○ اگر گاوآهن به لعنت خدا نیرزد... شیار تخم نه باریک می‌شود نه عمیق. (شاملو ۱۸۲) ○ همهٔ این نماز و روزه‌هایت به لعنت شیطان نمی‌ارزد. (هدایت[۴] ۷۹)

لعنتی l.-i بد؛ آزاردهنده: چه‌قدر این چمدان لعنتی سنگین است. (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) ○ بس کن ای زنک احمق لعنتی. (قاضی ۶۴۰) ○ تمام فصل بهار... گرفتار این توده‌ای‌های... لعنتی بودیم. (مستوفی ۴۲۵/۳)

لغت‌پرانی loqat-par-ān-i در سخن لغات مهجور به‌کار بردن و اظهار فضل کردن: یکی از پهلوانان میدان لغت‌پرانی... می‌نویسد که عیب زبان فارسی این است که از یک ریشه همهٔ صیغه‌ها در آن نیامده[است.] (خانلری ۲۹۸)

لغز loqaz

☜ ● **لغز فروختن** (قد.) سربسته سخن گفتن به‌قصد خودنمایی کردن: مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش/کِلک ما نیز زبانی و بیانی دارد. (حافظ[۱] ۸۶)

لغزپران l.-par-ān ویژگی آن‌که با کنایه و متلک از دیگران عیب‌جویی می‌کند: مرد لغزپرانی است هیچ‌کس ازدست زبانش درامان نیست.

لغزپرانی l.-i عمل لغزپران: به لغزپرانی و غیبت عادت کرده‌است.

لغزش laqz-eš ۱. اشتباه: لغزش‌هایی هم در کتاب دیده می‌شود. ۲. خطا؛ گناه: لغزش‌های کوچک را بزرگ نباید شمرد. (خانلری ۳۱۴)

لغزش‌گاه، لغزشگاه l.-gāh جای خطا و ارتکاب گناه: دنیا لغزش‌گاه خطرناکی است.

لغزیدن laqz-id-an از راه راست منحرف شدن؛ دچار خطا و اشتباه شدن: دوست ما بسیار آسان می‌لغزد بهتر همان‌که این وسیلهٔ لغزش... را... ازدستش بگیریم. (قاضی ۵۷) ○ چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز/ از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست. (حافظ[۱] ۲۵)

لفاف la(e)f[f]āf هرنوع پوشش: [کسروی] چنین توجیه کرد که حافظ عقاید زهرآگین خود را در لفافی نیکو به مردم نمایانده‌است. (اقبال[۱] ۲/۳/۵/۲) ○ انواع کوکب و گل پیوندی را فهرست‌کرده‌بود. مگر پشت لفاف که کوکب و گلی را کشیده‌بود که با افزار باغبانی به‌هم حمله‌ور شده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۷۲)

لفافه la(e)f[f]āf.e (قد.) کفن: ز خانه جانب گور وز گور جانب دوست/ لفافه را طربی و جنازه را جانی. (مولوی[۲] ۲۹۲/۶)

▪ **در (تو، تحت) لفافه** به‌طور پوشیده و رمزآلود: البته خوب تو لفافه حالی‌اش کردم. (← محمود[۱] ۳۶۸) ○ این نقد لطیف عالمانه در لفافهٔ داستانی خیالی و بدیع بیان شده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۱۶۱) ○ نویسندهٔ خاطرات می‌خواهد تحت لفافه... بگوید. (مصدق ۱۸۳)

لفت left

▪ **لفت دادن** ۱. طول‌وتفصیل دادن به مطلبی: وقتی به شیرین‌کاری خودم می‌رسم کمی لفتش می‌دهم. (دیانی ۹۳) ○ صدای پدر و پسر بلند شد که چرا این‌قدر... لفتش می‌دهی، دِ برس به مطلب. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۸) ۲. با تأنی و درنگ انجام دادنِ کاری و آن را به‌درازا کشاندن؛ طولانی کردنِ کاری: گاهی نمازش را آن‌قدر لفت می‌داد که معصومه ازحال می‌رفت. (میرصادقی[۲] ۳۱) ○ گوید آهسته به‌گوشش که امیر/ مرگ من لفت مده، تخت بگیر. (ایرج ۱۲۶)

▪ **لفت‌ولعاب** ۱. تشریفات؛ تکلف: عمله، این‌همه لفت‌ولعاب لازم ندارد. (← شهری[۱] ۲۵۳) ○ معلوم بود که با آن‌همه لفت‌ولعابِ شاه‌زادگی مدام به‌زبان حال می‌گوید «بخت بد تا به کجا می‌کشد، آبشخور ما.» (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ۲. طول‌وتفصیل: مختار با لفت‌ولعاب... یک «۵» وارونه می‌نوشت... [که] نشان دهد که عدد نوشتن هم بلد شده[است.] (فصیح[۲] ۶۸) ○ محاورهٔ آنها در دعوی غبن استاد و لفت‌ولعاب شاگرد پردهٔ مضحکی را تشکیل داده[بود.] (مستوفی ۲۴۶/۱)

▪ **لفت‌ولعاب دادن** طول‌وتفصیل دادن: این شخص چند کلمه بیش‌تر نگفت... نکند [در ترجمه] لفت‌ولعابش می‌دهی؟ (پزشک‌زاد ۴۰۸) ○ اگر کاری با او نداشت مسلماً این‌قدر در تعارف لفت‌ولعاب نمی‌داد. (مستوفی ۴۴۷/۲)

▪ **لفت‌ولیس** ۱. استفادهٔ مالی معمولاً کوچک و ناروا یا غیرمشروع: مردم او را هم در این لفت‌ولیس‌ها و دزدی‌ها... دست‌اندرکار می‌دانستند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۱) ۲. سورچرانی (مِ. ۱) ←: حسینی... با چند نفر... به‌لفت‌ولیس و عیش‌ونوش مشغول شدند. (هدایت[۸] ۱۷۴) ○ این مردمان... جز سورچرانی و لفت‌ولیس مقصودی ندارند. (مستوفی ۴۰۴/۳)

▪ **لفت‌ولیس کردن** ۱. به‌دست آوردنِ درآمدهای معمولاً کوچک و ناچیز ازراه‌های ناروا یا غیرمشروع: مادربزرگ گفت:... رفت توی تجارت... و در تحویل و تحول کاغذ به مطبعه‌ها لفت‌ولیس فراوان کرد. (دانشور ۱۲۱) ○ می‌گفتند ازبس طمع به‌خرج داده و لفت‌ولیس و حیف‌ومیل کرده... مبالغ هنگفتی بلند کرد. (جمال‌زاده[۶] ۳۳) ۲. سورچرانی کردن: برای تغییر ذائقه هم شده این‌جاوآن‌جا لفت‌ولیسی می‌کند. (گلشیری[۲] ۱۴۵) ○ ماه محرّم و صَفَر نانمان توی روغن بود یک لفت‌ولیسی می‌کردیم. (هدایت[۵] ۱۵۸)

لفت‌ولیس‌چی l.-o-lis-či آن‌که لفت‌ولیس می‌کند: فخرالنسا... باید... با این‌همه آدم‌های دست‌به‌سینه و بله‌بله‌گو و لفت‌ولیس‌چی سروکله بزند. (گلشیری[۳] ۳۷)

لقاءالله leqā'.o.llāh مرگ: صبر باید کرد... که لقاءالله نزدیک است. (قطب ۵۹۸)

لقام‌ریز le(o)qām-riz (قد.) تازان و دوان: سپاه طرمتاش به‌یک‌بار در میدان لقام‌ریز شدند. (بیغمی ۸۵۸)

لقمه loqme ۱. شخص یا چیز مناسب برای منظور معمولاً سودجویانه و خاصی: لقمهٔ خوبی است، نگذار ازدست برود. ○ این امت موسی که به سرووضع حاجی‌خان... نگاه می‌کرد، پیش خود می‌گفت خوب لقمه‌ای است. (مستوفی ۱۶۴/۱) ۲. قطعهٔ کوچک؛ تکه؛ خُرده: پای چاه عمیق، یک لقمه زمین پیدا می‌شود که کولی‌ها برای خودشان بکارند.

(آل‌احمد[۶] ۲۷۷) ۳. (قد.) غذا؛ طعام: ابویحیی... در لقمه نیک بااحتیاط بوده‌است و از کسب خود خوردی. (جامی[۸] ۸۶) ○ به‌جای لقمه و پول ار خدای را جستی/ نشسته بر لب خندق ندیدیی یک کور. (مولوی[۲] ۴۲/۳)

■ **لقمه از آهن چشیدن** (قد.) زخم خوردن: آن‌که سرش زرکش سلطان کشید/ بازپسین لقمه ز آهن چشید. (نظامی[۱] ۴۳)

● **لقمه اندوختن** (قد.) گدایی کردن: اول کسی‌که درآمد، گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته. (سعدی[۲] ۹۸)

■ **[این] لقمه برای دهن کسی بزرگ بودن** شخص یا چیزی بالاتر از حد و قدرت و شایستگی او بودن: اصلاً می‌دانی چیست پسر جان؟ این لقمه برای دهن من و تو بزرگ است. اصلاً به ما چه؟ (← میرصادقی[۵] ۴۰)

■ **[یک] لقمهٔ چپ کردن کسی را** او را مغلوب کردن؛ او را نیست‌ونابود کردن: یک نفر آدم، اگر ملائکهٔ آسمان باشد، تو صدهزارتا دزد بیفتد، بخواهد جلو دزدیشان را بگیرد، یک ساعته یک لقمهٔ چپش می‌کنند. (← شهری[۱] ۴۷۵) ○ اگر قهرمان‌شوکت هم مادرم بود، فرق نمی‌کرد شما را لقمهٔ چپ می‌کرد. (علی‌زاده ۲۸۵/۱)

■ **لقمهٔ چرب** شخص یا چیز بسیار مناسب و مفید برای منظوری؛ شخص یا چیزی که ازقِبَل او (آن) بتوان بهره‌مند شد: آسیبران به میزان ثروت موروثی قمر پی برده‌بود و نمی‌خواست چنین لقمهٔ چربی را ازدست بدهد. (پزشک‌زاد ۳۷۴)

● **لقمه چیدن** (قد.) گدایی کردن: بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند. (سعدی[۲] ۱۵۴)

■ **لقمهٔ حرام** ۱. آنچه ازراه نامشروع و حرام به‌دست آمده‌است: هرچه‌قدر هم فقیر باشد، لقمهٔ حرام نمی‌خورَد. ○ از حسد یک‌دیگر را غیبت کنند. از پراکندگی لقمهٔ حرام خورَند. (روزبهان[۱] ۲۳۲) ۲. آن‌که زندگی پدرومادرش ازراه‌های حرام تأمین می‌شود یا حرام‌زاده: اینها لقمهٔ حرامند. مگر می‌شود باهلشان دو کلمه حرف زد که روی آدم بُراق نشوند. (← میرصادقی[۹] ۳۴)

■ **لقمهٔ حیا** لقمهٔ آخر از غذای مشترک بین دو نفر.

■ **لقمه در دهان کسی سنگ شدن** به‌شدت نگران شدنِ او: راننده چنان به خشونت تختِ سینه‌اش زد که لقمه در دهانم سنگ شد. (آل‌احمد[۲] ۵۵)

■ **لقمهٔ دندان** (قد.) مطلوب و مطابق میل و آرزو: چه تلخ است و چه شیرین! پُر از مِهر و پُر از کین/ زهی لذت نوشین! زهی لقمهٔ دندان! (مولوی[۲] ۱۵۹/۴)

■ **لقمهٔ دندان‌گیر** ← دندان‌گیر.

■ **لقمه را از گلوی کسی درآوردن** شخص یا چیزی را از اختیار یا ازدست او به‌در آوردن: واهمه‌شان برداشته‌بود که مبادا در عالم چشم‌وهم‌چشمی این خاکیان هرزه‌گرد با... افسون‌گری‌های مجرب لقمه را از گلوی آنها دربیاورند. (جمال‌زاده[۶] ۳۸)

■ **لقمه را دور سر چرخاندن** انجام دادن کاری ازراه پرزحمت و پردردسر: برای چی لقمه را دور سر می‌چرخانی خوب از همین خیابان مستقیم برو می‌رسی به محل کارَت.

■ **لقمه را دهن کسی گذاشتن** کاری را به‌طور کامل برای او انجام دادن: تو حال کارکردن نداری باید لقمه را بگذارند دهنت.

■ **لقمهٔ کسی بودن** مناسب و درخور او بودن: این آدم... لقمهٔ ما نیست، وصلهٔ تن ما نیست. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴)

■ **لقمهٔ کله‌گربه** لقمهٔ بسیار بزرگ: یک لقمهٔ کله‌گربه برداشت که از دهانش هم بزرگ‌تر بود.

■ **لقمه گرفتن برای کسی** ۱. کسی یا چیزی را برای او درنظر گرفتن یا به او تحمیل کردن: آقاجانت برای تو لقمهٔ نامناسب نمی‌گیرد. (حاج‌سیدجوادی ۵۰) ○ لعنت به آنهایی که تو را برای من لقمه گرفتند. (← میرصادقی[۲] ۱۳) ۲. سوءقصد علیه او داشتن؛ تبانی کردن علیه او: حالا دوباره برایم لقمه گرفته‌بود. هیچ بروبرگرد نداشت. (میرصادقی[۳] ۱۷۴) ○ توی رادیوی بی‌بی‌سی... برایم لقمه گرفته‌اند. (← هدایت[۱] ۱۴مقدمه)

■ **لقمهٔ گلوگیر** آن‌که یا آنچه بالاتر از حد و قدرت

کسی است و اگر او (آن) را دراختیار بگیرد، موجب ناراحتی و اسباب زحمتش می‌شود: **این دختر لقمهٔ گلوگیر است به‌درد تو نمی‌خورَد. از او صرف‌نظر کن.**

▪ **لقمهٔ گنده‌تر (بزرگ‌تر) از دهن خود برداشتن (ورداشتن)** برعهده گرفتن کاری که درحد توانایی نیست یا به‌دنبال هدفی بزرگ و دست نیافتنی بودن: **عروس چه‌قدر جواهرات دارد. آبجی‌اشرف می‌گفت: داداش‌علی لقمهٔ گنده‌تر از دهانش برداشته.** (← فصیح[۲] ۱۴۱)

▪ **لقمه‌لقمه** ۱. پاره‌پاره: **چادرم لقمه‌لقمه است چادر می‌خواهم.** (← شهری[۱] ۳۷۷) ۲. کم‌کم: **طلبم را لقمه‌لقمه پس داد.**

▪ **لقمه نانی** یک تکه نان: **گاهی درد دوری از وطن را احساس کردن منافی این نیست که آدم برای لقمه نانی خود را به بیگانه بفروشد.** (علوی[۳] ۸۵)

▪ **کسی (چیزی) لقمهٔ دهن کسی نبودن** او (آن) درخور و مناسب او نبودن: **من از اول گفتم که این ماشین لقمهٔ دهن تو نیست.**

▪ **یک لقمه کردن کسی را** ▪ لقمهٔ چپ کردن کسی را ←.

▪ **یک لقمه نان شدن** ناپیدا شدن؛ گم شدن: **استاد مقنی یک لقمه نان شده‌بود... اما هنوز ذکرش نقل هر مجلسی بود.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۶)

لقمه‌بری l.-bar-i (قد.) حریص بودن بر غذا: **که اندیشه چو دام است بر ایثار حرام است/ چرا باید حیلت پی لقمه‌بری‌ها؟** (مولوی[۲] ۶۱/۱)

لقمه‌پرست loqme-parast (قد.) حریص به خوردن: **وقت نماز دیگر نیز بیرون می‌آمده‌ام... از تشویش حسد و بغض نگریستن دوسه لقمه‌پرست.** (مولوی[۴] ۲۲۷)

لقمه‌جو[ی] loqme-ju[-y] (قد.) حریص برای خوردن: **صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو/سگ‌دلان و هم‌چو گربه روی‌شو.** (مولوی[۱] ۲۶۹/۱)

لقمه‌شمار loqme-šo(e)mār (قد.) خسیس: **لقمه مستان زدست لقمه‌شمار/کز چنین لقمه داشت لقمان عار.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

لقمه‌گیر loqme-gir (قد.) رشدیافته و از شیر گرفته‌شده: **از فطام خون، غذایش شیر شد/ وز فطام شیر، لقمه‌گیر شد.** (مولوی[۱] ۵/۲)

لقوه laqve لرزش: **میرزامحمود چانه‌اش بی‌اختیار به لقوه افتاده‌بود و می‌لرزید.** (← شاهانی ۴۰)

لک[۱] lak

☜ ▪ **لک گذاشتن روی کسی** رسوا و بی‌آبرو کردنِ او: **دخترهٔ بی‌شرم، برو گم‌بشو، می‌خواهی لک روی دخترم بگذاری؟** (هدایت[۴] ۷۹)

لک[۲] l.

☜ ▪ **تو[یِ] لک رفتن** خود را جمع‌وجور کردن؛ ناراحت شدن: **تا چشمش به خواهرم افتاد رفت تو لک و دیگر حرفی نزد.**

لکانه lakāne (قد.) آلت تناسلی مرد: **گر زان‌که لکانه است آرزویت/ اینک بمیان رانِ من لکانه.** (طیان: شاعران ۳۲۰ح.)

لکلک، لک‌لک lak-lak (قد.) سخن بیهوده: **بس کن این لک‌لک، گفتار رهاکن پس‌ازاین/ تا سخن‌ها همه از جان مطهر گیرند.** (مولوی[۲] ۱۳۴/۲)

لک[و]لک lek[k-o]-lek[k] گذران زندگی: **رعیت‌ها هم آن لِک‌ولِک مشقت‌باری را که طی سال داشتند، چند روزی کنار می‌گذاشتند.** (← اسلامی ندوشن ۸۸)

☜ ● **لک[و]لک کردن** بازحمت زندگی را گذراندن: **شُکر خدا پول که هست، یک دوسه ماهی لِک‌ولِک می‌کنم.** (← گلابدره‌ای ۵۰۱) ○ **دخل‌وخرجش را طوری تنظیم کرده‌بود که با مبلغی مساعده... تاآخر ماه با آرامی لِک‌ولِکی می‌کرد.** (شاهانی ۳۵)

لک‌لکانه، لکلکانه lok-lok-āne آنچه به‌طور فوق‌العاده به کسی می‌دهند؛ رشوه؛ انعام؛ حق‌وحساب: **هر حاکم و صاحب‌جمعی باید به‌عنوان کمک‌خرج، لک‌لکانه‌ای تقدیم مستوفی ضابط اسناد خرج نماید.** (مستوفی ۲۳/۲) ○ **چیزی که تاکنون چندین بار اتفاق افتاده و... با اصلاح موضوع و لک‌لکانه‌ای ازقبیل خرقه و جبه... رفع شده‌بود.** (مستوفی ۱۱۳/۱)

لکه lakke مایهٔ بدنامی و رسوایی: می‌گوید: آبستنی و این لکه‌ای است که روزگارِ تو را سیاه خواهد کرد. (مخبرالسلطنه ۱۲۴)

☜ ▪ **لکه بر دامن کسی گذاشتن** او را رسوا و بدنام کردن: من می‌دانم شما چه لکه‌هایی بر دامن زن بی‌چاره گذارده‌اید. (مشفق‌کاظمی ۲۳۴)

▪ **لکهٔ ننگ** آنچه یا آن‌که سبب رسوایی و بی‌آبرویی کسی شود: تو لکهٔ ننگ خانواده هستی.

لکه‌دار l.-dār

☜ ▪ **لکه‌دار شدنِ (گشتنِ) حیثیت (شرافت، وجدان، ...) کسی** رسوا و بی‌آبرو شدنِ او: حیثیت [من] در دکان مشهدی‌قاسم... لکه‌دار گردیده[بود.] (شهری[۳] ۷۸) ○ برای آن‌که شرافت من در ذهن شما لکه‌دار نشود، حاضرم... به شما بگویم. (قاضی ۲۹۰) ○ نویسنده... چای را رد کرد که مبادا... با این نوع چیزهای بی‌مقدار، وجدان تاب‌ناکش لکه‌دار شود. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۲)

▪ **لکه‌دار شدنِ کسی** بی‌آبرو شدنِ او: آنها می‌توانستند چارهٔ درد از ایشان خواسته بی‌آن‌که ضرر به آبرویشان بخورَد و لکه‌دار بشوند. (← شهری[۲] ۱۹۰/۴)

● **لکه‌دار کردن (ساختن)** باعث بی‌آبرویی کسی شدن؛ بی‌آبرو و رسوا کردن: نام خودتان را تا جاویدان لکه‌دار کردید. (هدایت[۲] ۴۷)

▪ **لکه‌دار کردن شرافتِ (شخصیتِ، ...) کسی** تهمت زدن به او یا باعث رسوایی و بی‌آبرویی او شدن: دادگاهیت می‌کنم تا یاد نگیری شرافت یک افسر زحمت‌کش را لکه‌دار کنی. (محمود[۱] ۵۷) ○ این حواشی نباید شخصیت... نرگس را لکه‌دار... کند. (علوی[۳] ۹۳)

لگام le(o)gām

☜ ▪ **لگام بر (به) چیزی زدن** آن را تحت اختیار درآوردن؛ آن را مهار کردن: پهلوان... به‌خاطر او... بر امیال و هوس‌های سرکش و غریزی خود لگام زده‌است. (قاضی ۶۲۰)

● **لگام برکردن** (قد.) رام کردن: گاهی براق چار مَلِک را لگام‌گیر / گاهی به دیو هفت‌سری برکند لگام. (خاقانی ۳۰۱)

● **لگام پیچیدن** (قد.) از اطاعت کسی سرپیچی کردن: ولیکن تو را گر چنین است کام / ز کام تو هرگز نپیچم لگام. (فردوسی[۳] ۱۱۲۵)

● **لگام خاییدن** (قد.) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: هرکجا با تیغ چونان شد چنین کِلکی قرین / چرخ در فرمان بری باالله اگر خاید لگام. (انوری[۱] ۳۲۱)

▪ **لگام دادن به جایی** (قد.) حمله کردن به آنجا: همه مُلک ایران مرا شد تمام / به هندوستان داد خواهم لگام. (نظامی[۷] ۳۵۲)

لگام‌ریز l.-riz (قد.) به‌تندی؛ به‌سرعت: می‌ریخت از لجام بُراقش چو برق نور / زین‌سان لگام‌ریز شه آمد به شهر در. (امیرخسرو: آنندراج)

لگام‌گسیختگی le(o)gām-gosixt-e-gi لجام‌گسیختگی ←.

لگام‌گسیخته le(o)gām-gosixt-e لجام‌گسیخته ←.

لگام‌گیر le(o)gām-gir (قد.) دزد گردنه‌گیر: خنیقتان، دیهی بزرگ است... و از آن‌جا تا فیروزآباد، سخت راه دشوار است، همه تنگه‌ها و کوهستان درشت و لگام‌گیرهاست و آن راه مخوف باشد از پیادهٔ دزد. (ابن‌بلخی[۱] ۳۲۴)

لگد lagad

☜ ▪ **لگد به (بر) بخت خود (خویش) زدن** فرصت و موقعیت خوبی را ازدست دادن: او به خودش می‌گوید: دخترم باهاش ازدواج کن... لگد به بخت خودت نزن. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۸) ○ اگر پیش‌نهاد مرا نپذیرید، لگد بر بخت خود خواهید زد. (مشفق‌کاظمی ۷۰)

▪ **لگد به گور کسی زدن** در کاری از او پیشی گرفتن: این سرتیپ ارمنی در شق‌کمانی هزار لگد به گور یهودی‌ها زده[بود.] (مستوفی ۴۰۷/۲)

▪ **لگد به گور مرده زدن** بدگویی و بی‌احترامی کردن به او: این‌قدر به گور مرده لگد نزنید خوب نیست.

▪ **به لگد زدن بخت خویش را** (قد.) ▪ لگد به بخت خود زدن ←: طریق و مذهب عیسی به بادهٔ خوش ناب/ نگاه‌دار و مزن بخت خویش را به لگد. (منوچهری[1] ۲۲۱)

لگدمال l.-māl مورد تحقیر و بی‌اعتنایی و آزار قرارگرفته: بااین‌همه خواری که لگدمال تو باشم/ .... (؟: شهری[2] ۲۱۳/۱)

☜ • **لگدمال شدن** مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن: کاری نکنیم که قانون لگدمال شود.

• **لگدمال کردن** ۱. آن را نابود کردن: تهدید دائمی مرگ که همهٔ افکار را بدون امید برگشت لگدمال می‌کند و می‌گذرد، بدون بیم و هراس نبود. (هدایت[1] ۹۰) ۲. چیزی را مورد بی‌اعتنایی و بی‌احترامی قرار دادن: آقای... سعی داشت... حقوق اکثریت هم‌میهنان خود... را زیرپای گذارده [و] لگدمال کند. (مشفق‌کاظمی ۱۷۰) ○ بدبختانه... یک دادستان آرتش می‌تواند قانون را لگدمال کند. (مصدق ۳۳۲)

لگن lagan ماشین فرسوده و قراضه: با این لگن می‌خواهی مسافرت کنی؟!

لم lam

☜ • **لم خوردن** با لرزه‌های پیاپی تکان خوردن: شکم‌های هرکدامشان مثل زن آبستن تا یک ذرع جلوتر از خودشان لم می‌خورد. (← شهری[1] ۳۸)

لم lem سؤال: دیدم اطفال چنان گرم لِم ولاتسلم هستند که هیچ دعوت فاتحه را مستعد اجابت نیستند. (طالبوف[1] ۱۰۲) ○ فقیهان طریق جدل ساختند/ لِم ولااسلم درانداختند. (سعدی[1] ۱۱۹)

لم lem[m]

☜ ▪ **لمِ چیزی [به] دست کسی آمدن** پی بردنِ او به راه‌وروش خاص آن: تمام روز را تمرین کردم که لِم آن لباس‌ها دستم بیاید. (دریابندری[3] ۹۵) ○ مردک مردنی... ازآن‌جایی‌که لِم کار رفته‌رفته به‌دستش آمده‌بود، بر جسارت افزوده[بود.] (جمال‌زاده[6] ۹۳)

▪ **لمِ چیزی دست کسی بودن** آشنا بودن او به راه‌وروش خاص آن: گرچه چند بار بایستی زهوارش درمی‌رفت و کار دستمان می‌داد ولی لِمش دستم بود و خدایی شد که جامان نگذاشت. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ از بچگی تو دِه مادیان نشستم. لِمش دستم است. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۵)

لمس lams ۱. به‌طور کامل فهمیدن؛ درک کردن: این مطالب برای آنان که صورت کریه فقر را ندیده‌اند... قابل درک و لمس نمی‌باشد. (شهری[2] ۱۷۱/۵) ۲. (قد.) آمیزش جنسی؛ جماع: به لمس پیرزن مانَد حضور ناکسان کاول/ وضو باطل کند وآخر ندارد نار پستانی. (خاقانی ۴۱۴)

☜ • **لمس کردن (نمودن)** لمس (مِ. ۱) ←: بدبخت‌ترین کودکان، آنهایی هستند که والدین آنها، آنها را در نازونعمت پرورش می‌دهند و نمی‌گذارند... پستی‌وبلندی جهان را لمس کنند. (مطهری[5] ۱۶۱)

لمعات lama'āt (قد.) کمالات: عبدالکریم... مظهر لمعات کردگاری... است. (شوشتری ۱۶۰)

لمن‌الملک le.man.e.l.molk دارای قدرت برتر: این قوم... با این مَلِک درحضور پادشاه لمن‌الملک چه جواب خواهند داد. (میرزاحبیب ۶۳۹)

☜ • **لمن‌الملک زدن** (قد.) ادعای پادشاهی کردن؛ ادعای قدرت برتر داشتن: از حسن نگارا لمن‌الملک بزن/ تا زُهره و یارای جواب تو، که راست. (؟: نزهت ۲۵۵) ○ کیست در این دیرگه دیرپای/ کو لمن‌الملک زند جز خدای؟ (نظامی[1] ۳)

لمن‌الملکی l.-i پادشاهی؛ فرمان‌روایی؛ قدرت فائقه: کم‌کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و یک ساعت تمام من خود را در امواج بی‌غمی و لمن‌الملکی خیالی غوطه‌ور دیدم. (جمال‌زاده[3] ۲۲۹)

لمیدن lam-id-an قرار گرفتن: مژه‌هایش هنوز بلند بود، اما بر خواب گونه‌ای لمیده‌بود که دیگر آن پرز کرک‌مانند هلو را نداشت. (گلشیری[1] ۹۴-۹۵) ○ دور زدیم به‌طرف بیرون آبادی. به‌سمت نوک تپه‌ای که دِه بر سینه‌کش شرقی‌اش لمیده‌بود. (آل‌احمد[6] ۱۸)

لن‌ترانی lan.tarā.n.i سخن طعنه‌آمیز و ناخوش‌آیند: این لن‌ترانی‌ها برای [او] تنبان نمی‌شود. (جمال‌زاده[15] ۹۴) ○ عاقبت کار ما با حلقه و نعناع... و

لن‌ترانی‌های آخوند لنکرانی... به کجا... [می‌کشد؟] (مستوفی ۲۶۴/۳)

■ لن‌ترانی بار کسی کردن حرف زشت و ناراحت‌کننده به او زدن؛ طعنه زدن به او: باباهه سخت با من چپ افتاده، راست می‌رود، چپ می‌آید، یک لن‌ترانی بارم می‌کند. (← میرصادقی[6] ۷۲) ○ انگارنه‌انگار که قدم لن‌ترانی بارش می‌کند. (محمود[1] ۱۱۳)

■ لن‌ترانی بر کسی خواندن (قد.) ناامید و مأیوس کردنِ او: بیابم همت خویش ار به یک بار/ نخواند بخت بر من لن‌ترانی. (مسعودسعد[1] ۹۰۶)

● لن‌ترانی خواندن حرف‌های زشت و ناراحت‌کننده زدن؛ طعنه زدن: مرا مثل دزدان... در این منجلاب... انداخته‌اند، آمده‌ای برایم لن‌ترانی می‌خوانی. (جمال‌زاده[3] ۲۶۹) ○ عوض این‌که از او پذیرایی کنی و صبح سرشیر برایش بفرستی، شنیده‌ام لن‌ترانی هم برایش خوانده‌ای. (← آل‌احمد[6] ۲۷۱)

لنج lanj

■ به لنج زدن ازروی غرور، بی‌توجهی کردن به‌کاری که شخص انجام آن را متعهد شده‌است: میرزامحمدعلی... برای این‌که... اختیارات زیادتری دست‌وپا نماید، کار کردستان و ساوه را به لَنج زد و می‌خواست ناز کند. (مستوفی ۵۲۶/۱)

لنج lonj

● لنج آویختن (قد.) عبوس شدن: گفت: شاباش و تُرُش آویخت لُنج/ شد ترنجیده و تُرُش هم‌چون ترنج. (مولوی[1] ۶۰/۳)

■ لنج پرباد کردن (قد.) مغرور شدن؛ کبر فروختن: نه همه‌کار تو دانی نه همه زور توراست/ لُنج پرباد مکن بیش و کتف برمفراز. (لبیبی: آنندراج)

● لنج فروافکندن (قد.) ● لنج آویختن ←: چشم پردرد و نشسته او به کنج/ رو تُرُش کرده فروافکنده لُنج. (مولوی[1] ۲۲۳/۳)

لنگ lang ۱. فاقد حرکت و فعالیت یک‌نواخت، عادی، و مطلوب؛ معطل: اگر دنبال درس را گرفته‌بود، حالا کار من لنگ بود. (← میرصادقی[3] ۳۵) ۲. معطل و نیازمند به چیزی به‌علت عیب یا نقص در کار: هر روز یا لنگ کاغذ و قلم و مداد و... بودم، یا ماهانه‌ام نرسیده‌بود. (شهری[3] ۱۳۶) ○ توی اَرگ... دوسه‌تا انبار باروت و آذوقه هست که خیلی به‌درد ما می‌خوَرَد، می‌دانید که ما هنوز برای باروت ساختن لنگیم. (آل‌احمد[10] ۱۳۸)

■ لنگِ چیزی شدن (بودن) ۱. معطل آن شدن (بودن): یک روز لنگ کار تو شدم. (← حاج‌سیدجوادی ۲۸۹) ۲. به‌سبب آن لطمه و زیان دیدن: چه بگویم... که از دست این زبان چه کشیدم!... زندگی‌ام پاک لنگ این زبان صاحب‌مرده شده‌بود. (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۵۷: نجفی ۱۳۰۱)

■ لنگ شدنِ چیزی متوقف شدن فعالیت یا حرکت یک‌نواخت، عادی، و مطلوب آن: امسال محصول گندم ما کمتر از میزان مصرفی است [و] بعضی‌از صنایع لنگ شده[است.] (علی‌زاده ۳۲۹/۱) ○ چهارپنج روز دیگر کار کارخانه لنگ خواهد شد و کارگرها بی‌کار می‌مانند. (جمال‌زاده[2] ۱۴۵)

● لنگ‌کردن ۱. از فعالیت یا حرکت انداختن؛ فعالیت یا حرکت چیزی را دچار وقفه ساختن: اگر یک روز به... [نانواها] گندم نمی‌رسید... مجبور می‌شدند دکان‌های خود را لنگ کنند. (مستوفی ۵۰۶/۲) ○ اقبال‌الدوله... نوشته کار نهر را لنگ کرده به کاشان بیا. (غفاری ۲۸۵) ۲. معطل کردن: ماشین خیلی تند می‌رفت. هیچ‌جا نه پنچر شد و نه برای آب ریختن لنگ کرد. (آل‌احمد[7] ۶۵) ۳. اقامت کردن در جایی: ازآن‌جایی‌که اسب‌های ادارهٔ گاری‌خانه را... برده‌بودند، مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. (جمال‌زاده[18] ۷۷) ○ پاسبانی به‌کف گرفته تفنگ/ شوفری با مسافران در جنگ ـ بود قصدش که شب درنگ کند/ واندرآن قهوه‌خانه لنگ کند. (بهار ۹۲۴)

● لنگ‌گذاشتن متوقف و معلق گذاشتنِ چیزی یا کاری: این دو روزه چند کلاس درس را لنگ گذاشته‌بود. (پارسی‌پور ۲۵۳) ○ پدرم... یک روز خرج مدرسه و یک ماه شهریه‌ام را لنگ نگذاشته‌بود. (شهری[3] ۱۳۸)

▪ **لنگ ماندن** ۱. معطل ماندن: هرگز نشد که... برای طبیب و دوا لَنگ بماند. (مینوی[۳] ۲۶۹) ○ خیال می‌کنی اگر ما این کار را نکنیم، دنیا امرش لَنگ می‌ماند؟ (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۵) ۲. به‌حالت تعطیل در آمدن و متوقف شدن: کار را باید تحویل بدهی که کارگران دیگر کارشان لَنگ نماند. (← گلابدره‌ای ۳۸۱) ○ شب، حالی بودم که نمی‌شنیدم طرف چه می‌گوید. تمرکز سامعه لَنگ مانده‌بود. (آل‌احمد[۲] ۳۲)

▪ **لنگ‌ولونگ چیزی شدن** معطل و نیازمند آن شدن: بعدازاین هم اگر کم آوردی بیا خاکه‌زغال تاآخر زمستانت را جور می‌کنم. لنگ‌ولونگ پولی چیزی هم شدی، مخلصت همه‌جور حاضر است نوکری تو را بکند. (← شهری[۱] ۳۶۴)

▪ **زندگی کسی لنگ زدن (بودن)** زندگی او به‌سختی گذشتن؛ نابه‌سامان بودنِ زندگی او: تنبلی باعث شده که زندگی‌اش همیشه لَنگ بزند. ○ از وقتی بی‌کار شده، زندگی‌اش لَنگ است.

▪ **کار کسی لنگ زدن** به‌خوبی انجام نشدنِ کار او: هرچه‌قدر هم دقت کند، همیشه یک‌جای کارش لَنگ می‌زند.

لنگ leng

▪ **لنگِ چیزی (کسی) به هوا بودن** وضعیت آن (او) نامشخص و مبهم بودن: من از منابع موثق خبر دارم که پول ما لِنگش به هواست. (هدایت[۳] ۸۴)

▪ **لنگِ خود را میان انداختن** فضولی کردن؛ دخالت کردن: بی‌خودی لِنگت را میان نینداز... تو حرف‌های زن‌وشوهری هم دخالت نکن. (چهل‌تن[۱] ۲۵)

▪ **لنگش کن** هنگامی گفته می‌شود که کسی از دور مسائل و قضایا را ببیند و بی‌آن‌که از سختی‌های آن اطلاع داشته‌باشد، داوری کند: آسان می‌توانند فریاد برآورند لِنگش کن. الله‌اکبرا چه‌قدر این مورخین دانا هستند. (علوی: یادداشت‌اخلاق‌ناصری، سه)

▪ **لنگِ ظهر** هنگام ظهر؛ وسط روز: شب‌هایی که مست به خانه می‌آمد... فردایش هم تا لِنگ ظهر می‌خوابید. (گلابدره‌ای ۶۰) ○ تا لِنگ ظهر که... خواب بودیم، ظهر هم که می‌شد نفری یک ساندویچ می‌خوردیم. (شاهانی ۱۲۴)

▪ **لنگ‌ولگد انداختن** نافرمانی و سرکشی کردن: اگر یکی لِنگ‌ولگد انداخت و خواست از فرامین سرپیچی بکند، با چه وسیله نابودش... [می‌کنند.]؟ (شهری[۲] ۲۶۱/۴)

▪ **از تو[ای] لنگِ خود حرف درآوردن** حرف بی‌اساس و نادرست زدن: من از خانم‌ها... که جانماز آب می‌کشند و برای مردم از توی لِنگشان حرف درمی‌آورند... زیاد دیدم. (هدایت[۶] ۳۶)

لنگ long

▪ **لنگ انداختن** ۱. تسلیم شدن دربرابر کسی و برتری او را قبول کردن: با خودم گفتم حالاست که لُنگ می‌اندازد، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. ولی مگر انداخت؟ شاید باور نکنید، ولی بازهم ازرو نرفت. (دریابندری[۳] ۲۷۴) ○ وظیفهٔ اخلاقی... من است که... برتری عقل و علم‌خودمان را به سایر آفریدگان ثابت نماییم تا جلوِ ما لُنگ بیندازند. (هدایت[۶] ۷۴) ۲. میانجی شدن: مصلحین خیراندیش حتی از تهران لُنگ انداخته میان آنها را به‌هم بسته‌بودند. (مستوفی ۵۳۲/۱)

لنگ‌دراز leng-derāz قدبلند: مردک لاغر و لنگ‌درازی دو ماه تمام هم لب‌ازلب باز نکرده‌بود. (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۰) ○ پدر وی، لنگ‌دراز لاغر، شست‌هایش را دور هم می‌گرداند. (هدایت[۸] ۱۲۰) ○ زن لنگ‌درازی چادرنماز را یک‌شاخ انداخته مثل خروس‌جنگی به‌طرفم حمله... [نمود.] (مسعود ۹۴)

لنگ‌درهوا leng-dar-havā پادرهوا ←: تا تکلیف این کار لنگ‌درهوا معلوم نشود، دست به هیچ‌کاری نمی‌زنیم.

لنگر langar شخص یا چیزی که مایهٔ ثبات و استواری است: این نویسنده برای ادبیات معاصر لنگری به‌حساب می‌آمد. ○ عذر آن درپیش بازخواستیم که رسول(ص) را کمال عقل بود. از آن بود که محبت او عشق نگشت که عقل، او را لنگر گشته‌بود. (احمدجام

۲۱۶)

☜ • **لنگر انداختن** درجایی مقیم شدن و برای مدتی طولانی ماندن: به آبشار که رسیدیم، کنارش، زیردرختی لنگر می‌اندازیم. (اصغری: داستان‌های نو ۹۸) ○ آقامیرزارضا تابستان دست زن‌وبچه‌اش را می‌گرفت و به‌هوای امامزاده داوود چند روزی در فرحزاد و اوین لنگر می‌انداخت. (← آل‌احمد[۷] ۵۹)

• **لنگر باختن** (قد.) سراسیمه شدن؛ مضطرب شدن: از هر صدا نبازم، چون کوه لنگر خویش/ بحر گران‌وقارم، در پاس گوهر خویش. (صائب[۳] ۷۰)

• **لنگر برداشتن** حرکت کردن؛ تکان خوردن: گردن شترها لنگر برمی‌داشت. (هدایت[۵] ۷۴) ○ الوار لنگر برمی‌داشت و زیرپای آنها بالاوپایین می‌رفت. (آل‌احمد[۴] ۶۴)

• **لنگر خوردن** به‌هم خوردن تعادل: قایقی... روی موج بلندی لنگر خورد و چپه شد. (مدرس‌صادقی ۱۱۷)

• **لنگر دادن** ۱. به‌این‌سوو‌آن‌سو حرکت دادن: زن تنومندی... دست‌ها را لنگر می‌داد. (علی‌زاده ۴۱/۱) ○ فرشته‌های کم‌رتبه... تعلیمی‌های کوتاه و کلفتی را که به‌شکل خیار چنبر دردست داشتند... با یک‌دنیا افاده لنگر می‌دادند. (جمال‌زاده[۶] ۲۸) ۲. سنگینی و وزن خود را برروی چیزی انداختن: با همهٔ سنگینی‌مان روی دستهٔ گاوآهن لنگر می‌دهیم. (شاملو ۷۴) ۳. (قد.) ثابت کردن؛ بی‌حرکت کردن: اگر شمایل حلمش به باد برگذرد/ دهد شکوه تجلیش باد را لنگر. (ظهیری‌سمرقندی ۳۲)

• **لنگر زدن** به‌این‌سو آن‌سو تکان خوردن: انسان... به‌این‌طرف و آن‌طرف تاب خواهد خورد و علی‌الاتصال لنگر خواهد زد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۳)

• **لنگر فروبردن** (قد.) تعمق کردن: نیامد پلنگر که پژمرده‌بود/ به اندیشه لنگر فروبرده‌بود. (نظامی[۷] ۱۲۷)

• **لنگر فروهشتن** (قد.) اقامت کردن: تا بادهٔ لعل باد آزادسرشت/ لنگر به چنین جای فروباید هشت. (؟: نزهت ۱۸۷) ○ زبهر سنگی چندین هزار خلق خدای/ به‌قول دیو فروهشته بر خطر لنگر. (فرخی[۱] ۷۰)

• **لنگرکردن** (قد.) ۱. توقف کردن: به چه امید در این بحر توان لنگر کرد؟/ دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند. (صائب[۱] ۱۷۱۵) ۲. سنگینی خود را برجایی انداختن و استوار ماندن: کوه بر زمین لنگر کرد، بدانی که آن را قادری است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۱)

• **لنگر نهادن** (قد.) متوقف شدن؛ اقامت کردن: عاقل چون... صلح بیند، لنگر بنهد که آن‌جا سلامت بر کران است. (سعدی[۲] ۱۸۹)

▪ **با لنگر رفتن (حرکت‌کردن)** با تأنی و کند راه رفتن: اگر داش‌مشدی‌ای را می‌دید با لنگر حرکت می‌کند، به او می‌گفت تند و مثل آدم راه برود. (شهری[۲] ۲۶/۲)

لنگردار l.-dār ۱. دارای آرامش و وقار: همه‌چیز در او عین من بود... همان قدم‌های بلند لنگردار لوطیانه... و حتی همان لحن پرطمطراق گفتار. (به‌آذین ۴۹) ۲. (قد.) سنگین: زخم می‌باشد گران، شمشیر لنگردار را/ زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن. (صائب[۱] ۲۹۴۹)

لنگری langar-i (قد.) سنگین: کشتی نفْس آدمی لنگری است و سست‌رو/ زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله. (مولوی[۲] ۱۰۷/۵)

☜ • **لنگری کردن** (قد.) توقف کردن: آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار/ وقت شادی بادبانی، گاه انده لنگری. (انوری[۱] ۴۶۹)

لنگ‌شویی long-šu-y(')-i حوض کوچکی در حمام که در آن لُنگ می‌شویند: سربینه و... مستراح و لنگ‌شویی... همه‌روزه نظیف و شست‌وشو بشوند. (شهری[۴] ۳۴۰/۵)

لنگه lenge همتا؛ مانند: [او] آلبوم را باز می‌کند و لنگهٔ فیلم برگمن را می‌گذارد کف دستم. (دیانی ۱۳۹) ○ سه‌تا آباژور بزرگ که لنگه‌اش توی خانهٔ هیچ‌کس نباشد. (← گلابدره‌ای ۸۰) ○ یادش به‌خیر! من لنگهٔ همین اسب را داشتم. (← هدایت[۶] ۲۵)

☜ ▪ **لنگهٔ کسی (چیزی) شدن** مانند او (آن) شدن: خلاصه خانهٔ ما از آمدورفت خواستگارها شده‌بود لنگهٔ کاروان‌سرا. (میرصادقی[۲] ۱۵) ○ چیزی نمانده‌است که میزبان ما نیز لنگهٔ دن‌کیشوت بشود. (قاضی ۳۴۵)

▪ **لنگهٔ کفش کهنه** طرف‌دار و حامی: تو مگر لنگه کفش کهنهٔ او هستی که از او دفاع می‌کنی؟ ○ یک کلمه از مادر عروس گوش کنید. لنگه کفش کهنهٔ علویه هم به‌صدا درآمد! پدرسوخته حالا حمایت از علویه می‌کند. (← هدایت[۶] ۴۱)

• **لنگه نداشتن** مانند و نظیر نداشتن: آسیابان توی تمام این بلوک لنگه ندارد قربان. (آل‌احمد[۶] ۶۹) ○ [او] یکی از اشخاص... دست‌ودل‌پاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد. (هدایت[۳] ۳۷)

لنگی lang-i توقف و تعطیلی: لنگی کار ما هم در نداشتن مجریان خوب است. (مستوفی ۱/۱۱۴ح.)

▪ **لنگی [را] به رهواری بردن** (قد.) عیبی را با نشان دادن حسنی مخفی نگاه داشتن: رو رو که به‌یک‌باره چونین نتوان بودن / لنگی نتوان بردن، ای دوست به رهواری. (منوچهری[۱] ۱۰۳)

لنگی long-i بسیار تنگ‌دست: لُنگی‌ها و متکدیان... و بدهکاران... با حربه و چوب‌دستی و نان... از بی‌راهه‌ها و کوه‌وکمرها دور از انظار طی‌طریق می‌کردند. (شهری[۲] ۴۵۲/۳)

لنگیدن lang-id-an اشکال و عیب در کار وجود داشتن: نمی‌دانم چرا به‌نظرم می‌رسد که یک‌جای کار می‌لنگد. (دیانی ۸۸) ○ با همهٔ رعب و وحشتی که توی دل مردم انداختند، هنوز یک‌جای کارشان می‌لنگد. (← میرصادقی[۱] ۱۳۰)

لو lo[w]

▪ **لو دادنِ چیزی** ازدست دادنِ آن: شاهد که شد به ره‌زن عفت رفیق راه / باور مکن که گوهر عصمت نداده لو. (شهریار ۳۰۳)

▪ **لو رفتنِ توپ** از دست رفتن آن: توپ به راحتی لو رفت.

▪ **خود را لو دادن** با آمیزش جنسی بکارت خود را قبل‌از ازدواج ازدست دادن: [او]... اگر آمده‌بود با من صلاح و مصلحت کرده‌بود، یادش می‌دادم چه‌جوری سر شوهره را بیخ طاق بکوبد که نفهمد خودش را لو داده. شب عروسی، مرد اصلاً حواسش نیست. (شاملو ۱۰۳)

لوا la(e)vā

▪ **لوایِ چیزی را برافراشتن (افراختن)** (قد.) به آن اقدام کردن: محمد منجم... لوای خودسری برافراشت و با خلفا سال‌های دراز محاربه کرد. (شوشتری ۶۷) ○ سلطان‌طغرل... لوای مقاومت و مصادمت افراخته[بود.] (جوینی[۱] ۳۱/۲)

▪ **[در] تحت لوایِ کسی (چیزی)** ۱. فرمان‌بردار و مطیع او (آن): ای تحت لوایت همه آفاق، ندانم / ظل ملک‌العرشی یا عرش لوایی. (خاقانی ۴۳۷) ۲. براساس یا به اقتضای آن: زنبور...گفت:... در تحت لوای تعاون و هم‌دستی به‌جز خدمت، مرام و هدفی نداریم. (جمال‌زاده[۲] ۶۱)

▪ **کسی را زیر لوایِ خود قرار دادن** از او حمایت کردن: به‌بهانهٔ آن‌که چنین زن گم‌راهی محتاج به دلالت و هدایت است، او را درزیر لوای حمایت خاص خود قرار می‌دهند. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۹)

لوت lut

▪ **لوت‌وعور کردن** غارت کردن: فریاد زدم که... تو چیزهایی را که... از این بهتر بود، از من گرفته‌ای این را هم بگیر، مرا لوت‌وعور کن، مرا غارت کن. (مینوی[۳] ۱۷۵)

لوث lo[w]s مغشوش کردن امری با امری نادرست و آن را ازبین بردن یا از اهمیت انداختن: میرزاباقر برای تخطئه و لوث موضوع جواب داد. (← شهری[۱] ۲۶۷)

• **لوث شدن** مغشوش شدن امری با امری نادرست و ازبین رفتنِ آن یا از اهمیت آن کاسته شدن: میلون اگر قصد قتل کلودیوس را داشت، همان شب... می‌رفت و مقصود خود را انجام می‌داد و مطلب لوث می‌شد. (فروغی[۳] ۱۳۷)

• **لوث کردن (نمودن)** مغشوش کردن امری با امری نادرست و ازبین بردنِ آن یا از اهمیت آن کاستن: همه ساله چند تن نابود همین چاله‌حوض‌ها می‌شدند... که خود حمامی... وسیلهٔ سرپوش و اختفایشان می‌شد... و قضیه را لوث می‌نمود. (شهری[۲] ۴۸۳/۱ـ۴۸۴) ○ هرگز دست نسیان، افتخارات او را لوث

نخواهد کرد. (قاضی ۵۸۷)

لوچه lo[w]-če

■ **لوچه آویزان کردن** اخم کردن: نرگس... یک فُنجان چایی روبه‌روی مادرش می‌گذارَد و لوچه‌اش را آویزان می‌کند. (هدایت[۴] ۹۵)

■ **لوچه را به‌هم کشیدن** اخم کردن: مفتش کهنه‌کار لوچه را بهم کشیده، آهسته به‌طرف اتاق دفتر می‌رود. (مسعود ۱۲۹)

■ **لوچه‌ها آویزان شدن** ناراحت و اخمو شدن: قوام در مجلس اظهار داشت کمپانی یک‌صدهزار سهم کمیسیون داده‌است [که] تقدیم مجلس می‌شود، لوچه‌ها آویزان شد. (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

■ **لوچه‌هایِ کسی آویزان بودن** ناراحت و اخمو بودنِ او: همیشه لوچه‌هایش آویزان است. (مسعود ۱۰۰)

لوح lo[w]h

■ **لوحِ جبین** (قد.) سرنوشت: گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند/ گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود. (حافظ[۲] ۱۰۱۲)

■ **لوحِ سنگین** (قد.) سنگ قبر: به‌جایِ لوح سیمین برکنارش/ فلک برسر نهادش لوح سنگین. (حافظ[۲] ۱۰۷۸)

■ **لوحِ سیمین** (قد.) چهرهٔ سپید محبوب: لیک گِردِ لوح سیمین آن ملیح/ خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح. (عطار[۶] ۲۸۹)

■ **لوحِ مزار** (قد.) سنگ قبر: توان به زنده‌دلی شد ز مردگان ممتاز/ وگرنه سینه و لوح مزار هردو یکی است. (صائب[۱] ۸۷۱)

■ **لوح‌وقلم** سرنوشت؛ تقدیر: قلم به‌دست مشغول انتقاد و خرده‌گیری از اوضاع لوح‌وقلم بودند. (جمال‌زاده[۶] ۵۳)

لوح‌خوان l.-xān (قد.) کودکی که در مکتب‌خانه درس می‌خوانَد: و آن کوس عیدی بین توان بر درگه شاه جهان/ مانند طفلی لوح‌خوان در درس و تکرار آمده. (خاقانی ۳۹۰)

لورکند lur-kan-d (قد.) سخنان تملق‌آمیز: از بوس‌ها بر دست او، وز سجده‌ها بر پای او/ وز لورکند شاعران، وز دمدمهٔ هر ژاژخا. (مولوی[۲] ۲۲/۱) ○ گفته سخا را قَدَری ریش‌خند/ خوانده سخن را طرفی لورکند. (نظامی[۱] ۱۷۵) ○ حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می/ چون سرکه گردد آن سخن لورکند او. (خاقانی ۳۶۸)

لوری lur-i (قد.) دزد؛ راه‌زن: چنان‌که حکایت کنند که... شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. (سعدی[۲] ۱۲۴)

لوس lus ناخوش‌آیند؛ زننده؛ جلف و غیرمنطقی: من متجاوز از دویست‌وشش‌هزار بار همین کارهای لوس و زشت و بی‌معنی را... تکرار کرده‌ام. (جمال‌زاده[۱] ۲۴۴) ○ چه تملق‌های لوسی بازرگانان، کارمندان... وغیره نثار من می‌کردند. (علوی[۴] ۲۰۰)

لوطی lut-i

■ **جلو لوطی معلّق زدن** در مقابل شخص قوی‌تر یا زرنگ‌تر از خود، خودنمایی کردن: زنکه خیال کرده جلو لوطی می‌شود معلّق زد. از مزهٔ هر غذایش می‌فهمم چه کوفت و زهرماری تویش ریخته. (آل‌احمد[۱۰] ۵۲) ○ هوای خودت را داشته باش. بدان‌که جلو لوطی معلّق می‌زنی. (هدایت[۱۱] ۹۱)

لوطیانه l.-y-āne (قد.) با راستی و صدق: اما لوطیانه بگو من ارسلانم و جانت را خلاص کن. (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۱۰۹: معین)

لوطی‌بازار lut-i-bāzār مکان بسیار پُر هرج‌ومرج و آشفته: زمان هرج‌ومرج و لوطی‌بازار شیراز... [بود.] (کلانتر ۵۰)

لوطی‌بازی lut-i-bāz-i عمل سبک‌سرانه و خلاف عقل: آقای رئیس با لحنی غضبناک گفت: چه خبر است؟ این لوطی‌بازی چیست؟ (حجازی ۸۹) ○ در وقعهٔ لوطی‌بازی میدان توپ‌خانه... سایر انجمن‌های ایالتی و ولایتی کشور به پشتیبانی مجلس... انگیخته شده[بودند.] (مستوفی ۲۹۲/۳) ○ شجاع‌الدوله بابی است سیدهٔ علویه را بی‌زیرجامه در بازار چوب زد. من هم مجلس کرده آخوندها را حاضر کردم و گفتم: این‌چه لوطی‌بازی است؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۱)

لوطی‌خور lut-i-xor ویژگی پول یا چیزی دیگر

که به‌راحتی ازدست برود یا به‌وسیلهٔ دیگران تصاحب شود.

■ • **لوطی‌خور شدن (گردیدن)** تصاحب شدن پول یا چیزی دیگر به‌وسیلهٔ کسی (معمولاً با نامردی و دغل‌بازی): اگر کسی کتش را... به یکی از آژان‌ها می‌داد... با تمام محتویاتش لوطی‌خور... می‌گردید. (شهری[۲] ۲/۲۶) ○ وجه استقراض لوطی‌خور می‌شود و قرض آن گردن ملت و وبال آن بر گردن او می‌ماند. (مستوفی ۲/۳۰)

• **لوطی‌خور کردن** پول یا چیز دیگری را تصاحب کردن: امیرنظام... احیاناً موفق می‌شد که این اشتلم را پیش هم ببرد و درحدود یک‌ملیون تومان نقد و جنس را دریافت داشته و لوطی‌خور کنند. (مستوفی ۳/۶۵۳)

لوطی‌گری lut-i-gar-i جوان‌مردی: اینها خود نوعی از... لوطی‌گری‌ها می‌شود و افتخارات به‌حساب می‌آمد. (شهری[۱] ۲۰۵) ○ این کیفیات اختصاص به جوانانی دارد که در عنفوان شباب به هفت وصلهٔ لوطی‌گری دست یافته‌اند و مقام نوچه‌پهلوانی یافته‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱)

■ • **لوطی‌گری کردن** جوان‌مردی کردن؛ بزرگواری کردن: درحق ما واقعاً لوطی‌گری کرد و ما را از خطر حتمی نجات داد.

لؤلؤ lo'lo' (قد.) ۱. دندان شفاف: به لاله تختهٔ گل را تراشید/ به لؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید. (نظامی[۳] ۲۶۴) ۲. اشک: بودم آن‌گه ز لفظ، لؤلؤبار/ بارم اکنون ز دیدگان لؤلؤ. (سوزنی[۱] ۴۳۲) ۳. (قد.) سخن فصیح و بلیغ: لؤلؤانشان تویی به مدحت شاه/ عِقد پروین بهای لؤلؤ توست. (خاقانی ۴۶۷)

■ ▪ **لؤلؤِ شاهوار (شهوار)** (قد.) ۱. دندان شفاف: دهنی دارد کوچک، ذقنی دارد گِرد/ زیر لعلش سی‌ودو لؤلؤ شهوار بُوَد. (سروش: گنج ۳/۲۲۲) ۲. اشک: در آن اندوه می‌پیچید چون مار/ فشاند از جزع‌ها لؤلوی شهوار. (نظامی[۳] ۶۴)

• **لؤلؤ فشاندن** (قد.) فروریختن باران: هوای گریان لؤلؤ نشاند بر صحرا/ صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار. (مسعودسعد[۱] ۲۱۷)

▪ **لؤلؤِ لالا** (قد.) ۱. گل خوش‌آب‌ورنگ: طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت/ بس‌که ازطرف چمن لؤلؤ لالا برخاست. (سعدی[۴] ۶۸۵) ۲. دندان شفاف: در دُرج عقیق او پدید آید/ از خنده دو رشته لؤلؤ لالا. (مسعودسعد[۱] ۸)

لولو[۱] lulu

■ ▪ **لولو[یِ] سر خرمن** شخص بی‌خاصیت و بی‌فایده: ما را هم به‌عنوان لولوی سرِ خرمن همان روز برده‌بودند. (آل‌احمد[۶] ۲۴۱)

لؤلؤافشان lo'lo'-'afšān (قد.) گویندهٔ سخن زیبا: لؤلؤانشان تویی به مدحت شاه/ عِقد پروین بهای لؤلؤ توست. (خاقانی ۴۶۷)

لؤلؤافشانی l.-i

■ • **لؤلؤافشانی کردن** (قد.) باراندن باران: ابر نایافته از کفّ جوادش تعلیم/ لؤلؤافشانی بر باغ و بساتین نکند. (سوزنی[۱] ۱۶۷)

لؤلؤریز lo'lo'-riz (قد.) گریان؛ اشک‌ریز: مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤریز/ .... (مسعودسعد[۱] ۴۰۶)

لوله lule

■ • **لوله شدن** به‌شدت شکست خوردن؛ مغلوب شدن: تیم حریف در مقابل تیم ایران لوله شد. ○ باآن‌همه ادعا درمقابل حریف به آن ضعیفی لوله شده‌بود. ○ احمد... لوله می‌شود سر جایش. (دیانی ۴۵)

• **لوله کردن** به‌شدت شکست دادن؛ مغلوب کردن: تیم ایران تیم کویت را لوله کرد.

لولهنگ lule-heng

■ ▪ **لولهنگِ کسی [خیلی] آب گرفتن (برداشتن)** صاحب‌اعتبار و نفوذ بودن او: عضو شورای رهبری انقلاب بود و حالا هم تو اداره، لولهنگش خیلی آب برمی‌دارد. (محمود[۲] ۱۱۰) ○ [او]... چه درنزد دولت و چه درمیان مردم و ملت لولهنگش خیلی آب می‌گیرد و دارای مقام و اعتبار فراوان است. (جمال‌زاده[۱] ۱۸۴) ○ تو تمام شهر... لولهنگش بیش‌تر از همه آب می‌گرفت. (آل‌احمد[۸] ۶۲)

لولهنگ‌خانه l.-xāne (منسوخ) مستراح عمومی.

لولی lul-i (قد.) شخص زیباروی: نغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب/ چنان بردند صبر از دل که تُرکان خوان یغما را. (حافظ[۱] ۳) ○ گر دل به هوای لولی‌ای برجوشد/ صد تُرک بر او عرضه کنی نپوشد. (نجم‌رازی[۱] ۴۹)

لولئین lule-'in

☜ ▪ **کسی را به لولئین کردن** اختیار او را گرفتن و او را محدود کردن: انجمن‌های ایالتی و ولایتی کشور، به پشتیبانی مجلس شورای ملی انگیخته شده و مستبدین دربار محمدعلی‌شاه را به لولئین کردند. (مستوفی ۲۹۲/۳)

لولئین‌خانه l.-xāne (منسوخ) مستراح و مستراح عمومی: به لولئین‌خانهٔ مسجد جامع که از همه‌جا متعفن‌تر بود، پا [گذاشتم.] (شهری[۳] ۱۵۷)

لون lo[w]n (قد.) نوع؛ گونه: در خارج از مجلس، کار از لونی دیگر بود و مدرس به‌خوبی می‌توانست... دماغ آقای رئیس‌الوزراء را بمالد. (مستوفی ۶۲۶/۳) ○ چون کاسه آرند، از لونی به لونی روزگار بَرَند که همه شکم‌ها یکسان نباشد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۶) ○ کارها از لونی دیگر پیش گرفت. (بیهقی[۱] ۵۴)

لونالون l.-ā-l. (قد.) گوناگون: چه لونالون می‌داند شکنجه کردن آن قاهر/ چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن. (مولوی[۲] ۱۳۹/۴)

له leh ۱. بسیار خسته: از صبح تاحالا این‌قدر کار کرده‌ام که حالا دیگر لهم. ۲. افسرده و بدحال: بعداز مرگ کوچولوش، حالش خراب شد. می‌خواهم بگویم له شده‌بود، له. (میرصادقی[۸] ۱۲۵)

☜ ● **له شدن** ۱. بسیار خسته شدن: بعداز مهمانی، مادر حسابی له شده‌بود. ۲. افسرده و بدحال شدن: بعداز مرگ کوچولوش، حالش خراب شد. می‌خواهم بگویم له شده‌بود، له. (میرصادقی[۸] ۱۲۵)

● **له کردن (نمودن)** نابود کردن: حق دارد آدم‌های ضعیف‌تر از خودش را له کند. (← میرصادقی[۱] ۶۲)

▪ **له‌ولورده** به‌حالت له. ← له (مِ. ۱): کوچه‌ها و خیابان‌های سرد و دراز و بی‌انتها را طی کردند و له‌ولورده به خانه آمدند. (مخملباف ۱۹۳)

له‌له lah-lah

☜ ● **له‌له زدن** ۱. بسیار تشنه بودن: یک نوشابهٔ خنک برایم بخر که دارم از گرما له‌له می‌زنم. (مؤذنی ۸۵) ○ خواب می‌دید در سرزمین ناشناسی است [و]... از تشنگی له‌له می‌زند. (دانشور ۵) ○ روزوشب له‌له بزن از تشنگی/ کنج غربت جان بده از گشنگی. (عشقی ۳۹۸)
۲. بسیار خواهان چیزی بودن: له‌له می‌زد که در این اداره استخدام شود.

لهیب lahib سوزش: چون حرمان مبدل به اطمینان و وصال و جمعیت‌خاطر شود، لهیب عشق جای خود را به برودت سپارد. (شهری[۳] ۳۲)

لهیده leh-id-e خسته و افسرده و بی‌حال: آدمی که پیاده تا امام‌زاده‌داوود می‌رفت... لهیده و داغان و لاغر و مردنی [بود.] (میرصادقی[۳] ۱۲۱)

لیچار ličār

☜ ▪ **لیچار بار کسی کردن** سخن گستاخانه و یاوه به او گفتن: آن ماه‌های اول که شهرام رفته‌بود بالا پیش پسر همسایه، مگر عصبانی نشده بود و هزارجور لیچار بارش نکرده‌بود؟ (گلابدره‌ای ۲۱۵) ○ می‌خواهید هزارجور لیچار بارتان کند؟ (شاملو ۳۵۱)

● **لیچار بافتن** سخن گستاخانه، بیهوده، و یاوه گفتن: اگر ده روز از خانه بیرون نیایم، نه زن، نه مرد معرفت ندارند تُک‌پا بیایند بپرسند هستم؟، نیستم؟، نقط بلدند پشت سرم لیچار ببافند. (محمدعلی ۹۰) ○ لیچار نباف، گوشم این حرف‌ها را نمی‌شنود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۱)

لیچارباف l.-bāf ویژگی آن‌که لیچار می‌گوید: انسان وقتی مثل منِ روسیاه با کتاب و کاغذ و قلم سروکار پیدا نمود، ناچار چانه‌لغ و لیچارباف ازآب درمی‌آید. (جمال‌زاده[۵] ۹۲/۱)

لیچاربافی l.-i عمل لیچارباف؛ لیچار گفتن: مزخرف‌گویی و لیچاربافی را به‌کنار بگذار. (جمال‌زاده[۵] ۲۶/۱)

لیست list

☜ ▪ **لیستِ سیاه** فهرست نام متهمان یا کسانی‌که به‌دلیل فعالیت و عمل نامطلوبی

مشخص شده‌اند.

لیسیدن lis-id-an تماس بسیار کمی پیدا کردن با چیزی: آتش، گوشهٔ لباسش را لیسید. (فرهنگ فارسی امروز)

لیف lif (قد.) ریش: کفشگر دید مرد داور تفت/ لیف در کون او نهاد و برفت. (فرالاوی: اشعار ۴۵)

■ **لیف کشیدن** گاز زدن چیزی یا به دندان کشیدن، مانند یک قاچ هندوانه: بچه آن‌قدر هندوانه لیف نکش ریق می‌افتی. (← بهرامی: شکوفایی ۹۸) ○ پسر... کاکائو را قاپید و کشید روی لب‌هایش و هلفتی لیف کشید و فروکرد توی دهانش. (گلابدره‌ای ۱۸۴)

■ **به لیف کشیدن** ● لیف کشیدن ↑ : رفت توی صندوق‌خانه تا تکه نانی به لیف بکشد. (گلابدره‌ای ۱۰۸)

لیل leyl

■ **لیل‌ونهار** روزگار: دایی‌جان... موافق همه و با گردش لیل‌ونهار توافق کامل داشت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۴) ○ اول عاقل روزگار و اول باتجربت لیل‌ونهار و اول کافی این زمان هستند. (افضل‌الملک ۱۷۹) ○ پیش‌از من و تو لیل‌ونهاری بودست/ گردنده فلک برسر کاری بودست. (خیام[۳] ۵۵)

لی‌لی lili

■ **لی‌لی به لالای کسی گذاشتن** عیوب او را نادیده گرفتن؛ تقاضاهای نابه‌جای او را انجام دادن؛ او را لوس کردن؛ به او خدمت کردن: مثل پروانه دورش می‌چرخید و لی‌لی به لالایش می‌گذاشت. (مخملباف ۶۹) ○ نگفتم این‌قدر لی‌لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی‌شوی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۳۹) ○ مگر علی را مسخره نمی‌کردید که این‌قدر لی‌لی به لالای زنش می‌گذارد؟ (← میرصادقی[۸] ۱۰۵)

لیمو limu پستان: دکمه‌های بلوزش باز بود و لیموهایش رها شده[بود.] (← میرصادقی[۳] ۲۲۸)

لین‌العریکه layyen.o.l.'arike (قد.) سست‌نهاد: با اوقات‌تلخی جواب می‌داد که شما می‌خواهید دم‌دمی‌مزاج... و لین‌العریکه و سنگ‌زن... باشید. (جمال‌زاده[۷] ۱۴۷) ○ او... شخصی ضعیف‌النفس و لین‌العریکه و رحیم‌القلب بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۷)

م

ما mā

■ ما و من تکبر؛ خودپسندی: ما و من بگذار و خاک راه شو، کز فرط عزت/ خواجه ابلیس از انا گفتن پشیمان است اینجا. (بدیع‌الزمان فروزانفر: یغما، مجله، فروردین ۱۳۳۸)

ماء mā'

■ ماء و طین (قد.) جهان هستی و دنیا: گفتم علی خلاصهٔ تشکیلِ کاف و نون/ گفتا علی نتیجهٔ ترکیب ماء و طین. (ایرج ۴۸) ○ امداد لطف و مرحمت شاهنشاه بلندپایگاه... قهرمان ماء و طین. (قائم‌مقام ۶۸)

ماءالحیات mā'o.l.hayāt (قد.) شراب: آب‌انگور... تا می‌توانیم... به این ماءالحیات دست‌رس داشته‌باشیم هرگز مشاعرمان را به افکار بیهوده صدمه نخواهیم داد. (مسعود ۴۱)

مات māt

■ مات شدن عاجز شدن؛ فروماندن: هر قصیده... که سردم‌دار می‌خوانْد باید حریف او در همان مضمون... جواب‌گویی نماید... و همین‌طور دنبال شود تا یکی از آن دو مات شده از جواب بازبماند. (شهری[۲] ۱۶۳/۲)

● مات کردن (قد.) فریب دادن؛ گم‌راه کردن: این‌چنین تلبیس با بابات کرد/ آدمی را این سیه‌رخ مات کرد. (مولوی[۱] ۲۵۳/۱)

ماتحت mā.taht ۱. کفل؛ نشیمن: خم شد جلو و پشتش ورقلنبید و ماتحتش را داد عقب. (دریابندری[۳] ۱۳۵) ○ روزی چهار ساعت... ماتحتم به‌روی چهارپایه... بوده‌است. (شهری[۴] ۷۱۰/۵) ○ هیچ‌کس نمی‌تواند مثل من از پشت به ماتحت خود اردنگ بزند. (قاضی ۱۱۸۵) ۲. مقعد؛ کون: کسی از جهنم نیامده که نیم‌سوز به ماتحتش کرده‌باشند. (← شهری[۱] ۳۸) ○ برو هنبونهٔ کثافت. تو داری نفَس از ماتحت می‌کشی! (هدایت[۳] ۱۱۷)

ماتم mātam اندوه؛ غصه: حیات دِه بستگی داشت به چند باران و برف سالیانه، سالی که بود رونق بود و سالی که نبود گرد ماتم بر آن می‌نشست. (اسلامی‌ندوشن ۲۳-۲۴) ○ در مفارقتم ماتمی بزرگ به او روی می‌نمود. (شهری[۳] ۳۰۷) ○ بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست/ به یک تاختن درد و ماتم چراست؟ (فردوسی[۳] ۱۳۴۸)

■ ● ماتم کردن (قد.) غم خوردن؛ اندوهگین شدن: چون عفو تو می‌توان مسلّم کردن/ تاکی ز غم گناه، ماتم‌کردن؟ (عطار[۳] ۱۵)

● ماتم گرفتن اندوه‌ناک و غصه‌دار بودن شخص آن‌گونه که گویی کسی از نزدیکانش مرده‌است: پسرک مدمغ مثل پیرزن‌ها ماتم گرفته‌ای! (جمال‌زاده[۳] ۲۶۲) ○ زندگی یک زندان است... بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و... بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند. (هدایت[۵] ۱۷۲-۱۷۳)

■ به (بر) ماتمِ کسی نشستن برای او سوگواری کردن: کسی به جنازهٔ سلطان حاضر نشد و بر او نماز نگزارد و مردم نه به ماتمش نشستند. (مینوی[۲] ۲۵۸) ○

که رستم منم کِم مماناد نام/ نشیناد بر ماتمم پور سام. (فردوسی[۳] ۴۴۴)

▪ **به ماتم نشستن** به سوگواری پرداختن؛ سوگواری کردن: [استاد امام بلقسم قشیری] برخاست و به خانقاه کوی عدنی‌کویان آمد و به ماتم بنشست. (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۱) ○ وزیر و اولیا و حشم به طارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشیند. (بیهقی[۱] ۷۴۷)

ماتم‌زا[ی] m.-zā[-y] آنچه ایجاد ماتم و اندوه می‌کند؛ غم‌انگیز: می‌خواهم قهقههٔ خندهٔ تو در آن لحظهٔ ماتم‌زا نشان دهد که مردن من برای تو جشنی بوده‌است. (قاضی ۱۱۶)

ماتم‌زده mātam-zad-e ۱. غصه‌دار؛ اندوهگین: اهالی از پیروجوان چنان مضطرب و ماتم‌زده بودند که قابل‌توصیف نیست. (جمال‌زاده[۸] ۷۱) ○ اهالی بوشهر و بنادر از انفصال او ماتم‌زده بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) ۲. پریشان‌احوال: بالاخره یک نفر دهاتی مفلوک و ماتم‌زده... [او] را به‌جا می‌آورَد. (جمال‌زاده[۸] ۶۳)

مأثور ma'sur (قد.) به‌یادماندنی؛ نمایان؛ برجسته: در تسکین آن فتنه و در اطفای آن جمره آثار مأثور و مساعی مشکور نمود. (جرفادقانی ۳۹۹)

ماحضر mā.hazar (قد.) ۱. خوراکی مختصر و بدون تکلف که دردست‌رس باشد؛ حاضری: از آن اتاق تنگ... به‌کنار کشتی آمدیم... نفَسی تازه کردیم، ماحضری صرف شد. (مخبرالسلطنه ۱۱۷) ○ دهقان را خبر شد ماحضری آورد و زمین ببوسید. (سعدی[۲] ۱۱۶) ۲. مقدار اندک: در خواب نبینند سلاطین زمانه/ آن مال که عُشر صلهٔ ماحضر ماست. (؟: جوینی[۱] ۱۶۱/۱) ۳. شعر یا سخن ارتجالی: جواهر کلام را نثار کردیم و... ماحضری گفتیم. (آقسرایی ۶۰)

ماحضری m.-i (قد.) ماحضر (مِ. ۱) ←: هرچه در خانه داشت ماحضری/ پیشش آورد و کرد لابه‌گری. (نظامی[۴] ۳۲۶)

ماخولیا māxuliyā (قد.) سخنان پریشان: انصاف، از این ماخولیا چندان فروگفت که پیش طاقت گفتنش نماند. (سعدی[۲] ۱۱۷)

مادر mādar ۱. اصلی؛ اولیه؛ نخستین: صنایع مادر. ۲. آنچه چیزی یا امری را سبب شود؛ باعث؛ برانگیزنده: احتیاج، مادر اختراع است. ○ نی‌نی ز حصن نای بیفزود جاهِ من/ داند جهان که مادر مُلک است حصن نای. (مسعودسعد[۱] ۶۸۷) ۳. اصل؛ ریشه: هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه است که اگرچه همه از یک مادرند، میان آنها اختلافاتی هست. (خانلری ۳۵۵) ۴. (قد.) زمین؛ خاک: جان گرامی به پدر بازداد/ کالبد تیره به مادر سپرد. (رودکی[۳] ۳۶) ۵. (قد.) هریک از چهارعنصر درنظر قدما: لاقند مادران گهر در مزاج صلع/ کاین صلع ما ز میر سپهرآستان ماست. (خاقانی ۷۹)

▪ **مادرِ عروس** فضول که در هر کاری مداخله می‌کند: دوکلمه از مادر عروس بشنوید. (← محمود[۱] ۳۶۵)

▪ **مادرِ فولادزره** زن سال‌خورده، بدچهره، بداخلاق، و باهیبت: برای این‌که گیر یک عفریته‌هایی مثل این مادر فولادزره نیفتند فرستادمشان.... (← گلابدره‌ای ۴۵۶) ○ تو را به علی نگاهش کن، به مادر فولادزره می‌مانَد! آخر ننه‌جان تو دیگر باید درفکر مردن باشی. (← مدنی ۳۴۲) در اصل موجودی دیوصورت و بدهیبت در آثار باستانی.

▪ **مادرِ کسی را به عزای او نشاندن** او را کشتن: اگر باز این‌طرف‌ها پیدایت بشود، مادرت را به عزایت می‌نشانم. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۳) ○ اگر از این‌جا خلاص شدم، مادرش را به عزایش می‌نشانم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۰)

مادربه‌خطا m.-be-xatā هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر بدکاره: هی! مادربه‌خطا! بیا میدان تا به سزایت برسانم. (محرّم: آل‌احمد[۱] ۱۱۴) ○ بر من بانگ زدکه ای مادربه‌خطا... پیش برو. (مینوی: هدایت[۷] ۶۷)

مادرچاه mādar-čāh آخرین چاه مجرای قنات

که در آب‌ده واقع است: ما پیچیدیم به‌طرف مادرچاه که دست راست بود و سربالایی بود. (آل‌احمد[۶] ۱۲۱)

مادرچخی mādar-čex-i مادرسگ ←: برادرها با حواس جمع زور بدهند. مادرچخی‌ها! (محمدعلی ۱۰۱)

مادرحساب mādar-hesāb مادرخرج ↓: مادرحسابی داشتند که کار خرید... را به‌عهدهٔ او می‌گذاشتند. (شهری[۲] ۳۸۳/۳)

مادرخرج mādar-xarj آن‌که تمامی مخارج گروهی را که دسته‌جمعی به جایی می‌روند یا به‌کاری می‌پردازند، برعهده می‌گیرد و درآخر با تک‌تک افراد گروه تسویه‌حساب می‌کند: حمید تو که مادرخرجی برو حساب کن. (گلابدره‌ای ۳۰۸) ○ دیزی‌های دکان‌دارها معمولاً شریکی بود... یک نفر مادرخرج... کار و مخارج آن را به‌عهده می‌گرفت. (شهری[۲] ۲۳۹/۲)

مادرسگ mādar-sag هنگام عصبانیت و ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند او را به‌اندازهٔ یک سگ، پست و حقیر نشان دهند: به این مادرسگ بگو دیگر از این غلط‌ها نکند.

مادرشهر mādar-šahr شهر بزرگ و اصلی در یک منطقه یا یک کشور: در خراسان، مشهد، مادرشهر است.

مادرغر mādar-qar (قد.) مادربه‌خطا ←: کو که باشد هندوی مادرغری/ که طمع دارد به خواجه دختری. (مولوی[۱] ۲۸۷/۳) ○ .../ ریش مادرغرش بکَن که سزاست. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۹)

مادرغری m.-i (قد.) وضع و حالت مادرغر: بدین شرف که تو داری و این کرم که تو راست/ چه جای این‌همه مادرغری و کشخانی‌ست. (انوری[۱] ۵۶۹)

مادرفروش mādar-foruš (قد.) نامرد؛ لاابالی و بی‌غیرت: فارغ است از خشت و از پیکار خشت/ وز چو تو مادرفروش کنگِ زشت. (مولوی[۱] ۴۹۴/۳)

مادرفلان mādar-fo(e)lān مادربه‌خطا ←: مادرفلان‌ا چه دردت است جیغ‌وویغ راه انداخته‌ای. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۶)

مادرفلان‌شده m.-šod-e مادربه‌خطا ←: مادرفلان‌شده، من هرکسی را که بخواهم مُقر می‌آورم. (عبداللهی: شکوفایی ۸۲)

مادرمرده mādar-mord-e ۱. به‌عنوان ترحم و دل‌سوزی به کسی که دچار مصیبت یا سختی شده‌است، می‌گویند؛ بی‌چاره؛ فلک‌زده: آخر من نباشم تو مادرمرده را کی تروخشک می‌کند؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۶۸) ○ آن مادرمرده، تنه‌ام چه‌قدر مصیبت، سر این دو نفر کشید. (علوی[۲] ۸۴) ۲. به‌عنوان جلب ترحم و دل‌سوزی، کسی به خودش اطلاق می‌کند؛ بی‌چاره؛ فلک‌زده: بگو دوتا قرص بدهند من مادرمرده بخورم. (← شاهانی ۱۶۸) ○ من مادرمرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۷)

مادگان māde-gān (قد.) افراد مخنث و زن‌صفت: رسم روزگار این است که همه‌جا آزادگان پای‌مال آن مادگان باشند. (قائم‌مقام ۲۳۵)

ماده mādde ۱. موضوع. ۲. دراصطلاح لغت‌نویسان، هرکدام از مدخل‌ها که در کتاب لغت می‌آید.

▪ **مادهٔ خام** آنچه درآغاز تحقیق و پژوهش و بررسی امری، پایه و دست‌مایه قرار می‌گیرد: دریافتی‌های... او... مادهٔ خام اطلاعاتم گردید. (شهری[۳] ۲۸۴) ○ اگر... فرد را ازنظر شخصیت انسانی به‌منزلهٔ مادهٔ خام... بدانیم...جایی برای تصور آزادی و اختیار فرد در امور اجتماعی باقی نخواهد ماند. (مطهری[۱] ۳۱)

▪ **ماده را غلیظ [تر] کردن** به موضوع شدت دادن و آن را بزرگ جلوه دادن: چون لغت شاه ورافتاده‌بود، خجالت کشید که اسم مستبد روی خودش بگذارد ماده را غلیظ‌تر کرد و گفت: من دیکتاتور مستفرنگ و میهن‌پرست و... هستم. (هدایت[۱۱] ۹)

ماده‌نر māde-nar (قد.) آن‌که در عقیده و رأی خود تزلزل دارد و به هرسو میل می‌کند؛ مذبذب.

مار mār شخص موذی و بدجنس: ازبس این دختر تن مرا لرزاند، خدا مرا مرگ بدهد... عجب ماری

زاییده‌ام. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۰)

■ مار تو[ی] (در) چشم کسی لانه کردن با نفرت و خشم نگاه کردنِ او: تو چشمان ننه‌باران انگار که مار لانه کرده‌است. (محمود[۲] ۲۸۱)

• مار خوردن (قد.) رنج بردن؛ سختی کشیدن: لعل روان ز جام زر، نوش و غم فلک مخور/ زین فلک زمردین بهر چه مار می‌خوری؟ (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

■ مار خوردن و افعی (اژدها) شدن سختی و رنج کشیدن بسیار و پس‌ازآن زرنگ و گُربز و باتجربه شدن: اینها یک بیابان مار خورده‌اند تا افعی شده‌اند. (← شهری[۱] ۴۹۷) ○ من کِرم سیلستم، هزارتا مار خورده‌ام تا افعی شده‌ام. (حجازی ۴۳۲)

■ مارِ خوش‌خط‌وخال دارای ظاهری زیبا و فریبنده ولی طینت و باطن پلید: سپهسالار ... عجب مار خوش‌خط‌وخالی است. (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

■ مار در آستین پروراندن (پروردن) به نزدیکان بدخواه کمک و نیکی کردن: زن از خشم پُر شده‌بود، چه ماری در آستین پرورانده‌بود. (پارسی‌پور ۲۶۶) ○ در آستینمان چه ماری پروراندیم. (علی‌زاده ۴۹/۲)

■ مار در (به) آستین (آستی) داشتن (قد.) ۱. بداندیش و نابه‌کار و مردم‌آزار بودن: مکن دست پیشش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵) ۲. دشمن خانگی داشتن: چو در خانه بُوَد دشمن تو را یار/ چنان باشد که داری به آستین مار. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۵۶)

■ مارِ دم‌کنده (قد.) ■ مارزخم‌خورده ←: علی‌تگین دشمن است به‌حقیقت و مار دُم‌کنده. (بیهقی[۱] ۱۰۶)

■ مار را با زبان از سوراخ بیرون آوردن (کشیدن) با زبان خوش و تملق، شخص نافرمانی را رام کردن: تو با زبانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی. (← هدایت[۶] ۱۹-۲۰) ○ شنیدم که باشد زبان سخن/ چو الماس بران و تیغ کهن - سخن بفکند منبر و دار را/ ز سوراخ بیرون کشد مار را. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷)

■ مار زبان کسی را زدن نفرینی است برای کسی‌که بدزبان باشد: آخ که زبانت را مار بزند زن که این‌قدر چانه نداشته باشی. (← شهری[۱] ۲۹۳)

■ مارِ زخم‌خورده آن‌که پس‌از ضربه دیدن درپی انتقام است: نمی‌دانستند که... به مجاورت مار زخم‌خورده التجا می‌نمایند. (آقسرایی ۲۰۴)

■ مارِ کسی از سوراخ به (بر) صحرا شتافتن (رفتن) (قد.) آشکار شدنِ راز او: عیب او مخفی است چون آلت بیافت/ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت. (مولوی[۱] ۳۶۳/۲/۲)

■ مارِ هفت‌خط بسیار نیرنگ‌باز و فریب‌کار: یک مار هفت‌خطی است که دومی ندارد.

■ مارِ هفت‌سر (قد.) نفس‌اماره: خمخه ای طاووس باغ هشت‌در/ سوختی از زخم مار هفت سر - تا نگردانی هلاک این مار را/ کی شوی شایسته این اسرار را؟ (عطار[۲] ۶۳)

■ از مار به اژدها پناه بردن از بد به بدتر روی آوردن؛ از مهلکه‌ای به مهلکه‌ای خطرناک‌تر افتادن؛ از چاله به چاه افتادن: از انگلیس به آمریکا پناه بردند غافل ازاین‌که از مار به اژدها پناه می‌بَرَند.

ماربچه m.-bačče (قد.) فرزند دشمن: این ماربچه به‌غنیمت داشته‌بود مردن پدرش. (بیهقی[۱] ۶۰۳)

مارپیچ mār-pič ۱. دارای پیچ‌وخم؛ پرپیچ‌وخم؛ پیچاپیچ: جیپ ازجا کنده شد و افتاد توی جادهٔ خاکی و مارپیچ. (اصفری: شکوفایی ۵۹) ○ بنای غریبی است که از بیرون به‌طور مارپیچ پله دارد. (نظام‌السلطنه ۷۸/۱) ۲. مسیری که برمبنای حرکت دایره‌ای جسمی به‌دور محور خودش ساخته می‌شود: در مارپیچ پلکان، ساعت دیواری شروع کرد به نواختن. (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۴-۳۲۵) ۳. دارای چنین مسیری: پلکان مارپیچ. ۴. مسیر پرپیچ‌وخم: مارپیچ را که طی کردیم، به‌بالای تپه رسیدیم.

• مارپیچ خوردن پیچ خوردن: رودخانه مانند

نوار سیمین میان سبزه و کشت‌زارهای رنگ‌به‌رنگ ماریپیچ می‌خورد. (هدایت[۲] ۱۱۰)

مارپیچی m.-i مارپیچ (مِ. ۱) ← : حرکت مارپیچی. ○ لب‌ولوچه را به‌جنبش مارپیچی درآورد. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۱)

مارسیرت mār-sirat موذی؛ بدجنس: این مارسیرتان بهره آیند وقت مرگ؟/ آید، بلی، به ره چو سرآید زمان مار. (ابن‌یمین ۴۱۹)

مارک mārk

☜ • **مارک زدن** نسبت دروغ دادن؛ تهمت زدن: دست بردار، بیش‌ازاین سروصدا نکن، یک‌وقت دیدی یک مارک بِهِت زدند و انداختندت توی زندان.

مارگزیده mār-gaz-id-e ویژگی آن‌که آسیب و صدمه‌ای سخت از چیزی یا امری دیده‌باشد و از آن یا مشابه آن بیم‌ناک باشد: او مارگزیده است دیگر به‌این‌زودی به کسی اعتماد نمی‌کند. ○ مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. (دهخدا[۳] ۱۳۸۶)

مارمولک mār-mul-ak آدم آب‌زیرکاه و موذی: نمی‌دانی که چه مارمولکی است! ○ به خدا که عجیب مارمولکی هستی! (میرصادقی[۶] ۱۵۳) ○ دوغ و بنگ... پیش‌کش شما... مارمولک‌های دودزده. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷)

ماری mār-i

☜ • **ماری کردن** (قد.) هلاک کردن؛ کشتن: اگر ماری و کژدمی بود طبعش/ به صحراش چون مار کردند ماری. (عسجدی ۵۶)

مازاغ mā.zāq (قد.) ۱. بدون کژی و میل به‌جانبی؛ بدون انحراف: زآن محمد شافع هر داغ بود/که ز جز حق، چشم او مازاغ بود. (مولوی[۱] ۴۳۵/۳)
۲. ویژگی آنچه باعث می‌شود که چشم به جانبی توجه نکند: ز حوران گرچه صحن باغ پُر بود/ دو چشمش سرمهٔ مازاغ پُر بود. (عطار: اسرارنامه ۱۹: معین ۲۶۹/۴) ○ زآن گل و زآن نرگس کان باغ داشت/ نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت. (نظامی[۱] ۱۷)

ماست māst بسیار شُل و وارفته: چه‌قدر تو ماستی، نتوانستی حرفت را بزنی؟

☜ ▪ **ماست تو[یِ] دهان (دهن) کسی بودن** هنگامی گفته می‌شود که کسی از گفتن سخنی ضروری خودداری و کوتاهی کند: آن‌موقع مگر ماست توی دهنت بود که چیزی نگفتی؟!

▪ **ماست تو[یِ] دهان (دهن) کسی مایه زدن** ▪ ماست تو دهان کسی بودن ↑ : مگر ماست توی دهنت مایه زده‌اند که حرف نمی‌زنی؟

▪ **ماست خریدن (گرفتن) و به سر [کچل]کسی مالیدن** هنگامی گفته می‌شود که بی‌ارزش بودنِ پولی را بخواهند نشان دهند: پول‌هایش را انداختم تو کوچه، زدم تو سرش گفتم برو این هم ماست بگیر بمال سرِکچل ننه‌ات. (← آل‌احمد[۴] ۴۲) ○ آخرش حاضر شد مهریه‌اش را با یک تومان مصالحه بکند. گفتم: این پول را برو ماست بخر به سرت بمال. (← هدایت[۶] ۱۹)

▪ **ماست رنگ گرفتن** مایهٔ خجالت بودن: کلاه دو هوو تو هم می‌رفت و کارها می‌کردند که ماست رنگ می‌گرفت. (کتیرایی ۲۳۹)

▪ **ماست ماساندن برای کسی** برضد او کاری کردن؛ علیه او اقدامی کردن: اگر زیاد حرف بزنی، الان می‌روم کمیسری یک ماستی واسه‌تان می‌ماسانم که یک انگشت کره رویش واایستد. (← مدنی ۳۸۱)

▪ **ماست‌ها را کیسه کردن (انداختن)** ترسیدن و حساب کار خود را کردن؛ ترسیدن و دست از کار خود برداشتن: حسابی ماست‌ها راکیسه کرده‌بودم و همه‌اش می‌ترسیدم که بیایند سراغم. (میرصادقی[۳] ۳۴۳) ○ ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۴) ○ داش‌آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت به‌طوری‌که او ماست‌ها را کیسه کرد. (هدایت[۵] ۴۴)

▪ **از سفیدیِ ماست تا سیاهیِ زغال** همه‌چیز: از سفیدیِ ماست تا سیاهیِ زغال در مغازه‌اش پیدا می‌شد.

▪ **عینِ (مثلِ) ماست وارفتن** شُل‌ووِل شدن؛ بی‌حال شدن: چرا مثل ماست وارفتی؟

▪ **مثلِ ماست** بی‌حال و کم‌تحرک؛ شُل و وارفته: مثل ماست راه می‌رود.

▪ **هیچ بقالی نمی‌گوید ماستِ من ترش است** به کسی گفته می‌شود که از کار و دست‌ساخت خود تعریف می‌کند.

▪ **یک من ماست چه‌قدر (چند سیر) کره دارد (می‌دهد)** هنگامی گفته می‌شود که کسی دیگری را از عواقب انجام کاری بترساند یا او را تهدید کند: **حالا یادت می‌دهم که یک من ماست چند سیر کره دارد.** (محمود[1] ۲۵۱) ○ **اگر هست، خودش را نشان بدهد تا حالی‌اش کنیم یک من ماست چه‌قدر کره می‌دهد.** (شاملو ۱۷۴) ○ **اگر تو نمی‌ترسی من خیلی هم می‌ترسم و پدر و پدرجدم هم باید بترسند و تو خودت هم هنوز گیر نیفتاده‌ای تا بفهمی یک من ماست چه‌قدر کره دارد.** (شهری[1] ۱۳۰)

ماست‌خور m.-xor گلو؛ یقه: **ماست‌خورِ ما را ول کن برویم پی کارمان.**

☜ ▪ **ماست‌خورِ کسی را گرفتن** او را گیر انداختن: **آخر ماست‌خورش را گرفت و طلبش را وصول کرد.**

ماست‌کش māst-ke(a)š جاکش؛ قرمساق: **ماستی گفتن دراصطلاح عامه بمعنی کنایه زدن به رفتار و اخلاق اشخاص است... شاید از ماست‌کش که فحش عامیانهٔ میان‌تهی است، اتخاذ شده‌باشد.** (مستوفی ۲۰۴/۱ ح.)

ماست‌مالی māst-māl-i ۱. سرسری و به‌ظاهر انجام دادنِ امری؛ حل‌وفصل کردنِ ظاهری و سطحی امری: **ما و خودشان خوب به حقیقت این ماست‌مالی و فورمالیته‌بازی‌ها مطلع هستیم.** (مسعود ۱۵۱) ○ **مردم این ولایت که این‌طور ماست‌مالی و سهل‌انگاری ما را در کارها می‌بینند ما را موقتی می‌دانند.** (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۲) ۲. پوشاندن و ظاهر نکردنِ عیب و خرابی و نقص امری؛ لاپوشانی کردن: **با ماست‌مالی قضیه، سروصدای آن بلند نشد.**

☜ • **ماست‌مالی شدن** ۱. ظاهری و سطحی حل‌وفصل شدنِ امری؛ سرسری انجام شدنِ کاری: **من خودم یک‌وقت تو همین جلوخان مردم را به چوب می‌بستم، حالا باید به عدلیه و نظمیه شکایت کرد... آخرش هم ماست‌مالی می‌شود.** (هدایت[3] ۶۶) ○ **گمان مدار که آمد سیلستی ازنو/ همان سیاست دیرینه ماست‌مالی شد.** (عشقی ۴۲۲) ۲. پوشیده شدن و ظاهر نشدنِ عیب، خرابی، و نقص امری: **موضوع، ماست‌مالی شد.**

• **ماست‌مالی کردن** ۱. ماست‌مالی (مِ. ۱) ←: **کارها را یک‌جوری ماست‌مالی کرد و باعجله رفت.** ۲. ماست‌مالی (مِ. ۲) ←: **قضیه بی‌خودی گنده شد و هرچه خواستم، ماست‌مالی‌اش کنم نشد.** (امیرشاهی ۱۳۴) ○ **او دلش می‌خواهد که خریت خودش را با این فلسفه‌ها ماست‌مالی کند.** (← مسعود ۵۹)

ماست‌مالیزاسیون m.-zāsiyon ماست‌مالی (مِ. ۱) ←: **با ماست‌مالیزاسیون می‌خواهند قضیه را نادیده بگیرند.**

ماستی māst-i سخن نیش‌دار؛ متلک: **هفت‌هشت ماستی دیگر بارم کرد.** (شهری: حاجی‌دوباره ۱۸۸ : نجفی ۱۳۱۷) ○ **تعبیرات و ماستی‌هایی که به شاه‌زاده‌خانم گفته می‌شود، ازاین‌جهت است که این خانم بی‌چاره جانشین دختر میرزاحسن‌خان... شده‌است.** (مستوفی ۲۰۴/۱)

ماسک māsk حالت چهره به‌گونه‌ای‌که کسی نتواند به احساس و افکار درونی صاحب آن پی ببَرَد: **عادت کرده‌بود هر صبح که از خواب برمی‌خیزد ماسکی بر صورت بگذارد و خود را پشت این چهرهٔ مصنوعی پنهان کند.** (پارسی‌پور ۲۶۱) ○ **آنهایی‌که در دنیا زیاد زجر کشیده‌اند، ماسکی روی صورتشان زده‌اند.** (علوی[2] ۴۷) ○ **نتیجهٔ تمام مساعی... فقط به این یک نقطه منتهی می‌شود که دشمن مترقب چندین‌سالهٔ ایران حالا ماسک خود را از رو برداشته.** (دهخدا[2] ۲۵۱/۲)

☜ ▪ **ماسکِ کسی را برداشتن** آشکار کردن قصد و نیت او؛ چهرهٔ واقعی او را نشان دادن؛ او را رسوا کردن: **بالاخره ماسکش را برداشتم، مجبور شد نیت واقعی‌اش را برزبان آورَد.**

ماسه‌کش māse-ke(a)š (قد.) رمال: **نه شانه‌بین نه ماسه‌کشم من نه فال‌گیر/ نه سیمیانگارم و نه کیمیاگرم.** (قاآنی)

ماسیدن mās-id-an ۱. بی‌حرکت شدن و باقی ماندن: باز حمید ماسیده جلو کتاب‌فروشی‌ها. (رحیمی: داستان‌های نو ۲۷) ۲. نفع داشتن؛ فایده داشتن؛ عاید شدن: خوب به‌فرض آدم‌حسابی باشد، چی به من و تو می‌ماسد؟ (← میرصادقی[1] ۷) ۳. به‌انجام رسیدن؛ به‌ثمر رسیدن: دیدم توطئهٔ ما دارد می‌ماسد. (جمال‌زاده[16] ۲۰۰) ○ با این‌همه دروغ... قراردادی که جناب لرد کرزن به‌قول خودش جمله‌به‌جمله... املاکرده و سراپا بر نفع ایران بود نماسیده. (مستوفی ۳/۱۵۰) ۴. به‌پایان نرسیدن و ادا نشدن چنان‌که خنده در لب و حرف در دهن: خنده روی لب‌هایش ماسید. ○ چشم باغبان که به سرووضع شهرام افتاد حرف توی دهانش ماسید. (گلابدره‌ای ۱۷۹) ۵. رسیدن: عقلم نمی‌ماسد. (دهخدا: لغت‌نامه[1])

ماسیده mās-id-e انجام‌نشده؛ کامل ادانشده: سارا پشت این قیافه‌های آرام و لبان خموش، خنده‌های خشک، خشم‌های ماسیده، و کینهٔ یخ‌زده می‌بیند. (علوی[3] ۷۸)

ماش māš

● **یک ماش** مقداری کم به‌اندازهٔ یک عدد ماش: روزی یک ماش تریاک می‌خورد.

ماشاءالله mā.šā'.a.llāh ۱. هنگام تعجب و تحسین، برای دفع چشم بد گفته می‌شود؛ چشم بد دور: ماشاءالله برای خودش خانمی شده. (← الاهی: داستان‌های نو ۱۶۲) ○ گردنش افراشته‌است، ماشاءالله یک سینه داشت به این پهنی. (← محمود[2] ۱۴۵) ○ ماشاءالله خامه‌ات که عنبربیز است و آمه‌ات عبیرآمیز و نامه را عطرآمیز می‌کنی. (قائم‌مقام ۳۷) ۲. برای بیان تعجب یا تمسخر گفته می‌شود: بعداز مدتی وهاب سهیلی که ماشاءالله خوش‌خواب است، بغل دستم کم‌کمک از خواب بیدار می‌شود. (فصیح[1] ۱۳) ○ ازحیث فهم و شعور ماشاءالله برادر گوسفند هستند. (جمال‌زاده[17] ۷۹) ۳. هنگام تعجب برای تقبیح یا اعتراض گفته می‌شود: ماشاءالله، عجب رویی دارد.

ماشین māšin ابزاری که با آن موی سروصورت را اصلاح می‌کنند: کله‌اش که با ماشین دو زده شده صاف به تنه‌اش چسبیده. (دیانی ۱۱۶) ○ میرزاحسین‌علی... ریش خودش را همیشه با ماشین می‌زد، خیلی متواضع و کم‌حرف بود. (هدایت[5] ۱۳۰)

● **ماشین شدن** اصلاح شدن (سروصورت) با ماشین: کله‌ها ماشین شده‌بود و بعضی‌ها یخهٔ سفید داشتند و پای بیش‌ترشان گیوه بود. (آل‌احمد[5] ۱۶)

● **ماشین کردن** موی سروصورت را با ماشین کوتاه کردن: سرش را ماشین کرده‌بود.

● **ماشینِ مشدی‌ممدلی** هر اتومبیل قراضه، کهنه، و خراب که به‌سختی حرکت می‌کند: ماشین مشدی‌ممدلی نه بوق دارد نه صندلی. (از یک‌ترانه)

ماشین‌کوکی m.-kuk-i ملعبهٔ دست دیگران: از خودش اختیار نداشت و شده‌بود ماشین‌کوکی سازمان.

ماشینی māšin-i ۱. ویژگی کاری که نیاز به فکر ندارد؛ مکانیکی: کارها خیلی ماشینی است. ○ درموقع این‌گونه کارهای ماشینی احتیاجی به شعور و فکر نداشت. (آل‌احمد[4] ۱۵۶) ۲. همانند ماشین سریع و یک‌نواخت: زندگی ماشینی.

مال māl چیز دندان‌گیر و درخورتوجه: می‌گفت حریف‌های واقعی او کشتی‌گیر بلغاری و کشتی‌گیر ژاپونی است که تازه آنها هم مالی نیستند. (میرصادقی[4] ۲۵۰) ○ نگاهم دنبالش است. صدای راننده را می‌شنوم بد مالی نیست‌ها. (محمود[1] ۱۷۸) ○ ـ آلمان که بودی ندیدیش؟ ـ که چی؟ ـ می‌خواستم ببینم هنوز مالی هست یا نه؟ (گلشیری ۳۰)

● **مالِ چیزی (کاری) نبودنِ کسی** قادر به انجام آن نبودنِ او یا لیاقت آن را نداشتنِ او: زیادی حرف بزنی، حسابت را می‌رسم. ـ تو مال این حرف‌ها نیستی، بهتر است بی‌خود تهدید نکنی. ○ می‌خواهد یک باغ بزرگ بخرد. ـ نه‌بابا، او مال این کارها نیست.

● **مالِ مردم [را] خوردن** دارایی آنان را دزدیدن یا به عناوین دیگر تصاحب کردن: با همین کچلک‌بازی‌ها دارای سروسامان شده‌است و مال مردم را می‌خورَد. (جمال‌زاده[11] ۸۰) ○ یکی مال مردم به تلبیس

خورد/ چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. (سعدی[۱] ۱۹۰)
▪ **مالِ مفت** ثروت و دارایی‌ای که بدون زحمت به‌دست آید؛ مال بادآورده: **مالِ مفت و دل بی‌رحم.**

مالاکلام mā.lā.kalām (قد.) غیرقابلِ‌وصف: از **نویسندهٔ جوان و فاضل و منورالفکر مقاله، تمجید و تحسین مالاکلام می‌نمودند.** (علوی[۲] ۱۱۱) ○ **او را با من مودتی تمام و انسی مالاکلام و مرا با او محبتی به‌کمال و بمنزلهٔ برادر جانی بود.** (شوشتری ۱۶۰)

☜ ● **مالاکلام شدن** (قد.) کاملاً محقق و مسجل شدن: **روایات مؤکد آیات است و احادیث سدید موافق کلام رشید و قرآن مجید پس محقق و مالاکلام شد.** (جوینی[۱] ۳/۶۶)

مالاندن māl-ān-d-an تنبیه کردن و مغلوب کردن: **یک روزی که آمده‌بود خانهٔ ما، با پدرم نشستند به بحث کردن، چنان پدرم را مالاند و گذاشت کنار که نگو.** (میرصادقی[۶] ۵۳) ○ **عرق‌خورها را بدجوری می‌مالاندم.** (← دریابندری[۳] ۱۸۳)

☜ ▪ **به‌هم مالاندن** ۱. کتک زدن: **از جلو چشمم دور شو وگرنه بهم می‌مالانمت!** ۲. به‌شدت نوازش کردن و درآغوش گرفتنِ کسی: **دلم برایش ضعف می‌رود، می‌خواهم بمالانمش بهم.**

مالش māl-eš ۱. مجازات؛ گوش‌مالی؛ تنبیه: **مأمون به مازیار امر به استیصال و مالش شاپور داد.** (هدایت[۷] ۳۰) ○ **امیرمحمود پدر من است... و مالش‌های وی مرا خوش است.** (بیهقی[۱] ۱۶۲) ۲. (قد.) کوفتگی و ماندگی.

☜ ● **مالش دادن** گوش‌مالی دادن؛ تنبیه کردن: **ما گزند و آزاری به ایشان نمی‌رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می‌شماریم.** (هدایت[۷] ۴۳) ○ **بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی.** (خیام[۲] ۲۵)

● **مالش کردن** (قد.) ● مالش دادن ↑: **محتشم را به مال مالش کن/ بی‌درم را به خون سگالش کن.** (نظامی[۴] ۳۲۲)

● **مالش یافتن** (قد.) ۱. تنبیه شدن؛ مجازات شدن؛ کیفر دیدن: **تفحص اجرام و آثام ایشان به‌حضور خویشان و امرا تقدیم افتد و فراخور آن مالش بلیغ یابند.** (جوینی[۱] ۱/۱۹۸) ○ **گفت که رعیت بی‌ادب گشته‌است... و اگر مالش نیابند ترسم، تباهی پدید آید.** (نظام‌الملک[۲] ۵۸) ۲. کوفته شدن: **بتی کان همه مالش و تاب یافت/ به مالش‌گر آسایش و خواب یافت.** (نظامی[۶] ۲۴۵)

مالک‌الرقاب mālek.o.r.reqāb صاحب‌اختیار: **ایران... قانونی ندارد و سلاطین مالک‌الرقابند.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۱)

مالک‌رقاب mālek-reqāb (قد.) مالک‌الرقاب ↑: **حسین‌قلی‌خان... از هفت‌صد سال پیش، خود و پدرانش را سرپرست یا مالک‌رقاب این مردم پریشان می‌داند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۵) ○ **در هیچ کتاب مسطور نیست که هرگز هیچ پادشاه را که مالک‌رقاب امم بوده‌اند، لشکر چون لشکر تتار میسر شده‌است.** (جوینی[۱] ۱/۲۱) ○ **جمله بدین داوری بر درِ عنقا شدند/ کوست خلیفهٔ طیور، داور مالک‌رقاب.** (خاقانی ۴۳)

مالک‌رقابی m.-i (قد.) صاحب‌اختیار بودن؛ مهتری: **زمین را مهیا به مالک‌رقابی/ فلک را مسما به صاحب‌قرانی.** (فرخی[۱] ۳۹۲)

ماله māl-e

☜ ● **ماله کشیدن** رفع‌ورجوع کردنِ کار یا سخنی ناپسند: **ماله نکشید، این کار هیچ‌نوع قابل‌توجیه نیست.**

ماله‌کشی m.-keš-i رفع‌ورجوع کردنِ عمل یا سخن ناپسند: **بعد که دروغش معلوم شد، شروع کرد به ماله‌کشی.**

مالیخولیا mālixuliyā توهّم: **از آن روز هرزمان یاغی شده، دچار مالیخولیای افکار، شک‌وتردید، الحاد، و ایمان می‌شوم.** (شهری[۳] ۱۳۲) ○ **من از نگاه او این استنباط را کردم آه، نه این مالیخولیایی بود که به من دست داده‌بود.** (علوی[۲] ۱۴۹)

مالیدن māl-id-an ۱. لغو شدن؛ ازبین رفتن: **همه می‌دانیم مسابقه و شرط‌بندی امسال مالیده[است.]** (دبانی ۷۲) ○ **گفتند: آنچه گفتید، تمام صحیح است... ولی اگر... باز یک آقای دیگر بیاید و بگوید آنچه امروز**

شنیده‌ایم، مالیده... چه باید کرد؟ (مستوفی ۳۹۱/۲) ۲. غلط کردن؛ اشتباه فکر کردن؛ خیال کردن: ـ مالیدی! ـ به همین خیال باش. ○ چانهٔ محکم ناصر تکان می‌خورَد و لب‌های نازکش کش می‌آید و می‌گوید: مالیدی! مرادعلی حالی‌اش نمی‌شود. (محمود[1] ۲۸۵) ۳. (قد.) گوش‌مالی دادن؛ تنبیه کردن: آن نفْس توست که تو را در چشم تو می‌آراید، او را قهر می‌باید کرد و بمالید مالیدنی. (محمدبن‌منور[1] ۱۹۶-۱۹۷) ○ خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری، تا وی را بمالد. (بیهقی[1] ۱۹۹) ۴. (قد.) نکوهش کردن؛ ملامت کردن: بپرس از وی که چون بودست حالش / پس آنگه هم به گفتاری بمالش. (فخرالدین گرگانی[1] ۲۱۷) ○ پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی و پند می‌دادی که ولیعهدش بود. (بیهقی[1] ۱۴۶)

مالیده māl-id-e (قد.) سرکوب‌شده؛ گوش‌مال‌شده؛ مجازات‌شده: کدام نکوکاری را این منزلت تواند بود که مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده؟ (نصرالله منشی ۷)

☜ • **مالیده داشتن** (قد.) تنبیه کردن؛ گوش‌مال دادن: اگر مشاورت همه با وزیر کند و عامل دروغ‌زن را مالیده دارد و هرچه وی گوید، برخلاف وزیر، نشنوَد... . (غزالی ۲۰/۱)

• **مالیده کردن** لغو کردن؛ نادیده گرفتن: تمام دستورالعمل‌های ولایات را که برطبق نظریهٔ امین‌الدوله... نوشته‌شده... مالیده‌کردند. (مستوفی ۳۰/۲)

مامان māmān ۱. دوست‌داشتنی؛ زیبا؛ مامانی: چه‌قدر لباست مامان است، ازکجا خریده‌ای؟ ○ ببین چه چیز مامانی برایم آورده، ماه است. (میرصادقی[6] ۱۳۴) ۲. معشوقه؛ مِترِس: ناکس دست مامان من را ماچ می‌کنی؟ برو گم‌شو دزد ناموس. (← مدنی ۶۰) ۳. سرپرست زنان خودفروش؛ خانم‌رئیس: ملوس‌خانم، خاطرت خیلی عزیز است که مامان تو را فرستاده، آن دفعه‌ها پروین می‌آمد حسابی عشق می‌کرد، از آن آقایان است، دست‌به‌جیبش خوب است. (← میرصادقی[9] ۹۰)

مامانی m.-i خوشگل و دوست‌داشتنی؛ ملوس: الآن چهار ماه است که یک نوهٔ مامانی دارم. (علوی[3] ۶۴)

ماندن mān-d-an ۱. زنده ماندن: بعید می‌دانم که این بچه بمانَد، چون خیلی لاغر و نحیف است. ○ پیغمبران... غم فردا نخوردند و دل در دنیا نبستند و از ملوک هیچ‌کس بنماند. (بحرالفوائد ۲۷۱) ○ از آن بیش دشمن نبیند کسی / وگر چند مانَد به گیتی بسی. (فردوسی[3] ۲۲۵۲) ۲. متحیر بودن؛ متعجب بودن: مانده‌ام که کمال به چه‌چیز او نگاه می‌کند. (دیانی ۴۳) ○ مانده‌بود چه‌کار کند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۱) ○ باکالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده‌بود. (بیهقی[1] ۲۸۳-۲۸۴) ۳. (قد.) زنده گذاشتن: مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نمانَد پس‌از وی بسی. (سعدی[1] ۱۸۸) ○ گرفتندشان درمیان پیش‌وپس / از ایشان نماندند بسیار کس. (اسدی[1] ۲۹۱) ○ نه شنگل بمانم نه خاقان نه چین / نه یک تن ز گُردان توران‌زمین. (فردوسی[3] ۸۳۴) ۴. (قد.) عاجز شدن از انجام کاری؛ خسته شدن: ز من به قافله‌سالارِ راه عشق بگوی / که ناقه مانده و دردست محمل افتاده‌است. (فیضی: گنج ۵۶/۳) ○ بماند مرکبش و استران بمانده شدند / زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار. (فرخی[1] ۱۰۳) ○ چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند. (فردوسی[3] ۴۶۱) ۵. (قد.) رنجیدن: شنیدم که باری سگم خوانده‌بود / که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود. (سعدی[1] ۱۴۶)

☜ ▪ **ماندن از چیزی (کسی)** ۱. محروم شدن و بی‌نصیب شدن از آن (او)؛ جدا شدن از آن (او): از مهمانی ماندم، به‌کارهای خودم هم نرسیدم. ○ منه لب بر لب هر بوسه‌جویی / که تا زآن دلبر زیبا نمانی. (مولوی[2] ۱۵۷/۷) ○ ز پیمان تو سر تکردم تهی / وگرچه بمانم ز تخت مهی. (فردوسی[3] ۵۱۲) ۲. عقب ماندن از آن (او)؛ کم آوردن دربرابر آن (او): نترس آنها ازهم نمی‌مانند، ازپس هم برمی‌آیند.

▪ **ماندن از کاری** (قد.) ناتوان شدن از انجام آن؛ بازماندن از انجام آن: دَمشان کوتاه شود و از سخن گفتن بمانند. (اخوینی ۵۴۰)

▪ **ماندن در (تو[یِ]) کاری (چیزی)** ۱. از ادامهٔ

آن بازماندن یا از انجام آن عاجز شدن: **من که توی همین هم مانده‌ام، نمی‌دانم چه‌کارش بکنم ○ یک کاری کرده تویش مانده‌است.** ○ **مجلس تمام گشت و به‌آخر رسید عمر/ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.** (سعدی[۲] ۵۱) **۲.** (قد.) التزام داشتن به آن؛ پای‌بند بودن به آن: **جز دل من کز ازل تا به‌ابد عاشق رفت/ جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند.** (حافظ[۱] ۱۲۱)

ماندنی m.-i ویژگی آن‌که زنده بماند: **حالش خیلی وخیم است، بعید است که ماندنی باشد.**

مانده mān-d-e **۱.** محروم و بی‌نصیب: **از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده.** ○ **روز چهارم هم جسد... مردی را پیدا کرده‌بود که انگشت وسطی دست راستش رفته بود، ازاین‌جاکه مانده‌ورانده شده‌بود، راه عوضی رفته‌بود.** (مینوی[۳] ۲۸۲) **۲.** (قد.) زنده؛ درقید حیات: **به برکات تربت‌های مشایخ ماضی... و به همت‌های مشایخ و عزیزان مانده، این بلا دفع کرده‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۰) **۳.** (قد.) میراث؛ مرده‌ریگ: **بخشش او را وفا نداند کردن/ ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون.** (فرخی[۱] ۲۸۹)

■ **از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده** محروم و بی‌نصیب از همه‌چیز و همه‌جا: **من لش و تنبل هستم... از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده.** (هدایت[۴] ۲۶)

مانع māne' مشکل؛ ایراد؛ اشکال: **در این کار مانعی نمی‌بینم.**

• **مانع تراشیدن** به‌وجود آوردن مانع: **آنان هزار مانع می‌تراشیدند و اینان شمشیر تکفیر می‌کشیدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰)

• **مانع داشتن** اشکال داشتن؛ مشکل داشتن: **زمین بی‌آب... و تقسیم آن بین یک‌عده سودی ندارد و مانعی هم ندارد.** (مصدق ۳۵۵) ○ **می‌خواهی باهم حرف بزنیم؟ مانعی ندارد.** (هدایت[۹] ۱۵)

مانع‌الرکاب māne'.o.r.rekāb (قد.) ستوری که نگذارد کسی بر او سوار شود؛ چموش: **اسب عرون... هم بد بُوَد و مانع‌الرکاب و سرکش و شموس...** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

مانع‌تراشی māne'-taraš-i به‌وجود آوردن عاملی بازدارنده دربرابر انجام کاری به‌عمد؛ بهانه آوردن؛ بهانه‌تراشی: **اجازهٔ پدر... اگر شکل مانع‌تراشی به‌خود بگیرد، اعتبار ندارد.** (مطهری[۴] ۶۵)

مانور mānovr **۱.** ترفند و تدبیر یا رفتار و حرکات زیرکانه در انجام کاری: **سرمایه‌داری جهانی... قادر است ملتی را با مانورهای اقتصادی و نظامی از هستی ساقط کند.** ○ **داریوش... با هزار ظریف‌کاری و مانور پدرش را راضی کرده برایش یک گیتار بخرد.** (دیانی ۱۴۴) **۲.** نمایش و ادا: **این کارهای او همه‌اش مانور است.**

■ • **مانور دادن ۱.** پرداختن به رفتار و حرکات زیرکانه: **اگر صندلی من کنار شری افتاد، مانور کوچکی می‌دهیم... و در بازگشت صندلیمان را عوض می‌کنیم.** (دیانی ۱۴۹) **۲.** نمایش دادن: **ماشین آخرین‌سیستمش را سوار می‌شود و می‌آید جلو ما مانور می‌دهد.**

ماومنی mā-vo-man-i (قد.) تکبر؛ خودپسندی: **از ماومنی و چندوچونی/ حاصل نشود مگر زبونی.** (؟: مخبرالسلطنه ۱۸۱) ○ **نردبان خلق این ماومنی‌ست/ عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست.** (مولوی[۱] ۲/۴۲۱)

ماه māh **۱.** بسیار خوب و دوست‌داشتنی: **البته غزل هم دختر ماهی است.** (مؤذنی ۶۶) ○ **این وسیلهٔ کوچک کمکت می‌کند که با یک دختر ماه آشنا بشوی.** (تنکابنی ۵۲) ○ **محض رضای خدا و گیس سفید من دست ازسر پسر ماه و ماماتی من بردار.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵) **۲.** زیبا؛ قشنگ: **چه‌قدر راحت شدم آنها چه بود؟ یک مشت پشم و مو مثل پاچه‌بز، این خوب است، این ماه است.** (← شاهانی ۱۳۳) **۳.** به‌صورت دل‌نشین و زیبا: **یک دفعه بنا کرد به آواز خواندن، چه آوازی، عالی، ماه می‌خواند.** (میرصادقی[۶] ۱۶۶) **۴.** ماه نهم بارداری یا زمان زایمان. نیز ← پابه‌ماه: **شیرینی درد را در همهٔ رگ‌وپی‌اش حس می‌کرد. دیگر آن‌قدرها به ماهش نمانده‌بود.** (دولت‌آبادی[۱] ۷) **۵.** (قد.) دختر، پسر، زن، یا مرد زیباروی: **ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را.**

(حافظ[1] ۸) ○ قاضی صاعد را از نیکورویی که بود، ماه نیشابور گفتندی. (محمدبن‌منور[1] ۷۳) ○ ز کشتن رهانم من این ماه را/ مگر زین پشیمان کنم شاه را. (فردوسی[3] ۱۶۹۱) **۶.** (قد.) چهرهٔ زیبا: **ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی/ لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی.** (حافظ[1] ۳۰۱) ○ **همی‌گفت وز نرگسان سیاه/ ستاره همی‌ریخت بر گِردِ ماه.** (اسدی[1] ۳۳) **۷.** (قد.) تصویر یا پیکرهٔ ماه که به‌عنوان شیء زینتی به‌کار می‌رود: **خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم/ خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را.** (فروغی: ازصباتانیما ۸۵/۱) ○ **چو برزد سر از کُه درفش بنفش/ مه نو شدش ماهِ روی درفش.** (اسدی[1] ۱۱۰) **۸.** (قد.) فصل: **المنةلله که این ماه خزان است/ ماهِ شدن و آمدن راه رزان است.** (منوچهری[1] ۷)

■ **ماه [را] به گِل اندودن** (قد.) حقیقت را پنهان کردن: **نتوان راز نهان داشت ز خلق/ نتوان ماه براندود به گِل.** (قطران ۴۸۶)

■ **ماه زیر ابر [پنهان] نماندن** سرانجام آشکار شدنِ حقیقت: **ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی‌ماند، سرانجام مردم می‌فهمند که موضوع چه بوده؟**

■ **ماهِ عسل (ماه‌عسل)** نخستین سفر زن‌وشوهر بلافاصله پس‌از ازدواج: **فقط برای این‌که ماه‌عسل آنها را خراب کند... خودش را به بدحالی زده.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۲-۵۳۳) ○ **گاهی... برای ماه‌عسل به این سرزمین می‌آمدند.** (هدایت[6] ۱۱۹)

■ **ماهِ کسی از ابر برآمدن** (قد.) بهبود یافتنِ وضع و حال او: **به دل می‌گفت: امروزی کنم صبر/ که تا فردا برآید ماهم از ابر.** (عطار[8] ۵۷۸)

■ **ماهِ کسی سر آمدن** هنگام زایمان او شدن؛ به روزهای پایان حاملگی رسیدنِ او: **خاله رورو ماهش سرآمده و درمیان اتاق روی دست و زانوی چند زن افتاده و از سختی درد به‌خود می‌پیچد.** (کتیرایی ۳۶۵)

■ **از ماه تا ماهی** (قد.) تمام جهان؛ سراسر دنیا: **اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل/ کمترین مُلک تو از ماه بُوَد تا ماهی.** (حافظ[2] ۹۷۵)

ماه‌پاره m.-pāre زن بسیار زیبا: **خوش به‌حالش که چنین ماه‌پاره‌ای دارد.** (← شهری[2] ۵۵۰/۱) ○ **اگر رسم بود زنان از لب خودگلولهٔ نخی بسازند از لب آن ماه‌پاره کلافی درست می‌شد.** (قاضی ۱۰۳۵)

ماه‌رخ māh-rox

■ **ماه‌رخ رفتن در (تو[یِ]) صورت کسی** به‌یک‌باره ازروی تعجب یا خشم به‌سمت او رفتن و چهره‌به‌چهره شدن با او؛ تو صورت او رفتن؛ تو شکم او رفتن: **تو صورت من ماه‌رخ رفت، دستش بالا آمد. به‌خیالم می‌زند تو گوشم.** (میرصادقی[3] ۵۱) ○ **تکانی خوردم و تو صورتش ماه‌رخ رفتم.** (میرصادقی[1] ۱۲۷)

ماه‌زده māh-zad-e دیوانه؛ روان‌پریش؛ شیدا: **حالا کسی دیگر شده‌بود، کسی ماه‌زده و مسحور، کسی مؤمن و معتقد.** (ترقی ۲۱۲) ○ **حالا می‌دانست که باید از مینیاتورها بگوید، از سیاه‌دانه که بر رخسار می‌دیدند و خم‌اندرخم گیسو که ماه‌زده را زنجیر بود.** (گلشیری[1] ۱۳۱) ◊ در باور قدما، دیدن ماه نو موجب پریشان‌حالی و آشفتگی افراد روانی و دیوانه و صرعی می‌شود. در برخی از زبان‌های هندواروپایی نیز کلمه‌ای که منسوب به ماه است یا از آن مشتق شده، معنی دیوانه می‌دهد.

ماه‌گرفتگی māh-gereft-e-gi لکه و کبودی‌ای که بر اندامی از بدن به‌طور مادرزادی وجود دارد: **تنها عیبش این است که روی دست چپش ماه‌گرفتگی دارد.** (محمدعلی ۴۹) ○ **لکهٔ بدنامی و بی‌آبرویی چون لکهٔ ماه‌گرفتگی بر چهره‌اش نشسته، پاک‌شدنش متعذر می‌آمد.** (شهری[3] ۲۶۶) ◊ در باور قدما، هنگام خسوف (ماه‌گرفتگی) هرگاه زن بارداری بر نقطه‌ای از شکمش دست بزند بر آن عضو جنین که دست مادر برروی آن برخورد کرده، لکهٔ کبودی پدید می‌آید.

ماه‌گرفته māh-gereft-e دچار ماه‌گرفتگی: **جلو روشنایی... لکهٔ ماه‌گرفتهٔ روی پیشانی روشنک را دید و دختر را شناخت.** (هدایت[5] ۱۸۱)

ماهوی mā.hov.i ریشه‌ای؛ بنیادی: **تعلیمات**

اسلامی... اختلاف شرایع را ازنوع اختلافات فرعی می‌داند نه اختلاف ماهوی. (مطهری[1] ۴۴)

ماهی māhi (قد.) جایی که ماهی افسانه‌ای در آن است؛ زیر زمین؛ قعر جهان: یکی را ز ماهی رسانَد به ماه/ یکی را ز ماه اندر آرَد به چاه. (اسدی[1] ۳۰۱) ○ یکی را ز ماهی به ماه آورَد/ یکی را ز مه زیر چاه آورَد. (فردوسی[3] ۲۳۷)

مایه māye ۱. سواد و معلومات؛ دانش و علم: مایه و معرفت، به مردم معدودی منحصر است. (مینوی[3] ۱۷۶) ○ اول او را جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه‌ای ندارد، این کار را به او واگذار کردند. (هدایت[7] ۱۲۵) ○ کسی‌که مایه ندارد سخن چه داند گفت؟/ چگونه پرّد مرغی که بسته دارد پَر؟ (عنصری ۸۳ح.) ۲. توانایی؛ توان: جوانان... اگر این مایه و قدرت را پیدا کردند... در قدم اول... عوامل مفسد و مخرب را ازمیان برمی‌دارند. (اقبال[1] ۵/۴/۴) ○ برای ملت ایران... دوره‌های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده که... از ابراز استعداد و مایهٔ خداداد، ممنوع... گردیده‌است. (فروغی[3] ۹۲) ○ چو مایه ندارم ثنای ورا/ ستایش کنم خاک پای ورا. (فردوسی[3] ۱۰۹۸) ۳. پول؛ مال؛ ثروت: فکر می‌کنی چه‌قدر مایه بالایش رفته؟ (← کریم‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۸۰) ○ آرزو و اهتمام [انسان‌ها] همین است که... برای خود و کسان خود خوراک... فراهم آورند و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند. (مینوی[3] ۲۳۳) ○ کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت/ ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت. (فردوسی[3] ۱۲۶۶) ۴. پولی که برای خرید یا ساخت چیزی هزینه شده: به‌قیمت مایه با ما حساب کن. ○گوشت را علی‌حده به مزد و مایه می‌فروختند که پول گوسفند استهلاک شود. (مستوفی ۴۸۰/۲) ۵. وجه و دارایی اولیه‌ای که شخص آن را دست‌مایه قرار دهد و با آن کار کند تا درآمد و سود کسب کند؛ سرمایه: برای این کار، مایه چه‌قدر داری؟ ○کسانی‌که... یک تومان به ایتام... خرج نمی‌کنند و... [به] مایه دادن به اهل کسب... اعتنا ندارند... بر تزیینات می‌افزایند. (حاج‌سیاح[1] ۹۲) ○سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست/ ازبهر این معامله غمگین مباش و شاد. (حافظ[1] ۶۹) ۶. هزینه؛ خرج: مایه‌اش فقط هزار تومان است. ○ سه نخود تریاک مایهٔ آن خودکشی است که بخورم و سرم را راحت زمین بگذارم. (← شهری[1] ۸۴) ۷. مضمون یا تم در یک نوشته یا نمایش: مایهٔ داستان‌های عاشقانه. ۸. در کُشتی، هرگونه حرکت، گرفتن حریف، و حالتی که زمینه‌ساز اجرای یک فن مشخص باشد: مایهٔ فتیله‌پیچ، مایهٔ سگک. ۹. نصیب؛ بهره: این رمان از سرگذشت شخصی، مایه‌های بسیار دارد. ○ جهان امر از جان وی مایه ندارد، زیراکه در قدس لاهوت سایهٔ جان هر جان است. (روزبهان[1] ۱۳۴) ○ ز دانش چو جان تو را مایه نیست/ بِه از خامشی هیچ پیرایه نیست. (فردوسی[3] ۲۰۲۰) ۱۰. پررویی. ۱۱. اندازه؛ قدر: روشنی و درخشندگی توصیفات و تشبیهات [رودکی] آن مایه هست که انسان را در قبول داستان کوری... او به‌شک بیندازد. (زرین‌کوب[1] ۱۲) ○ هرکه درپیش سخن دیگران افتد، تا مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جهلش بشناسند. (سعدی[2] ۱۸۶) ○ مَلِک چو حال چنان دید، خلق را دل داد/ براند و گفت که این مایه آب را چه خطر. (فرخی[1] ۷۲) ۱۲. (قد.) جاه و مقام؛ ارزش و اعتبار: از نوال منصور سلطان زمان خویش بهره‌مند گردید و پایه و مایه از او یافت. (جرفادقانی ۴۸۷) ○ ز گُردان کسی مایهٔ او نداشت/ به‌جز پیلتن پایهٔ او نداشت. (فردوسی[3] ۴۳۵) ۱۳. (قد.) شایستگی؛ لیاقت: تو مگر سایهٔ لطفی به‌سرِ وقت من آری/که من آن مایه ندارم که به‌مقدار تو باشم. (سعدی[4] ۵۲۰)

■ **مایه‌به‌مایه شدن** فروختن کالایی به نرخ تمام‌شده، بدون کسب سود: شبی خیالات ضرر، که جنسش فروش نرفته و شبی مایه‌به‌مایه شدن، که... چیزی عایدش نشده‌است [نگذاشت که خوابش ببرد.] (شهری[2] ۵۴۶/۱)

■ **مایهٔ ته کیسه** پول اندک که به‌عنوان برکت داشتن جیب یا صندوق به کسی داده می‌شد و او آن را نگه می‌داشت و خرج نمی‌کرد؛ مایه کیسه: از آدم خسیس که پول بگیرند، باید آن را

مایهٔ ته کیسه کرد تا همیشه پول‌دار باشند. (هدایت[12] ۵۹)

▪ **مایهٔ خود را کم کردن** شرم و حیا کردن؛ گستاخی نکردن: به خدا می‌زنم لت‌وپارت می‌کنم‌ها. مایه‌ات را کم کن. (← میرصادقی[3] ۵۲)

● **مایه داشتن** ۱. هزینه داشتن؛ خرج برداشتن: آن روزها زن گرفتن مایه‌ای نداشت. (شهری[3] ۲۲) ۲. پررو بودن؛ رو داشتن: عجب مایه‌ای داری، این تو هستی که باید از خر شیطان پیاده شَوی. (حاج‌سیدجوادی ۱۴۵)

▪ **مایه را زیاد کردن** خجالت و حیا را کنار گذاشتن و پررویی کردن: رفیقش روی تشک جابه‌جا شد و باعصبانیت گفت: تو هم دیگر داری مایه‌ات را زیاد می‌کنی‌ها. (پهلوان: نادرویش ۱۷ : فرهنگ‌معاصر)

▪ **مایه را سفت کردن** پررویی کردن؛ گستاخی کردن: [ارباب می‌گوید:] امتحان اول را که خوب گذراندی. مایه را سفت می‌کنم، می‌پرسم: امتحان‌های دیگری هم هست؟ (شاملو ۶۰۰)

● **مایه کردن** ۱. چاشنی قرار دادن: محمدحسین‌یزدی... خنده را مایه کرده، گفت: سابق بر این، یزدی‌ها دخترها را خیلی جوان شوهر می‌دادند. (مستوفی ۳۹۲/۳ح.) ۲. (قد.) سرمایه‌ساختن؛ دست‌مایه کردن: نشاید خوی بد را مایه کردن/ بزرگان را چنین بی‌پایه کردن. (نظامی[3] ۳۱۲) ○ خِرَد بر دل خویش پیرایه کرد/ به رنج تن از مردمی مایه کرد. (فردوسی[3] ۱۸۸۳)

● **مایه گذاشتن (رفتن)** صرف کردنِ هزینه، وقت، و نیرو برای پیش‌برد امری: پدرش خیلی این‌طرف‌وآن‌طرف زده. خیلی مایه گذاشته‌است. (← میرصادقی[1] ۱۶) ○ فلان‌فلان‌شده حاضر نیست... هزارتومان مایه بگذارد. (حجازی ۱۲۶) ○ آنها ظاهراً هم‌دردی می‌کردند، ولی هیچ‌کدام حاضر نمی‌شدند برای چاپ از کیسهٔ فتوت خود حتی یک شاهی مایه بروند. (هدایت[6] ۶۳)

▪ **مایه گذاشتن از چیزی** خرج کردن یا فدا کردن آن برای پیش‌برد امری: حاضر نیستند سرِ سوزنی از زندگی‌شان مایه بگذارند. (← میرصادقی[1] ۳۳) ○ رعیت‌های خیلی فقیر... می‌بایست از جو پاییزهٔ خویش، مایه بگذارند. (اسلامی‌ندوشن ۳۱)

▪ **مایه گذاشتن از خود** از امکانات و مال خود برای کسی یا انجام کاری استفاده کردن: هیچ‌کس حاضر نیست ذره‌ای از خودش مایه بگذارد. (دریابندری[1] ۱۱۰) ○ اکنون‌که تو چندان مایه‌ای از خود نمی‌گذاری... تقاضای مرا... رد مکن. (قاضی ۳۶۳)

▪ **مایه گذاشتن از کسی** از جان، عمر، و امکانات او استفاده کردن برای پیش‌برد امری: از من چرا مایه می‌گذاری، به جان خودت قسم بخور. ○ صاحب‌خانه از هیزم‌شکن مایه گذارده، قسم می‌خورَد. (شهری[2] ۷۳/۲)

▪ **مایه گذاشتن از کیسه (کیسهٔ خود)** از پول و سرمایهٔ خود صرف کردن برای انجام امری: حداقل فرایضی که نمی‌بایست دراجرای آنها از کیسه مایه گذاشت، به‌جا آورده‌می‌شد، مانند نماز یا روزه. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ من... از کیسهٔ خود مایه گذاشتم. (نظام‌السلطنه ۶۳/۲) ○ یک شب بنده دو تومان از کیسهٔ خودم مایه گذاشتم. (طالبوف[2] ۲۱۴)

▪ **مایه گذاشتن برای کسی** حداکثر توان، وقت، و امکان خود را برای رفاه، پیش‌برد کار، یا محترم داشتنِ او به‌کار بردن: خلاصه برایش خیلی مایه می‌گذارد. (دریابندری[3] ۵۸) ○ کوکان پشت گوش را خاراند... بهانه نیاور کوکان! تو برای من مایه نگذاشتی! (علی‌زاده ۳۶۷/۲)

● **مایه گرفتن** (قد.) ارزش و بها یافتن: ور ز جود تو مایه گیرد روح/ ذات او صورتی شود پیدا. (ابوالفرج‌رونی: دیوان ۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۰۵/۳) ○ روزی که سایه آرَد بر تیغ او سپر/ روزی که مایه گیرد از تیر او کمان. (فرخی[1] ۳۳۰)

▪ **مایه گرفتن (آمدن) برای کسی** بدگویی کردن از او و به دردسر و مخمصه انداختنِ او: حاج‌عمو برای چه به خانهٔ آنها آمده‌بود؟ باز چیزی به گوشش رسانده‌اند و برای او مایه آمده‌اند. (میرصادقی[6] ۱۸۰) ○ هم‌قطاران... خبردار شده بدون فوت وقت و

فرصت زیرجلکی بنای شیطنت را گذاشته، برایش مایه گرفته‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۳۳) ○ **خدیجه... برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداعلی برایم مایه می‌گرفت.** (هدایت[۵] ۸۱)

■ **از مایه خوردن** بدون کسب درآمد از سرمایه خرج کردن و امرارمعاش کردن؛ از جیب خوردن: **چند سال است که از مایه می‌خورَد و کار نمی‌کند.** ○ **رسول به پسرش وصیت می‌کند، پسر جان، سعی کن از مایه نخوری.** (شهری[۲] ۵۰/۱)

■ **بی مایه فطیر است** هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بدون مهیا بودن امکانات و وسایل، کارش را پیش ببَرَد؛ بدون خرج کردنِ پول و سرمایه‌گذاری از پیش نمی‌رود: **هرکاری قاعده‌ای دارد و بی مایه فطیر است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ **بی مایه فطیر است دخترا برویم سر امکانات.** (علی‌زاده ۱۰۸/۲) ○ **به زن‌ها... چشمک‌زنان اشاره می‌کنیم... یک‌عده... تبسم‌کنان انگشتان را روی‌هم لغزانده به ما حالی می‌کنند که بی مایه فطیر است.** (مسعود ۱۰۷)

مایه‌تیله m.-tile دست‌مایهٔ مختصر؛ سرمایهٔ اندک: **برای برگرداندنِ مایه‌تیله به مرخصی‌های آزاد... [می‌رفتند.]** (شهری[۴] ۳۷۰/۵) ○ **من هم دیدم جوان بااستعدادی است مایه‌تیله دستش دادم.** (← هدایت[۳] ۲۶)

مایه‌دار māye-dār ۱. مفصّل؛ درست‌وحسابی: **اما اگر می‌خواهی فحش چارواداری مایه‌دار بشنوی، به... ژاندارم گوش بده.** (شاملو ۲۷۳) ○ **ملارحمت... دربارهٔ ضرورت یک آغل بزرگ... به‌رسم طرح عمل پیش‌نهاد کرد و دست زدن‌های مایه‌دار مردم را علامت قبول... دانسته، تشکر کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۵۳-۵۴) **۲.** پُر؛ انباشته: **در این کار هم به پیشرفت‌هایی نائل آمد... کشکولش هر روز از روز پیش مایه‌دارتر گردید.** (شهری[۱] ۴۳۲) **۳.** بامعلومات؛ باسواد؛ دانا: **استاد مایه‌داری است.** ○ **بیامد ز دژ جهن با ده سوار/ خردمند و با دانش و مایه‌دار.** (فردوسی[۳] ۱۱۴۷) **۴.** بااستعداد؛ آمادهٔ فراگیری: **بچهٔ مایه‌دار و زرنگی است.** ○ **یک شبانه‌روز مصاحبت با او کافی بود تا یقین کنم که مایه‌دار است.** (علوی[۳] ۹۴) **۵.** ثروت‌مند؛ مال‌دار؛ سرمایه‌دار: **از آن تاجرهای مایه‌دار است. اگر بخواهی، کمکت می‌کند.** ○ **الاهی... ور حساب تو با مایه‌داران است، من درویشم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۶) ○ **درم خواست وام ازپی شهریار/ بر او انجمن شد بسی مایه‌دار.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۲) **۶.** (قد.) امین و مورداعتماد: **به‌حکم ضرورت... من... مقدّم و بارسالار و مستظهر و مایه‌دار آنان بودم.** (زیدری ۱۰۲) **۷.** (قد.) پشتیبان؛ حامی: **کنون مایه‌دار تو گشتاسب است/ به‌پیش وی اندر چو جاماسب است.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۴) **۸.** (قد.) ستبر؛ عظیم؛ بزرگ: **به بالا برآمد به دژ بنگرید/ یکی مایه‌دار آهنین باره دید.** (فردوسی[۳] ۱۳۸۹)

مایه‌دست māye-dast سرمایهٔ اندکی که با آن شروع به‌کار می‌کنند؛ دست‌مایه: **مایه‌دستم فقط همین پول است، چیز دیگری در بساط ندارم.**

مایه‌ستان māye-setān (قد.) محل کسب درآمد و سود: **بهتر از این مایه‌ستانیت نیست/ سود کن آخر که زیانیت نیست.** (نظامی[۶] ۱۴۰)

مایه‌سوز māye-suz آن‌که سرمایه‌اش را ازدست داده‌است؛ ورشکسته: **تاجر سرمایه ازدست داده، همه را مایه‌سوز می‌خواهد.** (شهری[۳] ۳۱۹) ○ **چه گویم خود چها آمد به روزم/ چه‌سان کردند ایشان مایه‌سوزم.** (ایرج:گنج ۲۷۱/۳)

مایه‌سوزی m.-i وضع و حالت مایه‌سوز؛ ورشکستگی: **عده‌ای از هم‌شهریان... [امین‌الدوله]... روانهٔ تهران می‌شوند که جز پریشانی و مایه‌سوزی... چیزی نصیبشان نمی‌گردد.** (شهری[۲] ۳۸۴/۱)

مایه‌کاری māye-kār-i ۱. قیمت تمام‌شدهٔ کالا بدون احتساب سود: **او به موسی قسم می‌خورد که آنچه گفته، مایه‌کاری است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ **صد قسم خورد که از قیمت مایه‌کاری هم... مبلغی ضرر می‌کند.** (علوی[۲] ۱۱۲) **۲.** بدون احتساب سود: **لطفاً مایه‌کاری حساب کن!** ○ **بالاخره یک مشتری**

چاق‌وچله پیدا می‌کند. مگر این‌که جنس نامرغوب باشد که تازه آن‌هم مایه‌کاری ردش می‌کند. (میرصادقی[6] ۱۵۰) ۳. ازروی خلوص و بدون چشم‌داشت و توقع: دستهٔ خود را به این تکیه می‌بردند و مایه‌کاری سینه‌زنی می‌کردند. (مستوفی ۱/۳۰۸)

مایه‌کیسه māye-kise ← مایه ▪ مایهٔ ته کیسه: سکه برای دشت اول سال گذاشته‌بودند، دست‌لاف نموده و ته کیسه دوخته مایه‌کیسه بکنند. (شهری[2] ۴/۱۰۴)

مایه‌ور māye-var (قد.) ۱. صاحب مال و ثروت؛ ثروت‌مند: یکی مایه‌ور مرد بازارگان/ شد از کاروان دوست با پهلوان. (اسدی[1] ۲۲۰) ○ نوشتند کز روم صد مایه‌ور/ همی‌باز خرّند خویشان به زر. (فردوسی[3] ۲۱۳۸) ۲. بزرگوار؛ گران‌مایه: چنین مایه‌ور باگهر شهریار/ همی از تو کُشتی کند خواستار. (فردوسی[3] ۶۴۴) ۳. باشکوه؛ مجلل: چو پیش آمدش نصر بنواختش/ یکی مایه‌ور پای‌گه ساختش. (فردوسی[3] ۱۵۹۲) ۴. باارزش؛ پربها: همان مایه‌ور تیغ الماس‌گون/ که سلم آب دادش به زهر و به خون. (فردوسی[3] ۱۲۷۰)

مائی mā'.i (قد.) فصیح و بلیغ؛ شیوا: هستند جز تو این‌جا استاد شاعرانی/ با لفظ‌های مائی، با طبع‌های ناری. (منوچهری[1] ۱۰۱)

مایی mā-y(')-i (قد.) خودپرستی؛ تکبر.

☜ ▪ **مایی‌ومنی** (قد.) خودپرستی؛ تکبر: در بحر مایی‌ومنی افتاده‌ام بیار/ می تا خلاص بخشدم از مایی‌ومنی. (حافظ[1] ۳۳۹) ○ از شرکت مایی‌ومنی خلاص یابد. (نجم‌رازی[1] ۲۹۴ح.)

مباح mobāh

☜ ▪ **مباح بودنِ خون کسی** جایز بودنِ کشتنِ او: پیش درویشان بُوَد خونت مباح/ گر نباشد درمیان، مالت سَبیل. (سعدی[2] ۱۸۴) ○ حجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد، خون او مباح بُوَد. (ابن‌بلخی ۱۴۰)

▪ **مباح بودنِ مال کسی** جایز بودنِ تصرف و غارت کردنِ مال او: عجز و الحاح... عاجزانه به‌درگاه ملوکانه کردیم که پادشاه اسلام تکلیفی... برای مباح بودن جان... و مال ما معیّن نماید. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۶)

▪ **مباح شدنِ خون کسی** جایز شدنِ کشتنِ او: لاجرم کفار را شد خون مباح/ هم‌چو وحشی پیش نُشّاب و رِماح. (مولوی[1] ۱/۲۰۴)

▪ **مباح کردنِ (گردانیدنِ) خون کسی** کشتنِ او را مجاز دانستن؛ به کشتنِ او فتوا دادن: خواهرجان این حرف‌ها چیست می‌زنی؟ اگر بشنوند، کافرت می‌خوانند، خونت را مباح می‌کنند. (← شهری[1] ۳۹۴) ○ خون همگان مباح گردانید و چندان‌که می‌کشتند، خون نمی‌رفت. (ابن‌بلخی[1] ۲۷۷)

مبادا ma-bād-ā سختی و مشقت؛ پریشانی: روز مبادا.

مبادله mobādele گفتن و شنیدن سخنی: پس‌از مبادلهٔ سلام‌وعلیک از سبب تفکر او سؤال کرد. (مستوفی ۳/۶۶) ○ «تو نمی‌دانی» و «تو نمی‌فهمی» دربین ایشان مکرر در مبادله بود. (طالبوف[2] ۷۴)

☜ • **مبادله‌کردن** مبادله ↑: بسیار کوشید تا اقلاً چند کلام با رقیه مبادله کند. (علوی[3] ۶۴)

مباسم mabāsem (قد.) لب و دهان: سر از بالینِ مشرق برگرفت و دندان سپید از مباسم آفاق بنمود. (وراوینی ۵۸۱)

مباشرت mobāšerat (قد.) هم‌خوابگی؛ جماع: آداب مباشرت با زنان را از کدام رساله خوانده‌بودی؟ (گلشیری[2] ۶۰) ○ زنان... هرگاه رغبت مباشرت در شوهر احساس می‌کردند... به مالیدن تن‌وبدن... او می‌پرداختند. (شهری[2] ۱/۴۸۹) ○ رسم آن جماعت است که خویشتن را از مباشرت جهت حفظ قوّت را صیانت کنند. (جوینی[1] ۱/۱۸۳)

☜ • **مباشرت کردن (نمودن)** (قد.) هم‌خوابگی کردن؛ جماع کردن: بسیار چیزهاست که آن بخوری یاری کند در مباشرت‌کردن، نخستین از او، گوشت میش. (حاسب‌طبری ۱۰۳) ○ راه مردی بر وی بسته ماند چنان‌که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد. (بیهقی[1] ۷۴۸)

مبتلا mobtalā (قد.) عاشق؛ دل‌باخته: ملامت‌گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را/ مگر وقتی‌که در کویی به رویی مبتلا مانَد. (سعدی[4] ۶۹۵) ○ زیرها چون بی‌دلان

مبتلا، نالنده سخت / رودها چون عاشقان تنگ‌دل، گرینده زار. (فرخی[۱] ۱۷۷)

☜ • **مبتلا شدن (گشتن)** (قد.) عاشق شدن: ابراهیم گیلی به عم‌زادهٔ خود مبتلا شد، وی را به زنی کرد. (جامی[۸] ۲۲۲)

مبدء mobde' (قد.) آفریننده؛ خالق: به مکتب جبروت و به علّم‌القرآن / به مبدء ملکوت و، به مبدع‌الارباب. (خاقانی ۵۰)

مبدأ mabda'

☜ ▪ **مبدأومعاد** خداوند و روز قیامت: بعضی که از این دام بلا جَسته به‌زور سعی و اجتهاد، وقوفی در علم مبدأ و معاد پیدا کنند. (قائم‌مقام ۲۹۴) ○ والحق حیف و غبنی تمام باشد که آدمی به این جهان آید و برود نشناخته... چرا آمد و به کجا خواهد رفت... و مبدأ و معاد او چیست؟ (قطب ۸۴)

مبسم mabsem (قد.) لب و دهان: مولد من به کوهی است... از مبسم اوایل جوانی خندان‌تر و از موسم نعیم زندگانی تازه‌تر. (وراوینی ۶۹۶)

مبسوط mabsut

☜ ▪ **مبسوط کردنِ دست کسی** صاحب‌اختیار کردنِ او در امری: مسیونوز را یکی از وسایل قرار دادند که اتابک دست تصرف او را در گمرک و پُست مبسوط کرده و مسلمان‌ها را از کار خارج و ارامنه را اجزا قرار داده‌است. (← نظام‌السلطنه ۲۸۴/۱)

مبسوط‌الید mabsut.o.l.yad (قد.) دارای قدرت و اختیار: مثل عهد میرزاآقاخان و میرزاتقی‌خان صدراعظم‌ها را مبسوط‌الید ... کنید. (نظام‌السلطنه ۱۷۱/۱) ○ اولاد او... به حسن سلوک با اعیان و رعایا طریق مواسات می‌پیمودند و فرمان‌فرمای آن دیار و مبسوط‌الید بودند. (شوشتری ۱۷۳)

مبعث mab'as روز بیست‌وهفتم رجب که محمد (ص) به پیامبری مبعوث شد.

مبلی mobli (قد.) خداوند: با خداوند خوی باید کرد والّا در رنج باشند زیراکه چون خوی با وی کنی در بلا مبلی بینی، بلا بر تو بلا نیاید. (جامی[۸] ۲۹۴-۲۹۵) ○ بلا را نیز که از او دانی هم شُکر واجب است که در آن می مبلی را دانی و از مبلی بینی. (احمدجام ۱۷۳)

متأخر mote(a)'axxer آن‌که درزمان نزدیک‌به حال می‌زیسته‌است: سبب فضایل متقدم بر متأخر به‌حکم این سوابق اثبات می‌افتد. (ابن‌فندق ۶) ○ اما شاعر بدین درجه نرسد الّا که... ده‌هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند. (نظامی‌عروضی ۴۷)

متاخم motāxem (قد.) بسیارنزدیک؛ مقرون: پس ظن متاخم به علم بلکه علم حاصل می‌شود که.... (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/ هیجده)

متارکه motāreke جدایی: ناچار سالی چند که گویی عمری دراز بود، بین خط و من متارکه افتاد. (راهجیری ۱۰۴)

متبلور mote(a)balver نمایان و آشکار: خواست و ارادهٔ جمعیِ مردم در این امر متبلور است.

☜ • **متبلور شدن** نمایان شدن؛ نمود یافتن: امام مسجد... همهٔ هنر تأثیر شخصیت و قوّت بیانش در این‌جا متبلور می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۲)

• **متبلور کردن (ساختن)** نمایان کردن؛ نشان دادن؛ نمود دادن: اسطورهٔ تموز... نیز نمایندهٔ نابودی بهار... بود، همین‌گونه است اوزیریس یونانی که همگی تناوب زندگی و مرگ طبیعت را در اسطورهٔ خود متبلور [می‌کرد.] (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ح.) ○ ملیت دربرابر ملیت‌های دیگر شخصیت خود را متبلور می‌سازد و جان می‌گیرد. (مطهری[۱] ۵۲)

متجاسر mote(a)jāser دارای جسارت در تمرد از قانون و فرمان‌برداری از حکومت؛ گردن‌کش؛ عاصی: رعایت عفاف اهل محل به‌عهدهٔ ریش‌سفیدان محل... بود که... افتادگان را از ستم و تعدی خاطی و متجاوز و متجاسر مصونیت می‌دادند. (شهری[۲] ۴۹۷/۴) ○ روز سه‌شنبه نُهِ مِهر عشایر متجاسر بر بوشهر دست یافتند. (مخبرالسلطنه ۴۵۴)

متجاسرانه m.-āne جسورانه و توأم با گردن‌کشی و طغیان و عدم اطاعت از قانون: به این اقدامات متجاسرانه قناعت نکرده به دهات گرگان‌رود ریخته مبالغی مال و حشم آنها را چپاول کرده برده‌اند. (غفاری ۳۶۰)

متجانس mote(a)jānes (قد.) هم‌آهنگ؛ متناسب: روزی مَلِک‌خوارزم... نظرش بدو افتاد. صورتی متجانس و اعضایی متناسب یافت. (جوینی[1] ۲۶۷/۲)

متجرد motajarred (قد.) مبرا از تعلق‌های مادی: اندیشید که این‌همه امارات پرهیزگاری... و دین‌پروری شاید بُوَد و از عاداتِ متجردان و متهجدان می‌نماید. (وراوینی ۲۵۵)

متحزم motahazzem (قد.) برخوردار و بهره‌مند از چیزی: کسانی‌که به سداد و امانت و تقوی و دیانت متحزمند اندک[اند.] (نصرالله‌منشی ۳۰۷)

متحمل mote(a)hammel ۱. ناچار به تحمل چیزی یا انجام دادن عملی دشوار یا نامطلوب: متحمل هزینهٔ سنگین، متحمل بار زندگی. ○ حالا که شما متحمل زحمت اردوکشی و... هستید، من اقلاً به این کارها برسم. (نظام‌السلطنه ۱۸۵/۲) ۲. بردبار و تحمل‌کنندهٔ ناراحتی و رنج: آدم متحملی است، باوجود تمام مشکلاتی که دارد، روحیه‌اش را حفظ کرده‌است.

☜ • **متحمل شدن** ۱. تحمل کردن: تمام زحمات روزانه را به‌خاطر و به‌عشق او متحمل می‌شدم. (شهری[3] ۲۴۵) ○ آیا... این‌همه زجری... که در این‌جا متحمل می‌شویم، بیهوده است؟ (هدایت[9] ۱۱۲) ۲. (قد.) توجه کردن؛ اعتنا کردن: مخبرالسلطان... دَمِ درب عمارت به اتابک گفته‌بود تأمل بفرمایید درشکه بیاورند همین‌جا سوار شوید، متحمل نشده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ ذوالقدر... از جنگ فرار کرده درراه به‌خدمت نواب‌اشرف [شاه‌اسماعیل] رسیده هرچند شاه او را صدا زده، متحمل نشده. (اسکندربیگ: عالم‌آرای‌عباسی: لغت‌نامه[1])

متداعی mote(a)dā'i

☜ • **متداعی گشتن** (قد.) فروپاشیدن و ویران شدن: دولتی قدیم و مُلکی مستقیم بدان سبب آشفته شد و قواعد آن متداعی گشت. (جرفادقانی ۸۴)

متدرع motadarre' (قد.) مجهز؛ ملبس: ملک‌زاده گفت: شنیدم که شیری بود... به لباس تعزز و تقوا متدرع. (وراوینی ۵۵۹) ○ هرکه متورع باشد و به مدارع صلاح متدرع... او را برقرار بدارد. (وطواط[2] ۴۶)

متر metr ۱. وسیله‌ای به‌صورت نواری باریک برای اندازه‌گیری طول که انواع مختلف دارد: متر خیاطی، متر نقشه‌برداری. ○ مترش را درآورد و شروع کرد به متر کردن. ۲. وسیلهٔ اندازه‌گیری (به‌طور مطلق): گیرم که خواستید به اخلاقیات نمره بدهید، برای این کار متر و معیار شما چیست؟

☜ ▪ **متر کردن خیابان** ← خیابان ▪ خیابان گز کردن.

متراجع motarāje'

☜ • **متراجع گشتن** (قد.) واپس رفتن؛ عقب رفتن؛ کاستی گرفتن: آن فرّ و اقبال اپرویز و پارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت. (ابن‌بلخی[1] ۲۵۳)

مترتب mote(a)ratteb جای‌گیر؛ مستقر: هزار عیب دیگر درش مترتب بود. (غفاری ۳۶)

مترجم motarjem بیان‌کننده: زبانم قاصر است و نمی‌توانم مترجم احساسات خود باشم.

مترس ma-tars (قد.) آنچه موجب ترس و وحشت شود: به یک امید برآید همی نشاط از دل / به یک مترس بتابد همی دل اندر بَر. (مختاری ۱۷۰)

مترسک m.-ak فرد بدون اراده و شخصیت.

☜ ▪ **مترسکِ سرِ جالیز** فرد بی‌اراده و بدون قدرت تصمیم‌گیری؛ لولوی سرِ خرمن: انتظار داری روی یک لنگه‌پا بایستم، باز مترسک سرِ جالیز دیگران باشم؟ (علی‌زاده ۱۰۰/۲) ○ حضرت اقدس ولی‌عهد جز اسم بی‌رسم و مترسک سرِ جالیز چیز دیگری نبود. (مستوفی ۲۰۹/۱)

متزلزل mote(a)zalzel ۱. نااستوار (در شخصیت و عقیده)؛ بی‌ثبات: شخصیت متزلزلی دارد. ○ آدم متزلزلی است، ثبات ندارد. ۲. (قد.) مردد؛ دودل: هرکس در معتقد خویش متزلزل باشد، طالب کمال نتواندبود. (اوصاف‌الاشراف ۹: معین)

☜ • **متزلزل شدن (گشتن)** ۱. حالت نااستواری و بی‌ثباتی یافتن؛ ازحالت ثبات و سکون به‌در آمدن: قدرت و اقتدار ما در خاورمیانه به‌شدت متزلزل شده‌بود. (مصدق ۳۸۴) ○ براثر [جنگ بین‌المللی]

مملکت ما نیز به‌نوبهٔ خود بیش‌تر از توانایی بنیت و طاقت خویش متزلزل می‌گشت. (مستوفی ۳/۱۳) ۲. سست شدن؛ ضعیف شدن: عنایتی که در اوایل به دیانت و حسن اخلاق داشت، اواخر متزلزل شد. (مخبرالسلطنه ۴۳۶) ○ عقیدهٔ عوام متزلزل شود، به وسواس افتد و تبعیت و پیروی پیشوایان دین را نمی‌کنند. (طالبوف[۲] ۱۸۱) ۳. دودل شدن؛ دچار تردید گردیدن: خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده. (علوی[۱] ۴۷) ۴. ازهم پاشیدن؛ متفرق شدن: اجتماع ما متزلزل گردید و مجله نیز ازبین رفت. (مصدق ۸۴)

● **متزلزل کردن (ساختن، نمودن)** ۱. موجب نااستواری امری شدن؛ دچار بی‌ثباتی کردن: در ارکان وجود آنها رخنه نمود و تعادل و توازن زندگانی آنها را متزلزل ساخت. (جمال‌زاده[۱] ۸۸) ۲. سست کردن؛ ضعیف کردن: دورهٔ جمهوری سوم فرانسه هم نتوانسته‌است این عقیده... را... متزلزل کند. (مستوفی ۳/۳۰۵) ۳. دچار ناامنی ساختن؛ ناامن کردن: حدود مراغه را هم خیلی متزلزل نموده‌اند. (امیرنظام ۵۲)

متسوق motasavveq (قد.) آنکه در بازار، هیاهو و غوغا به‌راه می‌اندازد؛ آشوب‌طلب؛ غوغایی: از متسوقان و مضربان و عاقبت‌نانگران و جوانان کارنادیدگان نیز کارها رفته‌است. (بیهقی[۱] ۴۱۸)

متشکر mote(a)šakker

☜ ■ **متشکر بودن از خود** خود را برتر پنداشتن؛ خودپسند بودن: خیلی از خودش متشکر است.

متشمر motašammer (قد.) آماده و مهیا: راه‌ها نگاه می‌داشت... و مستعد و متشمر بایستاد. (جرفادقانی ۲۴۱) ○ گربه خود متشمر و متنمر نشسته‌بود. (وراوینی ۳۹۲) ○ چون صورت حال بشناخت و فضیحت خود بدید به مکابره درآید، ساخته و بسیجیده جنگ آغازد یا مستعد و متشمر روی بگرداند. (نصراللهٔ‌منشی ۹۹)

متصرف mote(a)sarref

☜ ● **متصرف شدن (گردیدن)** (قد.) با زن یا دختری رابطهٔ جنسی پیدا کردن: مردی که با حیله و نیرنگ زنی را متصرف گردیده، فرزندش جز محیل و خادع و نیرنگ‌باز و دروغ‌زن نمی‌شود. (شهری[۳] ۳۴) ○ امیرهوشنگ دختر را متصرف شد. (امیرارسلان ۱۴۰: معین)

متصفح motasaffeh (قد.) صفحه‌به‌صفحه نگاه‌کننده؛ خوانندهٔ (کتاب): آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم تا متصفحان این کتاب... بدان تفرجی کنند. (راوندی ۶۳) ○ آن غرایب کَلِم... به امثال و اشعار... آراسته کردم تا متصفحان این مجموع و متأملان این سطور هریک برحسب نظر و دقت خاطر نصیب گیرند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۴)

متصل mottasel (قد.) خویشاوند؛ وابسته: از نزدیکان و متصلان... بر ارضای یکی از ایشان قادر نبود تا به ارضای همهٔ جماعت چه رسد. (خواجه‌نصیر ۱۵۸)

متصلب motasalleb (قد.) متعصب: نظرم به یکی از آشنایان پارسالهٔ پاریس خود ملقب به تمدن‌الملک افتاد که جوانی... شیرازی و بهایی متصلبی است. (قزوینی: اقبال[۱] ۶/۵ و ۱۲۵/۷)

متعطش mota'atteš (قد.) خواهان و آرزومند: نتیجهٔ قیل‌وقال متعطشان شراب زنجبیل عشق و محبت است. (لودی ۱۹۷) ○ چند خواهی چو من بر این لب چاه/ متعطش به آب حیوانش؟ (سعدی[۴] ۴۸۷) ○ خادم... به جناب معظم و جوار مکرم و مشافههٔ اشرف... به‌غایت نیازمند و متعطش می‌باشد. (خاقانی[۱] ۲۰)

متقاضی mote(a)qāzi

☜ ■ **متقاضیِ اجل** (قد.) مرگِ فرارسنده؛ اجل معلق: بدان مقصد که انصراف نموده‌بود، متقاضی اجل گریبان عمرش گرفت. (آقسرایی ۱۴۴) ○ متقاضیِ اجل دامن و گریبانِ امل او بگرفت. (وراوینی ۱۳۶)

متقلد motaqalled (قد.) وام‌دار؛ نمک‌گیر.

☜ ● **متقلد کردن** (قد.) مرهونِ نیکی کردن؛ نمک‌گیر ساختن: درخت گفت: آنچه تو از من یافتی، اصطناعی بود که تو را به‌واسطهٔ آن متقلد کردم. (وراوینی ۴۰۱)

متلاطم mote(a)lātem دست‌خوش آشفتگی و پریشانی: ذهنش متلاطم است. (محمود[۲] ۴۲)

☜ • **متلاطم شدن (گردیدن)** دست‌خوش جوش‌وخروش شدن؛ آشفته شدن؛ آشفتن: **تماشاگاه مثل‌این‌که معرض طوفان و زلزلهٔ ناگهانی شده‌باشد، متلاطم گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۹)

• **متلاطم کردن (ساختن)** دچار اضطراب و هیجان کردن: **تندبادی... صفحهٔ گیتی را متلاطم ساخت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۳) ○ **پس‌از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت، باز حالش سرجا آمد.** (علوی[۳] ۳۵)

متلک matal-ak

☜ ▪ **متلک بارِ کسی کردن** به او متلک گفتن: **می‌خندیدند و متلک بارش می‌کردند.** (میرصادقی[۱۰] ۱۵۵) ○ **فردا، هزار متلک بارم می‌کند که به روضه‌ام پشت کردی.** (دانشور ۵۶) ○ **ما‌مثل کهنه‌کارها یک متلکِ چسبانی بارشان کرده، رد می‌شویم.** (مسعود ۲۵)

▪ **متلک به‌ناف کسی بستن** ▪ متلک بارِ کسی کردن ↑: **ازاین‌طرف و ازآن‌طرف متلک‌های شاخ‌دار به‌نافش می‌بستند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۸)

• **متلک پراندن** سخن طعنه‌آمیز برای ریش‌خند کسی گفتن: **جوان‌ها سرِ کوچه می‌ایستادند و به دخترها متلک می‌پراندند.**

▪ **متلک کوک کردن** لطیفه ساختن و سرِ زبان‌ها انداختن: **اصفهانیان متلک‌ها کوک کردند.** (جمال‌زاده[۴] ۶۸/۱)

متلک‌باران m.-bār-ān آن‌که در موقعیتی به‌یک‌باره متلک‌های فراوانی بشنود؛ متلک‌پیچ: **هنوز چند قدم نرفته‌بود که متلک‌باران شروع شد.**

متلک‌پران matal-ak-par-ān آن‌که متلک گفتن و نکته‌گویی برای او عادت شده‌باشد: **اشخاص خیلی حاضرجواب و متلک‌پران سایر ولایات ایران... اعتراف به عجز خود کرده‌اند.** (مستوفی ۴۷۴/۳)

متلک‌پرانی m.-i عمل متلک‌پران؛ متلک گفتن: **این دو نفر... داد می‌زدند و... دادِ مزاح‌آمیز و تفریحیشان... [را] برای شوخی و متلک‌پرانی و شیطنت به‌زبان می‌آوردند.** (شهری[۲] ۲۰۳/۱) ○ **نمی‌توانستند جلو خنده و هو و متلک‌پرانی‌های جمعیت را... بگیرند.** (مستوفی ۳۱۰/۱)

متلک‌پیچ matal-ak-pič متلک‌باران ←: **معلوم شد آن دخترک ترسیده و نرسیده متلک‌پیچش کرده‌اید.** (آل‌احمد[۵] ۹۶)

متلون mote(a)lavven ۱. ویژگی آن‌که شخصیت و عقیدهٔ ثابت ندارد و مرتباً تغییرعقیده و حالت می‌دهد: **پدرش... متلون و بی‌محبت به‌نظر آمد.** (شهری[۳] ۱۲۵) ○ **او ازاین‌طرف شکایت می‌کند، آن ازآن‌طرف، هردو متلون.** (شمس‌تبریزی[۱] ۹۱/۱) ۲. گوناگون؛ مختلف: **اعمال آنها به‌قدری مضحک و متلون بود که اسباب خجلت ما... شدند.** (مسعود ۹۳)

متمرکز mote(a)markez متوجه و معطوف، چنان‌که بر یک موضوع: **فعلاً تمام حواسش روی این قضیه متمرکز است.**

☜ • **متمرکز شدن** متوجه و معطوف به یک نقطه شدن: **نگاه... بدون این‌که به نقطه‌ای متمرکز شود، کشیده می‌شد روی باند و لب هرهٔ سیمانی.** (گلابدره‌ای ۱۹۰)

• **متمرکز کردن** متوجه و معطوف به یک نقطه کردن: **نتوانستم حواسم را متمرکز کنم.** (گلشیری[۱] ۹۹)

متمشی motamašši (قد.) انجام‌شده یا انجام‌شونده: **امور مملکت برحسب ارادت متمشی بُوَد.** (جوینی[۱] ۲۴۷/۲)

☜ ▪ **متمشی بودن کاری از کسی** (قد.) برآمدنِ آن کار از دست او؛ قادر بودنِ او به انجام آن: **فردا صبح، چنان گرفتار خمودی و ضعف اعصاب بود که هیچ‌کاری از او متمشی نبود.** (مستوفی ۳۵۵/۳) ○ **هیچ امری از من متمشی نیست.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۱/۱) ○ **درراه خدای آتش می‌باید بود. این کار از خنکان متمشی نیست.** (قطب ۳۱۴)

• **متمشی شدن (گشتن)** (قد.) ۱. روبه‌راه شدن؛ به‌سامان رسیدن؛ انجام یافتن: **مدتی به درگاه سلطان تردد می‌کرد، مهمِ او متمشی نمی‌شد.** (لودی ۲۱) ○ **دانست که کاری متمشی نخواهد شد.** (جوینی[۱] ۲۴/۲)

۲. میسر شدن: اگر نه سبب زمام عقل و قید حکمت بودی... اقتصار افاضل و قناعت سعدا و اماثل بر مقدار ضروری متمشی نگشتی. (خواجه‌نصیر ۱۵۶)

متموج mote(a)mavvej دست‌خوش آشفتگی؛ آشفته؛ پریشان: در افکار متموج و خیالات پریشان این دختر، مردموضوع کنج‌کاوی غریبی شده‌بود. (مسعود ۱۱۳)

متمیز motamayyez (قد.) آن‌که درمیان دیگران دارای مزیت و برتری باشد؛ برگزیده: درکفایت و شهامت متمیز و یگانه[است.] (وطواط[۲] ۸۱)

متن matn درون و میان چیزی: بعضی مسن‌ها... خود در متن کار قرار گرفته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ فطرت انسانی... ناشی از تکامل جوهری انسان در متن طبیعت است. (مطهری[۱] ۳۲) ○ سوی بام آمد ز متن ناودان/ جاذب هرجنس را هم‌جنس دان. (مولوی[۱] ۴۳۶/۲)

متنسم motanassem (قد.) کوشنده برای دریافت مطلب یا خبری: لیلاً و نهاراً متنسم اخبار و آثار آن برادر است. (مولوی[۴] ۶۵)

متنفس motanaffas (قد.) جای آرامش: به آستان‌بوس حضرت علیا و حظیرهٔ کبریا و معرس پاکان و متنفَّس دردناکان و... رسید. (خاقانی[۱] ۵۴_۵۵)

متواری mote(a)vāri (قد.) سرگردان؛ دربه‌در؛ آواره: متواریِ راه دل‌نوازی/ زنجیریِ کوی عشق‌بازی. (نظامی[۲] ۶۵) ○ متواری است و خوار و فرومانده/ هرجاکه هست پاک مسلمانی. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۵) در شعر معمولاً با تلفظ motvāri آمده‌است.

متوازی mote(a)vāzi هم‌سو؛ هم‌جهت: مشی کلی دین با خط منفعتی متوازی [بود.] (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

متوجع motavajje' (قد.) اندوهگین؛ غمگین.

• **متوجع شدن** (قد.) اندوهگین شدن: محمدیان از موت اصدقا، زیاده از آن متوجع نشوند. (قطب ۱۱۸) ○ پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۵)

متوزع motavazze'

• **متوزع شدن (گشتن)** (قد.) پریشان‌خاطر گردیدن: پادشاه از آن هاجم... متشوش و متوزع شد. (المضاف‌الی‌بدایع‌الزمان ۳۸: لغت‌نامه[۱])

متوضا motavazzā (قد.) مستراح: شبی به خواب دیدم که پیری بالشکوه... به متوضا رفت تا وضو سازد. (جامی[۸] ۳۸۱) ○ خانه‌ای خوب و متوضا و مطبخ تمام کردم. (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۷_۳۵۸) ○ متوضایی عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که به از آن نشود. (ناصرخسرو[۲] ۱۴_۱۵)

متوفر motavaffer (قد.) ۱. کوشا و همت‌گمارنده در انجام امری: این فسانه ازبهر آن گفتم تا همگنان، خاصه خواص مجلس ملوک بر دأب آداب خدمت متوفر باشند. (وراوینی ۳۴۵) ○ بر تمکین و احترام پدر و پسر و نواب ایشان متوفر باشند. (وطواط[۲] ۳۶) ۲. به‌حد کمال رسیده؛ به‌تمام حق رسیده؛ تمام‌دارنده: هر حیوان بر آن‌قدر ادراک که در ترتیب امور معیشت... بدان محتاج بُوَد، قادر است و بر کمالی که غایت وجود او آن است، متوفر. (خواجه‌نصیر ۱۷۳_۱۷۴) ○ سندباد در علوم و فضایل متبحر است و از وفور فنون متوفر. (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

متوقف mote(a)vaqqef (قد.) درمانده؛ حیران: من بنده این‌جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم؟ (نظامی‌عروضی ۷۲)

• **متوقف شدن** تعطیل شدن: اعلی‌حضرت... شورای سلطنتی را تعیین فرمایند که کارها متوقف نشود. (مصدق ۲۷۲)

• **متوقف کردن (ساختن)** تعطیل کردن: معاونین در وزارت‌خانه‌ها به کار ادامه دهند و امور اداری را متوقف نکنند. (مصدق ۱۰۳)

مته mat[t]e

▪ **مته به خشخاش گذاشتن** موشکافی کردن؛ دقت و ریزبینی بسیار کردن: یادگرفته‌بود چه‌طور همه‌جا مته به خشخاش بگذارد و پشت خودش را کم‌کم ببندد. (فصیح[۲] ۱۲۳) ○ گفتم: آقای رئیس چرا مته به خشخاش می‌گذاری، خاک‌روبه خاک‌روبه است چه فرق می‌کند؟ (شاهانی ۲۰)

متیقظ motayaqqez (قد.) هوشیار و آگاه: **مظلوم باید که متیقظ باشد و قدم بر جادهٔ عدل و احسان راسخ دارد.** (آقسرایی ۸۴) ○ **متیقظ باش که این‌جا کمین‌گاه یغمائیان قضاست.** (وراوینی ۲۹۶)

• **متیقظ شدن (گشتن)** (قد.) هوشیار و آگاه شدن: **نفس شایع جهان‌داران انتباه یابد و متیقظ گردد.** (آقسرایی ۴)

مثبت mosbat ۱. دارای نتیجه و اثر خوب و سودمند: رشد مثبت. ○ **مصدق نمی‌توانست... عمل مثبت و اقدام مفیدی را تحمل کند!** (پهلوی: مصدق ۳۵۳) ○**مقاومت مثبت تبریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد محمدعلی‌شاه... زیان‌آور بوده‌است.** (مستوفی ۲۷۲/۲) ۲. خوش‌آیند و خوب: برخورد مثبت، فکر مثبت. ۳. فعال و کارآمد در یاری‌رسانی به دیگری و پیش‌برد امری: **احمد آدم مثبتی است، هرچه ازدستش برآید برایت انجام می‌دهد.**

مثقال mesqāl مقدار کم و ناچیز؛ ذره: **خداوند یک مثقال انصاف به تو نداده‌است.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۲) ○ **این نام را کسی می‌دهد که در هفت آسیا یک مثقال آرد ندارد.** (طالبوف: ازصباتانیما ۲۹۰/۱)

▪ **مثقالی... مبلغ (دینار، و...) فرق داشتنِ (کردنِ) کسی (چیزی) با دیگری** تفاوت زیادی داشتنِ (کردنِ) آن دو باهم: **ایلینا... با زن‌های محل ما مثقالی هفت صنار فرق دارد.** (شاملو ۲۳۶) ○ **تصور می‌کردم که روس‌ها در این بیست‌ساله، درتحت رژیم کمونیست مثقالی هفت‌صد دینار با روس‌های تزاری فرق [می‌کنند.]** (مستوفی ۴۵۳/۳)

مثله mosle

• **مثله شدن** خراب و ناقص شدنِ نوشته و اثر هنری یا چیزی دیگر به‌علت دست‌کاری و کم کردنِ بخش‌هایی از آن: **مقاله درحین تلخیص مثله شده‌بود و می‌بایست ازنو بخش‌های جاافتاده اضافه می‌شد.**

مثمر mosmer ۱. دارای فایده؛ نتیجه‌بخش: **اگر فکر می‌کنید گفت‌وگو مثمر است می‌توانید به صحبت‌هایتان ادامه دهید.** ۲. به‌وجودآورنده؛ ایجادکننده: **در حفظ ناموس وطن... جلادت و صداقتِ مثمرِ نتایجِ مهمه ظاهر سازد.** (طالبوف[1] ۱۰۱) ○ **استغراق در مشاغل جسمانیه... مثمر کثافت و مولد غفلت است.** (قطب ۱۴۱)

▪ **مثمرِثمر** دارای فایده؛ سودمند: **دیگر اقامت ما در این قلعه مثمرثمری نیست.** (قاضی ۵۱۹) ○ **دانستم اگر بازهم عرض بکنم، مثمرثمری نخواهد شد، ساکت شدم.** (غفاری ۱۵۷)

• **مثمر شدن** فایده رساندن؛ سودمند شدن: **این کوشش‌ها بالاخره مثمر خواهد شد و او به‌نتیجهٔ تلاشش خواهد رسید.**

مثمره mosmer.e (قد.) فایده‌دهنده و سودمند: **مولد و منشأ او خوار بیهق بوده‌است و او را حرکات منجمه و اسفار مثمره بوده‌است.** (ابن‌فندق ۱۶۷)

مثمن mosamman (قد.) بهشت که دارای هشت طبقه است: **جان‌ودل و خِرَد برسانم به باغ خلد/ آخر مثلثی به مثمن درآورم.** (خاقانی ۲۴۲)

مثنوی masna.v.i

▪ **مثنوی هفتاد من کاغذ شود (می‌شود)** هنگامی گفته می‌شود که طولانی شدن، یا از ظرفیت موجود بیش‌تر بودنِ گفتار یا نوشتاری را بخواهند نشان دهند: **دلیل این فتوا را از من میرسید، چون مثنوی هفتاد من کاغذ شود... .** (قاضی ۵۸) ○ **اگر بخواهم شرح این سؤال‌وجواب‌ها را بدهم، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.** (جمال‌زاده[6] ۶۴)

مجاری majāri شیوه‌ها، روش‌ها، یا راه‌های عادی انجام کارها: **استعداد ایرانیان... چنان سرشار و زاینده بوده که انسداد مجاری عادی از آن جلوگیری [نکرد.]** (فروغی[3] ۹۴) ○ **هر گفتار و کردار که در مجاری احوال بر نهج صدق نباشد... نتیجهٔ خیر ندهد.** (آقسرایی ۸۱) ○ **اگر محول حال جهانیان نه قضاست/ چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟** (انوری[1] ۴۱)

مجاعه majā'e (قد.) خشک‌سالی و قحطی و گرسنگی: **من بدون یک دینار ضرر دولت و شما، نرخ نان را در چنان سال مجاعه نگذاشتم از یک من هزار مثقال، زیاده از بیست‌ودو شاهی بشود.** (نظام‌السلطنه

۲۶۰/۱) ○ آن سال، مجاعه بود. اسباب مسافرت هرچه بود، تلف شد. (افضل‌الملک ۳۷۵) ○ خیلی اهالی و رعیت آن‌جا ازپا افتاده‌اند، گرفتار مجاعه و ناخوشی شدند. (میاق‌معیشت ۱۷)

مجال majāl ۱. وقت لازم؛ فرصت: درواقع می‌خواست راجع‌به انسانیت و ارزش‌های انسانی صحبت کند ولی... بی‌اعتنا مجال حرف را از او گرفت. (آقایی: شکوفایی ۳۷) ○ ابوعلی‌سینا... مجالی به‌دست می‌آورد که آرا و نظریات خود را به مقام عمل بگذارَد. (مینوی[2] ۱۶۶) ○ مکن فراخ‌روی در عمل، اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. (سعدی[2] ۷۰) ۲. (قد.) امکان: کسانی‌که... عمر خود را منحصراً به فراآوردن معلومات می‌گذرانند... بدون آن‌که مجال تشخیص داشته‌باشند... (اقبال[2] ۷) ○ کِرم شب‌تاب را مجال تابش روز نیست. (قائم‌مقام ۲۹۵-۲۹۶) ○ مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی برسر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. (سعدی[2] ۷۵)

● **مجال دادن** فرصت یا وقت لازم دراختیار کسی گذاشتن؛ فرصت دادن: این زدوخورد وی را جز این سودی نمی‌بخشد که... نور جهان را مجال دهد که ازمیان بگریزد. (خانلری ۳۸۲) ○ بَسَم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی/ به کجا رَوَم زدستت که نمی‌دهی مجالی؟ (سعدی[4] ۶۰۷)

● **مجال داشتن** فرصت و وقت لازم دراختیار داشتن: ویلان‌الدوله! این‌قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخارانَد. (جمال‌زاده[18] ۱۳۵) ○ هرکس می‌تواند داخل شود و هرچه می‌تواند ببَرَد، بیست دقیقه مجال دارد. (مخبرالسلطنه ۳۰۵)

● **مجال شدن** به‌دست آمدنِ وقت یا فرصت: خدا می‌داند ظهر ازدست این مردم بی‌چشم‌ورو مجالی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه. (جمال‌زاده[18] ۱۳۶) ○ من در کشمکش ملاقات قرایی بودم مجال نشد، حالا دو کلمه نوشتم نزد مَلِک فرستادم. (قائم‌مقام ۷۲)

● **مجال یافتن (کردن)** به‌دست آوردنِ فرصت یا وقت لازم: عنصر عامیانه‌ای... ازطریق تأثیر فهلویات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته‌بود. (زرین‌کوب[4] ۱۴) ○ [او]... فقط مجال یافت که شمشیرش را از نیام بکشد. (قاضی ۷۴) ○ او مجال این را نمی‌یافت که ازمیان آنها سرنخی به‌دست بیاورَد. (آل‌احمد[4] ۱۶۴) ○ به سایر مدارس مجال نکردم بروم. (حاج‌سیاح[1] ۱۶۴) ○ حاسدان... مجال محال گفتن یافتند. (خاقانی[1] ۳۳۲)

مجالس majāles (قد.) خطابه‌هایی که در مجامع ایراد می‌شود؛ سخنان؛ گفته‌ها: مجالس سعدی درآخر کلیات چاپ شده‌است. ○ استاد ابوالقاسم‌قشیری داماد وی بود و شاگرد وی، و مجالس وی جمع کرده‌بود. (جامی[8] ۲۹۷)

مجامله mojāmele به‌کار بردنِ جملات فریب‌دهنده؛ خوش‌زبانی؛ چرب‌زبانی: می‌خواهد با مجامله سر مؤمن را به طاق بکوبد. (مستوفی ۳۰۳/۲)

مجامله‌کاری m.-kār-i چرب‌زبانی؛ تملق: حتی میرزانبی هم ازروی مجامله‌کاری ... چنین می‌رساند که.... (افغانی: شوهر آهو خانم ۲۹۴: معین)

مجاور mojāver ۱. آن‌که برای کسب ثواب در جایی که مکان مقدس مذهبی است، اقامت می‌کند: عموی بزرگمان... سال‌ها در عتبات عالیات مجاور... بود. (جمال‌زاده[17] ۹۷) ○ به عتبات عالیات و کربلای معلا... برود و مجاور و متوقف باشد. (اتحادیه: افضل‌الملک هیجده) ○ ابوجعفر صیدلانی... به مکه مجاور بوده[است.] (جامی[8] ۱۷۰) ۲. (قد.) ساکن در جایی؛ مقیم: گر مجاور نتوان بود به می‌خانه، نشاط / سجده از دور به هر صبح‌گهی باید کرد. (نشاط: ازصباتانیما ۳۴/۱) ○ خاک سیاه برسر آب‌وهوای ری/ دور از مجاوران مکارم‌نمای ری. (خاقانی ۴۴۳) ۳. (قد.) هم‌نشین؛ مُجالس: سجن و سجین فاضلان جز این نیست که مجاور جاهلان و معاشر بی‌حاصلان باشند. (قائم‌مقام ۱۴۳)

● **مجاور شدن** اقامت کردن درنزدیکی مکان مقدس مذهبی برای کسب ثواب: اگر الآن زنده بود، می‌رفتیم کربلا مجاور می‌شدیم. (چهل‌تن[4] ۹) ○ پدرومادر دارم. آنها در کربلا مجاور شده‌اند. (علوی[1] ۷۰)

مجاورت mojāverat مجاور بودن. ← مجاور (مِ. ۱): **خیال دارم که... در این... عتبه‌های مبارک باشم و همان‌جا مجاورت اختیار نمایم.** (جمال‌زاده[1] ۷۰) ○ **در ایام مجاورت در شهر پیاده می‌گشت.** (میرزاحبیب ۴۷۵)

• **مجاورت کردن** (قد.) ← مجاور • مجاور شدن: **عبدالله‌بن‌محمد... سال‌ها به مکه مجاورت کرده[بود.]** (جامی[8] ۱۶۰)

مجتهد mojta(e)hed دارای درجهٔ علمی بالا در رشته‌ای از دانش‌ها: **شما که در ادبیات مجتهد و صاحب‌نظر هستید، به پاسخ این سؤال رسیده‌بودید؟**

مجذوب majzub ۱. آن‌که به‌شدت به کسی یا چیزی به‌دلیل جذابیتی که دارد، علاقه‌مند است؛ شیفته: **می‌دانم که به‌کلی شیفته و مجذوب لسان‌الغیب شیراز هستی.** (جمال‌زاده[16] ۹۷) ○ **او... سرگرم انکار و مجذوب آمال خویش است.** (مسعود ۵۴) ۲. آن‌که خداوند او را برای خود برمی‌گزیند و او را از گناه پاک کرده به مقامات عالی معنوی می‌رسانَد: **این مقام سالکان صادق است چنانچه اول، مقام مجذوبان محقق است.** (قطب ۲۳۳) ○ **او مجذوب بود و شصت‌واند سال در مقام جذبه بود که از متابعت سنت قدم بیرون ننهاد.** (اقبال‌شاه ۲۵۹) ○ **اهل طریق‌الله سه‌اند: مجذوب و مأخوذ و سالک.** (روزبهان[1] ۴۰۶)

• **مجذوب داشتن** (قد.) • مجذوب کردن ←: **می‌بینم وطنی که مرا مجذوب می‌داشت، آن وطن نیست.** (حاج‌سیاح[1] ۶۲)

• **مجذوب شدن** به‌شدت به کسی یا چیزی علاقه‌مند شدن؛ شیفته شدن: **هردو مجذوب زیبایی و صفای محل شدند.** (قاضی ۱۲۴) ○ **واقعاً هرقدر انسان بیش‌تر در خلوت و جلوت درخدمت آقای جلوه بسر می‌برد، مجذوب‌تر می‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۸۳)

• **مجذوب کردن (ساختن)** به‌شدت علاقه‌مند کردن به خود: **مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده‌بود.** (نفیسی ۳۸۶) ○ **درنظر من موجود زیبا آن است که... مرد... رامفتون و مجذوب خود سازد.** (اقبال[2] ۸۷) ○ **پرواز کبوتران... ما را به خود مجذوب کرده‌بود.** (مسعود ۳۲)

مجذوبی m.-i وضع و حالت مجذوب؛ مجذوب بودن. ← مجذوب (مِ. ۱): **از وجود خود درگمان، و ازشدت مجذوبی [جزوی بیش نبودم.]** (طالبوف[2] ۱۲۶)

مجذوبیت majzub.iy[y]at مجذوب بودن. ← مجذوب (مِ. ۱): **براثر مجذوبیت خود را به‌کلی فراموش کرده‌بود.**

مجرا majrā شیوه یا روش عادی انجام کاری یا جریان یافتن امری: **دو مجرا دربرابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ **اگر مجرای زندگانی طبیعی ما را تغییر نداده‌بودند... بی‌مصرف از کار درنمی‌آمدیم.** (مسعود ۷۸) ○ **باز کار به مجرای سابق برگشت.** (مستوفی ۳۷۵/۲ح.)

مجرد mojarrad

• **مجرد کردن** (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: **بدان مثال که ولات، عمالِ مال‌خورده را طلب کنند، سواران مجرد کرده‌بود، و به جست‌وجوی من به چهار طرف فرستاده[بود.]** (زیدری ۶۷)

مجروح majruh به‌شدت آزرده یا آسیب‌دیده: **دل او شکسته و مجروح بود.** (هدایت[5] ۵۷) ○ **کیست که مرهم نهد بر دل مجروحِ عشق؟/ کِه‌ش نه مجال وقوف نه ره بگریختن.** (سعدی[3] ۵۸۱) ○ **گر تو را باید که مجروح جفا بهتر شود/ مرهمی باید نهادن برسرش نرم از وفا.** (ناصرخسرو[1] ۴۹۶)

• **مجروح کردن (ساختن)** به‌شدت آزرده کردن یا آسیب رساندن: **یک دیو یا اژدها در او بیدار شده‌بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می‌کرد.** (هدایت[5] ۱۴۵) ○ **هر روز باد می‌بَرَد از بوستان گلی/ مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی.** (سعدی[3] ۸۰۴)

مجسمه mojassame نمونهٔ گویا؛ الگوی کامل؛ نماد: **شیخ‌ابراهیم زنجانی، وکیل زنجان، مجسمهٔ حریت‌خواهی... است.** (حاج‌سیاح[1] ۵۶۹)

• **مجسمه شدن** بی‌حرکت شدن؛ ساکن شدن: **داماد... ازاول شب بالای مجلس خشک و بی‌حرکت روی صندلی نشسته، مجسمه شده‌بود.** (شهری[2] ۱۳۳/۳)

مجلس majles ۱. هیئت نمایندگان مردم که

برای قانون‌گذاری و تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای انتخاب می‌شوند؛ پارلمان: کامروان... خودش وکیل مجلس بوده. (جمال‌زاده[1] ۵۶) ○ مجلس اول، تیولات را الغا نمود. (مصدق ۹۰) ۲. ساختمان یا سالنی که هیئت نمایندگان مردم درآن‌جا به قانون‌گذاری یا تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای می‌پردازند: سابقاً خانه‌اش روبه‌روی درِ جنوبی مجلس قرار داشت. ۳. هر هیئتی که به‌طور رسمی، دائم، یا موقت، به اموری می‌پردازد: مجلس خبرگان. ۴. پرده‌ای که برروی آن تصویر یک داستان، معمولاً داستان دینی یا حماسی، نقاشی شده‌است: مجلس قربان شدن اسماعیل. ○ مجلس کشته شدن سهراب. ۵. جلسه؛ نشست: ارفاق‌الدوله بی‌چاره ازاول تاآخر مجلس نشست. (امیرشاهی ۳۴) ○ آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است. (بیهقی[1] ۲۶۹) ۶. دیس بزرگ: ازآن‌همه چیزها آنچه بیش‌تر جلب‌توجهم را نمود، اشیاء ذیل بود... سه مجلس غذاخوری طلا... (جمال‌زاده[7] ۵۷) ۷. مواعظ و مطالبی که در یک جلسهٔ سخن‌رانی مذهبی ایراد می‌شود: سواد درستی نداشتم اما از صدقهٔ سر آل‌عبا یاد و هوش خوبی داشتم همین‌که یک مجلس را یک بار دوبار می‌شنیدم، یاد می‌گرفتم. (جمال‌زاده[18] ۹۴) ○ به نشابور آمد، از وی مجلس خواستند. (خواجه‌عبدالله[1] ۳۰۵-۳۰۶) ۸. (قد.) جایی که در آن به امور دولتی یا دیوانی می‌پرداختند؛ اداره؛ دیوان: مجلس مخصوص وزیر عدلیهٔ اعظم. (مرآت‌البلدان، ج ۱: ضمیمه ۲۷: معین) ○ آن قصه‌ها به مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمل کردند... (بیهقی[1] ۸۸۹) ۹. (قد.) در خطاب به شخص بزرگ به‌ویژه در نامه‌ها به‌کار می‌رفت؛ حضرت‌عالی؛ آن‌جناب؛ جناب‌عالی؛ شما: بقای مجلس رفیع باد اگر این دوست را از آن اعلام دهد. (فخرمدبر ۱۲۴) ○ زندگانی مجلس عالی خداوندی... به دامن ابد بازبسته باد. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۱۳) ○ بر مجلس شریف... پوشیده‌نباشد... (وطواط ۶۴) ۱۰. (قد.) محضر؛ حضرت؛ پیش‌گاه: به‌هیچ‌حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد. (عقیلی ۱۹۱) ○ انهاکن تا صورتی دیگرگونه به مجلس عالی نرسانند. (بیهقی[1] ۴۰۷) ۱۱. (قد.) صندلی یا هر چیز شبیه آن که برروی آن می‌نشینند؛ کرسی: تاج و کمر و مجلس زرین و مرصع ساخته‌ام. (نظام‌الملک[3] ۳۹) ۱۲. (قد.) بار؛ دفعه: حب‌ها کنند [از مواد مختلف] چند نخودی، یک حب یک مجلس اجابت کند. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1]) ۱۳. (قد.) صورت نوشته‌شدهٔ مواعظ و گفته‌ها؛ فرمان‌ها: قرب دویست مجلس ازآنِ وی به‌دست خلق است. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۱)

☜ • **مجلس گفتن (داشتن)** (قد.) وعظ کردن و سخن‌رانی کردن برای افرادی که اجتماع کرده‌اند: مجلس گفتن بهاءولد هم در بغداد... استبعادی ندارد. (زرین‌کوب[5] ۸۳) ○ روزی شیخ ما ابوسعید... بر دوکانِ درِ مشهدِ مقدس مجلس می‌گفت. (محمدبن‌منور[1] ۱۶۸-۱۶۹) ○ بومحمد جریری وقتی مجلس می‌داشت. (میبدی[2] ۱۳۸)

• **مجلس نهادن** (قد.) مجلس وعظ ترتیب دادن: استاد ابوعلی اجابت کرد مجلس نهاد. (جامی[8] ۳۰۰) ○ شیخ را در خانقاه خویش، در ملقاباد، مجلس نهاد. (محمدبن‌منور[1] ۱۰۵)

▪ **به مجلس نشستن** (قد.) • مجلس گفتن ←: چون بامداد شد... ابوعثمان به مجلس بنشست. (جامی[8] ۲۳۲)

مجلس‌آرا[ی] [m.-ā('ā)rā[-y]] ۱. آن‌که باحضور خود باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن می‌شود؛ بزم‌آرا: این همان... دانش‌جوی... مجلس‌آرا و مایهٔ سُرور... است. (قاضی ۶۵۹) ○ میرزاسلیم‌خان مردی... خوش‌محضر و مجلس‌آرا... بود. (مخبرالسلطنه ۷۲) ۲. (قد.) زیبارویی که با زیبایی خود باعث رونق مجلس می‌شود: سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت/ در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی. (حافظ[1] ۳۵۰) ○ فرشته رشک بَرَد بر جمال مجلس من/ گر التفات

کند چون تو مجلس‌آرایی. (سعدی[۴] ۷۳۶) ○همه دشت با باده و نای بود/ به هر کنج صد مجلس‌آرای بود. (فردوسی[۳] ۲۰۳)

مجلس‌آرایی majles-ā('ā)rā-y(')-i عمل مجلس‌آرا؛ آراستن مجلس و رونق دادن به آن: این دو زن از خانم‌های... اعیانی شهر بودند که خوش‌آوازی و مجلس‌آرایی آنها،... توجه جوان‌ها... را جلب می‌کرد. (مستوفی ۴۹۲/۳) ○ مولاتامهرعلی روضه‌خوان... در مجلس‌آرایی و بذله‌گویی و خوش‌صحبتی بی‌انباز... بود. (شوشتری ۱۷۲)

مجلس‌افروز majles-a('a)fruz آن‌که یا آنچه، باعث رونق مجلس و شادی حاضران در آن می‌شود؛ مجلس‌آرا: سلطان پشت منقل خود رهبری عملیات را در دست داشت. این یک ابتکار مجلس‌افروز و تماشایی بود. (اسلامی ندوشن ۱۴۶-۱۴۷) ○ پسرودختر... دل‌آویز و جگرخوار و مجلس‌افروز و جهان‌سوز بودند. (جمال‌زاده[۸] ۲۵۹)

مجلس‌افروزی m.-i عمل مجلس‌افروز؛ باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن شدن؛ مجلس‌آرایی: خسروی اندرخور هر مست و هر دیوانه نیست/ مجلس‌افروزی ز شمع است آری از پروانه نیست. (بهار ۱۰۱) ○ مبین تابش و مجلس‌افروزی‌ام/ تپش بین و سیلاب دل‌سوزی‌ام. (سعدی[۳] ۲۹۶ ح.)

مجلس‌فروز majles-foruz (قد.) مجلس‌افروز ←: مرا کاین سخن‌هاست مجلس‌فروز/ چو آتش در او روشنایی و سوز. (سعدی[۱] ۱۶۷)

مجلس‌گرم‌کن majles-garm-kon ویژگی آن‌که با گفته‌ها یا اعمال خود حاضران مجلس را مشغول و سرگرم می‌کند: دوسه زن دلاله‌مآب... مجلس‌گرم‌کن بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰)

مجلس‌گرم‌کنی m.-i عمل مجلس‌گرم‌کن؛ سرگرم کردنِ اهل مجلس: عصمت‌سادات... و دو بچه... برای مجلس‌گرم‌کنی بودند. (هدایت[۶] ۳۷)

مجلس‌گرمی majles-garm-i با گفته‌ها یا اعمال خود اهل مجلس را مشغول و سرگرم کردن: مادرشان برای مجلس‌گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت می‌کرد. (هدایت[۴] ۶۲)

● **مجلس‌گرمی کردن** مجلس‌گرمی ↑: از صبح تا شام من جان می‌کَنم، مجلس‌گرمی می‌کنم. (← هدایت[۶] ۱۶) ○ برای این‌که روضه‌خوانی او... بی‌مزه نباشد، مجلس‌گرمی کرده گریه‌ای راه می‌انداختیم. (مسعود ۱۲۵)

مجلسی majles-i مرغوب؛ باارزش: لباس مجلسی. ○ این سیب‌زمینی هرچه بلندتر و نازک‌تر خُرد شود، مجلسی‌تر [می‌شود.] (شهری[۲] ۶۴/۵)

مجمع majma' ۱. محل جمع شدن افراد؛ مجلس: من مجمعی به این آراستگی ندیده‌بودم. (افضل‌الملک ۲۶۱) ○حضرت خداوندی... مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (سعدی[۲] ۵۶) ○ این شنزبه در مجمعی از لشکر و پیوستگان مَلِک بنشسته‌است. (بخاری ۹۶) ۲. نهادی که تصدی امور خاصی را برعهده دارد: آیا ما می‌توانیم... به این دو مجمع بین‌المللی مراجعه کنیم؟ (مستوفی ۴۵۲/۳-۴۵۳) ۳. (قد.) دارنده یا محل مجموعه‌ای از صفات: خود را مجمع حسن و عشق می‌دید، دم‌به‌دم عشوه می‌ساخت. (قائم‌مقام ۳۸۵) ○ مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش/ .... (حافظ[۱] ۱۹۵)

مجموع majmu' (قد.) ۱. جمع‌وجور: باغچهٔ مجموع و باصفایی بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۵-۱۰۶) ۲. به‌سامان؛ جمع؛ مقِ. پریشان: کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند/ خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما. (حافظ[۱] ۱۰) ○ دلت روشن و وقت مجموع باد/ قدم ثابت و پایه مرفوع باد. (سعدی[۱] ۷۳) ۳. آسوده‌خاطر؛ خاطرجمع: اگر ابلهی مشک را گَنده گفت/ تو مجموع باش، او پراگنده‌گفت. (سعدی[۱] ۱۳۳) ۴. ابواب‌جمعی: ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموعِ ابوالحسن منیعی بستند و او را به استخراج آن وجوه نصب کردند. (جرفادقانی ۳۲۹)

مجموعه majmu'.e ۱. کتاب یا جزوه‌ای که از بخش‌های متعدد یا موضوعات متنوع فراهم آمده‌باشد: این کتاب مجموعهٔ هفت داستان کوتاه است

که... مربوط به زندگی مردم بازارچهٔ امامزاده یحیی است. (تقی‌زاده: شکوفایی ۵۵) ○ تاحالا سه کتاب منتشر کرده‌بود: یک رمان و دو مجموعهٔ داستان کوتاه. (گلشیری[۱] ۵۲) ○ عین‌الزمان... از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه‌ای انتخاب کرد. (جامی[۸] ۴۳۴) ○ مجدالدین‌بغدادی... در مجموعه‌ای از تصانیف خود می‌فرماید:... (نجم‌رازی[۱] ۶۶) ۲. سینی بزرگ؛ مجمعه: خوان‌سالار دو مجموعه، پُر از شاهی سفید و مسکوکات طلا پیش می‌آورد. (مخبرالسلطنه ۹۰) ○ محمدحسن‌خان... وارد شده دو مجموعه شیرینی آورد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۹) ○ مجموعه‌های حلویات و کله‌های قند... به امنا و امرا... تسلیم گردید. (قائم‌مقام ۲۰۳)

مجموعی majmu'-i (قد.) آسوده‌خاطر بودن: نه آدمی است که در خرمی و مجموعی / به خستگان پراکنده برنبخشاید. (سعدی[۳] ۸۲۶)

مجنب mojneb (قد.) آلوده؛ غیرطاهر: هرکه غیراز حق‌سبحانه در دوکون مرادی دیگر دارد، به‌حقیقت محدث و مجنب بُوَد. (عزالدین‌محمود ۱۶۴)

مجهول majhul (قد.) گم‌نام: هر مجهولی را... بر ذوی‌العقولی نصب می‌کرد. (آقسرایی ۲۶۰)

مجیب mojib (قد.) ویژگی شکمی که به‌آسانی و نرمی عمل می‌کند: بسیار خفتن و کم خوردن و طبع مجیب داشتن، مرد را تن‌درست دارد. (حاسب‌طبری ۸)

مجید mojid (قد.) دارای سخن یا شعر نیکو: باید که شاعر مُجید و کاتب فاضل، نظم و نثر خویش را از الفاظ ذوات... پاک دارد. (شمس‌قیس ۴۰۹-۴۱۰)

مچ moč آن قسمت از لباس که مچ دست را می‌پوشانَد: رنگ آستین و مچ پیراهنش با رنگ قسمت‌های دیگر متفاوت بود.

☜ ■ **مچِ کسی بازشدن** ← مشت ■ مشت کسی بازشدن: می‌ترسید اشتباهی کند که مچش نزد برو‌بچه‌ها باز شود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱) ○ جعفر... مبلغ گزافی... از خزانه برداشت... مچش باز شد. (هدایت[۹] ۱۴۲)

■ **مچِ کسی را گرفتن** ۱. سررسیدن و دیدنِ او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته‌است دیگران از آن اطلاع داشته‌باشند: نتوانسته‌بود سر بزنگاه مچشان را بگیرد. (← مدرس‌صادقی ۱۴۶) ○ چند سیب به‌قدری که در جیب جا می‌گرفت برداشتم، میان اتاق مچ مرا گرفتند. (مخبرالسلطنه ۳) ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش؛ خطای کسی را گوش‌زد کردن: [فال‌گیر] آینده را هرچه می‌گفت، کسی نمی‌توانست مچش را بگیرد، زیرا نامعلوم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ حالا بفرمایید آیا کشتن دیو بیش‌تر ثواب دارد یا زنده کردن مرده... سانکو گفت: آی ارباب، حالا مچ شما را گرفتم. (قاضی ۶۶۹)

■ **مچِ کسی را گیر آوردن** ■ مچ کسی را گرفتن (مِ. ۱) ←: یقین از قهوه‌خانه و یا آشپزخانهٔ ارباب چیزی کش رفته‌است و مچش را گیر آورده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

■ **مچِ کسی گیر آمدن** دیده شدنِ او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته دیگران از آن اطلاع داشته‌باشند یا فاش شدن جرم او در حین ارتکاب آن: پول یک نفر از زوار را در خانه دزدیده‌است و مچش گیر آمده. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۶)

■ **مچِ کسی گیر افتادن** ۱. ■ مچ کسی گیر آمدن ↑: اگر امروز مچشان گیر نیفتد، فردا دُمشان به‌تله می‌افتد؟ (← محمود[۲] ۲۴۸) ۲. نشان داده شدنِ نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: آه ارباب، درست در همین‌جا مچتان گیر افتادا (قاضی ۵۵۰)

مچ‌گیری m.-gir-i ۱. کسی را درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته‌است دیگران از آن مطّلع شوند، غافل‌گیر کردن: دو نفر دژبان جلومان سبز می‌شوند. همان لب‌خندهای موذیانه و همان حالت مچ‌گیری. (دیانی ۸۴-۸۵) ۲. نشان دادنِ نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای کسی باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: همان اشتباه لفظی در اثبات کم‌حافظگی کافی بود نگارنده با یکی دیگر از هم‌کاران به‌فکر مچ‌گیری بیفتم. (خانواده،

مجله، آبان ۷۳، ص ۲۰) ○ از این مچ‌گیری تمام [بدنش] گُر گرفت. (دانشور ۸۷)

مچل mačal

▪ ● **مچل کردن** انتظار کسی را برآورده نکردن یا موردتمسخر و طعنه قرار دادن؛ بور کردن: خیلی زود سرِ صحبت را با آنها باز می‌کرد، و آخرش هم طرف را مچل می‌کرد. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۴)

■ **کسی را مچلِ خود کردن** او را مچل کردن؛ او را موردتمسخر قرار دادن: تعریف می‌کردند که سربازها را چه‌جور مچل خودشان کرده‌اند. (میرصادقی[۵] ۷۰)

محاسبات mohāsebāt ۱. محاسبه‌ها: برای رسیدن به این امر نباید در محاسباتش دچار اشتباه شود. ○ به وارسی امور و محاسبات خیالی خود و ثبت و ضبط مشغول می‌گردید. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۱) ۲. (قد.) سیاهه‌ها یا صورت‌حساب‌ها: لازم بود که مرکز قدری بیش‌تر به محاسبات ارسالی ولایات توجه [کند.] (مستوفی ۴۸۱/۳) ○ چون محاسبات چهارمحال در این خانواده بود، درجمع و خرج خوانین راه حرف نداشتند. (نظام‌السلطنه ۱۰۱/۱)

محاسبت mohāsebat (قد.) محاسبه (مِ. ۲) ←: مراد از محاسبت آن است که طاعات و معاصی را با خود حساب کند، تا کدام بیش‌تر است. (جمال‌زاده[۱۲] ۹۵-۹۴/۱) ○ منجیات... دو قِسم است، یکی در مقدمات راه دین است و در نفْس خویش مقصود نیست، چون توبه و صبر و خوف و زهد و محاسبت... (غزالی ۳۵۶/۲)

محاسبه mohāsebe ۱. بررسی کردنِ امری برای به‌دست آوردنِ آگاهی‌های لازم دربارهٔ آن؛ بررسی: در یک محاسبهٔ اولیه می‌توان به نتایج رضایت‌بخش آن امیدوار بود. ۲. (قد.) رسیدگی کردن به اعمال نیک‌وبد: چون سالک بدانست که واقعهٔ او چون است باید که آن را مهمل نگذارد و از محاسبه و مراقبه غافل نشود. (اقبال‌شاه ۱۲۱) ○ در محاسبه مبالغتی تمام داشت. (عطار[۱] ۲۷۲)

▪ ● **محاسبه شدن** بررسی شدن امری برای به‌دست آمدنِ آگاهی‌های لازم: باید به‌دقت جوانب امر و مشکلات احتمالی کار محاسبه می‌شد.

● **محاسبه کردن** محاسبه (مِ. ۱) ←: جوانب امر را باید دقیق‌تر محاسبه کرد.

محاسن mahāsen موی صورت مردان؛ ریش: مردی بسیار خوش‌صورت و نورانی را دیدم با محاسن سفید و موی بلند. (جمال‌زاده[۶] ۸۶) ○ شبی به خواب دیدم که پیری باشکوه و وقار محاسنی سفید... به‌اندرون خانقاه درآمد. (جامی[۸] ۳۸۱) ○ [الب‌ارسلان] قدی عظیم داشت و محاسنی دراز چنان‌که به‌وقت تیر انداختن گره زدی. (راوندی ۱۱۷)

محافل mahāfel کارشناسان یا صاحب‌نظران برجسته: محافل آگاه در وزارت خارجه صحت این خبر را تأیید کرده‌بودند.

محاق mohāq

▪ ■ **به محاق پیوستن** (قد.) ازمیان رفتن؛ مردن: ماه مراد آن معارضت پیش‌ازآن‌که بدر شود، به محاق پیوست. (آقسرایی ۱۸۸)

■ **به محاق کشیدن** (قد.) افول کردن؛ ضعیف شدن و ازمیان رفتن: حکومت شاه‌زاده فرمان‌فرما در تهران، به چهار ماه نرسید که طلوعش به محاق کشید. (افضل‌الملک ۴۳)

■ **در محاق افتادن** (قد.) ■ به محاق کشیدن ↑: دولتش از آن تقلب درمحاق... افتاد. (آقسرایی ۱۴۲)

محبت moha(e)bbat, mahabbat

▪ ■ **محبتِ کسی را در دل دیگری انداختن** این را به عشق او گرفتار کردن: ملست و کافور را باهم مخلوط می‌کنند، می‌برند در قبرستان و آن را روی تابوت می‌ریزند و می‌گویند: محبت من را در دل فلانی بینداز. (هدایت[۱۲] ۳۸)

محبت‌خانه m.-xāne فاحشه‌خانه: باآن‌همه ثروت محبت‌خانه بازکرده‌است. (شهری[۲] ۳۰۲/۱)

محبوب mahbub معشوق؛ معشوقه: رقیه سرش را روی شانهٔ محبوبش گذاشت. (علوی[۳] ۶۱) ○ محبوب را نگر که عاشق‌نواز شد/ مطلوب را نگر که به‌گاه طلب رسید. (مغربی[۲] ۱۸۱)

محبوس mahbus گرفتار؛ دربند: این جامعه محبس

تنگ و تاریکی است که عقول بشری در آن محبوس و مقید است. (صنعتی‌زاده: ازصباتانیما ۲۷۵/۲) ○ در دام تو محبوسم، دردست تو مغلوبم / .... (سعدی[۳] ۵۶۳) ○ رفت سرما و، بهار آمد چون طاووسی / به‌سوی روضه برون آمد هر محبوسی. (منوچهری[۱] ۱۲۷)

☜ • **محبوس کردن** گرفتار کردن: مثل تار عنکبوت او را درمیان خودش محبوس کرده‌بود. (هدایت[۱] ۳۰)

محتشم mohtašam بزرگ، توانگر، و ثروت‌مند: بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد. (سعدی[۳] ۴۸۵) ○ محتشم را به مال مالش کن / بی‌درم را به خون سگالش کن. (نظامی[۴] ۳۲۲)

محتوا mohtavā مضمون یا مقصود سخن: من با شیوهٔ حرف‌زدنش مخالفم، نه با محتوای حرف‌هایش.

محتویات mohtavi.y[y]āt مضامین؛ مطالب: تصمیم گرفتم که حتماً و به‌هرنحوی هست، این مقاله را به‌دست آورده و از محتویات آن... مستفیض گردم. (علوی[۲] ۱۱۱) ○ طلب علم برای ایشان... به همان فراگرفتن محتویات کتب قدما... انحصار داشت. (اقبال[۲] ۱۱) ○ از محتویات و مندرجات آن که دایر بر سلامت مزاج شریف بود، مطّلع و مسرور شدم. (غفاری ۳۶۵)

محجر mohajjar

☜ • **محجر کردن (ساختن)** (قد.) ممنوع کردن: پول شاهی [را] بانک به‌حکم دولت در تهران و ولایات خریده و محجّر کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۱) ○ اگر از کتّاب لعنی و سبی نسبت‌به صحابهٔ کبار مشهود افتد... کتاب‌ها محجّر سازم. (اعتمادالسلطنه[۲] ۱۳۱)

محجل mohajjal (قد.) پاک و پرهیزکار: خواجه امام اجل، اعز مبجل، اغر محجل... بر کهتر مخلص چندان افاضت... فرموده‌است. (خاقانی[۱] ۲۲۰)

☜ • **محجل گردانیدن** (قد.) دربند کردن؛ گرفتار کردن: آثار طغیان، قولاً و فعلاً، ناش کرد، دست در نهاد و در غرهٔ خطب همه را به قیود محجل گردانید. (زیدری ۲۳)

محجوب mahjub (قد.) ۱. بازداشته‌شده؛ منع‌شده: خدا ما را از محجوبان از خویش مگرداناد. (قطب ۵۲۲) ۲. بی‌خبر؛ ناآگاه: این عظمت را نمی‌بینند و از این اسرار محجوبند. (افلاکی ۱۳۳) ○ از حرکاتِ محجوبان و جاهلان، حجاب ظلمانی و نورانی برمی‌خیزد. (اردستانی ۱۳۵) ○ هرکه این نشناسد، نصیب وی ازوراه دین قشور بُوَد و از حقیقت دین محجوب بُوَد. (غزالی ۱۵/۱)

☜ • **محجوب شدن (گشتن)** (قد.) ۱. بازداشته شدن از دیدار کسی: آن‌که محجوب شود به خلق از حق، نبوَد چنان‌که محبوب شود به‌حق... از خلق. (عطار[۱] ۶۳۵) ○ محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا. (بیهقی[۱] ۶۶۵) ۲. بازداشته شدن از چیزی؛ ممنوع شدن چنان‌که از خوردنِ چیزی: در مأکول و ملبوس... میانه نگاه دارد تا بدان محجوب نشود. (نجم‌رازی[۱] ۵۰۹) ۳. از دست دادن کارآیی: دماغ و شریانات از دخانی مظلم ممتلی شود تا عقل محجوب گردد. (خواجه‌نصیر ۱۷۵)

• **محجوب کردن** (قد.) در پرده داشتن و بازداشتنِ کسی از رسیدن به چیزی: از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون، او می‌نداند چاشت خورد. (مولوی[۱] ۶/۲)

محدود mahdud ۱. ناچیز، کم، و مختصر؛ اندک: در رفع حوائج محدود خود تنها مستظهر به لطف یزدان و به کدّ یمین و عرق جبین خود هستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ این آزادی هم محدود است. (علوی[۲] ۱۵۹) ۲. کوچک: می‌خواهد از همین‌جای کوچک بگوید، از منظر محدودی که جلوش گذاشته‌اند.... (گلشیری[۱] ۱۲۵) ۳. کوتاه: آیا عمر محدود انسانِ طالب علم باید بالکل به همین خواندنِ شرح کبیر، یا جبر و مثلثات، و امثال آنها بگذرد؟ (اقبال[۲] ۶) ۴. فاقد آزادی؛ در قیدوبند: بچهٔ همسایهٔ ما آن‌قدر محدود است که حق بیرون رفتن از خانه را هم ندارد.

☜ • **محدود شدن (گردیدن)** ۱. دارای حدواندازهٔ مشخص شدن؛ منحصر شدن: این لجام‌گسیختگی به این حد نیز محدود نمی‌گردید. (شهری[۲] ۲۲/۱) ○ تمام زندگی عشقی او به همین محدود

می‌شد. (هدایت[۹] ۹۳) ۲. کم شدن: تنها یک مسئله کافی است و آن این است که نسل بشر محدود شود. (مسعود ۵۹ـ۶۰)

• **محدودکردن** ۱. دارای حدواندازهٔ مشخص کردن؛ منحصر کردن: مجلس اول [بودجهٔ دربار سلطنتی] را در هر ماه به سی‌هزار تومان محدود... کرده‌بود. (مصدق ۸۹) ۲. درتنگنا قرار دادن و از آزادی عمل کاستن؛ مقیدکردن: ازدواج موقت در درجهٔ اول زن را محدود می‌کند. (مطهری[۴] ۲۸)

محدوده mahdud.e آنچه دارای حدواندازهٔ معلوم و مشخص است: محدودهٔ کار شما در آیین‌نامه آمده‌است.

محدودیت mahdud.iy[y]at ۱. محدود بودن؛ کم یا کوچک بودن: غذای خانه... بسادگی و محدودیت بیش‌تر گراییده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ۲. محدود شدن یا محدود کردن: چنان‌که پیش‌تر هم گفتیم، طرف‌دار محدودیت تألیف و نشر کتاب‌های درسی... نیستیم. (اقبال[۱] ۵/۴/۳) ۳. تنگنا: تاکنون از هرسو در محاصره و محدودیت قرار داشته. (شهری[۱] ۴۲۲)

محذور mahzur ۱. گرفتاری و مشکل: او برای این‌که به محذور برنخورَد، نفت هم می‌آورد. (← شهری[۲] ۶۲/۱) ○ چاره‌ای در رفع این محذور بفرمایند. (امیرنظام ۲۱۵) ○ این مقارنه را انصراف به هیچ محذوری نباشد. (وراوینی ۶۸۴) ۲. (قد.) آنچه از آن می‌ترسند؛ امر ترسناک: گویی که خود نبود در این گلستان گلی، دانستم که محذوری واقع شده‌است. (خرندزی ۲۴۵) ○ خوف از توقع مکروهی یا انتظار محذوری تولد کند. (خواجه‌نصیر ۱۸۶)

محذورات mahzurāt گرفتاری‌ها و مشکلات؛ امور ناگوار: آزادی بعدهاکه موانع و محذورات ازمیان رفت، به‌خودی‌خود به‌وجود خواهد آمد. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۱) ○ اگر خدا بخواهد... بعضی محذورات... رفع [می‌شود.] (نظام‌السلطنه ۳۹۰/۲) ○ هرچه تکثیر بنی‌آدم و امتداد ایام بر احتیاج و محذورات آنها برافزود، به دفع‌ورفع... برایشان گماشتم. (طالبوف[۲] ۱۳۸ـ۱۳۹) ○ نظر به محذوراتی که همه‌وقت در مخاصمهٔ این دو گروه... متصور است... (امیرنظام ۱۲۱)

محراب mehrāb (قد.) ۱. عبادت‌گاه: فلک جز عشق محرابی ندارد/ ... . (نظامی[۳] ۳۳) ۲. قبله: که آتش بدان‌گاه محراب بود/ پرستنده را دیده پرآب بود. (فردوسی[۳] ۱۱۹۷)

محرابی m.-i (قد.) ویژگی آن‌که پیوسته درحال عبادت است: رخ او چون رخ آن زاهد محرابی/ بر رخش بر اثر سبلت سقلابی. (منوچهری[۱] ۱۹۸)

محرم mahram ۱. ویژگی آن‌که به‌سبب دوستی، نزدیکی، صداقت، و رازداری مورداطمینان کس یا کسان دیگر است: علی‌ناز... محرم همه بود و پیش همه محترم بود. (محمود[۲] ۲۰۷) ○ ملاعلی... داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود. (نفیسی ۴۰۱) ○ قوام‌الدوله... وکیل آذربایجان و محرم اسرار سلطنت [است.] (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۰/۱) ۲. ویژگی آن‌که معمولاً به‌سبب قداست کارش، امین دیگران است و گاهی ایجاب می‌کند که سرورِوی را از او نپوشانند: پزشک، محرم است. ○ بنّا و دکتر محرم خانه‌ها هستند. (درویشیان ۵۰) ۳. ویژگی هریک از دو تن که نسبت‌به هم صمیمی و رازدار هستند: خیلی با الکساندر ولی‌عهد قیصر، محرم بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۳) ○ خاصگی‌ای محرم جمشید بود/ خاص‌تر از ماه به خورشید بود. (نظامی[۱] ۱۶۴) ○ دوست محرم بُوَد به رازونیاز/ ... . (سنایی[۱] ۴۸۳)

محروسه mahrus.e (قد.) سرزمین؛ خطه: وفات شیخ در محروسهٔ شیراز... واقع شده. (لودی ۳۷) ○ شوکتی که در محروسهٔ هندوستان... به‌هم رسیده‌است... بر متتبعان اخبار پوشیده نیست. (شوشتری ۴۸)

محسوب mahsub تلقی‌شده؛ دانسته‌شده: حکم صادر از دیوان تمیز، درهرحال حضوری محسوب است و قابل اعتراض نیست. (مصدق ۳۰۴) ○ هرچیز که مظهر کمال و جمال باشد و... مرحله‌ای به سمت وصول به این

دو منظور محسوب شود، بالطبع پای‌دار است. (اقبال[۲] ۱۸)

• **محسوب داشتن** تلقی کردن؛ دانستن؛ به‌شمار آوردن: دو نفر را می‌توان ازجملهٔ بنیان‌های ملت محسوب داشت. (مینوی[۲] ۴۷۰) ○ گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی. (شوشتری ۳۶۷)

• **محسوب شدن (گردیدن)** دانسته شدن؛ به‌شمار آمدن؛ تلقی شدن: کبوده... از قدیم‌ترین زمان سرزمین پرورش گوسفند محسوب می‌شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ قلیان خشک نشانهٔ ناکارآمدی و بی‌سلیقگی آورنده محسوب می‌گردید. (شهری[۲] ۲۴۶/۴) ○ چگونه می‌تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ (فروغی[۳] ۹۸)

• **محسوب کردن** • محسوب داشتن ←: این قسمت از خاک را از قدیم جزء ایران محسوب می‌کرده‌اند.

محسوس mahsus آشکار؛ نمایان: سراپای بدن او با تکان‌های چنان محسوسی به‌لرزه درآمد... . (قاضی ۲۹۳) ○ فرق معامله به‌قدری محسوس بود که دلم به‌حال این بی‌چارگان مظلوم بی‌نهایت سوخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ آبادانی در ابراهیم‌آباد محسوس‌تر و رفاه زندگی بیش‌تر است. (آل‌احمد[۱] ۳۱)

محشر mahšar ۱. غوغا و جنجال بسیار: توی خودِ بوذرجمهری محشری از تاکسی نارنجی و ماشین‌های جورواجور بود. (فصیح[۲] ۲۳۲) ○ من در آن محشر و آن غوغا و تاریکی ازقضا، دستم به تیری خورد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ۲. آن‌که یا آنچه به‌سبب داشتن خصوصیتی قابل‌تحسین است؛ بسیار خوب؛ عالی: پسر محشری بود. از کسی خورده‌برده نداشت. (میرصادقی[۳] ۳۲) ۳. به‌صورت بسیار خوب؛ به‌طرز عالی: آن شب آخر، آوازش چیز دیگری بود، محشر می‌خواند. (میرصادقی[۱] ۷۴)

• **محشر بر (به) پاکردن (ساختن)** ایجاد کردنِ شلوغی و جاروجنجال بسیار: ببین چه محشری به پاکرده‌ای. ○ معلوم است وقتی به اصطلاح دو به‌دستش بیفتد.... چه محشری برپا می‌سازد. (جمال‌زاده[۹] ۲۴۴) ○ تا یک محشری برپا نکند، دست‌بردار نخواهند شد. (نظام‌السلطنه ۴۷۹/۲)

• **محشر به (بر) پا شدن (گردیدن)** ایجاد شدنِ شلوغی و جاروجنجال بسیار: کار شتم و ضرب بالا می‌گرفت و محشری برپا می‌گردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ○ وقتی‌که این پیغام به وزارت جنگ رسید، چنان محشری به‌پا شد که بیا و ببین. (مینوی[۳] ۲۲۵) ○ محشری در آذربایجان برپا شده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۹)

• **محشرِ خر** شلوغی و آشفتگی‌ای که در آن کسی به کسی نباشد: در این چند روزه... محشر خری است که آن سرش ناپیدا! (شهری: حاجی‌دوباره ۸۴: نجفی ۱۳۳۲)

• **محشر [به] راه انداختن** • محشر بر پا کردن ←: چون موروملخ بیرون ریخته‌بودند و چنان محشری راه انداخته‌بودند که به‌راستی آن سرش ناپیدا بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۱)

• **محشرِ کبرا (کبری)** شلوغی و جاروجنجال: مگر نمی‌بینی چه محشر کبرایی است؟! مگر نمی‌بینی که از هوا و زمین دارند شهر را می‌کوبند؟ (← محمود[۲] ۱۵۳) ○ دلم می‌خواست فیلم خوبی ازش بگیرم اما جمعیت مگر می‌گذاشت، محشرکبرا بود. (میرصادقی[۴] ۲۷۹) ○ محشرکبرایی بود، هر دقیقه ازدحام مردم زیادتر می‌شد. (جمال‌زاده[۴] ۸۸/۱)

• **محشرکردن** ۱. ایجاد شلوغی و سروصدای بسیار کردن: حیوانات... صداها را درهم انداخته محشر کرده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۴۸) ۲. کاری را به‌نحو بسیار خوب انجام دادن؛ کاری شگفت و جالب‌توجه کردن: خواننده امشب محشر کرد.

محصور mahsur (قد.) گرفتار؛ اسیر: محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم / ای شیر، زبون کرده تو را روبه ترسو. (جعفرخامنه‌ای: ازصباتانیما ۴۵۳/۲)

• **محصور شدن** (قد.) اسیر شدن: لیک از آن ترس که محصور شوند / بود لازم که ز ری دور شوند. (ایرج ۱۲۵)

محصول mahsul آنچه نتیجهٔ عمل یا روی‌دادی

است: نابسامانی‌های محصول جنگ. ○ ایرانی باید درحفظ امور معنوی خود... آنچه... محصول ذوق و قریحهٔ اجداد بااستعداد و هنرمند اوست... کمال جهد و غیرت را به‌خرج دهد. (اقبال[۲] ۲۲) ○ ما درس سحر درره می‌خانه نهادیم/محصول دعا درره جانانه نهادیم. (حافظ[۱] ۲۵۶)

محضر mahzar ۱. مجلس درس یا مجلسی که در آن سخنان قابل استفاده گفته می‌شود؛ حضور: از محضر آنان استفاده و استفاضه کرد. (مینوی[۲] ۴۵۱) ○ در محضر استادی به مطالعهٔ کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند. (اقبال[۲] ۶) ۲. پیش‌گاه؛ آستان: هر ساله ازبابت اوقاف... قریب دویست‌هزار تومان به محضر اطهر او ایصال می‌داشتند. (اعتمادالسلطنه[۲] ۱۳۷)

محط mahat[t]

■ **محطِ رحال** (قد.) جایی که نیازمندان و حاجت‌خواهان به آن‌جا مراجعه می‌کنند: برخیز و راحلهٔ آمال بدان کعبهٔ اقبال امت و محط رحال کرامت انداز. (زیدری ۷۱) ○ خدایگانا یک نکته باز خواهم راند/ که هست درگه عالیّ تو محط رحال. (مسعودسعد[۱] ۴۳۳)

■ **محطِ رحل** (قد.) ■ محط رحال ↑: حضرت مخدوم... کعبهٔ حاجات... و محط رحل اوتاد و محیط رکاب شعرا باد. (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۱/۵۶) ○ به آستان‌بوس حضرت... و محط رحل قدسیان و مهبط مهد فردوسیان... رسید. (خاقانی[۱] ۵۴-۵۵)

محظور mahzur محذور ←: یکی از دوستان اخیراً حکایتی برایم حکایت نمودکه... من هم عیب و محظوری در نقل آن نمی‌بینم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶) ○ در هیچ‌یک ازطرفینِ افراط‌وتفریط، اشکال و محظوری برای آن دولت درکار نیست. (مستوفی ۳/۹۳) ○ عیش تو را مانع و محظور نیست/ تمر بُوَد یانع و ناطور نیست. (ایرج ۱۰۳)

● **محظور داشتن** دچار کاری ناگوار بودن؛ گرفتاری داشتن: حالا که بحمدالله، محظوری ندارید. (سیاق‌معیشت ۲۱۲)

■ **از خود رفعِ محظور کردن** خود را از امر ناخوش‌آیند و گرفتارکننده رهاندن: اعضا تحت این عنوان که تبعیت از تصمیمات حزبی می‌کنند، از خود رفع محظور کنند. (مصدق ۱۳۵)

■ **در محظور گیر کردن** گرفتاری پیدا کردن؛ درمقابل امر ناخوش‌آیند قرار گرفتن: مهمان‌ها سخت در محظور گیرکرده‌بودند. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۴/۲)

محظورات mahzurāt محذورات ←: این مشکلات و محظوراتی که برایم ایجاد شده‌بود، سبب شد... دخالت نکنم. (مصدق ۱۴۳) ○ ملاحظه کنید، یک نفر تنها بااین‌همه اشکال و محظورات عدیده چه بکنم؟ (نظام‌السلطنه ۲/۳۸۲) ○ به‌واسطهٔ بعضی محظورات که مجال شرح آن را ندارم، از این خدمت استعفا کرد[م.] (افضل‌الملک ۲۹۰) ○ مخاطرات و محظورات ازمیان برخاست. (طالبوف[۲] ۵۹)

محفوظ mahfuz

● **محفوظ کردن** محکم کردن: بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ولی... دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. (هدایت[۱] ۷۳)

محقر mohaqqar ۱. ناچیز؛ ناقابل: این تألیف محقر و مختصر را به محضر انور... وزیر بی‌نظیر... تقدیم نمودم. (طالبوف[۲] ۵۵) ○ جان نقدِ محقر است حافظ/ ازبهر نثار، خوش نباشد. (حافظ[۱] ۱۱۱) ○ خاقانیا به کعبه رسیدی، روان بپاش/ گرچه نه جنس پیش‌کش است این محقرش. (خاقانی ۲۲۰) ۲. کم؛ اندک: مرا بدان محقر زر حاجت است. (نظام‌الملک[۲] ۱۰۲)

محک ma(e)hak[k] وسیله یا معیاری برای تعیین اصالت یا ارزش و اعتبار کسی یا چیزی: چه محکی دارید که با آن بتوانید این جور آدم‌ها را آزمایش کنید؟ (علوی[۳] ۱۰۸) ○ طبعش نقاد رایج و کاسد و محک ناقص و کامل... بود. (شوشتری ۱۳۱) ○ گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند. (خیام[۲] ۷۱)

● **محک خوردن** آزمایش شدن؛ سنجیده شدن: تیم‌ملی فوتبال در مسابقات تدارکاتی جام‌جهانی فرانسه حسابی محک خورد.

■ **به (بر) محک زدن** (قد.) اصالت کسی یا چیزی یا ارزش و مقدار چیزی را تعیین کردن: نویسنده به‌عهده دارد که الفاظ و تعبیرات را، مانند

صراف و زرگر، به محکی دقیق بزنند. (خانلری ۳۵۹)

محکم mohkam ۱. آنچه به‌آسانی سست یا زایل نمی‌شود؛ پای‌دار و استوار: خوشا به‌سعادت تو که عقیده و ایمانت محکم و همواره راضی و سعید هستی. (جمال‌زاده[16] ۱۷۱) ۲. آنچه به آن اطمینان و وثوق هست؛ مورداطمینان: عقیدهٔ حاج‌عمو دربارهٔ مادرم هیچ اساس و مأخذ محکم و متینی ندارد. (جمال‌زاده[17] ۱۰۴) ○ ازاین‌گذشته یک منشأ و مأخذ دیگر نیز برای وطن‌پرستی هست که درنظر من از منشأ سابق‌الذکر هم محکم‌تر و معقول‌تر می‌باشد. (فروغی[3] ۹۰) ۳. آنچه سنجیده ادا یا تدوین می‌شود؛ دارای انسجام و استواری: می‌خواهم به‌طور محکم و خیلی مختصر صحبت کنم. (مصدق ۲۶۹) ○ سیر طبیعت قوانینی محکم و عادلانه دارد. (اقبال[2] ۲۷) ۴. سنجیده؛ باوقار: حرفش راست و متین و پروزن، حرکات و سکناتش مؤدب و محکم و استوار... و دشمنی‌اش آشکار بود. (جمال‌زاده[16] ۱۱۴)

● **محکم شدن** ۱. دوام یافتن؛ ماندگار شدن: بنا بوده نیره‌خاتون را بدهند به پسر وزیراعظم تا جای پای پدربزرگ محکم بشود. (گلشیری[3] ۷۰) ۲. (قد.) شدت پیدا کردن: چون آن دو سپاه درهم افتادند، جنگ محکم شد. (بیغمی ۸۵۹) ۳. (قد.) پابرجا شدن؛ نیرومند شدن: انواع این چیزها که به بول آید... گر با دق بُوَد، دلیل آن بُوَد که دق محکم شد. (اخوینی ۷۸۶)

● **محکم کردن (نمودن)** ۱. دادنِ حالتی به چیزی که مورداطمینان باشد: باید تذکرهٔ شما را تجدید کنم و کار تبعیت شما را محکم کرده، نگذارم تعدی نمایند. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۳) ۲. انسجام و استواری دادن به چیزی یا کاری: درکل بلوکات فرانسه چنان نظم را سخت و کار را محکم نموده‌است که احتمال است امر دولتی به‌طور خوب راه برود. (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۱)

محکم‌کاری m.-kār-i احتیاطات لازم را به‌عمل آوردن دربارهٔ موضوعی یا کاری برای افزایش موفقیت در آن: بعضی‌از آنها را هم که به‌جا آورده‌بود، ازنظر محکم‌کاری به‌حساب نیاورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ برای محکم‌کاری و رفع سوءظن به او می‌گوید بد نیست رملی هم دربارهٔ خوب و بدش بکشد. (شهری[2] ۱۷۵/۴) ○ کار از محکم‌کاری که عیب نمی‌کند. (← آل‌احمد[3] ۳۲)

● **محکم‌کاری کردن** محکم‌کاری ↑: اگر می‌خواهی حرفت پیش برود، از همان اول محکم‌کاری کن.

محکوم mahkum آن‌که به‌ناچار وضعیتی را بپذیرد؛ آنچه به‌ناچار حکمی دربارهٔ آن عملی شود: محکوم به شکست. ○ محکوم به نیستی و زوال و هلاک هستیم. (جمال‌زاده[8] ۶۹) ○ کلامی که ازجهت ترکیب الفاظ و جُمَل نادرست... باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به فناست. (اقبال[2] ۲۷)

محل mahal[l] ۱. موجودی؛ اعتبار: از محلِ صندوق پرداخت شود. ○ حول‌وحوش شاه از این برات‌های خالی از محل، استفادهٔ خود را می‌کردند. (مستوفی ۲۲/۲) ۲. جا؛ مورد: با صدایی که لحن نوحه و روضه‌خوانی داشت و محلی برای بیانات رفقا باقی نمی‌گذاشت، دنبالهٔ مداحی را گرفت. (← جمال‌زاده[11] ۳۶) ○ ما را گرفته‌اند تا گرفتن شما محل اعتراض نشود. (حاج‌سیاح[1] ۳۸۳) ۳. (قد.) قدر و منزلت: محل و قیمت خویش آن‌زمان بدانستم/ که برگذشتی و ما را به‌هیچ نخریدی. (سعدی[4] ۵۸۳) ○ این را چه محل آن باشد که به‌نزدیک من بنشینند؟ (غزالی ۲۶۰/۲) ○ تو را و مانندِ تو را چه محل آن باشد که چون دُردی آشامید جز سخن خویش گویید؟ (بیهقی[1] ۴۱۲) ۴. (قد.) فرصت؛ مجال: شاه فرمود... چرا بد باشد به اردبیل رفتن؟... حسین‌بیک گفت: به‌طرف دیگر می‌رویم تا محل دیگر به اردبیل می‌آییم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰) ○ محل سخن گفتن نداشت. (بیغمی ۸۵۹) ۵. (قد.) حدواندازه: دخترم شوهر نمی‌خواهد که هنوز بدان محل نرسیده‌است. (بیغمی ۸۶۰) ۶. (قد.) وقت؛ هنگام؛ موقع: محل بذر نمودن وی بهاری در حمل و تیر ماهی اول سرطان است. (ابونصری ۹۷) ○ ناگهان بانگ در سرای افتد/ که فلان را محل وعده رسید. (سعدی[4]

۸۲۵)
• محل افتادن (قد.) پیدا شدنِ فرصت: می‌خواستم که زودتری بیایم و تو را خبردار گردانم، محل نیفتاد تاکنون که دایه برفت. (بیغمی ۸۶۰)
• محل داشتن ۱. مورد داشتن؛ مناسب بودن: گفتم: به‌هرحال این خوف، محل ندارد. (حجازی ۱۱۹) ○ اشعار عامیانه دراین‌مورد محلی نداشت. (مستوفی ۸/۲) ۲. اعتبار داشتن: هرکس هم ازاین‌بابت محل مواجب داشت، مواجبش برقرار بود. (افضل‌الملک ۱۹) ○ پاره‌ای بروات بی‌قاعده که حوالهٔ مخلص شده‌بود، چون محل نداشتم، بنده قبول نکرده برگشت نمودم. (غفاری ۳۱۰) ۳. فرصت داشتن؛ مجال داشتن: نه جانم شوهر نکن، فقط چهارده سالت است، حالاحالاها محل داری.
▪ محلِ سگ به‌کسی گذاشتن کمترین توجهی به او کردن؛ اعتنا کردن به او: محل سگ بهش نگذاشتم، اما زیرچشمی هم مواظبش بودم. (عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۲۶) ○ خیال می‌کنی اگر آواز نمی‌خواندی... کسی محل سگ بِهِت می‌گذاشت؟ (میرصادقی[۶] ۲۰۳) ○ کسی محل سگ به من نمی‌گذاشت و آن‌ذره که در حساب نآید، بودم. (جمال‌زاده[۷] ۸۷)
• محل شدن (قد.) پیدا شدنِ فرصت؛ پیش آمدنِ فرصت: از این مرد و پدر او حکایتی دارم چون محل شود، مرا به‌یاد دِه تا با تو تقریر کنم. (عقیلی ۸۶)
• محل کردن توجه کردن؛ اعتنا کردن: هرچه‌قدر سلام دادم، محل نکرد. ○ ای طبیب دل‌وجان سوی خود از ناز مرا / کی محل می‌کنی و درد من از کم‌محلی است؟ (اهلی: کلیات ۹۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۳/۳)
• محل گذاشتن توجه کردن؛ اعتنا داشتن: پسره بدون این‌که بهش محل بگذارد، با دختر بدترکیبی... عروسی می‌کند. (شاملو ۶۶) ○ خود را به خواب زدم و محلش نگذاشتم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۰) ○ به من بی‌اعتنایی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ (علوی[۱] ۴۱)
• محل نهادن (قد.) ۱. ● محل گذاشتن ↑: سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی‌نهی / .... (سعدی[۳] ۶۴۹) ○ چون به نابود دل قرار گرفت / بود یک هفته را محل منهید. (خاقانی ۱۷۱) ۲. توجیه کردن: با ولی‌نعمت یعنی سلطان اگر بی‌وفایی کنیم، عذر غدر را چه محل نهیم؟ (جوینی[۱] ۶۵/۱)
▪ محلی از اِعراب نداشتن (پیدا نکردن) ارزش و اهمیت نداشتن: این خرده‌کاری‌ها در عرف بین‌المللی هیچ محلی از اِعراب ندارد. (مستوفی ۱۷۹/۲) ○ اگرچه باوجود قانون جدید دیگر وزارت دفتر و وزارت لشکر محلی از اِعراب پیدا نمی‌کرد. (مستوفی ۱۲۴/۱)
▪ به محلِ (قد.) به‌جایِ؛ درمقامِ: تو مرا به، محل پسری، و این زن مر تو را به منزلت مادر است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۰)
▪ در محل (قد.) به‌موقع؛ به‌جا: اگر کسی همهٔ ادوات بزرگی فراهم آورَد چون استعمال به‌وقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی‌بهره مانَد. (نصرالله منشی ۳۷۸)

محلق mohallaq (قد.) محل پرواز: چون خسرو از شکارگاه بازآمد، شاهین همت را پرواز داده و طایر و واقع گردون را معلق‌زنان از اوج محلق خویش در مخلب طلب آورده. (وراوینی ۵۶۷)

محلل mohallel واسطه برای تغییر و تبدیل: وزرا در جرگهٔ محدود به اسامی مختلف انتخاب شدند، کابینه صورتی است محلل. (مخبرالسلطنه ۳۵۷)

محمل mahmel آنچه موضوعی را برپایهٔ آن تأویل یا تفسیر می‌کنند یا علت وجودی آن می‌دانند؛ علت؛ سبب؛ انگیزه: اگر بخواهیم محمل صحیحی بر این [روایت] بگذاریم، می‌توانیم بگوییم که [ابن‌سینا] در بچگی اسم ابوبکر برقی را شنیده[بود.] (مینوی[۲] ۱۶۲) ○ تأخیر و امهال را که در کشف حال فرموده، جز تقصیر و اهمال محمل‌های فراوان متصور[است.] (زیدری ۸) ○ برچه حمل کنند که هیچ محمل نماند، معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است. (میبدی[۱] ۵۳۷/۲)
○ محمل بستن (قد.) آمادهٔ سفر شدن: ازپی تو صدهزار محمل بندند / چون تو ز شهری «همی‌بندی محمل». (ایرج ۳۳) ○ تبیره‌زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی‌بندند محمل. (منوچهری[۱] ۵۳)
○ محمل داشتن (قد.) متوقف کردنِ ستور

حامل کجاوه: محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان/ کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود. (سعدی[۳] ۵۰۸)

⊙ **محمل کشیدن** (قد.) سفر کردن: چه می‌خواهند از این محمل کشیدن؟/ چه می‌جویند از این منزل بریدن؟ (نظامی[۳] ۵)

محنت‌آباد mehnat-ā('ā)bād (قد.) دنیا: که ای بلندنظر، شاهباز سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است. (حافظ[۱] ۲۷) ○ چو روزی بگذری زین محنت‌آباد/ از آن ترسم کز این هم ناوری یاد. (نظامی[۳] ۴۰۲)

محنت‌سرا[ی] mehnat-sarā[y] (قد.) محنت‌آباد ← : می‌دهندم خلعت از دولت‌سرای قدسیان/ تا دراین محنت‌سرا مدحت‌سرای حیدرم. (خواجو ۹۷) ○ در این محنت‌سرا این است ماتم/ که ما را می بنگذارند باهم. (عطار[۸] ۵۸۱)

محنت‌گاه mehnat-gāh دنیا: خرّم آن‌کس‌که در این محنت‌گاه/ خاطری را سبب تسکین است. (پروین اعتصامی ۲۷۳)

محو mahv ۱. بسیار توجه‌کننده؛ مسحور؛ مفتون: پسر کوچک می‌دید که برادرش توی رختخواب ساکت و غمزده، محو آسمان و ستاره‌هاست. (نصیح[۲] ۸۳) ○ من... محو تماشای یک مغازه بودم. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ عشق چندان‌که گردش می‌نمود و پرسش می‌فزود، مردمی محو و مدهوش می‌دید. (قائم‌مقام ۳۸۴) ۲. دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم: رنگ محو آسمان و لکه‌های ابر کبود، عیناً شبیه‌به لحاف‌های اطلسی و ابریشمی بود. (علوی[۳] ۵) ○ جلو روشنایی محو و مرموز چراغ‌گاز دو نفر زن‌ومرد را دیدم. (هدایت[۴] ۱۹) ۳. به‌حالت کم‌رنگ و مبهم: نقش‌های خاطره‌هایی تدریجاً محو و گسسته شکل می‌گرفتند. (علوی[۳] ۴۳) ○ مِه روی شط ایستاده‌بود و ازمیان آن، شبح کشتی‌های بزرگ نفت‌کش و بادبان قایق‌های کوچک، محو و گنگ پیدا بود. (آل‌احمد[۹] ۱۷۴)

▪ • **محو شدن** دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم شدن: خسرو از جلو چشمم محو شده، گونه‌های برجستهٔ استخوان‌بندی مرده‌ای به‌جای خسرو روی صندلی هدف چشم‌های من شد. (علوی[۲] ۳۲) ○ تمام شهر... کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. (هدایت[۹] ۱۲)

▪ **محوِ کسی (چیزی، کاری) شدن** توجه بسیار داشتن به او (آن)؛ مفتون و مسحور او (آن) شدن: آن‌چنان محو او شده‌بود که با چاقو دستش را بُرید. ○ محو تماشای حرکات موزون و لطیفشان شده‌بودم. (شاهانی ۱۶۷) ○ چنان محو آن‌همه حشمت و فرّوشکوه شده‌بودم که خودم و دنیا را فراموش کرده‌بودم. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۳) ○ چنان مست بادهٔ غفلت و محو شاهد شهوت شوند که به‌کلی از یاد منعم و شُکر نعمت فراغت [گزینند.] (قائم‌مقام ۲۹۵)

محور mehvar ۱. آنچه چیزی یا کاری برمبنای آن شکل می‌گیرد و برمبنای آن حرکت می‌کند و تداوم می‌یابد؛ اساس؛ مبنا: اجاق، نقطهٔ پناه‌گاه و محور بود. وقتی می‌گفتند: «اجاق خانواده گرم بماند» یعنی محور حیاتی آن پابرجا بماند. (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ محور آفت‌های فردی و اجتماعی بشر همین یک مسئله است. (مسعود ۶۰) ۲. ارتباط مستقیم یا دوستانهٔ سیاسی بین دو کشور یا دو سرزمین: محور تهران ـ دمشق.

محوری m.-i اساسی؛ بنیادی: برنامه‌ریزی و ایجاد امکانات برای جوانان باید به‌عنوان یکی از محوری‌ترین و مهم‌ترین مسائل تلقی شود.

محول‌الاحوال mohavvel.o.l.'ahvāl خداوند: جهان به‌کام تو داراد و رهنمون تو باد/ محول‌الاحوال و مسبب‌الاسباب. (فرخی[۱] ۱۲)

محیط mohit ۱. مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی و فرهنگی که بر فرد اثر می‌گذارد: در نقد شعر از درگیری... در مشاجرات... عمداً پرهیز کردم چراکه این مشاجرات محیط تفاهم می‌خواهد. (زرین‌کوب[۴] ۹۷) ○ قانون... قادر نیست زن را درمقام طبیعی خود در محیط زناشویی، یعنی مقام محبوبیت و مرکزیت نگه‌داری کند. (مطهری[۴] ۲۸۳) ۲. دربرگیرنده و احاطه‌کننده: نگرش برتمام ازمنه و

اشیا محیط است. (مینوی[۳] ۲۵۴) ○ ملاعین دوزخی را... به حوالی خرگاه پادشاه محیط یافتم. (زیدری ۵۲) ○ درِ بلاها باز است و انواع آفت به من محیط و راه مخوف [است.] (نصرالله‌منشی ۲۶۸) ۳. (قد.) آگاه و باخبر؛ واقف به رموز: بر کلمات قوم خبیر و بصیر و آگاه و محیط بود. (افضل‌الملک ۱۰۷) ○ حق محیط هردو آمد ای پسر/ واندارد کارش از کارِ دگر. (مولوی[۱] ۹۱/۱) ○ آنان‌که محیط فضل و آداب شدند/ درجمع کمال شمع اصحاب شدند ـ ره زین شب تاریک نبردند به روز/ .... (خیام[۱] ۲۰۵)

■ **محیط شدن بر چیزی** (قد.) دربرگرفتنِ آن؛ احاطه کردنِ آن: بر مشعلهٔ جهان‌تاب آفتاب محیط توان شد؟ (خاقانی[۱] ۹۵)

مخ mox ۱. آنچه نتیجهٔ فعالیت بالاترین و بزرگ‌ترین قسمت مغز است؛ هوش؛ فکر: یعنی آنها حرف مخ و سرشان را قبول می‌کنند، اینها حرف دل و پایین‌تنه‌شان را. (← شهری[۱] ۴۸۳) ○ اینها همه مخ و مغز اولاد آدم است که در قالب جلدهای چرمی و مقوایی... در این قفسه‌ها چیده‌اند. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۹) ۲. سر؛ کله: دست‌دست می‌کرد و می‌رفت تا بکوبد توی مخ پاسبان و خلاص کند خودش را. (گلابدره‌ای ۵۳۶) ۳. بخش درونی هرچیز؛ مغز: هروقت آب‌گوشت داریم، من مغ استخوان‌ها را می‌خورم که خیلی لذیذ است. ۴. مرکز: تو مخ لندن بست نشسته‌اند... و تازه سه قورت‌ونیمشان هم باقی است. (هدایت[۱] ۱۵) ۵. نابغه؛ بااستعداد: همهٔ مسائل را می‌تواند حل کند، خیلی مخ است. ۶. (قد.) خلاصه و برگزیدهٔ چیزی: میان سلطان با عامی فرق ننهند، و مخ و مقصود سخن نویسند و زواید القاب و عبارات را منکر باشند. (جوینی[۲] ۵۳) ○ آنچه... مکنون ضمیر و مغِ سخن و خلاصهٔ معنی است... پیغام دادمشد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۴۸) ○ اهدناالصراط‌المستقیم، عین عبادت است و مخِ طاعت. (میبدی[۱] ۳۵/۱)

■ **مخِ چیزی (کاری) بودن** همهٔ جزئیات آن را دانستن و نسبت‌به آن وارد بودن: فلانی مخِ کامپیوتر است.

■ **مخ زدن** مشغول کردنِ فکر و ذهن دیگری با پرسیدنِ سؤالات پیچیده و گوناگون یا زیاد صحبت کردن: حسابی مخ می‌زند، سعی کن گیرش نیفتی.

■ **مخِ کسی پاره‌سنگ برداشتن** کودن و احمق بودنِ او: به خدا تو عقلت کم شده، مخت پارسنگ برمی‌دارد. (← مخملباف ۱۶۹)

■ **مخِ کسی تکان خوردن** مشاعر او مختل شدن: ازبس کتاب خواند، مخش تکان خورد. (شاملو ۳۸۹)

■ **مخِ کسی جوش آمدن** ۱. خسته شدنِ فکر و ذهن او براثر پرسیدنِ سؤالات گوناگون از او یا مواجه شدنِ او با امری عجیب‌وغریب: تعداد سؤال‌ها آن‌قدر زیاد بود که مخم جوش آمد. ۲. عصبانی شدنِ او: باز مخش جوش آمده به همه می‌پرد.

■ **مخِ کسی خوب کار کردن** از فکر و هوشِ خوب برخوردار بودنِ او: معلوم است که برای حساب‌وکتاب مخت خوب کار می‌کند.

■ **مخِ کسی را پیاده کردن** خسته کردنِ فکر و ذهن او با پرسیدنِ سؤال‌های گوناگون یا با پرحرفی کردن؛ کلافه کردنِ او: این نیم‌وجبی این‌قدر سؤال‌های عجیب‌وغریب پرسیده که مخم را پیاده کرده!

■ **مخِ کسی را ترکاندن** ■ مخ کسی را پیاده کردن ↑: از سرشب تاحالا همین‌طور یک روند داری وِر می‌زنی، مخم را ترکاندی. (هاشمی: طوطی ۲۱۰: نجفی ۱۳۳۴)

■ **مخِ کسی را تلیت کردن** ■ مخ کسی را پیاده کردن ←: هی سؤال و هی سؤال، بس است دیگر بابا، مخِ ما را تلیت کردی!

■ **مخِ کسی را توی فرغون ریختن (گذاشتن)** ■ مخ کسی را پیاده کردن ←: از صبح تاحالا مخ من را توی فرغون ریخته که اجازهٔ مسافرتش را بگیرد.

■ **مخِ کسی را خوردن** ■ مخ کسی را پیاده کردن ←: از فشار تنهایی مخ زنش را... می‌خورد. (پارسی‌پور

۱۱۷)
▪ **مخِ کسی را کار گرفتن** ▪ مخ کسی را پیاده کردن ←: **می‌روم مخ رئیس را کار بگیرم بلکه بتوانم مساعده بگیرم.**
▪ **مخِ کسی سوت کشیدن** بسیار تعجب کردنِ او: **وقتی خبر بدهیِ کلان شرکت را شنیدم، مخم سوت کشید.**
▪ **مخِ کسی عیب کردن** اختلال روانی پیدا کردنِ او: **با کله به زمین خورده‌بود و گویا مخش عیب کرده‌بود.** ○ **مگر مخم عیب کرده که برای خودم پرونده درست کنم؟** (← میرصادقی[۳] ۳۰۵)
▪ **از مخ معاف بودنِ کسی** دیوانه یا ابله بودنِ او: **کسی از او نباید توقع داشته‌باشد، همه می‌دانند که او از مخ معاف است.**
▪ **اول مخ بودنِ کسی** بسیار باهوش بودنِ او: **محمد با تحسین [او] را نگاه کرد و گفت: والله شما اول مخی، خیلی کله داری.** (← امیرشاهی ۸۶)
▪ **به مخِ خود فشار آوردن** زیاد فکر کردن: **جواب این معما را نمی‌توانی پیدا کنی، به مخ خودت فشار نیاور.**

مخاضات maxāzāt (قد.) مهلکه‌ها: **لشکریان مخرجی نداشتند خود به حیل از آن مخاضات بیرون انداختند.** (رشیدالدین ۲۷) ○ **چون لشکر... کثرت و شوکت ایشان دیدند، خود را به حیل از آن مخاضات بیرون انداختند.** (جرفادقانی ۸۱)

مخاطبات moxātebāt (قد.) نامه‌ها: **دبیری صناعتی است... منتفع در مخاطبات.** (نظامی‌عروضی ۱۹) ○ **اگر من که صاحب‌دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می‌رود، او را این نبشتمی، کس بر من عیب نکردی.** (بیهقی[۱] ۵۰۲)

مخاطی maxāti (قد.) قدم‌ها: **باید که چاووشان موکب عزیمت را... فراموش نباشد تا بچگان خُرد... از مواطی لشکر و مخاطی حشر پای‌مال قهر نگردند.** (وراوینی ۷۲۷)

مخالف‌خوان moxālef-xān آن‌که همواره با نظریات و عقاید دیگران مخالفت می‌کند: **مخالف‌خوان است، کاری ندارد که تو چه می‌گویی، فقط حرف خودش را می‌زند.**

مخالف‌خوانی m.-i عمل مخالف‌خوان: **عمری را در پیچ‌وخم هفت شهر منفی‌بافی و مخالف‌خوانی و مشکل‌تراشی صرف نموده‌ای.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳)
☜ • **مخالف‌خوانی کردن** مخالفت کردن: **مرتضی همه‌اش بلد است مخالف‌خوانی کند. پیش پای شماها داشت به حسین فحش می‌داد.** (← میرصادقی[۴] ۲۳۳)

مخدرات moxaddarāt
☜ ▪ **مخدراتِ سخن** (قد.) سخنان تازه و بکر: **رسیده‌ام ز تو جایی که می‌کند آن‌جا/ مخدراتِ سخن جمله بی‌نقاب، حجاب.** (وحشی ۱۵۲) ○ **شاها مخدراتِ سخن را نظاره کن/ کاورده‌ام به‌پیش تو در کسوتِ بها.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۴۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳)
▪ **مخدراتِ سماوی (فلک)** (قد.) ستارگان: **مخدرات سماوی در او جمال دهند/ اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳) ○ **مخدرات سماوی تتق براندازد/ بمجا نماند این هفت قلعهٔ مدهون.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: دیوان ۲۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳) ○ **مخدراتِ فلک کرده ز اکتسابِ شرف/ غبار موکب او کحل چشم عالم‌بین.** (خواجو ۱۵۵)

مخدره moxaddare (قد.) دختر یا زن به‌اعتبار این‌که پوشیده و مستور باید باشد: **این مخدره گویا هم‌بالکی رقص رفیق ما بوده‌است!** (مسعود ۸) ○ **جمیله‌ای‌ست عروس جهان ولی هش‌دار/ که این مخدره در عقد کس نمی‌آید.** (حافظ[۱] ۱۵۶) ○ **پادشاه... لطف مفاوضت و حسن محاورتِ مخدره... بدید.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۸)

مخطط moxattat
☜ • **مخطط کردن (نمودن)** تحت تأثیر قرار دادن: **این التماس‌ها قلب سنگ آن مرد سخت را می‌توانست نرم یا اقلاً مخطط بکند.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۶)

مخفی‌گاه، مخفیگاه maxfi-gāh آلت تناسلی: **رجب چشمش از آیینه به مخفی‌گاه خانم افتاده و بر آن خیره می‌ماند.** (شهری[۲] ۳۹۹/۳)

مخلا moxallā

☜ ■ **مخلا به طبع** آرام و بی‌سروصدا و مطابق میل: ما را با این کفن‌های ادبار... از آن گوشهٔ دنج و مخلا به طبع خودمان بیرون کشیدی. (جمال‌زاده[۶] ۱۴) ○ کنار رودخانه در یک‌جای مخلا به طبع لابه‌لای سنگ‌ها و میان جک‌وجانورها خیمه و خرگاهشان را به‌پا کردند. (← هدایت[۶] ۱۰۹)

مخلل moxallal (قد.) ترش‌رو.

☜ ● **مخلل کردن** (قد.) درهم کشیدن (ابرو): چو دیدی آن ترش‌رو را، مخلل کرده ابرو را/ از او بگریز و بشناسش، چرا موقوف گفتاری؟! (مولوی[۲] ۲۵۲/۵)

مخمر moxammar (قد.) قابل درک و فهم: تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی/ و اگر خمارِ یاری سخنی شنو مخمّر. (مولوی[۲] ۲/۳)

☜ ● **مخمر شدن (گشتن)** (قد.) مفهوم شدن؛ ملکهٔ ذهن شدن: ازبهر آن‌که چون این درس مخمّر نشده‌باشد... همان درس را بازخوانم. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۳۸/۱)

■ **با خود مخمر گردانیدن** (قد.) ■ بر خود مخمّر کردن ↓: معتصم... خیال گرفتن وزیر با خود مخمّر گرداند. (عقیلی ۹۷)

■ **بر خود مخمر کردن (ساختن)** (قد.) به خود باوراندن؛ به خود تلقین کردن؛ خود را ملزم ساختن: برخود مخمّر ساختم که هرطور شده از آتشی که دیگ طاقتم را سخت به‌جوش آورده‌بود، حتی‌المقدور بکاهم. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱) ○ برخود مخمّر کردم که روزی پنج صفحه از کتاب اصلی ترجمه کنم. (مستوفی ۲۵۵/۲) ○ بر خود مخمّر کردم که هرچه باداباد غلبهٔ او را بر حکیم فرنگی دست‌آویزکنان سر شکایتی به او باز بکنم. (میرزاحبیب ۲۱۸-۲۱۹)

مخمل maxmal

☜ ■ **مخملِ خواب و بیدار** نوعی مخمل که بخشی از پرزهای آن مایل به‌سویی و بخشی مایل به‌سوی دیگر باشد: پردهٔ مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. (هدایت[۹] ۴۰)

مخملی m.-i نرم و ملایم؛ لطیف: باران مخملی، سبزهٔ مخملی، صدای مخملی.

مخملین maxmal-in مخملی ↑: پوست نرم و مخملین... را... برتن می‌کشید. (شریعتی ۴۶)

مخیدن max-id-an

☜ ■ **مخیدن در کسی** (قد.) رو آوردن به او؛ پیروی کردن از او: .../ چو دانا شوی آن‌که دگران در تو مخند. (ناصرخسرو[۱] ۴۰۳) ○ گر ابلهی به مال شود شهره، عاقلان/ از شومی دنائتِ همت دراو مخند. (بوعلی‌چاچی: شاعران ۲۶۶)

مخیل moxayyel (قد.) تهمت‌زننده: چنان‌که از... تخییل مخیلان معهود است، از تأثری و تغیر حالی خالی نماند. (وراوینی ۳۸۹)

مخیم moxayyam (قد.) اقامت‌گاه: لشکر مغول به موضع مخیم سلطان رسیدند. (آقسرایی ۷۰) ○ چنگیزخان از ممالک غربی با مخیم قدیم شرقی رسید. (جوینی[۱] ۱۴۲/۱) ○ در آن حدود بر آن طرف که مخیم آن ملاعین بود، چشمهٔ آب بود. (جرفادقانی ۲۹)

مد mad[d] (قد.) هدیه؛ ارمغان: انواع تحف و طرایف که بر سَبیل مد آورده‌بود [تقدیم کرد.] (جوینی[۱] ۲۳۲/۲)

☜ ■ **از مدِ نظر دور داشتنِ امری** مورد بی‌توجهی قرار دادنِ آن: بااین‌همه باز یک نکته را نباید از مدنظر دور بداری. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۶)

■ **در مدِ نظر داشتنِ چیزی** مورد توجه قرار دادنِ آن: همواره در مدنظر داشته‌باش که کیستی. (قاضی ۹۸۷)

مد mod

☜ ■ **از مد افتادنِ چیزی** دیگر رایج یا موردپسند نبودنِ آن: کلاه پهلوی از مُد افتاده‌است. ○ حالا دیگر قهوهٔ قجری از مُد افتاده. (دیانی ۱۶)

مداخل madāxel پول یا مالی که مأمور دولت علاوه‌بر حقوق، از مردم می‌گیرد؛ رشوه یا انعام: مواجب را بگذار کنار، بگو مداخل آن چه‌قدر می‌باشد؟! (شهری[۲] ۴۵۳/۴) ○ هرچه از مردم بی‌چاره گرفتیم بس است/ بیش‌ازاین فکر مداخل شدن ما هوس است. (ایرج ۲۱۴) ○ شما هزار لیره به سفارت داده، این

مأموریت را برای مداخل خود خریده‌اید. (طالبوف[۲] ۱۷۸)

مداد me(a)dād بی‌خاصیت؛ بی‌مصرف: مگر ما مدادیم که همین‌طور بیاید و برود؟!

مدادی m.-i لاغر و باریک: لاغر و مدادی.

مدار madār ۱. حیطه؛ پهنه: هرلحظه انکار و سخنانم از مدار نظم و رویه بیرون می‌افتاد. (جمال‌زاده[۲] ۲۳) ○ ممکن بود... شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. (علوی[۲] ۱۲۷) ۲. (قد.) آسیا: آن‌جا مدارها بسیار است که به استر و گاو همه روز آرد کنند. (ناصرخسرو[۲] ۶۰) ۳. (قد.) گذران: به‌یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع/ گذشت از هیچ مانند فلک دائم مدار من. (شفیع: آنندراج)

■ **مدار گذراندن** (قد.) امرارمعاش کردن؛ تأمین کردنِ هزینه‌های زندگی: مردوزن آن طایفه، به شغلِ سرتراشی... و دلاکی و تون‌تابی مدار گذرانند. (شوشتری ۸۹)

مدبران modabber-ān

■ **مدبرانِ فلک** (قد.) سیارات هفت‌گانه: سعد و نحسِ مدبرانِ فلک/ هردو موقوفِ مِهر و کین تو باد. (انوری[۱] ۱۱۷)

مدبوغ madbuq (قد.) گرسنه: وعاهای معده را به احتمای یک هفته بپیراستند... و با معده‌های مدبوغ و اِناهای مفروغ... هریک چون همای[اند.] (حمیدالدین ۶۴)

مدت moddat (قد.) مهلتِ زندگی؛ عمر: بنده این نه ازبهر خود را می‌گوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده‌است، اما نصیحتی است که می‌کند. (بیهقی[۱] ۶۴) ○ تا به‌وقت این زمانه مر ورا مدت نماند/ زین‌سبب چون بنگری امروز تا روز شمار. (فرخی[۱] ۱۷۹)

■ **مدت یافتن** (قد.) عمر کردن یا درطول عمر فرصت یافتن: امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ مُلک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت. (بیهقی[۱] ۱۰۷)

مدح‌گستر madh-gostar (قد.) مدیحه‌سرا: فریت آن طبع پرورده به‌معنی/که معنی‌پرور است و مدح‌گستر. (مختاری ۲۲۰)

مدرسه‌دیده madre(a)se-did-e درس‌خوانده و باسواد: اهالی آن ممالک عموماً مدرسه‌دیده و باسوادند. (جمال‌زاده[۱۸] ۳)

مدرسه‌رفته madre(a)se-raft-e درس‌خوانده و باسواد: کلمهٔ... را آقای فکلی مدرسه‌رفته... در عبارت‌های خود به‌کار می‌بَرَد. (خانلری ۳۴۵) ○ من از این دخترهای مدرسه‌رفتهٔ... امروزی نبودم. (آل‌احمد[۳] ۱۸۹)

مدعی modda'i مخالف؛ معاند: در قدیم انگلیس و فرانسه باهم مدعی بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۰) ○چه تو را بر آن داشت که زن‌های خود را به‌دست مدعی بازدادی؟ (عقیلی ۶۶)

مدیرکلی modir-koll-i خیلی دیر: فلانی مدیرکلی به اداره می‌آید.

مدیون madyun ویژگی آن‌که به‌خاطر کار نیکی که درحقِ او انجام شده، اخلاقاً رهین منت نیکی‌کننده است: من ازاین‌حیث همواره خود را خیلی مدیون او می‌دانم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ اروپا چه اندازه مدیون ترجمه‌های بی‌شماری است که اروپائیان... از عربی به لاتین کردند. (مینوی[۲] ۴۸۹) ○ انسان... در درجهٔ اول رهین منت پدرومادر و در درجهٔ دوم مدیون ابنای وطن است. (فروغی[۳] ۹۰)

مذاق mazāq ۱. طبع؛ سلیقه: [او] به مذاق میزبان حرف می‌زد و از فکر و عقیدهٔ او پیروی می‌کرد. (قاضی ۶۲۸) ○ خیلی کوشیده‌ام تا [این کتاب] به‌طرز اروپاییان مطابق باشد و به مذاق ایشان موافق افتد. (میرزاحبیب ۲۵) ○ کم‌کم مذاق ایرانیان به‌دستم آمد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۰) ۲. (قد.) دهان: نیست پروا تلخ‌کامان را ز تلخی‌های عشق/ آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است. (صائب[۱] ۵۱۳) ○ زهر اگر در مذاقِ من ریزی/ با تو هم‌چون شکر بشاید خورد. (سعدی[۳] ۴۷۰) ۳. (قد.) طعم؛ مزه: آتشِ سوزان شناسد قدرِ موم/ لیک جان داند مذاقِ انگبین. (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

■ **به (در) مذاقِ کسی خوش (شیرین، گوارا)**

آمدنِ چیزی (کسی) مورد طبع، سلیقه، و پسند او بودنِ آن (او): این اشعار آن‌چنان به مذاقش خوش نیامده. (دیانی ۹۱) ○ آهنگ... به مذاق مردم دِه بسیار خوش آمده‌است. (قاضی ۹۳) ○ باآن‌که سرتاپا همه گوشه و کنایه و طعن و طنز... بود، در مذاقم شیرین نیامد.... (جمال‌زاده[16] ۴۲) ○ کتابت... در مذاق مردم کتاب‌دوست گوارا آمد. (جمال‌زاده[5] ۲۵/۱)

مذبح mazbah (قد.) عبادت‌گاه: وز مذبح زر چو شد به کیوان/ هر صبح شمیم عنبر و عود.... (دهخدا: ازصباتانیما ۹۷/۲)

مذبوح mazbuh (قد.) مذبوحانه (مِ.۱) ↓: جماعتی... می‌خواهند سیر تاریخ را معکوس کنند، همان سیر تاریخ، ایشان و حرکت مذبوحِ ایشان را درزیر پای خود درهم فروخواهد مالید. (اقبال[1] ۱۲/۳/۲) ○ گفته می‌شد ایران بین دو حریف حرکت مذبوحی می‌کند. (مخبرالسلطنه ۲۹۲) ○ قدری در دیوان کار را سخت کنید که حاکم بدبخت هم دست‌آویزی در دست داشته‌باشد و حرکت مذبوحی نکند. (نظام‌السلطنه ۸۰/۲)

مذبوحانه m.-āne همراه‌با سعی و تلاش زیاد و بی‌فایده: اقدام‌های مذبوحانهٔ او به شکست انجامید.

مذکر mozakkar

■ **مذکرِ سماعی** (قد.) مردی که مطیع و فرمان‌بردار زنِ خود باشد: شوهرش مذکرِ سماعی او [بود] چنان‌که فرمانش بدو جاری و حکمش ساری بود. (میرزاحبیب ۲۲۹)

مذکور mazkur (قد.) معشوق: چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را/ که پنهان شوق مذکوری ندارد؟ (سعدی[3] ۴۷۴)

مذهب mazhab

■ **مذهبت را شُکر** برای بیان تعجب یا نارضایتی ازکسی یا چیزی گفته می‌شود: بازهم این بچه لج کرده و مادرش را می‌خواهد، ای‌بابا بس کن دیگر، مذهبت را شُکرا ○ از چه می‌ترسی؟ از خاله؟ اوه، مذهبت را شُکر، خاله! (→ مؤذنی ۱۵۱)

مراجعت morāje'at (قد.) توبه کردن: پیراهن خلاف به‌دست مراجعت/ یکتا کنیم و پشتِ عبادت دوتا کنیم. (سعدی[3] ۸۰۱)

مراد morād

■ **مراد برداشتن [از کسی]** (قد.) ۱. کام گرفتن [از او]؛ به‌کام رسیدن: اگر می‌خواهی که مرادی از من برداری، باید که فلان شب تنها بیایی. (ابن‌بلخی[1] ۲۶۴) ۲. ناامید شدن؛ قطعِ امید کردن: مگو سعدی مراد خویش برداشت/ اگر تو سنگ‌دل من مهربانم. (سعدی[3] ۵۶۶)

مرارت marārat سختی؛ رنج؛ مشقت: با چه مرارتی از سنگ‌آهن، آهن را جدا کرده‌بودیم تا داس بسازیم. (پارسی‌پور ۲۰۲) ○ دراثر خفت و نکبت و مشقت و مرارت اغلب مردم از زندگی بیزار شده[اند.] (هدایت[6] ۱۵۷) ○ بیهوده و بی‌سود گرفتار مرارت و خسارت شد. (قائم‌مقام ۱۸۱)

■ **مرارت کشیدن** دچار سختی و مشقت شدن: هزاران مرارت کشیدم و چه خون‌دل‌ها که نخوردم. (جمال‌زاده[17] ۱۱۷) ○ این‌جا چه مرارت‌ها کشیده‌ام، جای خودش باشد. (→ علوی[2] ۸۸)

مراغه marāqe

■ **بی‌خاک مراغه کردن** (قد.) بی‌بهانه قصد و منظور خود را عملی ساختن (تا چه رسد به‌این‌که بهانه‌ای دردست باشد): یک شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به‌انواع خرابی حاصل آمد. ایشان خود بی‌خاک مراغه کردندی. چون این واقعه بیفتاد، تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند و جامه‌ها بدریدند و سرها برهنه کردند و.... (نظامی‌عروضی ۳۰)

مرایر marāyer چیزهایی که باعث استحکام و انسجام کاری می‌شود: بدان وصلت مرایر موافقت از جانبین مبرم گشت. (جوینی: گنجینه ۶۷/۴) ○ [او را] به حضرت سلطان فرستاد تا معاقد مصادقت به مرایر مواصلت مستحکم گرداند. (جرفادقانی ۳۵۲) ○ قدم اعتقاد بر تقادم روزگار راسخ‌تر می‌شود و مرایر اتحاد... مبرم‌تر می‌گردد. (بهاءالدین بغدادی ۱۹۱)

مربا morabbā

■ **مربایِ آلو** شخص بی‌مزه و بی‌خاصیت:

مربای آلوا پس چه کاری از تو ساخته است؟
▪ **مثلِ مربا** شل و وارفته و بدون هیچ حرکت و عمل: مثل مربا در میان جمع نشسته بود.

مربط marbat (قد.) جای‌گاه؛ محل: [این] خاندان مبارک... تا قیام ساعت مهبطِ اقبال و دولت و مربطِ شوارد قدرت باد. (بهاءالدین بغدادی ۲۳۳)

مربع marba' (قد.) اقامت‌گاه: مجمع فضلا و مَربَع هنرمندان و مرتع خردمندان. (جوینی[۱] ۴/۱) ○ شهر مرو... مجمع اصحاب طبع و مَربَع ارباب نظم و نثر بود. (شمس‌قیس ۳) ○ مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم مهذب و مجرب، منزلی لطیف و مَربَعی نظیف. (حمیدالدین ۱۵۶)

مربع‌نشین morabba'-nešin (قد.) والامقام: مربع‌نشینان... چون حجرهٔ مسدس نحل پُر شهد می‌بینند و حال بیننده بالا می‌گیرد. (عطار[۳] ۴)

مرتب morattab حسابی؛ خوب: به‌افتخار عروس‌وداماد یک کف مرتب بزنید.

مرتفع mortafa' (قد.) گران‌بها؛ قیمتی: مرتفَع جامه‌های قیمتمند/ بیش‌تر زآن‌که گفت شاید چند. (نظامی[۴] ۱۳۳) ○ فَرَجی برآوردند یکی از آن دیبایِ سیاه و دیگر از هر جنس، و جامه‌های بغدادی مرتفَع. (بیهقی[۱] ۴۷۴)

مرثیه marsiye
▪ **مرثیهٔ کسی را خواندن** (قد.) انتظار یا آرزوی نابودی او را داشتن: سرود رود درود سلطنت او می‌داد، و او غافل، اغانی مغانی بر مثالث و مثانی مرثیهٔ جهان‌بانی او می‌خواند. (زیدری ۱۸)

مرجان marjān
• **مرجان کردن** (قد.) به‌رنگ قرمز درآوردن؛ سرخ کردن: تنِ تُرک بدخواه بی‌جان کنم/ ز خونش دلِ سنگ مرجان کنم. (فردوسی[۳] ۷۰۸)

مرجوح marjuh
• **مرجوح آمدن** (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: اگر از دیومحجوج و مرجوح آید، او را هلاک کنند. (وراوینی ۲۵۷)

مرحله marhale
▪ **از مرحله پرت بودن (دور افتادن)** بی‌خبر بودن از کاری یا موضوعی: شاید حق داشتند که به من بی‌اعتنایی کنند. مثل‌این‌که خیلی از مرحله پرت بودم. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۵) ○ سرش ابداً تو حساب نبوده و زیاد از مرحله دور افتاده‌است. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۹) ○ باید اعتراف کرد، که این گویندهٔ رادیو مسکو، خیلی از مرحله پرت است. (مستوفی ۴۰۶/۳)

مرحله‌پیما[ی] m.-peymā[-y]
• **مرحله‌پیما[ی] شدن (گردیدن)** (قد.) رفتن: خود به‌صوب مقصود مرحله‌پیما گردید. (شوشتری ۳۶۳) ○ جمعی کثیر از آن طایفه گرفتار و برخی مرحله‌پیمای وادی فرار شدند. (شیرازی ۶۳)

مرحمت marha(e)mat
• **مرحمت شدن** بخشیده شدن؛ عطا شدن: یک توپ پالتوی ترمه... به سلطان‌علی‌خان... مرحمت شد. (افضل‌الملک ۲۰۱) ○ بعداز ده روز، دست‌خطی به امین‌السلطان مرحمت شد. (نظام‌السلطنه ۷۰/۱)
• **مرحمت کردن (فرمودن)** بخشیدن؛ عطا کردن؛ دادن: یک‌دست لباس شکاری از مخمل سبز را که حضرت علیّه دوشس به من مرحمت کرده‌است، برای تو فرستادم. (قاضی ۹۴۲) ○ با خرج شام و مشروب پانزده تومان مرحمت کنند. (مشفق‌کاظمی ۸۹) ○ سه جلد کتابی که قبل‌ازآن از پاریس مرحمت فرموده‌بودید... رسید. (مینوی[۲] ۹)

مرحمتی m.-i بخشیده‌شده؛ اهدایی: پنج‌هزار آجر مرحمتی پهنای کوچه را بسته‌بود. (شاهانی ۱۰) ○ باید خلعت مرحمتی را زیب پیکر اعتبار خود نموده، بانهایت دل‌گرمی و امیدواری باشد. (غفاری ۴۹)

مرحوم marhum درگذشته: آن مرحوم هم حتماً می‌گفت:... (گلشیری[۱] ۶۴) ○ دراین‌بین خبر وفات مرحوم اخوی از بصره رسید. (شوشتری ۳۶۳)
• **مرحوم شدن** درگذشتن: حاجی صمد مرحوم شد. (هدایت[۵] ۴۷) ○ گفتم: باید صنیع‌الدوله مرحوم شده‌باشد. (مخبرالسلطنه ۲۲۱)

مرحومه marhum.e مرحوم (زن): عیالم را... زن مرحومه‌ام... صد بار وصله‌وپینه کرده‌بود. (جمال‌زاده[۱۸]

۱۰۸) ○ وفات مرحومهٔ مغفور هاجرخانم بنت محمدعلی‌خان... بالای سنگ [نوشته‌شده]است. (آل‌احمد[۱] ۸۸)

مرخص moraxxas, mor[a]xas ازکارافتاده؛ به‌دردنخور: این اتومبیل دیگر مرخص است، اتومبیل دیگری بخرید.

☜ ● **مرخص شدن** اجازهٔ رفتن گرفتن؛ رفتن: من شما را بدان‌جا می‌برم و بعد با اجازه‌تان مرخص می‌شوم. (علوی[۳] ۶۷) ○ از خدمت گورنر و عظمای دیگر مرخص شده، رو به راه نهادم. (شوشتری ۴۴۴-۴۴۵)

● **مرخص کردن (فرمودن)** اجازهٔ رفتن به کسی را دادن: کلچهر همین‌طورکه به او شراب می‌داد... آنها را مرخص می‌کند. (هدایت[۹] ۱۵۲) ○ خدمهٔ تو را چون به سفارت آمده[اند]، مرخص می‌کنم. (طالبوف[۲] ۲۴۴) ○ حقیر و اخوی آقاافضل‌الله را مرخص فرمودند. (کلانتر ۶۲)

مرخصی m.-i رفتن؛ ترک کردن: اعلی‌حضرت،... پس‌از بهبودیِ حال... اجازهٔ مرخصی دادند. (مصدق ۲۵۹)

مرد mard ۱. انسان به‌طور اعم؛ شخص: مرد نباید یک‌آن از خواندن و تجربه اندوختن بیاساید. (اقبال[۲] ۱۴) ○ مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نبشته‌ست پند بر دیوار. (سعدی[۳] ۹۳) ○ همی‌گفت کاین را نخوانید مرد / یکی ژنده‌پیل است با داروبرد. (فردوسی[۳] ۱۴۶۷) ۲. شوهر: مردِمان خانه نیست، نمی‌دانم کی می‌آید. ○ تو معلوم نیست چه بامبولی‌هایی می‌زنی و کلاه قرمساقی سر مردت می‌گذاری. (← هدایت[۶] ۵۰) ○ بمسانِ زنان «مرد» باید تو را / کجا مردِ دانا ستاید تو را؟ (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. دارای خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مرد: کجاست مرد جوان‌مرد و خواستار شرف / که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟ (بهار ۵۹۸) ○ شهر خالی است ز عشاق بُوَدکز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟ (حافظ[۱] ۱۲۸) ○ نه هرکه دُرد خورَد در محبت او مرد است. (روزبهان[۲] ۱۳۳) ۴. ویژگی آن‌که توانایی انجام عمل جنسی را داشته‌باشد: اصلاً مرد نبود، مثل دیوانه‌ها خودش را می‌انداخت به‌روی من. (← علوی[۲] ۸۹) ۵. دارای جرئت؛ جسور: اگر مردی و راست می‌گویی، بیا پایین تا حقت را کف دستت بگذارم. (← شهری[۱] ۳۹۲) ۶. شجاع؛ دلیر؛ پهلوان؛ مبارز: چالویش را تو زمین فروکرده‌بود و... مرد می‌طلبید. (محمود[۱] ۸۹) ○ من فال گرفته‌بودم که اگر مرد ما مرد ایشان را بیفکنَد، نصرت ما را باشد و اگر مرد ایشان مرد ما را بیفکند، نصرت ایشان را باشد. (بیغمی ۸۶۰) ○ خروشید کِای نام‌دارانِ مرد / کدام از شما آید اندر نبرد؟ (فردوسی[۳] ۸۱۷) ۷. شایسته برای انجام دادنِ امری یا اتصاف به صفتی. ۸. عارف کامل: [اگر] زهدی که بر ظاهر ایشان است، در باطن ایشان بودی، مردان بودندی. (جامی[۸] ۶۰) ○ مردان همه اصل پاک دارند / نسبت نه به آب‌وخاک دارند. (امیرحسینی ۹۶) ○ تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر؟ (عطار[۷] ۸۸) ۹. (قد.) سپاهی؛ لشکری: برفور با ده‌هزار مرد پرجگر روان شدند. (جوینی[۱] ۱۶۲/۲) ○ سپهسالاری بود که به مبارزی، او را با هزار مرد برابر نهاده‌بودند. (ابن‌بلخی ۱۱۸) ○ ز دریا به دریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پُر گَرد بود. (فردوسی[۳] ۲۴۹) ○ ۱۰. (قد.) فرستاده؛ مأمور؛ گماشته: چو بشنود این سخن مردِ شهنشاه / ندید از دوستی رنگی در آن ماه. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۵۴) ○ سبک مردِ بهرام را پیش خواند / وزآن نام‌دارانْش برتر نشاند. (فردوسی[۳] ۲۲۲۵)

☜ ■ **مردانِ راه (ره)** عارفان: دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شَوی. (حافظ[۱] ۳۴۶) ○ چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم، گدایان شاه. (سعدی[۱] ۱۰۵)

■ **مردانِ کار** (قد.) جنگ‌جویان: چهل روز باشد که مردان کار / به شمشیر کوشند با این حصار. (نظامی[۷] ۳۲۲)

■ **مردانِ مرد** (قد.) دلاوران؛ مردان شجاع: به اسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گَرد. (سعدی[۱] ۷۳) ○ از مردان مرد کدام مبارزترند؟ (نظام‌الملک[۲] ۱۸۹) ○ ببینی کنون کارِ مردانِ مرد / کزین پس نجویی به ایران نبرد. (فردوسی[۳] ۱۷۵۹)

▪ **مردِ چیزی (کاری) بودن** توانایی و قابلیت انجام آن را داشتن: عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۶) ○ ای ابوالحارث! تو مرد این کار نه‌ای. (جامی[۸] ۴۰) ○ بوسهل گفت: من به خداوند این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم؟ (بیهقی[۱] ۱۸۳) ○ تو را پیشه دام است بر آب‌گیر / نه مردِ سنانی، نه کوپال و تیر. (فردوسی[۳] ۲۲۱۶)

▪ **مردِ حق (خدا[ی])** عارف؛ انسان کامل: نیم نانی گر خورَد مردِ خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر. (سعدی[۲] ۶۰) ○ گِرد فارِس، گَرد سرافراشته / گَرد را تو مرد حق پنداشته. (مولوی[۱] ۱/۲۴۳)

▪ **مردِ راه** عارف: این ره، آن زادراه و آن منزل / مرد راهی اگر، بیا و بیار. (هاتف‌اصفهانی ۲۹)

• **مرد شدن** ۱. بزرگ و عاقل شدن: تو دیگر مرد شده‌ای، خودت باید دربارهٔ آینده‌ات تصمیم بگیری. ۲. صاحبِ مقام و منزلت شدن: این مقدمات... برای این است که تو در این مملکت مردی بشَوی. (حجازی ۴۸۳)

▪ **مردِ کار** ۱. شخص کاری و فعال: اگر کاردان و هوشمند و مرد کار باشند، هر دقیقه ممکن است به‌امید مقام و اقتدار بیش‌تری مرا ازمیان بردارند. (جمال‌زاده[۷] ۵۳) ۲. (قد.) سپاهی؛ لشکری: [او را] با جمعی از امرا با سی‌هزار مرد کار روان کرد. (جوینی[۱] ۱/۱۵۰)

• **مردگرفتن** انتخاب همسر کردن: درازدواج تنها زن گرفتن صدق نکند، مرد گرفتن هم صدق کند. (مطهری[۴] ۱۴)

▪ **مردِ مردانه** با جسارت و شجاعت؛ جسورانه و شجاعانه: قیصر گفت: سواری مردانه در میدان رَوَد. شاه سیف‌الدوله گفت: امروز روز مردانگی است، مرد مردانه در میدان روید و این حرام‌زاده را مگذارید که زنده از میدان به‌دررَوَد. (بیغمی ۸۶۰)

▪ **مردِ میدان** ۱. حریف؛ همتا: امیرنظام به رقیب‌های خود کاملاً فهمانده که مرد میدان او نیستند. (مستوفی ۱/۶۶) ○ لاجرم عقل منهزم شد و صبر / که نبودند مرد میدانش. (سعدی[۴] ۴۸۷) ۲. شایستهٔ امری یا آماده و پذیرای آن: اشارت [خواجه]... به فقرِ طایفه‌ای است که مرد میدان رضایند. (سعدی[۲] ۱۶۳) ۳. دلیر، پهلوان، و مبارز: پیش هفتاد صفّ بدعت‌ور / سپه‌آرا و مردِ میدان است. (سوزنی[۱] ۱۳۴)

▪ **مردومردانه** باشجاعت و شهامت و بدون ترس از کسی، چیزی، یا کاری: شرط ما برای این‌که از این‌جا برویم، این است که همین الآن، جلو این جماعت، مردومردانه سه دفعه خودت را بزنی زمین. (← محمود[۱] ۳۶۶) ○ حالا، مردومردانه به من بگو، اعتراضت به من چیست؟ (گلشیری[۱] ۴۶)

مردآزما[ی] m.-ā(ʼā)zmā[-y] (قد.) ۱. مردافکن (مِ. ۲) ←: دور قدح به مرکز ما می‌شود تمام / در محفلی که ساغر مردآزما زنند. (صائب: آنندراج) ○ دَمِ صبح است دل‌ها را جلایی می‌توان دادن / به هر لب ساغرِ مردآزمایی می‌توان دادن. (طالب‌آملی: کلیات ۸۱۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۲۲) ۲. بسیار دلاور و پرزور: حکیمی، زیرکی، مردآزمایی / کریمی، نیک‌خویی، نیک‌رایی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲)

مردار mord-ār (قد.) نجس؛ پلید: چه به کار است چو عریان است از دانش جانْت؟ / تن مردار نپوشند به دیبای طمیم. (ناصرخسرو[۱] ۳۵۷) ○ چنین مرداری و نیم‌کافری بر من چنین استخفاف می‌کند. (بیهقی[۱] ۲۱۷)

▪ **مردارِ دنیا (دنیوی)** (قد.) مال و ثروت: تو را مردار دنیا از خویشتن دور می‌باید کرد. (جامی[۸] ۲۹۸) ○ کرکسانند ازپی مردار دنیا جنگ‌جوی / ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین. (سعدی[۴] ۷۵۵) ○ تا از آن مردار دنیوی به مکر و حیلت چیزی به‌دست آورند. (نصیحة‌الملوک: معین)

مردارخانه m.-xāne (قد.) دنیای مادی: چو قسمت این دو چیز است از زمانه / چه خواهی کرد این مردارخانه؟ (عطار[۴] ۱۹۹)

مردافکن، مردافگن mard-a(ʼa)fkan, mard-a(ʼa)fgan (قد.) ۱. قوی و زورمند: به لشکر چنین گفت لنطال روس / که مردافکنان را چه باک از عروس. (نظامی[۷] ۴۳۱) ○ پسند آمدش گفت اینت سپاه / سواران مردافکن و رزم‌خواه. (فردوسی[۳] ۸۰۱) ۲. آنچه باعث مستی زیاد شود؛ گیرنده و قوی: از

آن قدسی‌بادهٔ مردافکن سرشار گردند. (شوشتری ۴۳۹) ○ در شیشهٔ گردون نیست، کیفیت چشم او/ این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد. (صائب[1] ۲۱۷۹) ○ شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بُوَد زورش/که تا یک‌دم بیاسایم ز دنیا و شروشورش. (حافظ[1] ۱۸۸) ۳. ویژگی آنچه مرد را سست کند و ازپا دربیاورَد: مفکن سپر چو تیغ بر آهخت و نیز/ غره مشو به لابهٔ مردافکنش. (ناصرخسرو[1] ۴۴۰)

مردافکنی، مردافگنی m.-i (قد.) شجاعت؛ دلاوری: چند کنی دعوی مردافکنی؟/کم‌زن و کم‌زن که کم از یک زنی. (نظامی[1] ۸۹)

مرداندا ز mard-a('a)ndāz (قد.) ۱. گرفتارکننده: دام دیگر خواهم ای سلطانِ تخت/ دام مرداندا ز و حیلت‌ساز سخت. (مولوی[1] ۶۱/۳) ۲. مردافکن (مِ. ۲) ←: باده‌ای بود سخت مرداندا ز/ شد حسابی ضرورت از آغاز. (اوحدی: لغت‌نامه[1])

مردانگی mard-āne-gi ۱. داشتنِ خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مردی: شرط مردانگی نیست که برخلاف راستی چیزی به‌عرض همایونی برسانم. (جمال‌زاده[7] ۳۰) ○ نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است. (هدایت[5] ۵۴) ۲. (قد.) دلیری؛ شجاعت: چو مردانگی آید از رهزنان/ چه مردانِ لشکر، چه خیلِ زنان. (سعدی[1] ۴۳) ○ بجوییم بلندی و فرزانگی/ همان رزم و تندیّ و مردانگی. (فردوسی[3] ۲۵۱۱)

● **مردانگی کردن** دلیری کردن؛ شجاعت از خود نشان دادن: حالا مردانگی می‌کنی، نامرد؟ (آل‌احمد[6] ۱۵۰)

مردانه mard-āne ۱. بزرگ؛ تنومند: هیکل مردانه‌ای را دید که روی پلکان پاشیر نشسته. (پارسی‌پور ۱۸۶) ○ زن هیئت یغور مردانه داشت. (مدرس‌صادقی ۳۴) ۲. گروهی از مردان؛ مردان: مردانه و زنانه هر دسته جداگانه سرگرم عیش‌ونوش گردیدند. (جمال‌زاده[1] ۶۷) ۳. عالی؛ برتر؛ شایان: به همت مردانه داری راه خدمتگزاری به مردم را درجلو خود بازمی‌کنی. (جمال‌زاده[2] ۲۰۶) ○ حج، زیارت کردن خانه بُوَد/ حج ربّ‌البیت مردانه بُوَد. (مولوی[1] ۲۷۸/۲) ۴. (قد.) دلیر؛ شجاع: من و قطران باهم کوشیده‌ایم و کسی مظفر نشد. باهم بسند نیامدیم و به هروقتی گفتی من مردانه‌ترم و ازپسِ من خود را ستودی. (ارجانی ۱۰۷/۱) ○ هریک مردی را از خویشان خویش اختیار کنید که به سلاح‌داری بیاید به‌شرط آنکه مردانه باشد. (ابن‌بلخی ۸۰) ۵. (قد.) برجسته؛ ممتاز: دراثنای قرن چهارم سه مرد مردانه و نابغهٔ خارق‌العاده پیدا شدند. (مینوی[2] ۱۷۹) ○ مجتهدان مردانه و سالکان فرزانه در این راه قدم ازسر ساخته‌اند. (عنصرالمعالی[1] ۶ ح.)

مردرند mard[-e]-rend زیرک، سودجو، و بی‌توجه به اصول اخلاقی: این امیر هم از آن مردرندهاست. (میرصادقی[4] ۱۲۳)

مردرندی m.-i عمل مردرند.

● **مردرندی کردن** بدون درنظر گرفتن منافع و مصالح دیگران، از موقعیت‌ها به نفع خود استفاده کردن: حسین مردرندی نکن، می‌فروشیم پولش را باهم تقسیم می‌کنیم. (گلابدره‌ای ۳۱۱)

مردرنگ mard-rang (قد.) جوان‌مرد؛ شجاع: مردانه و مردرنگ باشید/ گر دررهِ عشق مرد کارید. (مولوی[2] ۱۰۴/۲) ○ از غیرت، مرد مردرنگِ شجاعِ جان‌بازِ رستم‌صفتی بجست. (شمس تبریزی[2] ۱۴۹)

مردریگ mord-e-rig (قد.) مرده‌ریگ ←: گفت ای دزد مردریگ شما چه‌کسانید که چنین بی‌ادبی می‌کنید؟ (بیغمی ۸۶۰) ○ ماند چون پای مُقعِد اندر ریگ/ آن سر مردریگش اندر دیگ. (سنایی[1] ۴۵۴)

مردم mardom ۱. ساکنان جایی: مردم این محله، مردم تهران. ○ مانی کتاب دینی خود را... برای دعوت مردم بابل به‌رشتهٔ نگارش آورده‌است. (اقبال[2] ۳۲) ○ ری شهری است عظیم و آبادان و... [با] مردم و بازرگانان بسیار. (حدودالعالم ۱۴۲) ۲. دیگران؛ بیگانگان؛ غریبه‌ها: حیف این بچه که گیر من و تو آمد. برو بچه‌داری را از باباهای مردم یاد بگیر. (← شهری[1] ۲۵۳) ۳. (قد.) انسانِ شریف و عالی‌مرتبه: علی بود مردم که او خفت آن شب/ به‌جای نبی بر فراش و

دثارش. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۷) ○ بخیلی مکن ایچ اگر مردمی/ همانا ز تو کم کند خرّمی. (فردوسی[۳] ۱۸۳۹) ۴. (قد.) مردمک: ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است/ ببین که در طلبت حال مردمان چون است. (حافظ[۱] ۳۸) ○ اندر دیارِ چشم ز بس یاوگیّ درد/ مردم نماند زآن‌که به‌یک‌باره شد خراب. (کمال‌الدین اصفهانی: گنج ۱۳۱/۲) ⚐سرواژه‌ها در شاهدها با ایهام به‌کار رفته‌است. ۵. (قد.) اطرافیان و نزدیکان: آن سوار گل‌اندام بود، راوی گوید او نیز درپی شکار از مردم خود دورافتاده‌بود. (بیغمی ۸۶۰) ○ همه‌چیز بخشید درویش را/ پرستنده و مردمِ خویش را. (فردوسی[۳] ۱۲۰۷) ۶. (قد.) سپاه؛ لشکر: از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت. (بیهقی[۱] ۲۳۷)

☜ ■ **مردمِ چشم** (قد.) ۱. مردمک: ماجراکم کن و بازآ که مرا مردم چشم/ خرقه از سر به‌در آورد و به شکرانه بسوخت. (حافظ[۱] ۱۴) ○ ز کبروناز چنان می‌کنی به مردم چشم/ که بی‌شراب گمان می‌بَرَد که مخموری. (سعدی[۴] ۵۹۹) ۲. فرزند؛ نورچشمی: چند تشریف قبا، تو مردمِ چشمی، تو را/ خلعت بی‌جامگی بهتر بُوَد از صد قبا. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۳۶) ○ چشم بد مردمت رسید که ناگاه/ مردمِ چشم تو ازکنار تو گم شد. (خاقانی ۷۷۰)

■ **مردمِ دیده** (قد.) ۱. مردمک: هر نقطهٔ آن چون مردم دیدهٔ سیه‌چشمان، و هر مدِ آن چون آب حیات در ظلمات مداد روان. (باباشاه اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۴۸) ○ مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او/ عکس خود دید گمان برد که مشکین خالی‌ست. (حافظ[۱] ۴۷) ۲. فرزند؛ نورچشمی: مردم دیده را چو دید پدر/ جای کردش درون دیدهٔ تر. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۲۳۲۶/۳)

● **مردم شدن** (قد.) خلق‌وخوی انسانی یافتن: سگ اصحابِ کهف روزی چند/ پیِ نیکان گرفت و مردم شد. (سعدی[۲] ۶۲) ○ هر خسی کو به کسی مردم شد/ قدر نشناسد، کافر نِعَم است. (خاقانی ۸۱۹)

مردم‌افکن m.-a(ʼa)fkan (قد.) زورمند و قوی: گر ما به دام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم/ ایام هم چو وقت رسد، مردم‌افکن است. (پروین‌اعتصامی ۲۴۰) ○ به مردمی که دل دردمند حافظ را/ مزن به ناوک دل‌دوز مردم‌افکن چشم. (حافظ[۱] ۲۳۳) ○ حذر از پیروی نفْس که درراه خدای/ مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۶)

مردمان mardom-ān مردم (مِ. ۱) ←: در پای آن چشمه‌ای آب است که مردمان آن دِه بیایند و از آن چشمه آب بردارند. (حاسب‌طبری ۱۳۶)

مردم‌خوار mardom-xār (قد.) وحشی و خون‌خوار: سرانجام لشکریان مردم‌خوار مغول به شهر گرگانج نزدیک شدند. (نفیسی ۴۶۴) ○ لشکری را که به‌کام گرگ مردم‌خوار خواهد/ کشوری را که به‌دست مرد مردم‌دار دارد. (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۵/۱) ○ اندر حدود [ختن] مردمانند وحشی و مردم‌خوار. (حدودالعالم ۶۲)

مردم‌در mardom-dar (قد.) وحشی و خون‌خوار: نه به کار دین درند و نه به دنیا درخورند/ مشتی این تن‌پرور و مردم‌در و مردارخوار. (فیاض لاهیجی ۱۰۸) ○ خرِ باربر به که شیرِ مردم‌در. (سعدی[۲] ۷۴)

مردم‌ربا[ی] mardom-robā[-y] (قد.) نیرومند: به نیروی بازوی مردم‌ربای/ درافکند بس سرکشان را زپای. (؟: نطنزی ۳۳۰)

مردم‌رنگ‌کن mardom-rang-kon ویژگی آنچه مردم را فریب می‌دهد: می‌خواهند با این گریه‌رقصانی‌ها و چرندوپرندهای مردم‌رنگ‌کن بر رنگ حنای خود بیفزایند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰)

مردم‌سار mardom-sār (قد.) دارای خصلت و سیرت انسانی: تو به مراد خود رسیدی، کار مرا خوار گرفتی، این نه کار مردمان و مردم‌ساران باشد. (بخاری ۲۱۸) ○ هم‌چنین در سرای حکمت و شرع/ آدمی سیر باش و مردم‌سار. (سنایی[۲] ۲۰۴)

مردم‌ستانی mardom-setān-i (قد.) داشتن رفتاری خوش با مردم: چه باشد گر کنی مردم‌ستانی/ مرا از چنگ بدبختی رهانی؟ (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۹۰) ○ عدوی تو خواهد که هم‌چون تو

باشد/ به آزاده‌طبعی و مردم‌ستانی. (فرخی[۱] ۳۷۰)

مردم‌گریز mardom-goriz ویژگی آن‌که با مردم معاشرت ندارد و از آنها کناره‌گیری می‌کند: شخص باید خیلی مردم‌گریز یا طبیعت‌دوست باشد تا در چنین جاهایی ماندگار شود. (محمدعلی ۱۷)

• **مردم‌گریز شدن** کناره‌گیری کردن از مردم و با آنها معاشرت نداشتن: او کم‌کم براثر سردی‌هایی که می‌دید، کناره می‌گرفت، بدخلق و شلخته و مردم‌گریز می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ [تو که] گل سرسبد تمام مجالس بودی، حالا مردم‌گریز و گوشه‌نشین شده‌ای. (جمال‌زاده[۱] ۲۶۴)

مردم‌گریزی m.-i وضع و حالت مردم‌گریز: آن اژدها... تصویری از سال‌های آوارگی و مردم‌گریزی‌اش بود. (زرین‌کوب[۴] ۱۶۴)

مردم‌گزا[ی] mardom-gaz-ā[y] (قد.) ویژگی آن‌که مردم را اذیت و آزار می‌کند: از من بگوی حاجی مردم‌گزای را/ کو پوستین خلق به آزار می‌درد. (سعدی[۲] ۱۵۹)

مردمی mardom-i (قد.) ۱. لطف و مهربانی: به گرگ، مردمی آموزی و نمی‌دانی/ که گرگ را ز ازل پیشه، مردم‌آزاری است. (پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ مردمی و رادمردی زو همی‌بوید به طبع/ همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان. (فرخی[۱] ۲۷۶) ○ همه مردمی جستی و راستی/ جهانی به دانش بیاراستی. (فردوسی[۳] ۵۶۰) ۲. نرمی و آهستگی: ولتی به لطف گوی و مدارا و مردمی/ باشد که در کمند قبول آوری دلی. (سعدی[۲] ۱۷۰)

• **مردمی کردن** (قد.) ۱. انسانیت کردن: مردمی کن مجوی آزارم/ که نه کاری لست مردم‌آزاری. (سعدی[۴] ۶۷۳) ○ طارق گفت: مردمی کنید و ما را از بند بگشایید. (بیغمی ۸۶۰) ۲. مهربانی کردن: مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من/ کان بتِ ماه‌رخ ازره وفا بازآمد. (حافظ[۱] ۱۱۸) ○ مردم چشمش چو کردی مردمی/ صید کردی جان صدصد آدمی. (عطار[۲] ۹۱)

مردن mord-an ۱. دچار سختی و رنج و عذاب شدن: از غصهٔ دوری او مُردم. ○ نفَسی بیا و بنشین، سخنی بگو و بشنو/ که به تشنگی بمردم برِ آب زندگانی. (سعدی[۳] ۶۴۲) ۲. ازمیان رفتن؛ نابود شدن: نمُرد نام ابوبکرسعدبن‌زنگی/ که ماند سعدابوبکر نام‌بردارش. (سعدی[۴] ۷۵۴) ○ وآن گوهر کو زنده به ذات است، نمیرد/ پس جان تو هرگز نَمیرَد، جان برادر. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۱) ۳. به‌عنوان اعتراض خطاب به کسی گفته می‌شود که بازگشت او از جایی طولانی شود و بسیار دیر بیاید: رفتی مُردی پسر؟ یک رفتن و آمدن، این‌همه معطلی داشت. (میرصادقی[۶] ۴۹) ۴. (قد.) خاموش شدن، چنان‌که آتش، چراغ، و مانند آنها: چراغِ شب ز بادِ صبحگه مُرد/ .... (پروین‌اعتصامی ۸۱) ○ فرشته‌ای که وکیل است بر خزاینِ باد/ چه غم خورَد که بمیرد چراغِ بیوه‌زنی؟ (سعدی[۲] ۱۸۲) ○ چراغ خِرَد پیش چشمت بمرد/ ز جان‌ودلت روشنایی ببرد. (فردوسی[۳] ۲۲۸۳)

▪ **مُردم از خوشی** هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار ناراحتی شود یا درحالتی قرار بگیرد که انتظارش از خوشی و لذت برآورده نشده‌باشد: عجب روزگاری است، مُردم از خوشی!

▪ **مردن و زنده شدن** بسیار رنج بردن، به‌ویژه دچار دل‌شوره و اضطراب شدن: نمی‌شد با یک تلفن ما را خبر کنی؟ مردیم و زنده شدیم تا تو آمدی. ○ مُردم و زنده شدم اشک‌های تو را دیدم. (← شهری[۱] ۳۲۲)

▪ **مُردی و ماندی** هنگامی گفته می‌شود که کوشش و خواهش کسی برای انجام امری بی‌ثمر باشد؛ چه بمیری چه بمانی: مُردی و ماندی، باید به این مهمانی برویم.

▪ **اگر مُردی** هنگامی گفته می‌شود که شخص برای امری بیش‌ازاندازه اصرار و التماس کند؛ حتی اگر بمیری: اگر زبانی گفتم که عصمت‌سادات را به تو می‌دهم واسهٔ سرت گشاد لست اگر مُردی یک تار مویش را نمی‌دهم هزارتا مثل تو را بگیرم. (← هدایت[۶] ۴۴)

▪ **برای کسی (چیزی) مردن** علاقهٔ بسیار به او (آن) داشتن: محبت ننه‌ام به این بچه دیگر از این

حرف‌ها گذشته‌بود، برای هم می‌میرند. (علوی[2] ۸۳) ○ سالار یک‌دل نه صد دل عاشق من شده برایم می‌میرد. (حجازی ۳۱۲)

■ **بمیرم الاهی** برای بیان احساس مهربانی نسبت‌به کسی گفته می‌شود: چرا این بچه را می‌زنی؟... بمیرم الاهی.

■ **تو بمیری [و] من بمیرم** خواهش و تمنا: با چند تلفن و توصیه و تو بمیری و من بمیرم مسئله حل شد. (علوی[3] ۵۶)

■ **تو نمیری** توبمیری ←: پدرم از زور ادرار درآمده‌بود تو نمیری، از درد تا توی مغزم تیر می‌کشید. (← مدنی ۹۴)

■ **نمردن و چیزی را دیدن (تماشا کردن، ...)** صبر کردن تا سرانجام موفق به دیدنِ چیزی شدن: نمردیم و دست‌پخت فلانی را هم خوردیم. ○ الحمدلله نمردیم و ماهی‌سفید را دیدیم. (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسمون ۲۵۶؛ نجفی ۱۳۴۰) ○ می‌خواهی دکان وابکنی، نمی‌میریم و تماشا می‌کنیم. (← شهری[1] ۲۸۹)

مردناآزموده mard-nā-'āzmud-e ویژگی دختری که هنوز ازدواج نکرده‌است: لازم است دختر مردناآزموده با پدرش... مشورت کند. (مطهری[4] ۶۳)

مردنی mord-an-i ۱. بسیار ضعیف و بی‌حال: دکتر هر هفته... به عیادتم می‌آید... هربار که می‌آید دواهایش را عوض می‌کند... لاغر و زرد و مردنی شده‌ام. (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ○ با این یابوهای مردنی اگر امشب به آبادی برسیم، می‌بایست توی سقاخانه شمع روشن کنیم. (← هدایت[6] ۲۴) ○ انسان هم از این سربازهای گرسنهٔ مردنی می‌ترسد؟ (حاج‌سیاح[1] ۲۵۷) ۲. هنگام تحقیر و کوچک شمردن طرف مقابل گفته می‌شود: برای من شاخ و شانه نکش، مردنی!

مرده mord-e ۱. بی‌حس و حرکت: مرده روی تخت افتاده‌بودم. ۲. بی‌شور و اشتیاق: دلِ مرده. ۳. آب‌دیده و فاسدشده، چنان‌که آهک و گچ: آهک مرده. ۴. تیره و مات، چنان‌که در رنگ؛ مقِ. زنده، شاد: رنگ مرده. ۵. قدیمی و فراموش‌شده: زحماتی که برای خواندن خطوط قدیمه و فهم زبان‌های مرده و شناختن اقسام کاغذ... برده می‌شود، از بی‌خردی است. (اقبال[1] ۷/۳/۴) ۶. نابودشده یا درحال نابودی: تا توانسته‌بود دولت تساری مردهٔ پوسیدهٔ روس را به‌نفع انگلیس‌ها سرپا وانمود کرده‌بود. (مستوفی ۵۱۲/۲) ۷. (قد.) خاموش: یاد آر، ز شمعِ مرده یاد آر. (دهخدا[4] ۷) ○ به گِردِ دیر و حرم دل به‌دست می‌گردیم/ چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن. (صائب[1] ۳۰۷۲) ○ زروی دوست دل دشمنان چه دریابد؟/ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ (حافظ[1] ۳) ۸. (قد.) روا نشده: داشتم صد آرزوی مرده پیش/ از نگاهی جمله را جان در تن است. (مسیح‌کاشی: آنندراج) ○ امید مرده، زنده به دشنام می‌شود/ آه از دعای من که به مرگ اثر نشست. (ظهوری: آنندراج) ۹. (قد.) تسلیم؛ بی‌اختیار: مرده باید بود پیش حکم حق/ تا نیاید زخم از رب‌الفلق. (مولوی[1] ۵۷/۱) ۱۰. (قد.) عاشق: کرم زین بیش کن با مردهٔ خویش/ مکن بیداد بر دل‌بردهٔ خویش. (نظامی[3] ۲۴۴) ۱۱. (قد.) خشک؛ بایر: هیچ طاعت هم‌چو احیای زمین مرده نیست/ باده را در گوشهٔ محراب می‌باید کشید. (صائب[1] ۱۳۴۵) ○ هر زمین مرده که باران بر آن ببارد... زنده شود. (احمدجام ۲۱۶) ○ اگر سلطان، زمین مرده به اقطاع به کسی دهد، مِلک او نشود. (بحرالفوائد ۱۵۸)

☜ ■ **مردهٔ چیزی (کسی) بودن** بسیار علاقه‌مند بودن به آن (او): از آن شکلات‌های فرنگی است من مردهٔ شکلاتم. (← میرصادقی[3] ۲۵۹) ○ بحمدالله یک لقمه نان گدایی داریم که باهم می‌خوریم و مردهٔ شغل دولتی نیستیم. (حجازی ۱۸۳) ○ ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم/ مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم. (نظامی[1] ۳۹)

■ **مردهٔ متحرک** بسیار ضعیف و نزار یا بی‌اراده و در حالت تسلیم (شخص): زندانی... با آن چشمان بی‌فروغ و آن دندان‌های براق به‌صورت مردهٔ متحرکی درآمده‌بود. (جمال‌زاده[17] ۱۵۲) ○ فقط یک مردهٔ متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم. (هدایت[1]

۸۰) ○ رعایا... واقعاً مردهٔ متحرک بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۷) ○ نه عاشق است که واله به‌روی چون مه توست/ که مردهٔ متحرک چو سایه همره توست. (اهلی: کلیات ۱۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۰/۳)

▪ **مردهٔ مرگت** برای بیان تنفر و تحقیر گفته می‌شود: بیا برو مردهٔ مرگت یک گوشه بتمرگ. (← محمود[۲] ۲۱۶)

▪ **مردهٔ من زندهٔ تو** ▪ من مرده تو زنده ←: مردهٔ من زندهٔ تو یک سال دیگر ببین وضع چه‌طور است. (← محمود[۲] ۲۴۷)

▪ **مرده و زندهٔ کسی را زیرورو کردن** فحش و ناسزا گفتن به افراد مرده و زندهٔ او: نه‌خیر، ول کن معامله نیست حالا دیگر مرده و زنده‌اش را زیرورو می‌کنم. (← شهری[۱] ۲۵۳)

▪ **کی می‌گوید که مرده نمی‌گوزد** دربارهٔ شخص ترسویی می‌گویند که ناگهان از خود جسارت نشان می‌دهد: کی می‌گوید که مرده نمی‌گوزد! ذلیل‌شده، حالا رو به من بُراق می‌شوی؟ (← هدایت[۶] ۴۴)

▪ **من مرده تو زنده** هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مخاطب از وقوع امری خبر می‌دهد و به او هش‌دار می‌دهد که چنان خواهد شد؛ این خط و این نشان: من مرده تو زنده خواهی دید که حق با کیست.

مرده‌پرست m.-parast ویژگی آن‌که قدر و منزلت انسان‌ها را بعداز مرگشان درمی‌یابد و علاقه‌اش نسبت‌به آنها افزایش می‌یابد یا گرایشی افراطی به بزرگ‌داشت و ستایش بزرگانِ گذشته دارد: آخر مردمی هستند و معتقدند و بگیر که مرده‌پرستند. (آل‌احمد[۲] ۴۲) ○ عدهٔ انگشت‌شماری مرده‌خور بودند و باقی همه مرده‌پرست. (هدایت[۶] ۱۴۷) ○ گهی خوش‌دل شوی از من که میرم/ چرا مرده‌پرست و خصم جانیم؟ (مولوی[۲] ۲۵۷/۳)

مرده‌پرستی m.-i مرده‌پرست بودن؛ عمل مرده‌پرست: یکی از خصایص عمومی ما در این اواخر، مرده‌پرستی شده‌است. (مستوفی ۳۴۹/۳)

مرده‌خوار mord-e-xār مرده‌خور ↓: قاری و غسال و دربان گورستان را درمجموع مرده‌خوار می‌خواندند. (← اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ وسایل و تدابیر... اختصاص به طایفهٔ مرده‌خواران ملاتما دارد. (جمال‌زاده[۴] ۶۸/۱) ○ ور تو با جمشید هستی در نزاع مرده‌ریگ/ از چه با من رفت فعل مردمشو با مرده‌خوار؟ (بهار ۷۲۴)

مرده‌خور mord-e-xor آن‌که ازقِبَل مرگ دیگران به‌نفع خود بهره می‌بَرَد: دریی ایشان طبقهٔ مرده‌خورها شامل قاری و تابوت‌کش [بودند.] (شهری[۲] ۴۲۸/۴-۴۲۹) ○ من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن. (هدایت[۵] ۴۸)

مرده‌خوری m.-i از مرگ دیگران برای نفع خود بهره بردن؛ مرده‌خور بودن: باز مرده‌خوری راه انداخته‌اید؟ (← مخملباف: شکوفایی ۵۰۲) ○ آن بی‌چاره‌ها... مثل گورکن به‌دنبال مرده‌خوری هستند. (درویشیان ۷۳)

مرده‌دل mord-e-del (قد.) افسرده و غمگین؛ مقِ. زنده‌دل: شرم از حضور مرده‌دلان جهان مدار/ این لوم را تصور سنگ مزار کن. (صائب[۱] ۳۰۹۵) ○ طبیب راه‌نشین، درد عشق نشناسد/ برو به‌دست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی. (حافظ[۱] ۳۳۲)

مرده‌دلی m.-i (قد.) افسرده و غمگین بودن؛ مقِ. زنده‌دلی: غفلت‌زدگان دیدهٔ بیدار ندانند/ از مرده‌دلی قدر شب تار ندانند. (صائب[۱] ۲۱۲۲)

مرده‌ریگ mord-e-rig (قد.) ۱. کم‌ارزش؛ پست و فرومایه: ولیکن ار بدن مرده‌ریگ نیست چنان/ که خدمت تو کند جان‌زار مانده کجاست؟ (انوری[۱] ۴۵) ۲. وارث: اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلبتین یک فلوس از چنگ مرده‌ریگش بیرون نمی‌توان کشید. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۵)

مرده‌سگ mord-e-sag فرومایهٔ متعفن: بوی بد دهانش می‌خورد به دماغم، مرده‌سگ چه خورده‌بود؟ (← میرصادقی[۳] ۱۷۸)

مرده‌شو[ی] mord-e-šu[-y]

▪ **مرده‌شو[ی] چیزی (کسی) را بردن** ←

مرده‌شور ■ مرده‌شور کسی را بردن: مردمشوی این راه‌ورسم باطل کردن سِحر و جادو را ببَرَد. (قاضی ۹۳۳) ○ مردمشوی آن آفتابی را ببَرَد که چون تو ماهی را مثل برف آب بکند. (جمال‌زاده[15] ۷۸)

مرده‌شوبرده mord-e-šu-bord-e مرده‌شوربرده ← : منزل مردمشوبرده‌اش... در سبزمیدان... واقع است. (جمال‌زاده[11] ۸۰) ○ باوجود کثافت بشره مردمشوبرده لقوه هم دارد. (کلانتر ۹۲)

مرده‌شور mord-e-šur در بیان خشم بر کسی (چیزی) و تنفر از او (آن) به‌کار می‌بَرَند: با یک دنیا معذرت ششصد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مردمشورا! (آل‌احمد[5] ۷۰)

■ **مرده‌شور ریخت (شکل، قیافهٔ، ...) کسی را بردن** برای بیان نفرت و بیزاری از او گفته می‌شود: مردمشور آن شکلت را ببَرَد که به درِ خلا بکشند، آفتابه رَم می‌کند. (جمال‌زاده[16] ۸۰) ○ الاهی لال بشوی، مردمشور ترکیبت را ببَرَد، داغت به دلم بماند. (هدایت[4] ۷۹) ○ مردمشور ریختش را ببَرَند، الاهی تنه‌اش زیر گِل برود! (هدایت[5] ۱۲۵) ○ اصلاً مردمشور این طبیعت مرا ببَرَد. (هدایت[4] ۱۲)

■ **مرده‌شور (مرده‌شورِ) کسی (چیزی) را بردن** برای بیان نفرت و بیزاری از او (آن) گفته می‌شود: مردمشور ببَرَد خودمان را که آدم‌بشو نیستیم. (← مخملباف ۶۸) ○ به ذات خدا قسم مردمشور این حافظهٔ مرا ببَرَد اگر چیزی از آن را به‌خاطر داشته‌باشم. (قاضی ۲۶۵) ○ مردمشور این زندگی را ببَرَد که آخرش همین است. (جمال‌زاده[8] ۱۸۳) ○ تو چه‌کاره هستی، شغلت چه چیز است؟ مردمشورت ببَرَد، در خانهٔ مرا ضایع کردی. (قائم‌مقام ۶۰)

مرده‌شوربرده m.-bord-e برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود: مردمشوربرده دارد از من بدگویی می‌کند نشانش می‌دهم که آکلهٔ دمامه کیست. (← پزشک‌زاد ۳۰۱)

مرده‌شوری mord-e-šur-i برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود؛ لعنتی: چند روز است پوست صورتم خشکی کرده و مثل این‌که کوتاه شده‌باشد، می‌سوزد تو نگو مال همین صابون مردمشوری لب‌خند است. (← شاهانی ۷۵)

مردی mard-i ۱. داشتنِ خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مردی: به مردی که مُلکِ سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین. (سعدی[1] ۵۲) ○ جهان را به مردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند. (فردوسی[3] ۲۲۵۵) ۲. (قد.) دلیری؛ شجاعت: در مُلک شما خود مرد نیست و اگر مرد بودی و شما را مردی بودی، در شهر نمی‌گریختید. (بیغمی ۸۶۰-۸۶۱) ○ همه دل است و همه زَهره و همه مردی / همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ. (فرخی[1] ۲۰۷) ○ به بالا بلند و به بازو ستبر / به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر. (فردوسی[3] ۲۱۹۶) ۳. (قد.) ایستادگی؛ مقاومت: صبر می‌کن که جز به مردی و صبر / زَهره را بر جگر ندوخته‌اند. (خاقانی ۱۰۵) ۴. (قد.) آلت تناسلی مرد: چون‌که خود را او بدان حوری نمود / مردیِ او هم‌چنان برپای بود. (مولوی[1] ۲۴۷/۳) ۵. (قد.) نیروی جنسی: مردیت بیازمای و آن‌گه زن کن. (سعدی[2] ۵۶) ○ سکبینج قوّت مردی را زیاد کند. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

● **مردی کردن** (قد.) دلیری نشان دادن: چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار، زار؟ (سعدی[1] ۷۵) ○ برخیز و به بحر عشق دل‌دار درآی / مردی کن و مردانه بدین کار درآی. (عطار[3] ۲۷) ○ سر نیزه‌ها را به رزم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۵)

■ **از مردی افتادن** ازدست دادنِ نیروی جنسی: من دیگر از مردی افتاده‌ام، اگرنه مجبور نمی‌شدم با همین تو یکی سر کنم. (← گلشیری[3] ۴۹)

■ **از مردی انداختن** نیروی جنسی مردی را ازمیان بردن: آقای دکتر... با یک ضربهٔ غیرعمدی ژاک را آش‌ولاش کرده‌اند و از مردی‌انداخته‌اند. (پزشک‌زاد: آسمون‌وریسمون ۱۴۹؛ نجفی ۱۳۴۲)

■ **به مردی رسیدن** (قد.) بالغ شدن: که چون کودک او به مردی رسد / که دیهیم و تختِ مهی را سزد.

(فردوسی[۳] ۱۷۶۸)

مرز marz ۱. فاصلهٔ بین دو امر؛ حالت بینابین که دو امر را ازهم جدا می‌کند: کی می‌تواند مرز عقل و جنون را مشخص کند؟ ○ چند ثانیه، در مرز خواب و بیداری و اتاق تاریک، منگ و ساکت ماند. (فصیح[۲] ۱۰) ۲. آنچه حدواندازه یا دامنهٔ چیزی را مشخص می‌کند: مرز اختیارات رئیس تا کجاست؟ ○ بسنده‌کند زین جهان مرز خویش / بداند همی پایه و ارزِ خویش. (فردوسی[۳] ۵۰۳) ۳. نقطهٔ شروع چیزی یا کاری: کارخانه هنوز به مرز بهره‌برداری نرسیده‌است. ۴. (قد.) سرزمین: فراخی در آن مرز و کشور مخواه/ که دل‌تنگ بینی رعیت ز شاه. (سعدی[۱] ۴۲) ○ شب تیره تنها به توران شَوی/ بگردی در آن مرز و هم بغنوی. (فردوسی[۳] ۳۸۸)

مرزبان m.-bān (قد.) ۱. آن‌که حکومت قسمتی از یک کشور با اوست؛ حاکم ناحیه‌ای از کشور: ای مرزبان کشور پنجم که درگهت/ هفتم سپهر ما نه که هشتم جنانِ ملست. (خاقانی ۸۰) ○ پدر مرزبان بود ما را به ری/ تو افکندی این جستن تخت پی. (فردوسی[۳] ۲۲۵۸) ۲. جنگ‌جو؛ مبارز؛ پهلوان: می‌خواهم که این مرزبان را... در پای‌تخت خود... اختیار کلی بدهم. (بیغمی ۸۶۱) ○ ز لشکر یکی مرزبان برگزید/ که گفتار ایشان بداند شنید. (فردوسی[۳] ۱۵۳۴) ۳. نگهبان: شهریار زمان و زمین، مرزبان دنیا و دین. (قائم‌مقام ۲۷۸)

مرزبانی m.-i (قد.) حکومت؛ فرمان‌روایی: اصلح و انسب چنان بود که مرزبانی آن مُلک... را... به یکی از اولاد برادر... موکول سازیم. (قائم‌مقام ۶۹)

مرزبندی marz-band-i تعیین کردنِ قلم‌رو یا دامنهٔ چیزی یا کاری: کوشش می‌شود مرزبندی دقیقی میان تاریخ و فلسفهٔ تاریخ به‌عمل آید.

مرزوق marzuq (قد.) بهره‌مند؛ متمتع: پدر من مردی جَلد و شهم بود و در این صناعت مرزوق. (نظامی‌عروضی ۶۷)

مرزی marz-i با حداقل امتیاز یا امکان: در این درس مرزی قبول شدم.

مرسول marsul (قد.) نامه: قضا به حاکم رایت نوشته مصلحتی/ فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است. (عرفی: آنندراج)

مرشح moraššah

■ چیزی را مرشح گشتن (قد.) به آن رسیدن؛ اهلیت رسیدن به آن را پیدا کردن: آن درجت شریف و رتبت عالی را سزاوار و مرشح نتوانست گشت. (نصرالله‌منشی ۲۹)

مرصع‌پلاو morassa'-palāv (قد.) مرصع‌پلو ↓: دفعهٔ دیگر که سرپوش را می‌نهادند و برمی‌داشتند مرصع‌پلاو بود. (مروی ۱۰۸۱)

مرصع‌پلو morassa'-polo[w] غذایی که از برنج، مرغ، زرشک، خلال پسته، خلال بادام، و مانند آنها تهیه می‌شود.

مرصع‌خوانی morassa'-xān-i ۱. آوازخوانی‌ای که در آن شعر و آهنگ بادقت انتخاب شود و ریزه‌های آواز ازقبیل تحریرها و غلت‌ها به‌موقع انجام گیرد. ۲. (قد.) سخنان شیوا و آراسته گفتن: دُرافشانیِ عرض مطلبش رفت/ مرصع‌خوانیِ لعل لبش رفت. (اشرف: آنندراج) ۳. (قد.) مقدمه‌چینی برای قصه گفتن: قصهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم بمیان/ گوش کن گوش که رفتم به مرصع‌خوانی. (قدسی: آنندراج)

مرض maraz ۱. نوعی تمایل به انجام کارهای ناپسند برای اذیت و آزار دیگران: شما را به خدا آخر این‌چه مرضی است که در این ساعت به‌فکر آگاه شدن از افکار مردم افتاده‌اید. (قاضی ۱۲۲۸) ۲. برای اظهار تنفر یا نفرین دربارهٔ کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ کوفت: کوفت، مرض! چه می‌گویی؟

■ مرض داشتن تمایل به اذیت و آزار دیگران داشتن: مرض که ندارم بی‌خودی پول‌هایم را نفله کنم. (← گلابدره‌ای ۳۵۹) ○ کی اتاق من را ریخته بهم؟ نادر داد زد: من من ریختم بهم. گفتم: چرا مگر مرض داشتی؟ (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۸) ○ مگر مرض داری آتش به‌جان‌گرفته؟ (← محمود[۲] ۶۸)

■ چه مرضش (مرضت، ...) است؟ هنگام

اعتراض به عمل نامناسب کسی و درمورد او گفته می‌شود؛ چرا چنین می‌کند؟: باز صدای بچهٔ همسایه درآمده، نمی‌دانم چه مرضش است؟ ○ چه مرضت است، این‌جاکه همهٔ امکانات دراختیارت است؟!

مرغ morq گوشت پرنده‌ای از خانوادهٔ ماکیان یا غذاهایی که از آن تهیه می‌شود: خوراک مرغ، زرشک‌پلو با مرغ، مرغ‌سوخاری. ○ به سرپنجهٔ مردی‌ومردانگی، کمر دوری‌های چلو و پلو را شکسته، سینهٔ مرغ‌ها را دریدند. (امین‌الدوله ۷۳)

☜ ■ **مرغ از قفس پریدن** هنگام ازدست دادنِ کسی، چیزی، یا موقعیتی استثنایی به‌کار می‌رود: دیر بجنبی مرغ از قفس می‌پرد، بهتر است زودتر به خواستگاری‌اش بروی. ○ فلانی می‌خواست به پُست مدیریت برسد، ولی مرغ از قفس پرید و دیگری انتخاب شد.

■ **مرغِ بام** (قد.) خروس: امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را/ یا وقت بیداری غلط بودست مرغِ بام را. (سعدی[۴] ۳۴۷)

■ **مرغِ بی‌وقت (بی‌هنگام)** (قد.) آن‌که موقع مناسب کاری یا سخنی را نمی‌داند: مرغِ بی‌وقتی سرت باید برید/ .... (مولوی[۱] ۷۲/۱) ○ وزآن افسانه‌های خام گفتن/ سخن چون مرغِ بی‌هنگام گفتن. (نظامی[۳] ۳۵۲)

■ **مرغِ سدره** (قد.) جبرئیل: از عرش مرغِ سدره فرودآورم به فرش/ خاک ثریٰ به اوج ثریا برآورم. (حلاج: دیوان ۱۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۷/۳)

■ [مثلِ] **مرغِ سرکنده** بسیار بی‌قرار و ناآرام؛ مضطرب و پریشان: شاهین تا چند روز مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد. (دانشور ۸۱) ○ آن روز خانم‌سلطان مرغ سرکنده[بود.] (شهری[۳] ۳۱۴) ○ هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم. (هدایت[۱] ۱۸)

■ **مرغِ سُغدی** (قد.) بربط: چو دیر آمد آواز مرغان به‌گوش/ از آن مرغِ سغدی برآور خروش. (نظامی[۸] ۲۳۸)

■ **مرغِ سلیمان** (قد.) هدهد: من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه/ قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟/ مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟ (سعدی[۴] ۳۴۱)

■ **مرغِ نامه‌بر (نامه‌دار)** (قد.) کبوتر: مرغ نامه‌بر نامه‌ای رسانید. (مینوی[۲] ۳۰۸) ○ دل‌فریبی را تماشا کن که مرغ نامه‌بر/ دام پندارد ز شوق او کبوترخانه را. (سلیم: دیوان ۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۳۴۲/۳) ○ مرغ نامه‌بر که پیک رایگانی است، رسید. (زیدری ۳۲) ○ مرغ نامه‌دار از آشیان آستان شروانشاهی رسید. (خاقانی[۱] ۱۱۰)

■ **مرغِ همسایه غاز بودن** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بگویند چیزها یا کارهای دیگری برتر و بهتر از آنِ خود به‌نظر می‌رسد: ـ اثاثیهٔ مجلل آنها را نگاه‌کن! ـ آری مرغ همسایه غاز است.

■ **مرغ (مرغِ کسی) یک پا داشتن** هنگامی گفته می‌شود که شخص در درستی عقیده و حرف خود بیش‌ازاندازه اصرار کند: نازونوازش و التماس که یک لقمه بخور حالت خوب می‌شود ولی مرغ آقای ریاحی یک پا داشت. (آقایی: شکوفایی ۳۴) ○ می‌خواهم دست‌گیرت بشود که هیچ فرقی میان شما و آنها نیست... ـ چه‌طور فرقی نیست؟ مرغ تو هم که همیشه یک پا دارد. (آل‌احمد[۱۰] ۱۹۵) ○ صحبت طولانی‌تر شد دیدم مرغ یک پا دارد و دنده عوض نمی‌شود. (مخبرالسلطنه ۳۱۵)

مرغ‌انداز m.-a(ʼa)ndāz

☜ ● **مرغ‌انداز کردن** (قد.) نجویده فروبردن و بلعیدنِ غذا: مرغ را با دو پنجه چون شهباز/ داشت چندان‌که کرد مرغ‌انداز. (میریحیی شیرازی: آنندراج)

مرغ‌دانی، مرغدانی morq-dān-i جای کوچک با امکانات محدود: این هم اتاق است که تو داری؟ تو این مرغ‌دانی چه‌طوری زندگی می‌کنی؟

مرغ‌دل morq-del (قد.) ترسو: اندرآن صف که زور دارد سود/ مرد را مرغ‌دل نباید بود. (سنایی[۱] ۳۸۷) ○ بوسهل... گفت: ای بوالحسن تو مردی مرغ‌دلی، سرِ دشمنان چنین باید. (بیهقی[۱] ۲۳۵)

مرغول marqul (قد.) زلف؛ گیسو: مرغول را برافشان یعنی به‌رغم سنبل/ گِردِ چمن بخوری همچون صبا بگردان. (حافظ[۱] ۲۶۵) ○ همی باریدش از مرغول

عنبر/ چنان کز نقش جامه دُر و گوهر. (فخرالدین‌گرگانی ۳۲۷)

مرغوله m.-e (قد.) مرغول ↑: به مشکین طره تن پوشید شیرین/ به هر مرغوله پیدا سیمگون‌بر. (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۷)

مرفوع‌القلم marfu'.o.l.qalam (قد.) معاف.

• **مرفوع‌القلم شدن** (قد.) از پرداخت چیزی یا انجام کاری معاف شدن: مالیات و فروع خبازخانه... به‌کلی مرفوع‌القلم شده‌بود. (افضل‌الملک ۸۴)

مرفوع‌قلم marfu'-qalam (قد.) مرفوع‌القلم؛ معاف.

• **مرفوع‌قلم شدن** (قد.) ← مرفوع‌القلم • مرفوع‌القلم شدن: در عالم عقل پای‌بستی/ مرفوع‌قلم شدی برَستی. (امیرحسینی ۹۲)

مرقات me(a)rqāt (قد.) مکان صعود و ترقی: یکی طور و یکی عرفات... آن میقاتِ موسی و این مرقاتِ عیسی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان: لغت‌نامه[1])

مرقع‌پوش moraqqa'-puš (قد.) درویش؛ صوفی: روا نبود هیچ مرقع‌پوشی را که روز او شب شود تا این نداند. (جامی[8] ۱۷۳) ○ چل مرقع‌پوش را دیدم به‌راه/ جان بداده جمله بر یک جای‌گاه. (عطار[7] ۱۰۳)

مرکب markab (قد.) جای نشستن: باز اگرچه وحشی و غریب است... ازدست ملوک برای او مرکبی سازند. (نصراللهمنشی ۶۹)

■ **مرکبِ چوبین** (قد.) تابوت : آنک آن مرکب چوبین که سوارش قمر است/ ره دروازه بر آن تنگ مقر بگشایید. (خاقانی ۱۶۲)

■ **مرکب در کسی جهانیدن** (قد.) به‌سرعت به او حمله کردن؛ به او تاختن: آن زنگی در غضب رفت و مرکب در او جهانید. (بیغمی ۸۱۰)

■ **بر مرکبِ چوبین نشستن** (قد.) مردن: شد اسب و زین نقره‌گین، بر مرکب چوبین نشین/ زین بر جنازه نِه، ببین دستان این دنیای دون. (مولوی[2] ۹۶/۴) ○ لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست. (بیهقی[1] ۲۲۳)

مرکز markaz ۱. جایی که چیزی در آن به‌وفور پیدا می‌شود: مرکز پارچه و لباس همین خیابان است. ○ ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن/ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن. (حافظ[1] ۲۷۱) ۲. (قد.) جهان؛ دنیا: عزم سبک‌عنان تو درجنبش آورَد/ این پای‌دار مرکز عالی‌مدار هم. (حافظ[1] ۲۵۰) ○ فلک به‌دایگی دین او بر این مرکز/ زنی‌ست برسر گهواره‌ای بمانده دوتا. (خاقانی ۹) ○ در مرکز غبرا همه درحکم تو باشد/ هر جاه که باقی‌ست در این مرکز غبرا. (مسعودسعد[1] ۷)

■ **مرکزِ اغبر (غبرا)** (قد.) کُرهٔ زمین: در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد/ هرجاه که باقی‌ست در این مرکز غبرا. (مسعودسعد[1] ۷) ○ بگذشته ز هجرت پسِ سیصد نودوچار/ بنْهاد مرا مادر بر مرکز اغبر. (ناصرخسرو[1] ۵۰۷)

■ **مرکزِ ثقل** جای‌گاه اصلی و مهم چیزی: بچه‌ها اگر زمانی مرکز ثقل قضیه قرار نگیرند، خیلی زود عکس‌العمل خرده‌گیرانه نشان می‌دهند.

■ **مرکزِ خاک (خاکی)** (قد.) کُرهٔ زمین: ز پرگار زحل تا مرکز خاک/ فروخواند آفرینش‌های افلاک. (نظامی[3] ۴۲) ○ انباشت شاه معدهٔ آب روان به خاک/ تا کم رسد به مرکز خاکی زیان آب. (خاقانی ۸۱۷)

مرکزیت markaz.iy[y]at

■ **مرکزیت دادن به چیزی** اصل قرار دادنِ آن: یکی از کارهای بسیار به‌سزای دورهٔ دیکتاتوری، جمع‌آوری دقیق و مرکزیت دادن به عایدات [بود.] (مستوفی ۲/۴۱)

مرگ marg ۱. نابودی: روزی مرگ امپریالیسم فرا می‌رسد. ○ از حلقوم زهرآگین خود چون دهانهٔ کوه آتش‌فشان تگرگ مرگ می‌بارد. (جمال‌زاده[16] ۱۵۸) ۲. مشکل؛ ناراحتی: بالاخره یکی بهشان بگوید آخر مرگتان چیست؟ (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹) ○ حالا معلم نقاشی دلش به این خوش بود که اقلاً نفهمیده‌است چه مرگی دارد. (آل‌احمد[3] ۸۵)

■ **مرگ به‌سر درآمدن** (قد.) فرارسیدنِ زمان مرگ: ای دل، اگر تو در همین قدم بمانی، به هیچ منزلی نرسی. مبادا که مرگ به‌سر درآید و از مقصود بازانتی.

(بخاری ۶۳)

■ **مرگِ دل** (قد.) ازبین رفتن قدرت ادراک حقایق: هرکه صحبت توانگران برگزیند بر مجالست درویشان، ایزدتعالی او را مبتلا گرداند به مرگ دل. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۳۶)

■ **مرگِ من (تو، خودم، خودت، ...)** هنگامی گفته می‌شود که به‌جان کسی سوگند می‌خورند: مرگ من، تو بمیری، خودش را همان ارادت‌کیش دیرین معرفی نمی‌کرد، دست از سرم برنمی‌داشت. (به‌آذین ۴۵) ○ گفت: مرگ من بگو برای جواهرها چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟ (حجازی ۴۱۴) ○ این فرامین تماماً... به صحهٔ مبارک رسیده‌است. واللّه‌باللّه، به مرگ خودت. (نظام‌السلطنه ۵۰/۲)

■ **مرگِ موش** (قد.) مادهٔ مخدر: بیا ساقی آن دشمن هش بیار/ از آن مرگ‌موش خردکش بیار. (یزدی: آنندراج)

■ **مرگ می‌خواهی برو (می‌خواهد برود) گیلان** خطاب به کسی یا دربارهٔ شخصی گفته می‌شود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای او وجود ندارد: دیگر چه می‌خواهد؟ مرگ می‌خواهد برود گیلان. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ مریاکه به‌دست مادر مِهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان. (علوی[۱] ۹۷)

■ **مرگ نداشتنِ چیزی** بسیار مقاوم و بادوام بودنِ آن: قالی کاشان مرگ ندارد.

■ **مرگِ نو مبارک باد** (قد.) هنگامی گفته می‌شود که فتنهٔ تازه برپا شود: زدی نرگس به جام لاله چشمک/ که غم را مرگ نو بادا مبارک. (زلالی: آنندراج)

■ **از مرگِ ما بیزاری** هنگامی گفته می‌شود که گوینده می‌خواهد مخاطب را در موقعیت دشواری قرار دهد: انگارنه‌انگار که در این شهر پسرعمویی هم داری. معلوم می‌شود از مرگ ما بیزاری. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۶)

■ **به مرگ گرفتن تا به تب راضی کردنِ (شدنِ) کسی** در وضعیت بدتر قرار دادنِ کسی تا او وضعیت بد را بپذیرد: پدر دختر، همیشه برسر کمیِ [مهریه]... چک‌وچانه می‌زد... و برای این‌که منظور خود را پیش بَرَد، به مرگ می‌گرفت تا به تب راضی شوند. (کتیرایی ۱۲۶-۱۲۷) ○ من که می‌دانم همهٔ این نقشه‌ها نقشهٔ آن زنیکه است که به مرگ بگیری تا به تب راضی‌ام کنی. (← شهری[۱] ۴۹۳)

■ **چه مرگم (مرگت، ...) است؟** هنگامی گفته می‌شود که از کیفیت و وضع و حال کسی یا چیزی سؤال می‌شود: آخر باید می‌فهمیدم چه مرگش است. (آل‌احمد[۵] ۱۲۸)

■ **چه مرگم (مرگت، ...) شدن** هنگام پرسیدن از کیفیت و وضع و حال کسی (چیزی) گفته می‌شود: نمی‌دانم باز این تلویزیون چه مرگش شده که روشن نمی‌شود.

■ **چیزی مرگ کردن** خوردنِ آن: تا خرخره دمی‌عدس مرگ کرده! (علی‌زاده ۱۸۴/۲)

مرگ‌آسا[ی] m.-ā(ʼā)sā[y] ترس‌ناک و وحشت‌آور: سکوت مرگ‌آسایش در سرتاسر کشور حکم‌فرما بود. (علوی[۱] ۵) ○ همه منتظر بودند که موضوعی پیدا کرده، مجلس را از این سکوت مرگ‌آسا بیرون بیاورند. (مستوفی ۵۰۹/۲) ○ تنها صدای رفت‌وآمد بعضی حیوانات... گاه‌گاه سکوت مرگ‌آسای آن را برهم می‌زد. (مشفق‌کاظمی ۲۶۳)

مرگابه marg-āb-e شراب یا هر نوع مشروب الکلی: داشتم با ناهار/ یک دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه/ زهرمار می‌کردم. (اخوان‌ثالث: پاییز در زندان ۱۰۲)

مرگ‌بار marg-bār ترس‌ناک؛ وحشت‌آور: خانه در سکوتی مرگ‌بار فرورفته‌بود.

مرگ‌زا marg-zā مرگ‌بار ↑: خواب‌های وحشتناک می‌بیند و دست‌خوش کابوس مرگ‌زایی گردیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۹)

مرمت mare(a)mmat (قد.) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح: از بام تا شام بر سر ایشان مشارفت می‌کرد و به‌صدق عمل و مرمت خلل مطالبت می‌نمود. (جرفادقانی ۳۸۷)

▪ ● **مرمت کردن** (قد.) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح کردن: **این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵)

مرموز marmuz ۱. مشکوک: **در روزنامه‌ها خبر مرگ مرموز سیدعبدالرزاق منتشر شد.** (علوی[۳] ۶۵) ○ **هشت سال بود که شوهر خورشید به‌طرز مرموزی گم شده‌بود.** (هدایت[۵] ۱۷۵) ۲. آن‌که احساسات یا اندیشه‌های خود را بروز نمی‌دهد؛ تودار: **خیلی آدم مرموزی است، به‌راحتی نمی‌توان به آنچه در نظر دارد، پی‌برد.** ۳. ویژگی آن‌که کارهای خود را به‌صورت پنهانی انجام می‌دهد: **عجب آدم مرموزی است، تا یک روز مانده به سفرش هیچ‌کس نمی‌دانست او مسافر است.**

مرمی، مرما marmā (قد.) محل موردنظر؛ مقصد: **ذات شریف که سابق خیرات است، مرمای اصحاب و اخبار است.** (← خاقانی[۱] ۱۳۳) ○ **همیشه پادشاهان درطلب مُلک بر مجرای این عادت رفته‌اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراک نهاده‌اند.** (وراوینی ۴۷۶)

مرنو merno[w]

▪ ▪ **به مرنو[مرنو] افتادن** به‌دنبال همسر بودن، به‌ویژه دختر؛ درتقلای یافتنِ همسر بودن: **پارهٔ دیگر که... برای شوهر به مرنومرنو افتاده‌بودند بی‌ناز و اطفار، به‌نزد خواستگار می‌شتافتند.** (کتیرایی ۱۱۰ح.)

مروارید morvārid

▪ ○ **مروارید بستن** (قد.) زینت دادن: **ازاین‌سو زهره در گوهر گسستن / وزآن سو مه به مروارید بستن.** (نظامی[۳] ۱۳۱)

مرواریدبار m.-bār (قد.) ریزندهٔ باران: **باغ گردد گل‌پرست و راغ گردد لاله‌گون / باد گردد مشک‌بوی و ابر مرواریدبار.** (فرخی[۱] ۱۰۷)

مرور morur

▪ ▪ **مرور داشتن بر (به) چیزی** آن را خواندن، معمولاً به‌طور خلاصه و گذرا: **اکنون مروری داریم بر خلاصهٔ اخبار.**

▪ **به‌مرور** کم‌کم؛ به‌تدریج: **حساب‌ها به‌مرور تسویه می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ **چه‌بسا کارهای زشتی که به‌مرور مایهٔ افتخار می‌گردد.** (شهری[۳] ۶۶)

مرهم marham آنچه باعث آرامش می‌شود؛ مسکّن: **سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را هم‌دمی.** (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ **دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت درِ گنجینهٔ شفا.** (سعدی[۴] ۶۸۰)

▪ ● **مرهم پذیرفتن** (قد.) درمان شدن؛ معالجه شدن: **چندان مراعات تو به‌جای آوریم که این ریش دل تو مرهم پذیرد.** (بخاری ۲۴۳)

● **مرهم کردن** (قد.) مداوا کردن؛ درمان کردن: **زخم بالای یک‌دگر بزنند / بخراشند و مرهمی نکنند.** (سعدی[۳] ۸۴۸) ○ **شاه بدانی که جفا کم کنی / گر دگران ریش، تو مرهم کنی.** (نظامی[۱] ۹۳)

○ **مرهم گذاشتن (نهادن)** درمان کردن زخم: **باید هر روز بر آن [دمل] مرهم گذارد تا پخته شود و سر باز کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ **کسی حاضر به‌خدمت ایستاده و زخم‌های ایشان را مرهم نهاده[است.]** (قاضی ۳۰) ○ **پسندیده‌ست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق‌آزار مرهم.** (سعدی[۲] ۱۷۳) ○ **چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم / یکی تا بر این ریش مرهم نهیم.** (فردوسی[۳] ۲۳۲۹)

▪ **مرهم نهادن بر دل (خاطر،...)** آرامش بخشیدن به آن: **نیامد برش دردناکِ غمی / که ننهاد برخاطرش مرهمی.** (سعدی[۱] ۳۸)

مرهم‌رسان m.-re(a)s-ān (قد.) درمان‌کنندهٔ درد: **گر ز نومیدی شَوَم مجروح دل / محرمی مرهم‌رسان خواهم گُزید.** (خاقانی ۱۷۰)

مرهمی marham-i

▪ ● **مرهمی نمودن** (قد.) مداوا کردن: **با چندین زخم بی‌رحم، وای، ار نه همت پاکان مرهمی نمودی.** (خاقانی[۱] ۱۹۶)

مرهون marhun کسی که دیگری به خاطر کار نیک یا خدمتی که به او کرده‌است بر گردن او حقی دارد؛ بسته و وام‌دار نیکی و احسان

کسی: بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگواران است. (خانلری ۲۹۰) ○ دنیای صنعت و سرمایه مرهون افکار و نقشه‌های متین و ماهرانهٔ آنهاست. (مسعود ۱۶۲) ○ امیرکبیر، میرزاتقی‌خان مرهون عزایم راسخهٔ خود بودند. (طالبوف[۲] ۶۴)

● **مرهون شدن (گردیدن)** ۱. رهین منت گردیدن؛ بسته و وام‌دار احسان و نیکی کسی شدن: اگر... سرگذشت خودتان را برایم حکایت فرمایید، بی‌اندازه مرهون منت و ممنون لطف و محبت سرکار خواهم گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۴) ○ خیلی ممنون و مرهون مراحم حضرت اقدس والا شدند. (سیاق‌معیشت ۳۲۴) ۲. (قد.) گراییدن؛ متمایل شدن: دل به گروگان این جهان ندهم/ گرچه دل تو به دهر مرهون شد. (ناصرخسرو[۱] ۷۹)

● **مرهون کردن** (قد.) راغب کردن؛ متمایل ساختن: شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی/ گر همی‌خواهی که جان‌ودل به دین مرهون کنی. (ناصرخسرو[۱] ۲۷)

مریدانه morid-āne مشتاقانه: علاوه‌بر خویشاوندی به آنها ارادت مریدانه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸)

مریض mariz آن‌که از آزار دادنِ دیگران لذت می‌برد: مگر مریضی بچه‌های محل را اذیت می‌کنی؟

مریع mari' (قد.) پرنعمت: یکی از آن قابوس بود، شاه کرمان، طایع و منقاد به‌خدمت جناب مریع او رسید و تقبیل بساط رفیع او یافت. (ابن‌اسفندیار:گنجینه ۱۵۷/۳) ○ از هرکس‌که از آن حضرت منیع و جناب مریع می‌رسیده‌است، این دوست مجاری احوال آن دولت... می‌پرسیده‌است. (بهاءالدین بغدادی ۱۷۸)

مریم‌کده maryam-kade (قد.) جای قدس و پاکی: در آب خضر آتش زده، خم‌خانه زو مریم‌کده/ هم حامل روح آمده، هم نفْس عذرا داشته. (خاقانی ۳۸۲) ○ هرلحظه یکی عیسی از پرده برون آری/ مریم‌کده‌ها داری گویی به حجاب اندر. (سنایی[۲] ۸۸۹)

مزاج me(a)zāj ۱. مجموع ویژگی‌های روحی و جسمی؛ وضع تن‌درستی، اخلاق، و رفتار: [دکترها] تا ده بار نسخهٔ اشتباهی ندهند، مزاج آدم به‌دستشان نمی‌آید. (آل‌احمد[۳] ۹۴) ○ رأی حکیم براین‌قرار گرفت که مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتی طاری شده‌است و از جادهٔ استقامت انحراف ورزیده. (میرزاحبیب ۲۱۱) ○ چو برگردد مزاج از استقامت/ به‌دشواری به‌دست آید سلامت. (نظامی[۳] ۱۷۸) ۲. طینت؛ سرشت؛ خمیره: ازبس مزاج خانم پاک بود، سرسال برایم دوقلو زائید. (شاهانی ۱۲۴) ○ ای درویش! سالکان بر تفاوتند، و مزاج سالکان بر تفاوت است. (نسفی ۹۰) ○ بدان که چون مزاج آدمی شریف‌تر بود، از مزاج جانوران دیگر و مزاج نبات، نفْس شریف‌تر از نفوس ایشان قبول کرد. (سهروردی ۲۶) ۳. وضعیت؛ حالت؛ منوال: مزاج مملکت را برای مقابله با وضعیات و مشکلات محتمل‌الوقوع آتیه حاضر و مهیا کرد. (مستوفی ۱۶/۳) ○ کار من با شاه‌زاده همان مزاج دارد که پیل و پیل‌بان با پادشاه کشمیر. (ظهیری‌سمرقندی ۵۵) ○ کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری. (نصرالله‌منشی ۱۱۷)

■ **مزاجِ کسی به‌هم خوردن** طبع او از تعادل خارج شدن: بس‌که خونم، با می گل‌رنگ می‌آید به‌جوش/ می‌خورَد برهم مزاجم گر خورَد مینا بهم. (شفیع‌اثر: آنندراج)

■ **مزاجِ کسی شیرخشتی بودن** هم‌جنس‌باز بودنِ او (مرد): نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پشتی این ذلیل‌مرده را می‌کنی؟ (← هدایت[۶] ۴۳)

■ **مزاجِ کسی متغیر شدن با دیگری** (قد.) خشم گرفتنِ او بر دیگری: سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد. (عقیلی ۱۵۱)

■ **مزاجِ کسی [را] نگاه داشتن** (قد.) مطابق میل او سخن گفتن یا رفتار کردن: به هر نیک‌وبدکه کند یا گوید صدق‌الامیر زند، و مزاج او نگاه دارد. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۰)

■ **به مزاجِ کسی ساختن** با طبع او سازگار بودن: شاید این روش به مزاج بعضی‌از ملل بسازد. (اقبال[۱] ۸/۱/۳)

■ **به مزاجِ کسی غالب آمدن** (قد.) بر طبع او غلبه کردن: خلوت به مزاجش غالب آمده، بالمره از

خلق انقطاع ورزید. (شوشتری ۱۲۰)

▪ **چیزی به (بر) مزاجِ کسی گفتن** (قد.) مطابق میل، استعداد، یا حال او سخن گفتن: حکایت بر مزاج مستمع گوی/ اگر دانی که دارد با تو میلی. (سعدی[۲] ۱۸۵)

مزاج‌دان m.-dān (قد.) آگاه به خوی و طبیعت خود یا دیگری: به‌توسط بعضی‌از مقربان مزاج‌دان، احوال خیرمآل او به ذروهٔ عرض نواب عرش جناب رسید. (نطنزی ۴۸۶) ○ کناره‌جوی از این مشت استخوان شده‌اند/ سگان این سر کو خوش مزاج‌دان شده‌اند. (شهرستانی: آنندراج)

مزاج‌شناس me(a)zāj-šenās (قد.) مزاج‌دان ←: سه قِسم اخیر، خصوص قسمِ رابع را حکمای معتبر مزاج‌شناس ازقبیل... خواب‌های پریشان شمارند. (لودی ۱۵۴) ○ انجم چرخ را مزاج‌شناس/ طبع‌ها را به‌هم گرفته قیاس. (نظامی[۴] ۲۱۸)

مزاج‌گویی me(a)zāj-gu-y(')-i (قد.) مطابق میل و طبع کسی سخن گفتن؛ خوش‌آمدگویی؛ چاپلوسی: آسمان مگر آسیایی است که القاب و ریاست خلق را به مزاج‌گویی یا تقدیم وجهی رایگان بفروشد؟ (طالبوف[۱] ۱۵۶) ○ اگر توقع آسایش از جهان داری/ مدار دست ز نبض مزاج‌گویی‌ها. (صائب[۱] ۳۲۸)

مزاج‌گیر me(a)zāj-gir (قد.) نفوذکننده در دیگری؛ تحت‌تأثیر قراردهنده: کسی‌که مباشر این فن باشد، باید که... مزاج‌گیر و راست‌قول باشد. (مراغی ۱۴۰)

مزاحم mozāhem

☜ • **مزاحم شدن** هنگام تعارف و تشکر خطاب به کسی که مهمان او شده‌اند یا برای او زحمتی ایجاد کرده‌اند، گفته می‌شود: ازقبل هم حدس می‌زدم که همین‌طورها می‌شود، برای همین مزاحم تو شدم. (گلشیری[۱] ۸۴) ○ وزیر داخله، اتومبیل شخصی خود را فرستاده‌بود که فوراً آن‌جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۴)

مزبق mozabbaq (قد.) ریاکار و دورو: خواجه یک هفته اضطرابی داشت/ دو شش افتاد چرخ ازرق را ـ رفت و رنگ زمانه پیش آورد/ تا کُشد خواجهٔ مزبق را ـ زیبقی را به‌رنگ شاید کشت/ که به حنّا کُشند زیبق را. (خاقانی ۸۱۳) ○ تو شهر بیشهٔ نظمی و من چو شیر عَلَم/ میان تهی و مزور، مزبق و کفشیر. (سوزنی: معین: کفشیر)

مزخرف mozaxraf

☜ • **مزخرف بافتن** پی‌درپی سخن پوچ و بیهوده گفتن: معلوم می‌شود شکمتان سیر است که این‌همه مزخرف به‌هم می‌بافید. (جمال‌زاده[۲] ۶۴)

مزخرف‌بافی m.-bāf-i سخن پوچ‌وبی‌اساس گفتن: از مزخرف‌بافی و هرزه‌درایی‌های خود قطعاً خجالت [می‌کشید.] (مسعود ۱۳۸)

مزد mozd عمل ناجوان‌مردانه دربرابر محبت و خوبی‌های کسی: این هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید. (علوی[۳] ۱۲۰)

☜ ▪ **مزدِ دست** ۱. دست‌مزد. ۲. مزد ←: آری خفه می‌شوم این‌هم مزد دستم. (← حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ○ هی بیز بده بخورند... این‌هم مزد دستم. (مخملباف ۳۷)

▪ **مزدِ شست** دست‌مزد؛ اجرت: انعام و مزد شستشان چرب‌تر خواهد بود. (جمال‌زاده[۱۳] ۹۳)

▪ **مزدِ کسی را کف دست او گذاشتن** ۱. هنگامی گفته می‌شود که به‌جای قدردانی از کار نیک کسی، نسبت‌به او ناسپاسی می‌شود: دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۵) ○ ما رفتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب مزدم را کف دستم گذاشت. (هدایت[۳] ۲۶) ۲. او را تنبیه کردن: رفته‌بودم مزدش را بگذارم کف دستش که جلوم را گرفتند.

▪ **بی‌مزدومنت** بی‌حاصل؛ بی‌فایده: بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم/ یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت. (حافظ[۱] ۶۵)

مزدور mozd-ur آن‌که بدون توجه به ارزش‌های اخلاقی عملش، دربرابر پول به کسی یا به کشور بیگانه‌ای خدمت می‌کند: جراید مغرض و

مزدور ازاین‌قبیل مطالب نوشتند. (مصدق ۱۰۶) ○ این حیله و تدبیر البته چنان‌که مخفی نیست... محصول فکر نویسندگان مزدور و جاه‌طلبِ آن ممالک است. (اقبال[۱] ۶/۱۰/۳)

مزعفر moza'far (قد. زردرنگ: مرا در زیر پا زیباکرنگی/ همه تن هم‌چو دیبای مزعفر. (بهار ۲۵۵) ○ چون علت زایل شد بگشاد زبانم/ مانندِ معصفر شد رخسار مزعفر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۳) ○ زمانی بود، مه برزد سر از کوه/ به‌رنگِ رویِ مهجوران مزعفر. (لبیبی: گنج ۱۲۵/۱)

مزعفری m.-i (قد.) زردرنگ: رنگ رزانِ خزانش پس‌از رنگِ معصفری گونهٔ مزعفری داده. (وراوینی ۳۹۹) ○ خُم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف/ خطِ معزمان شده برگ رز از مزعفری. (خاقانی ۴۳۰)

مزقان mezqān

■ • **مزقان برای کسی کوک کردن** برای او نقشه کشیدن؛ برضدِ او توطئه کردن: در دوری او چه مزقانی برایش کوک کرده‌اند؟ (مخملباف ۵۵)

مزگتی mazget-i (قد.) مسلمان: راهی‌ست این‌که هم‌بر باشد در او به رفتن/ درویش با توانگر، با مزگتی کنشتی. (ناصرخسرو[۱] ۳۶۶)

مزلف mozallaf ویژگی پسر یا مردی که مورد سوءاستفادهٔ جنسی مردان دیگر قرار می‌گیرد: جای امردپسران و مفعول‌صفتان و مزلفان گردیده، مأوای هوس‌بازانی که جز به‌خاطر تلذذ نفسانی در آن قدم نگذارند. (شهری[۲] ۱۸۳/۱) ○ ازبس این پسرک مزلف این‌جا انتضاح بالا آورده‌بود، به‌بهانهٔ درس خواندن سنگ‌قلابش کرده به دَرَکِ اسفل فرستادند. (جمال‌زاده[۳] ۷۰)

مزمزه maz-maz-e

■ • **مزمزه کردن** آرام‌آرام به‌خاطر آوردنِ چیزی و از آن لذت بردن: هنوز داریم لذت این تعطیلی ناگهان را مزمزه می‌کنیم. (دیانی ۲۹) ○ سعادتی را که مفت به‌چنگم افتاده، می‌مکم و مزمزه می‌کنم. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۹)

مزه maz[z]-e ۱. حالتی از احساس، به‌ویژه احساس خوش‌آیند: عرق‌خوری مزه‌اش به همین است. (← گلابدره‌ای ۴۹۳) ○ افتادن دندان ضواحک به مزهٔ بیان و حسن لهجه افزوده. (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۶/۱) ○ عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش/ هم خیره همی‌خندد، هم دست همی‌خاید. (مولوی[۲] ۳۹/۲) ۲. آنچه همراه‌با مشروبات الکلی می‌خورند؛ نُقل: عادت کرده‌ام که عرق را بدون مزه بخورم. (محمود[۱] ۲۸) ○ حالا عرق نمی‌خواهی بخوری، مزه که حرام نیست، از این مزه‌ها بخور. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۴) ۳. (قد.) سود؛ نفع: پسر بونهل، مرنج‌ا چه مزه داشته‌باشد که مرا برنشانند و تو را فرو نشانند؟ (جامی[۸] ۳۵۷) ۴. (قد.) بهره؛ نصیب: او را مزه نمانده‌است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد. (بیهقی[۱] ۸۷۶) ○ همی یاد کرد از گناه و بزه/ ندانست از آن زندگانی مزه. (فردوسی[۳] ۲۲۸۳) ۵. (قد.) طراوت؛ زیبایی: چو خورشیدت آید به برج بُزه/ جهان را ز [بیرون] نماند مزه. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) ۶. (قد.) اجر؛ پاداش: ادراکات من دست‌آموز الله است و مزه از الله می‌گیرم. (بهاءالدوله: لغت‌نامه[۱])

■ • **مزه انداختن (پراندن)** مزه‌پرانی ←: این شوخی‌ها و مزه‌پراندن‌ها گاهی به کدورت می‌انجامد. ○ در مواردی که عصبانی می‌شد یا وقتی‌که... می‌خواست مزه بیندازد، در صحبت‌های خود جزئیات آن را به‌کار می‌بست. (مستوفی ۲۴۵/۱)

■ **مزهٔ چیزی را به کسی چشاندن (چشانیدن)** آن را به او فهماندن: با صبر و حوصله مزهٔ بازی کردن با چون من کسی را به او خواهم چشانید تا حریف خود را بشناسد و ای والله بگوید. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲)

■ **مزهٔ چیزی را چشیدن** آن را احساس کردنِ او؛ آن را تجربه کردن: آنها هرگز به یک زن گدای بی‌چاره بدزبانی نمی‌کنند. آنها خودشان مزهٔ بی‌چارگی را چشیده‌اند و معنی رحم را می‌فهمند. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۴) ○ بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سرپنجهٔ دلیرشان شده‌بودند، ایشان را با اسامی توهین‌آمیز... می‌خواندند. (نفیسی ۲۳۷)

■ مزهٔ چیزی را درآوردن (بردن) آن را ازحد گذراندن؛ در آن زیاده‌روی کردن: والقاً دیگر داری مزه‌اش را درمی‌آوری. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۸/۲) ○ خودمانیم تو هم... گاهی دیگر مزه‌اش را می‌بردی. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵)

■ مزهٔ چیزی زیر دندان (زبان) کسی بودن (رفتن) آن را درک کردنِ او؛ آن را حس کردنِ او: مزهٔ عذاب هنوز زیر دندانشان است. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۸) ○ تمام افراد محتاج یک دوره خدمت نظام هستند تا مزهٔ زندگی زیر [دندانشان] [برود.] (مسعود ۸۹)

● مزه دادن لذت‌بخش بودن؛ لذت داشتن: نان بیات با چای مزه می‌دهد. (← درویشیان ۳۲) ○ [او] جرعه‌ای آب نوشید. دستمال را تا زد، در جیب فروبرد: عجب مزه دادا (علی‌زاده ۳۹۸/۲)

● مزه داشتن لذت‌بخش بودن؛ خوش‌آیند بودن: آن یک‌جور دیگر مزه دارد این یک‌جور دیگر. (← شهری[۱] ۴۲۷) ○ با خود گفتم: مزه دارد که فردا درراه بهم بربخوریم. (مخبرالسلطنه ۷۱) ○ بعضی‌از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد، می‌توانستت ترک کند. (فروغی[۳] ۱۰۳)

■ مزهٔ دهان (دهن) قصد؛ نیت؛ قصد و نیت واقعی: بروید سراغش ببینید مزهٔ دهنش چیست؟ (← شاملو ۱۴۴)

■ مزهٔ دهان (دهن) کسی را فهمیدن به‌فکر او پی بردن؛ مقصود او را فهمیدن: می‌خواست مزهٔ دهان مادرخسار را بفهمد، می‌خواست راست و دروغ حرفش را آشکار کند. (← چهل‌تن[۳] ۱۶۰) ○ قصدش این بود که مزهٔ دهن مرا بفهمد. (علوی[۴] ۵۴)

● مزه ریختن حرف‌های بامزه و لطیفه‌گونه گفتن؛ خوش‌طبعی کردن: ترانه پوزخندی زد و عشرت خندید: یخ کنی جواد، باز تو مزه ریختی؟ (میرصادقی[۴] ۲۳۰) ○ آن‌قدر مزه نریز، بگذار حرفش را بزنند. (دانشور ۱۲۸)

● مزه کردن (نمودن) لذت دادن: از غذاهایی بود که جز با دست خوردن و مالاندن... مزه نمی‌نمود. (شهری[۲] ۴۴۲/۱) ○ می‌گفتند... زن بگیر تا مزهٔ زندگی دست‌گیرت شود. زن گرفتم، هرچند صباحی زیر دندانم معقول مزه کرد.... (جمال‌زاده[۱] ۴۹)

■ مزه‌مزه کردن ۱. احساس کردن؛ تجربه کردن: حقیقت را می‌بَرَد به خیابان تا مردم مزمزه کنندش. (پارسی‌پور ۳۹۶) ○ ... دارد عصر انفورماتیک را مزمزه می‌کند. (دانشور ۳۲) ۲. زیر زبان تکرار کردن: از دیشب تابه‌حال... این کلمه را مزمزه می‌کرد. (علوی[۳] ۳۲)

● مزه یافتن (قد.) احساس لذت کردن: بخورد و بر او آفرین کرد سخت / مزه یافت از خوردنش نیک‌بخت. (فردوسی[۳] ۳۵)

■ از مزه افتادن دل‌پذیری خود را ازدست دادن؛ ناخوش‌آیند شدن: مجلس از مزه افتاد و تکرار یک جمله در موارد متعدده موجب ملال مجلسیان و تماشاچی‌ها شد. (مستوفی ۳۹/۳)

مزه‌پراکنی m.-parākan-i مزه‌پرانی ↓: تنها به مزه‌پراکنی و مزمزه کردن حرف در پسله دل خوش کرده‌اند. (گلشیری: سلام، روزنامه ۱۷-۳-۷۵)

مزه‌پرانی maz[z]-e-par-ān-i هنگام صحبت کردنِ جدی کسی، حرفِ غیرجدی یا لطیفه گفتن؛ مزه انداختن: به استراق بصر و مزه‌پرانی به جوان‌ها و خوشگل‌هایشان می‌پرداختند. (شهری[۲] ۵۴۹/۱)

مزید mazid باعث افزونی: محکومیت برای من مزید افتخار است. (مصدق ۳۱۳) ○ گنبد این برکه‌ها هم‌چون همه گچ سفید است، مزید نمایش بتدر شده[است.] (نظام‌السلطنه ۳۱۱/۱) ○ بسا مالا که بر مردم وبال است / مزید ظلم و تأکید ضلال است. (سعدی[۴] ۸۵۶)

■ مزیدِ بر علت شدن (گشتن) افزوده شدن به مشکلات و گرفتاری‌های قبل: آخر تدبیر دولت تشکیل وزارت خواربار شد [و] مزید بر علت گشت. (مخبرالسلطنه ۴۲۸) ○ در ورامین آفت سن... هم مزید بر علت شده. (مستوفی ۴۹۵/۲)

مزیدن maz-id-an (قد.) ← مزمزه ● مزمزه کردن: باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... با فراغت خاطر کافی بخوانم و بترّم و در معابر مخیله بگردانم.

(جمال‌زاده[۸] ۹۹)

مزیف mozayyaf (قد.) باطل: پس کتاب اشارات که آن عقاید مزیف در آن به‌طریق قبول و اذعان سِمَت ذکر یافته، چگونه در حیز وبال و نکال نیاید؟ (نظامی‌باخرزی ۲۰۳) ○ دمدمهٔ زور و تعبیه‌های مزخرف و تعمیه‌های مزیف تمهید قاعدهٔ فدائیان کرد. (جوینی[۱] ۲۰۴/۳) ○ آن شعر چو آب زر را به نقدی مزیف که از بوتهٔ خاطر بی‌سرمایه بیرون آمد، مبادله رفت. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۹۶) ○گروهی را بینند که ایشان به‌راه اباحت می‌روند و فساد می‌کنند و سخن مزیف همی‌گویند و دعوی تصوف می‌کنند. (غزالی ۶۹/۱)

مژده‌خواه možde-xāh (قد.) خبربرنده؛ جاسوس: بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه/ که کس نیست ایدر ز ایران سپاه. (فردوسی[۳] ۷۷۵)

مژگان mož[e]-g-ān

■ **مژگان پُر از آب کردن** (قد.) چشم پُر از اشک شدن؛ گریستن: ز دانش، بروها پُر از تاب کرد/ ز تیمار، مژگان پُر از آب کرد. (فردوسی[۴] ۵۵)

مژه može

■**مژه برهم زدن** (قد.)کمترین واکنشی نشان دادن: گر آید از تو به‌رویَم هزار تیر جفا/ جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش. (سعدی[۴] ۴۸۷)

■ **مژه برهم نهادن** خوابیدن: به‌غیر از آن یک مرتبه طعام چیزی به دهان نمی‌گذاشت و شب‌ها مژه برهم نمی‌نهاد. (← شوشتری ۳۶۵)

■ **مژه در چشم شکستن** (قد.) بسیار گریه کردن: چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ/که شمع را مژه در چشم اشک‌بار شکست. (صائب[۱] ۸۷۹)

■ **مژه راگشاد دادن** (قد.) چشم را باز کردن: چه بلاست از دو چشمت نظری به نازکردن/ مژه را گشاد دادن دِر فتنه بازکردن. (امیرخسرو: آنندراج)

● **مژه زدن** خوابیدن: چهار شب آزگار نه او مژه زده نه من. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۳) ○ دیشب بچه نگذاشت زنم تا صبح مژه بزند. (← محمود[۲] ۱۳۲)

● **مژه گشادن** (قد.) نگاه کردن؛ نظر انداختن: بر جلوهٔ شیرین چه گشایم مژه از دور/چون طاقت آشفتگی کوه‌کنم نیست. (طالب آملی: آنندراج)

■ **مژه‌ها روا[یِ] هم رفتن** خوابیدن: همین‌طورکه نشسته‌ام به دیوار سنگی تکیه می‌دهم. مژه‌هایم روهم می‌رود. (محمود[۲] ۵۳)

■ **تا مژه برهم زنی (مژه تا به‌هم برزنی)** (قد.) درزمانی کوتاه: مژه تا به‌هم برزنی روزگار/ به صد نیک‌وبد باشد آموزگار. (نظامی[۷] ۵۲۰)

مس mes

■ **مسِ کسی را به زر اندودن** (قد.) به‌وجود کم‌ارزش او ارزش بخشیدن: من که مِسم را به زر اندوده‌اند/ می‌کنم آنها که نفرموده‌اند. (نظامی[۱] ۸۱)

مسابقه mosābeqe

■ **مسابقه را واگذار کردن** باختن: در تلاشی سخت مسابقه را دو بر یک واگذار کردیم.

مساطر masāter (قد.) نوشته‌ها: مثال خداوندی ـ که نقش‌بند خِرَد به‌دست لطف و صورت دلگشای آن بسته باد و تقبیل مساطر آن مرهم دل خسته ـ دیروز به بندهٔ مخلص رسید. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۷۰)

مساق masāq (قد.) گفتن، خواندن، یا نوشتن: دراثنای کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد. (نظامی‌عروضی ۲۰) ○ درجمله مراد از مساق این حدیث آن بُوَد که چنین پادشاهی بدین کتاب رغبت نمود. (نصراللهمنشی ۲۳)

مسبوق masbuq آگاه؛ مطّلع: آخر، پدرجان، زمین دیگر فایده‌ای ندارد. خودتان که مسبوقید. (گلشیری[۳] ۲۹) ○ پس‌ازحرکت شما اوقات به‌همان منوال که مسبوق هستید، می‌گذشت. (مخبرالسلطنه ۱۳۶) ○مسبوق نیستید که این آتش‌پاره چه احکام می‌خواست صادر کند. (فروغی[۳] ۱۳۵)

■ **مسبوق به امری بودن** از آن آگاه بودن: انسان هرچه هم مسبوق به اوضاع این مملکت باشد، وقتی‌که در پاریس نشسته‌باشد، از ناامنی وطن غفلت می‌کند. (مخبرالسلطنه ۱۷۹)

● **مسبوق شدن** آگاه شدن؛ مطّلع شدن: از مذاکرات شما با وزیر پست‌وتلگراف مسبوق شدم. (مصدق ۱۴۳) ○ خانم مهدعلیا... از نتیجهٔ این عرض

محرمانه مسبوق شوند. (مستوفی ۳/۳۱۷)
• **مسبوق کردن** آگاه ساختن؛ مطّلع کردن: قبلاً باید خاطر عالی را مسبوق سازم. (قاضی ۱۶۹) ○ جناب سفیرکبیر... می‌خواسته‌است او را از این فکریکر خود مسبوق کند. (مستوفی ۱/۸۹) ○ لازم دانستم که شما را مسبوق کنم. (نظام‌السلطنه ۲/۴۷)

مست mast ۱. آن‌که براثر هیجان، اضطراب، شادی، و مانند آنها هشیاری‌اش کم شده‌است؛ سرشار از عاطفه‌ای تند و از خودبی‌خود: مست اندوه بودم. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۵) ○ من مست پیروزی بودم. (علوی[1] ۵۴) ○ نشستند با رامش و رود و می/ یکی مست رود و یکی مست نی. (فردوسی[3] ۸۷۱) ۲. به‌شدت تحت تأثیر قرارگرفته: مست خواب بودم و چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. ○ دین که تو را دید چنین مست خواب/ چهره نهان کرد به‌زیر نقاب. (نظامی[1] ۱۲۱) ۳. (قد.) حالتی در چشم شبیه خواب‌آلودگی که در زیبایی‌شناسی قدمایی موردتوجه بوده‌است؛ خمارآلود؛ خمار: درعین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت/ و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل. (حافظ[1] ۲۰۹) ○ دو چشمِ مستِ می‌گونت ببُرد آرام هشیاران/ دو خواب‌آلوده بربودند عقل ازدستِ بیداران. (سعدی[3] ۵۷۹) ۴. (قد.) بسیار شاد و خوش‌حال؛ سرشار از سرور و لذت: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند/ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی[4] ۴۴۰) ○ بسا که مست در این خانه بودم و شادان/ چنان‌که جاه من افزون بُد از امیر و ملوک. (رودکی[1] ۵۰۴) ۵. (قد.) بی‌خبر؛ غافل: اگر نه بی‌هش و مستی ز نادانی/ از این‌جا چون نگیرد مر تو را مُستی؟ (ناصرخسرو[1] ۳۷۳) ○ مستند مخالفان ز هشیاری تو/ بخت همه خفته‌شد ز بیداری تو. (منوچهری[1] ۲۲۸) ۶. (قد.) هیجان‌زده و خشمگین؛ سرکش و ناآرام: هرکه... مهمات آخرت را مهمل گذاشت، هم‌چون آن مرد است که ازپیش شتر مست بگریخت و.... (نصرالله‌منشی ۵۶) ○ برفت از آن‌جا با لشکری ساخته و پیلی سی بیش‌تر مست. (بیهقی[1] ۷۵۳)

• **مست شدن (گشتن)** (قد.) ۱. بسیار شاد شدن؛ سرشار شدن از شادی و لذت: شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست/ صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست. (حافظ[1] ۱۹) ۲. ازخودبی‌خود شدن؛ بی‌هوش شدن: لَختی از آن برون آرند و به طیب اندرکنند تا ببویند، دروقت مست شود. (حاسب‌طبری ۹۴) ۳. به‌شدت تحت تأثیر چیزی قرارگرفتن و مستحیل شدن در آن: بدان‌گه که شد کودک از خواب مست/ خروشان بشد دایهٔ چرب‌دست. (فردوسی[3] ۱۵۱۸) ۴. سرکش و ناآرام شدن: به زاوُل نشسته‌ست و گشته‌ست مست/ نگیرد کس از مست چیزی به‌دست. (فردوسی[4] ۹۱)
• **مست کردن** ۱. شیفته کردن؛ به شدت مجذوب کردن: بی‌اعتنایی به عالم و ریش‌خند به کاینات... چنان مستشان می‌کند که دامنشان یکسره ازدست می‌رود. (جمال‌زاده[16] ۱۲۲) ○ گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی/ اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود. (سعدی[3] ۵۰۷) ۲. ازخودبی‌خود کردن؛ بی‌قرار کردن: بوی کاه‌گل تازه و بوی عطر بدنش مستم می‌کرد. (درویشیان ۵۶) ○ مگر بویی از عشق مستت کند/ طلب‌کار عهد الستت کند. (سعدی[3] ۲۰۳) ۳. غافل کردن: مست کردت آز دنیا لاجرم/ چون شدی هشیار ماندی مستمند. (ناصرخسرو[1] ۴۳۵)

مستأصل mosta'sal ۱. آن‌که به‌سبب فقر، ضعف، و مانند آنها احساس ناتوانی و درماندگی می‌کند؛ درمانده: برای... ورشکستگان مستأصل... دعای خیر می‌کرد. (جمال‌زاده[3] ۱۳) ○ در انگلیس حزب محافظه‌کار... می‌خواست به هر قیمتی که تمام شود کماکان از ملت بی‌چاره و مستأصل ایران سوءاستفاده کند. (مصدق ۱۸۰) ۲. در حال آوارگی؛ با حال درماندگی و بلاتکلیفی: اشک‌ریزان، ازحرکت بازمی‌مانَد و رو می‌کند به شوهر و مستأصل می‌گوید.... (محمود[2] ۲۲۱) ○ یکی به شهری رسید مردمش گرفتار جنون بودند، تازه‌وارد سالم مستأصل، چاره‌جویی کرد. (مخبرالسلطنه ۲۱۱ح.)
• **مستأصل شدن** درمانده و ناتوان شدن:

سرانجام مستأصل می‌شوند و در کلبهٔ محقر یک روستایی پناه می‌گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ کنند آجیل ساجیلِ تو را کوک/ نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک. (ایرج ۹۶) ○ آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند. (بیهقی[۱] ۵۳۱)

■ • **مستأصل کردن (ساختن، گردانیدن، نمودن)** درمانده و ناتوان کردن: تشنگی و عطش و بی‌آبی... مستأصلشان می‌ساخت. (شهری[۲] ۲۲۵/۳) ○ دشمن را به رفق و مدارا نیکوتر و زودتر مستأصل توان گردانید. (نصراللهٔ‌منشی ۲۳۳)

مستأصلاً mosta'sal.an (قد.) با پریشان‌حالی و درماندگی؛ عاجزانه: مرحوم رکن‌الدوله مستأصلاً از دولت استدعا کرد که... . (نظام‌السلطنه ۱۴۸/۱)

مستان mast-ān (قد.) دست‌خوش حالات عاطفی؛ هیجان‌زده و شوریده: دَمی در آن چمن ازروی ذوق کردم سیر/ غزل‌سرایان چون عندلیب مستانی. (طالب آملی: آنندراج)

مستانه mast-āne ۱. سرخوش و شاد؛ همراه‌با سرخوشی و شادی: با لحن مستانه‌ای... گفت:... . (حاج‌سیدجوادی ۲۲۵) ○ همسایه‌ها آواز مستانهٔ کمال را توی کوچه شنیدند. (میرصادقی[۹] ۳۸) ○ نگردد به‌گفتار مستانه غره/ کسی کو دل‌وجان هشیار دارد. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵) ۲. باحالت سرخوشی و سرمستی: رسول... مستانه لبخند پت‌وپهنی زد. (فصیح[۱] ۱۵۱) ○ نگاه را به ساق عرش دوخته، مستانه به آهنگ سنگین درویشان می‌گفت:... . (جمال‌زاده[۶] ۸۶) ۳. (قد.) مست (م. ۳) ←: علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد/ ترسم آن نرگس مستانه به‌یغما ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸)

مستثقل mostasqal (قد.) تکلف‌آمیز: شعرای متقدم در اشعار مستثقل خویش آورده‌اند... . (شمس‌قیس ۴۶)

مستحاثه mostahāse (قد.) مرتجع؛ کهنه‌پرست: دیوان یک مستحاثهٔ ادبی را با جدیدترین اختراعات فن طباعت در عالی‌ترین مطبعهٔ اروپا می‌توان چاپ کرد. (بهار: ازصباتانیما ۴۳۹/۲)

مستحب mostahab[b] روا؛ جایز؛ پسندیده: گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته[ام.] (جمال‌زاده[۱۱] ۳) ○ در ایران معروف است که چند شپش در بدن مستحب است. (مخبرالسلطنه ۸)

مستحق mostaha(e)q[q] آن‌که سزاوار آن است که به او کمک شود؛ فقیر؛ نیازمند؛ بی‌بضاعت: هرکسی این مجلس را نشکند، علی دلش را نشکند. آخر ما هم مستحقیم. (← هدایت[۶] ۳۹) ○ اینها محض رضای خدا یک تومان به یک مستحق نمی‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۹۶) ○ مال... بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور، قسمت و بخش کرد. (ابن‌بلخی[۱] ۲۳۰)

مستحل mostahel[l] (قد.) بی‌قید؛ بی‌اعتنا؛ بی‌بندوبار: سال‌تاسال گرفتار دل مستحلم/ وای آن‌کس‌که گرفتار دل مستحل است. (فرخی[۱] ۴۳۴)

مستخلص mostaxlas

■ • **مستخلص شدن** (قد.) فتح شدن؛ به‌تصرف درآمدن: مُلک انطاکیه به‌کلی مستخلص شد. (آقسرایی ۲۰) ○ در مقدار یک ساعت از روز آن نواحی مستخلص شد. (جرفادقانی ۲۴)

• **مستخلص کردن (گرداندن)** (قد.) ۱. به‌تصرف درآوردن؛ تصرف کردن: چون او را این کار افتاد، خوراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده‌بود. (راوندی: گنجینه ۷۹/۳) ○ نامه‌ای‌بنوشت و از او مدد خواست، تا ری ازبهر او مستخلص کند. (جرفادقانی ۳۵۹) ۲. گرفتن؛ وصول کردن: [خلیفه] مقرر فرمود که تمامی آن مال در یک روز از پدرم مستخلص گردانند. (عقیلی ۴۰) ○ مَلِک فرمود تامضمون خطاب [از وی] به زجر و توبیخ مستخلص کردند. (سعدی[۲] ۱۱۷)

مستزید mostazid (قد.) آزرده؛ رنجیده‌خاطر.

■ • **مستزید کردن** (قد.) رنجیده‌خاطر کردن؛ آزردن: اصیلان و مهتران و مهترزادگان و حشم و خواص را بدین مستزید کنند. (فخرمدبر ۱۲۳)

• **مستزید گشتن** (قد.) رنجیده‌خاطر شدن؛ آزرده شدن: از شراست خلق و خشونت جانب و قلت التفات او مستزید گشتند. (جرفادقانی ۱۷۳) ○ به دیگر ناصحان

استخفاف روا داشت تا مستزید گشتند. (نصرالله منشی ۸۰)

مستظل mostazel[l] (قد.) رفاه‌جوینده و راحت‌طلب: مستظلان این دو دولت بی‌زوال را... نسیان و غفلتی که لازم ازمان راحت و دوام فراغت است، طاری نگشته. (قائم‌مقام ۱۳۹)

مستعان mosta'ān (قد.) از نام‌ها و صفات خداوند: ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کآن تکیه باد بود که بر مستعار کرد. (سعدی[۳] ۷۱۲)

مستغرق mostaqra(e)q ویژگی آن‌که به‌شدت مشغول به انجام امری یا سرگرم موضوعی است: چنان در عبادت و ادای تشریفات مستغرق بود که حواسش متوجه جای دیگری نمی‌توانست باشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۴) ○ شاه هنوز هم در افکار مستبدانهٔ خود مستغرق است. (مستوفی ۲/۲۷۵)

● **مستغرق داشتن** (قد.) ● مستغرق کردن (مِ. ۱) ←: روزگار او را بر افادت حکمت و دانش مستغرق داشته‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۴۶)

● **مستغرق شدن (گشتن)** ۱. به‌شدت مشغول و سرگرم امری شدن: هردو مستغرق تماشای طبیعت زیبا شده‌بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۸۷) ۲. (قد.) محو شدن؛ ناپدید شدن: اهل حضور در نور آن مستغرق می‌شوند. (جامی[۸] ۴۷۱) ۳. (قد.) حیران و شیفته شدن: یک شمه چو زآن حدیث بنمودی / مستغرق سِرّ کبریا گشتیم. (عطار[۵] ۴۹۰) ۴. (قد.) مستهلک شدن: براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود. (بیهقی[۲] ۱۷۷)

● **مستغرق کردن (گرداندن)** ۱. به‌شدت مشغول کردن؛ سرگرم کردن: این افکار چنان او را در خود مستغرق می‌کرد و از خود به‌در می‌بُرد که همه‌چیز را فراموش می‌کرد. (قاضی ۲۱۹) ۲. مصروف داشتن: سروایی قلیل که... استیعابِ آن اعمار طِوال را مستغرق گرداند، درقلم آرم. (زیدری ۴-۵)

مستغرقی m.-i (قد.) مستغرق بودن؛ سرگرم بودن: صدقهٔ سرّ آن باشد که ازغایت مستغرقی در اخلاص و درنگاه‌داشت آن اخلاص، از لذت صدقه دادنت خبر نباشد. (شمس تبریزی[۲] ۹۷)

مستغنی‌عنه mostaqn.an.'an.h (قد.) بی‌فایده؛ بی‌حاصل: پس خاطر را جهت آن رنجه داشتن تکلفی است مستغنیٌ‌عنه. (قطب ۵۶۷) ○ آنچه بعضی شاعران کوتاه‌نظر گویند... فن عروض علمی بی‌منفعت و تحصیلی مستغنیٌ‌عنه باشد، خطای محض است. (شمس‌قیس ۲۷)

مستقیم mostaqim ۱. درست؛ صحیح؛ به‌هنجار: عقل سلیم و طبع مستقیم هم حکم می‌کند که انسان... نباید به هیچ‌یک از عقاید عامه پشت‌پا بزند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰) ○ جز یک مشت مردم محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچ‌کس دیگر منکر کمالیت... نمی‌تواند شد. (اقبال[۲] ۱۹) ○ آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود به این مطلب پی نبرده‌بود که به پسرهایش گفت زودتر برگردید. (هدایت[۶] ۷۶) ○ پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که جمع بینِ... تعذر دارد. (وراوینی ۶) ۲. بدون رفتن یا مراجعه به جایی دیگر: از خانه مستقیم به اداره آمدم. ۳. بی‌واسطه: رئیس‌جمهور می‌خواهد مستقیم با مردم سخن بگوید.

● **مستقیم شدن** (قد.) سامان یافتن؛ روبه‌راه شدن: گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم. (سعدی[۱] ۱۵۱) ○ عوایق و موانع برافتاد و زایل گشت و کارها یک‌رویه شد و مستقیم. (بیهقی[۱] ۱)

● **مستقیم کردن** واسطه و رابط را برداشتن: کلید سماوربرقی را قطع کردم و جریان برق را مستقیم کردم.

مستقیماً mostaqim.an ۱. بدون فاصلهٔ زمانی: مسابقهٔ فوتبال امشب مستقیماً از کانال سه پخش می‌شود. ۲. بدون رفتن یا مراجعه به‌جای دیگر: مستقیماً به سرِ صف گارد رفتیم. (مستوفی ۲/۱۹۱) ○ مشارٌالیه از شهر مستقیماً به سفارت‌خانهٔ ییلاقی خودشان رفتند. (افضل‌الملک ۲۹) ۳. بی‌واسطه: مازیار همیشه جواب می‌داد که خراج خود را... مستقیماً به‌خدمت خلیفه می‌رسانم. (مینوی: هدایت[۷] ۳۸) ○ مطالب مهمه را مستقیماً به‌عرض برسانید. (مخبرالسلطنه ۳۳۰)

مستقیمه mostaqim.e (قد.) ۱. سالم؛ صحیح؛ به‌هنجار: بر ضمایر صافیهٔ ارباب اذهان مستقیمه و قرایح سلیمه مخفی و مستور نیست که.... (جمال‌زاده[۵]

۷۳/۱) ۲. دارای انسجام؛ استوار: قواعد مواعظ حکما و قوانین مستقیمهٔ آنها... روی در پردهٔ اختفا می‌داشت. (لودی ۳)

مستند mostanad (قد.) حتماً؛ به‌طور مسلّم: اصبعت در سیر پیدا می‌کند/ که نظر بر حرف داری مستند. (مولوی[1] ۱۰۶/۲)

مستور mastur (قد.) ۱. پارسا؛ پاک‌دامن؛ پرهیزکار: از اهل کرخ عطاری بود به‌غایت متقی و مستور. (عقیلی ۱۲۷) ○ مستور و مست هردو چو از یک قبیله‌اند/ ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟ (حافظ[1] ۴۶) ○ این پیرزنی مستور و اصیل‌زاده بود. (نظام‌الملک[2] ۷۷) ۲. (قد.) نجیب؛ پاک‌دامن (زن): چو مستور باشد زن و خوب‌روی/ به دیدار او در بهشت است شوی. (سعدی[1] ۱۶۳) ۳. مانند پارسایان؛ پرهیزکارانه: چو مستم کرده‌ای مستور منشین/ چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان. (حافظ[1] ۲۶۶) ○ گرت با ما خوش افتاده‌ست چون ما لاابالی شو/ نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی. (سعدی[4] ۸۰۳)

مستوره mastur.e (قد.) ۱. مستور (مِ. ۱) ←: مردی بود از بنی‌اسرائیل... نام او یوسف و زنی هم‌چون او پارسا و مستوره. (نظام‌الملک[2] ۲۴۸) ۲. زن: مستوره‌ای که پردهٔ حرمتش با کثافت شهوت و هوس آلوده شده فضای اطرانش را متعفن ساخته‌بود. (شهری[3] ۵۶) ○ آن مستورهٔ ضعیفه را بدان مال که شوهر از درِ سرای درآرد... می‌پرسند. (احمدجام[1] ۱۷۷) ۳. یادداشت پنهانی؛ نامهٔ مخفی: امیر... سوی استادم به‌خط خویش مستوره‌ای نبشته‌بود. (بیهقی[1] ۷۱۲)

مستوری mastur-i (قد.) پارسایی؛ پرهیزکاری: نقش مستوری و مستی نه به‌دست من و توست/ آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم. (حافظ[1] ۲۱۷) ○ نقیبی بر افتاده‌مستی گذشت/ به مستوری خویش مغرور گشت. (سعدی[1] ۱۷۶)

• **مستوری کردن** (قد.) پرهیزکاری از خود نشان دادن: جای آن است که در عقد وصالش گیرند/ دختری مست چنین کاین‌همه مستوری کرد. (حافظ[2] ۲۸۶)

مستوفز mosto[w]fez (قد.) بی‌قرار: هم‌نشینان او از بی‌قراری او آگاه بباشند و وی را مستوفز بینند. (فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳) ○ چون طفلان به شب عید بی‌قرار بود و چون پیران به روز عرفه، مستوفز. (خاقانی[1] ۱۶۶) ○ هرکه در وی برسر پای و مستوفز نباشد... وی دنیا را نشناخته‌باشد. (غزالی ۷۵/۱)

مستوقد mosto[w]qed (قد.) شدت‌دهنده: پس‌از دانستن باعث و شناختن خلط غالب و مستوقد مرض به تیمار می‌پردازند. (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۹/۱)

مستوی mostavi صحیح؛ سالم.

• **مستوی شدن** (قد.) سالم شدن: گفت آخر آن مسیحا نه تویی/ که شود کوروکر از تو مستوی. (مولوی[1] ۱۴۶/۲)

مسته moste

▪ **مستهٔ چیزی را خوردن** (قد.) از آن بهره‌مند شدن و به آن عادت کردن؛ چشته خور شدن از آن: دیگر سهو آن بُوَد که ترکمانان راکه مستهٔ خراسان بخورده‌بودند... استمالت کردند. (بیهقی[1] ۷۷)

مستهل mostahal[l] (قد.) اول ماه: چون عزم کردند به تاریخ نهادن هجرت از مستهل محرّم گرفتند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

مستی mast-i (قد.) حالت خوش‌چشم در زیبایی‌شناسی قدمایی؛ خماری: مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ .... (حافظ[1] ۹)

▪ **مستی از سر کسی افتادن** حالت مستی در او ازبین رفتن: چنان‌که گویی مستی ازسرشان افتاده گفتند:... بگو ببینیم قضیه ازچه‌قرار است؟ (جمال‌زاده[11] ۵۱)

مسجدی masjed-i زاهد، مؤمن: مسجدی‌ای بستهٔ آفات شد/ معتکف کوی خرابات شد. (نظامی[1] ۱۲۰) ○ گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی؟/ گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی؟ (عسجدی ۵۶)

مسح mash (قد.) وضو.

• **مسح شکستن** (قد.) باطل شدن وضو: چون صبح برآید، فراخواب شود تا مسح شکسته شود. (احمدجام ۴۵) ○ قول ابی‌حنیفه آن است که هرکه رگ

بگشاید، مسحش بشکند. (ناصرخسرو[۳] ۱۸۵)

مسحور mashur مجذوب و شیفته: مسحور و مبهوت روزهای جوانی بودم و رنگین‌کمان آینده پیش پایم گسترده بود. (ترقی: شکوفایی ۱۵۲)

• **مسحور شدن** مبهوت و مجذوب شدن: فراموش کرد سلام بکند مثل‌این‌که مسحور شده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۷۰)

• **مسحور کردن (نمودن)** مجذوب و شیفته کردن: اشعار شاهنامه قلوب شنوندگان را مسحور می‌نمود! (← شهری[۲] ۱۵۴/۲) ○ خواندن خطوط... جوان را چنان مفتون و مسحور کرد که دیگر از آن دست برنداشت. (مینوی[۲] ۴۲۵)

مَسخ masx (قد.) غلط‌نویسی.

• **مسخ کردن** (قد.) با اغلاط بسیار نوشتنِ چیزی: سلخ‌کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ‌کردن [آن کتاب] عین مسخ‌کردن باشد و هر صاحب طبع که بر آن وقوف یابد از عیب‌جویی... مصون نماند. (خواجه‌نصیر ۳۶مقدمه)

مسخره masxare بد، ناشایست، و نابه‌هنجار: اوضاع خیلی مسخره بود. ○ با اشعار هجو و مسخرهٔ خلفا رقصیده[اند.] (شهری[۱] ۱۱۸)

• **مسخره شدن** بد، ناشایست، و نابه‌هنجار شدن: روزنامه‌ها این روزها خیلی مسخره شده‌اند.

■ **به مسخره گرفتن** ارزش و اهمیت قائل نشدن برای چیزی یا کسی؛ جدی نپنداشتن: تمام زندگی را به مسخره گرفته‌بود. ○ علی(ع) را به مسخره می‌گرفت. (مطهری[۵] ۲۰۴)

مسرح masrah (قد.) جای تفریح؛ گردش‌گاه: مسرح روح‌الله است، جلوهٔ روح‌القدس/ زآنک ورا آفتاب هست عزب‌خانه‌ای. (مولوی[۲] ۲۴۵/۶) ○ هر وارد که... در آن مسرح نظر راحت و مطرح مفارش فراغت رسد، نسیئهٔ موعود بهشت را در دنیا نقد وقت یابد. (وراوینی ۴۵۹)

مسروق masruq (قد.) گرفته‌شده از دیگری: در شعر من نیابی مسروق و منتحل/ در نظم من نبینی ایطا و شایگان. (رشیدوطواط: شمس‌قیس ۲۸۸)

مسطری mestar-i (قد.) راست: حرکت باد بر جدول آب، خط‌های مِسطری می‌کشید. (خاقانی[۱] ۴)

• **مسطری کردن** (قد.) راستی ورزیدن: مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود/ بس‌که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری. (انوری[۲] ۱۸۰)

مسقط masqa(e)t

• **مسقطِ رأس** (قد.) مسقط‌الرأس ↓: مَسقط رأس او دیهی است مختصر بر چهار فرسنگی. (جوینی[۱] ۲۲۵/۲) ○ منشأ و مولد و مَسقط رأس او دیه دیوره بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۴۲)

مسقط‌الرأس masqat.o.r.ra's زادگاه: سی‌وپنج‌شش سالی پیش‌ازاین مسافرتی به اصفهان مسقط‌الرأس خود کردم. (جمال‌زاده[۹] ۵۱) ○ آشتیان... مسقط‌الرأس و وطن اوست. (نظام‌السلطنه ۱۹/۱) ○ دل از مسقط‌الرأس و منشأ و مبدأ و اساس برتواند داشت. (زیدری ۱۱۹) ○ به‌حکم آن‌که این خطهٔ مختصر که مسقط‌الرأس این ضعیف است، در تصرف دیوان این پادشاه بود... به متنزهات شکار و صحاری این بقعه میل می‌نمود. (جرفادقانی ۷)

مسکنت maskanat (قد.) عجز و درماندگی و بی‌چارگی: اینها به‌موجب این‌که پیامبران را به ناحق می‌کُشند، استحقاق ذلت و مسکنت دارند. (مطهری[۱] ۲۵) ○ به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ/ که بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاک. (حافظ[۱] ۲۰۴) ○ به نیاز و مسکنت تمام دو دست ادب برهم نهاده تا صبح‌دم می‌ایستاد. (بخاری: انیس‌الطالبین ۴۷: لغت‌نامه[۱])

مسکه moske (قد.) هر خوردنی و آشامیدنی که بدن را تقویت کند: از نایافت قوت و مُسکهٔ زندگانی مستغاث کردند. (رشیدالدین ۵) ○ برادر از گوشت برادر مُسکهٔ جان می‌ساخت. (جرفادقانی ۳۱۵)

مسکین meskin بی‌چاره؛ درمانده؛ ناتوان: این شبح سعادت... یکتامایهٔ تشفی خاطر مسکینم بود. (جمال‌زاده[۳] ۷۳) ○ هرکه با پولادبازو پنجه کرد/ ساعد مسکین خود را رنجه کرد. (سعدی[۲] ۷۵) ○ صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر/ کو را به کدخدای جهان از جهان هواست. (فرخی[۱] ۲۳)

مسکینی m.-i (قد.) بی‌چارگی: چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم؟/ به خشم رفتم و بازآمدم به مسکینی. (سعدی[۳] ۶۴۵)

مسلح mosallah مجهز به وسایل لازم؛ دارای افزار: چشم مسلح. ○ مسلح به سلاح علم و تقوا. (فرهنگ فارسی امروز)

مسلط mosallat ۱. توانا: باید میزان قوت صوت را چنان گرفت که گوینده بر سخن مسلط باشد. (فروغی[۳] ۱۱۷) ۲. کاملاً آشنا و آگاه به رموز امری: به زبان فارسی مسلط است.

مسلک maslak رفتار، شیوهٔ عمل، یا مراحلی از عمل که برای رسیدن به هدف یا مطلوبی درپیش گرفته می‌شود؛ مشرب؛ مرام؛ مذهب؛ طریق؛ طریقه: می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست، اما در جوانی یک سالی را به زندان رفته‌بود. (فرخ‌فال: شکولائی ۳۴۸) ○ به تعلیم بیگانه آموختند که پرسر یک مسلک بی‌پیروپای سیاسی پدر را به‌کشتن بدهند. (خانلری ۳۰۵) ○ هر نبی و هر ولی را مسلکی‌ست/ لیک با حق می‌برد جمله یکی‌ست. (مولوی[۱] ۱/۱۹۰)

مسلم mosallam ۱. راحت؛ بدون سختی: تو [باید] شکر پروردگار را بجا آوری که مفت و مسلّم به چنین موهبت عظمایی رسیده‌ای. (جمال‌زاده[۱۰] ۷۷) ○ امیرچه آن‌قدر باجی که به من می‌رسید، از من معاف داشت و نخواست، چنان‌که از دروازه مسلّم گذر کردم. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۸) ۲. (قد.) زیبنده؛ شایسته: خدای راست مسلّم بزرگواری و لطف/که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد. (سعدی[۲] ۷۳) ○ نیم‌شب پنهان به کوی دوست گم‌نامان شوند/ شهرنامان را مسلّم نیست پنهان آمدن. (خاقانی ۶۵۲) ○ شاهنشه گیتی مَلِک عالم، مسعود/ کاین نام بدین‌معنی اوراست مسلّم. (فرخی[۱] ۲۳۸) ۳. (قد.) آن‌که سخن او را حجت می‌دانند و بی‌چون‌وچرا می‌پذیرند: بر آفتاب طنز کنیّ و مسلّمی/ بر مشتریّ و ماه بخندیّ و برحقی. (مختاری ۵۱۳)

■ **کسی را مسلّم شدن (آمدن)** (قد.) برای او جایز و شایسته بودن: این‌چنین کار، عارفی را مسلّم آید، که طهارت قلب او به‌کمال رسیده‌باشد. (جامی[۸] ۲۶۲)

مسلوک masluk (قد.) انجام‌شده و تجربه‌شده: این رسم معهود و مسلوک است. (نظامی عروضی ۳)

■ ○ **مسلوک داشتن** (قد.) انجام دادن؛ عمل کردن: انواع اعانت و یاری به‌کمال آداب و فروتنی مسلوک داشته‌اند. (شوشتری ۴۶۰)

مسما، مسمی mosammā کار بی‌محتوا که فقط برای حفظ ظاهر انجام می‌شود؛ ظاهرکار: چند دقیقه مجلس ما چهار پنج نفری بود، ولی پشت‌سرهم جمعیت وارد می‌شد. مسما هم به‌عمل آمده‌بود. برخاستیم و بیرون آمدیم. (مستوفی ۳/۶۰۰)

مسمار mesmār

■ ○ **مسمار کردن** (قد.) ۱. قفل کردن؛ بستن: گر کسی را اهل بینی، بازگوی/ ورنه دُرج نطق را مسمار کن. (عطار[۵] ۵۳۴) ۲. ویران کردن: اما یک مسمار آن‌چنان محکم نشسته‌بود که اگر خانه را مسمار می‌کردی، برنمی‌آمد. (نعمت‌خان‌عالی: آنندراج)

■ **به مسمار داشتن** (قد.) به‌طور کامل بستن؛ قفل کردن: همیشه در راحت این دیو بدخو/ بر آزادمردان به مسمار دارد. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵)

■ **به مسمار دوختن** (قد.) به‌طور کامل بستن: گفتم که به مسمار بدوزم در هجرش/ بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت. (خاقانی ۵۶۳) ○ به دین زن دست تا ایمن شوی زو/ که دین دوزد دهانش را به مسمار. (ناصرخسرو[۱] ۱۹)

■ **به مسمار کردن** (قد.) به‌طور کامل بستن: تا در امید من هجر به مسمار کرد/ یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد. (خاقانی ۵۸۹)

مسمط mosammat (قد.) درج‌شده؛ نوشته‌شده: بیش‌تر تلفظهای تازی و پارسی که در این کتاب مسمط است، فرابافتهٔ خاطر... این ضعیف باشد. (راوندی ۲۷)

مسموع masmu'

■ ○ **مسموع داشتن** (قد.) پذیرفتن: شرف‌الدوله علی این عذر مسموع نداشت. لشکر کشید و قصد

سلیمان‌شاه کرد. (آقسرایی ۲۰)

● **مسموع شدن (افتادن)** (قد.) پذیرفته شدن؛ موردقبول واقع شدن: هیچ‌گونه عذر و بهانه‌ای در پیش‌گاه ما مسموع و مقبول نیفتد. (← جمال‌زاده[۶] ۲۰۳) ○ هرقدر بعضی اقوام نادان در خرابی این کار خیر بزرگ کوشیدند و دلیل‌ها اقامه نمودند، مسموع نیفتاد. (غفاری ۲۲)

مسموم masmum دارای جنبه‌های مخرب، منفی، و زیان‌بار: نویسندگان ما باید بدانند که هرآنچه از قلم آنها بر صفحه بیاید... اگر فاسد و مسموم باشد، دشمن جسم و جان آنها می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۸] ج)

● **مسموم شدن** ناسالم شدن؛ تخریب شدن: به حرف‌هایش گوش نکن، فکرت مسموم می‌شود.

● **مسموم کردن (ساختن)** به عوارض مخرب و زیان‌بار دچار کردن: همین سودا و دادوستد است که سرتاسر کُرهٔ ارض را مسموم ساخته‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) ○ نمی‌دانم دیوارهای اتاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد؟ (هدایت[۱] ۹۰)

مسند masnad ۱. مقام؛ پای‌گاه بلند: ایشان... مانند این‌که ناگهان با شهپر مرغ اقبال پریده‌باشند، خود را بر مسندی می‌بینند. (قاضی ۴۲۴) ○ بعداز من جانشین من باش ولی نه در مسند وزارت ایران. (طالبوف[۲] ۱۹۴) ○ پای فتوت به‌گاه نبوت نهاد و مسند رسالت به‌مقدم جلالت بیاراست. (قائم‌مقام ۲۷۵) ۲. تخت؛ کرسی؛ صندلی: دوک... کنتس را از زمین بلند کرد و درکنار دوشس بر مسندی جا داد. (قاضی ۹۵۲) ○ وزیر افخم... تمام خیالش نشستن بر مسند وزارت مالیه است. (نظام‌السلطنه ۳۶۴/۲) ○ ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ[۱] ۸) ○ پس بفرمود تا دستور را ازدست و مسند وزارت به‌پای ملاحان ذل و حقارت بردند. (وراوینی ۸۹) ۳. جای‌گاه؛ مکان: در آن پیش‌گاه جلال یزدان که بود و نابود بر یک مسند نشسته‌اند. (نفیسی ۴۱۵) ○ صفحهٔ پیش‌گاه پیراسته شد و مسند تاج و گاه آراسته گشت. (قائم‌مقام ۲۷۵)

● **بر مسند نشستن** به مقامی رسیدن؛ دارای مقامی شدن: آرزو دارند که بر مسندی بنشینند. (خانلری ۳۷۲)

مسندنشین m.-nešin حاکم؛ فرمان‌روا: از پیش‌خدمت دَم در تا نیات و ضباط و منشی و مسندنشین آن را... با چیزی درخور راضی نماید. (شهری[۲] ۲۵۵/۴) ○ کوس بلندآوازگی بر مسندنشینان انجمن سخن‌سرایی زد. (لودی ۷۱)

● **مسندنشین شدن (گشتن)** حاکم شدن: پاییز با دست‌های حنابسته کاملاً مسندنشین حجله‌گاه باغ و بستان گردیده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷)

مسواک mesvāk

● **مسواک برسر دستار زدن** (قد.) با رعایت مستحبات به زهد و تقوا تظاهر کردن: زاهدشده در پردهٔ پندار و دگر هیچ/ مسواک زده برسر دستار و دگر هیچ. (کاشی: آنندراج)

مسود mosavved (قد.) نویسنده: مسوِّد اوراق در ابداع این سیاق جویای رضای خالق است. (قائم‌مقام ۳۲۷) ○ مسوِّد این اوراق گوید که به‌حسب عقل سلیم حرکت آن جانور... دلیلی راسخ و برهانی مسلم نیست. (شوشتری ۳۴)

مسوده mosavadde

● **مسوده شدن** نوشته شدن؛ تحریر شدن: این اثر در روز سه‌شنبه مسوده شد.

● **مسوده کردن** نوشتن: منکر نمی‌توانید شد که مملکت ما، امروز برای مسودّه کردنِ این چند سطر حقوق اداری... محتاج به مستشارهای خارجی نیست. (مستوفی ۵۰/۳) ○ نویسنده نداشتند که از تو بخواهند کاغذ مسوده بکنی؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۱)

مسور mosavvar (قد.) زینت‌داده‌شده؛ مزین: چهل مربط... در محاذات مجلس او بداشتند با تجافیف مشهر و غواشی مصور و به اسلحهٔ نفیس مسور. (جرفادقانی ۳۲۰)

مسهل moshel

● **مسهل به زبان کسی بستن** هنگامی گفته می‌شود که کسی تند و بی‌وقفه صحبت کند: جناب... هم... مثل‌این‌که مسهل به زبانش بسته‌باشند...

دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲/۲۸۶)

▪ **مسهلِ هذیان خوردن** هنگامی گفته می‌شود که کسی پی‌درپی و بی‌وقفه حرف‌های بیهوده بزند: مگر مسهل هذیان خورده... که یک ساعت تمام است ندیده و نشناخته، به پروپاچهٔ من بی‌چاره افتاده. (جمال‌زاده[3] ۱۱۳)

مسیر masir وضع؛ حال: حالا باید دید سرنوشت جوان‌مرد شیراز... در چه مسیری افتاد. (جمال‌زاده[11] ۴۶)

مسئلت، مسألت mas'alat (قد.) مسئله ↓: اما مسئلتی مشکل افتاده‌است که ناچار می‌باید پرسید. (بیهقی[1] ۷۷۱)

مسئله، مسأله mas'ale امر مشکل؛ کار دشوار: مسئلهٔ من این نیست که در امتحان پذیرفته نشدم بلکه این است که.... ○ آقا گفت مسئله همین است، شما نمی‌توانید آن‌جا بنشینید. (پارسی‌پور ۳۸۰) ○ مسئله برحال خویش است بلکه مشکل‌تر. (بیهقی[1] ۷۸۳)

مسئله‌دار m.-dār ۱. ویژگی آن‌که ازنظر عده‌ای دارای اندیشه‌ها و ویژگی‌های شخصیتی خاصی است که نامطلوب شمرده می‌شود: ازنظر دادگاه این افراد مسئله‌دار هستند. ۲. دارای نکته یا مشکل خاص: قضیه مسئله‌دار است و به‌این‌زودی قابل‌حل نیست.

☜ • **مسئله‌دار شدن** دارای مشکل خاص شدن: مدتی است ماشینم مسئله‌دار شده.

مسئله‌زا mas'ale-zā مسئله‌ساز ↓: اکثریت قریب به اتفاق این کارها برای چشم مسئله‌زا و خطرناک است. (دانستنی‌ها، مجله ۱۴/۷۲/۹)

مسئله‌ساز mas'ale-sāz ایجادکنندهٔ مشکل؛ مشکل‌ساز: با برخوردی قاطع و منطقی با عناصر مسئله‌ساز در درجهٔ نخست جَو مناسب را برای نبردهای بزرگ فراهم آورد. (جامعه، مجله ۳-۲-۷۷)

مشار mošār (قد.) معروف: خیل سخن را رهیّ و بندهٔ من کرد/ آن‌که زیزدان به علم و عدل مشار است. (ناصرخسرو[1] ۴۹) ○ هوا زروی حقیقت از آب ترّ تر است/ زروی طبع به‌تری هوا شدست مشار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۲)

مشارالیه mošār.on.'elay.h (قد.) زبان‌زد خاص‌وعام؛ انگشت‌نما؛ مشهور: پسرهای او... به‌واسطهٔ هیکل عظیمشان مردمان مشارٌالیهی بودند. (مستوفی ۱/۹۵ح.) ○ در فنون علم، مشارٌالیه بوده و تهذیب اخلاق با صفای ظاهروباطن داشته. (لودی ۵۴) ○ در مشارق و مغارب در آن فن مشارٌالیه بود. (آقسرایی ۹۰)

مشاطه maššāte (قد.) آرایش‌گر زن که زنان دیگر را آرایش می‌کند؛ آرایش‌گر: مشاطه و پنداناز بی‌کار می‌شدند. (شهری[2] ۲/۴۳۷) ○ کسانی‌که چهرهٔ غازه اندودهٔ خورشید را در آبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند، نمی‌دانند که آن روز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده‌بود. (نفیسی ۳۸۶) ○ در زلف تو ز آبنوس روزوشب/ ازدست مشاطه شانه بایستی. (خاقانی ۶۷۱)

مشاهده mošāhede (قد.) صورت؛ چهره: مرو به‌خواب که خوابت ز چشم برباید/ گرت مشاهدهٔ خویش درخیال آید. (سعدی[3] ۵۱۲) ○ مرد مشاهده‌ای دید به‌غایت لطیف و کودکی امرد بس ظریف. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۰)

مشبع mošba' (قد.) ۱. کامل: اگر بنا بشود، تحقیق کافی و مشبعی در این مسئله صورت گیرد، این سلسله مقالات گنجایش آن را ندارد. (مطهری[4] ۹۳) ○ آن معانی که پیغام داده‌شد، بایدکه بشنود و جواب‌های مشبع دهد تا بر آن واقف شده‌آید. (بیهقی[1] ۱۰۵) ۲. به‌طور کامل: این فصل اگرچه مشبع گفتی، اما مرا سیری نمی‌کند. (وراوینی ۲۴۰)

مشت mošt یک‌مشت ←: سرانجام پیرزن پوسیده و نحیفی که مشت استخوانی بیش نبود... پدیدار گردید. (جمال‌زاده[8] ۶۴)

☜ ▪ **مشت با درفش برنیامدن** (قد.) توانایی مقاومت نداشتنِ ضعیف در مقابل قوی: مشت هرگز کی برآید با درفش/ پنبه با آتش کجا یارد چخید؟ (مسعودسعد[1] ۸۴۶)

▪ **مشت بر درفش زدن** (قد.) کار غیرعاقلانه انجام دادن: مشو در تاب اگر زلفم تو راکشت/ درفش

است این چرا بر وی زنی مشت؟ (اوحدی: دهخدا[۳] ۱۷۱۲)

■ **مشت بر سندان زدن (کوبیدن، کوفتن)** کار بیهوده انجام دادن: پند و اندرز دادن به این مرد محترم... مشت بر سندان کوفتن است. (قاضی ۱۱۸۴)

■ **مشت به دل زدن** به خواسته‌های دل توجه نکردن: خواهش‌های بی‌جا نداشته‌باشم و مشت به دلم بزنم. از کار عار نداشته‌باشم. (شهری[۳] ۱۶۷)

■ **مشت بیضه کردن** (قد.) گِرد کردن مشت برای زدن به کسی: جان من اول فتح است مترس از تک‌وتاز/ بیضه کن مشت و بر آن گردن سختش بنواز. (میرنجات: آنندراج)

■ **مشت دربرابر سندان** ضعیف دربرابر قوی: اعمالی از شیمیان درمقابل آن بمسان مشتی دربرابر سندان و خاری درمقابل سنان... [بود.] (شهری[۲] ۱۶/۳)

■ **مشت در تاریکی انداختن** (قد.) کورکورانه و بدون اندیشه کاری را انجام دادن: هم‌چون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ ازپس دیوار. (نصرالله‌منشی ۴۲)

■ **مشتِ در کونی** سختی، بلا، یا مجازات شدیدتری که پس‌از مجازات و بلایی برسر کسی می‌آید: بعداز این‌همه توهین این حکم اخراج، همان مشت درکونی معروف بود.

■ **مشت را پُر کردن** انگشتان را گره کردن و محکم به‌هم فشردن: علویه مشت خودش را پُر کرد و روی تیرهٔ پشت زینت سادات کوبید. (هدایت[۶] ۵۳)

■ **مشتِ کسی بازشدن** فاش شدنِ راز او؛ آشکار شدنِ دروغ و حیلهٔ او: اگر این سؤال‌وجواب دامنه پیدا کند، مشتش بازمی‌شود. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۴/۲) ○ گر اثری ماند از انگشت تو/ بازشود مشت من و مشت تو. (ایرج ۱۰۶)

■ **مشتِ کسی پیش دیگری بازبودن** آشکار بودنِ راز و فریب‌کاری او نزد دیگری: اصولاً بازی‌کنان دزد و طرارند که همواره آبستن و خراج‌گزار داوران بازی هستند و مشتشان پیش ایشان بازاست. (قاضی ۱۰۵۳) ○ خوب می‌دانست که مشتش پیش من بازاست. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۱)

■ **مشتِ کسی را بازکردن (واکردن)** دروغ و حیله یا راز او را آشکار کردن: زود مشت خود را وا کرده‌بود، پیش‌ازاین‌که او را به‌زیر سؤال بکشد. (مخملباف ۴۹) ○ مبادا بوی گل مشت مرا بازکند. (حاج‌سیدجوادی ۵۶) ○ متوجه شدم که بی‌سوادی این سید مشت او را بازخواهدکرد. (مستوفی ۴۳/۱)

■ **مشت و درفش** (قد.) ضعیف در مقابل قوی: جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش/ خِرَد آن به که سپر پیش شراب اندازد. (صائب[۱] ۱۶۳۹)

● **مشت‌ومال دادن (کردن)** کتک زدن: صنم‌بانو گفت: ما هم گرفتیمت و حسابی مشت‌ومالت دادیم. (گلشیری[۱] ۱۲۰)

■ **مشتی** یک‌مشت ←: این‌قدر بکوشیم تا پس‌از ما نگویندکه مشتی مردم پست و فرومایه بودند و به ماندن نمی‌ارزیدند. (خانلری ۲۹۱) ○ مشتی سفلهٔ ناچیز، ابله بی‌تمیز، غافل هرزه‌گرد.... (قائم‌مقام ۳۵۳) ○ شخصی مشتی درم برروی سجادهٔ وی نهاد. (جامی[۸] ۱۴۰)

■ **مشتی از خروار** اندک از بسیار: آنچه گفته شد شاید مشتی از خرواری باشد. (شهری[۲] ۱۴۰/۲)

■ **به مشت آمدن** (قد.) درتصرف آمدن؛ به‌دست آمدن: نه خود اردشیر اردوان را بکشت/ به نیرو شد و تختش آمد به مشت. (فردوسی[۳] ۲۲۸۵)

■ **به مشت آوردن** (قد.) تصرف کردن؛ به‌دست آوردن: نیاگان ما را یکایک بکشت/ به بیدادی آورد گیتی به مشت. (فردوسی[۳] ۱۶۶۸) ○ اگر پشت یکسر به پشت آورید/ بروبوم ایشان به مشت آورید. (فردوسی[۳] ۱۵۴۸)

■ **به مشت بودن** (قد.) دردست بودن؛ داشتن: به زندان چو دزدان مر او را بکشت/ نبودش جز از رنج و نفرین به مشت. (فردوسی[۳] ۲۱۸۷)

■ **تو[یِ] مشتِ کسی گذاشتن** دراختیار او گذاشتن؛ به او رساندن: تمام چیزهایی که پشت سرم گفته‌بودند، تو مشتم گذاشت. ○ هر مطلبی داری، خدا همین امشب توی مشتت بگذارد. (← هدایت[۶] ۱۳)

■ **چیزی را به مشت داشتن** (قد.) آن را دراختیار

داشتن: بدان‌گه که خَم گیردت یال و پشت/ بجز باد چیزی نداری به مشت. (فردوسی[۳] ۱۲۳۳) ○ بجز زرق چیزی ندارد به مشت/ بس است این‌که گوید منم زردهشت. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۴)

▪ **چیزی را مشت کردن** گودی کف دست و انگشتان را از آن پر کردن؛ به‌اندازهٔ یک مشت از آن برداشتن: بچه پول را مشت‌کرده‌بود و می‌خندید. (گلشیری[۲] ۱۹) ○ جواهر مثل ریگ جوی روی‌هم خوابیده‌بود، مشت می‌کرد و می‌ریخت. (حجازی ۳۱۳)

▪ **در (تو[ی]) مشتِ کسی بودن** دراختیار او بودن؛ کاملاً مطیع او بودن: سوار قالیچهٔ حضرت سلیمانیم و دنیا در مشتمان است. (دیانی ۷۹) ○ چنان دان که این گنج ما پشت توست/ زمانه کنون پاک در مشت توست. (فردوسی[۳] ۲۴۷۶)

▪ **کسی را تو[ی] مشت گرفتن** کاملاً بر او مسلط شدن؛ او را به‌طور کامل مطیع کردن: از همان اول سعی کرد او را توی مشت خودش بگیرد.

▪ **کسی را [به]زیر مشت‌ولگد انداختن** او را به شدت کتک زدن: آنهایی که به‌دور حوض نشسته[بودند]... به‌طرفم هجوم‌آور گردیده به‌زیر مشت‌ولگدم انداختند. (شهری[۲] ۳۵/۱) ○ او را به‌زیر مشت‌ولگد انداخت. (آل‌احمد[۴] ۴۹)

مشتاق moštāq عاشق: گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است/ خدا را یک نفَس بنشین، گره بگشا ز پیشانی. (حافظ[۱] ۳۳۶)

مشتاق‌الیه moštāq.on.'elay.h (قد.) معشوق: شخص مذکور مشتاق باشد و مشتاقٌ‌الیهِ شخص مذکور ترازوی حق باشد در زمین. (قطب ۲۷۹)

مشتاقی moštāq-i عاشقی: ماده آرام و لوندانه خود را به مشتاقی او سپرده‌بود، بی‌آن‌که حرارتی به‌خرج دهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷) ○ مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد/ کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی. (حافظ[۱] ۳۵۲) ○ به پایان آمد این دفتر حکایت هم‌چنان باقی/ به صد دفتر نشاید گفت، حسب‌الحال مشتاقی. (سعدی[۳] ۶۲۹)

مشتری moštari طرف‌دار؛ خواستار: از نُه و ده سالگی... باید مشتری قبول بکنند... یعنی دختر سنش مقتضی شوهر شده. (شهری[۲] ۶۱/۳) ○ چون از دادنِ حکم ناحق درمقابل آن مشکل‌گشایی که رشوه نام دارد، ابا و امتناعی نداشت، مشتری بر او جوشید. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵)

☜ • **مشتری شدن** طرف‌دار شدن؛ خواستار شدن: دیگر مشتری کلاس‌های او شده‌بودم.

مشتری‌دار m.-dār آن‌که خواستاران زیادی دارد؛ پرخواستار: واعظ مشتری‌داری نبود همیشه پای منبرش خلوت بود.

مشتعل mošta'el ۱. پرتوافشان؛ نورانی: ستاره‌ها... چنان بزرگ و مشتعل بودند که مایهٔ حیرت انسانی می‌گردید. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۲) ۲. فعال؛ کاری: روح وطن‌پرستی... هنوز درخاطر جوانان ایران مشتعل و فروزان... است. (مستوفی ۲۶۱/۳) ۳. سرخ‌رنگ به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها؛ ملتهب: باد گرم تابستان بر گونه‌های مشتعل او می‌وزید. (مسعود ۵۶)

☜ • **مشتعل شدن** سرخ‌رنگ شدن به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها: می‌گوید همشیرهٔ شما معقودهٔ من است! آن جوان مشتعل‌شده، فحش داده و مثل سگ او را می‌راند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۵)

• **مشتعل کردن (گردانیدن)** ۱. خشمگین کردن: این مطلبی نبود که این‌قدر شما را مشتعل کرده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۰) ۲. به‌هیجان آوردن: با انشاد این بیتِ خوش‌آمد، خاطر مرا مشتعل گردانید و بر من خواند. (وراوینی ۳۲)

مشتغل moštaqel (قد.) مشغول به‌کارهای دنیا و غافل از کار آخرت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم، طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی. (سعدی[۲] ۱۶۷)

☜ • **مشتغل شدن** (قد.) نگران شدن؛ دل‌مشغول شدن: ساقی جانا بیاکه دل بی‌تو شدهست مشتغل/ تاکه نبیند او تو را باکه قرار می‌کند؟ (مولوی[۲] ۱۹/۲)

مشت‌مال most[-o(e)]-māl کتک؛ تنبیه: بدنش

را بی زنهار چنان به باد مشت‌مال گرفتم که تصور کردم عن‌قریب استخوان‌هایش... خردوخمیر خواهد شد. (جمال‌زاده[5] ۱۳۷/۱)

☜ • **مشت‌مال دادن** تنبیه کردن: آن‌قدر سعی که در مالش دل‌ها دارد/ مشت‌مالش اگر ایام دهد جا دارد. (میرنجات: آنندراج)

• **مشت‌مال کردن** کتک زدن؛ تنبیه کردن: شاهزاده ظفرالسلطنه مأمور شد که علی‌الظاهر آنها را مشت‌مال کرده لدی‌الفرصة پدر و پسر را بگیرد. (نظام‌السلطنه ۴۱۷/۲)

مشتی mašt-i ۱. آن‌که سرووضعی آراسته دارد؛ خوش‌لباس؛ شیک‌پوش: حبیب‌الله جوانی بود بیست‌ودوساله، خوشگل، خوش‌اندام، بلندقد، چهارشانه،... مشتی، خون‌گرم. (جمال‌زاده[18] ۷۵) ۲. جوان‌مرد؛ لوطی و دست‌ودل‌باز: جوجه‌جاهل‌های بازارچه، سرگذر می‌ایستادند، دستمال چهارخانهٔ یزدی‌شان را گلِ گردن می‌انداختند و ادای مشتی‌ها را درمی‌آوردند. (میرصادقی[3] ۵۰) ۳. خوب؛ مطلوب؛ دل‌خواه: یک چای مشتی برای من بریز.

مشدی mašd-i ۱. مشتی (مِ. ۱) ←: امروز خیلی مشدی شده‌ای، دکمه‌های بسته و تروتمیز. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۴) ۲. مشتی (مِ. ۲) ←: لوطی‌ها و مشدی‌های چند نسل پیش ما... (زرین‌کوب[4] ۷۴۰) ○ یک ابرو را بالا انداخته مانند مشدی «لام‌علیکم» غرائی تحویل می‌دهد. (← جمال‌زاده[13] ۲۰۸) ۳. مشتی (مِ. ۳) ←: می‌خواستم یک کراوات مشدی واسه‌ام بیاوری به گردنم ببندی. (← مدنی ۱۵۰-۱۵۱)

مشرب mašrab ۱. روش دینی، فلسفی، سیاسی، و مانند آنها؛ بینش: از همان ابتدا با مسلک، و مشرب من مخالف بودی. (جمال‌زاده[16] ۹۵) ○ بصیرت و تقلید دو مشرب است، هرکس را که مشرب از بصیرت است در همه باب مؤید است. (قطب ۳۰) ○ اولیای لمت را بهره از علم لدنی به‌نسبت مشرب خضرست. (بخارایی ۵۲) ۲. خلق‌وخوی؛ طبیعت و سرشت: شیخ‌اکبر... هفته‌ای یک بار هم با مشرب خوش و زبان دل‌نشین خود... مسائل شرعی می‌گفت. (شهری[2] ۴۷۶/۱) ○ با مشربی ز مُلک سلیمان وسیع‌تر/ در چشم تنگ مور بهسر می‌بریم ما. (صائب[3] ۲۷)

مشرع mašra' ۱. لنگرگاه؛ بندر: سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده‌است و... مشرع کشتی‌ها. (ابن‌بلخی[1] ۳۲۸) ۲. (قد.) جای‌گاه: حضرت نیابت سلطنت... مَربَع دین و مشرع شرع و مکمن دولت و مأمن ملت است. (قائم‌مقام ۲۸۶) ○ بلاد خراسان... منبع علما و مجمع فضلا و مَربَع هنرمندان و مرتع خردمندان و مشرع کفات... است. (جوینی[1] ۴/۱)

مشرف mošarraf

☜ • **مشرف شدن** رفتن به مکانی مقدس یا نزد شخصی محترم و افتخار زیارت آن (او) را یافتن: آرزویشان این بود که به اماکن متبرکه مشرّف شوند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ گفت: بیا دست آقا را ببوس، بیا مشرّف شو! (حجازی ۱۵) ○ در میان شهرنشینان... یک نفر... به زیارت بیت‌الله مشرّف شده. (مستوفی ۱۱۱/۳)

مشرف mošref

☜ ▪ **مشرف به (بر)** نزدیک‌به موقعیتی؛ درمعرض موقعیت یا وضعی: یک نفر را دوست‌علی‌خان با گلوله زده و مشرف به موت است. (غفاری ۳۵۹) ○ آن عمارات عالی همه شکسته و مشرف به انهدام [است.] (شوشتری ۶۱) ○ قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو زود است/ به‌غایت مشرفم بر مرگ بنشین یک‌دمی دیگر. (عرفی: آنندراج)

مشرفه mošarraf.e (قد.) نامه؛ یادداشت: مشرّفه آن خداوند را به حضرت‌مولانا عرضه داشت. (مولوی[4] ۱۳۰)

مشرق mašreq (قد.) جای‌گاهی که از آن نور پخش می‌شود؛ محل تابیدن؛ محل تلألؤ: جان‌ودلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار ده. (جمال‌زاده[17] ۵۲) ○ صحت این دعوی آثار طراوت و عمارت است که مشرق انوار آن عدل و رأفت بلشد. (جوینی[1] ۷۵/۱)

مشرقین mašreq.eyn (قد.) همهٔ عالم: سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین/ محمود بن محمد بن سام بن حسین. (علامه‌کرمان: جوینی[۱] ۶۵/۲) ○ تو را گویم ای سید مشرقین/ که مردم مِرانند و تو نامِران. (منوچهری[۳] ۱۰۴)

مشروح mašruh (قد.) شرح‌حال؛ گزارش وضعیت: چون به شهر آمد از گماشتگان/ خواست مشروحِ بازداشتگان. (نظامی[۴] ۳۲۹)

مششدر mošašdar (قد.) گرفتار: نقش کعبتین ارغون که مششدر بود خصل تمام یافت. (آقسرایی ۱۴۲) ○ مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا/ که شما نیز نه زین بند رهانید همه. (خاقانی ۴۰۸) ○ کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند/ مهرهٔ خصم برامید مششدر گیرند. (مجیر: گنج ۳۰/۲)

مشعبد moša'bed (قد.) حیله‌گر؛ فریب‌کار: چرخ مشعبد از رخ تو دل‌فریب‌تر/ درزیر هفت پرده خیالی نیانته. (سعدی[۳] ۵۹۴) ○ مشعبد جهان است فرتوت سر/ کند کار دیگر، نماید دگر. (؟: جوینی[۲] ۱۴۳)

مشعشع moša'ša' عالی؛ بسیار خوب: مملکت ما... هفت‌هزار سال تاریخ مشعشع و پرافتخار [دارد.] (جمال‌زاده[۲] ۱۹۱) ○ دائماً سرزنش و ملامتمان نموده، ایده‌های مشعشع خود را به‌رُخمان می‌کِشند! (مسعود ۲۲)

مشعشعانه m.-āne به‌نحو بسیار خوب: چرا آرارات را مشعشعانه ازدست دادا؟ چرا در اختلاف سرحدی، افغان به ریشش خندید؟ (هدایت[۳] ۸۷)

مشعل‌دار maš'al-dār پیش‌رو؛ راه‌نما: خیابانی از مشعل‌داران جنبش مشروطه بود.

مشعله‌افروز m.-'afruz (قد.) ۱. آتش‌افروز: اکثر اوقات محصورین کرمان و قراولان سپاه نصرت هم‌عنان مشعله‌افروز معرکهٔ شوروشر و خرمن‌سوز هستی خشک‌وتر می‌شدند. (شیرازی ۱۱۲) ۲. پیش‌رو؛ راه‌نما: شیخ مقدس سلالهٔ آن خاندان و مشعله‌افروز آن دودمان. (شوشتری ۴۱۳)

مشعله‌دار mas'al.e-dār (قد.) پیش‌رو؛ راه‌نما: مشعله‌داران آن جماعتی از دانشمندان عاشق علم و حکمای وارسته‌اند. (اقبال[۱] ۵/۵/۴)

مشغول mašqul درگیر؛ گرفتار: فکرش مشغول است.

مشغول‌دل m.-del (قد.) دارای اشتغال فکری یا نگرانی دربارهٔ موضوعی: پس در این واقعه امیرعظیم مشغول‌دل بود. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ دیگر روز چون به درگاه شدیم، هزاهزی سخت بود و مردم ساخته برابر یک‌دیگر می‌رفت، و سلطان مشغول‌دل. (بیهقی[۱] ۳۰۱)

مشغولی mašqul-i (قد.) درگیری؛ گرفتاری: هنگام فراغت از مشغولی و به‌وقتِ عز توانگری از ذل درویشی... یاد آر. (وراوینی ۲۰۵)

مشغولیات mašqul-iy[y]āt خوراکی‌هایی که برای سرگرمی می‌خورند، مانند آجیل؛ تنقلات: درحین تماشای فیلم مشغولیات هم می‌خوردند.

مشق mašq کار؛ تکلیف؛ وظیفه: من مشق خودم را بلدم، لازم نیست تو به من یاد بدهی.

مشک mašk شکم: می‌زنم مَشکت را سفره می‌کنم. ○ ارواح مَشک بنده، مرد هستند، بلند شوند بیایند. (← فصیح[۱] ۶۲)

■ **مشکِ کسی بیش‌تر آب برداشتن** دارای نفوذ و اعتبار بودنِ او: به‌زعم خودش مَشکش خیلی بیش‌از جعفری و امثال او آب برمی‌دارد. (دریابندری[۱] ۷۸)

■ **با مشکِ خالی پرهیز آب گفتن** سروصدای بی‌مورد راه انداختن: خان‌های ماکو... از بی‌خبری دربار سلاطین قاجار از اوضاع داخلی کشور، استفاده کرده، و با مَشک خالی پرهیز آب می‌گفتند. (مستوفی ۵۸۱/۳)

■ **درِ مشکِ خود را گذاشتن** ساکت شدن: در مَشکت را بگذار. می‌خواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی؟ (هدایت[۸] ۱۲۵)

مشک mo(e)šk (قد.) زلف سیاه‌رنگ: زمانه زردگل برروی من ریخت/ همان مشکم به کافور اندر آمیخت. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۶) ○ مرا سال بر پنجه و یک رسید/ ز کافور شد مشک و گل ناپدید. (فردوسی[۳]

۱۶۹۳)
■ **مشکِ تر** (قد.) معطر: گفتند زلف کندی و بر خاک ریختی/ بر خاک ریخته‌ست کسی مشک تر همی؟ (ایرج ۵۷) ○ ناید یکی چو دور خطش کز مهندسان/ بر گل هزار دایره از مشک تر نهند. (جامی[۹] ۴۲۲)
■ **مشکِ سارا** (قد.) زلف: گل سوری کنایت از رخ توست/ مشک سارا همان‌که می‌دانی. (جامی[۹] ۷۴۸) ○ بر آن چتر دیبا درم ریختند/ ز بر مشکِ سارا همی‌بیختند. (فردوسی[۳] ۱۵۶۷)

مشک‌آگین m.-ā('ā)gin (قد.) معطر: بدان مشکوی مشک‌آگین فرودآی/ کنیزان را نگین شاه بنمای. (نظامی[۳] ۷۲) ○ تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل‌تاج؟/ بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک‌آگین؟ (فرخی[۱] ۲۹۳)

مشک‌بار mo(e)šk-bār (قد.) معطر: پروانهٔ مبارکه رسید و جا داشت... نقد جان را نثار سطور مشک‌بار نمایم. (قائم‌مقام ۲۵۶) ○ آن پیک نامور که رسید از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست. (حافظ[۱] ۴۲)

مشک‌بو[ی] mo(e)šk-bu[y] (قد.) معطر: تازه گل آتشی مشک‌بوی/ شسته ز شبنم به چمن دست‌وروی. (ایرج: ازصباتانیما ۲/۴۰۸) ○ خط مشک‌بوی و خالت به‌مناسبت توگویی/ قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی. (سعدی[۴] ۶۰۷) ○ یکی زرد پیراهن مشک‌بوی/ بپوشید و گلنارگون کرد روی. (فردوسی[۳] ۲۴۳۳)

مشک‌خیز mo(e)šk-xiz (قد.) معطر: شعابش لاله‌زار است و سحابش ژاله‌بار، و نسیمش عطربیز، و زمینش مشک‌خیز. (قائم‌مقام ۴۱۱)

مشک‌دم mo(e)šk-dom (قد.) دارای دُم سیاه‌رنگ (اسب): سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم/ پری‌بوی و آهوتک و گورسم. (اسدی[۱] ۶۱) ○ نشست از بر ابلق مشک‌دم/ جهنده سرافراز و رویینه‌سم. (فردوسی[۳] ۲۲۷۷)

مشک‌سا[ی] mo(e)šk-sā[-y] (قد.) ۱. معطر: هوا نفَس مشک‌سای خود را بر ما خواهد وزاند. (قاضی ۱۲۲۹) ○ گلش مشک‌سا، سنبلش گل‌فروش/ مهی شام‌پرور، شبی صبح‌پوش. (وصال: ازصباتانیما ۱/۴۳) ○ تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو/ پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو. (حافظ[۱] ۲۸۴) ۲. سیاه‌رنگ: سُم گور بر سبزه خاریده جای/ چو بر سبزدیبا خطِ مشک‌سای. (نظامی[۷] ۳۶۷)

مشک‌سود mo(e)šk-sud (قد.) معطر: در این فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را/ به داغ دل دهم یاد عذار مشک‌سودش را. (شیخ‌العارفین: آنندراج) ○ عالم ختن شد از قلم مشک‌سود ما/ ... . (صائب[۱] ۳۷۰)

مشک‌فروش mo(e)šk-foruš (قد.) پراکنندهٔ بوی خوش: ای باد صبا، ز زلف جانان چه خبر؟/ زان مشک‌فروش عنبرافشان چه خبر؟ (صفی‌جربادقانی: نزهت ۲۶۷) ○ نسترن مشک‌بوی، مشک‌فروش آمده‌ست/ سیمش در گردن است، مشکش در آستین. (منوچهری[۱] ۱۸۱) ○ از چشم بترس و آن دو زلفین بپوش/ کاو غارت کرد کلبهٔ مشک‌فروش. (عنصری ۱۹۲)

مشک‌مالی mo(e)šk-māl-i (قد.)
■ **مشک‌مالی کردن بر امری** (قد.) آن را به‌نحو ظریف انجام دادن، چنان که نواختن آهنگی: چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی/ همه مشکو شدی پُر مشک، حالی. (نظامی[۳] ۱۹۳)

مشکی mešk-i ۱. رنگ سیاه؛ سیاه: مشکی خیلی بهش می‌آید. ۲. دارای چنین رنگی: چهره‌ای رنگ‌پریده داشت و سبیلی مستطیل و موهای مشکی‌اش را صاف به عقب شانه کرده‌بود. (جولایی: شکوفایی ۱۶۰) ○ موهای مشکی تاب‌دار خودش را پریشان کرده‌بود. (هدایت[۹] ۱۳۷)
■ **مشکی کردن** سیاه کردن: اگر غم ز دریاست خشکی کنیم/ همه چادر خاک مشکی کنیم. (فردوسی[۳] ۱۲۲۲)

مشکین mo(e)šk-in (قد.) ۱. معطر: خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان/ کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید. (حافظ[۱] ۱۶۴) ○ چه خوش باشد به خلوت باده خوردن/ به مشکین زلف جانان، لب ستردن. (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۵) ○ خاک مشکین که ز بالین رسول آوردست/ حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند. (خاقانی ۹۹) ۲. سیاه‌رنگ: خال مشکین تو از

بنده چرا در خط شد؟/ مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت. (سعدی[۳] ۴۶۱) ○ چو از باختر تیره شد روی مِهر/ بپوشید دیبای مشکین سپهر. (فردوسی[۳] ۱۵۲۷)

☜ • **مشکین کردن** (قد.) خوش‌بو کردن: شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن/ گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌بَرَد. (سعدی[۳] ۴۷۵) ○ سمن‌بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش/ عجب نی ار تبت گردد زروی شوق مشتاقش. (منوچهری[۱] ۴۶)

مصادر masāder

☜ ▪ **مصادرِ امور** اشخاص حکومتی که اوامر رسمی ازسوی آنها صادر می‌شود: اغلب مردم... جگرهاشان ازدست کارهای مصادر امور خون است. (مخبرالسلطنه ۲۲۴) ○ به‌قدری احکام متضاد از مصادر امور مالی... صادر شده‌است که هیچ قاضی نمی‌تواند در آن محاکمه کند. (مستوفی ۵۳۳/۳)

مصاف masāf[f]

☜ ▪ **به مصافِ کسی (چیزی) رفتن** با او (آن) روبه‌رو شدن معمولاً برای انجام مسابقه: کشتی‌گیر جوان ما باید امروز به مصاف کشتی‌گیری باتجربه از روسیه برود.

مصالح masāleh چیزهایی که برای انجام کاری یا تهیهٔ چیزی لازم است: حوادث زندگی آدم‌ها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را دارند. (گلشیری[۱] ۱۲) ○ انواع آش‌ها مانند... آش امام‌زین‌العابدین، مخصوصاً آش ابودردا که مصالح این دو آش را هم گدایی می‌کردند. (شهری[۲] ۳۶۹/۲) ○ شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و بی‌تأمل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت. (لودی ۳۲)

مصب masab[b] (قد.) جای‌گاه: سخا آن بُوَد که اتفاق اموال و دیگر مقتنیات بر او سهل و آسان بُوَد تا چنان‌که باید و چندان‌که باید به مصب استحقاق می‌رساند. (خواجه‌نصیر ۱۱۴_۱۱۵) ○ جمعی ازجهت نقل آن درّ یتیم برفتند تا آن ودیعت به مصب استحقاق رسانند. (جرفادقانی ۳۶۷) ○ اما می‌دانم که به کودکی و کارناآزمودگی صرف مال نه در مصب صواب کرده‌ای. (وراوینی ۱۵۹_۱۶۰)

مصدع mosadde' زحمت‌افزا؛ دردسردهنده: اگر مصدع هستم، بفرمایید تا زحمت را کم کنم.

☜ ▪ **مصدعِ اوقاتِ کسی شدن** وقت او را گرفتن و باعث زحمت و دردسر او شدن: بیش‌ازاین مصدع اوقاتتان نمی‌شوم.

مصطبه me(a)stabe (قد.) میخانه: بیا و ما را قطب باش، ما را مراد باش، بر صدر مصطبهٔ عشق بنشین، ساقی باش. (گلشیری[۲] ۶۶) ○ سه نفر از عملهٔ روس‌ها... از مصطبه و منزل گدار عرق می‌خریده‌اند. (امین‌الدوله ۳۳) ○ بااین‌همه ما و می و معشوقه به‌کام/ در مصطبه پخته بِه که در صومعه خام. (انوری[۱] ۱۰۰۷)

مصقول masqul (قد.) ۱. تابان و درخشان: روز آمد و، علامت مصقول برکشید/ وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید. (کسایی[۲] ۳۳) ۲. سرخ: چون چادر مصقول گشته صحرا/ چون حلهٔ منقوش گشته بستان. (فرخی[۱] ۳۲۲)

☜ • **مصقول کردن** (قد.) سرخ و برافروخته کردن: به خون مصقول کن رنگ رخانم/ سیاهی را بشوی از دیدگانم. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۳۲)

مضامیر mazāmir (قد.) ۱. میدان‌ها: میرمحمدخان طبسی... در مضامیر دلیری و جلادت، گوی سبقت از همگنان ربوده[است.] (شیرازی ۶۱) ۲. نکته‌های پنهان: به‌گوش مدعی کی جای گیرد/ مضامیری که هست اندر مزامیر. (میرخرد: گنجینه ۱۴۲/۵)

مضجع mazja' (قد.) جای‌گاه؛ مکان: آن پلنگ توسن... روی به مضجع بلیت نهاده. (آقسرایی ۱۹۱) ○ روی به مضجع هلاک خویش آورد. (رشیدالدین ۵۴)

مضمار mezmār (قد.) عرصهٔ فعالیت؛ عرصه: آقامحمد... در مضمار سخن‌وری سابق و بر اکثری از شعرا به استقلال فایق [بود.] (شوشتری ۲۰۲) ○ خسرو تخت سخن‌وری و چابک‌سوار مضمار لغت دری، فردوسی طوسی... [است.] (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۱/۴) ○ در حلبات فرزانگی و مضمار مردانگی قصب سباق از اکفا و اقران ربوده. (جوینی[۲] ۱۸۵)

مضمون mazmun

☜ ▪ **مضمون برای کسی کوک کردن** او را مورد

تمسخر و استهزا قرار دادن: یک وقتی بود که آب ایرانی‌ها و تُرک‌ها در یک جوی نمی‌رفت و برای هم‌دیگر مضمون کوک می‌کردند. (جمال‌زاده[12] ۱۰۴/۱)

• **مضمون بستن** (قد.) مضمونی را به شعر درآوردن.

▪ **مضمون کوک کردن** ساختن و پرداختنِ مطلبی برای تمسخر، استهزا، یا تحقیر کسی: آن‌وقت دادند نوچه‌هایشان مضمون کوک کردند. (هدایت[1] ۱۹)

مضیق maziq (قد.) جای سختی و دشواری: صادق‌خان به مَضیق محاصره [گرفتار شد.] (شیرازی ۴۴) ○ نیک‌مرد... آهو را از صیاد به دیناری بخرید و رها کرد و از آن مَضیق هلاک آزاد شد. (وراوینی ۱۲۸) ○ زهی بزرگ عطایی که در مَضیق نیاز / امل پناه بدان دست درفشان آورد. (عسجدی ۲۸)

مضیقه maziqe تنگ‌دستی؛ فقر: او سخت در مضیقه بسر می‌بَرَد. (قاضی ۸۱۷) ○ یک ملت باید یک عمر گران بخرد، و در عسرت مضیقه باشد، تا چالهٔ یک سال‌ونیم... ول‌خرجی شما را پُر کند. (مستوفی ۸۷/۳)

☜ ▪ **در (به) مضیقه افتادن** دچار دشواری و سختی شدن: بیرون شهر آن بود که دیدیم شهر هم درکار است ازحیث نان به مضیقه افتد. (مخبرالسلطنه ۳۱۵) ○ [دولت] ازجهت معاش و آسایش در مضیقه می‌افتد. (مسعود ۶۰)

▪ **در مضیقه بودن** دچار سختی و تنگنا بودن: ازجهت دستگاه معیشت نیز تاآن‌حدکه خود می‌خواهم، در مضیقه نیستم. (اقبال[2] ۸۲)

▪ **در مضیقه گذاشتن** در تنگنا قرار دادن؛ دچار دشواری و سختی کردن: آقای حاج‌تقی‌آقا می‌خواستم از حضورتان استدعا کنم مرا بیش‌ازاین در اظهارنظر و معالجهٔ این مخدره در مضیقه نگذارید. (شهری[1] ۵۷) ○ عده‌ای از نمایندگان... حاضر شدند برعلیه دولت رأی بدهند و دولت را در مضیقه بگذارند. (مصدق ۲۵۴)

مطرب motreb

☜ ▪ **مطربِ فلک** (قد.) زهره: زرش ز مِهر نمودی طراز پیشانی / به بزم عیش تو چون مطرب فلک رقصید. (طالب آملی: کلیات ۱۳۱: فرهنگ‌نامه ۲۳۶۹/۳)

▪ **مطربِ گردون** (قد.) زهره: مطرب گردون ز شرم نغمهٔ کِلکش / پرده‌کنان دیده دوش صوت حزین را. (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۵: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۰/۳)

مطلع matla' (قد.) رستاخیز؛ قیامت: پیش‌از دیدار عزرائیل یک روز بیدار گرد، پیش‌از هول مَطلع یک‌لحظه هشیار گرد! (میبدی[2] ۶۷)

مطلق motlaq

☜ • **مطلق داشتن (گردانیدن)** (قد.) پرداخت کردن: هر ماه پنجاه‌هزار درم برسبیل مشاهره به‌نام او مطلق داشت. (جرفادقانی ۱۴۴)

مطلق‌العنان motlaq.o.l.'enān ۱. دارای اختیار کامل و تمام: درحقیقت این افراد حاکم مطلق‌العنان محدودهٔ حکومت خود به‌شمار می‌آمدند. (شهری[1] ۴۳۳) ○ نمی‌تواند سلاح خود را جز به مامورینی که در نخستین دیدار، بانوی مطلق‌العنان دل و جان او شده‌است، تسلیم کند. (قاضی ۴۹۳) ○ شخصاً در دولت محترم هستند و در اظهار هر عرضی و استدعایی، مطلق‌العنان می‌باشند. (افضل‌الملک ۲۷۴) ۲. آنکه به رأی و نظر دیگران اهمیت نمی‌دهد؛ عنان‌گسیخته؛ خودرأی؛ مستبد: در جمیع بلاد ایران، عجزه، معدوم و مظلوم، و اقویا متمرد و مطلق‌العنان بودند. (نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱) ۳. به‌طور عنان‌گسیخته؛ بدون انضباط و کنترل: مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شعایر دینی استخفاف را جایز می‌شمارند. (هدایت[3] ۱۲۷)

مطلق‌العنانی m.-i مطلق‌العنان بودن؛ خودرأی بودن؛ خودرأیی؛ استبدادرأی: چگونه دربارهٔ یکی کار مطلق‌العنانی را بمجایی می‌رسانند که به هیچ‌چیز مردم از مال‌وجان ابقا نداشته‌باشند؟ (← شهری[2] ۲۵۹/۲) ○ آنچه هم وصول می‌شود، اغلب به ملاحظهٔ بی‌نظمی ادارات و مخصوصاً مطلق‌العنانی مستشارهای خارجی... به کیسهٔ دولت داخل نمی‌شود. (جمال‌زاده[14] ۱۲۰)

مطلوب matlub ۱. پسندیده؛ شایسته؛ خوب:

تنها عادت است که بعضی امور را قبیح و بعضی را مطلوب و پسندیده جلوه می‌دهد. (مسعود ۲۵) ○ از حکایات مرغوب و مطلوب ایشان بهرمند... گشتم. (میرزاحبیب ۱۴۲) **۲.** محبوب؛ معشوق: موم آن اسباب کار افسون و دعای محبت بود که جهت نرم‌کردن دل مطلوب و شوهر و معشوق به‌کار می‌رفت. (شهری[۲] ۹۵/۳) ○ عشق... قِسمی است از مالیخولیا که به وصال مطلوب معالجهٔ آن شود. (شوشتری ۴۳۹)

مطمح matmah (قد.) آنچه موردتوجه و نظر است: جاه او به‌سبب این احتساب و مبالغت دراین‌باب زیادت شد، و مطمح رجال و مَطمع آمال گشت. (جرفادقانی ۳۷۰) ○ با خود اندیشیدم که عقلای عالم چو در تحصیل علوم قدم نهادند، اگرچه مطمح همت، ثواب آخرت بُوَد، نام دنیا بیش‌تر باعث ایشان شد، و نام نیک مطلوب جهانیان است. (راوندی ۵۹) ○ به‌مدت و مجاهدت در تقوا و دیانت منزلتی یافت که مطمح هیچ همت بدان نتواند رسید. (نصرالله‌منشی ۳۱۱)

■ **مطمحِ نظر** موردنظر؛ موردتوجه: اوضاع اجتماعی مملکت ما... در این چند سال اخیر بیش‌تر از سابق مطمح نظر و مورد دقت اهل جهان گردیده. (جمال‌زاده[۱۸] ب) ○ هنوز آن ترقیاتی که مطمح نظر است... به‌ظهور نرسیده. (امیرنظام ۲۸) ○ مطمح نظرش این معنی است که شعر می‌باید آمدنی باشد نه آوردنی. (لودی ۲۵۶)

مطوق motavvaq (قد.) **۱.** بی‌بهره از علم و معرفت: قومی مطوّقند به معنی چو حرف قوم / مولع به نقش سیم و مزور چو قلب کان. (خاقانی ۳۱۳) ○ این اباحتیان، و این مطوّقان بی‌حاصل که در این روزگار پدید آمده‌اند، ... شغل ایشان آن باشد که خویشتن را همه روز می‌شویند و به فوطه و مرقع و سجاده می‌آرایند، وآن‌که علم و علما را مذمت می‌کنند. (غزالی ۳۸/۱) **۲.** آن‌که یا آنچه در سختی و رنج است؛ گرفتار: که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوّق آمد این جان و بدن. (مولوی[۱] ۴۶۱/۲)

مظلوم mazlum بی‌آزار و آرام: خیلیَ مظلوم بودی فکر می‌کردم بچه هستی چیزی سرت نمی‌شود. (حاج‌سید جوادی ۳۸۱) ○ پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم... مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلاتکلیف ایستاده‌است. (ترقی: شکوفایی ۱۵۰)

مظلومانه m.-āne آرام؛ ساکت: کسانی‌که وعدهٔ رفتن به محلی را می‌دهند... با یک صورت مظلومانه و قیافهٔ حق‌به‌جانبی... عذر [می‌آورند.] (مشفق‌کاظمی ۱۵۹)

معامله mo'āmele آلت تناسلی مرد: شلوارش پاره و معامله‌اش پیدا بود.

■ **معامله با درِ آجری** عدم تناسب دربین دو طرف خریدوفروش یا دادوستد: آیا برای ما بهتر نیست که اصلاً از معاملهٔ با این درِ آجری صرف‌نظرکرده، به سری که درد نمی‌کند، دستمال نبندیم؟ (مستوفی ۴۵۴/۳) ✧ چون در دهات، خانه‌ها غالباً گِلی بوده و آجر پیدا نمی‌شده‌است، خانه‌ای که دو طرف درِ آن آجری بوده، نشانهٔ تمکن صاحب‌خانه بوده‌است.

معانق mo'āneq

● **معانق شدن** (قد.) وحدت پیدا کردن؛ یکی شدن: سلم‌واسلام و امن‌وامان دیگرباره موافق و معانق شدند. (قائم‌مقام ۱۳۸)

معتل mo'tal[l] (قد.) دور از حقیقت؛ نادرست: جرایم او به معاذیر اجوف و بهانه‌های معتل مضاعف گشته‌است. (جوینی[۱] ۱۰۸/۳)

معجز mo'jez معجزه ←: این مسئله برایم غریب بود، معجز بود، چه‌طور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده‌باشم؟ (هدایت[۱] ۸۲) ○ در شعر او [رودکی] سِحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را به هرچه او می‌خواست، برمی‌انگیخت. (نفیسی ۴۳۳) ○ جمالت معجز حسن است لیکن/ حدیث غمزه‌ات سِحر مبین است. (حافظ[۱] ۳۹)

● **معجز آوردن** (قد.) ← معجزه ● معجزه کردن: ازپس تحریرنامه کرده‌ام مبدأ به شعر/ معجز آوردن به مبدأ برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۴۰)

■ **معجزِ عیسوی** (قد.) خاصیت جان دوباره بخشیدن: یاد باد آن‌که چو چشمت به عتابم می‌کُشت/

معجز عیسوی‌ات درلب شکّرخا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)
● **معجز کردن** ← معجزه ● معجزه کردن: خودش نشانیِ حکیمی را می‌داد که تازه از فرنگ آمده. معجز می‌کند. (شهری[۲] ۸۱/۲) ○ جا دارد بگوییم‌که حقیقت معجز می‌کند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵)
معجزنما[ی] m.-na(e,o)mā[-y] شگفت‌انگیز: از اثر معجزنمای آن بسرعتی هرچه تمام‌تر گریبان خود را ازدست بی‌برگی خلاص... کرده‌اند. (دهخدا[۲] ۱۲۴/۲) ○ زین دَمِ معجزنمای مگذر خاقانیا / کز دَمِ این دَم توان زاد عدم ساختن. (خاقانی ۳۱۶)
معجزه mo'jez.e شگفت و عجیب؛ خارق‌العاده: عملیات ادیسون معجزه است. (مسعود ۱۶۲) ○ معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش / نادره باشد سماری کُهُبَر و صحراگذار. (فرخی[۱] ۱۷۶)
معدن ma'dan ۱. جایی‌که چیزی در آن فراوان باشد: معدن دانش، معدن ماهی. ○ خاطرم شاد بود که به‌زودی آن‌قدر از این معدن صدق، توشه خواهم برد که بلامعارض، بر صدر بزرگان... خواهم نشست. (حجازی ۲۱) ○ معدن علمی چنان‌که مکمن فضلی / مایهٔ حلمی چنان‌که اصل وقاری. (فرخی[۱] ۳۸۷) ○ قصبهٔ این ناحیت شهری است که اسپیجاب خوانند. شهری بزرگ است و با نعمت بسیار... و معدن بازرگانان همهٔ جهان است. (حدودالعالم ۱۱۷) ۲. (قد.) خاست‌گاه؛ سرچشمه: اصول متشابه در شطع از سه معدن است: معدن قرآن، و معدن حدیث و معدن الهام اولیا. (روزبهان[۱] ۵۸) ۳. (قد.) جماد: موالید سه‌گانه معدن و نبات و حیوانند. (نسفی ۷۲)
معدنی m.-i (قد.) ذاتی: چون تو که باشد چو تو را بخت نیک؟/ مادرزادی بُوَد و معدنی. (ناصرخسرو[۱] ۴۹۸)
معدود ma'dud ۱. کم؛ اندک؛ انگشت‌شمار: تقریباً همهٔ گوشت آنها را اربابها می‌بردند. از این عدهٔ معدود که می‌گذشت، کسی به‌طرف خرید گوشت نمی‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ افشین می‌دانست که اگر نگریزد، ایام زندگی او معدود است. (مینوی: هدایت[۷] ۷۶) ○ به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بُوَد معدود. (حافظ[۱] ۱۴۸) ۲. تعداد معمولاً اندک و کم از انسان‌ها: معدودی انگشت‌شمار به‌اسم ادیب و محقق... دامن از جمع فراچیده[بودند.] (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ ازجمله طبقات چاکران، معدودی حاصل چاکری را تقدیم خدمت دارند. (قائم‌مقام ۲۹۴)
● **معدود شدن (گشتن)** (قد.) به‌حساب آمدن؛ محسوب شدن: اگر الآن ده نفر... مسلح دور ما را بگیرند، ما را بکُشند و جسد ما را بیندازند که سباع و وحوش طعمه سازند، در انظار دیگران ما مظلوم معدود می‌شویم. (طالبوف[۲] ۱۴۴) ○ هرکه را همت او طعمه است، درزمرهٔ بهایم معدود گردد. (نصرالله‌منشی ۶۲)
معده me'de
■ **معده تنگ کردن** (قد.) معده را با غذا پُر کردن؛ پرخوری کردن: به تنگی بریزاندت روی، رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ. (سعدی[۱] ۱۴۷)
■ **ازروی معده حرف زدن** بی‌پایه‌واساس صحبت کردن: تو عادت کرده‌ای ازروی معده حرف بزنی. وقتی چیزی را نمی‌دانی، نگو.
■ **به معده گفتن** (قد.) بدون اعتقاد قلبی چیزی را برزبان آوردن: دراین‌زمان به ذکر خفیه که مشغولند، به معده می‌گویند نه به دل. (جامی[۸] ۳۹۵)
معده‌انبار m.-'ambār (قد.) پرخور؛ شکمو: یکی درمیان معده‌انبار بود / از این تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود. (سعدی[۱] ۱۴۷)
معذرت ma'zerat
● **معذرت خواستن** از انجام کاری امتناع کردن: من معذرت می‌خواهم، لطفاً این مأموریت را به شخص دیگری واگذار کنید.
● **معذرت طلبیدن** ● معذرت خواستن ↑: من با این رویّه موافق نیستم و از شرکت در این دولت معذرت می‌طلبم. (مصدق ۱۶۰)
معراج me'rāj (قد.) تکامل: جملهٔ افراد موجودات در سیروسفرند تا به آدمی رسند. چون به آدمی رسیدند، به‌کمال رسیدند و معراج همه تمام شد. (نسفی ۳۰)
معرض ma'raz

■ به (در)معرضِ امری آمدن (قد.) ۱. به آن حالت یا صورت درآمدن؛ آن را پذیرفتن: طریقهٔ صحیح و کامل مملکت‌داری... در صفحات کتب ماند و در عرصهٔ زندگانی بمعرض عمل نیامد. (مینوی[۳] ۲۲۸) ○ چون همه درمعرض محو آمدند/ محو شَوی زود تو هم ای غلام. (عطار[۵] ۳۷۸) ۲. ■ درمعرض امری قرار گرفتن ←: بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی ازآن تهاون و تکاسل روا دارند، درمعرض خطاب آیند. (سعدی[۲] ۵۵) ○ هرکه از این دو صنف خارج افتد، از اشخاص نوع انسانی، درزمرهٔ بهایم و سباع معدود باشد... چه اَنعام درمعرض چنین کمالی نیامده‌اند. (خواجه‌نصیر ۸۸)

■ به (در)معرضِ امری [در]آوردن (قد.) در وضعیت آن امر قرار دادن؛ آن امر را عملی ساختن: در سال ششم و هفتم زن و فرزند خود را درمعرض بیع آوردند. (علوی[۳] ۸۷) ○ توپ‌های جدید... [را] بمعرض امتحان درآوردند. (افضل‌الملک ۲۵۰)

■ به معرضِ امری درآمدن (قد.) ■ درمعرض امری قرار گرفتن ←: گرفتاران آن مفسده به خطاب ناقطعوا... بمعرض سیاست درآمدند. (شیرازی ۱۰۰) ○ اکثری از دواب اهل اردو بسبب عدم علوفه بمعرض تلف درآمده[بودند.] (شیرازی ۷۷)

■ در (به) معرضِ امری افتادن (قد.) ■ درمعرضِ امری قرار گرفتن ←: بارها چشمانش به معرض خطر افتاد، ولی درنیامد. (میرزاحبیب ۸۷) ○ اثقال احمال و احمال اثقال درمعرض تاراج... افتاد. (آقسرایی ۱۶۴) ○ هرکس‌که بدو تعلق داشت، درمعرض هلاکت افتاد. (جوینی[۱] ۲۰۱/۱)

■ در معرضِ امری بودن نزدیک بودن به آن امر؛ درشُرف دچار شدن به آن امر: ما مهتران پهلوانان سرگردان همواره درمعرض گرسنگی و بی‌چارگی... هستیم. (قاضی ۳۳۹) ○ تألیفات و نوشته‌های قدما... پیوسته... درمعرض تلف بود. (اقبال[۲] ۲۴) ○ شد خسته‌دلم نشانهٔ تیرش/ درمعرض زخم او منم تنها. (مسعودسعد[۱] ۸)

■ در معرضِ امری قرار گرفتن در وضعیت یا موقعیت آن امر واقع شدن؛ آن را پذیرفتن؛ به آن دچار شدن: برای آن‌که درمعرض آزمایش خدایی قرار گرفته‌باشد، به ناگهان همه‌چیز ازدستش می‌رود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) ○ نمونه‌های دیوارهای دو طرف شرق و جنوب آن... درمعرض خرابی قرار گرفت. (شهری[۲] ۳۵۸/۱)

■ در (به) معرضِ چیزی (امری) گذاشتن (قرار دادن) عرضه کردن برای آن: قسمتی از ساق را برهنه درمعرض دید می‌گذاشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ○ ارسی‌ها را از پاشنه بر میخ‌های آن زده درمعرض دید می‌گذاشتند. (شهری[۲] ۴۲۵/۱) ○ این گلابی‌ها را... فروشندهٔ دهاتی... در معبر عام به معرض فروش گذاشته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶) ○ قرارداد را منتشر ننمود و به معرض افکار عموم قرار نداد. (مصدق ۱۹۹)

معرفی mo'arref-i

● معرفی کردن ← جا ● جا زدن (مِ. ۳): بنای دروغ و چاپ زدن را گذاشته خودش را رئیس اداره معرفی می‌کند. (مسعود ۱۰۲)

معرکه ma'reke ۱. مکان یا تجمع همراه‌با سروصدا یا خطر: توانستم... باتمام قواگریخته معرکه را پشت سر بگذارم! (شهری[۲] ۲۳۷/۱) ○ کشیش دوم... بسرعت باد از معرکه گریخت. (قاضی ۷۲) ○ تا شب اول محرّم عَلَم آماده است... از همان شب در میدان دِه عَلَم را وسط معرکه نگه می‌دارند و سینه‌زن‌ها که همه مردند دور آن حلقه می‌زنند. (آل‌احمد[۱] ۸۴) ○ آن مجموعهٔ احکام را که باهم تهیه کرده‌بودید و می‌گویند تو درمیان معرکه از خانهٔ کلودیوس شبانه درربودی، بیاور نشان بده. (فروغی[۳] ۱۳۵) ۲. محل هرنوع فعالیت و تکاپویی: می‌خواستند ما را برای فرستادن در معرکهٔ زندگی مجهز نمایند. (مسعود ۳۴) ○ آن‌که در معرکهٔ سِحر بیان/ قلمش هم‌چو عصا، ثعبان است. (انوری[۱] ۸۰) ۳. فوق‌العاده؛ عالی؛ بسیار خوب: غلام گفت: شنیده‌ام خروست خیلی معرکه است. (← دولت‌آبادی[۱] ۲۸) ○ از آن بالا نگاه کردم. معرکه بود بچه. همه‌چیز را می‌توانستی تمام‌وکمال ببینی. (میرصادقی[۱۱] ۵۷ـ۵۸) ○ از خوشگلی معرکه‌ای. (الخاص: داستان‌های نو ۲۰۱) ۴.

گرفتاری؛ دردسر: وحشت را به‌وضوح در چشمانش دیدم. جلو آمد و گفت: می‌توانی برای من معرکه جور کنی؟ اگر یک‌دفعه دیگر حرف آنها را بزنی، چنان توی دهانت می‌زنم که... (حاج‌سیدجوادی ۳۲۶) ○ چون درد فرومی‌نشست، چشم را با آب چای می‌شستند... روز بهتر بود. دوباره غروب که می‌شد، اول معرکه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

■ **معرکه بر (به)پا شدن** سروصدا و جنجال به‌وجود آمدن: من جواب تو به آیین ادب خواهم داد/ تا میان من و تو معرکه برپا نشود. (ایرج ۱۶)

■ **معرکه بر (به)پا کردن** ● معرکه گرفتن ←: دست‌فروش در خیابان برای فروختنِ اجناسش معرکه‌ای برپا کرده‌بود که بیاوببین. ○ میرزامختار... به‌محض این‌که میدانی می‌یافت... به‌جان میهن‌خواه می‌افتاد و آن‌وقت بود که معرکه برپا می‌کرد. (جمال‌زاده[7] ۱۴۹)

■ **معرکهٔ چیزی گرم شدن** رونق پیدا کردنِ آن: معرکهٔ لشتلم گرم می‌شد و ازهرسو هیاهو برمی‌خاست. (جمال‌زاده[1] ۸۲)

■ **معرکه راه انداختن** ● معرکه گرفتن ←: مردم برای خیرمقدم پرفسور چه معرکه‌ای راه انداختند. (جمال‌زاده[16] ۱۶۷)

● **معرکه شدن** ۱. وضعیت خوب و عالی پیدا کردن: با این صورت وقتی می‌خندی، معرکه می‌شوی. (← الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۵) ۲. سروصدا و جنجال شدن: این حکم موقوف شده‌است مگر این‌که بشنوند که درکوچه معرکه شده. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۵)

● **معرکه کردن** انجام دادنِ کاری به‌نحو بسیار خوب و شایسته: پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می‌کرد. (جمال‌زاده[8] ۹۸) ○ اگر پول داشت، در جذب قلوب آنها معرکه می‌کرد. (مسعود ۶)

● **معرکه گرفتن** سروصدا و جنجال کردن: عزیزخان گفت: معرکه گرفته‌ای، چون دیشب یک بست اضافه چسبانده‌ای. (طاهری: شکوفایی ۴۸۹) ○ چه خبرت است معرکه گرفته‌ای؟ (← حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

■ **از معرکه دور بودن** از جریان امری اطلاع نداشتن: اسم مجموع این حرکات یا به‌قول آنهایی که از معرکه دورند رذالت‌ها را تفریح می‌گذارند. (مسعود ۲۳)

معرکه‌گیری m.-gir-i ← معرکه ● معرکه گرفتن: حرفه‌های آزاد آن [ملت] سقایی و معرکه‌گیری و حقه‌بازی... می‌باشد. (شهری[1] ۴۹)

معروف ma'ruf (قد.) ۱. مهم؛ اصلی: معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را به شهری معروف رسانَد. (نظام‌الملک[3] ۱۲۷) ۲. مقرب؛ نزدیک: این معنی بر دل و دیدهٔ معروفان شاه و خاصگان... باری عظیم آمد. (بخاری ۲۳۴)

معروفه ma'ruf.e زن بدکاره؛ روسپی: رفعت... زنی از معروفه‌های سرشناس تهران بود. (شهری[2] ۳۸۱/۱) ○ گوجه‌فرنگی دلش برای فاحشه‌خانه‌ها غنج زده و مرید زن‌های معروفه است. (مسعود ۱۰۶)

معزول ma'zul (قد.) بی‌نصیب؛ بی‌بهره؛ محروم: عالم همه ساله خرّم از تو/ معزول مباد عالم از تو. (نظامی[2] ۳۸)

معشوق‌پرست ma'šuq-parast ویژگی آن‌که بسیار به معشوق علاقه دارد: یا اهل عشق و عاشقی حافظ را مردی بسیار می‌گسار و معشوق‌پرست و خرابات‌نشین معرفی نموده[اند.] (اقبال[1] ۱/۳/۵)

معشوق‌پرستی m.-i عمل معشوق‌پرست؛ اهل عشق و عاشقی بودن: معشوق‌پرستی مکن ای دل پیوست/ زیراکه از این راه کس آزاد نرَست. (؟: احمدجام[1] ۸۷)

معطل mo'attal (قد.) بدون نقطه: خیفا ... چنان است که شاعر، شعری گوید که یک کلمهٔ او جمله منقوط باشد و حروف کلمهٔ دیگر او جمله معطل و غیرمنقوطه. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۷)

معفر mo'affar (قد.) سجده‌گاه: حضرت با شکوه و هیبت او را که... معفر جباه شاهان نام‌دار است، مطالعت افتاد. (جوینی[1] ۲/۱)

معقد mo'aqqad پیچیده؛ غامض؛ دشوار: ورقه... تا دلت بخواهد... معقد و معضل بود. (جمال‌زاده[9] ۲۶) ○ قصیده چنان مغلق و معقد است که کس درک آن نتواند کرد. (میرزاحبیب ۹۲)

معقول ma'qul ۱. بسیار؛ زیاد: ضرب و صدمهٔ معقولی در این ایلغار به آلامان‌های ترکمان رسید. (قائم‌مقام ۱۶۳) ○ بعداز ورود رضاقلی‌خان به کازرون، تمامی تفنگ‌چیان فارسی که... متعاقب می‌آمدند، وارد کازرون و جمعیت معقولی از تفنگ‌چیان مذکوره... مجتمع گردید. (شیرازی ۸۸) ۲. درست‌وحسابی؛ کاملاً: قدیم‌ترها معقول، کره‌ای، روغنی روی چلو می‌ریختیم. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۳) ○ برای خودمان معقول روزگاری داشتیم! (← محمود[۲] ۲۵۷) ○ حالا معقول برای خودش شده یک حاجیه‌خانم کوچولو. (میرصادقی[۲] ۳۲)

معقولات ma'qulāt امور و چیزهایی که درحد فهم هرکسی نیست: ادیب گفت: دخترک دیگر بنا نبود که تو در معقولات هم مداخله بکنی. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ○ کجا به شما اجازه داده شده‌بود در معقولات دخالت کنید؟! (حجازی ۱۰۵) ○ وزیر... در معقولات تصرف کرده و در مجالس دَم از دانشمندی می‌زند. (مستوفی ۲۹۷/۲)

☜ ▪ **وارِدِ (داخلِ) معقولات شدن** دخالت کردن در اموری که بیش‌ازحدِ درک، دانش، یا توانایی شخص است: در سنی نبودم که وارد معقولات زندگی شوم. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ خواهشمندم جناب‌عالی داخل معقولات نشوید! (مسعود ۱۹)

معلق mo'allaq ویژگی کارمندی که برای مدتی از کار برکنار شده‌است: فعلاً که معلقم، شاید هم تغییر شغل بدهم.

☜ • **معلق شدن (گردیدن)** برکنار شدن از کار برای مدتی: مدتی است معلّق شده و سرکار نمی‌رود. ○ طولی نمی‌کشید که به‌خاطر... ازکاروحوصله‌افتادگی از این کار نیز معلّق گردیده، به کلفتی... می‌افتادند. (شهری[۲] ۴۰۳/۳)

• **معلق کردن** برکنار کردنِ کسی از کار برای مدتی: رئیس اداره تعدادی از کارکنان را به‌دلیل بی‌انضباطی معلّق کرده‌است.

معلق‌زن m.-zan (قد.) بازیگر و رقاص: زمین گشته چون آسمان بی‌قرار/ معلق‌زن از بازی روزگار. (نظامی[۸] ۳۲) ○ کف در آن ساغر معلق‌زن چو طفل غازیان/کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند. (خاقانی ۱۱۱)

معلوم ma'lum (قد.) ۱. مال؛ دارایی؛ پول: ابراهیم... با رباطی گفت که با تو هیچ معلومی هست، و با خود هیچ زادی برگرفته‌ای؟ (جامی[۸] ۴۲) ○ حسن گفت: ازپیش شیخ بیرون آمدم، آفتاب فرومی‌شد و یک درم سیم معلوم نبود. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹) ○ در دوکونم نیست از معلوم حالی یک درم/ با چنین افلاس خود را نام سردفتر نهیم. (سنایی[۲] ۴۰۲) ۲. مدت زندگی؛ عمر: که تا تن به‌جای است و فرخ پدر/ ز رأی پدر پای ننْهم به در ـ ولیکن چو معلوم او شد تمام/ نهم زود بر راه یعقوب دام. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

معلومات‌فروش ma'lumāt-foruš ویژگی آن‌که دانش‌ها و آگاهی‌های خود را به رخ دیگران می‌کشد: دنیا برای من نیست، بلکه برای یک‌دسته آدم‌های بی‌حیا و... معلومات‌فروش... است. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴) ○ دیدیم که حسابی از بزرگان است و علاوه‌بر شکم و قدوقوارهٔ غلط‌انداز، معلومات‌فروش هم هست. (آل‌احمد[۱] ۳۰)

معلوم‌الحال ma'lum.o.l.hāl بدنام: سزاوار نیست که با چون تو دختر هرزهٔ شراب‌خوار معلوم‌الحالی هم‌منزل باشند. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۷) ○ دیروز بعضی‌از این روزنامه‌های معلوم‌الحال به محتکرین دارو حمله کرده‌بودند. (هدایت[۳] ۱۰۲)

معما mo'ammā ۱. امر، وضعیت، یا حالتی که علت یا چگونگی آن قابل درک نیست: برایم معمایی بود که خانواده‌هایی بتوانند امسال را به سال دیگر برسانند و از گرسنگی نمیرند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟/ زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست. (حافظ[۱] ۵۰) ۲. ابهام؛ پیچیدگی: یک دنیا تلخی و معما و ملامت در آن نهفته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۳)

☜ • **معما شدن** به‌صورت مبهم و دشوار درآمدن: من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمایی شده‌است. (مینوی[۳] ۲۲۴)

معمار me'mār (قد.) آن‌که بنیان چیزی را

می‌گذارَد و باعث گسترش و رونق آن می‌شود: خداترس را بر رعیت گمار/ که معمارِ مُلک است پرهیزگار. (سعدی[۱] ۴۳) ○ پشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان/ در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده. (خاقانی ۳۹۲)

معمایی mo'ammā-y(')-i مبهم؛ پوشیده: امتناعش، کناره‌گیری‌اش، خاموشی معمایی‌اش برای او تازگی داشت. (میرصادقی[۶] ۱۶۶)

معمور ma'mur (قد.) ۱. پُر؛ انباشته: بنده ازجهت پدر و پسر سیصدهزار دینار به خزانهٔ معمور رساند. (بیهقی[۱] ۲۰۰) ۲. آسوده؛ مرفه: مُلک همه آفاق گرفتیّ و گشادی/ دولت به تو عالی شد و ملت به تو معمور. (امیرمعزی ۲۶۸)

معموره ma'mur.e (قد.) معمور (مِ. ۱) ←: اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانهٔ معموره بازگردد. (نظامی‌عروضی ۳۱)

معنبر mo'ambar (قد.) خوش‌بو؛ معطر: صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست/ بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست. (حافظ[۱] ۴۳) ○ به روح نسیم او ارواح معطر بُوَد و به فوح شمیم او... آثار اسلاف او از ملوک، معنبر. (ابن‌فندق ۳۹) ○ این جوی معنبر بر و این آب مصندل/ پیش درِ آن بارخدای همه احرار. (منوچهری[۱] ۳۸)

معنبری m.-i (قد.) خوش‌بو بودن: بیضهٔ مُهر احمدی جبهتش از گشادگی/ روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری. (خاقانی ۴۲۲)

معنوی ma'na.v.i (قد.) اهل معنویت؛ عارف: قاضی‌ام من، نه مرد معنوی/ زین مرقع شرم می‌دارم قوی. (عطار[۹] ۲۳۶)

معنی ma'ni (قد.) ۱. دلیل؛ سبب: درحال مرا بدیدی چراغ بکشتی، به‌چه‌معنی؟ گفتم: به دو معنی یکی آن‌که گمان بردم آفتاب برآمد.... (سعدی[۲] ۱۳۶) ○ بازگو ای ز مهربانان فرد/ کز چه معنی شدمست مِهر تو سرد؟ (نظامی[۴] ۱۹۰) ۲. نکته: از روزگار آن بزرگ این معنی مَثَلی شد و در بسیار جای به‌کار آمد. (نظامی عروضی ۳۱)

■ **معنی داشتن** ۱. دارای جنبهٔ عملی بودن؛ وجود داشتن: تلاقی محبت در قاموس اخلاقی‌اش معنی نداشت. (شهری[۳] ۲۵) ○ اگر شر و زشتی نبود، خیر و زیبایی معنی نداشت. (مطهری[۵] ۱۷۲) ○ در آن محیط چیزی که معنی و مفهوم ندارد، همان قانون است. (مشفق‌کاظمی ۲۳۱) ۲. دارای منظور و مقصود خاصی بودن: حرفهایی هم می‌زد که خیلی معنی داشت. (میرصادقی[۱] ۲۷) ۳. قابل‌توجیه و پذیرش بودن: معنی ندارد شوهر بخورَد و زن نخورَد. (پارسی‌پور ۹۷) ○ پسر اولم را لوس بار آوردم نتیجه‌اش را دیدم. وآنگهی معنی ندارد که بچه توی هشتی بیاید. (← هدایت[۳] ۵۵)

معیار me'yār سرمشق: معیارهای خوب و زیبای انسانیت را ازشان گرفته و پنهان یا نابود کرده‌اند. (درویشیان ۷۱) ○ من فقط... می‌خواستم معیاری از عشق‌وعاشقی و فداکاری عاشقی که مدعی است... به‌دستم بیاید. (شاهانی ۱۶۰)

مغاک ma(o)q-āk (قد.) ۱. گور: من می‌دویدم از وسط قبرها برون/ او بود و سر به ناله برآورده از مغاک. (شهریار ۵۲۷) ○ تن‌های ناپاک دربر مغاک انداخت. (قائم‌مقام ۳۱۳) ○ سر تاج‌ور دیدش اندرمغاک/ دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک. (سعدی[۱] ۱۸۷) ۲. کُرهٔ خاکی؛ زمین: باد اگر بُرد خاک را بر چرخ/ بازش از چرخ بر مغاک رساند. (خاقانی ۸۶۷)

■ **در مغاک رفتن** (قد.) مردن: از چینیان انتقام کشید، و در مغاک رفت. (زیدری ۴۷)

مغان moq-ān عارفان کامل: بر مغان بویی زد از لعل لب می‌گون تو/ صیت می‌خواری در این دیر مغاک انداختند. (جامی[۹] ۴۱۷) ○ ز کوی مغان رخ مگردان که آن‌جا/ فروشند مفتاح مشکل‌گشایی. (حافظ[۱] ۳۵۱) ○ از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم/ در کوی مغان با می و معشوق نشستیم. (مغربی[۲] ۲۵۵)

مغ‌بچه، مغبچه moq-bač[č]e (قد.) پسر جوان که در میخانه خدمت می‌کرده‌است: مغبچگان سرود می‌خواندند و جام‌های باده دست‌به‌دست

می‌گشته‌است. (هدایت[۲] ۱۱۵) ○ گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش/ خاکروب درِ میخانه کنم مژگان را. (حافظ[۱] ۸)

مغتنم moqtanam باارزش: آنچه بسیار مغتنم است اعتراف صریحی است که درابتدای این رساله کرده‌است. (مینوی[۲] ۵۴۴) ○ فرصتی مغتنم جست که معبد فارغ از بار معبود ساخت و عرصهٔ نار نمرود گشت. (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ .../ خدمت اهل وفا مغتنم است. (جامی[۹] ۲۴۱)

مغربی maqreb-i (قد.) مرغوب (طلا): به سوگند گفتن که زر مغربی‌ست/ چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست. (سعدی[۴] ۲۸۷) ○ عزیمت سوی مشرق انگیختند/ همه ره زر مغربی ریختند. (نظامی[۸] ۲۰۴) ○ خانهٔ بی‌طاعتان از تیغ تو گردد خراب/ گنج‌های مغربی ازدست تو گردد خرب. (فرخی[۱] ۶)

مغربین maqreb.eyn (قد.) مغرب‌ومشرق: سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین محمودبن‌محمد. (جوینی[۱] ۶۵/۲)

مغروق maqruq ویژگی آن‌که به‌صورت مداوم به چیزی بپردازد به‌طوری‌که از امور دیگر بازداشته‌شود: [خانم‌باجی] گذشتهٔ خود را با حال کنونی عزت به‌قیاس می‌آورَد و مغروق به خود می‌شود و اکنون بنگریم که این خانم‌باجی کیست و دراین‌حالت به چه افکاری غوطه‌ور گشته... است؟ (شهری[۱] ۷۴)

مغز maqz ۱. عقل؛ فکر: بدیهی است که این احوال... اثر پریشانی مغز است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۷) ○ پادشاه دارای آن مغز صافی پیش نبود که بتواند با فکر صائب تصمیم بگیرد. (مستوفی ۳۵۵/۳) ○ ز افسر سرِ تو از آن شد تهی/ که نه مغز بودت نه رایِ مهی. (فردوسی[۳] ۶۵۲) ۲. شخصِ دانا و آگاه و نخبه: فرار مغزها. ○ سه تن از بهترین مغزهای کابینه آنجا بودند. ۳. سر: انسان جهول و ظلوم و سرتاپا عیب و از مغز تا قدم نقص، هرچه بسازد، جمله ناقص و آنچه بپردازد، یکسر معیوب خواهد بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ آفتاب، مغز آدم را داغ می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۶۱) ۴. اصل و حقیقت هرچیز: باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... بافراغت خاطر کافی بخوانم و بمزم و در معابر مخیله بگردانم و بپیچانم تا «مغز» [شعر] مانند مغز میوهٔ بهشتی بیرون آید. (جمال‌زاده[۸] ۹۹) ○ رباعیات خیام را خلاصه می‌کنیم و اصل و مغز و معنی کلام او را در می‌آوریم. (فروغی[۳] ۱۰۷) ○ نشاط و طرب جوی و مستی مکن/ گزافه مپندار مغز سخن. (فردوسی[۳] ۲۰۱۴) ۵. وسط؛ میان: من جلو آمده دستم را عمودی به‌قدر یک چارکی در جوال فروبردم، از مغز محتویات کفی برداشتم. (مستوفی ۴۱۲/۲) ۶. (قد.) حس بویایی: خویش را تأویل کن نه اخبار را/ مغز را بد گوی نی گلزار را. (مولوی[۱] ۲۳۰/۱) ○ شاید ار مغز زکام‌آلود را عذری نهند/ کو نسیم مشکسا را برنتابد پیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۹)

■ **مغزِ استخوان** عمقِ وجود: در این لحظه شرارهٔ یأس و بی‌چارگی... مغز استخوانم را می‌سوزانَد. (جمال‌زاده[۳] ۷۲) ○ بوق زننده‌اش تا مغز استخوان من نفوذ کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۱۳) ○ ما را باری غم تو هر شب/ هم‌خوابهٔ مغز استخوان است. (انوری[۱] ۵۵۴)

■ **مغز بردن** (قد.) دچار بی‌حوصلگی کردن و ناراحت ساختن؛ دردسر دادن: پسته را گو که دهن باز مکن مغز مَبَر/ پیش‌این پسته‌دهن کش سخن اندر شِکر است. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۴۰۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۵/۳) ○ مطربی، دور از این خجسته سرای/ کس ندیدش دوبار در یک جای ـ ... ـ مرغ ایوان ز هول او برمید/ مغزِ ما برد و حلق خود بدرید. (سعدی[۲] ۹۵)

■ **مغز به پوست گشتن باکسی** (قد.) هم‌دل و یکی شدن با او: گفت دستور خیر هست که دوست/ با من امروز مغز گشت به پوست. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۸۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۵/۳)

■ **مغز تیز کردن** (قد.) هوشیاری به‌کار بردن: گزارش‌کنان تیز کن مغز را/ گزارش دِه این نامهٔ نغز را. (نظامی[۷] ۳۶۶)

■ **مغزِ جان پالودن** (قد.) از جان مایه گذاشتن: درحقیقت مغز جان پالوده‌ام/ تا نپنداری که در بیهوده‌ام. (عطار[۶] ۳۶۶)

■ **مغزِ جهان را به‌جوش آوردن** (قد.) سروصدای زیاد کردن: دهل‌های گرگینه‌چرم از

خروش / درآورده مغز جهان را به‌جوش. (نظامی[۷] ۱۰۹)

■ **مغزِ خر به‌خورد کسی دادن** عقل و فهم را از او گرفتن: مگر مغز خر به‌خوردت داده‌اند که می‌خواهی ترک‌تحصیل کنی؟

■ **مغزِ خر خوردن** عقل و فهم خود را از دست دادن؛ احمق شدن: من روی آن مِلک پنج سال خون‌دل خوردم حالا بعداز این‌همه ذلت می‌خواهی که واگذارش کنم؟ مگر مغز خر خورده‌ام؟ (← دولت‌آبادی[۱] ۵۰) ○ می‌روم! البته که می‌روم! مغز خر نخورده‌ام که بمانم! (← محمود[۲] ۱۲۱) ○ مغز خر خوردیم ما تا چون شما / پشه را داریم هم‌رازِ هما. (مولوی[۱] ۱۵۵/۲)

■ **مغز در استخوان خون گشتن** (قد.) مضطرب شدن و ترسیدن: پیشوای دین نقیه امت آن کز حشمتش / مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان. (سنایی[۲] ۴۲۳)

■ **مغز در سر کردن** (قد.) هوشیاری از خود نشان دادن: به گفتار شه مغز را تر کنم / به گفت کسان مغز در سر کنم. (نظامی[۷] ۶۶)

■ **مغزِ دماغ بردن** (قد.) صرف کردنِ نیروی فکری: مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست. (سعدی[۲] ۱۹۱)

■ **مغز (مغزِ کسی) را تر کردن** (قد.) خاطر [او] را تیز و روشن کردن؛ به نیروی ذهنی [او] شدت دادن: داد فرمان خدایگان سریر / کاید آن ماه‌روی در تقریر ـ به فسون و فسانهٔ چو نبات / مغز شه تر کند به آب حیات. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۶/۳) ○ به گفتار شه مغز را تر کنم / به گفت کسان مغز در سر کنم. (نظامی[۷] ۶۶) ○ اگر کسی نرگس بسیار بوید، مغز را تر کند و خواب خوش آرَد. (حاسب‌طبری ۴۵)

■ **مغزِ شتر خوردن** (قد.) ■ مغز خر خوردن ←: هرکو به غذا مغز شتر خورده نباشد / آلت زبی شیشه زدودن تبر آرَد؟ (اثیرالدین‌اخسیکتی: لغت‌نامه[۱])

■ **مغزِ قلم** دختر زیبا و جذاب: از آن مغز قلم‌ها و تودل‌بروها بود.

■ **مغزِ کسی برافروختن** (قد.) چشم او را خیره ساختن؛ مایهٔ خیرگی و شگفتی او شدن: پس آن‌که شد پیش‌کش‌های نغز / که بینندگان را برافروخت مغز ـ سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را به دریا سپرد. (نظامی[۷] ۲۵۴)

■ **مغزِ کسی خشک بودن** (قد.) کودن و احمق بودنِ او: مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان. (مولوی[۱] ۲۲۳/۳)

■ **مغزِ کسی را برآوردن** (قد.) نابود کردنِ او: چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فروشوید از دل غبار. (سعدی[۱] ۱۲۰)

■ **مغزِ کسی را تلیت کردن** ← مخ ■ مخ کسی را پیاده کردن.

■ **مغزِ کسی را توی فرغون ریختن (گذاشتن)** ← مخ ■ مخ کسی را پیاده کردن.

■ **مغزِ کسی را تیز کردن** (قد.) او را خشمگین کردن: زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز. (فردوسی[۱] ۲۶۲/۸)

■ **مغزِ کسی را خوردن** ← مخ ■ مخ کسی را پیاده کردن: حالا یک ساعت است در این زیرزمین مغزم را می‌خوری و هیچ نمی‌فهمم مقصودت از این یاوه‌سرایی چیست؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)

■ **مغزِ کسی را داغان کردن** هنگام مشاجره برای تهدید گفته می‌شود؛ به‌شدت او را تنبیه یا مجازات کردن: اگر یک بار دیگر این‌طرف‌ها پیدایت شود، مغزت را داغان می‌کنم.

■ **مغزِ گنجشک خوردن** ← کله ■ کلهٔ گنجشک خوردن: دیگ هذیان یارو باز بجوش آمده و مثل آدمی که مغز گنجشک خورده‌باشد، یک‌بند شرور می‌بافت. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴)

■ **مغز و پوست** (قد.) باطن و ظاهر چیزی: سپهبد نگهبان زندان اوست / کزو داشتی بیش‌تر مغز و پوست. (فردوسی[۳] ۲۴۵۸)

■ **توی مغزِ کسی فرورفتن** قبول کردن و فهمیدنِ او، چیزی را؛ جای‌گیر شدنِ چیزی در مغز او: هرچه می‌گویم درست را بخوان، مگر توی مغزش فرومی‌رود؟

▪ توی (در) مغزِ کسی فروکردن چیزی را به او فهماندن و قبولاندن: باید با شیادانی که... جعلیات و مخترعات دماغ علیل خود را به‌جای معارف در مغز جوانان ساده‌دل فرومی‌کنند به‌سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال[1] ۳/۴/۴) ○ ما در کتاب رسمی معارفمان توی گوش و مغز بچه فرومی‌کنیم، که تو از خاک پست‌تری و از یک قطره درست شده‌ای. (مسعود ۱۴۵)

مغزخرخورده m.-e-xar-xor-d-e احمق؛ نادان: یک آدم مغزخرخورده، پیش عضو عالی‌رتبهٔ آتش‌خانه، باز این تخم لق را می‌شکند. (علی‌زاده ۳۰۵/۱) ○ این سخن خداست نه سخن هر مدبر دغای مغزخرخوردهٔ بی‌وقار. (؟: شاه‌طهماسب ۲۳۳)

مغزدار maqz-dār پرمحتوا؛ پرمعنی: من‌من‌های آن روزهای او غیر از بیانات مغزدار و پرمعنی و اساسی این روزهای اوست. (مستوفی ۵۸۴/۳) ○ سعی کن تا از تو مانَد حرف‌های مغزدار/ دیرتر پوسیده می‌گردد ز اعضا استخوان. (شفیع‌اثر: آنندراج)

مغزشویی maqz-šu-y(')-i وادار کردنِ کسی به فراموش کردنِ عقاید و افکار خود و اعتقاد پیدا کردن به افکاری که به او تلقین می‌شود؛ شست‌وشوی مغزی: دیکتاتوری دست به بمباران فکری و مغزشویی زد.

مغزی maqz-i آنچه درمیان چیزی به‌صورت باریک قرار می‌گیرد: مردها و زن‌ها و بچه‌ها دست کشیش را که ناخن‌هایش مغزی سیاهی دارد می‌بوسند. (شاملو ۴۷)

مغلطه maqlate

● مغلطه خوردن (قد.) فریب خوردن: نخوری مغلطهٔ مِهر که کردست قبول/ آسمان آدمیان را به حوادث زایی. (درویش‌واله‌هروی: آنندراج)

● مغلطه دادن (قد.) فریب دادن: این‌که سودم قدم بی‌طمعی درره او/ صورت فقرپرستیش مرا مغلطه داد. (درویش‌واله‌هروی: آنندراج)

مغلظ moqallaz (قد.) گران، جدی، و سخت (سوگند): با قسم‌های مغلظ به هزار صیغه، گفتند که... رفتنِ شما را به سفر مکه صلاح نمی‌دانم. (نظام‌السلطنه ۴۰۸/۲) ○ مرا سوگندی مغلظ دِه که آنچه گفتم، درعمل آرَم. (وراوینی ۳۶۳) ○ عهد کرده‌ام به سوگندانِ مغلظ که او را از دست افشین نستانم. (بیهقی[1] ۲۱۵)

مغلظه moqallaz.e (قد.) ۱. مغلظ ↑: آنها را به قید قسم‌های مغلظه... هم‌قسم نمودم. (امیرنظام ۲۶۷) ۲. سوگند گران و سخت: درسابقه، مغلظه‌ای که کفارت آن ممکن نیست بر زنان رفته که کسی را استقبال نکنم. (جوینی[1] ۱۵۰/۲)

مغلغل moqalqal (قد.) مضطرب.

● مغلغل گردیدن (قد.) مضطرب شدن: دل‌های مبارزان در آمدن آن روز مغلغل گردید. (بیغمی ۸۶۲)

مغلوبه maqlub.e

● مغلوبه شدن (گشتن) شدت یافتن و درهم‌وبرهم شدنِ جنگ و مانند آن: جنگ وقتی مغلوبه می‌شود، جایی برای شما نمی‌ماند. (پارسی‌پور ۳۸۰) ○ مژگان او دو صف شد و مغلوبه گشت جنگ/ آنگاه آمدند به‌هم آشنا برون. (مسیح‌کاشفی: آنندراج)

مغناطیس meqnātis هرچیز جذب‌کننده؛ جاذبه: مثل گرگ‌های گرسنه مواظبند که کدام‌یک زودتر تحت مغناطیس این الفاظ افغال شده[اند.] (مسعود ۲) ○ گفت مغناطیس عشاق الست/ همت عالی است کشف هرچه هست. (عطار[7] ۱۰۵)

مغیلانگاه moqilān-gāh

▪ مغیلانگاهِ غولان (قد.) دنیا: الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان/ برکران شو زین مغیلانگاه غولان برکران. (خاقانی ۳۲۴) ○ در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست؟/ چون چراگاهت مقرر گشت در گل‌زار جان. (؟: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۸/۳)

مفازات mafāzāt بیابان‌های بی‌آب‌وعلف: بسا کوشک‌های منقش و باغ‌های دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته‌است و با مفازات و اودیه برابر شده. (نظامی‌عروضی ۴۵-۴۶)

مفازه mafāze (قد.) به‌طریق اطلاق برضد، بیابان بی‌آب‌وعلف: از یکی از مجوس شنیدم... که این مفازه‌ها، پیش‌ازاین، همه آبادان بوده‌است. (کدکنی ۸۴) ○

گوکه ما را غیر این اسباب نیست/ در مغازه هیچ به زین آب نیست. (مولوی[۱] ۱/۱۶۶) ○ از مفازه به دروازه آمدم و از رستاق به اسواق رسیدم. (حمیدالدین ۱۶۱) ○ دنیا دار محنت است و ویرانهٔ مصیبت و مفازهٔ اندوه و.... (هجویری ۵۹)

مفاوضات mofāvezāt (قد.) مکاتبات: مفاوضات عزیز و مطالعات کریم متواتر دارد. (وطواط[۲] ۱۳)

مفاوضت mofāvezat (قد.) هم‌بستر شدن؛ هم‌آغوشی: اگر در مفاوضت او شبی تأخیر رفتی چه شدی که من او را به‌قیمت کنیزک بیش نوازش کردمی؟ (سعدی[۲] ۸۴)

مفت moft ۱. بی‌معنی؛ پوچ: [او] حرف‌هایشان را دری‌وری و مفت و چرند دانست. (جمال‌زاده[۳] ۲۳) ۲. ارزانی؛ شایسته. ۳. کم‌ارزش: نمی‌تواند با آن عربی‌خوانی و شعرشناسی و فضایل تاریخ و لغت‌دانی خود قانع هزار تومان مستمری مفت دیوانی بشود. (طالبوف[۲] ۲۱۵) ۴. کار بدون مزد: سربازان... برای خدمت به آب‌وخاک به مفت و بیگار آمده‌اند. (شهری[۲] ۳۴۹/۱) ۵. بسیار ارزان: آی بابا خدا خانه‌خرابش کرده و انگورش را مفت می‌دهد. (درویشیان ۱۸) ○ ای بازاری‌ها مبادا دهاتی‌ها کلاه سرتان بگذارند... مبادا دهاتی‌ها مفت از چنگتان درآورند. (شهری[۲] ۳۳۴/۲)

■ ○ **مفت باختن** چیزی را به‌راحتی ازدست دادن: ده سال زندگی را مفت باختیم. ○ هردو دست را مفت باخت. (گلشیری[۳] ۴۱)

■ **مفتِ چنگِ کسی** ارزانی و شایستهٔ او: چه‌طور است از خیر این یکی بگذرد تا یک عمر از سروکول آن پیرمرد بالا برود و او در دلش لند آب شود. مفت چنگ همان پیرزن و پیرمرد اصلاً گویی این یکی را آن‌دو به‌دنیا آورده‌اند. (مخملباف ۵۴-۵۵) ○ می‌ترسم خوانندگان غیرایرانی بگویند: مفت چنگشان. (جمال‌زاده[۸] ۲۵۳) ○ اگر تو توانستی ملیحه را از تهران بیرون ببَری مفت چنگت، مال تو باشد. (حجازی ۱۱۷)

■ **مفتِ کسی** ■ مفت چنگ کسی ↑: اگر دو صباحی بیش‌تر در این دنیا... باقی مانده‌ام مفت خود می‌شمارم. (جمال‌زاده[۹] ۱۰) ○ تا چشمشان کور شود! حالا که آن‌قدر ببو و هالو هستند مفت ما! (هدایت[۶] ۱۶۲) ○ چون ابراهیم‌خان از مضامین فرامین مطاعه مطّلع گردید، ناچار مفت خود دانسته روانهٔ ابیورد شد. (مروی ۱۶۰)

■ **[به] مفت [هم] نیرزیدن** بسیار بی‌ارزش بودن: به‌نظر من ریاضیات به مفت نمی‌ارزد. (دریابندری[۳] ۵۱) ○ حرفشان به مفت نمی‌ارزد. (مخبرالسلطنه ۱۳۷)

■ **مفت و کَالَّدی** ۱. بسیار ارزان یا مجانی: از کیسهٔ خلیفه چه بخشش‌ها که نکردی و رسماً در بازار حراج قلندری می‌خواستی دنیای مرا مفت و کالدی به هیچ‌وپوچ بفروشی. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۸) ۲. پوچ و بیهوده؛ بی‌ارزش: از این تعارفات و خوش‌آمدگویی‌های مفت و کالدی دلم گندید. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۴)

■ **مفت‌ومسلّم** ۱. به‌راحتی و بدون دردسر: اگر شهرام ببَرَد به خانه، فردا بابا می‌بَرَد تحویلش می‌دهد و مفت‌ومسلم پول‌وپله‌ای گیرش می‌آید. (گلابدره‌ای ۵۲۰) ○ دیدی مفت‌ومسلم من را دیوانهٔ زنجیری کردند. (شاهانی ۱۰۸) ○ البته نه گمان کنید که این پول مفت‌ومسلم به آنها داده می‌شود. (آل‌احمد[۳] ۱۲۰) ۲. بسیار ارزان: خانه را مفت‌ومسلم فروختم. (← گلابدره‌ای ۵۷)

■ **به مفت ازدست دادن** (قد.) ○ مفت باختن ←: شاد است بخت بد که به مفتم زدست داد/ گویی مرا فروخته یوسف خریده‌است. (کلیم: دیوان ۱۳۴ : فرهنگ‌نامه ۲۳۷۸/۳)

مفت‌چنگی m.-čang-i مفت و رایگان به‌دست آوردن: باج پررویی و مفت‌خوری و گردن‌کلفتی و بی‌آبرویی و مفت‌چنگیشان بود. (شهری[۲] ۱۸۲/۱)

مفت‌خوار moft-xār مفت‌خور ↓: اشخاص پاچه‌ورمالیدهٔ حادثه‌جو و مفت‌خواری بودند که علف هرزهٔ مملکت ما هستند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷) ○ او... نمی‌توانست مانند پدرش و سایر ستم‌گران و مفت‌خواران به وضعیت دیگران بی‌اعتنا بماند. (مشفق‌کاظمی ۱۹۱)

مفت‌خور moft-xor آن‌که بدون سعی و کوشش

از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند می‌شود: تا حرف بزنی، می‌شوی مفت‌خور و سربار جامعه. یک‌ریزه بیش‌تر حرف بزنی می‌شوی، بادکنک. (← محمود[۲] ۲۴۳) ○ دستور دادم کمیسیونی از مردمانی خبیر... که برخلاف این مفت‌خورها طرف اعتماد من باشند ترتیب بدهند. (حجازی ۵۰) ○ برای اسب‌های خسته یونجهٔ خشک خواستم بی‌چاره [پیرزن] گمان کرد که از مأمورین دیوان قدَرنشانیم، مفت‌خور و کلاه‌بردار. (امین‌الدوله ۲۵)

مفت‌خوری m.-i مفت‌خور بودن؛ بدون سعی و کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند شدن: قهرمانا... فردا صبح باید بروی خانهٔ جوانان پیشتاز، برای انجام‌وظیفه. مفتخوری تمام شدا (علی‌زاده ۳۸۷/۲) ○ هزاران اشخاص تنبل به زی سادات و بنی‌هاشم درآمده، عمامه یا شال کبود یا سبزی را دلیل گرفتنِ مال مردم و مفتخوری قرار داده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶)

مفتول maftul

■ **مفتول کردنِ روی** (قد.) برگرداندنِ روی؛ اعراض کردن: کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت/که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول. (سعدی[۳] ۵۴۰)

مفتولی m.-i ۱. باریک و بلند؛ دارای عرض کم و طول زیاد: هنود... با آن تن و بدن‌های سیاه‌سوخته و آن استخوان‌بندی‌های مفتولی هنوز از گور بیرون نیامده دوباره به زمین نشست. (جمال‌زاده[۶] ۵) ۲. بسیار قوی: آدم می‌بایست اعصاب مفتولی داشته‌باشد، تا به این خشونت بتواند لطیف‌ترین عواطف را مچاله کند و دور بیندازد. (علوی[۳] ۳۶)

مفتی moft-i به‌راحتی؛ بدون دردسر: چون شاه‌زاده را به‌دست آورده‌باشیم... هرات مفتی به‌تصرف ما درمی‌آید. (نطنزی ۴۹)

■ **مفتی مفتی** بدون زحمت و کوشش: مفتی‌مفتی که آدم به جایی نمی‌رسد.

■ **به‌این مفتی[ها]** به این راحتی؛ بدون دردسر: می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد. (هدایت[۴] ۲۳) ○ استخراج این چند جمله... چیزی نبود که به این مفتی‌ها و بدون توضیحات قبلی و ضمنی صورت بگیرد.

(مستوفی ۲۱۹/۱)

مفر mafar[r] ۱. شکاف: از مفری که ظاهراً معلوم نبود، باد سخت و سردی در تمام خانه می‌وزید. (علوی[۲] ۳۵) ۲. (قد.) پناه‌گاه: خیال خدمت شهریار که پیوسته مفر آوارگان حوادث و مقر خستگان مکاره باد.... (وراوینی ۷۱۵) ○ حصار کندهه را از بهیم خالی کرد/ بهیم را به جهان آن حصار بود مفر. (فرخی[۱] ۷۲)

مفطوم maftum (قد.) از امری فراغت یافته: مفطوم عشق انسانی چو از آن عشق نظام یافت، در عشق ربانی چو مراکب جان از اثقال واردات غیبی می‌گریزد و در دامن شاهدان التباس آویزد. (روزبهان[۲] ۱۱۷)

مفلوج mafluj (قد.) ضعیف؛ ناتوان: با چشم بسته و اراده و اختیار مفلوج به‌طرف سرنوشت مجهولی رهسپار هستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳)

● **مفلوج کردن (نمودن)** (قد.) ناتوان ساختن؛ ضعیف کردن: ارزانی و آب‌وتاب امتعهٔ فرنگی صناعت ملیهٔ ما را مفلوج نموده[است.] (جمال‌زاده[۱۴] ۷۷)

مفلوک mafluk ۱. بسیار فرسوده: اسب‌های استاطی و پیر... [را] به درشکه‌های وازده و مفلوک کرایه‌ای می‌بندند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ○ قبرستان مفلوک پیزری منتظر بود اهل دِه را پذیرایی کند. (← هدایت[۶] ۱۰۸) ۲. ناتوان؛ عاجز و ضعیف: فساد کار ملوک از پیش‌کاران مفلوک می‌باشد. (آقسرایی ۲۰۰)

مفینه mof-ine بسیار ضعیف و لاغر: به یک چشم به‌هم زدن زمین پُر شد از موجودات کور و کچل و مفینه. (هدایت[۶] ۷۲)

مقابل moqābel حریف؛ همتا؛ نظیر: یک الف بچه راکرده مقابل یک آدم گنده. (← مخملباف ۲۴۲) ○ نوبین اعظم آن‌که به تدبیر و فهم و رأی/ امروز در بسیط ندارد مقابلی. (سعدی[۳] ۷۵۶)

● **مقابل کردن** (قد.) تلافی کردن؛ جبران کردن: بزرگی‌هایی را که دراثنای آن فرمود، به منت بسیار و محمدت بی‌شمار مقابل کردمشد. (وطواط[۲] ۱۸)

مقابل‌کوب m.-kub (قد.) قلعهٔ موقتی که دربرابر قلعهٔ اصلی می‌ساختند تا بر آن تسلط

داشته‌باشند: دعای ساکن می‌خانه هم دارد اثر، دانش/ درِ بازش مقابل‌کوب محراب است پنداری. (رضی‌دانش: آنندراج) ○ فوجی از امرا و سپاهیان را به ساختن مقابل‌کوب و محاصرهٔ آن جمع منکوب مأمور ساختند. (حبیب‌السیر: لغت‌نامه[1])

مقابله moqābele تلافی: من... با جواب‌های آب‌ندیده به مقابله پرداختم. (میرزاحبیب ۱۳۷) ○ گمانی نمی‌باشد که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را به لواحق کفران خویش، مقابله روا دارد. (نصرالله‌منشی ۹۳)

• **مقابله کردن** (قد.) تلافی کردن؛ جبران کردن: فحش را به سلام و مدارا مقابله کنید. (غزالی ۴۲۱/۱) ○ اگر مَلِک تماشاگاه خویش بیاراید، منت بر کسی نباید نهاد، هرچند من بنده به شُکر و دعا مقابله می‌کنم. (خیام[2] ۸۷-۸۸)

مقاتل maqātel (قد.) قتل‌گاه‌های شهدای کربلا: کتاب‌های مقاتل. ○ تنها مقولات دراین‌زمینه داستان‌های مقاتل و صحرای کربلا بود. (شهری[3] ۲۳۴)

مقاش maqqāš

▪ **با مقاش از دهان (دهن) کسی حرف کشیدن** او را با زور یا تدبیر، وادار به حرف زدن کردن: جد می‌کنم که اگر با مقاش هم شده‌است، از دهانش حرف بکشم. (محمود[1] ۳۹۹)

▪ **با مقاش از کسی چیزی درآوردن** ▪ با مقاش از دهان کسی حرف کشیدن ↑: آقارجب درنظر او از دهاتی‌های پرویاقرص همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او درآورد. (علوی[1] ۱۶۷)

مقدمه moqadda(e)me ۱. حادثه؛ واقعه: چند صباحی که از این مقدمه می‌گذرد، جوان سر به بدخلقی و ناسلوکی گذارد. (شهری[2] ۵۴/۱) ۲. آغاز کار؛ شروع کار: همین‌که جمعیت متفرق شد، رفقا جمع شدیم و به‌حساب روز پرداختیم، دیدیم مقدمه امیدبخش بود. (حجازی ۴۸۸) ۳. کتابی که موضوع و ویژگی دانشی را بیان می‌کند: مقدمه‌ای بر اقتصاد، مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی.

• **مقدمه چیدن** فراهم کردنِ زمینهٔ مناسب برای گفتنِ سخنی یا انجام امری: شاهین... مقدمه‌ها چید تا رسید به مؤخره‌ای که تصور می‌کرد سلیم را به اعجاب واخواهد داشت. (دانشور ۷۹) ○ دیگر نیازی نیست به این‌که بلبل‌زبانی کنید و مقدمه بچینید. (قاضی ۹۵۳)

مقدمه‌چینی moqaddame-čin-i فراهم کردنِ زمینهٔ مناسب برای انجام کاری یا گفتنِ سخنی: این مقدمه‌چینی، پهلوان ژنده‌پوش دن‌کیشوت را به‌یاد داستانی انداخت که مهترش برای او نقل کرده[بود.] (قاضی ۲۳۰) ○ اینها همه مقدمه‌چینی بود برای آن‌که ضربهٔ بی‌رحمش را ناگهان فرودآرد. (شریعتی ۵۷۳)

• **مقدمه‌چینی کردن** مقدمه چینی ↑: به‌جای این‌همه مقدمه‌چینی کردن به‌اصل مطلب بپرداز.

مقراض meqrāz

▪ **مقراض بر سر کسی راندن** (قد.) قدر و مرتبه به او بخشیدن: آن‌که بخشیدش کلاه و برسرش مقراض راند/ گر سرش بُرّد، نشاید سر ز حکمش تافتن. (سلمان: آنندراج)

مقروع maqru'

▪ **مقروعِ سمع کسی شدن** (قد.) به او گوش‌زد شدن: ذکری که در قرارنامهٔ صلح دولتین... شده‌بود... مقروع سمع شریف عالی شد. (قائم‌مقام ۶) ○ خبر اقتدار آقامحمدخان... در نواحی سلطانیه و زنجان و اغتشاش امور صفحهٔ عراق به تواتر و توالی مقروع سمع زکی‌خان شد. (شیرازی ۳۵)

مقسوم‌الحواس maqsum.o.l.havās (قد.) پریشان‌خاطر: وضع تحریرات من به‌واسطهٔ مقسوم‌الحواس بودن و ضعف قوا... این است که... (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۲)

مقشر moqaššar (قد.) صریح؛ روشن؛ بی‌پرده: عاجز شَوَم و فروگذارم/ نیکو بلشد سخن مقشر. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸)

• **مقشر گشتن** (قد.) آشکار شدن؛ روشن شدن: چون مَطلع این مقال به‌حد کمال برسید و این رشته تا سرحد حال بکشید، گفتم: این مبهم، مبیّن و مفسر شد و این سرّ، مکشوف و مقشر گشت. (حمیدالدین ۸۷)

مقصوره maqsur.e (قد.) شرم‌گاه زن: که درمیانهٔ

مقصورهٔ عیال تو باد/ منارهای که میان پای دوستان من است. (خاقانی ۷۵۵ح.)

مقطع maqta'

■ **مقطعِ سرّه** (قد.) زادگاه: داعیهٔ مقام ری که مسقط رأس و مقطع سرّه بود، در باطن ظاهر گردانید. (شمس‌قیس:گنجینه ۲۳۴/۳)

مقطوع maqtu' ثابت؛ قطعی: در این فروشگاه همهٔ قیمت‌ها مقطوع است و جایی برای تخفیف وجود ندارد.

● **مقطوع داشتن** (قد.) ● مقطوع کردن ↓ : مواجب و رواتب مبلغی وظیفه‌خواران دولت و چاکران حضرت بیش‌وکم مقطوع داشت. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱)

● **مقطوع کردن** (قد.) به‌طور ثابت و قطعی مقرر کردن: این خانه‌زاد... هر ساله صد تومان انعام استمراری داشته که پنجاه تومان آن را در کتابچهٔ انعامات، در جزء مترجمین دولتی، مقطوع کرده‌اند. (افضل‌الملک ۳۶۱)

مقطوعاً maqtu'.an به‌طور قطعی: قرارداد مقطوعاً به تصویب هیئت نرسیده‌بود. (مخبرالسلطنه ۴۰۰)

مقطوعی maqtu'-i (قد.) تثبیت‌شده؛ قطعی: این میرزاغلام‌حسین‌خان باکمال و قابل است، کتابی تألیف کرده به‌نظر رسید. پنجاه تومان انعام مقطوعی را بدهند و از سنهٔ آتیه هم تمام داده شود. (افضل‌الملک ۲۶) ○ به‌محض شنیدنِ این جواب بدون درنگ رقم مواجب مقطوعی مهدی‌قلی‌خان را برداشته، خدمت جناب صاحب‌دیوان رفتم. (غفاری ۷۲)

مقعد maq'ad

■ **مقعدِ صدق** (قد.) جای‌گاه حق: این‌جا بیت‌الحرام واقعی و مقعد صدق یزدانی و خانهٔ درست خداست. (جمال‌زاده[۶] ۸۰) ○ شیخ در مقعد صدق متمکن نشده‌بود. (امین‌الدوله ۹۰) ○ آن سرمنزل را دانی که چه نام است؟ مقعد صدق، آن‌جا به‌راستی توان نشست. (قطب ۱۹۸)

■ **به مقعدِ صدق پیوستن** (قد.) درگذشتن؛ مردن: ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد و به مقعد صدق پیوست. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹۰/۱)

مقفل moqaffal (قد.) پوشیده و دور از دست‌رس: این اواخر ضوء رونتگین... عکس داخلهٔ بدن و اشیای مقفل و ملفوفه را برمی‌دارد. (طالبوف[۱] ۱۴۷)

مقوا moqavvā بسیار لاغر و ضعیف: دختر ازبس غذا نمی‌خورَد، مقوا شده.

■ **مقوای آب‌دیده** شخص شکسته، فرسوده، و ناتوان: حیف آن مرد که با منِ مقوای آب‌دیده و مرده‌ای که عقب قرآن‌خوانش کرده‌باشد، سر بکند. (← شهری[۱] ۱۵۵)

مقوایی m.-y(')-i غیرواقعی؛ دروغین؛ بی‌پایه‌واساس: مدیر مدرسه همان ناپلئون مقوایی... است. (مسعود ۸۰)

مقیر moqayyar (قد.) تیره و سیاه: کحال شب، سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید، حالت روز مقیر گشت و ردای صبح مقیر. (حمیدالدین ۶۶) ○ رهی دور و شبی تاریک و تیره/هوا پیروزه و هامون مقیر. (لبیبی:گنج ۱۲۴/۱)

مکاتبات mokātebāt (قد.) نامه‌ها: شما را چه احتیاج است به خواندن چندین آیات و بینات و... تصنیف مکاتبات؟ (آقسرایی ۶۰)

مکاتبه mokātebe (قد.) نامه: رسولی دیگر ازجانب فخرالدوله برسید و مکاتبه‌ای رسانید مشتمل بر استیناف مصادقت و استجداد احکام موافقت. (جرفادقانی ۱۴۳)

مکان makān ۱. مرتبه؛ مقام؛ پایه: ایران در المپیاد ریاضی در مکان سوم قرار گرفت. ○ او را از امثال ما مدد استظهاری نباشد و افتخاری به مکان ما نیفزاید. (وراوینی ۶۷۲) ○ یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت/ به نود سال براهیم از آن عُشر عشیر. (ناصرخسرو[۱] ۲۲۰) ۲. محلی که در آن به کارهای خلاف (معمولاً خلاف‌های جنسی، شرب مسکرات، یا مصرف مواد مخدر) می‌پردازند: در کوچه‌های شهرک، پلیس چند مکان را شناسایی کرده‌بود.

مکانیکی mekānik-i ۱. بدون اندیشه و تفکر و براساس عادت: هر روز به‌طور مکانیکی این مسیر را می‌رفت و می‌آمد. ۲. خشک و غیرقابل انعطاف

و بدون اندیشه یا برداشتی: رفتارش مکانیکی و لحنش سرد بود. انگار ازقبل تمرین کرده‌بود که چه بگوید. ○لبخند سرد و مکانیکی‌ای بر لب آورد.

مکتسی moktasi

• **مکتسی شدن (گشتن)** (قد.) به‌شکل چیزی درآمدن؛ ظاهر چیزی را پیدا کردن: گاه هوا هیئت آب بستاند، گاه آب به‌صورت هوا مکتسی شود. (وراوینی ۲۰۱)

مکدر mokaddar آزرده؛ دل‌گیر؛ ناراحت: مکدر بودم و کم‌کم از او سلب اعتماد کردم. (قاضی ۲۳۵) ○ پدرش پرسید: مگر کشتی‌ات غرق شده که این‌طور درهم و مکدری؟ (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳) ○ همایون‌پادشاه... از دشمنان بداندیش و زوال سلطنت و انتقال مملکت به دیگران مکدر و ملول [بود.] (شوشتری ۴۰۹)

• **مکدر داشتن** (قد.) ۱. • مکدر کردن ←: به‌حدی در این سفر برخورد با ناملایمات به‌هم رسیده که بیان آن جز این ثمری نخواهد داشت که خاطر جنابان را چون سینهٔ خود مکدر و ملول بدارم. (شهری[۱] ۴۷) ○ سکوت یک مدت متمادی ازطرف جناب اجل‌عالی... خیلی مکدر و ملولم داشت. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۲) ۲. ناگوار کردن: مرا در آتش سوزان چه سوزی/ چه داری عیش من بر من مکدر؟ (لبیبی:گنج ۱/۱۲۳)

• **مکدر شدن** آزرده شدن؛ دل‌گیر شدن؛ ناراحت شدن: می‌ترسیدم رحیم مکدر شود. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۳) ○ ضمناً خاطر پدرم قدری از تفاوت مخارج آزرده، مخلص هم مکدر شدم. (مخبرالسلطنه ۵۳) ○ در تمادی شهور و اعوام، زن‌وشوهر باهم مکدر شوند و ازهم متنفر گردند. (شوشتری ۲۶۷)

مکدره mokaddar.e (قد.) مکدر ←: بعدازشام... اطفال را دور خود جمع نموده... و از فواید وضع عید و دیدوبازدید که مورث تجدید الفت و صفای قلوب مکدره... است، یادآوری می‌نمودم. (طالبوف[۱] ۳۱)

مکر makr

• **مکر بر آب زدن** (قد.) حیله و فریب به‌کار بردن؛ نیرنگ زدن: این گریه‌های اهل هوس سوز عشق نیست/ مکری پی فریب تو بر آب می‌زنند. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

• **مکر پزیدن** (قد.) نیرنگ و حیله اندیشیدن: مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید/ آمد و گوشم گزید گفت: هلا ای عیار. (مولوی[۲] ۲۵/۳)

• **مکر فروختن** (قد.) مکر و حیله به‌کار بردن: گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد/ صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۶)

مکش‌مرگ‌ما ma-koš-marg-e-mā ۱. دارای ظاهر بسیار آراسته و مرتب و رفتاری همراه‌با عشوه: تمام زن‌های مکش‌مرگ‌مای تهران برای وقت گرفتن از [آرایش‌گر] سرودست می‌شکستند. (دانشور ۱۶) ○ چهارپنج‌تا دختر ترگل‌ورگل مکش‌مرگ‌ما که هرکدام روی سرشان کلاهک پارچه‌ای سفیدی به‌شکل گل زنبق گذاشته‌بودند، وارد شدند. (شاهانی ۱۶۷) ۲. دارای شکل و رنگ جلب توجه‌کننده: کفش تو ازکفش‌های شهری شیک و مکش‌مرگ‌ما می‌باشد و برای راه‌های این‌جا ساخته نشده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۱) ○ با این صورت آرایش‌کرده و زلف براق اتوکرده... و تعلیمی مکش‌مرگ‌ما نمی‌توانم با آن ریش‌وپشم و... دربیفتم. (شیخ‌وشوخ ۶۷)

مکنوز maknuz (قد.) پنهان‌شده: خمُش کن از خصال شمس‌تبریز/ همان بهتر که باشد گنج مکنوز. (مولوی[۲] ۶۷/۳)

مکنون maknun

• **مکنونِ خاطر (ضمیر)** خواسته و مقصود اصلی: مکنون خاطر خطیر خسروانی چنان است که در این کشور... هر نفْسی به وظیفهٔ عبودیت و جان‌نثاری خود رفتار نماید. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۱) ○ این بیانات زبان حال همان عدهٔ معدود به‌خصوص است نه اظهار مکنون خاطر ملت افغان. (اقبال[۱] ۸/۱۰/۳) ○ جعفرخان... مکنون ضمیرش آن بود که... در اواسط فصل بهار مجدداً عازم آن دیار... گردد. (شیرازی ۵۷) ○ شاه‌پیلان چون مضمون نامه برخواند... بر مکنون ضمیر خصم وقوف یافت. (وراوینی ۵۴۱)

مکنونات maknunāt خیالات؛ اندیشه‌ها: دلاک...

درمدت کیسه‌کشی می‌توانست از مشتری زیرپاکشی کرده، از مکنوناتش مطّلع گشته.... (شهری[۲] ۴۲/۳)

☜ ▪ **مکنوناتِ قلبی (خاطر، ضمیر)** مکنونات ♦: من خواهم توانست... به مکنونات قلبی او دربارهٔ عشق خود پی ببَرَم. (قاضی ۶۷۸) ○ پدر... از تمام مکنونات خاطرم مطّلع است. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸) ○ ابوعبدالله... در اهواز... درباب مکنونات خاطر و اسرار قلبی مردم بحث می‌کرد. (مینوی[۲] ۴۹) ○ از مکنونات ضمیر در عقد موالات شرحی به واجبی نتوانست دادن. (خاقانی[۱] ۷۲)

مکنونه maknun.e (قد.) خاطر؛ ضمیر: رفع نواقص و اصلاح امور و تکمیل اسباب، از خیالات مکنونهٔ اعلی‌حضرت اقدس شهریاری، روحنافداه است. (افضل‌الملک ۶۳-۶۴)

مگس magas

☜ ▪ **مگس پراندن** ۱. بی‌کار بودن؛ اوقات را به بی‌کاری گذراندن. ۲. بی‌کار بودن براثر کسادی کسب‌وکار: دکان‌دارها مگس می‌پرانند. (میرصادقی[۱۱] ۱۲) ○ مجید شیربرنجی... رو سنگ‌فرش مقابل نانوایی نشسته‌است و مگس می‌پراند. (محمود[۲] ۱۳)

▪ **مگسِ دور شیرینی** آن‌که تنها به‌خاطر سود و فایده بردن از دیگران، با آنها دوستی کند: یکی از دوستان جان‌جانیش، از هم‌پیاله‌ها نیامد اقلاً هفت قدم دنبال تابوت او راه برود همه مگس دور شیرینی بودند! (← هدایت[۳] ۹۱)

▪ **مگس را در هوا رگ زدن** (قد.) تنگ‌دست و فقیر بودن: چه عطا؟ ما برگدایی می‌تنیم/ مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم. (مولوی[۱] ۱۳۹/۱)

مگس‌پرانی m.-par-ān-i ← مگس ▪ مگس پراندن.

مگسی magas-i ۱. بدخلق؛ عصبی: سبیلوی اول مگسی است... باحالت تمسخرآمیزی کلاه دایی‌ام را ازدستش می‌قاپد. آن را می‌اندازد زیر پایش و چند بار لگدش می‌کند. (دیانی ۹۰) ۲. ناخوش؛ بد: حالم امروز خیلی مگسی است.

☜ ▪ **مگسی شدن** بدخلق شدن: چی شده، چرا مگسی شدی؟

ملأ mala'

☜ ▪ **ملأاعلی** (قد.) عالم بالا؛ آسمان: این داستان در ملأاعلی بازگو شد. (مطهری[۳] ۲۲۴) ○ آیت عنایتی که از ملأاعلی به‌نام این گم‌نام نازل بود، نافهٔ روح و ریحان درمحفل خاطر گشود. (قائم‌مقام ۱۹۳) ○ هنوز تازه‌جوان است در سن سی سالگی و بسی ریاضات و مجاهدات کرده و گوی تقوا را از فرشتگان ملأاعلی می‌رباید. (افلاکی ۸)

▪ **در ملأعام** آشکارا: این زن ارزش آن را نداشت تا در ملأعام کشته شود. (پارسی‌پور ۱۴۳) ○ زن‌ها رسم نبود که در ملأعام چیز بخورند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ سر بریدن حیوانات... در انظار و ملأعام به‌کلی ممنوع می‌باشد. (شهری[۲] ۲۶۱/۱)

ملا mollā تحصیل‌کرده؛ درس‌خوانده؛ عالِم: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۷۳۱) ○ ملا و فقیه و صوفی و دانشمند/ این جمله شدی ولیک آدم نشدی. (؟: دهخدا[۳] ۱۷۳۱)

ملاخور m.-xor ویژگی پول یا مالی که به‌وسیلهٔ دیگران حیف‌ومیل یا تصاحب شود.

☜ ▪ **ملاخور شدن** ۱. تصاحب شدن یا به‌هدر رفتن پول، مال، و مانند آنها به‌دست دیگران: خود بنده اطلاع دارم که دویست‌وپنجاه‌هزار تومان در تهران ملاخور شده[است.] (آل‌احمد[۳] ۹۱) ۲. ارزان شدن: میوه تازه به بازار آمده، هنوز ملاخور نشده‌است.

ملاذ malāz (قد.) آن‌که دیگران به‌یاری و حمایت او امیدوارند و به او پناه می‌بَرَند: پناه شاه و گدا، ملجأ وضیع و شریف/ ملاذ پیروجوان، مهرب فقیر و غنی. (ایرج ۵۳) ○ جملگی ملاذ و پناه، جانب او را شناختندی. (نصرالله‌منشی ۱۵) ○ نیک‌بختان را پناهی، نیک‌بختی را سبب/ پادشاهان را ملاذی، پادشاهی را روان. (فرخی[۱] ۳۳۷)

ملاط malāt ۱. پُرکنندهٔ جاهای خالی؛ جبران‌کنندهٔ کم‌بودها: قدیم‌ها که ما درس می‌خواندیم، نقط ورزش و مشق خط را به‌عنوان ملاط

نمره‌های دیگر داشتیم. (آل‌احمد[۵] ۱۱۴) ۲. مواد اصلی و تشکیل‌دهندهٔ مادهٔ خوراکی: پیتزایی می‌خواهم که ملاطش زیاد باشد.

ملانقطی mollā-noqat-i آن‌که به‌صورت و ظاهر کلمات و عبارات بیش‌تر از معانی آنها توجه دارد؛ ایرادگیر و ظاهربین: بسم‌الله! این هم یک ملانقطی ایرادگیر دیگر! (قاضی ۶۲۳) ○ محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته‌گیری‌های ملانقطی درباب عروض و قافیه درد نیاوری. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳)

ملائکه، ملایکه malā'eke, malāyeke فرشته (مِ. ۱) ←: شما پدرش را ندیده‌بودید، یک ملائکه بود، جایش تو بهشت است. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ○ بنده به دعای دولت توست/ با جمع ملائکه مشارک. (ابوالفرج رونی: لغت‌نامه[۱])

ملایم molāyem ۱. دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران؛ مهربان؛ نرم‌خو: چهار تن انتخاب شدند، دو مرد و دو زن... زنان و مردانی بودند باطهارت... خاضع و ملایم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ اهل کرمان ذاتاً آدم‌های ملایم و خوبی هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۳) ۲. دارای تأثیر یا گیرندگی کم: سیگار ملایم.

☜ • **ملایم شدن** ۱. رفتاری همراه‌با ملاطفت و مهربانی از خود نشان دادن: شاه... دست‌خط [را]... گرفت خواند، قدری ملایم شد. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ۲. (قد.) نرم شدن: دل به دشمن چون ملایم شد، مصفا می‌شود/ سنگ با آتش چو نرمی کرد، مینا می‌شود. (صائب[۱] ۱۳۱۲)

ملایمت molāyemat خوش‌رفتاری؛ مهربانی؛ نرم‌خویی: معلم ما... باادب و ملایمت رفتار می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ او... درنهایت ملایمت خواستار پیاده شدن [شد.] (غفاری ۱۵)

ملبوس malbus (قد.) مخفی؛ پنهان: گرچه آن محسوس و این محسوس نیست/ لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست. (مولوی[۱] ۳۹۴/۳)

ملبوسات malbusāt (قد.) امور مخفی: گر بخواهد سوی محسوسات رفت/ ور بخواهد سوی ملبوسات رفت. (مولوی[۱] ۲۱۹/۱)

ملت mellat گروهی از مردم، به‌ویژه گروهی از دوستان یا هم‌کاران: در را باز کرد و گفت: ملت ما رفتیم، خداحافظ. ○ ملت، دورِ خُمی سرنگون افتاده و خراب و پاتیل شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱)

ملت‌پرست m.-parast (قد.) طرف‌دار و حامی ملت: بعضی احتمال دادند که محمدعلی‌شاه، محرمانه امر به اتلاف او نموده و دراین‌باب هیجانی در مردم پیدا شد چنان‌که ملت‌پرستان را سوگوار کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۰)

ملت‌پرستی m.-i (قد.) طرف‌داری و حمایت از ملت: در روزنامه‌جات داخله‌وخارجه، شعور و ملت‌پرستی [احتشام‌السلطنه] و تخریب و بدبینی امیربهادر ثبت تاریخی شده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۰۰/۲) ○ میرزارضا... گاهی برای فراشان حرف‌هایی از وطن‌خواهی و ملت‌پرستی که از سیدجمال‌الدین شنیده‌بود، می‌گفت. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۲)

ملتحی moltahi

☜ • **ملتحی شدن (گشتن)** (قد.) وارد مرحلهٔ بزرگ‌سالی شدن: ایشان را آفریده‌اند به گشت روزگار از آن بنگردند بزرگ نشوند و ملتحی و پیر نگردند. (جرجانی[۱] ۲۵۰/۱۰) ○ ملتحی شد و تا آخر که سپیدی اندک در موی او اثر کرده‌بود.... (جوینی[۱] ۲۵۶/۳) ○ غلام ملتحی شد و سواد موی روی، نور ماه رخسارش بپوشانید. (سکّری: جرفادقانی ۴۶۹)

ملتهب moltaheb دارای هیجان، التهاب، یا آشفتگی: پدرم حالت ملتهب داشت، و به‌سختی نفس می‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰)

ملتئم molta'em (قد.) دارای نظم‌وترتیب؛ به‌سامان: احوال ممالک خوارزم و خراسان... منتظم بود و امور جمهور آن اقلیم برونق مراد ملتئم. (شمس‌قیس ۳)

ملجم moljam (قد.) تحت فرمان و مطیع: در موارد و مصادر به لجام خِرَد ملجم تا به‌تدریج روزبه‌روز در مراتب معالی ترقی می‌کند. (جوینی[۱] ۱۲/۳-۱۳) ○ او... هم به‌خدمت و مراعات تو مُلجأ تواندبود و هم

به‌حکم و فرمان تو ملجم. (وراوینی ۳۹۵) ○ باید که پیوسته توسن نفس را به لجام مجاهده ملجم دارد. (نجم‌رازی[1] ۲۵۹)

ملحم molham (قد.) بسیار فربه و پرگوشت: جز که آموخت تو را خواب‌وخور و غفلت/ به‌چه‌کار آمدت این سفله تن ملحم؟ (پروین‌اعتصامی ۴۴)

ملس malas دل‌چسب؛ خوش‌آیند؛ مطبوع: غروب‌ها بادهای ملسی می‌وزد. (دیانی ۶۳) ○ عصری بود و هوا ملس بود و بوی پنجهٔ چریده، در هوا. (آل‌احمد[6] ۲۴۶)

ملطفه molattafe (قد.) هرنوع نامه: این مخلص در این مدت چند کرت خواسته است که ملطفه‌ای نویسد. (وطواط[2] ۱۵) ○ باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آنِ تو به من رسد. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ امروز که نامهٔ تمام بندگان بدو مورخ است بر حکم فرمان عالی برفتند که در ملطفه‌ها به‌خط عالی بود. (بیهقی[1] ۳)

ملعب mal'ab (قد.) محل عیش، عشرت، و خوش‌گذرانی: به روز آرایش مکتب، شبان‌گه زینت ملعب/ ضیای روز و شمع شب، شکرلب برکسان خمری. (سنایی[2] ۱۰۳۰)

ملعنت mal'anat (قد.) بدبختی؛ بی‌چارگی: جناب میرزا... این قطعه زمین را بلاعوض به رعایای همان‌جا بخشید و از چنین ملعنتی رهایی یافت. (جمال‌زاده[2] ۱۷۴) ○ کسانی هستند که... غافلند ازاین‌که نتیجهٔ این‌گونه سخاوت تاریخ، ملعنت آنهاست، لاغیر. (طالبوف[1] ۱۱۱)

ملعون mal'un ۱. آن‌که مورد تنفر و بیزاری دیگری باشد؛ شریر؛ بدذات: نسناس ملعون چون چنین بدید دیگ حسدش بجوشید. (هدایت[6] ۱۶۹) ○ حضرت ولی‌عهدی... نفرمودند آن سگ ملعون را از اتاق بیرون کنند؟ (غفاری ۲۰۹) ○ تمام نفوس اهالی تهران، بدون استثنای احدی، منتظر قتل میرزارضای‌کرمانی ملعون خبیث بودند. (افضل‌الملک ۳۲-۳۳) ○ امیر فرمود این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده‌بود... به حرس بازداشتند. (بیهقی[1] ۷۴۴) ۲. منفور و ناخوش‌آیند؛ نفرین‌شده: عادت نکرده‌بود خود را موجود ملعونی بیندارد. (پارسی‌پور ۴) ○ طوطی‌ای را با زاغی در قفس کردند... و می‌گفت: این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ (سعدی[2] ۱۳۹)

ملعونه mal'un.e (قد.) ناپسند؛ ناخوش‌آیند: صاحبان این‌گونه آرای ملعونه... پای‌بند به هیچ‌گونه حساب و دلیل نیستند. (اقبال[1] ۲/۳/۲/۲)

ملغمه malqame آمیخته‌ای از دو یا چند چیز که معمولاً به‌شکل درهم‌وبرهم و بدون نظم منطقی درکنار یک‌دیگر قرار گرفته‌باشند: اصول فکری او ملغمه‌ای است از سنت‌های کهن موروثی و اندیشه‌های تجددگرایانه.

ملفوفه malfuf.e (قد.) نامهٔ محرمانه و سرپوشیده: خاصه در هفتهٔ قبل که مخصوصاً ملفوفهٔ فرمانی هم به افتخار شما صادر کرده‌ام، فرستادم که اسباب تقویت و پیش‌رفت کار شما بشود. (نظام‌السلطنه ۲۹/۲) ○ ملفوفهٔ رقم مبارک... زیارت شد. (امیرنظام ۱۰۸) ○ گزارشی... در ملفوفهٔ مبارکه به ابتهاج و استبشار شما مرقوم شده‌است. (قائم‌مقام ۲۵۵)

ملقلق‌بافی molaqlaq-bāf-i قلمبه، مبهم، و پیچیده سخن گفتن؛ قلمبه گویی: ملقلق‌بافی‌ها و جمله‌پردازی‌های اینها از کلمات هرزه و جملات رکیک... به گوشمان بیگانه‌تر و غریب‌تر است. (مسعود ۱۳)

ملک malek ۱. خداوند؛ الله: رابطهٔ انسان با حضرت مَلِک منان به‌واسطهٔ تذکر و قول لین... بوده. (دهخدا[2] ۶۷/۲/۲) ○ پاکا، مَلِکا، مُلک جان‌ها آنِ توست و جملهٔ دل‌ها به فرمان تو. (قائم‌مقام ۱۳۱) ○ کیست ماهی چیست دریا در مَثَل/ تا بدان مانَد مَلِک عزوجل؟ (مولوی[1] ۳۲/۱) ۲. پیشوندگونه‌ای برسر اسم که برتری کسی را بر گروه معیّنی از افراد نشان می‌دهد: ملک‌التجار، ملک‌الشعرا، ملک‌الکلام.

ملک‌آرا[ی] molk-ā('ā)rā[-y] (قد.) مایهٔ زینت و آراستگی سلطنت یا مملکت: خلف دودهٔ سلغر، شرف دولت و مُلک/ مَلَک آیت رحمت، مَلِک ملک‌آرای. (سعدی[4] ۷۳۴) ○ [سلطان خضربن‌ابراهیم‌عظیم] پادشاه خردمند و عادل و ملک‌آرای

بود. (نظامی عروضی ۷۳)

ملک‌افروز molk-a('a)fruz (قد.) آن‌که موجب رونق و شکوه سلطنت یا مملکت باشد: **همیشه شاد زی ای شهریار ملک‌افروز/ تو را زمانه شده پیش‌کار و دولت رام.** (مسعودسعد[1] ۴۵۳) ○ **به مُلک و دین همی‌نازند شاهان بلنداختر/ که آمد شاه ملک‌افروز مهمان قوام‌الدین.** (امیرمعزی ۴۸۹)

ملمع‌کار molamma'-kār (قد.) منافق و مکار: **وین جاهلان ملمع‌کارند و منتحل/ زآن، گاه امتحان به‌جز از ممتحن نیند.** (خاقانی ۱۷۵)

ملموس malmus قابل درک و فهم: **حرف‌هایی که در بچگی این‌همه برایش آشنا و ملموس بود، اینک معنای خودش را ازدست می‌داد.** (پارسی‌پور ۲۳۶) ○ **برای ایشان باید شواهد و امثلهٔ ملموس و قابل فهم... آورد.** (قاضی ۳۵۵)

• **ملموس شدن** قابل درک و فهم شدن: **با مثال‌هایی که زد، موضوع کاملاً برایم ملموس شد.** ○ **آنچه و آن‌که درنظرم هویدا، بلکه در حواس پنج‌گانهٔ من محسوس و ملموس می‌شود، عشق و جمال است.** (خلیلی: ازصباتانیما ۲/۲۶۹)

• **ملموس کردن** قابل درک و فهم کردن: **توضیحات من واقعه را کاملاً برایش ملموس کرد.**

ملموسات malmusāt امور قابل درک و فهم: **این موضوع را جزء ملموسات می‌پنداشت و توضیح بیش‌تر را درمورد آن لازم نمی‌دانست.**

ملواح melvāh (قد.) آنچه باعث فریب یا انحراف دیگری شود: **شیطان به دلالگی درمیان ایستاده جمال مزخرف او را تزیین می‌کند و آن را ملواح ارواح و قلوب می‌سازد.** (عزالدین‌محمود ۸۴) ○ **ایلچیان دررسیدند و شرف‌الدین را طلب کردند و او را ملواح کار ساختند.** (جوینی[1] ۲/۲۴۰) ○ **عبارتی چون هذیان محموم نامفهوم، از او ملواح شرکت قصد ساخت.** (زیدری ۱۴)

ملون molavvan متلون (مِ. ۱) ←: **روی حرف او نمی‌توانی حساب کنی، آدم ملونی است.** ○ **رازدار ملوک و پادشهم/ با مزاج ملون و تبهم.** (سنایی[1] ۴۸۴)

ملهم molham اخذ شده؛ اقتباس شده: **این نظریه ملهَم از نظریهٔ چهارم دربارهٔ اصالت فرد و جامعه... است.** (مطهری[1] ۵۳) ○ **همهٔ فرهنگ‌های زردشتی و مسیحی و مسلمان و یهودی را نگه‌داری می‌کردند، خواه ازماقبل اسلام ایران بود و خواه ملهَم از فرهنگ سامی.** (مینوی[2] ۱۲۳)

ملیح malih ۱. زیبا و خوش‌آیند؛ دارای ملاحت؛ بانمک: **سایهٔ لب‌خند ملیحی روی لب‌های دخترک دوید.** (شاهانی ۷۱) ○ **الآن هم که این سطور را می‌نویسم، چهرهٔ ملیح و ماتم‌زدهٔ روح‌الله درمقابل نظرم مجسم است.** (جمال‌زاده[3] ۲۰۲) ○ **از ابکار ماه‌پیکر... جمال ملیح... چهل دختر را... اختیار کردند.** (جوینی[1] ۱/۱۴۹) ۲. (قد.) دوست‌داشتنی و موردپسند: **امین‌الدوله به عبارات ملیح به مصالح مملکت در تعالی ایران و نشر تمدن تلویح می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۶) ○ **پیر... به زبان فصیح و بیان ملیح این ابیات انشاد فرمود.** (حمیدالدین: مقامات‌حمیدی ۱۹۱: لغت‌نامه[1])

ملیحه malih.e (قد.) ۱. ملیح (مِ. ۱) ←. ۲. ملیح (مِ. ۲) ←: **جمعی از ارباب سداد و ذوق و استعداد، طالب گفت‌وشنود اشعار فصیحه و ابیات ملیحهٔ فصحای متقدمین و متأخرین بودند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

ملیک malik (قد.) خداوند؛ الله: **گفت: حاشاکه بُوَد با آن ملیک/ در خداوندی کسی دیگر شریک.** (مولوی[1] ۲/۴۱۵)

ملین molayyen (قد.) آنچه خشونت و عصبانیت شخص را کم کند؛ آرام‌کننده: **اگر هنوز بر صلابت حال اول است، به سخن‌های ملین و گفتارهای چرب مبیّن اگر نرم نشود، باری در درشتی نیفزاید.** (وراوینی ۳۲۰)

ممازجت momāzejat (قد.) معاشرت کردن و رابطهٔ صمیمی داشتن: **میان ایشان وصلتی رفت و اسباب ممازجت و مواشجت مستحکم شد.** (جرفادقانی ۲۴۹)

مماشات momāšāt مدارا کردن؛ سازش کردن: **بچهٔ گرگ درآغوش بپروردی و نیست/ این مماشات جز از بی‌خودی و بی‌خبری.** (بهار: ازصباتانیما ۲/۱۳۵) ○

چاره‌ای جز مماشات و اصلاح ندارید. (مستوفی ۱۵۲/۲)
ممالحت momālehat (قد.) نان‌ونمک هم‌دیگر را خوردن و دوستی داشتن: من تو را دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابت است. (عقیلی ۱۵۶) ○ ابوعلی... او را به اهمال سوابق حقوق مصاحبت و سوالف مودت و ممالحت... مؤاخذت کرد. (جرفادقانی ۸۵) ○ حقِ صحبت و ممالحتِ دیرینه نگاه دار. (بیهقی[۱] ۷۹۲)

ممد momed[d] (قد.) زیادکننده؛ اضافه‌کننده: اشتراک آنها در بغض و کینه‌ورزی نسبت‌به خواجه، ممد دوستیِ ایشان بوده‌است. (مینوی[۲] ۲۲۰)

• **ممد شدن** (قد.) زیاد شدن؛ اضافه شدن: تاریکی... ممد شده دارد زَهره‌اش از هول‌وهراس آب می‌شود. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۰-۳۱)

ممر mamar[r] ۱. راهِ به‌دست آوردنِ درآمد و تأمین مخارج: خوب بود آن پادشاه حیات داشت... تا معلوم شود، آن ثروت هنگفت را از چه ممری تحصیل نموده. (مصدق ۱۹۶) ○ تنها ممری که برای مخارج نظافت و مستخدمین آن باقی و حیف‌ومیل نشده‌بود، فضولات مستراح‌های آنجا بود که به‌فروش می‌رسید. (اقبال[۱] ۴/۹/۲) ○ املاک خراب چندسالهٔ پدری را آباد نمایم و از آن ممر گذرانی بکنم. (غفاری ۱۳) ○ التماس خرید مال از او... استمرار یافته او را از ممر حلال تمول به‌هم رسید. (شوشتری ۱۲) ۲. (قد.) طریق؛ وسیله؛ واسطه: این رابطه را تا توانی استوار دار که از این ممر در آخرت تو را نفع خواهد رسید. (قطب ۴۲۵)

■ **ممرِ معاش** راه تأمین هزینهٔ زندگی: پیش‌بینی فردا... بیمه و ممر معاش اطمینان‌بخش چندان معنی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ باید... پیش‌از همه‌چیز کاری پیدا کنم که ممر معاش باشد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۵)

مموه momavvah (قد.) دروغین؛ بی‌اساس؛ کذب: بدین مزخرفات مموه و مموهات مزخرف فریفته نشود. (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۴/۵) ○ به اعتماد سخن مموه او روی در راه نهادند. (جوینی[۱] ۲۲۰/۲)

مموهات momavvahāt (قد.) امور کذب و دروغ: بدین مزخرفات مموه و مموهات مزخرف فریفته نشود. (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۴/۵)

ممه mame شیر: برو پیش مامان ممه بخور. ○ دخترک به سینهٔ او چسبید [و گفت:] مممممه. (میرصادقی: شب‌های تماشاوگل‌زرد ۱۰۹: نجفی ۱۳۶۵)

■ **آن ممه را لولو برد (بُرده)** هنگامی گفته می‌شود که دیگر از شخص، شیء، یا وضعیتی که فایده می‌رساند، نمی‌توان بهره‌برداری و استفاده کرد؛ آن موقعیت خوب ازدست رفت: حالا حاج‌آقا همه‌چیز گذشته. دیگر آن ممه را لولو بُرده. ملیحه من را می‌خواهد. (← فصیح[۲] ۲۷۶) ○ می‌دانی چیست؟ آن ممه را لولو برد! من دیگر مجیزت را نمی‌گویم. (هدایت[۴] ۸۸)

ممهد momahhad (قد.) آماده؛ مهیا؛ فراهم: چون ممهَّد بود، جمعی که با او بودند، هردوسه کس به یکی از انگریزان چسبیده، به اتمام کارشان پرداختند. (شوشتری ۴۴۳) ○ نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات ممهَّد.... (نصرالله منشی ۵۷)

• **ممهد شدن (گشتن)** (قد.) ۱. آماده شدن؛ مهیا شدن؛ فراهم شدن: اگر کسی را هردو طرف ممهَّد شود.... (نصرالله‌منشی ۲۳۷) ۲. معمول شدن: قوانین و دواوین که به تواتر و توالیِ لیالی و ایام ممهَّدگشته‌بود، مدروس شد. (زیدری ۸۰)

• **ممهد کردن** (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن: نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الّا که به استقصای سخت به حساب و نمودارات ممهَّد کن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۵)

ممهد momahhed (قد.) آماده‌کننده؛ مهیاکننده؛ فراهم‌کننده: طعن و لعن آبا و اسلاف خود و ممهِّدان آن دعوت برزبان راند. (جوینی: تاریخ جهانگشا: لغت‌نامه[۱])

ممیز momayyez (قد.) دانا؛ آگاه؛ بافراست: چون خدمتکاران ناصح کافی کاردان بر آن جمله بودند، پادشاهان کریم داهی ممیز بنده‌پرور هم بر آن جمله تربیت فرموده‌اند. (فخرمدبر ۱۰۹) ○ خواجه‌علی‌عمیره... مردی ممیز و عالِم و نیکوزندگانی بود. (ابن‌فندق ۲۰۲) ○ الپتگین تُرکی خردمند بود و ممیز. (نظامی‌عروضی ۲۳)

من[۱] man
☜ ▪ **من‌من کردن** با تعریف و تمجید از خود یاد کردن؛ خودپسندی از خود نشان دادن: **همه‌اش من‌من می‌کرد و نظر هیچ‌کس را قبول نداشت.**
▪ **من و تویی** بیگانگی: **توی دوستی که نباید من و تویی باشد.**
▪ **من و ما** (قد.) خودپسندی؛ خودبینی؛ غرور: **بیا در بحر با ما شو رها کن این من و ما را/که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را.** (مغربی[۲] ۹) ○ **تا من و ماهای ایشان بشکنَد/ نفس خودبین فتنه و شر کم کند.** (مولوی[۱] ۲/۵۰۲)

من[۲] .m متکبر، خودپسند، یا بی‌انصاف: **همه منند، هیچ‌کس نیم من نیست.**
☜ ▪ **[بگویم، بگویی،...] چند من است؟** هنگامی گفته می‌شود که بیهودگی کاری را بخواهند برسانند: **سخت ازت رنجیده. اما دلش می‌خواهد تو را ببیند. الآن منتظر است که تو را با خودم بیَرم. بلند شو دیگر بی‌غیرت. [کمال گفت:] آخر بیایم آنجا بگویم چند من است؟** (میرصادقی[۶] ۲۱۰) ○ **یک بار به سرم زد که بروم پیشش کرمانشاه اما به خودم هی زدم: بچه، عاقل باش. هرچیزی قاعده‌ای دارد. بروی آنجا بگویی چند من است؟** (← میرصادقی[۳] ۳۵۶-۳۵۷) ○ **آن راز را به من گفتی که چه بشود؟ چه‌طور بشود؟ که چند من است؟** (شاهانی: بازنشسته ۲۹۴: نجفی ۱۳۶۵)
▪ **یک‌من آمدن (رفتن) و صدمن برگشتن** نزد کسی رفتن و با افسردگی و غم و اندوه برگشتن یا با بی‌اعتنایی مواجه شدن: **به‌فرض هم که شما محبت بفرمایید و هر روز هم اجازه بدهید، اما وقتی آدم یک‌من بیاید و صدمن برگردد و از دیدن زندانی‌اش جگرش لخته‌لخته بشود، چه فایده دارد؟** (← شهری[۱] ۱۳۳) ○ **شکایت خود... به آنها نمی‌بردند و می‌گفتند این نیست مگر... یک من رفته صدمن مراجعت بکنند.** (شهری[۲] ۲/۳۶)

مناجات monājāt دعاها و اشعاری که سحرگاهِ شب‌های رمضان با صدای بلند در پشت‌بام‌ها، برای بیدار کردنِ مردم جهت سحری خوردن می‌خوانند: **اگر چه غالب این مناجات‌ها بدون خودنمایی... انجام نمی‌گرفت، اما مردمی هم بودند که واقعاً این کار را برای رضای خدا و نیت خالص و بیدار کردن خفتگان انجام می‌دادند.** (شهری[۲] ۳/۳۱۱)
☜ ▪ **مناجات کردن** سحرگاه شب‌های رمضان اشعار و دعاهایی را با صدای بلند خواندن برای بیدار کردنِ مردم.

منادی monādi تبلیغ کننده: **منادی صلح و آزادی.**

مناره me(a)nār.e (قد.) آلت تناسلی مرد: **که در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد/ مناره‌ای که میان پای دوستان من است.** (خاقانی ۷۵۵ح.)

مناسبات monāsebāt روابط؛ ارتباطات: **چنان می‌نماید که در روابط و مناسبات بین این دو قوم همیشه ایرانیان مظلوم نبوده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۰) ○ **قرارداد جدید نفت... منعقد گردید و فصل تازه‌ای در تاریخ مناسبات ایران و انگلستان افتتاح یافت.** (مصدق ۳۸۴)

مناضلت monāzelat (قد.) نبرد یا دفاع: **ناصرالدین به مَلِک نوح نامه نوشت و در تقریر خیانت ابن‌غریر و میل او به‌جانب ابوعلی و مناضلت ازجهت او و... ایمایی کرد.** (جرفادقانی ۱۳۸-۱۳۹) ○ **مردانِ مرد... تا یک تیر در جعبهٔ امکان دارند، از مناضلت و مطاولت خصم عنان نپیچند.** (وراوینی ۲۴۱)

مناطحه monātehe (قد.) نبرد کردن؛ زدوخورد کردن: **بی‌مناطحه و مقابله... مرکز خالی گذاشت.** (شمس‌قیس ۷) ○ **این پادشاه... در ایام مناطحهٔ ایشان پای در دامن وقار کشید.** (جرفادقانی ۵)
☜ ▪ **مناطحه کردن با کوه** (قد.) پرداختن به عملی که نتیجه‌ای جز زیان ندارد: **عزیزالدین... در آن مدت با او محاکمت و... با کوه مناطحه کرده‌بود.** (آقسرایی ۱۹۲) ○ **می‌دانستند... با کوه مناطحه کردن سر به‌باد دادن است.** (جرفادقانی ۱۷۵)

مناقب manāqeb فضایلِ چهارده معصوم و مدایحی که دربارهٔ آنان گفته یا سروده می‌شود: **اشعار او [قاآنی] بیش‌تر در مناقب و مراثی اهل‌بیت بود.** (زرین‌کوب[۱] ۳۳۴) ○ **یکی سلیس و بلیغ در مناقب رسول می‌گفت:...** (آل‌احمد[۲] ۲۸)

مناهج manāhej (قد.) شیوه‌ها؛ روش‌ها: ذکر آباواجداد از تقیل فرزندان به مناهج پدران برروی روزگار یادگار ماند. (جوینی[۱] ۳/۶۶) ○ فیمابعد مناهجِ احکام دولت و مناظم دوامِ مُلک بروفقِ مراد چون توان داشت؟! (وراوینی ۴۷۳) ○ مناهج عدل که نامسلوک مانده‌بود... مسلوک و معیّن شد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰) ○ از مناهج سداد و مسالک رشاد، تجنب و تنکب نپسندد. (وطواط[۲] ۳۸)

منبت mambet (قد.) اصل؛ منشأ: این شیوه از نسقی که نیاکان تو نهاده‌اند، دور است و از اصل پاک و محتدِ شریف و مَنبِت کریم تو به‌هیچ‌وجه سزاوار نیست. (وراوینی ۴۹) ○ پدرومادر مَنبِت نیکی و اصل پرورشِ نفْسِ توانَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵)

منبر ma(e)mbar ۱. جلسهٔ سخن‌رانی و وعظ: ده‌پانزده منبر هفتگی داشتم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴) ○ همهٔ روضه‌خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی‌خانم پای منبر آنها بوده‌باشد. (هدایت[۴] ۷۵) ۲. مکان؛ مجلس: باید بعدازاین‌جا به یک منبر دیگر هم بروم.

● **منبر رفتن** ۱. ■ بالای منبر رفتن (مِ. ۱) ←: پسر مشهدی‌رحیم... تو قم منبر می‌رفت.... (چهل‌تن[۱] ۹۲) ○ هر شب مجلس داشت و منبر هم می‌رفت. (آل‌احمد[۶] ۱۵۵) ۲. ■ بالای منبر رفتن (مِ. ۲) ←: تو هنوز پشت آن خدابیامرز منبر می‌روی. (← مخملباف ۳۶) ○ پس من که رفتم جناب ساطع حسابی منبر رفت؟ (گلشیری[۲] ۱۶۵) ۳. ■ بالای منبر رفتن (مِ. ۳) ←: میرزا منبر رفت و مدتی از شروط عاشقی و وفاداری... گفت. (حجازی ۴۱۱)

● **منبر زدن** به مجلس‌های مهمانیِ گوناگونی رفتن: شاید تا آخر شب برسیم یکی‌دوتا منبر دیگر هم بزنیم.

■ **منبرِ نُه پایه** (قد.) آسمان: کرسی شش گوشه بههم درشکن/ منبر نُه پایه بههم درفکن. (نظامی[۱] ۹)

■ **منبرِ نُه خرگهی** (قد.) آسمان: تا فلک از منبر نُه خرگهی/ بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی. (نظامی[۱] ۱۷۱)

■ **بالایِ منبر رفتن** ۱. در بالای منبر نشستن و وعظ کردن: با صدای کلفت و دورگه‌اش بلندبلند قرآن می‌خواند یا برای همسایه‌ها بالای منبر می‌رفت. (میرصادقی[۲] ۲۰) ۲. بدگویی کردن: اینها را ببین که فقط بلدند پشت مردم بالای منبر بروند. (← میرصادقی[۲] ۹۶) ۳. پرگویی کردن؛ زیاده‌گویی کردن: آن‌قدر بالای منبر نرو، کمی هم اهل عمل کردن باش. ○ اگر یادرد عزیز عود می‌کرد، او باز بالای منبر می‌رفت. (← میرصادقی[۲] ۵۴-۵۵)

منبردار m.-dār (قد.) واعظ؛ سخن‌ران؛ خطیب: بوعبدالله نباجی... امام است منبردار. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵۱)

منبسط mombaset (قد.) شاد؛ خوش‌حال؛ شادمان: شاید کبرا... اولین صبحی بود که او را منبسط و راضی احساس می‌نمود. (شهری[۱] ۲۳۶)

منبع mamba' شخص یا مدرکی که اطلاعات و اخباری از او یا آن کسب شود: منبع آگاه، منبع خبر، منبع شایعه.

من‌بمیرم man-be-mir-am برای خواهش و التماس گفته می‌شود؛ مرگ من؛ التماس می‌کنم: من بمیرم راستش را بگو.

منت mennat

■ **منت سرکسی گذاشتن** به‌علت نیکی کردن درحق کسی، او را مدیون خود دانستن: تو هرگز برایم کاری انجام ندادی و نمی‌توانی منت سر من بگذاری.

■ **منتِ کسی راکشیدن** نیکی او را پذیرفتن و از او سپاس‌گزاری کردن یا خود را مرهون او دانستن یا منت گذاشتنِ او را تحمل کردن: اگر من برایش ناز کنم، صدتا مثل من منتش را می‌کشند. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ آشپز... زیر دیگ هر مجلس روضه‌خوانی و آش و پلو هر عروسی و عزا را بتواند روشن کند، منتش را می‌کشند. (شهری[۳] ۱۵۶) ○ منت رضوان زبهر کوثر ار باید کشید/ فارغم زآن هرگز ار کوثر نباشد گو مباش. (ابن‌یمین ۱۱۶)

■ **منت کشیدن ازکسی** درخواست کردنِ چیزی از او بدون میل و رضایت باطنی و ازروی

ناچاری: حاتم‌طایی منت از کسی... نمی‌کشیده‌است. (جمال‌زاده[۹] ۸۹) ○ باطناً خوش‌حال بودم که... از کسی منت نکشیدم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷)

▪ **بار منتِ کسی را کشیدن** ▪ منت کسی را کشیدن ←: دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد... و تازه بار منتشان را هم بکشد. (آل‌احمد[۴] ۹) ○ ... بسی بر جامی آسان‌تر نماید/که بار منت دونان کشیدن. (جامی[۹] ۷۹۱)

منتجع montaje' (قد.) آن‌که احسان و نیکی توقع دارد: منتجعان و سؤّال بی‌تأملی به املی که هریک را بودی، بازمی‌گشتند. (جوینی[۱] ۱۶۰/۱)

منتقل montaqel

• **منتقل شدن (گشتن)** ۱. جابه‌جا شدنِ کارمند از محلی به محلی دیگر: ما می‌توانیم ترتیبش را بدهیم که شما منتقل شوید تهران. (← فصیح[۲] ۲۵۸) ○ رئیس تلگراف‌خانهٔ شیراز... به اصفهان منتقل شده‌بود. (مصدق ۱۳۷) ۲. درک کردن؛ فهمیدن: از نگاه‌های تیز و پوزخند مردم منتقل شدم که موی سروصورتم زیاد بلند شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۴) ○ تعقید... این صنعت در سخن پسندیده نمی‌آید، مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را هجوی کند در لباس مدح که او منتقل نگردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵) ○ به فضل یزدان ملهَم و منتقل گشت که رؤیای او از مقولهٔ اِنها و اِعلام است نه اضغاث و اَحلام. (قائم‌مقام ۳۹۵)

• **منتقل کردن (ساختن)** ۱. دادن یا سپردنِ چیزی مانند دانش و آگاهی به کسی یا به گروهی: وسایلی که ما امروزه برای رفع حاجات زندگانی خود داریم... نتیجهٔ همان تدابیری است که سابقین اندیشیده و به ما منتقل ساخته‌اند. (اقبال[۲] ۷) ۲. فرستادنِ کارمند از محلی به محلی دیگر و عوض کردن محل خدمت او؛ انتقال دادن: کارگزینی عده‌ای از کارمندان را به شهرستان‌ها منتقل کرده‌است.

منتها monte(a)hā

▪ **منتهای مراتب** الّا این‌که؛ امّا: من هم با نظر شما موافقم، منتهای مراتب فکر می‌کنم باید مسائل دیگری را هم درنظر بگیریم.

منثلم monsalem

• **منثلم گرداندن** (قد.) نابود کردن: ارکان دولت، آن مخاذیل را منثلم گردانند. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۵۹)

منجلاب manja(e)l-āb وضعیت بد و ناخوش‌آیند؛ تنگنا: چنانچه کسی هم بخواهد دل برایشان سوزانده از منجلابشان برهاند، اول قبوض بدهیشان را جلوش بگذارند. (شهری[۲] ۴۱۶/۳) ○ همهٔ مردمان... دیگر نمی‌توانند تو را از زیر منجلاب چرکین تازیان برهانند. (هدایت[۲] ۳۰)

منجمد monjamed ۱. بی‌تحرک؛ ایستا؛ راکد: بازار منجمد. ○ سوسوی ستاره‌ها میان گنبد ساکت و سرمه‌ای شب پیدا بود، میخ‌کوب و منجمد. (فصیح[۲] ۸۹) ۲. به‌حالت بی‌حرکت و ثابت: من زیر این طاق سفید یخ زده‌ام سال‌هاست که به‌این‌شکل، منجمد مانده‌ام. (ترقی: شکوفایی ۱۴۵) ○ غلام مثل یخ منجمد ایستاده هیچ نگفت. (طالبوف[۲] ۲۰۶) ۳. بی‌حالت یا غیرصمیمی: قیافهٔ منجمد، نگاه منجمد.

• **منجمد شدن** بی‌تحرک شدن؛ دچار رکود شدن: در این لحظه افکارم منجمد شده‌بود. (هدایت[۱] ۲۵)

منجنیق manjaniq

▪ **کسی را لای منجنیق گذاشتن** او را به شدت ناراحت کردن: آن‌قدر مرا لای منجنیق گذاشت تا خانه را ترک کردم.

منحرف monharef به بیراهه کشیده‌شده؛ گم‌راه؛ فاسد: آدم منحرفی است. اجازه نده با بچه‌ها صحبت کند.

• **منحرف شدن** به بیراهه کشیده شدن؛ گم‌راه شدن: کار جامعه‌شناسان... این است که مواظب باشند از این جاده کسی منحرف نشود. (گلشیری[۱] ۲۰)

• **منحرف کردن (ساختن)** به بی‌راهه کشاندن؛ گم‌راه کردن: مواظب باش آن مرد منحرفت نکند. ○ علم که از بیرون مکتسب گردد، دماغ را منتفخ سازد و زبان را

منحرف. (قطب ۵۱۴)

منحل monhal[l] ویژگی آنچه به‌طور دائم یا برای مدتی فعالیتش متوقف شده‌است: این شرکت منحل اعلام شد.

● **منحل شدن** متوقف شدنِ فعالیت جایی یا چیزی به‌طور دائم یا برای مدتی: از این تاریخ کلیهٔ احزاب منحل می‌شود. (شهری[۲] ۲۶۲/۱) ○ شورای دِه... در سال ۳۳ منحل شد. (آل‌احمد[۱] ۳۲)

● **منحل کردن (ساختن، نمودن)** متوقف کردن فعالیت جا یا چیزی به‌طور دائم یا موقت: برای مدتی شرکت را منحل کردم تا به حساب‌ها رسیدگی کنم. ○ چنین بندگان نادان و فضولی به‌حکم آن‌که... بخواهند... دستگاه داوری را منحل سازند، مستحق عِقاب و عذاب هستند. (جمال‌زاده[۳] ۲۲۷) ○ مصدق... مجلس سنا و عالی‌ترین مرجع قضایی کشور را منحل نمود. (پهلَوی: مصدق ۳۷۳)

منحله monhall.e منحل ←: حزب منحله.

منخرط monxaret (قد.) واردشده؛ درآمده: معتقدات قوم هرچند در سلک توجه به کمال منخرط باشد، اما درصورت وضع مختلف.... (خواجه‌نصیر ۲۸۳)

● **منخرط شدن (گشتن)** (قد.) وارد شدن؛ درآمدن: مانند سوابق ایام در سلک مقربان و خدام حضرت قَدَرقدرت منخرط و منسلک گردد. (میرزاحبیب ۱۶۰) ○ جسم او رنگ روح می‌گیرد و بالکلیه در جهان قدس منخرط گردد. (قطب ۳۱۱) ○ درزمرهٔ ارکان دولت منخرط شد. (جوینی[۱] ۶۵/۲)

مندرس mondares فلاکت‌بار؛ حقیر: آفتاب... با جلا و سخاوت بی‌انتهایی بر آن دِه دورافتاده، تنگ‌روزی و مندرس، با آب نیمه‌شور، که کبوده نام داشت، می‌تابید. (اسلامی ندوشن ۱۹) ○ آنها هم ازبس‌که مندرس و بی‌کاره هستند، کسی قبول نکرده[است.] (غفاری ۱۹۴)

مندفع mondafe'

● **مندفع ساختن** (قد.) برطرف کردن؛ حل کردن: جناب صاحبی به لطایف‌الحیل آن قضیه را مندفع ساختند. (کلانتر ۴۵)

منزل manzel ۱. همسر یا همسر و فرزندان: امشب ما آمدیم خانه، منزلمان گفت: شما روضه داشتید، خیلی دلمان سوخت که نبودیم. (← پزشک‌زاد ۷۲) ۲. مرحله: عمل تدریجی... شجاعان دنیا... رفته‌رفته و منزل‌به‌منزل انسان را... به سرمنزل رشد و هدایت نزدیک می‌کرد. (دهخدا[۲] ۶۷/۲) ○ این راه را نهایت، صورت کجا توان بست؟/ کش صدهزار منزل بیش است در بدایت. (حافظ[۱] ۶۶) ○ دیگر بیان کنید که رونده کیست، و راه چیست، و منزل چند است، و مقصد کدام است؟ (نسفی ۴۲۴) ۳. مقصد؛ هدف: آیا به‌صِرف پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل به‌جای آن‌که قبلاً راه‌ورسم منزل شناخته شود... نتیجه‌ای خواهد برد؟ (اقبال[۲] ۱۰) ○ بار خدایی که جود را و کرم را/ نیست جز او در زمانه منزل و مقصد. (منوچهری[۱] ۱۷) ۴. (قد.) دنیا: در این منزل اهل وفایی نیابی/ مجوی اهل کامروز جایی نیابی. (خاقانی ۴۱۵)

منسلک monsalek (قد.) درآینده، چنان‌که در شغلی، حالتی، یا شیوه‌ای: ز من عرض ارادت کن مَلِک را/ به هر سلک شریفی منسلک را. (ایرج ۹۱) ○ در اکثری از سواد هندوستان بهتر از میرزاعبدالقادربیدل که در سرکار به ملازمت منسلک است، نخواهد بود. (لودی ۲۵۰) ○ عملهٔ شاهی به درویشان دیگر که در سلک اصحاب صفه منسلک بودند، تقسیم نمودند. (شوشتری ۳۹۹)

● **منسلک شدن** (قد.) درآمدن، چنان‌که در شغلی، حالتی، یا شیوه‌ای: میل آن داری که به سلک رندان منسلک شَوی؟ (میرزاحبیب ۱۱۸) ○ در سلک خدام آن سرکار منسلک شده‌بود. (شیرازی ۶۸)

منش maneš

● **منش خاستن** (قد.) به‌ستوه آمدن: ز داراپرستی منش خاسته/ به مُهر سکندر بیاراسته. (نظامی[۷] ۱۷۱)

منشأ manša' باعث؛ موجب: شیطان رجیم... منشأ بدی‌ها و شیطنت‌هاست. (قاضی ۱۱۷۸) ○ در افغانستان، هند، پاریس، اسلامبول، حضور... [سید] را منشأ فتنه دانستند. (مخبرالسلطنه ۸۵) ○ نایب‌حسین و اشرار

کلشان... منشأ فتنه بوده[اند.] (مستوفی ۲۶/۳)

منشرح‌الصدر monšareh.o.s.sadr (قد.) دارای معلومات بسیار: سیدنعمت‌الله... سیدی عالی‌قدر و در فنون هندسی و ریاضی منشرح‌الصدر [بود.] (شوشتری ۱۱۷)

• **منشرح‌الصدر شدن** (قد.) خوش‌حال شدن: بیستون بدان حالت قریرالعین و منشرح‌الصدر شد و به معاودت وطن... خوش‌دل گشت. (جرفادقانی ۲۴۴)

منشرح‌القلب monšareh.o.l.qalb (قد.) پرحوصله و بردبار: منشرح‌القلب و امیدوار باشند نه آن‌که فعل مکذب قول باشد و عمل برخلاف علم. (قطب ۱۲۱)

منصب mansab (قد.) وظیفه: مشرقی و مغربی را حس‌هاست/ منصب دیدار، حس چشم راست. (مولوی[1] ۳۹۷/۲)

منصرف monsaraf (قد.) پناهگاه: گر زلیخا بست درها هر طرف/ یافت یوسف هم ز جنبش منصرَف. (مولوی[1] ۷۰/۳) ○ نیست جز درگاه تو، دست امل را معتصم/ نیست جز نزدیک تو، پای خرد را منصرَف. (عبدالواسع جبلی: دیوان ۲۳۱/۱: لغت‌نامه[1])

منطق manteq ۱. دلیل؛ علت: با این عقل دست‌وپا شکستهٔ خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. (جمال‌زاده[3] ۱۲۷) ○ ازنظر مکانیسم یعنی عامل طبیعی حرکت تاریخ و ازنظر وجههٔ الاهی یعنی مظهریت اسماء الاهی هرکدام منطق ویژه‌ای دارد. (مطهری[1] ۱۷۵) ○ از دادگاه درخواست نمودم که تحقیقات شود... دادگاه قبول نکرد و... این حرف منطق نداشت. (مصدق ۲۹۴) ۲. فکر درست: حساب‌های جناب خان و علیامخدره‌اش ازاین‌قرار بود و معلوم است که برطبق تمام قواعد و اصول منطق سر سوزنی خدشه‌بردار نیست. (جمال‌زاده[11] ۵۵) ○ این کار... برخلاف منطق... بود. (مصدق ۱۲۳) ۳. قانون حاکم بر پدیده‌ها: آنچه‌که در انقلاب هرج‌ومرج به‌نظر می‌رسد، منطق خود انقلاب است. (← محمود[2] ۳۰۵) ۴. شیوهٔ تفکر و استدلال: دهقانان می‌بینند که منطق آدمی ناگهان عوض شده‌است و دلایلی... پوچ و بی‌اثر است. (دریابندری[1] ۷۰) ○ منطق تشنگی است! باید توی رادیو... حرف بزنی تا همه استفاده بکنند! (هدایت[9] ۲۵)

منظور manzur (قد.) معشوق؛ محبوب: منظور خردمند من آن ماه که او را/ با حسن‌ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود. (حافظ[1] ۱۴۶) ○ هرکه منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارَد/ اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری. (سعدی[4] ۵۹۳)

منظومه manzum.e مجموعه‌ای از عناصر و اجزای سازمان‌یافته از هرچیز؛ نظام؛ سیستم: منظومهٔ فکری مولانا. ○ درمیان... صداهای بومی قبیله‌اش و در آن منظومهٔ آشنا احساس امنیت می‌کرد. (ترقی ۲۰۲)

منع man'

• **منعِ کسی را کردن** کار یا رفتار او را نادرست و ناشایست دانستن: منعِ پسر مردم را می‌کردیم، حالا پسرخودمان خلاف‌کار از آب در آمده.

منعکس mon'akes ثبت‌شده؛ نوشته: اگر وزیر یا معاون مرتکب کار خلافی شد، آیا بهتر نیست که در پرونده منعکس باشد؟ (مصدق ۹۸)

• **منعکس شدن** ۱. منتشر شدن: این خبر حتماً باید منعکس شود. ۲. ثبت گردیدن؛ نوشته شدن؛ درج شدن: دلم می‌خواهد این همکاری توی پرونده‌ات منعکس بشود. (← محمود[1] ۳۷۷)

• **منعکس کردن** ۱. منتشر کردن: تمام رسانه‌ها این خبر را منعکس کردند. ۲. ثبت و درج کردن؛ نوشتن: جزئیات حادثه را هم در پرونده منعکس کرد.

منفتح monfateh

• **منفتح شدن** (قد.) روشن و آشکار شدن: هرکه را از این حروف چیزی بر او منکشف گردد، بر او سرّ اعظم منفتح شود. (افضل‌الدین ترکه: گنجینه ۲۲۲/۵)

منفجر monfajer

• **منفجر شدن** ۱. به‌طور ناگهانی ازحالت طبیعی خارج شدن: خنده‌ای یقه‌مان را می‌گیرد که نزدیک است منفجر شویم. (دیانی ۴۷) ○ انگار داشت از خشم منفجر می‌شد. (گلابدره‌ای ۳۰۲) ۲. ناگهان اوج گرفتن یا شدت یافتن: صدای یوسف بی‌عار منفجر

می‌شود: مگر کافر گیر آوردید، آی مردم به‌دادم برسید. (← محمود[۲] ۲۸۹)

منفسح monfaseh (قد.) ۱. شاد و خندان: چون باز از نشیمن آشیان و چون تیر از قبضهٔ کمان این دعوات را اجابت کند، به قلب منشرح و عارض منفسح [باشد.] (مولوی[۴] ۷۱) ۲. طولانی؛ دورودراز: به دلی منشرح و املی منفسح بدین جانب آید. (وطواط[۲] ۶۶)

منفصل monfasel

• **منفصل شدن** از کار یا خدمت برکنار شدن: آدم والله دلش به‌حال این بی‌چاره‌های بدبخت می‌سوزد. همین‌که از کار دولتی منفصل می‌شوند، بلافاصله گرسنه هستند. (مسعود ۸۵)

• **منفصل کردن (فرمودن)** از کار یا خدمت برکنار کردن؛ معزول کردن: میرزاسیدضیاءالدین را از ریاست وزرا منفصل فرمودیم. (مخبرالسلطنه ۳۳۰) ○ می‌دانم ناظم خلوت را از این شغل منفصل می‌کنند. (نظام‌السلطنه ۴۸/۲)

منفی manfi ویژگی آن که در ارتباط با دیگران کارایی، سازگاری، یا حضوری فعال و مؤثر ندارد: شنیده‌بودم آدم منفی و بداخلاقی است بااین‌حال از او خواستم کمکم کند.

منفی‌باف m.-bāf ویژگی آن‌که دربارهٔ چیزی، کسی، یا کاری نگرشی بدبینانه و مخالف دارد: یک نفر دیگر از آقایان... درمیان جماعت منفی‌بافان برای خود هوادارانی پیداکرده‌بود. (جمال‌زاده[۵] ۵۴/۱) ○ چون من در عمرم منفی‌باف نبوده، و از این ذمیمهٔ اخلاقی بسیار گریزانم، راه‌حلی برای جوش خوردن معاملهٔ نفت، فکر کرده‌ام. (مستوفی ۴۵۹/۳)

منفی‌بافی m.-i گفتن سخنان بدبینانه و ناامیدکننده دربارهٔ چیزی، کسی، یا کاری: یکی‌دو نفر وامانده‌های مستوفی‌های قدیم بودند که جز منفی‌بافی کاری از آنها ساخته نمی‌شد. (مستوفی ۳۳۴/۲) ○ زیر لحاف انزوا خزیده به منفی‌بافی و مهمل‌گویی مشغول گشتند. (مسعود ۹۳)

• **منفی‌بافی کردن** منفی‌بافی ↑: سرمان درد گرفت ازبس‌که منفی‌بافی می‌کنند. (هدایت[۹] ۱۱۴)

منقبض monqabez

• **منقبض گشتن** (قد.) دل‌گیر و آزرده‌خاطر و ناراحت شدن: منقبض گردند بعضی زین قصص/ زآن‌که هر مرغی جدا دارد قفص. (مولوی[۱] ۳۹۶/۲)

من‌قرط‌الاذن men.qort.e.l.'ozon (قد.) درنهایت فرمان‌برداری: من... در آنچه به‌چه‌طریق رفع آن توانم‌کرد، [می‌کوشیدم] تاآخر کار مطاوعت من‌قرط‌الاذن لازم گشت. (زیدری ۳۰-۳۱)

منقسم monqasem (قد.) پریشان‌خاطر: مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو/ منقسم باشد دراین‌ره ز اضطراب و اضطرار. (سنایی[۲] ۲۲۲)

منقش monaqqaš

• **منقش کردن** (قد.) زینت بخشیدن: کرده زمین را ز رنگ روی، منقش/کرده هوا را به بوی زلف، معطر. (مسعودسعد[۱] ۲۸۹) ○ درگاه و روی جناح و ایوان درگاه منقش کرده. (ناصرخسرو[۲] ۳۹)

منقطع monqate' (قد.) ۱. آن‌که از معاشرت با دیگران دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین: وی... منزوی و منقطع و متعبد بوده‌است. (جامی[۸] ۵۲) ○ اطبا و فقها و... منقطعان و گوشه‌نشینان و محتسبان و منجمان و شعرا و... مهندسان و معماران. (نخجوانی ۳۴/۱-۳۵) ۲. ویژگی آن‌که از سفر بازمانَد یا از هم‌راهان خود در سفر جدا افتد: یاران کجاوه غم ندارند/ از منقطعان کاروانی. (سعدی[۴] ۸۳۹)

• **منقطع شدن (گشتن)** (قد.) ۱. ازبین رفتن؛ پایان یافتن: مادهٔ ذخایر نزدیک آمد که منقطع شود. (عقیلی ۸۴) ۲. دور شدن؛ جدا شدن: باطن من از هرچه غیرحق بود، منقطع گشت. (جامی[۸] ۴۲۴) ○ یا داوودا با هیچ‌کس از خلق خدای انس مگیر که از من منقطع شوی. (غزالی: کیمیای‌سعادت ۸۵۴: لغت‌نامه[۱]) ۳. از ادامهٔ سفر بازماندن: منقطع شد کاروان مردمی/ دیده‌های دیدبان دربسته بِه. (خاقانی ۷۹۹) ○ امروز دوروز است که من راه گم کرده‌ام و کاروان برفته است و من در این بیابان منقطع شده و راه نمی‌دانم. (محمدبن‌منور[۱] ۶۷) ۴. راه گم کردن و هلاک شدن: قومی گفتند از حبس بگریخت و در بعضی‌از

وادی حجاز منقطع شد. (جرفادقانی ۳۷۲)

• **منقطع ماندن** (قد.) جدا افتادن از هم‌راهان خود در سفر؛ راه گم کردن؛ گم‌راه شدن: جهد آن کن تا بیَرّی منزل اندر نور روح/ تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال. (سنایی[۲] ۳۵۲)

منقلی manqal-i تریاکی؛ معتاد: آخر آدم منقلی که نمی‌تواند تصمیم درست و حسابی برای زندگی بگیرد.

منکسر monkaser

• **منکسر شدن** (قد.) شکست خوردن: لشکر اتراک نیز به‌سبب تفرقهٔ جمع خویش منکسر شدند. (آقسرایی ۱۷۵)

منکشف monkašef

• **منکشف شدن** (قد.) ازبین رفتن؛ برطرف شدن: بعداز آن‌که مزاحمت ضد، منکشف شد، آن موافقت در او باقی باشد. (قطب ۱۳۲)

منگنه mange(a)ne

▪ **کسی را زیرِ (لایِ) منگنه گذاشتن** او را به پذیرش چیزی یا انجام کاری مجبور کردن؛ تحت فشار قرار دادنِ او: صاحب‌خانه آنها را لای منگنه گذاشته‌است باید آخر هفته خانه را خالی کنند. ○ این دقیقهٔ آخر... او را زیر منگنه گذارده‌بود. (علوی[۲] ۴۴)

من‌لدن men.ladon (قد.) ازجانب خداوند، دارای جنبهٔ الاهی؛ لدنی: گرچه کس نشنید از وی آن سخُن/ رفت در گوشی که بُد آن من‌لدن. (افلاکی ۱۸۹) ○ بازآمد کای محمد عفو کن/ ای تو را الطاف علم من‌لدن. (مولوی[۱] ۵۱/۱)

من‌له‌الامر man.la.ho.l.'amr (قد.) حاکم؛ والی؛ کارگزار: نفاذ امر من‌له‌الامر... ازبین رفته... و... مضار... این وضع از تشریع بی‌نیاز است. (مستوفی ۱۶۹/۳)

منم man-am

• **منم زدن (کردن)** از خود تعریف بیهوده کردن؛ خودستایی کردن: یک بار این کار را کرد و تازه منم هم می‌زد. (دریابندری[۳] ۹۴) ○ همهٔ کارها را از خدا بدانم. منم نزنم. خودم را داخل آدم حساب ننمایم. (شهری[۳] ۱۶۷)

▪ **منم‌منم کردن (زدن)** • منم زدن ↑: منوچهر... می‌آمد و از خودش تعریف می‌کرد و منم‌منم می‌کرد. (میرصادقی[۸] ۱۰۷)

من[و]من men[n-o]-men

• **من[و]من کردن** ▪ به من‌من افتادن ↓: پسرها دست‌پاچه و گیج بودند. من‌ومن می‌کردند. (ترقی ۱۱۸)

▪ **به من[و]من افتادن** دچار لکنت زبان شدن براثر ترس یا هیجان: انگار که یک‌هو دست‌پاچه شده‌باشد، به من‌من می‌افتد. (محمود[۲] ۱۸۲)

منور monavvar روشن‌فکر: یکی از مسائلی که از بدو مشروطه، خیال مردمان منور و متفکرین کشور را به خود جلب کرده،... موضوع اسکان ایلات بود. (مستوفی ۵۱۱/۳)

منورالفکر monavvar.o.l.fekr روشن‌فکر: کسانی‌که طبقهٔ منورالفکر خوانده می‌شدند، طالب استقرار آن بودند. (زرین‌کوب[۱] ۳۹۸) ○ ایشان از جوان‌های متجدد و منورالفکر و باذوق هستند. (علوی[۲] ۹۳) ○ الجایتو... مذهب تشیع را هم، که مذهب اکثریت ایرانی‌های منورالفکر اصلی بود، پذیرفت. (مستوفی ۱۹/۱)

منی man-i (قد.) خودپسندی؛ تکبر: مر او را رسد کبریا و منی/ که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی. (سعدی[۱] ۳۴) ○ رو آورده‌اند به ترک منی و غفلت. (مولوی[۴] ۱۴۶)

• **منی کردن (آوردن)** (قد.) خودپسندی کردن؛ خودخواهی کردن: گفت: منی کردم، می‌دانم. (گلشیری[۲] ۷۰) ○ بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید/ بنگر که از این چرخ جفاپیشه چه برخاست. (ناصرخسرو[۶] ۱۰۲) ○ منی کردن درحقیقت شرک [است.] (خواجه عبدالله[۱] ۵۳۸) ○ منی در خویشتن آورد، بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (خیام[۲] ۱۸)

منیت man-iyyat منی؛ خودپسندی؛ کبر: دیگر از منیت من اثری نمانده‌بود. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۲/۲) ○ این از خصایص بشری است که پس‌از هر کام‌یابی مبتلا به نوعی از نیستی منتج از منیت شده... (دهخدا[۲] ۲۴۸/۲) ○ اخلاط در وی نهادیم، اخلاط‌های ابتلا و بلا... و

منیت‌ها و داوری و انکار... در سینهٔ او نهادیم. (محمدبن‌منور[۱] ۵۱)

منیجه‌خانم manije-xānom منیژه‌خانم ←: در آن زمان، الیاف نباتات را... به‌تقلید عنکبوت به‌هم می‌بافتند و می‌پوشیدند و درنتیجه منیجه‌خانم... به‌وجود آمد. (هدایت[۶] ۱۴۸)

منیژه‌خانم maniže-xānom ۱. شپش: شپش که به‌وجود آمد... لقب منیژه‌خانم به او دادند. (هدایت[۶] ۱۴۹) ۲. شخص خودخواه و خودپسند: خیلی منیژه‌خانم تشریف دارند.

مو[ی] mu[y] ۱. فاصلهٔ بسیار کم: مویی مانده‌بود تا زمین بخورَد. ○حس انهدام و حس ایجاد، یک مو ازهم فاصله دارد. (هدایت[۹] ۳۹) ۲. اندک؛ ناچیز؛ کم: حرف‌هایم مویی هم در او اثر نکرد. ○ با عنتررقصان‌ها مویی تفاوت ندارد. (← مسعود ۴۳) ○باآن‌که به موی ماتم از غم/ «مویی» ز جفا نمی‌کنی کم. (خاقانی ۲۷۶)

☜ ■ **مو[ی] از سر کسی ربودن** (قد.) بسیار زرنگ بودن؛ چالاک بودن: مجاوران رونده... تیزرکاباند که در چابکی موی از سر می‌ربایند. (زیدری ۱۰۷)

■ **مو[ی] از کف دست برون آمدن** (قد.) عملی شدن کاری محال: از کف دست اگر موی برون می‌آید/ می‌رسد دست به موی کمر یار مرا. (صائب[۱] ۲۶۳)

■ **مو از کف دست کندن** انجام دادن کاری محال: این کار ممکن نیست. از کف دست چه‌طور مو بکَنم؟

■ **مو[را] از ماست کشیدن** بسیار دقیق بودن، به‌ویژه در حساب‌وکتاب؛ موشکاف بودن: خوش‌حساب است. تا مو را از ماست نکشد، دست‌بردار نیست. (علوی[۳] ۵۲) ○ولی آنها از باریکی حساب و مو از ماست کشیدن این دیکتاتور باخبر بوده، می‌دانستند که چرب کردن ناف این پهلوان کار آسانی نیست. (مستوفی ۱۵۰/۳)

■ **موازمو جنبیدن** اتفاق افتادن حادثه‌ای: بدون آن‌که مو از مو بجنبد و احدی بتواند بو ببَرَد.... (جمال‌زاده[۲] ۱۵۰)

■ **مو[ی] از (بر) ناخن روییدن (رُستن)** (قد.) عملی شدنِ کاری محال: مرا گر موی بر ناخن بُرُستی/ دل من این گمان بر تو نبستی. (فخرالدین گرگانی[۱] ۹۷)

■ **مو[ی] باز کردن** (قد.) تراشیدنِ مو: گفت: وقتِ حلق، خلقی در حجاز/ بهر سنت موی می‌کردند باز. (عطار[۶] ۳۲۱) ○ چون به آن‌جا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده‌بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده‌بودیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴)

■ **مو[ی] بر اندام (بدن) کسی برخاستن** (قد.) ■ مو به تن کسی راست شدن ←: چون وی را دیدم، موی بر اندام من برخاست. (جامی[۸] ۹۷) ○ راست چون بانگش از دهن برخاست/ خلق را موی بر بدن برخاست. (سعدی[۲] ۹۵)

■ **مو[ی] برداشتن** ۱. شکستنِ بسیار ظریف استخوان که در آن ساختمان استخوان به‌هم نمی‌خورَد: اگر استخوان پا مو برنداشته‌باشد، خوب است. (محمود[۲] ۱۳۳) ۲. ایجاد شدن تَرَک نازک در اشیای شکستنی مانند چینی: کاسهٔ چینی دیگر مو برداشته‌بود. (گلشیری[۲] ۱۰۲)

■ **مو[ی] بردن** (قد.) نصیب و بهرهٔ اندک بردن از چیزی: ز سودا پختن تو موی بردم/ سر مویی مکن صفرا که مُردم. (عطار[۸] ۵۹۶) ○ ز بنده موی بَرَند آن‌واین در این صنعت/ اگرچه موی شد از آن‌واین در این بنیاد. (خاقانی ۸۵۰)

■ **مو به تن کسی راست شدن** به‌شدت ترسیدنِ او؛ وحشت کردنِ او: از شنیدن صدایش در حیاط، مو به تنم راست می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۴)

■ **مو به تن کسی سیخ شدن (ایستادن)** ■ مو به تن کسی راست شدن ↑: حرف‌هایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. (هدایت[۳] ۹۶)

■ **مو به لای چیزی نرفتن** ■ مو لای درز چیزی نرفتن ←: مالیات‌دهنده... در مدرسه تجربه و روایت و سنت آموخته... و مو به لایش نمی‌رود. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

▪ مو[ی]به‌مو[ی] ۱. به‌طور دقیق؛ همراه‌با جزئیات: بعد هم مراسم را موبه‌مو تعریف کرد که چه می‌کنند یا آدابش چیست. (گلشیری[۱] ۲۸) ○ تبصره‌ها و آیین‌نامه‌ها... را موبه‌مو اجرا می‌کند. (علی‌زاده ۱/۲۹۳) ○ گرچه به مویی آسمان داشته‌اند برسرم/ موی‌به‌موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان. (خاقانی ۴۶۲) ۲. (قد.) کم‌کم؛ یواش‌یواش: موبه‌مو... باید پایین بیایی. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱) ○ موبه‌مو، ذره‌به‌ذره، مکر نفْس/ می‌شناسیدند چون گل از کرفس. (مولوی[۱] ۱/۲۴)

▪ مو[ی] در چیزی [در]نگنجیدن (قد.) بسیار دقیق و ظریف بودنِ آن: درویشی سؤال کرد که اصل ارادت چیست؟ گفت: آن‌که خواستش خلست گردد و فرق است میان خلست و خواست. در خواست تردد پدید آید و در خلست موی درنگنجد. (جمال‌الدین ابوروح ۸۰)

▪ مو[ی] در کار کسی نخزیدن (قد.) ▪ مو لای درز چیزی نرفتن ←: ثقه و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید. (بیهقی[۱] ۵۳۰)

▪ مو را به تن کسی راست کردن او را به‌شدت ترساندن؛ وحشت‌زده کردنِ او: خندهٔ خشک و زننده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد. (هدایت[۱] ۱۶)

▪ مو را در (به) آسیاب سفید نکردن باتجربه بودن؛ کارآزموده بودن: به حرف من گوش کن، من این موها را در آسیاب سفید نکردم. ○ من که این موها را به آسیاب سفید نکردم، نمی‌بینی چه قربان‌صدقهٔ ستارهٔ تو می‌رود؟ دلش بچه می‌خواهد. (← مخملباف ۷۳)

▪ مو ریختن از کسی بسیار ترسیدن از او: بچه‌ها از این معلم مو می‌ریختند. (دهخدا: لغت‌نامه[۱])

• مو[ی] شدن (قد.) لاغر شدن؛ باریک شدن: موی شکافم به شعر، موی شدستم ز غم/ لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. (خاقانی ۳۷)

• مو[ی] شکافتن (قد.) دقت بسیار داشتن در کارها: زیرکان که موی‌ها بشکافتند/ علم هیئت را به‌جان دریافتند (مولوی[۱] ۳/۱۷۶) ○ موی شکافم به شعر، موی شدستم ز غم/ لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. (خاقانی ۳۷)

• مو[ی] فروکردن (قد.) تراشیدن یا کوتاه کردنِ موی سر: آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فروکردند. (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۸)

▪ مو لای درز چیزی نرفتن درست و بی‌عیب بودنِ آن؛ بدون اشتباه بودنِ آن؛ دقیق بودنِ آن: همهٔ صورت‌مجلس‌ها امضا و مُهر شد که مو لای درزش نمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

▪ مو[ی] میان دو کس نگنجیدن (قد.) سخت هم‌دیگر را در آغوش گرفتنِ آن دو: لب اندر لب نهاده روی بر روی/ نگنجیدی میان هردوان موی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۶۸)

▪ مو[ی] نبردن از چیزی (قد.) ▪ مو نزدن با چیزی ↓: به نلوکت، که شب تیره است موی‌شکاف/ که روشن است که مویی نمی‌بَرَد ز سهل. (عطار[۵] ۷۳۰)

▪ مو نزدن با چیزی (کسی) کاملاً به آن (او) شبیه بودن؛ تفاوت نداشتن با آن (او): گفت: عین صفیهٔ توست دیگر... گفتم: بله، [با صفیه] مو نمی‌زند، به‌خصوص از نیم‌رخ. (گلشیری[۱] ۹۷) ○ [انگشتر] با لنگه‌اش مو نمی‌زند. (علی‌زاده ۲/۱۵۹) ○ آقا تابلویی ازروی من ساخته که با خودم مو نمی‌زند. (هدایت[۳] ۱۰۹)

▪ مویِ پیشانی کسی را کشیدن (قد.) کشاندنِ او به نادل‌خواه: می‌نبینی صنع ربانیت را/ که کشید او موی پیشانیت را؟ (مولوی[۱] ۱/۲۲۶)

▪ مویت را کفن کردم نوعی قسم که میان جاهل‌ها رایج است: مویت راکفن کردم اگر یک دفعهٔ دیگر از این حرف‌ها بزنی ازچشمم می‌افتی. (← مدنی ۳۶۳)

▪ مویِ تن کسی راست شدن هیجان‌زده شدنِ او؛ دچار احساسات شدید شدنِ او: ساززن... کمان را روی زه یا سیم فشار می‌داد به‌طوری‌که موهای تن آدم هوشیار راست می‌شد. (علوی[۲] ۴۷-۴۸)

▪ مویِ خود را در جایی سفید کردن در آن‌جا به پیری رسیدن: شوهری که من موهایم را در خانه‌اش سفید کردم... تو او را از من دزدیدی، مهرگیاه به‌خوردش دادی. (هدایت[۴] ۹۶)

▪ **مویِ دماغ** مزاحم سمج: حاج‌مرتضی گفت: زن بدبختی است، اما چه کنم که موی دماغ هم هست. (محمدعلی ۹۵) ○ بوی گل است موی دماغ ضعیف من/ ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا. (کلیم ۱۰۲)

▪ **مویِ دماغ داشتن** مزاحم سمج داشتن: چه باید کرد... که... موی دماغ نداشته باشیم؟ (مستوفی ۱۵۰/۳)

▪ **مویِ دماغ کسی شدن** مزاحم او شدن: هیچ‌وقت نخواستم موی دماغش بشوم. (میرصادقی[۵] ۶۸) ○ دیوانهٔ شرور و خطرناکی است که شب‌وروز موی دماغ ما جماعت ناتَواها شده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۱)

▪ **مویِ عزراییل به تن کسی بودن** قدرتِ ترساندن داشتنِ او؛ مقتدر بودنِ او: مرد باید موی عزراییل به‌تنش باشد و کلاهش پشم داشته‌باشد تا بتواند زن‌داری بکند. (← شهری[۱] ۸۳)

▪ **مویِ کسی را آتش زدن** حاضر شدنِ او در جایی به‌طور غیرمنتظره زمانی‌که احتمال حضورش در آن‌جا نیست: خدا ذلیلش کند دوباره مویش را آتش زدند. (← چهل‌تن[۱] ۵۹) ○ کی از کوچه برگشته‌بودند؟ ورپریده‌ها مویشان را آتش می‌زدند. (مخملباف ۵۷)

▪ **مویی درمیان بودن با چیزی** (قد.) با آن فاصلهٔ بسیار کم داشتن: ز من تا مرگ، مویی درمیان است/ نگه کن در تنم، کان موی زآن است. (عطار[۸] ۵۹۸)

▪ **از مو باریک‌تر** ۱. بسیار دقیق: نکته‌ای از مو باریک‌تر. ۲. ظریف؛ شکننده؛ حساس: پل صراط... از لبهٔ شمشیر تیزتر و از مو باریک‌تر است. (فصیح[۱] ۲۲۴)

▪ **به مویی بسته (بند) بودنِ چیزی** به چیزی کم‌اهمیت وابسته بودنِ آن یا درمعرض خطر بودنِ آن: معاش روزانهٔ این‌عده با تقلای فوق‌العاده سروته‌اش بهم می‌رسید. درواقع به مویی بند بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ زندگانی انسان به مویی بسته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۴۱) ○ جانش به مویی بند بود. (علوی[۱] ۲۰۰)

▪ **چیزی را به مویی آویختن** (قد.) آن را درمعرض خطر و آسیب قرار دادن: فلک جایی به موی آویخت جانم/ کز آن‌جا تا اجل مویی نماندست. (خاقانی ۷۴۸)

▪ **چیزی را چون مو از خمیر برآوردن** (قد.) آن را به‌آسانی انجام دادن: گر تمیز نیک‌وبد لازم کنی بر طبع خویش/ تیرگی ازروی مه چون مو برآری از خمیر. (فیاض ۱۸۷) ○ گرچه دلم درکشید روی چه مقصود؟/ خطّ تو چون مویش از خمیر برآورد. (عطار[۵] ۱۶۸)

▪ **یک مو از تن کسی به تن دیگری بودن** بودن تعداد اندکی از ویژگی‌های مثبت او در دیگری: کاشکی یک مو از تن اسدالله توی تن شماها بود. (پزشک‌زاد ۱۲۸) ○ کاشکی یک مو از تن او به تن تو بود. (هدایت[۶] ۴۹)

▪ **یک [تار] مو از سر کسی کم شدن** کوچک‌ترین صدمه و آسیبی به او رسیدن: به خدایِ خداکه اگر یک تار مو از سرش کم بشود، چشم‌هایت را با ناخن درمی‌آوریم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۷) ○ حاضر بود که همهٔ ما پنج‌تا را به گور بکند، اما یک مو از سر این یکی کم نشود. (علوی[۲] ۸۳)

▪ **یک مو از سر کسی کم کردن** آسیب کمی به او رساندن: با قدر تو آب آسمان ریخته باد/ با خاک درت ستاره آمیخته باد ـ گر کم کند از سر تو یک موی فلک/ خورشید از او به مویی آویخته باد. (انوری[۱] ۹۶۸)

موارِدت movāredat (قد.) سخن درمیان سخن آوردن، حکایت در میان حکایت آوردن: آن اطناب و مبالغتِ مقرون به لطافتِ موارِدت از داستان شیر و گاو آغاز افتاده‌است. (نصرالله منشی ۲۵-۲۶)

مَوالید mavālid (قد.) جماد و نبات و حیوان: عناصر و موالید و طبایع و کفر و ایمان... درهم‌وبرهم افتاده، آش شله‌قلمکاری به‌وجود [می‌آید.] (جمال‌زاده[۶] ۷۹) ○ پس به‌ترتیب مراتب از افلاک و کواکب تا به اجسام و موالید هریک برونق قابلیت بهرهٔ تربیت گرفته[است.] (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ رسم فلک و گردش ایام و موالید/ از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۲)

مؤامره mo'āmere (قد.) تحقیق؛ مطالعه: در فن علم شعر و معرفت معاییر آن آغاز تألیفی کرده‌ام و بنیاد مؤامره‌ای نهاده. (شمس‌قیس ۲۲)

موبد mu(o[w])bad (قد.) ۱. دانشمند؛ دانا: موبد اگر امام دانش بُوَد/ تو به همه طریق‌ها موبدی. (فرخی[۱] ۳۹۶) ۲. وزیر؛ مشاور: به نوروز چون برنشستی به تخت/ به‌نزدیک او موبد نیک‌بخت ـ فروتر ز موبد، مِهان را بُدی/ بزرگان و روزی‌دهان را بُدی. (فردوسی[۳] ۲۴۴۹) ۳. آگاه به تاریخ گذشته؛ راوی؛ مورّخ: ز هر کشوری موبدی سالخورد/ بیاورد و این نامه را گِرد کرد. (فردوسی[۳] ۱۰)

موت mo[w]t

▪ **موتِ ابیض** حالت روشنی باطن براثر خالی و گرسنه نگه داشتنِ شکم: موت ابیض... گرسنگی است. (جامی[۸] ۶۳)

▪ **موتِ احمر** (قد.) ۱. کشته شدن و به خون آغشته شدن: شکیب انتظارش هست لیکن/ همی‌ترسد بِجان از موت احمر. (مختاری ۲۲۰) ۲. (تصوف) مخالفت با نفْس: موت احمر... مخالفت نفْس است. (جامی[۸] ۶۳)

▪ **موتِ اخضر** پوشیدنِ لباس وصله‌دار: موت اخضر... پاره‌ها برهم دوختن است پوشش را. (جامی[۸] ۶۳)

▪ **موتِ اسود** تحمل کردنِ آزار خلق: موت اسود... صبر کردن است بر اذای مردم. (جامی[۸] ۶۳)

موت‌الاصغر mo[w]t.o.l.'asqar (قد.) به‌خواب رفتن؛ خواب: حکیمان خواب را موت‌الاصغر خوانند ازآن‌که چه خفته و چه مرده که هیچ دو را از عالم آگاهی نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۹۰)

موتور motor آنچه باعث حرکت می‌شود؛ عامل حرکت: موتور کوچک آنها می‌تواند «موتور» انقلاب را راه بیندازد. (گلشیری[۱] ۱۴۳)

▪ **موتور را پیاده کردن (پایین آوردن)** بیرون آوردن و بازکردنِ موتور ماشین به‌منظور تعمیر آن: متخصص کمپانی آمده‌بود موتور را پیاده کرده‌بود و سیلندرها را با پیستون‌ها برده‌بود شهر. (آل‌احمد[۶] ۲۱۵)

موج mo[w]j جریان تند و ناگهانی: کمال دست‌پاچه شد... و موج خون به صورتش ریخت. (میرصادقی[۶] ۱۶۹) ○ واقعیت مانند یک موج برق از مغزش گذشت. (فصیح[۲] ۱۵۲ ـ ۱۵۳) ○ موجِ جمعیت او را با خود برد. (آل‌احمد[۴] ۱۲۲)

● **موج برداشتن** منتشر شدن؛ پراکنده شدن: بوی باران... تو هوا موج برداشته‌است. (محمود[۲] ۱۳۳)

● **موج دادن** چیزی را پشت‌سر هم و تند و به‌طور متناوب حرکت دادن: موهایش را موج می‌داد. ○ [او] برای موج دادن به بادبادک... عقب‌عقب می‌رفت. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۸)

● **موج داشتن** نداشتن تداوم و یک‌نواختی یا متغیر بودن در ترکیب یا رنگ: آینه موج دارد. ○ شیشهٔ اتومبیل موج دارد. ○ اتومبیل خوب رنگ نشده، موج دارد.

● **موج زدن** ۱. حرکت داشتن چیزی درحال فراوانی: انبوه مردم... در اطراف او موج می‌زدند. (میرصادقی[۶] ۱۴۳) ○ تا چشم کار می‌کرد، سینهٔ پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۷) ○ رعیت موج می‌زد هم‌چو دریا/ ز غوغای جهان خسرو به هرجا. (نظامی[۳] ۱۱۴ح.) ۲. آشکار بودن چیزی براثر فراوانی آن: در چهرهٔ مردم شادی و حق‌شناسی موج می‌زد. (درویشیان ۶۹) ○ اشتیاق توی چشمان میرزاعلی موج می‌زنند. (← محمود[۲] ۲۸۱) ○ در نگاهش هول‌وهراس و اضطراب موج می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۶۸) ۳. پیدا شدن حرکتی شبیه موج آب در چیزی، یا به‌نظر آمدن چنین حرکتی: درمیان نخلستان‌های آن‌طرف شط، انگار مهی موج می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۶۱) ○ چمن‌ها به‌رنگ سبز سیر جلو روشنایی مهتاب مثل مخمل موج می‌زد. (هدایت[۹] ۱۱۷) ۴. تداوم و تناوب داشتن چیزی: خیالاتی دیگر در باطنش موج می‌زد. (علوی[۳] ۴۲) ○ طنین صدای آن هنوز در فضا موج می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) ۵. پخش شدن؛ منتشر شدن: دختر آهسته‌آهسته نزدیک می‌شد و... عطر پیشاپیش در هوا موج می‌زد. (جولایی:

شکوفایی ۱۶۲-۱۶۳)

موج‌خیز m.-xiz (قد.) طوفان: گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک زند/ عارف به آب تر نکند رخت‌وپخت خویش. (حافظ[۲] ۵۸۸)

موج‌سوار mo[w]j-savār آن‌که از پیش‌آمدها و حوادث روز به سود خویش بهره‌برداری می‌کند: سیاستمدار باید موج‌سوار باشد تا بتواند برنامه‌هایش را عملی کند.

موجعه muje'.e (قد.) مرگ: درصورت موجعهٔ فرزند دل‌بند که به آن موفق شده‌اند بر حزن قلب... چیزی نیفزوده‌اند. (قطب ۵۳۳)

موجه movajjah ۱. دارای فهم و شعور و ادب؛ دارای لیاقت و شایستگی: او فرد موجهی است، به‌راحتی می‌توانی حرفت را با او درمیان بگذاری. ۲. (قد.) مقام؛ منصب: منِ بی‌بضاعت نه شیخم... و نه دانشمندم که... موجه و منصب مرا برظرف کند. (نظامی‌باخرزی ۱۲۸)

مور mur

▪ **موروملخ** نماد جمعیت زیاد و ازدحام یا هجوم آوردن آنها به جایی: داوطلب مثل موروملخ ریخته[بود.] (به‌آذین ۱۵۰) ○ مثل موروملخ دورِ خانه ریخته‌اند. (علی‌زاده ۲/۲۸۵)

مورچه m.-če

▪ **مورچه رو[یِ] صورت کسی بکسوات کردن** ← پشه ▪ پشه رو صورت کسی بکسوات کردن.

مورچه‌ای m.-'(y)-i ۱. اندک؛ کم: مورچه‌ای غذا می‌خورَد. ۲. بسیار کوتاه: ریش مورچه‌ای.

مورحرص mur-hers (قد.) حریص؛ آزمند: آن مورحرصان مارسیرت حباب حیات... می‌جستند. (زیدری ۴۱)

مورخ movarrax (قد.) همیشگی؛ جاویدان: نام بزرگوارش از دیباچهٔ مرزبان‌نامه برروی روزگار مخلد و مورَّخ بماند. (وراوینی ۳۴) ○ امروز... نامهٔ تمام بندگان بدو مورَّخ است. (بیهقی[۱] ۲)

مورد mo[w]red

▪ • **مورد داشتن** اشکال داشتن: این کار مورد دارد.

موره mur-e

▪ **موره در کار آوردن** ایجاد اشکال کردن: رفته‌رفته ساز کمیته ناکوک شد، رفقا شکسته می‌خوانند و موره‌ای درکار آورده‌اند... هوا پس است و سر نوای دیگر دارند. (مخبرالسلطنه ۳۱۰)

موزع movazza' (قد.) پریشان: خاطر ازجملهٔ جوانب فارغ و ضمیر به هیچ‌چیز موزَّع نه. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۲)

موزه muze

▪ • **موزه نهادن** (قد.) ترک سفر کردن: چون ز ابرام لیم دست مَلِک فارغ شد/گفت بختم، خنکا موزه بنه کفش بخواه. (انوری[۱] ۴۱۸)

موس‌موس mus-mus

▪ • **موس‌موس کردن** همراه شدن و اظهار عشق کردن: مردک انگار برای درس خواندن به آموزشگاه نمی‌آمد، برای حرف زدن می‌آمد و دنبال دخترها موس‌موس کردن. (میرصادقی[۴] ۱۷۱)

موش muš ذلیل؛ خوار: او در مقابل من موش است.

▪ **موشِ آب‌کشیده** شخص بدحال یا درزیر باران خیس‌شده: کتاب‌ها زیر کروکی درشکه و خود طوبا بیرون از آن، موش آب‌کشیده به خانه رسیده‌بود. (پارسی‌پور ۵۵)

▪ **موشِ آزمایش‌گاهی** آن‌که درستی یا نادرستی فرضیه یا امکانی روی او آزمایش می‌شود: انواع قرص‌ها را روی من امتحان می‌کنند، شده‌ام موش آزمایش‌گاهی.

▪ **موش از کسی بلغور کشیدن** ▪ موش از کون کسی بلغور کشیدن ↓: باوجودی‌که موش لزشان بلغور می‌کشید و اگر دماغشان را می‌گرفتی، جانشان درمی‌رفت.... (← هدایت[۶] ۱۰۷)

▪ **موش از کون (جیب، شکم) کسی بلغور (ارزن) کشیدن (بردن)** بسیار حقیر و زبون بودن او: مردیکهٔ چلفوز اکبیری، موش از کونش بلغور می‌کشید. نمی‌دانستم این‌قدر زبرتی است. (← میرصادقی[۴] ۳۳۱)

○ این فینگیلی را باش! موش از شکمش بلغور می‌کشد می‌خواهد با مشت ما را بزند! (← مدنی ۳۹۷) ○ گفت: ای بابا حالا دیگر موش از جیبمان ارزن می‌بَرَد. (جمال‌زاده[2] ۲۰)

■ **موش بخورد...** ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی و معمولاً به بچه‌ای ابراز محبت کنند: پیرزن که گل از گلش شکفته‌بود... گفت: الاهی موش بخورَد این زبان شما را. (پزشک‌زاد ۳۱۱) ۲. به کسی که دارای گفتار یا اعمال لوس و بچگانه است، گفته می‌شود: ـ من می‌خواهم چهار تا زن بگیرم. ـ خیلی بامزه شدی، موش بخوردت.

● **موش دواندن** کارشکنی کردن؛ تحریک و توطئه کردن: هی موش می‌دواندند، بلکه بتوانند، یک‌جوری میانهٔ ما را برهم بزنند و او را ازچنگ من دربیاورند. (← میرصادقی[10] ۸۹) ○ آنها می‌توانند موش دواندہ‌باشند. (علوی[4] ۱۵۹)

● **موش شدن** از ترس حرف نزدن و سر در لاک خود کردن؛ ذلیل و زبون شدن: جرئت نمی‌کرد حرف بزند، موش شده‌بود.

■ **موش‌وگربه‌بازی درآوردن** طفره رفتن از انجام کاری همراه‌با پنهان‌کاری: این‌قدر موش‌وگربه‌بازی درنیاور، بیا حساب‌هایت را تصفیه کن.

■ **کسی را موش کردن** او را به خواری و زبونی و التماس انداختن: زیاد پررو شدی، موشت می‌کنم.

موش‌خور m.-xor کسری‌ای که در انبار غله پیدا می‌شود: موش‌خور این انبار یک خروار بود.

موش‌دوانی muš-dav-ān-i کارشکنی؛ تحریک و توطئه.

☜ ● **موش‌دوانی کردن** کارشکنی کردن؛ تحریک و توطئه کردن: آن‌قدر موش‌دوانی کردند تا عاقبت کار به‌جایی رسید که به تهمت بابی‌گری در بالای منابر تکفیرم کردند. (جمال‌زاده[4] ۱۸۹/۲)

موشک muš-ak

☜ ● **موشک دواندن** ← موش ● موش دواندن: درمدت کمی مبالغ هنگفتی بلند کرد و حالا می‌ترسد دشمنانش موشکی بدوانند و نانش را آجر کنند. (جمال‌زاده[6] ۳۳) ○ ظاهراً با ما دوست جان‌جانی است اما زیرزیرکی موشک می‌دوانَد، می‌خواهد چشم‌وگوش رعیت را بازبکند. (← هدایت[4] ۱۲۹) ○ گفتند موشک را هاوارت دوانده، چه در توطئهٔ مجلس... خود هم دعوت داشته و طفره زده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۵۱)

موشکاف mu-šekāf بسیار دقیق؛ باریک‌بین: جناب‌عالی شاعر فاضل نکته‌سنج و موشکافی هستید. (جمال‌زاده[11] ۸۸) ○ موشکاف‌ها... هستند و می‌خواستند به من خدشه گرفته‌باشند. (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ○ شیخ‌ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی می‌برد. (هدایت[5] ۱۳۴)

☜ ● **موشکاف شدن** موشکافی کردن؛ دقت کردن: در تحقیق و تدقیق و وارسی اسباب و علل... نباید زیاد موشکاف شد. (جمال‌زاده[11] ۲۰)

موشکافی mu-šekāf-i دقت بسیار: بیست سال گذشته‌بود، ولی برای او این یادگار از موشکافی جان‌گدازش هیچ نکاسته‌بود. (هدایت[8] ۳۵) ○ نوشته‌های ایشان را از هر مقوله و درهرباب با موشکافی ولی بااحتیاط تمام خواندند. (اقبال[1] ۸/۵ و ۵/۹) ○ خِرَد را گر هوای موشکافی‌ست / ز بحرِ دانشش یک قطره کافی‌ست. (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۶۲)

☜ ● **موشکافی کردن** دقت بسیار به‌کار بردن: دربارهٔ آثار طنزآمیز [دهخدا] موشکافی کرده و مقالات پرداخته‌اند. (دبیرسیاقی: دهخدا[2] ۲/شش)

موشک‌دوانی muš-ak-dav-ān-i ۱. موش‌دوانی ←: شب‌وروز کارشان کارشکنی و موشک‌دوانی است. (جمال‌زاده[6] ۳۱) ○ به‌واسطهٔ موشک‌دوانی‌های انگلیسی‌ها کمپانی استاندارد اویل بنای گرفت‌وگیر را، در عملی‌کردن مادهٔ ۴ امتیازنامه گذاشت. (مستوفی ۶۲۳/۳) ۲. (قد.) فتنه‌انگیزی: به تاراج برگ درختان زهرسو / کند موذی باد، موشک‌دوانی. (وحشی ۲۱۸)

☜ ● **موشک‌دوانی کردن** ← موش‌دوانی ● موش‌دوانی کردن: باآخرین قوّتِ خود برای هرج‌ومرج و قتل‌وغارت موشک‌دوانی می‌کنیم. (دهخدا[2] ۲۶/۲)

موش‌مردگی muš-mord-e-gi وضع و حالت

شخصی که هنگام احساس خطر یا به‌قصد فریب، تظاهر به بی‌آزاری و مظلوم بودن می‌کند: موش‌مردگی موقوف! تو پشت صورت مظلومت شیطان کاملی هستی. (علی‌زاده ۱۷۹/۱)

■ **خود را به موش‌مردگی زدن** خود را مظلوم و بی‌گناه نشان دادن: خودشان را به موش‌مردگی می‌زنند، غش‌وضعف می‌کنند. (← شهری[۱] ۴۷۶) ○خود را به موش‌مردگی زد و... بنای گریه‌وزاری و التماس را گذاشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۶)

موش‌مرده muš-mord-e مظلوم و بی‌گناه: گفتم: مال تو باشد، مار زرد موش‌مرده. (← درویشیان ۸) ○ فرهاد را همین‌جوری به‌ظاهر موش‌مرده‌اش نگاه نکنید. (← نصیح[۲] ۲۳۳) ○ مردی بود لاجانی و موش‌مرده و به‌راستی پوست‌واستخوانی... بیش نبود. (جمال‌زاده[۹] ۱۳۰)

● **موش‌مرده شدن** حالت مظلومیت و بی‌گناهی پیدا کردن: با خشونت ازمیان زن‌های محله که حالا موش‌مرده شده‌بودند، راه باز کرد. (میرصادقی[۲] ۱۰۵) ○روبه‌روی صد کرور نفوس به من چک زد. حالا یک‌مرتبه موش‌مرده شد. (هدایت[۴] ۴۶)

موش‌مرده‌بازی m.-bāz-i عمل موش‌مرده؛ تظاهر به مظلومیت.

● **موش‌مرده‌بازی درآوردن** خود را به موش‌مردگی زدن؛ تظاهرکردن به مظلومیت و بی‌گناهی: ببینید چه‌طور دستم را خونین‌ومالین کرده‌است و حالا موش‌مرده‌بازی درآورده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۸)

موش‌موشی muš-muš-i کودک ریزاندام و کوچک: بیا بغلم موش‌موشی. (وفی ۴۶)

موشی muš-i بسیار کوچک و به‌اندازهٔ موش: چراغ‌موشی.

موضع mo[w]ze' نگرش و طرز تلقی؛ دیدگاه: او دربارهٔ این مسئله موضع خاصی دارد. ○عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و... موضع حزم و احتیاط را مهمل گذارد. (نصرالله‌منشی ۹۶)

● **موضع گرفتن** موضع‌گیری ←: اگر بخواهی درمقابل تمام حرف‌های او موضع بگیری، هیچ‌وقت نمی‌توانید بحث منطقی کنید.

■ **به موضع** (قد.) به‌جا و مناسب: تو این سیاست نه به موضع فرمودی. (ابن‌فندق ۱۸۶)

موضع‌گیری m.-gir-i انتخاب کردن عقیده و بینش خاصی معمولاً درمقابل کسی: این موضع‌گیری... به‌خاطر نظریات خاص... نبوده‌است. (نجفی: بهائیان ۳۴) ○ موضع اجتماعی و اقتصادی هر طبقه الهام‌بخش نوعی فکر و اندیشه و بینش و ذوق و طرز تفکر... و موضع‌گیری اجتماعی می‌گردد. (مطهری[۱] ۱۱۴)

● **موضع‌گیری کردن** موضع‌گیری ↑: درقبال روشن‌فکران... مقدسان سخت‌گیر... موضع‌گیری کرده‌اند. (مطهری[۵] ۲۶۱)

موقعیت mo[w]qe'-iy[y]at جای‌گاه شایستهٔ اجتماعی: دربین مردم موقعیتی به‌دست آورده. ○با این مقام و موقعیت باز هم متواضع است.

موقف mo[w]qef

● **موقف ایستادن** (قد.) حج گزاردن: با خود اندیشه کرد که چندین موقف به‌تجرید بایستادم. (محمدبن‌منور[۱] ۸۴) ○ حق مکه نگزارند به نگاه‌داشت حرمت... و گویند ما چندین موقف بایستادیم و چندین سال مجاور بنشستیم. (غزالی ۳۰۴/۲)

موکب mo[w]keb

■ **موکبِ مسعود (همایون، همایونی، و...)** (قد.) پادشاه یا شخص عالی‌مقام و همراهانش: وقتی بود که موکب مسعود تشریف برده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۰/۲) ○ گاهی امر می‌شود که موکب همایون به شکار می‌رود. (طالبوف[۲] ۱۹۷) ○ روز دیگر، موکب همایونی از زنجان نهضت فرموده، در هر منزل یک شب اقامت کردند. (افضل‌الملک ۱۶)

مول mul

● **مول کردن** بچهٔ حرام‌زاده زاییدن: تا چشم حسودم کور بشود اگر بالاترِ خودش را نمی‌تواند ببیند من مثل تو مول که نکردم بچهٔ حرام‌زاده‌ام را پشتِ درِ مسجد بگذارم! (← شهری[۱] ۲۶۳)

مولانا mo[w]lā.nā شخص معهود؛ شخص کذایی؛ فلان: مولانا... دنبالهٔ کار خود را گرفته، مشغول زور آوردن به وافور گردید. (جمال‌زاده[17] ۱۲۱) ○ طلبه‌ای... می‌گفت:... متحیرم که این‌همه علم چگونه در سینهٔ من جاگرفته. بعداز تحقیق معلوم شد که مولانا تازه به خواندن کتاب شرح امثله مشغول شده‌است. (اقبال[2] ۴)

مولود mo[w]lud نتیجه؛ حاصل: یگانه معیار این است که سنجیده شود آن مکتب مولود و مظهر چه شرایط و چه درجه‌ای از تکامل کار اجتماعی یعنی ابزار تولید است. (مطهری[1] ۹۹) ○ هر اجتماعی مولود آب‌وهوا و خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن اختیار کرده...است. (اقبال[1] ۶/۵ و ۲/۷) ○ در این منجلاب کوچکی که مولود تمدن مادی است... تمام خصایص ممدوح انسانی تحلیل رفته [است.] (مسعود ۲)

موم mum

☜ • **موم شدن (گشتن)** نرم شدن: مگر... دست‌بند به‌دست شماها موم می‌شود. (شهری[2] ۵۱/۱) ○ چو لقمان دید کاندر دست داوود/ همی آهن به معجز موم گردد... (سعدی[4] ۱۳۷) ○ کس آن را نبُرّد مگر تیغ مرگ/ شود موم از آن تیغ پولاد ترگ. (فردوسی[3] ۲۲۷۵)

▪ **مثلِ موم تو[یِ] (در) دست (مشت، چنگول، ...) کسی بودن** ۱. مطیع او بودن؛ گوش به‌فرمان او بودن: مثل موم تو دستش هستی، هرچه بگوید قبول می‌کنی. ○ بچه مثل موم در مشتش بود. ۲. مسخر و تحت‌سیطرهٔ او بودن: تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. (هدایت[3] ۱۳)

مؤمن mo'men ۱. مسلمان: مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مُغ/ جمله را رُو سوی آن سلطان الغ. (مولوی[1] ۴۱۰/۳) ۲. ویژگی آن‌که به چیزی معتقد و پای‌بند است: او به‌عقیده و رأی خود مؤمن است و راهش را تاآخر ادامه می‌دهد. ۳. خطابی نه‌چندان احترام‌آمیز به مخاطب مرد: این چه‌وقت آمدن است مؤمن؟! یک ساعت است که منتظرم. ○ دن‌کیشوت گفت: مؤمن، زود پایین بیا و قاطرهایت را باز کن. (قاضی ۷۴۶)

☜ ▪ **مؤمن مسجدندیده** آن‌که تظاهر به دین‌داری می‌کند؛ ریاکار.

موی‌شکاف muy-šekāf موشکاف ←.

مهار mahār ۱. اختیار: هنوز کار خود را شروع نکرده‌بود که مهار فکرش دررفت. (آل‌احمد[4] ۱۴۵) ○ دگرباره مهار ازدست دررفت/ مرا دیگ سخن جوشید و سررفت. (ایرج ۸۵) ○ هرچند مهار خلق بگرفتند/ امروز تکین و ایلک و بیغو. (ناصرخسرو[1] ۱۶۳) ۲. تحت اختیار درآوردن؛ کنترل کردن؛ تسلط داشتن بر چیزی: مهار آتش، مهار عقل.

☜ • **مهار زدن** دراختیار گرفتن؛ تحت سلطه درآوردن: ناگزیر بودند که سرکشی‌های درونی خود را مهار بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

• **مهار کردن** ۱. تحت سلطه درآوردن؛ دراختیار گرفتن: بیش‌ازآن مستقل بود که بشود مهارش کرد. (پارسی‌پور ۳۳۴) ○ اگر خودتان جای من بودید، می‌توانستید با یک هم‌چو جوانی تو اتاق تنها بیفتید و هوس خودتان را مهار بکنید؟ (← شهری[1] ۷۲) ۲. بستن: هوری را به یک بید مهار کردم. (دریابندری[3] ۷۲) ۳. نصب کردن: آیینه... را به دیوار مهار کرد. (شهری[2] ۱۰۴/۲) ۴. بازداشت کردن؛ گرفتار ساختن: حالا محبت درحق شما می‌کنم که چوب نمی‌زنم و مهار نمی‌کنم. (حاج‌سیاح[1] ۳۱۱) ○ رعیت چه لطمه‌ها و سیاست‌ها می‌بیند: مهار می‌کنند، چوب‌وفلک و کندوزنجیر... همه برای بی‌تقصیران است. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۷)

▪ **مهارِ کسی را به‌سویی کشیدن** او را بدان‌سو میل دادن: کنج‌کاوی فطری... مهارم را بدان‌سو کشید. (جمال‌زاده[6] ۱۶۱) ○ ز آن‌جا به هیرمند و هم از هیرمند نیز/ زی اصفهان کشید مرا آسمان مهار. (شیبانی: ازصباتانیما ۱۳۵/۱)

مهارگسسته m.-gosast-e ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از اختیار و تسلط خارج شده‌است: مهاجمان مهارگسسته. ۲. غیرقابل کنترل: سایر کشتی‌ها... مهارگسسته حرکت می‌کردند. (غفاری ۱۵۲)

مه‌پاره mah-pāre بسیار زیبا و دل‌فریب: چه مه‌پاره‌ای... فتبارک‌الله. (مخملباف ۶۹) ○ نشئهٔ وصالی...

از چنان مه‌پاره‌ای مانند عزت نصیبش شده‌بود. (شهری[۱] ۴۵) ○ ازاین مه‌پاره‌ای، عابدفریبی/ ملایک‌صورتی، طاوس‌زیبی. (سعدی[۲] ۱۰۱)

مهتاب mah-tāb

☜ ■ **مهتاب به گز پیمودن** (قد.) کار بیهوده کردن: خِرَد زآن طیره گشت الحق مرا گفتاکه با من هم/ به گز مهتاب پیمایی، به گِل خورشید اندایی. (انوری[۱] ۵۰۲)

مهد mahd ۱. محل پیدایش و رشد کسی یا چیزی؛ سرزمین: سرنمه‌های مهیب [زن پاریسی] داد می‌زند که دست کم بیست سال است در مهد آزادی و دموکراسی جهان، به کهن‌ترین حرفهٔ این دنیا اشتغال ورزیده‌است. (فصیح[۱] ۷۰) ○ مملکت ایران... مهد نژاد آریایی است. (علوی[۲] ۱۰۹) ○ امشب از تبریز، مهد جنبش‌های بزرگ آزادی‌خواهان، برای هم‌وطنان صحبت می‌کنم. (مخبرالسلطنه ۴۴۸) ۲. مهدکودک: هر روز صبح زود بچه‌اش را مهد می‌گذارَد و بعد سرکار می‌رود.

مهر mehr

☜ ■ **مهر از کسی برداشتن (برگرفتن)** (قد.) نسبت‌به او بی‌علاقه شدن؛ ترک محبت او کردن: چند گویی که مِهر از او بردار/ خویشتن را به صبر دِه تسکین؟ (سعدی[۴] ۶۴۴) ○ محبت آن‌وقت یاوی که مِهر از خود برگیری. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۱۰)

● **مهر باختن** (قد.) عشق ورزیدن؛ دوست داشتن: چو دل به قهر بباید گسست و مِهر برید/ خنک تنی‌که دل اول نبست و مِهر نباخت. (سعدی[۴] ۷۷۸)

● **مهر برکندن (بریدن)** (قد.) بی‌علاقه شدن؛ ترک محبت و دوستی کردن: چه باز در دلت آمد که مِهر برکندی؟/ چه شد که یار قدیم ازنظر بیفکندی؟ (سعدی[۴] ۵۸۲) ○ چنین است کردار گردان‌سپهر/ ببرّد ز پروردهٔ خویش مِهر. (فردوسی[۳] ۱۰۸۳)

● **مهر بستن** (قد.) علاقه‌مند شدن؛ عشق ورزیدن: ای‌که گفتی به هوا دل منه و مِهر مبند/ من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش. (سعدی[۴] ۴۹۲)

● **مهر پیوستن** (قد.) علاقه‌مند شدن؛ محبت و عشق ورزیدن: چون انس گرفت و مِهر پیوست/ بازش به فراق مبتلا کن. (سعدی[۴] ۵۵۱) ○ نپیوست خواهد جهان با تو مِهر/ نه نیز آشکارا نمایدْت چهر. (فردوسی[۳] ۲۴)

■ **مهر درکسی بستن** (قد.) به او علاقه‌مند شدن؛ به او عشق ورزیدن: کس نیست که مِهر تو در او شاید بست/ پس پیش تو ناچار کمر باید بست. (سعدی[۴] ۸۶۰)

■ **مهرِ کسی به دل کسی نشستن** علاقه و محبت او در دل دیگری به‌وجود آمدن: مِهر پسر در دل دختر نشسته. (شهری[۲] ۱۰۹/۳)

■ **مهرِ کسی جنبیدن** (قد.) علاقه‌مند شدنِ او: سیاه را در آن مدت، نفْس طالب بود و شهوت غالب. مِهرش بجنبید و مُهرش برداشت. (سعدی[۲] ۸۴)

مهر mohr (قد.) دوشیزگی؛ پردهٔ بکارت.

☜ ■ **مهر از زبان گشادن** (قد.) سخن گفتن: به اندرز بگشاد مُهر از زبان/ چنین گفت با مادر مهربان. (نظامی[۸] ۱۶۶)

■ **مهر از کسی (دختری) برداشتن** (قد.) پردهٔ بکارت او را برداشتن: دست بی‌عفتی به‌جانب او درازکرد و به عنف و اجبار مُهر از او برداشت. (مینوی[۳] ۲۰۷)

■ **مهر از لب برگرفتن** (قد.) سخن گفتن: اگر آن غنچه‌دهن مُهر ز لب برگیرد/ جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد. (صائب[۱] ۱۶۳۴)

■ **مهر بر دهان بودن** (قد.) سکوت کردن؛ ساکت و خاموش بودن: ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری/ که مِهرش درمیان جان و مُهرش بر دهان باشد. (سعدی[۴] ۴۲۵) ○ گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام/ مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست. (مولوی[۲] ۲۵۵/۱)

■ **مهر بر دهان (دهن) کسی زدن** او را ساکت کردن؛ او را وادار به سکوت کردن: در قیامت بر دهان‌ها مُهر زده می‌شود. (مطهری[۵] ۱۹۵) ○ مُهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان/ سرِ خود می‌خورَد آن پسته که خندان باشد. (صائب[۱] ۱۶۶۷)

■ **مهر بر دهان نهادن** (قد.) سکوت کردن: مُهر بر دهان نهاده‌ام تا فتح‌الباب التقا دست دادن. (زیدری ۱۲۴)

▪ **مهر برزبان داشتن** (قد.) خاموشی گزیدن؛ ساکت بودن: در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز/ کودکی کن دَم مزن چون مُهر داری بر زبان. (خاقانی ۳۲۵)

▪ **مهر برزبان زدن** سکوت کردن: خون دل می‌خورم... ولی مُهر برزبان زده‌ام. (جمال‌زاده[11] ۲۲)

▪ **مهر بر لب زدن (گذاشتن، نهادن)** (قد.) سکوت کردن: بر لب چگونه مُهر گذارم که می‌کند/ خاموشی دهان تو آواز بوسه را؟ (صائب[1] ۳۶۰) ○ من که از آتش دل چون خُم می درجوشم/ مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم. (حافظ[1] ۲۳۳) ○ مهربانش چو مهره با دُر دید/ مُهر بر لب نهاد و خوش خندید. (نظامی[4] ۲۳۱)

▪ **مهرِ چیزی خشک نشدن** زمان زیادی از تأیید آن نگذشتن؛ بسیار تازه بودنِ آن: هنوز مُهر گواهی‌نامه‌اش خشک نشده، دوبار تصادف کرده‌است.

▪ **مهرِ چیزی را بر پیشانی کسی زدن** آن را به او نسبت دادن: مُهر جبن و خیانت را به پیشانی آقاکمال زد. (علوی[3] ۱۱۵)

▪ **مهرِ دختری را برداشتن (شکستن)** (قد.) از او ازالهٔ بکارت کردن؛ دوشیزگی او را برداشتن: سیاه را در آن مدت نفْس طالب بود و شهوت غالب. مِهرش بجنبید و مُهرش برداشت. (سعدی[2] ۸۴)

• **مهر شدن** (قد.) پایان یافتن؛ ختم شدن: او فاضل‌ترین همهٔ پیغمبران بود... و پیغمبری بدو مُهر شد. (احمدجام ۲۸)

▪ **به مهر بودن** (قد.) بکر و دست‌نخورده بودن؛ باکره بودن: سالی است که شد عروس و بیش است/ با مِهر تو و به مُهرِ خویش است. (نظامی[2] ۱۴۵)

مهرپیشانی m.-pišāni ویژگی آن‌که از کثرت سجده جای مُهر بر پیشانی‌اش افتاده‌است: گول این مهرپیشانی را نخوری. (علوی[3] ۵۰)

مهرگان mehr[-e]-gān (قد.) پاییز: باغ نشاط را خطر مهرگان گذشت/ روز امید را نفَس صبح‌دم رسید. (وصال: ازصباتانیما ۱/۴۰) ○ فردا که بر من و تو وزد بادِ مهرگان/ آن‌گه شود پدید که نامرد و مرد کیست. (انوری[1] ۵۶۵) ○ مهرگان دیر درکشید و سرما قوّت نکرد. (نظامی عروضی ۵۰)

مهرگانی m.-i (قد.) پاییزی: بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین/ بر این گل‌زار راهی نیست باد مهرگانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ○ تا ز ابر مهرگانی گردد هوای روشن/ گه روز تیره آرَد گه باز روشنایی. (فرخی[1] ۳۶۳)

مهرگسل mehr-gosal (قد.) قطع‌کنندهٔ محبت و دوستی: فغان که آن مه نامهربان مهرگسل/ به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت. (حافظ[1] ۶۱) ○ کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی؟/ کی به گفتار من ای عهدشکن بازآیی؟ (سعدی[4] ۵۶۵)

مهره mohre هر یک از افراد مؤثر و کارساز در امور سیاسی و اجتماعی: او از مهره‌های مهم حزب بود.

▪ **مهره از چشم مار برون آوردن** (قد.) کاری سخت را انجام دادن: اگر زآنک فرمان دهد شهریار/ برون آورم مهره از چشم مار. (خواجو: همای‌همایون ۱۷۵ : فرهنگ‌نامه ۳/۲۴۱۸)

▪ **مهره از شش‌در (شش‌دره) برون (بیرون) بردن** (قد.) از مشکل و مسئله‌ای رهایی یافتن؛ آسوده شدن: از این شش‌در آن‌کس بَرَد مهره بیرون/ که بر مهرهٔ گل نچسبیده باشد. (صائب[1] ۲۱۶۹) ○ بُرده به چارم منظره، مهره برون از شش‌دره/ نزل جهان را از بره صد خوان نوپرداخته. (خاقانی ۳۸۷)

• **مهره باختن** (قد.) حیله‌گری کردن: چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن‌خوی/ که دور کرد به دستان ز دوستان ما را. (خواجو ۶۲۸)

▪ **مهره به‌کف ماندن** (قد.) ناتوان و عاجز بودن: مرا مهره به کف ماند و تو را داو روان حاصل/ تو نونو کعبتین می‌زن که من در شش‌درم باری. (خاقانی ۶۹۲)

▪ **مهرهٔ چیزی را برچیدن** (قد.) پایان دادن به آن: دامن از وی درکشیدم و مهرهٔ مِهرش برچیدم. (سعدی[2] ۱۳۸)

▪ **مهرهٔ چیزی را ریختن** (قد.) آن را ترک کردن: من مهرهٔ مِهر تو نریزم/ الّا که بریزد استخوانم. (سعدی[4]

۵۲۸)

• **مهره درباختن** (قد.) عاجز و ناتوان بودن: آنها که سر از چرخ برافراخته‌اند/ در مِهر تو هفت مهره درباخته‌اند. (خواجو ۵۳۵)

■ **مهره در شش‌در افتادن (اوفتادن)** (قد.) عاجز و ناتوان شدن: آن مهره دیده‌ای که در آن شش‌در اوفتاد/ هرگه‌که خواست رفت حریفش رها نکرد. (خاقانی ۷۶۵)

■ **مهرهٔ دست کسی بودن** (قد.) مطیع او بودن: کیست که مست تو نیست؟ عشوه‌پرست تو نیست؟/ مهرهٔ دست تو نیست؟ دست کرم برفشان. (مولوی[۲] ۲۶۲/۴)

■ **مهرهٔ کور نخ کردن** فکر کردن به چیزهایی که پایه‌واساس ندارد: اگر یکی از مردمان عادی شهر، صبح که از خانه می‌خواست بیرون برود، به یکی از شمایل‌های ناهنجار برمی‌خورد تا از اظهارات ملمع فراش که برای دریافت خدمتانهٔ (قلق) بیش‌تر مطلب را پیچ‌وتاب می‌داد، چیزی اجمالاً دستگیرش شود، هزار مهرهٔ کور نخ می‌کرد. (مستوفی ۴۰۵/۱)

■ **مهرهٔ مار داشتن** محبت و علاقهٔ دیگران را به‌راحتی به خود جلب کردن؛ جذاب بودن: انگار که مهرهٔ مار داری، می‌بینم که خوب با نیم‌تاج می‌سازی. (حاج‌سیدجوادی ۴۲۷) ○ آقای ملک‌محمدی مهرهٔ مار دارند همه می‌خواهند اسم بچه‌هایشان را در مدرسهٔ ایشان بنویسند. (← میرصادقی[۱] ۱۱۹) ○ هم جان نبَرَد ز مار زرفام/ گر مهرهٔ مار دارد ایام. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۸۶: فرهنگ‌نامه ۲۴۲۱/۳)

مهره‌باز m.-bāz (قد.) حقه‌باز؛ مکار: که در مِهر او کینه بسته‌ست ازیرا/ که بسته‌ست چشم دل این مهره‌بازش. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۹) ○ یکی مهره‌باز است گیتی که دیو/ ندارد به ترفند او هیچ تیو. (عنصری ۲۰)

مهره‌بازی m.-i (قد.) حقه‌بازی؛ حیله‌گری: گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی/ بدین فسون مشو ایمن ز مهره‌بازی مار. (خواجو ۵۳)

مه‌گرفته meh-gereft-e تار؛ بی‌فروغ: چراغ‌های حیاط در سرمای زمستان نور مه‌گرفته‌ای از خود پخش می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۸) ○ دلش به‌هم می‌خورد... و با چشم‌های مه‌گرفته به خیابان نگاه می‌کرد. (میرصادقی[۴] ۱۲۵)

مهمان mehmān ۱. ویژگی چیزی که ازبین‌رفتنی است یا کسی که از عمرش اندکی باقی‌مانده‌است: این دوچرخه، چند روزی مهمان این بچه نیست یا خرابش می‌کند یا گمش می‌کند. ○ پدر بزرگ یکی دو سال بیش‌تر مهمان نیست، مراعاتش کنید. ۲. ویژگی آنچه در جایی به‌صورت امانی یا عاریتی قرار می‌گیرد: گر کتابی آورَد از خانه بهرم خادمی/ روی میز میر محبس روزها مهمان بُوَد. (بهار ۵۱۵)

☜ • **مهمان کردن** انجام دادن کاری براساس درخواست دیگری: حالا یک صلوات دیگر جمعیت ما را مهمان بکنند. (شهری[۱] ۲۲۰)

مهمان‌بازی m.-bāz-i

☜ • **مهمان‌بازی درآوردن** تشریفات بسیار برای مهمان قائل شدن و تعارف بیش‌ازحد کردن به او: این‌قدر مهمان‌بازی درنیار ما که غریبه نیستیم.

مهمان‌پرست mehmān-parast (قد.) دوست‌دار مهمان؛ مهمان‌نواز: به رزم اندرون زنده‌پیل است مست/ به بزم اندرون گُرد و مهمان‌پرست. (فردوسی[۳] ۲۰۶۶)

مهمان‌پرستی m.-i (قد.) مهمان‌نوازی: مهمان‌دوستی و مهمان‌پرستی... را به‌حد مبالغه می‌رسانیدند. (شهری[۲] ۴۰۱/۴) ○ در این آرزو هیچ بیغاره نیست/ ز مهمان‌پرستی مرا چاره نیست. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

مهمان‌سرا[ی] mehmān-sarā[y] (قد.) دنیا: با جگرخوردن قناعت کن که این مهمان‌سرا/ جز غم روزی ندارد روزیِ آماده‌ای. (صائب[۱] ۳۲۳۹)

مهمان‌غریبه mehmān-qarib.e خواستگار: نکند مهمان‌غریبه دارید که با ما سینما نمی‌آیی؟

مهمل mohmal

☜ • **مهمل بافتن** سخن بی‌معنی گفتن: چرا این‌قدر مهمل می‌بافی، به حرف بقیه هم گوش بده.

مهمل‌بافی m.-bāf-i گفتن سخنان بیهوده و بی‌معنی: ازآن‌همه... تلاش و تکاپو و خودنمایی و یاوه‌سرایی و مهمل‌بافی درنزد خود شرمنده گشتم. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۲/۲)

مهمیز mehmiz

☜ • **مهمیز کردن** (قد.) راندن؛ تاختن: توسن گریز را به‌جانب شیراز مهمیز کردند. (شیرازی ۸۸)

▪ **[به] زیر مهمیز کشیدنِ (آوردنِ) کسی** او را به‌اطاعت درآوردن؛ او را تحت سلطه قرار دادن: منتظر فرصت نشسته‌است تا زیر مهمیزم بکشد. (محمود[۱] ۱۲۹) ○ خداوندان زور و قدرت به اتکای پول، هزاران زن و فرزند رعایا و زیردست را به‌زیر مهمیز آورده‌اند. (← شهری[۲] ۵۶/۲) ○ جوانی فقیر و لاابالی دراثر تصادف دختر اعیانی را زیر مهمیز کشیده و شوهر او شده. (مسعود ۱۱۴)

مهوش mah-vaš (قد.) زیبارو: مهوشی از مِهر درکنار من آمد/ چون قمر اندرمیان خانهٔ عقرب. (سروش: ازصباتانیما ۸۶/۱) ○ هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش/ هم تو زیبایی زلف و قد و خط‌وخالی. (مغربی[۲] ۳۷۳)

مهوع mohavve' بسیار زشت و نفرت‌انگیز: حرکاتی بس زننده و مهوع به‌نظرم رسید. (شهری[۳] ۱۰۱) ○ پسر میرزااسدالله رنت و عریضه را طوری غلط و بد و مهوع خواند که... شاه متغیر شد. (قائم‌مقام ۵۹)

می mey

☜ ▪ **میِ الست** شراب ←: خرّم دل آن که هم‌چو حافظ/ جامی ز می الست گیرد. (حافظ[۱] ۱۰۱)

▪ **میِ مرده** (قد.) شراب انگوری: می مرده چه خوری؟ هین تو مرا خورکه می‌ام/.... (مولوی[۲] ۱۶۵/۱)

▪ **میِ مغانه** (قد.) هرنوع شراب، به‌ویژه شراب انگوری: شراب خانگی‌ام بس می مغانه بیار/ حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع. (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ ما را ز می مغانه مقصود تویی/ در هر غزل و ترانه مقصود تویی. (جمال‌خلیل: نزهت ۵۴۱)

میان miyān (قد.) کمربند: میان اگر نکنی باز اختیار از توست/ به‌حقِ خندهٔ گل کز جبین گره بگشا. (صائب[۱] ۳۱۸) ○ زواره به‌زودی گشادش میان/ از او برکشیدند ببر بیان. (فردوسی[۱] ۲۹۲/۶)

☜ ▪ **میانِ امری باد خوردن** وقفه ایجاد شدن درمیان آن: همین که دو روز میانش باد خورد، خانهٔ دل را به اجارهٔ مستأجر تازه می‌دهد. (شاهانی ۱۵۳)

• **میان بستن (دربستن)** (قد.) آماده شدن: ازبهر آن... میان دربندم و عصایی برگیرم و همه روز به یک‌یک در می‌شوم و حلقه و عصا بر در می‌زنم. (جامی[۸] ۲۹۹) ○ میان بست مسکین و شد بر درخت/ وزآن جا به‌گردن درافتاد سخت. (سعدی[۱] ۱۴۷)

▪ **میانِ (میان به) امری بستن (بربستن، دربستن)** (قد.) آمادهٔ انجام آن شدن؛ به آن امر پرداختن: از خلوت بیرون جَست و میان سفر دربست. (جامی[۸] ۴۳۸) ○ چه نشینی که فلان... میان به‌خدمتِ آزادگان بسته‌است. (سعدی[۲] ۱۱۰) ○ نباید چنین کارش از تو پسند/ میان را به خون ریختن برمبند. (فردوسی[۳] ۱۸۳)

▪ **میانِ دو کس را به‌هم زدن** بین آنها اختلاف و دودستگی ایجاد کردن: آنجا هم‌که معلم حساب بودم، برایم درآوردند که میان مالک و رعیت را به‌هم زده و بفهمی‌نفهمی... بله اخراج. (آل‌احمد[۶] ۱۱) ○ یک نفر رعیت چه اهمیت دارد که به‌خاطر آن میان دو دولت را به‌هم می‌زنید؟ (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۰)

▪ **میانِ دو کس گرفتن** بین آنها دوستی ایجاد شدن: هردو با من دست دوستی دادند، اما پیدا بود که میانمان نگرفته و مرا به خود نپذیرفته‌اند. (حجازی ۳۵۷) ○ زنک را به‌وسیلهٔ پیش‌خدمت به دفتر خواستم، به طرفین توصیهٔ خوش‌رفتاری کردم، میان آنها گرفت و از در خارج شدند. (مستوفی ۲۵۸/۲)

▪ **میان را تنگ بستن** (قد.) تصمیم قاطع و محکم گرفتن برای امری: جوابش داد مور دل‌شکسته/ به دل‌تنگی میان را تنگ بسته.... (زلالی: گنج ۸۲/۳)

▪ **میانِ روز** (قد.) ناهار: وین بز ازبهر میانِ روز را/ یخنی‌ای باشد شه پیروز را. (مولوی[۱] ۱۹۱/۱)

▪ **ازمیان برخاستن** رفع شدن؛ برطرف شدن: برای این‌که قضیه حل گردد و اختلاف ازمیان برخیزد،

چنان صلاح دیدم که... (جمال‌زاده[۲] ۱۱۱) ○ مخاطرات و محظورات ازمیان برخاست. (طالبوف[۲] ۵۹) ○ ... تا آن اشارت که گیومرث و جمشید کردند، ازمیان برخیزد. (خیام[۲] ۲۰)

▪ **ازمیان بردن (برداشتن)** نابود کردن: همهٔ عرب‌ها را ازمیان می‌بریم و خراسان را مستقل می‌کنیم. (هدایت[۹] ۱۴۶) ○ هرچه را طبیعت... نپسندید... دیر یا زود ازمیان می‌بَرَد. (اقبال[۲] ۱۷) ○ [او] آشکارا پیمان کرد که حریف را ازمیان بردارد. (فروغی[۳] ۱۳۲)

▪ **ازمیان رفتن** نابود شدن: پس‌از آنکه عقد بسته می‌شد... قدری قیدها سست‌تر می‌گشت، بی‌آن‌که ازمیان برود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ○ آن‌وقت که... خطرها ازمیان رفت... ایران کاملاً مقتدر و توانا [می‌گردد.] (اقبال[۲] ۲۲) ○ جمعی از سخن‌گویان دری و پارسی مقدّم بر رودکی بوده‌اند و سخن‌گویی نموده و اشعار آنها هنوز ازمیان نرفته. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳)

▪ **با میان آوردن** (قد.) ▪ به‌میان آوردن ←: همان نکته که گفتی با میان آر/ ز عین علم با عین عیان آر. (شبستری ۶۹)

▪ **به(در)میان آمدن** ۱. مطرح شدن: وقتی... آروارها از جویدن خسته شد، جسته‌جسته صحبت‌های ادبی به‌میان آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ صحبت از مقالهٔ آقای نواپور بمیان آمد. (علوی[۲] ۱۰۷) ۲. دخالت کردن: آن پیرزن بمیان آمد و گفت:... (هدایت[۹] ۷۳) ۳. (قد.) ظاهر شدن: ز بیداد دارا بجان آمده/ دل‌آزردگی درمیان آمده. (نظامی[۷] ۲۰۵)

▪ **به‌میان آوردن** ۱. مطرح کردن: [خواهرم] بی‌آن‌که کسی حرفی بمیان آورده‌باشد، نامزد پسرعمه‌ام شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۱) ○ با زنش هیچ صحبتی بمیان نیاورد. (علوی[۲] ۶۷) ○ میرزامحمدخان... در عرض راه به اردو رسید و دو مطلب را بمیان آورد. (نظام‌السلطنه ۱۹۸/۱) ۲. مورداستفاده قرار دادن: آخوند... به کمترین شیطنت و بازی‌گوشی اطفال... چوب و فلکه را به‌میان می‌آورد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

▪ **به (در) میان افتادن** ۱. میانجی شدن: چند نفر هم از مصلحین خیراندیش به‌میان افتاده‌بودند که... این اشتباه به‌مناسبت هم‌اسمی رخ داده. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۰) ۲. دخالت کردن: چون خروس‌جنگی درمیان افتاده بنای پرخاش راگذاشت. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۹)

▪ **به میان درآمدن** (قد.) ▪ به‌میان افتادن (مِ. ۱) ←: اگر خواهد، ما بمیان درآییم و کار تباه‌شده را به‌صلاح بازآریم. (بیهقی[۱] ۹۱۷)

▪ **به میانِ کار درآمدن** (قد.) دخالت کردن در آن کار: باید خواجه... بمیانِ کار درآید و درخواهد از خداوندسلطان تا این شهرک‌ها... ما را داده‌آید. (بیهقی[۱] ۶۶۰)

▪ **به میانِ کار درآوردن کسی** (قد.) دخالت دادنِ او در آن کار: والیِ چغانیان را بمیانِ این کار درآوردند تا نیز بدو قصدی نباشد. (بیهقی[۱] ۶۴۸)

▪ **به‌میان کشیدن** مطرح کردن: عاقبت از پشت پردهٔ عجزولابه، نردبان چانه زدن را بمیان می‌کشند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱) ○ بهانه‌ای داشتم که موضوع خودم را بمیان بکشم. (علوی[۳] ۲۰)

▪ **خود را به میان انداختن** دخالت کردن: دخترک دوازده‌سالهٔ آقای ادیب... خود را بمیان انداخته گفت:... (جمال‌زاده[۱۷] ۹۵)

▪ **درمیان انداختنِ (افکندنِ) سخن** (قد.) مطرح کردنِ آن: ایلچی رفت به‌خدمت ابوالخیرخان و سخنی از صلح درمیان انداخت. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۶۵) ○ سخنان پُردعوی بی‌معنی درمیان خلق افکندند. (احمدجام ۸)

▪ **درمیان بودن** مطرح بودن و وجود داشتن چیزی: وانگهی بگیریم که راستی‌راستی فردایی هم درمیان باشد، ماکه هنوز چیزی ندیده‌ایم. (جمال‌زاده[۲] ۹۵) ○ از علوم لازمهٔ مدنیت... و حقوق‌بشر... اصلاً حرفی درمیان نیست. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲)

▪ **درمیان داشتن** (قد.) میانجی قرار دادن: چون افراسیاب را دست در وی نمی‌رسید، مردم را درمیان داشتند تا صلح کردند. (ابن‌بلخی[۱] ۱۱۹)

▪ **در میانِ کار آمدن** (قد.) دخالت کردن در آن کار: غرض آن است که خادم درمیان کار آید، تا خصمان و حساد... پدبیضای او ببینند. (خاقانی[۱] ۲۵۸)

▪ **در میانِ کار بودن** (قد.) عهده‌دار آن کار بودن؛

در آن کار دخالت داشتن: بنده تا درمیان کار است و سخن وی را محل شنودن باشد، از آنچه در آن صلاح بیند، هیچ بازنگیرد. (بیهقی[1] ۷۶)

▪ در(به)میان گذاشتن مطرح کردن: می‌خواهم یک چیزی را باهاتان درمیان بگذارم. (← میرصادقی[1] ۱۵) ○ تصمیم گرفت همهٔ مطالب را با زنش هم درمیان بگذارد و از او هم نظری بخواهد. (آل‌احمد[3] ۷۹) ○ راز را... با یکی از دوستان بمیان گذاردم. (غفاری ۲۱۶)

▪ درمیان نهادن مطرح کردن: مطلب را چنان‌که شایدوباید درمیان نهاده شِکوهٔ جماعت مورخین را مطرح ساخت. (جمال‌زاده[2] ۱۱۱) ○ با لطف تو درمیان نهادست/ خاقانی امید بی‌کران را. (خاقانی ۳۴)

میان‌بر m.-bor

▪ میان‌بر زدن رسیدن به هدفی بدون طی مراحل آن: حسن می‌گفت: همیشه همین‌طور است، میان‌بر نمی‌شود زد. برای همین هم در اروپای شرقی حالا همه بالاجبار برگشته‌اند سر جای اولشان. (گلشیری[1] ۱۹-۲۰)

میان‌بسته miyān-bast-e (قد.) آماده و مهیا؛ کمربسته: در طمع روزوشب میان‌بسته/ بر درِ شاه و میر و بندارند. (ناصرخسرو[1] ۴۷۴) ○ چندان است که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان‌بسته پیش آیند. (بیهقی[1] ۹۴) ○ تهمتن بیامد بنزدیکِ شاه/ میان‌بستهٔ رزم و دل کینه‌خواه. (فردوسی[3] ۴۱۸)

میان‌تهی miyān-toh-i پوچ و بی‌معنی؛ بیهوده: مارکس... عامل اقتصادی... را به یک عبارت میان‌تهی... مبدل ساخته‌است. (مطهری[1] ۱۳۲) ○ سودای میان‌تهی زسر بیرون کن/ وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن. (؟: نجم‌رازی[1] ۳۰)

میان‌خالی miyān-xāli بی‌اساس؛ بی‌پایه: اگر نتوانید به یادداشت‌های میان‌خالی... و دستور دادن... ایرانی‌ها را از عقد پیمان‌دوستی با دولت شوروی روسیه بازدارید... . (مستوفی ۱۴۸/۳)

میان‌دار miyān-dār آن‌که گروهی را اداره می‌کند و راه می‌بَرَد: در هر محفل و مجلسی میان‌دار بود.

میان‌داری m.-i

▪ میان‌داری کردن خود را برتر از دیگران نشان دادن؛ در میان گروهی جلب توجه کردن: میان نداری و دارم عجب که هر ساعت/ میان مجمع خوبان کنی میان‌داری. (حافظ[1] ۳۱۰)

میانه miyān-e

▪ میانه افتادن میانجی شدن: کار به تشر و تغیر کشید و یدالله‌خان میانه افتاد. (جمال‌زاده[1] ۲۲۰) ○ مصلحین خیراندیش میانه افتادند و شاه‌زاده آشتی کرد. (مستوفی ۴۳۳/۲)

▪ میانه راگرفتن میانجی شدن: کسی ازراه می‌رسد و میانه را می‌گیرد. ـ بابا صلوات ختم کنید. (← محمود[2] ۲۷۳) ○ اگر دن‌کیشوت میانه را نگرفته‌بود، یک‌دیگر را تکه‌تکه می‌کردند. (قاضی ۲۳۸)

▪ میانه کردن (قد.) دور شدن: من با ایشان کروفری می‌کنم تا شما یک فرسنگی میانه کنید. (نظام‌الملک[3] ۹۲) ○ آخر هزیمت شدند... چون خبر رسید که [دشمنان] نیک میانه کردند، بنده بازگشت. (بیهقی[1] ۵۶۸)

▪ میانه گذاشتن ← میان ▪ درمیان گذاشتن: ازپیش دختر نزد خانم و آقا رفت و مطلب را با آنها میانه گذاشت. (مستوفی ۱۶۴/۳ح.)

▪ میانه[ای] نداشتن با چیزی متمایل نبودن به آن: مادرم... با طنز و بذله‌گویی و شوخی میانه‌ای نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ با زدوخورد میانه‌ای نداشت. (جمال‌زاده[11] ۳۰)

▪ میانه[ای] نداشتن با کسی رابطهٔ خوبی نداشتن با او: فلانی با تو میانهٔ خوبی ندارد و سعادت دختر تو را نمی‌خواهد. (شاهانی ۹۱) ○ برادرها باهم میانه‌ای ندارند. (شاملو ۲۶)

▪ میانه نگاه داشتن (قد.) اعتدال را حفظ کردن: در مأکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و آلات خانه... میانه نگاه دارد. (نجم‌رازی[1] ۵۰۹)

▪ از میانه برداشتن (قد.) ازمیان بردن؛ معدوم کردن: بر اسلامیان طعن زنند که چگونه این قانون را ازمیانه برداشته‌اند. (شوشتری ۲۸۷)

▪ به میانه درآمدن (قد.) میانجی شدن؛ واسطه

شدن: تا ما بازگردیم به مرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی به نشابور تا من به میانه درآیم و شفاعت کنم. (بیهقی[۱] ۲۶۰)

میانه‌حال m.-hāl ۱. دارای وضع مالی متوسط: علاوه‌بر توان‌گران عده‌ای از مردم میانه‌حال نیز نوع خشن‌تر آن [عبا] را در زمستان به‌کار می‌بردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ۲. متوسط: سه مشربه آب بربالای آن [گِل] ریزد چنان‌که تنک نبُوَد و قوی نباشد و میانه‌حال بُوَد. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۵۲۵)

میانه‌خوار miyān-e-xār مفت‌خور و طفیلی: چنین استنباط کردم که مفت‌خوار بی‌جهت و میانه‌خوار و کنارگرد بی‌حاصلی است. (جمال‌زاده[۶] ۲۵)

میانه‌داری miyān-e-dār-i میانجی‌گری.

• **میانه‌داری کردن** میانجی‌گری کردن: میانه‌داری کند تا بابام مرا نزند. (← چهل‌تن[۱] ۱۳)

میانه‌رو miyān-e-ro[w] دارای اعتدال در رفتار و منش؛ معتدل: میانه‌رو باشم و به هوای دل و هوس کار نکنم. (شهری[۳] ۱۶۷) ○ در میل‌ها و خواهش‌های خویش قانع و میانه‌رو [باشید.] (مینوی[۳] ۲۵۴)

میانه‌روی miyān-e-rav-i عمل میانه‌رو؛ رعایت اعتدال: شما خودتان به من درس میانه‌روی دادید. (مستوفی ۳۴۸/۲) ○ نکات دقیق هرچه بخواهی در شاه‌نامه فراوان است... احتراز از ننگ و عیب... و لزوم میانه‌روی و اعتدال، ... . (فروغی[۳] ۱۰۶)

میانه‌کار miyān-e-kār (قد.) میانه‌رو ←: میانه‌کار بباش، ای پسر، کمال مجوی/که مه تمام نشد جز زبهر نقصان را. (ناصرخسرو[۸] ۵۹)

میانه‌گیری miyān-e-gir-i میانجی‌گری: میانه‌گیری بزرگ‌ترها... که هر حرف و طعنه... را جوری رفع‌ورجوع بکنند... . (شهری[۲] ۶۶/۳)

میتینگ miting

• **میتینگ دادن** سخن‌رانی کردن: برای ما فلسفه می‌بافند، میتینگ می‌دهند. (چهل‌تن[۲] ۱۲۲) ○ شروع کرده‌بودم که برایش یک میتینگ بدهم که پرید وسط حرفم. (آل‌احمد[۵] ۸۷)

میخ mix ویژگی آن‌که به کسی یا چیزی بیش‌ازحد توجه کند: خیلی میخ ماشینت است، مواظب باش ارزان بهش نفروشی.

■ **میخِ چشم کسی بودن** باعث آزار و اذیت او بودن؛ مزاحم او بودن: مگر میخ چشم توست که این‌قدر با بودنش مخالفت می‌کنی؟

■ **میخِ چشم کسی شدن** باعث آزار و اذیت او شدن؛ مزاحم او شدن: این آدم‌های ناباب از وقتی به این محل آمده‌اند، میخ چشم ساکنان محل شده‌اند.

■ **میخِ خود را کوبیدن (قرص کردن)** موقعیت و مقام خود را تثبیت و محکم کردن: از زن، موجودی ریاکارتر و نالسپاس‌تر وجود ندارد. تا میخش را کوبید، زندگی را برای آدم یک جهنم می‌کند. (← میرصادقی[۱۱] ۲۵) ○ باقر یکی از سردسته‌های مدرسه بود و از اول سال میخ خودش راکوبیده‌بود. (آل‌احمد[۶] ۶۰)

• **میخ شدن** ۱. محکم و بی‌حرکت در جای خود ایستادن: فریاد می‌زد: ایست! و اسبها سرجایشان میخ می‌شدند. (شاملو ۵۳۹) ۲. توجه و علاقهٔ بیش‌ازحد به کسی یا چیزی نشان دادن: از وقتی خانهٔ تو را دیده، حسابی میخ شده‌است و می‌خواهد خانه‌ای با همین نقشه بخرد. ○ آن‌چنان میخ شده‌ام که تصمیمم ازیادم رفته. (دیانی ۲۰) ۳. برای مدتی طولانی در جایی منتظر ماندن: دو ساعت است که این‌جا میخ شده‌ایم. اگر نمی‌خواستی بیایی، قبلاً به ما می‌گفتی.

■ **میخِ کاری را کوبیدن** آن را تثبیت و محکم کردن: بهتر است تا شخص دیگری ماشین را نخریده، تو میخ خریدنش را بکوبی.

• **میخ کردن** ۱. کسی را برای مدتی طولانی در جایی منتظر گذاشتن: اصلاً معلوم هست کجایی؟ دو ساعت است مرا این‌جا میخ کرده‌ای. ۲. توجه و علاقهٔ کسی را جلب کردن: رفتار تو حسابی او را میخ کرده‌است.

■ **میخِ کسی (چیزی) شدن (بودن)** به او (آن) بیش‌ازحد توجه نشان دادن: مدتی است به این تابلو نگاه می‌کنی مثل‌این‌که خیلی میخش شده‌ای. ○ مدتی است میخ توست ولی تو حواست نبود.

■ به میخ و نعل زدن ← نعل ■ به نعل و به میخ زدن: از کلمات موسولینی که به میخ و نعل می‌زند من نتوانستم مسلک او را به‌دست بیاورم. (مخبرالسلطنه ۲۹۹)

میخ‌دوز m.-duz (قد.) ۱. وابستهٔ ثابت و برجای مانده: گفتم: رقیب ازسرکویت نمی‌رود/گفتا: کجا رَوَد که دلش میخ‌دوز ملست. (میرصیدی‌تهرانی: آنندراج) ۲. به‌صورت ثابت و بی‌حرکت: گربه... برجای خود میخ‌دوز نشسته‌بود. (مستوفی ۳۱۱/۳) ○ نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز/ منتظر موقوف خورشید است روز. (مولوی[1] ۱۵۴/۱)

● **میخ‌دوز شدن** (قد.) بی‌حرکت شدن و مدت طولانی در جایی ماندن: اگرنه کوه وقار تو پا فشرده بر او/ چرا شدمست چنین میخ‌دوز چرم زمین؟ (صائب: آنندراج)

● **میخ‌دوز کردن** (قد.) ثابت و بی‌حرکت کردن: بدان می‌مانست که [آفتاب] را بر افق میخ‌دوز کرده‌اند. (رشحات‌علی‌بن‌حسین‌کاشفی: لغت‌نامه[1])

میخ‌کن mix-kan پرزور: یابوی ریسمان‌گسل مَیخ‌کن ز من/ مهمیز کله‌تیز مطلا ازآنِ تو. (وحشی ۲۳۵)

میخ‌کوب mix-kub بی‌حرکت و ثابت: بیماری ازنو به پدر حمله می‌کند... دوباره ترس‌ها و... پرسش‌های بی‌جواب و انتظار، ثانیه‌های طولانی، بطیء، میخ‌کوب و فکرهای طویل... . (ترقی ۱۰۶)

● **میخ‌کوب شدن** در جای خود بی‌حرکت و ثابت شدن: از ترس و هیجان در جایم میخ‌کوب شده‌ام. (دیانی ۶۱) ○ جوانک میخ‌کوب شد. دستش با ضامن‌دار افتاد پایین. (← میرصادقی[3] ۵۱) ○ انگار به زمین میخ‌کوب شده‌ام. (محمود[2] ۲۹۲)

● **میخ‌کوب کردن** چیزی یا کسی را در جای خود بی‌حرکت و ثابت کردن: زیبایی، نوعی جذب‌کنندگی بی‌توجیه دارد... خیره و میخ‌کوب می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵) ○ دُم اسب پهلوانی راگرفته، برجا میخ‌کوب می‌کرد. (شهری[2] ۳۰۴/۲) ○ یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخ‌کوب کرده. (هدایت[4] ۱۰)

میدان meydān ۱. مبارزه؛ نبرد: خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش‌آکل نیست. (هدایت[5] ۴۵) ○ اسب لاغرمیان به‌کار آید/ روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی[2] ۶۰) ۲. محل و عرصهٔ فعالیتی: باید میدانی برای بال‌وپر زدن پیدا کنم. (علوی[2] ۳۳) ○ کمتر دیده شده‌است که منتقدی، به‌غرض یاوه‌ای را شاه‌کار قلم بدهد... می‌داند که میدان خالی نیست و دیگران هستند که دراین‌باب حکم خواهند کرد. (خانلری ۳۱۶) ○ مانی را بهرام اول... کشت... پیروان این مذهب... آسیای مرکزی را میدان انتشار مانویت قرار دادند. (اقبال[2] ۳۵)

■ **میدان به‌دست کسی افتادن** مجال و فرصت صحبت یا عمل پیدا کردن او: میدان به‌دستم افتاد و گفتم: صابون ریش‌تراشی و ژیلت و تیغه و مخلفات دیگر بالتمام از راه‌های دور به ایران آمده‌است. (جمال‌زاده[7] ۱۷۱)

■ **میدان دادن به کسی (چیزی)** مجال و فرصت دادن به او (آن): همهٔ تقصیرها گردن خود معصومه بود که به این حرف‌ها میدان می‌داد. (میرصادقی[2] ۷) ○ اگر کمی او به من بیش‌تر میدان می‌داد... او را ازدست نمی‌دادم. (علوی[1] ۲۱۰)

■ **میدان را خالی دیدن** زمینهٔ فعالیت و عمل را بدون رقیب دیدن: مگر میدان را خالی دیده‌ای که حرف‌های از دهانت گنده‌تر می‌زنی؟ (← جمال‌زاده[5] ۸۳/۲)

■ **میدان را خالی کردن** صحنه و عرصهٔ فعالیت را به دیگران واگذار کردن و خود را کنار کشیدن: یکه خورد ولی میدان را خالی نکرد [و گفت] من این حرف‌ها سرم نمی‌شود بگو کجا بودی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۲۲) ○ خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم. (خانلری ۲۸۸)

● **میدان یافتن** فرصت و مجال فعالیت پیدا کردن: میرزا مختارذوالفنون... بمحض این‌که میدانی می‌یافت و دو به‌دستش می‌افتاد، به‌جان میهن‌خواه می‌افتاد. (جمال‌زاده[7] ۱۴۹)

■ **از میدان [به] دررفتن** ■ میدان را خالی کردن ←: هرچه با او شوخی و یا حتیٰ اهانت می‌کردند، از

میدان به‌در نمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ اگر بخواهی چیزی از آب دربیایی، نباید از میدان دربروی. (علوی[۱] ۹۶)

■ **از میدان [به]درکردن** فرصت انجام کار یا فعالیتی را از کسی یا کسانی گرفتن: گاهی اوقات هم حریف خیالی را با جمله‌ای از میدان به‌در می‌کند. (دیانی ۶۸) ○ دیگر مثل سابق پشت ما به چنان کوه احدی نیست و از میدان درکردن ما کاری آسان شده‌است. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۸/۹)

■ **به میدان درآمدن** آمادهٔ عمل شدن: جوان‌مردان... مردانه به میدان درآمدند و خراسان... و سیستان را دردست گرفتند. (نفیسی ۴۳۹-۴۴۰)

میدان‌دار m.-dār ۱. بازی‌کنی که در یک مسابقهٔ ورزشی توانایی و مهارت زیادی از خود نشان می‌دهد: هافبک وسط تیم ایران، میدان‌دار بازی بود. ۲. آن‌که یا آنچه دارای اهمیت یا فعالیت عمده و اصلی درزمینهٔ خاصی است: عرفان و تصوف اسلامی در قرن هفتم... آرام آرام صورت زاهدانهٔ خود را رها ساخت و درکنار تشیع به‌صورت عقیدهٔ فکری و نظری، میدان‌دار عرصهٔ برخورد و تصادم افکار عرفا... گردید. (حمید ۱۲۸) ○ عادت، یگانه میدان‌دار این پهنهٔ زندگی و تقلید، تنها مبارز این میدان کش‌مکش حیات است. (نفیسی ۴۲۰)

میدان‌داری m.-i فعالیت اساسی و عمده‌ای در جایی یا در کاری برعهده داشتن: اختر... مأمور میدان‌داری کار شده، میدان توپخانه را پُر از غوغای صدها زن بی‌نقاب بزک‌کرده نمود. (شهری[۲] ۴۱۱/۳) ○ تعجب در میدان‌داری... رئیس مجلس... بود بیرون از حد وظیفه. (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

☜ ● **میدان‌داری کردن** میدان‌داری ↑: چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدان‌داری کند که هم کارکشته‌تر بود و هم خون‌سردتر؟ (آل‌احمد[۵] ۱۳۰) ○ بالاخره مأموریت مصطفی‌خان به مالیه همه برای این بود که فارس امنیت حاصل نکند و من باید تن واحد میدان‌داری بکنم مگر مولا به‌داد من برسد. (مخبرالسلطنه ۲۵۱)

میدان‌دیده meydān-did-e باتجربه: مازندرانی کشتی‌گیر قدیمی و میدان‌دیده‌ای بود. (میرصادقی[۴] ۲۵۵)

میراث mirās آنچه از گذشتگان باقی مانده‌است: پدران تو... ازآن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشهٔ گذشتگان را به آیندگان بسپارند. (خانلری ۲۸۸) ○ کسی نیست که در ضبط این میراث ملی و حفظ و احیای آنها جهدی به‌خرج‌دهد. (اقبال[۲] ۵۴)

میراندن mir-ān-d-an (قد.) خاموش کردن: بسته شود شکاف‌ها و ایمن گردد راه‌ها و شیرین شود آب‌ها و فرونشانَد چراغ آشوب‌ها را و بمیرانَد آتش فتنه‌ها را. (بیهقی[۱] ۹۵۵)

میرزابنویس mir-zā-be-nevis آن‌که در نوشتن از خود اراده‌ای ندارد و تحت فرمان دیگری می‌نویسد: تو هم که شده‌ای میرزابنویس ارباب، از صبح تا شب سرت توی دفترودستک است.

میرزابنویسی m.-i نوشتن بدون اراده و تحت فرمان دیگری: بدون این‌که خود خواسته‌باشم، اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده و باکمال میل حاضرند هرچه رؤسا می‌خواهند بدون رعایت هیچ اصلی به‌اجرا برسانند، زیردست من گماشته شده‌اند. (مستوفی ۴۴۲/۲)

میرزاقشمشم mir-zā-qašamšam شخص بی‌کاره و لوس و خودخواه: راست می‌رود چپ می‌آید یک لنترانی بارم می‌کند. آقا کراواتی، ژیگولو، قرتی، میرزاقشمشم. (میرصادقی[۶] ۷۲)

میرزاقلمدان mir-zā-qalam-dān ۱. نویسنده؛ مؤلف کتاب: اسمال متوجه ویلیام شد که مشغول خواندن مجله بود با آرنج محکم به پهلوی او زد و گفت: بابا تو هم حالا میرزاقلمدان شدی؟ (← مدنی ۳۴۰) ۲. باسواد بسیار لاغر و نحیف و درازبالا: یک نفر دیگر از آقایان... سیرتاً و صورتاً میرزاقلمدان کامل‌عیار بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶)

میرغضب mir-qazab بسیار بداخلاق و زودخشم و بی‌رحم: یک معلم جبر میرغضبی داشتیم که هیچ‌کس جرئت حرف زدن با او را نداشت. (میرصادقی[۸] ۷۸)

میز miz شغل و مقام: به‌هیچ قیمتی حاضر به ازدست دادن این میز نیست.

☜ ▪ **میزگرد** جلسه‌ای که در آن چند نفر درمورد موضوعی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و مانند آنها بحث و گفت‌وگو می‌کنند: میزگرد اجتماعی این هفته درمورد مسئلهٔ اعتیاد است.

میزان mizān ۱. اندازه؛ مقدار: دمای هوا به‌میزان قابل‌توجهی افزایش یافت. ○ هرکس مساعی و حرکات خود را در امور معیشت با میزان احتیاج خود بسنجد، می‌داند که... محرک اول احتیاج است. (طالبوف[۲] ۲۶۷) ۲. معیار؛ مقیاس: ملاک و میزان‌های معمولی را دیگر اعتباری نیست. (جمال‌زاده[۶] ۷۷) ○ مردم سطحی غالباً در تعیین پایهٔ نوی و کهنگی همه‌چیز، اشیای مادی... را ملاک و میزان سنجش قرار می‌دهند. (اقبال[۲] ۱۸) ○ دل او داد را بهین رهبر/ امر او خَلق را مهین میزان. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۲) ۳. سالم و سرحال: از سراشیبی بالا آمد و کیف را به او داد: ـ انگار میزان نیستی؟ (← میرصادقی[۱۲] ۱۰۱) ۴. دارای نظم و روبه‌راه: زندگیش میزان است. ۵. صاف و راست و بدون کجی: تابلو روی دیوار میزان است.

میل mil

☜ ▪ **میل‌درمیل** (قد.) مساحت زیاد؛ عرصهٔ پهناور: غریو کوس‌ها بر کوههٔ پیل/ گرفته کوه و صحرا میل‌درمیل. (نظامی[۳] ۲۹۸) ○ بادیهٔ مردم‌خوار درپیش دارد، میل‌درمیل و منزل‌درمنزل. (میبدی[۲] ۶۲ـ۶۳)

میلامیل m.-ā-m. (قد.) پهناور: دشتی آید، ز درد دل میلامیل/ طشتی آید، ز خون دل مالامال! (انوری[۱] ۱۰۰۴)

میلی‌متری، میلیمتری milimetr-i ۱. بسیار نزدیک: رقابت میلی‌متری آنها بعداز سه روز به‌پایان رسید. ۲. (قد.) نزدیک و با فاصلهٔ کم: ماشین‌ها درکنار هم میلی‌متری حرکت می‌کنند. ۳. به‌طور دقیق: روی این مسئله میلی‌متری فکر کردم.

میمون meymun شخص زشت و بی‌ریخت: این میمون را ببین فکر می‌کند چه‌قدر هم خوشگل است!

میمون‌بازی m.-bāz-i مانند میمون شکلک و ادا درآوردن: پیش‌خدمت‌ها ... ازخوردن این تیر قیمتی خیلی دردشان می‌آمد. شکلک می‌ساختند و میمون‌بازی درمی‌آوردند که شاه نشانه‌زنی خود را تکرار کند. (مستوفی ۲/۱۲)

مینا minā (قد.) ۱. جام شراب: دوستان مستم و افتاده زیبا، رفته زدست/ مست را دست بگیرید به مینای دگر. (شوریده: ازصباتانیما ۲/۱۹) ○ بی‌مصلحت ساقی این دور نباشد/ گر گریهٔ میناست وگر خندهٔ جام است. (کلیم: گنج ۹۵/۳) ○ نه نرم شود دلت به صد لابه/ نه گرم شود سرت به صد مینا. (مسعودسعد[۱] ۹) ۲. شراب: بیا ساقی از شیشه مینا بده/ به این تشنه آبی ز دریا بده. (ملاطغرا: آنندراج)

میناگر m.-gar (قد.) سازندهٔ کیمیا؛ کیمیاگر: لطف تو خواهم که میناگر شود/ این زمان این تنگ هیزم زر شود. (مولوی[۱] ۲/۳۲۰) ○ جمله پاکی‌ها از آن دریا بَرَند/ قطره‌هایش یک‌به یک میناگرند. (مولوی[۱] ۳/۱۱۹)

میناگری m.-i (قد.) کیمیاگری: این‌چنین میناگری‌ها کار توست/ این‌چنین اکسیرها اسرار توست. (مولوی[۱] ۱/۲۸۵)

میوه mive

☜ ▪ **میوهٔ دل** فرزند گرامی و عزیز: قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد/ که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (حافظ[۱] ۹۱)





ناآرام nā-'ārām آشوب‌زده؛ پرهرج‌ومرج؛ ناامن: شهر ناآرام بود، مردم در اضطراب به‌سر می‌بردند.

☜ • **ناآرام شدن** ناامن و آشوب‌زده شدن: منطقه ناآرام شده و نیروهای نظامی برای مقابله با اشرار اعزام شده‌اند.

ناآرامی n.-i ناامنی؛ آشوب: شهر در ناآرامی به‌سر می‌برد.

ناآمد nā-'āmad (قد.) آشفتگی و عدم مساعدت: از ناآمد کار و بدآمد روزگار... جمال‌علی‌عراقی پیش‌از من‌بنده آن‌جا رسیده‌بود. (زیدری ۷۵)

نااستوار nā-'ost[o]vār (قد.) ۱. بی‌ارزش و سست: از گفتِ نااستوار، خاموش و لال زی. (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۱) ۲. نادرست؛ غیرامین: ز نااستواران مجوی ایمنی/ چو یابی بزرگی میاور منی. (اسدی[1] ۳۳۵) ○ نیایدْش دستور نادان به کار/ دبیران نادان نااستوار. (ابوشکور: اشعار ۱۱۲)

نااصل nā-'asl فاقد ارزش‌های اخلاقی؛ پست و فرومایه: خدا نیامرزدش که خیلی نااصل و نانجیب بود. (میرصادقی[10] ۱۰۴) ○ خدا سروکارت را با بی‌غیرت و نااصل و نانجیب و بی‌آبرو نیندازد. (شهری[2] ۱/۳۴۳)

نااندا‌خته nā-'andāxt-e (قد.) نسنجیده: اندیشه نکردند که سخن نااندا‌خته نباید گفت. (ابوالفتوح: لغت‌نامه[1])

ناب nāb بدون آمیختگی با شرارت، بدی، و نفاق: ارادت ناب، عشق ناب. ○ همه عالم گرفت تنگ نفاق/ نام اخلاص ناب نشنیدم. (خاقانی ۸۹۹) ○ گرچه بی‌خیر است گیتی، مرد را/ زو شود حاصل به دانش خیر ناب. (ناصرخسرو[1] ۴۱۰)

نابسود nā-basud (قد.) استفاده‌نشده؛ نو: هزار از بلورین‌طَبَق نابسود/ که هریک به‌رنگ آب افسرده بود. (اسدی[1] ۲۰۰) ○ بجست اندرآن دشت چیزی که بود/ ز سیم و زر و جامهٔ نابسود. (فردوسی[3] ۸۹۸)

نابسوده n.-e (قد.) نابسود ↑: بیامد ابر تختِ شاهی نشست/ یکی جامهٔ نابسوده به‌دست. (فردوسی[3] ۱۲۲۳)

نابود nā-bud ۱. بد؛ بی‌مصرف؛ ناسازگار: شوهرش، نابود از کار درآمد، ازش طلاق گرفت. ۲. (قد.) بهتان؛ افترا: حاشا، موسی میراست از آنچه اینان می‌گویند و قارون... به من آموخت که این نابود درحق موسی بگوی. (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه[1])

نابسامان nā-be-sāmān (قد.) ۱. گم‌راه؛ فاسق؛ بدکار: ای قحبهٔ نابسامان مگر می‌پنداری که من از تهتک تو در ابواب فسق و فساد... غافلم؟ (جرفادقانی ۳۳۰) ○ ای... پرفریب ناراست‌کار و نابسامان‌روزگار. (بخاری ۱۳۴) ۲. ناشایست؛ ناپسند: وضیع و شریف از این کار نابسامان و حرکت شنیع زبان تعییر و تعنیف دراز کردند. (جرفادقانی ۱۷۳)

نابسامانی n.-i ۱. آوارگی و سرگردانی: دربه‌دری و گم شدن پدر و نابسامانی را خوب فهمیده‌اند. (محمود[2]

۱۸۷) ۲. (قد.) ستم‌کاری؛ ظلم: بربایی از آن بدین دراندازی/ گرگی به مَثَل ز نابسامانی. (مسعودسعد: لغت‌نامه[۱])

نابینا nā-bin-ā (قد.) بی‌اطلاع؛ ناآگاه؛ غافل: هرکه از عیب خود نابینا باشد، نادان‌ترِ مردمان باشد. (بیهقی[۱] ۴۲۶)

ناپاک nā-pāk ۱. بدکار؛ فاسق: سهراب... از مادر ناپاک به‌وجود نیامده[است.] (فروغی[۳] ۱۰۵) ○ سرِ مایهٔ آن ز ضحاک بود/ که ناپارسا بود و ناپاک بود. (فردوسی[۳] ۲۴۳۸) ۲. همراه‌با شهوت یا قصد بد؛ مقِ. پاک: چین زیاد و گشادی چاقچور، چشم ناپاک را بر ارزیابی اندام زن می‌پوشانْد. (← شهری[۲] ۳۳۰/۴) ○ ظلم باشد اختلاط او به هر نااهل، ظلم/ حیف باشد بر چنان رو دیدهٔ ناپاک، حیف. (وحشی ۹۷) ۳. زشت؛ شوم: مسلماً... دست‌خوش مقاصد ناپاک و پلید او نمی‌شدید. (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) ○ کان شیفته‌خاطر هوسناک/ دارد منِشی عظیم ناپاک. (نظامی[۲] ۱۲۰) ۴. (قد.) گناه‌کار؛ کافر: گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را/ پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان بُرید. (ناصرخسرو[۸] ۱۵۰) ۵. (قد.) حیله‌گر: خداوند رز تند و ناپاک بود/ به دِه کهبد و خویش ضحاک بود. (اسدی[۱] ۲۰۴) ○ یکی دیو جنگیش گویند هست/ کهِ رزم ناپاک و با زور دست. (فردوسی[۳] ۱۱۳)

ناپاکی n.-i نادرستی؛ بدکاری: جماعتی نیز وجود داشتند که از هیچ پستی و رذالت و ناپاکی... فرونمی‌گذاشتند. (شهری[۲] ۳۷۳/۲) ○ دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل/ ز ناپاکی ابلیس در وی خجل. (سعدی[۱] ۱۱۷) ○ هفده تن دیگر را از برادران و برادرزادگان بکشت... پس بیمار شد و شومی آن ناپاکی او را دریافت. (ابن‌بلخی[۱] ۲۶۰)

ناپایدار nā-pāy-dār (قد.) ۱. غیرقابل‌اعتماد: یار ناپای‌دار دوست مدار/ دوستی را نشاید این غدار. (سعدی[۲] ۵۲) ۲. بی‌اساس؛ بیهوده: به گیتی نماندست از او یادگار/ مگر این سخن‌های ناپای‌دار. (فردوسی[۳] ۱۳۴۳)

ناپختگی nā-poxt-e-gi ۱. بی‌تجربگی؛ ناآزمودگی: من این نظر را ازروی ناپختگی و بی‌فکری ندادم. (قاضی ۱۰۷۵) ○ طبقهٔ جوان به‌مقتضای سن و ناپختگی... غافل است. (اقبال[۱] ۴/۲/۴) ۲. به‌حد کمال نرسیدن؛ سستی: در قالبهای نو [شعر] از ناپختگی و ناهمواری‌هایی که گاه‌گاه ممکن است ظاهر شود، هراسان نباید شد. (خانلری ۳۱۴)

ناپخته nā-poxt-e ۱. بی‌تجربه؛ ناآزموده؛ مقِ. پخته: منتظر جواب رد یا قبول رفیق پُرناز و ناپختهٔ خود [نشد.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ○ فردا به داغ دوزخ، ناپخته‌ای بسوزد/ کامروز آتش عشق از وی نبُرد خامی. (سعدی[۴] ۶۱۱) ۲. آنچه به‌حد کمال نرسیده‌باشد؛ خام و سست: به هدایت فکر ناپخته و تصمیم بی‌سروته خویش در شهر به‌گردش پرداختیم. (قاضی ۱۰۵۹) ○ قطعات شعر... غریب و عجیب و ناپخته و بی‌نمک خواهدآمد. (جمال‌زاده[۱۲] ۳۵/۲) ۳. (قد.) کال؛ نارس: گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ/ نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشایید. (خاقانی ۱۶۰) ۴. (قد.) دباغی‌نشده: شه آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام/ بدرّد بخاید به حرصی تمام. (نظامی[۷] ۱۰۶)

ناپدید nā-padid (قد.) ۱. ناچیز؛ هیچ: فسون او جهان را برجهانْد/ که باشم من؟! که من خود ناپدیدم. (مولوی[۲] ۲۴۳/۳) ۲. نابود؛ ازبین‌رفته: وقتی‌که فرصت کم و آسایش ناپدید و خطر آشکار باشد، دیگر مجالی برای... غفلت و کاهلی نیست. (خانلری ۳۲۲) ○ کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟/ همه ناپدیدند و با خاک راست. (فردوسی[۳] ۶۸۴)

☜ • **ناپدید شدن** ازبین رفتن: بخار نفَس‌ها از دهان‌ها بیرون می‌زد و در هوای سرد و تیز و شیشه‌مانند بامدادی ناپدید می‌شد. (فصیح[۲] ۲۷۳) ○ می‌ترسیدم که نفَس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود. (هدایت[۱] ۲۲) ○ چه مایه زن و کودک نارسید/ که زیر پی پیل شد ناپدید. (فردوسی[۳] ۱۱۵۶)

• **ناپدید کردن** (قد.) نیست کردن؛ ازبین بردن: به یک دست دشمن کند ناپدید/ شگفتی‌تر از کار او کس ندید. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۳)

• **ناپدید کردن بر خویشتن** (قد.) نادیده گرفتن؛

به‌روی خود نیاوردن: چو بشنید آیین‌گشسپ آن سخن/ به‌یاد آمدش گفته‌های کهن ـ که از گفتِ اخترشناسان شنید/ همی‌کرد بر خویشتن ناپدید. (فردوسی[۳] ۲۲۶۵)

ناپذیر nā-pazir (قد.) باورنکردنی؛ غیرقابل پذیرفتن: اینت مالیخولیای ناپذیر/ اینت لاف خام و دام گول گیر. (مولوی[۱] ۳۰۹/۱)

ناپذیرا n.-ā (قد.) آن‌که آمادگی ندارد؛ غیرمستعد: قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام/ ناقصان سرمدی تم‌الکلام. (مولوی[۱] ۴۶۲/۱)

ناپروا nā-parvā (قد.) بی‌قرار؛ مضطرب: تا به خاک اندر آرام نگیری که سپهر/ هم‌چنان در طلب خدمت تو ناپرواست. (انوری[۱] ۴۸)

ناپرورده nā-parvar-d-e (قد.) ناقص؛ کامل‌نشده: مر این معنی را... نه به عقل ناپرورده تواند دانست. (ناصرخسرو[۷] ۲۱۹)

ناپرهیزی nā-parhiz-i کار ناروا: دخترخاله‌اش رسوایی بالا آورد و پدرش جریمهٔ این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت. (هدایت[۱۰] ۷۶)

• **ناپرهیزی کردن** انجام دادنِ کاری معمولاً دور از انتظار: یادش آمد که یک‌بار ناپرهیزی کرده‌بود و خواسته‌بود یک گلدان گل بخرد. (دانشور ۱۷۱) ○ وقتی‌که به همت و غیرت شما ازطرف قروض کلیتاً فارغ و آسوده شدیم... آن‌وقت شاید بتوانیم از این ناپرهیزی‌ها بکنیم. (سیاق‌معیشت ۳۰۴)

ناپلئونی nāpel[e]'on-i

• **ناپلئونی قبول شدن** با نمرهٔ ده یا حداقل نمرهٔ قبولی، قبول شدن: امسال بالاخره ناپلئونی قبول شدم.

ناپیراسته nā-pirā-st-e (قد.) دباغی‌نشده: آن نعلین از پوست خر بُد ناپیراسته. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۱۷)

ناتراش nā-tarāš (قد.) ناتراشیده (مِ. ۱) ↓ : این امیر درشت‌خوی ناتراش را پروای شاعر نبود. (زرین‌کوب[۱] ۲۷۱)

ناتراشیده n.-id-e (قد.) ۱. نتراشیده؛ بی‌ادب؛ بی‌تربیت؛ نافرهیخته: گفتم ایشان را که به هر آسیبی از قرارگاهی برمیت و برویت ناتراشیده مانیت. (بهاءالدین‌خطیبی ۷۷/۲) ۲. آنچه پسندیده و موافق طبع نیست؛ زشت؛ نامطبوع: به یک ناتراشیده در مجلسی/ برنجد دل هوشمندان بسی. (سعدی[۲] ۸۸)

ناترس‌گار nā-tars-gār (قد.) ناپرهیزکار: بماتم به‌نزدیک تو شرمسار/ ز کردار آن پور ناترس‌گار. (دقیقی: اشعار ۱۶۹)

ناتلنگ nā-teleng (قد.) بدعهد؛ بی‌وفا: نیست یک‌ذره رحم در دل تو/ می‌کشی ناتلنگ و می‌آیی. (حسین‌بیک‌تهرانی: آنندراج) ○ بی‌درد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه‌اید/ آن درد کو که باخبر از درد ما شوید. (یحیی‌کاشی: آنندراج: لیوه)

ناتلنگی n.-i (قد.) بدعهدی؛ بی‌وفایی.

• **ناتلنگی کردن** (قد.) بدعهدی کردن؛ بی‌وفایی کردن: تو که از اهل تلنگی بر ارباب نیاز/ ناتلنگی مکن و بهر حریفان بنواز. (گل‌کشتی: معین)

ناتمام nā-tamām ۱. آن‌که یا آنچه به‌حد کمال نرسیده‌است؛ ناقص؛ مقِ. تمام: شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام/ رخصت دیدار دادی طاقت دیدار دِه. (صائب[۱] ۳۱۹۳) ○ ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی‌ست/ .... (حافظ[۱] ۳) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که کارها را به‌طور ناقص انجام می‌دهد: خواجه‌احمد [بوسهل زوزنی] را گفت: در همه کارها ناتمامی. (بیهقی[۱] ۲۲۹)

ناتمامی n.-i (قد.) به‌حد کمال نرسیدن؛ نقص: آن‌که گفتی که از ناتمامی منصور بود که نگریخت و او را بر دار کردند، به‌چه‌دلیل گفتی؟ (جامی[۸] ۲۶۵) ○ بدر تمام روزی در آفتاب رویت/ گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی. (سعدی[۳] ۶۳۵)

ناتندرست nā-tan-dorost (قد.) ۱. بدون انسجام؛ سست: نگه کردم این نظم سست آمدم/ بسی بیت ناتن‌درست آمدم. (فردوسی[۳] ۱۳۴۳) ۲. باسستی و تنبلی؛ باکاهلی: هرآن‌کس‌که در جنگ سست آمدی/ به آورد ناتن‌درست آمدی ـ شهنشاه را نامه کردی بر آن/ هم از بی‌هنر، هم ز جنگ‌آوران.

(فردوسی[۳] ۱۷۰۳)

ناتندرستی n.-i (قد.) سستی؛ تنبلی؛ کاهلی: **چو کاهل بُوَد مردِ برنا به‌کار/ از او سیر گردد دل روزگار - نمانَد ز ناتن‌درستی جوان/ مبادش توان و مبادش روان.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۵)

ناتو nā-to[w] ۱. بدذات و خبیث؛ حقه‌باز: **یک چک وعده‌دار به‌دست یک آدم ناتو داشتم.** (شاهانی ۲۷) ۲. ناقلا؛ زرنگ؛ شرور: **از آن ناتوها از آب درآمده[است.]** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۸) ○ **[آنها] از ناقلایی لنگه نداشتند، ناتو و زبل.** (میرصادقی[۱۱] ۱۳) ۳. چموش: **قاطرهایی را برای نعل‌بندی آورده‌بودند... بعضی‌از قاطرها بدنعلی می‌کردند، به‌علت ناتو بودن جبلی قاطر و بالاوپایین می‌رفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

ناتوان nā-tavān ۱. تهی‌دست؛ فقیر: **الشار ناتوان.** ○ **تو را که هرچه مراد است در جهان داری/ چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری؟** (حافظ[۱] ۳۱۰) ○ **ز بس پارسا بود شاه جوان/ بر او نبودی یکی ناتوان.** (اسدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) بیمار؛ مریض: **خدا را از طبیب من بپرسید/ که آخر کی شود این ناتوان بِه؟** (حافظ[۱] ۲۹۰) ○ **امیر گفت: خواجه بر چه جمله است؟ گفت: ناتوان است و از طبیب پرسیدم، گفت:... دشوار است علاج آن.** (بیهقی[۱] ۴۶۵)

• **ناتوان شدن** (قد.) ۱. بیمار شدن؛ ضعیف شدن: **خوارزمشاه را تبی رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت.** (بیهقی[۱] ۴۲۲) ۲. بی‌قرار و بی‌طاقت شدن: **دل مادر از درد شد ناتوان/ بجوشید با خشم دل پهلوان.** (اسدی[۱] ۲۶۰)

• **ناتوان کردن** (قد.) ۱. ضعیف کردن؛ بیمار کردن: **عفی‌الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد/ به عشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد.** (حافظ[۱] ۱۰۰) ۲. بی‌قرار کردن: **فراموش کردی مگر مرگ خویش/ که مرگ منت ناتوان کرد و ریش؟** (سعدی[۱] ۱۸۵) ○ **غم یک‌تن مرا خود ناتوان کرد/ غم چندین کس آخر چون توان خورد؟** (نظامی[۳] ۱۶۸)

ناتوانی n.-i (قد.) ۱. بیماری؛ مرض: **ازبهر این است که مردمان را علت‌ها و بیماری‌ها بسیار افتد و ناتوانی‌های گوناگون.** (حاسب‌طبری ۷) ۲. فقیری؛ بی‌چارگی: **نباید تاخت بر بی‌چارگان روز توانایی/ به‌خاطر داشت باید روزگار ناتوانی را.** (پروین‌اعتصامی ۸) ○ **که زشت است پیرایه بر شهریار/ دل شهری از ناتوانی فکار.** (سعدی[۱] ۵۴) ۳. بی‌طاقتی؛ بی‌قراری: **غم عاشقی ناچشیده ولیکن/ خروشنده چون عاشق از ناتوانی.** (فرخی[۱] ۳۶۳)

ناجنس nā-jens ۱. شرور و خبیث؛ بدجنس؛ بدذات: **فرنگی ناجنس هر روز شعبدهٔ تازه‌ای از آستین بیرون می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۸) ۲. آن‌که شایستهٔ دوستی و معاشرت نیست؛ ناباب؛ نااهل: **باید بیمار را از... مصاحب ناجنس و هول و ترس... برکنار [داشت.]** (شهری[۲] ۲/۲۶۶) ○ **نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است/ که از مصاحب ناجنس احتراز کنید.** (حافظ[۱] ۱۶۵) ۳. تقلبی: **متاع ناجنس برایم فرستاده‌ای.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷)

ناجنسی n.-i ۱. بدذاتی؛ بدسرشتی: **بعضی‌از زن‌ها ازروی ناجنسی می‌پرسیدند: کارها که روبه‌راه هست؟** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ○ **این مطلب را بعضی ازراه ناجنسی و بی‌انصافی چنان تعبیر کرده‌اند که گویی ترجمهٔ شفا کار فاضل تونی بوده[است.]** (مینوی[۲] ۵۴۸) ۲. (قد.) نامرغوبی؛ مرغوب نبودن جنس: **از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطاییِّ طبع/ وز چه خیزد پرزه بر دیبا؟ ز ناجنسیِّ لاس.** (انوری[۱] ۲۶۳)

ناجوانمردی nā-javān-mard-i (قد.) بخیلی: **ناجوان‌مردی بسیار بُوَد چون نبُوَد/ خاک را از قدح مرد جوان‌مرد نصیب.** (منوچهری[۱] ۶)

ناجوانی nā-javān-i

• **ناجوانی کردن** (قد.) ناجوان‌مردی کردن: **چو هرمز کرد ازاین سان ناجوانی/ من این را ننگ می‌دانم تو دانی.** (عطار[۸] ۶۰۶)

ناجور nā-jur ۱. فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده؛ ناباب؛ نااهل: **تا نصف‌شب با چندتا آدم غریبهٔ ناجور... پلکید.** (دریابندری[۳] ۹۸) ۲. بی‌جا؛ نامناسب: **حرف ناجور زدن... عاقبت خوشی ندارد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۵) ۳. ویژگی کار یا عملی که

ازنظر اخلاقی و اجتماعی پسندیده نیست: خیلی سیگار می‌کشد، این خیلی ناجور است.

ناجوری n.-i بدکاری: ترس و دلهره از ناجوری و کثافت و نامرغوبی زن [داشت.] (شهری[2] ۲۸/۳)

ناچار nā-čār فقیر؛ عاجز: این‌قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که ازپس مخارج یک سفرهٔ فکسنی برنیاییم. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵)

ناچیز nā-čiz ۱. فاقد ارزش و اهمیت؛ بی‌ارزش: در زمستان‌های سرد، یک پوشش مشترک ناچیز به هم‌دیگر عاریه می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ عبادت و طاعت باوجود عُجب و حسد همه ناچیز است. (احمدجام[1] ۹۰) ○ ز خاشاک ناچیز تا عرش راست/ سراسر به هستیِ او بر گواست. (فردوسی[3] ۱۵۶۱) ۲. (قد.) غیرشیء؛ مقِ. چیز: سخن گفتن در چیزی که آن ناچیز بُوَد، محال است. (محمدبن‌منور[1] ۲۰۱) ۳. (قد.) بیهوده؛ بی‌فایده؛ لغو: از مال‌ها به‌کاربردن بر ناچیز و به بازی و نشاط مشغول بودن. (تاریخ‌سیستان[2] ۱۵۰)

☜ • **ناچیز شدن** (قد.) ۱. بی‌ارزش شدن؛ از اهمیت افتادن: گم کرد رهی هرچه دردست داشت و ناچیز شد هرچه می‌پنداشت. (میبدی[2] ۴۶) ○ اسلام عزیز گشت و کفر ناچیز شد. (تاریخ‌سیستان[2] ۳۹) ۲. ازبین رفتن؛ نابود شدن: اگر آفریدگار را غیبت و عدم ممکن بودی، آسمان و زمین برهم اوفتادی و ناچیز شدی. (غزالی ۵۹۶/۲) ○ تدبیر شافی باید دراین‌باب وگرنه ولایت خراسان ناچیز شود. (بیهقی[1] ۶۴۹ـ۶۵۰) ۳. سپری شدن: روزگاری که دل خلق همی‌تافته‌است/ رفت و ناچیز شد و قوّت او شد به‌کران. (فرخی[1] ۳۰۳) ۴. خراب و ویران شدن: چو ناچیز خواهد شدن شارسان/ مماناد بر پای بیمارسان. (فردوسی[3] ۲۳۰۴)

• **ناچیز کردن** (قد.) ۱. ازبین بردن؛ نابود کردن: همه نسخت‌ها من داشتم و به‌قصد ناچیز کردند. (بیهقی[1] ۳۸۹) ○ من اندرفراق تو ناچیز کردم/ جمال و جوانی دریغا جوانی. (فرخی[1] ۳۶۹) ۲. دچار فقر و ضعف کردن: عطایش گنج را ناچیز می‌کرد/ نسیمش گنج‌بخشی نیز می‌کرد. (نظامی[3] ۴۳۴) ○ رعایای خراسان را ناچیز کرد. (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ۳. خوار کردن؛ مغلوب کردن: هندوان را سربه‌سر ناچیز کرد/ روسیان را داد یک‌چندی زمان. (فرخی[1] ۲۶۳)

ناحساب nā-hesāb ۱. آنچه بدون معنی یا غیرمنطقی به‌نظر می‌رسد؛ نادرست: برای دوتا کلمه حرف حساب یا ناحساب بدبخت مردم را قیمه‌قیمه می‌کنند. (← شهری[1] ۱۳۰) ۲. آن‌که بدون دلیل کاری را علیه کسی انجام می‌دهد؛ ستم‌کار؛ ناحسابی: دشمن‌های ما ما را باکمک هم‌دستان ناحق و ناحساب خود از این‌جا بیرون می‌کشند. (← جمال‌زاده[11] ۱۱۳)

ناحسابی n.-i ۱. آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیده‌است و حرف منطقی را نمی‌پذیرد؛ بی‌منطق؛ مقِ. حسابی: مرد ناحسابی من چه گفتم؟ (← محمود[2] ۲۷۳) ۲. غیرمنطقی؛ نابخردانه؛ مقِ. حسابی: حرفِ ناحسابی می‌زند، جوابش را نده.

ناحفاظ nā-hefāz (قد.) ۱. بی‌شرم؛ بی‌حیا: امید دارم از عدل و عاطفت پادشاه عادل که انصاف من از آن ناحفاظ بی‌عاقبت بفرماید. (ظهیری‌سمرقندی ۷۷) ۲. فاسق؛ بدکار: بروید و آن هردو گناه‌کار را بیارید و آن دو ناحفاظ را بیارید. (بیغمی ۸۶۴) ○ از اهل بلخ بپرسند که مرغان جز این دو کلمت از لغت بلخی دیگر چیزی می‌دانند. اگر ندانند، متیقن باشی که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده‌است. (نصرالله‌منشی ۱۵۴)

ناحفاظی n.-i (قد.) ۱. ناحفاظ بودن؛ بی‌شرمی؛ بی‌حیایی: شرم از فحش و ناجوان‌مردی و ناحفاظی و دروغ‌زنی دار. (عنصرالمعالی[1] ۳۵) ۲. شهوت‌رانی: به‌چشم ناحفاظی در حرم تو می‌نگرد. (فخرمدبر ۳۴) ○ مغ که از رخ نقاب شرم انداخت/ ناحفاظی به خواهر اندازد. (خاقانی ۱۲۶)

ناحق nā-haq[q] ۱. محکم؛ سخت: لگد ناحقی به شکمش زد. ○ لاکردار عجب ناحق [قمه] می‌زند. (میرصادقی[6] ۲۷) ○ مولانا به قلیان یک ناحقی زد. (← جمال‌زاده[4] ۲۰۲/۲) ۲. فاقد خصلت‌های پسندیده؛ فاقد حقیقت و راستی: دشمن‌های ما ما را باکمک هم‌دستانِ ناحق و ناحساب خود از این‌جا بیرون

می‌کشند. (← جمال‌زاده[11] ۱۱۳) ◦ تأویل با خدای انباز گرفتن آن است که کس ناحقی را بجای امام حق منصوب گرداند. (ناصرخسرو[7] ۲۷۰) ۳. (قد.) بدون رعایت حق و عدالت: برادر کوچک بی‌راهی نموده‌است و او را ناحق کشته‌است. (عالم‌آرای صفوی ۵۱)

ناخالصی nā-xāles-i

☜ ▪ **ناخالصی داشتن** بدجنس یا حیله‌گر بودن: شاگرد قبلی مغازه ناخالصی داشت، اخراجش کردم.

ناخدایی nā-xodā-y(')-i

☜ ▪ **ناخدایی کردن** (قد.) مرتکب عمل خلاف شرع و اخلاق شدن؛ جوروجفا کردن: مکن با یار یک‌دل بی‌وفایی / که کس با کس نکرد این ناخدایی. (نظامی[3] ۲۴۳)

ناخریده nā-xar-id-e (قد.) رایگان: دُرّ است ناخریده و مشک است رایگان / هرچند برفشانی و هرچند برچنی. (منوچهری[2] ۱۵۶)

ناخفته nā-xoft-e (قد.) هوشیار: همان چون سر آری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب. (فردوسی[3] ۱۰۵۶)

ناخلف nā-xalaf آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیدهٔ پدر خود است؛ مقِ. خلف: برادر ناخلفم [کتاب را] تابه‌حال ده بار فروخته [است.] (جمال‌زاده[18] ۹۲) ◦ حضرت ابوالبشر... از فرزند ناخلف خلافی چند مشاهده فرمود. (قائم‌مقام ۳۱۱) ◦ دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش‌از پدر مرده به ناخلف. (سعدی[1] ۱۶۵)

ناخن nāxon

☜ ▪ **ناخن از دنیا برکشیدن** (قد.) ترک تعلقات دنیوی کردن؛ دست از دنیا کشیدن: برو برکش خوشی ناخن ز دنیا / دل و جان را منور کن به عُقبیٰ. (عطار[8] ۶۰۶)

▪ **ناخن افکندن** (قد.) تسلیم شدن: از نهیب نعرهٔ او پشک و ناخن بفکند / پیل مست و شیرنر در بیشه و در مرغزار. (امیرمعزی ۲۷۶)

▪ **ناخن باز کردن** (قد.) ناخن گرفتن: محظورات حج که مُحرِم را از آن پرهیز باید کرد، هم شش چیز است... بوی خوش به‌کار داشتن... موی سر و ناخن باز کردن... . (میبدی[1] ۱/۵۳۰)

▪ **ناخنِ بگرفته بودن** (قد.) بی‌ارزش بودن: ماه نو ناخن بگرفته بُوَد / هرکجا هست نشان ابرو. (نصیرای بدخشانی: آنندراج)

▪ **ناخن به (در) دل (سینهٔ) کسی (چیزی) زدن (شکستن)** (قد.) ۱. صدمه زدن به او (آن): در سینه کلیم این‌همه ناخن که شکستیم / از کار دل خود گره غم نگشادیم. (کلیم: آنندراج) ◦ گر گوش او به نالهٔ من نیست در چمن / ناخن که این‌قدر به دل گُل شکسته است؟ (محمدقلی سلیم: آنندراج) ۲. تحت تأثیر قرار دادنِ او (آن)؛ به حسادت واداشتنِ او (آن): خوشا عشرت‌سرای کابل و دامان کهسارش / که ناخن بر دل گل می‌زند مژگان هر خارش. (صائب[2] ۲۱۵)

▪ **ناخن به دندان ماندن** (قد.) انگشت به دهان ماندن. ← انگشت ▪ انگشت به دهان: بدیشان از غنیمت داد چندان / که خلقی ماند زآن ناخن به دندان. (نزاری: لغت‌نامه[1])

▪ **ناخن پیراستن از چیزی** (قد.) رها کردنِ آن: بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که لزدست / چو این ناخن بپیرایی همه کارت بپیراید. (ناصرخسرو[1] ۴۰)

▪ **ناخن تیز کردن** (قد.) خود را برای انجام دادن کاری آماده و مجهز کردن: کوه‌کن سخت به سرپنجهٔ خود می‌نازد / ناخنی تیز کن ای آه و به خارا بخرام. (صائب[4] ۶۹۳)

▪ **ناخن را حنا گرفتن** شادی کردن و جشن گرفتن: ما آقایان ناخن‌ها را حنا بگیریم که تئاتر را مردمی کرده‌ایم. (آدینه، مجله ۵۵/۷۳/۶)

▪ **ناخن رساندن** (قد.) ۱. خراشیدن: خونابهٔ دل آتش یاقوت‌گداز است / مگذار به این آبله ناخن برسانیم. (صائب[1] ۲۸۷۶) ۲. نواختن (ساز موسیقی با ناخن): حسن بر ساز محبت چو رساند ناخن / نالهٔ ساز است چه از نقره چه از آهن تار. (واله هروی: آنندراج)

▪ **ناخن زدن** ۱. کنجکاوی کردن: پسر... وقتی‌که به اتاق خودش برمی‌گشت، اخمش تو هم بود. وقت خواب زنک ناخن می‌زد که چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

(کتیرایی ۲۳۲) **۲.** (قد.) اعتراض کردن: **تو چون گذر کنی آن‌جا به نظم رنگینم/که مصرعش چمنی کرد و بیت بُستانی ـ ضمیر وی به من این‌جا نشان دهد هرجا/ که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی.** (عرفی: آنندراج) **۳.** (قد.) نواختن (ساز موسیقی با ناخن): **شد از زخمه مضراب مطرب کبود/ ز ناخن زدن ناخنش گشت سود.** (طالب: لغت‌نامه[1])

▪ **ناخن زدن به دل کسی** (قد.) عواطف او را برانگیختن؛ در دل او ایجاد محبت و عشق کردن: **ناخن نزَد کسی به دل سربه‌مهر ما/ این غنچه نشکفته بر این شاخسار ماند.** (صائب[3] ۵۷)

⊙ **ناخن فروکردن** (قد.) تأثیر کردن: **کند نغمه مستانه ناخن فرو/ که چون باد پیچد صدا در کدو.** (ظهوری: آنندراج)

▪ **ناخن کوچکهٔ کسی نشدن** هنگام مقایسهٔ کسی با دیگری گفته می‌شود؛ به‌پای او نرسیدن؛ بسیار کوچک و کم‌اهمیت‌تر از او بودن: **هیچ‌وقت به‌پای او نمی‌رسد و ناخن کوچکهٔ او هم نمی‌شود.**

● **ناخن گذاشتن** (قد.) اظهار عجز کردن: **من کی‌ام صائب که دست از آستین بیرون کنم/ در بیابانی که ناخن می‌گذارَد شیرها.** (صائب[1] ۱۵۵)

▪ **ناخنی** (قد.) چیزی بسیار کوچک؛ جایی بسیار کوچک: **گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک/ ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب.** (خاقانی ۴۸) ○ **باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست/ ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علَم.** (فرخی[1] ۲۳۳)

▪ **سرِناخن** **۱.** مقدار بسیار کم: **سر ناخنی از این معجون نمی‌توانی بخوری.** **۲.** قسمت کم و کوچکی از چیزی یا جایی: **سر ناخنم را نامحرم ندیده‌بود.** (← علوی[2] ۸۷)

▪ **یک پشتِ ناخن** مقدار بسیار کم: **در سرتاسر این بیابان... یک پشتِ ناخن سبزی و سایه پیدا نمی‌شود.** (جمال‌زاده[6] ۱۳) ○ **چون قلم شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان/ نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده‌ام.** (صائب[1] ۲۵۵۶)

ناخن‌بازی n.-bāz-i (قد.) مضراب زدن: **ز ناخن‌بازی مطرب چه‌ها در ساز می‌آید/که مشت ناخنش بر دل ز هر آواز می‌آید.** (قدیم‌همدانی: واژه‌نامهٔ موسیقی)

ناخن‌خشک nāxon-xošk آن‌که از او خیر و نفعی عاید کسی نمی‌شود؛ خسیس: **[او] از آن بی‌انصاف‌های ناخن‌خشکی بود که برای یک‌شاهی خون به‌پا می‌کنند.** (جمال‌زاده[6] ۱۲۳)

ناخن‌خشکی n.-i نفع و خیری به دیگران نرساندن یا خسیس بودن: **باید آهسته برویم و تا جایی که می‌توانیم ناخن‌خشکی به‌خرج بدهیم.** (شاملو ۲۷۱)

● **ناخن‌خشکی کردن** ناخن‌خشکی ↑: **وای به‌حال مسافر و صاحب‌باری که از پرداخت پول... خودداری ورزیده ناخن‌خشکی بکند.** (شهری[2] ۲۲/۱) ○ **او ناخن‌خشکی کرد. با پول یکی از گوسفندهایش می‌توانست اسم پسره را از توی صورت سربازی قلم بگیرد.** (← آل‌احمد[6] ۵۵)

ناخن‌زن nāxon-zan (قد.) **۱.** آزاردهنده: **در هر کوچه‌وبرزن به سرانگشت نامردی به دل‌های بی‌دست‌وپایان ناخن‌زن [است.]** (شوشتری ۱۵۲) **۲.** اثربخش: **به صانعی که به منقار عندلیب بهار/ نمود تعبیه چندین نوای ناخن‌زن.** (طالب آملی: آنندراج)

ناخنک nāxon-ak

● **ناخنک زدن** **۱.** مقدار کمی از مادهٔ خوراکی را برداشتن و خوردن: **به غذایم ناخنک می‌زدم و سیر بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۸۹) ○ **هیچ‌کدام رغبت ناخنک زدن به خوراکی‌ها را نداشتند.** (امیرشاهی ۶۸) ○ **به تنگ شکّرت ازبس‌که ناخنک زده‌است/ نمانده‌است در انگشت نی‌شکر ناخن.** (شفایی: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۲۴۴۵/۳) **۲.** مقداری اندک از چیزی خوردنی، مخفیانه یا بدون اجازهٔ صاحبش، برداشتن و خوردن: **چوپان از گوسفند ارباب می‌دزدید و... هرکس ضعیف بود... با ترس‌ولرز به قوی‌تر از خود ناخنکی می‌زد.** (اسلامی ندوشن ۱۹۵) ○ **کلیهٔ قندشان را دادم. حالا می‌خواهند ناخنک بزنند.** (← هدایت[3] ۱۰) **۳.** تورق کردن و نگاه سطحی

کردن: دفتر... پنجاه‌شصت صفحه‌ای می‌شد. این‌جاوآن‌جا ناخنکی زدم. به‌نظرم جالب آمد. (به‌آذین ۱۱۸)

ناخنکی n.-i آن‌که به مادهٔ خوراکی ناخنک می‌زند: از ناخنکی‌ها ایراد نمی‌گرفت. (شهری[۱] ۱۹۵)

ناخن‌گیر nāxon-gir

• **ناخن‌گیر کردن** (قد.) نرم کردنِ چیزی چنان‌که ناخن در آن بند شود: می‌کند امروز صائب موم نی در ناخنم/ من که ناخن‌گیر می‌کردم به آهی خاره را. (صائب[۱] ۱۰۹)

ناخوانا nā-xān-ā (قد.) بی‌سواد: اگر بودی کمال اندرنویسایی و خوانایی/ چرا آن قبلهٔ کُل نانویسا بود و ناخوانا؟ (سنایی: لغت‌نامه[۱])

ناخوانده‌ملا nā-xān-d-e-mollā نادان و پرمدعا: جنایت بزرگی که این ناخوانده‌ملاها درحق این آثار بزرگ شگرف ملی و قومی ما می‌کنند.... (زرین‌کوب[۴] ۶۵۷)

ناخواه nā-xāh (قد.) نامطلوب؛ مکروه: بگزینند این کس که مر او را جبر کردند کردنِ آنچه را که ورا ناخواه است و... دست‌باز دارد، ورا خواهاست. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۵۳)

ناخوددار nā-xod-dār ویژگی آن‌که هیجان‌های احساسی خود را آشکار می‌کند؛ مقِ. خوددار: خود را از وی ضعیف‌النفس‌تر و بی‌عفاف‌تر و ناخوددارتر می‌بیند. (شهری[۱] ۷۹)

ناخوش nā-xoš ۱. آن‌که بی‌دلیل دیگران را اذیت و آزار می‌کند؛ مردم‌آزار: چرا این‌قدر اذیت می‌کنی؟ ناخوشی؟ ۲. (قد.) فاقد خصلت‌های پسندیده؛ بدخو؛ بداخلاق: در سایهٔ گل این دوسه روزی از عمر/ گر بگذارند ناخوشان خوش بگذار. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۶۹) ○ بزرگ امّید را گفت ای خردمند/ دلم بگرفت از این وارونه فرزند ـ ... ـ از این ناخوش نیاید خصلتی خوش/ که خاکستر بُوَد فرزند آتش. (نظامی[۳] ۴۱۲) ○ امیرشهاب‌الدوله... با مردمان بدساختگی کردی و درشت و ناخوش [بودی] و صفرایی عظیم داشت. (بیهقی[۱] ۲۷)

• **ناخوش داشتن** (قد.) تباه کردن؛ ازبین بردن: پیوسته غمت مرا مشوش دارد/ عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد. (علی‌شاه‌بن سلطان تکش: لغت‌نامه[۱])

ناخوشدلی n.-del-i (قد.) نارضایتی و کراهت: مردمان آن سیم را به ناخوش‌دلی گرفتندی. (تاریخ‌بخارا: لغت‌نامه[۱]) ○ نقیب‌النقبا به ناخوش‌دلی تمام از بیهق برفت. (ابن فندق: لغت‌نامه[۱])

ناخوشی nā-xoš-i (قد.) ۱. سختی؛ دشواری: به هر ناسازی‌ای درساز و دل بر ناخوشی خوش کن/ که آبت زیر کاه است و کمالت زیر نقصانی. (خاقانی ۴۱۳) ۲. کدورت؛ دشمنی: فیمابین آنها نیران عداوت و ناخوشی مشتعل [شد.] (شیرازی ۸۰) ○ هرگز میان شما نقار و ناخوشی و خلاف نبود؟ (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۰۴) ۳. پلیدی؛ خباثت: این‌همه ناخوشی که دردرون آدمی است، از پلیدی آب دهن ابلیس ملعون است. (احمدجام[۱] ۱۳۶)

ناداشت nā-dāšt (قد.) بی‌شرم: چنین آمدست از نقیبان پیر/ که با هیچ ناداشت کُشتی مگیر. (نظامی[۷] ۲۸۸) ○ ندانم تا هر نادانی و ناداشتی و سوداگرفته‌ای را این هوس از کجا خاسته که دعوی دیده و نموده می‌کنند. (احمدجام ۱۹۸)

ناداشتی n.-i (قد.) ۱. ناسازگاری؛ نفاق: چون بُوَد آن صلح ز ناداشتی/ خشم خدا باد بر آن آشتی. (نظامی[۱] ۱۶۲) ۲. بی‌شرمی: به ناراستی دامن آلوده‌ای/ به ناداشتی دوده اندوده‌ای. (سعدی[۱] ۱۱۷) ○ ره ناداشتی را پیشه کردی/ گرت نیک آمد آن ناداشتی رو. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

نادبیر nā-dabir (قد.) آن‌که نوشتن نمی‌داند؛ بی‌سواد: او خداوندی است که پیغامبری امی فرستاد، نادبیر و ناخواننده. (میبدی[۱] ۱/۳۶۲)

نادره nāder.e (قد.) ۱. حادثهٔ شگفت‌انگیز و کم‌نظیر: مردمان حکایت گوسفند و زن و آتش و پیلان بگفتند و آن نادره شرح دادند. (ظهیری‌سمرقندی ۸۳) ○ بوبکر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطایی بر دست وی رفت در مستی. (بیهقی[۱] ۱۹۷) ۲. سخن یا حکایت بامعنی و دل‌نشین: از مال جمع‌کردن...

او حکایت‌ها و نادره‌ها در افواه بود. (مینوی[1] ۱۸۱) ○ از روزگار گذشته و زمان حال، نادره‌های بامزه و خاطره‌های جالبی نقل می‌کرد. (مستوفی ۲۱۰/۳) ○ گرگ گیا برمست و بره گرگ را گیاست/ این نکته یاد گیر که نغز است و نادره. (ناصرخسرو[1] ۲۶۸)

نادلیر nā-de(a)l-ir (قد.) ترسو؛ مقِ. دلیر: همه ره‌زنانند چون گرگ و شیر/ به خوان نادلیرند و بر خون دلیر. (نظامی[7] ۴۲۱) ○ ولیکن به شمشیر یازم به شیر/ بدان تا نخواند کسم نادلیر. (فردوسی[3] ۱۸۶۷)

نادیدار nā-did-ār

■ **کسی را نادیدار آوردن** (قد.) او را نادیده گرفتن: از او بگذشت و نادیدارش آورد/ نکرد آزرم در آزارش آورد. (عطار[8] ۶۰۶)

نادیدگی nā-did-e-gi (قد.) ندیدبدید بودن؛ نوکیسگی؛ گداصفتی: این گداچشمی و این نادیدگی/ از گدایی توست نز بگلربگی. (مولوی[1] ۱۵۶/۳)

نادیده nā-did-e (قد.) حریص؛ آزمند؛ ندیدبدید: زآن‌گداورویان نادیده ز آز/ آن درِ رحمت بر ایشان شد فراز. (مولوی[1] ۸/۱) ○ کی باشد کی که در تو آویزم؟/ چون در زروسیم مرد نادیده. (سنایی[2] ۱۰۱۰)

نار[1] nār (قد.) پستان: دمی این نار او چیدی به دستان/ دمی آن سیب این کندی به دندان. (وحشی: لغت‌نامه[1]) ○ کسی گر جز تو بر نارم کشد دست/ به عشوه ز آب انگورش کنم مست. (نظامی[3] ۳۷۱)

نار[2] n. (قد.) جهنم: بگو ننگ از او در قیامت مدار/ که آن را به جنت برَند این به نار. (سعدی[1] ۱۱۸) ○ طاعت و علم راه جنت اوست/ جهل و عصیانت رهبر نار است. (ناصرخسرو[8] ۱۲۳)

ناراحت nā-rāhat ۱. دارای رفتار اجتماعی نامناسب؛ آشوب‌طلب: هر جامعه‌ای افراد مریض و ناراحت هم دارد. (میرصادقی[1] ۱۷) ○ همراهانش... از ناراحت‌ها و فضول‌های هر محل بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ۲. عصبانی؛ خشمگین: او از این موضوع خیلی ناراحت بود.

ناردانه nār-dāne (قد.) اشک خونین: فروبارید چشمش ناردانه/ چو قطر باده ریزان از چمانه. (فخرالدین گرگانی[1] ۱۸۱)

نارسا nā-re(a)s-ā (قد.) کوتاه: مرد... قدش به کوفتن چماق بزرگ برسر حریف بلندبالای خود نارسا بود. (طالبوف[2] ۶۰) ○ همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش/ میوه نارس نیست دست بی‌نوایان نارساست. (قدسی: آنندراج: نارس)

نارسان nā-re(a)s-ān (قد.) ناتمام؛ ناکافی: گفت: من گفتم که عهد آن خسان/ خام باشد خام و سست و نارسان. (مولوی[1] ۶۶/۱) ○ چو نیکی فزایی به‌روی کسان/ بُوَد مزد آن سوی تو نارسان. (فردوسی[3] ۲۱۸۱)

نارسیدگی nā-re(a)s-id-e-gi (قد.) ناتمامی: نارسیدگی در عشق نیست. ناتوانی درراه عشق نیست. (روزبهان[2] ۱۴۵)

نارسیده nā-re(a)s-id-e ۱. بی‌تجربه؛ خام: چنین قدرتی... از چون من... آدمیان نارسیده و سست عریکه‌ای ساخته نیست. (جمال‌زاده[8] ۳) ○ یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته‌است. (جامی[8] ۱۰۸) ○ نارسیدگان شریعت بر ما خرده گیرند. (روزبهان[2] ۳۵) ۲. نورسیده؛ نوزاد: این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح/ وآن یکی بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار؟ (منوچهری[1] ۲۷) ۳. (قد.) نورسته؛ نونهال: همه موبدان شاد گشتند سخت/ که سبز آمد این نارسیده درخت. (فردوسی[3] ۱۷۴۱)

نارشید nā-rašid (قد.) کوتاه‌فکر: پس بگوید آفتاب ای نارشید/ چون‌که من غارب شوَم آید پدید. (مولوی[1] ۲۰۱/۱)

نارو nā-ro[w] حیله‌گر و نادرست: آدم مکار و نارویی است.

■ • **نارو خوردن** فریب خوردن: حرف‌های حاج‌علی خوب به‌گوشم فرورفت و فهمیدم که نارو خورده‌ام. (← جمال‌زاده[18] ۶۵)

• **نارو زدن** فریب دادن و کلک زدن: چه غم دشمنان گر مرا هو زنند/ ولی دوستان از چه نارو زنند؟ (عشقی ۳۹۶)

■ **به کسی نارو زدن** او را فریب دادن و به او

خیانت کردن: بهش نارو زدند، سرش کلاه گذاشتند و بهش کلک زدند. (گلابدره‌ای ۳۲۳) ○ به من خیانت ورزیدی و نارو زدی. (جمال‌زاده[16] ۲۰۳) ○ دارد توی چشمم به من نارو می‌زند، یعنی من او را کشتم؟ (هدایت[4] ۸۸)

ناروان nā-rav-ān (قد.) بدون انسجام؛ سست؛ ضعیف: اگرچه شاعر بسیاردان آسان سخن گوید/ جز اندر مدحت او آن سخن‌ها ناروان باشد. (فرخی[1] ۳۱)

نارَوایی nā-rav-ā-y(')-i سختی؛ دردسر: کشاورزی... شغلی است که... بسیاری از دردسرها و نارواییها را ندارد. (جمال‌زاده[8] ۳۵)

ناروزن nā-ro[w]-zan ویژگی آن‌که دیگری را فریب می‌دهد و به او خیانت می‌کند: جلال دروغ‌گو و ناروزن و مکابر بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۴۴: معین)

ناری nār-i (قد.) ۱. دارای استعداد ویژهٔ شاعری: هستند جز تو این‌جا استاد شاعرانی/ با لفظهای مائی با طبع‌های ناری. (منوچهری[1] ۱۰۱) ۲. سرخ‌رنگ: سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری/ سر خنب برگشای و برسان شراب ناری. (مولوی[2] ۱۴۰/۶) ۳. شیطان: تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند/ ناریان خصمِ وجود خاکی‌اند. (مولوی[1] ۲۲۷/۱)

ناز nāz ۱. همراه‌با آسایش و خوشی: نادان مردم را از خواب ناز بیدار می‌کند. (جمال‌زاده[16] ۸۰) ○ گشود چشم نگارم ز خواب ناز ازهم/ حذر کنید درِ فتنه گشت باز ازهم. (صبوحی: لغت‌نامه[1]) ۲. نرم و راحت: رخت‌خواب نازی که در آن خوابیده‌بود دارای لحاف نوی بود. (جمال‌زاده[11] ۱۳۱) ۳. (قد.) رفاه و آسایش: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی. (حافظ[1] ۳۳۱) ○ درویش وی را دید بدان ناز و تن‌آسانی. (عنصرالمعالی[1] ۲۱) ○ خواهی اندر عنا و شدت زی/ خواهی اندر امان به نعمت و ناز. (رودکی[2] ۱۲۷)

☜ ▪ **ناز بر (به) کسی (چیزی) فروختن** خود را از او (آن) برتر دانستن و بر او (آن) فخر و مباهات کردن: من در دل خود به او ناز می‌فروختم و به زبان بی‌زبانی می‌گفتم: من دارم از این ولایت می‌روم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ○ این مرد... ناز بر فلک و عشوه به ستاره می‌فروخت. (نفیسی ۴۳۱)

▪ **ناز بر کسی (چیزی) کردن** ▪ ناز بر کسی فروختن ↑: انسان در بیست‌سالگی... ناز بر فلک و حکم بر ستارگان می‌کند. (جمال‌زاده[8] ۶) ○ ناز بر ملوک جهان‌دار کنند. (خاقانی[1] ۳۳۲)

▪ **نازِ شتری** ← غمزه ▪ غمزهٔ شتری: من نیز با نازهای شتری و اشک‌ریزی‌های منصّل... راه‌حلی گیر آورده‌بودم. (جمال‌زاده[7] ۱۷۹)

▪ **نازِ شتری کردن** ناز شتری از خود نشان دادن: اگر بیش‌تر از این ناز شتری بکنی، آبرویت را پیش این جمع... خواهم ریخت. (جمال‌زاده[16] ۱۴)

▪ **نازِ شست (شصت)** ۱. آنچه به‌عنوان پاداش به کسی، به‌ویژه به آن‌که هنرنمایی کند، می‌دهند: دست‌وپامریزاد... حالا ناز شست می‌خواهی؟ (دانشور ۱۰) ○ الحق باید به اینها ناز شست داد. (← مدنی ۱۰۷) ○ یک صاحب‌قران اضافی... بی‌بی‌خانم به‌رسم نازِ شست نثارش کرد. (جمال‌زاده[11] ۱۴۳) ۲. پیش‌کشی که نزدیکان شاه وقتی‌که او هدف یا شکاری را می‌زد، به او می‌دادند: دویست اشرفی هم ازبرای ناز شصت مبارک، حضرت اتابک تقدیم نمودند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ○ رسم است هرگاه شاه شکاری کند باید از تمام بزرگان... هدیه‌ها و پول‌های زیاد به‌اسم ناز شصت تقدیم شود. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۴)

▪ **نازِ شست (شصت) داشتنِ چیزی (کاری)** مستحق پاداش یا تحسین بودنِ آن: آفرین، کاری که کردی، نازِ شست داشت.

▪ **نازِ شستِ (شصتِ) کسی** برای تشویق و تحسین او به‌کار می‌رود: مرغابی‌ها را من می‌زدم آقا... می‌گفت: یاور نازِ شستت. (علی‌زاده ۲۶۵/۱)

▪ **ناز کردن** خودداری کردن از انجام کاری یا بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به کسی یا چیزی معمولاً برای رسیدن به هدفی خاص: می‌دانستم با موقعیتی که دارم به ازدواج با من راضی خواهد شد، فقط در شروع کار کمی ناز می‌کرد. ○ اگر من برایش ناز

کنم، صدتا مثل من منتش را می‌کشند. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی/ چون‌که به بخت ما رسد این‌همه ناز می‌کنی. (سعدی[۴] ۶۲۲)

▪ **نازِ کسی [را] بردن** (قد.) ▪ نازِ کسی را کشیدن ←: گر نبَرَم ناز دوست کیست که مانند اوست؟/ کبر کند بی‌خلاف هرکه بُوَد بی‌نظیر. (سعدی[۴] ۴۷۷)

▪ **نازِ کسی خریدار داشتن** بسیار موردعلاقه بودنِ او آن‌طورکه دیگران خواسته‌هایش را برآورده کنند: دخترک هرچه بخواهد همان لحظه برایش می‌خرند، نازش خیلی خریدار دارد.

▪ **نازِ کسی را خریدن** ▪ ناز کسی را کشیدن ←: [او] عادت نکرده‌بود ناز کسی را بخرد. (پارسی‌پور ۱۸۵) ○ یتیم ار بگرید که نازش خَرَد؟/ وگر خشم گیرد که بارش بَرَد؟ (سعدی[۱] ۸۰)

▪ **نازِ کسی را رفتن** برای ابراز محبت به کسی گفته می‌شود، به‌معنیِ «قربانِ ناز کردنِ او شدن»: دخترم، نازت را بروم، ماشاءالله!

▪ **نازِ کسی را کشیدن** او را موردتوجه قرار دادن و خواسته‌هایش را برآورده کردن؛ ناز او را تحمل کردن: می‌خواستم منحصراً به من تعلق داشته‌باشد، فقط ناز مرا بکشد. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۲) ○ باهاش قهرم و هرچه بیش‌تر نازم را می‌کشد، بدتر می‌شوم. (ترقی ۴۴) ○ .../ بباید نازِ معشوقان کشیدن. (نظامی[۳] ۳۴۸) ○ نکشم ناز تو را و ندهم دل به تو هم/ تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود. (منوچهری[۱] ۱۱)

▪ **نازوغمزه فروختن** داشتنِ حالت یا رفتار خوش‌آیند و جذاب همراه با خودنمایی و اکراه ظاهری، معمولاً برای جلب‌توجه دیگری، به‌ویژه جنس مخالف؛ غمزه کردن: این دخترهٔ هوس‌باز آمده‌است نازوغمزه بفروشد. (علوی[۱] ۶۷)

▪ **نازوگوز** اداواطوار نفرت‌انگیز: از صبح تا غروب... فحش خوردن، نازوگوز آقاتقی... را شنیدن... چرا نباید... با فکر خودش یک اتاق را تمام کند؟ (گلابدره‌ای ۳۸۱)

▪ **نازونوازش** موردمحبت و لطف و نوازش قرار دادن یا قرار گرفتن: مرا درحکم فرزند می‌گرفت و بسیار عزیز می‌داشت... من درمیان این‌همه نازونوازش و تازگی‌ها چه حال خوشی داشتم. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ [زیبایی] در نازونوازش، در نشست‌وبرخاست با این زن... تجسم یافته‌بود. (علوی[۳] ۵۷)

▪ **نازونوازش کردن** موردمحبت و لطف و نوازش قرار دادن: خوب نیست جلو شما یا شوَم نازونوازشش بکنم. (← شهری[۱] ۵۰۳) ○ شوهر او را نازونوازش می‌کند. (هدایت[۵] ۱۵۸)

▪ **نازونوش** (قد.) عیش‌وعشرت؛ خوش‌گذرانی: ز نازونوش همه خلق بود نوشانوش/ ز خلق و مال همه شهر بود مالامال. (قطران ۲۰۸)

▪ **به ناز (بناز)** (قد.) نازنین؛ عزیز: به‌نازتر از ذاکران تو در دوگیتی کیست؟ (میبدی[۱] ۱/۴۲۰)

▪ **به ناز داشتن** (قد.) گرامی و عزیز داشتن یا به‌خوبی مراقبت کردن: این سرمایهٔ وقت که دارید، به ناز دارید. (جامی[۸] ۱۸۴) ○ چو فرزند باید که داری به ناز/ ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز. (فردوسی[۳] ۶۱۱)

نازخر n.-xar آن‌که ناز کسی را می‌کشد؛ نازکش: نازخر نداریم که برایش ناز کنیم.

نازش nāz-eš (قد.) موجبِ فخر و نازیدن: همان نامور رستم پیلتن/ ستون کیان نازش انجمن. (فردوسی[۳] ۱۲۲۶)

▪ **نازش آوردن** (قد.) ← ناز • ناز کردن: گر او نازش آرَد من آرَم نیاز/ مگر گردد از بنده خشنود باز. (نظامی[۷] ۳۵۵)

نازک nāzok ۱. لطیف و ظریف: ننه... با دست‌های قرمز و نازکش آمد. (درویشیان ۵) ○ نیست امکان باغبان گلشن فردوس را/ از قد ناز تو نازک‌تر نهال انگیختن. (جامی[۹] ۶۱۴) ○ پوست زنان نازک باشد. (بلعمی ۴۲۲) ۲. دقیق؛ مهم؛ حساس: ریش‌سفیدها... نمی‌گذارند که کار به جاهای نازک بکشد. (جمال‌زاده[۸] ۳۰) ○ جواب این پرسش... مستلزم یک رشته کنج‌کاوی‌های نازکی است که شاید مقرون به صلاح نباشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ هرکجا کار بزرگ و مهم نازک حادث گشت و در آن هلاک نفْس و عشیرت و مُلک و ولایت دیده‌شد.

(نصرالله‌منشی ۲۲۸) ○ حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و به پادشاه مفوض. (بیهقی[1] ۲۸۷) **۳.** ضعیف: وای خانم بچه نازک است... سرما می‌خورَد. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۲) ○ ما چه آدم‌های پرپری و نازکی هستیم. (معروفی ۲۹۰) **۴.** زودرنج؛ حساس: خیلی دلش نازک است، از هر انتقادی می‌رنجد. ○ در گوشهٔ قفس سینه‌ام قلب نازک و رقیق و لطیفی لانه دارد. (جمال‌زاده[8] ۳۰۷) ○ یکی داستان است پرآب چشم/ دلِ نازک از رستم آید به خشم. (فردوسی[3] ۳۸۳) **۵.** (قد.) آن‌که توان و تحمل کمی دارد: فرزند مجدالدین مردی نازک است و این کاری بس عجب است... وی را به خدمت دیگر مشغول کند. (جامی[8] ۴۲۸) ○ عشق کار نازکان نرم نیست/ عشق کار پهلوان است ای پسر. (مولوی[2] ۱۱/۳) **۶.** (قد.) نغز؛ شیوا: این شیوه‌ها که من ز میان تو دیده‌ام/ مشکل به صد عبارت نازک ادا شود. (صائب[1] ۲۰۴۷) **۷.** (قد.) مطبوع؛ گوارا: طعام سخت لطیف و نازک و اندک باید. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) **۸.** (قد.) تُرد و ظریف: شفتالو هرچه سخت نازک باشد و زود عفونت پذیرد، زیان دارد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) **۹.** (قد.) تنگ؛ ضیق: جلوهٔ پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست/ غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازک است. (صائب[1] ۵۱۶) **۱۰.** (قد.) معشوق باریک‌اندام و ظریف: رسید نازک من ای نظارگی زنهار/ بپوش دیده گرت جان به‌کار می‌آید. (امیرخسرو: آنندراج) ○ آرزومندتر از شراب وصل نازکان. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[1]) ○ ز چندان نازکان و نازنینان/ نمی‌بینم یکی از هم‌نشینان. (نظامی: لغت‌نامه[1]) **۱۱.** (قد.) به‌صورت نازپرورده: پدرت تو را چه غذا می‌داد که چنین نازک برآمده‌ای؟ (ابن‌بلخی[1] ۱۷۵)

■ **نازک‌تر از گل به کسی نگفتن** با مهربانی و احترام با او سخن گفتن: من درتمام عمر به تو نازک‌تر از گل نگفتم. (مخملباف ۳۶)

● **نازک شدن** ۱. نرم و لطیف شدن: پوست دست‌هایش سرخ و نازک شده‌بود. ۲. دقیق شدن: هرکه به هرچه دقت بیش‌تر داشته‌باشد، از آن معایب زیادتر ادراک می‌کند و چون در امتحان مردمان نازک شده‌بود، ناپسندیده‌ها بیش‌تر بر او ظاهر می‌شدند. (شهری[3] ۱۵۴) **۳.** (قد.) حساس شدن: صدیق‌الدوله... به جایی رسیدند که مطلب نازک شده‌بود، خواستند مغلطه نمایند. (غفاری ۹۵) ○ به خون خویشتن غلتم که خوی یار نازک شد/ چه طَرْف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد؟ (ابوبرکات: آنندراج) **۴.** (قد.) لاغر و ضعیف شدن: دیرسال است... نازک شده‌ام و از سرای پای بیرون ننهاده‌ام. (ارجانی ۶۱۴/۵)

نازک‌اندام n.-a(’a)ndām دارای اندام ظریف و زیبا: درمیان چوپان و دلبر نازک‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین داستانی آغاز شده‌است. (نفیسی ۳۸۲) ○ این دخترک... جوان است و نازک‌اندام، زیبا و موزون. (امین‌الدوله ۳۶۵) ○ طلب کرد یار دل‌آرام را/ پری‌پیکر نازک‌اندام را. (نظامی[7] ۴۸۷)

نازک‌اندیش nāzok-a(’a)ndiš باریک‌بین؛ دقیق: قوس: از بروج آتشی... ناصبور و نازک‌اندیش و عمیق [است.] (شهری[2] ۱۸۳/۴)

نازک‌اندیشی n.-i دقت فکر؛ باریک‌بینی: چابک‌خیالی و نازک‌اندیشی و ظرافت قلم خود وایلد نیز در آنها خوب پیداست. (دریابندری[1] ۱۱) ○ شهرت و هنر... مولوی در تمثیلات و نازک‌اندیشی‌های روحی و معنوی... است. (مطهری[3] ۲۳)

نازکانه nāzok-āne (قد.) با عشوه‌گری و ظرافت: خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار/کآشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی. (حافظ[1] ۲۹۸)

نازک‌بین nāzok-bin آن‌که از بینش دقیق و استعداد کشف جزئیات مسائل برخوردار است؛ دقیق و نکته‌سنج: ایشان... ممکن است... چندان موشکاف و نازک‌بین نباشند. (قاضی ۶۲۷) ○ ... / چو من ز حسن طبیعت که قدر می‌داند؟ ـ مگر کسانِ چو من موشکاف و نازک‌بین. (عشقی ۱۷۵)

نازک‌بینی n.-i نازک‌بین بودن؛ دقت‌نظر: من از این خوش‌مزگی‌ها و نازک‌بینی‌های فلسفی بدم می‌آید. (حجازی ۱۰۶)

نازک‌تن nāzok-tan (قد.) ۱. نازک‌اندام ←: قطرهٔ

نم بر سمن تر چنان/ کآبله بر عارض نازک‌تنان. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۷۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۲/۳) ۲. دارای جسم لاغر و ضعیف: این تب را بشناسند به سه چیز: یکی... فصل زمستان بُوَد و مزاج بلغمی چون مزاج کودکان و نازک‌تنان و زنان. (اخوینی ۷۳۸ ح.)

نازک‌تنی n.-i (قد.) نازک‌اندام بودن: بدان نازک‌تنی و آب‌داری/ چو مرغی بود در چابک‌سواری. (نظامی[۳] ۲۴۹)

نازک‌جگر nāzok-jegar (قد.) زودرنج: نازک‌جگران باغ رنجور/ شیرین‌نمکان تاک مخمور. (نظامی[۲] ۲۴۸)

نازک‌خیال nāzok-xiyāl آن‌که تخیلی لطیف و دقیق دارد؛ نازک‌اندیش: شاعر هنرمند نازک‌خیالی است که اندیشه‌های خود را با کلامی احساس‌آمیز بیان می‌کند. ○ مصقلهٔ فکرش زنگ از آینهٔ خاطر نازک‌خیالان می‌زداید. (لودی ۲۵۵-۲۵۶) ○ گرچه صائب نازک افتادست آن موی میان/ فکر ما نازک‌خیالان را غباری دیگر است. (صائب: آنندراج)

نازک‌خیالی n.-i (قد.) نازک‌خیال بودن: مضراب قلمش تار سررشتهٔ سخنوری با هزاران ترزبانی و نازک‌خیالی نواخته. (لودی ۲۴۵)

نازک‌دل nāzok-del زودرنج؛ حساس یا عاطفی و مهربان؛ رقیق‌القلب: خانوادهٔ حساس نازک‌دل، دهکدهٔ پرنعمت و آرام... به آتش قلب من دامن زدند. (نظام‌وفا: ازصباتانیما ۴۲۰/۲) ○ کار هر نازک‌دلی نبُوَد قتال/ که گریزد از خیالی چون خیال. (مولوی[۱] ۲۴۰/۳) ○ مرنج ای شاه نازک‌دل بدین رنج/ که گنج است آن صنم، در خاک به گنج. (نظامی[۳] ۲۶۹)

نازک‌دلی n.-i نازک‌دل بودن؛ رقت قلب: این درویشی و بی‌نیازی و نازک‌دلی و کم‌رویی... امروز در من هست. (زرین‌کوب[۱] ۱۲۹) ○ دست به دامن نازک‌دلی شما [می‌زنم.] (فروغی[۳] ۱۲۶)

نازکش nāz-ke(a)š آن‌که تحمل ناز می‌کند و ناز کسی را می‌کشد: نازکش ندارد، این‌همه ناز هم می‌کند! ○ کار بهار و یار به دوْر اوفتد که هست/ دائم بهار نازکش و یار نازکن. (بهار ۱۱۹۸) ○ ای به زمین بر چو فلک نازنین/ نازکشت هم فلک و هم زمین. (نظامی[۱] ۱۰۵)

نازکشی n.-i تحمل ناز کردن: حوصلهٔ منت کشیدن و نازکشی را ندارم. ○ کز شگرفی و دلبری و کشی/ بود یاری سزای نازکشی. (نظامی[۴] ۱۶۶)

نازک‌طبع nāzok-tab' دارای طبعی حساس و اثرپذیر: نگارش‌های بی‌مانند آن ذات ملک‌صفات با خیالات تاریک و قلم سرگشتهٔ من همان حکایت... تحمل شاهدی نازک‌طبع از گرانی‌های خُلق خرقه‌پوشان است. (دهخدا[۲] ۲۴۶/۲) ○ تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری/ گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان. (حافظ[۱] ۲۶۶)

نازک‌طبعی n.-i وضع و حالت نازک‌طبع؛ حساس و زودرنج بودن: مرا حیایی مناع است و نازک‌طبعی با آن یار است. (نظامی‌عروضی ۶۷)

نازک‌مزاج nāzok-me(a)zāj (قد.) نازک‌طبع ←: در فصل تموز... اعاظم و نازک‌مزاجان... هرکس به‌قدر حوصلهٔ خویش... خانه‌ای سازد. (شوشتری ۴۲۱)

نازک‌نارنجی nāzok-nārenj-i آن‌که دربرابر رنج و سختی توان مقاومت ندارد؛ نازپرورده، حساس، و زودرنج: با آن روحیهٔ پرخاش‌جو مقابل چند زن نازک‌نارنجی کوتاه آمده‌بود. (محمدعلی ۹۴) ○ آدم نازک‌نارنجیِ ترگل‌ورگلی است که نه می‌تواند بار کول کند، نه بلد است بیل دست بگیرد. (شاملو ۵۶۹) ○ خون می‌دود توی رگ‌ها... انگار زخم شمشیر است. هیچ‌وقت این‌قدر نازک‌نارنجی نبوده‌ام. (آل‌احمد[۲] ۱۷۸)

نازکی nāzok-i ۱. ظریف بودن؛ ظرافت: خط او را بر خط ابن‌بواب ترجیح می‌نهند جهت لطافت و نازکی. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۰) ○ باکمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست/ هر حبابی کشتی نوحی‌ست در جیحون ما. (صائب[۱] ۱۵۱) ○ از نازکی پای تو ای یار دل من/ رنجه شود ار سوسن و نسرین سپری تو. (مسعودسعد[۱] ۹۷۱) ۲. اثرپذیر و حساس بودن؛ حساسیت: قلب من هنوز هم همان لطافت و نازکی قدیم را دارد. (حاج‌سید جوادی ۳۸۰) ○ من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف/ تا به‌حدی است که آهسته دعا نتوان کرد. (حافظ[۱] ۹۳) ○ ایشان را از اخلاق و نازکی و غیرت ملوک خبر بیش

باشد. (مولوی[۴] ۱۲۵) **۳.** (قد.) حساس و مهم بودن؛ اهمیت: **نازکی این حادثه بر هیچ دانا و نادان پوشیده نماندی.** (نصراللەمنشی ۳۷۷) ○ **تو را معلوم است که کار مُلک نازکی دارد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۸۱) **۴.** (قد.) ناز: **دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رَوَد.** (حافظ[۱] ۱۵۰ح.) **۵.** (قد.) غرور؛ تکبر: **به اخلاق با هرکه بینی بساز / اگر زیردست است وگر سرفراز ـ که این گردن از نازکی برکشد / به گفتار خوش، وآن سر اندرکشد.** (سعدی[۱] ۱۲۲) **۶.** (قد.) رقیق بودن؛ رقت، چنان‌که در رنگ چیزی: **سرخی و سفیدی و نازکی رنگ روی نشان درستی و قوّت اوست.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

نازل nāzel **۱.** ارزان؛ اندک؛ کم (قیمت): **مینیاتور [را]... به‌قیمت نازل از او می‌خریدند.** (علوی[۳] ۱۷) ○ **چند [اسب]... برای تو نگه می‌دارم، زیراکه حیف است به‌قیمت نازل به‌دست بیگانه بیفتد.** (نظام‌السلطنه ۴۵۴/۲) ○ **می‌شود از غفلت افزون رتبهٔ اهل لباس / قیمت مخمل بُوَد نازل چو خوابش کمتر است.** (مخلص‌کاشی: آنندراج) **۲.** (قد.) کم‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ پست و حقیر: **تو آن نه‌ای که به هر در سرت فرودآید / نه جای همت عالی‌ست پایهٔ نازل.** (سعدی[۳] ۷۲۸) ○ **دبیر باید... عِرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد.** (نظامی عروضی ۲۰)

☜ • **نازل شدن** **۱.** فرستاده شدن (ازجانب خداوند): **الآن غضب خدا بر شما نازل می‌شود و آتش به سرتان می‌بارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸) ○ **پادشاه... در خواب دید مَلِکی بر او نازل شد.** (طالبوف[۲] ۱۱۵) ○ **گرنه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی؟** (مولوی[۱] ۵۲۴/۳) **۲.** وحی شدن (ازجانب خداوند): **کلام وحی... در شأن این طبقه نازل شده‌است.** (شوشتری ۳۲۸) ○ **به وی کتاب و شریعت نازل شده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۷) **۳.** گفته شدن؛ سروده شدن: **«درویش هرکجاکه شب آید سرای اوست» درست درحق او نازل شده[است.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۵)

• **نازل کردن** **۱.** فرستادن (به‌صورت وحی بر پیغمبر): **ای رب غفور قرب و منزلت مورچه درنزد تو به‌اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به‌اسم او نازل کرده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) **۲.** (قد.) پست کردن؛ بی‌ارزش کردن؛ از اهمیت انداختن: **درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش.** (سعدی[۲] ۱۷۳)

نازنین nāz-an-in **۱.** بسیار دوست‌داشتنی؛ عزیز و گرامی: **دلاک... مرد نازنینی بود... زحمت‌کش و مؤدب.** (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ○ **گر برسر و چشم من نشینی / بارت بکشم که نازنینی.** (سعدی[۲] ۷۳) **۲.** گران‌مایه؛ باارزش: **اوقات نازنین را تلف نکن.** ○ **سر نازنینش از یک ضربت ده قدم دور افتاد.** (طالبوف[۲] ۱۲۸) **۳.** زیبا و ظریف: **نسیم بهشتی ملایمی... اندام نازنینش را نوازش می‌داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱) ○ **آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی / وآمده اندر شراب آن صنم نازنین.** (منوچهری[۱] ۱۷۸) **۴.** (قد.) نازکننده؛ نازنده: **ای به زمین بر چو فلک نازنین / نازکِشت هم فلک و هم زمین.** (نظامی[۱] ۱۰۵) **۵.** (قد.) به نازونعمت پرورده‌شده: **فریاد از آن زمان که تن نازنین ما / بر بستر هوان فتد و ناتوان شود.** (سعدی[۳] ۸۶۳) **۶.** (قد.) معشوق؛ دلبر: **نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم / ....** (شهریار ۱۶۳) ○ **نازنین چشم به شط دوخته‌بود / فارغ از عاشق دل‌سوخته بود.** (ایرج ۱۴۹) ○ **من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم / نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای؟** (سعدی[۴] ۵۶۱) **۷.** (قد.) شخص زیبا و ظریف: **خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که به‌رویش می گلگون نوشیم.** (حافظ[۱] ۲۶۰)

نازیدن nāz-id-an (قد.) به‌ناز رفتن؛ خرامیدن؛ حرکت موزون کردن: **دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار.** (سعدی[۲] ۱۴۴) ○ **نازیدن نازو و نواهای سریچه / ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق و بیان را.** (سنایی[۲] ۳۱)

☜ ■ **بنازم...** چه‌قدر خوب و مایهٔ مباهات است او (آن)؛ آفرین بر او (آن): **می‌دانستم که برمی‌گردد. هی بنازمت بابا.** (← محمود[۱] ۳۷۱) ○ **بنازم**

به شما که لااقل دستهٔ نیزه را به‌جای واقعی خویش به‌کار گرفتید. (قاضی ۱۸۶) ○ کاکلت را بنازم می‌خواهم... این دو نفر را همین شبانه پیدا کنی. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۲) ○ چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را/ .... (حافظ[۱] ۱۰۲)

ناساخته nā-sāxt-e (قد.) ۱. بدون تجهیزات لازم و آمادگی: [صاحب مُلک و دولت] پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بر در است که اگر ناگاه درآید، ناساخته نباشد. (سعدی[۳] ۸۹۳) ○ آن را که داری، به‌سزا نیکو دار که یک‌تن ساخته داری بِه که دو تن ناساخته. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹) ۲. بدون اندیشه: خطایی یا خطابی ناسخته و ناساخته رفت. (خاقانی[۱] ۲۰۶) ۳. به‌حالت ناساختگی؛ درحالت فقدان تجهیزات و بدون آمادگی: ولیکن بدین‌گونه ناساخته/ بیایم دمان گردن افراخته ـ نباید پسندِ جهان‌آفرین/ نه نزدیک آن پادشاه زمین. (فردوسی[۳] ۱۵۷۴)

ناسالم nā-sālem ۱. فاقد خصلت‌های پسندیده؛ نااهل؛ مقِ. سالم: آدم ناباب و ناسالمی است. ۲. ویژگی آنچه ازنظر اخلاقی و اجتماعی زیان‌آور باشد؛ مقِ. سالم: بعدازظهرها مشغول تفریحات ناسالمی، مانند قمار است.

ناسالمی n.-i فاقد خصلت‌های پسندیده بودن: ناسالمی و نادرستی باعث اخراجش شد.

ناسزا nā-se(a)z-ā دشنام: حرف‌های درشت و... فحش و ناسزا و دشنام درمیان ما ردوبدل شد. (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ○ مقداری فحش و ناسزا بدرقهٔ راه جوان محصل [کردم.] (مسعود ۱۲۶) ○ گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک/ هستم سزای هرچه در آفاق «ناسزا.» (مسعودسعد[۱] ۳۳)

ناسفته nā-soft-e

☜ ▪ **دُرِّ ناسفته** (قد.) سخن تازه و حاوی نکتهٔ بکر: ز گنج سخن مُهر برداشتم/ در او دُرّ ناسفته نگذاشتم. (نظامی[۸] ۱۶۵)

ناسفته‌دُر n.-dor[r] (قد.) دوشیزه؛ دختر باکره: بود از صدف دگر قبیله/ ناسفته دُریش هم طویله. (نظامی[۲] ۶۰)

ناسلامتی nā-salāmat-i برای بیان اعتراض به کسی، چیزی، کاری، و گاهی برای بیان تحقیر و تنفر به‌کار می‌رود: آخر، ناسلامتی تو بزرگ‌ترش هستی. (← میرصادقی[۲] ۱۸) ○ این چه زنی است تو داری؟ ناسلامتی دکتر هستی. (← به‌آذین ۱۴۶) ○ دیگر شماها ناسلامتی عقل‌رس شده‌اید. (هدایت[۶] ۷۳)

ناسودمند nā-sud-mand (قد.) پرآسیب و خطرناک: بدو گفت بهرام کاین گوسفند/ که آرَد بدین جایِ ناسودمند؟ (فردوسی[۳] ۱۸۵۰)

ناسور nāsur

☜ ● **ناسور شدن (گشتن)** (قد.) علاج‌ناپذیر شدن: مرا در جوانی درد چشم شده‌بود و به معالجهٔ اطبا اصلاح نمی‌پذیرفت و ناسور شده‌بود. (افلاکی ۴۲۶) ○ ریش فراخ‌تر گردد و باشد که ناسور گردد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

● **ناسور کردن** (قد.) علاج‌ناپذیر کردن: عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه/ گر التفاتی می‌کنی ناسور کن این ریش را. (وحشی ۱۳)

ناشایست nā-šāy-est ناسزا ←: آنهاکه دست رد به سینه‌شان زده‌بودم، همه‌جا پشت سر من آنچه ناشایست بود، می‌گفتند. (علوی[۱] ۷۷)

ناشتا n-āštā امری که خواهان و خریدار ندارد و کسی به آن توجه نمی‌کند؛ بی‌خریدار؛ بی‌پشتوانه: عمه‌جان... برای ماجبین‌خانم هم چسی‌های ناشتا می‌آمد. (پزشک‌زاد: دخیل‌برپنجرهٔ فولاد ۴۴: نجفی ۱۳۹۱) ○ به‌یاد همسایه‌شان، محترم... افتاد پزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می‌آمد، درنظر آورد. حسادت و بغض راه گلویش را گرفت. (آل‌احمد[۴] ۳۷)

☜ ○ **ناشتا شکستن** صبحانه خوردن: هروقت مهمان در خانه بود... صبح نان‌وپنیر آورده‌می‌شد که با چای ناشتا بشکنند. (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ چای و نانی آوردند. ناشتا را شکستیم. (امین‌الدوله ۱۵۶)

ناشسته nā-šost-e (قد.) غرض‌آلود؛ پلید: ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد/ کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود؟ (مولوی[۲] ۱۴۷/۲)

ناشسته‌رو[ی] n.-ru[y] (قد.) ۱. کثیف و پلید:

آب هست ازبهر هر ناشسته‌روی/ گر تو بس ناشسته‌رویی آب جوی. (عطار[۲] ۷۳) ۲. بی‌شرم و بی‌حیا: مغان تبه‌رای ناشسته‌روی/ به دیر آمدند از درودشت و کوی. (سعدی[۱] ۱۷۹) ○ پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟/ در نزاع و در حسد با کیستی؟ (مولوی[۱] ۴۳۴/۱) ○ چو از خواب بیدار شد، زن به شوی/ همی‌گفت کای زشتِ ناشسته‌روی ـ بَره کشت باید تو را کاین سوار/ بزرگ است و از تخمهٔ شهریار. (فردوسی[۳] ۱۸۴۰)

ناشکفت nā-šekeft (قد.) بی‌ملاحظه؛ بی‌محابا: ناگهانی خود عسس او را گرفت/ مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکِفت. (مولوی[۱] ۵۱۹/۳)

ناشکیب nā-šakib (قد.) ناشکیبا ←: گلت را عندلیبان صدهزارند/ رُخت را ناشکیبان بی‌شمارند. (وصال: لغت‌نامه[۱])

■ **ناشکیب بودن از کسی (چیزی)** (قد.) طاقتِ دوری او (آن) را نداشتن: ز شیرینی بزرگان ناشکیبند/ به شکّر طفل و طوطی را فریبند. (نظامی[۳] ۲۸۶) ○ همی‌داند که از تو ناشکیبم/ ولیک از بیم دشمن با نهیبم. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۳۳)

ناشکیبا n.-ā (قد.) عاشقِ بی‌قرار: تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش/ بیان کند که چه بود دست ناشکیبا را. (سعدی[۴] ۳۴۲) ○ به صبری که در ناشکیبا بُوَد/ به شرمی که درروی زیبا بُوَد. (نظامی[۸] ۲۵۴)

ناشمرده nā-še(o)mor-d-e (قد.) بی‌نهایت؛ مقِ. شمرده: به دَمِ ناشمرده زنده شویم/ اندرآن دَم که بی‌شمار خوریم. (مولوی[۲] ۸۲/۴) ○ همان کنجد ناشمرده فشاند/ کزاین‌بیش خواهم سپه بر تو راند. (نظامی[۷] ۱۶۰)

ناشیرین nā-šir-in (قد.) ۱. نابه‌جا؛ زننده: عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که برزبان راند. (بیهقی[۱] ۲۳۲) ۲. دارای رفتار و گفتار ناخوش‌آیند و زننده: جگرها خون می‌شد که اگر این ناشیرین تا وقت غلا در کرمان بماند، چه منصوبه‌های ظلم فرومی‌چیند. (المضاف‌الی بدایع‌الزمان: لغت‌نامه[۱])

ناصیه nāsiye ۱. چهره؛ وجنات: در ناصیهٔ او این استعداد را دیده‌بودم. (نظام‌السلطنه ۲۹/۱) ○ آثار رشد و برتری... از ناصیهٔ همایونش پیدا بود. (شوشتری ۹۹) ○ از عهد خُردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا [بود.] (سعدی[۲] ۶۳) ○ آثار تفکر و دلایل تغیر در ناصیهٔ پادشاه مشاهدت می‌کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۳۷) ۲. (قد.) موی بالای پیشانی؛ طره: ناصیهٔ حورعین، پرچم شب‌رنگ توست/ شهپر روح‌الامین، پرّ سهام تو باد. (خاقانی ۵۲۲)

■ **چیزی را در ناصیهٔ کسی خواندن** از وجنات او به احوال یا به ضمیر او پی‌بردن: در ناصیهٔ مرد می‌خواند [که]... چیزی به کسی نخواهد گفت. (پارسی‌پور ۳۱۲) ○ شرحی از فضایل حسنهٔ جوان که مدعی بود آثار آن را در ناصیه‌اش خوانده، تمجید کرد. (مشفق‌کاظمی ۲۹۱)

ناطق nāteq

■ **ناطق و صامت** (قد.) مجموعهٔ چهارپایان، بردگان، طلا، نقره، و اموال دیگر که در تملک کسی است: دهقانی بود... بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب و مواشی... به خانهٔ او فرودآمد. (وراوینی ۶۰)

ناظر nāzer

■ **ناظر به چیزی بودن** مربوط به آن بودن؛ آن را شامل شدن: این مجازات نه تنها ناظر به رفتار در مدرسه، بلکه به رفتار در خانه نیز بود. (اسلامی ندوشن ۷۸) ○ رساله ناظر بدین ترجمه و بیان است. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵)

ناظم nāzem

■ **ناظمِ کلّ** خداوند: ناظم کل، انسان محتاج را بدون پیش‌بینی رفع حوایج او خلق نکرده[است.] (دهخدا[۲] ۱۶۸/۲)

ناغافل nā-qāfel ناگهان؛ بی‌خبر: نمی‌دانم چه‌طور ناغافل به این سمت عالم پرتاب شدم؟ (ترقی ۲۰۳) ○ یک شب ناغافل ریختند و همه را سوار کردند و بردند. (← میرصادقی[۳] ۳۰۸)

ناف nāf ۱. بخش مرکزی یا میانی جایی یا چیزی: ناف ریه. ○ خودت مگر از ناف تهران هستی؟

(← گلابدره‌ای ۳۸۳) ○ خان کُرد... در دامنهٔ فلان کوه در ناف کردستان سکنا دارد. (جمال‌زاده[18] ۷) ○ .../کعبه آن است که در ناف بیابان باشد. (صائب[1] ۱۶۶۷) ۲. (قد.) شکم: برشکافی دماغ خصم چنانک/ ناف سهراب، روستم بشکافت. (خاقانی ۴۷۰) ○ بچه‌ای دارم در ناف چو برجیسی/ با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی. (منوچهری[1] ۲۰۱) ۳. (قد.) کیسهٔ کوچکی در زیرِ شکم آهوی نر ختایی که از آن مشک خارج می‌شود: نفَس را بوی خوش چندین نباشد/ مگر در جیب دارد ناف آهو؟ (سعدی[4] ۵۵۷) ○ خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس/ بید را چون پرّ طوطی برگ روید بی‌شمار. (فرخی[1] ۱۷۵)

☜ ■ **نافِ آسمان** (قد.) وسط آسمان: سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو/ که آفتاب سوی ناف آسمان آمد. (عرفی: آنندراج)

● **ناف انداختن** صدمه دیدن؛ ازپا درآمدن: ازبس کارم زیاد بود، هیچ نمانده‌بود ناف بیندازم.

■ **نافِ خاک** (قد.) ۱. زیر خاک؛ قعر زمین: نموده ناف خاک آبستنی‌ها/ ز ناف آورده بیرون رُستنی‌ها. (نظامی[3] ۱۲۷) ۲. مکه: گفتی ز انبیا و امم هرکه رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکررش ـ قدرت رحِم گشاده و زاده جهان نو/ بر ناف خاک، ناف زده ماده و نرش. (خاقانی ۲۱۹)

● **ناف زدن** (قد.) زاده شدن: گفتی ز انبیا و امم هرکه رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکررش ـ قدرت رحِم گشاده و زاده جهان نو/ بر ناف خاک، ناف زده ماده و نرش. (خاقانی ۲۱۹)

■ **نافِ زمین (زمی)** (قد.) مکه: از ناف زمین نسیم مشکت/ برخاسته تا خطا رسیده. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۹/۳) ○ ناف زمی‌ست کعبه مگر ناف مشک شد/ کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش؟ (خاقانی ۲۱۶)

■ **نافِ شب** (قد.) نیمه‌شب: هم‌چو چینِ طرهٔ مشکینِ بت‌رویان چین/ شد جهان از ناف شب پُر نافهٔ مشک تتار. (خواجو ۳۶) ○ ناف شب از مشک‌فروشان اوست/ ماه نو از حلقه‌به‌گوشان اوست. (نظامی[1] ۶)

■ **نافِ عالم** (قد.) مکه: قدم برسر ناف عالم نهاد/ بسا نافه کز ناف عالم گشاد. (نظامی[7] ۲۷۲) ○ در ناف عالمی دل ما جای مِهر توست/ جای مَلِک میان معسکر نکوتر است. (خاقانی ۷۶)

■ **نافِ کسی (چیزی) افتادن** ۱. جابه‌جا شدن عضلات ناف او (آن) به‌علت برداشتن بار سنگین: شیء سنگین بلند کرد، نافش افتاد. ۲. (قد.) ازپا درآمدنِ او (آن): هر آهو که با داغ او زاده‌بود/ ز نافه‌کشی نافش افتاده‌بود. (نظامی[7] ۳۶۸)

■ **نافِ کسی را با چیزی (کاری) بریدن** مهارت داشتنِ او در آن: او در فن مکانیکی به‌قدری مهارت دارد گویی نافش را با علم مکانیک بریده‌اند. ○ ناف خانم را با ادبیات بریده‌اند و سقش را با شعر برداشته‌اند. (جمال‌زاده[1] ۸۶)

■ **نافِ کسی را با دیگری بریدن** آن دو را از زمان نوزادی نامزد هم کردن یا باهم بسیار سازگار بودنِ آن دو: چه الزامی داریم باهم زندگی کنیم، مگر نافمان را باهم بریده‌اند؟ ○ با پیرمرد... درددل کرد، مثل‌این‌که نافشان را باهم بریده‌بودند. (علی‌زاده ۱۶۲/۱)

■ **نافِ کسی را با دیگری به‌هم بریدن** (قد.) ■ ناف کسی را با دیگری بریدن ↑: چون تیره شد اکنون می صاف من و تو/ مادر نه به‌هم بُرید ناف من و تو؟ (ازرقی: لغت‌نامه[1])

■ **نافِ کسی را بهرِ چیزی بریدن** (قد.) متعلق بودنِ او به آن چیز: ز مشتی خاک چندین چیست لافت؟/ که بهر خاک می‌بُرّند نافت. (عطار[4] ۴۷)

■ **نافِ کسی را به صفتی بریدن (زدن)** (قد.) آن صفت را در او فطری کردن: سینهٔ پاک مرنجان که هم از طفلی او/ ناف ایام بریدند به آن سیرت و راه. (اثیراخسیکتی: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۸/۳) ○ می‌خورم می که مرا دایه بر این ناف زدست/ نبَرَد سرزنش تو زسرِ کار مرا. (خاقانی ۴۰)

■ **نافِ کسی را به‌نام دیگری بریدن** ■ ناف کسی را با دیگری بریدن ←: برخی‌از خانواده‌های خویشاوند ناف پسر یا دختر خود را به‌نام دختر یا پسر آن دیگر می‌بریدند. (← کتیرایی ۱۰۳)

▪ **نافِ کسی را چرب کردن** (قد.) دل او را به‌دست آوردن؛ او را راضی کردن: **می‌دانستند که چرب کردن ناف این پهلوان کار آسانی نیست.** (مستوفی ۱۵۰/۳)

▪ **نافِ هفته** (قد.) روز سه‌شنبه: **نافِ هفته بُد و از ماه صَفَر کاف و الف/ که به گلشن شد و این گلخن پُر دود بهِشت.** (حافظ[۱] ۳۶۱) ○ **فردا که نافِ هفته و روز سه‌شنبه است/ روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر.** (انوری[۱] ۲۰۶)

▪ **چیزی به نافِ کسی بستن** ۱. آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خوردِ او دادن: **چای و قنداب... به نافش می‌بستم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴) ○ **تا توانستم گرمی به نافش بستم. برایش گل‌گاوزبان دَم کردم.** (هدایت[۴] ۸۷) ○ **شیرینی و چای و شربت فراوان به ناف واردین می‌بستند.** (مستوفی ۶۱/۲) ۲. حرف یا سخنی معمولاً زشت به او گفتن: **زیرلبی فحشی به نافش می‌بندد.** (شاملو ۴۷) ○ **فحش‌هایی به ناف بزرگ‌وکوچک می‌بست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۹) ○ **فحش‌های چاله‌میدانی به ناف [آنان] می‌بست.** (هدایت[۶] ۶۲) ۳. او را وادار به شنیدن یا قبول آن کردن: **هرچه را صبح در روزنامه‌ها خوانده‌بود، تا نیمه‌شب ده بار به ناف مردم بی‌چاره می‌بست.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱) ○ **درآخر کار قسم‌نامه‌ای ضمیمه بود که... به‌وسیلهٔ امین‌الملک به ناف وزرای سه‌گانه بسته شد.** (مستوفی ۱۴۷/۱)

▪ **چیزی به ناف کشیدن** خوردنِ آن: **صبح‌به‌صبح زردهٔ تخم کفتر را با زیره قاطی می‌کرد، می‌خورد و به ناف می‌کشید.** (علی‌زاده ۲۷۱/۱)

ناف‌بر n.-bor ویژگی دختر و پسری که در زمان نوزادی آنها را با هم‌دیگر نامزد کرده‌اند.

☜ • **ناف‌بر کردن** دختر و پسری را در زمان کودکی با هم‌دیگر نامزد کردن: **دختر برادرم را برای پسرم ناف‌بر کرده‌ام.**

ناف‌بری n.-i دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد هم‌دیگر کردن.

☜ • **ناف‌بری کردن** ۱. دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد کردن. ۲. اسم‌گذاری کردن؛ تعیین نام کردن: **اگر امروز بخواهیم برای آن (مزون...) ترجمهٔ فارسی سره‌ای پیدا کنیم، باید آن را بهداشت‌خانه ناف‌بری کنیم.** (مستوفی ۲۳۰/۲) ○ **ناف‌بری‌های تازه‌ای... برای خیابان‌های شهر کرده و اسم این خیابان را خیابان مولوی گذاشته‌اند.** (مستوفی ۳۶۱/۱)

نافخ nāfex

☜ ▪ **نافخِ نار** (قد.) شخص؛ کس: **[این] بلوک... نافخ ناری و ساکن داری ندارد.** (نظام‌السلطنه ۱۸۰/۱) ○ **نه در دیار مروت دیاری، نه در رباع فتوت نافخ ناری.** (زیدری ۹۴) ○ **از ایشان در بسیط زمین ساکن داری و نافخ ناری نگذاشته.** (وطواط[۲] ۹)

نافذ nāfez ۱. دارای اعتبار اجرایی؛ دارای اعتبار: **این قانون هنوز هم نافذ است.** ○ **این ازدواج مبتنی بر مکر و تدلیس است و شرعاً نافذ نیست.** (قاضی ۷۹۳) ۲. قابل‌اجرا؛ روا و مطاع (حکم، دستور، یا امر کسی): **[او] در تمام خراسان احکامش نافذ بود.** (افضل‌الملک ۱۰۴) ○ **حجاج را بر امیه فرمان نافذ نبود.** (ابن‌فندق ۸۵) ○ **حکم تو بر زمانه بُوَد نافذ/ امر تو بر ملوک روان باشد.** (مسعودسعد[۱] ۱۵۹)

نافرجام nā-farjām (قد.) ۱. بیهوده؛ بی‌ارزش: **پرسیدنِ آن وارد از حرم شیخ... و جواب نافرجام گفتنِ حرم.** (مولوی[۱] ۳۹۰/۳ عنوان) ○ **اگر... زبان به دشنام و سخن نافرجام ملوث گردانند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۳) ۲. سخن بیهوده: **هان‌وهان گر حمد گویی گر سپاس/ هم‌چو نافرجامِ آن چوپان شناس.** (مولوی[۱] ۳۴۵/۱) ۳. دشنام؛ ناسزا: **گفت نافرجام و فحش و دمدمه/....** (مولوی[۱] ۳۸۹/۳)

نافرجام‌گو[ی] n.-gu[-y] (قد.) بدزبان و دشنام‌دهنده: **طلب کردند نافرجام‌گویی/ گره‌پیشانی‌ای آژنگ‌رویی.** (نظامی[۳] ۲۵۵)

نافرمودنی nā-farmud-an-i (قد.) کارهای زشت و ناپسند که انجام آنها منع شده‌است: **فرستادی مرا روشن کتابی/ به امرونهی فرمودی خطابی ـ میان نیک‌وبد تخلیط کردیم/ گهی افراط و گه تفریط کردیم ـ ره فرمودنی‌ها کم سپردیم/ به نافرمودنی‌ها پا فشردیم.** (جامی[۵] ۵۸۱)

نافه nāf-e (قد.) ۱. مشک: **چمن از نافهٔ چین عطرفشان شد گویی/ چین زلف تو گذرگاه نسیم افتادست.** (جامی[۹] ۲۴۳) ○ **بعدازآن مشک تاتاری باشد مشابه نافه‌های ختایی.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۱) ○ **شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز/ همی‌بَرَند به عالم چو نافهٔ ختنی؟** (سعدی[۴] ۶۱۳) ۲. ناف.

• **نافه زدن** (قد.) بریدنِ بند ناف: **قابله بهر مصلحت بر طفل/ وقتِ نافه زدن نبخشاید.** (خاقانی ۸۶۲)

○ **نافه‌گشادن (گشودن)** (قد.) عطرافشانی کردن: **تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان/ بگشود نافه‌ای و درِ آرزو ببست.** (حافظ[۱] ۲۲) ○ **نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد/ دژم بنفشه و فریادکن جرس باشد.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۰۷، فرهنگ‌نامه۳/۲۴۶۱)

نافه‌بو[ی] n.-bu[y] (قد.) ۱. خوش‌بو؛ معطر: **بر عیش زدند ناف عالم/ اکنون که بهار نافه‌بوی است.** (خاقانی ۵۶۶) ۲. آن‌که دهانش بوی بد می‌دهد؛ گنده‌دهن (به‌شیوهٔ اطلاق برضد): **هم‌نشینی که نافه‌بوی بُوَد/ خوب‌تر زآن‌که یافه‌گوی بُوَد.** (نظامی[۴] ۵۱)

نافه‌گشا[ی] nāf-e-gošā[-y] (قد.) خوش‌بوکنندهٔ هوا: **مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای/ که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۹) ○ **بر تن چنگ بند رگ وز رگ خُم گشای خون/ کآتش و مشک زد به‌هم نافه‌گشای صبح‌دم.** (خاقانی ۴۵۸)

نافه‌گشایی nāf-e-gošā-y(')-i (قد.) عطرافشانی کردن: **جامی این نافه‌گشایی زکه آموخته‌ای/ که معطر شد از انفاس تو کلشنهٔ ما؟** (جامی[۹] ۱۷۵)

ناقابل nā-qābel ۱. ویژگی آنچه برای تقدیم به دیگری ارزش چندانی ندارد؛ مقِ. قابل: **[او] عذرخواهی [کرد] ازاین‌که نتوانسته‌بود به فیض حضورتان نایل بشود و وجه ناقابلی جوف پاکت [گذاشت.]** (آل‌احمد[۵] ۱۰۸) ○ **خداوند جان ناقابل چاکر را تصدق ولی‌نعمت‌زادگان خودم بکند.** (میاق‌معیشت ۲۸۱) ۲. کم و بی‌ارزش؛ مقِ. قابل: **هریک مرکوب و سازوبرگ خود را با چیزهای ناقابل... مبادله [کردند.]** (مستوفی ۱۶۸/۳) ○ **این چیز ناقابل خرج راه سیاح است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳)

ناقض nāqez (قد.) پیمان‌شکن: **[او] سینه‌اش را سپر تیر شماتت محجوبین، منافقین، و ناقضین عصر می‌سازد.** (دهخدا: ازصبا‌تانیما ۲/۸۱)

ناقل nāqel (قد.) باعث انحراف باطن از حق؛ گمراه‌کننده: **اندرآ در سایهٔ آن عاقلی/ کش نداند برد ازره ناقلی.** (مولوی[۱] ۱۸۲/۱)

ناقه nāqe

• **ناقه و جَمَل** (قد.) نفع یا غرض در کاری: **خرس چون تفاصیل و جُمَل این حکایت بشنید و ناقه و جَمَل خویش در آن می‌دید، اندیشه کرد.** (وراوینی ۶۰۷) ○ **اگر در این کار ناقه و جَمَلی داشتمی، پس‌از گزاردن آن فرصت‌ها بود.** (نصراللهٔ‌منشی ۱۳۵) ○ **من بنده نیز نامه بتوانم نبشت... و بدان‌که مرا در این کار ناقه و جَمَلی نبوده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۱۴)

ناک nāk ۱. بی‌چیز؛ تهی‌دست: **آخر ماه بود، کارمندان همه ناک بودند.** ۲. افسرده و بدحال: **پاک پکر و ناک و نومید بودند.** (دریابندری[۳] ۲۸۳)

• **ناک کردن** مال کسی را ازدستش بیرون آوردن؛ لخت کردن: **قماربازها دورم را گرفتند ناکم کردند.** (← شهری[۱] ۱۸۵)

ناکار nā-kār ناکارآمد؛ سست و ضعیف؛ ناتوان: **محمدعلی‌خان... بخت خود را بیم‌دار و سپاه خود را ناکار دید.** (مروی ۱۰۹۲)

• **ناکار شدن** آسیب دیدن؛ ازپا افتادن: **این‌قدر خودت را اذیت نکن، ناکار می‌شوی.**

• **ناکار کردن** آسیب رساندن؛ ازپا درآوردن: **می‌زنم ناکارت می‌کنم.** (مؤذنی ۹۱) ○ **دو نفر از افراد کشیک را کشت و دو نفر دیگر را ناکار کرد.** (← دریابندری[۳] ۱۴۲) ○ **با مشت و لقد ناکارمان کردند.** (← میرصادقی[۵] ۱۳۶) ○ **زهرچشم، چاقو، درفش آنان... مأموران امنیه و آژان‌ها را ناکار کرده‌بود.** (شهری[۲] ۳۳۶/۱)

ناکامی nā-kām-i

• **ناکامی چشیدن** (قد.) برخوردار نبودن از

لذت و خوشی یا نرسیدن به خواسته و آرزو: کام‌جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست/ بر زمستان صبر باید طالب نوروز را. (سعدی[۳] ۴۱۵)

ناک‌اوت nāk'o[w]t
• **ناک‌اوت شدن** شکست خوردن: عراقی‌ها سرانجام در جنگ ناک‌اوت شدند.
• **ناک‌اوت کردن** شکست دادن؛ نابود کردن: پس با این سیگارها خودت را ناک‌اوت کردی؟ (← فصیح[۱] ۲۸۴)

ناکجاآباد nā-kojā-'ābād ۱. مدینهٔ فاضله. ۲. جای نامعیّن؛ جای خیالی؛ لامکان: همه... فراهم آمده‌بودند... و منتظر تا ببینند راعی می‌خواهد به کدام ناکجاآباد بکشاندشان. (گلشیری[۲] ۴۴) ○ حسن مدت‌ها در ناکجاآباد به انتظار بود تا یوسف آفریده‌گشت. (دانشور ۶۳)

ناکردنی nā-kard-an-i (قد.) خلاف عدالت؛ ظالمانه؛ ناروا: چرا ازپی سنگِ ناخوردنی/ کنی داوری‌های ناکردنی؟ (نظامی[۷] ۲۹۴)

ناکرده nā-kard-e (قد.) ناخواسته: هرچه ناکردهٔ عزم تو، قضا فسخ شمرد/ هرچه نایختهٔ حزم تو، قدَر خام گرفت. (انوری[۱] ۹۷)

ناکرده‌کار n.-kār (قد.) بی‌تجربه: چسان کار نگشاید از روزگار/ به ناکرده‌کاری فتادست کار. (ملاطغرا: آنندراج)

ناکس nā-ka(e)s ۱. آن‌که خصلت‌های پسندیده ندارد؛ فرومایه و پست: از تو فرومایهٔ ناکس می‌ترسیدم. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۱) ○ آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته‌بودند. (جامی[۸] ۴۶۹) ○ از دوستان ناصح مشفق جدا شدی/ با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای؟ (مسعودسعد[۱] ۶۹۰) ۲. به‌صورت دشنام به کار می‌رود: ناکس‌ها آمدند و زندگی‌مان را جمع کردند و بردند. (← میرصادقی[۴] ۷۷) ○ هرکدام از شماها ناکس‌ها برای صدتا قوم‌وخویشتان بلیط کنار می‌گذارید. (← محمود[۲] ۶۵) ○ سیاوش چو بشنید گفتار اوی/ بدو گفت: کای ناکس زشت‌خوی.... (فردوسی[۳] ۵۷۰) ۳. (قد.) شخص بی‌اهمیت و حقیر: اگر کسی یا ناکسی از زمرهٔ اوباش... بمعرض انکار آثار او درآید... آن خود چگونه شاید؟ (نظامی‌باخرزی ۶۶) ○ ناکس است آن‌که به دراعه و دستار کس است/ دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد. (سعدی[۴] ۸۱۶)

ناکسی n.-i (قد.) ۱. پستی؛ فرومایگی: ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد/ سر زلفی که به‌دست همه‌کس می‌آید. (صائب[۴] ۵۳۱) ○ مرا بدبختی ایشان و جهل و ناکسی و بداعتقادی ایشان چون آفتاب روشن شده‌است. (اقبال‌شاه ۲۱۶) ۲. نداشتن اهمیت و اعتبار؛ حقارت؛ خواری: به دوستی او می‌نازد و از ناکسی خود می‌گدازد. (احمدجام ۲۹۶)

ناکوک nā-kuk ناهم‌آهنگ؛ نامرتب: با این اسباب ناکوک و اغراض مسلوک کدام قانون از مجلس گذشت که اجرا نشد؟ (مخبرالسلطنه ۱۵۲)

ناکی nāk-i فقر؛ تهی‌دستی: تا پول داشتند، خرج کردند و به ناکی و بدبختی که افتادند، پا به فرار گذاشتند. (← شهری[۱] ۱۹۸) ○ [او] اکثر گرفتار تنگی و ناکی بود. (مستوفی ۱/۵۰۰)

ناگاه nā-gāh (قد.) ۱. نابه‌جا: کراماتِ ناگاه مرد را از این کار بیرون آرَد، چون موی از خمیر. (جامی[۸] ۲۰۴) ۲. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: طعام افزون مخور ناگاه و ناساز/ که آن افزون تو را بی‌شک خورَد باز. (عطار: لغت‌نامه[۱])

ناگوار nā-govār ۱. آنچه موافق طبع و میل و ذوق نباشد؛ ناخوش‌آیند: کسی‌که عمرش را توی صحرا گذرانده، برایش ناگوار است که از بام تا شام کنج خانه بنشیند. (← دولت‌آبادی[۱] ۱۱) ○ مادرم... به این زندگی گذرا آن‌قدرها دل نمی‌بست که پیش‌آمدهای ناگوار را فاجعه‌ای بینگارد. (اسلامی ندوشن ۱۹۰) ○ ممکن است که مطالب آن سخیف... و بر ذوق ناگوار باشد. (اقبال[۲] ۴۷) ۲. (قد.) غیرقابلِ تحمل: با خلق مروت برای آن بُوَد، تا ناگوار نباشی. (جامی[۸] ۱۲۷)
• **ناگوار آمدنِ چیزی (کاری) برای (به) کسی** سخت و ناپسند بودنِ آن چیز (آن کار) برای او: حضور و ملاقات من برایش ناگوار می‌آمده، ایرادهای بیهوده می‌گرفته‌است. (شهری[۳] ۱۹۲) ○ به من ناگوار آید

که شخص بادانش، چرا این‌قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد؟ (طالبوف[۲] ۷۳)

ناگوارش n.-eš (قد.) نابه‌سامانی و بدحالی: جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارش است/ ترک گوارش ار کنی زهرگوار آیدت. (مولوی[۲] ۱/۱۹۵)

ناگواری nā-govār-i موافق طبع و میل نبودنِ چیزی یا کاری؛ سختی و دشواری: همگی به هرنوع سختی و ناگواری که در راهشان بود، ساختند. (مینوی[۳] ۲۱۹) ○ ایشان... یگانه چارهٔ برابری درمقابل این ناگواری‌ها را توسل به عرفان و تصوف می‌دانستند. (نفیسی ۴۶۰) ○ باکمال ناگواری‌ها، گوارا کرده‌است/ محنت امروز را اندیشهٔ فردای من. (صائب[۱] ۲۹۷۲)

نالان nāl-ān (قد.) بیمار؛ رنجور: هم‌شیرهٔ عیال سعدالدوله نالان بود و... درتحت توجه والده، او را بههروسیله مشغول می‌داشتند. (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ از بغداد اخبار رسیده‌است که خلیفه القادربالله نالان است. (بیهقی[۱] ۳۷۶) ○ اگر گویم بنالیدم براَنند/ که باشد مرد نالان زرد و لاغر. (فرخی[۱] ۱۸۳)

● **نالان شدن** (قد.) بیمار شدن: بس کن آن قصهٔ رباب کنونک/ زرد و نالان شدی چو رود رباب. (ناصرخسرو[۸] ۸۹) ○ دهم ماه محرّم خواجه احمدحسن نالان شد، نالانی‌ای سخت قوی که قضای مرگ آمده‌بود. (بیهقی[۱] ۴۶۱)

نالانی n.-i (قد.) بیماری؛ رنجوری: با نالانی تن و جان... وقوع آنها تاحدی ناگزیر بوده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۷۴۹) ○ صاحب را بپرسید که چه نالانی است؟ (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۴) ○ مرا امسال که به بُست آن نالانی افتاد، پس‌از حادثهٔ آب، نذر کردم که اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد برجانب هندوستان رَوَم. (بیهقی[۱] ۶۹۸)

نالندگی nāl-ande-gi (قد.) بیماری: لقمان را نالندگی‌ای پدید آمده‌است و فرومانده. (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۵) ○ ز نالندگی چون سبک‌تر شود/ فدای تن شاه کشور شود. (فردوسی[۳] ۵۶۳)

نالنده nāl-ande (قد.) بیمار: چهارم پزشکی خردمند و چست/ که نالندگان را کند تن‌درست. (نظامی[۷] ۳۵۶) ○ نالنده تویی، ولیک من می‌کاهم/ بیمار تویی، ولیک من می‌میرم. (؟: نزهت ۳۸۸)

● **نالنده شدن (گشتن)** (قد.) بیمار شدن: جهان‌دار نالنده‌تر شد ز دوش/ .... (نظامی[۸] ۲۴۸) ○ تن‌درستان... اگر درنیابند بیماری‌ها افتد و... نالنده گردند. (اخوینی ۷۷۳)

ناله nāl-e صدایی که از چیزی هنگام استفادهٔ از آن برمی‌خیزد: صدای نالهٔ در بلند شد. ○ نالهٔ تفنگ توی کوهستان پیچید.

● **ناله کردن** ۱. صدا کردنِ چیزی هنگام استفاده از آن: لولای در ناله می‌کرد. (علی‌زاده ۱۶/۱) ۲. شکایت کردن؛ گِله کردن: حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است/ هیچ خوش‌دل نپسندد که تو محزون باشی. (حافظ[۱] ۳۲۱) ○ همه ازدست غیر ناله کنند/ سعدی ازدست خویشتن فریاد. (سعدی[۳] ۴۶۸)

■ **نالهٔ کسی در گلو شکستن** (قد.) ایجاد شدنِ حالت بغض در صدای او به‌علت ناراحتی یا غم و اندوه: از تلخ‌گواری نواله‌ام/ در نای گلو شکست ناله‌ام. (نظامی[۲] ۵۰)

نالیدن nāl-id-an ۱. حرف زدن؛ گفتن: بنال دیگر، مگر نمی‌خواستی حرف بزنی؟ (گلشیری[۱] ۴۵) ○ ...خوش کرده‌ام تو بگویی یاالله بنال ببینم. (← علی‌زاده ۱۳۷/۱) ۲. (قد.) بیمار شدن: مسکین این فال بزد و راست آمد... دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آن‌جا دفن کردند. (بیهقی[۱] ۵۸۶) ○ مگر امسال چو پیرار بنالید مَلِک/ نی من آشوب ازاین‌گونه ندیدم پیرار. (فرخی[۱] ۹۰) ۳. (قد.) به‌صدا درآمدنِ سازهای موسیقی: ما به شادی همه گوییم که ای رود بموی/ ما به پدرام همی‌گوییم ای زیر بنال. (فرخی[۱] ۲۱۹) ○ همه شهر زآوای هندی‌درای/ ز نالیدن بربط و چنگ و نای ـ تو گفتی در و بام رامش‌گر است/ زمانه بر آرایش دیگر است. (فردوسی[۳] ۱۹۷)

نام nām ۱. شهرت و آوازه، به‌ویژه شهرت به نیکی: [او] دارای نام و اعتباری گردیده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۵) ○ در تاریخ خواهند نوشت که یک دشمن ملت ایران به‌دست مصطفی کشته شد. این نام برای من بس است. (حجازی ۴۱۹) ○ بوالحسن‌عقیلی، نام و

جاه و کفایت دارد. (بیهقی[1] ۴۶۸) ○ همان نام من بازگردد به تنگ/ نماند ز من در جهان بوی و رنگ. (فردوسی[1] ۲۶۷/۶) **۲.** پشتوانه؛ اعتبار: به‌نام قانون، روزنامه‌ها را تعطیل می‌کنند. ○ به لشکر بُوَد نام و نیروی شاه/ .... (اسدی[1] ۷۰) **۳.** (قد.) آبرو؛ افتخار: هم نام به باد داده هم ننگ/ واندر طلب نشان و نامیم. (عطار[5] ۵۰۵) ○ بدین رزم فرخنده باید شدن/ به پیروزی و نام بازآمدن. (فردوسی[3] ۳۷۷) **۴.** (قد.) نشان؛ اثر: بپرّید و نشان و نام از او رفت/ ندانم تاکجا شد، در که پیوست. (عطار: لغت‌نامه[1]) **۵.** (قد.) صورت ظاهر: ناچار این‌جا شحنه‌ای باید گماشت... اگر مردم ری وفا خواهند کرد، نام را کسی بباید گذاشت. (بیهقی[1] ۲۰)

• **نام آوردن** (قد.) • نام برآوردن ↓ : با کَفش ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر می‌نیارد نام. (انوری[1] ۳۱۲)

• **نام برآوردن** (قد.) مشهور شدن: بدین یک کار نام برآریم و حرمت و عزت خود را بیفزاییم. (بیغمی ۸۶۵) ○ هرکه در مهتری گذارَد گام/ زین دو نام‌آوری برآرد نام. (نظامی[4] ۳۵۹)

▪ **نامِ بلند** (قد.) شهرت و آوازه، به‌ویژه شهرت به نیکی: نماند حاتم‌طایی ولیک تا به ابد/ بماند نام بلندش به نیکوی مشهور. (سعدی[2] ۱۰۸)

▪ **نام به ابر اندرآوردن** (قد.) شهرت بسیار پیدا کردن؛ بسیار مشهور شدن: یکی نام‌داری بُد ارژنگ‌نام/ به ابر اندرآورده از جنگ نام. (فردوسی[3] ۷۵۹)

• **نام پراکندن** (قد.) مشهور شدن: دست و زبان زرّ و دُر پراکند او را/ نام به گیتی نه از گزاف پراکند. (رودکی[1] ۴۹۷)

▪ **نامِ تهی** (قد.) نامی که فقط وجود ذهنی دارد: خرسند مشو به نام بی‌معنی/ نامی تهی است زی خِرَد عنقا. (ناصرخسرو[1] ۱۸۲)

▪ **نامِ جاوید** (قد.) شهرت و آوازهٔ ماندگار: لکن از گفتهٔ خاقانی ماند/ نام جاوید ز دوران اسد. (خاقانی ۸۶۹) ○ تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای/ بدو نام جاوید جوینده‌ای. (فردوسی[3] ۱۶)

• **نام جستن** (قد.) دنبال شهرت و آوازهٔ افتخارآمیز بودن: شب تیره تنها برفتم زپیش/ همه نام جستم نه آرام خویش. (فردوسی[1] ۲۶۲/۶)

▪ **نامِ خدا** (قد.) ماشاءالله؛ بنامیزد: نام خدا! چه کرده‌ای نرگس سرمه‌سای را/ .... (سالک‌قزوینی: آنندراج) ○ دل‌بسته‌ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا/ ازبس شدمست زلف تو، نام خدا، بلند. (؟: آنندراج)

• **نام داشتن** (قد.) آوازه و شهرت داشتن معمولاً به نیکی: خداوند بندگان درگاه را شناسد، آن‌جا مردی باید محتشم و بوالقاسم کثیر از هرات بیامده‌است و نام دارد. (بیهقی[1] ۴۹۹)

▪ **نامِ کاری (صفتی) بر کسی نشستن** (قد.) به آن کار (صفت) مشهور شدنِ او: ار قصد این طریق داری، برو یک‌چندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نشیند. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱۵ح.)

▪ **نامِ کاری (صفتی) بر کسی نهادن** (قد.) او را به آن کار (صفت) مشهور کردن: ار قصد این طریق داری، برو یک‌چندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نهند. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱۵)

• **نام کردن** (قد.) نامزد کردن؛ برگزیدن: گرایدون که هستم ز آزادگان/ مرا نام کن تاج و تخت کیان. (فردوسی[3] ۱۲۵۵)

▪ **نامِ کسی [را] (چیزی) از جایی ستردن** (قد.) نیست‌ونابود کردنِ او (آن): به جشن فریدون و نوروز جم/ که شادی سترد از جهان نام غم. (نظامی[7] ۳۰۰) ○ نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد/ از رای تو اجازت یابد گر آفتاب. (انوری[1] ۲۰)

▪ **نامِ کسی [را] بر آب نوشتن** (قد.) فراموش کردنِ او؛ از یاد بردنِ او: بر بادمان چو دادی، بر خاکمان میفکن/ بر آتشم نشاندی، نامم بر آب منویس. (باباافضل ۲۵۱)

▪ **نامِ کسی [را] بردن** (قد.) از او یاد کردن: بیاورد برزین می سرخ و جام/ نخستین ز شاه جهان برد نام. (فردوسی[3] ۱۸۴۶)

▪ **نامِ کسی به چیزی برآمدن** (قد.) مشهور شدنِ او به آن چیز: همه عمر تلخی کشیدست سعدی/ که

نامش برآمد به شیرین‌زبانی. (سعدی[۳] ۸۰۶) ○ مرا سر نهان گر شود زیر سنگ / از آن بِه که نامم برآید به ننگ. (فردوسی[۳] ۱۴۳۵)

▪ **نامِ کسی (چیزی) بر یخ زدن (نوشتن)** (قد.) فراموش کردنِ او (آن): چو خشمم خط سوی دوزخ نویسد / جوابش نام او بر یخ نویسد. (عطار[۸] ۶۰۹) ○ بِه ار شاه بر یخ زند نام او / نیارد در این کشور آرام او. (نظامی[۷] ۱۷۲)

▪ **نامِ کسی در گِل افتادن** (قد.) فراموش شدنِ نام او: هرکه او فرزند ندارد، او را نام نیست و نام وی در گِل افتاد. (ارجانی ۱/۱)

▪ **نامِ کسی را به کاری (صفتی) برآوردن** او را به آن کار (صفت) مشهور کردن: قدیمی‌ترین شعری که نام او را به شاعری برآورد مرثیه‌ای بود که.... (زرین‌کوب[۴] ۶۵۱)

▪ **نامِ کسی را بی‌وضو نبردن** ← اسم ▪اسم کسی را بی‌وضو نبردن.

▪ **نامِ کسی را گم کردن** (قد.) او را فراموش کردن: نه خاقانیم نام گم کن مرا / که شد نام و ننگی که من داشتم. (خاقانی ۷۸۸)

▪ **نام گرفتن** (قد.) ۱. مشهور شدن: تا کاری مردانه بنکنی... تو درمیان مردمان نامی نگیری. (احمدجام ۳۰۳) ○ کالبد مردان همه یکی است، و کس به غلط نام نگیرد. (بیهقی[۱] ۶۱۷) ۲. سراغ گرفتن: شکسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام. (فردوسی[۱] ۲۶۷/۶)

▪ **نامِ نامی** نام مشهور: ایران وطن عزیز ما [است] و نام نامی عدهٔ کثیری از پادشاهان و بزرگان و علما... هیچ‌گاه از خاطرها محو نخواهد شد. (اقبال[۱] ۱/۳/۳) ○ [این کتاب را] مسما به تحفةالعالم به نام نامی آن حضرت نمودم. (شوشتری ۳۱)

▪ **نامِ نکو (نیک، نیکو)** (قد.) شهرت به نیکی: بهترین پاداش فضیلت نام نیک است که اگر عمر می‌رود، نام می‌ماند. (فروغی[۳] ۱۴۷) ○ نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بمانَد نام نیکت پای‌دار. (سعدی[۳] ۷۲۵) ○ به نام نکو گر بمیرم رواست / .... (فردوسی[۳] ۱۴۷۳)

▪ **نام‌وبانگ** (قد.) شهرت و آوازه: گفت: ای پهلوان! به‌نام‌وبانگ درهٔ بغرای آمدم، از بسیاری صفت دره که شنیدم. (ارجانی: سمک‌عیار ۲۳۶/۱: معین) ○ او بدین عمل، خدای تعالی نخواسته‌است، بلکه مقصود وی حشمت بود نزدیک علما و نام‌وبانگ بود اندرشهرها. (غزالی ۲۱۰/۲)

▪ **نام‌ونان** (قد.) شهرت و ثروت؛ جاه و مال: آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند / پیش غیری جان به طمع نام‌ونان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۹) ○ هر ساعتی بشارت دادی مرا خِرَد / کاین حله مر تو را برساند به نام‌ونان. (فرخی[۱] ۳۲۹)

▪ **نام‌وننگ** (قد.) آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار: در تنگستان جنگ تیر و تفنگ دایر است، در شهر نزاع نام‌وننگ. (مخبرالسلطنه ۲۷۱) ○ گفتم: به باد می‌دهدم باده نام‌وننگ / گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد باد. (حافظ[۱] ۶۹) ○ من امروز نز بهر جنگ آمدم / پیِ پوزش و نام‌وننگ آمدم. (فردوسی[۳] ۱۴۷۵)

▪ **نام‌وننگ آوردن** (قد.) آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار یافتن: سران سواران به جنگ آورَد / بر آن دشت بر نام‌وننگ آورَد. (فردوسی[۳] ۱۱۴۰)

▪ **نام‌وننگ جستن** (قد.) دنبال آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار بودن: نوشتم به هر کشوری نامه‌ای / به هر نام‌داری و خودکامه‌ای ــ که هرکس‌که دارید هوش و خِرَد / همی کهتری را پسر پرورَد ــ به میدان فرستید با سازِ جنگ / بجویید نزدیک ما نام‌وننگ. (فردوسی[۳] ۱۹۷۹)

▪ **به‌نام** ۱. مشهور: یک نفر از وعاظ و محدثین به‌نام... به بازارگرمی مشغول بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۴) ○ اسم هر عالِم و فقیه و مدرس به‌نامی را می‌شنیدند که... مجلس درس و تلقین دارد. (مینوی[۲] ۲۶۸) ۲. (قد.) همراه‌با افتخار؛ باافتخار: چنین گفت موبد که مردن به‌نام / بِه از زنده دشمن بر او شادکام. (فردوسی[۳] ۴۲۷)

▪ **به‌نامِ خود کردن** ۱. به خود اختصاص دادن: باشگاه بدر عنوانِ قهرمانی را به‌نام خود کرد. ۲. مال، به‌ویژه مال غیرمنقولی را به‌نام خود به‌ثبت رساندن: مِلک موروثی را به‌نام خود کرده.

▪ **به‌نامِ کسی بودن** ۱. به او تعلق داشتن: این خانه به‌نام اوست، می‌تواند آن را بفروشد. ○ معشوق به‌نام من و کام دگران است/.... (قائم‌مقام: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) نامزد او بودن: خواهری که ازآنِ ما به‌نام وی است فرستاده آید، تا ما را داماد و خلیفه باشد. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

▪ **به نامِ کسی کردن** ← اسم ▪ به‌اسم کسی کردن: پدرم خانه را به‌نام مادرم کرده‌است. ○ ماشین را باید در محضر به‌نام من بکنی.

▪ **کسی را نام دادن** (قد.) به او مقام یا منصبی دادن و با آن کار به اعتبار و وجههٔ او افزودن: شهنشاه گیتی تو را برگزید/ چنان کز رهِ نام‌داران سزید ـ نیاکانْت را هم‌چنین نام داد/ به هرجای بر دشمنان کام داد. (فردوسی[۳] ۲۲۵۷)

نام‌آشنا n.-ā('ā)š[e]nā معروف: چهرهٔ نام‌آشنای فوتبال آبادان سکان رهبری فوتبال این شهر را به‌دست خواهد گرفت.

نام‌آور nām-ā('ā)var ۱. مشهور؛ معروف؛ نام‌دار: رودکی از نام‌آورترین و ثروت‌مندترین و محترم‌ترین مردان روزگار خود شد. (نفیسی ۲۳۲) ○ ناصرالدین‌شاه... مرد نام‌آور و بزرگی در مملکت نمی‌خواست. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۹) ○ مر او را ستودند یک‌یک مهان/ بزرگان و نام‌آوران جهان. (فردوسی[۳] ۱۴۰) ۲. (قد.) پهلوانِ مشهور: مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد/ نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟ (سعدی[۱] ۹۱) ○ نشست ازبر رخش و نام‌آوران/ کشیدند شمشیر و گرز گران. (فردوسی[۳] ۹۶۶)

نام‌آوری n.-i نام‌آور بودن؛ شهرت: چه کسی می‌تواند تحمل کند که پهلوان سرگردانی به نام‌آوری حضرت‌عالی... دیوانه شود؟ (قاضی ۲۵۶) ○ به هرکار کو جُست نام‌آوری/ در آن کار دادش فلک یاوری. (نظامی[۷] ۹۲)

نامبردار nām-bord-ār (قد.) ۱. نام‌دار؛ معروف: رقابت و هم‌چشمی نامبرداران مملکت... منحصر به زیادتی و جمع ثروت... است. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۶) ○ نمرد نام ابوبکر سعدبن‌زنگی/ که ماند سعدابوبکر نامبردارش. (سعدی[۴] ۷۵۴) ۲. نفیس؛ باارزش: ز شش‌صد فزون بود پنجاه‌وپنج/ که پُر دُر شد این نامبردار گنج. (سعدی[۱] ۳۷) ○ همان باژ باید پذیرفت نیز/ که دانش به از نامبردار چیز. (فردوسی[۳] ۲۰۹۲) ۳. پهلوانِ معروف: بفرمود تا نامبردار چند/ بتازند تا سوی کوه بلند. (فردوسی[۳] ۶۹۹) ۴. مهم؛ بااهمیت: هرآن کاری که باشد نامبردار/ شهنشه مرمرا فرماید آن کار. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱]) ۵. شناخته‌شده: عدد کشتگان که نامبردار بودند، چهل‌هزار کشته‌بود، بیرون از مجهولان. (ابن‌بلخی[۱] ۲۷۷)

☜ • **نامبردار شدن** (قد.) مشهور شدن: نبیره و پسر داشتم لشکری/ شده نامبردار هر کشوری. (فردوسی[۳] ۷۹۷)

• **نامبردار کردن (ساختن)** (قد.) ۱. مشهور کردن: آزاداندیشی... دوران سلطنت، او را... در عرفان... نامبردار ساخته‌است. (حمید ۶۴) ○ فردوسی... به نظم شه‌نامه پرداخت و بدان واسطه او را در صفحهٔ روزگار نامبردار ساخت. (میرزاحبیب ۸۹) ۲. به جاه و منصب رساندن و بدان‌سبب مشهور کردن: نرفت از جهان سعد زنگی به درد/ که چون تو خلف نامبردار کرد. (سعدی[۱] ۳۹)

نامجو[ی] nām-ju[-y] ۱. نام‌دار؛ مشهور: دختر شاه سمنگان به بالین وی فرازمی‌آید... با شهوت و تمنا می‌خواهد خود را در آغوش این مهمان نامجوی بیفکند. (زرین‌کوب[۱] ۳۷) ○ چنین پاسخ آورد منذر بر اوی/ که ای پرهنر خسرو نامجوی.... (فردوسی[۳] ۱۷۸۲) ۲. (قد.) جویای آوازه و شهرت: مالک‌الملکی چنین باید رزم‌خواه نه بزم‌خواه، نامجو نه کام‌جو. (قائم‌مقام ۶۳) ○ هر آن‌جاکه بُد مهتری نامجوی/ ز گیتی سوی سام بنهاد روی. (فردوسی[۳] ۱۳۴)

نامجویی nām-ju-y(')-i نامجو بودن؛ جویای آوازه و شهرت بودن: آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناک بی‌سرانجام می‌کشاند، حسِ نامجویی و آوازه‌طلبی است. (زرین‌کوب[۱] ۴۲) ○ [آنها] وارد صحنهٔ... جوانی و نامجویی شده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱) ○ نامجویی، دولت آموزد همی بی‌شک تو را/ نامجویی

را چو دولت نیست هیچ آموزگار. (مسعودسعد[1] ۲۳۰)

نامحرم nā-mahram ویژگی آن‌که یا آنچه قابل‌اعتماد کردن نیست و مثلاً نمی‌توان رازی را با او درمیان گذاشت؛ مقِ. محرم: اگر ارباب جراید و مطبوعات... اجازه ندهند که قلم هر نامحرم بی‌ادبی در صفحات اوراق ایشان بدود، به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود. (اقبال[2] ۳۰) ○ مدعی خواست که آید به تماشاگه راز/ دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد. (حافظ[1] ۱۰۳) ○ .../ ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد. (سعدی[3] ۴۶۹) ○ ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم/ با شما نامحرمان ما خامشیم. (مولوی[1] ۵۸/۲)

نامحرمی n.-i (قد.) نامحرم بودن؛ قابل‌اعتماد برای درمیان گذاشتنِ راز نبودن: گر نبودی زحمت نامحرمی/ چند حرفی از وفا واگفتمی. (مولوی[1] ۱۳۶/۳/)

نام‌خواه nām-xāh (قد.) نامجو ←: کدام است مرد از شما نام‌خواه/ که آید پدید ازمیان سپاه؟ (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۲)

نامدار nām-dār ۱. دارای آوازه و شهرت بسیار؛ مشهور؛ معروف: به‌تدریج نضلای نامدارِ دیگر، دنبال کارهای این دانشمندان پیش‌قدم را گرفتند. (اقبال[2] ۱۱) ○ اینک لشکری قوی می‌آید با سالاری نامدار. (بیهقی[1] ۸۷۱) ○ هزار و صدودو تن آمد شمار/ بزرگان روم آن‌که بُد نامدار. (فردوسی[3] ۱۷۵۸) ۲. (قد.) بزرگ؛ بزرگوار: پس‌از رنج سرما و باران و سیل/ نشستند با نامداران خیل. (سعدی[1] ۱۲۸) ○ اگر او نبودی چنین نامدار/ ز لؤلؤ نکردی به پیشم نثار. (اسدی[1] ۲۳۰) ۳. (قد.) پهلوان: نامداران و موبدان سپاه/ همه گِرد آمدند بر درِ شاه. (نظامی[4] ۸۵) ○ همه نامدارانِ شمشیرزن/ بر این کینه‌گه برشدیم انجمن. (فردوسی[3] ۳۵۸) ۴. (قد.) نفیس؛ قیمتی: به گنج اندرون آنچه بُد نامدار/ گزیدند زربفت چینی هزار. (فردوسی[3] ۵۳۴) ۵. (قد.) گزیده؛ گزین؛ بسیار خوب: که افگند نام از بزرگان حرب/ مگر خنجر نامدار علی؟ (ناصرخسرو[8] ۵۱۸)

● **نامدار شدن** (قد.) مشهور شدن: نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان به من/ چون به فضلِ مصطفیٰ شد مفتخر دشت عرب. (ناصرخسرو[8] ۹۲) ○ یکی مرد بُد هرمز شهریار/ به پیروزی اندرشده نامدار. (فردوسی[3] ۲۱۹۱)

● **نامدار کردن** (قد.) به شهرت رساندن؛ مشهور کردن: تا نکند شرع تو را نامدار/ نام‌زد شعر مشو زینهار. (نظامی[1] ۴۳) ○ دادن تعریف تو ازپی تشریف شاه/ برسر ابنای عصر کرده مرا نامدار. (خاقانی ۱۸۵)

نامداری n.-i ۱. شهرت و آوازه داشتن به نیکی؛ بزرگی؛ بزرگواری: پهلوانی به دل‌آوری و نامداری او به نوکری تو گماشته است. (← قاضی ۴۰) ○ در این بند و زندان به کار و به دانش/ بیلفغد باید همی نامداری. (ناصرخسرو[1] ۲۹۳) ۲. (قد.) پهلوانی: بدان نامداری که هیتال بود/ جهانی پُر از گرز و کوپال بود. (فردوسی[3] ۲۰۵۵) ۳. (قد.) باارزش بودن؛ بااهمیت بودن: محال بودی ولایتی بدان نامداری به‌دست آمده آسان فروگذاشته آمدی. (بیهقی[1] ۶۳)

نامربوط nā-marbut ۱. بی‌سروته؛ ناشایست و بیهوده: چه حرف‌های نامربوطی که نمی‌زند. (جمال‌زاده[1] ۲۶) ۲. سخن بی‌سروته؛ حرف ناشایست و بیهوده: چه می‌فرمایید درباب محققین فلسفه و ادبیات... که هر نامربوطی را به‌نام نظریه و تحقیقات خود به مغز جوانان خالی‌الذهن فرومی‌کنند؟ (اقبال[1] ۷/۲/۴) ○ [جوانک] از زمین برخاست و نامربوطی گفت. (حجازی ۳۸۴) ○ هزار قسم بد و نامربوط می‌گویند. (نظام‌السلطنه ۲۷۹/۲)

نامرد nā-mard ۱. آن‌که از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نیست؛ ناجوان‌مرد؛ نالوطی: کسی‌که به‌دست من کشته شده‌است، نامردی است که... به زناکاری آمده‌بود. (فروغی[3] ۱۴۱) ○ اگر غیرت بَری با درد باشی/ وگر بی‌غیرتی نامرد باشی. (نظامی[3] ۱۹۷) ○ چوب به عیاران چرب کنند، به نامردان چرب نکنند. (محمدبن‌منور[1] ۷۲) ۲. (قد.) ترسو؛ بزدل: مرد جانان نِه‌ای مکن دعوی/ زآن‌که نامرد مرد جانان نیست. (عطار[5] ۹۱) ○ بر چنین قلعه مرد یابد بار/ نیست نامرد را در این دز کار.

(نظامی[۴] ۲۲۰) ۳. (قد.) ناتوان در عمل جنسی: **خاطرم بکر و عهد نامرد است/ نزد «نامرد» بکر کم‌خطر است.** (خاقانی ۶۴)

نامردم nā-mardom (قد.) فرومایه؛ پست: **لشکریان خون‌خوار آدمی‌کش نامردم مغول... از مرزهای ایران گذشتند.** (نفیسی ۴۶۳) ○ **هرکه نامردم بُوَد عذرش بنه/گر به چشمش درنیاید مردمی.** (سعدی[۴] ۸۴۱)

نامردمی n.-i (قد.) ۱. پستی؛ فرومایگی؛ دنائت: **بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش.** (بیهقی[۱] ۸۳) ○ **همه بدسگالید و با کس نساخت/ به کژّی و نامردمی سرفراخت.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۸) ۲. بی‌همتی؛ بی‌حمیتی: **روزه طاعتی است که به سالی یک بار باشد، نامردمی بُوَد تقصیر کردن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸)

نامردی nā-mard-i ۱. نامرد بودن؛ از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نبودن؛ ناجوان‌مردی: **[او] راه فرار و نامردی را پیش می‌گیرد.** (جمال‌زاده[۸] ۸۵) ○ **عرب‌ها همهٔ کارهایشان روی خیانت و نامردی است.** (هدایت[۷] ۱۲۱) ○ **ز نامردی و خواب ایرانیان/ برآشفت رستم چو شیر ژیان.** (فردوسی[۳] ۸۶۸) ۲. (قد.) ناتوانی در عمل جنسی: **این خصی‌ای و نامردی از انقطاع شفقت شیخ باشد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۵۲/۱)

☜ • **نامردی کردن** از خود ناجوان‌مردی نشان دادن؛ رفتار ناجوان‌مردانه کردن: **می‌توانم نامردی کنم و آلبوم را به او پس ندهم.** (دیانی ۱۳۹) ○ **این جوان در عالم رشادت و لوطی‌گری خود، هیچ‌وقت نامردی نکرده[است.]** (افضل‌الملک ۲۷۸)

• **نامردی نکردن** هنگامی گفته می‌شود که از کسی انتظار انسانیت و جوان‌مردی می‌رود، ولی او عکس آن را از خود نشان می‌دهد؛ نامردی کردن: **پیرمرد هم نامردی نمی‌کند، می‌آید می‌زند می‌اندازدش.** (← دریابندری[۳] ۱۷۰) ○ **زن اولش... تریاک خورد و مُرد. حاجی هم نامردی نکرد و همه دارایی‌اش را بالا کشید.** (هدایت[۳] ۵۲)

نامرغوب nā-marqub بی‌ارزش؛ پست: **دختر نامرغوب‌تر از پسر شناخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

نامزد، نام‌زد nām-zad ۱. آن‌که داوطلبِ برعهده گرفتنِ کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی است: **نامزد ریاست‌جمهوری، نامزد نمایندگی مجلس.** ○ **صندوق را می‌نهادند... و تشریفات رأی‌گیری آغاز می‌گشت. اسامی نامزدها همان بود که از شارسان آمده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ۲. دختر یا پسر جوانی که برای ازدواج با کسی تعیین شده‌است: **حلیمه‌خاتون نامزد دارد ولی عشق او نسبت‌به احمد... باعث شد که رشتهٔ نامزدی را پاره کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۷) ○ **دخترعمویم... نامزد من بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۲) ۳. (قد.) آن‌که برای کار یا شغلی تعیین شده‌است؛ منصوب: **از غلامان او یک غلام نامزد بود که او را خدمت همی‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۳) ○ **تاش به زمین آمد و خدمت کرد، امیر فرمود تا برنشاندند... و شراب دادندش و هم‌چنان مقدمان را که با وی نامزد بودند.** (بیهقی[۱] ۳۷۳) ۴. (قد.) آنچه برای امری تعیین شده یا درنظر گرفته‌شده‌است (کار، محل، شغل)؛ مقرر؛ معیّن: **آیین فرمان‌بری حق پیرایهٔ اعمال خود کن تا از عالم غیب سرایای نصرت و تأیید نامزد ولایت تو گردانند.** (وراوینی ۵۲۶) ○ **دردل کرده‌بود که ما را به ری مانَد و خراسان و تخت مُلک نامزد محمد باشد.** (بیهقی[۱] ۲۷۷-۲۷۸) ۵. (قد.) یادگار: **در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم/ با آن نشان که گفتی این بوسه نامزد را.** (مولوی[۲] ۱۱۸/۱)

☜ • **نامزد شدن** ۱. داوطلب شدن برای برعهده گرفتنِ کاری یا قرارگرفتن در موقعیتی: **چند نفر از اشخاص سرشناس و برجسته برای ریاست‌جمهوری نامزد شده‌اند.** ۲. تعیین شدنِ پسر یا دختر جوان برای ازدواج با کسی: **این دو نفر تازگی‌ها نامزد شده‌اند.** ۳. (قد.) درنظر گرفته شدن برای تصدی کاری: **ولایت قسمت کردند و از مقدمان هریک طرفی نامزد شدند.** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری: معین) ۴. (قد.) درنظر گرفته شدن یا تعیین چیزی برای کسی، چنان‌که ولایتی برای کسی به‌عنوان

قلم‌رو حکومت: هریک به ولایتی که نامزد ایشان شده، بازگردند. (ظفرنامهٔ‌یزدی: معین) ○ وزیر گفت:... برخیزید و بدین ولایت‌ها که نامزد شما شد، بروید. (بیهقی[1] ۷۷۷)

• نامزدکردن ۱. برای برعهده گرفتنِ کاری یا قرارگرفتن در موقعیتی، درنظر گرفتن یا تعیین کردن: **حزب، دبیرکل خود را نامزد ریاست‌جمهوری کرده‌است.** ○ **در روز جنگ، وی را به نبرد این مرد نامزد کردم.** (مینوی: هدایت[7] ۲۵) ○ **آرزوی من این بود که هم‌شهریان مرا به این سِمَت نامزد کنند.** (فروغی[3] ۱۴۷) ○ **از خیلتاشان دیوسواران یکی را نامزد کردند.** (بیهقی[2] ۲۲۲) ۲. تعیین کردنِ معمولاً دختری برای ازدواج با کسی: **دخترعمویش درخشنده را برای او نامزد کرده‌بودند و شیرینی‌اش را خورده‌بودند.** (هدایت[9] ۸۲) ○ **امین‌الدوله دختر بزرگ مشیرالدوله را برای پسرش نامزد کرده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۴۹۷) ۳. (قد.) درنظر گرفتن و تعیین کردن یا منصوب کردن برای تصدی شغلی یا انجام امری: **رضاقلی‌خان... را با فوجی از غازیان سواره ایلات به دفع او نامزد [کرد.]** (شیرازی ۸۷) ○ **وزارت را کسی دیگر نامزد کرد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱۷) ۴. (قد.) اختصاص دادن: **در جناح آنچه لشکر قوی‌تر بود، جانب قلب نامزد کرد.** (بیهقی[1] ۴۲۱) ۵. (قد.) نام‌بردن؛ تعیین کردن: **امیرعلی اسبی نامزد کرد، بیاوردند و به کسان من دادند.** (نظامی‌عروضی ۶۸)

نامزدبازی، نام‌زدبازی n.-bāz-i معاشرت کردن با نامزد خود در دوران نامزدی: **[ترانه] بیان صحنه‌ای را می‌کرد که شناخته شده‌بود: نامزدبازی‌های دزدانهٔ جوان روستایی که گاهی می‌بایست ازراه دور بیاید... تا سحرگاه به‌مقصد برسد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ○ **دختر... در همان ماه عقد شده‌بود و در مرحلهٔ نامزدبازی بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۳)

☜ **• نامزدبازی کردن** نامزدبازی ↑: **آسمان پرستاره نیزه‌بازی می‌کند/ پسرعمو دخترعمو نامزدبازی می‌کند.** (عارف: ازصباتانیما ۱۵۹/۲)

نامزدی، نام‌زدی nām-zad-i ۱. جشن یا مراسمی که برای اعلام نامزد شدنِ زن و مرد برپا می‌شود: **بله‌برانها و نامزدی‌ها... به‌راه می‌افتاد.** (شهری[4] ۲۹/۳) ۲. نامزد بودن؛ داوطلب برعهده گرفتنِ کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی شدن: **نامزدی ریاست‌جمهوری را پذیرفت.** ۳. نامزد بودن؛ تعیین شدنِ زن و مرد برای ازدواج، و در حقوق، رابطهٔ حقوقی بین زن و مردی که هنوز عقد ازدواج بین آنها واقع نشده‌است و فقط زن درخواست ازدواج خواستگار (مرد) را پذیرفته است: **خیلی دلم می‌خواست درباب بلقیس و مسئلهٔ نامزدی او با پسر نعیم‌التجار هم صحبتی به‌میان آورم.** (جمال‌زاده[3] ۹۲) ○ **عشق او نسبت‌به احمد... باعث شد که رشتهٔ نامزدی را پاره کند.** (آل‌احمد[4] ۱۰۷)

نام‌زشتی nām-zešt-i (قد.) بدنامی: **دیگر صفات که نام‌زشتی‌ای که از آن تولد کند، روا ندارد کسی بر او آن نام را.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۸)

نامسلمان nā-mosalmān ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ نامرد: **نامسلمان‌ها، چرا دیگر شهر را می‌کوبید؟** (← محمود[2] ۷۵) ۲. (قد.) سنگ‌دل: **در آن کشور مسلمانی مجویید/ که شوخ نامسلمان من آن‌جاست.** (جامی[9] ۲۱۵) ○ **آنچه بر من در غم آن نامسلمان می‌رود/ بالله ار با مؤمن اندر کافرستان می‌رود.** (انوری[1] ۸۴۳)

نامعقول nā-ma'qul (قد.) بیهوده: **گرنه نامعقول بودی این مزه/ کی بُدی حاجت به چندین معجزه؟** (مولوی[1] ۱۳۰/۱)

نام‌گرفته nām-gereft-e (قد.) مشهور: **مرد نام‌گرفته است و شاید هر خدمت را.** (بیهقی[1] ۵۲۰)

ناملایم nā-molāyem ۱. رنج، سختی، و دشواری: **مسافرت‌های آن‌زمان از ناملایم و رنج خالی نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ **باید... راه او را از هر ناملایمی مصفا ساخت.** (قاضی ۳۵۹) ○ **به هر شکنجه و ناملایم صبر نمایم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵۵) ۲. (قد.) سخت؛ دشوار: **حلم... ثبات و استقامت است درهنگام... مشاهدهٔ امور ناملایم.** (لودی ۲۶۵) ۳. (قد.) ناپسند؛ زشت: **قاتد... بر ملأ از خوارزم‌شاه شکایت‌ها**

کرده و سخنان ناملایم گفته[است.] (بیهقی[۱] ۴۱۱)

ناملایمات nā-molāyemāt سختی‌ها؛ دشواری‌ها: تا قیام قیامت باید حرف‌های ناسزا از رجاله بشنوّد و هزار جور ناملایمات را تحمل کند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۵) ○ سردوگرم روزگار را چشیده، با ناملایمات روزگار درافتاده[ام.] (علوی[۳] ۵۴)

نامور nām-var ۱. دارای آوازه و شهرت؛ معروف؛ مشهور: بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند/ کز هستیش به‌روی زمین بر، نشان نماند. (سعدی[۲] ۵۹) ○ درویش رفت و مفلس، جمشید از این جهان/ درویش رفت خواهی اگر نامور جمی. (ناصرخسرو[۱] ۴۵۸) ۲. (قد.) باارزش؛ نفیس؛ گران‌بها: نامور تیغم با جوهر زر/ ظلمت تنگ نگیرم پس‌ازاین. (خاقانی ۹۱۴ح.) ○ نشاننش بر نامور تخت عاج/ نهم برسرش بر دل‌افروز تاج. (فردوسی[۳] ۱۴۵۸)

ناموزون nā-mo[w]zun ۱. آنچه یا آن‌که فاقد تناسب و هم‌آهنگی بین اجزای تشکیل‌دهندهٔ خود است؛ ناهم‌آهنگ: دندان‌های ناموزونش پیداوناپیدا می‌شوند. (محمود[۲] ۳۴۳) ○ وجود کامل و زیبا... مقابل موجود ناقص و ناموزون بیش‌تر لیاقت دوام دارد. (اقبال[۲] ۱۷-۱۸) ○ شهری به‌نظر آورید با... کوچه‌های پرازدحام با مردمی با لباس‌های رنگارنگ ناموزون و شفاف و براق. (میرزاحبیب ۴۴۵) ۲. فاقد تعادل؛ ناصاف؛ کج: جای خواب [پهلوان] مرکّب بود از چهارتختهٔ ناصاف که بر دو نیمکت ناموزون گذاشته‌بودند. (قاضی ۱۳۴) ۳. زشت؛ کریه: آشکال را با صورت‌های ناموزون و زشت... کشیده[اند.] (شهری[۱] ۴۵۷) ○ این چه طلعت مکروه است و... شمایل ناموزون؟ (سعدی[۲] ۱۳۹)

ناموس nāmus همسر، مادر، یا خواهر مرد که حفظ حرمت و حیثیت آنها برعهدهٔ اوست: مردها نیز به‌نوبهٔ خود چنین می‌اندیشیدند که اگر چشم نامحرم... بر ناموسشان بیفتد، چنان است که گویی از راز بزرگ مگویی پرده برداشته شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳-۲۰۴) ○ تاحالا هیچ‌کس نشنیده که یک غیاث‌آبادی... به ناموس مردم دست دراز کند. (پزشک‌زاد ۴۱۶) ○ احدی اختیار ناموس و عیال خود را ندارد. (غفاری ۱۴۷)

■ **ناموسِ اکبر** (قد.) جبرئیل: من ناموس اکبر، طاووس ملائکه، جبرئیل امینم. (افلاکی ۱۴۹)

■ **ناموسِ چیزی (جایی) رفتن** (قد.) از اعتبار و ارزش آن کاسته شدن: سدیر و خورنق را از حسن مبانی آن ناموس می‌رفت. (جرفادقانی ۳۸۷)

■ **ناموسِ خود را قایم گرداندن** (قد.) آبروی خود را حفظ کردن: مراد من آن است که میدان مرا با او گذاری تا منِ با او بکوشم و ناموس خود را قایم گردانم. (بیغمی ۸۶۶)

■ **ناموس کردن** (قد.) ۱. خودنمایی کردن یا تظاهر به تقوا داشتن: مکن ناموس و با قلاش بنشین/ که پیش عاشقان چه خاص و چه عام. (مولوی[۲] ۲۳۵/۳) ۲. کسب آبرو کردن: آرزو دارم که این میدان این ملعون را به من گذاری، تا من نیز ناموس کنم. (بیغمی ۸۶۶)

■ **ناموسِ کسی (چیزی) [را] بردن** (قد.) ۱. آبروی او (آن) را ریختن: آن روز به حیل مرا بر زمین زدی و ناموس مرا بردی. (بیغمی ۸۶۶) ۲. از اعتبار یا حرمت او (آن) کاستن: ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند/ عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند. (حافظ[۱] ۱۳۶)

■ **ناموسِ کسی را برداشتن** (قد.) آبروی او را ریختن: جماعتی... خواستند که خاندان عباسیان را حرمت و ناموس بردارند. (کتاب‌النقض: لغت‌نامه[۱])

■ **ناموسِ کسی (چیزی) [را] شکستن** (قد.) ارزش و اعتبار او (آن) را از بین بردن: کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن/ به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن. (حافظ[۱] ۲۷۵) ○ همه ناموس غزنین را به یک آهنگ بشکستی/ شجاعت را میان بستی و نصرت را گشودی در. (امیرمعزی ۱۹۸)

■ **ناموسِ کسی شکسته شدن** (قد.) از ارزش و اعتبار افتادنِ او: اگر من این معنی پیش لشکر با تو کردمی، ناموس تو شکسته شدی و تو را از این لشکر رنج رسیدی. (اسکندرنامه: معین)

ناموس‌پرست n.-parast ویژگی آن‌که از آبرو و شرف خود دفاع می‌کند: **فلانی آدم ناموس‌پرستی است.**

ناموس‌پرستی n.-i دفاع کردن از ناموس؛ علاقه‌مندی به حفظ آبرو و شرف: **اخلاقیات و سخنان دربارهٔ... وطن‌پرستی و ناموس‌پرستی... همه دروغ [است.]** (شهری[۲] ۱۵۱/۲)

ناموس‌گر، ناموسگر nāmus-gar (قد.) مدعی: **قومی بینی از این ناموس‌گران، دین‌فروشان... ایشان را سجود می‌کنند و صدق‌الشیخ می‌زنند.** (احمدجام[۱] ۶۱ مقدمه) ○ **عیب‌خرند این دوسه ناموس‌گر/ بی‌هنر و بر هنر انسوس‌گر.** (نظامی[۱] ۱۷۶)

ناموسی nāmus-i (قد.) **۱.** در پرده پرورش‌یافته؛ نازپرورده: **چنین لشکر خوب نادیده رنج/ همه سربه‌سر کاروان‌های گنج ـ کجا پای دارند با روسیان/ چنین نازنینان و ناموسیان.** (نظامی[۷] ۴۳۱) **۲.** (قد.) دارای جنبهٔ تدبیراندیشانه، مصلحتی، و سیاسی: **رعایت جانب با جهان‌داران دیگر مصلحتی و ناموسی است، الّا با تو که اعتقادی است.** (تاریخ‌طبرستان: معین)

☜ ● **ناموسی کردن** (قد.) تظاهر کردن: **های ای فرعون ناموسی مکن/ تو شغالی هیچ طاووسی مکن.** (مولوی[۱] ۴۴/۲)

نامه nāme (قد.) فرمان کتبی؛ منشور: **نامهٔ آزادی آمدست سوی من/ پنهان در دل ز خالقِ دل‌وجانم.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۰) ○ **منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به‌دست سواری دیگر [داد.]** (بیهقی[۱] ۴۷۱)

☜ ■ **نامهٔ اعمال (عمل)** کارنامه یا پرونده: **بچه‌ها... برای ورود به سال نو حتماً به نامهٔ اعمال سال قبلشان احتیاج داشتند.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۱) ○ **مرقومهٔ سرکار را که نامهٔ عمل خودم بود، به‌نظر انور حضرت ارفع والا رساندم.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۰/۱)

● **نامه پراندن** مبادله کردنِ نامه؛ مکاتبه کردن: **این دوتا بچهٔ بازی‌گوش در کلاس هم از نامه پراندن و شیطنت دست برنمی‌دارند.**

■ **نامهٔ سیاه (سیه)** (قد.) نامهٔ اعمال کسی‌که گناه‌کار است و خطاهای او در آن ثبت شده‌است: **از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر/ با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ **فرداکه به نامهٔ سیه درنگری/ بس دست تحسر که به دندان ببَری.** (سعدی[۴] ۸۴۸)

■ **نامه [را] سیاه (سیه) کردن** (قد.) بیهوده نوشتن: **عرض تاریخ ماه و سال کنم/ تابه‌کی نامه را سیاه کنم؟** (مشهدی: کتاب‌آرایی ۸۳) ○ **سعدیا تاکی از این نامه سیه کردن؟ بس/ که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست.** (سعدی[۴] ۶۸۵)

■ **نامهٔ فدایت شَوَم نوشتن (فرستادن)** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بگویند حضور کسی در جایی یا برعهده گرفتنِ مسئولیتی از جانب او بنابر خواستهٔ خودش بوده‌است نه با دعوت یا التماس دیگری: **خودتان خواستید که سرپرستی این کار را قبول کنید، ما که نامهٔ فدایت شَوَم برایتان ننوشته‌بودیم.** ○ **عدس نمی‌خواهد، نخواهد. دنبالش که نفرستادیم، نامهٔ فدایت شَوَم که برایش ننوشته‌ایم.** (← محمود[۲] ۱۷۷)

نامه‌سیاه n.-siyāh (قد.) گناه‌کار: **من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه/ هزار شُکر که یاران شهر بی‌گنه‌اند.** (حافظ[۱] ۱۳۶)

نامه‌سیاهی n.-i (قد.) گناه‌کار بودن: **مکن به نامه‌سیاهی ملامتِ منِ مست/ که آگه است که تقدیر برسرش چه نوشت؟** (حافظ[۱] ۵۵)

نامی nām-i **۱.** مشهور؛ معروف: **این ایالت... در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی... بوده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۲) ○ **نبیره که از جان گرامی‌تر است/ به دانش ز جاماسب نامی‌تر است.** (فردوسی[۴] ۲۵۷) **۲.** (قد.) محبوب؛ گرامی: **نامهٔ نامی که نافهٔ مشک تر و نسخهٔ خط دلبر بود... رسید.** (قائم‌مقام ۲۷) ○ **مرا مرگ، نامی‌تر از سرزنش/ به هرجای بیغارهٔ بدکُنِش.** (فردوسی[۳] ۷۷۱)

☜ ● **نامی داشتن** (قد.) عزیز و محترم داشتن: **به‌پیش بزرگان گرامیش دار/ ستایش کن و نیز نامیش دار.** (فردوسی[۳] ۵۴۸)

• **نامی شدن** (قد.) مشهور شدن: کنی پاک از زمین نام‌ونشان نوجی از انسان/ که خود نامی شَوی یا از نشانی مفتخر گردی. (عشقی ۳۵۱) ○ جامهٔ کعبه را که می‌بوسند/ او نه از کِرم پیله نامی شد... (سعدی[۲] ۱۵۸)

• **نامی کردن** (قد.) مشهور کردن؛ به‌شهرت رساندن: خدایا در آفاق نامی کُنَش/ به توفیقِ طاعت گرامی کُنَش. (سعدی[۱] ۴۰) ○کنون شاه ما را گرامی کند/ بدین خواهش امروز نامی کند. (فردوسی[۳] ۱۳۹۵)

نامیزان nā-mizān ویژگی آن‌که ازنظر روحی و فکری متعادل نیست: نامیزان، آخر کار خودت را کردی! ○ آدم نامیزانی است.

☜ • **نامیزان شدن** ازدست دادنِ تعادل روحی: بعداز تصادف نامیزان شده، پاک هوش و حواسش را ازدست داده‌است.

نان nān ۱. غذا: ظهر تشریف بیاورید، لقمه نانی هست باهم می‌خوریم. ○ امروز نتیجهٔ زهد تو در نان‌ها ظاهر می‌گردد. (نصرالله‌منشی ۳۳۸) ○ جم اندیشه از دل فراموش کرد/ سه جام می ازپیشِ نان نوش کرد. (اسدی[۱] ۲۷) ۲. وسیلهٔ گذرانِ زندگی؛ مایحتاج: مردی که از نان زن‌وبچه‌اش بزند، زنش می‌گذارَد و می‌رود. (← میرصادقی[۲] ۹۵) ○ خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را توی جیب یک کافر بریزم. (← آل‌احمد[۴] ۴۳) ○ هرکه نان از عمل خویش خورَد/ منتِ حاتم‌طایی نبَرَد. (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ به آب‌روی اگر بی‌نان بمانم/ بسی زآن بِه که خواهم نان ز نادان. (ناصرخسرو[۱] ۱۰۷) ۳. درآمد؛ حقوق؛ مستمری: در این فکر بودم که با نان آقامعلمی چه‌طور می‌شود چنین هیکلی به‌هم زد؟ (آل‌احمد[۵] ۱۳) ○عمل پادشاه دو طرف دارد، امید و بیم، یعنی امید نان و بیم جان. (سعدی[۲] ۷۰) ○ اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن، نان پدر، او را ارزانی داشتندی. (خیام[۲] ۲۳)

☜ ▪ **نان از جایی خوردن** (قد.) از آن‌جا درآمد داشتن و منفعت بردن: نه نکو باشد از من نه پسندیده که من/ خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم. (فرخی[۱] ۲۳۳)

▪ **نان ازدستِ کسی خوردن** (قد.) روزی گرفتن و امرارمعاش کردن ازطریق او: گرَم روزی نمانَد تا بمیرم/ بِه از نان خوردن ازدستِ لئیمان. (سعدی[۴] ۸۳۵)

▪ **نانِ بخورونمیر** درآمدی که به‌سختی خوردوخوراک شخص یا خانواده‌اش را تأمین می‌کند: زن‌وبچه‌ام باید دورِکوچه‌ها به گدایی بیفتند. کی می‌آید بااین نان بخورونمیری که من دارم بسازد؟ (← میرصادقی[۴] ۱۱) ○ من شب‌وروز دعا می‌کنم که جنگ تمام بشود بلکه ما بتوانیم اقلاً یک نان‌بخورونمیری پیدا کنیم. (← مدنی ۳۶۵)

▪ **نان بدود، آب بدود...** نوعی نفرین دربارهٔ کسی‌که آرزوی فقر و فلاکتش را دارند: نفرین‌هایش به پدرم همیشه خیر از عمر و زندگیت نبینی بود، یا می‌گفت: نان بدود، آب بدود و تو دنبالش بدوی. (شهری[۳] ۱۳۴-۱۳۵)

▪ **نان برای کسی بر نانوا نماندن** (قد.) به‌پایان رسیدنِ عمر او: ز عمرم هیچ دورانی نماندست/ مرا بر نانوا نانی نماندست. (عطار[۸] ۶۱۱)

▪ **نان بر (به) دیوار بستن** (قد.) کار بی‌فایده کردن: شد ز پیوند تن افسرده، دل یک‌سان به‌خاک/ وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست. (صائب[۱] ۶۰۸)

▪ **نان بر (به) شیشه مالیدن** بسیار خسیس بودن: سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر/ که چون سوداگران بر شیشه می‌مالد جهان نان را. (سلیم: دیوان ۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۱/۳)

• **نان بستن** خمیر کردن آرد و پختنِ نان، معمولاً با چسباندن آن به دیوارهٔ تنور: فقرا... هروقت آردی به‌دستشان رسید، خودشان نانی می‌بندند. (آل‌احمد[۱] ۵۷-۵۸)

▪ **نان به خون تر شدن** (قد.) به‌سختی زندگی کردن و از آسایش و رفاه محروم بودن: از صفای دل نباشد حاصلی درویش را/ نان به خون تر می‌شود صبح صداقت‌کیش را. (صائب[۱] ۴۲)

▪ **نان به قرضِ کسی دادن** (قد.) ▪ نان به کسی قرض دادن ↓: شما... با هرکس دشمن دولت ما می‌باشد متفق[اید] و می‌خواهید نانی به قرض اعوان و

انصار خود داده‌باشید. (کلانتر ۶۲)

▪ **نان به‌کسی قرض دادن** از او حمایت کردن؛ رضایت او را جلب کردن: آدم به‌دردنخوری است نان به کسی قرض نمی‌دهد. ○ بعضی مردم به گرفتن غزالی اغلی راضی نبوده و نیستند و نان به شیخ‌اغلی قرض می‌دهند. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۶۶)

▪ **نان‌به نانش (نانشان) نرسیدن** بسیار فقیر بودنِ او (آنان) تاآن‌حد که توان تهیهٔ خوراک روزانه را نیز نداشته‌باشد: همه در فقری نکبت‌بار دست‌وپا می‌زدند... نان‌به‌نانشان نمی‌رسید. (شاملو ۶۱۴) ○ عیال‌مندان نان‌به‌نانشان نمی‌رسید و ناچار به اضافه‌کار می‌شدند. (← شهری[۲] ۲۷۹/۴)

▪ **نان به‌هم (هم‌دیگر) قرض دادن** از هم‌دیگر حمایت کردن؛ رضایت هم‌دیگر را جلب کردن: به هم‌دیگر نان قرض می‌دهند و با طمطراق هرچه تمام‌تر یک‌دیگر را استاد اعلم... می‌خوانند. (جمال‌زاده[۵] ۴۴/۱) ○ اینها خواستند مرا سرِ زبان‌ها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. توی دارودسته‌شان بیفتم و به هم‌دیگر نان قرض بدهیم. (← هدایت[۱] ۲۰مقدمه)

▪ **نانِ پخته** (قد.) رزق‌وروزی آماده: ز آحداث فسق تو مر این‌وآن را/ زهی نان پخته، زهی گاو زاده. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

▪ **نان پیدا کردن** ▪ نان درآوردن ←: هرکدام پی جان‌کندن و نان پیداکردن هستند. (مسعود ۲۳)

▪ **نانت نبود، آبت نبود، ...ـت چه بود؟** به کسی گفته می‌شود که بیهوده به کاری اقدام می‌کند و زیان می‌بیند، یا بی‌جهت برای خود دردسر درست می‌کند: نانت نبود، آبت نبود، جفتک پراندنت چه بود که درجهات را بگیرند و علافت کنند؟ (← محمود[۱] ۱۱۲) ○ نانت نبود، آبت نبود، زن گرفتنت چه بود؟! (شهری[۱] ۲۵۵)

▪ **نان تو[یِ] چیزی (کاری) بودن** سودمند بودنِ آن چیز (کار): این روزها نان توی دلالی است.

▪ **نان تو[یِ] دامنِ کسی گذاشتن** سود یا منفعتی به او رساندن؛ او را از چیزی یا کاری بهره‌مند کردن: باید قربان دست‌های آن مرد بروم که باز یک نانی توی دامنت گذاشت. (← شهری[۱] ۲۳۵)

▪ **نان جستن** (قد.) به‌دست آوردنِ قوت روزانه یا درآمد: یا گدایی باید کرد و نان باید جست و یا به خوشه‌چیدن باید رفت و دانی که به درِ مردمان شدن، کاری عظیم است. (احمدجام[۱] ۶۰مقدمه) ○ آن عِلم که او فراگرفته‌است... که بدان نان جویَد نه نجات دوجهانی. (احمدجام ۶۴)

▪ **نانِ چیزی (کاری) را خوردن** به‌وسیلهٔ آن کسب درآمد یا منافع کردن: سه سال آزگار نان یک دانش‌سرای ولایتی را خورده‌ای. (← آل‌احمد[۶] ۱۰) ○ او خودش برورویی داشت. حالا نان آب‌وگلش را می‌خورَد. (← هدایت[۶] ۵۶)

▪ **نانِ حلال** روزیِ حلال: می‌گذاری نان حلال از گلوی ما پایین برود؟ ○ ترسم که صرفه‌ای نبَرَد روز بازخواست/ نان حلال شیخ ز آب حرام ما. (حافظ[۱] ۹)

▪ **نانِ حلال خوردن** روزیِ حلال خوردن: اهالی این آب‌وخاک... کار می‌کنند و نان حلال می‌خورند. (جمال‌زاده[۷] ۵۶)

▪ **نانِ خالی** درآمد اندک: با نان خالی که نمی‌شود زندگی را گذراند. ○ ما به همین نان خالی خودمان قناعت کرده‌ایم و دنبال کارهای پردرآمد نرفته‌ایم.

▪ **نانِ خشک** نان بدون نان‌خورش؛ نانِ خالی: یک لقمه نان‌خشک را هم از این بی‌چاره‌ها دریغ می‌کنی؟! ○ همین نان‌خشک خودمان را می‌خوریم و منت کسی را نمی‌کشیم. ○ گر گل‌شکر خوری به تکلف زیان کند/ ور نان خشک دیرخوری گل‌شکر بُوَد. (سعدی[۲] ۱۱۱)

▪ **نانِ خشک را در آب زدن** (قد.) به بخل و امساک زندگی کردن؛ خسیس بودن: خاک بادا برسرش نام قناعت گر برَد/ چون صدف هرکس‌که نان‌خشک را در آب زد. (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

▪ **نانِ خود (خویش) را به سفرهٔ (خوان) دیگران خوردن** (قد.) سعی و استعداد خود را به‌نفع دیگران به‌کار بردن: به خوان کسان برمخور نان خویش/ شکینه پِنِه برسر خوان خویش. (نظامی[۸] ۱۳۳)

▪ **نانِ خود را پخته کردن** (قد.) کار خود را سامان دادن: **خویش راموزون و چست و سخته کن/ ز آب دیده نان خود را پخته کن.** (مولوی[۱] ۴۰۶/۳)

▪ **نانِ خود را خوردن و آش دیگران را هم زدن** بدون هیچ نفعی خود را با دفاع از منافع دیگران دچار زحمت کردن: **چه‌قدر می‌خواهی نان خودت را بخوری، آش دیگران را هم بزنی؟ کمی هم به‌فکر خودت باش.**

• **نان خوردن** ۱. درآمد داشتن و زندگی کردن: **ماها پدردرپدر ازراه قلم نان خورده‌ایم.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۲) ○ **دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به سعی بازو نان خوردی.** (سعدی[۲] ۸۳) ۲. ○ غذا خوردن؛ طعام خوردن: **خوان‌سالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند.** (ارجانی ۳/۱) ○ **چون از نان خوردن فارغ شد، نزلها بیاوردند ازحدواندازه گذشته.** (بیهقی[۲] ۷۵) ○ **چو هنگام نان خوردن اندر گذشت/ ز مغز دلیر آب برتر گذشت.** (فردوسی[۴] ۱۳۴)

• **نان دادن** تأمین کردن خوراک کسی: **درحدود نصف اهالی شهر... را حکومت نان می‌دهد.** (جمال‌زاده[۷] ۷۱) ○ **خاک اوکرانی... قابل نان دادنِ تمام اروپا بود.** (مستوفی ۱۲۶/۲) ○ **ابراهیم(ع) را ایزدتعالی می‌ستاید ازجهت نان دادن و مهمان‌دوستی.** (نظام‌الملک[۳] ۱۷۲)

• **نان داشتن** سود داشتن؛ فایده داشتن: **این کارها اگر برای من آب ندارد، برای تو که نان دارد.** ○ **اگر این مأموریت برای سیاست و تجارت ایران آب نداشت، برای جاه‌طلبی او نان داشت.** (مستوفی ۱۱۰/۲)

▪ **نان در آستین خوردن** (قد.) بسیار خسیس بودن: **صدف نبوَد که ازگرداب در چشم تو می‌آید/ که دریا از بخیلی می‌خورَد در آستین نان را.** (سلیم: دیوان ۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۲/۳)

• **نان درآوردن** روزی به‌دست آوردن؛ وسیلهٔ امرارمعاش را به‌دست آوردن: **همیشه راحت خورده و خوابیده بودم، حالیم نبود که نان درآوردن این‌قدرها هم آسان نیست.** (میرصادقی[۳] ۳۹) ○ **کار نان درآوردن به‌اندازه‌ای بغرنج شده‌است که فرصت برای انجام دادن این نوع شرایط باقی نمانده[است.]** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۸)

▪ **نان در انبانِ کسی نهادن** (قد.) عذر او را خواستن؛ او را ازپیش خود راندن: **به سالوسی رگ جانم گشادی/ به عشوه نان در انبانم نهادی.** (عطار: خسرونامه ۱۰۳: فرهنگ‌نامه[۳] ۲۴۷۲/۳) ○ **نشستم تا همی خوانم نهادی/ رَوَم چون نان در انبانم نهادی.** (نظامی[۳] ۱۵۹) نیز ← نان‌درانبان.

▪ **نان در تنور سرد بستن** (قد.) کار بی‌فایده کردن: **ز درد داغ عشق ماکه می‌گویند با زاهد/ ز خامی در تنور سرد می‌بندند نان‌ها را.** (صائب: آنندراج)

▪ **نان در تنور گرم [در]بستن** (قد.) از موقعیت استفاده کردن: **بهل تا به دندان بَرَد پشت‌دست/ تنوری چنین گرم و نان درنبست.** (سعدی[۱] ۵۶) ○ **عروسی دید زیباجان در او بست/ تنوری گرم حالی نان در او بست.** (نظامی[۳] ۳۹۲)

▪ **نان در نمک زدن** (قد.) غذا خوردن: **بنشین و بیلسای تا آشنا گردیم و نان در نمک زنیم.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۳۳/۱: معین)

▪ **نان را به‌نرخ روز خوردن** به‌مقتضای زمان تغییر عقیده دادن؛ فرصت‌طلب بودن: **نان را به‌نرخ روز باید خورد. سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشوی.** (← هدایت[۳] ۶۲) ○ **[انگلیسی] نان را به‌نرخ روز می‌خورد و سعی می‌کرد حکومتی که بعداز او روی کار می‌آید، طرف‌دار سیاست او بلشد.** (مستوفی ۳۲۶/۳)

▪ **نانِ راحت خوردن** روزیِ بی‌دردسر به‌دست آوردن: **از صدقهٔ سر اوست که یک لقمه نان راحت می‌خوریم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۶)

▪ **نانِ زیرکباب (نان‌زیرکباب)** خواهرزنی که معمولاً از نظر سنی از زن کوچک‌تر است.

▪ **نانِ شب** حداقلِ درآمد برای تأمین خوراک: **داروندارمان را بردند، به نان شب محتاجمان کردند.** (← محمود[۲] ۲۱۷) ○ **عمله روزی ده‌ساعت جان می‌کَند و کار می‌کند و به نان شب محتاج است.** (← هدایت[۳] ۱۲۴)

▪ **نان شدن و سگ خوردن [کسی]** به‌طور ناگهانی ناپدید شدن [او]: **ناگهان آموزگار ما آب شد رفت توی زمین... نان شد و سگ خوردش.** (← شاملو ۳۹۴) ○ **استاد مقنی یک لقمه نان شده‌بود و سگ**

خورده‌بود... یکی می‌گفت:... رفته خودش را به ژاندارمری معرفی کرده. دیگری می‌گفت: او را دیده‌بوده‌اند که اطراف مزرعه... می‌پلکیده[است.] (آل‌احمد[۶] ۱۳۶-۱۳۷)

⊙ **نان شکستن** (قد.) غذا خوردن، معمولاً برسر سفرهٔ کسی و همراه او: بگشاد سلام سفرهٔ خویش/ حلوا و کلیچه ریخت درپیش ـ گفتا: بگشای چهر با من/ نانی بشکن به مِهر با من. (نظامی[۲] ۲۲۳) ○ چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و لقمه‌ای با ما بر نمک زنی؟ (حمیدالدین ۶۸)

▪ **نان قرض دادن** ▪ نان به‌هم قرض دادن ←: مستمعین... برای خوردن چای... و پاره‌ای برای نان قرض دادن که آقای صاحب‌خانه هم به روضهٔ آنها بیاید، به این مجالس می‌آمدند. (مستوفی ۴۹۷/۱)

• **نان کردن** سود داشتن؛ درآمد داشتن: فروش این خانه هم برایم نان کرد. ○ همین کوپن‌ها برایمان یک‌خرده نان کرد. (← مدنی ۸۹)

▪ **نانِ کسی آجر شدن** راه درآمد و گذران زندگی او ازبین رفتن: باید خودم را زودتر به اداره برسانم والّا... نان آدم زود آجر می‌شود و... مبلغی از حقوق کسر می‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۹۶) ○ اگر کسی سر برسد، نانمان آجر می‌شود. (مینوی: هدایت[۷] ۸۷) ○ از قدم این مردک عرب بود که پدر ما مُرد و نان من آجر [شد.] (مستوفی ۴۵۰/۳)

▪ **نانِ کسی بر شاخِ آهو بسته شدن** پیوسته به‌دنبال کسب روزی بودنِ او و هرگز به آن نرسیدن؛ بی‌بهره و نصیب بودنِ او: تا دل ما در سر آن زلف و گیسو بسته شد/ تا قیامت نان ما بر شاخ آهو بسته‌شد. (صابرهمدانی: فرهنگ‌عوام)

▪ **نانِ کسی به خون افتادن** (قد.) با سختی زندگی کردنِ او: بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده‌است/ هم‌چو داغ لاله نان ما به خون افتاده‌است. (صائب[۱] ۳۴۸۴)

▪ **نانِ کسی [را] به خون انداختن** (قد.) معیشت او را دشوار کردن: چرا نان تُرکمان به خون می‌اندازی؟ ازدست تو چه کار می‌آید که... درمقام جدال درمی‌آیی؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۲)

▪ **نانِ کسی پخته بودن** (قد.) وسایل امرارمعاش او تأمین بودن: بس‌که صاحب‌دولتان را خام می‌باشد طمع/ آنکه درکار جهان خام است نانش پخته است. (محسن‌تأثیر: آنندراج) ○ به همه‌جای نان من پخته‌ست/ به همه جوی آب من راندست. (خاقانی ۸۳۳)

▪ **نانِ کسی تو[یِ] (در) روغن بودن** کار او رونق داشتن یا اوضاع بروفق مراد او بودن: چند ماهی... وکالت کردم، دیدم کار خطرناکی است، اگرچه نان آدم توی روغن است، ولی انسان باید دایم... به این‌وآن بپرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۱) ○ فکر نمی‌کنی که اگر... دخترمان... را طبق ذوق و سلیقهٔ خود به شوهر بدهم، نانمان در روغن خواهدبود؟ (قاضی ۶۴۰) ○ ماه محرّم و صَفَر نانمان توی روغن بود. یک لفت‌ولیسی می‌کردیم. (هدایت[۵] ۱۵۸)

▪ **نانِ کسی در (به) روغن افتادن** کار او رونق پیدا کردن یا اوضاع بروفق مراد او شدن: امین‌السلطان هم برسر کار خواهد آمد و نان همه در روغن خواهدافتاد. (مستوفی ۳۰/۲) ○ ننوشد هیچ جز خونِ دل من/ غمت را خوش فتاده نان به روغن. (شفایی: دیوان ۱۰۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۱/۳) ○ بده آبم چو قرعه بر من افتاد/ که با تو نان من در روغن افتاد. (عطار: خسرونامه ۸۴: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۱/۳)

▪ **نانِ کسی را آجر کردن** مانع از کسب درآمد و امرارمعاش او شدن: یارو بار خودش را بسته‌است و حالا به این بهانه می‌خواهد... نان ما را آجر کند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷) ○ خدا را خوش می‌آید شماها کاسه‌بشقابتان را از بازار بخرید و نان من را آجر کنید؟ (← آل‌احمد[۴] ۴۰)

▪ **نانِ کسی را بریدن** مانع ازکسب درآمد او شدن: کاری نکن که از اداره بیرونت کنند و نانت را ببُرّند.

▪ **نانِ کسی را خوردن و نمکدان را شکستن** از نعمت او برخوردار شدن و درحق او ناسپاسی کردن: حیف آن‌همه خوبی که درحق تو کردم، نانم را خوردی و نمکدان را شکستی.

■ **نانِ کسی را دادن (رساندن)** معاش او را تأمین کردن: **او... درس‌خوان شده و سرشناس و نان مادرش را می‌دهد.** (آل‌احمد[۵] ۱۸) ○ **پسرهایم... همیشه حاضرند یک لقمه نانم را برسانند.** (← آل‌احمد[۷] ۱۱۳-۱۱۴)

■ **نانِ کسی را درآوردن** وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن: **همهٔ فکروذکرم این است که بتوانم نان زن‌وبچه‌هایم را درآورم.** (← محمود[۲] ۲۴۰) ○ **آقا... ناچار شد... او را بفرستد که در بانک مستخدم شده، نان خود را دربیاوَرَد.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

■ **نانِ کسی [را] شکستن** (قد.) غذای او را خوردن: **مرد چون بشنید آن پاسخ تمام/گفت: بر ما شد تو را کشتن حرام ـ زآن‌که هر مردی که نان ما شکست/ سوی او با تیغ نتْوان برد دست.** (عطار[۲] ۴۳)

■ **نانِ کسی نمک نداشتن** هنگامی به کار می‌رود که شخصی هر خدمتی می‌کند، به او ناسپاسی می‌کنند: **نانش نمک ندارد، محبت‌هایش بی‌پاسخ است.**

■ **نانِ گدایی** درآمدی که ازراه گدایی به‌دست می‌آید: **نان گدایی فرهنگ را نونوار کرده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۵۷) ○ **حق نان گدایی کفِ دست نگذارد، یک صلوات بلندتر بفرست.** (← هدایت[۶] ۳۹)

■ **نانِ مفت خوردن** بدون کار کردن یا زحمت کشیدن از محصول کار یا درآمد دیگری امرارمعاش کردن: **به کار واداشتن آنها برای آن است که نان مفت نخورده‌باشند.** (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

■ **نان‌وآب** خوردوخوراک؛ وسایل معاش: **مردم... نان‌وآبی خریده و به‌طرف خانه [می]روند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴) ○ **هنوز برای نان‌وآب روزانهٔ خود و عیال‌واولادش محتاج به این‌همه دوندگی بود.** (آل‌احمد[۷] ۵۸) ○ **شعر که برای مردم نان‌وآب نمی‌شود.** (← هدایت[۳] ۱۱۵) ○ **این نان‌وآبِ چرخ چو سیل است بی‌وفا/ من ماهی‌ام، نهنگم، عمانم آرزوست.** (مولوی[۲] ۲۵۵/۱)

■ **نان‌وآب داشتن** نفع معمولاً غیرمشروع داشتن؛ مداخل داشتن: **او... ریاست ملزومات را که نان‌وآب دارد، می‌خواهد.** (حجازی ۱۲۳)

■ **نان‌وپنیر** غذای ساده و مختصر: **بمان یک نان‌وپنیری باهم می‌خوریم.**

■ **نان‌وپیاز** ۱. غذای ساده و مختصر: **برای ناهار نان‌وپیازی هست، بمان تا باهم بخوریم.** ○ **بلاجوی باشد گرفتار آز/ من و خانه مِن‌بعد و نان‌وپیاز ـ جوینی که از سعی بازو خورم/ به از میده بر خوان اهل کرم.** (سعدی[۴] ۲۷۹) ۲. منفعت؛ سود: **[این کار] هم سرشناسی داشت و هم نان‌وپیاز.** (مستوفی ۱۹۶/۱)

■ **نان‌و ماستِ خود را خوردن** غذای مختصر خود را خوردن و محتاج دیگران نبودن: **منت فلانی را نمی‌کشیم، نان و ماست خودمان را می‌خوریم و توقعی از او نداریم.**

■ **نان‌ونمک** ۱. رابطهٔ دوستی‌ای که معمولاً ازطریق هم‌نشینی و باهم غذا خوردن پدید می‌آید و برای دو طرف حقوق و تعهدات اخلاقی ایجاب می‌کند: **به مرگ تو... به نان‌ونمک، به پیغمبر... از اصطلاحات سوگند ایشان است.** (میرزاحبیب ۲۵۷) ○ **حق صحبت و نان‌ونمک را نگاه باید داشت.** (بیهقی[۱] ۶۰) ۲. (قد.) غذای مختصر: **درویشی را شنیدم که به غاری درنشسته‌بود و در به روی از جهانیان بسته... یکی ازملوک آن‌طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنین است که به نان‌ونمک با ما موافقت کنند.** (سعدی[۳] ۱۱۹-۱۲۰ح.) ۳. (قد.) نعمت؛ روزی: **فرعون... اگرچه دعوی محال می‌کرد، بسیار نان‌ونمک فراخَلق خدا می‌داد.** (احمدجام ۱۲۵)

■ **نان‌ونمکِ باکسی خوردن** با او غذا خوردن و متعهد به رعایت حقوق دوستی شدن: **من باشما نان‌ونمک خورده‌ام، من چیزی پنهان ندارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴) ○ **کسی ده سال با یکی نان‌ونمک خورد و ده سال در خانهٔ یک‌دیگر می‌روند.** (احمدجام ۹۷) ○ **مرا با تو نان‌ونمک خوردن است/ نشستن همان مِهر پروردن است.** (فردوسی[۳] ۷۴۳)

■ **نان‌ونمکِ کسی را خوردن** از سفرهٔ او غذا خوردن و از نعمت او برخوردار شدن و درقبال او تعهدات اخلاقی پیدا کردن: **اگرنان‌ونمکشان را نخورده‌بودم... پیششان نمی‌ماندم، می‌رفتم پی کارم.** (هدایت[۲] ۱۲) ○ **ما همه نان‌ونمک [او] را خورده‌ایم و**

اگر ساکت بنشینم، به ولی‌نعمت خود خیانت کرده‌ایم. (مستوفی ۳۵۵/۳)

▪ **نان‌ونوا** مکنت؛ دارایی: شوهرش صاحب نان‌ونوایی شده‌بود. (شهری[۳] ۱۸۳)

▪ **[به] نانی نیرزیدن** (قد.) بسیار بی‌ارزش بودن: آب و شرف و عزّ جهان روزبهان راست/ ناروزبهان جمله نیرزند به نانی. (فرخی[۱] ۳۶۸) ○ دوبینایی‌ام بازده پیش‌تر/ که بی‌چشم نانی نیرزید سر. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

▪ **به نان رساندن** ▪ به نان‌ونوا رساندن ←: یکی ازجملهٔ این مسئولیت‌ها مشاغل مهم... است آن هم فقط برای به نان رساندن دوستان. (اقبال[۱] ۶/۴/۴)

▪ **به نان‌وآب رسیدن** صاحب مکنت و دارایی شدن؛ ثروت‌مند شدن: فقط یک‌عده کاسه‌لیس به نان‌وآبی رسیده‌اند. (← میرصادقی[۳] ۲۳۵)

▪ **به نان‌ونوا رساندن** صاحب مکنت و دارایی کردن؛ ثروت‌مند کردن: قضیهٔ برادران... که باهم کتک‌کاری کرده‌بودند، این دوتا وکیل را درست‌وحسابی به نان‌ونوا رساند. (شاملو ۳۳۴)

▪ **به نان‌ونوا رسیدن** صاحب مکنت و دارایی شدن؛ ثروت‌مند شدن: هم‌دستانش به‌نسبت ارادتشان به امام‌زاده به نان‌ونوا [می‌رسند.] (شهری[۲] ۴۳۵/۳) ○ ما مثل تو با مجیزگفتن به نان‌ونوا نرسیده‌ایم. (علی‌زاده ۴۹/۲)

▪ **کسی را از نان خوردن انداختن** از کسب درآمد او جلوگیری کردن؛ مانع از امرارمعاش او شدن: می‌دانستم خمره‌ام این‌جا می‌شکند. مرا از نان خوردن انداختید. (مرادی‌کرمانی ۱۰۱) ○ این مقام ازسر تو زیادی است می‌دهم محاکمات کنند و از نان خوردن بیندازندت. (← آل‌احمد[۵] ۱۲۹)

▪ **کسی را نان دادن** وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن: [این مملکت] با این زمین‌های درندشت نفوس زیادی را می‌تواند نان بدهد. (← میرصادقی[۳] ۱۳۷)

نان‌آور n.-ā(ʼā)var تأمین‌کنندهٔ معاش افراد خانواده: غصه‌ای ندارم که زن‌وبچه‌ام نان‌آور ندارند، باید دورِ کوچه‌ها به گدایی بیفتند. (← میرصادقی[۴] ۱۱) ○ ملاقات این مادر با فرزند عزیزکرده و نان‌آور خانه... یکی از بهترین [صحنه‌های] زیبایی است که من در عمر خود دیده‌ام. (مستوفی ۲۶۶/۱)

نان‌آوری n.-i درآمد یا تهیهٔ وسایل امرارمعاش افراد خانواده را برعهده داشتن: هنوز قاعدهٔ نان‌آوری زن و وسیلهٔ شهرت و مقام [او]... رواج نیافته‌بود. (شهری[۲] ۴۴/۳)

نان‌انبان nān-a(ʼa)mbān (قد.) شکم: اگر این نان‌انبان نبودی، گَرد این طایفه را جبرئیل درنیافتی. (شمس‌تبریزی[۱] ۴۰/۲)

نان‌باره nān-bāre (قد.) شکم‌پرست: نانی بده نان‌خواره را آن طامع بی‌چاره را/ آن عاشق نان‌باره را کنجی بخسبان ساقیا. (مولوی[۲] ۱۰/۱)

نان‌بده nān-be-deh ۱. آن‌که معاش دیگران را تأمین می‌کند؛ نان‌آور: مادرم گفته‌بود که او بچه نگه نمی‌دارد و نان‌بده نمی‌باشد و بچه‌هایش را به گدایی وامی‌دارد. (← شهری[۳] ۴۰) ۲. بخشنده؛ سخاوت‌مند: او... مرد نان‌بده، نیکوکار... و نیک‌خواهی بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۲۶۳: معین) ○ در دنیا بی‌چیز و مستحق فراوان است ولی نان‌بده خیلی کم است. (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۹)

نان‌بر nān-bor ویژگی آن‌که مانع کسب درآمد دیگری یا باعث بی‌کاری او می‌شود: فلانی آدم نان‌بری است، تاحالا باعث اخراج چند نفر از اداره شده‌است.

نان‌بری n.-i مانع کسب درآمد دیگری یا باعث بی‌کاری او شدن: آدم بدطینتی است، از نان‌بری لذت می‌بَرد، خیلی‌ها را بی‌کار کرده‌است.

نان‌به‌نرخ‌روزخور nān-be-nerx-e-ruz-xor آن‌که به‌اقتضای وضع روز تغییرعقیده می‌دهد؛ فرصت‌طلب: بعضی‌از سیاست‌مداران نان‌به‌نرخ‌روزخور، هر روز تغییرموضع می‌دهند. ○ این قوم را بشری می‌دانم که بسیار بااحتیاط و مخصوصاً خیلی نان‌به‌نرخ‌روزخورند. (مستوفی ۳۳۵/۳)

نان‌بیارکباب‌ببر nān-bi-y-ār-kabāb-be-bar

بازی دو نفره‌ای که یکی کف دست‌هایش را روی کف دست‌های دیگری می‌گذارَد و دومی می‌کوشد با غافل‌گیر کردنِ او بر پشت دست‌هایش ضربه بزند.

نان‌پیداکن nān-peydā-kon نان‌آور ←: صاحب یورت... مرد زرنگ نان‌پیداکن،... بسیار ساده و نجیب است. (مستوفی ۲/۴۹۶)

نان‌جو[ی] nān-ju[-y] (قد.) گدا: تو چون نام‌جویی ز نان‌جوی بگسل/ که جم را به مور اقتدایی نیابی. (خاقانی ۴۱۹)

نان‌خانه nān-xāne نان‌دانی (مِ. ۱) ←: چه رذالتی از این بدتر که من کرده‌ام که نان‌خانه‌ام را آتش زده‌ام و نان‌دانی زنم و خودم را بریده‌ام؟ (مینوی[1] ۲۵۴) ○ امین‌الدوله... جز نان‌خانهٔ وزارت پُست کاری نداشت. (مستوفی ۲/۱۰)

نان‌خوار nān-xār ۱. نان‌خور (مِ. ۱) ←: [آنها] چند سر نان‌خوار دارند و کسب‌وکاری هم... یاد نگرفته‌اند. (جمال‌زاده[2] ۱۱) ۲. (قد.) نان‌خور (مِ. ۳) ←: بذل مال خود از ضرورات پادشاهی است و کسی را که چندین‌هزار مردوزن نان‌خوار باشند... چگونه به سخا و مروت وصف توان کرد؟ (شمس‌قیس ۳۵۹)

نان‌خور nān-xor ۱. آن‌که امرارمعاش او به درآمد و کار شخص یا اشخاص دیگر وابسته است: آنهایی که هفت‌هشت سر نان‌خور دارند چه می‌کنند؟ (← میرصادقی[3] ۲۹۲) ○ همهٔ خیالش این بود که این دوتا نان‌خور زیادی را ازسر خودش باز کند. (هدایت[5] ۱۲۰) ۲. آن‌که از دیگری برای انجام کارهای شخصی حقوق می‌گیرد: اگر مباشر است که حقوق‌بگیر مالک است و نان‌خور او. (آل‌احمد[1] ۲۸) ۳. (قد.) روزی‌خوار؛ وظیفه‌خوار: نان‌دهانم بدین کُلّه‌داری/ نان‌خورانم بدان گنه‌کاری. (نظامی[4] ۹۴)

نان‌دار nān-dār پرمنفعت: وزارت گمرک چون وزارت نان‌داری بود... به‌تصرف امین‌السلطان درآمد. (مستوفی ۱/۱۳۹)

نان‌دانی nān-dān-i ۱. محل یا مکانی برای به‌دست آوردنِ درآمد و امرارمعاش: نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری نان‌دانی شده‌بود. (علوی[1] ۲۶) ○ چه رذالتی از این بدتر که من کرده‌ام که نان‌خانه‌ام را آتش زده‌ام و نان‌دانی زنم و خودم را بریده‌ام؟ (مینوی[1] ۲۵۴) ○ [او] به علمای تهران... بی‌اعتقاد بود و بساط آنها را دکان و نان‌دانی می‌دانست. (مستوفی ۱/۲۴۴) ۲. شکم: باید این نان‌دانی را یک‌جوری پُر کرد. ○ همه‌جاش [= جایش] سست‌ومُست است/ نان‌دانی‌اش درست است. (دهخدا[3] ۱۹۹۶)

نان‌درآر nān-dar-ā('ā)r آن‌که معاش افراد خانواده را تأمین می‌کند: چون نان‌درآرِ مردی روی سر نداشتند، به آهو در کارهای گوناگون خانه کمک می‌کردند. (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۶: معین)

نان‌درانبان nān-dar-a('a)mbān (قد.) آمادهٔ رفتن و سفر: منهیان ربع مسکون ز آب‌روی عدل تو/ فتنه را پنجاساله نان‌درانبان یافته. (انوری[1] ۴۲۸)

نان‌ده nān-deh (قد.) سخاوت‌مند: نان‌دهانم بدین کُلّه‌داری/ نان‌خورانم بدان گنه‌کاری. (نظامی[4] ۹۴) ○ هیچ مردی... چنو بخشنده و نان‌ده اگر گویی که هرگز به سیستان برنیامد. (تاریخ‌سیستان[1] ۳۷۰)

نان‌دهی n.-i (قد.) بخشنده بودن؛ سخاوت‌مند بودن: کرامت جوان‌مردی و نان‌دهی‌ست/ مقالات بیهوده طبل تهی‌ست. (سعدی[1] ۸۹)

نان‌ربا[ی] nān-robā[-y] (قد.) آزمند؛ حریص: بود شخصی مفلسی بی‌خان‌ومان/ مانده در زندان و بند بی‌امان ـ ... ـ مر مروت را نهاده زیر پا/ گشته زندان دوزخی زآن نان‌ربا. (مولوی[1] ۱/۲۷۹)

نان‌کور nān-kur (قد.) ۱. خسیس؛ لئیم؛ آب‌کور: چه نان‌کورهایی که در این روزها گشاده‌دست و چه بخیل‌ها که سخاوت‌مند [شده‌اند.] (شهری[2] ۲/۳۶۷-۳۶۸) ○ ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شتر/ پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر ـ ازبرای آب چون خصمش شدند/ نان‌کور و آب‌کور ایشان بُدند. (مولوی[1] ۱/۱۵۵) ○ هرکه در جهان نام گرفته‌است بیش‌تر از نان دادن گرفته‌است و مردم نان‌کور و بخیل در دوجهان نکوهیده‌است. (نظام‌الملک[3] ۱۷۳) ۲. ناسپاس در برابر نعمت: خار دان آن را که خرما دیده‌ای/ زآن‌که

بس نان‌کور و بس نادیده‌ای. (مولوی[۱] ۱/۱۲۰)

نان‌کوری n.-i (قد.) خسیس بودن؛ لئیم بودن؛ خسیسی: [این عمل] نان‌کوری و چشم‌تنگی[اش]... را به‌خوبی آشکار می‌نمود. (شهری[۳] ۱۸۳)

نانمازی nā-namāz-i (قد.) ناپاکی و پلیدی: پس او گفت: آن‌که سِرّ عشق بشناخت/ نمازش را به خون باید وضو ساخت ـ که گر از خون وضوی آن نسازی/ بُوَد عین نمازت نانمازی. (عطار[۴] ۸۶)

• **نانمازی کردن** (قد.) نجس کردن؛ پلید کردن: زبان بگشاد صوفی گفت: ای پیر/ نبود از من که از سگ بود تقصیر ـ چو کرد او جامهٔ من نانمازی/ عصایی خورد از من نه به بازی. (عطار[۴] ۴۶)

نان‌وآب‌دار nān-o-'āb-dār پرمنفعت؛ پردرآمد: شغل نان‌وآب‌داری داشته[است.] (شاملو ۷۶) ○ پس این معاملهٔ نان‌وآب‌داری که دهنت را آب انداخته، همین بود؟ (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۳)

نانهاده nā-na(e)h-ād-e (قد.) مقدر و تعیین‌نشده: به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجاکه هست، برسد. (سعدی[۲] ۱۸۳)

نانی nān-i (قد.) آن‌که دوستی او صادقانه نیست و فقط برای سود شخصی با دیگران آمدورفت می‌کند: دلا یاران سه قِسم‌اند ار بدانی/ زبانی‌اند و نانی‌اند و جانی ـ به نانی نان بده از در برانش/ نوازش کن به یاران زبانی ـ ولیکن یار جانی را نگه دار/ به راهش جان بده ار می‌توانی. (؟) ○ ازاین‌پیش میلت به نان بود و اکنون/ یکی مرد نامی شد آن مرد نانی. (ناصرخسرو[۱] ۲۰۵)

ناواجب nā-vājeb (قد.) ناروا؛ ناپسند: ایشان... با ما عهدوپیمان داشتند که کار ناواجب نکنند. (ارجانی ۱۴۹/۵) ○ قتل‌های ناحق که او کرده‌بود و مال‌های ناواجب که از مردم ستده و ازاین‌گونه، برشمردند. (ابن‌بلخی[۱] ۲۰۸)

ناوارد nā-vāred ۱. ویژگی آن‌که فاقد تجربهٔ لازم برای انجام دادنِ کاری است: بگو ماشینت را خود استادکار تعمیر کند، شاگردش ناوارد است. ○ این دسته‌ها را هر بی‌اطلاع ناواردی نمی‌توانست اداره نماید. (← شهری[۲] ۲/۳۸۶) ۲. ویژگی آن‌که اطلاع دقیق و کافی از چیزی یا کاری ندارد: ـ لطفاً راه مدرسه را نشانم بدهید. ـ من ناواردم. ○ مقصود از حوادث تصادفی ـ برخلاف تصور بعضی‌از افراد ناوارد ـ حوادث بدون علت نیست. (مطهری[۱] ۷۳) ۳. (قد.) آنچه پذیرفتنی نیست؛ نابه‌جا؛ مقـِ. وارد: این ضحکهٔ بارد و این استهزای ناوارد بر کجا می‌آید؟ (وراوینی ۲۸۲)

ناورد nāvard

• **ناورد گرفتن** (قد.) رقابت کردن: چو لعلم با شکر ناورد گیرد/ تو مرد آر آن‌گهی تا مرد گیرد. (نظامی[۳] ۳۱۷)

ناوگان nāv-gān مجموعه‌ای از خودروهای سبک و سنگین یا وسایل موتوری دیگر یک سازمان: ریاست‌جمهوری از ناوگان باشکوه نیروی انتظامی که ازجلو جای‌گاه می‌گذشتند، سان دیدند. ○ شرکت واحد برای توسعهٔ ناوگان اتوبوس‌رانی خود، راننده استخدام می‌کند.

ناهار nāhār (قد.) ۱. حریص؛ آزمند: بر دروغ و زنا و می خوردن/ روزوشب هم‌چو زاغ ناهارند. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۲) ۲. بی‌نصیب؛ محروم: از عمر خویش سیر شدم هرچند/ زآن آرزو که دارم ناهارم. (مسعودسعد[۱] ۴۷۴) ○ لیک آمده‌ام سیر ز افعال زمانه/ هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار. (سنایی[۲] ۱۹۵) ۳. سیری‌ناپذیر: ای ز شهوت شکم زده آهار/ خبه از هیضه وز شره ناهار. (سنایی[۱] ۷۲۴) ۴. تشنه: این به تبریز ز آب چشمهٔ خضر/ کرده جلاب جان و من ناهار. (خاقانی ۲۰۳)

• **ناهار شدن** (قد.) بی‌نصیب شدن؛ محروم شدن: بی‌خبر جمله از حقیقت کار/ همه از علم دین شده ناهار. (سنایی[۱] ۶۴۱)

• **ناهار شکستن** (قد.) رفع گرسنگی یا تشنگی کردن: تو را هیچ اشتیاقی نمی‌شناسم به خود جز آن‌که به خون من ناهار بشکنی. (نصرالله‌منشی ۲۷۹)

ناهاربازار n.-bāzār ۱. شلوغی سر ظهر و وقت ناهار، به‌ویژه در مغازه‌هایی که با تهیهٔ

غذای ظهر سروکار دارند: شاطرعباس... به بنده اجازه می‌داد که بعداز پخت صبح بروم پی این کارها، اما برای ناهاریازار برگردم. (آل‌احمد[۶] ۲۲۴) **۲.** رونق کار و بازار: خود جنگ تمام شده بود و از بکُش‌بکُش فعلاً خبری نبود، اما... دکان‌های اسلحه‌فروشی توی شهرها هنوز ناهاریازار داشتند. (آل‌احمد[۱۰] ۸۲-۸۳)

ناهرگزی nā-hargez-i (قد.) دنیای فانی و ناپای‌دار: اندراین ناهرگزی ازبهر آن آوردمان/ تا بیلفنجیم از این‌جا مال و مُلک هرگزی. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۰)

ناهمال nā-hamāl (قد.) مخالف؛ ضد: سوم آرزو آن‌که خال توانَد/ پرستنده و ناهمال توانَد - نبینند ازاین‌پس جهان را به چشم/ بر ایشان برانی بر این سوک خشم. (فردوسی[۳] ۲۲۷۳)

ناهموار nā-ham-vār **۱.** مشکل؛ دشوار: مجاورت با چنین موجودی برای آقا... ناهموار بود. (جمال‌زاده[۸] ۳۳۲) **۲.** نامناسب؛ ناجور: افسوس که وضع ناهموار زمانه... نویسندهٔ جوان و محبوب ما... را نابه‌هنگام از ما ربود. (جمال‌زاده[۱۸] ب) **۳.** سخت؛ شدید: کتک ناهمواری [زد] که تا روزها... لنگان راه می‌رفتم. (شهری[۳] ۵۱) **۴.** (قد.) زشت؛ بی‌ادبانه؛ ناسزا: رادیو... حرف‌های زشت ناهموار به اولیای دولت می‌زد. (مستوفی ۴۳۹/۳) ○ از فحش و سخن ناهموار و بهتان و دروغ و افسوس احتراز کردم. (بخاری ۶۴) ○ پس‌ازاین حادثه کس را زَهره نبودی که سخن ناهموار گفتی. (بیهقی[۱] ۷۲۰) **۵.** (قد.) غیرسلیس؛ دشوار: زبان تُرکی... زبان درشت ناهموار است. (مستوفی ۴۰۹/۳ح.) **۶.** (قد.) ناموزون: بیتکی چند می‌تراشیدم/ زین شترگربه شعر ناهموار. (انوری[۱] ۱۸۶) **۷.** (قد.) نابرابر؛ نامساوی: قسمتی کرد سخت ناهموار/ بیش‌وکم درمیان خلق افکند. (مسعودسعد[۱] ۸۳۹) **۸.** (قد.) خودرأی؛ بی‌ادب؛ ناشایسته؛ ناصالح: اسماعیل‌خان و میرزاجوادخان... هردو ناهموار بودند و زحمت‌ها دادند. (مخبرالسلطنه ۲۷ح.) ○ مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد/ خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما. (صائب[۱] ۱۲۸) ○ زنانِ باردار ای مرد هشیار/ اگر وقت ولادت مار زایند - از آن بهتر به‌نزدیک خردمند/ که فرزندانِ ناهموار زایند. (سعدی[۲] ۱۵۸) ○ آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۷۲)

ناهموارکاری n.-kār-i (قد.) خیانت‌کاری: فریب دمنه و ناهموارکاری و مکاری... او شیر را معلوم گشت. (بخاری ۱۵۱)

ناهمواری nā-ham-vār-i **۱.** سختی؛ دشواری: زندگی همهٔ اینان با همهٔ ناهمواری‌ها... پربار... بوده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) **۲.** عدم تناسب؛ ناهم‌آهنگی: نقص دیگری که در نوشته‌های امروز دیده می‌شود، ناهمواری است. (خانلری ۳۴۴) **۳.** (قد.) ناسازگاری؛ مخالفت: به‌سبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۰) ○ نفرین بر چنین روزگار باد و بر عالم بی‌وفا که... سیرت او جز ناهمواری نیست. (ارجانی ۱۷۶/۵) **۴.** (قد.) نابه‌سامانی؛ پریشانی: علی از خبر مالک‌اشتر عظیم غمناک شد از ناهمواری کارها. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (قد.) بی‌ادبی؛ خشونت: خردمند باید... نفْس خود را به‌جایی رسانَد که ازاولِ شراب‌خوردن تاآخر هیچ بدی و ناهمواری از او دروجود نیاید به گفتار و کردار. (خیام[۲] ۷۲) **۶.** (قد.) سخن ناسزا؛ دشنام: [او] زبان به شاه فرازکرد و ناهمواری گفتن گرفت. (بخاری ۹۵)

• **ناهمواری کردن (نمودن)** (قد.) **۱.** بی‌عفتی کردن؛ فسق ورزیدن: دربان با کدبانوی خانه ناهمواری می‌کرد بر جامهٔ خداوند خانه. (بخاری ۱۴۹) **۲.** تندی و ناسازگاری کردن: اطفای نایرهٔ خشم و تسکین سورت شر او کنند در ناهمواری نمودن و حرکات نامنتظم کردن. (خواجه‌نصیر ۱۸۲)

ناهنجار nā-hanjār **۱.** بد، خشن، و آزاردهنده؛ ناخوش‌آیند (صدا): خش‌خش ناهنجار شاخ‌وبرگ درختان... با همهمهٔ گنگ درهم می‌شود. (محمود[۲] ۲۶۷) ○ با صداهای ناهنجاری دسته‌جمعی دَم گرفتند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۶۶-۶۷) ○ آهنگ ناهنجار طبل و سنج... و... ضجهٔ زنها... مخلوط عجیبی در خاطرم

ساخته‌بود. (حجازی ۴۰۷) **۲.** ناپسند: زبانی که باید درراه ارشاد و هدایت مردم به‌کار رَوَد... صرف توبیخ و سرزنش و کلمات اهانت‌بار و ناهنجار خواهد گردید. (قاضی ۸۹۳) ○مصادفهٔ این واقعه باصحبت نفت شمال... رشتهٔ احتمالاتی به‌دست داد... درهرحال عقباتی ازاین عمل ناهنجار محسوس نشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ روزگار... دست از اطوار ناهنجار برنداشت. (کلانتر ۴۹) **۳.** زشت؛ کریه: فراش‌باشی قیافه‌ای... عبوس و نحس و خشن و ناهنجار [داشت.] (جمال‌زاده[11] ۶۶-۶۷) **۴.** دارای تلفظ مشکل؛ دارای صعوبت در ادا: اگر لفظ عربی را... به‌کار ببریم... عبارت را شیرین‌تر و زیباتر می‌کند، به‌شرط این‌که غریب و غیرمأنوس و ناهنجار نباشد. (فروغی[1] ۱۲۸)

ناهنجاری n.-i **۱.** بدی و سختی: مردم، روزگار خود را آخرالزمان می‌دانستند به‌سبب بسیاری فجایع و ناهنجاری اوضاع. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ طرف با همهٔ ناهنجاری‌های این شرط... رضا داد. (مستوفی ۳/۷۱ح.) **۲.** ابتذال؛ زشتی: نمایشات... ازحد جسارت می‌گذشت و به ناهنجاری می‌کشید. (شهری[2] ۳/۲۲) **۳.** نابه‌سامانی: شرکت تعاونی مصرف و تمام بندوبساطها، برای همین ناهنجاری زندگی عملهٔ کشاورزی است. (مستوفی ۳/۲۸۱)

نای nāy (قد.) **۱.** حنجره؛ گلو: سال عمرش چون‌که از پنجه گذشت/ پنجهٔ مرگش یکی بفشرْد نای. (ایرج ۲۰۴) ○ .../ نای بلبل نتوان‌بست که بر گل نسراید. (سعدی[3] ۵۱۲ح.) **۲.** آواز: چون سبزهٔ بهار بُوَد نای عندلیب/ چون بند شهریار بُوَد صوت طیطوی. (منوچهری[1] ۱۱۳)

☜ ● **نای ساختن** (قد.) آواز خواندن: بوستان عود همی‌سوزد، تیمار بسوز/ فاخته نای همی‌سازد، طنبور بساز. (منوچهری[1] ۴۰)

■ **.نای و نوش** (قد.) خواندن و نوشیدن و خوش‌گذرانی کردن: دَه ماه شد که خوی گرفتی به نای و نوش/ واندر طویله خوردی و خفتی علی‌الدوام. (قاآنی: ازصباتانیما ۱/۱۰۵) ○ پسر از لذتِ نای و نوش این سخن درگوش نیاورد. (سعدی[2] ۱۵۶)

نایره nāyere (قد.) فتنه؛ آشوب: از خراسان رسولی بفرستاد و در تسکین نایرهٔ غز از او استعانت خواست. (جوینی[1] ۲/۱۲) ○لشکریان را ازبرای دفع شر و اطفای آن نایره برنشاند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۲)

نایزه nāy-ze (قد.) **۱.** رگ: اگر کسی به خواب بیند که از نایزهٔ او خون برمی‌آید، فرزند او در شکم مادر هلاک شود. (لودی ۱۵۹) **۲.** اشک: نه از خواب و از خورد بودش مزه/ نه بگسست از چشمِ او نایزه. (عنصری ۲۰)

نایژه nāy-že (قد.) **۱.** رگ. **۲.** آلت تناسلی مرد: چنین کودک نارسیده به‌جای/ یکی زن گزین کرد و شد کدخدای ـ به‌کار اندرش نایژه سست بود/ زنش گفت کان سست خود رست بود. (فردوسی[3] ۱۸۲۴)

☜ ○ **نایژه گشادن** (قد.) جاری کردنِ آب یا خون: تنم ز خون جگر گشته بود مالامال/ اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی. (کمال‌الدین‌اصفهانی:گنج ۲/۱۴۰) ○ ابر عدل تو نایژه بگشاد/ گرد تشویش از جهان بنشست. (انوری[1] ۵۴۹)

نبات nabāt

☜ ● **نبات ریختن** (قد.) سخن شیرین گفتن: نبات مصر چه حاجت که شمس‌تبریزی/ دوصد نبات بریزد ز لفظ شکّربار. (مولوی[2] ۳/۳۸)

نبات‌ریز n.-riz (قد.) داشتنِ وقت خوش: یا جهت ستیز من یا جهت گریز من/ وقت نبات‌ریز من وعده و امتحان دهی. (مولوی[2] ۵/۲۲۰)

نباتی nabāt-i (قد.) شیرین: .../ جواب تلخ بدیع است از آن دهانِ نباتی. (سعدی[3] ۶۰۵)

نباش nabbāš (قد.) کفن‌دزد: مرد ایثار باش و هیچ مترس/ که نترسد ز مردگان نباش. (عطار[5] ۳۴۸) ○ در فلک صوت جرس زنگل نباشان است/ که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند. (خاقانی ۱۰۳) ○ به خون ناحق دلیر مباش... الّا خون صعلوکان و دزدان و نباشان. (عنصرالمعالی[1] ۹۹)

نبرد nabard **۱.** کشمکش و مبارزه و جدال: نبرد شک و یقین و پیکار کفر و ایمان... نزدیک [شد.] (جمال‌زاده[16] ۱۸۳) **۲.** (قد.) ستیزه؛ لجاج: شاه آن خون ازپی شهوت نکرد/ تو رها کن بدگمانیّ و نبرد.

(مولوی[۱] ۱۶/۱)

• **نبرد آوردن** (قد.) حریف شدن: نهادیم برجای شطرنج نرد/ کنون تا به بازی که آرَد نبرد. (فردوسی[۳] ۲۰۹۶)

نبریده na-bor-id-e ۱. ختنه‌نشده. ۲. حیله‌گر؛ بدجنس: فلانی هم از آن نبریده‌هاست، از هر فرصتی برای کلاه‌برداری استفاده می‌کند.

نبض nabz مکان یا منطقهٔ حساس ازنظر موقعیت جغرافیایی، اقتصادی، و مانند آنها: تأثیر عوامل به‌ویژه در پای‌تخت که نبض اقتصادی کشور است، چشم‌گیر است. ○ نبض و قلب مملکت در این‌جاست. (حجازی ۵۰)

▪ **نبضِ چیزی (کاری) را دردست داشتن** احاطهٔ کامل به آن داشتن؛ بر آن مسلط بودن: مدیر کارخانه نبض بخش‌های مختلف را در دست دارد.

▪ **نبضِ کسی دستِ دیگری بودن** ▪ نبض کسی را دردست داشتن ↑: حکما و بزرگان معالج ما ایرانیان هستند و نبض ما دردست آنهاست. (← جمال‌زاده[۳] ۱۴۹)

▪ **نبضِ کسی را به‌دست گرفتن** ▪ نبض کسی را دردست داشتن ↑: چنان نبض اهالی را به‌دست گرفته‌بود که می‌توانست... آنها را به هرکار صعب... وادارد. (مستوفی ۵۷۶/۳)

▪ **نبضِ کسی را دردست داشتن** به روحیهٔ او آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن: استادمان خوب نبض ما را دردست دارد و خیلی خوب راه‌نمایی‌مان می‌کند.

▪ **نبضِ کسی [را] گرفتن** (قد.) ▪ نبض کسی را دردست داشتن ↑: رودکی... نبض امیر بگرفته‌بود و مزاج او بشناخته، دانست که به نثر با او درنگیرد، روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت. (نظامی‌عروضی ۵۲)

نبهره na-bahre (قد.) ۱. پست؛ فرومایه: زاده او را یک نبهرهٔ شوم/ یک ناخوب مادندر. (اخوان‌ثالث: پاییزدرزندان ۶۳) ○ دماغ پخته که من شیرمرد بُرنایم/ برو، چو با سگ نفس نبهره بَرنایی. (سعدی[۴] ۷۳۵) ○ گشته‌است باژگونه همه رسم‌های خلق/ زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا. (سنایی[۲] ۴۸) ۲. مخفی؛ پنهان: درودگر بی‌گاهی ازراه نبهره در خانه رفت. (نصراللەمنشی ۲۱۸) ○ این پادشاه محتشم... به روزگار جوانی... سرای خلوت‌ها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن که ایشان را ازراه‌های نبهره نزدیک وی بردندی. (بیهقی[۱] ۱۴۵) ۳. ناگهان؛ بی‌خبر: از آن‌جا پس‌رو جاسوس ره شد/ نبهره برسر چندین سپه شد. (قهستانی: جهانگیری ۶۱۸/۱)

نبیل nabil (قد.) عالی: عالی‌جاه مشارٌالیه را به منصب نبیل خاصهٔ نایب پیش‌خدمت‌باشی‌گری آستان‌والا... مفتخر [فرمود.] (غفاری ۳۵)

نپختگی na-poxt-e-gi بی‌تجربه بودن؛ مقِ. پختگی: برخی این‌جهت را به‌حساب خامی و نپختگی او [مارکس]... می‌گذارند. (مطهری[۱] ۱۲۶)

نپخته na-poxt-e بی‌تجربه؛ ناپخته: فرد بی‌تجربه و نپخته‌ای است.

نتراشیده na-tarāš-id-e ▪ نتراشیده‌نخراشیده (مِ. ۲) ←: من دیوانه را بگو که می‌آیم منّت تو نتراشیدهٔ آسمان‌جل َرا می‌کشم. (← به‌آذین ۲۱۴) ○ هیکل نتراشیدهٔ گل‌بیو... دَمِ در پیدا شد. (هدایت[۹] ۷۳)

▪ **نتراشیده[و]نخراشیده** ۱. خشن و زمخت (صدا): صدای نتراشیده‌نخراشیده‌ای پرسید: هیچ معلوم هست این‌جا چه بساطی است؟ (شاملو: لب‌خندتلخ ۳۵: نجفی ۱۴۰۱) ○ صدای نتراشیده و نخراشیده‌اش بلند شد:... این‌جا کارتان چیست؟ (جمال‌زاده[۱] ۳۸۲) ۲. ناموزون و زشت: قاپوچی‌باشی... با لحن و صدایی که با آن هیکل نتراشیده‌ونخراشیده مناسبت چندانی نداشت، گفت: آی به چشم. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) ○ روزی درویش نتراشیده و نخراشیده‌ای وارد آن شهر شد. (مهتدی: افسانه‌ها ۷۱: نجفی ۱۴۰۱)

نثار nesār ۱. فدا کردن (جان، خون): شهیدان با نثار خون خویش نهال انقلاب را به‌ثمر رساندند. ○ نه جانی که درخور نثار آید، نه دلی که کس را به‌کار آید. (قائم‌مقام ۳۲۴) ۲. (قد.) هدیه؛ پیش‌کش: هدیه و نثار فراوان برای او [سلطان‌مسعود] آورده‌بودند.

(مینوی[۳] ۱۹۲) ○ اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند. (بیهقی[۲] ۷۷) ○ همه روم با هدیه و با نثار/ برفتند شادان برِ شهریار. (فردوسی[۳] ۱۲۸۷) ۳. (قد.) فدا؛ قربان: نثار خاک رهت نقد جان من هرچند/ که نیست نقد روان را برِ تو مقداری. (حافظ[۱] ۳۰۹) ○ جانم نثار اوست که از عقل هم چو عقل/ فهرست آفرینش انسان شناسمش. (خاقانی ۸۹۵) ۴. (قد.) پرگویی و پراکنده‌گویی: بس‌که گله‌ست این «نثار» و جمله شکایت/ شاه شکور مرا نثار نه این بود. (مولوی[۲] ۲۰۲/۲) ۵. (قد.) مهریه: .../ چنین گفت با میزبان شهریار ـ که دختر به من دِه به آیین و دین/ چو خواهی که یابی به داد آفرین ـ چنین گفت با آرزو ماه‌یار/ کزین شیردل چند خواهی نثار؟ (فردوسی[۳] ۱۸۵۵)

☜ • **نثار آوردن** (قد.) هدیه آوردن؛ پیش‌کش تقدیم کردن: لیک زبانم چو حدیثت کند/ دیده نثار آرَد بهر زبان. (خاقانی ۳۴۱) ○ به سودابه فرمای تا پیش اوی/ نثار آورَد گوهر و مشک و بوی. (فردوسی[۳] ۴۶۸)

• **نثار افشاندن** (قد.) شاباش کردن: به شاهی بر او آفرین خواندند/ نثار شهی بر وی افشاندند. (فردوسی[۳] ۲۵۰)

• **نثار بردن** (قد.) هدیه بردن و تقدیم کردن: نخست از همه‌کس که بُد نام‌دار/ جهان‌پهلوان بُرد پیشش نثار. (اسدی[۱] ۴۲۹)

▪ **نثارِ قدوم کسی کردن** به‌پای او ریختن: حاضر بود هرچه در بساط دارد، نثار قدوم مهمانان عزیز خود کند. (قاضی ۱۲۰۵) ○ من دنیا و مافیها... را نثار قدوم... جوان‌مرد باگذشتی چون شما می‌کنم. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۳)

• **نثار کردن** ۱. فدا کردن (جان، خون): جان‌بازان و شهیدان خون خود را برای آزادی و استقلال ایران نثار کرده‌اند. ○ دل چه محل دارد و دینار چیست/ مدعیم گر نکنم جان نثار. (سعدی[۳] ۵۱۹) ۲. تقدیم کردن، معمولاً همراه‌با افشاندن یا قرار دادن: جمعیت ازهرسو گل بسیار نثار آنها می‌کرد. (جمال‌زاده[۸] ۵۰) ۳. هدیه کردن؛ پیش‌کش کردن: چون مادرم مرا به ضریح نزدیک کرد و گفت: ببوس، نخستین بوسهٔ عاشقانهٔ خود را در زندگی نثار کردم. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ شیخ... در مصر به شما یک‌میلیون فرانک نثار [کرد.] (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۷) ○ وی عِقدی گوهر سخت قیمتی، پیش سلطان نهاد و هزار دینار سپاه‌داری داشت، ازجهت وی نثار کرد. (بیهقی[۲] ۸۸) ۴. حواله کردن؛ زدن: اولین ضربه را هم او نثارم می‌کند. (دیانی ۱۲۱)

☜ ▪ **نثارِ کسی شدن (گردیدن) (ناسزا، فحش، نفرین،...)** به او گفته شدن (ناسزا،...): دشنام و ناسزاها... نثارم گردید. (شهری[۳] ۲۶۳)

▪ **نثارِ کسی کردن (ناسزا، فحش، نفرین،...)** به او گفتن (ناسزا،...): کسبه فحش و نفرین نثارش کردند. (پزشک‌زاد ۱۵۹) ○ سی بار آه کشید و... صدوبیست بار نفرین و ناسزا نثار کسی کرد که.... (قاضی ۱۳۱) ○ دلاک چندتا فحش نثار استاد حمام کرد. (آل‌احمد[۴] ۳۱)

نثاردن nesār-d-an (قد.) نثار کردن. ← نثار • نثار کردن (مِ. ۳): زوار به وفد و نفر آیند به‌نزدش/ و زر بنثارد به‌سر وفد و نفریر. (عنصری ۱۱۹)

نجات nejāt (قد.) رستگاری: هرکه از اهل قبله اجتهادی کرده‌است درکمال حق. اگر خطا کرده‌است، به‌نزدیک من چون مراد او کمال بوده‌است، از اهل نجات خواهدبود. (اقبال‌شاه ۲۲) ○ دوستی خدای غالب‌تر بُوَد از دوستی چیزها[ی] دیگر که نجات بنده در این است. (نسفی ۳۳۹) ○ رأی من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (نصرالله‌منشی ۵۳)

نجد najd

☜ ▪ **نجد و یارانِ نجد** مکان، یاران، و خویشانی که معمولاً از آنها با نوعی نوستالژی یاد می‌شود: اینک برگردیم به نجد و یاران نجد یعنی به اصفهان بهشت‌نشان و اصفهانی‌های محبوب و مطبوع خودمان. (جمال‌زاده[۴] ۳۱/۱)

نجسی najes-i مشروب‌الکلی، به‌ویژه عرق یا شراب: حالا هم نجسی خورده و مست و خر شده و گیر افتاده. (← شهری[۱] ۱۳۵)

نجوش na-juš ویژگی آن‌که با دیگران انس و

الفت نمی‌گیرد؛ مقِ. بجوش: دختر دیرآشنا و نجوشی است. ○ خودرأی و کله‌خشک و بدتر از آن کینه‌ای و نجوش بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۴۶: معین)

نجومی nojum-i بسیار بزرگ: با ارقام نجومی سروکار دارد.

نجویده na-jav-id-e به‌صورتِ مبهم و درپرده یا بدون تأمل و نسنجیده: پلوتوس... مانند تو حرفش رانجویدمی‌گفت. (جمال‌زاده[۷] ۵۰)

نجیب najib (قد.) ۱. دارای نژاد خوب (اسب، شتر، و مانند آنها): با آن فیل شتر مادهٔ نجیبی هم بود که به همان‌گونه آراسته‌بودند. (نفیسی ۴۸۰) ○ شتر نجیب هیچ‌جای چنان نباشد که در آن بیابان. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۵) ۲. اسب یا شتر دارای نژاد خوب: یک روز نشست بر نجیبی/ شد در طلبِ چنان غریبی. (نظامی[۲] ۱۹۹) ○ همی‌راندم نجیب خویش چون باد/ .... (منوچهری[۱] ۵۵)

نجیب‌خانه n.-xāne فاحشه‌خانه: آخر، دریا و دور بودن از زن، حاجت دارند... وقتی‌که حاجت است، آدم باید علاج کند... توی چین، یا آن‌ورها به‌هرصورت توی نجیب‌خانه. (← گلستان: شکوفایی ۴۵۹) ○ خیلی جوان‌ها هستند که نمی‌توانند زن بگیرند... اما درِ نجیب‌خانه‌ها... باز است. (آل‌احمد[۵] ۶۵)

نچسب na-časb ۱. ویژگی آن‌که دیگران در معاشرت با او احساس ملال می‌کنند: ازدحام کسبهٔ غیربومی غریتی بداخم نچسب بداخلاق. (← شهری[۲] ۴۲۸/۳) ○ من اصلاً خودخواه و نچسب هستم. (هدایت[۴] ۲۵) ۲. زشت؛ نادل‌نشین: به اتاقش رفت... و جلو آینهٔ قدی... به خود نگاه کرد. این گونه‌های برآمده و استخوانی... این قیافهٔ نچسب... دلش گرفت. (میرصادقی[۶] ۴۴) ○ معبری بی‌لطف نچسب... ساختند. (شهری[۲] ۲۴۶/۲) ۳. ویژگی نسبت نادرست؛ غیرواقعی؛ نادرست: شاهد می‌آورند و چیزهای نچسب به او نسبت می‌دادند. (مستوفی ۳۰۷/۲)

نچسبی n.-i غیردل‌نشین بودن: در این سال‌ها هیجان و التهاب‌های بی‌پایهٔ نمایش‌نامه‌های رومانتیک و سردی و نچسبیِ بیگانه‌وار نمایش‌نامه‌های بدل کلاسیک جای خود را به آثاری دادند که.... (دریابندری[۱] ۱۲) ○ اول وهله‌ای که من به این استعاره برخوردم... به‌نظر من خیلی نچسبید ولی بعدها به‌قدری این استعاره برای پروراندن این مفهوم استعمال شده‌است که نچسبیِ سابق را دیگر ندارد. (مستوفی ۲۷۱/۲ ح.)

نحر nahr (قد.) ۱. معدوم کردن؛ ازبین بردن: هرکه نیک‌انجامی کار جوید، اول پای برگردن نفْس نهد و آرزوهای او در نحر نهمت بشکند. (وراوینی ۳۶۱) ۲. قربانی کردن؛ ذبح کردن: اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما/ تا نشکند کشتی تو در گنگ ما، در گنگ ما. (مولوی[۲] ۸/۱)

نحس nahs ۱. بد؛ ناجور؛ آزاردهنده: یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد. (آل‌احمد: سنگی‌برگوری ۷۶: نجفی ۱۴۰۲) ۲. شرور؛ بهانه‌گیر؛ بدادا: عجب بچهٔ شیطان و نحسی است. ○ بچه که نحس باشد و زیاد گریه کند، شب چهارشنبه‌سوری سه مرتبه او را از زیر تقاره‌خانه رد بکنند. (هدایت[۱۲] ۳۱)

☜ ● **نحس شدن** ناآرام و بهانه‌گیر و شرور شدن: بچه‌ها نحس شده‌بودند. (آل‌احمد[۳] ۲۵)

نحسی n.-i بهانه‌گیری؛ بدادایی؛ بداخلاقی: همیشه جلو قهوه‌خانه‌ها یکی‌دو زن با بچهٔ به بغل دیده می‌شدند که اطفالشان... به نحسی و گوش‌درد و مثل آن دچار شده‌بودند. (شهری[۲] ۲۵۴/۲)

☜ ● **نحسی کردن** بهانه‌جویی کردن؛ بدادایی کردن: نحسی می‌کرد و شیر نمی‌خورد. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۰) ○ از کار آدم‌های بزرگ هیچ سردرنمی‌آورد و برای همین بود که می‌خواست لج کند، نحسی کند، همه‌چیز را به‌هم بریزد، و بزند زیر گریه. (میرصادقی[۱۰] ۵۹) ○ برای این‌که نوزاد... نحسی نکند... یک قاشق شربت کوکنار [به او] می‌خوراندند. (کتیرایی ۶۸-۶۹)

نخ nax

☜ ● **نخ کشیدن (برکشیدن)** (قد.) صف بستن: بجوشید لشکر چو موروملخ/ کشیدند از کوه تا کوه نخ. (عنصری ۱۹) ○ بدان اندکی برکشیدند نخ/ سیاهی به

کردار موروملخ. (فردوسی[۳] ۷۲۶)

▪ **نخ‌وسوزن زدن** خیاطی کردن؛ دوخت‌ودوز کردن: من بی‌چاره هستم که با این چشم‌های لت خورده‌ام باید نخ‌وسوزن بزنم. (هدایت[۴] ۷۸)

▪ **به نخ کشیدن** رام کردن؛ به‌زیر سلطه درآوردن: این وصله‌ها به تو می‌چسبد! تعریف کن ببینم! چندتا دختر به نخ کشیده‌ای؟ (علی‌زاده ۷۱/۲)

▪ **تو[یِ] نخِ چیزی (کاری) بودن (رفتن)** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند توجه و علاقه‌مندی کسی را به آن بیان کنند؛ آن را بررسی کردن؛ به آن علاقه‌مندی نشان دادن: تو نخ کارهایش رفتی؟ یک پا هنرپیشه است. (← میرصادقی[۳] ۲۶۱) ○ در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب... با اخم‌وتخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۲)

▪ **تو[یِ] نخِ کسی بودن (رفتن)** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند زیرنظر داشتنِ کسی را همراه‌با علاقه‌مندی و توجه به او بیان کنند؛ به او توجه داشتن؛ اعمال او را زیرنظر گرفتن: همسایه‌ها از حال هم‌دیگر خبر نداشتند و توی نخ هم‌دیگر نبودند. (مدرس‌صادقی ۱۴۹) ○ می‌دانی حاجی برایت ناراحت است، خیلی تو نخت است. (← میرصادقی[۸] ۱۴۹) ○ کسی توی نخ من نیست. (فصیح[۱] ۲۵۴) ○ حسابی رفته تو نخِ مادام. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰)

نخالگی noxāle-gi نخاله بودن؛ بی‌مصرف بودن: چون برادر یا پسرعمویش رئیس‌الوزرا شده‌بود، این آقا هم مثل آستینِ پوستین که با بی‌مصرفی و نخالگی جزو لاینفک پوستین است، باید وزیر باشد. (مستوفی ۳۸۳/۲)

نخاله noxāle ۱. آن‌که رفتار و کرداری همراه‌با بی‌ادبی، لوسی، و گستاخی دارد؛ بی‌ادب و گستاخ: تیپ آخر نخاله‌ها هستند. (فصیح[۱] ۱۲۷) ○ وقتی مدیر مدرسه می‌خواست نخاله‌های مدرسه را جلو صف خفّت بدهد، او را صدا می‌کرد... و پس‌گردنی می‌زد. (کاظمیه: قصه‌های کوچهٔ دل‌بخواه ۶۹: نجفی ۱۴۰۳) ۲. بنجل؛ بی‌مصرف: مانند یک چیز نخاله، وازده و بی‌خود از جامعهٔ آدم‌ها رانده شده‌بودند. (هدایت[۴] ۵۷)
۳. زشت؛ بدقواره: کفش‌های نخالهٔ مادرم سنگین است و لیز می‌خورَد. (شاملو ۲۶) ○ با... نیم‌تنهٔ کلفت قهوه‌ای و کفش‌های نخاله با رعیت‌هایش سروکله می‌زد. (هدایت[۹] ۱۲۳) ○ امروز از طبقهٔ متوسط هم کسی آن قالی را در اتاقش نمی‌اندازد. نخاله است و به‌اصطلاح خرسک. (مخبرالسلطنه ۳۸۹)

نخبه noxbe دانا؛ باهوش؛ زیرک: نخبگان... به‌راه‌برندگان فکری یک کشور[اند.] (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

نخراشیده na-xarāš-id-e ۱. ناخوش‌آیند (صدا): [کمال] می‌خواست آواز بخوانَد اما صداهای نخراشیده و ناهنجاری از دهانش بیرون می‌آمد. (میرصادقی[۶] ۱۳۹) ○ از بام حمام مجاور صدای یکی از مقدسین محل به‌گوش می‌رسید که با صدای نخراشیده مشغول مناجات بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۰) ۲. زشت؛ زمخت: کارهای دستی عبارت بود از... میز و صندلی‌های چوبی که برای عروسک‌ها هم نخراشیده بود و قاب‌های منبت‌کاری... و برای همین خرت‌وخورت‌ها چه‌قدر ارموبی مصرف شده‌بود. (آل‌احمد[۵] ۱۱۲-۱۱۳)
۳. تنومند و بدقواره: زن گفت که عرب نخراشیده‌ای ازپشت حرم تا همین درِ هتل دنبالش کرده‌است. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۴۹: نجفی ۱۴۰۳) ○ قزاق نخراشیدهٔ دیگری... مچ حبیب را گرفته و با قوّت تمام او را از گاری کشید پایین. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۵) ○ [میرزا] مردی بود عرض و طولش یکسان، ابروانش سیاه و انبوه ریشش نتراشیده و تنه‌اش نخراشیده. (میرزاحبیب ۱۹)

نخل naxl (قد.) درخت: زبان پاک بُوَد لازمِ دل روشن/ که برگ از ید بیضاست نخل اَیمَن را. (صائب[۴] ۱۵۵) ○ پرورم دانش، برای میوه نخل بید را/ پختگان را خنده می‌آرَد ز فکر خام من. (میرزا رضی‌دانش: آنندراج)

☜ ▪ **نخل بستن** (قد.) ۱. کاشتنِ نخل: منم آن سِحرپرداز عجب‌کار/ که بستم نخل این خرمای بی‌خار. (امیرحسینی ۲۰۱) ۲. آراستنِ محفظهٔ چوبی بزرگ آراسته به اَشکال و اشعار مذهبی، پارچه، آینه، شمشیر، خنجر، و مانند آنها که در

روزهای عاشورا گروهی از مردم آن را برروی دوش حمل می‌کنند: **خار مژگان را به چشم کم مبین دیگر کلیم/ چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم.** (کلیم ۲۸۴) ۳. ساختنِ درخت با موم، کاغذ، پارچه، و مانند آنها و تزیین کردنِ آن: **همه نخل‌بندان بخایند دست/ ز حیرت که نخلی چنین، کس نبست.** (سعدی[۱] ۱۷۴)

▪ **نخلِ موم (مومین)** (قد.) تنهٔ شمع: روی گرمی **چو نبینیم به کس وا نشویم/ نخل مومیم به‌جز شعله که چیند بر ما؟** (کلیم: آنندراج)

نخل‌بند n.-band باغبان: **نخاوله به‌قول محدث یعنی نخل‌کاران یا نخل‌بندان.** (آل‌احمد[۲] ۴۰) ○ **بندهای رطب از نخل فروآویزند/ نخل‌بندان قضاوقدر شیرین‌کار.** (سعدی[۳] ۷۱۹)

نخ‌نما nax-na(e,o)mā ۱. کهنه و قدیمی یا فاقد اهمیت: **روش‌های نخ‌نما.** ○ **فیلم پایانی بسیار نخ‌نما دارد.** ۲. حساس؛ لطیف: **خانم... با خاطر شفاف و ضمیر نخ‌نمایی که دارد همه را خوب می‌بیند.** (جمال‌زاده[۱] ۸۰)

☜ ● **نخ‌نما شدن** کم‌پشت شدن: **موهای سرت هم که نخ‌نما شده[است.]** (معروفی ۲۹۱)

نخوانده‌ملا na-xān-d-e-mollā ناخوانده‌ملا ←: **فلانی خیلی اظهار فضل می‌کند ولی از آن نخوانده‌ملاهاست.** ○ **درست‌وحسابی درس نخوانده‌بود... ناچار نخوانده‌ملا بود.** (آل‌احمد: یک‌چاه‌ودوچاله ۲۲: نجفی ۱۴۰۳)

نخوت ne(a)xvat

☜ ● **نخوت فروختن** (قد.) فخرفروشی کردن؛ تکبر کردن: **ای توانگر مفروش این‌همه نخوت که تو را/ سر و زر در کنَف همت درویشان است.** (حافظ[۱] ۳۵)

نخود noxod مقدار کم و ناچیز: **این چه آب‌گوشتی است که فقط یک نخود گوشت دارد؟!**

☜ ▪ **نخودِ تو[یِ] شله‌زرد بودن** حضور بی‌جا یا نامتناسب داشتن: **آقایان لباس رسمی و فراک هم همراه نیاورده‌بودند تا در سر میز نخود توی شله‌زرد نباشند.** (مستوفی ۱۴۱/۲)

▪ **نخودنخود، هرکه رَوَد خانهٔ خود** برای بیان پایان یافتنِ چیزی یا کاری و خواستنِ عذر کسی یا کسانی‌که در جایی گِرد آمده‌اند، به‌کار می‌رود: **جفت به خلاف بچه زود آمد، خورشید بند ناف را برید... [گفت:] نخود نخود، هرکه رَوَد خانهٔ خود.** (مخملباف ۲۲)

▪ **نخودِ هر (همه) آش (آشی)** فضول: **گفتم: آخر اسم شریف آقا را ندانستیم... یواشی تو گوشم گفت: نخود همه آش!** (دهخدا[۱] ۱۲۰)

▪ **نخودِ هر (همه) آش (آشی) بودن (شدن)** در هرکاری با فضولی مداخله کردن: **گروهبان صبوری... نخود هر آش بود و برای دستهٔ پنجاه‌وچهار نفری‌اش امپراتوری بود با قلمروی به وسعت نصف یک آسایشگاه.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۱) ○ **من در دل خود چنین گمان می‌کردم که او چیزی جز مسائل پهلوانی نمی‌داند ولی اکنون می‌بینم که نخود هر آشی می‌شود.** (قاضی ۷۹۸) ○ **یک تن از مجلسیان که... نخود هر آشی بود... درنظر من نقش فضول‌آقا را داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۷) ○ **حاجی... سرزبان‌دار، پررو و نخود همه آش بود و به زبان هرکس می‌توانست صحبت بکند.** (هدایت[۳] ۵۹)

▪ **خود را نخودِ هر (همه) آش (آشی) کردن** در هرکاری فضولی کردن: **برای چی این‌قدر پاپیچ همه می‌شود و خودش را نخود هر آشی می‌کند؟** (← میرصادقی[۳] ۱۴۰) ○ **حالا تو چه می‌گویی که خودت را نخود هر آش می‌کنی؟** (← شهری[۱] ۲۶۳)

نخودچی n.-či کوچک و ریز: **چشم‌ها دارد نخودچی، ابرو ندارد هیچی.** (دهخدا[۳] ۶۱۶)

نخودسیاه noxod-siyāh

☜ ▪ **کسی را دنبالِ (پی، عقبِ) نخودسیاه فرستادن** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند شخص مزاحم را به بهانه‌ای به بیرون رفتن از جایی وادارند، یا او را به‌دنبال چیزی خیالی و دست‌نیافتنی بفرستند: **دختر، برو ببین مامان چه‌کارت دارد؟... منوچهر گفت: فرستادمش پیِ نخودسیاه، بلند شو برویم.** (میرصادقی[۶] ۸۳) ○ **گفتم امروز جمعه است، برو با بچه‌ها بازی کن... درواقع خود را از سماجت**

کودکانه‌اش رها ساختم و دربی نخودسیاهش فرستادم. (جمال‌زاده[۸] ۴۶) ○ بی‌بی‌خانم... بعداز ناهار رقیه را عقب نخودسیاه فرستاد و موضوع را با همه درمیان گذاشت. (علوی[۳] ۵۱)

نخودی noxod-i ۱. ریز و کوچک: گوشت چنگ‌زده را کوفته، سرگنجشکی‌های ریز نخودی درست [کنند.] (شهری[۲] ۱۵۴/۵) ○ انواع‌واقسام عنکبوت‌ها... با سر و بدن‌های نخودی... تارها تنیده‌اند. (جمال‌زاده[۵] ۹۸/۱) ۲. ویژگی آن‌که در بازی یا جمع بزرگ‌ترها شرکت می‌کند اما درشمار شرکت‌کنندگان اصلی نیست: بیایید وسطی بازی کنیم، مریم‌نخودی است.

○ **نخودی خندیدن** آهسته خندیدن معمولاً به قصد تمسخر: شانه‌هایش را بالا انداخت نخودی خندید. (← میرصادقی[۳] ۱۱۰) ○ به بخت و اقبالم نخودی می‌خندد. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۷)

نخور na-xor خسیس؛ بخیل: فلانی باآن‌همه درآمد آدمِ نخوری است. ○ رفیقش از آن حاجی‌های خسیس و نخور بازار است. (مدنی ۸۹_۹۰)

نخورد n.-d

• **نخورد نداشتن** قطعی بودن؛ مسلّم بودن: نخورد ندارد که این نوع مروارید باعث تنزل قیمت مرواریدِ حقیقیِ طبیعی خواهدشد. (مینوی[۱] ۱۶) ○ آنهایی که بختشان یاری می‌کرد، سوار لولهٔ توپ می‌شدند،... نخورد نداشت که تا سال دیگر به مرادشان می‌رسیدند. (هدایت[۱۱] ۱)

نخوری na-xor-i خسیسی؛ بخیلی: مخارج [تیمچه] ازطریق نخوری و سخت‌گیری به خود و پس‌انداز حقوق ماهی ده‌دوازده قران تأمین شده‌بود. (شهری[۲] ۲۲۶/۲)

ندا nedā

• **ندا دادن** خبر کردن؛ اطلاع دادن: هر وقت خواستی بروی، ندا بده من هم بیایم.

■ **به کسی ندا دادن** او را باخبر کردن: اگر خبری شد، ندایی هم به من بده.

ندار na-dār ۱. فقیر؛ تهی‌دست؛ مقِ. دارا: الحمد لله ندار هم نیستند. (حاج‌سیدجوادی ۳۹) ○ تو این درودهات زن‌های نداری هستند که اگر آدم زیر پایشان بنشیند و از زرق‌وبرق شهر بگوید، به‌دست‌وپا می‌افتند. (محمدعلی ۴۹) ○ همهٔ دارایی خودش را به مردم ندار و تنگ‌دست بذل‌وبخشش می‌کرد. (هدایت[۵] ۵۲) ۲. صمیمی.

■ **با کسی ندار بودن** با او صمیمی بودن: با آنها ندار بوده نزدیکی [داشت.] (شهری[۲] ۲۵۰/۲) ○ همسایه... نظر سوئی نسبت‌به هم‌کار ضعیف همسایهٔ خود نداشت و اکثر باهم ندار بودند. (مستوفی ۳۱۷/۳ح.)

■ **با کسی ندار شدن** با او صمیمی شدن: پیرمرد سرِ صحبت را باز کرد... و خلاصه درمدت کمی باهم ندار شدند. (مدنی ۱۰۰)

نداری n.-i صمیمیت: در عالم نداری، رازش را به من گفت. ○ بعد از یک عمر نداری حالا ما غریبه شده‌ایم؟

ندانم‌کار na-dān-am-kār ویژگی آن‌که از روی ناآگاهی کاری را انجام می‌دهد: چرا به‌جای یک‌منشی ندانم‌کار، یک منشی باسابقه استخدام نمی‌کنی؟

ندانم‌کاری n.-i انجام دادن کاری از روی ناآگاهی: جوانیت را به پایش بریز و آخرش هم بنشین و غصهٔ ندانم‌کاری دختری تحصیل‌کرده را بخور. (محمدعلی ۹۱) ○ ازهرسو سروصدا بلند گردید که خیرسری و ندانم‌کاری و جهالت و چشم‌وهم‌چشمی ابلهانه تاکی و تاچند؟ (جمال‌زاده[۱] ۱۷۲) ○ خسارت بی‌کارگی و ندانم‌کاری آنها از همه‌چیز بیش‌تر است. (مستوفی ۲۰۰/۳)

ندبه nodbe شکایت؛ گِله: کم مؤلفی را دراین‌زمان می‌توان یافت که... از قدرناشناسی ابنای زمان سخن بمیان نیاورده‌باشد... اما این ندبه‌ها تنها از ناتوانی نیست، بلکه غرضی دیگر در آن پنهان است. (خانلری ۳۱۸)

ندیدبدید na-did-ba-did آن‌که هنگام رویارویی با چیزهای تازه دچار حرص و ولع می‌شود یا حرکات و اعمال نوکیسگان را ازخود نشان می‌دهد یا آن‌که تازه چیزی را دیده‌است

و از دیدنِ آن متعجب شده‌است: ـ اوه چه ساختمانی، ببین چند طبقه است! ـ چه خبره؟ مگر تاحالا برج ندیدی ندیدبدید؟! ○ خسته شدم ازبس ندیدبدید شهرستانی دیدم که بویی از آداب معاشرت نبرده‌اند. (محمدعلی ۴) ○ من هیچ خوش ندارم نشان‌هایم را روی دوشم بکوبم مثل آدم‌های ندیدبدید. (آل‌احمد[6] ۲۳۰) ○ گمان می‌کنید عرب‌های ندیدبدید به‌این‌زودی از افتخارات خودشان دست می‌کشند؟ (هدایت[7] ۱۲۷)

ندیده na-did-e

▪ **ندیده‌ونشناخته** ندیده‌نشناخته ←: ندیده‌ونشناخته عاشق چشم‌وابرویش شدی؟ (← میرصادقی[1] ۴۱)

ندیده‌نشناخته n.-na-š[e]nāxt-e ۱. ناآشنا؛ غریب: برای داماد این دشوارترین اوقات بود که... با دختر ندیده‌نشناخته بخواهد راه آشنایی باز [کند.] (شهری[2] ۱۳۴/۳) ۲. بی‌اطلاع؛ ناهوشیار: مرد... چنین بی‌پروایی و جسارتی را از زن جوان ندیده‌نشناخته انتظار نداشت. (شهریِ[1] ۲۴) ۳. بدون آشنایی و شناخت: ندیده‌نشناخته، بروم چه بگویم؟ ○ ندیده‌نشناخته، چه‌طور از او کمک بخواهم؟

نذر nazr

▪ **نذر بستن** شرط بستن: نذر می‌بندم چنان دکتر را بیاورم و ببرم که اصلاً شاه‌باجی‌خانم بو نبَرَد. (جمال‌زاده[3] ۹۱-۹۲) ○ من نذر می‌بندم که این آقایان تابه‌حال یک دینار ازبابت سهم خود راجع‌به آبی که به اسکناس ما بسته‌اند، نپرداخته‌باشند. (مستوفی ۴۵۷/۳)

▪ **نذرِ کسی کردن** ۱. به او گفتن؛ به او تحویل دادن؛ نثار او کردن: طوماری از آن فحش‌های آب‌نکشیده... نذر جدوآباد(آبا) این‌وآن کرد. (جمال‌زاده[18] ۲۸) ۲. تحویل او دادن؛ به او دادن: این گوشت... را همین جوری نذر ما نکرده‌اند. (آل‌احمد: پنج‌داستان ۸۶-۸۷؛ نجفی ۱۴۰۶)

▪ **نذرونیاز** صدقه؛ اعانه: اگر من نبودم، حالا اینها بایست توی بازارچه... نذرونیاز جمع کنند. (پهلوان: تشریفات ۷۵؛ نجفی ۱۴۰۷)

نذربندی n.-band-i شرط‌بندی.

▪ **نذربندی کردن** شرط‌بندی کردن: روزی یک تن از رنود شیراز که از حضرت‌والا دل پُری داشت با دوستان و رفقا نذربندی کرد که پس‌از غروب از حضرت والا دیدن نماید. (جمال‌زاده[11] ۱۴۴)

نذرشکن nazr-šekan (قد.) عهدشکن: با چنین عاقلان نذرشکن/ جز چو پیغمبران نذیر مباش. (سنایی[2] ۳۲۴)

نذری nazr-i مفت؛ مجانی: یک اتومبیل رسید و ما را نذری سوار کرد و به شمیران رساند.

نر nar ۱. نیرومند؛ قوی: کار هر بز نیست خرمن کوفتن/گاو نر می‌خواهد و مرد کهن. (؟: دهخدا[3] ۱۱۸۲) ○عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است/ زپیش آهوی این دشت شیر نر بدوید. (حافظ[2] ۴۶۲) ۲. (قد.) خالص در امری؛ کامل: من بندهٔ آن عاشق کو نر بُوَد و صادق/ کز چستی و شب‌خیزی از مه کلهی یابد. (مولوی[2] ۴۰/۲)

نرخ nerx

▪ **نرخ بستن** (قد.) تعیین قیمت کردن: شود درفکر قیمت دل‌شکسته/ که ساقیّ ازل این نرخ بسته. (زلالی: آنندراج)

نرد nard

▪ **نرد باختن** (قد.) بازی کردن: گردگانی چندش اندر جیب کرد/ که تو طفلی، گیر این می‌باز نرد. (مولوی[1] ۳۰۶/۳)

▪ **نردِ چیزی (کاری) باختن** به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن: من و خانم‌سلطان هم تاآن‌زمان از زیرکرسی نرد عشق می‌باختیم. (شهری[3] ۲۷۲) ○عاشقان نرد محبت چو به دلبر بازند/ شرط عشق است که اول دل‌و‌دین دربازند. (محتشم ۵۴۵) ○ جمعی امرای اشرفی خواستند که نرد دغایی بازند، در شش‌در فعل بد خود گرفتار شدند. (حافظابرو: گنجینه ۱۸۲/۵) ○ این من و ما بهر آن برساختی/ تا تو با خود نرد خدمت باختی. (مولوی[1] ۱۰۹/۱)

▪ **نرد راست نیامدن** (قد.) کار درست انجام نشدن: گر نگوییم آن نیاید راست نرد/ ور بگوییم آن دلت آید به درد. (مولوی[1] ۵۲۷/۳)

■ **نرد را کژ باختن** (قد.) کار نابه‌جا و نادرست انجام دادن: دوست از دشمن همی‌نشناخت او/ نرد را کورانه کژ می‌باخت او. (مولوی[۱] ۲/۴۴۰)

نردبان nard[-e]-bān (قد.) پلهٔ نردبان: عیّار گفت که بی‌چراغ نتوانم‌رفتن، چراغ برکردند، چون نردبانی چند به شیب آمد، باد تند بدمید. (بیغمی ۸۶۶)

■ **نردبان بر (به) راه افکندن (نهادن)** (قد.) سخن گفتن درطول راه تا راه کوتاه به‌نظر آید: مکن عمر را در خموشی تباه/ ز گفتار نِه نردبانی به‌راه. (طالب‌آملی: آنندراج) ○ به‌گوشم کش چو گوهر داستانی/ چو موج افکن براین‌ره نردبانی. (سلیم: آنندراج)

■ **نردبان، پله‌پله** برای بیان انجام دادن کاری همراه‌با صبر و حوصله یا رعایت کردن مراتب امری به‌کار می‌رود: زمانی می‌رسد که می‌توانی مسئله‌های آخر کتاب را هم به‌راحتی حل کنی، نردبان، پله‌پله! ○ اول باید از رئیس دفتر وقت بگیری که آقای مدیر را ملاقات کنی، نردبان، پله‌پله!

■ **نردبانِ ترقی** وسیلهٔ پیش‌رفت: همواره از کمونیست‌ها برکناری داشت ولی... آنان را نردبان ترقی خود ساخته‌بود. (مصدق ۳۴۱) ○ مردمان کوتاه‌نظر و حمقای تنبل مسخرگی و هرزگی را نردبان ترقی و موفقیت تشخیص می‌دهند. (مسعود ۱۱۴)

■ **نردبانِ دزدها** دارای قد بلند؛ شخص بلندقد: حمیدخان، نوکرتم، صدایم نکن نردبان دزدها! (← میرصادقی[۳] ۲۴۵)

■ **نردبانِ کسی را از زیرِ دار کشیدن** (قد.) نیست‌ونابود کردنِ او: لیک صبرم هست تا درزیر دار/ نردبانْت از زیر بکْشد روزگار. (عطار[۲] ۱۳۱)

نرکی nar-ak-i آلت تناسلی جنس نر: لعبه که لنگ نمی‌ماند، اگر شده نرکی را بالای درخت چنار ببیند، می‌رود پایینش می‌کشد. (← شهری: شکرتلخ ۵۵۶: نجفی ۱۴۰۷)

نرگدا nar-gedā ۱. خسیس: عجب آدم نرگدایی بود! انعام کارگرها را هم نداد. ۲. (قد.) گدای یال‌وکوپال‌دار و بی‌شرم و بی‌ادب: خوان روانم از کرم زنده کنم مرده به‌دم/ کو نرگدایی تا بَرَد از خوان لطفم زله‌ای؟ (مولوی[۲] ۱۸۵/۵) ○ علم‌دان خاصهٔ خدا آمد/ علم‌خوان شوخ و نرگدا آمد. (سنایی[۱] ۳۱۷)

نرگس narges (قد.) چشم: نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان/ نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست. (حافظ[۱] ۲۰) ○ می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست/ نگذاری که ز پیشت برود هشیاری. (سعدی[۴] ۵۹۲) ○ .../ بسی آب خونین ز نرگس بریخت. (فردوسی[۳] ۱۷۲۶)

نرگس‌دان، نرگسدان n.-dān (قد.) چشم: امشب ای دل‌دار خواب‌آلود من/ خواب را رانی ز نرگس‌دان؟ بلی. (مولوی[۲] ۱۷۰/۶)

نرگسه narges-e (قد.) ستاره: من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه/ چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام؟ (خواجو ۹۳) ○ درکام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته/ زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته. (خاقانی ۳۷۷)

نرگسی narges-i (قد.) عشوه به‌صورت زبان بیرون آوردن معشوق در مقابل عاشق: بهنگام تکلم نرگسی‌های تو را نازم/ که آری هم‌چو برگ گل زبان را از دهن بیرون. (باقرکاشی: آنندراج)

نرم narm ۱. آهسته؛ آرام؛ مقِ. بلند: چشمش برق زد و لبش به خندهٔ نرم وا شد. (اصغری: شکوفایی ۵۸) ○ چه خوش باشد آواز نرم حزین/ به گوش حریفان مست صبوح. (سعدی[۲] ۱۲۱) ○ بفرمودشان تا نوازند گرم/ نخوانندشان جز به‌آوازِ نرم. (فردوسی[۳] ۲۵) ۲. خوش‌آیند و دل‌نشین: موسیقی نرم و شیرین هم‌چنان در اتاق پخش بود. (میرصادقی[۴] ۲۴۲) ۳. انعطاف‌پذیر: طبیعت نرم و سریع‌الانفعال ایرانی غیراز طبیعت سخت و نفوذناپذیر عربی است. (مستوفی ۱۱۰/۳) ○ گِردِ این گنبد گردنده چه‌چیز است محیط؟/ نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجر است؟ (ناصرخسرو[۸] ۱۳۹) ۴. مهربان؛ رئوف: میرزانصرالله‌خان مشیرالدوله مردی نرم با دَمی گرم به‌جای او آمد. (مخبرالسلطنه ۱۴۱) ○ آفرین بر دل نرم تو که ازبهر ثواب/ کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای. (حافظ[۱] ۲۹۲) ○ سغد ناحیتی است که... نعمتی فراخ و آبادان

[دارد] و مردمان نرم دین‌دار بسیارند. (حدودالعالم ۱۰۷) ۵. (قد.) آسان؛ سهل: نیست درسم نرم، سختم اوفتاد/ زآن‌که درپیش است چوب اوستاد. (عطار[۶] ۳۷۵) ۶. (قد.) دارای شدت کم؛ ملایم: ذات‌الریه... نشان وی آن بُوَد که تبی بُوَد نرم مانند تب بلغمی. (اخوینی ۳۳۳) ۷. (قد.) دارای حرارت کم: همه را یک شبان‌روز اندر آب باران تر کنند پس به آتش نرم پزند. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۸. (قد.) دارای توان یا قدرت کم: عشق کار نازکان نرم نیست/ عشق کار پهلوان است ای پسر. (مولوی[۲] ۱۱/۳) ۹. (قد.) آرام؛ ساکت: فیروزشاه گفت: نرم باشید و هیچ خوف مکنید. (بیغمی ۸۶۷) ۱۰. (قد.) صاف؛ صیقلی: شرک در امت من پوشیده‌تر است از رفتن مورچهٔ خُرد در شب سیاه بر سنگ نرم. (ابوالفتوح: لغت‌نامه[۱]) ۱۱. (قد.) کُند: سرت را ز تاج کیان شرم باد/ به رفتن پی اخترت نرم باد. (فردوسی[۴] ۲۴۸) ۱۲. (قد.) همراه‌با ملایمت: مرا خواری از پوزش و خواهش است/ وزاین نرم گفتن، مرا کاهش است. (فردوسی[۳] ۱۴۴۷)

■ ● **نرم شدن** ۱. حالت تسلیم‌پذیر پیدا کردن؛ تسلیم شدن؛ راضی شدن: وقتی معنی عُرضه را پرسیدم، گفت: زن‌ها همه‌شان اول اور و ادا درمی‌آورند بعد نرم می‌شوند. (شهری[۲] ۱۵۹/۴) ○ با همین حرف‌ها درخشنده‌خانم آن‌قدر نرم شد تا عاقبت رضایت داد... [که] دار قالی را کار بگذارد. (آل‌احمد[۱۰] ۶۳) ○ ناصرالملک... پس‌از سؤال‌وجواب زیاد، قدری نرم شد. (نظام‌السلطنه ۴۵۹/۲) ۲. (قد.) روان شدن؛ از یبوست درآمدن: اگر شکم نرم شود، همی با قراص طباشیر بگیرد. (اخوینی ۷۰۴) ۳. (قد.) خم شدن (گردن): از قدم درشت او نرم شدهست گردنم/ تا چه کشد دگر از او گردن نرم‌سار من. (مولوی[۲] ۱۲۸/۴) ○ زیر رکاب و عَلَم فاطمی/ نرم شود بی‌خردان را رقاب. (ناصرخسرو[۸] ۹۴)

● **نرم کردن** ۱. وادار به تسلیم کردن: من رام آهنگ‌های عاشقانه نشده‌ام بلکه بی‌احتیاطی و بی‌تدبیری خود من را نرم کرده‌است. (قاضی ۹۵۸) ○ دشمن... با چند کلمه حرف ملایم می‌توانست او را نرم کند. (مستوفی ۲۱۷/۱) ○ بدین لگام و بدین زینْت نفْس بدخو را/ در این مقام همی نرم و رام باید کرد. (ناصرخسرو[۸] ۱۶۲) ۲. (قد.) خم کردن: مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است/گردن آن را نرم‌کردن لازم است. (عطار[۲] ۱۴۴) ۳. (قد.) لینت دادن: توت ترش طبع را نرم کند. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) آرام کردن: بشد منذر و شاه را کرد نرم/ بگسترد پیشش سخن‌های گرم. (فردوسی[۳] ۱۸۱۱) ۵. (قد.) ادب کردن: تا پیش‌از آن‌که دست زمانه تو را نرم کند خود به چشم عقل اندر سخن من نگری. (عنصرالمعالی: لغت‌نامه[۱]) ۶. (قد.) به‌آهستگی ادا کردن: نرم کن آواز و گوش هوش به من دار/ تات بگویم چه گفت سام نریمان. (ناصرخسرو[۸] ۳۹۳)

■ **نرم کردنِ گردن‌ها** (قد.) تنبیه و مطیع کردنِ اشخاص: نگاه باید کرد تا احوال ایشان برچه‌جمله رفته‌است و می‌رود و در عدل و خوبی سیرت... و پاکیزگی روزگار و نرم‌کردنِ گردن‌ها... و کوتاه‌کردن دست متغلبان.... (بیهقی[۱] ۱۱۷)

■ **نرم‌نرم** ۱. آهسته‌آهسته؛ اندک‌اندک: قطره‌های شبنم روی خوشه‌های یاس، نرم‌نرم، بخار می‌شد. (علی‌زاده ۲۸/۱) ۲. به‌آهستگی؛ به‌آرامی: بنشست نرم‌نرم و همی‌گفت زارزار/ با آشنا چنین نکند هرگز آشنا. (امیرمعزی ۳۵) ○ همی‌راندند آن دو تن نرم‌نرم/ .... (فردوسی[۳] ۲۳۰۱) ۳. (قد.) باملایمت و نرمی: زدی دست بر پشت او نرم‌نرم/ سخن گفتنی چرب و آواز گرم. (فردوسی[۳] ۲۳۱۴)

■ **نرم و درشت** (قد.) ۱. سخنان ملایم و محبت‌آمیز همراه‌با سخنان درشت و تهدیدآمیز: بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغام‌ها داد. (ابن‌بلخی[۱] ۲۴۳) ○ به استا و زند اندرون زردهشت/ بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت. (فردوسی[۳] ۱۳۵۶) ۲. خوش‌وناخوش: برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت. (بیهقی[۱] ۶۰۶) ۳. ← سرد ■ سرد و گرم: در عراق بسی پرده‌دری ورزیده، تا به نهاوند کارش بالا گرفته، نرم و درشت فراوان

چشیده، تا به تصدّر رسیده[است.] (زیدری ۷۶)

نرم‌آهنی n.-ā('ā)han-i (قد.) زبونی؛ عجز: شد از گفتهٔ رای‌زن خشمناک/ بپیچید چون مار برروی خاک ـ ... ـ که در من چه نرم‌آهنی دیده‌ای/ که پولاد او را پسندیده‌ای؟ (نظامی[۷] ۱۷۵)

نرم‌بر narm-bor (قد.) حیله‌گر: دل سنگین او از مکر پُر بود/ به‌غایت سخت‌خشم و نرم‌بر بود. (عطار[۸] ۶۱۴)

نرم‌بروت narm-borut (قد.) مخنث؛ مأبون: همه را ازاین‌نوع دَمِ خداع درمی‌دمید، تا در آن نرم‌بروت سست‌شلوار گرفت. (زیدری ۸۶)

نرم‌تاب narm-tāb ملایم: در نور نرم‌تاب خورشید قطره‌های شبنم بخار می‌شد. (علی‌زاده ۲ ۵/۲)

نرم‌چشم narm-če(a)šm (قد.) بی‌حیا؛ بی‌شرم: درگذارم ز شرم مدعیان/ نرم‌چشمان چه سخت رویانند. (ظهوری: دیوان ۲۱۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳)

نرم‌خو[ی] narm-xu[y] خوش‌اخلاق؛ مهربان: این دختر... تا بخواهی... نرم‌خو [بود.] (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ .../ گل در مزاج لطف چو تو نرم‌خوی نیست. (امیرحسین‌دهلوی: لغت‌نامه[۱])

نرم‌خویی narm-xu-y(')-i خوش‌اخلاق بودن؛ مهربان بودن: کدام‌یک از اطوار و احوال او هست که از خردمندی و هوشیاری و آهستگی و نرم‌خویی... خالی باشد؟ (زرین‌کوب[۱] ۳۶) ○ نرم‌خویی و گرم‌گفتاری/ دانش بی‌غبار پنداری. (همام: دیوان ۴۵۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳)

● **نرم‌خویی کردن** (قد.) خوش‌اخلاقی از خود نشان دادن؛ مهربانی کردن: چه سازیم تا نرم‌خویی کنند/ ز بیگانه پوشیده‌رویی کنند؟ (نظامی[۷] ۴۲۷)

نرم‌دست narm-dast (قد.) چابک؛ ماهر: همه جنگ‌جوی و همه کینه‌خوی/ همه نرم‌دست و همه سخت‌روی. (؟: نطنزی ۵۵۰)

نرم‌دل narm-del (قد.) مهربان؛ مقِ. سخت‌دل: زار گریند بر احوال دلش نرم‌دلان/ که دلش سخت‌تر از صخرهٔ صما بینند. (عراقی: کلیات ۷۷: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳) ○ از نرم‌دلان مُلک آن بوم/ بود آهنی آب‌داده چون موم. (نظامی[۲] ۱۰۳)

● **نرم‌دل شدن** (قد.) مهربان شدن: گاه نرم‌دل و رحیم می‌شد... اسیران دشمن را می‌بخشود. (فلسفی ۴۵۷) ○ جهان‌دار دارای جوشیده‌مغز/ نشد نرم‌دل زآن سخن‌های نغز. (نظامی[۷] ۱۸۳)

نرم‌دلی n.-i (قد.) مهربانی: رقت یعنی نرم‌دلی و شفقت نمودن بر ابنای جنس بروجهی که از مشاهدهٔ آلام و مکاره ایشان متأثر شود. (لودی ۲۶۵)

نرم‌رو narm-ro[w] (قد.) دارای حرکت آهسته و نرم: پیش او رو ای نسیم نرم‌رو/ پیش او بنشین، به رویش درنگر. (مولوی[۲] ۱۳/۳) ○ در آب نرم‌رو منگر به خواری/ ... . (نظامی[۳] ۱۸۹)

نرم‌زبان narm-zabān دارای گفتار ملایم و دل‌نشین: شعر... چون مادری مهربان و پدری نرم‌زبان... مسکّن آلامشان باشد. (شهری[۲] ۱۸۶/۲) ○ سعدالدوله کُند و نرم‌زبان است. (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

نرم‌زبانی n.-i (قد.) ملایم و دل‌نشین سخن گفتن: هرکه از نرم‌زبانی، نشود نرم دلش/ سخنِ سخت ز هر سنگ ملامت شنوَد. (صائب[۴] ۴۴۱)

نرم‌سار، نرمسار narm-sār (قد.) بردبار؛ حلیم: از قدم درشت او نرم شدمست گردنم/ تا چه کشد دگر از او گردن نرم‌سار من. (مولوی[۲] ۱۲۸/۴) ○ چنان نرم‌ساری مباش که درمیان آبگینه روی چون مایع. (بهاءالدین‌خطیبی ۲ ۹۳/۲)

نرم‌سم narm-som (قد.) رام؛ اهلی: رایضانی که کُرّه رام کنند/ توسنان را چنین لگام کنند ـ ... ـ برده‌پرور ریاضتش داده/ او خود از اصل نرم‌سم زاده. (نظامی[۴] ۱۹۳)

نرمش narm-eš ۱. سازگاری؛ مدارا: در هر جامعه... افرادی گیرنده و اشخاصی دهنده واقع می‌شوند که حدواندازه‌اش هم بستگی به غالبیت و مغلوبیت و حاکمیت و محکومیت و نرمش و خشونت آنها پیدا می‌کند. (شهری[۲] ۴۳۰/۲) ○ قوانین دنیوی ادیان باید حالت نرمش و انعطاف داشته[باشد.] (مطهری[۴] ۷۹) ۲. حرکات بدنی که معمولاً بدون استفاده از وسیله و درجا انجام می‌شود و هدف آن

آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی است. **۳.** حرکت یا رفتاری همراه‌با نازوکرشمه: **رقص و نرمش‌های زنان... دل‌نشینم آمد.** (شهری[۳] ۲۷۸)

نرم‌شانه narm-šāne (قد.) **۱.** ناتوان؛ کم‌زور: **از ظهوری‌ست سخت بازویی / کوه‌کن نرم‌شانه‌ای بودست.** (ظهوری: آنندراج) **۲.** فرمان‌بردار؛ مطیع: **زنجیر زلف چارهٔ دل‌های سرکش است / این‌جا ز موم، سنگ شود نرم‌شانه‌تر.** (صائب[۱] ۲۲۸۴)

نرم‌شمشیر narm-šamšir (قد.) سست؛ زبون: **پدر گرچه با قوّت شیر بود / به کین خواستن نرم‌شمشیر بود.** (نظامی[۷] ۱۴۹)

نرم‌گردن narm-gardan (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: **خورشید سرفکنده و مه خویشتن‌شناس / مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن است.** (انوری[۱] ۸۴) ○ **فلک تند و اختر توسن / نرم‌گردن ز بخت رام تو باد.** (مختاری ۴۸)

● **نرم‌گردن شدن** (قد.) فرمان‌بردار شدن؛ مطیع شدن: **خراسان و مازندران درزیر سنگ‌های بلای این آسیای گردان نرم‌گردن شدند.** (جوینی[۱] ۲۶۹/۲) ○ **سوزنی در مدح وی با قافیت کُشتی گرفت / قافیت شد نرم‌گردن گرچه توسن بود گست.** (سوزنی[۱] ۱۴۴)

نرم‌گردنی n.-i (قد.) فرمان‌برداری: **رسول فرستاده‌اند با هدیه و ظرایف فراوان و صلح خواسته و از خویشتن عجز و نرم‌گردنی نموده[اند.]** (نظام‌الملک[۳] ۱۳۲)

● **نرم‌گردنی کردن** (قد.) فرمان‌برداری کردن: **گر وی به‌دست بخت نگیرد عنان چرخ / جز نرم‌گردنی نکند چرخ توسنش.** (سوزنی[۱] ۲۲۵)

نرم‌گفتار narm-goft-ār (قد.) نرم‌زبان ←: **نرم‌گفتارترینشان این‌که نهی از منکر ریش‌تراشی و امر به معروف ریش‌گذاری را ازجمله وظایف هر فرد مسلمان می‌خواندند.** (شهری[۲] ۱۲۶/۲) ○ **مشو نرم‌گفتار با زیردست / ....** (نظامی[۸] ۱۶۴)

نرم‌گفتاری n.-i (قد.) نرم‌زبانی ←: **چون‌که ماهان زروی دل‌داری / دید در پیر نرم‌گفتاری ـ کردش آگه** زسرگذشتهٔ خویش / وز بلاها که آمد او را پیش. (نظامی[۴] ۲۵۰)

نرم‌گو[ی] narm-gu[-y] (قد.) نرم‌زبان ←: **این دختر... تا بخواهی... نرم‌گو و نرم‌خو [است.]** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ **پس آن‌گاه با هندوی نرم‌گوی / به سوگند و پیمان شد آزرم‌جوی.** (نظامی[۷] ۳۵۷) ○ **درشتی ز کس نشنوَد نرم‌گوی / سخن تا توانی به آزرم گوی.** (فردوسی[۳] ۴۶۰)

نرم‌گونه narm-gun-e (قد.) ملایم و خوش‌خلق: **کوتوال... مردی نرم‌گونه ولکن بااحتیاط [بود.]** (بیهقی[۱] ۶۰۳)

نرم‌گویی narm-gu-y(')-i (قد.) نرم‌زبانی ←: **دراین‌زمان صلاح وقت در نرم‌گویی و خوش‌خویی است.** (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶)

نرمه narm-e آرام؛ آهسته: **[پدرم] چند نرمه‌سیلی به بناگوش و گونه‌هایش نواخت.** (شهری[۳] ۱۰۵)

▪ **از نرمهٔ گوش** (قد.) ← بن ▪ از بن گوش (مِ. ۲): **گویند مرا صواب‌رایانِ به‌هوش / چون دست نمی‌رسد به خرسندی کوش ـ صبر از متعذر چه کنم گر نکنم / گر خواهم وگر نخواهم از نرمهٔ گوش؟** (سعدی[۳] ۶۷۵)

نرمه‌باد n.-bād باد ملایم: **نرمه‌بادی خاک کف خیابان را روی خون می‌کشد.** (محمود[۲] ۱۳۵) ○ **موهایش را نرمه‌بادی که می‌وزید، روی پیشانی‌اش ریخته‌است.** (گلشیری[۱] ۵۲)

نرمه‌باران narm-e-bār-ān بارانی با قطره‌های بسیار ریز: **نرمه‌باران آهسته‌آهسته زمین را نمناک می‌کرد.**

نرمه‌گاز narm-e-gāz فشار بر پدال گاز خودرو به‌صورت آرام و به‌میزان کم.

نرمی narm-i **۱.** مهربانی؛ ملایمت؛ خوش‌رفتاری: **مرحوم... اهل بغض و کینه نبود، بلکه اگر ایرادی می‌توانستند بر او بگیرند، نرمی و مماشات زیاد و بی‌مورد او بود.** (مستوفی ۲۵۵/۲) ○ **اگر نادان به وحشت سخت گوید / خردمندش به نرمی دل بجویَد.** (سعدی[۲] ۱۲۹) **۲.** آرامی؛ آهستگی: **وافور سفری‌اش را از کیف بیرون می‌آورد. آن را با نرمی و**

نوازش باز می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) **۳.** روانی؛ آسانی: روغن‌کاری باعث نرمی حرکت چرخ‌دنده‌ها می‌شود. **۴.** چستی؛ چالاکی: کافی بود که درِ خانه‌ای باز باشد، در یک چشم‌به‌هم زدن وارد می‌شدند، چیزی زیر جامهٔ پُرچین لابه‌لادار خود پنهان می‌کردند و به نرمی یک مارمولک بیرون می‌خزیدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) **۵.** بم بودن (صدا)؛ مقِ. تیزی: مقصود از فرازونشیب یا پستی‌وبلندی که شعبه نام نهاده‌اند، نرمی و تیزی آواز است. (مشحون ۲۶۵) **۶.** (قد.) آهستگی؛ متانت: مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن‌خایی / عجب، امسال ای عاشق بدان اقبال‌گه آیی؟ (مولوی[۲] ۲۳۶/۵) ○ نخستین به نرمی سخن‌گوی باش / .... (فردوسی[۳] ۶۸۳) **۷.** (قد.) چاره‌گری و تدبیر: چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار. (سعدی[۱] ۵۲) ○ به «نرمی» ظفر جوی بر خصم جاهل / که کُه را به نرمی کند پست باران. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۴) **۸.** (قد.) سهولت؛ آسایش: جز ایشان را که رخت از چشمه بردند / ز نرمی‌ها بسختی‌ها سپردند ـ نبینی چشمه‌ای کز آتش دل / ندارد تشنه‌ای را پای در گِل. (نظامی[۳] ۸۳)

● **نرمی کردن** (قد.) ملایمت کردن؛ مدارا کردن: خشم بیش‌ازحد گرفتن وحشت آرَد و لطف بی‌وقت هیبت ببَرَد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند. (سعدی[۲] ۱۷۳) ○ جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنودستم / که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۳)

نرو na-ro[w] آن‌که با دیگران هم‌کاری و هم‌راهی نمی‌کند؛ بدجنس؛ ناسازگار: به‌نظر می‌آید ازآن‌نوع آدم‌های خشک و نروی باشد که قلق کارشان به‌این‌زودی به‌دست کس نمی‌آید. (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۶۴: معین)

نروک nar[r]-uk نازا، عقیم: مادینه‌های نروک هم از صبح تا شام... قروغربیله می‌آمدند. (هدایت[۱۱] ۵۲)

نره‌پیر nar[r]-e-pir پیرمرد درشت‌هیکل و کریه: عربه از آن نره‌پیرهای حشری بود. (← میرصادقی[۳] ۲۸۵)

نره‌خر nar[r]-e-xar **۱.** درشت‌هیکل، کریه، و نفهم (معمولاً دربارهٔ مردان): او... حق داشت که نتواند... بچهٔ یک نره‌خر دیگر را... سر سفره‌اش ببیند. (آل‌احمد[۴] ۱۹) ○ تمام وقتش صرف بزک‌ودوزک می‌شود تا از نره‌خرها دل‌ربایی بکند. (هدایت[۶] ۱۳۸) **۲.** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: نره‌خر تاکی می‌خواهی بخوابی؟ نمازت قضا شد. (میرصادقی[۶] ۲۲۸) ○ ناصر تبعیدی استکان عرق را می‌کوبد رو میز و فریاد می‌زند: نره‌خرا (محمود[۱] ۵۹۵)

نره‌شیر nar[r]-e-šir (قد.) جنگ‌جوی قوی: بدیدم تو را یادم آمد زریر / سپه‌دار اسب‌افکن و نره‌شیر. (فردوسی[۴] ۱۲۵)

نره‌غول nar[r]-e-qul درشت‌هیکل و کریه (معمولاً دربارهٔ مردان): به خواستگاریم که آمد، وقتی دیدم این‌قدر نره‌غول و نکره است ازش خوشم نیامد. (شاملو ۱۰۳) ○ این مرتیکهٔ نره‌غول هروقت می‌آید، سرش را پایین می‌اندازد و صاف می‌رود توی اندرون که زن‌وبچه‌ها هستند. (← هدایت[۳] ۱۴)

نری nar-i (قد.) مردانگی؛ شجاعت: بشکستی از نری او سدّ سکندری او / زافرشته و پری او روبندها گشودی. (مولوی[۲] ۲۰۱/۶)

نزاکت nezākat (قد.) آراستگی؛ زیبایی: از مشاهدهٔ رنگینی و نزاکت سخنش، گل‌وبلبل در رنگ باختن [است.] (لودی ۲۰۵)

نزاکت‌خیز n.-xiz (قد.) ظریف؛ لطیف: چمن دوستی آن‌گونه نزاکت‌خیز است / کز غبار دل احباب بُوَد دیوارش. (سلیم: دیوان ۲۹۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۰/۳)

نزده na-zad-e

○ **نزده رقصیدن** منتظر دلیل یا بهانه نماندن و کاری را انجام دادن: می‌خواهی الآن شیون راه بیندازد. نزده خودش می‌رقصد. (← مخملباف ۱۱۱) ○ تو را خدا عزت جان صدایت را کوتاه کن که اینها خودشان نزده می‌رقصند. (← شهری[۱] ۱۳۰)

نزدیک nazd-ik **۱.** دارای رابطهٔ خوب در دوستی یا فاصلهٔ کم در خویشی: امشب در خانهٔ

یکی از دوستان نزدیکم مهمان هستم. ○ یکی از اقوام نزدیکم را بُرده‌اند بیمارستان. (میرصادقی[1] ۷) ○ چنین یافت پاسخ ز فرزانگان/ ز خویشان نزدیک و بیگانگان. (فردوسی[3] ۲۳۸۷) ۲. دارای تفاوت یا اختلاف کم: رنگ‌ها به‌هم نزدیک بود. ○ این دو واژه از نظر معنا به‌هم نزدیک‌اند. ۳. مقرب: به یزدان خردمند نزدیک‌تر/ بداندیش را روز تاریک‌تر. (فردوسی[3] ۱۸۸۷)

● **نزدیک شدن** رابطهٔ دوستانه پیدا کردن: فکر نمی‌کنم تو زندگی‌اش حتی با دختری خیلی نزدیک شده‌بود. (میرصادقی[1] ۳۷)

● **نزدیک کردن** مقرب کردن: تو را نزدیک کنم و برکشم و نیکویی فرمایم. (ترجمهٔ تفسیر طبری: لغت‌نامه[1])

▪ **ازنزدیک** به‌خوبی؛ کاملاً: او را ازنزدیک می‌شناختم.

نزدیکان n.-ān مجموعهٔ کسانی‌که با دیگری نسبت خویشاوندی یا رابطهٔ دوستی دارند: ازطرف عروس... کسان داماد امثال پدرومادر و خاله و عمه و نزدیکان درجه‌یک و دو او را به اتاق خود دعوت می‌نمود. (شهری[2] ۴۲۱/۴) ○ مقنع این سخنان را تنها به نزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می‌گفت. (نفیسی ۴۴۶)

▪ **نزدیکانِ ربانی** (قد.) فرشتگان مقرب الاهی: دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم/ خیمه بربالای نزدیکان ربانی زدم. (عطار[5] ۴۰۷)

نزدیکی nazdik-i نزدیک شدن و معاشرت کردن: این امر خیر باعث نزدیکی دو خانواده به یک‌دیگر می‌شود.

نزع naz' (قد.) ازبین رفتن: قرن سوم میلادی دورهٔ نزع و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زرین‌کوب[3] ۳۲۸)

نزلی nozl-i (قد.) طفیلی و شکم‌پرست: به دفع نزلیان آسمان‌گیر/ ز جعبه داده جوزا را یکی تیر. (نظامی[3] ۴۳۹)

نزوان nazavān (قد.) عمل جنسی: چه صلاح توقع توان‌کرد، از حرام‌زاده‌ای که در نزوانِ امهات، سیرت تیوس پسندیده‌باشد؟ (زیدری ۶۲)

نزول nozul ۱. باریدن: نزول باران، نزول برف. ۲. کاستی و انحطاط: کار برادر به نزول رفته، پسر رو به ترقی می‌رود. (شهری[2] ۵۳۴/۴) ۳. ربا: نزول پول‌های تومنی یک قرانش را جمع می‌کند. (← شهری[1] ۱۹۷)

○ **نزول خوردن** پول به قرض دادن و بهرهٔ آن را گرفتن: کاروبارش گرفت، حالا دیگر نزول هم می‌خورَد. (شاملو ۵۸)

نزولات nozulāt (قد.) ترشحاتی که از دهان یا بینی خارج می‌شود: گفتم: بستن دو قطعه نی شکافته به‌هم، چه اثر در رفع نزولات سر و زکام دارد؟ (حاج‌سیاح[1] ۸۳)

▪ **نزولاتِ آسمانی** ◻ نزولات جوّی ↓.

▪ **نزولاتِ جوّی** مجموعهٔ آنچه به‌صورت برف، باران، و تگرگ از آسمان می‌بارد: هوای این منطقه به‌علت ازدیاد نزولات جوّی، بسیار سرد گزارش شده‌است.

نزول‌خوار nozul-xār رباخوار: همراه حاجی نزول‌خوار بود و کیسه‌های پول به‌همراه آورده‌بود. (پارسی‌پور ۴۲)

نژنداختر na(e)žand-a('a)xtar (قد.) بدبخت؛ تیره‌روز: چنین گفت خسرو که: بسیار گوی/ نژنداختری بایدم سرخ‌موی. (فردوسی[3] ۲۴۱۶)

نسایج nasāyej (قد.) نوشته‌ها؛ اشعار: ابیات پارسی که در سیالت آن ترکیب رفته‌است بیش‌تر از نتایج خاطر وقاد و نسایج طبع منقاد اوست. (جرفادقانی ۴۴۰) ○ از نسایج خاطر این امیر، این بیت‌هاست که در کتاب... آورده‌ام. (ابن‌فندق ۹۸)

نسترن nastaran (قد.) رخسار و بناگوش معشوق: آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد/ الحق آراسته خُلقی و جمالی دارد. (سعدی[4] ۴۱۶) ○ به صدهزار کرشمه به زلف درنگرد/ چو باد سنبلش از نسترنش بردارد. (مختاری ۵۴)

نستعلیق nasta'liq لفظ قلم: شما این‌جور که نستعلیق صحبت می‌کنید، می‌ترسم فارسی‌ام یادم برود. (← مدنی ۱۲۴) ○ سعدالدوله هم با بیانات نستعلیق و قلمبهٔ خود

نقادی از اوضاع و به‌خصوص مسیونوز و کارهای او را شروع کرد. (مستوفی ۶۳/۲)

نستعلیق‌گو n.-gu آنکه لفظ‌قلم صحبت می‌کند: نستعلیق‌گوها و ازخودراضی‌ها... درحرکت و سکون خود طوری هستند که گویی همیشه درحال پُز دادن [هستند.] (مستوفی ۲۷/۲ح.)

نستعلیق‌گویی n.-y(')-i نستعلیق‌گو بودن؛ لفظ‌قلم حرف زدن.

• **نستعلیق‌گویی کردن** نستعلیق‌گویی ↑ : من از صحبت‌های او که می‌خواست نستعلیق‌گویی کند، خوشم نمی‌آمد. (مستوفی ۱۵۴/۱)

نسخه nosxe (قد.) نمونه یا نمونهٔ اعلا از هرچیزی: سواد لوح بینش را عزیز ازبهر آن دارم/ که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت. (حافظ[1] ۶۶) ○ نسخهٔ مکارم از شمایل [آن مخدوم] بَرَند. (زیدری ۱۱۸)

▪ **نسخهٔ دوم (ثانی)**... کاملاً شبیه و نظیر کسی یا چیزی: عمه جانت را می‌شناسی، نسخهٔ دوم خودت است. (حاج‌سیدجوادی ۵)

▪ **نسخهٔ کسی را نوشتن (پیچیدن)** علیه او اقدام کردن؛ زیرآبش را زدن: نسخهٔ بی‌چاره را نوشتند و از اداره بیرونش کردند.

▪ **برایِ کسی نسخه پیچیدن** توصیهٔ معمولاً نابه‌جا و نامعقول به او کردن یا راه‌حلی غیرعملی برای مشکل او پیش‌نهاد کردن: هرکسی پیش ننه‌قمر درددل می‌کند، فوراً نسخه‌ای برایش می‌پیچد.

نسخه‌بدل n.-badal شبیه؛ مانند: پسرش نسخه‌بدل اوست. ○ بیژن و پرویز آمدند. پوشش پرویز نسخه‌بدل پوشش پدرش بود. منتها نونو. (دانشور ۱۲۳) ○ همه طابق‌النعل بالنعل مثل‌ومانند و نسخه‌بدل او بودند. (جمال‌زاده[6] ۱۰۱)

نسرین nasrin (قد.) صورتِ معشوق: ای لعل تو پرده‌دار پروین/ وی زلف تو سایبان نسرین. (خاقانی ۶۵۲)

نسق nasaq مجازات؛ تنبیه: پدرم روزی مرا بدان‌جا برده منظرهٔ دوساق و نسق و داروغه و محل آن را برایم مجسم کرده چگونگی‌اش را تعریف نمود. (شهری[2] ۳۰۵/۲)

• **نسق کردن** ۱. تنبیه کردن؛ مجازات کردن. ۲. تولید هراس کردن؛ ترساندن: در چنان لحظات باریکی برای نسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشت‌ها، حاکم وقت چگونه شاطر بخت‌برگشته‌ای را در تنور می‌گذاشت؟ (افغانی: شوهرآهوخانم ۸۱۰: معین)

• **نسق گرفتن** زهرچشم گرفتن: یک وجب دختر را ببین چه نسقی گرفته [است.] (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

نسل nasl مجموعه‌ای از اشیای صنعتی که دارای ویژگی‌های معیّنی هستند و ازنوع قدیم‌تر به‌وجود آمده‌اند: نسل پنجم اتومبیل‌های بنز. ○ نسل دوم کامپیوترها.

نسناس nasnās آدم نفهم و بدجنس: آخه پدرسگ بی‌چشم‌رو، تاپ‌تاپ... آخه بی‌شرف نسناس. (میرصادقی[4] ۲۲۴) ○ از این مردم نسناس و این رجالهٔ بی‌پدرومادری که درحق فردأفردشان می‌توان به جرئت گفت:... (جمال‌زاده[4] ۱۸۶/۱)

نسیج nasij

▪ **نسیجِ وحد (وحده)** (قد.) بی‌همتا؛ یکتا؛ بی‌نظیر: در الطاف شمایل و اصناف فضایل نسیج وحد است. (وطواط[2] ۴۱) ○ هریکی از اینها که برشمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند. (نظامی عروضی ۲۲)

نسیج‌الوحد nasij.o.l.vahd (قد.) بی‌همتا: پیش نظم چون نسیج‌الوحد تو/ چیست نظم ما؟ نسیج‌العنکبوت. (انوری[1] ۵۸۰)

نسیم nasim (قد.) بوی خوش: دماغ جان همی‌دارد معطر/ نسیم زلف مشک‌آسای جانان. (مغربی[2] ۲۹۲) ○ ای باد از آن باده نسیمی به من آور/ کان بوی شفابخش بُوَد دفع خمارم. (حافظ[1] ۲۲۲) ○ عطر بر آتش نهند نواید نسیم آن به دیگران رسد. (نصرالله‌منشی ۴۶)

نشادر ne(o)šādor

▪ **نشادر مصرف (استعمال) کردن** عجله داشتن؛ جنب‌وجوش داشتن: چه خبرت است، نشادر مصرف کردی؟

▪ **نشادرِ کسی تند بودن** عجول بودنِ او؛ در جنب‌وجوش بودنِ او: غریب نشادرت تند است! یقین بدان که اگر یک کلمه ازروی فکر خود بگویی، بهتر است که هزار مسئله از حفظ طوطی‌وار بگویی. (شیخ‌وشوخ ۶۴)

نشاط‌پرست ne(a)šāt-parast (قد.) خوش‌گذران؛ عیاش: چون‌که بهرام شد نشاط‌پرست/ دیده در نقش هفت‌پیکر بست. (نظامی[۴] ۱۴۶)

نشان nešān

▪ • **نشان بردن** (قد.) سبقت گرفتن: دو پیلند خرطوم درهم‌کشان/ ز بردن یکی برد خواهد نشان. (نظامی[۷] ۱۹۳)

▪ **نشان بر یخ زدن** (قد.) نابود کردن؛ ازبین بردن: بسی گردنان را ز گردن‌کشان/ زد از سردمهری به یخ بر نشان. (نظامی[۷] ۴۴۸)

▪ **نشان به انگشت [در] بستن** (قد.) چیزی را به انگشت بستن برای یادآوری موضوعی: می‌ترسم کان لفظ فراموش کنی/ زنهار، به انگشت نشانی دربندا (عضدی: نزهت ۴۲۲)

▪ **نشانِ پی بر آب جستن** (قد.) کار بیهوده کردن: بگفتا: نبینی همایون به خواب/ نشان پی‌ات شاه جویَد بر آب. (خواجو، همای‌وهمایون ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۵/۳)

• **نشان دادن** ۱. فهماندن؛ حالی کردن: زن به ما نشان می‌دهد که چه‌قدر عاجز و بی‌چاره‌ایم. (← میرصادقی[۱] ۴۳) ○ من به تفصیل از رابطهٔ استاد با... گفت‌وگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که... نیرومندترین رجل ایران... هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. (علوی[۱] ۲۰) ۲. با انجام کاری، هنر و لیاقت خود را بر کسی معلوم کردن: صدیقه امروز خواسته‌است دست‌پختش را به تو نشان بدهد و «بریانی» باب اصفهان تهیه کرده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۹) ۳. از قراین برآمدن؛ استنباط شدن: تو باور می‌کنی مهدی عضو یک شبکهٔ زیرزمینی بوده؟ گفتم: نخیر، مگر بچه‌ای؟ یک‌عده بدبخت را گرفته‌اند و این‌همه سروصدا راه انداخته‌اند. پرسید: پس می‌گویی مهدی و بقیه را قربانی کرده‌اند؟ گفتم: این‌طور نشان می‌دهد. (← میرصادقی[۱] ۲۲) ۴. هنگام تهدید گفته می‌شود؛ حق کسی را کف دستش گذاشتن: حالا نشانت می‌دهم، مرا می‌ترسانی؟ ○ نشانش خواهم داد که شهر بی‌صاحب نیست. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰)

▪ **نشانِ دختر (عروس)** ۱. پردهٔ بکارت: چو پس شوهر به مُهر خود ندیدش/ نشان دختر بِخْرد ندیدش.... (عطار[۴] ۱۴۳) ۲. دست‌مال آلوده به خون بکارت: مادر عروس از دیدن نشان دخترش بسیار شادمان می‌شد و گل از گلش می‌شکفت که دخترش سپید درنیامده و بی‌عیب دررفته‌است و انعامی جداگانه به ینگه می‌داد. (کتیرایی ۲۰۸-۲۰۹)

• **نشان شدن (گردیدن)** (قد.) معروف شدن؛ مشهور شدن: اگر مراد برآید چنان کنم که شما/ به مال و مِلک شوید ازمیان خلق نشان. (فرخی[۱] ۳۰۳) ○ به ترکان چنین گفت: کای سرکشان/ که خواهد که گردد به گیتی نشان. (فردوسی[۳] ۵۵۲)

▪ **نشانِ کار** (قد.) علامت خوبی کار و پیشامد خوب: کاری بکن ای نشان کارم/ زین چَه که فروشدم برآرم. (نظامی[۲] ۷۶)

• **نشان کردن** نامزد کردن: دختر را نشان کرد.

نشاندن n.-d-an ۱. فرونشاندن؛ ازبین بردن: هارون‌الرشید مجبور شد که خود برای نشاندن آن فتنه برود. (مینوی[۳] ۱۸۷) ○ نه چنان معتقدم کِم نظری سیر کند/ یا چنان تشنه که جیحون بنشانَد آزم. (سعدی[۳] ۵۵۸) ○ نبیره نمانم نه پرخاش‌جوی/ به شمشیر بنشانم این گفت‌وگوی. (فردوسی[۳] ۸۸۴) ۲. دچار کردن؛ گرفتار کردن: شمعون... نرگس را به این روز نشانده[است.] (علوی[۳] ۹۱) ۳. به خانه آوردنِ زن روسپی و بازداشتنِ او از کار خود و خرجی دادن به او: این شوکت را بعد اکبر نشاندش آب توبه به سرش ریخت. (← مدنی ۴۰۴) ۴. مسکن دادن؛ منزل دادن: تقصیر من است که حیاط پُر از مستأجر است؟ اگر مستأجر ننشانم، از کجا بیاورم؟ (← فصیح[۲] ۱۶۵) ○ مریم دختر قیصر روم... و گردیه خواهر بهرام

چوبین... هردو را به مداین نشانده‌بود در دارالملک. (ابن‌بلخی[1] ۲۵۷ و ۲۵۹) ○ مر او را بیاریم با خویشتن/ بریم و نشانیمش اندر ختن. (فردوسی[3] ۶۰۹) ۵. (قد.) حبس کردن؛ زندان کردن: فردا فرمایم تا او (بوسهل) را بنشانند... فرمود... بوسهل را به قهندز باید برد. (بیهقی[1] ۴۱۴-۴۱۵)

نشان‌کرده nešān-kard-e نامزد: شما نشان‌کردهٔ کسی نیستید؟ (حاج‌سید جوادی ۵۸)

نشاننده nešān-ande (قد.) ۱. منصوب‌کننده؛ گمارنده: گرایندهٔ تاج و زرین کمر/ نشانندهٔ شاه بر تخت زر. (فردوسی[3] ۱۵۶) ۲. آن‌که درخت می‌کارد؛ غرس‌کننده: که هرک افکند میوه‌ای زآن درخت/ نشاننده را گوید ای نیک‌بخت. (نظامی[7] ۲)

نشانه nešān-e (قد.) ۱. مصداق؛ مظهر: بر این گفته‌ها بر نشانه منم/ سر راستی را بهانه منم. (فردوسی[3] ۱۸۸۳) ۲. مشهور؛ معروف: بباشی اگر دل به دانش نشانی/ به‌اندک زمانی به دانش نشانه. (ناصرخسرو[8] ۴۲۱) ○ کم باش نشانه در هنر زآنک/ تیر فلکی نشانه‌جوی است. (عمیدالدین‌بلخی: لغت‌نامه[1])

☜ ● **نشانه شدن** (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: چون آخرت را بر دنیا اختیار کرد، حق عزوعلا درِ روزی بر من بگشاد... و نشانهٔ زمان شدم. (بخاری ۶۰)

● **نشانه کردن** (قد.) برگزیدن؛ نامزد کردن: من تو را ز خوبان نشانه کردم. (عارف: لغت‌نامه[1])

نشانی nešān-i

☜ ● **نشانی شدن** (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: نشانی شد اندرمیان مهان/ ... . (فردوسی[3] ۴۵۳)

نشت našt نفوذ؛ تأثیر: از تأمل در این منقولات می‌توان نشت و نفوذ بسیاری از خرافات آن دین را درمیان مسلمانان آشکارا ملاحظه کرد. (کدکنی ۹۰-۹۱)

☜ ● **نشت کردن** منتشر شدنِ خبری: خبرهایی که از گوشه‌وکنار نشت می‌کرد... خیلی تعریف نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

نشتر neštar

☜ ● **نشتر در چشم کسی شکستن** (قد.) او را رنج و عذاب دادن: نشتر از نامردمی در پردهٔ چشمم شکست/ ازره هرکس به مژگان خاروخس برداشتم. (صائب[3] ۲۳۵)

نشخوار noš-xār تکرار یا یادآوری امری از گذشته: برای رسیدن ماه رمضان... باید عیش‌ونوش‌های آن ماه را جلو انداخته با خوردن و نوشیدن و مناهی و ملاهی ذخیرهٔ ذهنی و نشخوار لذات داشته‌باشند. (شهری[2] ۳/۳۷۶) ○ با یاد طفولیت و نشخوار جوانی/ می‌رفتم و مشغول جویدن جگرم را. (شهریار ۳۴۹) ○ رهبران حزبی در حوزه‌ها و کنفرانس‌ها... جز نشخوار همین خاطرات کار دیگری ندارند. (آل‌احمد[3] ۱۱۷)

☜ ● **نشخوار کردن** تکرار کردن یا به‌یاد آوردنِ امری از گذشته: [آنها] عادت داشتند خاطرات گذشته‌شان را نشخوار کنند. (پارسی‌پور ۳۰۰) ○ به عجله می‌دویدم و آنچه فحش در ذهن داشتم، زیرلب نشخوار می‌کردم. (آل‌احمد[4] ۱۹۴)

نشد našd

☜ ● **نشد کردن** ← نشت ● نشت کردن: درهرحال به من اطمینان داشت و می‌دانست که صحبت‌هایمان از جایی نشد نخواهدکرد. (علوی[3] ۲۱)

نشست nešast ۱. عمل جابه‌جا شدن قسمتی یا قطعه‌ای از ساختار به‌طرف پایین: او متوجه نشستِ دیوار نشد. ۲. (قد.) معاشرت؛ هم‌نشینی: رفتیم اگر ملول شدی از نشستِ ما/ ... . (سعدی[3] ۴۱۹) ○ پیوسته نشستِ او با اصحاب صفه و اهل طریقت بوده‌است. (محمدبن‌منور[1] ۱۶) ○ چو با مرد دانات باشد نشست/ زبردست گردد سر زیردست. (فردوسی[3] ۲۰۲۹) ۳. (قد.) نشست‌وبرخاست؛ چگونگی معاشرت: نهاد و نشست و ره و ساز او/ بدان و مرا بررسان راز او. (اسدی[1] ۳۷) ۴. (قد.) مقر؛ پای‌تخت: خوشا مروا نشستِ شهریاران/ ... . (فخرالدین‌گرگانی[1] ۴۰۸) ۵. (قد.) مقام؛ مرتبه: چنان دان که‌کس بی‌هنر در جهان/ به خیره نجویَد نشستِ مهان. (فردوسی[3] ۲۲۸۸) ۶. (قد.) تخت شاهی؛ تخت: چو تاجش به ماه اندر آمد بمُرد/ نشستِ کیی دیگری را سپرد. (فردوسی[3] ۱۹۳۳) ۷. (قد.) مجلس:

بفرمود کو را به بیرون بَرید/ ز پیش نشستم به هامون بَرید. (فردوسی[۳] ۱۶۰۵)

☜ • **نشست داشتن** (قد.) هم‌نشین بودن؛ معاشرت داشتن: چو با دیو دارد سلیمان نشست/ کند یاوه انگشتری را زدست. (نظامی[۷] ۱۹۴) ○ درِ بار بر نام‌داران ببست/ هماناکه با دیو دارد نشست. (فردوسی[۳] ۱۲۲۰)

• **نشست کردن** (قد.) معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن: مکن با فرومایه مردم نشست/ ... . (سعدی[۱] ۱۹۲)

▪ **نشست‌وبرخاست** رفت‌وآمد؛ معاشرت: [در] ماه‌رمضان... برنامهٔ زندگی و خواب‌وخوراک و کسب‌وکار و حتی نشست‌وبرخاست و حرف و سخن آنها دگرگون می‌گردید. (شهری[۲] ۳/۳۱۷) ○ در نشست‌وبرخاست و خوردوخواب... و امور اخلاقی رسم و آیینی میان ما روان بود که به آن خوکرده‌بودیم. (خانلری ۳۰۰)

▪ **نشست‌وبرخاست کردن** رفت‌وآمد داشتن؛ معاشرت کردن: با بلیط‌فروش‌های... هفده‌ساله نشست‌وبرخاست می‌کند، حرف می‌زند. (گلابدره‌ای ۲۹۶) ○ حاج‌علی... با شاه و وزیر نشست‌وبرخاست هم می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳)

▪ **نشست‌وخاست** (قد.) ▪ نشست‌وبرخاست ←: سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان/ که آداب نشست‌وخلست در محفل نمی‌دانم. (صائب[۳] ۸۳) ○ سماع چیست؟... و چگونگی سلوک تائبان و روش نشست‌وخلست با ایشان؟ (احمدجام[۱] ۴۴مقدمه) ○ نعمت دنیا با نعمت آخرت هم این نسبت دارد که نشست‌وخاست... این مردوزن با مملکت و نعمت تو. (ابن‌فندق ۲۸۸)

▪ **نشست‌وخاست کردن** (قد.) ▪ نشست‌وبرخاست کردن ←: بر خواجگان سلام نکنند... و با دنیاداران نشست‌وخلست نکنند. (احمدجام[۱] ۵۹مقدمه) ○ با زنان بسیار نشست‌وخاست مکن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۰)

▪ **نشست‌وخیز** (قد.) ▪ نشست‌وبرخاست (مِ. ۱) ←.

▪ **نشست‌وخیز کردن** (قد.) ▪ نشست‌وبرخاست کردن ←: چرا بزرگ شما با گنه‌کاران نشست‌وخیز می‌کند؟ (دیاتسارون: لغت‌نامه[۱])

نشستگی n.-e-gi (قد.) جاافتادگی؛ پختگی: مولانامحمدحکیم‌حافظ... خطوطِ اصل درغایت پختگی و اصول و نشستگی و قبول نوشت. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۱)

نشستن nešast-an ۱. سکونت داشتن؛ ساکن بودن: آنها دوتاکوچه آن‌ورتر می‌نشستند. ○ به‌آموی بنشست و یک‌چند بود/ ... . (فردوسی[۳] ۲۴۰۶) ○ اندر وی [دههای بکتگین] ترسایان... نشینند. (حدودالعالم ۷۷) ۲. فرونشستن؛ ازمیان رفتن؛ فروکش کردن: بیا یک ترش بخور عطشت بنشیند. (← محمود[۱] ۱۱۷) ○ فتنه بنشست و نزاع برخاست. (سعدی[۲] ۶۰) ○ امیر را خشم بنشست و به نان خوردن رای کرد. (بیهقی[۱] ۵۶۲) ۳. جلوس کردن برای رسیدگی به امور: مادام‌که قاضیان ما در عدلیه نشسته‌اند نمی‌توانی مرا از خانه و مِلکم محروم کنی. (مینوی[۳] ۲۱۵) ○ هر روزی بنشست و خلق را همی بار داد و ایشان را وعده‌های نیکو داد. (بلعمی ۶۴۷) ۴. معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: پول‌وپله داشت و با بزرگان می‌نشست. (آل‌احمد[۱۰] ۱۹ـ۲۰) ○ من روزگاری نزدیک محمدبن‌یوسف بنّا می‌بودم به اصفهان، و با وی می‌نشستم، و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی. (جامی[۸] ۱۰۷) ○ با این قوم منشینید که ایشان از همهٔ مفسدان و خراباتیان بتراند. (احمدجام[۱] ۵۲مقدمه) ۵. جا گرفتن؛ نقش بستن: خندهٔ تلخی رو لبهای فرهاد نشست. (میرصادقی[۱] ۳۰) ○ رحمت به من نگاه می‌کرد و... سرخی غرور بر رخسارش می‌نشست. (جمال‌زاده[۸] ۲۸) ○ خوی بد در طبیعتی که نشست/ ندهد جز به‌وقت مرگ از دست. (سعدی[۲] ۱۰۶) ۶. صبر کردن: اندکی بنشین که باران بگذرد. ○ سال‌ها پای او نشست. ○ اگر من را می‌خواهی، باید بیایی با جواهر زندگی بکنی و اگر هم نمی‌خواهی، آن‌قدر می‌نشینی تا گیس‌هایت مثل دندان‌هایت سفید بشود. (← شهری[۱] ۴۹۲) ۷. کم شدن؛ تخفیف یافتن: آفتاب پشت

کوه فرومی‌رفت و گرمی هوا می‌نشست. (آل‌احمد[۴] ۳۳) **۸.** مشغول کاری شدن: روی گلیم نشست به قلیان کشیدن. (چهل‌تن[۲] ۲۳) ○ نشستیم به سیگار کشیدن تا نوبت‌مان برسد. (طاهری: داستان‌های کوتاه ۸۸) ○ تو به بازی نشسته وز چپ و راست/می‌رود تیر چرخ پرتابی. (سعدی[۴] ۷۳۷) **۹.** نزدیکی کردنِ زن روسپی با مشتری: خانم‌رئیس... با علم به نشستن او... به خانه‌اش راهش داده‌بود. (شهری[۲] ۴۱۸/۳) **۱۰.** جلوس کردن در مسند و مقامی: به پادشاهی نشست. ○ به وزارت نشست. ○ پادشاهی گذشت خوب‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد. (فضل‌بن‌عباس‌بخاری: فرخی[۱] ۴۱ح.) **۱۱.** مبتلا شدن؛ گرفتار شدن: به عزا نشستن. **۱۲.** باز شدن: دهان بی‌دندانِ بابارحمان به خنده می‌نشیند. (محمود[۲] ۲۹) **۱۳.** نفوذ کردن؛ رسوخ کردن: زن را... به امام‌رضا قسم داد که محبت بچه در دلش نشسته، روزی یکی‌دو بار وی را برای دیدن او بیاورَد. (شهری[۱] ۳۰۸) **۱۴.** سطحی را پوشاندن: مدام مشغول مطالعه بود، مخصوصاً زمستان‌ها که برف سنگینی می‌نشیند و آدم کاری ندارد. (شاملو ۳۸۸) ○ دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست. (هدایت[۱] ۹۹) **۱۵.** بی‌کار بودن و عمر به بطالت گذراندن: سی‌وچهار سال خانهٔ پدرم نشستم و فقط راه مطبخ و حمام را یاد گرفتم. (آل‌احمد[۳] ۱۹۷) **۱۶.** (قد.) پیاده شدن: تو چون به‌جوش درآیی شراب بنشیند/ تو چو سوار شَوی آفتاب «بنشیند.» (رهی: آنندراج) **۱۷.** (قد.) به‌سر بردن؛ زندگی کردن: روز رشن است ای نگار دل‌ربای/ شاد بنشین و به جام می گرای. (مسعودسعد[۱] ۹۴۹) ○ برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم/ یارب ز من چه خاست که بی من «نشست» یار؟ (سعدی[۳] ۵۲۰) ○ نباید نشستن به آرام و ناز/ ... . (فردوسی[۳] ۲۶۲) **۱۸.** (قد.) خاموش شدن: شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام/ ... . (سعدی: لغت‌نامه[۱]) **۱۹.** (قد.) توقف کردن؛ ماندن: در این ره‌گذر چند خواهی نشستن؟/ چرا برنخیزی چه ماندت بهانه؟ (ناصرخسرو[۸] ۴۲۰) **۲۰.** (قد.) مستولی شدن؛ چیره شدن: چنان هول از این فتنه بر من نشست/ که ترسیدنم پای رفتن ببست. (سعدی: لغت‌نامه[۱]) **۲۱.** (قد.) نشست کردن؛ خراب شدن: چار دیوار خانه روزن شد/ بام بنشست و آستان برخاست. (خاقانی[۱] ۶۰) **۲۲.** (قد.) غرق شدن: برخاست آهم از دل و در خون «نشست» چشم/ یارب ز من چه خاست که بی‌من نشست یار؟ (سعدی[۳] ۵۲۰) **۲۳.** (قد.) رسوب کردن: چون بنشیند تمام و صافی گردد/ گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان. (رودکی[۱] ۵۰۶) **۲۴.** (قد.) دست ازکار کشیدن: تا در این گله گوسفندی هست/ ننشیند فلک ز قصابی. (سعدی[۳] ۷۴۹) **۲۵.** (قد.) قراروآرام گرفتن: عایشه را دل ننشست و گفت: بازمی‌گردم. (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ○ نه فراغتِ نشستن نه شکیب رخت بستن/ نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. (سعدی[۳] ۵۵۶) **۲۶.** (قد.) قضای حاجت کردن: بیمار هر روز پنجاه شصت بار می‌نشست، پس مسهل بساخت و به بیمار داد. (نظامی‌عروضی ۱۱۳) **۲۷.** (قد.) آمدن، چنان‌که نقشی در قمار: در قمار عشق‌بازی با تو نقشم خوش نشست/ چون نباشد این‌چنین تو پاک بر، من پاک‌باز. (کلیم: گنج ۹۸/۳) **۲۸.** (قد.) واقع شدن؛ اطلاق شدن: نامی زشت‌گونه بر تو نشسته‌است. (بیهقی[۱] ۱۸۱)

☜ ▪ **نشستن و برخاستن** نشست‌وبرخاست کردن؛ معاشرت کردن: استاد با... کسانی‌که... با وی نشسته و برخاسته‌اند صمیمی و صاف بوده‌است. (علوی[۱] ۱۳)

نشستن‌گاه، نشستنگاه n.-gāh (قد.) **۱.** مقام: کدام از این دو گروه بهتر به جای‌گاه و نیکوتر به نشستن‌گاه؟ (ترجمهٔ تفسیرطبری ۹۶۵) **۲.** پای‌تخت؛ مقر حکومت: لیث بازگشت و به جیرفت آمد. آن‌جا نشستن‌گاه خویش گرفت. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۵۱)

نشسته nešast-e (قد.) پخته؛ جاافتاده: غباری‌ست خطت نشسته بر آن لب/ بلی خط یاقوت باشد «نشسته». (امیرشاهی‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۶۵۰)

نشنیده na-š[e]nid-e

☜ ○ **نشنیده گرفتن** **۱.** هنگامی به‌کار می‌رود

که گوینده موضوعی را به مخاطب می‌گوید و از او می‌خواهد جایی نگوید یا از قول او نقل نکند: **این‌که می‌گویم، باید قسم بخوری که از ما نشنیده بگیری.** (پزشک‌زاد ۳۵۰) **۲.** وانمود کردن به نشنیدن: **غرغر مردمی را هم که... می‌گذشتند، نشنیده می‌گرفت.** (آل‌احمد[۷] ۹۵) ○ **بعضی که اغلب معمم بودند، اعتراضاتی کردند که ما نشنیده گرفتیم.** (حجازی ۳۹۷)

نشیب našib (قد.) بدبختی؛ ذلت: **یکی را نعیمی یکی را جحیمی/ یکی را نشیبی یکی را فرازی.** (ابوطیب مصعبی: بیهقی[۱] ۴۸۲) ○ **بدیدم همه فرّ و زیب تو را/ نخواهم که بینم نشیب تو را.** (فردوسی[۴] ۲۰۷)

■ **نشیب‌وفراز** خوب و بد؛ سختی و خوشی: **محال است آدم... جز نشیب‌وفراز اقدام خود و تصور مرگ مقدر چیزی دیگر در مغز خود مرتسم نماید!** (طالبوف[۲] ۲۵۴-۲۵۵) ○ **کی‌ات فهم بودی نشیب‌وفراز/ گر این در نکردی به روی تو باز؟** (سعدی[۱] ۱۷۷) ○ **او را در نشیب‌وفراز این دو حال مختلف تردد... رَوَد.** (خاقانی[۱] ۲۳۳)

نصاب nesāb واژه‌نامهٔ منظوم: نصاب انگلیسی. ○ **برای کسانی‌که نصاب فرهنگستان را خواهند سرود کلمهٔ غایه را پایه ترجمه کرده‌اند.** (هدایت[۶] ۹۶)

نصب nasb

■ **نصبِ دیده بودن** (قد.) منظور نظر بودن: **اظهار قدرت... جمله بر خاطر دارد و نصب دیدهٔ او بُوَد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۰۹)

نصف nesf

■ **نصفِ جان شدن** بسیار ترسیدن و خود را باختن: **جان شما پاک نصف جان شدم. این جناب سرهنگ با من چه‌کار دارد؟** (← میرصادقی[۵] ۱۳۸)

■ **نصفِ جان کردن** به‌شدت ترساندن: **توکه ما را نصف جان کردی با این کارَت.**

■ **نصفِ عمر کردن** ← نصف‌العمر ● نصف‌العمر کردن: **این عمر دوبارهٔ فرزند، مادر را نصف عمر کرده‌بود.** (مخملباف ۱۹۹)

■ **نصفِ کسی بودن** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند درمقام مقایسه امتیاز کسی را بر فرد دیگر بیان کنند: **تو پسر منی؟ خاک برسر! من نصف تو بودم یک دکان را می‌چرخاندم و تو بی‌عرضه هنوز یک پول سیاه نمی‌توانی دربیاوری.** (میرصادقی[۶] ۲۲۴)

■ **نصفِ کسی زیر زمین بودن** کوتاه‌قد، زیرک، و آب‌زیرکاه بودنِ او: **به این ظاهرش نگاه نکن، نصفش زیر زمین است، خیلی ناقلاست.**

■ **نصفِ گوشت کسی آب شدن** بسیار ترسیدن و دچار اضطراب و رنج شدنِ او: **دیدی قمرخانم که پریشب می‌زایید چه نعره‌ها می‌کشید تا بچه‌اش درآمد؟ من که از پریشب تاحالا هروقت یادم می‌افتد، نصف گوشتم آب می‌شود.** (← شهری[۱] ۲۹۱)

نصف‌العمر nesf.o.l.'omr بسیار ترسیده و رنج‌کشیده؛ دچار اضطراب و اندوه.

● **نصف‌العمر شدن** بسیار ترسیدن و رنج کشیدن؛ دچار اضطراب و اندوه شدن: **به شنیدن این خبر تاج‌الملوک‌خانم... نصف‌العمر شده دهانش بازماند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۹۴-۲۹۵) ○ **با این تو حوض افتادن فاطمه... نصف‌العمر شده‌ام.** (آل‌احمد[۳] ۳۸)

● **نصف‌العمر کردن** بسیار ترساندن و رنج دادن؛ دچار اضطراب و اندوه کردن: **توکه مرا نصف‌العمر کردی دختر.** (چهل‌تن[۳] ۴۹) ○ **اگر چنین فاجعه‌ای رخ بدهد، بدبخت صاحب‌خانه را نصف‌العمر می‌کنند.** (مستوفی ۲۸۹/۳ح.)

نصفه‌عمر nesf-e-'omr نصف‌العمر ←.

● **نصفه‌عمر شدن** ← نصف‌العمر ● نصف‌العمر شدن: **چنان داد زدکه نصفه‌عمر شدم.**

● **نصفه‌عمر کردن** ← نصف‌العمر ● نصف‌العمر کردن: **این چه طرز آمدن است! نصفه‌عمرم کردی.**

نصفی nesf-i

● **نصفی زدن** (قد.) شراب خوردن: **مدد حسن تو امروز فزون است مگر/ دوش در بزم مَلِک نصفی و ساغر زده‌ای.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۶۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۶/۳)

نصیب nasib

■ **نصیب‌وقسمت** سرنوشت: **هرکس یک نصیب و قسمتی دارد، آقا! شاید نصیب و قسمت ما همین بوده.**

(← میرصادقی[11] ۶۷)

■ **یا نصیب و یا قسمت** هنگامی گفته می‌شود که حصول امری دشوار به نظر می‌آید: **تاکی بتوانیم شما را ببینیم؟ یا نصیب و یا قسمت.**

نضج nozj پا گرفتن و به سوی کمال و پیش‌رفت حرکت کردن: **سبب ظهور شعر و نضج و کمال آن مقارنت و موافقت این دو غریزه... است.** (زرین‌کوب[3] ۲۹۲) ○ **اروپا... از همان ایام یونانی‌ها اسباب تشکیل و نضج تمدن و فلسفه‌ای را ازنوع همین تمدن امروز اروپایی فراهم می‌کرده‌است.** (اقبال[1] ۲/۵/۴)

☜ • **نضج گرفتن** نضج ↑: **پسرها بیش‌تر درماندگان سیاست بودند، و تاگروهشان نضج می‌گرفت، به‌فکر انشعاب می‌افتادند.** (دانشور ۱۴۷) ○ **مذاهب سیاسی مخصوصی در اروپا نضج گرفته[است.]** (اقبال[1] ۸/۱/۳)

نطاق netāq (قد.) افق: **چو خورشید سر برزند زین نِطاق / برآید ز دریا طراقاطراق.** (نظامی[8] ۲۱۶)

☜ • **نطاق بستن** (قد.) آمادهٔ انجام دادن کاری شدن: **من در این تفکر محرض خدمت ایستاده، نِطاق عزیمت بسته.** (خاقانی[1] ۱۱۷)

نطربوق natarbuq ول‌گرد؛ بی‌کاره: **در دنیای سیاست و اجتماع، فراوان شده‌است که [صاحب] این قلم نردبانی شده‌باشد تا فلان نطربوق از آن به‌جایی برسد.** (آل‌احمد: یک‌چاه‌ودوچاله ۱۵: نجفی ۱۴۰۱) ○ **هر ایرانی را جلوش را بگیری، یک بیاضچه شعر نطربوق علی‌شاه توی جیبش است.** (هدایت: حاجی‌آقا ۱۱۲: نجفی ۱۴۰۱)

نطعی‌پوش nat'-i-puš پهلوانِ کشتی‌گیر: **پهلوان پوریا... نطعی‌پوش میدان ولایت... خوانده [می‌شد.]** (حمید ۳۰) ○ **خصم کی خصمانه می‌گیرد به‌آسانی مرا؟ / هم‌چو مجنون کرده نطعی‌پوش عریانی مرا.** (ایما: آنندراج)

نطفه notfe

☜ • **نطفه بستن** پدید آمدن: **گرما دردرون، نطفه بست.** (آل‌احمد[6] ۱۲۶)

■ **نطفهٔ کسی با چیزی بسته شدن** ذات او با آن عجین بودن: **فریاد زد: اسدالله، اصلاً نطفهٔ تو با شراب و عرق بسته شده!** (پزشک‌زاد ۲۷۸ ـ ۲۷۹)

■ **در نطفه خفه شدن** از آغاز پیدایش سرکوب شدن: **روزنامه... خبر از توطئه‌ای داده که در نطفه خفه شده[است.]** (میرصادقی[1] ۱۱۸)

■ **در نطفه خفه کردن** از آغاز پیدایش سرکوب کردن: **نیروی انتظامی توطئه را در نطفه خفه کرده.**

نطق notq

☜ • **نطق بربستن** (قد.) دَم درکشیدن؛ مردن: **یوسف صدیق چون بربست نطق / ازقضا موسیّ پیغمبر بزاد.** (خاقانی ۸۵۹)

■ **نطقِ کسی باز (وا) شدن** به حرف درآمدنِ او؛ شروع به حرف زدن کردنِ او: **مصاحب خوبی بودم که از گفت‌وگوی با من نطقش بازمی‌شد و احساس خشنودی می‌نمود.** (شهری[3] ۲۲۹) ○ **فرنگیس... نطقش باز شد [و] از ساختمان موزه صحبت کرد.** (علوی[1] ۳۵)

■ **نطقِ کسی کور شدن** ساکت شدنِ او؛ حرف نزدنِ او: **نطقم کور می‌شود و با خجالت ساکت می‌شوم.** (دیانی ۱۷۲) ○ **آن سیاه‌پوست هم نطقش کور می‌شد و خودش راکنار می‌کشید.** (دریابندری[3] ۴۱)

نطق notoq

☜ ■ **نطقِ کسی بازشدن** به‌حرف آمدنِ او؛ به سخن گفتن پرداختنِ او: **حالا می‌فهمم این رحمت ناقلا، برای چه این‌قدر نُطُقش بازشده و حرف‌های حسابی می‌زند، لاکردار ازبس‌که کتاب می‌خوانَد.** (← میرصادقی[3] ۳۴۰)

■ **نطقِ کسی درنیامدن** جرئت اعتراض کردن و حرف زدن نداشتنِ او: **آن‌وقت‌ها وقتی بابای ما صبح‌به‌صبح با لگد ما را می‌فرستاد درِ دکان نُطُقمان درنمی‌آمد.** (← فصیح[2] ۲۳۵)

• **نطق کشیدن** حرف زدن؛ سخن گفتن: **در تمام طول فیلم نُطُق نمی‌کشد.** (دیانی ۲۰) ○ **دوتا بچه... از وحشت جرئت نُطُق کشیدن ندارند.** (شاملو ۱۸۷) ○ **مَلَک تواب و مَلَک عِقاب با رنگ پریده همان‌جا ایستاده نُطُق نمی‌کشیدند.** (جمال‌زاده[1] ۴۴)

نظاره nezāre

☜ • **نظاره شدن** (قد.) خیره شدن: **بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندرآن جشن‌گاه.**

(فردوسی[۳] ۲۰۳)

نظافت ne(a)zāfat

■ **نظافتِ عرض** (قد.) آبرومندی؛ عفت: **مشاهدت کند چگونه پادشاه است به... ذلالت زبان و نظافت عِرض آراسته.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۱۷۱: معین)

نظام nezām ۱. مجموعهٔ دستگاه حکومتی: **سپاه و ارتش هردو مدافع نظام هستند.** ۲. مجموعهٔ سپاهیان یک کشور و تشکیلات مربوط به آن؛ ارتش: **می‌خواهد برود توی نظام... صاحب‌منصب بشود.** (حاج‌سیدجوادی ۸۸) ○ **همیشه در لباس نظام بود. راه رفتن با شمشیر برای او لذت‌بخش بود.** (پارسی‌پور ۱۷۰) ۳. خدمت سربازی: **جوان‌هایی که به سن نظام رسیده‌بودند، هریک در گوشه‌ای مشغول کار بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳)

■ **بر نظام رفتن** (قد.) منظم شدن: **چنان‌که فرموده‌ایم، تو را مطیع و فرمان‌بردار باشند و کارها بر نظام رَوَد.** (بیهقی[۱] ۳۷۴)

نظر nazar ۱. عقیده؛ رأی: **نظر اساسی خود را به اختصار و با ایجاز... بیان می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲) ○ **اگر ارباب جراید و مطبوعات خود حافظ... احترام باشند... به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود و نظر مردم هم نسبت‌به آن... تغییر می‌کند.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **چون حال بدم درنظر دوست نکوست/ دشمن ز جفاگو ز تنم برکن پوست.** (سعدی[۳] ۶۶۸) ۲. توجه؛ عنایت: **تو هم دانی که در نهان با من دل‌سوختهات نظری هست.** (نفیسی ۴۲۹) ○ **زآن‌گه‌که تو را بر من مسکین نظر است/ آثارم از آفتاب مشهورتر است.** (سعدی[۲] ۵۱) ○ **همهٔ بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت، امیدهای بزرگ گرفتند.** (بیهقی[۱] ۳۳-۳۴) ۳. یاد؛ حافظه؛ ذهن؛ مخیله: **نظرتان هست بنده قریب سه ماه عقب پارچهٔ پالتویی می‌گشتم.** (علوی[۲] ۹۶-۹۷) ۴. چشم‌زخم: **حاجی... سفارش می‌کرد که هر هفته برایم تخم‌مرغ نظر بشکنند.** (حجازی ۱۸) ۵. (قد.) قدرت بینایی؛ بینایی: **گر مر او را این نظر بودی مدام/ چون ندیدی زیر مشتی خاک، دام؟** (مولوی[۱] ۷۵/۱) ۶. (قد.) تأمل؛ دقت: **هرکس‌که دید روی تو بوسید چشم من/ کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد.** (حافظ[۱] ۹۵) ۷. (قد.) فکر؛ اندیشه: **به‌نظر امعان و ایقان، احوال ایشان بازداند.** (وراوینی ۴۱۲)

■ **نظر ازروی کسی کوتاه (کوته) کردن** (قد.) به او نگاه نکردن؛ به او توجه نکردن: **سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز/ ور روی بگردانی در دامنت آویزد.** (سعدی[۴] ۴۲۲)

■ **نظر از کسی برانداختن** (قد.) او را فراموش کردن؛ او را ازیاد بردن: **چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت/ که یک‌دم از تو نظر برنمی‌توان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴)

■ **نظر از کسی گرداندن** (قد.) به او بی‌توجهی کردن: **اگر قدم ز من ناشکیب واگیری/ وگر نظر ز من ناتوان بگردانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰)

● **نظر افتادن** (قد.) تأمل شدن؛ دقت شدن: **چون نظر افتاد از آن‌جاکه کمال عقل است، هیچ‌چیز نیافتم شریف‌تر از سخن.** (خیام[۲] ۹)

● **نظر افکندن (فکندن)** ۱. توجه کردن: **در این‌جا می‌خواهیم موقتاً منافع ایران را ازنظر دور کرده، از نقطه‌نظر منافع انگلیس، به‌این‌قرار داد شما نظر افکنیم.** (مستوفی ۱۱۷/۳) ۲. (قد.) میل کردن؛ دل بستن: **مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم/ تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی.** (سعدی[۳] ۶۴۲) ○ **ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم/ مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم.** (نظامی[۱] ۳۹)

● **نظر انداختن** ۱. توجه کردن: **برای این محاکمه لازم است به اوضاع مالی دولت و اقتصاد عمومی... آن روزهای ایران نظری بیندازیم.** (مستوفی ۱۵۷/۳) ○ **عمیقانه به قلب خود نظر انداخته درمیان شعله‌های سوزان جوانی اشباح آسمانی این زن را [دیدم.]** (مسعود ۲۶) ○ **تو خود به صحبت امثال ما نپردازی/ نظر به‌حال پریشان ما نیندازی.** (سعدی[۴] ۶۰۱) ۲. (قد.) تأمل کردن؛ دقت کردن: **امیر را سخت حریص دیدم در بازستدن مال، گفتم: بیندیشم و دی و دوش در این بودم و هرچند نظر انداختم، صواب نمی‌بینم.** (بیهقی[۲] ۱۷۷)

■ **نظرِ اول** اولین نگاه یا نگاه سرسری و

عجولانه: درنظر اول، او را خونسرد و بی‌تفاوت دیدم.

• **نظر باختن** (قد.) با نظر علاقه یا عاشقانه به چیزی یا به کسی نگاه کردن: **چون ز حال دل صاحب‌نظرانی غافل؟/ تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای.** (صائب[۱] ۳۳۱۳) ○ **نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم/ تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم.** (سعدی[۴] ۵۱۹)

• **نظر بازگرفتن** (قد.) ۱. چشم برداشتن و نگاه نکردن: **من «نظر بازگرفتن» نتوانم همه عمر/ از من ای خسرو خوبان تو نظر بازمگیر.** (سعدی[۴] ۴۷۸) ۲. قطع عنایت کردن؛ توجه نکردن: **من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر/ از من ای خسروخوبان تو «نظر بازمگیر».** (سعدی[۴] ۴۷۸) ○ **گنهِ کرده به ناکرده شمار/ عذر بپذیر و نظر بازمگیر.** (خاقانی ۶۲۰)

■ **نظرِ بد** چشم‌زخم: **دیگر ابتلائات [بچه] مثل تب تند و... چشم‌درد ناگهانی تعبیر به چشم و نظر بد گردیده، برایشان اسفند دود می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۷۸/۳)

■ **نظر بر کسی (چیزی) افتادن** (قد.) او (آن) را مورد لطف و توجه قرار دادن: **ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری/ ذره تا مِهر نبیند به ثریا نرسد.** (سعدی[۳] ۴۷۹)

■ **نظر بر کسی (چیزی) داشتن** (قد.) به او تمایل داشتن؛ به او عشق ورزیدن: **کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد/ من نیز برآنم که همه خلق برآنند.** (سعدی[۳] ۵۰۰)

• **نظر برگرفتن** (قد.) چشم برداشتن؛ نگاه نکردن؛ توجه نکردن: **نظر از تو برنگیرم، همه عمر تا بمیرم/ که تو در دلم نشستی و، سر مقام داری.** (سعدی[۳] ۶۲۳)

■ **نظر به چیزی جفت کردن** (قد.) به آن توجه کردن: **مجنون به طاق قبله نظر جفت چون کند؟/ ابروی شوخ‌چشم قبایل برابر است.** (ظهوری: آنندراج)

• **نظر پوشاندن** (قد.) چشم بستن و نگاه نکردن: **سعدی نظر بپوشان یا خرقه درمیان نِه/ رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری.** (سعدی[۴] ۶۰۰)

■ **نظرِ خریداری** ← ■ با نظر خریداری به چیزی نگاه کردن.

• **نظر خوردن** گرفتار چشم‌زخم شدن: **چشم من شور نیست، اما باز می‌ترسم ازم نظر بخوری.** (← شهری[۱] ۵۰۴) ○ **باید اسفند دود کرد که نظر نخورند.** (مستوفی ۴۱۲/۳)

• **نظر داشتن** ۱. توجه داشتن: **او در عرفان به این معانی بزرگ یعنی عشق... که اساس فکری مولانا است، کمتر نظر داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ **مشرب توحید... غالب بوده، و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته[اند.]** (جامی[۸] ۵۹۰) ○ **دوستان را کجا کنی محروم/ تو که با دشمن این نظر داری؟** (سعدی[۲] ۴۹) ۲. قصد داشتن؛ غرض داشتن: **به‌دل نگیر، نظری ندارد.** ○ **من نظر بدی که ندارم، اغلبشان رفقای خود من هستند.** (← آل‌احمد[۴] ۱۶۲) ۳. تمایل داشتن؛ توجه عاشقانه داشتن: **از همان قدیم‌هاکه این مرد به من نظر داشت، چشم دیدن شوهرم را نداشت.** (پزشک‌زاد ۱۰۲) ○ **توانسته‌بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم.** (علوی[۱] ۷۸)

• **نظر دوختن** ۱. طمع بستن: **چون نظر به مال و دارایی کسی می‌دوختند، برای رسیدن به آن پسرش را دست‌گیر می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۰۷/۲) ○ **سرداراسعد نطقی کرد در ترقیات عالم و آزادی امم و بدحالی ایران و نظر دوختن دشمنان به بردن آن.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۳) ۲. (قد.) چشم بستن و نگاه نکردن: **همی‌خرامد و، عقلم به طبع می‌گوید/ نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید.** (سعدی[۴] ۴۶۸) ○ **نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست/ ز خاک من همه نرگس دمد به‌جای گیاه.** (رودکی[۱] ۵۱۰)

• **نظر ربودن** (قد.) نظر کسی را جلب کردن؛ نگاه او را متوجه خود کردن: **همی‌گذشت و نظر کردمش به گوشهٔ چشم/ که یک نظر بربایم مرا ز من بربود.** (سعدی[۴] ۴۵۳)

• **نظر رفتن** (قد.) توجه جلب شدن: **نظر برفت و دل اندرکمند شوق بماند/ خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل.** (سعدی[۴] ۷۱۰)

• **نظر زدن** چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن: جوان که تیر گردنش را نمی‌زد، نظرش زدند و چندی بعد پوست و استخوان شد و زمین‌گیر گشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ به‌اسم هرکس تخم‌مرغ شکسته بود او به بچه نظر زده‌بود. (شهری[۲] ۱۸۱/۳)

▪ **نظرش نیست** منظورنظرش نیست؛ باید خود را رهین منت بداند و نمی‌داند: این‌قدر در حقش خوبی می‌کنی یک ذره نظرش نیست.

• **نظر فکندن** (قد.) • نظر افکندن ←.

• **نظر کردن** ۱. توجه کردن؛ تأمل کردن: باید نظر کرد که... راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده. (فروغی[۳] ۹۹) ○ در مملکت خویشتن نظر کن/ زیراکه مَلِک بی‌نظر نباشد. (ناصرخسرو[۸] ۱۹۵) ۲. چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن: آخر بچه‌ها‌ت را نظر می‌کنند، خیلی خوشگل است. ۳. (قد.) نگاه مهربانانه داشتن؛ عنایت کردن: حافظ از شوق رخ مِهرفروغ تو بسوخت/ کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند. (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ تو راکه درنظر آمد جمال طلعت خویش/ حقیقت است که دیگر نظر به ما نکنی. (سعدی[۴] ۶۱۲) ۴. (قد.) اعتنا کردن؛ توجه کردن: نظر آنان‌که نکردند در این مشتی خاک/ الحق انصاف توان‌کرد که صاحب‌نظرند. (سعدی[۳] ۷۹۱) ۵. (قد.) مراقبت کردن؛ پاییدن: نظر می‌کرد و آن فرصت همی‌جست/ ... . (نظامی[۳] ۱۶۳)

▪ **نظرِ کسی برگشتن** ۱. تغییر عقیده دادنِ او: حالا من نظرم برگشته و عقیدهٔ دیگری دارم. ۲. توجه و عنایت او ازمیان رفتن: یارب نظر تو برنگردد/ برگشتن روزگار سهل است. (؟)

▪ **نظرِ کسی درپی دیگری بودن** (قد.) نفرین او درحق دیگری مؤثر بودن: با ما دل نکرد چیزی/ یارب نظر که درپی‌اش بود. (تأثیر: آنندراج)

▪ **نظرِ کسی را جلب کردن** دقت و کنجکاوی یا حس خوش آمدنِ او را برانگیختن: موهای بلند و مشکی گیتی... نظرش را جلب کرده‌بود. (گلابدره‌ای ۱۸۹) ○ میرزاعلی... بی‌این‌که نظر کسی را جلب کند، خودش را می‌کشد به‌طرف خواهر گلابتون. (محمود[۲] ۲۸۱)

▪ **نظرِ کسی را زدن** باعث تغییرعقیدهٔ او شدن: چیزی که فوراً نظرم را زد آثار خستگی و کسالت هنگفتی بود که در وجنات همه... معلوم بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۳)

▪ **نظرِ کسی را گرفتن** توجه او را جلب کردن یا موردپسند او واقع شدن: چیزی که بیش‌تر نظرم را گرفت دست‌ودل پاکی‌اش بود. (← میرصادقی[۳] ۹۱) ○ چند سال بعد هم که نخستین بار در شهر اقامت گرفتم، هیچ شخصیتی ازنوع رئیس یا تاجر یا فرمان‌دار نظرم را نگرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵)

▪ **نظر کوتاه کردن** (قد.) ▪ نظر باز گرفتن (مِ. ۱) ←: سعدی نظر از رویت، کوته نکند هرگز/ ور روی بگردانی، در دامنت آویزد. (سعدی[۳] ۴۷۹)

• **نظر گرداندن** چشم و نظر به سویی منعطف کردن: صف‌های... بی‌انتهایی از زن‌ومرد... جلو می‌رفتند و سربازهایی با تفنگ‌های دراز مواظبشان که باآندک حرکت... و نظر گرداندن... مؤدبشان می‌داشتند. (شهری[۳] ۲۳۳)

▪ **نظر گرم کردن** (قد.) باتوجه نگاه کردن: دل بی‌تاب من از شوق تماشا سوزد/ بیش‌از آنم که به‌روی تو نظر گرم کنم. (طاهروحید: آنندراج)

• **نظر گسستن** (قد.) چشم پوشیدن: در سر کار هوا شد دین و عمر/ هم نظر زآن کار نگسستی هنوز. (خاقانی ۶۲۱)

• **نظر گماشتن** (قد.) چشم دوختن: آن دو سپاه نظر در میدان گماشته‌بودند تاحال آن دو مبارز چون شود. (بیغمی ۸۶۷)

▪ **ازنظر افتادن (فتادن)** ۱. اهمیت خود را ازدست دادن: بعداز آن‌که او را دیدم، اصلاً معنی، مفهوم، و ارزش هر جنبش و حرکتی ازنظرم افتاد. (هدایت[۱] ۱۲-۱۳) ○ روزی به دلبری نظری کرد چشم من/ زآن یک نظر مرا دوجهان ازنظر فتاد. (سعدی[۴] ۴۱۰) ۲. مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: به منزل حاجی‌میرزامحمود نزول کردم به تفرج باغ... رفته دیدم ازنظر افتاده و متأسفانه خراب گردیده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴-۱۵) ○ ازنظر سلطان افتاده‌بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۹۴)

■ **ازنظر افکندن (فکندن)** (قد.) مورد بی‌توجهی و بی‌مهری قرار دادن: بر آستان امیدت گشاده‌ام درِ چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی ازنظرم. (حافظ[۲] ۶۵۰) ○ چه باز در دلت آمد که مِهر برکندی؟ / چه شد که یار قدیم ازنظر بیفکندی؟ (سعدی[۴] ۵۸۲)

■ **ازنظر انداختن** (قد.) ■ ازنظر افکندن ↑: شاه‌عباس نسبت به [میر] بدبین شد و به‌کلی او را ازنظر انداخت. (راهجیری ۸۰) ○ رواست گر همه خلق ازنظر بیندازی / که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش. (سعدی[۴] ۴۹۳)

■ **ازنظر دور داشتن** مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن: اولیای امور ما آنچه را که اگر امروز نتواند آناً به‌کار بخورد... ازنظر دور داشته‌اند. (اقبال[۱] ۴/۵ و ۸/۵) ○ این اصل را ازنظر دور نداشته باشید که اگر کسی بخواهد من را هلاک کند، من حق دارم جان او را بستانم. (فروغی[۳] ۱۲۷)

■ **ازنظر راندن** (قد.) ■ ازنظر افکندن ←: آن روز که خط شاهدت بود / صاحب‌نظر ازنظر براندی. (سعدی[۲] ۱۳۸)

■ **ازنظر رفتن** (قد.) مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: سرو برفت و بوستان، ازنظرم به جملگی / می‌نرود صنوبری، بیخ گرفته در دلم. (سعدی[۳] ۵۶۱)

■ **از نظرِ کسی گذشتن** درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار گرفتن: ترجمهٔ داستان قنبرعلی که اکنون ازنظر خوانندگان می‌گذرد، به‌راستی خالی از سستی و خامی نخواهدبود. (جمال‌زاده[۱۱] ۲)

■ **ازنظر گذراندن (گذرانیدن)** ۱. دیدن؛ تماشا کردن: شاه یک‌یک را ازنظر گذرانده، آخرین یعنی همان عمله را حکم سر بریدن می‌دهد. (شهری[۲] ۲۲۸/۲) ۲. درمعرض دید یا مطالعهٔ کسی قرار دادن: لطفاً این نامه را ازنظر رئیس اداره بگذرانید. ○ باری سه روز ضیافت خان کرده، پیش‌کش بسیار ازنظر گذرانید. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۴)

■ **با (به) نظرِ خریداری به چیزی (کسی) نگاه کردن (برانداز کردن)** آن (او) را پسندیدن و طالب آن (او) شدن: یکی از آنها... ترازو را به نظر خریداری برانداز کرد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۹)

■ **به‌نظر آمدن** نموده شدن؛ به‌تصور آمدن؛ حدس زده شدن: بچهٔ او مثل گنجشک تریاکی بی‌سروصدا بود، پیوسته چرت می‌زد و به‌نظر می‌آمد که حوصلهٔ حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. (هدایت[۹] ۴۸) ○ عاقبت امور بس وخیم به‌نظر می‌آید. (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۴) ○ میرزاعلی‌اکبر خیلی مقبول و مؤدب به‌نظر آمد. (طالبوف[۲] ۱۰۴)

■ **به‌نظرِ احترام (تحقیر، ...) در کسی نگریستن (نگاه کردن)** او را محترم (محقر، ...) دانستن: به‌نظر احترام در معلم می‌نگرند. ○ کسانی‌که از انوار معرفت بی‌منتهای یزدانی برخوردار هستند، نباید به جهال و تیره‌بختان به‌نظر حقارت بنگرند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ○ [او] به‌نظر تحقیر... با این‌گونه هوس‌رانی‌ها می‌نگریست. (علوی[۲] ۱۲۶) ○ مأمول از نکته‌سنجان کرام آن‌که به‌نظر شفقت و ترحم نگرند و به طلب مغفرت یاد نمایند. (شوشتری ۱۶۳)

■ **به‌نظر درآوردن** (قد.) بررسی کردن: زیج محمدشاهی و رصدی که چیت سنگ بسته‌بود، نزد او دیدم و به‌نظر اجمالی درآوردم. (شوشتری ۳۷۴)

■ **به‌نظر رسیدن** ■ به‌نظر آمدن ←: به‌نظر نمی‌رسد چنین آمادگی درکار باشد. (مطهری[۵] ۱۰۱)

■ **به‌نظرِ کسی رساندن** درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار دادن: نامه را به‌نظر رئیس اداره رساندند. ○ وقتی‌که رفیقشان تشریف‌فرما شدند، اول پارچه را به‌نظر ایشان رساندند. (علوی[۲] ۹۶)

■ **به‌نظرِ کسی رسیدن** ۱. به‌فکر او رسیدن؛ اندیشیده شدن به‌وسیلهٔ او: همایون... ناگهان چیزی به‌نظرش رسید که بی‌اختیار لرزید. (هدایت[۵] ۳۱) ۲. درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار گرفتن؛ به‌اطلاع او رسیدن: این نوع شکایت‌ها به‌نظر شاه می‌رسد. (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ درگوش آن صنم سی و چند حلقهٔ طلا دروقت شکستن به‌نظر سلطان رسید. (شوشتری ۴۱۳)

■ **تحتِ‌نظر** کسی یا جایی‌که ازسوی پلیس یا جز آن مراقبت و کنترل می‌شود: سارق بعد از آزادی از زندان تامدتی تحت‌نظر پلیس بود. ○ انکار

فهمیده‌بود که خانه تحت‌نظر است. (گلشیری[۱] ۷۸)

▪ **تحتِ‌نظر داشتنِ (گرفتنِ) کسی (چیزی)** او (آن) را پاییدن؛ مراقب او (آن) بودن: مأموران انتظامی خانه را تحت‌نظر داشتند. ○ کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت‌نظر گرفتم. (علوی[۱] ۴۰)

▪ **درنظر آمدن** (قد.) ۱. مهم جلوه کردن؛ جلب‌نظر کردن: صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش/که آب زندگی‌ام درنظر نمی‌آید. (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ هیچم اندرنظر نمی‌آید/ تا تو خورشیدروی درنظری. (سعدی[۴] ۵۸۵) ۲. متصور شدن: تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبُوَد/ که هرچه درنظر آید از آن ضعیف‌ترم. (سعدی[۳] ۵۵۳) ۳. موردتوجه واقع شدن: صالح و طالح متاع خویش نمودند/ تاکه قبول افتد و که درنظر آید. (حافظ[۱] ۱۵۷)

▪ **درنظر آوردن** تصور کردن: وقتی درنظر آوریم که همهٔ مردم دِه... از این آب می‌خوردند... حیرت می‌کنیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ اگر نور بیان درنظر آری، دوکون را با سراب یک‌سان آری. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۵۱-۱۵۲)

▪ **درنظر بودن** درخاطر بودن؛ در یاد بودن: درنظرم بود که این موضوع را به او بگویم. ○ .../ هرجاکه می‌نگرم، گویی که درنظری. (سعدی[۳] ۶۱۵)

▪ **درنظر داشتن** ۱. قصد داشتن؛ تصمیم داشتن: ازهمین‌جهت آقای نواپور درنظر داشتند... وقت خود را به نویسندگی گذرانند. (علوی[۲] ۱۰۲) ۲. به‌خاطر داشتن؛ به‌یاد داشتن: می‌بایست درنظر داشت که حضور مرقد شاه‌زاده‌عبدالعظیم گناه جغرافیایی او را شسته و تطهیرش کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ من تمام آمار تماشاگران را درنظر داشتم. (علوی[۱] ۳۴)

▪ **درنظر گرفتن** ۱. موردتوجه قرار دادن؛ مدنظر داشتن: موقع کشیدن غذا تناسب غذا و جمعیت را درنظر گرفته کمتر از آنچه به او می‌رسد بردارند. (شهری[۲] ۲۵۶/۴) ○ نقص‌هایش را... نباید درنظر گرفت. (جمال‌زاده[۸] ۴ح.) ○ ضروری... این است که میزان احتیاجات درنظر گرفته‌شود. (مطهری[۵] ۵۴) ۲. انتخاب کردن؛ کاندیدا کردن: ایشان را برای ریاست اداره درنظر گرفته‌اند.

▪ **درنظر ماندن** درخاطر ماندن؛ به‌یاد ماندن: من سعی خواهم کرد آنچه را که... از ارتباط وقایع درنظرم مانده، بنویسم. (هدایت[۱] ۱۰)

▪ **دنبالِ نظر رفتن** (قد.) دل بستن و عاشق شدن: تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس/ هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود. (سعدی[۴] ۴۵۸)

▪ **زیرِ نظر** ▪ تحتِ‌نظر ←: من فکر می‌کنم همهٔ ما زیر نظریم. (میرصادقی[۱] ۷۲) ○ در احمدآباد، زیرنظر مأمورین شهربانی بودم. (مصدق ۳۸۶)

▪ **زیرِ نظر داشتنِ (گرفتنِ) کسی (چیزی)** پاییدنِ او (آن): آنها بر مجلس مشرف بودند و از بالا همه‌چیز را زیر نظر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ خانه را گمانم هفت‌هشت روزی زیر نظرگرفته‌بودند. (گلشیری[۱] ۷۸-۷۹)

▪ **کسی را نظر دادن** (قد.) او را قابل‌اهمیت دانستن: [ترکمانان] کس به محمود فرستادند که... دستوری دِه که ما از آب بگذریم... سلطان... فرمودکه من ایشان را نظر ندهم که مرا از امثال ایشان اندیشه‌ای تواندبود، رخصت داد تا از آب بگذشتند. (راوندی ۹۲-۹۳)

نظربریده n.-bor-id-e (قد.) محروم از تماشا: چشم از تو می‌بدزدم پیش رقیب‌گویی/ چشم بدم که ماندم از تو نظربریده. (خاقانی ۶۶۰)

نظربلند nazar-boland بخشنده و باگذشت؛ بلندهمت؛ دست‌ودل‌باز: آن قدر نظربلند است که اشتباهت را به رویت نخواهد آورد. ○ تازه من آن‌قدر نظربلندم که می‌گویم باید یک آپارتمان داشته‌باشد. (← گلابدره‌ای ۵۸)

نظربلندی n.-i نظربلند بودن؛ وضع و حالت نظربلند: سخاوت و نظربلندی او را می‌ستایم.

نظربند nazar-band (قد.) ۱. زندانی: آن سید والامرتبت را... به یکی از قلاع دوردست نظربند داشته‌اند. (شوشتری ۱۵۲) ۲. مسحور.

☜ ▪ **نظربند کردن** (قد.) ۱. توقیف کردن؛ بازداشت کردن: چون از حرکات... او در بنارس

استشمام فتنه و فساد می‌رود، او را با جمعی از مردمان کارآزمودهٔ معتمد نظربند کرده روانهٔ کلکته نمایند. (شوشتری ۴۴۲) **۲.** مسحور کردن: چشم جادوی تو کردمست نظربند مرا/ هرکجا می‌نگرم روی توام درنظر است. (شفیع‌اثر: آنندراج)

نظرتنگ nazar-tang خسیس؛ بخیل؛ چشم‌تنگ: آقای رئیس... بسیار آدم بدجنس و نظرتنگی بود. (حجازی ۶۳) ○ کامی که برآید ز خسیسان نظرتنگ/ آب است که از چاه به غربال برآرند. (صائب: آنندراج)

نظرتنگی n.-i نظرتنگ بودن؛ وضع و حالت نظرتنگ: اگر نظرتنگی فرنگی را داشته‌باشید... بگذارید برایتان بگویم که تنها از درآمد فروش این گوشت می‌توان تمام مخارج... را درآورد. (آل‌احمد[۲] ۱۳۰)

نظرکرده nazar-kard-e خوش‌بخت: این نیز یکی از عطایای بی‌شمار آسمانی به کشور نظرکردهٔ آمریکاست. (محمدسعیدی: معین)

نظرگاه nazar-gāh **۱.** دیدگاه؛ عقیده؛ نظر: شمول تعریف او نقط نشان‌دهندهٔ وسعت نظرگاه تاریخی اوست. (دریابندری[۱] ۴۶) ○ از نظرگاه است ای مغز وجود/ اختلاف مؤمن و گبر و جهود. (مولوی[۱] ۷۱/۲) **۲.** (قد.) محل عنایت: مذهب اگر عاشقی‌ست سنت عشاق چیست؟/ دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن. (سعدی[۴] ۵۴۷) ○ ببین تا تو را سر به درگاه کیست/ دل ترسناکت نظرگاه کیست. (نظامی[۸] ۱۰۷)

نظرگیر nazar-gir قابل‌توجه: دوهزار تومان چیز قابلی نیست که نظرگیر تو باشد. (حجازی ۲۱۴)

● **نظرگیر کردن (نمودن)** موردتوجه قرار دادن: چارقد... وسیله‌ای که موهای سر را مرتب داشته صورت را گِرد... و گونه و چشم‌وابرو... را نظرگیر می‌نمود. (شهری[۲] ۳۳۰/۴)

نعره na're

■ **نعرهٔ امری را زدن** (قد.) از آن دَم زدن؛ به آن امر پرداختن: .../ نعرهٔ شوق می‌زنم، تا رمقی‌ست در تنم. (سعدی[۳] ۵۶۲) ○ من می‌گفتم: شمس غلام رخ توست/ در چرخ، فلک نعرهٔ «صدّق» می‌زد! (ظهیرفاریابی: نزهت ۳۲۶)

نعست na'sat (قد.) غفلت: هروقت نعستی یا غفلتی از بشریت به ما درآمدی، سیاهی با حربه‌ای آتشین ازآن‌پیش محراب ما پدید آمدی، با هیبتی و سیاستی هرچه تمام‌تر و بانگ بر ما زدی. (محمدبن‌منور[۱] ۲۶)

نعش na'š

● **نعش شدن** ازهوش رفتن و مانند نعش بودن: آرزوی داروی بی‌هوشی می‌کنی که بخوری و چون جسد بی‌روح چند ساعتی بی‌حس و بی‌حرکت نعش بشوی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۹)

■ **نعشِ کسی را از جایی بیرون بردن** کشته شدن یا مردنِ او: می‌گفت مگر نعشم را از این خانه بیرون ببَرند والّا من کسی نیستم که به پای خود به سلاخ‌خانه بروم. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۲)

■ **نعشِ کسی را به تیر زدن** (قد.) پس‌از مرگ او هم دشمنی و عداوت با او داشتن: آن بت ازکینه زند نعش مرا بس‌که به تیر/ کاغذ گَرده کند صفحهٔ تصویر مرا. (سعیداشرف: آنندراج)

■ **نعشِ کسی را درازکردن** کشتنِ او؛ نابود کردنِ او: یا این خانه را به‌اسم من می‌کنی، یا نعشت را دراز می‌کنم. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸)

■ **[مگر] از رویِ نعشِ کسی رد شدن** هنگام مخالفت شدید با امری یا ممانعت از انجام کاری گفته می‌شود؛ کشتن یا نابود کردنِ او: نمی‌گذارم بچه‌ام را ببری، مگر از روی نعش من رد شَوی.

نعل na'l (قد.) داغی که قلندران و عاشق‌پیشگان به‌شکل نعل بر سینه می‌زدند: بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من/ تاکی نگه‌چرانی در باغ‌وراغ مردم؟ (ظهوری: آنندراج)

● **نعل افکندن (فکندن)** (قد.) به‌شتاب رفتن: ندید گَرد کمال تو گرچه از تعجیل/ هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال. (اثیراخسیکتی: دیوان ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۲/۳) ○ در کوکبهٔ رخ چو ماهت/ صد نعل فکنده آسمان‌ها. (انوری[۱] ۷۶۹)

■ **نعلِ باژگون (واژگون، باشگونه، باژگونه) زدن** (قد.) ■ نعل وارونه زدن ←: **او غلام من است، نعل باژگونه زده‌است و خود را به کسوت غلامان درآورده‌است.** (بیغمی ۸۶۷) ○ **همه نعل مرکب زنم باشگونه/ به وقتی کز این تنگ جا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۹۱ح.)

■ **نعلِ باژگونه (بازگونه)** (قد.) ■ نعل وارونه ←: **نعل‌های بازگونه است ای سلیم/ سرکشی فرعون می‌دان از کلیم.** (مولوی[۱] ۱۵۳/۱)

■ **نعل در (بر) آتش بودن** (قد.) مضطرب و بی‌قرار بودن: **نعلم به‌نام جملهٔ اجزا در آتش است/ جادوی او به‌فکر فسون کسی مباد.** (وحشی ۴۶) ○ **جوان را چو گل نعل بر ابرش است/ چو پیری رسد نعل بر آتش است.** (نظامی[۸] ۱۱)

■ **نعل در آتش داشتن** (قد.) مضطرب و بی‌قرار بودن: **دارد از هر موجه‌ای صائب در این وحشت‌سرا/ نعلِ بی‌تابی در آتش جویبار زندگی.** (صائب[۳] ۱۲۳) ○ **در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم/ کز سر زلف و رُخش نعل در آتش دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۲)

■ **نعل در (به) آتش گذاشتن (نهادن)** (قد.) مضطرب و بی‌قرار کردن: **من بنده را دیرگاهی است تا اشتیاق نعل در آتش فراق این حضرت نهادست.** (وراوینی ۷۱۵)

■ **نعل در آتش نهادن بر نام کسی** (قد.) او را به تعجیل طلبیدن: **به‌شرط آن‌که گر بویی دهد خوش/ نهد بر نام من نعلی بر آتش.** (نظامی[۳] ۱۶)

■ **نعل در سنگ افکندن** (قد.) ناتوان شدن: **ز لعل او دمیده خط شب‌رنگ/ ز رشک افکنده گلگون نعل در سنگ.** (عطار: خسرونامه ۷۹: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۳/۳)

● **نعل ریختن** (قد.) ۱. سخت دویدن؛ باشتاب دویدن: **زید را اکنون نیابی کو گریخت/ جَست از صفّ نعال و نعل ریخت.** (مولوی[۱] ۲۲۵/۱) ۲. خسته شدن؛ واماندن: **حاجتش نبْوَد به‌سوی کُه گریخت/ کز پی‌اش کُرهٔ فلک صد نعل ریخت.** (مولوی[۱] ۲۴۳/۲)

■ **نعلِ وارونه** (قد.) وسیلهٔ فریب؛ مکر؛ خدعه: **نعل وارونه است جام می ز سالی خواستن/ ورنه خوناب جگر پیمانهٔ ما را بس است.** (صائب: لغت‌نامه[۱])

■ **نعلِ وارونه (وارو، واژون) زدن** (قد.) برای فریب دیگران، برعکسِ قصد و نیت خود رفتار کردن؛ کار مخفیانه و فریب‌کارانه انجام دادن: **کلنل محمدتقی‌خان... [با] رفتن به اروپا عملاً درمقابل دولت مقاومت می‌نموده و نعل وارونه می‌زده‌است.** (مستوفی ۳۴۹/۳) ○ **گر مه عید نماید فلکت شاد مشو/ که غرض‌هاست در این نعل که واژون زده‌است.** (زمانی: آنندراج) ○ **حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون/ نعل وارو مزن ای فاخته کوکو بگذار.** (صائب[۴] ۵۷۹) ○ **گفتند و بهانه گشت فعلم/ وارونه زدند هردو نعلم.** (امیرحسینی ۱۰۶)

■ **نعل‌ومیخ** طعنه و کنایه: **کبرا... با طعنه و کلمات نعل‌ومیخ گفت...** (شهری[۱] ۲۳۸)

■ **به نعل و به میخ زدن** با هردو گروه یا طرف دعوا سازگاری داشتن؛ دوجانبه بازی کردن: **به نعل و به میخ زدن علی نگرانم می‌کند.** (محمود[۲] ۳۱۸)

■ **چیزی را نعل گرفتن** (قد.) آن را تحت سلطه آوردن و دراختیار گرفتن و بر آن چیره گردیدن: **عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت، لاجرم/ هردو چو نعل مانده‌اند از تو به چارمیخ در.** (مجیربیلقانی: دهخدا[۳]) ○ **ز چشم من زمین زآن لعل گیرد/ که هردم آسمانم نعل گیرد.** (اسرارنامه ۸۶: عطار[۸] ۶۱۶)

■ **زیرِ نعل گرفتن** (قد.) تحت تسلط و اختیار در آوردن: **سلاطین شیاطین موهومات سر فهم و بصیرت او زیر نعل گرفته‌باشد.** (سنایی[۳] ۹۰)

■ **یکی به نعل یکی به میخ زدن** دوپهلو سخن گفتن و از بیان صریح مطلب احتراز کردن: **برای گم‌راه کردن یکی به نعل یکی به میخ می‌زند.** (← شهری[۲] ۳۲۵/۲)

نعل‌دزد n.-dozd (قد.) دزد اشیای کم‌ارزش: **زین خران تاچند بلشی نعل‌دزد؟/ گر همی‌دزدی بیا و لعل دزد.** (مولوی[۱] ۳۴۳/۲)

نعل‌ریز na'l-riz

☞ ● **نعل‌ریز کردن** (قد.) به‌شتاب رفتن: **تاچند نعل‌ریز کند پیک ماه نیز؟/ تاچند زُهره‌بخش کند جام**

احمری؟ (مولوی[۲] ۶/۲۳۴)

نعلک na'l-e(a)k

■ **نعلکِ گوش** (قد.) گوشواره: **نعلک گوش را چو کردی ساز/ نعل در آتشم فکندی باز.** (نظامی[۴] ۱۷۴)

نعلین na'l.eyn

■ **نعلینِ آهن سوده کردن** (قد.) بسیار راه پیمودن و بسیار جست‌وجو کردن: **در طلب ازبس‌که ره پیموده کرد/ لاجرم نعلین آهن سوده کرد.** (عطار[۶] ۱۹۴)

■ **نعلینِ (نعلین از) آهن ساختن** (قد.) برای سفر طولانی آماده شدن: **پای از سر در طلب نشناخت او/ خویش را نعلین آهن ساخت او.** (عطار[۶] ۱۹۵)

■ **نعلین از (ز) پا[ی] بیرون کردن** (قد.) ماندگار شدن در جایی: **هردو عالم چیست؟ رو نعلین بیرون کن ز پای/ تا رسی آن‌جاکه آن‌جا نام و نور و نار نیست.** (عطار[۵] ۸۳)

نعم na'am

● **نعم کردن** (قد.) اجابت کردن حاجتی: **ور بدین حاجتم نَعَم نکنی/ نَعَم من ز بخت لا باشد.** (مسعودسعد[۱] ۱۵۷)

⊙ **نعم گفتن** (قد.) ● نَعَم کردن ↑: **نَعَم گفت و برجست و برداشت گام/ که دانست خُلقش، علیه‌السلام.** (سعدی[۱] ۸۱)

نعمان no'mān (قد.) سرخ: **تازه‌رویم به‌مَثَل لالهٔ نعمان بود/ کاه پوسیده‌شد آن لالهٔ نعمانم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۳۰) ○ **چنان کنیم کنون روی کوه را که شود/ ز خون دشمن تو پُر شقایق نعمان.** (فرخی[۱] ۳۰۳)

نعمت ne'mat (قد.) غذا: **برسر سفرهٔ گسترده، نعمت کشیدند و طعام بخوردند.** (بیغمی ۸۶۸)

● **نعمت خوردن** (قد.) غذا خوردن: **شاهان و ارکان دولت، دست به نعمت دراز کردند چون از نعمت خوردن فارغ آمدند و سفره ازمیان برداشتند، سخن درمیان انداختند.** (بیغمی ۸۶۸)

● **نعمت دیدن** (قد.) برخوردار شدن از نعمت: **باب دهم، در نعمت دیدن از منعم و شُکر آن.** (احمدجام[۱] ۱۱)

● **نعمت نهادن** (قد.) مال اندوختن: **ز نعمت نهادن بلندی مجوی/ ... .** (سعدی[۱] ۱۵۱)

نعناداغ na'nā-dāq

■ **نعناداغِ چیزی را زیاد کردن** بر شدت آن افزودن؛ آن را بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه هست، نشان دادن: **دو صفحه را پُر کردند و هی طول‌وتفصیلش دادند و هی نعناداغش را زیاد کردند. اما وقتی آدم از سرتاتهش را می‌خوانَد، هیچ‌چیزی دستگیرش نمی‌شود.** (← میرصادقی[۱] ۲۳)

نغمه naqme

■ **نغمهٔ امری [را] سر دادن** قصد انجام آن را داشتن: **یاران نغمهٔ جدایی سر داده‌اند.**

■ **نغمه بر طنبور افزودن** اضافه کردن یا طول‌وتفصیل دادن بر چیزی بی‌آن‌که نیازی بدان باشد: **حالا ما وزارت عدلیهٔ منظمی... پیدا کرده و... نغمه‌ای بر طنبور افزوده‌ایم.** (دهخدا[۲] ۲/۵۵) ○ **حضور فرمان‌فرما نغمه‌ای بر طنبور افزود و همه به رقاصی افتادند.** (مخبرالسلطنه ۹۸)

■ **نغمهٔ داوودی** (قد.) صدای خوش و دل‌نشین: **نغمهٔ داوودی این‌جا درپس صد پرده است/ پیش صائب کیست بلبل تا غزل‌خوانی کند؟** (صائب[۲] ۱۵۰) ○ **برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز/ که سلیمان گل از باد هوا بازآمد.** (حافظ[۱] ۱۱۸)

■ **نغمهٔ دیگر نواختن** سخن تازه‌ای گفتن و بهانه آوردن: **هر بار که راضی شدیم... باز نغمهٔ دیگر می‌نواخت و شعبده‌ای دیگر می‌ساخت.** (طالبوف[۲] ۲۱۳)

■ **نغمه ساز کردن** دست زدن به کاری معمولاً ناروا یا فریبکارانه: **باز چه نغمه‌ای ساز کرده‌ای؟**

■ **نغمه کوک کردن** ■ نغمه ساز کردن ↑: **مرنار آرام نگرفت و نغمهٔ دیگری کوک کرد و آن ندادن حقوق به ژاندارمری بود.** (مستوفی ۲/۴۵۷)

نغول na(o)qul (قد.) ۱. تمام؛ کامل: **فلان در فلان هنر نغول است.** (جهانگیری ۲/۱۴۵۰) ۲. تفکر؛ تعمق: **سخن را با تو از نغول می‌گویم.** (جهانگیری ۲/۱۴۵۰) ○ **این اشارت‌هاست گویم از نغول/ ... .** (مولوی[۱] ۱/۲۱۸)

● **نغول رفتن** (قد.) به غور چیزی رسیدن؛ تعمق کردن: **نیست مرا ز جسم‌وجان درره عشق تو نشان/ زآن که نغول می‌روم در طلب نشان تو.** (مولوی[۲] ۲۵/۵)

نغول‌اندیش n.-a(ʼa)ndiš (قد.) ژرف‌اندیش: **نزد من فضلا... و نغول‌اندیشان آیند.** (مولوی: معین)

نغولک na(o)qul-ak (قد.) نغول (مِ. ۱) ←: **مستک خویش گشته‌ای، که ترشک گهی خوشک/ نازک و کبرکت که چه؟ در هنرک نغولکی.** (مولوی[۲] ۲۱۹/۵)

نغولی na(o)qul-i (قد.) ژرف‌اندیشی: **کو آن نضولی‌های تو؟ کو آن ملولی‌های تو/ کو آن نغولی‌های تو در فعل و مکر؟ ای ذوفنون.** (مولوی[۲] ۹۶/۴)

نفاضات nofāzāt (قد.) ضعیفان؛ عاجزان: **غزیان چند مرحله بر عقب او می‌رفتند و نفاضات لشکر را می‌کشتند و رحل و ثقل به‌تاراج می‌بردند.** (جرفادقانی ۹۸)

نفت naft

■ **آتش در نفت زدن** (قد.) شادی بسیار نمودن: **گل‌سرخ... این خطاب درداده که آتش در نفت زنید که دولت، دولت ماست.** (حمیدالدین ۴۹)

نفثة‌المصدور nafsat.o.l.masdur (قد.) سخنان حاکی از اندوه که با گفتن آنها آرامشی به شخص دست می‌دهد؛ درددل: **چون تو صاحبی کجا خواهم یافت تا با او نفثة‌المصدوری درمیان نهم؟** (جرفادقانی ۱۰۹) ○ **در شکایت فلک غدار و سپهر مکار، این دو بیت از نهان‌خانهٔ قریحت به عرصهٔ بیاض فرستاد و این نفثة‌المصدور بپرداخت....** (عوفی: گنجینه ۱۸۸/۳) ○ **پیر... گفت: ای جوان جواد و ای مفخر بلاد، هذیان محموم و غلیان مهموم و نفثة‌المصدور مرد رنجور، در سمع خردمندان اعتباری ندارد.** (حمیدالدین ۱۷۶)

نفخ nafx

■ **نفخِ صور** روز رستاخیز.

نفر nafar پرسنل؛ کارمند: **ما این‌جا نفر نداریم، خودتان یک کسی را پیدا کنید و بدهید بیاورَد.**

■ **نفربرنفر** (قد.) فراوان: **یارب از فضل و کرم در دل عطار نگر/ که دلش را غم بیهوده نفربرنفر است.** (عطار[۵] ۷۴۷)

نفرین‌شده nefrin-šod-e بدبخت: **میان این مردمان... یک نفر نقاش نفرین‌شده... مثل من وجود داشته.** (هدایت[۱] ۴۰)

نفس nafs آلت تناسلی جنس نر: **گوسفند... خیلی ناخوش بود... دور از جان شما نفسش باد کرده‌بود.** (پزشک‌زاد ۷۲) ○ **از خواجه‌سرایی نتوان کمتر بود/ گر نفس برید محرم سلطان شد.** (شهیدی‌قمی: آنندراج)

○ **نفس کشتن** (قد.) بسیار عذاب کشیدن: **فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود/ نظر به شخص تو امروز روح پروردن.** (سعدی[۴] ۵۵۰)

نفس nafas ۱. زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: **نفَسی کنارم بنشین.** ○ **جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنهیم/ چرا که جز نفَسی در چمن نمی‌پاییم.** (پروین‌اعتصامی ۱۱۶) ○ **چو عمر خوش، نفَسی گر گذر کنی بر من/ مرا همان نفَس از عمر درشمار آید.** (سعدی[۳] ۵۱۳) ۲. توانایی؛ نیروی فعالیت؛ رمق: **تا آخرین نفَس کار کردم.** ○ **موتور خودرو نفَس بالا رفتن از این گردنه را ندارد.** ○ **این سیگار نفَس برایم نگذاشته‌است.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۵) ۳. شخص بسیار عزیز: **عمرم، نفَسم! چرا می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟** ۴. اثر ناشی از هم‌نشینی: **نفَس شفابخش.** (فرهنگ‌فارسی‌امروز) ۵. (قد.) شامه؛ حس بویایی: **گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید/ آفرین بر نفَست بادکه خوش بردی بوی.** (حافظ[۱] ۳۴۵) ۶. (قد.) آواز؛ نغمه: **نفَس بلبلان مجلس او/ زین غزل شِکّر تر اندازد.** (خاقانی ۱۲۴) ۷. (قد.) مصاحبت؛ همدمی: **گفت: ای نفَست حیات روحم/ وز خاک درت همه فتوحم.** (امیرحسینی ۹۸) ○ **ولیکن مرا با جریره نفَس/ به آید نخواهم جز او نیز کس.** (فردوسی[۳] ۵۳۰) ۸. (قد.) ارادت و همت درویشان؛ دعا: **به یمن قدم درویشان و صدق نفَس ایشان، ذمایم اخلاق به حماید مبدل گشت.** (سعدی[۲] ۹۶) ۹. (قد.) بو؛ نکهت: **از نفَس مشک هیچ حظ و خبر نیست/ مغز جُعَل راکه با زکام برآمد.** (خاقانی ۱۴۶)

■ **نفسِ آخر** واپسین لحظهٔ عمر: ناخوش‌احوال

است و چیزی به نفَس آخرش نمانده. (شاملو ۳۶۶) ○ داد بگسترد و ستم درنبشت/ تا نفَس آخر از آن برنگشت. (نظامی[۱] ۸۲)

■ **نفسِ آخر را کشیدن** مردن: سینه‌پهلو کرد و در همین اتاق نفَس آخر را کشید. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۲/۲)

■ **نفس از خود بریدن** بسیار ساکت و آرام ماندن: دخترک در گوشه‌ای مخفی شده‌بود و نفَس از خودش بریده‌بود.

■ **نفس از کسی درآمدن** کمترین صدایی از او بلند شدن: همه خودشان را به خواب می‌زنند و نفَس از کسی درنمی‌آید. (ترقی: شکوفایی ۱۴۷ـ۱۴۸)

■ **نفس از ماتحت (کون) کشیدن** لحظه‌های آخر عمر را گذراندن؛ رو به مرگ بودن: برو هنبونهٔ کثافت! تو داری نفَس از ماتحت می‌کشی... آن‌وقت می‌خواهی وکیل این ملت هم بشوی. (هدایت[۳] ۱۱۷) ○ دیشب داشت نفَس از کون می‌کشید. اگر من به‌دادش نرسیده‌بودم، راه کرباس‌محله را گز کرده‌بود. (← هدایت[۶] ۴۶)

■ **نفسِ بازپسین (بازپس)** (قد.) ■ نفَس آخر ←: .../ بستان که ز جانم نفَسی بازپس است این. (امیرخسرو: آنندراج)

● **نفس برآوردن** (قد.) ۱. به‌راحتی نفَس کشیدن یا به خوشی زیستن: منتظر تابش آفتاب هستیم که رمقی دهد و نفَسی برآریم. (امین‌الدوله ۱۹) ○ نیست پروای بهارم، من و کنج قفسی/ که برآرم به فراغت نفَسی از ته دل. (صائب: آنندراج) ○ هر نفَسی که مرد برآرد، یکی دیگر از هوا فراستاند. (احمدجام ۲۰۲) ۲. سخن گفتن؛ حرف زدن: بیندیش وآن‌گه برآور نفَس/ وزآن پیش بس کن که گویند بس. (سعدی[۲] ۵۶)

● **نفس برزدن** (قد.) ۱. طلوع کردن؛ دمیدن: صبح نخستین چو نفَس برزند/ صبح دوم بانگ بر اختر زند. (نظامی[۱] ۴۸) ۲. استراحت کردن؛ آسودن: گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفَس/ روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند. (منوچهری[۱] ۲۴) ۳. شکایت کردن؛ گِله کردن: شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی/ که نه از درد بنالید و نه برزد نفَسی. (منوچهری[۱] ۱۵۶)

■ **نفس بر کسی سوختن** (قد.) به نفس‌تنگی افتادنِ او: اگر خون [اسب] به سایه خشک کنند و با شکر سفید خُرد بسایند و بخورند، چندان‌که خواهند دویدن، توانند، چنان‌که نفَس بر او نسوزد. (حاسب‌طبری ۱۹۹)

■ **نفس بر نفس** (قد.) پیاپی؛ پشت‌سرهم: چو خواهی که گویی نفَس بر نفَس/ حلاوت نیابی ز گفتار کس. (سعدی[۴] ۲۸۴)

● **نفس بستن** (قد.) پوشاندن حقیقت؛ سکوت کردن: آینه و میزان کجا بندد نفَس/ بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟ (مولوی[۱] ۲۱۸/۱)

■ **نفس بلند شدن** کمترین صدایی به شِکوه و اعتراض برخاستن: از کسی نفَس بلند نمی‌شود.

■ **نفس به آخر آمدن** (قد.) عمر به‌پایان رسیدن: آمد نفَس به آخر، یک هم‌نفس ندارم/ .... (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۹/۳)

■ **نفس به شمار زدن** (قد.) بسیار مراقب بودن: هر دُر که ز بحر اشکم افتد به‌کنار/ در رشتهٔ جان خود کشم گوهروار ـ گیرم به کفَش چو سبحه در فرقت یار/ یعنی که نمی‌زنم نفَس جز به شمار. (ابوسعید ابوالخیر: سخنان‌منظوم ۴۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۹/۳)

■ **نفس به یک [و] دو افتادن** دشوار شدن نفَس کشیدن: نفَس‌ها به یک و دو افتاد. کفر و ایمان به‌جان هم افتاده، محشر حشرات برپا گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳) ○ نیم‌شبی که از باد سخت، نفَس به یک دو افتاد، رمقی را که مانده‌بود، رقم عدم نهاد. (زیدری ۹۰)

■ **نفس تازه کردن** براثر استراحت، نیروی تازه به‌دست آوردن: از من خواست که کمک کنم تا بالا برود... ایستاد و نفَسی تازه کرد. (جمال‌زاده[۸] ۸۴) ○ غلام‌علی‌خان... کمی ایستاد و نفَس خود را تازه کرد و باز به‌راه افتاد. (آل‌احمد[۴] ۲۷)

■ **نفس چاق کردن** ■ نفَس تازه کردن ↑: پیش‌از هر مسابقه، به کوه می‌زد و نفَسش را چاق می‌کرد. (میرصادقی[۴] ۲۵۰) ○ می‌گذاشتیم اسب‌ها خوب نفَس چاق کنند و خستگی‌شان دربرود. (شاملو ۳۲۶)

● **نفس داشتن** ۱. نیرو داشتن؛ توانایی داشتن: **تاجایی‌که نفَس داشتم، دویدم.** ○ **تا نفَس دارند، چانه می‌زنند.** (شاملو ۵۱۲) ۲. (قد.) زنده بودن: **حیف بُوَد مردن، بی‌عاشقی/ تا نفَسی داری و نفَسی بکوش.** (سعدی[۳] ۵۳۵)

■ **نفس در دهان کشتن** (قد.) ساکت شدن؛ خاموش شدن: **صبح اگر کُشتی نفَس را در دهان/کی رسیدی این بشولش در جهان؟** (عطار[۶] ۳۷۰)

■ **نفس درست کردن** (قد.) کمی آرام گرفتن: **صبا رسیده نماند آن‌قَدَر که آه کشم/ نفَس درست نکرد آن ز ره رسیدهٔ ما.** (واضح: آنندراج)

■ **نفس در سینهٔ کسی گره خوردن** دچار نفس‌تنگی شدنِ او: **نفَس در سینه‌اش گره خورد نتوانست حرف بزند.**

● **نفس درگرفتن** (قد.) مؤثر افتادنِ سخن؛ تأثیر داشتنِ سخن: **در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند به طریق وعظ می‌گفتم... دیدم که نفَسم درنمی‌گیرد.** (سعدی[۲] ۹۰)

■ **نفس در گلو گسستن** (قد.) مردن: **ترسم که بگسلد به گلو ناگهان نفَس.** (علی خراسانی: آنندراج)

■ **نفسِ راحت کشیدن** از نگرانی یا مشکلی نجات یافتن: **بابام لقمه درگلویش گیرکرد و دست اکبر توی ترید لرزید. بابام آب خورد و اکبر نفَس راحتی کشید.** (درویشیان ۱۵) ○ **بعداز ده پانزده روز... باقی کارکنان و هواخواهان وثوق‌الدوله هم توانستند نفَس راحتی بکشند.** (مستوفی ۴۹۴/۲)

■ **نفس راست کردن** (قد.) کمی آرام گرفتن: **بهر رَم کردن چو آهو راست می‌سازم نفَس/ ساده‌لوح آن‌کس‌که پندارد ز جولان مانده‌ام.** (صائب[۳] ۷۵)

■ **نفس را سنگین کردن** باعث دشواری عمل تنفس شدن: **هوای آلوده... نفَسم را سنگین می‌کرد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۲) ○ **شرجی... نفَس را سنگین می‌کند.** (محمود[۲] ۱۱)

● **نفس راندن** (قد.) سخن گفتن؛ حرف زدن: **راه نفَسم بسته شد از آه جگرتاب/کو هم‌نفسی تا نفَسی رانم ازاین‌باب؟** (خاقانی ۵۶)

● **نفس زدن** (قد.) ۱. هواخوری کردن: **سهل گوید که شبی خوش شده‌بودم به صحرا بیرون شدم که نفَسی زنم، همهٔ آسمان ستاره نوشته‌بود که الله‌الله.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳۵) ۲. طلوع کردن: **گویی آن صبح کجا رفت که شب‌های دگر/ نفَسی می‌زد و آفاق منور می‌شد.** (سعدی[۳] ۴۸۸) ۳. سخن گفتن؛ حرف زدن: **همدمی طلبد و رفیقی جویَد که با او نفَسی زند.** (عوفی: لباب‌الالباب ۱۷: معین) ○ **پیر شیوی گفت: ما را از این معنی نفَسی زن.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۱) ۴. آواز خواندن: **زیبق شود ترانهٔ داوودی‌ام به گوش/ آن‌جاکه بلبلی نفَسی دل‌نشین زند.** (طالب: آنندراج) ۵ تلاش کردن؛ سعی کردن: **دررهِ عشقت نفَسی می‌زنم/ برسر کویت جرسی می‌زنم.** (نظامی[۱] ۳۵) ۶. استراحت کردن؛ زمانی به خوشی گذراندن: **یک‌نفَس تا که یک نفَس بزنم/ روزگارم زمان دهد؟ ندهد.** (خاقانی ۷۶۱)

■ **نفس زدن از چیزی** (قد.) گفت‌وگو کردن دربارهٔ آن؛ دَم زدن از آن: **از توکل، نفَس تو چند زنی؟/ ....** (سنایی[۱] ۱۱۸)

■ **نفسِ سرد** (قد.) سخن یا کاری که بی‌تأثیر باشد و در دیگران اثر نکند: **جهد نظامی نفَسی بود سرد/ ...** . (نظامی[۱] ۱۰۵)

■ **نفسِ سرد برآوردن (برکشیدن)** (قد.) از سر ناامیدی و ناراحتی نفَس یا آه کشیدن: **ناگه نفَسی سرد ازدرون [سینهٔ] پردرد برآورد.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ **مخدره چون این کلمات و مقدمات بشنید... نفَس سرد از سینه برکشید.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰)

■ **نفسِ سرد برزدن (زدن)** (قد.) ■ نفَس سرد برآوردن ↑ : **همی‌زنم نفَسی سرد بر امید کسی/که یاد ناورَد از من به سال‌ها نفَسی.** (سعدی[۳] ۶۲۷) ○ **سپاهی که چندان ندیدست کس/ ز انده یکی سرد بر زد نفَس.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۳)

● **نفس شکستن** (قد.) ساکت گرداندن: **بر دیده ره خیال بستی/ در سینه به‌جای جان نشستی ــ وز غیرت آن‌که دَم برآرم/ درکام دلم نفَس شکستی.** (خاقانی ۶۷۱)

■ **نفس شمار کردن** (قد.) ● نفَس شمردن ↓ : زآن

کمتر است عمر که گیرند از او حساب/ بیهوده می‌کند نفَس خود شمار صبح. (صائب[۴] ۳۱۸)

▪ **نفس شمردن** (قد.) از لحظه‌های زندگی بهره بردن؛ دَم را غنیمت دانستن: دَم بی‌نفَس تو برنیارم/ در خدمت تو نفَس شمارم. (نظامی[۲] ۲۲۱)

▪ **نفس شمرده زدن** (قد.) لحظات عمر را گرامی داشتن: نفَس شمرده زدن عمر را دراز کند/ که می‌شود ز تأمل گران‌رکاب نفَس. (صائب[۴] ۶۰۹)

▪ **نفسِ صبح** (قد.) نسیم بامدادی: روزی که اجل مصور مرد شود/ هم‌چون نفَس صبح، دَمش سرد شود. (باباافضل: رباعیات ۱۳۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۲/۳)

▪ **نفسِ عیسی (عیسوی)** (قد.) نفَس شفابخش یا سخنی که روح تازه در دیگران ایجاد می‌کند: نفَس من چون نفَس عیسی است. (جامی[۸] ۲۶۳) ○ فتنهٔ سامریش درنظر شورانگیز/ نفَس عیسویش در لب شکّرخا بود. (سعدی[۴] ۴۵۳)

▪ **نفسِ کسی ازجای گرم درآمدن (بلند بودن)** از سختی‌ها و دشواری‌ها خبر نداشتنِ او و ازروی بی‌خبری با مسائل خوش‌بینانه برخورد کردنِ او: ترکش کن، نفَسش ازجای گرم درمی‌آید. (← محمود[۲] ۲۴۶) ○ فرمود:... کسانی‌که این حرف‌ها را می‌زنند، تنها به قاضی می‌روند و نفَسشان ازجای گرم بلند است. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۷) ○ نفَست ازجای گرم درمی‌آید، هم الآن پنجاه‌هزار خانوادهٔ زابلی دارند تو آن زمین‌ها عملگی می‌کنند به مزدی که هیچ‌کس باور نمی‌کند... روزی هفت قران. (آل‌احمد[۶] ۲۵۴-۲۵۵)

▪ **نفسِ کسی بالا نیامدن** مردنِ او: دکتر تنفس مصنوعی داد، اما نفَس بیمار بالا نیامد.

▪ **نفسِ کسی برای کسی دررفتن** به آن شخص علاقهٔ زیاد داشتنِ او: تنها بچه‌اش [بود] که نفَسش برایش درمی‌رفت. (شاملو ۱۱)

▪ **نفسِ کسی بریدن** نفَس‌های بریده‌بریده کشیدن و نیروی خود را ازدست دادنِ او: برخاستم... و پابه فرار گذاشتم... می‌دویدم و وقتی نفَسم می‌بُرید... می‌نشستم. (حجازی ۲۷۰)

▪ **نفسِ کسی بند آمدن** سخت ترسیدن یا مردنِ او: نگاهش به چشمانم افتاد و نفَسم بند آمد. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۴) ○ شال تحت‌الحنکش را گرفتم و سفت کشیدم، آن‌قدر کشیدم تا نفَسش بند آمد. (علوی[۳] ۷۳)

▪ **نفسِ کسی به دیگری خوردن** اثر گذاشتنِ او در دیگری: آخر نفَس آن پیرکفتار به تو هم خورده که این طور لج‌بازی می‌کنی.

▪ **نفسِ کسی به‌شماره افتادن** ۱. نفَس‌های کوتاه متوالی کشیدنِ او؛ به‌سختی نفَس کشیدنِ او: با مشاهدهٔ جمال محبوب، بی‌اختیار شده، قلبش به ضربان و نفَسش به‌شماره افتاد. (شهری[۲] ۳۷۴/۲) ○ نفَسم به‌شماره افتاده‌بود... شقیقه‌هایم به‌سختی می‌زد. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷) ۲. دچار حالت احتضار شدنِ او: آن مرض زور آورده... و نفَسش به‌شماره افتاد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۶)

▪ **نفسِ کسی به لب آمدن** (قد.) به‌ستوه آمدنِ او یا جان سپردنِ او: منتظران را به لب آمد نفَس/ ای ز تو فریاد به فریاد رس. (نظامی[۱] ۲۵)

▪ **نفسِ کسی به نفسِ دیگری رسیدن** واقع شدنِ ملاقات میان آن دو: اگر خبردار شوَم، و قبل‌از امضا و تصمیم، نفَسم به نفَسش برسد، کارهایی را که بعضی‌از رنود... بخواهند به‌هم ببندند، خراب می‌کنم. (مستوفی ۶۰۷/۳)

▪ **نفسِ کسی پس رفتن** توانایی نفَس کشیدن از او سلب شدن: هوا می‌سوزاند، نفَس آدم پس می‌رفت، مثل این‌که وارد دالان جهنم شده‌باشند. (هدایت[۵] ۷۵)

▪ **نفسِ کسی تازه شدن** نیروی تازه پیدا کردنِ او: چه‌قدر ناتوان بودم! هنوز نفَسم تازه نشده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۹۶-۱۹۷)

▪ **نفسِ کسی درآمدن** ۱. رنج و سختی بسیار متحمل شدنِ او: نفَسم درآمده. ۲. درخطاب به کسی که من‌ومن می‌کند و در گفتن تردید دارد گفته می‌شود: نفَست در بیاید، حرف بزن.

▪ **نفسِ کسی درنیامدن** ۱. ساکت شدنِ او: کلاس ازشدت حیرت، نفَسش درنمی‌آید. (دیانی ۴۹) ۲. حرف نزدن یا قدرت حرف زدن نداشتنِ او؛

قدرت اعتراض نداشتنِ او: آیا باید راضی بشوم که این مردک میلیونر چهار ماه حقوق مرا درست‌وحسابی بالا بکشد و نفَسم درنیاید؟ (جمال‌زاده[1] ۱۹۸) ○ شهر تهران خفقان گرفته‌بود، هیچ‌کس نفَسش درنمی‌آمد. (علوی[1] ۵)

▪ **نفسِ کسی را بریدن** او را دچار ناراحتی و عذاب کردن: درد دندان نفَسم را بریده.

▪ **نفسِ کسی را گرفتن** ۱. جان او را به لب رساندن؛ او را بسیار خسته کردن: این کار نفَسم را گرفت. ○ راه شوشتر تا دزفول، نفَس آدم را می‌گیرد. (محمود[2] ۱۹۱) ۲. او را کشتن: اگر چیزی بگویی، نفَست را می‌گیرم. ۳. سخت مجذوب کردنِ او: فیلم... نفَس هر سه نفرمان را می‌گیرد. (دیانی ۹)

▪ **نفسِ کسی را گوش‌مال دادن** (قد.) او را شکنجه دادن؛ او را هلاک کردن: چنانت دهم گوش‌مال نفَس/ که ناگفتنی را نگویی به کس. (نظامی[8] ۴۶)

▪ **نفسِ کسی سنگین شدن** تنفس او مشکل شدن؛ به‌وجود آمدنِ دشواری در عمل تنفس او: در همان هنگام... نفَس من سنگین می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۶۶)

▪ **نفسِ کسی سوختن** (قد.) دچار نفس‌تنگی شدنِ او: نژد آبی بر آتش مال دنیا اهل دنیا را/ شناور را نفَس داتم میان آب می‌سوزد. (طاهروحید: آنندراج) ○ تا خویش را رساند به آن زلف عنبرین/ در ناف آهوان نفَسِ مشک ناب سوخت. (صائب: آنندراج)

▪ **نفسِ کسی فرورفتن** (قد.) ساکت و آرام شدنِ او: نه عجب گر فرورود نفَسش/ عندلیبی غراب هم‌قفسش. (سعدی[2] ۱۷۹)

▪ **نفسِ کسی گسستن** (قد.) مردنِ او: طوطی‌ای ز آن طوطیان لرزید بس/ اوفتاد و مُرد و بگسستش نفَس. (مولوی[1] ۹۸/۱)

● **نفس کشیدن** راحت و فارغ‌البال به استراحت پرداختن: بعد از نُه ساعت کار مداوم، حالا می‌تواند نفَسی بکشد. ○ تبدیل آن [خاکروبه‌ها] به باغی که مردم پایین شهر در تابستان به آن‌جا رفته، نفَسی بکشند، از کارهای بسیار خوب شهرداری... بود. (مستوفی ۲۵۱/۳)

▪ **نفس کشیدن ازیادِ کسی رفتن** مردنِ او: خود او در تخت‌خواب افتاده نفَس کشیدن ازیادش رفته‌بود. (هدایت[4] ۳۸)

▪ **نفسِ گرم** گفتار پرشور و اثرگذار یا امیدبخش: هوس‌های نفسانی... نگذاشتند که نفَس گرم تو در آهن سرد من اثر نماید. (جمال‌زاده[16] ۹۵) ○ یک دل گشاده از نفَس گرم من نشد/ این باغ پُر ز غنچهٔ تصویر بوده‌است. (صائب[3] ۱۷۳) ○ مرغ لبم با نفَس گرم او/ پَرّ زبان ریخته از شرم او. (نظامی[1] ۵۲)

▪ **نفس گشادن با کسی** (قد.) هم‌صحبت شدن با او: با که گشایم نفَس، کاهل صفایی نماند/ .... (مجیربیلقانی: دیوان ۲۲۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۳/۳)

▪ **نفسِ گیرا** کلام نافذ؛ سخن اثرگذار: ما معقول نفَس گیرایی داشتیم و خودمان خبر نداشتیم. (جمال‌زاده[4] ۲۰۹/۲)

● **نفس نداشتن** بی‌حس و بی‌رمق بودن: گاه از نفَس بسوزم دریا و کوه، گاهی/ گردم چنان‌که گویی در خود نفَس ندارم. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۴/۳)

▪ **نفس‌ها بند آمدن** سکوت برقرار شدن: دیکتاتوری به اوج قدرت خود رسید و نفَس‌ها در همه‌جا بند آمد. (مصدق ۲۴۹)

▪ **نفس‌ها [تو سینه] حبس شدن** سکوت برقرار شدن: نفَس‌ها، تو سینه‌ها حبس شده‌بود، بچه‌ها پشت سرم پچ‌پچ می‌کردند. (محمود[1] ۳۷) ○ نفَس‌ها حبس شده و بانهایت ادب و احترام به آن شخص به‌آهستگی، آقا خطاب می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۸۵)

▪ **نفسی با کسی برآوردن** (قد.) زمانی کوتاه با او زندگی کردن: گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفَسی/ چه تفاوت کند اندر شِکرستان مگسی؟ (سعدی[3] ۶۲۷)

▪ **ازنفس افتادن** نیروی خود را ازدست دادن؛ بی‌حال شدن: محترم مادرمرده هی تازیانه خورد و هی نعره کشید و به‌خودش پیچید که دیگر ازنفس افتاد و غش کرد. (شاهانی ۱۲۰)

▪ **ازنفس انداختن** خسته و فرسوده کردن: کارِ

خانه مرا ازنفس انداخت. ○ .../ شکوهٔ دانه و دام ازنفس انداخت مرا. (ملاطغرا: آنندراج)

▪ **به نفس رسیدنِ جان** (قد.) به نفَس آخر رسیدن: ساقی به نفَس رسید جانم/ تر کن به زلال می دهانم. (نظامی[۲] ۵۷)

▪ **تا آخرین نفس** تاهنگام مرگ؛ تاحد ممکن: تا آخرین نفَس می‌جنگیم.

▪ **یک‌نفس** پی‌درپی؛ بی‌وقفه: مطرب‌ها همان‌طور یک‌نفس می‌زنند. (شاملو ۲۲۰)

نفس‌پرست nafs-parast (قد.) ویژگی آن‌که مطابق هواوهوس خود رفتار می‌کند.

نفس‌پرستی n.-i (قد.) نفس‌پرست بودن؛ گرایش به لذت‌های جسمی: المنةلله که از آن نفس‌پرستی/ رستیم به‌کلی و کنون باده‌پرستیم. (مغربی[۲] ۲۵۵) ○ هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است/ عشق‌بازی دگر و نفس‌پرستی دگر است. (سعدی[۳] ۳۷۱)

نفس‌سوخته nafas-suxt-e (قد.) ۱. ساکت؛ خاموش: نکند چرخ تعدی به نفس‌سوختگان/ سرمه درکار نباشد نفَسِ سوخته را. (صائب: آنندراج) ۲. دل‌سوخته؛ رنج‌دیده: می‌دهد بوی دل سوخته صائب سخنت/ می‌توان یافت در این کار نفس‌سوخته‌ای. (صائب[۱] ۳۳۱۴)

نفس‌شمار nafas-šo(e)mār (قد.) درحال مرگ: نفس‌شمار، [چنان‌که] گویا الآن تسلیم می‌کنم. (حاج‌سیاح[۲] ۵۶)

نفس‌کش nafas-keš ۱. مجرای عبور هوا: تنوری طبق دل‌خواه ساخته‌وپرداخته به‌طرف قبله استوارش نموده، جزئیات آتش‌خان و نفس‌کش زیر را رعایت کرد. (← شهری[۱] ۲۹۵) ○ زغال‌سنگ چنان است که اگر زیاد در جایی بماند و ممر نفس‌کش نداشته‌باشد، خودبه‌خود آتش می‌گیرد. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۲) ۲. جای وسیع؛ جای مناسب برای فعالیت: باآن‌که حالا مالک مقداری زمین بود، باز جای خود را در قصبه تنگ می‌دید و می‌گفت نفس‌کش ندارم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) ۳. موجود زنده یا موجود زندهٔ با جرئت و جسارت: هر نفس‌کش را نقش بر زمین می‌سازم. (دریابندری[۳] ۱۳۴) ○ اگر همین توسری‌خورها اراده کنند، دخل هرچه نفس‌کش است، توی دنیا درمی‌آورند. (← مدنی ۲۵۴)

☜ ▪ **نفس‌کش خواستن (طلبیدن)** عربده‌جویی کردن و حریف طلبیدن برای مبارزه: داد می‌زد و نفس‌کش می‌طلبید.

نفس‌گیر nafas-gir ویژگی آنچه از دشواری و سختی، انسان را به‌ستوه می‌آورد: همواره راه نفس‌گیر پرمانع را درپیش داشته[است.] (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰)

نفسی nafs.i

☜ ▪ **نفسی [و] نفسی زدن** (قد.) درپی نجات خود بودن؛ وانفسا زدن: ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم/ گر نخوانی ما همه آهرمنیم. (مولوی[۱] ۱/۲۴۰) ○ هیچ پیغامبر از حجاب نفْس خویش به‌کلی خلاصی نیافته‌بود تا به شفاعت دیگری پردازد، بلکه جمله نفسی‌نفسی زنند. (نجم‌رازی[۱] ۱۳۶)

نفع naf'

☜ ▪ **نفع بردن** نتیجهٔ مطلوب به‌دست آوردن: سلطان‌مسعود... یک سفر به هندوستان... لشکر برد، نفعی نبُرد و خرابی بسیار رسانید. (مینوی[۳] ۱۸۲)

نفع‌پرست n.-parast آن‌که نفع خود را بر همه‌چیز مقدّم می‌شمارَد؛ سودجو: خود را تااندازه‌ای مادی و نفع‌پرست نشان داده‌است. (قاضی ۹۴۳) ○ افراد را به دو دسته می‌توان تقسیم نمود: مردم خودخواه و نفع‌پرست و مردم خیرخواه و نوع‌دوست. (مصدق ۳۸۵)

نفع‌پرستی n.-i عمل نفع‌پرست: شما مشرق‌زمینی‌ها... در نفع‌پرستی... دست هر فرنگی ماده‌پرست را از پشت بسته یک شبه ره صدساله می‌روید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۰) ○ ماده‌پرستی جوانان ما اصلاً جنبهٔ فلسفی ندارد، و حتی می‌ترسم که جنبهٔ نفع‌پرستی داشته‌باشد. (مینوی[۳] ۲۵۰)

نفله‌کاری nefle-kār-i ازبین بردن پول یا مالی: گردوفروش... در این فن به مهارت و استادی رسیده‌بود که ازاین‌گونه شکسته‌خرابی‌ها و نفله‌کاری‌ها...

نداشته‌باشد. (شهری[۲] ۱۵۳/۴)

نفوذ nofuz ۱. راه یافتن به جایی یا درمیان گروهی برای دست‌یابی به هدفی: **نفوذ او به آن گروه برای به‌دست آوردن اطلاعات بود.** ۲. توانایی قبولاندن امری بر کسی یا در جایی؛ اثرگذاری؛ تأثیر: **اشخاص نام‌داری مانند موسیقی‌دان بسیار مشهور آلمانی واگنر و فیلسوف بزرگی چون نیچه از نفوذ عقیدهٔ او برکنار نماندند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶) ○ **روزی که من متصدی وزارت خارجه شدم... نفوذ ما در خاورمیانه رو به تنزل گذاشته‌بود.** (مصدق ۱۸۱) ○ **مداخلهٔ خارجی، راه نفوذ سیاست را باز می‌کند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۵)

■ • **نفوذ کردن** رایج شدن در جایی؛ راه پیدا کردن: **گالش‌های لاستیکی... مثل رادیوی باطری‌دار و دوچرخه کم‌کم دارد به همه‌جا نفوذ می‌کند.** (آل‌احمد[۱] ۷۴)

■ **نفوذ کردن در کسی (جایی)** او (آن) را تحت سیطره درآوردن؛ بر او (آن) چیره شدن: **شیطان فقط دروجود بشر می‌تواند نفوذ کند.** (مطهری[۵] ۷۱)

■ **نفوذِ کلام (کلمه)** اثربخش بودن سخن کسی در دیگری یا دیگران؛ موردقبول قرار گرفتن سخن ازسوی دیگری یا دیگران: **حاج‌شیخ‌روح‌الله... مرد بسیار محترمی بود و نفوذ کلامی داشت.** (آل‌احمد[۱] ۱۰) ○ **او به‌واسطهٔ... نفوذ کلمه‌ای که برای سیدعبدالله... پیدا شده‌بود، آتش غضب و حسدش... مشتعل بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۹-۵۷۰)

نفوس[۱] nofus

■ **نفوسِ بالا** (قد.) ملائکه؛ فرشتگان: **زی خاک درش نفوس بالا/ دادند پیام «کانظرونا».** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۰۶: معین)

نفوس[۲] .n

■ **نفوسِ بد** فالِ بد؛ شومی: **اتاقی که چوپان‌ها... در آن می‌نشستند... تخلیه گشت... اسفند در آن دود کردند که آثار نفوس بد را ببَرَد.** (اسلامی ندوشن ۲۳۱)

■ **نفوسِ بد زدن** پیش‌بینی کردنِ اتفاق بد؛ فال بد زدن: **نفوس بد نزن، آخر یک بلایی سرمان می‌آید.** ○ **کوکب حوله‌ای کدر را ازدرون سطل آب بالا کشید و چلاند، داریم خانه را تمیز می‌کنیم، نفوس بد نزن!** (علی‌زاده ۵۸/۲) ○ - **پس فایدهٔ این‌همه زحمت چی بود؟ می‌فهمی مراد؟ نه‌نه من نمی‌خواهم بمیرم - آقا خدا نکند! چرا نفوس بد می‌زنید؟** (← هدایت[۳] ۷۴)

نفهمی na-fahm-i

■ **خود را به نفهمی زدن** خود را نادان جلوه دادن؛ وانمود کردن به نفهمیدن: **به چشم مرد عکاس نگریست که همان آن، روی میز دوخته‌شد و خودش را به نفهمی زد.** (آل‌احمد[۳] ۱۰۱) ○ **نه، به من راستش را نمی‌گویی... خودت را به نفهمی می‌زنی.** (هدایت[۵] ۳۲)

نفهمیدگی na-fahm-id-e-gi

■ **خود را به نفهمیدگی زدن** ← نفهمی ■ خود را به نفهمی زدن: **امیرارسلان خود را به نفهمیدگی زد.** (امیرارسلان: معین)

نفی nafy

■ **نفیِ ولد** عمل پدری که انتساب فرزند را به خودش انکار کند.

نفیر nafir (قد.) هجوم.

■ • **نفیر آوردن** (قد.) ۱. هجوم آوردن: **گر آن فتنه آرَد به‌این‌سو نفیر/ شود مُلک تاراج و مردم اسیر.** (هاتفی: آنندراج) ۲. فریاد و استغاثه کردن: **از غور نفیر آوردند و مشایخ سیستان آن‌جا شدند.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۵۸)

نقاب neqāb پوشش: **ارج و بهای واقعی هردو را در نقاب عبارات و الفاظ متکلف، مستور و مخفی می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۴۰)

■ **نقاب از چهرهٔ کسی افتادن (کنار رفتن)** ماهیت اصلی او مشخص شدن: **صبر کن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد.** (علوی[۱] ۴۵)

• **نقاب انداختن** پوشاندن: **در این سرزمین دزدان و راه‌زنان، چهرهٔ حقیقت را نقاب انداخته‌اند.** (عشقی ۱۶۶)

⊙ **نقاب برافتادن** (قد.) نمایان شدن؛ ظاهر شدن: **اگرچه پرتو انوار ذات محو کند/ چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را.** (مغربی[۲] ۲۱)

○ **نقاب برداشتن** ماهیت اصلی خود را نشان دادن: **گاهی می‌شود که همان آدم [شهری] در مواجهه با یک سانحهٔ پیش‌بینی‌نشده... خود را نشان می‌دهد و نقابی را که سال‌ها داشته، برمی‌دارد.** (علوی[۳] ۶)

● **نقاب زدن** ماهیت اصلی خود را مخفی کردن: **قنبرعلی شستش خبردار شد که رفقایش نقاب... به صورت زده... و با او تغییر روش داده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶)

■ **از چیزی نقاب انداختن** (قد.) آن را آشکار کردن: **ای ازپی آشوب ما از رخ نقاب انداخته / لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته.** (خاقانی ۶۶۱)

نقاب‌انداز n.-a('a)ndāz (قد.) نقاب‌دار: سوار **نقاب‌انداز اردبیل که بود و سبب شبروی انزلی و کسکر چه بود؟** (قائم‌مقام ۵۶)

نقاب‌بسته neqāb-bast-e (قد.) به‌صورت پنهانی؛ مخفیانه: **چون غنچه، نقاب‌بسته آیی بر من / وآنگه چو نقاب باز کردی، بروی.** (کمال: نزهت ۳۸۱)

نقاره‌خانه naq[q]āre-xāne (منسوخ) مجموعهٔ نقاره‌ها و وسایلی که همراه آنها به‌کار می‌رفته‌است: **شتران زنبورک‌خانه و نقاره‌خانهٔ سردار را برداشته به‌جانب اصفهان روان... گشتند.** (شیرازی ۵۲) ○ **هرکس از کسان علی‌مرادخان... را... با زنبورک و نقاره‌خانه روانه فرمودند.** (کلانتر ۸۷)

نقاش naqqāš

■ **نقاشِ ازل** (قد.) خداوند: **نقاش ازل به کِلک تقدیر / اسرار ابد نموده تحریر.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۰) ○ **در بدعت آشیانه آباد نقاش ازل به قلم قهر بر ایوان هریک آیت... بنگاشت.** (جوینی[۱] ۱۳۹/۳)

نقاش‌خانه naqqāš-xāne (منسوخ) ۱. کارگاه رنگ‌رزی: **در این ماجرا پسِ سرم شکست کارم به جراح و شکسته‌بند کشید و ناچار کار رنگسابی نقاش‌خانه‌ام نیز به تعطیل انجامید.** (← شهری[۳] ۲۸۳) ۲. اتاق یا تالار دارای نقش‌ونگار: **صدراعظم... در اتاق نقاش‌خانه... حاضر شده و شیرینی چیده‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۱) ۳. نمایش‌گاه نقاشی: **در نقاش‌خانه همه قِسم صورت عتیق و جدید نهاده‌اند.** (← حاج‌سیاح[۴] ۹۴)

نقاط no(e)qāt جاها؛ مکان‌ها: **شکی نیست که من هم می‌توانستم دوشاهی خنزروپنزری را که دارم... در یکی از نقاط ساحلی... برای خود آلونکی دست‌وپا کنم.** (جمال‌زاده[۳] ۹۶) ○ **حزب توده در بعضی‌از نقاط... یک‌عده پیروانی داشت.** (مصدق ۲۰۳) ○ **مردم... در هر نقطه از نقاط زمین... می‌توانند از جریان اخبار... باخبر بمانند.** (اقبال[۲] ۲۵)

نقد naqd ۱. آنچه حاضر و آماده است: **سیلی نقد به از حلوای نسیه.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۰۰۲) ○ **چمن حکایت اردی‌بهشت می‌گوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت.** (حافظ[۱] ۵۵) ○ **روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست / نقد را باش ای پسر کافت بُوَد تأخیر را.** (سعدی[۳] ۴۱۵) ○ **لذات نقد را پشت پای زدن کار بس دشوار است.** (نصرالله‌منشی ۵۲) ۲. (قد.) حقیقت و ذات چیزی یا کسی: **مخنث گفت: ای مرد بخارا / نشد نقد من و تو آشکارا.** (عطار[۴] ۱۳۳)

● **نقد کردن** (قد.) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: **آن وجدی که جان را باشد، نصیب خویش دروقت از حق نقد کند.** (احمدجام ۲۰۵)

نقدکن n.-kon (قد.) آن‌که احوال کسی را می‌پرسد: **صراف سخن به لفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر ـ کز نقدکنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون.** (نظامی[۲] ۱۹۸)

نقدین naqd.eyn (قد.) طلا و نقره: [ارکان اسلام] **در زکات نقدین از دویست درم، پنج درم [است.]** (لودی ۱۲۹)

نقره‌داغ noqre-dāq پولی که معمولاً به ناروا گرفته می‌شود و باعث ناراحتی بیش‌تر پول‌دهنده می‌گردد: **برنامهٔ کار این کمیسری آن بود که کم‌تر کسی را از شاکی به عدلیه می‌فرستاد و درهرصورت میان آنها را به‌نحوی خود فیصله داده با تنبیهات نقدی و نقره‌داغ سر جایشان می‌نشاند.** (← شهری[۲] ۱۱/۲) ○ **پای صندوق مواجب بزرگواری و عزت‌نفس یا کوچک‌ترین تأخیر، گناهانی است که کفاره‌اش نقره‌داغ است.** (آل‌احمد[۵] ۶۹)

☜ • **نقره‌داغ شدن** پولی را به‌ناروا پرداختن: **غذای رستوران خیلی گران بود. نقره‌داغ شدیم.**

• **نقره‌داغ کردن** پولی را به‌ناروا از کسی گرفتن: **چپ و راست ازایشان جریمه می‌گرفت و نقره‌داغشان می‌کرد.** (شاملو ۳۸۳) ○ **صاحب‌منصب برای این‌که نقره‌داغ کرده‌باشد قبض دوم را هم مُهر می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۶۸/۱)

نقش naqš ۱. شخصیت کسی‌که درضمن یک سلسله اعمال و گفتار به‌وسیلهٔ هنرپیشه در تئاتر یا در فیلم یا در تعزیه به‌نمایش درمی‌آید؛ رُل: **چه کسی نقش هملت را در این فیلم بازی کرده‌است؟** ○ **بنا کرد به ازبر کردن نقش خودش.** (دریابندری[۳] ۱۹۹) ○ **[در شبیه قیام مختار] یکی نقشِ خوب‌ها را ایفا می‌کرد... دیگری نقش بدها را.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ۲. عمل‌کرد؛ کارکرد: **نقش کارگران در پیروزی انقلاب انکارناپذیر است.** ○ **آنها نیز در شکستن نور و ایجادِ تنوع و آهنگ نقشی برعهده داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ۳. جنس؛ ذات: **هدایت‌علی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت: راستی که خیلی نقل داری، نقش غریبی هستی.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۱) ○ **این پسر نقش غریبی است.** (امیرارسلان: معین) ۴. (قد.) هر عملی که ازروی مهارت و تردستی انجام می‌گیرد: **طارق تا پنج گز دیگر در عرض نقم برفت، از کار و کردار بهروز عیار غافل بود، بهروز عیار نیز هم این نقش کرده‌بود و او نیز درمیان زندان چاه کنده‌بود.** (بیغمی ۸۶۸) ۵. (قد.) اثر؛ نشان: **از جوانی نیست غیراز آه و حسرت در دلم/ نقش پایی چند از این طاووس زرین‌بال ماند.** (صائب[۴] ۵۶۶) ○ **غرض نقشی‌ست کز ما بازماند/ که گیتی را نمی‌بینم بقایی.** (سعدی[۲] ۵۷) ○ **گشته روی بادیه چون خانهٔ جوشن‌گران/ از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.** (منوچهری[۱] ۷۶)

☜ ▪ **نقشِ آب** (قد.) نقش‌برآب ←: **نقش آب است ار وفا جویی از آن/ بازگردی دست‌های خود گزان.** (مولوی[۱] ۶۸/۱)

• **نقش آمدن** (قد.) در قمار، طاس یا برگ برنده آمدن: **مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصلش/ زهی نقشی که این بارم چنان آمد که من خواهم.** (خاقانی ۶۳۶)

• **نقش آوردن** (قد.) در قمار، طاس یا برگ برنده آوردن: **گفتی فرهت نَدْهم صد نقش گر آوردی/ و آخر به سبک‌دستی چیزی زمیان بردی.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۳۹۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۹/۳)

▪ **نقشِ امری را زدن** (قد.) آن را به‌اجرا درآوردن: **مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد/ نقش هر نغمه که زد راه به‌جایی دارد.** (حافظ[۱] ۸۴) ○ **نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دل‌پذیر افتد/ تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم.** (حافظ[۱] ۲۴۵)

• **نقش انگیختن** (قد.) ایجاد نقش کردن؛ تصاویر گوناگون ظاهر ساختن: **هر نفَس عشق دوصد نقش بدیع انگیزد/ تا نگردد به خود آن آینه‌سیما مشغول.** (صائب[۱] ۲۵۳۰)

• **نقش باختن** (قد.) حیله ساختن؛ نیرنگ زدن: **پیل‌زور با خود گفت که نقشی با این ملعون ببازم و به‌نوعی دیگر با او حرب کنم.** (بیغمی ۸۶۸) ○ **حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم/ تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی.** (حافظ[۱] ۳۲۴)

▪ **نقش باز مالیدن** (قد.) حریف را تنبیه کردن: **دست رد بر پیشانی او نهاد و نقش کعبتین او بازمالید.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۱) ○ **کنون نقشم کسی می باز مالد/ که با او از دو شش چاری نیاید.** (انوری[۱] ۸۵۳)

▪ **نقش بازی کردن** ۱. شخصیت کسی را درضمن یک سلسله اعمال و گفتار در تئاتر یا در فیلم به‌نمایش درآوردن: **یکی از هنرپیشه‌های معروف نقش مالک‌اشتر را در این فیلم بازی کرده‌است.** ○ **یادم آمد در صحنهٔ تئاترم و باید نقش خودم را بازی کنم.** (حجازی ۳۹۹) ۲. تظاهر کردن و خود را به گونهٔ کسی دیگر نشان دادن: **طرف نقش بازی می‌کند نباید حرفش را باور کرد.** ○ **مجبور است مدام نقش دوست یا شوهر یا پدر یا حتی نویسنده را بازی کند.** (گلشیری[۱] ۱۲) ○ **سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پروپاقرص من بود، منتها نقش عشاق دل‌باخته را بازی نمی‌کرد.** (علوی[۱] ۱۸۶) ۳. • نقش داشتن ←: در

سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده‌باشد. (علوی[۲] ۱۲۴)

■ **نقش برآب بستن** (قد.) ■ نقش‌برآب زدن (مِ. ۱) ↓: تقدیر الاهی با تدبیر انسان موافق نبود و... مرکب تدبیرشان در سر درآمد و نقشی بود که بر آب می‌بستند. (آقسرایی ۷۵)

■ **نقش‌برآب زدن** (قد.) ۱. کار بیهوده کردن: به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب/ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن. (حافظ[۱] ۲۷۱) ۲. حیله کردن؛ حیله به کار بردن: درویش آدم غریبی است... به‌هرحال بگو ببینیم باز چه نقشی‌برآب زده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۲/۱) ○ سیاوش گفت: راست بگو که کجا می‌رفتی؟ هلال گفت: که نقشی بر آب زده‌ام، باشد که نیروزشاه را بیاورم. (بیغمی ۸۶۸)

● **نقش برآوردن** (قد.) ● نقش انگیختن ←: هزار نقش برآرد زمانه و نبود/ یکی چنان‌که در آیینهٔ تصور ماست. (انوری[۱] ۴۱)

■ **نقش بر درِ حمام** (قد.) ■ نقش دیوار ←: اگر تو آدمی‌ای اعتقاد من این است/ که دیگران همه نقش‌اند بر درِ حمام. (سعدی[۴] ۵۰۱)

■ **نقشِ (نقش) بر زمین شدن (گردیدن)** افتادن؛ زمین خوردن: تیری به قلب خالوقربان خورده در جلو پای سرهنگ روح‌اللهمیرزا نقش بر زمین گردید. (مستوفی ۵۱۶/۳)

● **نقش برگرفتن** (قد.) تولید نقش و تصویر کردن: موم خواست و از آن نگین نقش برگرفت. (ارجانی: سمک‌عیار ۲۴/۱: معین)

⊙ **نقش برگشتن** (قد.) بخت و اقبال به کسی پشت کردن: از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش/ خاتم ازدست سلیمان دیو بیرون می‌کند. (صائب[۴] ۴۵۴)

■ **نقش بر یخ زدن** (قد.) کار بی‌حاصل و بیهوده کردن: نقش وفا برسر یخ می‌زنند/ ... . (نظامی[۱] ۱۷۵)

● **نقش بستن** ۱. پدید آمدن؛ ایجاد شدن: لبخند ملایمی برگوشهٔ لبانش نقش بست. (جمال‌زاده[۱۵] ۸۲) ○ اگر من دیگر استاد را نمی‌دیدم و خاطراتی که از او در سینهٔ من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آن‌وقت همین حادثه... در دل و روح من هیچ مُهری نمی‌گذاشت. (علوی[۱] ۶۸) ○ به امرش وجود از عدم نقش بست/ که داند جز او کردن از نیست، هست؟ (سعدی[۱] ۳۴) ۲. (قد.) تصور کردن؛ تخیل کردن: نقاش را صورت افلاس دست داد، چنان‌که به‌هیچ‌وجه نقش بودن در وطن مألوف نمی‌توانست بست. (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۳) ○ نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زآن چشم مست/ طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده‌بود. (حافظ[۱] ۱۴۴) ۳. (قد.) آفریدن؛ به‌وجود آوردن: تا چه کرد آن‌که نقش روی تو بست/ که درِ فتنه بر جهان بگشاد. (سعدی[۳] ۴۶۷) ○ بهر بذلش نطفهٔ خورشید را/ نقش در ارحام کان بست آسمان. (خاقانی ۵۱۶) ۴. (قد.) آراستن؛ زینت دادن: سخن را نگارندهٔ چرب‌دست/ به‌نام سکندر چنین نقش بست. (نظامی[۸] ۴۴)

■ **نقش به حرام بودن** (قد.) دارای ارزش نبودن؛ باطل بودن: هرکو نکند فهمی زین کِلک خیال‌انگیز/ نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹)

■ **نقشِ خاطر ساختن** دریاد نگه داشتن؛ آویزهٔ گوش کردن: گوشَت را بازکن و آنچه را می‌گویم درست بشنو و نقش خاطرت بساز. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰)

● **نقش خواندن** (قد.) پی بردن به وضعی؛ آگاه شدن از موضوعی: بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان/ که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید. (سعدی[۴] ۴۶۶) ○ فانی آن شد که نقش خویش نخواند/.... (نظامی[۴] ۳۷)

⊙ **نقش دادن** ۱. بازی کردن در نقش کسی را به هنرپیشه‌ای واگذار کردن: کارگردان نقش هاملت را به این هنرپیشه داده‌است. ۲. در موقعیتی قرار دادن: این نگرش نقش یگانه‌ای به علم می‌دهد.

● **نقش داشتن** در کاری سهیم بودن یا دخالت داشتن: او نقش عظیمی در ساختن این بنا داشت. ○ پس من و تو هیچ نقشی نداریم؟ (گلابدره‌ای ۶۱)

■ **نقش دست دادن** (قد.) ● نقش آوردن ←: در آب‌ورنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم/ چو

نقشش دست داد اول رقم بر جان‌سپاران زد. (حافظ[۱] ۱۰۴)

▪ **نقشِ دیوار (گرمابه)** (قد.) بی‌خاصیت و بی‌هنر: مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل/ درست شد به‌حقیقت که نقش دیوارم. (سعدی[۴] ۵۱۴) ○ خود بدانی چون برِ من آمدی/ که تو بی من نقش گرمابه بُدی. (مولوی[۱] ۳۲۵/۲/۲)

● **نقش زدن** (قد.) ۱. در قمار بردن: هرکسی در روز تئلم بوسه زد بر دست تو/ ازسر جان من گذشتم نقش را یاران زدند. (خالص: آنندراج) ۲. حیله کردن؛ فریب‌کاری کردن: خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند/ این‌همه نقش می‌زنم ازجهت رضای تو. (حافظ[۱] ۲۸۴)

▪ **نقشِ [رویِ] زمین شدن** روی زمین افتادن؛ زمین خوردن: پایش به سنگی گیر کرد و نقش روی زمین شد. ○ اسب چند قدم بعد نقش زمین شد و مُرد. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ اسمال با زبردستی جا خالی نمود و سیاه پوست با مغز نقش زمین شد. (مدنی ۱۳۹)

▪ **نقشِ [رویِ] زمین کردن** به زمین زدن: او را هل داد و نقش روی زمین کرد. ○ نزدیک بود در پاهای من بپیچد و مرا نقش زمین کند. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۳) ○ نفر دوم مجالش نداده با ضربهٔ چاقویی... نقش زمینش می‌کند. (شهری[۱] ۲۲۲)

▪ **نقشِ زیاد** (قد.) اسم بی‌مسما یا چیز اضافی و به‌دردنخور: از هستی‌ام ار نیست نشان، نام به‌جلست/ در نرد شب‌وروز جهان نقش زیادم. (کلیم: آنندراج) ○ ای نقش زیاد طالع من/ در زایجهٔ ثبات جویم ـ چون نقش زیاد کس نبیند/ کی در ورق بقات جویم. (خاقانی ۳۰۵)

⊙ **نقش سوختن** (قد.) در قمار، نقش خوب آوردن و از آن سود نبردن: بس‌که نقشم در قمار عشق‌بازی سوخته‌ست/ گل کند داغم به‌رنگ کعبتین از استخوان. (اثر: آنندراج)

▪ **نقشِ شش آمدن** (قد.) دارای بخت‌واقبال مساعد شدن: نقشش از طاس فلک چون همه شش می‌آید/ از چه معنی‌ست فرومانده به ششدر نرگس. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۵۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۳/۳)

▪ **نقشِ غلط خواندن** (قد.) اشتباه کردن؛ گم‌راه شدن: گفتی که حافظ این‌همه رنگ‌وخیال چیست؟/ نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۱)

▪ **نقشِ کاری را داشتن** (قد.) استعداد آن را داشتن: نقش این کار ندارد ز سبک‌روحان نیست/ گر ازاین‌راه کسی نقش کف پا ببَرَد. (ظهوری: آنندراج)

▪ **نقشِ کج باختن با کسی** (قد.) او را فریب دادن؛ به او نیرنگ زدن: نقش را کج مباز با عرفی/ مهره تا کی به ششدر اندازد. (عرفی: دیوان ۲۰: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۳/۳)

▪ **نقش کردن با کسی** (قد.) حیله‌ورزی کردن با او؛ او را فریب دادن: مبادا که این عیّاری بوده‌باشد و با من نقش کرده‌باشد. (بیغمی ۸۶۸)

▪ **نقشِ کسی را بازی کردن** شخصیت او را در تئاتر یا فیلم به‌نمایش درآوردن: نقش کلئوپاترا را خوب بازی کرد.

▪ **نقشِ کسی را تباه کردن** (قد.) ازمیان بردنِ او؛ نابود کردنِ او: ازمیان برجست یک شیر سیاه/ پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه. (مولوی[۱] ۲۷۲/۱)

▪ **نقشِ کسی را خواندن** (قد.) او را یاد کردن: چون روس را بگرفتند، به قلعهٔ علاءالدوله محبوس ماند دیگر کس نقش او نخواند. (راوندی ۳۴۴)

▪ **نقشِ کسی را شستن** (قد.) کار او را تباه کردن: خوابِ مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای/ وز همه‌ام گسسته‌ای بی‌تو بسر نمی‌شود. (مولوی[۵] ۱۲۵)

▪ **نقشِ کم زدن** (قد.) باختن در قمار: قطره کم‌کم می‌چکانَد ابر تر بر لوح خاک/ راست چون بازندهٔ نردی که نقش کم زند. (طالب‌آملی: کلیات ۵۳۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۳/۳)

● **نقش گرفتن** باقی ماندن: وقایع و سوانحی که بر مردم وارد می‌شد، فقط در حافظهٔ اشخاص نقش می‌گرفت. (فروغی[۳] ۹۸)

● **نقش نشستن** (قد.) اعتبار یافتن: به بوسه‌بازی او هرچه داشت باخت کلیم/ نمی‌نشیند نقشش در این قمار افسوس. (کلیم ۲۴۹)

⊙ **نقش نهادن** (قد.) ● نقش انگیختن ←: شکسته

هم‌چو نگارم ز نوک خامهٔ فکر/که بر صحیفهٔ دل نقش آن نگار نهد. (نجیب‌الدین جرفادقانی: آنندراج)

نقش‌آفرین n.-ā('ā)farin ۱. آن‌که در نقشی، خوب بازی می‌کند. ← نقش (مِ. ۱): نقش‌آفرین شخصیت داستان. ۲. انجام‌دهندهٔ کاری به‌صورت کامل و نمایان: نقش‌آفرینان جبهه‌های جنگ.

نقش‌الحجر naqš.o.l.hajar (قد.) نقش پای‌دار: نقشی که خرس بر آن موم می‌نهاد می‌پنداشت که مگر بر حاشیهٔ خاطر آن نائهٔ صالح نقش‌الحجر خواهدشد. (وراوینی ۶۴۳-۶۴۴)

نقش‌باز naqš-bāz ۱. هنرپیشه‌ای که در نقشی بازی می‌کند. نیز ← نقش (مِ. ۱): این مرد نقش‌باز است خود اعلی‌حضرت نیست. (پارسی‌پور ۱۰۰) ۲. (قد.) فریب‌کار: بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من/کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من. (حافظ[۱] ۲۷۶)

نقش‌برآب naqš[-e]-bar-ā('ā)b ازبین‌رفته؛ محو؛ بیهوده: هر امیدی درقبال نفرت و حسد و هجران نقش‌برآب است. (قاضی ۲۷۱) ○ در عالم فانی که بقا پا به رکاب است/گر زندگی خضر بُوَد نقش‌برآب است. (صائب[۳] ۱۶۱)

● **نقش‌برآب شدن** ازبین رفتن؛ نابود شدن: هنوز چند دقیقه نگذشته‌بود که تمام آن نقش‌ها نقش‌برآب شد. (شهری[۱] ۳۷) ○ که می‌توانست فکر کند که چنین امیدها و آرزوهای زیبایی... بدین زودی نقش‌برآب شود؟ (قاضی ۱۱۲۸-۱۱۲۹)

● **نقش‌برآب کردن** ازبین بردن؛ نابود کردن: یک نگاه به وضع حقیرانه و برخورد متواضعانهٔ میرزا تمام زمینه‌چینی‌های چند روزه را نقش‌برآب کرد. (علوی[۳] ۳۳)

نقش‌بندی، نقشبندی naqš-band-i (قد.) ۱. حیله گری؛ توطئه: ملک‌الروم از آن نقش‌بندی آگاهی یافت. (آقسرایی ۷۵) ○ به... نقش‌بندی و حیلت‌گری موصوف بود. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۲۹/۲: معین) ۲. رقم زدنِ مقدرات: ببین در آینهٔ جام نقش‌بندی غیب/که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی. (حافظ[۱] ۳۳۸)

نقش‌بین naqš-bin (قد.) ویژگی آن‌که در قمار دست حریفش را می‌خوانَد: ور سمعش نقش خویش یک بینم/هم نخواهم که نقش‌بین باشم. (خاقانی ۷۹۰) ○ دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او/ما منکیاگران و اجل نقش‌بین منگ. (سوزنی[۱] ۲۳۳)

نقش‌پذیری naqš-pazir-i ۱. پذیرفتن نقش یا رل شخصیتی در نمایش یا فیلم: قابلیت نقش‌پذیری این شخصیت اسطوره‌ای را در هیچ‌کدام از هنرپیشه‌ها نتوانستیم تشخیص بدهیم. ۲. پذیرفتن انجام کاری معیّن: باتوجه به مسئولیت‌های زنان در خانه نقش‌پذیری اجتماعی آنها حساس‌تر خواهدبود.

نقشه naqš-e طرح یا برنامهٔ ذهنی برای دست‌یابی به هدفی معیّن؛ طرح برنامه: نقشه‌ام این بود که... از بی‌راهه... به شهر برگردم. (جمال‌زاده[۲] ۶) ○ عمال ایرانی... در ایران شروع به‌کار کردند و هرکدام به‌نحوی نقشهٔ سقوط دولت من را طرح می‌نمودند. (مصدق ۱۸۴)

● **نقشه چیدن (ریختن)** طرح ریختن یا تنظیم کردن برنامه‌ای ذهنی برای دست‌یابی به هدفی معیّن: برای زندگانی خود... نقشه‌ای چیده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۱) ○ برای حساب‌های پس‌افتادهٔ خود... نقشه‌های تازه می‌ریختند. (آل‌احمد[۷] ۱۷۴) ○ با یک‌دیگر نقشهٔ آیندهٔ خودشان را می‌ریختند. (هدایت[۵] ۱۰۴)

● **نقشه کشیدن** طرح‌ریزی کردن برنامه‌ای برای رسیدن به هدفی: به‌طرف خانه‌اش پیش می‌رود و... برای خودش نقشه می‌کشد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۶) ○ همان نقشه‌ای که الآن می‌کشیدی، از قوه به فعل [می]آید. (طالبوف[۲] ۱۱۷)

■ **نقشه کشیدن برای کسی** ۱. توطئه چیدن علیه او: برایش نقشه کشیده‌اند، همین روزها است که بر کنارش کنند. ۲. زمینه‌سازی و برنامه‌ریزی کردن امری برای او به‌طور پنهانی: برایش نقشه کشیده‌اند، دختر عمویش را برایش در نظر گرفته‌اند. ○ برایت نقشه کشیده‌اند، می‌خواهند دلمادت کنند.

نقشه‌کشی n.-ke(a)š-i طرح‌ریزی یا تنظیم برنامهٔ ذهنی برای دست‌یابی به هدفی: پیوسته در تکاپو

و نقشه‌کشی و زبان ریختن بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

نقص naqs

■ • **نقص کردن** (قد.) ایراد گرفتن؛ انتقاد کردن: وی هرکسی را نقصی همی‌کرد. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۸)

نقطه noqte موضع یا مرحله‌ای در جریان یک امر: مأمور شهربانی مثل‌این‌که نقطهٔ گشایشی در گفته‌های من یافته‌باشد، پرسید: دیگر دیگر؟ (← آل‌احمد[4] ۹۴)

■ ▪ **نقطهٔ اتکا** تکیه‌گاه؛ پشتیبان: من برای این زندگی، برای همین نقطهٔ اتکا خیلی پرداخته‌ام. (گلشیری[1] ۱۴۸)

• **نقطه ریختن** (قد.) فال زدن: نقطه ریزد پی قرار قرار / ناتوان‌تر شود ز ضعف توان. (ظهوری: آنندراج)

▪ **نقطهٔ سیاه** (قد.) مردمک چشم: این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسی‌ست در حدیقهٔ بینش ز خال تو. (حافظ[1] ۲۸۲)

▪ **نقطهٔ عطف** مرحله‌ای در جریان یک امر که تغییری محسوس در آن پدید می‌آید: انقلاب سال ۵۷ نقطهٔ عطفی در تاریخ ایران است. ○ افضل‌التواریخ... نقطهٔ عطفی است در سیر تاریخ‌نگاری سدهٔ پیشین. (اتحادیه: افضل‌الملک، سیزده)

▪ **نقطهٔ کل** (قد.) مرکز دایره: ای ز پرگار امر نقطهٔ کل / نتوانی برون شد از پرگار. (خاقانی ۱۹۹)

▪ **نقطهٔ کور** جایی که دیده نمی‌شود یا دستگاهی نمی‌تواند آن را کنترل کند: رادارها ورود هواپیما را نشان ندادند، از نقطهٔ کور وارد شده‌بود.

▪ **نقطهٔ مقابل** دارای ویژگی یا رفتاری کاملاً متفاوت: بخشندگی نقطهٔ مقابل خسیسی است. ○ چو ذره گرچه حقیریم کم مبین ما را / که آفتاب بُوَد نقطهٔ مقابل ما. (رفیع: آنندراج)

نقطه‌جو n.-ju (قد.) دقیق؛ باریک‌بین: با وهم نقطه‌جو دهنت گفت درگذر / کان ذره‌ایم ما که نیاییم درشمار. (لنبانی: لغت‌نامه[1])

نقطه‌نظر noqte-nazar جهتی که شخص از آن به موضوعی می‌اندیشد یا دربارهٔ آن گفت‌وگو می‌کند یا نظر می‌دهد؛ دیدگاه: به‌نظر می‌رسد استخراج لغات اجتماعی قرآن و تعیین نقطه‌نظر قرآن... بهترین راه... باشد برای به‌دست آوردن نظر قرآن. (مطهری[1] ۳۶) ○ من از چه نقطه‌نظر، جریان سیاست کنونی را... خطرناک می‌شمارم. (عشقی ۱۰۷)

■ ▪ **ازنقطه‌نظرِ** ازلحاظِ؛ ازنظرِ: راه‌های مزبور فقط ازنقطه‌نظر تجارت... نوشته‌شده والّا برای مسافر... در تمام راه‌هایی که ذکر شد، دلیجان... هست. (جمال‌زاده[14] ۵۸) ○ سلیمان‌خان... را هم حاضر کردیم و من ازنقطه‌نظر و دلایل ایلیت حالی کردم که... بختیاری حسین‌قلی‌خان را رب‌النوع خود می‌دانستند. (نظام‌السلطنه ۹۴/۱)

نقل naql

■ • **نقل افتادن** (قد.) منتقل شدن: به هندوستان چنین کتابی است و می‌خواهیم که بدین دیار نقل افتد. (نصرالله‌منشی ۳۰)

▪ **نقلِ چیزی بودن** هنگامی می‌گویند که بخواهند به‌عنوان اعتراض، دو امر را هم‌سان قلم‌داد کنند: پالتو خریدن امسالت نقل زمستان پارسال است که آخرش چکمه نخریدی.

• **نقل داشتن** ۱. کارهای زیرکانه کردن یا حالات شگفت‌انگیز داشتن که قابل نقل و گفت‌وگو باشد: سرکار حقیقتاً خیلی نقل دارید و مردم بی‌چاره را سخت دست انداخته‌اید. (جمال‌زاده[17] ۴۷) ۲. اهمیت داشتن؛ مهم بودن: اگر... صحبت یک روز دو روز بود، نقلی نداشت ولی... ظاهراً این رشته سر دراز دارد. (جمال‌زاده[6] ۱۶)

• **نقل فرمودن (کردن)** (قد.) مردن؛ فوت کردن: خواجه‌حسن... در وقتی‌که... به شیراز رسیده‌بوده‌اند، یکی از اکابر آن‌جایی را... مرضی طاری گشته‌بوده، خدمت خواجه به‌زیر باروی درآمده‌بوده‌اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده‌اند و در آن مرض نقل فرموده. (جامی[8] ۴۰۲) ○ بعدازآن فرمود که ایشان را زحمت خَلَه شد هم بدان زحمت نقل فرمودند. (امیرحسینی: گنجینه ۶۷/۵)

نُقل noql موضوع جالب که همه به شنیدنش راغبند: استاد مقنی یک لقمه نان شده‌بود... اما هنوز ذکرش نُقل هر مجلسی بود. (آل‌احمد[6] ۱۳۶)

■ ○ **نقل افشاندن** (قد.) سخنان دل‌پذیر گفتن: بسی زین‌گونه نُقل افشاند پرویز/ حریف گرم‌دل نشکست پرهیز. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۱۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۵/۳)

■ **نقلِ صحبت (سخن) ساختن** سخن جالب یا شعری را درضمن صحبت خود بیان کردن: قنبرعلی... از اشعار فردوسی هم مقداری ازبرکرده‌بود که درموقع مناسب نُقل صحبت خود می‌ساخت. (جمال‌زاده[11] ۳۰)

■ **نقلِ مجلس (مجالس، محفل، محافل)** ۱. مطلبی جالب که قابل ذکر در مجالس باشد: آن‌گاه با استادی شاعرانه... قسم‌های اکید یاد می‌نماید که ذکر خیر امیر نُقل مجلس او و معشوقه بوده‌است. (جمال‌زاده[8] ۲۶۹) ○ نهان از پرده‌های چشم می‌گریم نه آن شمعم/ که سازم نُقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را. (صائب[3] ۱۳۳) ۲. شخص خوش‌سخن و مجلس‌آرا: خدادادخان... در شب‌نشینی‌های دوستانه و در اجتماعات... نُقل محفل به‌شمار می‌رفت. (آل‌احمد[3] ۱۱۰)

■ **نقلِ مجلس (مجالس، محفل، محافل، ...) شدن (گردیدن)** موضوع گفت‌وگو در مجلس و محفل قرار گرفتن: دراین‌مدت... اگرهم عروس حامله شده‌بود... حرفش نُقل هر مجلس پیروجوان می‌گردید. (شهری[2] ۱۱۳/۳) ○ حرف او نُقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده‌بود. (هدایت[5] ۵۳) ○ در همهٔ اردو این قضیه نُقل مجلس شد. (میرزاحبیب ۳۷۶)

■ **نقل‌ونبات** ۱. هرچیز ساده و بی‌اهمیت: انگار که از فولاد بودم. انگار که گلوله، چه بگویم؟ نقل‌ونبات است! آدم توی یک همچین ماجرایی اصلاً عوض می‌شود. (← محمود[2] ۱۹۳) ۲. عزیز؛ دوست‌داشتنی: نقل‌ونبات مادر، گل‌گلاب سلام.

■ **مثل نقل و نبات** به‌آسانی؛ به‌راحتی: مثل نقل و نبات پول خرج می‌کرد. ○ با پیچ‌ومهره و آچار، مثل نقل‌ونبات ور می‌روم. (← گلابدره‌ای ۴۰۱)

نقلان noqlān (قد.) مردن: جان‌های انبیا بینند باغ/ زین قفس دروقت نقلان و فراغ. (مولوی[1] ۲۲۶/۲)

نقل‌علی noql-a('a)li سرباز روستایی چشم‌وگوش‌بسته و نادان: بعضی‌از نقل‌علی‌ها حالیشان نبوده و مردم را لت‌وپار می‌کرده‌اند. (دیانی ۱۲۶) ○ ـ این نقل‌علی‌ها از کجا می‌آیند که این‌طور زخم‌وزیلی شده‌اند؟ ـ اینها سربازان مجروح جبههٔ جنگ می‌باشند. (← مدنی ۳۵۶)

نقلی noql-i کوچک و جمع‌وجور: باجی‌خانم... خانه و زندگی نُقلی و جمع‌وجوری دارد. (دیانی ۱۷) ○ به یک شهرکوچک نُقلی رسیدیم. (دریابندری[3] ۲۰۲)

نقیر naqir

■ ■ **نقیر و قطمیر** (قد.) به‌تفصیل: به‌تفصیل... پرسش حال نمود و من هم نقیر و قطمیر جواب دادم. (میرزاحبیب ۵۲۰)

■ **به نقیر و قطمیر** (قد.) به‌تفصیل: فرمود: که... آنچه گوید به نقیر و قطمیر تقریر نمایند. (عقیلی ۲۱)

نک nok

■ ■ **نکِ پا (نک‌پا)** زمان اندک؛ لحظه‌ای: برای ملاقات یا دیدوبازدید فقط بین ظهر و شب نک پایی به صرف چای و قلیانی رفته احوالی پرسیده برمی‌گشتند. (شهری[2] ۴۱۸/۴)

■ **نکِ کسی را چیدن** ← نوک ■ نوک کسی را چیدن: کمال با دل‌خوری نُکش را می‌چیند و می‌گوید... (دیانی ۳۳)

نکالی nakkāl-i (قد.) سستی؛ زبونی: این رنج چو در وا شد دعویّ تو رسوا شد/ زشتیّ تو پیدا شد بگذار تو نکّالی. (مولوی[2] ۴/۶)

نکبت nekbat ۱. شومی؛ شئامت؛ بدیمنی: شوهرخواهرم... گفت: این کتاب [امیرارسلان] نکبت دارد و هرکس بخواند، آواره می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ۲. کثیف و نفرت‌انگیز: چه حمام نکبتی! (← شهری[1] ۲۶۲) ۳. به‌عنوان دشنام و نفرین به‌کار می‌رود: می‌گویم قرض‌بده بعداً به تو پس می‌دهم نکبت. (← فصیح[2] ۲۲)

نکته nokte

■ ○ **نکته درانداختن** (قد.) مطرح کردن مطلبی دقیق و دشوارفهم برای آزمودن دیگران: صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد/ صد نرد عجب بازد

تا خوش بخورَد ما را. (مولوی[۲] ۵۱/۱)

نکرده‌کار na-kard-e-kār بی‌تجربه: ابن‌حسین... از واهمه‌ای که داشت از قلعه بیرون نمی‌آمد اما چون جاهل بود و نکرده‌کار بود... پشیمان شد. (عالم‌آرای صفوی ۲۲۱)

نکره naka(e)re ۱. زمخت و بدقواره: این‌قدر نره‌غول و نکره است ازش خوشم نیامد. (شاملو ۱۰۳) ۲. قوی و پرطنین: صدای لال‌محمد از همه پرتوان‌تر است... صدای نکرهٔ لال‌محمد تو گوشم است. (محمود[۱] ۸۳) ۳. نافرهیخته؛ بی‌فرهنگ: یک روز صبح زنم با این عرب نکرهٔ نتراشیده فرار کرد. (پزشک‌زاد ۴۵۳) ○ یک آدم نکره که هیچ نمی‌داند فلان دِه کدام است... (سیاق‌معیشت ۱۸)

نکند na-kon-ad مبادا: نکند چیزی به مادرم بگویی؟ ○ نکند هنوز دنبالم هستند؟ (دیانی ۱۶۰)

نکو neku

● **نکو داشتن** (قد.) ۱. خوب مراقبت کردن: پسر را نکو دار و راحت رسان/ ... . (سعدی[۱] ۱۶۵) ۲. به‌خوبی پذیرایی کردن از کسی: نکو دار ضیف و مسافر عزیز/ وز آسیبشان برحذر باش نیز. (سعدی[۱] ۴۴)

نکوگو[ی] n.-gu[-y] (قد.) نصیحت‌کننده؛ ناصح: جز آن‌کس ندانم نکوگویِ من/ که روشن کند بر من آهویِ من. (سعدی[۱] ۱۳۳)

نکیر nakir

■ **نکیرومنکر** بازخواست‌کننده: مگر تو نکیرومنکر مردمی؟ یا دعوت جدیدی آورده‌ای؟ (آل‌احمد[۲] ۴۲)

نگار negār ۱. معشوق زیباروی: شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو/ ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست. (حافظ[۱] ۲۲) ○ شبی گذاشته‌ام دوش خوش به‌روی نگار/ خوشا شباکه مرا دوش بود با رخ یار. (فرخی[۱] ۱۰۹) ۲. (قد.) دختر یا زن زیباروی: نیست در شهر نگاری که دل ما ببَرَد/ بختم ار یار شود رختم از این‌جا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۷) ○ سلطان ناگهان با بتان پری‌وش و نگاران دلکش خلوت ساخت. (جوینی[۱] ۸۸/۱) ○ من آن تیربالا نگارم که هرگز/ چو ابروی من کس نبیند کمانی. (فرخی[۱] ۳۸۳) ۳. (قد.) بت؛ صنم: این بی‌وفای مکار ازابتدای عهد فلک دوار تاانتهای کار روزگار چندین هزار برنای چون نگار و جوان چون نوبهار را شوهر گرفت. (نجم‌رازی[۱] ۴۴۲) ○ زند خیمه آن‌گه بدان مرغزار/ ابا صد کنیزک همه چون نگار. (فردوسی[۳] ۹۲۱) ۴. (قد.) زیور؛ زینت: یارهٔ او ساعد جان را نگار/ ... . (نظامی[۱] ۷۰) ○ خِرَد بر دلْت بنگاری ازیرا/ از او به نیست مر دل را نگاری. (ناصرخسرو[۸] ۴۷۹) ۵. (قد.) نقش نگین: بخستم نیم‌دینارش به گاز از بی‌خودی یعنی/ که گر جم را نگین است آن، نگینش را نگار است این. (خاقانی ۶۵۴) ○ گران‌مایه مُهر جهان کردگار/ گرفت از نگین خدایی نگار. (اسدی[۱] ۴۳۲)

● **نگار کردن** (قد.) زینت کردن؛ آراستن: یکی کاخ دیدند نو شاهوار/ به زرّ و گهر کرده یکسر نگار. (اسدی[۱] ۲۸۵)

نگارخانه n.-xāne (قد.) بت‌خانه: بتی که چشم من ازبس نگار چهرهٔ او/ نگارخانه شد، ارچه پدید نیست نگار. (فرخی[۳] ۱۱۱)

نگارگر negār-gar (قد.) بت‌ساز: خِرَد و جان بُوَد نگارپرست/ تا چنویی نگارگر باشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۸)

نگارنده negār-ande (قد.) آفریننده: نگارندهٔ چرخ گردنده اوست/ ... . (فردوسی[۳] ۱۲۵۳)

■ **نگارندهٔ غیب** (قد.) خداوند: ساقیا جام می‌ام دِه که نگارندهٔ غیب/ نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد. (حافظ[۱] ۹۵)

نگارین negār-in (قد.) ۱. دل‌نشین؛ دل‌آویز: روان کرد از عقیق آن نقش زیبا/ سخن‌هایی نگارین‌تر ز دیبا. (نظامی[۳] ۳۱۴) ○ بوالحسن و این سالار سخن نگارین درپیوستند. (بیهقی[۱] ۸۶۳) ۲. معشوق زیباروی: نگارینم از عقب آن آواز از بام پرواز کرد و من از حیرت دهان‌باز ماندم. (میرزاحبیب ۲۲۸) ○ بویی ز دو زلف آن نگارین به من آر/ تا جان بدهم، دل نبُوَد بازپسم. (اشهری: نزهت ۵۶۱) ○ نگارین منا برگرد و مگری/ که کار عاشقان را نیست حاصل. (منوچهری[۱] ۵۴)

نگاشتن negāšt-an (قد.) ساختن؛ آفریدن: خدای تا گِل آدم سرشت و خلق نگاشت/ سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین. (سعدی[۳] ۷۴۲) ○ محنت فرامحبت گفت: تو محبتی و من محنتم هرکجاکه تو باشی، من با تو به‌هم خواهم‌بود ما را از آن در صورت چونی هم نگاشته‌اند. (احمدجام ۱۸۴)

نگاه negāh

☜ • **نگاه انداختن** بررسی اجمالی کردن: نگاهی به این ماشین بینداز، موتورش خوب کار نمی‌کند.

▪ **نگاه باز کردن** (قد.) فکر کردن؛ تأمل کردن: آخر نگاهی باز کن وآن‌گه عتاب آغاز کن/ چندان‌که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم. (سعدی[۴] ۴۹۸) ○ چو در کارتان باز کردم نگاه/ ببندد همی بر خِرَد دیو راه. (فردوسی[۴] ۱۳۴)

▪ **نگاهِ بد به کسی کردن** قصد شهوت‌آلود دربارهٔ او داشتن: ما نگاه بد به زن‌بابامان نمی‌کنیم. (هدایت[۶] ۱۴۶)

▪ **نگاهِ چپ به کسی (چیزی) کردن (انداختن)** قصدی معمولاً بد دربارهٔ او (آن) داشتن: عبداللهی... نمی‌گذاشت کسی طرف باغچه برود و به گل‌ها نگاه چپ بکند. (مرادی‌کرمانی ۲۲) ○ اگر با من ساخته‌بودی... قشون سلم‌وتور هم نمی‌توانست به تو نگاه چپ بکند. (حجازی ۴۵۵)

▪ **نگاهِ خریداری (خریدار)** نگاه توأم‌با اشتیاق و خواهانی: با نگاه خریداری مراورانداز کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۴۰) ○ زی‌زی با نگاه خریداری به او می‌نگریست. (هدایت[۹] ۱۶۸)

▪ **نگاهِ خریداری به کسی (چیزی) انداختن (کردن)** مشتاقانه و به‌قصد به‌دست آوردن او (آن) به او (آن) نگاه کردن: یک بار که نگاه خریداری به دخترش کردم، گفت: برزوخان دختر من صفیه هنوز به‌عقد تو درنیامده[است.] (محمدعلی ۵۱) ○ مرد قصاب... نگاه خریداری به گوسفندها انداخت. (هدایت[۱] ۸۴)

• **نگاه داشتن** ۱. کسی را به‌عنوان مهمان یا جز آن درنزد خود اقامت دادن: معتصم چون می‌دید که هنوز کار مازیار تمام نشده‌است، او را نگاه می‌داشت. (هدایت[۷] ۷۵) ○ سیدجمال‌الدین را... میرزازین‌العابدین... احترام کرده، چند روزگار نگاه داشته[بود.] (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۱) ○ ما را هفده روز به طبس نگاه داشت و ضیافت‌ها کرد. (ناصرخسرو[۴] ۱۳۵) ۲. توقیف کردن؛ زندانی کردن: درراه جمعی حرامیان وی را بگرفتند و گفتند جاسوس است. وی را نگاه داشتند و وی را ببستند. (جامی[۸] ۵۷۴) ۳. (قد.) زیرنظر داشتن؛ پاییدن: اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند. (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۲-۳۳۳) ○ برانگیخت ازجای اسپ سیاه/ همی‌داشت لشکر مر او را نگاه. (فردوسی[۳] ۲۵۰۳)

▪ **نگاه دوختن به کسی** خیره به او نگاه کردن: کمال... سرش را بلند کرد و دید که نگاه خندان و تمسخرآمیز دوستان سوسن به او دوخته شده[است.] (میرصادقی[۶] ۱۹۸) ○ چند قدمی رفتند و بعد برگشتند و به نقش‌ونگارهای من نگاه دوختند. (علوی[۳] ۲۳)

▪ **نگاه را دزدیدن** به‌سرعت چشم به‌سوی دیگر برگرداندن و دیگر نگاه نکردن: کافی است چشممان به‌هم بیفتد. هردو نگاهمان را از هم می‌دزدیم. (دیانی ۴۷) ○ نگاه را دزدید، از آنها خجالت می‌کشید. (علی‌زاده ۳۲۷/۲) ○ در همان‌حال چشمم به چشمش افتاد و دیدم مرا خوب شناخته است ولی فی‌الفور نگاهش را دزدید. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۸)

▪ **نگاهِ کج** (قد.) نگاه خشم‌آلود و تند: دل نازک به نگاه کجی آزرده‌شود/ خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست. (صائب[۴] ۱۶۹)

▪ **نگاهِ کج کردن** ۱. نگاه تند و خشم‌آلود کردن: از چشم راست بین همه را کز کژی بُوَد/کردن به مردمان ز تکبر نگاه کج. (امیرخسرو: دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۳/۳) ۲. قصد آزار و اذیت داشتن: اگر نگاه کج به او بکنی، با من طرفی.

▪ **نگاهِ کسی به چیزی خشک شدن** خیره شدن و ثابت ماندن نگاه او به آن؛ خیره به آن نگاه کردن او: نگاهش خشک شده‌بود به نهرک دور حوض. (گلابدره‌ای ۱۹۴)

■ **نگاهِ گرم** (قد.) نگاه مهرآمیز: گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکید/ از نگاه گرم آتش در جهان افکنده‌بود. (صائب[1] ۲۵۳۴)

■ **نگاهِ گرم داشتن** (قد.) نگاه مهرآمیز داشتن؛ بامحبت نگاه کردن: داری به دلم نگاه گرمی/ گویا هوس کباب داری. (عرفی: دیوان ۳۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۴/۳)

■ **خود را نگاه داشتن** ۱. خودداری کردن از ابراز عمل یا عکس‌العمل یا پاسخ دادن به کسی؛ خویشتن‌داری کردن: در برابر سخنان ناروای او خود را نگاه داشتم. ۲. جلو قضای حاجت خود را گرفتن؛ خودداری کردن از دفع ادرار یا مدفوع: بغضم را توانسته‌ام نگاه دارم، اما خودم را نه. لکه‌ای تیره روی شلوارم هرلحظه پهن‌تر می‌شود. (دیانی ۱۱۰)

نگاه‌داشت negāh-dāšt (قد.) پاس خاطر کسی را داشتن؛ جانب او را رعایت کردن؛ رعایت: شاه معظم رکن‌الدین‌محمود آن‌جا بود پیش پدر کس فرستاد که ازجهت نگاه‌داشت تو نمی‌خواهم که با تو مواجهه کنم و شمشیر کشم. (تاریخ‌سیستان[1] ۴۱۲)

نگران negar-ān ۱. دچار تشویش و ناراحتی ذهنی یا ترس به‌خاطر احتمال روی‌دادی ناگوار؛ دل‌واپس: هیچ روز نمی‌گذشت که نگران یک پیش‌آمدی نباشم. (مصدق ۳۸۶) ۲. (قد.) مواظب؛ مراقب: .../ ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. (حافظ[1] ۱۱۹) ۳. (قد.) منتظر؛ چشم‌به‌راه: چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد/ تا دَم صبح قیامت نگران خواهد بود. (حافظ[1] ۱۳۹) ○ همه عالم «نگران» تا نظر بخت بلند/ بر که افتد که تو یک‌دَم نگرانش باشی. (سعدی[3] ۶۲۸)

■ • **نگران داشتن** (قد.) منتظر و مضطرب گذاشتن: روزگاری است که ما را نگران می‌داری/ ... . (حافظ[1] ۳۱۳)

• **نگران شدن (گردیدن)** ۱. مضطرب شدن؛ دل‌واپس شدن: بی‌چاره مادرم حتماً... از غیبت من سخت نگران خواهدشد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۴) ○ سرهنگ بسیار نگران شده و رنگ از رخسارش پریده[است.] (مصدق ۳۶۷) ۲. (قد.) توجه کردن؛ متوجه شدن: .../ چشم نرگس به شقایق نگران خواهدشد. (حافظ[1] ۱۱۱) ○ آن‌گاه بیارد رگشان و ستخوانشان/ جایی فکندشان و نگردد نگرانشان. (منوچهری[1] ۱۵۱)

• **نگران کردن** مضطرب کردن؛ دل‌واپس کردن: کجا بودی؟ ما را نگران کردی.

نگون‌سار، نگونسار negun-sār (قد.) ۱. خجالت‌زده: وآن‌کس‌که نباشد به جهان‌داری او شاد/ مقهور و نگون‌سار و نژند دوجهان باد. (فرخی[1] ۳۶) ۲. نامیمون؛ شوم: ترسیدم و پشت بر وطن کردم/ گفتم من و طالع نگون‌سارم. (مسعودسعد[1] ۴۷۳) ○ همی‌گفت: آه از این بخت نگون‌سار/ که تخم رنج کِشت و شاخ تیمار. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۰۳) ۳. پست؛ فرومایه: گشتند رهیّ او ز نادانی/ هر بی‌هنری و هر نگون‌ساری. (ناصرخسرو[8] ۵۰۷)

■ • **نگون‌سار شدن (گشتن)** (قد.) ۱. تباه شدن؛ زیروزبر شدن: گرفتند و بستند دربند سخت/ نگون‌سار گشته همه فرّ و تخت. (فردوسی[3] ۳۴۵) ۲. سرافکنده شدن؛ شرمسار شدن: آن‌که نگون‌سار شد مباد سرافراز/ وآن‌که سرافراز شد مباد نگون‌سار. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۳. منحرف شدن: مبادا هیچ با عامت سروکار/ که از فطرت شَوی ناگه نگون‌سار. (شبستری: لغت‌نامه[1])

نگون‌ساری n.-i (قد.) ۱. خواری؛ پستی: تو چو خر فتنهٔ خور چون شدی ای نادان/ اینت نادانی و نحسی و نگون‌ساری. (ناصرخسرو[8] ۴۵۲) ۲. بدبختی: چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا می‌کند، آن نشان ادبار و نگون‌ساری اوست. (جامی[8] ۱۱۸) ۳. هلاک؛ تباهی: در نگون‌ساری و خاکساری ایشان راحت و آسایش انام و تازگی ایام است. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۴: لغت‌نامه[1])

نگه negah

■ ■ **نگه به پشت پا بستن** (قد.) شرمسار و خجل بودن: در آن چمن که گل وصل دسته بندد غیر/ مرا بس این‌که نگه را به پشت‌پا بندم. (کلیم ۲۹۱)

■ **نگه چراندن** (قد.) چشم‌چرانی کردن: بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من/ تاکی نگه چرانم در باغ‌وراغ مردم؟ (ظهوری: معین)

■ **خود را نگه داشتن** ۱. تعادل خود را حفظ کردن: دلم تپ تپ می‌کرد. به‌زور خودم را نگه داشتم. (علوی[۱] ۳۰) ۲. پرهیز کردن از چیزی: بوی خوش غذا وسوسه‌ام می‌کرد، ولی خود را نگه داشتم. ۳. ← نگاه ■ خود را نگاه داشتن (مِ. ۱): برای این بود که دیگر نمی‌توانستم بیش‌تر از این صبر بکنم و خودم را نگه بدارم! (← شهری[۱] ۴۳) ۴. ← نگاه ■ خود را نگاه داشتن (مِ. ۲): اسهال است نمی‌تواند خودش را نگه دارد.

نگین negin (قد.) ۱. انگشتر نگین‌دار پادشاهان و فرمان‌روایان که به‌جای مُهر به‌کار می‌رفته‌است: ای مُهر نگین تاج‌داری/ خاتون سرای کام‌گاری. (نظامی[۲] ۱۷۸) ○ هست تو را مُلک و دین، تخت و نگین و قلم/ هست تو را یُمن و یسر جفتِ یمین‌ویسار. (خاقانی ۱۸۵) ○ ز تُرکان یکی نام او ساوه‌شاه/ بیامد که جوید نگین و کلاه. (فردوسی[۳] ۲۲۵۷) ۲. انگشتر: من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم/که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹) ○ مُلکت گرفته رهزنان بُرده نگین اهریمنان/ دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته. (خاقانی ۳۸۶)

■ **نگین‌نگین** (قد.) قطره‌قطره: تا خون دل ز دیده نریزی نگین‌نگین/ نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن. (طالب‌آملی: کلیات ۸۱۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۶/۳) ○ زآن خاتم سهیل‌نشان بین که بر زمین/ چشمم نگین‌نگین چو ثریا برافکند. (خاقانی ۱۳۵)

■ **نگین [بر] نهادن** (قد.) مُهر کردن: ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب/ گر آزمایش را برنهد بر آب نگین. (فرخی[۱] ۲۹۴) ○ نهادند بر نامه‌ها بر نگین/ فرستادگان خواست با آفرین. (فردوسی[۳] ۱۸۱۱)

■ **به‌زیرِ نگین آوردن** (قد.) به اطاعت درآوردن؛ مطیع کردن: کرم کن نه پرخاش و کین‌آوری/که عالم به‌زیر نگین آوری. (سعدی[۱] ۷۸)

■ **درزیرِ نگین بودن** (قد.) مطیع بودن: از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار/ صد مُلک سلیمانم درزیر نگین باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹)

■ **درزیرِ نگین داشتن** (قد.) زیر سلطه و اقتدار داشتن: خسرو بارگاه ولایت، کشور سلطنت و هدایت درزیر نگین داشت. (قائم‌مقام ۲۷۶)

■ **در نگین بودن** (قد.) ■ در زیر نگین بودن ←: کجا به مُلک سلیمان و خاتمش نگرم/ مرا که مملکت فقر در نگین باشد. (مغربی[۲] ۱۸۹)

■ **زیرِ نگین** (قد.) تحت فرمان؛ مطیع: این یکی را زمانه زیر رکاب/ وآن یکی را سپهر زیر نگین. (مسعودسعد[۱] ۶۳۶) ○ .../ عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان. (فرخی[۱] ۳۳۸)

■ **زیرِ نگین داشتنِ جایی** (قد.) بر آن سلطه و فرمان‌روایی داشتن: دهان تنگ و شیرینش مگر مُهر سلیمان است/که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد. (حافظ[۱] ۸۲)

■ **زیرِ نگین شدن (گشتن)** (قد.) مطیع شدن: او را ز هفت‌کوکب تابان هفت‌چرخ/ از مُلک هفت‌کشور زیر نگین شده‌ست. (مسعودسعد[۱] ۷۴۸) ○ با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب/ گر جهان گردد یک رویه تو را زیر نگین. (فرخی[۱] ۲۸۸)

■ **زیرِ نگینِ کسی آمدن** مطیع او شدن؛ تحت فرمان او درآمدن: زمین و آسمان و خداها همه زیر نگینم خواهند آمد. (هدایت[۵] ۱۷۸)

نگین‌بخش n.-baxš (قد.) فرمان‌روای بسیار بزرگ: سپهدار اعظم شهنشاه گیتی/ نگین‌بخش شاهان خداوند عالم. (عمادی‌زوزنی: جوینی[۱] ۲۷/۲)

نگین‌کده negin-kade (قد.) انگشتر: نقش من است زینت اوراق روزگار/ یعنی جهان نگین‌کده و من نگینه‌ام. (طالب‌آملی: کلیات ۱۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۶/۳)

نگینه negin-e (قد.) ۱. انگشتر: شیخ‌جعفر خلدی را نگینه‌ای قیمتی بود. (باخرزی ۳۰۷) ○ انواع انگشتری بسیار است ولیکن ملوک را به‌جز دو نگینه روا نبُوَد داشتن. (خیام[۲] ۳۷) ۲. عدسی چشم: بر بیرون سر من چندین منظر فرونهد و بر وی نگینهٔ چشم صورت کند. (غزالی ۵۲۰/۲)

نم nam ۱. نم‌دار؛ مرطوب: فرش را برداشتم کف اتاق نم بود. ○ نیست پیکان تو را در دل خون گشته قرار/ بگذرد آب به‌سرعت ز زمینی که نم است. (محسن‌تأثیر: آتندراج) ۲. (قد.) اشک: نم چشم آبروی من ببرد ازبس‌که می‌گریم/ چرا گریَم کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم؟ (سعدی[۴] ۵۳۲) ○ بیامد پُر از خون دو رخ پیلسم/ روان پُر ز داغ و رخان پُر ز نم. (فردوسی[۳] ۵۷۸)

▪ • **نم برداشتن** گریان شدن: حس هم‌دردی زنانه خانم را فراگرفته‌بود... چشمانش نم برمی‌داشت. (به‌آذین ۱۰۴)

▪ **نم پس ندادن** ۱. چیزی به کسی ندادن؛ بخشش و یاری نکردن؛ خسیس بودن: بااین‌همه آدم‌های دست‌بسینه... سروکله بزند و سروکیسه‌شان بکند و تازه خودش هم نم پس نمی‌دهد. (گلشیری[۳] ۳۷) ○ این مردم نیم‌جانی که جان ندارند به عزرائیل بدهند... معلوم است که نم پس نخواهند داد. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۹) ○ طلا و نقره و اثاثیهٔ طبقهٔ توانای روسیه... دولت بلشویک را متمول‌ترین دولت عالم کرده‌بود... و به هیچ‌کس هم نم پس نمی‌دادند. (مستوفی ۳۸۳-۳۸۲/۳) ۲. بازگو نکردن خبری یا پنهان‌کاری کردن: هرکار کردند نم پس نداد و نگفت چه اتفاقی افتاده.

• **نم گرفتن** (قد.) گریان شدن؛ اشک ریختن: زبس گَرد، چشم جهان نم گرفت/ زبس کشته پشت زمین خم گرفت. (اسدی[۱] ۱۰۵)

▪ **نم‌نم** با آهستگی و درنگ: نم‌نم به‌راه افتادیم. ○ نم‌نم ودکای سلطانیه می‌نوشد. (دریابندری[۱] ۱۰۹) ○ نمی‌توانست صندلی‌اش را این‌جا بیاورد و نم‌نم عرقش را بخورد. (گلشیری[۲] ۱۰)

نماز namāz

▪ **نماز بر چیزی کردن** (قد.) آن را رها کردن: چون دل بشست از بدونیک همه جهان/ تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد. (عطار[۵] ۱۵۵)

▪ **نماز [را] به‌کمر زدن** ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به گزاردن نماز وادارند: لِنگ ظهر است، پس کی یا می‌شوی نمازت را به کمرت بزنی؟ (هدایت[۴] ۷۵) ۲. بااکراه یا ازروی اجبار نماز خواندن: این دو رکعت نماز خدا را هم کمرش نمی‌زند. (چهل‌تن[۴] ۳) ○ عباباف... هر روز... عادتش بر این جاری بوده‌است که به‌شتاب نمازی به کمر می‌زده و... راه بام را در پیش می‌گرفته‌است. (جمال‌زاده[۴] ۵۸/۱)

▪ **نمازِ پیشین** (قد.) هنگام ظهر: ... فردا نماز پیشین از دنیا بخواهم رفت. (میبدی[۲] ۸۳) ○ لشکر را باید گفت تا به تعبیه درآیند و بگذرند... از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. (بیهقی[۱] ۴۱)

▪ **نمازِ جعفرطیار** نماز طولانی: چه می‌خوانی ازآن‌وقت تاحالا؟ نماز جعفرطیار است؟

▪ **نمازِ جعفرطیار خواندن** نماز بسیار طولانی خواندن: بعداز نماز آن‌قدر تسبیح می‌گرداند که انگار نماز جعفرطیار می‌خواند. (محمود[۱] ۵۳۸)

• **نماز چسباندن** باعجله و شتاب نماز خواندن: حالت مرا که دید... نمازی تروچسب چسباند... و فوتی به اطراف دمید و خوابید. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹)

▪ **نمازِ خفتن** (قد.) هنگام نماز عشا؛ پاسی از شب گذشته: نماز خفتن را سوی تگیناباد رفتند. (بیهقی[۱] ۵۶) ○ چون از سفره فارغ شدیم، ده کس را... برداشتم و نماز خفتن پیش نظام‌الملک رفتیم. (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۸)

▪ **نمازِ خفتنی** (قد.) ▪ نماز خفتن ↑: شب آدینه، نماز خفتنی، خروشی از بوستان و مهان سرای شیخ برآمد چنانک آواز به همه میهنه برسید. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۰-۸۹)

▪ **نمازِ دیگر (دگر، دیگری)** (قد.) هنگام نماز عصر؛ عصر: روز آدینه نماز دیگر از جده برفتیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۸) ○ امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم‌شب بکشید. (بیهقی[۱] ۲۷)

▪ **نمازِ شام** (قد.) سرِ شب؛ زمان بعداز غروب: نماز شام به بام، ار کسی نگاه کند/ دو ابروان تو گوید مگر هلال است این. (سعدی[۴] ۵۵۶) ○ وزیر آن روز تا نماز شام به دیوان بماند تا این مقدمان را بخواندند. (بیهقی[۱] ۵۰۷)

▪ **نماز [بر] کردن بر (به) کسی (چیزی)** (قد.) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن: چون دل بشست از بدونیک همه جهان/ تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد. (عطار[5] ۱۵۵) ○ به نفس عالم جهنه نماز برکردیم/ .... (خاقانی ۷۸۷)

نمازخوان n.-xān مؤمن: از شرایط خانهٔ خوب [این بود که] همسایگان نمازخوان... داشته‌باشد. (شهری[2] ۲۰۹/۳) ○ این برادرزاده... مسلمان و باایمان و باعقیده و نمازخوان و روزه‌گیر [بود] و حتی به مستحبات هم عمل می‌کرد. (مستوفی ۲۳۷/۲)

نمازفروش namāz-foruš (قد.) تظاهرکننده به نمازخوانی؛ ریاکار: قرایان بی‌علم نمازفروش دنیاساز دین‌سوز... مکروحیل بر دام بسته‌اند. (احمدجام[1] ۱۷۶)

نمازی namāz-i (قد.) ۱. شسته و تمیز؛ پاک؛ طاهر: ازیی هرکسی نماز کردن که ندانی که او خود جامه نمازی دارد یا نه، برو نماز خویش بی‌شک به‌جای آر بهتر باشد! (احمدجام ۲۶۰) ○ چو نمازی و چون حلال بُوَد/ آن مرا جوشن جلال بُوَد. (سنایی: گنج ۳۱۴/۱) ۲. مطابق شرع؛ درست؛ صحیح: چون نیست نماز من آلوده نمازی/ در می‌کده زآن کم نشود سوزوگدازم. (حافظ[1] ۲۲۹) ○ گویی که من شب‌وروز مرد نمازکارم/ چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی؟ (مولوی[2] ۲۱۲/۶)

▪ **نمازی شدن** (قد.) ۱. پاک شدن؛ طاهر شدن: شستند بسی به چارسازی/ پیراهن ما نشد نمازی. (نظامی[2] ۱۰۵) ۲. مطابق شرع درآمدن؛ درست شدن؛ صحیح شدن: در ازل که سرای سرّ الاهی است و حرم طلسم پادشاهی است... تو را چون نداشت مَحرم، هان درنیایی بی‌اجازت، تا حقیقت شود مجازت و نمازی شود نمازت. (خواجه‌عبدالله[2] ۵۷۲)

▪ **نمازی کردن** (قد.) شستن؛ تطهیر کردن: همان به که دامن نمازی کنم/ به ساقیّ خود عشق‌بازی کنم. (فیاض‌لاهیجی ۲۰۲) ○ در بیشه روی چشمه و حوض آب است بروی و غسل کنی و جامهٔ خود را تمام نمازی کنی. (بیغمی ۸۶۹) ○ چون یکی را موی برخواهی داشت، دست و ستره نمازی کن. (محمدبن منور[1] ۱۳۳)

نمایان na(e,o)mā-y-ān درخور توجه؛ مهم: مهربانی یکی از صفات نمایان اوست. ○ دوست عزیزم... الحق خدمات نمایان کرده[است.] (حاج‌سیاح[1] ۵۱۸) ○ عالی‌جاه... سال‌ها است که درخدمت دیوان خاصه... مصدر خدمات نمایان شده[است.] (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۲)

نمایش na(e,o)mā-y-eš ۱. عملی ریاکارانه برای جلب‌توجه دیگران: زیاد به غش‌وضعف‌های او توجه نکن، نمایش است. ۲. جلوه دادن و به رخ دیگران کشیدن: آن را وسیلهٔ سوءاستفاده و نمایشِ خانه و زندگی قرار می‌دهند. (← شهری[2] ۳۵۳/۲)

نمد namad

▪ **نمد افکندن** (قد.) اقامت کردن در جایی: سال‌ها او را به بانگی بنده‌ای/ در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای. (مولوی[1] ۲۴۸/۲)

▪ **نمد به گردن افکنده** (قد.) درحال عجز؛ عاجزانه: دادخواهان به‌گردن نمدافکنده رَوَد/ راست تا کنگرهٔ بارگه دادخدا. (سنجرکاشی: آنندراج)

▪ **نمد درربودن** (قد.) فریب دادن؛ حقه زدن: تا چه دارد این حسود اندر کدو/ ای خدا فریاد ما را زین عدو ـ گر یکی فصلی دگر در من دمد/ دررباید از من این رهزن نمد. (مولوی[1] ۳۹۶/۱)

▪ **از این نمد کلاهی به کسی دادن** از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای به او دادن: به وزیر جنگ هم که برادر عین‌الدوله بود باید از این نمد کلاهی داد. (مستوفی ۴۸/۲)

▪ **از این نمد کلاهی داشتن** از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای داشتن: گر تاج نمد کمال ایشان باشد/ ما نیز از این نمد کلاهی داریم. (جامع‌التمثیل: لغت‌نامه[1])

▪ **از این نمد کلاهی کردن** (قد.) از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای بردن: پخته‌خواری چند... هم از این نمد کلاه کرده‌بودند و هم براین‌راه چاه کنده. (زیدری ۲۲)

▪ **از این (آن) نمد کلاهی نصیب کسی شدن (به کسی رسیدن)** از آن [چیز موردنظر] سهم و

بهره‌ای نصیب او شدن: شست هم‌قطاران و هم‌کارانش که از این نمد کلاهی نصیبشان نشده‌بود... خبردار شده.... (جمال‌زاده[۶] ۳۳) ○ مردمان... دور هم جمع شدند و تدبیری می‌اندیشیدند که اوضاع تغییر کند و از آن نمد کلاهی هم نصیب ایشان شود. (مینوی[۲] ۲۳۸-۲۳۹)

▪ **نمدی آفتاب کردن** فرصت و فراغتی به‌دست آوردن؛ لحظه‌ای به‌آسودگی گذراندن: فرصت سرخاراندن ندارم. نمی‌گذارند نمدی آفتاب بکنم. (هدایت[۳] ۱۲۱)

نمرودی namrud-i ۱. کافر و عصیان‌گر: سربازان اسلام در جنگ با نمرودیان پیروز شدند. ۲. (قد.) غرور؛ سرکشی: گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم/ تو را نمرودی است و آزری هم. (عطار[۴] ۲۴۵)

نمره nomre حیله‌گر؛ زرنگ: از شنیدن این سخنان، صدای خندهٔ جن‌وانس و ملائکه بلند شد و از پشت حریم عفاف ملکوتی ندا رسید که حقا خیلی نمره هستی. (جمال‌زاده[۶] ۹۵)

☜ ▪ **نمرهٔ اول (نمره اول)** ممتاز؛ برجسته: این مرد حسابی... به هوای این‌که نعیم‌التجار از خرپول‌های نمرهٔ اول این شهر است، دندان طمع به مال او تیز کرده[است.] (جمال‌زاده[۳] ۶۸) ○ حسن‌علی‌خان وزیری شاگرد کمال‌الملک از نقاشان نمرهٔ اول است. (مخبرالسلطنه ۴۰۲) ○ او هم از نمرهٔ اول دیوانگان است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۸)

▪ **نمرهٔ ناپلئونی** حداقلِ نمرهٔ قبولی: با نمرهٔ ناپلئونی قبول شد.

نم‌زده nam-zad-e اشک‌بار: با چشم‌های نم‌زده و برق‌افتاده گفت: این‌همه برای دیدن من آمده‌بودند؟ من که کاری نکرده‌بودم. (← میرصادقی[۴] ۲۸۰)

نمک namak ۱. ویژگی موجود در کسی یا چیزی که موجب توجه و علاقهٔ دیگران می‌شود؛ ملاحت؛ لطف: دروغ... جزو نمک کار و زرنگی به‌حساب می‌آمد! (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ نیکی و مهربانی... نمک خوشگلی است. (حجازی ۴۷۲) ○ تا کمر از زلف، زره بافته/ تا قدم از فرق، نمک یافته. (نظامی[۱] ۵۹) ۲. (قد.) نان‌ونمک؛ غذای اندک: یکی از ملوک آن‌طرف اشارت کرد که توقع به کرم و اخلاق عزیزان است که به نمک با ما موافقت کنند. (سعدی[۲] ۱۲۶)

☜ ▪ **نمک از چیزی رفتن** (قد.) بی‌اثر و بی‌اهمیت شدن آن: نمک ز گریه و تأثیر از فغان رفته/ دعا اثر نکند گر به آسمان رفته. (کلیم ۳۰۶)

▪ **نمک از لعل ریختن** (قد.) سخنان دل‌پذیر گفتن: نمک می‌ریخت از لعل نمک‌ریز/ وزآن در دیده‌ها می‌شد نمک‌بیز. (وحشی: دیوان ۵۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۰/۳)

▪ **نمک بر (به) جراحتِ (داغِ، ریشِ، سوختگیِ) کسی افکندن (بستن، بیختن، پاشیدن، زدن، زیاده کردن)** (قد.) ▪ نمک به زخم کسی پاشیدن ←: .../ این چه نمک بود به داغم زدی؟ (وحید: آنندراج) ○ نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین/ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان. (سعدی[۲] ۱۴۰) ○ مرد محب را آتش شوق زیادت گردید آتش بر آتش ریختند و نمک بر سوختگی بیختند دل‌سوخته و گرینده و نالنده آمد تا به سرِ کوی.... (احمدجام ۳۷)

▪ **نمک بر دل کسی برافکندن** (قد.) بر رنج و بی‌قراری او افزودن: نمره‌زنان چون نمک بر آتشم ایرا/ غم نمکم بر دل فگار برافکند. (خاقانی ۷۶۴)

▪ **نمک به (بر) زخم کسی پاشیدن** بر رنج او افزودن: درد من کم است تو هم نمک به زخم بپاش. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸)

● **نمک پاشیدن** ۱. ● نمک ریختن ←. ۲. (قد.) ▪ نمک به زخم کسی پاشیدن ←: با هرکس بنای بدرفتاری را گذاشتم و به زخم‌زبان دل عالمی را خراشیدم و نمک‌ها پاشیدم. (اعتمادالسلطنه: ازصباتانیما ۲۷۱/۱) ○ مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. (سعدی[۴] ۲۴)

▪ **نمک تازه کردن** (قد.) دیدار تازه کردن؛ تجدید عهد کردن: با او به‌تازگی نمکی تازه کرده‌ایم/ از من کنید مهرپرستان سراغ صلح. (اسیر: آنندراج)

▪ **نمک چشیدن و نمکدان دزدیدن** (قد.) ▪

نمک خوردن و نمکدان شکستن ←: ز جرم عشق نگه داشتن پشیمانم/ نمک چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را. (صائب[۴] ۵۴)

▪ **نمکِ چیزی را چشیدن** (قد.) آن را ارزیابی کردن: گر جوِ سنگی نمک خود چشی/ دامن از این بی‌نمکی درکشی. (نظامی[۱] ۷۵)

▪ **نمکِ چیزی را زیاد کردن** زیاده‌روی و افراط کردن در مورد آن: نمکش را زیاد کرده، قضیه آن‌طورها هم که او می‌گوید نیست.

• **نمک خوردن** (قد.) باهم غذا خوردن؛ هم‌غذا شدن: رفیقی داشتم که سال‌ها باهم سفر کرده‌بودیم و نمک خورده. (سعدی[۲] ۱۴۰)

▪ **نمک خوردن، نمکدان در شهد گرفتن** (قد.) سپاس‌گزار بودن: به نعمت نیستم کافر، زبان شکرگو دارم/ نمک خوردم ولی در شهد بگرفتم نمکدانش. (طالب آملی: کلیات ۶۳۴: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۲/۳)

▪ **نمک خوردن و نمکدان [را] شکستن** ناسپاسی کردن؛ پاس ولی‌نعمت را نداشتن و به او خیانت کردن: لحظه‌ای را مجسم کرد که شاهزاده یا حبیب‌الله... گلویش را بین انگشتان نفشرده‌اند و... فریاد می‌زنند... این رسم نمک خوردن و نمکدان شکستن است؟ (پارسی‌پور ۲۳۱) ○ نمک خوردن و نمکدان شکستن، کار آزادگان نیست. (مستوفی ۱۵۳/۳)

• **نمک داشتن ۱.** خوش‌آیند و دل‌چسب بودن؛ ملیح بودن: [خواستگار] دلم را اصلاً نگرفت. هیچ نمک ندارد. (حاج‌سیدجوادی ۴۹) ○ بعضی‌ها هرچه خودشان را جر بدهند، باز هم نمک ندارند. (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۰) ○ کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری/ ... . (سعدی[۳] ۶۲۳) **۲.** (قد.) مؤثر و گیرنده بودن: لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رفتم/ شراب شور که مستی دهد نمک دارد. (مشرب: لغت‌نامه[۱]) ○ نمک دارد حریفان سرگشتم/ ... . (تأثیر: لغت‌نامه[۱])

▪ **نمک در چشم کسی (چیزی) کردن (فشاندن، پراکندن، ریختن، سودن)** (قد.) او (آن) را کور کردن: بخیه را چون محرم زخم نهان خود کنیم؟/ ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده‌ایم. (صائب[۱] ۲۶۳۳)

○ وگر در دیده آید غیر او کس/ نمک در دیدهٔ گریان فشانیم. (عطار[۵] ۵۰۶)

▪ **نمک در ساغر کسی ریختن** (قد.) برهم زدن خوشی و عیش او: گفت‌وگوی توبه می‌ریزد نمک در ساغرم/ ... . (صائب[۳] ۶۶)

• **نمک ریختن** بی‌مزگی کردن؛ شوخی دور از ادب کردن: ساکت! می‌شود این‌قدر نمک نریزی؟ ○ ـ هر تار موی سفید یک تلگراف است ازطرف مرگ. ـ جدی نگیر! ...نمک می‌ریزد. (علی‌زاده ۹۷/۲)

▪ **نمکِ کسی دیگری را گرفتن** (قد.) دیگری را نمک‌گیر کردن او: در چمن، دیده ز نظارهٔ گل می‌پوشم/ تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را. (کلیم ۹۹)

• **نمک گرفتن** (قد.) بانمک شدن؛ مطبوع شدن: عشق از افلاس می‌گیرد نمک/ ... . (عطار: لغت‌نامه[۱])

▪ **نمک ندارد** در تعارف به مهمان می‌گویند، یعنی این خوردنی نمک ندارد که شما را نمک‌گیر کند؛ میل بفرمایید: بفرمایید یک لیوان شربت بخورید نمک ندارد. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰)

• **نمک یافتن** (قد.) بانمک شدن؛ خوش‌آیند و دل‌پذیر شدن: تا کمر از زلف، زره یافته/ تا قدم از فرق، نمک یافته. (نظامی[۱] ۵۹)

نمک‌بار n.-bār

☜ • **نمک‌بار شدن** (قد.) گریه کردن: چو ابر از شوربختی شد نمک‌بار/ دل از شیرین شورانگیز بردار. (نظامی[۳] ۳۴۱)

نمک‌به‌حرام namak-be-harām نمک‌نشناس ←: آخر نمک‌نشناس نمک‌به‌حرام آدم با دوست و آشنای خود این‌طور معامله می‌کند؟ (جمال‌زاده[۱] ۳۷۶) ○ پیرمرد مشت‌ها را گره کرد: ای نمک‌به‌حرام چه حقه‌ای زده‌ای؟ (علی‌زاده ۲۶۰/۱) ○ حمزه‌آقای... شریر بدذات نمک‌به‌حرام که باعث و مایهٔ این فتنه و فساد بود... بیاید. (امیرنظام ۱۷۸)

نمک‌به‌حرامی n.-i نمک‌نشناسی ←: پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک‌به‌حرامی خواهدبود. (هدایت[۵] ۵۴)

☜ ▪ **نمک‌به‌حرامی کردن به کسی**

نمک‌نشناسی نشان دادن از خود نسبت‌به او: به همان قبلهٔ حاجات اگر من به تو نمک‌به‌حرامی کرده‌باشم. (← هدایت[۶] ۵۰) ○ چون تو مرا نکشتی و آزادم کردی، بنابراین، من این نمک‌به‌حرامی به سلطان کردم و تو را خبردار نمودم. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۳)

نمک‌به‌حلال namak-be-halāl (قد.) ویژگی آن‌که نیکی‌های دیگران را درنظر دارد و سپاس‌گزار است؛ مقِ. نمک‌به‌حرام: میرزاشاه‌حسین... مرد تمام‌عیار و نمک‌به‌حلالی بود که از نمک‌حلالی کار خود را به این‌جا رسانیده‌بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۹)

نمک‌به‌حلالی n.-i (قد.) عمل نمک‌به‌حلال؛ سپاس نیکی‌های دیگران را داشتن.

نمک پاش namak-pāš ۱. نمکدان (مِ. ۱) ←: بی‌مزه... نمک‌پاش! ۲. ویژگی آن‌که داغ دل کسی را تازه می‌کند؛ ویژگی آن‌که با گفتن سخنان ناخوش‌آیند بر رنج شخص رنج‌دیده می‌افزاید: دیگر نمک‌پاش دل دردمندم مشو. ○ تو که مرهم نه‌ای ریش دلم را/ نمک‌پاش دلِ ریشم چرایی! (باباطاهر ۲۸۰)

نمک‌پاشی n.-i بی‌مزگی کردن؛ لوس شدن: باز شروع به نمک‌پاشی کرد.

نمک‌پرورده namak-parvar-d-e ویژگی آن‌که مدتی از نیکی، مهربانی، مهمان‌نوازی، یا کمک مالی دیگری برخوردار شده‌است: حاج‌آقا ما نمک‌پرورده‌ایم اگر جسارتی کردم، مرا ببخشید. خدا سایهٔ شما را ازسر ما کم نکند. (← میرصادقی[۲] ۵۵) ○ ما نمک‌پروردهٔ شما بودیم، هر خدمتی از ما برآید، کوتاهی نخواهیم‌کرد. (علوی[۴] ۲۵) ○ نسازد لن‌ترانی چون کلیم از طور نومیدم/ نمک‌پروردهٔ عشقم، زبان ناز می‌دانم. (صائب[۳] ۲۴۱)

نمک‌چش namak-češ (قد.) مقدار کمی از هرچیز: نمک‌چشی به کلیم امیدوار بده/ ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند. (کلیم ۲۱۲)

نمک‌حرام namak-harām (قد.) نمک‌نشناس ←: حسین‌خان او را دشنام داده گفت ای نمک‌حرام!... (اسکندربیگ ۴۳۶)

نمک‌حرامی n.-i (قد.) نمک‌نشناسی ←: به زبان تضرع و نیازمندی عرض کرد که از این حرکت غلام را بغی و سرکشی و نمک‌حرامی درنظر نبود. (شوشتری ۶۱) ○ ... به‌قتل آمده، مکافات نمک‌حرامی یافت. (اسکندربیگ ۸۸۲)

نمک‌حلالی namak-halāl-i (قد.) نمک‌به‌حلالی ←: میرزا شاه‌حسین... مرد تمام‌عیار و نمک‌به‌حلالی بود که از نمک‌حلالی، کار خود را به این‌جا رسانیده‌بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۹)

نمک‌خوار namak-xār آن‌که نان‌ونمک دیگری را خورده‌است و رهین منت اوست: ... حرفی ندارم که درزمرهٔ نمک‌خواران این درگاه باشم. (جمال‌زاده[۷] ۱۰۳)

نمک‌خوارگی n.-e-gi (قد.) ویژگی عمل نمک‌خوار: اگر در نوکری آستان مبارک راسخ... باشیم... در حفظ مراتب نمک‌خوارگی نباید کوتاهی بنماییم. (سیاق‌معیشت ۲۵۶) ○ نواب ناصرخان ارادهٔ جان‌نشانی و پاس نمک‌خوارگی گورکانی را منظور داشته، مصمم قتال گردیدند. (مروی ۶۴۰)

نمک‌خواره namak-xār-e (قد.) نمک‌خوار ←: چه شورش نکنند در انجمن/ نمک‌خوارگان نمکدان‌شکن. (قدسی: لغت‌نامه[۱])

نمک‌خورده namak-xor-d-e (قد.) نمک‌خوار ←: نمک، ریش دیرینه‌ام تازه کرد/ که بودم نمک‌خورده ازدست مرد. (سعدی[۱] ۱۳۷)

نمکدان namak-dān ۱. بی‌مزه؛ لوس: باز تو خودت را انداختی وسط، نمکدان؟ (میرصادقی[۶] ۲۱۱) ۲. (قد.) دهان معشوق: از لبت شهر روان بود که من می‌گفتم/ این شکر گِرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست. (حافظ[۱] ۵۳)

نم‌کرده nam-kard-e ۱. معشوقه یا فاسق: آخر او هم نم‌کردهٔ توست. (چهل‌تن[۱] ۱۵) ○ خیال کردی من آبجیتم که واسهٔ هر رفع حاجتم یک‌جور کاسب نم‌کرده داشته‌باشم؟ (← شهری[۱] ۳۶۵) ○ یکی گفت: عاشق دختر همسایه است... دیگری گفت: باید همین‌طورها باشد. لابد

نم‌کرده‌ای دارد و می‌خواهد سر ما را به طاق بکوبد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۰۷) ۲. آن‌که او را برای خدمتگزاری درمواقع لزوم نگه می‌دارند: این حکیم‌باشی دربار از نم‌کرده‌های خانلرخان مقرب دیوان است. (آل‌احمد[۱۰] ۵۳) ○ او همیشه از این نم‌کرده‌ها در ولایات دارد. یک‌وقت از سردار بجنوردی حمایت می‌کرد. یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. (حجازی ۴۳۱)

نمک‌ریز namak-riz (قد.) ۱. اشک‌ریز؛ گریان. ۲. دارای ملاحت؛ دل‌پذیر: کلامی چون کلام خوبان شِکرآمیز و ادایی چون ادای محبوبان نمک‌ریز. (لودی ۲۵۶)

☜ • **نمک‌ریز شدن** (قد.) اشک ریختن؛ گریه کردن: دیدن او چون نمک‌انگیز شد/ هرکه در او دید، نمک‌ریز شد. (نظامی[۱] ۵۹)

نمک‌سایی namak-sā-y(')-i (قد.) ریختن و پاشیدنِ نمک: گر نمک‌سایی اشکم نبُوَد/ هر کف خاک جهان بی‌نمک است. (طالب آملی: کلیات ۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۳/۳)

نمکستان namak-estān (قد.) شخص بسیار باملاحت: گفتم که تو سلطانی، جانی و دوصد جانی/ تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم. (مولوی[۲] ۲۱۳/۳)

نمک‌شناس namak-šenās (قد.) سپاس‌گزار؛ حق‌شناس: از پیشانی‌اش معلوم است که جوان نجیب نمک‌شناس و باصداقتی است. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۹) ○ رفقای هم‌کارش... در روزهای غیبت او باید کارش را میان خودشان پخش کنند... و یا اگر خیلی نمک‌شناس باشند با رضایت خاطر هر روز... دیرتر به خانه‌های خودشان برگردند. (آل‌احمد[۴] ۱۴۵)

نمک‌فشان namak-fešān (قد.) اشک‌ریز؛ گریان: هر خار که گلبنی طمع داشت/ در چشم نمک‌فشان شکستم. (خاقانی ۷۸۷)

نمک‌گیر namak-gir ملتزم و متعهد درقبال کسی که نان‌ونمک او را خورده یا از او نیکی دیده‌است؛ ملتزم به رعایت حق نان‌ونمک.

☜ • **نمک‌گیر شدن** ۱. موظف شدن به رعایت حق نان‌ونمک؛ مرهون نیکی‌های کسی شدن: بستنی که تمام می‌شود مهران حسابی نمک‌گیر شده. (دیانی ۱۱۸) ۲. مجازات نمک‌به‌حرامی و ناسپاسی خود را دیدن: حق ما را نمی‌دهی؟ الاهی نمک‌گیر شوی. ○ [آنها] به‌سزای اعمال خود رسیده نمک‌گیر اوجاق خاقان مغفور گردیدند. (کلانتر ۷۴)

☜ • **نمک‌گیر کردن** موظف به رعایت حق نان‌ونمک کردن: منبری‌های تازه‌کار... به‌خاطر بازاریابی منبر برای خود با نمک‌گیر کردن هم‌کارها... مهمانی می‌کردند. (شهری[۲] ۳۰۷)

نمک‌ناشناس namak-nā-šenās نمک‌نشناس ←: هیچ‌وقت... دلم نخواسته که کسی بتواند بگوید این اصفهانی نمک‌ناشناس و پرمدعا و زبان‌دراز است. (جمال‌زاده[۱] ۱۹۱) ○ بعداز چند روز، این نمک‌ناشناس بی‌شرم نزد پسرم آمد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۵)

نمک‌ناشناسی n.-i نمک‌نشناسی ←: چه امری سبب این انتقامات وخیمه و این نمک‌ناشناسی‌های ملل شد؟ (دهخدا[۲] ۳/۲)

نمک‌نشناس namak-na-š[e]nās آن‌که خوبی‌های دیگران را نادیده می‌گیرد؛ حق‌نشناس: چنین پسر نمک‌نشناسی باید پس می‌افتاد. (پارسی‌پور ۲۵۸) ○ من نمی‌خواهم روسیاه و نمک‌نشناس به‌حساب بروم. (جمال‌زاده[۸] ۸۵)

نمک‌نشناسی n.-i نمک‌نشناس بودن؛ عمل و حالت نمک‌نشناس؛ حق‌نشناسی.

☜ • **نمک‌نشناسی کردن** حق نان‌ونمک یا نیکی‌های کسی را رعایت نکردن:... اگر نمک‌نشناسی کنیم، شیر سینه‌شان را حلال ندارند. (شریعتی ۳۲۷)

نمکی namak-i بانمک؛ ملیح: بچه‌اش خیلی نمکی بود. ○ مادرت باید موقع حاملگی‌اش یک‌کم نمک می‌خورد که تو نمکی بشَوی. (← مخملباف ۲۳۰)

نمکین namak-in دل‌نشین؛ خوش‌آیند: این خنده نمکین و دل‌انگیز بود. (علوی[۱] ۳۱) ○ مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازه و نمکین از احوال متقدمین و متأخرین و دیگر مقدمات از دواوین و کتب متداوله

چه‌قدر تلاش نموده. (لودی ۲۸۵) ○ نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین/ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان. (سعدی[۲] ۱۴۰)

نمناک nam-nāk اشک‌بار؛ گریان: با چشمان خسته و نمناک آغاباجی روبه‌رو می‌شوم. (دیانی ۲۴)

نم‌نم nam-nam به‌آهستگی؛ آهسته‌آهسته: نم‌نم به‌راه افتاد.

نم‌نمک n.-ak به‌آرامی؛ به‌آهستگی: ابر اندک‌اندک غلیظ و سیاه‌رنگ شده‌بود و باران درآغاز نم‌نمک و یک‌باره با غرشی... سیل‌آسا آغاز به ریزش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۴۸) ○ نم‌نمک به‌طرف پایین راه می‌افتیم. (دیانی ۱۹) ○ زن کدخدا... نم‌نمک داشت از خر شیطان پایین می‌آمد. (جمال‌زاده[۱] ۱۴۸)

نمو no(e)mov[v] پیش‌رفت؛ رشد: [می‌گفتند] مصدق مشغول تهیهٔ زمینه برای نمو امپریالیسم بود. (پهلَوی: مصدق ۳۸۴) ○ [آنها] قصدشان... کمک به نمو و رشد فکر و روح ما بود. (مسعود ۱۶۲)

نمود ne(o,a)mud

▪ **نمود کردن** خودی نشان دادن؛ اظهاروجود کردن: اگر شما بخواهید در تهران نمودی کنید و جلالت قدر شما را مردم بفهمند.... (دیوان‌صفی‌علی‌شاه: معین)

نمودار n.-ār (قد.) سرمشق؛ الگو: بدیههٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... نمودار عقل کل و راهبرِ روح قدس است. (نصرالله‌منشی ۲۶) ○ «شاوروهن و خالقوهن» دستور اعتبار و نمودار اختبار باید ساخت. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۲)

نمودن ne(o,a)mud-an بند کردن و آزار و اذیت کردن؛ کلافه کردن: بابا تو هم امروز ما را نمودی، چه‌قدر دستور می‌دهی.

نمونه ne(o,a)mun-e (قد.) زشت؛ نازیبا: چرا خوانیم گیتی را نمونه/ چو ما داریم طبع واشگونه. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۸۲) ○ ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر/ او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر. (شهیدبلخی: شاعران ۳۱)

ننگ nang (قد.) ۱. موجب بدنامی و سرشکستگی: این پسره ننگ خانواده است. ○ نفان کرد کای ترک شوریده‌بخت/ که ننگی تو بر کشور و تاج‌وتخت. (فردوسی[۳] ۹۷۰) ۲. غیرت: نیارست با او کس آویختن/ نه از پیشش از ننگ بگریختن. (اسدی[۱] ۸۸) ○ چو بشنید طلخند آواز اوی/ شد از ننگ پیچان و پرآب روی. (فردوسی[۱] ۲۳۵/۸) ۳. ناپاکی؛ پلیدی: اگر روزی سر در کلسهٔ او زنی، خواهد که کلسهٔ سرت به زخم چوب بازشکافد و از ننگ لعاب دهن تو آن را به هفت آب بشوید. (وراوینی ۳۵۶)

▪ **ننگ و نام** (قد.) ← نام ▪ نام‌وننگ: ارباب ننگ و نام از هیچ‌چیز نباید بترسند. (قائم‌مقام ۱۲) ○ ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش/ پیرانه‌سر بکن هنری ننگ و نام را. (حافظ[۲] ۳۱)

▪ **ننگ و ناموس** (قد.) ← نام ▪ نام‌وننگ: کی گمان داشتم که آخر کار/ ننگ و ناموس را نهی به‌کنار؟ (ضیاءاصفهانی: لغت‌نامه[۱])

▪ **ننگ و نامه** ننگ؛ رسوایی: برای زنان و دختران عمل سرتراشی موجب ننگ و نامه [می‌شد.] (شهری[۲] ۳۴۶/۱)

▪ **ننگ و نامه کردن** مرتکب کار خلاف شدن و رسوایی و بدنامی به‌وجود آوردن: حالا برفرض هم که شما توی خیابان با مرد غریبه‌ای قدم می‌زدید، ننگ و نامه نکرده‌اید که. (← چهل‌تن[۴] ۲)

▪ **ننگ و نبرد** (قد.) ۱. آبرو و اعتبار: این‌کس... با ننگ و نبرد بود و بی مکر و خداع بُوَد. (اخوینی ۱۱۸) ○ ندیدی که با شاه قیصر چه کرد/ زبهر بزرگی و ننگ و نبرد؟ (فردوسی[۳] ۲۳۷۰) ○ چو بنیاد دانش بیاموخت مرد/ سزاوار گردد به ننگ و نبرد. (فردوسی[۳] ۲۰۳۷) ۲. مسابقه؛ شرط‌بندی: بیار ای بت کشمیر، شراب کهن پیر/ بده پُر و تهی گیر که مان ننگ و نبرد است. (منوچهری[۱] ۲۱۸) ۳. جنگ؛ پیکار: سپاهی که هنگام ننگ و نبرد/ ز جیحون به گردون برآرند گرد. (فردوسی[۳] ۹۸۰)

▪ **ننگ و نبِرد جستن** (قد.) شرط بستن: برآن‌گونه جستند ننگ و نبرد/ که از پشت اسپ اندرآرند مرد. (فردوسی[۳] ۱۰۱۳)

▪ **ننگ و نبرد کردن** (قد.) جنگیدن؛ جنگ کردن: چو لشکر فراوان شود بازگرد/ به مردم توان کرد ننگ و نبرد. (فردوسی[۳] ۲۵۲۳)

▪ **ننگ و نبرد گرفتن** (قد.) شروع به جنگ کردن: سواران به میدان به کردار گَرد/ به ژوپین گرفتند ننگ و نبرد. (فردوسی[۳] ۵۵۰)

ننهاده na-n[a]h-ād-e (قد.) تقدیرنشده؛ قسمت‌نشده: بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی. (حافظ[۱] ۳۴۰) ○ ننهاده به جهد هیچ کس را ندهند/ لکن به نهاده جز به جهدی نرسی. (اوحدالدین‌کرمانی: مینوی[۱] ۱۰۱)

ننه‌حسن nane-hasan شخص بی‌اهمیت و بی‌عرضه: مگر مسئول وضعیت کنونی [مملکت] ننه‌حسن است؟ نتیجهٔ مستقیم کار او [=رضاشاه] است که ما را به این روز نشاند. (← هدایت[۳] ۸۵)

ننه‌خانم nane-xānom

▪ **ننه‌خانمِ شله‌پز** شخص بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا: آمدورفت و سورچرانی را هر ننه‌خانم شله‌پزی بلد است، چه رسد به.... (آل‌احمد: نامه‌ها ۲۲۳: نجفی ۱۴۳۳)

ننه‌خانی nane-xān-i

▪ **ننه‌خانیِ شله‌پز** ← ننه‌خانم ▪ ننه‌خانم شله‌پز: این‌جور که تو خیاطی می‌کنی، ننه‌خانی شله‌پز هم می‌تواند بکند. (معین)

ننه‌غریبم nane-qarib-am آن‌که آه و زاری می‌کند تا ترحم دیگران را جلب کند: عجیب به‌نظر می‌آید که فراش حکومتی باآن‌همه یال‌وکوپال... ننه‌غریبم ازآب درآید. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۵)

ننه‌غریبم‌بازی n.-bāz-i ← ننه‌من‌غریبم • ننه‌من‌غریبم درآوردن.

▪ • **ننه‌غریبم‌بازی درآوردن** ← ننه‌من‌غریبم • ننه‌من‌غریبم درآوردن: از تماش شما ما خیلی مشتری داریم که به‌خاطر شندرغاز شهریه از این ننه‌غریبم‌بازی‌ها درمی‌آورند. (← شاهانی ۴۰)

ننه‌قمر nane-qamar ۱. زنِ سلیطه: از آن ننه‌قمرهای کولی است. ○ من اگر بچه بخواهم، از تو می‌خواهم نه بچهٔ هر ننه‌قمری را. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷) ۲. هر آدم عامی یا بی‌کاره: حالا هر ننه‌قمری می‌خواهد دراین‌مورد نظر بدهد.○ هر ننه‌قمری می‌داند. (← فصیح[۱] ۱۳۴) ○ با لحن عصبانی... گفت: ماشین بردن که دیگر قانون نمی‌خواهد، ماشین یک رُل دارد، یک دنده و یک گاز و یک ترمز، هر ننه‌قمری می‌تواند ماشین ببرد! (← مدنی ۱۰۴)

ننه‌من‌غریبم nane-man-qarib-am آه و زاری و عجز و ناتوانی ظاهری: با این ننه‌من‌غریبم و با این گریه‌رقصانی مردم را بازی ندهی. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۲)

▪ • **ننه‌من‌غریبم درآوردن** برای به‌دست آوردن ترحم دیگران خود را ناتوان و ضعیف وانمود کردن و آه و ناله کردن: هرچه دلت می‌خواهد بکن. ننه‌من‌غریبم درنیاور. (← مخملباف ۴۰) ○ زیرلب به خود گفت این شخص... الآن... می‌رود پیش روزنامه‌نویس‌ها و ننه‌من‌غریبم درمی‌آورَد. (جمال‌زاده[۱۰] ۴۹-۵۰) ○ این حاجی... ننه‌من‌غریبم درآورده و دل‌نازک شما را حالی‌به‌حالی کرده. (حجازی ۹۶)

▪ **ننه‌من‌غریبم راه انداختن** • ننه‌من‌غریبم درآوردن ↑: جنجال و قرشمال‌گری و ننه‌من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۶)

نو no[w] (قد.) ۱. جوان: به پیروزی‌اندر، تو کشّی مکن/ اگر تو نوی، هست گیتی کهن. (فردوسی[۳] ۲۲۳۲) ۲. تازه‌کار؛ ناوارد: خواجه هنوز در این کارها نو است، مگر روزگاری برآید، مرا نیکوتر بشناسد. (بیهقی[۱] ۵۰۳)

▪ **نو و کهنه کردن** با صرفه‌جویی و مقتصدانه زندگی کردن: حتی عید به عید هم لباس نمی‌خرید و همان‌طور نووکهنه می‌کرد.

▪ **ازنو حسین** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کاری یا حالتی را دوباره، بی‌آن‌که وقتش رسیده‌باشد، انجام دهند: الآن ناهار خوردیم. دوباره ازنو حسین؟

نوآمده no[w]-'āmad-e (قد.)

تازه‌به‌دوران‌رسیده؛ نوخاسته: این جدل نیست با نوآمدگان/ که ز دیوان من خورند ادرار. (خاقانی ۲۰۶) ○ حال این نوآمدگان نیز نیکوتر پیدا آید. (بیهقی[1] ۶۱۵)

نوآیین، نوآئین no[w]-'āy(')in (قد.) خوش‌بخت: دلم خواهد ولی بختم نسازد/ نوآیین آن‌که بخت او را نوازد. (نظامی[3] ۴۳۴) ○ بدو گفت رستم که ای پهلوان/ نوآیین و نوساز و فرخ جوان. (فردوسی[3] ۱۴۳۸)

نوا navā (قد.) ۱. نفع؛ سود: چو مار از نهادم چنین به که آخر/ امان بینم ارچه نوایی نبینم. (خاقانی ۲۹۳) ۲. فراخی نعمت؛ فراخی: به دختر چه خوش گفت بانوی دِه/ که روز نوا برگ سختی بنه. (سعدی[1] ۸۲) ۳. ثروت و مکنت.

■ **به نوا** (قد.) به‌قاعده و سنجیده: هرکه خرج به نوا کند، هرگز درویش نشود. (غزالی ۱۶۳/۲)

■ **به نوا کردنِ کسی** (قد.) او را به توشه یا به ثروت رساندن؛ او را ثروت‌مند کردن: مر مرا داد رای تو آرام/ مر مرا کرد جود تو به‌نوا. (مسعودسعد[1] ۳)

نواخانه n.-xāne (قد.) زندان: ببوسی گرت عقل و تدبیر هست/ ملک‌زاده را در نواخانه دست. (سعدی[1] ۹۵)

نوادر navāder (قد.) حکایت‌ها؛ لطیفه‌ها: از سحاب بیان باران لطایف و نوادر بارید. (جمال‌زاده[1] ۲۰) ○ ندیم باید... سمر و قصص و نوادر از هزل و جِد، بسیار یاد دارد. (نظام‌الملک[2] ۱۴۶)

نوار navār

■ **پشت سر کسی نوار پُر کردن (گذاشتن)** از او غیبت کردن: دائم پشت سر دیگران نوار می‌گذارند.

نواله navāl-e

■ **نواله از جگر کردن** (قد.) رنج بسیار تحمل کردن: نواله از جگر کن شاد می‌باش/ ولی در خاک و خون آزاد می‌باش. (عطار[4] ۱۲۸)

■ **نواله خوردن** (قد.) بهره بردن: نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم/ نز هیچ قباله باقی‌ای دارم. (مسعودسعد[1] ۴۷۳)

■ **نواله کردن** (قد.) بهره بردن: در عقاید اسلام... چندان استوار نبودم که کار خود را به قضاوقدر حواله و از نصیب‌وقسمت نواله کنم. (میرزاحبیب ۱۰۰)

نواله‌پیچ n.-pič (قد.) ریزه‌خوار: ای عقل نواله‌پیچ خوانت/ جان بنده‌نویس آستانت. (نظامی[2] ۱۰)

نواله‌خوار navāle-xār (قد.) ریزه‌خوار: تمامی سلاطین از مائدهٔ احسان ایشان نواله‌خوار و همگی مطیع و باج‌گزار بوده‌اند. (شوشتری ۳۳۹) ○ ای برسر خلق سایه‌گستر کرمت/ کونین نواله‌خوار خوان نِعَمت. (خواندمیر: لغت‌نامه[1])

نواله‌خواری n.-i (قد.) نواله‌خوار بودن؛ ریزه‌خواری: بر قیاس نواله‌خواری تو/ ناید از من سپاس‌داری تو. (نظامی[4] ۲۸۲)

نوبت no[w]bat (قد.) خیمهٔ بزرگ؛ بارگاه: نه دیر پاید تا شاه سازد ازپی تو/ سرای‌پرده ز خورشید و نوبت از کیوان. (ازرقی: لغت‌نامه[1])

■ **نوبت به دیگری گذاشتن (سپردن)** (قد.) مردن و میدان را برای دیگران واگذاشتن: گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند/ نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. (سعدی[4] ۷۴۱) ○ بباید هم آن زنده را نیز مُرد/ یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد. (فردوسی[3] ۱۶۱۳)

■ **نوبت پنج کردن** (قد.) به اقتدار یا کمال رسیدن: چون نوبتِ حسن، پنج کرد آن بت/ زنار چهارگانه بربستم. (انوری[2] ۲۲۷)

■ **نوبتِ چیزی را داشتن** (قد.) حق آن را رعایت کردن: ناگزران دل است نوبت غم داشتن/ جبهت آمال را داغ عدم داشتن. (خاقانی ۳۱۶)

■ **نوبتِ چیزی را زدن** (قد.) ۱. وجود یا فرارسیدن آن را اعلام کردن: به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟/ که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی. (سعدی[3] ۶۲۷) ۲. به اقتدار یا به‌کمال رسیدن آن: نوبت خوبی بزن هین‌که سپاه خطت/ کشور دیگر گشاد لشکر دیگر شکست. (انوری[1] ۹۰)

■ **نوبت دادن** (قد.) کنار رفتن و میدان را به حریف واگذاشتن: سبزی دمید و خشک شد و گل

شکفت و ریخت/ بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ. (سعدی[۴] ۷۹۱) ○ به تو داد یک روز نوبت پدر/ سزد گر تو را نوبت آید به سر. (فردوسی[۳] ۴۵۷)

• **نوبت داشتن** (قد.) فرصت یافتن؛ مجال به‌دست آوردن: چو نوبت داشت درخدمت نمودن/ برون زد نوبتی در دل ربودن. (نظامی[۳] ۳۲۱)

▪ **نوبتِ کسی به‌سر آمدن** (قد.) مردنِ او: به تو داد یک روز نوبت پدر/ سزد گر تو را نوبت آید به‌سر. (فردوسی[۳] ۴۵۷)

▪ **نوبتِ کسی [را] داشتن** (قد.) او را حفظ کردن: خدای عزوجل نوبت ما بداشت. (احمدجام[۱] ۱۳۸)

▪ **در (تو[یِ]) نوبت گذاشتنِ چیزی (کسی)** زمان مقتضی درنظر گرفتن یا یادداشت کردن تا دربارهٔ آن (او) کاری انجام شود: پروندهٔ شما را توی نوبت گذاشته‌اند، دو روز دیگر مراجعه کنید. ○ شما را در نوبت گذاشتیم به‌موقع صدا می‌زنیم.

نوبتی n.-i

▪ **نوبتی به‌زیرِ گلیم زدن** (قد.) امر آشکاری را مخفی کردن: کی توان‌زد زروی زحمت و بیم/ این‌چنین نوبتی به‌زیر گلیم؟ ـ تا زبان زمانه او را گفت/ کی زبهر تو آشکار و نهفت. (سنایی[۱] ۲۱۲)

نوبر no[w]-bar تازه؛ جدید: پارچهٔ نوبری به بازار آورده‌ای؟ (جمال‌زاده[۳] ۲۲۵)

▪ **نوبرش را آوردن** دربارهٔ کسی یا در پاسخ او که ادعای زیاد درمورد کار خودش دارد، گفته می‌شود: انگار نوبرش را آورده، نیمه‌جان می‌شوم تا عدس پُر سنگ و آت‌وآشغال را مثل جواهر پاک و تمیز می‌کنم که بدهیم دست مشتری این هم به‌جای دستت درد نکند. (← محمود[۲] ۱۷۷) ○ تو چرا بیرون نمی‌آیی؟ فکر می‌کنی نوبرش را آورده‌ای؟ (علی‌زاده ۱۰۰/۱)

• **نوبر کردن** دست یافتن به چیزی: اضافات را داده‌اند اما من هنوز نوبر نکرده‌ام. ○ دلاوران خراسانی آسودگی نوبر نکرده... به صید گوزن و نخجیر تازند. (مروی ۶۱۹)

نوبرانه n.-āne هرچیز جدید که نخستین بار به‌دست کسی می‌رسد: بعضی‌از تُرک‌ها به‌عنوان نوبرانه دست‌خط‌هایی خطاب به صدراعظم صادر کردند. (مستوفی ۲۹/۲)

نوبه‌ای no[w]be-'(y)-i دارای رنگ زرد براثر ابتلا به مالاریا: بچه‌اش موی بور و قیافهٔ نوبه‌ای داشت. (هدایت[۹] ۴۵)

نوپا no[w]-pā ۱. تازه به‌راه‌افتاده: کودک نوپا. ○ مادر بچه‌ها مهدی کودک نوپا را... پهلوی خود به بازی و حرف سرگرم کرده‌بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۴۹: معین) ۲. تازه پیداشده یا تازه به فعالیت پرداخته: سینمای نوپا، شرکت نوپا، مؤسسهٔ نوپا. ○ درمیان آنها تازه‌عروس‌ها بودند که با غرور محبوبانه‌ای آبستنی مضمر نوپای خود را به رخ دیگران می‌کشیدند. (اسلامی‌ندوشن ۹۱)

نوجان no[w]-jān کم‌مایه؛ ضعیف: اگر یک نسخهٔ مستعمل و مندرسی از آن به‌دست آید، به‌قیمتی است که پرداخت آن ازعهدهٔ کیسه‌های ضعیف و نوجان محصلین و معلمین کم حقوق بیرون خواهدبود. (اقبال[۱] ۲/۲/۳ـ۴)

نوچرخ no[w]-čarx تازه‌به‌دوران‌رسیده: این حرف‌ها را این فرنگی‌مآب‌های نوچرخ و تازه‌به‌دوران‌رسیده از خود درآورده‌اند. (جمال‌زاده[۱۰] ۳۹)

نوچه no[w]-če ۱. وردست؛ شاگرد؛ مرید؛ دست‌پرورده: اللهیارخان... کلی نوچه دارد که هرکدام به‌تنهایی صد نفر را حریفند. (شاهانی ۳) ○ رئیس اداره هم از نوچه‌های وثوق‌الدوله است. (عشقی ۱۱۴) ۲. تازه‌کار؛ ناشی: سروکله زدن با من که در این رشته نوچه بودم، عجیب بود. (علوی: مقدمهٔ‌اخلاق‌ناصری سه) ۳. تازه؛ نورس: دو طرف خیابان... درخت‌های تازه و نوچه کاشته‌بودند. (هدایت[۴] ۵۴)

نوخاسته no[w]-xāst-e ۱. تازه بالغ‌شده؛ نوجوان؛ جوان: با اولین کلامی که میان صالح و غلام گذشت آدم‌های جلو دکان... لب بستند... مخصوصاً بچه‌ها و نوخاسته‌ها. (دولت‌آبادی[۱] ۹۳) ○ هنوز جوان نوخاسته‌ای بود که در کار دبیری ورزیده‌شد. (زرین‌کوب[۱] ۸۷) ۲. در زورخانه، ورزش‌کار

جوانی که مقدمات آموزش زورخانه‌ای را طی کرده و برای کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر می‌رود. ۳. (قد.) نورس؛ نودمیده: **صبح‌دم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت/ ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.** (حافظ[۱] ۵۶) ○ **کی بُرُست آن گل خندان و چنین زیبا شد؟/ آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد؟** (سعدی[۳] ۴۷۹) ۴. (قد.) تازه‌به‌دوران‌رسیده: **کرت مملکت باید آراسته/ مده کار معظم به نوخاسته.** (سعدی[۱] ۷۵) ○ **به‌سبب آن‌که نوخاستگان در حضرت پدیدار آمده‌بودند، بر قدیمان استخفاف همی‌کردند.** (نظامی‌عروضی ۲۳) ○ **آنچه دید و شنید از احوالِ نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنز که می‌گفتند بازراند.** (بیهقی[۱] ۷۷۸)

نوخر no[w]-xar (قد.) آن‌که طالب کارها و چیزهای نو است؛ متجدد: **نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن/ کهنهٔ کاسد ایشان به بهایی برسد.** (مولوی[۲] ۱۴۵/۲)

نوخط no[w]-xat[t] پسر تازه‌بالغ‌شده: **این‌همه زن... این‌همه نوخط‌هایی که پیش‌کش حضور انور شده‌اند...** (گلشیری[۳] ۳۷) ○ **جوانی نوخط بلندبالا... از درِ خانقاه تو درآید.** (جامی[۸] ۳۶۴) ○ **[زن] با جوانان نوخط، و امردان باجمال عشق‌ها باختی.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۶)

نود navad

■ **نودوبوقی** مدت بسیار زیادی: **بعداز نودوبوقی هم‌دیگر را دیدیم.** (← گلابدره‌ای ۵۲۶) ○ **بعداز نودوبوقی خواستیم... عیشی بکنم.** (شهری: تدونمک ۱۶۸)

نور nur ۱. قدرت دید؛ سو: **چشمم نور ندارد.** ○ **.../ دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست.** (حافظ[۱] ۲۸) ○ **لاجرمش نور نظر هیچ نیست/ دیده هزار است و بصر هیچ نیست.** (نظامی[۱] ۱۲۳) ۲. (قد.) رونق؛ جلوه: **کوکبه‌ای بزرگ و نقیب علویان... بیامدند و نداشت نوری بارگاه و مشتی اوباش درهم شده‌بودند.** (بیهقی[۱] ۷۳۲)

■ **نورِ الاهی** رستگاری و امور معنوی: **نور الاهی ز ملاهی مخواه/ حکم اوامر ز نواهی مخواه.** (خواجو[۱]: روضة‌الانوار ۷۵)

■ **نورِ بصر** فرزند گرامی: **نور بصرم، من از تو غافل نیستم تو چرا از خود غافلی؟** (قائم‌مقام ۱۴۹)

■ **نور به قبرش (قبرشان) ببارد** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند دربارهٔ کسی دعا کنند و از خداوند بخواهند رحمت و مغفرت خود را شامل حال او کند: **همسایهٔ خانهٔ مادربزرگش کوکب‌خانم بود که الاهی نور به قبرش ببارد.** (← فصیح[۲] ۲۷۵) ○ **خدا رحمتشان کند و نور به قبرشان ببارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۹)

■ **نورِ چشم (دیده)** ۱. فرزند گرامی: **معصومه به مادرش نگاه کرد. احمد نور چشم او بود.** (حاتمی: شکوفایی ۱۸۹) ○ **بگویید ببینم این آقاکوچولو مال خودتان است؟ غلام‌زاده است ـ نور چشم ماست.** (← شهری[۱] ۲۴) ۲. بسیار عزیز و گرامی؛ شخص بسیار عزیز و گرامی: **آینده و رونده به او اطمینان می‌دادند که... نور دیده و تاج سر همه خواهد گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲) ○ **ای نور چشم من سخنی هست، گوش کن/ چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) ○ **اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند/ کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند.** (سعدی[۴] ۴۳۹)

● **نور خوردن** (قد.) کسب دانش‌های معنوی کردن؛ معرفت اندوختن: **نان‌خوری را گفت حق لاتسرفوا/ نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا.** (مولوی[۱] ۱۷۳/۳)

■ **نورِ رستگاری** نشانهٔ موفقیت و سعادت: **نور رستگاری از جبین این طفل می‌تابد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸)

■ **نور و سرور** نوعی سنگ سفید و مخطط که برای گشایش کارها و جلب محبت به‌کار می‌بردند: **بساط بساطیان آن‌جاها هم اشیاد ذیل بود که ذکر می‌شود... نور و سرور، مجری، صندوق و....** (شهری[۲] ۳۴۰/۳ـ۳۴۹)

■ **نور و نواگرفتن** (قد.) سروسامان یافتن: **نور و نوایی گرفت و از آن‌جا متوجه بخارا شد.** (جوینی[۱] ۷۹/۱)

نورانی nur.āni ۱. درخشان و دارای نشانه‌های تقدس: **یک سید نورانی به‌خوابم آمد....** (درویشیان ۱۵) ○ **هرکه را... دل او را روشن و نورانی گرداند، او را به خود شناسا گرداند.** (احمدجام[۱] ۱۶) ۲. موجود غیرمادی؛ روحانی؛ فرشته: **تمامت ارواح انبیا و روحانیان سماوات و نورانیان عرش عظیم مشتاق جمال او گشته.** (افلاکی ۴۲) ○ **حق آن نور و حق نورانیان/ کاندرآن بحرند هم‌چون ماهیان.** (مولوی[۱] ۲۹۸/۱)

نورانیت nur.āni.y[y]at حائز امور معنوی و روحانی بودن؛ معنویت و روحانیت: **چندین ماه به این بدبخت‌ها که جز برپاداشتن رسم دیرین مملکت و استقبال و بدرقهٔ فرد کامل نورانیت گناهی نداشتند، حقوق ندادند.** (مستوفی ۴۲۰/۱) ○ **دیدم شخص... کوتاه‌قد چاق سبزگونه‌ای با ریش متوسط باوقار و نورانیت وارد شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰) ○ **در روح... هفت صفت تعبیه است از نورانیت و محبت... و صفات دیگر از این صفات تولد کند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۲)

نوراه no[w]-rāh تازه‌کار؛ مبتدی: **شاعر ضرورت تسلیم به هدایت و ارشاد شیخ کارافتاده و رهشناس را به‌هرقیمت هست بر سالک نوراه... الزام می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۲۸)

نورباران nur-bār-ān

☜ • **نورباران شدن** زینت گرفتن مجلس به‌سبب ورود شخصی گرامی یا بزرگ به آن: **مجلس ما به قدوم شما نورباران شد.**

نورچشمی nur-če(a)šm-i ۱. بسیار عزیز و گرامی (فرزند): **پسرها، دخترها، عروس‌ها، دامادها، نورچشمی‌ها، نوه‌ها چه‌طورند؟** (← شهری[۲] ۴۱۰/۴) ○ **شاه... از ترس این‌که مبادا نورچشمی تلف شود، برای ولی‌عهدی او جشن نگرفت.** (مستوفی ۹۷/۱) ۲. آن‌که به‌علت وابستگی به مقاماتی از مزایا و امکانات خاصی برخوردار می‌شود: **رئیس شرکت به نورچشمی‌هایش بیش‌تر توجه داشت.**

نورد navard (قد.) زوال: **مباد این دُرج دولت را نوردی/ میفتاد اندراین نوشاب گَردی.** (نظامی[۳] ۲۹)

نورده n.-e (قد.) جداکرده: **از جنگ سوی ساز آ وز ناز و خشم بازآ/ ای رخت‌های خود را از رخت ما نورده.** (مولوی[۲] ۱۶۶/۵)

نوردیدن navard-id-ān (قد.) ۱. به‌یک‌سو نهادن؛ ترک کردن: **تو را طبیبک ترسا مربی آمد و بس/ طریق دین محمد سزد که بنْوردی.** (سوزنی[۱] ۹۱) ۲. نابود کردن: **بنشانْد به سخن بدعت هفتاد هوا/ بنوردد به قلم قاعدهٔ هفت‌اقلیم.** (فرخی[۱] ۲۴۷)

☜ • **درهم نوردیدن** نابود کردن: **روزگار... طومار زندگانی و آرامش او را درهم نوردیده‌است.** (شهری[۱] ۲۷۸) ○ **پسرشان با رشادت و شجاعتی معجزه‌آسا آن طلسم را درهم نوردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵) ○ **بارگاه زاهدان درهم نورد/ کارگاه صوفیان برهم شکن.** (سعدی[۳] ۵۷۶)

نورس no[w]-re(a)s ۱. تازه بالغ‌شده؛ جوان: **زمین و زمان در چین و خم این پردهٔ حرم مانند عاشق خام و نورسی... به لرزه و ارتعاش خفیفی مبتلا گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲-۸۳) ○ **نوادهٔ استاد را که پسری نورس... بود، خادم به محضر مطالعه آورد.** (اقبال[۲] ۶) ۲. تازه‌وارد؛ ناشی: **در علم قانون‌گذاری تازه‌چرخ و نورس بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

نورسته no[w]-rost-e جوان؛ تازه‌بالغ‌شده: **اصلاح گران... جای خود را به جوانان نوخاسته و شاهدپسران نورسته... می‌دادند.** (شهری[۲] ۱۲۹/۲)

نورعلی‌نور nur-[e]-'alā-nur, nur.on.'alā.nur ۱. دارای مزیتی علاوه‌بر مزیت سابق: **اگر اتفاق بیفتد که حضرت اشرف صدراعظم هم به این زیارت رفته‌باشد و چشم آقایان را به جمال خود روشن کند... نورعلی‌نور است.** (مستوفی ۵۱۰/۱) ○ **دانش و حسن به هم نورعلی‌نور بُوَد/ وه از آن صاحب حسنی که بُوَد دانشور.** (ایرج ۲۲) ○ **اگر خواهد... در سعادات خارجی... اهتمام نماید، نورعلی‌نور بود، والاّ باری مهمات معطل نگذاشته‌باشد و به فضولی مشغول نبوده.** (خواجه‌نصیر ۱۵۴) ○ **گرَم دورافکنی در بوسم از دور/ وگر بنْوازی‌ام نورعلی‌نور.** (نظامی[۳] ۲۴) ۲. هنگامی به کار می‌رود که کار یا وضعیتی ازقبل بدتر و خراب‌تر شود: **همین یکی را کم داریم. اگر بیاید دیگر نورعلی‌نور است!**

☜ • **نورعلی‌نور شدن (گردیدن)** ۱. یافتن مزیتی علاوه‌بر مزیت سابق: **اگر کسی چنان کفنی هدیه‌اش کرده‌بود که نورعلی‌نور شده، می‌گفتند کفن از غیب برایش رسیده.** (شهری[۲] ۲۶۳/۳) ○ **باید شُکر نمایید که با دستهٔ من نورعلی‌نور شدید.** (میرزاحبیب ۳۸-۳۹) ○ **حق‌تعالی نور محمدمصطفی(ص) را بر آن خاک ریخت، آن نور محمد با نور عبادت فریشتگان فراهم رسید، نورعلی‌نور گردید.** (احمدجام ۱۹۰) ۲. بدتر ازقبل شدن: **یک ملافه هم نیست! دیگر نورعلی‌نور شد!** (← دریابندری[۳] ۳۳۲)

نوروز no[w]-ruz (قد.) بهار (فصل): **آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار/ هر گیاهی که به نوروز بجنبد حطب است.** (سعدی[۴] ۳۶۲) ○ **بدیدی به نوروز گشته به صحرا/ به عیوق ماننده لالهٔ طری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲)

نوروزی n.-i (قد.) تحفه‌ای که در نوروز به‌هم می‌دهند؛ عیدی: **بهترین نوروزی‌ای درگاه را/ تحفه این ابیات غرا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۵)

☜ ▪ **به نوروزی نشستن** (قد.) جشن نوروز برپا کردن: **چو در پرده کشیدی ناز نوروز/ به نوروزی نشستی دولت آن روز.** (نظامی[۳] ۱۹۳)

نوره no[w]-rah (قد.) نورهان ↓ : **پس چو آمد ز شاه‌راه عدم/ نورهی خواست مصطفی زآدم.** (سنایی: آنندراج: نوراهان)

نورهان no[w]-rah-ān (قد.) تحفه؛ سوغات؛ ارمغان: **طرازی نو انگیزم اندر جهان/ که خواهد ز هر کشوری نورهان.** (نظامی[۷] ۵۵) ○ **ماه نو از نُه‌فلک به منزل نُه‌ماه/ شاه زمین را به نورهان ظفر آورد.** (خاقانی ۱۴۸)

☜ ⊙ **نورهان آوردن** (قد.) سوغات آوردن: **پلسبان گفتا چه داری نورهان؟ گفتم شما/ کانِ زر دارید من جان نورهان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۷)

⊙ **نورهان دادن** (قد.) سوغات دادن: **کو نزل عاشقان که به منزل رسیده‌ایم/ جان نورهان دهیم که نادیده دیده‌ایم.** (خاقانی ۶۲۸)

نورهی no[w]-rah-i (قد.) نورهان ←: آدمش نورهی چو پیش کشید/ جان او جان اصفیا بخشید. (سنایی[۱] ۲۱۴)

نوزاد no[w]-zā-d تازه: **بوی تازگی سکرانگیزی که از تن گرم و زندهٔ زمین نوزاد برمی‌خاست، هنوز در مشام من باقی است.** (زرین‌کوب[۳] ۴۲۴)

نوزخمه no[w]-zaxm-e (قد.) مبتدی؛ تازه‌کار: **آدم نوزخمه درآمد به‌پیش/ تا بَرَد آن گوی به چوگان خویش.** (نظامی[۱] ۲۸)

نوساخته no[w]-sāxt-e (قد.) تازه‌به‌دوران‌رسیده: **این قوم نوساخته نخواهندگذاشت که از پدریان یک تن بماند.** (بیهقی[۱] ۶۹ ح.)

نوسفر no[w]-safar (قد.) آن‌که تجربهٔ کافی در مسافرت ندارد و جهان‌دیده نیست: **همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس/ که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.** (حافظ[۱] ۲۲۴) ○ **هم‌سفران جاهل و من نوسفر/ غریتم از بی‌کسی‌ام تلخ‌تر.** (نظامی[۱] ۵۰)

نوش nuš

☜ ▪ **نوشِ‌جان کردن (فرمودن)** ۱. با لذت و گوارایی خوردن: **ماه‌رمضان هم نمی‌آید زلوبیابامیهٔ سیری نوش‌جان کنیم.** (شهری[۲] ۳۰۲/۳) ○ **امیر برای هر چاشت و ناهار و شامی یک بره‌کباب... نوش‌جان می‌فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۴) ○ **کوفتهٔ سماق... آورده‌ام که نوش‌جان فرمایید.** (مستوفی ۲۴۷/۱) ۲. خوردن و تحمل کردن، چنان‌که کتک: **گروهی می‌گویند که بهتر می‌بود مؤلفین این داستان ازآن‌همه چوب‌وچماق و کتکی که جناب دن‌کیشوت درضمن ماجراهای پهلوانی نوش‌جان فرموده‌است... یاد نمی‌کردند.** (قاضی ۶۲۲) ○ **[حاجی] دوسه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلک روز بعد در مدرسه کتک مفصّلی نوش‌جان بکند.** (هدایت[۳] ۵۰) ۳. بالا کشیدن پول، سرمایه، یا مِلک کسی؛ تصاحب کردن: **نه، به این آسانی نیست، پنج‌هزار تومان را نمی‌دهند دست بابا برود تنها نوش‌جان کند.** (حجازی ۹۶) ○ **بالشویک‌ها تمام دارایی این سرمایه‌دار روس تزاری را ضبط کرده و نوش‌جان فرمود[ند.]** (مستوفی ۴۰۰/۳)

▪ **نوش خوردن از کسی** (قد.) از او محبت و

نوازش دیدن؛ از او متنعم شدن: نیش در آن زن که ز تو نوش خورد/ ... . (نظامی[۱] ۶۸)

• **نوش شدن** (قد.) گوارا شدن: چند بردارد این هریوه خروش/ نشود باده بر سرودش نوش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹)

▪ **نوش و جوش** (قد.) هیاهو و شادی: نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید/ برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان. (مولوی[۲] ۲۰۱/۴)

▪ **نوش و نوا** (قد.) عیش‌وعشرت: وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی/ بیابان‌های بی‌مایه پُر از نوش و نوایستی. (مولوی[۲] ۲۴۶/۵)

نوشابه n.-āb-e

▪ **نوشابه برای کسی (خود) باز کردن** تعریف و تمجید فراوان از او (خود) کردن: مرتب برای خودش نوشابه باز می‌کند.

نوشتن navašt-an (قد.) محو کردن؛ از میان بردن: رستم سزا بودی چو او دلدل ببستی چاکرش/ نَنَوَشت کفر و شرک را جز، تیغ ایمان‌گسترش. (ناصرخسرو[۸] ۲۶۸) ○ امسال نام چند حصار قوی نَوَشت/ در هریکی شهی سپه‌آرای و محتشم. (فرخی[۱] ۲۲۶)

نوشتن nevešt-an (قد.) مقرر داشتن؛ تقدیر کردن: مکن به نامه‌سیاهی، ملامت من مست/ که آگه است که تقدیر برسرش چه نوشت؟ (حافظ[۲] ۱۷۰) ○ پدید آورَد نیک‌وبد، خوب و زشت/ روان داد و تن کرد و روزی نوشت. (اسدی[۱] ۱)

▪ **نوشتن بر آبِ جوی** (قد.) بی‌اثر ساختن؛ بیهوده کردن: فکند رای تو در خاک راه، رایت مِهر/ نوشت کِلک تو بر آب جوی، آیت تیر. (انوری[۱] ۲۴۶)

▪ **نوشتن به پیشانی کسی** (قد.) مقدر کردن دربارهٔ او: سجدهٔ بت گرچه باشد نامسلمانی مرا/ چون کنم چون این نوشت ایزد به پیشانی مرا؟ (اهلی: کلیات ۶: فرهنگ‌نامه ۲۵۵۴/۳)

▪ **بر کسی (چیزی) نوشتن** (قد.) ۱. بر او (آن) مقرر داشتن؛ به او (آن) حواله کردن: دفع او را دلبرا بر من نویس/ ... . (مولوی[۱] ۲۸۸/۳) ○ لاجرم چارسال بی بر و کِشت/ روزی خلق بر خزینه نوشت. (نظامی[۴] ۱۰۴) ۲. به‌پای او حساب کردن؛ او را مسئول دانستن: عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت/ که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. (حافظ[۱] ۵۶) ○ چند نویسی؟ قلم آهسته دار/ بر تو نویسند؟ زبان بسته دار. (نظامی[۱] ۱۶۶) ۳. از او طلب کردن: نانی که از کسان طلبی بر خدا نویس/ کآخر خدای جان نبُوَد کدخدای نان. (خاقانی ۳۱۵)

نوشته nevešt-e ۱. نامه؛ دست‌خط: از پولیس نوشته گرفتم. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۰) ○ نوشته‌ای بدو نوشت در استمالت و استعطاف او. (جرفادقانی ۲۳۷) ۲. رسید؛ سند؛ قبض: در قبال آن چِک از او نوشته گرفتند. ۳. (قد.) سرنوشت؛ تقدیر: دوران همی‌نویسد بر عارضت خطی خوش/ یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان. (حافظ[۱] ۲۶۵) ○ نه از دانش دگر گردد سرشته/ نه از مردی دگر گردد نوشته. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۲۹) ۴. مقدر؛ محتوم؛ حتمی؛ قطعی: مرا از ازل عشق شد سرنوشت/ قضای نوشته نشاید سترد. (حافظ: دهخدا[۳] ۱۱۶۲)

نوش‌خوار، نوشخوار nuš-xār

• **نوش‌خوار کردن** ← نشخوار • نشخوار کردن: تو... کلمات را بدون آن‌که توجهی به‌حقیقت آن داشته‌باشی، نوش‌خوار می‌کنی. (جمال‌زاده[۲] ۶۱)

نوش‌دارو nuš-dāru

▪ **نوش‌دارو بعد (پس) از مرگ سهراب** چاره، درمان، یا کمکی که بسیار دیر برسد و دیگر سودی نداشته‌باشد: ـ اگر توپ‌خانهٔ اصفهان برسد، عراقی‌ها را تا بغداد عقب می‌زند. ـ حالا که این‌همه آمده‌اند توی خاکمان؟ ـ نوش‌دارو بعداز مرگ سهراب! (← محمود[۲] ۵۵) ○ بنابراین ازراه قانونی و بازی‌های پارلمانی اگر هم به تشکیل این حکومت مقتدر موفق بشویم، تازه نوش‌داروی پس‌از مرگ سهراب خواهدبود و به‌درد کار ما نمی‌خورَد. (← مستوفی ۱۹۷/۳) ○ بعدازاین لطف تو با ما به چه مانَد دانی؟/ نوش‌دارو که پس‌از مرگ به سهراب دهند. (؟: آنندراج)

نوش‌زا nuš-zā (قد.) زندگی‌بخش: زبان سخن‌دان

یکی خنجر است/ که گه نوش‌زا، گه شرنگ‌آور است. (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۸)

نوشیدن nuš-id-an (قد.) چشیدن: دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است/ اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی. (حافظ[۱] ۳۳۳)

نوع 'no[w] نوع بشر؛ هم‌نوع: تمام سعی جویندگان دانش... باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم می‌تواند بردارد. (اقبال[۲] ۸) ○ محبت نوع و حفظ وجود برای چیست؟ (طالبوف[۲] ۱۴۹) ○ قوّت اولی چون شخص را به تغذیه و تنمیه به کمالی که شخص را لایق باشد نزدیک گرداند، آغاز تحصیل شخصی دیگر نماید تا به‌وسیلهٔ آن نوع باقی بماند. (دوانی:گنجینه ۶/۱۳۹) ○ تا نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود... او را قوّت مولّده خوانند. (نظامی‌عروضی ۱۰)

نوع‌پرست n.-parast انسان‌دوست: این حمام‌های عمومی عموماً به‌دست اشخاص نوع‌پرست و نیکوکاری ساخته شده‌است. (جمال‌زاده[۷] ۷۶)

نوع‌پرستی n.-i نوع‌پرست بودن؛ انسان‌دوستی: اینان ضعیف‌کشند و درعین‌حال به نوع‌پرستی تظاهر می‌کنند. (مشفق‌کاظمی ۲۶۲)

نوع‌پرور no[w]'-parvar یاری‌کننده و دوست‌دار انسان‌ها: این شخص نوع‌پرور معارف‌پژوه... تمام عمرش را باشرافت... گذرانید. (هدایت[۳] ۴۳)

نوع‌پروری n.-i نوع‌پرور بودن؛ عمل نوع‌پرور: [مادرم] خوش‌ظاهری‌های... بسیاری در لباس‌های مختلف طهارت و... نوع‌پروری و فقیرنوازی دیده‌بود. (شهری[۳] ۱۵۳)

نوفروش no[w]-foruš (قد.) آن‌که مطالب و سخنان تازه عرضه می‌کند: نوبت کهنه‌فروشان درگذشت/ نوفروشانیم و این بازار ماست. (مولوی[۲] ۱/۲۴۶)

نوقدم no[w]-qadam (قد.) تازه‌کار: آن خلعه که فضل او نگارد/ هر نوقدمی قدش ندارد. (خاقانی: معین)

نوک no(u)k (قد.) دهان: [گرگ و زاغ و شگال]... با یک‌دیگر [گفتند]... شیر را بر آن باید داشت تا [شتر] را بشکنَد، حالی طعمهٔ او فرونماند و چیزی به نوک ما رسد. (نصرالله‌منشی ۱۰۷)

☜ ■ [بر] نوکِ پا (پنجه) راه رفتن آهسته و بااحتیاط راه رفتن: پاورچین‌پاورچین قدم برمی‌داشت و بر نوک پنجه راه می‌رفت. (قاضی ۱۰۳۹)

■ **نوکِ چیزی را قیچی کردن** کوتاه کردن آن: این رشته سر دراز دارد و باید نوکش را قیچی کنم. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۹)

■ **نوکِ زبان بودن** هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی بخواهد حرفی را بزند، ولی آن را ناگهان فراموش کند: نوک زبانم بود الآن یادم می‌آید.

● **نوک زدن** ← ناخنک ● ناخنک زدن: این‌قدر با دست نشُسته به سالاد نوک نزن.

● **نوک زدن به‌کاری** شروع به کاری کردن و پی آن را نگرفتن: به هرکاری نوک می‌زند و رها می‌کند.

■ **نوکِ سوزن** مقدار کمی از هرچیزی: ناخن که جزو بشره نیست. اگر جزو بشره بود که چیدن هر نوک سوزنش کلی کفاره داشت. (← آل‌احمد[۴] ۵۰)

■ **نوکِ کسی را چیدن (قیچی کردن)** او را به سکوت یا عدم دخالت واداشتن؛ روی او را کم کردن: حساب آدم را می‌رسید و نوک آدم را می‌چید. (میرصادقی[۸] ۱۲۷) ○ دیدم زیاد پرت‌وپلا می‌گوید خواستم نوکش را [بچینم]... و به‌امان خدایش بسپارم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴) ○ چنان نوکم را می‌چید که غرق عرق خجالت می‌شدم. (مینوی[۱] ۲۷۵)

■ **نوکِ مژه برهم زدن** (قد.) مژه‌ها را به‌هم زدن به‌نشانهٔ تأیید کردن: گفتم که تو را بنده نباشد چو سنایی/ نوک مژه برهم زد یعنی که همین است. (سنایی[۲] ۸۸)

■ **یک نوکِ پا** مدتی کوتاه: می‌تواند یک نوک پا برود ژاپن. (← گلابدره‌ای ۷۳) ○ یک نوک پا بیا بیرون، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم. (تنکابنی ۵۳)

نوکر no[w]kar ۱. جاسوس؛ مزدور: او نوکر روس‌هاست. ۲. مخلص؛ ارادتمند: نوکرتم.

نوکنده no[w]-kan-d-e (قد.) امرد نوخاسته: همه

با یک‌دگر همی‌بازند/ بازی کودکان نوکنده. (سوزنی: معین)

نوکیسه no[w]-kise آن‌که به‌تازگی ثروت‌مند شده یا شروع به پول درآوردن کرده‌است؛ تازه‌به‌دوران‌رسیده: فرق آن جماعت با این نوکیسگان تازه‌به‌دوران‌رسیدهٔ ما در همین داشتن یا نداشتن ذوق آن است. (اقبال[2] ۴۴) ○ بر بی‌رحم رحمت مکن، از عابر و نوکیسه درم وام مکن. (خواجه‌عبدالله[2] ۶۹۹) ○ تا بتوانی به نسیه ستد و داد مکن پس اگر کنی، با چندگونه مردم مکن: با مردم کم‌چیز و با مردم نوکیسه. (عنصرالمعالی[1] ۱۷۰)

نوگل no[w]-gol نوجوان، به‌ویژه دختر نوجوان: بخند ای نوگل نازپروردهٔ خدای. (نفیسی ۴۲۳) ○ زَبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست/ بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش. (حافظ[1] ۱۸۵)

نوگیر no[w]-gir (قد.) کشت‌نشده و آمادهٔ کِشت (زمین): تخم خربزهٔ لطیفی را، اگر همه‌ساله دکش نیاری و در زمینی تازه و نوگیر نکاری... کرمک گیرد. (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۱۸)

نونوار no[w]-navār ۱. تازه‌دوخته‌شده (لباس و مانند آن): لباسش کتی نونوار، از فاستونی ایرانی خاکستری‌رنگ بود. (فصیح[2] ۲۳۴) ○ توی لباس نونوارش، احساس ناراحتی می‌کرد. (میرصادقی[6] ۵۷) ○ داش‌آکل با... شلوار دبیت مشکی... و کلاه طاسولهٔ نونوار وارد شد. (هدایت[5] ۵۶) ۲. تازه‌ساخته‌شده: اتومبیل شیک و نونواری سررسید. (جمال‌زاده[2] ۱۳۸) ○ راه‌پله نونوار بود، بوی عطر می‌داد. (علی‌زاده ۲/۳۶۵) ○ جوی سرباز وسط کوچه، نونوارتر... بود. (آل‌احمد[4] ۳۸)

☜ ● **نونوار شدن** دارای لباس نو شدن؛ لباس نو پوشیدن: به هرکدام‌مان یک بلوز... می‌دهند... نونوار می‌شویم. (محمود[1] ۵۶۴) ○ با قبا و تنبان تازه‌ای که... خریده‌بود، نونوار شده[بود.] (جمال‌زاده[9] ۱۸۹)

● **نونوار کردن (نمودن)** ۱. لباس نو به کسی دادن یا پوشاندن یا ازجهت وضع ظاهری کسی را به سروسامان رسانیدن: مثل‌این‌که امشب مرشد میل کرده ما را از رخت و لباس نونوار نماید. (شهری[2] ۲/۱۷۸) ۲. تروتازه کردن؛ شاداب کردن: سروصورتش را طهارت گرفت و تروتمیز و نونوارش کرد. (هدایت[6] ۱۲۱)

نون‌والقلم nun.va.l.qalam (قد.) دنیا؛ مادیات: ماه و سرانگشت خلق، این چو قلم آن چو نون/ خلق چو طفلان نو، شاد به نون‌والقلم. (خاقانی ۲۶۱)

نونهال no[w]-nahāl نوجوان: این دختر نونهالی است هیجده‌ساله. (شهری[1] ۱۸۱) ○ سال‌خوردگان... نونهالان و دوشیزه‌گان [را]... محرم رازهای نهان خود قرار دادند. (جمال‌زاده[16] ۳۶)

نوی nov-i (قد.) شادابی؛ تروتازگی: بشنو این پند از حکیم غزنوی/ تا بیابی در تن کهنه نوی. (مولوی[1] ۱/۱۱۶)

نه na

☜ ○ **نه آوردن** جواب منفی دادن یا حرف ناامیدانه زدن یا ایجاد تردید کردن: هروقت من حرف می‌زنم، نه می‌آوری. (← شهری[1] ۲۷۵)

▪ **نه من نه تو (او)** برای تهدید به قطع رابطه یا تهدید به ملاحظه نکردن رابطهٔ دوستی یا خویشی گفته می‌شود؛ قطع رابطه می‌کنم؛ ملاحظهٔ دوستی و خویشی را نمی‌کنم: گفتم برویم مشهد، بگو چشم. حالا هم می‌آیی می‌آیی، نمی‌آیی از این ساعت دیگر نه من نه تو! (← شهری[1] ۲۷۵)

▪ **نه و نکمه** در پاسخ به شخصی که همیشه جواب منفی می‌دهد، به‌کار می‌رود.

▪ **نه‌ونو** بهانه و عذر: برایش نه‌ونو و عذر و مسئله [می‌تراشیدند.] (شهری[2] ۴/۲۰۲)

▪ **نه‌ونو کردن** بهانه آوردن: بختک رویت افتاد که باز داری نه‌ونو می‌کنی؟ (← شهری[1] ۲۸۹)

نهاد na(e)h-ād ۱. ضمیر؛ دل: حس نخوت و کبر... در نهادم... انگیخته‌شد. (حجازی ۱۴۶) ○ ور ندانی که در نهادش چیست/ محتسب را درون خانه چه‌کار؟ (سعدی[2] ۸۶) ○ نهاد آدم... عالم اصغر است. (وراوینی ۴) ۲. هرنوع تشکلی که رسمیت یا استقرار یافته‌باشد؛ سازمان؛ مؤسسه: نهاد خانواده، نهاد

ریاست‌جمهوری، نهادهای اجتماعی. ○ تغییر در... نهاد فرهنگی، مذهبی،... تربیتی موجب تغییراتی در نهادهای دیگر است. (مطهری[۱] ۱۸)

نهادن n.-an ‍۱. گذاشتن چیزی را در جایی، چنان‌که ترس یا حسرت در دل: حسرتش را به دلت می‌نهم. ○ برگشته حسرت و ندامت می‌خورَد و خونی تمام بر دل نهد. (احمدجام ۴۴) ○ بوسهل در سر سلطان نهاده‌بود که خوارزم‌شاه آلتون‌تاش راست نیست. (بیهقی[۱] ۴۰۲) ۲. عرضه کردن؛ پیش نهادن: لطفاً راهی پیش پایم بنهید تا بدانم چه بکنم. ○ ورا من بدین روز پاسخ دهم/ یکی شاه را رای فرخ نهم. (فردوسی[۳] ۱۶۰۵) ۳. (قد.) پهن کردن؛ گستردن: چون سفره بنهادند، ابوالقاسم دست نمی‌برد. (جامی[۸] ۱۲۴) ○ تنگ‌دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ نهادند خوان و بخندید شاه/ که ناهار بودی همانا به‌راه. (فردوسی[۳] ۹۰۰) ۴. (قد.) فرادادن؛ سپردن، چنان‌که گوش را به صدایی: دل پهلوان خیره شد زآن خروش/ به هرگوشه‌ای گشت و بنهاد گوش. (اسدی[۱] ۱۴۹) ○ از آن غار بی‌بن برآمد خروش/ شنیدم، نهادم به آواز گوش. (فردوسی[۳] ۱۲۰۲) ۵. (قد.) محسوب داشتن؛ فرض کردن؛ دانستن: المنةلله که چو ما بی‌دل و دین بود/ آن را که خردپرور و فرزانه نهادیم. (حافظ[۲] ۷۴۴) ○ سحبان وائل [را] در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند. (سعدی[۲] ۱۲۹) ○ خردمند، گیتی چو دریا نهاد/ برانگیخته موج از او تندباد. (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۹) ۶. (قد.) برابر داشتن؛ مساوی شمردن: تو بدنامیِ عاشق را منه با خواری دونان/ که هست اندرقفای او ز شاه عشق رایتها. (مولوی[۲] ۴۴/۱) ○ او را با هزار مرد نهاده‌بودند. (نظام‌الملک[۳] ۶۱) ۷. (قد.) قائل شدن: گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری/ من نقد روان در رهش از دیده شمارم. (حافظ[۲] ۶۵۶) ○ تو ای بی‌خبر هم‌چنان در دهی/ که بر خویشتن منصبی می‌نهی. (سعدی[۱] ۱۱۰) ○ عجم را شرف بر عرب نهادم... ازبهر بودلف را تا خون وی ریخته نشود. (بیهقی[۱] ۲۱۷) ۸. (قد.) وانمود کردن به چیزی؛ زدن: نصربن‌عدل از آن حرکت منفعل شد و عظیم شرمسار و خجل گردید و خود را به مستی نهاد یعنی عظیم مستم. (بیغمی ۸۶۹-۸۷۰) ۹. (قد.) تسلیم کردن: زره دربر و بر سرش نیز ترگ/ دل ارغنده و تن نهاده به مرگ. (فردوسی[۳] ۶۲۹) ۱۰. (قد.) بستن چیزی بر کسی؛ نسبت دادن: چون که مرا زین‌همه دشمن نهند/ تهمت این واقعه بر من «نهند.» (نظامی[۱] ۱۵۶) ○ گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟/ که چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست. (ناصرخسرو[۸] ۱۰۲) ○ در روزگار امارت عبدالرشید تهمت نهادند که با امیرمردانشاه... موافقتی کرده‌است. (بیهقی[۱] ۴۷۸) ۱۱. (قد.) بستن، چنان‌که پیمان را؛ منعقد کردن: در مهمات مُلک... با رای روشن او رجوع کنیم... چون... عهد بستن و عقد نهادن. (بیهقی[۱] ۱۰۳) ○ نهادند پیمان که از هردو روی/ به‌یاری نیاید کسی کینه‌جوی. (فردوسی[۳] ۱۱۲۳) ۱۲. (قد.) آفریدن؛ خلق کردن: آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد/ هرکسی را هرچه لایق بود داد. (سعدی[۳] ۸۵۲) ○ خدای عرش جهان را چنین نهاد «نهاد»/ که گاه مردم شادان وگه بُوَد ناشاد. (رودکی ۴۹۵) ۱۳. (قد.) چیزی جدید ساختن؛ اختراع کردن؛ ابداع کردن: کسی عاجز باشد از نهادن شطرنج، ولکن خواهد که باری بداند که چگونه نهاده‌اند. (غزالی ۱۹۳/۲) ○ بیاورد و بنهاد شهر زرنج/ که درکار نلسود روزی ز رنج. (اسدی[۱] ۲۳۷) ۱۴. (قد.) مرسوم کردن؛ پایه‌گذاری کردن: نخست کسی‌که دبیری کردن بنهاد، طهمورث بود. (خیام[۲] ۵۵) ○ همای آمد و تاج برسر نهاد/ یکی رای و آیین دیگر «نهاد.» (فردوسی[۳] ۱۵۱۷) ۱۵. (قد.) مقدَّر کردن؛ تقدیر کردن: قسمت چنان‌که بایدکردمست در ازل/ و اندیشه را بدانچه نهادمست کار نیست. (مسعودسعد[۱] ۱۰۵)

نهاده na(e)h-ād-e (قد.) مقدرشده؛ مقدر: به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجاکه هست، برسد. (سعدی[۲] ۱۸۳) ○ تنهاده به جهد هیچ‌کس را ندهند/ لکن به نهاده جز به جهدی نرسی. (اوحدالدین‌کرمانی: مینوی[۱] ۱۰۱)

نهار[۱] nahār (قد.) کاهش؛ گدازش: شرع ز تو فربه

است و دین ز تو برپای/ ای ز تو شخص ستم نهار گرفته. (مجیربیلقانی: راوندی ۳۰۷) ○ بخت شما و عز شما هردو برفزون/ وآن مخالفان و بداندیش در نهار. (فرخی[1] ۴۵۲)

نهار[2] .n

☜ ■ **نهار بی‌گه شدن** (قد.) به‌پایان رسیدن روز: وای کز آواز این بیست‌وچهار/کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار. (مولوی[1] ۱/۱۳۳)

نهاز nohāz (قد.) پیش‌رو: برسر دیو تو را عقل بسندەست رقیب/ به ره خیر تو را علم بسندەست نهاز. (ناصرخسرو[1] ۱۱۲)

نهالی nehāl-i

☜ ■ **نهالی به‌جایی فرستادن** (قد.) قصد آن‌جا را کردن: نهالی به دوزخ فرستاده‌ای/ تو گویی نه‌ازمردمان زاده‌ای. (فردوسی[3] ۱۱۵۲)

نهان na(e)hān (قد.) ۱. باطن؛ ضمیر: هرچند «نهان» همه خلق ایزد داند/ از خاطر تو نیست نهان هیچ «نهانی.» (فرخی[1] ۳۶۸) ○ همی پهلوان بودم اندرجهان/ یکی بود با آشکارم نهان. (فردوسی[3] ۱۴۴۲) ۲. دل؛ قلب: هرچند این قصیده گواهی است راست‌گوی/ بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست. (خاقانی ۸۰) ○ نهان من و جان من پیش اوست/ اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست. (فردوسی[4] ۲۵۶) ۳. شبستان؛ حرم‌سرا: ورا پنج دختر بُد اندرنهان/ همه خوب و زیبای تخت شهان. (فردوسی[3] ۲۱۹۵) ۴. (قد.) ذخیره؛ اندوخته: پرستش‌گهی بس کنم زین جهان/ سپارم تو را آنچه دارم نهان. (فردوسی[3] ۱۳۶۰) ۵. (قد.) قبر: نمانَد جز از نام او در جهان/همه رنج با او شود در نهان. (فردوسی[3] ۱۷۰۸)

نهان‌خانه n.-xāne (قد.) دل (مِ. ۱) ←: دزد نهان‌خانه را شاهد و غماز کیست؟/ چهرهٔ چون زعفران، اشک چو آب زلال. (مولوی[2] ۳/۱۵۵)

نهان‌کار na(e)hān-kār (قد.) ریاکار: محرم ازبهر نهان‌کاران به‌کار آید حریف/ ماکه می پیدا خوریم ازکار محرم فارغیم. (خاقانی ۶۳۰)

نهان‌گاه na(e)hān-gāh آلت تناسلی: از کارهایی که... [خدمهٔ حمام] انجام می‌دادند، عبارت بود ازاین که... صورت و گردن پس‌وپیش و نهان‌گاه... [عروس] را چه‌جور سفیدآب [بمالند.] (شهری[2] ۳/۹۰)

نهانی na(e)hān-i (قد.) ۱. گنج؛ خزینه: نهانی‌های اسکندر به ایران آری از یونان/ خزینهٔ شاه زنگستان به غزنین آری از کلّه. (فرخی[1] ۳۵۰) ۲. امر باطنی؛ امور معنوی؛ امور روحانی: بدین آشکارت ببین آشکار/ نهانیت را بر «نهانی» گمار. (رودکی[1] ۵۴۴) ۳. ضمیر؛ دل: پس آن‌گه گفت شاها تو ندانی/ که من با تو دگر دارم نهانی ـ تو از یک‌روی بر ما پادشایی/ ز دیگر روی ما را چون خدایی. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۳۴) ○ بدین آشکارت ببین آشکار/ «نهانیت» را بر نهانی گمار. (رودکی[1] ۵۴۴) ۴. قبر؛ گور: نهانی مرا خاک توران بُوَد/ که گوید که خاکم به ایران بُوَد؟ (فردوسی[3] ۵۶۷) ۵. درباطن؛ در دل: با او نهانی عداوتی داشت. (سعدی: لغت‌نامه[1])

نهایت na(e)hāyat

☜ ■ **نهایت نداشتن** ۱. بسیار بودن: باغ بسیار است و درختان بی‌آب، از انگور... و زیتون و سماق خود نهایت ندارد. (ناصرخسرو[2] ۵۷) ۲. قابل‌وصف نبودن: غذایش آن‌قدر بی‌مزه بود که نهایت نداشت.

نه‌بدتر na-bad-tar مقعد: سوزن به زبانت می‌زنم. سوزن به آن جای نه‌بدترت. (← مخملباف ۵۳) ○ مشتری... پاکت عدس را پرت می‌کند تو دکان و فریاد می‌کشد: بگیر بکن تو هرچه نه‌بدترت. (محمود[2] ۱۷۷)

نه‌پدر noh-pedar (قد.) نه‌فلک: چون نگشتم ملتفت هرگز به مال نه‌پدر/ ای پسر نام جهاز چارمادر کی بَرَم؟ (خواجو ۹۷) ○ نیاوردست پوری بهتر از تو/ جهان از نه‌پدر وز چارمادر. (انوری[1] ۲۲۷)

نه‌پرده noh-parde (قد.) نه‌فلک: نشان آن شق است اندر مجره/که شد نه‌پرده بر وی ذره‌ذره. (عطار[4] ۱۴)

نه‌چرخ noh-čarx (قد.) نه‌فلک: به هشت‌روضه و نه‌چرخ و دمجرد خاص/ به نفْس ناطقه و پس عرَض دگر جوهر. (فیاض‌لاهیجی ۹) ○ چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب/ خیمهٔ نه‌چرخ را بگسل طناب. (امیرحسینی ۲۷) ○ به فتح هفت‌کشور سربرآرد/ سر نه‌چرخ را در چنبر آرَد.

(نظامی[۳] ۱۶)

نه‌حصار noh-hesār (قد.) نه‌فلک: گرچه در ظاهر اسیر چاردیوار تنی/ رخصت جولان برون زین نه‌حصارت داده‌اند. (صائب[۲] ۱۴۲) ○ قوّت ز رایت ار نگرفتی نیافتی/ سلطان یکسواره بر این نه‌حصار دست. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۴۱۴: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۱/۳)

نه‌دایره noh-dāyere (قد.) نه‌فلک: گر بریزد از هم این نه‌دایره/کم نگردد نقطه‌ای زین تذکره. (عطار[۲] ۲۴۴) ○ تاکه نه‌دایرهٔ گردون را/ حرکت گِرد چهارارکان است. (انوری[۱] ۸۲)

نه‌رواق noh-ra(e)vāq (قد.) نه‌فلک: اساس قلعه به‌جایی رسید کز رفعت/ ببرد رونق این نه‌رواق مینافام. (خواجو ۹۵) ○ اساس شش‌جهت را کرده بر کار/ بنای نه‌رواق از وی پدیدار. (امیرحسینی ۱۴۱)

نهزةالذئب nohzat.o.z.ze'b (قد.) فرصت‌جویی: پیدا بود که از آن تأدیب و تعریک نصیبهٔ ظلمهٔ آن طایفه چند رسد و درمقابلهٔ نهزةالذئب ایشان چه مقدار آید. (شمس‌قیس ۱۷)

نه‌سپهر noh-sepehr (قد.) نه‌فلک: به‌فرض اگر کرهٔ نه‌سپهر پهن کنند/ به‌پیش ساحت قدرش پلی‌ست بر هامون. (فیاض‌لاهیجی ۵۲) ○ نه‌سپهر ازبرای مرثیتش/ ده‌زبان چون درخت گندم شد. (خاقانی ۵۳۹)

نه‌شهر noh-šahr (قد.) نه‌فلک: در این هفت‌دِه زیر نه‌شهر بالا/ ورای خِرَد ده‌کیایی نیابی. (خاقانی ۴۱۶)

نه‌صدف noh-sadaf (قد.) نه‌فلک: بیهوده مسوزان نفْس خویش چو غواص/ کاین نه‌صدف پوچ، گهر هیچ ندارد. (صائب[۳] ۴۶) ○ در این بحر بی بن نیابی نظیرش/ که این نه‌صدف راست یک دانه گوهر. (فیاض‌لاهیجی ۹۵)

نه‌طارم noh-tārom (قد.) نه‌فلک: تاریخ بنا کردن ایوان جلالت/ بر فطرت نه‌طارم پیروزه مقدم. (خواجو ۸۳) ○ کرد در شش روز، هفت انجم پدید/ وز دو حرف آورد نه‌طارم پدید. (عطار[۲] ۳۳)

نه‌طاق noh-tāq (قد.) نه‌فلک: چو دید دهقان که تیر تیغ به آفاق زد/ نار به شش‌کاخ ریخت، شعله به نه‌طاق زد. (نعیم: ازصباتانیما ۱۷/۲) ○ نه‌طاق بلند پُر ز آشوب/ با هشت‌چمن بههم فروکوب. (امیرحسینی ۹۰)

نهفت na(o,e)hoft (قد.) ۱. دل؛ ضمیر: چو بهرام را دید با او بگفت/ سخن‌ها کجا داشت اندرنهفت. (فردوسی[۳] ۲۲۰۷) ۲. سرشت؛ باطن: ز دین‌آوران این سخن کس نگفت/ تو دیوانگی داری اندرنهفت. (فردوسی[۳] ۱۹۶۴) ۳. قبر؛ گور: که کام ددودام بودش نهفت/ سرش با یکی تنگ تابوت جفت. (فردوسی[۳] ۹۶) ۴. حرم‌سرا؛ اندرونی: بدو گفت هر چار جفت تواند/ پرستار و خاک نهفت تواند. (فردوسی[۳] ۱۸۳۱) ۵. انبار: خروشان زن آمد به بهرام گفت/که کاه است لَختی مرا درنهفت. (فردوسی[۳] ۲۲۰۶) ۶. گنجینه؛ خزینه: زواره بفرمود تا هرچه گفت/ بیاورد گنجور او از نهفت. (فردوسی[۳] ۱۴۵۶)

■ **از نهفت برآوردن (گشادن)** (قد.) فاش کردن: برآورد رازی که بود از نهفت/ بدان نام‌داران ایران بگفت. (فردوسی[۳] ۲۱۹۳) ○ سپه‌دار با بیژن گیو گفت/ که برخیز و بگشای راز از نهفت. (فردوسی[۳] ۷۹۸)

■ **درنهفت آوردن** (قد.) انبار کردن؛ درجایی نگه داشتن: تو خواهی که برخیره جفت آوری/ همی باد را درنهفت آوری. (فردوسی[۳] ۵۵۴)

■ **درنهفت کردن** (قد.) ذخیره کردن: سر تخت شاهی بدو داد و گفت/ که دینار هرگز مکن درنهفت ـ ببخش و بخور هرچه‌آید فراز/ .... (فردوسی[۳] ۱۵۹۱)

نه‌کرسی noh-korsi (قد.) نه‌فلک: محرمان سراچهٔ قدسی/ لوح‌خوانان سِرّ نه‌کرسی. (عراقی: کلیات ۳۴۳: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۵/۳) ○ چه حاجت که نه‌کرسی آسمان/ نهی زیر پای قزل‌ارسلان؟ (سعدی[۱] ۴۰) ○ نه‌کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای/ تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد. (ظهیرفاریابی: دیوان ۸۵)

نهنگ nahang (قد.) مبارز؛ پهلوان: چو هومان و گلباد و فرشیدورد/ چو رویین پیران نهنگ نبرد. (فردوسی[۳] ۹۷۸)

■ **نهنگِ سیاه** (قد.) شمشیر آب‌دار: چو دارای روم آن سیه را بدید/ نهنگ سیاه ازمیان برکشید. (نظامی[۷] ۱۱۷)

نی ney (قد.) نیزار؛ نیستان: **بگشت آن‌همه مرغ و کنداب و نی/ ندید از ددان هیچ جز داغ پی.** (اسدی[۱] ۷۵)

■ **نی در [بن] ناخن کسی کردن (زدن، کوفتن)** (قد.) آزار رساندن به او؛ او را شکنجه کردن: **نی در بن ناخنش زد اندوه/ تا نی‌شکر طرب نکارد.** (خاقانی ۸۵۶) ○ **پشت به دیوار سلامت بازداد و دست بزد و نی در ناخن حوادث کوفت.** (خاقانی[۱] ۶۵)

■ **از نیِ بوریا شکر خوردن** (قد.) توقع و انتظار بی‌جا از کسی داشتن: **مدار از بَدان چشم نیکی ازآنک/ شکر کس نخورد از نی بوریا.** (ابن‌یمین ۳۱۵) ○ **با فرومایه روزگار مبَر/ کز نی بوریا شکر نخوری.** (سعدی[۲] ۶۱)

نیاز niyāz ۱. پول یا جنسی که از درویش یا فردی معنوی برای برکت یا شفا یافتن می‌گیرند: **کودکم بیمار است، نیاز به من بدهید.** ۲. پولی که برای برآورده شدن حاجت یا به‌عنوان خیرات به مستمندان می‌دهند: **مردهٔ ثروت‌مندی را به خاک سپرده‌بودند. نیازش نان و حلوا نثار می‌کردند قسمتی از آن هم سهم من شده‌بود.** (← شهری[۳] ۹۳) ○ **خاتون به نذر و دعا دست زد. برای بهبود شوهر به مسکینان شهر نیازها داد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۷) ○ **فرمودند بگو هرکه نیاز پیش آرَد و از راه حسن‌عقیده، نزدیک شما چیزی آرَد، بی‌تحقیق قبول کردن نمی‌شاید.** (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ۳. پولی که به‌عنوان هدیه و تعارف درمقابل فروش جنس می‌گیرند: **[سقا]... بعداز گرفتن چهل‌پنجاه نیاز مَشک را خالی کرده، مَشک دیگری پُر [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۱۵۳/۱) ۴. دعا، زاری، درخواست، و تمنا: **خورشید... از برکت دعا و نیاز ما در ساحل رودخانهٔ مقدس گنگ دوباره از حلقوم آن دو جانور پلید بیرون می‌آید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵) ○ **سزای قدر تو شاها به‌دست حافظ نیست/ جز از دعای شبی و نیاز صبح‌دمی.** (حافظ[۱] ۳۳۳) ○ **نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس/ بلند بانگ چه سود و میان‌تهی چو درای؟** (سعدی[۳] ۷۴۶) ○ **به تقرب و نیاز جوی [خداوند را] تا به‌کرم تو را بار دهد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۹) ۵. (قد.) اظهار محبت، چنان‌که ازسوی عاشق؛ مقِ. ناز: **شیخ‌الاسلام گفت که مرید می‌طلبد و با او صدهزار نیاز، و مراد می‌گریزد و با او صدهزار ناز.** (جامی[۸] ۳۰) ○ **نیاز مقام خاص عاشق است و ناز مقام خاص معشوق.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۰) ○ **ناز معشوق و نیاز عاشق در پردهٔ ساز دراز شد.** (حمیدالدین ۱۳۸) ۶. (قد.) محبوب؛ معشوق: **دلش آتش گرفت و سوخت جگر/ که نیازی جز او نداشت دگر.** (سنایی[۱] ۴۵۴) ○ **یکی تاجورشاه و کهتر پسر/ نیاز فریبرز و جان پدر.** (فردوسی[۳] ۷۳۷)

نیازمند n.-mand (قد.) محتاج به عنایت خداوند؛ سالک: **من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق.** (جامی[۸] ۵۸۶) ○ **سید گفت: بگو که فقیری نیازمندی صادقی می‌رسد تا از مردان حق عنایت‌ها بَرَد.** (افلاکی ۶۲) ○ **چه خوش است بوی عشق از نفَس نیازمندان/ ...** (سعدی[۴] ۵۴۳)

نیازمندی n.-i (قد.) ۱. شوق؛ اشتیاق: **درپیش شاه عرض کدامین جفا کنم/ شرح نیازمندی خود یا ملال تو؟** (حافظ[۱] ۲۸۲) ○ **بیش است به تو نیازمندی/ چندان‌که تو بیش می‌کنی ناز.** (عطار[۵] ۳۳۸ ح.) ۲. تواضع؛ فروتنی: **یکی از وزرا... به زبان نیازمندی عرض نمود که از حرکت این جانور غباری به‌خاطر اقدس ننشیند.** (شوشتری ۳۴)

نیازی niyāz-i (قد.) ۱. محبوب؛ معشوق: **نیازم زگیتی به توست ای «نیازی»/ که دل را امیدی و جان را نیازی.** (قطران ۴۰۲) ۲. عاشق: **ازبس‌که نمود نوحه‌سازی/ بخشید دلم بر آن نیازی.** (نظامی[۲] ۱۸۳) ۳. گرامی؛ عزیز: **نه مال و دل نیازی‌تر ز معشوق/ نه جان و تن گرامی‌تر ز دلبر.** (مختاری ۲۱۹)

نیامد na-y-āmad ادبار؛ بدبختی؛ شومی؛ مقِ. آمد: **این، علامت نیامدِ کار است.** ○ **سبز کردن سبزی عید و انداختن سرکه برای بعضی آمد و برای بعضی نیامد داشت.** (شهری[۲] ۲۴۳/۴)

نیر nayyer

■ **نیرِ اعظم** (قد.) ۱. خورشید: **روی عالم از اختفای نیر اعظم چون روی گناه‌کاران سیاد شد.** (جوینی[۱]

۵۲/۱) ○ سلطان سیارگان که نیر اعظم است، جمشیدوار تاج روشنایی بر سر و لباس زرین دربر خرامان‌خرامان در میدان آسمان به جولان درآمد. (بیغمی ۸۷۰) ۲. شخص بزرگ و والامقام: زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی/ ای نیر اعظم تو زاین طال بقا چونی. (مولوی[۲] ۲۹۶/۵)

نیران nayyer.ān نیرین ←: شود کاغذ تازه و ترّ و خشک/ چو خورشید لختی بتابد بر آن ـ ولیکن شود‌ترّی این فزون/ چو تابند بیش اندرآن نیّران. (منوچهری[۱] ۶۷)

نیرو niru ۱. افراد دارای توانایی: باید نیروی جوان را وارد کار کرد. ۲. (قد.) کود.

• **نیرو آوردن** (قد.) تحمل کردن؛ مقاومت کردن: مرد شجاع چنان باید... بمیانهٔ جنگ چون شیر باشد به صبر کردن و نیرو آوردن. (خیام[۲] ۴۶)

• **نیرو افکندن** (قد.) کود دادن: مر کشت را خود افکن نیرو/ رز را به‌دست خود کن فرخو. (لبیبی: شاعران ۴۸۸)

▪ **نیرویِ دست** (قد.) ۱. توانایی؛ قدرت: چو لشکر دهی مر مرا گنج هست/ سلیح و بزرگی و نیروی دست. (فردوسی[۳] ۱۹۳۱) ۲. تلاش؛ کوشش: به‌پیش تو آرَم همه هرچه هست/ کجا گِرد کردم به نیروی دست. (فردوسی[۳] ۱۴۳۰)

نیرین nayyer.eyn خورشید و ماه: علویات مثل افلاک و ستارگان و حرکات و ادوار و مطالع و مغارب نیرین و ثوابت. (لودی ۲۲۴) ○ تا به گردون بر برخشند اختران/ تا به گیتی در بتابد نیرین... . (سعدی[۴] ۷۲۸) ○ وقتی که ماه بدر می‌باشد و مقابلهٔ نیرین بُوَد، معلوم است که کُره در میان باشد. (سهروردی ۲۵۷)

نیزه neyze (قد.) شعاع؛ پرتو: نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه درربود/ نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن سیم ناب. (خاقانی ۴۱)

○ **نیزه شکستن** (قد.) تسلیم شدن: سماک رامح اگر نیزه بشکنَد چه عجب؟/کنون‌که پیش حوادث حمایتت سپر است. (انوری[۱] ۵۹)

▪ **نیزه و رایت جایی [را] به‌نام کسی بستن** (قد.) بستنِ رایت به نیزه به‌نام کسی به‌نشانهٔ منصوب کردن او به حکومت جایی: هارون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست به‌نام فضل و با منشور بدو دادند. (بیهقی[۱] ۵۳۵)

▪ **سرِ نیزه از آفتاب گذاشتن** (قد.) سخت به خود بالیدن؛ مغرور شدن: از او شاد شد جان افراسیاب/ سر نیزه بگذاشت از آفتاب. (فردوسی[۳] ۶۰۴)

نیزه‌باز n.-bāz ویژگی آن‌که با پررویی از مردم پول یا جنس می‌گیرد: مراقب بودند که توهینی به سید نشود، هرچند پیش می‌آمد که کسانی آنها را نیزه‌باز بخوانند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ [به] سیدهایی که به‌عنوان سیادت گدایی می‌کردند و مال جد می‌خواستند، نیزه‌باز می‌گفتند. (مستوفی ۲۲۵/۳ ح.)

نیزه‌بازی n.-i گدایی و پول گرفتن از مردم با زرنگی: سید می‌خواهد به نیزه‌بازی صحیهٔ کشور را اداره کند. (مستوفی ۲۲۴/۳)

نیسان neysān ۱. فصل بهار: مقدسین... هفت آیهٔ قرآن که به سلام شروع می‌شود... را در قدح چینی نوشته، با آب باران نیسان، نوشته را می‌شستند. (مستوفی ۳۵۸/۱) ○ اگرچه از نفَس گرم برق سوزانم/ صدف چو واکنَد آغوش ابر نیسانم. (صائب[۲] ۲۱۶) ۲. باران بهاری: ز من درخواست او کاین داستان را/ بیارا هم‌چو نیسان بوستان را. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۱)

نیسانی n.-i (قد.) بهاری: خویشتن هم‌نام خاقانی شمارند از سخن/ پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا. (خاقانی ۱۹) ○ اگر نبات از باران نیسانی مدد یابد، نما پذیرد. (ابن‌فندق ۲۸۶)

نیست‌بند ni-st-band ← هست‌بند (مِ. ۲).

نیست‌درجهان ni-st-dar-jahān آنچه وجود خارجی ندارد؛ موجود خیالی: اعلان این بود: در تالار دادگاه ـ فقط سه شب! استادان معروف تراژدی در سطح جهان... شترگاوپلنگ پادشاه یا نیست‌درجهانِ سلطنتی!!! ورودیه ۵۰ سنت. (دریابندری[۳] ۲۱۶) ○ بعداز شش سال ببینم از شر این نیست‌درجهان آسوده خواهم شد. (افغانی: شوهرآهوخانم: معین)

نیست‌رنگ ni-st-rang (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه وجود دارد اما در ظاهر دیده‌نمی‌شود: در غیب

هست عودی، کین عشق از اوست دودی/ یک هست نیست‌رنگی، کز اوست هر وجودی. (مولوی[۲] ۲۰۱/۶)

نیستم ni-st-am در بازی یا در کار شرکت نمی‌کنم: بچه‌ها دیگر من نیستم. (← میرصادقی[۱] ۱۱۱)

نیش niš ۱. دهان: پدرم گفت: نیشت را ببند و بنشین. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۶) ○ همه... با نیش‌های باز الحمدللههای غلیظ... از بیخ حلق ادا می‌کردند. (آل‌احمد[۷] ۲۰) ○ مرد... نیش خود را به جلو مایل و دندان‌های زشت خود را بیرون [انداخت.] (مستوفی ۴۱۵/۲) ۲. سخن گزنده؛ زخم‌زبان؛ طعنه: [مامنوش] از تحمل نیش‌ها و حملات ظالمانهٔ آنها به عذاب آمده، مشغول دفاع می‌شود. (مسعود ۱۱۶) ۳. هر عمل یا هرچیز گزنده و ناراحت‌کننده؛ مقِ. نوش: نیش را به‌جای نوش نوش‌جان ساخته، به‌روی بزرگواری خود نمی‌آورد. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۸) ○ زنان جوان به‌هرجهت به هوای هفته‌ای نوش سال‌ها گرفتار نیشند. (مخبرالسلطنه ۱۲۶)

■ **نیش باز (وا)کردن** خندهٔ خنک و بی‌مزه کردن: سرش را بالا می‌گیرد، نیش وا می‌کند تا یارو را کنار بزند. (← شهری[۱] ۳۰۶) ○ شش نفر مرد که به سایهٔ خودشان افاده می‌فروشند، جلو پای او سیخ شده، برای خوش آمدنش نیش ولمی‌کنند. (← مسعود ۳۳)

■ **نیش به‌روی نیش زدن** (قد.) بسیار آزرده‌خاطر کردن: نیشم به‌روی نیش زند هردم از نگاه/ آن چشم اوفتاده چو فصّاد خام‌دست. (طالب‌آملی: کلیات ۳۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۹/۳)

■ **نیشِ خود را کشیدن** جلو خندهٔ خود را گرفتن: من و کمال هردو از ترس، نیشمان را کشیده‌ایم. (دیانی ۴۷)

■ **نیش در دل شکستن** (قد.) تحمل طعنه کردن؛ پنهانی غصه خوردن: نوش دادم به کسان نیش شکستم در دل/ تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند. (صائب: آنندراج)

■ **نیشِ زبان (کلام)** گوشه‌وکنایه؛ زخم‌زبان: رحیم متوجه نیش کلام او شد. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۳) ○ مدام نیش زبان و سرکوفت بود که ازگوشه‌وکنار به سرورویش می‌بارید. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۱)

■ **نیش زدن** زخم‌زبان زدن؛ کنایهٔ توهین‌آمیز گفتن: از نیش‌زدن‌ها[ی]... مادربزرگ سرانجام مادرم طاقتش طاق می‌شود. (شاملو ۲۵) ○ هی به ما پیچپدی و هی نیش زدی و هی ما زیرسبیل درکرده، به‌روی بزرگواری خود نیاوردیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵) ○ بر دل ریشم مزن نیش/ زآه مظلومان بیندیش. (عارف: ازصباتانیما ۱۶۷/۲)

■ **نیشِ کسی باز بودن** درحالِ خنده بودن او: [هرمز] آن‌چنان نیشش تا بناگوش بازاست که می‌فهمیم خبر درست است. (دیانی ۳۱)

■ **نیشِ کسی باز شدن** از خوش‌حالی خندیدن او: فاطمه... چشم‌هایش که به آنها افتاد، نیشش بازشد. (میرصادقی[۴] ۱۳۶) ○ نیش رفیق‌هایش از خوش‌حالی بی‌اختیار بازشد. (← هدایت[۶] ۱۰۴)

■ **نیشِ کسی تا بناگوش بازشدن (رفتن)** خندیدن او: معلوم نیست چرا یک‌هو نیشش تا بناگوش بازمی‌شود. (دیانی ۱۱۷) ○ دلماد... هردم نیشش به بناگوشش می‌رود. (شهری[۲] ۷۹/۲) ○ به هرکس‌که رو می‌کرد نیشش تا بناگوش باز می‌شد. (آل‌احمد[۳] ۷۰)

■ **نیش‌وکنایه زدن** ● نیش زدن ←: نوراً نهمیدم می‌خواهد نیش‌وکنایه بزند. (حاج‌سیدجوادی ۱۹۴) ○ با این فکر کوتاه و عقل ناقصت اغلب مسخرگی می‌کنی و نیش‌وکنایه می‌زنی. (قاضی ۲۵۳)

■ **نیش‌ونوش** سخن آزارنده و سخن دل‌پذیر: مادرم... در سخن گفتن نیش‌ونوش را باهم مخلوط می‌نمود. (شهری[۳] ۱۲۶)

■ **به نیش کشیدن** حمل کردن: دوشک و نازبالش را به نیش کشیده... و به‌روی چمن‌زار در فضای آزاد و دل‌بازی گستردم. (جمال‌زاده[۵] ۳۵/۱)

نیش‌باز n.-bāz خنده‌رو؛ خندان: خانه‌دارهای محلی را اکثراً زنان میانسال به‌بالا... تشکیل می‌دادند... پیدا کردن زنان جدید نیز برایشان بدون اشکال می‌آمد که از هر زن چِل‌وول نیش‌باز کوچه‌وبازار می‌توانستند استفاده بکنند. (شهری[۴] ۱۶۷/۶)

نیشتر niš-tar

■ **نیشتر بر رگ مرده زدن** (قد.) کار بیهوده و بی‌حاصل کردن: سخن عشق با خِرَد گفتن/ بر رگ مرده نیشتر زدن است. (صائب[۴] ۲۲۱)

• **نیشتر خوردن** (قد.) رنج کشیدن؛ تحمل سختی کردن: به تلخ و ترش رضا دِه به خوان گیتی بر/ که نیشتر خوری ار بیش‌تر خوری حلوا. (خاقانی ۷)

نیش‌ترمز niš-tormoz فشار آرام و کوتاه‌مدت بر پدال ترمز خودرو: هستی... ناگزیر بود... به بعضی‌از راننده‌ها با چشم‌ها و دست‌ها التماس کند تا به یک نیش‌ترمز بگذارند بگذرد. (دانشور ۶۷)

نیش‌خند niš-xand خنده ازروی تمسخر یا عصبانیت: دیدم [پیرمرد] روی تخت چمباتمه زده و درحالی‌که نیش‌خند ترسناکی به لب دارد، فریاد می‌زند. (شاهانی ۱۷۵) ○ هنوز روی استخوان‌های صورتش نیش‌خند دیده می‌شود. (علوی[۲] ۱۵۹)

■ • **نیش‌خند زدن** خندیدن ازروی تمسخر یا عصبانیت: بعدازظهر روزی که برای بردن سوخت به خانه رفتم، دیدم خاورسلطان با نک‌زبان تف‌تفه کرده، نیش‌خند می‌زند! (شهری[۳] ۲۴۷) ○ شاگرد نفت‌فروشی... به‌طرف چهارراه گلوبندک اشاره کرد و نیش‌خند زد. (فصیح[۲] ۱۴۷)

نیش‌دار niš-dār آزاردهنده؛ اهانت‌آمیز: هجوهای تند و نیش‌دار ساخت. (زرین‌کوب[۳] ۸۹) ○ فردا، باز سرکار سرهنگ گرفتار تعرضات نیش‌دار من شد. (مستوفی ۲۷۴/۳)

نی‌قلیانی ney-qa(e)lyān-i لاغر و نحیف: هستی... ناگهان به‌یاد بیافرا افتاد... و بچه‌های نی‌قلیانی که دنده‌هایشان را می‌شد شمرد. (دانشور ۱۷) ○ پلیس با آن گردن لاغر... و آن ماهیچه‌های نی‌قلیانی... مشغول پاسبانی و نظم رفت‌وآمد بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۸)

نیک nik

■ • **نیک آوردن** (قد.) • نیک رفتن (مِ. ۲) ←: نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مساعدت کردی. (بیهقی[۱] ۲۰۳)

• **نیک رفتن** (قد.) ۱. نیکوکاری کردن؛ نیکی کردن: نیک رو بد مرو که نیک‌وبد است/ که ز ما یادگار می‌ماند. (مسعودسعد[۱] ۸۳۵) ۲. کاری را به‌درستی انجام دادن؛ کاری به‌جا کردن؛ خوب کردن: ای شاه‌زاده نیک رفتی که جهانی حریف او نبودی. تیمورتاش عجب ماند و گفت ای پهلوان‌زاده نیک رفتی! مرا بر تو این‌قدر گمان نبود که این‌چنین مبارز باشی. (بیغمی ۸۷۰)

نیک‌اختر n.-a('a)xtar (قد.) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند: برادر نیک‌اختر گوهر، ملک‌قاسم‌میرزا. (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ لطف‌علی‌خان مشغول تهیهٔ انعقاد لشگر و تدارک اسباب عسکر و مستعد مجادلهٔ آن داور نیک‌اختر شد. (شیرازی ۷۲) ○ چنان شهریاری خداوند تخت/ جهان‌دار و نیک‌اختر و نیک‌بخت. (فردوسی[۳] ۱۱۹۷)

نیک‌اختری n.-i (قد.) ۱. خوش‌بختی: چو تو خود کنی اختر خویش را بد/ مدار از فلک چشم، نیک‌اختری را. (ناصرخسرو[۶] ۱۶) ۲. مبارکی؛ فرخندگی: جهان‌دیده دانا به نیک‌اختری/ درآمد به تدبیر صنعت‌گری. (نظامی[۷] ۴۲۷) ○ مکافات من باشد و کام تو/ برآید به نیک‌اختری نام تو. (فردوسی[۳] ۱۶۰۶)

نیک‌ازار nik-'ezār (قد.) پاک‌دامن؛ عفیف: مردمان این شهرها (صور، سندان،...) موی فروهشته دارند و نیک‌ازار باشند. (حدودالعالم ۶۶)

نیک‌دل nik-del (قد.) خیرخواه و مهربان؛ خوش‌قلب: به کوی نیک‌دلان، نیست جز نکویی راه/ بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در. (پروین‌اعتصامی ۲۰۷) ○ به چاه اندرافتاد و بشکست پست/ شد آن نیک‌دل مرد یزدان‌پرست. (فردوسی[۳] ۳۴)

نیک‌دلی n.-i (قد.) نیک‌دل بودن؛ خوش‌قلب بودن: از نکورسمی و نیکوخویی و نیک‌دلی/ بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر. (فرخی[۱] ۱۲۱)

نیک‌روز nik-ruz (قد.) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند: یکی گفتش ای خسرو نیک‌روز/ ز دیبای چینی قبایی بدوز. (سعدی[۱] ۵۲) ○ جهان‌دار نیک‌اختر نیک‌روز/ شما را سپرد آن‌زمان نیم‌روز. (فردوسی[۳] ۱۲۵۰)

نیک‌روزی n.-i (قد.) نیک‌روز بودن؛ خوش‌بختی: به ناخوب‌تر صورتی شرح داد/ که بدمرد را نیک‌روزی مبادا! (سعدی[۱] ۴۸) ○ چون صبح به فال نیک‌روزی/ برزد عَلَم جهان‌فروزی... . (نظامی[۲] ۱۲۵)

نیکویی niku-y(')-i ۱. صلاح؛ رستگاری: مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستی‌ست/ راستی هرجاکه باشد نیکویی پیدا کند. (ناصرخسرو[۱] ۳۸۷) ○ که اوی است بر نیکویی رهنمای/ ... . (فردوسی[۳] ۸۲۹) ۲. عمل پسندیده؛ حسنه: کرام‌الکاتبین در دیوان او نیکویی می‌نویسند. (احمدجام[۱] ۱۰۲)

نیکی‌فروش niki-foruš (قد.) ریاکار؛ متظاهر: نشنیده‌ای که پیر هریوت چه گفته‌است؟/ سبزی‌فروش شهر ز نیکی‌فروش به. (خواجه‌عبدالله: لغت‌نامه[۱])

نیل nil

☜ ▪ **نیل برکشیدن کسی را** (قد.) او را عزادار کردن: مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت/ حوران خلد را، به هوس، نیل برکشیده. (انوری[۱] ۹۰۸)

▪ **نیل درکشیدن** (قد.) کبود کردن: زبس کز گاز نیلش درکشیدی/ ز برگ گل، بنفشه بردمیدی. (نظامی[۳] ۱۳۰)

▪ **جامهٔ امری [را] به نیل فروبردن** (قد.) آن را نابود انگاشتن؛ آن را ازمیان بردن: یا مکش بر چهره، نیل عاشقی/ یا فروبر جامهٔ تقوا به نیل. (حافظ[۲] ۱۰۱۹)

▪ **خود را در نیل درکشیدن** (قد.) جامهٔ عزا دربر کردن: چو عشق آمد خِرَد را میل درکش!/ به داغ عشق خود را نیل درکش! (عطار: اسرارنامه: معین)

نیل‌رنگ n.-rang (قد.) اسبِ سیاه‌رنگ: سیاوش فرودآمد از نیل‌رنگ/ پیاده گرفتش به آغوش تنگ. (فردوسی[۳] ۵۴۵)

نیلی nil-i

☜ ▪ **نیلی کردنِ جامه** (قد.) لباس کبود رنگ پوشیدن به نشانهٔ عزاداری: جامه نیلی کرد و در بر خود ببست/ درمیان خون و خاکستر نشست. (عطار[۲] ۲۴۰)

نیم nim

☜ ▪ **نیم چشم زدن** (قد.) زمانِ بسیار کوتاه: به نیم چشم زدن پُر ز آب می‌گردد/ در این سفینهٔ پررخنه زینهار مخسب. (صائب[۴] ۱۶۵)

نیم‌آدمی n.-ā(')dam-i (قد.) زن: لیک نیم‌آدمی آن‌جلست مرا [= مادرم]/ چون سپردمش به یزدان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۴)

نیم‌بار nim-bār (قد.) زمان بسیار کوتاه: هرکه به کوی تو نیم‌بار فروشُد/ جان به یکی دَم هزار بار برآورد. (خاقانی ۵۹۱)

نیم‌بسمل nim-besmel (قد.) جانوری که ذبح او کامل نباشد و هنوز جان داشته‌باشد؛ نیم‌کشته: یاد اصطلاح مرغ نیم‌بسمل افتاد. (دانشور ۸۷) ○ اوفتاده در رهی بی‌پای و سر/ هم‌چو مرغی نیم‌بسمل زین‌سبب. (عطار[۵] ۸) ○ بیامد اوُفتان‌خیزان برِ من/ چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. (منوچهری[۱] ۵۴)

☜ ▪ **نیم‌بسمل شدن** (قد.) نیمه‌جان شدن: گلوی جانوران را با دندان فشارد و... مرده یا نیم‌بسمل که شدند به دوستان خود دهد. (شوشتری ۳۷۵)

نیم‌بند nim-band دارای ساختاری سست و بی‌دوام: برای این‌که به آزادی نیم‌بندی هم برسیم، ناچاریم تحولی اساسی در بخش خصوصی ایجاد کنیم. ○ کابینه... [حکومت سیدضیاءالدین] راکابینهٔ سیاه و کابینهٔ نیم‌بند... [گویند.] (شهری[۲] ۲۵۸/۱) ○ نرخ این خریدوفروش نیم‌بند در سال ۱۳۳۴ برای هر قطعه زمین... درحدود ده تومان بود. (آل‌احمد[۱] ۴۲)

نیم‌پخت nim-poxt (قد.) کم‌تجربه.

☜ ▪ **نیم‌پخت شدن** (قد.) تجربهٔ کافی به‌دست نیاوردن؛ به‌کمال نرسیدن: راست‌کاران بلندنام شوند/کج‌روان نیم‌پخت و خام شوند. (سنایی: لغت‌نامه[۱])

نیم‌پخته n.-e (قد.) کم‌تجربه: با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق/ خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بُوَد. (سعدی[۴] ۴۵۴)

نیم‌جان nim-jān بی‌رمق؛ بسیار ضعیف: این مردم نیم‌جانی که جان ندارند به عزرائیل بدهند... معلوم است که نم پس نخواهندداد. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۹) ○ بدن

نیم‌جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. (علوی[۲] ۱۶۳) ○ ما هزاران مرد شیر الپ‌ارسلان / با دوسه عریان سست نیم‌جان. (مولوی[۱] ۲/۲۵۶)

نیم‌جو nim-jow (قد.) چیزی بسیار اندک و کم‌ارزش: **قلندران حقیقت به نیم‌جو نخرند / قبای اطلس آن‌کس‌که از هنر عاری است.** (حافظ[۱] ۴۶)

☜ ■ **به نیم‌جو** (قد.) اندکی؛ کمی: **خاقانی است جوجو در آرزوی او / او خود به نیم‌جو نکند آرزوی من.** (خاقانی ۶۵۱)

نیم‌جوشیده nim-juš-id-e (قد.) ویژگی شرابی که هنوز تخمیر آن کامل نشده‌است و نارس است: **نیم‌جوشیده عصیر از سر خُم / درکشیدن، که چنین اُست صواب.** (منوچهری[۱] ۲۱۴)

نیمچه nim-če ۱. مرغ یا خروس کاملاً بزرگ نشده. ۲. شمشیر کوتاه: **آدم خطرناکی است، همیشه یک نیمچه همراهش است.** ○ **سبزه گر نیمچه بر آب زند باکی نیست / کآب را روزشب از باد زره بر بدن است.** (مجیربیلقانی: جهانگیری ۲/۲۳۵۵) ۳. (قد.) لباس مخصوص بالاتنه؛ نیم‌تنه: **باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن / وآنگهان بر قدمش نیمچه‌ای بُبْریدن.** (مولوی[۲] ۴/۲۲۸) ○ **بیش‌تر اوقات قبای زندنیجی پوشیدی یا عتابی ساده و نیمچه پوستین بره داشتی.** (راوندی ۱۷۱)

نیم‌چهر nim-čehr (قد.) جانوری افسانه‌ای شبیه انسان؛ نسناس: **به پیکارشان هرکس آهنگ کرد / کزآن نیم‌چهران برآرند گَرد.** (اسدی[۱] ۱۷۳)

نیم‌خانه nim-xāne (قد.) گنبد: **اجرام هفت‌خانهٔ زرین به سوک تو / بر هفت نیم‌خانهٔ مینا گریسته.** (خاقانی: جهانگیری ۳/۳۵۶)

نیم‌خایه nim-xāye (قد.) گنبدی‌شکل: **قمارستان چرخ نیم‌خایه / بسی پرمایه را بردست مایه.** (نظامی[۳] ۲۶۰) ○ **آن خایه‌های زرین از سقف نیم‌خایه / سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر.** (خاقانی ۱۸۶)

نیم‌ذره nim-zarre (قد.) بسیار کوچک و ظریف: **با لعل نیم‌ذرهٔ خندان چو آفتاب / سایه‌نشین دیدهٔ گریان کیستی؟** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

نیم‌رسیده nim-re(a)s-id-e (قد.) نوجوان: **باش که این پادشه هنوز جوان است / نیم‌رسیده یکی هزیر دمان است.** (منوچهری[۱] ۱۶۷)

نیمروز nim-ruz (قد.) جنوب: **چنین ساخت سالار گیتی‌فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز.** (فردوسی[۳] ۱۱۱۰)

نیم‌زبان nim-zabān (قد.) ویژگی آن‌که نمی‌تواند به‌درستی سخن بگوید: **گرچه روی سخن امروز سراسر با ماست / ما ز کم‌حوصلگی نیم‌زبانیم همه.** (باقرکاشی: آنندراج)

نیم‌سوز nim-suz لاغر و سیاه: **من به این نیم‌سوزهای دوره‌گرد می‌گویم که علی‌رغم ایشان ما به زندگی خود در جهان... ادامه می‌دهیم.** (قاضی ۹۴۸)

نیم‌سیر nim-sir (قد.) کاملاً راضی‌نشده؛ نیمه‌راضی: **گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به مُلک عجم نیم‌سیر.** (سعدی[۴] ۲۸۰)

نیم‌کار nim-kār (قد.) ۱. مزدور؛ کارگر: **ای هرچه شکر ز نیم‌کاران لبت / وی هرچه گهر ز ره‌گذاران لبت.** (؟: نزهت ۳۴۸) ○ **خوش بود جان و جان من خوش‌تر / خاصه چون هست نیم‌کار لبت.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲/۲۳۵۷) ○ **تو صاحب‌کار جبرئیلی / بدگوی تو نیم‌کار شیطان.** (خاقانی ۳۴۸) ۲. ناقص؛ ناتمام: **نیمه‌ای گفتیم و باقی نیم‌کاران بو بَرَند / یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم.** (مولوی[۲] ۳/۲۸۹) ○ **وین حلهٔ نیم‌کارِ آدم را / در کارگه کمال بطْرازم.** (سنایی[۲] ۳۷۱)

نیم‌کاره n.-e (قد.) ویژگی درمی که نقش ندارد: **باد هر ساعت از شکوفه کند / پُر درم‌های نیم‌کاره چمن.** (فرخی[۱] ۳۰۷)

نیم‌کاری nim-kār-i (قد.) نیم‌کار بودن؛ مزدوری: **دُر از لعلش به دُرج تنگ‌باری / مه از رویش به شغل نیم‌کاری.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲/۲۳۵۷)

نیم‌مرده nim-mord-e بی‌رمق؛ بی‌حال: **چون گوسفندان سلاخ‌خانه نگاه بی‌رمق نیم‌مردهٔ خود را به‌صورت من و پرفسور می‌دوختند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶)

نیم‌مست nim-mast (قد.) ۱. ویژگی چشم یا نگاهی که با مخموری همراه‌است: **به چندین**

دست نتوانست مژگانش نگه دارد/ ز افتادن زهرجانب نگاه نیم‌مستش را. (صائب: آنندراج) ○ دو بادام پر بند و تُنبُل‌پرست/ یکی نیم‌خواب و یکی نیم‌مست. (اسدی[۱] ۲۲۴) ۲. درحال سرخوشی یا اندکی مست بودن: نیاطوس از آن جای‌گه برنشست/ به لشکرگه خویش شد نیم‌مست. (فردوسی[۳] ۲۳۶۹)

• **نیم‌مست شدن** (قد.) گیج شدن: چون شدیم نیم‌مست و کالیوه/ باطل آن‌وقت نزد من حق بود. (خطیری: شاعران ۲۹۲)

نیم‌من nim-man فروتن؛ کم‌ادعا: همه منند، هیچ‌کس نیم‌من نیست.

نیم‌نان nim-nān (قد.) غذای اندک: گر همه کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر/ ور جهان بر من سرآید نیم‌جانی گو مباش. (سعدی[۴] ۷۸۹)

نیم‌نظر nim-nazar (قد.) اندک‌التفات؛ مختصر عنایت: صد مُلک دل به نیم‌نظر می‌توان خرید/ خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند. (حافظ[۱] ۱۳۶) ○ آنچه سلطان کند به نیم‌نظر/ نکند دولت، این درست بدان. (فرخی[۱] ۲۹۰)

نیم‌نفس nim-nafas (قد.) لحظه‌ای؛ زمانی کوتاه: پیش‌وپس اوراق جهان نیم‌نفس نیست/ خوش‌دل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟ (صائب[۱] ۳۴۰۰)

نیم‌وجبی nim-vajab-i دارای جثهٔ کوچک یا کوتاه‌قد و معمولاً کم‌سن: کجاست این نیم‌وجبی تا مقرش بیارم؟ (گلابدره‌ای ۴۶۹) ○ آخر نیم‌وجبی! با این تفنگ که از خودت بلندتر است چه‌کار می‌توانی بکنی؟ (← محمود[۲] ۲۳۹)

نیمه‌جان nim-e-jān نیم‌جان (مِ. ۱) ←: قاسم‌خان نیمه‌جان بود. پول زنده‌اش نگه داشته‌بود. (درویشیان ۵۷) ○ قوه‌های نیمه‌جان را، که از دل قطار خسته بیرون کشیده‌بود، فروکرد توی مخزن. (گلابدره‌ای ۱۴۹)

• **نیمه‌جان شدن** ۱. دچار ضعف شدید شدن: او از تماشای این وضع و از شنیدن این هیاهو چنان وحشت کرد که نیمه‌جان شد. (قاضی ۱۰۹۴) ۲. دچار تشویش و نگرانی شدید شدن: حسن‌آقای نازنین نیمه‌جان شده و به تته‌پته افتاده‌است. (ترقی: شکوفایی ۱۵۰)

نیمه‌راه nim-e-rāh ۱. ویژگی آن‌که در انجام کارها، تا آخر با همکاران یا رفیقان، همراهی نمی‌کند: رفیق نیمه‌راه. ۲. میانهٔ هرچیز: او در نیمه‌راه زندگی تنهایمان گذاشت.

نیوشا niyuš-ā یادگیرنده؛ آموزنده: به هرکار کوشا باید بُدن/ به دانش نیوشا باید بُدن. (فردوسی[۳] ۲۱۵۷)

نیوشان niyuš-ān (قد.) اقرارکننده؛ معترف؛ مؤمن: به هستیِ یزدان نیوشان‌ترم/ همیشه سوی داد کوشان‌ترم. (فردوسی[۱] ۲۰۷/۹)

نیوشه niyuš-e (قد.) میل؛ تمایل؛ مراقبت؛ اهتمام: همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح/ همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام. (رودکی: جهانگیری ۲۳۵۹/۲ح.)

نیوشیدن niyuš-id-an (قد.) ۱. درک کردن؛ فهمیدن: این حکایت یاد گیر ای تیز هوش/ صورتش بگذار و معنی را نیوش. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. توقع داشتن: از وی خدمت و مکافات ننیوشد. (غزالی ۲۷۸/۲)



و

وا vā

☜ • **وا شدن** ۱. بازماندن؛ افتادن؛ ماندن: دامن دشداشه را بالا می‌گیرد و می‌نشیند رو نیمکت و فُر می‌زند: هم آبرومان رفت و هم از کاروکاسبی وا شدیم. (← محمود[1] ۳۲۱) ۲. (قد.) ازدست رفتن: کرامات کسبی را هم از کسب نگاه باید داشت، زیرا که هم‌چنان‌که به کسب آمد، به کسب وا شود. (احمدجام ۱۲۲) ۳. (قد.) خندیدن (گل)؛ شکفتن: دستش به چیدن سرِ ما کار تیغ کرد/ چون گل به‌روی هرکه در این باغ وا شدیم. (صائب[3] ۲۵۰)

وایستادن vā-'ist-ād-an جسارت کردن؛ بی‌ادبی کردن: خجالت نمی‌کشد درمقابل مادرش وامی‌ایستد!

وایستیدن vā-'ist-id-an (قد.) قیام کردن (درراه حق): حقا که دستوری که خواهد وایستیدن را با تو آن‌کس‌ها خواهند که می‌نگروند از صدق و اخلاص به خدای و به‌روز واپسین. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۱۴)

وابوسیدن vā-bus-id-an (قد.) روگردان شدن؛ بیزار شدن؛ بوسیدن و کنار گذاشتن: باآن‌همه آرزو، لب لعلش را/ یک‌مرتبه بوسیدم و وابوسیدم. (یحیی‌شیرازی: آنندراج)

واپسی vā-pas-i (قد.) ادبار؛ نکبت؛ بدبختی: واپسی است گر فلک با تو به مِهر رو کند/ وزّت دهد فزونی‌ای آن‌همه نیز اندکی‌ست. (ادیب‌پیشاوری: دهخدا[2] ۱۸۸۰)

واترقیدن vā-taraqq-id-an تنزل کردن؛ پس‌روی کردن: همهٔ آنها ترقی کردند و بالا رفتند و به نوایی رسیدند، تو واروسبز شدی و بی‌نوا شدی و واترقیدی، و آنها جلو افتادند تو مثل شُتره پس شلشیدی. (← شهری[1] ۴۸۳) ○ دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده‌اند، قدش درازتر و تک‌پوزش کریه‌تر شده‌است. (جمال‌زاده[5] ۱۰۵/۲) ○ شهرتم به واترقیدن روی نمود. (میرزاحبیب ۱۳۹)

واجار vājār

☜ • **واجار شدن** علنی شدن؛ فاش شدن؛ آشکار شدن: یک کیسه حواله و برات و بنچاق و قباله داشت. واجار شد که میرزا چه همه مِلک داشته‌است. (چهل‌تن[4] ۶۰)

واحدیموت vāhed-yamut چوب‌دستی‌ای که سر آن را آهن گرفته‌باشند: کاسب‌کارهای لباده‌دراز و کلاه‌کوتاه به‌زور چماق و واحدیموت هم بندکیسه‌شان بازنمی‌شود. (جمال‌زاده[18] ۲۲) ○ عصایش را که باید آن را چماق و حتی واحدیموت خواند، به‌حرکت درآورده.... (جمال‌زاده[8] ۱۷۰) ○ فوراً لشکر جرار... مجهز به... چماق و گرز و عمود و تخماق و واحدیموت... سینه سپر کردند. (هدایت[11] ۸۱-۸۲)

واخریدن vā-xar-id-an (قد.) آزاد کردن: هم مثال ناقصی دست آورم/ تا ز حیرانی خِرَد را واخرم. (مولوی[1] ۳۰۳/۲)

واخوردگی vā-xor-d-e-gi سرخوردگی ←:

روزهای اول احساس واخوردگی و خجالتی او را می‌گرفت و درمیان دوستان سوسن سخت احساس بیگانگی می‌کرد. (میرصادقی[۶] ۱۹۶) ○ فیلم‌های سریال نوبتی طولانی موجب ملال و واخوردگی مردم شده [و] جای خود را به یک‌نوبتی سپرد.... (شهری[۲] ۲۸۸/۱)

واخوردن vā-xor-d-an شکست خوردن؛ واپس‌زده شدن: از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند. (علوی[۱] ۷۸)

واخورده vā-xor-d-e ۱. سرخورده؛ واپس‌زده شده؛ شکست‌خورده: سرنخ بعضی‌از این روزنامه‌ها دردست یک‌عده از همان واخورده‌های هیئت حاکمه است. (اقبال[۱] ۸/۴/۴) ۲. بی‌رونق؛ بی‌رمق؛ ضعیف: غروب روز جشن نیم‌بند و واخوردهٔ پاگشای علی و مه‌لقاخانم، کوکب‌خانم یک بشقاب میوه و شیرینی پُر کرد. (فصیح[۲] ۱۴۱)

وادادن vā-dād-an ۱. رضایت دادن؛ تسلیم شدن: از او بدش آمد و تا مدتی حاضر نبود اسم او را هم بشنود. اما کم‌کم واداد. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۲) ○ آره، دیدی چه زود ریشش درآمد؟ دیدی که چه زود وادادند و هرکس خرش را دَمِ یک آخور بست؟ (میرصادقی[۸] ۱۲۴) ○ در ظرف این یک ماه، به‌قدر امسال خرج شده‌است. من هم دیگر واداده و ارخای عنان کرده‌ام. (نظام‌السلطنه ۱۶۳/۲) ۲. ول شدن؛ شُل شدن: من هم وا می‌دهم و به‌خنده می‌افتم. (دیانی ۴۷) ○ بازهم خمیر گچ را به‌هم زدم. گچ واداد و نرم شد. (درویشیان ۴۲) ۳. در کُشتی، تلاش نکردن کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف و خود را تسلیم کردن. ۴. (قد.) گفتن؛ رساندن: تا از غم عشقت خبری وادادی/ از هردوجهان بی‌خبری بایستی. (اسعدگنجه‌ای: نزهت ۱۲۲)

وادی vādi ۱. سرزمین: اسم این ناحیهٔ زرخیز به عربستان تغییر پیداکرد، و واقعاً مثل عربستان، وادی فقر شد. (مستوفی ۶۳۲/۳) ○ ایران... ای بهشت روی زمین و ای وادی پسندیده و دلنشین. (روزنامهٔ آذربایجان: ازصباتانیما ۲۶/۲) ۲. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ عالم: موقع سؤال‌وجواب همه‌اش نگران دوچشمی بود که می‌دانست خواب‌هایش را آشفته می‌کنند، یا باز برش می‌گردانند به همان وادی مه‌گرفتهٔ روح و نقش‌های بر آبی که میانشان را موی باید گفت و دهانشان را نقطه. (گلشیری[۱] ۱۴) ○ اگر خدمتی شایسته به ترقی میزان معرفت هم‌وطنان خود نکرده، لااقل ایشان را گمراه نساخته و به وادی فساد و ضلال رادنمایی ننموده‌است. (اقبال[۱] ۹/۴ و ۲/۱۰) ○ در آن کوهستانات از بیم او بیغوله‌گرد وادی سرگردانی و پی‌سپر راه پریشانی بود. (شوشتری ۱۷۳) ۳. بیابان: اندراین وادی مرو بی این دلیل/ «لااحب الآفلین» گو چون خلیل. (مولوی[۱] ۲۷/۱) ○ گفت: ما را هفت وادی دررہ است/ چون گذشتی هفت‌وادی، درگه است. (عطار[۲] ۱۸۷) ۴. فضا؛ مکان؛ جای‌گاه: دست توانایی نامرئی از بدو خلقت... [زمین را]... به وادی نامعلومی پرتاب کرده[است.] (اقبال[۲] ۴) ○ عاقبت منزل ما وادی خاموشان است/ حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. (حافظ[۱] ۱۷۹)

وارد vāred ۱. آگاه؛ مطّلع؛ باخبر؛ باتجربه؛ مجرب: گفتم: آقای رئیس چه عرض کنم، بنده وارد به این جریان‌ها نیستم. (← میرصادقی[۱] ۵۲) ○ تیمور باغبان واردی است. (علی‌زاده ۲۱۱/۱) ○ او که در سیاست و احزاب وارد نیست. (مشفق‌کاظمی ۱۲۳) ۲. قابل‌قبول درمورد کسی یا چیزی؛ به‌جا: اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد، نویسنده کینهٔ او را به‌دل نمی‌گیرد... بلکه اگر آن ایراد وارد است، از او تشکر می‌کند. (خانلری ۳۱۷) ○ اعلام جرم... را... دادگاه عالی انتظامی... وارد ندانست و رد کرد. (مصدق ۳۱۹) ○ باکمال ادب به درج بعضی انتقادات که به‌نظر خود معقول و وارد می‌دانسته‌ایم، مبادرت کرده‌ایم. (اقبال[۱] ۶/۳/۴) ۳. مهمان: گفتم: آقا شما وارد بر ما هستید، وظیفهٔ ماست که اسباب راحت شما را فراهم کنیم. (مستوفی ۱۴۰/۲) ○ وارد حضرت عالی برسید/ چون درآمد ز دَرَم بردابرد. (انوری[۱] ۱۲۸) ۴. (قد.) جایز؛ روا: مکرها در کسب دنیا بارِد است/ مکرها در ترک دنیا وارد است. (مولوی[۱] ۶۱/۱)

☜ ■ **وارِدِ چیزی شدن** آن را شروع کردن؛

پرداختن به آن: سیدابوالحسن با آنها وارد مذاکره شد که ما را هم با خود ببَرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ خیلی دلش می‌خواست که... می‌توانست داوطلبانه هم شده، وارد خدمت بشود. (آل‌احمد[۴] ۱۳۰) ○ [او] در دستگاه عبدالجبار... وارد خدمت شد. (نفیسی ۲۴۰)

■ **وارد دیدنِ چیزی** به‌جا و به‌مورد تشخیص دادنِ آن: اگر انتقاد و عیبجویی را وارد ببینند، انصاف می‌دهند و با حریف اظهار موافقت می‌نمایند. (مینوی[۳] ۲۶۵)

● **وارد شدن** ۱. آگاهی و تجربه به‌دست آوردن: کم‌کم درکارش وارد شد و به مرحلهٔ استادی رسید. ۲. نسبت داده شدن: همیشه این تهمت بر ایشان وارد شد که نظم اجتماع را برهم می‌زنند. (خانلری ۳۶۶) ۳. گفته شدن؛ نقل‌قول شدن: دراین‌زمینه روایات زیادی وارد شده‌است. (مطهری[۵] ۲۶۳) ۴. گفتنِ مطلبی؛ دادنِ توضیحی: معروفیت او... مرا بی‌نیاز می‌کند که دراین‌باب وارد شوَم. (فروغی[۳] ۱۰۹) ۵. فرود آمدن: ضربه‌ای به دستم وارد شد.

■ **وارد شدن بر (به) کسی** به‌عنوان مهمان به خانهٔ او رفتن: در آبادان به یک مهندس جوان نفت وارد شدیم. (به‌آذین ۱۵۵) ○ شازده... یک شب بی‌خبر بر نقاش وارد شد. (علوی[۳] ۱۰۲)

● **وارد کردن (ساختن)** ۱. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: زندان خللی در عزم ثابت... و فکر استوار او وارد نساخته‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۴) ۲. دخالت دادن: پدرم... در هیچ دادوستد و زدوبندی خود را وارد نمی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ۳. نسبت دادن: بدون آنکه به اهل ایمان و ایقان ایرادی وارد سازد... کار را برای آدمیان معمولی که از مباحث چون‌وچرا به‌دور نیستند، آسان می‌سازد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ۴. نوشته‌ای را از جایی به جایی دیگر نقل کردن؛ پاک‌نویس کردن؛ نوشتن: این چرک‌نویس‌ها را باید در دفترم وارد کنم. ○ چک‌ها و اسناد... را... بعدازظهر وارد دفترهای حساب جاری کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۶۷)

واردات vāredāt (قد.) ۱. تخیلات؛ افکار: روزنامهٔ «العروةالوثقی»... از منشآت و واردات خاطر او است. (افضل‌الملک ۳۴) ۲. حوادث ناگوار که برسر کسی می‌آید: جزءجزء واردات و ناملایمات را [می‌نویسم.] (نظام‌السلطنه ۲/۳۸۸)

واردی vāred-i آگاهی و تجربه: دمیدنِ دَم نیز همراه واردی و اطلاع بود که همان نوبت اول به‌خوبی یاد گرفتم. (شهری[۳] ۴۳)

وارسیدن vā-re(a)s-id-an بی‌فایده شدن؛ بی‌مصرف شدن: به ما که می‌رسد، وامی‌رسد.

وارفتگی vā-raft-e-gi ازحال‌رفتگی؛ سستی؛ بی‌حالی: با یک دنیا جوش‌وخروش باطنی ازفرط وارفتگی تسلیم [می‌شوی.] (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۲۷) ○ من... گسستگی [و] وارفتگی در خود احساس می‌کردم. (علوی[۲] ۱۴۴)

وارفتن vā-raft-an ۱. بی‌حال شدن؛ سست شدن؛ ازحال رفتن: بچه‌ها... هم‌دیگر را بغل کرده‌اند و از گرسنگی وارفته‌اند. (محمود[۲] ۲۰۶) ۲. جدا شدن اجزای چیزی از یک‌دیگر؛ متلاشی شدن: مادربزرگ... در گوش هستی پچ‌پچ کرد: کتلت وارفته[است.] (دانشور ۳۷) ○ این چنگ زدن باید چندان ادامه یابد تا مایه زیر چنگ چسبناک... نشان بدهد وگرنه کوفته‌ها وامی‌روند. (شهری[۲] ۵/۹۴) ○ زن گویی از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و وارود. (علوی[۱] ۴۴) ۳. شُل شدن؛ آویزان شدن براثر پژمردگی: برگ‌ها براثر گرما و بی‌آبی وارفته‌اند. ۴. پخش شدن؛ گسترده شدن: شانه‌ام را درزیر لبهٔ افق که آسمان از همان‌جا داشت برروی زمین وامی‌رفت، گذاشتم. (زرین‌کوب[۴] ۴۳۲-۴۳۳) ۵. ذوب شدن: یخ‌ها وارفت. ۶. بهت‌زده شدن براثر دیدن یا شنیدن چیزی غیرمنتظره و ناگوار: وقتی شنید در کنکور رد شده، وارفت. ○ توی فرودگاه که این بچه را دادند دستم، وارفتم. (مدرس‌صادقی ۶۲) ○ وقتی تیربارانش کردند، وارفتیم. (میرصادقی[۱] ۱۳۴) ۷. کِنِف شدن؛ بور شدن: جلو درِ آهنی بزرگی بوق زد. تا آمدم به خودم بجنبم، درِ آهنی بازشد و با ماشین رفت تو. مردک لندهوری در را پشت سرش بست. آی مچل شدم! آی وارفتم! (میرصادقی[۳] ۶۶) ۸. (قد.) پاک شدن؛

محو شدن: نور مه راجع شود هم سوی ماه/ وارود عکسش ز دیوار سیاه. (مولوی[۱] ۳۲۹/۳)

■ **ازهم وارفتن** ۱. وارفتن (مِ. ۲) ←: صندلی ازهم وامی‌رود، بر زمین می‌افتد. (دیانی ۷۱) ۲. وارفتن (مِ. ۶) ←: چه روزهای هولناکی بود، چه روزهای شگفت‌انگیزی. داشتم ازهم وامی‌رفتم. (میرصادقی[۱] ۱۲۰) ○ ازهم وارفتم! اما نوری خودم را جمع‌وجور کردم و حالت تسلیم و رضا به‌خود گرفتم. (شاهانی ۷۱)

وارفته vā-raft-e ۱. ازحال‌رفته؛ بی‌حال؛ سست؛ بی‌رمق: از وسط خیابان که رد می‌شدم، او را دیدم. با قدم‌های شُل و وارفته می‌رفت. (میرصادقی[۸] ۷۲) ○ از تو خیابان مرکز شورای محل، گاری دوچرخه‌ای که به قاطر وارفته‌ای بسته‌است، می‌پیچد تو میدان. (محمود[۲] ۱۸۳) ۲. آنچه اجزای آن از یک‌دیگر جدا شده؛ متلاشی: صندلی وارفته‌ای گوشهٔ انبار افتاده‌بود. ○چون نخودولوبیای پخته و وارفتهٔ دیگ آش مدام بلسرعتی حیرت‌افزا درکار چرخیدن [است.] (جمال‌زاده[۶] ۱۶۹) ۳. شُل؛ آویزان: آسمان مثل سقف وارفته‌ای آن‌قدر پایین آمده‌بود که بچه‌ها... با ماه و ستاره‌ها بازی می‌کردند. (زرین‌کوب[۴] ۴۳۱) ○ چشم‌های بی‌حال و قیافهٔ پرملال... عمامهٔ شل‌وول وارفته و ژولیدهٔ... کنگره‌ای [داشت.] (جمال‌زاده[۵] ۱۵۶/۱) ۴. کم‌تحرک و تنبل: آدم آن‌قدر وارفته به عمرم ندیده‌بودم.

وارو vā-ru

■ **واروِ چیزی را گفتن** مخالفت کردن با آن: هرچه من گفتم، او هم واروش را گفت و عاقبت به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

وارون vārun (قد.) ۱. باعث بدبختی؛ نامبارک؛ شوم: تو را عدو نبُوَد مرد طالع مسعود/ تو را ولی نبَرَد مرد اختر وارون. (قطران ۲۷۹) ○ چرا ریخت خواهی همی خون من؟/ ببخشای بر بخت وارون من. (فردوسی[۳] ۲۳۶۶) ۲. بدبخت؛ تیره‌روز: هرچه که دارد همی به خلق ببخشد/ نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون. (ناصرخسرو[۱] ۴۹۰)

• **وارون شدن** (قد.) دچار وضع نامساعد و شوم شدن: حکمت را خانه بود بلخ و، کنون/ خانه‌اش ویران و بخت وارون شد. (ناصرخسرو[۱] ۷۹)

وارون‌بخت v.-baxt (قد.) بخت‌برگشته؛ بدبخت: شبانان نیستند از گرگ، ایمن/ تو وارون‌بخت، ایمن بودی از من. (پروین اعتصامی ۲۱۱) ○ چه کند زورمند وارون‌بخت؟/ بازوی بخت بِه که بازوی سخت. (سعدی[۲] ۱۲۰)

وارونه vārun-e (قد.) شوم؛ نحس؛ نامبارک: بزرگ امید را گفت ای خردمند/ دلم بگرفت از این وارونه فرزند. (نظامی[۳] ۴۱۲)

■ • **وارونه شدن** تغییر کردن چیزی خلاف انتظار: صحنه وارونه شده‌بود... و پس‌از چند دقیقه مجلس گرم شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

وارونی vārun-i (قد.) بدبختی؛ تیره‌روزی: مشغول تن مباش کزو حاصل/ نایدت چیز جز همه وارونی. (ناصرخسرو[۱] ۳۸۲)

وازآمدن vāz-ā('ā)mad-an (قد.) منصرف شدن؛ صرف‌نظر کردن: چون فرا شعیب گفتند که از دین خویش وازآی، جواب داد.... (میبدی[۱] ۴۵۲/۱)

وازدگی vā-zad-e-gi سرخوردگی ←: این‌حالت وازدگی از همه‌چیز او را دلمرده و مغموم کرده‌بود. ○ حتی در ذهن سری به آن شب زدم و آن جلسه و آن «امن‌یجیب» خواندن‌ها و آن وازدگی. (آل‌احمد[۵] ۷۴)

وازدن vā-zad-an ۱. کنار زدن؛ پس زدن: یکی از آنها... یک قرانی و دو قرانی... را ازهم جدا می‌کرد و ازمیان آنها اگر سکهٔ ساییده‌ای بود که می‌گفتند کسری دارد، وامی‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ۲. کسر کردن؛ زدن: بااین‌همه سخت‌گیری دیوان و وازدن مخارج، باز امسال سی‌صد تومان مخارج خرج حمام جدید قلعهٔ سلاسل کردم. (نظام‌السلطنه ۶۶/۲) ۳. افت پیدا کردن: زن ناشناس یک بار دیگر قوای ازدست‌رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت، داشت وامی‌زد. (علوی[۱] ۴۶) ۴. دل‌زده کردن: گرما و شیرینی زیادشله‌زرد، مرا وازد. (گلستان: شکوفایی ۴۵۹) ۵. (قد.) بازداشتن؛ منصرف کردن: شوخی

من رخش جلو داده‌بود/ من سرش از گرم‌روی وازدم. (فیاض لاهیجی ۱۵۴)

وازده vā-zad-e ۱. دورانداخته‌شده؛ بی‌ارزش؛ بی‌مصرف: مردکه، خجالت نمی‌کشی چنین جنس وازده‌ای را می‌خواهی روز روشن به مردم مسلمان چشم‌وگوش‌بسته بچپانی؟ (جمال‌زاده[13] ۱۸۶) ○ رعایا هم جنس‌های وازدهٔ خود را برای سیورسات می‌بردند. (مستوفی ۴۲۵/۳ح.) ۲. ازکارافتاده: آیا خودش پیر و وازده نبود؟ (هدایت[1] ۹۵) ۳. بی‌عرضه؛ وامانده؛ بی‌مصرف: از صد تا نود نفر وازده هستند و بقیهٔ ده درصد آن‌قدر خودخواهند که دست آدم به دامن آنها نمی‌رسد. (علوی[1] ۸۴) ○ هردو آنها... مانند یک چیز نخالهٔ وازده و بی‌خود از جامعهٔ آدمها رانده شده‌بودند. (هدایت[4] ۵۷) ۴. خسته؛ بیزار؛ رمیده: از این زندگی که یک دقیقه به مراد دل من نمی‌گردد، سیر و وازده و خسته شده‌ام. (جمال‌زاده[13] ۲۳)

وازگون vāž[e]-gun ۱. از مقام و پُست افتاده؛ معزول: مردم... فریاد مرده باد وثوق‌الدوله! ... وازگون باد وطن‌فروش! بلند کردند. (مستوفی ۱۲۳/۳) ۲. شوم؛ نحس؛ نامبارک: همه آمدند آنکه بایست نیامد، از مقتضیات طالع وازگون و گردش‌های ناهنجار گردون دون است. (قائم‌مقام ۱۸۷) ○ این قصهٔ عجب شنو از بخت وازگون/ ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. (حافظ[1] ۳۴۵)

☜ • **وازگون شدن (گردیدن)** ۱. مقام و قدرت را ازدست دادن؛ سقوط کردن: سلسلهٔ قاجار در اوایل قرن وازگون گردید. ۲. دچار نحسی و شومی شدن: پس‌ازجنگ... و ازهم‌گسیختن سپاهیان، بخت ما وازگون شد. (هدایت[2] ۲۳)

• **وازگون کردن (ساختن)** ۱. ازبین بردن: ناگزیرم... هر تأسیس خوب و بدی را وازگون کرده، و موجب قحط... و کمی و کاستی... شوم. (مستوفی ۳۷۸/۳) ○ من هم از او خواستم راهی برای وازگون کردن این نقشهٔ شما پیش پای من بگذارد. (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ۲. ویران کردن: انقلاب... کاخ استبداد... را وازگون ساخته. (جمال‌زاده[11] ۵) ۳. مغلوب کردن: آیا هرگز در تواریخ خوانده‌ای که کسی... در ضربت زدن ماهرتر و در وازگون کردن دشمن چابک‌دست‌تر از من بوده‌باشد؟ (قاضی ۸۴)

وازگون‌بخت v.-baxt بدبخت؛ بدطالع: اکنون... بنده‌ای وازگون‌بخت و افتاده‌ام. (قاضی ۱۲۲۱)

وازگونه vāž[e]-gune (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه کارهایش برعکس است: همه وازگونه بود کار دیو/ که فریادرس باد گیهان خدیو. (فردوسی[1] ۳۰۶/۴) ○ همان است کاین وازگونه جهان/ یکی را بَرَد، دیگر آرَد دوان. (فردوسی[3] ۱۵۷۱)

☜ • **وازگونه شدن** (قد.) ← وازگون • وازگون شدن (مِ. ۲): مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود/ چه شد که بی‌گنهم وازگونه گشت اختر؟ (پروین‌اعتصامی ۲۰۷)

وازگونی vāž[e]-gun-i سقوط؛ سرنگونی: وازگونی سلطنت بعداز انقلاب.

واسطه vāset.e

☜ ▪ **واسطهٔ عِقد** (قد.) واسطةالعقد ↓: نصربن‌احمد... واسطهٔ عِقد آل‌سامان بود. (نظامی‌عروضی ۴۹)

واسطةالعقد vāsetat.o.l.'eqd (قد.) برجسته‌ترین فرد درمیان گروهی: واسطةالعقد... خورشید پروانه بود. (آقسرایی ۴۱) ○ یکی از آن طایفه... واسطةالعقد قوم بود. (وراوینی ۳۱)

واسع‌الرحل vāse'.o.r.rahl (قد.) مهمان‌نواز: او مردی بامروت و واسع‌الرحل بود. (ابن‌فندق ۲۴۷)

واسوختن vā-suxt-an (قد.) روی برگرداندن و اعراض کردن: بهار از کردهٔ خود وانسوزد. (نورس‌قزوینی: آنندراج) ○ تو را به ز معشوق واسوختن/ همان جیب نَدریده را دوختن. (فیاض لاهیجی ۲۰۴)

واسوختی vā-suxt-i حالت رنجش و اِعراض عاشق از معشوق: خاطرش به‌جانب خود مایل نیافت، آخر از واسوختی‌ها غزلی در هجو... گفته... . (لودی ۱۴۶)

واق vāq

☜ ▪ **واق‌واق کردن** حرف زدن؛ سخن گفتن: خواهش دارم برو جای دیگر واق‌واق کن. چون من خوب

می‌دانم که تمام حرف‌هایت بی‌اساس است. (← جمال‌زاده[17] ۳۸)

واقعاً vāqe'.an

☜ ▪ **واقعاً که** برای بیان اعتراض، مخالفت، یا تعجب به‌کار می‌رود: واقعاً که، از تو انتظار نداشتم به من دروغ بگویی! ○ زدند زیر خنده و گفتند: واقعاً که! (دریابندری[3] ۲۷۱) ○ ـ دادگاه زمان جنگ! واقعاً که! محسن زیرلب می‌غرد ـ جنگ است به ما تحمیلش کردند. (← محمود[2] ۴۴)

واقعه vāqe'.e (قد.) ۱. جنگ؛ نبرد: پیرمرد بلورفروش که آتش واقعه پیش روی دکان او مشتعل است، جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد. (طالبوف[2] ۶۰) ۲. درگذشت؛ مرگ: جمله جلیس و انیس پروانه بودند. پیش‌از واقعهٔ او جمله یکان یکان درگذشتند. (آقسرایی ۱۱۹) ○ به روز واقعه تابوت من ز سرو کنید/ که می‌رویم به داغ بلند بالایی. (حافظ[1] ۳۴۹) ○ چون خبر واقعهٔ او به سلطان غیاث‌الدین رسید، تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد. (جوینی[1] ۵۲/۲) ۳. خواب؛ رؤیا: در همان شب شیخ‌صفی در واقعه دید که تاجی برسر مبارکش نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمرش بستند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳) ○ شیخ علی لالا در واقعه دید که نردبانی نهاده‌بود تا آسمان.... (جامی[8] ۴۳۷) ○ واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین/ خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین. (مولوی[2] ۱۳۰/۴) ۴. وضع؛ حال: بارکشیدهٔ جفا، پرده‌دریدهٔ هوا/ راه زپیش و دل زپس، واقعه‌ای‌ست مشکلم. (سعدی[3] ۵۶۱) ○ تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد/ از واقعهٔ من همه آفاق خبر شد. (خاقانی ۶۰۶) ۵. شرح حادثه؛ شرح روی‌داد: هر یک‌شنبه خضر علیه‌السلام به‌نزدیک وی آمدی، و واقعه‌ها از یک‌دیگر بپرسیدندی. (جامی[8] ۱۱۸) ○ واقعه کوته کنم چه گویم ازاین بیش/ خاصه که پیش اندراست راه درازیم. (عطار: لغت‌نامه[1])

☜ ▪ **واقعه افتادن کسی را** (قد.) ۱. درگذشتنِ او: جغتای را پسران و نوادگان بسیار بودند.... که پسر بزرگ‌تر او ماتیکان را در بامیان واقعه افتاد. (جوینی[1] ۲۲۸/۱) ۲. پیش‌آمدن روی‌دادی برای او: شیخ گفت: ما به آمل بودیم، به‌نزدیک شیخ ابوالعباس قصاب، او را همین واقعه افتاد. (جمال‌الدین ابوروح ۶۷)

▪ **واقعه به کسی برداشتن** (قد.) شکایت بردن به او: می‌بایستی که به درگاه حق این واقعه را برنداشتی‌ای و در خود سپری کردی‌ای. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵)

واقعه‌دیده v.-did-e (قد.) باتجربه در جنگ؛ جنگ‌دیده: تنی چند مردان واقعه‌دیدهٔ جنگ‌آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. (سعدی[2] ۶۱)

واقعه‌رسیده vāqe'.e-re(a)s-id-e (قد.) مصیبت‌دیده یا گرفتار هجران معشوق: یاری دوسه داشت دل‌رمیده/ چون او همه واقعه‌رسیده. (نظامی[2] ۶۶)

واقعه‌طلب vāqe'.e-talab (قد.) فتنه‌جو؛ آشوب‌طلب: مردم کوته‌اندیش واقعه‌طلبی بر او جمع شدند. (تاریخ‌شاهی: معین)

واقعی vāqe'-i کامل؛ تمام‌وکمال: حوصله‌ات یک‌باره سررفته، دیوانه‌وار... دنیا را نلسزا می‌گویی و مختصر آن‌که آنارشیست واقعی و بدخواه عالم‌وآدم می‌شوی. (جمال‌زاده[16] ۲۱۳) ○ بندگان اقدس... پهلوی رفقا تنبیه واقعی فرمودند. (کلانتر ۲۳ـ۲۴)

واقول vā-qo[w]l برگشتن از حرف خود؛ خلف‌وعده: انشاءالله خانم‌ها متقاعد خواهند شد که حرف من واقول ندارد. (مستوفی ۳۹۱/۲)

☜ ▪ **واقول درآوردن** دبه درآوردن؛ پس‌از قول‌وقرار؛ زیر حرف خود زدن: این بار اول نیست که واقول درمی‌آوری، من حرف‌هایت را قبول ندارم.

واکس‌زده vāks-zad-e دارای زرق‌وبرق: خانواده‌های واکس‌زده‌ای که خیال می‌کنند با سرپا تولیدمثل کردن و... دیگر آسیایی نیستند. (شریعتی ۱۴)

واگشادن vā-gošā-d-an (قد.) برطرف شدن خسوف یا کسوف: ببین ای جان من کز بانگ طاسی/ مه بگرفته چون وامی‌گشاید. (مولوی[2] ۷۷/۲)

واگشت vā-gašt (قد.) پناه؛ مأمن؛ ملجأ: ای غوثِ هر بی‌چاره‌ای، واگشتِ هر آواره‌ای/ اصلاح هر مکاره‌ای، مقصود هر افسانه‌ای. (مولوی[2] ۱۸۵/۵)

والاد vālād (قد.) اساس؛ پایه؛ بنیاد: **این همه که ایشان می‌گویند همه خلاف قول خدای و خلاف قول رسول(ص) است. کسی که در راه خدای عزوجل بنیاد چنین نهد، والاد از لواطه برباید نهاد و زنا و زندیقی و اباحت‌گری منزل او باشد.** (احمدجام ۲۷۵)

والده vāled.e

▪ **والدهٔ آقامصطفیٰ** همسر (زن)؛ زوجه: **یک شب‌جمعه، عوض قم و شاه‌عبدالعظیم، می‌رویم کوچهٔ بهشتی‌ها... البته اگر والدهٔ آقامصطفیٰ نخواهد بلند شود همراهمان بیاید.** (میرصادقی: چشم‌های من‌خسته ۶۲: نجفی ۱۴۵۰)

▪ **والدهٔ بچه‌ها** ▪ والدهٔ آقامصطفیٰ ↑: **به‌جان عزیزت، من را از یک گرداب سرگردانی و بلاتکلیفی و از همه مهم‌تر از زخم‌زبان و سرکوفت زدن والدهٔ بچه‌ها نجات دادی.** (شاهانی: بازنشسته ۱۴: نجفی ۱۴۵۰)

والذاریات va.z.zāriyāt ۱. بدبختی؛ بی‌چارگی؛ درماندگی؛ فلاکت: **می‌توانست... به هر والذاریاتی که هست خودش را آن‌سوی اتاق بکشاند.** (چهل‌تن[۴] ۸۷) ○ **کسانی‌که ماشین ندارند، برای رفتن به چنان والذاریاتی می‌افتند که نرفتنش بهتر است.** (← محمود[۲] ۱۹۱) ○ **بقیه‌اش را خودت باید بدانی که به چه والذاریاتی به‌پای میزان که درواقع حکم میدان کاه‌فروش‌های محشر را دارد، رسیدم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۶) ۲. سخنان طولانی، پریشان، پراکنده، و بیهوده: **شب درازی به همین والذاریات می‌گذرانی تا کم‌کم صبح نزدیک می‌شود.** (جمال‌زاده[۵] ۱۲۹/۲)

والسلام va.s.salām همین؛ دیگر؛ هیچ: **من که پا رفتنم را پاک از شان کشیده‌ام. فقط یک سلام و، والسلام!** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **رسمش هم این است که حرف نمی‌زند، ساکت می‌شود عصر که می‌آید سلام‌ووالسلام.** (گلشیری[۱] ۱۴۵)

▪ **والسلام نامه تمام** ۱. در پایان مطلب یا نامه به‌کار می‌برند؛ تمام شد: **دیگر عرضی ندارم، والسلام، نامه تمام.** (قاضی ۹۱۵-۹۱۶) ۲. همین؛ دیگرهیچ: **پولش را در تهران به شما پرداخت؟ یک شماره‌حساب دادم ریخت به حساب. والسلام نامه تمام.** (نصیح[۱] ۱۶۹)

وام vām (قد.) تکلیف؛ وظیفه؛ حق: **هنرهای شاهانش آموختم/ از اندرز وام خِرَد توختم.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۹)

▪ **وامِ ایزدی** (قد.) فرایضی مانند نماز، روزه، و حج: **چو وام ایزدی بنهاده باشم/ مرا ده ساتگینی بر تو وام است.** (منوچهری[۱] ۲۱۶)

○ **وام دادن** عاریت دادن؛ امانت دادن: **گویی توس‌وقزح الوان خود را به این آسمان غروب وام داده‌بود.** (نفیسی ۳۸۷) ○ **تو مرا رنگ‌وبوی وام مده/ گر ز تو رنگ‌وبوی خواهم وام.** (فرخی[۱] ۲۲۷)

▪ **وام در گردن کسی بودن** (قد.) تکلیف یا وظیفه‌ای درعهده داشتنِ او: **مرا وامی‌ست درگردن که بسپارم به عشقش جان/ ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم.** (مولوی[۲] ۲۰۳/۳)

واماندن vā-mān-d-an ۱. عقب ماندن از کسی و کم آوردن درمقابلِ او: **پسرها فحشی نثارمان می‌کنند که ما هم تروفرز برمی‌گردانیم به خودشان. از آنها وانمی‌مانیم که.** (← شاملو ۹۳) ○ **یکی شعری می‌گفت و دیگری جوابش را می‌داد و هرکس وامی‌ماند، از شال و کلاه گرفته تا قبا و پیراهن را بایستی به‌گرو درمیان معرکه بگذارَد.** (جمال‌زاده[۲] ۳۲) ۲. سرگردان شدن؛ ندانستن که چه‌کار باید کرد: **مرد وامانده‌بود و می‌دیدم که بی‌معنی است این سربه‌سر گذاشتن با او.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۶-۴۳۷) ○ **زیبا پسر از خشم در اندیشه فرورفت/ وامانده از این حال به بوک و مگر از من.** (ایرج ۱۹۷) ۳. دچار تنگ‌دستی شدن و برای مخارج روزانه چیزی نداشتن: **آدم دست‌ودل‌باز وانمی‌مانَد، خدا یارویاورش است.** (جمال‌زاده[۹] ۸۸) ۴. با این فعل مرگ کسی را آرزو می‌کنند؛ مردن: **الاهی وابمانی با این رانندگی کردنت.** ۵. دچار مشکل شدن: **بعداز چهل سال رنج بردن و دود چراغ خوردن باز در علوم مبادی وامانم.** (قائم‌مقام ۳۵۰) ۶. (قد.) محروم شدن: **اگر [شاه] بپرسد، شبی چند دفعه با زن ملاقات می‌کنی می‌گویند از این امور وامانده‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۴) ○ **نفحهٔ دیگر رسید**

آگاه باش/ تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش. (مولوی[1] ۱۱۹/۱) ○ همه عمر در خواندن و آموختن... از علم واماندن است: اگر پیوسته متعلم در این حروف، و بر این لوح بماند، هرگز از قرآن و از هیچ علم بهره‌ای نیابد. (احمدجام[1] ۱۴۷) **۷.** (قد.) متحیر شدن؛ تعجب کردن: مجنون به شفاعت اسب را راند/ صیاد سوار دید و واماند. (نظامی: لغت‌نامه[1])

وامانده vā-mān-d-e **۱.** حیران و سرگردان: دیری نپایید که خود را در آن دشت... تنها و وامانده و غریب یافتم. (جمال‌زاده[8] ۲۱۰) **۲.** تهی‌دست؛ فقیر: او آدم بی‌چاره و وامانده‌ای است. (← میرصادقی[11] ۷۹) ○ شفقت به خلق‌الله و کمک به واماندگان... با حی علی خیرالعمل ارتباط مستقیم دارد. (جمال‌زاده[11] ۱۲۹) **۳.** هنگام اوقات‌تلخی و ناراحتی برزبان می‌رانند؛ لعنتی؛ صاحب‌مرده: این کتاب وامانده را کجا گذاشتی؟ ○ این غیبت وامانده را هم که هیچ‌جور نمی‌شود جلوش را گرفت. (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶) ○ گفتم باباسماعیل، حالا عهدوعیال وامانده‌ات امروز کونت بخورند نرو خدا نکرده کشته می‌شوی. (← محمود[2] ۲۳۵) **۴.** محروم؛ بی‌نصیب: دن‌کیشوت بازگفت:... ای بانوی والای وامانده از ارث پدر... شما نباید به‌هیچ‌وجه به حرف او اعتماد کنید. (قاضی ۴۱۶) ○خود را از هر دری رانده و از همه‌جا وامانده دیدم. (جمال‌زاده[3] ۲۵۶) ○ آن بیگانه‌ای است رانده و سر راه گم کرده، و این بی‌چاره‌ای درراه بمانده و به‌غیر دوست از دوست وامانده. (میبدی[1] ۷۴/۱) **۵.** بدبخت؛ عاجز: خانه‌های جنوبی، خاص زنان وامانده: جاماندهٔ پیر و علیل و ازکارافتاده[بود.] (شهری[2] ۴۲۰/۳) ○ من سید وامانده دیشب از زور پادرد نمی‌توانستم ازجایم جُم بخورم. (← هدایت[6] ۴۵)

■ **وامانده کردن** دچار تنگ‌دستی ساختن: زمین‌های پشت باغ شاه به‌زودی ثروت هنگفتی برایش به‌بار آورد. گو این‌که اوایل، خریدن آنها مختار را مقروض و تا مدتی وامانده‌کرد. (فصیح[2] ۱۳۴)

وام‌دار vām-dār رهین؛ مرهون: فرهنگ عربی وام‌دار فرهنگ ایرانی است. ○به مِهرِ تو دل من «وام‌دار» صحبت توست/ لب تو باز به سه بوسه وام‌دار من است. (فرخی[1] ۴۳۳)

وام‌داری v.-i رهین منّت بودن: چگونه از عهدهٔ وام‌داری و سپاس‌گزاری تو برآیم؟ (فروغی[3] ۱۴۸)

وام‌گیری vām-gir-i به‌عاریت گرفتن؛ اقتباس کردن: در زبان‌های شرقی وام‌گیری از زبان‌های غربی روزافزون شده‌است.

وانشاندن vā-nešān-d-an (قد.) **۱.** خاموش کردن: .../ صبح دمید و روز شد، خیز و چراغ وانشان. (سعدی[3] ۵۸۰) **۲.** ازمیان بردن: نیک‌آمدی و نیک رفتنی که آن حرام‌زاده را زخمی زدی و فتنهٔ او را وانشاندی. (بیغمی ۸۷۱)

وان‌یکاد va.'en.yakād لوحه‌ای از طلا یا نقره و مانند آنها که این آیه را بر آن درج می‌کنند و معمولاً کودکان آن را بر گردن می‌آویزند: بچه‌دزدها که زینت‌آلات مانند وان‌یکاد طلا... در اطفال دیده‌بودند، آنها را بدان‌جا... [می‌کشاندند.] (شهری[2] ۹۶/۲) ○ نظرقربانی وان‌یکاد به گردنش می‌آویختند. (جمال‌زاده[11] ۱۲۱)

وای vāy

■ **وای خاک عالم [به(بر)سرم]** زنان هنگام برخورد با حادثه‌ای دردناک و ناگوار به‌کار می‌بَرَند: وای خاک عالم! چه شده؟ ○ وای خاک عالم بر سرم دیدی یادم رفت دختره را به‌دنبال معصومه بفرستم. (← میرصادقی[10] ۴۳) ○ وای خاک عالم به سرم. (جمال‌زاده[6] ۱۳۷)

وبال vabāl

■ **وبالِ گردن** مایهٔ دردسر و عذاب: انگشت شستم له شد و دوماه وبال گردنم بود. (درویشیان ۷۱) ○ زورآزمایی با اهل تهران و هر روز غلبه بر آنها، وبال گردن و قید پای سعادت من [بود.] (حجازی ۱۰۴)

وثاق vosāq (قد.) سرزمین: شوق وصول به وثاق مألوفهٔ اجداد کرام او را گریبان‌گیر شده، روانهٔ شوشتر گردید. (شوشتری ۱۳۸-۱۳۹)

وجب vajab

■ **وجب‌به‌وجب** همه‌جا: فردا هرطور شده

می‌رویم حتی اگر وجب‌به‌وجب شهر را بکوبند. (← محمود[۲] ۵۸)

☜ • **وجب کردن** زیرنظر گرفتن: لابد پشت پنجره می‌نشیند و ما را وجب می‌کند. (← چهل‌تن[۱] ۱۰)

وجود vojud (قد.) ارزش؛ اعتبار: وقتی مصر را گرفتند دمشق چه وجود دارد. (بیغمی ۸۷۱)

☜ ▪ **وجودِ بی‌وجود** شخص حقیر و پست: از این وجود بی‌وجود هیچ کاری ساخته نیست.

• **وجود داشتن** ۱. عُرضه داشتن؛ جسارت داشتن؛ قابلیت داشتن: تو وجود کار کردن نداری. ○ آن‌قدر وجود نداشتی که در کنکور قبول شَوی. ۲. (قد.) اعتبار داشتن؛ ارزش داشتن: سلطان گفت: یاران! کشته شدن درنزد من بهتر است که ازپیش بدیع‌الزمان بگریزم. او چه وجود دارد که سلطان‌حسین میرزا از نزد او فرار نماید. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۹) ○ یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم/ در حریم وی ره گفت‌وشنودی داشتم. (صائب[۴] ۶۹۶)

▪ **وجودِ کسی امری را برداشتن** قبول کردن آن امر از سوی او: وجودش برنمی‌داشت که در یک خانهٔ کثیف زندگی کند. ○ آدم وجودش برنمی‌دارد چیزی بخورَد. به دلش نمی‌چسبد. (چهل‌تن[۴] ۱)

• **وجود گذاشتن** (قد.) ارزش نهادن: از بادکبر و غرور وجود به مراسلات صاحب‌قرانی نمی‌گذاشت. (مروی ۱۸۵)

▪ **با تمام وجود** از ته دل؛ از عمق جان: چشمش که به خون افتاد، باتمام وجودش از بند دل فریاد زد... (درویشیان ۳۴)

وجوه vojuh (قد.) بزرگان؛ مهتران: عید غدیر... تمام وجوه و اعیان‌واشراف شهر... در جشن بسیار باشکوهی... حاضر بودند. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۳) ○ قاطبهٔ چاکران درباری و وجوه خدام آستان همایون شهریاری... به‌حضور صدارت عظما نایل شده[اند.] (افضل‌الملک ۱۶) ○ نه درصدد عیون اعمالم/ نه از عدد وجوه اعیانم. (مسعودسعد[۲] ۱۰۹)

وجوهات vojuh.āt خمس و زکات: وجوهات را به علمای قم حواله کردند.

وجه vajh

☜ ▪ **وجهِ دستی** پولی که به‌عنوان قرض و معمولاً بدون دادن قبض و برای مدت کوتاه از کسی گرفته می‌شود: چه بسا دکان‌دارانی که مثلاً از دادن وجه دستی به لش و لات محل متهم به بابی‌گری می‌شدند. (← شهری[۲] ۱/۴۶)

▪ **به وجهِ کسی (چیزی) نشستن** (قد.) به‌کار او (آن) آمدن؛ به درد او (آن) خوردن؛ مناسب او (آن) بودن: این سخن‌ها به چه وجه ما نشیند؟ (بیغمی ۷۹۷)

وجه‌المصالحه vajh.o.l.mosālehe دست‌مایه؛ عامل؛ وسیله: شاید این ازجهت استحکام بنیان خویش بود که مرا وجه‌المصالحهٔ زندگی با پدرم نماید. (شهری[۳] ۲۴۶)

وجیزه vajiz.e رساله؛ کتاب: در خاتمه انتظار دارد دانشمندان نکته‌سنج و ارباب قلم در این وجیزه که تقدیم ایشان می‌شود، به‌عین عنایت و دیدهٔ رضا بنگرند. (راهجیری ۱۳) ○ در این وجیزه، به همین قدر اکتفا کرده، ان‌شاءالله، در جلد ثانی این کتاب مشروحاً بیانی وافی خواهیم کرد. (افضل‌الملک ۸) ○ اگر زمانه فرصت دهد، در آخر این وجیزه شمه‌ای از اوضاع... رقم‌زدِ خامه... گردد. (شوشتری ۱۱۴)

وحدت vahdat

☜ ▪ **وحدتِ کلمه** اتحاد؛ یگانگی: از هم‌دیگر دور [بودند] و وحدت کلمه نداشتند. (مستوفی ۲/۲۶۱)

وحش‌الله vahš.o.llāh (قد.) سالک گوشه‌گیر: اهل معرفت وحش‌الله‌اند در زمین. (جامی[۸] ۵۴) ○ یحیی گوید که اهل‌معرفت وحش‌الله‌اند در زمین، با کس مؤانست نکنند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۲)

وحشت vahšat

☜ ▪ **وحشت در دل کسی انداختن** او را دچار ترس شدید کردن: چندهزار دهره و تبر از اطراف برخاست چنان وحشتی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی‌کرد. (مینوی: هدایت[۷] ۲۱)

▪ **به‌وحشت افتادن** دچار ترس شدید شدن؛

ترسیدن: بیش‌تر از خودش متأذی می‌شد و بیش‌تر به‌خاطر فکر و شعورش به‌وحشت می‌افتاد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۷) ○ درباریان و حتی شاه به‌وحشت افتاده‌اند که شاید کسی از خارج وارد شده[باشد.] (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۷)

■ **به‌وحشت انداختن** دچار ترس شدید کردن: توی چشم‌های سیاه درشتش که برق می‌زد، دیدم چه چیزی او را به‌وحشت انداخته. (میرصادقی[۲] ۴۵-۴۶) ○ جواب او مرا به‌وحشت انداخت. (علوی[۳] ۳۶)

وحشت‌آباد v.-ā('ā)bād (قد.) دنیا: بر تو از گوش گران این وحشت‌آباد است خوش/ زود در فریاد می‌آیی اگر گوشت دهند. (صائب[۴] ۳۹۹) ○ الحذار ای غافلان زین وحشت‌آباد، الحذار/ الفرار ای عاقلان زین دیو مردم، الفرار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۱)

وحشتناک vahšat-nāk خیلی؛ زیاد؛ شدید: نیلم وحشتناک تشنگ بود. ○ آره یک پسر هم دارد. دیدمش. واقعاً خوشگل است. وحشتناک خوشگل است. (← گلابدره‌ای ۸۶)

وحشی vahši ۱. تربیت‌نشده؛ بی‌فرهنگ؛ نافرهیخته؛ غیرمتمدن: این صحنه پرده‌ای بود که نشان می‌داد چماق دردست مشتی وحشی خشمگین با چه شدت و حدّتی عمل می‌کند. (قاضی ۱۲۶) ○ اینها احساساتی است که... مردم وحشی از آن بی‌خبرند. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۴) ۲. دارای جنب‌وجوش؛ پرتحرک؛ عنان‌گسیخته: رودخانهٔ وحشی. ۳. دارای زیبایی غیرعادی؛ غیرقابل توصیف و درعین‌حال زیبا: موهای وحشی‌اش باز روی پیشانی لغزید. (حاج‌سیدجوادی ۴۵) ○ با دو چشم زیتونی وحشی‌اش به‌تماشا نشسته‌بود. (← چهل‌تن[۱] ۴۲) ○ این باطراوت‌ترین و وحشی‌ترین طنز جهان است. (دریابندری[۳] ۹) ۴. غیرقابل‌سکونت: دشت وحشی.

■ **وحشی شدن** (قد.) بیابانی شدن؛ آواره شدن: پس چو وحشی شد از آن دَم آدمی/ کی بُوَد معذور ای یار سَمی. (مولوی[۱] ۱/۲۰۴)

وحشیانه v.-y-āne ۱. با حدت‌وشدت زیاد: بوی کاه‌گل تازه و بوی عطر بدنش مستم می‌کرد و وحشیانه کار می‌کردم. (درویشیان ۵۶) ○ بت‌پرستان رومی به مسیحیان همان معامله راکه حکومت یونان با سقراط کرد، شدیدتر و وحشیانه‌تر کردند. (خانلری ۳۶۶) ۲. برخلاف عرف و اخلاق اجتماعی: به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، همهٔ این راههایی که فرض کرده‌اند، خشن و وحشیانه است. (هدایت[۹] ۳۰) ○ هردو بالسویه ازروی صداقت مایل همراهی از متروک و موقوف داشتن معاملهٔ وحشیانهٔ خریدوفروش عبید می‌باشند. (نظام‌السلطنه ۲۵/۲)

وحشی‌گری vahši-gar-i ارتکاب اعمال توأم با خشونت یا برخلاف موازین اجتماعی و اخلاقی: بیایم چه کنم؟ بیایم وحشی‌گری آدمها را تماشا کنم؟! (میرصادقی[۶] ۳۰) ○ مهین سر را به‌زیر انداخته و گویی درعوض درد بیش‌تر خجالت از وحشی‌گری پدر می‌کشید. (مشفق‌کاظمی ۳۱)

وحشیه vahš.iy[y]e (قد.) غیرمتمدن؛ نافرهیخته: ایلات وحشیه درکمال آرامی بودند. (افضل‌الملک ۷)

وحل vahal (قد.) لغزش؛ خطا: خداوندتعالیٰ قدم مرا از وحل نگاه داشته‌است. (جامی[۸] ۳۲۱)

وحی vahy

☜ ■ **وحیِ مُنزل** سخن قطعی و غیرقابل‌تغییر: مختار شبها توی تالار می‌خوابید و بچه‌ها را با کمربند کتک می‌زد. حرفش وحی مُنزل بود. (فصیح[۲] ۱۲۳) ○ حرف استاد برایش وحی مُنزل بود. (علوی[۱] ۱۳۳) ○ این جماعت از ارسطوی واقعی ارسطویی دیگر ساخته‌بودند که کلام او وحی مُنزل به‌شمار می‌رفت. (اقبال[۱] ۶/۱۰/۲)

ودایع vadāye' (قد.) ودیعت‌ها: چون مهدها فرستاده‌آید تا به مبارکی ودایع بیارند. (بیهقی[۱] ۲۷۴)

ودیعت vadi'at (قد.) دختری که برای زناشویی نامزد مردی می‌شود: مهر آن دو ودیعت آنچه به نام [ما] باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر به نام فرزند سی‌هزار دینار. (بیهقی[۱] ۲۷۳-۲۷۴) ○ آن ودیعت که به‌نام ما نامزد کنند، از فرزندان و سرپوشیدگان کرایم باید که باشد از آنِ خان. (بیهقی[۱] ۲۷۳)

☜ ■ **ودیعتِ حیات [باز] سپردن** (قد.) زندگی را بدرود کردن؛ مردن: سلطان... درآنجا ودیعت حیات

مستعار بازسپرد. (ظفرنامهٔیزدی: معین) ○ در تاریخ... ودیعت حیات به موکلان قضاوقدر سپرد. (محمدگل‌اندام: حافظ[۱] قح)

ور var

■ **وِر دست کسی رفتن** به سرنوشت او دچار شدن: گفت: پس هنوز هستی؟ [گفتم:] نکند منتظر بودی من هم بروم وردست طاهرت. (گلشیری[۱] ۶۸)

■ **وِر دل کسی** کنار او: این تخم نابسم‌الله ور دلم خوابیده‌بود به خدا... (محمدعلی ۱۴۰) ○ نمی‌تواند که بیاید خانه و ور دل ما بیفتد. (← میرصادقی[۱] ۲۹) ○ تو... عوض این‌که بروی کار بکنی... صبح تا شام ور دل من... [نشستی.] (مسعود ۱۴۱)

ور ver

■ **وِرِ یامُفت** حرف بیهوده و بی‌معنی: این چیزهایی که تو می‌گویی همه‌اش ورِ یامفت است.

وِرپریدن var-par-id-an مردن به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره: مادرش می‌گفت: الاهی روی تختهٔ مردهشورخانه بیفتی، ورپری، عروسیت عزا بشود. (← هدایت[۹] ۵۹) ○ بچه برو الاهی جوان‌مرگ شَوی، زهرمار بخوری، ورپری. (میرزاحبیب ۶۲)

ورپریده var-par-id-e ۱. درخطاب به بچه‌ای گفته می‌شود که دیگران را آزار می‌دهد: باز دیگر این ورپریدهٔ من چه دسته‌گلی به‌آب داده[است؟] (آل‌احمد[۶] ۲۷۰) ○ علویه گفت: امان ازدست شما ورپریده‌ها، که مثل هند جگرخور هستید. (← هدایت[۶] ۵۳) ۲. گاهی به‌طنز برای ابراز علاقه و محبت به کسی گفته می‌شود: این ورپریده امروز چه لباسی پوشیده!

ورد verd

■ **وردِ زبان** سخنی که پیوسته تکرار می‌شود: غزلی با همان ردیف... ساخته‌بود که... هنوز هم ورد زبان‌هاست. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۲) ○ شهر کوچکی است و مردمانش بسیار متعصب به‌طوری‌که ورد زبانشان لعنت بود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۱) ○ تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد/ خلق را ورد زبان، مدحت و تحسین من است. (حافظ[۱] ۳۷)

■ **وردِ زبان کردن (نمودن)** سخنی را پیوسته تکرار کردن: منمت عقاید دیگران و واهیات آنها را ورد زبان نمودی. (شوشتری ۱۸۱) ○ چندان قوهٔ ادراک داشت که لفظ الله و کلمهٔ توحید را ورد زبان کرده[بود.] (قائم‌مقام ۳۹۶) ○ خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان/ کو فرصتی کان را ورد زبان کنم؟ (کلیم ۲۸۲)

وردار[و]ورمال var-dār[-o]-var-māl ۱. حقه‌باز و پشت‌هم‌انداز: جان هرچه لوطی است، دیگر ختمش کن. ما خودمان صدپله ختم همهٔ ورداروورمال‌ها هستیم. (← مدنی ۳۳۲) ○ آنهایی که ظاهراً با او اظهار هم‌دردی می‌کردند در دل اورا از ورداروورمال‌های هفت‌خط دانسته، به ریشش می‌خندیدند. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۳۲) ۲. مال مردم‌خور: آقایان... [باید] مثل سایر ایرانیان... خود را سربار ملت نکرده، با سایرین شریک باشند، نه ورداروورمال. (مستوفی ۵۱۳/۳-۵۱۴) ○ یکی بی‌قید و بی‌حالت شناسد/ یکی ورداروورمالت شناسد. (ایرج ۸۸)

ورداشتن var-dāšt-an تحمل کردن؛ تاب آوردن: درست است خاطرم جمع است که هیچ‌کس دیگر را دلت ور نمی‌دارد جای من بگذاری... . (← شهری[۱] ۶۹)

■ **ورداشتنِ چیزی کسی را** مستولی شدنِ آن بر او: خوف ورم داشته‌بود و می‌ترسیدم که پسر کربلایی بلاملایی سرم بیاورَد. (← شهری[۱] ۷۷) ○ مارگریتا گفت:... آدم را ترس ورمی‌دارد. (علوی[۲] ۱۴۶)

■ **ورداشتن و ورمالیدن** ربودن و بردن: چو آن گربه که دنبه ازسر شام/ همی وردارد و ورمالد از بام. (ایرج ۷۶)

وردریده var-dar-id-e دریده (مِ. ۲) ←: موجودات سینه‌چاک وردریدهٔ هوچی... دور چشم باباتوری رقصیدند و سینه زدند. (هدایت[۶] ۱۵۹)

وردست var-dast دست‌یار (مِ. ۱) ←: وردستش دست‌ها و پاهای او را گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ او را دیگر نمی‌شود شاگرد حساب کرد. نوعی وردست مدرسه است در هرکاری. (آل‌احمد[۶] ۳۹) ○ یک نفر رئیس دفتر آرشیو و چند نفر منشی و وردست بود.

(مستوفی ۶۸/۲)

■ **وردستِ** درکنار؛ پهلویِ: **پسر بزرگ، وردست پدرش کار می‌کند.** (دیانی ۱۰۱)

وررفتن var-raft-an

■ **به خود وررفتن** ۱. به سرووضع خود رسیدن؛ آرایش کردن: **صبح‌به‌صبح بزک‌دوزک کند و به خودش وربرود.** (حاج‌سید جوادی ۲۹۸) ○ **منیر زیاد به خودش ورمی‌رفت و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود.** (هدایت[۳] ۵۲) ۲. استمنا کردن: **یک عادت‌های بدی هم دارد... دلم می‌خواهد شما که دختر بهش می‌دهید همه‌چیزش را بدانید... اسدالله‌میرزا با لب‌خندی گفت: ان‌شاءالله خیر است. حالا چه عادتی دارد، به خودش زیاد ورمی‌رود؟** (پزشک‌زاد ۳۱۶)

ورق varaq

■ **ورقِ باد** (قد.) زبان: **حکم خدایی‌ست که در کافِ کُن/ بر ورق باد نویسد سخُن.** (جامی: جهانگیری ۴۴۲/۳)

• **ورق برگشتن** عوض شدن و تغییر کردنِ اوضاع: **از وقتی این دلاله پایش را گذاشت تو خانهٔ من ورق زندگی من برگشت.** (میرصادقی[۲] ۹۴) ○ **چون درماندگی... به اوج می‌رسد... ناگهان ورق برمی‌گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱-۱۷۲) ○ **چون ورق برگشت موری شیر را عاجز کند/ خط به مویی بست دست قهرمان حسن را.** (صائب[۴] ۱۴۰)

■ **ورقِ چیزی (کسی) را خواندن** (قد.) اوصاف و احوال آن (او) را بیان کردن: **تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند/ همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری.** (حافظ[۲] ۸۹۸) ○ **عالم فراخ خدا را چگونه در حقه‌ای کرد؟ ورق خود برخواند ورق بزرگ‌تر و خداوند خود برنخواند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۳۸/۱)

• **ورق خوردن** سپری شدن؛ تمام شدن؛ گذشتن: **بازهم یکی از روزهای عمر ورق خورد.**

■ **ورق درحکم کسی بودن** (قد.) مسلط بودنِ او بر کاری: **گفت فرعونش ورق درحکم ماست/ دفتر و دیوان حکم این دَم مراست.** (مولوی[۱] ۶۱/۲)

• **ورق زدن** مطالعه کردن چیزی ازسر تفنن یا برای آشنایی اولیه با آن؛ تورق کردن: **جعفرآقا... با ورق زدن صفحات کتاب در اقطار و اکناف اقلیم علم و فن... مشغول سیروسیاحت بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۰) ○ **وقتی کتاب ورق می‌زدم و خستگی سگ‌دوی‌های صبح را درمی‌کردم، مدرسه تعطیل شده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۵۱) ○ **فرنگیس... کتاب احضار ارواح... را... سرسرکی ورق می‌زد.** (هدایت[۹] ۱۳۴)

• **ورق شستن** (قد.) ترک کردن و رها کردنِ چیزی: **همین است رازی که ما جُسته‌ایم/ ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم.** (نظامی[۸] ۱۸۸)

• **ورق کردن** (قد.) برگ دادن؛ گل دادن: **گر نظری کنی کند کِشتهٔ صبر من ورق/ ور نکنی چه بردهد بیخ امید باطلم؟** (سعدی[۴] ۵۲۲)

⊙ **ورق [بر]گرداندن** (قد.) عوض کردن؛ دگرگون کردن: **دل رم‌کرده ناخوش آستین‌افشاندنی دارد/ نسیم سردمهری بد ورق گرداندنی دارد.** (صائب[۱] ۱۴۴۳) ○ **جز مگر بندهٔ خدا، یا جذب حق/ با رهش آرَد بگرداند ورق.** (مولوی[۱] ۸۸/۳)

■ **ورق‌ورق شدن** متألم شدن؛ ریش شدن: **دل‌وجگرش از حرف‌های بی‌ربط مردم ورق‌ورق شد.**

ورق‌پاره varaq-pāre

سند یا مدرک بدون ارزش: **فرمان‌فرما گفت: قوام‌الملک هم با من شریک بود. سپس‌از من سؤال نمود که قونسول به شما نگفت حتی یک ورق پاره هم که مدرک بشود، به او ندادیم؟** (مصدق ۱۶۶)

ورق‌گردانی varaq-gard-ān-i

(قد.) ایجاد تغییر؛ دگرگون ساختن: **از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورَد/ از ورق‌گردانی لیل‌ونهار اندیشه کن.** (صائب[۱] ۲۹۴۹)

ورقه varaq.e

مدرک؛ سند: **یک محصل بدون آن‌که منحصراً نظر خود را متوجه دریافت ورقهٔ فراغت از تحصیل... بدارد... درس [می‌خواند.]** (اقبال[۱] ۴/۵ و ۷/۵)

ورمال var-māl

■ **ورمال آقا را دَمش دادن** چیزی را برداشتن و بردن: **حالا دیگر ورمال آقا را دَمش بده، بیا این گیوه‌های مرا بگیر.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۴)

ورمالیده v.-id-e

بی‌حیا؛ گستاخ: **این طرف خیلی ورمالیده‌است!**

وروره‌جادو ververe-jādu حیله‌گر؛ مکار: بابا... و مادر وروره‌جادویت چیزخورم کردند. (← محمدعلی ۱۱۰) ○ همه‌اش تقصیر این وروره‌جادوست، که زبان حاجی را پاک بسته‌است. (← میرصادقی[۲] ۱۰)

وز vez

☜ • **وز زدن** ▪ وزوز کردن (مِ. ۲) ←: چه‌قدر وِز زدی، حوصلهٔ همه را سر بردی.

▪ **وزوز** صداهای آهسته و پیوسته که انسان را آزار بدهد: وزوز این بچه‌ها اعصاب مرا خُرد کرد. ○ سروصدا و وزوز بچه‌های بیوک‌آقا روزبه‌روز کلافه‌ترش می‌کرد. (← پارسی‌پور ۱۲۶)

▪ **وزوزکردن** ۱. آهسته صحبت کردن: کسی بیخ گوشم وزوز می‌کند. سر برمی‌گردانم ناپلئون است. (محمود[۲] ۲۸۰) ۲. گفتن سخنان بیهوده: آن‌قدر وزوز نکن، مگر باید راجع‌به هرچیز اظهارنظر کنی؟

وزاریات va.z.zāriyāt والذاریات (مِ. ۱) ←: آخر من با این یادردم چه‌طور می‌توانستم ازجا جُم بخورم؟ به یک وزاریاتی خودم را تا کنار آب کشاندم. (← هدایت[۶] ۴۶)

وزن vazn ارزش؛ اعتبار: به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود. (اقبال[۲] ۳۰) ○ ایران را به ملاحظهٔ تاریخ قدیم، در خارج وقعی و وزنی بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰) ○ علمی که به چیزهای آفریده و فانی تعلق دارد، آن را وزنی نبُوَد. (غزالی ۱۹۵/۲)

☜ • **وزن آوردن** (قد.) ارزش داشتن؛ اعتبار داشتن: چه وزن آرَد دراین‌ره خون مردان/ که این‌جا آسیا بر خونشت گردان. (عطار[۸] ۶۳۷) ○ آن‌که به خمول راضی گردد... به‌نزدیک اهل فضل و مروت وزنی نیارد. (نصرالله‌منشی ۶۳)

• **وزن داشتن** دارای ارزش و اهمیت بودن: سرین خوردن گور و پشت گوزن/ ندارد برِ شیر درّنده وزن. (نظامی[۷] ۳۷۹) ○ وجود فرزندان درنظر حکمت هم‌چو دیگر آرایش‌های مزور از مال و متاع دنیا... هیچ وزنی ندارد. (وراوینی ۶۶۱ـ۶۶۲)

• **وزن کردن** سنجیدن: کارها را ازحیث مقدار و توانایی انجام، وزن کرده، قسمت کردیم. (مستوفی ۱۰۶/۲)

▪ **وزن نهادن چیزی (کسی) را** (قد.) ارزش و اعتبار قائل شدن برای آن (او)؛ اهمیت دادن به آن (او): کاه باشدکو به هر بادی جهد/کوه کی مر باد را وزنی نهد؟ (مولوی[۱] ۱۴/۲) ○ سلطان گفت:... آن‌که مرا دوست‌دار و یگانه باشد، به اعتماد دوست‌داری و یگانگی خویش، صاحب‌خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد. (نظام‌الملک[۲] ۱۱۹) ○ حضرت محمودی و وزیر در این معانی ننهادند وی را وزنی. (بیهقی[۱] ۹۱۲)

وزنه vazn.e شخص دارای نفوذ و قدرت: وزنهٔ اقتصادی، وزنهٔ سیاسی.

وزین vazin ۱. دارای متانت و وقار در اعمال و رفتار: یکی از روضه‌خوان‌ها که سید وزینی بود و صدای غرای خوشی داشت، دستارش را ازسر برداشته، دور گردن می‌پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ حاج‌حسین‌بابا... برخلاف مرشداسماعیل سخن‌وری وزین بود. (شهری[۲] ۱۸۰/۲) ۲. دارای ارزش و اعتبار: اشعاری... در یکی از روزنامه‌های وزین و کثیرالانتشار دارالخلافه با خط جلی به‌چاپ رسیده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۵) ○ تو ای ناصبی جز که نامی نداری/ از این شهره دینِ وزین محمد.... (ناصرخسرو[۱] ۱۳۰) ۳. دارای کیفیت خوب و جاافتاده: هرگز شعر و تصنیف مبتذل نخواند... و اشعار و آوازهایش... سنگین و وزین [بود.] (شهری[۲] ۳۱۳/۱)

وسط vasat ۱. جنس نامرغوب و درجه‌دو؛ متوسط: میوه‌ها ریزودرشت و وسط بود. ○ پشم شتر... به کار... جوراب پشمی‌های وسط و مچ‌پیچ و زانوبند... می‌آمد. (شهری[۴] ۱۳/۲) ۲. نه خوب نه بد: استخاره کردم وسط آمد.

☜ • **وسط افتادن** ۱. به‌میان مجلس آمدن و در دیدرس دیگران قرار گرفتن: تمام مدت وسط افتاده‌بود یا می‌رقصید یا حرف می‌زد. ۲. میانجی شدن؛ واسطه شدن؛ میانجی‌گری کردن: وسط افتادم تا شاید باهم آشتی کنند. ○ وسط افتاده‌بود تا بلکه بتواند برای مستمندان پولی جمع کند.

▪ **وسط را گرفتن** حد وسط امری را درنظر

گرفتن یا پذیرفتن و از افراط و تفریط پرهیز کردن: باید طوری وسط را بگیری که هردوطرف راضی باشند. ○ نه پانصد تومان نه چهارصد تومان، وسط را می‌گیریم چهارصدوپنجاه تومان.

■ **وسط کشیدن** مطرح کردن: آن‌قدر این بحثها را وسط نکش. ○ یکی برای... رساندن طرفین به‌هم مِهر عیال و دختر و خواهر خود... را وسط می‌کشید. (شهری[۲] ۶۳/۳)

■ **وسط گذاشتنِ کسی** او را در جمعی موضوع لودگی و مسخره قرار دادن: دیشب فلانی را وسط گذاشته‌بودند و می‌خندیدند.

■ **به وسط آمدن** ■ وسط افتادن (م. ۱) ←: به وسط آمده و دارد تقالی می‌کند.

■ **خود را وسط انداختن** دخالت کردن؛ مداخله کردن: عادت داشت خودش را وسط بیندازد و اظهارنظر کند.

وسط‌گیری v.-gir-i میانجی‌گری: آخر... با وسط‌گیری مصلحین... مطلب به‌آخر رسید. (شهری[۲] ۶۴/۳)

وسع vos'

☜ ■ **وسعِ کسی رسیدن** توانایی و قدرت مالی داشتنِ او: خودتان که می‌دانید ما وسعمان نمی‌رسد. (چهل‌تن[۴] ۸) ○ نقط فراعنه و اشراف وسعشان می‌رسید که خودشان را مومیایی کنند. (دریابندری[۲] ۶)

وسعت vos'at

☜ ■ **وسعتِ قلب** ظرفیت اخلاقی؛ ظرفیت؛ تحمل؛ سعهٔ صدر: هرکس از آن نبات مقدس منچار بخورَد... وسعت قلبِ او به‌حدی رسد که احساس زجر ننماید. (طالبوف[۲] ۲۲۵)

■ **وسعتِ مشرب** تساهل؛ رواداری؛ وسعت نظر: وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود، به تعصب مبدل شد. (خانلری ۳۰۴) ○ بیان صوری و شرح حالت معنوی و ذکر وسعت مشرب و... تحریر استعدادِ سخنش، زبانِ قلم و قلمِ زبان برنتابد. (لودی ۱۴۸) ○ وسعتِ مشرب مرا در صد بلا انداخته‌ست/ هست در دل عقده‌ها از خوش‌عنانی تاک را. (صائب[۱] ۵۵)

■ **وسعتِ نظر** ■ وسعت مشرب ↑: صنیع‌الدوله درانواع علوم مفیده متبحر بود و وسعت نظر داشت. (مخبرالسلطنه ۱۱۳)

وسمه vasme

☜ ■ **وسمه به ابروی کور کشیدن (گذاشتن)** کار بیهوده انجام دادن: ما مردمان ایران... انرژی خودمان را صرف جزئیات کردیم و وسمه به ابروی کور گذاشتیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۴)

وسواس vasvās دقت زیاد در جزئیات امری: بخشی دیگر از این عایدی درراه خمس و زکات... می‌رفت که مادرم با وسواس، نگران پرداخت آنها بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ مهربانی دختر سوئدی و... وسواس او در پذیرایی... مجلس را... [می‌توانست]... گرم... [کند.] (علوی[۴] ۶۶) ○ همه به‌کردن خیر است مر ورا همت/ همه به دادن مال است مر وِرا وسواس. (منوچهری[۱] ۴۵)

وسواسی v.-i آن‌که در جزئیات امر دقت زیاد دارد؛ دقیق: او پدری است وسواسی که به هرگوشهٔ کار بچه‌اش سر می‌کشد. (آل‌احمد[۵] ۶۰) ○ گویا یک نفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده. (هدایت[۱] ۹۲)

وسیع vasi' بسیار؛ گسترده: به‌طور وسیعی همه‌جا از او صحبت می‌شود.

وسیع‌الباع vasi'.o.l.bā' (قد.) متبحر؛ دانا: سیدوالامقام در علوم معقول و منقول وسیع‌الباع و به جامعیت فرید اصقاع بود. (شوشتری ۱۱۱)

وسیع‌المشرب vasi'.o.l.mašrab دارای نگرش وسیع؛ دارای وسعت مشرب؛ متساهل: تأثیری که این اعتقاد در عمل نقطوی‌ها داشته‌است، ازقرارمعلوم این بوده‌است که وسیع‌المشرب شده‌بودند. (مینوی[۱] ۱۴۰)

وسیله vasile ۱. واسطه؛ میانجی: من نقط وسیلهٔ آشنایی آنها بودم. ○ امام‌زاده‌ها فقط وسیله هستند، خدا خودش باید کمک کند. ○ مرا به‌هروسیله‌ای که خواستم و انگیختم، نپذیرفته. (نظام‌السلطنه ۳۲۸/۲) **۲.** عامل؛ سبب: بهترین وسیله برای جلوگیری از احتکار همان احتکار است. (مستوفی ۴۳/۲) ○ بزرگ‌ترین وسیلهٔ

پیش‌رفت دیسیپلین است. (مخبرالسلطنه ۳۳۲) ○ عین‌الحیات از مرگ پیل‌زور خبردار گردید... با شریفه گفت: ای خواهر جملهٔ این خصومت را وسیله منم. (یغمی ۸۷۱)

☜ • **وسیله تراشیدن** استفاده کردن از نفوذ دیگران برای انجام دادن کاری به‌نفع خود: کلی وسیله تراشیدیم تا توانستیم با مدیرعاما، ملاقات کنیم.

• **وسیله شدن** باعث شدن: این کتاب وسیله شد تا با فلسفه آشنا شوَم.

▪ **چیزی (کسی) را وسیله کردن (قرار دادن)** ۱. از آن (او) برای منافع خود استفاده کردن: او را وسیله قرار داد تا بتواند پُست بگیرد. ۲. آن را دستاویز قرار دادن: جوان‌مردان... پیش‌آمدهای کوچک... را وسیله می‌کردند و بدین‌گونه باهم می‌نشستند و نقشهٔ کار خویش را می‌کشیدند. (نفیسی ۴۳۷)

وسیله‌تراشی v.-tarāš-i

☜ • **وسیله‌تراشی کردن (نمودن)** ← وسیله • وسیله تراشیدن: چندان اسباب‌شکنی و وسیله‌تراشی‌های گوناگون نمودند که عاقبت کار بانک ملی سر نگرفت. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۰)

وسیله‌ساز vasile-sāz فراهم‌کنندهٔ امکانات و شرایط لازم برای حل مشکلات؛ سبب‌ساز: خدا وسیله‌ساز است. (← شهری[۲] ۱۸۹/۲) ○ غریزهٔ حیات وسیله‌ساز است و نمی‌گذارَد علاقهٔ زندگی از هیچ سختی پاره شود. (حجازی ۳۹۰)

وصال vesāl

☜ ▪ **به وصالِ چیزی رسیدن** دست یافتن به آن: پس‌از مدت‌های زیاد بالاخره به وصال کتابت رسیدی.

▪ **به وصالِ کسی رسیدن** رسیدن به فرد مطلوب و هم‌آغوش شدن با او: به مرتضی‌علی اگر به وصالش نرسم، با همین قمه... سرم را از تنم جدا می‌کنم. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸)

وصله vasle ۱. متناسب؛ هم‌آهنگ؛ جور: آنها وصلهٔ خانوادهٔ ما نیستند. ۲. تکه‌هایی که برای تزیین به درودیوار می‌آویزند: دیوار... [شاه‌نشین قهوه‌خانه] را وصله‌های درویشی مانند پوست‌تخت و تبرزین... کوبیده[بودند.] (شهری[۲] ۱۶۱/۲)

☜ ▪ **وصله بر (به) کسی بستن** کاری را به دروغ به او نسبت دادن؛ تهمت زدن به او: برایش آسان‌ترین وسیلهٔ انتقام آن بود که وصله‌ای از بی‌دینی... بر او بسته، از... حیات ساقطش گرداند. (شهری[۲] ۴۶/۱)

▪ **وصله به کسی چسبانیدن (چسباندن)** ▪ وصله بر کسی بستن ↑: هرکس... انتقادی از اعمال شاه می‌نمود، وصلهٔ عضویت حزب توده را به او می‌چسبانیدند. (مصدق ۳۴۴) ○ ور رفتن به او هم مصلحت نیست... زیرا وصلهٔ دیگری به او خواهند چسبانید. (مسعود ۱۱۶)

▪ **وصله به کسی چسبیدن** نسبتی دربارهٔ او صدق کردن: مصلح گفت: نه، این وصله‌ها به آقا نمی‌چسبد. (گلشیری[۲] ۱۳۶) ○ توی سرت می‌زنم!... این وصله‌ها به تو می‌چسبد؟ (علی‌زاده ۷۱/۲)

▪ **وصله[و]پینه** تغییر یا اصلاح جزئی؛ ترمیم: کمتر اتفاق می‌افتاد که [کابینه‌های وزرا] شش‌هفت ماه... ولو با چند دفعه وصله‌پینه دوام بیاورَد. (مستوفی ۳۸۳/۲-۳۸۴)

▪ **وصلهٔ تن (جان)** قوم‌وخویش نزدیک؛ فرزند: حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصلهٔ جانش را به آب‌وآتش بیندازد؟ (← هدایت[۶] ۲۰)

▪ **وصلهٔ تن کسی بودن** ۱. بسیار به او نزدیک بودن؛ مانند فرزند او بودن: این بچه وصلهٔ تن من است. ۲. با او هم‌آهنگ و متناسب بودن: این خانواده وصلهٔ تن ما نیستند.

▪ **وصله زدن به کسی** ▪ وصله بر کسی بستن ←: آن‌قدر هم‌کارهایش به او وصله زدند تا مجبور شد استعفا بدهد.

▪ **وصلهٔ شکم کردن (ساختن)** خوردن (غذای مختصر): یک چیزی می‌خرم و وصلهٔ شکمم می‌کنم. (← محمود[۲] ۱۰۹) ○ برای آن‌که بتوانند چیزی وصلهٔ شکم خود کنند، دست به راهزنی می‌زدند. (شاملو ۳۱) ○ تا بتوانم خواهم‌گرفت و خواهم داد ولو آنهایی هم که

می‌گیرند و وصلهٔ شکم می‌سازند، نفهمیده دشنام بدهند... و مرگم را از خدا بخواهند. (جمال‌زاده[۷] ۵۸-۵۹)

▪ **وصلهٔ ناجور** شخص یا امر نامتجانس و ناهم‌آهنگ با مجموعه‌ای: من به این زندگی تعلق داشتم که وجود رحیم در آن وصله‌ای ناجور بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۷) ○ کوشید درمیان آنها وصلهٔ ناجوری نباشد. (میرصادقی[۶] ۱۹۶) ○ خلقت من در جهان یک وصلهٔ ناجور بود/ .... (عشقی ۳۳۷)

وصله‌چسبانی v.-časb-ān-i تهمت زدن: کل بهانه‌جویی‌ها و وصله‌چسبانیشان... به‌همین‌خاطر بود.

وضع vaz' موقعیت مادی؛ توان مالی: آرد یک‌کمی بد گیر می‌آید، وضع کارگر و خلیفه و پادو و خودم که می‌دانی خوب نیست. (← گلابدره‌ای ۳۶۷)

☜ ▪ **وضعِ حمل** زایمان: موقع وضع‌حملش رسید.... (شهری[۲] ۳/۳۰) ○ زنان... در حاملگی چست و در وضع‌حمل چالاک بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹)

▪ **وضعِ حمل کردن** زاییدن: این همان لحظه‌ای بود که مادران باردار وضع‌حمل می‌کنند. (مخملباف: شکوفایی ۵۱۴)

▪ **وضعِ کسی توپ شدن (بودن)** بسیار ثروت‌مند و مرفه شدنِ (بودنِ) او: بعداز این‌که شروع کرد به ساختمان‌سازی وضعش حسابی توپ شد.

▪ **وضعِ کسی خوب شدن (بودن)** دارای موقعیت مادی مناسبی شدنِ (بودنِ) او: مهندس البته وضعش خوب بود، کمکی هم می‌کرد. (گلشیری[۱] ۴۳)

وضعیت v.-iy[y]at موقعیت مادی؛ توان مالی: خانوادهٔ آنها وضعیت خوبی نداشتند و به‌سختی گذران زندگی می‌کردند. ○ آرزو داشتم مثل یک شاگرد در آن مدرسه تحصیل کنم، وضعیتم اجازه نمی‌داد. (مصدق ۸۲)

وضو vozu

☜ ▪ **وضو کردن از (با) خون** آمادهٔ شهادت شدن: چون پایت بریدند، وضویی از خون کن. (گلشیری[۲] ۶۷)

وطن vatan

☜ • **وطن فروختن** خیانت کردن به مصالح کشور: اروپایی کمتر اتفاق می‌افتد که دروغ بگوید، متملق باشد... [و] وطن بفروشد. (اقبال[۱] ۶/۵/۴)

وطن‌پرست v.-parast آن‌که وطن و تاریخ و فرهنگ خود را دوست دارد و در جهت مصالح آن می‌کوشد؛ میهن‌پرست؛ وطن‌خواه: اشخاص وطن‌پرست... از وطن خود دفاع کرده‌اند. (مصدق ۱۹۳) ○ اعلان تأسیس... [بانک ملی] به‌طبع رسیده، در کلیهٔ ممالک محروسه انتشار می‌شود که هریک از اهالی... وطن‌پرست ایران بر این قواعد... آگاهی یابید. (نظام‌السلطنه ۲/۴۲۰)

وطن‌پرستی v.-i دوست داشتن وطن؛ میهن‌پرستی: خواندن شاه‌نامه در قهوه‌خانه‌ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن‌پرستی در مردم تولید بشود. (هدایت[۲] ۹۵) ○ ازبابت تزکیهٔ نفس و وطن‌پرستی انکار ندارم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۹)

وطن‌فروش vatan-foruš خائن به وطن: در این شهر همه خیانت‌کار و وطن‌فروشند. (حجازی ۴۳۹) ○ مردم... فریاد... واژگون باد وطن‌فروش بلند کردند. (مستوفی ۳/۱۲۳)

وطن‌فروشی v.-i خیانت به وطن: در این مملکت... غیراز دزدی و وطن‌فروشی چیزی خریدار ندارد. (مخبرالسلطنه ۲۳۱) ○ آیین قدیم ایرانیان وطن‌دوستی... بود، حالا وطن‌فروشی... است. (طالبوف[۲] ۱۷۵)

وظیفه vazife ۱. شغل: هیچ‌کس درمورد یک امر مختومه وظیفه و سِمَتی نخواهدداشت. (مصدق ۳۲۹) ۲. مستمری‌ای که پس‌از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می‌شود. ۳. عضو غیرثابت در ارتش یا سپاه؛ مقِ. کادر: افسرِ وظیفه، سربازِ وظیفه.

وعده va'de

☜ ▪ **وعده به قیامت ماندن** هرگز انجام نشدن آن: دلیخان می‌گفت: رفت که رفت. وعدهٔ ما و او به قیامت ماند. (میرزاحبیب ۳۶۱)

▪ **وعدهٔ حق رسیدن** (قد.) فرارسیدن زمان مرگ: گور و کفنی هست مدار این‌همه تشویش/ ای خواجه اگر

وعدهٔ حق تو رسیدست. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

• **وعده خواستن** • وعده گرفتن (مِ. ۱) ←: شب دهم شوال... این اشخاص را وعده خواستم که همگی رفقا و صدقای فرمان‌فرما بودند. (نظام‌السلطنه ۲۱۱/۱)

▪ **وعدهٔ سرِ خرمن** وعده‌ای که انجام نمی‌شود: آردفروشمان... همهٔ شب حرف و وعده‌های سرِ خرمن شنیده‌بود. (شهری[۳] ۲۶۶) ○ باوجود گرفتن هزارمیلیون تومان قرض... و وعدهٔ سرِ خرمن خود و هم‌کاران عزیز خود را دستی هم طلب‌کار بداند. (مستوفی ۱۵۲/۳-۱۵۳)

▪ **وعدهٔ شب درمیان** (قد.) قولی که امروز داده شود و فردا به آن عمل شود: برامید وعدهٔ شب درمیان زلف او/ روزگاری شد که روز از کیسهٔ ما می‌رود. (صائب: آنندراج)

• **وعده گرفتن** ۱. دعوت کردن به مهمانی: ما را که همسایهٔ دیوار به دیوار بودیم، وعده نگرفتند. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲) ○ شاید شاه‌زاده گیل آنها را اشتباه وعده گرفته‌باشد. (پارسی‌پور ۱۳۰) ○ آن بی‌چاره چند کس از انگلیسیه را نیز وعده گرفته، بزمی مرتب ساخت. (شوشتری ۴۴۳) ۲. تعهد گرفتن؛ قول گرفتن: تا قول و وعدهٔ صریح... از من نگرفتند که به‌زودی برخواهم گشت، نگذاشتند به‌راه بیفتم. (جمال‌زاده[۸] ۶۰) ○ فلک گر بهر تعمیرم گِلی در آب می‌گیرد/ پی ویرانی دل وعده از سیلاب می‌گیرد. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

وعده‌کژ v.-kaž (قد.) بدقول: گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ/ پیش آ، در کار ما واپس مغژ. (مولوی[۱] ۳۱۴/۱)

وفا vafā

☜ • **وفا دادن** • وفا کردن (مِ. ۱) ↓ : سلیمان قول داد، اما عمرش وفا نداد. (آل‌احمد[۲] ۱۱۳)

• **وفا کردن** ۱. کفایت کردن؛ رسیدن: تمنا دارم که باز آن را خلاصه کنی و از آن چیزی ترتیب دهی که وقت من به خواندن آن وفا کند. (اقبال[۱] ۳/۳/۴) ○ وزارت‌خارجه دراین‌وقت از وزارت‌خانه‌هایی بود که دخلش کاملاً وفا به‌خرجش می‌کرد. (مستوفی ۳۰۰/۲) ○ قوّت وی به حمل آن وفا نکرد. (جامی[۸] ۵۰۶) ۲. (قد.) پرداخت کردن؛ دادن: حاکم... اسباب معاش یاران فرمود تا به قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند. (سعدی[۲] ۷۳) ۳. (قد.) انجام دادن: نذر است و آن را وفا خواهیم کرد. (بیهقی[۱] ۷۰۲) ○ به‌جهان‌در فرومایه‌تر از آن کسی نیست که کسی را بدو حاجت بُوَد و تواند اجابت کردن آن حاجت و او وفا نکند. (عنصرالمعالی[۱] ۵۳)

وق vaq

☜ ▪ **وق‌وق کردن** ← واق ▪ واق‌واق کردن: کمتر وق‌وق کن، ببین بقیه چه می‌گویند.

وقت vaqt (قد.) زمان مرگ؛ اجل؛ مرگ: ای پادشاه شهر چو وقتت فرارسد/ تو نیز با گدای محلت برابری. (سعدی[۳] ۷۵۳) ○ وی را وقت نزدیک آمد، آن را پیش خواست و همه بشست. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۲۶)

☜ • **وقت آمدن** (قد.) ۱. رسیدن زمان مرگ: چو وقت آمد نماند آن پادشایی/ به‌کاری نامد آن کار و کیایی. (نظامی[۳] ۲۷۷) ۲. فرارسیدن زمان انجام کاری: خواجه گفت: وقت آمد فرمان بر چه جمله است؟ (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

• **وقت بردن** مستلزم صرف وقت بودن: مادرم دانه‌های ذرت را توی دیگ بزرگی می‌ریزد که بپزد. پختنش خیلی وقت می‌برد. (← شاملو ۶۵)

▪ **وقتِ تنگ** (قد.) عمر کوتاه: از وقت تنگ، چون گل رعنا در این چمن/ یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش. (صائب[۳] ۶۹)

▪ **وقتِ چیزی درآمدن** (قد.) نوبت آن رسیدن: افسانهٔ با و یا سرآمد/ گوییم که وقت نون درآمد. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۳۶)

• **وقت دیدن** (قد.) فرصت مناسب پیدا کردن برای انجام کاری: وزیرش وقت دید و جای خالی/ ز گلخن‌تاب رمزی گفت حالی. (عطار[۸] ۶۳۸)

▪ **وقت را بودن** (قد.) دَم را غنیمت دانستن: حالیا ما وقت را باشیم و این دَم را غنیمت شمریم که بر عمر اعتمادی نیست. (بیغمی ۸۷۲)

▪ **وقتِ زوال** (قد.) ظهر؛ نیمروز: درمیان آن

خاشاک پنهان شدم و به‌اطراف آن بیابان نظاره می‌کردم تا وقت زوال. (محمدبن‌منور[۲] ۶۵-۶۶)

▪ **وقتِ سر خاراندن نداشتن (نیافتن)** به‌سختی گرفتار کار بودن: تمام بهار و تابستان را مردم گرفتار کارند و وقت سر خاراندن ندارند. (شاملو ۲۰۸) ○ کلاه‌دوزها... وقت سر خاراندن نمی‌یافتند. (شهری[۳] ۳۲۷)

▪ **وقتِ کسی تنگ بودن** فرصت کافی نداشتنِ او: وقت خدادادخان خیلی تنگ است همیشه آرزو می‌کند که کاش روزها چهل‌وهشت ساعت می‌داشت. (آل‌احمد[۳] ۱۲۱)

▪ **وقتِ کسی راگرفتن** ۱. با عمل یا گفتار خود مانع انجام کار او شدن؛ وقت او را تلف کردن: تمام وقتم را با حرفهای بیهوده‌اش گرفت. ۲. مدتی از وقت و فرصت کسی را به خود اختصاص دادن: می‌توانم چند دقیقه وقتت را بگیرم؟

● **وقت کشتن** ۱. گذراندن وقت معمولاً با پرداختن به امری که حاصلی ندارد یا مورد تمایل نیست: یک‌جا فیلم سینمایی سگ‌های جنگ را نشان می‌دهند. می‌روم دو ساعتی وقت می‌کشم. (فصیح[۱] ۲۴۱) ○ من... شغل مضحک نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده‌بودم برای این‌که... وقت را بکشم. (هدایت[۱] ۱۲) ۲. وقت‌کشی ←.

● **وقت گذاشتن** ۱. زمان مشخصی را برای انجام کاری صرف کردن: چند روزی وقت گذاشتم تا تمام کتاب را خواندم. ○ مدتها وقت گذاشتم تا معنی حرفهایش را بفهمم. ۲. زمان مشخصی را برای انجام کاری تعیین کردن: منشی دکتر، روز سه‌شنبه برایم وقت گذاشته‌است.

⊙ **وقت گذراندن** صرف کردنِ وقت به امری و مشغول شدن: شما... بلد نیستید وقت خودتان را بگذرانید. (هدایت[۹] ۱۰۸) ○ ازآن‌پس هر روزه در غرفهٔ خود وقت را به این اندیشه و اندوه می‌گذراندم. (فروغی[۳] ۱۷۳)

● **وقت گرفتن** ۱. قرار ملاقات با کسی گذاشتن؛ اجازهٔ دیدارگرفتن ازکسی، معمولاً با تعیین پیشاپیش زمان دیدار: من آمدم از دکتر وقت بگیرم. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۰) ۲. مقدار زمان لازم برای انجام کاری را اندازه گرفتن: وقت بگیر از کدام راه زودتر به خانه می‌رسیم. ۳. ⊙ وقت را صرف کاری کردن؛ مستلزم صرف وقت بودن: تمرین سه تار روزی چند ساعت وقتم را می‌گیرد. ○ کار هم‌کار بیمارش نیز معمولاً روزی دو ساعت از وقت او را می‌گرفت. (آل‌احمد[۴] ۱۵۳)

▪ **وقتِ گلِ نی** هیچ‌وقت: گفتم: بالاخره کی ما را مهمان می‌کنی؟ گفت: وقت گل نی.

▪ **وقت‌وبی‌وقت** چه دروقت مناسب، چه دروقت نامناسب؛ گاه‌وبی‌گاه: تا چندین روز پس‌از به خاک سپردن او هم کسانی وقت‌وبی‌وقت سراغ ما می‌آمدند. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۱) ○ پدرش... وقت‌وبی‌وقت می‌نشست... و آن را بارها و بارها باشوق می‌خواند. (میرصادقی[۶] ۴۸) ○ وی هنوز هم پدرومادرش را بسیار دوست می‌داشت و وقت‌وبی‌وقت آنها را می‌بوسید. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۰)

▪ **آن‌وقت هم** وانگهی؛ علاوه‌برآن: بی‌تعارف می‌گویم، خیلی هم خوب است که شما خانه نیستید آن‌وقت هم تنها که نیستم، جعفر کله‌گنده هم هست. (← میرصادقی[۵] ۱۲۰)

▪ **به سرِ وقتِ کسی** (قد.) به سراغ او: تو مگر سایهٔ لطفی به‌سرِ وقتِ من آری / که من آن مایه ندارم که بمقدارِ تو باشم. (سعدی[۳] ۵۵۹)

▪ **[به] سروقتِ کسی آمدن (رفتن)** به‌سراغ او آمدن (رفتن): امیدوارم... دفعهٔ دیگر که به سروقتت می‌آیم، دارای خانه‌وزندگی... شده‌باشی. (جمال‌زاده[۲] ۱۵) ○ شاه قاجار... هرجا از این خواسته بویی می‌برد، سروقت دارندهٔ آن می‌رفت و تا دانهٔ آخر را ضبط نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت. (مستوفی ۱۳/۱)

وقت‌الزوال vaqt.o.z.zavāl (قد.) ظهر؛ نیمروز: روزی ناگاه وقت‌الزوال آن هردو تن آمدند. (سدیدالدین‌محمد: گنجینه ۶۱/۳)

وقت‌پرست vaqt-parast ویژگی سالکی که زمان حال را مغتنم دارد و در آن حال از گذشته و

آینده فارغ و به‌یاد خداوند مشغول است: **شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست/ صلای سرخوشی ای صوفیان وقت‌پرست.** (حافظ[۱] ۱۹)

وقت‌شمار vaqt-šo(e)mār (قد.) مضطرب؛ نگران: **هنوز با منی و از نهیب رفتن تو/ به روز وقت‌شمارم، به شب ستاره‌شمار.** (؟: لغت‌نامه[۱]: ستاره‌شمار)

وقت‌شناس vaqt-šenās (قد.) آن‌که دَم را غنیمت بشمارد؛ ابن‌الوقت: **بیا که وقت‌شناسان دوکون بفروشند/ به یک پیاله میِ صاف و صحبت صنمی.** (حافظ[۱] ۳۳۲)

وقت‌کشی vaqt-koš-i ۱. به‌درازا کشاندن کاری برای خسته کردن طرف یا رسیدن به هدفی دیگر؛ مماطله: **می‌خواهد با وقت‌کشی نتیجهٔ دادرسی را بلاأثر بکند.** ۲. روشی برمبنای تلف کردن وقت و به تأخیر انداختن جریان بازی که در بعضی مسابقات ازطرف تیمی که از نتیجهٔ به‌دست‌آمده، راضی است، اِعمال می‌شود. ۳. تلف کردن وقت بدون انجام کار جدی: **با احمد... برویم خیابان مصدق برای وقت‌کشی.** (رحیمی: داستان‌های نو ۲۴) ○ **غارت‌گری وقتی انجام می‌گرفت که کار دروازه رواج داشت و کمتر فرصت وقت‌کشی بود.** (شهری[۲] ۲۳/۱)

وقتی vaqt-i (قد.) لحظه‌ای؛ زودگذر: **محال بُوَد سؤال وقتی را جواب مؤبد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۸۶)

وقر vaqr وقار؛ متانت: **سوار شدن زنان بر خر در روز روشن خلاف وقر و حفاظ دانسته‌می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۵)

وقف vaqf اختصاص‌یافته به امری یا به کسی: **تو وقفِ خراباتی، دخلت می و خرجت می/ زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه.** (مولوی[۲] ۱۱۹/۵) ○ **تا زاده‌ام ای شگفت، محبوسم/ تا مرگ مگر که وقف زندانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۳)

■ • **وقف شدن (گردیدن)** اختصاص یافتن: **خلوتی که خاص ظرفا بود، وقف عرفا گردید.** (قائم‌مقام ۳۴۲) ○ **مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه/ زیراکه نشد وقف تو این کرّهٔ غبرا.** (ناصرخسرو[۸] ۵۴)

• **وقف کردن (ساختن)** منحصر کردن و اختصاص دادن، چنان‌که کسی تمام اوقات خود را به امری یا برای رسیدگی به کسی: **مادرم خود را وقف پرستاری شوهرش کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ **به‌جز چند تن طبیب فرنگ‌دیده... بقیه... با مردم کمال عطوفت را داشته و شب‌وروز خویش را وقف آنان می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۷۳/۲) ○ **در خلوت انزوای هلاند دکارت فارغ از امور زندگانی روزگار را وقف امور علمی کرد.** (فروغی[۳] ۱۵۲) ○ **قناعت است و مروت نشان آزادی/ نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند.** (سعدی[۴] ۸۷۱)

وقوف voquf

■ • **وقوف به‌هم رساندن** اطلاعات به‌دست آوردن؛ باخبر شدن: **کسانی... می‌خواهند ازحال اجتماعی و داخلی... سایر ملل و ممالک باخبر بوده و وقوفی به‌هم رسانند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷)

وکیل vakil

■ • **وکیلِ اجل** (قد.) عزرائیل: **در گذار اوفتاد مرکب خام/ به وکیل اجل سپرد لگام.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۳۰۴: فرهنگ‌نامه ۲۶۰۵/۳)

ول vel بی‌تربیت؛ بی‌ادب؛ نافرهیخته: **با چنین آدم ولی من هرگز معاشرت نمی‌کنم.**

• **ول دادن** ۱. ترک کردن: **مرا... درنهایت بی‌اعتنایی... ول داد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۵) ۲. تمام کردن؛ خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن: **جوانک دهاتی گفت: ول دِه بابا، بگذار بخوابیم.** (← علوی[۳] ۸)

• **ول شدن** ۱. پراکنده شدن: **شما که نباشید، کسی در این مدرسه بند نمی‌شود و بچه‌ها ول می‌شوند.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۹) ۲. ادب و تربیت را ازدست دادن؛ بی‌تربیت شدن: **من دیگر ول و هرزه شده، نان مفتم داده[اند]... دیگر به سراغ کار نمی‌روم.** (شهری[۳] ۱۰۰)

• **ول کردن** ۱. ترک کردن: **چهارپنج کلاس بیش‌تر درس نخوانده، مدرسه را ول کرده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۹) ○

دلم راضی نمی‌شد که این ضعیفهٔ بی‌دست‌وپا را با این بچه‌های صغیر ول بکنم و بروم. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱) ○ سه سال بود که آوازه‌خوانی می‌کرد. مدرسه را به‌خاطر همین ول کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۱) **۲.** تمام کردن؛ خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن: سیف می‌گوید: بابا ول کنید دیگر! (← محمود[۱] ۴۷۰) ○ پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدم‌های دیگر و یا جانوران حلول می‌کنیم تا از پلیدیِ ماده برهیم؟... [گفت:] ول کن، این افکار کوچک زمینی‌هاست، مسخره است. (هدایت[۹] ۱۱۱-۱۱۲)

○ **ول گشتن (چریدن)** بی‌هدف گردش کردن؛ ول‌گردی کردن: خوب تو چه کارها می‌کنی؟ [کمال گفت:] فعلاً که هیچ، ول می‌چرم، اما از هفتهٔ دیگر باید بروم حجرهٔ بابا بیگاری. (میرصادقی[۶] ۱۴۹) ○ چند ساعتی توی کوچه‌ها ول گشت و دوسه بار صورتش را با آب شُست. (گلشیری[۱] ۲۷) ○ من و شما در پاریس ول می‌گردیم، پول این مردم را می‌دزدیم و دور می‌ریزیم. (علوی[۱] ۹۹) ○ گاهی آب‌حوض می‌کشید یا برف پارو می‌کرد و اغلب ول می‌گشت. (هدایت[۴] ۱۰۲)

▪ **ول گفتن** حرف‌های بی‌ربط و بیهوده زدن: برای سن‌وسال تو خوب نیست آن‌قدر ول بگویی. ○ بازهم شروع کرد به ول گفتن واگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه‌تاز میدان می‌شد. (← علوی[۱] ۴۵)

▪ **جلوِ چیزی را ول دادن** آزاد گذاشتن چیزی و جلو آن را بازگذاشتن تا مثلاً رشد کند، پیش برود، ادامه پیدا کند، یا راحت باشد: چیزی نمانده‌بود جلو گریه را ول بدهم ولی باز خودداری کردم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹)

▪ **جلوِ کسی را ول کردن** او را آزاد گذاشتن: اگر ماماِن خودش زنده‌بود، جلو زنش را ول نمی‌کرد که این‌قدر پررویی کند. (← وفی ۸)

▪ **جلوِ کسی ول شدن** بیش‌ازحد آزاد شدن و احساس مسئولیت نکردنِ او: این روزها خیلی جلوش ول شده، مدام در خیابان پرسه می‌زند.

ولایت ve(a)lāyat زادگاه: [آقای عاکف] هرچند سال یک بار سری به ولایت می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴)

ول‌خرج، ولخرج vel-xarj ویژگی آن‌که بیهوده و بیش‌ازاندازه پول خرج می‌کند: [این جوان] در زندگانی یومیه... ولخرج... است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ○ سایر ملل و دُوَل متمدنهٔ دیگر این سفرها را اهمیتی نداده، مثل سفر یک نفر ول‌خرج در انظار بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۲)

ولد valad

☜ ▪ **ولدِ چموش** بچهٔ ناآرام و نافرمان: ولد چموش سر دیوار چه‌کار می‌کرد؟ (فصیح[۲] ۸۸)

▪ **ولدِسگ** ← تخم ▪ تخم‌سگ: ولدسگ تاحالا چهار من چوب سفید را خرده‌نجاری کرده‌است. (← شهری[۱] ۴۰۰)

ولدالزنا valad.o.z.zenā **۱.** بدذات؛ حیله‌گر؛ حقه‌باز: نگاه به قیافهٔ مظلومش نکنید. یک ولدالزنایی است که نپرسید. (پزشک‌زاد ۳۷۱) ○ فکر می‌کردم که چه‌طوری آتش این ولدالزنا را خفه کنم. (محمود[۲] ۱۹۴) **۲.** (قد.) کِرم شب‌تاب که قدما گمان می‌کردند با طلوع ستارهٔ سهیل هلاک می‌شود: ولدالزناست حاسد، منم آن‌که اختر من/ ولدالزناکُش آمد، چو ستارهٔ یمانی. (نظامی[۶] ۱۷۹)

ولش veleš به آن اهمیت ندهید؛ مهم نیست؛ فراموش کنید؛ ولِ‌لش: - پدرت چه خیال می‌کند،ها؟ همه‌اش به‌خاطر توست که هیچی نمی‌گویم. - بابا را ولش. (میرصادقی[۶] ۱۹۳) ○ به اسمال گفت:... اگر مصطفی بفهمد [که] انیسه با دیگری رابطه پیدا کرده، ممکن است خون به‌پا شود. اسمال شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: ولش بی‌خیال باش. حاجیت از این چیزها زیاد دیده! (← مدنی ۴۸۶)

ول‌کن vel-kon

☜ ▪ **ول‌کنِ معامله نبودن** اصرار و پافشاری کردن؛ دست‌بردار نبودن: گفت‌وگو بالا گرفته ولی حیدرحنا ولکن معامله نیست. (دیانی ۹۶) ○ تا طلبم را تمام‌وکمال همین‌جا وصول نکنم، ولکن معامله نخواهم‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۵)

ول‌گویی vel-gu-y(')-i حرف بیهوده و بی‌معنی زدن؛ ول گفتن: حسن تو این بود که از لیچاربافی و ول‌گویی فراری بودی. (جمال‌زاده[۵] ۲/۱۶) ○ شب باز

موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و... ولگویی و ولنگاری. (علوی[1] ۲۰۰)

ول‌لش، وللش vel-e-l-eš ولِش ←: می‌گفت: کار دعا به اعتقاد است. آنها به من اعتقاد دارند، من که به خودم اعتقاد ندارم. من هم گفتم: ولِلش. (← مخملباف ۱۴۸)

ول‌معطل vel-mo'attal ۱. امیدوار بی‌جهت: اگر آمدید حلوای من را بخورید، ول‌معطلید. حالاحالاها خیال مردن ندارم. (← میرصادقی[11] ۱۰۳) ○ باید ازراه قانون پدر فضول‌ها را سوزانید، باز هروقت باشد پوست شتر بار خر است، این بی‌چاره‌ها ول‌معطلند. (حجازی ۹۴) ۲. دراشتباه؛ خطاکننده؛ درنیابندهٔ حقیقت امور: اگر منظورتان این تودهٔ ذلیل و جاهل است ول‌معطلید. (← میرصادقی[1] ۹۲) ○ هستی فکر می‌کرد که همه‌شان ول‌معطلند. (دانشور ۳۰۲)

ولنگ‌وباز veleng-o-bāz وسیع؛ بزرگ: محوطهٔ داخل ترمینال... یک‌چیز بی‌سروته، ولنگ‌وباز [است.] (فصیح[1] ۱) ○ باشگاه مهرگان... درِ بزرگی داشت و دهنهٔ دالانی و حیاط ولنگ‌وباز. (میرصادقی[3] ۱۴۲)

ولنگ‌وواز veleng-o-vāz بی‌بندوبار: مردی بود... بی‌قید و ولنگ‌وواز. (آل‌احمد[7] ۷۲)

ولنگ‌ووازی v.-i بی‌بندوباری: خودش را تو چادر پیچیده‌است و در رفتارش و وجناتش از ولنگ‌ووازی و بی‌پروایی... هیچ نشانه‌ای نیست. (محمود[1] ۱۷۷)

ولو vel-o[w]

☜ ● **ولو شدن** خود را رها کردن و در جایی نشستن یا به‌جایی افتادن: الاغ... روی زمین ولو می‌شود و شروع می‌کند به خرغلت زدن. (دیانی ۱۲۴) ○ مادر بچه... نیمه بی‌هوش روی پای یکی از زن‌ها ولو شده‌بود. (درویشیان ۶۹) ○ جهانگیرخان دستش را حلقه کرد دور کمر منیژه... و ولو شد توی مبل. (گلاب‌دره‌ای ۶۵-۶۶) ○ باور نداشتم که به‌این‌زودی ای نقیر/ درزیر دست‌وپای حریفان شَوی ولو. (شهریار ۳۰۳)

● **ولو کردن** رها کردن یا پرت کردن کسی یا چیزی و انداختن به‌جایی: یک لگد ناحق زد توی آبگاهم و ولوم کرد کف خیابان. (← میرصادقی[5] ۱۳۶)

ونگ vang

☜ ● **ونگ زدن** شِکْوه و شکایت کردن؛ غر زدن: هی ونگ می‌زنی تو هم، خیالت راحت است و شکمت سیر و همه‌اش به خودت فکر می‌کنی. (← میرصادقی[1] ۹۲)

■ **ونگ[و]ونگ** ■ ونگ‌ونگ کردن ↓: وزیر فرهنگ... همین‌که خواست آثار... نقید شهیر را بشمارد، عناوین مقداری از آنها به‌یادش نیامد و دست‌پاچه شده، بنای ونگ‌ونگ را گذاشت. (جمال‌زاده[1] ۱۳-۱۴)

■ **ونگ[و]ونگ کردن** به‌صورت مبهم گفتن و ادا کردن چیزی؛ جویده‌جویده حرف زدن: من گفتم ونگ‌ونگ نکن، مقصودم این نبود که اصلاً نخوانی. (گلشیری[1] ۶۸)

ونگ‌ونگ‌کنان v.-v.-kon-ān به‌صورت مبهم و نامفهوم: نخودی... می‌خواهد ونگ‌ونگ‌کنان حرفی بزند. (جمال‌زاده[13] ۱۸۵)

وهاج vahhāj (قد.) تیز؛ تند: اندرآن وقت مرا درخدمت پادشاه طبعی بود نیاض و خاطری وهاج. (نظامی‌عروضی ۸۵)

وهم vahm

☜ ● **وهم کسی را برداشتن (ورداشتن)** دچار وحشت و اضطراب شدنِ او؛ وحشت‌زده شدنِ او: ماوقع را بنویس که یک‌وقت وهم ورشان ندارد. (← مخملباف: شکوفایی ۵۱۸)

ویار viyār

☜ ● **ویار داشتن** حامله شدن: مبارک است ان‌شاءالله، ویار داری؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۸۱)

ویران virān پریشان‌حال؛ آشفته؛ پریشان: آقا فعلاً یا نشئه است یا توی چرت و خمار و ویران. (گلشیری[2] ۱۲۵) ○ انشتن! نامی از ایران ویران هم شنیده‌ستی؟/ حکیما محترم می‌دار مهد ابن‌سینا را! (شهریار ۵۱۸)

☜ ● **ویران کردن** آشفتن؛ آشفته کردن: ایران را این دورهٔ یازده‌ساله ویران کرد. (نظام‌السلطنه ۴۲۰/۲) ○ عالمی را یک سخن ویران کند/ روبهان مرده را شیران

کند. (مولوی[۱] ۱/۹۸)

ویرانه v.-e (قد.) دنیا؛ جهان: دخمه بسیار است این ویرانه را/ پاسبانی کن یک امشب خانه را. (پروین‌اعتصامی ۱۷۹)

ویرانی virān-i پریشانی؛ آشفتگی: در هیچ دوره‌ای، مثل این چند سال، زندگی ما به‌هم نریخته‌بود و ویرانی غم‌انگیز معتقدات و صمیمیت‌ها را به‌دنبال نیاورده‌بود. (میرصادقی[۸] ۱۶۴) ○ خزینه‌ای را که بیم جان و ویرانی خانمان در او است، چرا تحصیل نمایم؟ (طالبوف[۲] ۱۱۶) ○ جانم از عشقت پریشانی گرفت/ کارم از هجر تو ویرانی گرفت. (سیف‌فرغانی ۳۶۳)

ویزیت vizit دست‌مزد؛ حق‌الزحمه: ویزیت پزشکان گران شده‌است. ○ برای تشخیص عیب یخچال در خانه پانصد تومان ویزیت می‌گیرم.

ه

هادم hādem

☜ ▪ **هادمِ لذات** (قد.) هادم‌اللذات ↓ : پادشاه مُلک بدن و مالک‌الرقاب سروتن، ضحاک خون‌خوار... هادمِ لذات. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷) ○ او... دائماً به نواحی و اطراف صدقات فرستادی... و براین‌جمله بود تا... که هادمِ لذات ندای رحیل درداد. (جوینی[۱] ۹/۳) ○ هادم لذات و مخیب آمال، خروج لشکر تاتار [است.] (زیدری ۱۲)

هادم‌اللذات hādem.o.l.lazzāt (قد.) عزراییل: هادم‌اللذات، عیش ایشان را به‌هم زد. (مینوی[۱] ۱۰۹) ○ معلوم است که صدمهٔ هادم‌اللذات چون دررسد، کاشانهٔ کیان و کاخ خسروان هم‌چنان درگرداند. (وراوینی ۱۸۸)

هار hār ۱. خشمگین؛ عصبی: خالو سرش را با نیمی از تنه‌اش به‌طرف او چرخاند، چشم‌های برآمده و هارش را به مجمعه دوخت. (دولت‌آبادی[۱] ۲۵) ۲. شرور؛ گستاخ؛ بی‌حیا؛ پررو: این پسر عجب بچهٔ هاری بود.

☜ ● **هار شدن** گستاخ شدن، پررو شدن، و باحالت تهاجمی رفتار کردن: زبانت دراز شده؟ هار شده‌ای. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۶) ○ مردنی! امروز چرا هار شده‌ای؟ (علی‌زاده ۳۲۸/۱)

● **هار کردن** گستاخ و پررو کردن، و به رفتار تهاجمی واداشتن: تحریک آنهاست که مردم را هار کرده‌است. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۶) ○ پلوهای قند و ماش و... آش شمله‌ست که حضرات را هار کرده‌است. (قائم‌مقام ۱۱۰)

▪ **هاروهور** بسیار گرسنه و تشنه: سه‌تا حیوان بال‌دار سیاه و گنده، هاروهور و گشنه آن سه‌تا زنبور را از دور دیدند و مثل اجل معلق دنبالشان گذاشتند. (آل‌احمد: سرگذشت‌کندوها ۸۸: نجفی ۱۴۷۱) ○ خلیفه تا وقت ظهر کارهای خود را تمام کرده، هاروهور گرسنه به خانه آمد. (مستوفی ۱۸۷/۳)

هارهاری h.-h.-i رفتار گستاخانه و تهاجمی.

☜ ▪ **به هارهاری افتادن** باحالت گستاخی و خشونت رفتار کردن: امیدوارم روز بدتر از این تو را هم به همین زودی‌ها ببینم که دوباره خیلی به هارهاری افتاده بودی. (← شهری[۱] ۳۱۸)

هاف hāf

☜ ▪ **هاف‌هاف** ۱. صدای آدم پیر و بی‌دندان: آن عفریت پیر... صدای هاف‌هافش نزدیک است گوشمان را کر کند. (مسعود ۴۲) ۲. سروصدا و فریاد همراه‌با گستاخی و تهدید: حالا هاف‌هافش را آورده برای من. (← حاتمی: شکوفایی ۱۹۱)

▪ **هاف‌هاف کردن** سروصدا و فریاد کردن همراه‌با گستاخی و تهدید: چرا نمی‌آیید جلو؟... فقط بلدید از دور هاف‌هاف کنید؟ (هاشمی: طوطی ۱۴۵: نجفی ۱۴۷۱)

هاف‌هافو h.-h.-u ویژگی آدم پیر و بی‌دندان که کلمه‌ها را درست ادا نمی‌کند و صدایی شبیه هاف‌هاف از دهانش خارج می‌شود: یارو یک عرب هاف‌هافوی پشمالو بود. (← میرصادقی[۳] ۲۸۵) ○

تو خودت را پای آن پیرزن هاف‌هافو می‌گذاری؟ (← شهری[۱] ۳۲۳)

هاله hāle آنچه گرداگرد چیزی یا جایی را فرامی‌گیرد: اصل ماجرا هنوز در هاله‌ای از ابهام است. ○ شهر در هالهٔ اندوه فرورفته‌بود.

هام‌پشت hām-pošt (قد.) هم‌پشت ←: رب‌العالمین جل‌جلاله بنی‌اسرائیل را به چهار چیز فرمود... یکی قتل ناکردن،... سه‌دیگر با یک‌دیگر به بیدادگری هام‌پشت نبودن. (میبدی[۱] ۲۵۹/۱)

هامون hāmun (قد.) ۱. خشکی؛ مقِ. دریا: ز دریای عمان برآمد کسی/ سفرکرده هامون و دریا بسی. (سعدی[۱] ۴۶) ○ آتش تیغ آب‌دار او از دریا، صحرا و از جیحون، هامون کرده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۵) ○ ز دریا به دریا سپه گسترید/ ز لشکر کسی روی هامون ندید. (فردوسی[۳] ۱۳۴۹) ۲. زمین؛ مقِ. آسمان: ز گردون شتاب و ز هامون درنگ/ ز دریا بخار و ز خورشید رنگ.... (اسدی[۱] ۱) ○ چو هامون دشمنانت پست بادند/ چو گردون دوستان والا همه سال. (رودکی[۱] ۵۲۵) ۳. بیرون از خانه یا شهر: ز دژ گنج دینار بیرون فرست/ همه بدره‌ها سوی هامون فرست. (فردوسی[۳] ۲۲۳۱)

☜ ▪ **به هامون آوردن** (قد.) با خاک یک‌سان کردن: محمود... بسی قلعه از قلعهٔ تو حصین‌تر به هامون آورده‌است. (جرفادقانی ۳۸۴)

هان hān

☜ ▪ **هان‌وهین کردن** (قد.) آگاه کردن؛ تنبیه کردن: هان‌وهینش کنم از حکمت ازیرا خر/ بازگردد ز ره کژ به هان‌وهین. (ناصرخسرو[۸] ۳۸۶)

▪ **نه هان گفتن و نه نه (نا)** هیچ پاسخی (مثبت یا منفی) ندادن؛ هیچ حرفی نزدن: خجسته نه هان می‌گفت و نه نه. (حاج‌سیدجوادی ۱۴۵)

های‌وهو[ی] hāy-o-hu[y] ۱. جنجال؛ فتنه؛ آشوب: های‌وهوی غریب آنها حواس تمامی جامعه را مشوش می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۷۵) ۲. (قد.) آنچه نشان‌دهندهٔ شکوه و جلال و خودنمایی است؛ کروفر: به فراغ دل زمانی نظری به ماه‌رویی/ به از آن‌که چتر شاهی همه عمر و های‌وهویی. (حافظ[۲] ۱۰۲۴) ○ گر زیادت می‌شود، زین رو بُوَد/ نز برای بوش و های‌وهو بُوَد. (مولوی[۱] ۲۷۸/۲)

☜ ▪ **های‌وهو راه انداختن** • های‌وهو کردن ↓: اینها... به‌نام حمایت ضعیف و پشتیبانی عدالت، های‌وهو راه می‌اندازند. (حجازی ۲۶۸)

• **های‌وهو کردن** جنجال به‌پا کردن: زفرط آز چو مردارخوار تیره‌درون/ هماره برسر این لاشه های‌وهو کردیم. (پروین‌اعتصامی ۱۹۸)

هبا habā (قد.) تباه؛ ضایع؛ باطل: گرکه یمی هست درآخر نمی‌ست/ گرکه بنایی‌ست درآخر هباست. (پروین‌اعتصامی ۱۴) ○ همهٔ قدرت‌های دنیا درمقابل قدرت اتفاق ملت هبا و بی‌اثر است. (دهخدا[۲] ۱۵۱/۲) ○ بی‌سکهٔ قبول تو، ضرب عمل دغل/ بی‌خاتم رضای تو، سعیِ امل هبا. (سعدی[۴] ۶۷۸)

☜ ▪ **هباءِ (هبایِ)منثور** (قد.) هرچیز باطل و تباه‌شده: هرآنچه هست ز نظمم، هباءِمنثور است/ .... (عطار[۵] ۷۲۱)

▪ **هباءِ (هبایِ)منثور شدن** (قد.) ازبین رفتن و باطل شدن: قرض‌های اسبق هباءمنثور نشود. (مخبرالسلطنه ۱۳۵) ○ چون صبا صفا وزیدن گرفت، آن‌همه در هوای مدت هباءمنثور شد. (خاقانی[۱] ۲۵۶)

▪ **هباءِ (هبایِ)منثور کردن** (قد.) ازبین بردن و باطل کردن: ثروت پدر را هباءِمنثور کرد.

• **هبا شدن** (قد.) تباه و نابود شدن: پولمان را می‌خواستیم طلا کنیم هباء شد. (مخبرالسلطنه ۴۰۹) ○ قطره‌ای از آبم به‌هدر نمی‌رفت و نکته‌ای از اشعارم هبا نمی‌شد. (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۴/۱)

• **هبا کردن** (قد.) ازبین بردن، تباه کردن: اسب به چارصولجان گوی زمین کند هبا/ طاق فلک بیاکَنَد هم به هبای معرکه. (خاقانی ۴۶۳) ○ تاکی زبهر تربیت جسم تیره‌روی/ جان را هبا کنید و خِرَد را هدر کنید؟ (سنایی: گنج ۳۱۶/۱)

هپروت haparut

☜ ▪ **در عالم هپروت سیر کردن** درحالت گیجی، بی‌خبری، و نشئگی بودن و خیال‌بافی

کردن: این بچه سر کلاس تمام مدت در عالم هپروت سیر می‌کند.

هتک hatk

■ **هتکِ ستر** (قد.) رسوا کردن او: کشف این سرّ و هتک این ستر... الّا ازجانب طوطی نمی‌دانم. (ظهیری‌سمرقندی ۹۲)

■ **هتکِ ناموس** تجاوز جنسی: آخر شب ارادهٔ هتک ناموس اوکرده‌بوده‌است. (مخبرالسلطنه ۱۷۲)

هتک hatak

■ **هتکِ خود را پاره کردن (دریدن، جر دادن)** ۱. به‌شدت عصبانی شدن؛ حرص خوردن: آن‌قدر هتکت را پاره نکن، حرص‌وجوش هم نخور، شیرت خشک می‌شود. (← گلابدره‌ای ۳۹۶) ○ تویی که غرغر می‌کنی و هتک خودت را می‌دری. (← گلابدره‌ای ۴۸۳) ۲. خود را رنج دادن؛ متحمل زحمت و دردسر شدن: من می‌خواهم برای خودم زندگی کنم، نه این‌که با بچه بزرگ کردن هتکم را پاره کنم. (شاملو ۴۹۰)

■ **هتک و هوتک کسی را پاره کردن (دریدن، جر دادن)** او را به‌شدت تنبیه و عذاب کردن: زنیکه نگذار دهانم بازبشود. همین‌جا هتک و هوتکت را جر می‌دهم. (← هدایت[۶] ۴۸ ۴۹)

هتل hotol شکم: هتلش حسابی پیش آمده تا دو ماه دیگر فارغ می‌شود.

هجو hajv بی‌فایده، به‌دردنخور، و مزخرف: شنیده‌ام با سوسن بهمم زده‌ای؟ آری. خوب کردی، دختر هجوی است. (میرصادقی[۶] ۲۰۹)

هچل hačal

■ **تو[ی] (در، به) هچل افتادن** در موقعیت دشوار قرار گرفتن؛ گرفتار شدن؛ دچار دردسر شدن: شهرام... نمی‌داند کجاست، می‌دید بدجوری توی هچل افتاده. (گلابدره‌ای ۴۳۴) ○ بی‌خودی مردم را گیر می‌اندازند و کاسه‌کوزه‌ها سرِ ما می‌شکنند. ما تو هچل می‌افتیم. (علوی[۴] ۴۴)

■ **تو[ی] (در، به) هچل انداختن** در موقعیت دشوار قرار دادن؛ گرفتار کردن؛ به دردسر انداختن: بهتر است خودمان را بی‌خودی تو هچل نیندازیم. (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ بی‌سبب خودم را به هچل انداختم برای چه؟ (شاهانی ۱۵۸) ○ حاجی خدابیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت. (هدایت[۵] ۵۶)

هدف hadaf

■ **هدفِ چیزی قرار دادن (ساختن)** مورد حمله قرار دادن با آن: ازاین‌که سبک‌باران و بی‌دردان وی را هدف شنعت خویش سازند، باک ندارد. (زرین‌کوب[۴] ۳۲)

■ **هدفِ چیزی قرار گرفتن** مورد حمله قرار گرفتن با آن: در روزهای اخیر، دولت هدف انتقادهای بسیاری قرارگرفته‌است.

● **هدف گرفتن** تمام سعی و تلاش خود را معطوف امری کردن: تیم‌های حاضر در لیگ از همان ابتدای فصل، قهرمانی را هدف می‌گیرند.

■ **به هدف زدن** به نکتهٔ اصلی اشاره کردن: درست به هدف زدی، جواب‌سؤال همین بود.

هدی hady (قد.) سیرت نیکو: خداوند در ایران، انسانی به این شعور و فراست نیافریده... به این زهد و ورع... با همهٔ هَدیٰ و ترحم به بندگان خدا تاکنون خلق نشده. (غفاری ۳۶)

هدی، هدا hodā دین هدایت؛ اسلام: ای به وفای تو میان‌بسته چرخ/ وز تو هُدیٰ را مدد بی‌کران. (خاقانی ۳۴۴)

هذیان hazyān هر سخن بی‌معنی یا نامربوط؛ یاوه: من دیگر تحمل شنیدن هذیان‌های تو را ندارم، این‌قدر مزخرف نگو! ○ سخن چون خریدار نداشته‌باشد، هذیان است. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷) ○ گروهی... گویند که خدا جسم است نه چو اجسام... و این هذیانی باشد. (ناصرخسرو[۳] ۶۶)

● **هذیان بافتن** ⊙ هذیان گفتن ↓ : مگر عقل ازسرت پریده هذیان می‌بافی؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵)

⊙ **هذیان گفتن** گفتن سخنان بی‌معنی و نامربوط؛ یاوه‌گویی کردن: کوکب‌خانم گفت: وا؟ چه می‌گویی، ارباب؟ بی‌خود هذیان می‌گویی. رسول کجا

بود؟ (← فصیح[۲] ۱۱۳-۱۱۴)

■ **به هذیان افتادن** دچار حالت هذیان‌گویی شدن: مگر تاتوله خورده‌ای که به هذیان افتاده برای ما لن‌ترانی می‌خوانی؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۲۳)

هر her

■ **هر [را] از بِر تمیز دادن (تشخیص دادن، فرق کردن، دانستن)** مختصری فهم و شعور داشتن: کوره‌سوادی داشتم. هِر را از بِر تمیز می‌دادم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۴)

■ **هر [را] از بِر فرق ندادن (تشخیص ندادن، فرق نکردن، ندانستن)** بسیار نادان بودن و مسائل بدیهی را نفهمیدن: او... باوجود آنکه هِر را از بِر فرق نمی‌داد، تصنیف و غزلی نبود که نشناسد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) ○ تو خیلی خامی، تو هِر را از بِر تشخیص نمی‌دهی. (علوی[۴] ۱۰۵) ○ من نوشتن و خواندن می‌دانم و... ایشان... هِر را از بِر فرق نمی‌کنند. (میرزاحبیب ۱۷۱) ○ کتاب‌های خوش‌خط... به‌تصرف جماعتی درآمده‌بود که هِر از بِر نمی‌دانستند. (نطنزی ۱۵۲) ○ گرچه فیاض دانشم هِر را/ فرق از بِر نمی‌توانم‌کرد. (فیاض‌لاهیجی ۴۷) ○ منشی فلک با فنون انشا/ پیش قلمت هِر ز بِر نداند. (انوری[۱] ۱۰۱)

هرجایه har-jā-y-e (قد.) بی‌بندوبار؛ لاقید: قهر صددندان، ز لطفش پیر بی‌دندان شده/ عقل پابرجا ز عشقش یاوه و هرجایه‌ای. (مولوی[۲] ۱۱۴/۶)

هرجایی har-jā-y(ʼ)-i فاحشه: شهرنو محلی بود مخصوص فواحش و خانه‌های فساد و زنان هرجایی. (شهری[۲] ۳۰/۲) ○ ای لوند هرجایی!... آمده‌ای مردهای ما را ازراه در ببری؟ (جمال‌زاده[۱۵] ۳۵)

هرچه‌بتر har-če-ba-tar هرچه نه بدتر ←: بعدازاین من زنم از علم و فنون دم، حاشا/ من به هرچه‌بتر علم و فنون می‌خندم. (عشقی ۳۷۶)

هرچه‌بدتر har-če-bad-tar هرچه نه بدتر ←: این را ببَرَد به هرچه‌بدترش فروکند.

هرچه‌نابدتر har-če-nā-bad-tar هرچه‌نه‌بدتر ↓: این را ببَرَد به هرچه نابدترش فرو کند.

هرچه‌نه‌بدتر har-če-na-bad-tar ماتحت؛ کون: او... جز جنباندن هرچه‌نه‌بدتر مخلوق خدا هنری ندارد. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۲-۱۱۳)

■ **به هرچه‌نه‌بدترِ کسی خندیدن** هنگام مسخره کردن کسی و بیان این‌که او جرئت یا توانایی کاری را ندارد گفته می‌شود؛ غلط کردنِ او: او به هرچه‌نه‌بدترش می‌خندد. ○ او به هرچه‌نه‌بدتر پدرش می‌خندد که این کار را بکند.

هردری har-dar-i (قد.) بی‌پایه؛ بدون اساس: دعوای او سرسری بوده‌است و سخن او هردری. (جوینی: لغت‌نامه[۱])

هردم‌جوش har-dam-juš ولگرد و بی‌بندوبار: در باغ خاله درهم‌برهم‌ها و هردم‌جوش‌ها و موقتی‌ها مأوا می‌کردند. (شهری[۲] ۴۳۰/۳)

هرز harz

● **هرز رفتن** منحرف شدن: باید مواظب بچه‌ها باشید که هرز نروند.

● **هرز شدن** بی‌ادب شدن؛ گستاخ شدن: تازگی‌ها چه‌قدر هرز شده‌ای، هرچیزی که دلت بخواهد می‌گویی!

هرزگی h.-e-gi آلت تناسلی: ماتش برده‌بود به سگ‌های سیاه و ریزنقشی که... دنبال ماچه‌ای کرده‌بودند و هرزگی یکی‌شان درآمده، و سخت قرمز. (آل‌احمد[۲] ۲۳)

هرزه harz-e ۱. زشت؛ بی‌ادبانه؛ بی‌شرمانه؛ رکیک: [مرد] داد می‌زد:... دیوث! و گاهی هم دشنامی هرزه‌تر از این. (شاملو ۱۸۲) ○ یک‌دسته گزمهٔ مست از توی کوچه... می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌کردند. (هدایت[۱] ۸۰) ۲. (قد.) یاوه، بی‌معنی، و بیهوده: هر زِه و احسنت هرزه بود که گفتی/ نذر کن اکنون که پیش هرزه نگویی. (خاقانی ۹۳۰) ○ چو بی‌چاره گَردی و پیچان شَوی/ ز گفتار هرزه پشیمان شَوی. (فردوسی[۱] ۱۸۹/۲ح.)

● **هرزه تنیدن** (قد.) یاوه گفتن؛ یاوه‌گویی کردن: گفت زن: نه نیست این‌جا غیر من/ هین سرت برگشته‌شد هرزه مَتَن. (مولوی[۱] ۴۸۹/۲)

هرزه‌آب h.-ʼāb (قد.) آب مرد؛ منی: به نرمی در

هوای هرزه‌آبی/ و یا آن عشق چون خارا تو دیدی؟ (مولوی[۲] ۶۲/۶)

هرزه‌چانه harz-e-čāne (قد.) یاوه‌گو: شاعر یعنی... آدمی هرزه‌چانه، یاوه‌سرا،... چاپلوس که همه را می‌فریبد. (میرزاحبیب ۷۸)

هرزه‌خواه harz-e-xāh بی‌بندوبار؛ لاابالی: می‌خواستم... بازیچهٔ دیگری درآغوش نفْس هرزه‌خواه بگذارم و از شرش جلوگیری کنم. (حجازی ۲۷۸)

هرزه‌گرد harz-e-gard بی‌بندوبار: آنزلیک... دختری بود عیاش و هرزه‌گرد و تهی‌مغزکه... به وقاحت... شهرهٔ دهر بود. (قاضی ۶۱۱) ○ تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او/ زین سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند. (حافظ[۱] ۱۳۰) ○ هرکس که بدین صفت‌ها موصوف است، به حقیقت درویش است... اگرچه در قباست، اما هرزه‌گردی بی‌نماز، هواپرست، هوس‌باز... رند است اگرچه در عباست. (سعدی[۲] ۱۰۷)

هرزه‌گردی h.-i (قد.) بی‌بندوباری: هرزه‌گردی و باده‌پیمایی/ عاقبت می‌کشد به رسوایی. (ضیای‌اصفهانی: معین)

هرزه‌مرس harz-e-maras (قد.) ولگرد و وحشی: بیش‌ازاین پیروی حرص و هوس نتوان‌کرد/ هم‌عنانی به سگ هرزه‌مرس نتوان‌کرد. (صائب[۱] ۱۶۲۵)

هرکاره har-kār-e (قد.) ۱. همه‌فن‌حریف (مِ. ۱) ←: تویی فرزند جان، کار تو عشق است/ چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟ (مولوی[۲] ۲۸/۶) ۲. دیگ سنگی: قدری مازوی رسیده را خُرد بساید و در آب کند پنج روز بعدازآن در هرکارهٔ سنگین چندین بجوشاند. (؟: دربیان‌ساختن‌مرکب‌الوان: کتاب‌آرایی ۵۰۸) ○ به هرکاره در شیربا پخته شد/ زن‌ومرد از آن کار پرداخته شد. (فردوسی[۳] ۱۸۴۳) ۳. جاسوس: دل عاشق خبر ازحالت معشوق دهد/ کشور عشق به هرکاره نباشد محتاج. (خالص‌اصفهانی: لغت‌نامه[۱])

هرکس har-kas

■ **هرکس و ناکس** همهٔ مردم؛ هرکس: برای مرد دردی بدتر از آن نیست که مورد عیب‌جویی هرکس و ناکس قرار گیرد. (اقبال[۲] ۴۶)

هرکول herkul شخص تنومند و درشت‌هیکل: عجب هرکولی است تو نمی‌توانی از پسش بربیایی.

هرکه‌هرکه har-ke-har-ke هرکی‌هرکی ↓: با نصیحت مشفقانه اوضاع هرکه‌هرکه... برطرف نخواهدشد. (عشقی ۱۳۸)

هرکی‌هرکی har-ki-har-ki بی‌نظم؛ آشفته؛ شلوغ؛ بل‌بشو: همچینی هم که ما خیال می‌کنیم هرکی‌هرکی و هردمبیل نیست و کار دنیا با همهٔ بل‌بشویی‌اش روی نظم و نسق گذاشته‌شده. (← شهری[۱] ۴۹۹) ○ دربان گذاشتند که مبادا جلسه هرکی‌هرکی بشود. (آل‌احمد[۸] ۵۰)

هرگز hargez

■ **هرگزِ سیاه** ← هفتادسال ■ هفتادسال سیاه: می‌خواهم هرگزِ سیاه نیایی.

هرم heram مجموعهٔ سازمان یا نظامی که افراد یا مصادیق آن در ردهٔ بالا کمتر، و در رده‌های پایین بیش‌تر هستند: در هرم سازمانی دانشگاه رئیس از همه بالاتر است، پس‌از او پنج معاون هستند.

■ **هرمِ قدرت** سلسله‌مراتب قدرت سیاسی در یک جامعه: در بسیاری کشورها رئیس‌جمهوری در رأس هرم قدرت قرار دارد.

هزار hezār بسیار زیاد: حاجی... گفت:... بله پیری است و هزار عیب و علت. (هدایت[۳] ۱۷)

■ **هزار اسم روی کسی گذاشتن** به او نسبت‌های ناروا دادن یا او را به‌کارهای نامشروع متهم کردن: از کجاکه بچهٔ مرا قبول می‌کردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته‌باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ (آل‌احمد[۴] ۱۷)

■ **هزار بارِ هم** هرچه‌قدر هم؛ هرچند: تو... هزار بار هم خان باشی... احدی برایت فاتحه نمی‌خوانَد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵)

■ **هزار سالِ سیاه** با تأکید و اظهار نفرت، در مورد سلب و رد موضوعی گفته می‌شود؛ هرگز: من هزار سال سیاه می‌خواهم نه روی شما را ببینم و نه روی انعامتان را. (جمال‌زاده[۱۰] ۸۴)

▪ **هزارهزار** (قد.) شمار بسیار؛ بسیاری: اندرآن... صلاح ذات‌البین بود... و فراغت دل هزارهزار مردم. (بیهقی[1] ۹۱)

▪ **هزاری هم** هرچه‌قدر هم زیاد؛ هراندازه زیاد: زن نجیب هزاری هم که یک مرد دوست‌داشتنی باشد، خودش را کوچک نمی‌کند. (← شهری[1] ۳۱) ○ آدم هزاری هم که زبان بلد باشد، دلیل نمی‌شود که باسواد است. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۹)

هزاران h.-ān بسیار زیاد: هزاران تن در این راه‌پیمایی شرکت کردند. ○ هزاران شُکر دارم که از چنان بیابان‌های پرخطر... به‌سلامت خلاص شده و... جای آباد... رسیده‌ام. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۹) ○ هزاران سرِ مردمِ بی‌گناه/ بدین گفتِ تو گشت خواهد تباه. (فردوسی[3] ۵۷۰)

▪ **هزاران‌هزار** بسیار زیاد و بی‌شمار: هلال ماه... در سینهٔ اقیانوس آسمان پدیدار بود و هزاران‌هزار ستارگان فروزان... دورتادور آن را فراگرفته‌بودند. (جمال‌زاده[4] ۱۶۸/۲) ○ از هزاران‌هزار نعمت و ناز/ نه به‌آخر به‌جز کفن بردند؟ (رودکی[1] ۴۹۸)

هزارباره hezār-bār-e ۱. به دفعات بسیار؛ چندین بار؛ حتماً و بدون تردید: اگر دنبال دوا و درمان نرفته‌بود، تاحالا هزارباره مرده‌بود. ○ هر بلایی خواسته سرش بیاورَد، تاحالا هزارباره آورده. (← شهری[1] ۴۰۶) ۲. (قد.) به دفعات؛ به درجه‌های بسیار: ندانستند که ورای عقل، آلاتی دیگر است انسان را، هزارباره از عقل شریف‌تر. (نجم‌رازی[1] ۲۰۰)

هزارپا hezār-pā آدم بسیار زرنگ و فعال: عجب هزارپایی هستی تو، چندتا کار با هم انجام می‌دهی؟

هزارتو hezār-tu ۱. بسیار مرموز و حیله‌گر: من ساده‌ام و از این آدم‌های هزارتو هم خوشم نمی‌آید. ۲. پنهانی‌ترین بخش‌های درون چیزی: میلی از آن هزارتوهای دلش سربرمی‌آورد. (مخملباف ۲۲)

هزارچانه hezār-čāne پرحرف: شاعر یعنی... آدمی هزارچانه، یاوه‌سرا. (جمال‌زاده[16] ۳۲)

هزارکاره hezār-kār-e ۱. هرجایی؛ فاسد: در خیابان زن‌های پتیاره هزارکاره دوره‌ات می‌کنند. (← الاهی: داستان‌های نو ۱۵۵) ۲. (قد.) آن‌که هرکاری را انجام می‌دهد؛ همه‌کاره: بیگانه شدیم بهر این کار/ با عقل و دل هزارکاره. (مولوی[2] ۱۴۴/۵)

هزارگانی hezār-gān-i (قد.) پرارزش؛ گران‌بها: ور خود تو کُشی به‌دست خویشم/ کاری بُوَد آن هزارگانی. (سنایی[2] ۱۰۳۸)

هزارمیخی hezār-mix-i (قد.) ۱. وصله‌دار؛ پروصله: اگرچه جامهٔ هزارمیخی پوشیده‌ای و هر روز چندین بار استاد دکان تو را به آب پاک غسل می‌فرماید، اما هرگز آرامی در تو پیدا نمی‌آید. (محمدبخاری[1] ۷۶) ۲. ← خرقه ▪ خرقهٔ هزارمیخی: اگر بر خود ضربت مجاهده زده‌است... هزارمیخی دربپوشد. (باخرزی ۳۱) ○ لام الفی برسر و هزارمیخی دربر، با عبارتی فصیح و فصاحتی ملیح. (محمدبخاری[1] ۸۵)

هزاری‌به‌یک‌پول hezār-i-be-yek-pul بی‌ارزش: با این رجزخوانی‌های هزاری‌به‌یک‌پول از میدان به‌در نمی‌روم. (جمال‌زاده[6] ۱۷۸)

هزبر hezabr (قد.) پهلوان؛ مرد دلاور: به پیکار دشمن دلیران فرست/ هزبران به آوردِ شیران فرست. (سعدی[1] ۷۵) ○ روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد/ بر باد نشینند هزبران جولان را. (انوری[1] ۱۱)

هزینه hazine آنچه درازای به‌دست آوردن مطلوبی، تحمل می‌شود یا ازدست می‌رود: دموکراسی و اصلاحات آسان به‌دست نمی‌آید هزینه‌هایی دارد که باید پرداخت.

• **هزینه شدن** متحمل امری ناگوار شدن یا ازدست دادن چیزی یا کسی درازایِ رسیدن به امری مطلوب: برای به‌دست آوردن آزادی در ایران خیلی هزینه شده‌است.

• **هزینه کردن** تحمل کردن امری ناگوار یا ازدست دادن چیزی یا کسی درازایِ رسیدن به‌امری مطلوب: ملت ایران برای به‌دست آوردن آزادی خیلی هزینه کرده‌است.

هست hast

▪ **هست‌ونیست** ۱. همه‌چیز؛ تمام دارایی؛ بودونبود: هست‌ونیستم را به‌پای مردم ریخته‌ام.

(علی‌زاده ۱۴۴/۲) ○ بر استری... جفتی یخ‌دان بار کردیم که هست‌ونیست خواجه در آن بود. (میرزاحبیب ۳۵) ۲. بودن‌ونبودن؛ وجود و عدم: آن روزی که من و تو از این سرای بار بربندیم، یکسره بدان قلمرو آن‌سوی هست‌ونیست می‌رویم. (← نفیسی ۴۱۶) ○ به هست‌ونیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش/ که نیستی است سرانجام هر کمال که هست. (حافظ[1] ۱۹) ۳. (قد.) کلِّ عالم: خداوند دارندهٔ هست‌ونیست/ همه‌چیز جفت است و ایزد یکی‌ست. (فردوسی[3] ۵۳۸)

هست‌بند، هستبند h.-band ۱. عاشق؛ شیفته: کراراً از [داش‌ها] شنیده‌ام که می‌گویند: فلان جوان هست‌بند فلان دختر است. (مستوفی ۳۰۴/۱ح.) ۲. در بازی‌هایی مانند به‌جنگ انداختن خروس‌های جنگی، هوادار یکی از دو طرف شرط‌بندی: در این حیوان جنگی، بین داش‌ها هست‌بند و نیست‌بند، نسبت‌به دو حیوان زیاد بود که هست‌بند یک‌طرف و البته نیست‌بند طرف دیگر می‌شد. (مستوفی ۳۰۴/۱)

■ **هست‌بندِ کسی شدن** عاشق او شدن؛ شیفتهٔ او شدن: هرچه بگوید قبول می‌کنی، مثل‌این‌که حسابی هست‌بندش شده‌ای.

هسته haste ۱. قسمت اصلی و بنیادی چیزی: در چند جمله هستهٔ اصلی داستان را تعریف می‌کنم. (دیانی ۱۳) ۲. کوچک‌ترین بخش یک تشکیلات: هستهٔ مطالعاتی. ○ به‌قول خودش از هسته‌های مسلح دفاع می‌کند. (گلشیری[1] ۱۱۷) ۳. مرحلهٔ آغازین و شروع کاری: هستهٔ این گروه تازه بسته شده‌است.

■ **هستهٔ مرکزی** بخش اصلی یک تشکیلات: اینها... هستهٔ مرکزی یک گروه از شعرا و نویسندگان... را تشکیل می‌دهند. (فصیح[1] ۱۷۴) ○ کم‌کم داشت هستهٔ مرکزی قوهٔ منظم مطیع در ایران وجود می‌یافت. (مستوفی ۴۵۷/۲)

هستی hast-i ۱. همهٔ دارایی؛ مایملک: هزاران مردمان ابله... قمار را خوب دیده ثروت و هستی مسلّم خود را روی آن می‌گذارند. (مسعود ۱۱۴) ۲. جهان؛ عالم وجود: بدون گردش قلم آنها... شیرازهٔ اساس هستی ازهم‌گسیخته، سقف کاخ تمدن... فروخواهد ریخت. (جمال‌زاده[16] ۳۳-۳۴) ○ اولین دغدغهٔ مسئولیت که پیامبران به‌وجود می‌آورند، دغدغهٔ مسئولیت دربرابر کل آفرینش و هستی است. (مطهری[1] ۱۹۶) ○ ای همه هستی ز تو پیدا شده/ خاک ضعیف از تو توانا شده. (نظامی[1] ۷) ۳. (قد.) خودبینی؛ خودپسندی؛ منیت: دل گفت که جان‌سپارم آن‌جا/ بگذارم هستی و منی را. (مولوی[2] ۷۹/۱)

■ **هستی‌ونیستی** همه‌چیز؛ تمام دارایی؛ هست‌ونیست: تو که نمی‌دانی چه‌طور هستی‌ونیستی‌ام را خرج این تن بی‌عار کردم. (← محمود[1] ۱۱۴) ○ یک نفر قلتشن را آوردند، هستی‌ونیستی خودشان را به‌دستش سپردند. (هدایت[3] ۸۶)

هشت hašt

■ **هشتِ کسی [در] گروِ نُه (نُهش) بودن** درمانده بودن او در مسائل مالی و مخارج روزانه؛ مقروض بودن او: همه‌اش دَم از ندارم می‌زند. کی دارد؟ همه هشتشان گرو نُهشان است. (← میرصادقی[2] ۶۸) ○ دوازده ماه سال هشتش درگرو نُه است و درِ خانه‌اش پاطوق طلبکار. (جمال‌زاده[3] ۱۷۷)

هشت‌باغ h.-bāq (قد.) هشت طبقه یا درجهٔ بهشت: گشته گل‌افشان وی از هشت‌باغ/ بر همه گل‌برگ و بر ابلیس داغ. (نظامی[1] ۷۱) ○ سجاده به هشت‌باغ بردیم/ درّاعه به چارجوی شستیم. (خاقانی ۶۳۳)

هشت‌بستان hašt-bostān (قد.) هشت‌باغ ↑: هشت‌بستان کرده بهر دوستانش پرنعیم/ .... (عراقی: کلیات ۸۳: فرهنگ‌نامه ۲۶۲۰/۳)

هشت‌چمن hašt-čaman (قد.) هشت‌باغ ←: دفتر علم تو را، هفت‌فلک یک ورق/ گلشن خُلق تو را هشت‌چمن یک گیا. (فیاض لاهیجی ۹۲)

هشت‌من‌یک‌شاهی hašt-man-yek-šāh-i بی‌ارزش: فقط بلد است حرف‌های هشت‌من‌یک‌شاهی بزند. ○ چه حرف‌های هشت‌من‌یک‌شاهی گفته! (مستوفی ۶۲۴/۳)

هشدر hašdar

■ **هشدرِ کسی را پاره کردن** او را به‌شدت تنبیه کردن: یوزباشی به علویه گفت: هشدرت را پاره می‌کنم، اگر طرف کاری من آمدی، نیامدی! (← هدایت[۶] ۵۲)

هضم hazm درک و تجزیه‌وتحلیل: مربیان... خیال کرده‌بودند... فکر آنها از هضم معادلات دومجهولی جبر باز خواهدماند. (مسعود ۴۱)

• **هضم شدن** ۱. درک و تجزیه‌وتحلیل شدن؛ مفهوم شدن: این حرف‌ها به‌سادگی هضم نمی‌شود. ۲. جذب شدن و درمیان گروهی مستحیل گشتن: کشتی... با خودش یک دسته مردمان با روحیه و... زبان‌های عجیب‌وغریب... به بندر وارد می‌کرد، بعد خرده‌خرده آنها جذب و هضم می‌شدند. (هدایت[۹] ۸۹)

• **هضم کردن** ۱. درک و تجزیه‌وتحلیل کردن؛ فهمیدن: من می‌توانم این قصه را هضم کنم. (← دریابندری[۳] ۱۴۴) ۲. جذب و مستحیل کردن: این تراژدی ناشی از گسیختگی بافت جامعه‌ای است که قادر نبوده‌است افراد خود را در بطن خود حل و هضم کند. (دریابندری[۱] ۱۲۲)

■ **هضمِ نفْس** (قد.) غلبه بر خشم یا خودپرستی؛ شکسته‌نفسی: مابین ما کدورت و برودتی حاصل نشد و این بیش‌تر براثر هضم نفْس و تربیت معقول... آن مرحوم بود. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۸/۹) ○ اگرچه او برسبیل هضم نفْس گفت، اما حقیقتش چنان است که شنیدی. (قطب ۳۳۷)

■ **از هضمِ رابع [هم] گذراندن** ۱. ازمیان بردن کامل چیزی و آن را تمام کردن: همهٔ پول‌ها را از هضم رابع هم گذرانده‌ایم. ۲. به تحلیل بردن و جزء وجود خود ساختن: مملکت وسیعهٔ سودان و مصر را انگلیس... از دولت عثمانی قاپید و از هضم رابع گذرانید. (طالبوف[۱] ۱۸۱)

■ **از هضمِ رابع [هم] گذشتن** ازمیان رفتن کامل چیزی و تمام شدن آن: قبر یک نفر از کله‌گنده‌هاست، حالا دیگر دارد از هضم رابع هم می‌گذرد.

(جمال‌زاده[۱] ۴۲)

هفت‌آبا haft-ā('ā)bā (قد.) سیارات پنج‌گانهٔ شناخته‌شده در نزد قدما به اضافهٔ ماه و خورشید که ترتیب آن نزد منجمان قدیم چنین بود: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل: زمانه را ز پی زادن چون او فرزند/ عقیم گشت چهارامهات و هفت‌آباش. (سنایی[۲] ۳۱۶) ○ به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو/ ز امتزاج چهارامهات و هفت‌آبا. (انوری[۱] ۱۶)

هفت‌آسمان haft-ā('ā)s[e]-mān

■ **در (توِی) هفت‌آسمان یک ستاره نداشتن** بسیار بی‌نوا و فقیر بودن: مردی که در هفت‌آسمان یک ستاره نداشت... من به او لباس و خوراک دادم. (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ من زن بی‌چارهٔ داغ‌دیده که در هفت‌آسمان یک ستاره ندارم، توی این خانه پوست انداختم. (هدایت[۴] ۹۵)

هفت‌آینه haft-ā('ā)y[e]ne (قد.) هفت‌آبا ←: دربند چارآخور سنگین چه مانده‌ای؟/ درزیر هفت‌آینه خودبین چه مانده‌ای؟ (خاقانی ۵۲۸) ○ .../ زیر این هفت‌آینه جز خویشتن را ننگرند. (مجیربیلقانی: دیوان ۷۱: فرهنگ‌نامه ۲۶۲۳/۳)

هفتادسال haft-ād-sāl هرگز: می‌خواستم هفتادسال قوم‌وخویش نداشته‌باشم، شماها قوم‌وخویش هستید یا خار مغیلان؟! (← پزشک‌زاد ۷۵)

■ **هفتادسالِ سیاه** هنگامی به‌کار می‌رود که با تأکید و ابراز خشم وجود چیزی یا انجام دادن کاری را نفی کنند؛ هرگز؛ هیچ‌وقت: می‌خواهد کسی کاغذپاره‌های مرا بخوانَد، می‌خواهد هفتادسال سیاه هم نخوانَد. (هدایت[۱] ۴۶)

هفتادسوراخ haft-ād-surāx

■ **توِی] هفتادسوراخ قایم شدن** ← هفت‌سوراخ ■ تو هفت‌سوراخ قایم شدن.

هفتادودوملت haft-ād-o-do-mellat آیین‌ها و مذاهب و فرقه‌های گوناگون: هند را کشور هفتادودوملت می‌خوانند. ○ زهفتادودوملت کرد جامی رو به عشق تو/ بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها.

(جامی[۹] ۱۳۸) ○ جنگ هفتادودوملت همه را عذر بنِه/ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. (حافظ[۱] ۱۲۵)

هفت‌اقلیم haft-e('e)qlim (قد.) دنیای مسکون: می‌ترسم این مسئله... ازحدود این مرزوبوم... گذشته هفت‌اقلیم... را در حیطهٔ تصرف خود بیاورَد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۱) ○ آن‌که هفت‌اقلیم عالم را نهاد/ هرکسی را هرچه لایق بود داد. (سعدی[۴] ۸۵۶)

هفت‌اندام haft-a('a)ndām (قد.) مجموعهٔ اعضای بدن؛ همهٔ تن: بی سلاح این؟ مرد خفته بر زمین/ من به هفت‌اندام لرزان چیست این؟ (مولوی[۱] ۸۸/۱ح.) ○ هرکه او هفت‌اندام خویش دربند ادب نگه دارد... کافر باشد، مؤمن گردد. (احمدجام ۳۲۸)

■ **هفت‌اندامِ زمین** (قد.) درباور قدما، هفت طبقهٔ زمین: پیش‌ازآن کز هم برفتی هفت‌اندام زمین/ رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی ازقضا. (خاقانی ۲۱)

هفت‌ایوان haft-e('e)yvān (قد.) هفت‌آبا ←: به قوّتی که از او ثابت است هفت‌بساط/ به قدرتی که از او قائم است هفت‌ایوان. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۸۴)

هفت‌بساط haft-ba(e)sāt (قد.) هفت‌اقلیم ←: به قوّتی که از او ثابت است هفت‌بساط/ به قدرتی که از او قائم است هفت‌ایوان. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۸۴)

هفت‌بند haft-band همهٔ اعضای بدن؛ سرتاسر بدن: عرق از هفت‌بندم سرازیر شده‌بود. (چهل‌تن[۱] ۷)

هفت‌پرگار haft-pargār (قد.) هفت‌طبقهٔ آسمان که هریک از سیارات هفت‌گانه در یک طبقهٔ آن جای گرفته‌اند: فهرست جمال هفت‌پرگار/ از هفت‌خلیفه جامگی‌خوار. (نظامی[۲] ۹۲)

هفت‌پشت haft-pošt

■ **هفت‌پشتِ کسی را جنباندن** به آباواجداد او دشنام دادن؛ به مردگان او دشنام دادن: صدای جناب سرهنگ را کمتر کسی می‌شنید، مگر موقعی‌که نعره می‌زد و هفت‌پشت اهل‌خانه... را می‌جنباند. (دوایی: باغ ۶۸: نجفی ۱۴۷۹) درباورهای عامیانه، دشنام دادن به مردگان موجب می‌شود که تن آنها در گور بلرزد.

■ **برای (تا) هفت‌پشتِ کسی کافی (بس) بودن** ۱. بسیار زیاد یا مفید بودن برای او، تاجایی که برای هفت‌نسل پس‌از او کافی باشد: آن‌قدر پول داریم که تا هفت‌پشتمان بس است. ○کتابی... تألیف کرده که... معتقد است که برای آمرزش او و هفت‌پشتش کافی است. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۷) ۲. ازحد تحمل و صبوری او خارج بودن، و مانند آن را دیگر نپذیرفتن: بر من لعنت اگر باز بچه‌دار شوَم... برای هفت‌پشتم کافی است. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۹) ○ یک‌دفعه گول این حرف‌های قشنگ را خوردم، برای هفت‌پشتم بس است. (← میرصادقی[۳] ۲۸۳)

هفت‌تیربند haf[t]-tir-band آن‌که برای رسیدن به چیزی، به اسلحه یا زور متوسل می‌شود.

هفت‌تیرکش haf[t]-tir-keš آن‌که برای رسیدن به هدف به اسلحه یا زور متوسل می‌شود: توی فیلم دوتا هفت‌تیرکش بودند که مردم را گروگان گرفته‌بودند.

هفت‌جان haft-jān

■ **هفت‌جان داشتن** بسیار مقاوم بودن دربرابر خطر و آسیب؛ سخت‌جان بودن: هفت‌جان دارد به این زودی‌ها نمی‌میرد.

هفت‌جوش haft-juš ۱. دارای اجزای متعدد و ناهمگون؛ درهم‌جوش: زبیده... با همان زبان هفت‌جوش... از من پرسید که آیا من از نجیب‌زادگان مسیحی‌ام؟ (قاضی ۴۶۰) ۲. افراطی؛ دوآتشه: اعتبارنامه به نصرت‌الدوله دادند، شد دموکرات هفت‌جوش. (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ۳. حیله‌گر و حقه‌باز؛ هفت‌خط: از آن هفت‌جوش‌هاست.

هفت‌چاک haft-čāk همهٔ اعضای بدن؛ سرتاسر بدن؛ هفت‌بند: [مرد] هن‌هن می‌کند و عرق از هفت‌چاکش سرازیر است. (دیانی ۱۱۶) ○ بعدازظهر بود، چه گرمایی، عرق از هفت‌چاکمان راه افتاده‌بود. (میرصادقی[۳] ۲۸۹)

هفت‌چرخ haft-čarx (قد.) هفت‌پرگار ←: اگر فلک ندهد کام من ز خاک درت/ به نیم ناله برآرم ز هفت‌چرخ دمار. (فیاض‌لاهیجی ۸۶) ○ آتش به هفت‌چرخ

زند برق آه من/ گر نیم جرعه زین جگر آتشین بَرَد. (جامی[۹] ۳۷۵)

هفت‌خاتون haft-xātun (قد.) هفت‌آبا ←: **هفت‌خاتون را در این خرگاه سبز/ داه این درگاه والا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۲)

هفت‌خان haft-xān مراحل متعدد و دشوار برای رسیدن به چیزی یا انجام گرفتن کاری؛ هفت‌خوان. 🕮دراصل، برگرفته از هفت مرحلهٔ دشواری که در بعضی داستان‌های اساطیری، پهلوانانی، مانند رستم و اسفندیار گذرانده‌اند: **کنون زین‌سپس هفت‌خان آورم/ سخن‌های نغز و جوان آورم.** (فردوسی: شاه‌نامه چ مهدی قریب و محمدعلی بهبودی ۱۰۷/۳)

☜ ▪ **هفت‌خانِ رستم** هفت‌خان ↑: **برای دیدن جناب‌عالی باید از هفت‌خان رستم بگذریم.** ○ **پنجلهم برای من حکم هفت‌خان رستم را پیدا کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۴۱) 🕮 در اغلب نسخه‌های شاهنامه «هفت‌خوان» نوشته‌اند و بعضی گفته‌اند پهلوانان پس‌از هر مرحله خوان (= سفره) می‌گسترده و به غذا خوردن می‌پرداخته‌اند.

هفت‌خایه haft-xāye دارای خصلت‌ها و توانایی‌های مردانه؛ دلیر و پرتوان: **همین کارِ خانه، مرد هفت‌خایه هم باشد یک روز بخواهد بکند، تناس پاره می‌کند.** (← شهری[۱] ۳۰۸)

هفت‌خط haft-xat[t] حقه‌باز؛ فریب‌کار؛ مکار: **چاک دهنت را ببند مردیکهٔ هفت‌خط، خیال می‌کنی از دادوفریادهات واهمه دارم.** (← میرصادقی[۲] ۹۴-۹۵) ○ **او... طاقت نداشت صبح تا شام، با این دلال‌های هفت‌خط بازار... جوال برود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۸)

☜ ▪ **هفت‌خطِ بزرگ‌پا** هفت‌خط ↑: **این زن‌های واسطه از آن ارقه‌ها و به‌قول عوام هفت‌خط‌های بزرگ‌پا بودند.** (مستوفی ۳۹۰/۲) 🕮 بعضی کفش‌های زنانهٔ قدیم دارای خط‌هایی به‌نشانهٔ اندازه بود، هفت‌خط بزرگ‌پا، بزرگ‌ترین اندازهٔ آن بود.

هفت‌خلیفه haft-xalife (قد.) هفت‌آبا ←: **فهرست جمال هفت‌پرگار/ از هفت‌خلیفه جامگی‌خوار.** (نظامی[۲] ۹۲)

هفت‌خوان haft-xān هفت‌خان ←: **بعضی‌از آنها از این هفت‌خوان‌ها هم گذشته به‌مقام ارفع جناب اجلی ارتقا یافته‌بودند.** (← جمال‌زاده[۶] ۲۴) ○ **زین هفت‌خوان که پایهٔ او برسر قناست/ در شش‌جهت به هرچه نظر می‌کنی خطاست.** (فیاض‌لاهیجی ۱۱۸)

هفت‌دختر haft-doxtar (قد.) هفت‌آبا ←: **از این هر هفت‌کردهٔ هفت‌دختر/ چو طبعت چرخ بانویی ندارد.** (خاقانی ۸۵۸)

هفت‌در haft-dar

☜ ▪ **هفت‌در بستن** (قد.) تمام درها را بستن و کاملاً مانع ورود کسی شدن: **هفت‌در بستم بر خلق واگر آه کنم/ هفت‌پرده که فلک راست زِبَر باز کنم.** (خاقانی ۵۴۴)

▪ **هفت‌در را به یک دیگ محتاج کردن** کار بسیار بزرگ یا سخت انجام دادن: **امروز عوض شاعر، ما محتاج به مرد کار هستیم که هفت‌در را به یک دیگ محتاج بکند.** (← هدایت[۳] ۱۱۳) ○ **اگر شده هفت‌در را به یک دیگ محتاج بکنم، مخارج او را درمی‌آورم.** (← هدایت[۱۰] ۵۳)

هفت‌دولت haft-do[w]lat

☜ ▪ **از هفت‌دولت آزاد بودن** کاملاً آزاد و مختار بودن و دربارهٔ هیچ رفتاری مؤاخذه نشدن: **پسر بی‌کمالش... از هفت‌دولت آزاد بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۲) ○ **دیگر از هفت‌دولت آزادی هرجاکه دلت می‌خواهد برو.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۶)

هفت‌ده haft-deh (قد.) هفت‌اقلیم ←: **بر درِ این هفت‌دهِ قحط وفناست/ راه شهرستان جان خواهم گزید.** (خاقانی ۱۷۰)

☜ ▪ **هفت‌دهِ خاکی** (قد.) هفت‌اقلیم ←: **کم زنم هفت‌دِهِ خاکی را/ دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۳)

هفت‌رنگ haft-rang (قد.) رنگارنگ: **خزان به‌دست مه مِهر درنوشت از باغ/ بساط ششتری و هفت‌رنگ شادُروان.** (فرخی[۱] ۲۹۸)

هفت‌روزه haft-ruz-e دارای عمر کوتاه: گل هفت‌روزه، نوزاد هفت‌روزه. ○ نه هفت‌هزارساله شادیّ جهان/ این محنت هفت‌روزه غم می‌ارزد. (حافظ[1] ۳۷۸)

هفت‌سپهر haft-sepehr هفت‌پرگار ←: از هفت‌سپهر هشت خلدش/ .... (خاقانی ۲۶۹)

هفت‌سوراخ haft-surāx

▪ **تو[یِ] هفت‌سوراخ قایم شدن** بسیار ترسیدن و خود را کاملاً مخفی و دور از خطر نگاه داشتن: انگار هیچ‌کس... از تهدیدهای حکومت نمی‌ترسید،... مگر این مردم همان‌هایی نبودند که با صدای ترقه ازجا می‌پریدند و تو هفت‌سوراخ قایم می‌شدند؟ (میرصادقی[5] ۷۰) ○ آن‌وقت‌هاکه ما شعار می‌دادیم، این آقایان تو هفت سوراخ قایم شده‌بودند. (← محمود[2] ۲۲۵)

هفت‌صناری haft-sannār-i کم‌ارزش؛ کم‌اهمیت؛ بی‌اهمیت: پسرک یک‌قدم بیش‌تر به جنون نزدیک می‌شد انگار حلقهٔ اتصال او به‌دنیا همین دخترک هفت‌صناری بود. (پارسی‌پور ۱۴۸)

هفت‌قرآن haft-qor'ān

▪ **هفت‌قرآن به (در)میان** هنگامی گفته می‌شود که از روی‌دادی ناخوش‌آیند سخن به‌میان آورند؛ دور باشد؛ نصیب نشود: خانم ماشاءالله هفت‌قرآن به‌میان، کیف کرده‌اند و عرق نوش‌جان می‌کنند. (جمال‌زاده[15] ۹۱) ○ زبانم لال، هفت‌قرآن به‌میان، من هیچ‌وقت به‌کسی تهمت نمی‌زنم. (علوی[2] ۸۴)

هفت‌قلم haft-qalam ۱. با هفت‌قلم آرایش: هفت‌قلم خود را آراسته‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۱) ○ امروز عزت هفت‌قلم خود را آراسته... پیراهن کوتاهی... به‌تن داشت. (شهری[1] ۳۹ـ۴۰) ۲. هفت‌نوع خط، شامل ثلث، نسخ، محقق، ریحان، توقیع، رقاع، و تعلیق.

▪ **هفت‌قلم آرایش (بَزَک)** آرایش کامل: [زن] زیرابرویش را برداشته‌بود، خال گذاشته‌بود، وسمه کشیده‌بود، سرخاب‌وسفیداب... استعمال کرده‌بود. مختصر، با هفت‌قلم آرایش وارد اتاق من شد. (هدایت[1] ۹۷)

▪ **هفت‌قلم آرایش کردن** کاملاً آرایش کردن: خانم شاهندهٔ بزرگ... هفت‌قلم آرایش کرده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) ○ عروس را هفت‌قلم آرایش کرده‌بودند. (میرصادقی[3] ۱۰۱)

هفت‌کار haft-kār (قد.) دارای هفت‌رنگ: باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار/ بر چمن گسترده فرشی از پرند هفت‌کار. (ابن‌یمین ۵۵۰)

هفت‌کس haft-kas

▪ **هفت‌کسِ...** همهٔ خویشان: احمق خودش است با هفت‌کسِ پدرش. ○ خر خودتانید با هفت‌کستان! (← شهری[1] ۳۰۷)

هفت‌کشور haft-kešvar (قد.) ۱. جهانیان: هفت‌کشور نمی‌کنند امروز/ بی‌مقالات سعدی انجمنی. (سعدی[4] ۶۱۳) ۲. جهان؛ روزگار: گر بگرداند به پهلو هفت‌کشور مر تو را/ یک‌دم از مِهرت نگوید کز کدامین کشوری؟ (انوری[2] ۱۷۴)

هفت‌کفن haft-kafan

▪ **هفت‌کفن پوساندنِ کسی** مدت زیادی از مرگ او گذشتن: توپ اگر یک‌ریزه جلوتر خورده‌بود، تاحالا هفت‌کفن پوسانده‌بودم. (← محمود[2] ۱۰۸) ○ اگر گیر می‌افتادم، حالا هفت‌کفن پوسانده بودم. (← هدایت[3] ۶۵)

هفت‌کوه haft-kuh (اِ.)

▪ **هفت‌کوه در (به)میان** ← هفت‌قرآن ▪ هفت‌قرآن به میان: آن جوانی که کشته شد، هفت‌کوه درمیان خیلی شبیه پسر شما بود.

هفت‌گنبد haft-gombad (قد.) هفت‌پرگار ←: زین قصه هفت‌گنبد افلاک پُر صداست/ کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت. (حافظ[1] ۶۰) ○ میانهٔ کف بحْر کفَش چو موج زدی/ حباب‌وار بُدی هفت‌گنبد خضرا. (خاقانی ۱۴)

هفتگی haft-e-gi پولی که هر هفته یک بار از کسی دریافت می‌شود: پسرک رو کرد به پدرش و گفت: هفتگی من چی شد؟ ○ از کافه‌رستوران‌ها... و هفتگی‌های سینماها و تئاترها و... زیر سبیل چرب می‌نمود. (شهری[2] ۲/۱۰)

هفت‌گیسودار haft-gisu-dār (قد.) بنات‌النعش:

در رکابش هفت‌گیسودار و شش‌خاتون ردیف/ برسرش هرهفت‌وشش عِقد جمان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۷)

هفت‌ماهه haft-māh-e

■ **هفت‌ماهه به‌دنیا آمدن** کم‌حوصله و عجول بودن: **یک‌دقیقه صبر داشته‌باش. انگار هفت‌ماهه به‌دنیا آمدی.** (← محمود[1] ۵۹۳)

هفت‌مرد haft-mard (قد.) هفت‌آبا یا هفت‌پرگار: **ارچه نیارد برون پِه ز سنایی دگر/ گردش این هفت‌مرد جنبش این چارزن.** (سنایی[2] ۵۱۵)

هفت‌وادی haft-vādi در عرفان، هفت مرحلهٔ سلوک که درنزد بعضی شامل طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، و فناست: **گفت: ما را هفت وادی دره است/ چون گذشتی هفت‌وادی درگه است.** (عطار[2] ۱۸۷)

هفته haft-e

■ **هفته‌به‌هفته** مدت زمان طولانی: **هفته‌به‌هفته این‌جا پیدایش نمی‌شد اما حالا که بوی پول شنیده، هرروز می‌آید.**

هفت‌هیکل haft-heykal (قد.) هفت‌آبا ←: **به این هفت‌هیکل که دارد سپهر/ سرم هم فرو ناید از راه مِهر.** (نظامی[8] ۲۷۵)

هف‌هفو، هفهفو haf-haf-u هاف‌هافو ←: **اسماعیل... فریاد زد، پیرزن هف‌هفو، عجوزهٔ هفت‌هزار ساله، دیوانه... چرا نمی‌خواهی بفهمی؟** (پارسی‌پور ۳۷۶) ○ **می‌دانم کی تحریکت کرده، آن عجوزهٔ هف‌هفو.** (دانشور ۱۱۰) ○ **اگر... اتوبوسی... ایستاد... همیشه یک پیرزن هف‌هفو،... پیدا می‌شود که وسط صندلی‌ها تلوتلو می‌خورَد.** (به‌آذین ۴۳)

هل hel

■ **هِلِ پوک (پوچ)** هرچیز بی‌ارزش یا کم‌اهمیت: **یک هِل پوچ هم همراه دخترشان نکردند.** ○ **هیچ محبتی را از هیچ‌کس اگرچه تعارف هِل پوک و تواضع سلامی بوده، بدون تلافی نگذاشته[ام.]** (شهری[1] ۸۷)

هلاک halāk ۱. بسیار مشتاق و آرزومند: **سابق‌براین تو هم هلاک بزن‌بزن بودی.** (میرصادقی[3] ۱۰۰) ○ **پیازترشی! آخ جان، چه چیز خوبی! هلاکش هستم.** (← شهری[1] ۴۲۸) ○ **مورچه واسهٔ شیره هلاک است.** (← آل‌احمد[8] ۵۳) ۲. بسیار خسته، به‌ویژه براثر کار زیاد: **خسته و هلاک برگشتند.** (آل‌احمد[8] ۷۲) ۳. (قد.) باعث نابودی؛ نابودکننده: **هرکه در شهر دلی دارد و دینی دارد/ گو حذر کن که هلاک دل‌ودین می‌گذرد.** (سعدی[4] ۴۱۹) ○ **دشمن خواجه به بال‌وپر مغرور مباد/ که هلاک و اجل مورچه بال‌وپر اوست.** (فرخی[1] ۲۸) ۴. (قد.) محو شدن؛ ناپدید گردیدن: **بدر یکی میانه آمد و سیزده روز سوی هلاک و سیزده روز سوی محاق.** (اخوینی ۷۲۵)

● **هلاک شدن (گشتن)** ۱. بسیار خسته شدن، به‌ویژه براثر کار زیاد: **بقیهٔ کارها بمانَد برای فردا، من دیگر نمی‌توانم، هلاک شدم.** ۲. (قد.) محو شدن؛ ناپدید گردیدن: **قمر را هر ماهی اَشکال بگردد باز هلاک گردد یک‌بار، آن‌گاه که ماه نو گردد.** (اخوینی ۷۲۴)

● **هلاک کردن (نمودن)** ۱. سخت شیفته و بی‌قرار کردن: **گفت: زنی را دوست داری... گفتم: قربان دهنت که هلاکم کرده‌است.** (شهری[2] ۱۵۹/۴) ۲. (قد.) ازبین بردن؛ محو کردن: **خِرَد را دزد نتواند بردن، و آب‌وآتش هلاک نتواندکردن.** (عنصرالمعالی[1] ۲۶)

هلاکت ha(e)lākat بدبختی؛ بی‌چارگی؛ تیره‌روزی: **درکنار گرداب هلاکت و ادبار ایستاده‌ای.** (جمال‌زاده[11] ۹۷) ○ **انسان... باعقل زندگی می‌کند نه با غریزه... راز سقوط‌ها و هلاکت‌ها نیز در همین‌جاست.** (مطهری[4] ۸۴)

هلاک‌مرده halāk-mord-e عاشق دل‌خسته: **یک پیردختر هم اگر بعداز پنجاه سال بخواهد شوهر بکند، تعریف هلاک‌مرده‌ها و خواستگارهایش را می‌کند.** (← شهری[1] ۴۵۱)

هلال helāl هرچیز خمیده، مانند ماه نو: **پایش به‌سان دامن دیبای زرّبفت/ دُمّش پُر از هلال و جناحش پُر از جُدی.** (منوچهری[1] ۱۱۲)

● **هلال شدن** (قد.) مانند هلال باریک و زرد شدن: **قضا را درآمد یکی خشک‌سال/ که شد بدرِ**

سیمای مردم هلال. (سعدی[۱] ۵۴)

هلالین helāl.eyn (قد.) پرانتز: امضا کرد و در هلالین تصویب مجلس آتیه را گنجاندند. (مخبرالسلطنه ۲۹۱)

هلفدونی holof-dun-i هرجای ناخوش‌آیند یا تنگ‌وتاریک: ناگزیر به زندگی در این هلفدونی شده‌است. (ترقی ۲۰۵)

هلو holu شخص، به‌ویژه دختر یا زن بسیار زیبا، جذاب، و دوست‌داشتنی: بنازم قدرت خدا را، چه هلویی! صورت سفید، لپهای قرمز! ۴. ویژگی کار ساده و بی‌دردسر: کار نگو هلو! فقط باید پول به جیب بزنی.

▪ **هلو برو توگلو** هنگام روبه‌رو شدن با کاری سهل و ساده یا خوش‌آیند گفته می‌شود: بدون کنکور رفت دانشگاه، هلو برو تو گلو! ○ احمد... روی موهای زنش را بوسید و گفت: هلو، برو تو گلو! (دانشور ۱۲۳)

▪ **هلوی پوست‌کنده** بسیار زیبا، باطراوت، و معمولاً سرخ‌وسفید: دختر نگو هلوی پوست‌کنده.

▪ **این هلو است و این گلو** همین است که هست؛ باید تحمل کرد: عروس... کم‌کم می‌رفت تو فکر و می‌دید که این هلو است و این گلو، باید بسوزد و بسازد. (کتیرایی ۲۰۹)

هل‌وگل hel-o-gol ۱. هدیه‌ای که پس‌از عقدکنان، ازطرف خانوادهٔ داماد برای عروس فرستاده می‌شد: در ایران... بعداز آنکه کار درست شد، می‌بایستی به‌عنوان هل‌وگل چیزی تقدیم کرد. (مشفق‌کاظمی ۶۸) ○ بااین‌که داماد هنوز عروس را ندیده... هل‌وگل فرستادن بین طرفین دوام دارد. (مستوفی ۴۲۸/۲) ۲. ویژگی هرگونه شیء پیش‌کشی و تعارفی: هر شب که گداعلی خانه می‌آمد، دستمال هل‌وگل را اتاق خدیجه می‌برد. (هدایت[۵] ۸۱) ○ معین با سپه‌سالار ساخته‌است، هل‌وگل و تعارف می‌دهد. (نظام‌السلطنه ۲۷۳/۲)

هل‌وگل‌بازی h.-bāz-i (منسوخ) هدیه و پیش‌کش فرستادن برای کسی: مادرم گفت: ما نپخته‌ایم از خانهٔ... برای ما آورده‌اند. گفتم: ما با این خانواده از این هل‌وگل‌بازی‌ها نداشتیم. (مستوفی ۴۶۰/۱) ○ هل‌وگل‌بازی و چم‌خم را ازدست ندهید... خودم هم به‌عنوان سرراهی برای او چیزی می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۲۹۹/۲)

هلیدن hel-id-an (قد.) اجازه دادن؛ جایز دانستن؛ گذاشتن: حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه ازغیر بپرداز و بهل تا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸) ○ یا ابوبکر بهل تا بگوید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۳۴)

هم ham

▪ **هم آمدن** به‌هم آمدن. ← آمدن ▪ به‌هم آمدن (مِ. ۳): زخمش هم آمد.

▪ **هم کشیدن** تنبلی را کنار گذاشتن: اگر سردت است، هم بکش پاشو پنجره را ببند.

هم‌آخور h.-ā(’ā)xor آن‌که با دیگری هم‌سطح و هم‌رتبه باشد؛ هم‌پایه: کبرا... هم‌وزن و هم‌آخور او نمی‌توانست بوده‌باشد. (شهری[۱] ۴۹۳)

هم‌آشیان ham-ā(’ā)šiyān (قد.) همدم؛ هم‌نشین: ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی / مرغی لبق‌تر از من باید هم‌آشیانت. (سعدی[۳] ۴۶۶) ○ می‌خواستمی کز این جهانم / باشد چو تویی هم‌آشیانم. (نظامی[۲] ۱۸۸)

هم‌آواز ham-ā(’ā)vāz دو یا چند نفر که در گفتار یا رفتاری با یک‌دیگر اشتراک و هم‌آهنگی داشته‌باشند؛ سازگار؛ متفق: عیب‌جویان هم‌آواز نیستند و راه اصلاح درنظر... ایشان جداست. (خانلری ۲۹۲) ○ ایشان همه هم‌آواز برآمدند و گفتند: ما هیچ هم‌داستان نباشیم که او این‌جا اندرآید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۲۱)

▪ **هم‌آواز شدن (گردیدن) باکسی** سازگار و موافق شدن با او: با سعدی... که درحکم مربی اخلاقی ما می‌باشد، هم‌آواز شده[ایم.] (جمال‌زاده[۸] ۲۹۵) ○ خداداخان... فراموش نمی‌کند که مطالبی... دربارهٔ آینده و الزام هم‌آواز شدن با آن بگوید. (آل‌احمد[۳] ۱۲۳)

هم‌آوازی h.-i هم‌آهنگی؛ توافق؛ اتحاد: مجلهٔ

یادگار... جمعی را... با ما به هم‌آوازی برانگیخته... که از ما نیز تندتر بروند. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۷/۲)

هم‌آهنگ ham-ā('ā)hang ۱. دارای تناسب، سازگاری، و همانندی با یک‌دیگر؛ سازگار: رنگ لباس و کلاهش کاملاً هم‌آهنگ بود. ○ در حرکتی هم‌آهنگ و ازپیش تعیین‌شده مخالفت خود را اعلام کردیم. ○ ما با طبیعت هم‌آهنگیم و... زندگی می‌کنیم. (هدایت[۶] ۱۳۷) ○ گر سیاه است او هم‌آهنگ تو است/ تو سپیدش خوان که هم‌رنگ تو است. (مولوی[۱] ۱۷۸/۱) ۲. موافق؛ متحد؛ هم‌عقیده: گروه استادان در هر تصمیمی که می‌گرفتند هم‌آهنگ بودند. ○ که چندان سپه کرد آهنگ من/ هم‌آهنگ این نام‌دار انجمن. (فردوسی[۳] ۱۸۸۳) ۳. درحالت توافق با یک‌دیگر: روزنامه‌جات... در انتقاد دورهٔ پهلوی هم‌آهنگ میدان به‌دست آورده ضرب‌شست می‌نمایند. (مخبرالسلطنه ۴۲۸)

☜ • **هم‌آهنگ شدن** دارای عقیدهٔ یک‌سان شدن؛ توافق کردن در امری: بزرگان دربار... با پادشاه سامانی هم‌آهنگ... شده‌بودند. (نفیسی ۴۳۳)

• **هم‌آهنگ کردن** ۱. فراهم نمودن مقدمات انجام کاری و برنامه‌ریزی کردن برای آن: گفتم که وقت داری بیایی؟ گفت: اجازه بده هم‌آهنگ کنم خبر می‌دهم. ۲. برقرار کردنِ نظم، تناسب، و سازگاری بین اجزای چیزی یا افراد گروهی: برای هم‌آهنگ کردن برنامه‌ها باید تلاش کنند.

هم‌آهنگی h.-i ۱. نظم، یک‌پارچگی، و تناسب اجزای چیزی با یک‌دیگر: همه‌چیز هم دست‌آخر همان توازن و هم‌آهنگی باستانی را دارد. (گلشیری[۱] ۱۳۵) ۲. یگانگی یا همانندی با یک‌دیگر در رفتار، عمل، یا هدفی معیّن؛ همراهی: ما می‌توانستیم با هم‌کاری و هم‌آهنگی به‌موفقیت برسیم.

☜ • **هم‌آهنگی داشتن** سازگاری و تناسب داشتن؛ یک‌سان و همانند بودن: برادر... ملبس به جامه‌ای بسیار زیبا... که با جامهٔ زیبای... دوشیزگان... هم‌آهنگی... داشت ازراه رسید. (قاضی ۱۱۴۳)

• **هم‌آهنگی کردن** ← هم‌آهنگ • هم‌آهنگ کردن (مِ. ۱): هم‌آهنگی می‌کنم اگر شرایط جور باشد، من هم می‌آیم.

هم‌افق ham-o('o)foq موافق؛ هم‌فکر: ما می‌توانیم درمیان جوان‌ها و مردمان تربیت‌شده که ازحیث اطلاعات با ما هم‌افق بوده و از لجن‌زار توده‌های پست برکنار باشند.... (مسعود ۱۴)

همان ham-ān

☜ ■ **همان آش و همان کاسه** هنگامی به‌کار می‌رود که روی‌دادی نامطلوب با ویژگی‌های قبلی تکرار شود یا وقوع آن موردانتظار باشد: قهر و دعوا می‌کنند. بعد هم همان آش و همان کاسه. (← نصیح[۱] ۲۰۸) ○ من تصور می‌کردم که جنون من رشتهٔ یگانگی و انس و هم‌دلی قدیمی ما را گره خواهدزد و به‌هم نزدیک‌تر خواهیم شد، حالا می‌بینم باز همان آش است و همان کاسه. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۰) ○ مملکت باز همان آش و همان کاسه شود/ لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ملسه شود. (ایرج: ازصبا‌تانیما ۳۹۶/۲)

هم‌بالا ham-bālā (قد.) برابر؛ هم‌اندازه؛ هم‌ردیف: ایام مصابرت در درازی، گویی از روز محشر زاده و اعوام مهاجرت هم‌بالای ساق قیامت افتاده. (زیدری ۶)

همبر، هم‌بر ham-bar (قد.) ۱. هم‌ارزش؛ برابر؛ هم‌ردیف: از نیاز ماست این‌جا زر عزیز/ ورنه زر با سنگ سوده همبر است. (ناصرخسرو[۱] ۳۴) ○ نباشد با خروشم رعد همبر/ که آن از دود خیزد این از آذر. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۹۳) ○ خِرَد را تاج و پیرایه، ادب را جوهر و مایه/ به دل با فخر همسایه، به همت با قضا همبر. (عنصری ۱۰۱) ۲. همراه؛ قرین؛ هم‌نشین: کنون دردست شاه کام‌رانی/ مر او را همبر و جان و جهانی. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۱) ○ قاضی... هیچ تقصیر... سهل نگیرد و مادام معدلان نیک را همبر خود دارد و... امر خویش را قوی و محکم دارد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۵)

☜ • **همبر شدن (گشتن)** (قد.) برابر شدن: هرچندکه بر منبر نادان بنشینند/ هرگز نشود همبر با دانا نادان. (ناصرخسرو[۸] ۳۹۸)

همبری، هم‌بری h.-i (قد.) همبر بودن؛ برابری: **شیر بیابان را با مرد جنگ/ همسری و همبری و شرکت است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۰)

• **همبری کردن** (قد.) برابری کردن: **پنداری که... مقالی بود صادق که با وحی همبری می‌کرد.** (آقسرایی ۱۹۸)

همپا[ی]، هم‌پا[ی] [ham-pā[y ۱. همراه؛ هم‌قدم: **کمال... آهسته راه می‌رفت که عبدالله بتواند همپای او راه بیاید.** (میرصادقی[۶] ۲۲-۲۳) ○ **با رفیقان موافق، بند و زندان گلشن است/ هرکه شد دیوانه، چون زنجیر همپاییم ما.** (صائب[۳] ۱۵۳) ۲. مطابق؛ برابر: **فیلم‌نامه‌نویسی در ایران همپای سایر رشته‌های دیگر سینما رشد مطلوبی نداشته‌است.** (فیلم، مجله، شهریور ۱۸/۷۱) ۳. هم‌زمان با دیگری در انجام امری: **خانم‌ادریسی همپای آنها نگاه کرد.** (علی‌زاده ۲۸/۱) ۴. هریک از دو یا چند نفری که باهم، کاری انجام می‌دهند: **خیلی از دخترها... باهم می‌رقصیدند و علاقه‌ای به داشتن همپای مرد نشان نمی‌دادند.** (مستوفی ۲۲۰/۲-۲۲۱) ۵. (قد.) هم‌پایه؛ هم‌رتبه: **با وی هم‌چنان سخن گفتم که با همسران و همپایان.** (بخاری ۸۳)

• **همپا شدن** همراه شدن: **باهم... دنبالهٔ جوی آبی را گرفتند و... همپا شدند... رفتند.** (گلشیری[۱] ۷۱-۷۲)

هم‌پالکی، همپالکی ham-pāla(e)ki همراه، هم‌کار، یا هم‌دست: **همین‌ها... دوستان و هم‌پالکی‌هاشان را لو می‌دهند.** (میرصادقی[۸] ۱۲۹) ○ **طوری از او صحبت می‌دارید... مثل این‌که از روز ازل باهم، هم‌پالکی... بوده‌اید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۶) ○**... درست مثل هم‌پالکی‌هاشان فقط برای ثوابش سمفونی استماع می‌کنند.** (شریعتی ۳۴۰)

همپایی، هم‌پایی ham-pā-y(')-i هم‌پا بودن؛ هم‌گامی؛ همراهی.

• **همپایی کردن** پابه‌پای کسی رفتن به جایی: **من به‌یاد پدرم افتادم و هم‌پایی‌هایی که گاهی می‌کردیم.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۰)

هم‌پشت ham-pošt ۱. دو یا چند نفر نسبت‌به هم که از یک‌دیگر حمایت و پشتیبانی می‌کنند، به‌ویژه برای رسیدن به هدفی مشخص؛ یاور: **ما دوست و هم‌پشت یک‌دیگر هستیم.** ○ **دمنه... بسی بگریست و گفت: دریغا آن برادر هم‌پشت و دوست هم‌راز.** (بخاری ۱۴۵) ○ **مبارزانی هم‌دست و لشکری هم‌پشت/ درنگ‌پیشه به فرّ و شتاب‌کار به کرّ.** (فرخی[۲] ۱۴۶) ۲. (قد.) دشمن؛ مخالف: **هرکه هم‌پشت ماست اندراین حدیث، او ما را هیچ‌کس نیست.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۸) ۳. (قد.) درحال اتحاد و پشتیبانی از یک‌دیگر: **مخالفان چگونه هم‌دست و هم‌پشت از پیش‌رفت مقصودشان جلوگیری می‌کنند؟** (خانلری ۳۲۳) ○ **زمین چون گِل‌آغشته شد... ایشان همه هم‌پشت... به پشتهٔ منیع پناهیدند.** (وراوینی ۵۴۵-۵۴۶)

• **هم‌پشت شدن** (قد.) هم‌پشتی ↓: **ظالمان مکار چون هم‌پشت شوند... زود ظفر یابند.** (نصرالله‌منشی ۱۰۶)

هم‌پشتی h.-i حمایت و پشتیبانی کردن از یک‌دیگر؛ متحد شدن باهم: **هرکدام به‌تنهایی، بی‌هیچ هم‌پشتی و یگانگی... همیشه و در هرمورد، یکه‌بزن و یکه‌بخور بودیم.** (به‌آذین ۲۴۸) ○ **دوستان... هریک... به برکات یک‌دلی و مخالصت، و میامن هم‌پشتی و معاونت، از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند.** (نصرالله‌منشی ۱۹۰) ○ **هم‌پشتی و یک‌دلی و موافقت می‌باید میان هردو برادر.** (بیهقی[۱] ۹۱)

• **هم‌پشتی کردن** هم‌پشتی ↑: **اگر هم‌پشتی کنید بر آزار وی، خدای است عزوجل نگه‌دار وی.** (کدکنی ۲۵۶) ○ **آن‌کس‌ها که به‌هم عهد و صلح کردید از آن همبازگویان... شما را... هم‌پشتی نکردند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۹)

هم‌پنجگی ham-panj-e-gi (قد.) مبارزه کردن؛ مقابله: **بازوی استعداد خود را قابل هم‌پنجگی وی نیافته، به طعن و هجایش نپیچیدند.** (لودی ۷۵)

هم‌پوشی ham-puš-i گسترش یافتن و دربرگرفتن چیزی، قسمتی از چیز دیگر مشابه را یا تداخل داشتن آن دو، چنان‌که کاستی‌های

هم‌دیگر را جبران کنند: **هم‌پوشی کارها گاهی اشکالاتی به‌وجود می‌آورد.**

☜ • **هم‌پوشی داشتن** هم‌پوشی ↑: **دو کنفرانس باهم، هم‌پوشی دارند.**

هم‌پهلوی ham-pahlov-i (قد.) برابری: **تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد/ باخردمندان نشاید جستنت هم‌پهلوی.** (ناصرخسرو[8] ۴۹۸)

هم‌پیالگی ham-piyāle-gi دوستی و صمیمیت: **بعداز سال‌ها دوستی و هم‌پیالگی کاملاً او را شناخته‌بودم.**

هم‌پیاله ham-piyāle دوست و هم‌نشین صمیمی: **طوری از او صحبت می‌دارید... مثل این‌که از روز ازل باهم هم‌پالکی و هم‌پیاله... بوده‌اید.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۶)

☜ • **هم‌پیاله شدن** رفیق و صمیمی شدن: **شاه‌زاده... با خان هم‌پیاله و هم‌عهد شد.** (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۱)

هم‌پیشه ham-piše (قد.) قرین.

☜ • **هم‌پیشه شدن** (قد.) قرین شدن: **دل شاه زآن در، پراندیشه شد/ سرش را غم و درد هم‌پیشه شد.** (فردوسی[4] ۵۵)

همت hemmat

☜ ▪ **همتِ بلند** وسعت نظر و اهداف عالی، جوان‌مردانه، و خیرخواهانه: **هرچند روزگار کند پست مرد را/ از همت بلند نشاید بکاستن.** (ابن‌یمین ۴۹۸)

▪ **همت (همتِ) بلند داشتن** اهداف عالی داشتن و در نهایت درجه کوشیدن برای رسیدن به آنها: **همت بلند دار که مردان روزگار/ از همت بلند به‌جایی رسیده‌اند.** (؟: دهخدا[3] ۱۹۸۷) ○ **همت بلند دار که آن عشق همتی/ شاهان برگزیده و احرار می‌کُشد.** (مولوی[2] ۱۸۷/۲) ○ **آن بزرگوار درحق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند.** (نظامی عروضی ۸۴)

▪ **همت به‌خرج دادن** • همت کردن ←: **اگر توانستید همت به‌خرج دهید... آن‌وقت در دوران آرامش لذت هستی را می‌چشید.** (علوی[1] ۲۰۲)

• **همت خواستن** (قد.) درخواست دعای خیر کردن از کسی: **قلی‌جان‌بیگ... گفت: چون خدمت مرشد کامل است، همتی می‌خواهم که زود خود را برسانم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۴۴-۳۴۵) ○ **برسر تربت ما چون گذری همت خواه/ که زیارت‌گه رندان جهان خواهدبود.** (حافظ[1] ۱۳۹) ○ **مصلحت آن است... که سفر کنم... پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد.** (سعدی[2] ۱۲۲)

▪ **همتِ عالی** ۱. ویژگی نوعی بلیت که در آن بها نوشته نمی‌شود و خریدار مبلغ بیش‌تری به دل‌خواه درازایِ آن می‌پردازد: **بهای بلیط‌های... همت عالی پنجاه تومانی است.** (دهخدا[2] ۳۵۴/۲) ۲. ویژگی مبلغی که معمولاً برای انجام کار خیری جمع‌آوری یا پرداخت می‌شود و مقدار آن به ارادهٔ پرداخت‌کننده واگذار می‌شود.

• **همت کردن** ۱. نهایت توان و ارادهٔ خود را به کار گرفتن: **حاجی‌عماد، با همتی که کرد، توانست مرد مجربی را بیابد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ **خودم را لای پتو پیچانده‌ام و همت نمی‌کنم که بلند شَوَم.** (محمود[2] ۲۶۲) ○ **بیا و این دفعه را همت کن خودت را نشان بده.** (← شهری[1] ۲۰۱) ۲. رفتار جوان‌مردانه از خود نشان دادن: **اگر میرزامرتضی... همت نکرده‌بود و قرض نداده‌بود، دست سلیمان‌میرزا جایی بند نبود.** (نظام‌السلطنه ۱۵۸/۲)

هم‌تخت ham-taxt (قد.) هم‌رتبه؛ هم‌پایه؛ برابر: **کو یکی سلطان در این ایوان که او هم‌تخت توست؟/ کو یکی رستم در این میدان که او همتای تو؟** (سنایی[2] ۵۶۹)

هم‌تختی h.-i (قد.) هم‌تخت بودن؛ هم‌پایه بودن؛ برابری.

☜ • **هم‌تختی کردن** (قد.) برابری کردن: **که فرخ ناید از چون من غباری/ که هم‌تختی کند با تاج‌داری.** (نظامی[3] ۱۴۴)

هم‌ترازو ham-tarāzu ۱. برابر؛ مساوی؛ دارای ارزش یک‌سان: **لفظ هرقدر هم عالی باشد وقتی معنی با آن هم‌ترازو درنیامد، بیم آن می‌رود که... حکم خرقه‌های جواهرنشان قدیم را پیدا نماید.** (جمال‌زاده[16] ۱۷) ○ **هم‌ترازوی گنج عرفان نیست/ هرچه در کان دهر،**

سیم‌وزر است. (پروین‌اعتصامی ۸۶) ○ ندارد فعل من آن زور بازو/ که با عدل تو باشد هم‌ترازو. (نظامی[۳] ۱۰) **۲.** (قد.) قرین؛ هم‌نشین: بدین فرخی گوهری تابناک/ نه فرخ بُوَد هم‌ترازوی خاک. (نظامی[۸] ۱۹۵) **۳.** (قد.) حریف؛ هماورد: قوی کرد بر جنگ بازوی خویش/ بکوشید با هم‌ترازوی خویش. (نظامی[۷] ۲۰۴)

هم‌تگ ham-tag (قد.) همراه؛ قرین: نام او هم‌تگ است با تقدیر/ گام او همره است با تیسیر. (سنایی[۱] ۱۹۹)

هم‌تنگ ham-tang (قد.) دارای ارزش یک‌سان و برابر: ای عشق تو باوجود، هم‌تنگ/ درراه تو کفر و دین به یک‌رنگ. (عطار[۵] ۳۶۹) ○ مادر شیر... گفت: زنده گذاشتن فجار، هم‌تنگ کشتن اخیار است. (نصرالله‌منشی ۱۴۴)

هم‌جفت ham-joft (قد.) قرین؛ همراه: دل سرد کن ز دهر که هم‌دست فتنه گشت/ اندیشه کن ز پیل که هم‌جفت خواب شد. (خاقانی ۱۵۶)

هم‌جنس ham-jens **۱.** هم‌کار؛ هم‌پیشه: پدران روحانی... خود را آلودهٔ سیئات هم‌جنسان دنیادار و دنیاپرست نمی‌کنند. (طالبوف[۲] ۱۸۵) ○ دو هم‌جنس دیرینه را هم‌قلم/ نباید فرستاد یک‌جا بهم. (سعدی[۱] ۴۵) **۲.** هریک از افرادی که دارای خصوصیات یا علائق مشترک هستند؛ هم‌فکر؛ هم‌افق: یک‌عدهٔ قلیل از هم‌جنسان ایشان... به‌نام ذوق از اشعار امثال سعدی و حافظ و... لذت می‌بَرَند. (اقبال[۱] ۴/۳/۵) **۳.** هم‌آهنگ؛ متناسب: جلگه، بیابان و آسمان با رنگ‌های هم‌جنس به‌هم مخلوط شده‌بودند. (هدایت[۲] ۶۳)

هم‌جوشی ham-juš-i سازگاری: با سایر کاینات و... هم‌جوشی بیش‌تر پیدا می‌کند. (زرین‌کوب[۴] ۷۲۱)

هم‌چشم ham-če(a)šm (قد.) حریف؛ رقیب: بر علو رتبت او شیدا و دیگر هم‌چشمان رشک بُرده، گفتند: خوشا حال گذشتگان که ملک‌الشعرایی طالبا ندیده، از جهان برفتند. (لودی ۷۲) ○ ذوالقدر... بمیدان آمد و مرد میدان طلبید... شاهرخ... به خان گفت که چون هم‌چشم من است، می‌خواهم که رخصت بدهی. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۵) ○ از باددستیِ خود، ما می‌کشان خرابیم/ در کاسه سرنگونی، هم‌چشم با حبابیم. (صائب[۳] ۹۱)

هم‌چشمی h.-i رقابت کردن: خانه هم‌چنین میدان هم‌چشمی و زورآزمایی ما بچه‌ها بود. (به‌آذین ۲۳۴) ○ اگر جای من بودی، می‌دانستی به چه چیزها گرفتاریم، هم‌چشمی‌های دوستان و توقع ایشان. (حاج‌سیاح[۱] ۴۱) ○ این نامردان روسیاه را چه حد که دَم از هم‌چشمی ما بزنند؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲)

☜ • **هم‌چشمی داشتن (کردن)** هم‌چشمی ↑: همهٔ داش‌ها و لات‌ها... با او هم‌چشمی داشتند. (هدایت[۵] ۵۳) ○ اگر کس دیگر نباشد که ببیند و با من هم‌چشمی کند، برای من از دیدن آنها لذت و موفقیتی حاصل نخواهدگردید. (وفا: ازصباتانیما ۴۲۳/۲) ○ نواب امیرآخور... می‌خواهد با نصرت‌الدوله... هم‌چشمی و همسری بکند. (غفاری ۳۰۴)

هم‌خانگی ham-xāne-gi دوستی و هم‌نشینی: روا دارد از دوست بیگانگی/ که دشمن گزیند به هم‌خانگی. (سعدی[۱] ۱۹۰) ○ شهنشه پذیرا شد آن خانه را/ به هم‌خانگی برد فرزانه را. (نظامی[۷] ۳۲۹)

هم‌خانه ham-xāne هم‌نشین؛ همدم؛ همراه: همیشه این یار غارها و هم‌صحبت‌ها و هم‌خانه‌ها بوده و هستند که مار در آستین دارند. (← شهری[۳] ۱۵۵) ○ تو با دشمن نفْس هم‌خانه‌ای/ چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟ (سعدی[۱] ۱۵۳)

☜ • **هم‌خانه شدن (گشتن)** هم‌نشین شدن؛ قرین گشتن: هرچندکهی ز عشق، بیگانه شَوَم/ با عافیت آشنا و هم‌خانه شَوَم. (جامی[۸] ۴۳۴) ○ ازپی عدل و فضل شاهانه/ گور با شیر گشت هم‌خانه. (سنایی[۱] ۵۱۱)

هم‌خفت ham-xoft (قد.) قرین؛ همدم؛ هم‌نشین: چه بی‌توشه تنها میان گروه/ چه هم‌خفت نخچیر بر دشت و کوه. (اسدی[۱] ۲۲)

هم‌خواب ham-xāb (قد.) هم‌نشین؛ قرین؛ همراه: این استخوان‌ها روزی هم‌نشین و هم‌خواب... مردی بود که... پایه‌های کاخ عظیمی را در جهان گذاشت. (نفیسی ۴۳۱) ○ بااین‌همه چهار دشمن متضاد از طبایع با

[آدمی] همراه بل هم‌خواب. (نصرالله‌منشی ۵۵)

هم‌خوابه h.-e ندیم؛ همدم؛ هم‌نشین: کتاب خواندن، بهترین رفیق سفر، مونس حضر، هم‌خوابهٔ بستر، مصاحب غم‌خوار [است.] (شهری[1] ۱۱) ○ خودش هم‌خوابهٔ طبل و اسبش همسایهٔ اصطبل بود. (قائم‌مقام ۲۳۳) ○ همه هم‌خوابه و هم‌دردِ دل تنگ منید/ مرکب خواب مرا تنگِ سفر بگشایید. (خاقانی ۱۵۹)

همخوان، هم‌خوان ham-xān دارای تناسب، هم‌آهنگی، یا سازگاری؛ جور: هیچ‌وقت با ما متحد و همخوان نبود. ○ این مدل با این پارچه همخوان نیست.

همخوانی، هم‌خوانی h.-i همخوان بودن؛ تطابق؛ سازگاری؛ هم‌آهنگی: همخوانی لباس و طرز آرایش او، زیبایی‌اش را دوچندان کرده‌بود. ○ ممکن است... همخوانی بین واحدهای اندازه‌گیری وجود نداشته‌باشد. (جامعهٔ‌سالم: مجله، مِهر ۲۹/۷۲)

☜ • **همخوانی داشتن** ۱. تناسب و هم‌آهنگی داشتن: روحیه و رفتارش با یک جوان شهرستانی همخوانی دارد. ۲. سازگاری داشتن: ایران تاحال از دو انقلاب... گذار کرده‌است تا با دوران جدید همخوانی داشته‌باشد. (دنیای‌سخن: مجله، شهریور و مِهر ۳۷/۷۳)

هم‌داستان ham-dāstān ۱. آن‌که دربارهٔ چیزی یا انجام کاری با کسی یا عده‌ای توافق، هم‌آهنگی، و اتفاق‌نظر داشته‌باشد؛ هم‌عقیده: گفت... دراین‌باب با تو هم‌داستان نیست. (زرین‌کوب[3] ۱۹) ○ وی را نیکو دار، اگر شکایتی کند، هم‌داستان نباشم. (بیهقی[1] ۸۰۱) ○ ز شاهان کسی بر چنین داستان/ ز بنده نبودند هم‌داستان. (فردوسی[4] ۹۱) ۲. (قد.) قرین؛ همدم؛ هم‌نشین.

☜ • **هم‌داستان شدن** ۱. متحد و هم‌فکر شدن؛ توافق کردن: بزرگان دربار... با پادشاه سامانی... هم‌داستان... شده‌بودند. (نفیسی ۴۳۳) ○ همگی در مخالفت زکی‌خان با او هم‌داستان [شدند.] (شیرازی ۳۷) ○ دل خسرو به‌نوعی شادمان شد/ که با او بی‌دلی هم‌داستان شد. (نظامی[3] ۲۲۷) ۲. (قد.) قرین شدن؛ همراه شدن: یک هفته یا دو هفته کم‌وبیش صبح و شام/ با گریه دوست همدم و هم‌داستان شود. (سعدی[3] ۸۶۳)

هم‌داستانی h.-i هم‌داستان بودن؛ توافق؛ موافقت: هم‌داستانی مشیرالدوله و روس‌ها در بازگشت اتابک. (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۲) ○ امیرعلی به هم‌داستانی و صلاح دیگر سترکان امیرمحمد را در قلعهٔ کوه‌تیزتکین‌آباد موقوف نموده. (بیهقی[1] ۹۴۹)

☜ • **هم‌داستانی کردن** (قد.) موافقت کردن: ایا خواجه هم‌داستانی مکن/ که بر من تحمل کند ابتری. (منوچهری[3] ۱۴۵) ○ گرفتم که من دل ز تو برگرفتم/ دلِ من کند بی‌تو هم‌داستانی؟ (فرخی[3] ۲۷۲)

هم‌درد ham-dard ویژگی آن‌که از دیدن درد و رنج دیگری غمگین می‌شود: دردِ کُشندهٔ استخوان فریادم را به آسمان می‌رساند. همهٔ اهل‌خانه با من هم‌درد می‌شدند. (شهری[3] ۲۵۶)

هم‌دردی h.-i دردمند شدن از غم و رنج کسی و دل‌سوزی کردن برای او در گفتار یا در رفتار؛ غم‌خواری: مردم... [در] عزای ایشان از هیچ هم‌دردی کوتاهی نمی‌کردند. (شهری[2] ۳۷۳/۲) ○ آنها ظاهراً اظهار هم‌دردی می‌کردند. (هدایت[6] ۶۳)

☜ • **هم‌دردی کردن** هم‌دردی ↑: ره‌گذر... برای این‌که حرفی زده‌باشد و یا شاید هم‌دردی کرده‌باشد، به‌حرف می‌آید. (محمود[2] ۲۴۴) ○ عاشق... می‌خواهد زمین‌وزمان هم با او هم‌دردی کرده تیره‌وتار شود. (مشفق‌کاظمی ۱۹)

هم‌دست، همدست ham-dast ۱. آن‌که در انجام کاری، به‌ویژه کار ناروا و خلاف، با دیگری همراهی و مشارکت داشته باشد: در دورهٔ نامزدی... هرگونه تماسی می‌بایست دزدانه باشد... هرچند مادر گاه‌به‌گاه هم‌دست دخترش قرار می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ○ یاران و هم‌دستانش همه دزد بودند. (← قاضی ۵۳) ○ شما آتش‌پرستهٔ دشمن خدا، و هم‌دست اهریمن هستید. (هدایت[2] ۴۶) ۲. (قد.) دارای اتحاد؛ متحد؛ همراه: ساعدالسلطنه و ضیاءالملک با مردم هم‌دست هستند. (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۲) ○ گاهی سَموم قهر تو هم‌دست با خزان/ گاهی نسیم لطف تو همراه‌با صبا. (سعدی[3] ۷۰۱) ○ مبارزانی هم‌دست و

لشکری هم‌پشت/ .... (فرخی[۱] ۶۸) ۳. (قد.) دست‌یار: طبیب هم‌دست او آمد چشم مرا با محلول سنگ جهنم شُست. (امین‌الدوله ۳۷۸) ۴. (قد.) هم‌آغوش. ۵. (قد.) همسر: به دیدار رُخت دل گرم دارد/ هراس از مریم بی‌شرم دارد اگرچه مریم او را هست هم‌دست/ همی خواهد که باشد با تو پیوست. (نظامی[۳] ۱۹۹ ح.)

☜ • **هم‌دست شدن (گشتن)** ۱. مشارکت و هم‌کاری با یک‌دیگر در انجام کاری معمولاً ناروا و خلاف: جماعات کثیر از بچه و بزرگ بودند که... با دزد و جیب‌بر هم‌دست شده جیب می‌بریدند. کیف می‌زدند. (شهری[۲] ۳۳۵/۱ـ۳۳۶) ○ به تو می‌شورند، به مخالفت تو هم‌دست می‌شوند. (طالبوف[۲] ۱۱۶) ○ دل سرد کن ز دهر که هم‌دست فتنه گشت/ اندیشه کن ز پیل که هم‌جفت خواب شد. (خاقانی ۱۵۶) ۲. متحد شدن: امیرزادهٔ جوان... چاره را در این دید که با.. ایرانیان... هم‌دست شود و... ایران... را هم از استیلای... بیگانگان برهانَد. (نفیسی ۴۷۱) ○ ده‌هزار نفْس وقتی‌که... هم‌دست بشوند، ازعهدهٔ [کار] برمی‌آیند. (غفاری ۳۵۰) ۳. (قد.) هم‌آغوش شدن: در آن ساعت که از می مست گشتی/ به بوسه با مَلِک هم‌دست گشتی. (نظامی[۳] ۱۳۰)

هم‌دستان ham-dastān (قد.) قرین؛ هم‌نشین: کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند/ خاطر مجموع ما زلف پریشان شما؟ (حافظ[۱] ۱۰)

هم‌دستی، همدستی ham-dast-i ۱. ← هم‌دست • هم‌دست شدن (مِ. ۱): پدرم دستور داده‌بود و من برای این‌که تهمت هم‌دستی با ایل‌خان را از دامنم پاک کنم، کردم آنچه را نمی‌بایست بکنم. (گلشیری[۳] ۴۵) ○ دیشب به هم‌دستی بدری‌خانم، منزل سپه‌سالار مهیب را بریدیم. (حجازی ۴۹۶) ○ خانم‌رئیس او را... متهم به هم‌دستی با جوان مزبور کرده. (مشفق‌کاظمی ۴۶ـ۴۷) ۲. اتحاد؛ یک‌دلی: ازنظر محدود بشری این هم‌دستی‌ها و معاضدت‌ها خیلی اهمیت دارد. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۸/۲) ○ پیمان کنند تا به‌اتفاق و هم‌دستی بر موانعی چیره شوند. (فروغی[۳] ۱۶۲) ۳. (قد.) زورآزمایی؛ مبارزه: ستیزه با بزرگان بِه توان برد/ که از هم‌دستی خردان شَوی خُرد. (نظامی[۳] ۱۹۰)

☜ • **هم‌دستی کردن** ۱. هم‌کاری کردن درکاری معمولاً ناروا و خلاف: در سر آمد نشاط و سرمستی/ عشق با باده کرد هم‌دستی. (نظامی[۴] ۱۶۸) ۲. متحد شدن؛ اتفاق کردن: با ما هم‌دستی بکنید تا اگر... ظلم و اجحافی شده، جبران بشود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۰)

هم‌دکان ham-dok[k]ān (قد.) هم‌نشین؛ قرین: اهل نار و خُلد را بین هم‌دکان/ درمیانْشان برزخ لایبغیان. (مولوی[۱] ۱۵۸/۱)

هم‌دل، همدل ham-del ۱. آن‌که ازنظر روحی و عاطفی با کسی توافق و هم‌فکری داشته‌باشد؛ یک‌دل: دوست هم‌دل. ۲. (قد.) دارای جرئت و شجاعتِ برابربا کسی؛ هم‌زور: قوّت پشّه نداری جنگ با پیلان مجوی/ هم‌دل موری نه‌ای، پیشانی شیران مخار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۵)

☜ • **هم‌دل گشتن با کسی (چیزی)** (قد.) دارای جرئت و جسارتی مانند جرئت و جسارت او (آن) شدن: از فراوانی که آید شاه با شیران به صید/ اسب او خو کرد و هم‌دل گشت با شیر ژیان. (فرخی[۱] ۲۷۶)

هم‌دلی، همدلی h.-i هم‌دل بودن؛ صمیمیت؛ یک‌دلی: بین من و غزل و پوری برای ورود به دانشگاه نه رقابت که هم‌دلی برقرار است. (مؤذنی ۱۵۴) ○ پایهٔ ازدواج را بر محبت و وحدت و هم‌دلی قرار داده نه بر هم‌کاری. (مطهری[۴] ۲۸۱) ○ پس زبان محرمی خود دیگر است/ هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است. (مولوی[۱] ۷۵/۱)

همدم، هم‌دم ham-dam هم‌نشین؛ مونس: آقامحسن به‌فکر افتاد او را همدم دائمی خود کند. (علوی[۳] ۱۰۲) ○ سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی/ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را همدمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ آواز چنگ و مطرب خوش‌گوی گو مباش/ ما را حدیث همدم خوش‌خوی خوش‌تر است. (سعدی[۴] ۳۷۲)

☜ • **همدم شدن** هم‌نشینی کردن؛ مؤانست کردن: **سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟/ همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند؟** (حافظ[۱] ۱۲۹)

همدمی، هم‌دمی h.-i هم‌نشینی؛ انس: **از سر همدمی و هم‌سالی/ نشدی یک‌زمان از او خالی.** (نظامی[۳] ۶۵)

هم‌دندان ham-dandān ۱. هم‌سن‌وسال: **تو هم تقریباً هم‌دندان منی. هشتاد سال چرب‌تر داری.** (هدایت[۳] ۲۵) ○ **نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم/ نه خشک‌ریش ز همسایه و ز هم‌دندان.** (فرخی[۱] ۳۲۸) ۲. هم‌فکر؛ هم‌سلیقه: **جوانان با هم‌فکران خود و... پیرها با هم‌دندان‌های خود صحبت می‌داشتند.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۸) ○ **آقاداداش با داشتن هم‌دندان‌های زیاد از قوم‌وخویش‌ها هروقت به آن‌جا می‌رود، بند نمی‌شود.** (مستوفی ۴۷۵/۱) ۳. هم‌صحبت؛ هم‌نشین: **مردی بود... که... می‌خواست دروجود من هم‌دندانی برای خودش در غربت... سفر بجوید.** (آل‌احمد[۲] ۷۳)

☜ • **هم‌دندان شدن** هم‌صحبت شدن؛ گفت‌وگو کردن: **او... از هم‌دندان شدن با زن‌های پیروپاتال خانواده وحشت داشت.** (آل‌احمد[۳] ۵۵)

هم‌دوش، همدوش ham-duš ۱. هم‌پایه؛ یک‌سان؛ برابر: **انسان... درطول صدهامیلیون سال... درآغاز هم‌دوش و هم‌پایهٔ سایر جانوران بوده.** (مطهری[۱] ۱۹۸) ○ **در شعر نه کس تو راست هم‌دوش/ در خط نه کسی تو راست هم‌سنگ.** (ایرج ۳۱) ○ **بارگاه سطوتش هم‌دوش سپهر برین و سرکوب چرخ هشتمین بود.** (شوشتری ۴۶۰) ۲. هم‌زمان: **إعراب نیز هم‌دوش با إعجام شروع شد و شکل آن ابتدا صورت نقطه بود.** (راهجیری ۴۹) ○ **مجلس سنا هم‌دوش مجلس ملی تشکیل شد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

هم‌دهن ham-dahan ۱. هم‌آواز؛ هم‌صدا. ۲. موافق.

☜ • **هم‌دهن شدن** ۱. گفت‌وگو کردن با کسی همراه‌با تشدد و اعتراض: **صد دفعه گفتم با این‌جور آدم‌ها هم‌دهن نشو!** ۲. موافق بودن در گفت‌وگو، چنان‌که یکی صحبت کند و دیگری گوش کند: **گفت: شما هم هم‌دهن بشوید، یک قصهٔ قشنگ برایتان تعریف کنم.** (شهری: حاجی‌دوباره ۲۵۹: نجفی ۱۴۸۶)

هم‌دهنی h.-i هم‌صدا شدن؛ هم‌آواز شدن.

☜ • **هم‌دهنی کردن (نمودن)** هم‌دهنی ↑: **یکی ابیاتش را خوانده، دیگری با تمام شدن هر بیت هم‌دهنی نموده.** (شهری[۲] ۷۶/۴)

همراه، هم‌راه ham-rāh ۱. ویژگی آنچه آن را با خود حمل کنند: **تلفن همراه.** ۲. آن‌که با دیگران توافق و سازگاری دارد؛ سازگار؛ موافق: **بی‌بی‌جان زنی بود تا دلت بخواهد دم‌ساز و سازگار... همراه و موافق.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ **که همواره شاه جهان شاه باد/ سخن‌گوی و با بختِ همراه باد.** (فردوسی[۳] ۲۱۳۶) ۳. همدم؛ مونس؛ قرین: **در آن روزها کتاب یگانه دوست و همراه من بود.** ۴. ویژگی آنچه با دیگری یا درکنار او (آن) باشد: **همهمه‌ای گنگ و سبک همراه‌با صداهایی شناس به‌گوش می‌رسید.** (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **پیروان مانی... در تکرار و بیان تعلیمات مانوی هم‌وقت آنها را همراه با سازوآواز خوش می‌گفتند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **دیدهٔ سعدی و دل همراه توست/ تا نپنداری که تنها می‌روی.** (سعدی[۳] ۶۴۸) ○ **تا تأیید الاهی به استصواب او همراه نبُوَد نکرت مصیب نتواندبود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶-۱۰۷) ۵. آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به مقصودی به کسی یاری می‌رساند؛ یار؛ یاور: **در تمام مشکلات و سختی‌ها یار و همراه من بود.**

☜ • **همراه شدن** ۱. آمیخته شدن: **بوهای متغایر و متکامل ممزوج شده همراه می‌شد با بوی تن عروس.** (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ۲. قرین شدن: **در غم ما روزها بی‌گاه شد/ روزها با سوزها همراه شد.** (مولوی[۱] ۳/۱) ○ **ز کهرم چو لهراسب آگاه شد/ غمی گشت و با رنج همراه شد.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۶)

• **همراه کردن (ساختن)** ۱. مشارکت دادن کسی در انجام کاری؛ شریک کردن: **ملک‌التجار... چند نفر را با خود همراه کرده شرکتی تشکیل داد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۵) ۲. قرار دادن دو یا چند چیز درکنار یک‌دیگر: **او... هم لهجهٔ**

خوش‌آیندی داشت و هم صحبت را با حرکات دل‌پسندی همراه می‌ساخت. (جمال‌زاده[۸] ۱۴) ○ مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست/ یا شهادت را چرا همراه کردستند لا؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۹۶ و ۷۱۲) ۳. به موافقت واداشتن؛ موافق کردن: به‌هرشیوه‌ای هست مهمانان دیگر را... با خودت همراه می‌کنی [در برگرداندن غذای روی میز به آشپزخانه.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۶)

همراهی، هم‌راهی h.-i کمک یا مشارکت در انجام کاری: آقاشیخ‌جعفر... امیدوارند که به همراهی شما... شر این نغفورالدوله... ازسر مخلوق بی‌چاره کنده‌شود. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۰) ○ درخیال افتتاح یک مکتب خوب هستم. چند نفر از پیرمردان میل همراهی ندارند. (طالبوف[۲] ۱۶۶)

■ • **همراهی کردن (نمودن)** ۱. مشارکت داشتن در امری: باید خردوکلان هر خانواده موقع سحری بیدار باشند و در خوردن سحری با روزه‌گیرها همراهی نمایند. (شهری[۲] ۳/۳۳۰) ۲. انجام دادن کاری به‌قصد کمک به دیگری: آسیدعبدالله... با او درباب حکومت کرمانشاهان همراهی کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۴۶۲) ○ حاجی‌حسین‌خان دید من عازمم... بسیار همراهی درکار من کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۶)

هم‌رکاب ham-rekāb (قد.) ۱. برابر؛ هم‌سان. ۲. قرین؛ هم‌نشین.

■ • **هم‌رکاب شدن** (قد.) ۱. برابر شدن؛ هم‌سان شدن: دوروزه لسان‌الغیب مُلک ری و هم‌رکاب کاوس‌کی شدم. (جمال‌زاده[۵] ۱/۵۴) ۲. قرین شدن: معجز عنان‌کش سخن توست اگرچه دهر/ با هر نسرده‌ای به وفا هم‌رکاب شد. (خاقانی ۱۵۷)

هم‌رکابی h.-i (قد.) همراهی ←: به راه‌نمایی توفیقات ربانی و هم‌رکابی تأییدات سبحانی، عنان عزیمت به‌صوب فارس منعطف... خواهیم‌ساخت. (شیرازی ۹۳)

هم‌رنگ، همرنگ ham-rang آنچه یا آنکه ویژگی یا وضعیتی مشابه و هم‌سان با دیگری داشته‌باشد؛ همانند؛ شبیه: مجبوراً بایست هم‌رنگ سایر ملل بشویم. (طالبوف[۲] ۱۹۵) ○ همه رای تو برتری جستن است/ نهاد تو هم‌رنگ آهرمن است. (فردوسی[۳] ۱۵۸۶)

■ ■ **هم‌رنگِ جماعت** دارای گفتار، رفتار، و طرز زندگی مشابه با اکثریت مردم یک جامعه: صاحب ذوق و اندیشهٔ مستقلی نیستند و همه هم‌رنگ جماعتند. (خانلری ۳۴۴) ○ فقط برای این‌که هم‌رنگ جماعت باشی، آخر راه افتاده‌ای بروی حج؟ (آل‌احمد[۲] ۱۰)

■ **هم‌رنگِ جماعت شدن** پیروی کردن از گفتار، رفتار، یا طرز زندگی اکثریت افراد: اگر گروهی فرشته هم از آسمان بیایند و تشکیل دولت بدهند، دولت تهراً هم‌رنگ جماعت خواهدشد. (مخبرالسلطنه ۴۹۱) ○ خواهی نشَوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو. (مَثَل: دهخدا[۳] ۷۵۲)

• **هم‌رنگ شدن** مانند دیگران رفتار کردن؛ شبیه دیگران شدن: استعفا می‌دهم زیرا نمی‌توانم با هم‌قطاران هم‌رنگ بشوم. (حجازی ۲۹۵) ○ شاه... گفتند: آخر من می‌خواهم هم‌رنگ شویم که ما را مسخره نکنند. (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

هم‌رنگی، همرنگی h.-i هم‌سان بودن؛ تطابق؛ هم‌آهنگی؛ سازگاری: هم‌رنگی روزه‌گیرها را برای روزه‌نگیرها از وظایف می‌خواندند. (شهری[۲] ۳/۳۳۰) ○ با شدنی‌های روزافزون تاچه‌اندازه روی هم‌رنگی نشان می‌دهیم؟ (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۸)

هم‌ریش، همریش ham-riš باجناق: میرزاعلی... با این حکیم‌باشی هم‌ریش... بودند. (مستوفی ۳/۱۸۱)

هم‌زاد، همزاد ham-zā-d (قد.) دارای پیوند نزدیک باهم؛ همراه؛ هم‌نشین؛ قرین: یارِ دل بِه ز صبر ننهادند/ ظفر و صبر هردو هم‌زادند. (سنایی[۱] ۵۷۷) ○ همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبُوَد/ که هست تیغ تو با نصرت و ظفر هم‌زاد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۱)

هم‌زانو، همزانو ham-zānu (قد.) ۱. مصاحب؛ همدم؛ هم‌نشین: موش گفت:... توبه کردی که این گستاخی نکنی واگر کنی، با هم‌زانوی خود کنی؟

(شمس‌تبریزی[۲] ۵۷) ○ نیست جز اشک کسش هم‌زانو / نیست جز سایه کسش هم‌پیوند. (خاقانی ۷۷۳) ۲. قرین؛ مجاور؛ همراه: با درویشی و تهی‌دستی که دو یار دیرینه هستند، همواره هم‌زانو بودم. (جمال‌زاده[۵] ۱/ج) ○ دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت / بُدم با بخت هم‌کاسه، بُدم با کام هم‌زانو. (عراقی: کلیات ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۲۶۵۵/۳)

☜ • **هم‌زانو شدن** (قد.) ۱. هم‌نشین شدن؛ مصاحبت کردن: چه نعمتی از این بالاتر که با شاعر مشهوری هم‌زانو شده‌ام؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ○ امیرزادهٔ جوان... در دیرها با زاهدان ازجهان‌گذشته هم‌زانو شد. (نفیسی ۳۷۹) ○ هم‌چو معشوقی که سالی با تو هم‌زانو شود/ ناز را، وقت عتابی درمیان پیدا کند. (منوچهری[۱] ۲۵) ۲. قرین شدن: تا عشق سرآشوب تو، هم‌زانوی من شد/ سر برنگرفتم به وفای تو ز زانو. (سعدی: غزلیات، چ یغمایی ۴۶۸)

هم‌زبان، همزبان ham-zabān ۱. هریک از دو یا چند نفر که ازنظر روحی، عاطفی، و فکری با یک‌دیگر پیوندی بسیار نزدیک دارند؛ هم‌دل: من از ساق‌دوش‌های شیخ نبی شدم که دوست و هم‌زبان و محرم رازش شمرده‌می‌شدم. (شهری[۳] ۲۷۱) ○ هرکه او از هم‌زبانی شد جدا/ بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا. (مولوی[۱] ۴/۱) ۲. متفق؛ متحد: صحبتمان همه تمجید و تملق از یک‌دیگر بود. هردو در وصف من هم‌زبان بودند. (حجازی ۱۴۳) ○ به نزد سپهدار مازندران/ که با دیو و جادو بُوَد هم‌زبان. (فردوسی[۳] ۳۱۹) ۳. متفقاً؛ هم‌صدا؛ متفق‌القول: جای آن است که... همه... هم‌زبان... بکوشیم تا کلاه خود را از این معرکه به‌در ببَریم. (خانلری ۳۲۲) ○ همه هم‌زبان، آفرین خواندند/ ورا شهریار زمین خواندند. (فردوسی[۳] ۲۳۵۸)

☜ ▪ **هم‌زبان شدن باکسی** هم‌عقیده شدن با او: من نیز می‌توانم با استاد نصرالله فلسفی هم‌زبان شده، بگویم... (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳) ○ نرگس... با مهدی و خوش‌قدم‌باجی هم‌زبان نمی‌توانست بشود. (علوی[۳] ۱۱۵)

هم‌زبانی، همزبانی h.-i پیوند روحی و عاطفی نزدیک داشتن با یک‌دیگر: به دست‌آویز چرب‌زبانی به دولت هم‌زبانی رسیده‌بود و نظم و نثرش پسند خاطر شاه‌زاده می‌افتاد. (لودی ۱۲۲) ○ هم‌زبانی خویشی و پیوندی است/ مرد با نامحرمان چون بندی است. (مولوی[۱] ۷۴/۱)

هم‌زنجیر ham-zanjir هم‌سلول: من با سه تن از هم‌زنجیران خود بر مهتابی زندان ایستاده‌بودم. (قاضی ۴۴۶) ○ خدادادخان... از تحمل نگاه‌های هم‌زنجیران زندان دیروز خود... فراری بوده‌است. (آل‌احمد[۳] ۱۱۶-۱۱۷)

هم‌زی، همزی ham-zi[y] (قد.) هم‌شکل؛ همانند: [میرزارضا]... با جوان‌هایی هم‌سن و هم‌زی خود گرم تفریحات... است. (مستوفی ۱۹۸/۱) ○ عصرها باید تغییر دهم شکل و لباس/ خویش را هم‌زی با آن بت عیّار کنم. (ایرج ۳۹)

هم‌زیستاری ham-zist-ār-i باهم بودن دو چیز و ارتباط متقابل میان آنها: کلید صنعتی شدن در هم‌زیستاری بین صنعت و کشاورزی و صنعت و خدمات نهفته است. (تدبیر: مجله، آبان ۶۰/۷۳)

هم‌ساز، همساز ham-sāz ۱. آن‌که ازنظر فکری و شخصیتی با کسی همانندی و سازگاری داشته‌باشد؛ هم‌دل؛ هم‌فکر: رفیق هم‌ساز در این دوره‌وزمانه کمتر پیدا می‌شود. ○ سخن هیچ مسرای با رازدار/ که او را بُوَد نیز هم‌ساز و یار. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. هم‌آهنگ. ۳. (قد.) همسر: که‌ای خوب‌رخ کیست هم‌ساز تو/ بدین کش خرامیدن و ناز تو؟ (فردوسی[۲] ۱۹۰۲)

☜ • **هم‌ساز گشتن** (قد.) هم‌آهنگ یا همراه شدن: خروشان از آن جای‌گه بازگشت/ تو گفتی که با باد هم‌ساز گشت. (فردوسی[۱] ۱۷۹/۹ح.)

هم‌سازی، همسازی h.-i هم‌ساز بودن؛ سازگاری؛ توافق؛ اتحاد: تنها در اضطراب، هم‌سازی بین مونس و دوستانش بود. (پارسی‌پور ۲۸۴) ○ دزدان دریایی غرب، با هم‌سازی نهانی... تمام هستی ملت و کشور وی را... تاراج کردند. (زرین‌کوب[۱] ۳۹۱)

همسایگی، هم‌سایگی ham-sāye-gi (قد.) هم‌نشینی؛ دوستی: از همسایگی ظالمان چنان

بگریز که از شیر و گرگ گریزی. (بحرالفوائد ۳۰۱)

همسایه، هم‌سایه ham-sāye (قد.) دارای سازگاری و هم‌آهنگی؛ موافق؛ متفق: دلت با زبان هیچ همسایه نیست/ روان تو را از خِرَد مایه نیست. (فردوسی[۳] ۱۰۳۳)

هم‌سخن ham-soxan، قد.: ham-sa(o)xon هم‌عقیده؛ متفق‌القول: همه هم‌سخن بودند که.... ○ همه نام‌داران بر این هم‌سخُن/ که نعمان و منذر نکندند بن. (فردوسی[۳] ۱۷۹۵)

● **هم‌سخن شدن** متفق‌القول شدن؛ متحد شدن: بچه‌ها نیز با ما هم‌سخن شدند و طرف‌داری خود را اعلام کردند. ○ به پاسخ شدند انجمن هم‌سخن/ که داننده پیری‌ست ایدر کهن. (فردوسی[۳] ۲۱۲۵)

همسر، هم‌سر ham-sar (قد.) هریک از دو یا چند نفر که ازنظرِ مرتبه و مقام یا ویژگی‌های دیگر باهم برابر باشند؛ همتا؛ هم‌پایه: امید زندگانی بدان کنند که در دوستان و همسران نگرد که هم‌چون وی غافل بودند. (بحرالفوائد ۲۶۰) ○ اگر ناچاره بود آنچه گویی، با همسرانِ خویش گوی تا اگر جوابی دهند، عیبی نبُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۷۸) ○ به آزادمردی و مردانگی/ تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟ (فرخی[۱] ۳۰۹)

● **همسر شدن (گشتن)** (قد.) برابر شدن؛ برابری کردن: روشنی بر آسمان، زین آتشِ جشن سدست/ کز سرایِ خواجه با گردون همی همسر شود. (فرخی[۲] ۱۳۷) ○ که بالاش با چرخ همسر شود/ تنش خون خورَد بار خنجر شود. (فردوسی[۳] ۷۴۶)

همسری، هم‌سری h.-i برابری؛ رقابت: گاه کار از معارضه و همسری به مشاجره و مهاجات می‌کشد. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۸) ○ نحس شاگردی که با استاد خویش/ همسری آغازد و آید به‌پیش. (مولوی[۱] ۳۳۳/۱) ○ درخت کدو تا نه بس روزگار/ کند دعوی همسری با چنار. (نظامی[۷] ۱۸۱)

● **همسری کردن** رقابت و برابری کردن: هنوز مدرسه و مؤسسه‌ای در این کشور نیست که بتواند با نظایر خود در ممالک خارج برابری و همسری کند. (اقبال[۱] ۵/۵/۴) ○ با عاشقان تو نکند همسری مَلَک/ هرگز عَرَض به پایهٔ جوهر نمی‌رسد. (سیف‌فرغانی ۳۲۹)

هم‌سطح ham-sath هریک از دو یا چند نفر که مرتبه، مقام، و موقعیتی یک‌سان دارند: در بیماری‌اش بزرگانی مانند رئیس‌جمهور و هم‌سطح او از عیادت‌کنندگانش بودند. (شهری[۲] ۳۲۰/۱)

هم‌سفر، همسفر ham-safar (قد.) همراه؛ هم‌نشین؛ قرین: این استخوان‌ها روزی هم‌نشین و هم‌خواب و هم‌سفر مردی بود. (نفیسی ۴۳۱)

هم‌سفره ham-sofre (قد.) هم‌نشین؛ قرین: دو هم‌جنس هم‌سفرهٔ هم‌زبان/ بکوشند در قلبِ هَیجا به جان. (سعدی[۱] ۷۶) ○ بود هم‌سفره‌ای در آن راهش/ نیک‌خواهی به طبع بدخواهش. (نظامی[۴] ۲۰۰)

هم‌سنگ ham-sang دارای ارزش، اعتبار، و اهمیت یک‌سان با دیگری؛ هم‌پایه: در طهارت و تقوا همه هم‌سنگ بودند. (← شهری[۱] ۱۶۹) ○ خود را ازاین‌حیث هم، هم‌سنگ آنها [می‌داند.] (مستوفی ۳۳۵/۲)

هم‌سنگی h.-i (قد.) برابری در ارزش و اعتبار؛ هم‌پایگی: به هم‌سنگی خویش در روم و شام/ نیامد کسش در ترازو تمام. (نظامی[۷] ۱۴۲)

هم‌سو ham-su دارای مقاصد و اهداف مشترک؛ هم‌آهنگ: نظراتشان هم هم‌سو بود. ○ برنامه‌هایش را هم‌سو با اهداف سازمان اجرا می‌کرد.

هم‌سویی h.-y(')-i هم‌سو بودن؛ هم‌آهنگی: نیروهای سیاسی ازنظر آرمان‌ها از هم‌سویی برخوردار نگشته‌اند.

هم‌شانه ham-šāne هم‌شأن: می‌ترسم... از هم‌شأن و هم‌شانه قلم‌داد نمودن آنها با اولیاءالله هم روگردان نباشی. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۵)

هم‌شیره، همشیره ham-šir-e (قد.) قرین؛ همراه؛ هم‌نشین: تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای/ دان که با دیو لعین هم‌شیره‌ای. (مولوی[۱] ۱۰۱/۱) ○ مرا هم‌شیره است اندیشهٔ تو/ ازین شیره بسی مُل می‌توان‌کرد. (مولوی[۲] ۸۳/۲) ○ آری نان و جامه دو رکن حیاتند و دو هم‌شیرهٔ زندگانی. (خاقانی[۱] ۳۰۱-۳۰۲)

☜ • **هم‌شیره شدن** (قد.) ۱. همراه شدن؛ قرین گشتن: **آب خوش کو روح را هم‌شیره شد/ در غدیری زرد و تلخ و تیره شد.** (مولوی[۱] ۷۹/۱) ۲. موافق شدن؛ سازگار شدن: **عجز از آن هم‌شیره شد بامعرفت/ کو نه در شرح آید و نه در صفت.** (عطار[۲] ۳۷)

هم‌صدا ham-se(a)dā هم‌فکر؛ هم‌عقیده: **مردم... با او هم‌صدا بودند که اهورامزدا می‌خواست تا او را ازشر... خشک‌سالی... درامان نگاه دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۱)

☜ ■ **هم‌صدا شدن (گردیدن) باکسی** هم‌عقیده شدن با او در تأیید سخنی؛ سخن او را تأیید کردن: **هم‌صدا شدن با مردم... ازنظر هم‌کاری و نیل به هدف نبود.** (مصدق ۲۵۱) ○ **بعضی‌از همان‌هاکه در زمان معزولی با ما هم‌صدا می‌شوند نزدیک است... ما را به دریدن کاغذ و شکستن قلم مجبور کنند.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۲/۲)

هم‌صدایی h.-y(')-i هم‌آهنگی و اتحاد: **شخص مخالف با هم‌صدایی دوسه نفر دیگر جِد می‌کرد... که....** (حجازی ۱۳۹)

هم‌طراز ham-ta(e)rāz ۱. دارای ویژگی‌های همانند؛ هم‌شکل و هم‌اندازه: **او... از چند تکه حلبی و آهن زنگ‌زده تفنگ‌هایی هم‌طراز سلاح‌های ماشینی می‌سازد.** (شهری[۲] ۲۳۴/۲) ۲. برابر ازنظر موقعیت، شخصیت، مقام، یا طبقهٔ اجتماعی؛ هم‌پایه: **طرفین هم‌شأن و هم‌طراز نبودند، [پسر] جوانی از نجیب‌زادگان عادی و معمولی دربار بود ولی شاه‌زاده‌خانم... وارث تاج‌وتخت.** (قاضی ۹۵۸) ○ **مجتهد سرشناس به‌جای این‌که زنی از خانواده‌های هم‌طراز خود بگیرد دل به دختر یک نقاش وازده داده.** (علوی[۳] ۱۱۰)

هم‌طویله ham-tavile (قد.) ۱. قرارگرفته درکنار یک‌دیگر؛ هم‌نشین؛ قرین؛ همراه: **پارسا را بس این‌قَدَر زندان/ که بُوَد هم‌طویلهٔ رندان.** (سعدی[۲] ۱۴۰) ○ **دین... اگر با متانت قلم مهابت شمشیر مقارن و هم‌طویله نباشد... نظام عالم و عالمیان باطل گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵) ۲. همانند؛ هم‌سان؛ شبیه: **سیر ارچه هم‌طویلهٔ سوسن بُوَد به‌رنگ/ غماز رنگ وی بُوَد آن بوی و گند او.** (خاقانی ۳۶۸)

هم‌عرض ham-'arz برابر؛ مساوی؛ هم‌سطح: **شما با سایر آدم‌های دنیا در خاصهٔ آدمیت هم‌عرضید.** (دهخدا[۲] ۶۳/۲)

هم‌عنان ham-'enān (قد.) ۱. قرین؛ هم‌نشین: **قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنانِ او بود.** (سعدی[۲] ۱۴۵) ○ **شادی و سلامتی و رادی/ با تو همه‌ساله هم‌عنان باد.** (مسعودسعد[۱] ۱۳۳) ۲. همراه؛ هم‌سفر: **اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم/ به گَرد سرو خرامان قامتت نرسیدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹)

☜ • **هم‌عنان شدن (گردیدن)** (قد.) ۱. برابر شدن: **هر شه‌سوار فضل که شد با تو هم‌عنان/ یابد به گِردِ گردن از الزام پالهنگ.** (سوزنی ۱۴۸) ۲. قرین شدن: **تا دست هم‌عنان ارادت نشود، سر به تناول هیچ مقصود نتواند یازید.** (وراوینی ۶۷)

هم‌عهد ham-'ahd (قد.) سازگار؛ علاقه‌مند: **کردند به بازبردنش جهد/ تا با وطنش کنند هم‌عهد.** (نظامی[۲] ۲۰۷)

هم‌قدم ham-qadam ۱. هم‌پایه؛ هم‌رتبه: **ضمناً بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زنم، خودم را همسر و هم‌قدم او قلم دهم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲) ۲. (قد.) هم‌دل: **تاکی دم اهل؟ اهل دم کو؟/ همراه کجا و هم‌قدم کو؟** (نظامی[۲] ۵۰)

هم‌قران ham-qerān (قد.) ۱. قرین؛ همراه: **رفیق خیل خیالیم و هم‌نشین شکیب/ قرین آتش هجران و هم‌قران فراق.** (حافظ[۱] ۲۰۲) ۲. هم‌پایه؛ همتا: **ز ژاژخایی هر ابلهی نترسم ازآنک/ هنوز در عدم است آن‌که هم‌قرانِ من است.** (خاقانی ۷۵۵)

هم‌قسم ham-qasam هم‌پیمان: **ارمنی و مسلمان شیخیه و متشرعیه با یک‌دیگر متفق‌الکلمه و هم‌قسم هستند.** (نظام‌السلطنه ۴۰۴/۲)

هم‌کاسگی ham-kāse-gi هم‌کاسه بودن. ← هم‌کاسه (مِ. ۱): **با حکیم... به‌طریق دوستی حرکت می‌کردم به‌جهت این‌که... هم‌نشینی و هم‌کاسگی... با او داشتم.** (میرزاحبیب ۲۱۸) ○ **خواندش محمود و گفتش ای گدا/ خواستی هم‌کاسگیِ پادشا؟** (عطار[۲] ۱۹۵)

هم‌کاسه ham-kāse ۱. همدم؛ هم‌نشین: آقاسیدمطهر... با پدر مرحومم خیلی دوست و هم‌کاسه بود. (جمال‌زاده[1] ۵۹) ○ حالیا خوش‌خاطرم که هم‌خانه و هم‌کاسه‌ات من خواهم‌بودن. (یغمی ۸۷۳) ۲. (قد.) قرین؛ مجاور؛ همراه: دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت / بُدم با بخت هم‌کاسه، بُدم با کام هم‌زانو. (عراقی: کلیات ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۲۶۵۹/۳) ○ مرد را از اجل کند تاسه / مرگ با بددل است هم‌کاسه. (سنایی[1] ۳۸۷) ۳. (قد.) هم‌پایه؛ هم‌شأن: مرا حاجت کم باشد اما جهت مولانا... پس چگونه طالب راه است؟ خواهند که هم‌کاسهٔ بایزید باشند. (شمس‌تبریزی[1] ۲۲۴/۲)

☜ • **هم‌کاسه شدن** معاشرت کردن: جوان نعل‌بند... فهمید که با شیر هم‌کاسه شده،... چاه نکنده منار دزدیده و گز نکرده پاره کرده. (به‌آذین ۲۰۱) ○ آشنایی ممتد و عمیق با مردم... ایران... و سال‌ها... هم‌پیاله و هم‌کاسه شدن با آنها.... (جمال‌زاده[18] ز)

هم‌کام، همکام ham-gām به‌صورت هم‌آهنگ؛ درحال هم‌آهنگی: توانست هم‌کام با دو چهرهٔ درخشان نیلم درکنار آنها بازی کند. ○ حاجی رمال... هم‌کام با مبلغین دیگر برایش تبلیغات اغراق‌آمیز... می‌نمود. (شهری[1] ۴۶۳)

هم‌کامی، همکامی h.-i همراهی؛ هم‌کاری: حدت و خشونتش با خلاف‌کاران به سازش و هم‌کامی با آنان تبدیل یافته[است.] (شهری[2] ۸۱/۱)

هم‌مشرب ham-mašrab ویژگی هریک از دو یا چند نفر که ازنظر فکری و سلیقه‌ای دارای جهات مشترک هستند: با دوستان هم‌مشرب خود اوقات فراغت را به کتاب‌خوانی و بحث... می‌گذراند. (شهری[3] ۲۸۳) ○ با درویشان هم‌مشرب، خانه‌به‌دوش بی‌سروپا است. (میرزاحبیب ۴۹۳)

هم‌نشین، همنشین ham-nešin ۱. قرین؛ همراه: دیگر جز خیال تو کسی هم‌نشین من نیست. (نفیسی ۴۱۲) ○ سلطان... تا جهان است با اختر سعد قرین و با شاهد کام هم‌نشین باد. (قائم‌مقام ۱۳۸) ○ رفیق خیل خیالیم و هم‌نشین شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق. (حافظ[1] ۲۰۲) ۲. (قد.) هم‌پایه؛ هم‌مرتبه؛ برابر: گر تو ای نادان ندانی هرکسی داند که تو / نیستی با من به‌گاه شعر گفتن هم‌نشین. (منوچهری[1] ۸۱)

☜ • **هم‌نشین شدن (گشتن)** (قد.) ۱. قرین و همراه شدن: اقبال و ظفر قرین، و فتح و نصرت هم‌نشین او شود. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) ۲. هم‌پایه شدن: تا او به فال نیک پدید آمد از پدر / با ماه و مشتری پدرش گشت هم‌نشین. (فرخی[1] ۳۳۸)

هم‌نشینی، همنشینی h.-i قرین بودن؛ همراه بودن: هرآن قماش که از سوزنی جفا نکشد / عبث در آرزوی هم‌نشینی بدن است. (پروین‌اعتصامی ۲۵۱)

هم‌نفس، همنفس ham-nafas ۱. یار بسیار نزدیک؛ همدم؛ هم‌صحبت؛ هم‌دل: برای یک‌دیگر دوست و شریک و هم‌نفس بودند. ○ گوید اندرجهان تویی امروز / گر مرا مونسی و هم‌نفسی‌ست. (سعدی[4] ۷۸۱) ○ تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس. (مولوی[1] ۱۷۱/۱) ۲. (قد.) قرین؛ همراه: ما بی‌غمان مست دل ازدست داده‌ایم / همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم. (حافظ[1] ۲۵۱) ○ جمالت را جوانی هم‌نفس باد / همیشه بر مرادت دست‌رس باد. (نظامی[3] ۴۸)

هم‌نفسی، همنفسی h.-i هم‌نفس بودن؛ دوستی؛ معاشرت؛ هم‌دلی: خادم‌هایی که... هریک از مقبره‌ای نگاه‌بانی می‌کردند... صبور و مرموز که می‌توانستند با مردگان هم‌نفسی دائم داشته‌باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

هم‌نوا ham-navā ۱. هم‌آهنگ و مطابق‌با چیزی: پیش‌رفت فرهنگی نیز هم‌نوا با توسعهٔ اقتصادی امکان‌پذیر خواهدشد. ۲. (قد.) دارای پیوستگی روحی و فکری با کسی: یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما / هم‌خیال و هم‌صفیر و هم‌نوا بودیم ما. (صائب[1] ۱۳۵)

هم‌نوایی ham-navā-y(')-i مطابقت؛ هم‌آهنگی؛ سازگاری: مهاجر ناگزیر از هم‌نوایی فرهنگی بیش‌تری با جامعهٔ میزبان است.

هم‌نورد ham-navard (قد.) ۱. همراه؛ هم‌نشین:

همه نیکی‌ات باید آغاز کرد/ چو با نیکنامان بُوی هم‌نورد. (فردوسی[۳] ۹) ۲. هم‌پایه؛ برابر: دزی دید با آسمان هم‌نورد/ نبرده کسی نام او در نبرد. (نظامی[۷] ۳۲۹)

هم‌نوع ham-no[w]' انسان: کدام قانون و اصولی است که از ارفاق و نیکی درحق هم‌نوع... محکم‌تر و پابرجاتر باشد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ○ وظیفهٔ هر آدم باوجدان است که با هم‌نوعان... همراهی کند. (مشفق‌کاظمی ۱۵۰)

هموار ham-vār ۱. بدون سختی و گرفتاری: راه زندگی آن‌گونه‌که در روزهای خوش می‌نماید، هموار نیست. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ○ این خوش‌ترین دوران بود. همه‌چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. (علوی[۳] ۱۰۸) ۲. بدون خش و گرفتگی؛ صاف: قنبرعلی... با صدایی هموار و احترام‌آمیز گفت: خداوند مرحمت حضرت‌عالی را... کم... نگرداند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹) ۳. دارای جریان آرام و آهسته؛ ملایم: نسیم همواری... ازطرف مغرب وزان بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸) ۴. مساعد؛ سازگار؛ مطابق میل: قنبرعلی... طالع را یار و بخت را تا بخواهی هموار می‌دید. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ چه نشینی بدین جهان هموار/ که همه‌کار او نه «هموار» است. (رودکی[۲] ۱۲۸) ۵. (قد.) بدون غل‌وغش؛ بی‌ریا و بی‌شیله‌پیله: خان‌مرد مردانه است، هم در شجاعت هم در کاردانی و مرد همواری است. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۲) ۶. (قد.) با فراغ‌بال؛ آسوده‌خاطر: چه نشینی بدین جهان «هموار»/ که همه‌کار او نه هموار است. (رودکی[۲] ۱۲۸)

☜ • **هموار شدن (گشتن)** مشکلات و موانع چیزی یا کاری ازمیان رفتن: من... جا خالی کنم و میدان برای عملیات زن‌ها هموارتر شود. (مستوفی ۵۰۱/۲) ○ چون حال براین جمله بُوَد وقت بیاید/ چون وقت بُوَد کار چنان گردد هموار. (فرخی[۱] ۸۲)

• **هموار کردن (ساختن)** ۱. موانع، مشکلات، و سختی‌های چیزی یا کاری را ازمیان بردن: این به‌دست توست که راه موفقیت مرا هموار کنی. ○ هموار کرد خواهی گیتی را؟/ گیتی‌ست کی پذیرد همواری؟ (رودکی: بیهقی[۱] ۷۹۷) ۲. قابل‌تحمل کردن: در آن روزهای سخت تنها او بود که رنج و سختی زندگی را برایم هموار می‌کرد. ○ مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را... بر خود نمی‌توانم هموار سازم. (فروغی[۳] ۱۶۱) ۳. (قد.) تحمل کردن: این درد نه دردی‌ست که بیرون رَوَد از دل/ این داغ نه داغی‌ست که هموار توان‌کرد. (صائب[۱] ۲۱۰۲)

■ **بر (به) خود هموار کردنِ (ساختنِ) امری** آن را تحمل کردن؛ آن را بر خود قبولاندن: کسانی‌که می‌خواهند جداً سخن‌ور شوند باید زحماتی راکه دیگران کشیده‌اند و می‌کشند بر خود هموار سازند. (فروغی[۳] ۱۱۶-۱۱۷) ○ می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را/ زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است. (صائب[۳] ۱۶۶)

همواری h.-i ۱. روانی: رودخانه... پس‌از آنکه تمام این نواحی را سیراب می‌سازد سینه‌کشان و با همواری... به‌سوی جنوب رهسپار می‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۳۸) ○ مولانامیرعلی... در همواری و صفا و تیزی قلم خط شریفش جامع محسنات است. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۴) ۲. (قد.) ملایمت؛ نرمی؛ آهستگی: به همواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر/ به نرمی زیر دست خویش می‌گردانَد آتش را. (صائب[۲] ۲۶۲) ۳. (قد.) سازگاری: هموار کرد خواهی گیتی را؟/ گیتی‌ست کی پذیرد همواری؟ (رودکی: بیهقی[۱] ۷۹۷)

هم‌وثاقی ham-vosāq-i

☜ • **هم‌وثاقی ساختن** (قد.) هم‌نشینی داشتن: مسیحای مجرد را برازد/ که با خورشید سازد هم‌وثاقی. (حافظ[۱] ۵۱۶)

همه hame

☜ ■ **به همه هیچ خریدن** (قد.) چیزی باارزش را درازای چیزی بی‌ارزش ازدست دادن: دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتی‌ست/ ای بدمعاملت به همه هیچ می‌خری. (سعدی[۴] ۷۴۲)

همه‌جایی h.-jā-y(')-i ۱. فاحشه: خانم... نجیب... با این اکبیری‌های همه‌جایی به‌هیچ‌وجه قابل‌مقایسه

نیست. (مسعود ۱۰۶) ۲. عمومی؛ شایع: بی‌کاری همه‌جایی است. ○ انکار سرماخوردگی همه‌جایی است. ۳. مبتذل؛ پیش‌پاافتاده: در عالم زندگی این موضوع بسیار پیش‌افتاده و همه‌جایی است. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۶)

همه‌فن‌حریف hame-fan-harif ۱. دارای توانایی برای انجام کارهای گوناگون: تعجب‌کنان گفتم: می‌دانستم همه‌کاره و همه‌فن‌حریفی. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵) ○ خانم همه‌فن‌حریف بود و خیلی چیزها یاد بنده داد. (آل‌احمد[۶] ۲۴۳) ○ جوان خوش‌تقریر زرنگ خوش‌روی خوش‌خلق همه‌فن‌حریفی بود. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ۲. مکار؛ حیله‌گر: امام‌رضا از تو الوات‌تر و قماربازتر و همه‌فن‌حریف‌تر گیرش نیامد بدهد حرمش را تعمیر بکند؟ (← شهری[۱] ۲۷۴) ○ دزدی که آفتابهٔ حاج‌عمو را بُرده خیلی کهنه‌کار و همه‌فن‌حریف بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶)

همه‌کاره hame-kār-e ۱. همه‌فن‌حریف (مِ. ۱) ←: بساط‌های زن‌های کولی همه‌کاره.... (شهری[۲] ۳۴۸/۳) ۲. آن‌که در جایی نفوذ بسیار دارد و مسئولیت همهٔ کارها برعهدهٔ اوست؛ صاحب‌اختیار: چرا نیم‌تاج‌خانم باید همه‌کاره و کیابیا باشد؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۷۸) ○ صارف‌خان... خودش همه‌کارهٔ خانه شده‌بود. (درویشیان ۵۱) ○ چون پدرش همه‌کارهٔ انجمن بود... ناظم هم زیاد پاپی او نمی‌شد. (آل‌احمد[۵] ۱۱۹)

همیشه hamiše

☜ ▪ **همیشهٔ خدا** بیش‌تر اوقات؛ پیوسته: کارگرهای شرکت همیشهٔ خدا بوی گچ و کاه‌گل می‌دهند. (چهل‌تن[۲] ۵۳) ○ همیشهٔ خدا همین‌طور بوده. (شاملو ۱۴۰)

همین ham-in

☜ ▪ **همین را کم داشتیم** هنگامی که واقعه‌ای ناگوار روی می‌دهد گفته می‌شود؛ دیگر مصیبت یا بدبختی‌مان تکمیل شد: سیل دیوار خانه را بُرده، گاومرگی هم درراه است. همین را کم داشتیم.

همین‌جور h.-jur ۱. پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: نحش‌ها همین‌جور از دهانش بیرون می‌ریخت. (میرصادقی[۲] ۳۷) ۲. به‌همان حالت؛ در همان وضعیت قبلی؛ یک‌سره: جانماز من همین‌جور باز توی اتاق افتاده. (← علوی[۲] ۸۵)

همین‌جوری h.-i ۱. بدون سابقه؛ بدون دلیل: دودستی دست مرا می‌فشرد و همین‌جوری ارادتمند شده‌بود. (آل‌احمد[۵] ۱۰۳) ۲. بدون تهیهٔ مقدمات: آدم که همین‌جوری نمی‌تواند زن بگیرد. ۳. بدون قصد خاص: جهان‌گیرخان... همین‌جوری آمده‌بود توی خیابان. (گلابدره‌ای ۱۹۴)

همین‌طور ham-in-to[w]r ۱. بی‌اختیار؛ بدون اندیشیدن: اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. همین‌طور سرگذاشتم به کوچه‌ها، و... فرار کردم. (آل‌احمد[۳] ۱۸۶) ۲. پیاپی؛ مرتباً؛ بی‌وقفه: همین‌طور بسته‌های اسکناس است که بی‌حساب‌وکتاب با هواپیما وارد می‌شود. (← هدایت[۳] ۸۴) ۳. همین‌جوری (مِ. ۳) ←: همین‌طور سر کلاس نشسته‌ایم و باهم پچ‌پچ می‌کنیم. (دیانی ۸)

همین‌طوری h.-i ۱. همین‌جوری (مِ. ۳) ←: از درکه وارد شدم سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم. همین‌طوری دنگم گرفته‌بود قُد باشم. (آل‌احمد[۵] ۵) ۲. به‌آسانی؛ به‌راحتی: همین‌طوری‌که نمی‌شود تصمیم گرفت. ○ هرگز همین‌طوری کسی را نمی‌پذیرفت. (پارسی‌پور ۱۲۸) ۳. بدون قبض و سند یا مجانی: کوکب‌خانم... پول لازم داشت. مختار البته حاضر نبود همین‌طوری پول به کوکب‌خانم بدهد. (فصیح[۲] ۱۳۴)

همین‌قدر ham-in-qadr ۱. فقط تااین‌حد: همین‌قدر به تو بگویم که من همه‌چیز را از اول می‌دانستم. ○ همین‌قدر سربسته می‌گویم که موقع بسیار وخیمی است و باید دست به اقداماتی زد. (← هدایت[۳] ۱۲۳) ۲. همین‌که: آنها... همین‌قدرکه قرآن را می‌خواندند... گمان می‌کردند که دیگر از علم چیزی نمانده‌است. (مینوی[۳] ۲۴۷)

هنبازگو hambāz-gu (قد.) مشرک: آن هنبازگویان

را... هر کجا که بیابید... استوار ببندید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۹)

هنجار hanjār شیوهٔ عمل؛ راه‌وروش؛ رفتار: اگر کیفر این کردار و بادافراه این هنجار در شما گیرد، ندانم گردون بر چه راه‌وروش خواهدراند. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۰/۱) ○ نادرشاه از کابل فرمانی... متضمن گِله از هنجار سابق‌ونتوشتن جواب‌نامه... برنوشت. (شوشتری ۴۶۱) ○ گرمی من دیدی و گفتار من/ مردی من دیدی و هنجار من. (عطار[۶] ۸۵)

هنجارشکنی h.-šekan-i برهم زدن یا نادیده گرفتن روش و آیین معمول: با هنجارشکنی و مخالفت همه‌جانبه دست‌یابی به هدف ممکن نیست.

هندو[ی] hendu[y] (قد.) ۱. غلام؛ نوکر؛ فرمان‌بردار: سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌گوید/ تُرک من پرده برانداز که هندوی توام. (سعدی[۴] ۵۰۳) ○ مرا بس گر سگ کوی تو خوانند/ زهی دولت که هندوی تو خوانند. (امیرحسینی ۱۵۴) ۲. پاسبان؛ نگهبان: مِهر به زوبین زرد دیلم درگاه توست/ ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. (خاقانی ۵۲۳) ○ ای به‌رسم خدمت از آغاز دوران داشته/ طارم قدر تو را هندوی هفتم‌چرخ پاس. (انوری[۱] ۲۶۳) ۳. سیاه: اگر آن تُرک شیرازی به‌دست آرَد دل ما را/ به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را. (حافظ[۱] ۳) ○ دیار هند و اقالیم تُرک بسپارند/ چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را. (سعدی[۴] ۳۴۹)

هندوانه hendevāne

☜ ▪ **هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن** ستودن و تحسین کردن بیش‌ازحد او معمولاً برای جلب رضایت یا فریفتنِ او: ارباب تا جوان بودی هی هندوانه گذاشت زیر بغلت و ازت کار کشید. (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۲) ○ واقعاً از خودگذشتگی شما قابل‌تقدیر است. باز می‌خواهی هندوانه زیر بغل ما بگذاری؟ (← مدنی ۲۰۰)

▪ **با یک دست دو (چند) هندوانه برداشتن** انجام دادن چند کار سخت با یک‌دیگر: یکی از شغل‌هایت را کنار بگذار، می‌خواهی با یک دست چند هندوانه برداری؟

هندی hend-i (قد.) شمشیر ساخته‌شده در هند: چو هندی زنم برسر زنده‌پیل/ زند پیلبان جامه در خُمّ نیل. (نظامی[۷] ۱۱۶) ○ زآن‌که زین‌پس تو به زخم هندی و تاب کمند/ کرد خواهی گردن هر بدسگالی را ادب. (فرخی[۱] ۶)

هنرپیشه honar-piše آن‌که رفتاری تصنعی و ساختگی دارد و می‌تواند خود را طوری دیگر نشان دهد: یک هنرپیشهٔ تمام‌عیار است، به این گریه‌های دروغی او توجه نکن.

هنرفروش honar-foruš آن‌که به هنرمندی تظاهر می‌کند: اجازه نمی‌دهد که هنرفروشان خودنمای از شهرت و قبول بی‌جایی، بهره بَرَند. (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ○ کمال کسب کن اما هنرفروش مباش/ دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید. (کلیم ۲۲۰)

هنگ hang (قد.) وقار و متانت: بستد ز من کم‌خرد، آهنگ تو هنگ/ شد بند غمم، ز پردهٔ تنگ تو تنگ. (؟: نزهت ۱۶۱) ○ گویند ز سنگ و هنگ دوری/ دانی که نه جای سنگ و هنگ است. (انوری[۱] ۷۴)

هنگامه he(a)ngām-e شگفت‌انگیز؛ عالی؛ فوق‌العاده: بالاخره آن پیرهن را خریدم، هنگامه است. ○ فیلم تازه‌اش را دیدی؟ هنگامه بود. (← میرصادقی[۳] ۲۶۱)

☜ ▪ **هنگامهٔ چیزی را گرم کردن** (قد.) رونق بخشیدن به آن: خواجه نابیوسان... بسی انبانچه نرم کرده، تا هنگامهٔ عمل گرم کرده. (زیدری ۷۶)

▪ **هنگامهٔ چیزی (کسی) گرم شدن (گردیدن)** (قد.) رونق گرفتن کار آن (او): سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دل‌ها ز من/ بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع. (صائب[۲] ۱۶۹) ○ دشمن... خود را در شِعار دیانت... جلوه دهد تا هوایِ دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و هنگامهٔ مراد او گرم گردد. (وراوینی ۷۴)

• **هنگامه کردن (نمودن)** انجام دادن کاری به‌نحوی عالی یا شگفت‌انگیز: شما خوب آواز می‌خوانید، آن شب هنگامه کردید. (میرصادقی[۶] ۱۶۵)

هنگفت he(a)ngoft بسیار زیاد: یک‌صد تومان... آن روز مبلغ هنگفتی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○

کسانی‌که... ثروت‌های هنگفت جمع کرده‌باشند دیگر چه احتیاجی به‌خدمت اداره دارند؟ (مشفق‌کاظمی ۱۱۹) ○ اینها... مبلغ هنگفتی مال‌الاجاره قرار دادند. (سیاق‌معیشت ۲۷۷)

هنوز hanuz

☜ ■ **هنوز که هنوز است** باوجودی‌که مدت‌ها گذشته‌است: هنوز که هنوز است کشورهای استعمارزده از غرب تقلید می‌کنند. (دانشور ۳۱) ○ این پیش‌آمد... هنوز هم که هنوز است لاینحل مانده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۱)

هو ho[w] سروصدا، شوروغوغا، و هیاهویی که معمولاً براساس خبر یا موضوعی غیرواقعی به‌راه افتاده‌باشد: به اشخاصی برمی‌خورم که قبل‌از ورود به کار هو و سروصدای زیاد از خود به‌راه انداخته. (مستوفی ۲۹۲/۱)

☜ ● **هو کردن** مسخره کردن کسی به‌نشانهٔ اعتراض: مرد چهارشانه... می‌دوید... بروبچه‌های بازارچه، پشت سرش می‌دویدند و هو می‌کردند. (میرصادقی[۳] ۴۶-۴۷) ○ دو نفر معاون رئیس محکمه... آقای رئیس را هو کردند. (مستوفی ۶۷۲/۳ح.) ○ کسانی‌که اکنون مرا هو کنند/ سگند اجنبی دیده عوعو کنند. (عشقی ۳۹۶)

■ **هو و جنجال** شایعات و هیاهو: بااین هو و جنجال‌های عوامانه بود که سردارسپه... به حضرت‌عبدالعظیم رفت. (مستوفی ۶۱۴/۳)

هوا[۱] havā ۱. آسمان: هوا ابری است. ○ تا هوا را پدید نیست کنار/ تا فلک را پدید نیست کران. (فرخی[۲] ۲۳۲) ○ ز روی هوا ابر شد ناپدید/ به ایران کسی برف و باران ندید. (فردوسی[۳] ۱۹۵۹) ۲. هیچ‌وپوچ: چیزی در خانه نیست، با هوا که نمی‌توان غذا درست کرد. ○ چیزی در بساط نداشت، همه‌اش هوا بود. ۳. اندازه؛ مقدار: یک‌هوا بلندتر.

☜ ■ **هوابه‌هوا شدن** تغییرحال پیدا کردن ازنظر جسمی براثر تغییر دما: هوا آن‌قدر سرد شده‌بود که هوابه‌هوا شده‌باشد. (مخملباف ۸)

■ **هوا پس بودن** بروفق مراد نبودن اوضاع: اگر هوا پس نبود،... برمی‌گشت همین‌جا. (مدرس‌صادقی ۳۰) ○ افراد قبیلهٔ دست راست دیدند هوا پس است، دُمشان را روی کولشان گذاشتند. (هدایت[۶] ۸۳) ○ پیش‌خدمت... می‌فهمد هوا پس است فوری... قاچاق می‌شود. (مسعود ۱۰۳)

■ **هوا پست بودن** ■ هوا پس بودن ↑: آخوند ملاعبداللطیف... فوراً شستش خبردار شد که هوا پست است. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۴/۲) ○ دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن. (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۴/۲)

● **هوا خوردن** استنشاق کردن هوای آزاد و تمدد اعصاب کردن: می‌خواستی بروی خیابان گردش کنی، هوا بخوری، حالت خوب می‌شد. (حجازی ۷۶) ○ گفتم: سرکار گروهبان اجازه بده بروم بیرون هوا بخورم. (آل‌احمد[۶] ۲۳۴)

● **هوا دادن** به‌طرف آسمان فرستادن: بادبادکش را هوا داد. ○ میدان ارک، میدانی... بود... محل گردش و تفرج و مرکز هوا دادن بلبل و سهره و قناری. (شهری[۲] ۷۳/۱)

■ **هوا دست کسی آمدن** متوجه چیزی شدنِ او؛ به موضوعی پی بردنِ او: بچه‌ها وقتی می‌دیدند که درِ اتاقی بسته‌است هوا دستشان می‌آمد. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۳)

■ **هوا را پس دیدن** اوضاع‌واحوال را بروفق مراد تشخیص ندادن: حتماً هوا را پس دیده و زده به چاک. (دیانی ۱۲۹) ○ انگلیس‌ها در بادکوبه همین‌که هوا را پس دیدند عقب‌نشینی کرده‌بودند. (← مستوفی ۱۴۶/۳-۱۴۷)

■ **هواش پس است** رونقی ندارد: دلار از دیروز تاحالا پنج شاهی و دوتا پول تنزل کرده اما لیره اصلاً هواش پس است، به شما توصیه نمی‌کنم. (← هدایت[۳] ۸۴)

● **هوا کردن** به‌طرف آسمان فرستادن: قرار می‌گذاریم... آنجا کبوترها را هوا کنیم. (دیانی ۶۹) ○ خسرو می‌خواست بادبادکش را هوا کند. (گلشیری[۳] ۲۵) ○ به کار کبوترها و هوا کردن بادبادک سرگرم بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۸)

• **هوا کشیدن** ۱. تیر کشیدن یا درد گرفتن به‌علت قرار گرفتن درمعرض هوا: **آقای دکتر سه روز است دندانم هوا می‌کشد.** ۲. فاسد شدن به‌علت قرار گرفتن درمعرض هوا: **گوشت بیرون مانده هوا کشیده.**

• **هوا گرفتن** ۱. تااندازه‌ای گرم شدن: **پنجره‌ها را ببند اتاق هوا بگیرد.** ۲. (قد.) بالا رفتن و اوج گرفتن: **به بال‌وپر مرو ازره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست.** (حافظ[1] ۱۹) ○ **بسی زدی پروبال و قفس دراشکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی.** (مولوی[2] ۲۶۳/۶) ۳. (قد.) بلندپروازی کردن؛ زیاده خواستن: **بسم از هوا گرفتن که پَری نماند و بالی / به کجا رَوَم زدستت که نمی‌دهی مجالی.** (سعدی[4] ۶۰۷)

▪ **هوای جایی ابری بودن** نامساعد بودن اوضاع آن‌جا: **دیروز هوای اداره خیلی ابری بود، رئیس یک نفر را اخراج کرد.**

▪ **هوای خفه** اوضاع‌واحوال اجتماعی و سیاسی که در آن آزادی وجود نداشته‌باشد: **تعهد سیاسی و اجتماعی در هوایی خفه یا در خلأ نمی‌تواند وجود داشته‌باشد.** (آدینه، مجله، شهریور ۷۸/۷۳)

▪ **هوای دم‌کرده** وضعیت هوایی بد و ناگوار: **بعدازظهر تابستان، گردوخاک حرکت اسب‌ها و هوای دم‌کرده و داغ.** (فصیح[2] ۲۱)

▪ **هوای کار ازدست دررفتن** قدرت نظارت و تسلط خود را بر آن ازدست دادن: **سربازها... چشم‌هاشان را دوخته‌اند به زمین و درجه‌دارها برای این‌که هوای کار ازدستشان درنرود سقلمه‌شان می‌زنند.** (شاملو ۱۹۵)

▪ **هوای کار دست کسی آمدن** متوجه جریان کار شدنِ او؛ موضوع را فهمیدنِ او: **سلطان... به‌محض آن‌که... قدری با آنها هم‌سخن شد، هوای کار دستش آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴)

▪ **هوای گرگ‌ومیش** هوای اندکی روشن؛ هوای نه تاریک نه روشن.

▪ **از هوا آتش باریدن** بسیار گرم بودن هوا: **از هوا آتش می‌بارید، سخت کلافه شده‌بودیم.**

▪ **از هوا کره گرفتن** توانایی و زرنگی بسیار داشتن: **باید بیدار و هشیار باشی... باید از هوا کره بگیری.** (جمال‌زاده[11] ۶۲) ○ **نکاشته درو کردن مانند از هوا کره گرفتن، کنایه از زرنگی و قدرت است.** (مستوفی ۵۳۲/۳ح.)

▪ **این هوا** برای نشان دادن یا بیان اندازهٔ معمولاً زیاد از هرچیز به‌کار می‌رود: **آن کُرّهٔ بازو که این هوا بود....** (گلشیری[1] ۱۵) ꕤ معمولاً هنگام ادای آن با دست‌ها اندازه را نشان می‌دهند.

▪ **به هوا رفتن** ۱. به‌بالا یا به‌طرف آسمان رفتن: **بادبادک به هوا رفت.○ اتاق پُر بود از پَرهای دشک‌ها و بالش‌ها. با هر قدمی که برمی‌داشتی، پَرها به هوا می‌رفت.** (← میرصادقی[3] ۳۳۴) ۲. ازبین رفتن: **جعفرخان... آن عُرضه و بُرِش سابقش با دود تریاک کم‌کم به هوا رفته‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۷۴) ۳. شروع شدن یا شدت گرفتن امری: **یک روز صبح که خواست ازجایش بلند شود، نعره‌اش به هوا رفت.** (← میرصادقی[3] ۱۲۴) ○ **باز شکوفه جیغ‌ودادش به هوا رفت.** (هدایت[8] ۱۴۸)

▪ **چیزی را روا[یِ] هوا زدن (قاپیدن، گرفتن)** فوری و بدون معطلی به‌دست آوردن یا دریافتنِ آن: **باید بیدار و هشیار باشی و بخت و طالع را در هوا بقاپی.** (جمال‌زاده[11] ۶۲) ○ **قهرمان شوکت پچ‌پچ را روی هوا می‌زند.** (علی‌زاده ۱۳۲/۲)

هوا[2] .h قصد؛ نیت: **قهرمان شوکت... کف پاها را بالا می‌گرفت و نشان می‌داد شاید به این هوا که بینندگان ضخامت و زبری پوست او را تحسین کنند.** (علی‌زاده ۱۵۹/۱) ○ **او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند.** (هدایت[5] ۱۳)

☜ ▪ **هوا بر ... داشتن (هوا برم داشته، هوا برت داشته، ...)** ۱. دچار تکبر و خودپسندی شدن: **تازگی‌ها خیلی هوا برت داشته، خیال می‌کنی هرکه چند کلاس درس خواند، باید به همه بی‌احترامی کند.** (میرصادقی[6] ۲۱۹) ۲. دست‌خوش هواوهوس یا

آرزوهای خام شدن: **حالا که پول بهش رسیده، هوا برش داشته به‌خیال فرنگستان افتاده.**

▪ **هوا درسر داشتن** خیال، آرزو، و قصد چیزی، کسی، یا کاری را داشتن: **نه قصدی کرده و نه هوایی درسر داشته.** (حمید ۱۴۸) ○**جوان‌مردان... نه آرزویی در سینه و نه هوایی درسر دارند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸)

▪ **هواکسی را برداشتن** ▪هوا بر...داشتن ←: **ای جوان مبادا فریب بخوری و هوا تو را بردارد و حرفی بزنی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰)

▪ **هوای چیزی (جایی) به‌سر داشتن** درفکر یا آرزوی آن (آن‌جا) بودن: **میرزا هوای ریاست مستقل به‌سر داشت.** (به‌آذین ۸۸)

▪ **هوای چیزی (کسی) به‌سر زدن** خیال و آرزوی آن (او) را درسر داشتن: **این‌همه دِه و این‌همه رعیت دلت را می‌زند؟ باز هوای نوکری به‌سرت زده؟** (گلشیری[۳] ۲۹) ○ **باز چه خوابی دیده‌ای و چه هوایی به‌سرت زده‌است؟** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۱)

▪ **هوای چیزی (کسی) [را] پختن** (قد.) به‌فکر آن (او) بودن یا آرزوی آن (او) را دردل داشتن: **کنون هوای عمل می‌پزد کبوتر نفْس / که دست جور زمانه نه پَر گذاشت نه بال.** (سعدی[۳] ۷۳۱ح.)

▪ **هوای چیزی (کسی) [را]کردن** میل داشتن یا خواستار آن (او) شدن: **جواد اول‌ها یک‌خُرده هوای تو را می‌کرد و بهانهٔ تو را می‌گرفت.** (← شهری[۱] ۲۳۴) ○ **آنها هم که چندان معتاد به چای نبودند حالا... دلشان هوای چای می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۶) ○ **چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی؟/ دل عشقی چه کند گر که هوای تو کند؟** (عشقی ۳۷۱) ○ **آن مرغ بلندآشیانه/ چون کرد هوای دام و دانه.** (مغربی[۲] ۳۳۸)

▪ **هوای دل پختن** (قد.) به‌میل دل رفتار کردن: **هوای دل نتوان پخت بی‌تعنّت خلق / درخت گل نتوان چید بی‌تحمل خار.** (سعدی[۴] ۷۰۳)

▪ **هوای کسی (جایی) به‌سر زدن** آرزوی دیدار او (آن‌جا) دردل بیدار شدن: **دلم برای ایران تنگ شده‌بود و هوای اصفهان به‌سرم زده.** (جمال‌زاده[۹] ۲۰) ○ **شاه... خواهر کوچک‌تر را صیغه می‌کرد و بعد هروقت هوای خواهر اولی به‌سرش می‌زد، همین عمل را... مجری می‌نمود.** (مستوفی ۳۷۸/۱)

▪ **هوایِ کسی (چیزی) را داشتن ۱.** مواظب او (آن) بودن: **می‌خواهم بگویم خیلی هوای خودتان را داشته‌باشید. اینها مثل گرگند.** (← میرصادقی[۱] ۱۹) ○ **خدا خیرش بدهد آقا را به‌اندازهٔ ده‌بیست روز، تفنگ به‌دست هوای ما را داشت.** (← پزشک‌زاد ۷۱) ○ **آدم باید هوای کار را داشته‌باشد.** (دریابندری[۳] ۲۱۳) **۲.** از او (آن) حمایت و پشتیبانی کردن: **حاج‌آقام چنان هوایش را داشت که ما جرئت نمی‌کردیم یک کلمه بدی‌اش را بگوییم.** (میرصادقی[۲] ۲۱) ○ **فرمان‌ده گردان هوامان را دارد.** (محمود[۱] ۳۳)

▪ **به‌هوایِ ۱.** به‌قصدِ: **به‌هوای پول درآوردن عازم سفر شد.** ○ **این بچه سید را با خودم آوردم به‌هوای این‌که شوهری برایش دست‌وپا کنم.** (← هدایت[۶] ۲۱) **۲.** به‌علتِ دوست‌داریِ؛ به‌خاطرِ: **به هوای تو راضی شدم این کار را انجام دهم.** ○ **دختر... اصلاً به‌هوای من آمده‌بود.** (هدایت[۵] ۱۴۵) ○ **سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به‌هوای سر کوی تو برفت از یادم.** (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ **به‌هوای سر زلف تو درآویخته‌بود / ازسر شاخِ زبان برگ سخن‌های ترم.** (سعدی[۳] ۵۵۲) **۳.** به‌بهانهٔ: **اهل این خانه همه با نقل‌ونبات زندگی می‌کنند! بروید خانهٔ مردم را ببینید. یک روز به‌هوای سردرد، یک روز به‌بهانهٔ مهمان، یک روز برای بچه! پول را که با کاغذ نمی‌چینند.** (← هدایت[۳] ۱۰)

▪ **به‌هوایِ تخت خود را بر (به) تخته کشیدن** در آرزو یا در تلاش به‌دست آوردن امری مطلوب، خود را گرفتار مصیبت کردن: **حسن‌صباح... در عصیان و طغیان... به خیالات خام پرداخت... و... به‌هوای تخت خود را بر تخته کشید.** (مخبرالسلطنه ۵۵)

▪ **کسی را به هوایِ خود ول (رها) کردن** حمایت و مراقبت خود را از او گرفتن: **آن قماربازها... دخترهاشان را ول می‌کنند به‌هوای خودشان.** (میرصادقی[۶] ۱۰۹)

هواپرست h.-parast آن‌که بدون توجه به اصول

اخلاقی از خواهش‌های نفسانی خود پیروی کند: **در سفر شاه به فرنگ همراهان هواپرست او حرکاتی کردند که... آبروی ایرانی رفته.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۱) ○ **گناه کردن پنهان بِه از عبادت فاش/ اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش.** (سعدی[۳] ۷۹۵) ○ **غرض از بیان سلوک اثبات حجت است بر بطالان و هواپرستان.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲)

هواپرستی h.-i هواپرست بودن؛ هوس‌بازی: **این مردم و مملکت... را... مدینهٔ فاسقه نام نهاده‌اند که غرور و استغنا و هواپرستی... هرچند یک‌بار آنان را به جنگ‌وجدال‌ها و خون‌ریزی‌های هولناک کشیده[است.]** (شهری[۱] ۴۴۳) ○ **اگر مظاهر علم و عقل هست مظاهر جهل و هواپرستی هم هست.** (مطهری[۴] ۸۵)

هواخواه havā-xāh ۱. هوادار (مِ. ۱) ←: **جلال‌الدین‌محمد با پدر خود از بلخ به قونیه می‌رفت و در آن‌جا هواخواه و مرید می‌یافت.** (خانلری ۳۲۶) ○ **آن خریدار سخن‌دان و سخن/ وآن هواخواه هنرمند و هنر.** (فرخی[۱] ۱۸۴) ۲. (قد.) هوادار (مِ. ۲) ←: **هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی/ که هم نادیده می‌بینی و هم ننْوشته می‌خوانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶)

هواخواهی h.-i هواداری (مِ. ۱) ←: **انتقاد درست علمی... باید از شائبهٔ طرف‌داری و هواخواهی خالی باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱) ○ **این جماعت... به‌محض این‌که یکی از میرزین خود را دیدند که به هواخواهی عقاید ایشان قیام کرده گِردِ او جمع می‌آیند.** (اقبال[۱] ۴/۳/۵) ○ **اکنون اگر شیر را بر من گناهی دردل است... گاه‌گاه... اشارتی دیگرگونه کردمی درباب نصیحت و هواخواهی.** (بخاری ۱۰۶) ○ **دل‌ها سرد گشت و آن میل‌ها و هواخواهی‌ها که دیده آمده‌بود بنشست.** (بیهقی[۱] ۳۴۰)

هواخوری h.-i گردش، تفرج، تفریح: **زندان‌بان گفت: بند چهار امروز به هواخوری بروند.** ○ **حتماً شاه‌زاده را به گردش و هواخوری بفرستید.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ○ **در فصل تابستان... رسم کسبه و لوطیان... این است که... به هواخوری و استنشاق نسیم می‌روند.** (افضل‌الملک ۲۷۹)

هوادار havā-dār ۱. آن‌که از کسی یا چیزی حمایت و جانب‌داری کند؛ طرف‌دار: **نویسنده... هوادار عفت و عصمت قلم بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ **دشمن را آن قدرت و قوّت نیست که با شما تواند جنگ کرد و من نیز با هشتادهزار خانهٔ ذوالقدر هوادار خواهم‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۰) ۲. دوست‌دار؛ خواهان؛ مشتاق: **مرغ دل باز هوادار کمان‌ابرویی‌ست/ ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۹) ○ **من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز/ نوارادت نه که ازپیش غرامت بروم.** (سعدی[۴] ۵۳۳) ○ **ستاره در شب تاری بدیع‌تر باشد/ اگر ستاره هوادارِ شب بُوَد چه عجب.** (فرخی[۲] ۱۰۸)

هواداری h.-i ۱. حمایت؛ پشتیبانی؛ طرف‌داری: **هواداری امروزهٔ روس‌ها از ملت،... برای اجرای همین نظر و فکر بود.** (مستوفی ۲۷۷/۲) ○ **به‌قدمی راسخ و عزمی ثابت در هواداری و حفظ خاندان کریم... تعصب نمود و حق‌گزاری کرد.** (جرفادقانی ۵) ۲. علاقه‌مند و خواهان کسی بودن؛ دوست‌داری؛ عشق؛ اشتیاق: **جماعت زنان... دل به جوان شیرازی سپرده... و هواداری او را مرکز فکروذکر شبانه‌روزی خود قرار دادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱) ○ **روزی که آه من به هواداری تو خاست/ در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز.** (صائب[۳] ۲۲۲) ○ **نه من انگشت‌نمایم به هواداری رویت/ که تو انگشت‌نمایی و خلایق نگرانت.** (سعدی[۴] ۴۰۶)

● **هواداری کردن** ۱. پشتیبانی کردن: **از این جمهوری... عدهٔ خیلی کم از آزادی‌خواهان هواداری کردند.** (عشقی ۱۴۲) ۲. (قد.) خواهان و دوست‌دار چیزی یا کسی بودن: **هواداری مکن شب را چو خفاش/ چو باز جره‌ای خود روزرو باش.** (نظامی[۳] ۳۴۱)

هوار havār

● **هوار شدن** ۱. مهمانی رفتن به خانهٔ کسی بدون دعوت یا به خانهٔ ناشناسی وارد شدن و مدتی در آن‌جا گذراندن: **شبها به هر دِهی می‌رسیدم... در خانهٔ یک نفر روستایی نلشناس و نادیده‌ای هوار می‌شدم.** (جمال‌زاده[۲] ۷) ۲. رفتن به سر چیزی به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از

آن: حضرت‌والا سرِ انبار پُر هوار شود، بدلقمه‌ای نیست. (مستوفی ۴۰۱/۲)

▪ **خود را سر چیزی هوار کردن** سراغ آن رفتن به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از آن: هرجا بوی پول و درآمدی می‌شنید خود را سرِ آن هوار کرده تا دینار آخر استنقاذ می‌کرد. (مستوفی ۶۳/۲)

▪ **کسی را سرِ چیزی هوار کردن** او را به‌سراغ آن فرستادن به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از آن: سردارسپه... هرجا بوی پولی به مشامش می‌رسید، نظامیان خود را سر آن هوار می‌کرد. (مستوفی ۳۷۴/۳)

هواگرفته havā-gereft-e (قد.) متکبر و مغرور: ای بازِ هواگرفته‌ا بازآی و مرو/ .... (میبدی[1] ۴۵۳/۲)

هواگیر havā-gir وسیع؛ بزرگ: اتاق پاک و پاکیزه‌ای به من دادند روشن و هواگیر و بی‌سروصدا بود. (جمال‌زاده[8] ۱۸)

▪ • **هواگیر شدن (گشتن)** (قد.) به پرواز درآمدن: ازراه نظر مرغ دلم گشت هواگیر/ ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد. (حافظ[1] ۷۵)

هوایی[1] havā-y(')-i ۱. بدون فکر، بررسی، محاسبه، یا اندازه‌گیری دقیق؛ نسنجیده: هوایی حساب می‌کند. ◦ هوایی حرف می‌زند. ◦ روی آن هوایی شکر می‌پاشد. (فصیح[1] ۲۰۷) ۲. (قد.) تغییرکننده؛ متغیر؛ جابه‌جا شونده: من یکی کوهم ز آهن درمیان عاشقان/ من ز هر بادی نگردم، من هوایی نیستم. (مولوی[2] ۲۸۴/۳)

هوایی[2] .h

▪ • **هوایی شدن** ۱. خیال و آرزوی چیزی، کسی، یا جایی دردل داشتن: هوایی شده، بچه می‌خواهد. (← چهل‌تن[1] ۵۰) ۲. سرگشته و بی‌قرار شدن: دل شوریده‌ام هوایی می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۷۴) ◦ دل سودازده عمری‌ست هوایی شده‌است/ آه اگر راه به آن زلفِ پریشان نبَرَد. (صائب[2] ۱۳۶) ۳. دنبال هواوهوس رفتن: زن اگر اسیر بچه نباشد، هوایی می‌شود. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۷)

▪ **هواییِ کسی شدن** سخت مشتاق دیدن او شدن: مونس هوایی بچه‌ها شده‌بود. (پارسی‌پور ۳۱۹)

هوچی ho[w]-či (منسوخ) ۱. شارلاتان: چه باید کرد که میدان دست هوچی است. (مخبرالسلطنه ۴۲۳) ◦ هرقدر رئیس‌الوزرا هوچی‌تر [بود]، برنامهٔ خود را مشعشع‌تر، و پردامنه‌تر می‌کرد. (مستوفی ۲۲۱/۳) ۲. هوکننده؛ مسخره‌کننده: با هوچیان سکوت و متانت مده زدست/ کاین است درکمال فصاحت جواب هو. (شهریار ۳۰۴) ۳. آن‌که شب پاسبانی می‌کند؛ شب‌گرد: هوچی‌ها از یکی‌دو ساعت از شب گذشته راه می‌افتادند و اگر جنبده‌ای در تاریکی می‌دیدند، هو انداخته فریاد می‌زدند: آهای سیاهی کیستی؟ (← شهری[2] ۱۶۴/۱)

هوس havas

▪ **هوس بستن در (بر) چیزی (کسی)** (قد.) آرزوی وصال و تصاحب آن (او) را داشتن: وزیر... غلام ترکی به‌نام رامش دارد... سلطان در آن غلام هوس بست. (جمال‌زاده[8] ۲۳۱) ◦ افتاده خَستم، چرا هوس چندین/ بر قامتِ سرو بوستان بندم؟ (مسعودسعد[2] ۱۰۱)

◦ **هوس پختن** (قد.) خیال و آرزوی چیزی یا کسی را در دل داشتن: تاکنون این هوس... را در دل نپخته‌بود. (نفیسی ۴۰۲) ◦ هوس پختن ازکودک ناتمام/ چنان زشت نبوَد که از پیر خام. (سعدی[4] ۳۱۹)

هوش huš هوشیار: اگر زائو هوش است، بچه را ببریم ببیند.

▪ **هوش ازسر کسی پراندن (پرانیدن، بردن)** ۱. او را سخت به‌حیرت انداختن: امروز رساله را خواندم... هوش ازسرم پرانید. (دانشور ۶۰) ◦ به اتاق‌خوابی که شکل‌وشمایل و تخت و تجملات آن هوش ازسرش می‌برد داخل می‌شوند. (شهری[2] ۲۸/۳) ۲. سخت شیفته و مجذوب کردنِ او: صدایش هوش ازسر آدم می‌برد.

▪ **هوش ازسر کسی پریدن (رفتن)** ۱. هشیاری خود را ازدست دادن: انگار که هوش ازسرم پریده‌است. بعد احساس می‌کنم که همهٔ توانایی‌هایم را ازدست داده‌ام. (محمود[2] ۳۳۱) ◦ آن‌قدر گیلاس‌های عرق در حلق و گلویم خالی می‌کردم که هوش ازسرم

می‌رفت و از خود بی‌خود می‌شدم. (جمال‌زاده[15] ۵۲) ۲. بسیار متعجب و حیران شدنِ او: پس‌از زیارت این دست‌خط، هوش ازسرم رفت. (غفاری ۱۵۱) ۳. سخت شیفته و مجذوب شدنِ او: وقتی شروع به خواندن می‌کرد هوش ازسرم می‌پرید.

▪ **هوشِ کسی پریدن** (قد.) ▪ هوش ازسر کسی پریدن ←: صدهزاران بار، ای صدرِ فرید/ زآرزوی گوش تو هوشم پرید. (مولوی[1] ۲/۲۶۹)

▪ **هوش‌وحواس کسی پیش کسی (چیزی) بودن** به او (آن) فکر کردن یا نگران او (آن) بودنِ او: من آرنجم را به سه گوشهٔ میز تکیه داده، هوش‌وحواسم پیش آنها بود. (علوی[2] ۱۵۷)

▪ **ازهوش بردن** سخت مجذوب یا شیفته کردن: عطر این گل آدم را ازهوش می‌بَرَد.

هول ho[w]l ۱. حرص و ولع برای دست‌یابی به چیزی، به‌ویژه غذا. ← ▪ از هول حلیم تو دیگ افتادن. ۲. (قد.) شجاعت؛ دلاوری: وگر در سرش هول و مردانگی‌ست/ گریزند از او کاین چه دیوانگی‌ست؟ (سعدی[1] ۱۶۸)

☜ ▪ **هول بر ... داشتن (هول برم داشت، هول برت داشت،...)** دچار ترس و نگرانی شدن: خبر ترکیدن توپ‌ها که توی شهر پیچید مردم هول برشان داشت. (آل‌احمد[10] ۱۸۳-۱۸۴)

▪ **هول تو[یِ] دل کسی افتادن** دست‌خوش ترس و نگرانی شدنِ او: با شنیدن این خبر هول تو دلم افتاد. ○ دوباره نگاهم کرد و راه افتاد انگار می‌خواست چیزی بهم بگوید. هول افتاد تو دلم. (میرصادقی[3] ۱۹۷)

▪ **هول تو[یِ] دل کسی انداختن** او را دچار وحشت، اضطراب، و نگرانی کردن: با گفتن خبر تصادف هول تو دلم انداخت.

• **هول خوردن** دچار تکان عصبی شدید شدن: ناطی حالش خوب است؟ حاجیه‌خانم گفت: عقل کرده‌اند نشاندنش توی هشتی. حتماً هول خورده. (← میرصادقی[4] ۱۳۴)

▪ **هولِ کسی را خوردن** (قد.) از او ترسیدن: مخور هولِ ابلیس تا جان دهد/ همان‌کس‌که دندان دهد نان دهد. (سعدی[1] ۱۴۹)

▪ **هول‌وتکان** ترس و اضطراب شدید و غافل‌گیرانه: نمی‌دانی چه هول‌وتکانی خوردم. چه‌قدر ترسیدم. (← میرصادقی[3] ۳۰۵) ○ از هول‌وتکان‌هایی که درحین تماشای افتادن اربابم به من دست داد بدنم... درد می‌کند. (قاضی ۱۳۴)

▪ **هول‌وولا** وضعیت ناآرام و آشفته: زنبور... می‌آمد طرف پروانهٔ موتور... بعدش زیاد یادم نیست. تو آن هول‌وولا کی حالیش است.... (مندنی‌پور: شکوائی ۵۵۶) ○ صبح در آن هول‌وولای کنار اسکله یک لنگهٔ جورابم گم شد. (آل‌احمد[2] ۱۷۸)

▪ **از هولِ حلیم تو[یِ] دیگ افتادن** براثر شتاب‌زدگی در رسیدن به چیزی دچار سختی و گرفتاری شدن: شما به‌قدری از این پیش‌رفت... خوش‌وقت شدید که از هول حلیم توی دیگ افتاده، تلگرافات... مخابره کردید. (مستوفی ۳/۲۸)

▪ **به هول‌وولا افتادن** به جنب‌وجوش درآمدن؛ به فعالیت پرداختن: آدم غریبه هرسال این‌طرف‌ها پیدا نمی‌شود، وقتی پیدا شد همه به هول‌وولا می‌افتند. (دریابندری[3] ۳۰۲)

▪ **دل کسی تو[یِ] (در) هول‌وولا بودن** دست‌خوش نگرانی و اضطراب بودنِ او: حمید... دلش توی هول‌وولا بود و دست‌هایش می‌لرزید. (گلابدره‌ای ۳۰۹) ○ دختردارها... دلشان در هول‌وولا بود و... دعاهایشان سر هر نماز. (شهری[2] ۳/۸۵)

▪ **کسی را هول برداشتن** ▪ هول بر...داشتن ←: از ته دل گریست طوری‌که مِهراعظم را هول برداشت. (چهل‌تن[3] ۱۰۹)

هوو havu هرچیز یا هر شخصی که با دیگری رقابت، تضاد، یا مخالفت داشته‌باشد: .../ این سرآب کرج هم شد هووی بهجت‌آباد. (شهریار ۲۸۱) ○ می‌دانستم که هم او و هم فراش جدید ناظم را هووی خودشان می‌دانستند. (آل‌احمد[5] ۸۵)

هووگری h.-gar-i

☜ • **هووگری کردن** ← هووگیری • هووگیری کردن: گاه آدم خنده‌دار که مثلاً مرد است... علیه هم‌کار

اداری‌اش هووگری می‌کند. (شریعتی ۱۱)

هووگیری havu-gir-i رقابت و حسادت.

■ **• هووگیری کردن** حسادت و رقابت کردن با کسی: مادرش گفت: حالا این بچه هم بزرگ شده و با من هووگیری می‌کند.

هی hey

■ **• هی زدن** هشدار دادن: یک مرتبه عقل هی زد که پسر خفه‌شوا و خفه شدم. (آل‌احمد[5] ۷۷)

هیچ hič

▪ **هیچ‌وپوچ** هرچیز بی‌ارزش و بیهوده: روزی دوسه بار سر هیچ‌وپوچ اشک‌هایش راه می‌افتد. (ترقی: شکوفایی ۱۴۳) سر هیچ‌وپوچ این‌همه راه را با یک کوه برف نجنگیده‌اند. (شاملو ۱۲۷)

▪ **به‌هیچ‌وپوچ** بدون رنج و کوشش: لابد... دلتان خوش است که به‌هیچ‌وپوچ تراژدی‌پرداز شده‌اید. (جمال‌زاده[16] ۱۴۴)

▪ **چیزی (کسی) را به هیچ فروختن** ازدست دادنِ آن (او) بی‌آن‌که چیزی معمولاً باارزش یا متناسب درمقابل گرفته شود: آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت/ به همه عالمش از من نتوانند خرید. (سعدی[4] ۴۶۱)

هیچ‌کس hič-kas (قد.) آن‌که او را به‌حساب نمی‌آورند؛ پست؛ بی‌ارزش؛ حقیر: نعره بر شاه‌زاده زد که ای هیچ‌کس، تو که باشی که بیست‌وپنج کس از سپاه ما بکشی؟ (بیغمی ۸۷۳) ○ گر کس بُدمی، کسی بُدی همدم من/ چون «هیچ‌کسم»، هیچ‌کسی نیست مرا. (یمین: نزهت ۵۷۰) ○ گفت: ای نامردِ هیچ‌کس! تو را با محمد چه‌کار، و چه زَهرهٔ آن داری که او را برنجانی؟ (میبدی[1] ۴۷۷/۳)

■ ▪ **هیچ‌کس به هیچ‌کس نبودن** بسیار شلوغ و پرجمعیت بودن جایی: مگر می‌شد او را پیدا کرد هیچ‌کس به هیچ‌کس نبود.

هیچی hič-i (قد.) مفتی؛ ارزانی: گهری‌های حقیقت گهر خود را/ نفروشند بدین هیچی و ارزانی. (پروین‌اعتصامی ۵۷)

هیزرگ hiz-rag هیز: ایاز گفت: تو مرا یاد پدرت می‌اندازی. آدم هیزرگی بود. (معروفی ۹)

هیزم hizom

■ ▪ **هیزمِ تر به کسی فروختن** دشمنی و ناراستی روا داشتن دربارهٔ او؛ بدی کردن به او: چرا به من بی‌اعتنایی می‌کردند؟ مگر من چه هیزم تری به آنها فروخته‌بودم؟ (← میرصادقی[5] ۶۹) ○ این جواهر چه هیزم‌تری به تو فروخته که این‌همه گوشه‌کنایه به او می‌زنی؟ (← شهری[1] ۴۹۴)

هیزم‌بیارمعرکه h.-bi-y-ār-e-ma'reke آن‌که ازروی بداندیشی به شدت گرفتن جنگ و دعوا بین دیگران کمک می‌کند؛ فتنه‌گر: همسایه هم این وسط هیزم‌بیارمعرکه بود مرتباً خبرچینی می‌کرد.

هین hin

■ ▪ **هین و هی** (قد.) برای بازداشتن کسی از کاری به‌کار می‌رفته‌است: هینی به‌گاه جنگ به‌تک خاسته ز کوه/ هین بزرگ بازنگردد به هین و هی. (منوچهری[1] ۱۱۴)

هیولا hayulā ۱. شخصِ دارای رفتاری غیرانسانی و وحشیانه: به حرف یک نفر هیولا می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی! (آل‌احمد[1] ۱۱۲) ۲. جوهر و اصل هرچیز یا هرکس: هرآن چیزی که مجموعهٔ عمر و هیولای حیاتم... در فضای زندگانی به ریسمان کار آویخته‌بود. (مسعود ۱۴۹) ○ من هیولای سعادت هستم/ که بر این تیره‌سرا دل بستم. (عشقی ۲۱۴)



ی

یاالله yā.'allāh

☜ ○ **یاالله گفتن** ۱. دعا کردن و مجلس را پایان دادن: **آقا! دیر شده، لطفاً یاالله بگویید.** ○ **روضه‌خوان... آخری به‌اصطلاح یاالله گفته مجلس، ختم می‌شد.** (مستوفی ۱/۲۸۱)

یابو yābu نفهم و بی‌ادب.

☜ ▪ **یابو بر...داشتن** هنگامی گفته می‌شود که کسی پس‌از به‌دست آوردن ثروت یا مقام مغرور شود و خود را از دیگران برتر بداند و پا را ازحد خود فراتر بگذارد: **قبای نو و روزی چهار قران یومیه به خود دیده یابو برش داشته‌است.** (شهری[۳] ۳۰۹)

○ **یابو چراندن** هنگامی گفته می‌شود که کاری از کسی برنمی‌آید و وجودش فایده‌ای ندارد: **آنها هم جز برای یابو چراندن و گریه کردن مصرفی نداشتند.** (نظام‌السلطنه ۲/۱۸۳)

▪ **یابوعلفی (یابوِ علفی)** یابو ←: **آهای یابوعلفی جلوت را نگاه کن.** (← گلابدره‌ای ۲۷۰) ○ **یابوعلفی، وسط خیابان جای ایستادن است؟!** (← میرصادقی[۱] ۸۹)

یاد yād (قد.) بیداری: **خلد را بیند به خواب آن‌کو تو را بیند به یاد / بخت را بیند به یاد آن‌کو تو را بیند به خواب.** (امیرمعزی ۶۹) ○ **برآن‌سان‌که شاهین رباید چکاو / ربود آن گران‌مایه تاج تژاو ـ که افراسیابش به‌سر برنهاد / نبودی جدا زو به خواب و به یاد.** (فردوسی[۳] ۷۲۲)

☜ ▪ **یاد به دل درنیاوردن از کسی** (قد.) اهمیت ندادن به او؛ نترسیدن از او: **سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بلنداختر و جنگ‌جوی ـ چو آگاه شد زآن سخن هفتواد / از ایشان به دل درنیاورد یاد.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۹)

• **یاد گرفتن** (قد.) به‌یاد و نام کسی شراب نوشیدن: **در مجلس که باشی پیش‌دستی مکن به یاد گرفتن و سیکی بزرگ خواستن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۶)

▪ **یادی از کسی کردن** به‌دیدار او رفتن: **چه عجب یادی از ما کردی؟ بفرمایید تو، بفرمایید تو.**

▪ **به‌یادِ کسی (چیزی) افتادن** به‌سراغ او رفتن: **معلوم می‌شود راهت را گم کرده‌ای که به‌یاد فقیرفقرا افتاده‌ای.** (جمال‌زاده[۳] ۸۹ـ۹۰)

یادگار yād[-e]-gār فرزند خلف به‌جامانده از پدر و جد؛ جانشین؛ وارث: **نخواهم یادگار از هیچ پیوند / مبارک باد این شایسته‌فرزند.** (امیرحسینی ۲۰۱) ○ **حسین و حسن یادگار رسول / نبودند جز یادگار علی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۸) ○ **به ایران و توران تویی شهریار / ز شاهان یکی پرهنر یادگار.** (فردوسی[۳] ۵۲۸)

☜ • **یادگار شدن** (قد.) یاد و خاطره از کسی باقی ماندن؛ مردن: **کنون گرچه مادرْت شد یادگار / به مینوست جان وی، انده مدار.** (فردوسی[۳] ۴۶۶)

• **یادگار کردن** (قد.) کسی را به‌عنوان جانشین تعیین کردن: **کنون من رسیدم به هفتادوچار / تو را کردم اندر جهان یادگار.** (فردوسی[۳] ۲۱۷۴)

• **یادگار ماندن** (قد.) به‌جا ماندن کسی پس‌از

دیگری به‌عنوان جانشین او: همان بِه که این زن بُوَد شهریار/ که این ماند از مهتران یادگار. (فردوسی[۳] ۲۱۰۱)

یادگیر yād-gir (قد.) ۱. دانا و باتجربه: برفتند بیدار ده مرد پیر/ زبان چرب و گوینده و یادگیر. (فردوسی[۳] ۱۵۷۷) ۲. حسرت‌خورنده: مکن یاد گذشته کار گیهان/ که کار رفته را دریافت نتوان اگر فرمان بری ماه دوهفته/ نباشی یادگیر از کار رفته. (فخرالدین گرگانی[۱] ۲۴۱)

یار[۱] yār ۱. قرین؛ همراه: ای‌کاش عمر و توفیق یار باشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵) ○ حسن را از وفا چه آزار است/ که همه‌ساله با جفا یار است؟ (انوری[۱] ۷۷۷) ○ جوانیش را خوی بد یار بود/ ابا بد همیشه به پیکار بود. (فردوسی[۱] ۲۲/۱) ۲. خداوند: یار بی‌پرده از درودیوار/ در تجلی‌ست یا اولی‌الابصار. (هاتف ۲۸) ○ چه مِهر بود که بسرشت دوست در گِل ما؟/ چه گنج بود که بنهاد یار در دلِ ما؟ (مغربی[۲] ۲۵) ○ تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور/ پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار؟ (سنایی[۲] ۱۸۸) ۳. (قد.) نظیر؛ همتا: کنیزی بدین چهره هم خوار نیست/ که در خوب‌رویی کسش یار نیست. (نظامی[۷] ۴۱۴) ○ سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست/ شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست. (مسعودسعد[۱] ۱۰۲) ○ تو دانی که آن است اسفندیار/ که او را به رزم اندرون نیست یار. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۶)

● **یار شدن (گشتن)** (قد.) مخلوط شدن؛ آمیختن: چون آب با خاک یار نگردد هرگز از هردو هیچ فایده نیاید. (احمدجام[۱] ۱۹۷) ○ بُوَد که با خلط غلیظ خام اندکی صفرا یارگردد. (اخوینی ۵۵۶)

■ **یارِ غار** دوست بسیار صمیمی: دوست زمان بچگی‌اش را فراموش نکرده‌بود و یار غارش بود. (آل‌احمد[۸] ۳۳) ○ روی به منزل ناصح وفادار و یار غار خود عثمان‌آقا نهادم. (میرزاحبیب ۶۸۵) ○ هریک را امتحان کردم، همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک‌پوست و صدیق صادق و خلّ موافق یافتم. (حمیدالدین ۱۶۶)

■ **یارِ کاسه** (قد.) آن‌که به‌خاطر منافع مادی دوستی می‌کند: ضیاءالدین... خانقاه... در عالم بنا کرده‌اند بر امید آن...که... یار خاصه نه یار کاسه... باشد. (مولوی[۴] ۲۱۹)

● **یار کردن** (قد.) ۱. همراه کردن؛ قرین ساختن؛ درکنار هم نهادن: نسیمی از عنایت یار او کن/ ز نیضت قطره‌ای در کار او کن. (نظامی[۳] ۲) ○ بهرام‌کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهارپر نهاد و کمان را توز پوشید. (خیام[۲] ۴۹) ۲. مخلوط کردن؛ آمیختن: بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل/ ز آن‌که عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد. (میرخسرو: آنندراج) ○ این‌همه آب‌ها چنان باید که جمع کنی و روغن گل و سرکا با ایشان یار کنی. (اخوینی ۲۳۶)

■ **یاریار نمی‌خوانَد (نمی‌گوید)؟** معمولاً خطاب به کسی گفته می‌شود که بر انجام عملی، به‌ویژه پوشیدن لباس خاصی پافشاری می‌کند: دلم می‌خواهد روسری خود را بپوشم. حالا اگر این روسری را بپوشی، یاریار نمی‌خوانَد؟

یارب yā.rab[b] (قد.) ناله به درگاه خداوند؛ آه و زاری به درگاه خداوند: ز آه و یارب ما آن‌کسی خبر دارد/ که سوخته‌ست چو ما ز آه ما و یارب ما. (مغربی[۲] ۲۳) ○ نترسی که پاک‌اندرونی شبی/ برآرَد ز سوزِ جگر یاربی؟ (سعدی[۱] ۶۳)

یارفروشی yār-foruš-i (قد.) تعریف‌وتمجید کردن از یار: به هرکجاکه رسَم وصف دوستان گویم/ برای یارفروشی دکان نمی‌باید. (ظفرخان‌احسن: آنندراج) ○ از یارفروشی و بنده‌نوازی و مریدپروری خداوندگار این‌ها بعید و بدیع نیست. (افلاکی ۱۰۱)

یارکده yār-kade (قد.) مجلس انس: دف دریدست طرب را، به خدا بی‌دف او/ مجلس یارکده بی‌دَم او بارکدست. (مولوی[۲] ۲۴۰/۱)

یاری yār-i

● **یاری دادنِ (کردنِ) دل** راضی شدن آن: دلم یاری نمی‌دهد بدون بچه‌ها بیرون غذا بخورم. ○ دلش یاری نمی‌کرد دختری را که داشت به بیگانه بدهد. (نفیسی ۴۶۱) ○ من و یارم دزدیده با وی برنتیم...که دل

یاری نمی‌داد چشم از وی برداشتن. (بیهقی[۱] ۸۴)

■ **یاری کردنِ طالع (بخت و...)** روبه‌راه شدن کار و حل شدن مشکلات؛ شانس آوردن: **طالع من یاری کرد و... سروکلهٔ باغبان... نمودار گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰) ○ **بخت یاری کرد و گنجی از دم‌کلنگ درآمد.** (آل‌احمد[۶] ۵۱)

یاسین yā.sin

■ **یاسین به گوش خر (درازگوش) خواندن** هنگامی گفته می‌شود که حرف زدن، به‌ویژه پند دادن در شنونده اثری نداشته‌باشد: **تو بی‌شعور هم که روزبه‌روزکودن‌تر و احمق‌تر می‌شوی آه. یاسین به‌گوش خر خواندن است.** (← گلابدره‌ای ۱۳۴) ○ **خواستم یکی از کتاب‌های درسی را... برایش بخوانم ترسیدم بی‌ادبی می‌شود یاسین به‌گوش درازگوش خواندن باشد.** (جمال‌زاده[۹] ۳۶) ○ **چند گویم عماد کاری کن/ چند خوانم به‌گوش خر یاسین؟** (ایرج ۲۰۱)

■ **یاسین به (در) گوش کسی خواندن** مطلبی را به او گفتن و تکرار و تلقین کردن: **سرانجام چندان درگوش او یاسین خواند... تا مرد ساده‌دل تصمیم گرفت... مهتر وی باشد.** (قاضی ۶۴)

■ **یاسین در دهان مرده دادن** (قد.) کار بیهوده کردن: **چند گویی لب به دندانت گزم/ در دهان مرده یاسین می‌دهی.** (امیرخسرو: دیوان ۵۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۶۸۴/۳)

■ **به یاسین افتادنِ کسی** (قد.) به‌حال احتضار افتادنِ او؛ درحال مرگ بودنِ او: **رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین/ لاحول بُوَد چاره و انگشت گزیدن.** (مولوی[۲] ۱۶۱/۴/۲)

یاقوت yāqut (قد.) لب سرخ معشوق: **یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده/ شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده.** (حافظ[۱] ۲۹۴) ○ **او ز من بنده به این دیدهٔ خون‌بار رسد/ من از آن دوست به یاقوت شکربار رسَم.** (سیف‌فرغانی ۷۲۱) ○ **بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد/ نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد.** (امیرمعزی ۱۳۲)

■ **یاقوتِ آتشین** (قد.) لب سرخ معشوق: **یاقوت آتشین تو را دید آب شد/ لعلی که آفتاب به خون جگر رساند.** (صائب[۴] ۳۵۰)

■ **یاقوتِ حمرا** (قد.) شراب سرخ: **مرغ صراحی کنده‌پَر برداشته یک نیمه‌سر/ وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته.** (خاقانی ۳۷۷)

■ **یاقوتِ خام** (قد.) شراب: **بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک/ نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.** (حافظ[۱] ۲۱۰)

■ **یاقوتِ رمّانی** (قد.) ۱. هرنوع گل سرخ: **زده یاقوت رمّانی به صحراها به خرمن‌ها/ فشانده مشک خرخیزی به بستان‌ها به زنبرها.** (منوچهری[۱] ۲) ۲. لب سرخ: **تا بُوَد «یاقوت رمّانی» مر او راکان دُر/ جزع من پُر دُر و پُر یاقوت رمّانی بُوَد.** (قطران ۱۰۱)

■ **یاقوتِ روان** (قد.) ۱. شراب سرخ: **ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را/ یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را.** (سعدی[۴] ۳۴۸) ۲. اشک خونین: **شکر است آن لب می‌گون تو یا قوت روان است/ که از او چشم رهی چشمهٔ یاقوت روان است.** (ابن‌یمین ۲۰۵)

■ **یاقوتِ زرد** (قد.) ۱. شراب زردرنگ: **بیاورد جامی ز یاقوت زرد/ پُر از شکّر و پِست با آب سرد.** (فردوسی[۳] ۱۶۹۰) ۲. خورشید: **دگر روز چون گنبد لاجورد/ برآورد و بنمود یاقوت زرد.** (فردوسی[۳] ۳۵)

■ **یاقوتِ سرخ** (قد.) گل سرخ: **گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد/ آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار.** (امیرمعزی ۲۳۲)

■ **یاقوتِ سیلانی** اشک خونین: **اشک خونین دلم دارد تماشای دگر/ هست این یاقوت سیلانی ز دریای دگر.** (زکی‌ندیم: آنندراج) ○ **شد سرشک لاله‌گون سرمایهٔ رفتن مرا/ دارم از یاقوت سیلانی به دامن ارمغان.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

■ **یاقوتِ مذاب** (قد.) ۱. شراب: **به هوای لب شیرین‌پسران چند کنی/ جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده؟** (حافظ[۱] ۲۹۳) ۲. اشک خونین: **جزع گوهربارم از سودای لعلت داشته/ آستانت را به یاقوت مذاب آراسته.** (زین‌الدین‌کبری: لغت‌نامه[۱])

یاقوت‌بار y.-bār (قد.) ۱. ریزندهٔ اشک خونین:

دلم نماند پس این خونِ چیست هر ساعت/ که در دو دیدهٔ یاقوت‌بار برگردد. (سعدی[۴] ۴۱۲) ۲. ریزندهٔ شراب سرخ (صفت جام شراب): بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار/ درافکن بدان جام یاقوت‌بار. (نظامی[۷] ۵۷)

یاقوت‌نشان yāqut-nešān (قد.) اشک‌بار: ای‌کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش/ تا برسر او چشمم یاقوت‌نشانستی. (امیرمعزی ۷۰۴)

یال yāl (قد.) گردن: بر او حمله کرد و بزد برسرش/ نیاورد خم یالِ کُه‌پیکرش. (ایران‌شاه: گنج ۲۴۲/۱) ○ جهان‌جوی را آن بد آمد به فال/ بفرمود کش سر ببرّند و یال. (فردوسی[۱] ۲۳۰/۶)

● **یال آکندن** (قد.) رشد کردن؛ بالیدن: به رشک اندر آهرمن بدسگال/ همی رای زد تا بیاکند یال. (فردوسی[۳] ۱۹)

⊙ **یال افراختن** (قد.) بالیدن؛ رشد کردن: چو از پادشاهیش بیست‌وسه سال/ گذر کرد شیروی بفراخت یال. (فردوسی[۳] ۲۴۳۷)

⊙ **یال برآوردن** (قد.) رشد کردن؛ بالیدن: بپروردمش تا برآورد یال/ شد اندر جهان سربه‌سر بی‌همال. (فردوسی[۳] ۱۲۵۵)

⊙ **یال برافراختن** (قد.) ۱. مفاخره کردن و نازیدن: یکی از ریاضی برافراخت یال/ یکی هندسی برگشاد از خیال. (نظامی[۸] ۸۶) ۲. از خود حرکتی نشانِ دادن و توجه کردن: کسی سوی رستم فرستاد زال/ که لختی به چاره برافراز یال. (فردوسی[۳] ۱۴۷۱)

● **یال برتافتن** (قد.) سرپیچی و نافرمانی کردن: هرکه یال از طوق طوع شاه برتابد به‌قصد/ تیغ قهر اوش هم‌چون طوق گِرد یال باد. (سوزنی[۱] ۱۴۹)

● **یال برکشیدن** (قد.) ۱. رشد کردن؛ بالیدن: چند نکتهٔ دیگر بود سخت دانستنی که آن به روزگار کودکی، چون یال برکشید و پدر او را ولی‌عهد کرد، واقع شده‌بود. (بیهقی[۱] ۱۳۰) ۲. ترقی کردن؛ به‌مقام رسیدن: نوشتگین را با دو شغل... دوات‌داری داد و سخت وجیه گشت... و یال برکشید کارش به سالاری لشکرها کشید. (بیهقی[۱] ۵۲۹)

● **یال بستن** (قد.) بزرگی فروختن؛ تکبر کردن: آن‌که می‌بندد به ما افتادگان یال از غرور/ نی ز یک‌جا بشکند پشتش که صد جا بشکند. (سالک‌یزدی: آنندراج)

● **یال پیچیدن** (قد.) پشت کردن؛ روگرداندن: زنی با جوالی میان پُر ز کاه/ همی‌بود پویان میان سپاه سواری بیامد خرید آن جوال/ ندادش بها و بپیچید یال. (فردوسی[۳] ۲۲۰۵-۲۲۰۶)

● **یال تابیدن** (قد.) سر پیچیدن؛ نافرمانی کردن: وگر زین‌که گفتم بتابید یال/ گزینید گردن‌کشی را همال. (فردوسی[۳] ۱۸۰۳)

● **یال فروبردن** (قد.) سر فرود آوردن به‌نشانهٔ حرف‌شنوی و تواضع: سپهبد چو بشنید گفتار زال/ برافراخت گوش و فروبرد یال. (فردوسی[۳] ۱۷۵)

■ **یال‌وکوپال** هیکل معمولاً درشت و قوی: آدم حظ می‌کند به یال‌وکوپالش نگاه کند. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۲) ○ خیال نکن که از این یال‌وکوپالشان کاری برمی‌آید. (← محمود[۲] ۲۹۶)

■ **یال‌وکوپال برکشیدن** (قد.) ■ یال‌وکوپال نمودن ↓: عبث یال‌وکوپال برمی‌کشی/ غباری به گردون چه سر می‌کشی. (نورالدین‌ظهوری: آنندراج)

■ **یال‌وکوپال نمودن** قدرت‌نمایی کردن: شاهین یال‌وکوپال می‌نمود و زوروبازو عرضه می‌داشت. (جمال‌زاده[۱] ۸۶)

یامفت yā-moft ۱. بیهوده؛ بی‌حاصل: از بس یک‌شنبه‌شب‌ها توی شهر پرسهٔ یامفت زده‌ام.... (← شاملو ۴۹۲) ۲. بی‌کار یا بیگاری‌دهنده: آدم یامفت گیر آوردید دیگر، هی بپز بده بخورند. (← مخملباف ۳۷)

■ **یامفت یامفت گفتن** ذکر گفتن برای تظاهر به دین‌داری: حاجی‌آقا الحق که مؤمن هستی، داداش آخر این یامفت یامفت گفتن‌ها واسهٔ چه خوب است؟! (← مدنی ۳۶۵)

یاوگی yāve-gi (قد.) شخص پریشان‌خاطر یا بی‌سروسامان: وآن یاوگیان رایگان‌گرد/ پیرامن او گرفته ناورد. (نظامی[۲] ۲۶۷) ○ به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان/ که چاربالش سلطان دَرّد به یک پرتاب. (خاقانی ۵۲)

یاوه yāve

☜ • **یاوه بافتن** سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن: **به‌همین‌جهت در هیچ موضوعی بشر به‌اندازهٔ این موضوعات یاوه نبافته‌است.** (مطهری[۴] ۳۱)

یاهو yā-hu آه؛ فریاد: **به‌حکم جوانی... یاهویی از سینه کشیده گفتم: دلا عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۳/۲)

یبس yobs دارای اخلاق و رفتار جِدّی، خشک و غیرصمیمی، و ملال‌آور: **آدم یبسی است باهاش شوخی بکنید جدی می‌گیرد اوقات‌تلخی می‌کند.** ○ **خدابیامرزدش! آدم یبسی بود.** (هدایت[۸] ۱۵۲)

یتیم yatim بی‌سرپرست؛ بدون پشتیبان: **با قطع شدن آب خودمان را ناگاه یک‌سره یتیم و بی‌کس... دیدیم.** (جمال‌زاده[۸] ۷۲)

☜ • **یتیم شدن** بی‌سرپرست و پشتیبان شدن: **با مرگ او فعلاً این رشتهٔ معرفت انسانی یتیم شده‌است.** (مینوی[۲] ۴۱۹)

▪ **یتیم ماندن از کسی (چیزی)** محروم شدن از او (آن): **کاین چه بدبختی‌ست ما را ای کریم؟/ از دل‌ودین مانده ما بی تو یتیم.** (مولوی[۱] ۳۵/۱) ○ **آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده‌بود و عالم سفلی از او یتیم مانده.** (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

یتیم‌شادکن yatim-šād-kon کوچک و بی‌ارزش (هدیه)؛ بچه‌گول‌زنک: **این آشغال‌های یتیم‌شادکن را فرستاده‌اند.** (← شهری[۲] ۱۴۳/۳)

یخ yax ۱. بی‌حالت، بی‌احساس، و بدون نشانه‌ای از عطوفت: **قیافهٔ یخ.** ۲. با حالتی خالی از عطوفت؛ سرد و بی‌حال: **گفتم... حالتان چه‌طور است؟ خیلی یخ جواب داد: مرسی.** (هاشمی، طوطی ۲۱۳: نجفی ۱۵۰۷)

☜ ▪ **یخِ جایی (چیزی) شکستن (بازشدن)** ازبین رفتن حالت سردی، و گرم شدن و رونق گرفتن آن‌جا (آن): **برای آنکه یخ مجلس... بشکند یک‌بند حرف می‌زد.** (پارسی‌پور ۶۲)

• **یخ جویدن** (قد.) سخنان بی‌معنی و بیهوده به‌زبان آوردن؛ بیهوده گفتن: **یخ مجو، پوچ مگو، طعنهٔ چون برف مزن/ ای مخالف تو همی راه رو و حرف مزن.** (گل‌گشتی ۴۱۲: معین)

▪ **یخِ چیزی گرفتن** اثربخش بودنِ آن؛ موفق بودنِ آن: **انگلیسی‌ها... از گرفتن یخ قرارداد و ماساندن آن مأیوس شده‌بودند.** (مستوفی ۱۳۶/۳)

▪ **یخ زدنِ خنده (لب‌خند) روی لبِ کسی** محو شدن خنده روی لب او؛ نیمه‌کاره ماندن خنده روی لب او: **خنده روی لب‌هایمان یخ می‌زند.** (ترقی ۱۶۱)

▪ **یخِ فی‌مابین شکسته شدن** روابط میان دو یا چند نفر خوب شدن: **سلام و احوال‌پرسی صورت گرفت،... یخ فی‌مابین شکسته شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

• **یخ کردن** دچار ترس یا حیرت شدید و ناگهانی شدن: **دیدم کسی دنبالم نیست، یخ کردم.** (میرصادقی[۱] ۷۲) ○ **آقای مستوفی که وزیر مشاور بودند تعجب کردند و من یخ کردم.** (مخبرالسلطنه ۳۱۲)

▪ **یخِ کسی بازشدن** از پکری درآمدن و سرحال شدنِ او: **بعداز چند روز دل‌خوری بالاخره یخ خانم بازشد و لب‌خند زد.**

▪ **یخ کنی** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی بگویند کار یا حرفش خیلی بی‌مزه بوده‌است؛ غش کنی: **یخ کنی، این هم شد داستان!**

▪ **یخ ... گرفتن (یخم گرفت، یخت گرفت، ...)** موفق شدن: **خیلی سعی کرد توی جمع جایی برای خود بازکند اما یخش نگرفت.** ○ **باید نیرنگ تازه‌ای به‌کار بزند تا یخش بگیرد.** (هدایت[۱۱] ۹۲) ○ **عبدالمجیدمیرزا... در [تبریز] یخش بد نگرفت.** (مستوفی ۵۴/۲)

▪ **یخ‌هایِ رابطهٔ جایی با جایی بازشدن** بهبود یافتن رابطهٔ آن دو جا: **یخ‌های رابطهٔ ایران و آمریکا هنوز بازنشده.**

▪ **بر یخ بنا کردنِ چیزی** (قد.) بسیار ناپای‌دار ساختنِ آن: **های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند/ زو نقع مگشای چون محکم نخواهی یافتن.** (خاقانی ۳۶۱)

▪ **بر یخ نوشتن (نگاشتن) چیزی** آن را نیست انگاشتن؛ آن را کأن‌لم‌یکن دانستن: **شاعر حواله را**

بر یخ نوشته‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷) ○ به برفاب رحمت مکن بر خسیس/ چو کردی مکافات بر یخ نویس. (سعدی[۱] ۱۲۵) ○ سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من/ بر یخ اکنون نگاشتم نام تو من. (فرخی[۱] ۴۴۷)

یخ‌بسته y.-bast-e سرد و بی‌حالت: نمی‌تواند حرف بزند و به‌جای هر جوابی... خندهٔ یخ‌بسته را روی صورت دارد. (آل‌احمد[۵] ۷۵-۷۶)

یخ‌پاره yax-pāre (قد.) شخص بی‌ذوق و خالی از مِهر و عطوفت: ای خاک برسر او و مریدانش! یخ‌پاره‌ای با یخ‌پاره‌ای دوستی می‌کند. (افلاکی ۶۹۲)

یخچه yax-če (قد.) دندان: در عنبر تو لاله در بسد تو لؤلؤ/ در غنچهٔ تو نسرین در یخچهٔ تو آذر. (بدرشاشی: لغت‌نامه[۱])

یخدان، یخ‌دان yax-dān (قد.) یخ‌پاره ←: ای خاک برسرِ او و مریدانش! یخ‌پاره‌ای با یخ‌پاره‌ای دوستی می‌کند، یخدانی با یخدانی عشق‌بازی می‌کند. (افلاکی ۶۹۲)

یخ‌زدگی yax-zad-e-gi سردی و بی‌مهری: می‌آموخت حجابی از یخ‌زدگی و بی‌اعتنایی بر این کم‌بود بکشد. (پارسی‌پور ۲۷۷)

یخ‌زده yax-zad-e خالی از محبت و دوستی: نگاه یخ‌زده.

یخ‌فروش yax-foruš (قد.) یخ‌پاره ←: خون در تن کاملان بجوش است/ این‌جا همه‌کس چو یخ‌فروش است - ... - تا ظن نَبَری که هرکه زد گام/ این منزل او بُوَد سرانجام. (امیرحسینی ۸۰)

یخ‌مهری yax-mehr-i (قد.) بی‌مهری؛ سردمهری: شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب/ ز یخ‌مهری چو آتش روی برتاب - ... - یک امشب بر درِ خویشم بده بار/ که تا خاک درت بوسم زمین‌وار. (نظامی[۳] ۳۳۶-۳۳۷)

یخنی‌ترش yaxni-tor[o]š زور؛ جبر: این پول را از تو می‌گیرم با یخنی‌ترش. ○ اگر با یخنی‌ترشش نستاندم، تو بیا تف به ریش ما بینداز. (صفوی: قابق‌ران ۲۰۷: نجفی ۱۵۰۸)

یخنی‌کش yaxni-keš (قد.) خادم؛ نوکر: سفره برداشتن از شیخ نه آسان باشد/ بهتر آن است که یخنی‌کش رندان باشد. (میرنجات: آنندراج)

یخین yax-in (قد.) سرد یا خالی از مِهر و عطوفت: تگرگ هم با همان لباس خاکی و همان نفَس یخینش وارد شد. (جمال‌زاده[۱] ۳۸۳)

ید yad **۱.** تصرف در مالی اعم‌از مِلک و غیرمِلک چه قانونی و چه غیرقانونی: مقداری زیاد از اراضی و املاک در یَدِ شخص واحد است. (دهخدا[۲] ۱۷۵/۲) ○ گفتم ببین قبالهٔ این مِلک راکه من/ هم مالکم به حجت و هم صاحبم به ید. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۴/۲) **۲.** (قد.) قدرت؛ توانایی: داده کرمان را بر او مِهر ولد/ بر پدر من اینت قدرت اینت یَد. (مولوی[۱] ۵۵۲/۳) ○ تورات را به یَد خویش نوشت و به‌سوی موسی‌بن‌عمران فرستاد، و این یَد بدین‌جا قدرت گویند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷)

☞ ■ **یدِ بیضا** قدرت؛ توانایی: یَد بیضای خالق بر او جلوه‌گر شده[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲)

■ **یدِ بیضا داشتن در کاری** قدرت بسیار داشتن در انجام آن: جناب مسیو حقاً که در مغلطه یَد بیضا داری. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۴)

■ **یدِ بیضا کردن (نمودن)** کار شایان یا کار خارق‌العاده انجام دادن: تصور نمود که یَد بیضا کرده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۲۰) ○ جالینوس... در استخراج و احکام نجومی یَد بیضا می‌نمود. (شوشتری ۱۳۲) ○ این دهقان در تشیید معالم ضیافت یَد بیضا نمود. (ابن‌فندق ۴۷) ○ در تألف اهوا و استمالت دل‌ها و مراعات طبقات لشکر یَد بیضا نمود. (جرفادقانی ۴۰)

■ **یدِ سفلا (سفلیٰ)** (قد.) پایین‌دست و زیردست؛ مقِ. یَد علیا: عطار و کناس هردو لازم است، یکی به‌پای خود می‌رود یکی را باید دست گرفت و یَد علیا به یَد سفلی نماند. (مخبرالسلطنه ۳۰۸) ○ ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رساند و یَد علیا به یَد سفلی چه ماند؟ (سعدی[۲] ۱۶۴)

■ **یدِ طولا (طولیٰ)** علم، مهارت، یا قدرت.

■ **یدِ طولا[یی] داشتن در کاری** علم، مهارت، یا قدرت داشتن در آن یا در انجام آن: فارابی... در

کلیهٔ علوم‌وفنون یَد طولایی دارد. (مینوی[۲] ۱۸۰) ○ می‌دانم که در جادووجنبل یَد طولایی دارد. (حجازی ۱۲۳) ○ میرزا... در فن شعربافی یَد طولایی دارد. (عشقی ۲۲۵)

▪ **یدِ علیا** (قد.) بالادست؛ قدرت برتر: عطار و کناس هر دو لازم است، یکی به پای خود می‌رود یکی را باید دست گرفت، و یَد علیا به یَد سفلی نماند. (مخبرالسلطنه ۳۰۸) ○ ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رساند و یَد علیا به یَد سفلی چه ماند؟ (سعدی[۲] ۱۶۴)

▪ **ید و بیضا** ▪ یَد بیضا ←: با همهٔ ید و بیضایش نتوانست کاری انجام دهد.

▪ **تحتِ یدِ** درتصرفِ؛ دراختیارِ: طبیعی است که سلطان چون مُلک و مال خود را... درتصرف خواجه و تحت یَد او می‌دید باطن او بر خواجه صافی نبود. (مینوی[۲] ۲۵۰)

یدالله yad.o.llāh قدرت خداوند: خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک بهرآنک/ دردل از خط یداللّه صد دبستان دیده‌اند. (خاقانی ۸۹)

یداللهی y.-i خدایی: درود... بر وصی و وزیر... او علی‌بن‌ابی‌طالب... باد که دست یداللهی گشود و بر اورنگ خلافت حـقّه نشست. (افضل‌الملک ۳)

یدأواحده yad.an.vāhed.e متحداً؛ با یگانگی: اهالی دِه، یدأواحده درکار ساختن مدرسه پیش‌قدم بودند.

یدک yadak

☜ • **یدک کشیدن** ۱. نامیده یا وصف شدن به‌نام و صفتی: ما از تحصیل علم، نام تحصیل‌کرده را یدک می‌کشیم. ۲. علاوه‌بر شغل اصلی مسئولیت دیگری را برعهده داشتن: ارفع‌الدوله امیرتومان و سفیرکبیر... ایران در استانبول... سفارت کبرای فوق‌العاده را یدک می‌کشد. (مستوفی ۱۰۸/۲)

▪ **به یدک کشیدن** همراه داشتن؛ درخود داشتن: زنی بود که بی‌اختیار همراه خود معنای مخمل را به یدک می‌کشید. (پارسی‌پور ۹۷)

یراع 'yorā (قد.) قلم: مدتی است که این فقیر به‌دست انشا و اختراع و اصطکاک ابواب التماس و صریر یراع صداع آن ذات ملکی‌طباع می‌دهد. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۲/۵)

یسار yasār (قد.) نامبارک؛ شوم: نشسته مدعیانند از یمین‌ویسار/ خدای را که بپرهیز از «یساری» چند. (ظهوری: آنندراج) ○ چون بکاوی دغلی، گَنده‌بغل، مکاری/ آنتی، مزبله‌ای، جمله شکم طبلی‌خوار ـ ... ـ زاری آغاز کند او که همه خُرد و بزرگ/ همه یاریش کنند ارچه بدیدند یسار. (مولوی[۲] ۸/۳)

یعنی ya'ni

☜ ▪ **یعنی کشک** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مقصود باطنی طرف مقابل که مخالف میل اوست یا جواب سربالای او پی بُرده‌است: ای بُرده گل رازقی ازروی تو رشک/ در چهرهٔ مه ز دود سیگار تو اشک ـ گفتم که چو لاله داغ‌دار است دلم/ گفتی که دهم کام دلت، یعنی کشک! (بهار: معین) ○ در وادی خوش‌نویسی ای مادر عصر/ مانند تو پیدا نشود، یعنی کشک! (باقرکاشی: آنندراج)

یغمایی yaqmā-y(')-i (قد.) زیباروی: آن عروس یغمایی برسریرنشسته، همان الگوی ازلی بوده‌است. (گلشیری[۱] ۱۴۲) ○ من همان روز دل و صبر به یغما دادم/که مقید شدم آن دلبر یغمایی را. (سعدی[۴] ۳۴۹) ○ درمیان آن عروس یغمایی/ برده از عاشقان شکیبایی. (نظامی[۴] ۱۶۸)

یقظان‌القلب yaqzān.o.l.qalb (قد.) آگاه؛ هوشیار: وظیفهٔ مؤمن این است که یقظان‌القلب باشد. (قطب ۳۲۶)

یقنعلی‌بقال yaqn-'ali-baqqāl بی‌سروپا؛ بی‌شخصیت: مگر من یقنعلی‌بقالم که با تو دهن‌به‌دهن بشوم؟ ○ با هر یقنعلی‌بقالی حرف می‌زند.

یقه yaqe

☜ ▪ **یقه چاک کردن** طرف‌داری و دفاع کردن با اصرار و اشتیاق از کسی یا چیزی، اغلب از روی تظاهر یا اغراض خصوصی: دربارهٔ این لایحه، یارو خیلی یقه چاک می‌کند، می‌گویند وزیر چیزی بهش رسانده.

▪ **یقهٔ خود را ازدست (چنگ) کسی خلاص کردن (رها نمودن)** خود را از مزاحمت او

رهاندن: هرطور هست باید یقهٔ خود را ازدست این بزقندی خلاص کنم. (جمال‌زاده[16] ۵۱) ○ اگر تصور می‌نمایی... یقه‌ات را از چنگ من رها خواهی نمود، سوراخ دعا را گم کرده‌ای. (جمال‌زاده[16] ۱۱۹)

▪ **یقهٔ خود را کنار کشیدن** خود را کنار کشیدن: از کم‌لطفی... است که بنده را به این زحمت واداشته و ظاهراً یقهٔ خودشان را به‌کلی کنار کشیده‌اند. (سیاق‌معیشت ۲۱۳)

▪ **یقه را ازدست کسی جر دادن** وقتی گفته می‌شود که به‌دلیل آزار یا نفهمی او به‌شدت در عذاب باشند: چیزی نمانده یقه‌اش را ازدست این مردم پررو جر بدهد. (← جمال‌زاده[18] ۱۳۵-۱۳۶)

● **یقه کردن** ▪ یقهٔ کسی را چسبیدن ↓: وسط خیابان یقه‌اش کرد و پول طلبش را از او خواست.

▪ **یقهٔ کسی را چسبیدن** با او درگیر شدن؛ جلو او را گرفتن: منوچهر وسط حیاط یقه‌اش را می‌چسبد و به چشم‌هایش خیره می‌شود. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۶) ○ هرلحظه می‌ترسیدم که پاسبانی... یقه‌ام را چسبیده مانند سگی... بیرون بیندازد. (جمال‌زاده[8] ۲۲۳) ○ [اگر] کسی اسم شاه به‌زبان می‌آورد، یقه‌اش را می‌چسبیدند که منظورت چه بود. (مخبرالسلطنه ۳۹۷)

▪ **یقهٔ کسی را گرفتن** ۱. ▪ یقهٔ کسی را چسبیدن ↑: داشتی التماسش می‌کردی، اما او یقه‌ات را گرفته‌بود و می‌زد. (← گلشیری[1] ۳۷) ○ دیروز یقهٔ رفتگر محله را گرفتم، گفتم: کاتیا را دوست دارم. (علی‌زاده ۲۰۲/۲) ۲. او را گرفتار ساختن: نحسی‌اش روز چهارده یقه‌ام را می‌گیرد. (دیانی ۷۵)

▪ **یقهٔ هم را چسبیدن** باهم درگیر شدن؛ شروع به زدوخورد کردن: دو نفر درگیر شدند و یقهٔ هم را چسبیدند. (علی‌زاده ۳۴۴/۲)

▪ **از یقهٔ خود پایین انداختنِ کسی** او را به خود نسبت دادن: دمکرات‌ها آقا مستوفی‌الممالک را از یقهٔ خود پایین انداخته و او را با همهٔ آریستوکراسی به خود منسوب می‌داشتند. (← مستوفی ۵۵۸/۳-۵۵۹)

▪ **برای کسی یقه جر دادن (پاره کردن)** از او به‌شدت طرف‌داری یا دفاع کردن: چه‌طور نمی‌توانند چندتا وکیل را درس بدهند که واسه‌شان یقه جر بدهد و فریاد راه بیندازد؟ (← مدنی ۱۶۹)

یقه‌چاک y.-čāk بی‌بندوبار در لباس پوشیدن یا دارای رفتار و اخلاقی نامناسب: باز سروکار ما فکلی‌ها و یقه‌چاک‌ها بیفتد به‌دست لغات فرهنگستان. (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۰/۲)

یقه‌چرکین yaqe-čerk-in زحمت‌کش یا تهی‌دست: ما یقه‌چرکین‌ها همیشه هشتمان درگرو نهمان است. (جمال‌زاده[3] ۹۱) ○ آقاعزیز... با چندتن از یقه‌چرکینان... از تهران به امام‌زاده‌داوود آمدند. (افضل‌الملک ۲۷۹)

یقه‌درانی yaqe-dar-ān-i جنجال، هیاهو، و مظلوم‌نمایی: این البته با آه‌های سوزناک و یقه‌درانی‌های نویسندگان دورهٔ قبل... تفاوت داشت. (دریابندری[1] ۹۵)

☜ ● **یقه‌درانی کردن** جنجال به‌راه انداختن و مظلوم‌نمایی کردن: قهرمان‌قباد... برای گروه ما... یقه‌درانی نمی‌کرد. (علی‌زاده ۱۶۵/۲) ○ شما را چه واداشته‌است آن‌قدر به سروسینه بزنید و یقه‌درانی بکنید؟ (مستوفی ۱۱۳/۳)

یک yek، قد.: yak بسیار خوب و عالی: کارش یک است. ○ غذای این رستوران یکِ‌یک است.

☜ ▪ **یک آب خوردن** زمانی کوتاه؛ یک‌آن: رفتن و آمدنم یک آب‌خوردن بیش‌تر طول نکشید. ○ ای سکندر تابه‌کی حسرت خوری برحال خضر؟/ عمرِ جاویدان او، یک آب‌خوردن بیش نیست. (صائب[3] ۱۷۹)

▪ **یک آش پختن** (قد.) کمی؛ اندکی: می‌خورَد خام گوشت را چو هزبر/ که ندارد یک آش پختن صبر. (میریحیی شیرازی: آنندراج)

▪ **یک بام و دو هوا** هنگامی گفته می‌شود که در اوضاع‌واحوال یک‌سان، داوری، نتیجه‌گیری، یا عمل متفاوت باشد: یکی می‌گفت: این تبعیض بی‌جهت چه معنی دارد؟ دیگری می‌گفت: یک بام و دو هوا که نمی‌شود. (جمال‌زاده[6] ۱۵۲) ○ قربان بروم خدا را، یک بام و دو هوا را. (دهخدا[3] ۱۱۵۸)

▪ **یک بر چند (صد، هزار)** چندبرابر؛ مضاعف:

انقلاب و هیجان حرارت و غلّیانت را یک بر چند می‌کند. (جمال‌زاده[5] ۱۲۹/۲) ○ اگر تنها بگریزم، مانند بسیاری از دیگران ازسر نو گرفتار و عذابم یک بر هزار [می]شود. (میرزاحبیب ۶۴)

▪ **یک‌به‌یک** (قد.) قوی؛ نیرومند: چارهٔ خشک و بی‌مدد نفخهٔ ایزدی بُوَد/کوست به فعل یک‌به یک نیست ضعیف و مستخف. (مولوی[2] ۱۲۷/۳)

▪ **یک پشتِ ناخن** کمی؛ اندکی: یک پشت ناخن ادویه هم به غذا اضافه کن. ○ یک پشت ناخن سیر نمی‌توانم بخورم. ○ چون قلم، شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان/ نیست جز یک پشت ناخن، دستگاه خنده‌ام. (صائب[3] ۲۳۲)

یک‌اسبه y.-a('a)sb-e (قد.) حقیر و بی‌اهمیت: ز شاهان و از خسروان زمین/ بسی خواستند از شه ما همین تو مردی یک‌اسبه نهفته‌نژاد/ به تو چون دهد چون بدیشان نداد. (اسدی[1] ۲۲۶)

یکان yek-ān

▪ **یکان‌یکان** (قد.) گوناگون؛ فراوان: چون نیست غلط‌کننده پیدا/ چندین غلط یکان‌یکان چیست؟ (عطار[5] ۷۹)

یک‌بسی yek-bas-i (قد.) مهم؛ دشوار: ز ایدر چو فردا به منزل رسی/ یکی کار پیش است از این یک‌بسی. (فردوسی[3] ۱۳۷۵)

یک‌بعدی yek-bo'd-i ویژگی آن‌که به یک جنبه از مسائل زندگی می‌پردازد یا توجه دارد: من با آدم یک‌بعدی بحث نمی‌کنم.

یک‌بند yek-band ۱. پیوسته؛ مداوم؛ پیاپی: عمه‌جان... یک‌بند مزخرف می‌گفت. (علی‌زاده ۱۰۸/۱) ○ دسته‌ها... گاهی همه می‌نشستند، و یک‌بند اشعار خود را نشسته، می‌خواندند. (مستوفی ۴۶۰/۳) ۲. در یک نوبت؛ یک‌سره: یک‌بند بیش‌از شش ساعت خوابید. (قاضی ۱۲۷۹)

یک‌به‌دو yek-be-do یکی‌به‌دو ←.

▪ **یک‌به‌دو کردن** ← یکی‌به‌دو ▪ یکی‌به‌دو کردن: با من دیگر یک‌به‌دو نکن، من هرطورکه خدا بخواهد حرف می‌زنم. (قاضی ۶۴۳) ○ ولشان کنید! یک‌به‌دو کردن با اینها فضیلتی نیست. (علی‌زاده ۲۹۹/۲)

یک‌پا، یکپا yek-pā ازجهتی؛ به‌یک‌معنی: خودش یک‌پا مرد است. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳) ○ کتاب‌خانه... لااقل با آن محققی که آفرینندهٔ واقعی است یک‌پا شریک بوده‌است. (زرین‌کوب[4] ۷۳۳) ○ هفت‌پشتم همه سپاهی و سوار و شکارچی و یک‌پا راه‌زن بوده‌اند. (جمال‌زاده[1] ۷۵)

یک‌پادوپا y.-do-pā در فوتبال، نوعی دریبل که در آن بازی‌کنی که توپ را دراختیار دارد برای گول زدن بازی‌کن حریف توپ را از یک پا به پای دیگر خود پاس می‌دهد و توپ را به سمت دروازه می‌زند یا مسیر خود را ادامه می‌دهد.

یک‌پارچگی yek-pārče-gi اتحاد؛ هم‌گرایی: یک‌پارچگی کارگران در اعتصاب.

یک‌پارچه yek-pārče ۱. همگی؛ همه: حضار یک‌پارچه فریاد زدند. ۲. یک‌دست؛ هماهنگ: همه یک‌پارچه زن بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۸) ۳. سرتاپا؛ کلاً: به خانهٔ مشیرالدوله که رسید یک‌پارچه لبوی سرخی را می‌مانست. (پارسی‌پور ۶) ○ مهین‌خواه از کوره درمی‌رفت و با گردن برافراشته نعره می‌کشید که البته... من‌درآوردی و سرتاپا دروغ و یک‌پارچه ساختگی است. (جمال‌زاده[7] ۱۵۰) ۴. برای بیان مبالغه‌آمیز ویژگی کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: از حضور آقا که مرخص شد یک‌پارچه آرامش بود. (پارسی‌پور ۲۷۶) ○ آبادان یک‌پارچه آتش است. (محمود[2] ۱۱۳) ○ خانم نزهت‌الدوله واقعاً یک‌پارچه عروس‌خانم بود. (آل‌احمد[3] ۶۲) ○ میرزانصرالله... یک‌پارچه آتش شد... (قائم‌مقام ۱۶۹)

یک‌پوست yek-pust (قد.) ۱. یک‌دل؛ صمیمی: همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک‌پوست... یافتم. (حمیدالدین ۱۶۶) ۲. یک‌لاقبا؛ بی‌چیز و فقیر: کوه بر کوه شود هم‌چو پیاز/ ازبرت مادح یک‌پوست چو سیر. (سوزنی[1] ۱۹۷)

▪ **یک‌پوست شدن** (قد.) صمیمی و یک‌دل شدن: شَوی با دوست گر یک‌پوست یارا/ نگویی

آن‌گهی دوپوست ما را. (سیدیوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۴)

یک‌پهلو yek-pahlu لجوج؛ یک‌دنده: **مردود خدا راندهٔ هر بنده آکبلای/ ... هستی تو چه یک‌پهلو و یک‌دنده آکبلای.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۳) ○ **حسن سپه‌سالار... مثل مشیرالدوله یک‌پهلو و مستبد نیست.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۳) ○ **برنمی‌آید کسی با خوی یک‌پهلوی تو/ ....** (صائب[1] ۳۱۴۶)

یکتا[ی]، یک‌تا[ی] yek-tā[y] (قد.) ۱. جدا؛ بی‌نیاز؛ فارغ: **هرکه را سودای این سودا بُوَد/ از دوعالم تا ابد یکتا بُوَد.** (عطار: لغت‌نامه[1]) ۲. مستقیم؛ راست: **هستم سگت ای چَه‌ذقن، زنجیرم آن مشکین رسن/ سگ را ز دم طوق است و من آن قد یکتا داشته.** (خاقانی ۳۸۴ح.) ○ **گر تو به‌خِرَد بُدی نگشتی/ یکتا قد تو چنین دوتایی.** (ناصرخسرو[1] ۲۶۰) ۳. مخلص؛ صمیمی: **تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد/ این چرخ دوتا باد تو را بندهٔ یکتا.** (مسعودسعد[1] ۸) ○ **توحید آن است که خدای را یکتا گویی و او را «یکتا» باشی.** (میبدی[1] ۲/۵۰۶) ○ **رادمرد و کریم و بی‌خلل است/ راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست.** (فرخی[1] ۲۵) ۴. یک‌رنگ؛ بی‌ریا: **ازسر صوفی سالوس دوتایی برکش/ کاندرین ره ادب آن است که یکتا آیند.** (سعدی[4] ۴۵۳) ○ **چنان کرد سالار کو رای دید/ دلش با زبان، شاه یکتای دید.** (فردوسی[3] ۹۳۳)

● **یکتا شدن** (قد.) ۱. جدا شدن؛ فارغ شدن: **خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار/ جهد کن تا جانت از خاک و هوا یکتا شود.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. بی‌ریا و صمیمی شدن: یک‌دل و **یکتا خواهم که بُوی جمله مرا/ وآن‌که او چون تو بُوَد یک‌دل و یکتا نشود.** (منوچهری[1] ۱۱) ۳. یکی شدن؛ موافق و هم‌آهنگ شدن: **یکتا نشود حکمت مر طبع شما را/ تا از طمع مال، شما پشت دوتایید.** (ناصرخسرو[1] ۴۴۷)

● **یکتا کردن** (قد.) ۱. یگانه و منحصر کردن: **شیخ‌الاسلام گفت: او این قوم سه گروه کرد: یکی را لباس بلا کرد، و دیگر را خلوت و عزلت را از خلق جدا کرد، و سدیگر را خودی خود را یکتا کرد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۴۸) ۲. بی‌ریا ساختن؛ صاف و بی‌غل‌وغش کردن: **من دژم گردم که با من دل دوتا کرده‌ست دوست/ خرّم او باشد که با او دوست دل یکتا کند.** (منوچهری[1] ۲۵) ۳. جدا کردن؛ فارغ ساختن: **امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا/ دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن.** (سنایی[2] ۴۹۴)

یکتادل yek-tā-del (قد.) ۱. ساده‌دل: **تو یکتادلی و ندیده جهان/ چنان دان که درد تو جوید نهان.** (فردوسی[3] ۱۴۵۱) ۲. صمیمی و صادق؛ یک‌رنگ: **که را به‌دست شود یک رفیق یکتادل/ که خفته در بنهد هفت چارطاق دوتا.** (عطار[5] ۷۱۶) ○ **او و من هردو به مِهر و دوستی یکتادلیم/ نیست راه اندرمیانه حاسد و بدگوی را.** (امیرمعزی ۶۹۲)

یکتادلی y.-i (قد.) دوستی؛ صمیمیت: **مشیرالدوله... از یگانگی و یکتادلی دَم می‌زد.** (شوشتری ۴۵۸) ○ **اگر از دنیا... نمی‌اندیشید، در یکتادلی آن وحید عصر اندکی می‌نوشت.** (لودی ۲۱۸)

یکتایی yek-tā-y(')-i (قد.) یک‌رنگی؛ صمیمیت: **هرآنچه داشت به دل راز پیش من بگشاد/ بلی چنین سزد از یک‌دلی و یکتایی.** (سوزنی[1] ۴۸۷)

● **یکتایی کردن** (قد.) پاره کردن؛ چاک دادن: **ندوخت جامهٔ کامی به قدّ کس گردون/ که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی.** (سعدی[4] ۷۳۵)

یک‌تخت yek-taxt تخت (مِ. ۱) ←: **پنج ساعت تمام یک‌تخت خوابیدم.** (جمال‌زاده[1] ۲۶۰)

یک‌تکه yek-tekke یک‌سره؛ پیوسته: **علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک‌تکه که ترانه را نگران کرد.** (میرصادقی[8] ۱۴۱)

یک‌تن، یکتن yek-tan (قد.) هم‌دل و هم‌زبان؛ متحد: **سپاه تو با لشکرِ دشمنند/ ابا او همه یک‌دل و یک‌تنند.** (فردوسی[3] ۲۲۹۵)

یک‌تنه، یکتنه y.-e (قد.) یک‌دل؛ صمیمی: **پنداشتمت که تو مرا یک‌تنه‌ای/ کی دانستم که آشنای همه‌ای.** (؟: میبدی[1] ۱/۱۹۷) ○ **فریبرز کاوس بر میمنه/ سپاهی همه یک‌دل و یک‌تنه.** (فردوسی[3] ۱۱۳۹)

یک‌تو[ی]، یکتو[ی] yek-tu[y] (قد.) ۱.

صمیمی؛ یک‌دل: یاران یک‌دل و رفیقان یک‌تو... پیش‌از آنکه خزان درپیش آید... این بیت را دستور ساختند. (جوینی[۱] ۲۱۵/۱) ۲. آشکار: نیاید درنظر آن سِرّ یک‌تو / که درفکر آنچه آید چارتوی است. (مولوی[۲] ۲۱۱/۱)

یک‌تیغ yek-tiq ۱. یک‌پارچه؛ یک‌دست: مهدی هم داشت... می‌آمد با همان لباس سیاه یک‌تیغ که همیشه دوست داشت بپوشد. (میرصادقی[۱] ۱۵۰) ○ مردم در ماه‌های محرّم و صفر... همه ازسرتابه‌پا سیاه‌پوشِ یک‌تیغ می‌شدند. (شهری[۲] ۳۶۶/۲) ○ پرنده‌ای است درحدود لک‌لک، منهای آن پاهای عنکبوتی، سفید یک‌تیغ. (آل‌احمد[۶] ۵۸) ۲. یک‌بند؛ بدون توقف: یک‌تیغ تمام کوچه را دویده‌بود. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۰) ○ آفتاب یک‌تیغ می‌تابید. (گلابدره‌ای ۲۸۱)

● **یک‌تیغ شدن** (قد.) هم‌دست و متحد شدن: سلاطین روم و شام و ارمن... با یک‌دیگر بیعت کرده‌بودند و به‌دفع او یک‌تیغ شده[بودند.] (جوینی[۱] ۱۷۰/۲)

● **یک‌تیغ کردن** (قد.) یک‌دست و متحد کردن: به دوتیغ آن هزبر دین بی‌میغ / کرده اسلام را همه یک‌تیغ. (سنایی[۱] ۲۴۶)

یک‌جا yek-jā ۱. در یک نوبت و به‌طور کامل: حسرت هردو یک‌جا ازدلم دربیاید. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۱) ○ شاید انتظار داشت که... حقوق او را یک‌جا حواله بدهد. (مستوفی ۶۳/۲) ۲. هم‌زمان؛ توأماً: در صورتش هراس و تأسف یک‌جا خوانده می‌شد. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۲) ۳. (قد.) باهم: خالد از فراه به بست شد و بوسحاق زیدوی با او یک‌جا، و فتح را بگرفتند. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۰۶)

● **یک‌جا گذاشتن** یکی دانستن؛ یک‌سان شمردن: یعنی شما می‌خواهید آقای... مرد محترم و آبرومند را با آن پسرهٔ معتاد شیره‌ای یک‌جا بگذارید؟ (پزشک‌زاد ۳۴۷)

■ **به‌یک‌جا** (قد.) باهم: بدان زمانه حلال بودی که مردی دو خواهر را به‌یک‌جا به زنی کردی. (ترجمهٔ‌تفسیر طبری ۷۶۳)

یک‌جان، یکجان yek-jān صمیمی: دوستان یک‌دل و یک‌جان.

■ **یک‌جان در دو قالب** بسیار صمیمی: با شوهرش یک‌جان در دو قالبند. (شاملو ۱۰۳)

● **یک‌جان شدن** (قد.) یکی شدن؛ متحد شدن: ماییم در این گوشه، پنهان شده از مستی / ای دوست، حریفان بین یک‌جان شده از مستی. (مولوی[۲] ۲۸۴/۵)

یک‌جلو yek-je(o)lo[w] (قد.) یک‌باره؛ ناگهان و بی‌مقدمه: دیگرباره شرمم آمد یک‌جلو داخل هرات شوَم. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۹) ○ بعضی دیگر از امرای نامجو،... اراده کردند که از آن‌جا یک‌جلو به نیشابور رفته اول مرتبه آن بلده را به حیطهٔ تسخیر درآورند. (نطنزی ۳۸۲)

یک‌جور yek-jur

■ **یک‌جورهایی** ۱. به‌طور غیرعادی یا ساختگی: یک‌جورهایی خودش را برایم می‌گیرد. ۲. به‌دلایلی یا به‌طور غیرمستقیم: این موضوع یک‌جورهایی به من مربوط است.

یک‌جهت yek-ja(e)hat ۱. یک‌دل؛ صمیمی: طبیب دارالمجانین... از دوستان یک‌جهت دکتر همایون بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۷) ○ ما بندگان مجموع درمقام خدمتکاری... یک‌دل و یک‌جهتیم. (ظفرنامه ۳۹۸/۲: معین) ۲. باصمیمیت: در خدمتگزاری دولت... یک‌جهت... جان‌فشانی‌ها بکنند. (امیرنظام ۲۸۷) ۳. (قد.) مأنوس. ۴. (قد.) بی‌ریا.

● **یک‌جهت شدن** (قد.) ۱. مأنوس شدن: بچهٔ هرچیز به‌اندک روزگار پرورش یابد... و بچهٔ آدمی به چهل‌سال به‌کمال خود رسد... بدان‌سبب که آدمی‌بچه را انس با عالمی دیگر بوده‌است... و خو فرا این عالم نمی‌تواندکرد الّا به روزگار دراز... یک‌جهت این عالم شود. (نجم‌رازی ۱۰۶-۱۰۷) ۲. ریا و تظاهر را کنار نهادن؛ بی‌ریا گردیدن: یک‌جهت شو که ز صد زاهد شیاد، یکی / خالص از بوتهٔ محراب نیاید بیرون. (صائب[۳] ۱۱۱)

یک‌جهتی y.-i یک‌دلی؛ دوستی: نخرالاطبا با مؤلف... دوستی و یک‌جهتی تام داشت. (غفاری ۷۰) ○

درخصوص اتحاد و یگانگی... فراریان افغان... اظهار یک‌جهتی [نمودیم.] (مروی ۵۵۳)

یک‌چشم‌خواب yek-če(a)šm-xāb (قد.) یک‌چشم‌زد ↓ : در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند/ یک‌چشم‌خواب، دولت بیدار بیش نیست. (صائب[1] ۱۰۰۸)

یک‌چشم‌زد yek-če(a)šm-zad (قد.) زمانی کوتاه؛ لحظه‌ای: من از دریاکنون یک‌چشم‌زد را/ به خشکی بازآرم دُرّ خود را. (عطار[8] ۶۵۳)

یک‌چشم‌زدن y.-an (قد.) یک‌چشم‌زد ↑ : مرا یک‌چشم‌زدن به‌خود بازمگذار و کم از آن. (جامی[8] ۱۵۰) ○ یک ساعت تفکر کردن فاضل‌تر و بهتر از هفتاد سال عبادت که روز به روزه باشی، و شب به نماز، و یک‌چشم‌زدن از طاعت خدای غافل نباشی و در او عاصی نباشی. (احمدجام ۲۶۱) ○ خداوند تو دردل تو خوار و حقیر نمود، واگرنه این دلیری نکردیی، و به‌هرحال تو را یک‌چشم‌زدن زنده گذاشتی نیست. (بخاری ۱۳۴)

یک‌خشته yek-xešt-e سست و شکننده: دیوارهای این خانه یک‌خشته‌اند با یک باد فرومی‌ریزند. ○ بر درِ خانهٔ دل این لگد سخت مزن/ هان که ویران شود این خانهٔ دل یک‌خشته‌ست. (مولوی[2] ۲۴۴/۱)

یک‌دانگی yek-dāne-gi (قد.) یگانه؛ بی‌نظیر: با شیر روبه‌شانگی آوردمان دیوانگی/ افزودمان بیگانگی با هر بت یک‌دانگی. (مولوی[2] ۱۵۰/۷)

یک‌دره yek-dar-e (قد.) حقیر و کوچک: او بدین یک‌درهٔ خویش تکلف نکند/ تو بدان شش‌درهٔ خویش تفاخر منمای. (خاقانی ۹۳۷)

یک‌دست، یکدست yek-dast ۱. دارای اندازه، شکل، یا رنگ یک‌سان: شازده... می‌دانست که... نمی‌تواند آن شیشه‌های بزرگ یک‌دست درها و پنجره‌ها را بلرزاند. (گلشیری[3] ۱۲) ○ محراب [امامزاده‌اسماعیل]... تا کمرکش دیوار از کاشی‌های یک‌دست شش‌گوش سبزرنگ است. (هدایت[2] ۱۰۰) ۲. هم‌آهنگ؛ یک‌نواخت: زمزمه‌هایی... هم‌آهنگ و یگانه با آواز آنها مثل سرودی یک‌دست و نیرومند... طنین می‌اندازد. (میرصادقی[7] ۵۵) ○ نمایش‌نامه‌ها... به‌نظر یک‌دست و متعادل می‌نمایند. (دریابندری[1] ۱۴) ○ سخن فردوسی... شعر سست و رکیک ندارد و از اول شاهنامه تا به‌آخر یک‌دست و یک‌نواخت است. (فروغی[3] ۱۰۱-۱۰۲) ○ صائب تمام شعر تو یک‌دست و تازه است/ .... (صائب[1] ۱۰۳۲) ۳. به‌طور یک‌سان و هم‌آهنگ: رفتم روی تختم نشستم و قلهٔ پُر آب را نگاه کردم که از برف یک‌دست سفید شده‌بود. (طاهری: شکوفایی ۴۷۹) ○ پیرمرد... موهایش یک‌دست سفید شده‌بود. (مؤذنی ۱۲۶) ○ موی سر خالد یک‌دست خاکستری به‌نظر می‌آید. (محمود[2] ۱۳۱) ۴. (قد.) متحد؛ متفق: اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک‌دست، یاری دادندی، آن کار را فروگرفتی، ولکن ندادند. (بیهقی[1] ۸۳۵) ۵. (قد.) یک‌سره؛ تماماً: فدای جاهش جاه همه جهان یک‌دست/ نثار جانش جان همه شهان یکسر. (مسعودسعد[1] ۳۴۵)

یک‌دستی، یکدستی y.-i ۱. یک‌دست بودن؛ هم‌آهنگی: کثرت تاروپود نخ‌ها نقش را مبهم و کدر می‌سازد چنان‌که به یک‌دستی و خوش‌رنگی روی قالی جلوه نمی‌کند. (قاضی ۱۱۹۱) ○ طرز مجله‌نگاری را تنها بهار ماهیانه در عرض دو سال... به ایرانیان آموخت. حسن انتخاب مواد، یک‌دستی اسلوب و عذوبت سبک این جمله درمنتهای حدامکان وقت و ذروهٔ کمال دست‌رس بود. (دهخدا[2] ۳۰۳/۲) ۲. دست‌پایین؛ تحقیرآمیز: چنان حرف می‌زد که... چه بگویم خیلی یک‌دستی‌تر از آنچه انتظارش را داشتم. (آل‌احمد[6] ۵۶) ۳. (قد.) اتحاد؛ اتفاق: دشمنان هردوجانب، چون حال یکی‌دلی و یک‌دستی ما بدانند، دندان‌هاشان کُند شود و بدانند که فرصتی نتوانندیافت. (بیهقی[1] ۲۷۱)

☜ • **یک‌دستی خوردن** فریب خوردن: اگر می‌دانستم اسمش میرزاحسین‌خان است، یک‌دستی خورده‌بودم. (← حجازی ۳۵۹)

• **یک‌دستی زدن** مطلب دروغ یا تردیدآمیزی را به‌صورت امری قطعی به مخاطب گفتن معمولاً به‌قصد وادار کردن او به اعتراف یا بررسی عکس‌العمل او: [او] به داود یک‌دستی می‌زند، می‌گوید رفیقت همین الآن اعتراف کرد. (دیانی

۷۶) ○ کی گفته من با زن بد توی خیابان راه افتاده‌ام؟ نکند دارید به من یک‌دستی می‌زنید. (میرصادقی[۶] ۱۰۷)
● **یک‌دستی گرفتن** دست‌کم گرفتن؛ اهمیت ندادن؛ آسان فرض کردن: این کار سنگین را... همه چنان یک‌دستی گرفته‌اند که هیچ‌گونه سرمایه‌ای را برای اشتغال بدان لازم نمی‌دانند. (خانلری ۲۹۴-۲۹۵)

یک‌دل، یکدل yek-del ۱. هم‌دل؛ صمیمی (نسبت به یک‌دیگر): از نعمت و لذت صحبت و هم‌نشینی یاران یک‌دل و زیرک اغلب محرومم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ چون بخت را رام و معشوقه را به‌کام دید... یار یک‌دل را همسر خود کرد. (قائم‌مقام ۳۹۷) ○ بهار امسال پنداری که از بزمش برون‌آید/ که خوب آید چنان‌چون مِهر یک‌دل دوستان باشد. (فرخی[۱] ۲۹) ۲. صادق و صمیمی (در کاری یا با دیگران): همهٔ این حالات را ناشی... از اندوهی که عادتاً هجران نصیب عاشقان یک‌دل می‌کند دانستم. (قاضی ۲۷۶) ○ بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که به اصل نگرد و به فرع دل مشغول ندارد و همان آلتونتاش یگانهٔ راست یک‌دل می‌باشد. (بیهقی[۱] ۴۱۹) ○ رادمرد و کریم و بی‌خلل است/ راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست. (فرخی[۱] ۲۵) ۳. متحد؛ موافق: شاهزاده چون این لِسم نامردی ترکمانان را دیده، خود با سپاه یک‌دل قزلباش و صوفیان ازجا درآمده زد بر سپاه شیروان. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۵) ○ اگر خداوند فرماید، بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک‌دلیم. (بیهقی[۱] ۱۶۲) ۴. با یک‌دلی؛ متحداً: با بشاشت خاطر هرچه تمام‌تر یک‌دل و یک‌صدا گفتیم: خدا به شما عمر بدهد. (جمال‌زاده[۹] ۱۱۱) ○ وزیر دربار هم یک‌دل و یک‌جهت با عین‌الدوله و حضرات ساخته‌است. (نظام‌السلطنه ۲۹۱/۲) ۵. صادقانه: وقتی یک‌دل و یک‌جهت رفتی سرکار، دیگر گردش... یادت می‌رود. (میرصادقی[۶] ۲۳۲) ۶. (قد.) دارای ارادهٔ استوار: به مهمان چنین گفت کای شاه‌فش/ بلنداختر و یک‌دل و کینه‌کش... (فردوسی[۳] ۱۸۵۴)
☜ ● **یک‌دل شدن** باصمیمیت رفتار کردن و سازگاری نمودن: تو با دوست یک‌دل شو و یک‌سخُن/ که خود بیخ دشمن برآید ز بن. (سعدی[۴] ۳۲۸)
■ **یک‌دل و دودل بودن** تردید داشتن: یک‌دل و دودل بود که آیا او را به اتاق راه خواهدداد یا نه. (پارسی‌پور ۷۱)

یک‌دلانه y.-āne (قد.) دوستانه؛ صمیمانه: ممکن باشد که سخن یک‌دلانه و دوست‌وار از من بشنود. (بخاری ۲۱۶)

یک‌دله yek-del-e (قد.) صمیمی؛ بی‌ریا: شیرازهٔ جمعیتش ازهم نگسستی/ با بلبل ما غنچه اگر یک‌دله بودی. (صائب[۳] ۱۱۹) ○ خوشا نبید غارجی با دوستان یک‌دله/ گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۲)
☜ ● **یک‌دله شدن (گردیدن)** یک‌دل شدن: این دو هوو برسر جلب رضای خاطر شوهر یک‌دله گردیدند. (شهری[۱] ۴۷۰)

یک‌دلی، یکدلی yek-del-i ۱. صمیمیت: زن‌وشوهر با یک‌دلی روزگار می‌گذرانند. ۲. یک‌رنگی؛ صداقت: در سیمایت آثار یک‌دلی... می‌بینم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۷) ○ آنچه که دوران نخرد یک‌دلی‌ست/آنچه که ایام ندارد وفاست. (پروین‌اعتصامی ۱۴) ○ ما که از وی به همه روزگارها این یک‌دلی و راستی دیده‌ایم. (بیهقی[۱] ۱۰۳) ۳. اتحاد؛ توافق: [وقتی]که عرب به ایران تاخت برد، یگانگی و یک‌دلی درمیان ایرانیان وجود نداشت. (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ دشمنان... چون حال یک‌دلی و یک‌دستی ما بدانند، دندان‌هاشان کُند شود. (بیهقی[۱] ۲۷۱)

یک‌دندان yek-dandān (قد.) هم‌دندان؛ هم‌سن: بارگاه سلطان... مشتمل بر دیوان‌خانه... حواشی و جوانان یک‌رنگ و یک‌دندان [بود.] (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ۵۱: لغت‌نامه[۱])

یک‌دندگی، یکدندگی yek-dande-gi عمل یک‌دنده؛ لج‌بازی؛ سرسختی: کارمان به لج‌بازی و یک‌دندگی کشید. (شاملو ۳۴۲) ○ نادان... یک‌دندگی و غرور نشان می‌دهد. (شهری[۱] ۲۱۲)
☜ ● **یک‌دندگی کردن** لج‌بازی کردن؛

سرسختی از خود نشان دادن: آدمی‌زاد تا جوان است یک‌دندگی می‌کند. (علی‌زاده ۱/۲۶۹)

یک‌دنده، یکدنده yek-dande ۱. دارای نظر و رأی ثابت و غیرقابل‌تغییر؛ لجباز؛ سرسخت: یکی‌دو بار خواستم زیبای خودسر و یک‌دنده را از این خیال منصرف کنم. (حجازی ۴۰۵) ○ شوهر حاضر به طلاق نبود. نظامی بود و یک‌دنده. (آل‌احمد[۳] ۵۴) ○ مردود خدا راندهٔ هر بنده آکبلای/ ... هستی تو چه یک‌پهلو و یک‌دنده آکبلای. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۳) ۲. بی‌وقفه؛ یک‌سره: سیگار... را... خاموش می‌کند و دراز می‌کشد و... یک‌دنده، پشت‌سرهم می‌گوید: برو، برو. (محمود[۱] ۲۳۹) ○ چون خسته بودم تا صبح یک‌دنده خوابیدم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۹)

یک‌دنیا yek-donyā ۱. تعداد یا مقدار بسیار زیاد؛ خیلی: از حرف آن زن مثل‌این‌که یک‌دنیا غصه روی دلم ریخت. (آل‌احمد[۴] ۱۸) ○ نواحی مزبور عبارت است از یک‌دنیا جزیره‌های کوچک‌وبزرگ. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ۲. بسیار؛ خیلی: یک‌دنیا متشکرم.

☜ ■ [به] **یک‌دنیا ارزیدن** ارزش فراوان داشتن: همین‌که به‌موقع می‌آید، یک‌دنیا می‌ارزد. ○ یک عدد از آن سگ‌های آلمانی باهوش و باوفا دست‌وپاکرده‌بودم که به یک‌دنیا می‌ارزید. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۶)

یک‌دو yek-do اندکی؛ کمی؛ چند: جان‌ها فدایشان که به‌راه طلب هنوز/ نسپرده یک‌دو گام دل‌وجان سپرده‌اند. (جامی[۹] ۱۱۳) ○ به مال غره چه باشی که یک‌دو روزی بعد/ همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهدبود. (سعدی[۴] ۸۶۶)

یک‌دهن yek-dahan به‌اندازهٔ یک‌بار خندیدن، آواز خواندن، روضه خواندن، و مانند آنها: آخوند رفت منبر و یک‌دهن روضه خواند. (آل‌احمد[۶] ۲۸۴) ○ تا لب مشکل‌گشایت یک‌دهن خندیده‌است/ نی‌شکر بی‌عقده روید از شکرزار دلم. (سالک‌یزدی: آنندراج) ○ سال‌ها در پردهٔ دل خونِ خود را خورده‌ام/ تا در این گل‌زار چون گل یک‌دهن خندیده‌ام. (صائب[۳] ۲۳۲)

یک‌ذره yek-zarre ۱. مقدار خیلی کم: یک‌ذره چسب بریز روی کاغذ. ○ حتی یک‌ذره از آن جبروت اجدادی در تو نیست. (گلشیری[۳] ۱۰) ○ هرچه بیش‌تر از وی جمع کنی، سیر نشَوی، و یک‌ذره در سفر آخرت با تو همراه نباشد. (ابن‌فندق ۲۹۲) ۲. اصلاً؛ به‌هیچ‌وجه: یک‌ذره عوض نشده‌ای. ○ یک‌ذره تو را نکرده هموار/ نجار زمان ز مشت رنده. (رینجنی: اشعار ۷۳)

یک‌راست، یکراست yek-rāst ۱. بدون حاشیه رفتن: یک‌راست برو سر اصل مطلب. ۲. بدون معطلی: تا گفتم بفرما، یک‌راست آمد نشست سرسفره.

یک‌رشته، یکرشته yek-rešt-e (قد.) منتظم: خدایا تو این عقد یک‌رشته را/ برومند باغ هنر کِشته را... (نظامی[۸] ۲۹۲)

☜ ● **یک‌رشته شدن** انتظام یافتن: چو یک‌رشته شد عِقد شاهنشهی/ شد از فتنه بازار عالم تهی. (نظامی[۷] ۲۴۰)

یک‌رکابی yek-rekāb-i (قد.) ۱. پافشاری‌کننده؛ مُصِر. ۲. با اصرار و با پافشاری: عنان یک‌رکابی برانگیختند/ دودستی به تیغ اندرآویختند. (نظامی[۷] ۲۰۳) ○ یک‌رکابی مپای برسر زهد/ چون شود دل عنان‌گرای صبوح. (خاقانی ۴۸۲)

یک‌رکیبی yek-rakib-i (قد.) پافشاری‌کننده؛ مُصِر: کزین بیش بر دل‌فریبی مباش/ به ناراستی یک‌رکیبی مباش. (نظامی[۷] ۲۸۵)

یک‌رنگ، یکرنگ yek-rang ۱. صادق؛ بی‌ریا: صمیمی و یک‌رنگ است. (گلابدره‌ای ۵۱) ○ بارسلون... وسیلهٔ ارتباط دوستان یک‌دل و یک‌رنگ به‌شمار می‌رود. (قاضی ۱۲۶۷) ○ غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم/ نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند. (حافظ[۱] ۱۳۷) ۲. (قد.) یک‌شکل؛ همانند: ظاهروباطن یک‌رنگ چون طور تجلی. (روزبهان[۱] ۱۳۳) ۳. (قد.) دارای اندازه و قد یک‌سان: بارگاه سلطان... مشتمل بر دیوان‌خانه... حواشی و جوانان یک‌رنگ و یک‌دندان [بود.] (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ۵۱: لغت‌نامه[۱]: یک‌دندان)

☜ ● **یک‌رنگ شدن (گشتن)** یک‌دل و صمیمی شدن؛ بی‌ریا و صادق گردیدن: از عوامل

یک‌رنگ شدن دوستان، اعتماد است. ○ یک‌رنگ شویم تا نباشد/ این خرقه سترپوش زنّار. (سعدی[۴] ۴۷۱)

● **یک‌رنگ کردن (نمودن)** (قد.) یک‌سان و همانند کردن: درعین قبول تو خِرَد را/ یک‌رنگ نموده کفر و ایمان. (خاقانی ۳۴۵)

یک‌رنگی، یکرنگی y.-i ۱. بی‌ریایی؛ صداقت: اکنون دورویی جای یک‌رنگی را گرفته[است.] (علوی[۳] ۷۸) ○ بوی یک‌رنگی از این نقش نمی‌آید، خیز/ دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی. (حافظ[۱] ۳۴۴) ○ او ز یک‌رنگی عیسی بو نداشت/ وز مزاج خُمّ عیسی خو نداشت. (مولوی[۱] ۳۲/۱) ۲. هم‌دل و صمیمی بودن نسبت‌به یک‌دیگر؛ صمیمیت: هر سه باهم درکمال صفا و یک‌رنگی به خوردن پرداختند. (قاضی ۸۰۵) ○ من هم با تأثری که عطر یک‌رنگی پیداکرده‌بود... گفتم: رفیق عمری است یک‌دیگر را ندیده‌ایم. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۰) ○ مشتمل بر دوستی و یک‌رنگی اوجاق شیخ‌صفی‌موسوی. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹) ۳. (قد.) تناسب؛ هم‌آهنگی: زاویه هرچند صفت تنگی آرَد ازروی جنسیت و اتحاد یک‌رنگی دارد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۷)

یک‌رو[ی]، یکرو[ی] yek-ru[y] ۱. صادق و بی‌ریا: مردها... با هیچ زنی یک‌رو نیستند. (به‌آذین ۱۴۴) ○ همایون... جوانی بود کاملاً بی‌غل‌وغش و رک‌گو و یک‌رو. (جمال‌زاده[۱] ۷۵) ○ در غیبت و درحضور یک‌رویم/ در انده و در سُرور یک‌سانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۴) ۲. (قد.) متحداً؛ به‌اتفاق: زمین چون گِل آغشته شد و ایشان همه هم‌پشت و یک‌روی به پشتهٔ منیع پناهیدند. (وراوینی ۵۴۵-۵۴۶) ○ به رامش نهادند یک‌روی روی/ هم آن یکسواره هم آن نام‌جوی. (فردوسی[۳] ۱۶۱۸)

● **یک‌رو[ی] شدن** (قد.) صادق و بی‌ریا گردیدن: با تو یک‌روی شد جهان دوروی/ با تو یک‌تاه گشت چرخ دوتاه. (مسعودسعد[۱] ۶۷۳)

● **یک‌رو[ی] کردن** (قد.) ۱. باصداقت و بی‌ریا رفتار کردن: اهل نفاق بودن بدتر ز کینه‌جویی‌ست/ یک‌رو کنم به هرکس با من کند دورویی. (میرزااسماعیل‌ایما: آنندراج) ۲. تکلیف کاری را معیّن کردن؛ یک‌سره کردنِ کاری: مُحمدبیک... فرمود که طبل جنگ زدند که فردا کار را یک‌رو می‌کنم. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۷) ○ مراجعت به کابل‌زمین اولی است، یا این‌که در همین مکان چند یومی توقف، و دعوای خود را با جماعت یوسف زه، یک‌رو کرده، مراجعت نماییم؟ (مروی ۱۰۱۵) ○ من که صائب کار یک‌رو کرده‌ام با کاینات/ درمیان مردم عالم چه‌کار افتاده‌ام؟ (صائب[۳] ۷۳)

یک‌رونشین yek-ru-nešin (قد.) یک‌دنده؛ لج‌باز: بت یک‌رونشینی باز امشب/ در آزارم به یک‌پهلو فتاده. (سعیداشرف: آنندراج)

یک‌رویه yek-ruy-e (قد.) ۱. همگی؛ تماماً: گر خلق جهان منفعت رای تو بینند/ یک‌رویه بخندند به خورشید و مطر بر. (مختاری ۲۱۲) ○کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور/ بدین دِه بُوَد آب یک‌رویه شور. (فردوسی[۳] ۱۶۹۸) ۲. به‌طور کلی؛ یک‌سره: ای مِهر تو بی‌حاصل یک‌رویه ز من مگسل/ کز بهر تو هست این دل آتش‌کدهٔ برزین. (مختاری ۴۳۰) ۳. متحداً؛ به‌اتفاق: ظالمانِ مکار چون هم‌پشت شوند و دست دردست دهند و یک‌رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را ازپای درآرند. (نصرالله‌منشی ۱۰۶) ۴. صادق؛ بی‌ریا: با خلق خدا یک‌رویه باش و قوانین امرِ شرع... پیرایهٔ اعمال خود کن. (وراوینی ۵۲۶) ○ صدهزاران شاخم ازهرسوی من/ چون شَوَم یک‌قبله و یک‌روی من. (عطار[۶] ۳۲۰) ۵. صمیمی؛ یک‌دل: چون خار تو خرما شد ای برادر/ یک‌رویه رفیقان شوندت اعدا. (ناصرخسرو[۱] ۴۰۵) ۶. صریح؛ آشکار: رسول(ص) میانجی بُوَد میان عالم لطیف و میانِ عالم کثیف، که سخن او از خدای به خلق یک‌رویه نشایست بودن، بهری را از او محکم واجب آمد چو اجسام و بهری متشابه واجب آمد چو ارواح.... (ناصرخسرو[۳] ۷۸) ۷. دارای یک شق؛ دارای یک احتمال: هر لشکر که در جهان بوده‌است او را ظفر و هزیمت ببوده‌است و این کار یک‌رویه نیست که اگر عارض لشکر را استمالت کند و اندیشه دارد، همه دوست

و هواخواه او باشند. (فخرمدبر ۲۷۷)

☜ • **یک‌رویه شدن** (قد.) ۱. یک‌سره شدن و به سرانجام رسیدن: کارها... یک‌رویه شد و زمام کارها به‌دست او افتاد. (کدکنی ۵۰۹) ○ صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یک‌رویه شد. (بیهقی[1] ۵) ۲. یکی شدن؛ یک‌سان شدن: یک‌رویه شد آن گروه را رای/کاهنگ سفر کنند از آن جای. (نظامی[2] ۷۰)

• **یک‌رویه کردن** (قد.) فیصله دادن؛ یک‌سره کردن: شمشیر دورویه کار یک‌رویه کند. (الب‌ارسلان: لغت‌نامه[1])

• **به‌یک‌رویه** (قد.) متحداً؛ به‌اتفاق: به‌یک‌رویه همه شهر سپاهان/ شدند آن پاک‌دامن را گواهان. (نظامی[3] ۲۸۴)

یک‌رویی yek-ru-y(')-i (قد.) صمیمیت و صداقت: همگی باکمال یگانگی و یک‌رویی رفتار می‌نمایند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ○ خاقانی... ازروی یک‌رویی و یک‌جهتی این ندا دردهد. (خاقانی[1] ۲۲۳)

یک‌ریز، یکریز yek-riz پیوسته؛ دائم: مطرب‌ها چهار نفرند که یک‌ریز می‌زنند. (شاملو ۲۱۸) ○ زن‌ها یک‌ریز حرف می‌زدند. (علی‌زاده ۴۴/۱) ○ یک‌ریز آن‌قدر کار می‌کردند... تا ازپا بیفتند. (آل‌احمد[8] ۱۸)

یک‌زبان، یکزبان yek-zabān ۱. هم‌زبان؛ هم‌عقیده؛ موافق: هنروران و صنعتگران فاضل... درراه بردن مصالح فرهنگی و اجتماعی و وطنی با یک‌دیگر یک‌زبان و یک‌قدم بودند. (اقبال[1] ۴/۵ و ۸/۵) ○ تو آمرزیده‌ای والله‌اعلم/ که اقلیمی به خیرت یک‌زبانند. (سعدی) ○ بر دعای دولتش در شش‌جهت/ هفت‌مردان یک‌زبان بینی بهم. (خاقانی ۴۷۸) ۲. به‌اتفاق: همگی یک‌زبان مرا به ریاست و رهبری پذیرفتند. (حجازی ۴۸۹) ○ همه یک‌زبان آفرین خواندند/ بر آن تخت زر گوهر افشاندند. (فردوسی[3] ۲۳۲۵)

☜ • **یک‌زبان شدن (گردیدن)** ۱. هم‌عقیده و متحد شدن: جمعی دیگر با او یک‌زبان گردیدند. (میرزاحبیب ۲۵۵) ○ بگویید و بر کلمهٔ حق یک‌زبان شوید. (وراوینی ۶۳۸) ○ همه همواره یک‌زبان شده‌اند/ کو خداوند دولتی‌ست جوان. (فرخی[1] ۲۹۰) ۲. (قد.) صادق و بی‌ریا گردیدن؛ باصداقت رفتار کردن: تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل شو/ خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش. (حافظ[1] ۱۸۵)

یک‌زبانی y.-i (قد.) صداقت و بی‌ریایی: از این آشنایان بیگانه‌خوی/ دورویی نگر، یک‌زبانی مجوی. (نظامی[7] ۹۹)

یک‌زفان yek-za(o)fān (قد.) یک‌زبان ←: جمله یک‌دل و یک‌زفان از سلطان قبول کردند و سلطان لشکر را تعبیه داد. (جوینی[1] ۱۶۸/۲)

یک‌سان، یکسان yek-sān (قد.) به‌دور از افراط‌وتفریط؛ درحال اعتدال: تصوف دو چیز است: یکسو نگرستن و یکسان زیستن. (محمدبن‌منور[1] ۲۸۵) ○ همی‌تاخت یکسان چو روز شکار/ به بازی همی‌آمدش کارزار. (فردوسی[3] ۲۷۴)

یک‌سخن yek-soxan، قد.: yek-sa(o)xon ۱. هم‌عقیده؛ دارای رأی واحد: آنان باهم یکسخنند. ○که با او بُوَد یک‌دل و یکسخُن/ بگوید به مهتر که کن یا مکن. (فردوسی[3] ۱۶۳۵) ۲. (قد.) آن‌که از حرفش برنمی‌گردد؛ دارای عقیده و رأی ثابت: از تو زدن تیغ تیز وز دل‌وجان صد رضا/ یکسخنم چون قضا نی اگرم نی مگر. (مولوی[2] ۲۶/۳) ۳. (قد.) یک‌کلام (مِ. ۲) ←: گفت: یکسخن وزن این هردو سه مثقال است... بیست دینار از ما می‌خرند و ما نمی‌فروشیم. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[1])

☜ • **یک‌سخن شدن** دارای عقیده و رأی واحد شدن؛ متحد شدن: تو با دوست یک‌دل شو و یک‌سخُن/ که خود بیخ دشمن برآید ز بن. (سعدی[1] ۱۹۰)

یک‌سر، یکسر yek-sar ۱. به‌کلی؛ کاملاً: حتی کسانی‌که از فال خود جواب روشنی نگرفته‌بودند، یکسر امید نبریده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ دوتایی [گنجشک] پرهاشان را باد کرده کنار هم چسبیده‌بودند... مرا می‌دیدند و تکان نمی‌خوردند برداشتمشان و گذاشتم کف دست خودم یکسر رام بودند. (به‌آذین ۱۷۹) ○ شد آن شهر آباد یکسر خراب/ به سر بر همی تاختشان

آفتاب. (فردوسی[۳] ۲۴۱۸) ۲. همگی؛ تماماً: انسان جهول... هرچه بسازد جمله ناقص و آنچه بپردازد یکسر معیوب خواهدبود. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ جهان‌داران شده یکسر پیاده/ به گرداگرد آن مهد ایستاده. (نظامی[۳] ۴۲۱) ○ همه بخردان نماینده‌راه/ نشستند یکسر بر تخت شاه. (فردوسی[۳] ۲۰۵۴) ۳. بی‌وقفه؛ بدون انقطاع: شکم خود را... از طعام انباشته‌بود و به‌همین‌جهت تا صبح یکسر خوابید. (قاضی ۷۰) ۴. مستقیماً؛ یک‌راست: بنده فوراً رفتم هشت عدد عکس انداختم و یکسر رفتم ادارهٔ آمار. (آل‌احمد[۶] ۲۲۴) ○ بی‌چاره عباس را از دکان یکسر به حبس بردند. (طالبوف[۲] ۱۸۲) ۵. زمان کوتاهی؛ کمی: یکسر می‌روم و برمی‌گردم. ○ در خیالش گذشت: چرا نمی‌گذارند یکسر بخوابم؟ (میرصادقی[۱۰] ۴۸)

یک‌سره، یکسره y.-e ۱. برای یک مسیر رفت یا برگشت: همهٔ کارهاش را مهندس راست‌وریس کرده‌بود، حتی بلیط یکسره برایش گرفته‌بود. (گلشیری[۱] ۴۴) ۲. پیوسته؛ بدون انقطاع: سابقاً مدرسه‌ها یکسره نبود، وسط روز تعطیل می‌کردند. ۳. به کلی؛ کاملاً: به شنیدن این سخنان حضرت‌آقا یکسره ازجا دررفت. (جمال‌زاده[۷] ۱۸۹) ○ آیا هیچ عقل درست و ذوق سلیمی روا می‌دارد که... [انسان] از جمیع لذایذ دست بردارد و یکسره به‌دنبال تحصیل و تعلم... بدود؟ (اقبال[۲] ۵) ○ من همان‌دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق/ چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه‌که هست. (حافظ[۱] ۱۸) ○ جهانی پُر از داد شد یکسره/ همی روی برگاشت گرگ از بره. (فردوسی[۳] ۳۶۲) ۴. همگی؛ تماماً: یک‌طرف آن یکسره دیوار باغی سرسبز است. (دیانی ۹۸) ○ نمی‌دانید مگر مردم یکسره تملق محض هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۷۵) ○ سپه یکسره بر تو دارند چشم/ میفگن تن اندر بلاها به خشم. (فردوسی[۳] ۱۴۱۸) ۵. بی‌وقفه؛ بدون‌انقطاع: از صبح یکسره تو اتاق کتاب خوانده‌بودم. (مؤذنی ۱۳۲) ○ سینما از چهار بعدازظهر تا ساعت ده شب یکسره نمایش می‌داد. (← شهری[۲] ۲۸۶/۱) ۶. مستقیماً؛ یک‌راست: او را یکسره به اتاق عمل [بردند.] (پارسی‌پور ۲۶۴) ○ خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیایید آن‌جا. (علوی[۲] ۱۳۲) ○ به آن خدایی که من و تو را آفریده تا دو روز دیگر ازکارت می‌اندازم آن‌وقت باید یکسره زوزه‌کنان تا مزینان بدوی. (حجازی ۱۷۰)

☜ ● **یک‌سره شدن** ۱. فیصله یافتن؛ به‌سرانجام رسیدن: تا کار ما با وزیر یکسره نشود... سکوت باید کرد. (قائم‌مقام ۲۵۷) ۲. (قد.) هم‌دست شدن: آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند/ بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد. (لبیبی: بیهقی[۱] ۸۴)

● **یک‌سره کردن** فیصله دادن؛ به‌سرانجام رساندن: می‌خواهم... این دایی گوربه‌گورت بیاید کار مرا با این زن یکسره کند. (آقایی: شکوفایی ۲۳-۲۴) ○ فکر کردم باید کار را یکسره کنم. (میرصادقی[۱] ۱۱۱) ○ به‌اعتقاد من اگر کار را یکسره بکنید، بهتر است. (نظام‌السلطنه ۳۷۵/۲)

یک‌سو yek-su (قد.) جدا؛ برکنار؛ دور: رسیدم به موضعی که از جادهٔ عوام یکسوتر بود و از مادهٔ ازدحام خالی‌تر. (حمیدالدین ۹۵) ○ داند همه‌چیزی جز از آن چیز که راهش/ یکسو بُوَد از ملت پیغمبر مختار. (فرخی[۱] ۱۱۲) ○ یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه/ از انبوه یکسو و دور از گروه. (فردوسی[۳] ۱۶۲۰)

☜ ● **یک‌سو شدن** (قد.) ۱. به‌کنار رفتن؛ دور شدن؛ زفتن: روزه یکسو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست/ می ز خم‌خانه به‌جوش آمد و می‌باید خواست. (حافظ[۱] ۱۶) ○ به هستیش باید که خستو شَوی/ ز گفتار بی‌کار یکسو شَوی. (فردوسی[۳] ۱) ۲. بری شدن؛ برائت حاصل کردن: اگر بشکنم این بیعت را... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ و به آن‌که او را فروفرستاده و به آنچه به او فرستاده و به آن‌که بر او فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده‌ام. (بیهقی[۱] ۹۶۰)

● **یک‌سو کردن** (قد.) ۱. کنار گذاشتن؛ نادیده گرفتن: شه آزرم او به که یکسو کند/ کز آن پهلوان پیل پهلو کند. (نظامی[۷] ۲۰۲) ۲. یک‌سره کردن؛ فیصله دادن: هرچه باداباد حرفی چند می‌گویم به او/ کار خود در عاشقی این‌بار یکسو می‌کنم.

(مصطفی‌میرزا: آنندراج)

یکسون yek-sun

• **یکسون کردن** (قد.) ← یک‌سو • یک‌سو کردن (مِ. ۲): امروز گویم: چون کنم؟ یک‌باره دل را خون کنم/ وین کار را یکسون کنم، چیزی بده درویش را. (مولوی[۲] ۱۳/۱)

یک‌شاخ yek-šāx ویژگی چیزی که یک‌وری قرار گرفته‌باشد.

▪ **یک‌شاخ انداختنِ چادر (عبا، کت، و...)** بر یک شانه انداختنِ آن به‌نشانهٔ خشم، دعوا، و مانند آنها: این... جغلهٔ ناقص‌الخلقه به رقص و سماع برخاسته شنل مندرس خود را یک‌شاخ انداخته‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۹ـ۷۰) ○ داش‌مشدی‌ها، عباها را یک‌شاخ به‌دوش انداخته[بودند.] (مستوفی ۳۶۵/۱) ○ زن... چادرنماز را یک‌شاخ انداخته مثل خروس جنگی به‌طرفم حمله نمود. (مسعود ۹۴)

▪ **یک‌شاخ کردنِ (نمودنِ)...** ▪ یک‌شاخ انداختن چادر ↑: کلودیوس... چادر را یک‌شاخ نمود و آشکارا پیمان کرد که حریف را ازمیان بردارد. (فروغی[۳] ۱۳۲)

یک‌شبه، یکشبه yek-šab-e

▪ **یک‌شبه ره صدساله (یک‌ساله) رفتن** به‌سرعت مراحل رشد یا ترقی را طی کردن: در نفع‌پرستی که تصور می‌کنید مابه‌الامتیاز آدم تربیت‌شده و متمدن است، دست هر فرنگی ماده‌پرست را از پشت بسته یک‌شبه ره صدساله می‌روید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۰) ○ انصاف این است که طفل هرقدر هم قوی‌البنیه و مستعد به‌دنیا بیاید در کیفیات عادی محال است که یکشبه ره صدساله برود. (اقبال[۱] ۲/۴/۳) ○ طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر/ کاین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود. (حافظ[۱] ۱۵۲)

یک‌صدا، یکصدا yek-se(a)dā ۱. به‌طور دسته‌جمعی: مادر گفت: حاضرید؟ یک‌صدا و کشیده گفتند: بع...له... . (مؤذنی ۱۲۹ـ۱۳۰) ○ اکنون می‌خواهیم ترانهٔ خاص ساتخوار را باهم یک‌صدا بخوانیم. (جمال‌زاده[۸] ۴۸) ۲. به‌اتفاق؛ متحداً: اهالی شهر یک‌صدا او را به‌عنوان نماینده انتخاب کردند. ○ مرغکان دشت و صحرا یک‌صدا به‌خروش آمده نوای طرب ساز کردند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲)

یک‌ضرب yek-zarb تنها با یک حرکت یا در یک نوبت؛ بدون توقف یا تکرار: در امتحانات یک‌ضرب قبول شدم. ○ وزنه را یک‌ضرب بلند کرد. ○ نمی‌دانم چرا یک‌باره فکر کردم وقتی تیرباراتم کنند یک‌ضرب پیش خانواده‌ام می‌روم. (← مخملباف: شکوفایی ۵۰۱)

یک‌طرفی yek-taraf-i

• **یک‌طرفی شدنِ کاری** به‌سرانجام رسیدنِ آن؛ فیصله یافتنِ آن: تاکار سردشت یک‌طرفی نشود، نه خیالاتی که در سر این مردم است به‌کلی زایل خواهدشد... . (امیرنظام ۱۸۰)

• **یک‌طرفی کردن** یک‌سره کردن؛ فیصله دادن: به من خبر بدهید که بدانم صلح می‌شود یا طلاق یا روانهٔ تهران... آنچه خیریت ولی‌عهد است ازجانب من عرض بکنید و این نقره را یک‌طرفی بکنید. (غفاری ۶۲) ○ باید عصر پنج‌شنبه... در مسجد سپه‌سالار جمع شد و کار را یک‌طرفی کرد. (نظام‌السلطنه ۴۷۸/۲)

یک‌طوری yek-to[w]r-i

• **یک‌طوری شدن** ۱. پیدا شدن راه‌حل یا به‌وجود آمدن موقعیتی جدید: این‌قدر خودت را نخور بالاخره یک‌طوری می‌شود. ۲. پیش آمدن و روی دادن اتفاق ناگوار: خیلی می‌ترسم نکند یک‌طوری شده‌باشد.

▪ **یک‌طوری شدنِ کسی** آسیب رسیدن به او؛ بیمار شدن یا مردنِ او: اگر تو یک‌طوری‌ات بشود من چه‌کار کنم؟

یک‌عالم yek-'ālam ۱. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی؛ بسیار زیاد: یک‌عالم موی خرمایی صاف و بلند دارد. (ترقی ۸۲) ○ بی‌بی‌خانم زنی بود... مردانه‌پوش، پیمانه‌نوش، با یک‌عالم ناز. (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ وقت ظهر یک ملاح آمد و در زد... در را باز کردم دیدم آدمی است از اهل خارجه، با یک‌عالم ریش‌وسبیل. (مینوی[۳] ۲۸۳) ۲. بسیار؛ زیاد: از دیدن شما یک‌عالم

شاد شدم.

یک‌عالمه y.-e ۱. یک‌عالم (مِ. ۱) ←: حالا باید یک‌عالمه پول بدهید تا از مرز خارج بشوید. (← مدرس‌صادقی ۹۳) ○ تو همان مسجد یک‌عالمه رفیق تهرانی می‌توانم پیدا کنم. (← گلابدره‌ای ۳۶۱) ۲. یک‌عالم (مِ. ۲) ←: از دیدن شما یک‌عالمه شاد شدم.

یک‌عمر yek-'omr مدت طولانی: مدت درازی با چهارچشم مانند مادری که فرزند گمشدهٔ خود را پس‌از یک‌عمر انتظار بازیافته‌باشد این طرفهٔ گران‌بها را نگریستم. (جمال‌زاده[۷] ۱۷) ○ خواهرها... انگار یک‌عمر هم‌دیگر را ندیده‌بودند! (آل‌احمد[۳] ۶۳)

یک‌فصل yek-fasl به‌مقدار زیاد؛ بسیار؛ حسابی: اول شب یک‌فصل دعوا کرد. (پزشک‌زاد ۶۲) ○ دیشب شوهرش به خانه که رسیده یک‌فصل او را کتک زده[است.] (آل‌احمد[۶] ۱۸۷) ○ دست از تو برنمی‌داشت و تو فریاد می‌زدی، دهانت را می‌بست و یک‌فصل خدمت تو می‌کرد و یا می‌کشت و یا شر می‌داد. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۸)

یک‌قبا yek-qabā (قد.) یک‌لاقبا؛ فقیر: به تنگ‌چشمی آن تُرک لشکری نازم/ که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد. (حافظ[۱] ۹۹)

یک‌قدم yek-qadam هم‌قدم؛ متحد: معلمین و هنروران... در راه‌بردن مصالح فرهنگی... با یک‌دیگر یک‌زبان و یک‌قدم بودند. (اقبال[۱] ۴/۵ و ۸/۵)

یک‌قلم yek-qalam ۱. یک‌سره؛ به‌کلی: آب خوردن را هم امروز یک‌قلم رها کرده‌ام. (آل‌احمد[۲] ۹۰) ○ شوپن‌هاور یک‌قلم آب پاکی روی دستم ریخته و اساساً منکر وجود عالم شده‌است. (مسعود ۱۶۱) ○ قاصدان را یک‌قلم نومیدکردن خوب نیست/ نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت. (صائب[۳] ۱۸۲) ۲. یک‌جا: هم‌کار بانکی‌اش... یک‌قلم به‌جای پانصد تومان پنج‌هزار تومان اسکناس تحویل داده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۶۸) ○ یک بودجهٔ چهاردیواری، که... مخارج وزارت‌خانه‌ها هم یک‌قلم... در آن نوشته شده‌بود. (مستوفی ۵۲۹/۳)

■ **به یک‌قلم** (قد.) به‌کلی: عالم به یک‌قلم شده در چشم من سیاه/ تا زیر مشق خط شده روی چو ماه تو. (مفیدبلخی: آنندراج)

یک‌کاره yek-kār-e ۱. بدون دلیل و بی‌مقدمه؛ بدون تأمل (معمولاً باحالت اعتراض): عجب غلطی کردم آمدم این‌جا... اصلاً چرا یک‌کاره بلند شدم آمدم این‌جا. (میرصادقی[۶] ۳۹) ○ درس‌هایش را پهلوی خودش می‌خوانَد... چه احتیاجی دارد یک‌کاره بلند بشود خودش را بجنبانَد برود مدرسه. (میرصادقی[۲] ۱۱) ۲. عجب! چه حرف‌ها: از سرووضع تو ایراد می‌گیرد، برود خودش را درست کند. یک‌کاره!

یک‌کاسه yek-kāse ۱. یک‌جا؛ سرهم: یک‌نفر از اهالی قریه پانصد [واحد] زمین خریده بوده‌است... و حاضر است که تمام را به‌قیمت ارزان یک‌کاسه بفروشد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸) ۲. کاملاً؛ به‌کلی: کِزکرد و از غذا افتاد و سرگریه[و] زاریش بازشد و بعدش هم یک‌کاسه مریض شد. (← شهری[۱] ۵۵) ○ چشم‌هایش جایی را نمی‌دیده و یک‌کاسه کور شده‌بود. (← شهری[۱] ۷۰)

■ • **یک‌کاسه شدن** سرهم و یکی شدن؛ یک‌جا گِرد آمدن: بقیه... عبارت از... قرار هفت درصد منفعت که درموقع خود باید یک‌کاسه شود. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۵۵)

• **یک‌کاسه کردن** یک‌جا و یکی کردن؛ سرهم کردن: پدرخانم... برای جمع‌وجور کردن زمین‌های مازندران و یک‌کاسه کردن خرده‌ملک‌های بی‌قوارهٔ آن‌جا احتیاج به آدم کارآمد و امینی مثل دامادش داشت. (آل‌احمد[۳] ۴۹) ○ نگذاشته‌ست حسن تو چیزی برای گل/ یک‌کاسه کرده است چو می آب‌ورنگ را. (شفیع‌اثر: آنندراج) ○ همین است پیغام گل‌های رعنا/ که یک‌کاسه کن نوبهار و خزان را. (صائب[۱] ۴۱۱)

یک‌کلاغ چهل‌کلاغ yek-kalāq-čehel-kalāq ۱. عمل افزودن و شاخ‌وبرگ دادن به خبر یا ماجرا تاحدی که تبدیل به ماجرایی غیرواقعی یا شایعه شود: یقین بدانید اغلب آن، هیاهو و دروغ و... یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ است. (نظام‌السلطنه ۴۴۱/۲) ۲. به دروغ و چندبرابر: این مسئله یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ هرروز دامنهٔ بیش‌تری پیدا [می‌کند.] (جمال‌زاده[۱۷]

۱۱۱) ○ دیگران که این طرح‌های مرا می‌دیدند، یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ تمجید می‌کردند. (علوی[۱] ۶۶)

● **یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ شدن** افزوده شدن و شاخ‌وبرگ پیدا کردن: هیچ‌کس دلیل زندانی شدن مختار را نمی‌دانست. فقط حرف‌های این‌وآن بود که در خانه یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ می‌شد. (فصیح[۲] ۵۳)

● **یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ کردن** افزودن و شاخ‌وبرگ دادن: یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ می‌کند صدتا هم رویش می‌گذارَد... همه‌چیز را توی بوق جار می‌زند. (حاج‌سیدجوادی ۱۴۶)

یک‌کلام yek-kalām ۱. متفقاً: همهٔ اینها یک‌کلام گفته‌بودند که ما در چشم شما عیبی نمی‌بینیم. (علوی[۲] ۵۸) ۲. بدون چانه زدن و بحث کردن؛ به‌طور مقطوع: قیمت این جنس، یک‌کلام دوهزار تومان است. ۳. قاطعانه؛ بی‌چون‌وچرا؛ به‌طور قطع‌ویقین: تصمیم گرفت به هستی یک‌کلام بگوید که مراد تا یازدهم فروردین نمی‌آید، اما نتوانست. (دانشور ۱۰۵) ○ وای خانم، من‌که یک‌کلام زنش‌بشو نیستم. (شاملو: لب‌خندتلخ ۴۴: نجفی ۱۱۶۵)

● **یک‌کلام شدن** متفق شدن دربارهٔ امری؛ متحد شدن: همهٔ معلم‌ها یک‌کلام شدند که این شاگرد بی‌انضباط است.

یک‌کلمه yek-kalame متفق؛ متحد؛ هم‌عقیده: همه در این قضیه یک‌کلمه بودند. ○ همه یک‌کلمه او را می‌خواستند.

● **یک‌کلمه شدن** (قد.) هم‌عقیده و متحد شدن: با برادرش قطب‌جهان و ابن‌عمش قوام‌الملک... یک‌کلمه شدند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۸۷: لغت‌نامه[۱]) ○ هیچ‌کس از وحوش تو را در آن معذور ندارد، و در تخلص تو از آن معونت و مظاهرت روا نبیند، و همه بر کشتن و مثله کردن تو یک‌کلمه شوند. (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

یک‌کله yek-kalle ۱. بی‌وقفه؛ پیوسته؛ یک‌سره: آن‌شب را یک‌کله تا صلات ظهر خوابیدم. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۹۷) ۲. مستقیم؛ یک‌راست: بنده هم یک‌کله آمدم سراغ جناب سروان و دو روز دیگر حرکت کردیم. (آل‌احمد[۶] ۲۲۸)

● **یک‌کله افتادن** به‌مدت طولانی بستری شدن: ناخوش شدم و یک‌کله افتادم. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۲) ○ برو بگو خاله تب کرده و یک‌کله افتاده، نمی‌تواند بیاید. (← میرصادقی[۱۰] ۴۸) ○ هوا سرد بود [خاله‌سوسکه] سرما خورد، سینه‌پهلو کرد یک‌کله افتاد تو رخت‌خواب. (← شهری[۲] ۴/۳۹۴)

یک‌لاقبا yek-lā-qabā فقیر و تهی‌دست: حاضری زن من بشوی؟ زن من یک‌لاقبا؟ (حاج‌سیدجوادی ۷۹) ○ از همه بدتر آن‌که... به چنان هنرپیشهٔ بی‌هنر و یک‌لاقبای آس‌وپاس... عنوان قهرمانی می‌دهند. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰) ○ زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را/ ولیکن پوست خواهد کَند ما یک‌لاقبایان را. (شهریار ۲۶۱)

یک‌لایی yek-lā-y(')-i ضعیف و لاغر: آدم یک‌لایی یک باد بخورَد مریض می‌شود. ○ تن یک‌لایی من، بازوی تو، سیلی عشق/ تو مگر رستم دستان زده‌ای؟ به‌به‌به! (عارف قزوینی: لغت‌نامه[۱])

یک‌لخت yek-laxt (قد.) ۱. آن‌که به‌صراحت چیزی می‌گوید؛ رک‌گو: زندگانیِ خواجهٔ بزرگ دراز بادا من تُرکی‌ام یک‌لخت و من راست گویم بی‌محابا، این لشکر را چنان‌که من دیدم کار نخواهند کرد. (بیهقی[۱] ۸۲۱) ۲. صادق و بی‌ریا: یک‌لختم و در کوی دورنگیم وطن نیست/ .... (کلیم: آنندراج) ۳. انعطاف‌ناپذیر؛ یک‌دنده: سخن‌شنو نبُوَد آدمی که یک‌لخت است/ حکایتی‌ست که دیوار گوش می‌دارد. (اسماعیل‌ایما: آنندراج) ۴. ساده؛ بحت؛ صِرف: این زمان این احمق یک‌لخت را/ آن نماید که زمان بدبخت را. (مولوی[۱] ۲/۲۲۳)

● **یک‌لخت شدن** (قد.) یک‌پارچه شدن؛ یکی شدن: وقتی‌که خاطر همایون از اهل دنیا ملول شود و از دوستان و اخوان صفا یاد کند، دانم که دل داعی را درآن‌میان بیند به آن دل‌ها آمیخته و یک‌لخت شده که.... (مولوی[۴] ۱۶۶)

یک‌لختی y.-i (قد.) دارای طبع و حال ثابت و غیرقابل‌تغییر: یک‌لختی از آن نیَم در این سپر/ کامد

چو در دولختی این دیر. (نظامی[۲] ۲۳۰)

یک‌لفظ yek-lafz (قد.) یک‌زبان؛ هم‌عقیده: همه اندرثنای من یک‌لفظ/ همه اندرهوای من یکسان. (مسعودسعد[۱] ۵۹۸)

یک‌لقمه yek-loqme مقدار اندک و ناچیز از هر چیزی: نمی‌خواهم وقتی که سرم را گذاشتم زمین، سر این یک‌لقمه مِلک خون‌ریزی بشود. (آل‌احمد[۶] ۹۴)

■ **یک‌لقمهٔ چپ کردن** • یک‌لقمه کردن ←: یک نفر آدم اگر ملائکهٔ آسمان و پیغمبر خدا هم باشد، توی صدهزارتا دزد بیفتد بخواهد جلو دزدی‌شان را بگیرد یکساعته یک‌لقمهٔ چپش می‌کنند. (← شهری[۱] ۴۷۵)

• **یک‌لقمه کردن** ۱. یک‌باره و یک‌جا بلعیدن: شیرها... کافرها را یک‌دفعه یک‌لقمه کردند. (میرصادقی[۶] ۶۶) ۲. از پا درآوردن؛ نابود کردن: یک مو از سر کسی کم بشود، همه‌تان را یک‌لقمه می‌کنیم. (شاملو ۱۶۵) ○ جادوی‌ها را همه یک‌لقمه کرد/ یک جهان پُر شب بُد آن را صبح خورد. (مولوی[۱] ۳۷۶/۲)

یک‌لقمه‌نان y.-nān معاش اندک: از زیر سنگ هم شده‌بود یک‌لقمه‌نان را به ما می‌رساند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۹)

■ • **یک‌لقمه‌نان درآوردن** کار کردن و وجه معاش اندک را تأمین نمودن: من چه‌طور می‌توانم با این انگشت زخمی... یک‌لقمه‌نان دربیاورم؟ (جمال‌زاده[۸] ۲۹۹)

■ **یک‌لقمه‌نان شدن و سگ خوردن** ← نان ■ نان شدن و سگ خوردن.

یک‌لنگه‌پا yek-lenge-pā بدون یک‌لحظه نشستن: خدا را خوش نمی‌آید که صبح تا شام یک‌لنگه‌پا، پشت ترازو وایستد و بازهم مزدبیر باشد. (← میرصادقی[۳] ۹۳) ○ چادرش را می‌زد پَرِ کمرش و تا غروب یک‌لنگه‌پا کار می‌کرد. (آل‌احمد[۱۰] ۱۷۵)

یک‌مرتبه yek-marta(e)be ۱. ناگهان؛ دفعتاً: خانم یکمرتبه پرید، شانه‌هایش تکان خورد برگشت و عینکش را برداشت. (گلشیری[۳] ۸۴) ○ این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری به‌خود گرفت. (علوی[۲] ۱۲۷) ○ یکمرتبه تصادف امواج زورق را منحرف کرد. (حاج‌سیاح[۲] ۶۹) ۲. یک‌جا؛ روی‌هم؛ باهم: احوال‌پرسی کرد و گفت: گذاشته‌ام حسابمان قابل شود یکمرتبه بدهم. (شهری[۲] ۳۴۵/۴) ۳. بدون واسطه؛ مستقیماً: در متصل به حیاط نبود، که افراد بتوانند یکمرتبه وارد حیاط بشوند... به کوچه‌ای بازمی‌شد. (مصدق ۲۶۶)

یک‌مشت yek-mošt تعداد یا مقداری معمولاً اندک و بی‌اهمیت: یکمشت خرگوش و مار... جا خوش کرده‌اند. (دریابندری[۳] ۸۹) ○ شاه‌زاده توانسته‌بود بهره‌ای از آنچه را پدرانش از این یکمشت ژنده‌پوش گرسنه ربوده‌بودند، به صاحبان آنها بازپس دهد. (زرین‌کوب[۴] ۱۳۰) ○ ما یکمشت نویسندهٔ بی‌سروسامان نیز... هزار عیب‌ونقص داریم. (جمال‌زاده[۱۸] ج)

یک‌نفس، یکنفس yek-nafas ۱. بدون انقطاع؛ پی‌درپی: خاک سفید را با [این ماده] که مثل پنبه بود... داخل کردم. کره... دیر داخل مایع خاک سفید می‌شد. می‌بایست روی کمر ایستاد و یک‌نفس پنجه‌اش زد. (درویشیان ۵۲ـ۵۳) ○ یک‌نفس می‌پرسید. کمال معصومانه به سؤال‌های او جواب می‌داد. (میرصادقی[۶] ۱۸۸) ۲. (قد.) لحظه‌ای؛ مدت کمی: به عمری یک‌نفس با ما چو بنشینند برخیزند/ نهال شوق درخاطر چو برخیزند بنشانند. (حافظ[۱] ۱۳۱) ○ منت خدای را که بههم باز یک‌نفس/ دیدار بود یار دگرمان در این دیار. (انوری[۱] ۱۵۹)

یک‌نهاد yek-na(e)h-ād (قد.) یک‌دل و یک‌رنگ و بی‌ریا: بیعت عام کردند امیر باجعفر را و کار بر او قرار گرفت و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یک‌دل و یک‌نهاد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۱۲) ○ کتایون بدانست کو را نژاد/ ز شاهی بُوَد یک‌دل و یک‌نهاد. (فردوسی[۳] ۱۲۷۳)

یک‌وجبی yek-vajab-i بسیار کوچک: تو این اتاق یک‌وجبی که نمی‌شود دوتا میز گذاشت. ○ ازنو خود را درمیان همان عفریت‌های پلید یک‌وجبی دیدم. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱)

یک‌ودو yek-o-do یکی‌به‌دو ←: چه زبان‌درازی‌ها و یک‌ودوهایی که روا نداشتی. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۸) ○

هرچه گویی در او چو آن شنوی/ پس یکی باشد این یک‌ودو چراست؟ (اوحدی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۷۰۴/۳)

☜ • **یک‌ودو کردن** ← یکی‌به‌دو • یکی‌به‌دو کردن: **دیدم یک‌ودو کردن با این آدم مومیایی فایده ندارد.** (جمال‌زاده[16] ۶۵) ○ **حالا جسارت را به این‌جا رسانده[ای] که با من یک‌ودو می‌کنی؟** (مشفق‌کاظمی ۳۱)

یک‌وقت yek-vaqt ۱. ناگهان: **نفهمید چه‌طور شد... یک‌وقت به‌خود آمد که دید روی صندلی کنار فرشته نشسته‌است.** (میرصادقی[6] ۶۱) ○ **یک‌وقت به‌خودم آمدم، دیدم تو خانهٔ عباس هستم.** (هدایت[8] ۱۵۳-۱۵۴) ۲. شاید؛ ممکن است (اغلب با فعل اخباری): **باباجان، این حرف را تکرار نکن... یک‌وقت به‌گوش آن مردکهٔ اراذل‌واوباش می‌رسد.** (پزشک‌زاد ۳۷۲) ۳. برای تحذیر با فعل التزامی منفی به‌کار می‌رود؛ نکند؛ مبادا: **مواظب باش یک‌وقت گربه گوشت را نخورَد.** ○ **یک‌وقت خیال نکنی حالا که مدرسه‌ات را ول کردی، دنیا به‌آخر رسیده؟** (← میرصادقی[3] ۳۵)

☜ ▪ **یک‌وقت دیدی (می‌بینی)** ممکن است که (اغلب با فعل اخباری): **یک‌وقت دیدی کسی پیدا شد دست ما را گرفت.** ○ **یک‌وقت دیدی بو می‌بردند که لوش داده‌ام و می‌آمدند کار مرا می‌ساختند.** (← میرصادقی[3] ۳۰۵) ○ **راهت را بکش برو، وگرنه یک‌وقت دیدی آن‌روی سگم بالا آمد، آن‌وقت خونت به گردن خودت!** (دریابندری[3] ۱۳۶)

یکه yekk-e

☜ • **یکه خوردن** براثر تعجب شدید یا ترس یا عمل غافل‌گیرکننده، تکان خوردن: **اولین صدای تیری که بلند شد، یکه خوردم.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۹) ○ **شاه‌زاده یکه خورد. آیا این گفت‌وشنود هم دنباله‌ای از رؤیاهای خود او بود؟** (زرین‌کوب[4] ۱۳۲) ○ **ابوالقاسم‌خان... از دیدن من یکه خورد و عقب رفت.** (حجازی ۳۱۹) ○ **از این‌که آن جوان با آن جسارت... به سروقتش آمده و او را به‌اسم می‌خوانَد سخت یکه خورد.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۶)

▪ **یکه زیادگفتن (حرف زدن)** سخنان درشت و توهین‌آمیز برزبان آوردن: **با یکه زیادگفتنش همه را از دوروبر خود پرانده.**

▪ **یکه‌یکه انداختن** ▪ یکه زیاد گفتن ↑: **باز چی شده چرا یکه‌یکه می‌اندازی؟**

یکه‌بخور y.-bo(e)-xor ویژگی آن‌که به‌تنهایی کتک می‌خورَد و مقاومت می‌کند: **همیشه و درهرمورد یکه‌بزن و یکه‌بخور بودیم.** (به‌آذین ۲۴۸)

یکه‌بزن yekk-e-be-zan آن‌که به تنهایی با حریفان به زدوخورد می‌پردازد؛ دارای قدرت و مهارت در دعوا و کتک‌کاری: **بیش‌تر از همه حسن‌گراز جاهل و یکه‌بزن محلهٔ بالا، موی دماغ حاج‌آقام شده‌بود.** (میرصادقی[2] ۱۵) ○ **همیشه و درهرمورد، یکه‌بزن و یکه‌بخور بودیم.** (به‌آذین ۲۴۸) ○ **جمعیتی... از سال‌خوردگان... و یکه‌بزن‌ها و اکثریت حقوق‌بگیرها... و امثال آن بودند که طرف‌داری از حکومت سلطنتی [می‌کردند.]** (شهری[2] ۴۲۱/۱)

یکه‌بنداز yekk-e-be-ndāz گویندهٔ سخن درشت و نیش‌دار و توهین‌آمیز: **سربه‌سرش نگذار یکه‌بنداز است و یک‌وقت توی جمع بورت می‌کند.**

یکه‌تاز yekk-e-tāz ویژگی آن‌که در عملی جلوتر از دیگران و پیش‌تاز است: **وهاب به شوکت نگاه کرد: دره‌ای عمیق بین ماست.... یکه‌تاز هراس‌آوری است.** (علی‌زاده ۲۲۶/۱)

☜ ▪ **یکه‌تازِ میدان** یکه‌تاز ↑: **علی تویی چهارپنج سالی بود که یکه‌تاز میدان بود.** (میرصادقی[4] ۲۴۷) ○ **[قنبرعلی] یکه‌تاز میدان فخر و سعادت است.** (جمال‌زاده[11] ۴۸) ○ **انگلیس‌ها... خود را یکه‌تاز میدان کودتا معرفی می‌نمودند.** (مستوفی ۲۵۶/۳)

یکه‌چین yekk-e-čin گل‌چین؛ دست‌چین؛ برگزیده: **بعضی‌ها معتقدند که این پادشاه درحدود سی‌صد جلد از کتاب‌های یکه‌چین معاصر را خوانده[است.]** (مستوفی ۵۶۸/۳)

☜ • **یک‌چین کردن** دست‌چین و گل‌چین کردن؛ برگزیدن: **خبرچین... از آنچه می‌شنوَد آنچه را که لازم داشته‌باشد یکه‌چین کرده و به‌جای مقصود**

می‌رسانَد. (مستوفی ۲/۴۱۴ح.)

یکه‌زیادگویی yekk-e-ziyād-gu-y(')-i ← یکه ■ یکه‌زیاد گفتن: هنرشان شرارت و یکه‌زیادگویی و چالوکشی [بود.] (شهری[۴] ۲۴۷/۵)

یکه‌گزین yekk-e-gozin (قد.) بی‌همتا؛ برگزیده: با دوازده‌هزار خون‌خوار یکه‌گزین از عقب خان موصوف ایلغار نمود. (مجمل‌التواریخ‌گلستانه: لغت‌نامه[۱])

یک‌هوا yek-havā ۱. اندکی؛ کمی: چشم‌هایش هم یک‌هوا تاب داشته‌است. (← پزشک‌زاد ۳۳۱) ○ آهاا یک‌هوا بیا پایین‌تر، به‌طرف مغرب... (← شاهانی ۲۸) ○ حاج‌شیخ... صدا را یک‌هوا بلندتر ساخته گفت:... (جمال‌زاده[۱۰] ۹۸-۹۹) ۲. یک‌نواخت: لنگهٔ درِ ته دکان باز می‌شود و سروجان که صدای بلند شوهر را شنیده‌است از توی خانه می‌آید تو دکان. صدای سروجان گرفته و یک‌هواست. (محمود[۲] ۱۷۶)

یک‌هوایی y.-y(')-i یک‌نواختی؛ یک‌دستی: از تشکیلات سفره، طعم و مزه و پختگی و یک‌هوایی گوشت‌ها که یک‌جا نپخته و یک‌جا سوخته نباشد کارآمدی آشپز را می‌فهمیدند. (← شهری[۲] ۶۰/۳)

یکی yek-i ۱. تغییرناپذیر؛ ثابت: حرفشان یکی است و اگر قسم بخورند که خیانت نکنند، [اگر] جانشان هم درخطر بیفتد، محال است سوگند خود را بشکنند. (مدنی ۴۹۷) ○ حرف مرد یکی است. (مَثَل: دهخدا[۳] ۶۹۳) ۲. متحد؛ موافق: شاگرد مدرسه‌ها باهم یکی بودند. ناظم ازپسشان برنیامد. ○ اسماعیل با شکر و خاصگان خویش و آلتونتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیک سلجوقیان روند، که با ایشان یکی بودند. (بیهقی[۱] ۹۴۳)

■ **یکی‌دوتا** تعدادی کم؛ چندتا: گاهی می‌شنیدم یکی‌دوتاشان لو رفته‌اند. (گلشیری[۱] ۱۱۷)

● **یکی شدن (گردیدن)** ۱. متحد شدن: اگر ملت یکی شود، حکومت نمی‌تواند ازپس ملت برآید. ○ او... منتظر وقتی بود که با او یکی بشوم، و در خلوت به ریاست خود مقتدر شود. (غفاری ۷۲) ○ اکنون با شما یکی شدم و سوگند می‌خورم که از شما هرگز برنگردم. (بیغمی ۸۷۴) ○ دل از آلتونتاش برباید داشت، که ما را از وی نیز چیزی نیاید، و کاشکی فسادی نکندی بدان‌که با علی‌تگین یکی شود، که به یک‌دیگر نزدیکند، و شری بزرگ به‌پای کند. (بیهقی[۱] ۴۱۳) ۲. صمیمی شدن: مگر می‌شود بدون این‌که با یکی جیک‌وبوک‌یکی باشی یک‌باره یکی شوی؟ (گلابدره‌ای ۵۵۹) ۳. هم‌عقیده شدن؛ هم‌رأی شدن: آن‌همه وزیران یکی شدند و بر وی نفرین‌ها کردند و زشت گفتندش نزد شاهنشاه. (غزالی: گنجینه ۶۶/۲) ۴. (قد.) یک چیز به‌نظر آمدن؛ یک‌سان نمودن: آن را مسلّم است تماشای نوبهار/ کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود. (سعدی[۴] ۴۶۰)

■ **یکی شدن بر کاری** (قد.) مصمم شدن دربارهٔ آن: بر این یکی شده‌بودم که گِردِ عشق نگردم/ قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت. (سعدی[۴] ۴۰۷)

● **یکی کردن** متحد کردن: این حادثه جماعت را یکی کرد و توانستند با هم‌یاری، شرکت تعاونی تشکیل بدهند. ○ از بزرگان ملاطیه چندی را که مصلحت باشد باهم یکی کنیم. (بیغمی ۸۷۴)

■ **یکی‌ودو کردن** ← یکی‌به‌دو ● یکی‌به‌دو کردن: قربان! با آبدارخانه خیلی یکی‌ودو کردم، می‌گوید قندشان تمام شده‌است. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۴)

یکی‌به‌دو yek-i-be-do جروبحث؛ مشاجره؛ بگومگو: وقتی می‌خواست میانه را بگیرد، کارشان به یکی‌به‌دو ختم می‌شد. (حاتمی: شکوفایی ۱۹۰) ○ از توی بعضی‌از آنها صدای بچ‌بچ حرف می‌آمد، صدای ناله، صدای یکی‌به‌دو، همه‌جور صدا. (میرصادقی[۳] ۱۷۱)

● **یکی‌به‌دو کردن** مشاجره کردن؛ جروبحث کردن: حوصلهٔ حرف زدن و یکی‌به‌دو کردن را نداشت. (گلابدره‌ای ۵۰۳) ○ لیلا می‌گوید: عین دوتا بچه‌مدرسه‌ای سر هرچیز بلندبلند یکی‌به‌دو می‌کنند. (فصیح[۱] ۳۱۷) ○ خفه‌شو ضعیفه! فضولی موتوف. با من یکی‌به‌دو می‌کنی؟ (هدایت[۳] ۲۰)

یکی‌یک‌دانه yek-i-yek-dāne نازپرورده: کاوه... پسر یکی‌یک‌دانهٔ والدینی میان‌سال بود. (علی‌زاده ۱۸۷/۲) ○ تمام ارث حاجی‌فیض‌الله به پسر یکی‌یک‌دانه‌اش حاجی ابوتراب رسید. (هدایت[۳] ۴۸)

یگانه‌دل yeg-āne-del (قد.) یک‌رنگ و

صمیمی: ممکن نگردد که او با من یگانه‌دل باشد. (بخاری ۲۴۲-۲۴۳)

یگانه‌دلی y.-i (قد.) یک‌رنگی و صمیمیت: چشمه‌ای بوده‌است در روزگار و دو بط و سنگ‌پشتی در وی مُقام ساخته‌بوده‌اند و به حق همسایگی به یگانه‌دلی زندگانی می‌کردند. (بخاری ۱۱۵)

یگانه‌رنگ yeg-āne-rang (قد.) یک‌رنگ و صمیمی: بر بوی هم‌دمی که بیابم یگانه‌رنگ/ عمرم در آرزو شد و در انتظار هم. (خاقانی ۷۸۶)

یلدا yaldā (قد.) تاریک و بلند یا تاریک و عمیق: هنوز با همه دردم امید درمان است/ که آخری بُوَد آخر شبان یلدا را. (سعدی[۴] ۴۱۲) ○ گر آن کی‌خسرو ایران و تور است/ چرا بیژن شد اندر چاه یلدا؟ (خاقانی ۲۴ح.) ○ شب محنت من ز امداد فکرت/ درازیّ شبهای یلدا گرفته. (انوری[۱] ۴۳۳)

یللی yallali

■ **یللی خواندن** ادعای توأم‌با تهدید کردن؛ کرکری خواندن؛ رجز خواندن: حالا دیگر مردکهٔ الدنگ هرساعت می‌آید برای من یللی می‌خوانَد. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳)

یله‌گو[ی] yale-gu[-y] (قد.) بیهوده‌گو؛ نادان: مپندار بر روز شب را مقدّم/ چو هر بی‌تفکر یله‌گوی علمی. (ناصرخسرو[۱] ۲۱۵)

یمانی yamāni (قد.) ۱. جنوبی: دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت/ برقِ یمانی بجَست گَرد بماند از سوار. (سعدی[۳] ۵۱۹) ۲. نوعی شمشیر جوهردار: عظام را عظام لگدکوب شده، یمانی در قِرابِ رقاب جای‌گیر آمده. (زیدری ۲) ○ گفتم که این یمانی میمون یمین اوست/ کز یمن جود را به یمینش بُوَد یمین. (مختاری ۴۴۵)

یمن yomn

■ **یمنِ ناصیت** (قد.) برکت و شگون: یمن ناصیتی... از پیکر طالع طلبید. (خاقانی[۱] ۶۴) ○ حجابِ مخافت از پیکر مراد پردازم، و به یمن ناصیت و برکتِ معونت تو مظفر و منصور گردم. (نصرالله‌منشی ۳۳)

یمین yamin (قد.) دست‌یار؛ مایهٔ اقتدار: تو ای حجت مؤمنان خراسان/ امام‌زمان را امین و یمینی. (ناصرخسرو[۱] ۱۷) ○ یمین دولت و، دولت بدو آراسته گیتی/ امین ملت و، ملت بدو پیراسته دنیا. (فرخی[۲] ۹۹)

■ **یمین از یسار دانستن** (قد.) قدرت تشخیص داشتن: به خاک‌پای تو مانَد یمین غیر مکفر/ کز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را. (سعدی[۳] ۷۰۵)

ینابیع 'yanābi (قد.) ۱. منابع؛ مآخذ؛ مدارک: [رسائل اخوان‌الصفا] یکی از مدارک و ینابیع معلومات غزالی بوده‌است. (قزوینی: یادداشت‌ها ۳۵/۱) ۲. منشأها؛ سرچشمه‌ها: اسباب وصل ینابیع متفرقهٔ ملی را به چشمهٔ واحد... با مساعی فوق‌العاده آماده نمود. (طالبوف[۲] ۶۶)

ینال yanāl (قد.) ۱. سردار؛ رئیس، به‌ویژه سردار ترک‌نژاد: بر آزادگان کبر داری ولیکن/ «ینال» و تکین را ینال و تکینی. (ناصرخسرو[۱] ۱۶) ○ زشیت بُوَد بودن آزاده را/ بندهٔ طوغان و عیال ینال. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۸) ۲. غلام؛ برده: بر آزادگان کبر داری ولیکن/ ینال و تکین را «ینال» و تکینی. (ناصرخسرو[۱] ۱۶)

یوغ yuq سلطه یا اسارت و گرفتاری: مردان بزرگ روزگار... برای رهایی از یوغ بیگانگان چارهٔ دیگر اندیشیده[اند.] (نفیسی ۴۳۳) ○ مردم این چهار کانتن به‌اتفاق سویس را از یوغ اتریش آزاد کرده‌اند. (مخبرالسلطنه ۹)

یوم‌الله yo[w]m.o.llāh روز مهم و بزرگ و متبرک: روز عاشورا یوم‌الله است.

یومیه yo[w]m.[i]y[y]e عادی: لیلا حرف زدن یومیه‌اش را فراموش می‌کند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ○ کسانی هستند که نمی‌توانند حرف یومیهٔ خود را درست بزنند. (قاضی ۷۷۲) ○ زبان و محاورات یومیهٔ فارسی قُرس قدیم مخلوط به عربی و فارسی عراق عجم است. (شوشتری ۵۷)

کتاب‌نامه *

آتش از آتش جمال میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۰

آثارالوزرا سیف‌الدین حاجی‌بن نظام عقیلی، به تصحیح و تعلیق میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدّث)، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷

آداب الحرب و الشجاعة محمدبن منصوربن سعید ملقب به مبارک‌شاه و معروف به فخر مدبّر، به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۴۶

آسمان‌ریسمان محمدعلی جمال‌زاده، تهران، معرفت، ۱۳۵۷

آشپزی دورهٔ صفوی (کارنامه و مادة‌الحیاة) (متن دو رساله در آشپزی از دورهٔ صفوی) بخش اول تألیف باورچی بغدادی، بخش دوم تألیف نورالله (آشپز شاه‌عباس اول)، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، سروش، ۱۳۶۰

آفرینش و تاریخ مطهربن طاهر مقدسی، مقدمه، ترجمه، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگه، ۱۳۷۴

آن‌سوی حرف و صوت (گزیدهٔ اسرارالتوحید در مقامات ابوسعید ابوالخیر) محمدبن منور میهنی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

آوسنهٔ باباسبحان محمود دولت‌آبادی، تهران، شب‌گیر، ۱۳۴۹

آینه‌های دردار هوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۲

احیاء علوم‌الدین ابوحامد محمد غزالی، ترجمهٔ مؤیدالدین محمد خوارزمی، به‌کوشش حسین خدیوجم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

---

* کتاب‌هایی که در استخراج شاهد از آنها استفاده شده‌است.

اخلاق ناصری خواجه‌نصیرالدین طوسی، به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی (و) علی‌رضا حیدری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹
ارشادالزراعه قاسم‌بن یوسف ابونصری هروی، به‌اهتمام محمد مشیری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶
از خشت تا خشت محمود کتیرایی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۸
از صبا تا نیما یحیی آرین‌پور، تهران، زوّار، ۱۳۷۲، ۲ ج.
اساس‌الاقتباس خواجه‌نصیرالدین طوسی، تصحیح و تعلیق از سیدعبدالله انوار، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۵، ۲ ج.
اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید محمدبن منوربن ابی‌سعدبن ابی‌طاهربن ابی‌سعید میهنی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۲ ج.
اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان (از حنظلهٔ بادغیسی تا دقیقی، به‌غیر رودکی) (جِ۲، متن اشعار) با تصحیح، مقابله، ترجمه، و مقدمه به‌زبان فرانسوی به‌کوشش ژیلبر لازار، تهران، قسمت ایران‌شناسی انستیتوی ایران و فرانسه، ۱۳۴۱
افضل‌التواریخ میرزاغلام‌حسین‌خان افضل‌الملک، به‌کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱
اقبال‌نامه الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، با حواشی وحید دستگردی، تهران، ارمغان، ۱۳۱۷
اقبال‌نامه الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶
الاهی‌نامه فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به‌تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوّار، بی‌تا.
التفهیم لاوائل صناعة‌التنجیم ابوریحان محمدبن احمد بیرونی خوارزمی، با تجدیدنظر، تعلیقات، و مقدمهٔ تازه به‌خامهٔ جلال‌الدین همایی، تهران، بابک، ۱۳۶۲
التوسل الی الترسل بهاءالدین محمدبن مؤید بغدادی، مقابله و تصحیح از احمد بهمن‌یار، تهران، شرکت سهامی چاپ، ۱۳۱۵
المعجم فی معاییر اشعارالعجم شمس‌الدین محمدبن قیس الرازی، به‌تصحیح محمدبن عبدالوهاب قزوینی، با مقابله با شش نسخهٔ قدیم و تصحیح مدرس رضوی، تهران، زوّار، ۱۳۶۰
الملل و النحل ابوالفتح محمدبن عبدالکریم شهرستانی، ترجمهٔ افضل‌الدین صدرترکه، به تصحیح و

تحشیهٔ سیدمحمدرضا جلالی نایینی، تهران، تابان، ۱۳۳۵

امثال‌وحِکَم علی‌اکبر دهخدا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۴ ج.

انس‌التائبین احمد جام نامقی، با مقابلهٔ شش نسخه به تصحیح و توضیح علی فاضل، تهران، توس، ۱۳۶۸

اورادالاحباب و فصوص‌الآداب ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران، ج ۲، ۱۳۴۵

ایرج‌میرزا (تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج‌میرزا و خاندان و نیاکان او) به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳

این شکسته‌ها (چند داستان پیوسته) جمال میرصادقی، تهران، رَز، ۱۳۵۵

بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۳

بازنامه (با مقدمه‌ای در صید و آداب آن در ایران تا قرن هفتم هجری) ابوالحسن علی‌بن احمد نسوی، نگارش و تصحیح از علی غروی، تهران، وزارت فرهنگ و هنر ـ مرکز مردم‌شناسی ایران، ۱۳۵۴

باغ بلور محسن مخملباف، تهران، نی، ۱۳۷۳

با کاروان حله (مجموعهٔ نقد ادبی) عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲

بامداد خمار فتانهٔ حاج‌سیدجوادی (پروین)، تهران، البرز، ۱۳۷۴

بحرالفوائد به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵

برگزیدهٔ آثار عین‌القضات همدانی به‌کوشش یدالله شکیبافر (و) محمدکاظم کهدویی، یزد، خانهٔ کتاب یزد، ۱۳۷۳

برگزیدهٔ تاریخ بلعمی انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) سیدمحمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

برگزیدهٔ داستان‌های کوتاه جمال میرصادقی، تهران، مؤسسهٔ فرهنگی ماهور، ۱۳۶۸

برهٔ گم‌شدهٔ راعی هوشنگ گلشیری، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۶

بستان‌العقول فی ترجمان‌المنقول محمدبن محمودبن محمد زنگی بخاری، به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه (و) ایرج افشار، تهران، پژوهشگاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

بعداز روز آخر (مجموعهٔ داستان) مهشید امیرشاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

بگشای راز عشق (گزیدهٔ کشف‌الاسرار میبدی) انتخاب و توضیح از محمدامین ریاحی، تهران، سخن، ۱۳۷۳

بوستان سعدی (سعدی‌نامه) مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح غلام‌حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۳

بوف کور صادق هدایت، تهران، سیمرغ، ۱۳۷۲

پابرهنه‌ها زاهاریا استانکو، ترجمهٔ احمد شاملو، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۲

پَرگاه محمود گلاب‌دره‌ای، بی‌جا، ارژنگ، ۱۳۵۳

پروین دختر ساسان (به‌همراه: اصفهان نصف جهان، مرگ، سامپینگه، هوس‌باز) صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

پشه‌ها و داستان‌های دیگر جمال میرصادقی، مشهد، نشر نیما، ۱۳۶۷

پهلوان محلهٔ ما خسرو شاهانی، بی‌جا، ماد، بی‌تا.

تات‌نشین‌های بلوک زهرا جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳

تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، مؤسسهٔ خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۶۹

تاریخ ایران بعد از اسلام عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

تاریخ بیهق ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی معروف به ابن‌فندق، تصحیح و تعلیقات از احمد بهمن‌یار و مقدمهٔ میرزامحمدبن عبدالوهاب قزوینی، تهران، فروغی، بی‌تا.

تاریخ بیهقی خواجه‌ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر، به‌تصحیح علی‌اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۵۶

تاریخ جهان‌گشای جوینی علاءالدین عطاملک‌بن بهاءالدین محمدبن محمد الجوینی، به سعی، اهتمام، و تصحیح محمدبن عبدالوهاب قزوینی، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۱۱، ۳ ج.

تاریخ زندیه ابن عبدالکریم علی‌رضا شیرازی، مقدمه و تصحیح از ارنست بشیر، ترجمهٔ مقدمه از غلام‌رضا ورهرام، تهران، نشر گستره، ۱۳۶۵

تاریخ سلاجقه (مسامرةالاخبار و مسایرةالاخیار) محمودبن محمد آقسرایی، به‌اهتمام عثمان توران، تهران، اساطیر، ۱۳۶۲

تاریخ سیستان به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به‌همت محمد رمضانی، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۵۲

تاریخ سیستان (نوشته به نیمهٔ قرن پنجم هجری) ویرایش متن از جعفر مدرس صادقی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۳

تاریخ طبرستان بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیارکاتب، به‌تصحیح عباس اقبال، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۲۰
تاریخ عالم‌آرای صفوی به‌کوشش یدالله شُکری، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۳
تاریخ عالم‌آرای عباسی اسکندربیگ ترکمان، با مقدمهٔ ایرج افشار، تهران، موسوی، ۱۳۳۵، ۲ ج.
تاریخ غفاری (مجموعهٔ متون و اسناد تاریخی، کتاب سوم: قاجاریه) محمدعلی غفاری، به‌کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱
تاریخ مختصر خط و سیر خوش‌نویسی در ایران علی راهجیری، تهران، مشعل آزادی، ۱۳۴۵
تاریخ موسیقی ایران حسن مشحون، تهران، نشر سیمرغ ـ نشر فاخته، ۱۳۷۳، ۲ ج.
تاریخ‌نامهٔ طبری گردانیدهٔ منسوب به بلعمی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، سروش، ۱۳۷۴، ۲ ج.
تازیانه‌های سلوک نقد و تحلیل چند قصیده از سنایی غزنوی، به‌کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۲
تالار آیینه امیرحسن چهل‌تن، تهران، به‌نگار، ۱۳۶۹
تحفة‌الاحرار نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ
تحفة‌العالم و ذیل‌التحفه میرعبداللطیف‌خان شوشتری، به‌اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۶۳
تحفة‌الغرائب محمدبن ایوب الحاسب، به‌تصحیح جلال متینی، بی‌جا، ممتاز، ۱۳۷۱
تذکرة‌الاولیا فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، بررسی، تصحیح متن، توضیحات، و فهارس از محمد استعلامی، تهران، زوّار، ۱۳۶۰
تذکرة‌الملوک سمیما، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بی‌نا. ، ۱۳۳۲
تذکرهٔ مرآة‌الخیال شیرعلی‌خان لودی، به‌اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۷۷
تذکرهٔ نصرآبادی میرزامحمدطاهر نصرآبادی، به تصحیح و مقابلهٔ حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۶۱
ترجمهٔ تاریخ یمینی (به‌انضمام خاتمهٔ یمینی یا حوادث ایام) ابوالشرف ناصح‌بن ظفر جرفادقانی، به‌اهتمام جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۷
ترجمهٔ تفسیر طبری به‌تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی، تهران، توس، ۱۳۶۷، ۷ ج.
ترجمهٔ کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح از مجتبی مینوی طهرانی، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۷۳

تصویرها و شادی‌ها (گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی) احمدبن قوص منوچهری دامغانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴

تفریحات شب محمد مسعود، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.

تفسیر خواجه‌عبدالله انصاری ← کشف‌الاسرار و عُدّةالابرار

تفسیر روح‌الجنان و روح‌الجنان جمال‌الدین ابوالفتوح رازی، تصحیح و حواشی به‌قلم حاج میرزاابوالحسن شعرانی، به‌تصحیح علی‌اکبر غفاری، تهران، اسلامیه، ۱۳۵۲، ۱۲ ج. در ۶ مجلد

تفسیر گازر (جِلاءالاذهان و جَلاءالاحزان) ابوالمحاسن الحسین‌بن الحسن الجرجانی، تصحیح و تعلیق از میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدّث)، بی‌جا، مهرآیین، ۱۳۳۷ ـ ۱۳۴۱، ۱۱ ج.

تلخ و شیرین محمدعلی جمال‌زاده، تهران، بی‌نا.، ۱۳۳۴

توپ مرواری صادق هدایت، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.

تهران مخوف مرتضی مشفق کاظمی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۰

ثریا در اغما اسماعیل فصیح، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳

جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله، به‌تصحیح محمد دبیرسیاقی، تهران، بی‌نا.، ۱۳۳۸

جامع‌الحکمتین ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، به تصحیح و مقدمهٔ فارسی و فرانسوی هنری کُربین (و) محمد معین، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

جامعه و تاریخ مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

جزیرهٔ سرگردانی سیمین دانشور، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۳

جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات (گزیده) سدیدالدین محمد عوفی، به‌کوشش جعفر شعار، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

چشم‌هایش بزرگ علوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

چمدان بزرگ علوی، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.

چنین کنند بزرگان نجف دریابندری، تهران، نشر پرواز، ۱۳۷۸

چهارمقاله احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی، به سعی، اهتمام، و تصحیح محمد قزوینی، به‌کوشش محمد معین، تهران، زوّار، ۱۳۳۳

چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار) محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه، به‌کوشش ایرج افشار، تهران،

اساطیر، ۱۳۶۳، ۳ ج.

چهل مجلس (یا رسالهٔ اقبالیه) شیخ رکن‌الدین ابوالمکارم احمدبن محمد بیابانکی معروف به علاءالدولهٔ سمنانی، به‌تحریر امیراقبال‌شاه‌بن سابق سجستانی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران، ادیب، ۱۳۶۶

حاجی آقا صادق هدایت، تهران، پیروز، ۱۳۳۴

حافظ شناسی (نشریهٔ ۱۵جلدی) به‌کوشش سعید نیاز کرمانی، تهران، پاژنگ، ۱۳۶۴-۱۳۷۱

حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله‌بن ابی‌سعیدبن ابی‌سعد، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، [تهران،] آگاه، ۱۳۷۱

حبیب‌السیَر خواندمیر، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، ۱۳۵۳

حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر رشیدالدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال آشتیانی، تهران، طهوری ـ سنایی، ۱۳۶۳

حدودالعالم من المشرق الی المغرب به‌کوشش منوچهر ستوده، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

حدیقة‌الحقیقة و شریعة‌الطریقة ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، تصحیح و تحشیه از محمدتقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸

خاطرات حاج سیاح (یا دورهٔ خوف و وحشت) محمدعلی سیاح، به‌کوشش حمید سیاح و به‌تصحیح سیف‌الله گل‌کار، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۶

خاطرات و اسناد حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنهٔ مافی (مجموعهٔ متون و اسناد تاریخی، کتاب اول: قاجاریه) حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنهٔ مافی، به‌کوشش معصومهٔ نظام‌مافی، منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و دیگران)، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱، ۲ ج.

خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق محمد مصدق، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۶

خاطرات و خطرات مهدی‌قلی هدایت (مخبرالسلطنه)، تهران، زوّار، ۱۳۶۱

خاطره‌های پراکنده گلی ترقی، تهران، باغ آینه، ۱۳۷۳

خانهٔ ادریسی‌ها غزالهٔ علیزاده، تهران، تیرازه، ۱۳۷۰، ۲ ج.

خردنامهٔ اسکندری نورالدین عبدالرحمان جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

خسرو و شیرین الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۳

خسرو و شیرین الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

خشی در میقات جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

خلد برین (ایران در روزگار صفویان) محمدیوسف واله اصفهانی، به‌کوشش میرهاشم محدّث، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۲

خمسهٔ خواجوی کرمانی خواجوی کرمانی، به‌تصحیح سعید نیاز کرمانی، کرمان، دانشگاه شهید باهنر، دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی، ۱۳۷۰

خُمی از شراب ربانی (گزیدهٔ مقالات شمس تبریزی) محمدبن علی شمس تبریزی، انتخاب و تصحیح از محمدعلی موحد، تهران، سخن، ۱۳۷۳

خواجو و موسیقی دُرّهٔ دادجوی توکلی، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲ـ۱۳۷۳

داراب‌نامه محمدبن احمدبن علی‌بن محمد مشهور به بیغمی، با مقدمه، تصحیح، و تعلیقات ذبیح‌الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱، ۲ ج.

داراب‌نامهٔ طرسوسی ابوطاهر محمدبن حسن‌بن علی‌بن موسی الطرسوسی، به‌کوشش ذبیح‌الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۲ ج.

دارالمجانین محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

داستان آن خمره هوشنگ مرادی کرمانی، تهران، کتاب سحاب، ۱۳۶۸

داستان‌ها و قصه‌ها مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۶

داستان‌های بیدپای (کلیله و دمنه) ترجمهٔ محمدبن عبدالله البخاری، به‌تصحیح پرویز ناتل خانلری (و) محمد روشن، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۱

داستان‌های نو (با مقدمهٔ جمال میرصادقی) رضا رحیمی، هوشنگ عاشورزاده، منوچهر کریم‌زاده، حسن اصغری، سپیدهٔ مجیدیان، زهرهٔ حاتمی، اصغر الاهی، ناصر مؤذن، هانیبال الخاص، و جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۶

داستان یک شهر احمد محمود، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰

دایی‌جان ناپلئون ایرج پزشک‌زاد، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۵۴

دخیل بر پنجرهٔ فولاد امیرحسن چهل‌تن، تهران، رواق، ۱۳۵۷

درازنای شب جمال میرصادقی، تهران، کتاب زمان، ۱۳۴۹

دربارهٔ رباعیات عمرخیام به کوشش حسن دانش‌فر، تهران، اسکندری، ۱۳۵۱

درس زندگی (گزیدهٔ قابوس‌نامه) عنصرالمعالی کیکاووس‌بن اسکندر، انتخاب و توضیح از غلام‌حسین یوسفی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

در عمق صحنه فریبا وفی، تهران، چشمه، ۱۳۷۵

درعین‌حال نجف دریابندری، تهران، کتاب پرواز، ۱۳۷۳

دریای گوهر (شامل گزیدهٔ ترجمهٔ اشعار و مقالات) مهدی حمیدی شیرازی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲

دُرِّ یتیم خلیج جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹

دستورالکاتب فی تعیین المراتب (متن علمی و انتقادی) محمدبن هندوشاه نخجوانی، مقدمه و فهرست‌ها به سعی، اهتمام، و تصحیح عبدالکریم علی‌اوغلی علیزاده، مسکو، دانش، ۱۳۴۳، ۲ ج.

دستورالملوک میرزارفیعا، به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مندرج در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی دانشگاه تهران، سال شانزدهم، شمارهٔ ۵ و ۶

دل‌کور اسماعیل فصیح، تهران، پروین، ۱۳۷۲

دن‌کیشوت میگل دو سروانتس ساودرا، ترجمهٔ محمد قاضی، [تهران،] نیل ـ هدایت، ۱۳۶۹، ۲ ج.

دوال‌پا جمال میرصادقی، تهران، تیر، ۱۳۵۶

ده‌گفتار مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

دیدوبازدید جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲

دیگر کسی صدایم نزد امیرحسن چهل‌تن، تهران، جویا، ۱۳۷۱

دیوان ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری، با مقدمه، حواشی، و تعلیقات یحیی قریب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۱

دیوان ابوطالب کلیم کاشانی ابوطالب کلیم کاشانی، تصحیح و مقابله از بیژن ترقی، تهران، خیام، ۱۳۶۹

دیوان ادیب‌الممالک فراهانی قائم‌مقامی میرزامحمدصادق‌خان امیری (فراهانی)، به تدوین، تصحیح، و حواشی حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۵۵

دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی ابن‌یمین فریومدی، به تصحیح و اهتمام حسین‌علی باستانی راد، تهران، سنایی، ۱۳۴۴

دیوان اشعار امیرخسرو دهلوی امیرخسرو دهلوی، به‌اهتمام م. درویش، تهران، جاویدان، ۱۳۶۱

دیوان اشعار خواجوی کرمانی ابوالعطا کمال‌الدین محمودبن علی‌بن محمود، به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، حیدری، بی‌تا.

دیوان اشعار محمدتقی بهار (ملک‌الشعراء) محمدتقی بهار، به‌کوشش مهرداد بهار، تهران، توس، ۱۳۶۸، ۲ ج.

دیوان اشعار مسعود سعد مسعودبن سعدبن سلمان، به اهتمام و تصحیح مهدی نوریان، اصفهان، کمال، ۱۳۶۴، ۲ ج.

دیوان افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی (باباافضل) افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی (باباافضل)، بررسی، مقابله، و تصحیح از مصطفی فیضی (و دیگران)، کاشان، ادارهٔ فرهنگ و هنر، بی‌تا.

دیوان انوری اوحدالدین انوری ابیوردی، به‌اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴، ۲ ج.

دیوان پروین اعتصامی پروین اعتصامی، تهران، ابوالفتح اعتصامی، ۱۳۶۳

دیوان جامی نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، ویراستهٔ هاشم رضی، تهران، پیروز، ۱۳۴۱

دیوان جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، سنایی، ۱۳۶۲

دیوان حافظ خواجه‌شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به‌اهتمام محمد قزوینی (و) قاسم غنی، تهران، زوّار، ۱۳۶۲

دیوان حافظ خواجه‌شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، ۲ ج.

دیوان خاقانی شروانی افضل‌الدین بدیل‌بن علی نجار خاقانی شروانی، به‌کوشش ضیاءالدین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۷۳

دیوان دهخدا علی‌اکبر دهخدا، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتاب پایا، ۱۳۶۰

دیوان سعدی شیرازی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

دیوان سنایی غزنوی ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، با مقدمه، حواشی، و فهرست به سعی و اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، سنایی، بی‌تا.

دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به‌تصحیح ناصرالدین شاه‌حسینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸

دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به‌تصحیح ناصرالدین شاه‌حسینی، تهران، سپهر، ۱۳۴۴

دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی سیف‌الدین محمد فرغانی، تصحیح و مقدمه از ذبیح‌الله صفا، تهران، فردوسی، ۱۳۶۴
دیوان شمس مغربی شمس مغربی، به‌اهتمام میرطاهر، با مقدمه و تصحیح صادق علی، بی‌جا، تکیهٔ خاک‌سار جلالی، ۱۳۶۲
دیوان صائب تبریزی میرزامحمدعلی صائب تبریزی، به‌کوشش محمد قهرمان، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ ـ ۱۳۷۰، ۶ ج.
دیوان عثمان مختاری عثمان مختاری، به‌تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱
دیوان عسجدی مروزی عسجدی مروزی، تصحیح و تحشیه از طاهری شهاب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۸
دیوان عطار فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸
دیوان عمعق بخاری عمعق بخاری، مقابله، تصحیح، مقدمه، و جمع‌آوری از سعید نفیسی، تهران، فروغی، ۱۳۳۹
دیوان فرخی سیستانی علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۷۱
دیوان فیاض لاهیجی ملاعبدالرزاق فیاض لاهیجی، به‌کوشش امیربانوی کریمی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۲
دیوان قطران تبریزی قطران تبریزی، ازروی نسخهٔ محمد نخجوانی، با مقالاتی از بدیع‌الزمان فروزانفر (و دیگران)، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲
دیوان محتشم کاشانی محتشم کاشانی، به‌اهتمام سیدحسن سادات ناصری، به‌کوشش مهرعلی گَرکانی، تهران، سعدی، ۱۳۷۳
دیوان محمد شیرین مغربی محمد شیرین مغربی، به تصحیح و اهتمام لئونارد لوئیزان، تهران ـ لندن، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۲
دیوان منوچهری دامغانی احمدبن قوص منوچهری دامغانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۴۷
دیوان ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، به‌تصحیح مجتبی مینوی (و) مهدی محقق، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۵

دیوان ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، تهران، نگاه، ۱۳۷۳
دیوان نزاری قهستانی (متن انتقادی) نزاری قهستانی، تدوین، تصحیح، تحشیه، تعلیق، و دیباچه از مظاهر مصفا، به‌اهتمام محمود رفیعی، تهران، علمی، ۱۳۷۱
دیوان نسیم شمال سیداشرف‌الدین رشتی، با مقدمهٔ سعید نفیسی، تهران، سعدی، ۱۳۶۴
دیوان وحشی بافقی کمال‌الدین محمد وحشی بافقی، به‌کوشش پرویز بابایی، تهران، نشر نخستین - نگاه، ۱۳۷۴
دیوان هاتف اصفهانی احمد هاتف اصفهانی، به‌تصحیح محمود شاهرخی (و) محمد علی‌دوست، تهران، مشکوٰة - دفتر تحقیق و نشر بهاران، ۱۳۷۱
دیوان هاتف اصفهانی احمد هاتف اصفهانی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، با مقدمهٔ عباس اقبال آشتیانی، تهران، فروغی، ۱۳۶۹
راحة‌الارواح فی سرورالمفراح (بختیارنامه) شمس‌الدین محمد دقایقی مروزی، به اهتمام و تصحیح ذبیح‌الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵
راحة‌الصدور و آیة‌السرور در تاریخ آل‌سلجوق محمدبن علی‌بن سلیمان الراوندی، به سعی و تصحیح محمد اقبال، با تصحیحات مجتبی مینوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴
رباعیات عمرخیام عمربن ابراهیم خیام نیشابوری، تهیهٔ متن، ترجمهٔ روسی، پیش‌گفتار، و حواشی به‌اهتمام رستم علییف (و) محمد نوری عثمانوف، به‌رهبری یوگنی برتلس، مسکو، انستیتوی خاورشناسی، ۱۹۵۹
رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۶۶
رسالهٔ توضیح‌المسائل امام‌خمینی (روح‌الله)، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۳
رستم‌التواریخ محمدهاشم آصف (رستم‌الحکما)، تصحیح، تحشیه، و توضیحات از محمد مشیری، تهران، بی‌نا. ، ۱۳۴۸
روح‌الارواح فی شرح اسماء الملک الفتاح شهاب‌الدین ابوالقاسم احمدبن ابی‌المظفر منصور السمعانی، به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸
رودکی (آثار منظوم) ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی، با ترجمهٔ روسی تحت نظر ی. براگینسکی، مسکو، دانش، ۱۹۶۴
روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه اعتمادالسلطنه، مقدمه و فهارس از ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶

روزنامهٔ میرزامحمد کلانتر به‌اهتمام عباس اقبال، تهران، سنایی-طهوری، ۱۳۶۲
روزها (سرگذشت) محمدعلی اسلامی ندوشن، تهران، یزدان، ۱۳۶۳، ج ۱
روضة‌المذنبین و جنة‌المشتاقین ابونصر احمد جام نامقی، با مقابله، تصحیح، مقدمه، تحقیق، و توضیح علی فاضل، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهش‌گاه)، ۱۳۷۲
ره‌آورد سفر (گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو) ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، تصحیح و توضیح از محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۲
زمین سوخته احمد محمود، تهران، نشر نو، ۱۳۶۱
زندگانی شاه‌عباس اول نصرالله فلسفی، تهران، علمی، ۱۳۷۱، ۵ ج.
زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی محمدامین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۷۳
زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی عمادالدین نسیمی، به‌کوشش یدالله جلالی پندری، تهران، نشر نی، ۱۳۷۲
زندگی و روزگار و اندیشهٔ پوریای ولی (پهلوان محمود خوارزمی) حمید حمید، تهران، خیام، ۱۳۵۳
زنده‌به‌گور صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲
زن زیادی جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳
زنگی‌نامه (شش رساله و مقامه و مناظره) محمدبن محمودبن محمد زنگی بخاری، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، توس، ۱۳۷۲
زیبا محمد حجازی، تهران، ابن‌سینا، بی‌تا.
سایه‌روشن صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۱۲
سبحة‌الابرار نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ
سخن‌گستر سیستان (گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی) علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴
سخن و اندیشه تدوین از حسن انوری (و) علی‌اصغر خبره‌زاده، تهران، توس، ۱۳۵۵
سخن‌ها را بشنویم محمدعلی اسلامی ندوشن، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۹
سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی در ایران جیمز موریه، ترجمهٔ میرزاحبیب اصفهانی (دستان)، ازروی ترجمهٔ فرانسوی، به‌کوشش یوسف رحیم‌لو، آذربایجان شرقی، حقیقت، ۱۳۵۴
سرگذشت کندوها جلال آل‌احمد، تهران، روان، بی‌تا.

سرگذشت هکلبری‌فین مارک توین، ترجمهٔ نجف دریابندری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

سِرّ نی (نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی) عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲، ۲ج.

سروته یک کرباس محمدعلی جمال‌زاده، تهران، معرفت، ۱۳۴۴، ۲ ج.

سفر کسریٰ جعفر مدرس صادقی، تهران، ایفاد، ۱۳۶۸

سفرنامهٔ امین‌الدوله حاج‌میرزاعلی‌خان امین‌الدوله، با مقدمهٔ علی امینی، به‌کوشش اسلام کاظمیه، تهران، توس، ۱۳۵۴

سفرنامهٔ حاج سیاح به فرنگ حاج‌سیاح، به‌اهتمام علی ده‌باشی، تهران، نشر ناشر، ۱۳۶۳

سفرنامهٔ ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۶۳

سگ ولگرد صادق هدایت، با مقدمهٔ محمد بهارلو، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۸

سلامان و ابسال نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

سلجوق‌نامه ظهیرالدین نیشابوری، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۳۲

سلسلة‌الذهب نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

سمفونی مردگان عباس معروفی، تهران، نشر گردون، ۱۳۷۲

سمک عیّار فرامرزبن خدادادبن عبدالله الکاتب الارجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۵ ج.

سندبادنامه محمدبن علی ظهیری سمرقندی، به‌کوشش احمد آتش، استانبول، بی‌نا.، ۱۳۴۸

سه تار جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۹

سه قطره خون صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱

سیاست‌نامه ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک، حواشی، یادداشت‌ها، اشارات، و تصحیح از محمد قزوینی، با تصحیح مجدد، تعلیقات، و مقدمه به‌کوشش مرتضی مدرسی چهاردهی، تهران، زوّار، ۱۳۴۴

سیاق معیشت در عصر قاجار (مجموعهٔ اسناد عبدالحسین‌میرزا فرمانفرما) به‌کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۲، ۲ ج.

سیَرالملوک (سیاست‌نامه) ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک، به‌اهتمام هیوبرت دارک، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲.

سیرت جلال‌الدین مینکبرنی شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، به‌تصحیح مجتبی مینوی،

تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵
سیر حکمت در اروپا (دورهٔ کامل) محمدعلی فروغی، تهران ـ مشهد، زوّار، بی‌تا.
سیری در نهج‌البلاغه مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۵۴
شازده‌احتجاب هوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۰
شاه‌عباس (مجموعهٔ اسناد و مکاتبات تاریخی، همراه‌با یادداشت‌های تفصیلی) به‌اهتمام عبدالحسین نوایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲ ـ ۱۳۵۳، ۲ ج.
شاه‌کار محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.، ۲ ج.
شاهنامهٔ فردوسی (متن انتقادی ازروی چاپ مسکو) ابوالقاسم فردوسی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تصحیح متن به‌اهتمام رستم علی‌یف، آ. برتلس (و دیگران)، تحت نظر ع. نوشین، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳، ۹ ج. در ۴ مجلد
شاهنامهٔ فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به‌تصحیح ژول مول، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹، ۷ ج. (+ دیباچه) در ۴ مجلد
شاهنامهٔ فردوسی ابوالقاسم فردوسی، ویراستهٔ مهدی قریب (و) محمدعلی بهبودی، تهران، توس، ۱۳۷۴، ۵ ج.
شاهنامهٔ فردوسی (متن انتقادی) ابوالقاسم فردوسی، تصحیح متن به‌اهتمام م. ن. عثمانف، تحت نظر ع. نوشین، مسکو، دانش، ۱۹۶۶ ـ ۱۹۷۱، ۹ ج.
شاهنامهٔ فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، علمی، ۱۳۷۰، ۵ ج.
شب‌چراغ جمال میرصادقی، تهران، آگاه، ۱۳۵۵
شب‌های تماشا و گل زرد جمال میرصادقی، تهران، نیل، ۱۳۵۵
شرح احوال و آثار و مجموعهٔ اشعار به‌دست‌آمدهٔ شیخ شطّاح روزبهان فسایی (بقلی شیرازی) غلامعلی آریا، تهران، روزبهان، ۱۳۶۳
شرح تعرف ابوابراهیم مستملی بخاری، به‌تصحیح محمد روشن، تهران، بی‌نا.، ۱۳۶۳ ـ ۱۳۶۶
شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه عبدالله مستوفی، تهران، زوّار، ۱۳۷۱، ۳ ج.
شرح شطحیات روزبهان بقلی شیرازی، تصحیح و مقدمهٔ فرانسوی از هنری کُربین، تهران، انجمن ایران‌شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۶۰، ۳ ج.
شرف‌نامه الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۵

شکر تلخ جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، بی‌نا.، بی‌تا.
شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب فرخندهٔ آقایی، کورش اسدی، حسن اصغری، اصغر الاهی، میهن بهرامی، شهرنوش پارسی‌پور، یارعلی پورمقدم، گلی ترقی، رضا جولایی، امیرحسن چهل‌تن، زهرهٔ حاتمی، علی خدایی، علی‌اشرف درویشیان، قاضی ربیحاوی، منیرو روانی‌پور، غلام‌حسین ساعدی، اکبر سردوزامی، رؤیا شاپوریان، محمدرضا صفدری، صمد طاهری، هوشنگ عاشورزاده، اصغر عبداللهی، رضا فرخ‌فال، اسماعیل فصیح، منوچهر کریم‌زاده، محمد کشاورز، منصور کوشان، ابراهیم گلستان، محمد محمدعلی، محسن مخمل‌باف، جعفر مدرس صادقی، عباس معروفی، شهریار مندنی‌پور، علی مؤذنی، جمال میرصادقی، به‌کوشش صفدر تقی‌زاده، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲
شیخ و شوخ به‌اهتمام احمد مجاهد، تهران، روزنه، ۱۳۷۳
صحرای محشر محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶
صیغه امیرحسن چهل‌تن، تهران، بوعلی، ۱۳۵۵
طبقات‌الصوفیه ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی، مقابله و تصحیح از محمدسَرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۶۲
طوبا و معنای شب شهرنوش پارسی‌پور، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۲
طهران قدیم جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، معین، ۱۳۷۱، ۵ ج.
عالم‌آرای نادری محمدکاظم مروی (وزیر مرو)، تصحیح، مقدمه، توضیحات، حواشی، و فهرست‌ها از محمدامین ریاحی، تهران، زوّار، ۱۳۶۴، ۳ ج.
عبهرالعاشقین روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمهٔ هنری کُربین (و) محمد معین، تهران، منوچهری، ۱۳۶۰
عدل الاهی مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۷۴
عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۵
علویه‌خانم و ولنگاری صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲
غزلیات فروغی بسطامی میرزاعباس فروغی بسطامی، به‌اهتمام منصور مشفق، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۶۲

غم‌نامهٔ رستم و سهراب ابوالقاسم فردوسی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

غیراز خدا هیچ‌کس نبود محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

ف‌ـرس‌نامهٔ ابن‌بلخی ابن‌بلخی، به‌کوشش علی‌نقی بهروزی، شیراز، اتحادیهٔ مطبوعاتی فارس، ۱۳۴۳

فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی (براساس متن مصحَّح لسترنج و نیکلسن) ابن‌بلخی، توضیح و تحشیه از منصور رستگار فسایی، شیراز، بنیاد فارس‌شناسی، ۱۳۷۴

فردا روز دیگری است ترجمهٔ فریدون تنکابنی، تهران، بن، ۱۳۵۷

فصل نان علی‌اشرف درویشیان، تهران، شباهنگ، بی‌تا.

قابوس‌نامه عنصرالمعالی کیکاووس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار، به اهتمام و تصحیح غلام‌حسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

قدسیه خواجه‌محمدبن محمد پارسای بخارایی، مقدمه، تصحیح، و تعلیق از احمد طاهری عراقی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

قصهٔ ما به‌سر رسید محمدعلی جمال‌زاده، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۵۷

قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار محمدعلی جمال‌زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۵۷

قلتشن دیوان محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.

قنبرعلی جوان‌مرد شیراز کنت گوبینو، ترجمه و نگارش از محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.

کانی‌شناسی در ایران قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲ ج. در ۱ مجلد

کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی تحقیق و تألیف از نجیب مایل هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲

کتاب احمد عبدالرحیم طالبوف، تهران، سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۶

کتاب الانسان‌الکامل عزیزالدین نسفی، به تصحیح و مقدمهٔ فرانسوی ماریژان موله، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

کشف‌الاسرار و عُدّة‌الابرار (معروف به تفسیر خواجه‌عبدالله انصاری) ابوالفضل رشیدالدین المیبدی، به سعی و اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۱۰ ج.

کشف‌المحجوب ابوالحسن علی‌بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، به‌تصحیح م. ژوکوفسکی، با

مقدمهٔ قاسم انصاری، تهران، طهوری، ۱۳۷۱
کشف‌المحجوب ابویعقوب سجستانی، با مقدمه به‌زبان فرانسه به‌قلم هنری کُربین، تهران، انجمن ایران‌شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۵۸
کشکول جمالی محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۹، ۲ ج.
کلیات دیوان شهریار محمدحسین بهجت تبریزی (متخلص به شهریار)، به‌تصحیح خود استاد و با مقدمهٔ اساتید و نویسندگان، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.، ۲ ج.
کلیات دیوان معزی امیرالشعرا محمدبن عبدالملک نیشابوری (متخلص به معزی)، به‌تصحیح ناصر هیّری، تهران، نشر مرزبان، ۱۳۶۲
کلیات سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، به‌اهتمام محمدعلی فروغی، با تصحیح و مقدمهٔ بهاءالدین خرم‌شاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲
کلیات شمس یا دیوان کبیر جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیحات و حواشی از بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ۱۰ ج. در ۹ مجلد
کلیات صائب تبریزی صائب تبریزی، مقدمه و شرح‌حال به‌قلم امیری فیروزکوهی، تهران، خیام، ۱۳۷۳
کلیات مصور میرزادهٔ عشقی محمدرضا ابن ابوالقاسم کردستانی (معروف به میرزادهٔ عشقی)، تصحیح و گردآوری از علی‌اکبر مشیرسلیمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷
کهنه و نو محمدعلی جمال‌زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۶۲
کیمیای سعادت ابوحامد محمد غزالی، به‌کوشش حسین خدیوجم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱، ۲ ج.
گرشاسب‌نامه ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، به‌اهتمام حبیب یغمایی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴
گزنه جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، معین، ۱۳۷۲
گزیدهٔ اشعار رودکی ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳
گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و شرح از زین‌العابدین مؤتمن (و) جعفر شعار، مقدمه از حسن انوری، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸
گزیدهٔ اشعار فرخی علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی، انتخاب و شرح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیدهٔ اشعار کسایی ابوالحسن علی‌بن حمزهٔ کسایی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان مسعودبن سعدبن سلمان، انتخاب و شرح از توفیق ه. سبحانی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی احمدبن قوص منوچهری دامغانی، انتخاب و توضیح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیدهٔ اشعار ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، مقدمه از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیدهٔ تاریخ بلعمی محمدبن جریر طبری، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) محمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیدهٔ تاریخ بیهقی ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، شرح و توضیح از نرگس روان‌پور، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ تاریخ جهانگشای جوینی عطاملک‌بن بهاءالدین محمد جوینی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ سیاست‌نامه (سیَرالملوک) ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیدهٔ غزلیات سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، مقدمه و شرح از حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۷۰

گزیدهٔ غزلیات مولوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، انتخاب و توضیح از سیروس شمیسا، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ قصاید سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ مثنوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیح متن، مقدمه، و توضیحات از محمد استعلامی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

گزیدهٔ مخزن‌الاسرار الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، مقدمه و شرح ابیات از بهروز ثروتیان، تهران، توس، ۱۳۷۲

گزیدهٔ منطق‌الطیر فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، انتخاب و شرح از سیروس شمیسا، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گلستان سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح غلام‌حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۶

گنج بازیافته محمد دبیرسیاقی، تهران، اشرفی، ۱۳۵۵

گنج سخن ذبیح‌الله صفا، تهران، ققنوس، ۱۳۶۷، ۳ ج.

گنج شایگان محمدعلی جمال‌زاده، برلین، کاوه، ۱۳۳۵

گنجینهٔ سخن ذبیح‌الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰، ۶ ج.

گنجینهٔ گنجوی الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌اهتمام حسن وحید دستگردی، تهران، به‌دستور وزارت فرهنگ، ۱۳۱۸

گنجینهٔ گنجوی الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

لغت فرس ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

لغت فرس ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، تصحیح و تحشیه از فتح‌الله مجتبایی (و) علی‌اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لیلی و مجنون نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

لیلی و مجنون الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۳

لیلی و مجنون الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

مازیار صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۳

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، به‌کوشش مظاهر مصفا، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

مثنوی معنوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، به اهتمام و تصحیح رینولد الین نیکلسون، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۲۳-۱۹۳۳

مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی حسین‌بن عالم امیرحسینی هروی، تصحیح و توضیح از محمد

ترابی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱
مثنوی هفت‌اورنگ نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی، تهران، گلستان کتاب، ۱۳۷۰
مجالس سبعه جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، با تصحیح و توضیحات توفیق ه. سبحانی، تهران، کیهان، ۱۳۶۵
مجموعهٔ آثار شیخ‌محمود شبستری محمودبن عبدالکریم شبستری، به‌اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۷۱
مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی، مقدمه و تجزیه‌وتحلیل فرانسوی از هنری کُربین، تهران، قسمت انستیتوی فرانسوی پژوهش‌های علمی در ایران، ۱۳۴۸
مجموعهٔ رسائل فارسی خواجه‌عبدالله انصاری ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی، تصحیح، مقابله، مقدمه، و فهارس از محمدسَرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۷۲، ۲ ج.
مجموعهٔ رنگین‌گل محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و توضیح از محمد قهرمان، تهران، سخن، ۱۳۷۵
مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴
محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۶
مختارنامه (مجموعهٔ رباعیات) فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، تصحیح و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸
مخزن‌الاسرار الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶
مدارج‌البلاغه در علم بدیع رضاقلی‌خان هدایت، به‌اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۸۰
مدیر مدرسه جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰
مرآةالافراد جمال‌الدین اردستانی، تصحیح، تحقیق، و توضیح از حسین انیسی‌پور، تهران، زوّار، ۱۳۷۱
مرزبان‌نامه سعدالدین وراوینی، به‌کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۶۶
مرصادالعباد عبدالله‌بن محمد نجم رازی، به‌اهتمام محمدامین ریاحی، تهران، علمی و فرهنگی ۱۳۷۱
مرموزات اسدی در مزمورات داوودی عبدالله‌بن محمد نجم رازی، به‌اهتمام محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، دانشگاه مک‌گیل (کانادا) ـ دانشگاه تهران، ۱۳۵۲

مسالک‌المحسنین عبدالرحیم‌بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی (طالبوف)، با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی، تهران، شب‌گیر، ۱۳۵۶

مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة عزالدین محمودبن علی کاشانی، به‌تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران، نشر هما، ۱۳۷۲

مصیبت‌نامه فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح عبدالوهاب نورانی وصال، تهران، زوّار، ۱۳۷۳

معارف بهاءولد محمدبن حسین خطیبی بلخی (معروف به بهاءولد)، به‌تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، طهوری، ۱۳۵۲، ۲ ج.

معصومهٔ شیرازی محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۳

مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز شمس‌الدین محمد لاهیجی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا برزگر خالقی (و) عفت کرباسی، تهران، زوّار، ۱۳۷۱

مفلس کیمیافروش (نقد و تحلیل شعر انوری) اوحدالدین انوری ابیوردی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

مقاصدالالحان عبدالقادر مراغی، به‌تصحیح تقی بینش، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶

مقالات دهخدا علی‌اکبر دهخدا، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، تیراژه، ۱۳۶۴، جِ ۲

مقالات دهخدا علی‌اکبر دهخدا، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، فریدون علمی، ۱۳۵۸

مقالات شمس تبریزی شمس‌الدین محمد تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

مقالات فروغی محمدعلی فروغی (ذکاءالملک)، تهران، توس، ۱۳۵۴، جِ ۱

مقامات جامی عبدالواسع نظامی باخرزی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۱

مقامات حمیدی حمیدالدین ابوبکر بلخی، به‌تصحیح رضا انزابی‌نژاد، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۵

مکاتیب عبدالله قطب‌بن محیی، تهران، خانقاه احمدی، ۱۳۵۶

مکاتیب سنایی ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام، تصحیح، و حواشی نذیر احمد، تهران، کتاب فرزان، ۱۳۶۲

مکتوبات مولاناجلال‌الدین رومی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، به‌تصحیح توفیق ه. سبحانی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱
مناقب‌العارفین شمس‌الدین احمد الافلاکی العارفی، به‌کوشش تحسین یازیجی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۲، ۲ ج.
منتخب داستان‌ها به‌آذین، تهران، توس، بی‌تا.
منتخب داستان‌های جمال میرصادقی جمال میرصادقی، تهران، توس، ۱۳۵۱
منشآت خاقانی افضل‌الدین بدیل‌بن علی نجار خاقانی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، کتاب فرزان، ۱۳۶۲
منشآت قائم‌مقام فراهانی ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، به‌کوشش بدرالدین یغمایی، تهران، شرق، ۱۳۷۳
منطق‌الطیر فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، با مقدمه، تصحیح، و تحشیهٔ محمد روشن، تهران، نگاه، ۱۳۷۴
منطق‌الطیر فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به‌اهتمام احمد رنجبر، تهران، اساطیر، ۱۳۷۰
موریانه‌ها بزرگ علوی، تهران، توس، ۱۳۶۸
مهمان‌نامهٔ بخارا فضل‌الله‌بن روزبهان خنجی، به‌اهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱
میرزا بزرگ علوی، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.
نامه‌های امیرنظام‌گروسی به‌کوشش ایرج افشار، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۳
نامه‌های رشیدالدین وطواط به‌اهتمام قاسم تویسرکانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸
نزهةالقلوب حمدالله مستوفی، به‌اهتمام محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶
نزهةالمجالس جمال خلیل شروانی، به‌تصحیح محمدامین ریاحی، تهران، زوّار، ۱۳۶۶
نظام حقوق زن در اسلام مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.
نظام حکومت ایران در دوران اسلامی غلام‌رضا ورهرام، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۸
نفثةالمصدور شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح و توضیح از امیرحسن یزدگردی، تهران، ادارهٔ کل نگارش وزارت آموزش‌وپرورش، ۱۳۴۳
نفحات‌الانس من حضرات‌القدس نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از

محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰
نفرین زمین جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲
نقاوة‌الآثار فی ذکرالاخیار در تاریخ صفویه محمودبن هدایت‌الله افوشته‌ای نطنزی، به‌اهتمام احسان اشراقی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳
نقد ادبی عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۳
نقد حال مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۸
نقش بر آب عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، سخن، ۱۳۷۴
نقش پنهان محمد محمدعلی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۰
نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر گردآوری از جلال متینی، تهران، بی‌نا.، ۱۳۳۸
نوروزنامه عمربن ابراهیم خیام نیشابوری، به‌کوشش علی حصوری، تهران، طهوری، ۱۳۵۷
نوش‌دارو علی مؤذنی، تهران، جویا، ۱۳۷۰
نون‌والقلم جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۶
نه آدمی نه صدایی جمال میرصادقی، تهران، رَز، ۱۳۵۴
نیرنگستان صادق هدایت، تهران، جاویدان، ۱۳۵۶
وجه دین ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، تهران، طهوری، ۱۳۴۸
وقایع اتفاقیه تهران، کتاب‌خانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران ـ مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه، ۱۳۷۳، جِ ۱
ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به‌تصحیح ماگالی تودوا (و) الکساندر گواخاریا، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹
ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۳۷
هبوط در کویر علی شریعتی، تهران، چاپخش، ۱۳۷۰
هدایة‌المتعلمین فی الطب ربیع‌بن احمد اخوینی، به‌اهتمام جلال متینی، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۱
هراس (مجموعهٔ داستان) جمال میرصادقی، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱
هشت‌کتاب سهراب سپهری، تهران، طهوری، ۱۳۶۳
هفت‌پیکر الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۴

هفت‌پیکر الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

هفت‌قصه محمدعلی جمال‌زاده، تهران، پروین، ۱۳۲۱

هفت‌کشور محمدعلی جمال‌زاده، تهران، نوین، ۱۳۵۷

هنر آشپزی رزا منتظمی، تهران، مؤلف، ۱۳۶۱

هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر بهنام دیانی، تهران، مؤلف، ۱۳۷۳

یادداشت‌های قزوینی به‌کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۳، ۱۰ ج.

یادگار (مجلهٔ ماهیانهٔ ادبی و علمی و تاریخی) مدیرمسئول و سردبیر: عباس اقبال، تهران، خیام، ۱۳۲۳-۱۳۲۸، ۵ ج.

یکی بود و یکی نبود محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.

یواقیت‌العلوم و دراری‌النجوم به‌تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵

یوسف و زلیخا نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

اختصار مآخذ شواهد*

آقایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

آقسرایی ← تاریخ سلاجقه

آل‌احمد[1] ← تات‌نشین‌های بلوک زهرا

آل‌احمد[2] ← خسی در میقات

آل‌احمد[3] ← زن زیادی

آل‌احمد[4] ← سه‌تار

آل‌احمد[5] ← مدیر مدرسه

آل‌احمد[6] ← نفرین زمین

آل‌احمد[7] ← دیدوبازدید

آل‌احمد[8] ← سرگذشت کندوها

آل‌احمد[9] ← دُرّ یتیم خلیج

آل‌احمد[10] ← نون‌والقلم

آنندراج ← فرهنگ جامع فارسی (در کتاب‌نامهٔ ۲)

ابن‌اسفندیار ← تاریخ طبرستان

ابن‌بلخی ← فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی (به‌اهتمام بهروزی)

ابن‌بلخی[1] ← فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی (به‌اهتمام رستگار فسایی)

ابن‌فندق ← تاریخ بیهق

---

* مشخصات کتاب‌ها در کتاب‌نامه آمده‌است.

ابن‌یمین ← دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی

ابوالفتوح ← تفسیر روح‌الجنان و روح‌الجنان

ابوالقاسم کاشانی ← عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب

ابونصری ← ارشادالزراعه

احمدجام ← انس‌التائبین

احمدجام[1] ← روضةالمذنبین و جنةالمشتاقین

اخوینی ← هدایةالمتعلمین فی الطب

ادیب‌الممالک ← دیوان ادیب‌الممالک

ارجانی ← سمک عیّار

اردستانی ← مرآةالافراد

اسدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

اسدی[1] ← گرشاسب‌نامه

اسدی[2] ← لغت فرس (به‌اهتمام مجتبایی و صادقی)

اسدی[3] ← لغت فرس (به‌اهتمام دبیرسیاقی)

اسکندربیگ ← تاریخ عالم‌آرای عباسی

اسلامی‌ندوشن ← روزها

اسلامی‌ندوشن[1] ← سخن‌ها را بشنویم

اشرف گیلانی ← دیوان نسیم شمال

اشعار ← اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان

اصطلاحات افشاریان ← اصطلاحات دیوانی دورهٔ افشاریان و زندیان (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات سنایی ← بررسی در اصطلاحات عرفانی و قلندری غزلیات سنایی غزنوی (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات عباسی ← اصطلاحات دیوانی عالم‌آرای عباسی (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات قاجار[1] ← اصطلاحات دیوانی دورهٔ قاجار (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات قاجار[2] ← اصطلاحات دیوانی و مدنی اواخر عصر قاجار (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات نادری ← شرح اصطلاحات دیوانی عالم‌آرای نادری (درکتاب‌نامهٔ ۲)

بلعمی ← تاریخ‌نامهٔ طبری

بلعمی[1] ← گزیدهٔ تاریخ بلعمی

به‌آذین ← منتخب داستان‌ها

بهاءالدین بغدادی ← التوسل الی الترسل

بهاءالدین خطیبی ← معارف بهاءولد

بهار ← دیوان اشعار محمدتقی بهار

بهرامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

بیرونی ← التفهیم لاوائل صناعة‌التنجیم

بیغمی ← داراب‌نامه

بیهقی[1] ← تاریخ بیهقی

بیهقی[2] ← گزیدهٔ تاریخ بیهقی

پارسی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

پارسی‌پور ← طوبا و معنای شب

پروین اعتصامی ← دیوان پروین اعتصامی

پزشک‌زاد ← دایی‌جان ناپلئون

پورمقدم ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

تاریخ سیستان[1] ← تاریخ سیستان (به‌اهتمام بهار)

تاریخ سیستان[2] ← تاریخ سیستان (به‌اهتمام مدرس صادقی)

ترجمهٔ تفسیر طبری ← ترجمهٔ تفسیر طبری

ترقی ← خاطره‌های پراکنده

ترقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

تقی‌زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

تنکابنی ← فردا روز دیگری است

جامی[1] ← مثنوی هفت‌اورنگ (سلسلة‌الذهب)

جامی[2] ← مثنوی هفت‌اورنگ (سلامان و اِبسال)

جامی[3] ← مثنوی هفت‌اورنگ (تحفة‌الاحرار)

جامی[۴] ← مثنوی هفت‌اورنگ (سبحة‌الابرار)

جامی[۵] ← مثنوی هفت‌اورنگ (یوسف و زلیخا)

جامی[۶] ← مثنوی هفت‌اورنگ (لیلی و مجنون)

جامی[۷] ← مثنوی هفت‌اورنگ (خردنامهٔ اسکندری)

جامی[۸] ← نفحات‌الانس من حضرات‌القدس

جامی[۹] ← دیوان جامی

جرجانی[۱] ← تفسیر گازر

جرفادقانی ← ترجمهٔ تاریخ یمینی

جمال‌الدین ابوروح ← حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر

جمال‌الدین عبدالرزاق ← دیوان جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی

جمال‌زاده[۱] ← آسمان‌ریسمان

جمال‌زاده[۲] ← تلخ و شیرین

جمال‌زاده[۳] ← دارالمجانین

جمال‌زاده[۴] ← سروته یک کرباس

جمال‌زاده[۵] ← شاه‌کار

جمال‌زاده[۶] ← صحرای محشر

جمال‌زاده[۷] ← غیراز خدا هیچ‌کس نبود

جمال‌زاده[۸] ← قصهٔ ما به‌سر رسید

جمال‌زاده[۹] ← قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار

جمال‌زاده[۱۰] ← قلتشن دیوان

جمال‌زاده[۱۱] ← قنبرعلی جوان‌مرد شیراز

جمال‌زاده[۱۲] ← کشکول جمالی

جمال‌زاده[۱۳] ← کهنه و نو

جمال‌زاده[۱۴] ← گنج شایگان

جمال‌زاده[۱۵] ← معصومهٔ شیرازی

جمال‌زاده[۱۶] ← هفت‌قصه

جمال‌زاده[17] ← هفت‌کشور

جمال‌زاده[18] ← یکی بود و یکی نبود

جولایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

جوینی[1] ← تاریخ جهانگشای جوینی

جوینی[2] ← گزیدهٔ تاریخ جهانگشای جوینی

جهانگیری ← فرهنگ جهانگیری (در کتاب‌نامهٔ ۲)

چهل‌تن ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

چهل‌تن[1] ← صیغه

چهل‌تن[2] ← دخیل بر پنجرهٔ فولاد

چهل‌تن[3] ← تالار آیینه

چهل‌تن[4] ← دیگر کسی صدایم نزد

حاتمی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

حاج‌سیاح[1] ← خاطرات حاج‌سیاح

حاج‌سیاح[2] ← سفرنامهٔ حاج‌سیاح

حاج‌سیدجوادی ← بامداد خمار

حاسب طبری ← تحفة‌الغرائب

حافظ[1] ← دیوان حافظ (به‌اهتمام قزوینی و غنی)

حافظ[2] ← دیوان حافظ (به‌اهتمام خانلری)

حافظ‌شناسی ← حافظ‌شناسی (نشریهٔ ۱۵جلدی)

حجازی ← زیبا

حدودالعالم ← حدودالعالم

حمدالله مستوفی ← نزهة‌القلوب

حمید ← زندگی و روزگار و اندیشهٔ پوریای ولی

حمیدالدین ← مقامات حمیدی

خاقانی ← دیوان خاقانی شروانی

خاقانی[1] ← منشآت خاقانی

دهخدا[۳] ← امثال‌وحِکَم

دهخدا[۴] ← دیوان دهخدا

دیانی ← هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر

راوندی ← راحة‌الصدور و آیة‌السرور در تاریخ آل‌سلجوق

راهجیری ← تاریخ مختصر خط و سیر خوش‌نویسی در ایران

ریحاوی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

رستم‌الحکما ← رستم‌التواریخ

رشیدالدین ← جامع‌التواریخ

رضاقلی‌خان هدایت ← مدارج‌البلاغه در علم بدیع

رفیعا ← دستورالملوک

روانی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

رودکی[۱] ← محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی

رودکی[۲] ← گزیدهٔ اشعار رودکی

رودکی[۳] ← رودکی (آثار منظوم)

روزبهان[۱] ← شرح شطحیات

روزبهان[۲] ← عبهرالعاشقین

زاوش ← کانی‌شناسی در ایران قدیم

زریاب ← آینهٔ جام (در کتاب‌نامهٔ ۲)

زرین‌کوب[۱] ← با کاروان حله

زرین‌کوب[۲] ← تاریخ ایران بعداز اسلام

زرین‌کوب[۳] ← نقد ادبی

زرین‌کوب[۴] ← نقش بر آب

زرین‌کوب[۵] ← سِرّ نی

زیدری ← نفثة‌المصدور

ساعدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

سپهری ← هشت‌کتاب

سجستانی ← کشف‌المحجوب

سخن و اندیشه ← سخن و اندیشه

سردوزامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

سعدی[1] ← بوستان سعدی (سعدی‌نامه)

سعدی[2] ← گلستان سعدی

سعدی[3] ← کلیات سعدی

سعدی[4] ← متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی

سمعانی ← روح‌الارواح فی شرح اسماء الملک الفتاح

سمیعا ← تذکرة‌الملوک

سنایی[1] ← حدیقة‌الحقیقة و شریعة‌الطریقة

سنایی[2] ← دیوان سنایی غزنوی

سنایی[3] ← مکاتیب سنایی

سنایی[4] ← تازیانه‌های سلوک

سوزنی ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۴۴)

سوزنی[1] ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۳۸)

سهروردی ← مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق

سیاق معیشت ← سیاق معیشت در عصر قاجار

سیف فرغانی ← دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی

شاپوریان ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

شاعران ← شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان

شاملو ← پابرهنه‌ها

شاهانی ← پهلوان محلهٔ ما

شبستری ← مجموعهٔ آثار شیخ‌محمود شبستری

شریعتی ← هبوط در کویر

شمس تبریزی[1] ← مقالات شمس تبریزی

شمس تبریزی[2] ← خُمی از شراب ربانی

شمس‌قیس ← المعجم فی معاییر اشعارالعجم

شوشتری ← تحفةالعالم و ذیل‌التحفه

شهرستانی ← الملل و النحل

شهری[1] ← شکر تلخ

شهری[2] ← طهران قدیم

شهری[3] ← گزنه

شهری[4] ← تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم

شهریار ← کلیات دیوان شهریار

شیخ شطاح ← شرح احوال و آثار و مجموعهٔ اشعار به‌دست‌آمدهٔ شیخ شطّاح روزبهان فسایی

شیخ و شوخ ← شیخ و شوخ

شیرازی ← تاریخ زندیه

صائب[1] ← دیوان صائب تبریزی

صائب[2] ← گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی

صائب[3] ← مجموعهٔ رنگین گل

صائب[4] ← کلیات صائب تبریزی

صحاح ← صحاح‌الفرس (در کتاب‌نامهٔ ۲)

صفدری ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

طالبوف[1] ← کتاب احمد

طالبوف[2] ← مسالک‌المحسنین

طاهری ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

طرسوسی ← داراب‌نامهٔ طرسوسی

ظهیرالدین نیشابوری ← سلجوق‌نامه

ظهیری سمرقندی ← سندبادنامه

عاشورزاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

عالم‌آرای صفوی ← تاریخ عالم‌آرای صفوی

عبداللهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

عزالدین محمود ← مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة

عسجدی ← دیوان عسجدی مروزی

عشقی ← کلیات مصور میرزادهٔ عشقی.

عطار[1] ← تذکرةالاولیا

عطار[2] ← منطق‌الطیر (محمد روشن)

عطار[3] ← مختارنامه (مجموعهٔ رباعیات)

عطار[4] ← الاهی‌نامه

عطار[5] ← دیوان عطار

عطار[6] ← مصیبت‌نامه

عطار[7] ← گزیدهٔ منطق‌الطیر

عطار[8] ← فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری (در کتاب‌نامهٔ ۲)

عطار[9] ← منطق‌الطیر (به‌اهتمام رنجبر)

عقیلی ← آثارالوزرا

علوی[1] ← چشم‌هایش

علوی[2] ← چمدان

علوی[3] ← میُرزا

علوی[4] ← موریانه‌ها

علی‌زاده ← خانهٔ ادریسی‌ها

عمادالدین نسیمی ← دیوان عمادالدین نسیمی

عمعق ← دیوان عمعق بخاری

عنصرالمعالی[1] ← قابوس‌نامه

عنصرالمعالی[2] ← درس زندگی

عنصری ← دیوان ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری

عوفی ← جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات

عین‌القضاة ← برگزیدهٔ آثار عین‌القضات همدانی

غزالی ← کیمیای سعادت

غفاری ← تاریخ غفاری

فخرالدین گرگانی ← ویس و رامین (به‌اهتمام تودوا و گواخاریا)

فخرالدین گرگانی[1] ← ویس و رامین (به‌اهتمام محجوب)

فخر مدبر ← آداب الحرب و الشجاعة

فرخ‌فال ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

فرخی[1] ← دیوان فرخی سیستانی

فرخی[2] ← گزیدهٔ اشعار فرخی

فرخی[3] ← سخن‌گستر سیستان (گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی)

فردوسی[1] ← شاهنامهٔ فردوسی (متن انتقادی ازروی چاپ مسکو، به‌اهتمام حمیدیان)

فردوسی[2] ← شاهنامهٔ فردوسی (به‌اهتمام ژول مول)

فردوسی[3] ← شاهنامهٔ فردوسی (به‌اهتمام دبیرسیاقی)

فردوسی[4] ← رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار

فردوسی[5] ← غم‌نامهٔ رستم و سهراب

فرصت ← بحورالالحان (درکتاب‌نامهٔ ۲)

فروغی[1] ← مقالات فروغی

فروغی[2] ← سیر حکمت در اروپا

فروغی[3] ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

فروغی بسطامی ← غزلیات فروغی بسطامی

فرهنگ‌نامه ← فرهنگ‌نامهٔ شعری (درکتاب‌نامهٔ ۲)

فصیح ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

فصیح[1] ← ثریا در اغما

فصیح[2] ← دل کور

فلسفی ← زندگانی شاه‌عباس اول

فیاض لاهیجی ← دیوان فیاض لاهیجی

قاضی ← دن‌کیشوت

قائم‌مقام ← منشآت قائم‌مقام فراهانی

قزوینی ← یادداشت‌های قزوینی

قطب ← مکاتیب (عبدالله قطب‌بن محیی)

قطران ← دیوان قطران تبریزی

کتاب‌آرایی ← کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی

کتیرایی ← از خشت تا خشت

کدکنی ← آفرینش و تاریخ

کریم‌زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

کسایی[1] ← زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی

کسایی[2] ← گزیدۀ اشعار کسایی

کشاورز ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

کلانتر ← روزنامۀ میرزامحمد کلانتر

کلیم ← دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

کمال‌الدین اسماعیل ← شرح قصاید عرفانی ـ اخلاقی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی

کوشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

گلاب‌دره‌ای ← پَرِ کاه

گلستان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

گلشیری[1] ← آینه‌های دردار

گلشیری[2] ← برۀ گم‌شدۀ راعی

گلشیری[3] ← شازده‌احتجاب

گنج ← گنج سخن

گنجینه ← گنجینۀ سخن

لاهیجی ← مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز

لغت‌نامه[1] ← لغت‌نامه (علی‌اکبر دهخدا) (درکتاب‌نامۀ ۲)

لغت‌نامه[2] ← لغت‌نامۀ فارسی (درکتاب‌نامۀ ۲)

لودی ← تذکرۀ مرآة‌الخیال

محتشم ← دیوان محتشم کاشانی

محمد بخاری ← بستان‌العقول فی ترجمان‌المنقول

محمد بخاری[1] ← زنگی‌نامه

محمدبن منور[1] ← اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید

محمدبن منور[2] ← آن‌سوی حرف و صوت

محمدعلی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

محمدعلی ← نقش پنهان

محمود[1] ← داستان یک شهر

محمود[2] ← زمین سوخته

مخبرالسلطنه ← خاطرات و خطرات

مختاری ← دیوان عثمان مختاری

مخملباف ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

مخملباف ← باغ بلور

مدرس صادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

مدرس صادقی ← سفر کسریٰ

مرادی کرمانی ← داستان آن خمره

مراغی ← مقاصدالالحان

مروی ← عالم‌آرای نادری

مستملی بخاری ← شرح تعرف

مستوفی ← شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه

مسعود ← تفریحات شب

مسعود سعد[1] ← دیوان اشعار مسعود سعد

مسعود سعد[2] ← گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان

مشحون ← تاریخ موسیقی ایران

مشفق کاظمی ← تهران مخوف

مصاحب ← دایرةالمعارف فارسی (در کتاب‌نامهٔ ۲)

مصدق ← خاطرات و تألمات مصدق

مطهری[1] ← جامعه و تاریخ

مطهری[2] ← ده گفتار

مطهری[3] ← سیری در نهج‌البلاغه

مطهری[4] ← نظام حقوق زن در اسلام

مطهری[5] ← عدل الاهی

معروفی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

معروفی ← سمفونی مردگان

معین ← فرهنگ فارسی (محمد معین) (در کتاب‌نامۀ ۲)

مغربی[1] ← دیوان شمس مغربی

مغربی[2] ← دیوان محمد شیرین مغربی

منتظمی ← هنر آشپزی

مندنی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

منوچهری[1] ← دیوان منوچهری دامغانی

منوچهری[2] ← گزیدۀ اشعار منوچهری دامغانی

منوچهری[3] ← تصویرها و شادی‌ها

مؤذنی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

مؤذنی ← نوش‌دارو

موسیقی امیرخسرو ← بررسی اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیرخسرو دهلوی (در کتاب‌نامۀ ۲)

مولوی[1] ← مثنوی معنوی

مولوی[2] ← کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولوی[3] ← مجالس سبعه

مولوی[4] ← مکتوبات مولاناجلال‌الدین رومی

مولوی[5] ← گزیدۀ غزلیات مولوی

مؤیدالدین خوارزمی ← احیاء علوم‌الدین

میبدی[1] ← کشف‌الاسرار و عُدّةالابرار

میبدی[2] ← بگشای راز عشق

میرزاحبیب ← سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی در ایران

میرصادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

میرصادقی[۱] ← آتش از آتش

میرصادقی[۲] ← این شکسته‌ها

میرصادقی[۳] ← بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند

میرصادقی[۴] ← برگزیدهٔ داستان‌های کوتاه

میرصادقی[۵] ← پشه‌ها و داستان‌های دیگر

میرصادقی[۶] ← درازنای شب

میرصادقی[۷] ← دوال‌پا

میرصادقی[۸] ← شب‌چراغ

میرصادقی[۹] ← شب‌های تماشا و گل زرد

میرصادقی[۱۰] ← منتخب داستان‌های جمال میرصادقی

میرصادقی[۱۱] ← نه آدمی نه صدایی

میرصادقی[۱۲] ← هراس

میرصادقی[۱۳] ← داستان‌های نو

مینوی[۱] ← داستان‌ها و قصه‌ها

مینوی[۲] ← نقد حال

مینوی[۳] ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

ناصرخسرو[۱] ← دیوان ناصرخسرو (به‌اهتمام مینوی و محقق)

ناصرخسرو[۲] ← سفرنامهٔ ناصرخسرو

ناصرخسرو[۳] ← جامع‌الحکمتین

ناصرخسرو[۴] ← گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو

ناصرخسرو[۵] ← ره‌آورد سفر

ناصرخسرو[۶] ← گزیدهٔ اشعار ناصرخسرو

ناصرخسرو[۷] ← وجه دین

ناصرخسرو[۸] ← دیوان ناصرخسرو (چاپ نگاه)

نجفی ← فرهنگ فارسی عامیانه (در کتاب‌نامهٔ ۲)

نجم رازی[۱] ← مرصادالعباد

نجم رازی[۲] ← مرموزات اسدی در مزمورات داوودی

نخجوانی ← دستورالکاتب فی تعیین‌المراتب

نزاری قهستانی ← دیوان نزاری قهستانی

نزهت ← نزهة‌المجالس

نسفی ← کتاب الانسان‌الکامل

نسوی ← بازنامه

نسیمی ← زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی

نصرآبادی ← تذکرهٔ نصرآبادی

نصرالله منشی ← ترجمهٔ کلیله و دمنه

نطنزی ← نقاوة‌الآثار فی ذکرالاخیار در تاریخ صفویه

نظام‌السلطنه ← خاطرات و اسناد حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنهٔ مافی

نظام‌الملک[۱] ← سیاست‌نامه

نظام‌الملک[۲] ← گزیدهٔ سیاست‌نامه

نظام‌الملک[۳] ← سیَرالملوک (سیاست‌نامه)

نظامی[۱] ← مخزن‌الاسرار

نظامی[۲] ← لیلی و مجنون

نظامی[۳] ← خسرو و شیرین

نظامی[۴] ← هفت‌پیکر

نظامی[۶] ← گنجینهٔ گنجوی

نظامی[۷] ← شرف‌نامه

نظامی[۸] ← اقبال‌نامه

نظامی باخرزی ← مقامات جامی

نظامی عروضی ← چهارمقاله

نفیسی ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

نورالله ← آشپزی دورهٔ صفوی (کارنامه و مادة‌الحیاة)

---

* این فهرست، به‌وسیلهٔ فراز حاجی‌فتاحی و راحلهٔ استادی تنظیم شده‌است.